



کتاب خانہ اسلامیہ  
امام ابو حنیفہ  
جامعہ اسلامیہ

نئی دہلی  
891551208  
1643-4  
مخطوطہ 3448





دپوهنې وزارت

د واکالت ریاست

# کلیات

ابوعلی مبین زاعبه القا در

بیدل

جلد اول

غزلیات

تعداد ۱۱

## مقدمه

ز فرق تا قدم آهون حیرتی بیدل  
کسی چشمت کند معنی نکوی ترا

بقلم قاضی غفر الله عنه  
استاد خلیل الله «علیلی»

الحمد لله العلی العظیم والصلوة علی رسولہ النبی الکریم

والسلام علی عبادہ الصالحین

اشعه لمعات عرفان ، یوفات بزرگترین عارف و سخن سرای شرق و لسان نورالدین عبدالرحمن جامی رو بخاموشی نهاد ولی هنوز یکک و نیم قرن هلالی سپری نگرددیده بود که پرتو آن فیض قدس از طور معرفت فروزان گردید و مانند صبح ملمع نقاب ، خیمه روحانیا را معتبر طناب گردانید .

یعنی : شاگرد دستان فطرت ، استاد سخن ، گوینده توانا ، عارف کامل ، ابوالمعانی مرزا عبدالقادر بیدل دیده بجلوه گاه شهود باز کرد که تا اکنون که دو صد و چهل و اند سال از افول آن ستاره فروزان می گذرد گوهران اندیشه دریا بارش آویزه گوش دل هما و گلبانگ آسمانی سخنان نواز شکر جانهاست . خاصه در دیار ما که پیوسته اشعار دل انگیزی در مدرسه و خانقاه و ردشانه و درس سحرگاه بوده و جویندگان طریق گوهر تحقیق را از آن محیط اعظم سراغ نموده اند .

این استاد توانا در اقسام شعر ، اعم از قصیده و غزل ، قطعه و رباعی ، مسقط و مثنوی و ادسختن داده و چنانکه شایسته مقام ارجمند اوست کاخ نظم را با آئین نوین بی افکنده و آثار با وج کمال رسانده .

علی الخصوص در غزل که آنرا با تشبیهات بکر و استعارات بدیع آراسته و دران ابشکارها بکار برده و با ایجاد صنایع ظریفه و آوردن ترکیبات جدید و رخسار معانی را جمال دیگر بخشوده از برگ گللی — گاستانی آفریده و از دل ذره ثنی جهانی پدید آورده است .

اندیشه های مرموز عرفانی ، و مسائل غامض فلسفی را چنان بزیبائی و هنرمندی در تعبیرات شاعرانه خود پرورده و آن صیغه شعر داده که خواننده خیال می کند سرحدی

که میان شعر و فلسفه است در غزلیات وی برداشته شده - فولاد را افسرده و آینه کرده است.

اگر تبدیلی از اندیشه های ژرف وی زود بفهم در نمی آید علت اصلی آنست که میرزا در یک قسمت از غزلیات خود آن مسائل عالی و مبهم را افاده نموده که ادراک آن بذات خود دشوار و از فهم هر کس بالاتر است.

اگر فی المثل آن مطالب عالی را که در اسرار توحید، و راز هستی و در بیان موقف انسان درین جهان حیرت انگیز است با نثری بس روان و حتی عامیانه بنگارند مردمی که بکنه این مطالب آشنائی ندارند و لذت این باده روحانی را نچشیده اند از ادراک آن عاجز می مانند.

تنها حدیث نی و داستان جانسوزی که حضرت مولانا جلال الدین بلخی رو می دیباچه مثنوی معنوی را بدان مصدر گردانیده با چندین تعبیر و تفسیر که چند قرن متوالی بران کرده اند هنوز محتاج شرح است.

درین قسمت غزلیات میرزا نکات و اشاراتست که همیشه دانش آدمی از معرفت آن عاجز آمده و در پیشگاه این طلسم حیرت و اله و سرگردان مانده - بیدل از بی نشان چگوید باز؟

میرزا بیدل در قسمت دیگر غزلیاتش که مطالب عادی و پیش پا افتاده را افاده نموده، در آن نیز چندان باریکی و ریزه کاری و استعاره و مجاز و کنایه و ابهام و توریه بکار برده و حسن تعلیل نموده و مثال های نوین آورده که دیدن آن مطالب روشن و صاف، در سایه این هنر نمائی ها و باریکی ها به تیزی هو ش، و دقت نظر محتاج شده، گویا این مسائل عادی در جایگاه رفیعی از هنر و صنعت قرار یافته که هر ذهن پیاپی ادراک آن نمی رسد.

علی الخصوص مشکل ایجاز که مستلزم غزل سرایشست نیز بران فزوده شده زیرا شاعر غزل سرامجبور است که مضمونی مستقرا در یک بیت بگنجاند و در بیت دیگر مضمون دیگر بیاید. بیدل نیز مانند اسلاف خود باین قید پابند است بر علاوه که وی میخواهد درین ظرف محدود و چنانکه مختص اوست هنر شاعری خود را در فاخرترین پیرایه آشکار کند، کلمات آن شسته، ترکیبات آن خوش آهنگ باشد، محسنات معنوی و تناسبات لفظی را در آن بکار افکند - از محاورات و مثلثاتی متداول و حتی مصطلحات محلی نیز استفاده نماید.

چون اراده داریم در رساله مفصلی در شرح احوال و اخبار و پایة نویسنده گی و مولد و مدفن میرزا و عقیده مردم اینچادران باب و در خصوص آثار منظوم و منثور بیدل با شباع سخن رانیم و این مطلب وقتی برآورده میگردد که همه آثار بیدل از طبع برآید. عجلتاً را جمع به طبع و نشر دیوان غزلیات او با اختصار سطرى چندی نگاریم.

مجموع آثار این سخن پرداز و متفکر بزرگ، با اهتمام و دقتی که شایسته آنست تا اکنون حلیه طبع در نپوشیده. تقریباً مجموعی از آثار وی در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در مطبع صفدری در بمبائی با اهتمام ملا نورد بن بن جیواونه فرمایش مختار شاه کشمیری و ملا عبدالحکیم مرغینانی طبع شده و چند بار در هندوستان و ماوراءالنهر گاهى غزلیات و گاهى منتخبی از غزلیات و گاهى غزلیات با یکی دو اثر دیگر وی طبع گردیده و لی هیچ یک از این نسخ مشتمل بر کلیه آثار نبوده است.

تنها نسخه مطبوعه صفدری نسبت به همه نسخه های مطبوعه جا معتبر است و لی این نسخه نیز تمام آثار منظوم و منثور را استیجاب نکرده و از خطاهای املائی مملو است و چون طبع کتاب در متن و حاشیه بعمل آمده این کار نیز ملال انگیز می باشد.

متأسفانه که در مرور ایام این نسخه نایاب گردیده و آنچه باقی مانده نسبت به خرابی کاغذ و کثرت استعمال مندرس و مطموس گردیده و از استفاده خارج شده است.

نسخه جامع دیگری که چهل و چند سال قبل بارادیه مرحوم سردار نصرالله خان نائب السلطنه در ماشینخانه کابل در مطبعه حروفی تحت طبع گرفته شده بود. نسخه ایست که در ترتیب و تدوین آن جمعی از دانشمندان اهتمام ورزیده بودند. اما بدبختانه طبع غزلیات قریب به اخیر ردیف دال رسیده بود که دیوان حیات سردار سخن شناس ملتوی گردید و دیوان غزل میرزا ناتمام ماند.

پس از آن آرزوهای مشتاقان درین باب بجائی نرسید و آثار بیدل طبع نگردید الا آنکه در خلال این ایام جسته جسته بعضی از غزلیات او در مجلات کشور ما انتشار یافت و رسایی نیز در شرح احوال و آثار او طبع شد و منتخباتی از اشعار او فراهم آمد (۱) خوشبختانه درین عصر خجسته که سریر سلطنت افغانستان، بفر و غرأی و فراریت

(۱) چنانچه سردار اعلیٰ فاضل محترم علی محمد خان معاون اول صدارت عظمی (منتخباتی) بس نفیس از غزلیات میرزا ترتیب داده اند و رساله (بیدل چه میگوید) که سردار فاضل فیض محمد خان فیضی و (افکار شاه مر) که استاد گرامی سلجوقی و (کتاب فیض قدس) که خلیلی تألیف نموده.

اعلیحضرت معظم‌ها یونی پادشاه دانشمند و ادب‌پرور المتوکل علی الله بنده خدا محمد ظاهر شاه آراسته است و بر اساس سنن باستانی مفاخر و آثار ادبی درین سرزمین احیاء میگردد. در ضمن سایر جنبش‌های علمی و ادبی که توأم با نهضت‌های اجتماعی در زمامداری بناغلی سردار محمد داود صدرا عظم پدید آمده دکتور علی احمد پوپل وزیر معارف اراده نمود که کلیات میرزا عبدالقادر بیدل در مطبعة وزارت معارف طبع گردد. اینک در اوائل اسد امسال که یک هزار و سه صد و چهل و یک سال بحساب گردش آفتاب از هجرت نبوی میگذرد و مقارنت به چهل و چهارمین سال استرداد آزادی افغانستان بحسن اهتمام و همت این وزیر دانشمند فعال غزلیات میرزا که جلد اول از آثار او قرارداد شده در مدت کمتر از یک سال در مطبعة وزارت معارف در شهر کابل از طبع برآمد و باین وسیله پیامی که این شاعر و متفکر بزرگ بمسلمانان جهان بلکه بجهان بشریت دارد بدسترس ارباب ذوق گذاشته شد.

ترتیب این دیوان :

در ترتیب این دیوان از غزل اول تا غزل : (یاران بر نگه رفته دور و زم مثل کنید) که در صفحه ۶۹۲ طبع شده نسخه مطبوعه مرحوم سردار نصرالله خان اساس کار قرار داده شد.

در غزل‌های ما بعد، نسخه مطبوعه مطبعة صفدری مدار کار قرار گرفت و آنجا که اشتباهی پیدا بود به نسخه مخطوطه کلیات که در موزیم کابل می باشد و نسخه‌های مخطوطه که در کتابخانه وزارت معارف است مراجعه گردید.

علاوه بر آن بعضی غزلیات دیگر که در نسخه مطبوعه مطبعة صفدری نبود و در سایر نسخه‌های مطبوعه و مخطوطه و حتی در بیاض‌های دست نویس که تعداد آن از نود نسخه متجاوز می شود بنام میرزا بیدل ثبت شده بود و آنرا جناب فاضل معاصر حافظ نور محمد خان که گدای سرمنشی در باره‌ها و کوزه در مدت چندین سال باز حمت فراوان جمع آورده و این خدمت عالی را از معان عالم ادب نموده بود جای بجا در دیوان گنجانیده و در طرف راست مطلع هر غزل علامت ستاره گذاشته شد تا باین علامت (ه) این غزل‌ها از سایر غزلیات تشخیص گردد. ناگفته نماند که کلیات میرزا در هنگام حیات خودش نیز تدوین شده بود (راوند را بن داس خوشگو) که از شاگردان و معتقدان میرزا است و بقول خودش کمتر از هزار بار بصحبت میرزا نرسیده در کتاب سفینه در دفتر سوم در آنجا که شرح حال میرزا را به تفصیل می نگارد و شماره اشعار را وراقید می کند نظماً و نثرآ آثار میرزا را نود و نه هزار بیت میداند و از انجمله شماره غزلیات را پنجاه و چند هزار بیت ضبط می کند (۱).

خوشگو می نگارد :

بیدل دیوانش را در حیات خودش تدوین کرده چار مصرع‌ی نویسنده بود -

(۱) سفینه خوشگو - طبع پنده - بهار.



ديبا چۈكلىيات

# بسم الله الرحمن الرحيم

حمد مبدعی که زرد انفاس اعیان کیف و کم موقوف تحیر بکیهت از سر انگشت رادت او،  
و جنبش امواج آثار حادث و قدم رهون شکنی از ابروی اشارت او، مرغ ناطقه را  
بر شاخسار زبانها سمل آهنگی پرواز ثنا خوانیش و ضاثر باصره را در آشیان دیده ۱۰ رشته  
بر پای حیرت بی نشانیش. در تماشای شادابی بهارش جوش سنبل تا موج چشمه نارنگاهی  
بر دیده نمناک پیچیده و در تمنای بال افشانی، گزارش ناله بلبل بابوی گل رشته آهی از دل  
چاک سر کشیده :

زهستی تا عدم پرواز عجز خسته بالانش      زدل تادیده نرم چید تحیریت حیا لانش  
فلک دود هوا گیر دماغ آشفته گان او      جهان گرد برون - و شیده لهای نالانش  
داغ دل بسودای حلقه دامنش دایره چشم مروتی خط امان اسیران فراق و چاک جگر  
بخمیازه حرف نامش نقش نگینی جوهر ازشای آئینه اشتیق ، گریبان چاکی طره های  
سنبل سطر آشفته گی از دفتر دیوان بهارش و جمعیت جزای اوراق گل زیر مشق ادب  
نگاهی از دیستان شبنم گزارش . از هوا خواهان گل خود رویش ساط چمن آنقدر  
بغنجگی گرویده که بلبل را چون دود بر شعله آواز پیچیدن غلیمت بال گشائست و از طوق  
داران سرو آزادش عرصه گلش به تنگی می خزیده که قمری را چون خاکستر سر از حلقه  
دغ بیرون کشیدن مفت پرواز رسائی ، و لاله ها چون زر دشت دست بر آتش داغ  
میگذارند تا بر چراغ یکتائیش قسم تحقیق بجا آرند و غنچه ها یکدل بصد زبان تقسیم  
می نمایند تا یک رنگی بهارش را بی شبه تفاوت شمارند ، رنگ گردانی تمنای اعیان  
بر آینه تنزیه بیرنگیش اثر را می اوهم و خیال و پر فشانی زرویم امکان در ساز تقدس و جوبش  
خارج آهنگی اندیشه های محال ، آیه تحقیقش را یکذات صورت مجاز نمودن و اوراق  
مجازش را یکقلم دفتر حقیقت گشودن قطعه :

ز فیض عام بهار حقیقت از لش      کدام ذره که خورشید نیست در بغلش



بیست رنگ تفاوت بکارگاه کمال  
 شکست بخت دو عالم ز قدرت عملش  
 ز جلوه بی که درین انجمن ورق گرداند  
 همان بگردش رنگ آشکار شد بدش  
 ابد گلی ز گلستان بی نهایت او  
 قدم یکی ز مقیمان ملک بیخلش

مبنائی مجلس مستانیش بعهده فالهای خون بالا، پیمانگی بزم میکشانش بحلقه داغهای  
 شعله پیمای، در بتکده حسرت بوستان گوهر کمالش محیط گرداب ز ناز بدوش و موج از  
 حباب ناقوس طراز در کارگاه خیال اندیشان گلشن حالش، بهار از خون جگر غازه  
 فروش، و شبنم از گداز دل آینه سار، دود دماغ سودا ئیانیش چون فتیله شمع برق آهنگ  
 شعاع تعمیری و حلقه زنجیر دیوانگانش برنگ گگرداد آسمان ناز هوا تسخیری، سپهر  
 درخمانخانه آثار عظمتش مزدوری خمیده سعی سبوبردوشی محیط در میکده فیض انعامش  
 پیشکاری عرق حین نردد ناده فروشی نظم.

خلقی از کارگاه کن فیکون  
 سر تسلیم عجز کرده برون  
 هر که اینجا وجود سامان کرد  
 سجده پیش از جبین نمایان کرد  
 مهر بیتاب ذره ساز پهاست  
 آسمان محو خاک بازیهاست

سنگ را در هوای محاب تربیش تخم شرر بروی هوا افشاند و آفتاب را بتمنای حاصل  
 سجودش ریشه شعاع در دل خاک دواندن، اگر نه جذبه آفتاب عنایتش حیرت نگاهان  
 عالم رنگ و بورا بال پرواز بخشد شبنم از رنگهای گل چون گره رشته دام امکار رهائی  
 ندارد و اگر نه نسیم صبح هدایتش بر روی اسیران زاویه دل در رحمت گشاید بوی گل  
 از تنگائی غنچه چون جوهر سر از بیضه فولاد بر نیارد، بهار تا سبزه غنچه در رشتهای  
 شاخ گل نکشید بهوای مسبحان معدش رنگ نگرید و صبح تا صفحه هستی از بخیه نفس  
 نپرداخت بتقلید صوفیان خاستگاهش سجاده بر هوا نینداخت، اینجا رنگهاست  
 آشفته خیال آغوش حیرت چمن و آهنگهاست آواره گرد احاطه سازی ما و من، اشیار  
 از تشویش آفات یگدیگر بجای یکنائی گریختن، اجزای از تفرقه جهات تعینی بیکجتهی کل  
 در آویختن، جذبه رنگ باده وصالش چون سال مله لب و محیط در کنار و کشش افتادگان  
 وادی خیالش برنگ جاده کمند منزل شکار، سلسله بقراران دریای طلبش پیوسته چون موج  
 بیتاب و نبض تب زدگان سودای هستیش همواره چون نفس برق اضطراب، در پرواز تمهید  
 ثنائیش مضمون از لفظ در شکن دام و در توصیف محیط عطایش گوهر از موج زبان  
 در کام نظم:

زهی گلشن طراز بزم بیرنگ  
 چو بوی گل نهان در عالم رنگ  
 نفس موجی ز بحر حسرت او  
 نگه تازی ز ساز حیرت او  
 پیا دوش در بیابان تمنا  
 سر سودا ئیان را گردش پها

شهیدش را از شوق حسرت آمال  
چمن یک بسمل در خون هلاکش  
بسیر صنیع او از عجزتسد بیسر  
باوج کنهش از پیدست و بانی  
گل از گلزار حمدا و کسی چید  
خمو شیه است اینجا عین آهنگ

کفن چون صبح سآمان پرو بال  
سحر یک آه سرد سینه چاکش  
ز حیرت شخص بینائی ز مینگبر  
سخن را نیست پرو از رسائی  
که چون زخم ازلب خون بسته نالید  
شکست بال پرو از است چون رنگ

و درود مرسل که نغمات محفل ظهور نشید مقدار بست که ز پرده طوفان اسرارش  
سرکشیده و جواهر مخزن ایحاد شقه واری بر رشته سلک اظهارش پیچیده، گیرودار  
انجمن حدوث پر تواند و در بهاری تصویر جاه قدیمش؛ کارگاه اطلس افلاک حیرت  
قشایهای مشاهده گردد گلیمش، آثار نقش قدم خط پیشانی سعادت کائنات و بلمعة انوار  
پیدائی آفتاب کشور هدایت موجودات :

آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند  
شاهد بزم خیالش در طرف نقاب  
تادم کیفیت مجنون او آمد بیاد  
آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد  
حسرتی زد جوش از آن نقش قدم در طبع خاک  
از هوای سایه دست کرم در بار او  
طرفی از دامنش افشانند دستی زد نفس  
از حضور معنیش بی پرده شد اسرار ذات  
نام او بردند اسمای قدم آمد بحرف  
از جمالش صورت علم ازل بستند نقش

گرد راهش جوش زد آثار اعیان ریختند  
آرزو ها شش جهت یک چشم حبران ریختند  
سینه چاکان ازل صبح گریبان ریختند  
از کواکب در کنارش نرگستان ریختند  
تا نظر واکرد بر فرقی گلستان ریختند  
ابر ها در جلوه آوردند و باران ریختند  
از خرامش یاد کردند آب حیوان ریختند  
وز ظهور جسم او آینه جان ریختند  
از آب اودم زدند آیات قرآن ریختند  
وز کمالش معنی تحقیق انسان ریختند

غیر ذاتش نیست (بیدل) در خیال آباد صنع  
هر چه این بستند نقش و هر قدر آن ریختند  
کلام حق را بالب معرفت ترجمایش التبایم آب و گهر، جمال مطاق را بانگاه حقیقت بیان نشناعت  
نور و نظر، نفس صبح ازل را با گردن و کب ایجادش تعهد شیر در شکر، پیوند رشته شام ابد را بگیوی  
رسائی سوادش قسم گره کوتاهی خوردن، با اعتبار خاک درگاهش یا قوت را از آبروی خود  
آتش بر سر انداختن و با کیفیت غبار را هس رنگ گل راشیسه طراوت تسلیم خارا شناختن،  
درد بستان ابد خوانان دفتر معرفتش خط جوهر بر لوح آینه عقول سرمشق اعتراف نا انی  
ودر عروج آباد عجز پرستان پایه منزلش نقش طاقت هلال بر لب بام سپهر صورت انگشت  
حیرانی، معلم شهادت نبوتش آنقدر بنطق آموزی بی زبانان نپرداخته که سنگ را برنگ

آینه بیجوهر گویائی و انگذارد و معاون فضل مروتش دستی بر سر افتادگان نکشیده که سایه را چون آفتاب از خاک بر ندارد در آنش نشسته های خجالت اعمال را یا دجبهه عرقناکش سر از حسیب کوثر کشیدن و سیه روزان شبستان ندامت را اندیشه لعل تبسم پرورش در کار صبح خرامیدن ، مأیوس ازل بتقریر آیات رحمتش بهشت نجات را تمام امید و مردودابد بمطالعه تذکره شفاعتش شاهد مقبولی و جاوید :

بجهان خاک درش افسر ماست در عدم سایه او بر سر ماست  
پیر و انیم چه هستی چه عدم دین احمد همه جا رهبر ماست

مطلع بیاض وحدت پرتو آواب جبینش ، سواد دیوان کثرت گیسوی عنبرینش ، رنگبوی بهار کمال گلگونه پرست اندیشه رنگ آل او آرایش انجمن تحقیق آینه ردست تصورات صاحب وصال او . اما بعد میزان تأمل انصاف سنجان منحرف تغافل مباد که ریشه هر نهال ربدایت نشو و نما چون نفس صبح ناگزیر اظهار ضعیفی است و شعله هر کمال در آساز قامت آرائی چون ماه نوبی اختیار عرض نحیفی ، سخن یعنی نهال گلشن طبیعت تا از رشحات بحاب فکر بامتداد آبیاریهای روانی طبع ریشه عبارت در زمین متانت استوار نکند گلهای معنی در نظرا متیاز بهار طبعان دست رنگینی نمی بندد و شعله ادراک تا بدامن زدن مروحه انفس و اوقات عروج کمال نگردد پرتو مضامین در چشم اعتبار خورشید نگاهان بفروغ قبول نمی پیوندد رباعی :

تا کس یک عمر نشتر کد نخورد مشکل که بیانش لطمه رد نخورد  
از عالم آیات زبور است اینجا آن نغمه که برگوش کسی بدنخورد

لاجرم نتایج افکاری چند که ریشه تحریر در زمین این اوراق دوا نیده است و برگ شاخسار سطر گردیده اکثر از ابجد های مشق (بیدل) است انفعال قصور در بار و خجلت جهل مرکب در کار ، هر جا مدح و ذمی بسبک رقم پیوسته باشد ماحصل اختلافهای صحبت فهمید نست و هر کجا هذیان - امن تقریر شکسته بمقتضیات خوابهای غفلت وارسیدن ، آدمی راتا مطالعه قفای زانودر یافتن الفات این هرزه مشقیها ناچار است و تا معمای الفت تنهایی را شگافتن مبل این رسها بی اختیاری رباعی :

بیدل مارا هرزه درائی شان نیست مدح مبر و ستایش سلطان نیست  
زین دست کلامی که ز مامی شنوی غیر از ایثار خدمت یاران نیست

هر چند ابن بیطراوتان در گلشن معانی قابلیت بارنداشتند و در حد یقه کمال جز عرقا نفعال تخمی نمی کاشتند ؛ بحق تو جهی که بهار پیرای فکر در تر بیت ان نظام آنها فصلی با آب و رنگ خیل جوشیده بود و چمن طراز خایمه را چون رنگ ابر در سعی تربیت شان وقتی عرق از جبین چکیده ، عذارساده رویان اوراق نیز عمری از موج سطورشان با خیال خط تو هم توامی داشت و بیاض دیده صفحات هیچمدان از سواد نقاطشان سهو القلم مردمی می نگاشت ،

و بالفعل از ضعف متانت متحیر شکسته رنگی اند و از مستی عبارت معترف عجز آهنگی،  
 مطالعه سرخط تامل نپسندید که نقطه وار چشم مروت بپوشد و از دارالامن تسلیم و سعی اخراج شان  
 کوشد، در مصطفی و وفا پیمایان مشرب اخلاق کدورت احوال درد محک صافیهای مل است  
 و در محکمه عدل آشنا بان مذهب وفاق در شتیه های زبان خار گواه تراکت طبع گل، اینجا  
 ناهمواری موج بر چهره لطافت آب گیسوی پراکنده است و بچ و تاب و در صناد آینه شمع  
 نقاب جوهر افکنده، بید را بجرم بیحا صلی از حاشیه گلشن محروم داشتن آبیاری انفعال  
 مروت داشت و سرور با خطای بی بری از سواد چمن بیرون راندن علم سرنگونی انصاف می  
 افراشت، ناچار و بط این بی بضاحت بامایه داران گوهر کمال از شعبه های ضرورت وفاق  
 فهمید و احتلاط این افسردگان با تازه رویان چمن خیال از پاس ناوس اتفاق اندیشد،  
 و هرگاه بمطالعه بهار اثر این اوراق خزانی را تشریف دفتر گل ارانی فرمایند و بتأمل خورشید  
 نظرا این شبستان ظلمتی را مزین انوار سعادت نمایند، بمشاهد خدا شاک نظر انفات از سیر گاهها  
 دریغ ندارند و بر آفت ستاری خطاهای سخن را چون صورت سخن نادیده انگارند و  
 در هر رنگ سیاهی لشکر سخن تصور فرمود نیست و بر نیل بنا گوش معنی هم چشم تأمل  
 گشودن، اگر و عطفی است بی اثر عبرتی مباد و گره زلیست خجالت هر زده بان مییاد ربانی:  
 (بیدل) در نسخه ر موز اشعار عیسم نکستی بنکتهای بیکار  
 همدار که در نظم وجود انسان چون ناخن و پوست عضو بیحس بسیار  
 دارد غلیل:

مگو این نسخه طور معنی یکدست کم ارد  
 صلا عام می آید بگوش از ساز این محفل  
 ادب هر جا معین کرده نزل خدمت پیران  
 خم ابر و شکست زلف نیز آرایش است اینجا  
 بچشم هوش اگر اسرار این آئینه دریایی  
 من این نقشی که می بندم بقدرت نیست پیوندم  
 نوشتم آنچه دل فرمود و خواندم هر چه پیش آمد  
 ز تحریرم تو آن کیفیت تسلیم فهمیدن  
 نفس تا هست فرمان هوسها با یدم بردن  
 زیان را سود فهمیدم کدورت را صفا دیدم

تو خارج نغمه ئی ساز سخن صد زیروم  
 قدح بهر گداجید است و جام از بهر جم دارد  
 رعایت کردگان رغبت اطمال هم دارد  
 نه تنها حسن قامت را بر عنائی علم دارد  
 صفا و جوهر روز نگار چشمکها بهم دارد  
 زبان حیرت انشایم بموهو می قسم دارد  
 مرا بی اختیار بها بخجالت متهم دارد  
 غرور کاتب ایجا سرنگونی تا قلم دارد  
 بهر رنگی که خواهی گردن مزدور خم دارد  
 سواد نسخه کم فرصتان خط در عدم دارد

تمیز خوب و زشت مویخت ذوق سرخوشی (بیدل)  
 ز صاف و درد مخمور آنچه یا بد منتقم دارد

غزلیات

# بسم الله الرحمن الرحيم

با وج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا  
ادبگاه. محبت ناز شوخی بر نمیدارد  
بیاد محفل نازش سحر خیر امت اجزایم  
مقیم دشت الفت باش و خواب ناز سامان کن  
خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد  
خوشایم واکز خجالت اظهار نو میدی  
بسی غیر مشکل بود زاشو بدوئی رستن  
دل از کم ظرفی طاقت نیست احرام آزادی  
بکنعان هوس گردی ندارد بوسف مطلب  
زیس فیض سحر میجو شد از گرد سواد دل  
ز طرز مشرب، عشاق سیر بینوائی کن

زمین گیرم با فسون دل بی مدعا (بیدل)

دران وادی که منزل نیز می افتد براه آنجا

سرموئی گرا اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا  
چو شبنم سریمهر اشک میباید نگاه آنجا  
تبسم تا کجاها چیده باشد سنگاه آنجا  
بهم می آورد چشم تو مژگان گناه آنجا  
ز نقش پاسری باید کشیدن گاه آنجا  
شر در سنگ دارد پرشانیهای آنجا  
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا  
بسنگ آید مگر این جام و گرد در خواست آنجا  
مگر در خود فرو رفتن کند اینجا دچاه آنجا  
همه گر شب شوی، وزت نمیگر دسپاه آنجا  
شکست رنگ کس آبی ندارد ز برکاه آنجا

از نام اگر نگذری از تنگ برون آ  
عالم همه از بال پری آینه دارد  
زین هر صدها صد آمد مکش تنگ فسر دن  
تا شهرت و اما ندگیت هر زه نبا شد  
آبرخ گلزار و فواف گداز است  
> تا شیشه نه سنگ نشسته است بر اهت  
یک لغزش پا جاده توفیق طلب کن  
و حشت کده ما و منت گرد خرام است  
افسرد کسی نیست با و هام تعلق  
در ناله خاوش نفسان مصلحتی نیست

ای نگهت گل اندکی از رنگ برون آ  
گویشیه نمودار شوو سنگ برون آ  
گیرم همه تن صلح شدی جنگ برون آ  
یک آبله وار از قدم سنگ برون آ  
خونی بجگر جمع کن و رنگ برون آ  
از خویش تهی شو ز دل تنگ برون آ  
از زحمت چندین ره و فرسنگ برون آ  
زین پرده چگویم بچه آهنگ برون آ  
هر چند شر نیستی از سنگ برون آ  
ای صافی مطلب نفسی زنگ برون آ

ز لدانی اندوه تعلق نتوان زست

(بیدل) دلت از هر چه شود تنگ برون آ

ازین هوس کده با آرزو و بجنگ برون آ  
 فشا ریاس و امید از شرار جسته نشاید  
 قدح شکسته بزندان هوش چند نشینی  
 سپند مجمر هستی ندارد آن همه طاقت  
 کسی به غلت و آگای تو کار ندارد  
 سبکروان ز کمان خانه سپهر گذشتند  
 چو شیشه چند کشد قلقلت عنان تا مل  
 بها رخرمی دهر غیر و هم ندارد

مباش (بیدل) ازین ورطه نا امید رهایی

تنگ درست اگر نیست پای لنگ برون آ

ای مرده تکلف از کیف و کم برون آ  
 تا از گلت جزا یثار رنگی دگر نخندد  
 تنزیه بی نیاز است از انقلاب تشبیه  
 صد شمع ازین شبستان در خود زد آتش و رفت  
 در عرصه زمین بی راستی ظفر نیست  
 شمع بساط غیرت مپسندد اغ خفت  
 چنان اشک چشم حیران بشکن قدم بدامان  
 شرم غرور اعمال بی نزدبر ویت  
 با رخسار اسباب برگردن حیا بند  
 اثبات شخص فطرت بی نفی وهم سهلست

(بیدل) ز قید هستی سهلست باز جستن

گرمرد اختیار و از عدم برون آ

چو شمع یک مژه و اکن ز پرده مست برون آ  
 نه مرده چند شوی خشت خاکدان تعلق  
 جهان رنگ چه دارد بجز عبا و فسرده  
 ثمر کجاست درین باغ تو چو سرو و چنارت  
 منزله است خرابات بی نیاز حقیقت  
 قدت خمیده ز پیری دگر خطاست اقامت  
 غبار آنهمه محمل بدوش سعی ندارد  
 امید و یاس وجود و عدم غبار خیال است

چو بوی گل نفسی پای زن بر نگ برون آ  
 بروی یکدگر افکن سرد و سنگ برون آ  
 گلوی شیشه دودوری بگیر تنگ برون آ  
 نیاز حوصله کن یک طپش درنگ برون آ  
 هزار بار با فرو رو بزیر سنگ برون آ  
 تو نیز وام کن اکنون پر و خدنگ برون آ  
 ازین بساط گلوگیر یک ترنگ برون آ  
 دور و ز سیر کن این سبز زار بنگ برون آ

گاهی بر غم دانش دیوانه هم برون آ  
 سر تا قدم چو خورشید دست گرم برون آ  
 گو بر همند و روزی محو صنم برون آ  
 ای خار پای همت زینسان تو هم برون آ  
 هر جا بجلوه آئی با این علم برون آ  
 سر بازی آنقدر نیست ثابت قدم برون آ  
 تا آبرو و نریزی از خانه کم برون آ  
 ای انفعال کوثر یک جبهه نم برون آ  
 تا دوش خم نه بیانی مژگان بخم برون آ  
 چون خامه چیزی از خود با هر رقم برون آ

بگیر پنبه ز مینا قدح بدست برون آ  
 دمی جنون کن و زین دخمه های پست برون آ  
 نیاز سنگ کن این شیشه از شکست برون آ  
 ز آستین طلب صد هزار دست برون آ  
 تو خواه سبزه شمر خواه می پرست برون آ  
 ز خانه ای که بنا یش کند نشست برون آ  
 بپای هر که ازین دامگاه جست برون آ  
 از آنچه نیست مخور غم از آنچه هست برون آ

مباش مجو کمان خا نهء فریب چو (بیدل) خط نگ ناز شکاری ز قید شست برون آ

\* \* \*

چه کد خدا ئیست ای ستم کش جنون کن از درد سر بر و ن آ

تو شوق آ زاد بی غباری ز کلفت بام و در بر و ن آ

بکیش آ زاد گئی نشاید که فکر لذات عقد ه ز اید

رهء نفس پیچ و خم ندارد چون زبند شکر برون آ

اگر محیط گهر برائی قبول بزم وفا نشائی

دای بدوق حضور خون کن سرشکی از چشم تر برون آ

دماغ عاشق ننگ دارد علم شدن بی جنون داغی

چو شمع گر خود نما برائی ز سوختن گل بسر بر و ن آ

ز شعله خاکستر آشیانی ر بود تشویش پر فشانی

بدوق پروا ز بی نشان تو نیز سر زیر بر و ن آ

کسی درین دشت بر نیامد حریک یک لحظه استقامت

تو تا نه چینی غبار خفت ز عرصهء بی جگر برون آ

بدار داقبال جوهر مر در شکنج لباس بودن

چو تیغ و هم نیام بگزار با شکوه ظفر بر و ن آ

بصد تب و تاب خلق غافل گذشت زین ننگنا ی غربت

چو موج خون از گاو ی بسمل تو نیز با کروفر بر و ن آ

ببار گاه نیاز دارد فروتنی ناز سر بلندی

بخاک روزی دور یشه گئی کن دگر بیال و شجر برون آ

جهان گران خیز نار سائیست ورنه در عرصه گاه عبرت

نفس همین تازیانه دارد کزین مکان چون سحر برون آ

در پیح بساط خیال (بیدل) ز سعی بیحاصل انفعالی

حیا بس است آبروی همت ز عالم خشک تر بر و ن آ

در گل خندهء تصویر گلاب است اینجا

شیشهء ساعت موهوم حیا بست اینجا

عالمی را بهمین صفر حسا بست اینجا

موسیدی عرق سعی شبا بست اینجا

برد رخا نه از آن حلقه رکا بست اینجا

عذر مستان بلب موج شرا بست اینجا

آبیار چمن رنگ مسرا بست اینجا

و هم تا کی شمر دسال و مهء فرصت کار

چیست گردون هوس افزای خیالات عدم

چه قدر شب رود از خود که کند گرد سحر

قد خم گشته نشان میدهد از وحشت عمر

عشق زاول علم لغزش پا داشت بلند



بوریا راحت مخمل بفراموشی داد  
لذت داغ جگر حق فراموشی نیست  
همه در سعی فنا پیشتر از یکدگریم  
رستن از آفت امکان نهی از خیر دشد نیست  
زین همه علم و عمل قدر خموشی در باب

(بیدل) آن فتنه که طوفان قیامت دارد

غیر دان نیست همین خانه خرابست اینجا

آخر بلوح آئینه اعتبار ما  
بزم از دل گداخته لبریز میشود  
آتش بد امنست کف دست بی بران  
ما و سراغ مطلب دیگر چه ممکن است  
نقش قدم ز خاک نشینان حیرت است  
تمثال ما همان نفس و اسپن بس است  
تمکین بسا ز خنده هوا سا نمیکند  
غیرت ز بسکه حوصله سامان شرم بود  
رنگ بهار خون شهید زحنا گذشت  
چون شمع قا نعیم بیکداغ ازین چمن  
سر بر ندانستیم ز تسلیم عاجزی  
ای بیخودی بیا که زمانی ز خود درویم  
گفتم بدل زمانه چه دارد زگیر و دار

بیمد عا ستمکش حیرانیء خودیم

(بیدل) بدوش کس نتوان بست بارما

آخر ز فقر بر سر دنیا زدیم پا  
فرقی نداشت عزت و خواری درین بساط  
از اصل دور ماند جهانی بدوق فرع  
عمریست لطمه خوار هجوم ند امتیم  
زین مشت پر که رهن آرام کس مباد  
قدر شکست دل نشناسی ستم کشیست  
طی شد بو هم عمر چه دنیا چه آخرت  
مژگان بسته سیردو عالم خیال داشت

صد جنون شور نیستان رگ خوابست اینجا  
قسمی در نمک آشک کبابست اینجا  
با شرر سنگ گرو تا زشتا بست اینجا  
توز کشتی مگذر عالم آ بست اینجا  
هر کجا بحث سو الیست جوابست اینجا

چیزی نداشتیست بخل غبار ما  
مینا اگر کنند ز سنگ مزار ما  
راحت مجوز سایه برگ چنار ما  
در چشم ما شکست ضعیفی غبار ما  
امید نیست واسطه انظار ما  
آئینه هر نفس ننمائی د و چار ما  
از کبک میرمد چو صدا کو هسا رما  
خمیازه هم قدح نکشید ازخما رما  
این گل که کرد نطفه دست نگار ما  
گل بر هزار شاخ نه بندد بهار ما  
زا نو شکست آئینه اختیار ما  
جز ما دگر که نامه رساند پیار ما  
خند بدو گفت آنچه نیا ید بکار ما

خاکی بجاه تکیه زد و ما زدیم پا  
بیدار شد غنا بطمع تا زدیم پا  
ما هم پیک آ بگینه بخارا زدیم پا  
یارب چرا چو موج بدریا زدیم پا  
بر آشیان الفت عنقا زدیم پا  
ما بیخبر بریزه مینا زدیم پا  
زین بکنفس طیش بکجا ما زدیم پا  
از شوخی نگه بنما شا زدیم پا

شرم سجود او عرقی چند ساز کرد  
واماندگی چو موج گهری غنا نبود  
چون اشک شمع در قدم عجز داشتیم

(بیدل) ز بس سراسر این دشت کلفت است

جزر گرد پر نخاست بهر جا زدیم پا

آسودگان گوشه دامان بوریا  
بیباک پامنه بادبگاه اهل فقر  
بوی گل ادب ز دما غم نمیرود  
از عالم نسلی خاکم اشاره ایست  
صدحامه بشکنی که بمشوق ادب رسی  
بیخواهی که ز حمت پهلوی کس مباد  
زین جاده انحراف ندارد فنا دگی  
فقرم پیاپی آری نقش بنای عجز  
لب بسته حلاوت کنج قنا عظیم

(بیدل) فریب نعمت دیگر که میخورد

مهمان را حتم بسرخوان بوریا

آن پری گویند شب خندید بر فریاد ما  
بسکه در پرواز گرد جستجوهای بختیم  
جان کنیها در قفای آرزو پرمیفشاند  
از عدم ناجسته کر کرده است گوش عالمی  
چشم باید بست و گلگشت حضور شرم کرد  
شمع سان عمریست احرام گدازی بسته ایم  
خجالت تصویری عنقا تا کجا بابد کشید  
نقش پا در هیچ صورت پایه عزت ندید  
با همه کثرت شماری غیروحدت باطلست  
هیچکس بر شمع در آتش زدن رحمی نکرد

پاس اسرار محبت داشتن آسان نبود

گنج ویران کرد (بیدل) خانه آباد ما

آنجا که فشا ز دما دیده تررا  
وقتست چو گرداب سودای خیالت

کز جبهه سودنی به ثریا زدیم پا  
بر عا لمی ز آبلهه پا زدیم پا  
لغزیدنی که بر همه اعضا زدیم پا

مخمل خریده اند زدگان بوریا  
خوا بیده است شیر نیستان بوریا  
غلطیده ام دور و زبدا مان بوریا  
غافل نیم ز چشمک پنهان بوریا  
خطهاست در کتاب دبستان بوریا  
برخاسته است از صف وزگان بوریا  
مسطر زده است صفحه میدان بوریا  
آخر زمین گرفت بدندان بوریا  
نی بی صداست در شکرستان بوریا

ای فراموشی تو شاید داده باشی یاد ما  
گشت زیر بال پنهان خانه صیاد ما  
با شرارتیشه رفت از بیستون فرهاد ما  
شور نشین صدای بیضه فولاد ما  
غنچه میخندد بهار عالم ایجاد ما  
نیست در پهلوی غیر از پهلوی ما زاد ما  
با صد فگم گشت رنگ خامه بهزاد ما  
سایه هم خشت هوس کم چید بر بنیاد ما  
یک یک آمد بر زبان از صد هزار اعداد ما  
از ازل بر حال ما میگرد استعداد ما

پرواز هوس پنه کند آب گهر را  
ثابت قدم ناز کنم گردش سر را

محو تو ز آغوش تما چه کشا بد  
 زین باد بمو فتم که بسر چشمه خورشید  
 یارب چه بلا بود که تردستی ساقی  
 از اشک مجو نید نشان بر مژه من  
 تسلیم همان آئینه حسن کمال است  
 قافی چو جرس دل بطپیدن بخراشم  
 از اشک توان محرم رسوائی باشد  
 چون قافله عمر بدوش نفسی چند

(بیدل) چو سحر دم مزین از درد محبت

تا آنکه نبندی بنفس چاک جگر را

رنگیست تحیر گل تصویر نظر را  
 چون سایه بشویم ز جبین گرد سفر را  
 بر خرمن مخمور فشانند آتش تر را  
 کین رشته ز سستی نکشید است گهر را  
 چون ماه نوایجاد کن از تیغ سپر را  
 در ناله ام آغوش وداعیست اثر را  
 شبنم همه جا آئینه داراست سحر را  
 رفتیم بجا نیکه خبر نیست خبر را

آنچه نذر در گه آوردیم ما  
 جان محزون پشته ز عجز بود  
 خاک پست و دامن گرد و نبلند  
 آمدیم از عالم یکتا و لیکت  
 زین خروشی کز نفس انگیز خیم  
 نفی ما آئینه اثبات اوست  
 کبریا کم بود در تمهید عجز  
 برگریبان ریختیم از ششجهت  
 بیگمان غیر از یکی نتوان شمرد  
 چون نفس نرد خیالات دلیم

(بیدلان) یکسر نیا زالت اند

گر تو بپذیری ره آوردیم ما

تا وانمودند کیفیت ما  
 خود را بهر رنگ کردیم رسوا  
 چند آنکه خندید آئینه بر ما  
 پنهان نبودن کردیم پیدا  
 ناز پری بست گردن بمینا  
 دادند ما را چشمی که مکشا  
 از بید ما غی گفتیم فردا  
 دستیکه شدیم از آب دریا

آئینه بر خساك زد صنع یکتا  
 بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم  
 در پرده پختیم سودای خامی  
 از عالم فاش بی پرده گشتیم  
 ما و رعونت افسانه کیست  
 آئینه و اریم محروم عبرت  
 درهای فردوس و ابودامروز  
 گوهر گره بست از بی نیازی

گر جیب نا موس تنگت نگیزد  
حیرت طرازیست نیرنگ سا زیست  
کثرت نشد محو از ما زو حدت  
و هم تعلق بر خودد میچینید  
موجود نا میست باقی تو هم

ز بنیاس منزل ما را چه حاصل

همخا نه (بیدل) همسا به عنقا

درچین دا من خفتست صحرا  
تمثال او هام آئینه دنیا  
همچون خیالات از شخص تنها  
صحرا نشین اند این خانما نها  
از عالم خضر و تا مسیحا

آئینه چندین تب و تاب است دل ما  
عمریست که چون آئینه در بزم خیالات  
ما نیم و همین موج فریب نفسی چند  
پیمانه ما پر شود آندم که بیا لیم  
آتش زن و نظاره بیتابی ما کن  
لعل تو بحر ف آمد و دادیم دل از دست  
ما جرعه کش ساغر سرشار گدازیم  
تا چیست سرا نجام شمار نفس آخر  
حسرت ثمر کوشش بیجا صل خودیشیم  
دریا بجهای بی چقد رجاوه فرو شد  
صد سنگ شد آئینه و صد قطره گهر بست

چون داغ جنون شعله نقاب است دل ما  
حیرت نگه یك مژه خواب است دل ما  
سرچشمه مگوئید سرا ب است دل ما  
در بزم تو هم ظرف حباب است دل ما  
جز سوختن آخر بچه باب است دل ما  
یعنی بسوال تو جواب است دل ما  
شیم صفت از عالم آب است دل ما  
عمریست که در پای حساب است دل ما  
از بسکه نفس سوخت کباب است دل ما  
آئینه و صلیم و حجاب است دل ما  
افسوس همان خانه خراب است دل ما

تا جنبش تا ر نفس افسانه طرازا است

(بیدل) بکمند رگت خراب است دل ما

اثر دور است ازین باران حقوق آشنائی را  
زیبید ردی جهانی غافل است از عافیت بخشی  
کشاکشها نفس را از تعلق بر نمی آرد  
ز فکر ما و من جستن تلاش تند میخواهد  
نوائی نیست غیر از قلقل مینا درین محفل  
که میداند تعاقب درچه غربال اوفتا د آبش  
بهر محفل که باشی بی تحاشی چشم و لب مکشا  
ندارد زندگی ننگی چو تشهیر خود آرائی  
طمع در عرض حاجت ذلتی دیگر نمیخواهد  
بهر جا پرفشان باشد نفس صید جنون دارد

سرو گردن مگر ظاهرا کند درد جدائی را  
چه داند استخوان نشکسته قدر مومیا ئی را  
زهستی بگسام کاین رشته دریا بدر سائی را  
مکن تکلیف طبع این مصرع زور آزمائی را  
نفس یکسر رهین شیشه سازان گشت نائی را  
وداع دام هم در گریه می آرد رهائی را  
که تمکین تخته میخواهد دکان بیحیائی را  
پوش از چشم مردم لکه هر نگین قبائی را  
گشاد چشم کرد از کاسه مستغنی گدائی را  
نشان پوچ بسیار است این تیر هوائی را

طریق امن برکن وضع بیکاری غنیمت دان  
که خارا زد ورمی بوسد کف پای حنائی را

سجود میبهرم چون سایه در هردشت و در (بیدل)

جبین برداشت از دوشم غم بی دست و پائی را

از پس گر گزفته است تحیر عنان ما  
نگاهها تمام پنبه گوش تغافل اند  
وضع خموش ما از سخن دل نشین تراست  
حرف درشت ما نمر سود عالمیست  
گاه سخن بدوق سپرداری کمان  
از بس سبک ز گلشن هستی گذشته ایم  
در پرده های عجز سری واکشیده ایم  
ای مطرب جدون کدهء درد همتی  
چون صبح بی غبار نفس زنده ایم و بس  
بوی بهار در قفس غنچه داغ شد  
چون دود شمع وحشت ما را سبب می پرس

(بیدل) ر بس بسختی جاوید سا خنیم

مغز محیط شد چو گهر استخوان ما

از پاناشید ایکاش محمل کش هوس ها  
باز از ظلم گر مست از پهلوی ضعیفان  
در طبع خود سر جاده سعی گزند خلق است  
این مزرعیست کانه ادهقان صنع پوشید  
از حرص منفعل شد خوان گستر قناعت  
در عرصه گاه تسیم از یکدیگر گذشت است  
افغان بسرمه خوابید کس مدعا نفهمید  
چون ناله زین نیستان رستن چه احوال است  
مجنون شدیم اما داد جنون ندادیم

(بیدل) بمشق اوها م دل را سیاه کردیم

نا کی طرف براید آئینه با نفسها

از حادث آفرینی طبع سقیم ما  
آفاق را در آتش و آب جنون فگند  
دل مبرم و حقیقت نایاب مدعاست  
بر سایه خورد پهلوی شخص قدیم ما  
خلد و جعیم صنعت امید و بیم ما  
بر طور ریخت برق فضولی کلیم ما

یکتائی آفرید لب خود ستای عشق  
در عالم نوازش مطلق کجا ست رد  
جز پیش خویش راه شکایت کجا برد  
چون سایه سربخاک ادب واکشیده ایم  
میدان حیرت صف آئینه رفته ایم  
آغوش ها بحسرت دیدار باز کرد  
شد عمرها که از نظرا عتبار خلق

(بیدل) ز بسکه مغتنم باغ فر صمیم

گل سینه میدرد بود اع نسیم ما

گرد پیش آهنگ کرد این کاروان دنیا له را  
بر لب آواز شکستن نیست جام لاله را  
خانه بر آست بکسر مردم بنگا له را  
خامه تصویر نتواند کشیدن ناله را  
دور میدارند ازین ره خانه جوی خاله را  
نشئه جمعیت گوهر نیا شد ژاله را  
از نفس بر روی آتش می نهم تبخاله را  
میکند داغ از تحیر شعله جواله را  
تا سرکوی تغافل میکشد دنیا له را  
پر تو مه میزند آتش کمند هاله را  
سامری تعلیم باطل میکند گوساله را  
هر گره منزل بود در کوه چاه نی ناله را  
در جگر یارب چه آتش بود داغ لاله را

از دل خون بسته (بیدل) نشئه راحت مخواه

باد ه جزخونا به نبود سا غرتبخاله را

آخر بمار رسید ز جانان دعا  
از سعی نارسا بسراقتا پای ما  
دیدیم سر مه که نگه شد صدای ما  
کز ما پراست آئینه بی صفای ما  
آب تو آب ما و هوایت هوای ما  
خود را از خود می بدر آراز برای ما

از ما پیام وصل نهی کرد جای ما  
موج گهر خجالت جولان کجا برد  
بازر گشت چه عرض تمنا دهد کسی  
دامان نازت از چه تغافل شکسته اند  
سر ما یه حباب بغیر از محیط چیست  
پهلوتی نمودن در ریاست ساز موج

وارسته تعلق ز نسادر و صبحه ایسم  
بر جسته نیست پله میزان غامشی  
حرف طمع مباد برون آید از لباس  
گوهر همان برون محیط است در محیط

(بیدل) بوضع خلق محالست زیستن

بیگانگی اگر نشود آشنای ما

نیرنگ این دورشته ندوزد قبا ی ما  
یارب بسنگ سر مه نسجی صدای ما  
مطلب بخرقه دوخت سوال گدای ما  
با ما چه میکند دل از ما جدای ما

ازین محفل چه امکانست بیرون رفتن مینا  
نفس سرما یه عجز است از هستی مشو غافل  
سلامت پیخیر دارد ز فیض عالم آ بم  
تابای آفتاب عیش مخموران که در راحت  
اگر می نیست ای مطرب تواز افسانه دردی  
حباب با ده با سا غرنفس دزدیده میگوید  
مدد از هیچکس در موسم پیری نمیخواهم  
تحریر در صفای امتیاز با ده می لغزد  
دلی آمده چندین هوس داری بهم بشکن  
اگر جوش بقا نبود فنا هم نشه دارد  
امید سرخوشی در محفل امکان نمیباشد

که پا لغزد و عالم دارد امشب دامن مینا  
که تا صباست توان بردخم از گردن مینا  
حباب من ندارد دهر فیه در انشکستن مینا  
سفید از بنه شد چون صبح چشم روشن مینا  
دل سنگین ما خون کن بطرف دامن مینا  
که از چشم تو دارد نرگستان گلشن مینا  
که بس باشد مرا بر کف عصای گردن مینا  
پری گوئی عرق کرد است در پیراهن مینا  
مباد افتنه زائیا کند آ بستن مینا  
کم از قلقل مدان آهنگ بشکن بشکن مینا  
مگر از خود تهی گشتن شود پرکردن مینا

اگر (بیدل) زاهل مشربی تسلیم سامان کن

رنگ گردن ندارد نسبتی با گردن مینا

افتاده ز ندگی بکمین هلاک ما  
ذوق گداز دل چقد زورداشت  
بردیم تا سپهر غبار جنون چو صبح  
تاب و تاب قیامت هستی کشیده ایم  
که سار را ز ناله ما بامید میرد  
قناد نیست مایه آرای بزم عشق  
پست و بلند شوخی و نظاره هیچ نیست  
آخر بفکر خویش فرو رفتنت و بس  
صیقلمزن بر آئینه عرض انفعالی

چندانکه واریسی بسرماست خاک ما  
انگور را ز ریشه بر آورد تا که ما  
بر شمع خنده ختم شد از جیب چاک ما  
از مرگ نیست آنهمه تشویش و بالک ما  
کس را بدرد عشق مباد اشتراک ما  
لدت گمان مبر که زمخت است زاک ما  
مژگان بس است سر بسملک تا سمالک ما  
چون شمع کنده است گریبان مغاک ما  
ای جهد خشک کن عرق شرمناک ما

(بیدل) ز درد عشق بسی خون گریستی

ترکرد شرم اشک تو دامن پاک ما

جوش حیرت مژه‌ها زد نگه‌آه‌ها را  
 بر سر آتش اگر هست دمیدن‌ها را  
 تیغ بی جوهر ما کرد سفید ابر‌ها را  
 بر زمین برگ گل از سایه نهد پهل‌ها را  
 توأم جبهه‌ها خود ساخته ام زان‌ها را  
 آخرا نباشتم از خود دهن بدگو را  
 چنگ اگر شانه بمضرب زنده گیسو را  
 قرب خوردشید بشب کرد مدد هند‌ها را  
 پشت عینک بتفاوت رساند ر‌ها را  
 رگ گل چند بزنجیر نشاند‌ها را

اگر اندیشه کند نظر ز نگاه‌ها را  
 ما هم از تاب و تب عشق بخود میالیم  
 عرض شوخی چه دهد ناله محر و م‌اثر  
 بسکه تنگ است فضا ی چمن از ناله من  
 سر نو شتم نتوان خواند مگرد و تسلیم  
 خاک گردیدم و از طعن خسان و ارسنم  
 نبض دل هم بطپش ناله طرا از نفس است  
 خال از نسبت رخسار تو رنگین تر شد  
 صافی دیده و دل مانع تمیز دوئیست  
 ناظر میکنی از کسوت رنگ آزادیم

(بیدل) این عرصه تماشا کده الفت نیست

سبر کرد است در و دشت رم آه‌ها را

اگر به گلشن زنا ز گرد دق بلند تو جلو ه فرما

ز پیکر سرو موج خجالت شود نمایان چو می زمینا

ز چشم مست تو گر بیا بد قبول کیفیت نگاه می

طپد ز مستی بروی آئینه نقش جوهر چو موج صهبا

نخواهند طفل جنون مزاجم خطی زیست و بلند هستی

شوم فلاطون ملک دانشا اگر شناسم سرا ز کف پا

رصفه‌ها را از این دبستان ز نسخه رنگ این گلستان

نگشت نقش دگر نمایان مگر غباری بیال عنقا

بهیچ صورت زدور گردون نصیب ما نیست سر بلند ی

ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را بر د بیا لا

نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را گل سفیدی

چو حاصل ماست ناامیدی غبارد بیا بفرق عقبا

رمیدی از دیده بی تامل گذشتی آخر بصد تغافل

اگر ندیدی طپیدن دل شنیدنی داشت ناله ما

با ولین جلوه ات زد لها رمید صبر و گداخت طاقت

کجاست آئینه تابگیر د غبار حیرت درین تماشا

بد و ر پیمانه نگاهت اگر ز ندلا ف می فروشی

نفس بر نگت کمند پیچد ز موج می در گلو ی مینا



بیوی ریمه ن مشکبای رت بخویش پدچید ه ا م چو سنبل

زهر رنگ برگ گل ند ارم چو طلا بر رنگ ر شته بر پا  
بهر گجا باز سر برارد نیا ز هم پای کم ند ارم  
تو و خرامی و صد تغافل من و نگاه می و صد تمنا

ز غنچه واد مید (بیدل) بها ر خط نظر فریبی

بمعجز حسن گشت آخر رگت ز مرد ز لعل پیدا

اگر حیرت باین رنگست دست و تیغ فالت را  
باین طوفان ندانم در تمنای که میگیریم  
مهرس از شوخستی نشو و نمای تخم حرمانم  
خیال جذبه افتادگان دشت سودایت  
ز کلفت گردد لت شد غنچه گلزارش تصور کن  
لب اهل زبان نتوان بهر خاشاک بستن  
هبارت مهر می بیجا صلار معنی نمیداد  
در آن محفل که حاجت میشود مضراب بیتابی  
کف خونی که دارم تا چکیدن خاک میگردد  
بساط نیستی گرم است کو شمع و چه پروانه  
رنگ یا قوت میگردد روانی خون بسمل را  
که سبیل اشک من در رقع دربار اند ساحل را  
شراری داشتم پیش از دمیدن سوخت حاصل را  
بر رنگ جا ده دارد در کمند عجز منزل را  
که خورسندی به آسانی رساند کار مشکل را  
قلم از سرمه خوردن کم نسا زد ناله دل را  
بلیلی چشم واکن گر تو انی دید محمل را  
نواها در شکست رنگ استفاست سایل را  
چه سان گیرم باین بی مایه گی دامان قاتل را  
کف خاکستری در خود فرو برده است محفل را

به بی آرمی است آسایش ذوق طلب (بیدل)

خوش آن ره رو که خار پای خود فهمید منزل را

اگر مردی در تسلیم زن راه طلب مکشا  
تخم شمیر جرئت صرف ایجا د تو اضع کن  
خریداران همه سنگ اند معنیهای نازک را  
زعلم عزت و خواری بمجهولی قناعت کن  
به رنگ انفعالت رغبت دنیا نمی ارزد  
عدم گفتن کفایت میکند تا آدم و حوا  
بنای سرکشی چون اشک سرنا پا خلل دارد  
ستم می پرورد آغوش گل از خار پروردن  
محضور نورت از دقت نگاهی رنگ میدارد  
زهر مو احتیاجت گر کند فریاد لب مکشا  
باین ناخن همان جز عقد ه چین غضب مکشا  
زبان خواهی کشید اجناس با زار حلب مکشا  
تسلی بر نمی آید معمای صیب مکشا  
زه بند قبايت برفسروان این جلب مکشا  
دگرای هرزه درس وهم طومار نسب مکشا  
علاج سیل آفت کن سر بند ادب مکشا  
زبان را کز و کار درود آید بسب مکشا  
برنگ چشم خفاش این گره جز پیش شب مکشا

سبک روحی نیاید راست با وهم جسد (بیدل)

طلسم بیضه تا نشکسته بی بال طرب مکشا

الهی پاره نمکین رم وحشی نگاهان را  
بمحررگر چنین باشد هجوم حیرت قاتل  
بقدر آرزوی ما شکستی کج کلاهان را  
چو مژگان برقفا یا بند دست داد خواهان را

چه امکان است خاک مانظرگاه بتان گردد  
رعونت مشکل است از مزرع ما سر برون آرد  
گواهی چون خموشی نیست بر معموره دلهای  
زشوخیهای جرم خویش میترسم که در محشر  
توان زدی تا مل صد زمین و آسمان برهم  
نشانها نقش بر آبست در معموره امکان  
درین گلشن که یکسر رنگ تکلیف هوس دارد  
صدائی از درای کاروان عجز می آید

فریب سرمه نتوان داد این مژگان سیاهان را  
که پامالی بود بالیدن این عاجز گیاهان را  
سواد دلکشای سرمه بس باشد صفاها را  
شکست دل بحر ف آرد زبان بیگناها را  
کف افسوس اگر باشند امت دستگاهان را  
نگین بیهوده در زنجیر آرد نام شاهان را  
مژه برداشتن کوهیست استغنا نگاهان را  
که حیرت هم برای میبرد گم کرده راهان را

مزاج فقر ما با گرم و سردا لفت نمیگیرد

هوائی نیست (بیدل) سرزمین بی کلاها را

ای آب رخ از خاکدورت دیده تر را  
تا گشت خیال تو دایمل رده شو قم  
شد جوش خطت پرده اسرار تبسم  
رسوای جهان کردم را شوخ و حسنت  
تا کی مژه ام از نم اشکی که ندارد  
بر طبع ضعیفان ز حوادث الهی نیست  
دانا نبود از هنر خویش برومند  
آئینه به آرايش جوهر چه نماید  
ز نهار به جمعیت دل غره میباید  
ای بی خبر از فیض اثرهای ندامت  
از کیسه بریهای مکافات بیندیش

سر مایه ز خون گرمی داغ تر جگر را  
جو شیدن اشک آبله پا کرد نظرا  
پوشید هجوم مگس این تنگ شکر را  
جز پرده دری جوش گلی نیست سحر را  
بر خاکدورت عرضه دهد حال جگر را  
خاکشاک کند کشتی خود موج خطر را  
از میوه خود بهره محال است شجر را  
شوخی عرق جبهه ما کرد هنر را  
آسودگی از بحر جد اگر دگر را  
ترسم نفشاری به مژه دامن تر را  
ای غنچه گره چند کنی خرده زر را

(بیدل) چه بلائی که ز طوفان خروشت

درو راه طلب پی نتوان یافت اثر را

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینه ها  
ملاح قدرت توز عکس تجلیات  
آتش پرست شعله اندیشه ات جگر  
از حیرت صفای تو خون نیست منجمد  
در کارگاه حکم تو بهر گداز سنگ  
آنجا که مهر عشق کند ذره پروری  
تا پایده ز قصر محبت نشان دهیم

برهم زن کدورت سنگ آبگینه ها  
راند به بحر آئینه دل سفینه ها  
آئینه دارد داغ هوای تو سینه ها  
اشک روان سار بچشم سفینه ها  
آتش بیرون دهد نفس آبگینه ها  
جوشد گل شرافت ذات از کیمینه ها  
چون صبح چاک ل بفلک بردزینه ها

(بیدل) بخاکساری خودنا نمیکند

ای در غبار دل ز خیالت دینه ها

ای آئینه حسن تمنای تو جانها  
بسی ز مزهء حمد تو قافون سخن را  
از حسرت گلزار نماشای تو آست  
بیتاب و صالست دل اما چه توان کرد  
آنجا که بود جلوه گاهء حسن کمال  
از مرحمت عام تو در کوئی اجابت  
از قوت تائید تو تحریر بک نسیمی  
در چارموی دهر گداز کرد خیالت  
در پردهء دل غیر خیالت نتوان یافت

ا و راق گلستان ثنائی تو زبانها  
افسرده بچو خون رنگ تار است بیا  
چون شبنم گل آئینه در آئینه دانه  
جسم است براهت گره رشته جانها  
چون آئینهء محو است یقینها و گمانها  
گم گشته اثرها بتنگ و پوی فغانها  
بر بحر کشت از شکن موج کمانها  
لبریز شد از حیرت آئینه دکانها  
جولان کدهء پرتوما اندکنا

درد یدهء (بیدل) نبود یک دل پر خون

بید اغ هوای تو درین لاله ستاها

ای بزلفت جوهر آئینهء دل تابها  
اینقدر تعظیم نیرنگ خم ابروی کیست  
ما غر سرگشتگی را نیست بیم احتساب  
نیست آشوب حوادث بر بنای رنگ عجز  
گر زبان در کام باشد از دل بسی پرده نیست  
سخت دشوار است ترک صحبت روشن دلان  
بستن چشم شبستان خیال دیگر است  
گر نفس زبروز بر گردد یده باشد دل است  
زلف او را اختیاری نیست در تسخیر دل  
کج سرشانه را کشا کش دستگاه آبروست  
فرش مخمل همبساط بوریای فقر نیست

چون مژهء دل بستهء چشم میاهت خوابها  
حیرت است از قبله رو گردانیدن محرابها  
بسی خلل باشد ز گردون گردش گردابها  
سایه را بیجا نسا زد قوت سیلابها  
سازما مینالد از ابرام این مضرابها  
موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها  
از چراغ کشته سامان کرده ام مهتابها  
تهمت خط بر نندارد نقطه از اعرابها  
خود بخود این رشته میگیرد گره از تابها  
موج در بحر کمان می خیزد از انقلابها  
چون صف مژگان کشاید محو گردد خوابها

(بیدل) از ما نیستی هم خجلت هستی نبرد

بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها

ای بهار جلوه بس کن کز خجالت بارها  
میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات  
نالہ بسیار است اما بید ماغ شکوه ایم  
شوق دل و ما ندهء پست و بلند دهر نیست

د ر عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها  
عکس در آئینهء همچون سایه درد یوارها  
بستن منقار ما مهر پست بر طومارها  
نالہ فرهاد بیرون است ازین کهسارها

اهل مشرب از زبان طعن مردم فارغ است  
 دیده ما را غبار دهر عبرت سرمه شد  
 لازم افتاده است واعظ را با اظهار کمال  
 زاهدان کوسه را ساز بزرگی ناقص است  
 لطفی آمدادی مدارائی نیازی خدمتی  
 مازمین گیران ز جولان هوا سها فارغیم  
 هر کجا رفتیم داغی بر دل ما نازده شد

در گستانیکه (بیدل) نو بر تسلیم کرد

سایه هم یکپایه برتر بود از دیوارها

دامن صحرا چه غم دارد ز زخم خارها  
 مرد مک اندوخت این آئینه از رنگارها  
 کرنا واری غریبش مایه گفتارها  
 ریش هم میباید اینجا در خورد ستارها  
 ای زمینی غافل آدم شو باین مقدارها  
 نقش پایک وداع آغوشی و رفتارها  
 سوخت آخر جنس ما از گرمی بازارها

ای بهارستان اقبال ای چمن سیمایا  
 میکشد خمیا زه صبح انتظار آفتاب  
 بحر هر سور و نهدا موج گردد راه اوست  
 خلوت اندیشه حیرت خانه دیدار تست  
 عرصه تخصص از فضولیهای آداب و فاست  
 بیش ازین توان حریف داغ حرمان زیستن  
 فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار  
 رنگت و بوجه هست در هر جا چمن دارد بهار  
 وصل مشتاقان ز اسباب دگر مستغنی است

فصل سیر دل گذشت اکنون بچشم مایا  
 در خار آباد مخموران قدح پیمایا  
 هر دو عالم در رکابت میدود تنها بیا  
 ای کلید دل در اید ما بکشایا  
 چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا  
 یا مرا از خود بر آنجا که هستی یا بیا  
 مفت امروزیم پس ای وعده فرج داد بیا  
 ما همه پیش تو ایم ای جمله ما با مایا  
 احتیاج اینست گای سامان استغنا بیا

کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست

غفلت است اینها که (بیدل) گویدت اینجا بیا

ای جگرها دغا غدار شوق پیکان شما  
 از شکست کار ما آشفته حالان نسخه ایست  
 شعله درجانی که خاک حسرت دیدار نیست  
 از هجوم اشک بر مژگان گهرها چیده ایم  
 یارب این خالست یا جوش لطافت های حسن  
 تا قیامت جوهر و آئینه می جو شد بهم  
 پیکر من از گداز یاس شد آب و هنوز  
 کی بودی بار بکه در بزم تبسمهای ناز  
 یکسر مو خالی از پرواز شوخی نیست حسن  
 با شکست زلف نتوان این نقد رپرداختن

چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما  
 دفتر آشوب یعنی سنبلستان شما  
 خاک در چشمیکه نتوان بود حیران شما  
 در تمنای نثار لعل خندان شما  
 مینماید دانه سبب ز نخلان شما  
 از غبارم پاک نتوان کرد دامن شما  
 موج میباید زبانه شکر احسان شما  
 چشم زخم سرمه گیر داز نمکدان شما  
 صد نگه خوابیده در تحریک مژگان شما  
 رنگت ما هم نسبتی دارد به پیمان شما

کوشش مایه‌ی خواب آلوده دامان ماست  
(بیدل) آشفته مایه‌ی جمعیت نبرد

• • •

ای چشم تو مهمیز جنون و حشی رم را  
گیسوی تود آهیست که تحریر خیا لش  
با این قد و عارض بچمن گریخرا می  
اسرار دها نت بناء مل نتوان یافت  
عمریست که در عالم سودای محبت  
چندان نرمیدم ز تعلق که پس از مرگ  
از آه اثر باخته ام با کمدارید  
مینای من و الفت سودای شکستن  
تا چند زنی بال هوس در طلب عیش  
یک معنی فر دیم که دروهم نگنجد  
خورشید ز ظلمتکده سایه بر و نست

جز شما سر بر نیا ردا ز گریبان شما  
تا یکی در حلقه زلف پریشان شما

ابروی تو معراج دگر پایه خم را  
از نال برنجیر کشیده است قلم را  
گل تاج بخاک افکند و سرو علم را  
از فکر کسی پی نبرد راه عدم را  
از ناله من نرخ بلند است الم را  
خاکم ببر خویش کشد نقش قدم را  
تیغم عوض خون همه چار یخته دم را  
حیف است بیا قوت دهم سنگ ستم را  
هشدار که از کف ندهی دامن غم را  
هر که بتا مل نگر ی صورت هم را  
تا که ز حد و ث آئینه سازید قدم را

(بیدل) چو خذف سهل بود گوی بی آب

از دیده تر قطع مکن نسبت نم را

ای خیال قامت آه ضعیفان را عصا  
نشده صد خم شراب از چشم مست غمزه‌ئی  
همچو آئینه هزارت چشم حیران و برو  
تبلیغ مژگان با آب نازد امن میکشد  
ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم  
رنگ خالت پسر مه در چشم تماشا میکشد  
بسته بر بال اسیرت نامه پرواز ناز  
از صفای عارضت جان میچکد گاه عرق  
لعل خاموش گرازموج تبسم دم زند  
از نگاهت نشه‌ها با لینه هر مژگان زدن  
هر کجا ذوق تماشایت بر اندازد نقاب  
گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را  
آخرا از خود رفتنم راهی بفهم نازیرد  
عمرها شد در هوایت بال عجزی میزند

بر رخت نظاره‌ها را الغزش از جوش صفا  
خون بهای صد چمن از جلوه‌ها بیت یک آدا  
همچو کا کل یکجهان جمع پریشان در قفا  
چشم مخمورت بخون تا که می بندد حنا  
مانده زلف سرکشت زانند یشه دلها دوتا  
گرد خطت میدهد آئینه دل را جلا  
خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا  
وز شکست طره ات دل میدمد جای صدا  
غنچه سازد در چمن پیراهن از خجالت قبا  
وز خرامت فتنه‌ها جو شیده از هر نقش پا  
لیست گردد دیکمزه برهم زدن صبر آزما  
مردمک از دیده‌ها پیش از نگه گیر دی هوا  
سو ختم چند آنکه با خوی تو گشتم آشنا  
تا کجا پرواز گیرد (بیدل) از دست دعا

ای داغ کمال تو عیا نهی و نهی نهی  
 خلقی بهو ای طلب گوهر و صلت  
 بس دیده که شد خاک و نشد محرم دیدار  
 تا دم زند از خرمی و گلشن صنعت  
 دریا د تو هوئی زد و بر ساغر دل ریخت  
 آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن  
 طوفان غبار عدیم آب بقا کو  
 پیدا ست بمیدان نیت چه شتابد  
 تا همچو شرربال کشودم بهوایت

(بیدل) نفس سوخته ما چه فرو شد

حیرت همه جا تخته نمود است دکانها

معنی بنفس معی و عیارت بزبا نهی  
 بگسسته چو تار نفس موج عیانتها  
 آئینه ما نیز غباریست از آنها  
 حسن از خط نو خیز برآورده زبانتها  
 در د نفس سوخته سر جوش فغانتها  
 چون تیر توان جست بهروا زکمانها  
 دریا بحیان معوشدا ز جوش کرا نهی  
 دامن زشق خامه شکستت بیانتها  
 و سعت زمکان گم شد و فرصت ز زمانها

صا د قلم نقدیر با مصرع ابروها  
 زین سلسله آزادند زنجیری گیسوها  
 قمری بسر سرواست آواره کوکوها  
 از گرد شکست دل و نگیست برین روها  
 پرواز نمی خواهد شاهین ترازوها  
 بی پردگی رنگست آشفته گی بوها  
 برسبزه دم تیغ است لب خشکی این حوها  
 امید رسا داریم چون سر به تهم موها  
 واما نداه این صحراست گرد رم آوها  
 جمیع اگر خواهی پیشانی وزانواها

قانع صفتان (بیدل) بر ما تیده قسمت

چون موج گهر بالند از خوردن پهلوها

حلقه زلف گره گیرت بگوش دامها  
 کی بشور پسته ریز د تلخی از بادامها  
 خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرامها  
 رهن آغاز من شد کلفت انجامها  
 میگذارد چشم روزن عینک از گلجامها  
 میرمد از وحشتم چون موج دریادامها  
 میتوان از آستانم ریخت رنگ باهما

ای ز چشم می پرست مست حیرت جامها  
 در تبسم کم نشد زهر عتاب از نرگست  
 دامت نایاب و من بیتاب عرض اضطراب  
 آتش از بیم افسردن همان در سنگ ماند  
 تا شود روشن سواد کلبه تاریک من  
 صید محرومی چون در مرغزار دهر نیست  
 بسکه بنیادم ز آشوب جنون جزو هواست

از بلای عافیت هم آنقدر ایمن باش  
پیچ و تاب شعله دل فامه پیچیده است  
این شبستان جز غبار دیده بیدار نیست

آب گوهر طعمه خاکست از آرمها  
میفرستم هر نفس سوی عدم پیغامها  
جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شاها

بی جمالش بسکه (بیدل) بزم ما را نور نیست

ناخنه از موج آمد و در چشم جاها

ای ز شوخیهای حسنت محو پیچ و تابها  
ببخراش زخم عشق اسرار دل معلوم نیست  
صاحب تسلیم را هر کس بواضع میکند  
فکر صید عشرت از قد و دوتا جهلست جهل  
رنجش روشن ضمیران لمعه تیغ است و بس  
دانه دل را شکست از آسیای چرخ نیست  
گرد غفلت جوش زد چندانکه واکردیم چشم  
مدعا بر باد رفت از آمد و رفت نفس  
میدهد زخم دل از بیداد شمیرت نشان  
گاه آهم می رباید گاه اشکم می برد  
آنقدر بر یاس پیچیدم که امید می نمایند

حیرت اندر آئینه چون موج در گردابها  
خواندن بن لفظ موقوفست بر اعرابها  
گر کنی يك سجده پیدا میشود محرابها  
موج چون ماهی نیفتد در خیم قلابها  
موج میگردد نمودار از شکست آباها  
سوده کی گردد گهر از گردش گردابها  
همچو مخمل بود در بیداری ما خوابها  
نغمه گم شد در غبار و وحشت مضرابها  
میتوان فهمید مضمون کتاب از بابها  
نقد من يك مشت خاک و اینهمه سیلابها  
پای تا سر يك گره شد رشته ام از تابها

کاروان عمر (بیدل) از نفس دارد سراغ

جنبش موج است گرد رفتن سیلابها

ای غافل از رنج هوس آئینه پردازی چرا  
نکشوده مژگان چون شرر از خویش کن قطع نظر  
تا کی دماغت خون کند تعمیر بنیاد جسد  
آزادیت ساز نفس آنگه غم دام و نفس  
گردی بجان نشسته تی دل در چه عالم بستهئی  
حیف است با ساز غنا مغلوب خست زیستن  
گر جوهر شرم و ادب پرداز مستوری دهد  
تاب و تب کبر و حسد بر حق پرستان کم زند  
هرگز ندارد هیچکس پروای فهم خویشتن  
از وادی این ما و من خاموش باید تا ختن  
محکوم فرمان قضا مشکل کشد سر بر هوا  
(بیدل) مخواه آزار دل از طاقت راحت گسل

چون شمع بار سوختن از سر نینداری چرا  
زین یکدوم زحمت کش انجام و آغازی چرا  
طفلی گذشت ای ببخرد با خاک و گل بازی چرا  
با این غبار بر فشان گم کرده پروازی چرا  
از پرده بیرون جستهئی و امانده سازی چرا  
تیغ ظفر در پنجهئی دستی نمی بازی چرا  
آئینه گردد از صفار سوای غمازی چرا  
گر نیستی آتش پرست آخر باین سازی چرا  
رازی و گرنه اینقدرنا محرم رازی چرا  
ای کاروانت بسی جرس در بند آوازی چرا  
از تیغ گر غافل نهئی گردن برافرازی چرا  
ای پادشاه و شاه بر خا و میتا بازی چرا

ای فدای جلوه مستانه آت میخانه ها  
 سوخت با هم برق بی پروائی عشق غیور  
 گرد باد ایجا دکرد آخر بصحرا ی جنون  
 را از عشق از دل برون افنا دور سوائی کشید  
 عاقبت در زلف خوبان جای آرایش نماند  
 تارسد خوابی بفریاد دماغ ما چو شمع  
 جو هر کین خنده می چیند بسیمای حسد  
 تا طلبایع نیست مالوف انجمن و پرانه است  
 خاق گرمیداشت شرم چشم پر خاشی نبود

تا توانی قطع کن (بیدل) زابنای زمان

آشنای کس نگردند این حیا بیگانه ها

ای قیامت صبح خیز لعل خندان شما  
 چشم آه حلقه گرد آب بحر حیرت است  
 عشرت از رنگست هر جا گل بساط آراشود  
 از صدف ریزد گهر و زپسته مغز آید برون  
 ای طراوت گاه عشرت نوبهار باغ ناز  
 بیش ازین نتوان با بروی تغافل ساختن  
 ماسیه بختان بنو میدی مهیا کرده ایم  
 بستر و بالین من عمریست قطع راحتست  
 نار سا افتاده ایم ای برق تازان همتی  
 عالمی در حسرت وضع عبارت مرده است

از غبار هر دو عالم پاک بیرون جسته است

(بیدل) آواره یعنی خانه ویران شما

گرد سرگردید و چشت خط پیمانه ها  
 خواب چشم شمع و بالین پر پروانه ها  
 بر هوا پیچیدن موی سرد یوانه ها  
 شد پریشان گنج تا غافل شد از ویرانه ها  
 تخته گردید از هجوم دل دکان شانه ها  
 تا سحر زین انجمن بید شنید افسانه ها  
 نیست بر هم خوردن شمشیر بی دندانه ها  
 ناقص افتد خوشه چون بی ربط بالددانه ها  
 عرصه شطرنج شد از بیدری این خانه ها

ای گداز دل نفسی اشک شوبدیده بیا  
 فیض نشه های رسامفت تست در همه جا  
 نیست در بهار جهان فرصت شگفتگیست  
 جز تجرد از کروفر چیست انتخاب دگر  
 از سروش عالم جان این نداست بال فشان  
 باغ عشق تا هوست نیست جز همین قفست  
 تا زرفته ام ز نظیر شام من رسان بسحر

یار می رود ز نظر یک قدم د ویده بیا  
 جام ظرف هوش نهی چون می رسیده بیا  
 هم ز مرغزار عدم چون سحر دمیده بیا  
 فرد میروی ز نظر گو همه قصیده بیا  
 کای نوای محفل انس از همه رمیده بیا  
 یکد و روز از نفست مهلت است دیده بیا  
 شمع انتظار تو ام صبح ناد میده بیا



شمع بز مگاه ادب تا نهچند از تو تعب  
سقف کلبه فقر نیست سیرگاه هوا  
بی ادب نبرد کسی ره بیا رگاه وفا  
تیغ غیرت از همه سو برغرور کرده غلوه  
از زیان و سود نفس وحشت است حاصل و بس

همنان ضبط نفس لختی آر میده بیا  
سربستگ تا نخورد اندک حمیده بیا  
یا قدم بخاک شکن یا عیان کشیده بیا  
عافیت اگر طلبی با سز بر بسته بیا  
جنس این دکان هوس دامنست چیده بیا

(بیدل) از جهان سخن بر فنون و هم متن

رو از انسوی تو و من حرف نا شنیده بیا

ای گرد تگای پوی سراغ تو نشا نها  
حیرت نگه شو خی حسن تو نظر ها  
اشکبست ز چشم تر مجنون تو جیحون  
در کنه تو آگاه هی و غفلت همه معدور  
عمر بست که نه چرخ بر نگگ گل تصویر  
آن کیست شود محرم اظهار و خفایت  
بر اوج غنایت نرسد هیچ کمندی  
آنجا که فنا نشه! سرار تو دارد  
هر سبزه درین دشت شد انگشت شهادت  
از شوق تمنای تو در سینه سحر  
جز ناله بیا زار تو دگر چه فرو شیم

و اما ندیده اندیشه راه تو گما نها  
خامش نفس عرض ثنا ی تو زبانا  
لختی ز دل عاشق شیدا ی تو کانا  
در یاز میان غافل و ساحل زکرانها  
وا کرده به بخمیا زه بوی تودها نها  
آئینه خسویشند عیانها و نهانها  
بیهوده رسن تاب خیا لند فنا نها  
پیما نه کش جوش بهار است خزانها  
تا از گل خود روی توداد ند نشانها  
همچون دل بیتاب طپان ریگ روانها  
اینست متاع جگر خسته دکانها

(بیدل) ره حمد از تو بصد مرحله دور است

خاموش که آواره و هم اند بیانها

ای موج زن بهار خیالت ز سینه ها  
جور تو پنبه کار گلستان داغ دل  
سودائی تو با گهر تاج خسروان  
از فضل و رحمت تو لب رشک میگذرد  
در خرقه نیازگدایان در گهت  
نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر  
در قلم خیال تو نتوان کنار جست  
دلرا محبت تو همان خاکسار داشت

جوش پری نشسته برون ز آبگینه ها  
تیغ ز بان دهه دهن ز خم سینه ها  
جوید ز جوش آبله پا قرینه ها  
بر ناخن شکسته کلید خزینه ها  
نازد بشوخی پر طلاس پنبه ها  
بر روی برگ گل شکند آبگینه ها  
خلقی در آب آینه دارد سینه ها  
ویرانه را غنا نرسد از دینه ها

چون (بیدل) آنکه مهر رخت دل نشین اوست

نقش نگین نمی شود ش حرف کینه ها

این ۱۰۰ نفر عشق است طوفان گرسامانها  
ناموس و فاذین بیش برداشتن آسان نیست  
این دیده فریبها از غیبه امکان است  
خو اندیم رموز دهر از تاب و تب انجم  
وحشت زمحیط عشق آثارها بی نیست  
در انجمن توفیق پری اثر افتادیم  
پیری هوس دنیا نگذاشت بطیع ما  
تادل بگروه بستیم با حرص نه پیوستیم  
نا محرمی خویش سدره آزاد است  
مطرب نفسی سر داد برقم بجگر افتاد

(بیدل) بچه جمعیت چون شمع بیا لدکس

سر تکه بر و ن افگند از بند گریبانها

یک لیلی و چندین حی یک یوسف و کتعا نها  
بزرنگ من افگند ند خوبان گل پیمانها  
بوی تو جنون کار راست در رنگ گلستانها  
خط نیست درین مکتوب جز شوخی و عنوانها  
امواج بزنجیر انداز چیدن دامانها  
تر رفت سر شک آخرا ز خشکی مژگانها  
آخر دل ازین لذات کند یم بدندانها  
جمعیت گوهر ریخت آب رخ طوفانها  
چشمی بکشا بشکن قفل در زندانها  
نی اینچه قیامت زد آتش به نیستانها

اینقدر نقشی که گل کرد از نهان و فاش ما  
جمع دار از امتحان جیب عربانی دلت  
زین سایمانی که دارد دستگاه اعتبار  
گرد عبرت در مزار یاس میباشد کفن  
محو دیدار یم اما از ادب غافل نه ایم  
زندگی موضوع اضداست صلح اینجا کجاست  
از جبین تا نقش پا بستیم آئین عری

صرف رنگی داشت بیرون صدف نقاش ما  
دست ما خالی تراست از کیسه قلاش ما  
بر هوای کسر نفس می گسترده فراش ما  
چشم پوشیدن مگر از ما بردن باش ما  
شرم نور است آنچه دارد دیده خفاش ما  
با نفس با قیست تا قطع نفس پر خاش ما  
این چراغان کرد آخر غفلت عیاش ما

(بیدل) این دیگ خیال از خام جو شبها پراست

ششجهت آتش زنی تا پخته گردد آتش ما

ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما  
هر سری را کز عونت گردن افرازد بچرخ  
سینهء حاسد که در هم میفشارد تنگیش  
ساقیء تقدیر مشتاقست کز خون هدر  
غیرت حق بر نتابد جز شکست از گردنش  
شوق و صلت بعد مرگ از دل برون کی میرود  
چون سحر واکرده بر آفاق بال اقتدار  
هر گلی کز نو بهار کام دل آید بعرض  
خاطر از هر گونه مطلب جمع باید داشتن

کارهای مشکل آفاق آسان شما  
موکشان آرد قضا در راه جولان شما  
جای دل خالی نماید بهر پیکان شما  
پر کند پیمانها اعدا بدوران شما  
هر که بر تابد سر از تسلیم فرمان شما  
گرد میگردیم و میگیریم دامان شما  
شور عالم گیری از فتح نمایان شما  
باغبان نشو خرم آراید بدوران شما  
نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما

چون نبا شد فضل یزدان مایل آمداد غیب

(بیدل) است آخر دعا گوی و ثنا خوان شما

• • •

با بد و نیک است بکرنگی هوس آئینه را  
سرمهء بینش جهان در چشم ما تار یک کرد  
وقت عارف از دم هستی مکدر میشود  
پاک بینان از خیم دام عقوبت ایمن اند  
از تماشاگاه دل ما را سر پرواز نیست  
حسن هر جاد است بیداد تجلی وا کنند  
چپست حیرت تا نگر در پردهء ساز فغان  
دل زنا دانی عبث فال تجمل میزند  
عالم اقبال محور پردهء ادب را ماست

نیست اظهار خلا ف هیچکس آئینه را  
شوخی جوهر بود در دیده خس آئینه را  
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را  
در نظر بازی نمیگیرد عس آئینه را  
طوطیء حیران ما داند قفس آئینه را  
نیست جز حیرت کسی فریاد رس آئینه را  
جلوهء بی داری که میسازد جرس آئینه را  
زین چمن و رنگی بروی کار بس آئینه را  
صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را

خامشی آئینه دار معنی روشن دلیست

نیست (بیدل) چاره از پاس نفس آئینه را

پا بنو میدی شکست آزادی دلخواه ما  
کوشش اشکیم بر ما تهمت جولان میند  
چون حباب از کارگاه یاس میجو شیم و بس  
غفلت کم فرصتی میدان لاف کس مباد  
صبح هستی صورت چاکت گریبان فناست  
صرف نقصا نیم د یگر از کمال ما مپرس  
هر نفس کز جیب دل گل میکند پیغام اوست  
جهل هم نیرنگ آگاه است اما فهم کو  
پر تو اقبال رحمت بسکه عام افتاده است  
حلقهء پرکار گردون تا کجا خواهی شمرد  
دقت بسیار دارد فهم اسرار عدم

گرد چین دستی نزد ابر کوه تاه ما  
تا بخاک از لغزش پا کاش باشد راه ما  
جز شکست دل چه خواهد بود مزد آه ما  
در صف آتش علم دارا ست برگ کاه ما  
عمرها شد روز ما می جوشد از بیگاه ما  
عشق پر کرده است آغوش هلال از ماه ما  
این رسن عمریست یوسف میکشد از چاه ما  
ما سوی کروارسی اسمیست از الله ما  
نیست درویشی که باشد کلبه اش بی شاه ما  
زین کچه بسیار دارد خاک بازیگاه ما  
چشم از عالم بیوشی تا شوی آگاه ما

میرویم از خویش و همچون شمع پامال خودیم

عجز واکرده است (بیدل) بر سر ما راه ما

یاد آسوده از تشویش آب و نان برا  
اضطراری نیست در پرواز شبنم زین چمن  
اوج اقبال جهان را پایهء فرصت کجاست  
خاطرت گرجم شد از هر دو عالم فارغی

همچو صحرا پای در دامن زخا ن و مان برا  
گرتو هم از خود برون آئی باین عنوان برا  
گو سرشکی چند بر بام سرمه زگان برا  
قطره واری چون گهر زین بحر بی پایان برا

در جهان بیخبر شرم از که باید داشت  
اقتضای دور این محفل اگر فهمیده نمی  
کم ز یوسف نیستی ای قدر دان عافیت  
دعوی فضل و هنر خوا ربست در ابنا ی دهر  
عالی در امتحانگاه هوس تگت میزند  
تا نگر دی پایمال منت امداد خلق  
از فسر دن ننگ دارد جوهر تمکین مرد  
هر کس اینجا سمنش در خور استعدا دوست

گر بشمشیرت براندازد بگساره نیاز

همچو خون از زخم (بیدل) بالبدندان برا

دید هه بینا ندارد هیچکس عریان برا  
چون فراموشی بگرد خاطر یا ران برا  
چاه وزندان مقتنم تگرا ز صف اخوان برا  
آبرو میخواهی اینجا اندکی نادان برا  
گر نه نمی قانع تو هم بینا باین و آن برا  
بی عرق گامی و پیش از خجلت احسان برا  
چون کمان در خانه باش و بر سر میدان برا  
قابل صد نعمتی از پرده چون داندان برا

دادمشت خونم را یاد گل فروشیها  
کرد شمع این محفل داغم از خموشیها  
زین دو پرده بیرون نیست ساز عیب پوشیها  
بی بضاعتان دارند عرض خود فروشیها  
سینه صافسیء دارم نذر رد نویشیها  
از نفس که می خواهد عافیت سروشیها

محرم فنا (بیدل) زیر بار کسوت نیست

شعله جامه دارد از برهنه دوشیها

با سحر بطلی ندارد شام ما  
دل بطوف خاک کو بی بسته ایم  
گریه امشب حسرت روی که داشت  
از امل دل را مسخر کرده ایم  
در حق انصاف ابنا ی زمان  
بر حریفان از خموشی غالییم  
زین چمن تصویر صبحی گل نکرد  
در خور رزق مقدر زنده ایم  
فقر ما را شهره آفاق کرد  
بر نمی آید ز تشویش کسوف  
نور مبنی از تصنع بساختیم  
غیر دم در کازان برق نیست

فارغست از صاف در دجام ما  
تکمه دارد جامه احرام ما  
روغن گل ریخت از بادام ما  
پخته می جو شد خیال خام ما  
داد تحسین میدهد دشنام ما  
گر نباشد بحث ما الزام ما  
بی نفس ترا ز هوای بام ما  
ریشهء این دانه دارد دام ما  
کوس زد در بی نگینی نام ما  
آفتاب کشور ایام ما  
خانه تاریک است از گنجایم ما  
یک خط است آغاز تا انجام ما

نامہ بر بال تحیر بسته ایم  
تا فلسک باز است درهای قبول

بر که خوا ند بیکسی پیغام  
آه از پیدبیری و ابرام ما

هر طرف چون آشک (بیدل) میدویم

تا کجا بی لغزش افتد گام ما

پاس کار خود نبا شد صاحب تدبیر را  
نفع زین بازار نتوان برد بی جنس فریب  
نیست آسان راه بر قصر ا جابت یافتن  
صاده دل از کبر دانش ترش روئی میکشد  
بینوائی بین که در همرازیء در س جنون  
در بیا بان تحیر نسیم ز چشم ما مخواه  
وعظ مردم غفلت ما را قوی سرمایه کرد  
در محبت داغدار کوشش بی حاصل  
نقش هستی سر خط لوح خیالی بیش نیست  
تغمه قافون وحدت بر تو نا زش ها کند  
آنقدر یا سم شکست آخر که چون بنیاد رنگ

دست بر قید صدا مشکل بود زنجیر را  
ایکه سودا ندیشه ثی سرمایه کن تر و پر را  
احتیا طی کن کسمند ناله شبگیر را  
جوهر اینجا چین ابرو میشود شمشیر را  
سرمه شد بخت سیاهم حلقه زنجیر را  
بی تیا زازاشک میداند پیدهء تصویر را  
خواب ما افسانه فهمید آنهمه تعبیر را  
برق آه من نمی سوزدمگر تا ثیر را  
هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را  
گر برنگ تار باز از بماندانی زیر را  
قطع کرد آب و گل من الفت تعمیر را

راست باز از حکم کج سرشتان چاره نیست

با کمان (بیدل) اطاعت لازم آمد تیر را

با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما  
پر تو خور شید جز در خاک نتوان یافتن  
در تجلی سوختیم و چشم بینش و انشد  
با وجود نا توانی سر بگردون سوده ایم  
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن  
مفت ساز بندگی گر غفلت و گرا آگهی  
یحر در آغوش و موج ما همان محو کنار

همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما  
یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما  
سخت پا بر جاست جهل ما مگر طوریم ما  
چون مه نو سر خط عجزیم و مغروریم ما  
اختیار از ماست چند انیکه مجبوریم ما  
پیش نتوان برد جز کاری که ما موریم ما  
کارها با عشق بی پرواست معذوریم ما

با همه افسردگی مفت تما شائیم ما  
رنگها گل کرده ایم اما در آغوش عدم  
منزل ما محمل ما سعی ما افتاد گیت  
پیش خودی عجز نیست از دل میکشد رخت نفس  
نرد بان چاک دل تا قصه ز گردون بردنست

موجها دارد پری چلدا فکه مینا ئیم ما  
بیضهء طاوس وزیر بال عنقا ئیم ما  
همچو اشک از کاروان لغزش پا ئیم ما  
تا بر و ن خود جبهائی دیگر آرائیم ما  
چون سحر از خونیش آسان بر نمی آئیم ما

گوشه آ را م د یگرا ز کجا یا بد کسی  
 امتنا ز وصل و هجران دور باش کس مباد  
 صرغه کوشش ند ا رد یا د همر رفته ام  
 تا بهمت بگد ریم از هر چه می آ بد به پیش  
 بیحضور ی نیست استقبال از خو در فنگان  
 شوخی آثا ر معنی بی عبا رت مشکل است

بی محابا کیست (بیدل) از سرما بگذر د

چون شکست آ بله یکقطره در یا نیم ما

بتا ز گم نکشد عافیت د ما غ مرا  
 شبیکه دیده کنم روشن از تما شایت  
 ز برق یاس جگر سوز باده ثی دارم  
 نشاط باده بمینای غنچه گیها بود  
 خمار شیشه چرخ از نگوینش پیدا است  
 در ابرو می نوشکن پرورد تغافل چند  
 هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد  
 چو موج سر مه نهانم بچشم خوش نگهان  
 فسر دگی مطلب از دل م که در ا یجا د

مگر شکستن دل پر کند یا غ مرا  
 فتیله مد تحیر تو د چرا غ مرا  
 که شعله نیز نبو سد لب یا غ مرا  
 شگفتگی همه خمیا زه کرد با غ مرا  
 چسان علاج کند کلفت د ما غ مرا  
 مقام فتنه مکن گو شهء فرا غ مرا  
 ز مانه شوخی طابوس داد ز اغ مرا  
 ز حلقهء رم آ هو طلب سراغ مرا  
 به تیغ شعله بریدن ناف دا غ مرا

مگر ز ناله نهی گشت سینهء (بیدل)

که خامشی است سبق عند لب با غ مرا

به تردستی بز ن ساقی غنیمت دار قلقل را  
 زد لها تا جنون جوشد ننگا هی را بر افشان کن  
 چسان را زت نگهدارم که این سر رشتهء غیرت  
 سرشک از دیده بیرون ریختم مینا بجوش آمد  
 درین محفل که جوشد گردنش ویش از تما شایش  
 ز بحث شورش دریا ن باز در ننگ تمکینت  
 د چاره هر که شد آئینه رنگ جلوه اش گیرد  
 جنون نا توان را خموشی مید هد شهرت  
 نیاز و ناز با هم بسکه یگر ننگند در گلشن  
 بی رفع کجی مشکل بود از طبع کج طینت  
 شکنج جعم و عرض دستگاه ای بیخبر شرمی

مباد ا خشکی افشارد گلو ی شیشهء مل را  
 جهان تا گردد دل گیرد پریشان ساز کاکل را  
 چو بالید ن برو ی عقد می آ رد تأمل را  
 چکیدنهای این خم آیینا ری کرد قلقل را  
 بخوابا من میل شد نگه چشم تغافل را  
 چو گو هر گز بفهمی معنی در سن تأمل را  
 صفای دل برونا ز خویش نپسندد تغافل را  
 بغیر از بوسهءائی نیست زنجیر رگ گل را  
 ز بوی غنچه نتوان فرق کرد آواز بلبل را  
 بزور سیل نتوان راست کردن قامت بل را  
 غبارا نگی از بن خاک و تما شاکن تجمل را

فسردن گر همه گوهر بود بی آب و با شد  
 بکن جهد آنقدر که ز خاک برداری تو کل را  
 به پستی نیز مرا چیست گر آزاد هستی (بیدل)  
 صدای آب شوم از تر فی کن تنزل را

بحر می پیچد موج از اشک غم پرورد ما  
 چرخ میگرددد و تادر فکر با ردد ما  
 گر بمیدان ریاضت کهر باد هوی کنند  
 گاه گیرد درد هن از شرم رنگ زرد ما  
 دور نبود گر کمان صید دلهای زه کند  
 هم ادای ابروی ناز بست بیت فرد ما  
 میدهد بوی گریبان سحر موج نسیم  
 میتوان دانست حال دل ز آه سرد ما  
 همچونی در هر نفس داریم نقد نالهائی  
 ای هوس غافل مباش از گنج باد آورد ما  
 ماسک و حان ز قید شد رتن فارغیم  
 مهر و آزار دل دارد بساط نرد ما  
 گردد همدرد بارگردون خاک عالم را بباد  
 دوش با تیغ تبسم رفتی از بزم و هنوز  
 در سواد حیرت از یاد جمالت پیخودیم

نیست (بیدل) جز نوای قلقل مبنای می

هیچکس در محفل خوبین دلان همدرد ما

بحیرت آینه پرداخت خند روی ترا  
 ز دندان نه زد لهای چاک موی ترا  
 چه آفتی تو که از شوخیت زبان شرار  
 بکام سنگ برد شکوه های خوی ترا  
 ز خار هر مژه صدر رنگ موج گل جوشد  
 بدیده گر گذرافتد خیال روی ترا  
 غلام زلف تو سنبل اسیر روی تو گل  
 بنفشه بند خط سبز مشک بوی ترا  
 زرنگ غازه فروشد بشاهدان چمن  
 نسیم اگر بر باد غبار کوی ترا  
 ز تیغ ناز تو امانم اینقدر امید نبود  
 بزخم دل که روان گردد آب جوی ترا  
 ندانم از دل تلنگ که جسته است امشب  
 که غنچه ها بقفس کرده اند بوی ترا  
 بحر ف آمدی و زخم کهنه ام نو شد  
 بحیرتم چه نمک بود گفت و گوی ترا  
 طپیدن دل عشاق نسخه پرداز است  
 دقایق طالب و بحث جستجوی ترا  
 بها رحسرت ما ز حمت خزان نکشد  
 شکستگی نبرد رنگ آرزوی ترا

درین چمن بچه سرما به خوشدلی (بیدل)

که شبی نخریده ام آب روی ترا

بخاک تیره آخر خود سر بها میبرد ما را  
 چو آتش گردن افرازی ته پامیبرد ما را  
 غبار حسرت ما هیچ نشست از زمینگیری  
 که هر کس میرود چون ماه از جامیبرد ما را  
 ندارد غارت ما ناتوان آنقدر رکوشش  
 غبار یم و طپیدن از کف پامیبرد ما را  
 بگلزاری که شبم هم امید رنگ و بودارد  
 نگاه روز جولان بی تمنا میبرد ما را

اگر از دیروارستیم شوق کعبه پیش آمد  
به پستیهای آهنگ طلب خفته است معراجی  
در آغوش خزان ما دوعالم رنگ میبازد  
گسستن نیست آسان ربط افتهای این محفل  
دکان آرائی هستی گر این خجلت کند سامان

نگگ و پوی نفس یارب کجا ها میبرد ما را  
نفس گر واگدازد تا مسیحا میبرد ما را  
ز خود رفتن بچندین جاوه یکجا میبرد ما را  
چو شمع آتش عذابی رشته برپا میبرد ما را  
عرق تا خاک گردد یدن بدریا میبرد ما را  
اگر عبرت رده تحقیق مطلب سرکند (بیدل)

همین یک پیش پا یدن بعقبی میبرد ما را  
بخبال آن عرق جبین ز فغان عالم نزدی چرا  
گل و لاله جام جمال زدمه نوقدح بکمال رد  
ز سواد مکتب خیر و شر نشد امتیاز تو صرفه بر  
بهر و ج و سوسه تا ختی نفست بهرزه گداختی  
بتو گرز کوشش قافله نرسید قسمت حوصله  
ز کشاد عقده کارها همه داشت سعی نداشتی  
اگر آرزو همه رس نشد ز امیدمانع کس نشد  
بمناع قافله هوس چونماند الفت پیش و پس  
خط اعتبار غبار هم بجور یده تونبود کم  
توان چو (بیدل) هرزه فن بهزار رفتنه طرف شدن

نفسی ز آفت ما و من بد ر عدم نزدی چرا  
که هزار میبکده میدود برکاب گردش رنگ ما  
که رمنت نفسی کسی نگدازد آتش سنگ ما  
که شتاب اگر همه خون شود در سبب گرد درنگ ما  
نفس آبیار عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما  
شب خون بخواب پری مبر ز فسانهای ترنگ ما  
نفسی ز آفت ما و من بد ر عدم نزدی چرا  
که هزار میبکده میدود برکاب گردش رنگ ما  
که رمنت نفسی کسی نگدازد آتش سنگ ما  
که شتاب اگر همه خون شود در سبب گرد درنگ ما  
نفس آبیار عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما  
شب خون بخواب پری مبر ز فسانهای ترنگ ما

بخبال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما  
بمحضور زایه عدم زده ایم برد رعایت  
بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال گذشتنی  
کمی از طبیعت منفعل بکدام شکوه طرف شود  
بفسون هستی بیخبر ز شکست شیشه دل حذر

نفسی ز آفت ما و من بد ر عدم نزدی چرا  
که هزار میبکده میدود برکاب گردش رنگ ما  
که رمنت نفسی کسی نگدازد آتش سنگ ما  
که شتاب اگر همه خون شود در سبب گرد درنگ ما  
نفس آبیار عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما  
شب خون بخواب پری مبر ز فسانهای ترنگ ما

کهری زهر د و جهان گران شده خاک نسبت جسم و جان  
سبکیم این همه کاین زمان بترا زو آمده سنگ ما  
ز دل فسرده بنا لاهی نرسید تاب و تب نفس  
بیرید ناخن مطرب از گره بریشم چنگ ما  
سخن غرور جنون اثر بزبان جرأت ماست تر  
مژه بشکنی برده نظر پراگرد هی بخدنگ ما  
چه فسانه ازل وابد چه امل طرازی حرص و کد  
بهزار سلسله میکشد سر طره تو ز چنگ ما



ز غبار (بیدل) ناتوان دل تا ز کت نشود گران

که روزیاد تو خود بخود چو نفس زآینه زنگ ما

بداغ غربتم و اسوخت آخرو خود نما ئیها  
غبار انگیز شهرت نیست و ضح خاکسار من  
هوادر مزاج طفلیم اما ازین غافل  
چو رنگم بسکه سرنا با طلسم ساز خا موشی  
درین وادی بتدبیر دگر نتوان زدن گامی  
مباش ای غنچه اوراق گل مغرور جمعیت  
توازش سر رشته تدبیر زاهد عافلی ورنه  
کسی یارب مباد افسرده نیرنگ خود داری  
اثر گم کرده آهنگم پرسار عند لیب من  
ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم  
بدل گفتم کدامین شیوه شواراست در عالم

بر آورد از دلم چه ناله اظها روسا ئیها  
خروشی داشتم گم کرده ام در سر مه سائیها  
که چون گل پوست بر تن میدرد و رنگین قبائیها  
شکستن هم نبرد از پیکر من بی صدا ئیها  
مگردند رز خود رفتن شود بی دست و پا ئیها  
که این پیوستگیها در بغل دارد جدا ئیها  
ندارد فسق خلوتخانه چه چون پارسا ئیها  
شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزما ئیها  
درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوا ئیها  
برنگ سایه ام محمل بدوش جبهه سائیها  
نفس در خون طلید و گفت پاشنا ئیها

چه کلفتها که دل در پیخودی دارد نهان (بیدل)

بود آئینه راجیرت نقاب بی صفا ئیها

بد ز دگردن بیمغز بر فراخته را  
درین بساطند امت چو شمع نتوان کرد  
بگردن دل فرصت شمار با ید بست  
جهان پست مقام عروج فطرت نیست  
تکلف من و مای خیال بسیار است  
ز خاق گو شه گرفتن سلامت است اما  
مروتنی کن و تخفیف ز یردستان باش  
تلاش ما چو سحر شبیم حیا پرداخت  
حق است آینه اینجا خیال ما و تو چیست  
بطبع کارگه عشق آتش افتاده است

بوهم تیغ مفرسایا مآخته را  
قمارخانه امید رنگ باخته را  
ستم ترانه گریال نا نواخته را  
نگون کنید علم های سرفراخته را  
نیاز خواب کن افسانه های ساخته را  
خیال اگر بگذارد بخویش ساخته را  
که رنجهاست بگردن سرفراخته را  
عرق شد آینه آخر نفس گداخته را  
که دید سایه در آفتاب ناخته را  
کسی چه آب زند آشیان فاخته را

چه سود اگر بفلک رفت گرد ما (بیدل)

ز سجده نیست امان عجز خود شناخته را

صلایان شکستن گشت با ننگ آسپا اینجا  
ز وضع تاج بر کشکول میگرد گدا اینجا  
مصورگرده می خواهد از مردم گیا اینجا

بد عوت هم کسی را کس نمیگوید بیا اینجا  
اگر با این نگو نیهاست خوان جو در پوشش  
فلک در خاک پنهان کرد یکسر صورت آدم

هیار بر بطا لفت دیگر از یاران که میگیرد  
جهان نامنفع گل کرد اثر هم موقعی دارد  
زیمغری شکوه سلطنت شد ننگ کنا سی  
که می آرد پیام دوستان رفته زین محفل  
غبار صبح دیدی شرم دار از سیرا بن گلشن  
اگر در طبع غیرت ننگ اظهار غرض باشد  
طرب عمریست با سازکدورت بر نمی آید

روم در کنج ننهائی زمانی واکشم (بیدل)

که از دلهای پردریم صحبت نیست جا اینجا

سروگردن چو جاموشیده است از هم جدا اینجا  
عرق واری بر وی کس نمی شاشد حیا اینجا  
بیجای استخوان گمخورده میگردد هما اینجا  
مگر از نقش پائی بشنویم آواز با اینجا  
ز عبرت خاک بر سر کرده می آید هوا اینجا  
کف پا میکند سرکوبی دست دعا اینجا  
سیاهی پیشنا زافتاد از رنگ حنا اینجا

بدوق داغ کسی در کنار سوختگی ها  
زخو در میده شرارد لیست در نظرم  
بهر قدم جگری زیر پا فشرده ام امشب  
شرار محمل شوقم گذار منزل ذوقم  
هنوز از کف خاکسترم بهار وروشت  
زدای صورت خمیازه بس شمع محوشم  
بیا که هست هنوز از شرار شعله عمرم  
بسینه داغ و بدل ناله و بدیده سر شکم  
ر میدفرست و نواخت عشقم از گل داغی  
بهمساعتی نشد آئینه قبول محبت  
مقیم عالم نو میدیم ز عجز و سائی

چو شمع سوختم از انتظار سوختگی ها  
بس است اینقدرم یادگار سوختگی ها  
چو آه میرسم از لاله زار سوختگی ها  
هزار قافله دارم بیار سوختگی ها  
شگوفه چمن انتظار سوختگی ها  
فنا نبرد ز خاکم خمیاز سوختگی ها  
نفس شماری صبح بهار سوختگی ها  
محبت همه جا شعله کد سوختگی ها  
گذشت برق و نگشتم دچار سوختگی ها  
مگرد ای بر داز ما بکس سوختگی ها  
نشسته ام چو نفس بر مزار سوختگی ها

بمحفلی که ادب پرور است ناله (بیدل)

نچسته دود سپند از غبار سوختگی ها

بر آن سرم که زدامن برون کشم پارا  
بسعی دیده حیران دل از طیش نشست  
اثر گم است بگرد کساد این بازار  
زخویش گم شد نم کنج عزلتی دارد  
زبان در دلدل آسان نمیتوان فهمید  
فضای خاوت دل جلوه گاه غیرتی نیست  
نگاه یار ز پهلوی ناز میباید  
مخور فریب غنا از هوس گدازی باس

بعیب آبله ریزم غبار صحرا را  
گهر کند چقد رخشک آب دریا را  
همان بنا له فروشیدد رد دلها را  
که بار نیست در آن پرده وهم عنقا را  
شکسته اند بصد رنگ شیشه ما را  
شکا فتم بنا م تو این معما را  
بقدر نشئه بلند است موج صهارا  
مباد آب دهد مزرع تمنا را

ز جوش صافیء دل جسم جان تواند شد  
بغیر عکس ندانم دگر چه خواهی دید  
بفقر تکیه زدی بگذرا از تعلق خلق

چسان بعشرت و اماندگان رسی (بیدل)

بچشم آبلهء پانندید هئی ما را

پر تشنه است حرص فصولی کمین ما  
آه از حلاوت سخن و خلق بی تمیز  
عمریست با خیال گروتا ز پهلویم  
غیر از شکست چینیء دل کین زمان دهید  
پیغام عجز سر مه نوا با که میرسد  
حرفی نشد عیان که توان خواند و فهم کرد  
یارب زمین نرم چه سازد بنقش پا  
بشکسته ایم دامن وحشت چو گردباد  
چندان نمک نداشت بخود چشم دوختن  
در ملک نیستی چه تصرف کند کسی  
گشتیم داغ خلوت سحفل ولی چو شمع

بر خاستن ز شر مضعیفی چه ممکن است

(بیدل) غبار نم زده دار د زمین ما

پر تو آهی ز جیت گل نکر دایدل چرا  
مشت خون خود چو گل باید بروی خویش ریخت  
خاک صدها زدی آب از عرقهای تلاش  
منزلت عرش حضور است و مقامات او جقرب  
سعی آرامت قفس فرسوده ابرام کرد  
چون سلیمان هم گره بر باد نتوانست زد  
نیست از جیب تو بیرون گوهر مقصود تو  
جلوه گاه حسن معنی خلوت لفظ است و بس  
تا بکی بی مدعا چون شمع با ید رفتنت  
برد و عالم هر مزه برهم زد خط میکشی  
جود اگر در معرض احسان تغافل پیشه نیست  
گوهر عرض حباب آینه دار حیرت است

بسمی شیشه پری کرده اند خارا را  
اگر در آئینه بینی جمال یکتا را  
بمرگ ریشه دواندی درازکن پارا

یارب عرق بخاک نریزد جبین ما  
آتش بخانهء که زندان نگبین ما  
گردون برخش موج گهر بست زین ما  
موتی نداشت خامهء نقاش چین ما  
شاید مگس به پشه رسا ندانین ما  
بی خامه بود منشیء خط حین ما  
داغ گدشتگان نکنی دلشین ما  
دستی بلند کرد ز چین آستین ما  
صد آفرین بغفلت غیر آفرین ما  
عزما گم است در پی نام ننگین ما  
خود را ندید غفلت آئینه بین ما

همچو شمع کشته بی نوری درین محفل چرا  
بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا  
داه جو لان هوس کامی نکردی گل چرا  
نورخور شیدی بخاک تیره ئی مایل چرا  
سر نمی دزدی زمانی در پر بسمل چرا  
ای حبا باین سرکشی بر عمر مستعجل چرا  
بیخبر سر میرنی چون موج بر ساحل چرا  
طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا  
جادهء خود را نسازی محدود منزل چرا  
نیست یکدم نقش خویش از صفحہات زایل چرا  
میدرد حاجت گریبان از لب ساحل چرا  
ای طلسم دل عبث گل کرده ئی (بیدل) چرا

بر سنگ زد و ز ما نه ز بس ز آشنا  
 امروز نیست قابل تفریق و امتیاز  
 گریصی بکاربرد سعی اتفاق  
 تاکی درین بساط زافسون التفات  
 داد کشاد کار نظام کجا برد  
 کثر مدعای مرغ نفس آر میدان است  
 بشو بوی نیک ویدارد و دم مزین  
 جنگ قضاست دهرمان گاه خاق نیست  
 منت کش تکلف اشلاق کس مباد  
 از هر چه دم زنی بخموشی حواله کن  
 مکنوب عشق قابل انشا کسی نیافت

در سر مه گرد میکند آ و از آشنا  
 اینجا م کسارد دشمن و آغاز آشنا  
 دل میخراشد آئینه پردا ز آشنا  
 بروی شمع خنده زندگیا ز آشنا  
 زد حلقه بستگی بدربار آشنا  
 دام و قفس خوش است ز پرواز آشنا  
 نی ناله داشته است زدم ساز آشنا  
 گنجشک را چه سود ز شهاب ز آشنا  
 ییگانه ام ز خویش هم از نا آشنا  
 اینان چمن پر است ز غما ز آشنا  
 بردیم سر بهر غم را ز آشنا

(بیدل) بحرف صوت هم آواره گشت خاق

آه از فسون غول با و از آشنا

بر طاق نه تبعثر جا و جلال را  
 عالم زد ستگاه بقا طعمه فناست  
 پرگشتن و تهور شدن از خویش عالمیست  
 بر شیشه های ساعت اگر وارسیده تی  
 محکوم حرص و پاسبی مراتب چه ممکن است  
 تصویر حسن و قبح جهان تا کشیده اند  
 یاران درین چمن به تکلف طرب کنید  
 طاووس ما اگر نه پزافشان نازاوست  
 در د رسگاه صنع ز تعطیل ما مپرس  
 مه شد هزار بار هلال و هلال بدر  
 خا را حریف سعی ضعیمان نمی شود  
 شاید خطی به نم رسد از لوح سرنوشت

چینی سلام کرد بیک موسفال را  
 چون شمع ریشه میخورد اینجا نهال را  
 آئینه کن عروج و نزول هلال را  
 در یاب گرد قافله ماه و سال را  
 با شرم کار نیست زبان سوال را  
 بر رنگ دیده اند مقدم زگال را  
 اینجا خضاب هم شب عید است زال را  
 رنگ پریده که چمن کرد بال را  
 باشغل خامه نسبت خشکیست نال را  
 دیدیم وضع عالم نقص و کمال را  
 صد کوچه است درین دندان خلال را  
 جهد یست با جبین عرق انفعال را

(بیدل) بسمه نسبت هر کس درست نیست

مژگان شهر دن است زبانهای لال را

بر قماش پوچ هستی تا بکی و سوا سها  
 شیشه ساعت خبر از سا ز فرصت میدهد  
 عبرت آنجا کز مکافات عمل گیرد عیار

پنبه ها خواهد دید آخر ازین کرباسها  
 خود سران غافل مباشید از صدای طاسها  
 ناخن دارند در جنگ درودن داسها

اهل دنیا را به نهضت گاه آزادی چکار  
 عالمی با لیلما ست از دستگاه خود سری  
 تا بود ممکن بوضع خلق با بد ساختن  
 حیرت دیدار با دنیا و عقلی شد طرف  
 بینوائی چون بسامان جنون پوشیده نیست

در مزابل فارغند از بوی گل کبا سها  
 نشتری می خواهد این جمعیت آما سها  
 آدمیت پیش نتوان برد با نسا سها  
 بوی امید یگوارا کرد چند بن یاسها  
 صبح خندد بر گریبان چاکم افلا سها

شرم میدارد در شنی از ملا یم طینتان

غالب افاده است (بیدل) سرب بر الما سها

پر کرده جزو لا یتجزی گناب ما  
 هر دم زدن بوم دگر غوطه میزنیم  
 گردی دگر بلند نمیگردد از نفس  
 فانوس جسم شمع هزاران نجم بلاست  
 ایجاد ظرف کم چقدر رنگ فطرت است  
 قسمت ز تشنه کامی گوهر کباب شد  
 بر ما ستیزه در حق خود ظلم کردن است  
 صید افکن از غرور رنگا می نکرد حیف  
 صد دشت ماند زره ما آنسوی خیال  
 زین قیل و قال در نفس واپسین کم است  
 آسوده ایم لیک همان پایمال و هم  
 صد چرخ زد سپهر و ز ما نیستی نبرد

در انتظار نقطه کم است انتخاب ما  
 طوفان ندارد آفت موج سراب ما  
 تعمیر میرمد ز بنای خراب ما  
 مستی برون شیشه ندارد شراب ما  
 تر شد جبین بحر ز وضع حباب ما  
 در بحر نیز دست ز نم شست آب ما  
 آتش تا ملی که نگرید کباب ما  
 شد خالک بر زمین سرد و راز کباب ما  
 آه از سیاهی که نکر د آفتاب ما  
 خاموشی که میدهد آخر جواب ما  
 مانند سایه زیر سیاه هیست خواب ما  
 صفر دگر تو نیز فرا بر حساب ما

عمر شرار و برق بفرصت نمیکشد

(بیدل) گذشته گیرد رنگ از شتاب ما

برنگ غنچه سودای غفلت پیچیده دلها را  
 خرامت بال شو قم داد در پرواز حیرانی  
 نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن  
 درین محفل سراغ گوشه امنی نیایم  
 کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود داری  
 بقیر از نیستی لوح عدم نقشی نمی بندد  
 ندارد حال ما اندیشه مستقبل دیگر  
 نه از موج نسیم است اینقدر ها جوش پینابی  
 خموشی غیر افسردن چه گل ریزد بد امانت

رنگ گل رشته شیرازه شد مجموعه مارا  
 که چون قمری قدح در چشم دارم سرو مینا  
 فنا مشکل که از عاشقی بره رنگ تعاشرا  
 چو شمع آخر گریبان میکنم نقش کف بار  
 جنون افشاند برویرانه ام دامن صحرارا  
 اگر خواهی نگریدی جلوه گر آئینه کن مارا  
 که گم کردیم در آغوش دی امروز و فردا  
 تب شوق کسی در رقص دارد نبض دریا را  
 اگر آزادهئی با ناله کن پیوند اعضا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی  
مآل شعله هم داغست اگر آسودگی خواهی

چو عکس از خانه آئینه بیرون گرم کن جارا  
بصد گرد نمد از کف جبین سجده فرسارا

نشانها نیست غیر از نام آنهم تا توئی (بیدل)

جها نی دیده بشمار نقش بال عفا را

پریشان نسخه کرد از جزای مژگان نر ما را  
نگردد ما نفع جولان اشکم پنجه و مژگان  
نه از عیش است اگر چون شیشه می قلقل آهنگم  
سراغ کار و آن دردم از حالم مشو عافل  
نه بندی بردل آزاد نقش تهت حسرت  
شکوه کبریا ی او ز عجز ما چه میپرسی  
نمیسازد متاع هوش بایو سبب خرداران  
مقام ظالم آخر بر ضعیفا نیست از زانی  
غبار ماضی و مستقبل ارحال تو می جوشد  
بهوش آتا باین آهنگ مالم گوش تمیزت

چیه مضمون است در خاطر نگاه حیرت انشارا  
پرماهی نگیرد دامن امواج دریا را  
شکست دل صلائی میزند رنگ تماشا را  
بین داغ دل و دریا ب نقش پای غمها را  
که پیش از بیخودی مستان نهی کردند میتارا  
نگه حر ز پر پا نبود سرا فتاده ما را  
مدام افسون خود داری نگاه جلوه سودارا  
که چون آتش ز پا افتد بخاکسترده جار  
درامروز است گم گرواشگافی دی و فردا را  
که در چشم غلط بینت چه پنهانی است پند را

با این کثرت نمائی غافل از وحدت (بیدل)

خیال آئینه ها در پیش دار در شخص تنها را

بسکه از ساز ضعیفی ها خبر داریم ما  
عاشقا نرا صندل آسودگی درد سراست  
از کمال ما چه میپرسی که چون آه حباب  
خاک گردد یدیم و از ما آبروئی گل نکرد  
هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرود  
ششجهت آئینه دار شوخی اظهارا و است  
هیچ آهی سر نزد کز ما گدازی گل نکرد  
ما و صبح از یک مقام احرام وحشت بسته ایم  
رفع کلفت از مزاج تیره بخنان مشکل است  
انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ هم  
سجده بالینیم از سامان راحت ها مپرس

چنگ میگردیم اگر یک ناله برداریم ما  
تا بسرد ردی نباشد درد سرداریم ما  
در خود آتش میزنیم از بس آثرداریم ما  
رنگت و بوی سبزه های پی سپرداریم ما  
در شکست بال پروا زد گرداریم ما  
نیست جز مژگان حجابی را که برداریم ما  
همچو دل در آب گردد بدن جگر داریم ما  
از نفس غافل نخواهی بود پرداریم ما  
همچو داغ لاله شام بسی سحر داریم ما  
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما  
همچو اشک خود جبین در زیر سرداریم ما

(بیدل) از ما تا توانان دعوی جرأت مخواه

کم زدن از هر چه گوئی پیشه داریم ما

پیرهن در جلوه آیم گر کنی عریان مرا

بسکه چون گل پرده ها بر پرده شد سامان مرا

تا به پستی ها هرجا اعتبارم گل کند  
از پیء اصلاح نا همواریء طبع درشت  
کاروان اشکم ازها جز متاعی ها میرس  
شوق دیدارم چه سود از خویش بیرون رفتنم  
ای طلب در وصل هم مشکن غبار جستجو  
در شکست من بنای ناامیدی محکم است  
در غم آباد فلک چون خانه و هم حباب  
زین سبکساری که در هر صفحه نقشم زایل است  
همچو شبدم نیست در آشوب گاه این چمن  
میرسد دلدارو من عمریست از خود رفته ام

در رهش چون خواه کار بستیم بالا گرفت

آنچه (بیدل) ناخن پا بود شد مژگان مرا

خامشی چون آتش باقوت زد دامن مرا  
آمد و رفت نفسها بس بود سوهان مرا  
آبله محمل کش است از دیده تادامن مرا  
دیدم به یقویم و جا نیست در کزنا ن مرا  
آتشم گرزنده میخواهی ز پامشان مرا  
فکر تعمیری ندارم تا کند ویران مرا  
نیست جز یک عقد و نا نفس سامان مرا  
عشق ترسم محوسا زد از دل یاران مرا  
گوشه امنی بغیرا زدیده حیران مرا  
یک نگاه واپسین ایشوق برگردان مرا

با ز گشتن نیست از آئینه تمثال مرا  
سیرکن هنگامه ادبار و اقبال مرا  
در عدم با کوه می سنجد اعمال مرا  
سبزکن یارب سرد رجب پامال مرا  
از غم ماضی شدن مستقبل حال مرا  
سایه آنزلف پرورداست آمال مرا  
آن برهن ز ادصندل بر جبین مال مرا  
ناله جو شد گریه فشار ند تبخال مرا  
شرم پرواز آب کرد افشاندن بال مرا  
غیر خاک آخر چه باید بیخت غربال مرا  
عجز خوش نقاش عبرت کرد حمال مرا

میکند (بیدل) عبث فرصت شماریه ای عمر

خاک بیز شیشه ساعت مه و سال مرا

گل ز برگ خویش دارد پشت برد یوارها  
مهره را نتوان گرفتن از دهان مارها  
ناله دارد بیتوم مژگانم چو موسیقا رها  
نیست بال ناله جز واکردن منقارها  
می خورد بر گوش یکسر معنیء اسرارها

بسکه دارد ناتوانی نبض احوال مرا  
خاک نم گل میکند سامان خشکی از غبار  
بسکه دره یزان هستی سنگت قدرم بیش بود  
تخم امید بسودای حضوری کشته ام  
انتظار و عده دیدار آخر و آخرید  
رشته سازم چه امکان است گیر دکو تهی  
سبحه داران از هجوم درد سر نشناختند  
در تب شوق آرزوها زیر لب خون کرده ام  
جز عرق چون موج ازین دریاچه باید برد پیش  
گر همه گردون شوم زین خرمن بیحا صلی  
میکشم بار دل اما نقش می بندم بخاک

بسکه شد حیرت پرست جلوه ات گلزارها  
دل ز دام حلقه زلفت چه سان آید برون  
انوای حسرت دیدار هم غافل مباش  
دستگاه شوخی در دندل های دو نیم  
گوشه گیران غافل از نیرنگ امکان نیستند

با عث آه حزین ما همان از عشق پرس  
 بال و پر بر هم زدن بی شوخی پروا نیست  
 ختم کرد از زبانها بی سخن گردیدن است  
 درینا با نیکه ما فکرا قامت کرده ایم  
 نسخه نیرنگ هستی به که گردانند ورق  
 مرده ام اما ز آسایش همان بی بهره ام

بسکه (بیدل) با نسیم کوی او خو کرده ام

میکشد طبعم چو زخم از بوی گل آزارها

دردمی فهمد زبان نبض این بیمارها  
 بی تکلف نغمه خیز است اضطراب تارها  
 خامشی چون شمع دارد مهر این طومارها  
 میرود بر باد مانند صد اکهارها  
 کهنه شد از آمد و رفت نفس تکرارها  
 با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها

لفظ نتواند کند ز نجسیر مضمون مرا  
 خم حبابی میکند شور فساطون مرا  
 چشم مجنون نقش پا بوده است هامون مرا  
 مصرع رنگین نویسد موجه خون مرا  
 از تعلق تار نتوان بست قانون مرا  
 این حباب بی نفس پل بست جیحون مرا  
 ناز بسیار است بر من بخت و اژون مرا  
 طوق قمری دام مرده شد سر و موزون مرا  
 خاکسارهاست لازم بید مجنون مرا

غافل (بیدل) ز گرد ترکتا زیهای حسن

میدمد خطا کند فکر شبیخون مرا

بشبنم صبح این گلستان نشاند جوش غبار خود را

عرق چو سیلاب از جبین رفت و ما نکر دیم کار خود را

ز پاس ناموس ناتوانی چو سایه ام ناگزیر طاقت

که هر چه زین کاروان گران شد بدوشم افکند بار خود را

بهمر و هوم تنگ فرصت فزود صد پیش و کم ز غفلت

تو گر عیا ر عمل نگیری نفس چه داند شمار خود را

ز شرم هستی قدح نگون کن دماغ هستی بوهم خون کن

تو ای حباب از طرب چه داری پراز عدم کن کنار خود را

بلندیء سر بجیب پستی شد اعتبار جهان هستی

که شمع این بزم تا سحرگاه زنده دارد مزار خود را

بخویش اگر چشم میکشود چو موج دریا گره نبودی چه محر کرد آرزوی گوهر که غنچه کردی بها خود را



د می بیا د خیال تو سر فرو بردم

به آفتاب رساندم دماغ زانورا

گرفته است سوید اسواد دل (بیدل)

تصرفیست درین دشت چشم آهورا

بل وز ورق نمیخواهد محیط کبریا! اینجا  
دماغ بی نیاز از ننگ خراش بر نمیدارد  
خبا ر دشت بی رنگیم و موج بحر بی ساحل  
درین صحرا باد آب ننگه باید خرمیدن  
غبارم آب میگردد ز شرم گردن آرازی  
لباسی نیست هستی را که پوشد عیب پیدائی  
شبهستان جهان و سایه دولت چه فخر است این  
حضور استقامت می پرستند شع این محفل  
بدوش نگهت تجل میروم از خویش و می آیم  
بگو شمش از تب و تاب نفس آواز می آید  
امید دستگیری منقطع کن زین سبک مغزان  
صدای التفاتی از سر این جوان نمیجوشد  
هوس گرچا کی از دامان عربانی بدست آرد  
برنگ آ میزی اقبال منعم نازها دارد

بهر سو سیر کشتی بر کمر دارد گدا اینجا  
بلندی ز برپا می آید از دست دعا اینجا  
سر آن دامن از دست که میگردد رها! اینجا  
که روی باز نیان می خراشد نقش پا اینجا  
ز شب بزم بر نیا بزم گر همه گردم هوا اینجا  
سحر از تار و پود چاک مبدا فدر د اینجا  
مگرد رجشم خفاش آشیان بندد هما اینجا  
پا افتد اگر گردد سرا ز گردن جدا اینجا  
که می آرد پیام ناز آن آواز پا اینجا  
که گر صد سال نالی بدر دل نیست جا اینجا  
که چون نی ناله بر می خیزد از سعی عصا اینجا  
لب گوری مگر وا گردد دو گوید بیا اینجا  
نیفتند در فشار تنگی از بند قبا اینجا  
ندید این بیخبر روی که میسازد سدا اینجا

طباع را فسون حرص دارد در بدر (بیدل)

جهان لبریز استغناست گر باشد حیا اینجا

بمهر ما در گیتی مکش رج امید اینجا  
مقیم نارسائی باش پیش از خاک گردیدن  
محیط از جنبش هر قطره صد طوفان جنون دارد  
گداز نیستی را انتظارم بر نمی آرد  
ز سازالفت آهنگ عدم در پرده گوشم  
درین محنت سر آئینه اشک یتیمانم  
کباب خام سوز آتش حسرت دلی دارم  
نیاز سرکشان حسن آشوبد گرد دارد  
طپشهای نفس از پرده تحقیق میگوید

که خونها میخوردن شیر میگردد سفید اینجا  
که سعی هردو عالم چون عرق خواهد چکید اینجا  
شکست رنگ امکان بود اگر یکدل طپید اینجا  
ز خاکستر شدن گل میکند چشم سفید اینجا  
نوائی میرسد کز بیخودی نتوان شنید اینجا  
که در بیدست و پانی هم مرا باید دوید اینجا  
که هر جای نوائی سوخت و دوش سر کشید اینجا  
کمین گاه تغافل شد اگر ابر و خمید اینجا  
که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا

بلند است آنقدرها آشیان عجز ما (بیدل)

که بی سعی شکست بال و پروتوان رسید اینجا

بنه ود هستی بی اثر چه نقاب شوق کنم از حیا  
 تو بمن مگر نظری کنی که دمی عرق کنم از حیا  
 اگر دهم خط امتحان هوس کتاب نه آسمان  
 مژه برهم آرام ازین و آن همه یک ورق کنم از حیا  
 چکنم ز شوخی طبع دون قدحی نزد عرقم بخون  
 که ببوس آن لب لعل گون سحری شوق کنم از حیا  
 ز تخیلی که برای دین غم باطلم شده دل نشین  
 بمن این گمان نبرد یقین که خیال حق کنم از حیا  
 چو ز خاک لا له برون زند قدح شکسته بخون زند  
 هوسی اگر بجوین ز زند بهمین نسق کنم از حیا  
 ز کمال آنچه بهم رسد نه ز لوح و نی ز قلم رسد  
 خط نقش پا بر قلم رسد که منش سبق کنم از حیا

با مید وصل تو نازنین همه را نثار دلت و دین  
 من (بیدل) و عرق جبین که چه در طبق کنم از حیا

بود بی مغز سر تند خروش مینا  
 وقت آنشد که بدریوزه شود سرخوش ناز  
 ز ندگی گردن مارا بخم عجز کشید  
 تا نفس هست بدل ز مزه شوق رساست  
 ای قدح گوش شوو مژده مستی دریاب  
 می کشد جلوه لعل تو بکیفیت می  
 چشم و دل زیب گرفتاری سودای هم اند  
 همه جا جلوه فروش است دل از دیده مهرس  
 قلقلی راه زن گوش شد و هوش نماند  
 دل عشاق ز آفت نتوان باز خرید

(بیدل) اندر قدح باده نظر کن بحباب

تا چه دارد نفس آبله پوش مینا

ز موانگشت حیرانی بلب دارند چینی ها  
 نفس گیرم چو بوی غنچه از خاوت گزینی ها  
 سپهر آوازها مبر آستان از زمینی ها  
 که سنک اینجا شرمی گردد از وحشت کمینی ها

بود سرمشق درس خامشی باریک بینی ها  
 مرا از ضعف پرواز است قید آشیان و رانه  
 نیاز من عروج نشئه نازد گردارد  
 دل رم آرزو مشکل شود محبوس نومیدی

نفس در دبد نم شد باعث جمعیت خاطر  
 شباهت فقر زنگت سرکشی را میشو د صیقل  
 بشوخی آمد از بند سنگاهی احیای من  
 خورش اهل جاه از حفت ا در لک میا شد  
 طریق داربانی یکجهان نیرنگت می خوا شد  
 مگر از فکر عقبی بازگردم تا بخویش آیم  
 دوتا گشتیم در اندیشه یک مجده پیشانی

دم نیست (بیدل) راه باریک سخن سنجی

زبان خامه هم شق دا د از حرف آفرین ها

بوی وصلت نگر بالا اند ل ناکام را  
 طایر آزا مانگر دال وحشت واکند  
 د بدن هنگامه هستی شنیدن بیش نیست  
 منم از نقش نگین بنوی خیالی میکند  
 ساقیا مشبب چو موج می بریشا بد قدریم  
 پختگی خواهی بدر دینو انی صبر کن  
 تیره بختی نیز مفت اعتبار زندگی است  
 موج دریا را بساحل همتیانی تهمت است  
 شعله ما دور گردا لفت خاکستر است  
 شوق میا لد بقدر رم نگا هیهای حسن  
 در چمن هم از گزند چشم بدایمن مباش

چون خط پرکار (بیدل) منزل ماجا ده است

جستجو های هوس آغا ز کرد انجام را

کف خونیکه برک گل کند د امان قاتل را  
 تو هم مگذا رد امان شکست شیشه دل را  
 لب افسوس تبخال جباب آورد ساحل را  
 مده از کف بصدد ست تصرف پای در گل را  
 خوشا آینه صافی که لیلی دید محمل را  
 که در هر قطره خون سجده شکر است بسمل را  
 نصیحت پیشرو باشد بوقت کار کاهل را  
 که اینجا جز سپرداری کمالی نیست کامل را

بهار اندیشه صد رنگت عشرت کرد بسمل را  
 ز تائیر شکستن غنچه آغوش چمن دارد  
 نم راحت ازین دریا مجو کرد دی آبی  
 درین وادی حضور عاقبت و اماندگی دارد  
 تفاوت در نقاب وحسن جز نا میا شد  
 چه احسان داشت یارب جوهر شمیر بیدادش  
 نفس در قطع راه عمر عذر رنگت می آرد  
 چو ماه نو مکن مگردن کشی گریه سنی ناقص

عروج چرخ را عنوان عزت خوانده‌ئی لیکن  
دل آسوده از جوش هوسها نالفرسا شد

چنین بر باد نتوان داد الا فرد باطل را  
خیال هر زه نازی جاده گردانید منزل را

سراغ سایه از خو رشید نتوان یافتن (بیدل)

من و آئینه نازی که میسوزد مقابل را

به پیری الفت حرص و هوس شد آینه ما  
بحکم عجز نکردیم اقتباس تعیین  
بیاد سعی جنون رفت رنگ جوهر تمکین  
فغان که بوی حضوری نبرد کوشش فطرت  
بکام دل مژه نکشود سر گرانای حیرت  
گذشت محمل ناز که از سواد تحیر

بهار رفت که این خار و خس شد آینه ما  
همین مقابل مورد و مگس شد آینه ما  
چنین که تاخت که نعل فرس شد آینه ما  
چو صبح طعمه زنگ نفس شد آینه ما  
ز ناسا تعامی عصیقل قفس شد آینه ما  
که عمرهاست شکست جرس شد آینه ما

بفهم راز تو (بیدل) چه ممکن است رسیدن

همین بس است که تمثال رس شد آینه ما

بهر جبین که بود سطری از کتاب حیا  
شبی بروی عرقسناک او نظر کردم  
ز لعل او بخیمالم سوال بوسه گذشت  
د میکه ناز بشوخی ز بد چه خواهد کرد  
ز روی یار کسی پرده عرق نشگافست  
عرق زپیکر من شست نقش پیدائی  
دگر مخواه زمین تاب هر زه جو لائی  
ز خواب جستم و چشمی بخویش نکشودم  
بچشم بستن از انصاف نمگذاری زنهار  
ز قطرگی بدر خجالت گهر زده ایسم

ز نقطه عرقم دار دانستاب حیا  
گذشت عمر و شنا میکنم در آب حیا  
هزار لب بهرق دادم از جواب حیا  
پسری رخی که عرق میکند ز تاب حیا  
کشاده چون شد ازین تکه ها نقاب حیا  
هنوز بساک نمیکردم از حساب حیا  
دویده ام عرقی چند در رکاب حیا  
بروی من که فشانند اینقدر گلاب حیا  
بسه پل نمیکند در هیچکس ز آب حیا  
جبین بی نم مسا ساخت با سراب حیا

عرق ز طینت ما هیچ کم نشد (بیدل)

نشسته ایسم چو شبنم در آفتاب حیا

بهستی انقطاعی نیست از سر سرگرانی را  
خوشا نندی که چون صبح اندرین باز بچه عبرت  
شرهای ز مینگیر است هر سنگی که می بینی  
عیارز را اگر میگردد از روی محاک ظاهر  
سراپایم تحیر در هجوم ریشه میگیرد  
کسی را میرسد جمعیت معنی که چون کلکم

نفس با شد رگ خواب پریشان زندگانی را  
بهستی دست افشاندن کند دامن فشانی را  
تن آسانی فسر دن میکند آتش هانانی را  
سواد فقر روشن میکند رنگ خزانی را  
برارم گرز دل چون دانه اسرار نهانی را  
بخاموشی ادا سازد سخنها زبانی را

نشستی عمر هاجسرت کمین لفظ پر دازی  
چه ضم دارم اگر ز دبر زهین چون سایه ام کردون  
لباس عارضی نبرد حجاب جوهر ذاتی  
بسمی ناله و افغان غم - لکم نمیگرد  
برنت شمع ند بیرنگدازی در نظر دارم

شب هجران چه جوئی طاقت صبر از من (بیدل)

که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

ز خون گشتن زمانی غازه شو حسن معانی را  
کز افتادن شکستی نیست رنگ ناتوانی را  
اگر در تیغ باشد آب ننگ از دروانی را  
صدای مشکل بود از کوه بردار دگرانی را  
چه سازم چاره دشوار است در دستخوانی را

که چشم خیره بیدان ننگ دید آغوش رحمت را  
برویدم از در با زکر ماین گرد تهمت را  
بری خوان بصفت کز غفات کنی در شیشه ساعت را  
که رنگ آمیزیت نقاش میسازد خجالت را  
کلاه عرش دیدم خاک درگاه مذلت را  
توازد و در نظر سرکوب تمکین کرد خفت را  
فلک شد آبله اما ز پانزشتاد همت را  
ز چندین کوه کردم منذهب سنگ ملامت را  
چو گردد استخوان بیده غز دعوت کن عبادت را  
جهان وعظ است لیکن کوش میباید نصیحت را  
که در نقش نگین معراج میباید ناعت را  
ز مهر سجده آرا ئید طومار عبادت را  
که لب و گردن امکان نیست زخم تیغ الفت را  
غرق آئینه ها بر جبهه می بندد مروت را

اگر سنگ وقارت در نظر هاشد سبک (بیدل)

فلاخن گرده باشی گردش رنگ قناعت را

که یاد صبح صادق میدهد خندیدن مینا  
که ایمن از خزان باشد بها رگلشن مینا  
نگاهم رنگ می پیداکند از دیدن مینا  
که هر دم باده جان تازه بخشد در تن مینا  
شکست یاس می پیچد بخود با لیدن مینا  
بری گردد در پیشان آخر از خندیدن مینا  
که ما را دل بتن می خندد از خندیدن مینا

بیاخو رشید معنی را ببین از روزن مینا  
ز زهد خشک زاهد نیست باکی سیر مستانرا  
ز نام می زبانه مست و بیخود در دهان افتد  
مسبح وقت اگر کس باده را خواند عجب نبود  
سلامت بکفلم در مرکز سنگ است اگر دانی  
وداع معنیت از لب کشودن هاست ای غافل  
سرشت ما و مینا گوئی از یک خاک شد (بیدل)

بیا دآرد دل بیتاب اگر نقش میانش را  
 ز فیض خاکساری اینقدر عزت هوس دارم  
 زبان حال عاشق گرد عائی دارد این دارد  
 تحریر گاشن است اما که دارد سیرا سرارش  
 درین غفلت مرا گوئی مقیم خانه چشمم  
 نفس در جستجو خالصیت موج نظر دارد  
 شود کمظرف در نعمت ز شکر ایزدی غافل  
 هجوم شکوه هر کس ز درد مفاسی باشد  
 بر نگه گرد با آن طایر وحشت پرو با لم  
 طاسم جسم گردد مانع پرو از روحانی

چو برق از چنگ فرصت رفت (بیدل) دامن و صلاش

زد و دخر من هستی مگر یا بم نشا نش را

بر نك موی چینی سر مه میگیرد فغا نش را  
 که در آغوش نقش سجده گیرم آستا نش را  
 که یارب مهربان گردان دل نا مهر با نش را  
 خموشی بلبل است اما که می فهمد زبانش را  
 که با خوا بست یکسر رنگ الفت با سبنا نش را  
 که غیر از چشم بستن نیست منزل کار و انش را  
 که سیری مهر خاموشیست چون ساغر دها نش را  
 نخیزد نا لاله زنی تا بوده غزا سنخو نش را  
 که هم در عالم پرواز بستند آشیان نش را  
 چو بوی گل که دیوار چمن گیرد عنا نش را

بیا که جام مر و تدهیم حوصله را  
 بوا دیء که تعلق دلیل کوششهاست  
 ز صاحب امل آزادگی چه امکان است  
 ز انقلاب حوادث بزرگی ایمن نیست  
 محبت از من و تورنگه امتیاز گداخت  
 بکج ادائی حسن تغافل نا زم

چو صبح بکد و نفس مغتنم شمر (بیدل)

مکن دلیل اقامت چو زاهدان چله را

بیتو چون شمع ز ضعف تن ما  
 نقش پایلم ادب پرور عجز  
 خاک ما گردد قیامت دارد  
 زندگی طعمهء کلفت گردد  
 حرص مضمون رهائی فهمید  
 فکر آزادگی آزادی برد  
 اگر اینست سلوک احباب  
 خلعت آرای سحر دریانی است  
 آفت اند وختنی می خور اهد  
 آخر انجام رعونت چون شمع

رنگت ما خفت به پیراهن ما  
 مژه خم می شود از دیدن ما  
 حذر از آفت شو را ندن ما  
 رشته ها خورده گره خوردن ما  
 دل با سباب جهان بستن ما  
 سرگریبان زده از دامن ما  
 دشمن ما نبود دشمن ما  
 چاک دوزید به پیراهن ما  
 برق ما نیست مگر خرمن ما  
 میکشد تا رنگ گردن ما

قا صد آورد پيام دلدار با زگرديد زخود رفتن ما

(بیدل) آخر ز چه خورشید کم است

این چراغ بنفوس روشن ما

طره امن شانه زد سایه بزرگ بید ما  
خط برقم کشیده اند از ورق سفید ما  
نیت بکسب عافیت غیر جان من مفید ما  
قفل جهان بیدری زنگ زد ار کلید ما  
آستر است ابروه خلعت روز عید ما  
بال سحر کشد نفوس از کفن شهید ما  
آینه پائیء نفوس شد قدح نیک ما  
صرف هزار جاده است منزل ناپید ما  
ز خمه به برق میزند محتاج نشید ما

بی ثمری حصا رشد در چمن امید ما  
آینه داری فنانا ز هوس نمیکشد  
درد سر جهان زنگ در خور دانش است و بس  
دعویء امتیاج یو چرخ چلت سحر کس مباد  
عبث چشم بسایم پرده نقیصه ما در  
نگه فکده تبسمت گل به مزمار عاشقان  
نیست چو انقافات دل میکند به حلقی  
ریشه تنه وحدتیم ارتگه پوی ماه پیرس  
خاک مزمار عبور تیم پرده ساز غیر تیم

(بیدل) ازین کف غبار کز دل خاک جسته ایم

پرده در تحدر است گفتم تو و شنید ما

باد ده گردانده است بر روی برفان رنگ ها  
زیر پا بود ست صد آرائی اورنگ ها  
جز نفوس در آبله دزدیدن فرسنگ ها  
از کجا جو شید یارب اختراع ننگ ها  
داء ثعلب بی پیا می نیست زین سرچنگ ها  
در کمین آینه آبیست وقف زنگ ها  
آب و روغن چون بر طابوس دارد رنگ ها  
ساز ما بیر و نارا فکنده است آهنگ ها  
شیشه افتاده است در فکر شکست سنگ ها

بی دماغ با شاطار بسکه دارد جنت ها  
غافلند ارباب جاه از پستی و اقبال خویش  
وادی عشق است ایذجام نزل دیگر کجاست  
بی نیازی از تمیز کفر و دین آزاد بود  
زاهدان از شانه پاس ریش باید داشتن  
تا نفس ناقصیت باید با کدورت ساختن  
چرب و نرمی هر چه باشد مغنم باید شمرد  
هر چه از تحقیق خوانی بشنوی و بشا موش باش  
آخر این کهسار یک آینه دل خواهد شد

(بیدل) اسباب طرب تنبیه آگاه نیست لیک

انجمن پر غافل است از گوشمال چنگ ها

درد دلی نکاشت قضا در زمین ما  
چینی بمور سید ز نقش نگین ما  
خط میکشد غبار هنوز از جبین ما  
آتش زده است صفحه نظم متین ما  
رفتار کسا روان شهو رو سنین ما

بی ریشه سوخت مرغ آه جزین ما  
شهرت نوائی هوس نام سر مه خوست  
گشتیم خاک و محو نگر دید سر نوشت  
فرصت کفیل سیر تا مل نمیشود  
جز در غبار شیشه ساعت نیافته

ناموس را ز فقر و غنا در حجاب مانند  
جمعیت دلت مداری کفر هم  
خورشید در کنار و شب غوطه خورده ایم  
چون شمع پیش از آن که شویم آشیان داغ  
تا کی شود جنون نفسی فارغ از تلاش  
خواهد بشکل قامت خم گشته بر کشود

(بیدل) ما شمع متحن و هم زنده گئی

آئینه سوخت از نفس و اسپین ما

پیش آن چشم سخنگو موج می در جا مها  
رنگت خوبی را از چشم او بنای دیگر است  
موج دریا را طلید نرقص عیش زند گیت  
از مذاق نازا اگر غافل نباشد کام شوق  
چون خط پرکارا اگر مقصد دلیل عاجز نیست  
از گرفتاری ما با عشق زیب دیگر است  
شهره عام شدن مشکل بود بیدرد سر  
سخت دشوار است قطع راه اقلیم عدم  
مقصد و حشت خرامان نفس فهمید نیست  
اشه عیشی که دارد این چمن خمیازه است

هیچکس در عالم اقبال فارغ بال نیست

رخش نتوان تا ختن (بیدل) به پشت با مها

پیش تو انگر نشان پهلوی لاغر مکشا  
تا ز یقینت بگمان چشم نهو شدند خسان  
هست تمکین نظرت نیست کم از وج گهر  
تا نفتد شمع صفت آتش غارت بسرت  
آب رخ کس نرود جز بتقاضای هوس  
گر بخود افتد نگهت پشمنند ارد کلعت  
لب بهم آرازم و ما و عظوبیان پر مسرا  
ما تم هم در نظر است انجمن عبرت ما  
ای نفست صبح ازل با ابدت چیست جدل  
(بیدل) از آئینه ما غیر ادب گل نکند

دامن پیچیدنی نشکست آستین ما  
چون سبحة کوچه داد بز ناردین ما  
آه از سیاهی نظر دور بین ما  
آتش فتاده بود پیوانگین ما  
بسته است زنده گئی کمر ما بکین ما  
چین کمند مقصد عمر از کمین ما

چون زبان خا نشان پیچیده سر در کامها  
روغن تصویر دارد حسن ازین بادامها  
بسمل او را به بی آرمی است آرامها  
میتوان صد بوسه لذت بردن از دشنامها  
پای آغاز از چه میبوسد سرانجامها  
بال مرغان می شود مژگان چشم دامها  
روز و شب چین بر چین دارد نگین از نامها  
همچو پیک عمر باید از نفس زد گامها  
بی سراغی نیستند این بوی گل احرامها

بر پر طاوس می بندم برات جامها  
هیچکس در عالم اقبال فارغ بال نیست

دست بهر دست مده چشم بهر درمکشا  
بند نقاب سحر در صف شبهر مکشا  
جیب حیا تا نداری خاک شوهر مکشا  
در بر محفل زمیانت کمر زر مکشا  
شیشه نهی گیر زمی یا لب ساعره مکشا  
ننگ کلی تا نکشی در همه جا سر مکشا  
پشت ورخ این دو ورق ته کن و دفتر مکشا  
چشمی اگر باز کنی بی مژه تر مکشا  
یکسرت از رشته بس است آن سر دیگر مکشا  
خون تحیر بخیال از رنگ جوهر مکشا



تا بکی در پرده دارم آه بی تاثیر را  
 کلبه مجنون جو صحرا از عمارت فارغ است  
 رنگ زرد معیار قدرت عشق است و بس  
 ما تحیر پیشه گانرا اضطراب دیگر است  
 آسمان با آن کجی شمع بساطش راست نیست  
 کوشش بی دست و پا یا ناز و میهن نیست  
 جسم گفت خیز در زندان تعبیرت گذاخت  
 هر ضحی در خمار افعال افتاد ناست  
 بسمل ما بسکه از ذوق شهادت میطپد  
 وحشت مجنون ما را چاره نتوان یافتن  
 نیست در بیداری موهوم ما بی حاصل

پوشش حالست (بیدل) ساز حفظ آبرو

بی نیامی میکند بی جو هر این شمشیر را

سلاخ نهی شرمی ازین پوست کنیها  
 ذکرحق و برهم زدن و سر شکنیها  
 ذلت نبرد جسام ز تخمیردنیها  
 پسر و از بلندی بقیفس پرفگونیها  
 باید چون نفس ساخت بغرب و طنیها  
 ترکان خطائی چه کم انداز ختنیها  
 دور است بدخشان رتلاش یمنیها  
 ای غنچه مد ر پسر هن گلبند نیها  
 داغ است دل از غیرت این سوختنیها

جز خرده چه گیرد بلب بسته (بیدل)

نا قهرم خا صیت شیر بن سخنیها

باده در جام عیش از چشم تر داریم ما  
 آبروی چون گسهر همراه سر داریم ما  
 از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما  
 کوه تمکین خانه از گوش کرداریم ما  
 از ز مینگیبری چون نقش پا سپرداریم ما  
 ای هو سن بگدر سری در زیر پر داریم ما

تا درین گلزار چون شبنم گذرداریم ما  
 سهل نبود در محیط ده پاس اعتبار  
 چون صد اهر چند درد ام نفس وامانده ایم  
 کی بسیل گفتگو بنیاد ما گیرد خال  
 کس به تیغ سر کشی با ما نمیگردد طرف  
 شعله ما فال خاکستر زد و آسوده شد

رنگ ما از خاکساری بر نمیدارد شکست  
از دل گرمی توان در کسائات آتش زدن  
ناله را ایدل بیاد غم مده این رشته ایست  
فتنه ها از دستگاه زندگی گل گرد نیست  
میرسیم آخر همان تا نقش پای خود چو شمع

(بیدل) اندر جلوه گاه چین ابروی کسی

کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

تا راج گر کل بود بد معنی اجزاها  
مستقبل این محفل جز قصه و ماضی نیست  
دشوار پسندیدها بر ما کبره دل بست  
معنی همه مکشوف است تاویل عبارت چند  
نا محرمی عالم تا حشر نگر دد کم  
وحدت نکند تشویش از پیش و کم کثرت  
کس مانع جولان نیست اما چه توان کردن  
از خاک تو تا گردیست موضوع پرا فشانی  
پیش است بهر گامت صد مرحله نو میدی  
در چار سوی او هام تا کی الم تنگ

(بیدل) طرب و ماتم مفت اثر هستی است

ما کاه گاه رنگ است تماشاها

تبسم ریز لعلش گر نشان پرمند غبارم را  
زافسوسی که دارد عبرت خون شهید من  
مباداد بدعه بعقوب طوفان نهو گیرد  
اشکم بر سرمژگان عنان داری نمی آید  
توقع هر چه باشد بی صداعی نیست ایساقی  
زدل شور قیامت میدماند رشک همچشمی  
شرا رکا غلظم از فرصت عیشم چه میبرمی  
بچشم بسته هم پیدا نشد گرد خیال من  
هوس در عالم ناموس یکتائی نمیکنجد  
گر این بی حاصلی از مزرع خشکم نمودارد  
چو آتش سرکشها میکنم اما ازین غافل

چون علم گردی ز میدان ظفر داریم ما  
ساز چندین گلخنیم و یک شررداریم ما  
کسز پی و شیرازه لغت جگر داریم ما  
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما  
گر سراع رنگهای رفته برداریم ما

کھسار تهی گردد بد از شوخی میناها  
تا صبح دم محشر دی خفته بفرداها  
گر خون نخورد فطرت حل است معاها  
تمثال نمیدخواهد آئینه سیمها  
افتاده بروی هم پنهانی و پیداها  
سر چشمه چه نم بازدا ز خشکی دریاها  
چون آبله معذور ندانم به ته پاهای  
در خواب عدم با قیست هذیان من وماها  
دنیا نفسی دارد آما ده عقیبیها  
بر گو شه دل پیچد یک دامن و صحراها

بیوسد نا قیامت بوی گل خاک مزارم را  
حناث می کند سودن کف دست نگارم را  
نکاری در سر راه تمنای انتظارم را  
گرو تا زیست با صدمه طغیانی سوارم را  
قدح بر سنگ زن تابش کنی رنگ خمارم را  
بهر آئینه منما نیدروی گلزارم را  
برنگ رفته چشمکهاست گلهای بهارم را  
نهانتر از نهانها جاوه دادند آشکارم را  
سراغش کن زهن هرجانهی یابی کنارم را  
جبین هم دست خواهد از عرف شست آبیارم را  
که جفت افتاد گنی کس بر نخواهد داشت بارم را

شیر خیز است گرد پایمال بیکسی (بیدل)

بیاد دامن قاتل مده خون شکارم را

...

تجدید سحر کار بست در جلوه دار عتقا  
هر چند نوبهار یم یا جوش لاله زار یم  
ملر نی نخواند فطرت از در سگاه تعقیق  
آئینه جز تحیر اینجا چه نقش اند  
تسلیم عشق بود نه منت است هر چه باشد  
شهرت پرستی و هم ناچند باشد اینجا  
هم صحبتیم و ما را از یکدگر خبر نیست  
نا یا بی مطالب معدوم کرد ما را  
مرگ است آخر کار عبرت نه ای هستی  
زیر پرند گردون رسواست خاق مجنون  
گفتیم بی نشانی رنگی جلوه آرد

صد گردش است و یک گل رنگ بهار عتقا  
باغ دگر ندارد یم غیر از کنار عتقا  
تقویم ها کهن کرد امسال و بار عتقا  
ار رنگ شرم دارد صورت نگار عتقا  
ما را چه کار و کوبارد رکاب و بار عتقا  
نقش نگین رها کن ای نامدار عتقا  
عتقا چه وانما یدگر شد چار عتقا  
دیگر کسی چه باید در انتظار عتقا  
غیر از عدم که خندد بر روی کار عتقا  
عریانی که پوشدا این جامه وار عتقا  
ما را نمود بر ما آئینه دار عتقا

در خاکدان عبرت غیر از نفس چه داریم

بر روی شن است (بیدل) شمع مزار عتقا

تعلق بود سیر آهنگ چندین نوحه سازها  
جهانی را غرور جاه کرد از فکر خود غافل  
غداد در سراسباب بردارد محال است این  
درین دشت هوس یارب چه گوهر در کره بستم  
جنون مشرب شمع است یکسر ساز این محفل  
کمال از خجلت عرض تعین آب میگردد  
با قبال ادب گرنسبنی داری مهیا کن

قدس آموخت ما را صنعت قانون نوازیها  
تغریبها نه با آمد از دامن طرازیها  
گذشتن نگذرد از آب تیغ بی نیازها  
عرق شد مهره گل از غبار هر ره تازیها  
چهار نه میخورد آب از تلاش خود گدازیها  
خوشا گنجی که در ویرانه ارد خاکبازیها  
گریبایی که از سرنگزد گردن فرازیها

تو با ساز تعلق در گذشتی از امل (بیدل)

ندارد رشته کس بی گسستن این درازیها

جام امید نظرگاه خمراست اینجا  
عیشها غیر تماشا در آن کاری نیست  
عافیت می طلبی منتظر آفت باش  
فرصت برق و شرر با تو حسابی دارد  
چه جگرها که بنومیدی حرارت بگداخت  
پرده هستی موهم و نوازی دارد

حلقه دام تو خمیازه شکار است اینجا  
در خور با خشن رنگ بهار است اینجا  
سربالین طلبان تحفه دار است اینجا  
امتیازی که نفس در چه شمار است اینجا  
فرصتی نیست و گرنه همه کار است اینجا  
که حبابیم و نفس آئینه دار است اینجا

انجمن در بغل و ما همه بیرون داریم  
غجز طاق همه دم شاهد معدوم می‌ماست  
سجده هم از عرق شرم روی پیش‌آورد

(بیدل) اجزای جهان پیکری تمثالیست

حیرت‌آئینه با خویش دچار است اینجا

بهر چند آنکه زند موج‌کنار است اینجا  
نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا  
از قدم تا به جبین آبله زار است اینجا

هر کس نمی‌شناسد آواز آشنای را  
حیفست پست گیرید معراج پشت‌پارا  
باور نمی‌توان داشت سنگ نان‌دهد گذارا  
برگ معاش ما کرد تقدیر خون بهارا  
زین خانه‌ها چه مقدار تنگی گرفت جارا  
آخر هجو م مطلب شست از عرق حیارا  
صرف بهار ما کن رنگی ز کحل جدارا  
گردون بی‌مروت بر ما گماشت مارا  
پستیست گر خجالت شبنم کند هوارا  
رنگین نمی‌توان کرد زین بیشتر حنارا  
صبح است با اجابت نامحرم دعارا  
دستی‌گر ننداری ز حمت مده عصارا  
ای تخم آدمیت بر سر گذار پارا

هنگام شیب (بیدل) کفر است شعله خونی

محراب کبر نتوان کرد بن‌قد و تارا

جلوه‌ها و اودا در فرمان نگاه آئینه را  
منع‌پرو از خیالت در کف تدبیر نیست  
ارشکست رنگ عجز اندود ما غافل‌مباش  
بسکه ما آزادگان را از تعلق وحشت است  
امتیاز جلوه از ما حیرت‌آغوشان مخواه  
فرش‌نادا نیست هر جا آب و رنگ عشرت‌یست  
گفت‌گو سیل بنای سینه صافی می‌شود  
عرض هستی بردل روشن غبار ماتم است  
این زمان از باب جوهر دام تزویر اندویس  
با صفای دل چه لازم اینقدر رپر داختن

هاله کرد آخر بر روی همچو ماه آئینه را  
تا کجا جوهر نهد بر دیده گاه آئینه را  
بشکند تمثال ما طسرف کلاه آئینه را  
عکس ما چون آب داند قعر چاه آئینه را  
دور گردد دیده می‌باشد نگاه آئینه را  
ساده لوحی داد عرض دستگاه آئینه را  
امتحان می‌توان کرد به آه آئینه را  
از نفس‌ها خانه می‌گردد سیاه آئینه را  
می‌توان دانست آب زیر کلاه آئینه را  
جلوه بیرنگیست اینجا نیست راه آئینه را

جز بجیب دل سراغ من نتوان یافتن  
(بیدل) اندرجلوه گاه حسن طاقت سوراوست  
جو هر حیرت زبان عذر خواہ آئینه را

چنان دید چید و طوفان سرشکم کبر و ها مون را  
جنون می جو شد از مد نگاه حیرتم اما  
چو سیمت نیست خامش کن که صوت بی اثر گردد  
تیمم از لب او حط کشید آخر بخون من  
بهر جا میروم از حسرت آتش میسوزم  
درشتها گوارا میشود در عالم الفت  
بخون می غلطم از اندیشه ناز سیه مستی  
دل دانا است گریه پرکار گردد و نگرانی دارد  
چه سازد موی پیری با دل غفلت سرشت من  
شوز افتاد گمان غافل که آخر سایه عاجز  
ز سر و و قمریان پیداست (بیدل) کاندین گلشن

بسر خاکستراست از دور گردون طبع و زون را

چندین دماغ دارد اقبال و جاه مینا  
رستن ز دور گردون بی میکشی محال است  
دور فلک جنون کرد ما را خجول بر آورد  
تامی رسد بسا غریب هوش ما جنون زد  
زاهد بزم مستان دیگر تو چهره مذمای  
با این درشت خویان بیچاره دل چه سازد  
دلها پر است با هم گریه و صوت داریم  
با دستگاه عشرت پرتو ام است کلفت  
شرم خمار مستی خون گشت و سرنیفر اخت  
نازک دلان این بزم آ ماده شکست اند  
پاس رعایت دل آسان مگیر (بیدل)

با هر نفس حساست در کارگاه مینا

بفریاد سپند از خود برون بسته است محفلها  
طپیدن داشت آهنگی که خون کردند بسملها  
بکشتی چون عنان ادی رم آهوست ساحلها  
تلاش مقصدت برداز نظر سامان جمعیت

درین محنت سراگر بستر راحت هوس داری  
با صلاح فساد جسم سا مان ریاضت کن  
ز بیرونگی سبک روح آمدیم اما درین منزل  
چو اشک از کلفت پندار هستی در گره بودم  
ز زخم بی امان احتیاج آگه نه ورنه  
تو راحت بسمل و غافل که در وحشتگاه امکان  
نوا ی هستی از ساز عدم بیرون نمی جوشد

بخمار کا مل از خمیازه ساغر میکشد (بیدل)

هجوم حسرت آغوش معجون ریخت محملها

نمالی سینه بر گردی که گیر دد امان د لها  
نم لغزش بخشکی میتوان برداشت از گلهای  
گرانی کرد دل چندان که بر بستیم محملها  
چکیدم ناگه از چشم خود و حل گشت مشکلهای  
بچند بن خون دیت میخو اهد آب روی سائلها  
چو شمع از جاد میجوشد بر پرواز منزلها  
گریبان میحط است آنکه میگویند ساحلها

چون کی قدر دان کوه و هامون میکند ما را  
نفس هر دم زدن صد صبح محشر فته می خندد  
کسی یارب مبادا پا بمال رشک هم چشمی  
چو صبح آنجا که خاک آستانش در خیال آید  
تماشای غرور دیگران هم عالمی دارد  
حساب چون و چند اعتبار د فتر هستی  
حباب ما اگر زین بحر باشد جرعه هوشش  
فذا از لوح امکان نقش هستی حک کند ورنه  
همه گر آفتاب آیم درد و ران گه عشرت  
ز ساز سرو و بید این چمن آوازی آید  
شبستان معاصی صبح رحمت آرزو دارد

همان فرزانگی روزی و معجون میکند ما را  
هوای باغ موهر می چه افسون میکند ما را  
حنای چندانکه بوسه دست او خون میکند ما را  
همه گر رنگت میگردم که گردون میکند ما را  
بروی زرنشست سکه قارون میکند ما را  
بجز صفر هوس بر ما چه افزون میکند ما را  
که تکلیف شراب از جام واژون میکند ما را  
عبارت هر چه باشد رنگت مضمون میکند ما را  
کسوفی هست کاس خرد می افیون میکند ما را  
که آه از بی بری نبود که موزون میکند ما را  
همین رخت سیه محتاج صابون میکند ما را

کسی نا چند (بیدل) کلفت تعبیر بر دارد

فشار بام و د را از خانه بیرون میکند ما را

چو اشک آنکس که میچیند گل عیش از طپیدن  
ز بس عام است در وحشت سرای دهر بیتابی  
مجو آوازه شهرت ز آهنگ سبک و هان  
نگه در دیده حیران ما شوخی نمیداند  
دوتا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری  
ز رونق بازمی ماند چو مینا شد زمی خالی  
مرا از پیچ و تاب گرد باد این نکته شلر و شن  
ز قطع افکند لها حسود آسوده نشیند

بودد لنگ اگر گوهر شود از آرمیدن  
دل هر ذره دارد در قفس چندین طپیدن  
صدای بال مرغ رنگ نبود در پریدن  
بر رنگ چشم شبنم درد این میناست دیدن  
رسانیدیم بار زنگانی تا خمیدن  
شکست رنگ ظاهر میشود در خون کشیدن  
که در راه طلب معراج دامانست چیدن  
شود خمیازه مقراض افزون در بریدن

گدازد ز د نو میدی تما شای د کردارد  
حباب از موج هرگز صرفه طاقت نمی بیند  
زهشی گربرون نازی عدم در پیش می آید

مجو از طفل خویان فطرت آزادگان (بیدل)

به پرواز نگه کی میرسد اشک از د ویدنها

برنگ اشک فاسورم نظر باز چکیدنها  
زبال ما گره و امیکند آخر طپیدنها  
درین وادی مقامی نیست غیر از نارسیدننها

چون تخم اشک بکلفت سرشته اند مرا  
بفرست نگهی آخر است تحصیلام  
مالسم حیرتم و یک نفس قرارم نیست  
کجاروم که شوم ایمن از لب غماز  
چگونه تجم شرارم بریشه دل بندد  
فالک شکار کنند بیست سرنگوئی من  
طپیدن انفسم تا رکسوت شو قسم  
ز آه بی اثرم داغ خاکاری خویش

بنا امید ی جاوید کشته اند مرا  
برات رنگم و برگل نوشته اند مرا  
بآب آینه دل سرشته اند مرا  
بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا  
همان بعالم پرواز کشته اند مرا  
ندانم از خم زلف که هشته اند مرا  
که در هوا بقوی تاب رشته اند مرا  
بآتش که ندارم برشته اند مرا

چو چشم بسته معمای راحت (بیدل)

بلغزش نی و مژگان نوشته اند مرا

چو سایه چاند بهر خاک جنبه سودنها  
غبار غفات ورو شد لی نگردد جمع  
ز امجان محبت در آتشیم همه  
د میکه جلوه ادا فهم مدعا باشد  
مخواه ز آینه حسن رفع جوهر خط  
گر آبرو بود از حادثات کاهش نیست  
کجاست عشرت اندوختن براحت ترک  
مباش هرزه نوای بساط کج فهمان  
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست  
نیم چو ماه نو از آفت کمال ایمن  
فرب فرصت هستی بخور که همچو شرار  
درین محیط که نقد فسوس گوهر است  
سراغ جیب هلاکت نمیتوان دریافت

که زنگ بخت نگردد کم از دودنها  
کجاست دیده آئینه را غنودنها  
چو عود سوختن ما ست آرمودنها  
کشودن مژه هم مفت آب کشودنها  
که بیش میشود این زنگ از دودنها  
زیان نمیرسد اما سرازسودنها  
مجو چو کاشتن آسانی از درودنها  
که ترسم آفت نفرین کشد ستودنها  
که سرخرونی چشم آورده غنودنها  
همان بکا ستم میبرد فزودنها  
نهفتنی است اگر هست و انمودنها  
کفی بر آبله کن چون صد فزودنها  
مگر ز کسوت بیرنگ هیچ بودنها

گره کشای سخنور سخن بود (بیدل)

بنا خفی نفدت کار لب کشودنها

جوش اشکینم و شکست آینه دار است اینجا  
 عرصه شوخی ما گویا پیدائست  
 عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار  
 بغرور من و ما کلفت دلها میسند  
 نفی خود میکنم اثبات برون می آید  
 هر چه آید بنظر آنظر فحش موهوم است  
 مایه ام با که دهم عرض سیه بختی و خویش  
 دامن چیده درین دشت تنزه دارد  
 زنده گئی معبد شرمیست چه طاعت چه گناه  
 عشق میداند و بس قدر گرانجا نیء من

رقص هستی همه دم شبیه سوار است اینجا  
 هر که رو تافت ز آینه د چاراست اینجا  
 هر قدر ما غرو میناست خمار است اینجا  
 ای جنون تاز نفس آینه زار است اینجا  
 تا بکی رنگ تو ان باخت بها را است اینجا  
 روز شب صورت پشت و رخ کار است اینجا  
 روز هم آینه دار شب تارا است اینجا  
 خاک صبا دگل ار خون شکار است اینجا  
 عرق جبهه همان سبزه شما را است اینجا  
 سنگ شیرازه اجزای شرار است اینجا

چند (بیدل) بهوا دست و گریبان بودن  
 جیت از کف ندی دامن یا راست اینجا

جوش زخمم دا دسر دصبح محشر تیغ را  
 از گزیده نهایی رشک ابروی چین پرورت  
 بسمل ناز تو چون مشق طپیدن میکند  
 جمع بازینت نگر دد جوهر مر دانگی  
 زینت هر کس بقدر اقتضای وضع اوست  
 سرخوش تسلیم ز تهدید دور انا یمن است  
 در هجوم عاجزی آفت گوارا می شود  
 کوه اندوهم از سنگینی پای طلب  
 طبع سرکش تا کجا تقلید همواری کند

کرد خون گرم من بال سمند رتیغ را  
 بر زبان پیدا است دند انهای جوهر تیغ را  
 می کشد چون مد بسم الله بر سر تیغ را  
 از برش عاری بود گرسازی از رتیغ را  
 قبضه داند بر سر خود به ز افسر تیغ را  
 کس نراند بر سر بسمل مکرر تیغ را  
 می شمارد مرغ بی پروا ز شهپر تیغ را  
 ناله خوابیده مید اینم بر سر تیغ را  
 سخت دشوار است داد آب گوهر تیغ را

از هنر آینه و قدر هر کس روشن است  
 رشته شمع است (بیدل) موج جوهر تیغ را

چو شمع از خجالت ره نورد نارسیدنها  
 ز یک تخم شرر صد کشته عبرت کرده ام خرمن  
 گلستان جنون را آن نهال شوق در بارم  
 در انوادی که طاقت هابعرض امتحان آید  
 چه دست و پا تواند زد کسی در بند جسمانی  
 بسر بردیم در شغل تا سف مدت هستی  
 زدیم از ساز هستی دست در فراق بیتابی

بعجای نقش پا در پیش پا دارم چکیدنها  
 ازین مزرع درودن میدم پیش از د میدنها  
 که چون آهم برون می آرد از خود قد کشیدنها  
 نگاه ماز خود رفتن سر شک ما د ویدنها  
 ند ارد این قفس بیش از نفس واری طپیدننها  
 رهی کردیم چون مقراض قطع از لب گزیدننها  
 نفس ما را برنگ صبح شد دام میدنها



ز نیرنگ فسون پردازی، الفت چه میهرسی  
ز اوج اعتبار آزاده ام گردد ره فقرم  
نگردی محرم را ز محبت بی شکست دل  
چنین در حرارت صبح بنا گزشتی که میگریم

درین گلشن که رنگش ریختند ارگفتگو (بیدل)

شنیدنها مست دیدنها و دیدنها شنیدنها

جولان ما فسر دیز نجیر خواب پا  
ممنون غفلتیم که بی منت طلب  
واما اندکی ز سلسله ما نمیرود  
در هر صفت تلافی غفلت عذمت است  
نتوان بسی آبله افردگی کشید  
افلها ر غفلت طلبم کار عقل نیست  
آخر سری بعالم نورم کشیدن است  
سامان آرمندگی موج گوهریم  
از آستان عجز بفرما کجارویم

(بیدل) دلت اگر هوس آهنگ منزل است

ما ووشکست کوشش و تدبیر خواب پا

چون سر و کلفتی چند پیچیده اند برما  
بریک نفس نشاید تکلیف صد فغان بست  
چون گوهر از چه جرأت زین ورطه سر براریم  
در عرصه گاه عبرت چون رنگ امتحانیم  
ای دانه چند نالی از آسیای گردون  
انسان نشان طعن است در کارگاه ابرام  
جاء از شکست چینی بر فقر غالب افتاد  
تا جبهه نقش پا نیست ز محنت زما جدانیت  
صبح جنون بهاریم در سوای اعتباریم  
نومیدی از دو عالم افسونگر تسلی است  
آئینه یقینیم اما بملک او هام  
در خرقه گدایان جز شرم نیست چیزی

(بیدل) چه سحر کار است کاین زاهدان خود بین

آئینه در مقابل خندیده اند برما

نود را غوشی و من کشته از دور دیدنها  
نیا شد دامن کو تا ه من مغرور چیدنها  
که چون گلی خواندن این نامه میباشد دیدنها  
که در مهتاب دارد ریشه اشکم از چکیدنها

واماند گیسست حاصل تعبیر خواب پا  
ما را بیمار ساند به شبگیر خواب پا  
چون جاده ایم یک رنگ ز نجیر خواب پا  
تا وان ز چشم گیر به تقصیر خواب پا  
خشتی نهچیده ایم به تعمیر خواب پا  
نقاش عاجز است به تصویر خواب پا  
غافل نیم چوسایه ز شبگیر خواب پا  
مارا سریست بر خط تسخیر خواب پا  
خاکیم خون سرشته تاثیر خواب پا

باردگرنداریم دل چیده اند برما  
نی های این نیستان نالیده اند برما  
امواج آستین ها ما لیده اند برما  
هر جاست دست و تبقی یا زیده اند برما  
ما را تهم زمین هم سائیده اند برما  
عالم سریشمی کرد چه پیده اند برما  
یاران ز سایه و چربیده اند برما  
آخر چو گردن شمع سردیده اند برما  
چاک قبا ی امکان پوشیده اند برما  
روغن زسودن دست ما لیده اند برما  
گرد هزار تمثال پوشیده اند برما  
بهرچه این سگی چند غریبه اند برما

چون شمع ز آتشی که وفازد بجان ما  
 عمریست هرزه تازی اشک روان ما  
 شمشیر آب داده زنگ ملامتیم  
 ما را نظر بقیض نسیم بهار نیست  
 این رشته تا به حشر میبندد کوتاهی  
 چشم تری بگوشه دل واخر بنده ایم  
 شمع از حدیث شعله نبرد است صرفه ثی  
 لخت جگر بدیده مارنگ اشک ریخت  
 از دزدان راهی پروا ز ما مهرس  
 در شعله زارداع هوانیز آتش است  
 از رنگ رفته گرد سراغی پدید نیست  
 صبح نفس مذاغ جهان ندانیم

(بیدل) ره دیا رفنا بسکه روشن است

چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

کم نیست که ما را بدر آرد نفس از ما  
 چندین عدم آنسوست صدای جرس از ما  
 تا بوی تظلم نبرد در سراز ما  
 خلخال رساید بپای مگس از ما  
 رنگ آینه بشکست بروی هوس از ما  
 بر چشم تو وقع مگذارید خس از ما  
 چیزی دگر از ما نتوان یافت پس از ما  
 قانع بدل چاک شد آخر قفس از ما

چون صبح مجو طاقت آزار کس از ما  
 ماقافلای بسی نفس موج سرایم  
 مزدیم بضبط نفس و آب نکشودیم  
 عمریست درین انجمن از ضعف دو نائیم  
 همت نزنند گل بسر نماز فصولی  
 پرنا کس ازین مزرعه یاس میدیم  
 در گرد خیال تو سراغیست و گرنه  
 رنگ آئینه الفت گل هیچ نپرداخت

ما را ننشانیست کسی بر سر راهش

(بیدل) تو پذیری مگر این ملامت از ما

تا نشکند افشاندن بابت قفس اینجا  
 مکتوب نبندند بیال مگس اینجا  
 ز آبله پای طلب کن جرس اینجا  
 اظهار بخون میطهد از درس اینجا  
 گرد عدم است آئینه پیش و پس اینجا  
 اینجا است که دارد دهن شعله خس اینجا

چون غنچه همان به که بدردی نفس اینجا  
 از راه هوس چند دهی عرض محبت  
 خواهی که شود منزل مقصود مقامت  
 آن به که زدل محو کنی معنی بیداد  
 بیهوده نباید چو شرر چشم کشودن  
 در کوی ضعیفی که تواند قدم افشرد

با گردش چشمت چه توان کرد و گرنه  
چون نقش قدم قافاه ما ست ز منیگیر  
دل چون نطفه در قفس زخم که بیدوست  
در کوچه الفت دل صاف آینه دارا مت  
سرمایه ما هیچ کسان عرص مثلست

(بیدل) نشود در ام کسی طایر و صاش

تا از دل صد چاکت نپاشد قفس اینجا

در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما  
لیو یز خا شست چو گوهر سبوی ما  
بی تخم رسته است چومینا کدوی ما  
غیر از گداز نیست چو شبنم وضوی ما  
سیلی خور ز بان نشود گفتگوی ما  
یعنی بقدر سوختن است آبروی ما  
اظهار عیب چون گل چشم است بوی ما  
در گرد رنگ باخته کن جسته جوی ما  
جز رنگ نیست گر شکند کس بروی ما

توان کشید هر زه تریهای عاریت

(بیدل) ز بحر نظم بس است آب جوی ما

یک مژه تا و اشود صد دشت آغوشیم ما  
در تا که سار شد آینه می جوشیم ما  
روشنی داریم چندانیکه خاموشیم ما  
در شور و محشر است و بنیه در گوشیم ما  
عافیت بی اضطرابی نیست تا هوشیم ما  
به که طاقنها بدست عجز بفروشیم ما  
کیست تا فهمد که از بهر چه میکوشیم ما  
نیستی هم را ر تکلیف نیست تا دوشیم ما  
اسکه میباید شکست د ل زره پوشیم ما  
چون جرس بی در دهم ایکاش بخروشیم ما  
نیست فریادی باین شوخی که خاموشیم ما  
تا خیالی در نظر داری فراموشیم ما

چون نقش پا ز عجز نگر دی روی ما  
بیهوده هم جو موج ز بان بر نه یکشیم  
ای و هم عقده بردل آرا د ما بند  
حیرت سجد معبد را ز محبتیم  
حرفیکه دارد آینه مرهون حیرتست  
چون شمع سر بلندی عشاق مفت نیست  
مشهور را عالمیم بنقصان اعتبار  
گم گشتگان وادی حیرت نگاهینیم  
از بسکه خو گرفته وضع ملایمیم

چون نگاه از بس بدوق جلو همدوشیم ما  
حیرت ما ز رشتیهایی وضع عالم است  
شمع فانوس حباب از ما منور کرده اند  
چشم بند غفلت هستی تماشا کرد نیست  
ساز تشویش عدم از هستی ما میدمد  
شعله گردا در مقام عافیت خاکستر است  
آمد و رفت نفس پر بی سبب افتاده است  
زندگی تنها و با مانده از اقبال عجز  
احتیاط ظاهر امواج عجز باطن است  
راه مقصد جز بسعی ناله نتوان کرد طی  
چون نگه صدمه دعا ز عجز مایی پرده است  
یا دما (بیدل) و دلا و هم هستی کرد نیست

چه امکان است فردا عرض شوخ ناتوانش را  
 بهار عاقبت عمریست گز ما دوره میا زد  
 مشوا یمن زتزویر قد خم گشته زاهد  
 مد ارای حسودا زکینه جوئیها پتر باشد  
 ز مهمان خانه گردون چه جوئی نعمت سیری  
 جهان برد سنگاه خویش میا زد ازین غافل  
 درشتی آنقدر در باغ امکان آبرودارد  
 زندگر شمع با حسن تولاف گرم بازاری  
 کجا یا بد سرما ناکسان با رسجو داو  
 نهان از دیده ها تصویر عاشق گریه دارد

با بن فطرت که در فکر سراغ خود گم (بیدل)

چه خواهم گفت اگر حیرت ز من پرسد نشانش را

همان لیلی شود بی پرده تا محمل شود پیدا  
 کریم آوازه کز شجاعت سایل شود پیدا  
 محال است اینکه حق از عالم باطل شود پیدا  
 ره ماطی نگرود دگر همه منزل شود پیدا  
 که عنقا چون شود از بیضه گم بسمل شود پیدا  
 جهانی را شگافی سینه تا یکدل شود پیدا  
 که چون تمثال یک آئینه وارم دل شود پیدا  
 بدر یا قطره چون گردید گم مشکل شود پیدا  
 مگر رنگ حنائی از کف قاتل شود پیدا  
 که هر کس هر کجا گم گشت ازین منزل شود پیدا  
 گزین دریا بقدر یک گهر ساحل شود پیدا  
 که این گم گشته گر پیدا شود حاصل شود پیدا  
 طبیعت با ید اینجا اندکی غافل شود پیدا

درین دریادل هر قطره گوهر در گره دارد

اگر بر روی آب آید همان (بیدل) شود پیدا

چو صبح ناخست بگردون جگر خراشیء ما  
 بیوی پیرهن آ میخت بد قماشء ما  
 نفس بنا له کشید از نفس ترا شیء ما

جهان گرفت غبار جنون تلاشیء ما  
 حریر کسوت تنزیه فال شوخی زد  
 دل از تعلق اسباب قطع راحت کرد

نداشت گردد و گویا آستان یکتائی  
چه ظلم داشت درین انجمن تمیز فضول  
کسی مبادی و خجول از مناقب اغراض  
در آتشیم چو شمع از ضعیفی طاقت  
بهر زمین که فتادیم بر انعامت عبار

خیال قرب شد احکام دور باشی ما  
که خود پرست عیان کردند و احدا باشی ما  
عرق بجبهه دماند از نیا ز پاشی ما  
که رنگ رفته نجسته است از حواشی ما  
جهات تنگ شد از پهلوی فراشی ما

ز شمع بی تمکین ما مگو (بیدل)

قدح در آب گهر رد ادب معاشی ما

چه ظلمت است اینکه گشت غفلت چشم یاران ز نور پیدا

دمه به پیش خود ایم اما سراپهای ز دور پیدا

فسون و فدا نه تو من فشانند بر چشم و گوش دامن

غبار معجون بدشت روشن چراغ موسی بطور پیدا

در آمد و رفت محو گشتیم و پی بجائی ببرد کوشش

ره که کردیم چون نفس طی نشد بچندین عبور پیدا

بفهم کیفیت کرامت بینش کجاست فطرت

بغیر شکل قیاس اینجا نمیکند چشم کویر پیدا

بپا ز رفتار و رسیدن بلب ز کفنا رفهم چیدن

به پیش خود نیز کس نگردد جز بقدر ضرور پیدا

چو آئینه صد جمال پنهان ز دیده بی نگه میرهن

چو صبح چاک هزار کسوت ز پیکر شخص عور پیدا

اشا ره دستگاه ناقان عیان ز مرگان موی چینی

کشا دو بست در سایمان ز پرده چشم مور پیدا

کمان افلاک پر بلند است از خم با زوی تصنع

بس است اگر کرد خط کشیدن ز کلاک نقاش زور پیدا

چکیدن اشک ناله ز اشک سجده دانه ریشه و اشد

فتادگی همت آزما شد که عجز گم شد غرور پیدا

نیاز و نیاز کمال و نقصان زیگد گر ظاهر و نمایان

ذکور شد از اناث عربان اناث شد از ذکور پیدا

بهم اگر چشم باز گردد قیامت آئینه ساز گردد

کز اعتبارات جسم خاکی چو عبرتیم از قبور پیدا

ملا یست چون شود ستمگر زهر در شنیست سخت و تر

گذشت چندین قیامت اما درین نیستان بی تمیزی

ز پنبه گوش های غافل چونی گره کرد صور پیدا

ز انقلاب مزاج اعیان بحق امان بردست (بیدل)

علامت عافیت ندارد چو گردد آب از تهر پیدا

که کشود راه غلوه نت که درین فسا نه سراییا  
سربام فرصت پرفشان چو سحر بکسب هوا بیا  
تو غبار باخته طاقی بزمین عجز رسا بیا  
صف پیش میزندت صلا که بیا و رو بقفاییا  
ختم انظار تو میکشم بوداع قد دو تا بیا  
بر هت سیه شده خون من به بهار رنگ حنابیا  
چو چزار کو طلب ثمر بهزار دست دعا بیا  
ستم است دعوت شه کنی که بکلبه های کد بیا  
ز حیار سیده بگوش من که عرق کن آباه پا بیا  
کف پا نشسته براه سر که بلغز و جانب ما بیا

چه فسر دگی بلند تو شد که بمحفل من و ما بیا  
نفسیست مغتنم هوس طریبی و حاصل عبرتی  
تنگ و تازو هم جنون عنان بسپهر میبردت کشان  
بغبار قافله ساف نرسیده بی و گذر شنه بی  
سرو پا دمی که بهم رسد تلک و تا زها بقدم رسد  
به دنان چه تحفه بردا اثر ز ترانه قسمی دیگر  
کس ازین حدیقه نمی برد کم و بیش قسمت بی سبب  
با دای نیاز فضا رایت سرو برنگ حسن قبول کو  
بفسون حاجت هرزه دودر جرأتی نکشوده ام  
تو چو شمع در برانجمن بهوس ستمکش سوختن

من بیدل از در عا جزی بچه سو روم بکجا رسم

همه سو ست حکم بر و برو همه جا ست شور بیا

مگر نفس رو دود یگری بر آورد از ما  
گمان نه د که دل لشکری بر آورد از ما  
ز خویش هر که براید پری بر آورد از ما  
جنون بحکم وفا مجمری بر آورد از ما  
بس است ضبط نفس گوهری بر آورد از ما  
مباد پنبه گوش کبری بر آورد از ما  
جنون مگر که قیا منگری بر آورد از ما  
شکست شیشه مگر سا غری بر آورد از ما  
که رنگ رفته چمن پیکری بر آورد از ما  
بروی ما مژه بستن دری بر آورد از ما

چه ممکن است که راحت سری بر آورد از ما  
بهر صده دو نفس انقلاب فرصت هستی  
چو رنگ عهده ناموس و حشتم بگردن  
شرار کا غدا اگر در خیال بال کشاید  
دماغ ما سر غوا صیء محیط ندارد  
فلک ز صبح قیامت فگنده شور بعالم  
فسرده ایم بزندان عقل چاره محالست  
برنگ غنچه نداریم برگ عشرت دیگر  
بهار بیخودی افسوس گل نکر دزمانی  
در انتظار رها بی نشسته ایم که شاید

چو (بیدلیم) همه ناگزیر نامه سیاهی

جبین مگر بقرق کوثری بر آورد از ما

برخشت ذره مدظر خورشید خا نه ها  
آب محیه طارف بگردد کرا نه ها

چیده است لاف خلقی بچندین ترانه ها  
زین بزم عالمی غم راحت بخاک برد

نشوء نماي کشت تعلق ندامت است  
آن کس که بگذرد در غم زلف یا، کیست  
آتش اگر ز گرمی خویش نشان دهد  
نوبد بیم ستمکش خلد و جحیم نیست  
پرواز بی نشان مرا بال را در دست نیست  
کوشش بد پرو و کعبه، تحفه ای را نبرد  
هر عصه و نچه، شمع ادبکا نیست  
آتش زدند شب و رقی را در انجمن

درد امگا، قسمت روی مقیدیم

(بیدل) به بال ما گره افکند دانه ها

جز ناله نیست ریشه زنجیر دانه ها  
بردل چه کوی چه ها که ندادند شاه ها  
انگشت زینهار کشد از زبانه ها  
آسود و ام بخواب عدم زین فسانه ها  
گو بیضه بشکست بکلاه آشیانه ها  
آواره مانده ناله من زین نشانه ها  
تا نقش پاسبان و این آستانه ها  
کرد بیم میزد رفیر صفت آئینه خانه ها

چیت این باغ و ایس شگفتها  
موجرم میزد چه کوه و چه دشت  
نر هید از امل نجر دهم  
شب ما را چراغ فرصت کو  
اعتبار زمانه بیکار نیست  
کوفضا نیکه و اکسینیم پیری  
خمال گدرد مریه طلب بندهم  
فکر خود بید ماغی هوس است  
حیف نشنگا فتیم پدیده دل  
یا ر باز سعی بی اثر تا چند

سر آبی و سیر و عن ها  
چین گرفته است طرف دامن ها  
رشته دار دق قسای سورن ها  
خانه روشن کن است روزن ها  
قطره گوهر شد از مسردن ها  
رفت پرواز با شبنم ها  
سرمه بسا لسم بسکام شبنم ها  
سرگران شد خمید گردن ها  
دانه بود دست مهر خرمسها  
آب کوی بد کسی به ها و نه ها

گر نذا لسم کجا روم (بیدل)

ششجهت بیکسی و من تنها

حرص فرصت انتظار و در رنگ است آسیا  
سعی روزی با بلای بی امان جوشیدن است  
یک ندامت کار چند بر دانه دل میکند  
از من و ما هر چه اندوید گداز نیستی است  
سنگ هم آئینه، تحقیق صیقل میزند  
تاقیامت گردش افلاک در کار است و پس  
تا نفس باقیست گردد رزق میگردیده باش  
زیر گرد و نانا میدامن تا کسی زیستن

دل ز نوبت جمع کن پرید رنگ است آسیا  
بیشتر در گردش از باد تفنگ است آسیا  
گرتوانی دست بر هم سو دنگ است آسیا  
عاشق این خرمن آتش بچنگ است آسیا  
عمرها شد در تلاش رفع زنگ است آسیا  
کس نفهمید اینک میگرد چه رنگ است آسیا  
آب چون و اما نداز رفنا رنگ است آسیا  
دانه ها زینجا برون آئید تنگ است آسیا

آسمان هم ناکجا در فکر مردم تنگ زند  
نی زمینت عافیتگاه است نی چرخ بلند

(بیدل) زگردون سلامت چشم نتوان داشتن

الوداع ای دانه گو کام نهنگ است آسیا

بسکه روزی خوا بسیار است دنگ است آسیا  
تاچه خواهی طرف بست آخرد و سنگ است آسیا

مگر لیلی بدوش جلوه بندد محفل ما را  
به تعمیر نگه چون شمع برد آب و گل ما را  
عبث بر ما تذک کسردند تیغ قاتل ما را  
عیار کم مگیر بید آبروی سائل ما را  
فروغ شمع کام ازدها شد محفل ما را  
طییدن خاک بر سر کرد آخز بسمل ما را  
مباداد و ربیبی جا ده سازد منزل ما را  
گران جانی زهر سو بردل مازد دل ما را  
عرق ایکاش در دریا نشاند سا حل ما را  
بروی شعله گر پاشی غبار کاهل ما را

حباب پوچ از آب گهر امیدها دارد

خداوند ابحق دل ببخشا (بیدل) ما را

چشم عصمت سرده خواند گرد دوان ترا  
میکند در سینه دل هم کار پیکان ترا  
هر بن مو چشم قوربا نیست حیران ترا  
میکشاید دفتر خون شهیدان ترا  
آشیدان از حلقه دام است مرغان ترا  
کیست تا فهمد زبان بینوایان ترا  
حبله بسیار است خوی نا پشیمان ترا  
ناتوان بستن بدل احرام دامان ترا  
کسوت خارا همان زیباست عریان ترا  
گر عصا گیرد بلند یهای مژگان ترا  
لیک نشناسم زرنگ خویش پیمان ترا  
جوش ابرامت اثر گم کرد افغان ترا  
چون مژه صد چاک میباید گریان ترا  
جلول رنگ بها را وراق دیوان ترا

حسابی نیست با وحشت جنون کامل ما را  
محبت بسکه بود از جلوه شقایق این محفل  
ندارد گردن تسلیم بیش از سایه موئی  
غبار احتیاج امواج دریا خشک میسازد  
صفای دل بحریت بست نقش پرده هستی  
ادبکاه وفا آنکه پرافشانی چه نمک است این  
دل از سعی مل بر وضع آرامیده میلرزد  
شکست آرزورین بیش نتوان در گره بستن  
ز خشکیهای وضع عافیت تر میشود همت  
تمیز از سایه ممکن نیست فرق دود بردارد

حسن شرم آئینه داند روی تابان ترا  
بسکه بر خود می طبد از آرزوی ناوکت  
در تماشایت همین مژگان تحیر ساز نیست  
گلشن از اوراق گل عمیست پیش عند لب  
در گرفتاری بود آسایش عشاق و بس  
سرمه از خاک شهیدان گر نینگیزد غبار  
غیر جرم عشق در آزار ما آزرده گان  
طیلسانی از غبار خود بدوش افکند نست  
پیکر مجنون به تشریف دگر محتاج نیست  
نشهء عمر خضر جوشد و بالامیزند  
میتوانند دقتم فرق شکست از موج کرد  
ای دل گم کرده مطلب هرزه نالی تا بکی  
تا شوی بک چشم رسوای تماشا یبتان  
(بیدل) از رنگین خیالیهای فکرت می سزد



حسنی است بر رخسار رخ ماه تاب  
 هر چاره باز شیشه، نگذرد بگرست  
 مست خیال مکرده انگش ترا بیم  
 بوی بهار شوق تر از رنگ معجز است  
 در کسبتر است شعاع امهر و رخ شد نام  
 بار از تیغ مرگ برسان که از انال  
 اسباب زندگی همه دام نجبر است  
 کوه شوره سستی که درین عبرت انجمن  
 سه ما به پای آئینه پای گیز نیست  
 طودن مرا از چشم من از پهاوی دل است  
 دانا و میل صحبت نادان چه ممکن است  
 تا چید رشته نفس از و هم تا فتن  
 (بیدل) رنگ مهرنگی خاصان مفر است

نظاره کن غبار خط آفتاب را  
 آن حسن برق نیست که سوزد نقاب را  
 شور جنون کند قدح ما شراب را  
 کار دبر قص و زوزه مرغ کباب را  
 بجز رسانده ام بصوری شتاب را  
 بر موج سسته اند کلاه حجاب را  
 غیر از هر یب هیچ نیا شد سراب را  
 گردد شکست شیشه کنم ماهتاب را  
 داد تحیرم بنفس اضطراب را  
 سامان آروست رد ریاسحات را  
 موج گهر بخاک نیا میزد آب را  
 دیگر پهای خویش مایع این طاب را  
 باشد شکستگی ورق انتخاب را

حیرت حسنی است در طبع نگه پرورده ما  
 مفت و هو میست نگر ما نام هستی مباریم  
 ما بهستی از عدم بر بی بصاعت آمدیم  
 يك تا مل چون نفس بر آئینه پیچیده ایم  
 دفتر اهرزه تا زان سخت بی شیرازه است  
 چون سحر پیوده از حسرت نفسها سوختیم  
 نسخه و حشت سواد چشم آه خوانده ایم  
 شعاع را خاکستر خود هم کم از شمیر نیست  
 چون جرس عمری ضییدیم و زهم نگذاختیم  
 (بیدل) اقبال ضعیفهای ما پوشیده نیست

آفتاب عالم عجز است رنگ زرد ما

حیرت دل گر نبرد از د ب ضبط کارها  
 عالمی برو هم پیچیده است مانند حباب  
 نیست زندانگاه امکان سنگ راه وحشتم  
 عند لیبا ن را ز شرم ناله ام مانند شمع  
 از خرام موج می چشم قدح داغست و بس

ناله می بندد دفنرا که طپش کهسارها  
 جز هوای دسری در زیر این دستارها  
 چون نگه سامان عینک دارم از دیوارها  
 شعله آواز بست آئینه منقارها  
 دارد این نقش قدم خمیازه رفتارها

موجهای این محیط آخر گهر خواهد شدن  
بسکه در هر گلز مین ذوق تماشا خاک شد  
فقر در هر جا غرور ریاس سامان میکند  
خواب راحت بسته مؤگن بهم آوردنست  
چون سحر سعی خروشم قابل اظهار نیست

(بیدل) این گلشن ز بس منظور حسن افتاده است

ناز مؤگن میدمد گرد سته بدی خاها

سبحم نخواهد است در پیچ و خم زناها  
ریشه می آرد برون نظاره از گازارها  
که جکلاهی میزند موج از شکست کارها  
سایه میگردد نداد از فسادن این دیوارها  
به که رسا زم شکست رنگ بند دتارها

حیرت دیدار سامان سفر داریم ما  
تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما  
خنده ما چون گل از چاک گریبان است و بس  
بی تا مل صورت احوال ما نتوان شناخت  
از ندامت سیرها در باغ عشرت میکنیم  
چون حباب ایجا مانع خا به برق خا نه است  
گرچه از جوهر سرا فرار نیست ما را چون چنار  
نیست چند آن رونقی در رنگ عیش بی ثبات  
نانگاهای گل کند ذوق تماشا رفته است  
هر که از خود میرود ما نیم گرد رفتن  
در دماغ شوق دود حسرتی پیچیده است  
جرات پر واز برق خرمنا سود گیت

باغ دهر از ما ست (بیدل) روشناس رنگ درد

لاله سان آئینه داغ جگر داریم ما

همچو شبنم با نسیم صبح همد و شیم ما  
چون حباب از خجلت اظهار خاموشیم ما  
از صفای دل چو گوهر پنبه در گوشتیم ما  
از نای مؤگن خود چون چشم خس پوشیم ما  
جوهریم آب از دم شمیر می نوشیم ما  
همچو اشک ناامیدی خا نه بردوشیم ما  
چون حیا پیرا هنی از عیب می پوشیم ما  
با نفس پر میزنیم و ناله می جو شیم ما  
هر کجا حرفی از آن لب سرزند گوشتیم ما

حیرتیم اما بو حشتما هم آغوشیم ما  
هستی موهوم مایک لب کشودن بیش نیست  
شور این دریا فسون اضطراب ما نشد  
خواب ما پهلونزد بر بسترد بیای خاق  
بحر هم نتواند از ما کرد رفع تشنگی  
گاه در چشم نروگه بر مژه گاه می بخاک  
شوخی چشمی نیست کما را بر نگ آئینه  
چشمه بی تا بیء اشکیم از طوفان شوق  
مرکز گوهر برون گرد خط گرداب نیست

کی بود با رب که خوبان با دین (بیدل) کنند

کز خیال خشد لای چون غم فرا مو شبیم ما

حیف است کشد مهر دگر داده گشای را  
ما صاف دلان سرشان طبع درشتیم  
حسرت همه دم صید حم قامت پیرست  
غفلت ز سرم باز نگردد چو گوهر  
عالم همه یا راست تو محجوب خیالی  
آسوده روان جاده تشویش ندارند  
ما و سحر از یک جگر چاک دهیدیم  
دیدار پر نیم مهر من از رم و آرام  
دل جمع کن از کشمکش دهر برو نا  
گردون همه پرواز زمین جمله غبار است  
سرما به چو صبح از دو نفس پیشندارید

یاران بخط جسام بیند یسد میسان را  
بر سنگ ترحم نبود شبیه گران را  
گل در بر خمیا زه بود شاخ کمان را  
با دیده گره ساخته ام جواب گران را  
بند از مؤه بوزار یقین ساز گمان را  
منزل طلبی ترک مکن ضبط عدسا را  
آهی نکشید بیم که نگر فت جهان را  
پرواز ننگاه است تحبیر قفسان را  
کین بحد در آغوش گهر ریخت کران را  
منزل شما پیدا قسامت طلبان را  
بیهوده برین جنس معینید دکان را

(بیدل) ز نفسهاروش عمر عیان است

نقش قسدم از موج بود آب روان را

حیف کز افلاک نو میدی فراید مرد را  
از تنزلهاست گرد عالم آزا دگی  
چون طبیعتهای زن گل کرده گیر آثار ننگ  
جدول آب و خیابان چمن منظور کیست  
یک تغافل میکند سرکوبی صد کوهسار  
دامن رستم تکا ند بر سر این هفت خوان  
در مزاج دانه ماده است تأثیر زمین  
ناگزیر رغبته اقبال باید زیستن  
جوهر غیرت درین میدان نمیاند نهان  
گرسیم وز روفاخواهی بخت جهد کن

دست انگر کوتاه شد بد دل شاید مرد را  
چین پیشانی بیا دامن آید مرد را  
درفوس مال وز رگردست ساید مرد را  
زخم میدانها کشد تا دل کشاید مرد را  
در سخن میباید از جاد دنیا بد مرد را  
دست غیرت تا غبار از دل زداید مرد را  
حیز کم پیدا شود گرز نزا بد مرد را  
جاه دنیا صورت زن میباید مرد را  
تبغ میگرد دزبان و می ستاید مرد را  
قعبه محکوم است از ماساکی که شاید مرد را

(بیدل) این دنیا نه امروز امتحانگاه است و بس

تا جهان با قیست زن می آید مرد را

خارج آهنگی ندارد سببه و زنا را  
از ادب پروردگان یا دتمکین توایم  
سعی ما چون شمع بیتاب هوای نیستی است

میدود مرکز همان سر بر خط پرکار ما  
موی چینی میفرود شد ناله در کهسار ما  
تا پرورنگیست از خود میکند منقار ما

گر همه مخمل شود خواب بها را اینجا تراست  
تا نگه و نگیت تا مل با تحت پروا زیم و بس  
بوی گل مفت تا مل ها ملت گروا میر سی  
ذره ایم از خجلت سامان موهومی مهر من  
شهرت رسوائی ما چون سحر پوشیده نیست  
از ازل آشفتنگی بنیاد همیر د لیم  
یا بس پیر عی قطع کرد از ما امید ز ندگی  
همچو عکس آب تشویش ازینای مان رفت

در خور هر سطر (بیدل) با یدا ز خود رفتنی

جاده ها بسته است بر سر قاصدا ز طومار ما

سایه گل پر عرق ریز است در گلزار ما  
چون سحر تا کی شود شبیم قفس بردار ما  
نفس واری در نفس پر میزند بیما رما  
اندک هر چیز دارد خنده بر بسیار ما  
گل ز جیب چاک می بندد برد ستار ما  
موی مجنون چیدن است از سایه دیوار ما  
پسکه خم گشتیم افتاد از سر ما بار ما  
مرتعش بوده است گونی پنجه معمار ما

خار غفلت می نشانی در ریاض دل چرا  
مرغ لاهه تی چه محبوبس طلبایع مانده تی  
بحر طوفان جوشی و پرواز شوخی موج تست  
چشم و اکن گلخن ناسوت ما وای تو نیست  
نیستی یا جوج سد جسم در راه تو چیست  
غربت صحرای امکانت و روزی بیش نیست  
زین قفس تا آشیانت نیم پروا ز است و بس  
قمری یکسرو باش و عند لیب یک چمن  
ما برا اینجا میکند از کیسه دریا کرم  
ناقه و حشت متاعان دوش آزادی تست

مینمائی چشم حق بین راره باطل چرا  
شاها ز قد سی و برجیفه تی ما یل چرا  
مانده تی افسرده و لب خشک چون ساحل چرا  
بر کف خاکسترا فسرده بندی دل چرا  
نیستی ما روت وردی در چه با بل چرا  
از وطن بکاره گشتی اینقدر غافل چرا  
بال همت در نمی افشانی ای بمل چرا  
میشوی پروانه گرد شمع هر محفل چرا  
ای توانگر بر نیاری حاجت سایل چرا  
چون شرر بر سنگ با بدستنت محمل چرا

خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب

(بیدل) این دل بستگی بر نقش آب و گل چرا

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا  
جذب حسرت گره از بیضه فولاد کشود  
گرد ما را که نشم است بر اه طلبت  
دل بدست تو و ما از تو دگر مانع کیست  
سبل بنیاد حیا بست نظار واکردن  
سازینا بیء دل گرنه عروج آهنگ است  
گر نه سا زیست یقین را بطه هریم وزیر  
بی نگاه ای اگر از عیب و هنر مستغنی است

جرمن آینه بیرون دهد آواز چرا  
دیده ما به جمال تو نشد باز چرا  
بخرا می توان کرد سرافراز چرا  
خود نمائی نکند آینه پرد از چرا  
هوش ما هم نشود خانه بر انداز چرا  
نفس از نیم طپش میشود آواز چرا  
شکوه شد زمزمه طالع ناسا ز چرا  
حیرت آینه دارد لب غماز چرا

آ تشی نیست که آ حر نشود خاکستر  
نیست عز خود شکنی دامن اقبال بلند

پیء انجام نمیگیری از آغاز چرا  
آخرای مشت غبارا بنهمه پرواز چرا

(بیدل) آئینه معشوق نما در بر تست

این نیا زی که تود اری نشود ناز چرا

حدا چو شمع دهد جرأت آب دیده ما را  
شهادت تیغ نفا فل بر آستان که نالد  
چه دشت و در که کردیم قطع در پی مرصت  
نداشتیم بوم آ تقدیر دایع طپیدن  
با نفعال رسیدیم از مسون تعلق  
مگر بد حکمه دل یقین شود حق و باطل  
برد همت کس از تلاش گوی تسلی  
ز ریشه تا به ثمر صمد هزاره حله طی شد  
مژه زهم نکشودیم تا چکد نم اشکی  
مباد تا به ابد نالد و خموش نگردد  
مقیم گوی شمع نقش قدم شویم و گرنه

که افگند ثع با گردن کشیده ما را  
نظم نیست چو اشک نظر چکیده ما را  
کسی ندان سراغ آ هوای ریده ما را  
بیاد داد نفس خاک آرمیده ما را  
برخ افگند حیا دامن نچیده ما را  
گواه کیست حدیث ز خود شنیده ما را  
بفگند درین ره سر ریده ما را  
که کرد این همه قاصد بخود رسیده ما را  
گد اخت شرم رقم کلک شق ندیده ما را  
بیاد شمع مده صبح نادمیده ما را  
در که حلقه کند بیکر خدیده ما را

نهفته است قضا سر نوشت معنی (بیدل)

رقم کجاست مگر خط کشی جریده ما را

خداوند آن نور نظر در دیده جانما  
نهرنگی از طرب داریم و نی از خرمی بوئی

بقدر انتظار ما جمال مدعا بنما  
چمن گم کرده ایم آئینه ما را بنما

شفیع جرم مهجوران بجز حیرت چه می باشد

بحق دیده (بیدل) که ما را آن لقا بنما

خط آوردی و نوشتی برات مطلب ما را  
هوا بیت نکبت گل را کند داغ دل گلشن  
سفيد از حسرت این انتظار است استخوان من  
غبار رنگ ما از عجزی بالی نزد ورنه  
حریف و حشمت دیده حیران نمیگردد  
سخن تادر جهان باقیست از معدوم آزادم  
خزانی چهره بس باشد بها آبروی من  
باند و پست خا راه عجز ما نمیگردد  
آهی از سر ما کم نگردد سایه مستی

بخود کردی در از آخر زبان دود دلها را  
تمنایت نگه در دیده خون سازد نماش را  
که یارب نا وکت در کوچه دل کی نهد بار  
شکست طره ات عمریست پیدا میکنند ما را  
گهر مشکل فراهم آورد احزای دریا را  
زبان گفتگوها بال پرواز است عنقا را  
گواه فتح دل دارم شکست رنگ سیما را  
به پهلوی قطع سازد سایه چندین کوه و صحرا را  
که بی صهبا به پیشانی سجود نیست مینا را

بیزم وصل از شوق فضول ایمن نیم (بیدل)

مبادا برام تمهید تغافل گردد ایما را

\* \* \*

خط جبین ما ست هم آغوش نقش پا  
راه عدم بسی نفس قطع میکنیم  
رنج خمار تا نرسد دسراغ دوست  
چون جاده تا برای رخصت نهاده ایم  
سامان عیش ما نشود کم ز بعد مرگ  
ما نیم و آرزوی جبین مانی داری  
چشم اثر ندیده ز رفتار ما نشان  
هر سر که پخت دیک خیال رعونتی  
مستانه می خورامی و ترسم که در رهت  
در هر قدم ز شوق حرام تو میکشد  
گاه خرام میچکد از پاینا زکت  
رنگک بهایم از خط تسلیم ریختند

دارد هجوم مسجد ده ما جوش نقش پا  
افکنده ایم بار خود از دوش نقش پا  
بستم سبوی آبله بردوش نقش پا  
موج گل است بر سر ما جوش نقش پا  
تا مشت خاک ما ست قدح نوش نقش پا  
افسر چه میکند سرمد هوش نقش پا  
چون سایه ایم خواب فرا موش نقش پا  
پوشیدش آسمان ته سر پوش نقش پا  
بارنگک چهره ام ببرد هوش نقش پا  
خمیازه فغان لب خاموش نقش پا  
رنگک حنا بگرمی آغوش نقش پا  
یک جبهه مسجد است برودوش نقش پا

(بیدل) ز جوش آبله ام در ره طلب

گوهر فرشتد چو صد فگوش نقش پا

خواجه ممکن نیست ضبط عمر و حفظ الهی  
گر همین کوس و دهل باشد کمال کروفر  
سادگی ممت نشاط انگار کا بنجا حسن هم  
پیچ و تاب خشک دارد در کهین ما و منت  
کوشش افلاک از موی سییدت روشن است  
شعله هستی آتش گر همین خاکسراست  
زیر چرخ آثار کلفت تا کجا خواهی شمرد  
شکوهات از هر که باشد به که ردل خون شود  
عرض دین حق مبرد ریش مغروران جاه  
حاق را ذوق تعلق تو ام طاء وس کرد  
میفرود شد هر کسی ما را بنرخ عبرتی

جاده بسیا رد دارد آب در عربا لها  
غیر رسوائی چه دارد دوی اقبالها  
جامه بدای میکند از دست خط و خالها  
بر صریح خامه تازی بسته گیر از نالها  
تابده نو میدی ارریشیدن بنزالها  
رفته می پنداریش از کاروان دنیا لها  
شیشه ساعت پراست از گرد ماه و سالها  
شرم کن زان لب که گردد محضر تبخالها  
سعی مهدی بر نمی آید باین دجالها  
رنگک هم افتاد پروازش بقید بالها  
جنس ما عمریست فریاد بست از دلالها

حیرت آئینه ام (بیدل) تماشا کرد نیست

ناز صیقل دارم از پامالی تماشا لها

تبسم های گندم چین دامن گشت آدم را

خیال قرب غفلت دوری از انس است محرم را

حوا دیت کج سرشتا نرا نبخشد وضع همواری  
 ز جراثیم قطع کن گر مرد میدا نگاه تسلیمی  
 سراغ از هر چه گیر عیب نشانی جلوه هادارد  
 و تحریرك مژه بر پرده های دیده میله زم  
 اگر از گزند راحت بپشم آهوسرمه بردارد  
 درین محفل ندارد عافیت وضع ملا یم هم  
 بپشم شوخ ناکی عیب جوی یکدگر بودن  
 درین گلشن نقابی نیست غیر ارشدم پیدائی

کج اندیشان ندارند آگهی از راستان (بیدل)

ز انگشت است یکسر میل کوری چشم خاتم را

داغ عشقم نیست الفت با تن آسانی مرا  
 بی سبب در پرده ها و هام لافی داشتم  
 از نفس بر خویش می لرزد بنای غنچه ام  
 خلعت خونین دلان تشریف دردی پیش نیست  
 راز دارها بمعنی کوس شهرت بوده است  
 پر سبک و حم ز فکر سخت جانی فارغم  
 گرد بیتاب از طواف دامنی محروم نیست  
 همجو و موجهم سودن دست ندامت آب کرد  
 میروم از خویش در اندیشه با ز آمدن  
 غیر الفت بر نتابد صافی آئینه ام  
 این چمن یارب بخون غلطیده بیداد کیست  
 جلوه مشتاقم بهشت دوزخم منظوری نیست  
 چون شرارم ساز پیدائی حیا ارشا دکرد

میروم از موج بر باد فنا نقش حباب

تیغ خونخوار است (بیدل) چین پیشانی مرا

بود مشکل کشا کش از کمان بیرون برد خمر را  
 که تیغ اینجا برشها میشمارد ریزش دم را  
 غبار وحشتی از بال عنقا گیر عالم را  
 که نوک خامه از هم می شکافد صفحه نم را  
 تحریر همچو تار شمع سوزد جوهر رم را  
 اگر بستر و گریبان همان زخم است مرهم را  
 مژه بر هم زنید و بشکنید آئینه هم را  
 بر یانی همان جوش عرق پوشید شبهم را

بیچ و تاب شعله با شد نقش پیشانی مرا  
 شد نفس آخر باب انگشت حیرانی مرا  
 نیست عبرت از لب کشودن سیل ویرانی مرا  
 بس بود چون غنچه زخم دل گریبانی مرا  
 چون حیا ز پوشش عیب است عریانی مرا  
 چون شرودر سنگ نتوان کرد زندانی مرا  
 زد بصحرای جنون آخر پریشانی مرا  
 بعد ازین هم کاش بگدازد پشیمانی مرا  
 همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا  
 میکند تاخار و خس درد دیده مژگانی مرا  
 کرد حیرانی چو شبهم چشم قربانی مرا  
 میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا  
 یعنی از خود چشم پوشانید عریانی مرا

سرمه گردد بد صدای جرس ناله ما  
 داشت پرکار هوا شعله جواله ما  
 اثر رو ز سیاه است بد ناله ما  
 سامری نیست فسون قابل گو ساله ما  
 آتش آورد بیرون زهد کهن ساله ما

داغ گل کرد بهار از اثر لاله ما  
 محو جولان هوس گشت سرو بر ك نمو  
 چند چون چشم بتان قافله سالاری ناز  
 با همه جهل گرا ز اهد و مکرش پرسی  
 عاقبت همچو چنار از اثر دست دعا

برسیه بختی خود نازد و عالم داریم  
همچو شمع از چمن آئینه ساغر زده ایم  
آب باید شدن از عجلت اظهار آخر

سایه دارد مژه ات بر سر بنگاله  
گر رسد رنگ پیر و از شود هاله  
عرقی هست گره در نظر زاله

در نه بیضه افلاك شكافى (بیدل)

تا بكام طپشى بال كشد ناله ما

د اعم از سودای خام غفلت و وهم رسا  
عجز را گردد و جناب بی نیاز رهست  
نیست برق جا نگدازی چون تافلهای ناز  
هر کرا الفت شهید چشم معشورت کند  
از نمود خاکسار عشق نتوان داد عرض  
نیست در بنیاد آتشخانه نیرنگ دهر  
زندگی محمل کش و هم دو عالم آرزوست  
آرزو خد ن گشته نیرنگ وضع ناز کیست  
هر چه می بینم طپش آمده صد جتجو است  
قامت او هر کجا سر کوب رسانیان شود  
هر نفس صدر رنگ میگیر دعنان جاوه اش

اوسپهر و من کف خاک و کجا و من کجا  
اینقدرها بس که تا کویت رسد فریاد ما  
بیش ازین آتش مزین در خانه آئینه ها  
نشانه انگیز ز خاکش گردد تار و جزا  
رنگ تمنا لی مگر آئینه گردد تو تیا  
آنقدر رخا کستری کا ئینه نی گیر دلجلا  
میطلب در هر نفس صد کاروان با رنگ در  
غمزه دارد دور باش و جلوه میگوید بیا  
زین بیا بان نقش پا هم نیست بی آواز پا  
سرور اخجلت مگر در سایه اش دارد بیا  
تا کند شوخی عرق آئینه میریزد حیا

بال و پر برهم زد (بیدل) کف فسوس بود

خاك نو میدی بفرق سعی های نارسا

داغیم چون سپند مهرس از بیان ما  
عرض کمال ما عرق آلود خجلت است  
مارا چو شمع باب گداز آفریده اند  
شبم صفت ز بسکه سبکبار میرویم  
چون شعله سر به عالم بالا نهاده ایم  
شوخی نگاه ما نفر و شد چو آئینه  
پرواز ناله نیز بجائی نمیرسد  
رنگ شکسته آئینه بیخودی بس است  
جز داغ نیست مانده دستگاه عشق  
با آنکه ما اسیر کمند حواد نیم  
کو خا مشی که شانه کش مدعا شود  
پیدا است را ز سینه ما (بیدل) از زبان

در سرمه بال میزند شب فغان ما  
ابر است اگر بلند شو آسمان ما  
یعنی زمزم نرم نراست استخوان ما  
بوی گل است نازقه کش کاروان ما  
خاشاک و هم نیست حریف عنان ما  
عمر پست تخته است ز حیرت دکان ما  
از بس باید ساخته اند آشیان ما  
یارب زبانها نشود ترجمان ما  
آتش خور د کسی که شود میهمان ما  
عنقا ست بی نشان بسراع نشان ما  
آشفته است طره وضع بیان ما  
يك پاره دل است ربان درد هان ما



دام بکها کم تعلق گشت حیرانی مرا  
محو شو قم بوی صبح انتظار برده ام  
جوش زخم سینه ام که بیهوش چاک دلم  
ای ادب سا زخموشی نیز بی آهنگ نیست  
مد عمرم بگفتم چون شمع در وحشت گذشت  
عجز هم چون سایه اوج اعتباری داشته است  
پرده سار جنونم خاموشی آهنگ نیست  
ناله واری سرز جیب دل برود آورد دام  
احتیاج خود شناسی جوهر آئینه نیست

(بیدل) افسون جنون شد صیقل آئینه ام

آب داد آخر برنگ اشک عریانی مرا

عاقبت کرد این دروا کرده زندانی مرا  
سرده ای حیرت همان در چشم قربانی مرا  
خرمی مفت نوای گل گر بخندانی مرا  
همچو مژگان ساخت موسیقار حیرانی مرا  
آشیان هم بر نیار داز پرا فشانی مرا  
کرد فرش آستان سبزی پشانی مرا  
ناله میگردد م بهر رنگی که گردانی مرا  
شعله شو قم میادای یا سبزشانی مرا  
من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا

در پی رری ز جبهه اخلاق چین کشا  
از سایلان در یغ نشاید تبسمت  
آب حیات جوی جسد جوهر سخاست  
منعم اگر به تنگی خلقست ناز جا  
گر لذت از مال حلاوت نبرده می  
افسانه های بیرون و رستم بطاق نه  
حیف است طبع مرد ز غیبت قفا خورد  
باغ و بهار بسته سیر تنها فای است  
از نقب سنگ نقش بگین فتح باب یافت  
تحقیق هر قدر دهد ت مهلت نفس

(بیدل) بهر چه عزم کنی وصل مقصد است

اینجا نشانه هاست توششت از کمین کشا

غذجه شود امن آرام بچنگ است اینجا  
صافی آئینه در کموت زنگست اینجا  
خانه آئینه بر روی که تنگست اینجا  
مگد را ز گاشن تصویر که رنگست اینجا  
گر همه سنگ بود نشیسه بچنگ است اینجا  
مستی و ما و تو آواز ترنگست اینجا  
قدم را هروان گردش رنگست اینجا

در خموشی همه صاحب است نه جنگ است اینجا  
چشم بر بند گرت ذوق تما شائی هست  
گرد امت ره ندید جرم صیه بختی و تست  
طاثر عیش مقیم قفس حیرانیست  
در ره عشق زدل فکر سلامت غلط است  
چرخ بیمانه بدور افکن یکجام تهیست  
شوق دلد همسفر قافله بیهوشیست

از ستم و پلنگی و طالع ما هیچ مهر سر  
طرف دیده و خوبان را نگر دی ز نهار  
شیشه ناداده ز کف مستی آ زادی چند  
دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ما ست  
منزل عیش و وحشت گداهان مکار نیست  
وحشت آنست که نا آمده از خود دبرویم

(بیدل) افسرد گیم شوخی آهی دارد

ناشر رهست ز خود رفتن سنگ است اینجا

درد داغ دل نهان بود از رفتگان نشانها  
چند آنکه شمع کاهد با عافیت قرین است  
تمنگی ز بس فشرده است این عرصه جد را  
این وادی غرور است و همیده بایدت رفت  
جوش بهار جسم است آثار سخت جانی  
پرواز تا جنون گرد گم شد سراغ راحت  
تیغ عرو و در بشکن در کارگاه گردون  
در بارگاه تعظیم اقبال بی نیاز نیست  
تقلید فقر نتوان در جاده پیش بردن  
جانی نمیتوان برد فریاد بی رواجی  
بست و بلند بسیار دارد تر دجاء

پرواز و هم (بیدل) زین ایشتر چه باشد

برده است گردش سرما را بآسمانها

در شهد را خند فقیران بوریان  
بر قسمت فتاده کس از پشت پا زند  
بر گیرودار اهل جهان خنده میکند  
با خالک خفنگان بحمارت نظر مکن  
وقت فتادگی مشوا از دوستان جدا  
افتاد گیت سرمه آواز سرکشان  
در کنج حلوانیکه بلند است دست فخر

(بیدل) بسرکشان جهان چشم عبرت است

سرتاپای زخم نمایان بوریان

آنچه پیش تو نگاه است خدنگست اینجا  
اشک چون آئینه شد کام نهنگست اینجا  
دامن نا ز پری در ته سنگست اینجا  
دل هر کس بطبق قافیه تنگ است اینجا  
چمن ارسا یه گل پشت پلنگ است اینجا  
ورنه تا عزم شتاب است درنگست اینجا

این آتش آگهی داد، راز کاروانها  
نازار ماند از سودی باین زیانها  
میدان خزیده یک سردخانه کمانها  
در جاده است اینجا خوا بانان سنانها  
جوهر فگنده بیرون زین رنگ استخوانها  
بردیم با پروان خاشاک آشیانها  
آتش زبانه دارد در گردش فسانها  
تمیز پای و سر نیست منظور آستانها  
بحرا ز گهر چه نارد بر راحت کرانها  
کشتی شکست تا جر تاخته شد دکانها  
همواریت رها کن نام است و نردبانها

آسوده اند در شکرستان بوریان  
نی میخلد بنا خنش از خوان بوریان  
رند برهنه پای بیابان بوریان  
آید صدای تیغ ز عریان بوریان  
اینست نقش مسلک یاران بوریان  
در بند ناله نیست نیستان بوریان  
پیچیده ایم پای بدامن بوریان

در طلب تا چندریزی آبروی کام را  
 داغ بودن در خمار مطلب تا یا ب چند  
 مگد را از موقع شناسی ورنه در غرض نیاز  
 میخراشد پیش پیش دل طپشهای نفس  
 مانع سیر سبک روی خواب آلوده نیست  
 دوری مقصد بقدر دستگاه جستجو است  
 حسن مطلق داشتیم خود بینیم آئینه کرد  
 چون غبار شیشهء ساعت نسلی دشمنیم  
 زندگانی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند  
 از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست  
 حلقهء آنزاف رونق از عبار دل گرفت  
 کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین

عرض مطلب دیگر و اظهار صنعت دیگر است

(بیدل) از آئینه نتوان ساخت وضع جام را

یکش سبق شاگرد استغنا کن این ابرام را  
 پخته نتوان کرد ز آتش آرزوی خام را  
 بیش از آروغست نفرت آه بی هنگام را  
 وحشت از نخچیر هم بیش است اینجاد امار  
 بال پروا ز است زندان نگینها نام را  
 قطع کن و هم و خیال قاصد و پیغام را  
 بقدر هاهم اثر می بوده است او همار  
 از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را  
 به که ازدوش افگنی این جامهء احرام را  
 نشه یگر ننگست اینجاد رد و صاف جام را  
 دود آه صید باشد سر مه چشم دام را  
 مارتو اند جد از زهر دیدن کام را

بودیم هر چه بودیم او و نمود ما را  
 خورشید التفاتش از ماز دود ما را  
 آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را  
 از خویش کاست اما بر ما افزود ما را

در عالمی که با خود درنگی نبود ما را  
 مرآت معنی ما چون سایه داشت زنگی  
 پرواز فطرت ما در دام بال میزد  
 اعدا دما تهی کرد چندانکه صفر کشتیم

\* \* \*

این صنعت الفاظ است یا شوخیء مضمونها  
 گردد و نازکجا واکردد کانه چه معجونها  
 از بسکه جنون انگیزخت بی ربطیء موروها  
 فقر اینهمه سامان کرد موسائی و قافونها  
 هر جاد رجودی بود شد مرقد مدفونها  
 انسان چکند با این خرس و سنگ و میمونها  
 معموره قیامت کرد در دامن هامونها  
 چون صبح یگر درون رفت جوش کف صابونها  
 در شکل عباب اینجاست خمها و فلاطونها  
 معجون همه لیلی گیر لیلی همه مجونها  
 گفت آنچه درون دارد پیدا ست بیرونها

در فکر حق و باطل خود دیدیم عبث خونها  
 بر هر چه نظر کردیم کیفیت عبرت داشت  
 نظم گهر معنی چون نثر فراهم نیست  
 در خلق ادب و ورزی خالصیت افلاس است  
 بر نیم درم حاجت صد فاتحه باید خوانند  
 جز کنج مزار امروز کس داد درس کس نیست  
 تدبیر تکلف چند بر عالم آزدی  
 تایی نفسی شود آلودگیء هستی  
 غواصیء این دریا بر ضبط نفس ختم است  
 از عشق چه میگوئی از حسن چه میپرسی  
 (بیدل) خبر خلوت از حلقهء در جست

د ر محفل ما و منم محو صغیر هر صد ا  
حیرت نوا افسانه ام از خویش پر بیگانه ام  
یاد نگاه سرمه گون خوانده است بر حالم فسون  
د رفکر آن می بین از بسکه گشتم ناتوان  
زان جلوه یکمژگان زدن آینه اغافل شدن  
رانج غم و شادی مبر کو مطرب و کونوچه گر  
در کاروان و هم وطنی غربت است و بی وطن  
از حرف و صوت بی اثر شد جهل لنگرد ار تر  
چند از طپش پر داختن تیغ نظام آختن  
آخر درین بزم تعب افسانه ماند و رفت شب  
آسان نبود ای بیخبر از شوق دل بردن اثر

(بیدل) بخود نازنده ام صبح قیامت خنده ام

در شور نظم افکنده ام در کوشهای کر صد ا

در یای خیا لیم و نمی نیست درینجا  
رمزد و جهان از ورق آینه خواندیم  
عالم همه مینا گر بیداد شکست است  
تا سنبل این باغ بهموار و رنگست  
بر نعمت دنیا چه هو سها که نپختیم  
بر هم نرنی سلسله ناز کریمان  
گرد حشم بیکسیت سحت بلانداست  
ما بیخبران قافله دشت خیا لیم  
از حیرت دل بند نقاب تو کشو دیم

(بیدل) من و بکا ری و معشوق تراشی

جز شوق برهن صمنی نیست درینجا

درین محفل که دارد شام بر بند و سحر بکشا  
ندارد عبرت احوال دنیا فرصت اندیشی  
بکار بسته دل آسمان عاجز ترست از ما  
خرد از کلفت اسباب آزادی نمیخواهد  
ز فیض صدق اگر دارد کلامت بوی آگاهی  
حدیث بیخبر صنیعته ارشاد میداشد

نم خورده سا ز وحشتم زین نغمه های تر صد ا  
تا در درون خانه ام دارم برون در صد ا  
مشکل که بیمار مرا بر خیزد از بستر صد ا  
می چربدم صد پیرهن بر بیکر لاغر صد ا  
دارد چو زنجیر جنون جوشانیدن از جوهر صد ا  
مشت سپند بیهود ارد درین مجمر صد ا  
خلقی ز گرد ما و من بستست محمل بر صد ا  
بر کوه خواند تا کجا افسون بال و پر صد ا  
بیرون نخواهد تاخن زین گنبد بیدر صد ا  
از بس بخشکی زد طرب می گشت در ساغر صد ا  
در خود شکستم آنقدر کاین صفحه زده سطر صد ا

جز و هم وجود و عدمی نیست درینجا  
جز گرد تحریر رقی نیست درینجا  
این طره که سنگ سمنی نیست درینجا  
جز کج نظری پنج و خمی نیست درینجا  
هر چند غلذ اجز قسمی نیست درینجا  
محتاج شدن بی کر می نیست درینجا  
از خویش برون آعلی نیست درینجا  
رنگ است بگر دش قدمی نیست درینجا  
آئینه گری کار کمی نیست درینجا

معما جرتا مل نیست یکمژگان نظر بکشا  
گرت چشمه است از مژگان کشودن پیشتر بکشا  
محیط ارنای خنی دارد بگو عقد گهر بکشا  
مگر شور چون گوید که دستارت ز سر بکشا  
بیا دیک نمس چشم جهان چون سحر بکشا  
سر این نامه تا خطش نگردد اید است تر بکشا

بناموس حیا د امان دل ننوا نرها کردن  
احابت پرور، حسب تلاش از کس نمبخواهد  
زهر نقش قدم و اکرده اند آئینه دیگر  
بعزم چاره غفلت، مزگان کسب عبرت کن  
کشا دل، چاک پیرهن صورت نمی باند

خیال از کی داری دل خود جمع کن (بیدل)

بجر هیچ ازمیان چیزی نمی یابی کمر بکشا

تو نور شمع فانوسی همان در بیضه پر بکشا  
بدست از دعا خالی گریبان اثر بکشا  
مژه خم کن ز رمز خلوت تحقیق در بکشا  
رنگت خواهی که بکشائی بچندین بیشتر بکشا  
زبند این قبا و اشوگر بیابان دگر بکشا

درین نه آشیان غیر از پر عشق نشد پیدا  
تلاش مطلب نایاب ما را داغ کرد آخر  
دل گم گشته میگفتند اید گرد این وادی  
فلک در گردش پرکار گم کرد داست آرامش  
دلیل بی نشان در رملک پیدا نمی نمید شد  
چو سازد کس نفس سر رشته تحقیق کم دارد  
بهشت و کوثر از حرم و هوس لبریز میباید  
حضور کبریا تا نقش بستم عجز پیش آمد  
سراغ، فنگان عمریست زین نگاشن هوس کردم  
بدوق جستجو می باید از خود تا بد رفتن  
غم این تنگنایم بر نیاورد از پریشانی

همه یید اشد اما آنکه شد پیدا نشد پیدا  
جهانی رنج گوهر بر دجز دریا نشد پیدا  
بجستجو نفسها سو ختم اما نشد پیدا  
جهان تا سر بر و ن آورد غیر از پاشد پیدا  
سراغ ما کن از گردی کزین صحرا نشد پیدا  
تو گرداری دماغی جهد کن از ما نشد پیدا  
بعقبی هم رسد م جز همین دنیا نشد پیدا  
برون احتیاج آثار را ستفا نشد پیدا  
چه جای رنگت بوئی هم از آن گاهها نشد پیدا  
هزار اهر و زور دادی شد و فریاد انسا پیدا  
نفس آسودگی میخواست اما جا نشد پیدا

درین محفل باید تسلی خون مخور (بیدل)

بیا در عالم دیگر رویم اینجا نشد پیدا

درین وادی چسان آرام باشد کار و انهارا  
چه دل بندد دل آگاه بر معموره امکان  
ز موج بحر کم سامانی عاقل تماشا کن  
جگر خور دن مگر بر اعتبار دل بیفزاید  
بتدبیر از غم کوبین ممکن نیست وارستن  
علاج هیچ و تاب حرص، نتوان یافتن ور نه  
بیک پرواز خاکستر شدیم از شعله غیرت  
بیال ویردهد پرواز مرغان رنج بیتابی  
چو رنگ رفته یا د آشیان سودی نمی بخشد  
گرانی کی کشد پای طلب در وادی شوق

که همد و شبست با ریگش روان سنگت نشانهارا  
که فرصت گردش چشمیست دور آسائنها را  
که نیروی پر از آه حبابست این کمانهارا  
که قیمت نیست غیر از خون بهایا قوت کمانهارا  
مگر سوزد فراموشی متاع این دکانهارا  
بجوش آورده فکر حاجت ما بحرو کمانهارا  
سلام توتیای ماست چشم آشیانهارا  
طپیدن بیزش نبود حاصل ز گفتن زبانهارا  
درین وادی که برگشتن نمی باشد عنانها را  
که جسم اینجا سبک روحی کند تعلیم جانها را

من و عرض نیاز از عزت و خواری چه میبوسی  
 که نقش سجد هیش از صدر خواهد آستانها را  
 چنین کز کلمه مار نگشت معانی میچکد (بیدل)  
 توان گفتن رنگ ابر بهار این ناودانها را

دل میروود و نیست کسی داد رس ما  
 هم مشرب اوضاع گرفتاریء صبحیم  
 بر هیچ کس افسانهء امید نخواندیم  
 ما هیچ کسان ناز چه اقبال فروشیم  
 خاریم ولی در هوس آباد تعین  
 ما و سخن از کینه فروزی چه حبال است  
 بر فرصت خام آنهمه دکان نتوان چید  
 مکتوب و فامشعرا امید نگا هیست

(بیدل) بجنون امل از پا نشستیم

کاش آبله گیر دسر راه هوس ما

دوروزی فرصت آموزد درو مصطفی ما را  
 درین صحرا کجا باخویش افتد اتفاق ما  
 بگرد شخا نهء چرخیم حیران دانهء چندی  
 اگر امروز دل با خاک راه مرتضی جوشد  
 بحر فوضوت ممکن نیست از عالم برون جستن  
 ز سعی دست و پا آئینهء مقصد نشد روشن  
 غبار ما بصحرای عدم بال دگر میزد  
 کیاب خوان جنت لذت خون چگر دارد  
 کف حاک نذر بال و پریم از ضبط ما بگذر  
 جنونها داشتیم اما حجاب فقر پیش آمد  
 نفس واری اگر در دل خزد آمد آسودن  
 دل افسرده از ما غیر بیکاری نمبخواد  
 ز دل امید الفت بود با هر نا امیدها

بهریابی کسی آگه نبود از حال ما (بیدل)

چه رسوائی که آمد پیش در زیر قبا ما را

ربود از بس خیال سعاد و هوش ماهی را  
 نمیشد خبر از شور دریا گوشت ماهی را  
 نفس زد ز دیدنم در شور امکان ریشه دارد  
 زبان با موج میجوشد لب خاوش ماهی را

زدم سردی دوران کم نگردد گرمی مد لها  
هر یصان را نشاند محنت از حمالی و دنیا  
بجای استخوان از پیکرا بدجا تیر میروید  
غریق وصلم و شوق گزار آراهه ام دارد

نصیحت کارگر نبود غریق عشق را (بیدل)

بد ریا احبباج در نیا شد گوش ماهی را

در خصصت نظاره تیگر مدد جان مرا  
از انور پردازی ناموس الفتها پرس  
بسکه گردد تیره بخندهاست فرش خانه ام  
بر امید ابر رحمت دامن آمو دادم  
کشت زار حسرتم کز تیر باران غمت  
از ثبات من چه سپهر سی بنای حیرتم  
هر رنگ گل شوخی و چیز جبین دگر است  
در غمت آحر هجوم نا توانیهای دل  
معنی بر جسته و شو قسم نمی گنجم بلفظ  
سرخوش این با غم و اندیشه بیجا صلی  
از دل خون بسته گفتم عقده واری واکتم  
گوی سرگردانم و در عرصه و هووم حرص  
در دالمت بودم و با بیخودی میساختم

گر شوم (بیدل) چو آتش فارغ از دود جگر

میکشد خاکستر خود در نه دامان مرا

فسردن مشکست از آب دریا جوش ماهی را  
گرانی کم رسد از بار دهم دوش ماهی را  
سراغ عافیت کو وضع جوشن پوش ماهی را  
طپیدن تا کجا وسعت دهد آغوش ماهی را

شانه زلف تعذیر میشود مژگان مرا  
هر که شد آئینه او میکند جبران مرا  
صیل پوشد رخت ماتم گر شود مهمان مرا  
میکند آب از حیا بی برکتی سببان مرا  
ریشه در دل مبد و اند دانه بیکان مرا  
صیل دیگر در هوای جنبش مژگان مرا  
بیرخت سیر چمن کم نیست از زندان مرا  
میکند چون ناله در جیب نفس پنهان مرا  
همچو بوی گل نگردد پیرهن عربان مرا  
میدهد ساغر بطق ابروی نیسان مرا  
دانه های نارحوشید از بن دندان مرا  
قامت خم گشته شد آخر خم چوگان مرا  
اضطرار بدل چو اشک آورد بر مژگان مرا

حلقه میسازد صد ارانست زنجیر ما  
ناله باید کاشتن در خاک دامنگیر ما  
خواب کو تا مخملی با فد بخود تعبیر ما  
نیست ممکن لب بهم آوردن از تقریر ما  
بر خط پرکار نا زد حلقه زنجیر ما  
غیر شرم اعتبار آبی ندانم شیر ما  
بسکه کج بود از کمان بیرون نیا مد تیر ما  
خانه صبا یعنی پهلوی نخچیر ما  
خامه نقاش مژگان ریخت در تصویر ما

رنگ شوخی نیست در طبع ادب تخمیر ما  
مزرع بیجا صل جسم آبیار عیش نیست  
بی سبب چون سایه پامال دو عالم عبرتیم  
نسخه جمیعت دل گر با این آشفنگیست  
سطری از مشق بدست چون آشفته نیست  
صبح از وهم نفس گریگزد دشمنم کجاست  
آخر از نا راستی باد و رگزدون ساختیم  
آرزوها در طنس لایعری می پرورد  
انتظار رنگ های رفته میباید کشید

حسرت منزل جنون ایجاد چندین جستجوست  
 در بنای رنگت ما گرد شکست امروز نیست  
 شام گردد صبح تا کوه شود شبگیر ما  
 ابروی معمار چینی داشت در تعمیر ما

عبرت انشا بود (بیدل) نسخهء ایجاد شمع

از حین : نقش پا زد سر خط نقدیر ما

روزی که زد بخواب شعورم باغ پا  
 رنگ حنا ز ضعیف چمن موج میزند  
 سیر بها در رنگ نداد در گل ثبات  
 آنجاد که نقش پایتو مقصود جستجوست  
 جز خاک تیره نیست بنای جهان رنگ  
 با طبع سرکش این همه رنج وفا مبر  
 من هم زدم ز نشه بچندین دماغ پا  
 شسته است گونی آن گل خود رو بباغ پا  
 لغزد مگر چو لاله کسی را بد باغ پا  
 سر جای می کشد بهوای سراع پا  
 طاء و سر سوده است به مقارزاع پا  
 در ورسوای شب کند اسب چراغ پا

بک تمام اگر زو هم نعلق گذشته ئی

(بیدل) دراز کن به بساط فراغ پا

ز آهم مجوئید تاثیر را  
 تصویر بهر جا کشد نقش من  
 درین دشت و در دام سیاه نیست  
 بپای نفس بر هوا بسته اند  
 گنجی دیر تا زیم و گه کعبه جو  
 بخواب عدم هستی ئی دیده ایم  
 گرفتار و هم است آزادیت  
 بو هم اینکه در چند خوابیدنت  
 ز روی ترش عرض پیری مبر  
 خم قامت این صلا میزند  
 بهر جامخاطب ادا فهم نیست  
 بتهدید ازین همدان امن خواه  
 اگر مرجع زندگی خاک نیست  
 پراز بال عقاب است این تیر را  
 ز تمثال رنگیست تصویر را  
 در میدان گرفتار است نخبه پیر را  
 ز تسکین گلی نیست تعمیر را  
 جنو نه است مجبور نقدیر را  
 ز هزیان مدینه رنج تعمیر را  
 صدای میکشد با ر رنجیر را  
 بر اراز بغل پای در قیر را  
 تبه میکند سر که این شیر را  
 که بر طاق نه ذوق شبگیر را  
 تسلسل و بال است تقریر را  
 کالک زن خنای قتل گور را  
 خمیدن کجا میدرد پیر را

زمین تا ملک نغمه (بیدل) است

برین ساز بشکنیم وزیر را

ز باده ایست بزم شهود مستی ما  
 بگو بشیخ که از کفر تا بدین فرقت  
 زدیم دست بدامن عشق از همه پیش  
 که کرد رفع خمار شراب هستی ما  
 ز خود پرستی تو تا بمی پرستی ما  
 مراد ما شده حاصل ز پیش دستی ما



براه دوست چنان مست باد و شوقیم که بی خود اند رفیقان ما زمستی و ما

به پیش سرو قدی خاک راه شد (بیدل)

بلند همای ما بدین و پستی و ما

ز بخت نارسا بگر فت دستم گردن مینا  
درین «بخا نه» اساعر کشی سازند امت کن  
زبان تان تا دم میزند ترخاله می بندد  
بهاری در نظر گل میکند اما امید انم  
خیال مستی و آن چشم هر جامی فروش آید  
بساط جاودان حواهی دل را صید الفت کن  
اگر از صاف غم آتیا می دل شه تی داری  
توای غافل چرا پیمانده عبرت نه بگیری  
بخود با بیدن گرد و دهوائی در قفس دارد  
می تی در چشم دارم اله داع ای رنج مخموری  
اگر سنگ رخت دوش است فال می پرستی ن

بحرف ناملایم زحمت دلها مشو (بیدل)

که هر حارس سادگی هست با شد شدن مینا

که ره نامحمل ایلی ست بیرون گرد محملها  
بیای جسنجو چون آینه خون گشت منزلها  
بیا بگذر که از بهر گذشتن هاست حایلها  
دای باید بدست آری همین تخم است حاصلها  
سفیدی کرد آخر راه از خود رفتن دلها  
بخون رفته پروازد گردار نند بسملها  
ببازار کرم گسوه هر فردو شاند سا باها  
همان یک حلقه و آغوش مجنونست محملها  
نواهی طرفه تی دارد شکست رنگ باطلها  
طراوش میکند حق از شکست رنگ باطلها  
که گردد زود توان آتش زدن مفتست محملها  
گرواز سبجه بردا مروز برهم خوردن دلها

کنار عافیت گم بود در بحر طاب (بیدل)

شکست از موج ماکل کرد بیرون ریخت ساحلها

زبزم وصل خوا هشتهای بیجا میبرد مارا  
 ندارد شمع مارا صرفه سیر محفل امکان  
 چو فریاد جرس ما بیم وجولان پریشانی  
 جنون میریزد از ما رنگ آتشخانه عالم  
 چو کسار نارسای عازان با اینهمه پستی  
 همان چون سایه ما و سجده شکر جبین سائی  
 ز وحشت شعله ما مژده خاکستری دارد  
 ندارد نشه فی آذی ما سا غرد یگر  
 مداری بیاری ن میکنند تمکین ما ورنه  
 نه گاشن را ز مار مگی نه صحرار از ما گردی

گدازد رد طوفان کرد دست از ما بشو (بیدل)

نبرد این سبل اگر امروز فردا میبرد مارا

چو گوهر موج ما بیرون دریا میبرد مارا  
 نگه تا میرود از خود بیغما میبرد مارا  
 بهر راهی که خواهد بیخود بها میبرد مارا  
 بهر جامش خاری شد تقاضا میبرد مارا  
 بعز دست عادی یگر که بالا میبرد مارا  
 که تا آن آستان بی زحمت پا میبرد مارا  
 پرافشانی به طوبال عنقا میبرد مارا  
 غبار دامن افشاندن بصحرای میبرد مارا  
 شکست رنگ ازین محفل چو مینا میبرد مارا  
 بهر جام میبرد شوق تو بی ما میبرد مارا

فلک در شعله خفت ز شوخی تبخال کوکبها  
 بهم آوردن وزگان بود بر بستن لبها  
 تبسم پاشی صبح است چین دامن شبها  
 سراغی میداد موج سراب از نعل مرکبها  
 قلم محو است هر جا صاف گردد نقش مطابها  
 زمستان سرد میسازد کسان نیش عقربها  
 ز جوش گریه ام ریگ ته آب اند کوکبها  
 گرانجامی فسونها خواند و پیدا کرد قالیها  
 چرا ما را نمیخواند این طفلان بکتابها  
 چو بند نیشکر جو شد بهم چسبیدن لبها

غبار تیره به ختیه با این لنگر نمیا شد

نمی آید برون چون سایه روزم (بیدل) از شبها

بحیرانی مژه برداشتم کردم عمارتها  
 غبار معنی الفات میباشید از عمارتها  
 زدل هر جا سوید جوش زد دار دزیارنها  
 عرق ریز بست هر جا جمع میگردد حرارتها  
 خشم آورد ابروی ناز تو ز بارشاشا تنها  
 مشو چون زاهدان طوفانی آب طها تنها

زیس جوش اثر زد از تب شوق تو یا ربها  
 درین محفل که دارد خاموشی فسانه راحت  
 ز گرد وحشت ما تیره بختان فیص میباند  
 سبک تازان فرصت یک مقام رفتند ازین وادی  
 غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی  
 زحاسد گرامان خواهی وداع گرم جوشی کن  
 فلک کشتی بطوفان شکستن داده است امشب  
 فسرده بود ننگ اعتبار ما سبک روان  
 شرار کاغذ ما دارد آزادی گلستانی  
 بنازم نام شیرینی که هر گه بر زبان آید

ز چشم بی نگه بودم خراب آباد رتها  
 سواد نامه هم کم نیست در منع صفای دل  
 بدوق کعبه مگذرا از طواف کلبه و مجنون  
 هجوم داغ عشقت کرد ایجا د سرشک من  
 شکست برگ گل هم از تبسم عالمی دارد  
 بخاک خود تیمم ساحل امنی دگر دارد

بحس خلق (بیدل) تا توان در جنت آسودن چه لازم در دل دو زخ نشستن از شرارتها

.....

زخم دل چندین زبان داده است پیغام مرا  
بی نشانی مقصود اما سراغ ما و من  
عمرها شد در فحشای بی نشان پر میزنم  
د. عبار گردش رنگم خراشا نا زکیست  
پرده چشمم بیرق حسرت دیدار سوخت  
قدردان فرست سا ز تماشا میم چو شمع  
اوج افبالم حفظ بر یک نفس را حبس است  
از سودا فقر کرد سره، نگت آویده ام  
نشکند رانگی که تازاری نذر دارد ز من  
حلقه چشمی بر آه انتظار افگند ام  
قاصد حسرت نصیبان وفا پیدا است کیست

بی سخن باید شنیدن چون نگین نام مرا  
جامه بی دارد که پوشیده است احرام مرا  
آشیان در عالم عنقا ست او هام مرا  
اندکی از خویش رو تا بشمیری گام مرا  
انتظار آخر مقشر کرد با دام مرا  
جر غم آغاز دانی نیست انجام مرا  
سایه دیوار دارد در بغل بام مرا  
چشم اگر داری چراغ خانه کن شام مرا  
کلاک نقاش است ساقی گردش جام مرا  
پرمیشتان ای مژه تا نکشلی دام مرا  
بخت بر نگر دد که خواند بر تو پیغام مرا

چاره سودای من (بیدل) ز چشم یا رپرس

عشق در معز جنون پرورده با دام مرا

ز فسانه لب خا مش که رسید مژده بگوش ما

که سخن گهر شد و زد گره بزبان سگته خروش ما

کلاه چه فتنه شکسته بی که ز حرف تبغ تبسمت

بسحر رسانده دماغ گل لب زخم خند و فروش ما

نفس از ترانه سا زدل چه فشاند بر سرانجمن

که صدای قلقل شیشه شد پری بی جنون زد و هوش ما

بنگاه عبرتی آب ده ز آل جرأت جستجو

که بچشم آئینه میکشد کف پای آبله پوش ما

بعجنونی از خیم ببخودی زده ایم سا غرما و من

که هزار صبح فیا مت است و کفی زمستی جوش ما

همه رار بوده ز دست خود را تروید رسیدنت

رو دایع ما چه خبر د شد بدل شکسته سروش ما

تب شوف سجده نیستی چه فسون دمیده برانجمن

که چو شمع تا فتنه از جبین همه سر نشسته بدوش ما

زنشاط محفل زید گئی بچه نازد شب منفعل قدحی مگر بعرق زند ز خماری حجلت دوش ما

د گرا ز تعین خود سری چه کشیم ز حمت سوختن

که قذا د بر کف پا کنون نگه چرخ خموش ما

نر سید فطرت هیچکس بغیا ل ( بیدل ) و معنیش

همه راست ییجبری و بس چه شعور خلق و چه هوش ما

مگر از سعی خاموشی نفس گیر د کمند ما

جز این مقدارتوان یافت از پست و بلند ما

که بود از خود گذشتن اولین گام سمند ما

بهر آتش که باشد سوختن د ارد سپند ما

غم با دام تلخی برد شیرینی ز قند ما

همان بیرنگ بیچو نیست عرض چون و چند ما

چرا د ربند نقش ما نبا شد نقشبند ما

تلاش نقش پای داشت شبگیر بلند ما

حریف صید گیرائی نمیکرد د کمند ما

غبار خویش شدد ر جلوه گاهت چشم بند ما

چه سازد جلوه با آئینه مشکل پسند ما

ز گفتگو نیا مد صید جمعیت بیند ما

اگر از خاک ره تا سایه فرقی میتوان کردن

ز سیر برق تا زان شرر جولان چه میپرسی

تو خواهی پرده رنگین ساز خواهی چهره گلگون کن

از ان چشم عذاب آلود ذوق زندگانی کو

ز جوش با ده میباید سراغ نشه پرسیدر

اگر تا صانع از موعود راهی میتوان بردن

چو شمع از جستجو رفتیم تا سر منزل داغی

نگاه عبرتیم اما درین صحرا ییحا صل

نگردد هیچ کافر محو افسون غلط بیبی

جهان طوفان رنگ و دل همان مشتاق بیرنگو

کمین نالهائی داریم در گرد عدم ( بیدل )

ز خاکستر صدای رفته میجوید سپند ما

چو صبح آوارده چاک تمنایت گریبانها

مشو غافل ز موسیقار خاموشی نیستانها

جدائی ماند چون خمیا زه در آغوش هامرگانهها

چو گل دامان مقصد جوشد از چاک گریبانها

پر طاء و سگردد جدول اوراق دیوانها

رم هر ذره گیردد ریغل چندین بیابانها

که در خورد شکست خود بود معراج اما نهها

در آغوش پروا مانده دارم طرح میدا نهها

که این یک قطره خون درخو دفر و برده است طوفانها

توان کردن ز رنگ رفته ام طرح گلستانها

نشت ابن مصرع از برجستگی بیرون دیوانها

دو عالم از ره نظاره برخیزد چو مژگانها

تب این شیر آتش ریخت ( بیدل ) در نیستانها

زهی چون گل بیاد چیدن از شوق نودا مانها

ز محفل رفتگان در خاک هم دارند سا مانها

ز چشم چون نگه بگذشتی و از زخم محرومی

دران محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق

بفکر تازه گویان گر خیالم پرتواند ازد

دران وادی که گرد و حشمت بر خویش میبald

با وج همت افزود پستیهای عجز آخر

چه شد گرتنگ شد بر بزملم جولانگه هستم

بچندین حسرت از وضع خموش دل نیمایمن

چنین کز شوق نیرنگ خیالت میروم از خود

دل وارسته با کون و مکان الفت نیست آخر

بروی چهره بیمطلبی گر چشم بکشا ئی

ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن امکان

زهی سودائی شوق قومند هها و مشربها  
مبادا از مایه کم سایه سودای گیسویت  
حد از اشک شد چشم سراب دشت حیرانی  
بس است از دود دل جوهر فروش آئینه داغ  
بخا موشی توان شاد این از ایدی کیچ بحثان  
بمنع اضطراب عاشقان زحمت مکش ناصح  
چو آهنگ جرس ماوس بکرو خانه جولانی  
عمارت غیر چین دا من صحرا ندیبا شد  
زبان در کام پیچیدم و داغ گفتگو کردم

بهار بی نشان عالم نو میدیم (بیدل)

سراغم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها

بیاد آسمان سیر طپیدن جوش یار بها  
چو موشو نمائی دیده ام در پرده شبها  
همان خمیا زه خشکیمت بی اطفال مکتبها  
بعبر از شام مژگانی ندارد چشم کوکبها  
نفس دزدیدنست اینجا فسون نیش عقربها  
که آتش زندگی دارد بقدر شوخی تبها  
که از یک نعره وارش میطبد آغوش فالبها  
ز تنگیهای مذهب اینقدر بایلد مشربها  
سخن را پرده رخصت بود بر بستن لبها

رنگ برگ گل از عکس تود آئینه جوهرها  
که همچون غنچه از بوی بطوفان میروند سرها  
که بیدار بست خواب نا ز این آئینه بسترها  
مگر این شعله بر بندیم بر بال سمندها  
زند تا صبح مونس شعله جوش از چشم اخترها  
چو چشم حرص تا کی بایدم زد حلقه پردرها  
نماند صید مضمون هم بدام خط مسطرها  
زمستی چون مژه بر یکد گرا فنا د جوهرها  
نه بندی تهمت مستی برین خمیا زه ساغرها  
که نکشاید بجز سودن گره از کارگوهرها  
که چین موج دارد از شکست خویش جوهرها  
نخیزد نا آله بیمار هم اینجا ز بسترها  
بآب حیرت آئینه باید شست د فترها  
نسیم شعله پرواز دارد جنبش پردها

دل آگاه نایاب است (بیدل) کاند رین دوران

نشسته پنبه غفلت بجای مغز در سرها

اینقدر آئینه نتوان شد که حیرانیم ما  
از زمینگیری همان آتش بدانیم ما  
چین فروش دامن صحرای امکانیم ما

زهی نظاره را ارحامه حسن توزیورها  
سر سودائی ما را غم دستار کی پیچد  
بحیرت رفتن انت فارغ اند از فکر آسردن  
ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را  
شبی گر شمع امید برافروزد سیه روزی  
قناعت کو که فرش دل کند آئینه کردارم  
اگر زلف تو بخشد نامه پرواز آذی  
بچشم آئینه نا جلوه گر شد چشم مخمورت  
همان چون صبح مخمور اند مشتاقان گلزارت  
کشا د عتده دل بی گداز خود بود مشکل  
حوادث عین آسایش بود آزاره مشرب را  
ادب فرسود ایم از ماعت تغظیم میخواهی  
سواد نسخه دیدار اگر روشن توان کردن  
بآزادی علم شود ست درد امان کوشش زن

زین گلستان درس دیدار که میخوانیم ما  
سنگ این که سار آسایش خیالی بیش نیست  
عالمی را وحشت ما چون سحر آواره کرد

سینه چاک غیر تدم از رنگت هم چشمی پیرس  
 در نفس آئینه کرد سراغ ما گم است  
 غیر عریانی لبای سی نیست تا پوشد کسی  
 هر نفس باید عبث رسوای خود بینی شدن  
 مشت خاک ماجنون زارد و عالم وحشت است  
 بی طواف نازش از خود رفتن ماهرزه است  
 در توافل خانه ابروی او چین میکشیم  
 نقطه‌ئی از سر نوشت عجز ما روشن نشد  
 هر که خواهد شبیه‌ئی اهرستی ما وا کشد  
 نقش پا گل کرده ایم اما درین عبرت سرا

هر که برویت کشا ید چشم مژگانیم ما  
 تا ایه حیرت خرام تا توانا نیم ما  
 از خجالت چون صدادر خویش پنهانیم ما  
 تانمی پوشیم چشم از خویش عریانیم ما  
 از رم آهو چه میپرسی بیاربانیم ما  
 رنگت میاید بگرد او بگردانیم ما  
 عمر هاشد نقش بند طاق نسبانیم ما  
 چشم قربانی مگر بر جبهه بنشانیم ما  
 نامه‌بی مطلب ننوشته عنوانیم ما  
 هر که در فکر عدم افتد گریبانیم ما

چون نفس (بیدل) نسیم بی نشان رنگیم لیک

رنگها پرواز دارد تا پرافشانیم ما

گریه ام گردد رنگیرد خنده میگیرد مرا  
 فقرنا دانسته زیر ژنده میگیرد مرا  
 کم بها تراز نگین کنده میگیرد مرا  
 دامن پاکی و دست گنده میگیرد مرا  
 گر همه عشقت بیاد ارزنده میگیرد مرا  
 حسرت گردسرت گردنده میگیرد مرا  
 تا کجا این ریسمان کنده میگیرد مرا  
 چون عسس او هام پیش آید میگیرد مرا  
 هر که میگیرد بخاک افکنده میگیرد مرا

رین وجودی کز عدم شمرنده میگیرد مرا  
 شعله حرص دمداغ جاه گرسوزد خوششت  
 خاتم مللک سلیمان ولی تمیز خلق  
 در جهان انفعال از ملک ناز افتاده ام  
 میرسد ناز غبارم بر دماغ بوی گل  
 رنگم از بیدست و پائی خالک شد اما هنوز  
 عمر و حشی عاقبت دام نفس خواهد گسیخت  
 مستیء حال خورد هر جا فریب جام هوش  
 ناتوان صدم ترحم غافل از حال مباد

عشق را (بیدل) دماغ التفات یاد کیست

خواجگی مفت طرب گر بنده میگیرد مرا

برگ بیدی فرش کردم خانه دیوانه را  
 یکدو ساغر آب دادم گریه مستانه را  
 شعله جواله میسازد خط پیمانه را  
 سیل شد تردستیء معمار این ویرانه را  
 در کشودن شهر پرواز بود این خانه را  
 ناخن سرخاریء دلهامگردان شانه را  
 خواب ناکان کاش از مابشوند افسانه را

ساختم قانع دل از عافیت بیگانه را  
 مطلبم از می پرستی تر دماغها نبود  
 دل سپند گردش چشمیکه یاد مستیش  
 التفات عشق آتش ریخت در بنیاد دل  
 تا کنم تمهید آغوشی دل از جارفته است  
 عالمی را انفعال وضع بیکاری گذاخت  
 هر سپندی گوش چندین بزم میمالد بهم

حایل آن نغمه بکاتی فصوایها ی تست  
از نظر بر دار چون مژگان پ پروانه را  
آنگهی گریخته و داز . جها نی میشود  
سیر این مژغ یکی صد مینماید دانه را  
حنی ز نرو ( بیدار ) نمیگرد دادا

تا سامانی نسا زی سنگ این بتخانه را  
و قف طاء و سانرنا کن گل نیرنگ را  
دل چرخون نگر د بهار تا ، هرونی سید تست  
موج صها دام پروا زاست مرغ رنگ را  
طبع ظالم را قوی سرمایه سازد د سنگا ه  
سختی افزون تر کند الماس گشتن سنگ را  
نا توان بینی است لازم د بنده های رنگ را  
از لولان شو قم های خواب آلود نیست  
شیر کی خوارند جدا بیند ز ناخن چنگ را  
خمار شوق را پای معجون غمت توان کشید  
با نسیم خنده گل عچه از خود میرود  
میکنند دل را غبار در د تعایم خروش  
گرنداری طاقت از اظهار دعوی شرم دار  
زندگی در بند و فید رسم و عادت مردان است

ز آمد و رفت نفس آئینه دل تسیره شد

موج صیقل آبیا ری کرد ( بدل ) ز رنگ را

ستم است اگر هوس کشد که بسیر سرو سمن در ا

توز غنچه که ندیده بی در دل کشا بچمن در ا

پی و نا فهای ر میله بو میسند ز حمت جستجو

بخیا ل حلقه زلف او گرهی خو رو بختن در ا

نفس اگر نه فسون د مد بتعلق هوس جسد

زه دامن تو که میکشد که درین رباط کهن در ا

هوس تونیک و بد توشد نفس تودام و دد توشد

که با این جفون بلد توشد که بعالم تو و من در ا

غم انتظار تو برده ام برده ام خیال تو مرده ام

قدمی به پرشش من کشا نفسی چو جان بدن در ا

چو هوا ز هستی مبهمی بتاملی زده ام خمی

گره حقیقت شبنمی بشکاف و در دل من در ا

نه هوای اوج و نه پستیت زه خروش هوش و نه مستیت

چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن در ا

چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت

به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن در را

بکدام آئینه مایلی که ز فرست اینهمه غافل

تو نگاه دیده بسملی مژ واکن و بکفن در را

ز سر و ش محفل کربا همه وقت میرسد این ندا

که بخلوت ادب و فازد رب و ن نشدن در را

بدر آی (بیدار) اربن قفس اگر آنطرف کشت هوس

تو بفرات آنهمه خوش نهی که بگویم بوطن در را

طییدن محمل دریا کشد برد و ش گوهرها  
که میدان پریدن تنگ شد بر چشم اخترها  
که چون شمع زبک گردد نماندی میکند سرها  
رسانی خاک ریزد بر سر سرو و صنوبرها  
تبسم میکشد چون صبح بال از خط مسطرها  
و بگر رنگی ببندم بر پروبال کبوترها  
حباب آسا نریزند آبروی خویش گوهرها  
که باشد فلسا نرا موی بر اندام نشترها  
پروبال من آتش بود پیش از رستن پروها  
تب بیتابی و شوقم نمیسازم به بسترها  
چون تیغ موج دارم در شکست خویش جوهرها  
که از خجالت به خاکستر عرق گردد ندا خگرها  
چو گوهر یکقام ابریزد دل تدکیست ساغرها

ز ابنا می زمان بیهوده درد سرمکش (بیدار)

اگر باری نداری الفتات چیست باخرها

حیرت است آئینه در پشت و روی کارها  
سایه مژگان تصو رکن در و دیوارها  
پر فشانیهای حیرت بلبل گلزارها  
کز گداز بال و پروا می شود مقارها  
چیدن دامان رواج گرمی با زارها  
فرق حیرت در اقبال تا ابد بارها  
تا کجا در خواب غلط دیده بیدارها

سجود داخل راحت گره هوا جوشاند از سرها  
شب هجرت بان طوفان غبار انگیخت آه من  
شهید انتظار جلوه تیغ کیم یا رب  
دران گلشن که نخل او سالم گردد بر عنانی  
ز ابلش هر کجا حرفی بنحویر آشنا گردد  
ندارد نامه من در خور و از مضمونی  
مخواه از اهل معنی جز خموشی کاندیرین جیحون  
ز برگ خود اگر بر خویش ارزد بید جا دارد  
سمندر طیانتنم ننگ فسر دن بر نمیدارم  
ز خاکستر سراغ شعله من چند پر سیدان  
همچو م عجز سامان غرورم کم نمیسازد  
بر نگی سوخت عشقم در هوا ی آتشین خوبی  
می نی کوتا هوس اینجاد ما غی تازه گردانند

سخت موهوم است نقش پرده اظهار ما  
چون نگه در خانه چشم خیال افتاده ایم  
ریزش خون تمنا گل فروشیهای رنگ  
ناله در پرواز دارد کوشش ما چون سپید  
چون شر و حشت قمارشان دکان فرستیم  
شمع محفل در گشاد چشم دارد سوختن  
با همه یا س اعتماد عافیت بر بیهودیت



قطره سا مانیم اما موج در بای کوم  
 عربت هستی گوارا بر امید نیستی است  
 سخن شد داغ دل چون شمع از آتش بینها  
 طبیعت همعنان هرزه گویند ناکحا تازد  
 ز تشویش کج آهنگان گزشت از راستی طبعم  
 ز استغنائی آزادی چه لافد موج در گوهر  
 چه ریشد دستگاه فطرنم تا رخسار اینجا  
 ز طاق افتاد مینای اشارات فلک تازی  
 نفس سرمایه بی از لاف خود سنجی نهرا کن  
 به بیباکی زبان واکردنی چون شمع ورین غافل  
 ز دعوی چند خواهی زیر گردن منفعیل بودن  
 غرور رستمی گفتم بخاکش کیست اندازد  
 سری در جیب درد یدم زو هم خان و مان رستم  
 توای پیری مگر بار نفس برداری از دوشم  
 بنا موس حواسم چون نفس تهمت کش هستی

دنا نت بسکه شد امروز و غرور غنا (بیدل)

ز مین هم بال و پر دار د بنا ز آسمانها

درس تمکین ندهد گرد رم آهورا  
 پایه از چشم بلند است حمای برورا  
 نقش پاکی کند از خاک تهی پهلورا  
 ناید از عجز کمان کرد خم بازورا  
 جوهر از موی سراسر است آینه زانوا  
 رام دارد نیء تیرم بصدا آهورا  
 چینی بزم جئون باش و صدا کن مورا  
 هیچ دانا ز گل شمع نخو اهد بورا  
 پای اگر خواب کند چشم نخواند اورا  
 سایه دایم بسرخا ک کشد گیسورا  
 ناله آن نیست که سایه بزمین پهلورا

(بیدل) از بال و پر بسته نیاید پر واز

غنچه تا وانشود جاوه نبخشد بورا

سرمه سنگین نکند شوخیء چشم او را  
 زخم تیغش بدل از داغ مقدم باشد  
 جبههء ما و همان سجدهء تسلیم نیاز  
 هدف مقصدها سخت بلند افتاده است  
 در بقا میکه بود جلوه گاه شاهد فکر  
 نر میده است معانی ز صریر قلم  
 نغمهء محفل عشاق شکست ساز است  
 جهل باشد طمع خاق ز سرکش صفتان  
 طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد  
 هستیء تیره دلان جمله بخواری گذرد  
 وحشت ما چه خیال است براحت سازد

سری نبو دیو حشت ز بزم جستن مارا  
 چو اشک بیسرو پائی جنون شوق که دارد  
 رسیده ایم ز هر دم زدن بعالم دیگر  
 سیاه روزی و شمع آتشکار شد ز تامل  
 کجا رویم که بیداد دل رسد بشنیدن  
 نگه چو جوهر آئینه سوخت ریشه بمژگان  
 فلک چو سبزه درین خشک سال قحط مروت  
 نفس بقید دل افسرده همچو موج بگوهر  
 عروج نازگلی بود از بهار ضعیفی  
 جزا نفعال ندارد هلاک مور تلافی

فشار تنگی و دلها شکست دامن مارا  
 ز کف انداد دویدن عنان دویدن مارا  
 سراغ از نفس ما کنید مسکن مارا  
 به پیش پا چه بلائست طبع روشن مارا  
 بصر مه دادنگاهش غبار شیون مارا  
 ز شرم حسن که دادند آب گلشن مارا  
 پهای ریشه دو انید تخم خرمن مارا  
 همین یک آبله استاد گیت رفتن مارا  
 بپا فتاد سرما ز پا فتادن مارا  
 دیت همین عرق جبهه ایست کشتن مارا

ز شرم و سوسه دادیم عرض شهرت (بیدل)

که فکر ما نکند تیره طبع روشن مارا

سطر یقین بحک داد تکرار بیحد ما  
 افسرد شمع امید در چین دامن شب  
 شاید پهای بوسی نازیم بعد مردن  
 دردیر بوالفضولیم در کعبه ناقبولیم  
 هر جا بخود رسیدیم زین بیشترند یدیم  
 تجدید در نگه هستی بربیک و تیره نگذاشت  
 افراط ناقبولی برخاک آبر و چید  
 سیر محیط خواهی بر موج و کف نظر کن  
 گفتیم از چه دانش سبقت کنیم بر خلق  
 هر چند سر براریم رعنائی نمی نداریم

این دشت جاده گم کرد از رفت و آمد ما  
 یک آستین نمالید آن صبح ساعد ما  
 غیر از حنا مکارید در خاک مشهد ما  
 یارب شکست دل کن محراب معد ما  
 کائنات مقصد از ما میجست مقصد ما  
 شغل فزای ما شد عیش مجدد ما  
 مغز جهات گردید از شش طرف رد ما  
 مطلق دگر چه دارد غیر از مقید ما  
 تعلیم هیچ بودن فرمود موبد ما  
 انگشت ز بنهاریم خط میکشد قدم ما

چون شخص سایه (بیدل) صدر بساط عجزیم

تعظیم بر نخیزد از روی مستند ما

سعی دیرو حرم بهانه ما  
 بسکه در پرده دل افسردیم  
 حرف زلف مسلسل داریم  
 جلوه کردیم و هیچ ننمودیم  
 شعله رننگ تا دمید نماد  
 خجالت اندود مزرع عرفیم

برد ما را از آستانه ما  
 تا شد شوخی ترانه ما  
 کیست فهمد زبان شانه ما  
 نیست آئینه در زمانه ما  
 بود پرواز ما زبان ما  
 آب شد تا دمید دانه ما

چون سحر محرم تا زحر ما نیم  
ا ر مغممان پرده رنگیم  
بگو شه دل گرفته ایم ز دهر  
بمانا هم ز خویش نتوان رفت  
نقش پا شو سراج ماد ریاب

دم سر دیست تا زیانه ما  
بال و پر د ارد آشیانه ما  
چون گمان در خود است خانه ما  
در میان غوطه ز دکرانه ما  
هست ازین در ره بیخانه ما

(بیدل) از خوابهای و هم بدرس

ما بد ا ر یم جز فسانه ما

سلسله شوق کست سر خط آهنگ ما  
نقد جهان نسوس سهل زبا ید شمر د  
با همه افسردگی جوش شر ا و دلیم  
در طیش آبا د دل قطع نفس می کنیم  
برده ساز نفس سحت خموشی نواست  
در قفس عایت هرزه افسردیم حیف  
سعی کهر بر گرفت باران ازدوش موح  
عالم بی طالبی عرصه پر حاش کست  
رشته چندین امل یک گره آمد بفرس

رشته بپامی پر د از رگت گل رنگ ما  
دل بگره بسته است آبله در چنگ ما  
خفته پر یخانه تی در بغل سنگ ما  
نیست ز منزل برون جاده و فر سنگ ما  
رشته مگر بگساده ناهد آهنگ ما  
شور شکستی نزد گل بسر رنگ ما  
آبله چشمی بد وخت بر قدم لنگ ما  
نیست روان خون زخم جز عرق از جگه ما  
هر دو جهان مهر زد یاس دل تنگ ما

(بیدل) از اقبال عجز در همه جا چیده است

آبله و نقش پا افسر و ا و رنگ ما

سوار برق عمرم نیست برگشتن عنانم را  
عدم کیفیتم خالصیت نقش قدم دارم  
بر نگشتم شمع گر شوق عیا ر طاقتم گیرد  
بهر دن نیز ا ر و صف خرامت لب نمی بندم  
غباری می فروشم در سر باز ا ر موهومی  
بند ببر دگر نتوان نشان مدعا جستان  
مخواه ای مفاسی ذات کش تسلیم در ناام  
ز شرم عافیت محرومی جهدم چه می پرسی  
ز درد دل درین صحرا نیستم بار امید  
نمیدانم ز بیداد دل سنگین کجا نالم  
ترا و شهای آثار کرم هم موقعی دارد  
شبیه چون شمع حرفی از گداز عشق سر کردم

مگر نام تو گیرم تا بگرداند ر بانم را  
خرامی تا بزی ز پایی خود یا بی نشانم را  
کند پر و ا زر نگشتم زمخز خالی ستخوانم را  
نگیرد سکنه طرف دامن اشعار روانم را  
مبادا چشم بستن تخته گرداند دکانم را  
شکست دل بگر چون موج زه بند دکانم را  
زمین چند زیر پا نشانم آسمانم را  
عرق بیرون این دریا نمیخواهد کرامت را  
جوس نالبد و آتش زدم تا عکاوانم را  
شنیدن نیست آن دوشیکه بردارد فغانم را  
مبادا سراف سازد منقلب روزی رسانم را  
مکید ناز لب در عضو بوسی زده هانم را

نفس بودم جنون پیمای دشت بی نشان نازی دل از آئینه گردیدن گرفت آخر عذابم را

ز اسرار دانهانی حرف چندی کرده ام انشا

بجز شخص عدم (بیدل) که میفهمد زبانهام را

که باشد دشمن خمیازه آغوش هوس اینجا  
گشاد بال پر واز است هر چاک نفس اینجا  
بیوی غنچه همدوش است آواز جر س اینجا  
که نقش پای خود را گم نه سازد نفس اینجا  
که مال عشق افزون نیست از نقص هوس اینجا  
نقاب در میانست از غبار پیش و پس اینجا  
که جز خونابه حسرت نمیباشد عسس اینجا  
بدوش موج دارد نازبا لشخا روخس اینجا  
نه بیند داغ محرومی جبین هیچکس اینجا  
ز نویدی نخواهد دست بر سر زد مگس اینجا  
چه لازم چون سحر منت کشیدن از نفس اینجا

شب وصل است و نبود آرزو را دسترس اینجا  
چوبوی گل گزفتارم بونگ افق ورنه  
سراغ کاروان ملک خاموشی بود مشکل  
دل عارف چو آئینه بساط روشنی دارد  
تفاوت میفر و شد امتیازت ورنه در معنی  
غم مستقبل و ما ضیعت کاروان می نامی  
غبار خار طربغت چرا شد کوچه زخم  
نیندازد ز کف بحر قبولش جنس مردودی  
درین ره نقش پای هم دارد از اید منشوری  
چه امکانست از خال لبش خط سربرون آرد  
غبار ما همان باد فنا خواهد ز جا بردن

نه آسانست صید خاطر آزادگان (بیدل)

ز شوق مرغ دارد چاکها جیب نفس اینجا

به پشت خم کشتی تا کی چو گردد و نبارا مکارا  
که از خود گرتهی گشتند پر کردند همپا نرا  
برش آرد بعرض بی نیامی تیغ عربان را  
چرا برخاکر بزند آبروی ابر نیسان را  
میفشان بی تکلف دامن زلف پریشا نرا  
ز شادی لب نمی آید بهم چاک گریبان را  
دیرنا زبر مکتوب ما ننوشت عنوان را  
غرور حسن رنگ ما تصور کرد پیمان را  
پربد نهایی چشمم بال نسگر فتست مژگان را

شدی پیر و همان در بند غفلت میکنی جانرا  
ریاضت غره دارد زاهدانرا لیک ازین غافل  
بود ساز تحریر دل از مقطع تعالفا  
مروت گزدلیل همتا هل کرم باشد  
جهان از شور و لها خانه زنجیر خواهد شد  
بندوق کامرانهای عیش آباد رسوائی  
دل از سطر نفس یکسر پیام شبهه میخواند  
مروت کیشی الفت وفا مشتاق بود اما  
بمضرب سبب آهنگ اسرارم نمی بالد

بجز تسلیم ساز جرأت دیگر نمی بینم

خمیدن میکشد (بیدل) کمانا توانان را

دهد پرواز بسمیل مدعی مایانها را  
جرس اینجا بیا بان مرگ دارد کاروانها را  
صفای دیگر است از فیض برچیدن دکانها را

شرر تمهید سازد مطلب ما داستانها را  
بجرم ما و من دوریم از سر منزل مقصد  
کدورت چیدهئی جهدی نماتابی نفس گردی

ند انم خوش طوفان خیال کیست این گلشن  
بلبل او خطا را بیشتر دلبستگی دارد  
نفس سرمایه بیتابی است او سر دگر تاکی  
بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمیباشد  
بسی اشک کسب از دهر حاصل یکنی روزی  
یا فسون مدارا از کج اندیشان مشوایمن  
جهانی آرزوها بخت و سیر آمدن ناگهانی  
من آن عاجز سجدم کز پی طوف جبین من

تو هم خاموش شو (بیدل) که من از نادیداری

بسدوشس حیرت آئینه می بینم فغانها را

زین جاده نرفته است برون نقب عرقها  
در موح گهر نیست پس و پیش سبقها  
ایسیدن آگسرو و دهسدا ز پشت طبعها  
با یسایا پنخیا لات سیه کسردو رقهها  
بک کردن و صدر نگه ادا کردن حرفها  
گل میکند از خساك شهید تو شفقها

(بیدل) ز چه سود است جنون جوشی این بحر

عمر نیست کس که دارد تبا مسواج قلقها

حقیق آب روان میگردد از خندیدن مینا  
دل دیروز پادار دسر غلطسیدن مینا  
بقدر قافل است از خویش دامن چیدن مینا  
صدای گریه پیچیده است بر خندیدن مینا  
به بیمغزی دلیلی نیست جز خوا بیدن مینا  
شکست رنگ دارد اینقدر نا لیدن مینا  
چه امکانست از تسلیم سر پیچیدن مینا  
گداز سنگ میخواید بخود با لیدن مینا  
پری با لیدد رخورد تهی گردیدن مینا

خموشی چند طبع اهل معنی تازه کن (بیدل)

بمخمران ستم دارد نفس دزدیدن مینا

سرمه باشد جوهر تیغ زبان زخم را

شرم از خط پیشانی مساریخته شقهها  
در من همه در سکنه ندیر مساویست  
زین خوان تهی معتمد بر من شمارید  
بی مسا حاصل عشق دستان وجودیم  
فریاد که بستاید برین هستی باطل  
تیغ چه فسون داشت که چون بیضه عطاء وس

شفق در خون حسرت میطابد از دندن مینا  
جگرها بر زمین میریزد از کفر رفتن ساغر  
بنال از درد غفلت آنقدر رکز خود برون آئی  
سراغ عیش ازین محفل مجو کز جوش دلتنگی  
تنگ سرمایه است آندل که شد آسودگی سازش  
بسی بیخودی قلقل نوای ساز نیز نسگم  
رعوت در مزاج می پرستان ره نمی یابد  
تراکت هم درین محفل بکف آسان نمی آید  
بسا طناز چیدم هر قدر رکز خود برون رفتم

شکوه و جور تو نکشاید دهان زخم را

سینه چاکیم و خموشی ترجمان عجز ما است  
عاشقان در سایه برق بلا آسوده اند  
درد مندم یا س می جوشد اگر دم میزنم  
پرده دار جا ده کی گردد هجوم نقش پا  
تا رسد بر کنگر مقصود دست ناله نی  
نقد عشرت را زیانی نیست از سودای درد  
جوهر اسرار آبا از خلف گیرد فروغ  
از حدیث درد مندان خون حسرت میچکد  
تا بوضف تیغ بیدادت زبان پیدا کند  
بی بهاری نیست دندان بر جگر افشردنم  
گرد بیدردی بروی هر دو عالم فرش بود  
زین بیا بان کاروان صبح بیخود میرود  
بوانوائی نیست ساز پر فشانیهای شوق

ره ز لب بیرون نمیباشد فغان زخم را  
ابرو از تیغ است چشم خون فشان زخم را  
از سخن خون می تراود ترجمان زخم را  
بخیه نتواند نهان کردن دهان زخم را  
پرده ام تا کرسیء دل نردبان زخم را  
خنده در بار است چون گل کاروان زخم را  
خون کند زو شن چراغ دودمان زخم را  
غیر موج خون زبان نبود دهان زخم را  
موج خون انگشت حیرت شد دهان زخم را  
بخیه دارد شب نمیها بویستان زخم را  
سجده نی کردم چو ره هم آستان زخم را  
نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را  
ناله خوش کرده است امشب آشیان زخم را

صبح امیدیم (بیدل) آفتاب عشق کو

تیغ میلی میکشد خواب گران زخم را

شور جنون در قفسی با همه پیگانه برا  
تاب و تب سبزه بهل رشته از نار گسل  
اشک کشد تا بکجا ساغرنا موس حیا  
چون نفس از آفت دل پایتو فرسود بگل  
چرخ کاید در دل وقف جهاد نکند  
نیست خرابات جنون عرصه جولان فنون  
کرده فسون نفس غره عشق و هوست  
تا زخودت نیست خپر در ته خاکست نظر  
ما و من عالم دون جمله فریب است و فسون

یکد و نفس ناله شو و از دل دیوانه برا  
قطره ای می جوش زن و در خط پیمانه برا  
شیشه ببا زار شکن اندکی از خانه برا  
ریشه و وحشت ثمری از قفس دانه برا  
اره صفت گو دم تیغ همه دندان نه برا  
لغزش مستانه خوش است آبه پیمانه برا  
دود چراغ که نهی از دل پروانه برا  
یک مژه بر خویش کشا گنج زویرانه برا  
رو بد رخواب زن از کلفت افسانه برا

(بیدل) از افسون گریخت خرس و بز آدم نشود

چنگ بهر ریش مزنا ز هوس شانه برا

شوق اگر بی پرده سازد حسرت مستور را  
درد دل در پرده محویتم خون میخورد  
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند  
ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست

عرض یک خمیا زه صحرا میکند مخمور را  
از تحیر خشک بندی کرده ام ناسور را  
به نسا زد موم زخم خانه زنبور را  
مشکل است از روی خاکستر گذشتن مور را

زندگایی شیوه عجز است با ید پیش برد  
 عشرتی گرنیست میباید بکلفت سا ختن  
 غفلت سرشار مستغنی است از آسیا ب چهل  
 در نظر داریم مرگ و از امل فارغ نه ایم  
 اعتبار در د عشق از وصل بر هم میخورد  
 زندگی وحشی است از ضبط نفس غافل مباش  
 در تنهم ذکر احسانها بلند آواز نیست

(بیدل) از اندیشه او هام باطل سو ختم

بر سر - ا غم فشان خدا کستر منصو را

نیست سرزد دیدن از پشت و نامزد و را  
 درد هم صافست بهر سرخوشی مخمور را  
 خواب تو مژگان نبندد ید ه های که در را  
 پیش پا یدن نشد - ا نع خیال دور را  
 ز نگ با شد ا لتیام آئینه ناسور را  
 بوی آ ا میده دارد در قفس کا فور را  
 چینی خالی مگر یادی کند فغور را

شوق تودا منی زد بر نار سائی ما  
 در کارگاه امکان بی شبهه نیست فطرت  
 زان پدیده نگا بن نگرفت رنگ و بوی  
 یارب باد آتش از شعله باز ماند  
 چون گل زباغ هست ماهم فریب خور دیم  
 گرا شک رخ نساید بر خاک ناتوانی  
 در راه او نشنیم چند آنکه خاک گشتیم  
 از سجده حضور ی بوی اثر نبردیم  
 تا کی هوس نوردی تا چند هرزه گردی  
 گرد ر قفس بیمبریم زان به که اوج گیریم  
 سرها قدم نشین شد پروازها کمین شد

سرکوب بال و پر شد بیدست پائی ما  
 تمثال می فرو شد آئینه زائی ما  
 پامال یاس گردید خون حنائی ما  
 خاک است بر سر ما از نارسائی ما  
 خون داشت در گریبان رنگین پائی ما  
 زان آستان که خواهد عذر جدائی ما  
 زین بیشتر چه باشد صبر آزمائی ما  
 امید دستها سو دا ز جبهه سائی ما  
 یارب که سنگ گردد خاک هوائی ما  
 بی بال و پرا سیریم آه از رهایی ما  
 صد آسمان زهین شد از بی عصائی ما

(بیدل) اگر تو هم بند بنظر نباشد

کافیت سیر معنی لفظ آشنائی ما

تار و بود گفت موی سفید است اینجا  
 رم برق نفسی چند نشید است اینجا  
 چمن آراست قدیمی که جدید است اینجا  
 هر شکستی که بود فتح نوید است اینجا  
 بستگی چون روز و از قفل کلید است اینجا  
 پای تا سر ز کفن چشم سفید است اینجا  
 هم در آنجا مست سعید آنکه سعید است اینجا  
 دو دیر چهره آتش شب عید است اینجا

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا  
 ساز هستی نفس نغمه خود داری نیست  
 جلوه بیرنگی و نظاره تماشائی رنگ  
 نقشی از پرده در دست گشاد و جهان  
 غنچه و اشده مشکل که دلی نکشاید  
 مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا  
 تخم گل ریشه طرا زرگ سنبل نشود  
 مگذرا ز رنگ که آئینه اقبال صفاست

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست  
درجنون حسرت هیش دگراز بیخبرست  
زیرچمن هررنگ گل دامن خون آلودست

بوی یاس از چمن جلوهء امکان پیدا است

دگر ای (بیدل) غافل چه میداست اینجا

یا بگو یا بشنو گفت و شنید است اینجا  
موی ژولیده همان سایه بید است اینجا  
حیرتم کشت ندانم که شهید است اینجا

چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما  
شوق بندارد درین وادی قدم داریم ما  
عمر صبحیم از نفس تیغ دودم داریم ما  
همچو ابرو هر سرمو و قف خم داریم ما  
گر همه خون نقش بندد مغنم داریم ما  
هر قدر نظاره میدالد و رم داریم ما  
اینکه هر سومیریم از خویش رم داریم ما  
حسن اگر خواهد دوئی آئینه هم داریم ما  
همچو آئینه بیاض خوش قلم داریم ما  
بهر عذر چشم تریک جبهه نم داریم ما  
خلفی از خود در فته و نقش قدم داریم ما

چند باید بود ز حمت پرونازا مید

(بیدل) از سامان نو میدی چه کم داریم ما

نقاش ناله ایم و اثر می کشیم ما  
آفاق را چو آئینه در می کشیم ما  
از جیب سنگ نقد شره می کشیم ما  
خط بر جریده های هنر می کشیم ما  
از داغ دل چو شعله سپر می کشیم ما  
آئینه ایم و عکس بر می کشیم ما  
بیهوده انتظار خبر می کشیم ما  
تصویر خود بلوح دگر می کشیم ما  
محمل بدوش عمر شرر می کشیم ما  
زین بارزندگی که بسر می کشیم ما  
آئینه خیال بزر می کشیم ما  
(بیدل) هنوز منت پر می کشیم ما

صورت و همی بهستی متهم داریم ما  
محمل ما چون جرم دوش طپشهای دل است  
آنقدر فرصت کمین قطع الفتها ایم  
میتوان از پیکر ما یک جهان محراب ریخت  
دل متاعی نیست کزد سیش توان انداختن  
شوخ چشمی رنج استسقاء ارباب حیاست  
گریخود سازد کسی سیروسفردر کار نیست  
رنگ ها دارد بهار عالم بیرنگ عشق  
حیرت ما حسن را افسون مشق جلوه ها است  
گرنبا شد اشک خجالت هم تلافی میکند  
دیدهء حیران سراع هر چه خواهی میدهد

طرح قبا متی ز جگر می کشیم ما  
طوفان نفس نهنک محیط تحیریم  
ظالم کند بصحبت ما دل زکین نهی  
زین عرض جوهر یک در آئینه دید داریم  
تا حسن عافیت شو آئینه دار ما  
دروصل همکنا رخیا لیم چاره نیست  
اینجا جواب نامهء عاشق تغافل است  
آئینه نقش بند طلسم خیال نیست  
وحشت متاع قافلهء گرد فرصتیم  
تا سجده برده ایسم خشم پیکرنیا ز  
این است اگر تصرف عرض شکست رنگ  
خاک بنای ما بهواگر می کند



عبث تعلیم آنگاه می مکن افسرد و طبعان را  
 بغیر از باد پیمانی چه دارد پنجه منع  
 بهرجا عافیت رودا ندان در تلاش افند  
 حسد را ریشه اتوان یافت جز در طغیانت ظالم  
 درشتانرا ملاسیم طایفه هاییم عجل دارد  
 اگر سوزد نفس از شور محشر باج میگیرد  
 کتاب پیکرم یک موج می خیرازه میخورد  
 فغان کاین نوع خطا ن ساد ه لوح از مشق بیساکتی  
 دیگر کو تحفه ای تا تکلر خا ن فهمند قد ارش  
 چوبوی گل لباس را حلت ما نیست غریانی  
 به بی ساما نیم وقت سدا گرشور چون گریب

که بینا نی چو چشم از سرمه ممکن نیست مرگان را  
 ز وصل زهر همان یک حسرت آغوش است میز انرا  
 د ویدن ریشه گلهای آزاد است طفلان را  
 سرد نباله دایم در دل تیر است بیکان را  
 زبان از نرم کوئی سرنگون افگندد ندانرا  
 خموشیهای این بی در گره دارد نیستانرا  
 نم آبی فرا هم میکند خاک پریشان را  
 به آب تبغ میشود بند خط عنبر افشان را  
 چون نقش پا بخاک افگنده اند آئینه جان را  
 مگر در خواب ببند پای مجنون وصل دامانرا  
 که دستم گری گری پیدایم گریب را

بچشم خون فشان (بیدن) تو آن بحر گهر خیزی

که لاف آبرو پیشست گمدار دایم بر نیسان را

عبرت کوتا لب اره زیان بهم دوزد مرا  
 عمرها شد آتش افسرده است اما نفس  
 زان همه حسرت که حرمان باغبانم بوده است  
 محرم آن شعله خویم جانم دیرم مخوان

خنده ها بسیا کردم گریه آموزد مرا  
 میزدن دامن نمیدانم کی افر و زد مرا  
 عالمی را جمع سازد هرگاه اندوزد مرا  
 گریه دارد رو بمحرابی که میسوزد مرا

حرف لعل او خموشم کرد (بیدل) عمرهاست

موج این گهر نمیدانم چه پهلوزد مرا

عریان گذشت زین چمن امید و یاس ما  
 دل داشت دستگا ه و عالم ولی چه سود  
 خاک کی و سایه کی همه جا فرش کرده ایم  
 آئینه سراب خیا لبم چاره نیست  
 یاران غنیمتیم بهم زین دودم وفاق  
 پهلوزدن ز پنبه بر آتش قیامت است  
 غیرت نشان پا نگ سواد نجر دیم  
 تکلیف بی نشانی عشق از هوس جداست  
 از شش جهت ترانه عشقا شنید نیست  
 از شبنم سحر سبق شرم برده ایم  
 آئینه دایم کدورت نصیب ما ست

تا بوی گل بر نگذند وز دل باس ما  
 با ما نساخت آینه خود شناس ما  
 در خانه ای که نیست همین بس پلاس ما  
 چیزی نموده اند بچشم قیاس ما  
 ما شخص قرصیم بدارید پاس ما  
 هر خشک مغز نیست حرف مساس ما  
 دل هم رمیده است ز ما از هراس ما  
 یارب قبرل کس نشود الیما س ما  
 کز بام و منظر در گرفتار داس ما  
 هستی عرق شد از نفس ناسپاس ما  
 کز تاب فرصت نفس است اقتباس ما

مردیم و خاک ما بهوا گردد میکند  
 جز زیر پا چو آبله خشتی نچیده ایم  
 بی ر بطلی ثی که داشت نرفت از حواس ما  
 خیال زیاد فرض کن و نر دو هم باز  
 دیگر کدام قصه و چه طاق و اساس ما  
 بر هیچ تخته نه فدا ده است طاس ما

صد سال رفت تا بقدر خم رسید ه ایم

(بیدل) چه خوشه ها که نشد نذر داس ما

عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را  
 از گداز دل دهد روغن چراغ طور را  
 عشق چون گرم طلب سازد سر پرشور را  
 شعله افسرده پندارد چراغ طور را  
 بی نیازی بسکه مشتاق لقای عجز بود  
 کرد خال روی دست خرد سیلیمان مور را  
 از فلک بی ناله کام دل نمی آید بدست  
 شهید خواهی آتش زن خدانه زنبور را  
 از شکست دل چه عشرتها که برهم خورد دورفت  
 موی چینی شام جوشانده ارسحر فغفور را  
 آرزو مند ترا سیر گلستان آفت است  
 سوختن در هر صفت منظور عشق آفتا ده است  
 گردای دادی تو هم خون ساز و صاحب نشد باش  
 صاف و دردی نیست در خمخانه تحقیق لیک  
 در طریق نفع خود کس نیست محتاج د لیل  
 خورش نما نبود به پیری عرض انداز شباب  
 بر امید وصل مشکل نیست قطع زند گوی

نغمه هم در نشه پیما ثی قیامت میکند

موج می تارا است (بیدل) کاسه طنبور را

عشق هر جا نهد از دایها غبار زنگ را  
 ریگ زیر آب خندان شرار سنگ را  
 گردل ما یک جر س آهنگ بیتا بی کند  
 گرد چندین کاروان سازد شکست رنگ را  
 شوخی مضرب مطرب گربا بن کیفیت است  
 کاسه طنبور هستی میدهد آهنگ را  
 میشود دندان ظلام از کند گشتن تیز تر  
 آره بی دندانه چون گردد پیرد سنگ را  
 در حباب و موج این دریا تفاوت بیش نیست  
 اندکی با داست در سر صاحب اورنگ را  
 یک شرور رنگ وفا از هیچ دل روشن نشد  
 شمع خاموشیست این غمخانه های تنگ را  
 و هم میبالد در ینجا عقل کوفطرت کدام  
 مزرع ما بیشتر سرسبز دارد بنگ را  
 برق وحشت کاروان بی نشانی منزل  
 در نخستین گام می سوزم ره و فرسنگ را  
 عاقبت از ضعف پیری ناله ما اشک شد  
 سرنگونی بر زمین زد نغمه این چنگ را  
 سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست  
 سبزه بام و در آئینه میدان زنگ را

گوهرم نشاخت (بیدل) قدر دریا مشربی

کارها با خود فتاد آخر من دلتنگ را

\*\*\*

عقیقه دیگر نبا شد روح از تن رسته را  
شکوه از گردون دایلتنگ دستبهای ماست  
انتظام عافیت از عالم کثرت مخدوا  
همچو سرو آزادگانرا قید الفت راستی است  
از زبان چرب و نرم خلق دارم وحشتی  
جوهر وار سنگان مشکل اگر ماند بهان  
از شکستن دل نمی افتد ز چشم اعتبار  
موج چون با یکدگر جو شید گوهر میشود  
غذیه ها در بستر زحم جگر آسوده اند

نیست بیم سوختن دودی ز آتش جسته را  
ناله د و پر واز با شد طایر پرسته را  
بی ثبات است اعتبار رنگ و بو گلدسته را  
خط مسطر دام با شد مصرع بر جسته را  
کز دهان شیر نشناسم دهان پسته را  
راه در چشم است گرد بر زمین نشسته را  
کس نمیخواهد ته پای شیشه بشکسته را  
دل توان گفتن نفسهای بهم پیوسته را  
ای نسیم آتش مزین دلهای الفت خسته را

با کلام آبدار تکی رسد لاف گهر

(بیدل) اینجا اعتباری نیست حرف بسته را

عمر بست گرد گردش رنگ خودیم ما  
در یاد ز ندگی معدم ناز میکنیم  
فرصت کجاست تا بنظم جنون کنیم  
فکرو قار و خفت کس در خیال کیست  
کو دور آسمان و کجا گردش زمان  
از هم گذشته است پی کاروان عمر  
نخچیر گاه عجز را نمی کند نیست  
ایشمع عافیت کده تسلیم نیستی است  
رسوائی بی بقارت ناقص نمیرسد  
از صنعت مصور رنگ حنا مهر من  
کس محرم ادبگه ناموس دل مباد

چون آسیا فلاخ سنگ خودیم ما  
رنگ حنای رفته ز چنگ خودیم ما  
دنباله ز گرد ترنگ خودیم ما  
کم نیست گرترازوی سنگ خودیم ما  
سرگشته های عالم بنگ خودیم ما  
واما نده شتاب و درنگ خودیم ما  
هم خود درنگ جسته پانگ خودیم ما  
کشتی نشین کام نهنگ خودیم ما  
مجنون قبا ز جامه تنگ خودیم ما  
دلدار گل بدست فرنگ خودیم ما  
جائی رسیده ایم که تنگ خودیم ما

نازنده ایم تاب و تاب از ما نمیرود

(بیدل) بدل خلیده خد تنگ خودیم ما

عمر بست ناز دیده تر میکشیم ما  
تسخیر حسن در خور حیرت نگاهی است  
دامن کشان ز ناز بهر سو گذر کنی  
از خلق اگر کناره گرفتیم مفت ماست

از اشک انتظار گهر میکشیم ما  
صید عجب بدام نظر میکشیم ما  
چون سایه زیر پای تو سر میکشیم ما  
کشتی ز چارموج خطر میکشیم ما

برواز ما مری نکشید از شکست بال  
ای چرخ پا سن آه دل خسته لازم است  
عمریست در آد بکده و وضع خامشی  
شمع خمرش انجمن داغ حیرتیم  
داغ سپهر مرهم کافور می برد  
همچون نفس بنای جهان برترده است  
فرصت کفیل این همه شوخی نمیشود

امروز ناله هم توه پر میکشیم ما  
این رشته را ز پای گهر میکشیم ما  
از ناله انتقام اثر میکشیم ما  
خمیا زده خمیا ر نظر میکشیم ما  
زین آه کز جگر چو سحر میکشیم ما  
در منزلیم و رنج سفر میکشیم ما  
آئینه بروی شری میکشیم ما

(بیدل) بجرم آنکه چو آئینه ساده ایم

خاکستر است آنچه بسر میکشیم ما

عیش داند دل سرگشته پریشانی را  
اشک در غمگنده دیدند آرد قیمت  
عشق نبود بهمارت گریه عقل شریک  
از خط و زلف بتان تازه دلایل است که حسن  
باریابی چو بخاک در صا حب نظران  
ریزش اشک ندامت زسیه کاریهاست  
زیر گردون نتوان غیر کثافت اندوخت  
لاف آزادی از اهل فنا ناز پیدا است  
جاهل از جمع کتب صاحب معنی نشود  
نفس سوخته با بد بطش روشن کرده  
نتوان یافت از آن جلوه پیرنگ سراغ

نا خدا باد بود کشتی طوفانی را  
از بن چاه برار این مه کنعانی را  
سیل از کف ندهد صنعت و برانی را  
کرده چتر بدن اسباب پریشانی را  
چیند امان ادب کن خط پریشانی را  
لازم است ابرسیه قطره نیسانی را  
ناخن و دست رسامردم رندانی را  
دامن چیده چه لازم تن عریانی را  
نسبتی نیست بشیرازه سخندانانی را  
نیست شمع دگر این انجمن فانانی را  
مگر آئینه کنی دیده قربانی را

باز گشتی نبود پای طلب را (بیدل)

سیل ما نشود افسون پشمانی را

غباریم ز حمت کش با دها  
اماها بدوش نفس بسته ایم  
جهان ستم چون نیستان پر است  
بهر دامی از آرزو دانه ایست  
برون آمدن نیست زین آب و گل  
فسردن هم آسوده جان میکند  
غنیمت شمارید پیغام هم  
بدونیک تا کی شمارد کسی

بو حشت اسیرند آزار دها  
سفر یک قدم راه و این زار دها  
زانگشت ز نهار فریاد دها  
گرفتار خویشند صبا دها  
بنالیدای سرو و شمشاد دها  
بهر سنگ خفته است فرهاد دها  
فراموشی است آخر این یاد دها  
جهان است بگلر ز تعداد دها

چمن خوب و چه زشت از نظر زده گیر  
به پیری منم کرد و نیمه ف قوی  
بصه نقبه ازین پیش نشگا ف تیم  
ز نقش قدم خاک م غافل است  
پیری میزند این پر یزاد ها  
میرسید ازین خانه آباد ها  
که تا آب و خاکست بنیاد ها  
همه انتخابیم ازین صاد ها

نوی (بیدل) از ساز امکان گرفت

نشد کهنه تجدید ا بجا د ها

غم طرب جوش کرده است مرا  
زعفران زار رفتن رنگم  
حسرت لعل یار میکند ایست  
آنکه خود را ببر نمیگیرد  
یک نفس با زرنده گی چو حباب  
تا تو انم چنانکه پیکر خم  
از که ناله دهند سوخته ام  
بخت ناسازد و رازان پرو دوش  
داغ گل پوش کرده است مرا  
خنده بیهوش کرده است مرا  
که قدح نوش کرده است مرا  
صید آغوش کرده است مرا  
آبله دوش کرده است مرا  
حلقه در گوش کرده است مرا  
ناله خاموش کرده است مرا  
بی پرو دوش کرده است مرا

(بیدل) از یاد خویش هم رفتم

که فراموش کرده است مرا

خنچه سان بید راست خانه ما  
همچو شبنم درین چمن محو است  
بال بر بال شهرت عنقا ست  
نیست جز شعله خاک معبد عشق  
خواب راحت نه ایم درد سریم  
تا توان طایر پر کا هیم  
ننشیند مگر بخاک درت  
میکشد انفعال آ زادی  
شعله آ هنگ خون منصوریم  
حیله زبده گی نقاب فنا ست  
دل جمع این زمان چه امکانست  
بیضه گل کرد آشیانه ما  
به نم چشم آب و دانه ما  
رنگ آرام در زمانه ما  
جبهه سوز است آستانه ما  
مشنوا ز هیچکس فسانه ما  
گرد با د است آشیانه ما  
اشک بیدست و پار وانه ما  
سرو از آه عاشقانه ما  
سازها سوخت از ترانه ما  
کاش روشن شود بیا نه ما  
ریشه گل کرد و رفت دانه ما

پس بود همچو دیده (بیدل)

شوق دیدار شمع خانه ما

غیر وحدت بر تابد همت عرفان ما دامن خویش است چون صحرا گل دامان ما

شوق در بیدست و پائی نیست ما یوس طلب  
 منی اظهار صبح از وحشت انشا کرد هالد  
 زین دستان تصریح زلف بسلسل خوانده ایم  
 وحشت ما زین چمن محمل کش صد عبرتست  
 یارد را آغوش و نام او نمیدانیم چیست  
 در طپید نگاه امکان شوخی بی نظاره ایم  
 مدعا از دل بلب نگذشته می سوزد نفس  
 مغنم ارای شر رجولا ننگه آغوش سنگ  
 جلوه در کار است و ما با خود قناعت کرده ایم

(بیدل) از حیرت زبان درددل فهمیدنی است

آئینه میبوسد امشب ناله عریان ما

چون قلم سعی قدم میباید از مژگان ما  
 نامه آهیم بی تاب بی همان عنوان ما  
 خاشاک مشکلی که گردد مقطع دیوان ما  
 نشکند رنگی که چپش نیست درد امان ما  
 سادگی ختم است چون آئینه برنسیان ما  
 از غباری میتوان ره بست بر جولان ما  
 اینقدر دوار دهموشی آتش پنهان ما  
 تنگی فرصت بعل واکرده در میدان ما  
 به که برویتو باشد چشم ما حیران ما

فال حباب زن بشمر موج آب را  
 عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم  
 گر نیست زین قلم روا و هام عبرت  
 چشم تحیر آئینه نقش پای تست  
 ما لم تصرف بد بیضا گرفته است  
 امروز در قلمرو نظاره نور نیست  
 فیض بهار لغزش مستانه برده نی است  
 اجزای ما چو صبح نفس پرور است و بس  
 مایه خودان بخلت خودی نبرده ایم  
 در طینت فسرده صفا ها کدورت است  
 جوش خزان آئینه دار بهار اوست

(بیدل) بگیر و دار نفس آ نقد ر مناز

آئینه کس شکست کلاه حباب را

چشمی بصفرگیر و نظر کن حساب را  
 در شک گرفت نقطه وهم انتخاب را  
 آب حیات تشنه لبی کن سراب را  
 میسند خالی از قدمت این رکاب را  
 اعجازد بگراست درویت نقاب را  
 از بس خطت بسایه نشاند آفتاب را  
 در شیشه های آبله میکن گلاب را  
 شیرازه کرده اند بیاد این کتاب را  
 چشم آشنانشد که چه رنگست خواب را  
 آئینه میکند همه زنگار آب را  
 نظاره کن ز چاک کتان ماهتاب را

فرصتی داری ز گرد اضطراب دل برا  
 ریشه هالفت ندارد دانه آزار دیت  
 از تکلف در فشار قبر نتواند زیستن  
 قلم تشویش هستی عافیت امواج نیست  
 نه فلک آغوش شوق انتظار آماده است  
 در خور اظهار باید اعتباری پیش برد

هه چو خون پیش از فسر دن از رگت بسمل برا  
 ای شر و نشو و نما زین گشت بی حاصل برا  
 چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برا  
 مشت خاک جوش زن سر تا قدم ساحل برا  
 کای نهال باغ بیرنگی ز آب و گل برا  
 او کریم آمد برون باری تو هم سایل برا

شو خرمه معی پروان از پرده های لفظ نیست  
خلقی آفت خرم است اینجا بقدر احتیاط  
کلفت دل دانه را از خاک بیرون میکشد  
نقش کما را آسمان عاریست از رنگ ثبات  
عبرت پیسته است بمحمل بر شکست رنگ شمع

ناد و عالم مرکز پرکار تحقیقت شود  
چون نفس یک پر زدن (بیدل) بگرد دل برا

فسون جا به عذر رنگ سازم پرشانی را  
چو گل در وقت پیری یکشی خمیا زه حشرت  
نبا بد را سنی از چرخ کج و آرزو کردن  
چه داری از وجود ای ذره غیر از وهم پروازی  
غرو و فتنها در سر سجود و عافیت در بر  
شدا از موج نفس روشن که بهر کشت آماست  
لب زخم بموج خون نمیدانم چه میگویی  
سبک و حی چو رنگ عاشقان دارد غبار من  
چمن برد از دیدارم ز حیرت چشم آن دارم

بمضمون کتاب عافیت تا واریسی (بیدل)  
بر رنگ سابه روشن کن سواد نا توانی را

فشاند محمل نازت گل چه رنگ بصحرا  
بخاک هم چه خیال است دامت هم از کف  
کجاست شور جنونی که من ز وجد رهائی  
ز جرأت نفسم برق ناز عرصه امکان  
ز سعی طالع ناسازاگر رسم بکمالی  
فزود رنگ روان دستگاه عشرت مجنون  
گدورت دل خون بسته هیچ چاره ندارد  
تو فکر حاصل خود کن که خاق سوخته خرم  
درین جنون کده منع فضولیت نتوان کرد  
مباش غره نشو و ندای فرصت هستی  
زهی بدامن ماه و ج این محیط چه بندد  
بعالم دگر افتاد گردد وحشت (بیدل)

من بحراب محمام گویلی از محمل برا  
عافیت میخواهی ار خود داند کی غافل برا  
هر قدر بر خویش تنگی ازین منزل برا  
گر رنگ سنگت کند چون بوی گل زایل برا  
کای بخود امانده در هر رنگ ازین محمل برا

بغلطانی رساند آب در گوه روانی را  
مکن ای غنچه صرف خواب شبهای جوانی را  
مبادا با خدنگیها بدل سازد کمائی را  
هدم باش و غنیمت دار خورشید آشیانی را  
زمین تا میتوانی بود مپسند آسمانی را  
ز موار بکتر آییست جوی زندگانی را  
مگر تیغ تو دریا بد زبانی بی زبانی را  
همه گرز ز شوم بر خویش نپسندم گرانی را  
که چون طاء وس در آئینه گبرم پرشانی را

که گردد می کند آئینه فرنگ بصحرا  
چو خار بن سرمجنون زده است چنگ بصحرا  
چو گردد تا دیاک پا زخم شلنگ بصحرا  
رسانده ام تنگ آهوی پای لنگ بصحرا  
همان پلنگ بدریا یم و نهنگ بصحرا  
یکی هزار شد اکنون حساب سنگ بصحرا  
نشسته ایم چو ناف غزاله تنگ بصحرا  
فتاده است پراگنده چون کلنگ بصحرا  
هوس بطبع تو خود دوست همچو بنگ بصحرا  
خرام سیل کند تا کجاء رنگ بصحرا  
گذشته ایم پرافشان ترا ز خدنگ بصحرا  
نساخت مشرب مجنون ما ز تنگ بصحرا

فقر نخو است شکوۀ مفلکی از کدای ما  
 شکر قبرل عا چیزی تا به کجا ادا کنیم  
 در چه بلا فدا ده است خلق ز کف چه داده است  
 حبیب نفس دریده را بخیه و خرمی کجا ست  
 گرد خیال عاشقان رفت بهالم دگر  
 آه که همچو سایه رفت عمر بسو دن چبین  
 شمع دماغ نك زدن دوا د بباد سوختن  
 در نفس حباب چیست تا به محیط دم زدن  
 در غم جستجوی رزق سود نداشتیم  
 کاش بنفش پارسیم تا بگشته هارسیم  
 دور بهار لاله ایم فرصت عیش ما کم است

در حر میکه آسمان سجده نیاردا ز ادب

ا چه متاع دم زند (بیدل) بینوای ما

فلک این سر کشی چند از غبار آرمیدنها  
 مخورای شمع ارهستی فرب مجاس آرائی  
 همان بهتر که عرض ریشه در خاک عدم باشد  
 شبی از بیخودی نظاره آن یوفا کردم  
 بسازم حفل بیرنگ هستی سحت حیرانم  
 مقام وصل نایابست و راه سعی ناپیدا  
 کف خاک هوا فرسوده ئی ای بیخبر شرمی  
 سرشکم داشت از شوقت گداز آلوده تحریری  
 چو اشکم ناتوانی بخصت جرأت نمی بخشد  
 شرارم شعله ام رنگم کد امین طایرم یارب  
 ز شرم نرگس مخمور او چند آن عرق کردم

ز احوال دل غمدیده (بیدل) چه میبرسی

که هست این قطره خون چون غنچه محروم از چکیدنها

قا صد بحیرت کن ادا تمهید پیغام مرا  
 حرفیست نیرنگ بقانشنیده گیر این ماجرا  
 دارم ز سامان الست اول گداز آخر شکست  
 هر چند تا عنقا رسی برا وج همت ناری

ناله بخواب تا ز رفت درنی بوربای ما  
 گشت اجابت از ادب در کف ماد عای ما  
 هر که ای گشاده است آهن است و وای ما  
 تکمه اشک شبنمست بند سحر قبا ی ما  
 پا بفلسک نمی نهد سر بر هت فدای ما  
 از سر خاک بر نخاست کوشش بی عصای ما  
 بر تن ما سوری نبود آبله داشت پای ما  
 رو بر ق نفث و رفت زندگی از حیا ی ما  
 آبله ریخت دانه چند در آسپای ما  
 هر قدم آه می کشد آبله در ققای ما  
 داغ شدیم و داغ هم گرم نکرد جای ما

نمیدایست از خاک اینقدر دامن کشیدنها  
 که بک گردن نمی ارزد بچندین سر بریدنها  
 برنگ صبح برق حاصل است اینجاده میدنها  
 کنون چشمم چو شمع کشته داغست از ندیدنها  
 که نبض ناله خاموشست و دل مست شنیدنها  
 چه میگردیم یارب گرنودی نارسیدنها  
 بگردون چند چون صحبت بر دیجاد ویدنها  
 بیال موج بستم نامه در خون طپیدنها  
 مگر از لغزش پابندم احرام دویدنها  
 که می خواند شکست با لم فسون پریدنها  
 که سرتاپای من میخانه شد از شیشه چیدنها

کز من نمی ماند نشان گرمی بری نام مرا  
 می نیست جز رنگ صدا اگر بشکنی جام مرا  
 یکشبه باید نقش بست آغاز و انجام مرا  
 از خود براتا و ارسی کیفیت بام مرا



چون شمع گروا و اندام صفاشک محمل رانده ام  
برق حقیقت شعله زن آنگه دماغ ما و من  
مگردون که داغش بادمه تانشکند بمجم کله  
بر بوی صید رحمتی دارم سجود خجالتی  
چشمیکه شد حیران او بر گل نمی آید فرو

(بیدل) از کایکم میچکد آب حیات نیک و بد

خضر است اگر کس می خورد امروز دشنام را

رو سبزه گیر از آبله تا بشمیری گام مرا  
نا بخته باید سوختن اندیشه خام مرا  
در پرده روز سیه می پرورد شام مرا  
یکدانه نتوان بافتن غیر از عرق دلم مرا  
آنسوی باغ رنگ بو نخلیست با دلم مرا

قید هستی نیست مانع خاطر آزاد را  
خواه با نا کافرا نمینا شد تمیز روز شب  
تانوانی مشق دردی کن که در دیوان عشق  
همه چو گوهر سبزه یکدانه دل جمع کن  
نیست سروازی بری منور احسان بهار  
آب در هر سرزه این دارد جد اخلاصیتی  
اشک یاس آرد ده بود دانه بیرون رختم  
هر کجا عبرت سواد خدک روشن میکند  
بی نفس گشتن طلسم راحت دل بوده است

در دل مینا پرو نگر دست رنگ با ده را  
ظلمت و نور است یکسان تن بفطرت داده را  
نیست خطی جز دریدن نامه های ساده را  
چند چون کف بر سر آب افگی سجاده را  
بار منت خم نسازد گردن آزاده را  
نشه باشد مختلف در هر طبیعت با ده را  
خوک بوسه کردم این طفل ندامت زاده را  
خجالت کور است چشم از نقش پا نکشاده را  
موج منزل میزنم تا محو کردم جاده را

(بیدل) از تسایم ما هم صید دلها کرده ایم

نسبتی با زلف میباید سرافقانه را

کا فرم گر مخمل و سنجاب میباید مرا  
معبد تسایم و شغل سرکشی بیر و نفیست  
تشنه گام عافیت چون شمع تا کی سوختن  
غافل از جمعیت کنج قناعت نیستم  
آرزوهای هوس نذر حریران طلب  
در کشاکشهای نیرنگ خیال افتاده ام  
• شرم اگر باشد بنای وهم هستی هیچ نیست  
دامن بر چیده چو صبح کارم میکند  
مشر باداغ و فامنت کش تسکین مباد  
تا درین محفل نوای حیرتی انشاکنم  
بی نیازم از دم و آرام این آشوب گاه  
مگر به هم (بیدل) لب خشکم چو زنگان تر نکرد

سایه بیدی کفیل خواب میباید مرا  
شمع خاوشی درین محراب میباید مرا  
از گداز درد مشت آب میباید مرا  
کشتی درویشم این پایا ب میباید مرا  
انفعال مطب نا بایا ب میباید مرا  
دل جنون می خواهند آداب میباید مرا  
بی تکلف یک عرق سیلاب میباید مرا  
اینقدر از عالم اسباب میباید مرا  
آب میگردم اگر مهتاب میباید مرا  
چون نگه یک تار و صد مضراب میباید مرا  
چشم میروشم همه گر خواب میباید مرا  
وحشتی زین وادی بی آب میباید مرا

کجا آوان نمست زین بساط آسان شود بید ا  
 نمیزدند نیا هم آسان نیست ای غافل  
 سحرشام با پدنگ زدن چون آفتاب اینجا  
 سحاب گشت ماصدقه شگافد چشم گریان  
 تلاش موج در گوه هر شدن امید آن دارد  
 چون هم جهدها باید که دمانش بجزنگ افتد  
 عیوب آید برون تا گل کند حسن کمال اینجا  
 پریشا نیست از بی الفتا تی سبچه ه الفت  
 امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ها  
 بنای وحشت این کهنه منزل عبرتی دارد  
 ز بیدائی بنام محض چون عفا قناعت کن  
 چو صبح آن به که گم باشد نفس در گرد معلومی  
 درین صحرا بوضع خضر بایز ندگی کردن  
 حریف گوهرنا یا ب نبود معنی غواصان  
 خیالات پری بی شیشه نقش طاق نسبان کن  
 تماشا گاه عبرت پابد امن سیر می خواهد

که آدم از بهشت آید برون تا نان شود بید ا  
 چو طفلان خونخوری یک عمر تادندان شود پیدا  
 که خشکاری بچشم حرص ازین انبان شود پیدا  
 که گندم یک تبسم با لب خندان شود پیدا  
 که گرد ساحلی زین بحر بی پایان شود پیدا  
 دری صد پیرهن تا پیکر عریان شود پیدا  
 کلف بی پرده گردد تا مه تابان شود پیدا  
 زدل بستن مگر جمعیت یا ران شود پیدا  
 که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا  
 که صاحب خانه گر پیدا شود مهمان شود پیدا  
 فراغ اینجا کسی دارد کزین عنوان شود پیدا  
 و گر پیدا تواند گشت بال افشان شود پیدا  
 نگر دگم کسی کز مردمان پنهان شود پیدا  
 مگر این کام دل از همت مردان شود پیدا  
 محال است اینکه هر جا جسم گم شد جان شود پیدا  
 نگه میاید اینجا تو ام مژگان شود پیدا

ردیف باردنیا رنج عقبی ساختن (بیدل)

ز گاه و خرنمی آید مگر انسان شود پیدا

شکست آینه آئینه است روی ترا  
 بهشت و دوزخ ما کرده اند خوی ترا  
 دکان آئینه گرم است چارسوی ترا  
 که از اثر نمکی نیست های وهوی ترا  
 که هیچ معصیتی نشکند وضوی ترا  
 گسسته اند چو شبنم زهم رفوی ترا  
 فشا را آب بقا بس بود گلوی ترا  
 پریست آنکه تهی میکند سبوی ترا  
 برنگ آئینه نه می شکسته اند بوی ترا

گداز سعی دلیل است جستجوی ترا  
 ز دست لطف و عتابت در آتش و آبم  
 بهر طرف نگری شوق محو خود بینی است  
 بترها ت مده زحمت نفس زاهد  
 ز خاک میکده سرما به تیمم گیر  
 بچاک جیب سحر فکر بخیه بر باد است  
 چه لازم است کشی انتظار تیغ اجل  
 بود بجرم در سنی شکست کار حباب  
 غم شکنجه اوها م تا بکی خوردن

ز فرق تا قدم افسون حیرتی (بیدل)

کسی چه شرح دهد معنی نکوی ترا

نم چشم نحیر عالم آ بست شبنم را

نگداز گوهر دل باد ده نا بست شبنم را

نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت  
 جهان آینه دلدار و حیرانی حجاب بن  
 بهر جا میروم در اشک تو میدی وطن دارم  
 نگر دی غافل ای اشک نیاز از شرک خود داری  
 تماشا نیست کم چشم هوس گزشم ناله افتد  
 گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود  
 خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد  
 فضولی میکنم در انتظار مهر تا بانشر  
 بوصول گلرخان نتوان کناره فیت جستن  
 ضعیفی نهمت چند بن تعلق بست بر حال

حیا بال هوس را مانع پر واز میگردد  
 نگه در دیده (بیدل) موجه آست شبم را

کدامین شه بیرون داد را ز سینه مینا  
 چنان صافیت از زنگ کدورت سینه مینا  
 سزد گر گوش ساغر آشنای این نوا گردد  
 کدورت با صفای مشرب ما بر نمی آید  
 به تمکینم چنان خفت رساند کوشش گردون  
 تهی دستیم چون ساغر خندار اساقی ارحمی  
 خوشا صبحی که شاه ملک عشرت جلوه ریز آید  
 مقیم گوشه دل باش گر آنود گئی خواهی  
 همان خاک سیه اکنون لباس دل ببردارد  
 بهار نشه ام عیش و ما غم با دهه صافم  
 ادب کوشید در ضبط خود و تعطل شد نامش

بآفت سخت نزد یکند نازک طبیعتان (بیدل)

بود با سنگ و آتش الفت در پرینه مینا

گذشت از چرخ و گرفت آبله چشم ثریا را  
 تامل تا چه در گوش افکند پیما نه ما را  
 ندارد شور را مکان جز بکنج فقر آسودن  
 درین دیار بزم فرش است اجزای شکست من  
 بتدبیر و گزینان زد اغ کلفت آسودن

صفای دل نمکت دردیده خوا بست شبم را  
 چمن صد جلوه و نظاره نا یا بست شبم را  
 ز چشم خود جهان یک دشت سیلاب است شبم را  
 که بردوش چکیدن سیر مهتا بست شبم را  
 حیات آینه گلهای سیراب است شبم را  
 گذرد چشم خورشید جهان تا بست شبم را  
 رنگ گلهای این گلشن رگش خوا بست شبم را  
 گرفتم پرده بردار دکجا تا بست شبم را  
 که در آغوش گل خون جگر آست شبم را  
 ز بافتاد گئی یک عالم اسباب بست شبم را

که عکس موج می شد جوهر آینه مینا  
 که مینا بد چو جوهر نشه از آینه مینا  
 که راز میکشان گل کرده است از سینه مینا  
 نهند صورت تمثال زنگ آینه مینا  
 بیازد بیسزون رنگ و قارا ز کینه مینا  
 بروی بخت ما بکشا در گنجینه مینا  
 بزرین تخت جام از قصر زنگارینه مینا  
 که حیرت میشود صیاب در آینه مینا  
 صفا مفت است منگر کسوت پا دینه مینا  
 مرا با ید نشانند در دل بی کینه مینا  
 بروز وصل ما ماند شب آدینه مینا

هوایت نا کجا زپا نشانده لاله ما را  
 نوائی هست در خاطر شکست رنگ مینا را  
 اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دریا را  
 بهر صوم بروم چون موج برخو می نهم پارا  
 مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را

بحال خویشتن نگذاشت طراش و خن آهم  
 درین ویرانه هم چشم نگاهم کز سبک روی  
 بهشتی از دل هر ذره در پروا نمی آید  
 مباد آناله ربط داغهای دل زند بر هم  
 تباهل چون حباب از فهم هستی مفت جمعیت  
 بهر سو چشم و اگر دم نگه وقف خطا کردم

هوایی کرد در قص گرد باد اجزای صحرا را  
 درون خانه ام وز خویش خالی کرده ام جا را  
 اگر در خاک ریزد حسرتم رنك تما را  
 مشوران ای جنون این شعله زنجیر دربارا  
 تومی آئی برون زنهار مشگاف این معما را  
 نمیدانم چه پیش آمدن غفلت تقاضا را

همین درد است برگشت عشرت خونین دلان (بیدل)

مجموع گریه مست خنده دارد طبع مینا را

گذشتگان که هوس دیده اند نیارا  
 دوام کلفت دل آرزو نخواهی کرد  
 چو صبح هیچکس اینجابقا نمیخوهد  
 دل دونیم چون گندم نموده اند انبار  
 با حنیاط قدم زن که عافیت طلبان  
 مقیدان بچه نازند ازین تماشاگاه  
 دمی بحکم هوس چشم آب باید داد  
 بقدر جاده وحشم انفعال در جوش است  
 چه آگهی وجه غفات چه زندگی وجه مرگ

به پیش خود همه پس دیده اند نیارا  
 در آینه دو نفس دیده اند نیارا  
 هزار بار ز پس دیده اند نیارا  
 اگر بقدر عدس دیده اند نیارا  
 سنگ گسسته مرص دیده اند نیارا  
 به چشم باز نفس دیده اند نیارا  
 که دو آتش حس دیده اند نیارا  
 هما کجاست مگس دیده اند نیارا  
 قیامت همه کس دیده اند نیارا

و د ا ع ق ا فله اعتبار کن (بیدل)

همین صدای جرس دیده اند نیارا

گر باین وحشت دهد گرد جنون سامان ما  
 فیض ها میجو شد از خاک بهار بیم خودی  
 در تماشا بیت برنگ شمع هر جا میرویم  
 محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد  
 از شهادت انتظاران بساط حیرتیم  
 منزل مقصود گام اول افتاد گیست  
 دور جامی زین چمن چون گل نصیب مانشد  
 سوخت پیش از ما درین محفل چراغ انتظار  
 مطرب ساز تظلم پرده دار خوی کیست  
 هستی موهم غیر از نفی اثباتی نداشت  
 چشم تا بر هم زنم اشکی بخون غلطیده است

تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما  
 صبح فرش است از شکست رنگ در بستان ما  
 دیده ما یک قدم پیش است از وگان ما  
 از تحیر سر بسریك موج شد طوفان ما  
 زخمها و اما ندن چشم است در میدان ما  
 همچو اشك ایکاش لغزیدن شود جولان ما  
 رنگ نا گردیده آخر میشود دوران ما  
 دیده یعقوب نایاب است در رکنان ما  
 شعله می پوشد جهان از ناله عریان ما  
 رفتن ما گردد پیدا کرد از دامن ما  
 بسمل ایجاد است (بیدل) جنبش و زگان ما

گرچنین بالذ طوفان متا جزای ما  
 بی نفس در ظلمات آباد عدم خوبیده ایم  
 جهد ماه صروف یکسیر گر بیانست و پس  
 بر تن ماهیچ نتواند وخت جز آزا دگی  
 ما جرای بیوی گل نشنیده میاید شنید  
 رنگی از گنزار بیرنگی پرون جوشیده ایم  
 یار در آغوش و سیر کعبه و دیوار زو ست  
 سعی همت راز بیمغزان چه مقدار آفت است  
 دل مصفا کن سر از وسعت گاه مشرب برار  
 ششجهت هنگامه اسکان زلفی ما پر است  
 یکنفس (بیدل) سری با یدنیا ز جیب کرد

بر سر ما سایه خواهد کرد سر تا پای ما  
 شانه زن گیسو سحرانشا کن از شبهای ما  
 غبار این گرد آب و جی نیست درد ریای ما  
 گر همه سوزن دمد چون سرو از اعضای ما  
 ای هوس تن زن زبان غنچه است انشای ما  
 از خرا بات پری می میکشد مینای ما  
 تا کجار فته است از خود شوق بی پروای ما  
 هر کراگر دید سر بر لغزشی زد پای ما  
 آینه صیقل زدن سیر بست در صحرای ما  
 رفتن از خود تا کجا خالی نماید جای ما

غیر مجنون نیست کس در خیمه ایلای ما

گرد می بوس گفت گردد میسر تیغ را  
 از کدورت بر نمی آید مزاج کینه جو  
 ایکه داری سیر گنزارشهادت در خیال  
 عیش خواهی صید آفت شوکه مانند هلال  
 پرده نیرنگ طوفان بود شوق بملام  
 تا مگر یکباره گردد قطع راه مستیم  
 موج طوفان میزند جوی بد ریامتصل  
 هر کرا دل از غبار کینه جوئیهای است  
 دل پامید تلافی میطبد اما کجاست

تا ابد در گهای گل بالذ جوهر تیغ را  
 بیشتر دارد همین زنگار در بر تیغ را  
 با بدت از شوق زد چون سبزه بر سر تیغ را  
 چرخ ابرو میکند بر چشم ساغر تیغ را  
 خونم آخر کرد بازوی شنا و تیغ را  
 چون دم مقراض می خواهم دو پیکر تیغ را  
 جوهر دگر بود در دست حیدر تیغ را  
 میکشد همچون نیام آسوده در بر تیغ را  
 آنقدر زخمی که خواباند به بستر تیغ را

(بیدل) از هر مصرع موج نزاکت میچکد

کرده ام رنگین بخون صید لاغر تیغ را

کردم رقم بکاک نفس مدنا له را  
 از سرمه چشم شوخ تو تمکین پذیر نیست  
 از ره مر و بمیش شبستان این چمن  
 دل فرد باطل است خوشا جورش داغ عشق  
 کو گوش کز چکیدن خونم نوا کشد  
 هنگام شیب غافل از اسرار خود مباش  
 عریان نی تو کسوت یکنانی است و پس

دادم بیاد شعله شوق رساله را  
 نتوان بگرد مانع روم شد غزاله را  
 جز شمع کشته چیست بقا نوس لاله را  
 تا بیدای به ثبت رساند قباله را  
 در کوچه های زخم غباریست فاله را  
 کیفیت رساست می دیر ماله را  
 تا چند بار دوش نمائی دوشاله را

ناقص نبرد صر ف ز تقلید کا ملان  
آن شب که مه زمیر خطش آبداد چشم  
خط پیش از آنکه بالاب او آشنا شود  
آزادگان ز کلفت اسباب فارغند  
مشت خسیست پیکر موهوم ماومن  
رننگ رطوبت چمن دهر پشگرید

(بیدل) دلت هوای محبت گرفته است

شنم خیال میکند این عنجه ژاله را

کرده ام باز بآن گریه سودا سودا  
ساقی امشب چه جنون ریخت به پیمانده هوش  
محو او گشتم و رازم بملاطوفان کرد  
داغ معماری اشکم که بیک لغزیدن  
در د عشقم من و خلو تنگه دارم و طنبت  
نذر آوارگی شوق هوایت دارم  
دل آشفته ما را سرموئی دریاب  
دورا نشان بستان دو قدح مشترک است  
ناقصا بمیان آمده مطلب رفته است

(بیدل) این نقد بناراج غم نسبه مده

کار امروز کن امروز فردا فردا

کرده ام سره شق حیرت سروموزون ترا  
شام پرورد غم با صلیح اقبالم چه کار  
خاکهای این چمن میایدم بر سر زدن  
سامحشر گشت آفاق از نگاه حیرتم  
شورا ستغنا برون از پرده های عجز نیست  
فهم یکتا نیست فرق اعتبارات درونی  
هر چه می بینم سراغی از خیالت میدهد  
ای دل دیوانه صبری کز سوزید اچاره نیست

(بیدل) آزادی گراستقبال آغوش کند

آنقدر و اشوکه نتوان بست مضمون ترا

وضع گهر طلسم گداز است ژاله را  
گرداب بحر خجالت خود دیده اله را  
حیران سرمه ما خسته چشم پیا له را  
نتوان نگا هداشت بزنجیر نا له را  
وقف دهان شعله کنیدا بنوا له را  
کاندربغل سیاه شد آئینه لاله را

که زهر اشک زدم بر سردریا دریا  
که شکستم بدل از قاقمل مینامینا  
هست حیرانی عاشق اب گویا گویا  
عاقبت ها شد ازین آبله برپا برپا  
گشته ام این قدر از ناله رسوا رسوا  
مشت خاکی که دهد طرح بصحر ا صحر ا  
ای سرموی تو سرکوب ختنها تنها  
تا چه اقبال کند جام لدن یا دنیا  
نیست غیر از کف افس طلبها لبها

ناله میخوانم بلند یهای مضمون ترا  
تیره بختی سایه بید است مجنون ترا  
بسکه گل پوشید نقش پای گلگون ترا  
درنی مژگان چه فریاد است مفتون ترا  
رشته ما سخت پیچیده است قانون ترا  
عمر هاشد خوانده ام برخویش افسون ترا  
هر دو عالم یک سرزا نواست محزون ترا  
دیده آهوفر و برده است هامون ترا

هر بن مو چشم امیدی شود نخچیر را

گر کنار خیالت در زه آرد تیر را

یا در خسارت جبین فکر را آئینه ساخت  
 بر نمیدارد عمارت خاک صحرای جنون  
 مافعینا بی آزا دنگان فولاد نیست  
 سخت دشوار است پرد از شکست رنگ من  
 روح خون من که آتش داغ گریه های اوست  
 چو در ده خوابده زین خوابی که فیضش کم مباد  
 گر باین وجد است شور و حش دیوانه ام  
 پای تا سر دردم اما زحمت کسی نیستم  
 تا کی از غفلت بقید جسم فرساید دل  
 صبح عشر نگاه هستی از شفق آبتن است

دست از دنیا بردار و دامن آهی بگیر  
 تا بدانی همچو (بیدل) قدر دارو گیر را

حرف زلفت کرد سبیل رشته تقریر را  
 خواهی آبا دم کنی بر بادده تعمیر را  
 ناله در وحشت گریبان میدرد زنجیر را  
 بشکن ای نقاش اینجا خامه تصویر را  
 میکند بال سمندر جوهر شمشیر را  
 تا بمنزل برده ام سر رشته تعبیر را  
 داغ حیرت میکند چون نقش بازنجیر را  
 ناله ام در سینه خرم میکند تا ثیر را  
 يك نفس بر بادده این خاک دامنگیر را  
 نیست جز خون گریبان لاید کسی این شیر را

گر کنم با این سر پر شور با این سنگ را  
 من بدر دنا سازم چنان دم نفس  
 از جسد رنگ گدازد بتوان دید آشکار  
 چون صداهر کس برنگی مبرود زین کوهسار  
 از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن  
 دیده بیدار را خواب گران زینده نیست  
 ساز این کوهسار غیر از ناله آهنگی نداشته  
 صافی دل مفت عیش است از حسد پرهیز کن  
 فیض سودا شربان از بسکه عام افتاده است  
 ظالم از ساز حسد بید ستگاه هیش نیست  
 تا نفس دارد درد جسم را سرگشته گیست  
 گر همه برخاک پیچد عشق حسن آرد برون  
 عافیتها نیست غیر از پرده ساز شکست

از سر پرواز حواهد گشت تمکین سنگ را  
 میکند بیدست و پائی ناله نقابین سنگ را  
 گر شود دامن بخون لعل رنگین سنگ را  
 آتش فهمید آخر خانه زین سنگ را  
 شیشه اینجا میکشاید آب بتحصین سنگ را  
 ای شررتا چند خواهی کرد با این سنگ را  
 آرمیدن اینقدر ها کرده سنگین سنگ را  
 هوش اگر جامت دهد بر شیشه مگزین سنگ را  
 خون مجنون میکند دامن گلچین سنگ را  
 از شررد ایم چراغان درد است این سنگ را  
 تا نیا ساید فلاخن نیست تسکین سنگ را  
 کوشش فرها دآخر کرد شیرین سنگ را  
 شیشه می بید نگاه عاقبت بین سنگ را

خواب غفلت میشود پاد رکاب از موحاشک  
 در میان آب (بیدل) نیست تمکین سنگ را

میکشم در جوهر از رنگهای جان شمشیر را  
 بیج و تاب جوهر از موی میان شمشیر را  
 عرض جوهر میشود مهر زبان شمشیر را

گر کنی با موج خونم همزبان شمشیر را  
 میدهد طرز خرام فتنه پیکر قافمت  
 از خم ابروی خو نیز تو هر جا دم زند

ای فغان بگند رز چرخ ولا مکان تسخیر باش  
جوهر تجرید قطع الفت خویش است و بس  
عام در هر طبع سامان بخش استعداد اوست  
گرامان خواهی ز گردون سر بجیب خاک دزد  
د سنگاه آئینه پیا کی بد گوهر است  
خون صیدم از ضعیفی یک چکیدن وار نیست

اینقدر بروی خوبان گوشه گیر بپا نداشت  
کرد (بیدل) فکر صید من کمان شمشیر را

چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را  
بر سر خود بپا نداشت امتحان شمشیر را  
تابخون برده است جوهر موکشان شمشیر را  
ورنه رحمی نیست بر عریان تنان شمشیر را  
میکند آب اینقدر آتش عنان شمشیر را  
شرم می ترسم کند آبروان شمشیر را

گر لعل خموشت کند آهنگ نواها  
خوابان بده پیرهن از جامه برونند  
رحمت ز معاصی بتغافل نشکبند  
فریاد که ما بیخبران گرسنه مردیم  
گه ما یل دنیایم و گه طالب عقبی  
از غنچه ورقهای گلم در نظر آمد  
هر جا است سری خالی از آشوب هوس نیست  
مشکل که زاین قافله تا حشر نشیند  
کودیر و حرم تا غم احرام توان خورد  
نا محرم هنگامه تغییر مباد شید  
کسب عمل آگاهی آسان شمارید  
ایکاش پدید هوس الاحاح تردد  
گر ضبط نفس پرد هه توفیق گشاید

د شنام دعاها و بروهاست بیاباها  
در غنچه ندا رند گل این تنگ قباها  
زانسوست گناها گرا زین سوست آنها  
با هر نفس از خوان کرم بود صلاها  
انداخت خیالت ز کجایم به کجاها  
دل سوخت بجمعیت از خویش جداها  
معموره ما راست بهر بام هواها  
مانند نفس کرد بروها و بیاباها  
دوش همه خم گشت ز تکلیف رداها  
تعمیر نوی نیست درین کهنه بناها  
چشم همه کس از مزه خورده است عصاها  
این آبله سرهاست که افتاده بیاباها  
صیقل زده گیر آینه از دست دعاها

زین بحر محالست ز ند لاف گذشتن  
بیدل (که ز پل بگردد از سعی شناها)

گر یک نفس آئینه کنی نقش قدم را  
معنی نظران سبق هستی موهوم  
بیهوده در اندیشه هستی نگدازی  
آشفته گی آئینه تجرید جنون کن  
بر نقد بزرگان جهان چشم ندوزی  
آنرا که نفس مایه جمعیت روزیست  
تا چاشنی فقر فرا موش نگر دد

بر خاک نشانی هوس ساغر جم را  
بیرون شق خامه ندیدند رقم را  
تا گل نکنی راه صفا خیز عدم را  
پرچم گل شهرت اثریهاست علم را  
کاین طائفه در کیسه شمرند درم را  
چون مار ناپاید همه پا کرد شکم را  
از مایده خلاق گزیدیم قسم را



آنجا که به تحریر رسد صفحهء حسنت  
تشریف ادب سنجیء تعظیم نگاهت  
بی پای و سر از بسکه در دیدیم براهب  
ناخجالت عصیان شود اظهارندام

از نیز دء خورشید ترا شند قلم را  
در پیکر ابروی بتان دو خنثه خم را  
در آبله چون اشاک شکستیم قدم را  
جای مژه بردیده نهم دامنم را

و بیدل چه اثر واگشتد از درد بر هم  
نیشی نگشوده است رگت سنگت صنم را

کسی چه شکر کند دولت تمنا را  
ندارد آنچنین یاس ما شایب دگر  
بعالمیکه حلاوت نشانهء تنگ است  
هنوز ارمهء دندان موج در نظراست  
درشت خو چه خیال است نرم گو باشد  
سلامت آئینهء اعتبارا مکان نیست  
صفای دل بکدورت مده ز فکر و نیش  
برون لفظ محال است جلوهء معنی  
رسیده ایم ز اسما بفهم معنیء خویش  
هزار معنیء پیچیده در تافل تست  
سبکروان بهوایت چنان ز خود رفتند

بعالمی که توفی ناله می کشد مار را  
هم از شکست مگر پرکنیم مینار را  
دو نیم چون نشود دل ز غصه خرما را  
گهر بدامن را حت چسان کشد پار را  
شرار خیزی محض است طبع خارا را  
شکسته اند بصد موج رنگت دریا را  
که عکس تنگت بر آئینه می کند جا را  
همان ز کسوت اسما طالب مسمی را  
گرفته ایم ز عنقا سراغ عنقا را  
با بروی تو چه نسبت زبان گویا را  
که چون نفس نرساند ند بر زمین پارا

همیشه تشنه لب خون ما بود (بیدل)  
چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

کسی در سوغات مانده چون ندید اینجا  
سراغ منزل مقصد مدرس از ما زمینگیران  
طهیدن ره ندارد در تجلی گاه حیرانی  
ز گازار هوس تا آرزو برگی بچنگ آورد  
تحریر گر بچشم انتظار ما نبرد از د  
توش روئی ندارد بمن جمعیت درین محفل  
بدل نقشی نمی بندد که با وحشت نه پیوندد  
مرا از بی بری هم راحتی حاصل نشد و رنه  
گواه کشتهء تیغ نگاه اوست حیرانی  
کفن در مشهد ما بینوایان خون بها دارد  
هجو م در دپیچیده است هستی تا عدم (بیدل)

دو عالم یکدرباز است و میجویم کلید اینجا  
بسی نقش پاراهی نمی گردد سدید اینجا  
توان گری پای تا سراشک شدن توان چکید اینجا  
بمژگان عمرها چون ریشه میباید دید اینجا  
چه وسعت میتوان چیدن ز آغوش امید اینجا  
چو شیر این سرکه ات از یکدگر خواهد برید اینجا  
نمیدانم کدای مین بیوفا آئینه چید اینجا  
بهار سایه رنگین تر از گل داشت بید اینجا  
کفن بردوشیء بسمل بود چشم سفید اینجا  
ز عربانی برون آگر توانی شد شهید اینجا  
تو هم گر گوش داری ناله خراهی شنید اینجا

گفتگو صد رنگ ناکامی دماند از کامها  
غیرد بر و کعبه هم صد جا تمنا می کند  
ریشه نشو و نما از دانه ما گل نکر د  
قطره ما تا دجا سامان خود داری کند  
گل کند گر وحشت د رد صرفر مانده می  
چون آگاهی فتد کارا هل دنیا ناقصند  
از نشان هستی ما بسکه نا می بیش نیست  
لا اله و گل بسکه لبریزند از صهبای رنگ  
از طپش آواره ها بی ریشه جرأت مباش

(بیدل) از آئینه زنگار فرسودم مبرس

داشتم صبحی که شد غارت نصیب شامها

گل بر رخت گشود نقاب کشیده را  
عمریست در رسم از لب لعل خموش تست  
ما نیم و حیرتی و سر راه انتظار  
نفوان بو حشت از سر آمد گئی گذشت  
خالیست بزم صحبت ما و رنه در میان  
اندیشه فال و هم زد و عمر نام کرد  
گرداب را نشد خس و خاشاک عیب پوش  
درد سر زبان مده از حرف نارسا  
در زیر چرخ يك مژه راحت طمع مدار  
کرد آب بیز با نیء مینای بسلم  
خواری جزای پای زد ام کشید نست  
تا زند گبست عمرا قامت نصیب نیست  
درد ام اضطراب کشد عشق را هوس

(بیدل) بدام سبجه محال است فکر صید

بی موج با ده طایر رنگ پریده را

كلك مصورا چه ننگ کرد نظر بسوی ما  
چاره عیب زند گئی غیر عدم که میکند  
باهمه وضع پیش و پس نیست کسی خلاف کس  
میگذرد نسیم مصر بال گشا ازین چمن

وصل هم مو هوم ماند از شبهه پیغامها  
زند گئی يك جامه وارو اینهمه احراها  
ماند چون حرف خموشی در طلسم کامها  
بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها  
چون شررا ز سنك ریزد زین انگینها نامها  
ورنه در تند بیر غفلت پخته اند این خامها  
صدید ما حکم صدا دارد بگوش دامها  
در شکستن هم صدائی سر نزد زین جامها  
در زمین نا توانی کشته اند آراها

آئینه آب داد روی تود یده را  
یعنی شنیده ام سخن نا شنیده را  
امید منقطع نشود دام چیده را  
دام ره است گرش صدای رمیده را  
فرصت کجاست اشك زمزگان چکیده را  
گرد رم بدام نفس و اطلیده را  
مژگانند وخت چاك گریبان دیده را  
از خم برون میاره یء نارسیده را  
آفت شناس سایه سقف خمیده را  
در موج خون صد است گاوای بریده را  
در باب اشك از مژه بیرون دویده را  
وحشت شکسته دامن صبح دویده را  
آرام نیست آتش خاشاك دیده را

رنگ شکسته غیر شرم خنده نزد بروی ما  
سمحت بروی ما فتاد بخیه بی رفه ی ما  
زشتیء ما نمود و بس آینه را عدوی ما  
لیك دماغ گل کراست تا بر سد بیوی ما

غفلت خاق بوده است مخمل کارگاه صنع  
دل بشکست عهدیست: انفس از فغان نشست  
نیست بباغ خشک و تر بهز تا ملی دگر  
ذوق تعین هوس رنج تعلق است و پس  
سعی طهارت دوام برد ز ماصفای دل  
در پس زانوی ادب خشک بجا نشته ایم  
طفل نجاهل هوس فاخته داشت در قفس

چشم بخواه از دوخت چون مژه موبموی ما  
معنی نازك آفرید چینی آرزوی ما  
سربوها چوموی سرریشه زد از کدوی ما  
میفشرد تکلف بند قبا گلوئی ما  
کار نیمه می نکرد خاک بسر وضوی ما  
ننگ تری چرا کشد موج گهر سبوی ما  
گشت ز عشق منفعل کوکوی هرزه گوی ما

(بیدل) ازین بهار رفت برنگ طراوت وفا

بر که نمایدانفعال رنگ پریده روی ما

کو بقا گر نفست گشت مکرر پیدا  
صغراشکال فلک دوری مقصد افزود  
شاهد وضع برود تکره هستی بود  
جرم آدم چه اثر داشت که از منفعلی  
می کشان جمله شبی دعوت زاهد کردند  
مگذرا از فیض حلا و تکره مهر و وفا  
مقصد عشق بلند است ز افلاک مهرس  
قدرت تربیت از بازوی تهدید میخواه  
دیده منتظران تبصد کوشش اشک  
فقر در کسوت اظهار هنر رسوائیست  
شخص تمثال میداد هوس خود بینی

پاندا رد چو سحر چند کنی سر پیدا  
و هم تازید که شد حلقه آندر پیدا  
پوستینی که شد از پیکر اخگر پیدا  
گشت در مزرع گندم همه دختر پیدا  
چوب در دست شد از دور سرخر پیدا  
خون چو شد شیر کند لذت شکر پیدا  
نشئه مشکل که شود از خط ساغر پیدا  
بهوس بیضه شکستن نکند پر پیدا  
روغنی کرد ز بادام مقشر پیدا  
آخر آئینه نمود کرد ز جوهر پیدا  
چه نمود آینه گر کرد سکندر پیدا

خلقی از ضبط نفس غوطه بدل زد (بیدل)

قعر این بحر نگر دید ز لنگر پیدا

کوتاه نیست سلسله دود آدما  
صاف طرب زهستی مادرد کلفت است  
دریاد جلوه نمودل از دست داده ایم  
زین باغ سعی شبیم ما داغ یاس برد  
از دستگاه آبله اقبال ما مهرس  
چون اشک سرد آبله پیچیده میرویم  
حیرت گداخت شبیم اشکی بها رکرد  
هر جا رسید ایم تری موج میزند

آشفتنگی بزل ف که وا کرد راه ما  
دارد نفس چو آینه روز سیه ما  
نوحیرت است آئینه کم نگاه ما  
برگی نیا فتمیم که گردد پناه ما  
در زیر پا شکست ضعیفی کلاه ما  
خار است اگر همه مژه ریزی بر ما  
باری درین چمن نفسی زد نگاه ما  
عالم طلسم یک عرق است از گناه ما

در هالمی که پیش رود دعوی حسد  
(بیدل) ز بسکه بی اثر عرض هستیم  
کود ماغ جهد تن در خاکساری داده را  
وصل نتواند خما و حسرت د لها شکست  
از زبان خامشی تقریر من غافل مباش  
نیست ممکن رنگت را با بوی گل آ میختن  
بی تکلف شعله جولان تمنای تو ایم  
شوخی چشم هم از مژگان تواند پد آشکار  
سینه صافی میکند آئینه را دام مثال  
موج در گوه رز آتش ب طپشها ایمن است  
زندگی نذر فنا کن از تلاش آسوده باش

یار ب مباد غفلت ما کینه خواه ما  
گردی نکر د در دل آئینه آه ما  
نا توانی سخت افشوده است نبض جاده را  
کم نسا زد می کشی خمیازه جام باده را  
جوهر تیغ است این موج بجای ستاده را  
کم رسد گردد کدورت دامن آرا ده را  
نقش پای ما برنگش شمع سوزد جاده را  
گردن مینا بود رگهای تاک این باده را  
از قبول نقش نبود چاره لوح ساد را  
نیست تشویش دگردر بند دل افتاده را  
حفظ ناکی مشت خاری سوختن آما ده را

سازخست نیست (بیدل) بی درشتیهای طبع

کمتر افتد نرمی و پستان زن نا زاده را

کود ذوق نگا هیکه بهنگام تماشا  
چشم بتمنا یتو گردد اندنگاهی  
شد عمر بر راه طلبت چشم نه بستم  
هشدار که این منظر نیرنگ ندارد  
تا آینه ات زنگ تغافل نزدا ید  
چون شمع حضوری نشد آئینه هوش  
زان حلقه عبرت که خم قامت پیر است  
حرمانکده و آنچمن حال ندارد  
فریاد که چشمی بنامل ننگشود بیم  
مضمون جهان را چقدر قافیه تنگ است  
مانند شررتو ام از بن غمکده گل کرد

چون دیده گریبان درم از نام تماشا  
گل کرد بصد رنگ خط جام تماشا  
قا صد مژه ام سوخت به پیغام تماشا  
غیر از مژه برداشتنت بام تماشا  
هرگز بجرا غی نرسد شام تماشا  
نا پخته عبث سوختی ای خام تماشا  
دارد کف خاک تونهان دام تماشا  
عیدی بفراموشی ایام تماشا  
رفقیم ازین مرحله ناکام تماشا  
یکسر مژه بستیم با حرام تماشا  
آغاز نگاه من و آنجام تماشا

(بیدل) بگشاد مژه زحمت نه پسندی

منظور و وفا نیست گل اندام تماشا

گه از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را  
زبان حال خط دارد حدیث شکر لعلش  
ز نیرنگ حجابش غافلیم لیک اینقدر دانم  
نسیم دامن او گروزد گاه خرامیدن

گاهی از چین ابرو سکنه خواند بیت عالی را  
ازین طوطی توان آموختن شیرین مقالی را  
که برق جلوه خواهد سوخت فانوس خیالی را  
سحر بی پرده گردد غنچه تصویر قالی را

خیالی از دهان او نشانم مینهد اما  
 بهر نظاره حسنش شوخی رنگد گز دارد  
 دل از خود میرو بگد ارتا مست فغان باشد  
 قناعت پیشه هشد ارکاین تر حص غنای شدن  
 حباب باد پیمای تو دمی در نفس دارد  
 همه گر عکس آفاق است در آئینه جا دارد

همان حکم عدم باشد اثرهای خیالی را  
 تصور چون توان کردن جمال بی مثالی را  
 جرس آخر بمنزل میکند گم هرزه نالی را  
 کمین گاه هوس ها کرده وضع بی سوالی را  
 تو شمع هستی اندیشیده فانیوس خیالی را  
 بنا ز م د سنگاه عالم بی انفعالی را  
 نیا بی غیر اشک از پرده های چشم (بیدل)

حریر ما بدل دارد هوای بر شکالی را

کمی بود سیری رنای آن رنگس خود کام را  
 من هلاک طرا حلاقم چه خشم و کوعنا ب  
 ضابط آداب وفا بیک طیش رخصت دهد  
 کامیاب از لعل او گشتیم بی اظهار شوق  
 دل ز عشقت غرق خون شد نه با بال بد خویش  
 نیست بی افشای راز عاشقان پرواز رنگ  
 پیش چشم جبر شکست خود نمی یابد اما  
 از کشاکشهای موج بحر ما هی ایمن است  
 ای خصیس از سازه شهرت دم نوایت پست ماند  
 زرد رویت میکند زنگار جهل از انفعال  
 عمر تا با قبست و حشمت گرد پیش آهنگ است  
 خاک هستی یک قلم در دامن باد فناست  
 چون سپندم آرزو حشمت کمین آتش است

باده پیمائی گرا بی نیست طبع حام را  
 بوی گل آئینه دار است زلفت دشنام را  
 چون پر طعنه وس در پرواز گیرم دام را  
 از کریمان نیست منت بردن ابرام را  
 احتیاج باده نبود در ند خون آشام را  
 بال و پروا ید شکست این طائر پیغام را  
 گرز ره جوهر شود براستخوان بادام را  
 ز انقلاب غم چه پروا مردم ناکام را  
 از نگین کنده خوش درگور کردی نام را  
 اندکی زین راه برگرد و شفق کن شام را  
 آبله ننشاند از پا گردش ایام را  
 من ز روی خانه می یابم هوای بام را  
 تا بدوش ناله بدم محمد آرام را

بسکه مخمور رگ رفته است (بیدل) صید من

جوش ساغر می شمارد حلقه های دام را

که جز امیر سدا ز اهل حیا سرکش  
 بر زبان راست روا نرود حرف خطا  
 استخوانم شود سه ره ناک و ک یار  
 کینه سازی المی نیست که زایل گردد  
 از چه پرواز بزرگی نهر و شد زاهد  
 بگذر از خرقه اگر صافی مشرب خواهی  
 ناله هست اگر گریه عنان کوتاه کرد

آب آئینه محال است کشد آتش را  
 خامه ظاهر نکند جز سخن دلکش را  
 شمع ناچار بخود کوچد دهد آتش را  
 روز شب سینه پر از تیر بود ترکش را  
 ریش بر تافته کم نیست بز اخفش را  
 کز نم نم میگذراند می بیغش را  
 ابراز برق چراهی نکند ابرش را

مژه به ز کین از چاک کتان هستی      نتوان دید بچشم گر آن مهوش را  
دام ما گرم روان نیست تعلق (بیدل)

خار پامانع جولان نشر دانش را

کیست کز راه تو چون خاک بردارد مرا	شعله جاری بی کند تا پاک بردارد مرا
شمع خاموشی بد اغ سرنگونی رفته ام	تا کهجا آن شعله بیباک بردارد مرا
ننگ دارد خاک هم از طینت بی حاصلم	خون نخچیرم چسان فراق بردارد مرا
هستیم عهدی بنقش سجده او بسته است	خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
صد فلک ریزد غبار دام افشاند ام	یک شرر گر شعله ادراک بردارد مرا
صبح بی سرما به احرام از خود در فتنم	کو گریبان تابد و شچاک بردارد مرا
بار سبب گرانجا نیست سر تا پای من	کیست غیر از خا طار غمناک بردارد مرا
پیکرم گردد غباریاس و بر خیزد ز خاک	به که دست منت افلاک بردارد مرا
نشه از درد مخموری بخاک افتاده ام	شوق می خواهم بدست ناک بردارد مرا

گرد من (بیدل) هوای عرصه گاه نیستیست

از طپیدن هر که گردد خاک بردارد مرا

کیست بردارد ز اهل معرفت ناز ترا	گنبد دستار کو بردارد آواز ترا
جز صدای افط نامربوطا و معنی کجاست	نغمه دولاب آهنگی بود ساز ترا
پیری و طفلی بجا نقص و کمال تو اند	نیست چند ان امتیا ز انجام آغاز ترا
در تغافل هم ننگ می پرورد بی شیوه نیست	سرمه نیرنگ باشد چشم غماز ترا
میکند قطع سخن اظهار فضلش آفت است	جز بریدن کی بود حرفی لب گاز ترا
از تماشا حیرت بی بهره چون آئینه است	شوق بینائی نباشد دیده باز ترا
تا نگردد دفاش سر مستیت مکشای چشم	چون پری کاین شیشه ظاهر میکند را ترا
خج شد از بار تعلق قامت زینده نیست	دعوی وار سنگی چون سرو انداز ترا

(بیدل) ارباب تامل با عروجت چون کنند

آشیان بر تر بود از رنگ پر واز ترا

لب جوئیکه از عکس تو پر دایست آبش را	نفس در حیرت آئینه میباید حبابش را
بصحرائیکه من در یاد چشمت خانه بردوشم	با برونناز شوخی میرسد موج سراش را
هم آغوش جنون رنگ غفلت دیده دارم	که برهم بستن مژگان چو مخمل نیست خوابش را
ز شنم هم بیباغ حسن چشم شوخ میخندد	عرق گر شرم دارد به که نفر و شد گلاش را
نگاهم بیتو چون آئینه شد پامال حیرانی	برین سرچشمه رحمی کن که موجی نیست آبش را
زهستی نبض دل چون موج رقص سعلی دارد	مباد آنجاوه در آئینه گیرد اضطراش را

ندارد از لیلی شیوه بی پرده گردیدن  
بهر بزمیکه لعل نو خط او حیرت انگیزد  
بتسلیم از کمال نسخه هسی مشوغا فل  
بلندی آنقدر با لیدهاست از خیمه لیلی

مگر مجنون ز حیب خود در طرف نقا بش را  
رگت یا قوت می گیرد عنان دود کبا بش را  
سرافتاده شاید نقطه باشد انتخا بش را  
که نتواند کشیدن ناله مجنون طنا بش را

دران وادی که از خود رفتنم پرمیزند (بیدل)

شرر عرص خرام سنگش میداند شتابش را

لغزشی خورده ز پائین سر ما  
ذره پر منفعل اظها راست  
می نهاد بر خط زنها را نگشت  
خنده زن شمع ازین بزم گذشت  
چهار آئینه ما ز نگت نبرد  
خواب ما زیر سباهی بالید  
عمرها شد که عرق می گریم  
حیف همت که زمانی چو حباب  
چهره زرد شکنها اندوخت  
عجز طوهار طلبها طی کرد  
شمع حرمان کده بی کسیم  
رنگت پرواز ز دیدیم بخواب  
علت بی بصری را چه علاج

خنده دارد خط بی مسطر ما  
کو هیولای و کجا پیکر ما  
موی چینی زن لاغر ما  
گل بهچینید ز خا کستر ما  
منفعل شد کف رو شنگر ما  
سایه افگند بسر بستر ما  
شرم حسنی است بچشم تر ما  
صدف بحر نشد گوهر ما  
سکه زد ضعف کنون بر زما  
مهر شد آبه بر د فتر ما  
پا مگر دست نهاد بر سر ما  
بالش ناز که دارد پر ما  
نگهی داشت تافلگر ما

نیست پیراهن دیگر (بیدل)

غیر عریانی مادربرم

مال کار چه بیند کسی نظر بهوا  
درین چمن زجنون کاری و خیال پارس  
زمین مزرع ایجاد بسکه تنگ فضا است  
بعافیتگه خاکستر چوشعله سرست  
نه مقصدیست مهر نه مطلبی منظور  
جهان گرفت بر نگینی پر طاءوس  
حدیث سرکشی از قامت بلند که داشت  
چو شبی که کنه از مزاج صبح بهار  
ز ساز قافله عمر جمع دارد لت

نمی توان خبر پا گرفت سر بهوا  
بخاک یشه و گل می کند ثمر بهوا  
نمونگاشته تخم شرر مگر بهوا  
مباددوق فضولی کند خبر بهوا  
چو گرد باد همین بسته ام کمر بهوا  
غبار من که ندانم که داد سر بهوا  
که لب گزیده گره بند نیشکر بهوا  
برامت آئینه ها بسته چشم تر بهوا  
که محمل نفسی دار داین سفر بهوا

بد ستگاه رهونت درین بساط منازل  
چه تنگی این همه افشرد دشتا مکا نرا  
دل فسرده اگر سدره نیست چرا  
تعلق دو نفس ما و من غنیمت گیر

بغیر وصل عدم چیست مدعا (بیدل)

که هر نفس نفس اینجا ست تا مه بر بهوا

اگر ما هست کمند از دست نگذاری هلالی را  
بو حشت پیش باید برد از بن صحر اغزالی را  
کف آئینه می چیند گل بی انفعالی را  
بحکم خامشی بیچید نیست این فرش قالی را  
چنا رآتش زند ناچار دلق کهنه سالی را  
غباری بر هوادان قصر فطرت های عالم را  
برین آئینه جز تهمت مدان نقش مثالی را  
چو تخم آبله نشو و نما کن پایمالی را  
که چینی خالك گردد تا شود قابل سفالی را

چه امكن است (بیدل) منعم از غفلت برون آید

هجوم خواب خرگوش است یکسر شیر قالی را

پر کهنه شد تیمم اکنون وضو بدریا  
یک قطره چون گهر نیست بی آبرو بدریا  
کز یک عرق چو گوهر رفته فرو بدریا  
گر حرص تشنه کام است ترکن گلو بدریا  
تا کی حریف بودن با این کدو بدریا  
کس نیست مرد تحقیق بشکن سبو بدریا  
ما نیز برده باشیم آبی ز جو بدریا  
غیر از تری چه دارد موج ز نمو بدریا  
ماهی نمیتوان شد ای کرده خو بدریا  
آبی که در جبین نیست غافل موجو بدریا  
دست غریقی آخر چیزی بگو بدریا

(بیدل) تردد خلق محو کنار خود ماند

نگشود راه این سیل از هیچ سو بدریا

ما را ز گرد این دشت عز میست و بدریا  
گر کسب اعتبارات دوری بزم انس است  
شرم غذا چه مقدار بر فطرتم گران بود  
بیظرف همی نیست در عشق غوطه خوردن  
خفت کش خیالی باد سرت حبابیست  
علم و فنی که داری محو خیالش اولیست  
خلقی پی تو هم تا ذات میرسانند  
سرما به خفت آنکه سودای خود نمائی  
بی جوهر یقینی از علم و فن چه حاصل  
سامان غیرت مردا چشمه سار شرم است  
هر چند کس ندارد فهم زبان تسلیم



مارشته سا ز یم مهرس از ادب ما  
چون مرد مک آئینه جمعیت تو ریم  
بینا بی دل آتش سودای که دارد  
هستی چو عدم زین من و ما هیچ ندارد  
ابرام نگشت و تا ز غبار یم درین دشت  
چون ذره پراگندگی انشای ظهوریم  
تا معنی اسرار پری فاش تو آن خواند  
گم گشته تحقیق خود آواره و هم است  
نی قابل عجز یم نه مقبول تعین

صد نغمه سرود یم و نشد باز لب ما  
درد ایره صبح نشسته است شب ما  
تبخال بخورشید رسا نده است لب ما  
بی نشه بلند است دماغ طرب ما  
جا نیکه ندای یم چه آید بلب ما  
جز ما نقطی کو که بود منتخب ما  
مکتوب بکھسار بریا از حلب ما  
مارا بگذارد بدرد طلب ما  
از ننگ بآدم که رسا ند سب ما  
پیدا است که جز صورت عنقا چه نماید

آئینه ندارد دل (بیدل) لقب ما

مپسند جز برهن تغافل پیام ما  
پوشیده نیست تیرگی بخت عاشقان  
کس با دل گرفته چه صید آرزو کند  
صد رننگ خون بجیب تأمل نهفته ایم  
همواریء طبیعت پرکار و روشن است  
در مکتب تسلسل عقات نمیرسد  
معیار چار سوی دو عالم گرفته ایم  
گامی دو هممان سحر میتوان گذشت  
چون سبزه اینقدر ریچه امیده میدود  
دیگر با لفت که تو آن چشم دوختن  
کو انفعال ناحق هستی ادا کنیم

لعل ترا نگین نگرفته است نام ما  
آئینه چراغ بدست است شام ما  
این عنجه واشود که گل افتد بدام ما  
ضبط نفس چو زخم دل است التیام ما  
مستی نخوانده است کس از خط جام ما  
صد داستان بیک سخن ناتمام ما  
یکجس جنس نیست قابل سواد خام ما  
رننگ شکسته میکشد امشب زمام ما  
دل در رکاب اشک چکیدن خرام ما  
در عالم رمی که نفس نیست رام ما  
چون شمع بسته بر عرقی چند وام ما

(بیدل) چو نقش پای بنا ی ادب مهرس

پر سرنگون فتاده بلند ی زبام ما

محبت بسکه پرکرد از وفا جان و تن ما را  
چو صحرا مشرب مانگشت وحشت بر نمی تابد  
چنان مطلق عنان تا زاست شمع ما زین محفل  
خرامش در دل هر ذره صد طوفان جنون دارد  
گهر دارد حصار آبرودر ضبط امواجش  
فلک در خاک می غلطید از شرم سرافرازی

کند یوسف صداگر بوکی پیرا هن ما را  
نگهدار د خدا از تنگی چین دامن ما را  
که رننگ رفته دارد پاس از خود رفتن ما را  
عنان گیرید این آتش بعالم افکن ما را  
میندازید ز آغوش ادب پیرا هن ما را  
اگر میدید معراج ز پا افتادن ما را

باشك افتادكار آه ما از پيش پاديدن  
 هوس هرسو بساط نازد يگر پهن می چيند  
 از اين خاشاك اوهامی كه دارد زرع هستی  
 چوماهی خا خا رطبع دركار است وما غافل  
 ز آب زندگی تا بگذرد تشویش و غنا بی

بحرف و صوت تا کی تیره سازی وقت ما (بیدل)

چراغ چار سو مپسند طبع روشن ما را

مغتم گیرید اما مان دل آنگاه را  
 در دبستان طلب تعطیل مشق در دست  
 زحمت شیب و شباب از پیکر خاکی مکش  
 در خور هر کسوت اینجا تار و پودد یگر است  
 پند نا صبح پر منفص کرد وقت میکشان  
 نا توانی گر شفیع مانگر دد مشکل است  
 چا پلوسی در طبیعت چند پنهان داشتند  
 تا گهر باشد حباب آرایش عزت مباد  
 میتوان کردن بدی را هم بحرف نیک نیک  
 مرگ هم زحمت کش هستی است تار و زجساب  
 کارها داریم بیش از رنج دنیا چاره نیست  
 چون شرارم امتحان مد فرصت داغ کرد  
 ای هوس شکر قناعت کن که استغنا ی فقر

یار غافل نیست (بیدل) لیک از شوق فضول

لغزش پاد ر هوا ی اشك دار دآه را

ز غفلت می پرستی چند چون زرد شت آتش را  
 همانا خگر بود گر جمع گرددم شت آتش را  
 که آخرو روی نرم آب خواهد کشت آتش را  
 چو شمع از روی نادانی مزنانگشت آتش را  
 چرا ای عنجه بیرون نفکنی زمشت آتش را  
 بگر می فرق نتوان یافت روا ز پشت آتش را  
 بقدر شعله اینجا میدمد انگشت آتش را  
 که بی آهن نخواهد ریخت سنگ از شت آتش را

مکش ای آفتاب از فکر زهر پشت آتش را  
 بتو ك ظلم ظالم بر نگر دد از مزاج خود  
 مشو با تندی خوا ز عدوی ساده دل ایمن  
 به اهل سوزکا و شداغ جانکاه ییبار آرد  
 شرار خورده ز خرمن گل راست برق آخر  
 خیال الفتا تش از عتابم بیش میسوزد  
 نه تنها ناله زنها ریست از برق عتاب او  
 ز راز دست خسان نتوان بجز سختی جدا کردن

بسمی ظلم کی رفع مظالم میشود (بیدل)

بآب خنجر و شمشیر نتوان کشت آتش را

مکن زشانه پریشان دماغ گیسور  
نگاه را مژه ات نبس مانع وحشت  
بکنه مطلب عشاق را بردن نیست  
سری که نشه پرست دماغ استغناست  
عتاب لاله رخا عرض جوهر ذاتیست  
دجنا بکشتن ما حسن میکند تقصیر  
خط غرور مخوان آنقدر ز لوح هوا  
خجانات من و ما آبیار مزرع ماست  
چوسایه عمر بافتا دگی گدشت اما  
بدامن شب ما از سحر مگیر سراغ

مچین بچین غضب آستین ابرو را  
بسبزه بتوان بست راه آهورا  
گل خیال تو بیرون نمیدهد بورا  
بکیمیا ندهد خاک آتش سر کورا  
ز شعله ها نتوان برد گرمیء خورا  
که زیر تیغ نشانده است نرگس اورا  
یکی مطالعه کن سر نوشته زانورا  
عرق سحاب بهار است رستن مورا  
بهیچ جای نکر دیم گرم پهلورا  
بیاض دیده بخوابست چشم آهورا

ز بیچ و تاب میانش بیان مکن (بیدل)

بچشم مردم عالم میفگن این مورا

مکن سراغ غبار زپا نشسته مارا  
گذشته ایم به پیری ز صید گاه فصولی  
فراهم آمدن رنگت و بوئیات ندارد  
هوای گلشن فردوس در قفس بنشاند  
زدام چرخ پس از مرگ هم کجاست رهایی  
بهانه جوی خیالیم و اعظ این چه جنون است

رسیده گیر بعنقا پر شکسته مارا  
بس است ناوک عبرت زده گسسته مارا  
برشته رنگ گل بسته اند دسته مارا  
خیال در پس زانوی دل نشسته مارا  
حساب کیست بمجمعه رسپند جسته مارا  
بحرف و صوت مسوزان دماغ خسته مارا

مگیر خورده بهضمون خون چکیده (بیدل)

ستم فشار مکن زخم تازه بسته مارا

موج پوشید روی دریا را  
نیست بی بال اسم پروازش  
عصمت حسن یوسفی زد چاک  
میکشد پنبه هر سحر خورشید  
جاده هر سو گشاده است آغوش  
شعله دل ز چشم تر نشست  
آگهی میزند چو آئینه  
قفل گنج ز راست خاموشی

پرده اسم شد مسمارا  
کس ندید آشیان عنقا را  
پرده طاقت ز لیخا را  
تا دهد جلوه داغ دلها را  
که دریده است حیب صحرا را  
ابر نشانند جوش دریا را  
مهر بر لب زبان گو یا را  
از صدف پرس این معمارا

(بیدل) اروا ققی از سر یقین

ترك كن قهء من و ما را

میخور دخون نفس اندر دل غم پیشهء ما  
بسکه چون شمع بغم نشو و نما یافته ایم  
سختیء دهر ز صبر دل ما زنها ریست  
قدخم گشته همان ناخن فرها دغم است  
شغل رسته انی و مستوریء احوال بلاست  
شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست  
چشم امیدند اریم ز کشت دگران  
خا مشیها سبق مکتب یتا بی نیست  
نشهء مشرب پیرنگی از ان صاف تراست

(بیدل) از فطرت ما قهء ر معانیست بلند

پایه دار د سخن از کرسیء اندیشهء ما

جو هر تیغ بود خار و خس پیشهء ما  
شعاعه را موج طراوت شمرد ریشهء ما  
آب شد طاقت سنگ آرز جگر شیشهء ما  
سعی پیجا ست بجزجا نگی از تیشهء ما  
کاش آرایش با زار دهد پیشهء ما  
نکبت زلف که پیچیده بر اندیشهء ما  
دل مادانهء ما نالهء ما ریشهء ما  
یک قلم ناله بود مشق نیء پیشهء ما  
که شود موج پری درد تہء شیشهء ما

نام خود را تا بر سوائی علم داریم ما  
از قناعت بود ما را دستگاہ همتی  
بر امید آنکه یا بیم اردها نا و نشان

از ملامت کی بدل یکذره غم داریم ما  
چون هماد رطل بال خود کرم داریم ما  
روی خود در اجانب ملک عدم داریم ما

در حرم گه شیخ و گاهی را هب بتخانیم

هر کجا باشیم (بیدل) یک صدم داریم ما

نباشد بی عصا امداد طاقت پیکر خم را  
بار باب تلون صاف دل کی مختلط گردد  
کرم در کشت استغنا پرکاهی نمی ارزد  
بتقلید آشنای نشهء تحقیق توان شد  
زو صل مدعا سعی طالب مایوس میگردد  
بپاس عصمتند از بس هواخواهان رنگ گل  
نمایانست حال رفتگان از خاک این وادی  
هجوم پیچ و تاب زین گلستان دسته می بندم  
نشا طزندگی خواهی نم چشمی مهیا کن  
گر از زار و ارسیم فکر سبزه پیش آمد

مدار کارفرمائی برانگشت است خاتم را  
بر نگت لا لهو گل ام ترا جی نیست شبیم را  
گداگر نیستی تا چند گیری نام حاتم را  
چه امکانست سازد لر بانی زلف پرچم را  
به بیکاری نشاند التیام زخم مرهم را  
چوبواز حجره های غنچه میرا نند شبیم را  
ز نقش پا توان کردن سراغ سا غرجم را  
بدامن جای گل چون زلف خوبان چیده ام خم را  
همین اشکست اگر هست آبداری نخل ماتم را  
نفس مصروف چندین ریشه دارد تخم آدم را

شرار و حشیم اما درین حیرت سرا (بیدل)

زنو میدی بدوش سنگ دارم محمل رم را

نبا شد گر که مند موج ترد سی حجا بش را  
 ز برق جلوه اش آنگه نیم لبك اینقد ردانم  
 بتد بیرد گرز ان جلوه نتوان كام دل بردن  
 بجای آبله يك غنچه دل دارم درین وادی  
 درین گلشن مهر سیدار بهار اعتبار من  
 محیط شرم اگر آید موج ناز شو خجیها  
 گل باغ محبت ناز شبنم بر نمیدارد  
 شكارت بیغ نازم اوج عزت فرش اقبال  
 خرامش مصرع شوخ رویدن در میان دارد  
 بدوق امتحان آتش زد م در صفحه هستی  
 بهرمژگان زدن چشمش تغافل ساغری دارد

چنان خشکست (بیدل) بحر امکان را که می بینم  
 غبار افشانندی چون دامن صحرا سحرا بش را

نبا شد یا داسباب طرب و وحشت گزینی را  
 ز احسان جفا تمهید گردون نیستم ایمن  
 محبت پیشه از نقش بیدرد و تبرا کن  
 حسد تا کی تعصب چند اگر درد دلی داوی  
 درین گلشن چه لازم و چون بدین رنگ و بو بود  
 در اقران میشود ممنا ز هر کس فطرتی داود  
 شر در سنگ برق خرم مردم نمیگردد  
 ورق گردانده است از کهنگیها نسخه گردون  
 ز دل برگشته مژگان تغافل بسته پیمانت  
 خروش ناتوانی می تراود از شکست من  
 بکمر سعی نقش از سنگ زایل مینوان کردن  
 نشاء اینجا بهار اینجا بهشت اینجانگارا اینجا

مجویتمکین عالی فطرت از دون همتان (بیدل)  
 ثبات و رنگ انجم نیست گلهای زمینی را

نبود بغیر نام تو ورد زبان ما  
 چون شمع دم ز شعله شوق تو میزنیم  
 عرض فدا می ما نبود جز شکست و رنگ

که میگیرد عنان شعله و رنگ عتابش را  
 که عا ام چشم خفا شست زور آفتابش را  
 غبار من مگر از پیش بردار د نقابش را  
 ندانم بر کد امین خارا افشانم گلابش را  
 چو گل آئینه دارم که خون کردند آتش را  
 نگه خوا باندن مژگان بود چشم حبابش را  
 ملك از شور اشك خویش بس باشد کبابش را  
 سرافتا دهم دارم که میبوسد رکابش را  
 نخواهم رفت اگر از خود که میگوید جوابش را  
 فقط ریزش را ری چند دیدم اتمخابش را  
 چه مخموری چه مستی پرده بسیار است خوابش را

شکست دامنم بر طاق نسیان ماند چینی را  
 که افغان کرد اگر برداشت از آهم حزینی را  
 همین داغ است اگر زیننده باشد دل نشینی را  
 نیا ز زاهدان بیخبر کن درددینی را  
 زمانی جلوه آئینه کن خلوت گزینی را  
 بلند ی نشئه صاحبده ما غیهاست بینی را  
 غنیمت می شمارا ز زاهدان خلوت گزینی را  
 مگر از چشم آ موزد کنون سحر آفرینی را  
 تبسم چیده دامانت بنام ناز نینی را  
 زبان سرمه آلود است موی خویش چینی را  
 ولیکن چاره نتوان یافتن نقش جبینی را  
 تو که ز خود غافل صرف عدم کن دور بینی را

يك حرف بیش نیست زبان در دهان ما  
 خالی میا د زین تب گرم اسحقون ما  
 چون شعله برگ ریزند ارد خزان ما

گرد رمی بروی شراری نشسته ایم  
از برگ و ساقاقله پیخودان مهر من  
میخواست دل ز شکوه و خوبته دم زند  
ما معنی مسلسل زلف تو خوانده ایم  
چون سیدل پیخودانه سوی بحر میرویم  
ما را عجز و دهر و تا کرد از فریب  
از طبع شوخ اینهمه در بند کلفتیم  
آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست

ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما  
بی ناله میرود جرس کاروان ما  
دود سپند گشت سخن درد هان ما  
مشکل که مرگ قطع کند داستان ما  
آگه نه ایم دست که دارد عنان ما  
زه شد بنار چرخ ز سستی کمان ما  
بستند چون شرار بسنگ آشیان ما  
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

(بیدل) هجوم گریه ما را سبب مهر من  
بی مقصد است کوشش اشک روان ما

نخل شمعیم که در شعله دود ریشه ما  
بسکه چون جوهر آئینه تماشا نظریم  
يك نفس ساکن دامن حبایم امروز  
نگرد صحرای ضعیفی گره دام و فاست  
گر به تسلیم و فاپا فشر د طاقت عجز  
از گل راز بمرغان هوس بوند هد  
باغ جا نسختی ما سبزه جوهر دارد  
نفس گرم مراقب صفتان برق فناست  
دل گم گشته سراغیست ز کیفیت شوق  
وادی عشق سمو م دل گرمی دارد

عافیت سوز بود سایه اندیشه ما  
میچکد خون تحیر زرنگ و ریشه ما  
ورنه چون آب روانی است همان پیشه ما  
نالاه دامن نفشانند زنی و پیشه ما  
باده از خون رنگ سنگ کشد شیشه ما  
غانچه خاموشی و گاشن اندیشه ما  
آب از جوی دم تیغ خورد ریشه ما  
بیستون میشو آب از شرر تیشه ما  
نشه بالدا اگر از دست و دیشه ما  
تب شیر است اگر گرد کدبیشه ما

نخل نظاره شوقیم سراپا (بیدل)  
همچو خط در چمن حسن دود ریشه ما

ندیدم مهربان دلهای از انصاف خالی را  
فروغ صبح رحمت طالع است از روی خوشخوئی  
پر پر و از آتشخانه سوز عافیت باشد  
جهان در گرد پستی منظر جمعیتی دارد  
نظر هاذره خورشید حسن اندای حیا رحمی  
عیانست از شکست رنگ ما وضع پریشانی  
خزان اندیشی از فیض بهارت بیخبر دارد  
خمستان جنونم لیک از شر م ضعیفها

ز حیرت بر شکست رنگ بستم عجز نالی را  
ز چین بر جبهه لغت میکشد خط بد خصالی را  
ز خاکستر طالب کن راحت افسرده بالی را  
ز عبرت مغربی کن طاق ایوان شمالی را  
مگردان محرم آن جلوه آغوش نهالی را  
چه لازم شانه کردن طره آشفته حالی را  
جنون تاراج مستقبل مگردان نقد حالی را  
نیا ز چشم مستی کرده ام بی اعتدالی را

تمیز خوب وزشت از فیض معنی بازمی دارد  
باین خیمت که چشمم دور از آن در خون نمیارد

تماشا مشربی آئینه کن بی انقعا لی را  
عرق خواهد داد ما نید از جبینم بر شکا لی را

سرب می مغز لوح مشق ناخن می میزد (بیدل)  
توان طنبور کردن کاسه از باد خالی را

ز سیدی به هم خود ره عزم دگر کشا  
ز گران جانیت مباد شود ناله مفعول  
طپش خاق پیش و پس نه ز عشق است و نی هوس  
ز فسرده بکش نری بفسو نه ای عاقبت  
بچه فرصت وفا کند گلی تمکین فروشیست  
سحر زده قطراتی نه خالک از چه غفلتی  
هوس جوع و شهوت شده دام مذلت  
ادب آموخته حرمان آب خشکیست بی بیان  
ادبی تا تسلیات نکند شیشه بی ملت  
دل و دستانی نه بسته به بچه در شکسته

بحهانی که نیستی مژه بر بند و در کشا  
بچو ن سپند زن پی منتقا و پر کشا  
شرر کا غذاست و پس تو هم اندک نظر کشا  
همه گر موج گوهری بر میدان کمر کشا  
بنماشای چشمکی ره سنگ و شرر کشا  
نفسی صرف جوش کن ز خم چرخ سر کشا  
اگر از نوع آدمی زخود افسار خر کشا  
بمحیط آشنانه رنگ مه ج گهر کشا  
که داد از قلقت پری هست پر کشا  
تو بر اهت شسته و گره اینست بر کشا

اگر انشای (بیدل) ز حلاوت نشان دهد  
سقی ارحامه طرح کن در مصر شکر کشا

ز بید پرده فانوس دیگر شمع سودا را  
دل آسوده و ما شورا مکان در قفس دارد  
بهشت عاقبت رنگ جهان آبر و باشی  
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد  
بهر ض پیخود بها گرم کن هنگامه مشرب  
فروغ این شبستان جز رم برقی نمیا شد  
درین محفل پریشان جلو است آن حسن یکنائی  
سبکناز است شوق امان آن سنگ زمینگیرم  
بداغ بی نگاهی رفت ازین محفل چراغ من  
هوس چون نارسا شده نسیه نقد حال میگرد

مگر در آب چون یا قوت تجبرند آتش ما  
گهر زدیده است اینجا عیان موج دیا را  
در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را  
روانست آبر و هر گه برفتار آوری پا را  
که می نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را  
چراغان کرده اند از چشم آه کو و صحرارا  
شکستی کو که پردازی دهد آئینه ما را  
که در رنگ شررا ز خویش خالی میکنم جا را  
شکست آئینه رنگی که گم کردم تماشا را  
امل را پرشته کویه ساز و عقبی گبرد نیا را

ز شور می نشانی بی نشانی شد نشان (بیدل)

که گم گشتن ز گم گشتن بر و ن آورد عنقارا

غذا رسیده ده چشم کو و صحرارا  
گهر بدامن راحت چسان کشد پارا

نسیم شانه کند زلف موج دیا را  
ز زخم اره دندان موج ایمن نیست

لبش بحلقه آغو ش خط بدان ماند      که خضر تنگ ببر میکشد مسیحا را  
 هدم سرای دلم کنج عزلی دارد      که راه نیست دروهم بال عنقا را  
 حدیث نرم نمی آید از زبان درشت      شرار خیز بود طبع سنگ خارا را

همیشه تشنه لب خون ما بود (بیدل)

جو شیشه هر که بدست آورد دل مارا

نشانند بر مژه اشک زهم گسسته مارا      تحیر که با بین رنگ بست دسته مارا  
 هزار آبله دایم عرض ایک چه حاصل      فلک فکند پیا کاردست بسته مارا  
 کسی بضبط نفس چون سحر چه سحر فروشد      رها کنید غبار عنان گسسته مارا  
 بسیر باغ مرو چون نمائند فصل جوانی      چمن چه دسته کند رنگ های جسته مارا  
 ربان بکام خموشست از شکایت یاران      به پیش کس مگشا ئید زخم بسته مارا  
 هجوم ناله نشسته است در غبار ضعیفی      برآورید زبالین پر شکسته مارا

سراغ نقش قدم (بیدل) از هوا نکند کس

ز خاک جو سردر زبر پا نشسته مارا

نشدد رین در سگاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا

جنون سواد ی که کردم امشب ز سیرا وراق لاله پیدا

صبا ز گیسوی مشکبارت اگر رسا ند پیام چینی

چو شبنم از داغ لاله گردد عرق زفاف غزاله پیدا

فلک ز صفری که می کشاید بر اعتبارات می فراید

خلای یک شیشه مینماید پری ز چندین پیاله پیدا

چو موج بیداد هیچ سنگی نه بست بر شیشه ام تو رنگی

شکسته دارد دلم برنگی که رنگ من کرد ناله پیدا

اگر بصد رنگ پرفشانم زدام جستن نمی توانم

که کرد پروازی نشانم چو بال طاء وس هاله پیدا

چو جوشد افسردگی زدوران حلز زامداد اهل احسان

که ابر در موسم زمستان نمی کند غیر ژاله پیدا

قبول انعام بد معاشان بخود گوارا مگیر (بیدل)

که میشوند این گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا

نشود جاه وحشم شهرت خام دل ما      این نگین ها مرا شید بنا م دل ما  
 ذره نیست که بی شور قیامت یا بند      طشت نه چرخ فتاده است زبام دل ما  
 نشئه دور گرفتاری ما سخت رسا ست      حلقه زلف که دارد خط جام دل ما



صبح هم بانفس از خویش برون می آید  
عالمی را بدر کعبه تحقیق رساند  
بر همین آبله ختم است ربه کعبه و دیر  
بسخن کشف معمای عدم ممکن نیست  
رنگهاداشت بها رمز و ما لیک چه سود  
انس جاوید دگر از که طمع بایدداشت  
داغ محرومی دیدار ز محفل رفتیم

نام صیاد پرا فشا نی عفا کا فیت

غیر (بیدل) گری نیست بدام دل ما

نظر بر که روان از راستان پیش است گردون را  
شهیدم لیک میدانم که عشق عافیت دشمن  
در آغوش شکنج دام الفت را حتی دارم  
گرا ز شور حوا دث آگهی سرد رگریان کن  
نه تنها اغنیا را چرخ بر میدار د از پستی  
شعور جسم زنجیر است در راه سبک روحان  
دل است آن تخم بذرنگی که بهر جستجوی او  
بقدر رکوشش عشق است نعل حسن در آتش  
خیال ماسوی فرش است در وحدت سرای دل  
حوادث مژده امن است اگر دل جمع شد (بیدل)

گهر افسانه داند شورش امواج جیخون را

نغمه رنگ افتاده نقش بی نشان تأثیر ما  
سر مه تفسیر حیا عنوان کتاب عبرتیم  
قبل و بعد عالم تجدید تجدید است و بس  
بر شرار سنگ نتوان بست نام روشنی  
ای فلک بر آه ما چندین میفشان دسترد  
از خروش آ باد طوفان جنون جو شیده ایم  
شرم هستی عالمی را در عرق نوا باند هاست  
از طلسم خاک اگر گردی دمد افشاند گیر  
پای در دامن نا زاز خویش میاید رمید  
خاک بی آ بیم اما شرم معمار قضا

که وسالنده است بر افلاک پیام دل ما  
چو من قافله صبح خورام دل ما  
کاش میکرد کسی سیر مقام دل ما  
خا مشی نیز نفهمید کلام دل ما  
گل این باغ نخندد بکلام دل ما  
دل ما نیز نشد آنهمه رانم دل ما  
بر ساینده آئینه سلام دل ما

که خاتم بیشتر در دل نشاند نقش واثون را  
چو یا قوتم به آتش میبرد هر قطره خون را  
خیال زلف لیلی سایه بیداست مجنون را  
حصار عافیت جز خم نمیشد فلاطون را  
زمین هم لقمه های چرب داند گنج قارون را  
که چون خط نقش بند پای رفتن نیست مضمون را  
جگر سوراخ سوراخ است نه غربال گردون را  
صدای تیشه فرهاد مهمیز است گلگون را  
درون خویش دارد خانه آئینه بیرون را

حوادث مژده امن است اگر دل جمع شد (بیدل)

مطرب کوی کوز سرناخن کشد تصویر ما  
تهمت تقریر نتوان بست بر تحریر ما  
نیست تقدیمی که بیش جو بد از تاخیر ما  
رنگ شب دارد چراغ خانه دلگیر ما  
کز کمانت ناگهان زه بگسلاند تیر ما  
بی صدا نقاش هم مشکل کشد زنجیر ما  
یک گره دارد چو شبنم رشته تسخیر ما  
کرد پیش از خواب دیدن خواب ما تعبیر ما  
سایه مژگان صیاد است بر نخچیر ما  
تانی در جبهه دارد نیست بی تعبیر ما

گشتهء نا صیت شمشیر پیدا د توایم  
(بیدل) افلاس آبروی مرد میریزد بخاک

هی نیامی برد آخر جوهر از شمشیر ما

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را  
درین وادی که میباید گذشت از هر چه پیش آید  
ز درد مطلب نایاب تا کی گریه سرگرددن  
با این فرصت شمشیر از زه بند نسخه هستی  
گدازد ردالفت فیض اکسیر دگر دارد  
بجای ناله میخیزد غبار از خاکسارانت  
به آگاهی چه امکانست گردد جمع خود داری  
درین گلشن چو گل یک پرز در نخصت نمیباشد  
فلک تکلیف جانت گر کند فال حماقت زن  
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود  
نراکتهاست در آغوش مینا خانه حیرت

سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود (بیدل)

زد و دخویش باشد سر مه چشم داغ د لهارا

نقاب عارض گلجوش کردهء ما را  
زخود نهی شدگان گرنه از تو لبر یزند  
خراب میکند همه عالم خیال توایم  
نمود ذره طلسم حضور خورشید است  
ز طبع قطره نمی جز محیط نتوان یافت  
برنگ آتش یا قوت ما و خدا موشی  
اگر بنا له نیر زیم رخصت آهی  
چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حجاب  
چو چشم چشمهء خورشید حیرتی داریم

نوا ی پردهء خاکیم یک قلم (بیدل)

کجاست عبرت اگر گوش کرد همه ما را

نگاه وحشیء لیلی چه افسون کرد صحرا را  
دل از داغ محبت گریبان دیوانگی بال  
یهار تازه روئی حسن فردوس دگر دارد  
که نقش پای آهو چشم مجنون کرد صحرا را  
همان یک لاله خواهد شست پر خون کرد صحرا را  
گشاد جبهه شک ربیع مسکون کرد صحرا را

به پستی در نمائی گری به آسودن نبرد از ی  
دماغ اهل مشرب با فصولی بر نمی آید  
ز خود داری ندانستیم قدر عیش آزادی  
ندانم گریه باد از مکتب فکر که می آید  
بقدر وسعت است آماده استعداد تنگی هم  
غبارم را ندانم در چه عالم افگند یارب

بکشتی از دل ما یوس با ید بگد رم (بیدل)  
شکست این آبله چند آنکه جیغون کرد صحرا را

غبار پریشان همدوش گردون کرد صحرا را  
هجوم این عمارتها دگر گون کرد صحرا را  
دل غافل بکنج خانه مدفون کرد صحرا را  
که این یک مصرع پیچیده موزون کرد صحرا را  
بلندی ننگ چین بر دامن افزون کرد صحرا را  
غم آزادی کز شهر بیدون کرد صحرا را

نگردد دهمت موجب قفس فرسود گورها  
زبان خامه من زخمه ساز که شد یارب  
خطی در جلوه می آید ز لعل می پرست او  
برنگ غنچه خون بسته دلهای مشتاقان  
تماشا ما یل رقص سپید کیست حیرانم  
اگر طالع بکام تست منشین ایمن از مکرش  
طمع از سعی بی حاصل عرق ریز است زین غافل  
اگر مهر قناعت باز گیرد پرتو حسان  
بترک آرزوها کوش اگر آسودگی خواهی  
بفکر غارت دل آسمان بیهوده میگرد  
توان از گردش چشم حجاب این نکته فهمیدن  
چو شبنم کشتیء مامانده در گرداب ننگ گل  
ز موج انفعال محرومان آوازمی آید

برنگ دود در طوفان آتش میزنم پرها  
که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها  
سزد گراشنا می سرمه گردد در چشم ساغرها  
ز سودای خطاش برد و دل پیچیده دفترها  
نگاه سرمه آلود است دود چشم مجمرها  
ز گردون زهره رزیرنگین دارند اخترها  
که خاک عالمی گل میکند از آب گوهرها  
چو شبنم آبروی ما که بر میدارد از درها  
شکست رنگ این تب نیست بی ایجاد بسترها  
برین و برانه میبزد نفس هم گردد لشکرها  
که غفلت پرده سرهای بیمیزند افسرها  
نسیمی نیست تا زین ورطه برداریم لنگرها  
که اینجا از نم یک جبهه میریزند کوثرها

مجنو (بیدل) علاج سرنوشت از کربه حسرت  
بموج باد دهشوار است شستن خط ساغرها

نمیدانم چه تنگی در هم افشرد آه مجنون را  
بهر مژگان زدن سامان صد میخانه مستی کن  
با مید چکیدن دست و پا می میزند اشکم  
درین گلشن تسلی داد وضع سرو و شمشاد  
به تسخیر جهان بید حس از تیر فافا رخ شو  
عروج جاه منع منفله طبعها نه میگرد  
ز سختیهای حرص است این که خاک از دها طینت

رم این گرد باد آخر بسا غر کرد هامون را  
که خط جوشید و در ساغر گرفت آن حسن میگوئرا  
تزلزل در نظر معراج با شد دهمت دون را  
که یک مصرع بلند آوازه دارد طبع موزون را  
نفس فرساکنی تا کی بیمار مرده افسون را  
باین سامان عزت بوی تمکین نیست گرد و نرا  
فرو برده است اما هضم نمود است قارون را

فنا میشوید از گمرد کدورت دامن هستی  
که با ورد ارد این حرف از شهید بینوای من  
رموز خاکساران محبت کیست دریابد

اثرها بنگراما از تصرف دم مزین (بیدل)  
بچون و چند نتوان حکم کردن صنع بیچونرا

چو آتش میکند خاکستر ما کار صابون را  
که رنگی از حنای دست قاتل داده ام خون را  
مگر جولان لیلی ناله سازد گرد مجنون را

نمیدزد کس از لذات کاهش آفرین خود را  
بلبلک حرم ناقوس دیر آهنگ ها دارد  
بهمواری طریق صلح کل چندی غنیمت دان  
باین پاد رکابی چون شرودر سنگ اگرباشی  
سخا و بخل و قف و سعت مقدور میباید شد  
با فسون دنائت غافل از ننگ پامالی  
خیال آباد یکتائی قیامت عالمی دارد  
تغافل زن بهستی صیقل فطرت همینست بس  
درین گلشن نباید خار دامن هوس بودن  
خیال جانکنی ظالم است بر طبع سبک و جان

فروخورده است شمع اینجا بذوق انگبین خود را  
درین محفل طرف دیده است شک هم با یقین خود را  
ز چنگ سبزه بر زار پیچید است دین خود را  
تصور کن همان چون خانه بردوشان زین خود را  
برآورده است دست اینجا بقدر آستین خود را  
به پستی متهم هرگز نمیداند زمین خود را  
که هر جا و ارسی باید پرستید نه همین خود را  
صفا ی آینه گرد عابد شد مبین خود را  
گلی آزادگی رنگد گرد دارد بچین خود را  
بچاه افگند هه چون نام از عقب نگین خود را

سجود سایه از آفات داریا یمنی (بیدل)

تو هم گر عافیت خواهی نهان کن در جبین خود را

نه طرح باغ و نه گلشن فگنده اند اینجا  
غبار قافله عبرتی که پیدان نیست  
رسیده گیر بمعراج امتیاز چو شمع  
جنون مکن که دلیران عرصه تحقیق  
یکیمت حاصل و آفت بمزعی که تویی  
بصید خواش دنیا بدو ندلیر متا ز  
سرفسانه سلامت که خوا بنا کی چند  
نهفته است تلاش محیط موج گهر  
رموز دل نشو دفاش بی چراغ یقین  
مقیم زایه افتاق تسلیم

در آب آینه روغن فگنده اند اینجا  
همه بدیده روشن فگنده اند اینجا  
همان سری که ز گردن فگنده اند اینجا  
سپرز خجالت جوشن فگنده اند اینجا  
زدانه موربخر من فگنده اند اینجا  
هزار مرد زیک زن فگنده اند اینجا  
غبار وادی ایمن فگنده اند اینجا  
برو ی آبله دامن فگنده اند اینجا  
نظر بخانه زرو زن فگنده اند اینجا  
بساط عافیت من فگنده اند اینجا

چو شمع گردن دعوی چسان کشم (بیدل)

سرم بدوش فگند فگنده اند اینجا

سرمه میریزد نگاهت در گلو آینه را

نیست با حسنت مجال گفتگو آینه را

غیر جوهر در تماشای خط نورسته ات  
خاتم فولاد را از رنگ گل پند دنگین  
صورت حال پریشان تر ز جوش جوهر است  
گر چنین شرم نگه را محو مژگان میکند  
نارسد دایه بکف صد شعله میباید گداخت  
در طیش گاه تمنای کمالی نیست صبر  
دل اگر در جهد کوشد مفت احرام صفاست  
حسن و قبح ماست اینجا با عثارد و قبول  
راحت دل خواهی از عرض کمال آزاد باش  
صورت بی معنی هستی ندارد اما محان  
صافی دل هم گریبان چاکری را زاست و بس  
ای بسا دل کز تحیر خاک بر سر کرده است

میکند صد آرزو در دل نمواتینه را  
آنکه با آن جلوه سازد و پرواتینه را  
یاد گیسوی که کرد آشفته گروآتینه را  
رفته رفته میبرد جوهر فروآتینه را  
یا فت اسکندر بچندین جستجوآتینه را  
عرض جوهر شد شکست آرزوآتینه را  
هم بقدر صیقل است آب وضوآتینه را  
ورنه یک چشم است بر زشت و نکوآتینه را  
تا ز جوهر نشکنی در دیده موآتینه را  
عکس گل نظاوه کن اما مبوآتینه را  
کو هجوم زنگ تا گردد رفوآتینه را  
هر کجا خاکستری یا بی بجوآتینه را

خاکسار یهاست (بیدل) ره نقی اهل صفا  
میکند خاکسترا فرو آن پروآتینه را

نیست باک از برق آفت دل به آفت بسته را  
بر نمی آید در شتی با ملا یم طینتان  
خاک نتواند نهفتن جوهر اسرار تخم  
پاس کرد آخر سواد و جدر بار و ششم  
نشه را از شوخی مخمیا زده سا غرچه باک  
خضم عاجز را مدارا کن اگر روشندی  
نسخه حسن آنقدر روشن سواد افتاده است  
محو شد هستی و تشویش من و ما کم نشد  
تا ز غفلت و اوهی در فکر جمعیت مباش

زخم خنجر فارغ از تشویش دارد دسته را  
می شکافد ترمی مغز استخوان پسته را  
طبع دوان کی پاس دارد نکته سر بسته را  
خواندم از مجموعه آفاق نقش شسته را  
نیست از زنجیر پروا ناله و رسته را  
میکشد شمع از ره خار بپا بشکسته را  
کز تافل میتوان خواندن خط نلوسته را  
شبهه بسیار است مضمون ز خاطر جسته را  
تهمت خوابست مژگان بهم پیوسته را

دام را ه دل نشد (بیدل) خم و پیچ نفس  
پاس گوهر نیست ممکن رسته بکسته را

نیست با مژگان تعلق اشک و حشت پیشه را  
عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس  
میشود اسرار دل روشن ز تحریک زیان  
کم ز هول مرگ نبود غفلت شور جهان  
همت فرها دما را سرنگونی میکشد

دانه مادام را خویش داند ریشه را  
کس نداند جز صداقت رشکست شیشه را  
میدهد این برگ بوی غنچه اندیشه را  
نعره شیر است مطرب مجلس این پیشه را  
ناخن خا ریدن سرگرشمارد تیشه را

گر شود دشمن ملایم چشم لطف از وی مدار  
طبع را فیض خموشی میکند معنی شکار  
موج صہبا گر بمستان زندگی بخشد رواست  
عشق بردارد اگر مهر از زبان عا جزان  
نور این آئینه را جوهر نمیکردد حجاب  
گر نبا شد بی تمیز یها مال کا رعشق

مفلسانرا (بیدل) از مشق خموشی چاره نیست  
تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

نیست خا کستر ما شعله صفت بستر ما  
نالہ ہا در شکن دام خموشی داریم  
اشک شمعیم کہ از خجالت اظہار نیاز  
معنی آبلہ بستہ بخون جگریم  
بسکہ مخمور تمنای تور قہیم چو صبح  
بسی جمالت بلباس مژہ اشک آلود  
در مقامیکہ سخن آئینہ پر دا ز دل است  
معنہ سرخط پیشانیء ما نتوان خواند  
کینہء ما اثر جنبش مژگان دارد  
یک قلم نسخہء وارستگیء آئینہ ایم  
ہمہ جا عرض سبکو و حی شبنم داریم  
حاصل جام امل نشہء آزادی نیست  
بسکہ جان سختیء ما آئینہ خجالت بود

(بیدل) از ہمت مخمور میء عشق مہرس

بی گدازد و جہان پر نشود سا غرما

نیستی پیشہ کن از عالم پندار برا  
قلقل ما و منت پر بگلو افتادہ است  
تا بکی فرصت دیدار بخوابت گذرد  
ہمہ کس آئینہ پر دازی عتقاد ارد  
خود فروشی ہمہ جا تختہ نمودہ است دکان  
سر سری نیست ہوائی سر بام تحقیق  
نالہ ہم بی مددی نیست بمعراج قبول

مومیا ئی چارہ نہاید شکست شیشہ را  
نیست دامن جز تامل وحشی اندیشہ را  
از رنگ تاک است ہیراث کرم این ریشہ را  
نالہ یک نی با آتش میدہد بدیشہ را  
نیست مژگان سدرہ چشم تماشا پیشہ را  
کوہکن بر صہرت شیرین نراند تیشہ را

رنگ آرام برون تاختہ از پیکر ما  
خفتہ پروازد راغوش شکست پرما  
با عرق می چکد از جہہء خود گوہر ما  
بسی تامل نگذشت است کسی از سر ما  
گل خمیازہ توان چید ز خا کستر ما  
می کند روز سیہ گرہ بچشم ترما  
چون خموشی نفس سوختہ شد جوہر ما  
چون شرر گم شدہ در سنگ گپی اختر ما  
نخلیدہ است مگر درد دل خود دشر ما  
ہیچ نقشی نبرد سا دگوار دشر ما  
دل سنگین نشود ہمہ چو گہر لنگر ما  
تا نفس میرسد اندیشہء مشت پرما  
ہر کہ شد آب ز درد تو گذشت از سر ما

خویش را کم شمار از حمت بسیار برا  
بشکن این شیشہ و چون بادہ بیکبار برا  
چون شرر جہد کن و یکمژہ بیدار برا  
تو ہم از خویش نگردیدہ نمودار برا  
خواہ در خانہ نشین خواہ ببازار برا  
ترک دعوی کن و لغتی بسر دار برا  
بال اگر ماند ز پرواز بمنقا ر برا

ناکند حسن ادا طوطی این انجمن  
ماه نو منفعل وضع غرور است اینجا  
دادرس آینه بر طاقی تغافل دارد  
شمع را تا نفسی هست بجای باید سوخت

با حدیث لبش از پرده شکر بار  
گر بر افلاک برائی که ننگو نسا  
همچو آه از دل ما یوس بزنها  
سخت و مانده از پای خود ای خار

تکبه بر عافیت از قامت پیری ستم است

(بیدل) از سایه ابن خم شده دیوار برا

و صف لب تو گرم داد ز گفتگوی ما  
ای در بهار و باغ بسوی نوروی ما  
بحریم و نیست قسمت ما آرمیدنی  
از اختراع مطلب نا باب ما مپرس  
ما و حباب آب ز یک بحر یکشیم  
چون صبح چاک سینه ما بخیه نداشت  
عمر بست با گداز دل خود مقابلیم  
ناگشته خاک دست نشستیم از غرور  
بقاش زحمت خط و خال آنقدر مکش  
تا چند پروری بنفس مزرع امید

گردد چو گوهر آب گره در گلو ی ما  
نام تو سکته درم گفتگوی ما  
چون موج خفته است طپش موبوی ما  
بارنگ و بونساخت گل آرزوی ما  
خالی شدن نبرد پری از بسوی ما  
پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما  
ای آینه عبث نشوی روی ما  
چون شعله بود وقف تیمم وضوی ما  
باید کشید خاطر او را بسوی ما  
خط میکشد بسایه مو آب جوی ما

غما ز ناتوانی ما هیچکس نبود

(بیدل) شکست رنگ برون داد بوی ما

وفاق تخم نباتی نکاشت در دل و دین ها  
چو غنچه در پس زانو ی انظار جدائی  
درین زمانه سر نخوتی کشیده بهر سو  
غم معاش بتا راج حسن تاخته چندان  
نم مروتی از خلق اگر رسد بخیالت  
نظر نکرد به بدل مگذرای بها و تعین  
حضور عبرت و اسباب راحت اینچه خیال است  
بنام شهرت اقبال رندگی نفروشی  
نفس گداخت خجالت بخاک خفت قناعت

بحکم یا سدمیدیم ازین فسدده زمین ها  
شسته در چمن ما هزار رنگ کمین ها  
ز نقش خانه و پادروای چنبر زین ها  
که لاغری زمین رفته فریبی ز سرین ها  
چکیده گیر بخاک از فشار چین جبین ها  
تغافل از چه بصیقل زنند آئینه بین ها  
مژه بسته بخوابست چشم سایه نشین ها  
که زهره بندند آن نهفته اند نگین ها  
ولی چه سود علاج غرض نمیشود این ها

تظلم دم پیری کجا برم من (بیدل)

رسید موبسپیدی کشید پوست بچین ها

و هم راحت صید الفت کرد مجنون مرا  
مشق تمکین لفظ گردانید مضمون مرا

گریه طوفان کرد چند آنیکه دل هم آب شد  
 داده ام از کف عنان و سخت حیرانم که باز  
 زین عبارتها که حیرت صفحهء تحریر اوست  
 ناخن تدبیر را بر عمده گوهر دست نیست  
 چون شرر و زو شیم گهر درم لعل فرصتی است  
 دل هم از مضنون اسرارم عبارت ساز ماند  
 یکقدم وارم چو اشک از خود روانی مشکست  
 زیر دست الفتا چتر شاهی نیست  
 نافلك ياك مد آهم نار سا آ هنگب نیست

موج سیل آخر بدریا برده امون مرا  
 تا کجا را اند محبت اشك گلگون مرا  
 گر نفهمی میتوان فهمید مضمون مرا  
 موج می مشکل گشاید طبع محزون مرا  
 گردشی در عالم رنگ است گردون مرا  
 آید نمود الا نقش بیرون مرا  
 ای طلبدن گرتوانی آب کن خون مرا  
 موی سرد رسایه پرورد است مجنون مرا  
 سکنه معدوم است مصرع های موزون مرا

نار گیسو نیست (بیدل) رشقهء تسخیر من

از زبان ما رباید جست افسون مرا

هر چاروی ای ناله سلامی برار ما  
 امید حریف نفس سست عیان نیست  
 دل را فلک آخر بگدازی نه پسندید  
 تا کی هوس آواره پرواز توان زیست  
 آئینه بر عافل از آن جلوه میدهد  
 بی پردگی آئینه آثا رغنا نیست  
 گوهر زقناعت گره طبع محیط است  
 کس آینه در طاق تغافل نه پسندد  
 ما را ز درت جرأت دوری چه خیال است  
 نا حشر درین بزم محال است توان برد  
 عمریست وفا ممتحن با زو نیاز است

یادش دل ما برد بجای دیگر از ما  
 ما را برسانید با و پیشتر از ما  
 هیاهات چه بر سنگ زد این شیشه گراز ما  
 یارب که جدا کرد سر زیر پر از ما  
 جز ما نتوان یافت کسی را بنر از ما  
 عربانی ما برد کلاه و کمر از ما  
 از کس دل پر نیست فلک را مگر از ما  
 ار خود نگفتی خبرای بیخبر از ما  
 صدمه مرده و راست درین ره جگراز ما  
 خلوت ز توو عالم بیرون دراز ما  
 نی تیغ زدست تو جدا شد نه سراز ما

زحمت کش و همیم چه ادبار و چه اقبال

(بیدل) نتوان گفت شب از ما سحر از ما

هر چند گران نبودی سباب جهان را  
 بیتاب جنون در غم اسباب نباشد  
 بیداری من شمع صفت لاف زبانی است  
 آفاق افسون انجمن شور خموشیست  
 ایمن نتوان بود ز همواریء ظالم  
 بنیاد کج اندیش شود سخت ز تهدید

چون نی بخمیدن نکشد ناله کشان را  
 دل زاده شوق بود در یگ روان را  
 دارم زخموشی بکمین خواب گران را  
 حیرت لگن شمع زبان سازدهان را  
 در راستی افزونی زخم است سنان را  
 از بند قوی مهره مکن پشت کمان را



ممسك نشو دقا بل ايمان خياست  
 ما را بغم عشق همان عشق علاج است  
 خط فبض بهار دگر از حسن تو دارد  
 وقت است كنون كز انز خون شهيدان  
 عشرت هوس رفتن رنگم چه توان كرد  
 باشد كه سراز منزل مفصود براريم

تا نشمر دانا گشت شهادت ابنا را  
 مهتاب بود پنبه ناسور كنان را  
 جوش رنگ گل ميكند اين شعله دخان را  
 شمشير تو يا قوت كند سنگ فسان را  
 كردند بها رچمن شمع خزان را  
 چون جاده ذرين دشت فگنديم عنان را

(بیدار) نعمت خون مكن ار هرزه درائی  
 نه دای زبان نیشتر است این رنگ جان را

هرزه برگردانرا ندی و هم بدو هست را  
 بر فضولی تا کجا حواشی ناز چند  
 عمرها شد شور زنجیرا نفس بهایکشم  
 قول و فعل ثابت مالک در ره خطاست  
 با همه معدومی از قید به هم چاره بست  
 سره کردم تا بقی چینی بخویشم و اکند

پشت پائی بود معراج این بای پست را  
 جرگشاد و بست جنس بست در کف دست را  
 کشور دیوانه مجنون کرد بد و بست را  
 نعرش پاوران دارد تصرف مست را  
 ماهی بحر که انهم می شناسد شصت را  
 قطرت بدو رتا کی بیست باید هست را

(بیدار) ابرو رنگ دیالان عشق دمو ری حشر است  
 تا بیفتا رود تا مل معی یکدست را

هر کجا تسلیم شد در میان شمشیر را  
 سرکشی و فف تواضع کن که برگزین هلال  
 تا بخود حبیبی سپرا فکند ه خاک و بس  
 اسمال آهنگان تسلیمت مهیا کرده اند  
 حسن تا سردا دارو را بقتل عاشقان  
 گشت از خواب گران چشمت بخون دلیر  
 زائل از ریات نگردد جوهر مردانگی  
 بر شجاعت پیشه نگ است از نهورد مزدن  
 بسمل موج میم ز خیم همان خمیا ر دست

میکند چون موج گزهری زبان شمشیر را  
 یکدنگاهای سیرنگاهای کمان شمشیر را  
 گویا و بزد عرو را از آسمان شمشیر را  
 جبهه شوقی که داند آستان شمشیر را  
 قبضه شد گشت حیرت دود دهان شمشیر را  
 میکند بیباکتر سنگ فسان شمشیر را  
 قبضه زرا ز برش نفع مدان شمشیر را  
 حرف جوهر بر نیاید از زبان شمشیر را  
 در آب ساغر کنای قاتل نهان شمشیر را

نوبهار عشرتم (بیدار) که نا این لاغری  
 خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

هر کجا نسخه کند آن خطاریحایی را  
 پیش از آن کزدم شمشیر تو نم بردارد  
 مطلب شوخی پرواز ز موج گهرم

نیست جز ناله کشیدن قلم مانی را  
 شست حیرت ورق دیده قر بانی را  
 بقیفس کرده ام امید پر افشانی را

اشك ما صرف تبه كاری غفلت گردید  
جابه با بند گئی آب رخ دیگر دارد  
چشمم از جنبش و ژنگان بشمار نفس است  
دم تیغ تو و خور شید بیک چشم زدن  
جمع گشتن دل ما را بتسلی نرساند  
خاق بر وضع جنون محو نظر و ختن است  
هر کرا چشم درین بزم گشود ندچو شمع

(بیدل)  
بر خط و زلف مان غره عشقی (بیدل)  
(حسن فهدیده و اجزای پریشانی را)

ریخت این ابر سیه جوهر نیسانی را  
عزت افزود ز ز نار سلیمانی را  
جلوه ات بر دازین آینه حیرانی را  
عرصه صبح کند دیده و قربانی را  
از گهر کیست برد شیوه غلطانی را  
آن قدر چاک زن جامه و عریانی را  
دیدد نقش کف پا خط پشانی را

هستی بطش رفت و اثر نیست نفس را  
دل ما یل تحقیق نکرد و دگر نه  
هر دل ببرد حاشی و داغ محبت  
رفع هوس ز بند گیم با دفتا کرد  
آراده ما سخت پرا فشان هوا بود  
نار مزگر فتا ری و ما فاش نگردد

(بیدل) نشوی بهجور از سیر گریبان  
اینجا است که عنقانه بال است مگس را

پیمانده و صدر رنگ شرابست دل ما  
هشدار که یک نقطه کتابست دل ما  
دشتی که غبارش همه آبست دل ما  
سرمايه و صد خانه خرابست دل ما  
يك پرد و تنگتر از حبابست دل ما  
گر آب شود با ده و نابست دل ما  
یار آینه می بیند و آبست دل ما  
ای یاس خروشی که نقابست دل ما  
در یاب که تعبیر چه خوابست دل ما  
خون شو که زدست تو کبابست دل ما  
عمر یست که آئینه خطابست دل ما

هم آبله هم چشم پر آبست دل ما  
غافل نتوان بود ازین مانتخب راز  
باغیکه بهارش همه سنگ است دل اوست  
ما خاك زجاورد و سیلاب جنونیم  
پارا هن ما کسوت عریانی در باست  
در بزم وصال که حیا جام بدست است  
منظور تبهان هر که شود دحسرتش ازماست  
تا آینه با قیست همان عکس جمال است  
تا چشم گشود یم بخویش آینه دیدیم  
ای آه اثر باخته آتش نفسی چند  
یار ب نکشد خجلت محرومی دیدار

آینه همان چشمه و طوفان خیالست  
(بیدل) چه توان کرد سرا بست دل ما

همچو عنقا بی نیاز عرضی ایجاد یم ما  
 کس درین محفل حریف امتیازما نشد  
 اشک یا سیم ای اثر از حال ما غافل مباش  
 شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست  
 نسبت محویت از قطع کردن مشکل است  
 محرم کیفیت ما حیرت تشویش نیست  
 یوسفستان عالم تا بخود پرداختیم  
 دستگاه بی پروایی بهشت دیگر است  
 آمدورفت نفس ما نشوق جان کنی است  
 بی تردید همچو آب گوهر از جام میر و یم  
 چون سپندای دادرس صبری که خاکستر شویم

قد هستی چون نفس نال و پر پروازماست  
 هر قدر (بیدل) گرفتار بست آزاد یم ما

همه عمر با تو قدح برد یم و نرفت رنج خمار ما  
 چو غبار ناله نیستان از دیم گامی از امتحان  
 چقدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر غنا  
 همه را بهالم ببخودی قدحیست از می عافیت  
 دل ناتوان بکجا بردالم نردد عاجزی  
 بسو اد نسخه نیستی نرسید مشق تأملت  
 صفر رنگ لاله بهم شکن می جام گل زمین فگن  
 بر کباب عشرت پریشان نزد یم دست تظلمی  
 نه بدامنی ز حیار سده بدستگاه دعارسد  
 چه خوش است عمر سبک آن گذرد ز ما و آنچنان

چمن طبیعت (بیدل) ادب آبی و شگفتگی

زده است ساغر رنگ و بوبدماغ غنچه بهار ما

یعنی آنسوی جهان یکما لم آباد یم ما  
 پرفشانهای بی رنگ هر یزاد یم ما  
 بادو عالم ناله خون گشته همزاد یم ما  
 تا فراموش بخاطر هاست در یاد یم ما  
 حسن تا آئینه دارد حیرت آباد یم ما  
 چون فسون ناامیدی را حیات ایجاد یم ما  
 در کف شوق انتظار کالک بهزاد یم ما  
 نازم فروش ای قفس در چنگ صیاد یم ما  
 زندگی تاتیش بر دوش است فرهاد یم ما  
 خاک نتوان شد با ین تمکین که بر باد یم ما  
 سرمه خواهد کفت آخر ناچه فریاد یم ما

چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما  
 که ز خود گذشتن مانده بهزار گوجه چار ما  
 که چو رنگ دامن خاک هم نگر رفت خونشکار ما  
 سرو برگ گردش رنگ کو که خطی کشد بحصار ما  
 که چو سبزه هر قدم افتد بهزار آبله کار ما  
 قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما  
 به بهار دامن ناز ز زحمتی دست نگار ما  
 بغبار میرود آرزو نکشیده دامن یار ما  
 چو رسد بنسبت پارسد کف دست آبله دار ما  
 که چو صبح دردم امتحان نرفتد بر آینه بار ما

بروی خنده مردم مکش چاک گریبان را  
 چو شبنم آبرویی نیست اینجا چشم گریان را  
 تبسم در تمک خواباندا ین زخم نمایان را  
 بوحشت دسته می بندم شکست رنگ امکان را  
 سرشک آخر سر انگشت حنائی کرد مزگان را

هوس مشتاق رسوائی مکن سودای پنهان را  
 به برق ناله آتش در بهار رنگ و بوافگن  
 برین محفل نظر واکرد نم چون شمع میسوزد  
 کفی افشاند ام چون صبح لیل از ننگ بیکاری  
 بهر ضیاع ناز معشوقی کشید از گریه کاره

نقاب از آه من بردار و چاک دل تماشا کن  
غباری دیده ده بگر ز حال ما چه میبوسی  
ز محو جلوه ات شوخی سرموئی نمی بالند  
ز گرد رنگش این گلشن نبود امکان برون جستن  
زینا نیست از خا رعلاق دامن افشاندن  
درین گلشن با بن تنگی نباید غنچه گردیدن

حجایی نیست جز گر دنفسها صبح عربان را  
شکست آئینه پرداز است رنگ ناتوان را  
نگه درد دیده آئینه خون شد چشم حیران را  
بر رنگ صبح آخر بر خود افشانندیم دامان را  
نگاه آن به که بردارد ز راه خویش مژگان را  
چو گل یک چاک دل و اشو بدامن کش گریبان

• جوا ز هر زه طبعان جوهر پاس نفس (بیدل)

که حفظ بوی خود مشکل بود گلهای خندان را

یک آه سرد نیم شبی از جگر برا  
بانسه • حلاوت در د آشنانه بی  
ایمده عی حریفی • ما جوهر تو نیست  
غیرت از ننا بیج طبع درشت تست  
افسردگی تلافی جولان چه هست است  
پروا ز بی نشانی ازین دشت مفت نیست  
جسم فسرده نیست حریف رسائیت  
تا جان بری ز آفت بنیاد ز ندگی  
نا صافی دلت غم اسباب میکشد  
کثرت جنون معاملگیهای وحشت است  
کم نیستی ز شمع در بن عبرت انجمن

سرکوب پر فشانیه چندین سحر برا  
چون نی بناله پیچ و سرا پا شکر برا  
باتبع تا طرف نشوی بیجگر برا  
اجزای آب شوز دل یکدگر برا  
ای قطره از محیط گذشتی گهر برا  
سعی غبار شوهیه تن بال و پر برا  
بشکسته طرف دامن سنگ ای شرر برا  
زین خانه یکدودم ز نفس بیشتر برا  
آئینه صندلی کن و از در دسر برا  
یگدانه کم شواز خود و چندین ثمر برا  
از خویش آ نقد رکه بیالده نظر برا

(بیدل) تمیزت اینقدر افسون کلفت است

آئینه بشکن از غم عیب و هنر برا

از خامشی پرس و ز گفتار عند لیب  
دارم دلی بسیه ز داغ خیال دوست  
نا محرمی که از ادب عشق غافل است  
بی یار جای یار نشان قیامت است  
در دسر تظلم الفت کجا برد  
از دور باش غیرت خوبان حد رکند  
آئین دلبری بچه رنگش نشان دهند  
بوی گلم بر و ن چمن داغ میکند  
من نیز بی هوس نیم اما نداد عشق

صد غنچه و گل است بمنقا ر عند لیب  
طراح آشیانه گلزار عند لیب  
دارد اهانته گل از انکا ر عند لیب  
با باغ در خزان نفتد کار عند لیب  
گرزیر بال هم ندهد بار عند لیب  
گل خارها نشاند به آزار عند لیب  
شاخ گلی که نیست قفس و ار عند لیب  
از ناله های در پس دیوار عند لیب  
پروانه را دماغ سر و کار عند لیب

شاید نصیب دردی از اهل و فایم  
بالین حوالب گل همه رنگت شکسته بود

بستم دل د و نیم بمنقار عند لب  
آه از ندامت پر بیکار عند لب

(بیدل) بهار عشرت عشاق ناله است  
ای سال نیز میگذرد پیاپی ر عند لب

اردوانی در بحر هم اثر ندارد آب  
ساده دل احتیاط بوح و خزا ن راحت است  
کم زمزم نیست کسب عزت در ویش هم  
نیست از خوش و دهر اندیشه های قدیم  
هستی عارف بقدر دستگاه نیست است  
جوهر را آئینه نوا ندادم بر دل زدن  
ظالم را دستگاه آردی به سبب فساد  
از حوادث نیست که با حق نیست آزاد را  
صاف طبعان اندک از ساز هستی میکشد  
تا عدم از هستی، اواساتی در کار نیست  
فقر صاحب جوهر آثار کمال رساست

گر همه آئینه باشد در بدر میدارد آب  
صندلی ارکف به فغ در در می دارد آب  
بیشتر از نعل خاک خشک بر میدارد آب  
چونرواشد کی به پیش پا نثار میدارد آب  
از گد زخیرش دارد بحر اگر میدارد آب  
و ج را همچون نگه در چشم تر میدارد آب  
مشق خو بریزی کند تا بیشتر میدارد آب  
زحمت سودن به بیند آگه میدارد آب  
بی تریها نیست تا از خود اثر میدارد آب  
هم بقدر رفیقان خود باده بر میدارد آب  
تغیر هر جا تنگ شد بیشتر میدارد آب

با د و در رابع من شد حد اخصایی  
(بیدل) از هر زمین بجم در میدارد آب

از سرمستی نودا آب خطایم با شراب  
زرم امکان آورد مرغای هستی تا یکی  
دور و همی میتوان طی کرد چون اوراق کل  
مست امخو را این خانه و حجت جانده و بس  
عمرها بودیم محصور سمندر مشربین  
بیقراران طلب سرتا قدم کینیت اند  
ساغر بزم خیالم در گس محصور کیست  
صبح از خمیازه آخر جام شبنم میکشد  
خون شدن سرمه نزلیم از جستجوی ماه پرس

بید وای شیشه رد بر سنگت گفتم تا شراب  
چند حواحد بود آخر جوش نکت میا شراب  
ساعرا این زم رنگست و شکسته نثار آب  
و هم نگه است اینکه گوئی دارد استغنا شراب  
نیست از انصاف انجور ریزی بحال ما شراب  
میکند ایجا د از هر عضو خود دریا شراب  
میروم مستانه از خود خورده ام گویا شراب  
حسرت مخمورا ز خود میکند بید شراب  
تا که میداند چهار پیش دارد تا شراب

بهر منع میکشیا محتسب در کار نیست  
(بیدل) آخر عشه می بندد بدست ما شراب

اگر بر افگنی از روی ناظر ف نقاب  
بیا د شبنم گلزار عارضت عمریست

بلرز آینه بر خود چو چشمهء سیما بر  
خیال مشق شنا میکند بموج گلاب

ز برق حیرت حسنت چو موج در گوهر  
خیال وصل تو پختن دلیل غفلت ماست  
عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس  
درین چمن همه گر صد بهار پیش آید  
چه غفلت است که از ما بموج تیغ نرفت  
بطبع قطره طپش آرمید و بگوهر شد  
فضای بی خودیت خالی از بهاری نیست

ز بسکه محو تماشای او شدم (بیدار)  
هزار آئینه از حیرت من رسید به آب

در آب آئینه محو اندام دیان کباب  
کنان چه صرفه برد در قلمر و مهتاب  
کسی چه خیمه فرازد باین گسسته طناب  
ز رنگ رفته ما میتوان گرفت حساب  
و گرنه قطره آب بیست نشتر رنگ حواب  
چه فیض ها که نثار در طریقه آداب  
برون خرام زخود رنگ رفته را دریاب

امشب ز ساز مینا گرم است جای مطرب  
در یوزه چشم داریم از کاسه های طنبور  
صد رنگ آه حسرت بیچیده ایم در دل  
کیفیت هم و زمر مفهوم انجمن نیست  
زان چهره عرفا که حیران حرف و صوتیم  
شور آب تر ما را بگذاشت در خاک  
نا محرومان عیش اند بیگانه گان ساقی  
هر چند و اسرا بند صد ره ترانه جاه  
تا ما خموش بودیم شوق تو بی نفس بود  
عذر دماغ مستان مسموع هیچکس نیست  
قانون بر خمه نازان دف از طیانچه خندان  
(بیدار) که رحم میکرد بر سخت دانه ما  
ای جاوید تو سر شکن شان آفتاب  
پیغام عجز من ز غرورت شنیدنی است  
در هر کجا نگاه پرا افشاند روز بود  
شب محو انتظار تو بودم دمید صبح  
چون سایه پایمال خس و خاربهر است  
از چرخ سفله کام چه جویم که این خسیس  
همت بجهد شبنم ما ناز میکند  
ای لعل یا رضیبت بسم مروت است  
چون ماه نوز شهرت رسوا شیم مهرس

کوک است قفل می با نغمهای مطرب  
در حق ما بلند است دست دعا ی مطرب  
این ناز و آن نیاز است از ما بیای مطرب  
در پرده ناچه باشد منور رای مطرب  
هر جا ستار صدائی دارد حیای مطرب  
آتش به نیستان زد آخر هوای مطرب  
وزد رد بی نصیب اند نا آشنای مطرب  
این اعیاندارند فیض غمای مطرب  
از نی بلند گردید شور نوای مطرب  
یارب که گیسوی چنگ افتد بیای مطرب  
بر ساز ما فنا ده است یکسر بالای مطرب  
ناخن اگر نمی بود زور آرمای مطرب  
خندیده مطاع تو بد بران آفتاب  
مکتوب سابه دارم و عنوان آفتاب  
شوق تو داشت این همه سامان آفتاب  
گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب  
آن سر که نیست گرم ز احسان آفتاب  
هر شب نهان کند به بغل نان آفتاب  
بستم اشک خویش به ز گان آفتاب  
تا شکنی بخند نمکدان آفتاب  
چاک کشیده ام ز گریبان آفتاب

...

ای چیده نقش پای تود کان آفتاب  
از طلعت نقاب کلام بها ر صبح  
سرو قد تو مصرع و زوئی و چمن  
در مکنی که در فتر حنت رفم ز ند  
هر دیده نیست فابل رقی تجایت  
خاق کریم آئینه دستگاه او ست  
ششم صفت ز خویش بر اتا نظر کنی  
هر صبح چاکت پر همی تا زه می کند  
غفلت بچشم صاف دلان و بر آنگهی است  
آنجا که او ست نقش نند دخیال ما  
ه ذره دارد از کف خالك فسرده ام

در سایه تور پیخته ما مان آفتاب  
در جلوه نو آینه کان آفتاب  
ز اف کج تو خط پریشان آفتاب  
یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب  
تبع آ ز ما ست پیکر عریان آفتاب  
پرتو پس است و سمت دایان آفتاب  
وضع جهان بدیده حیران آفتاب  
یارب بدست کیست گریان آفتاب  
نظاره است لعمه و مژگان آفتاب  
خواندیم خط سایه زعنوان آفتاب  
مشق تحریری زد بستان آفتاب

(بیدل) زحین تو خط او داغ حیرتم

کا نچا سب دست سایه بدامان آفتاب

ای منت عرق ز جبینت بر آفتاب  
بر صفحه بی که وصف جمالت رقم زدند  
هیوات بی رخت شب ماتیره روزمانند  
دریای بیفراری ما را کنار نیست  
مقصد زبس گم است درین تیرگی سواد  
از وضع این بساط جنون انجم و پرس  
دست هوس بدام من مطلب چسان رسد  
بگذر ز محرمی که درین عبرت انجم  
زنها ر گوشه گیر ز هنگامه و فساد  
جز باده نیست چاره و دمر دی زمان  
یاران درین زمانه نماده است بوی مهر  
ز راستی خلاف طبیعت قیامت است  
هل کمال خفت نقصان نمیکشند  
وضع نیا ز ما چمنستان ناز او ست  
دو رشرا بخانه تحقیق دیگر است

ساغر زند مگر بچنین کوثر آفتاب  
از رشته شعاع کشد مسطر آفتاب  
خون شد دل و نافت برین کشور آفتاب  
هرگز بهیچ جا نکند لنگر آفتاب  
شبگیر میکند خاک اکثر آفتاب  
تهمت کش است صبح و گریبان در آفتاب  
غواص طاقت بشرو گوهر آفتاب  
چون حلقه داغ گشت برون در آفتاب  
پر بکه میزند بصف محشر آفتاب  
سرما زده چرانه نشیند در آفتاب  
پیدا کنید بر فلک دیگر آفتاب  
طوفان دم چو بگذر داز محور آفتاب  
مشکل که همچو ماه شود لاغر آفتاب  
خافل مشوز سایه گل بر سر آفتاب  
خود را کشد دمیکه کشد ساغر آفتاب

( بیدل ) بکنه عشق کسی کم رسیده است      از دور بسته اند سیاهی بر آفتاب

\*\*\*

با زد رنگش زخویشم میبرد افسون آب      در نظر طرز زخمی دارم از مضمون آب  
شورش امواج این دریا خروش بزم کیست      نغمه ترمیفشارد مغزم از قانون آب  
بر نمیدارد دورنگی طینت رو شندلان      در رگ موجش همان آبست رنگت خون آب  
همچو شبنم اشک ما آئینه آهست و بس      بر هو ختم است اینجا وحشت مجنون آب  
شد عرق شبنم طرا ز گلستان شرم یار      این گهر بود آینه آب نسخه و زون آب  
آرزو گرتشنه دفع غبار حسرت است      با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب  
نیست سیر عالم ز رنگ جای دم زدن      عشق دریا های آتش دارد دو هامون آب  
معنی آسودگی نقش طلمسم خامشی است      بر من از موج گهر شد روشن این مضمون آب  
طبعم از آشتنگی دام صفای دیگر است      در خور امواج باشد حسن روز افزون آب  
قازم امکان نم موج سرا بی هم نداشت      تشنگیها کرد ما را اینقدر مفتون آب  
و حدت از خود داری ما تهمت آلود و نیست      عکس در آب است تا استاده بیرون آب  
صاف طبعاً نند ( بیدل ) بسمل شوق بها ر

جاده ها رنگهای گل دارد سراغ خون آب

ببند چشم و خط هر کتاب را دریا ب      ز وضع این دو نقطه انتخاب، ادریا ب  
جهان خفته بهزیان ترانها دارد      تو گوش وا کن و تعبیر خواب را دریا ب  
هزار رنگ من و ما و دیت نفسی است      دودم قیامت روز حساب را دریا ب  
بهار میگذرد مفت فرصت است ایشیخ      قدح بخون و رع زن شراب را دریا ب  
شرار کاغذ و پروازناز جای حیاست      دماغ عالم پا در رکاب را دریا ب  
قضا ز خلقت بیجا صلت نداشت غرض      جز اینکه رنگ جهان خراب را دریا ب  
غبار جسم حجاب جهان نورانی است      ز ننگ سایه بر آفتاب را دریا ب  
چه نکتها که ندارد کتاب خاموشی      نفس بد زد و سوال و جواب را دریا ب  
درون آئینه بیرون نشسته است اینجا      بجلوه گر نرسیدی نقاب را دریا ب

اگر جهان قدح از بادیه پر کند ( بیدل )

تو تر دماغی چشم پر آب را دریا ب

بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب      که چون گلاب فشاند مبه پیرهن مهتاب  
بصد بها رسرو برگ این تصرف نیست      جهان گرفت بیک برگ یا سمن مهتاب  
دگر چه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش      فتاده است بفکر کتان من مهتاب  
دران بساط که شمع طرب شود خاموش      زپنبه سر مینا برون فگن مهتاب



با بن صفا نتوان جلو ده صباحت داد  
 بهر طرف انگری عیش میخورد و بس  
 ز چاه ظلمت این خاکدان را نمی نیست  
 عبت زوهم بساط دوام عیش چنین  
 بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود  
 سراغ عیشی ازین آنچمن نمی یابم  
 شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست

گذشته است زخوبان سیمتن مهتاب  
 ز بس که کرد بفکر سفر و طن مهتاب  
 مگر ز چیدن دامن کند ر سن مهتاب  
 که کرد تا سحر این جامه را کهن مهتاب  
 گد اخت آینه چند آنکه شد چمن مهتاب  
 مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب  
 ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گر به ام (بیدل)  
 که شسته است جها نرا با شک من مهتاب

بروی نسخه هستی که نیست جز تب و تاب  
 گرا ز و شکنی میشو د عمارت دل  
 دلیل غفلت ما نیست غیر وحشت عمر  
 که میخور د غم ویرانی عمارت هوش  
 بجز شکستگی قبا و نیا زی نیست  
 درین چمن که گلش پرفشانی رنگست  
 ز موج پرده بروی محیط نتوان بست  
 بجیب ساخت هوس تا تلاش پیش نرفت  
 غم ثبات طرب زین بساط نتوان خورد

نوشته اند خط عافیت بموج سراب  
 شکست موج بود باعث بنای حباب  
 صدای آب ندارد بجز فسانه خواب  
 بنای خانه زنجیر ما مباد خراب  
 سر حباب را موج بس بود محراب  
 گشودن مژه مفت است جلوه بی دریاب  
 تو چشم بسته ای بی خبر کجاست نقاب  
 کمند موج بچین آرمید و شد گرداب  
 بس است ریگ روان گوهر محیط سراب

بفکر مزرع (بیدل) چرا نبرد از ی  
 اگر با بر کرم صرفه ایست برق عتاب

پرتو حسن تو هر جا شد نقاب افکن در آب  
 صاف دل را شرم تعلیم خموشی میکند  
 در محیط عمر جان را رهنی جز جسم نیست  
 محرمان و صل در خشکی نفس دزدیده اند  
 صد طپش در بار دارد خجلت وضع غرور  
 صحبت رو آشنایان سر بسر آلود گiest  
 تا توان در شعله کردن ریشه دود سپند  
 انفعال خود نمائی از سبک مغزان مخواه  
 بوالهوس در مجلس می میسر دطاء وس مست  
 خصم سرکش را فنا سازا زملا یم طینتی

گشت از هر موج شمع حسرتی روشن در آب  
 نایدا ز موج گهر جز لب بهم بستن در آب  
 غرقه را پیراهن خود بس بود دشمن در آب  
 خارهای را نباشد سبز گردیدن در آب  
 موج نبض یقرا را است از رگ گردن در آب  
 آینه از عکس مردم میکشد دامن در آب  
 چون حباب از تخم ماسهل است بالیدن در آب  
 هر خس و خاشاک نتواند فرو رفتن در آب  
 رنگهای مختلف می جوشد از روغن در آب  
 آتش سوزان ندارد چاره جز مردن در آب

کوشکستن تا به پروازی رسد خود داریم  
چون گهر تا چند بنشیند غبار من در آب  
طبع روشن نیست بی وحشت ز اوضاع سپهر  
صورت دام است (بیدل) عکس پرویز در آب

بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب  
کز صدای جام نتوان فرق کردن تا شراب  
ظرف و مظهر و تو هم گاه هستی حیرت است  
کس چه بندد طرف مستی زین پری مینا شراب  
مقصد حیرت خرام اشک بیتا بزم و پیرس  
نشه بیرون تا ز دراک است و خون پیمنا شراب  
ما با میدگد از دل بخود با لیده ایم  
یعنی این دگور هم خواهد شد ن فردا شراب  
در ره ما از شکست شیشه های آبله  
میفرود شد همچو جام با ده نقش پا شراب  
در سیه کاری سوا دگر چه روشن کرده ایم  
صاف می آید برون از پرده شبها شراب  
پیچ و تاب موج زلف جوهر انشا میکند  
گر نماید چهره در آئینه مینا شراب  
خار و خس را میشناسد شعله در خاک سیاه  
عاقبت اهل هوس را می کند رسوا شراب  
چون لب ساحل نصیب ما همان خمیازه است  
گر همه در کام ما ریزند یک دریا شراب

امتیازی در میان آمد دور نگی نقش بست  
کرد (بیدل) ساغر ما را گل ر عناق شراب

بسکه دارد برق تیغ در گذشتنها شتاب  
رنگ نخبیر تو می گردد ز بهای کباب  
نازا اگر افسون نخواند مانع آن جلوه کیت  
دربنای وهم غیر آنش زن و بر خود بنا ب  
جام نرگس گرمی شبم بشوخی آورد  
پیش چشم نیست غیر از حلقه چشم پراب  
در مقامی کز تماشا یست گدازد هستیم  
عرض خجلت دارد ایجا در عرق از آفتاب  
و اصلا ترا سودها باشد ز اسباب زیان  
قوت پرواز میگیرد پر ماهی ز آب  
ار نشان و نام ما بگذرخای پخته ایم  
در عدم بیکاری ما مشغول هستی پیش برد  
رفتیم از خود آنقدر که آن جلوه استقبال کرد  
از گداز من عیار عشق میباید گرفت  
حسن و عشقی نیست اینجا با چه پردازد کسی  
زندگی در قد رجوعیت نفهمیدن گذشت

عالم معنی شدیم و داغ جهل از ما نرفت  
ساخت (بیدل) علم های بی عمل ما اکتاب

بسکه شد از تشنه کامیهای مانا یا ب آب  
دست از نم شسته می آید بروی آب آب  
هیچکس از گردش گردون نم فیضی نبرد  
کاش تو گردد ز خشکیهای این دولا ب آب  
دم مزین گر پاس ناموس حیا منظورست  
موج تا گل کرده چنگ است و هم مضرب آب

انفعال آخر بداد خود سر بها میرسد  
چون هوا کز آرمیدن حبیب شبنم میدرد  
یک گهر دل در گره بدو محیط ناز باشد  
حق جدا از خلق و خلق از حق بیرون او هام کیست  
شبنم این با غم از تمیید آرمم پرس  
موجها با ید زدن تا سا حلی پیدا شود  
رفتن همرا از خم قامت نمی خواهد مدد  
نیست جای شکوه گرما را را پر داحت عشق

عمرها شد (بیدل) از خود میرویم و چاره نیست

گوهر غلطان ما را داد سردر آب آب

می کشد از چنگ آتش دامن سیما ب آب  
می کند مجنون ما را نسبت آداب آب  
ایتقدرمی خواهد از جمعیت اسباب آب  
تا ابد گرد آب در آبست و در گرد آب آب  
میفشارم چشم و میریزم بروی خواب آب  
می کشد خود را ازین دریا بصد قلاب آب  
هر قدم سیر پل است آنجا که شد نایاب آب  
در کتان ما غشی بوده است و در مهتاب آب

بود داغ من مردم دید ده شب	زد و دلم موی ژو لید ده شب
زهر حلقه طره ابرو است روشن	بروی سحر حیرت دید ده شب
دل از طره رم کرد و شد صیدرویش	بصبح آشتی کرد رنجید ده شب
سیه بختی و وزمه غازه دارد	بنایم ببخت نگوئید ده شب
فروغ سحر کا بر وی جها نست	بود گرد آزدامن چید ده شب

(زبیدل) مهر سید مضمون زلفش

چه خواند کسی خط پیچیده ده شب

بوصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب ✓

تو ز اشک آنهمه کم نه قد می ز آبله پا طلب

ز مراد عالم آب و گل بد رجنون زن ووا گسل

اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب

بکجاست صد روچه آستان که گذشته تو ازین وآن

چو نگاه حسرت ازین مکان همه چیز و بقا طلب

ز سپهر اگر همه بگذری تو همان بسایه برابری

بعلاج شعله خود سری نمی از جبین حیا طلب

بفسا نه هوس آتند و مفر و ش شهرت کروفر

چو غبار انجمن سحر نفسی شما رو هوا طلب

ز هوای کبر و سرمنی همه راست ننگ فروتنی

تو بدوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب

دل زره گر همه خون کند ز کم آوری چه فرون کند عملی گرا ز تو چون کند بعد م فرست و جزا طلب

کف پای حجله نشین ما بخیال کرده کمین ما

پس آرزوء جبین ما بسراغ رنگ حنا طلب

شده رمز جلوهء بی نشان بغیر آینه ات نهان

نفسی بصیقل امتحان برواز میان و صفا طلب

طلب تو بس بودا بنقد رکه ز معنیء ببری اثر

بخودت اگر نرسد نظر بخیال پیچ و خدای طالب

چه خوش آنکه ترك سبب کنی بیقین رسی و طرب کنی

ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق (بیدل) ما طالب

شکست بر سر من شیشه صد فرنگ شراب

برنگ شیشه برانست باب سنگ شراب

محیط جریحه شود تا کشد نهنگ شراب

زنش میرسد امر و زگل بچنگ شراب

هزار رنگ عرق میکند زنگ شراب

بقدر بوی گل آورده ام برنگ شراب

مگر بسا غر داغم دهد پلنگ شراب

زدود ز آینه، برگ نالک زنگ شراب

دگر چه جوشد ازین شیشه جز ترنگ شراب

کدام شیشه که آخر نزد بسنگ شراب

گلوی شیشهء مارا گرفته تاگ شراب

قدح بسر خوشیء و هم میزنم (بیدل)

درین بهار چه داد بغیر بنگ شراب

که گرد نام نشسته است برنگین حباب

همین شهو و حباب و همین سنین حباب

نگه که جاست بچشم خیال بین حباب

مخور فریب نفسهای واپسین حباب

ز فربهی تکنی تکیه بر سرین حباب

که جاست دست که برداری آستین حباب

که گشت موج گهر در دته نشین حباب

تو هم نمی زعرق ریز بر زمین حباب

جهان بکیش گهر ساخت من بدین حباب

به نیم گردش آن چشم فتنه رنگ شراب

ز خود تهی شدن آغوش بی نیازی اوست

دماغ مشرب عشاق قطره حوصله نیست

نگه بهار و تصویر بهشت و هوش چمن

بقهقهی که زمینای مایرون زده است

خیال آب ده از ساسا غر تحیر من

خمار و وحشم از چشم آهوان نشکست

گرانی از مژه و اچید شوخیء نگهش

ز حرف و صوت جهان در خمار در سرم

حذر کنید ز انجاس عیش این محفل

فشار آب بقا کم ز تیغ قاتل نیست

پیام داشت بعنقا خط جبین حباب

نفس شما رز ما نیم تا نفس نزدن

ز شش جهت مژه بندید و سیر خویش کنید

ز عمر هر چه رود آمدن نمیداند

بفر صنیکه نداری کدام عشو چه ناز

مقیم پردهء ناموس فقر باید بود

چه نشه داشت می ساغر سبک و حی

سحاب مزروع اهتبار متفعلی است

دماغ کسب و قارم نشد کفیل و فا

گر است ضبط عنان عرصه گرونازیست  
زمان پر زدن زندگی معین نیست

پیر آمده است شو ار نفس بزین حباب  
تو محو باش نه دامن است چین حباب

شکست دل بچه ند بیر گم شود (بیدل)  
هر ار موج کمر بسته در کعبین حباب

بی کمالی نیست دل از شرم چون میگردد آب  
از دم خرم مراقب طبعان عاقل میباش  
تاب خود داری ند اردد فطیع از انفعال  
گیت از مرکز جدا گردد بد نش رنگی فاحت  
در محبت گریه تد بیر کد و رنهایس است  
سوز دل چون شمع از افسرد گیها شد عرق  
سبیل آفت میکند معاری دنیا د شرم  
منتهای کاری سالک میشود هم رنگ درد  
هجر شبام سیر اشک ما اندامان هواست  
دام سودا میکند دل را هجوم احتیاج

از عرق آئینه ما را فرون میگردد آب  
کز شرارتیها یعجا بیستون میگردد آب  
می شود مطلق عنان چون سرنگون میگردد آب  
خون دل از دیده تا گرد درون میگردد آب  
گر غشی داری بصافی رهمنون میگردد آب  
آنچه آتش بود در چشم کنون میگردد آب  
خانه آرایان گوهر را ستون میگردد آب  
چون ز شاخ برک در گل رفت خون میگردد آب  
در تختستان محبت و از گون میگردد آب  
از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب  
دل چه باشد تا نگر دد خون بیاد طره اش

گر همه سنگ است (بیدل) زین فسون میگردد آب

بی لطافت نیست اربس وحشت آهنگ است آب  
فتنه طوفانست عرض رنگ و بوی این چمن  
نشه و روشنی پر پی خمار افتاده است  
چون گریه نگیرد یا رموافق دشمن است  
با گداز یاس از خود در فتنم دل می برد  
محمل ما عجزان بردوش لغزش بسته اند  
دوری و مرکز جهانی راست تکلیف نزاع  
بی کدورت نیست در کثرت صفای وحدتم  
آبرو توان به پیش ناکسان چون شمع ریخت

گرد در راحت زند هم چون گهر سنگ است آب  
در طلسم خالک حیرانم چه نیرنگ است آب  
از صفای طبع دایم شیشه در چنگ است آب  
گر بیدچند در گلو با تیغ بکرننگ است آب  
نغمه ها دارد چکیدن هر کجا چنگ است آب  
صد قدم از موج اگر پیدا کند لنگ است آب  
تاجدا از سنگ شد باشعله در چنگ است آب  
تبگلشن راه دارد صرف صد رنگ است آب  
ای طمع شرمیکه اینجاشعله در چنگ است آب

خانه داری داغ کلفت میکند و ارسته را

درد ل آئینه (بیدل) سر برزنگ است آب

پیوسته است از مژه بر دیده ها نقاب  
حیرت غبار خویش ز چشم نهفته است  
بوی گل است و برگ گل اسرار حسن و عشق

لازم بود بر دم صاحب حیا نقاب  
بر رنگ بسته ام ز هجوم صفا نقاب  
بی پردگی ز رویتو جوشد ز ما نقاب

تا دیده ام سواد خطت زفته ام ز هوش  
 اظهار زند گئی عرق محبت است و بس  
 از سرم و سیاهی اعمال زشت خویش  
 بینش توئی کسی چکند فهم جلوه ات  
 از دور با شیء ادب محرمی میروم  
 معنی بغیر لفظ مصور نمیشود  
 گریبوی گل ز برگ گل افسرد گئی کشد

(بیدل) ز شوخ چشمی خود در محیط وصل

داریم چون حباب ز سرتا بپا نقاب

تا از آن پای نگارین بوسه گردان انتخاب  
 تا به بحر شوق چون گرداب دارم اضطراب  
 از دهان بی نشانت هیچ نتوانم زدن  
 جام گل را از می رنگت جگر چون لاله داغ  
 صحنه گلش نبندد نقش و رنگت در خیال  
 خنده لبریز ملاحت جلوه ما لا مال حسن  
 سایه پردازی تغافل های حور شیدا است و بس  
 ناله را آسوده نتوان دید در رکیش وفا  
 در گستاخانه رنگ از چهره من ریختند  
 تا هوایی در سرم پیچید از خود میروم  
 شبم اطف کریمان جهان بر قست و بس  
 عالم امن است حیرانی مژه برهم مزین

آنگه نیم غبار نگا هست یا نقاب  
 شبم صفت خوش آنکه کدم از هوا نقاب  
 بر رخ کشیده ایم زدست دعا نقاب  
 ای کرده از حقیقت ادراک ما نقاب  
 با غیر جلوه سازد و با آشنا نقاب  
 افتاده است کار دل و دیده با نقاب  
 جولان شوق می کشد از خواب پا نقاب

جام در موج شفق زد حلقه چشم رکاب  
 نیست نقش خاتم من جز نگین پیچ و تاب  
 سوختم زین معنی موهوم خاموشی جواب  
 وز نگا هست شیشه می رانفس چون شبم آب  
 ساغر نرگس نبیند نشاء چشمت بخواب  
 ناز سرشار جفاها غمزه مخمور عتاب  
 گرتوا ز رخ پرده برگیری که میگردد نقاب  
 به که کم گردد دعای درد مند ان مستجاب  
 گشت هر برگ خزان آئینه دار آفتاب  
 گرد بادم دارم از سر کشتگی پا در رکاب  
 غیر آتش نیست در سر چشمه خورشید آب  
 خانه ها ز آفتادند دیوار میگردد در خراب

معجز خو بی نگر (بیدل) که هنگام سخن

لعل خاموشش کشید از غنچه گوهر گلاب

تاب زلفت سایه آویزد بطرف آفتاب  
 دیده در ادراک آغوش خیالت عاجز است  
 بینیت آن مصرع عالیست کز انداز حسن  
 ظلمت ما را فروغ نور و حدث جا ذبت  
 بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است  
 در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنی است  
 هر کجا با مهر رخسار تو لاف حسن زد

خط مشکنیت شکست آرد بحرف آفتاب  
 ذره کی یا بد کنایه بحر زلف آفتاب  
 دخل نازش دارد انگشتی بحرف آفتاب  
 سایه آخر می رود از خود بطرف آفتاب  
 میتوان عریانیء ما کرد صرف آفتاب  
 شبم گل میچکد آنجا ز ظرف آفتاب  
 هم ز پرتو بر زمین افتاد حرف آفتاب

ما عدم سیر ما یگان را الف هستی ناد راست  
بسکه در نظار همه مهر جمال او گداخت

ذره حیرانست دروضع شگرف آفتاب  
موج ششم میزند امرو ز بر ف آفتاب

جانفش نپهاست (بیدل) در تماشای رخس  
چرخن سحر کن نقد عمر خویش صرف آفتاب

تا زنده فال گهر بی تازی آهنگ است آب  
گرچه با هر رنگ اوصافی یک آهنگ است آب  
حرف ارباب نصیحت بر دل گرم آفتابست  
قامت خیم گشته چون موج از خروش دل گداخت  
میکنند درخود تماشای بهارستان رنگ  
پیکر تسلیم ما چنگ بساط عیش ماست  
دام اندوه است ما را هر چه جز آزادگیست  
از سراب اعتبار اینجا دلی خوش می کنم  
عجز پیری جرأت را در عرق خوابانده است  
کیست از کیفیت کسب لطافت بگذرد  
زندگی از وهم و وهم از زندگی بالیده است  
زین چمن یک برگ بی بال و پر پرواز نیست  
چشمه خضرم بیا دآمد عرق کردم ز شرم  
تا نفس داری به بزم سینه صافان نسگذری

نعل در آتش بجست و جوی این رنگست آب  
در دم تیغ ز خون خاق بیرنگ است آب  
شیشه چون در آتش افتد بر سرش سنگ است آب  
از صدای دلخراش ساز ما چنگ است آب  
از برای سرخوشی در طبع گل بنگ است آب  
چون به پستی میشود مایل خوش آهنگ است آب  
منصب گوهر اگر بحشندد لنگ است آب  
ورنه از آئینه و گوهر بفر سنگ است آب  
نعمه از شرم ضعیفهای این چنگ است آب  
در مقام شیشه ساز یهادل سنگ است آب  
عالم آبست بنگ و عالم بنگ است آب  
بیخبر شیرازه بند نسخه رنگ است آب  
تشنه تیغ فنا را اینقدر رنگ است آب  
ای بجرأت منم آئینه در چنگ است آب

از کجا یا بد کسی (بیدل) سراغ خون من  
در دم شمشیر نازش سخت بیرنگ است آب

تا نمی دزدد غبار غفلت هستی خطاب  
در طاسم حیرت این بحر یک وارسته نیست  
نالۀ عشاق و آه بوا لهوس با هم مسنج  
از تلاش آسود دل چون بر هوس دامن فشاند  
آه از آن روزیکه عرض مدعا سایل شود  
گر بمخمو را ننگاهت هم نپردازد بلاست  
بی بلائی نیست شمشیر مژه خوابانند نت  
هر کرا دیدم چو مژگان بال بسمل میزند  
گر گشاد کار خواهی از طلسم خود ببرا  
از فریب و مکرد نیا اهل ترک آسوده اند

با یدم از شرم این خاک پریشان گشت آب  
موج هم دارد گره بر بال پرواز از حجاب  
فرقها دارد شکوه برق تا مدشهاب  
شعله بی دود را چند آنبا شد پیچ و تاب  
بی صدا زین کوهسارم سنگ می آید جواب  
ای بد ورنه گسرم کرده مستی از شراب  
فتنه چشم سیاهت را چه بیداری چه خواب  
عالمی را کشت چشمت خانه مستی خراب  
هست بر خاک پریشان ششجهت یک فتح باب  
دام را ه تشنگان میا شد امواج سراب

هستیء ما پردهء ساز تها، فای اوست  
 ذر دتاخو رشیدا سباب جهان سوزنده است  
 (بیدل) از گنجن شراری کرده باشی انتخاب

چو شمع تا سحر افسانه میشود تب و تاب  
 اگر غنا طلبی مشق خواکاری کن  
 بقبض کاهلی آمده است راحت ما  
 فریب جلوهء بزرنگ ز ندگی نخوری  
 در آن بساط که از رنگ آرزو پر مند  
 بدل آگر برسی جستجو نمی مانند  
 نما ند در دل ماخوئی از فشار غمت  
 ز شرم حلقهء آنزلف حیرتی دارم  
 عجب که رشتهء پروین ز هم نمی گسلد  
 ز موج رنگ بد و راد نشء ننگت  
 غرور هستیء او را فتای ما ست د لیل  
 کسی چه چاره کند سر نوشت را (بیدل)  
 نشست سر خط موج از جبین دریا آب

چو من ز کسوت هستی تر آمده است حباب  
 جهان نه برق غذا دارد و نه ساز غرور  
 هزار جا گرهء اعتبار شتی کردیم  
 کسی بقبض عنان نفس چه پردازد  
 باین دوروزه بقا خود نمای و هم میباش  
 بنام خشک مزین جام تر دماغیء ناز  
 بفرستی که نداری امید مهلت چیست  
 ز احتیاط ادبگاه این محیط مپرس  
 طرب پیام چه شو قندقا صدان عدم  
 مکن ز خوان کرم شکوه گر نصیبت نیست  
 ز باغ تهمت عنقا گلی بسر رده ایم

نفس متاعی (بیدل) در چه لاف زند  
 بفر بھی منگر لا غر آمده است حباب

چیت آدم مفرد کلک د بیرستان رب  
 کاین همه اوضاع اسمار است ترکیبش سبب



زاده عالم موالیدش جهان‌ماء و وطن  
از تصنیع گر همه ما و تو آرد بر زبان  
احتمالات تمیزش و هم چندین خیر و شر  
آنسوی کون و مکان طیار و پرواز انتظار  
آهوان دشت فطرت را خیال اوختن  
نور از وی احتجاج و ظلمت از وی بی‌کلف  
حاصل رد و قبولش آنسانم خوب و زشت  
شور عشق از فتنه آهنگان قانون دماغ  
از هزار آئینه یک نور بقینش منعکس

با همه سامان قدرت شخص تسلیم اعتبار  
با کمال کبر یا بی‌بیکر (بیدل) لقب

خون بسته است از غم آن لعل پان باب  
عیش وصال و ذوق کنار آرزوی کیست  
صبحی تبسمی بنام دل مانده ایم  
راهی بدرد بی‌اثری قطع کرده ایم  
از بسکه امتحا نکرده و هم هستیم  
عشاق تا حدیث وفا را زبان دهند  
بیخامشی گم است سر رشته سخن  
دالکوب فطرت است حدیث سبک‌ران  
خواهی نفس فروکش و خواهی بنانه‌کوش  
خلفی بحرف و صوت فزوده است پای‌جهد  
سیری زخوان چرخ کسی را بکام نیست  
سمی ضعیف خاق بجای نی‌نمیرسد

(بیدل) بجایگاه نثار تبسمش

آه از ستم‌کشی که نیاورد جان باب

دل از خمار طاب‌حون کن و شراب طاب  
زعافیت نتوان مژده گشایش یافت  
مترس از غم نا‌سورای جراح دل  
مباش همچو گهر مرده رنگ این دیار  
محیط در غم آغوش بیکراری تست

(لم یلد لم یولدش) آئینه اصل و نسب  
میم و نون دارد دهان شکل گشاد و بست لب  
آفتابی درویش تهمت را سوز لب  
شش‌جهت و ارسنگی آغوش و آزادی طلب  
کارگاه شیشه افلاک را فکرش حلب  
ذات عالم‌تاب او خورشید روز و ماه شب  
انفعالش دوزخ و اقبال فردوس طرب  
شرم حسن از سایه پروردان مژگان ادب  
از دو عالم نسخه‌اش یک نقطه دل منتخب

دندان شکسته بی‌که فشان زبان بلب  
ما نیم و حرف بوسی از آن آستان باب  
زان‌گر دخط که نیست چو حرفش شان بلب  
همچون سپندم آبله دارد فعان باب  
آید نفس چو آئینه ام هر زمان بلب  
چون شمع میدود همه اجزای شان بلب  
بندی زبان بکام که یا بی‌دهان باب  
چون پنبه نام کوه نیا بدگران بلب  
جولان عمر را نکشد کس عنان بلب  
راهی چو خامه می‌رود این کاروان باب  
دارد هلال هم سخن از حرف نان بلب  
گر مرد قدرتی نفست را رسان باب

جگر بنشینه ای و آنگد از آب طلب  
بدل شکستی اگر هست فتح باب طلب  
بزل‌ف یارب زن دست و مشکنا ب طلب  
نظر بلند کن و همت حباب طلب  
دهی چو سیل درین دشت اضطراب طلب

قدم بوادى فرصت زن و مژه بردار  
لباس عافیت از دهر اگر هوس دارى  
شبى چو شبنم گل صرف کن به بیدارى  
هزار جلوه در آغوش بیخه دى محو است  
ببند پرده بچشم و دلت ز عیب کسان  
نیاز و نیاز همان درد و صاف یکقدح اند

دل گداخته (بیدل) نیازمندان کن

طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب

ز درد نشئه ابی ها درین محیط سراب  
تا مایه که چه دارد تلاش محرمیت  
حصول ریشه آمان سر بسرو چ است  
فسانه دل پر خون شدید نی دارد  
اگر تبسم گل ابروی ادا دزد  
خیال نرگس مست و بیخودی اثر است  
بفیض دیده تر هیچ نشه نتوان یافت  
اگر بوادى امکان غبار بی آبیست  
نفس چه واگشده از پرده توهم ما  
درین محیط چو موج ایقدر ترد چیست  
کسی ز دام تعلق چسان برون تازد

مقیم انجمن نارسائیم (بیدل)

بهر کجا نرسد سعی کس مراد ریاب

سایه اندازد اگر بخت سیاه من دراب  
هرنگه در دیده مناله است اما چو د  
کی توانم در دل سبکین خوبان جا کنم  
راه غربت عارفان را در وطن پوشیده بستم  
ظاهر و باطن بگرد عرض یکدیگر گم است  
پوچ می آئی برون ز لاف هستی دم مزین  
ماضعیفان شبنم و مانده این گلشنیم  
گر چنین جو شرع از هر زتایه ی فکر  
غرق دنیا بیدیم کوسا ز منزله زیستن

بهار میرو دای بیخبر شتاب طلب  
ز ما هتاب کتان و حریر از آب طلب  
سحر برار سرو وصل آفتاب طلب  
جهان شعور طلب میکند تو خواب طلب  
گشاد کار خود از بند این نقاب طلب  
چوپای او سر ما هم از آن رکاب طلب

دلی گداخته ایم و رسیده ایم به آب  
شکست آینه را جلوه کرده اند خطاب  
تلاش موج چه خرم کند بغیر حباب  
بدوش شعله جرس بسته است اشک کباب  
شکست بال شود بهر بابلان محراب  
و گرنه دیده بختم ندشت این همه خواب  
توسا زمیکند کن ما و ایند و شیشه شراب  
همچو مآبله ات از کجای دما به حباب  
که سازد ردل خالک است و بر هوا ضراب  
برفانی که ندارد در رنگت پر شتاب  
شکسته گردن هر موج طوقی از گرداب

فلس ماهی دیده آه و کند خرم دراب  
حلقه زنجیر نو میداست از شیون دراب  
من که توانم فرو بردن سر سوزن دراب  
گوهر از گرداب دار در طرف روزن دراب  
آب در گلشن نمایان است چون گلشن دراب  
نیست بی عرض حباب از قطر خندیدن دراب  
از نم اشکیست ما را دیده تادامن دراب  
نسخه ما را خجالت خواهد افکندن دراب  
جبهه فطرت تراست از دامن افشردن دراب

نرمی گفتار ظالم بی فسون پخته نیست  
هوش می باید قوی با چشم بینا کار نیست

یک ننگ نادیده رخسار عرق آلوده اش

چون تری عمریست (بیدل) کرد دام مسکن در آب

صنعتی دارد حسد از شعله پروردن در آب  
جز بپا ممکن نباشد پیش پا دیدن در آب

در عرق گم گشت چون شب نیمه صدای عندلیب  
نیست غبار از بوی گل زنجیر پای عندلیب  
سایه گل گر بود بالهای عندلیب  
بعد از بن خاکسری یا بی بجای عندلیب  
صد جرس میدارد اینجا های عندلیب  
نیست کم از ناله بال نارسای عندلیب  
پربسامان است محراب دغای عندلیب  
شرم دارا ز بدن گل بی رضای عندلیب  
هیچکس گل رانی نخواهد برای عندلیب  
ناله اندود است از سرنا بپای عندلیب

(بیدل) از غفلت تلاش بستر گل میکنم

و رفته زیر بال دارد گرم جای عندلیب

صبحدم سیه بال افشانند از دامان شب  
اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است  
بر نمی آید بیاض چشم آهوا از سواد  
در هوای دود سودا هوشم از سر رفته است  
در خم آنزلف خون شد طاقت دلهای چاک  
با جمالش داد هر جادست بیعت آفتاب  
از حوادث فیض معنی میبردند اهل صفا  
مژده ای ذوق گرفتاری که باز می رسد  
خطا و بر صبح پنداری شب بخون نامه ایست  
لمعه صبحیکه میگویند در عالم کجاست  
گوشه گیر و سعت آباد غبار جهلهاش

(بیدل) از پیچ و خم زلفش رها می مشکست

بر کزیمان سهل نبود در خصصت مهمان شب

ز رنگس اکنون مباش غافل کنی گرفتست جام پر لب

طرب درین باغ میخرامد ز ساق فرصت پیام پر لب

اگر بمعنی رسیدن به باشی خروش مسنان شنیده باشی  
چو بر گنگ ناله اندا دل مشرب نهفته ذکر مدام بر لب

رساند خلقی ز هرزه رانی بعد صمد قدرت آزمائی  
هجوم اشغال اثر خانی چو توسن بی انجام بر لب

بعهود فر و شیت عزت و شان بحرف و صوت است فخر یاران  
تو هم بقدر نفس پر افشان چو دستگاده کلام بر لب

ثبات باز آنقدر ندارد بنای اقبال بی بقایت  
نمذ شیه بگیر اینکه آفتابی رسانده باشی چو بام بر لب

مسایل مفتیان شنیدم به پشت و روی ورق رسیدم  
تصرف مال غصب دیدم حلال در دل حرام بر لب

ز حانقه هر که سر بر آورد مرا تب جوع می شمارد  
طریقه صوفیان ندارد بعیر دکر طعام بر لب

گراز مکافات خبث غیبت شنیده ای وعده و ندامت  
چرا زمانی زرخم دندان نمبر سانی پیام بر لب

جنون چندین هزار شهرت فسر در جیب سیاه چاکی  
کسی نشد محرم صدائی ازین بگین های نام بر لب

خروش دیو حرم درین ره نمود از درد و داغم آگه  
خدا پرست است والله بر همین و رام رام بر لب

رقم زدم بر تبسم گل ز ساعد چین در آستینت  
قلم کشیدم بموج گوهر از آن خطا مشکفام بر لب

جهان بصد رنگ شغل مایل من و همین طرز شوق (بیدل)

تصویرت سال و ماه در دل ترنمت صبح و شام بر لب

کرده است نار سید بمضمونش انتخاب  
شد داغ دل زمصرع موزونش انتخاب  
خوش باش اگر بود دل محزونش انتخاب  
ایجا همین دست و کف خونش انتخاب  
جز صید دل نبود با فسونش انتخاب  
گوهر نمود ده اندز جیحونش انتخاب  
داغیکه دارم از دل مجنونش انتخاب  
باید چو حلقه کرد ز بیرونش انتخاب

علمیکه خاق یافته بیچونش انتخاب  
آنجا که شمع ما بتأمل دماغ سوخت  
مکتوب ما ز نقطه و خط سخت ساده است  
آه از کسی که منکر دردمحبت است  
بر هر خطیکه جادوی عشقش نفس مید  
انجام گیر و دار من و ما فسر دگیت  
یا رب چراغ خلوت لیلی عیان شود  
راز درون آینه بر در نشسته است

آن چشم نا بنمن حقیقت نظر کنیم      صا دیست کرده هیأت گرد و نش انتخاب  
(بیدل) بکنج زانوی فکر تو خفته است  
آن سر که داشت حبیب فلاطونش انتخاب

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب      گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب  
دام تسجود و عالم نفس نو میدیست      ای ندامت زده سر رشته آهی دریاب  
هر صفت صحبت گل یا برگذب رنگ است      آرزو چند اگر هست نگاهی دریاب  
از شب بخون خط به را بگردی غافل      هر که جاشوخی گردد یست سپاهی دریاب  
دود پیچیده دل گردد سراغی دارد      از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب  
تا کنی ای پایی طاب زحمت جولان دادن      طوف آسودگی آله نگاهی دریاب  
بوسه کن گرت اسباب مسیحا نی نیست      بفلک بگر نرسیدی بن چاهی دریاب  
نامرا دی صد فگوهر اقبال رماست      غوطه رجب گدائی زن و شادی دریاب  
سبل بنیاد دود عالم شدی ای آتش عشق      ما گداهیم ز ما هم پرکاهی دریاب  
چه وجود دوجه عدم بست و گشاده است      چون شرر هر دو جهان را بنگاهی دریاب  
خلوت عافیت شمع گداز است اینجا      پیء خاکستر خود گیر و پناهی دریاب  
دامن دیده بهر سر مه میا لا (بیدل)

انتظاری شو و گر دسر راهی دریاب

فیض حلاوت از دل بی کبر و گین طلب      ز نور را از خانه برار انگیز طلب  
بی پرده است حسن غذا در لباس فقر      دست رسا ز کوهی آستین طلب  
دل جمیع کن زبام و در عافیت فسون      آسودگی ز خانه بدوشان زین طلب  
پشمنه پوشش رو بفسر دن سرای شیخ      فصل شنا و جافظت اربو ستین طلب  
دست طلب بهر چه رسد مفت عجز گیر      دوراست آسمان تو مرا داز زمین طلب  
گلهای این چمن همه در زیر پای تست      ای غافل از ادب نگاه شر مگین طلب  
زین جلوه ها که در نظرت صفت کشیده است      آئینه داری و نفس واپسین طلب  
عمر از بلاش باد بکف چون نفس گذشت      چیزی نبافت کس که بیرزد با این طلب  
دل در خور شکست با قلم انس تاخت      چینی همان بجاده مورفت چین طلب  
شبنم وصال گل طلبید آب شد ز شرم      از هر که هر چه می طلبی این چنین طلب  
این آستان هو سکده عرض ناز نیست      شاید بسجده نی بخزندت جبین طلب  
(بیدل) خراش چهره اقبال شهرت است

عبرت ز کارخانه نقش بگین طلب

گذشته ام به تذکثر فی از مقام حباب      خم محیط نهی کرده ام بجام حباب

جهان بشهرت اقبال پوچ میباید  
اگر همین نفس است اعتبار مد بقا  
فغان که یکمژده جمعیتم نشد حاصل  
حیا کنید ز جولان تردماغی و هم  
جهان حادثه میدان تیغ بازی و است  
بخویش چشم گشودن و داع فرصت بود  
درین محیط ز ضبط نفس مشو غافل  
نفس زدیم بشهرت عدم برون آمد  
قفس تراشی و او هام خبرت است اینجا  
بقای اوست تلا فبگر فنا ی همه

ز افعال سرشتند نقش ما (بیدل)

عرق بدوش هوا دار دانظام حباب

گر باین گرمیت آه شعله زای عندلیب  
آفت هوش اسیران برق دیدار است و بس  
پنبه و شبنم بگوش غنچه داع لاله شد  
عشق را بید سنگا و حسن شهرت مشکست  
جای آن دارد که چون سنبل بر غم یاغبان  
دلبران را تنگ دارد فکر صید عاشقان  
مطلب عشاق از اظهار هم معاون نیست  
سازد لتنگی باین آهنگ هم می بوده است  
ریشه دلبستگی در خاک این گلشن نبود  
مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست  
در چمن رفتیم ساز ناله سیر آهنگ شد

آه مشتاقان نسیم نو بهار باداوست

رنگها خفته است (بیدل) در صدای عندلیب

گردرین بحر اعتباری از هنرمید اردآب  
فیض دریای کرم با حاجت ما شامل است  
نرم رفتاری بمعنی خواب راحت کردن است  
آفت ممسک بود تقلید از باب کرم  
زندگانی هم نماد آنجا که افسرد اعتبار

تو هم بگنبد گردد و نرسان پیام حباب  
رسیده گیر بهمرا بد و ا م حباب  
فکند قرعه من آسمان بنام حباب  
بدوش چند کشد نعش خود خرام حباب  
کسی ز موج چسان گیر دانتقام حباب  
نفس رساند ز هستی بهما سلام حباب  
هوای خانه مبادا ز ند بیام حباب  
دگر چه نقش ترا شد بگن بنام حباب  
شکسته شهپر عنقا نفس بد ا م حباب  
فتاده است بدوش محیط و ا م حباب

شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب  
بزند رنگ گل آتش در بنای عندلیب  
بیش ازین نتوان شنیدن ماجرای عندلیب  
از زبان برگ گل بشنو نوا ی عندلیب  
ریشه در گاشدن دواند خا ر پای عندلیب  
غنچه سر تا پا نفس شد از برای عندلیب  
کیست تا فهمد ز بان مدعای عندلیب  
گرم کردم از لب خاموش جای عندلیب  
رفت گل هم در قفای ناله های عندلیب  
ورنه از گل کس نخواهد خون بهای عندلیب  
جاوه گل کرد ما را آشنا ی عندلیب

قطره بقطره را پیش از گهر میدارد آب  
تشنگی صلیب ما را در نظر میدارد آب  
بسترو باین هم از خود زیر سر میدارد آب  
کاغذ ابری کجا چون ابر میدارد آب  
در شکست رنگت دانه بال و پر میدارد آب

تا نمیری تشنه کام تا امید ی گریه کن  
 سیل راحت هاست کسب اعتبارات جهان  
 تا نفس با قیمت ما را بیدار خود رفت و بس  
 در محبت گرم جوم گریه را این قدرت است  
 شور عمر رفته سیلاب بنای هوشهاست  
 شرم بیداری نری در ضیاع ما می درورد

تخته مشق کدورت ها ما ش از اعتبار  
 تیغ در رنک است (بیدل) هر قدر میدارد آب

گر شود آن ترکس میگون مقابل با شراب  
 جام را هم چشمتان ترکس مخمور نیست  
 عشرتی گره است دلها را بهم جوشیدناست  
 غیر تقوی نیست اصل کار رند بهای ما  
 عمرها شد بیخود از خواب غرور دانا شیم  
 بسکه گفتگوی مستان وقف ذکر بوده است  
 تا خیال تست در دل عیشها آمده است  
 مشرب ما خاکساران فارغ از آلودگیست  
 ما زور می پرستی ز بند گانی میکنیم  
 حسن نشریف بهار است آب را در برگ گل  
 آه از آن امردنه می کز جوش صهبا نشکند

در سوا سرمه کن نظاره چشم بتان

عشرت افروز است (بیدل) در دل شهاب شراب

کیفیت هوای که دارد سر حباب  
 هر کس بر مز بیضه عنقا میرسد  
 در کارگاه دل بادب باش و دم مز  
 پوشیده نیست صورت بنیاد زندگی  
 اقبال هیچ و پوچ جهان تنگ هست است  
 هر سو هجوم روی تنگ گردد میکند  
 هر قطره زین محیط بموج گهر رسد  
 از هر غمی بجای تسلی نمیرسیم  
 مرهون گریه شده اندیم هر کجا روم

خاک این وادی بقدر چشم ترمیدارد آب  
 خانه آئینه را هم در بدر میدارد آب  
 جاده های موج دایم در نظر میدارد آب  
 عاقبت چون خشکیم از خاک بر میدارد آب  
 از صد اعمریست ما را بیخبر میدارد آب  
 ناتهی از ناله شدنی در شکر میدارد آب

میشود چون آب گوهر خشک در مینا شراب  
 از هجوم موج گر مژگان کند اشرا شراب  
 کم شود یکدانه می انگور را تنها شراب  
 از گداز سبزه پیدا کرده اند اینجا شراب  
 لیک گاه میزند آبی بروی ما شراب  
 ناب ساغر ندارد جز خر و ش یا شراب  
 نیست خامش شمع ما تا هست در مینا شراب  
 نیست نقصان گر رسد بردامن صحرا شراب  
 چون حباب می بنای ماست سرتا پا شراب  
 میکند در ساغر اندازد اگر پیدا شراب  
 همچو مینا خامشی را میکند گو یا شراب

مارا ز هوش برد می ساغر حباب  
 چیزی نهفته اند بزیر پر حباب  
 پرنازک است صنعت مینا گر حباب  
 آئینه بسته اند بیا م و در حباب  
 دریا چه سرکشی کند از افسر حباب  
 این عرصه را که کرد پراز اشکر حباب  
 ما جامه میکشیم هنوز از بر حباب  
 دریا نموده اند بچشم تر حباب  
 پای بدامن است همان رهبر حباب

کوفه صنی که فکر سلا مت کند کسی  
آه از سواد کشتی بی لنگر حباب  
سحر است (بیدل) اینهمه سختی کشیدنت

سندان گر فته بستر از پیکر حباب

ممسک اگر بمرض سخا جوشد از شراب  
طبع کرم فسرده دست تهی مباد  
این است اگر سماجت ارباب احتیاج  
قاربت نصیب حسرت دردمحبت  
دل آنقدر گریست که غم هم بسیل رفت  
افسانه سازیء شرور و برق تابکی  
یاران عبت بوهم تعلق فسرده اند  
صبح از نفس دومصرع برجسته خواند و رفت  
خواهی نفس خیال کن و خواه گردد و هم  
محویم و با عشی ز تجرید نیست  
معنی چه و انما ید ازین لفظ های پوچ  
در بزم عشق علم چه و معرفت کدام  
در عالمی که یاد تو با ما مقابل است

(بیدل) ز جوش سبزه درین ره فتاده است

بی چشم یکجهان مژه تهمت پرست خواب

میدهد دل را نفس آخر بسیل اضطراب  
در محیط عشق تا سرد رگربیان برده ایم  
کاش با اندیشه هستی نمی پرداختیم  
یک گره و اراز تعاق مانع وار سنگیست  
بسمل شوق گل اندامیست سر تا پای من  
در محبت چهره زردی بدست آورده ایم  
پیش روی او که آنش رنگ میسازد ز شرم  
در تماشاگاه بوی گل نگه را با نیست  
تا بکی بیکار باشد جوهر شمشیر ناز  
در دبستان تماشای جمالت هر سحر  
شور حشر انگیخت دل از سعی خاکستر شدن  
ناقصا نرا (بیدل) آسان نیست تعلیم کمال

دستی بلند میکند اما یزیر آب  
بر کشت عالمیست مسم خشکیء سحاب  
رحم است بر مزاج دعا های مستجاب  
نگریست بیدلی که ز چشمم نبرد آب  
آتش در آب غوطه زد از اشک این کباب  
گر مرد این روی تو هم از خود برون شتاب  
اینجا ست چون نگه قدم از خانه در رکاب  
دیوان اعتبار و همین بیتش انتخاب  
چیزی نموده ایم در آئینه حباب  
ای فطرت آب گردد و زمار فغان حجاب  
پر تشنه است جلوه و آئینها سراپ  
تا عقل گفته ایم جنون میدرد نقاب  
آئینه میکشد بر رخ سایه آفتاب

(بیدل) ز جوش سبزه درین ره فتاده است

بی چشم یکجهان مژه تهمت پرست خواب

خانه آئینه ای داریم و میگردد در آبراب  
نیست چون گرداب رزق ما بغیر از بیج و تاب  
خواب دیگر شد غبار بینش از تعبیر خواب  
موج اینجا آباه در پاست از نقش حباب  
میتوان چون گل گرفت از خنده زخمم گلاب  
زین گلستان کرده ام برگ خزان انتخاب  
آینه از ساد لوحی میزند نقشی بر آب  
آب ده چشم هوس ای شبم از سیر نقاب  
گرچه میدانم نگاهت فتنه است اما مخواب  
دارد از خط شعاعی مشق حیرت آفتاب  
سوخ چندا نیکه سر تا پا نمک شد این کباب  
تا دم یکدانه چندین آبرور یزد سحاب



میکنم گاهی بیاد مستی و چشمش شتاب  
از ادب پروردگارهای حسرت لعل تو ام  
تا قاعدت رشته دارگو هر جمعیت است  
نگر بدریا سایه اندازد غبار هستیم  
میکنند اسباب راحت پایه غفلت قوی  
امید از حروک در عالم تحقیق نیست  
گرد بادیم از عروج اعتبار ما مهرس  
سهرها شد رعبا و هم طوفان کردیم  
کار فضل آن نیست کز اسباب انجامش دهند  
سخت رور و رفتی در قی خجالت میکند  
از طلسم چرخ بی و حشمت رهائی مشکاست  
محرم آن جلوه گذشتن نیست جز عشق حیا

عشق را کردیم (بیدل) تهت آلوده وس

در سواد کشور ما سایه دارد آفتاب

تا قیامت میروم در سایه و مژگان بخواب  
ناله ام چون موج گوهر نیست جز زیر نقاب  
خاک بر جامانده من آب رود ارد خطاب  
از نفس چون فلس ماهی رنگت میبندد حباب  
بر بساط سایه چون کو دستگیر است خواب  
هیچ نتوان کرد از خورشید تابان انتخاب  
میشود بر باد رفتن حیمه و مازا طباب  
چشمه آئینه موجی دارد از عرض سراب  
بر خیال پوچ مینازد دعای مستجاب  
ایستادن سنگ را مشکل بود بر وی آب  
روزی در خانه زین نیست جز چشم رکاب  
حیرت آئینه هم از رنگ میخواند نقاب

کدام میرمد چون پر تو شمع ارکانرا مشب  
که گوئی پنهان میناست در ره فشار مشب  
قدح دردست فردا نیست بی رنج حمار مشب  
کجا خوابیدی ای غافل در آغوش است یار مشب  
خیال افسانه خوابت نمی آید بکار مشب  
فراغت گل کن خود را برون آرازشما مشب  
بر نگشتم اگر خاری پیاداری برار مشب  
که ظامتهای دوش است آنچه گردید آشکار مشب  
بخوانید آنچه نتوان خواند زین لوح مزار مشب  
زهر عضوم سری بردار و برد و شم گذار مشب

سحر (بیدل) شکایت نامه ها باید رقم کردن

بیا تا دوده گیرم از چراغ انتظار مشب

نشسته ایم بیادت زگره تنگ دراب  
همین نه طافتم از گریه داغ خود داریست  
در ملا یمنی زن زحاح سدایمن باش  
کراست بر لب جوآر زوی مطرب و می

شکسته ایم چو گوهر هزار رنگ دراب  
نشست دست ز تمکین کدام سنگ دراب  
که شعله را بخس و خاری نیست جنگ دراب  
شکسته است نواهای موج چنگ دراب

کشید شعله دل سر ز جیب اشک آخر  
 ز سخت جانی بخود بدو د رشب هجران  
 ز گریه خالک جهان بدو داده ایم بیا د  
 نگشت شعله عیبت کم از هجوم عرق  
 ز مانده موسم طوفان نوح را ماند  
 همه غضنفر و قنیم تا بجای خود ایم  
 ز موج گریه من عالمی چون جوش است  
 ز انفعال گنه ناله ام عرق نفس است  
 بهر چه مینگرم هست و هم بهما نیست

ازین محیط کسی برد آبرو (بیدل)

که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب

محال بود نهفتن دم نهنگ در آب  
 نشسته در عرق خجلتم چو سنگ در آب  
 هنوز چون مژه ها میزدیم چنگ در آب  
 چسان جدا شود از برگ لاله رنگ در آب  
 که غرقه است جهانی ز نام و رنگ در آب  
 و گر نه ماهیء ساحل بود پلنگ در آب  
 فکند ام بخیال کسی فرنگ در آب  
 چو موج سست پری میکند خدنگ در آب  
 فتاده است درین روزگار بنگ در آب

نگویمت بخطا ساز یا صواب طلب  
 اگر حقیقت انجام در نظر داری  
 شکست آبله هر گام ساغری دارد  
 گل نگاهی اگر چیده ز باغ وصال  
 بر رفع کلفت هر آفتی است تدبیری  
 جهان ز خویش نهی گشت تا تو بالیدی  
 کسی ز مرگ اگر رسم زندگی خواهد  
 و قنیم بیکسی آسوده از پریشانیست  
 تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود  
 ز جنبش مژه در رساشارت اینست

که این گراست ز خود رفتنت شتاب طلب  
 ز هر کجا گهرت میرسد حباب طلب  
 سراغ آبی اگر خواهی از سراپ طلب  
 بر وز هجر زمزگان تر گلاب طلب  
 گر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب  
 بصفر نه فلک از قدر خود حساب طلب  
 تو هم ز عالم پیری برو شتاب طلب  
 چو گنج عافیت از خانه خر آب طلب  
 حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب  
 که هرزه است نگاه اندکی حجاب طلب

بهار میطابی سیر و نگار کن (بیدل)

ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب

نیم آنکه بجزرات وصف لبست بر دم خم و بیچ عنان ادب  
 ز نامل موج گهر زده ام در حسن ادب زبان ادب  
 ز حقیقت حرمت و پاس چیا بمزاج غرض هوسان چه اثر

که گرسنه نان طمع نخورد قسم نمک سرخه ان ادب

اگر ز تر دهنمک طلب دل جمع شود سرو برگ غنا

ز غبار کساد متاع هوس نرسی بزبان دکان ادب

قدمت رده دامن شرم نشد که بهیء کعبه عطار فکری  
 بطواف در تور سده هم کس چو ثوبا نکشی زمکان ادب

همه عمر بمکتب کسب فقر ن دل بیخبر تو طپید بخون

نشد آنکه رسد و نفس سبقت زمعلی همه دان ادب

تب و تاب مرا تب عجز رسا بچه ناله کند دل خسته ادا

که اگر بقلم ره خط سپرم همه نقطه دم از بیان ادب

ز ترانه حیرت (بیدل) من بچه نغمه طپد رگ ساز سخن

که تری شکندم عرض نفس پروبال خدنگ کمان ادب

وقت پیری شرم داریدا از خضاب  
چشم دفت جوهری پیدا کنید  
اعتبارات آنچه دارد ذلت است  
چشم بستن رمز معنی خواندن است  
جمع علم افلاس می آرد نه جا ه  
زین بهارت آنچه آید در نظر  
سوز عشقی نیست ورنه روشن است  
جز روانی نیست در دروس نفس  
انفعالم خود نمائی میکند  
فرع از بس مایل اصل خود است  
فرصت از خود گذشتن هم کم است  
از مکافات عمل غافل مباش  
ما و من بی نسبت است آنجا که اوست  
آن شکار افکن بخونم تر نخواست

(بیدل) استغنا همین یاس است و بس

دست بردار از دعای مستجاب

گر همه در پرده خارا است خون میگردد آب  
آتش دارم که از بهر شگون میگردد آب  
تخته مشق کدورت از منکون میگردد آب  
ترك خود داری کند چون سرنگون میگردد آب  
چون بیکجا میشود ساکن زبون میگردد آب  
هر که در دوافتد از چشمش برون میگردد آب  
آه کاین گوهر ز دست طبع دون میگردد آب  
تیره گی والد ز دریا چون فزون میگردد آب

هر کجا بی رویت از چشمم برون میگردد آب  
دل بسی اشک در راه تو گامی میزند  
صافی دل خواهی از سیر و سفر غافل مباش  
نرم خویان را به بیتا بی رسا ندان فعال  
آرمیدن بقرار شوق را افسردگی است  
روز ما شب گشت و ما پی اختیار گریه ایم  
عرض حاجت میگدازد جوهرنا موس فقر  
اعتبارات هر قدر پیش است کلفت بیشتر

دل ز ضبط گریه چندین شعله طوفان میکند  
بسکه سرتا پایم از دردمنا بیت گداخت  
زین خمارآباد حسرت باده بی پیدا نشد

تا سر این چشمه می بندم جنون میگردد آب  
همچو موجم در رگش و بی جای خون، یگر دآب  
شیشه ام از درد نو میدی کنون میگردد آب

دل بطوفان رفت هر جا جوهر طاقت گداخت

خانه میلا نیست (بیدل) گریستون میگردد آب

هر گرا کرد ندر احت محرم احسان شب  
تیره بخنان را ز نادانی بچشم کم مبین  
آسمان نشناخت موقع و رونه در تحریر فیض  
بهر منع شکوه بختم سر مه سائی میکند  
گر حضور صبح اقبال نباشد گو مباحش  
از فلک تازله برداری شکم بر پشت بند  
با چنین خوا بیکه بختم مایه دار نقد اوست  
سطر آهی نارسا افتاد رنگ صبح ریخت  
الفت بخت سیه چون سایه داغ کرده است

چون سحر بر آه محمل بست در هجران شب  
صبح با آن روشنی گرد بست از دامن شب  
بر بیاض صبح نلوشی خط ریحان شب  
لیک ازین غافل که می بالد بلند افغان شب  
از سیه بختی بسا مان کرده ام سامان شب  
آفتاب اینجاست داغ آرزوی نان شب  
میتوان کردن ادا از روز من تا و نان شب  
زان همه مشقی که کردم درد پیرستان شب  
ششجهت روز است و من دارم همان دامن شب

(بیدل) از یادش بترک خواب سودا کرده ایم

ورنه جز مخمل قماش نیست در دکان شب

هر که بباغ بیتو فگندم نظر در آب  
جا ئیکه شرم حسن تو آئینه گر شود  
صبحی عرق بهار گذشتی درین چمن  
نتواندم تبسم لعل تو یافتن  
ای طالب سلامت! آفات نگذری  
اجزای دهر تشنه جمعیت دل است  
چون موج در طبیعت آفاق حرکتی است  
پرواز در حیا کده وزندگی تراست  
فریاد اهل شرم بگوش که میرسد  
جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست  
غرق ندانیم و همان پیش میبریم  
خلقی بد اغ بیخبری غوطه خورده است

تمثال من برآمد از آئینه تردر آب  
کس روی آفتاب نبیند مگر در آب  
هر جا گلی دمید فرو برد سر در آب  
یا قوت زهره می که نذر دزد جگر در آب  
در ساحل آتش است تو کشتی ببر در آب  
هر قطره راست حسرت سعی گهر در آب  
آن گوهرش هنوز نداده است سردر آب  
ای موج بیخبر بشکن بال و پر در آب  
بیش از حجاب نیست نفس پرده در در آب  
این شعله راشی است که دارد سحر در آب  
چون موج پازدن بسریکد گر در آب  
من هم چو شمع خفته ام آتش بسر در آب

(بیدل) گم است هر دو جهان در گرد از شوق

آن کیست گیر داز نمک خود خیر در آب

همیشه سنگد لا ند نامد ا ر طرب  
 ز بان جاسدو تمهید را سنی غلط است  
 سواد فقر اثر مایه صفتی دل است  
 بغیر عشق ند ا ر یم هیچ آئینی  
 هنر با هل جسد مید هد نتیجه عیب  
 هوس چگون نه کند شوخی اردل قانع  
 بدشت عجز نهیر متاع قافله ا یم  
 چو چشمه زندگی ما باشد موقوفست  
 بساط زلف شود چیده درد میدان خط  
 جهان قلمروا ظاهر بی نیازیهاست  
 سراز ره تو چسان وا کشم که بی قدمت  
 ز بسکه دشمن آسود گیت طینت من  
 قدح پرستی از اسباب فار غم دارد  
 بخاوشی طلب از اهل یار کام امید

به پیش جلوه طاق گداز او (بیدل)

گزید جوهر آینه پشت دست ادب

یا حسن گیر صورت آفاق با نقاب  
 گوهر چه عرض موج دهد در دل صدف  
 نیرنگ حسن عامی از پا فکنده است  
 ممنون سحر بافی او هام هستیم  
 حرف مجاز جز بحقیقت نمیکشد  
 از برگ گل بمعنی نکوت رسیده ا یم  
 ای عشق جذبه بی که قدم پیشتر ز نیم  
 از چهره ات که آینه معنی حیاست  
 شاید عدم بمطلب نا یاب و ارسد

(بیدل) تا ملی که چه دارد بها روهم

رنگ پریده است به تصویر ما نقاب

فرش است امتیاز تو از جلوه تا نقاب  
 دارد لب خموش بروی صدا نقاب  
 مشکل که خیزد از رخ او بی عصا نقاب  
 ورنه من حرا ب کجا و کجا نقاب  
 اییک گوست جلوه بهر یاد یا نقاب  
 ما را ب جلوه های تو کرد آشنا نقاب  
 یعنی رسانده ا یم پی و خویش تا نقاب  
 چون پرده های دیده نگر در جدا نقاب  
 ای دیده خاکش که فشرده است با نقاب

برق در اول پرواز نفس سوخته است  
 اخگر م چشم بخاکستر خود دوخته است  
 بنفس هیچکس این شعله نفر وخته است

آتش وحشتم آنجا که بر افروخته است  
 چه خیال است دل از داغ تسلی گردد  
 گفتگو آینه پرد از محبت نشود

از قماش بد و نيك د و جهان بيبخبرم  
ذره نيست كه خورشيد نمائي نكند  
نتوان محرم تحقيق شد از علم و عمل  
پاس اسرار محبت بهوس نايد راست  
اي نفس ما يه دكاندار يه هستي تا چند

گر نه شاگرد جدون است دل (بیدل) ۱۰

ابجد چاك گريبان ز كه آموخته است

چون حيا پير هن ما نظر د و خته است  
گرد راهت چه قدر آينه اندوخته است  
وصنها ساخته و ما و من آموخته است  
شمع برقشقه و ز نار چها سوخته است  
آسمان جنس سلامت بتون فروخته است

زين شب چو هوي چيني اميد سحر نرفت  
از ريشه زير خاك تلاش ثمر نرفت  
تا وضع قطره داشت ز دريا گهر نرفت  
چون سبحة خلق جز بسريكدگر نرفت  
كاوار گي سريست كه در زير پرنرفت  
فرو سود سنگ و پسي بسراغ شر نرفت  
زين راه بسي ادب نفس شيشه گر نرفت  
مارفته ايم قاصد ديگر اگر نرفت  
حرفي بحق رسيده نلب پيشتر نرفت  
خلقي رخويش رفت و بحاي دگر نرفت  
گردي فشانده ام كه ز دامن تر نرفت

آخر سياهي از سرد اغم بد نرفت  
در هستي و عدم همه جاسعي مطلبی است  
نوميد اصل رفت جهان بندي و ق فرع  
از بسكه تنگ بود گذرگاه اتفاق  
برشعله ها رپر ده خاكستر است تنگ  
از هيچ جا ده منزل عشق آشكار نيست  
دركو چه سلامت دل پا شمرده نه  
آنجا كه نامه رم فرصت نوشته اند  
گر محرمي بضبط نفس كوش كز ادب  
زين خاكدان كه دامن دلها گرفته است  
بر حرص پشت پا زدم اما چه فائده

(بیدل) ز دل غبار علايق نميرود

سرسوده شد چو صندل و اين درد سر نرفت

مدعا چون سايه اي در پيش پا افتاده است  
كشتي تدبير در موج رضا افتاده است  
ياز دست خضر اين وادي عصا افتاده است  
سايه ما نا توانان هر كجا افتاده است  
چشم ما عمر يست بر روز جزا افتاده است  
شخصم از سايه چو كاك از خط جدا افتاده است  
بار اين كشتي بدوش نا خدا افتاده است  
اشك من در هر كجا افتاد و افتاده است  
سجده گاه ماست هر جانفش پا افتاده است  
نا تواني اينقد و ها خرد نما افتاده است

آرزوي دل چو اشك از چشم ما افتاده است  
گوهر اميد ما قعر توكل كرده ساز  
جا ده سر منزل عشاق سعي نارساست  
تا قيامت بر نميخزد چو داغ از روي دل  
مه ي آتش ديده را كوتاه مياد مل  
بسكه كردم مشق و حشت در دستان جنون  
پيكرم خون گشته است از ضعف و دل خون مي خورد  
شبنم گلزار حيرت را نشت و خاست نيست  
نيست درد شت طلب با كعبه ما را احتياج  
سايه ما ميزند پهلو بنور آفتاب

چون خط پرکار عمری شد که سر تا پا خمیم  
سرمه اینمقدار باب لطافت ناز نیست

در حقیقت (بیدل) ما صاحب گنج بقاست  
گر بصورت در رومه فقر و فنا افتاده است

آزادگی غبار در و بام خانه نیست  
هر جا سراغ کمبده مقصود داده اند  
شمع و چراغ مجلس تصویر حیرت است  
داد شکست دل که دهد تا نهان کنیم  
و اما ندیده تعلق رزق مقدریم  
طبع فسرده شکوه همت کجا برد  
امشب بوعده ای که ز فردا شنیده ای  
جائیکه خامشان ادب انشای صحبت اند  
مردان نفس بیا ددم تیغ میزنند  
مارا بهستی و عدم و هم چون شرار  
خفته است گرد مطلب خاک شهید عشق

(بیدل) اگر هوس ندرد پردوده حیا

و حدت سرای معنیت آئینه خانه نیست

آستان عشق جو لا نگاه هر بیباک نیست  
گریه کو تا غلظت خواهد از ابر کرم  
خاک میباید شدن در معبد تسلیم عشق  
ریش کاوی شرمی ای زاهد زندان طمع  
کردن تسلیم در هر عضو ما آمده است  
تهمت وضع نظلم بر جنون ما خطاست  
مرکز پرکارا سراری بضبط خویش کوش  
چشم بر احسان گردون دوختن دیوانگست  
کا مجویان دست درد امان نو میدی زیند  
غیر مستی هر چه دارد این چمن درد سراسر است

با که باید گفت (بیدل) ما جرای آرزو

آنچه دلخواه منست از عالم ادراک نیست

آغاز نگاه هم بقیامت نظری داشت  
واکه دن مرگان چرا غم سحری داشت

خواهم چه خیال است بگرد مژه گردد  
چشمی بتحیر کده دل نگشود بیم  
مایخبران بیهوده بزنا له تنید بیم  
قاصد زرموز جگر چاک چه گوید  
آخر گره حیرت ما باز نگر دید  
کردیم تماشای ترقی و تنزل  
زین بحر عیار طلب موج گرفتیم  
آگاه شد هیچکس از رمز حلاوت  
بی شعله نبود آنچه تودیدی گل داغش  
با لفظ نپر داختی ای غافل معنی  
آسان نرسیدیم به هنگام دیدار  
عریا نیم از کسوت تشویش بر آورد

(بیدل) چقدر غافل کیفیت خویشم

من آینه در دست و تماشا دگری داشت

آفت سرو برگ هوس آرائی جاهست  
غافل مشوا ز فیض سیه روزی عشاق  
با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل  
یکچشم تر آورده ام از قلزم حیرت  
افسوس که در غنچه و بوفرق نسکرم  
تا هست نفس رنگ برویم نتوان یافت  
کو خجلت عصیان که محیط کرمش را  
زان جلوه بخود ساخت جهانی چه توان کرد  
جز ساز نفس غفلت دل را سببی نیست  
آنجا که تکبر منش آن را فرو شند  
هر چند جهان وسعت یک گام ندارد  
زندان جسد منظر قرب صمدی نیست  
از جلوه کسی ننگ تغافل نپسند

(بیدل) مژه برهم زدنت عجز نگاهست

آگاهی و افسردگی دل چه خیال است  
آینه گل از بغل غنچه برون نیست

با لپن من گم شده آرام پری داشت  
آینه همین خانه بیرون دری داشت  
تادل نفس سوخته هم نامه پری داشت  
در نامه عشاق دیدن خبری داشت  
او بود که هر چشم گشودن دگری داشت  
آینه ما هر نفس از ما بتری داشت  
آن پای که فرسود بدامن گهری داشت  
ورنه لب خاموش گره نیشکری داشت  
هر نقش قدم یکدو نفس پیش سری داشت  
تحقیق پری در نفس شیشه گری داشت  
ای بیخبران آینه دیدن جگری داشت  
رفت آنکه جنونم هوس جامه دری داشت

سربا ختن شمع ز سامان کلاهست  
نیل شب ما غازه کش چهره ماهست  
حیرت چقدر آینه را پشت و پناهست  
این کشتی آینه پراز جنس نگاهست  
دل رفت و من دل شده پنداشتم آهست  
تحریرک هوا بال و پرو حشت کاهست  
آرایش موج از عرق شرم گناهست  
شب پرتو خورشید در آینه ماهست  
این خانه چو داغ از اثر دود سیاهست  
ما نیم و شکستی که سزاوار کلاهست  
اما اگر از خویش برائی همه راهست  
معراج خیالی تووره در بن چاهست  
از جلوه کسی ننگ تغافل نپسند

تا دانه بخود چشم گشود است نهال است  
دل گر شکند سر بر آغوش وصال است



حیرت کده در جزا و هام چه دارد  
بر فکر بلند آ نهمة مغرور میباشد  
کی فرصت عیش است درین باغ که گل را  
از ریشه نظاره دماندیم تحیر  
در خلوت دل از توتسلی نتوان شد  
هر گام براه طلبت رفته ام از خویش  
هر جا روم از روز سیه چاره ندارم  
آن مشت غبارم که با هنگت طپیدن  
ای ذره مفرسای پیرد از تو هم

(بیدل) من و آن دولت بیدر دسر فقر

کر نسبت او چینی خاموش سفال است

آ با دکن خانه آئینه خیال است  
اینجا مه نونا خنده چشم کمال است  
گر گردش رنگیست همان گردش سال است  
بالیدگی داغ مه از جسم هلال است  
چیزیکه در آئینه توان دید مثال است  
نقش قدم آئینه گردش حال است  
بی روی تو عالم همه یک چشم غزال است  
در حسرت دامن نسیمش پروبال است  
خورشید هم از آینه واران زوال است

آمدم تا صد چمن بر جلوه نازان بینم  
همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم  
گرد دامنات بمزگان نیا ز افشاندن ام  
ای مسیحا نشه رنج د و عالم احتیاج  
دیده خمیازه سنجی چون قدح آوردن ام  
عالمی از نقش پایت چشم روشن میکند  
حق ذات تست سعی دست گیرهای خلق  
عرض تعداد مرا تبخجلت شوق رساست

غنچه گیهایت نصیب دیدم (بیدل) مباد

چشم آن دارم که تا بینم گلستان بینم

آمد و رفت نفس نیرنگ طوفان بلاست  
هر چه کم گردیم از خویش اعتبار ما فزود  
تا ز نقش پای گلگون بیستون داد سراغ  
عشق د و راست از تسلی و رنه مجنون مرا  
طره او بسکه در خور دل ملا غوطه زد  
در طریق جستجو هر نقش پایم قبله ایست  
میتوان کردن ز بیرنگی سراغ هستیم  
زین کدورت رنگ بنیادی که داری در نظر  
منت صیقل بصد داغ کدورت خفتن است

موج این دریا به چشم اهل عبرت ازدهاست  
کاهش جزو نگین شهرت فروشندها است  
کوهکن را در نظر هر سنگ لعل بی بها است  
نقش پای ناقه هم آئینه مقصد نماست  
چون رنگ گل شانه هم انگشت در رنگ حساست  
غرقه این بحر را هر موج محراب دعاست  
ناله ام آئینه تمثال من لوح هواست  
سایه می بینی نمی فهمی که نورت زیر پا است  
بی صفائی نیست تا آئینه ما بی صفاست

سایه ایم از دستگاه ماسیه بختان مهرس  
احتیاج است آنچه بیماری مقرر کرده اند

معنی آشفتنگی (بیدل) ز زلف یا رپرس  
نسخه و فکر پریشان جمع در طبع رساست

آن جنگجو بظا هر اگر پشت داده است  
از بسکه سعی همت مردان فروتنی است  
محو قفاست آینه پردازیء صفا  
طفلی چه ممکن است رود از مزاج شیخ  
از عات مشایخ و اطوارشان مهرس  
هر جامزینی است بحکم صلاح شرع  
اینجا خیال گنبد عما مه هیچ نیست  
زاهد کجا و طاعت یزدانش از کجا  
رعنائی امام ندارد سر نماز  
ملا هزار بار با نگتنشهای دخل  
نامرد و مرد تا نکشد زحمت گواه  
اقبال خلق بسکه باد بار بسته عهد  
پستی کشید دامن این حیز طینتان  
نقش جهان نتیجه اندیشه د و نیست

(بیدل) چه ذلت است که گردون انقلاب

در طبع مرد خا صیت زن نهاد است

آنچه در بال طلب رقص است در دل آتش است  
از عدم دوری جهانی را بد اغ و هم سوخت  
یک قلم چون تخم اشک شمع آفت مایه ایم  
کلفت و اما ندگی شد برق بنیاد چنار  
در شکنج ز ندگی میسو زدم یاد فنا  
میرویم آنجا که جز معدوم گشتن چاره نیست  
میگدازد جوهر شرم از هجوم احتیاج  
از طیشهای پر پروانه می آید بگوش  
هر دو عالم لیلیء بی پرده است اما چه سود  
زندگی (بیدل) دلیل منزل آرام نیست

آنکه روزش از دل شب بر نیا مدرو زماست  
درد اگر بر دل گران است از تقاضای دواست

پنهان دوی زفتح نمایان گشاده است  
پشت سپه قوی بسوار پیا ده است  
از ریش دار هیچ مهر سید سا ده است  
هر چند موسفید کند پیرزاده است  
بالفعل طینت نرا این قوم ماده است  
در ریش محاسب بچه اش رانها ده است  
بار سرین بگردن و اعظفتا ده است  
برو ضعیف سجده شیوه خاص اراده است  
میتازد از عصا که بدستش چه داده است  
نه کرده درس و گرم تلاش داده است  
قاضی درین مقدمه غورش زیاده است  
پیش او فتاده است و قفا ایستاده است  
چند آنکه نام شان بزبانها فتاده است  
نیرنگ شخص و آینه تمثال زاده است

همچو شمع اینجا ز سرتاپای بسمل آتش است  
محدود ریا باش ای گوهر که ساحل آتش است  
کشت ما چند آنکه سیراب است حاصل آتش است  
با وجود بی بریها پای در گل آتش است  
نیم بسمل را تغافلها ی قاتل آتش است  
کاروانها خار و خس در بار و منزل آتش است  
ای کرم معذور در بنیاد ساحل آتش است  
کاشنای شمع را بیرون محفل آتش است  
غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است  
چون نفس در زیر پادل دارم و دل آتش است

آن شعله که در دل شرع عشق و هوس ریخت  
صد دشت ز خویش آنظر فم از طیش بیدل  
فریاد که نقشی ند ما نید خیا هم  
صد خلل حلاوت پی پرواز هوس رفت  
شر منده صیاد خودم چون نفس صبح  
معموری بنیاد جسد بر سر هیچ است  
همقا فله حیرت سرشار نگا هم  
برداشتن از کوی توام صرفه ند آرد  
در خانه همان بارید و شم چه تو انگرد  
درس ورق عجز من ابر و زروای است

غافل نشوی از دل افسرده (بیدل)

خو نیست درین پرد که باید بهوس ریخت

گرد نفسی بود که رنگ همه گس ریخت  
شمع روه گم گشتیم سعی جرس و یخت  
ناد مزد م این آینه از تاب نفس ریخت  
شیرینی جانم همه در راه مگس ریخت  
کزیم طیش گرد من از چاک نفس ریخت  
آتشکده ها رنگ بنا نیست که خس ریخت  
کرد روه ما سر مه آواز جزس ریخت  
خواهد کف خاکم بر و چشم عس ریخت  
معمار ازل رنگ بنایم ز نفس یخت  
رنگم برهت ساز قدم کرد ز بس ریخت

فریاد که روشن نشد این آتش و خس سوخت  
پرواز من از کرمی آغوش قفس سوخت  
این قافله را شعله آواز جزس سوخت  
آه از نفسی چند که در شغل هوس سوخت  
پرواز بلندی بنده بال مگس سوخت  
دل نیست چراغیکه توان بر سر کس سوخت  
پا آبله کردیم دگر برگشت طلب کو

(بیدل) عرق سعی درین پرده نفس سوخت

مگر سبب شگند گردن عس بد و دست  
من و دایکه چو ندان گرفته خس بد و دست  
سناده ام ز دل ساده ملتمس بد و دست  
کشیده ام سوی خود دامنت ز بس بد و دست  
چونا که گر همه بر بندیش جرس بد و دست  
تو هم بپوش می چند پیش و پس بد و دست  
مچسپ هر ره برین دامن هوس بد و دست  
نبرد پیش جزا فسوس هیچکس بد و دست  
گرفته ایم چو لب دامن نفس بد و دست  
بگاه جوع ز مین کنند فرس بد و دست

آبنه دل داغ حلا ما ندو نفس سوخت  
و داشت ز آزا دیم الفتکه جسم  
آهنگ رحیل ازد و جهان دود بر آورد  
سرما یه در اندیشه اسباب تلف شد  
از پستی همت نرسیدیم بعنقا  
گر خوا ب عدم برد و جهان شام گمارد

اجا بی ندید از دغای کس بد و دست  
زعجز ساخته ام با هوای عالم پوچ  
زرز حیرت آینه حسن غافل نیست  
دور گنگ گل ز سر پای من جنون دارد  
بگوش دل نتوان زد نوای سا ز رحیل  
هوس زمبیرد از خلق ننگ عریانی  
بد ستگاه جهان غرو و پا زده گیر  
مال کوشش امکان ندامت است اینجا  
مباد جیب قیامت در دظلم دل  
اشاره میکند از ننگ احتیاج بگور

چو صبح میروم از دامگاه الفت و هم

زک دبال پریشان همان قفس بدودست

درین ستمکده بال هوس مزین (بیدل)

نگاهدار سرخویش چون مگس بدودست

احتیاجی بامزاج سبزه و گل شامل است  
اعتبارات غنا و فقر و مایید است چیست  
وحشت بحر از شکست موج ظاهر میشود  
بی‌گداز خویش بایددست‌شست از اعتبار  
صیدگاه کیست این گاشن که هر سو بنگری  
هر چه میبینم سرای از خیالش میدهد  
سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست  
نیستی شاید بدا داضطراب ما رسد  
تا نگر دید آفت آسایشم نیرنگ هوش  
از تلاش عافیت بگذر که درد ریای عشق  
کوشش ما مانع سرمرل مقصود ما ست

هر چه میروید ازین صحرا زبان سائلست  
خاک از آشفتن غبارست و بجمعیست گاست  
رنگ روی عشق بازان گرد و دیر و از دلست  
هر که در خود میزند آتش چراغ محفل است  
آب و رنگ گل پریشان تر ز خون بسمل است  
پیش مجنون وادی امکان غبار و محمل است  
حور آئینه چون اشکم چکیدن مایل است  
شعله را بی سعی خاکستر تسلی مشکست  
زین معما بیخبر بودم که مجنون عاقل است  
هر کجا بیدست و پائی جلوه‌گر شد ساحل است  
در میان بسمل و راحت طپیدن حائلست

باطن آسوده از یک حرف برهم می‌خورد

غنچه‌تا خواهد نفس بر لب رساند (بیدل) است

ادب اظهار و با وصل تو ام کاری هست  
نرود سلسله بندگی از گردن ما  
با همه کلفت دوری به همین خورسندیم  
پیکر خاکی ما را برده سبیل فدا  
دروهم است سر هوش سلا مت باشد  
ذره ما بچه میدزند بال نشاط  
ای دل از مهر رخ دوست چراغی بکف آرد  
اشک گل میکند از جنبش مژگان ترم  
زندگی خبر من ما را چه کم از برق فناست  
جای پرواز زخود در فتنه فغانی داریم  
عالم از شوخی و عشق اینهمه طوفان دارد

عرض آغوش ندارم دل افکاری هست  
سبحه گر خاک شود رشنه زناری هست  
که در آئینه ما حسرت دیداری هست  
یا دو برانی از ان نیست که معماری هست  
عکس کم نیست گرا ز آینه آثاری هست  
سر خورشید هم امروز بدیواری هست  
کز خم رلف بر آه تو شب تاری هست  
غنچه ام در گرو سر ز نشخواری هست  
رنگ گل هم بچمن آتش هسواری هست  
بال اگر نیست ندامت زده منقاری هست  
هر کجا معرکه‌ئی هست جگرداری هست

از کمر بستن آن شوخ یقین شد (بیدل)

کاین گره دادن او را بمیان تاری هست

بغیر خاک شدن هر چه هست بی ادبی است

ادب نه کسب عبادت نه سعی حق طلبی است

زیبقراری نبض نفس تواند دانست  
 خمار جام تملی شکن آسان نیست  
 تها فل آینه دار تبسم است اینجا  
 بفهم مطلب موهوم ما که پردازد  
 دلی گداخته برک شایط امکا نیست  
 اسیر شانه و حیران سرمه بی زاهد  
 هنوز موی سفیدش بشیر میشود  
 ز پشت و روی و رف هر چه هست باید خواند  
 چو صبح به که بعد رنگ شبنم آب شویم

که همراهِوی وحشت کند بی سببی است  
 زناله تا یخموشی هزار تشنه لبی است  
 بعرض چین نتوان گفت ابروش غضبی است  
 زبان عجز فروشان مدعا عربی است  
 کبابها جگری کن شراب ما عصبی است  
 کجاست عصمت و کوعفت این همه جالبی است  
 فریب حبه و دستا رشیح چند صبی است  
 کدام عیش و چه کافت زهانه و زوشبی است  
 کف غبار و غرور نفس حیا طلبی است

چو موج اگر همه تسلیم گال کنی (بید)

هنوز گردن تمهید دعوت عصبی است

دستم ز کار اگر نرود کارنا ز کست  
 کیفیت در شتیء این خارنا ز کست  
 این کارگاه جلوه چه مقدارنا ز کست  
 ای ناله عبرتی که دل یارنا ز کست  
 بی پرده شد که طینت هموارنا ز کست  
 پیش آ که ناله من بیما رنا ز کست  
 خوابت گران و سایه دیوارنا ز کست  
 آئینه و هم و خاطر زنگارنا ز کست  
 بذر نک شو که آئینه بسیارنا ز کست  
 چند آنکه ناله خون شده منقارنا ز کست  
 آئینه او سه یا منم اسرارنا ز کست

از بس قماش دامن زلدارنا ز کست  
 از طوف گلشت ادبم منع میکند  
 تا دمزی چه آینه گردانده است رنگ  
 عرض وفا مباد و بال دگر شود  
 تا کشت جنبش زده سبل بنای اشک  
 ای نازنین طبیب ز درد تگد اختم  
 فرصت کفیل اینهمه غفلت نمیشود  
 مشکل بنفی خودکنم اثبات مدعا  
 و حدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود  
 اظهارما ز حوصه آخر بعجز ساخت  
 اندیشه در معامله عشق داغ شد

(بیدل) نمیتوان زسردل گذشتنم

این مشت خون ز آبله صد یارنا ز کست

دیده هر جا باز میگردد دوچار رحمت است  
 هر چه اندیشی نهان و آشکار رحمت است  
 یا د عفو اینقدر تفسیر عار رحمت است  
 چشم نابینا سپید را انتظار رحمت است  
 شرم آن روی عرفان آیدار رحمت است  
 آنچه عصیان خوانده ای آئینه دار رحمت است

از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است  
 خواه ظلمت کن تصورخواه نور آگاه باش  
 ذره ها در آتش هم عقوبت پرزنند  
 در بساط آفرینش جز هجوم فضل نیست  
 ننگ خشکی خندد از کشت امید کس چرا  
 قدردان غفلت خود گردنباشی جرم کیست

کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت کشیم  
نیست با دك از حاد تا تم در پنا بیخودی  
سبحه و دیگر بزرگ مغفرت در کار نیست  
وحشی دشت معاصی را دوزوزی سردهید  
نه فلک ناخاک آسوده است در آغوش عرش

شام اگر گل کرد (بیدل) پرده دار عیب ماست

صبح اگر خندید در تجدد کار رحمت است

کشتی بیدست و پایشها کنار رحمت است  
گردش رنگی که من دارم حصا رحمت است  
تا نفس با قیست هستی در شمار رحمت است  
تا کجا خواهد رسید آخر شمار رحمت است  
صورت رحمن همان بی اختیار رحمت است

از حباب اینقدرم عبرت احوال بس است  
در تو همکده عافیت آسودن نیست  
اگر اینست سرانجام تلاش من و ما  
خلق عاجز چقدر نا زکند بر اقبال  
طبع آن نیست کز افلاس شکایت نکند  
کوتهی کرد ز بس جامه ام از عریانی  
بسکه فرش است درین رهگذر آداب سلوک  
وضع مرغان گرفتار خوشم می آید  
بر در دل آداب سجده کن آواز مده

ترک هستی است درین باغ طراوت (بیدل)

شب نیم صبح همین شستن دست از نفس است

از ره و منزل تحقیق اگر دوری نیست  
گرد هر کوچه علمدار جنون دگر است  
هر طرف وانگری عزیز و غنا بال گشاست  
چند خواهی دل از اسباب تعین برداشت  
همه جا انجمن آرائی شیراز دل است  
زین عرضها نتوان صاحب جوهر گردد  
ای پسا دیده که تر میکندش دود غبار  
دل بیدارد ز نیرنگ خیالات پراست  
استخوان بندی بحث وجدل از ما طلب  
حراض مفرط دل ما میگذرد از شیرینی  
غافل از زمزمه رار نپاید بودن  
همه را اطللس افلاک گرفته است بپر

جستان خانه خورشید بجز کوری نیست  
نیست خاکیکه در ویرایت منصوری نیست  
در جز محشر عنقائی و عصنوری نیست  
دوش اقبال از قبل مزدوری نیست  
معنی از عالم کشمیری و لاهوری نیست  
ناز چینی مفر و شیل که فغفوری نیست  
نم اشک جعلی ر شحه ناسوری نیست  
سرخوش کاسه بنگی میت انگوری نیست  
چینی مجلس خامش نفسان غوری نیست  
ورنه این بزم طرب پرده زنبوری نیست  
شورنا قوس دلاست این بی طنبوری نیست  
جا مه نیلی ما تم زدگان سوری نیست

تحفه عجزی اگر هست خموشی دارد  
لب اظهار گشودن گل مهدوری نیست  
بر شکست تو بنای دوجهان موقوف است  
گرتو ویرانه نشوی عالم معموری نیست  
حسرت عمر تلف کرده نشاید (بیدل)

با ده گر خاک خور دقایق مخموری نیست

از میانش موی ناتوانان جستجوست  
از دهانش تا دهان ذره مجو گفتگوست  
دردش میل جفا نقش است بر لوح نگین  
در لبش حرف وفا بیرون طبع غنچه بوست  
خلق گردان یکسر تسلیم کو فقر و چه جا  
موجود بالذشم باشد پشم چون بالید موست  
خواهد ادع حیرت خود خواه محور ننگ غیر  
دید ماه هر چه هست آئینه دید اراوست  
در خرابات حقیقت هیچدار افتاده ایم  
پای ما پای خمست و دست ما دست سبوست  
بسکه نقش امتیاز از صفحه ماه شسته اند  
ذکر نیت در میان آمد دل ما داغ شد  
شوخی و جوهر گریبان میدارد آینه را  
با قناعت سازاگر حسرت پرستراحتی  
اشک اگر افسرد رنگ ناله ما نشکند  
شعله داغی یکدم دل می روشن نشد  
عمرها دریاد آن گیسو بحد پیچیده ایم

شکوه خوبان مکن (بیدل) که در اقام حسن

رسم و آئین جفا خا صیت روی نکوست

ازین بساط کسی داغ آر میدان رفت  
که با وجود نفس غافل از طپیدن رفت  
درین چمن سر تسلیم آفتیم همه  
گلی که برق خزاننش نزد بچیدن رفت  
ز بس گداز منما بدل گره کردیم  
نفس چو اشک بد ربوزه چکیدن رفت  
کباب غیرت آن رهروم که همچو ثمر  
بیا شکستگی رنگ تار سپیدن رفت  
ز بسکه قطع تعلق ز خویش دشوار است  
چو کا ز مدت عمرم بلب گزیدن رفت  
نیم چو اشک براه توداغ نومیدی  
سر سجود سلامت اگر دیدن رفت  
مجو ز مردم بیمرفت دم تسلیم  
زمرواز ره بیجا صلی خمیدن رفت  
سراغ جلوه زما ببحودان مگیر و مپرس  
بهار حیرت آئینه در نندیدن رفت  
فسانه ز مردم فرست نفس خواندایم  
بلب نکرده گذر آنسوی شنیدن رفت  
خیال هستی موهوم ریشه پیدا کرد  
بفکر خواب متن فصل آر میدان رفت

بجهت مسند عزت نمیشود حاصل

نمی توان بفلسک (بیدل) ازدویدن رفت

اشك از مژگان درین ویرانه نشكست و نریخت  
 زیر گرد و نصد هزاران سربا د فتنه رفت  
 در كشاكش افتد ارا ره اقبال دهر  
 آه از آن روز بیکه استغنائی عبرت زای عشق  
 سعی سرچنگك ملامت چاره سود انكرد  
 مجلس می شیشه ویدما زده بسیار داشت  
 در بر این انجمن رنگی نگر داند شمع  
 باعث هر گریه و فریاد لطف آشناست  
 مرگش میدا شد علاج تشنه گامیهای حرص  
 نا اید در خاك اگر جوئی نخواهی یافتن

خوشه خشکی داشت اینجادانه نشكست و نریخت  
 كهنه خشتی زین ندامتخانه نشكست و نریخت  
 اینقد رها بس كه یكدندان نشكست و نریخت  
 خاك صحرا بر سر دیوانه نشكست و نریخت  
 موی از مجنون بچندین شانه نشكست و نریخت  
 هیچكس چون محتسب مستانه نشكست و نریخت  
 تاقیامت هم پر پروانه نشكست و نریخت  
 شیشه و صهبای مایگانه نشكست و نریخت  
 پر نشد پیمانها تا پیمانها نشكست و نریخت  
 آنقدح كز بازی و طفلانه نشكست و نریخت

ماتما مرؤز دید و نحوه فر داشتید

اشك ما (بیدل) بهیچ افسانه نشكست و نریخت

اشك يك لحظه بمژگان بار است  
 ز ندگی عالم آسا پیش نیست  
 بسكه گرم است هوای گلشن  
 شیشه ساز نم اشکی نشوی  
 خشت داغیست عمارت گردل  
 میکشی سر موه عرفان نشود  
 همچو آئینه اگر صاف شوی  
 گوش کوتا شود آئینه را ز  
 درد گل کرد ز كف رودین شد  
 نیست گرد آب صفت آرام  
 از نزاكت سخنم نیست بلند  
 غافل از عجز ننگه نتوان بود  
 نكشد شعله سرا ز خاكستر

فرصت عمر همین مقدار است  
 نفس آئینه این اسرار است  
 غنچه اینجا سربید ستار است  
 عالم از سنگ دلان کهسار است  
 خانه آینه يك دیوار است  
 بینش از چشم قدح دشوار است  
 همه جا انجمن دیدار است  
 زانده ما نفس پیمار است  
 سبزه اشك مژه زنا ر است  
 سر نو شتم بخط پرکار است  
 از صد اسرار گل را عار است  
 آسمان ها گره این تا است  
 نفس سوختگان هموار است

(بیدل) از زخم بود رونق دل

خنده گل نمك گلزار است

شعله در هر پریشانند اندکی از خود جداست  
 صورت قد و تا آئینه ترکیب لاست  
 غنچه تا ناخن بخون دل نشوید بی حناست

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست  
 شخص پیری نفی هستی میکند هشیار باش  
 زین چمن بردستگاه رنگ نتواند وخت چشم



هیچکس چون ما اسیر بی تمیز یها باد  
 خاک گشیتیم و غبار ما هوای دریافت  
 حاصل کونین پامالند امت کردنی است  
 رشحه ابر نیازم غافل از عجزم مباش  
 شوق در کار است وضع این و آن منظور نیست  
 بند بندم فکر آن موی میان در هم شکست  
 داغ میباید که دل خلوتگه جمعیت است  
 ره روان تمهید پر وازی که می آید اجل

(بیدل) از نیرنگ اسباب من و ما غافل  
 اینکه صبح زندگی همیده فی روز جزا است

مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقا است  
 آنکه برخمیا زه حررت میکشد آغوش ماست  
 دانه کشت امل را سودن دست آسیاست  
 سجده من ریشه دارد هر کجا مشت گیاست  
 با نگه هر برگ این گلشن برنگی آشناست  
 ناتوانی هر کجا زور آورد ز و آرم است  
 ناله مینالد که اینجا جای آسایش کجا است  
 دودها از خود برون تازی که آتش در قفا است

اگر می نیست جمعیت کدام است  
 چو ساغر در محیط میکشیا  
 دو عالم در نمک خفت از غبارم  
 اگر بید ستگا هم غم ندانم  
 ز بال افشا نیم قطع نظر کن  
 من و میخانه دیدار کاجا  
 دل از هستی نمی چپند فروغی  
 جهان زندان نو میدیست اما  
 درین محفل بحکم شرع تسلیم  
 بطبع اهل دنیا پختگی نیست  
 اسیری شهر آزادیه ما است  
 ز هستی تا عدم جهدی ندارد  
 بغفلت آنقدر دوریم از دوست

کمند وحدت اینجا دور جام است  
 ز موج باده قلابم بکام است  
 هنوزم شور مستی نا تمام است  
 چو هندویم سیه بختی غلام است  
 که صید من نگاه چشم دام است  
 و نه تا باز گردد دخط جام است  
 نفس در کشور آینه شام است  
 دمی کز خود برائی سیرام است  
 نفس گرمیکشی چون می حرام است  
 شرچند آنکه سرسبز است خام است  
 نگین دام مارا صید نام است  
 ز مژگان تا بمژگان نیم گام است  
 که تا وصلش رسد اینجا پیام است

ز (بیدل) جرأت جولان مجوئید  
 چو موج این ناتوان پهلوی خرام است

الفت تن باعث فکر پریشان دل است  
 عمر را کوی تا هی سعی نفس آسودگیست  
 هر قدم عرض نزاکت داشت سعی رفتگان  
 شسته میگردد نمایان سرخط موج از محیط  
 و هم هستی بست بر آینه ام رنگ دوئی

دانه صاحب ریشه از آمیزش آب و گل است  
 پیچ و تاب جاده هر جا محو گردد منزل است  
 کز هجوم آبله این دشت سرتا پا دل است  
 نقش مازین صفحه پیش از ثبت کردن زایل است  
 تا کسی خود را نمی بیند بوحدت واصل است

بسکه الفتگاه عجزم د لشفون بیخود است  
در غبار دل تسلی گونہئی داریم و بس  
تیغ عبرت در یغل دارد هوای باغ دهر  
نیست عالم جای عرض بقرارهای دل  
غیر را در عالم وحدت نگاہان بار نیست  
از سر هستی بدوق گریه نتوانم گذشت

چیده ام بر خویش از غفلت بساط آگهی

این حجاب آئینه دل دارد اما (بیدل) است

آب اگر گردم ازین خاکم روانی شکل است  
موج را گرد شکست آئینه دار ساحل است  
چون شفق گردیکه بال افشاند اینجاست  
بر توی زین شمع اگر بال د برون محفل است  
کا روان وادی مجنون غبار محمل است  
تا نمی در چشم دارم خالک این صحرا گل است

قطره خون ز سر تا پا حنا یم بسته است  
ورنه عمری شد پلش دست دعا یم بسته است  
نقد چندین گنج در کنج ردایم بسته است  
حسرت د بدار چشمی برقنا یم بسته است  
هر که رفتاری ندارد پا بپایم بسته است  
تنگی این خانه درها بر هوا یم بسته است  
بی زبانیها در رزق گدایم بسته است  
خجالت عریانی تنی بند قدام یم بسته است  
موی پیری پنبه بر ساز درایم بسته است  
رفته ام از خویش و یاد دل بجایم بسته است

مصرع فکر بلند (بیدل) اما چه سود

بید ماغیهای فرصت با سایم بسته است

قلقل ترنگ میناست از بسکه نشه با غیبت  
دل بستگی که دارند بایکدگر چاغیست  
از بسکه خورده گیرند تحسین شان کلاغیست  
هر جا خموشی هست از شکوه بید ماغیست  
سامان این شبستان کوری و بی چراغیست  
گرتاخنی از خلوت گل کرد میوه داغیست  
داغ هوای صحراست هر چند لاله باغیست  
دیدم بدوش انفاس با رعدم سراغیست

(بیدل) من جنون کیش در حسرت دل جمع

از هر که چاره جستم گفت این مرض ماغیست

امروز دور صحبت وقف ستم یا غیبت  
الزام و انفعال است شرط وفاق احباب  
از طبع نکته سنجان انصاف کرد و پرواز  
درد و ستان شکایت هنگامه گرم دارد  
نی دل حضور د اردنی دیده نور دارد  
تا دل الم نجیند از کینه محترز باش  
مشکل د ماغ سودا آزادگی نخواهد  
زین جستجوی باطل بر هر چه وار سیدم

ا مروز که امید بکوی تو مقیم است  
 نتوان ز سرم برد هبای دم تیغ  
 شد حاجت ما پرده برانداز غنایت  
 بفض نظر کیست که در نگاشتن امکان  
 جز کاهش جان نیست و هم صحت سرکش  
 بر صاف ضمیران بود آشوب حوادث  
 پیوسته پر آواز بود کنا سه خالی  
 آسوده دلی الفت یاس است و مگر نه  
 حیران طلب ما یه تمیز ندارد  
 پیر نگی، گاشن نشود هم سفر گل

(بیدل) ز جگر سوختگی چاره ندارم

با داغ و رالاله صفت عهد قدیم است

گربال گشایم دل پرواز دوانیم است  
 این غنچه گره بسته امید نسیم است  
 سائل همه جا آئینه راز کریم است  
 هر برگ گل امروز کف دست کلیم است  
 گریان بود آن موم که باشعله ندیم است  
 صد موج کشاکش بسر در بیتیم است  
 پر گوئی ابله اثر طبع سقیم است  
 امید هم اینجا چه کم از زحمت بیم است  
 در چشم کدآشجهت آثار کریم است  
 آئینه ز خود میرود و جاوه مقیم است

امشب که بدل حسرت دیدار کمین داشت  
 کس و حشت از اسباب تعاقب نه پسندید  
 از وهم مهر سید که اندیشه هستی  
 هر تاجر به کاری که درین عرصه قدم زد  
 عمریست که در بند گداز دل خویشیم  
 چون سایه به جز سجده مثالی ننمودیم  
 در قد و تواشدد و جهان حرص فراهم  
 از پرده دل رست جهان لیک چه حاصل  
 با این همه حیرت به تسلی نرسیدیم  
 آفاق تصر فکده شهرت عنقا است

(بیدل) سر این رشته به تحقیق نه پیوست

در سبحه و زنا رجحانی دلودین داشت

اندیشه در نراکت معنی کمال داشت  
 شیرازه غبار هوس گشت خجلتم  
 دل رفت از برم بفسون هوای وصل  
 از خود درمیده نیست و جود ماغ من  
 تخم ادب بر پشه شوخی نمیزند  
 حسنت بداد حیرت آئینه میرسد

حسن فروغ مهر نقاب هلال داشت  
 خاکم تسلی از عرق انفعال داشت  
 این غنچه در گشودن آغوش بال داشت  
 جامم نظر ز گردش چشم غزال داشت  
 موج گهر زبانی اگر داشت لال داشت  
 آخر لب خموشی ماهم سوال داشت

دل را غم و داغ تود رخون نشاند و بد  
 پرگونی من آفت آشگاهیء دل است  
 مردیم و از غبار زد و عالم بدر زدیم  
 غا تگر بها ر نشا طم شگفتگیست

(بیدل هزار جلوه در آئینه اث گذشت

آن شخص کو که پنجمه عرض مثال داشت

حال خوشی نداشت که گویم چه حال داشت  
 آئینه بود تا نفسم اعتدال داشت  
 ای عافیت ببال که هستی و بال داشت  
 تا غمچه بود دل چمنی در خیال داشت

اوج جاه آثارش از اجزای مهمل ریخته است  
 صورت کار جهان بی بقا فهمیدنی است  
 چشم کو تا از سواد فقر آکا هوش کنند  
 مستیء فطرت ز آهنگ سعادت باز داشت  
 طبعها محرم سواد مکتب آثار نیست  
 صاف معنی از تقاضای عبارت در شد  
 در کمینگاه حسد هر چند سرخار کسی  
 جسم و جان تهمت پرست ظاهر و مظهر نبود  
 تا خمش بودیم وحدت گردی از کثرت نداشت  
 گرد غفلت رفته انداز کارگاه بوریا  
 تا توانا نیست اینجا دست ناگیرا کر است

خار و خس از بس فراهم گشته این تل ریخته است  
 رنگ بیدای که میریرند اول ریخته است  
 شب زانجم تا چراغ بزم مکحل ریخته است  
 رشته های تابدارا کثر بمغزل ریخته است  
 ورنه اینجا یک قلم آیات منزل ریخته است  
 کس چه سازدهاده اعلی با سفلی ریخته است  
 طعن مجهولان چو خارش بر سر کل ریخته است  
 آگهی بر ما غبار چشم احوال ریخته است  
 لب گشودن مجمل ما را مفصل ریخته است  
 این سیاهی بیشتر بر خواب مخمل ریخته است  
 نقد این راحت قضا در پنجهء شل ریخته است

(بیدل) از درد سر پست و بلند آزارده ایم

وضع همواری جبین از صندل ریخته است

او گفتن ما و تو بهر رنگ ضرور است  
 آئینهء تنه و کدورت چه خیال است  
 واداشته افسانه ات از فهم حقیقت  
 یاران بتلاش من مجهول بخندید  
 بر صبحدم گلشن ایجا دمنایید  
 دم سردیء یاران جهان چند نهفتن  
 از شخص بتمثل تسلی نتوان شد  
 جا ئیکه حموشی است سرو برگ سلامت  
 پر غره ما شید چه تحقیق و چه تقلید

ایشن مکن اندیشه که اواز همه دور است  
 جا ئیکه بطون منفعل افنا دظهور است  
 این پنبهء گوشت اثر آتش طور است  
 اودر برومن در بد رآخر چه شعور است  
 هنگامهء بنیاد بسمکده شور است  
 دندان بهم خورد و سرمازده عور است  
 ز حمت کش صیقل نشوی آئینه کو ر است  
 هرگاه زبان بال گشاید پرمور است  
 اینها همه بید حاصلیء عشق غیور است

(بیدل) بتودر هیچ مکان راه نبردیم

آئینه سرا بست که تمثال تودور است

ای پرفشان چون بوی گل پیرنگی از پیراهنت  
 با صد حدوث کیف و کم از مزرع ناز قدم  
 تنزیه صد شبنم حبا پرورد هه تشبیه تو  
 تجدید ناز آشفته رنگ لباس آرائیت  
 دروادی هه بنوق یقین صد طور موسی آفرین  
 در نو بهار لم یزل جوشیده از باغ ازل  
 در ابر بحیرت کرد خون بر عقل زد برق جنون  
 هر جابر و ن جوشیده بی خود را بخود پوشیده بی  
 جوش محیط کبر یا بر قطر هه زد آئینه ها  
 فی عشق دانه نی هوس شوق تو ام سرمایه بس

حسن حقیقت روی می فضول آئینه جو  
 (بیدل) چه پردازد بگوای یافتن نا جستنت

عناشوم تا گرد من یا بد سر اغ دامت  
 یک ریشه بر شوخی نزد تخم دو عالم خرمیت  
 جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف تنت  
 بی پردگی دیوانه هه طرح نقاب افگندنت  
 خاکستری پروانه نی محو چراغ ایمنت  
 نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشتنت  
 شور دو عالم کاف و نون یک لب احرف آوردنت  
 در نور شمعیت مضحک فانی سی پیراهنت  
 مارا بما کرد آشنا هنگامه هه ما و منت  
 ای صبح یک عالم نفس اندیشه هه دل مسکنت

چین ابر و چینی طاق نغا فلخا نه ات  
 گرد سرگردانده چشم جنون پیمانه ات  
 کیست فهمد عیر دل حرف زخود بیگانه ات  
 میکشد مکتوب خاکستر پر پروانه ات  
 گر همه صد در ز یک دیوار خندد شانه ات  
 چشم بکشایم اگر بگذارد م افسانه ات  
 هم تو فرماتا درین صحرا چه شد دیوانه ات  
 در چه مزرع کشت ذوق سینه چاکی دانه ات  
 آه از ان گنجی که گردید آب درویرانه ات  
 کس نپر سیدای کلید و هم کو دندان ات

ای خم مزگان شکوه نر گس مستانه ات  
 ساغر نیرنگ نه گردون باین دوران ناز  
 گفتگوی بی زبانان محبت دیگر است  
 نام کجار و شن شو دکیفیت اسرار عشق  
 ما سیران هه چنان زندانی آن کا کلیم  
 تو امی دارد حدیث عشق و خواب بیخودی  
 نی سراغ دل ز گردون یافتن نی بر زمین  
 ایدل دیوانه کمارت با غم عشق او فتاد  
 در عرق گم شد جبین فطرت از ننگ هوس  
 در گشاد کار دعوی پیش بردم سعی لاف

(بیدل) از ضبط نفس بگذر که در بزم حضور  
 شمع را گل میکند بیتا بی پروانه ات

از خانه هوای ارنی برده بطورت  
 غیبت شد از افسون نگه کار حضورت  
 در ظلمت ز ننگ آئینه پر داخه نورت  
 بر طاق بلند بست تماشای غرورت  
 شد پای ملخ فیل بد روازه مورت  
 شور بست پروان جسته ز ساز لب گورت

ایذوق فضولی ز خود انداخته دورت  
 ای کاش نغا فل مژه ات با زمیکرد  
 بیمرد مک از جوهر نظاره اثر نیست  
 مینا حبا بی زدم گرم بیندیش  
 حرص د نیت غره اقبال بر آورد  
 این ماومن چند که زیر و بم هستی است

بگذارد که در پرده مهلتکده جسم  
در چشم کسان چون مژه تا چند خیلند  
با دلق کهن سا ز که در ملک تعین  
نامحریت کرد تا شای آفاق  
در پرده زیرنگ خیال آینه دارد  
ند بیر به تسلیم فگن مصلحت این است  
انجام تو آغا زنگر دد چه خیال است

(بیدل) چه کمال است که در عالم ایجا د

داد ند همه چیز و ندا دند شعور ت

طوفان نفسی را ست نماید بتنورت  
کم نیست سیاهی که نمایند زورت  
عریان نکند پوشش سنجاب و سمورت  
در خانه آینه نیفتاد عبور  
بیرنگی نقاش ز حیرانی صورت  
کاری اگر افتاد بتقدیر غیور  
دخواب عدم پا زدی هست ز صورت

ای صبح گردنا ز تو از کاروان کیست  
آنجا که فرصت من و او تیرجسته است  
سر بر نیاوری چو گهرا ز سجود جیب  
داغم زدست بی اثرهای آه خویش  
خون شد بهار حسرت و رنگی برون داد  
بلبل بنا له حرف چمن را مفسر است  
عمریست گردش نگر فیه است دامنم  
هر جا نوا ی زمزمه تار بشنوی  
گر حرف غنچه تو عروج بها نیست  
آنجا که جلوه مشق یء امتحان شود

(بیدل) زوضع خامشی غنچه سوختم

این بوسه سنج گلشن فکردها کیست

ای ظفر شیفته همت نصرت فالت  
آیت فضل و سخا شان ترا آینه دار  
در مقامیکه شکوهت فشر دپای ثبات  
روح اعدا همه گر همسر سیمرغ شود  
سرگردن شکنان دوخته نقش قدم  
صورت هیچکس آنجا بمقابل نرسد  
عمرها شد که بتقریم شرف مینازد  
گر همه عقده دل بود نگاه تو گشود  
نور ذاتی دل اندوه کدورت نکند

چمن فتح تبسمکده اقبال  
نص تحقیق وفا ترجمه اقوال  
کوه باز د کمر از سایه استقلال  
نیست جز صعوه شاهین قضا چنگالت  
تاج شاهان غیور آبله پامالت  
بر هر آینه که غیرت فگند تمثالت  
سال و ماه همه در سایه ماه وسالت  
حق نیفگند سرو کار بهیچ اشکالت  
امر حقی بتغیر نگر اید حالت

یارت از ملک آجا پت بد عای (بیدل)

کند اقبال ازل تا ابد استقبالت

\*\*\*

ای عدم پرورده لاف هستیت جانی حیاست  
سایه را وهم بقادر عجز خوابانیده است  
شبنم این داغ مؤکدانی تداردد و نظر  
بی خمیدن ارز مین نتوان گهر برداشتن  
نقص پیدا نیست کسب عبرت از احوال مرگ  
خود سربها از مقام امن دور افتادن است  
جز فنا صورت نبلد دا اعتبار زنده گی  
خیرها را جلوه شرمید هد چرخ دورنگ  
بسکه تنگی کرد جا بر خوان انعام فلک  
اوج دولت سفله طبعان رادوروزی بیش نیست  
نازنینان فارغ از آرایش مشاطه اند  
حرف سردی کوه تمکین را از جا بر میکند

عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد  
(بیدل) از و اما ندگی سر تا بپای شمع پاست

ای غره اقبال سرانجام تو شوم است  
چون پیر شدی از امل پوچ حیا کن  
این جمله دلائل که ز تحقیق تو گل کرد  
ای دوی عالم و عمل افسوس حجابت  
طبع تو اگر ممتحن نیک و بد افتد  
بی وضع ملایم نتوان بست ره ظلم  
دل با دو جهان تشنگی محروم چه سازد  
از عاریت هر چه بود عا رکن یبند

(بیدل) تو جنونی کن وزین ورطه بد رزن

عالم همه زندانی تقاید و رسوم است

ای کعبه جو یقینی اگر کار بستن است  
گر محرمی علم نفر از ی بحر فپوچ  
باید بخون هر دو جهان دست شستن  
چون سایه عالمیست بزیر نگین ما

بی نشانی را نشان فهمید همتی تیرت خطاست  
ورنه یک گام از خودت آنسوها نگیر است  
گرتوبر خیزی ز خود برخاستنها بیت عصاست  
آنچه بود اردلت زین خاکدان قدوت است  
چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست  
ناله تا انداز شوخی میکند از دل جداست  
گوینا لدیا بخود پیچد نفس جز و هو است  
پشت کاغذ در نظر چپ مینماید نقش راست  
میهمانان هوس را خوردن پهلوغذ است  
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست  
حسن معنی را همان رنگینی معنی حناست  
از نسیمی خانه بیتابی بدریا پاست

مرگت بته بال هما سایه بوم است  
یکسر خط تقویم کهن ننگ رقوم است  
در خانه خورشید چراغان نجوم است  
گرد تب و تاب نفس است اینچه علوم است  
غیر از دهن مار جهان جمله سموم است  
دیوار و در خانه زنبور زموم است  
بریک چه بی آب ز صد دلو هجوم است  
مرو را مانات جهول است و ظلوم است

احرام بستنت همه زنا ر بستن است  
این پنبه پر چمپست که بردار بستن است  
مشاطه گر حنا یکف یا ر بستن است  
گر سر بدوش جبهه هموار بستن است

عبرت ز کا رگاه عمل موج میزند  
منگر بافظ و معنیم از کم بضاعتی  
ای صرصرا نظار چراغان اعتبار  
سست است باز قافله عافیت هنوز  
پرنا مجو مباحش که نقش نگین عجر  
درخاکدان در مجین دستگاره ناز  
(بیدل) مباحش غرهء تحصیل مدعا

ساز شکسته را چقد رتار بستن است  
تمگی بر ای قافیه تکرار بستن است  
درها گشودهئی که بیکبار بستن است  
پر بسته ایم نوبت منقار بستن است  
پیشانیء شکسته بد یوار بستن است  
گل بر سر مزار چه دستار بستن است  
در مزار عیقه خوشه همان بار بستن است

ای که دنیا و جلالش دیدهئی خمیازه است  
حسرتی میپالدا ز خاک بها را اعتبار  
غنیچه نقد را حش از پیکر افسرده است  
بادیه پیمائی همین درس خموشان تونیست  
میچکد مخموری از آغوش جام کائنات  
نعمت فقر و غنا هم آرزوئی بیش نیست  
ساغر لب تشنگان عشق را کوثر کجاست  
حبرتم در جاوه اش آهسته میگوید بگوشت  
طا بر ما را چو دژگان رخصت پروا نیست  
بادیه هستی که در دوش و هم وصافش نیست

همچو مستی گر مالش دیدهئی خمیازه است  
قد کشیدن کزنهالش دیدهئی خمیازه است  
گل اگر عرض کمالش دیدهئی خمیازه است  
ورنه عالم قیل و قالش دیدهئی خمیازه است  
گر همه چرخ و هلالش دیدهئی خمیازه است  
گرز چینی تا سفالش دیدهئی خمیازه است  
هر چه از موج زلالش دیدهئی خمیازه است  
اینکه آغوش وصالش دیدهئی خمیازه است  
آنچه در آغوش بالش دیدهئی خمیازه است  
چون سحر گرا عندالش دیدهئی خمیازه است

آخرای (بیدل) چه کردی حاصل از بزم وصال

وقف چشمش تا جمالش دیدهئی خمیازه است

این انجمن چو شمع میبذارد جای ماست  
جان میدهم و عشرت موهوم میخریم  
روشن نکردیم چو شبنم درین بساط  
طرح چه آبرو فگند قطره از گهر  
دامن فشان ترا ز کف دست نچردیم  
ویرانیء دل این همه تعمیر داشته است  
در آتش افگند و نالیم چون سپند  
در قید جسم ساز سلامت چه ممکن است  
از فقر سر متا بکرا سباب اعتبار  
پیشانیئی که جز بدرد دل نسوده ایم

هر اشک در چکیدنش آواز پای ماست  
چون گل همان تبسم ما خونبهای ماست  
غیر از عرق که آئینهء مدعای ماست  
مارفته ایم و آبلهء پای بجای ماست  
رنگی که جز شکست نبندد حنای ماست  
نه آسمان غبار شکست بنای ماست  
خود داریئی که عقدهء بال صدای ماست  
این خاک سخت تشنهء آب بقای ماست  
کس آنچه در خیال ندارد برای ماست  
بر آسمان همان قدم عرش سبای ماست



آفتابه عود دیم بهر جاد میدادیم این طرفه تر که جلوه او رونمای ما ست

(بیدل) خدمت ارائه ناموس هستی ایم

بیرون پرده آنچه نیا بی نوای ما ست

این زمان يك طالب مستی درین میخانه نیست	آنکه گردد با ده گردد جز خط پیمانه نیست
از نشاط دل چه میرسی که ما تندسپند	غیرد و آه حسرت ریشه این دانه نیست
اضطراب دل چو موج از پیکر مار و شن است	طره آشفتنگی را احتیاج شانه نیست
هر قدر خواهد دلت اسباب حسرت جمع کن	چون که ان اینجا بجز خمیازه رخت خانه نیست
حسنش از جوش نظر هادار دایچه اقبال	دامن فانوس شمعش جز پر پروانه نیست
چون گل از دور فریب زندگی غافل باش	رنگ میگرد درینجا ساغر و پیمانه نیست
هر چه از چشم بتان افتد غبار عاشق است	اشک گرم شمع جز خاکستر پروانه نیست
بهر نسیم غفلت ذاتی نمی خواهد سبب	از برای خواب مخمل حاجت افسانه نیست
برا میدالفت از وحشت دلی خوش میکنیم	آشنای ما کسی جز معنی بیگانه نیست

جان پاک از قید تن (بیدل) ندامت میکشد

گنج را جز خاک بر سر کردن ازو بران نیست

ای هستی از قصر غنا افکنده درویرانه ات	گل کرده از هرمو بتواد بار چینی خانه ات
میاید از دست نفس جمعیت دل باختن	تاریشه باشد میتند آوارگی بردانه ات
در عالم عشق و هوس رنجی ندارد هیچکس	چون شمع زافسون نفس خود آتشی درخانه ات
تمهید عیش ای بیخبر فرصت ندارد آنقدر	تا شیشه قلقل کرده سرمی رفته از پیمانه ات
سیر خرابات دلت آنجا که میسائی قدم	غلطیده هستی تا عدم در افزش مسانه ات
میثا ز چندین پیش و پس تا آنکه گردی بی نفس	چون اره با بدریختن در کشمکش دندانه ات
ای خلوت آرای عدم تا کی بفهم خود ستم	افکنده شغل عیش و غم بیرون در افسانه ات
فال گشادی میزدند از طره ات صبح از ل	زنهار میبوسد هنوز انگشت دست شانه ات
بید ستگاهی داشت امن از آفت عشق و هوس	پرواز راه سوختن و اگر دبر پروانه ات
حیف است تحقیق آشنا جوشد بوم ما سوی	تا چند باید داشتن خود را ز خود بیگانه ات

(بیدل) چه وحشت داشتی کز خود اثر نگذاشتی

شور سر زنجیر هم رفت از پی دیوانه ات

با دل تنگست کارا اینجا حرمان چاره نیست	گر همه صحرا شویم از، نجزند ان چاره نیست
زامد و رفت نفس عمریست زحمت میکشیم	خانه ما را ازین ناخواند مهمان چاره نیست
دشت تا معموره یکسر از غبار دل پر است	هیچکس را هیچ جازین خانه ویران چاره نیست
تا نفس باقیست باید چون نفس آواره زیست	ای صحر بنیاد از وضع پریشان چاره نیست

سمی تد بیر سلامت هم شکست د یگرا سه  
 دامن خود نیز باید ها قبت از دست داد  
 جرأت پوری چه مقدار انفعال زند گیت  
 آدم از بهر چه گندم گون قرارش داده اند  
 آگهی گردد و عالم شبهه دارد در کمین  
 کارها با غیرت عشق غیور افشا ده است  
 عمرها شد در کف رنگ حنا آینه است  
 برق تازی بارم هر ذره دارد توأمی

شامل است اخلاق حق با طور خوب و زشت خلق  
 شخص دین را (بیدل) از گبر و مسلمان چاره بیست

باز با طرز تکلف آشنا می بینمت  
 سرمه در کار زبان کردی زمزگان شرم دار  
 اینقدر دام تأمل خاکسار پهای کیست  
 خون مشتاقان قدح پیمای نومیدی مباد  
 همچو مژگان طور نازت یک قلم برگشته است  
 اشکها را بر سر مژگان چه فرصت چیدن است  
 شمع را بی شعله سا مان نظر پید است چیست  
 رفته ام از خویش وحسرت دید بان بیخود یست

(بیدل) اشغال خطا را مایه دانش مگیر

صرف لغزش چون قلم سر تا پای می بینمت

باز درس خاشاکم سطر شعله خوانیها ست  
 کیست ضبط خود داری تا کشد عذبان من  
 بی زبانی عاشق ترجمان نمی خواهد  
 روز کلفت حسرت شام داغ نو میدی  
 برنگ عشرت هستی غیر رقص بمل چیست  
 جسم و کوه در دامن عمر و یک قلم جولان  
 به که از فنای خود صد لی بدست آریم  
 هر طرف گذر کردیم هم بخود سفر کردیم  
 گوش کرمها کن نغمه جز خموشی نیست  
 آه بی پروا بلیم اشک عجز تما لیم

در علاج زخم خار از چین دامن چاره نیست  
 کف بهم سائیدن از طبع پشیمان چاره نیست  
 پشت دستی هم گرافشاری زندان چاره نیست  
 یعنی این ترکیب را از حسرت نا چاره نیست  
 تانگه با قیست از تشویش مژگان چاره نیست  
 ششجهت دیدار و مارا از گریبان چاره نیست  
 گر نیاید یادت از خون شهیدان چاره نیست  
 ای خراب لبلی از سیو غزالان چاره نیست

جام در دست از عرفهای حیامی بینمت  
 چند روزی شد که من پر بیصدای بینمت  
 بیشتر میل نگه در پیش پای بینمت  
 گردشی در ساغر رنگ حنا می بینمت  
 بی بلائی نیستی هر چند وای بینمت  
 یکنفس بنشیند می د یگر کجا می بینمت  
 کور میگردم دمی کز خود جدا می بینمت  
 هر کجا باشم همان رو بر قفا می بینمت

صفحه میز نم آتش عذر پر فشانیه ست  
 خون بسمل شوقم ساز من روانیه ست  
 تا شکست رنگی هست عرض نا توانیه ست  
 صبحم آن و شامم این طرفه زندگانیه ست  
 رنگ و بوی این گاشن جمله پرفشانیه ست  
 با چنین گرانخیزی خوش سبک عنایه ست  
 ورنه دور هستی را نشه سر گرانیه ست  
 ای محیط حیرانی اینچه بیکرانیه ست  
 بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیه ست  
 سر بخاک میما لیم سعی نا توانیه ست

سا ز ما شکست دل یا را زین نو اغافل  
 به که پیش خود نالیم ناله بی ز با نیهاست  
 ما به خود (بیدل) منشاء فضولی نیست  
 خود فروشی عالم از جنون دکا نیهاست

باز سر گرمی نظاره بسامان شده است  
 زمین چراغان که طرب جوشی انجم دارد  
 در دل آب باین رنگ چمن پیرا کیست  
 صفحه آب چه حیرت رقمیها دارد  
 اح کل نذر حریفان که درین عشرنگاه  
 قطرها گو هروگر هر همه باقوت فروش  
 آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست  
 آنده در انجمن یا د تجلی اثرش  
 گر نه این بزم تماشا که جلوه است  
 (بیدل) آن شعله کز و بزم چراغان گرم است

يك حقیقت بهزار آینه تابان شده است

باز گردون در عبیر افشانی زلف شب است  
 تشنگان وادی میدرا تر کنایی  
 یا د زلفت گر نباشد دل طپش آواره نیست  
 مدت بیماری امکان که نامش زند کیست  
 هر کرا دیدیم درس وحشت از بر میکند  
 جان بیر نگیت هر کس بگذرد از قید جسم  
 از هرب سرمه سائیه ی آنچشم سیاه  
 ذره بی درد شت امکان از هوس آزاد نیست  
 نیست نشویش خروبارت بغیر از عدولنگ  
 دریا با نیکه ما راه طلب گم کرده ایم  
 جز شکست بیضه عمر پرواز نیست  
 بر لب اظهار (بیدل) مهر خاموشی است لیک

سینه ما چون خم می گرم جوش یارب است

بازم بدل نوید صفائی رسیده است  
 این صید گاه کیست که از جوش کشتگان  
 از پیشگاه آینه صبحی دیده است  
 بسمل چورنگ در جگر خون طپیده است  
 صاف طرب بشیشه رنگ پریده است  
 گل جام خود عبث بشکستن نمیدهد

جرات کجا و من ز کجا لیل چاره نیست  
تا غنچه تو بند قما با ز میکند  
غافل مباش از دل یا س انتخا ب من  
داغم ز رنگ عجز که با آن فسر دگی  
لیلی هنوز دام سرا نجام میدهد  
هر دم چو گوهرها ز گره خویش میرویم  
صورت نگار را نجنم بی نیا زیم  
(بیدل) تجردم علم شان نیستی است

این خامه خط به صفحه هستی کشیده است

باز وحشی جلوه‌ئی در دیده جولان کرد و رفت  
پرتو حسنی چراغ خلوت اندیشه شد  
رنجها در عالم تسلیم راحت میشو د  
بی تمیزی دامن نازی بصحرایم افشا ند  
بود در طبع سحر نیرنگ شبنم سا زئی  
نیستم آنگه ز نقش هستیء موهوم خویش  
رنگ گرداندن غبار دست بر هم سوده بود  
سمی بیرون تازیت زین بحر بردشوار نیست  
خاک غارت پرور بنیاد این ویرانه ایم

جای دل (بیدل) درین محفل سپندی داشتیم

بسکه تنگ آمد پری افشانند و افغان گرد و رفت

با کمال بی نقابی پرده دارم شیو نیست  
سجده ریزی دانه را آرایش نشو و نماست  
عاقبت گم کرده‌ئی تا چند خواهی تا ختن  
ره نورد عجز را سعی قدم در کار نیست  
لاله زار دل سرا سمر موج عبرت میزند  
اختیاری نیست گردش از نظر ها نگردد  
وحشتی میباید اسباب جنون آمده است  
چشم بر هم نه اگر آسود و خواهی زیستن  
خوشه پردازی نمی آرزد بشویش درو  
(بیدل) از بس در شکنج لاغری فرسوده ایم

نقاش دامن تو بدستم کشیده است  
آغوش ها چو صبح گریبان دریده است  
این قطره از گدازد و عالم چکیده است  
بی منت قدم بشکستن رسیده است  
غافل که گردد وادی مجنون رمیده است  
پروا ز حیرت انجمان آر میده است  
در رشجهت نغافل آئینه چیده است  
(بیدل) تجردم علم شان نیستی است

از غبارم دست بر هم سوده سامان کرد و رفت  
در دل هر ذره صد خورشید پنهان کرد و رفت  
شمع از خار قدم سامان مژگان نکرد و رفت  
شوخیء اندیشهء ما را گریبان کرد و رفت  
تنگیء غفلت نفس را اشک غلطان کرد و رفت  
اینقدر دامنم که بر آئینه بهتان کرد و رفت  
بیخودی آگاهم از وضع پشیمان کرد و رفت  
میتوان چون موج گوهر نرنگ جولان کرد و رفت  
هر که آمد اندکی ما را پریشان کرد و رفت

جای دل (بیدل) درین محفل سپندی داشتیم

بسکه تنگ آمد پری افشانند و افغان گرد و رفت

همچو در داز دل برون جو شیدم پیراهنست  
در طریق سرکشها خاک گشتن هم فن است  
هوشا گر داری دماغ جستجویت رهز نیست  
شمع را سیر گریبان نیز از خود رفتن است  
هر گل داغی که می بینی شکاف گلخن است  
در تماشاگاه عبرت چشم ما پرویزان است  
صد گریبان چاکیت موقوف چین دامن است  
در هلاکتگاه امکان ربط مژگان جوشن است  
زندگی نذر عزیزان گر دماغ مردن است  
ناله و داغ دل خون کشته طوق و گردن است

با نوا و قدم آن مهر عالم تاب نزد یکست  
نوا ی (نحن اقر ب) از فسون زخمه می جوشد  
درین دریا همان پیچیدگی گرداب میباش  
حضور رکبه می بیم خیال آستانست و ا

چود را آئینه رنگش تماشا کرده بی (بیدل)

گرش انسان کامل حوانی از آداب نزد یک است

بآن نسبت که پنداری تری با آب نزد یک است  
ولی با ما زاو این نغمه بیضراب نزدیک است  
خیال است آنکه با گرداب پیچ و تاب نزدیک است  
بیادش چون بنالد سجده ام محراب نزدیک است

بجاست شکوه ما تارده فغان خالیست  
سراغ بابل ما زین چمن مگیر و مهرس  
خبا ر غفلت ما را علاج نتوان کرد  
شکست رنگ بعوض تبسمی نرسید  
دل شکسته روه درد و اکند ورنه  
سپهر حسرت پروا ز ناله ام دارد  
ز بسکه منتظران تورفته اند ز خویش  
جهان چو شیشهء ساعت طلسم فقر و عناست  
ز کوچهء نی و جولان ناله هیچ مهرس  
دلی بسینه ندایم چو دانهء گندم  
براه دوست ز محراب نقش پا پیداست  
درین هوسکده هر کس بضاعتی دارد  
ز پهلوی پری کیسه قدرتست اینجا  
بر رنگ نقش نگین (بیدل) از سبک روحی

بحر رازم پیچ و تاب فکر گرداب من است  
صاف معنی کرد مستغنی ز درد صورت  
شورشوقم پرده آهنگ ساز بیخودیست  
در صفای حیرتم محو است نقش کائنات  
تا کمان وحشتم در قبضه و استنگیست  
جبهه ام فرس سجود اهل تسلیم است و بس  
گوشهء امنی ز چشم بسته دارم چون حجاب  
گشت اظهار هنر بی آبرو و ثیای من  
جامی از خمخانه عرفان بدست آورده ام  
غفلتم (بیدل) عیار امتحان هوشهاست

زمین پراست دلش بسکه آسمان خالیست  
خیال ناله فروش است و آشیان خالیست  
پراست دیده زدیدار و همچنان خالیست  
ز ریشهء طربم کشت زعفران خالیست  
لبم چوسا غر تصویر از فغان خالیست  
ز شوق تیر من آغوش این کهان خالیست  
چون نقش بازنگه چشم بیدلان خالیست  
پرست وقت دگر آنچه این زمان خالیست  
مقام ناله نازت در استخوان خالیست  
ازین متاع من خسته را دکان خالیست  
که جای سجدهء دلها درین مکان خالیست  
دعاست مایه جمعی که دستشان خالیست  
بعجز شیشه زندسنگت اگر میان خالیست  
نشسته ایم و زماجای ما همان خالیست

شوخیء طبع رسا امواج بیتاب من است  
چون بطمی باطن من عالم آب من است  
نالهء من چون سپندا فسانهء خواب من است  
این کتان گم گشته آغوش مهتاب من است  
دور گردیها ز مردم تیر پر تاب من است  
قامتی در هر کجا خم گشت محراب من است  
گر نظر او میکنم بر خویش سیلاب من است  
جوهرم چون آینه ریگ نه آب من است  
صاف گردیدن زهستی بادهء ناب من است  
همچو مخمل دام خواب دیگران خواب من است

بحیر تم چه فسون داشت بزم نیرنگت  
 داغ ز بزم مه بی نیای زیت نازم  
 نقاب بر نزدن هم قیامت آرائست  
 بغیر چاک گر یبان گلی نرسد اینجا  
 چه ممکن است جهان را زفته آسودن  
 حیا نبود کفیل برون خرامی ناز  
 برین ترانه که مارنگت نو بهار توایم  
 جهان و هم چه مقدار منفعل تک و پوست  
 علاج دوری غفلت بجهد ناید راست  
 نه دیده قابل دیدن نه لب حریف بیان  
 کراست زهره و جهد یکدما منت گیرد  
 زبان آینه پرداز میدهم (بیدل)

#### بهار کرد مرا پرشانی و رنگت

بخوان لذت دنیا گزند بسیار است  
 بپا درفته و ذوق فصولیم همه  
 عنان وحشت مجنون ما که میگیرد  
 بپاس راحت دل اینقدر زمینگیریم  
 بمحفل که دل احبای معرفت دارد  
 غم تحیر حسن قبول بایده خورد  
 بوا دیئی که مراد اغانتظار تو سوخت  
 نگاه اگر بخيال تو گردن افرازد  
 وفا ستمکش نا موس نا توانا نیست  
 کشیده سعی هوس رنج دشت و درورنه  
 حیا کنید به پیری زوانمود طرب  
 چه ممکن است زافتادگی گذشتن ما

باین گرانیء دل (بیدل) از من مایوس

صد اا اگر همه گردد بلند لهسا راست

زدم بدامن خود دست و یافتم چنگت  
 که تا دمید بر آهنگت ما زد آهنگت  
 فتاده در همه آفاق آتش سنگت  
 درین چمن چه جنون کرد شوخی و رنگت  
 فنا ده با صف برگشته و مژه جنگت  
 دل جگر فته و ما کرد اینقدر رنگت  
 رسیده ایم بگلهای تهمت رنگت  
 که جستجو کرد آنگه بعالم رنگت  
 نشسته ایم بمنزل هزار فرسنگت  
 نگاه ما متحیر زبان ما دنگت  
 چه دست ما همه شلت چه پای ما لنگت

بحیر تم که عجب تهمت بجای بسته است  
 ز بسکه عهد بخلو نگه حیا بسته است  
 که حسنش از رنگ گل بند برقبا بسته است

بدست و تیغ کمی خون من حنا بسته است  
 ز جیب ناز خطش سر بر و نمنی آرد  
 زه قبا ی بتی غنچه کرد دلها را

غبار من همه تن بال حسرت است اما  
 بودی طلبت نار سائی عجزیم  
 امیدهاست که جز سجده ام نقرماید  
 تن از بساط حریرم چه گونه بندد طرف  
 نگاه حسرتم و نیست تاب پروازم  
 گداخت حیرت نقاش رنگت تصویرم  
 مگر آتش دل التجا برم چو سپند  
 چو شمع تا بفنا هیچ جایا سالم

مگر ز زلف تو دارد طریق بست و گشاد

که (بیدل) اینهمه مضمون دل گشا بسته است

ادب همان ره پرواز مدعا بسته است  
 که هر کمرفته ز خود خویش را بجا بسته است  
 کسی که خالصیت عجز بر گیا بسته است  
 که دل بسلسله نقش بوری بسته است  
 که حیرت از مژه ام بال برقفا بسته است  
 که نقش هستی من بی نفس چرا بسته است  
 که بی زبانم و کارم بنا له وابسته است  
 مرا سربست که احرام نقش پا بسته است

پریکسم امروز کسی را خبرم نیست  
 رحم است بنومیدیء حال که رفیقان  
 ایگاش فنا بشنود افسانهء یاسم  
 حرف کفنی میشنوم لیک نهء خاک  
 چون نگر دن مینا چه کشم غیر نگوئی  
 وهم است که گل کرده ام از پردهء نیرنگ  
 جانی که دهد غفلت من عرض ثجمل  
 آگه نیم از داغ محبت چه توان کرد  
 از کشمکش خلد و جحیم نفریدی  
 گویند دل گم شده پامال خرامیست  
 در عالم عنقا همه عنقا صفنا تند  
 هر چند کنم دعویء حلونگهء تحقیق  
 بی مرگ بمقصد چه خیال است رسیدن  
 تمثال من این بود که چیزی ننمودم

(بیدل) چه بلا عاشق معدومیء جو بزم

شمع که گلی به زبیردن بسرم نیست

چون آتش یا قوت که تب دارد و تب نیست  
 سرسبزیء این مز رع بی برگ کنب نیست  
 بر وضع جهان گر عجب نیست عجب نیست  
 این آ مدورفت نفست غیر طالب نیست

بر چهرهء آثار جهان رنگ سبب نیست  
 و هست که در ششجهتش ریشه دویده است  
 چشمی بتأمل نسگشود است نگاهت  
 تازنده بی امید غنا هرزه خیالیت

شغل هوس خوراجه مگر گم شود از مرگ  
در هیچ صفت داد فصولی نتوان داد  
دور است شکست دل از آرایش تعمیر  
تسلیم و سرو برگ فضولی چه جنون است  
کامل ادب آن قانع یکسجده جبین اند  
بی باده دل از زنگ طبیعت نتوان شست

(بیدل) غم روز سیه از ما نتوان برد

چین سحر اینجا شکن : امن شب نیست

این حکم هنگامه ص است جرب نیست  
تا دل هوس انشاست جهان جای طلب نیست  
این کار گه شیشه رنگ است حلب نیست  
مگر ریشه کند دانه ات از کشت ادب نیست  
مشتاق زمین بوس هوس تشنه لب نیست  
افسوس که در آینه آب عذب نیست

گردی ز دامن طپش دل نشسته است  
مانند سایه آینه زنگ بسته است  
صد توبه را بیک خم ابرو شکسته است  
تا شعله گرم جلوه شود دود جسته است  
حیرت ز چشم آینه بیرون نشسته است  
آسوده ام که رشته سازم گسسته است  
این باغ را اگر ثمری هست خسته است  
عنقا هم از زبان خلائق نرفته است  
پرواز ما چو رنگ ببال شکسته است  
آزار ظالم از اثر دستگاه اوست

(بیدل) بخون نشستن خنجر زده است

رقص بسمعل عالمی د اردم اشا کرد نیست  
گرد ما غ عشق باشد اینقدرها کرد نیست  
ز برگردون آنچه امروز است فردا کرد نیست  
یک قلم اجزای این میخانه صها کرد نیست  
عشق میداند که بی رویت چه با ما کرد نیست  
یک قیامت از شکست رنگ بر پا کرد نیست  
گر همه رنگست هم پرواز عنقا کرد نیست  
شاید این آینه دل باشد مصفا کرد نیست  
گر همه یک قطره خونست دل جا کرد نیست  
چون سپند از ناله من سره انشا کرد نیست  
ناخنی گل کرده ام این عقده هم واکرد نیست

بر طپید نهایی دل هم دیدنی واکرد نیست  
یا بخود آتش توان زد یا دلی باید کداحت  
از ورق گردانی و شام و سحر غافل باش  
هر کف خاک بیجوش صد گداز آمازه است  
خاک ما خون گشت و خونها آب گرد ببلو هنوز  
حشر آرا می دگر دارد غبار بخودی  
بی نشانی میزند موج از طاسم کائنات  
حیرتی دادم خبر از پرده زنگار جسم  
مشرب درد تو دارم سهر عالم کرده ام  
اضطرارم در گره دارد کف خاکستری  
قامت خیم گشته میگویند آغوش فاست



شخصی تصو بریم (بیدل) از کمال ما مهرس

حرف انا گفتنی و کما در انا کر نیست

پرفشان زین گلشن نهر نگ میاید گذشت  
زندگی سازود اعست از بیم وزیرش مهرس  
قطع شد راه جوانی کار با پیری فتاد  
ای غرور اندیش تمکین افعال آماده باش  
عمر رفت و ما همان در سعی پردازد لیم  
هالم امکان گذرگاه هست اقامت گاه نیست  
منزل دوری ندارد شمع لیک از عاجزی  
از خرد چستم طریق رسن از آفات هند  
نالاه در کوچه های نیستان افتاده ایم  
وضع مجنونم اشارت میکند کای بیخبر  
گرزد نیا بگذریم او هام عقبی رهنست

بوی گل میاید آمد رنگ میاید گذشت  
نغمه را از خود بهر آهنگ میاید گذشت  
نی شکست اما کنون از چنگ میاید گذشت  
چون صد ازین کوه پری سنگ میاید گذشت  
آخرا این آئین را باز رنگ میاید گذشت  
خواه بر جادو غواهی لنگ میاید گذشت  
تا بزیر پا ز صد فرسنگ میاید گذشت  
گفت بی کشتی ز آب گنگ میاید گذشت  
با همه آزاد گیها رنگ میاید گذشت  
عیش مفت است اندکی از رنگ میاید گذشت  
تا کجا ها از جهان بنگ میاید گذشت  
بر علائق بازدن زین افتد ارمان بگیر

بک شرر (بیدل) ز چندین سنگ میاید گذشت

برق آفت لعه در بی ضبطی اسرار داشت  
نغمه تا نفس بی زده و وصلی نبود  
دور باش منع دیدن پیش پیش جلوه است  
گرد پروازی ز هستی تا عدم پیوسته است  
چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست در هر  
گرد دل ماست تغافل کشته جای شکوه نیست  
چون حجاب از نیستی چشمی بهم آورده ایم  
از مروت عزت گل را سبب فهمید نیست  
تا گشودم چشم گرم احرام از خود رفتنم  
با نسیم وصل او آمیخت گرد هستیم  
دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود  
دانه تا کی بچندین خط ساغر ریشه کرد

نغمه منصو را گردن فرازد داشت  
نبض دل تا میطیبد آواز پای یار داشت  
(ان ترانی) برق چندین شعله دیدار داشت  
کاروان ماهمین شور جرس در بار داشت  
عالمی را شوخی نظاره ناهموار داشت  
جلوه یکتا نیش آینهها بسپار داشت  
در خرابی خانه ماسا په دیوار داشت  
سر شد آن پاییکه پاس آبروی خار داشت  
شمع در تحریک مژگان شوخی رفتار داشت  
بوی پیراهن عبیر طرّفه در کار داشت  
از تحیر هر بن مویم گر بیابان زار داشت  
در گداز سبّحه ما عالمی ز ناز داشت

چون گل شمعیم (بیدل) بلبل باغ ادب

شعله آواز ما جمعیت متذات

شعله طفل نیسواری بیش نیست

برق با شوقم شراری بیش نیست

آرزوهای دوعا لم دستگاه  
 چون شرارم يك ننگه عرض است و بس  
 لاله و گل زخمی و خیمه زه اند  
 تا بکی نازی بهمن عاریت  
 میرود صبح و اشارت میکند  
 تا شوی آنگاه فرصت رفته است  
 دست از اسباب جهان برداشتن  
 چون سحر نقد بکه رد اما ن تست  
 چند در بند نفس فرسودنت  
 صد جهان معنی بلفظ ما گم است  
 غرقه و همیم و رنه این محیط  
 ای شرار از همراهِ غافل مباش

از کف خاکم غباری بیش نیست  
 آینه اینجا د چاری بیش نیست  
 عیش این گلشن خماری بیش نیست  
 ما و من آئینه داری بیش نیست  
 کاین گلستان خنده واری بیش نیست  
 وعده و وصل انتظار ی بیش نیست  
 سعی گر مرد است کاری بیش نیست  
 در بیفشانی غباری بیش نیست  
 محو آن دای که تاری بیش نیست  
 این نهانها آشکاری بیش نیست  
 از تنگ آبی کناری بیش نیست  
 فرصت ما نیز باری بیش نیست

(بیدل) این کم همتان بر عروجه  
 فخرها دارند و عاری بیش نیست

برگ طربم عشرت بی برگ و بواییست  
 در قافله بی جرس مقصد تسلیم  
 کوشور جنونی که اسیران ادب را  
 مرش در دل باش کزین گوشه الفت  
 آرایش گل منت مشاطه ندارد  
 خلوتگاه وصل انجمن آرای دوئی نیست  
 تا رنگ قبولی بدل از نقش تمناست  
 ای خاک نشین کسب ادب مفت سفالت  
 آنجا که گل حسن حیا پرورنا زاست  
 فریاد که یک عمر عیار نفس ما  
 گو صبر و چه طاقت که بصحرای محبت  
 اندیشه چمن طرح کن سجده شو قیست  
 چون اشک من و دوش چکیدن چه توان کرد

چون آبله بالید نم از تنگ قبا ئیست  
 بیطاقتی و نبض طلب هرزه د را ئیست  
 در دام و قفس حسرت یکناله رها ئیست  
 هر جا روی از آبله و پاکف پا ئیست  
 بی ساختگیهای چمن حسن خدا ئیست  
 هشدار که اندیشه آغوش جدا ئیست  
 گر خود همه آئینه شوی کار گدا ئیست  
 اندیشه و چینی مکن این جنس خطا ئیست  
 سیر چمن آینه هم دیده د را ئیست  
 زد بال و ندانست که پرواز کجا ئیست  
 در آبله پاداری و در ناله سائیست  
 امروز ندانم کف پای که حذا ئیست  
 سرما به اول قدم آبله پا ئیست

مجموعه امکان سخنی بیش ندارد  
 (بیدل) مروا ز راه که این سازنوا ئیست

چون بطمی بال پروازم ز موج باده است  
 برگ عیش من بسا ز بیخودی آمده است

نقش پایم ناتوانیهای من پوشیده نیست  
عجز هم در عالم مشرب دلیل غافل نیست  
حیرت ما را بنهر یک مژه رخصت نداده  
نافه شد گلبرگ حسن اما نفا فلها بجاست  
گوهر بم اماز پیچ و تاب در با بیخبر  
میتوان در هستیء مادیده هر ص نیستی  
بیتود رکنج عدم هم خاک بر سر کرده ایم  
قطرهء آبیکه داری خون کن و گوهر مبد  
هر نفس چندین امل میزابد از اندیشه ات  
در کمین داغ دل چون شمع میسو زم نفس  
در خرابیها بساط خواب نازی چیده ایم

باشکست رگ (بیدل) کرده ام جولان عجز  
رفتن از حویشم قدم در هیچ جا ننهاده است

بر کمر نا بهله آن ترک نراکت مست بست  
بگذرازا مید آگاهی که در صحرای وهم  
خاک بر سر کرد خلقی را غرور بام و در  
هرزه فکر حرص و مضمونهای چندین آبله  
شمع خاموشیم دیگر ناز رعنائی کراست  
قطره واری تا ازین دریاکشی سر برکنار  
بی زبان از خجلت اظهار مطلب مرده ایم  
با چشم او خرابات جنون دیگر است

هیچکس (بیدل) حرف طرف داما نش نشد

شرم آن پای حنائی عالمی را دست بست

برگ و سازم جز هجوم گریه بیتاب نیست  
رشتهء قانون یا سم از نوها یم مهرس  
تا بدوق گوهر مقصد توان زد چشمکی  
دست و پا از آستین و دامن آنسو میزنیم  
در شبستان سیه بختی ز بس گم گشته ایم  
زاهدان لاف محبت میزنن هشیار باش  
خار خار بوریا و داق فقر از دل برار

بیشتر از سایه اجزایم بخاک افتاده است  
پای خواب آلوده را دامن صحرای جاده است  
خط شوخ او که رنگ حسن را پر داده است  
دور چشم بد هنوز آن نوحه ماساده است  
جز بر وی مانع حیر چشم مانگشاده است  
شعله بی شغل نشستن نیست تا اسناده است  
دست گرده از دامانی جدا افتاده است  
تهمت آرام داغ طینت آزاده است  
شرم دارا ز لاف مردها که طبعت ماده است  
قرب منزل در خور سعی و داع جاده است  
سایه گل کرد است نادبوار ما افتاده است

ناز کی در خدمت موی میانش دست بست  
چشم ما گرد بکه خواهد تا ابد ننشست بست  
نقش پای با یست طاق این بنای پست بست  
تا بداما ن قناعت پای مانشکست بست  
عهد ما با نقش پارنگی که از روجست بست  
بایدت چون موج گوهر دل بچندین شست بست  
باید از خاکم لب زخمی که نتوان بست بست  
شیشه بشکن تا توانی نقش آن بد مست بست

خانه چشمیکه من دارم کم از گرداب نیست  
در گسستن عالمی دارم که در مضرب نیست  
در محیط آرزو یک حلقهء گرداب نیست  
مشرّب دیوانگان زندانیء آداب نیست  
سایه مانیز یا رخا طر مهتاب نیست  
زخم شمشیر است این خمیازهء محراب نیست  
آتش است ای خواجه اینها مخمل و سنجاب نیست

دیدها باز است و اسباب تماشا مغتنم  
 ز اختلاط سخت رویان کینه جولان میکند  
 حال دل هر سیده‌ئی بی‌طاقتی آما ده باش  
 مدعا تحقیق و دل جنس امید آه از شعور  
 آنچه میگویند عنقا ای زخود غافل توئی  
 شوخی و تمثال هستی بر نتابد پیکرم

لیک در ملک خرد جز جنس غفلت باب نیست  
 سنگ و آهن تا بهم ناید شرر بیتاب نیست  
 شوخی و افسانه ما دستگاره خواب نیست  
 ما چنان آئینه داریم کجا با ب نیست  
 گرتوانی یافت خود را مطلبی نایاب نیست  
 آنقدر خاکم که در آئینه من آب نیست

(بیدل) آن برق نظرها آنچنان در پرده ماند  
 غافلان گرم انتظار و محرمان را تاب نیست

بروت تا فتنه گریه شانی هوس است  
 بحرف و صوت پانگی نیاید از رو باه  
 ز آدمی چه معاش است هم جوالی و خرس  
 بوسم و انگذارد در زمام حواس  
 چه لازم است بشیخی علاقه دستار  
 بدستگاه شتر مرغ انفعال مکش  
 غبار عبرت سرچنگ های خرس بگیر  
 ز تازیانه و چوب آنچه مایه اثر است  
 تنیده است بدم لابی جنون هوس  
 بسحر و جادو عجا زدم زدن (بیدل)

بریش مرد شدن بزگمانی هوس است  
 فسون غرشت افسانه خوانی هوس است  
 تلاش صوف و نمذ زندگانی هوس است  
 ره بگرگ سپردن شبانی هوس است  
 خری بشاخ رسا ندان جوانی هوس است  
 که حملت همه بر پر و شانی هوس است  
 که ریش گای و این شانهرانی هوس است  
 برای کون خران میهدانی هوس است  
 بدین سگان چقد رمیزبانی هوس است  
 (بیدل)

درین حیا کده گوساله بانی هوس است

بزخم هستی اگر شرم بخیه پردازیست  
 بفرصت نفسی چند صحت است اینجا  
 نه دی گذشت و نه فردا به پیش می آید  
 بغیر ساختگی نیست نقش عالم رنگ  
 چو شمع غیرت تسلیم هم جنون دارد  
 ز وضع چرخ اقامت نمی توان فهمید

عرق کن ای شرر کاغذ آنچه غمازیست  
 تا ملیکه درین بزرها که دمسازیست  
 تجدید من و ما تا قیامت آغاز است  
 شکست نیز درین کارخانه پردازیست  
 تلاش ما همه تا نقش پاشرا ندازیست  
 دماغ بیضه و عنقا همیشه پر وازیست

بحکم عجز سرا ز سجده بر مشک (بیدل)  
 که گردا گرد مد از خاک گردن افرازیست

بزم پیری کز قدخم گشته ما چنگ اوست  
 دل بوحشت نه که چرخ سفله فرصت دشمن است  
 و دای عجزی پایی بیخودی طی کرده ام

برق آه ناامیدی شوخی و آهنگ اوست  
 روز و شب یک جنبش مژگان چشم تنگ اوست  
 کز نفس تا ناله گشتن عرض صد فرسنگ اوست

بیقرار شوق را چون موج نتوان دید، مهل  
نسبت خاصی است محو شعله دیدار بر  
دل عبت در بنفش تمکین خون طاقت می خورد  
صاف دل هرگز غبار خویش ندما ید بکس  
دوری و نزدیکی از زیر و بم سازد و نیست  
عضو و عضو را خیاالش مرغ دست آموز کرد

شورش دریای امکان يك شكست رنگه اوست  
حیرتی دارم که گر آئینه گردم ننگ اوست  
ای خوشان مینا که یاد استقامت سنگ اوست  
آنچه در آئینه روشن نه بینی زنگ اوست  
هجر و وهلی نیست اینجا پرده نیرنگ اوست  
گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست

نیست حای عشق (بیدل) مسند فرزانی

این شهنا هیست کز داغ جنون اورنگ اوست

بزم تصور تو کند و رت ایاغ نیست  
سرگشتگان بنفش قدم خط کشیده اند  
جیب نفس شگاف چه خلوت چه انجمن  
گل در بریم و باد به ساغر ولی چو در  
تا زنده تی همین بطش ساز و صبر کن  
از برگ و ساز عالم تحقیق ما مهرس

یعنی چو مردمک شب ما بید چراغ نیست  
در کارگاه شعله جواله داغ نیست  
از هیچکس برون غبارت سراغ نیست  
در مشرب خیال پرستان دماغ نیست  
ای بیمخبر نفس سرو برگ فراغ نیست  
عمریست رنگ میبرد و گل بباغ نیست

(بیدل) جنون ما بنشاط جهان نداشت

مهتاب پنهان دارد و منظور داغ نیست

بزم گردون صبح خیز از گردینا بمان است  
یکجهان مضطرب نفس دارد بخود پیچید نم  
تا تغافل دارم از وضع جهان آسوده ام  
در خور و آرزوی مسند طرا ز عزتم  
و بمویم چشمه برق تجلیهای اوست  
از مزاج گوهرم شوخی نمی بالد بخویش  
جوش دردی کو که آهنگ اثر پیدا کنم  
محو شوقم از غم اسباب راحت فارغم  
می برد جدب خرامت چون غبار از جا مرا  
عمر بنا شد زین شبستان انتخابی میزنم  
هر طرف پر میزند نظاره حیرت خفته است

نور این آئینه میند ز سیما بمان است  
رشته موهوم هستی تشنه تابمان است  
چشم پوشیدن بساط آرائی خوابمان است  
بال پرواز چو قمری فرش سنجابمان است  
طورا اگر آنش فروز دگرم شب تابمان است  
موج عمری شد بطوفان پرده آبمان است  
رشته قانون هم یاس مضربمان است  
صافی آئینه حیرت شکر خوابمان است  
جلوه نی از چین دامان توقلا بمان است  
هر که جاحیرانی تی گل گرد مهتابمان است  
عالم آئینه ام همواری اسبابمان است

از قماش خامشی (بیدل) دکانی چیده ام

هر چه غیر از خود فر و شبها بود با بمان است

چشم زخمی حجر هجوم آر ددای چو شن است

بسکه آفت ماضیة ان را حصار آهن است

سینه چاکان میکنند از یکدیگر کسب نشاط  
از حیا با چرب طبعان بر نیاید هیچکس  
پیشکاران عبوزده هر یک سر غا لب آمد  
اینقدر اسبابا وها میکه بر هم چیده ایم  
از نفس بایده سراغ وحشت هستی گرفت  
تا خیالش را از تاریکی نیفزاید ملال  
شیوه بیگانگی زین بیش نتوان برد پیش  
کوشش تسلیم هم محمل بجائی میکشد  
آتش کاهت بخوراد آفتد رگرمی فروخت

تا توانی ناله کن (بیدل) که در کیش جنون

خامشی صبح قیامت در نفس پرورد ناست

بسکه اجزایم چمن پرورده نیرنگت اوست  
کوه تمکینش بود هر جا بساط آرای ناز  
جوهر آئینه وحدت بر و نست از عرض  
عشق آرا داد است اما در طلسم ما و من  
بی محبت زنده گانی نیست جز رنگ عدم  
جذبه عشقت شرار از سنگ می آرد برون  
عمرها شد حیرت از خویشم بجائی میرد  
حسن از ننگ طرف با جلوه نپسند بد صلح  
بردم افسون بی دردی بخوان ای عافیت

کبست زین گلشن بر ننگ و بوی معنی وار سد

خنچه هم (بیدل) نمیداند چه گل در چنگ اوست

بسکه از طرز خرامت جلوه مستانه ریخت  
حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد دل  
فکر زلفت سینه چاکانرا از بس پیچیده است  
خاک صحرا موج می شد از طپید نهایی دل  
گر غبار خا طر شمعی نباشد در نظر  
عالمی را سرگذشت رفتگان از کار برد  
گرد وحشت زین بیا بان مدتی گم گشته بود  
ظالم از بید ستگامی نیست بی تمهید ظلم

از نسیم صبح شمع خانه گل روشن است  
آب در هر جا که دیدم زبردست روغن است  
آن که از مردان بمردی باج میگیرد زن است  
تا نفس بر خویش جفیده است گرد دامن است  
شعله هارا دود پیش آهنگ ساز رفتن است  
در شبستان سویدا شمع داغم روشن است  
با خود است آنجلو و انا زیکه گوئی بامن است  
شمع مارا پای جولان سر بره افگندن است  
ای تو هم خاک بر سر کن نفس بی دامن است

گر همه خونم بجوش شوخی آید رنگ اوست  
ناله دلهای بی طاقت شرار سنگ اوست  
هر قدر صافی تصور کرده باشی رنگ اوست  
آمد و رفت نفس تمهید عدل رنگ اوست  
خاک کن بر فرق آن ساز بکه بی آهنگ اوست  
من باین وحشت گراز خود بر نیایم رنگ اوست  
آه ز رهرو که مژگان جاده و فرسنگ اوست  
خاوت آئینه ماه رصه گاه جنگ اوست  
شیشه می دارم که یادنا شکن سنگ اوست

رنگ از روی چمن چون باده از پیمان ریخت  
بر تو شمع شبیخونی درین ویرانه ریخت  
میوان از قالب این قوم خشت شانه ریخت  
چشم مست خون این بسمل عجب مستانه ریخت  
میتوان صد صبح از خاکستر برانه ریخت  
رنگ خواب محفل ما بیشتر افسانه ریخت  
گردباد امروز رنگ صورت دیوانه ریخت  
در حقیقت آره شمشیر است چون دندان ریخت

سخت پا بر جا ست دور نشه مخموریم  
 چون کمانم باید از خمیازه رنگ نهان ریخت  
 هر کجا (بیدل) مکافات عمل گل میکند  
 دیده دام از هجوم اشک خواهد دانه ریخت

بسکه امشب بیتوام سامان اشها آتش است  
 شوخی آهم بدل سرمه به آرم نیست  
 همچو خورشید از فریب اعتبار ما مهرس  
 بیتو چون شه هر که افروزند بر لوح مزار  
 جوهر علو بست از هر جزو سفلی موج زن  
 شاخ از گلبن جدا مصروف تلخن میشود  
 روسیاهی ماند هر جا رفت رنگ اعتبار  
 باد و عالم آرزو توان حرف وصل شد  
 نیست سامان داغ هیچکس جز سوختن  
 نشه صها نمی آرزو دتشویش خمار  
 گریه گر شد بی اثر از ناله ما کن حذر

نیست جز رقص سپند آئینه دار وجد خاق

لیک (بیدل) کیست تا فهمد که دنیا آتش است

بسکه این گلشن افسرده کدورت رنگ است  
 از تماشا گاه حیرت نوان غافل بود  
 در مشرب زن و از قید مذاهب بگریز  
 هر طرف موج خیا لیست بطوفان همدوش  
 غره هره دویهای طلب نوان بود  
 ثمر کینه دهد مهر بطبع ظالم  
 دوری دامن وصل است بخود پیچیدن  
 طلبم تا سر کو بتو بپروا ز کشید  
 وحشتم در قفس بال و پرا فشان نیست  
 بسکه چون رنگ ز شوق همه تن پروا زیم  
 مفت آن فطره کزین بحر تسلی نخرید

از قدم نیست جدا عشرت مجنود (بیدل)

شور زنجیر نوا سنج هزار آهنگ است

بسکه برق یا س بنیاد من نا کام سوخت  
 میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت

الفت فقر از هوسهای غنایم باز داشت  
 شعله جواله تنگ آلود خدا کمتر نشد  
 داغ سودای گرفتاری بهشتی دیگر است  
 کاش از اول محرم اسرار مطلب میشدم  
 چشم محروم از نگاهم مجرم یاس است و یس  
 هرزه تازیهای جولان هوس از حد گذشت  
 و حشت عمر از نواهای ازل یادم نداد  
 صد تمنا داغ شد از عجز پر و از نفس  
 ای شرار سنگ جهدی کن ز افسردن برا  
 کرد نومیدی علاج چشم ز خیم هستیم

(بیدل) از مشت شرار ما بعبرت چشم کیست  
 یعنی آغاز یک ما داریم بی انجام سوخت

بسکه بی قدری دلیل دستگاره عالم است  
 هر دو عالم در غبار و هم طوفان میکند  
 گر حیا ورزد هوس آئینه دار آبروست  
 پیش از آفت منت تدبیر آیم میکند  
 پیر گردد بدی و شوخی یکسر موکم نشد  
 شعله ما را همین دو دماغ آواره کرد  
 آب گردیدن ز ما بی انفعالی ها برد  
 سعی آبی از عرق میریزد اما سود نیست  
 بی وجود ما همین هستی عدم خواهد شد  
 از تعلق یکسر مو قطع ننمودیم حیف

(بیدل) از عجز و غرور فقر و جاه ما مپرس  
 تا نفس باقیست زین آهنگ صد زبر ویم است

بسکه حرف مدعا نازک رقم افنا ده است  
 طینت عاشق نگر دد از ضعیفی پایمال  
 نشه نی دارد دماغ بیقراریهای من  
 گرد باد شوقم عمریست در دشت جنون  
 آهم و طرفی نمی بندم با لفتگاه دل  
 ز بنت ظاهرا غبار معنی اسرار ما است

خالك اين ویرانه در مغزم هوای با مسوخت  
 گردخود گردیدنم صد جامهء احرام سوخت  
 عالمی در بان طاء و سم بذوق دام سوخت  
 در مزاج ناله ام سعی اثر بد نام سوخت  
 داغ بیمغزی مراد پرده بادام سوخت  
 بعد ازین همچون نفس میداید منا کام سوخت  
 گرمی رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت  
 آتش نو میدی این شعله ما را خام سوخت  
 بیش ازین نتوان داغ منت آرام سوخت  
 عطسه صبحم سبندی در دماغ شام سوخت

چون پر طاء وس یدک عالم ننگین بی خاتم است  
 از گهر تابهر هر جا واشگافی بی نم است  
 چون هوا زهره گردی منفعل شد شبنم است  
 خون زخم را چکیدن انفعال مرهم است  
 پیکر خیم گشته ات هم چشم ابروی خم است  
 بر سرا سباب پریشانی علم را پرچم است  
 طبع ما را چون گداز شیشه ترگشتن کم است  
 چون نفس در سوختن آتش ما مبهم است  
 تا دین آئینه پیدا ائیم عالم عالم است  
 تیغ تسلیمی که ماداریم پر نازک دم است

نامهام چون حیرت آئینه یکسر ساده است  
 گرفتند بر خاک حرفی بر زبان افتاده است  
 پیچ و تاب بیخودان مهر ننگ موج با ده است  
 خمیه ام چون چرخ بر سر گشتگی استاده است  
 بی دماغیهای شوقم سربص حرا داده است  
 شیشه رنگین حجاب آب و رنگ داده است



در طلب با یدگشت از هر چه می آید به پیش  
گر بود تسلیم سر مشق جبینت چون غبار  
و ضعیف محویت تماشا خانه نیرنگ کجاست

برق جولان آه (بیدل) یا س پرورد است و بس  
الاحد رای مدعی این دود آتش زاده است

گر همه سرمه زل مقصود باشد چاده است  
دامن هر کس که می آری بکف سجاده است  
یک جهان آئینه ام تا حیرتم روداده است

بسکه دارم غنچه سان شوق توینها ن زیر پوست  
در جگر هر قطره خونم شرارد یگراست  
میروم چون آبله مژگان خاری توکنم  
در هوای نشتر مژگان خواب آلوده می  
عاشقان در حسرت دیدار سالمان کرده اند  
از لب خاموش نتوان شد حرف را ز عشق  
شمع را کی پرده فانیوس حایل میشود  
چون حباب از پیکر حیرت سرشته ام پرس  
از تماشای دل صد پاره ام غافل مباش  
تا مراد را عالم صورت مقید کرده اند  
فخر و ننگی میفر و شد ظاهر ما ورنه نیست  
عیب مایی پرده است از کسوت افلاس ما  
ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن

رنگت خونم نیست بی چال دگر بیا ن زیر پوست  
کرده ام از شعله شوق چراغان زیر پوست  
در رهت تا چند دزد چشم گریان زیر پوست  
موج خونم شد رنگ خواب پریشان زیر پوست  
پرده چشمی که دارد شور طوفان زیر پوست  
چند دارد این حباب پوچ عمان زیر پوست  
مغر گرم است از شوخی نه یان زیر پوست  
نقش مایک پرده عریان است پنهان زیر پوست  
برگ برگت این چمن دارد گلستان زیر پوست  
زندگی در کسوت نبض است نالان زیر پوست  
غیر مشت خون چه انسان و چه حیوان زیر پوست  
نیست پنهان استخوان تا توانان زیر پوست  
بیشتر خونهای فاسد راست جولان زیر پوست

خرقه بر اهل حسد آئینه رموانی است

کی تواند گشت (بیدل) مار پنهان زیر پوست

بسکه در بزم توام حسرت جنون پیمانه است  
اهل معنی از حوادث مست خواب راحت اند  
تهمت الفت بنقش کارگاه دل میند  
در دماغ هر دو عالم سوختن پر میزند  
محور نجیر نفس بودن دلیل هوش نیست  
صافی دل زنگ عجب اطمینت زاهد نبرد  
در خراب آباد امکان گردی از معموره نیست  
از نفس یکسر طپشهای دلم باید شرد  
گر بخود دد سنی فشانم فارغ از آرایشم  
(بیدل) امشب بگرد دل میگرد از خود رفتی

هر کار رنگی بگردد لغزش مسنا نه است  
شور موج بحر در گوش صد فافسانه است  
آشنای عالم آئینه پریگانه است  
شمع این ویرانها کستر پروانه است  
هر که می بینی بقید زندگی دیوانه است  
از برای خود پرست آئینه هم بتخانه است  
نوخه کن بردل که این ویرانه هم ویرانه است  
سبحه ای دارم که سرنا پای او یکدانه است  
همچو گیسوی بتان در آستینم شانه است  
پرفشانهای رنگ این شمع را پروانه است

بسکه دشت از نقش پای لیلیء ما پر گل است  
 حسن خاموش از زبان عشق دار در ترجمان  
 بسکه مضمون ترا گت صرف سرتا پای اوست  
 در خراش زخم عرض رونق دل دیده ام  
 نیست کلفت تن بشرف قناعت داده را  
 آدمی را بر لباس صوف و طلس فخر نیست  
 همچو قمری سرو هم از بند غم آزاد نیست  
 با قد خم گشته از هستی توان آسان گذشت  
 بعد مردن هم نیم بید سنگاه میکشی

(بیدل) از خلق اند خوبان چمن صیاد دل  
 شاهد گل را همان آشفتن بوکا کل است

بسکه را از عجز ما با لید پنهان زیر پوست  
 گر شکست رنگ ما دیدی ز حال ما پرس  
 نیست ممکن از لباس وهم بیر و ن آمدن  
 تا نگر دد قاتل ما جز بگناچینی سمر  
 نالها در پرده ساز جنون دزدیده ایم  
 جیب ما چون غنچه آخربال صحرای میکشد  
 خلوت را ز است چشمی کز تما شاد و ختیم  
 از نقاب غنچه رنگ شور بلبل میچکد  
 ساز هستی پرده دارد شوخیء دردست و بس  
 همچو نارم عقدهئی از کار دل تا و اشود  
 گفتم آفتهای امکان زیر گردون است و بس  
 بسکه مردم جنس ایثار از نظر پوشیده اند  
 عضو عضوم حسرت دیدار می آرد ببار

هیچکس آتش نزد بر صفحهء بیجا صلم  
 ورنه من هم داشتم (بیدل) چراغان زیر پوست

بسکه سا ز این بساط آشفته گیهای دل است  
 صید، چون طینتن بی دام الفت مشکست  
 چشم واکردن کفیل فرصت نظاره نیست  
 وحدت و کثرت چو جسم و جان در آغوش هم اند

گرد باد از شور مجنون آشیان بلبل است  
 سرو مینا جلوه را کوکوی قمری قلقل است  
 گر کف دستش خطی دارد رنگ برگ گل است  
 چشمهء آینه را جو هر هجوم سنبل است  
 ضجه را صد پیرهن بالیدن از یک فرگل است  
 دیده باشی این قماش اکثر ستورا نراجل است  
 حسن و عشق اینها باز نجیر و برگردن غل است  
 کشتیت گرو از گون گردد درین دریا پل است  
 هر کف خاک من از نقش قدم جام مل است

یکقام چون آبله گشتیم عربان زیر پوست  
 نامهء مجنون ندارد غیر عنوان زیر پوست  
 زندگانی عالمی را کرد زندان زیر پوست  
 همچو گل خون بحل کردیم سامان زیر پوست  
 خفته شیر بیشهء ما را نیستان زیر پوست  
 بر سر ما سایه افکنده است دامان زیر پوست  
 عین یوسف شد نگاره پر کنعان زیر پوست  
 شیشهء دارد خون عیش می پرستان زیر پوست  
 هر که بینی نالهئی کرده است پنهان زیر پوست  
 سرخ کردم هم بخون سعی ندان زیر پوست  
 زندگی نالیدو گفت این جمله طوفان زیر پوست  
 درهم ماهیست اینجا همچو همیان زیر پوست  
 نخل با دامم سرا پا چشم حیران زیر پوست

بی شکست شیشه امید چراغان مشکست  
 هر که بیمار محبت گشت سنا پا دل است  
 پر تو این شمع آغوش و داع محفل است  
 کاروان روز و شب ادر دل هم منزل است

در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند  
 دیده تنها کاسه در یوزه دیدا ر نیست  
 دانه مجنون مرشت مزرع و سواثم  
 حیرت آئینه با شوخی نهیگر دد بدل  
 هیچ موجودی بعرض شوق ناقص جلوه نیست  
 بسکه هر عضو اثر پرورده بیداد اوست  
 غرقه صد کلفتم از عجز من غافل مباش  
 عرض نیرنگ طپشهای مرا تکرار نیست

کیست در یابد که لیلی پرده دار محمل است  
 از طپش در هرین مویم هجوم سائل است  
 ریشه ام گل کردن چاک گریبان دل است  
 بیخود آن جاوه ام تکلیف هوشم مشکست  
 ذره هم در رقص مو هو می که دارد کامل است  
 رنگ اگر در خون من یا بی حنای قاتل است  
 هر نفس کز سینه ام سرمیکشد دست دل است  
 اشک هر مژگان زد نهاننگد بگر بسمل است

تابه بیدردی توانی ساعتی آسوده زیست  
 (بیدل) از الفت تبرا کن که الفت قاتل است

بسکه سودای تو ام سر تا پیا زنجیر پاست  
 اشکم و برانظار جلوهئی پیچیده ام  
 همتی ای ناله تا دام تعلق بکسلیم  
 عالم تسخیر الفت هم تماشا کرده نیست  
 ما سبک روحان اسیر سادگیهای دلیم  
 کو خروشی تا پرافشا نیم و از خود بگذریم  
 یاز شکست دل چه میپرسی که مجنون مرا  
 با همه آزادی از جیب تعلق رسته ایم  
 تا نفس با قیست باید با علاقی ساختن  
 بیشتر در طبع پیران آشیان داردامل  
 آنقدر وسعت مچین کز خویش نتوانی گذشت  
 غافل از قید هوس دارد بجا افسردنت  
 آشیان ساز تماشاخانه بیرنگیم  
 اینقدر بی اختیار از اختیار افتاده ایم

موی سر چون دود شمع جمع بازنجیر پاست  
 یا آن گل شبنم شوق مرا زنجیر پاست  
 یعنی از خود میرویم و رهنما زنجیر پاست  
 جلوه اش را حلقهای چشم ما زنجیر پاست  
 عکس راد آئینه موج صفا زنجیر پاست  
 چون سپندا اینجا همین ضبط صدا زنجیر پاست  
 نقش پا هم ناله فرسوداست تا زنجیر پاست  
 سرو را سر رشته نشو و نما زنجیر پاست  
 خضر را هم الفت آب بقا زنجیر پاست  
 حرص سودا پیشه را قلدوتا زنجیر پاست  
 ای هوس پیرایه امان رسا زنجیر پاست  
 اندکی برخیز تا بینی چها زنجیر پاست  
 شبنم ما را همان طبع هوا زنجیر پاست  
 دست ما بردست ما سنگ است و پا زنجیر پاست

(بیدل) از کیفیت ذوق گرفتاری میروم

من سرده دزدیده ام در هر کجا زنجیر پاست

بسکه مستانرا بقدر میکشهای آبروست  
 هر دلی کز غم نگر دد آب پیکانست و بس  
 از شکست دل بجای نازکی خوابیده ایم  
 بر نمی آید بجز هیچ از معمای حباب

میزند پهلوی بگردون هر که برد و شمشیر  
 هر سری کز شور سودا نشه پذیر دد و ست  
 بر سر آواز چینی سایه دیوار مویست  
 لفظ ما گرو اشگافی معنیء حرف مگوست

در دل هر ذره چون خورشید طوفان کرده ایم  
 ما جرای عرض ما نشید و میداید شنید  
 جیب هستی چون سحر غار تگر چاک است و بس  
 بسکه در راهت غرق ریز خجالت مرده ایم  
 چون نگین از معنی تحقیق خود آگه نیم  
 برق جو شیده است هر جا گریه نمی سر کرده ام  
 تا بخود جنبد نفس صدر نگش حسرت میکشم  
 چون گهر عزت فروش سخت جانیهام نیم

فکر نازک گشت (بیدل) ما مع آسا بشم

در بساط دیده اینجادور باش خواب موس

هر کجا آئینه می یابند با ما روبروست  
 گفتگوی ناتوانان ناتوانی گفتگوست  
 رشته آمال ما بیهوده در بندر دست  
 گر ز خاک ما تیمم آب بردارد و وضو است  
 اینقدر دانم که نقش جبهه من نام اوست  
 با کمال خاکبازی طفل اشکم شعله خوست  
 در کف اندیشه جسم ناتوانم کلک موس  
 همچو دریادر خور عرض گدازم آبروست

بعد ازین باید سراغ من زخا موشی گرفت  
 پرده و نا موس هستی بود آغوش کفن  
 دوستان را ما و تو افکنند و را از یکدگر  
 گریبان آهنگ جوشد نغمه ساز وفاق  
 الفت دایها فشار توام بادام داشت  
 بر نگشت از دست استغنا غبار رفته ام

شکر کن (بیدل) که در طوفان نیرنگش شعور

عالمی شد غرق و دست ما قدح نوشی گرفت

خاک گردید غباری در نظر آورده است  
 چشم عاشق جای مژگان نیشتر آورده است  
 کوه هم تاناله بردارد کمر آورده است  
 تا بخود جنبد محیطی از گهر آورده است  
 اینقدرها هم نفس از ما خبر آورده است  
 کوشش ما قطره خونی تاج گرا آورده است  
 حلقه دام که ما را در نظر آورده است  
 هر چه دارد شمع از هستی بسرا آورده است  
 ضبط آغوشم جها فی را بپراورده است

بعد مرگم شام نو میدی سحر آورده است  
 در محبت آرزوی بستر و بالین کراست  
 طاقنی کوتا تو ان گشتن حریف بار در  
 کشتی چشم که حیرت با دبان شوق اوست  
 زین قلمرو چون سحر پیش از دمیدن رفته ایم  
 جوش دردی کو که مژگان هم نمی پیدا کند  
 صد چمن عشرت بفتراک طپیدن بسته ایم  
 ابتدا و انتها در سوختن گم کرده ایم  
 ششجهت یکصید تسلیم دل بی آرزوست

شورا شکم (بیدل) انا طرز کلامش آرמיד

بهر این طفلان لبش گوئی شکر آورده است

چسان نفس کشم آئینه در خیال گذشت

بفکر دل لبم از ربط قیل و قال گذشت

کجا است تاب ز خود رفتنی که چون یاقوت  
 بها ریاس ز ما مان بی نیا ز بها  
 نخمی بدوش ادب بند و سیر عزت کن  
 طریق فخر جنون تازیء دگر دارد  
 عرق ز جبهه ما بی فنا نشد زانل  
 ز هیچ جاوه به تحقیق چشم نگشودیم  
 خممش نوا ئی موح تکلم از لب یار  
 بها لمیکه ز پر واز کار نکشاید  
 بفکر نسیه مو هو م نقد نیز نماید

دلم ز خجالت بی ظرفی آب شد «بیدل»  
 بیا دبا ده تر یها ازین سفا ل گذشت

بعرض نگر دشر رنگم هزار سال گذشت  
 چه مایه داشت که بالیدن از نهال گذشت  
 ز آسما بهمین نردبان هلال گذشت  
 د لیل حاجت و می باید از سوال گذشت  
 فغان که عمر چوشنم با نفعال گذشت  
 شهود آینه در عالم مثال گذشت  
 اشارت هست که نتوان از بن زلال گذشت  
 توان چور ننگ بسی شکست بال گذشت  
 مپرس در غم مستقیم چه حال گذشت

بگلزار یک حسنت بی نقا بست  
 ز شرم یک عرق گل گردن حسن  
 جنون ساغر پرست نرگس کیست  
 زدود سینه ام دریاب کامشب  
 که دارد جوهر عرض اقامت  
 تو هم مرده نامستور نه  
 درین دیباچه دیبا و چه مخمل  
 به چشم خالق بی (لاحول) مکذ ر  
 طرب خواهی دل از مطلب پرداز  
 بروای سایه در خور شید گم شو  
 نظر واکرده ئی محو ادب باش  
 بهر سو بگذری سیر نفس کن  
 نگه باید به چشم بسته خوا باند

خران در در برگ ریز آفتابست  
 چوشنم صد هزار آئینه آبست  
 گریبان چاکیم موج شرابست  
 نفس بال و پر مرغ کبابست  
 فلک تا ماه نو پاد رکابست  
 چو یاقوت آتش و آبم سرابست  
 همین وضع ملایم فرش خوابست  
 نظر ها یک قلم مد شهابست  
 کتان چون شسته گرد دما هتابست  
 سیاه کردنت داغ حجابست  
 سوال جاوه حیرانی جوابست  
 همین سطر از پریشانی کتابست  
 گراین خط نقطه گردد انتخابست

خیال اندیش دیداریم (بیدل)  
 شب ما دال نشین آفتابست

بمحفلی که دل آئینه رضا طلبیست  
 خروشا لعطش ما نتیجه طلب است  
 می زخم نکشیدیم عذرحوصله چند  
 کسیکه بخت سیه مایه بر سرش افکند

نفس درازیء اظهار پای بی ادبست  
 وگر نه وادیء الفت سراب تشنه لبست  
 تنگ شرابیء ما جرم شیشهء حلبیست  
 اگر بصبح زند غوطه آه نیم شبیست

اسیر بخت سیه پیکری که من دارم  
 بها امیکه نگاه تو نشه طوفانست  
 خیال محمل تهمت بده و شسرمه مبد  
 هلت مقابل و آ نگاه عرض یکتا نی  
 عروج وهم ازین پیشتر چه میا شد  
 نه حریف مذلت دل از هوس پرداز  
 و لیل جوش هوسهاست الفت دنیا  
 بدرس دل عجمی دانشم چه چاره کنم

زد و رباش غرور نغاش (بیدل)  
 من و دلیکه امیدش خروش زیر لبی است

بهر صفت که دهم عرضه آه نیم شبیست  
 زخویش رفتن ما موج باد و غنیمت  
 رم غزال تو و حشت غبار بی سببیت  
 ثبوت وحدت آئینه خانه بوا اعجیبیت  
 که مرده ایم و نفس غره و سحر لقبیت  
 که آبرو و عرق شرم آرزو طلبیت  
 عجز ز اگر خوش آید ز علت عزیت  
 که مدعا ز نفس تا بیان شود عزیت

بندگی با معرفت خاص حضور آدمیست  
 با سجدات از ازل پیشا نیم را تو امیست  
 آه از آن دریا جدا گردیدم و نگذاختم  
 فرصتم تا کی ز بی آبی کشد رنج نفس  
 هاغ زیر پاه و آتش بر سرودر دیده اشک  
 حاصل اشغال محفل دوش پرسیدم ز شمع  
 سوختن منت گذار چاره فرمان مباد  
 با دو عالم آشنا ظلم است بیکس زیستن  
 آتشی کو کز چراغ خامش گیرد خبر  
 جز بهم چیدن کسی را با تصرف کار نیست  
 خلق در موت و حیات از صوف و اطلس تا کفن

تا ابد کون است (بیدل) نغمه ساز جهان

اوج اقبال و حضیض فقر زیری و بمیست

طوق گردن همچو مری خط جام ما بس است  
 جوهر آئینه و آینه شت نقش پا بس است  
 يك نفس مقدار در آئینه و دل جا بس است  
 موج صها جوهر آئینه و مینا بس است  
 گوهر مارا کذا ر عاقبت دریا بس است  
 گرد پرواز همان در بیضه و عنقابس است  
 بهر خجلت گرنه باشد حاجت استغنا بس است

بندگی هنگامه و عشرت پرستیها بس است  
 غیر داغ آرایش دل نیست معجون مرا  
 گربسا طراحت جاوید با ید چیدن  
 می پرستان فارغاندا ز عرض اسباب کمال  
 هرزه زین طوفان بروی آب نتوان آمدن  
 عرض هستی گربان خجلت گشاید بال ناز  
 در بسا طاهر کم فرصت چه پردازد کسی

داغ نیر نگیم تاب آتش د یگر کراست  
حاجت سنگ حوادث نیست در آزار ما  
یکسر بر برق جنون کار د و عالم میکند

دوزخ امر وزماند یشه فردا بس است  
موی سر چون کاسه چینی شکست مایس است  
انتقام از هر چه خواهی آتش سودا بس است

گر نیا شد ساز گل گشت چمن (بیدل) چه غم  
با دیوان گشتی من دامن صحرا بس است

بها را آئینه رنگی که با شد صرف آئینت  
عرف ساز حیا از جبهه ات نازد گرداورد  
خجالت در مزاج بوی گل می پرورد  
چه امکانست همسنگ ترا زوی تو گردیدن  
نمی چیند بیک دریا عرق جز شرم همواری  
تحیر صید وزگان هم بهشتی در نظر دارد  
وفا سر بر خط عهدت کرم فرما نبر عهدت  
زیا رنگا ه یکتا نیست الفتخانه دلها

شگفتی فرش گلزاری که بوسد پای رنگینت  
به شبم داده خورشیدی گهر پردا ز پر وینت  
بآن طرز سخن یعنی نسیم برگنگ سرینت  
مگر کوه و قار آئینه پردا ز د ز تمکینت  
تبسمهای موج گوهر از ابروی تو چینت  
بیزیر بال طاء و ساست دل در چنگ شاهینت  
ترحم بنده و کبشت مروت امت دینت  
نگردد غافل از آئینه یارپ چشم حقینت

بمنع حسرت (بیدل) که دار دنا ز خود کامی  
شکر هم میخورد آبا ز تبسمهای شیرینت

بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت  
نفس در سینه نگهت آشیان خلد تو صیفت  
شکوه جلوه ات جز در رضای دل نمیدگنجد  
پر آسانست اگر توفیق بخشد نوز بینائی  
توان در موج ساغر غوطه زدن نقش پیشانی  
فروغ شمع هم مشکل تواند رنگ کرد اندن  
مروت صرف ایجادت کرم فیض خدا دادت  
نظر اندیشی و هم بد اغ غیر میسوزد  
خوا خواه تو اکسیر سعادت در بغل دارد  
تهی از سجده و شوق سرموئی نمی یابم

خرام موج می مخمور طرز آمد نهایت  
نگه در دیده شبستم پرور باغ تماشایت  
جهان پر گردد از آئینه تا خالی شود جایت  
تماشای بهشت از گوشه چشم تمنایت  
بمستی گردد هد فرمان نگاه نده پیمایت  
در آن محفل که منع دور ساغر باشد ایمایت  
ادب تعمیر بنیادت حیا آثار سیمایت  
دلی آئینه سازم کز توریزم رنگ همتایت  
نفس بوم سحر گل کردم از فیض دعا هایت  
سراپا در جبین می غلطم از یاد سراپایت

اثر محمودعای (بیدل) است امید آن دارد

که بالددین و دنیا در پناه دین و دنیایت

بی ادب بنیاد هستی عافیت در بار نیست  
هر کس اینجاسو د خود در چشم پوشی دیده است  
حرص خاکی را درین محفل بمخموری کد اخت

غیر ضبط خود شکست موج رامعما ربیست  
خود فروشان عبرتی آئینه در بازار نیست  
غیر چشم سیر جام هیچکس سرشار نیست

حسن و عشق آئینه شهرت گرفت از اتفاق  
 سختی دل ناله را سنگ ریه آزاد گiest  
 تا فنا ما را همین تا نفس بابد گسیخت  
 غفلت عالم فرود از سرگذشت رفتگان  
 تا توان از صورت انجام خود واقف شدن  
 مفت چشم ما ست سیر این چمن اما چه سود  
 اشک ما را پاس ناموس ضعیفی داغ کرد  
 چون نفس یکسروطن آواره نو میدنیم

کی توان (بیدل) حریف چاک رسوائی شدن

چون سحر پیراهن مایک گر بیان واری نیست

بیا که آتش کیفیت هوا تیز است  
 بگلشنیکه نگاهت فشانند ا من ناز  
 غبار هستی من عمرهاست رفته بباد  
 نسیم زلف تو صبحی گذشت ازین گلشن  
 گداختیم نفسها بجستجوی مراد  
 چو زاهد آنهمه نتوان بلرد تقوی مرد  
 ز فیض چاک دل انداز ناله بی دارم  
 کدام شعله برین صفحه دامن افشان رفت  
 چگونه تاغ نگر د بکو هکن می عیش  
 سرم غبار هوای سم سمند کسی است  
 دواسپه میدرد از عرصه گاهامیدم

خمار چشم که گرم عتاب شد (بیدل)

که تیغ شعله از خویش رفتنم تیز است

بیا که هیچ بهاری بحسرت مانیت  
 بقدر پر زدن ناله و سعتی داریم  
 ز ما و من بسکوت ای حباب قانع باش  
 غنا میخواه که تمثال هستی امکان  
 چو موج اگر بشکستی رسی غنیمت دان  
 بهر چه مینگری پریشان بیرنگیست  
 اگر زوهم برائی چه موج و کوگرداب

تا نباشد از دوسر محکم صدا در تار نیست  
 رشته تا صاحب گره باشد رهش هموار نیست  
 شمع یکدم فارغ از واکردن ز نار نیست  
 هر کجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیست  
 با وجود نقش پای آئینه بی درکار نیست  
 اینقدر رنگی که میباید کم از دیوار نیست  
 ورنه مژگان تا بجیب و دامن آمدن نیست  
 گر همه دل جای ما باشد که ما را بار نیست

چمن زرنک گل و لاله ممتی انگیز است  
 چو لاله دیده نرگس ز سرمه لبریز است  
 هنوز تو سن ناز تو گرم مهمیز است  
 هنوز سلسله موج گل جنون خیز است  
 هوای وادی امید آتش آهیز است  
 اگر نه طبع سقیم چه جای پرهیز است  
 چو غنچه تنگ بشو مرغ ماسحر خیز است  
 که سینه نسخه پرویز ن شرر بیز است  
 که شربت لب شیرین بکام پرویز است  
 که یاد حلقه فقره اول آویز است  
 اگر غلط نکنه بخت تیره شب بیز است

شکسته رنگی امید بی تماشا نیست  
 غبار شوق جنون مشرب است صحرا نیست  
 که غیر ضبط نفس نام این معما نیست  
 برون آئینه احتیاج پیدا نیست  
 درین محیط که جز دست عجز بالا نیست  
 که گفته است جهان آشیان عنقا نیست  
 جهان بخویش فرو رفته است دریا نیست



حساب هیچکمی تا کجا توان دادن      بقا کد اتم وجه هستی فنا هم از ما نیست

با رسیدگی و شمع رفته ایم از خویش      دلیل مقصد از سرگذشتگان پان نیست

بهرزه بال میفشان درین چمن (بیدل)

که هر طرف نگری جز در قفس و انبست

بیتابی و عشق اینهمه نیرناک هوس ریخت

مستغنی و گشت چمن و سیر بها و یم

از تاب و تب حسرت دیدار و مهر سید

از یکد و نفس صبح هم ابجا دشفق کرد

روشنگر جمعیت دل جهد خموشی است

دنباله دو قلقل مینای رحلیسم

(بیدل) ز فصولی همه بی نعمت غیبیم

آب رخ این مائده ها سیر و عدس ریخت

بیتوام جای نگه جنبش مژگانی هست

کشته ناز توام بسمل انداز توام

عجز پرواز ز سعی طلیم مانع نیست

زندگی بی المی نیست بهار طربش

تا بکی زیر فلک داغ طفیلی بودن

محو گشتن و جهان آینه در بردارد

غنچه این چمنی کلفت و لنتگی چند

بنظلم نتوان داد فلک داد اما

نخل پرواز شکوفه است امید ثمرش

عذر بیدردی ما خجالت ما خواهد خواست

جرأتی کو که بر ویت مژه بی باز کنم

زین چمن خون شهید که قیامت انگیز است

گر تا مل قفس بیضه طاء و س شود

مکشوی مکر سا مان جنونم (بیدل)

که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

شیشه که سار و رگر دصد خواهد شکست

صدنی و مژگان نگه در دیده خواهد شکست

قلب مژگان ها همه رو بر قفا خواهد شکست

بیتو در هر جاده صبر از ما خواهد شکست

خار خا و حسرت دیدار طوفان بکند

حیرتی زان جلوه میتا زد بمیدان خیال

عقل اگر در بارگاه عشق می‌لافتد چه باک  
شوخی مانند از نکست سبیل بلبلان دگر گشت  
هر که آمد مشت خاک بی‌پسرا و ریختند  
در شکست آرزو تعمیر چندین آبروست  
شور شوق آهنگم از ساز امید و یاس نیست  
و ریابانی که ناپیدا ست راه و منزلش  
ای نگه در خون نشین و بال گستاخی مزین  
گر جنون از اضطراب دل براندازد نقاب

برد و سلطان سرچندین گد اخواهد شکست  
گر نفس بر خویش بالدرنگ ماخواهد شکست  
تا کی آخر گرد این ماتم سراخواهد شکست  
شبنم ایجاد است اگر موج هواخواهد شکست  
ناله در کار است دل بشکست یا خواهد شکست  
می رود گردن از خود تا کجاخواهد شکست  
رنگش از گل کردن موج حیاخواهد شکست  
شورش تمثال من آینه‌ها خواهد شکست

و از داری در حقیقت خون طاقت خوردن است

شیشه‌ها (بیدل) از پاس صد اخواهد شکست

بید ما غی‌ه‌ژده پیغام محبوبم بس است  
در بطن این محفل ندارد آنقدر برهم زدن  
تا بکی بگیرم عیار صحبت اهل نفاق  
سخت دشوار است منظور خلاق زیستن  
عمرها شد پینه دوز خرقه‌ر سوا نیم  
گاه غفلت می‌فروشم گاه دانش می‌خرم  
نحلقه قد و توانگ امید زندگیت  
تا کجا زین بام و درحاشا که برچیند کسی  
حیف همت کز تلاش بی‌اثر سوزد دماغ

قا صد آواز درید نه‌ای مکتوبم بس است  
گر قیامت نیست آد عالم آشوبم بس است  
اتفاق دوستان چون سبزه دل کویم بس است  
با همه زشتی اگر در پیش خود خوبم بس است  
ز حمت چندین هنر یک چشم معیوبم بس است  
گر بد انم اینک در رهرا مر مغلوبم بس است  
گر فزاید بر عدم این صفر محسوبم بس است  
همچو صحرانخانه بی‌رنج جا رویم بس است  
خجالت نایابی مطلوب طاوونم بس است

بوی یوسف نیست پنهان از غبار انتظار

پیرهن (بیدل) بیاض چشم یعقوبم بس است

بیرخت در چشمه آینه خاک است آب نیست  
بعد کشتن خون مارنگ است در پرواز شوق  
شوخی مهتاب و نمکین کتان پر ظاهراست  
کی تواند آینه عکس ترا در دل نهفت  
سایه را آینه خورشید بودن مشکست  
خرقه از لخت جگر چون غنچه در بر کرده ایم  
ای حباب از سادگی دست عابا لامکن  
برگ برگ این گلستان پردار غفلت است  
دور نبود گر فلک پیچد بخویش از ناله ام

چشم مخمل را از شوق پای بوست خواب نیست  
آب و خاک بسات از عالم سیما ب نیست  
بر پای صبر ما شوق کم از سیلاب نیست  
ضبط این گوهر بچنگ سعی هر گرداب نیست  
خود بخود در جلوه باش اینجا کسی را تاب نیست  
در دیار ما قماش دل درستی باب نیست  
در محیط عشق جز موج خطر محراب نیست  
غنچه بیدار اگر گل گشت گل بیخواب نیست  
دود را از شعله حاصل غیر بیچتا و تاب نیست

تاتوانی چون نسیم آزاد گئی از کف مده  
از فروغ این شبستان دست بایده شست و بویس

آشنای رنگت جمعیت گل اسباب نیست  
آب گرددیده است سامان طرب مهتاب نیست

(بیدل) از باب دنیا چشم سر سبزی مدار

کشت این شطرنج با زان دغل سیراب نیست

پیر عقل از ما بدرد نان مقدم رفته است  
ای بعبرت رفتگان عالم موت و حیات  
بر حباب و موج نتوان چید دام اعتبار  
خلق در خالک انتظار صبح محشر میکنند  
استقامت بی کرامت نیست در بنیاد مرد  
بعد چندی بر سر خود سایها خواهیم کرد  
دوستان هر که بیا دآئیم اشکی سرد هید  
یا رب رحمت از دل ما بر ندارد دست ناز  
کاش نوه میدی چو خاک خشک بر باد دم دهد  
از ترحم تا مروت و زمدان را تا وفا  
بعد مردن کار با فضل است با اعمال نیست

درفشار کوچه های گندم آدم رفته است  
بگذرید از آمد سوری که ماتم رفته است  
هر چه می آید در بین دریافا هم رفته است  
زندگئی با مردگان در گور با هم رفته است  
شمع از خود رفته است اما زجا کم رفته است  
در بن دیوار پیری اندکی خم رفته است  
صبح ما زین باغ پر نو مید شبنم رفته است  
بر که نالیم از سر این داغ مرهم رفته است  
کز جبین بی سجودم جوهر نم رفته است  
هر چه را کردم طلب دیدم ز عالم رفته است  
هر که زین خجالت سرارفته است بیغم رفته است

من که باشم تا بدگر حق ز بانم و اشود

نام (بیدل) هم ز خجالت بر لبم کم رفته است

ببروی نومزگان چه نگارد بسر انگشت  
چون نی ز تنک ما یگیء درد به تنگیم  
شادم که بز حمتکده عالم تدبیر  
مشق خط بی پا و سرم سبزه شمار است  
در طبع جهان حرکت بیخواست خراشید  
از حاصل گل چیدن این باغ ندیدیم  
عمر است که در رنگ چمن شور شکست نیست  
از معنی ز نهار من آگاه نگشتی  
تقاید محالست بر دل بهت تحقیق  
ای بیکسی این بادیه یا من ندارد

چشمیست که باید بدر آرد بسر انگشت  
تا چند نفس ناله شمارد بسر انگشت  
بی ناخیم عقده نداید بسر انگشت  
کاش آبله نقطه گذارد بسر انگشت  
آن کیست که اندیشه گمارد بسر انگشت  
جز ناخن فرسوده که دارد بسر انگشت  
کو غنچه که گل گوش فشارد بسر انگشت  
تا چند چو شمع آینه کارد بسر انگشت  
نعمت چو زبان برنگوارد بسر انگشت  
خاری که سر آبله خار د بسر انگشت

(بیدل) ز جهان محو شد آثار مروت

امروز بجز مو که گذارد بسر انگشت

پیریم پیغامی از رمز سجود آورده است  
یک گریبان سوی خاکم سرفرو د آورده است

شبهه پیمای نیست تحقیق خطوط ما و من  
اندکی میاید از سعی نفس آنگه شدن  
ذوق شهرت دارم اما از فکونیهای بخت  
زندگی را چون شرر سامان بیداری کجاست  
گر باین رنگست طرح بازی عنرا دهر  
صورت اقبال وادبار جهان پوشیده نیست  
ما چرا کم کن ز نیرنگ بد و نیکم مهرس

گوش پیدا کن که (بیدل) از کتاب خا مشان

معنی و کز هیچکس نتوان شنود آورده است

کلك صنع اینجاسیاهی در نمود آورده است  
تاچه دامن آتش ما را بدود آورده است  
در رنگین نامم هبوطی بی صعود آورده است  
آنقد و چشمیکه میاید غنود آورده است  
دیر ترا زدیر گیرید آنچه زود آورده است  
آسمان يك صبح و شامی در وجود آورده است  
من عدم بودم عدم چیزیکه بود آورده است

چون شبم از وداغ عرق جای من تهیست  
صفر ز خود گدشته ام اجزای من تهیست  
از گرد خویش دامن صحرای من تهیست  
از هر چه دارد اسم معمای من تهیست  
عمریست آشیانه عناقای من تهیست  
امروز من چو کیسه فردای من تهیست  
از مغز عافیت سری بی پای من تهیست  
از يك حباب قالب دریای من تهیست  
چشمش خمار دارد و مینای من تهیست

(بیدل) سر محیط سلامت چه موج و کف

تا او بجاست جای تو و جای من تهیست

پیش چشمیکه نور عرفان نیست  
عمرها شد مید است آفاق  
شمع را اگر بفکر خویش سر نیست  
نقشبند خیال دور مباحش  
با ید از نقد اعتبار گدشت  
بر فلک هم خمست دوش هلال  
فرگستان عبرتیم همه  
عاجزی خضر وادی ادب است  
تا نفس از طپش نیاساید  
خجالتی چیده اید بر چینید

گر بود آسمان نمایان نیست  
بی لباسی هنوز عریان نیست  
تا کف پا شجز گریبان نیست  
گل چه دارد کزین گلستان نیست  
جنس با زار عبرت ارزان نیست  
تا توانی کشیدن آسمان نیست  
چشم از خود بیوش مرگان نیست  
پای خوا بیده جز بدامان نیست  
جمع گردیدن دل امکان نیست  
خود فروشان زمانه دکان نیست

سجده را مفت عافیت شمر بد  
کام پیش از صفای دل طلبد  
شرم داور از طلب که برد و خلق  
گه بخورای طمع که نان لحسان

جبهه سائی کف پشیمان نیست  
خانه آتش زدن چراغان نیست  
سبلی نمی هست اگر خوری نان نیست  
هضم ناگشته باب دندان نیست

(پیدل) امر و ز در مسلمانان

همه چیز است لیک ایمان نیست

بی شکست از پرده مازم نوائی برنخاست  
سخت بپیرنگیست نقش و حشمت عناقیم  
اشک مجنونم که تا یا سم رهم امان گرفت  
هر که از خود میرود و محمل پلوش حسرت است

نا امید داشتیم دست دعا بی برنخاست  
جستجوها خاک شد گردی ز جانی برنخاست  
جز همان چالک گریبان رهنمائی برنخاست  
گرد ماوا ماندگان هم بی هوائی برنخاست

جز نفس در ما تم دل هیچکس دستی نسود  
قطع او هام تعلق آنقدر مشکل نبود  
عجز و طاقت جوهر کیفیت یکدیگر اند  
دیگر از یاران این محفل چه باید داشت چشم  
ساز ما عجز نویان دست بر هم سوده بود

بر چراغ گشته غیر از دود هائی برنخاست  
آه از دل ناله تیغ آزمائی برنخاست  
بر کرم ظلم است اگر دست گدائی برنخاست  
صد جفا بردیم و زینها مر جائی برنخاست

عمر در شغل تا سفر رفت و وائی برنخاست  
شعله تا نشست داغ از هیچ جانی برنخاست  
از بساط عجز ما مژگان عصائی برنخاست

خاک شد امید پیش از نقش بستهای ما  
جلوه در کار است اما جرأت نظاره کو

در زمین آرزو (پیدل) املها کاشتم

لیک غیر از حسرت نشوونمائی برنخاست

بفرار یهای چرخ از دست کج رفتاری است  
نیست غیر از سوختن عید مذلت پیشگان  
از مزاج هاجمه میبرد می که چون ریگ روان  
گر ز دست ما نیاید هیچ جانی میکنیم  
آبرو خواهی مقیم آستان خویش باش  
پرفشائی نیست ممکن بسمل تصویر را  
دست همت آستین میگردد از خالی شدن  
شعله خاکستر شود تا آورد چشمی بهم  
غیر تیغ او که بردارد سرافتادگان

خاک را آسودگی از پهلوی همواری است  
خار را در وصل آتش پیرهن گلناری است  
حاک ما چون آب از ننگه فسر دن جاری است  
ناله بلبل درین گلشن گل بیکاری است  
اشک را از دیده پایرون نهادن خواری است  
زخمی تیغ تحبیر از طپیدن عاری است  
سرنگونی مرد را از خجالت ناداری است  
یکمثره آسودگی اینجا بصدد شواری است  
خفتگان را صبح روشن صندل بیداری است

بگذر از فکر خرد (پیدل) که در بزم وصال

گردش آنچشم میگون آفت هشیاری است

بی کدورت نیست هر جا محرمی با غافلست  
آنچه از نقش روم و آرام امکان دیده‌ئی  
شوق حیرانم چه می‌خواهد که در چشم ترم  
لاله زار و شب‌نمستان محبت دیده‌ایم  
شعله کارا ترا بخاکستر قذاعت کردن است  
چشم تا بر هم زخم نقش سجودت بسته‌ام  
حسرت دل را علاج از نشئه دیدار پر من  
مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار ما  
عقل را در ضبط مجنون آب می‌گردد نفس  
از هجوم جلوه آخر بر در حیرت زدیم  
قدردان بهر گوهر خیز غواص است بس

(بیدل) از اظهار مطلب خون استغنا مریز

آبر و چون موج پیدا کرد تیغ قاتلیست

بی محابا بر من مجنون می‌فشان پشت دست  
بار هر دوشی بقدر دستگاه قدت است  
چشم دنیا دار هر جامی گشاید دام حرص  
خاله گروم کز غبار سر نوشت آیم برو  
داخل در کار جهان کم کن که مانند هلال  
معنی اقبال واد با رجها ن فهمید نیست  
چشم واکردن درین محفل شگون خوش نداشت  
از مکافات عمل غافل نباید زیستن  
طبعت تسلیم خویا ن نیست با ب انقلاب  
دیده حق این بو هم غیر می‌پوشی چرا  
بی جمالت هر کجا بستیم احرام چمن  
در غبار حاجت استغنائی ما محجوب ماند

(بیدل) از خود رنگ و بوی اعتبار افشاند ایم

همچو گل ما نیم و دامن تا گریبان پشت دست

دیدارد و ست هستی و خود را ندیدن است  
دل را ز حکم حرص و هوا و اخربدن است  
از خود در میدان تو بحق آرمیدن است

پیوستگی بحق زد و عالم بریدن است  
آزادگی کز و ست مباحات عافیت  
پرواز سایه جز بسر بام مهر نیست

چون موج کوشش نفس ما درین محیط  
پامال غارت تم نفس سرد یاس نیست  
بر هر چه دیده واکنی از خویش رفته گیر  
تا حرص آب و دانه بدامت نیفکند  
گر بوالهوس بیزم خموشان نفس کشد  
امشب ز بسکه هرزه زبانت شمع آه  
آرام در طریقت ما نیست غیر مرگ  
مارا برنگ شمع در عاقبت زدن

سعی قدم کجا و طریق فنا کجا

(بیدل) بخنجر نفس این ره بریدن است

رخت شکست خویش بساحل کشیدن است  
صبح مراد ما که گلش نادیدن است  
افسانه وار دیدن عالم شنیدن است  
عنا صفت بقاف قناعت خزیدن است  
همچون خروس بی محلش سر بریدن است  
کارم چو گاز تا بسحر لب گزیدن است  
هنگامه گرم ساز نفسها طپیدن است  
از چشم خود همین دوسه اشکی چکیدن است

بر خط تسلیم میباید چو نقش پاشست  
چون بخود پیچید گور در دل دریا نشست  
سرنگونی دید تا زلف از رخسار پاشست  
گرد بیتابی چو رنک آخبر روی ما نشست  
شعله بیطاقت ماراقت از خود تا نشست  
صافها شد دردنا درد امن مینا نشست  
این غبار آخر بدرد بی عصا پاشست  
هر که امشب قامتی آراست تا فردا نشست  
دست حاجت تاباندی کردا ستغنا نشست  
هستی ما هم بر وز شهرت عفا نشست  
گرتو بنشستی نخواهد فتنه ات از پاشست

(بیدل) از برق تمنایش سراپا آتش

داغ شده رکش به پلهوی من شیدا نشست

تا بمطلوب رسیدن کاریست  
مپسندد رسد درازی بنفیس  
بوی گل تشنه تالیف و فاست  
کو و فاکسی آگاه شود  
آن مژه سخت تغافل دارد  
داغ سودا نتوان پوشیدن  
موی ژولیده دماغت نرساند

قاصدان دوری ره طوماریست  
که زبان تا نگزد لب ماریست  
غنچه پاسبان نفس بیماریست  
که محبت بگسستن تار نیست  
نخلیده بدل ما خاریست  
شمع را گل بر بازاریست  
ورنه سر نیز همان دستاریست

اگر اینست دماغ طاقت  
قصه عجز شنیدن دارد  
مژه تهمت کش اشک آنهمه نیست  
غافل از نهه این بزم مباح  
ندهی دامن تسلیم از دست  
خضر تو فدی بلند میاید  
چند موهو میء خو در اشمرم

بر سرم سایه گل کهسار بست  
در شکست پر ما منقار بست  
بزم صحبت قدح سرشار بست  
خط پیمان گریبان وار بست  
گردن ما ز بلندی دار بست  
جبهه تا سجده ره هموار بست  
عدد ذره کم بسیار بست

(بیدل) از قید خودم هیچ میرس

دامن سایه ته دیواری بست

طفل اشکی هم که میدیدم بدامن سنگ داشت  
نغمه عیش ابد این ساز بی آهنگ داشت  
اشک در عرض روانی نیز عذر لنگ داشت  
هر که اینجا فال راحت زدم را دلنگ داشت  
جرات رفتار در هر گام صد فرسنگ داشت  
غنچه چین جبینش از تبسم رنگ داشت  
آتش ما هر کجا زد شعله جا در سنگ داشت  
شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت  
هر قدر وارنگ گردانیدم و نیز ننگ داشت  
منت صیقل چه مقدار انفعال زنگ داشت

تا جنون نقد بهار عشرتم در جنگ داشت  
عمری از فیض لب خا موش غافل زیستم  
با همه وحشت غبار دامن خاکیم و بس  
از گهر تهمت کش افسردن است اجزای بحر  
پای درد دامن شکستم شده و منزل یکی  
و ج لطف از جوهر تیغ عتابش چیده ایم  
سعی هستی هیچ ما را بر نیار و در از عدم  
کاش هجران داد من میداد اگر وصلی نبود  
نیست جوش لاله و گل غیر افسون بهار  
شمع را افروختن در داغ دلخوا با ندور رفت

نقش بر تو بر نمیدارد د جبین آفتاب

غیر هم او بود لیک از نام (بیدل) زنگ داشت

چندین قیامت از مژه هام قد کشیده است  
از انفعال آدم و حوا میده است  
طاهوس این چمن زخیالم پر بله است  
ذوق شکست بال بر نگم کشیده است  
آسودگی ز آبله پار میده است  
یعنی دماغ گردش رنگم رسیده است  
آئینه تا نفس شمرد دل رمیده است  
خم در بنای تیغ غرور خمیده است  
یک قطره خون دلی که بصد جا چکیده است

تا حیرت خرام تو سامان دیده است  
این ما و من کز اهل جهان سر کشیده است  
آزادیم از تو هم نیز ننگ روزگار  
پرواز نکمت چمن بی نشانیم  
کو منزل و چه امن که در کاروان شوق  
پیچیده است بیخودیم دامن جهات  
این انجمن جنونکده انتظار کیست  
ابروی یار بار تو اضع نمیکشد  
ماء و امید در گره بی بضاعتی



همچون شرز نیامده از خویش رفته ایم  
عشق غیور را اگر بستم نساز میکند  
ما مان این بهار ز گلهای چیده است  
دل هم بخون شدن جگری آفریده است

(بیدل) بطبع آبله پنا نهفته ایم

لغزیده نی که بر دوجهان خط کشیده است

تا ز آغوش و داعت داغ حیرت چیده است  
با کمال الفت از صحرای وحشت می رسم  
جیب و دامانی ندارد کسوت عریا نیم  
نی خزان دانه درین گلشن نه نیرنگ بهار  
طبع آزاد از خراش جسم دارد انبساط  
و حشمت گل میکند از جیب اشک بقرار  
بر رخ انجگر نقابی نیست جز خاکسترش  
کعبه مقصود بیرون نیست از آغوش عجز  
عجز طاقت کرد آهم را چو شمع کشته داغ  
غیر و وحشت باغ امکان را نمی باشد گلی  
نالہ دارد در کمند غم سراپای مرا

سرگرائی لازم هستی بود (بیدل) که صبح

تا نفس باقیست صندل بر جبین مالیده است

تا ز جنس تب و تاب نفس آثاری هست  
کود لی کز هوس آرایش دکانش نیست  
خلقی آفت کش نیرنگ خیالست اینجا  
خاک گشتیم و ز تا ثیر خیال تو هنوز  
ما و من هیچ کم از نعره منصور نیست  
ای دل ابرام مکن چشمش اگر جان طلبد  
با عث قتل من از لاله رخاں هیچ مهترس  
آتش حسن که در دیر خیال افتاده است  
زخم ما را اثر اندود بسم میسند  
به که در پیش لب عرض خموشی نیرد  
یارب از پرتو دیدار نگردد محروم  
عمرد مضطرب نفس صیدر سائی دارد  
همچو آن نغمه که از تار برون می آید

عشق را با دل سودا زده ام کاری هست  
در صفا خانه هر آینه بازاری هست  
هیچکس نیست خراما همه را باری هست  
دل هر ذره ما چشمه دیداری هست  
تا نفس هست حضور رسن و داری هست  
از مروت مگذر خاطر پیماری هست  
اینقدر بس که بگو بند گنهگاری هست  
شمع هم سوخته قشقه و ز ناری هست  
که درین موج گهر گردنمک زاری هست  
طوطی نی را که زشکر سر گفتاری هست  
محفل حیرت ما آینه مقصداری هست  
تا توانی بگره گیر اگر تاراری هست  
اگر از خویش روی جاده بسیاری هست

تاب خورشید جمالش چو ندازی (بیدل)

در خیال خطا و سایه دیواری هست

...

تا ز حسن او گلستان تماشا رنگ داشت  
یاد آن عیشیکه از نیرنگ جولان کسی  
تا نفس بالهفا نزد رنگ صحرای بخت دل  
کا مرا نیا بلا شد ورنه از بیجا صلی  
آب می گشتیم کاش از عرض صافیهای دل  
ترك تمکین جوهر دراک ما بر باد داد  
عشق هم دارد تلا فیها که چون مینای می  
تا کی از شرم تماشا باید مگردید آب  
بسکه ما بیچارگان آفت نصیب افتاده ایم

حیرت از آئینه ام دستی بزیر سنگ داشت  
گرد من در پرده چون صبح بها ران رنگ داشت  
عمرها این شمع خامش کلبه ام را تنگ داشت  
دست بر هم سوده من دامنی در چنگ داشت  
کان تنزه جلوه از آئینه داران رنگ داشت  
آتش ما اعتبار آبرودر سنگ داشت  
هر قدر خون بود ردل چهره ما رنگ داشت  
ابخوش آن آئینه کز هستی نقاب رنگ داشت  
رنگ ما بشکست اگر دل باطییدن جنگ داشت

من فعل از دعوی نشو و نما می هستیم

ساز من در خاک (بیدل) پیش ازین آهنگ داشت

تا ز مستی غنچه بر فرق چمن مینا شکست  
تنگنای شهر تاب شهرت سودا داشت  
می رود بر باد عالم گر خموشان دم زنند  
پیچ و تاب موج غیر از انقلاب بحر نیست  
صافی وحدت مکدر گشت کثرت جله کرد  
کیست دریابد عروج دستگاه بیخودی  
موج دریای ندامت امتحان آگهی ست  
از فریب خاکسار بهای خصم ایمن بهاش  
بسکه عالم را بحسن خلق مسود کرده ایم  
باغ امکان بك گل آغوش فضا پیدا نکرد  
عمرها شد از دعا های صحرش منده ام  
هرزه تا کی پیش پیش بحر باید تا ختن

رنگ ما هم از ترنج جام می صفر اشکست  
گرد ما دیوانگان در دامن صحر اشکست  
رنگ صد گلشن با آه غنچه فی تنها شکست  
چرخ رنگ خویش بامینای ما یکجا شکست  
موج شد تمثال تا آئینه دریاشکست  
رنگ ما طرف گلازه ناز پر بلا شکست  
صد مژه يك چشم مالیدن به چشم ما شکست  
سنگ تا شد مایل افتادگی مینا شکست  
رنگ هم نتواند از جرأت بروی ما شکست  
رنگها بر یکد گراز تنگی این جا شکست  
چین آهی داشتم در دامن شبها شکست  
موج ما از شرم در دامان گوهرها شکست

پیش از ان (بیدل) که هستی آشان پیرا شود

نام ما بال هوس در بیضه عناق شکست

موج خجلت سرور چون قمری از بالا گذشت  
کان تغافل پیشه از معراج استغنا گذشت  
شمع در شب بگردد و دل عجب تنها گذشت

تا عرفناك از چمن آن شوخی بی پروا گذشت  
وای بر حال کمند نا لهای نارسا  
ما بچندین کاروان حسرت کمین رهبریم

محدود شوند توانی رستن از آفات دهر  
بسته بی احرام صد عقبی امل اما چه سود  
بی نشانی در نشان پر میزند هشیار یا ش  
آبله مخموری و اما ند گیهایم تهنواست  
گر برون آیم ز فکر دل اسیر دیده ام  
بر غنا زدا احتیاج خسته ای بتای دهر  
عاقبتها بسکه بود آنسوی پرواز امل  
گر زدن بگذری تشویش عقبی حاصل است

(بیدل) از رنگم شکست شیشه بی خدیده است

کز غبارش ناله نتواند بسی پا گذشت

تا غبار خط بران حسن صفا پیرا نشست  
داغ سودای تود و انگیخت از بنیاد دل  
حیرت ما د سنگاه انتظار عالمیست  
حسن در جوش عرق غمت از تردد های ناز  
پرگران خیزیم از سعی ضعیفها مهرس  
فیض عزات عالمی را دریغ می پرورد  
سر بلندی خواهی از وضع ادب غافل باش  
پیر گردیدی دگر بادل گرانجانی مکن  
در دل ما چون شرار کاغذ آتش زده  
یکجهان موهومی از آثا رما پر میزند

حسرت دل راز مینگیری نمیگردد علاج

ناله در سیر است (بیدل) کوه اگر از پانشت

تا فلک در گردش است آفت بهر سوا له است  
یا سکن خرم که در کشت امید زندگی  
زین چمن باد رد پیمانی قناعت کردیم  
با بزرگیهای شیخ آسان که پیگرد د طرف  
فرستی باید که عبرت گیری از مکتوب ما  
در محبت پاس نا موس صبور ی مشکست  
تیره بختی در وطن ایجا د غربت میکند  
جز شکست رنگ گل چینی ندارد باغ وصل

سرج پیوصل گهر نتواند از دریا گذشت  
فرصت نگذشته ات پیش از گذشتها گذشت  
کز همه حنقا شوی توانی از دنیا گذشت  
زین بیابان لغزشم آخر قدح پیمای گذشت  
عمر من چون می به بند سا غرو مینا گذشت  
تنگدستی در عزیزان ماند لیک از ما گذشت  
کرد استیصال امر و زی که از فردا گذشت  
تا ز خود نگذشته بی میبایدت صد جا گذشت

یکجهان امید در خاک کسرت سودا نشست  
گرد بر میخیزد از جایتکه نقش پا نشست  
هر که شد خاک سر راهت بچشم ما نشست  
آب این گوه رز شوخی بر رخ دریا نشست  
نقش سنگی کرد گل تمثال ما هر جا نشست  
مردمک در سایه مژگان فلک پیمای نشست  
نشه بر میخیزد از جوشیکه در صها نشست  
پنبه ات تا چند خواهد بر سر مینا نشست  
داغ هم یکه لحظه نتوانست بی پروا نشست  
ای فنا مشتاق باید در خیال ما نشست

در مزاج آسیا چندین شرر جواله است  
ریزش بکشت دندان حاصل صد ساله است  
جام گل تسلیم یاران ساغر مالاله است  
پیشا بن جاوس رعنا ماری گوساله است  
صفحه آتش زده حرفش شررد نباله است  
هر قدر دل واگدازد آبیاری ناله است  
گر ز چینی مود مد چینش همان بنگاله است  
در میان ما و جانان پیخودی دلاله است

تا کجا در پی نمی غلطد چنین اعتبار

(بیدل) از حسرت پرستان خرام کیستم

کز طیش گرجان بلب می آیدم تبخاله است

تا نظربود و خی آن نرگس خود کام داشت  
باد دامانت غبارم را پریشان کرد و رفت  
عالمی را صید الفت کرد در رنگ عجز من  
پختگی در پرده رنگ خزانیه بوده است  
باد آن شوقیکه از بیطا قتیهای طلب  
از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده ام  
گر نمی بود آرزو تشویش جانکاهی نبود

ناله را روزیکه اوج اعتبار نشه بود

چون جرس (بیدل) بجای باده دل در جام داشت

تا نفس باقیسب در دل رنگ کلفت مضمر است  
فکر آسودن بشو آورده است این بحر را  
سازا زادی همان گرد شکست آرزوست  
ای حباب بیخبر ازلاف هستی دم مزین  
دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال  
اهل دنیا عاشق جفا دهند از بیداشی  
مرگ ظالم نیست غیر از ترک سودای غرور  
راز ما صافی دلان پوشیده نتوان یافتن  
میکند زاهد تلاش صحبت میخوارگان  
در طلسم حیرت ما هیچجلس را بار نیست  
گاه گاهی گریه منع انفعالم میکند  
(بیدل) از حال دل کلفت نصیب ما مپرس

تعین جز افسون او هام نیست  
به بی مقصدی خلق تنگ میزند  
جهان سرخوش پستی فطرت است  
فر و غ یقین بر دل کس نافت  
کسی تا کجا ناز سبز ان کشد  
بهم دوستان را غنودن کجاست

شرمی از انجام اگر باشد گهر هم ژاله است

چشمه آئینه موج روغن بادام داشت  
سرمه ام در گوشه چشم عدم آرام داشت  
در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت  
میوه ام در فکر سرسیزی خیال خام داشت  
دل طپیدن نیز در راهت شمار گام داشت  
این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت  
ماهیان را نشتر قلاب حرص کام داشت

آب این آئینها یکسر کرد ورت پرور است  
در دل هر قطره جوش آرزوی گوهر است  
هر قد را فسرده گردد رنگ سامان پر است  
صرفه کم دارد نفس را آنکه آتش بر سر است  
چشمه آئینه گر خاشاک دارد جوهر است  
آتش سوزان به چشم کودک نادان زراست  
شعله از گردن کشی گر بگذرد خاکستر است  
هر چه دارد خاشاک آئینه بیرون در است  
این هیولای جنون امروز دانش پیکر است  
چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است  
جبهه کم دارد عرق روزیکه مژگانم تراست  
وای بر آئینه می کاینرا نفس روشن گراست

نگین خنده می میکند نام نیست  
همه قاصدا نند و پیغام نیست  
هواهاست در هر سرو بام نیست  
درین خانه وضع گاجام نیست  
بهند وستان یک گل اندام نیست  
دو مغزی بهر جنس بادام نیست

بفطرت چراغان کنید از عرق  
دماغ حریفان حسرت رسا است  
چه اوج سهر و چه زینر زمین  
رعوت اگر نشه زند گهست  
خبا ر عدم باش و آسوده زی  
ضروری ندازم سخن میکنم

فنا هست کفیل بهار حیاست  
گل طینتم (بیدل) ابرام نیست

تم زبند لباس تکلف آزاد است  
نکرد زند گیم یکدم از فنا غافل  
هجوم شوق ندانم چه مبدعا دارد  
چه نقشها که نه بست آرزو پیرده شوق  
مشوزاله منی عافای نشاط پرست  
حدیث زهد را کن قلندری موز  
صفای سینه غنیمت شمار و عشرت کن  
ز سایه مؤه و او کنا ره گیر ایدل  
غبار هستی من ناله میدهد بر باد  
ز هست خویش مزدم که در محیط ادب  
بقید جسم سبگرو ح متهم نشود

نجات مبطلی خامشی گزین (بیدل)  
که در طریق سلامت خودشی استناد است

تنها نه ذره دقت اظهار داشته است  
دل غره و چه عیش نشیند که زیر چرخ  
تنزیه در صنایع آثار دهر نیست  
در ششجهت تنیدن آهنگ حیرت نیست  
آگاه نیست هیچکس از نشه حضور  
نقش نگار خانه دل جز خیال نیست  
ای از جنون جهل تن آسانی آرزوست  
قد دو تا ست حلقه چند بن سجود ناز  
هر چند داغ کشت دل و دیده خون گریست

که بالیدن سایه بی جام نیست  
بخمیا زه تو کن لب جام نیست  
بهر جا تویی جای آرام نیست  
سر زنده یا گردنت رام نیست  
با این جامه تکلیف احرام نیست  
اداها یم از عالم و ام نیست

برهنگی بدم خلعت خداداد است  
ز خود فرامشی من همیشه دریاد است  
ز سینه تا سر کویت غبار فریاد است  
خیال موی میان تو کلاک بهزاد است  
که شمع انجمن عمر روشن از باد است  
چه جای دانه تسبیح و دام اوراد است  
که کار تیره دلان چون غبار بر باد است  
تو خسته بالی و این سه دست صیاد است  
دگر چه میکنی ای اشک وقت امداد است  
حباب را نفس سرد خویش جلا داد است  
شر را گر همه در سنگ با شد آزاد است

خورشید نیز آینه در کا و داشته است  
گوهر شکست و آینه زنگار داشته است  
این شیشه گر حقیقت گلکار داشته است  
قانون درد دل چقد و تار داشته است  
حیرت هزار ماغر سرشار داشته است  
آئینه هر چه دارد از آن هار داشته است  
هوشیکه سایه را که نگون سار داشته است  
گویا سراغی از درد لدار داشته است  
آگه نشد که عشق چه آزار داشته است

(بیدل) تواند کی گره دل گشاده کن  
 تو آفتاب و جهان جز بجستجوی تو نیست  
 ازین قلمرو و مجنون کسی نمی جو شد  
 خروش (کن فیکون) در خیم از ل از لیست  
 زد و رباش ادب خیز حکم بگنائی  
 جهان بحسرت دیدار میزند پروبال  
 ز بی نیازی مطلق شکوه چو گمانت  
 بکار خاوه بگنائی این چه استغناست  
 ز جوش بحر نواهاست در طبیعت موج  
 هزار آینه طوفان حیرت است اینجا

حدیث مکتب عنقا چه سرکند (بیدل)

که حرف و صوت جز افسانه مگویتو نیست

توازن خلوت یکتا چه خبر خواهی داشت  
 زین شبستان هوس عشوه چه خواهی خوردن  
 یک عرق وار گراز شرم طلب آب شوی  
 شب وصل است کنون دامن او محکم دار  
 تهمت نام تجرد به سیحانستم است  
 یک حلب شیشه گراز هر قدم می جو شد  
 گریسوزی و رقی نه فلك از آتش عشق

(بیدل) این بار امانت بز مین سود سرت

تا کجا جامه معشوق بپوش خواهی داشت

توان به بر نمودن دل شکسته درست  
 کسی با لفت ساز نفس چه دل بندد  
 چو اشک شمع زیانکار محفل رنگیم  
 بچاره دل ما یوس ما که پردازد  
 رو امدار که مستان شکست بردارند  
 دگر تظلم الفت کجا بر دیارب

نلاش عجز بجائی نمیرسد (بیدل)

مگر چو شمع کنی کا رخود تشسته در مست

توئی که غیر دلم هیچ جا مقام تو نیست

کین نوعزل چه صنعت اسرار داشته است  
 بهار در نظرم غیر رنگ و بوی تو نیست  
 که تا رسیده بفهمت در آرزو توئی نیست  
 نوای کس بخرابات های و هریتو نیست  
 غبار ما همه گر خون شود بگویتو نیست  
 ولی چسود که رفع حجاب بگویتو نیست  
 بعالمیست که این همت عرصه گویتو نیست  
 جهان جلوهئی و جلوه رو برویتو نیست  
 من و توئی همه آفاق غیر تویتو نیست  
 که چشم سویتو داریم و هیچ سویتو نیست

گرشوی حلقه که چشم آنسوی در خواهی داشت  
 شمع سان گل بسرا زباغ سحر خواهی داشت  
 تا ابد در گره قطره گهر خواهی داشت  
 پاسا موس ادب وقت دگر خواهی داشت  
 میخی در دل خود سوزنا گر خواهی داشت  
 خاطر آبله در سیر و سفر خواهی داشت  
 یاد گار من و دل یک دوش در خواهی داشت

که هیچ نقش نگشتست نا نشسته درست  
 گره نمیکند این رشته گسسته درست  
 شکست ما نشود جز به چشم بسته درست  
 مگر گداز کند شیشه شکسته درست  
 مبرمیکده غیر ز سو دسته درست  
 دل شکسته کز و ناله هم نهجسه درست

اگر نگین دمد آفاق جای نام تو نیست

جهات کون و مکان چون نگاه اشک آلود  
 قدم بکسوت ناز حد و شمی بالید  
 حرام قاصد رازت از انسوی من و ما ست  
 هزار آئینه در دل شکست تمکلت  
 فضولی هوست ننگ اعتبار مباد  
 نیاز پروری ناز صحر پر داریست  
 به پرکشائی عنقا نفس چه رشته تند  
 تما ملت نشود گری محاسب اعمال  
 چو آسمان ز تو بر تر خیال نتوان بست  
 سواد را ز تور و شن بنور فطرت نست  
 چو آفتاب بهر جارسی سراغ خودی  
 تو خواه مست گمان باش خواه محوبین

پیام عشق بگوش هوس مخوان (پیدل)

سخن اگر سخن اوست جز کلام تو نیست

تو خود شخص نفس خوئی که با دل نیست پیوندت  
 درین ویرانه عبرت بر نگی بی تعلق ذی  
 ندانم از کجا دل بسته این خاکدان گشتی  
 ندارد دفتر عنقا سواد ما و من انشا  
 غبار کلفت خویشی نظر بند پس و پیشی  
 بهر دشت و دراز خود میروی و باز می آئی  
 ز خود گری بکلم جستی زو هم جزو کل رستی  
 دماغ فرصت این مقدار بالیدن نمیخواهد  
 زمینگیری بر ننگ سایه باید مغنم دیدن  
 زدست نیستی جز نیستی چیزی نمی آید  
 خرابات تعین بر حبابت خنده ها دارد  
 بحر فو صوت ممکن نیست تمثالت نشان دادن

بمعنی گریه شریک معنیت پیدا نشد (پیدل)

جهان گشتم بصورت نیز نتوان یافت مانند

هنوز آبله پائی و نیم گام تو نیست  
 خمارها همه جز نشه دوام تو نیست  
 نفس هم آنهمه معنی رس پیام تو نیست  
 ولی چه سود که تمثال شوق را م تو نیست  
 بکام تست جهان گری جهان بکام تو نیست  
 بخود مناز که جز خواجگی غلام تو نیست  
 چه شد که دانه دل ریشه کردام تو نیست  
 کسی دگر هوس انشای انتقام تو نیست  
 چه منظری که هوا هم به پشت بام تو نیست  
 چراغ و هم کس آئینه دار شام تو نیست  
 نشان پا گل رعنائی خرام تو نیست  
 شراب جام تو غیر از شراب جام تو نیست

کدام افسون ز نیرنگ هوس افگندد و بندت  
 که خاکت نم نگیرد گر همه در آب افگندت  
 د نانت ریشه می داری که نتوان از زمین کندت  
 کند دیوانه هستی خیالات عدم چندت  
 بهیر از خود نمیا شد عیال و ما و فرزندت  
 توفیق صد نیستی تا عرصها هر سود و اندت  
 تعلقها نفس واریست کاش از دل برارندت  
 بگردون برده است از یک نفس سحر سحر خندت  
 چه خواهی دید اگر در خانه خورشید خوانندت  
 کجائی جیستی آخر که آگاهی دهد پندت  
 سیو بردوش او هائی هوا پر کرده آوندت  
 نفس بگیرد دو عالم تا به پیش آئینه دارندت

مبند چشم که آغوش امتحان باز است  
 گریه مشو که زمین تا به آسمان باز است

تو محو خواب و در سیرکن فکان باز است  
 درین طربکده حیف است سازا فردن

کجا د مید سحر گز چمن جنون نشگفت  
 بمعبد یکه نغمه شان هلاکت نام تواند  
 بهر طرف گذری سیر نر گنستان کن  
 به پیش خلق زانند از عا لیم معقول  
 درین هوسکده غافل ز فیض یاس میاش  
 ز جانرفته جنون هزار قافله ایم  
 بجاده های نفس فرصت اقامت عمر

بکنه سودوزیان کبست وارسد (بیدل)

منا عها همه سر بسته و دکان باز است

تبسمی که گریبان عاشقان باز است  
 چو مبعده بردریک حرف صد دهان باز است  
 بقدر نقش قدم چشم دوستان باز است  
 ز بان بلند که افسار این خرا باز است  
 در یکه بر رخ ما بسته شد همان باز است  
 جرس بنالی که بر مارده فغان باز است  
 همان تا مل شاگرد در یسمان باز است

تو مست و هم و درین بزم بوی صهبا نیست  
 خیال عالم پیر ننگ رنگها دارد  
 به پرو شهره شواید لک زین مزار هوس  
 به چشم بسته خیال حضور حق پختن  
 دلت به شوه عقبی خوش است ازین غافل  
 بهر چه و ارسی از خود گذشتنی دارد  
 بنا میدی مارحمی ای د لیل فنا  
 حریر کار گاه و هم را چه تار و چه بود  
 تو جلوه ساز کن و مدعای دل دریاب

هنوز جر بدل سنگ جای مینا نیست  
 کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست  
 چراغ مرده عیانست و زنده پیدا نیست  
 اشاره ایست که اینجانگاه بینا نیست  
 که هر کجا تویی آنجا بغیر دنیا نیست  
 بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست  
 که آشیان هوسیم و درین چمن جا نیست  
 قماش ما ز لطافت تمیز فرسا نیست  
 زبان حیرت آینه بی تقاضا نیست  
 غریق بحر ز فکر حباب مستغنی است

رسیده ایم بجایکه (بیدل) آنجا نیست

تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست  
 بی فنا مشکل که گردد دل بعبرت آشنا  
 شرم باید داشتن از شوخی آثار شرم  
 تا توان آزاد بودن دامن عزالت مگیر  
 جام آب زندگی تنها بکام خضر نیست  
 معنی دو د از کتاب شعله انشا کرده اند  
 هر کرا از نشئه معنی است سیری خامشت  
 عالمی سرگشته است از اضطراب گریه ام  
 میکند هر جزوم از شوق توکار آینه  
 گر بر اید از صدف گوهر اسیر رفته است

ناله هر جا آینه گردد آذادی بماست  
 چشم این آئینه را خاکستر خود تو تباست  
 چون عرق بی پرده گردد لغزش پای حیاست  
 موج را در هر طپش بر وضع گوهر خندهاست  
 در گداز آرزو هم جوش دریای بقاست  
 هر کجا او جلوه دارد ناز هستی مفت ماست  
 ساغر لبریز اگر صدف لب گشاید بی صداست  
 اشک من سرچشمه دوران چندین آسیاست  
 خامه تصویر موهوم من صورت نماست  
 خانه و غربت دل آگاه را دام بلاست



کی پریشان میکند باد غرور اجزای من  
اینقد رچون شمع از شوق فنا جان میکنم  
نقش چندین عبرت از عنوان حالم روشن است

(بیدل) از مثنی غبارمادل خود جمع کن

شانه این طره آشفته در دست هو است

نسخه خالك مرا شیرازه نقش بوریاست  
با کمال سرکشی سعی نگاهم ز پریا است  
شعله جواله من مهر طومار فنا است

سرمه لاف جهان گل کردن دود شب است  
آنچه ما گم کرده ایم از عرض مطالب طلب است  
چون روان شد درس طفل ما برون مکتب است  
یکنفس جانیکه دارم چون حبایم بر لب است  
همچو بوی گل همان تحریک آهم مرکب است  
شعله از گردن کشی سرگشته چندین تب است  
عقده دل چون بهم پیوست نیش عقرب است  
آسمان اوج همت سیر چشم از کوکب است  
دامن صحرا مصلائی نماز مشرب است  
طینت آزاد بیرون تا زوهم مذهب است  
صبح غفلت سرشتان شانه زلف شب است  
رفتن رنگم تهی گردیدن صد قالب است

نالهام (بیدل) بقدر دود دل پرمیزند

نبض را اگر اضطرابی هست در خورد تب است

لوح مزار هم به فگین نام داشته است  
چینی مونهفته چه پیغام داشته است  
بیش و کم نفس همه یک وام داشته است  
خوا بیده است اگر کسی آرام داشته است  
مارا گمان که زلف بتان دام داشته است  
پیری قماش جامه احرام داشته است  
یک خانه آینه چند ربام دام داشته است  
تا چشم نقش پاگل بادام داشته است  
در روز نیز سایه همین شام داشته است  
تا صیقلیست آینه ابرام داشته است  
حرف نگفته معنی الهام داشته است

تیره بختی چون هجوم آورد سخن مهر لب است  
احتیاج ما سماجت پیشه اظهار نیست  
تا چکیدن اشک را بایده بمرگان ساختن  
من کیم تا در طلب چون موج بر بندم کمر  
رنج مهمیزی نمی خواهد سبک جولانیم  
امتحان کردیم در وضع غرور آرام نیست  
کینه اندوزی ندارد صرفه آسودگی  
بی نیازان را بسپرو و را اختر کار نیست  
طاعت مستان نمیکند بخل و نگاه زهد  
موج این دریا تکلف بزور گردد آب نیست  
دل بصد چاک جگر آغوش فیضی وانکرد  
همچو عکس آینه زار در هر اسرما میام

جائیکه مرگ شهرت انجام داشته است  
یاران تا ملیکه درین عبرت انجمن  
غیر از ادای حق عدم چیست زندگی  
راحت درین قلمرو از آزار هوش نیست  
دل در خیم کسند نفس ناله میکند  
موی سفید کم کم از هوش میرد  
در هر سر آتش دگراست از هوای دل  
هر جا خرام خوش نگهان گردنازیخت  
بخت سیاه رونق بازار کس مباد  
دل تیره به که چشم ندوزد بخوب و زشت  
قدر سخن بلند کن از مثنی خامی

از هر خمی که جو ش معانی بلند شد  
جا نیکه نه فلک ز حیا سر فگند ه است  
دیدیم د سنگا ه غرور سبک سران  
منصوبه خرد همه را مات وهم کرد  
از خاک بر داشت فلک هر قدر خمید  
بر عیب خلق خورده نگیرند محرمان  
تا موس احتیاج بهمت نگا ه دار  
تا تیشه ات پنا نخورد ژاژ خا مباح  
از یاس مد عا ره آرام رفته گیر  
ما را مال کار طرب پی د ماغ کرد

(بیدل) مباحش غره سامان اعتبار

هر چند رنگ بال ندارد پرند ه است

(بیدل) بگردش قلمت جام داشته است  
چون گل چمن دماغی اقبال خنده است  
سرما یه کلاه همه پشم کنده است  
زین عرصه خاکبازی طفلان برنده است  
باریکه پیری از خم دوشم فگند ه است  
ای بیخبر من و تو خدا نیست بنده است  
دست تهی جنون گریبان درنده است  
دندان دمی که پیش فند لب گزنده است  
این دشت تخته کف افسوس رنده است  
بوی گل چراغ درین بزم گند ه است

شمع صفت عمر هاست شقه ه ماصند لیست  
تا بدو چشم است کار علم و عیان احو لیست  
چاک گریبان همین یکد و الف صیق لیست  
خون قناعت مریز ناله رگت ممث لیست  
ششجهت خواب پاست کفش اگر مخمل لیست  
آنچه بتفصیل آن منتظری مجمل لیست  
صور بصد شو و حشر زمزمه یل لیست  
ای بد لایل مثل نور شب مشعل لیست  
متن رموز ادب از لب ما جد و لیست

چا ره درد سردیر محبت جلیست  
را بط اجزای وهم یکمژه بر بستن است  
آئینه را ز دل آنهمه روشن نشد  
به که زاب نگردد زمزمه احتیاج  
نام تکلف مباد رنگتگ و تار مردم  
کلفت فردا همان دی شمر آزاد باش  
مطرب دل گرزند زخمه بقا نون شوق  
لمعه مهر ازل تا نهر ا زد علم  
بر خط تحریر عشق شور حواشی مبدا

(بیدل) از اسرار عشق گوش و لب آگاه نیست

فهم کن و دم مزن حرف نبی یا ولیست

ذرهئی نیست که سرگرم هوای رم نیست  
تا سلیمان نفسی عرضه دهد خاتم نیست  
مژه اهل طرب هم بجهان بی نم نیست  
از بهشت آنکه برون آمده است آدام نیست  
عکس اگر محو شد آئینه ما را غم نیست  
شمع در خلوت بیداری دل محرم نیست  
بهر سامان کمی ذره ما هم کم نیست

جای آرام بو حشمتکده عالم نیست  
گره باد بود دولت هستی چو حباب  
چمن از غنچه بهر شاخ سرشکش گره است  
هیچ دانا نزنند تیشه بیای آرام  
گویا برق فرو ریز بکشت دوجهان  
رشته واری نفس سوخته افروخته ایم  
گر جهان تا زبر اسباب فزونی دارد

اینگذر و هم ز آغوش نگه میا آمد  
چشم بر موج خطت دوختن از سادۀ دلیمست  
عدم سایه ز خورشید معین گزدید

(بیدل) اریس بگرفتاری دل خوگره یم

بی غم دام و قفس خاطر ما خرم نیست

جرات سوال شرم ترا اگر جواب داشت  
خلقی ز مدعا نهی از هیچ پرسیده است  
بیرون نجست از آتش دل سعی هیچکس  
تا نقش ما غبار نشد بر رخاستیم  
از پیکر خمیده دل آسودگی نداشت  
خاک فسرده بر سر ناموس اعتبار  
صبح از لعل همان عدم بوده در نظر  
یا رب تبسم که زد این شیشه بسنگ  
زین بزم سرخوش دل ما یوس میرویم  
دیدیم جلوهئی که کس آنجا نمیرسد  
امروز با هزار کدورت مقابلیم  
سودیم دست و ختم شد اطهار و هم و ظن  
این تیرگی که در ورق ما نوشته اند  
دست رد از گشودن لب گر دیاس بیخت  
از عرض احتیاج شکستیم رنگ شرم

(بیدل) بقلمی که تو غواص فطرتی

گوهر گره برشته موج سراب داشت

جز خموشی هر که دل بر ناله و فریاد داشت  
ای خوش آن عهد بیکه در محراب چشم انتظار  
صید ما را حلقه دام بلا شد عاقبت  
خواب اگر وحشت گرفت از دیده من دور نیست  
بیخودی از معنی جمعیت آگاه کرد  
کرد تعیی اینقدر گردد خرابی آشکار  
این زمان محو فراموش نغمگیهای دلیم  
از فنای ما مشغول که این مشت شرار

دیده هر گه مژه آورد بهم عالم نیست  
رشتهای رنگ گل را گره شبم نیست  
گر تو شوی تکی هستی ما مبهم نیست

انگشت زینهار بغربال آب داشت  
نه چرخ یک علامت صاف انتخاب داشت  
شور جهان چکیدن اشک کباب داشت  
کس پی نبرد صور سودیبا چه خواب داشت  
این خانه باز حلقه در در کاب داشت  
گنجیست در خیال که ما را خراب داشت  
در پنبه زار نیز کتان ما هتاب داشت  
تاریخت اشکم از مژه بوی گلاب داشت  
پدما نه شکسته ما هم شراب داشت  
ای حیرت آب شو که تماشا نقاب داشت  
رفت آن صفا که آینه با محراب داشت  
علم و عمل درین دو ورق صد کتاب داشت  
چون سایه نسخه در بغل آفتاب داشت  
دما زدن دعای همه مستجاب داشت  
آه از حیا که رنگ رخ ما حباب داشت

شمع خود را همچونی در رهگذر اربا داشت  
اشک ما هم گردشی چون سبزه زهاد داشت  
گوشه چشمی که با دل الفت صیاد داشت  
خانه چشم چو گهر آب در بنیاد داشت  
گردش رنگ اعتبار سیلی استاد داشت  
ورنه ویران بودن ما عالمی آبا داشت  
جام ما پیش از شکستن تونگی یا د داشت  
چشم ز خم نیستی در عالم ایجاد داشت

دوش کز ساز عدم هستی ظهور آهنگ بود  
تاله ما هم نوای هر چه با د داشت

حیف اوقاتی که صرف کوشش بیجا شد  
بال قمری این زمان (بیدل) غبار سرو نیست

گرد و حشت پیش ازین هم هر که بود آزاد داشت

جز خون دل ز نقد سلامت بدست نیست  
خط اما ن شیشه بغیر از شکست نیست  
آرام عاشق آینه پردازیء فناست  
مانند شعله ای که ز پائین است نیست  
خلفی بوم خویش پرافشان و حشت است  
لیک آنقدر رمی که کس از خویش رست نیست  
بنیاد عجز ریخته و رنگ سرگشیست  
در طره ای که تاب ندارد شکست نیست  
ما نیم و سرنگونیء از پا افتادگی  
در وادی که نقش قدم نیز پست نیست  
جمعیت حواس در آغوش بیخود پست  
دیوانگان اسیر خم و پیچ و حشت اند  
دل صید شوق و دیده اسیر خیال تست  
عالم فریب دیدهء عاشق نمیی شود  
آسودگی چگونگی شود فرش عافیت

(بیدل) بساط و هم بخود چیده ام چو صبح

ورنه ز جنس هستیء من هر چه هست پست

چشم بیدار طرب مایهء سامان گل است  
دور نظر خوابتا اگر سوخت چراغان گل است  
آب و رنگ دگر از فیض جمون یافته ایم  
عرض رسوائی ماچا که گریبان گل است  
عشرت رفته درین باغ تماشا دارد  
خنده های سحر آغوش پریشان گل است  
یک رنگه مشق نماشای طرب مفت هوس  
غنچه در مهد پرداز دبستان گل است  
داغ بی طاقتیء کاغذ آتش زده ایم  
رفتن از خود چقد رسیر خیابان گل است  
اشک ما موج تبسم کدهء شوخی است  
شورش بنم نمکی از لب خندان گل است  
فرصت عیش درین باغ نحیدیه است بساط  
نشوی بیهوده تهمتکش جمعیت دل  
تو هم از تاله بلبل نه نشستن آموز  
رنگ و بود و نظرت چند نقاب آراید

یا د ما حسین ترا آئینهء استعناست

تاله بلبل (بیدل) علم شان گل است

چشم خرد آئینهء جام می ناب است  
ابروی سخن در شکن موج شراب است  
آگاهیه دل میطلبی ترک هنر گیر  
کز جوهر خود پر رخ آئینه نقابست

بی‌تاب‌ها آن همه کوشش نیستند  
عارف بخدا میرسد از گردش چشمی  
کیفیت طوفا نکند و گریه پیوسید  
این بحر گداز جگر سوخته دارد  
چون سکه دولت بکسی نیست مسلم  
خوش باش که در می‌کند نه نشئه تحقیق  
بی جنبش دل راه بجائی نتوان برد  
در محفل قانون نوا منجیء عشاق  
تا سرمه نکشیم بچشمش بر سیدیم  
دل چیست که با خاله بر ابرتوا نکرد  
دانش همه غفلت شود از عجزر سائی

شبگیر شررها همه يك لحظه شتابست  
در نیم نفس بحر هم آغوش حباب است  
در هر نم اشکم دو جهان عالم آست  
آبیکه تو داری بنظر اشک کبابست  
پیدا است که هر نقش نگین نقش بر آست  
میثاقی اگر هست همان رنگ شرابست  
یکسر جرس قافله موج حبابست  
گوشیکه ادا فهم نشد گوش ربابست  
در بزم خموشان نفس سوخته بابست  
بیرون تو ناخنده آئینه خرابست  
چون تار نظر کونهی آرد رنگ خوابست

(بیدل) اگر افسرده دلی جمع کتب کرد

در مدرسه دانش ما جلد کتب است

چشم واکن حسن نیر نك قدم بی پرده است  
معنی بی کز فهم آن اندیشه در خون می‌طپد  
آنچه میدانی مژده اعتبار پیش و کم  
گاه هستی در نظر داریم و گاهی نیستی  
از مداری فلک غافل نباید زیستن  
خواه انگشت شهادت گیر و خواهی زینهار  
مدعا محواست از اظهار مطلب دم‌مزن  
هر چه اندیشی به تحریک زبان ندادند  
غیر آثار عبارت حایل تحقیق نیست  
شرم دار از لفظ گرمی خواهی از معنی سراغ  
حیف از آن چشمیکه مؤگانش نقاب آراشود  
دعوی تحقیق در هر رنگ دارد افعال

گوش شو آشک قانون عدم بی پرده است  
این زمان در کسوت حرف ورقم بی پرده است  
فرصت بادا که اکنون پیش و کم بی پرده است  
پیش از بنها نیست گر آرم ورم بی پرده است  
زخم این شمشیر نا پیدا و خم بی پرده است  
از غبار عرصه مایک علم بی پرده است  
از زبان خامش سایل کرم بی پرده است  
تا قلم لغزیدنی دارد رقم بی پرده است  
گر تو بر خیزی درد برو حرم بی پرده است  
از صمد تا کی نشان جستن صنم بی پرده است  
جلوه ها آئینه و آئینه هم بی پرده است  
بر چنین هر که خواهی دید نم بی پرده است

هوش کو (بیدل) که اسرار زل فهمد کسی

هر که جز بی پردگی پیدا ست کم بی پرده است

چشمیکه ندارد نظری حلقه دام است  
بیجوهری از هرزه در ائیس زبانا  
مغرو رکمالی زلف شکوه چه لازم

هر لب که سخن سنج نباشد لب بام است  
تبعیکه بزنگار فرو رفت نیام است  
کار تو هم از پختگیء طبع تو خام است

ای شعله امید نفس سوخته تا چند  
 نو میدیم از قید جهان شکوه ندارد  
 کی صبح نقاب افگند از چهره که مشبه  
 نی صبر بدل ماند و نه حیرت بنظرها  
 مستند اسیران خم و پیچ محبت  
 بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب  
 گویند بهشت است همان را محتاجا وید  
 چشم تونه بت است مگر گفت و شنودت  
 فردا است نه پرواز تو فرسوده دام است  
 بادام و قفس طایر پرریخته رام است  
 آئینه بخت سیهم در کف شام است  
 ای سبیل دل و برق نظرا آنچه خرام است  
 در حلقهء کیسوی تو ذکر خط جام است  
 اول سبق حاصل ز ترک سلام است  
 جانی که بد اغی نطاید دل چه مقام است  
 محو خودی ای بیخبر افسانه کدام است

(بیدل) بگمان محو یقینم چه توان کرد

کم فرصتی از وصل پرستان چه پیام است

چمن امروز فرش منزل کیست  
 قد پیری اگر نه دشمن ما ست  
 طپش آئینه دار حسرت ما ست  
 دل ما گر نه دشت جلاوه او ست  
 خط آن لعل دوت خرم ما ست  
 دل ما شد سپند آتش رشک  
 بهم آورده دیدم آن کف دست  
 حذر از دستگاه عشرت دهر  
 اگر او هام سد راه ما نیست  
 رگ گل دود شمع محفل کیست  
 خم این طاق تیغ قاتل کیست  
 گل این باغ بال بسمل کیست  
 نفس آخر غبار محمل کیست  
 رم آن چشم برق حاصل کیست  
 گل رویت چراغ محمل کیست  
 نیم آنگه بچنک او دل کیست  
 هوس آهنگ رقص بسمل کیست  
 نفس افسون پای در گل کیست

برد از گوش رنگ طاق هوش

جرس امشب فغان (بیدل) کیست

جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است  
 هر کس از سیربها ریخودی آگاه نیست  
 بوالهوس نبود حریف عرصه گاه جلوه اش  
 ناله ام در وعده گاه وصل خارج نغمه نیست  
 نقد گردون نیست غیر از اعتبارات خیال  
 درد دوری را عاجی جز امید وصل نیست  
 دود دل آخر بچندین شعله خواهد موج زد  
 زین گذرگاه نراکت بی تا ملنگد ری  
 آرزو از فیض عام بیخودی نو مید نیست  
 وین حباب پوچ خود را با گهر سنجیده است  
 دیده هر جام محو حیرت میشود گل چیده است  
 حسن او از چشم مشتاقان زره پوشیده است  
 میدهم آواز تا بختم کجا خوابیده است  
 چون حباب این کاسه وهم از هوا بلیده است  
 مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است  
 شمع این بزم هوزم یکمژده جنبیده است  
 عالمی خورده است برهم تا مژه لغزیده است  
 من اگر گردش نگشتم رنگ من گردد بده است

نیست (بیدل) وحشتم جز پاش ناموس جنون

کسوت عریال تنیها دامن از من چیده است

جنس مو هو مم دکان آبروی چیده است  
در جناب حضرت شاه سلیمان با رگه  
زین سطور چند کز تسلیم داد افتاد  
تا بر نگش واری از نقش ما غافل میاش  
همچو شبم در تمنای نثار نو گلی  
طبع آزاد از خروش جسم دارد انبساط  
نقد انفا سم نه تنها صرف آهنگ دعاست  
در غبار خط نفس زدیده آهی می کشم  
دستگاه لفظ کز پیشانیم بست است نقش  
خامشی از بسکه ناز کم می سراید در دل  
گشته ام پیروز حق نعمت دیرینه اش  
غیر وحشت باغ امکان را نمیشد گلی

هیچ هم در عالم امید می ارزیده است  
تا توان موری خیال عرضی اندیشیده است  
معنی رازم جبینها بر زمین لیده است  
بحر در جیب حباب اینجا نفس زدیده است  
داشتم اشکی نمیدانم کجا غلطیده است  
ز خمه تا بر تار می آید صد ابا لیده است  
گر همه رنگست با من گردا و گردیده است  
سر مه گردیده است دل تا این صدا بالیده است  
خط چه معنی دارد اینجا سجده هم لغزیده است  
جز خیال شاه فریادم کسی نشنیده است  
همچنان در هر بن مویم نمک خوا بیده است  
چرخ هم اینجا ز جیب صبح دامن چیده است

هر کجا سرگردم (بیدل) دعای دولتش

جوش آمین از زمین تا آسمان پیچیده است

چنین که عمر تا ملگر شتاب گذشت  
بچشم بندجهان این چه سحربرد ازبست  
بهر طرف نگریم دودل پرافشا نیست  
جنون پرستی اغراض ننگ طبع مباد  
کسی بچاره تسکین ما چه پردازد  
ز مصرع نفس واپسین عیان گردد  
سیاه کار فضولی مخواه موی سفید  
صفا کدورت زنگار جسم نزداید  
زخده تهی شو و از ورطه خیال بر ای  
بعیش غفلت عمریکه بیست کس نرسد  
ز سوز سینه ام آگه که کرد محفل را  
ندانم از چه غرض بال فرصت افشاند

هوای آبله می از سر حباب گذشت  
که بی حجابی آن جلوه از نقاب گذشت  
کدام سوخته زین وادی خراب گذشت  
حیا نما ندچو انصاف از حساب گذشت  
که تا بد اغریسیدیم ما هتاب گذشت  
که ما زهر چه گذشتیم انتخاب گذشت  
کفن جو پرده درد با بد از خضاب گذشت  
ز سایه کس نتواند رافتاب گذشت  
بآن کنار همین کشتی از سراب گذشت  
فغان که فرصت تعبیر هم بخواب گذشت  
که اشک دود شد و از سر کباب گذشت  
شرر بیا نیم از حاصل جواب گذشت

بود ای نمی که نفس بود رهبر (بیدل)

همین تا مل رفتن گران و کاب گذشت

چنین که نیک و بد ما بعجز وابسته است  
 بقدرنا له مگر زین قفس برون آئیم  
 چو سنگت چاره نداریم از زمبگیری  
 بهار یوسه بیای توداد و خون گردید  
 کدام نقش که گردد و نه بست بی ستمش  
 درین دو هفته که در قید جسم مجبوری  
 بکعبه میکشیم از دیر محمل او هام  
 دلم ز کلفت جرم نکرده گشت سیاه  
 بدوق عافیت آن به که هیچ نمائی  
 حرف نسخه افتادگی نه ورنه  
 چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم

چو صبح برد و نفس آنقدر مچین (بیدل)

که نا نگاه کنی محمل دعا بسته است

قضا بدست حنا بسته نقش ما بسته است  
 وگر نه بال بخون خفته است و پا بسته است  
 زدست عجز که ما را پبای ما بسته است  
 نگه تصور رنگبندی حنا بسته است  
 دلی شکسته اگر صورت صدا بسته است  
 گمشا ده گیر در اختیار با بسته است  
 نفس بدوش من ناتوان چها بسته است  
 غم را آئینه ام زنگهای نا بسته است  
 کف غباری و آئینه بر هوا بسته است  
 هرا را بله مضمون نقش پا بسته است  
 شکست دل کمر ما هزار جا بسته است

گرد سودنهای دستم بر سر مطلب نشست  
 بر تبسم کرد شوخی حظ برون لب نشست  
 میرسد جا نیکه با ید بردم عقر ب نشست  
 بر فالک با ورن دارم از چنین کرب نشست  
 شمع هم در انجمن بعد ازوداع شب نشست  
 مشیت خاک کی گل شد و چون حشت در قالب نشست  
 بوسه داد اول رکاب آنکس که بر مرکب نشست  
 آفرین برو صف و لعنت بر زبان سب نشست  
 هر کجا تبخاله گل کرد شور تب نشست  
 گردچندین مذهب از یک جرعه مشرب نشست

جوش حرص از یاس من آحر زتاب و تب نشست  
 نیست هر کس محرم وضع ادبگاه جمال  
 مگذرید از راستیها ورنه طبع کج خرام  
 طالع دون همتان خفته است در زیر زمین  
 دوستان باید بیدارید تعطیم وفاق  
 بیش ازین بر پیکر بیحس مجسمید اعتبار  
 شکر عزت هر قدر باشد بجای آوردنی است  
 روز اول آفرینشها مقام خود شناخت  
 انفعال است ای که بنشانده غبار طبع ظلم  
 میکشی کردیم و آسودیم از تشویش و هم

(بیدل) از کسب ادب ظلم است بر آزادگی

باله دارد بازی طفلی که در مکتب نشست .

نفس میکشم فرصت جام نیست  
 حق خود دادا میکشم وام نیست  
 دران بسته جزمغز بادام نیست  
 نفس قا صدا یدیم پیغام نیست  
 هواهاست در خانه و بام نیست

چو صبحم دماغ می آشام نیست  
 دودم زبده گی مایه جانم نیست  
 تبسم بحال نظر کردن است  
 بهر جا برد شوق میرفته باش  
 جنون در دل از بیدماغی فسر د



غبار جسد عزمها داشت است  
 مهر سید از دل که ما گنیم  
 دل از ربط فقر و غنا جمع دار  
 تلاش جهان چشم پوشید نیست  
 دو بال است از بیه تا آشیان  
 چو زنجیر پیوند هم بکسلید

گراین جامه رفت از بر احرام نیست  
 نشان میدهد آئینه نام نیست  
 شب و روز با یکدگر رام نیست  
 سحر نیز تا شام جز شام نیست  
 کمین پرافشا ندن آرام نیست  
 تعلق فغان میکند دام نیست

در آنش فکن (بیدل) این رخت وهم

تو افسرده بی کار کس خام نیست

چولاله بیتور بس رنگ اعتبارم سوخت  
 ز مرد ملک نگهم داغ شد چو شمع خموش  
 هجوم حیرت آنجلوه چون پر طاءوس  
 غبار تربت پروانه میدهد آواز  
 نشد که شعلهء من نیز بی غبار شود  
 بعشق نیر اثر کرد شرم نا کسیم  
 صبا مزین بغبار فسرده ام دام  
 چو برق آئینه امتیا ز هستی من  
 ز تخته پاره ام ای ناخدا چه میپرسی  
 هزار برق زخا کسترم پرافشا نیست  
 شهید نا ز تو پروا نه کرد عالم را

خزان بباد فنا داد و نو بهارم سوخت  
 در انتظار تو سامان انتظارم سوخت  
 هزار رنگ طپش درد دل غبارم سوخت  
 که میتوان نفسی بر سر مزارم سوخت  
 صفای آئینه بی وحشت شرارم سوخت  
 عرق فشانی این شعله خا کمارم سوخت  
 دماغ حسرت رقصی که من ندارم سوخت  
 ز خوا بگاه عدم تاسری برارم سوخت  
 فلک کشید ز گرداب ویرکنارم سوخت  
 کدام شعله باین رنگ بقرارم سوخت  
 جهان سوخت چراغیکه بر مزارم سوخت

فلک نیافت علاج کدورت (بیدل)

نفس بسینه ایندشت از غبارم سوخت

چون حباب آئینه ما از خموشی روشن است  
 یاد آزاد است گلزار اسیران قفس  
 نیره روزان بر نیا بند از لباس عاجزی  
 عیب پوشیهاست در سبزه تجرد پیشه گان  
 سرنمی تا بم ز برق فتنه تا دارم دلی  
 اطلس افلاک بیش از پرده چشمی نبود  
 نیست از مشق ادب در فکر خویش افتاد نم  
 واصل آنرا سرمه میباشد غبار حادثات  
 لاله سان از عبرت حال دل پر خون مهرس

لب بهم بستن چراغ عافیت را روغن است  
 زندگی گر عسرتی دارد امید مردن است  
 همچو گیاه سوسایه را افتادگی جزو تن است  
 نقش پای سوزن ما بخیه پیراهن است  
 موج آنش جوهر آئینه داغ منست  
 چون نگه عریانیم از تنگی پیراهن است  
 غنچه ناسردر گریبانست پادردامن است  
 چشم ما هی از سود موج دریا روشن است  
 داغ چند بن گلخنم آئینه دار گلشن است

حلقهء گرداب غیر از پیدایش امواج نیست  
ای ز تیغ و رگ غافل بر نفس چندین مناز

عقد هه کاریکه من دارم هجوم ناخن است  
نیست جز نقش حباب آن سرکه و جش گردن است

همچو دریا (بیدل) از موج بزرگی دم زدن

پشت دست خود بلند اندامت کنند است

چون حبابم الفت و هم بقا زنجیر پاست  
در گهر فتا رست عیش دل که مجنون ترا  
چون کنم جولان بکام دل که با چندین طلب  
طاقتی کوتا که سرمزلی آرد بدست  
و در را کعب هنر دام ره آزا د گیت  
بی تا مل از مزار ما شهیدان نگذری  
خط پشت لب چو ابرو نیست بی تسخیر حسن  
ما ز کوری این نقد در بند رهبر مانده ایم  
خاکساری نیز ما را مانع و راست گیت  
قید هستی تا نشد روشن جنون و وهم بود  
بر بساط پایه و هم آن نقد رتبه کن مجین  
عالمی در جستجوی راحت از خود رفته است  
بیخودان اول قدم زین عرصه بیرون ناخندند

خانه بردوش طبیعت را هوا زنجیر پاست  
مطرب ساز طرب کم نیست تا زنجیر پاست  
از ضعیفیها چو اشکم نقش پا زنجیر پاست  
هر کجا رفتیم سعی نارسا زنجیر پاست  
و وح جوهر آبجوی تیغ را زنجیر پاست  
خالد دامن گیر ما بیش از حنا زنجیر پاست  
معنی آزاد است اما سطرها زنجیر پاست  
چشم اگر بینا بود بر کف عصا زنجیر پاست  
تا بود نقشی بجای زبوری زنجیر پاست  
آنکه مارا کرد با ما آشنا زنجیر پاست  
سلطنت را سابه بالهما زنجیر پاست  
میدروم من هم بنیم تا کجا زنجیر پاست  
ای جنون رحمیکه ما راهوش ما زنجیر پاست

(بیدل) از توصیف زلف و کاکل این گلرخان

مقصد ما طوق گردن مدعا زنجیر پاست

چون حبابم شیشهء دل هر کجا خواهد شکست  
نا توانی گریبان سا مان بساط آرا شود  
سعی افسر گرسر ما را ز سوداواند اشت  
صبر کن ای شیشه بر سنگ گد حفای محتسب  
از تعصب جا هلان دین هدا را دشمن اند  
فصل گل ارباب تقوی را زمستی چاره نیست  
از تلاش ناتوانان حکم جرأت برده اند  
بر فسو نهایی امل مغرور جمعیت مباش  
سخت دشوار است منع وحشت آزادگان  
دور گردون گر بکام مانگر ددگو مگرد  
برگ گل ظلم است اگر خواهی بر آتش داشتن

آنسوی ده محفل امکان صداخواهد شکست  
عالمی طرف کلاه از رنگ ما خواهد شکست  
آبله در دامن تسلیم پا خواهد شکست  
گردن این دشمن عشرت خدا خواهد شکست  
عاقبت در جنگ این کوران عصا خواهد شکست  
توبه و جاده خواهد گشت یا خواهد شکست  
رنگ ما گرنشکد خود را کرا خواهد شکست  
عمر معشوقست و پیمان وفا خواهد شکست  
سرمه گردد کوه اگر رنگ صداخواهد شکست  
نا میدی هم خمرا مدعا خواهد شکست  
دست بر خونم مزن رنگ حنا خواهد شکست

ما با امید شکست تو به (بیدل) زنده ایم

سخت پر هیزیمت گریما را خواهد شکست

چون سپند آرا م جسم در نا کم ناله است  
صد گریبان نسخه رسوا نیم اما هلو ز  
از علمداران یا سم کارا قبالم بلند  
کس نمیفهمد زبان خاکسار بهای من  
از گداز عافیت اشکی برون حو شیده ام  
تا نفس بر خویش بالید یا س عریان میشود  
کس بد آه و ز نرا کت فهمی ا لعت میا د

برقی جولانی که خواهد سوخت پا کم ناله است  
یک الف از انقضا ب مشق چا کم ناله است  
کز سمک تا عالم ا وج سما کم ناله است  
ورنه هر گردی که میخیزد ز خاک کم ناله است  
با ده در د ل م رگهای تا کم ناله است  
بیرخت صد پیرهن ها مان چا کم ناله است  
خامشی هم بیتوا ز بهر هلا کم ناله است

گم شدم از خویش تحریر یک دل آواز م نداد

این جرس (بیدل) نمیدانم چرا کم ناله است

چون سایه بسکه کلفت غفلت سرشت ما ست  
گردون بهر آفت ما کم فتاده است  
چون غنچه در کمین بهاری نشسته ایم  
در سینه دل بفسط نفس آب کرده ایم  
سودای طره ات ز سر ما نمی رود  
تهمت میند بهده بردوش و هم غیر  
اشکی زالفت مژه دل بر گرفته ایم  
پوشیده نیست جوهر نظاره مشربان

بخت سیاه نامه اعمال زشت ما ست  
مانند خم همیشه سر ما و خشت ما ست  
چاکو اگر دم در گریبان بهشت ما ست  
نا قوس از ستمزده های کشت ما ست  
چون شعله دود دل رقم سرنوشت ما ست  
خار و گل بساط جهان خوب و زشت ما ست  
هر دانه ای که ریشه ندارد رکشت ما ست  
آئینه لختی از دل حیرت سرشت ما ست

(بیدل) بنای ریخته در دال افتیم

گرد جفا و داغ الم خاک و خشت ما ست

چون سحر طوما چاک سینه ام واکردنی است  
چون حبابم داغ دارد حیرت تکلیف شوق  
از نفس دزدیدن بوی گلم غافل مباش  
نیستم بدهو ده گرد چار سوی اعتبار  
خواهشی کوتا توانم فال نو میدی زدن  
جیب نازی میدرد صبح بها ر جلوه می  
میکند خاکستری گرد از نقاب اخگر م  
قیده ستی بر نتا بد جوش استیلا ی عشق  
کشتی موجی بطوفان شکستن داده ایم

آرزو مستوری می دارد که رسوا کردنی است  
دیده محروم نگاه و سیر دریا کردنی است  
دامن پیچیده می دارم که صحرایا کردنی است  
مشت خاکی دارم و بابا سودا کردنی است  
سوختن را نیز خاشاکی مهیا کردنی است  
مژده ای آئینه رنگرخته پیدا کردنی است  
قمری می در بیضه می نالد تماشا کردنی است  
چون هوا گرمی کند بند قبا واکردنی است  
تأفف باقیست دست عجز بالا کردنی است

پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار  
نسخهء مابسه که بی ربط است اجزا کردنی است  
عجب میگوید به آواز حزین در گوش من  
کز پروا مانده سیر عافیتها کردنی است

لطف معنی بیش ازین (بیدل) ندارد اعتبار

از خیال نازکت بوی گل انشا کردنی است

چون شمع اگر خلق پس و پیش گذشتست  
تا نقش قدم پا بر رخویش گذشتست  
در هیچ مکان رام تلی نتوان شد  
زین باده خلقی بدل ریش گذشتست  
گر راه روی بر اثر اشک قدم زن  
هستی است خدنگی که ز هر کیش گذشتست  
شاید ز عدم گل کند آثار سراغی  
زین دشت غبار همه کس پیش گذشتست  
هر اشک که گل کرد ز ما و تو بر اهیست  
این آبله ها بر سر یک نیش گذشتست  
روز و دگر نیز بکلفت سپری گیر  
زین پیش هم اوقات به تشویش گذشتست  
شیخان همه آداب خرامند و لیکن  
زین قافلهای یکدو قدم ریش گذشتست  
آدم گری از ریش بیدامو زکه امروز  
هر پشم ز صد خرس ویز و میش گذشتست  
ای پیر خر فشرم کن از دعوی شوخی  
عمری که کمش میشرمی بیش گذشتست  
زین بحر که دور است سلامت ز کنارش  
آسوده همین کشتی درویش گذشتست  
سر مایه هوا نیست چه دنیا و چه عقبی  
از هر چه نفوس بگذرد از خویش گذشتست

(بیدل) بجهان گذران تا دم محشر

یک قافله آینده میندیش گذشتست

جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فنانست  
چه سنگین بود یا رب سابه دیوار مژگانست  
تعبیر بر سراپا تو وا کرده است آغوشی  
که چون طاءوس نتوان دید بیرون گلستانست  
کدورت تا نچیند جوهر شمشیر استغنا  
بجای خون عرق میریزد از زخم شهیدانست  
بهارت را فسون اختراعی بود مستوری  
قبای ناز چون گل کرد پیش از رنگت عریانست  
مگر پشت لبی خواهد نبسم سبز کردامشب  
قیامت بر جگر میخندد از گرد نمکدانست  
بشو خیمهای استغنا نگه واری تغافل زن  
سر شکم لغزشی دارد نیا ز طرز مسانست  
سوا دنا ز روشن کرد حسن از سعی تعمیرم  
سفالی یافت در گل کرد ناینهاک ریحانست  
چه نذر نگست سامان تماشا خانه هستی  
مژده بر خویش واکردم جهانی گشت حیرانست  
شکست دل بآن شوخی زهم پاشید احزایم  
که گل کرد از غبارم گرد هه تصویری پیمانست  
بر رنگی گل نکردم کز حجابت بر نیاوردم  
مصوود اشت در نقشم کشید نهای دمانست

حریف معنیء تحقیق آسان کس نشد (بیدل)

چو تار سبجه چندین نقب میخواست گریبانست

جهان ز جنس اثرهای این و آن خالیست  
بهرزه وهم میچینید کاین دکان خالیست

گرفته است حوادث جها ت ا مکان را  
 بر ننگ چنبر د ف د ر طلسم بیکر ما  
 ز شکر تیغ نو یارب چسان برون آید  
 اگر چه شوق تولبر یز حیرتم دارد  
 تر شعی مزاج سحاب فیض نمائند  
 به چشم زاهد خود بین چه توتیا وجه رخا ك  
 ز جیب هر مژه آغوش میچکد اینجا  
 کدام جلوه که نگذشت زین بساط غرور  
 فریب منصب گوهر مخور که همچو حجاب  
 ز چاك دانه آخر ما شد اینقدر معلوم  
 گهر زیاس کمر بر شکست موج نه بست  
 بجیب تست اگر خلوتی و انجمنیست

بهمز بانی آ آن چشم سرمه سا (بیدل)

چو میل سرمه زبان من از زبان خالیست

جهان قلمرو طوفان اعتبار تو نیست  
 کمند همت وحشت سوار عشق رساست  
 زلاف تریک میفکن خلل بهمت فقر  
 شرر به چشم تفافل اشارتی دارد  
 سحر چه کرد درین باغ تا تو خواهی کرد  
 کجاست آئینه بی کز نفس نباخت صفا  
 کدام موج درین بحر بی تردمانند  
 حضور ساغر خمیازه میدهد آواز  
 کدام رمز و چه اسرار خویش را در باب  
 بخود چه الفت بیگانه گیت شوق ترا  
 مثال شخص در آئینه گرد و وحشت اوست

ز عاقبت چه زمین و چه آسمان خالیست  
 بهر چه دست زنی منزل فغان خالیست  
 دهان زخم اسیری که از زبان خالیست  
 چو چشم آئینه آغوش من همان خالیست  
 که آستین کریمان چوناودان خالیست  
 که از حقیقت بینش چو سرمه دان خالیست  
 بیا که جای تودر چشم دوستان خالیست  
 تو هم بتا ز که میدان امتحان خالیست  
 هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست  
 که از وفادل سخت شکر لبان خالیست  
 دلی که پر شود از خود زدشمنان خالیست  
 برون ز خویش کجا میروی جهان خالیست

ز هر چه رنگ توان یافتن بها رتو نیست  
 هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست  
 شکست هر دو جهان يك کلاه وار تو نیست  
 که این بساط هوس جای انتظار تو نیست  
 بهوش باش که فرصت نفس شمار تو نیست  
 هوای عالم هستی همین غبار تو نیست  
 بخود دنا ز زجهدی که اختیار تو نیست  
 که هیچ نشه بگل کردن خمار تو نیست  
 که هر چه هست نهان غیر آشکار تو نیست  
 که محو غیری و آئینه در کنارتو نیست  
 تو گرز خود در روی هیچکس و چار تو نیست

دلیل خویش پس از مرگ هم توئی (بیدل)

چو شمع کشته کسی جز تو بر مزار تو نیست

چه خوش است اگر بود نقد رهوس بلند می نظرت

که بران مکان چو قدم نهی خم کرد شی نخورد سرت

بد و روزه مهلت این قفس دلت آشیانه صد هوس  
نه آگه از طیش نفس که چه بیضه میشکند پرت

همه راست جاده پیچشی همه راست خجالت گردشی  
تو چنان مرو که ز لغزشی بیکجی زنده خط مسطرت  
چو گل از طبیعت بی نشان بخيال داشتی آشیان  
به برهنگی زدی این زمان که دمید پیرهن از برت

چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو  
نه تومانی و نه قیاس تو چو کشتند جامه ز پیکرت  
نه عروج نغمه قدرتی نه دماغ نشاء فطرتی  
چو غبار و اعظ عبرتی و هواست پایسه منبرت  
بد ماغ افشرد عنب میسند این همه تاب و تب

که ز سیرا نجمن ادب فگند بعالم دی-نگرت  
زفسون مطرب و چنگ آن مکش آنقدر اثر فغان  
که بفهم ناله عاجزان کنند التفات هوس کورت  
غم قدر بیده خوردنی همه سخته دارد و مردنی  
حذر از بلای فسر دنی که رسد ز منصب گوهرت  
طلبی گراز تو بجار رسد بسرا و فتد چو بپارسد

سر آرزو و بیکجارسد ز دماغ آبله سا غیرت  
ز سواد نسخه خشک و تر بکلام (بیدل) مانگر  
که بعیرت چمن اثر شو دآب آینه رهبرت

چه دارد این صفات حاجت آیات	بجز ورد دعای حضرت ذات
غنا و فقر هستی لا و الاست	کدائی نفی و شاهنشاهی اثبات
فسون ظاهرو مظهر مخوانید	خیال ست این چه تمثال و چه مرآت
جهان گل کردن یکتائی و است	ندارد شخص تنها جز خیالات
نبا شد مهر اگر صبح تبسم	که خند جز عدم بر روی ذرات
مه و سال و شب و روزت مجازیست	حقیقت نه زمان دارد نه ساعات
نشاط و رنج ما تبدیل اوضاع	بلند و پست ما تغیر حالات
همین غیب و شهادت فرق دارد	معانی در دل و بر لب عبارات
فروغی بسته بر مرآت اعیان	چراغان شبستان محاللات
نه اورا جز تقدس میل آثار	نه ما را غیر معدومی علامات

تو و غافل ز من افسوس افسوس  
 من و دور از درت هیئات هیئات  
 ز بان شرم اگر با شد بکا مت  
 خموشی نیست (بیدل) جز مناجات

چه سحر بود که دوشم دل آرزوی تو داشت  
 بهر دکان که درین چار سونظر کردم  
 بدور خمکده ما اعتبار نگردیدیم  
 ز خلق اینهمه غفلت که میکنند باور  
 نظر بر رنگ تو بستم نظر بر رنگ تو بود  
 ز ما و من چقد ربوی تا ز می آید  
 غروناز تو مخصوص کجکلاها نیست  
 هزار پرده دریدند و نغمه رنگ نیست  
 چه جرمها که نه بر خاک ریختی زاهد  
 بسجده خاک شدی هم جواسلک و زین غافل  
 بگردش نگهت پی زبرد فطرت تو  
 درین حد یقه بصد رنگ پر زدم (بیدل)

ز رنگ درنگد شتم که رنگ بویتو داشت

چه گوید آئینه ام شکر خوش معاشیء حیرت  
 بمکتبی که ادب و آنگاشت سرخط نازت  
 هزار آینه طاء و س می پر م بخیا لت  
 شبی در آئینه سیر شکوه حسن تو کردم  
 بغیر محو شدن قدر دان جلوه چه دارد  
 بعلم و فضل منازید کاین صفا که دارد  
 دران مکان که بصیقل رسد حقیقت (بیدل)

ترحم است بحال جگر خراشیء حیرت

مقصد دل نیست پیدا ورنه قاصد رنگ نیست  
 حیرت آهنگیم در آهنگ ما آهنگ نیست  
 گر نفس بر خود نبالد گوشه دل تنگ نیست  
 درد بستان ادب سنجی تا ملدنگ نیست  
 صاحب گریه بیک نسق باشد سر در سنگ نیست  
 میشود معلوم زاهد جز دکان بنگ نیست  
 حایل عزم نفس گردد و فرسنگ نیست  
 نغمه ها بیخواست می بخوشد ز ساز ما و من  
 در محیط از خود نمائیدها نمی گنجد حباب  
 سکنه صد مصرع موجب تمکین گهر  
 چون طبایع خور برهم غیوت انشا میکند  
 ما به این صوم و صلوة آنگاه سودای بهشت

بیش ازین بر خود مجین پست و بلند اعتبار  
نام اگر آئینه خواهد جوهر نمثال کو  
تیره میسوزی چرا ای شمع نزدیک است صبح  
خواه عربان جلوه گر شو خواه مستوری گزین

(بیدل) از طاقت جهانی را به خود کردی طرف  
با ضعیفی گمروانی صالح کردن جنگ نیست

جز سروپا نیکه داری افسروا و رنگ نیست  
عالم تصویری عنقا یم مارا رنگ نیست  
تاشب است آئینه خورشید هم بیزنگ نیست  
هر چه بادا باد در کار است اینجا ننگ نیست

حذر ز راه مهجت که پر خطر ناک است  
توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر  
با اختیار نرفتم هر کجبار قسیم  
ز بس زمانه هجوم کساد بنا زاریست  
چه گونه کم شود از ملامت زاهد  
ازین محیط که در بی نمی است طوفانش  
غبار حاد نه حصیست تا توانا را  
ز خویش رفتن مار هری نمیخواهد  
نیامده است شرابی بعرض شوخی و رنگ  
چه و نمایمت از چشم بند عالم و هم

تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک است  
سهوم حادثه را بخت تیره تریاک است  
عبار ما و نفس حکم صید و فتراک است  
جوا شک گوهر ما وقف دامن خاک است  
که صد زبان درازش بچوب مسواک است  
کسی که آب رخی برد گوهرش پاک است  
کمند موج خطر ناخدا ی خاشاک است  
دلیل قافله صبح سینه چاک است  
جهان هنوز سیه مست ساید تالاک است  
که خود نمایی آئینه در دل خاک است

زمانه کج منش را بر کشد (بیدل)  
کسی که راست بود حار چشم افلاک است

حیرتم عمری با میدند امت شاد داشت  
دل بکلفت سخت مجبور است از قسمت مپرس  
بیتودر ظلمت سرای جسم کی بودی فروغ  
لخت دل را سدر اه ناله کردن مشکست  
پیش از آن کاندیشه دام و قفس رهن شود  
عالمی بر باد رفت و ریشه عجزم بجاست  
آنچه بردل رفت از یاد برهن زاده می  
برده ام تا جلوه می نقب خرابیهای دل  
یا دایا میکه در صحرای پر شور جنون  
انتخاب کلک صنع از حسن خط کردیم سیر  
یا سس مطلب ناله ما را نفس فرسان کرد  
بسکه پیکان بود (بیدل) غنچه این گاستان

جان کنبها ریشه می در تیشه فرهاد داشت  
آه از آن آئینه کز جوش نفس امداد داشت  
پر تو مهر تو این ویرانه را آباد داشت  
دست رد از برگ گل نتوان بروی باد داشت  
طایر ما آشیان در خاطر صیاد داشت  
نا توانی بر مزاجم جوهر فولاد داشت  
کا فرم گرهیج کافر این قیامت یاد داشت  
این عمارت جای خشت آئینه در بنیاد داشت  
همچو موج سیل نقش پای من فریاد داشت  
بیتا برود رازل هر مصرع آن صاد داشت  
بی بری این سرو را از ریشه هم آزاد داشت  
زهر خند زخم چون گل خاطر ما شاد داشت



حضور کلبه فقر از تکلفات بریست  
 سرآمد اقامت در این بساط کرامت  
 صدای تست کزین کوه باز میگردد  
 زمان فتنه آفاق انتظار نیست  
 بعجز خاق مشوغا فل از شکوه ظهور  
 تبسم که درین باغ بی نقابی کرد  
 گرفتار آینه ات نیست محرم اشیا  
 بهر نفس دلی ایجا دمیکنی نهنگی  
 بلندگیء نفست اعتماد جهد خطاست  
 درین بساط که نردخیال میا زیم

زندگیت دعوی گریز نکشی حذر (بیدل)

که داغ شمع ته پا گل دماغ سر بیست

حیرت میدهم گل داغم بهانه ایست  
 غفلت نوای حسرت دیدار نیست  
 در دسر تکلف مشاطه بر طرف  
 حدوت کمین و عده و صلیست حیرتم  
 ضبط نفس نوید دل جمع میدهد  
 زین بحر تا گهر نشوی نیست رسالت  
 مخصوص نیست کعبه بتعظیم اعتبار  
 آنجا که زه کنند کمانهای امتیاز  
 در یاد عمر رفته دلی شاد میکنم

(بیدل) زیرق حشت آزادیم مهرس

این شعله را برآمدن از خود زبانه ایست

خاک غربت کیمیای مردم نیک اختر است  
 موج شهرت در کمین خاموشی پرمیزند  
 زشتی و اعمال دارد برق نفرین در بغل  
 منصب گوهرفروشی نیست مخصوص صدف  
 از مال جستجوهای نفس آگه نیم  
 مهر خاموشیست چون آئینه سر تا پای من  
 این معما جز دم تیغ تو نکشاید کمی

چراغ ما ز سرشام تا سحر سحر بیست  
 چو شمع مرکز رنگیم و رنگها سفر بیست  
 بنا له رنج مکش در مزاج سنگ گریست  
 بهوش باش که هر ماه دورها قمر بیست  
 شکست شیشه امکان کلاه نا ز پر بیست  
 که رنگ صبحی اگر گرد میکند شکر بیست  
 بخوبش نیز نکردی نظار چه بی بصیر بیست  
 که زندگی چه قدر کارگاه شیشه گریست  
 بجانشین و قدم زن که مرگ بیست  
 بمرگ دادن جان هم دلیل مقت بر بیست

طاع و س جلوه زار تو آینه خانه ایست  
 در پرده چکیدن اشکم ترانه ایست  
 موی میان ترک مرا بهله شانه ایست  
 چشم بهم نیا مده گوش فسانه ایست  
 گر فال کوتاهی زند این ریشه دانه ایست  
 هر قطره را بخه بش رسیدن کرانه ایست  
 هر جاسری بسجده رسید آستانه ایست  
 منظور این و آن نشدن هم نشانه ایست  
 رنگ پریده را بخیال اشیا نه ایست

قطره در گردنیم خشک چون شد گوهراست  
 مصرع بر جسته آهنگی ز تار مسطراست  
 شاهد حسن عمل را جوش تحسین زیور است  
 هر نوائی کز لب خاموش جوشد گوهراست  
 اینقدر دانم که سیر شعله تا خاکستر است  
 گر بعرض گفتگو آیم ز بانم جوهر است  
 کزه زاران عقده ام یک عقده سودا سراسر است

می خروشد عشق از هم میگدازد پیکرم  
گر مرا اسباب پروازی نباشد گوماش  
همچو شبنم در طاسم دامگاه این چمن  
راحت جاوید فقر از جاہ نتوان یافتن  
کعبه جوافتا دشوخیهای طاقتورنه من  
جوش دانش اقتضای صافی عدل میکند

نعره شیر این نیستا نرا با آتش رهبر است  
طا بر رنگم شکست خاطر م بآل و پراست  
مرغ مارافض آب و دانه از چشم تراست  
خاک ساحل قیمت خورد گر شناسد گوهر است  
هر کجا از پا نشینم آستان دلبر است  
خانه آئینه را جاروب زلف جوهر است

مرگ را در طینت آسوده طبعان راه نیست  
آتش یا قوت (بیدل) ایمن از خاکستراست

خاک نمیم مارا کی فکر عز و جا هست  
عشق عبور از ما چیزی نخواست جز عجز  
خبر و شریکه دار بد بر فضل وا گذارید  
با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس  
دل گر نشان نمیداد هستی چه داشت در بار  
ایشمع چند خواهی مغرورناز بودن  
جهد ضعیف مارا تسلیم می شناسد  
خاک مرا مخواهید پامال ناامیدی  
شمن مگر بخواند مضمون سرنو شتم  
شادم که فطرتم نیست تر یا کی تعبیر

گرد شکسته ما بر فرق ما کلاه است  
سازگدائی اینجا منظور پادشاه است  
هر چند امید عفو است در کیش ما گناه است  
در آفتاب محشر بی سایگی پنا هست  
تمثال بی اثر را آئینه دستگا هست  
این گردن باندت سرد رکنا رچا هست  
هر چند یاند اریم چون سجه سر بر است  
با هر سیاه کاری در... مه ام نگاه است  
نامیکه من ندارم در نامه سیاه است  
وهمی که می فروشم بندگ است وگاه گاه است

(بیدل) دلیل عجز است شبنم طرازیء صبح  
از سعی بی پرو و بال اشکم گداز آ هست

خاهش نفسم شوخیء آهنگت من اینست  
عمر یست گرفتار خیم پیکر عجزم  
بیتاب هوا سنجیء عمرم چه توان کرد  
خمیازه ام آرایش پیمانهء هستی است  
موج می و آرایش گوهر چه خیال است  
نه ذوق هنر دارم و نه محو کمال  
با هر که طرف گشته ام آرایش اویم  
ظالم است رفیقان ز دل خسته گزشتن

سرحوش بهاراد بمرنگ من اینست  
تابال و پرنغمه شوم چنگ من اینست  
میزان خیال نفسم سنگ من اینست  
چون صبح خمارم مشکین رنگ من اینست  
ناموس جهان طپشم ننگ من اینست  
معجون توام دانش و فرهنگ من اینست  
آئینه ام و خاصیت جنگ من اینست  
گر آبله دارد قدم لنگ من اینست

نامحرم آن جلوه ام از (بیدلیء) خویش  
آئینه ندارم چکنم زنگ من اینست

خامشی در پرده سامان تکام کرده است  
 بیتوگر چندی درین محفل بعبرت زنده ایم  
 تا خموشی داشتیم آفاق بسی تشویش بود  
 از عدم نا جسته شوخیهای هستی میکنیم  
 معبد حرص آستان سجده بسی عزیمت  
 هیچکس مغرور استعداد جمعیت مباد  
 خام طبعان از فشار رنج دهر آزاده اند  
 غیبت ظالم گزندش کم میندیش از حضور  
 سحر کاریهای چرخ از اختلاط بی نسق  
 آن طیش کز زخم حسرت های روزی داشتیم

این گلستان غنچه ها بسیار دارد بو کنید  
 در همین جا (بیدل) ماهم دلی گم کرده است

خاموشیم جنون سگده شور محشر است  
 داغ محبت درد نیست جای من  
 بقدری نیستیم همه گر با بآتش  
 آرام نیست قسمت دانا که بحر را  
 از عازان بترس که آئینه محیط  
 پیوند دل بنا رنفس دام زند گیت  
 در بحر انظا که قعرش پدید نیست  
 جزو هم نیست نشاء شورد ماغ خلق  
 نقشی نه بست حیرت ما از جمال یار  
 ما راز فکر معنی باریک چاره نیست  
 پیچیده ایم نامہ پرواز در بغل  
 آئینه در مقابل ما داشت چه سود  
 ضبط سر شک ما ادب انفعال است

(بیدل) بفرق خاک نشینان دشت عجز

چون جاده نقش پای اگر هست افسر است

خط خوبان هم حریف طبع وحشت پیشه نیست  
 پیریم راه فنا برزندگی هموار کرد  
 دستگاه معنی نازک سخن راز یوراست

از غبار سرمه آوازی تو هم کرده است  
 بر بنای ما چو شمع آتش ترحم کرده است  
 موج این بحر از زبان ما تلاطم کرده است  
 صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است  
 هالمی اینجا به آب روتیم کرده است  
 قطره را گوه شدن بیرون قلم کرده است  
 پختگی انگور را زندان خیم کرده است  
 نیش عقرب نرد بانها حاصل از دم کرده است  
 خشکی اطوار مردم را سریشم کرده است  
 گرد ما را چون سحر انبار گندم کرده است

آغوش حیرت نفسم ناله پرو راست  
 آنجا که حلقه میزنم از دل درون تر است  
 دود سپند من مژه چشم مجمر است  
 بالین حباب و وحشت امواج بستر است  
 چون گل بجنبش نفس باد ابتر است  
 در پای سوزنت گره رشته لنگر است  
 اشکی که بر سر مژه می سوخت گوهر است  
 بد مستی و سپهر هم از گردش سراسر است  
 چشم امید یگر و آئینه دیگر است  
 در صید گاه ما همه نخچیر لاغراست  
 رنگ شکستگان پروبال کبوتر است  
 تمثال عجز ناله زنجیر جوهر است  
 گر حسن بر عرق زند چشم ما تر است

تخم شبنم از رنگ گل در طلسم ریشه نیست  
 بیستون عمر را جز قامت خم تیشه نیست  
 جوهر این تیغ جز پیچ و خم اندیشه نیست

با ده ما را چو شبنم احتیاج شیشه نیست  
 مشت خاشاکی که نتوان سوختن در بیشه نیست  
 شبنم ما را بغیر از خود گدازی بیشه نیست  
 شرم دار از معنی لفظی که در اندیشه نیست  
 موح جوی شیرینی آمد آداب تیشه نیست  
 نخل تسلیم مرا غیر از تواضع ریشه نیست

(بیدل) از خویشان نمیباید اعانت خواستن

مویانی چاره فرمای شکست شیشه نیست

ز مرد از رنگ این لعل پیدا است  
 بروی باد و رنگ نشه عنقا است  
 ز رفتار تو کارفته بالا است  
 تمنا باد و است و ناله مینا است  
 ز جوهر نسخه آئینه اجزا است  
 شکست هر چه باشد خنده ما است  
 خیال پوچ سخت افسانه پیرا است  
 که غافل از خروش و جدریاست  
 که در خال آنچه می خواهی مهیا است  
 بهار نرنگستان تمنا است  
 جنون عاشقان یک نشه بالا است  
 بهر جا طبع روشن شد نفس کاست

ز رنگین جلوه های یار (بیدل)

رنگ گل دسته بند حیرت ما است

ناشناگر شکنی قلعه خیبر شکنیست  
 ناله پرداز نی عالم شکر شکنیست  
 گوهر آرائی این موج بخود در شکنیست  
 مژه برهم زدن ماصف محشر شکنیست  
 زنگ آئینه شدن سد سکندر شکنیست  
 وسعت مشرب ما تابع ساغر شکنیست  
 که نفس در جگر می خود نشتر شکنیست  
 صافی آینه آئینه جوهر شکنیست

پای درد امن کشیدن نشه جمعیت است  
 ساز هستی یک قلم آمد و برق فنا است  
 آب گردیدیم بر هر گل که چشمی دوختیم  
 دل ز مقصد غافل و آنگاه لاف جستجو  
 پیکر خم گشته انشا میکند موی مفید  
 از سرا فدا ده پا برجاست بنیاد چو شمع

خط لعل غبار حیرت افزا است  
 ز غارت کاری دورنگاهت  
 ز بیدادت بهار ناز رنگین  
 در آن محفل که درد عشق ساقیست  
 هنر جمعیت ما را بر آشفست  
 بهار عجز امکان را کفایم  
 سرا سر خواب غفلت میپرستیم  
 ز کف گرداب دارد پنبه در گوش  
 فنا سا مان کن و مست غنا باش  
 بهر جا دمی افکنده است صیاد  
 برون میتاز ازین نه حلقه زنجیر  
 سحر در پر تو خورشید محو است

خلاق را بر سر هر لقمه ز پس سر شکنیست  
 مگذرا ز ذوق حلا و تکه ده محفل درد  
 نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد  
 صد قیامت که در پردۀ حیرت داریم  
 سخت کاریست که با کلفت دل ساخته ایم  
 میرد سعی فنا تنگی از آغوش حباب  
 آرز و حسرت مژگان که دارد یارب  
 معو کن عرض کمال و دل روشن در یاب

ترك جمعيت دل سخت ندامت دارد بحر يكسرق خجالت گز هر شكنيست

(بيدل) از خوش بجز نفي چه اثبات كنيم

و رنگ را شوخي پرواز همان پر شكنيست

خيم مكن در عرض حاجت تا تواني پشت دست	اي نقد رها بر نه يدارد گراني پشت دست
شوكت ملك و ملك تا اوج اقبال فلكت	جمله پامال است هر گهميشاني پشت دست
تاكي از ترك كلاه آرايش انديشيدنت	معني ني دارد نه صورت آنچه خواني پشت دست
صمرها شد انتظار ضعف پيري ميكشم	تاز نم از پيكر خم بر جواني پشت دست
دعوي قدرت جهاني راز پافنگنده است	پهلواني بر زمين گر ميرساني پشت دست
از بياض چشم قر با نسي چه استغنا ميد	كاي ورقا فشاند بر لفظ و معاني پشت دست
سعي آزادي حريف دامگاه و هم نيست	تا كجا گيرد عيار پر فشاني پشت دست
عهده كارندامت بارد و شم كرده اند	عمرها شد ميگزم از ناتواني پشت دست
قطع آثار ندامت نيست ممكن زين بساط	حرص ندان دارد و دنياي فاني پشت دست
غير استغنا علاج زحمت اسباب نيست	پشت پا تي گر نباشد تا تواني پشت دست

از كفم (بيدل) نميدانم چه گل دامن كشيد

كز ندامت كردم آخر ارغواني پشت دست

خنده صبحي است كه در بند گريبان گلست	عيش موجيست كه سرگشته طوفان گلست
غنچه را بوي دل افزا سخن زير لبي است	خاق خوش ابعج طفلان دبستان گلست
محو رنگيني گلزار تماشاى توام	از نيگه تا مژه ام عرض خيaban گلست
بسكه صدر رنگ جنون زنده شد از بوي بهار	دم عيسى خجل از جنبش دامن گلست
در گلستان فاسعي كسي ضايع نيست	رنگ هم گر رود از خود پي سامان گلست
عالمي چشم بگردرم ساروشن كرد	دم صبح آينه پرداز چراغان گلست
اي خوش آن ديده كه در انجمن ناز و نیاز	بال بلبل بنظر دارد و حيران گلست
دور بيهوشي ما را قدح لازم نيست	گردش رنگ همان لغزش مستان گلست
غنچه سان غفلت ما باعث جمعيت ماست	ورنه بيداري گل خواب پریشان گلست
ما تسم و سور جهان آينه يكديگر اند	مقطع آه سحر مطالع ديوان گلست
دیده ئي وا كن و نير سگك تحير درياب	اين گلستان همه يك زخم نمايان گلست

(بيدل) از يادر خش غوطه بگلشن زاده ايم

سرا نند يشهء ما محو گمريبان گلست

خنده تنها نه همين بر گل و صومن تيفست	صبح را هم نفس از سينه كشيدن تيفست
غنچه ئي نيست كه زخمى ز تبسم نخود	با خبر باش كه انداز شگفتن تيفست

در شب عیش دلبرانمکش سر چون شمع  
مصرع نازه که از بحر خیا لم موجیست  
بی قدرت سرو خد نگینست بپهلوی چمن  
چون گل شمع بهراشک سری باخته ایم  
تا یکی در غم تدبیر سلامت مردن  
چون سحر قطع تعلق ز جهان آنهمه نیست  
شل ما و فسا موج و حبا بست اینجا

قاتل و ساز مروت نپسندی (بیدل)

مداحسان نفس در نظر من تیغست

کاین سپهر را ز صحرای رته دامن تیغست  
دوست را آب حیات است و بدشمن تیغست  
بی خطت سبزه همان بر سر گلشن تیغست  
گریه هم بیتو برین سوخته خرم تیغست  
بیش از زخم همان زحمت جوشن تیغست  
رنگت چینی که شکستیم بدامن تیغست  
سرزتن نیست کسی را که بگردن تیغست

خنده ام صبحی بصد چاک گریبان آشناست  
سایه ام را میتوان چون زلف خوبان شانه کرد  
دستم از دل بر نمیدارد گداز آرزو  
از فسون ناصحان بر خویش میلزم چو آب  
جور حسن و صبر عاشق نوام یکدیگر اند  
دور گردد و صلح اما در تماشاگاه شوق  
نیستم آنگه چه گل می چینم از باغ جنون  
هیچکس در بارگاه آگهی مردود نیست  
غرق دل شوتا با سرار حقیقت و ارسی  
ما جنون کاران ز طاقت یک قلم بیگانه ایم  
بزم وصل و هستی عاشق خیالی بیش نیست

گریه سیلا بی بچندین دشت و دامان آشناست  
بسکه طبع من بصد فکر پریشان آشناست  
سیل عمره شد که با این خانه ویران آشناست  
یک تن عربان من با صد زمره سنان آشناست  
با خدنگ اودل من همچو پیکان آشناست  
با دلم تیرنگا هوش تا بمزگان آشناست  
اینقدر دانم که دستم با گریبان آشناست  
صافی آئینه با گبر و سلیمان آشناست  
قمر این دریا همین با غوطه خواران آشناست  
سخت جانی با دل صبر آزمان آشناست  
قطره دست از خود بشوهر چند طوفان آشناست

(بیدل) این محفل نهان در گریه شمع است و پس

داغ آن زخم که با لبهای خندان آشناست

خواب در چشم و نفس بردل محزون با راست  
غرق شرم تو از چشم جهان شست نگاره  
گو شه چشم تو محرومیء کس نپسندد  
نرو و حق و فای ادب از گردن ما  
در مقامیکه جنون نشاء عزت دارد  
بروتا بکجا خاک مذلت نشود  
زرو سیمی که کنی جمع و بدرویش دهی  
خواجه تا چند نبندد بتغافل در گوش

از که دورم که بخود ساختنم دشوار است  
گر تو خجلت نکشی آینه ها بسیار است  
گرتغا فل مژه خوا باندنگه بیدار است  
موج را بستن گوهر گر هه زنا راست  
پای بی آبله یکسر سربسی دستار است  
حرص در سعی طلب آنچه ندارد عار است  
طبع گرننگ فضا لی نکشد ایشا راست  
شور هنگامه محتاج دماغ افشا راست

تا کی اندوه کج و راست ز دنیا بردن  
غافلان چند هوا تا ز جنون با ید بود

مهره عرصه شطرنج بصد رفتار است  
نسوت سرکشی شمع گریبان و راست

(بیدل) آخر بر خویش قدم با ید زد  
جا ده منزل تحقیق خط پرکار است

خواب را در دپدمه حیران عاشق باریست  
عشق مختار است با تدبیر عقاش کار نیست  
شعله آواز ما در سر مه با لی میزند  
حسن یکتائی و آغوش دوئی وهم است وهم  
چار سوی دهر از شور زیانکاران پر است  
در حصول گنج دنیا زبلا یمن مباحش  
عبرت آئینه گیرای غافل ازلاف کمال  
زین تعلقها که برد و شی تخیل بسته ایم  
آمد و رفت نفس دارد عبار حادثات  
دل بد و قوعده فردا است مغرور امل

خانه خورشید را با فرش مخمل کار نیست  
این کنم یا آن کنم شاه پسته مختار نیست  
شمع را از ضعف رنگ ناله دره مقدار نیست  
تا تواز آئینه می یا بی اثر دیدار نیست  
آنکه با خود مایهئی دارد درین بازار نیست  
نقش روی در همش جز بیج تاب مار نیست  
عرض جوهر جز خراش چهره اظهار نیست  
آنچه از سر میتوان واکرد جز دستار نیست  
جز شکستن کاروان موج را در بان نیست  
عشق گوید چشم واکن فرصت این مقدار نیست

از هوا بر پا است (بیدل) خانه وهم حباب  
در لباس هستیء ما جز نفس یکتا نیست

خواجسته تا کی باید این بنیاد رسوائی که نیست  
دل فریب میدهد مخموری و ممتی که جاست  
خلق غافل در تلاش راحت از خود میرود  
هر چه بینی در جنون زار عدم پر میزند  
ملک هستی تا عدم لبریز غفلتهاست  
پیش از آن که زوهم دی آئینه زنگاری کنید  
نرگستانهاست هر سو موج زان اما چه سود  
همتی ننگ شود بر روی قناعت چشم خلق  
زحمت تحقیق ازین دفتر نباید خواستن  
آنقدر از خود گذشتنها نمی خواهد تلاش  
در خیال آبا و امان از کجا آتش زدند  
هوش اگر داری زرمز کن فکان غافل مباحش

برنگین ها چند خند نام عنقا ئی که نیست  
در بغل تا چند خواهی داشت مینائی که نیست  
تا کهجا آخر برون آرد سرا جانی که نیست  
گردد ماهم بال میریزد بصحرائی که نیست  
گرفهمد کس همین دنیا ست عقبائی که نیست  
در نظرها روشن است امروز فردائی که نیست  
کس چه بیدار زین چمن بو چشم پینائی که نیست  
کثرت ابرام برهم بست درهائی که نیست  
لب بهم آوردنی میخواست اهدا نشائی که نیست  
چشم بستن هم پلی دارد دیر یائی که نیست  
عالمی را سوخت حیرت در تما شائی که نیست  
ران دهان بی نشان گل کرده غوغائی که نیست

(بیدل) این هنگامه نیرنگ داغم کرده است  
خا رشد رنج تعلق با زرد پائی که نیست

خود گدازى نم كيفيت صهبای من است  
 عبرتم سیر سراغم همه جا نتوان كرد  
 سازگم گشتگیم این همه طوفان دارد  
 همچو داغ از جگر سوختگان می جو شم  
 نتوان با همه وحشت ز سر درد گذشت  
 فرصت رفته بسی امل می خندد  
 تخم اشکی بکف پای کسی خواهم ریخت  
 اگر اینست سر و برگت نمود هستی  
 سجده محمل کش صد قافله عجز است اینجا

نیستم جرعه کش درد کدورت (بیدل)

چون گهر صافی دل باده میای من است

خوشه نما بدها کثافت جوهریست	شیشه تاد رسنگ می باشد پریست
اعتبار اینجاند ارد عافیت	شمع سرتا پاش پامال سر یست
سروگل ناکرده آزادی خواه	این ثمر وقف بهاری بر یست
پنبه نه در گوش و وا کش بی خیال	خانه آسودگی قفلش کریست
بیخودی و اچار سوی نا زان	رنگت گردانند دکان جوهریست
آتش آتش مپرس از کسو تم	هر چه می پوشم همان خاکستریست
انفعال سجده زان در میبرم	بر جبین من عرق با ید گریست
رنگت های کسر شکست آمده اند	این گلستان عالم مینا گریست
یک قلم موی شکن پرورده ایم	پهلوی ما نرد بان لا غریست
فطرت از ناراستی چپ می خورد	لفزش این خامه اریو مسطر یست
وصل پیغام است چون آمد بحرف	تا خدائی گفته پیغمبر یست
مرد را در خلق منصف زیستن	بر سپهر او ج غرت محور یست
چون عرق گوهر فروش خجالتیم	قیمت ما انفعال مشتریست

(بیدل) از بنیاد ما خجالت نرفت

خاک ما چون آب موضوع تریست

خیالی سد راه عبرت ما ست	گراین دیوار نبود خانه صحر است
من و پیمان نه نیرنگ کثرت	دماغ وحدتم اینجا دو بال است
شرر خیز است چشم از اشک گرم	برنگ داغ جا مم شعله پیماست
نخواندم غیر درس بی نشانی	ورقهای کتابم بال عنقا ست



نیم خاتم ولی از دولت عشق  
 بکن حفظ نفس تا میتوانی  
 چو دل روشن شود هستی غبار است  
 ز درس عشقم این معنیست روشن  
 شد م خالک و عبارم هیچ نشست  
 سبک بگذرد: دلها ی اسیران  
 فلک گردد خرام کیست یارب

بر نگ آبله عمریست (بیدل)

ز خجالت دیده من در ته پاست

در وحشتم از عمر که صیاد من اینست  
 آواره شد شت طیشم زاد من اینست  
 جامیکه مرا میبرد از یاد من اینست  
 آن سرمد که شد رهزن فریاد من اینست  
 آئینه ام و جوهر فولاد من اینست  
 در باغ هوس سایه شمشاد من اینست  
 شخص سخنم صورت بنیاد من اینست  
 ای سیل پیاخانه آب با د من اینست  
 در مکتب غم سیلی اسناد من اینست  
 حیرت زده ام شوخی و فریاد من اینست  
 دام و قفس طائر آزاد من اینست  
 جان میکنم و تیشه و فرهاد من اینست  
 از نسخه هستی سبق یاد من اینست  
 گر بخت بفریاد رسد داد من اینست

چون اشک ز سر گشتیم نیست رهایی

(بیدل) چکنم نشه ایجا د من اینست

ناله گریه بال کشد گردن مینای دل است  
 ششجهت عرض پریشانی و اجزای دل است  
 گره آبله میدان طپشهای دل است  
 نفس سوخته هم جاده صحرای دل است  
 زخم پیکان توام چشم تماشای دل است

داغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دل است  
 نیست بی شور جنون مشقت غباری زیندشت  
 د هر گو تنگتر از قطره خونم گیرد  
 مسطر صفحه آئینه همان جوهر اوست  
 عشرت خانه تا ریک ز روزن باشد

ویشه تخم است بهر جا زد ویدن واما ند  
راحت شیشه در آغوش شکست است اینجا  
به که جز برو رقی گل نه نشیند شبنم  
چون طلب سوخت نفس گریه روان میگردد  
بحر بر موج گهر حکم روانی میکرد  
در د مشکل که ازین دایره بیرون تازد

(بیدل) از گرده هوس در قفس یاس مباح

ز ننگ آینه ات افسون تمنای دل است

نفس از ضبط من و ما گهر آرای دل است  
صدف گوهر ما زخم طرب زای دل است  
بیشتر دست نگارین بتان جای دل است  
اشک یکسر قدم آبله فرسای دل است  
گفت معذور که در دامن من پای دل است  
آنچه در پای شکست آمده مینای دل است

در ان بساط که حسنت د چار آینه است  
ز نقش پائینو کائینه دار آینه است  
اگر ز جوهر نظاره نیست دام بدوش  
بیاد جلوه نظر با ختم لیک چه سود  
بد ستگاه صفا کوش گرد لی داری  
توان ز ساده دلی گشت نسخه تحقیق  
صفای دل طلبی دیده در خم مژه گیر  
بقدر شرم گل افشاند بی نقابی حسن  
کدورت از دم هستی گشددل آگاه  
چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست  
بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان

بهشت آینه ان نظار آینه است  
بساط روی زمین را بها ر آینه است  
چرا ز رویتو حیرت شکا ر آینه است  
که این گل از چمن انتظار آینه است  
همین فروغ نظرا عتبا ر آینه است  
که خوب وزشت جهان در کنار آینه است  
نمد زگر دکدورت حصا ر آینه است  
عرق بعالم شوخی بها ر آینه است  
نفس بچشم تا مل غبار آینه است  
نهان پرده دل آشکار آینه است  
که عرض جوهر خود ز رنگبار آینه است

ز نقش های بد و نیک این جهان (بیدل)

دلی که صاف شود در شمار آینه است

در ان مقام که عرض جلال معبود است  
جهان بی جهنی قابل تعین نیست  
مشو محاسب غفلت بعلم یکنانی  
خمش تا نفست ما و من نینگیزد  
ز نقد و جنس خود آنگه نه تی درین با زاده  
نیاز تا نبری ر مزن از نشگافی  
بیاض دیده یعقوب نا امید نیست  
ز سر نوشت پیرسید منفعل رقمیم  
قبول اگر طلبی نیستی گرین (بیدل)

غبار نیستی ما ست آنچه موجود است  
بهر طرف که اشارت کنیم محدود است  
احد شمر دنت اینجا حساب معدود است  
نهال شعله بهر جا ست ریشه اش دود است  
اگر بفهم زیان هم رسیده تی سود است  
بهر کجا اثر مسجد ایست مسجود است  
در انتظار بی داغ ما نمکسود است  
جبین خطیکه نشان میدهد نم اندود است  
که غیر خاک شدن هر چه هست مردود است

در بها رگریه عیش بیدلان آمده است  
 طینت عاشق همین وحشت غبار ناله نیست  
 هیچکس واقف نشد از خم کار رفتگان  
 پرده ناموس هستی اعتباری پیش نیست  
 منزل خاصی نمبخواهد عباد تگاه شوق  
 زاهد از رشک شرار شوق ما تردامنان  
 عقل گونا جمع سازد خاطر از احزای ما  
 خار راه اهل پیش جلوه اسباب نیست  
 زینهارا بمن عباس از اشک درد آلود من  
 تافتاد ره هیچ جا آرام نتوان یافتن  
 گوهر ما کاش از ننگ فسرده خون شود

دل بنادانی مده (بیدل) که در ملک یقین

تخته مشق خیال است آینه تاساده است

اشک تا گل میکند هم شیشه و هم باد است  
 چون شرار کاغذ اینجاد اغ هم آزاد است  
 در پی این کاروان هم آتشی افتاده است  
 بزم ما را شیشه نی گرهست رنگ باد است  
 هر کف خاک کی که آنجا سرنهی سجاده است  
 همچو خار خشک بهر سوختن آمده است  
 عشق مشت خاک ما را سر بصحرا داده است  
 از کمند الفت مژگان ننگ آزاد است  
 گر همه یک شبنم است این طفل طوفان زاده است  
 هر چه جز منزل درین واد است یکسر جاده است  
 میرود دریا زخویش و موج ما استاد است

در پیچ و تاب گیسو تاشانه را عروسیست  
 بی گریه نیست ممکن تعمیر حسرت دل  
 دریا گهر فروشت از آرمیدن موج  
 عیش و نشاط امکان موقوف غفلت ماست  
 فیضی نمیتوان برد تا دل بغم نسازد  
 دل را بهار عشرت ترک خیال جسم است  
 باز او هم گرم است از جنس بی شعوری  
 از لطف سرفرازان شادند زیر دستان  
 زان ناله‌ئی که زنجیر در پای شوق دارد  
 در سینه بیخیالت رقص نفس محال است

سیر سواد زنجیر دیوانه را عروسیست  
 تا سیل میخرامد ویرانه را عروسیست  
 گر آرزو بمیرد فرزانه را عروسیست  
 تا ما سپاه مستقیم میخانه را عروسیست  
 آتش زن و طرب کن کاینخانه را عروسیست  
 گرسر برار داز خاک این دانه را عروسیست  
 در بزم خوا بناکان افسانه را عروسیست  
 در خنده صراحی پیمان را عروسیست  
 فرزانه را ندامت دیوانه را عروسیست  
 تاشمع جلوه دارد پروانه را عروسیست

(بیدل) چرانسوزم شمع وداع هستی

زان شوخ آشناکش بیگانه را عروسیست

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست  
 راحت آبادی که مردم جنتش نامید هاند  
 گرزبان از شوخی اظهار دزد نفس  
 پاس ناموس سخن در پی زبان روشن است  
 قطرها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند

جنش لب یک قلم جز دست بر هم سوده نیست  
 بی تکلف این سخن غیر از لب نکشوده نیست  
 صافی آئینه مطلب غبار اندوده نیست  
 هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست  
 تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست

گفتگو (بیدل) دلیل هرزه تازیهای ماست

تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

\*\*\*

در تماشا تیکه ناید صدمه بالا شکست  
شوق بیتاب و قدم لبریز جوش آبله  
خاک گردیدیم و از ذوق طلب فارغ نه ایم  
عالمی را حسرت آن لعل در آتش نشانند  
در خم زلفت چمان فریاد دل گردد بلند  
سرکشان بگذار تا گردند پا مال غرور  
تا کد امین قطره گردد دقایق تاج گهر  
موج خون لاله می آید سراسر در نظر  
بی تکلف از غبار پاس دلها نگذری  
بر فروب نسیم نقد خرمیها با ختمیم  
تا لطافت از طبایع رفت شعرا زرتبه ماند

خواب غفلت چون نگه ما را بچشم ما شکست  
تا کجاها با یدم مینا بزیر پا شکست  
نام در پرواز آمد تا پر عنقا شکست  
موج گوهر خار در پیراهن دریا شکست  
این شبستان سرمه دانه در گلوی ما شکست  
گردن این قوم خراهد بار استغنا شکست  
صدحباب ایجاز بیمیزی سر خود را شکست  
یا دل دیوانه ثنی در دامن صحرا شکست  
تشنه خون می شود دهر ذره چون مینا شکست  
ساغر امروزمابد مستیء فردا شکست  
مشتوی گردید سنگ و قیمت کالاشکست

(بیدل) از بس شوق دل محمل کش جولان ماست

خواب محمل موج ز دخاری اگر در پا شکست

بر رخ هر برگ گل رنگ حیا خواهد شکست  
نخم ما چون آبله در زیر پا خواهد شکست  
گرد ما بر باد خواهد رفت یا خواهد شکست  
در آب ساغر چوبوی گل صدا خواهد شکست  
بیخبر آئینه مشکن رنگها خواهد شکست  
در خم دامان زلفی گرد ما خواهد شکست  
میهمانشنا از ناشنا خواهد شکست  
ناله گردان از دهمین قلب هوا خواهد شکست  
دستها از کلفت بار دعا خواهد شکست  
دیده نرخی بروی تو تیا خواهد شکست  
شوخیء تمثال گرد آئینه را خواهد شکست  
موج ماهم در دل بحر بقا خواهد شکست  
این غبار و هم را یک پشت پا خواهد شکست

در چمن گر طرف دامانت صبا خواهد شکست  
کی غبار خا طرهر آسپا خواهد شدن  
اعتماد ما مندیگرد رین وادی کجاست  
اینچنین گور مشنی از لبث گل میکند  
نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته اند  
ما جنون آواره گان آشفستگی سر منزلیم  
خواب سباب جهان را نعمتی جز باس نیست  
جرات ما نیست جز گرد نفس بر هم زدن  
تا دهد گردون مراد خا طرنا شاد ما  
هر کجا گرد کساد یها شود عبرت فروش  
طبع ما هم از حوادث رنگ خواهد ریختن  
کو دماغ جستجوهای کنار نیستی  
نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا

(بیدل) از بوی خود است آخر شکست برگ گل

بال ما را شوخیء پروا نخواهد شکست

در جنونم موی سر سامان را حجت چیده است  
 تا گل محرومی از گلزار و صلت پیوده است  
 سخت بید و دست دست از دلت برداشتن  
 تا مرا عشقت چو شبنم دیده و بیهواب داد  
 عاقبت خواهم بآن الفت سر امحل کشید  
 بستر داغی چو شمع کشته سا مان کرده ام  
 برق بی رنگ است عشق مادرین صحرای وهم  
 صبح و صلت بخت بد شاید فراموشم کند  
 خاک شواید ل که در ناموس گاه عرض ناز  
 کاش چشم کس قضا نکشاید از خواب عدم  
 با همه عجز از تلاش سوختن عاری نه ایم  
 بستر آرام دنیا گرم نتوان یا فتن

رفته چون ریگ روان (بیدل) تری از آبله

خاک این صحرا لب خشک کرا لیسیده است

در جهان عجز طاقت پیشگم گردن زن است  
 ذوق عشرت میدهد از جمعیّت بیاد  
 هر که رفت از خود بداغ تازه ام ممتاز کرد  
 جنبش از جا برد مشکل که همچون بیستون  
 پیش پای خویش از غفلت نمی بینم چو شمع  
 بید یا صفت ره بچشم خاق نتوان یا فتن  
 سوختن صد رنگ تایلک داغ راحت دیده ام  
 همچنان کز شیر باشد پرور شر اطفال را  
 اشک مجنونم زبان درد من فهمیدنی است  
 مهر عشق از روی دالها گریه اندازد نقاب  
 هر قدر عریان شوم فالی نقابی میزنم

معنی سوزیست (بیدل) صورت آسایشم

جامهء احرام آتش پنبهء داغ من است

در خموشی یکقلم آوازه جمعیت است  
 لذت آسودگی آشفته گان داند و بس  
 جز بمر دن منزل آرام نتوان یا فتن

سایه بید می سرا پای مرا پوشیده است  
 همچو شمع کشته در چشم نگه خوا بیده است  
 خون من رنگی بروی برگ گل خوا بیده است  
 از گداز دل گلایی بر رخم پاشیده است  
 بیخودی از عشق راه خانه ات پرسیده است  
 ای هوس خاموش امشب آرم آرا میده است  
 دیده خلق از میاهیهایی خود تر سیده است  
 نیستم نو مید این ظالم بخوابم دیده است  
 حسن را رنگ دوتی زائنه رنجانیده است  
 هر چه خوابیده است اینجا فتنه خوابیده است  
 شعله هم بر جرأت خاکشاک مالرزیده است  
 عمر هاشد پهلوی مازنی طرف گردیده است

شمع را از استقامت خون خود در گردن است  
 گریه لنگی بسازد غنچهء ما گلشن است  
 آتش این کاروانها جمله بر جان من است  
 پای خواب آلود من سنگ گران درد من است  
 گرچه بزم عالم از فیض نگا هم روشن است  
 دانه بعد از آرد گشتن قابل پرویزن است  
 بیکر افروده ام خاکستر صد گلخن است  
 شعله ها در پنبهء داغ دلم پروردن است  
 در چکیدنها مژه تادامنم یک شیون است  
 باطن هر ذره از چندین طیش آستن است  
 چون شکست دل هجوم ناله ام پیراهن است

غنچه را پاس نفس شیرازه جمعیت است  
 زلف را هر حلقه در خه یازه جمعیت است  
 گوراگر لب واکندد روازه جمعیت است

همچو گردابم درین دریای طوفان اعتبار  
سوختن خاکستر آرا گشت مفت عافیت  
گل بقدر غنچه گردیدن پریشان می شود

خاکسار بیا (بیدل) در پریشان مشربی

شاهد آشفته گی را غازه جمعیت است

در خور غفلت نگاهی رونق ما و من است  
چیت نقد شعله غیر از سعی خاکستر شدن  
دل بسعی گریه سرشار روشن کرده ایم  
خاکمکارا لفت داغ محبت نیستم  
ساغر عشرت که میگیرد که در بزم بهار  
ننگ تصویری از ماجرات جولان مخواه  
هیچکس بر معنی مکتوب شوق آگاه نیست  
نور بیدش جمله صرف عیب پوشی کرده ایم  
طبع روشن کم دهد از دستر بطخا مشی  
بشکنم دل تا شوم با رمز تحقیق آشنا  
ضبطا بیباکیست در کیش جنون ترک ادب

جز تا مل نیست (بیدل) مانع شوق طلب

رفته این ره اگر دارد گره اسناد است

در خیال آبا دراحت آگهی نامحرم است  
در نظرها گرد حیرت در نفسها شور عجز  
پادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند  
از دو تا گشتن ندارد چاره بخل میوه دار  
یا س تمهید است این امیدها هشیار باش  
با فروغ جلوه ات نظارگی ، اتا ب کو  
در بنای حیرت از حسن تو میبینم خلل  
درس عبرت های ما را انسخته ای در کار نیست  
تا نفس با قیست ظالم نیست بی فکر فساد  
شعله هرجا میشود سرگرم تعمیر غرور  
دوستان حاشا که ربط الفت هم بگسلند  
نامدار بیا گرفتار نیست در دام بلا

عمرها شد گوش بر آوازه جمعیت است  
شعله ما را نوید تازه جمعیت است  
تفرقه آئینه اندازه جمعیت است

خانه تاریک است اگر شمع تامل روشن است  
سال و ماه زندگانی مدت جان کندن است  
این چراغ بیکسی را اشک حسرت روغن است  
همچو آتش سوختن از پیکر من روشن است  
همچو مینا شاخ گل امروز خون در گردن است  
اینقدرها بسکه پای ما برون دامن است  
ورنه جای نامه پیش یا ما را خواندن است  
شوخی نظاره ما را چشم سوزناست  
از پی حبس نفس آئینه حصن آهن است  
شخص هم عکس است تا آئینه در دست من است  
بی گریبان دست من پای برون ز دامن است

جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدم است  
ساز بزم زندگانی را همین زیروبم است  
کاسه چشم کد اگر پر شود جام جم است  
قامت هر کس بزیر بار می آید خم است  
هر قدر عرض املها بیش فرصتها کم است  
رنگ گل چون آتش افروز دسپندش شبنم است  
خانه آئینه هم بر پای دیوار نم است  
چشم آهورا سواد خویش سرمشق رم است  
گوشه گیر فتنه میا شد کمان را تا دم است  
داغ می خندد که هموار ری بنای محکم است  
موجها را رفتن از خود هم در آغوش هم است  
(بیدل) انگشت شها نرا طوق گردن خانم است

در خیال مزن فهم خویش ساز تو نیست  
 ز کارگاه خیالت کسی چه پرده درد  
 بغیر نیستی از اعتبار عالم رنگ  
 ز دستگاه تصنع تری آب میند  
 بسایه نیندازد غرور خاک حساب  
 بغیر سجد ز خاک ضعیف معالی است  
 تردد و جهان آر و ی مقصد خلق  
 بپرد ده طپش دل هزاره مضرب است  
 ز چشم بستن خود غافل امل تا چند

زا اختیار دین بزم دم مزن (بیدن)

جهان جهان نیاز است جای ناز تو نیست

در ربط خلق یکسر ناموس کبریا نیست  
 منعم بچتر و افسر اقبال میفر و شد  
 و ارستگی یا غیم بی وهم باغ و را غیم  
 دارد جهان اقبال ادا بار در مقابل  
 آرام ورم درین دشت فرق آنقدر ندارد  
 آواره خیالات دل بر چه بند آخر  
 زین ورطه خجالت آسان نمیتوان رست  
 در خورد سخت جانی بایدهم جهان خورد  
 بی ما یگان قدرت شایسته قبولند  
 گوش تظلم دل زین انجمن که دارد  
 گلزار بی بریها و ارستگی بها راست

(بیدل) کهجا برد کس بیداد بی تمیزی

دنیا کذ رگهی بود پنداشتیم جا نیست

چو شمع جیب تو جز بوتاه گداز تو نیست  
 که فطرت توهم از محرمان راز تو نیست  
 بهر چه فخر کنی باب امتیا ز تو نیست  
 حقیقتی که توداری بجز مجاز تو نیست  
 نشیب هر چه کنی فهم جز فراز تو نیست  
 ز جست و خیز بر ایا نقد رنما ز تو نیست  
 بعرصه ایست که يك کام هرزه ناز تو نیست  
 تو گر نفس نرنی دهر نغمه ساز تو نیست  
 حریف نیم گره رشته د راز تو نیست

چون سبحة هر کس اینجاد و عالم جدا نیست  
 غافل که بر سر ما بی سایی هما نیست  
 صبح فلک دما غیم بر بام ما هوا نیست  
 بر خود سری مچینید هر جاسرست پا نیست  
 در دیده آنچه کوهیست در گوشها صدا نیست  
 گر عشق بی نیاز است در حسن بیوفای نیست  
 چون شمع زنده گی را در هر عرق شنا نیست  
 ترکیب وسع طاقت معجون اشتها نیست  
 دست شکسته بارش برگردن دعا نیست  
 در گرد موی چینی فریاد سر مه سا نیست  
 در سر انگونی بید هر برک پشت پا نیست

چون تیغ ز سر در گذر د عالم آهست  
 در عالم نیرنگ تو تا جلوه نقابست  
 شاخ گل این باغ سراسر رگ خوابست  
 این بحر تنك مایه تراز موج سرا بست  
 در قافله ماهمه میثای گلابست  
 در کشور مابال و پر ریخته بابست

در سایه ابرو نگهت مست و خرابست  
 عاشق بچه اید ز ند فال تماشا  
 يك غنچه بیدارند در چمن دهر  
 با غرقه طوفان خیالیم و گرنه  
 یکدیده تربیشند اریم چو شبنم  
 پروانه کامل ادب پای چرا غسیم

فرصت طلبی لازم انجام وفا نیست  
 بی مغربود دانه گشت امیل دهر  
 عبرتگاه امکان نبود بجای اقامت  
 در عشق بمعصوری دل غره میا شید  
 بیداری بختم ز گیل آبله پنا نیست  
 چون جوهر آئینه ز حیرت همه خشکیم  
 جز سوز و گداز از پر پروانه خواندیم

(بیدل) ز سخنهای تو مستست شنیدن

تحریرك زبان قلم موج شراست

تا بسمل ما گرم طپش گشت کباست  
 در رشته موج ارگهری هست جباست  
 در دیده نگه راهم دم پا برکاست  
 هر جا قدم سیل رسیده است خراست  
 تا غنچه بود دیده امید بخواست  
 هر چند رنگ و ریشه مادر دل آست  
 این صفحه آتش زده جزو چه کتااست

در سیرگاه امر تحریر مقدم است  
 نی آه در جگر نه رخ یا رد و نظر  
 وضع فلك ز شش جهت آوار میدهد  
 عمری ز خود روی که بفرسودگی رسی  
 دل و نشان ناو لك آفات کرده اند  
 تسلیم راه فقر نخوار هد غبار کس  
 اوج و حضیض قلم امکان شگافیم  
 با هیچکس نشاید از انسان طرف شدن  
 گروارسی به نشاء اقبال بیخودی  
 از حیرت حقیقت خلوت سرای انس  
 بگذشت عمر و اشك گرفت است دامنش

آئینه شخص و صورت این شخص مبهم است  
 در حیرت که زندگیم از چه عالم است  
 کای بیخبر بلند چین پاهات خم است  
 چون خامه اغزشت بزمینهای بی نم است  
 هر دم زدن بخانه آئینه ماتم است  
 کز نقش پا علم شده ئی این چه پرچم است  
 از آبرو مگو همه جا این گهر کم است  
 شمشیر انتقام ضعیفان تنک دم است  
 رنگ بگردش آمده پیماناه جم است  
 تا حلقه برون در آغوش محرم است  
 ببال صبر عقده همین گردشبنم است

زین باران فعال که در نام زندگیت

(بیدل) ننگیم آبله دوش خاتم است

در طپش آبا دهر حیرت دل لنگر است  
 چرخ ز سر گشتگی گرد سحر ساز کرد  
 لاف هنر بیهوده است تا تنها عمل  
 نیست غبار اثر محرم جولان ما  
 رشته ساز امیدد رگروه عجز سوخت  
 رهرو تسلیم را راه افق ادگی  
 تا بقبولی رسی دامن ایشا رگیر  
 بحث عدو را مدح جز بتغافل جواب

مرکز دور محیط آب رخ گوهاست  
 سوزن صندل همان شاهد درد سراست  
 تیغ نگردد چنار گر همه تن جوهر است  
 کز عرق شرم عجز راه فضولی تراست  
 شوق چه شوخی کند ناله نفس پرور است  
 قافله عجز را خاک شدن رهبر است  
 شامه آفاق را صیت گرم عنبر است  
 زانکه حدیث درشت درخو رگوش کراست



۵ ام طیشهای دل حسرت میر فداست  
 روی که دارد عرق دیده سر شک آفتاب است  
 چاک گر پیاپی ما سینه به سحر آگشود  
 (بیدل) ازین انجمن سرخوش در دیم و بس

برم نجو با شد شراب آبله اش ما غراست

در طریق رفتن از خود رهبری درکار نیست  
 کشتی تدبیر ما طوفانی حکم قضا است  
 هر سر مو بهر غفلت پیشه بالین پراست  
 میبارد چون گرد باد از رخ پش سرگردانیم  
 در نیام هر نفس تیغ دودم خوابیده است  
 مشت خاک ماسرا پافرش تسلیم است و بس  
 خویش را از دیده خود بین خود پوشیدن است  
 فکر مرکب در طریق فقر سا ز گمراهی است  
 جوش خون نازک دلانرا پوست بر تن میدرد

استقامت بر بودار باب همت را کمال

بهر تیغ کوه (بیدل) جوهری درکار نیست

در طلبت شب چه جنو نها گذشت  
 جهل خرد بخت و بمصوره و بخت  
 نقش نگین داشت کمال هوس  
 خلق خیالات بر افلاک برد  
 پی سپر عجز چه نازد بجاه  
 جوش نفس بود میء اعتبار  
 چون شرر کاغذ آتش زده  
 سعی تنگ و پویده را محو کرد  
 چون شب و روز است تلاش همه  
 خط جبین فهم بفر داگماشت  
 خا مشیم زنده جاوید کرد  
 ضبط نفس طرفه پای داشته است  
 قافله سالاران توهم مباش  
 فرصت دیدار و فانی نداشت

کز سر شمع آبله پا گذشت  
 عقل جنون کرد و ز صحرای گذشت  
 اسم بجای ماند و مسمی گذشت  
 از سر این بام هواها گذشت  
 آبله از خاک چه بالا گذشت  
 قفلکی کرد و ز مینا گذشت  
 فرصت ما را نظر ما گذشت  
 ریگ روانی زثر یا گذشت  
 درنگ گذشت آنکه از اینجا گذشت  
 خا مه برین صفحه چلیپا گذشت  
 کم نفسیها ز مسیحا گذشت  
 قطره با بن جهد ز دریا گذشت  
 هر کس ازین باد به تنها گذشت  
 آمده بود آینه ما گذشت

آدم مشیر قصدا چاره چیست دم مز ن آبی که ز سرها گذشت

(بیدل) ازین ماه که جز با د نیست

عصر د را ندیشه سو دا گذشت

در گاستا نیکه د لرا یا ا شارا تش سر یست سبز ه گرن گل میکند ای روی ناز د لبر یست

ذوق پیدائی قیامت صفت است آگاه با شر در کمین خود نما ئیها پری مینا گریست

ششجهت جز کا هش و با لادن نیرنگ نیست احتراع این بسکه ماه نوجبین لا غریست

گافروش است از بها ر لاله زار این چمن آتش داغیکه در پیرا هنش خاکستر یست

ظرفا ستعداد مستان ساقی برامت و نس باده گر خواهی همان لب باز کردن سا غریست

انفعا ل گمراهی د را عتر اف عجز نیست خامه تمایم ما را خط کشیدن مسطر یست

صورت انگشت زنها ویم و قدی میگشیم در دلدیهای ناخن گردن ما را سر یست

در شگست رنگ یکسر ذوق راحت خفته است شمع ما سر تا قدم سامان با این پریست

حرص تا با قیست با ید غوطه در حره ان زدن از توقع گر توانی چشم بستن گوهر یست

یکدو دم در گوشه بی مدعا ئی و اکشاید حیاه می آئینه بیما ر نفس را بستر یست

سیر زانو نیزه مکن نیست ای فرمان عشق پیش ما آئینه است اما بدست د بگریست

نیستم نوه پدر رحمت گردد و تا یم کرد چرخ حلقه ام اما همان در پیش چشم من در یست

خواه در صحراست شب نیمه نو ا در آغوش گل هر کجا با شم بصاعتها همین چشم تو یست

(بیدل) از اقبال ترک مدعا غافل مباش

در شکست آرزوها با اید ی لشکر یست

در گلستا نیکه گردد عجز ما افتاده است همچو عکس از شخص رنگ از گل جدا افتاده است

بسکه شد پاهال حیرانی بر راه انتظار دید ماهی نگه چو ل نقش پا افتاده است

ما اسیران از شکست دل چه سان ایمن شویم بر سر ما سایه زلف دو تا افتاده است

نیست خاکی گز غبار عجز ما باشد نهی هر کجا پا میگداری نقش ما افتاده است

گاه گاهی ذوق همچو شمشیر ما را با حباب در سر ما بیز پنداری هوا افتاده است

از طلسم ما که تمثال حبابی پیش نیست عقد ها در رشته موج بقا افتاده است

کودم بیباکی تیغی که مضرابی کند ساز قص بسمل ما از نوا افتاده است

سبز ه و گل تا بکی بوسه بساط قدمت از صف مژگان ماهم بوریا افتاده است

از گل تصویر نتوان یافت بوی خرمی رنگ ما از عا جز ی بر روی ما افتاده است

جاده و منزل دین وادی فریبی پیش نیست هر کجا رفتیم سعی نارسا افتاده است

این زمان از سر مه میباید سراغ دل گرفت جام ما عمر یست از چشم صدا افتاده است

گرفتک (بیدل) مرا بر خاک زد آسوده ام

میکند خواب فراغت سایه تا افتاده است

دو گلشن هوس که سراغ نگلیش نیست  
آن سا رفتنه‌ئی که تو محشر شنیده‌ئی  
دیدیم حسن ساخته اعتبار جا  
یار ببحال مفاسیء خواجهن جم کن  
آزادگان ز فکر رهوت متره اند  
صیادیه هوس چقد رننگ فطرت است  
برافعال عشرت این بزم چیده اند  
قد بیرر سنگاریه جاوید نیستیست

از قطره تا محیط و بال تعلق است

(بیدل) خوش آنکه الفت جزو و کایش نیست

دامی هست بدستیکه بسر نزد یک است  
اگر از خویش کنی قطع نظر نزدیک است  
سراین رشته نگهدار گهر نزد یک است  
نسبت سنگ هم اید جابش رر نزد یک است  
ما چنین دور چرا نیم اگر نزد یک است  
بیضه هر گه شکند رستن پر نزد یک است  
تاب این رشته آن موی کمر نزد یک است  
میزل یاس زهر را هگد ر نزد یک است  
گر بد اند که منزل چقد ر نزد یک است  
آنچه دور است کنون وقت دگر نزد یک است

در بند امت گل مقصود پر نزد یک است  
دوری منزل مقصود ز خود بینهاست  
رهبر کام تو پاس نفس است ای غواص  
ای هوس آنهمه مغرور اقامت نشوی  
همه گویند جسد نیست ز ما دلبر ما  
ترك او هام جسد مژده گردون تازیت  
نا توانی ز چه رو صید خیا لم نیکند  
سیر هاد هوس آباد تمنا کسر دیم  
همه مقصد طلبان دامن لغزش گیرند  
نفسه گم فنامی شمر د غفلت چند

(بیدل) آنجا که جنون منصب عزت بخشد

نسبت آبله با دیده تر نزد یک است

با لید گئی چو آبله ام پایمال داشت  
گوهر بجیب صافی مطلب زلال داشت  
تا نقش پا همان رم چشم غزال داشت  
پرواز آرمیده ما طرفه بال داشت  
ورنه بخاک نیز جنون احتمال داشت  
نقصان حال ما اثری از کمال داشت  
شبنم بروی گل نگهی در خیال داشت  
د ر سنگ نیز آئینه ما مثال داشت

دروادی‌ئی که قدرت عجزم کمال داشت  
سیراب نازم از دل بی مدعای خویش  
کردیم سیر وادی وحشت سواد عشق  
چون شمع حنبش مژه مار از خویش برد  
شور طلب زوهم فنا سر بجیب ماند  
سر رشته هلال بخورشید محکم است  
دو عین وصل چشم به پیغام دو خنیم  
اکون علاج شبهه هستی که میکند

آن حیرتیکه که گرد بر وایت مقابلم  
مشکل بعیش بی نفسان پی برد کسی  
یار ب شفق طرا ز کد امین بها رشد

آئینه داری از دل بی انفعال داشت  
شمع خموش سیر شبستان حال داشت  
رنگی که خون بیکسیم زیر بال داشت

هر کس بقدر همت خود نماز میکند

(بیدل) غم تودار را اگر خواهی مال داشت

درو صدم و سبزم بگریبان خیال است  
بیقدری دل نیست جر آن گنگ غرورش  
مایل بکف اهل کرم گری بملط هم  
از پیخبری چند کسی فخر لباسی  
از مائده بی نمک حرص و پر سید  
جهد یکه ز کلفت کند و جسم برائی  
بگذر از برنگی که پری داغ تو گسرد  
بر جلو و اسباب تو هم نفسروشی  
لعل تو بجز میکه دهد عرض نبسم  
زین مائده یک لقمه گوارا نتوان یافت

چون آینه پرواز نگاهم نه بال است  
تا چینی و ما خاك نگشتست سفال است  
چشمی بگشاید لب صد رنگ سوال است  
پشمیست که بر دوش تودر کسرت شال است  
چیزی که بجز غصه توان خورد محال است  
هر دانه که از خاک برون جست نهال است  
چون سنگ اگر شیشه برائی چه که ال است  
دیوار رودخانه خورد شید خیال است  
موج گهر آنجا شکن چهره زال است  
نعمت همه ندان زده و رنج خلال است

(بیدل) دل ما با چه شهو است مقابل

نقشیکه درین پرده به بستیم خیال است

درین گلشن و روزت خنده کاریست  
برافشان بر هوس دامن و بگذر  
هم از بست و گشاد چشم در یاب  
و دینها ز سر بسایدا کسرد  
حریف پاک بازان و فاباش  
بصد دست حمایت بایدت سوخت  
ز خدا که سترا مان میجوید آتش  
هنوزت دیده کم دارد سفیدی  
حذر ایشمع ازین محفل که اینجا  
من و ما نسخه تحقیق هستی  
جهان مجنون سودای نقاب است  
مباید از خواص جباه غافل  
و قاریری از گردون مجوئید

مبادا غره گردی گل بهار یست  
که در جیب نفس نقد نتاریست  
که اجر ای جهان لیل و نهار یست  
بره گریا گذاری حق گذاریست  
که جز سر هر چه بازی بد قمار یست  
چراغ زندگی بیکسر چناریست  
چو هستی با کمین حوشد حصاریست  
زمان و صل یوسف انتظار یست  
بقدر سر بریدن سر شمار یست  
خطی دارد که آن لوح مزار یست  
ازین غافل که لیلی بی عمار یست  
بجنگید ای خروسان تاجدار یست  
که طفلی عاشق دامن سوار یست

چه فقره که غنا حاتم است رحمت  
غبارت چون سحر گویا و ج گیرد

به هستی (بیدل) مفلس چه لا فدا

رقائل شیشه بی پادشاه عاریست

دل اربهار خیال تو گلشن راز است  
حبال در هم کافور و گلبروش و باد  
توبرق جلوه نگه دشمنی کسی نمکند  
گداختم ز تحبیر که چشم آینه هم  
بیم جو نکبت گل جو هر هوا گردید  
لبی که خنده درو خون شود لب میناست  
سخاست نشه شهرت کرم نژاد انرا  
فریب عجز مغرور ازهر شکسته رنگ  
زیب و قاب نفس سوز دل توان دانست  
ندانم این همه حرف جنون که میگوید  
توان زب خود بهم کرد سیر عالم حسن

نهال گلشن قدر سخنوری (بیدل)

بقدر معنی و برجسته گردن افرازا است

دل از غبار نفس زخم خفته در نمک است  
بهار رنگ جهان جلوه خزان دارد  
ز اهل صومعه اکراه نیستستان را  
ز عرض شیشه نهی نیست نسخه تحقیق  
به عالم بشری غر خود نما نی نیست  
قد خمیده کذ تن پرست را هموار  
فروده ایم بوحدت ز شوخ چشمیها  
نظر بگردره انتظار و خسته ایم  
خطی بصفحه دل بی خراش شوق تو نیست  
میم بسا غم در نقل یا س میگردد  
دوئی کجاست ز نیرنگ احوالی بگذرد  
باوج آگهی نرد بان نمی باید  
اگر ز سوختگانی سواد فقر گزین

ز خشک و تر مگو بیک چشمه جاویدست  
قلکها پایمال خاک کنا و ریت

نگه بیاد جمالت بهشت پر از است  
بروی تیغ تو ام چشم زخم دل باز است  
شکست آینه حسن مستی و ناز است  
بهار حسن تو اشکم نظر باز است  
هنوز شیشه رنگم شکستن آغاز است  
رگی که نیش بدل میزند رگ ساز است  
گشاده دامنی ابر بال پرواز است  
که در گرفتن پرواز چنگل باز است  
زبان دود با سرار شعله غماز است  
که گوش حلقه زنجیر ما پر آواز است  
شهید عشقم و خونم قلمره ناز است

نهال گلشن قدر سخنوری (بیدل)

بقدر معنی و برجسته گردن افرازا است

ز موج پورهن این محیط پر خشک است  
بقم درین چمن حادثات اسیرک است  
که ترش روئی زاهد بیزم نمک است  
تو آنچه کرده ئی از خویش انتخاب شک است  
کسیکه بگذرد ازو هم خویشتن ملک است  
مدار راست رویهای فیل بر کجک است  
دمیکه محو شد این صفر هر چه هست یک است  
بچشم دام سیاهی و صید مرد ملک است  
ز روی بحر بجز موج هر چه هست حک است  
چو زخم قطره آبی که میخورم گزند است  
که یک نگاه میان دو چشم و شرک است  
نگاه نامزه برداشتست بر فلک است  
که شام چهره زرین شمع را محک است

دگر مفرس ز ساهان بزم ما (بیدل)

ز شور اشك خود اینجا کباب را نمک است

دل از ندانت هستی مگدرا افتاد است  
درین بساط نزه کجا تقدس کو  
مرو بباغ که از خنده کاریء گلها  
فلک شکوه بر آفر و تانی مگدرا  
بهر طرف نگری خود سری جنون دارد  
بغیر چوب زمینگیری از خزان نرود  
نرفت شغل گرفتاری ار طبیعت خلق  
کسی بمنع خود آرائیت ندارد کار  
سرشك آئینه نگذاشت در مقابل آه  
بعافیت چه خیال است طرف بستن ما  
فسانه دل جمع از چه عالم افسون بود

دگرز یاس مگو خاک بر سر افتاده است  
مسبح رفته و نقش سم خرافتا ده است  
درین هوسکده رسم حیا بر افتاده است  
بلندیء سر این بام بر در افتاده است  
جهان خطیست که بیرون مسخر افتاده است  
عصا کجاست که واعظ ز منبر افتاده است  
قفس شکسته بآرایش پرافتا ده است  
بیا که خانه آئینه بیدرافتا ده است  
ز بی نی چقدر چشم ما تر افتاده است  
مریض عشق چو آتش به بستر افتاده است  
محیط در عرق سعی گوهر افتاده است

تو هم بحیرت ازین بزم صلح کن (بیدل)

جنون حسن بآئینها در افتاده است

دل انجمن صد طرب از یاد وصال است  
کی فرصت عیش است درین باغ که گل را  
ای دزه مفرسای پیر و از تو هم  
آن مشت غبارم که پیر و ارض پیدن  
آئینهء گل از بغل غنچه جدا نیست  
هر گام براه طلبت رفته ام از خویش  
در خلوت دل از تو تسلی توان شد  
شد جو هر نظر راهم آئینهء حیرت

آبا دکن خانه آئینهء خیال است  
گر گردش رنگست همان گردش سال است  
خورشید هم از آینه داران زوال است  
در حسرت دامن نسیم پروبال است  
دل گر شکند سر بر آغوش وصال است  
نقش قدم آئینهء گردش حال است  
چیزیکه در آئینه توان دید مثال است  
بالیدگیء داغ مه از زخم هلال است

(بیدل) من و آن دولت بیدرد سرفقر

کز نسبت او چینیء خاموش سفال است

دل بسی آب گردیدن طرب پیدا نه است  
هر کجا ناز بست ایجاد نیازی میکند  
نالها درد دل گره دارم بنا موس وفا  
عضو عضوم نشء کیفیت، زگان اوست  
تا نمیری رمزا این معنی نگر در روشن

خود دگدازی تر دماغیهای این دیوانه است  
خط چراغ حسن ر' جوش پر پروانه است  
ریشه ام چون موج گوهر در طلسم دانه است  
دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه است  
کا شنای زندگی از عافیت بیگانه است

از کج اندیشان نشان مردمی جستن خطا است  
مگذر بنای میکشان از فیض تعلیم جنون  
دست رد پرد از ساءان ثما شا میشود  
غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان  
عالم امکان ندارد از حوادث چاره‌ئی  
چون حباب آخر نفس آشوب همتی میشود

ما با ول گام از نمید و حشت جسته ایم

(بیدل) اینجاست دامن ابد طفلانه است

چشم کی دارد که آن هر چند صاحب خانه است  
حلقه زنجیر سرمشق خط پیمانهاست  
طوره تارنگه را موج مژگان شانه است  
چون رده خوابیده ام آوازا فسانه است  
در هجوم گرد سبل آبادی ویرانه است  
خانه ما سبل بنیادش هوای خانه است

دل پیدا در تو حسنت سراپا آتش است  
پیکر ما همچو شمع از گریه شادی گداخت  
تا نفس باقیست عمر از پیچ و تاب آسوده نیست  
گر می‌هنگامه آفاق و مقوف تباه است  
عشق می‌آید برون گروا شگافی سینه ام  
بی ادب از سوز اشک عاجزان نتوان گذشت  
شمع تصویری از سوز و گداز ما مهرس  
غرق وحدت باش اگر آسوده خواهی زیستن  
جز بگمنا می سراغ امن نتوان یافتن

از حضور آفتاب آئینه ما آتش است  
اشک هر جا بنگری آب است اینجا آتش است  
می‌طبد بر خویشتن تا خار و خنجر با آتش است  
روز اگر خورشید باشد شمع شبها آتش است  
چون طلسم سنگ نام این معما آتش است  
آبیه دریا اگر بشکست صحرای آتش است  
پرتوی از رنگ تابا قیست با ما آتش است  
ما هیانرا هر چه باشد غیردربار آتش است  
ورنه از پرواز ما تابال عنقا آتش است

نیست (بیدل) بیقراریهای آهم بی سبب

کز دل گرم نفس را در ته پای آتش است

دل بیاد جلوه‌ئی طاقت بفارت داده است  
الفت آرام چون سدره آزار داده است  
نهمت آلود تنگ و پوی هوسها نیستم  
پیری از اسباب هستی میدهد زیب‌دگر  
نیست نقش پا بگلزار خرامت جلوه گسر  
مفت عجز ما است گر پامالی هم میکشیم  
رفته ایم از خویش اما از مقیمان نسیم  
داغ شوزا هد که در آئین مرثضان عشق  
دل درستی در بساط حادثات دهر نیست  
می‌طبد گردا بماند یسه آغوش بحر  
از طپد نهایی دل بی‌طاعتی دارد نفس

خانه آئینه ام از تاب عکس افتاده است  
پای خواب آلوده دامان صحرایجاد است  
همچو گوهر طفل اشک من تحیر زاده است  
جوهر آئینه مهتاب موج بساده است  
د فتر برگ گل از دست بهار افتاده است  
نقش پای رهروان سرمشق عیش جاده است  
حیرت از آئینه هرگز پابرون نهاده است  
خاک گردیدن بر آب افکندن سجاده است  
سنگ هم در کسوت مینا شکست آماد است  
دام چشم سوزن و نخچیر سخت افتاده است  
منزل ما کاروانراد رس و حشت داده است

چون نگا چشم بسمل بی تعلق میرویم      فاصد بی مطلبیم و فامهء ماساده است  
 ببقرا رشوق (بیدل) قابل تسخیر نیست  
 گر همه در بیدل باشد نفس آزاده است

دل در قدم آبله پایان که شکستست      این شیشه بھر کوه و بیا بان که شکستست  
 جز صبر با فافات قضا چاره نشاید      در ناخن تد بیر نیستان که شکستست  
 با سختی ایام در شتی و فرو شید      ای بخیر دان سنگ بدندان که شکستست  
 گرنا زندارد سر تشویش غبارم      دامن توای سر و خرامان که شکستست  
 هر سوچمن آرائی ناز زیست درین باغ      آئینه باین رنگ گل افشان که شکستست  
 گل بی طپشی نیست جگر داری رنگش      جز خنده برین زخم نمکدان که شکستست  
 گر عجز عنان گبر زخو در فن من نیست      رنگم چو گل شمع پریشان که شکستست  
 با چالک جگر با بدم از خویش برون جست      چون صبح برویم در زندان که شکستست  
 گر موج ندارد تب و تاب نماشکم      در چشم محیط این همه مژگان که شکستست  
 عمریست جدون میکنم از خجالت افلاس      دستی که ندارم بگریبان که شکستست  
 هر ذره جنون چشمکی از دیده آهوست      آئینهء معجون به بیابان که شکستست

(بیدل) نفس چند فضولی کن و نگذر

بر خوان کریمان دل مهمان که شکستست

دل را بخیا ل خطا و سیر فرنگیست      این آینه صاحب نظر از سرمهء رنگیست  
 غافل مشواز سیر تماشا گه دا غم      هر برگ گل زین چمن آئینهء رنگیست  
 در گلخن و حشنگده فرصت امکان      دودی شرری چند شنا بی و رنگیست  
 چون بشکند این ساز چه خشم و چه مدارا      زیروبم تا رفست صلحی و جنگیست  
 از اهل تکبر مطلب سازش گفتن      چین بر رخ این شعله مزاجان رگ سنگیست  
 محمل کش صد قافله بیتابیء شوقیم      چاک دل ما هم جرس ناله بچنگیست  
 جهد یکه برائی زکمانه آفاق      نخچیر مراد و وجهان صید خدنگیست  
 حیرت مگر از دل کند ایجاد فضا ئی      ورنه چو نگه خانهء ما گو شهء تانگیست  
 چون لاله زبس گرم روحسرت دا غم      صحرا از نشان قدم پشت پلنگیست  
 آزادگی و جگر گوهر چه خیال است      تمکین برهء قطر هء ما پشت هء سنگیست  
 چون شمع زبس آینه سامان بهارم      تانا و لك آهم سرو برگش پر رنگیست

(بیدل) گهر عشق بیحریت که آنجا

آئینهء هر قطره گریبان نهنگیست

دل را زنگه دام هوس بر سررا هست      در مزرع غم ریشهء این دانه نگا هست



بیدرد نجو شد نفس از سینه عاشق  
این دشت زیارت کده منظره کیست  
غیر از دل آشفته بعلم نتوان یافت  
از صفحه دل نقش کدورت نتوان شست  
براهل هوس ظلم بود با ده پرستی  
تنگ است بار باب نظرو سحت امکان  
این عقل که دارد سر پر نخوت شاهان  
مشکل که شود و حشیء ما را هم تعلق  
در کیش حیا پیشگیم شوخیء اظهار  
بی عشق محال است بود و نق هستی  
داغم اگر از دود کشد شعاع آهی  
آینه ام و طاقت دیدار ندارم

(بیدل) نکند کعبه جان جلوه بچشم  
تا گردد جسد آینه دار سر را هست

موجیکه ازین بحر دمد شعله آ هست  
تا ذره همان دیدم امید برا هست  
این بزم مگر حاقه آنزلف سیاه هست  
گردون بحقیقت گره تارنگا هست  
عمریست کلف جوهر آینهء ما هست  
این ببخبران را لب ساغر لب چا هست  
شمعیست که افسردهء فانوس کلاهست  
در خانهء دل نیز نفس مردهء راهست  
هر چند در آینهء خویش است نگاهست  
بی جلوه خوردشید جهان نامه سیاه هست  
چشمیست که بر روی کسی گرم نگاهست  
این باده ندانم چقد رحوصله خوا هست

دل را گشاد کار ز صدمه عقد برتر است  
غواص آرزوی گرفتاریء توایم  
سر بر نمی کشیم ز خطر ضای دوست  
رنگ پریده ایست ز روی خزان ما  
کر آرزو بچشم تا مل نظر کند  
در پاکشیت مشرب بیهوشیء حباب  
دارم نوید مقدم سیما بجلوه فی  
تجدید رنگ و بونر و داز بهار من  
واما ندگی فسردهء یاسم نمیکند  
بالاد و بست آبلهء پادربین بساط  
فردا بخلد هم اگر این ما و من بجاست  
یک روی گرم در همه عالم پدید نیست  
دشوار نیست قطع امید من آن قدر

آزادیء طبیعت این مهره شد راست  
آرا تا مل گردهء ام گوهر است  
چون خامه سعی لغزش ما هم بمسطر است  
در بوته های غنچه اگر خورده ز راست  
خطایی که دیده فریب است ساغر است  
از خویش رفتند بد و عالم برابر است  
ناصر خموش گوشم از آواز پاکر است  
نعلی حبابم و نفسم جمله نوبر است  
تسلیم سایه پر تو خورشید را پراست  
اینجا چو شمع گرقد می هست بر سواست  
ما را همین جبین عرفان کوشا است  
خورشید هم بکشور ما سایه پرور است  
مقراض یاسم و دم تیغم مکرراست

(بیدل) بقلزم اثر انتظار عشق  
چشم تری که بی مزه گردید گوهراست

دل زاو هام غبار آلود است ز ننگ آینهء آتش دود است

عمرها شد که چو موج گهرم  
طرف عجز و غرور است این جا  
معنی شهرت عنقا دریا ب  
گرشوی محرم انجام طلب  
غنچه گلی کن که درین عبر نگاه  
بر دل کس نخوری از دم سر د  
ز خیم دل ضبط نفس میخواست  
نشئه مر دند شهیدان وفا

بال پرواز قفس فرسود است  
سجده ها آئینه مسجود است  
شور معدومی ماموجو است  
نقش پای آئینه مقصود است  
خنده را چاک گریبان سود است  
و عظم بیجا همه جا مر د و دامت  
غنچه را بستن لب بهبود است  
آب شمشیر تو خون آلود است

(بیدل) از هستی و موهوم مهرس

ساز بنیاد نفس ناپسود است

دل عمرهاست آینه ترتیب داده است  
تا دیده سجده های بخیاالت ادا کند  
از محو جلوه هر همه تمثال پرکشد  
ز حمت کش شکسته و ناتوانیم  
در عرصه ای که رخس خرامت جنون کند  
مارا خیال آن مژه افسون پیخود یست  
گو تنگ باش در ده خست نگاه عقل  
عجز و غرور خاق گر آید با متحان  
مشق سنم ز طینت ظالم نمیرود  
چون شمع مانع سربهوالتا زیت نکرد  
نقش جهان نتیجه اندیشه دو نیست  
روزی دوازدهوس توهم ای و هم پرفشان

ای ناز مشق جلو که این صفحه ساده است  
صد سربکسوت مژه گردن نهاده است  
حیرت مقام جوهر آئینه داده است  
بار جهان چو سایه بدوشم فتاده است  
گل گرسوار رنگ براید پیاده است  
اررشنه های تالک و گوموج بادهاست  
دشت جنون و دامن صحرا گشاده است  
پروازهای ذره ز گردون زیاده است  
زور کماند میکه نمائند کباده است  
از پانشتنی که به پیش ایستاده است  
نیرنگ شخص و آئینه تمثال زاده است  
عنقا در آشیان مگس بیضه داده است

(بیدل) چو شمع بر خط تسلیم خاک شو

ای پر شکسته در قفس آتش فتاده است

دل گرم من آتش خانه کیست  
خط جامست امشب رهن هوش  
هزار آئینه روزخویش شب کرد  
امل در مزرع ماره ندارد  
اگر تیغت ندارد می پرستی  
ز چاک دل نو اها می تراود

نگاه حسرتم پروانه کیست  
خیال نرکس مسنا نه کیست  
صفا مهتاب فروش خانه کیست  
فسون ریشه دام دانه کیست  
لب زخم خط پیمانه کیست  
که می فهمد زبان شانه کیست

غبارم یارب ازو یوانه کیست  
چمن جو لانگه د یوانه کیست  
باین تکلیف خواب افسانه کیست  
برون از ریشه جستن دانه کیست  
بدوق بیخودی مردیم (بیدل)

شکست رنگ صورت خانه کیست

نیرز بدم بتعمیر خیا لی  
رنگ گل زاله زنجیر دارد  
سپد آهی کشید و چشم پوشید  
شرارم ناز خواهد کرد خرم

این نه وک و فاهمه چا پوسه مال رفت  
بی نقش پا چوقا فله ماه و سال رفت  
هر محملی که رفت بدوش خیال رفت  
قارون بزیر خاک پی جمع سال رفت  
سرها بزای عدم از زیر بال رفت  
تا قطره شد گهر عرق اندام رفت  
نارفتیست خط اگر از خانه نال رفت  
حرفیکه داشتم بزبانه لال رفت  
گفتم نگاهی آب دهم بر شکال رفت  
از هند تا فرنگ قلم بررنگال رفت  
فغفور در اعداءه ساز سفال رفت

دل ماند پی حس و غمت افشاند بال رفت  
خلقی ازین بساط بوهم گداز شنگی  
زین دشت گردنا قهه دنگر نشد بلند  
زردستان نه به راه عدم کشید  
ناایمنی بر دزگوهر حصار موج  
گر شرم داری از هوس جا شرم دار  
بیدستگاری آفت تابان مرد نیست  
موج گهر چه وا کشد از معنی محیط  
اشکم بدیده محمل انداز برق داشت  
تصور بر تیره بختی من میکشید عشق  
ای چینی ابقدر بطنین موسی سر میکن

(بیدل) دلیل مقصد عزت نواضع است

زین جاده ماه نو بجهان کمال رفت

ز خواب باز سرم چون گهر ته سنگ است  
خوشا طبیعت آئینه ای که در رنگ است  
بهار حادثه بکسر شکستن رنگ است  
که غنچه را نفس آرمیده در چنگ است  
نشان ما عرق شرم و نام ماننگ است  
که جای خواب فراغت درین چمن تنگ است  
طراوت رنگ گل دام عشرت رنگ است  
زاشک تا بچکیدن هزار فرسنگ است  
بچشم ما رنگ گل یک قلم رنگ سنگ است  
میان کام و زبانه نیز در سخن جنگ است  
تصور مزه بر صافی نگه زنگ است

دل چو غنچه در آغوش عافیت تنگ است  
نمی توان طرف خوب وزشت عالم بود  
بهستی از اثر نیستی مشو غافل  
اگر تو پای بدامن کشیده ای خوش باش  
باین د و روزه نمود یک در جهان داریم  
ز غنچه خسبی اوراق گل توان دانست  
بهار کرد خط مفت جلو شوخی ناز  
بوا دئی که تحیر دلیل مقصد ما ست  
نراکت خط شوخ تو در نظر داریم  
چو گفتگو بمیان آمد آشتی بر خاست  
غبار الفت اسباب دام غفلت ما ست

ز حرف زهد بمیخانه دم زن (بیدل)

که تار سجه درین بزم خا رج آهنگ است

دل مضطرب یا سونفس ناله بچنگ است  
تاراه سلامت سپری محو عدم یاش  
آئینه بصیقل زن اگر حوصله خواهی  
هر گهمزه و اشد چو شرور رفته بی از خویش  
دل تابکی از ضبط نفس آب نگرده  
از وحشت این بزم بعشرت نتوان زیست  
ایمن مشوا از خواهش خون ناشده در دل  
ای ناله مبادا بخیا لم روی از خویش  
دریاد توام نیست غم از کلفت امکان  
آنجا که فضولی رم نخچیر مراد است  
کنری بتر از غفلت خود بینی ما نیست

دریاب که خون رگ ساز توچه رنگ است  
آسود گئی شیشه همان در دل سنگ است  
در قلزم تحقیق صفای تو نهنگ است  
از چشم بهم بسته شتاب تو در رنگ است  
بر سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگ است  
هر چند چراغانش کنی پشت پلنگ است  
موجیکه بگوهر نخزیده است نهنگ است  
چون اشک دماغ طشیم شیشه بچنگ است  
گرد یک بود در دء گاشن هم رنگ است  
از کیش ادب آنکه نجستست خدنگ است  
در عالم دین پیشگی آئینه فرنگ است

(بیدل) شررم ناز تعین چه فر و شد

ما و سر تسلیم که عمر یست بسنگ است

دوری از اسباب ما و من بحق پیوستن است  
سجه من ناله را با عقد دل پیوستن است  
تا توانی گاه گاهی بی تکلف زیستن  
با درشتان نهج بترک راستی صحبت میخواه  
عافیت احرامی و عشاق سعی نارساست  
در گلستان خرام او ز هر نقش قدم  
الفت بعد از جدائی سخت محکم میشود  
گر تا مل محرم سامان این دریاد شود  
تا کی ای بیدرد دل را خوار خواهی داشتن  
سعی بیدردان بیا در زه گردی میرو

قطره را از خو دگسستن دل بد ریاستن است  
همچو مژگان سجد هام چشم از دو عالم بستن است  
زین تعلقها که داری اندکی وارستن است  
نقش را بی کج نهادی با نگین نشستن است  
شعلهارا داغ گشتن نقش راحت بستن است  
رنگ و بوی گل کمین سازادای جستن است  
رشته را پیوند دشا راست تا نگسستن است  
از تهی دستی گهر همچون حباب آبستن است  
شیشه بی داری که بر سنگش زدن نشکستن است  
موج خون شوای نفس گر با دلت پیوستن است

همچو دریا (بیدل) آسان نیست کسب اعتبار

در خورا و اج اینجا رو بنا خن خستن است

مردن دست زبا یکدو قدم پیشتر است  
فکر شبگیررها کن که همینست سحر است  
بید ما غی چقد رقابل وضع گهر است

دوری منزل از بسکه ندامت اثر است  
عالمی سوخت نفس در طلب و رفت بیا  
قطره مابطلب باز و از رنج آسود

تا خموشی نگزینی حق و باطل با قیست  
 رنج خفت مکش از خلق یا ظها رکمال  
 در چنین عرصه که عامست پرافشا نیء شوق  
 دعوی عشق و سراز تیغ جفا دزدیدن  
 طینت راست روان کافت تلخی نکشد  
 هر کس از قافله موج گهر آگه نیست  
 خواب فهمیده نی و در قفس پروازی  
 این شبستان گرهی نیست که بازش نکنند  
 ترك هستی کن و از ذلت حاجت بدر آئی  
 ما و من تعبیه صنعت استا دد لیم  
 هر کجا آینه دکان هوس آرا ید

(بیدل) از عمر مجبور رسم عنان گردانند

قا صد رفته ما باز نگشتن خبر است

دوستان ظلمی بحال نامراد مرفته است  
 بی نفس در ملک عبرت زندگانی میکنم  
 قفل و سواست چشم من درین عبرت سرا  
 سیر گل نذر جنون بیدماغی کرده ام  
 اینقدر یارب نفس را با که عزم سرکشیت  
 با همه بیکاری از سرخاری ابرام حرص  
 معنی ایجا د چون ماه نوم مجهول مانند  
 تا سواد انتخاب معنیم بیشک شود  
 نقش پای عافیت چون شمع پیدا میکنم

کس خریدارد دل آگه درین بازار نیست

بر خیال خلد (بیدل) زاهدان را نازهاست

لیک ازین غافل کزین ویرانه آدم رفته است

رشته فی را که گره جمع نسا زد دوسراست  
 نزد این طایفه بی عیب نبودن هنراست  
 مشت خالك توا گر خشك فرو مانند تراست  
 در رگت حوصله خونی که نداری جگراست  
 گره نی لب چسپیده ذوق شکر است  
 روش آباه پایان خیالت دگراست  
 با خبر باش که بالین تو موضوع پراست  
 بتکلف هم اگر چشم گشائی سحر است  
 تا نفس باب سوال است غذا درید راست  
 قلقل شیشه صدای نفس شیشه گراست  
 پربتعال منازید نفس در نظر است

دا شتم چیزی و من بودم زیاد مرفته است  
 خالك برجا مانده است امروز و باد مرفته است  
 همچو مژگان غم در بست و گشاد مرفته است  
 پیش پیش رنگت و بوها اعتماد مرفته است  
 فرصت کار تا مل در رجها دم رفته است  
 چون قلم ناخن زانگشت زیاچ مرفته است  
 بسکه دیدم کهنگی از خط سواد مرفته است  
 مغز چندین نقطه در تند بیرصاد مرفته است  
 در پی این داغ اشك شعله زادم رفته است  
 آه از عمری که در ننگت کسادم رفته است

اشك آنقدر د وید ز پی کز فغان گذشت  
 دنیا غم تو نیست که نتوان از ان گذشت  
 از پانشتنی که ز عالم توان گذشت  
 عمری نداشتم که بگویم چسان گذشت  
 تا ناله گل کند ز جرس کاروان گذشت

دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت  
 تا برفشانده ایم ز خود هم گذشته ایم  
 دارد غبار قافله ناامیدیم  
 برق و شرار محمل فرصت نمیکشد  
 تا غنچه دم زند ز شگفتن بها رفت

ببر و ننا ندیده است ازین عرصه هیچکس  
ای معنی آب شوکه ز ننگ شعور خلق  
يك نقطه بل ز آب به پا کفایت است  
گر بگذری ز کشمکش چرخ و اصلی  
و اما ندگی ز عاقبتیم بی نیار کرد  
طی شد بساط عمر بیای شکست ز ننگ  
دادار رفت و من بودای نسو ختم  
تمکین کجا بسی خرامت رضا دهد

(بیدل) چه مشکل است ز دنیا گذشتنم

يك ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

و اما ندنی است اینکه تو گوئی فلان گذشت  
انصاف نیز آب شد و از جهان گذشت  
رین بحر همچو موج گهر میتوان گذشت  
معونشانه است چو تیر از کمان گذشت  
بال آ نقد و شکست که ز آشیان گذشت  
بر شمع يك بهار گل ز عفران گذشت  
یارب چه برق برهن آتش بجان گذشت  
کم نیست اینکه نام توام بر زبان گذشت

سعی جولانی که نازها بیای لنگ داشت  
ورنه این شخص جنون با سایه خود جنگ داشت  
چشم هر برگ گل آتش از غبار رنگ داشت  
آرزو در برده چشم عجب آهنگ داشت  
نیست جرم ما و تو معجون هستی بنگ داشت  
آسبازین دانه گوئی زیر دندان سنگ داشت  
حیرت آن جلوه ما را اینقدرها رنگ داشت  
رنگ ناگردانده طوفان کاری نیرنگ داشت  
شاید باحورده بر سنگ انجمن راتنگ داشت  
نا نمودی داشتم آئینه من ز ننگ داشت  
هر که دامن از بساط خاک چید اورنگ داشت

شبهه حسنش بود (بیدل) عارت اندیش بهار

غمچه تا بیدار گشتن دامن در چنگ داشت

از زبان اشک هم درد دلی نشنید و رفت  
چون نفس باید برین آئینه هم بیچید و رفت  
هر کسی زین انجمن طرز دیگر نالید و رفت  
رهروان را پیش پای خویش بایدید و رفت  
اشک در بیدست و بائنها بسر غلطید و رفت  
سربانی میتوان چون آب به زد و رفت  
يك نگاه و اسپین ناگاه برگرد و رفت

دوش در راه خیالات عجز شوق آهنگ داشت  
دل بدوق جلوه است بآلای کرده است صلح  
در گلستانیکه حیرت فرش جولان تو بود  
بیتوا ز هر قطره اشکم ریخت رنگ آلهئی  
اینهمه دام خیالاتیکه برهم چیده ایم  
جور گردون هم نکرد اصلاح سختبهای دل  
با همه شور هوس بسی حست از آئینه ایم  
خامشها یش محوم آبا دچندین شور بود  
دل شکستم شور طوفان هوسها آرمید  
عمر همچون سایه راند ریشه غفلت گذشت  
پایه تعظیم ما را گرد باد آئینه است

دی بشبم گریه ما نو گلی خندید و رفت  
از تماشاگاه هستی مدعاسیر دل است  
شمع محفل بر خموشی بمت و مینا بر شکست  
زین بیابان هر قدم خار دارد گردار دکمین  
عزم چون افتاد صدق را مقصد بسته نیست  
کوشش و اما ندگان هم ره بجائی میرد  
عالمی صد ناله پیش آهنگی امید داشت

ای سحر در را شک شبم غوطه میاید زدن  
هیچ شبم بر نیارد سر ز جیب نیستی  
زان دهان بی نشان بوی سراغی برده ام  
صبحدم (بیدل) خیال نویها را آئینه نمی

از تبسم بر گل زخم نمک پاشید و رفت

کز شکست رنگش بر ما عافیت خندید و رفت  
گردد اند کز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت  
تا قیامت بایدم راه عدم پرسید و رفت  
صبحدم (بیدل) خیال نویها را آئینه نمی

ششجهت کیفیت چشم ترم گل کرد و ریخت  
تا سحر آئینه از خاک ترم گل کرد و ریخت  
رنگها چون حلقه بیرون درم گل کرد و ریخت  
سایه هم چون موز جسم لاغرم گل کرد و ریخت  
بر کف خونیکه چون گل در برم گل کرد و ریخت  
خنده واری تا گریبان بردم گل کرد و ریخت  
آبروی من ز دامان ترم گل کرد و ریخت  
بر فلک هم یکعرق و اراخترم گل کرد و ریخت  
بسکه ماندم نارسا لشک از برم گل کرد و ریخت  
صد نگاه و اسپین از پیکرم گل کرد و ریخت  
خاک هم گریخواست ریزد بر سرم گل کرد و ریخت

دی ترنگی از شکست ساغر مگل کرد و ریخت  
شب چو شمع و عده دیدد اردر آتش نشانند  
خلوت را از بهشت غیبت طالعوس گشت  
تا نجر د از اثر پرداخت اجزای مرا  
ای هوس دیگر چه دکان قیامت چید نیست  
سیر این با غم کفیل یکسحر فرصت نبود  
سربگون شرم عصیان را چه عزت کو و قار  
داغم از اوج وحضیض دستگاه انفعال  
سعی مژگان جز ندا متسا ز پروازی نداشت  
صفحه ام یاد که آتش زد که تا مژه گان زدن  
هیچ فردوسی بسا مان دل خو رسند نیست

تا بپوشم (بیدل) آن گنجیکه در دل داشتم

عالم ویرانی از بام و درم گل کرد و ریخت

دل در بر من بود ندا نم بکجا رفت  
میبا بدم از دست خود آنجا چو حنا رفت  
فرصت تنگ افتاد سرو برگه و فاف رفت  
کان تنگ قبا از برم آغوش گشافت  
اکنون خبر دل که دهد قاصد ماف رفت  
ای وعده دیدار قیامت بکجا رفت  
حیرانم ازین دشت کدام آبله پاف رفت  
هشدار که بسی پانتوان ره بعصاف رفت  
ای آب رخ شرم نخواهی همه جاف رفت  
صد شکر که این زنگ ز آئینه ماف رفت  
شد سرمه خط جاده ز راهی که صداف رفت  
گرسیر بهوارفت همان آبله پاف رفت

دی حرف خرامش بلبم بال گشافت  
خود داری و پا بوس خیالش چه خیال است  
ما و گل این باغ بهم ساخته بودیم  
پیش که گریبان درم ابوای چه سازم  
در ملک خیال آمد و رفت نفسی بود  
فرصت شمر و هم امل چند توان زیست  
هر خا رکه دیدم مژه اشک فشان بود  
مقدوری اگر نیست چه حاصل ز هدايت  
دعوت هوسا نسخت تکالیف کمین اند  
بر ما هوس بال هما سایه نیفکنند  
مو کرد سیاه می دم خاموشی عچینی  
چون شمع زبیس رهبر ما عجز رسا بود

تهمت کش ابرام شدا فراط ند امت  
چون رنگ عیان نیست که این هستی موهوم  
از عمر همین قد و توانا ماند پیاد م

عبوت عرفی کرد کزین بزم حیا رفت  
آمد ز کجا آمد و گز رفت که جارف  
این رخس سبک سیر عجب نعل نما رفت

(بیدل) دم هستی بنظرها سبکم کرد

خما کم چو سحر از نفس آخر بهوارفت

دیده حیرت نگاهان را بمژگان کار نیست  
انقیصاد دور گردد و ن برنتا بد همت  
تا توانی سر مه در کا ر ضعیفان می کند  
میکشد بیمغز رنج از دستگاه اعتبار  
فارغست از دود تا شد شعله خاکستر نیش  
سایه اینجا پر تو خورشید دار د ر بغل  
سدر اه کس مباداد و ریاش امتیاز  
از اثرهای نفس چون صبح بوئی پرده ایم  
نخچه دل چون حباب از خامشی دارد ثبات  
گر ز دنیا بنگاه ریم افسون عقبی حایل است  
دیدها با زاست اما خواب می بینم و اس

خانه آئینه در بند درود یوار نیست  
همچو مرکز حلقه گوشم خط پرکار نیست  
رنگ گارادر شکست خود لب اظهار نیست  
جز خم و پیچ از بزرگی حاصل دستار نیست  
رنمده پوشان غبار تهمت زنا ر نیست  
زنگ هم چون خلوت آئینه بی دیدار نیست  
هر دو عالم خلوت یار است و ما را ابار نیست  
بیش ازین آئینه ما قایل زنگار نیست  
خانه ما را بجز پاس نفس د یوار نیست  
مازلی تا هست باقی راه ما هموار نیست  
تا مژه بر هم نیاید هیچکس بیدار نیست

بسکه مردم دامن احسان ز هموار چیده اند

(بیدل) از نخست کسی را سابه دیوار نیست

دیده تی را که بنظر همه دل محرم نیست  
موج در آب گهر آئینه هموار نیست  
حسن را بی عرفی شرم طراوت بود  
درد معشوق فزون تر ز غم عشاق است  
موی ژولیده بدان جوهر تجرید جنون  
همچو آینه دار عرق شرم نوایم  
غیرت پرده غفات بدل و دیده گماشت  
طوطی هیچ ره آینه دل نشگافت  
ای جنون داغ شوا ز کلفت عریانی من  
هستی عاریتم سجده به پیشانی بست

مژه برهم زدن از دست تا سفکم نیست  
دل اگر جمع شود کار هوس در هم نیست  
دل کاغذ به از آن گل که بروشیم نیست  
چاک چون سینه گندم بدل آدم نیست  
که سرا فرازیء قد ر علم از پرچم نیست  
خاک ما گر همه بر باد رود بی نم نیست  
تا تو پیدا نشوی آینه در عالم نیست  
تا بدانی که ترا جز سوکسی همدم نیست  
دامش داده ام از دست و گریبان هم نیست  
دوش هر کس بته باد رود بی خم نیت

باعث وحشت جسم است نفسها (بیدل)

خاک تا هم نفس باد بود بی رم نیست



راحت جا وید عشاق از فضولی رستن است  
چون خروش نغمه‌ئی گزنا رمی آید بیرون  
از کشاکش نیست ایمن یکنفس فرصت شعار  
نشئه آزادی‌ئی دارد غرور عاشقان  
تا چه زاید صبحدم کاش شب بیزم نوبهار  
شرمی از آزار دلها کن که در ملک وفا  
از مکافات عمل ایمن نباید زیستن  
همچو اشک از انفعال دستگاه ما و من  
تا توان زین انجمن کام تماشا یا فتن  
ز انقلاب دهر (بیدل) کارم از طاقت گذشت

راحت که جاست نگر دلت از خویش رسته نیست  
جز وحشت از متاع جهان بر نداشتیم  
دیوانه تصرف داشت محبتیم  
صد رنگ جیب غنچه و گل و اشک فتم  
افسون حیرتم ز تو قطع نظر نکرد  
افسردگی بشعله همت چه میکند  
دل جمع کن بحاصل اسباب پرمناز  
در کارخانه که شکست آب و رنگ اوست

(بیدل) بطبع بیخودیت بوی راحتی است

رنگی شکسته‌ئی که بر رنگ شکسته نیست

سجده شکر نگه چشم از تماشا بستن است  
شوخی پروا از مال آنسو جستن است  
کار در یگه شیشه ساعت زبانشستن است  
ناله را گردن کشی از قید هستی رستن است  
غنچه چون مینای می از خون عیش آبستن است  
بهر نامه سهر و روت رنگ هم نشکستن است  
سر بریدنهای ناخن عبرت دلخستن است  
آب باید شد که آخر دمستی از خود دشستن است  
همچو شمع اجزای ما را با نگه پیوستن است  
بعد ازین از سخت جانی سنگ بر دل بستن است

در آتش نعل سپندی که بسته نیست  
بر ما میند تهمت باری که بسته نیست  
خاری نیندا فتم که پیاپی شکسته نیست  
رنگینی‌ئی با لفت دلها ی خسته نیست  
پیچیده است رشته سازم گسسته نیست  
خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست  
گل را حضور غنچه در آغوش دسته نیست  
کار در گرجو بستن دل دست بسته نیست

دانه هرگاه مژه باز کند منقار است  
موج این بحر گهر خیز گریبان زار است  
آب این آینه یکسر عرق گلکار است  
مفت دیوانه که صحرای جزون بیخار است  
غم تمثال مخور آینه نا هموار است  
سر سودائی سامان بگریبان بار است  
دست بر سر زدن به زگل دستار است  
سایه را پای بدامن زخم دیوار است  
این چمن عالم تجدید کهن تکرار است  
دست سودن هوس دارد و پر یکار است

رزق خلوتگاه اندیشه روزی خوار است  
نظره ما نشد آگاه تا مل و رنه  
الفت جسم صفای دل ماداد بزنگ  
طرف دامن تعلق زخراش ایمن نیست  
از کج اندیشی دل وضع جهان دلکش نیست  
بر تعین زده‌ئی ز حمت تحقیق مده  
در بهاری که سرو برگ طرب رنگ فناست  
ادب آمو ز هوستازی غفلت پیر است  
رنگها بال فشان می رود و می آید  
ای ندامت مددی کز غم اسباب جهان

(بیدل) از زندگی آخرتوان جان بردن  
 رفتن عمر ز رفتا رفته‌ها پیداست  
 گردبادی که بخود دود صفت می‌پیچد  
 جوهر آینه افسرده ز قید وطن است  
 از گهر موج محال است تراود بیرون  
 قطع سر رشته پروا ز طلب نتوان کرد  
 نرگس مست ترا در چمن حسنا داد  
 بسکه بی آبله کامی نشمردم بر هت  
 اعتبار بخود آتش زد نم سهل مگیر  
 ای تمنا مکن از خجالت جولان آیم

رنگ این باغ هو من آتش بی زنه‌هاست  
 وحشت موج تما شای خرام در یاست  
 نفس سوخته سینه چاک صحر است  
 عکس راگرد سفر آب رخ نشو و نماست  
 گره تا ز نظر چشم حیا پیشه ماست  
 بال اگر سلسله کونا کند نا له راست  
 میء شوخی همه در ساغر لبریز حیاست  
 آب آئینه ز نقش قد مم چهره گشاست  
 قد شمع از همه کس یکسو کردن بالاست  
 عمرها شد چو گهر قطرهء من آبله پاست

هیچکس نیست زباندان خیالم (بیدل)

نغمه پردهء دل از همه آهنگ جداست

رنگت بچشم لاله بساط نظاره سوخت  
 خالت ز پرده دود خطی کرد آشکار  
 یارب چه سحر کرد تما فیل که بار را  
 دریای حسن را خطا و گرد حیرت است  
 پیدا است از نفس زدن وحشت شرار  
 چشم حصول داشتن آئین عقل نیست  
 از وحشت غبار شرر فرصتم می‌پرس  
 امید فال امن مجبوا ز شرار من  
 چون زخم کهنه‌ئی که بد اغش دو اکند  
 گفتم ز سوز دل هگنم طرح مصرعی  
 از اضطراب دل بر سبدم براحتی

خویت بکام سنگ ز بان شراره سوخت  
 شوخی سپند سوخته را هم دوباره سوخت  
 در لب شکست خنده با برو اشاره سوخت  
 یا هوج پیچ و تاب نفس بر کناره سوخت  
 کز آه کوهکن جگر سنگ خاره سوخت  
 از مزرع سپهر که تخم ستاره سوخت  
 صبحی دمید و سر بگریبان پاره سوخت  
 کز برقی نیتم اثر استخاره سوخت  
 بیچاره دل ز غیرت اظهار چاره سوخت  
 مضمون بد اغ غوطه زد و استعاره سوخت  
 خواهم بدیده جنبش این گاهواره سوخت

(بیدل) ذخیرهء مژه شد بیکه روز وصل

د ر عرض حیرت تو زبان نظاره سوخت

رنگ خون گلجوش زخم تیغ گلچین بوده است  
 عالمی از نرگست ایمان مستی تاره کرد  
 خاک گشت و فیض استقبال پا بوست نیافت  
 ما صفای وقت از فیض خموشی یافتیم  
 از کشاکشهای موج این محیط آسوده ایم

باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است  
 این جنون پیمان نه کار صاحب دین بوده است  
 خواب پای محمل این مقدار سنگین بوده است  
 بر رخ آئینه ما گفتگو چین بوده است  
 آبروی گهر ما کوه تمکین بوده است

کوهکن در تلخ کامی جوی شیر ایجا د کرد  
از شررد رانش افتاده است نعل کوهسار  
وصل جستم رفتن از خود شد دلیل مقصدم  
با همه شوخی خیالش را زد لبر و از نیست  
بر میا نا و نچر بید از ضعیفی پیکرم

حیرت محضیم (بیدل) هر کجا افتاده ایم

سرگرا نیهای ما آئینه بالین بوده است

بر زبان تیشه گوئی نام شیرین بوده است  
سنگ هم اینجا مقیم خانه زین بوده است  
این دعا را در شکست رنگ آهین بوده است  
خانه آئینه هم بسیار سنگین بوده است  
عشق بیدردا بقدر هانا توان بین بوده است

رنگ عجزم لیک با وضع خموشم کار نیست  
در تامل بیشتر دار و روانی شعر من  
عجز تجدید هوسها را نفس آئینه است  
اختلاط خود فروشان گر با این بیحالیست  
از کمین عیب جوا گدا میدد مزدن  
محو گشتن منتهای مقصد شوق رساست  
برد باری طینتم خاک تامل پیشه ام  
اشک چشم گوهرم بر ق چراغ حیرتم  
غافل از سیر گدا زد ل ناید زیستن  
هر کجا و جلوه دارد عرض هستی مفتاست

در شکست بال دارم ناله گرمقار نیست  
مصرعم از سکنه جز شمشیر لنگر دار نیست  
یک ورق عمر بیت دیگر دانم و تکرار نیست  
خانه آئینه را قفلی به از زنگار نیست  
گوشه های حاضران جز در پس دیوار نیست  
چون نگه غیر از تحیر مهران طوفا نیست  
غیر هستی هر چه بردوشم بندی با نیست  
کو کیم یک غم را گرد رخ و دطبد سیار نیست  
هست در خون گشتنت رنگیکه در گلزار نیست  
عکس را آئینه میاید نفس در کار نیست

گر با این رنگست (بیدل) انفعال هستیم

سنگ را هم آب گشتن آنقدر دشوار نیست

رنگ گلش بهار خط از دور دید و رفت  
از صبح این چمن طبی چشم داشتیم  
دیگر پیام ما بر جانان که میبرد  
چندین چمن فسرده بخون آمید ما  
ذوق وفای وعده ات از دل نمیرود  
لیک که به مانع ناقوس دیر نیست  
پرسیدم از حقیقت مرگ قلندری  
گفتم رموز مطلب هستی بیان کنم  
گردید پیریم ادب آموز عبرتی  
واما نده بود هوش درین دشت بیکران  
(بیدل) دودم به الهت هستی نساختیم

این وحشی از خیال سیاهی رمید و رفت  
آخر نفس بر آئینه آماد مید و رفت  
اشکیکه داشتیم زمزگان چکید و رفت  
رنگ حنا گلی که مهر سید چید و رفت  
قاصد ثمر نبود که گویم رسید و رفت  
اینجا فسانه هاست که باید شنید و رفت  
گفتندی غم تو و من خورد و رید و رفت  
تا بر زبان رسید سخن لب گزید و رفت  
کز تنگنای عمر جوانی خمید و رفت  
لغزید پای سعی و رهی شد سپید و رفت  
جولان او زد امن ما چین کشید و رفت

رنگم درین چمن بهوس پرزنده نیست  
 عمریست موج گویهر ما آرمیده است  
 افتاده ایم در قدم رهروان نیست  
 گردد نیازم از سر کویت کجای روم  
 حسرت بنام بوسه عبث غالب میزند  
 از حرص بی فزاینده خاکیان میروم  
 بگذارد تا هوس پروبالی زند بهم  
 مینازد از قفای هم از جای کائنات  
 چون سایه باش یکقلم آئینه نیاز  
 چون صبح این دوی که برویت گشود هاند  
 ای بیکسی بنالبد زدی که خون شوی

(بیدل) چه انتظار و کدام آرووی وصل

چشم بخواب رفته به ختام پرند نیست

چراغ مرده را آتش مسیحا است  
 ز حیرت جوهر آئینه گو یا است  
 سر و جنون گل دامان معجز است  
 مثال هر کس از آئینه پادشاه است  
 طاب خون شد نمیدانم چه میخواست  
 شکست این حباب آغوش در با است  
 جبین عجز فرس خدایه ما است  
 فلک هم حلقه ای از دود سودا است  
 اگر آئینه گرد دی ساد گیهاست  
 ز فرصت غافل ای امروز فردا است  
 نشاط از هر که باشد کاشان از ما است

ز آهم نخل حسرت شعله بالاست  
 بخا موشی سر هر موز با نیست  
 دل ورها د آب تیغ کوه است  
 رموز دل توان خواند از جبینم  
 ز بان لال است حیرانم چه میگفت  
 مشو عاقل ز رمزه سیاه من  
 بساط حیرت آئینه داریم  
 نه تنها ما و تو داغ جنونیم  
 جهان نذر ننگ حسن بی شانی است  
 هوس تعبیری و خواب امل چند  
 درین محفل گدازا شک شمعیم

بدریایالم (بیدل) حبابیم

بنای ما بآب دیده برپاست

ز آتش رخسار که ساغر گرفت  
 کوی پر و بالیکه به آن کورسد  
 عشق و فایده میطلبد چاره چیست  
 ز آتش رخسار که ساغر گرفت  
 کوی پر و بالیکه به آن کورسد  
 عشق و فایده میطلبد چاره چیست

ز چقدر رغبت طفلانده داشت

نالہ نخیزد زنی و بوری یا

بحر بطوفان رضا بپایند

چاره بخورشید قیامت کشید

ما همه زین باغ برو نرفته ایم

(بیدل) از اعجاز ضعیفی مبرمن

لغزش من خامه بمسطر گرفت

بال و پر ناله بشکر گرفت

طاقت ما پهلوی لاغر گرفت

کشتی ما هم کم لنگر گرفت

دامن ما خشک شدن تر گرفت

رنگ که پر واز ته و پر گرفت

مجلس همه رنگین شد و گل در بر من ریخت

تا چشم به پر و از گشودم پر من ریخت

این آب نمک بود که بر گوهر من ریخت

موچتر شد و سایه گل پر سر من ریخت

یارب بکجا این ورق ازد فتر من ریخت

بر روی من آبیست که خاکستر من ریخت

تا جرعه فشانم بزمین ساغر من ریخت

یک لغزش مژگان بهمه پیکر من ریخت

افتاد گیتی بود که بر بستر من ریخت

زان اشک که چون شمع چشم تر من ریخت

آهنگ غروری چو شر در سرم افتاد

افسون غنا خواب مرا تلخ بر آورد

آنروز که بازید جنون دست حمایت

عمریست سراغ دل گم گشته ندارم

چون شعله پس از مرگ بخود چشم گشودم

اشکم ز تنگ ما بگسیم هیچ میسر سید

فریاد که چون شمع بجائی نرسیدم

چون سایه زیمه را بدست بدارید

(بیدل) دیت آب رخ خود ز که خواهم

این خون قناعت طمع کا فر من ریخت

هر دانه پر یخا نه با زار خلب داشت

تا گرد نفس کم نشد این آینه شب داشت

مقراض بیان گشت زبانی که دو لب داشت

در خواب عدم اینهمه هزیان زچه تب داشت

تا وصل دماغ همه کس حرص عزب داشت

این باغ همین خار و خس رأس و ذنب داشت

تمثال ز آئینه تحقیق ادب داشت

سرتا قدم شمع همین یکد و وجب داشت

پیشانی بی سجد و ماچین غضب داشت

زخمی که لب از خنده ندزدید طرب داشت

زان حوشه که مینا گری باغ عنب داشت

خورشید پس از رفع سحر پرده دری کرد

یکتا پیش افسون ادب خواند بر اظهار

مفهوم نگر دید که ما و من هستی

بی تجربه مکشوف نشد نفرت دنیا

از مشتری وزهره نه رنگیست نه بوئی

بجیزی ننمودیم کسه ارزد بخیلی

صد گز با مل هرزه شمر دیم و گر نه

گر بر خط تسلیم قضا سر ننهادیم

دلگیر تراز منت مرهم نتوان زیست

(بیدل) دل هر ذره پیش خا نه آهست

نایا بی مطالب چقدر درد طلب داشت

انقلاب جسم دل بر ما زو حشمت ها له نیست  
در گلستان نیکه داغ عشق منظور و فاست  
پر تو هر شمع را انجام دودی میکند  
عذرستان گرو فسون ما مری باشد چه سود  
از غبار کسوت آزادند مجنون طیشتان  
صورت دل بسته ایم از شرم بایده آب شد  
سرمه جو شانه است عشق از ما نظم حرف کیست

هر کجا جوش جنون دارد تب سودای عشق

(بیدل) این نه آسمان سرپوش یک تبخاله نیست

زاهد که بادش آفتایمان شکست و ریخت  
شب با سواد زلف تو ز لاف همسری  
بر دیده سپهر اشاندا بروی هلال  
آن خار خار جلوه که مائیم و حسرتش  
اشکی که در خیال تو از دیده ریختم  
عیش زمانه ز اثر گفتگو گداحت  
تا کی بسی اشک توان جمع ساختن  
بر سنگ میزد آینه ام شیشه خیال  
سامان روزی از عرق سعی مشکل است  
اشکم بدوش هر مژه صد چاک بست و رفت  
مانند نقش پا بگل عجز خفته ایم

(بیدل) بکار رفع خمار ی نیا مدیم

مینای ما همان عرق افشان شکست و ریخت

زبان چو کج روش افند جنون بدست است  
ز خلق شغل علائق حضور مردن برد  
جهان چو معنی عفا بفهم کس نرسید  
کمان همت وارسته ناوکی داری  
بزیر چرخ مشو غافل از خم تسلیم  
بسگوش عبرت ازین پرده میرسد آواز

کشاکش نفس از ما نمیرود (بیدل)

درین محیط همه ماهی ایدم و یک شست است

سنگ هر چند آسیا گردد شرر جوا له نیست  
جز دل فرهاد و مجنون ه چه کاری لاله نیست  
کاروان گر خود همه رنگست بی دنیا له نیست  
محتسب خرکره است ای بیخودان گوساله نیست  
غیر طوق قمری اینجا یک گریبان هاله نیست  
هیچ تدبیری حریفان فعلال زاله نیست  
در نیستان نیکه آتش دینده باشد ناله نیست

تا شیشه بشکند دل مستان شکست و ریخت  
صبحش بنگ تفرقه ندان شکست و ریخت  
نعل سمند و که بجو لان شکست و ریخت  
در چشم آرزو همه مژگان شکست و ریخت  
صد گوهرا بگینه عمان شکست و ریخت  
رنگ بهار ناله مرغان شکست و ریخت  
گرد مرا که سخت پریشان شکست و ریخت  
دیدم که رنگ چهره امکان شکست و ریخت  
یعنی در آبرو نتوانان شکست و ریخت  
این تکه یارب از چه گریبان شکست و ریخت  
برما هزار آبله باران شکست و ریخت

قط محرف این خامه تیغ دردست است  
جدا افتاد سرا ز تن بفکر پاست است  
که این تحیر گل کرده نیست یا هست است  
ز هر چه در گذری حکم صافی شست است  
ز خانه ئی که توسر بر کشید ئی پست است  
که نقش طا قچه رنک پرتک بست است

زبس بخلوت حسن تو بارآینه است  
 همچو چاک گل آغوش شبنم است اینجا  
 کدام حاوه که محتاج صافی دل نیست  
 چنان بعشق تو لب بر جلوه خویشم  
 همه بشوخی و تمثال چشم باخته ایم  
 نوهم زخود غلطی چند نقش بند و بنار  
 میاش غره عشرت درین تماشاگاه  
 چه ممکن است دهن عرض هر زلف ازبها  
 سنین ز جوش حیا بر لبم گره گردید  
 نکاشتیم سرشکی که جلوه دارند  
 زرنده گئی همه گر زنگ رفته می داریم

زبی نشانی آن جلوه شرم کن (بیدل)

هنوز زنگ تو صرّف بهارآینه است

نگاه هر دو جهان در غبارآینه است  
 بهار هم چقد رد لقا آینه است  
 بهر چه مینگری شرمسار آینه است  
 که هر طرف رودم دل در چارآینه است  
 و گرنه حسن برون از کنار آینه است  
 که روی کار جهان پشت کارآینه است  
 توحید آینه دار خمسار آینه است  
 همیشه موج نگاه هم سوار آینه است  
 نفس ز آب به بند حصار آینه است  
 گذ از دل چقد رآ بیا آینه است  
 با معان نفس در فنا آینه است

زبان خاهه ما هر چه گفت لغزش داشت  
 نه سنگ بود نه میذا شکست نازش داشت  
 بهار زنگ چه مقدار ذوق گردش داشت  
 گشا دآن مژده باز ایچه کاوش داشت  
 که رنگم شرم تو از بوی گل تراوش داشت  
 و گرنه دل هوس یکد و ناله ارزش داشت  
 که جای خون دم شه شیر بار ریش داشت  
 ز دیو کعبه مکوسنگ هم پرستش داشت  
 که غنچه از پر زنگ شکسته بالش داشت

هزار شمع بیاک حرف داغ شاه (بیدل)

که این بساط هوس آنچه داشت کاش داشت

چو شبنم آبله ما شرار مهمیز است  
 حوشم که خنده مینای می نمکریز است  
 که ز خمه رنگ این ساز نشتریز است  
 صفای طینت امکان کدورت آمیز است  
 هنوز سعی گداز من آبروریز است  
 بهوش باش که تیغ گذشتگی تیز است

ز بسکه معی و مکتوب عشق پدچش داشت  
 سحاب مزرعه و رنگ ما و من دیدم  
 هزار گل رچمن رفت و باز برگردید  
 بیک نظر دو جهان از عدم بر آوردی  
 ازین چمن بچه شوخی گذشتائی امروز  
 تغافل تو بقصد ما غصه صرفه نندید  
 بحر تم چه فسون خواند عجز بسمل من  
 منم که بیا خبر از آستان دل ماند  
 بجز خیال خزان هیچ نیست رنگ بهار

زخود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است  
 دماغ منت عشرت کراست زین محفل  
 ز جنبش مژه بر ضبط اشک میلرزم  
 کدام صبح که شامی نخفته در بغلش  
 هزار سنگ شرر گشت و بال ناز افشاند  
 سر هوای اقامت درین چمن مفراز

بطایع سنگ گسترده ن شرارم بندد  
شکست ظرف حیا بازمحیط خالی نیست  
دمیده ایم چو صبح از دم گرفتاری

کباب عافیتی بگذرا ز هوس (بیدل)

د لیل صحت پیمای حسن پر هیزاست

ز خویش مگذا را اگر جوهرت شایسته  
نه گلشنی است به پیش نظر نه دشت و نه در  
بهار مرزا زل تا چه وقت گیرد رنگ  
مگر ز غیب برائیم تا عیان گردیم  
ز ذات محض چه اسما که بر نمی آیم  
دل از تکلف هستی جنون نمائی کرد  
بیزم وصل جنون ناگزیر عشق افتاد  
کسی بستر عیوب نفس چه چاره کند  
لطافتیست بطایع د رشنی آفاق  
شکست نام و د ری چند میکند هر یاد  
بعرض نیم نفس کس چه گردد ن افرازد  
تو هم د ری چو شر و اکن و ببند بس است  
فتاده ایم بر اهت چو سایه حبه بخاک  
رعون نیست بطاعت که چو ن غبار سحر

تلاش کعبه و دیرت مبرود (بیدل)

بهشت و دوزخ خوشی خیال هر جا نیست

زدستگاه جنون را ز همت فاش است  
حصول کارامل نیست غیر خفت عقل  
غبار کلفت ازین میهمان سرانرود  
چو صبح نسخه فروش ظهور آفاقیم  
نکارخانه حیرت بدیدن ا رزانی  
جها نیان همه مست شکست یکدگراند  
ز غارت ضعیفا مایه می برد ظالم  
کدام شعله که آخر بخاک ره نداشت  
همین بزندگی اسباب دام آفت نیست

هوای عالم آسودگی جنون خیزاست  
ز خود تهی شده ازهرچه هست لبریزاست  
غار عالم پرواز ما قفس بیزاست

که خود پرستیء عالم بهار یکتا نیست  
بلندیء مژه ها ت منظر خود آ را نیست  
هنوز نغمهء بی تشنه آب نا نیست  
ز خود نشان چه دهه قطرهئی که دریا نیست  
جهان و هم و گمان فطرت معما نیست  
نفس در آینه رنگ بهار سودا نیست  
ز منع بلبل ا د بکن بهار غوغا نیست  
عبار نیستی آئینه ایم و رسوا نیست  
مقیم پردهء سنگ انتظار مینا نیست  
که از هوس بدر آئید خانه صحرا نیست  
حجاب ما عرق انفعال پیدا نیست  
بکارخانهء فرصت عدم تماشا نیست  
ریش ما بدعا فل زدن چه رعنا نیست  
اگر بیاد روی پیشت اوج پیمای نیست  
تلاش کعبه و دیرت مبرود (بیدل)

که حوش آله ام هر قدم گهر پاش است  
برای د یگک هوس خامیء طمع آتش است  
که طبع خلق فضول و زمانه قلاش است  
ز چاک سینهء ما را زنه فیک فاش است  
خیال موی میان تو کلک نقاش است  
هجوم و ج درین بحر گردد پر خاش است  
رپهاوی خس و خاشاک شعله عیاش است  
بساط رنگ جها ترا شکست فراش است  
بحاک نیز کفن خضر راه نداشت است



حصار جهل بود دستگاه ۱۰ ( بیدل )

زد هر نقد تو جز پیچ و تاب دشوار است  
دل گداخته دعوت سرای جلوهء اوست  
مگر بقدر شکستن توان بخود دبالید

اهل حال مجوئید غیر ضبط نفس  
ز حیرت آئینهء ما بهم نزد مژهئی  
کسی بر آئینهء مهر زنگ ما به نیست  
سراغ جلوهء یار است هر کجا رنگست  
زدستگاه دل است اینقدر غرور نفس  
همه بوهم فرورفته اند و آبی نیست

زانفعال مرشتند نقش ما ( بیدل )

تری برون رود از طبع آب دشوار است

نگه به پردهء چشم هجوم آواز است  
بهر چه مینگری با نگاه گلیلاز است  
نگه به بستن مژگان تمام انداز است  
سفای خانهء آئینهء عالم ناز است  
هجوم اشک اسیران ز سبجه ممناز است  
بدوق خون جگر سنگ هم جگر ساز است  
سوار عمر بکمبر صنی گروتا ز است  
نگه بگوش بدل کن که عالم آواز است  
زرنگ اگر همه افسردن آید اعجاز است  
طلسم بیضه دماغ هزار پر واز است

فریب شعبدهء زندگی مخور ( بیدل )

پردهء نفست و هم ریمان باز است

ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است  
کجا بریم ز راهت شکسته بالیء عجز  
ثبات رنگ نکردم ذخیرهء او هام  
قسم بطاق بلند کمان بیداد است  
بهستیء تو امید است نیستیها را  
زرنگ زرد بسا مان سوختن علمیم

فروغ گوهرینش چو شمع جانگاه است  
ز خویش نیز اگر گرفته ایم افواه است  
چو غنچه در گرم گرد و حشت آه است  
که چون نفس بدلم ناولک تراراه است  
که گفته اند اگر هیچ نیست الله است  
چراغ شعلهء ما را قلیلهء گاه است

چنگونه عمر اقامت کند بر آه نفس  
 فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب  
 بغیر ضبط نفس ساز استقامت کو  
 بعالیه یکه تو باشی کجا هستی ما  
 بنادامیدی ما رحمتی ای دلیل امید

گره نمی خورد این رشته بسکه کوتاه است  
 بجیب خویش اگر سر فروبری چاه است  
 مرا که شمع صفت مغز استخوان آه است  
 کتان غبار خیال قلمرو ماهاست  
 که هیچ جا نرسیدیم و روزیگاه است  
 چسان بدوش اجابت رسا نمش (بیدل)

ز فقر تا به شهادت شد آشنا انگشت  
 دمیکه سجده بخاک درت اشارت کرد  
 به مرض حاجت ما نیست عجز بی زنهار  
 خطاست مکر اقبال که تران بودن  
 اگر مزاج بزرگان تفقدی میداشت  
 موافقت اگر آید همد می میبود  
 بر نگش شمع درین معبد خیال گداز  
 ز وضع قاتل خم پارس زخم دل دارید  
 حضور عالم بیکار نیز شغلی داشت  
 درین بساط بصدگوشمال موت و حیات  
 همیچو طلبا آنچه و مشتی است نقد غیرت مرد  
 تلاش روزیء ما بسکه غالب افتاده است  
 بلندیء مزه آردا که هر چه پیش آرد

که از ضعفی من دست ناله کوتاه است  
 بلند کرد نیستان بوریان انگشت  
 چو آفتاب دمید از جبین ما انگشت  
 ز دست پیش فدا ده است درد عالم انگشت  
 تو غافل بودی و خیل است جا به جا انگشت  
 چرا کذاره گرفت ز دست و پا انگشت  
 ز دستها ند میدی جدا جدا انگشت  
 هر ارسبچه بسیلاب رفت با انگشت  
 جذر خوششت ازین ناخن آزمون انگشت  
 نبرد لذت سرخاری از خنای انگشت  
 ندید هیچکس از پنجه قضا انگشت  
 عمود گیر گر افتاد نارسان انگشت  
 ز زینهار بر آورده آسیان انگشت  
 پیء قبول گذارد بدیدها انگشت

محال بود بر اسباب بازدن (بیدل)

به پشت دست نزد ناخن از حیا انگشت

ز گریه سیری چشم پر آب دشوار است  
 جذونی از دل افسرده گل نگر دافوس  
 بغیر ساعر چشم که اشک بادهء اوست  
 نه لفظ دانم و نی معنی اینقدر دانم  
 فسون عقل نگر در حریف غالب عشق  
 زوال وهم خزان و بهار معنی نیست  
 ز عمر فرصت آرام چشم نتوان داشت  
 پل گذشتن عمر است قامت پیری

خیال دامن خشک از سحاب دشوار است  
 موج آب گهر پیچ و تاب دشوار است  
 گرفتن از گل حیرت گلاب دشوار است  
 که گر سخن ز تو باشد جواب دشوار است  
 کتان گرو برد از ما هتاب دشوار است  
 فسر دگی ز گل آفتاب دشوار است  
 ز برق و باد و دواعی شتاب دشوار است  
 اقامت تو به پشت حباب دشوار است

نمی طلبد دل خون گشته در غبار هوس  
خروش دهر شنیدی و داع را حست گیسو  
بوصل حیرت و در هجر شوق حایل ماست

حیا ز کف ندهد دامن ادب (بیدل)

گرفتن گهر از مشت آب دشوار است

زلف آشفته سری موجه در بای من است  
برق شمع بست که در خرمن من میسوزد  
لاله دشت جنونم ز جگر سوختگی  
بسمل شو قم و از شرم نگاه قاتل  
عجز هم بی طلبی نیست که چون ریگ روان  
چرخ اگر داد غبارم بهو آخر سندم  
سیر بال بر طاهوس مکر رگردید  
فیض دلگرمی آهست گل زند گیم  
غنچه باغ جنون از دل من میخندد  
ترد ماغ چمن حسرت شمشیر تو ام  
عمرها شد بدر مشق کدورت زده ام

ذره ام لیک بجولان هوا یش (بیدل)

قسم بی سرو پای بی سرو پای من است

زند گانی از نفس آفت بنا افتاده است  
تنگ کرد آفاق را پیچیدن دود نفس  
آرزو از سینه بیرون کن ز کلفت ها برا  
تأفک با قیست جسم خسته را آرام نیست  
در علاج ای طبیب مهربان زحمت مکش  
تا قیامت دشت پیمائی کند چون گرد باد  
غیر نومیدی سرو برگ شهید عشق چیست  
دید هتادل فرش راه خائساری کرده ایم  
شوخی اند از شب نم ننگ گلزار حیاست  
معنی دولت سراپا صورت افتاد گیت  
اضطراب موج آخر محو گوهر میشود  
عالمی شد (بیدل) از سر گشتگی با مال یاس

سراغ قهوه به جام شراب دشوار است  
باین فمائه سرو برگ خواب دشوار است  
بهوش باشی که رفع حجاب دشوار است

تار قانون جنون جاده صحرای من است  
سنگ گگرد پست که در دامن مینای من است  
داغ برگی ز گلستان سویدای من است  
همچو خون در جگر رنگ طپشهای من است  
صد جرس در گره آبله پای من است  
که جهان عرصه بالیدن اجزای من است  
صفحه آتش زده ام فصل تماشای من است  
شمع افسرده ام و شعله میسحای من است  
داغ چون شنم گل پنبه میزای من است  
زخم بالیده چو گل ساغر صبهای من است  
چین کلفت خطی از صفحه سیدای من است

طرفه سیلی در پی تعمیر ما افتاده است  
گر نه دل میسوزد آتش در کجا افتاده است  
عالمی زین دانه در دام بلا افتاده است  
مشت خاک ما بدامان هوا افتاده است  
درد دل عمریست از چشم و افتاده است  
هر کجا یک حلقه از زنجیر ما افتاده است  
از سر افتاده اینجا خون بها افتاده است  
از نفس تا موج مژگان بوریا افتاده است  
خنده حسن از عرق دندان ما افتاده است  
از تواضع سایه بال هما افتاده است  
در کمین مادل بیمد ما افتاده است  
تخم ماهم در خم این آسیا افتاده است

زند گمانی در جگر خارا است و در پاسوزن است  
 سر بصد کسوت فرو بردیم و عروثانی بجاست  
 ما جرای اشک و مزگان تا کجا گیرد قرار  
 میکشد سر رشته و کار غرور آخر به جز  
 زحمت تدبیر پیش از کافت واهاند گیت  
 جامه آزاد یاسان نیست بر خود دو خفن  
 تا توانان ناگزیر الفت نکند یگراند  
 طبع سرکش از ضیفی سائر احوال ماست  
 خلقی از وضع جنون ما بعبرت د وخت چشم  
 ترک هستی گیرد بیرون از تشویش امل

لاف آزاد بست (بیدل) تهمت وار سنگان

شوخیء نام تجرد بر مسیحاسوزن است

زند گمانیست که جر مرگ سرانجام نداشت  
 دل پر کار هوس متهم غیرم کرد  
 قدر دان همه چیز آینه منتظر است  
 مایه عاریت و صرف طرب جای حیات  
 سیر کیفیت عبرتگاه اکان کردیم  
 کاش بی جرأت آهنگ طلب می بودیم  
 بختگی چین تعین بر رخ خاق افگند  
 هیچکس چشم بجمعیت دل باز نکرد  
 سرزانی ادب میکند را ز که بود  
 دل وفا خواست جوابش بتغافل دادی

(بیدل) از وهم فسر دی چه تعلق چه وفاق

طایر رنگ کمین قفس و دام نداشت

زندگی تمهید اسباب فناست  
 غافلان تا چند سودای غرور  
 مست و مخمور خیال از خود دروید  
 اینکه امواج نفس نامیده ایم  
 خاک دیو و کعبه ام منظور نیست  
 خواه هستی و اشمر خواهی عدم

تا نفس باقیست در پیراهن ما سوزن است  
 وضع رسوائیکه ما داریم گویا سه زن است  
 ما سرا سر آبله عالم سرا پا سوزن است  
 گر همه امروز شمشیر است فردا سوزن است  
 زخم خار این بیا با نر امد او سه زن است  
 سرور ازین آرزو در جماعه اعضا سوزن است  
 بی تکلف رشته را اگر هست همتا سوزن است  
 خنجر قاتل همان در لایعربها سوزن است  
 هر کجا گل میکند عریانیء ما سوزن است  
 ورنه یکسر رشته باید تا فتن تا سوزن است

گر می بود نفس صبح کسی شام نداشت  
 ساده تا بود نگین غیر نگین نام نداشت  
 دردم از حاصل و صلیست که پیغام نداشت  
 گل سرو برنگ شگفتن بزر و ام نداشت  
 نقش پا داشت هوا ئیکه سر بام نداشت  
 تکهء جبب ادب جامهء احرام نداشت  
 رنگ هموار بغیر از ثمر خام نداشت  
 این گلستان گل کیفیت بادام نداشت  
 عیش این حلقهء تساهم خط جام نداشت  
 داد تحسین طلبان این همه دشنام نداشت

ما و هنر افسانهء خواب فناست  
 جنس این دکان همه باب فناست  
 شش جهت یکمال آب فناست  
 چون بخود پیچیده گرد آب فناست  
 اشک ما را سجده محراب فناست  
 نغمه ها در رهن مضراب فناست

هر چه از دنیا و عقبی بشنوی  
آنچه زین در بانمی آید بدست  
دور گردان بکند و دم میدان کشید  
ما نفس سر ما بگان پر بملیم  
تا ابد از نیستی نتوان گذشت

حرف نا مفهوم القاب فناست  
گو هر تحقیق نا یا ب فناست  
عمر شاگرد رسن تا ب فناست  
پرفشانی عذر بیتا ب فناست  
خاله این وادی گل از آب فناست

(بیدل) از طور جنون غافل ما ش

خاله بر سر گردن آداب فناست

زندگی را شغل پرواز فنا جزو تن است  
نبض امکان را که دارد شور چندین افطراب  
بگذر از اندیشه یوسف که در کعبه آمد  
هیچکس سر بر نیاورد از گریبان عدم  
از فسون چشم بند عالم الت مپرس  
جز تعلق نیست مد و حشمت تجرید هم  
نقش هستی جز غبار دقت نظاره نیست  
بر جنون زن گر کند تنگی لباس عافیت  
غیر خاموشی دلیل عجز نتوان یافتن  
شوق ما را ای طلب پامال بجهت مخواه  
آن گران سنگی که ته انا ز رهش برداشتن

با نفس سرمایه بی گرهست از خود رفتن است  
همچو تار سازد ردل هیچ و برب شیون است  
یا ندیم پیرهن یا جلوه پیراهن است  
شمع این پروانه از خاکستر خود دروشت است  
آنکه فردا وعده داد ده است امشب بامن است  
هر قدر از خود برائی رشته این سوزن است  
ذره را آئینه بی گرهست چشم روزن است  
عنجه را بعد از پریشانی گریبان دامن است  
شعله ما تازبان دارد سراپا گردن است  
خون بسمل گر پریشان نقش بندد گلشن است  
چون شرر خود را بیک چشم از نظر افگندن است

لاله سودا نیست (بیدل) ورنه در گلزار دهر

هر کجا داغ نیست چشمش دل مارا شن است

زندگی سدره جویان ما است  
با چنین بیدست و پائیدهای عجز  
هر کجا سر و تو جو لان میکند  
خاله گشتیم و همان محبتوایم  
مفت راحت گیر نرمیهای طبع  
شکوه سامانند بی مغز اند هر  
این صدفها یکقلم بی گوهر اند  
از ضعیفی صید ما یوس مرا  
در شرر آئینه اشیا گم است  
با ید اول گامت از هستی گذشت

خاله ما گل کرده آب بقا است  
بسمل ما را طپیدن خون بها است  
چشم ما چون طوق قدری نقش پا است  
آینه رفت از خود و حیرت بجاست  
سنگ چون گردد ملایم مویا است  
مایه جام از تهید سنی صدا است  
عالمی دل دارا ما دل کجا است  
حلقه فترک محراب دعا است  
ایندای هر چه بینی انتها است  
جاده دشت محبت از دنا است

میفرزاید و حشمت انداز کند  
 یاد روی کیست عید گم به ام  
 گلفروش نازم از بیجا صلی  
 ناله در نا یا بیء مطلب راست  
 طفل اشکم صد چمن رنگین قباست  
 پنجه و بیکار دایم در حناست  
 (بیدل) از آفت نصیبان دایم

خون شدن معراج طاقهای ماست

زندگی شوخی و کمین ر میست  
 بسکه تنگ است عرصه امکان  
 پوست بر تن دریدن ممسک  
 عجز خوش استقامتی دارد  
 یسار پیموده ام ز بساده و پیرس  
 بسر خود که خاک پای تو ام  
 هم بخود يك ننگه تغافل زن  
 هر کجا عشق چهره پسر دازا است  
 بر فلک میته ان شد از تسلیم  
 فرصت گیر و دار صبحد میست  
 چون نگه هر طرف روی قد میست  
 همچو ما هی جدائی در میست  
 بار نه آسمان بدوش خمیست  
 جام و مینای اشک چشم نمیت  
 خاک پای بُرا بخود قسمیت  
 اگر آئینه قابل ستمیت  
 سایه هم صورت سیه قلمیت  
 پایسه عزت هلال خمیست

(بیدل) از دامگاه صحبت خلق

سرکشیدن بجیب خویش ر میست

زندگی نقد هزار آزار است  
 دل جمعی که توان گفت کجا است  
 بشمار من و ما خرسند یسم  
 اثر سعی کسدم آبله پاست  
 خاکساران چمن خسرمی اند  
 حسن نادیده تماشا دارد  
 در عدم نیز غباری دارد  
 پیش پامیخویم از الفت دل  
 نارسائی نفس شکوه کیست  
 غنچه را خنده و پروا ز یکیت  
 چون جرس گاش بمنزل نسیم  
 مرده هم فکر قیامت دارد  
 هر قدر کم شمری بسپار است  
 غنچه هم يك سرو صد ستار است  
 چه توان کرد نفس بیکار است  
 خار این ره مژه و خون بار است  
 سبز و گل بز مین بسپار است  
 مژه پسر داشتند دیوار است  
 خاکسم آئینه جوهر دار است  
 بر نفس آینه نامو اراست  
 خامشی پیدش صد طومار است  
 بسال مادر گره و نقار است  
 ناله ما ز اثر پیدار است  
 آرمیدن چقد رد شوار است

(بیدل) از صنعت نقد پیرس

زلف یاریم و شب ما ناست

ز نقش پایتو کاینه دار آینه است  
اگر ز جوهر آینه نیست دام بدوش  
بیا دجلوه نظر با خیم ایکه چسود  
بدستگاه صماکوش گردد آری  
توان رساده دلی گشت نسخه تحقیق  
بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان  
کدورت زدم هستی کشد دل آگاه  
همه بشوخی تمثال چشم باخته ایم  
مباش غره عشرت کزین تماشاگاه  
سحر ز جوش حیا بر لبم گره گردد بد

بساط روی زمین را بها را آینه است  
چرا ز روی تو حیرت شکار آینه است  
که این گل از چمن انتظار آینه است  
همین فروغ نظرا عذار آینه است  
که خوب و زشت جهان در کنار آینه است  
که عرض جوهر خود زنگبار آینه است  
نفس بجشم تامل غبار آینه است  
و گریه حسن بر و نا زکنا را آینه است  
تعبیر آینه دار رخما را آینه است  
نفس ز آب به بند حصا را آینه است

رفشهای بد و نیک این جهان (بیدل)

دلی که صاف شود در شمار آینه است

رهی چمن ساز صبح فطرت نسیم لعل مهر جویت  
ز بوی گل تانوا ی بلبل فدای تهنید گفتگویت  
سحر نسیمی در آمد از در پیام گلزار وصل در بر  
چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نثار بویت  
هوایی عشق انتظارم ز خاک گشتن چه باک دارم  
هنو ز دار دخط غبارم شکسته کلک آرزویت  
بجستجو هر طرف شتابم همان چون دارداضطرابم  
بزیربایت مگر بیا بم دلی که گم کرده ام بگویت  
ز گلشن ریشه نهد که چرخش افسردگی پسندد  
چو ماه نو نقش جام بندد لبی که ترشد بآب جویت  
بم عشق ناز ددل هوس هم ببالد از شعله خار و خس هم  
رساست سر رشته نفس هم بقدر افسون جستجویت  
باین ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم  
بگر د نقاش شوق گردم که میکشد حسرتم بسویت  
ز سجده خجالت من چه ناز خرم کند سر من  
که خواهد از جبهه تر من چو گل عرق کرد خاک کویت  
اگر بها رم تو آری و گر چرا غم تو شعله کاری  
ز حیرت من خبرند آری بیا رم آینه روبرویت

کجا است مضمون اعتباری که (بیدل) انشا کند نزاری

بضا عتم پیکر نزاری بیفکنم پیش تار ویت

دماغ موج می آشفته ، نیرنگ تقریرت  
گه حل کردنی دارد مدا کلک تحریرت  
هنوز ارناله ام پرواز می خواهد پرتیرت  
همه گر ناله گردد بر نمی آیم ز زنجیرت  
چه سحر است اینکه در خوابی و بیداریست تعبیرت  
نگاه بیخودی هنگامه ، میخانه تعمیرت  
ز شرم خون من خواهد عرق برد آب شمشیرت  
نمیگردد حریف وحشت نمثال نخچیرت  
قیامت بمکشد کلک فرنگستان تصویرت

به پیری گشت (بیدل) طرز انشای توشهرین تر

ندانم اینقدر لعل که قند آمیخت با شیرت

زبانها تا نگین ما غرکش خمیا زه نامت  
که ما پیمانها پر کردیم از سر جوش پیغامت  
ز هستی تا گسستن نیست نتوان بست احرامت  
چه مقدار آن قبا ی ناز تنگ آمد بر اندامت  
بصد خورشید مینازد سحر پرو رده ، شامت  
نمی باشد برون پرواز ما از حلقه دامت  
سخن را زبید دیگر میدهد انداز دشامت  
جهان از سایه سرو تو تا پشت لب بامت  
دو عالم یک جنون زارست از شور و بادامت  
همان تعلیم بیمه زست فریاد لب جامت  
نگردی غافل از دل ای که مطلوبست آرامت  
که از وحشت روی گر خود همان وحشت کندر امت  
هنوز امید سرسبز است در اندیشه خامت

چه می پیچی ز روی چهل بر طولامل (بیدل)

که موهوم است چون تار نظر آغا زو نجامت

زمین و آسمان یک چاک دامن تا گریبان  
دو عالم آگهی تعبیری از خواب پریشان

زهی خمخانه محیرت کلام هوش تسخیرت  
حدیث شکوه با این سادگی نتوان رقم کردن  
شکایت نامه بیداد محراب عفا شد  
گرفتار و فاذنگ رها نمی دارد  
جهانی در تعامل خانه نازت چون دارد  
نمیدانم چه دارد با شکست شیشه رنگم  
خیال صید لاغرا نفعالی در کمین دارد  
تجربگر همه آئینه ساز دشت امکا نرا  
دو عالم رنگ و یک گل اختراع صنع ناز است این

زهی مخموری عالم گلی از حسرت جامت  
که میداند حریف ساغر و صنت که خواهد شد  
بطوفان خانه خورشید ظلمت ره نمی یابد  
کنون کز پرده رنگم بچندین جلوه عریانی  
بچشم کم که می بیند سیه روزان الفت را  
نگه را خانه چشم است زنجیر گرفتاری  
گلاب از موج تحی در کنار ناز می غلطد  
بطوفان بها رنو خطیها غوطه زد آخر  
بفکر چاره سودای ما بارب که پردازد  
نه از کیفیت آگاهی است این وعظت ای زاهد  
نفس را دام راحت خلوت آئینه میا شد  
مراج هرزه نازت آنقدر وحشیست ای غافل  
خزانی کرد چرخ پخته کارا جزای رنگت را

زهی هنگامه امکان جنون ساز غریبان  
کتاب معرفت سطری ز درس فهم مجهولت



کدامین راه و کوم منزل کجایم از ای غافل  
 به انداز تغافل تا یکی خواهی جنون کردن  
 به پیش پانمی بینی چه افسوس نیست تحقیقت  
 نه غیری خوانده افسوس نه لیلی کرده مجنون  
 پیء تحقیق گردی میکنی از دور و بیقایی  
 شهادت تار موز عیب پرلی پرده بود اینجا  
 جهانی نقش بسنی لیک نمودی بکس (بیدل)

باین حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عیوانت

بسکه پستی داشت این گنبد صدائی برنخواست  
 یکسر رآزا دهائی از خود جدائی برنخواست  
 کاروان بگذشت و آواز درائی برنخواست  
 ورنه از مائله درد آشنائی برنخواست  
 عالمی شد غرق و دست ناخدائی برنخواست  
 مفت خود فهمید اگر اینجا مائی برنخواست  
 تا بقید برگ بود از نی نوائی برنخواست  
 دیده ام را یکمژه دست دعائی برنخواست  
 جلوها بیرنگ بود آینه دائی برنخواست  
 بارها بشکست وزین مینا صدائی برنخواست  
 زین طلسم عجز چون من بیعصائی برنخواست

زیر گردون طایع آزادی نوائی برنخواست  
 هر که دیدم از تلقی در طلسم سنگ بود  
 عمر رفت و آه دردی از دل ما سر نزد  
 اینکه مینالیم عرض شکوه بیدردی است  
 کشتی نه دبا خدا بسپار کز طوفان یاس  
 در هجوم آبا دظلمت سا به پرپی آبروست  
 مفلسا نرا میه شهرت همان دست تهی است  
 خوش نگون بختم که در محراب طاق ابروش  
 دهر اگر غفلت رواج جهل باشد را که نیست  
 خاطر ما شکوهی از جور گرد و نوبگرد  
 گرزمین بر خیزد از جانفش پا افتاده است

در هوای مقدمش (بیدل) بخاک انتظار

نقش پاگشتیم لیک آواز پائی برنخواست

کاغذ آتش زده محقر کم فرصت نیست  
 زندگانی خضر هم یکد و نفس تهمل نیست  
 کوس و دهل هر کجاست چون تب غب نو بت نیست  
 سجده غنیمت شما را عالم دون هم نیست  
 باد هدیگر کجاست شیشه ما تا عت نیست  
 فهم تماشا کراست آینه هم حیر نیست  
 آدمی ابلیس نیست لیک حسد لعنت نیست  
 همدم بد طینتان قابل بی حرمت نیست  
 گر به چه خرمن کنیم حاصل شمع آفت نیست

زین دوش و شر و داغ دل هستی ما عبرت نیست  
 ز بر فلک آنفسد و خجالت مهلت مبر  
 آنهمه پاینده نیست غفلت جاده و حشم  
 خاک ز سعی غبار بر فلکش نیست بار  
 غیر غبار نفس هیچ نه پیموده ایم  
 چشم است اگر باز شد محرخیالات باش  
 تهمت اعمال زشت ننگ حقیقت مباد  
 آینه در زنگبار چاره ندارد ز ننگ  
 نخل گداز آبیاری ازین و بارش میرسد

نم بجبین محو کن تا ند ری جیب شرم  
شمع نسوزد چو را بر سر پروا بها  
گر عرق آئینه شد ننگ ادب کسو نیست  
بت بغم بر هم زاتش سنگش ستیست  
تاب و تب موح و کف خارج در با شمار

قصه کثرت مخوان (بیدل) ما وحدت نیست

زین سال و ماه فرصت کارت منزهاست  
تا کی غرور چیدن و واجیدن هوس  
سعی نفس چو شمع به پستیست رهبرت  
بی وهم پیش و پس گذرای قاصد عدم  
فرصت کجاست تا غم سود و زیان کشتی  
اقبال مردگار مکافات ظلم نیست  
اوسون جهاه میکشد آخر بختست  
انکار عاجزان مکن ای ظالب کمال  
از معنی دعای بت و برهمن میرس

(بیدل) تا مای که درین بزم شیشه را

یکسر صدای ریختن اشک قهقهه است

رین عبارات جنون تحقیق بی ناموس نیست  
اتحاد آئینه دار رنگ اضداد است و بس  
لفظ و معنی گیر حواهی ظاهرو باطن تراش  
تا تجدید جلوه دارد شبهه معنی بجاست  
را من صحرای مطلب بسکه خشک افتاده است  
از سراغ رفتگان دل جمع باید داشتن  
در محبت مرگ هم چون رندگی دام و فاست  
تشنه لب باید گذشت از وصل معشوقان هند  
کار بیج و ناب موجب با گهر افاده است

بسکه (بیدل) سازنا موس محبت نازک است

شیشه اشکی که رنگش بشکنی بی کوس نیست

زین من و ما زندگی سیر فنائی کرد و رفت  
عجز طاقت بی گذشتن نیست زین بحر سراب  
برمزار مادوروزی های هائی کرد و رفت  
سایه برخاک از جبین مالی شنائی کرد و رفت  
دل سپندی بود در محفل صدائی کرد و رفت  
گر دماهم خواهد ایجاد عصائی کرد و رفت

عیب هستی نیست چندان چاره پوشید نش  
 کس گرفتار تعلقهای و هم وطن مباد  
 شخص هستی جز جنون شوخ چشمبها نداشت  
 باد پیمائی چو شمع اینجا اقامت میکند  
 عمر از کم مایه گیهای نفس با کس ساخت  
 خجالت ناپایداری مزد سعی زنده گیت  
 در حریم عشق غیر از سجده کس را با ریت  
 خلق را ذوق عدم زین انجمن نا کام برد  
 تا قیامت ساغر خمیا زه میباید کشید  
 داغ نیرنگم که امشب کاغذ آتش زده

(بیدل) از غفلت بتعمیر شکست دل مکوش

درازل دیوانهائی طرح بذائی کرد و رفت

چشم اگر بند ی توان بتلقائی کرد و رفت  
 مرگ مژگان بند تعلیم حیا ئی کرد و رفت  
 هر چه رفت از چشم ما برد ل بلائی کرد و رفت  
 بر هوا سرها سراغ زیر پائی کرد و رفت  
 میزبان شد منفعل مهمان د عائی کرد و رفت  
 گر همه آمد صواب اینجا خطائی کرد و رفت  
 باید اکنون یک نمازی قضائی کرد و رفت  
 فرصت ما نیز خواهد عزم جائی کرد و رفت  
 ساقی این بزم بسی صهبا حیائی کرد و رفت  
 بر حریران خنده دندان نمائی کرد و رفت

سادگی دل را اسیر فکرهای خام داشت  
 گر نمی بود آرزو تشویش جانکاه می نبود  
 از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده ایم  
 دل نه امر و زاز صفا فال صبوخی میزند  
 ما از خود داری عبث خون طلبها ریختیم  
 دل مصفا کردن از خویشم بطوف جلوه برد  
 بی پروبالی طیش فرسوده پر واز نیست  
 در نقاب اشکم آخر حسرت دل قطره زد  
 چون عرق زین نقد ایثاری که آبست از حیا

بسکه (بیدل) بر طبایع حرص شهرت غالب است

جسان کنیه اسنگ هم در آرزوی نام داشت

در شیشه این رنگ پر ز اد شکستیت  
 هر جاست سری در گره باد شکستیت  
 صورتگر ما خامه بهزاد شکستیت  
 با لیدن امواج با مداد شکستیت  
 از خویش فرا موشی من یاد شکستیت  
 هر شیشه تنگ مشرب فریاد شکستیت  
 ویرانی بنیاد تو آباد شکستیت

ساز تو کمین نغمه بیداد شکستیت  
 گوهر زحباب آنهمه تفریق ندارد  
 تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد  
 پیچ و خم عجزیم چه ناز و چه تعین  
 چون رنگ چه بالم بقباریکه ندارم  
 تنها دل عاشق طیش یاس ندارد  
 (بیدل) نخوری عشوہ تعمیر سلامت

مایه دستی اگر ضیاء احوال ماست  
 دل بهوا بسته ایسم از هوس ما مهر من  
 داغ معاش خودیم غفلت فاش خودیم  
 آنسوی این انجم نیست مگر وهم و ظن  
 دعوی طاقت مکن تا نکشی تنگ عجز  
 گرنه بی از اهل صدق دامن پا کان میگر  
 صبح قیامت میدرد ده امکان درید  
 دریء حرص و هوس سوخت جهانی نفس  
 بسکه تلاش جنون جام طلب زد بخون  
 هستی کلفت قفس نیست صفا بخش کس  
 قافله حیرت است موج گهر تا میط  
 معبد حسن قبول آینه زار است و سس  
 کیست درین انجم محرم عشق غیور  
 (بیدل) اگر محرمی رنج تنگ و دو مهر

در عرق سعی حرص خفت آب بقا است

حرف عذرها را آرزو شدن ستم است  
 چو آهوان زهوا ماهه جوشدن ستم است  
 طایف با بین همه زشت و نکوشدن ستم است  
 برنگ بال نیفشاند بهوشدن ستم است  
 بشرم تشنه لب آبروشدن ستم است  
 هنوز پیش میان نوموشدن ستم است  
 عرق فروش دوام وضوشدن ستم است  
 ادب پیام حدیث مگوشدن ستم است  
 چراغ خیره سر چاروشدن ستم است  
 جدا زیار بخود روبره شدن ستم است

ستم شریک من یاس خوشدن ستم است  
 دلیست در بغلت بوکن و تسلی باش  
 مرا بحیرت آئینه رحیم می آید  
 فنا نگشته ز تنزیه شرم باید داشت  
 ز حرص ذلت حاجت بهیج در مبرید  
 ز بس گداخته ام از نظر نهان شده ام  
 بسجده خاک شو و محویک تمیم باش  
 دل آب میشود از نام وصل خاموشم  
 بکارگاه عذا صد ماغ میسوزم  
 بهر زنده ام آئینه پیش من مگذار

زخویش درنگدشت است هیکس (بیدل)

بوهم دور و روبرو من اوشدن ستم است

زندگانی بیتوا این مقدار لنگر داشت  
 خنجر نازت نمیدانم چه جوهر داشت  
 پهلوی بیمار الفت طرفه بستر داشت

سخت جانی از من محزون که باور داشت  
 خار خار موج در خونم قیامت میکند  
 در رهت چون نقش پا از من صدائی برنخاست

حسرت مستان این نرم از فصولی میکشم  
 بزمها از رانده شمعیست لهریز فروغ  
 چون نگه پروازها جمع است در مژگان من  
 تا توانی حرکتی انشا کن و در کاوش  
 نیست جز نامحرمی آثار این زندان سرا  
 دست بر هم سودن ما آله آورد بار  
 چون ثریا پا بگد و ن سوده ایم از عاجزی  
 دل مصفا کن جهان تسخیری آنقدر نیست

(بیدل) از خورشید عالم تاب باید و ارسید

بکدل روشن چراغ همت کشور داشت

سر خط درس کمال منتخب دانی سر است  
 چند باید چیدن ای غافل بساط اعتبار  
 تا درین محفل چراغ عاقبت روشن کنی  
 تا توان از خجالت افشا هستی آب شد  
 رفته بی از خود اقامت آرزو و نیهات چند  
 عجز بنیادت گرازا اوصاف دارد پایه می  
 نیست از خود رفتن ما قابل باز آمدن  
 در محیط انقلاب اعتبارات عنا  
 امتیاز محو و بر آب و گل موقوف نیست  
 ای حباب احزای موجی سازت از خود رفتن

بر خط تسلیم رو (بیدل) که ما نند هلال

پای سیر آسمان نقش پیشانی بس است

سر شکم نسخه دیوانه کیست  
 جنون می جوشد از طرز کلام  
 دلسم گرد نیست فغانوس خیالت  
 زخود در فتم ولی بوئی نبردم  
 خموشی ناله می گردد میسر سید  
 ندارد مزرع امکان میدن  
 نیاوردیم مژگانی فراهم  
 شعور مرننگ گردد انداز که پرسم

شرم اگر باشد عرق هم می بسا گرد داشت  
 اینقدر بالیدندم پهلوی لاغر داشت  
 گر همه بخوابیده باشم یا لشم پردا شست  
 پنجه بیکار هم خاریدن سر داشت  
 خانه ز نجیر یکسر حلقه در داشت  
 چون صداف بیجا صلی ها نیز گوهر داشت  
 آبله از خاک ما را تا کجا برداشت  
 آینه صیقل زدن ملک میکند داشت

از کتاب ما و من سطر عدم خوانی بس است  
 از متاع کار و بارت آنچه توانی بس است  
 پرده فانوس رازت چشم قربانی بس است  
 از لباس نیستی یک اشک عروانی بس است  
 نقش پائی گردد درین ویرانه بنشانی بس است  
 از رعونت اینکه خود را خاک میدانی بس است  
 گر عا نه برنگردد درنگ گرددانی بس است  
 کشتیء درویش اگر نیست طوفانی بس است  
 عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است  
 یک تامل وارا اگر با خود فرومانی بس است

حگر آئینه دار شاه کیست  
 ز با نم لغزش مستانه کیست  
 نفس بال و پروا نه کیست  
 که رنگم گردش پیمانه کیست  
 که آن نا آشنا بیگانه کیست  
 تبسم آیه را نه کیست  
 نمک پاش جگر افسانه کیست  
 زخود رفتن ره کاشانه کیست

گداز دل که سیل خا نما نها ست  
 دل عا شق با ستغنا نیر ز د  
 عرق پر و رد ده دیوانه کیست  
 خموشی وضع گستا خا نه کیست  
 که دنیا بازی طعلا نه کیست

بدیر و کعبه کمارت چیست (بیدل)

اگر فهمید دئی دل خا نه کیست

سرکشها بمرگ راه را ست  
 نیست در رنگ اعتبار ثبات  
 گردن موج را حباب سراسر است  
 آبروها چو موج در گذر است  
 لاف پر را ز سنگ از شر است  
 هر چه آسوده تر فسرده تر است  
 دل خراشی است عرض جوهر هوش  
 شوق و اماندگی مصیب بباد  
 بد تو چند ان گریستم که چه چار  
 از دجروم بهمار آبله ام  
 سر اتر های عجز میتازم  
 پشت تسکین بنا اعتبار قویست  
 در طالعگاه دل چو موج و حباب  
 غفلت افسون نارسائی ماست

(بیدل) از گریه شهر تی داریم

بال پرواز ابر چشم تراست

سر کیست تا برد آروغبار سجده کمینیت  
 نه حقیقت دئی آشنا نه دلیل عین تو ما سوا  
 نرسید فطرت نه فلك بهوا نیاید ز مینیت  
 بکجاست عکس تو هی که فرید آینه بینیت  
 توئی آنکه هم تور سید دئی بسواد فهم یقینیت  
 که کسی بغیر آنزه تور سید بدامن چینیت  
 دل حلق و هرزه طپیدن بخیا لجلوه کمینیت  
 همه يك اشاره کن فکانه شهو ری و نه سنینیت  
 که قیامیت شمع جهت ز تبسم نمکینیت  
 چقدر رشکسته کلاه دل خم طاق نسبت چینیت  
 چه بلاست نقص و کمال ما که نه آنی است و نه اینیت  
 که ز که بردا ثر صدا ادب تلاش نگینیت  
 در قافله اشک همین آبله پیش است

جهانیکه ز فکر جسد جملاتی بپراشی  
کنا مرگت ببردن نکند طاعت سود اند  
جانی که ز خط شو تو جزو ننگرود  
از برگت طراوت نگین آید بادیم  
از سنگ شریک شد از خاک غبارش  
هست قضا، ببط عیال بق و سنگستن  
دکان عدم مایه تفسیر نیدارد

(بیدل) یاد باد باش که در پیکر انسان

گر رنگ کند اظهار پری تشنه نبش است

سرمزل ثبات قدم حاده مای نیست  
بردوش نیستی توان بست ننگ جهد  
تشویش انتظار قیامت قیامت است  
مزدگان مهر چه باز کنی مفت حیرت است  
گر محرم اشاره میز گانداوشوی  
بی اختیار حیرتم از حیرتم مهرس  
زیر فلک بکا هوش دل ساز و صبر کن  
نقصان آبرو کش و نام گهر مبر  
جز همت آنچه ساز جهان منزل است  
ما عجز پیشها همه معشوق طینیم  
سودای خضر را مست نباید به تیغ عشق  
عجز نفس چه پرده گشاید ز راز دل  
(بیدل) گداز دل خورود ندان بلب فشار

بر خوان عشق دعوت نان و پیاز نیست

سروش روی جانان خط مشکین بوده است  
ما اسپران نو گرفتار محبت نیستیم  
غافل از آواره گردیدها شک ما مباح  
راست نابد با عصای زهد سیر راه عشق  
شوخیء اشکم مینا د آفت پژمره گی  
عقد هه مرا ز تنم بی تیغ قاتل و انشمار  
دل مصفا کردم و غافل که در بزم نیاز

خاریکه بیانی بخلد موهوم ز پیش است  
آتش همه و سوخته حیرت خویش است  
فرده بی اگر تل شود انبار خویش است  
سرسیزی این باغ شاخ یزد و میش است  
از ناس پیر سید کبراحت بیخه کیش است  
هشتاد از که بیگانگی بی با همه خویش است  
ماتیم و نمانی که نه کم بود و نه بیش است

لغز بد و ایم و رنه رنه مادر از نیست  
رفتن ز خویش ناقه راه حجاز نیست  
مارا دماغ این همه ابرام ناز نیست  
عشق هوس همین دوسر و زاست باز نیست  
در سر مه نغمه است که در هیچ ساز نیست  
آینه است آینه آینه ساز نیست  
در کارگاه شبیه گران جز گدا نیست  
سودا گر جهان غرض امتیاز نیست  
باید نشیب کرد تصور فراز نیست  
لیک آن بضاعتی که توان کرد ناز نیست  
ایثار نقد کیسه عمر را ز نیست  
ما را نشانده اند بران در که باز نیست  
(بیدل) گداز دل خورود ندان بلب فشار

بر خوان عشق دعوت نان و پیاز نیست

کاروان حسن را نقش قدم این بوده است  
آشیان طایر ما چنگ شامین بوده است  
روزگاری این بنات التمش پروین بوده است  
این بساط شعله خصم پای چوپین بوده است  
این بهار بیکسی تا بود رنگین بوده است  
باد صبح غنچه من دست گلچین بوده است  
صاحب آینه گشتن کار خود دین بوده است

پشتادست آئینه یادندان چهره میگذرد  
سایه دیوار حیرت سخت سنگین بوده است  
خیمه گرد بدایم و گلشن در گزیان ریختیم  
عشرت سر بسته از دل های غمگین بوده است

(بیدل) آن اشکام که عمری در بساط حیرتم

از خریز پرد های چشم بالین بوده است

سرو بهار جلوه قد و لست بن کیست  
بیغام فتنه برقی نگاه نهان کیست  
نگدشته است اگر ز دلم لشکر غمت  
داغ چمکر نشان بی کاروان کیست  
اندیشه ها بحسرت تحقیق آب شد  
یارب سخن فرگفت موی میان کیست  
ار تیشه بر د سعی نفس گوی جان کنی  
ابز بستون اثر دل نا مهر دان کیست  
عمری بیدج و تاب سیه روزیم گدازت  
بختم غبار طره عذره فشان کیست  
سرگرم خوش خرامی ناز است نا وکت  
این معرفته کو چه رو ستخوان کیست  
فریاد ما بچشم سیاهت نمی رسد  
بگذار تا بعجز بنالیم و چون شویم  
در هر کجا ز منت خسرمان نشان دهند  
صندل فروشن نا صبه عزتم خوب صبح

(بیدل) اگر نه طبع تومش طلکی کند

آئینه دار شاهد معنی یان کیست

سر ز چمن دل آلف شاه آهست  
سر سیزی این مرزعه را برق گداهست  
بی جرات بیدش توان محو تو گدازت  
سر رشته دیرانی ما مدد نگاهست  
کی سدره اشک شود دامن انگم  
گر کوه بود در دم سیلش پرگاهست  
جز صیقلی آینه آب ندارد  
هر چند که سرو لب چه مصرع آهست  
عزت طایی حوهر تسلیم بدست آرد  
اینجا خیم طاعت شکن طرف کلاهست  
تا چند زند لاف باندی سرگردون  
این بیضه بزر پر پرواز نگاهست  
بر حاصل دنیا چقدر ناز توان کرد  
سرتاسر این مرزعه یک مشت گیاهست  
فرش در دل شوکه درین عرصه نفس را  
از هرزه دوی خانه آئینه پناهست  
زین هستی بیهوده صوابیکه توداری  
گر حرم تصور کنی سخت گناهست  
فال سر تسلیم زن و سا ز قدم کن  
تا بنزل راحت زگریان تو راهست

(بیدل) پی آنجلوه که من رفته ام از خویش

در نقش قدم صورت خمیا زده آهست

سر هر کس ز گلی پر زده است  
گل ندانست چه بر سر زده است  
گر بود آینه منظور بتان  
چشم ما هم مژده که مرزده است



لغزش میگردد و عجز بریناست  
 بی رنجش نام نهادن مهر بد  
 بادل جمع میان پیشروم  
 شمع گر سیر گردد و آرد  
 تارهی را شده از قد و تا  
 شوقم از نامم برانمیستنی است  
 گره دل ز که جوید تا سخن  
 یانه گرمش چون نخواهد  
 غافل از طعن کس آگاه نشد  
 تا کجا زحمت امید پریم  
 نیست آتش که ز جا برغیزد  
 فقر ازادی بی ساخته است

های پر آبله با هر دو است  
 برنگاهم مژه نشتر زده است  
 شعله ایجاد را خگر زده است  
 قالی پروا ز ته پر زده است  
 زندگی حلقه برین زده است  
 رنگ ما پر بکوی تر زده است  
 دست های همه قیصر زده است  
 شمشیر صفت مسطر زده است  
 پروگت مرده که نشتر زده است  
 نفس این بال مکرر زده است  
 دل بیمار به بستر زده است  
 کوتی دامن ما بر زده است

این سخن نیست که یاران فهمند  
 عبرت از (یدل) ما سر زده است

سعی جاه آرزوی خاک شدن در سرداشت  
 دل آزاد پیرو از خیالات افسرد  
 از هنر رنگ صفای دل ما پنهان ماند  
 امپا ز آینه پردازیء تحصیل غناست  
 نشاء تا ز تعین می جام و مقیست  
 وحدت آن نیست که کثرت گرهش باز کند  
 رجوع عوی نبری عرصه فرصت تنگ است  
 تا جواشک از مژه جستم بخاک افتادیم  
 دل نه امروز گرفت سر راه نفس  
 آسمان نیست که مادل ز جهان برداریم  
 تا فنا و ج نزد جوهر هستی کم بود  
 هر طرف میگردم پیریم انگشت نماست  
 همچو موج گهرم عمر بقلطانی رفت  
 گر بنحسین نگشا بدلب یاران بر جاست  
 (یدل) آشفتنگی از طور کلام تونرفت  
 سعی روزی داشتم آخرند امت پیشرفت

موج اربهر فسر دن طلب گوهر داشت  
 حیف از آن خانه آئینه که بام و درد داشت  
 صفحه آینه انگشت از و قم جوهر داشت  
 زین چمن گل سر آن داشت که مشت زرد داشت  
 سربیی گردن فرصت چو حباب افسرد داشت  
 نقطه مهر عجیب بر سوا این دفتر داشت  
 شرر کاغذ آتش زده این محضر داشت  
 بال ما را عرق شرم و هائی تر داشت  
 نشاء رخیم بنظر آبله ساغر داشت  
 دل زمین است زمین را که تواند برداشت  
 بعد پرواز میان گشت که رنگم پر داشت  
 قدخم گشته بدوشم علمی دیگر داشت  
 فرصت لغزش پا تا بکجا انگرد داشت  
 در نیستان قلم معنی ما شکر داشت  
 این جنون سلسله یکسر خط بی مسطر داشت  
 آسیا هر سودن دست اندکی از خویش رفت

هر گرا دیدیم که رویش آمد و درویش رفت  
 همچو آشک دیده بی نم تغافل کیش رفت  
 این نمک پر بیخبر از سینه‌های ریش رفت  
 ای ساحسی که از خط سرب جیب ریش رفت  
 شیر مرده انرا نباید بر طریق میش رفت  
 عمر فرصت در نظر کم آمد از بس بیش رفت  
 خون فاسد روزگار شد رخسار نیش رفت  
 هر که در بزم خیال آمد خیال اندیش رفت

مرگش پیش آمد ز مای کز نفس تشویش رفت  
 با ادب جو شیده‌ای (بیدل) ز هزاران دم زن  
 موج‌گور هر بسته را شوخی نخواهد پیش رفت

شمع نصویریم واشک ما چکیدن آرزوست  
 آنکه ما را کرد محتاج طپیدن آرزوست  
 تا غبار این بیا بان آرمیدن آرزوست  
 تا گریبان نقش می‌بندم دریدن آرزوست  
 از گلستان توام آئینه چیدن آرزوست  
 حس سرکش نیز تا ابرو خمیدن آرزوست  
 خاک میباید شدن گرا آرمیدن آرزوست  
 ناله واری دارم و خلقی شیدن آرزوست  
 ای ثمر از نخل بگذر گزر سیدن آرزوست

وصل هم (بیابان) علاج تشنه دیدار نیست  
 دیده‌ها چندانکه محو اوست دیدن آرزوست

موراگر پر برآورده گس است  
 سنگد یوانه مصلحتش مرس است  
 چون پرد چشم پایمال خس است  
 دوجهان یکدماغ بوالهوس است  
 چشم اگر باز کرده ایم بس است  
 خر قهه ما چو پوست بر عدس است  
 کاروان خیال بی جرس است  
 که مقام تا مل نفس است

عالم اسباب هستی چون عدم چیزی نداشت  
 آه از آن مغرور بیدار می‌گزینم ما تم سرا  
 صد سحر شور و نسیم داشت لعلش لبک حیف  
 صبح هراقبال غافل از شب ادبیا رنست  
 پیر و خلقی دنی بودن ز غیرتهاست دور  
 زمین ندامت جز تحیر با چه پرد از ده کسی  
 امن خواهی تشنه تشویش طبع کس مباحش  
 شغل اعمالی دیگر بسیار بود اما چه سود

چاره‌های درد بیداری ندادد هیچکس  
 با ادب جو شیده‌ای (بیدل) ز هزاران دم زن  
 موج‌گور هر بسته را شوخی نخواهد پیش رفت

سعی نایدا و حسرتها دیدن آرزوست  
 بسمل تسایم هستی طاقت کوشش نداشت  
 دست و پائی میزند هر کس با میدفا  
 پای تا سر کسوت شوق جنون خیزم جو صبح  
 جلوه‌ئی سر کن که بر بندم طلسم حیرتی  
 ای ستمگر منکر تسایم نتوان زیستن  
 کیسه گاه زندگی از نقد جمعیت تهیست  
 آتشی کوتا سپندم ترک خود داری کند  
 منزل اینجا نیست جز قطع امید عافیت

سفله با جاه نیز هیچکس است  
 نفس را بی شکنجه مگذارد  
 خفت اهل شرم بیبا کیست  
 منفعل نیست خلق هرزه معاش  
 برآمد گشاد عقد هه کار  
 خون افسرده ایم باقی هیچ  
 فرصت رفته نیست باب سراغ  
 اینه نسبتی بدل دارد

مفاسان را از عالم اسباب  
هر که جست از عدم بهیست ساخت

تا گزینان تمام دست زین است  
یکقدم پیش آشیان نفس است

(بیدل) از خاک مهر و بیم بیاد

غیر ازین نیست آنچه پیش و پس است

سویخت دل در محفل تدایم و از چاه برنخاست  
در تنه شاخه عبرت بر خطیص افتاده ایم  
ایرود حق از خود و بر جا است آثار قدم  
تا بقصر کبریا چندین فلک طی کریم است  
آسمان هم استباری دارد از آزادگی  
بید ماغی دیگر است و غرور دمنها دیگر  
پا بسنگ و دعوی و پرواز ننگ آگهست  
ما و من از صاف طبعان انفعال فطرت است  
تهمت وضع غرور از نا توانی میکشیم  
دامن دل از غبار آه چین پیدا نکرد

شمع را آتش و سر بر خاست از پا برنخاست  
بی عصا هر چند وزگان بود از ما برنخاست  
عالمی علقا شد و گردی ز علقا برنخاست  
نرد بانئی چند بیش آنجا مسیحا برنخاست  
گر کسی بر خاست از دنیا برنخاست  
از جهان زینسان که دل بر خاست گویا برنخاست  
نام هرگز جز در افواه از نگیانها برنخاست  
تا غرور و درد سر غلغل زینا برنخاست  
تا له تو ظلم غم دل بود از ما برنخاست  
از تلاش گریه با دی چند صحرایا برنخاست

(بیدل) از شوونمای ما کسی آگاه نیست

آبله زیر قدم فرسوده شد پا برنخاست

سیرابی ازین باغ هوس یاس پرست است  
پیچ و خم موج گهر بحر خیا لیم  
چون گرد درین عرصه عبث دست نیاری  
بگذر ز غم کوشش مقصود معین  
چون نقش نگین مسند اقبال میارای  
دون طبع ز اقبال جزا بهار چه دارد  
محکوم قضا را چه خیا است سلامت  
جز شبهه تحقیق درین بزم ندیدیم  
در بار نفس نیست جز احکام گذشتن  
ای غافل از آرایش هنگامه تجدید

کو صبح و چه شدم ز نفس شستن دست است  
این زلف هوس راه گشا دست نه بست است  
تبع ظفر بتاد رخم آبروی شکست است  
تیر تو نشان خواه زنا صافی شست است  
ای حفته فروتر ز زمین اینچه نشست است  
هر چند بیاد که سر آبله پست است  
گر شیشه افلاک بود در کف مست است  
مارا چه گنه آئینه تمثال پرست است  
این قافله قاصد یک نامه بدست است  
هر دم زدن آئینه صبح است است

(بیدل) دوسه دم ناز بقا مفت هوسهاست

ما صورت هیچیم و جز این نیست که هیبت است

اما کسی چه بیند آئینه بی نگاه است  
آبی که ماند ازیم هر جاست زبرگاه است

سیر بهار این باغ از ما تمیز خواه است  
در شبهه زار هستی تزویر می تراشیم

نگر د بنای عجز است ز بر و بم تعین  
 فقر و غمی هستی تا نیست هرزه و خروش  
 پروا را آرزوها را بخوار و افکند  
 جواهی بر آسمان تا نخواهی؛ حال هر دار  
 رنگی درین آستان مقبول مدعا نیست  
 انکار در دظلم است از حرمان است  
 زاهد تو هم ترا فروز شمع غرور طاعت  
 جائیکه حسن یکتا دارد نقاب غیرت  
 با آفتاب تا بان این صایها چه سازند  
 تا زان گیسست زین بزم چون شمع بایست و رفت  
 از هشی این داستان تا سر نو بخت آسان

تا پست شد نفس شد چون شد بلند آه است  
 عمر یست بر بانه درویش نیر شاه است  
 دو دیکه در سرماست گر بشکند کلاه است  
 ای نگر در هرزه پروا زو ما ندگی پناه است  
 مرگان گشودن ایجا دست رد نگاه است  
 تا آه عقد ده دل با که دوا واه است  
 رحمت درین شست و پروانه گناه است  
 آئینه داری ما حرف کنان و ماه است  
 جرم فدای ما را آجاوه سدر خواهاست  
 ای برده افادت مارل که حاست راه است  
 در نامه که خواندیم تحریر آن سیاه است  
 (بیدل) بهر چه بیچاره دل عید احکم دید

این محفل کدو رسا نینه می و آه است

شب بیا د آلب خموش کدنت  
 چشم بر حلوئی که واکه - یم  
 عمر رفت و هنوز در حواسم  
 زیر پادیدم از شطامپرس  
 کاف و یون حق را سو آورد  
 طره را هی چو شمع پیمو دیم  
 فقر ما ما تم دو عالم داشت  
 بی جنون ترک و هم نتوان کرد  
 نگر جمون کرده ای تلاف چیست  
 سر ختم هم غنیمت است ای شمع

ناله شد شمع و کلدر و ش گدشت  
 پیش پیش نگاه هو ش کدشت  
 کاروان از سرم خموش گدشت  
 مژه پل گشت و نای ووش گدشت  
 این دو حرف ارکجا بگوش گدشت  
 سر ما هر قدم رد ووش گدشت  
 همه جا یک سیاه پوش گدشت  
 با دوا رحم نقد ر - ووش گدشت  
 فصل پنهان کن ووش گدشت  
 امشب آمد همان که دس گدشت

تشبه وصل بود (بیدل) ۱۰

تبغ شد آب که گلوش گدشت

شبکه جوش حسرتی زان برگس خود کام داشت  
 یاد آن نشو قیسکه اربیطا قنبهای جسون  
 پختگی در پرد و رنگت خزانیه بوده است  
 باد دمانت غبارم را پریشان کرد و رفت  
 مصرع آه من از لعل تو پر بی بهره ماند

چشمه آئینه موج رو عن نادام داشت  
 دل دیدن بر در اهد شمار گام داشت  
 میوه هم در فکر سرسزی خیال خام داشت  
 سر مه نی در گوشه چشم عدم آرام داشت  
 باب تحسین گر نبود اهلیت دشنام داشت

از سراز و فنگان جز گفتگو آثار نیست  
چشم واکردیم و آنگاه از فنای خود چشمیم  
حالمی را صید آفت کرد رنگ حیرت من  
عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما

خاله را دوری که اوج اختیار نشسته بود

چون جرس (بیدل) بجای باد مدله و جامه داشت

شخص هستی در رنگین نشانی نام داشت  
چون شرر آغاز ما آئینه عاقلانم داشت  
در شکست خویشتن هشت غارم دام داشت  
خانه ما بعد از برای هوای باغ داشت

همچو شمع از پیکرم یکسوزبان لاله ریخت  
تا پیر و از بدسم اندیشه پندین بال ریخت  
میتوان از لاف هستی یکجهان آتش ریخت  
تا رقم در جلوه آید کلک قدرت نال ریخت  
بر سورا پا پیم سواد نامه اعمال ریخت  
بهریک لب خنده تان آبرو هر سال ریخت  
آرمیدنها مرا در قلاب تو خال ریخت  
پیخودی از ما ضمیمه طوفان استقبال ریخت  
نیستی آئینه ما سخت بی تمثال ریخت  
خاک ما بر باد در فتوحا کم اقبال ریخت  
بسمل رنگیم نتوان خون ما با مال ریخت

کارها عشق است (بیدل) ورنه در میدان لاف

بوالهوس هم میتواند خونی از قیال ریخت

شبکه شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت  
نغمه جولان صید نیرنگ که زین صحرا گلشت  
رخصت یک جنبش و رنگان ندا آگایم  
عقد و محرومی و کس فکر جمعیت مباد  
داغ بیدردی نشاند آخر بخاک تیره ام  
گر همه کفر است نتوان سرزمینواری کشید  
عجز هم کافیهست هر جاء قصه از خود رفتن است  
صفحه بی آتش زدیم آئینه ها پر داختم  
بوی گل صدا نغمه بی پرده بود اما چه سود  
نار سائی صدف خیال هرزه انشا میکند  
عمرها شد چون گهر تهمت کشیده و دیم

بوی گل در غنچه رنگ لاله در منفار داشت  
ترکش تیر بتان فریاد موسیقار داشت  
حیرت اینجا خواب پا از دیده بیدار داشت  
تا پریشان بود دل بوئی زلف یار داشت  
بود زیر چتر گل تا شمع دریا خار داشت  
سبحه را دیدیم طوف حلقه ز ناز داشت  
سایه هستی تا عدم یک لغزش هموار داشت  
سوختن چندی چراغان چشمک دیدار داشت  
الفتات رنگ ما را در پس دیوار داشت  
طیبت یکا و ما را بیشتر در کار داشت  
با دایمیکه چشم یکدوشیم و اردا داشت

آسمانی از کف حاکم اختیار عقلت است

(بیدل) از خریکه ماداریم باید عار داشت

شبهه طایه و منور الشوق تو بال افشان داشت  
هر چه جوشید ز بلج و کف این قلم و هم  
رزم پیرنگی و ما فاش شد از شوخی و رنگ  
تا ز هشی اثری هست محبت رسواست  
حیرت از شمشیرم درد دل آئینه گرفت  
آخر از عجز طلب اشک دو اندیم به چشم  
همه جا دیده به یعقوب غبار انگیز است  
هیچ روشن شد از هشی و ما غیر حجاب  
عاقبت کسوت همچون بعرق گشت بیدل

یکجهان چشم بهم برزدن مژگان داشت  
نفسی بود که در پرده دل طوفان داشت  
شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت  
حرمت ناله بزنجیر نفس نتوان داشت  
ورنه هر مو بدم صد مژده بال افشان داشت  
پای خوا بیده ما آبله در مژگان داشت  
یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت  
شخص تصویر همین پیرهن عریان داشت  
فعل تأثیر جنون اینهمه تابستان داشت

ناگهی و حوصله شد ترک عیال (بیدل)

با دگر دی که بهم چیدن اودا مان داشت

شب گریه ام با آن همه سامان شکست و ریخت  
در راه انتظار تو ام اشک بود و بس  
طوفان دهر شورش آهم فرو نشاند  
از چشمت آنچه بر قدح می فنا ده است  
اشکم ز دیده ریخت بحال شکست دل  
آخر چکید موج تبسم ز گوه هرت  
عمری عنان گریه کشیدم ولی چه سود  
با بید نقش پای تو سیر بها رکورد  
گرداب خون زهر دوجهان موج میزند  
در عالم خیال تو این غنچه و اردل  
از خویش هر چه بود شکستیم و ریختیم

کر هر سر شک شیشه طوفان شکست و ریخت  
گرد مصیبتی که زدا مان شکست و ریخت  
این گردد با دگر د پیا بان شکست و ریخت  
کس را کم افتاد بد پنهان شکست و ریخت  
مشکل غمیکه عشق تو آسان شکست و ریخت  
شور نمک نگر که نمک ان شکست و ریخت  
آخر بد امنم جگر سدان شکست و ریخت  
کاین برگ از ان نهال خرامان شکست و ریخت  
در چشم انتظار که مژگان شکست و ریخت  
آئینه خانه بی بگریبان شکست و ریخت  
غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

(بیدل) ز فیض عشق بمژگان گذشته ایم

در پیشه که ناخن شیران شکست و ریخت

شب هجوم جلوه اودر خیال جا گرفت  
از دل روشن ملایم طینتی را چاره نیست  
سعی گردون از زمین مشکل که بردارد مرا  
در گلستان نیکه بابل بود هر برگ گلشن  
سخت نا یا بست مطلب ورنه کوشش کم نبود

آنقدر بالید دل کائینه در صحر اگر رفت  
پنه خود را کی تواند از سر مینا گرفت  
قطره را از دست خاک تشنه نتوان و اگر رفت  
پیکرم را خامشی چون عفره سر تا نگرفت  
احتاج از نا امید رنگ استغنا گرفت

ناکی از اندیشه نمکین گرانجان ریستن  
بگرید افتد چو گر دون تشنه و آتش گشتی  
در ریاض و هرام را سپرد آتش آذگی  
زین همه اسباب نومیدی چه برگیرد کسی  
عقد دلی از کار ما بخشود معنی نارسا  
چشم بند و زور مردل کن که در آفاق نیست

قلمرو ما را چو گوهر دل دوین دریا گرفت  
میتوان دامن همت از سر در دنیا گرفت  
بی برهیا با نقد و چون سر دست ما گرفت  
آنچه می باید گرفتن دست ناگیرا گرفت  
تا سخن تشنه بر ما آنقدر دل ما را گرفت  
آنقدر او جیکه یکم مژگان توان بالا گرفت

تا شود بیدل بهامت سکه آتش دگی

عاکساری در ننگین باید چو قش پا گرفت

شعله بی بال و پر سجده گرا خنجر است  
باعث لاف نه و ریخت حرام است  
عرض هنر میدهد در رحم و بیچ آه  
خواری دیوان در عزت ما بیش کرد  
چند رفته همدم فال بنای امل  
تاله زهر جادوی خلش در دست  
اهل دل آتش دم اندین که بروی محیط  
یارد را غوش است هرزه بهر بر متار  
نیست بساط حهان قایل در لستگی  
شیوه تعافل خوش است ورنه باین برق حسن  
غیر ما بگسلد بند و ر و ر نفس

سعی چو پستی گرفت آبله با سراسر است  
دعای پروازها در خور مال و پراست  
آینه داغ اگر دو دکشد جوهر است  
فرد چو باطل شود سرورق دفتر است  
رشته نومیدی دارم و محکم تر است  
رخمه رنگ ساز را بیترار شتر است  
آبله ای حباب از نفس کوهر است  
دیدن آینه طلب جلوه نگه پرور است  
ریشه ما چون نفس دو چمن دیگر است  
تا تو نظر کرد دلی آینه خاکستر است  
رشته این شمع را عقده کشا صر است

(بیدل) آتش و هر سر نکشیدی نجیب

بروقی طوفانیت بیحس از لنگر است

شعله ها در گرم جوشی داغ آه سرد است  
خاک نمکین آشیان حسرت آنجلو ه ایم  
حال دل صد گل ز جاک سینه ما روشن است  
بسکه در دل مهره شوق سوید امجد ما ایم  
عضو عضو ما بجراحت ز آزار حسرت های اوست  
آفتابی در سوادیا س غریت گو میاش  
مشت خاشاکی زد پشت نا کسی گل کرده ایم  
دام هستی نیست زنجیری که نتوان پاره کرد  
سایه مژگان همان بر دیدها زبیده است

نغمه هم حسرت عمارت اهای درد ما است  
لنگر داما از چندی دشت و حشت گرده است  
صلح سحر بوی حگر در رهن آه سرد ما است  
از کواکب چرخ هم داغ بساط نردما است  
هر دلی گزینا دلفت خون شود همدرد ما است  
خاک بر سر ریختن صبح دل شب گرد ما است  
حسرت برق آبیار طبع غم پرور دما است  
اینقدر افسردگی از همت نامرد ما است  
آنچه بتوان ریختن جز بر سر ما گرد ما است

با غبار و همی از قفسی قناعت کرده ایم  
تا کجا نخواهی عیار د فخر بخون گرفت

پرتو شمع است (بیدل) خلعت زر بن شب

برم سودا فرش اگر در زر انگ زرد ماست

شوخی بسیار کنی که رنگ عیش هر کاشا نه ریخت  
فیض معنی در نحو و تعلیم هر پیمیز نیست  
شد نفس از کار اما عقده دل و انشد  
ای خوش آن رندی که در خاک حرابات فنا  
اولین جوش بهار عسقی میباید شد هو س  
شب خیال پر تو حسن تو زد پرا نحصن  
وحشتی کردیم و حستیم از طعم اعتبار  
گریه بلبل پیء تسحیر گل بیهوده است  
باد ده درد یک ناموس دو عالم آید بود  
سر بصحرای داد ده نیرنگ سودای تو ام  
گردنا ز اذن گیسوی بار افشاند ام

ار دلم برداشت (بیدل) ناله مهر خامشی

اضطراب ریشه آب خلوت این دانه ریخت

شوخی اند از جرأتها ضعیمان را ناله سب  
آخر از سر و توشور قمریء ما شد بله  
اینقدر کمز بی کسی محزون احسان غمیم  
عرض حال بیدلان را گفتگو در کار نیست  
وصل میخواهی و دایع شوخیء نظاره کن  
بسی ادب نتوان بروی نازنینا تا ختن  
اعتبار ما ز رنگ چهرهء ما روشن است  
از ورق گردانیء وضع جهان غافل مباش  
و هم هستی را رواج از ساد گیهای دلست  
بهره ئی از ساز درد بینوائی برده ام  
در ضعیفی گر همه عجز است نتوان پیش برد

خاک داد آوردهء ما کنج باد آورده ماست  
نه سپهری سرو پا نسختهء یک فرد ماست

خواست شمع بر فروزد آتش در خانه ریخت  
نشه را چون داده نتوان در دل پیمان ریخت  
ان کلید از پیچ و تاب قفل ما دندانه ریخت  
رنگ آسایش چو اشک از اعزش مستانه ریخت  
بی خس و خاشاک نتوان رنگ آتش خانه ریخت  
شمع چند آن آب شد که دیدهء پروانه ریخت  
پرفشانی گرد ما پروان این ویرانه ریخت  
بهر صید صایرا رنگ نتوان دانه ریخت  
شوخی چشمیهای اشک از باریء طفلانه ریخت  
میتوان از مشت خاکم عالم دیوانه ریخت  
ار گداز من توان آبی بدست شاه ریخت

حنش غویش از برای اشک سیلاب فناست  
جلوهء بالابندان خاکساران را عصاست  
بر سر خاک اگر د ستی کشد بال هاست  
گردش چشم تعبیر هم ادای مدعاست  
جاوه اینجا محو آغوش نگاهار ساست  
پای خط غم زینش سر بد امان حیاست  
سرخ رو بودن بزم گلرخان کار حناست  
صبح و شام این گلستان انقلاب رنگهاست  
عکس را آئینه عشر تخانهء نشو و نماست  
چون صدای نی شکست استخوانم خوشنواست  
چون مژه دستد غای ناتوان بر قفاست

(بیدل) امشب نیست دست آهم از افغان تهی

روز گاری شده که این تارا ضعیفی بی صداست



شو خبکه جهان گهر د جون نظر اوست  
تسکین چندان منفعل طرز خیرام است  
دیوانه و عاقل همه محو است در اینجا  
هر چند که عینا ز خیال تو پروان است  
ای گل چمن تحریرت عریانی خود باش  
دل دلفریبه دیروجرم ندچه توان کرد  
تمثال بهر از اثر شخص چه دارد  
دارند سریمان حرا با ناهمورش  
از بلا هر و مظهر مفر و ثیل تخیل  
زین بیش عیار من موهوم نگیرید

(بیدل) مگذا راز سر زانوی فاعلت

این حلقه بهر حاضره با شی بد راوست

کوس ارباب کرم فریاد سایل بوده است  
مست خالک ما بهر جابو دکمل بوده است  
بال آرا دی چو سروم های در گل بوده است  
گرد بال افشانی رنگم همین دل بوده است  
آشیان عیش زیر بال بسمل بوده است  
پرد ه چشمی بچندین جلوه حائل بوده است  
سایه را در حانه خورشید منزل بوده است  
عرقه بحری که مابودیم ساحل بوده است  
پرد ه چشم غلط بین فرد باطل بوده است  
مرگ هم چون زندگانی بیتوم شکل بوده است  
حیف نقش ما که در هر صفحه زایل بوده است  
ورنه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است  
نیست گره ید نصد هستی مقابل بوده است

امتداد عمر (بیدل) سختی از طبعم ربود

گدش سال آسپای دانه دل بوده است

گر بر راحت نزنند ساحل ما هم دریاست  
زنگ مرگان بهم آوردن آئینه ما است  
چون شرودانه فشانیه همه بر روی هواست

شوق تا گرم عنان نیست فسر دین بر جاست  
راحتی در قفس وضع کدورت داریم  
چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر

ز بندگی نیست امنا عینکه بتمکن از زد  
دست گل دامن بوئی نتواست گرفت  
همه و اما نه ده عجزیم اگر کار افتد  
تا سرگی تو یارب که شود رهبر من  
ساحلی که که دهم عرض خود آرایها  
چاره اندیشیم از فیض الممحرومیم  
همه جا گمشدگان آینه را از هم اند  
همه آنچمن یا من بشوخی نرید

(بیدل) از یاده کشان وحشیء عشرت برمد

دام مرسان طرب ز شتهء روح صباست

کاروان نفس ما همه جا هرزه دراست  
رفت گیرائی اران پنجه که در بند حناست  
نفس سوخته ایجا رده ریر قناست  
باله حار قدمی دارد و اشک آبله یاست  
در کجای گوه رمن جاوه دریشدد ریاست  
فقر بی درسی اگر ره نرند در دو است  
مر در خود رفته ام و فرقه بنام عینا است  
سودن دست زداست زدن بر صداست

شوق دیدم و در چشم کسان را هست  
داغ تاثیر وفایم کسه آن افسردن  
عجز رنگم بفاکث نارده بی دارد  
حیرتم آبله پا کرد کسه چون موج گهر  
سرف نیز آنک میرسد که چون شمع حموش  
بوی هستی کلف از دعبارم دارد  
در عم و عیش تفاوت بگره تم که چو شمع  
محو نسپا نکند ده عالم گم گمشدیم  
موج گوهر سر موئی به بلندی برسد

(بیدل) آنکه که دو دریشه من در دل خاک

ورنه چون ناک هزار آبله در راه است

شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم است  
تاب املت نتوان یافت بسر رشته عمر  
کفرود بن در گره پیچ و خم بکد گرانند  
ما جنون شیفته گمان امت آشفته گیم  
خوی معشوق ز آئینه عاشق در یاب  
کیف در طبع ملایم نکنند نشو و نما  
وحشیء صید کند دم سردی داریم  
چاک در جیب حیا تم ز تبسم مفکن  
آبقد نیست درین عرصه نمایان گشتن

چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است  
صح و حشت زده راجوش نفس گردم است  
طامت و نور چو آئینه وجو هر بهم است  
وضع مارا اسر زلف پریشان قسم است  
طینت بر همن آتش سگک صم است  
فارغ از جوش عبار است زمینی که نم است  
رشته گوه رشینم نفس صبحدم است  
رگک این برگ گلم جاده راه عدم است  
سرموئی اگر از خویش برائی علم است

مرگک شاید دل از اسباب هوس بردارد  
رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه  
دیده در خواب غم هم مژده بر هم نزنند  
حسن بی مشق تا ملی نگذشت او دل ما  
نفس صبح ز شبنم بتا مثل نر سید

میچکد سجده ز سیمای نمودم (بیدل)  
شاهد حال من آئینه نقش قدم است

شهید خنده زخم که تیغ همدم اوست  
شکارنازغ ابلهست تا توان دل من  
ترا بملک ملاححت سزد تا ایمانی  
بیوق تیغ توانازم که در بها رخبال  
چه ممکن است ز زلفت برون طپیدن دل  
ز تنگی دلم اندیشه می طپد در خون  
بهار خاک باین رنگ و بوچه امکانست  
شهید تیغ که زین وادی خراب گذشت  
هوای الفت بیگانه مشرب داریم  
بهشت خرمی ماست مجمع امکان

بچشم کم رنگ (بیدل) ستم زده را

که آبروی محبت بدیده نم اوست

شیخ تا عزم بر نماز شکست  
صوفی افگند بر زمین مسواک  
شبهه درس تا مل من و تست  
عیش سر بسته داشت خاموشی  
بر زمین تاخت حادث ثبات فلک  
ادب آموز بود وضع سپهر  
دل خراب اعاده درداست  
ز امید ی کلید مطلبهاست  
دستگاه آنقدر ناپدید  
مطرب این ندامت انجمیم  
(بیدل) از پیکر خمیده ما

ورنه در مالک نفس صافی آئینه کم اندک  
آینه گردیدن و از خود نگلشن ستم است  
گر بیدارند که تماشا چه قدر مقولم است  
صفحه محیرت آینه عجب خوش قلم است  
رشته عمرو ز اشکم بگره منجم است

کیاب گلشن داغ که شعله شبنم اوست  
که رنگت در بفراتک بسته رم اوست  
از آن نگین تبسم که غنچه خاتم اوست  
هزار صبح تجلی مقابل دم اوست  
که حسن هم ز اسیران حلقه خم اوست  
چگونه محشر غم در قضا میبوم اوست  
نفس در آئینه ماهوای عالم اوست  
که شام و صبح هجوم غبار ماتم اوست  
قرار ما طالب او نشاط ما غم اوست  
ولی چه سود که شخص مروت آدم اوست

صد وضو تازه کرد و باز شکست  
وجد دندان این گراز شکست  
رنک تحقیق از امتیاز شکست  
لب گشودن طلسم راز شکست  
به نشیب آمد از فراز شکست  
گردن ما خم نیاز شکست  
شیشه را حسرت گداز شکست  
ای بسا در که کرد باز شکست  
آستینی که شد دراز شکست  
نغمه مات عجز و ساز شکست  
تا توانی کلاه ناز شکست

صاحب خلق حسن گاهها بدامند داشته است  
 بادل جمع آشفنا شوا ز پریشانی برا  
 وصل خواهر زینهارا ز فکر راحت قطع کن  
 بی نشانی همگان از هر چه گوئی برترا بد  
 آفت جانگاه دارد برگ و ساز اعتبار  
 زیرگودون سود و سودای همه با گردش است  
 داغم از زبر و بزم ساز خیال آهنگ عشق  
 کاروان عمر را یک نقش پا بدبالت نیست  
 چیست مغروری ز فکر خویش غافل زیستن  
 جانگس در عجز و طاف ناگزیر آید میست  
 تهمت عیش و الم بردل مبدد از ثبات

آتش افتاده است (بیدل) در قنای کاروان

گلشن ما آنچه دارد باب گلشن داشته است

صاف طبع انرا عی از حار و او کینه نیست  
 در زراعتگاه امکان بسکه بیم آفت است  
 فیل صاحب ماضی است و گاو خرد ورنه دار  
 قسمت نعم زد دنیا بند و سواس است و بس  
 ابر دارد در نمذ آئینه دلزار را  
 مشکست آئینه از رنگ صفا پر داحتان  
 جز خیالت دل نشین ما نگردد نقش غیر  
 در محبت ره نورد جا ده در دیم و بس  
 بی نبرد اندیشه بر بتلان احکام نفس  
 چند روزی شد بهستی ریشه پیدا کرد دنت  
 بهر درد بینوائی صبر نسکین است و بس

سعد و حسن دهر (بیدل) کی دهد تشویش ما

همچو طفلان کار ما باشه و آدیه نیست

صبح از دل چاک که درین باغ سخن رفت  
 آن مطلب نایاب که هرگز نتوان یافت  
 با بخت سیه یا دشب عید ندارد  
 گلچینی فرصت چو سحر زدند ما غم

چرب و نرمی در طبایع آب و روغن داشته است  
 در بهار ناد میدن دانه خرمن داشته است  
 وادی عشاق منزل نام رهن داشته است  
 منظر این شاهبازان یک نشین داشته است  
 شمع از پهلوی چوب خویش دشمن داشته است  
 این دکان سنگ ترازو در فلاخن داشته است  
 هم خودش میفهمد آن حرفیکه با من داشته است  
 شوخی و رفتار ما بی رشته سورن داشته است  
 از گویان آنکه سر برداشت گردن داشته است  
 از گین تا قمر این فرها دگدند داشته است  
 هر چه دارد حابه آئینه و قفس داشته است

ز حمت و ژگان بچشم گوهر و آئینه نیست  
 حلق را چون دانه گندم دلی در سینه نیست  
 و خراشانی ز روی منصب و روانه نیست  
 قفل را جرعه قده دل حاصل از گنجینه است  
 پند داغم بعیر از حرقه پشیمانی نیست  
 گره سه سنگ است دل فارغ ز مهر و کینه نیست  
 عکس چون حیرت مقیم خانه آئینه نیست  
 چون سحر جولان ما بیرون چاک سینه نیست  
 سالها رفت از خود و تقویم ما پارینه نیست  
 میتوان کند از زمین کاین دل پردیو نیست  
 دست بردل رن که دیگر دلق ما را پینه نیست

کز خوش گل و لاله قیامت بحمن رفت  
 دامن گلی بود که دوش از کف من رفت  
 یارب چه هما بر سر من سایه فگن رفت  
 تا دامن رنگم بشیخون شکن رفت

جز بر رخ عبرت در فکر نگشودند  
پیر پست بجز حسرتم اکنون چه توان بخورد  
ای شمع سحر فرصت پروازند ابریم  
و اماندگی از مقصد گم گشته سراغ نیست  
هستی الم خفت مصوری و داشت  
صیقاگر آئینهء تجدد قدیم است  
چون صورت خواب از من و ما هیچ ندیدیم

(بیدل) ای هستی بعدم میرسد آخر

غربت بگشود و تزیست که خواهد بوطن رفت

شام گردی رحنون تازی و سودای دلست  
آسمان خاوه زنبور و غوغای دلست  
برق تازی که در آئینهء اخذای دلست  
شور سار و دو جهان اسم معادای دلست  
داع هم زورق طوفانی دریای دلست  
چشم حیرت زده ام آبله پای دلست  
اینکه مع نگهم میکند ایمای دلست  
عم امروز من اندیشه فردای دلست  
هر کجا از تو نهی نیست همان جای دلست  
رفتن از دست بدوق طلبت پای دلست  
بهوس دام چنین و حشیء صحرای دلست

(بیدل) احبای معانی بخموشی کردم

نفس سوخته اعجاز مسیحای دلست

اینقدر وطوفان که می بینی نفس بالیده است  
ناله های این جرم هم در جرس بالیده است  
شعله پوش افتاد هر جا خار و خس بالیده است  
تاسیای کرده شب بیم عس بالیده است  
ناله دارم که تا فریاد رس بالیده است  
پرفشانی مفت حسرتها قفس بالیده است  
عالمی آئینه دارد دل ز بس بالیده است  
چون تو اینجا حسرت بسیار کس بالیده است

صبح این بادیه آشوب طپشهای دلست  
مجمه را بجا همه گوشه شست بر آواز سپید  
گه طپش و گاه وفان گاه جنون و یحسد  
بست حریفی که ازین نقطه بیاید بیرون  
نه همین اشک بظه فان طپش غلط  
شیشه بی خود جگر کی گذرد از سر جام  
حسن پرده و من سر بگریبان خیال  
نوبهاری عجب از و هم خراش با حته ام  
طرف و مظاروف خیال آئینه یکدگر اند  
نیست جز بی خبری را حلهء رنگ روان  
کس بنده خیر نفس صرغهء تدبیر ندید

صبح هستی نیست بجز بگشوس بالیده است  
هیچ آهنگی برون تار بساط چرخ نیست  
پرتو عشق است تشریف غرور و ما و من  
از سیه کار بست او هام عفو بتهای خاق  
چون نفس عاجز نوای درد نو میدی نیم  
دستگای داری ای منعم ز افسردن برا  
نقش و هم وطن نو هم چندانکه خواهی و انما  
با کد امین ذره خواهی تو ام پرواز بود

یا س مطالب نیست (بیدل) مانع ابرام خانی  
صد هنر در پرد ده دل قرشی اقبال تصامت  
سجده تعلیم است عجزنا رسائیهای شوق  
شمع دبدی عبرت از هنگامه آفاق گیر  
دوات ساهی ندارد پیش ازین رنگش ثبات  
ورهم ایجاد است گریخ از درسی بگذرد  
از هجوم اشک در گرد سم حوا دیده ام  
نااه ها در پرد ده ساز ننگه گم کرده ایم  
از حیا نبود اگر آینه ات بد شد نهاد  
غافلان عافیت را هر قدم مانده شمع  
عاقبت نقشبند و عالم یا نخواهد کرد عشق  
در خلعتی را به رنگ اغی می پرورد  
نغمه ما در غبار عجز ضو فان میکند  
قامت پری ز حرصت شد کمیگان اهل  
شیوه و حو بان عجب درک داد افتاده است

شانه ها چون صبح (بیدل) یا جهان حید از داند

با دل چاک که امشب طره و آوا شناس

صنای آب بیاد عیار را ه کسی است  
کبون سیدی چشم گهر یقینم شد  
بهار ناز ز جیب نیلار می با اند  
زهی محیط ترحم که موج گفنا رش  
با این نشاط که جو شید موج و آب بهم  
بروی آب فوشته است کلک را فتاو

باور ظلمت او چشم (بیدلان) روشن

کرا تو هم مهر کسی و ما ه کسی است

صفای حال ما بخوش رنگیت  
ز قید سخت جفا نیهسا پیر سید  
بهر جا بان عجز ما گشود اند  
نوا هائی که دارد ساز زنجیر  
جهان گرد سو یدای که دارد

آرزو در سایه بال مگس بالیده است  
بیشتر در خانه آینه حو هر بور با ست  
چین کلفت بر جبین نقش و حرا ب د عاست  
گرد بان شعله فرسو دی فروغ بز مها ست  
کز هوا پرور و تکان سایه بال هما ست  
سنگ این کھسار چون گردد ملایم و میا ست  
جیب و دامانم ز جوش این شهیدان کر بلا ست  
مردمک مهر خموشی بر زبان چشم ما ست  
چشم بوشیدن و خوب و زشت تشریف حیا ست  
حتمه بکبار بر زمین و پای دیگر در هوا ست  
شعله بهر خردن حاشاک یکسر اشتها ست  
یاک نهنگ مرده اینجا بهر صدمه ای غد ست  
موجها را در شکست حویض تحریر صدا ست  
ورنهم کرد بدنت بر هرد و سالم پست پا ست  
نوشنی آنجا تا عرق آلود میگردد حبا ست

حباب دیده قربانی نگاه کسی است  
آنرا انتظار کف بحر دستگاه کسی است  
شکست موج همان سایه کلا نسی است  
گهی نوید عطا نگاه رخخوا ه کسی است  
زویض مقدم خان طرب پناه کسی است  
درین قلعروا گریه ما سیاه کسی است

عدم را نام هستی سخت ننگیت  
شرار ما قص فرسو د سنگیت  
پر پرواز نقش پای لنگیت  
زشت شهرت مجنون خلد ننگیت  
زد غ لاله این صحرا پانگیت

سرا پا با ازم عاجز طاقت  
چو شمع از فکر هستی می گدازم  
شکستن ساقی بزم است هشدار  
جهان جنس بد و نیکی ندارد  
بیکلانی طرف گمراهدیت بچند

نوا هر در دهه عاجزیم (بیدل)  
درین دریا خیم هر موج بچنگیت

صفحه دل بی خط زخم نوفرده باطل است  
گر همه حرف حق است آن دم که گفتی باطل است  
نیست از دست تو بیر و ناختیار صید ما  
در ره تسلیم پیری خدا نصال افتاده ایم  
بر سبکباران گرانانرا بود سبقت محال  
پنبه داغ مرا با حرف راحت کار نیست  
آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند  
صدق کیشا ترا فلک و خالکیشا بد چو تیر  
هیچکس افسرده زندان جهیت مباد  
هر طرف وزگان گشائی حسرت دل مبطلد  
دروطن هم صاف طینت از غربت چاره نیست  
امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده اند

نرم خویا نرا فیا شد چاره از وضع نیا ز  
هر کجا آبیست (بیدل) سوی پستی مایل است

آینه تصویرها می بندد و نقاش نیست  
کثرت صورت غبار وحدت نقاش نیست  
هوش آگرداری بفهم ای بیخبر برخاش نیست  
در حضور آبا داستنا برو یا باش نیست  
ای تنک سرمایه چون هستی عدم قلاش نیست  
خیمه او هام را غیر از نفس فراش نیست  
عالم شوق است اینجا جای بولک و کاش نیست  
قدردان آفتاب امرو ز جز خفاش نیست  
آینه خلق آب بقادر گمان جز هاش نیست

صنعت نیرنگ دل بر فطرت کس فاش نیست  
جوش اشیا اشتباه ذات بی همتاش نیست  
کفر و دین شک و یقین ساز نیست بی آهنگ ربط  
عقل گوخون شودد و راند بشیء رد و قبول  
هر چه خواهی در غبار نیپهی آماده بگیر  
چون حباب این چیدن و واجیدن افسون هواست  
بی تکلف زی تب و تاب امید و یاس چند  
شوخ چشمی بر نمیدارد داد بگاه جلال  
موج دریای تعین گر همین جوش منبت

ریش گاهوی چیست امید مرا د از مرده گان  
بگذر از افغانهء تحقیق فهم اینست و بس

نوبهار آئینه در دست از هجوم رنگ و بوست  
(بیڈل) این الفاظ غیر از صورت معنائش نیست

صورت را حت نفور از مردمان عالمست  
در نظر آهنگ حسرت در نفس شور طاب  
هر دو عالم در غبار وهم طوفان میکند  
سایهء خود در رس و حشمت داده محنون ترا  
گر حیا گیر دهوس آئینه دار آبروست  
گر چه پیرم فارغ از انداز شوخی نبستم  
با دشا هی در طلسم سیر چشمی بسته اند  
با فروغ جلوه ات نظارگی را تاب کو  
در بنای حیرت از حسن تو می بیم حلال  
تا نفس با قیست ظالم نیست بی فکر فساد  
شعله هر جا میشود سرگرم تعهیر غرور

نامدار بها گر فنا ر یست در دام بلا

(بیڈل) انگشت شها را طوق گردن خاتم است

طاس این برداختیاری نیست  
بر هوای بسته اند محمل ما  
همه مجبور حکم تقدیریم  
از بهار و خزان عالم رنگ  
اتفاق بلند می در پستی  
معنی آوردن آمدی دارد  
اینکه با بیدلان نمی جوشی  
گر وصال است و گر فراق خوشیم

(بیڈل) از شیونم مگوی و مهرس

نالاه در داختیاری نیست

زین مزارات آنکه چیزی یافت جز نباش نیست  
تا تو آگاهی رموز هیچ چیزت فاش نیست

جلوه نداید بهشت آنجا که جنس آدم است  
سازیم زندگانی را همین زیرو بم است  
از گهر تا موج هر جا و اشکافی بی نم است  
چشم آهو را سود خویش سرمشق رم است  
چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است  
قامت خم گشته ام هم چشم ابروی خم است  
کاسهء چشم گداگر پر شود جام جم است  
رنگ گل چون آتش افروز سپندش شبنم است  
خانهء آئینه هم بر پا بدیوار نم است  
گوشه گیر فتنه میباش کمان را تا دم است  
داع می خندد که همواری بنای محکم است

گر خود همه فردوس بودننگ جعیم است  
بیرنگیء این شیشه ز آفات سلیم است  
گر باز شگافی دل هر ذره د و نیم است

طبعیکه امیدش اثر آما ده بیم است  
بر طینت آزا د شکستی نتوان بست  
درد هر نه تنها من و تو بسمل یا سیم



صد زخم دل ایجا دکن اوکاوش حسرت  
بی سعی تا مل نتوان یافت صدایم  
آنجا که بود لعل تو جان بخش تکلم  
از ناله ما غیر ثنا پست نتوان یافت  
سیلاب بد ریای چقدر گردد فرو شد  
آه زد دل ما ز حثت عاشاک هوس برد  
تا ییخبرت مات نما ز ند ارون تاز  
ما را نفس سرد سحر خیز چون کرد  
(بیدل) با شا رات فناء نبردی

چون سکه گرت چشم هوس بر زروسیم است  
هشدار که تار نفسم نبض سقیم است  
گوهر گره و کیسه و امید لثیم است  
سایل نفسم صرف دعا های کریم است  
مانا طازه گنا هیم و عای تو قدیم است  
روشن گری بحر بتحر یک نسیم است  
زین خانه شطرنج که همسایه غنیم است  
جزیای سچه زاید شب عشا ق غنیم است  
(بیدل) با شا رات فناء نبردی

عمریست که گفتیم نظیر تو عدیم است

طییدن دل عشا ق محو کسوت آهست  
ز برق حادثه آرام نیست معتبران را  
بحسن قامت رعنا مباد غره برائی  
براهل عجز حصا راست پیچ و تاب حوادث  
صفای دل نتوان خواست از محبت دنیا  
بغیر ترک تماشا مخواه نشه راحت  
قبول خاطر نیک و بد است وضع ملام  
بدرد عشق قناعت کن از تجمل امکان  
مهرس از طلب نارسای سوخته جانان  
بدل نهفته نمائند خیال شوکت حسنی  
ز سیر گلشن دل پامکش که داغ تمنا

بغزال شورش دریا زبان موج گوا هست  
درین قلمرو شطرنج کشت بر سر شا هست  
هزار سدره درین باغ پایمال گیا هست  
چو گر دباد که تخت روان هر پر کا هست  
که در شمردن زردست ز شمار سیا هست  
هجوم خواب بچشم شکست رنگ نگا هست  
که آب را بدل تیغ و چشم آینه را هست  
دل شکسته درین انجمن شکست کلا هست  
چو شمع منزل ماداغ و جاده شعله آهست  
که در شکستن رنگش غبار سپا هست  
درا انتظار بچند بن امید چشم برا هست

بهر طرف چه خیال است سر کشیدن (بیدل)

پر شکسته همان آشان عجز پنا هست

طوق چون فاخته شبرازه مشت پر ماست  
همچو خاک آینه صورت افق د گیم  
بسکه چون نیرگدشت از بر ما عیش شباب  
شوق غارت زده انجمن دیداریم  
عجز آینه و واما ندگی ما نشود  
مست شوقیم درین دشت ز سرگردانی  
کوتهی نیست پریشانی ما را چون زلف

حلقه دود کند کف خاکسترو ما هست  
گرد نقش قدم را هر وان جوهر ما هست  
محو خمیازه چو آغوش کمان پیکر ما هست  
هر کجا آینه تی خون شده چشم تر ما هست  
طایر شوخی و رنگیم و شکستن پر ما هست  
گرد بادیم و همین گردش سر ساغر ما هست  
سایه طالع آشفته ز مو بر سر ما هست

مرکز د ورمحیط آب رخ گوهرماست  
قطع امید د و عالم برش خنجرماست  
هر قدر پیکر ما آب شود بسترماست  
دل آشفته اگر جمع شود دفترماست

بسکه داریم درین باغ کدورت (بیدل)

لاله سان آینه زنگار نشین در برماست

غم کشیدن صنعت نقاش نیست  
گرفیافت فاش گردد فاش نیست  
محرم خورشید جز خفاش نیست  
بزم دل گسترده فراش نیست  
هستی آخر عرصه پر خاش نیست  
مفلسی در هیچ جا قلاش نیست  
از کفن گر بگذری نباش نیست  
این مکان جز گنبد خاش نیست  
حانه آئینه ات شب باش نیست  
سرکشی با هر که باشد باش نیست  
غصه با پدخوردن اینجاش نیست

در تغافل خانه ابروی اوست

(بیدل) آن طاقی که نقشش قاش نیست

در د صها پنبه گشت و بر سر مینا نشست  
ناله ام در کوچه ای چون گره صد جان نشست  
در میان انجمن میایدم تنها نشست  
آبله شد صاحب اسر بسکه زیر پا نشست  
میتواند چون نگه در دیده بپسنا نشست  
همچو رنگ این می برون از خلوت مینا نشست  
رفت گرد ما بجای کز فلک ببالا نشست  
صاف نبود زنگ با آئینه گر یکجا نشست  
گرد ما شد آب تا در دامن صحران نشست  
صد طپیدن سوخت تا یکد اغ نقش پا نشست  
مهره گل هم تواند در دل دریا نشست

آسمان گرم طواف دل ما میگرد د  
از دلیران چون تازی بساط یا سیم  
راحت شمع با آتش ز گداز است اینجا  
ما یک صفحه ز عهد نسخه فراغت داریم

هاشمی مقدور هر عیاش نیست  
حسن محبوبی که ما را داغ کرد  
گرشوی آگه ز آداب حضور  
بی نیازی از تصنع فارغ است  
گرداو هام اندکی باید بشاند  
شجهت فرش است استغفای فقر  
با تکلف مرگ هم دلت کشی است  
نه فلک از شور بیمیزی پراست  
چشم راحت چون نفس از دل مدار  
استقامت رفته گیر از سا ز شمع  
ای هوس مهمان خوان ز ندگی

عاقبت چون شعله خاکستر بفرق ما نشست  
بیتو ام گردد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست  
کس نمیفهمد ز بان سوختن تقریر شمع  
میتوان در خاکساری یافت اوج اعتبار  
هر کس اسر رشته و وضع حیا باشد بدست  
شعله و شوق نشد پنهان بهانوس خیال  
سعی پرواز فضا را اعتبار د یگر است  
تیره باطن را چه سود از صحبت روشن دلان  
نکته وضع هم بساطیهای مجنون بر نداشت  
شعله ما را درین بزم آرمیدن مفت نیست  
آبر و ذاتیست (بیدل) و رنه ما نند گهر

عالم ایجا د عشر نخا نه جز وکل است  
 گرانل زین چمن رمز خموشان واکشد  
 میتوان در تخم دیدن شاخ و برگ نخل را  
 دسترنج هر کس از بهلوی گوشه های اوست  
 طبع ما تنهها سپرد دستگاه هیش نیست  
 در پناه شعله راحت پروریم از فیض عشق  
 شور مستیهای ما خجالت کش افلاس نیست  
 پیرگشتی با هجوم گریه بایند سپا ختن  
 بسکه گوی شوخی از هم برده است انجری حسن

در بها در رنگ هر جا چشم و اگر دگل است  
 در نمکدان لب هر غنچه شور بلبل است  
 جزو چون کامل شود آئینه حسن کل است  
 ریشه تالک از دویدن چون عرق آرد مل است  
 تا بگردد دل غم بی ناخنی هم چند گل است  
 داغ سودا بر سر ما سایه برگ گل است  
 تا شکستن شیشه ما آشیان قافل است  
 سیل ابن صحرایمه در حلقه چشم پل است  
 ابرو از دنیا له داری پیش پیش کا کل است

فیض این گلشن چه امکانست (بیدل) کم شود

سایه گل چون پریشان شد بها رسایل است

عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست  
 ما ایم و پاسبانیء جلوت سرای چشم  
 شبم بنیم چشم زدن جوهر هو است  
 بیتاب عشق اگر همه ریگ روان شود  
 از آه و ناله دل بعلط پی نمسیرد  
 حیرت نگاه شوکت نو میدیء خودم  
 دروادیء که حسرت ما آب می خورد  
 با محرمان عجز حوا دث چه میکند  
 ته جرعهء شراب غرور نیست عجز ما

تا ذرهئی که میرمد از خود نگاه اوست  
 بیرون روای نگاه که این خوابگاه اوست  
 آزاد بیدلی که همان اشک آه اوست  
 تا سر بجاست آبلهء پابراه اوست  
 زین دشت هر چه گردد پر ارد سباه اوست  
 کاین هفت عرصه یک کف بیدستگاه اوست  
 موج نگاه تشنه هجوم گیاه اوست  
 سرهای جیب الفت مادر پناه اوست  
 رنگ شکسته سایهء طرف کلاه اوست

دلدار تا تو فتنه از خود رسیده است

(بیدل) گذشتنی که همین شاهراه اوست

عالمی را بی زبانیهای من پوشیده است  
 بسکه از شرم تماشایت بخود پیچیده است  
 از سپند من زبان شکوه توان یافتن  
 حلقهء زنجیر تصویری مدرس از شیونم  
 دانه را نشو و نما ی ریشه رسوا میکند  
 تا کجا انجاء آخر ماجرای داغ دل  
 زندگی تعمیرش از سیل خرابی کرده اند  
 ناتوانی بس بود بال و پرواز ایدیم

شمع خاموش انجمها در نفس زدیده است  
 عکس در آئینه پنهان چون نگه در دیده است  
 اینقدر هم سوختن بر عجز من نالیده است  
 نالهئی دارم که جز گوشم کسی نشنیده است  
 گرزبان در کام باشد را زدل پوشیده است  
 بر کباب خا مسوزم اخگری چسبیده است  
 اینکه میگوئی نفس گردی زهم پاشیده است  
 موج صدر رنگ از شکست خویش دامن چیده است

کار سهلی نیست در هستی تماشا می عدم  
دینود نیاچیت تا از افکش نتوان گذشت  
کلفتی از امتها ز زبند گانی میکشیم

بر تحیر نازد ارد هر که ما را دیده است  
بیش همت این دو منزل بلشره خوابیده است  
بر رخ آئینه ماهم نفس پیچیده است

عمر ما (بیدل) بطوف کعبه دلها گذشت  
گرد چندین نقطه یلک پرکار ما گردیده است

عجز بینش با تعلقهای امکا ن آشناست  
امتحا نگا حوادث از ما فلاس است و بس  
گرد ما نشست جزد و دامن زلف بتان  
هیچکس کام امید از اهل دنیا برداشت  
غیر عبرت هیچ نتوان خوا ندا زوضع دهر  
در چنین بز میکه سازش پرد وه بیگنا نگیست  
اشکم از مرگان چکید و رنگ اظهاری نه بست  
سوختن حاشا ک را همر نکت آتش میکند  
هر کجا بیدخا نمائی هست صید زلفا وست  
گرد خط درد و رحشش ابر عالم بگیر شد  
در رهش پای طلب بیدگانه دامان صبر  
بی ندامت نیست اسباب نشاط این چمن  
شمع گود رده ام دکان رعنائی مچین

اشک ماتا چشم نگشودن بمژگان آشناست  
سرد و گرم دهر با آغوش عریا ن آشناست  
هر کجا بینی پریشان با پریشان آشناست  
طالع ماهم بوضع این دزیزان آشناست  
یارب این طوما رحیرت با چه عنوان آشناست  
مفت الفتها اگر مرگان بمژگان آشناست  
این گهر در خاک هم با قمر عمان آشناست  
هر قد ریگانه ایم از خویش جانا ن آشناست  
این کمد ناز با شام غریبان آشناست  
طالع موریکه با دست سلیمان آشناست  
در غمش دست ندامت با گریبان آشناست  
گل هم از شبنم کف دستی بدندان آشناست  
کای دل پرداغ با چندین چراغان آشناست

(بیدل) از چشم تحیر مشربم غافل مباش

هر کجا حس نیست با آئینه داران آشناست

عجز ما چندین غبار از هر کمین برداشته است  
حق سعی ریشه بسیار است بر نخل بلند  
کوشش بیهوده خلقی را بکلفت غوطه داد  
تا نفس زد تخم خواب ریشهها گردید تلح  
بر حلاوت دوستان یکچشم عبرت وانکرد  
بیش ازین تاب گرانیهای دل مقدور نیست  
بیگرا نی نیست تکلیفی که دارد سرفروشت  
سعی ما چون شمع رفت آخر بتاراج عرق  
سایه بودیم این زمان خورشید گردونیم و بس  
(بیدل) از افلاس مارا ز جنون پوشیده نیست

آسمانرا هم که می بین زمین برداشته است  
پای در گل رفته مارا اینچنین برداشته است  
موج در خور دنلاش اربح چنین برداشته است  
دل جهان را بریا دحزین برداشته است  
ای همه زخمیکه موم را انگین برداشته است  
ناله دارد کوه تا نام نگین برداشته است  
پشت ابرو هم خم اربا رجبین برداشته است  
نخل باغ تا توانیها همین برداشته است  
نیستی ما را چه مقدارا ز زمین برداشته است  
دست کویه تا گویان آستین برداشته است

هرق فشانی شبیم درین حدیقه گواه است  
 حساب سایه و خورشید هیچ را است نباید  
 خبار دشت قدم را کند ام فعل و چه طاعت  
 بهر کجا اثر جلد است نقایب گشاید  
 ز حال مردم چشم تو ان معاینه کردن  
 سراغ ها فیتی نیست در قلمرو امکان  
 طریق عالم عجزی سپرد ایتم که آنجا  
 ز فقر شیفته جا غیر مرگ چه فهمد  
 کتان نه ایم ولیکن ز بار منت عشرت  
 توان رگرددش رنگم بدرد عشق رسیدن  
 چو صبح در قفس زخم آرزوی نودارم  
 بمحفل که دهد سرمه ات صلاي خموشی

بخانمان نکشد آرزوی الفت (بیدل)

مثال وحشی ما را خیال آینه چاه است

عزت و خواری دهر آنهمه و راز هم نیست  
 روز و شب ناموران در قفس سلیم و ز راند  
 عکس هم دست ز آینه بهم میساید  
 غنچه و گل همه با چاک جگر ساخته اند  
 بسکه خشک است دماغ هوس آبا د جهان  
 ای سیه کار هوس بیخبر از گریه مباحش  
 ساز اسراری و ضبط نفست سست تراست  
 سهل مشمر سخن سرد بر و شن گهران  
 عالم حیرت ما آینه هموار است  
 مهور گلزار ترا جرات پرواز کجاست  
 بی تمیز است غرض و رنه بکیش همت  
 وضع بی حاصل با بار دل انداختن است

حسن تاب عرق شرم ندارد (بیدل)

ورنه آینه ما آنهمه نامحر نیست

عشرت فروزان چمن هستیم حیاست  
 باشد که نکستی بمشام اثر رسد

که هر طرف نگر دیده انفعال نگاه است  
 مدافع نظران زنگ و حسن آینه گواه است  
 ز ما اگر همه آهنگ سجده است گناه است  
 حقیقت دوجهان ما جرای برق و گیاه است  
 که در محیط غمت خانه حباب سیاه است  
 برای شعله ما در گذار خویش پناه است  
 سر غرور و چو نقش قدم گل سروا است  
 که شمع را سرو بر گشت نفس بیند کلاه است  
 آه بگینه مار سنگ به ز پر تو ماه است  
 دلی گداخته آبی بزیر این پرگاه است  
 تبسمی که غبار هزار قافله آه است  
 خروش ساز قیامت صدای نارنگاه است

افسری نیست که با نقش قدم تو ام نیست  
 هیچ زندان به نگین سخت ترا ز خاتم نیست  
 تاز هستی اثری هست ندامت کم نیست  
 خون شوايدل که جهان جای دل خرم نیست  
 صبح این گاشن اگر آب شود شبیم نیست  
 که بجز اشک چراغان شب ما تم نیست  
 اندکی تاب ده این نوشته اگر محکم نیست  
 که نفس پر رخ آینه ز سیلی کم نیست  
 ساز این پرده تماشا گاه ز بروم نیست  
 بال ما ریخت بجای که طبلدن هم نیست  
 نیست زخمیکه بمنشکده مرا هم نیست  
 شاخ و برگ که سرازید کشد بی خم نیست

چون شبیم گلام عرق آینه بقا ست  
 عمریست نقد دست نیازم گل دعاست

یعنی شکست قیمتم اجزای تو تیاست  
گرد آب بهر دانه من سنگ آ سیاست  
هر جا شکست موج زند حسرت صد است  
آینه گریه پیش کشم عکس بر قفاست  
در دشت عجز تیغ تو انگشت رهنماست  
زین بحر تا کنان همین يك بغل شناست  
با صد هزار روی خروش سرت چراست  
نظاره در قلمرو آینه نارساست  
بخت سیاه ما چه کم از سایه هاست

عمر یست در طاسم کدورت نشسته ایم

(بیدل) غبار خاطر ما آشیان ماست

رنگ این گلزار خون گردیدن دلها بس است  
هرش مخمل گریا شد بستر خارا بس است  
چون شرر برق نگاهی خرمین ما را بس است  
عبرت احوال گوهر شورش دریا بس است  
رونق بخت سپه پرواز رنگ ما بس است  
نامه احوال مجنون طره لبلی بس است  
دیده بینا اگر نبود دل دانا بس است  
نی نواز مجلس می گردن مینا بس است  
گردبادی چین طرازد امن صحرا بس است

سلطنت وهم است (بیدل) خاکسار عجز باش

افسر ما چون ره خوا بیده نقش پا بس است

رفت گردی ز خود و آینه حیرت مبر بخت  
یارب این گردن دانا که خواهد آویخت  
تار سا زم ز پریشانی این نغمه گسیخت  
هیچکس سر مه بکیفیت این گرد بخت  
آنقدر صبر که با خاک توانم آمیخت  
شوق آینه ها بر سر راهم آویخت  
عاقبت کسوت آن پنبه که در شعله گر بخت  
پای خوا بیده من آب رخ آبله ریخت

کو مشتری که سرمه عبرت کشد بچشم  
آن گوهر شکسته دلم کلا در بین محیط  
میجو شمشاد طبعیت آفات روزگار  
از پس گذشته ام ز فریب جهان رنگ  
گم کردگان چشمه آب حیات را  
تا چشم باز کرده تی از خود گذشته ام  
چینی شود دلموش يك موی سرمه رنگ  
محو جمال رنگ فضولی نمیکشد  
مادر در سر ز افرد و لت نمیکشیم

عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس است  
شده خوابی که ما داریم هر جا میرسد  
آفت دیگر نمیخواهد طلسم اعتبار  
اتقلاب در دیدی گوشه میاید گرفت  
میشود زرین بساط شب زانو روی شمع  
حسن بی پرواست اینجا قاصدی در کار نیست  
آگهی مستغنی است از فکر سودای شهود  
مطربی در بزم مستان گریا شد گومباش  
پیش آهی دلیل و حشت دل میشود

عشق از خاک من آنروز که وحشت می بخت  
رفته ام از دو جهان براثر وحشت دل  
رم فرصت سبب قطع امید است اینجا  
چشم عبرت ز پریشانی عالم روشن  
اشک بیتابم و از شوق سجودت دارم  
هر قدم در طلب وصل دوچار خویشم  
جیب هستی قفس چاک و بال است اینجا  
زین بیدان سرخاری نشد از من رنگین

بکفلم عرصه تسلیم فنا یم چو صبح  
 عمر گذر شده بر مژه ام اشک بسته و رفت  
 از خود تهی شو بد و زار و هام بگذرد  
 از نقد و جنس حاصل این کارگاه و هم  
 رفتن قیامت نیست که پالاند کس مباد  
 پوشیده نیست رسم خرابات ما و من  
 در سپیده دامنم دلمگی عاقبت نماند  
 بند کشا کش نفس آخر گسخت عمر  
 چشم گشوده و وحشت دل را بهانه بود  
 کس محرم پیام دم و اسپین نشد  
 شمع زبانه و عظمت بزم گرم داشت

(بیدل) غبار قافله اعنار ما  
 باری دگر نداشت همین چشم بست و رفت

(بیدل) از میان نفس نیز توان گرد انگبخت  
 پرواز صبح پیضه شبنم شکست و رفت  
 خاکی درین محیط بگشتی نشست و رفت  
 دیدیم باد بود که آمد بدست و رفت  
 هر چند حق پرست شد آتش پرست و رفت  
 هر کس بیک دو حام نفس گشت مست و رفت  
 آه این سپید سوخته با ناله جست و رفت  
 با خویش برد ما هی و پر زور شصت و رفت  
 شاهین بی تماغه رها شد زدست و رفت  
 کردل چه سزده داد بدل پست و رفت  
 گنتم چنان روم زد ردل نشست و رفت

در ره تسلیم دل پائیکه من دارم سراسر است  
 صبیح اگر بالید چشم من کف خاکستر است  
 سایه این سرو آشوب قیامت پرور است  
 ورنه همچون شمع دامن تا گریز است  
 هر قدر بطارحه ها بر دیده پیچد جوهر است  
 سبزه ما را غبار از موج خط ساغر است  
 چون بحر در شوخی و خمیازه ام بال و پر است  
 نقش پایم هر کجا گل میکند چشم تر است  
 هر خطی کز خاوه همچون دم بی مسطر است  
 ناملایم تر ز آهنگ دف بی چنبر است  
 کاروان ناله ایم و آتش ما دگر است

عمر ما شد عجز طاقت سوی جبین رهبر است  
 تا فر و غ شعله حورشید حسنی دیده ام  
 ای که بر نقش قدش دل بسته ای هشیار باش  
 ذوق تسلیمی بحیب امتحانت گل نریخت  
 نگر کند حسنه بساط حیرت آئینه گرم  
 سرمه آنچشم دل را در سیه روزی نشاند  
 تا تمای میم گل کرد از خود رفته ام  
 آبله در راه شوقم بسکه دارد جوش اشک  
 سعی ما پیدا نشان گامی به مواری نزد  
 هر سخن کز پرده تسلیم خارج گل کند  
 دست بر دل نه زبیر نگه سراغ مامبر است

(بیدل) از پرواز خجالت دارم اما چاره نیست

ذره مو هو مم و گل کردنم بال و پر است

ای دل تو کجائی که غبارت بنظر نیست  
 خلقیست درین خانه برون درود نیست  
 گر چشم گشائی مژدهات پیش نظر نیست  
 تا سینه درین معرکه باقیست سپر نیست

عمر بست به چشم زخم اشک اثر نیست  
 محرومی و غفلت نظری را چه علاج است  
 وهم آئینه خلق بزنگار گرفته است  
 طاقت همهراد دم شمشیر نشاند است

کم نیست دم لاف همانرا که جگر نیست  
 دست تو گرا ینجان شود حلقه کمر نیست  
 در خانه دودیم و کسی رامزه نیست  
 ایشمع در ینجا همه شام است سحر نیست  
 زیر قدم آن خاک نیا بی که بر نیست  
 سرها سردار رسیده است ثمر نیست  
 کس نیست کند فهم که هستی چقدر نیست  
 چنین کن زه نامن که گریبان دگر نیست  
 چرخ رنگت پری دارم و سردر نه پری نیست

(بیدل) اگر اینست سر و برگ شعورت

هر چند بآن جلوه رسی غیر خبر نیست

این مستی آسوده ندانم ز چه جام است  
 آمد شد امواج نفس مرگ پیام است  
 بتخانه درین راه چه و کعبه کدام است  
 زان گل می بوئی که بمینای شام است  
 بر طایره بوی گلی پیچش دام است  
 نور نظر شبیره ها ظلمت شام است  
 آنکس که بعالم چون نگین طالب نام است  
 در مکتب ما صاحب یک مصرع خام است  
 آسودگی از جاده بسمل دوسه گام است  
 آن رنگ که نشکست درین باغ کدام است

(بیدل) اگر آگه شی از عالم خموشی

تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است

در هر مکان چون نقش نگین جای من نهیست  
 رنجها مبرهنست که این انجمن نهیست  
 هر چند شمع نور فشانند لنگن نهیست  
 چون حلقه های درهمه ببرد و فتن نهیست  
 تا که زبان ز پرده بگوید دهن نهیست  
 گریبوی گل قفس شکند این چمن نهیست  
 انباشته است پنبه و جای سخن نهیست

با لعل بتان سهل مداند عوی یاقوت  
 تشویش نردد مکش از فکر میانش  
 پیلر دیه سازد بر فلک سخت غریب است  
 نمید فنا نیز درین بزم فضا نیست  
 چون شیشه ساعت بفسونخانه گردد و ن  
 معیار بر و مندی این باغ گر فیم  
 جان و جسد عشق و هوس جمله سراست  
 ای گردد پرافشان سحر در چه خیالی  
 نا محرم پروا رفتایم چه توان کرد

عمریست بحیرت نفس سوخته رام است  
 غافل مشوای پیخبر از شورش این بحر  
 بی طاقت شوقیم و جبین داغ سجود است  
 چون غنچه بهر عطسه بیجامد از دست  
 شبم صفت از بسکه درین باغ ضعیفیم  
 مایه بصران نار معارف چه فرو شیم  
 از چاک دل و دایع جگر چاره ندارد  
 هر چند همه شعله تراود ز لب شمع  
 ببتاب فنا نهجه کوشش نه بسند  
 گردون نه همین سنگ بمینای دل انداخت

عقاسرا غم از اثرم هم و ظن تهیست  
 بیحرف ساز صوت و صدا گل نمیکند  
 چشم حریص و سیری جاه این چه ممکن است  
 این خانه ها که خار و خس انبار حرص ماست  
 بر رمز کارگاه سخن پی نبرد ایم  
 ضبط نفس غنیمت عشرت شمر دن است  
 عمریست گوش خاکی زافسون ما و من



ناموس شمع کشته بفانوس و انگه از  
می در قدح ز بیکسی و شیشه غافل است

نتوان هیچ برد و سراج وصال با فدا

(بیدل) ز پوری یوسف ما پیر هنر نیست

غزاله من که الفت خیال مبهم اوست  
امل کجاست نگر از فزونی آگهی با شد  
حساب ملک دنیا با فنا نیا پذیرا است  
ز فیض ظاهر امکان سراج از من میخواه  
درین بساط جئون شوکتان هر یانی  
ضرور را ست نیا بد بقا است پیری  
علاج کوری و دلی کن که در قلمرور رنگ  
سراج کعبه بیرنگی فی دلم خون کرد  
مروت آب شد از شرم چشم قربانی  
کسی بصید نگاشت چه صحر پر دازد

سینه عاشق (بیدل) جراحنی دارد

که یادگارش مژگان یا در هم اوست

غفلت از عاقبت عقوبت ز است  
از ستمگر چه ممکن است ادب  
موی مژگان ز هم نمی گذرد  
حیف روشنی که از می افروزد  
دامن دل گسسته ایسم همه  
پی سپهر سبزه بهار تو ام  
تا نرم شرمسار بسا بوسم  
درد عشقم در کجا گنجیم  
پیرگشتی دل از جهان بردار  
مجلس آرای امتیاز مینا ش  
نیشی آمد آمدی دارد  
حسرت اسم بی مسمی چند  
خاک ناگشته هیچ نتوان شد  
شرم دارا ز فضولنی حاجت

دستی کز آستین بدر آرم ز من نهیست  
چندانکه غریبت است پراز ما وطن نهیست

بهر کجا نفسی گردد میکند رم اوست  
قصور فطرت ما بیش فیهی کم اوست  
بعالمی که غبار تو نیست عالم اوست  
که صبح غایت خلق رفته دم اوست  
شکسته اند کلاهی که آسمان خم اوست  
شکسته گیسوی نگینی که باب خاتم اوست  
بهر کجا نظری هست جلوه توام اوست  
که در گذ از دو عالم زلال زمزم اوست  
که عید عشرت آفاق در محرم اوست  
که عکس موج خط سرمه رشته رم اوست

سیلی انجام ببخیز ز قفاست  
شعله را سر بجنب پا بهو است  
پاس آداب شرط اهل حیاست  
عالمی غازه خواه رنگ حناست  
خون مستان بگردن میناست  
شوخی از طینتم نیا بد راست  
چون شدم خشک عذر خاک رساست  
دل دوروزی خیال خانه ما ست  
دست و پا هالی خشک مانده عصاست  
شمع انگشت ز بهار بقا ست  
صبح امروز خنده فردا ست  
عاقبت گفتگوست و زنه کجاست  
نیستی طالع آرزو مایه است  
لبا اظهار پشت پای حیا ست

ای ز خورشید غافلان خبر گیرید  
در همه دنیا که یکس تنها است  
فقر کسی را غنی کنیم ایضا  
آیا رکرم نیا ز گد است

(بیدل) از آبر و گذشتن نیست

از خیمه غافل عرق در باست

خلاف صبح از دل عالم برخاست  
گانش افتاد درین خانه و آدم برخاست  
خلفی از دود تعین بجئون گشت علم  
شمهها گل بسرازشوخی و پرچم برخاست  
صنعتی داشت محبت که از مضرب نفس  
صدقیامت بخروش آمد و مبهم برخاست  
نه همین لشک چکید از مژه و غمت بحالک  
هر چه افتاد ز چشم تو ما کم برخاست  
جوهر عقل درین کار گه هوش گداز  
د بدخوا بیکه چو بیدار شد ابکم برخاست  
بال افسرده بتقلید چو پیر و از کند  
مژه بیهوده ز نظاره مقدم برخاست  
عهد نقش قدم و سایه بهیچز است قدیم  
گر نگرد و نرسم از حالک نخواهم برخاست  
فکر جمعیت د لها چند رستگین بسود  
آسمانها ته این بارگران حم برخاست  
تاب یکبار برون آمدن از خویش کراست  
شمع برخاست ازین محفل و کم کم برخاست  
خاک خشکی بسرمزوع ما ریختی است  
ابر چون گرها زین بادیه بی نم برخاست  
کس ندانست ازین بزم کجارت سپید  
دوش با ناله دلی بود که تو ام برخاست  
گرد جولان تو ام لیک ندارم طاق  
آنقدر باش که من نیز تو انم برخاست  
بسچو امید کنون پا بتعلق فشریم  
تنگ شد آنهمه این خانه که دل هم برخاست

چون سحر (بیدل) از اندیشه هستی بگذر

از نفس هر که اثر یافت ز عالم برخاست

غم فراق چه وحشت وصال تو چیست  
تو خود تویی بکجارفه فی خیال تو چیست  
جهات د هر یک آغوش انس دارد و بس  
بجز سیاهی و مزگان دم غزال تو چیست  
محیط عشق ندیده است گهر نه پیدا شد  
جز این عرق که تو پیدائی انفعال تو چیست  
بعالم کروی شش جهت مساوات است  
چو آفتاب بقایت چه وزوال تو چیست  
به پیچ و تاب چو شمع از خودت برآمد نیست  
درین حدیقه د گریشه نهال تو چیست  
مال شاه و گدانا امید است اینجا  
شکستگی هوسی چینی و سفال تو چیست  
گذشت عمر بپرواز و هم عنقا است  
دمی بخود رسیدی که ز بال تو چیست  
بروی پرته مهر از خرام سایه پیرس  
تا ملیکه درین عرصه پایمال تو چیست  
جهان مطلق از فهم خود چه میخواهی  
بعلم اگر همه گردون شدی که مال تو چیست  
نیبودی آمده نیستی و می آئی  
نه ماضی تو و نه مستقبلت حال تو چیست  
یوهم چشمه چو آینه خون مخور (بیدل)  
نمی برون ترا ویده فی زلال تو چیست

غنچه در فکر دانت گوشه گور خسته است  
 نسبت خاصیت اهل عشق را با جور حسن  
 چرب و نرمی در کلام عاشقان پرو رده اند  
 سرکشان از قید دام خاکباری فارغند  
 نخل بند گلشنم یارب خیال روی کبست  
 بحر موزونی ز طبعم باز طوفان میکند  
 بوی گل را الفت غنچه زندان است پس  
 بسکه وحشت محمل عیش بهار می کشد  
 بی بلائی نیست از هرجا تراود بوی درد  
 ماجرایی دل با ظهار دگر محتاج نیست  
 درد مندی لازم دست تهی افتاده است

بسکه (بیدل) کلفت اند و دست گلزار جهان

بوی گل دردیده ام دودی ز آتش جسته است

فردوس دل اسیر خیال تو بودن است  
 شادیم به هجر هم که باین یکدم انتظار  
 هراج آرزوی دو عالم حضور من  
 یاد فنا مرا بخيال تو داغ کسرد  
 آسمان مگیرد بدین تمثال ما و من  
 سرها فتاده است درین ره بهر قدم  
 داغ فنا رغبت ما هیچکس مباد  
 این ست اگر حقیقت اقبال ناکسی

درد فتر محاسبه اعتبار ما

(بیدل) غبار ماز چه دامن جد افتاد

بر باد رفته ایم و همان دست سودناست

فرصت نظاره نامزگان گشودن درگذشت  
 وحشتی زین بزم چون شمع بمخاطر درگذشت  
 بر بنای ما فضولی خشت تمکینی انچید  
 امتحان هرجا عیار قدر عرفانی گرفت  
 آب آب گوهراش آتش یا قوت شد  
 یافتیم آخر ز مقصد کوشی تو فوق صجر

گوهر از سودای امامت سر بدامن بسته است  
 زخم ما و تیغ نازب ابروی پدو سته است  
 نغمه و منقار مرغان تو مغز بسته است  
 از کمان طوق قمری سرو تیر جسته است  
 هرنگها مشب بچشم رشته گلسته است  
 هر نفس بواب چو موج مصرع برجسته است  
 خون خوردد در گوشه گیری هر کجا وارسته است  
 رنگ هم چون بوغبار بر زمین نشسته است  
 در نقاب پرده این سازها دلخسته است  
 گوش اگر باشد نفس هم ناله آهسته است  
 شیشه تا خالی نمیگردد دل نشکسته است

عید نگا چشم برویت گشودن است

حرف لب تو ام ز تمنا شنودناست

یک سجده وار جنبه بپای تو سودناست

آه از پری که شیشه بسنگ آلودناست

زنگت نفس ز آینه دل زدودناست

از شرم پیش پا مژه نمی خم نمودناست

چشمی گشوده ایم که ننگ غنودناست

در حق ما عقوبت نفرین ستودناست

بر هیچ یکدو صفر دگر هم فزودناست

تیغ برقی بود هستی آمد و از سرگذشت

چین دامن آنقدر هاموج زد که سرگذشت

آرزو چون فری زین بهلوی لاغرگذشت

سرنگونی صد سرو گردن ز ما برترگذشت

هر چه آمد بر سر ما از گذشتن درگذشت

لغزش پا تیکه پروازش بر زیر پرگذشت

قد ربحور حمت از گیم همی نشناختیم  
 عبرتی میخواست معذور زلال زندگانی  
 مشق امرا و دیستان ادب پرنالک است  
 میچکد بخون دو عالم از نگاه واپسین  
 سخت بیزنگش است شوق از ساز و حشمتها پرس  
 میروم ببندست و پا چون شمع و از هر عضو من  
 با دل جمعم کنون ما یوسی باید زیستن  
 ضعف بیمار محبت تا کجا داد و ۱۰ ثر

(بیدل) از جمعیت دل بی نیاز عالم

گوهر از یک قطره پل بستن ز دریا در گذشت

یکخانه و عنقا است که آنجامگسی نیست  
 از عشق چه لافیم که بیش از هوسی نیست  
 و چشم پرد جز مژه امید خسی نیست  
 دیدیم که رفتند و صدای جرسی نیست  
 امروز چه نالیم نفس همفسی نیست  
 اما چه توان کرد که دام و قفسی نیست  
 کاین قافله را غیر عدم پیش و پس نیست  
 ای با د سحر غیر تو فریاد رسی نیست

فریاد که در عالم تحقیق کسی نیست  
 با عقل چه جوشیم که جز وهم ندارد  
 گردل بطلد غیر نفس کیست و فیکش  
 حیرت ز رفیقان سفر کرده چه جوید  
 بروعد ه دیدار که فردا بت حسابش  
 ایکاش دمی چند گرفتار توان زیست  
 بر بیکسی و کاغذ آتش زده و رومی  
 چون شمع با مید فنا چند توان سوخت

(بیدل) ا ل م و عیش خیالات تعین

تا چشم گشائی که گذشته است و بسی نیست

که در بر تو مرا کار با من افتاد است  
 به پیش پا همه از پا فتاد افتاد است  
 که در طلمس گریبان چه دامن افتاد است  
 که عمرهاست نگاه تو بر من افتاد است  
 بت آتشی بقفای بر من افتاد است  
 که سنگ و خشت همه در فلاخن افتاد است  
 که راه نشو و نما ها بگلخن افتاد است  
 که آب شوگر آتش بخرمن افتاد است  
 بدوش دل ز جهان بار کندن افتاد است  
 چو شمع تا بسحر سر بگردن افتاد است

فسون و هم چه مقدار رهن افتاد است  
 که جواروم که چو شکم ز سعی بخت نگون  
 چو غنچه محرم زانوی دل شو در یاب  
 چرا جنون نکند فطرت از نصرون  
 بغیر سوختن از عشق نیست جان بردن  
 مصداق کوه باین نعمه گوش میمالد  
 نه نخل دانم و نی گلین اینقدر دانم  
 در احتیاج نم جبهه میدهد آواز  
 تلاش نقی نگین میرسد بقبر آخر  
 شرر نیم که کنم کار خود بخند تمام

بهار رنگ نداشت و دگل دگر (بیدل)  
 فضای وادی نامکان پر از فضا و فناست  
 ز راستی مدد حال گوشه گیر بهاست  
 بغیض میکشی از دام شکوه آزادیم  
 نمیرسد کف عشاق جز بنا لوله دل  
 رخسار ما نتوان برد و قبحور سندی  
 مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد  
 ز سیر عالم دل غافلیم و رفته حباب  
 بغیر خود سری وضع دهر نتوان یافت  
 بهر طرف که می گویش یا س میجو شد  
 حباب وارد درین بحر غیر خلوت دل  
 زبان حسرت مخمور من که دریا بد  
 ز دردی اثری فال اشک ز دآهم  
 جفا کشان همه دم صرف کاریکد بگراند  
 همین نه ریشه قفس دارد از سلامت مخم  
 بنار سائی، خود بی نیازی داریم

غبار عجز بود کسوت ظفر (بیدل)

شکستگی ز رمی همچو موج دوبر ما است

در آب چشمه مادر که روشن افتاد است  
 چه آسمان چه زمین مغز این دو پوست هواست  
 که آن کشید نقد خمیده کا رخصاست  
 سیاه مستی ما سرمه خموشی ما است  
 که دست یاده کشان تابگردن میناست  
 چو صبح اگر همه بر باد رفته دست دهاست  
 غبار و رگد را نظار آب بقا است  
 سری اگر بگریبان فروبرد دریا است  
 غبار نیز دین دشت پیش خود برهاست  
 جهان حادثه ساز دل شکسته ما است  
 بگوشه‌ئی که توان یک نفس کشید کجا است  
 ز بس شکسته دلم ساغر شکسته صداست  
 شراب سا عرشیم گداز سعی هواست  
 ز پافتان اشک از برای ناله عصا است  
 ز دست عافیت دل نفس هم آبله پا است  
 شکسته با لی، یا س آشیان استغناست

پی‌ء گذشتن عمر آسوی رسیدن رفت  
 چه جلوه‌ها که نه در پیش پانددن رفت  
 رسید ناله بجا ئیکه از شنیدن رفت  
 نفس کشیدن من تا نفس کشیدن رفت  
 چو چشم آینه ام عمر بی پریدن رفت  
 رمید فرصت و آرام تار میدان رفت  
 شگفتی که بقا راج نادیدن رفت  
 خوشم که نامه عشاق تا دریدن رفت  
 کز آب چشمه آینه‌ها چکیدن رفت  
 بسوختن ز سر شمع سر بریدن رفت  
 که در پی تو با میدان رسیدن رفت  
 که گوش من چو صدف (بیدل) از شنیدن رفت

فغان که فرصت دام تلاش چیدن رفت  
 چو شمع سر بهوا سوخت جوهر تحقیق  
 ز بس بلند فتاد آشیان خفا و موشی  
 چه دم زخم زبانت بنای خود که چو صبح  
 طلب فسر دو نگر دید محرم طیشی  
 جنون بملک هوس داشت بوی عافیتی  
 برنگش غنچه تصویر بر بغل دارم  
 کسی رمی و چاک جگر چه شرح دهد  
 چه جلوه پر تو حیرت درین بساط فکند  
 فنا برقع بلاهای بی‌امان سپراست  
 مرا به یلکسی اشک گریه می‌آید  
 گران شد آنقدر از گوهر نصیحت خلق

فکر آزادی با این عاجز سر همتها تر است  
تا بود ممکن نفس تشنه در گیم پا بد زدن  
برق غیرت در جهان دهر و او کرده است بال  
سیر عالم بی تا مل رحمت چشم و دل است  
سعی غربت هیچکس را بر نیاورد از وطن  
فکر معنی چند پاس لفظ باید داشتین  
توبتو و رمز فطرت ننگ غفلت چیده اند  
تا توانی از ادب سر بر خط تسلیم باش  
در محبت یکسر مویم تهنی از داغ نیست  
تیره بخفی هر چه باشد امتحان نگاه و فاست  
چون صحر از قمر یا ن باع سودای کیم

قلقل مینا شنید : (بیدل) از عیشم میرس

خنده می دارم که تا گل کرد مینا بد گریست

فکرند بپر سلامت خون راحت خوردن است  
صبح گر هنگامه نشو و نما بر چرخ چید  
بسکه در باغ جهان تنگست جای انبساط  
شیشه ساعت ز سال و مه ندارد دم زدن  
طاس گردون هر چه آرد مفت او هام است و بس  
مهرم بحر از شکست قطره میلزد چوموج  
جبهه بحر از عرق تا حشر نتوان یافت پاک  
امتحان در هر چه کوشد خالی از تشویش نیست  
بر تغافل زن را صلاح شکست کار دل

جرات افشای راز عشق (بیدل) سهل نیست

تا چکد يك اشك مرگانها بخون افشردن است

فنا مینا لم و آئینه بقا اینجا است  
جبین متاعم و دکان سجده می دارم  
بگردی از ره او گرسی مشو غافل  
خیال ما یل بیرنگی و جهان همه رنگ  
ز گردهستی اگر پاک گشته می خوش باش  
کسی ندان نشان از کمال شوکت عجز

کجار و م زرد دل که مدعا اینجا است  
تو نیز خاکشوی جستجو که جا اینجا است  
که التفات نگه های سرمه سا اینجا است  
چو غنچه محود لم بوی آشنا اینجا است  
که حسن جلوه فروش است تا صفا اینجا است  
جزا بقدر که همه سرکشی دوتا اینجا است

دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود  
پس از عطا لعه نقش پای یقینم شد  
نهفت راه تلاشم عرق فشانی و شرم  
سراع ایلی و خویش از که بایدم پرسید  
خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم  
چو چشم آینه حیرت سراع نیر نگیم  
غبار رفته بیا د سحر بگو شمع گفت

بوی گل نرسیده ام (بیدل)  
بیا که دیار رس سمنار سا اینجاست

بهر کجا که رسیدیم گفت جانا اینجا است  
که هرزه تا زم و جام جهان نما اینجا است  
گل است خاک دو عالم زمیں حیا اینجا است  
که گرد محلم و ناله در اینجا است  
که سخت نامه سپاهیم و عفو ما اینجا است  
زخویش رفته جهانی و نقش پای اینجا است  
که خلق بیهوده جان میکند هوا اینجا است

قابل نخل ما بردگراست  
سر بگردون فرو نمی آریم  
کشت اقبال معصیتها سبز  
از دم واپسین خبر جسم  
خواجہ در هر لباس گردانند  
با حر یصان عجوز دنیا را  
عالمی را چو شمع حسرت خورد  
راست بر جاده جنون تا زید  
راحت از وضع سایه کسب کنید  
نامه ام فال بین قاصد نیست  
بکجا سر نهم که چون زنجیر

(بیدل) آنگه نهی ضبط نفس

گره رسته گوهر دگراست

گردن شمع را سرد گراست  
این هواهای منظر دگراست  
بر ما دامن تر دگراست  
گفت این دور ساگرد گراست  
چون تامل کنی خرد گراست  
رن محو انید شوهر دگراست  
وضع خمیازه از درد گراست  
هوی ژولیده مسطر دگراست  
پهلوی عجز بستر دگراست  
رنگ اگر بشکند پرد گراست  
هر دری حلقه دزد گراست

قامتش سامان شوخی از نگاره ما گرفت  
هستی ما حایل آن جلوه سرشار نیست  
با همه افسردگی خاشاک غیرت پروریم  
در ساد فقر خوابیده است فیض زندگی  
عشق اگر روبرو زمین مالدهمان تاج سراسر است  
صحبت دیوانگان دارد اثر کرگرد باد  
بی نشانی صید گاه همت پروا زکیست  
بر سر راه توام خوا باند جوش آبله

این نوای فتنه از تا نظر بالا گرفت  
از حبابی پرده نتوان برخد ر پا گرفت  
آتش هر جا بلندی کرد فال از ما گرفت  
صبح شد صاحب نفس تا دامن شبها گرفت  
پر تو خورشید را نتوان بزر پا گرفت  
چین وحشت دامن آسایش صحرای گرفت  
شاه با ز رنگ من تا پر زنده علقا گرفت  
سعی پا بر جازمین آخر بدندانها گرفت

گور شد خاکی ز رشک معنی بهار یلک من  
گریده مسلی بان کیشم آینه آینه است  
داغم از کیفیت تدبیر هر خطبای حسن

زود تر بیدل (بمنزلگاه راحت میرسد  
زاد را خویش هر کس وحشت از دنیا گرفت

خیره می بیند چو رود رده بده کس جا گرفت  
کز سر مرغان توانم دامن مینا گرفت  
خواستم آینه گیرد ساغر صبا گرفت

قانون ادب پرده در صورتش موصدا نیست  
از هر چه اثر و اکشی افشا نه دلیل است  
هر حرف که آمد بزبان منم علم کرد  
همت چقدر ز بر فلک بال بگشا بد  
صبر است که از سازبد اندامی آفاق  
ما ز اتری عجب به عبرت نرماند  
بیمجز رسا قابل رحمت نشود  
هشدار که در سایه دیوار قناعت  
و آمانده عجزیم ز آفتون تعلق  
از جهل و خرد نا هو سرو عشق و محبت  
مار اکرم عام تو محتاج غنا کرد  
جز معنی از آثار عبارت توان خواند  
هر بی بصری را نکند محرم تحقیق

زین ساز مگو تا افتست سر مه توان نیست  
مروا به این قافله جز بانگ دران نیست  
کم جست ازین کیش خدنگی که خطا نیست  
پست است بعد بکه درین خانه هوای نیست  
گر رشته و تابیست بهم تلنگ قبا نیست  
جنس عرق سعی ز دکان حیا نیست  
دستیکه بلندی رسدش باب دعا نیست  
خواهیست که در خواب پروبال هما نیست  
گردل نکشد رشته نفس آبله پانیست  
جز ما چه متاعیست که در خانه ما نیست  
گر جلوه تغافل زنده آینه گدا نیست  
گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست  
آن دست حنا بسته که جز رنگ حنا نیست

(بیدل) رم فرصت چمن آراست درینجا  
گل فکر قامت چه کند رنگ بجای نیست

قصر غنا که عالم تحقیق نام اوست  
هر برگ این چمن رقمی دارد از بهار  
پرا انتظار نامه بران هوس مکش  
وحشت ز غیر خاطر ما جمع کرده است  
آه ازستم کشیکه درین صیدگاه وهم  
تا چند نازان چمن آرائی غرور  
جز مرگ نیست چاره آفتاب زندگی  
بر هر چه واکنی مژه بی انفعال نیست  
شرع یقین دمی که دهد فتوی و حضور  
شرط نماز عشق با رکبان تمیذ شد

دامن ز خویش برزدنی سیر بام اوست  
عالم نگین تراشی و سودای نام اوست  
خود را بخود دمیکه رساندی پیام اوست  
از خود در میدنی که نداریم زام اوست  
عمری بخود تنید و نفهمیدد ام اوست  
ای غافل از حیا عرق ما بجای اوست  
چون زخم شیشه ای که گدازا لایم اوست  
خواهیست آنگهی که جهان احتلام اوست  
عین سواست آنچه حلال و حرام اوست  
کونین و یک محرف همت سلام اوست



ای فتنه قامت اینچه غرور است در سرت

تیغی کشیده‌ئی که قیامت نیدم اوست

فرد است از مزار من آئینه میدمد

خاکم چمن دماغ کعبین خرام اوست

افسانه خیال بها بان نمیرسد

عالم تمام یکسخن نا تمام اوست

(بیدل) زبان پر ده تحقیق نازک است

استه گورش نه که خموشی کلام اوست

قید الفت هستی و حشمت آئینه نیاست

شمع تا نفس دارد شوه بر فشا نیاست

شاه را بگیسریش طرفه همزبانهاست

سرمه را بچشم او الفت آشیانهاست

ماز سیرا بن گلشن عشو ده طرب خوردیم

ور نه چشم واکردن عورت امتحانهاست

ای سحر تا مل کن بکنفس تحمل کن

وحشت و دم پیری توخی و جوانهاست

زلف تا بدارش را شاه میدمد افسون

دیده وقف سیرت کن موج حانفشانهاست

پیش چشم بیمارش گردد و تاشود نرگس

عیب سر نگوئی نیست جای او انبهاست

بیخودان الفت را نیست کلفت مردن

مردنی اگر باشد بیتو زندگانهاست

در وفا چه امکانست جان کنم دروغ از تو

برجین گره بمسند اینچه بد گمانهاست

چارسوی او کار اجز غبار جنسی نیست

بستن در مژگان عافیت دکانهاست

محو یاس کن حاجت ورنه نزد عمرتها

در طلب عرق کردن نیز تر زانهاست

از غرو و وهم ایجاد هر زه رفته بی بر باد

ای غباری بنیاد اینچه آسمانهاست

عمرهاست بیدار صل میزنی پر بسمل

بهر نیم جان (بیدل) اینچه سخت حانهاست

تا رب نقش پا و ساند جهد سر هو ائیت

شمع صفت بد اغ برد آینه خود نمائیت

دل بقبا رو هم وطن رفت ز شغل ما و من

آینه بباد داد زنگی نفس زد ائیت

فقر نداشت اینقدر رنج خیال پا و سر

خانه کفش دوز کرد فکر برهنه پائیت

آینه داری غیال شخص ترا مثال کرد

خاک چه ره بسرفشانند خاک بسر جد ائیت

هبت چرخ دیده محرم احتیاج باش

کاسه بلند چیده است دستگه گدا ائیت

از نفس هوا پوست رنگ غنای دل شکست

بر سر آشیان فتاد آفت پر گشا ائیت

گر بفلک روی که نیست بند هوا گسیختن

همچو سحر گرفته اند در قفس رها ائیت

دامن خود بدست گیر شکر حقوق عجز کن

قا صدر رمز مدعاست خجالت نا رسا ائیت

سجده فسون قدر نیست پایه همت بلند

ربط زمین و آسمان داده بهم دونائیت

خشک و تر بهار رنگ سربره میدمانند

لیک بهرق گل فگند سایه کف حنائیت

چشم تا مل حباب تا کف و موج وارسید

با همه ام دچار کرد یک نکه آشنا ائیت

(بیدل) اگر نه شرم عشق لب گزد از جنون تو

تا بسپهر میرسد چاک سحر قبا ائیت

کاهش طبع من از فطرت پیدای خود است  
غیر مشکل که شود دام اسیران وفا  
برنگر دیم سران را آفریده خبرانی  
و رنگ پیتایی دل از نفس من پیدا است  
طوبی اینجا نورش قابل دبستن نیست  
گردل از شرم گرم آب شود اینار است  
نیست دل را چو شکست انجمن عافیتی  
گردد یاد از نفس سوخته دامی دارد  
ضرر و نفع جهان است بندهت و رنه  
دل بخون میطلبد از شوخی جولان نفس  
شعله و اسجده گهی نیست چو خاکستر خویش

(بیدل) از سادۀ دلی آینه لبریز صفاست

آب این چشمه ز موج نظر پاک خود است

شمع را برق فنا شعله ادراک خود است  
قفس وحشت صبحم جگر چاک خود است  
شبنم مانگه دیدۀ نماز خود است  
جگردن شیشه این باد رنگ تاک خود است  
زاهد از بیخبری ریشه مساوۀ خود است  
ورنه گوهر همه جاعقدۀ امساک خود است  
صدف گوهر ما سینه صد چاک خود است  
صید این بادیه در حلقه فتراک خود است  
زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است  
موج پیتایی این بحر زخا شاک خود است  
جبهه مانقط دایره خاک خود است

شمار حاجت نمک مانده است  
بیشتر قطره گوهر شده رنگ دریاست  
نشء می بدل شیشه همین رنگ است  
حلقه گردیدن ما حلقه چشم میناست  
خاک راجا مگر در خور نقش کف پاست  
این شررگر همه رنگ بود سر بهواست  
خواهد امروز شدن آنچه بفکرت فرست  
عجز اگر دست تو گیرد سرا فتنه عصاست  
ناله های جرس ما ز جرس آبله پاست  
اشک اگر شیشه بکسار زندانه کجاست  
بوی گل در جگر رنگ هم ز رنگ جد است

یاد او کردی و از خویش نرفتی (بیدل)

گر عرق رخت بسیالت ندهد جای حیات

ببند لب که جز این نقطه انتخاب تو نیست  
کدام گنج که در خا نه خراب تو نیست  
بس است ناله اگر اشک با کباب تو نیست  
جهان بغیر دعاها مستجاب تو نیست

کام همت اگر اباشته ذوق خفاست  
غره منبش بکمالی که کند معذرت  
آنسوی چرخ برون از خود و ساغر گیر  
سجده مانده چو زاهد بود از بی بصری  
قد می رنجه کن از عشرت ما هیچ مهرس  
گوشه گیری نشود مانع پروا ز هوس  
حال بی ساخته ات جالب استقبالی است  
سجده دانه چمن ساز نهال است اینجا  
از سر دل نگذشتیم بچندین وحشت  
عجز ساز نیست که در این گم است آهنگش  
قید اسباب بوار سنگی ما چکند

کتاب عافیتی قبل و قال باب تو نیست  
برون دل نتوان یافت هر چه خواهی یافت  
سپند مجمر تسلیم قانع از نیست  
اگر تو لب نگشائی ز انفعال طلب

نفس جز صبح غنیمت شما را مهر مهر است  
 بدایع منبت احسان ای خلك منشنان  
 بچاهای نمان چه زمین افعال رو پوشیده است  
 بجلوه غرازل تا ابد جهان عدم است  
 کجا بریم خیالات بوج عالم و عمل  
 ز دل معامله عین و غیر پرسیدم  
 گل بهار و خزان ظهور و بیکر رنگ است  
 مقیم بها نغمه زبانی چو شمع آگه باش  
 سلامت سرمه زگان خویش بایده خواست  
 در آتشیم زبانی انفعالیست (بیدل)

که میگردا ز یو چون شیشه نم در آب تو نیست

زبان اگر همه پیریت جز شهاب تو نیست  
 دماغ سوخته را تاب ما هذاب تو نیست  
 تو گریزی شوی این شیشه حجاب تو نیست  
 در آفتاب قیامت هم آفتاب تو نیست  
 بعالمی که توئی هیچ چیز با ب تو نیست  
 زبان نگزید که جز شبهه حساب تو نیست  
 تو هم بهال که جز با دد و حجاب تو نیست  
 که پا بهر چه نهی جز سرت رکاب تو نیست  
 بزیر سایه دیوار غیر نحو اب تو نیست  
 در آتشیم زبانی انفعالیست (بیدل)

بخانه ای که توئی سقف آن خم افتاد است  
 گره برشته تدبیر محکم افتاد است  
 که همچو شمع سرازیرا مقدم افتاد است  
 چو سبزه قافله هادر پی هم افتاد است  
 کجا است آدمی آتش بعالم افتاد است  
 غرور و تیغ تغافل تنگ دم افتاد است  
 هنوز صورت انجام مهم افتاد است  
 نگین ما است که یکسر زخا تم افتاد است  
 بخاک سایه نقش قدم کم افتاد است  
 سحرز باغ گمزه شده است شبنم افتاد است  
 سرهمه بگریبان ما تم افتاد است

کیا بآتش بیدر دیم مکن یا رب

بحق دیده (بیدل) که بی نم افتاد است

جو هرند می عرض که پر آبله روئی است  
 این حوصله مشرب قدحی نیست سبوی است  
 هرگاه نفس فال صدا زد همه موئی است  
 جز جامه عریان تنی این جمله رفوئی است  
 این برگ و پرو نشو و نما بینو کدوئی است  
 تا صبح قیامت همه دم شرم دو موئی است

گر آینه ات محرم زشتی و نگوئی است  
 دل را بهوس قایل تحقیق میندیش  
 از خویش بر اشامل ذرات جهان باش  
 بر پیرهن ناز جهان چشم ندوزی  
 پیدا است که تا چند کند ناز طراوت  
 زین روز و شبی چند چه پیری چه جوانی

غافل مشو از ساز عیارات و باشا رات  
جز سپهر خندم نیست تماشا گاه هستی  
خیشکی نکند ز بهر نگار ابر محبت  
دسته هوس از خویش نشستن چه چون بود  
هر چند عیارات همه اعجاز فرو شد

(بیدل) نکستی دعوی شوخی که درین باغ  
با مال خرام هوس است آنچه نه وی است

گر بسیرا انجمن یا گشت گلشن رفته است  
مزرعی چون کاغذ آنش زده گل گردد ایام  
کاشکی با کلفت افسردگی میساختیم  
انتظار رننگه نام نگذاشت در چشم ترم  
جهد صیقل صد هزار آینه باز نگار برد  
غنچه واری هیچکس با عافیت سودا نکرد  
خاکی از بیداشی نمکین بحرف و صوت باخت  
زندگی زین انجمن بک گام آرادی نچه است  
نقش پائی چند از هجرت تلاش افسرده ایام  
خانه را نتوان سیه کرد از غرور روشنی  
هر چه از خود میبریم آنجا فضولی میبریم

نیستم (بیدل) حریف انتظار خوشدلی  
فرست از هر کس که باشد یاس از من رفته است

گر جنونم هوس قطع منازل میداشت  
دیده گر رنگی از آن جلوه برومی آورد  
یاس آئین ادب گر نشدی مانع اشک  
سوخت پروانه ام از خجلت آن شمع که دوش  
ایخوش آنشوق که از لذت بی عافیتی  
هقد دل اگر از سعی طپش و امیشت  
احتیاج آینه شدنم کرم جلوه فروخت  
شرم تا یا بی عیال عرقی ساز نگرد  
قطع کردیم بندید خموشی چون شمع  
داغ از حوصله شوخ نگاهان (بیدل)

هنگامه زیر ویم ماهائی و هوئی است  
بر قرب مکن تا ز که این هاهمه اوئی است  
هر سبزه که دیدیم چو مزگان لب جوئی است  
تا خاک تو بر باد گرفته است و ضوئی است  
تالاب بخوشی ندی بیده گویی است  
(بیدل) نکستی دعوی شوخی که درین باغ  
با مال خرام هوس است آنچه نه وی است

شمع ماه رسو همین یکسر ز گردن رفته است  
تا نظر برد آنه مید وزیم خرمن رفته است  
بر بهار ماقیامت از شگفتن رفته است  
تا مقرر گشت ازین بادام روغن رفته است  
خاکی زین خاکدان بر باد رفتن رفته است  
همچو گل اینجا گریبانها بدامن رفته است  
سنگه این کهسار یکسر در فلاخن رفته است  
هر کرد ایدیم زینجا بعد مردن رفته است  
نام و ماندن بجای مانده است رفتن رفته است  
نور میبند ریود و دی بروون رفته است  
جای قاصد افعال نامه بردن رفته است

خوشتراز، یگشت روان آبله محمل میداشت  
یک تحیر بصد آینه مقابل میداشت  
تا بکوش همه جا پا بسردل میداشت  
میزد آنش بخود و خاطر محفل میداشت  
کشتیم و حشت گرداب ز ساحل میداشت  
حیرت آینه هم جو هر بسمل میداشت  
خاتم جود نگین در لب سایل میداشت  
تاره و کوشش مقصد طلبان گل میداشت  
جاد هائی را که ادب در دل منزل میداشت  
کاش در بزم بتان آینه هم دل میداشت

گروه اندوه دلم دام تماشای صفاست  
 نیست آهنگه بگردوق گرفتار غمت  
 گشته نساژ تو شد آئینه همرا بد  
 بسکه از عجز طلب داغ تمنای تو ام  
 میکند ناز تو بر اهل نظر منع نگاه  
 مطرب بزم ادب ساز و با شور دل است  
 یکجهان فضل و هنر خائره آگاهی است  
 زاهد از سیر گلستان حقیقت عاریست  
 کثرت آید جهان جوش گل یک رنگیست  
 نیست مانند سحر گرد من اسباب زمین  
 زندگی رنج جفا های تمنای بوده است

زنگ بر آینه ام آبرخ آئینه است  
 الفت دام تمنای تو پرواز رساست  
 تیغ ابروی ترا خاصیت آب بقا است  
 در ره نقش قدم آئینه دست دعاست  
 جلوه و آینه محروم لفار سم کجاست  
 بیخود بیا نفس بال و پر عجز نواست  
 جوهر آینه فر ش گلستان صفاست  
 کور را تار نظر صرف سر انگشت عصاست  
 پرد ده چشم غلط بین تو محبوب خطاست  
 یکقام بال پریشان نفس جز و هو است  
 عرض سنگینی این بارهوس قد و ناست

از اژدهای گل عیش چمن زار جهان

نیست جزد اغ جنون (بیدل) اگر نقش وفاست

گردباد امروز در صحرا قیامت کاشته است  
 چون سحر گرد نفس بر آسمانها برده ایم  
 درازل آئینه مشرم دوئی در پیش داشت  
 تا قیامت حسرت دیدار باید چید و بس  
 سر نوشت خویش تا خواندم عرقها کرد گل  
 قطره ای بودم نلی از جسم خاکی بسته ام  
 با دیکسر شکل عناق خاک تصویر عدم  
 ویشهواری در طلب مژگان سر از پابر نداشت

وای مجنون بی سرو پا گردنی افراشته است  
 بی طنا بی خیمه ما نه کجا برداشته است  
 مصلحت بینی که ما را جز بمانگماشته است  
 چشم محموری درین ویرانه نور گس کاشته است  
 این خط مو هوم یکسر نقطه شک داشته است  
 فرصت عمرا بقدر بر من غبارا نباشته است  
 طرفه تر این کادمی خود را کسی پنداشته است  
 عشق ما را در زمین شرم مطلب کاشته است

جز بصحرای عدم (بیدل) کجا گنجد کسی

تنگی این عرصه درد دل جای دل نگذاشته است

گردی ز خویش رفتن ما هیچ بر نخاست  
 تا سر نهاد ایم بخاک در نیا ز  
 بنیاد ما چون غنچه طلسم هوای تست  
 کس را یگان نچید گل از باغ اعتبار  
 عارف شکست رنگش از آگاهی است و بس  
 آن کیست فکری بری از هاش تفکند  
 ما را فنا شکنجه پرواز شوق نیست

چون گل درای قافله رنگ بی صداست  
 مانند سایه جبهه ما محو نقش پا است  
 تا سر بجاست بوی خیال تو معز ما است  
 آب عقیق و نشه می نیز خون بها است  
 بوی رسیدگی بشمر سیلی جفاست  
 از سایه مرو نیز درین بوستان دو تا است  
 شبنم دمی که رفت ز خود جوهر هواست

ناآشنائی صورت و مانند چنان نه آیم  
شوق فسرده را ز ننگی تازه می شود  
عمر نیست ناخدا زنده هم جز میکشیم  
هر چند ما بگردیم خبر ایش نمیرسیم  
(بیدل) چوئی ز قافله نداریم چارهئی

ما را بقدر آبله آئینه زیر پاست  
یک برگ کاه شعله هوا مانده راعصا است  
ننگ شکسته هم بمزاج دل آشناست  
برگشته است آن مژه امیدها راست  
تازه جنبشی ز نفس در گلوئی ماست

گرم رفتار یکسر در راه آن یاقا گذاشت  
و ا ر ث دیگر ندارد دودمان زندگی  
در تماشای توجیه اند آئینه از جلوس شعور  
الوداع ای نغمه فرصت کز افسه نامل  
بی نیازیهای یاس از بهر ما سا مان نکرد  
بعد ازین در بند گره خالک میاید شدن  
در گذ از خود چواخگر فیض هم دیده ایم  
همت ما را دماغ بی نشانی هم نبرد  
سجده شکر فنا خاص حبین شمع نیست  
جور طفلان هم بها راحت دیوانه است  
گر عروج آهنگی از زندان گره گردون برا  
شبز برق بخودی چون کاغذ آتش زده  
چون سپند از درد و داغ بیکبیهایم مهرس  
هر که زد (بیدل) بسیر وادی عجرت قدم

گام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت

وقت آنکس خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت  
این زمان باید قاصد نام او بر سید و سوخت  
برهمن زین داغ صندل بر جبین مالید و سوخت  
اینقدر دانم که در یاد کسی نالید و سوخت  
تا بخود پیچد تامل رنگ گریه دانید و سوخت  
شمع اینجا یک رنگ گردن بخود بالید و سوخت  
چون نفس خلقی دکان سهی بیجا چید و سوخت  
عالمی آئینه بارویت مقابل دید و سوخت  
بال موجی داشتند رگو هر آرا مید و سوخت

گر همه در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت  
دیمن و دلدار ربط آب و گوهر داشتیم  
خاک عاشق جامه احرام صد درد سراست  
از تب و تاب سپند این بساط آنگه نیم  
حلقه صحبت دماغ شعله جواله داشت  
دو زخ نقد است وضع خود سری هشیار باش  
انفعال عالم بیجا صلی بر قاست و بس  
شبنم از خورشید تایان صرفه نتافت  
وصف لغات از سخن پرداخت افکار را

بوده بودم تا سر مژگان نگاه حسرتی  
نخل من زین باغ سوزان نو بری حاصل نکرد  
ایقدر کز گرم و سرد در داغ عبرتم  
دوستان آخر هوای باغ ما کافتم نساخت

از جنون جوانی تعقیب این (بیدل) مبرس

شعله جواله بی بر گرد عود گردد و بد و سوخت

یاد خوبت کرد جرأت نشاندن و سوخت  
چون چنار آخر کف دستی بهم سالی و سوخت  
شعله را باید بحالم تا بد لرزد و سوخت  
همچو داغ لاله در بر کلام پیچید و سوخت

گل در چمن رسید و قدم بر هوا گذاشت  
تعبیر رنگ زاب و گل اعتماد نیست  
عمریست خاک من بر من فتاده است  
و اما ندوه قلمرو یا سم چو نقش پا  
میخواست فرست از شرر کاغذ انتخاب  
رفتم ز خویش لیک بدوش فتادگی  
هر جا روی عنیمت یکدم رفاقتیم  
با خود فتادگار جهان از غرور عشق  
زین گردن ضعیف که باریکتر زموست  
آنرا که عشق از هوس هرزه و خرید

جای دگر نیافت که بر رنگ پا گذاشت  
نتوان بنای عمر بدوش وفا گذاشت  
این گرد دامن توندانم چرا گذاشت  
زین دشت هر که رفت را بر قفا گذاشت  
رنگ پریده بر ورقم نقطه ها گذاشت  
بر خاستن غار مرا بر عصا گذاشت  
ما را نمیتوان با مید بقا گذاشت  
آه اینچه ظلم بود که ما را بجا گذاشت  
باید سر بریده به تین قضا گذاشت  
بر داز سنگ استخوان و به پیش هما گذاشت

(بیدل) عروج جاه خطرگاه لغرش است

فهمیده با یدت بلب بام پا گذاشت

گلدسته نزاکت حسنت که بسته است  
از ضعف انتظار تو در دیده ترم  
هرگز نچیده ایم جز آشفتنگی گلی  
بی جلوه توای چمن آرای انتظار  
از قطره تا محیط تسلی سراغ نیست  
از سنگ بر نیامده زندانی هواست  
رنگم چه آرزو شکند کز شکست دل  
بر ناخن هلال فلک پر حنا میند  
بگذر ز دام و هم که گلدسته مراد  
حیش از جهان میخواه که چون ناله سپند

کز بار جاوه رنگ بهارت شکسته است  
سر رشته نگاه چو مژگان گسسته است  
سنبل بیابان طالع مادسته است  
جوهر چشم آینه مژگان شکسته است  
آسودگی ز کشور ما بار بسته است  
یارب شرار من بچه امید بسته است  
در گوش این شکسته صدائی نشسته است  
رنگینش بخون چگرهای خسته است  
بارشهای طول املی کس نه بسته است  
این مرغ در کمین و میدان نشسته است

(بیدل) خمه ش باش که تا لب گشوده بی

فرصت بکسوت نفس از دام بسته است

گل کردن هوس ز دل صاف تهمت است  
 ما را که بستان برزه باشد دلیل هوش  
 اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار  
 زمین همیوتی که زند گیش نام کرده اند  
 بر دوش عمر چند کشتی محمل امل  
 عام امت بسکه نسبت بی ربطی جهان  
 زنها را ز انصاف عزیزان حد رکبید  
 مشکن بشو خسی نفس آینه نمود  
 فرش است فیض هر دو جهان در صفای دل  
 گردد بلند و پست نفس گر و و دیبا  
 عمریست دل بغلت خود گریه میکند

(بیدل) بیا دمحشراگر خون شوم بجاست

بازم دل شکسته دمیدن قیامت است

کنون که مژده دیدار شوق بنیاد است  
 مکن بآینه تکلیف نامه و پیغام  
 تعلقی ببدل ما خیال ریشه نسکود  
 مشوز حسرت دیدار پیش ازین غافل  
 «نه دام دائم و نی دانه اینقدر دانم»  
 ز پیچ و تاب خط و زلف گلرخان دریاب  
 سپند صرغ شوخی ندید ازین محفل  
 جنون بی ثمری چاک سینه میخواست  
 ز بسکه حیرتم از ششجهت غلو دارد  
 بعدا لمیکه تظلم و سلبه ضعف است  
 بقدر جان کنی از عمر بهره می داریم  
 بدرد حسرت دیدار مرده ایم و هنوز  
 حضور لاله و کل بی بهار ممکن نیست

جنون رنگ میباید رین چمن (بیدل)

شراب شیشه نه غنچه یک بریرا دانست

کو خلوت و چه انجمن آثار جاهاست  
 دل را برون ز خود همه یک گام رفتی است

موج و حباب چشمه آینه حیرت است  
 چشم گشاده آینه خواب غفلت است  
 نگذشت ز هستی و موهوم همت است  
 نرسد ز رخا ندر زدی خجالت است  
 ای بیخبر شرر چقدر رام فرصت است  
 مژگان بحواب اگر بهم آری غنبت است  
 بیمار ظلم کشته اهل عیادت است  
 غاموشی و حباب طلسم سلامت است  
 آینه از قلمر و صبح سعادت است  
 بام و در بنای هوس جمله رفعت است  
 این نامه سیه چقد را بر رحمت است

بهر طرف رود دل تجلی آباد است  
 که در حضور یسی تحیرا سنا د است  
 بنا و کت که درین باغ سرو آزاد است  
 که دیده ها چو جرس بیتوشیون آباد است  
 که دل بهر چه کشد التفات صیاد است  
 که رنگ حسن هم اینجا شکست بنیاد است  
 حد و که جرأت فریاد سرما بجاد است  
 ز نخل های دگر باب شانه شمشاد است  
 نگه چو آینه ام در شکنج فولاد است  
 اگر بناله نیرزیم سخت بیداد است  
 شرار تیشه چراغ امید فرهاد است  
 نفس در آینه دنباله دار فریاد است  
 بجلوه تود و عالم فرا مشیاد است

هر جا مژه بلند کنی بارگاه اوست  
 گریه ناله نیست نگه شمع راه اوست



ایمانی خاکسار محبت ز بس رساست  
ای بیخبر ز صاف دلان احتراز چیست  
تاراه عاقبت مهری مشق عجز کن  
از ریشه کاریء دل وحشت نمر مهرس  
زاندم که به نسبت رویت مقابلی است  
مشکل که دل شکست از آینه دار بش  
حسرت شهیدیم بهوس داغ کرده است

اشب عیار حسرت (بیدل) گزفته ایم

هرا شک بوته نی ز گداز نگاه اوست

گوه دل ز سخن رنگ صفا باخته است  
مکش ای جلوه زد دل بکد و نفس دامن ناز  
حسن خوبان که کتان مه تابان تو اند  
جلوه هامفت ثوای ناله چه فرصت طلبی است  
از قمار من و ما هیچ نبردیم افسوس  
عجز ما آنسوی تسلیم گرو می تا زد  
هرزه برخویش ننازی که درین بزم چو شمع  
هر دو عالم چون نفس در جگر سوخته اند  
پیش از ايجاد نفس قطع هوسها کردیم

هیچ پرواز زخا کس تر خود بیرون نیست

(بیدل) این هفت فلک روضه يك فاخته است

که شود بواد یء مدعا بلد تسلیء منزلت  
نه تکلف نگشت و ناز کن نه تلاش دور و دراز کن  
تو کم از غبار سحر نهی پتردد آنهمه نم مکش  
بکتاب دانش این و آن مکن آنقدر سبقت روان  
ز سود کا رگهء صور بقبار نقب گمان مبر  
قدمت بکنج ادب شکن در ناز خیره سری مزین  
چو شکست کشتیت از قضا به محیط گم شوو بر میا  
زحریر واطلس کرو و فربقا رجوع هوس مبر  
اگر اهل جود و کرامتی بگشا کفی بشگفتنی  
همه جا جمال توجوه گر همه سو مثال تو در نظر

گرد شکسته نیز درین ره کلام اوست  
زنگیست آنکه آینه روز سیاه اوست  
آتش همان شکستن رنگش پناه اوست  
هر جا زخود برآمده می هست آه اوست  
باریکیء هلال لب عذر خواه او است  
خورشید هم ز هاله پرستان ماه اوست  
در خاک و خون سربیکه ندارم بر او است

زنگ این آینه یکسر نفس ساخته است  
که هنوز ز آینه تمثال تو نشناخته است  
تا تویی پرده نهی برده نینداخته است  
که نفس هم نفسی آینه پرداخته است  
زنگ جنسیست که نقدش همه جا باخته است  
سایه در جنگ سپهر هم سپر انداخته است  
سر تسلیم همان گردن افراخته است  
شعله وادیء مجنون چه قدر ناخته است  
صبر هستی دم نیفی بخیا آخته است

که نه بست طاقت هرزه و قدیمی بر آبله محبات  
ز گشاد یک مژه ناز کن بهز او عقد ده مشکلات  
که گذشت بهی ز جهات اگر هر قیجین نکند گلت  
که دمنز پست و زخ ورق خطب شهبهء حق و باطلت  
تو بشرط آنکه کنی نظر همه عینک آمده حایلت  
ستم است جرأت باو من چو نفس کند بد زاز دلت  
که مباد غیبت سوختن فگند چو تخته بساحلت  
که بخویش نافگنی نظر زد و سوست زخم حایلت  
که سحر طواف چمن کند و تبسم لب سایلت  
بتا ملی مژه باز کن که نسا ز د آینه غافل

د و جهان گزفته هجوم دل ز نگاه آینه مایلت  
همه جا نگاه ضعیف ما مژه میکشد بمقا بلت  
که شکسته بر سر رخا که پری از طپیدن بسملت

بجهان شهرت علم و فن اگر این بود اثر سخن  
نرسد خروش قیامتی بصر بر خاسه (بیدلت)

هر گجا تخم شررد یدیم سنگش خرمن است  
جاده را طومار نقش پا بمنزل بردن است  
غنچه سان در هر سر انگشتم نهان صدناخن است  
چون شود منزل نمایان گردد راه فشاندن است  
ورنه در مهتاب احوال کتاها روشن است  
شیشه ها را موج صها بخارد ر پیرا هن است  
موبراعضایم چو گلخن دود چشم روزن است  
دست قدرت چون تهی شد با گریبان دشمن است  
بی گریبانی تماشاگاه چندین دامن است  
(بیدل) از چشم تحریر پیشگان نم خواست

دامن آئینه برامید آب افشرد ناست

خاک گردد و بر لب مال اینچه یاجا ئیهاست  
بیشتر سراپا م جای بد هوا ئیهاست  
دین شیخ اگر این است فسق پار سائیهاست  
آینه جلادادن شکر خود نما ئیهاست  
در بر و ن در خفتن دلت گدا ئیهاست  
یعنی این دودم هستی همت آزا ئیهاست  
وصل دوستان یکسر دعوت جدا ئیهاست  
ساز ما باین مضراب کوک تر صدا ئیهاست  
ورنه هر قدم اینجا بوی آشنا ئیهاست  
رشته ناگروه دارد غافل از ر سائیهاست

بی بضاعتان (بیدل) ناگزیر آفات اند

رنج خار و خس بردن از برهنه پا ئیهاست

آمد و رفت نفس مشق خط بیکاری است  
شبهه تقریریم و استفهام ما انکاری است

ادبم گجا مژه واکنه که حق تخطیر ادا کند  
ز شکوه برق عز و نور تو که شود حرف حضور تو  
به تسلی دلی چنانکه رسد ز بند هلاک ما

کینه را در دامن دل های سنگین مسکن است  
خاک کس را آن قاصد افتاد گیهای هم اند  
با دل جمع از خراش سینه غافل نیستم  
بگذر از اسباب اگر آنگاه از ذوق فنا  
غفلت تحقیق بر ما تار و پود و هم بافت  
بی لب او چون خیال غیر در دل های صاف  
آتش در جیب دل دزدیده ام کز سوز آن  
هیچ سودائی بر از زحمت افلاس نیست  
از دواغ غنچه آغوش گل انشا کرده ایم  
(بیدل) از چشم تحریر پیشگان نم خواست

لاف ما و من یکسر دعوی خدا ئیهاست  
اوج جاه خلقی را بید ما غراحت کرد  
ریش د فتر تزویر خرقه محضر بهتان  
حق شناس غفلت هم زنگ دل نمیخواهد  
سعی خلوت دل کن شاه ملک عزت باقی  
صبح از آسمان نازی سر فرو نمی آرد  
شمع در غور هراشک دور میرود زین بزم  
شکوه گریبا دآمد از حیا عرق کردیم  
خاک این بیابان را گریه ات نزد آبی  
الفت دل این مقدمه ارپای بند عجزم کرد

لوح هستی یک قلم از نقش قدرت عاری است  
از ره غفلت عدم را هستی اندیشیده ایم

ذره ایم اما بچشم خود گران افتاده ایم  
 بسمل ناز کیم یارب که از طوفان شوق  
 دیدم کوته بنگرد کما مروز سروزنا زمن  
 از خمار ناتوانا نیها چسان آید برون  
 هر کرا حسرت شهید تیغ بیدادش کند  
 با همه وارستگی سود اتغال پیشه نیست  
 عقده عاشکی اگر باقیست دل خون میخورد  
 عالمی با فتنه می جوشد ز مرگه اغیا  
 گزند ن تسلیم مشتاقان ز موبار یکنتر  
 از من (بیدل) قضا عت کن بفر یا دحزین

همچو تار ساز نقد ناتوانان زاری است

ما را بر اه عشق طالب رهنما بس است  
 جنس نگه ز هر که بود جلوه سودما  
 نشست اگر به پهاوی ما تیرا و زناز  
 سرگشته ای که دامن همت کشد زد هر  
 گو سرمه عبرت آینه دیده ها مماش  
 یکدم زد ن بخاک نشاند سپند را  
 گرم دعا ز جا ده و او هام جستان است  
 منت کش نسیم نشد غنچه ع حباب  
 آخر سری بمنزل مقصود می کشیم  
 یارب مکن بیار دگر امتحان ما  
 عرض شکست دل بزبان احتیاج نیست

(بیدل) دماغ درد سر این و آن کراست

با خویش هم اگر شده ایم آشنا بس است

ما و من شو رگر فتاریهاست  
 از گل و سبزه این باغ مهر من  
 قید ما شاهد آزادی و است  
 محرمان غنچه و باغ ادب اند  
 عجز در هیچ مکان پنهان نیست  
 خلق در حسرت بیکاری مرد

اندکی هم چون به مرض آمده همان بسیاری است  
 هر سر مویم چو مژگان مایه خونباری است  
 همچو عمر عاشقان سرگرم خوش رفتاری است  
 سایه مژگان نگاهش را شب بیماری است  
 هر دو عالم عرض یک آغوش زخم کاری است  
 موی مجنون در تلافیهای بی دستاری است  
 تابو دیک غنچه این باغ از شگفتن عاری است  
 خواب این ظالم سرشتان بد ترا ز بیداری است  
 بر سر ما همچو آب احکام تیغ جاری است

جائی که نیست قباه نما نقش پا بس است  
 سر مایه بهر آینه کسب صفا بس است  
 نقشی بحسرتش زنی و بو و یا بس است  
 بردوش عمر چون فلکش یک ردای بس است  
 ما را خیال خاک شدن تو نیا بس است  
 هر چند ناله هیچ ندارد مرا بس است  
 یک اشک لغزش تو فنا تا بقا بس است  
 ما را همان شکسته دلی دلگشا بس است  
 افتادگی چو جاده درین ره عصا بس است  
 برداشتم پیش تو دست دعا بس است  
 رنگ شکسته آینه و حال ما بس است

ریشه و دانه زنجیر صداست  
 عالمی پا بگل و سر بهواست  
 طوق قمری همه دم سرونماست  
 چشم واکر دامن ماترک حیاست  
 آبله زیر قدم هم رسواست  
 دست و پای همه مشتاق حناست

چه ستم بود که دل صورت بست  
معنی از لفظ صفا می خواهد  
برق معنی بسپا می نرند  
کعبه زد بر تسبی کده نیست  
منکر قد و توانا ستوان بود  
فکر جمعیت و ل چند کفید  
آن قیامت که اجل می گویند  
کناش چو نشمع نهند دسحرم  
(بیدل) از یاس ننداریم گزیر

جز دل ماد و جهان در بر ماست

ما من گم گشت هر که خواب شد همبسترت  
اوج همت تا نفس باقیست پستی می کشد  
ای حباب از صفرا و هام اینقدر بالیده می  
تش این کاروان در هیچ حال آسوده نیست  
کاش ازین هستی صدای لرزایی بشنوی  
ای می و مینای عشرت از تکلف پر منال  
زین دبستان معنی و جمعیت روشن نشد  
سر برانود و ختن آنکه خیال محرم می  
همچو شمع فرصت هستی بلا گردان بس است  
تا یکی بند یوبال خود بدوش دیگران  
خواه بر گردون قدم زن خواه و وزیر زمین  
بی رنگ گردن مدان در امتحان آباد عشق  
از حلاوت نگاه کنج فقرا گرا گه شوی  
آبر و افزود تا جستی کنار از طو رخلق

آمدورفت نفس (بیدل) قیامت داشته است  
پشت و روی یکورق کردند چندین دفتر

عمرها شد گهر از بحر جداست  
آتش سنگت بفکر میناست  
خط اگر جلو دهد دور نماست  
دردنا یا بی مطلب همه جاست  
آنچه برداردت از خوش عصاست  
رشته حسرت این عقده رساست  
اگر امروز نباشد فرداست  
سوختن باز درین بزم کجاست

بیهوده عنقا ست سرد رزیر بالین پرت  
بگذردی زین نرد بانها تارسی و منظرت  
یک نفس دیگر بیفز اگر نیا بد با و رت  
بعد مردن نیز پرواز نیست در خاک کسترات  
میکشد هر صبح چندین پنبه از گوش کرت  
ریختی در خاک اگر لبریز کردی سا غرت  
چون سحر از بس پریشان بود خط مسطرت  
بیگم این خلقه افکنده است بیرون درت  
رنگه داری که دیگر دهمان گرد سرت  
آب به آینه از شرم کف و شنگرت  
جز همین ویرانه نتوان یافت جای دیگر  
تا نچربد ریشه در سوزن بجسم لا غرت  
بوریا خواهد نیستان شد بد و شکر  
ننگ دریا در گره بست اعتبار گوهرت

مسخره روزگار آنقدرش خنده نیست  
غیر از خود رفتن پیش تو آینه نیست  
علت کو دیست گر چشم تو تر سنده نیست  
گردن از خود پراست آینه شرمنده نیست

مبتذل صبح و شام تا زگی آرنده نیست  
آینه در پیش گیر محرم تحقیق باش  
وحشت طور زمان لعمه برق است و بس  
صاف دلان فارغند شکوه او هام چند

در کف اخلاقی نیست رسته تسخیر خلاق  
مصدر ابدای خلق در همه جا ناسزا است  
هیچکس از گل نیچید را همه افعال  
طبع حرو و نخم نزد جز بد را احتیاج  
تخت سلیمان جا به پایه قدورش هواست  
فقر بهر جا کشد امن اقبال ناز  
ای همه و هم و گمان را الم رفتگان  
خواه دل چاک زن خواه بسو خالک ریز  
به که دل منفعل از خودت آگه کند

(بیدل) ازین چار سو عشو به دیگر مخر

غیر فنا هیچ جنس نزد حق از زنده نیست

رنگ میگردد بگردد مع ما پر وانه نیست  
در جنون آبا دهستی هیچکس فرزانه نیست  
اشک هم دردیده ام بی لغزش مستانه نیست  
سبیل هم بیش از دمی مهمان امن و پرانه نیست  
طایران رنگ را پروای آب بودانه نیست  
سرخوشی از نشاء می قسمت پیمان نیست  
از ضعیفی ناله در زنجیر این دیوانه نیست  
می شگافد سنگ را آن ره کش دندانه نیست  
ما سیه بخنان شبی داریم لیک افسانه نیست  
مستی انشا نامه ما بی خط پیمان نیست  
نغمه ها مینا لدا ما هیچکس در خانه نیست

عشرتم (بیدل) نه بربك دور موقوف است و بس

اشك خواهد سبجه گردانید اگر پیمان نیست

که تا قدم زده ام پای بر دل افتاد است  
و گرنه در قدم عجز منزل افتاد است  
گذشته لیلی و کارم بمحمل افتاد است  
همین بس است که گردی بساحل افتاد است  
رسیده ایم پیاپیکه در گل افتاد است  
فروغ شمع تو بیرون محفل افتاد است

مرا با آبله پا چه مشکل افتاد است  
بقدر سعی در ازا است را مقصد ما  
نفس نمانده و من میکشم کدورت جسم  
امید گوهر دیگر ازین محیط کراست  
چو سرو گر چه نداریم طوف آزادی  
تو در کناری و ما بیخبر علاچی نیست

بغیر قی چه اثبات میتوان کرد  
ز سنگ جوهر نورین و ناله خرم کن  
نیم که بخورن بهار و نفع کشید

نه نقش پا است که دروا دی طلب پیدا است  
ز کاروان جرسی چند (بیدل) افتاد است

مست هر فانی را میابد بگری در کار نیست  
سعی پرواز است چو بوی گل گراز خود رفتن است  
سوختن چون شمع اوج پا به پایال ماست  
صبح را اظهار چشم خنده و دندان نماست  
صفت و تمکین حجاب نشه و رستگیت  
شانه گر مشاطه و لفت نباشد اگر مباحش  
آتش خورشید را نبود کواکب جز میابد  
شعلها در پرده سعی جهان خوابیده است  
اضطراب دل ز هر مویم چکیدن میکند  
عالم عجز است اینجا جبهه کوشوکت کدام  
خشت بنیاد تو بر هم چیدن مژگان بس است  
ز هد و تقوی هم خوشت اما تکلف بر طرف

طلسم هستی و ماسخت باطل افتاد است  
که زیر خالک هم آتش بحاصل افتاد است  
که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاد است

جز طواف خویش دور ما غری در کار نیست  
نا شکست رنگ با شد شهری در کار نیست  
داغ منظورا است اینجا اختری در کار نیست  
سینه چاک شوق را چشم تری در کار نیست  
بحرا اگر باشی حباب و گوهری در کار نیست  
د فتر آشفنگی را مسطری در کار نیست  
حسن چون سرشا را باشد زیوری در کار نیست  
گر نفس سوزد کسی آتشگری در کار نیست  
چون رنگ ابر بهارم نشتری در کار نیست  
تا توانی ناله کن کرد و فری در کار نیست  
در تغافل خانه بام و منظری در کار نیست  
درد دل را بنده ام در دسری در کار نیست

حرص قانع نیست (بیدل) ورنه از ساز معاش  
آنچه مادر کارداریم اکثری در کار نیست

مشاطه شوخی که بدست دل ما بست  
آن رنگ که میداشت در رخ از ورق گل  
آخر چمنی را بسرا انگشت تو پیچید  
آبست ز شبم دل هر برگ گل امروز  
زین نور که از شمع سرانگشت تو گل کرد  
کیفیت گل کردن این غنچه برنگیت  
ارباب نظر را بتمشای بهارش  
تا چشم گشاید مژه آغوش بهار است  
گروا نگری صنعت مشاطگی نیست  
تا عرصه دهد منتخب نسخه اسرار  
(بیدل) تو هم از شوق چمن شو که باین رنگ

بیخواست چمن طرح کند رنگ خدا بست  
از دور کف دست تو بوسید و بیا بست  
و اگر د نقاب شفق و غنچه نما بست  
کاین رنگ چمن ساز و فاسخت بجای بست  
تا شعله زند آتش یا قوت حنا بست  
کز حیرت سرشار توان آینه بست  
دست مژه می بود تحیر بقفا بست  
رنگ سر ناخن چقد ر عتده گشا بست  
سحر است که بر پنجه خورشید سها بست  
طراح چمن معنی هر غنچه جدا بست  
شیراز ده دیوان تو امروز حنا بست

مقیدان و فار از دل رمیدن نیست  
 ز نا کنسی عرق انفعال تسلیمیم  
 ز سحر با فی بی ربط کلرگاه نفسی  
 خروشه و رگرفته است هر لیک چه سود  
 دمیده است چون رگس درین تماشاگاه  
 زد ستگاه چه حاصلی فسرده طبعانرا  
 قلندرانه حدیثی است راهدا معذور  
 چو صبح زین دو نفس گردا عتبا رعیال  
 نظر بپا شکنی تا سرت هرود آید  
 بجیب کسوت عربانی نی که من دارم  
 دماغ فرست کارم چو خامه نقاش  
 در آن حد یقه که حرف پیا مهن گوید

فشار ننگی دل (بیدل) از چه بدرننگست

شرا رسنگم و امسکان آر میدان نیست

موج جنون میزند اشک پریشان کیست  
 پای روان و دایع راه بکوی که برد  
 یاد خرام تو ام میبرد از خویشتن  
 دیده گرا ز جلوه ات میکده ناز نیست  
 سرمه زخا کم برد چشم غزالان ناز  
 لخت دلی در نظر اینهمه چاک جگر  
 قطعه ما چون حباب سینه دریا شگافت  
 گر نه طیش های دل فال جنون میزند  
 رشته امواج را عقده نگردد حباب  
 غیر محبت دگردین چه و آئین کدام

(بیدل) ازین مایده دست هوس شسته ایم

پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

تب حروس است که از ضعف به بستر زده است  
 حلقه بر هر دری این قفل مکر زده است  
 همه جا کاغذ آتش زده مسطر زده است  
 سنگ بر آینه مادل ۱ بتر زده است

موج هر جادو جمعیت گوهر زده است  
 غیر چشم طمع آئینه محرومی نیست  
 محو گیرید خط و نقطه این نسخه و هم  
 از پریشان نظری چاره محال است اینجا

عقل داغ است ز پا سادب انسانی  
 غفلت دل د و کیفیت پیشش نگشود  
 خود بجای هیوس پوچ نخواهی بودن  
 ناگزیر بم زوحشت همه چون شمع و سحر  
 تا فنا هستی ما را از طیش نیست گزیر  
 زار سائی یکجا ز خدمت فریاد بر د  
 شایده از سعی و عرق نامه من پاک شود  
 بر نمی آیم ازین محفل جدا نگاه چو شمع  
 صد غلط میخورم از خودیش بیک سایه و  
 از دوا عالم بدرم بر دیوار افتادن  
 تا خدا لنگر تدبیر بطوفان افکن

از تحیر کده عالم عنقا ست حباب

هیچ بودن همه از (بیدل) ماسر زده است

جهل بی پاک بما لم لگد خورده است  
 پنبه و شیشه ما مهر بسا غر زده است  
 برد آینه زین پیش سکندر زده است  
 خط پیشانی ما دامن ما بر زده است  
 چه توان کرد دنفس حلقه برین در زده است  
 مژه هر دست که برداشته بر سر زده است  
 که جبین ساغر امید بکوثر زده است  
 فرش خاک است همان رنگم اگر بر زده است  
 ناتوانی چقدر بر من لای زده است  
 نفس سرخه بروحشت دیگر زده است  
 کشتی و خویش قلند ربکم بر زده است

در رهت مارا چو مژگان گریه گردان است  
 رشته پای طلب بال امید سوزان است  
 حیرت آئینه ما هم تسلی دشمن است  
 شاهسان مارا بمژگان قطع این ره گردان است  
 ریشه گرافسون نخواهد دانه ما خرمن است  
 سرو هم در لاف آزادی سرا پا گردان است  
 از دم خواهوشی ما شمع هستی روشن است  
 شعله بیتاب مارا آرمیدن مردن است  
 رفتن ما آمدن آنها رفتن است

دل چه امکانست بیرون آید از دام

مهره (بیدل) در حقیقت مار را خورتن است

میروم از خویش و حسرت گرم اشک افشانند است  
 ما ضعیفان را اسیری ساز پروا است و بس  
 باز من چون سایه همواریم و از خود میرویم  
 پیچ و تاب زلف دارد راه با ریک سلوک  
 از امل جمعیت دل وقف غارت کرده ایم  
 هیچکس را نیست از دام رگ نخوت خلاص  
 در محیط حادثات دهر ما نند حباب  
 پرندارد ننگ افسردن دل آزادگان  
 عمرها شد بر خط پرکار جولان میکنیم

بخاتم قدح مانگین ادراک است  
 کسیکه ریشه دوانید در دلم تالک است  
 که سیم وزر ز فزونی و دیعت خاک است  
 بچشم آتش اگر سرمه ایست خاشاک است  
 که هر کجا دلی آویخته است فتراک است  
 چراغ آئینه زدودمان اساک است

میئی که شوخی و رنگش جز ن افلاکست  
 حمیر قالب من بود لای خم کامروز  
 مریز آب رخ سعی جز بقدر ضرور  
 فروغ جوهر هر کس بقدر همت اوست  
 ز صید گاه تعلق همین سراغت پس  
 نگه ز دیده ما پرتوی نداید بر و ن



گم رنگت جلوه حیر است و دیده نمناک است  
نگاه از مژه بیرون نجسته در خاک است  
حساب موج بیک آرمید نش پاك است

بغیر و هم دیگر چیست ما نعت (بیدل)

نور فشان و از شش جهت نفس چاك است

استخوان در یکدیگر چون بور یا خواهد شکست  
بار این کشتی غرور نا خدا خواهد شکست  
شیشه ها بر یکدیگر جهد صدا خواهد شکست  
شور این آهنگ هم در گوش ما خواهد شکست  
چون خزان صفرای رنگ ما کجا خواهد شکست  
از شکست یکدل اینجا شیشه ها خواهد شکست  
عاقبت از سعی تعمیر این بنا خواهد شکست  
موی سر بشناس اگر خاری بیا خواهد شکست  
گر دچندین کاروان بانگ در او خواهد شکست  
دانه ما گرد چندین آسیا خواهد شکست  
هر که از خود چشم پوشد رنگ ما خواهد شکست  
لب به حاجت و امکان رنگ غنا خواهد شکست

نیست غیر از خود دریا سنگ مینای حباب

این سر بیمه زرا (بیدل) هوا خواهد شکست

آنچه دل می خواهد از اظهار مطلب آه نیست  
هیچ جا چون گوشه بی مطلبی نخواه نیست  
پیش پای ما تا مل گر نباشد چاه نیست  
سعی بینش گر قریب افتد کف در ماه نیست  
کم مد آن آگاهیت گرد بگری آگاه نیست  
هر کجا باشی کسی غیر از خودت همراه نیست  
آینه گر صاف باشد روز و کس بیگانه نیست  
هر چه می بینم غبار لشکر است و شاه نیست  
من رهی دارم که گرمزل شوم کوتاه نیست  
بیخبر در منزل روی راه را بمنزل راه نیست  
دستگاه مفلسی خفت کش افواه نیست

دلیم با لبت دنیا و دنیا ز می لرزد  
جهان ز بسکه میجرم غبار دل دارد  
طییدن آینه ها است و رنه زین دریا

نا توانی گر چنین اعضای ما خواهد شکست  
حاصل دل جز ندانست از تعمیر جسم  
هر کجا صبر ضعیفان پای طاقت افشرد  
در نفس فریاد خا مو شست ما را چون حباب  
تا نگردد عالم از طوفان گل بکجام می  
باطن هر غنچه یزم شیشه ستان حیا ست  
سخت در تیمار جسم افتاده می هشیار باش  
شمع این محفل نمی بیند ز خود عاجزتری  
الرحیلی در کمین ما و من افتاده است  
گردش صد سال دند انرا بستی میکشد  
حسن وحدت جلوه آفاق را آینه ایم  
بی نیایا ز بها محیط آبروی دیگر است

ناله ها داریم و کس زین انجمن آگاه نیست  
امتحان صد بار طی کرد از زمین تا آسمان  
عالمی چون موج گوهر میرود و غلطان ناز  
هر چه را از دور می بینی سیاهی میکند  
در عملها نیکی جز خجالت ندارد شهرتش  
هم تو در هر امر بهر خویش تا نید حق  
بر بقای ما فداست از عدم غافل شدن  
چشم بند عرصه یکتا نیم دیوانه کرد  
در عدم هم گردد حذرتهای دل پر میزند  
از امل تا چند آنسوی قیامت تاختن  
اختیار فقرت از آفات شهرت رستن است

نور دل خواهی عیار طبع مظلومان مباح  
هر که جزو بیت در آغوش کل نخوایده است  
و حلدت آهنگان رفیق کاروان غیرت اند  
(بیدل) از افسانه پرده ازان این محفل مباح

شمع را غیر از زبان چرب خود جا نگاه نیست

با یدت آئینه جلالی بردگانجا آه نیست  
دشمن کیفیت بیناز سنگ آگاه نیست  
آنکه با ما می رود با هیچکس همراه نیست

نخل ماتم نوحه چندی ثر آورده است  
هر مژه صد خوشه سامان گهر آورده است  
آبش این قطره نایک چشم ثر آورده است  
تبغ قاتل رنگت و همی در نظر آورده است  
حلقه زنجیر مجنون گوش کر آورده است  
تا کسی تبغی برون آرد سپر آورده است  
قناره تنوئی بچندن نیش آورده است  
این خبر یارب کدامین بی خبر آورده است  
عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است  
نارسانی زور بر مد نظر آورده است

ناله ما شکوها امشب بر آورده است  
آبیار و پشه حیرت خیال لعل کیست  
ای محیط عشق بر کمظرفی دل رحمتی  
بحون ما را دستگاه بک و گنج گل هم کجاست  
ناصحا ز حمت مکش کرد شست پر شور خیز  
سرکشها چون هلال اینجا جز تساهل نیست  
شاخ گل از رنگ عشرت بسکه بی سرمایه بود  
درد عشق و مژده مراحت زهی فکر محال  
کیست تا سازد ز راه و رسم هستی آگه  
انظار جلوه می داریم و از خود میرویم

تنگنای بیضه (بیدل) گه شه آرام بود

شد پریشان مرغ دل تا بال و پر آورده است

سراگر گردیدن تو ان گفت پاست  
هر که جا دود بست آتش در قفاست  
رو سفیدیهای نخم از آسیاست  
بر زمین گرسایه باشد خوش اداست  
دامگاه مکر نقش بسور یاست  
بوشکت ما غرگل را صداست  
یک قلم اجزای عالم تو تیاست  
خانه آئینه از حیرت پاست  
چون شر از سنگ برد زده و است  
تا زحاجت نیستی آگه غناست  
صورت قد و دوتا ترکیب لاست  
موی چینی طاق نسبان صداست  
تا نفس باقی بود دل بی صفاست

نسبت اشراف باد و نان خطاست  
آه بی تا ثیر ما را کسم میگیر  
بی جفای چرخ دل را قدر نیست  
تیره بختی خال روی عا جز بست  
پیش ما آزادگان دشت فقر  
عا جز بی هم بال شهرت میکشد  
بهر عبرت سرمه می در کنار نیست  
بیخودی دل را عمارت گریس است  
گرز خود رستی نه صیداست و نه دام  
بی تمیزی از مدلت قمار غبت  
پیر گشتی از فنا غافل مباح  
های و هوای محفل فقور چند  
(بیدل) از آئینه عبرت گیر و بس

نسخه آرام دل در عرض آهی اینتر است  
 هیچکس را حاصل جمعیت از سبب نیست  
 باید از هستی تمنا لی لذت گرفت  
 بسکه دارد شور آهنگ مغالعه روزگار  
 اعتبار ما بخود و ماندگان آشفته گیت  
 آفتاب طالع ما داغ حرمان است و بس  
 بعد مرگ اجزای ما طوفانی موج هواست  
 عشرت آهنگی ز بزم میکشان غافل ما ش  
 خاک اگر باشم براهت جوهر آئینه ام  
 بسکه شد خشک ارتب گرم محبت پیکرم  
 عمرها شد مبروم از خویش و برجام هنوز  
 شور عشقت آنقدر راحت فروش افتاده است  
 آب تیغت تا نگردد صد دل آرامه ها

چشم و گوش را که (بیدل) نیمت فیض عبرتی

در تماشاگاه معنی روزن بام و در است

نبرد بوضع فسر دگی ز بهار دل مژه بستنت  
 و کش ای حباب بقا هوس الم ستمگریء نفس  
 بدکلف قدح هوس سرو برگ حوصله با ختی  
 چه نمود فرصت پیش و کم که میدی از چمن عدم  
 تونوای محفل غیرتی ز چهر و فسرده عفتی  
 همه دم ز فلزم کبریا تب شوق میزند این صلا

چه وفاست (بیدل) سخت جان که دم جدائی دوستان

جگر ستمزده خون شود ز حبابی سینه نخستنت

که موج رنگ گل این چمن رنگ ساز است  
 که سایه گل این باغ چنگل باز است  
 چو خط دایره انجام ما هم آغاز است  
 شکستن جرس رنگ سخت غماز است  
 دلیکه شانه کش زلف شاهد را ز است  
 ز چشم آینه تا جلوه صد نگه تا ز است  
 بهار تا سر کویتو یک گل انداز است

نسیم گل بخموشی ترا نه پرداز است  
 چگونه بلبل ما بال عیش بگشا ید  
 که جبارویم که سر منزلی بدست آریم  
 نهفته نیست پی کاروان حسرت ما  
 هزار زخم نمایان بسینه می دزد د  
 مخور فریب که حیرت دلیل آگاهیت  
 چمن ز وصل توام مژده میدهد امروز

چرا ل جو هر آينه مير آمد عكست  
نگاه شوقم و خون منخورم به پرده شرم  
خروش طالع شورم جهان گرفت اما  
فسردگي نشود ام و حشمت رنگم

كدورت از دل ما برد خط او (بیدل)

برای آينه ما غبار پرد از است

نشده هستي بد و رجاء پیری نار ساخت  
اهل معنی در هجوم اشك عشرت چیده اند  
حافیت خواهی و داغ آرزوی جاه کن  
گر ز اسرار آنگهی کم لبست نقه از کمال  
بعد مردن هم زیم بی حلقه زنجیر عشق  
موی پیری میکشد ما را بطوف بستی  
سینه صافا را هنر نبود مگر اسباب فقر  
گر ز دامن پاکشیدی دست از آسایش بدار  
دستگاه از سجده حق مانع دل میشود  
دو زخ نقد است دور از وصل جانان زیستن  
شوق میباید خیال ما حاصل منظور نیست

که شمع را پر پروانه بسترناز است  
و گرنه نه فلک امر و زبکدربا ز است  
چه دل گشایدم از نغمه ای که ناساز است  
شکسته بالیء این مرغ ساز پرواز است

قامت خم گشته خط ساغر بزم فناست  
صبح رادرموج شبنم خند و دندان نماست  
شمع این بزم از کلاه خود بکام ازدهاست  
چون خط پرکار خواندی ابتدایت انتهاست  
هر کف خاکم بدام گرد با دی مبتلاست  
شعله سان خاکستر ما جامه احرام ماست  
جوهر اندر خانه آینه نقش بوریاست  
چون سخن از لب قدم بیرون نهد جز و هواست  
دانه را گردن کشی سرما یه نشونماست  
بی تو صبحم شام مرگ و شام من روز جزاست  
جستجو بی مقصد است و گفتگوی مدعاست

در هدم هم کم نخواهد گشت (بیدل) و حشتم

شعله خاکستر اگر شد بال پروازش رساست

نفس بوالهوسان بردل روشن تیغست  
شیشه را سرکشی خویش نشانده است بخون  
ملت سایه اقبال ز آتش کم نیست  
خاک تسلیم بسرکن که درین دشت هلاک  
نتوان از نفس سوختگان ایمن بود  
عکس خونست فرو ریخته از پیکر شخص  
تا مخالف از موافق قدمی فاصله نیست  
کوه از ناله و فریاد نمی آساید  
ذوالفقار دگر است آنکه کند قطع امل  
کلیفت زندگی از مرگ بتر میا شد  
سطر خونی ز پرافشاده به حمل خواندیم

شمع افروخته را جنبش دامن تیغست  
گردن بسیادبان را رنگ گردن تیغست  
گرهما بال گشاید بسر من تیغست  
تو نداری سپرد رکف دشمن تیغست  
دود این خانه چو برجست ز روزن تیغست  
گر همه آینه سازند ز آهن تیغست  
در گلو آب چواستان در رفتن تیغست  
چکند بر سر این پای بدامن تیغست  
ورنه مقرر هم از بهر بریدن تیغست  
شمع مار از سر خود نماند شستن تیغست  
که گراز خویش روی جاده روشن تیغست

زین ندامت که بوصلی نرمدیم (بیدل)  
 نفر را الفت دل پیچ و تاب امت  
 درین محفل ز قحط نشده در د  
 درنگ از فرصت هستی مجوید  
 صفای آئینه ز نسگدار دارد  
 بروی خویش اگر چشمی کنی باز  
 دلی داریم نذر مه جبینان  
 ز چشم سرمه آلودش مهر سید  
 هزار آئینه در پردار زلفش  
 تماشای چمن بی نشهئی نیست  
 نمیدانم جمال مدعا چیست  
 کم آست آنقدر در ریای هستی

بیان طلب بحریت (بیدل)

که آنجا آید جوش حباب است

نفس محرک جسم بغم فسرده ما ست  
 مرا معاینه شد از خط شکسته موج  
 بکنه مطلب عزم کسی چه پردازد  
 چو سروبی طمع از درباش و سربراز  
 من از مروت طبع کریم دانستم  
 ز دام صحبت مردم رهائی امکان نیست  
 چو جام طرح خموشی فگن که مینارا  
 فراق آینه زنگ خورده هستی است  
 همان حقیقت هیچ است نقش کون و مکان  
 زبان طعن نگردد غبار مشرب ما  
 پیاس دل همه جا خون سعی باید خورد

بفکر مصرع موزن چه غم خورد (بیدل)

خیال سرو و تواس دستگاه طبع رساست

نقاش ازل تا کمر مو کمران بست  
 از غیرت ناز است که آن حسن جهان تاب  
 شهرت طایان غره اقبال مبادید

هر نفس در جگرم تا دم مردن نیست  
 گره در رشته موج از حباب است  
 اثر لب تشنه اشک کباب است  
 متاع برق در رهن شتاب است  
 فانک دود چراغ آفتاب است  
 زمین تا آسمان فتح باب است  
 دیار حسن را آئینه باب است  
 زبان اینجا چو مژگان بی جواب است  
 ز جوهر شانه مژگان در آب است  
 ز گل تا سبزه یک موج شراب است  
 ز هستی تا عدم عرض نقاب است  
 کز و تا دست میشوئی سراب است

غبار خاک دشین را رم نسیم عصاست  
 که نقش پای هوا سرفوش این دریاست  
 لب خموش طایم هزار رنگ صد است  
 که نخل بار وراز منت زمانه دوتا ست  
 که آب گشن بحر اینقدر ز شرم سخاست  
 کسیکه گوشه گرفت از جهانیا عناقست  
 هجوم خنده صدای شکست رنگ حیاست  
 دمی که جلوه کند آفتاب سایه کجاست  
 بهر چه مینگری یک سراب جلوه نماست  
 هجوم خار همان ریب دامن صحراست  
 که راه بر سر کوه است و بار ما میناست

تصور میانت بهمان موی میان بست  
 واکرد نقاب از رخ و بر چشم جهان بست  
 سرهاست درینجا که بلندی پیمان بست

سایمان کمان آتیه بر خویش مچنید  
منسوب کجایان ممتد از من نشاید  
تو را طلب روی از آدم چه معیال است  
مردیم و ز تویش تعلق ننگ بشیم  
چون سبزه جهانی بنفس گلفت دل چید  
هر موج درین بحر هو سگاه حبابست  
کس محرم فریاد نفس سوختگان نیست  
عمریست ز هر کوچه بلند است غبارم

(بیدل) همه تن عبرتم از کلفت هستی

جز چشم ز تصویر غبارم نتوان بست

آبوهی و در جنس که دیدیم دکان بست  
زان تیرینند پیش که خود را بکمان بست  
گندم ندوانست لب از حسرت نان بست  
آدم به چاره که افسار خران بست  
هر جا گری بود برین رشته میان بست  
زینسان همه کس دل بجهان گذران بست  
شمع از چه دوین نرم بهر عضو زبان بست  
بیداد نگاه که برین سرمه فغان بست

نقش دپای هنر فرشته اهل صفاست  
تا تبسم با لب گلشن فریت آستانست  
نی همین آشفته تی چون زلف داری روبرو  
عمرها شد کز تمنای بهار جلوه ات  
گشته تیغ تمنای را درین گازل رشوق  
غنچه تا دم میزند موج شکست آینه است  
تا ز چشم القات تیغ او افتاده ام  
غافل از عبرت فرو شبهای عالم نیستم  
روشن است از بند بدم وحشت احوال دل  
عاجزی را پیشرای سعی مقصد کرده ایم  
همچو دالاسخت رویان سنگ مینای خود اند  
پی بهشت بردن است از سخت گیرهای دهر

گر نه مخه و رگرفتار بست زلف مهوشان

(بیدل) از هر حلقه در خمیازه حسرت چراست

نور دل در کشور آینه نیست  
آن خیال آنکه دل نقاش اوست  
غفلت آخر میدهد دارا پیاد  
بسکه آفاق از غبار ما پراست  
دل ز شوبش تو و من فارغ است  
داغ عشقیم از مقیمان دایم

لیک کس را و شنگر آینه نیست  
طاقت صور تگر آینه نیست  
ز ننگ جز بال و پر آینه نیست  
سادگی در دفتر آینه نیست  
عکس کس در دسر آینه نیست  
حلقه ما بر در آینه نیست

در سنگ باید قدم دل خورد و بس  
کدخدای و هم تا کی زیستن  
ذوق پیدا کنی زگر دایم  
خوردنهای تا کی و شیار باش  
کرد ماغ شرم تحقیق خودیم

دل پرد از از غبار ما و من

(بیدل) اینها ز پور آئینه نیست

فهم معنی جوهر آئینه نیست  
خانه جز بام و در آئینه نیست  
محو زانورا سر آئینه نیست  
عالم است این متظر آئینه نیست  
ورنه می در ساغر آئینه نیست

نه چاه ماهه عصیان نه مال غفلت زانست  
کسی ستمکش نیر نمک انحصار مباد  
جنون پیامی او هام داغ یا سم گردد  
بو هم نشسته آزادگی گهر قلایم  
بخشاک میبکده اعجاز ز کرد و اند خمیر  
چمن ز بندگی عشق اگر کند انگار  
حجاب پر تو غور مید ما به میباید  
عنان لغزش ما بپنودان که میگیرد  
تو صاکنی و روانست اراده مطاق  
کجاست غور جزا ثبات ذات یکفائی  
همین تو هم وجدان دلیل محروم نیست  
زد ستگیری خلق بقدر ز میگیرم  
ز بس گذشته ام از عرض کارگاه هوس

میگیرد امانند پشه دگر (بیدل)

که دست باده کشان وقف گردن میناست

نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتاد است  
فسون عشق به جام نیاز ناز چه ریخت  
حساب سایه و خورشید تا لب باقیست  
چه وانماید ام این هستی عدم تمثال  
دران مقام که عدل گرم بعرض آید  
ترددیکه درومز دراحت است کجاست  
ز بس غبار که دارد طبیعت امکان  
پلای کجرویت را کسی چه چاره کند

همین نفس که تو اش صید الفتی دنیا است  
تو بی وفای نه ای اما جدایی تو بلاست  
امید میباید و نامه در پر عنقا است  
چو صبح آنچه نفس موج میزد بر عاست  
زدست هر که قدح گل کند پید بیضا است  
خط بنفشه گوا مهر داغ لاله بجاست  
چه جفا و ها که نه در غفلت تو نا پیدا است  
چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست  
بهر کنار که کشتی رود قدم در ریاست  
توئی در آئینه دارد منی که از تو جداست  
که تو نیا فتنی و نیا فتن همه راست  
عصا اگر نتوان یافت میتوان بر خاست  
بخود گرم نظر افتد نگاره رو بقفاست

میگیرد امانند پشه دگر (بیدل)

که دست باده کشان وقف گردن میناست

ره و خیال تو در عالم دل افتاد است  
که حسن سرکش و آئینه غافل افتاد است  
ادب پرستی و دیدار مشکل افتاد است  
ندیدن آئینه می در مقابل افتاد است  
بریدن نیست ز بانیکه سایل افتاد است  
نفس در آتش پرواز بسمل افتاد است  
سفینه در دل دریا بساحل افتاد است  
که هرزه گرمی درخت بمنزل افتاد است

چگونه حسن بصد رنگ جلوه نرود  
آن بضاعت عجزم که گدای بمل من  
بکلفت دل ما یومی من که برده از د

که جای آینه در دست او دل افتاد است  
بجای خون عرق از تیغ قاتل افتاد است  
هزار آینه زین رنگ در گل افتاد است

گدایم ناله چه دل (بیدل) ایقدر دانم  
که خبرتی بخیر لئی مقابل افتاد است

نه عشق سوخته و نه هوس گدای خیه است  
سلامت آرزوی وادی رحیل مباحش  
بخشنی سبقت اسباب بخدنگی مفروش  
ز نقد داغ مکافات تجریش آنگه نیست  
ز انفعال نهی نیست لذت دنیا  
عبار مشیت پر ما نیا ز دام کنید  
ترحم است بران دل که گاه عرض و نیا  
مگر شکست بفریاد دل رسد ورنه

چو صبح آینه ما نفس گدای خسته است  
که عالمی بفسون جرس گدای خسته است  
که بیشتر نور پیشتر من گدای خسته است  
دماغ شعله با بن حوش که خس گدای خسته است  
صل مخلوا که اینجا مگس گدای خسته است  
که عمرها بهوای نفس گدای خسته است  
ز بی نیازی و فریاد رس گدای خسته است  
درای محمل مقصد نفس گدای خسته است

طلم هستی (بیدل) که محو حسرت است

چون ناله هیچ ندارد ز بس گدای خسته است

نه مارا صراحی نه پیمان نه ایست  
ز دل ششجهت شیشه ها چیده اند  
بهر گر دبا دی گزین دشت و در  
گرا بسته سنگینی خواب ما  
درین انجمن فرصت ما و من  
قناعت بگوشت نگفت ای صدف  
رفیقان تلا شیکه آنجا رسیم  
مباشید غافل ز وضع جنون  
ز تحقیق خود هیچ نشنگا فتم

دل و دیده غوغای مستانه ایست  
جهان حلب خوش پر یخا نه ایست  
نامل کنی هوی دیوانه ایست  
خروش قیامت هم افسانه ایست  
هوان قصه شمع و پروانه ایست  
که در جیب لب بسنت دانه ایست  
درین دشت دل نام ویرانه ایست  
بهر زلف آشفنگی شاه ایست  
سرم در گریبان بیگانه ایست

چو (بیدل) توان از د و عالم گذشت

اگر يك قدم جهد مر دانه ایست

نه منزل بی نشان نی جاده تنگ است  
بصد گلشن دواندی ریشه و هم  
بحسن خلق خوبان دلشکرا اند  
طرب کنای حباب از شا ز غفلت

براهت پای خواب آلوده سنگ است  
نهمید یگل مقصد چه رنگ است  
کمان شاخ گل نکبت خدنگ است  
که گروا شد مژه کام نهنگ است



جهان جنس بد و نیکی ندارد  
 درین گلشن سراغ صابیه گل  
 بیکتا فی طرفه گردد بدنت چند  
 ز امید کرم قطع نظر کن  
 مکش رنج نگیر داری که آنجا  
 پیر هیز از بلای خود نمائی  
 صدائی از شکست دل نبالید  
 بگفتن گریه سانی فرصت کار  
 عدم هستی شده از وهم تو و من

توئی سرما به هر جا صالح و جنگ است  
 همان بر ساخت پشت پلنگ است  
 خیال اندیش آئینه رنگ است  
 زمین تا آسمان یک چشم رنگ است  
 سرو اما نده نامت بسنگ است  
 مسلمان تو و عالم فرنگ است  
 چو گل این قطره خون مبنای رنگ است  
 شتابت آشیان سازد رنگ است  
 خیال آنجا که زور آورد رنگ است

منه بر نقش پایش جبهه (بیدل)

برین آئینه عکس سجده رنگ است

نه همین سبزه از خطش تر گشت  
 فرصت جلوه معتزم شمرید  
 تا عدم سر هستی آنهمه نیست  
 نقطه از سیر خط نمایان شد  
 اوج عزت فروتنی دارد  
 ترک اخلاق مشق ادبار است  
 وضع گستاخ بیش ازین چکند  
 غرور و آنقدر بلند متاثر  
 گر نه شغل اهل کشاکش داشت  
 ششجهت یاک فسانه غرض است  
 سیر پرکار عبرت است اینجا  
 گردش چشم یار در نظریم  
 بیخودی بی نوید وصلی نیست

قند هم زان دلب مکرر گشت  
 خط چلیپاست چون ورق برگشت  
 هر نفس میتوان سرا سر گشت  
 اشک ما تا چکید لاغر گشت  
 قطره پستی گزید گوهر گشت  
 سرو کم سا به شد که بی برگشت  
 او عرق کرد و چشم ما تر گشت  
 لغزش پا دمید چون سر گشت  
 ریش زاهد چرا دم خر گشت  
 گوشتها زین نخون نوا کر گشت  
 خواهدت پا و سر با برگشت  
 بایده آخر جهان دیگر گشت  
 قاصداوست رنگ چون برگشت

خالق از وهم محرمی (بیدل)

گرد خود گشت و حلقه در گشت

نیا نامه ما عرض سجده عنوان نیست  
 درین جریده بتسخیر وحشیا خیال  
 سروش انجمن عشق این نداد دارد  
 چه جلوه ها که ازین انجمن نه یگردد

زخامه آنچه برون ریخت نقش پدش نیست  
 صریح نامه نفس سوزی پریخوان نیست  
 که هر چه میشنوی نغمه تو میدانیست  
 تو فال آینه زن گردد ماغ حیرا نیست

ملجاً ز پیرد ده ناموسنی حقیقت تست  
د میده ایم چو صبح از طبیعت و حشت  
عدم تو هم هستی است هر چه با - اباد  
به پیچ و تاب نفس دل میند فارغ باش  
غرور شیوه اهل ادب نمی باشد  
قماش فهم نداریم ورنه خوبان را  
بجز رومد تلاطم مسبب مخواه و مپوس  
غبار مهلت هبنتی کسی چه بشکافد

مکن تهیه آرایش دگر (بیدل)

جراح و حفل تسلیم چشم قربا نیست

نیست ایمن از بلا هر کس بفر جسم جوست  
در تما شائیکه ما را با و حرأت داده اند  
جاده کج رهروا نرا سر خط جانگاهی است  
آنچه نتوان دار جز در دست محبوبان دل است  
بر فرب غرض جوهر گرده رکاری مگرد  
حسن بدرنگیست در هر جا برنگی حلوه گور  
غیر حیرت آبی و مزرع عشاق نیست  
بی فنا نتوان بگه معنی و اشیا رسید  
در عباد نگاه ماکانها دوس را بار نیست  
حار و خس را اعتداری نیست غیر از سوختن  
غفلت ما پرده دار عیب بینائی حوشست

چون زبان خامه (بیدل) در کف استاد عشق

با کمال نگفته سانجی بیخبر از گهنگوست

زیستی تا علم همت عتقا برداشت  
از گرانباری این قاعله هاهیچ مپرس  
وصل مقصد چه قدر شکر طلب میخواهد  
زندگی هر صفت در سر آسان فهمید  
تا نفس هست ازین دامگه آزادی نیست  
یک سرو اینهمه سودا چه قیامت ساز نیست  
دوری فطرت از اسرار حقیقت ازلیست

بهوش باش که زیر لبان عربا نیست  
غبار ما همه آثار دامن افشا نیست  
رسیده ایم آبادیئی که ویرا نیست  
که این غار طیش کا کل پریشا نیست  
سریکه موج گهر بکشد گریه نیست  
اتوی پیرهن ناز چین پیشا نیست  
محیط سودن کفهای نا پشیمان نیست  
ز خاک میشوندیم ای که با دزدان نیست

روز و شب گرداب را روح حاجر بر گلوست  
آرزو در سینه خوار است و نگه در دیده موست  
باعث آشوب دلها پیچ و تاب آرزوست  
و آنچه نتوان ریخت جز در پای خوبان آبروست  
آینه بی حمن توان یافتن ناسا ده روست  
در دل سنگ آینه می بینی شررد و غمچه بوست  
چون رنگ یا قوت ایجا ریشه در خون نموست  
آیه گر خاک گردد باد و عالم روبروست  
ندش خویش را لوح هستی گزینا شن و وضوست  
آبروی مزرع ما برقی استغما ی اوست  
چاک دامان نگه را بسن مژگان رفوست

کلهی بود که ما را از سر ما برداشت  
کوه يك ناله ما بر همه اعزاز برداشت  
شمع اینجا نتوانست سرازار برداشت  
منتخب نقطهئی از نسخه عتقا برداشت  
تهمت بود تجرد که مسیحا برداشت  
حق فرصت نفسی بود اداها برداشت  
گوهر این عقد و جاوید زدربا برداشت

یا و چقدر همه بر ترک علائق ختم است  
دور پیمانه خود اریء ما آخر شد  
زین خرا میکه غبارش همه اجر ای دل است  
تیغ بیداد تو بر خاک شهیدان وفا  
سیر این انجم و وقف گداز است چو شمع

چقدر عالم (بیدل) بحیال آمده ایم  
هر که بر مانظری کرد دل از ما برداشت

چشمیکه بپا دوخته بلشی همه بین است  
اینجا است که چین مایهء ایجاد جبین است  
حائیکه نفس آینه کار دچه زمین است  
از چاک گریبان گل دامن تو چین است  
ای پشه بم وزیر کمال تو طنین است  
دنیا دعبا رهوار فته متین است  
تمثال ضعیفان نفس باز پسین است  
تا چشم تو باز است جهان خابیه زین است  
مارا چه گنه خاصیت عجز همین است  
در طاق تغافل همه نقاشیء چین است  
بلپوسه حضور لب خاوش قرین است  
کاین شکل دلاویز سراپا ش سرین است  
خاکستر منصور مزاجان نمکین است

(بیدل) کم سربایهء عرالت نپسندی

از پای بدامان توانمت به نگین است

چند آنکه سیاهست بگین نام سفید است  
مکتوب من از خجالت پیغام سفید است  
در پرده همان دیدهء بادام سفید است  
حرفی چو مهء نوز لب بام سفید است  
این شیراگر پخته و گرخام سفید است  
ای بیخردان جامهء احرام سفید است  
در پیه کنون رشتهء این دام سفید است  
چند آنکه نظر کار کند شام سفید است

نیک و بد این مرحله خاکش بکمین است  
بی غنچه گلی سر نردا ز گلشن امکان  
بر خیز ز خاک سپهء مزرع هستی  
چون صبح جانونی کن و از خویش برون تاز  
بر صور مناز از دهل و کوس تحمل  
این است اگر کرو فرطاق و سرایت  
ای آینه از ما مطلب عرض مکرر  
ای شمع عنان نگهء هرزه نگهدار  
زانجلوه گد شتیم و بخود هم نرسیدیم  
دل نیز گره شد بخم ابروی نازش  
دروصل با ظها رمکش ننگ فضولی  
رندان مشکبید ز معشوقهء فریه  
شور طپش از ما بفنا هم نتوان برد

نیک و بد از بخت بد انجام سفید است  
سطری ننوشتم که نکردم عرق از شرم  
بر منتظران صرفه ندارد مره بستن  
ای غره جاه اینهمه اظها رکالت  
بر هل صفا ننگ کورت نتوان بست  
ناصافیء دل آینهء وصل نشاید  
پوچ است تعلق چو ز مو رفت سیاهی  
صبحی بسیاهی نزد از دامن این دشت

از چرخ کهن در بگرد و کلاه کشا نش  
از خویش بر امتزاج تحقیق نهان نیست

چون دیدهء قربا نهت از ترک تماشا  
(بیدل) همه جا بستر آرام سفید است

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدن است  
چون موم با ملایمت طبع سازد  
این یکدودم که ز بند گیش نام کرده اند  
بستن دهان زخم نمائند بضبط آه  
ناز م بو حشیه نگه رم سرشت او  
حیرت د لیل آینهء هیچکس مباد  
در وادی که دوشادب و حمل وفاست  
از دقت ادبکدهء عجز نگذاری  
ناکی صفا ز نقش تو چید غبار زنگ  
در عالمیکه ششجهت گردش و حشمت است  
فرصت بهار تست چرا خون نمیشوی

(بیدل) بمز عیقه امل آبیارا و سبت

بی بر گز ز آینهء پاد میدن است

وا ز گونی بسکه با وضعم قرین گردد دیده است  
عمرها شد چون نگاره دیدهء آئینه ام  
داشتم چون صبح گیرودار شور محشری  
هیچ وضعی همچو آرایدگی مقبول نیست  
گر بنرمی خو کند طبع حلاوت صید تست  
بی محابا از سرافتا دگان توان گذشت  
همچو موج از تهمت دام تعاق فار غنیم  
فرش هموار است هر گاه میگردد هلال  
جلوهء هستی غنیمت دان که فرصت بیش نیست

(بیدل) از بید ستگاهی سرنگون خجلتیم

دست ما از بس تهی شد آستین گردیده است

وحشت مدعا جنون ثمر است  
سوخن نشهء طراوت ماست  
ناله بال فشا دیده اثر است  
شمع از داغ خویش گل بسراست

شب عشرت غنیمت عفت  
سنگ در دامن امید میند  
ساز و نمیدی اختیار نیست  
توان خجالت مرا د کشید  
اشک گرد ام مدعا طلبی است  
وضع این بحر سخت بی پرواست  
سایه تا خاک پرتقاوت نیست  
درد کامل د لیل آزاد است  
همچو آئینه بسکه د لستنگیم

مژه گر باز میکنی سحر است  
فرصت آئینه داری سحر است  
خامشی ناله شکسته پراست  
ای خوش آن ناله بی که بی اثر است  
چشم ما از قماش گریه تراست  
ورنه هر قطره قابل گهر است  
از بقا تا فنا همین قدر است  
تا نفس ناله نیست در جگر است  
خانه ما برون نشین د راست

(بیدل) از کلفت شکست منال

بزم هستی د کان شیشه گراست

و حشی صحرای حسن بوگس فتان کیست  
سایه زلف که شد سرمه کش چشم شام  
حسن بستان ایستد نیست فربیب نظر  
صد گل چشم بدل خنده زدا ز شوق زخم  
آتش دل شد بلند از کف خاک کسرم  
رنگت بهار خیال میچکد از دید ۱۰ م  
ناز بخون میطلبد د رصف و رنگان یار  
صبحه دل را نشد ر شنه جمعی  
دل ز پیش رفت و من میروم از حویشتن  
از مژه نادانم مشق زخو د رفتنی است

(بیدل) اگر لعل او نیست تبسم فروش

شبنم گلهای زخم گر د نمکدان کیست

وضع آریب ادب در عرصه گاه لاف نیست  
از عدم میجو شد این افسانه های ما و من  
عفت د لها جهانی را هوش و انموس  
رایج و قلب دکان و هم بی انداز است  
خواب راحت مدعی منعم است اما چو بود  
هر کرا د یدم درین مشهد د ونیمش کرده اند  
آنسه ی خوف و رجا خلد یقین پیدا کنی

موجمه دریای نازا بروی جانان کیست  
خنده و فیض سحر چاک گریه بستان کیست  
گر نه توئی جلوه گر آینه حیران کیست  
تکمه جیب امید غنچه بیکان کیست  
باد مسیحای شوق جنبش د امان کیست  
این گل حیرت ناکا ه شیم بستان کیست  
بر در این یکده حلقه مستان کیست  
د رنگ و پوی خیال رنگ بیا بان کیست  
عیب جنونم مکن ناله بفرمان کیست  
اشک جیون تا زمن طفل د بستان کیست

قابل این زه کمان قبضه نداف نیست  
گر بمعنی و ارسی جز خامشی حراف نیست  
هیچ جا هوش تراز آئینه ناصاف نیست  
با چه پردا زد دماغ نا توان صراف نیست  
مخملی جز بوریای فقر تسکین باف نیست  
تبغ قاتل هم برین تقدیر بی انصاف نیست  
ورنه ایمانیکه مشهور است جز اعراف نیست

نقش این د فتر کما هی کشف طبع ما نشد  
هوا لفضول جود باش این بزم اگر ام است و بس  
عرش فرش اینجا محاط و صفت باد د لوت  
طالاب فهم مسمائی عیار اسم گیر

قید دل (بیدل) غبار ننگ فطر تنها مباد

تازمینا نگذرد درد است این می صاف نیست

وضع خطوط جبین از قلم نبه می است  
در کلا آب دوهیم درد محبت کراست  
بی عرق شرم نیست از من و ماد مزن  
الفت دل رهن است ورنه درین دشت و در  
محرم خود نیستی ورنه بر ننگ هلال  
زخم دلت گند میست در غم سود ای نان  
معنی مغشوش حرص تا شو د آئینه ات  
هر چه دمیدار نفس رفت باد هوس  
طالاب و پیرانها غیور جزو زنت که کرد  
نیت حضور دات جز بحساب ادب  
نشه عشق و هوس باز درین جا کجاست  
شعله در د غرورتا خند در دماغ  
جست دل از پیر عقل باعث اخفای راز

عینک فطرت دوا اینجا آنقد رشفاف نیست  
هرقد ریخشد کسی آب از محیط اسراف نیست  
کعبه ما را سواد تنگی از اطراف نیست  
صورت عنقا همین جز عین و نون و قاف نیست

شبهه چه خواند کسی در ورق مانمی است  
مقنضی دود و گرد گریه بی مایه است  
در نفس ما چو صبح آینه شب نمی است  
پای طلب ز ابله بر پل آب کمی است  
سر بفاک سودنت سوی گریبان خمی است  
پشت و شکم گریهم سوده شود مرهمی است  
در کف دست فسوس نیز خط توامی است  
رشته دیگرم بند نغمه سازت رمی است  
آنچه تو خوا ندی بهشت خدا ندهی آدمی است  
از نفس آگاه باش شیشه گریها دمی است  
گر همه خمیا زه است سا غر عیش جوی است  
خلق سرا یا جو شمع یک عالم و پرچمی است  
گفت درین انجمن دیده نامحر می است

شیخ و برهمین همان مست خیال خود اند

آنگهی اینجا کراست (بیدل) ماعا لمی است

و هم هستی هیچکس را از طپیدن و انداشت  
عالمی زین بزم عبرت مفلس و مایوس رفت  
بیکسی زحمت پرست منت احباب نیست  
هر چه پیش آمد همان روبرقفا کردیم سیر  
دعوی صاحب دلی از هرزه گویان باطاست  
مشق همواری درین مکتب د لیل خامش نیست  
حرص هر سوره بر دیرسیم وزر دار دنظر  
قانعان سیراب تسکین از زلال دیگر اند  
تاز تمکین نگذرنند آداب داتان وفا

مهربال و پرهمان جز بیضه عنقا نداشت  
کس نشد آنگه که چیزی داشت با خود یا نداشت  
یاد ایا میکه که کس یاد از غبار ما نداشت  
یکلام دی داشتیم امروز ما فردا نداشت  
تا نفس بی ضبط میزد شیشه گر مینا نداشت  
تادرشتی داشت سنگ سرمه جز غوغا نداشت  
زا هد از فردوس هم مطلوب جز دنیانداشت  
آب شیرینی که گوهر دارد از دریانداشت  
شمع محفل در سر آتش داشت زیر پا نداشت

تا بسا بدان سرگشت تو میدی نداید ز یشت  
دوریم زان آستان دیوانه کرده اما چه سود

چون نفس (بیدل) نفسها دور گردد سو ختم

گرفته دل بجای راحت بود اما جان داشت

هر جا دلی طپیدن شوق خیال داشت  
روز بیکه عشق ز در قسم ما توانیم  
راز مزی نقابی ما ظهار داشت شد  
در گیش عشق سازها فی ندامت است  
امروز نیست داغ تو خلوت فروزدل  
از دل بغیر شعله آهی نشد بلند  
در بحر احتیاج که موجش طپیدن است  
بهیوده همچو صبح دمیدیم و سو خفیم  
دل خون شد و کسی بغافلش نبرد پی  
از دل عبار هستی موهوم شسته ایم  
عمر مکی آمد مکه که دم عرض رفتنی

تنهانه (بیدل) از طیش آرام منزل است

هر بسمل آشیان طرب ز بر بال داشت

هر گسجار فقیم ما را بیکسی تنها نداشت  
آفتاب خاک کی که افشانم بسر صحرا نداشت

گر ز بیاد رفته من رقص حال داشت  
چون بخامه استخوان تنم مغز نال داشت  
عریانم اینقدر عرق انعام داشت  
افسوس ظاهر یکدم تو بال داشت  
خورشید ریشه در دل ماه از هلال داشت  
عرض سرا سر چمنم یک نهمال داشت  
آسایشی که داشت لب بنی سوال داشت  
فصل بهار بی نفسی اعتدال داشت  
این چینی شکسته زبان سفال داشت  
رفت آنکه لوح آینه ما مثال داشت  
تهمت خرامیم قدم ماه و سال داشت

از خون شهیدانت در رنگ حنا بوئیست  
طول امل آفاق از غالم گیسوئیست  
این لوح خط تسلیم از خاک سرکوئیست  
یا زیدن هر دستی از قوت بازوئیست  
ایجا دجین ما وضع خیم زانوئیست  
زین خواب که ما داریم گرداندن پهلویست  
عالم همه در معنی فریاد جنه خوئیست  
گر خط نکند شوخی هر پشت ورق روئیست  
هر من که به پیش ماست تا دم زده ایم اوئیست  
از حیرت موهوم بردیده ما موئیست  
در بادیه لایمی مجنون ریم آهوییست

هر چند درین گلشن هر سو گل خود روئیست  
از سلسله تحقیق غافل نتوان بودن  
ای چرخ سر ما را پامال جفا مپسند  
توفیق رسا عشق است ما را چه توانا نیست  
بی جهد هلال اینجا مه نقش نمی بندد  
شام و سحر عالم تا صبحدم محشر  
هر سو نظر افگندیم دل کوشش بیجاد است  
تفریق حق و باطل مصنوع خیالات است  
فرصت نشناستیم ما بیخبر دانورنه  
هیچ است میان بار اما چه توان کردن  
جائیکه غرور است از ما که نشان یابد

(بیدل) بتواضع حاصل کردی

مانده این وضع کاین صورت ابروئیست

هر چه از مدت هست و بود است  
 نفیت اثبات حقیقت دارد  
 اگر از بندگی آنگاه شوی  
 چشم ششم همه اشک است اینجا  
 رنگ این باغ شکستی دارد  
 خود فروشی اگر مطالب نیست  
 بی تکلف بهو س باید سوخت  
 سر خط حسن که دارد امر ز  
 آنکه آنسوی حها تشخوانی

دیرها پیش خرام زود است  
 خالک گشتن همه جا موجود است  
 هر طرف سجده کنی معبود است  
 بوی این گلشن عبوت دود است  
 برگ گل دامن چین آلود است  
 بشکست آینه داندن جود است  
 چوب تعلیم محبت عود است  
 لوح آئینه بهار اندود است  
 تا تو محو جبهت محدود است

(بیدل) از ظاهرو مطهر بگذر

چاره تا آینه نامشهود است

هر سو نگرم دیده بدیدار حجابست  
 خمیازه شوق تو بمی کم نتوان کرد  
 آسان نتوان چشم بپای و نهاده  
 ایشمع حیار نگت عتاب آنهمه مروز  
 غافل ز شکست دل عاشق نتوان بود  
 گیرم نشدم قافل پیمان نه رحمت  
 پرواز نیاید ز پرافشانی هزارگان  
 ما هیچکسان بپنده مغرور کمالیم  
 این میکده کینیت دیدار که دارد  
 معتمد لش از بستر مخمل نشکیند  
 صد آبله پیمان نه ده ریگت روانم  
 یارب هوس شانه گیسوی که دارد  
 خاموشی آن لب بحیا داشت سوالی

ای تار نظر پیر همت اینچه نقابست  
 ما را بقدرح نسبت گرداب و حسابست  
 این گل ثمر دیده بیخواب رکابست  
 هر جا شرر آئینه شود جلوه کبابست  
 معموری مکان بهمین خانه خرابست  
 آئینه یاسم چه کم از عالم آبت  
 ای هیچ بکاریکه نداری چه شنابست  
 گر ذره با فلاک پرد درچه حسابست  
 هر جا مژه آغوش کشد جام شرابست  
 این سبزه خوابیده سرا پارگ خوابست  
 پای طلبم ساقی مستان سرابست  
 عمریست که شمشاد بخون خفته آبت  
 دادیم دل از دست و نگفتیم جوابست

(بیدل) زدوئی چاره محال است درین بزم

پرد از تو هم آینه چند آنکه نقابست

هر که جاو حشتی از آتشم افروخته است  
 چه خیال است دل از داغ تسلی گردد  
 لاف را آینه پرد از محبت مکنید  
 نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل

برق در اول پرواز نفس سوخته است  
 انگری چشم بخاکستر خود دوخته است  
 بنفس هیچکس این شعله نیفر وخته است  
 وضعها ساخنه و ما و من آموخته است



پاس اهرار محبت بهر س ناید را است  
ای نفس مایه کانداری و غفلت تا چند  
از قماش بد و نهاده و جهان بیخیریم  
ذره ای نیست که خورشید نمائی نکند

شمع برقشقه و ز نار چها سوخته است  
آسمان جنس سلا مت بنو فخر و خسته است  
چون حیا پیرهن ما نظر د و خسته است  
گر در اهرت چقدر آینه اند و خسته است

گرته (بیدل) سبق از مکتب معجون دارد

اینقدر چاله گریبان ز که آموخته است

هر که جاد است برون از ستین گردیده است  
نیک و بد در ساز غفلت رنگ تمیزی نداشت  
رفتن از خود سایه را آئینه خورشید کرد  
روزگاری شد که سهل گریه محو قطر گویست  
گرم جولان هر طرف رفتست آن برق نگاه  
بر بزرگان از طواف خاکساران ننگ نیست  
این املها نیکه احرام امیدش بسته می  
هر که جارا توانی مرض جولان داده ایم  
نار سائیه ی طاقت انتظار آورد بار

شاخ گل از غنچه ها دامن چین گردیده است  
چشم ما از بازگشتن کفرودین گردیده است  
رنگ ما بیدست و پایان اینچنین گردیده است  
خرمن ما ز چه آفت خوشه چین گردیده است  
دیدها چون حلقه د آغ آتشین گردیده است  
چرخ با آن سرکشی گرد زمین گردیده است  
تا بخورد جنبی نگاه و اسپین گردیده است  
سایه ما خال رخسار زمین گردیده است  
ای بسا جولان که از سستی کمین گردیده است

از قدختم گشته (بیدل) بر زمین پیچیده ایم

خاکساری خاتم ما را نگین گردید است

هر که جاکل کرد داغی بر دل دیوانه سوخت  
عالم از خاکستر ما موج ساغر میزند  
حسن یک مؤنگان نگه دار خصمت شوخی نداد  
مژده وصل نوشد غارت نگر آسایشم  
وضع دنیا هیچ برده به آنه تاثیر نکرد  
داغ دل شد رهنمای کوه و ماه مون لاله را  
برق ناموس محبت را چو داغ آئینه ام  
مستی چشم ترانام که قحیر تش  
بسکه خوبان را ز رشک جلوه ات داغست دل  
دور چشم بد زیا نکار و مین الفتیم  
دروها در نفس خون کرد استغای دل

این چراغ بیکسی تا سوخت در ویرانه سوخت  
چشم مخمور که ما را اینقدر مستانه سوخت  
شمع این محفل طپشها در پرپر وانه سوخت  
خواب در چشم همان شیرینی افسانه سوخت  
بیشتر این برق عبرت خرمین فرزانه سوخت  
سر بصر را میزند هر کس متاع خانه سوخت  
من بخا کستر نشستم گردل بیگانه سوخت  
موج می را چون نگه در دیده پیمانه سوخت  
میتوان از آتش سنگ صدم بتخانه سوخت  
مزمی دارم که با بد چون سپندم دانه سوخت  
ناله در زنجیر از تمکین این دیوانه سوخت

بسمل آن طایریم (بیدل) که در گلزار شوق

چون شراب زگ می پرواز بیتا با نه سوخت

هر کجا اهل تورنگت خنده مستانه ریخت  
 در غبار خاطر ماصد خندان عسرت گم است  
 چرخ حاسد با به پندری کند ما را هلاک  
 در طلمس زندگی مائیم و عیش و سوختن  
 حیرتی بودیم اکنون خوار و خسرانیم  
 شبکه شد زاهد بقیض گم در جام آشنا  
 نقد را راج چمن در ریزش برگه گامش  
 درد معشوقان به اشتی بیشتر دایر اثر  
 دوش سودای که میزد شیشه اشکم به سنگ  
 زنده گانی دستگاه خواب غفلت بود و پس  
 التفات بیغرض سر رشته تسخیر ما است

عقدده دارا ز زلفش باز کردن مشکل است  
 (بیدل) اینجناناخن از انگشتهای شانه ریخت

هر که آمد سیر یا سی زین گلستان کرد و رفت  
 خنجه گشتن حاصل جمعیت این باغ بود  
 صبح تا آگاه شد از رسم این ماتم سرا  
 محملی بر شعله اشکی توشه آهی را بهیر  
 در هوای زلف مشکین تو هر جا دم زد  
 حرص زندان نگاه یکمالم امیدم کرده بود  
 دوش سیلاب خیالته میگذشت از خاطر م  
 داشت از وحشتگاهها مکان نگاه عبور نم  
 اخگری بودم نهان در پرد و خاکستر  
 فرصتی کو تا کسی فیضی بر د زین انجمن  
 و هم میباید که داد آرزوها دادن است

این زمان (بیدل) سراغ دل چه میجوئی ز ما  
 قطره خونی بود چندین با رطوفان کرد و رفت

هر که ادستی ز همت بود جز بر دل نداشت  
 دل بهر نقشی که بستم صورت آئینه بود  
 عاجز بها را غنیمت دان که دریای طلب  
 آنجا لسی نیست دل را ورنه در کیش حیا

دستگاه بر تو یک شمع این محفل نداشت  
 نسخه تحقیق امکان جز خط باطل نداشت  
 دست و پائی گرنمی کردیم گم ساحل نداشت  
 سنگ هم گر آب میشد عقد و مشکل نداشت

زندگی در پیچ و تاب سبی بیجا مردن است  
 خیرگیهای نظر محو نقاب آرائی است  
 غنچه های بال نفس در پرده دل سوختند  
 شوخی و موج کرم شد از فعال جرم ما  
 همچو شب نیم گریه بر ماه جولان بسته است  
 سروگزار از تمنا طوق قمری در بر است  
 اشکم و غم کرده ام از ضعف راه اضطرار

نقش او از اضطرابم در نفس صورت نیست

حسن را آئینه میا بست و این (بیدل) نداشت

از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت  
 ورنه هرگز لیلی آزاد ما محمل نداشت  
 عیش این باغ از مژده رقص يك بسمل نداشت  
 این محیط آبی برون از جبهه سایل نداشت  
 چشم ما تابود بی نم این بیا بان گل نداشت  
 گل ز کرد از سینه ام آهیکه داغ دل نداشت  
 ورنه این ره لغزش پاداشت گرم تر نداشت

ساعتی در خاک ره بختی بخون غلطید و رفت  
 همچو بوی گل به آه بیسکی پیچید و رفت  
 رایت دوات بخور رشید فداك بخشید و رفت  
 دامن امید ازین گرداب باید چید و رفت  
 شب نیم اینجایك سحر در چشم تر خوابید و رفت  
 لعل و کمر صفتها چشم ما پیدو شید و رفت  
 کز ضعیفی تا سر کویت جبین ما لید و رفت  
 از گلستان ت همین آئینه گلهای چید و رفت  
 در تماشایتو از دست نگه غلطید و رفت  
 چون نگه خود راهمان در چشم خود دید و رفت  
 صورت ما هم به چشم بسته باید دید و رفت  
 هر قدم میایدت چون رنگ بر گردید و رفت  
 چشم عبرت هر که بر او راق روز و شب گشود

همچو (بیدل) معنی بیجا صلی فهمید و رفت

هستی بر نگه صبح دلیل فنا بس است  
 زین بحر چون حباب کمال نمود ما  
 ما مرد تر کنازی آن جلوه نیستیم  
 محروم پای بوس ترا بهر سو ختن  
 محتاج نیست حسن بآرایش دگر  
 از دل بهر خیال قناعت نمود ایم  
 دو هر صفت ز منت در یوزه و محیط

بهر و داغ مانفس آغوش ما بس است  
 آئینه داری و دل بی مدعا بس است  
 بهر شکست لشکر مایک ادا بس است  
 گر شعله نیست غیرت رنگ حنا بس است  
 گل را ز غنچه تکمه و بند قبا بس است  
 آئینه روی گر ننماید قفا بس است  
 در کاسه جبین تو آب حیا بس است

و اما ندگی بهر قدم اینجا بهانه جوست  
گرد و خور کفایت هر گس نصیه ایست  
خود بینی که آینهء هیچکس مباد  
ما را چور شده بی که بسوزن و طن کند

(بیدل) مرا بیوس و کنار احتیاج نیست  
با عند ایب جلوه گل آشنا جس است

گر خا ر نیست آبله هم زیر پا بس است  
آئینه گو بهر که رسد دل بما بس است  
در خلق شاهد نگهء نارسا بس است  
چندا نکه بگذریم درین کوچه جابس است

همانی جو سحر عهد بهر و از فنا بست  
در گاشن ما مغتنم شوق هوا نیست  
بلك مصرع نظاره بشوخی نرسا ندیم  
تحقیق زما را است نیا ید چه توان کرد  
از و هم تعلق چه خیال است رها بی  
بی کشمکش نیست چه دنیا و چه عقبی  
بر خویش مجیز گرسر موئیست رعوت  
گر نیست هوس محرم امید اجابت  
کم نیست دوروی که بخود ساخته باشی  
فقرم به بسا طیکه کند منع فضولی  
دل بر که برد شکوه زبیداد ضعیفی

با ید همه را زین دو نفس دل بهوا بست  
ای عنجه در اینجا نتوان بند قبا بست  
پارب عرق شرم که مضمون حیا بست  
پروا ز بلندی بتحیر پر ما بست  
در پای من این گرد ز مینگیر حنا بست  
آه از دل آزاد که خود را بچها بست  
این دا عیه چون آبله سرها تهء پا بست  
انصاف کرم بهر چه دمنت بدعا بست  
دل قابل آن نیست که با ید همه جا بست  
نتوان بتصنع پر تصویری هما بست  
بر چنینیء ما سا بهء مورا ه صد ا بست

(بیدل) نتوان بردنم از خط جبینم  
نقاش عرق ریز حیا نقش مرا بست

هما سراغم و زیر فلک مگس هم نیست  
بوهم خون مشوایدل که مطلبت عنقا ست  
ز بیکراریء مرغ اسیر دانستم  
به بی نیا زیء ما اعتماد نتوان کرد  
وسا دما اثر اینجا حکم تهدید است  
ز خویش رفتن مانا له بی بیار نداشت  
گذشته است ز هم گرد کاروان وجود  
شرار من بچه امید فال شعله ز بد  
بدر د بیکسیم خون شوای پر پرواز

چه جای کس که درین خانه هیچکس هم نیست  
بعالمیکه توان سوخت و شست خس هم نیست  
که جای یک نفس آرام در نفس هم نیست  
بدل هوایی اگر نیست دسترس هم نیست  
اگر ز دزد دنیا بی نشان عس هم نیست  
فغانکه قافلهء عجز را جر س هم نیست  
کسی که پیش نیفتا ده است پس هم نیست  
که دامنم نهء سنگ آمد و نفس هم نیست  
کز آشیان بدرم کردی و قفس هم نیست

بدین دوروزه تماشا ی زندگی (بیدل)  
کدام شوق و چه عشق ای نقد رهوس هم نیست

همت از هر دو جهان جست و زدل در نگذشت  
 آمد و رفت نفس گردد پی و یکتا نیست  
 شمع بر سر همه جا دا من بخا گستر داشت  
 ختم گردید به بیجا و ما شرط ادب  
 هرزه و بود طالب قامت پیری با گاه  
 بستنی و طالع شمع که بصحرای جنون  
 حرص مشکل که روه فهم قناعت سپرد  
 روشن معذات از گردش پرگار آموز  
 طاقت عره و انجام و غا ممکن نیست  
 شرر کاغذ آتش زده ام سوخت جگر

بر خط جبهه و ما کیست نگرید (بیدل)

زین رقم کلک قصای بی مژه تر نگذشت

همت چه بر فرازد از شرم فقره دست  
 می انفعالی از ما موس آبر و برد  
 هر حال سوا الو شد بد و طمع باز  
 قدر عا چه دادند دلت پرست حاجت  
 باران هزارد عوی از لاف پیش بردید  
 گردون نا بشیمان مغلوب هیچکس نیست  
 ای صبحت از دل تنگ تهمت نصیب بشنم  
 چاک لاس مجنون خط میکشد بصحرا  
 تغییر رنگ فطرت بی تنگ سیلی بی نیست  
 در یوزه طراوت یعنی ندارد اینجا  
 بی قطع زندگانی مشکل توان جدا کرد  
 رعنائی و تجمل مست خراش دلهاست  
 حرص حصول مطلب بی نشه جنون نیست  
 از دست گیری غیر در خاک خفتن اولی است  
 حیف است سعی همت خفت کش گل و مل

(بیدل) درین بیابان خلقی معجز فرسود

چون نقش پا شکستیم ما هم بزیر پا دست

همت زگیر و در جهان رم کمین خوشست  
 آرایش بلند می و دامن بچین عیوشست

موج بگذشت ز دریا و ز گوهر رنگدشت  
 کس درین قافله از خویش مکر و نگذشت  
 سعی پروا از غمضان ز روه پر نگذشت  
 ما گلد شتیم لی ناله ز بستر نگذشت  
 حلقه گردید که میباید ازین در نگذشت  
 ند مید آبله و کاخرم از سر نگذشت  
 آب آئینه پلیدی داشت سکندر رنگدشت  
 که خطش گر همه کج رفت ز محور رنگدشت  
 نا توانی است که از پهلوی لاغر نگذشت  
 آه از آن در صفت عبرت که بانگر نگذشت

عریان تنی لبا سیم کو آستین کجا دست  
 تا جبهه بی عرق شد شتیم از حیا دست  
 دیگر بهم زیاید چون کاه سده گدا دست  
 بر پشت خود سوار است از وضع التجاد دست  
 از اتفاق بال طرح است در صدا دست  
 سودن دیگر بیا زد برد ست آسیا دست  
 این عقده گم گشودی تا آسمان گشا دست  
 اینجا هزارد امن خفته است جیب تا دست  
 روز سیاه دارد رکسوت حنا دست  
 چون نخل عالمی باشد خشک بر هوا دست  
 از دامن هوسها این صد هزار پا دست  
 هرگاه پنجه یازید شد ناخن آزماد دست  
 از لب دو گام پیش است در هر صده دعا دست  
 همچون چنار یارب روید ز دست ماد دست  
 باید کشید ازین باغ باد امن تو یا دست

اصل از حیا فروغ تعین نمی خرد  
صد رنگت جان کیمست طلبگاران را  
آتش بحکم جگر من نفس گاه شمع نیست  
ز نقش کارخانه آتاز خوب و زشت  
خواهی بدیده قد کش و خواهی بدل نشین  
در غرض دستگاه نکو شده دماغ خود  
بستی گزین و بال و عونت نمیگشدد  
پادشاه رکاب فکر اقامت چه میکنی  
پرواز اگر به عالم انست دلیل نیست  
باشمع گفتم از چه سرت میدهی بیاد

(بیدل) بطبع سبحة هجو م فروتنی است

رسم ادب در آینه دار اندین خوشست

زین نگین نامم نگاهم بود کز عینک گذشت  
نیست بر عصمت حرج که لولی از تنبک گذشت  
بر نمی آید دوعالم با جنون یک گذشت  
نای ما مجروح و باید از تل آهک گذشت  
موی چینی هر کجا خطش دهیدا زحک گذشت  
بر بنای ما قیامت سیلی از چشمک گذشت  
بر یکی هم گر رسید این ناول از هر یک گذشت  
در تامل هر که و اما ند از یقین بیشک گذشت  
کم تواند چشم تنگ از طینت از یک گذشت  
بی تکلف عمر این بیچاره در تیزک گذشت  
آرمیدن مفت خاموشی کزین مردک گذشت

فضل حق واقفست (بیدل) از قضا میباش

عمر باطل بود اگر بسا روگرا ننگ گذشت

بهم آوردن خود چشم گشودن بود است  
کاستن تو ام اقبال فرودن بود است  
تخمهایی که هوس کاشت درودن بود است  
دست رنج همه کس در خور سودن بود است  
آنچه ما ز ننگ شمردیم زدودن بود است

همچو شبنم ادب آینه زدودن بود است  
بخیالات مبالید که چون پرتو شمع  
مزروع کاغذ آتش زده سیراب کنید  
کم و بیش آبله سامان تلاش هوسیم  
غفلت آینه تحقیق جهان روشن کرد

سرمه انشائی خط پرده در معنیهاست  
 موج این بحر نشدایمن از اندوه گهر  
 با همه جهل رسا در حق دانائی خویش  
 ز بن که، ای که خجالت کش صد نقصانست  
 غیر تسلیم درین عرصه کسی پیش نبرد  
 تا بد شهرت عمق نیندیرد تغییر  
 ما ز بزم عدم لیک نوای که مراست

نام (بیدل) را یار شون بود است

خامشی نغمه اسرار سرودن بود است  
 خم دوش مژه زبار غنودن بود است  
 حرف پوچیکه نداریم ستودن بود است  
 جز نهفتن چه سزاوار نمودن بود است  
 سرفگدن بزمن گویر بودن بود است  
 مالک جاوید بقا هیچ نبودن بود است  
 ما ز بزم عدم لیک نوای که مراست

هم در ایجا دشمنی بدلم بازده است  
 راه خوا بیده به بیداری من میگرد  
 حسن یکه چه حنون داشت که از رنگدوشی  
 نیست یکه قطره بی موج سر پای محیط  
 ای سحر ضیا عانی که اراں طرز خرام  
 هر نگه رنگد خرابات دگر میریزد  
 دل نشد برگد طرب سور نه سر خلد که داشت  
 زین برود تیکله هر دمه که برگوش خورد  
 کس رفتی بعدم هستی اگر جا بیداشت  
 بگد راز پیش و پس قافله خاموشی

(بیدل) از جرگه 'و هام بدر زن کاینجا

عالمی لاف خد دارد و سودازده است

همه کس کشیده محمل بجناب کبریا  
 نه بخاک در بسودم نه بسنگش آرمودم  
 نشود نعمت رشینم میء جام انفعالم  
 طرب بهار امکان بچه حسرتم فریید  
 هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا  
 به بهار نکته سازم ز بهشت بی نیازم  
 نتوان کشید دامن زغبار مستمندان  
 نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گلبدامن  
 ز وصال بی حضورم به پیام نا صبورم  
 نفس هوس خیالان بهزار نغمه صرف است

من و خجلت سجودی که نکرده ام برایت  
 بکجا برم سری را که نکردم فدایت  
 چو سحر چه مغز چینه سر خالی از هوایت  
 ببر خیال دارم گل رنگی از قبات  
 فلک فرو نیاید سر کاسهء گدایت  
 چمن آفرین نا زم بتصور لقای  
 بخرام و نازها کن سرما و نقش پای  
 تویی آنکه در بر من تهی از من است جای  
 چقد رز خویش دورم که بمن صد صدایت  
 سر درد سرند ارم من (بیدل) و دعایت

هوس بنفشه جاندا نجن نگاه شکست  
 ز خیر ما چشمی و جرمی میباش ایمن  
 درین جنونکده شرمی که هر که چشم گشود  
 چه بینم است غبارم شود بحشر سفید  
 حق رفاقت یا دانی بجا نیامد  
 قدم بشمرده گذارید کز دل ما بوس  
 هوس دمیکه نفس سوخت دل به امن رسید  
 شکوه قامت پیری رساند بنیام  
 هلاک شد جم و خمیازه های جام بجا است  
 چو شمع غره و وضع ضرورت توان زیست

بگرد عرصه تسلیم خفته ثی (بیدل)

تو خواه فتح تصور نما و خواه شکست

ز عافیت قدحی دا شتیم آه شکست  
 که خاق گزیده بر چرخ قرص ماه شکست  
 بچاک جیب حیا دامن نگاه شکست  
 بسنگ سیرمه ام آن نرگس سیاه شکست  
 بیا یک آبله دل بود عذر خواه شکست  
 هزار ریشه دویند شت عمرگاه شکست  
 د مید صورت منزل چو گرد راه شکست  
 بآن خمیکه سر پای من گلاهِ شکست  
 بمرگ نیز ندارد خمها رجاه شکست  
 سری که فال دوازده قدم بجاه شکست

هوس دل را شکست اعتبار است  
 ز ننگ ننگ چشمیهای احباب  
 دل بسی کینه زین محفل مجوئید  
 نمیخواهد حیا تغییر اوضاع  
 حضور اهل این گلزار دیدم  
 عصا و ریش شیخ اعجاز شیبخت  
 نفس را هر نفس رد میکند دل  
 قناعت کن ز نقش این نگینها  
 بیا و شهمت نه اطلس چرخ  
 بچشم گزیدم جنون سرمه کش نیست  
 به پیش قامتش از سرو تا نخل  
 جهان مینالد از بیدست و پائی  
 فلک تا دوری از تجدید دارد  
 چو مو چند آنکه با لم سرنگونم  
 سراغ خود درین دشت از که پرسم

مهرس از اعنیا و پوچ (بیدل)

احد زین صفرها چندین هزار است

هوس نماید ز بس عشق آن نگارم سوخت  
 خوشم که شعله این شمع خار خارم سوخت



بیزم یار جئون کردم ای ادب معذور  
چو موم دوریم از جلوه گاه شهید وصال  
بها ربی ثمری حمایه با بسوختن است  
چو شمع کشته نرفتم سد اغ منت غیر  
سر شک هر مژه اندازش آنسوی نظراست  
طلمس آگهیم بوتهء گدار خود است  
نسیمی از چمن صید گاه عشق و زید  
هوای صل بخاک صبه نشاند مرا  
هنوز از کف حاکسترم اثر باقیست  
دلی ز بهلوی داغم ندید گرمی عشق  
دگر مهرس رتأ ثیر آه بی اثرم  
غبار دشت محبت سراغ غیر نداشت

مباد شام کسی محرم سحر (بید)

دماغ نشه در اندیشهء خمارم سوخت

بر چراغ داغ غدا سوختن پر رانه نیست  
آب چون خورشید غیر از آتش در خانه نیست  
رفتن از خویش است اینجا بازی طفلانه نیست  
سنگ بر سر کی زند خاتم اگر دوانه نیست  
باد ده ما جز گداز شیشه و پیما نه نیست  
صد مژه بر خواب پاید زدن افسانه نیست  
ریشهء ما هر قدر بر خویش بالید دانه نیست  
عالمی نا آشنا میگردد و بیگانه نیست  
لغزش و اما ندوه ما آنقدر مستانه نیست

(بیدل) ارباب تماشا از تحیر نگسلند

چشم را غیر از نگه پیدا است شمع خانه نیست

عمر در دام و قفس ضایع شد و صبا نیست  
از لب زخم همین خون میچکد فریاد نیست  
در خیال این شیشه تا باشد پری آزاد نیست  
در زمین پست می سوزیم کجا نجا نیست  
عالمی بیتاب تحقیق است و استدال نیست

هیچکس چون من درین خرمان سرانا شاد نیست  
کیست تا فهمد زبان بینوا ئیهای من  
آسمانی در نظر داریم و ارستین کجاست  
با نفس گردد مقابل کاش شمع اعتبار  
موج و کف مشکل که گردد محرم قهر مدیط

ز شتی مبارا بطبع روشن افتاد است کار  
 طفل بازی گوشت نسبا نگاه سعی غفلتیم  
 هر چه با شش ناگزیر و هم باید سود نیست  
 سجده پا بر جا است از تعجب و عجز آگاه باش  
 پیکر خدا کسی بدو نوق نیستی جان میکند  
 دعوت آفات کن گرج جمع خواهی خاطر  
 خفت تغیر بر تمسکین ما نتوان گماشت  
 عشق گماهی قدر دان در د پیدا میکند  
 بی نشان رنگیم و تصویر خیالی بسته ایم  
 حرف جرأت خجلت تسلیم کیشان وفاست  
 ضعیف پهنو و کمر می باید از هستی گشت

انتخاب فطرت دیوان (بیدل) کرده ایم

معنیش را غیر صبر پوچ دیگر صدا نیست

هر کجا آینه پرداز است زنگی شاد نیست  
 هر چه خواندیم از دیرستان عبرت یاد نیست  
 خاک شوخون خور طبیعت قابل ارشاد نیست  
 غبر نقش باشد ز خشتی درین بنیاد نیست  
 تا نگردد سوده سنگ سه می فریاد نیست  
 سیل تا همان نگر در د خانه ات آباد نیست  
 انفعال بال و پردر بیضه فولاد نیست  
 بیستون گرتا ابد نالد دگر فرها نیست  
 حیرت آینه نقش خامه بهزا نیست  
 هر چه بادا باد اینجا هر چه بادا نیست  
 شمع اگر تا پای خود دارد سفر بیزاد نیست

شوق دیدار پرستان چقد رآینه زاست  
 با خبر باتی که دنبال این سرمه راست  
 حلقه قامت من عینک نقش کف پاست  
 هر کجا آینه تی هست غبار دل ماست  
 خانه چشم با مداد نگاهای بر پاست  
 شرط افتادگی آنست که نتوان برخاست  
 دین بدیامفر و شید که دنیا دنیاست  
 جرس قافله رنگ طرب یاس نواست  
 عمرها شد صف و زگان بتان رو بقفاست

بینواییست دل از جوش کدورت (بیدل)

شیشه را سنگ سنم آینه حسن صداست

لاله سان از گرمی این می دل پیمانه سوخت  
 پرتو خود را در اول شمع این کاشانه سوخت  
 خرمن هستی چو برق از خنده مستانه سوخت  
 آتش این دود نزدیک است خواهد شانه سوخت  
 هردو عالم در چراغ کلبه دیوانه سوخت  
 ای بسا گنجیکه نقد خویش در ویرانه سوخت

یاد و صلی کردم آعوش من دیوانه سوخت  
 ناله رفت از دل و احرام آزادی نیست  
 وقت رندی خوش که در ماتم سرای اعتبار  
 دورد را ز زلفش ای مشاطه گستاخ دست  
 عشق هر جا در خیال مجلس آرائی نشست  
 مانه تنها در شکنج جسم گردیدیم خاک

اضطراب حال دل ما را بحیرت داغ کرد  
دود هم دستی بد اما نشرار ما نزد  
نفس سواد سطرری از رمز وفا روشن شود

آتش این خانه رخت ما بر و ن خانه سوخت  
آخرازی بی ریشه گی در مزرع ما دانه سوخت  
صد نفس با ید به تحقیق پر پروانه سوخت

هائمی (بیدل) بحر ف یکد گرا را م باخت

غفلت ما هم د ماغ خواب و افسانه سو سوخت

یارب امشب آن جنون آشوب جان بودل کجاست  
زورقی دارم بغارت رفته طوفان یاس  
تا یکی نهمت نصیب داغ حرمان زیستن  
جنس آثار قدم آنگه بیا زار حد و ث  
از طپید نهایی دل عمریست می آید بگوش  
غیر جوافتاده ئی ای غافل از خود شرم دار  
آبیا ریهای حرص او هام خرمن میکند  
چون نفس عمریست در لغزش قدم افشاده ایم  
بی نقایی بر نمیدارد اد بگاه و فنا  
احتیاج ما تماشا خانه اکرام اوست  
معنی ایجا دیم از نیرنگ مشتاقان مبرس

آن خرا م ناز کو آن عمر مستعجل کجا ست  
جز کنایه الفت آغوشش دگر ساحل کجا ست  
آن شر رخوتی که میزد آتش در دل کجا ست  
پرتو شمعیکه من دارم درین محفل کجا ست  
کای حریفان آشیان راحت بسمل کجا ست  
جز فضولیهای تود رملک حق باطل کجا ست  
هر کجا کشتی نباشد جلوه گر حاصل کجا ست  
دل اگر دامن نگیرد در ره ما گل کجا ست  
شرم لیلی گر نباشد چشم ما محمل کجا ست  
ر مزا متغنا تبسم میکند سا یل کجا ست  
خون ما رنگ حنا دارد کف قاتل کجا ست

شب بدوق جستجوی خود در دل میزد

عشق گفت ای دنیا همین مائیم و بس (بیدل) کجا ست

یارد و راست ز ما تا بنظر نزدیک است  
میگذرد جوه را آینه کف دست تهی  
اگر از نعمت الوان نتوان کسب گرفت  
چون نفس نیم نفس در قفس آینه ایسم  
دود دل مؤده خاکستر ماداد و گذشت  
در عباد تکراره دل که ادب محرم اوست  
خیم تسلیم هم از وضع نیازم پندیر  
غیر بسمل همه کس جست و فدا دند سراغ  
دوری آب و گهر بر من و دلدار مبد

امتیاز آینه دوری هر نزد یک است  
با خبر باش که افلاس و هنر نزد یک است  
مغتنم گیر که دندان بجگر نزد یک است  
راحت منزل ما پر بسفر نزد یک است  
یعنی این شب که تو دیدی بسحر نزد یک است  
هر دعا نیکه نکردم با اثر نزد یک است  
حلقه هر چند بیرون است ز در نزد یک است  
آشیا نیکه با فشاندن پر نزد یک است  
آنقدر نیست که گویم چقدر نزد یک است

(بیدل) آینه پیرد از غم دوری چند

آسمان نیز با ندان نظر نزد یک است

یاس معجون آخر از بیج و خم سودا گذشت  
با شکستی ساخت دل کثر طره لیلی گذشت

غفلت ما بخیر باین را سبب بساط آرا شود  
هم در اولها بد آفرود هم در عالم بگذری  
جوش اشکم در نظر موجیمت گزد ریامید  
چند چون گرد آب بودند سر بجیب پیچ و تاب  
کاش همه دوش غبار از خاک برمی خامیدیم  
خون شوی حسرت که از مقصود هست دور است دور  
در دل آن بیوفا افسون تا ثیری نخوابد  
بر پناهی دهر از سبیل قیامت نگذرد  
هستی ما نام پروازی بدام آورده بود  
بزم هستی قابل بر هم زدن چیزی نداشت  
داغ هرگز زبردست شعله تصویر نیست  
حیف بر منصور ما تسلیم را هر وانکر د

از لباس توبه عریا نیست تشریف نجات  
(بیدل) امشب موج می از کشتی صها گذشت

یکت شبم در دل نسیم یا د آن گیسو گذشت  
شوخی اندیشه لیلی درین وادی بلاست  
هیچ کافر را عذاب مرگ مشتاقان مباد  
ایدل از جور محبت تا توانی دم مزین  
سبیل همواری مباحش از عرض افراط کجی  
از سراغ عافیت بگذر که در دشت جنون  
عاقبت نقش قدم گردید با لینم چو شمع  
موج جوهر میزند هر قطره خون در زخم من  
بی تا مل میتوان طی کرد صد دریای خون  
تا بخود جنبی نشانی بی نشانی گشته است  
بستر ما تا توانان قایل تغییر نیست

گر باین رنگ است (بیدل) کلفت ویرانه ات  
رحم کن بر حمال سیلی کز بنای او گذشت

بیمغزی و داری بمن سوخته جان بحث  
از یک نفس است این همه شور من و مایت  
با چرخ دایری بود اسباب ندامت

تا اید نتوان برنگ صورت از دبا گذشت  
ورنه امر وز تو خواهد دی شد و فردا گذشت  
شعله آهم بدل بر قیامت کز صحران گذشت  
میتوان چون موج دامن چیلوزین دریا گذشت  
حیف عمر ما که همچون سایه زیر پا گذشت  
آخرت در پیش دارد هر که از دنیا گذشت  
تیر آهم چون شرر هر چند از خار گذشت  
آنچه از روی عرفان تو برد لها گذشت  
بی نشانی بالزد چند آنکه از عناق گذشت  
آنکه بگذشت از علایق پر با سفتنا گذشت  
بسکه واما ندیم نقش پای ما از ما گذشت  
از عرو و هم بایست اندکی بالا گذشت

عمر درآ شفتگی چون سر بر مرگ گذشت  
هر سره جنون قیامت از رم آهو گذشت  
کزوداع خویش باید از خیال او گذشت  
ناله بیدار دست خواهد از سر آن کو گذشت  
چین پیشانیست هر که شوخی از ابرو گذشت  
وحشت سنگ نشانیها از رم آهو گذشت  
بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت  
سبزه تیغ که یارب یارب این جو گذشت  
لیک نتوان از سر یک قطره آب رو گذشت  
ای بسارنگی که در یک پر زدن از بو گذشت  
موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت

ای پنه مکن هرزه بآتش نفسان بحث  
بر یک رنگ گردن چقد رچیده دکان بحث  
ای دیده و روان صرفه ندارد بد خان بحث

در نرگ تا ملالم شود و شری نیست  
از مدرسه دم نازده بگروگر نه  
در نسخه مرگ است گرانصاف توان یافت  
از عاجزی من جگر خصم کباب است  
زیر و بم این انجمن آفات خروشت  
با سنگ جنون میکند انداز شرارم  
در مهر که هوش که خون باد بساطش

بلبل نفما ید بچمن فصل خزان بحث  
بر خاست رک گردن و آمد بمیان بحث  
تا علم فنا نیست همان بحث و همان بحیث  
با آب کند آتش سوزنده چنان بحث  
هر دم زدن این جاد م تیغست و فسان بحث  
عمریست که دارد بنگه خواب گران بحث  
تا رنگ نگر دید نگر داند عنان بحث

گر در رس خموشی سبق حال تو باشد

(بیدل) نرسد بر تو ز ابنا ی زمان بحث

دامل عارفان چه دارد بکار گاه جهان حادث

نوی ساز قدم شنیدن ز زخمه های زبان حادث

شکست و بستی که موج دارد کسی چه مقدار

بیک و تیره است تا قیامت حساب سود و زیان حادث

ز فکر سودای پوچ هستی بشرم باید تنید و پا زد

بدستگاه چه جنس باز دست فروش دکان حادث

ازین بساط خیال رونق نقاب رمز ظهور رکن شق

خزان ندارد بها ره مطلق بهار دارد خزان حادث

فسانه ناتمام دارد حقیقت عالم تعیین

تو در خور فرصتی که داری تمام کن داستان حادث

کسی درین دشت بی سرو پا برون منزل نمی خرامد

بخط پرکار جاده دارد تردد کاروان حادث

غم و طرب نعمت است اما نصیب لذت کراست اینجا

تجدد الوان ناز دارد نیاز مهمان خوان حادث

اگر شکستیم و گر سلامت که دارد اندیشه ندامت

بر اوستا قدم فتاده استرنج مینا گران حادث

رموز فطرت برین سخن کرد ختم صد معنی و عبارت

که آشکار و نهان ندارد جز آشکار و نهان حادث

به پستی اعتبار (بیدل) عبث فسر دی و خاک گشتی

نمی توان کرد بیش ازینها ز مینی و آسمان حادث

خوار است بهر کج منش از دستیار و آن بحث  
 گویا بی آئینه بس است از لب حیرت  
 نمکین چقد رخصت ه ل می کشد اینجا  
 با تیشه چرا چیره شود نخل بر و مند  
 ما تمکده علم شمر مد رسه کانه است  
 اگر بیخردی ساز کند هر زه زبانی  
 آن کیست که گرد طرف مولوی امر و ز  
 از جوش غبار من و ما عرصه امکان  
 دل شکوه آن حلقه گیسو نپسند  
 با خصم دل تیغ بود حجت مردان  
 پیدا ر شد از ناله من غفلت انصاف

جمعیت گوهر نکشد ز حمت ا مواج

(بیدل) بخموشان نکنند اهل زبان بحث

ره مقصودی که گم است و بس بخیال میسپری عبث

تو بهیچ شعبه نمیرسی چه نشسته میگذری عبث

ز فسانه سازی این و آن که رسد بمعنی بی نشان

نشکسته بال و پر چنان بهوای او نبری عبث

چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی

همه بی ولی بخیال خود که توئی همین قدری عبث

ز زبان شمع حیا لکن سخنیست عبرت انجمن

که درین ستمکده خار پاشید ه گل پسری عبث

هوس جهان تعلقی سرو برگ حرص و تملقی

چو یقین ز ند در امتحان بغرور پیسپی عبث

نگهت بخود چو فرارسد بحقیقت همه وارسد

دل شیشه گر بقصا رسد نتند بوهم پری عبث

چو هوا ز کسوت شبی نه شکسته بی نه فرا همی

چقد ر ستمکش مبهمی که جبین نه بی و قری عبث

نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه و گمان

چه تشخیصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث

عدمی عدم علمی عدم ز عدم چه پرده دری عبث

بها و امکش چو سحر علم بحیا فسون هوس مد

چشم زنگ حقیقت که چو حرف (بیدل) بی زبان

توان بر دز آینه و ما زنگ حدوث  
نیست تمهید خزان در چمن و درامروز  
سیربال و پراو هام بهشت است اینجا  
بحر و آسودگی امواج و طپش فرسائی  
دیرو نا قوس نوا که به و لیلیک صدا  
می سزد هر نقسم پای نفس بو سیدن  
صبح تادم زندا ز خویش بیرون می آید  
و جهان جلوه ز آغوش تحیل جوشید  
عذرایی حاصلی و ما عرقی می خواهد

غیب غیب است شهادت چه خیال است اینجا  
(بیدل) از ساز قدم نشنوی آهنگ حدوث

از بسکه خورده ام بخم زلف یار پیچ  
رال فلک طلسم اصل خیز هستیم  
ای عاقل از غجالت صیادی و هوس  
پیش از تو ذوق جا نکنی می داشت کوهکن  
امید در قلمرو بی حاصلی رساست  
رنج جهان بهمت مردانه راحت است  
بر یک جهان امل دم پیری چه میثقی  
افسرده گیر شعله مو هو می و نفس  
مر جیکه صرف کار گهر گشت گوه راست  
صد خواب نا زشته و ضبط حواس تست

(بیدل) مباحث منفعل جهد نارسا

این يك نفس عنان ز ره اختیار پیچ

بعبورت آب شوی غافل از خمیدن موج  
درین محیط که دار دامت آرائی  
عنان ز چنگ هوس و اسنان که بر رخ بحر  
بمعجز ساز و طرب کن که در محیط نیا ز  
غبار شکوه ز روشندلان نمی جوشد  
نکرد الفت مژگان علاج و حشت اشک

بنظر نه می و بگوشها ز فسانه در بند ریخت

شیشه می داشت قدم آمد بهر سنگ حدوث  
بر قدم است از هم ریختن رنگ حدوث  
همه طاووس خیالیم ز نیرنگ حدوث  
اینک آینه و صاحب قدم و جنگ حدوث  
رشته بسته است نفس اینهمه بر چنگ حدوث  
کز ادبگانه قدم میرسد این لنگ حدوث  
بدریدن نرسد پیرهن تنگ حدوث  
چقدر آینه دارد اثر بنگ حدوث  
تا خجالت نکشی آب شوا زنگ حدوث

طومار ناله ام همه جا رفته ما ریچ  
بسته است چون کلاه و چندین هزار پیچ  
رو عکبوت وارهوا را بتار پیچ  
چندی توهم چون ناله درین کوهسا پیچ  
از هر چه هست بگل و در انتظار پیچ  
گر بار میکشی کممرت استوار پیچ  
دستقا ر صبح به که بود اختصار پیچ  
دود دایکه نیست بشمع مزار پیچ  
سرتا بپای خود بسر پای بزار پیچ  
برخویش غنچه گردد و احاف بهار پیچ

که خود سری چقدر گشکه بار گردن موج  
کشیده است هجوم شکست دامن موج  
هو است باعث شد شیر بر کشیدن موج  
شکستگیست لباس حریر بر تن موج  
در آب چشمه آینه نیست شیون موج  
بمشت خس که تواند گرفت دامن موج

سراغ عمر زگر درم نفس گر دیم  
مرا بفکر لبت بگرد غنچه گرداب  
ز بفراری ما قازع است خد طریار  
ببحر عشق کمر آتاس گردن افرازیست  
زید لان مشوایمن که تیر آه حباب  
توان بصبط نفس معنی دل انشا کرد

محیط بود تحیر عنان رفتن موج  
نفس نفس بلب بحر بوسه دادن موج  
دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج  
همین شکستگی می هست پیش بردن موج  
بیك نفس گذرد از هزار جوشن موج  
حباب شیشه نهفتست در شکستن موج

جوگو هر از دم تسلیم کن سپر (بیدل)

درین محیط که تیغ است - رکشیدن موج

تازیدانی بگو شمع خواند افسون احتیاج  
نغمه قانون این محفل صلاهی جود کیست  
حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور  
تا نشد خاکستر از آتش سیاهی گم نشد  
صید نیرنگ تو هم را چه هستی کوعدم  
در خبر جا هست ابرام فصولیهای طبع  
بالایمان گرچنین حرص گدا طاعت حوش است  
گرب از اظها ربندی اشک مژگان میدرد  
صبح این ویرانه با آن بی تعلق زیستن  
عرض مطلب نرمی گفتار انشا می کند

روز اول چون دلم خواباندد رخون احتیاج  
عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج  
ایلی این بزم استغناست مجنون احتیاج  
تیره بختیها مرا هم کرد صابون احتیاج  
پیش ازین خونم غنا میخورد اکنون احتیاج  
سیم و ر چون پیش شد میگردد افزون احتیاج  
مایدت زیر زمین بردن بقا رهون احتیاج  
تا کجا باید نهفت این ناله مضمون احتیاج  
میرد از یک نفس هستی بگردون احتیاج  
حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج

همچو اهل قبر (بیدل) بی نفس باشی خوش است

تا بند درشته ات بر ساز گردون احتیاج

جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ و بقا هیچ  
دیدی عدم هستی و چیدی انم دهر  
مستقبل او هام چه مقدار خون داشت  
آئینه امکان هوس آبا دخیال است  
زنها رحد رکن زفسونکاری و اقبال  
خلق نیست نمودار درین عرصه موهوم  
برزله این مایده هر چند تنیدیم  
تا چند کند چاره و عربانی ما را  
منزل عدم و جاده نفس ما هم رهرو  
(بیدل) اگر اینست سر و برگ کمالت

ای هستی و تو سنگ عدم تا بکجا هیچ  
با این همه عبرت ند مید از تو حیا هیچ  
رفتم و نسکر دیم نگاهی بقفا هیچ  
تشنال جنون گر نکند زنگ و صفا هیچ  
جز بستن دست نگشاید ز حنا هیچ  
مردی وزنی باخته چون خواه سرا هیچ  
جز حرص نچیدیم چو کفشکول گدا هیچ  
گردون که ندارد بجز این کهنه ردا هیچ  
رنج عبثی میکشد این قافله با هیچ  
تحقیق معانی غلط و فکر ر سا هیچ



در لاف حلقه را با مزین پترای سنائی کج

که مباد خنده نما شود لب دعوت ز زبان کج

ز غرور دعویء سروری بفاک نمیرسد مت سری

سربخ اگر بد راوری که خم است پیش فسان کج

ز غبار جاده معصیت نشدیم محرم عافیت

بکجا ست منزل غافل که فتنه بر او روان کج

دل و دست باخته طاقتم سرو پای کم شده همت

قلم شکسته کجا برد ر قم عرق به بنان کج

ستم است بر خط سطر از خم و پیچ لغزش خامها

ره راست منم کجی تگنی ز سعی عنان کج

بصلاح طاینت منقلب نشوی زبان زده هوس

که چو جنس های دگر کسی نخرد کجی زدگان کج

سرخوان نعمت عافیت نمیکست حرف ملا یمش

توانگر ازین مزه غافل غم لقمه خور بد ها ن کج

خلل طبیعت را ستان نشود کشاکش آسمان

ز خدنگ جوهر راستی نبرد تلاش کمان کج

من (بیدل) از طرق ادب نگزیده ام ره دامنی

که ز لغزش آبله ز اشود قدیم یقین بگمان کج

این بحر نهان کرد در آغوش گهر موج

برگشتی ما را ره بود جنبش هر موج

در دینده دریاست همان تار نظر موج

جز عجز نندارد پیر پروا زد گهر موج

بیهوده بدریا نزنند دست بر موج

یک جوش گداز است اگر بحر و گهر موج

گر محرم دریا شده باشی منگر موج

پیدا است که یکقطره ز بد تا چقد رموج

چون شمع نیم ایمن ازین اشک شرر موج

دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج

عمریست سرشکی نزد از دید ه ترمو

تحریر نفس آفت دلهای خموشست

دانا ثمر حاد نه را سهل نگیرد

سرما به لاف من و ما گردد شکست نیست

پیدا است که در وصل هم آسودگی نی نیست

بر باد فنا گیر چه آفاق و چه اشیا

آگاه قدم میل حدوش چه خیال است

سار اطمینان دل نرسانید بجائی

تا بر سر خاکستر هستی نه نشینم

مشکل که نفس بادل ما یوس نلر زد

(بیدل) دم اظهار حیا پیشه خموشیست

از خشک لبی چاره نندارد بگهر موج

عمریست که در حسرت آن لعل گهر موج  
گر شوخی زلفت بگنجد سایه بد ریا  
در حسرت آن طره عشقگون عجبی نیست  
آنجا که کند جلوه ات ایجا در تعیر  
مشکل که برد ره بدلت ناله عاشق  
بی مطلبی آئینه آرام نفسهاست  
مطرب نفست ز مز مده لعل که دارد  
وحشت مده از دست با فسانه راحت  
آفت هوس غیری و غافل که درین بحر  
از خلوت دل شوخی او هام برون نیست  
فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبریم

دل میزندم بر مژه از خون جگر موج  
از آب روان دهنه کند سنبل تر موج  
کز چاک دلی شانه ز ند فیض سحر موج  
در جوهر آئینه ز ند سعی نظر موج  
در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج  
دارد ز صفا جامه احرام گهر موج  
در ناله نی میزند امر و ز شکر موج  
زین بحر کسی صرفه نبرده است مگر موج  
بر زورق آسایش خویش است خطر موج  
در بحر شکست است پروبال سفره موج  
تا چند ز ند امن دریا بکمر موج

(بیدل) کرم از طینت ممسک نتوان خواست

چون بحر بسا حل نتر اود ز گهر موج

عنا سر و برگیم مهر من از فقر اهیچ  
زیر و بم و هم است چه گفتن چه شنیدن  
سرناسر آفاق یک آغوش عدم داشت  
زینکسوت عبرت که معمای جبابست  
دی قطره من در طلب بحر جنون کرد  
ما را چه خیال است بآن جلوه ییدن  
بارب بچه سر مایه کشم دامن نازش  
چون صفر نه بانقطه ام ایماست نه با خط  
موهومی من چون دهنش نام ندارد

عالم همه افسانه ما دارد و ما هیچ  
طوفان صدا ایم درین ساز و صدا هیچ  
جز هیچ نگنجید درین تنگ فضا هیچ  
آخر نگشودیم بجز بند قبا هیچ  
گفتند برین مایه برو پو بیا هیچ  
اوهستی و ما نیستی او جمله و ما هیچ  
دستم که ندارد بصدا میدد عا هیچ  
ناموس حساب عدم در همه جا هیچ  
گراز تو پدر سندیگو نام خدا هیچ

آیم ز خجالت چه غرور و چه تعین

(بیدل) مطلب جز عرق از شخص حیا هیچ

ماثیم و خاک و وعده گاه انتظار و هیچ  
خمیازه ما غریب درین انجمن چو صبح  
آئینه دار فرصت نظاره ای که نیست  
عالم تا نیست زرمزد همان یار  
هنگامه نشاط مکرر که دیده است  
دیگر صدای تیشه فرهاد بر نخاست

تا فرصتی نمانده شود آشکار و هیچ  
عمریست میکشیم و ببال خماری و هیچ  
بود است چون شرر بعدم یک دوچار و هیچ  
پنهان و گفتگوی عدم آشکار و هیچ  
بلبل توناله کن بامید بهار و هیچ  
این کوهسار داشت همان یکشمار و هیچ

ای صفر اعتبار خیال جهان بوج  
چندین غرور پیشکش استغنان تست  
گفتم چو شمع سوختم را علاج بچست  
باید کشید بکندو دم از شاهد هوس

(بیدل) نیازونا ز جهان غنا و فقر

دارد همین قدر که توداری بکار و هیچ

شرمی ز خود شماری چندین هزار و هیچ  
گرمردی احتراز نما اختیار و هیچ  
دل گفت داغ یا س غنیمت شمار و هیچ  
چون احتلام خجلت بوس و کنار و هیچ

چو اشک عرض گهر دیده ام بدامن موج  
محیط بسمل یا س است از طپیدن موج  
خمیده است بچندین شکست گردن موج  
بریده میدمد از چنگ بحر ناخن موج  
بغل گشاده زد ریا برون د میدن موج  
سپر ز تیغ کشیده است آرمیدن موج  
دمید قطره ما گوهر از شکستن موج  
شنیده ایم شکن پرور است دامن موج  
نیا ز برق زخود رفت نیست خرم موج  
خط شکسته دمدا ریاض گردن موج

مباد چشمه شوق مرا فسر دن موج  
جهان ز وحشت من رنگ امن میا زد  
ادب ز طنیت سرکش معجو با سانی  
گشاد کار گهر سخت مشکل است اینجا  
ز خویش رفته بی اندیشه کناری هست  
فسا دها به تحمل صلاح می کردد  
زبان بکام کشیدن و سون عزت داشت  
چو عجز دست بسر رشته هوس زده ایم  
نفس مسر ز بضبط غذا و وحشت عمر  
دماغ سیر محیط من آب شد یا رب

خמוש (بیدل) اگر راحت آرزو داری

که هست کم نفسی مانع طپیدن موج

آفتاب آئینه کار در دور ده جولان صبح  
فیض دارد گوهری از گنج بی پایان صبح  
کفر شب از کهنگیها تازه کرد ایمان صبح  
سود خورشید است هر جا گل کند نقصان صبح  
دارم از چاک گریبان نسخه طوفان صبح  
سایه چشم سفیدی هست بر کنعان صبح  
میتوان داد از شکست رنگ من تا وان صبح  
بر فروغ شمع کم دوزد نظر حیران صبح  
میتوان طومار را مکان خواند از عنوان صبح  
تهمت آلود نفس چون پیکر بیجان صبح  
مقطع بر ترگذشت از مطلع دیوان صبح  
شمع را تیغ است (بیدل) جنبش دامن صبح

از کواکب گل فشانند چرخ در دامن صبح  
باطن پیران فروغ آبا د چندین آگهیست  
نور صاحب رونق از گرد کسا دظلمت است  
گاه خناهوشی نفس آئینه دل میشود  
دستگاه لازم از سعی جنون آماده است  
فتح بایی آخر از چاک دلم گل گرد نیست  
بیخودی سر مایه ناموس گاه و وحشتم  
محو انجام دماغ سیر آغایم کجاست  
آنچه آغازش فلان باشد زانجا مش مپرس  
چند باید بود در عبرت سرای روزگار  
نسخه شمع که از بر جستگیهای خیال  
مرگ اهل سوز باشد حرف سرد نا صحن

انجم چونکه ریخت ز بند نقاب صبح  
از زخم ما و لعل تیغ نمود بدنی است  
غیر از خیال تیغ تو گردد بجیب دوخت  
از چاک دل رهی بخواب تو بر ده ایدم  
از چشم تو خطان بجای میدمد نگاه  
جمعیت حواس به پیری طبع مدار  
رفتم و هیچ جا نرسیدیم وای عمر  
چون سایه ام سیاه دل داغ کرده است  
هستست تا رخا طرا زخم پیش رفتنم  
بیداریم بخوابد گونا می کند  
در عرض هستیم عرق شرم خون گریست

(بیدل) ز سیر گلشن امکان گشته ایم

یک خنده بیش نیست گل انتخاب صبح

چندین خمار رنگ شکست از شراب صبح  
خمیازه کاری لب و خمور و آب صبح  
بر مغز را چو کوه گرانست خواب صبح  
جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح  
مگر می نجو شد آنقدر از آفتاب صبح  
شیراز و نفس چکند با کتب صبح  
گم شد بشلم عرق آخر شب تاب صبح  
شبه گذشت و من نگشودم نقاب صبح  
صد کوه بسته ام ز نفس در رکاب صبح  
پاشیده اند بر رخ شمع گلاب صبح  
شینم تری کشید ز موج سراب صبح

بازم از فیض جنون آمده شد سامان صبح  
از گداز پیکرم تعبیر امکان کرده اند  
فتح باب فیض در رفع تو هم خفته است  
در جنون وضع گریبانم تماشا کردنی است  
ایقدر خون شهیدان دردم شمشیر تست  
ما بکلفت قانعیم اما ز بس کم فرصتی  
نعمتی بر روی خوان عمر کم فرصت کجاست  
تا نگردد دکاسه ات پر خون برنگ آفتاب  
تخم شبنم ریشه عبرت درین گلشن دواند  
تا بگری خوابد هوس گرد خیال انگیزختن  
ترك غفلت شاه اقبال فیض ما بس است  
هر کجا عرض نفس دادند جنس با د بود  
حسن از هر ناله عاشق نقابی میدرد

تخم اشکی میبشاند آه و از خود می رود

غیر شبنم نیست (بیدل) زاد همراهان صبح

تا کی روی چو دیده انجم بخواب صبح  
بیون چاک سینه مدان قند حباب صبح

بی پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح  
اهل صفای زخم گل فیض چیده اند

پیری رسید مغفرت آ ماده شو که نیست  
از وحشت نفس نتوان جز غبار چید  
جرم جوان به پیر بخشند و ز حشر  
این دشت یک قلم ز غبار نفس پراست  
با چشم خشک چشم ز فیض سحر مدار  
نتوان گره زدن بسر رشته نفس  
کامیکه داری از نفس و اسپین طلب  
حاصل ز عمر یکدم آگاهی است و بس  
کوه شسته ای که جنس خروشی برآوریم  
تابوی از قلم و تحقیق و اکشیم

خجلم ز حسرت پیری نی که ز چشم تر نکشد قدح  
ستم است داغ خمار شب بدم سحر نکشد قدح

غیر از کف دعا ورقی در کف آب صبح  
رنگ شکسته توبه است از غبار صبح  
شو بند نامه سیه شب بآب صبح  
حسرت کشیده است به رسو طنباب صبح  
اشک است رو غنیکه دهد شیر ناب صبح  
پیدا است رنگ این مثل از پیچ و تاب صبح  
فرصت در رنگ بسته بدوش شتاب صبح  
چون پنبه شد ز گوش نماند حجاب صبح  
داریم از قماش نفس جمله باب صبح  
(بیدل) دوانده ایم نفس در رکاب صبح

ز شرار کا غلام آب شد تب و تاب عشرت میکشی  
که بفرصت مژه بستنی کسی اینقدر نکشد قدح

ند مید یک گل ازین چمن که ند بد عبرت دل شکن  
بکجاست فال طرب ردن که بدرد سر نکشد قدح

ز بنای عالم رنگ و بو اثر ثبات طرب مجو  
که درین چمن زمی و فاگل بیجگر نکشد قدح

ز غنا و فقر هوس کشان بخراب باد و فسون مخوان  
که بحرف و صوت پر و توی غم خشک و تر نکشد قدح

بچمن ز مایه سرو تو ند مید گردن شیشه نی  
که چو طوق قمری از انجمن بهواش بر نکشد قدح

بخیاال چشم تو میکشم زهرا رخ مکده رنگ می  
قلم مصور نر گست چه کشد اگر نکشد قدح

بهوای عافیت اندکی بدر آزد عوی میکشی  
که ترا ز حوصله دشمنی چو شراب در نکشد قدح

ز شراب محفل کروفر همه راست شور و شر دگر  
تو دماغ تازه کن آنقدر که بهمنز خرن نکشد قدح

خط جام همت میکشان زده حلقه برد و مشربی  
که چو حلقه گرهه خون شود بدرد گر نکشد قدح

نرسد تردد این و آن بوقار مشرب (بیدلی)

خلقی از پهلوی قدرت قصروایوان کرد طرح  
سربز انوی دل از بید سنگا هی خفته ایم  
بی تعلق عالمی دامن دشت ناز داشت  
تا کجا از طبع سرکش یا بدایمن زیستن  
کم نگردد چون نفس بی انقطاع زندگی  
سخت دلکوب است مضمون یابی و تدبیر رزق  
آسمان با شور دلهای نسبت کهسار داشت  
بی تصنع خامه نقاش آفات زمان  
کلبه ما ساز و برگ چشم پوشیدن نداشت  
هیچکس در چار دیواری جسد آسود نیست

دل نشین مانشد (بیدل) ازین طاق و سرا

جز همین نقش کف دستیکه دندان کرد طرح

گلجوش هر نفس زدن صد هزار فتح  
تبغ ترا همین حسب ذوالفقار فتح  
در گلشنی که کرد حقش آید با فتح  
گر با دل عدوی تو سازد دو چار فتح  
مژگان گشودنی نکشد انتظار فتح  
کرد رت چو صبح کند آشکار فتح  
چون آسمان گرفته جهان در کنار فتح  
کلاف از تو باغ گل است ای بها فتح  
هشتاد و هشت و چار صد آرد شمار فتح

تا حشرای سحاب چمن ساز (بیدلان)

بر مزرع امید دو عالم ببار فتح

ناز مستی بود گلزار چرایان قدح  
عالم آبی است سیر چشم گریان قدح  
میدریم از هر نم اشکی گریان قدح  
نه فلک یک شیشه است از طاق نسیان قدح  
اینقدر هستی نمی آرد بدوران قدح  
باد هات یک پرزدن و راست مهمان قدح

شبکه حسنش بر عرق پیچید سا مان قدح  
محو آن کیفیتییم از ما بغفلت نگذری  
هر کجا دریا د چشمت گریه می سر میکنیم  
در خرابا تیکه مستان ظرف همت چید هاند  
فرصت اینجا گردش چشمی و از خود رفتنیست  
بوی رنگی برده می گردد سرش کرد انده گیر

مشرب انصاف ما خجالت کش خمیا زه نیست  
چشم آگری نمی شد امید گداز دل قویست  
گردل از تنگی براید لاف آزادی بجاست  
می کشان پری نواید از بیاض عت هائبرس  
استعارات خیالی چند برهم بسته ایم

فرصت مفت است (بیدل) چند غافل ز بستان

چشمکی دارد هوای نرگستان قدح

دل عبرت بنائی کرده ام طرح	مگو طاق و سرائی کرده ام طرح
برای خود بلائی کرده ام طرح	ز زینر سنگ تعلقها میسر سید
چو هستی خود نمائی کرده ام طرح	به بینم تا چها میاید میاید
اگر چون و چرائی کرده ام طرح	نگارستان رنگ انفعال است
همین دست دعائی کرده ام طرح	ز آثار بلند بهای طاق
که تصویر فنائی کرده ام طرح	شکست رنگ باید جمع کردن
نفس واری هوائی کرده ام طرح	چو صبحم نقشیند طاق او هام
خیابان رسائی کرده ام طرح	سراسر تازه گلزار خیالم
قیامت مدعائی کرده ام طرح	هوای وعده دیدار گرم است
نیا ز افسون نوائی کرده ام طرح	ندارم شکوه نذر خویش، اما
سری در ز برپائی کرده ام طرح	چرا چون آبله بر خود نبالم
برای خنده جائی کرده ام طرح	نگازار بست منظورم نفر دوس
که من یک پشت پای کرده ام طرح	باین طارم نماز ای او ج اقبال

بیا (بیدل) که در گلزار معنی

زمین دلگشائی کرده ام طرح

موی پیری بست بر طبع حسد تخمیر صلح  
آخرا ز وضع جنون سذر علائق خواستم  
زین تفنگ و تیر پر خاشیکه دار دجهل خاق  
مطلب نایاب ما را دشمن آرام کرد  
بر تحمل زن که میگرد داد رین دیر نقاق  
باقضا گرسر نخواهی داد کو پای گریز  
ورد را چون تیغ در هر امر یکر و بودن است  
عام شد رسم تعلق شرم آزادی کر است

داد خون را با صفا آئینه دار شیر صلح  
کرد با عریانی می ما خار دامن گیر صلح  
نیست ممکن تا نیار دد در میان شمشیر صلح  
با خموشی مشکل است از آه بی تاثیر صلح  
صلاح از تعجیل جنگ و جنگ از تاخیر صلح  
اختیاری نیست این آماج را با تیر صلح  
نیست هنگام د عابی خجالت تدویر صلح  
خاق را چون حلقه با هم داد این زنجیر صلح

در طلبم جمع اضدادی که برهم خوردنی است  
اعتبارات آنچه دیدم گفتم او هام است و بس  
دوش از پیر خرد جستم طریق ها فیت

آب میگردم ز خجالت گر نماید بر صالح  
جنگ صند خواب پریشان شد بیدار تعبیر صالح  
گفت ای غافل بهر نقد یرو با نقد بر صالح

کاش رنگ عالم و هوم در هم بشکند  
رنگ شد (بیدل) به جنگ لشکر تصویر صالح

نداشت دیده من بیتو تاب خنده صبح  
تبسم گل ز خیم جگر نمک دارد  
نوشته اند دیران دفتر نیرنگ  
درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش  
نشاط خسته دلان بین و سیر ما تم کن  
چه جلوه ام که ز فیض شکسته رنگی و یاس  
بحال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ  
بغیر شبنم اشک از بهار عمر نمائند  
بعیش نیم نفس گر کشی مباحش ایدن  
گمان مبر من و فرصت پرستی و آمال  
درین چمن که امید نشاط نو میدیست  
بهار فیض کمین انتظار رسوا نیست  
غبار رفته ببادم نفس شمار بقا ست

ز اشک داد چو شبنم جواب خنده صبح  
قیامت نیست نهان در نقاب خنده صبح  
بروزنا مچمه گل حساب خنده صبح  
مگر کشی نفسی در رکاب خنده صبح  
که هیچ گریه نیرزد آب خنده صبح  
کشید اند برویم نقاب خنده صبح  
جز آفتاب که با شد کتاب خنده صبح  
بجاست نقطه چند از کتاب خنده صبح  
که میکشند ز شبنم گلاب خنده صبح  
که شسته ام دوجها را آب خنده صبح  
ز رنگ باخته دارم سراب خنده صبح  
ز جیب پاره کنیدا انتخاب خنده صبح  
بمن کنید عزیزان خطاب خنده صبح

رسید نشاء پیری چه خفته ای (بیدل)

بگریه زن قدحی از شراب خنده صبح

باز ازبان گشت لعل نو خط دلدار سرخ  
از فریب نرگس مخمورا و غافل مباحش  
آن بهار ناز دارد میل حسرتخانه ام  
زین گلستان در کمین لاله زار دگر  
بی گداز درد نتوان داد عرض نشهئی  
قتل ارباب هوس براهل دل مکروه نیست  
سعی ظالم در گزند خلق دارد عرض ناز  
شوق خون شد کز جگر رنگی بد امان آوریم  
رنگها دارد فلک مغرور آرایش مباحش  
از گداز و هم هستی عشق ساغر میزند

غنچه اش آمد برون از پرده رنگار سرخ  
بی بلائی نیست رنگ چهره بیمار سرخ  
میتوان کردن چو برگ گل درود یوار سرخ  
عالمی و محو گل و من داغ آن دستار سرخ  
باده هم میگردد از خون خوردن بسیار سرخ  
گر بخون گاو سا زد برهن زنا سرخ  
نیش پائی تا نگردد نیست روی خار سرخ  
لیک گواشکی که با شد یک چکیدن و ار سرخ  
جامه ات زین خم نمی آید برون هر بار سرخ  
آتش از خا شاک خوردن میکند رخسار سرخ



خون حسرت کشتگان در پرده رنگین حنائت  
یکرم از ناتوانی بکمرنگ گل خوننداشت  
خاکه گریه سطر نماز مرا افشاند  
عاشقان را موج خون میاید از سر بگذرد  
ابن چنین گر ناله خون آلود خواهد کرد گل  
رنگ و همی هم اگر حشر شد زهتی مفت ماست

دامن قاتل بود دستیکه سازد یار سرخ  
نادم تیغ تو میگردم با نمقد از سرخ  
گر دوازده برت برنگ شعله ام طومار سرخ  
همچو گل از رنگ بی دردی مکن دستار سرخ  
عذر لب ما چو طوطی میکند منتقار سرخ  
کاین لباس تیره نتوان ساختن بسا سرخ

عاقبت رنگی ندارد در بهار اعتبار  
(بیدل) از هرداست چشم اهل این گاز از سرخ

دم سرد بسته به پیش خود چقدر دماغ فروده بخ  
که گرمی نمی نشد آشناسر و اعظ از زدن ز نخ

شده خلقی آینه دارد بین بغر و فطرت عیب بین  
سرو برگت دیده و ریست این که ز خال می شمرند زخ

بتسلای دل بایضا نبری ز مو عظه ما جرا  
که ز آب سالی گز که دود بر حراحت پرو سخ

چه سبب شد آینه طلب که دمید این همه تاب و تب  
که پراست از طرب و تعب سرمو رتا بهر ملخ

ز فسون عالم عنکبوت املات کشیده یدام و بس  
نفسی د و خیمه از زدن بطنا بپوچ گسسته نخ

و قضا چه مژده شنیده می که سرت بفتنه کشیده می  
به حنون اگر نه تنیادنی رنگ گردن تو که کرده شیخ

بکمند کلفت پیش و پس نه طپی چو (بیدل) بیخبر

تو مقید نفسی و بس دگرت چه دام و کجاست فح

از تقاضای هوس کردم میء این جام تلخ  
دود می آید بر و ب از چوبهای خام تلخ  
گهنگیها کرد آخر مغز این با دام تلخ  
زندگی بر خود مکن چون مرغ بی هنگام تلخ  
کامها در جوش صفر میشود تا کام تلخ  
موج چین زد بسکه شد آب عقیق از نام تلخ  
ای بسامد حیکه شد زین شیوه چون دشنام تلخ  
دادن جان نیست اینجا چون ادای وام تلخ

شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ  
پختگی در طبع ناقص بیدماغ تهمت است  
امتداد عمر بر داز چشم ما ذوق نگام  
دشمن امن است موقع ناشناس دم زدن  
حرص زرا آنکه حلاوت اخراج و هم کیست  
ببصداعی نیست شهرت های اقبال جهان  
جوهر فطرت مکن باطل بتمهید غرض  
بسکه دارد طبع خلق از حق گذاری انفعال

انتظار صید مطلب سخت را بخت دشمنست  
گر زاده بار آگهی بگردد ز آفتاب هوس

میکنند (بیدل) تبسم زهر چشمش را علاج

پسته اش خواهد زد گرشو بادم تلخ

خواب نتوان یافت حذر دیدهای دام تلخ  
ترك آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ

آب و نور ننگ عبوتی صرف بهارم گزیده اند  
عالم غفلت نگردد پرد هه تسخیر من  
گر دجولانم برون از پرد هه افسر گیت  
زین سرشکی چند کز یادت بمژگان بسته ام  
روزگار سوختن ها خوش که در هشت جنون  
تا نسیمی میوزد عریا نیم گل کرده است  
بر که بندم نهست دانش که جمعی بیدارد  
سخت دشوار است چون آتیه بخود را یافتن  
پرفشانهای چند بن ناله ام اما چه سود  
محملم در قطرگی آرایش صلم و جداشت

نیست (بیدل) وضع من افسانه ساز در در سر

همچو خا موشی شراب بیخمارم کرده اند

آتش شوق طلب آنجا که روشن شود  
داغ را آتینه تسلیم باید ساختن  
مدت موهوم عمر آخر نفس طی میکند  
در سود فقر در جوهر تحقیق نور  
شیشه و سنگ آتش و آبنده و راز کوهسار  
از لب خندان به چشم جام می یگرده آب  
پر میفشان بر دل ما دامن زلف رسا  
ختم کار جستجو رخا عجز افتادن است  
گر تو هم از خود برون آئی جهان دیگری  
ببقرا را انجنون را منع وحشت شکل است  
نقش من گردد فنا گل کردن من نیستی

(بیدل) مشب بسمل تیغ تمنا ی کیم

بال من بر لك گل از فیض طپیدن میشود

آخر از جمع هوسها عقده حاصل می شود

گر همه مؤگان بهم آریم دا من میشود  
ورنه ما را ناله هم رگهای گردن میشود  
رشته چون ره کوتاه از رفتن رسوزن میشود  
چون جهان تاریک گردد شمع روشن میشود  
عالمی با هم جدا از اصل دشمن میشود  
عشرت سرشار هم سامان شیون میشود  
زین اداها سبحة ز ناز برهن میشود  
اشك چون ماندا زد ویدن چکیدن میشود  
دانه خود را میدهد برباد و خرمن میشود  
ناله را از نجیر هم سامان رفتن میشود  
چرخ هم خاك است اگر آتینه من میشود

چون بهم جوشد غبار این و آن دل می شود

جرم خود را رست از بزم تود و را فتاد نم  
دشت امکان یک قلم وحشت کمین بیخود است  
قوت پر و او زد و آسایش بال و پراست  
کیست غیر از جلوه تا فهمد ز بان حیرتم  
دوری و قصد بقدر دستگاه جستجو ست  
در طلسم پذیریم از خواب غفلت چاره نیست  
از مدار آنکه بر رویت سپردا ردیلاست  
خط کشیدن تا کی از نسیان بلوح اعتبار  
چون نفس در باب دارا ورنه این نخچیر یا س  
شرم حسن از طینت عشق نماشا کردنی است

قطره چون فال گهر زد باب ساحل می شود  
گر کسی از خود رود هر ذره محمل می شود  
هر قدر خاموش باشی ناله کامل می شود  
مد عامحو است اگر آینه سا ثل می شود  
با گراز رفتار مانند جاده منزل می شود  
بیش دارد سایه دیوار یک ماهیل می شود  
در رنگ روئی دم شمشیر فال می شود  
فهم کن ای بیخبر نقشیکه زایل می شود  
میبطد بر حویشتن چند آنکه بساحل می شود  
روی او تا بر عرق زده خاک من گل می شود

(بیدل) آسان نیست در گیرد چراغ همت

کز دو عالم سوختن یکداع حاصل می شود

آخر ز سجده ام عرق جبهه سر کشید  
چند آنکه شور صبح قیامت شود بلند  
از بی بضاعتی بگدائی مثل شدم  
جام و شراب محفل اسرار خامش است  
هنگامه تمنع این باغ فتنه داشت  
عرض کمال رونق بازار ما شکست  
روشن نشد که از چه بیابان رسید ه ایم  
گردن کسان بر صدمه نقد بر چون هلال  
نقاشی صنایع پر داز سحر داشت  
هر گوهری بسنگدگر قدر داشته است  
ای غنچه ها ز تر که تکلف چمن شوید  
از بیکسی چو شمع درین عبرت انجمن

غواصی محیط ادب این گهر کشید  
امروز پنبه بایدم از گوش کر کشید  
چون حلقه کاسه تهی ام در بدر کشید  
خود را نهنگ حوصله شمع در کشید  
سرو و چنار دست بجای ثمر کشید  
جوهر ز آب آینه موج خطر کشید  
ناید چو شمع خار قدم تا سحر کشید  
نیغی کشیده اند که خواهی سپهر کشید  
طاهوس رنگها بهم آورد و پر کشید  
خورشید اشک شبنم ما را بز ر کشید  
سر نیست آنقدر که توان درد سر کشید  
رنگ پریده بود که ما را بر کشید

طاقت مید بسکه بو حشت قدم زدیم

(بیدل) شکست دامن ما تا کمر کشید

دست اگر بر خویش میزدین وضوها پاک بود  
گر تنزل کردی از اوج غر و افلاک بود  
فطرت اینجا عذر خواه خلق بی ادراک بود  
گل اگر بر سر زدیم از بی تمیزی خاک بود

آدمی کا تا ر تنزهش رجوع خاک بود  
خاک ما کز وهم رفعت ننگ پستی میکشد  
هیچکه بر فهم را زانرا سائی بی نبرد  
سیرا این گلشن کسی را محرم عبرت نکرد

هر چه باد اباد گویان تاخت هستی بر عدم  
با همه تعجیل فرصت هیچ کوتاهی نداشت  
پیش از آن کایندم اسرا و مضمودان بجوش  
در سود فقر جز تزیین توان یافتن  
تا کجا مجنون درنا موس مستوری زند  
در خجالتگاه حسم جز خطا نامد به پیش

هر کجا (بیدل) راعل آبدارش دم زدیم

حرف گوهر خجالت دندان بی مسواک بود

آرزو سوخت نفس آئینه دل بستند  
حیرت هر دو جهان در گره هستی ماست  
پیش از ایجاد فلان آئینه ما گردید  
نخل اسباب بر عنائی سرو است امروز  
منعمان از انور بک گره پیشانی  
تا توان رنگی من نسخه عجزی واکرد  
پر کا هی که توان داد بیا اینجا نیست  
هر کجا میروم آشوب طیشهای دل است  
نقص سز مایه هستی است عدم نسبتیم  
نذر پینایی دل هر مژه اشکی دارد

دوش کز جیب عدم تهمت هستی گل کرد

صبح وار ست نفس بر من (بیدل) بستند

آفات از هوس بمرت ها له میشود  
رزین کاروان چه سود که هر کس چون نقش پا  
بی شغل فتنه نیست چون نفس از فساد ماند  
از محاسب بترس که این فتنه زاده را  
بی سحر نیست هیئت شیخ از رجوع خلاق  
سودایان بخت سیه را ترانه ها ست  
ما را فریب دولت بیدار داده است  
در وقت احتیاج ز اظها رشرم دار  
وامانده ام براه تو چند آنکه بر لبم  
(بیدل) بشیب نام حلاوت مبر که نخل

راه آفت داشت اما کاروان بیباک بود  
لیک صید مدعا یکسر نفس فتراک بود  
طاق مینا خانه تحقیق بر گشت تا ک بود  
سایه رختی داشت کز آلود گیاه پاک بود  
تا رو بود جامه عریان تنی یک چاک بود  
ره بلغزش قطع شد از پس زمین نمناک بود

جاده پیچید بخود صورت مزل بستند  
یکدل اینجا بصد آئینه مقابل بستند  
چشم نگشوده ما بورخ قاتل بستند  
بسکه ارباب تعلق همه جاد دل بستند  
راه صدر نگت طلب بر لب سایل بستند  
که بمضمون حسنا پنجه قاتل بستند  
گاو در خرمن گردون بچه حاصل بستند  
شش جهت راه من از یک پر بسمل بستند  
کشتیم داشت شکستی که ساحل بستند  
بهریک لیلی عشق اینهمه محمل بستند

این شعاع هاز دست تو جواله میشود  
از سعی پیش تا خفته دنیا له میشود  
چون قعبه عجز که دلاله میشود  
چون وار سند دختر رز خاله میشود  
این خر تاسخی است که گوساله میشود  
طوطی هزار رنگ به بنگاله میشود  
صبحی که در شب اوشفق لاله میشود  
چون شد بلند دست دعا ناله میشود  
چون شمع حرف آبله تبخاله میشود  
دور است از ثمر چو کهن ساله میشود

آما قی جانند ارد همت کجا نشیند  
جائی که خاک باشد پست و بلند هستی  
تاب و تب نفسها از یکدگر جدا نیست  
همصحبان این یزم نزدیده رفتگانند  
فرصت نمی یسند دجا گرم کردن ازما  
زین ما و من که در بیم آفاق درخروشست  
راه نفس د و دم پیش فرصت نمیکند گل  
زین وحشتی که ما را چون بوزگل برآورد  
بگذارتاد می چند برگردن خویش گردیم  
در کارگاه دولت شور و حشم شگون نیست  
از مرگ نیست با کم اما ربی بهیوی  
ای شور شوق بردار از جا غبار مارا  
سرما به پریشان نیست اظهاری نشانیست

(بیدل) بحکم تقدیر فرمانبراطاعت

استاده ایم چون شمع تاسر ز پیا نشیند

سنگ از نگین برآید تا نایم ما نشیند  
تا چند سایه بالیدیا نقش پیا نشیند  
در خانه می که ما نیم راحت چرا نشیند  
عبرت خوشمت از ینهارو برقفا نشیند  
آینه پریشانده است تمثال تا نشیند  
ایکاش سر مه گردیم تا این صدا نشیند  
تا کی قفای شبدم صبح از حیا نشیند  
مشکل که جای ما هم بر جای ما نشیند  
عالم بدل نشسته است دل در کجا نشیند  
یکسر خروش چندانست هر جا هما نشیند  
ترسم زدامن او گردم جدا نشیند  
پامال یا س تا چند این بعصا نشیند  
از رنگ و بوجه مقدار گل بر هوا نشیند

آگاهی از خیال خود می نیار کرد  
نعل جهان در آتش فکر سلامت است  
چون آه کرد رهگذر نا امیدیم  
کوز حمت فراق و کدام بساط وصل  
کلفت ز دای کینه دلها تواضعست  
حیرت مقیم خانه آئینه است و بس  
داغم ز سایه می که بطوف موجود او  
شابت قیام و شب رکوع و فنا سجود  
زین گاستان بحیرت شبم رسیده ایم  
دو پرده بود صورت موهوم هستیم  
بر زندگیست بارگرا نجانیم هنوز  
گامی نبود پیش راه مقصد غنا

معنی نمای چهره مقصود نیستی است

(بیدل) مرا گداختن آئینه ساز کرد

عکسش فرو گرفت چو آئینه صاف شد

آگاهی دل انجمن اختلاف شد

کام وز بان بسر مه اش از خاک پر کند  
 بر چینیست منار که بخاک فلان بر آن غرور  
 میل غدا است هرگز بتیاد بر ندگی  
 مستغنیم در هر و حرم کردی خودی  
 آخر بنا له دعوی طاقت نرفت پیش  
 پیری گره ز رشقه جان سخنیم گشود  
 مردن ان به شرم جوهر غیرت نهفته اند  
 فهمیده نه قدم که کمالات راستی  
 با خامشی بساز که خواهد گشاد لب

گویا فی فی که نشنه لاف و گزاف شد  
 چند ی بسر نیا مدد موئینه باف شد  
 پیچید معده بر هوس جوع و نواف شد  
 برگردن خویش گردد ش رنگم طواف شد  
 آب بستم بعجز و ام اعتراف شد  
 قد خمیده تیشه خار را شگاف شد  
 تیغ از حجاب زنگ مقیم غلاف شد  
 زنگ هزار جاده ز یک انحراف شد  
 میزدان هم کشیدن اهل مصاف شد

(بیدل) بچار سوی برودت رواح دهر

گرد گساده جنس و فارا لحاف شد

آنجا که خیالت ز تماگاه دارد  
 چشمم ز هم آغوشی و میگان گله داره  
 شمشاد قد آن را بگلستان خرامت  
 ای زاهد اگر شعله آهی بدلت نیست  
 برق عرق حسن که زد شعله درین باغ  
 سر تا قدم شمع غبار پی آه است  
 زنها ربی و مشرب معجون روشن گیر  
 آینه فولاد سیه کرده آهی است  
 فرق عدم از هستی و ماسخت محال است  
 دیگر بکجا میروی ای طالب آرام  
 یا رب بچه تدبیر کند قطع ره عمر

اندیشه اگر خون نشود حوصله دارد  
 این ساغر حیرت صفت آبله دارد  
 موج عرق شرم بیا سلسله دارد  
 بی تیر کمان توجه سودا ز چله دارد  
 گل در جگر از شبیم صبح آبله دارد  
 تنها روشوق تو عجب قافله دارد  
 گر عافیتی هست همین سلسله دارد  
 دلهای اسیران چقدر حوصله دارد  
 از موج شکستن چقدر وفا صله دارد  
 گرد و نطپش آباد و زمین زلزله دارد  
 پای نفس من که زد آبله دارد

(بیدل) خم هر تار زگیسوی سیاهش

سامان پریشانیه صد قافله دارد

آنجا که طلب محو توکل شده باشد  
 این جا و وحشم مایه اقبال طرب نیست  
 گر نخل هوس سرکش انداز ترقیست  
 مغرور مشو خواهی بسا مان کسافت  
 آسمان شمر از ورطه تشویش گذشتن  
 ساز طرب محفل مانا له کوه است

پیدا است چراغان هوس گل شده باشد  
 درد سر گل گشته تجمل شده باشد  
 در ریشه تو فوق تنزل شده باشد  
 بر پشت خران موچقدر رجل شده باشد  
 گر زیر قدم آبله فی بدل شده باشد  
 این جا چه صداها که نه قلقل شده باشد

خلفی بعلدم دود دل و داغ جگر برد  
از قطره ماد هوی دریا چه خیال است  
دل نشه شوق است چمن ساز طبايع  
ما و من اظهار پر افشانی است  
هر دم قدح گم در آنچشم برنگیست

(بیدل) دل اگر خورد قفا از سر زلفش  
شادم که اسیر خشم کا کل شده باشد

آنجا که عجز صمحن چون و چند بود  
حسرت پرست چاشنی آن تبسمیم  
سعی غبار صبح هوای چه صید داشت  
زاهد نبرد باک سرمو بوی انفعال  
آشفته غنچه بی که گلش کرد دامن  
شبم بسوی مرد ملک چشم مهر شد  
دروادی بی که داشت ضعیفی صلاهی جهد  
مردیم وز دنمس در افسون عافیت  
افسانها به بستن مژگان تمام شد

(بیدل) به نیم ناله دل از دست داده ایم  
کوه تحملی که تو دیدی سپند بود

آنروز که پیدائی ما را اثری بود  
نقشی ند میدیم بصد رنگ تامل  
گر عافیتی هست ازین بحر برو نیست  
از جرأت پرواز بجای نمی رسیدیم  
تا شوق کشد محمل فرصت زه بستم  
نگذاشت فلک با تو مقابل دل مارا  
روزی که گذشتی ز سر خاک شهیدان  
آخر ز خودم برد پراه تو نشستن  
دل گشته بکنا بی حسنت و گر که

(بیدل) بتمنا کده عرض هوسها

از دل دو جهان شور و زما گوش کری بود

آن سبکرو جان که نذر خاکساری داده اند در سواد سرمه خط چون نگاه افتاده اند

بر خط عجز نفس عمر بست جو لایم میکنیم  
 و رنگ حاله سرو قمری بین که در گلزار دهر  
 در خور ضبط نفس دل را ثبات آبروست  
 ممسکین را در مزار انزاس و فهمیده‌ئی  
 نقش موه‌ی آب شد از رنگ این زن طینه‌ن  
 در دستان جهان از بسکه درس غفلت است  
 بی طواف دل مدان ما را که از خود رفتگان  
 خاک هستی یک قلم بر باد پرواز فداست  
 عشق در هر پرده آهنگی دگر می‌پرورد

رهروان يك سرطیش آواره این جاده اند  
 خاکساران زیر طوق و سرکشان آزاده اند  
 بحر با تمکین بود تا مو جها استاده اند  
 لبك در سختی چو پستان زن نازاده اند  
 گرفتار بیج ریش میزاید از بس ماده اند  
 خلق چون لوح مزار از نقش عبرت ساده اند  
 همچو حیرت برد را آینه افتاده اند  
 غافلان محو بر آب افگندن سجاده اند  
 حام و مینا جمله گویا و خموش باده اند

همچو (بیدل) بذر تا خورشید این حیرت سرا  
 چشم شوقی در سراع جلوه‌ئی سر داده اند

آن سخا کیشان که بر احسان نظر واکرده اند  
 سیر این گلزار غیر از ماتم نظاره چیست  
 صد مژه پا خورد ربطش تا ترا بیدار کرد  
 و دم مخمور ادب خفت کش خمباز نیست  
 بیدلانرا هرزه نفر بید عم دستار پوچ  
 ساز و جیم از رم و آرام ما غافل مباحش  
 ناله ما زین چمن تمهید پرواز است و بس  
 عرض جوهر بر صفای آینه در بستن است  
 پرتو شمع حقیقت خارج فانوس نیست  
 موی پیری عبرت روز سیاه کس مباد  
 تا نکر دیدم دو قافرب فنا روشن نشد

از گشا دست و دل چشمی دگر واکرده اند  
 دیده‌ها یکسر ز مژگان موی سروا کرده اند  
 يك رنگ خوابت بچندین بیشتر واکرده اند  
 یاد آغوشی که در موج گهر واکرده اند  
 چون حباب این قوم سر را هم سروا کرده اند  
 این کمرها جمله دامن بر کمر واکرده اند  
 بابلان متقارپیش از بال و پروا کرده اند  
 غافل آن قومیکه دکا نهنروا کرده اند  
 شوح چشمان روزن سنگ از شرروا کرده اند  
 آه از آن شمع که چشمش بر سحر واکرده اند  
 از تلاش پیریم یک حلقه در واکرده اند

ناوانی (بیدل) از تشویش قدرت فارغ است  
 عقد ه در بی ناخنیها بیشتر واکرده اند

آن فتنه که آفاقش شور من و ابا شد  
 باید بسراب اینجا از بحر تسلی بود  
 راحت طلبی ما را چون شمع بخاک افگند  
 گویند ندارد در هر جز گرد عدم چیزی  
 بی پیرهن از یوسف بوئی نتوان بردن  
 زیر و بم جرأت نیست در ساز حباب اینجا

دل نام بلائی هست یارب بکجا باشد  
 نزدیک خود انگارید گرد ورنما باشد  
 این آرزوی نایاب شاید ته پا باشد  
 آن جلوه که ناپید است باید همه جابا شد  
 عریانی اگر باشد در زیر قبا باشد  
 غرق عرق شرمیم ما را چه صدا باشد



کم نیست کمال فقر از دام هوس ز منت  
اند بشمعه خود بینی از وضع ادب نور است  
باطبع و هوش گیش ز نهار لغوهای ساخت  
اشکی که در عین از شمع غیرت نه پایش ریخت  
تحقیق ندارد کار با شبهه تراشیها  
اجزای جهان کل کیفیت کل دارد

هر چند قبولت نیست (بیدل) ز طلب مکمل

بنا لقره و اجتهاد در دست دعا باشد

آنکه از بوی بهارش رنگش مکان ریختند  
شاهد بزم خیالش تا درد طرف نقاب  
تا دم کیفیت مجنون او آمد پیدا  
آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد  
حیونی زد جوش از آن نقش قدم در طبع خاک  
از هوای سایه دست گرم دربار او  
طرفی از دامنش افشاند ندهستی زد نفس  
از حضور معنیش بی پرده شد اسرار ذات  
نام او بردند اسمای قدم آمد برض  
از جمالش صورت علم ازل بستند نقش  
بغیر ذاتش نیست (بیدل) در خیال آباد صنع

آنکه ما را بجفا سوخته یا میسوزد  
پیش چشمش نکنی حاصل هستی خرمن  
تا کی ای آینه زحمت کش صیقل باشی  
طپشی چند که در بال و پر شعله و ماست  
کس نفهمید که چون شد در این محفل و هم  
نور انصاف گر این است که شاهان دارند  
و هم اسباب مپای که دماغ مجنون  
من و آهی که اگر سر کشد از جیب ادب  
مشت آبی که درین دیر توان یافت کجاست  
تا کی از لاف کند گرم دماغ املات  
ششجهت شور سهند نیست ندانم (بیدل)

بگذر که این پرواز در بال هما باشد  
آینه نمی باشد آنجا که حیا باشد  
باید سرگردن خواه از دوش جدا باشد  
کاش آب رخ ماهم خاک در پا باشد  
در آینه خورشید مثال خطا باشد  
هر قطره که در دریاست باشد همه تا باشد

گرد و آتش جوش زد آثار اعیان ریختند  
آرزوها ششجهت یک چشم حیران ریختند  
سینه چاکان ازل صبح از گریبان ریختند  
از کواکب در کنارش بر گسستان ریختند  
تا نظروا کرد بر فر قش گلستان ریختند  
ابرها در جلوه آوردند و باران ریختند  
وزخرا مشیاد کردند آب حیوان ریختند  
وز ظهور جسم او آئینه جان ریختند  
از لب او دم زدند آیات قرآن ریختند  
وز کمالش معنیء تحقیق انسان ریختند  
هر چه این بستند نقش و هر قدر آن ریختند

نشان گفت چرا سوخته یا میسوزد  
که بیک برق ادا سوخته یا میسوزد  
خانه ات برق صفا سوخته یا میسوزد  
ذوق پرواز رسا سوخته یا میسوزد  
عالمی سر بهوا سوخته یا میسوزد  
سایه در بال هما سوخته یا میسوزد  
در سوید همه را سوخته یا میسوزد  
از سبک تا بسا سوخته یا میسوزد  
هر چه دیدیم چو ما سوخته یا میسوزد  
نفسی چند که هوا سوخته یا میسوزد  
دل آواره کجا سوخته یا میسوزد

آنها که رنگ عود سری و شمع دیده اند  
 داغ نهم که نفس ملایم های و هم  
 جمعی که بر بساط بوخت نسا خستند  
 تنهایی با شکها بر چشیدنهای ساقینه  
 گوش و زبان خلق بر وضع رباب و چنگ  
 تحقیق را بظا هر و مظهر چه نیست است  
 مردان را مستقامت و همت بر رنگ شمع  
 بردوش بید مصلحتی داشت بسی بری  
 رنج بقا مکش که نفسهای پریشان  
 غم شد طرب ز فروخت هستی که چون حیا ب

انگشت زینهار ز گردن کشیده اند  
 زین چار سوا امید اقامت خریده اند  
 چون اشک شمع لغزش رنگ پریده اند  
 دامن بچین نداده گریبان دریده اند  
 بسیار گفتگوی سخن کم شنیده اند  
 افسون اسو نیست که آینه دیده اند  
 از جا نمیر و ندا گرسر بریده اند  
 کز بار سایه نیز ضعیفان خمیده اند  
 در گلشن خیال نسیمی و زیده اند  
 بر طاق عمر شیشه نکونسا رچیده اند  
 رنگ بها ر شرم ز شوخی نزه است

(بیدل) مصوران عرق می کشیده اند

آنها که لاف افسروا و رنگ میزنند  
 جمعی که با بغزل و فر سنگ میزنند  
 چون من کسی مباد نه اند و دانفعال  
 در باغ اعتبار که ناموس رنگ و بوست  
 گردون حریف داغ محبت نمیشود  
 یاران چو گرد باد که جوشد ز طرف دشت  
 طاموس ما خجالت اظها و میکشد  
 ما را بگرد کافت ازین بزم رفتن است  
 زین رهروان کراست سرو برنگ جستجو  
 گاهای بکعبه میروم و که بسوی دیر  
 بی پرد نیست صورت تحقیق کس هنوز

در نام هم سر بست که بر سنگ میزنند  
 در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند  
 کز عکس نام آینه هارنگ میزنند  
 رندان ز خنده گل بسر سنگ میزنند  
 این خیمه در فضای دل تنگ میزنند  
 دامن بزیر پا بهوا چنگ میزنند  
 زین حلقها که برد زین رنگ میزنند  
 آئینها قدم بره رنگ میزنند  
 گامی بر حمت قدم سنگ میزنند  
 دیوانه ام زهر طرفم سنگ میزنند  
 آثار خامه ایست که در رنگ میزنند

(بیدل) بطاق ابروی و همیست جام خاق

چند آنکه هوش کار کند بنگ میزنند

آه بدرد عجز هم کوشش ما نمیرسد  
 نغمه ساز ما و من تفرقه عدست و بس  
 چند بفر صفت نفس غره ناز ز بستان  
 تنگی این نه آسیا در پی دور باش ما است  
 خنده درین چمن خطاست ناز شکنگی بلاست

آبله گر به میکند اشک بپا نمیرسد  
 تادود لش نمیکنی لب بصدانمیرسد  
 در چمنی که جای ما ست بوی هوا نمیرسد  
 ما دوسه دانه ایم لیک نوبت جا نمیرسد  
 تا سنگ از دشت عرق گل بحیا نمیرسد

سختن ز هم گلیشته ایم ز حمت ناله کم دهید  
مقصد بی بر چنار نیست بغیر سوختن  
سایه بیمن ها جزای من از آب و آتش است  
دو تو هزار جلوه است کز نظرت نهفته اند  
قا صد وصل در ره است منتظر پیام باش  
کوشش موج و قطره ها مقدم است با محیط  
عجز بساط اعتبار از مدد غرور چند  
ربط وفاق جز و ها پاس رعایت کس نیست

بر پی کاروان ما با ننگ در انمیرسد  
دست بچرخ برده ایم لیک دعا نمیرسد  
سر بر زمین فگنده را هیچ بلا نمیرسد  
ترک خیال و وهم کن آینه و انمیرسد  
آنچه بمارسید نیست تا بکجا نمیرسد  
هر که بهر کجارسد از تو جدا نمیرسد  
بند و بخود نمیرسد تا بخدا نمیرسد  
زخم جدائی و دورت از جز بقیا نمیرسد

برد ر کبریا ی عشق بارگمان و وهم نیست  
گرتورسید هئی به او (بیدل) ما نمیرسد

آه بدوستان دگر عرض دعا که میرد  
تو ام گل دهیده ایم دامن صبح چیده ایم  
نغمه محفل کرم وقف جنون سائل است  
ننگ هوس نمیکشد دولت بی زوال ما  
کرد کشاکش هوس مفلس از شکوه ناز  
هر که گذشت ازین چمن ریشه حسرتش بجاست  
آینه حضور دل تحفه دیر و کعبه نیست  
از غم هستی و عدم یاد تو کرد فارغم  
شمع چو وقت در رسد خفته ببال و پررسد  
تا بفلاک دلبال ما چشم گشود ست و بس

اشک چکید و ناله رفت نامه و ماکه میرد  
در چمنی که رنگت ماست بوی وفا که میرد  
ورنه بعرض مدعا عرض حیا که میرد  
برد ر کبریا ی فقر تا ماما که میرد  
آگهی اینکه از گفت ر ننگ حنا که میرد  
این همه کاروان رنگت رو بقفا که میرد  
آنچه نثارنا زنت در همه جا که میرد  
خاک مرا بیا دهم از تو جدا که میرد  
رفتن اگر بسر رسد ز حمت پا که میرد  
کوری اگر نه ره زند کف بعضا که میرد

(بیدل) از الفت هوس بگذر و راه انس گیر  
منتظر طلب مباحش ننگ بیا که میرد

آه نومیدم کجا تاثیر من پیدا شود  
صد گلو بندد جنون چون حلقه در پهلوی هم  
رنگها گم کرده ام در خامه نقاش عجز  
چون حیا شوخی ندارد جوهر ایجاد من  
نیست جز قطع تعلق حسرت عریا نیم  
در کتا باعتبارم یک قلم حرف مگوست  
میگذارد برد ماغ یک جهان معنی قدم  
صفحه کاغذ ندارد تاب جولان شرار

خاک گردم تا نشان تیر من پیدا شود  
تا صدای بسمل از زنجیر من پیدا شود  
خار پائی گر کشی تصویر من پیدا شود  
بر عرق ز ناز گل نمیر من پیدا شود  
جوهری میخوام از شمشیر من پیدا شود  
گر نفس دزد کسی تقریر من پیدا شود  
لفزشی کز خامه تحریر من پیدا شود  
آه از ان دشتی کز نوخیز من پیدا شود

بوته‌ئی دیگر نه بخواند گداز و هم وطن  
در خیال او بها و فسانه‌ئی سر کرده ام

همراه شد (بیدل) احرام صبوخی بسته ام

که خط پیمان نه تا شبگیر من پیدا شود

آهی بهوا چتر زد و چرخ برین شد  
بشکست طلسم دل وزد کوس محبت  
نظاره بصورت زد و نیرنگ گمان ریخت  
آن آینه کز عرص صفایز حیا داشت  
غفلت چه فسون خواند که در غلوط تحقیق  
گل کرد ز مسجودی من سجده فروشی  
عنقائیم از شهرت خود گشت فرو نتر  
دل خواست بگردون نگرد زیر قدم پد  
هر لحظه هوا نیست عنان تاب دماغم  
از عالم حیرانی من هیچ پیر سید  
وقت است که بر بیکسی عشق بگیریم

می بسا غوریز تا اکسیر من پیدا شود  
باش تا خواب گل از تعبیر من پیدا شود

داغی بغیا را لم آسود و زمین شد  
پاشید غبار نفس و آه حزین شد  
اندیشه بمعنی نظری کرد و یقین شد  
تا چشم گشود یم پر پخانه چین شد  
برگشت نکا هم زخا د و آیه بین شد  
یعنی چو هلا لم خد محراب جبین شد  
آخر پی گمنا می من نقش نگین شد  
آن بود که در یک نظر انداختن این شد  
رخشی که ندارم بخیا این همه زین شد  
آینه کمند نگهی بود که چین شد  
کاین شعله زخار و خس ما خاک نشین شد

در غیب و شهادت من و معشوق همانیم

(بیدل) تو برانی که چنان بود و چنین شد

انفاق است آنکه هردشوار را آسان نمود  
گر بشهرت مایلی بابی نشانی ساز کن  
آرزو از نفی ما اثبات یار ایجاد کرد  
صافیء دل تهمت آلود کلف شد از حسد  
حیف طبعی کز وبال کبر و کین آگاه نیست  
راحت این بزم بر ترک طمع موقوف بود

ور به از پد بیریک ناخن گره نتوان گشود  
د هر نتواند نمود ن آنجه عنقا وانمود  
هر چه از آثار مجنون کا ست بر لیلی فزود  
رنگ آب از سیلیء امواج میگردد کبود  
خاک ریزید از مزاری چند در چشم حسود  
د ستها بر هم نهادیم از طلب رنگان غنود

حسن یکتا (بیدل) از تمثال دارد انفعال

جای زنگارت همین آینه می باید زدود

احتیاجم خجلت از احباب برد  
عمر رفت و آهی از دل گل نکرد  
آه عیش گو شه فقرم نداند  
آینه آحر بصیقل گشت گم  
داشتم بهر پیر خجلت نامه‌ئی

سوخت دل تا رخت در مهتاب برد  
ساز من آب رخ مضراب برد  
سمایه دیوار رفت و خواب برد  
بسکه رفتم خانه را سیلاب برد  
تا کنم تکلیف قاصد آب برد

بغرض خلقی ازین حرمان سرا  
خندها شرم از شگفتن باختند  
قامت عجز می خواهد زما  
محرم سیرگر بسان کسی عباد

رفت و داداغ مطلب فایاب برد  
خنده آخر زین چمن آداب برد  
سجده باید پیش این محراب برد  
ز ورق مارا که در گریه داب برد

بر که نالم (بیدل) از پیدا د چرخ

عقاب من آواز این دولا ب برد

احتیا جبکه سر مرد بخم می آرد  
همه کس گرسنه جرم بنوق سیرست  
ترک میم و درم از خلق چه امکان دارد  
کامجویان طلب همت از افسوس کنید  
گل این باغ ز نورنگ شگفتن افسرد  
دروفا منکر انجام صحبت نشوی  
لبسلان دعوت پروانه بگلشن مکنید  
جرس قافله عشق خروش هوس است  
آنسوی خاک نبردیم سراغ تحقیق  
ای بنایت هوس ایجاد کن دوش حباب  
تودلی جمع کن این تفرقه ها این همه نیست

آبرو می برد و جبهه نم می آرد  
رنج باری که کشد پشت شکم می آرد  
پشت دست است که ناخن ز عدم می آرد  
که زاسب جهان دست بهم می آرد  
با خبر باش که شادی همه غم می آرد  
برهن آتشی از سنگت صنم می آرد  
رنگ گل تاب پرسوخته کم می آرد  
نیست جز گر دحدوث آنچه قدم می آرد  
قاصد ما خبر از نقش قدم می آرد  
نفس گرسنه یار است که خم می آرد  
سرصد رشته همین عقده بهم می آرد

همه جا مفت برخال زبانی (بیدل)

طاس این نردبیرای توجه کم می آرد

ادب چون ماه نو امشب پیء تکلیف من دارد  
بوضع غنچه فرصت میدهد آواز گلها را  
ز ساز و بربک آسایش چه دارد منعم غافل  
چنین کردید هاپوشیده اند احوال مجنونم  
ز انگشت شهادت این نوایم کوش می مالد  
ازین محفل بجائی رو که دریاد کسان نائی  
بسوز و محوشو تا عشق گردد فارغ از رنجت  
به پیری تا کجا خواب سلامت آرزو کردن  
نمیدانم کجاست زدم سرا ز پیداد مژگانش  
شکوه نازمی باله ز پهلوی نیلای اینجا  
بقل وامی کند گرد چمن خیز خرام او

قدح کج کرده صهبائی که شرم از ریختن دارد  
که لب ز نهار مکشاید خاموشی چمن دارد  
همه گر نام دارد دوزمین آب کن دارد  
که گرسنه دون شوم عریانی من بیرهن دارد  
که سوزی و اشارت هم ز خود بر خاستن دارد  
و گرنه در عدم هم رفتی باز آمدن دارد  
شرار سنگت پرا انتظار برهن دارد  
خمیدن سایه بر بنیاد دیوار کهن دارد  
که دل نادرده یک تیر تغافل پرزدن دارد  
کلاه و شکست آراست تارنگم شکن دارد  
که امشب انجمن مهتاب و بوی یاسمن دارد

دل از سنگ آسب شد (بیدل) که پیش لول خاموشش

بسم می کند موج گهر گوئی دهن د ارد

ادب چه چاره کند شوق چو لول افند  
ببخاشد خست دوزخ را ز قافله اشك  
تو رحم است بر این جلا یو شکسته قفس  
ستم بوجد دل از ضبط ناله توان کرد  
پکار و گناه هوس از ستم شریکی چند  
ز آب دیده دگر قسم عیارش بوشاب  
خرد و دشت او هام بر نمی د ارد  
چو موج گوهرم از دل گلشن آسان نیست  
سری کشیده ای اما دهه گریه با ش

بجای عذ ردل آورد ه ام قبول افند  
مباد کس بغیر دل ملول افند  
که همچو شمع را فشا نیش بنول افند  
چو نغمه خنم شود ضرب بر اصول افند  
قیامت است که آتش بدشت غول افند  
که هر چه گل کند از ابر بر فصول افند  
برنج با را مانست مگر جهول افند  
چورشته خورد گره کو تهی بطول افند  
بیا به تی نو سیدی که بی نزول افند

مبار (بیدل) از او هام نقد استغنا

مراد گو که کسی در غم حصول افند

ادب سازیم بر ما کیست تمهید صدا بندگان  
طبیعت مست ابرامست بر خواهش تغافل زن  
بزنگار تجا هل داغ کن آئینه دل و  
سلوک ناملا یم نفرت احباب می خواهد  
غبار سرمه دار د کوچه جولان استغنا  
فلک در خورد جهد خلق مواجست آفانش  
گذشتن مشکل است از ورطه ابرام مطلبها  
تغافل کاروان بی نیازی همتی دارد  
لب اظهار یکسر سر به مهر عبرت است اینجا  
جنون حیرتم مسقوری نازش نمی خواهد  
برنگی برده است از خویش آن دست نگارینم  
بهشلی نیست چون آئینه (بیدل) حسن خود بین را

دو عالم گم شود در سخته تا مضمون ما بندد  
مباد این هرزه تا ز حرص بردست تو پا بندد  
که چون صیقل زدی صد زنگ تهمت بر صفا بندد  
بچینی پیش خود سنگی که راه آشنا بندد  
چو دل بی مطلب افتد بر نفس راه صدا بندد  
عرقها خشک گردد تا پرا ین آسنا بندد  
کسی تا کی درین دریا پل از دست دعا بندد  
که دل هم گرشود بارش نه پشت چشم ما بندد  
عرق هر عقده کز مطلب گشایم بر حیا بندد  
مگر مژگان بهم آرم که او بند قبا بندد  
که گر نقاش خواهد نقش من بندد حنا بندد

بهاشلی نیست چون آئینه (بیدل) حسن خود بین را

خیال او اگر بر من نه بندد دل کجا بندد

ادب سنج بیان حرفی از ان لب هر کجا دارد  
کف خاکیم در ما دیگر انداز رسائی کو  
بخار از گل گهر از آب سر بره یکشد اینجا  
غم و شادی ندارد پا و سر زین ما جواب گذر  
ازین کلفت سر ابر نخیز و پا بر قصر گن دون زن

خوام موج گوهر پا بد امان حیا دارد  
که دست عجزا گردد از بندی درد عا دارد  
نگوئی مرده رفتاری ندارد زنده پا دارد  
چو محمل تهمت بیداری ما خوا بها دارد  
قیامت فتنه ای از دامت سر در هوا دارد

اگر صد نام بندی بر صفیر دصوت عتقا  
بقای جا به موقوفه برانعام بی پرگان  
مرسودائی من خاک را یاد دلداری  
زین انقلاب نظم غیرت نیست ناموزون

مگر داغ تود وزد چشم پردرد من (بیدل)  
وگر نه این گلستان کی سروی وفا دارد

قبر است نگینی که بنام تو توان کند  
بیداصل جهدی که زمین دگران کند  
رستن چه خیال است ز چاهی که زبان کند  
رستم زن مرد بست که بال مگسان کند  
با قوت تقوی نتوان بیخ روان کند  
در ماتم این مرد دلان مونتوان کند  
نقیی که بدل کند نفس سخت نهان کند  
این عقده که واکرد که مار از میان کند  
هر پسر که بر ریشه زد این آب روان کند  
یعنی که بدندان نتوان دل ز جهان کند

از بسکه به تحصیل غنا حرص توجان کند  
جز تخم ندامت چه کند خرم ازین دشت  
چون شمع در بن و رطبه فرو رفت جهانی  
امروز بحکم اثر لاف تهور  
در هر کف خاک کی دوجهان ریشه مستبست  
زها دزبس جان بلب صرفه ریش اند  
مریاد که راهی بحقیقت نگشود یم  
چون غنچه بجمیعت دل ساخته بودیم  
دردل هوسی پا نفس را زرم فرصت  
پیچ و خم این عقده گشود یم به پیری

(بیدل) نه بد نیاست قرارت نه بعقبی

خورده است خدنگ تراز بن هفت کمان کند

دیوانه هم از خار بیابان گله دارد  
موج گهر از چیدن دامان گله دارد  
مستوری عشق از من عریان گله دارد  
دریاعبت از شوخی طوفان گله دارد  
از دست ادب چاک گریبان گله دارد  
کولب که توان گفت ز جانان گله دارد  
آدم نبود آنگه ز حیوان گله دارد  
مفاس همه از عالم سامان گله دارد  
مشاقق تواز بد و حیران گله دارد  
مضمون گل از بسن پیمان گله دارد  
چند آنکه نفس میزند انسان گله دارد  
این شب که تودای ز چرخان گله دارد

از پنهان اگر آتش سوزان گله دارد  
در عالم آسودگی از خویش روانیم  
چون اشک عرق ریز حجابم چه توان کرد  
آئینه دل را از نفس نیست رها نمی  
دیوانگی و هوش یکجا مه نگنجد  
کودل که بد انم ز غمت ناله فروشت  
ای بیدخبر از کم خردان شکوه چه لازم  
در ساغر و مینای تهی ناله شراب است  
آئینه مالذت فدا ر نفهمید  
در نسخه کیفیت این باغ وفا نیست  
مجبور و فزارا چه خموشی چه تکلم  
(بیدل) بهوس داغ محبت نفروزی

از تغافل زدن تر ك سبب بايد كرد  
 گردد و ارسنگي كوي فنا بايد بود  
 همچو آئينه اگر دست دهد صافىء دن  
 كه نه مشق خط امواج سراييم همه  
 اشك اگر شيشه از بين دست بهم برچيند  
 تا شوه طبع تو آئينهء تحقيق و فدا  
 دم صبحي مگر افسون تابا شير دم  
 ديدنى را كه چمن پرورد يدا رنويست  
 آنقدر شيفته نرگس حمار تو ام  
 يك تحيرد و جهان در نظارت ميسوزد

دل و دانش همه در عشق بآن بايد باخت  
 خویش را (بیدل) دیوانه لقب بايد کرد

از چرخ نه هر ابله و نادان گله دارد  
 اسباب برآزاده دلان سخت حجابست  
 زنجير ز ديوانه نديدا لفت آرام  
 بروحشت اشك تب و تاب مژه باراست  
 اظهار عرق خجلت ديباچهء شرم است  
 ترسم شود آزرده ز تاب ننگه گرم  
 از طاقت داغم جگر شعله كبا بست  
 اشك طيش آدنك جنونم چه توان كرد  
 زنها ربخود نيز ترحم ننمايى

(بیدل) منم آن گوهر درياي تحمل  
 كز لنگر من شو رشتو فان گله دارد

از چه دعوى شمعها گردن بيالا ميكشند  
 شبهه نتوان كرد رفع از كارگاه عمر و وزيد  
 معنى ما بى عبارت لفظ ما بى امتياز  
 مى پرستان از خمار آگاه بايد زستن  
 رحيم برقارون سرشتان كن كه از افسون حوص  
 چون تعلق رفت ديگر ذوق آزادي كجاست  
 قاناعان ساحل بيدست پائيهاي عجز

روز خود را بغير مژه شب بايد كرد  
 خالك درد يده اندوه و طرب بايد كرد  
 جوهر نا طقه شيراز هلب بايد كرد  
 عينك از آبلهء پاى طلب بايد كرد  
 مژه رار و كش تا زار حلب بايد كرد  
 خلق را صيقل زنگار غضب بايد كرد  
 شمع ما را همه شب خدمت تب بايد كرد  
 تماشاى گل و لاله ادب بايد كرد  
 كه ز خاكم بقدرح آب عنب بايد كرد  
 آتش از خانه آئينه طلب بايد كرد

جاي گله اينست كه انسان گله دارد  
 نظاره ز جمعيت مژگان گله دارد  
 از وحشت دل طرهء جانان گله دارد  
 اين موج زيبج و خم دامن گله دارد  
 مکتوب من از شوخيء عنوان گله دارد  
 رخسار تو كز سابه مژگان گله دارد  
 از آبله ام خار مغيلان گله دارد  
 آسودگي از خانه بدوشان گله دارد  
 امروز درين انجمن احسان گله دارد

بر هوا حيف است چشمت گزتهء پاميكشند  
 روزكاري شد كه از ما نام ما و اميكشند  
 بوى گل نقشي ز ما پنهان و پيداميكشند  
 انتقام عشرت امروز فرداميكشند  
 اين خران زير زمين هم بار دنيا ميكشند  
 خار پا با شوخيء رفتار يكجا ميكشند  
 دام ماهي گر كشند از آب دريا ميكشند



بسکه وقف و شرب اهل قناعت سرخوشیست  
خواهد آخربنی نفس گشتن پیرانی کشید  
گوش مسنان آشنای حرف و صوبت غیر نیست  
تشنه و صلم با آن حسرت گه نقاشان ضلع

ما حبث (بیدل) بقید بام و در افسرده ایم

نخا نما نهان نیز رخت خود بصره را میکشند

از حقه دها نش هر گه سخن برآید  
از شوق صبح تیغش مانند موج شبینم  
از روی داغ حسرت گر پنه باز گیرم  
بیند زبا رخ جلت چون تپشه سرنگونی  
وصف بهار حسنش گرد چمن بگویم  
تارنگه رساند نظاره را پرویش

آب از عقیق ریزد در از عدت برآید  
گلنهای زخم دل را آب از دهن برآید  
با صد زبانه چون شمع از پیرهن برآید  
بر بیستون دردم گسر کو هکن برآید  
چون بلبل از گلستان گل نعره زن برآید  
هر کس بیام خورشید با این رسن برآید

(بیدل) کلام حافظ شد هادی خیالم

دارم امید کاخره مقصود من برآید

از حوادث خاطر آزاد ما عمگین نشد  
بالباس فقرم از آلایش دنیا چه باک  
از قبول خلق نتوان زحمت منت کشید  
سفله را بید سنگا می خضر راه راستیست  
سینه صافی هم نمیکردد علاج بد گهر  
دست بردارید از رنگ شایط این چمن  
صبح تیغش تا نکرد ابرو بلند از خواب ناز  
در بهار صنعت آباد معانی رنگ و بو  
شوخی با دخزان سرمایه اکسیر داشت  
خواب راحت بود وقف بیخودی اما چسود

جبهه این بحر از سمی هوا پر چین نشد  
این مد هرگز آب آئینه سنگین نشد  
ایخوش آنسازیکه قال نغمه تحسین نشد  
این پیاده کج روی نگرفت تا فرزین نشد  
تیغ قاتل را وداع رنگ رفیع کین نشد  
شبندی را پشت ناخن زین حمار نگین  
همچو شبینم تلخی جان با ختن شیرین نشد  
چون زبان من بیک انگشت کس گلچین نشد  
نیست زین گلشن پرکاهی که او زرین نشد  
رنگ ما پرها شکست و قابل بسا این نشد

بسکه آزاد است (بیدل) از عبارات دوئی

نالیه هم این مصرع برجسته را تضمین نشد

از دام بگذشت و خون در چشم حیرت ساز ماند  
پیش از ایجاد تو هم جوهر جان داشت جسم  
کاروان ما و من یکسر شرور دنباله است  
شمع بکرنگی ز فانوس خموشی روشن است

گرد رنگی یاد گارم زان بهار ناز ماند  
ناپری در شوخی آمد شیشه از پرواز ماند  
امتیازی دامن وحشت گرفت و باز ماند  
نیست جز تار نفس چون ناله از آواز ماند

امتیاز گهوشه گیری دام راه کس به د  
 حلقه سرگشتگی دارد به گوش گزد باد  
 کیست در راهت لعل کاروان شوق نیست  
 داغ بروننگ و قار را چاره نتوان یافتن  
 تا به بیرنگیست سر پر فشانیه ای رنگ  
 صیقل تد بیر پر آئینه ما رنگ بر بخت

یاد عمر رفته (بیدل) خجالت بیجا صلیبست

باز پیوستن نداد آنچه از ما باز ماند

صید ما از آشیان در چنگل شهباز ماند  
 نقش پائی هم گراز مجنون بصحرایا ماند  
 ناله بال افشاند هر جا طاقت پرواز ماند  
 جلوه خلوت پرور و نظاره بیرون تا ماند  
 یافت انجام آنکه سردرد امن آغاز ماند  
 شعله این تیغ آخر درد هان گاز ماند

از شکست رنگم آب روی شاهی داده اند  
 چشم باید واکنی صاغر بدست غیر نیست  
 قننه این خاکدانی اندکی آشفته باش  
 قطرها تا بحر ما مان چو ش اسرار غفاست  
 بر حوض طالع اهل سخن باید گریست  
 از بهارم بر تو شمع سحر نتوان شناخته  
 نازیبائی درین محفل تغافل مشرب نیست  
 محمود بدارم رموز حیرتم پوشیده نیست  
 تا فنا چون شمع خواهم سر بجیب از خویش رفت

همچو موجم سر بسیر کج کلاهی داده اند  
 نشاء تحقیق از مه تا بماه داده اند  
 در خور شورت قیامت دستگاهی داده اند  
 هر چه راشایسته بی خواهی نخواهی داده اند  
 خامه ها را یک قلم سرد رسیده داده اند  
 اینقدر خا صیتم در رنگ کاهی داده اند  
 کم نگاها نرا برات خوش نگاه داده اند  
 از نگاه رفته مژگانها گواهی داده اند  
 آنقدر پائی که باید گشت و راهی داده اند

تا نفس باقیست (بیدل) پریشان وهم باش

کوشش بی حاصل چند اسکه خواهی داده اند

از غبارم هر چه بالا می کشد  
 بسکه مدوحش شوقم رساست  
 تا خورد باقیست صحرا ی جنون  
 خوا بنا کان می رمند از آگهی  
 سخت بیرنگست نقش مدعا  
 خون دل بی پرده است از انفعال  
 عقل گو خون شوکه نفتیش جنون  
 ما اگر انجا نان خود و امیکشیم  
 ترز بانی خفت عقاست و بس  
 محفل رنگ از شکستن بسته اند  
 عالمی را میبرد حسرت فرو

سر مه در چشم ثریا می کشد  
 فکر امروزم بفردا میکشد  
 دامن از آرایش ما میکشد  
 سایه از خورشید خود و امیکشد  
 عالمی تصور عنقا میکشد  
 سرنگونی می زمیذا میکشد  
 یکجهان شور از نفس و امیکشد  
 کوه از دامن اگر پا میکشد  
 صد شکست از موج دریا میکشد  
 بسکه با ردد ردد لها میکشد  
 این نهنگ تشنه دریا میکشد

ز پرستی میکند دل را آسپاه

آخر این صفرا بسودا میگشاید

با رما (بیدل) بدوش عاجز است

سایه را افتاد گیتها می کشد

از قضا برخوان محسب گم کسی نان بکشند  
راحت اهل وفا خواهی مخواه از اردل  
اینچنین کز عاجزی بیدست و پا افتاده ایم  
بحر لبریز سرشک از پیچ و تاب موجهاست  
زیر چرخ آرامها یکسر کمینگاه رهاست  
ساغر قربانان از گردش افتادست کاش  
وحشتی دارم درین گلشن که چون اوراق گل  
یک تامل مگر شود صرف خیال نیستی  
عجز بنیادی بر اسباب تجمل تا ز چند

تا قیامت منقش بی سنگدندان بشکند  
تا مبادا این شیشه بزم می پرستان بشکند  
رنگت هم از سببی اما مشکل که آسان بشکند  
آب می گردد در آن چشمه که مژگان بشکند  
گرد ما آن به که برون زین بیابان بشکند  
دور مژگانی خمار چشم حیران بشکند  
رنگت اگر در گردش آرم طرف دامن بشکند  
ای بسا گردن که از بارگریبان بشکند  
رنگت میاید کلاه ناتوانان بشکند

در گلستانیکه نال (بیدل) از شوق رخت

آه بلبل خاورد چشم بهاران بشکند

از کجا آئینه با مردم موافق میشود  
غیر نیرنگ تحیر در مقابل هیچ نیست  
عالم اسماست از صوت و صدا غافل مباش  
در جهان بی نیازی فرق عین و غیر نیست  
کم کمی ذرات چون جوشید با هم عالمیست  
هوش میاید زبان سر مه هم بی حرف نیست  
آرزو از طبع مستغنی بهر جا کرد گل  
میل دنیا انفعالی غیرت مردی و خواه  
اختلاط نفس ظالم خیر ما را کرده شر  
هر چه باشی از مقیمان در اقرار باش  
عمر از دل زکران جانی و بال کس مباد

شخص را تمثال خورد دام عیاق میشود  
بی نقایبهای ما و شوق و عاشق میشود  
خلق از امداد هم مرزوق و رازق میشود  
عمرها شد خالق عالم خلایق میشود  
وضع قنطاری که دیدی جمع دائق میشود  
با سخن فهمان خط مکتوب ناطق میشود  
بی تکلف کر همه عذر است و اوق میشود  
زین هوس کرم صاحب تقوی است فاسق میشود  
آب با آتش چو جوشی خورد محرق میشود  
کاذب قائل بکذب خویش صادق میشود  
زندگی چون امتداد آرد تب دق میشود

عذل نمیند و خلاف وضع استعداد خلق

(بیدل) اینجا آنچه بهر ماست لایق میشود

از کشمکش کف تومیء لاله گون کشید  
پر منفعل مید حبابم درین محیط  
بیش از دو بهمت هستی ساخت صبح

دامن کشیدن تو زد متمم بخون کشید  
جیمه سری نداشت که باید ارون کشید  
باریست انفعالی که نتوان فرون کشید

نیک و بد جهان هوس آهنگ جان کنیست  
قد خمیده ضایع من رفیع خمار کیست  
چشمیت بعالم دگراف کنند طرح ناز  
عریان ثنی رسیده بداد جنون من  
موهومیم ز تهمت ایجاد باز داشت  
آخر شکست چینیء دل بر تو نگ زد  
دست شکسته ام گل دامان یار کرد

(بیدل) سواد نامه سیاهی نداشتم

مارا صدای تیشه باین بیستون کشید  
تا کی توان می از قدح سرنگون کشید  
از ساغری که می کشد آخر جنون کشید  
تا دالمم ز زحمت چندین فنون کشید  
مشق عدم قلم بخط کاف و نون کشید  
موی نهفته سر ز خیمیرم کنون کشید  
نقاشم انتقام ز بخت نگون کشید

خطی چو سایه بر ورقم طبع دون کشید

از نامه ام آنشوخ مکر شده باشد  
دی ناله گم کرده اثر منفیام کرد  
آرایش کوس و دهل از خواجہ عجب نیست  
از طینت زنگی نبرد غازه سیاهی  
از کسب صما باطن این پیره لی چند  
زاهد خجل از مجلس رندان بدرآمد  
خفت کش همچشمیء اقبال حباب است  
بر فطرت دون ناز بلندی نتوان چید  
رسوائیء فطرت مکش از هرزه نوائی  
زین باغ هوس نامه بآن گل نتوان برد  
تد بیرصنا بع شود از مرگ حصار ت  
منسوب و چشم است نگاهیکه توداری  
ما صاف دلان بر تو خورشید و فائیم  
گویند دل گمشده منظور نگا هیست

مرزا ست بحر ف فقر اتر شده باشد  
این رشته گلوگیر چه گوهر شده باشد  
خرسی بخروش آمده و خر شده باشد  
سنگ مکی تا بکحا زر شده باشد  
چون سایه بمهتاب سیه تر شده باشد  
در خانه این مسخره دختر شده باشد  
بیمغزی اگر صاحب افسر شده باشد  
این آبلهء پا چقدر رسر شده باشد  
صحرا به ازان خانه که بیدر شده باشد  
هر چند که رنگ تو کبوتر شده باشد  
آئینه اگر سد سکندر شده باشد  
تا هر چه توان دید مکرر شده باشد  
دامن مکش از ماهمه گر تر شده باشد  
آئینه ما عالم دیگر شده باشد

ما هیچ ندیدیم ازین هستیء موهوم

(بیدل) بخیاالت چه مصور شده باشد

از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند  
مویختیم و مشت خاشاک ز ما روشن نشد  
از حیاموجی نذر هر چند دل از هم گذاخت  
سنگ راه هیچکس تحصیل جمعیت مباد  
در خرابات هوس تا دور جام مار سید

بوی این گل از ضعیفی در طاسم رنگ ماند  
شعلهء ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند  
آب شد آئینه اما حیرتش در چنگ ماند  
قطرهء بیتاب ما کوهر شد و دلتنگ ماند  
بید ما غی از شراب و نکبتی از بنگ ماند

هجر طاعت در طلب ما را د لیل عذر نیست  
منت صیقل مکش در دسرا و هام چند  
آخر از سعی ضعیفی پیکر فرسوده ام  
نیست تکلیف طپید نهای هستی دو عدم  
نام را نقش فکین هایل پرواز رساست

یگقدم تا کرده (بیدل) قطع راه آرزو  
مترل آسودگی از ما بصد فر سنگگ مانند

منزلی کو تا نیاید سو پنهانی لنگت مانند  
عکس معده و ماست اگر آینه مات درزنگ مانند  
همچو اخگر زبرد بوار شکست رنگش مانند  
آرمیدن مفت آن سازیکه بی آهنگ مانند  
ماز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگگ مانند

اسرار در طبایع ضبط نفس ندارد  
گووهم سوده باشد بر چرخ تاج شاهان  
خورد و بزرگد نیاید دست خود صراحت  
ای برگ گل بلند است اقبال پای بوشش  
در گلشنی که ما را دادند بارتحقیق  
تا ناله وارگاهی زین تنگنا برانیم  
بر حال رفتگان کیست تانوحه می کنند سر  
ند بیر عالم و هم بروهم واگذارید  
گردون خرام شو قیم پر کار در و ذوقیم  
سود از سر بیند از نرد خیال کم باز

در پرده، تحس و خوار آتش قفس ندارد  
سعی هما بلندی پیش مگس ندارد  
خرگرفسار گم کرد سنگ هم مرس ندارد  
رنگگ حناست آنجا کس در مرس ندارد  
صبح بهار هستی بوی نفس ندارد  
افسوس دامن ما چین قفس ندارد  
این کاروان شفیهی غیر از جرس ندارد  
اینجا پریدن چشم پروای نفس ندارد  
بی و هم تحت و فوقیم دل پیش و پس ندارد  
تشویش بید ما عان عشق و هوس ندارد

بر فرصتی که نامش هستیست دامن افشان

(بیدل) نفس مدارا با هیچکس ندارد

اسیر آن پنجه نگارین رهائی از هیچ در ندارد  
حنا بصد رنگ و حشت آنجا چورنگ باقوت پر ندارد

جبین به تسلیم بی نیازی بخاک اگر ننگینی چه سازی  
زعجزد و راست تیغ بازی که سایه غیر از سپر ندارد

درین زیانگاه برق حاصل غرور طبع است و خلق غافل  
بصد گدازار کنی مقابل که سنگ زاتش خبر ندارد

نفس غبار است طبع امکان عدم تلاش است جهاد اعیان  
بغیر پرواز این گلستان بهار رنگی دگر ندارد

چها نجید است از تعلق بنای تهمت مداهستی  
تحدیر است اینکه خلق یکسر هجوم درداست و سر ندارد

ز دستان گسسته پیمان بدو الفت میند بهتان  
که نخل تالیف اشک و مژگان به جردائی نمر ندارد

قناعت و تنگ نایب می نریست ابرام وضع خامی

گهریه تدبیر تشنه گامی زجوی کس آب بر ندارد

ز چشم بستن مگر خیالی فرا هم آرد غبار نهمت

و گرنه سعی گشاد مژگان درین شبستان سحر ندارد

نبرد کوشش ز قید گردون به هیچ تدبیر رخت بیرون

اگر نمیرد کسی چه سازد که خانه تنگ است و در ندارد

عدم نژد ان بی بقا را چه عرض طاعت چه عذر عصیان

دل و دماغ قبول رحمت چو خاک بودن هنر ندارد

ز دور باش شکوه غیرت کرامت جرأت که جاست طاقت

تو مرد مبدل ن جسته جو باش که (بیدل) ما جگر ندارد

فهم معملا کنید آبله و امیشود

پربا جابت مکوش ختم دعامیشود

چون بگسستن رسید آه رسا میشود

آینه گر قطره ایست بحر نما میشود

گر بقناعت رسی فقر غذا میشود

چون ز طلبد رگدشت بنده خدایمیشود

غیرت امداد غیر نیز عصا میشود

آباه در پای سعی ناز حنا میشود

دست چو کوناه شد ناخن پا میشود

تاسحرا ز روی شمع رنگت جدا میشود

پستیء این خا نها تنگ هوا میشود

حرص حجل نیست لیک کار جیا میشود

اشک زبیداد عشق پرده گشاید میشود

ذوق طلب عالمیست وقف حضور دوام

گاه و دایح بقا تار نفس از اصل

جوهر اهل صفا سهل نباید شمرد

حرص بصدع زوجه در همه صورت گداست

آنطرف احتیاج انجمن کبریاست

چند خورد آرزو عشو ه بر خاستن

غذر ضعیفی دمی کاینه گیرد بدست

از کف بیدایگان کار گشائی مخواه

عبوداع طرب گرمیء این بزم چیست

خاک بسرمیکند زندگی از طبع دون

بگذرا ز ابرام طبع کز هوس هرزه دو

(بیدل) ازین دشت و در گرد هوس رفته گیر

قنایله هوس رود با تنگت درامیشود

طفل دبستان ادب این سبق از بر نکند

کوه گران حوصله را ناله سبکسر نکند

عبرت تمثال محیط آینه را تر نکند

اشک بدوش مژها آنهمه لنگر نکند

طاقت ما غیر عرق پیشه دیگر نکند

صبح طار بگاه شر رخنه مکرر نکند

اشک گهر طینت ماراه طپش سر نکند

وسوسه برهم نزنند را ببطه ساز یقین

منفعلیهای زمان فطرت مارا چه زبان

عام اسباب فنا چند دهد فرصت ما

شبنم بی بال و پریم آینه پرد از تری

تاب و تب عشق و هوس نیست کفیل و نفس

شد ز ازل جهره گشا عجز پیدائی ما  
دل بگدازید بغم دیده رسانید بنم  
نیست ز هم فرق نما انجم و خلوت ما

مو زنند پا بنمو تا قدم از سر نکند  
شیشه خمی تا نخورد با ده بسا غرنکند  
طائر گسازار یقین سر بته پرنکند

(بیدل) از انجام نفس هر که برد بوی اثر

گر همه آفاق شود ناز کرو فر نکند

اشکم از پیری بچشم تر پریشان میشود  
میدهد سر سبزی این مزرع از ماتم نشان  
یک طپیدن پرده بردارد اگر شور جنون  
رنگ را بر روی آتش نیست امکان ثبات  
جاده سر منزل جمعیت ما را ستیست  
مقصودت و هم است دل از جستجوها جمع کن  
گرب اظهار انکشافی نفس آواره نیست  
چون نفس بی ضبط گردد اشک باید ریختن  
از طپیدن گردنومیدی بگردن برده ایم

صبحدم جمعیت اختر پریشان میشود  
دانه را از ریشه موی سر پریشان میشود  
بوی گل از ناله عریان تر پریشان میشود  
همچو خورشید از کف ما ز پریشان میشود  
چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود  
ر هر و اینجا در پی رهبر پریشان میشود  
موج می از وسعت ساغر پریشان میشود  
رشته هر که بگسلد گوهر پریشان میشود  
ناله میگردد خموشی گر پریشان میشود

راز دل چند آنکه در دیدم نفس بی پردد شد

(بیدل) از شیر از این دفتر پریشان میشود

اگر از گدازم نمی گل کند  
محیط است چون محو گردد حجاب  
غبار بکه دل اوج پر از اوست  
بهر ششجهت جاوه پیچیده است  
ز کیفیت این بها رم مهر من  
بسودای زلف تودود دماغ  
ز فکر خط جو هر آینه  
تردد خجالت کش دست و پا است  
خزان طرب بید ما غی مباد  
بتدبیر ازین بحر تو ان گذشت  
سرمانگردد ز دور هوس  
شود سفله از صوف و اطلس بزرگ  
خنک تر ز زاغ است تقلید کبک  
برنگیست (بیدل) پریشان نیم

دو عالم ز من شیشه پر مل کند  
ز خود گم شدن جز و را کل کند  
بگردون رسد گر تنزل کند  
کسی تا کی از خود تغافل کند  
مژه گر گشائی قدح گل کند  
بسر پیچد و ناز کا کل کند  
خسالت وقف جیب تا مل کند  
کسی تا کجا ها تو کل کند  
بها راست اگر شیشه قلقل کند  
شکستنیست نگره موج ما بل کند  
اگر چرخ ترک تسلسل کند  
خران را اگر آدمی جل کند  
که هندوستان تمغل کند  
که از سایه ام طرح منبل کند

اگر با فواج عزم شاهان سوادروم و فرنگک گیرد  
شکوه درویش هر دو عالم بیک ذل جمع تنگک گیرد

چو شمع کاش از خیال شوکت طبیعت غافل آب گردد  
که سرفراز دباوج گردون و راه کام نهنگک گیرد  
ز مکتب اعتبار دنیا ورق سیه کردن است و رفتن  
درین خم نیل جامهء کس بجز سیاهی چه رنگک گیرد

گهر نیم تا درین محیطم بود بعرض و قار سودا  
حباب معدور باد سنجم ترازوی من چه سنگک گیرد  
ز خجالت اعتبار باطل اگر گدازیم زمن چه حاصل  
که جاست دامان فرصت اینجا که با تو گویم درنگک گیرد

ز حرف طاقت گداز ملت می بجزرات و چارگر دم  
که هم چو یا قو تم آب و آتش عنان پرواز رنگک گیرد  
بپاس دل تا که خورده خون بهار مازی که از لطافت  
حنای دستش سیاهی آرد چو شمع اگر گل بچنگک گیرد

ز چنگ آفت که بین گردون که جا رود کس چه چاره سازد  
بیء رمیدن گم است آنجا که راه آهو پلنگک گیرد  
ز تیره طبعان وقت بگسل مخواه تنگ و بال بردل  
ازین که بیی نقوش باطل خوشبخت آینه زنگک گیرد

درین جنون زار فتنه سامان بشعله کاران کذب و بهتان  
محوش چند آن که عالمی را نفس بدود تفرنگک گیرد  
مدم بطبع درشت ظالم فسون تا ثیر مهر (بیدل)  
هزار آتش نفس گدازد که آب خشکی ز سنگک گیرد

اگر تعین عنقا هوس پیام نباشد	نشان خود بجهانی برم که نام نباشد
چه لازم است بدوشم غم ادا فکند کس	حق بقاد و نفس خجالت است وام نباشد
حیاز تنگ خموشی کدام نغمه کند سر	بصد فسانه زخم گر سخن تمام نباشد
دودم بوضع تجدد خیال میگذرانم	خوشم بنشه که جمعیت دوام نباشد
حجاب جوهر دل نیست جز کدورت هستی	چراغ آینه روشن بوقت شام نباشد
دست باعث هستی که جاست نشه چه مستی	دماغ باده که دارد دمیکه جام نباشد
هوس طلبد بچه راحت نفس دمد ز چه وحشت	دران مقام که صیاد و صید و دام نباشد
کسی ندید ز هستی بغیر درد سرا اینجا	شراب این خم وهم از که جا که خام نباشد



چشمه ممکن است که آغوش حرصها بهم آید  
دل از شکایت افلاس به که جمع نمائی  
جدا ز انجمن نیستی بهر چه رسیدم  
کدام عمر و چه فرصت که دل دهی بتماشا  
نه گوشه ایست همین نه منزلت میرهن  
با وج عشق چه نسبت تلاش پال هوس را  
خروش درد شنودم عای عشق همین بس

اگر ملک عدم تا وجود فهم گماری  
بجز کلام تو (بیدل) دگر کلام نباشد

عقیق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد  
که رفتنهای خون بسمل ایاجا کاروان دارد  
نفس در هر طپش صبح بهاری پرفشان دارد  
خیال حاقه زلفت هزار آئینه دان دارد  
پیام بی نوا یان نامه برگ خزان دارد  
شگفتنهای گل چندین جرس عرض فغان دارد  
ز گوهر پیکر هر قطره بوی استخوان دارد  
که با هر چار فصل از بی نیازی یکنوا دارد  
گل اینجا در خزان سیر بهار زعفران دارد  
درین دریا عنان لنگر ما بادبان دارد  
هوای اوزمن صدر رنگ تغییر عنان دارد

تماشای بهاری کرده ام (بیدل) که از یادش

نگه در دیده ها انگشت حیرت در دهان دارد

صدای پای من خون از رنگ کهنسار جوشاند  
که شمع از رشته فی کز پاکشد دستار جوشاند  
که میترسم شکست بال من و نقار جوشاند  
مگر برخیزم از خود تا هوا دیوار جوشاند  
که آتش می شود آبی که کس بسیار جوشاند  
کز انگشت شهادت صورت زنهار جوشاند  
که حرف حق چون منصور از زبانها جوشاند  
گویان گرد رد یک سبزه صد زنا جوشاند

اگر درد طلب این گردم از رفتار جوشاند  
چه اقبال است یارب دود سودای محبت را  
رموز یاس میبوشم بستر عجز میکوشم  
چه تدبیر از بنای سایه پرده از غم هستی  
مشوران از تکلف تقدیر طبع ملایم را  
با ظهار یقین هم غره دعوی مشو چندان  
بخاموشی امان خواه از چنین هنگامه باطل  
دل هر دانه میباید بچندین ریشه آستان

من و آن بستر ضعیفی که افسون ادب آنجا  
 قیامت میبرم بر چرخ و زنگار خودم غافل  
 جمال مدعا روشن نشد از هیقل دیگر  
 بکلفت ساختم از امتداد زندگی (بیدل)  
 چو آب استانه گمی از حد برد رنگار جوشانند  
 اگر دما خمد رین خمستان خم و شرم عدم نگیرد  
 ز چشمک ذره جام گیرم بآن شکوهی که جم نگیرد  
 در آن دبستان که سعی گردون بحک دهد خط کهکشان  
 کسی ز قدرت چه وانگار د که دست خود را قلم نگیرد  
 درین قلمرو کف غبارم بهیچکس همسری ندارم  
 کمال میزان اعتبارم پس است اگر ذره کم نگیرد  
 ز عرصه اعتبار گوی سر سلامت توان ر بودن  
 گر آمد و رفتن نفسها بیا د تبغ دودم نگیرد  
 نفس بخمیا زه میگذازی بساز نقش نگین ننازی  
 که نام اقبال بی نیازی لبیکه نامد بهم نگیرد  
 نصیبی از عافیت ندارد حباب بحر غروب و بودن  
 حذر که با دد ماغت آخر برنج نفخ شکم نگیرد  
 باین درشتی که طبع غافل خطاست تا ثیرا نفعالش  
 چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد  
 نرفته از خود ندارد امکان بمعنی و رفتگان رسیدن  
 که حال ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد  
 گزیده اقبال همت مافروتنی عرصه نیازی  
 که منت سر بلند ی آنجا کسی بدوش علم نگیرد  
 خیال نامحرم گر بیاند و اند ما را بصد بیا بان  
 چه سازد آواره در دل که راه د پرو حرم نگیرد  
 دست منظور بی نیازی ز غفلت آزرده اش نسازی  
 کسی کزان جلوه شرم دارد شکست آینه کم نگیرد  
 اگر بنام بزور همت نیم خجالت کش غرامت  
 کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پائی که خم نگیرد  
 ندار این مکتب تعین کدورت انشائی (بیدل) بصفحه گرانام و نویسم بجز غبار از رقم نگیرد

اگر سوراخ است و گرما تم دل ما یوس می نالد  
 ندارد آسای چرخ غیر از دورنا کامی  
 درین محفل نیشا نداست بال آهنگ آزادی  
 فروغ شمع دیدی فهم اسرار خجوشان کن  
 پیء مقصد قدم نهادی باید خالک گردیدن  
 بخاموشی زافسون سخن چیدان مباش ایمن  
 غرض هیچ و تظلم سینه گوب عرض بیهیزی  
 چنین لبریز نیرنگ خیال گیت اجزایم  
 و فامشکل که خواهد خاموشی از سازمشقان

زخود رفتیم اما محرم ما کس نشد (بیدل)

درای محمل دل سخت نامحسوس می نالد

اگر معشوق بیمهر است و گر عاشق وفادار دارد  
 شرار کاغذ ما خیده و دندان نما دارد  
 بوا ماندن نکردم قطع امید زخود رفتن  
 زبس مطاوب هر کس بی طلب آمده است اینجا  
 درین محفل زبونیم آنقدر را ز سستی طالع  
 بصد جا کرده سعی نارسا منزل ترا شبها  
 که میخواد تسای از غبار وحشت آلودم  
 سبب کم نیست گر برهم زنی ربط تعلق را  
 حقیقت واکش نیرنگ هر ساز است مضرب  
 بخجلت تا نپاید و ام معد وری داد کردن

ز حرص منعمان سعی گد احم کم مدان (بیدل)

که خاک از بهر زور دن بیش از آتش اشتها دارد

اگر معنیء خامشی گیل کنند  
 بساط جهان جای آرام نیست  
 درین انجمن و فلسان خامشند  
 قبا کن درین بلغ جیب طرب  
 زبان را مکن پر فشان طلب  
 مکش سرز پستی که آوز آب  
 چه سیل است یا رب دم تیغ او

لسب غنچه تعلیم بلبل کنند  
 چرا کس و طن بر سر پا کنند  
 صراحی خالی چه قلقل کند  
 که از لخت دل غنچه فرگل کند  
 مباد ا چراغ حیا گیل کنند  
 ترقی بقدر تزلزل کنند  
 که چون بگذرد از سرم پا کنند

من و یا دجسته که در حسرتش  
ز روزه هانش بیاید افسر  
ز یاد آید چشم او آن گذشت  
ز بس قهر و لطفش همه خوش اداست  
جگر دامن ناله پر گل کند  
عدم هم بخود کورتا مل کند  
دلی را که او خون کند مل کند  
لکه میکند گری تغافل کند

دلت بید ما هست (بیدل) میاد

تعطیل حکم تو کل کند

اگر نظاره می گل میوان کرد  
درین محفل زیبا مینا بضاغت  
عرق واری گرا از شوم آب گردم  
نظر بر خویش واکردن محالست  
چو صبح این یک نفس گردی که داریم  
بهر محفل که زلفش بمایه افکند  
شهید حسرت آن گلچند ارم  
بهر جاسطری از زلفش نویزند  
درین گاشن اگر رنگست و گریوست  
اگر این است عیش خا کساری  
محیط بیخودی منصور چه شاست  
ازین بیدان شان جان بردنی هست  
تردد مایه بازار هستی است  
پر آسان است ازین دریا گذشتن

دهان یارنا پیدا است (بیدل)

بفهم خود تا مل میتوان کرد

امروز بعد عمری دلداریا دما کرد  
خاک رهیم ما را آسان نمیتواند بد  
گردن تسلیم در عجز ناز هاداشت  
یارب که خدایک گرده اند شانه دستش  
فطرت زخلق میخواست آثار قاپوت  
غرق نسیم جبینم از خجالت تعین  
کفتم شخص هستی نازی بشوخی آرد  
دانش جنون شد مانگشور مز تحقیق  
شرم تغافل آخر حق وفا دادا کرد  
مژگان خمید تا چشم آهنگ پیش پا کرد  
پرواز خود سربها زاندامم جدا کرد  
مشاطه می که لرا از طره تو واکرد  
جز در دمر نبودیم ما را بمارها کرد  
کار هزار طوفان این یک عرق حیا کرد  
تمثال جلوه گر شد آئینه خند ها کرد  
بند قبا ی نازی پیرا هنم قبا کرد

در فقهه نطق فرموده بود فطرت  
ای و هم غیر ما را ملذ و ردا و بیگذر  
رستن ز قلم و هم از سر گشتنی داشت

دست ترحم کیست مژگان (بیدل) ما

بر هر که چشم و اشد پیش از زنگه دعا کرد

امروز ناصحان مکالمی رسیده اند  
انکار کا ملان همه را نقل مجلس است  
این امت مسیلمه ز افسون بکد و لفظ  
از صنعت محاوره و لولیان فارسی  
سحر است و سنائی و انگار شهریان  
از حرف شان تری ترا و دجه ممکن است  
بیجا صلی ز صحبت شان خاک میخورد  
هر جا رسیده اند بترکیب اتفاق  
هرگاه واریسی بعروج دماغ شان  
پیران این گروه بحکم و داع شرم  
پاس ادب مجوز جوانان که بکلام  
گویا عفف تراش و خموشان طپش تلاش  
انصاف آب می خورد از چشمه سار فهم  
در خبث معنیئی که تنزه دلیل اوست

از خود گستن آخر این شاعر را بجا کرد  
دل خانه ایست کانه جانتوان بزور جا کرد  
پاس این کدو بخود بست تا زندگی شنا کرد

کز خود سری بحرف سلف خط کشیده اند  
ناکسی گمان برد که بمعنی رسیده اند  
در عرصه شکست نبوت دویده اند  
هند و سنایان بمغفل غزیده اند  
جولاه چندر شته بگردون تنیده اند  
دو فطرتان سفال نو آب دیده اند  
چون بید اگر بهم ز قوا ضعیف خمیده اند  
چون زخمهای کهنه نداوت چکیده اند  
در زیر پا چو آبله بر خویش چیده اند  
بی شبنم عرق همه صبح میدهند  
از تحت و فوق چشم و دبرها دریده اند  
خورد و بزرگ یک سنگ مقرب گزیده اند  
خر کرها کردند و سخن کم شنیده اند  
لب باز کرد و اند بحد یک ریده اند

(بیدل) درین مکان ز ادب دم زدن خطاست

شر می که لولیان همه تنبک خریدند

گل جوش داده دارد تا گاسنان بیا ئید  
گلها ز انتظاریم بازی کنان بیا ئید  
در قالب تمنا خوشتر ز جان بیا ئید  
خاری درین گذرنیست دامن کشان بیا ئید  
گل پای درو کا بست مطلق عنان بیا ئید  
با غست خانهئی نیست تا میهمان بیا ئید  
فردا کراست میاید تا خود چه سان بیا ئید  
مفت است فیض صحبت گر این زمان بیا ئید  
تا مهر بان بیا ئید یا مهر بان بیا ئید

امروز نوبها راست ساغر کشان بیا ئید  
در باغ بی بهاریم سیری که در چه کاریم  
آغوش آرزوها از خود تهیست اینجا  
جز شوق راهبر نیست اندیشه خطر نیست  
فرصت شرفقا بست هنگامه شتابست  
گر خواهش فضولیست جز وفهم انعش کیست  
امروز آمدنها چندین بهار دارد  
ای طالبان عشرت دیگر کجاست فرصت  
(بیدل) بهر تب و تاب بمنون التفات نیست

امشب غبارنا لعل دل پر مه رنگ بود  
از گشتم نشد شفق طرف دامن  
تا صافه گشته آینه خود را ندیده ام  
عالم بخون طریقه نو میدی من است  
حسن از غبار شوخ نگاهان رմیده است  
همت نمیرود بسر ترك اعتبار  
عقباتی دیگرم که زلفیاد هستیم  
در دل پرو دل دوجهان جلوه رنگ ریخت  
از بسکه بید ماغ تما شای فر صمیم  
(بیدل) که داشت جلوه که از برق خجلتش

در مجلس بهار چراغان رنگ بود

اول در عدم دھشت باز میکند  
آهنگ صور خیز تو در هر نفس زدن  
مرگام میدهی بزبان رخصت سخن  
نیرنگ اعتبار بهمار تجددت  
شام ابد بجیب تو سر میرد فرو  
هر رنگ و بو که میدمد از نوهار صبح  
گر فطرت تو پر نزنند در فضی قدس  
زین باغ نی دمیدن صبحی ونی گلیست  
این عرصه تا کجا نشود پایمال ناز  
روز و شبی در انجمن اعتبار نیست  
(بیدل) تأملی که درین گلش خیال  
اول دل ستمزده قطع امید کرد  
میلرزد از نفس دم تقریر احتیاج  
بخت سیاه اگر بلند اعتبارهاست  
تدبیر زهد مایه تشویش کس مباد  
تا شک ربط سبزه انفا س نگساد  
چون نال خامه تا تادم از مغز استخوان  
از قبض و بسط حیرت آئینه ام مهرس  
دارد در سائی مژه خون بگردنش

یارب شکست شیشه من از چه سنگ بود  
خونم درین ستمکده نو مید رنگ بود  
چون سایه نقش هستی من جمله رنگ بود  
جستن ز صید گاه مرادم غد رنگ بود  
اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود  
از خویش رفتیم برهت عذر لنگ بود  
تا نام شوخی اثری داشت رنگ بود  
اینجا مه برقد توجه مقدار رنگ بود  
مارا بخود نیامده رفتن در رنگ بود  
(بیدل) که داشت جلوه که از برق خجلتش

در مجلس بهار چراغان رنگ بود

تا کاف و نون تهیه آواز میکند  
ساز هزار عالم نسا ساز میکند  
جبریل بال میزند و ناز میکند  
با هم چه رنگها که نه گلها میکند  
صبح ازل ز تو سخن آغاز میکند  
آئینه خیال تو پر داز میکند  
خاک فسرده را که فلکناز میکند  
سحر آفرین تبسمت اعجاز میکند  
رخش تعین تو رنگ و تاز میکند  
چشم تو میزند مژه و باز میکند  
رنگ شکسته توجه پر واز میکند  
آخر شکست چینی من موسفید کرد  
دست تهی زبان مرا برک بید کرد  
خود را بهیچ آینه نتوان سفید کرد  
صایون خشک جامه ما را پلید کرد  
پیری مرا بحاقه قامت مرید کرد  
فکرم در آفتاب قیامت قدید کرد  
قلی ز دم بخانه که ناز کلید کرد  
برگشتنی که آنسوی حشرم شهید کرد

(بیدل) تو هم بد ورق خطش سینه میالک

اهل معنی گر بگفتگو نفس فرسوده اند  
آبرو میطلوبی اناظهارهاست شرم دار  
بگذر از دوی که در حالونگه عشق عبور  
نقش ما از ادگان بی شبهه تحقیق نیست  
قدردانهای راجت است در بنیاد خلق  
میخبر مگد رزم کاین سده های پی سوز  
هیچکس از نور خالعات دل آگاه نیست  
راه دیگر وانشد بر کوشش پروازها  
مشت خاکیم از فضولی شرم با پنداشتن  
زیر سنگ است از من وما دامن آزا دیم  
(بیدل) این عیش و غم و عجز و غرور و مهر و کین  
ای بهار پریشان دل بر گل و سنبل میند  
شوق آزادی تعلق اختراع و هم تست  
مجمع دلها تغافل خانه ابرو بس است  
بزم خاموشیست از پارس نفس غافل باش  
دور گردد و نت صلاها نیز دگرای بیخبر  
سرگدشت عبرت همچون هنوز افسانه نیست  
زندگی تا کی کشد و نجنگ و تاز هوس  
از شکست موج آزاد است استغنائی بحر  
نیست بی آرایش عشاق استعداد شوق  
تادم حاجت مبادا بگذری از آبر و

پیری و لاف جوانی (بیدل) آخر شرم دار

شیشه چون شد سرنگون جز بر عرق قلقل میند

ای بیخردان طور تعین نگزیند  
در کارگه شیره تسلیم عروج است  
اینجا طرب و هم اقامت چه جانور است  
امروزی نام و نشان چند دویدن  
اندیشه هستی کلف همت مرد است  
چون شمع هوس سر بهواچند فرازید

کار شام نام دیده مرا صبح صید کرد  
هم بقدر رجایش لب دست بر دم موده اند  
ایمیزنم راز غایتون خیانت و دانه اند  
مهرمان خانه بیرون در ننگشده اند  
خانه تصور ما کمتر بر ننگش آلوده اند  
چون نفس یکسر هلاک کوشش بیوفتاند  
یکقلم در صایه مؤسسان ناز آسوده اند  
خانه خورشیدمارا پر بگل اندوده اند  
بی پروبالان همین چاک نفس پیموده اند  
جز ادب کاری که باب ماست کم فرموده اند  
آه ازین رنگی که بر بوی گدازده اند  
دوازل زینسان که موجود اند با هم بوده اند  
آشیان جز در قضا نیاله بلبل میند  
از خیال پوچ چون قمری بگردن غل میند  
غافل از شور قیامت بر قفا کا کل میند  
بر پروانه تشویش چراغ گل میند  
تا نفس داری ز گردش پای جام مل میند  
محشر آسوداست بر زنجیر ما غفل میند  
پشت خورشید است ای گلازان کلف جل میند  
تهمت نقصان اجزا بر کمال کل میند  
موی سر کافیت بر دستلو همچون گل میند  
اندکی آگاه باش از چشم بستن پل میند

با سجده بسازید که اجزای زمینید  
چند آنکه نشان کف پا نید جبینید  
در خانه بر ننگ حنا بندیه زمینید  
فردا که گدشتید نه آید نه اینید  
دامن ز غبار یک ندهاید بچینید  
گاهمی ز تکلف نه پانیز ببینید

زین نسبت دوری که بهشتی است عدم را  
در عالم تجرید چه غریب است شمر بهاست  
رفتید بویگر دیدما شای گلد بشن  
هر چند نفس سباز کند صور قیامت  
عقلاچه نشان میدهد از شهرت موهوم

تمثال شما و من و ما نید چو (بیدل)

صد سال اگر آئینه زده آئید همینید

کم نیست که چون ذره بخورشید قرینید  
تا صبح قیامت نفس با ز پسینید  
ای کاش دمی چند بیسکجا بنشینید  
در حوصله های مگس و پشه طنبنید  
چشمی بگشاید که نام چه نگینید

بربال مرزه پرد و سه چاک نفس بخند  
بر محاسب بدیز و بریش عسس بخند  
بر گریه ات اگر نبود د سترس بخند  
خلقیست در کمند فسار و مرس بخند  
چندی بقا ه قاه طنین مگس بخند  
ساوانا بن بهار همین است و بس بخند  
لب گندمین کن و بتلاش عدس بخند  
ای خامشی بغفلت این بوالهوس بخند  
ای آتش فسرده ساوانا خس بخند  
اشکی بدرد قافله ای چرس بخند  
کوا این غبار رفته بگردون نفس بخند

(بیدل) چو گل اگر فگنی طرح انبساط

چشمی بخویش و اکن و بر پیش و پس بخند

یکتا ست رشته ات بهر آواز پا میند  
رنگ شکسته بر چمن کبریا میند  
بار خیال بر دل بمید عا میند  
ای نغمه بانند بهر رشته پا میند  
آئینه جز مقابل آن آشنا میند  
توان خیال بست که مگشای یا میند  
مضمون عبرتی که برای خدای میند  
این محمل وفا ق بدوش هوا میند  
رنگ عرق ترست بسا ز حیا میند  
زنها ر شرم دار خیال حنا میند

ای بی نصیب عشق یکا رهوس بخند  
دل جمع کن بیکد و قدح از هزار و هم  
اوقات زندگی رفسردن بیا در رفت  
زین جمع مال مسخرگی موج میزند  
شور ترانه سنجی و عقلائیست رساست  
از شرم چون شرر مرهئی و اکن و ببوش  
زیر کشت خون بدل چه ضرور است رستنت  
در آتش است شمع و همان خند میند  
تاکی کند فسون نفس داغ فرصت  
خاموش زفته اندر فیضانت از نظر  
بر زندگی چو صبح گمان بقا کر است

ای ساز قدس دل بجهان نوا میند  
تمثال هیروآینه ات اندیچه تهجت است  
ای بی نیاز کارگمه اتفاق صنع  
پر کوته است سعی امل بار سائیت  
بیگانگی ز وضع جهان موج میزند  
بست و گشاد حکم قضا را چه چاره است  
دارد دل شکسته درین دیر بی ثباب  
ساوانا شبنم چمن آرمید گیست  
ناموس آبروی تنزه نگاه دار  
زان دست بی نگار که در آستین تست



این حلقه را امید که دل نقش بسته است

(بیدل) برشته ای که توان کرد و امیند

ای شمع ننگ و تار نفس گرو سفر شد  
در نسخه بی حاصل هستی چه توان خواند  
مرد همه در شکوه پیکاری خویش اند  
در خانه نقد بر نگونی مرقی داشت  
تمثال پان جلوه نمودیم مقابل  
افسانه جادوشی من کیست که شنید  
پاران نرسیدند بداد سخن من  
چون سبزه درین سلسله پیگانی نیست  
گستاخیم از محفل آداب بر آورد  
فریاد که از دل به صوری نرسیدم  
در قلمز نم نقد پر که تسلیم کنایه است  
چون ماه نو آنکس که بتسایم جبین نمود  
نایک مژه خواهم برداز خویش چو اخگر  
فکر چمن آرائی فردوس که دارد

اکنون بچه امید توان سوخت سحر شد  
زان خط که غبار نفسی زیرو زبر شد  
سرخا زی این طایفه هنگامه بی گشت  
کاخر خط پیشانی ما اینهمه تر شد  
ای پیغمبران آینه داری چه هنر شد  
گم شد جرس از قافله چند آنکه خبر شد  
نظام چه فزون خواند که گوش همه کر شد  
سرها همه پا بود که پاها همه سر شد  
گردیدن من گرد سرش حلقه در شد  
شب بود که در خانه آئینه سحر شد  
کشتی و کد و صورت اوج خطر شد  
هر چند که تیغش بسرا فلاد سپر شد  
خاکستر دل جوش زد و بالش پر شد  
سردرقدمت محو گریبان در شد

(بیدل) نشوی غافل از اقبال گریان

هر قطره که در فکر خود افتاد گهر شد

این انجمن افسانه راز دهنی بود  
این فرصت هستی که نفس کشمکش اوست  
تا پاک برائیم زگرما به او هام  
جمعیت سر بسته هر غنچه درین باغ  
شکوار نفس شد سبب مبحث اخلاص  
در بیکسیم خفت همچشمی عکس نیست  
امروز جنون تب عشق تو ندارم  
ما را بعدم نیز همان قید وجود است  
افسوس که دل را بجلائی نرساندیم  
زین رشته که در کار همه موی سفید است  
آخر بطش مردم و آگاه نگشتم  
فرداشوی آگاه ز پرواز غبارم

هر جلوه که دیدم نشیدن سخنی بود  
هنگامه بیتاب گسستن رسنی بود  
قطع نفس از هردن و ماجامه کنی بود  
زان پیش که گل در نظر آید چمنی بود  
امروز تو و ما ست کزین پیش منی بود  
ای پیغمبران عالم غربت وطنی بود  
صبح از لیم پنبه داغ کهنی بود  
زان زلف گر هگبر بهر جا شکنی بود  
صبح چمن آئینه صیقل زدنی بود  
جولاه اصل سلسله باف کفنی بود  
آن چاه که زندانی اویم ذقنی بود  
کاین خلعت نازک بپیر گایدنی بود

(بیدل) فلک از ثابت و سیار کو اگب  
 این حرصها که دامن صدف شکسته اند  
 دارد شراب غفلت ایهای روزگار  
 بیتیابی از غبار نفس کم نمیشود  
 در زلف یار هیچ دل آزرده گی نداشته  
 یارب شکست من بچه افسون شود هرست  
 در عالمیکه سنگ شرر خیز وحشت است  
 هر گل که دیدم آبله خون چکیده بود  
 صدف برق در کعبه نفس موج میزند  
 پرواز من چو موج گهر درد است و بس  
 هر ذره ام برنگ دیگر میدهد نشان  
 امروز نفی هم گل اقبال دوستیست  
 ما عاجزان زکوی تو دیگر کجا رویم  
 سنگی ز رنگ عجز بمینای مانده خورد

فانوس خیال من و ما انجمنی بود  
 عرض کلاه داده و گردن شکسته اند  
 بدستی که ساغر مردن شکسته اند  
 مینای دل بروی طپیدن شکسته اند  
 این دانه ها ز دوری خرمن شکسته اند  
 دارم دلی که بیشتر از من شکسته اند  
 گرد مرا جواب در آه شکسته اند  
 یارب چه خار در دل گلشن شکسته اند  
 مردم نظر بشعله ایمن شکسته اند  
 بالیکه داشتم بطپیدن شکسته اند  
 جوش بهارم آینه من شکسته اند  
 یاران زرنگ ما صدف دشمن شکسته اند  
 در پای رشتها سرسوزن شکسته اند  
 ما را همان بدرد شکستن شکسته اند

یک گل درین بهار قامت سراغ نیست

(بیدل) زرنگ خود همه دامن شکسته اند

با دبروت مردی غیور از سرین که دارد  
 غیر از دبر سرشتان سر بر زمین که دارد  
 ای زیرخو سواران پالان وزین که دارد  
 بازار نوره گرمست این پوستین که دارد  
 امروز طرح محراب جز گنبدین که دارد  
 جزدست خردین عصر در آستین که دارد  
 تن داده اند بر فحش داد اینچنین که دارد  
 جز کام این حواصل هامن بچین که دارد  
 مقعد بخند بازا است طبع حزین که دارد  
 ناپشت برن تابد بر زن یقین که دارد  
 یک کاف و اونون است تا کاف وسین که دارد  
 بردار دامنی چند آنکه بین که دارد  
 لعل خوشاب با کیست در ثمین که دارد  
 ساق بلور بنما جنس گزین که دارد

این دور دور حیز است وضع متین که دارد  
 آثار حق پرستی ختم است بر مخنت  
 هر سو بحرکت نفس مطلق عنان بتا زید  
 زاهد ز پهلوی ریش پشمینه می فروشی  
 رنگ بنای طاعت بر خد متد سرین نه  
 بر کیسه کریمان چشم طمع لندوزی  
 از نعمان گد را دیگر چه میتوان خواست  
 خلق وسیع خفته است در تنگی سرینها  
 یک غنچه صد گلستان آغوش می کشاید  
 از بسکه دور گردون گرداند طور مردم  
 ادبار مرد و زن را نگذاشت نام اقبال  
 آن خرقه که جیبش باب رفو نباشد  
 در چار سوی آفاق بالفعل این منادیست  
 جز جوهر گران سنگ مطلوب مشتری نیست

سر است بی تکلف هنگامه مهر و

کرکن تفنگ و خوش باش جز مهر کین که دارد

(بیدل) به تیغ و خنجر نتوان شدن بهادر

لشکر همدو نخواهد تا آهین که دارد

این شتم گهشان که در هم زندگی را خاله اند  
عمرها شد حرف در دنیا شنای گوش نیست  
خلق از خود رفت و اکنون ذکریشان میرود  
دعوی مردم آن این عصر انفعالی بیش نیست  
سر دشت دل آردم این پهلوانان غرور  
دل سیاهی بکفلم آینه دار صحبت است  
جمله یاروی ملایم قطره اند اما چه سود  
همچو نندان بهرا یلدا وصل و هجرشان یکیست  
با عروج جام این امرد گمان بی مدار  
چشم اگر دارد نهیز حسن و قبح اعتبار

در ملاش خود کشیها شعله جو ا له اند  
کو هکن تابی نفس شد کوه های ناله اند  
کاروان خواب را افسانه ها د ناله اند  
شیر میزند و چون وامبرسی بزغاله اند  
رستم اند اما بعل پروردهای خاله اند  
گر همه اهل خراسان د از بنگاله اند  
چون بدینا دل افتادند بکسر زاله اند  
تیر همه یک ساله می آیند و تیر صد ساله اند  
بر لب هر بام چون خشت کهن تبخاله اند  
زنگیان جامه گنگون و بیا ر لاله اند

(بیدل) از خورود بز رگت آن به که برداری نظر

دور گجا وان رفت و اکو حاصرا گویا نه اند

این غافلان که آیه پر د از میدهند  
خون شد دل از معامله داران و هم وطن  
مجبور غفلتیم قبول اثر کراست  
کم همتان بحاصل دنیا می مختصر  
ناز غرور شسته و وضع عا جز نیست  
غافل را اعتبار شهید و فاما مباش  
آنجا که دل ادبکده و رار عاشقیت  
تا بخیه گل کند زگر بان را ز ما  
بینا بی نفس طیش آهنگی و فاست  
بر باد ناله رفت دل و کس خبر نیافت  
در پیش خود کهن شده می و رنه چون نفس

در خانه بی که به است کس آوار میدهند  
تمثال ما ست آنچه بما باز میدهند  
یاران بگوش کر خبر را ز میدهند  
در صید پشه زحمت شهاب ز میدهند  
رنگ شکسته را پر پرواز میدهند  
خون می آت رخ ناز میدهند  
آتش بدست کود که گلباز میدهند  
د ناله ان بلب گزیدن غماز میدهند  
گر د می که میکنی بنگ و تا ز میدهند  
داغم می که باین ساز میدهند  
انجام خلق را پر آغا ز میدهند

(بیدل) برون خویش بجائی نرفته ایم

ما را از پرده بهر چه آواز میدهند

اینقدر اشک بدیدار که حیران گل کرد  
هال می و از دل خسته بشور آوردم

که هزار آینه ام بر سر مژگان گل کرد  
ناله می دا شتم آخر به نیستان گل کرد

نیست جز بر گشت گل آئینه کیفیت رنگ  
 اگر چنین میکند هم طرز رنگاه تو هلاکت  
 ویشه بلوغ حیا خنجر بهار است امروز  
 فتوان داغ تو پوشید بخاکستر ما  
 پر تو شمع فرا هم نشود جز بقنا  
 سیرتم گشت که د یروز بصحرای عدم  
 سعی اشکیم دیدن چه خیالی است اینجا  
 غیر وحشت گالی از وضع سحر نتوان چید  
 اول و آخر هر جلوه نما شاه دارد

(بیدل) از منت دامان کمی تر نشدیم

شمع ما را نفس سوخته آسان گل کرد

نه ن من خواهد از آن گوشه دامان گل کرد  
 سبزه خواهد زارم همه مژگان گل کرد  
 زان تبسم که لبست کاشت نمکدان گل کرد  
 کچه فا ختنه خواهد ز گریبان گل کرد  
 رنگ جمعیست ما سخت پریشان گل کرد  
 خاک بودم نفس از من بچه عنوان گل کرد  
 لغزشی بود ز ما آبله پایان گل کرد  
 هر که بوئی ز نفس یافت پرافشان گل کرد  
 نقش پاگل کن اگر آینه نتوان گل کرد

غیر تشویش چه معنی دارد

مرد حق میش چه معنی دارد

عقرب و نیش چه معنی دارد

نرود پیش چه معنی دارد

این کم و بیش چه معنی دارد

غیر پریش چه معنی دارد

ایقدر ریش چه معنی دارد

آدمی خرس چه ظلم است آخر

حذر از زاهد مساوات بسر

دعوی پوچ ناین سامان ریش

یک نخود کله و ده من دستار

شیخ بر عرش نبرد چکنده

(بیدل) اینجا هم ریش است و فاش است

ملت و کیش چه معنی دارد

کز تصور خونم آب تیغ او تر شد  
 فلس ما هیان یکسر دیده سمندر شد  
 احولی ضرور افتاد قند ما مکرر شد  
 آرزو فضولی کرد جستجو ستمگر شد  
 دورد و ربیبا کیست شیشه وقف ساغر شد  
 پاسبان خود گردد بد خانه‌ئی که بیدر شد  
 رنگ پهلونی گردد اندانا مید بستر شد  
 رنگها چو شمع اینجا صرف بالش پر شد  
 خاک گشت سرد در جیب قطره‌ئی که گوهر شد  
 تشنه کام میمردیم آبرو میسر شد  
 احتیاجها شورید گوش دوستان کر شد

ایقدر ننید انم صیدم از چه لاغر شد  
 حرف شعله خویش را محیط سرگردم  
 کاف و نون لبی و اگر دحسن و عشق شورانگیخت  
 در جهاد نومیدی محو بود آنها  
 گردش فلک دیدی ای خون تامل چیست  
 هر چه باجنون پیوست از که من آفت رست  
 خواب گل درین گلشن نهمت خیالی بود  
 راحت آرزوئها داغ کرد محفل را  
 کسب عزت دنیا سخت عبرت آلود است  
 آه بر در دوان آخرالنجای بردیم  
 (بیدل) این نغافلها جرم خست کس نیست

[illegible]

و با آنها هم گروهی بومی را می بینیم

اینکه طلق قیامت را دعوت می کند.  
گر هم بخار از زمین بگردد بدینم.  
بسکه صبر توان صبر صبر افشاده است  
نیتش کس اینچنین کمال هیچ کس  
عصمت از آتشش در چشمت است  
در نفس و تاج نفس پیر این پستی  
قد هستی پاس نامو بود ای ایت  
ارچه خجالت صفحه ام آتش زنده  
هر که را دیدم در نه عیب سر  
پیدا غم غیر دل زین انجمن  
آنگاه را می خورم بیادش رفته ام  
هر چه بود بیادش کیم ای بی خبر  
کلاک (بیدار)  
ای دهر آوارگان چند ننگ بر تو کند  
آینه دار خضر و غیب پرست چو  
مخلوط و دجیا همه یاب و است  
چینش بر کام بر عشق حقیق بود نامم  
چو که گماند از و چه صید نبلی نکود

مرچہ برداریم کجانی، پکین۔

کامیابی۔ جہاں ہم آنچھو انچھو میکیں، وہاں

شام مارا پامپانی. میکر...

کلاک (پیدل) ہر کجا دار و خرام

میکند هم نازروانی میکند

سعی نفس آب شد و ی عرف و رو کنید

حاصل تحقیق چیست گرمی و ما او کنید

فشن نیا وید وید با زن پستی بهای کند

سید بن ابی اسحاق و ابو ۷ من قیامی کنید ۶۰

زمزمه و قشای دم است دیشته و در آه و کنایه

[illegible][illegible]

(بیدل) دگر نظام حرمان کجا برم

با خزان آرزو خشر بها رم کرده اند  
 نا نگا می گل کند می باید م از دم گذاخت  
 بحر امکان خون شد از اندیشه جویان من  
 من نهیدم انتم خیا لم یالضار کبر تم  
 جلوه ها بیرنگی و آئینه های آفتاب  
 دستگاه رحیم مخرو و میست سر تا پای من  
 بود و موقوف فنا از اصل کما رتکما هم  
 میروم از خود ندیدم که چه خواهد بود  
 پیش ازین توان به برق مشت هستی گذاخت  
 من شمر و پروا و از وسایل دال ملکا و نیستی  
 با کد آمدن بخیر منجم آب و عوای و عشار

ابو جعفر محمد بن اسماعیل بن ابی حمزہ

باد سحر ای جنون هر گه گل افشان میشود  
 باغی تا سر عجز ما آینه نازک دلست  
 پرده ناموس دردم از حجابیم چاره نیست  
 غنچه دل به که از فکر شگفتن بگذرد  
 نیستی آینه اقبال عجز ما پس است  
 معنی دل را حجبی نیست جر طول امل  
 در گشا و عقد ده دل هیچکس بی جهد نیست  
 مانند الفت های بیک سونگ در وحشت ز دیم  
 زندگانی را نفس سر رشته آرام نیست  
 هفت دور است از نقش بنای محرمی  
 ای فصول و هم عقبی آدم از جنت چه دید  
 غنچه وار از رنگ عیش این چمن بی بهره ام  
 ناله ها در پرده در دگر پیچیده ایم

مست جام مشرم (بیدل) که از موج مش  
 جاده های مش یارنگی نما یاک میشود

باده تحقیق را طرف هوس تنگی کند  
 درد راجو لانسگی چون سینه عشاق نیست  
 بر جنون می بیجم و از خویش بیرون میروم  
 عیش رسوائی سکام که چه گردان وفاست  
 در خیال راحت از فیض طپیدن غافلیم  
 همچو آن سوزن که در مانند زار نار سا  
 نه فلان درو سعت آبا دل دیوانه ام  
 مادو عالم شکوه در غضب نفس خون کرد ایم  
 غنچه بویک مش زرد رنگ خست چیده است

شکوه مردم ز گردون (بیدل) از کم وسعت نیست  
 ناله در پرواز آید چون نفس تنگی کند

بار ما عمر یست دوش چشم حیران میکشد  
 تا توانان مغنم دارید وضع ها جزای  
 ما ضعیفان آنقدرها زحمت یاران نه ایم  
 هیچکس در مزرع امکان قناعت یش نیست

جیم از خود میرود چند آنکه دامن میشود  
 خاک را نقش قدم زخم نما بان میشود  
 گر گریبان چاک سازم ناله هر یان میشود  
 ناله گر از بازگشتن چشم حیران میشود  
 خاک را اوج هوا تخت سلیمان میشود  
 ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان میشود  
 موج گور ناخنش چون سود دندان میشود  
 چین دامن عالمی را طاق نسبان میشود  
 موج دریا را رنگ خواب پریشان میشود  
 خون بود رنگی کز و نسو برانسان میشود  
 عبرت است آنجا که صا حبهانه مهمان میشود  
 دامن پر گل از چاک گریبان میشود  
 سوار این مکتوب تا خواندن نیستان میشود

در بر آتش لاله ن حار و خس تنگی کند  
 بر فغان مشکل که آغوش جرس تنگی کند  
 گرد باد شوق را تا کی نفس تنگی کند  
 ای خوش آن وضعی که و خلق عس تنگی کند  
 آتش بنابکاش بر ما چون نفس تنگی کند  
 عسر رنگ سحر باز چون نفس تنگی کند  
 هست خلخا لیکه در پائی مگس تنگی کند  
 تا مبادا خاطر فریاد رس تنگی کند  
 اینقدر یارب ما داد دست کس تنگی کند

محمل جزای ما چون شمع مژگان میکشد  
 کز غرور طاقت آسودن بجولان میکشد  
 سایه باری دارد اما هر کس آسان میکشد  
 گر همه کنند بود خمیا زده نان میکشد

صلح و جنگ هر صده غفلت تباشا کردنیست  
دوری و انس است استعدا دلتهای خلق  
التفات رنگه امکان یکفلم آلود گشت  
وحشت آهنگی رفکر خویشی بیرون آ که شمع  
محو او را هر سر مویکجهان بالیدن است  
میروم از خویش و جز حیرت دلیل جهل نیست

جسم گرشید خاک (بیدل) رفع او هامد و نیست

شخص از آئینه گم کردن چه نقصان میکند

تیر در کوش است و خالق از سینه پیکان میکند  
طفل میرد ز شیر آندم که دندان میکند  
مفت نقاشی کزین تصویر دامن میکند  
پاز دامن ناکشد سرا ز گریبان میکند  
گناه حیرت داغم از قدی که مژگان میکند  
وحشت در خانه آئینه میداند میکند

با زاشکم بخیالات چه بخون میریزد  
هر کجا به گداری گردد بر طاءوس است  
چه اثر داشت دم تیغ جفا بت که هنوز  
عبرت از وضع جهان گیر که شخص اقبال  
عاقبت ساز تر دد کده دانش نیست  
چام تاشیشه این بزم جنون جوش می آید  
در دبستان ادب عشق کمال این است  
سربی سجده عرق بست به پیشانی من

(بیدل) از قید دل آزاد نشین صحر اشو

وسعت ارتنگی این خانه برون میریزد

با زبیتا بیم احرام چه در می بندد  
فکر جولان همه تشویش عبارت ساز نیست  
غیر دل گوشه امنی که توان یافت کجاست  
عرض جوهر ندهی بی حسدی نیست فالت  
نی دلیل است که ای هرزه درایان طلب  
ریزش ماده بر اجزای ضعیف است اینجا  
وحشت عمر کمین شیفته فرصت نیست  
تا بکی قصه مستقبل و ماضی خوراندن  
عجزم از سعی وفا جوهر طاق گل کرد  
کسب جمعیت دل تشنه ضبط نفس است  
شمع این محفل از داغ دلم نیست گزیر  
نالهام داغ شد از بی اثری ها (بیدل)

کز غبارم نفس صبح کمر می بندد  
فطرت آبله مضمون دگر می بندد  
بچه امید نفس رخت سفر می بندد  
ورنه چون آینه دست بهنرمی بندد  
بال و پر ریختن ناله شکرمی بندد  
آدمان سنگ بدامن شررمی بندد  
صبح از دامن افشاند کمر می بندد  
با خبر باش که افسانه نظر می بندد  
آب در کسوت یا قوت جگر می بندد  
تنگی عافیة موج گهر می بندد  
آنچه در پافکنم عجز بر می بندد  
تیغ چون منفعل افتاد سپرمی بندد



با تو ای دل نازنین که گشتی بکشد  
 با تو که با شمع حق آتش می بزد و با تو که  
 مستی عشق ازین توان چراغ زنگنه از افروختن  
 نه از آتش و نه از آبی بر آید ادا دل  
 ای صبح لایق منقلب نیم اما بد وقت تیغ او  
 چو ورمی تیغ زده و زخمی ماند تیغ جز  
 اعتبار اهل ظلم از عالم اقبال نیست  
 انگ بر دیوانه شد دشت و دراز عریان تنی  
 ماهی در بای و همیم آه از دیر پیروج  
 هنر هاشم سرمه بای کاژنگاه غیر تبم

نا لعلی تا بکشد طاهر تو من سگر عشق  
 هر که و ابلان تو میگیرد سوی من می کشد  
 خامه تصور بر آید ام تو را عشق می کشد  
 سنگ آبی کوه از صراط ناز فلان می کشد  
 تا نفس دارم سری دارم که گردن می کشد  
 رشته از هر پیرهن خود را بسوزن می کشد  
 آتش آلود است آن آبی که آهن می کشد  
 کیست فهمد بی گریانی چه دامن می کشد  
 معز آماج خند نگ و دوست جوش می کشد  
 خاکساری انقزام با زرد شمن می کشد

شباه را (بیدل) ز قطع دشت و دشتش نیست  
 محمل تبایم دوش آرییدن می کشد

با زرم از سرم سجود امشب عرق آید آب شد  
 تا فواید بر نمی آیم ز سرم تا کسی  
 عجز بودیم در قبوله بار رحمت یا فیم  
 سر ص پهلوانی کرد از حصه و وریا  
 آنقدرها نیست این پست و بلند اعتبار  
 تا قوی سستی ندارد این تعلقها به جاست  
 گر گدشتن شدیقین بگذر زند بیر جسد  
 دانه مهری بود بر طومار و هم شاخ و برگ  
 زندگی گر عبرت آهنگ همین شور و شراست  
 خاله گردد بدیم اما رز دل نشنگا فیم  
 جستجوی ز فلک گان سر بر هوا کردیم جف

آسکان او بیا د آمد جبینم آب شد  
 د شتم گرد سرش گرد بدنی گرد آب شد  
 آنچه اینجا کاسد ما بود آنجا پایب شد  
 رخسار خواب مخمل عالمی پی خواب شد  
 صنع تصحیفی است گر بواب مانواب شد  
 با گسستن بست پیمان رشته چون بیتاب شد  
 فکر کشنی چیست هر گاه آبها پایا پ شد  
 دل ز جمعیت گذشت و عالم اسباب شد  
 چون نفس نتوان بسازد او من مصراب شد  
 در پی و این دانه چندین آمیا بی آب شد  
 پیش پا بود آنچه ما را در نظر نایاب شد

قامت خم گشت (بیدل) نا گر بر سجده باش  
 تا توانی هر کجایی پرده شد محراب شد

باز مخمور امت دل نای خودی آتش گد  
 زندگانی گزیده از دیش مو هو م نشان  
 رفته ایم از خود به و شکر نمید چون غار  
 ناله شون از هوی قامت و بگله زی  
 انجمن بر دلت و هم چون خجابت از خامی

جام در حیرت زند آینه را مینا کند  
 عکس را هم نیست گر آینه استغنا کند  
 آه از آن روزیکه بیقایی طواخ ما کند  
 هر که از خود رفت سیر حاتم را کند  
 به که بگشایم لبی تا از خود م تنها کند

مکن در آن کوه شش ماه در روز گاه در حله جو  
در عین جویا نبیند و ندانم چه خواهد کرد  
با پر تسلی می آید چون سیاه بپاید بکرم  
با لاله دردی بی جان خیل مشد گم گشته ام  
بی طواف خویش در بزم وصالش بام نیست  
ای خوش آن شور طوب جوش نخستان فنا

سنگ را راه خود شمارد کمه و بتخانه را

هر که چون (بیدل) طواف گوید شده دلها کند

باغ نیرنگی جانم نیست در آن بشکند  
آینا را در بکار آن گداز جزا است  
بید ماغی فرحت اندیش شکست و رنگ نیست  
نگاهی عرصه میوه امکان را کیجاست  
در شکست من طاسم عیش امکن بسته اند  
مهر و زری نیست اینجا کم دبا د مهر گمان  
وضع مستوری عیار مشرب بخون مباد  
قابل نظاره آن جلوه گشتن مشکل است  
هیچ تخمی قابل سرسبری امید نیست  
زین چمن محروم دار چشم خواب آلوده ام

در گلستان بی که دارد اشک (بیدل) شبی  
برگ برگش ناله بلبل بد اما ن بشکند  
با که گویم چه قیامت بپر می کند  
در دانه جوش است از طرب بیکاری  
خیال کل می کنم و دردم از خون بپوشد  
تیرگی بیعی جالبه آنرا هیچ نمی آید و اوست  
گیر تراکم صفی و کمال غریب آنرا این ده ام  
نار و نهال در دانه جوش است از طرب بیکاری  
ذوق و دل جوشید چقدر در این دهان گاه نیست  
دل چو سنگ آب شود از نفسش بپاشد  
چشم بر بند تلاش در گریه ایخام نیست  
چرا که جانم خون طبع می برسم

وایمایل را بخت بخون صورت در چاک کند  
شعله خا موش را بگریا در طپد نها کند  
تا در و خالک عالم را چنین فرساید  
شوق غم از است می بزم مرا بید کند  
در دل دریا مگر گرد آب را می و اکند  
کز گداز مال هر ذره را مینا کند

سنگ را راه خود شمارد کمه و بتخانه را

هر که چون (بیدل) طواف گوید شده دلها کند

خون حور در صد شعله ناداغی و خا مان بشکند  
چشم با مشکل که بر خست چنان بشکند  
گل مرنگت هیچ بپاید در من افشانی بشکند  
آفتد روست کم یک زخم نما یان بشکند  
در نگم آغوشی کشد تا این گلستان بشکند  
چاک زن جیب و فاق طمع یار آن بشکند  
داغ دل یارب بر نگ ناله عریان بشکند  
گره نه حد نرگستان چشم حیران بشکند  
اشک با مید کاشتن چند نکه طوفان بشکند  
بی بهاری نیست حیرت کاش مژگان بشکند

در گلستان بی که دارد اشک (بیدل) شبی  
برگ برگش ناله بلبل بد اما ن بشکند  
که نفس نازده هر شب سحر می کند  
چشم د ستیکه زد لب بر کمر می کند  
چرخ شرم زیا پیش تو رخ می کند  
باغی دردم با اگر نیست حرم می کند  
نفس قد فله و ارقی شوم بد کند  
ای قلمت کند من همه رجوع به بزم می کند  
ای عمر و در خون اسبزه لبی می کند  
دل چو سنگ آب شود از نفسش بپاشد  
چشم بر بند تلاش در گریه ایخام نیست  
چرا که جانم خون طبع می برسم

هرگز میان حلاوت و گریه غم موشیت  
آمد و رفت نفس منم را احب گیر  
سندی نیست چرا یثار به بنیاد خیس  
نیستم قایل بک گامه زین دست جوهر

راه در پرده تحقیق ندارم (بیدل)

عمر چون حلقه به بیرون درم میگردد

گر نفس نیز نم ازنی شکرم میگردد  
زندگی گوا گمرا این گرد زرم میگردد  
می در پوست چوماهی زدم میگردد  
لیک چند آنکز خود میگنرم بگذرد

با ما نه تم اشکی و نی چشم نری بود  
امسوس که دامان هرانی نگر قدیم  
دل رنگت امیدی نه مانید که نشکست  
چون اشک دویدیم بجائی نرسیدیم  
هر خنجه که بی پرده شد آهی نفس داشت  
کس مانع تلخی ایام نگردید  
دیدیم که بی وضع فزایان نتواند برود  
بی چشم ترا جزای فنا بیم چو شبنم  
دل خال شد و عافیتی نذر هوس کرد

لر بز خیال تو گدا رجگری بود  
حاکم ستماء اعلیٰ عرص سحری بود  
عیر تکده ام کارگه و میشه گری بود  
خنده ره مالغزش بی با و سری بود  
این گلشن خون گشته طلسم جگری بود  
در حظل این دشت حما نشکری بود  
دیوانگی آشوب و خرد در سری بود  
تادیده می داشت ز ما هم اثری بود  
این اخگر و اسوخته مالیز پری بود

لیک و بد عالم همه عتقا صفتا ند

(بیدل) خبر از هر که گریتم خبری بود

بامید فنا تاب و تب هستی گمرا را شد  
فگندیم از تمیز آخر خلل در کار یکتا می  
زبان حال داد و دسر مه لاف کمال اینجا  
ز عرص جوهر معنی بوجدان صلح کن و رنه  
حلقه کن از قرین بد که در عبرتگاه مان  
بهستان اگر اینست سامان رعوتها  
سراپا قطره خون نقش بند و در دلی جا کن  
خیال هر چه بندی شوق پیدا میکند و نگش  
گشاد غنچه در اوراق گل خوا باند گلشن را  
بخا موشی نمک دم سراغی نشانی را

هوای سوختن مال و پر پرا نه ما شد  
بدل شد شخص با تمثال تا آئینه پیدا شد  
نفس دزد بدجو هر هر قد را آئینه گریا شد  
سخن رنگ لطافت باخت گرفت ز پرفرا شد  
بجر مزشتی و یاش و هزار آئینه رسوا شد  
توان در مفلسی هم چیره کاکی بست و مرنا شد  
غم اینجا ساغری دارد که باید داغ صها شد  
ز بس جا کرد دلیلی در دل معجون سویدا شد  
حمان در موج ناحن غوطه در تا عقده اموا شد  
نفس در سینه زدید ن صفر بال عتقا شد

تامل پیشه کردم معنی من افطش (بیدل)

ز صها بیم روانی رفت تا آنجا که مینا شد

باند که شوخی بی بنیاد تمکین کند میگردد

حیا تالب گشود از هم بسم خنده میگردد

تیره گویوس باشد مجوشیده آفتد و با هم  
تفاضل حکم هموار نیست گویوس است مکارا  
بجز آب ساز و این زی که در خلق وفادار  
بر قبیح استغنا نظر را از گزند الهی  
خیال رفتگان رفتن ندارد همچو داغ از دل  
گرانی بر طبایع از غم و قدر پیوستی  
قناعت میکنند رخوشه چینی بحرین آرائی  
نه انجام دانی و نی دور گر فون لیک میدانم  
عرقهایم کنم چون شمع میر و زینب می دزدیم

اگر بخیرد لها در خیالت بگذرد (بیدل)

با حسان جهدکن کا بنجا خدائی بنده میگردد

با هستیم و داغ تو من بچه میکند  
بخت سیه ز چشم کمان جوهرم نهفت  
فریاد از که پرسم و پیش که جان دهم  
هستی برای هیچ کس آسودگی نخواست  
تیغ قضا سر همه در پا فگنده است  
هر شیشه دل حریف نگه و ناز عشق نیست  
رنگ بگردش آمده بی در کمین است  
دل خنده کار زشتی اعمال کس مباد  
داغ دل از تلاش نفسها همان بجاست  
آه از مال خرمی و انبساط عمر  
دلای غافل و اثر و عظمت است

تسلیم عشق را بر عونت چه نسبت است

(بیدل) سر بریده بگردن چه میکند

چون تار شمع جاده زمزل بر آورد  
کوه منی که پایم ازین گل بر آورد  
چون شمع از تو قه حاصل بر آورد  
این نامه را مگر بر بسمل بر آورد  
آغوش سر زخم حمایل بر آورد  
این شیوه ام مباد ز محفل بر آورد

پای طلب دمی که سرازدل بر آورد  
چون سایه خاک مال تلاش فرسوده ام  
دل داغ ریشه ایست که هر گاه نمو کند  
خط عیار من که رساند بکوی یار  
هر جا رسد نوید شهیدان تیغ عشق  
چون شمع لرزه در جگر از ترزبانیم

در وادی که درختانی بود و قناری  
 میخوردت پس از استغفار هر روز چند  
 بنیاد و بن خرابی به آیین تعمیر شد  
 بر آستان در حیات مطلق بر بد نیست  
 (بیدل) نفس گران در آرام بجای د  
 باین غنچه که جسم زارم از بستر نمی خیزد  
 غبار نا تو ایلم یا ضعیفی است ام عهدی  
 نفس همیست از دن می کشد دامن چه ناز است این  
 بو حشمت دیده ام چون شمع کلبه ی گرانخواهی  
 سر دین سخت هم خوا رست بیما رتعی را  
 بد رویشی غنیمت دار میشی بی کلامی را  
 چنین در بستر خشتی که خوا با نید عالم را  
 ز شور جمع امکان به بیمیزی قناعت کن  
 ازین هم صحبتان قطع نمایی وفا کردم  
 ز شرم ما و من دارم بهشتی در نظر کا نعا  
 خطی بر صفحه امکان کشیدم ای هوس بس کن

مردن نیز غرق انفعال هستیم (بیدل)

ز خاکم اغباری هست آب از سرمی خیزد

مجنون سر برید و ز محفل بر آورده  
 گوهر محیط را بجه ساحل بر آورد  
 تا کی کسی عرق کند و گل بر آورده  
 دستی که مطلب از لب ساحل بر آورده  
 عشقش چه ممکن است که از دل بر آورده  
 اگر بر خاک می افتد نگا هم بر نمی خیزد  
 همه گرنا فلک بالم سرم زین د ر نمی خیزد  
 غبار از سنگها اگر خیزد باین لنگر نمی خیزد  
 کزین محفل قدم نابرند ارم سر نمی خیزد  
 قیامت گردد مدوج از سرگوهر نمی خیزد  
 که غیر از درد دوش و گردن از افسر نمی خیزد  
 که گردی هم بنام مرده ازین کشور نمی خیزد  
 که چون دف جز صدای پوست زین چنبر نمی خیزد  
 خوشم کز پهلوی من پهلوی لاغر نمی خیزد  
 جبین گر بی عرق شد و جوش از کواثر نمی خیزد  
 ز چین دامن ما صورت دیگر نمی خیزد

مگر هشت عرق از من بجای گردد بر خیزد  
 چهار از پاشیند تا يك سر د بر خیزد  
 مباحش از ناله عامل گر همه بی درد بر خیزد  
 ما داحسر تی زین خالك با د آورد بر خیزد  
 چو اوراق خزان نقش قدم زرد بر خیزد  
 تعبیر نقش بند دگر نگا هی فرد بر خیزد  
 نفس از سینه چون صبحم نفس پرورد بر خیزد  
 ز جرات گیرا گرو بر تن نامرد بر خیزد  
 چو زخم آنجا همه گر خنده کلام رد بر خیزد  
 گریبان میدوم چندا نکه از من گردد بر خیزد  
 که مرحوم است آدم هر قدر شیطان لعین باشد  
 زبان کفر هر جا شد را از نقص ذین باشد

باین عجز مچه از خاک حیا پرود بر خیزد  
 مگوسهل است عاشق را بنو میدی علم گشتن  
 بمقصد برد شور يك جرس صد کاروان محفل  
 خیال آواره دشت هوای اوست اجزایم  
 دران وادی که دامن تصرف پشکنی رنگم  
 ازین دامن تعلق بسکه دشو اراست وارستن  
 اگرین است نیرنگ اثر زخم محبت را  
 بشد اعتبار آینه دارد جوهر هر کس  
 ز ملاک هوس دل نام گفت مزدهی دارم  
 ز سامان جنون جوش سحر خواهم زدن (بیدل)  
 بهر چیز از حسدنا فضل یزدانست قرین باشد  
 مگر در جوش خطا افزونی حسن است خوبانرا

سخت محو گردد از دل غبار و هم اسبابم  
فنا یا تم رنگ مایه از جیب پیر و زری  
بصد مریگان نشاندیم تا شکر زده ام از دل  
بلوغ حیرت آمیز است و در پرده امانگاه  
در آن دور که هست خرم آن رای هرقه گردد  
نسیم از غلظت کویت گر غباری بر سرم وجود  
ندارد دامن دشت جنون از گرد پروانی  
دوروزی از هوس تاریکی دیدگاهواراکن  
کفنه ستون انانی پسودنها نمی آرد

ز سیر آب و رنگ این چمن دل جمع کن (بیدل)

که هر جا غنچه گردید گلست در آستین باشد

به پستی و انما ند هر که از دردی نشان دارد  
بدوش از حیل با رحمت می کشد عالم  
بجز وحشت نجیبانه از جزای جهان گردی  
بدوق عافیت خون خورده است کار است معلوری  
مکن با چشم ترسو دانا اگر محو نماشایی  
سخن باشد دلیل زندگم روشن خیالانرا  
در آغوش نشاط دهر خوا بیده است کلفتها  
بصد گلزار رعنائی بچندین رنگ پیدائی  
غبارم پر نمیزد گر نمی سرمیزد از اشکم

نشاط حسن میا لذرد عاشقان (بیدل)

گستان خنده در با راست تا بلبل فغان دارد

بت هندی کی از درد سترکان خبر دارد  
درین دریا که هر یک قطر صد دامن گهر دارد  
نبا شد گر تلاش عافیت نقد است آواست  
بیک رنگ از بهار مدعای دل و شوقا نع  
حیایم در کنار موج دارد سیر جمیعت  
بروی دشت امان در چاک جگر بستن  
با این هستی اگر تا می بدست افتد غنیمت دان  
بظا هرگز میانگیرم ز مقصد نیستم غافل

به پیش شعله کی بر چهره خاشاک چین باشد  
چه باشد رنگ من یا رب اگر آئینه این باشد  
من و نقدی که بیرون رانده صد آستین باشد  
منالی خوب و زشت آئینه را نقش نگین باشد  
بیرون میرساند ریشه هر کس خوشه چین باشد  
بکام آرزویم حاصل روی زمین باشد  
دل عاشق چرا از طعنه مرادم حزن باشد  
چراغ خانه زنبود ذوق انگبین باشد  
مکن کاریکه اینجا مشنند امت آفرین باشد

سحر از چاکهای دل بگردون نرد بان دارد  
حرس عمریست چون گل محمل این کاروان دارد  
چمن از برگ برگ خویش دامن بر میان دارد  
در اینجا گره همه مغز است در دستخوان دارد  
بهار رحمت آئینه در شب نیم خزان دارد  
غم مردن ندارد شعله ما تا زبان دارد  
شکستن در طلسم شوخی و رنگ آشیان دارد  
همان ناموس یکتائی مرا از من نهان دارد  
عنان وحشت من عجز این و اماندگان دارد

دین کشور میان کونا دماغ بهله بر دارد  
حباب ما بدل پیچیده آه بی اثر دارد  
نفس را سعی راحت اینقدر ز پرور بردارد  
که این آئینه غیر از خون شدن چندین هنر دارد  
براحت میبرد مرغی که زیر بال سردارد  
چو وزگان شام من آرایش صبحی دگر دارد  
که بسیار است اگر دوش نفس آواز بردارد  
که چشم نقش پا زجاده بر منزل نظر دارد

بقدر راعیها رات است و بطحویش مردم را  
نخواهد شد سیاهی از جبین اعظم زایل

صداد و عرض سامان هر گم کرده ام (بیدل)

چو هر حیرت آینه من بال و پردارد

بحرف و صوت مگو کار دل بها و نگر د  
ما و من به ندانم مده غنا و فضولی  
گرا فعال خطا نگذر ز جاده صرت  
بقا کجا ست که نازد کسی بهمنه یا طل  
هزار لغزش مستی است پیش پای تعین  
بفکر هستی و موهوم احتمال ندارد  
تلاش دیگر و آادگی است جرهر دیگر  
دگر بسا به دست حمایت که گر برم  
ز فوت فرصت دامن نشان به پیش که نالم  
دل ا عمار حوادث سیفشرید به تنگی

بکرو و مفر یبود طبع (بیدل) مراد

دماغ فقر حریف صداع جاه نگر د

بحبال زنده بودن هوس بقا ندارد  
سحر چه گلستانا بیم که بحکم بی شانی  
بر موز خلوت دل من و محروم چه حریف است  
دل مرده غافل افتاد ز مال کار هستی  
ز ترانهای ابرام خجل است طهرت اما  
بم وزیر ساز هدیای تو بخواب مخمل اهنگز  
روه غیرت محبت نکشد شما رطافت  
به بهانه من و ما ز روه خیال بر خیز  
گل شمعیهای خاموش بخبال میکند و د  
اگر از سبب توان یافت اثر حضور دوات  
نفس از غبار هستی نظر چه و انما ید  
بقا چو عهد بستی ز جفای چرخ رستی  
دل و دیده سید گاهش سروتن غبار اوش  
پهوی پای بوسش من نا امید (بیدل)

چو سنگی آبدار افتد فسر دن بیشتر دارد  
شب عاشق بموی کاسه چینی سحر دارد

کجا ست آینه نی کز نفس سیاه نگر د  
تأملی که نفس رفته رفته آه نگر د  
بدمه رآمده را با کهیل راه نگر د  
بدعوی نی که او داری نفس گواه نگر د  
سر بریده مگر از حم کلاه نگر د  
که سر بجیب هر و بردن تو چاه نگر د  
مژه اگر بطپش خون شود نگاه نگر د  
چو شمع بسنن مژگان اگر پناه نگر د  
که شمع رفته بر باد کس را نگر د  
که هاله یکدو نفس پیش گرد ماه نگر د

بکرو و مفر یبود طبع (بیدل) مراد

دماغ فقر حریف صداع جاه نگر د

چو حجاب حرم میفاسر ماهو اندارد  
گل رنگ راه به نی بدماغ ماند ارد  
که نفس بآن تقریب پس پرده جاهد ارد  
سر زنده نی ندارد که عم فاند ارد  
چکد زبان ما بل که غرض حیا ندارد  
که دماغ این بواها نی و نور یا ندارد  
که چو شمع سر بسریا ست طلبو که پاند ارد  
که غبار و هم هستی چه نفس عصا ندارد  
هوس فسرده داغ جگر آ زماند ارد  
همه کس پر همارا بکله چرانند ارد  
چو حجاب بیکری را که تمه قیاند ارد  
که شکست دانه تا حشر غم آ سیانند ارد  
صفنا ز کج کلاهش تگ و پو که چاند ارد  
چقد ر بخون غلظم که جبین حنا ندارد

بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود  
ز تیر و یخنی خود میل در نظر دارد  
چه محان است که در یونته و گداز وفا  
برون سایه گل خورا بنگاه شبنم نیست  
توان شد آینه بحر عافیت چو حباب  
مراز موگ بخاطر غمی که هست این است  
زیار دوری و آسایش ای فلک مهند  
دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت  
بد اغ میکند آخر خون خرا میها

حق نیاز با بین سجد ها ادا نشود  
بخاک پای تو هر دیده ثی که و ا نشود  
دل آب گردد و حمام جهان نما نشود  
سرم پهای بتان خاک شد چرا نشود  
اگر غبار نفس سدر اه ما نشود  
که خاک گردم و دل محرم فدا نشود  
که شبنم از برگ گل خیزد و هوا نشود  
نسیم وادی عبرت اگر عصا نشود  
چو شمع به که کسی سر در هنه پا نشود

ز چشم هر صیقین دارم اینقدر (بیدل)

کمنه که گزیر هم این زخم را دوا شود

پرافشانه ام با اوج عنقا گفتگو دارد  
زبان سبره زان خط دل افزا گفتگو دارد  
در آن محفل که حیرت تر حسان را زدل باشد  
ندارد کورتی در هیچ حال افسانه عاشق  
خروشم در غمت با شور محشر ویز بد پهلو  
بچشم سرمه آلودت چه جای نسبت نرگس  
تو خواهی شور عالم گهر و خواهی اضطراب دل  
برون از ساز وحدت نیست این کثرت نوائدها  
ز سرت پای ساغر یکدهن خمیازه می بینم  
لبش وخی که جوش خضر دارد خط مشکینش  
ز آهنگ گداز دل مباحش ای بیخبر عافان  
کلاه آرای تسلیم نمیزید غرور از من

غبار رفته از خرد باثر یا گفتگو دارد  
دها غنچه زان لعل شکر خا گفتگو دارد  
خموشی دارد اظهاری که گویا گفتگو دارد  
فغان گر لب فرو بندد تمنا گفتگو دارد  
سرشکم بیرخت با حوش درما گفتگو دارد  
ز کوریه است هر کس تا با اینجا گفتگو دارد  
همان یک معنی شوق اینقدر ها گفتگو دارد  
زبان موح هم در کام دریا گفتگو دارد  
ز حرف لعل میگون که مبداء گفتگو دارد  
چو آید در تسم با مسیحا گفتگو دارد  
زبان شمع خاموش است اما گفتگو دارد  
سرافتاده با نقش کف پا گفتگو دارد

غبار گردش چشمیست سرتا پای ما (بیدل)

زبان در سرمه گیر دهر که با ما گفتگو دارد

براهل فضل دانش و فن گریه میکند  
بر یکسیم کز نم چشم مساهما  
در پیری از تلاش سخن ضبط لب کنید  
عقل از فسون نفس ندارد بر آمدن  
اشکی که مهر پروردش در کنا و چشم

تا حامه لب گشو دسخن گریه میکند  
هر چند مود مد زبدن گریه میکند  
دندان دمی که ریخت دهن گریه میکند  
بیچاره است مرد چو زن گریه میکند  
چون طفل بر زمین مکن گریه میکند



ای طره غفلت از من چشم محیط چند  
تیمار جسم چند عرق ریزان فعال  
هنگامه چه عیش فروزم که همجو شمع  
شبم درین بهار دلیل نشاط نیست

(بیدل) بهر کجا رنگ ابری نشان دهند

در منم حسین و حسن گریه میکند

از درد غریب تو وطن گریه میکند  
تیمار بر بنا ی کهن گریه میکند  
گل نیز بختو بر سر من گریه میکند  
صبحی است کن وداع چمن گریه میکند

برای خا طرم غم آفریدند  
چو صبح آنجا که من پرواز دارم  
عرق گل کرده ام : ر شرم هستی  
گهر موج آورد آئینه خوهر  
جهان خون ریز بنیاد است هشدار  
وداع غنچه را گل نام کردند  
ملاجی نیست داغ بندگی را  
کف خاک کی که بر بادش توان داد  
طلم ز ندگی الفت بنا نیت  
اگر عالم برای خویش پیدا است  
چسان نام سراز فرمان تسلیم

طفیل چشم من نم آفریدند  
نفس با بال تو ام آفریدند  
مرا از چشم شبم آفریدند  
ل ی آرزو کم آفریدند  
سر سال از محرم آفریدند  
طرب را ماتم غم آفریدند  
اگر بیشم و گر کم آفریدند  
بخون گل کرده آدم آفریدند  
نفس را بکلم ر م آفریدند  
برای من مرا هم آفریدند  
که چون ابرویم از خم آفریدند

دلم (بیدل) ندارم چاره از داغ

نگین را بهر خاتم آفریدند

بر در دل حلقه زد غفلت کنون آهش چسود  
راحت این بزم بر ترک طمع و وقوف بود  
بی بضاعت عالمی افتاد در وهم زبان  
اتفاق است آنکه هر دشوار آسان میکند  
صافی دل تهمت آلود کلف شد از نفس  
حیف طبعی کز مال کبر و کین آنگاه نیست  
جبن پیدا میکند در طبع مرد افراط کین  
موج دریا صورت دست و دلی واکرده است  
گر به شهرت مایلی با بی نشانی ساز کن  
نهی آئینه اثبات ناز ایجا د کرد  
حسن یکتا (بیدل) از تمثال داردان فعال

اشک کم آرد برون از چشم روزن سعی دود  
دستها بر هم نهادیم از طلب مژگان غنود  
مایه گر باشد کسادی نیست در بازار سود  
ورنه از تند بیریک ناخن گره نتوان کشود  
رنگ آب از سیلی امواج میا شد کبود  
خاک ریزید از مزار چند در چشم خسود  
ای بسا تیغ که آبش را تف آتش بود  
جز کشا کش هیچ نتوان بست بر میه ی جود  
در هر نتوان نمودن آنچه عنقا وانمود  
هر چه از آثار مجنون کاست بر لیلی فرو  
جای زنگارت همین آئینه میاید زدود

برد سنگاه اقبال کس غیر و سر نگر د  
 ایخواجی بی یازی موقوف خود گد از بست  
 حیف است موج آزاد نازد بقید گوهر  
 و حشت بها رشو قیم بی برگشوسلر اسباب  
 تنگ و فاست دعوی در مشرب محبت  
 تسکین طلب جهانی مست جنون نوا نیست  
 در فکر چرخ و انجم جهد تغافل ولی است  
 تحقیق نقطه دل از علم و فن عبر است  
 در پیخودی نهفته است بوی بهار و وصلش  
 آشوب غفلت ما ظلم است بر قیامت  
 در کارگاه تسلیم کو عزت و چه خواری

این خط نمیتوان خواند تا صفحه برنگردد  
 تسکین نشه کامی آب گهر نگر د  
 بی قدر دانی نمیست پانی که سرنگر د  
 پرواز رنگش این باغ مرهون پرنگر د  
 چشمی بهم رسانید کز گریه ترنگر د  
 لب از فغان نبنددنی نا شکر نگر د  
 تادانات بغربال پردر بند رنگر د  
 پرکار همت اینجا گرد د درنگر د  
 دور است قاصد ما تا رنگ برنگر د  
 یارب شبیکه داریم ننگ سحر نگر د  
 حورشید بی یاز است گر خاک زرنگر د

همت درین بیابان سرمزل قرین است

(بیدل) نودر طلب باش گوراه سر نگر د

برر مز کارگاه ازل کیست وارسد  
 هر شبههئی کمینگر ایجاد ربه ایست  
 فهم شباب قابل تحقیق ضعیف نیست  
 مارا چو شمع کشته اگر اوج بینش است  
 دروادیئی که منزل و ره جمله رفت نیست  
 آئینه را بقسمت حیرت قنا عیت

ما خود نمیرسیم بگر عجز مارسد  
 شکل غبار ناشده کی بر هوا رسد  
 پیر بست فطرتی که بقدر دوتا رسد  
 کم نیست اینکه سعی ننگه تا بها رسد  
 اندیشه رفته است زخود تا کجا رسد  
 زین جوش خون بس است که رنگی بمارسد

تاگرد ما و من بهوا نیست پرفشان

(بیدل) بکنه ذره رسیدن کرا رسد

بر طمع طبع خسیسی که تفاخر دارد  
 با بخیلان نه همین طبع گدا ناصاف است  
 گل این باغ اگر بیخبر از فرصت نیست  
 طبع شهوت نسب از سیر گریبان علریست  
 خاک شو معنی و هوموی هستی در باب  
 نی زهستی خجلم نی زجنون متفعلم  
 از شکست است رنگ گردن امواج بلند  
 قلت مایه عرق میکشد از طبع کریم  
 خود گداز است شراریکه بجائی نرسد

آبرو را عرق سعی تصور دارد  
 کیسه خود هم ازین قوم دل پردارد  
 خنده و رنگ بروی کسه تمسخر داد  
 گسردن خر سر تحقیق باخر دارد  
 فهم رازت بعدم جیب تفکر دارد  
 طبع می ساخته شوق چه عنصر دارد  
 عاجزی هم چقد رناز و نکبر دارد  
 ابرهر جا تنگ افتاد تقاطر دارد  
 ناله در پی اثری سخت تأثر دارد

محو گردد یکن آنهمه ناموزون نیست  
(بیدل) از جهل میشد بشر که در مکتب عشق

برق خطی برسیاه می‌میزد  
سجده ششاد خم ایزوی کیست  
معصیت در بارگاه رحمتش  
ای عدم فرصت شرار گادنت  
بهر عبرت بر صای در کار نیست  
بودلی‌ها امنحا نگاه بلاست  
نافسون بادمان دارد نفس  
پیتوگر مژگان بهم می‌آیدم

(بیدل) از وصلی زویدم داده اند

دل تپیدن کس شاهی میزند

برگت و ساز عندلیبان رین چمن گمنام بود  
سطر آهی کر جگر خواهم سواد دانه داشت  
از شکست دل شدم فارغ نه میر هر من  
بر سرم پیاچید آخر دود سودای کسی  
کس نیامد محرم قانون از خود رفتنم  
باب رسوا نیست از بس تار و پود کسوتنم  
سجده زها در آیدم بدرد آمد دلم  
هر دو عالم در خم یک چشم پوشیدن گم است  
سرمه عبرت عبث از وضع دهر انباشتم  
راحتی جستیم و واما ندیم از جولان شوق  
گرد حسرت این قدر سامان بالیدن نداشت

نی بهستی محو شد شور و ثنی در عدم

هر گجا رفتیم (بیدل) خانه در بازار بود

هر مفلسم بمن چه نوا میتوان رساند  
دورم ز وصل یا ریخود هم نمیرسم  
پوشیده نیست آنهمه گرد سراغ من  
یار از نظر چو مصرع بر جسته می‌رود  
ای ساکتان می‌کده ننگ ترحم است

سکته مصرع نظاره تحیر دارد  
گر همه طفل سرشکست تبخیر دارد

هاله سه تابمهای میزند  
برد ما غم کج کلاهی میزند  
خندها بر لبی گناهی میزند  
چشمک عبرت نگاهی میزند  
یک ننگ بر هر چه خواهی میزند  
یتیم بر قلب سپاهی میزند  
کشتی ما بر تپاهی میزند  
در سرخوابم سپاهی میزند

(بیدل) از وصلی زویدم داده اند

دل تپیدن کس شاهی میزند

هر فنا نیا بقدر شوخی منقا ر بود  
سطر این صفحه بکسر موج موسیقا ر بود  
این بنا عمری گره در رشته معمار بود  
ورنه عمری بود کاین دیوانه بیدستار بود  
نغمه وحشت نوای من برون تار بود  
دست گرد آستین بردم گریبان زار بود  
مرکز این قوم سرگردا اتراد پرکار بود  
وسعت این عرصه نیرنگ مژگان وار بود  
دیده ما را عبار خویش هم بسیار بود  
تا نشد منزل نمایان راه ما هموار بود  
ما همان یک دانه ایم اما جهان کهسار بود

نی بهستی محو شد شور و ثنی در عدم

هر گجا رفتیم (بیدل) خانه در بازار بود

جانی نرفته ام که دعا میتوان رساند  
یاران مرا دگر بکجا میتوان رساند  
چشمی چو آبه تپه یا میتوان رساند  
فرستد به جوست مرا میتوان رساند  
ما را اگر بخانه ما میتوان رساند

نقش خیال عالم آبت خوب و زشت  
 شام و سحر کمینگه و حسن اجابت است  
 در عالمیکه ضبط نفس را هر شود  
 بدخیزی و هوس عالم جاء میکشد  
 بی کرده است گم بهمن خون پدلان  
 گل در ربهل بیا و جمال تو غنچه ایم  
 ما بوالفضول کعبه و بتخانه نیستیم  
 عهدی نبسته ایم بفرصت درین چمن  
 (بیدل) دماغ ناز فلک پر بلند نیست  
 بر من فسون عجز در ایجاد خوانده اند  
 نخواهد عبیر پیرهن عافیت شدن  
 کس آگه از طبیعت عصیان پرست نیست  
 دود دماغ نشو و نمای طبایع است  
 ار هر نفس که ما و منی بال میزند  
 باید چو شمع چشم ز خود بست و در گذشت  
 همانند دستگیریه طاق که می شود  
 با انگ جرس شنوز پی کاروان مد و

(بیدل) درین هوسکده مکز زپاس دل

آبیه را به مجلس کوران نحو انده اند

بروی آن جهان جلوه یک عالم نقاب افتد  
 بقدر نفی ما آماده است اثبات یکتائی  
 مریض عشق تدبیر شفا را مرگ میدهد اند  
 دماغ لغزش مستان خجل شد از فسردها  
 فسون گریه عشاق تا ببرد گرد ارد  
 در افنادن بروی یکدگرد و راست از آگاهی  
 کمال فطرت از سعی ادب غافل نمیشد  
 با فسون قبول خلق تا کی هرزه گو باشم  
 دران وادی که من از شر مرغانی عرق دارم  
 نمی جوشند گوهر طینتان با موج این دریا  
 بخود پرداختن هم بر نمیدارد دماغ اینجا

کز يك عرق دماغ حیا میتوان رساند  
 آئینه بی بدست دماغ میتوان رساند  
 بی مرگ بنده او بخدا میتوان رساند  
 مکتوب استخوان بهما میتوان رساند  
 آبی بیاغبیان حنا میتوان رساند  
 از خاک ما چمن بجلا میتوان رساند  
 این يك دماغ درهمه جا میتوان رساند  
 از ما سلام گل بوفا میتوان رساند  
 گر دخو داند کی بهو میتوان رساند  
 چون گل بدامن آتش رنگم نشانده اند  
 خاکستری کز اخگر طبعم دمانده اند  
 بر روی خاق دامن ترکم نکانده اند  
 چون شمع ریشته همه در سردوانده اند  
 دستی است گرامید سلامت فشانده اند  
 بر ما همین پیام نسلی رسانده اند  
 ما را ز آستان ضعیفی نرانده اند  
 هر جا رسید اندر رفیقان نمانده اند

که چشم خیره بینان در خیال آفتاب افتد  
 کتان چندا نکه تارش بگسلدد و ماهتاب افتد  
 ز بیم سوختن حیف است اگر آتش در آب افتد  
 نگاهش و ایل شوخیست یارب در شراب افتد  
 بفرو باد آرد آتش را سرشکی کرکباب افتد  
 زه زگان هم اگر این اتفاق افتد بخواب افتد  
 بضبط خویش افتد هر قدر در رشته تاب افتد  
 اگر حرفم بخاک افتد دعاها مستجاب افتد  
 جواهر از خاک هر گردی که برخیزد در آب افتد  
 برون می افتد از خط نقطه بی کان انتخاب افتد  
 صفای طبع انسانی که در فک دواب افتد

چه امکا نست بی تاثیر ای افسون محبت را  
 باین هستی ز اسباب دگر نه تمکیش (بدل)  
 بروی من ز گنجای رنگ اغیار نشیند  
 نفس بدل شکند بالی اگر مرد رطین  
 نیست و خاست نمیگرد د از سپند مکرر  
 خرد چه سحر کند تار هدر فکر حوادث  
 غرور خلق نیز اخته است گردن باری  
 ز سیه رنگ نشوید هوا و هو خراسان  
 دئی بمسند عزت همان دئی است نه عالی  
 بدشت چیلدا گرنوی بد بساط فراغت  
 توان بر می از آفات کرد کسب حلاوت  
 دیر و ز شبهه هدیست انفعال نه شا  
 بهوش باش که باد رکاب عرصه فرصت  
 طلب مسلم طبعی که در هوای محبت  
 ز طاقت است که ما میکشیم حمل زحمت

صد ابد که گدگر شکست خاطر (بدل)

تر رنگ شیشه در اجرای کوهسار نشیند

بروی عالم آرا اگر نقاب زلف در پیچد  
 گوی چون طفل اشک من در آغوش نگذاهد  
 اگر گویم زلف خود را ای ده دل مارا  
 بگساده خنده شکر ریزد از چاک دل گوهر

نخیزم چون غبار از راه و (بدل) که می نرسد

عنان نوسن ناز از طریق مهر در پیچد

برهما چه کند بخت اگر دگرگون شد  
 د را هل مزله کسب کمال کنایست  
 جانور حرم بر سر مرگت بزدراست  
 فسانه تو آخر موجد عدم نشود  
 نگفتگو مدوا ز کف حضور جمیت  
 د لیل عزت موج گهر خموشی بود  
 حصول آبله پامزدی سرو پایست

سحرشوم همه گریز سر غبار نشیند  
 د مایه موج نشیند گهر کذا نشیند  
 چه ممکن است که نقش کسی دوبار نشیند  
 مگر خطی کشد از جام و در حصار نشیند  
 که می اشاره انگشت زینها نشیند  
 ستاره سوخته هر جا بزنگبار نشیند  
 که نقش پا بر بام بر خوار نشیند  
 همان ز تنگی اخلاق در فشار نشیند  
 تر نجیبست چو شبنم بانو نشیند  
 و گره چشم که دارد گر این غبار نشیند  
 اگر بحانه بشند که رین سوار نشیند  
 غبار حیرد ازین دشت و انتظار نشیند  
 بمر لیم اگر باقه زیر بار نشیند

بیا ص صندحه کاه و ردا در شک تر پیچد  
 گوی چون سر به مؤگان بد امان نظر پیچد  
 چو زلف خود سر هر مور صد جا بشیند  
 بوقت خامشی موج گهر در ادرشکر پیچد

اطاقه است دم کیان چو و اژون شد  
 نیا پیدا بنه مقبول عالم و ن شد  
 هر از جمع حالک منک قارون شد  
 مبرهن است که لیلی نماند و مجنون شد  
 عنان گسست چو از دانه ریشه بیرون شد  
 بسکته ساخت فس تا کلام موزون شد  
 کفیل این گهر مسمی کوه و ها مون شد

عروج عالم اقبال بیخودی دگر است . بگردش آنچه ز رنکم پرید گردون شد  
نوای ساز ز عونت قیامت انگیز است بخد مت رنگ گردن نمیتوان خون شد  
بهار غیرت مرد آبیاریء خون داشت عرق چکید بکیفیتی که گلگون شد  
زمان فرصت هر چیز مغنم شریب که تابعدش نخواست شد آنچه اکنون شد

بران ستمزده (بیدل) ز عالم او هام

چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاح و شد

برین ستمکده یارب چه سنگت میبارد که دل شکستگی و دیده رنگت میبارد  
نصیبهء دل روشن بود کدورت دهر همین بخانه آئینه ز رنگت میبارد  
چو غنچه وانمود بدی گره گشتن که رنگت امن بدلهای رنگت میبارد  
بیا که بیتوبه بزم از ترانههای حزین دل شکسته ز گیسوی چنگت میبارد  
ز خاک کویت و شوق نرا کنی دارم که بوی گل بد ما غم بخد رنگت میبارد  
گذشت فرصت وصل و زارهای وهم ننگه ز اشک همان عذر رنگت میبارد  
بچشم شوق نگاهی که در بهار نیا ز شکست حال ضعیفان چه رنگت میبارد  
بدوق پرورش و هم آب میگردیم سحاب ماهمه بر کشت رنگت میبارد  
دلیلی عبرت دل صبح نادمیده بست که ضبط آه بر آئینه ز رنگت میبارد  
هجو مسابهء گل داده گاه راحت نیست برین چمن همه داغ رنگت میبارد  
ز بس بکشت حسد خرمن است آفتها دیکه تیر نبارد رنگت میبارد

ردام حادثه (بیدل) رهائی امکان نیست

که قطرهء تو بکام نهنگت میبارد

بسر م شو رمنای تو نامی پیچد دود در ساغر داغ چو صدای پیچد  
حسرت چاک گریبان نشود دام آبی این کهندیست که در گردنهای پیچد  
عالم از شکوه نمیدیء عشاق پراست نارسانا لهه ما در همه جامی پیچد  
نبود هسنی اگر دشمن روشن گهران نفس بوج در آئینه چرا می پیچد  
پیر گردیده ام و از خودم آرا دیست حلقهء زلف که بر قد و نای پیچد  
کس ندانست که با اینهمه بیتابیء شوق رشته سعی نفسها بکجا می پیچد  
صد عجز دادم از شبنم من میچد مپرس بوی گل نیز مرارشته بیا می پیچد  
وحشتی هست درین دشت که چو رشته نمع جا ده بر شعله آواز درامی پیچد  
دل بغفلت نه و از پنج خیالات برا سکس بر آینه یکسر ز صفا می پیچد  
میکشد هفت فلک در خم یک شاخ غزال گردانای که بدشت دل مای پیچد  
ناله تحریر مضامین تمنای تو ام خواهشی کیست که مکتوب مرا می پیچد

چاره از عریضه (بیدل) نبود مفلس را  
 بسوی یاس نفس حاشی بیا نگرید  
 درین زبانه بس طبع و پروا چ گرفت  
 گهر بعزت خود دارتی از حیاط جداست  
 چه شعله وحشت با حیل سازها فیتست  
 بهار چشم مک رنگی باز وحشت داشت  
 در آن بهمان که دل محمل طیش آرد است  
 چو صبح نیم نفس در زنگی باقیست  
 بر وزگار مثل گشت بی زبانی و من  
 جهان حادثه از وضع من گرفت سبق  
 چو طفل اشک بر لب از سائی طعم

بد م سر اغ جهان تحریم (بیدل)

غبار من هوای که تا توان گردید

بسکه بی روبریت بهارم کلفت انشا میکند  
 تگرانه داد صبح چنین طره ات و امیک  
 صغیر صوم بسکه میباید بسودای خون  
 همت از تیر بیجانا کجا خیمت کشد  
 نسیم هسبی ز من دقت سواد افتاده است  
 جنس در سبکی که هست در بازو را  
 خامه از شوخی نقاب حیرتی انگیده است  
 دیده ما را خمار شوخی و رفتار او  
 چون شود بی حاصلا معلوم مغالب حاصلست  
 گر چنین بالدهوای پرفشانها ی شوق  
 در شکست آرزو تعمیر آزادی گم است  
 سنگ بر نندید زرد کا رکن انیجا بسته است  
 رهبر مقصود (بیدل) وحشت از خوش است و بس

بسکه بیمار تو بر بستر غم بگروماند  
 زندگن رفت ولی یاس و فراق بازم  
 چون مه نومه را پیش کماند ارقضا  
 تا قیامت اثر ننگ فصولی باقیست

سر و ازوی ثمر بها بهای می پیچد  
 بخود شکستن دل سر مه و فغان گردید  
 عیان کسب کدالات سوی نان گردید  
 نیا بد این همه بر طبعها گران گردید  
 بهر کج پر ما ریخت آشیان گردید  
 شرار کاغذ ما نیز گلفشان گردید  
 شکستن جرم اشک کاروان گردید  
 برون رگردد کدورت نمیتوان گردید  
 خموشی آنچه خون شد که داستان گردید  
 بقدر گردش رنگ من آسمان گردید  
 رخو گذشتم اگر دس من روان گردید

چون حمار رنگ از گرای سایه پندامی کند  
 نسیم هسبت مارا که احرا میکند  
 وسعت داما بداع بجاد صحرای میکند  
 ای خون رحم که مارا خوش رسوا میکند  
 چشم بر هم بسته حل این معما میکند  
 گرشیدن مایه دارد ناله سودا میکند  
 رنگ صها در نظرها کار مینا میکند  
 عفت خمیا زده نقش کف پا میکند  
 حاجت مارا روانه میدی ما میکند  
 آه مارا در پشه تخم ثریا میکند  
 بال چون بر هم خورد پرواز پیدا میکند  
 یکت شکستن صد کاید از قفل انشا میکند  
 سبل جو معلق عیان شد سیر دریا میکند  
 یاد گردادن اگر داشت تهر پهاو ماند  
 کز قد خم بر م سایه آن ابرو ماند  
 تیغ جرات سپرافکند و خم بازو ماند  
 چنین مجلس فغور شکست و موماند

همه رفتند ازین باغ و طلب درکار است  
 باز میداردت از هر زده وی کسب که ال  
 گردن از جیب چه تصویر برارم یارب  
 ای حباب آئینه حسن و قار تو حباب است  
 همچو عکسی که برد ساد گئی از آینها  
 فوت فرصت المی نیست که زایل گردد

آنچه از فاخته ها ماند همین کو کو ماند  
 نافه چون پخته شد از مهر می آه و ماند  
 رنگ درخامه نقاش سر زانو ماند  
 چون عرق ریختی از چهره نخواهد رو ماند  
 هر چه در طبع تو جا کرد تورفتی او ماند  
 رنگها رفت و به تشویش دماغم بو ماند

من گم کرده بضاعت بچه نازم (بیدل)

دلکی بود ازین بیش دران گیسو ماند

بسکه در ساز صفا گیشان خوابا بیده بود  
 کس بمقصد چشم نگشود از هجوم ما و من  
 از مکافات عمل پر بیخبر طی گشت عمر  
 با همه سیرت ز توفیق طلب مانند بیم دور  
 ما گمان آگهی بردیم ازین بیدان نشان  
 عمرها شد افعال غفلت از دل میکشیم  
 سرکشی کردیم ازین غافل که آثار قبول  
 رندگی انسانه بر ننگ و ژنگان که داشت  
 فتنه حوئی از تکلف کرد بیدارم بپا  
 همت قابع هریب راحت از محمل بخورد  
 سخت بیدردانه جستیم از حضور آبله

موی چنبی رشته بست اما صد احواییده بود  
 کاروان در گرد آواز در اخوااییده بود  
 دروداع هر نفس صبح حز اخوااییده بود  
 چشم مالیدیم اما پای ماخوااییده بود  
 ورنه عالم یک قلم مژگان گشاخوااییده بود  
 این ستمگر ساعی از ما جداخوااییده بود  
 در تواضع خانه قد و تناخوااییده بود  
 هر کرا دیدم درین غفلت سراخوااییده بود  
 حون من در سایه برگ گشناخوااییده بود  
 لاغری از پهلویم بر بریاخوااییده بود  
 هر قدم چشم تری در زیر پاخوااییده بود

آگهی صوفان عملت ریخت (بیدل) بر جهان

عالمی بیدار بود این فتنه ناخوااییده بود

بسکه ز خم کشته نازش نلاطم مکیند  
 چشم بگشا بر حصول جستجو کا اینجا چو شمع  
 پختکان دامن ز قید تن پرستی چیده اند  
 هیچکس از بی تکلف زیستن آگاه نیست  
 زین نفس سوزی که دارد خلق بر طاق و سرا  
 پیش بینی کن ز ننگ حسرت ماضی برا  
 در هر لبریز مکافات است اما کوی تمیز  
 از ادبگاه خموشی گوی باید وام کرد  
 هر کجا باشد قناعت آبی را اتفاق

هر چه را دیدم درین مشهد تبسم میکند  
 نقد خود در کس بفد ریا فتن گم میکند  
 باده ات از حام جوشی خدمت خم میکند  
 آدمی بودن خلل در عیش مردم میکند  
 سعی عبرت با فیه کرم بریشم میکند  
 بر قفا نظاره کردن ریش را دم میکند  
 کم کسی اینجا بحال خود در رحم میکند  
 سرده گون چشمی درین مخمل تکلم میکند  
 پهلوی از نان نهی ایجاد کند میکند



درحم بری مزیء اکز که این نقش حباب

(بیدل) از بس بی نم افتاده است بحرا اعتبار

گر هر از گزرد بیمها تیمم میکند

بشو حی ز د طرب غم آ فرید ند	مکر ر شد عمل سم آ فرید ند
نا و نازی از اندیده کل کرد	د و عالم جان بیکدم آ فرید ند
بزم اضطراب بسم ما	ز خوں رفته مرهم آ فرید ند
شکست عاقبت آ هنگ گم د بد	بهر جا ما ز آدم آ فرید ند
جهان جوش بهار بی نیاز بست	بیک صورت د و گل کم آ فرید ند
بهر جا وحشت ما عرضه داد ند	شراد و برق بی رم آ فرید ند
گل این بوستان آفت بهار است	شکست ورنگ تو ام آ فرید ند
به نسکین دل مجروح بسمل	پرا فشانند د مرهم آ فرید ند
به پیری گریه کن کا ئینه صبح	برای عرض شنم آ فرید ند
کریمان خون شوید از خجالت جود	که شورت خاص حاتم آ فرید ند
چوماه نوحم وضع سجو دم	ز پیشانی مقدم آ فرید ند

نه مخموری نه مستی چیست (بیدل)

رمانعت از چه عالم آ فرید ند

بطراز دامن نازا و چه زخا کساریء مار سد

نزد آن مژه به بلندیئی که ز گرد سرمه د عار سد

نگ و بوی بیهوده بک نفس در افعال هوس نزد

بمحیط بر سد م شنا عرقی اگر بجایا رسد

ب فشار تنگیء این نفس چو حداب غنچه نشسته ام

پر صبح بیکشم از بفل همه گر نفس بهوار سد

زخمار فرصت پر فشان نه بهار دیدم و نی خزان

همه جاست نشه بشر ط آن که دماغ ها بو فارسد

نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بخار ما

بسراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بهار رسد

بگشاد دست گرم قسم که درین زیا نکدهء ستم

نرسد به نهمت بستگی زدری که نال بگد ارسد

دل بینو ا بکجا پرد غم تنگدستی و مفلسی

مژه بر هم آورم از حیا که برهنهئی بقبار رسد

مگذر ز خا عیت سخا که سحاب مزرعه و وفا

بفتا دگی شکند عصا که فتاده تی بعضا رسد

بدعای از لب عاجز آن نگشده تی در امتحان

که ز آبیاریه یک نفس سحری بنشوو نما رسد

یکمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجزی

من و آنقدر برده هوس که بخواب آبله پارسد

بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من

در صبر می زدم آنقدر که بهار رنگش حنا رسد

سر رشته طرب آنگهان به بها رمیکشد از خزان

تو خیال (بیدل) اگر کمی ز تو بگذرد به خدا رسد

زند خاکسترش دامن که آتش سرنگون گردد

اگر تغییر رنگی گل کند باغ جنون گردد

الف با هر چه آمیزد محال است اینکه نون گردد

که سقف خانه تی فرهاد آخر بیستون گردد

که بهر دانه چند آسیای ما بخون گردد

برین دریا پل آراید قدح گرواژگون گردد

تو فارس نیستی و نه چرا مرکب خون گردد

ترحمهاست بر هر دی که چیزی را از بون گردد

دمد کم رنگی از باغی که آب آنجا فزون گردد

ز کال تیره روز آتش خوردن لاله گون گردد

برد در دل صد ایل و بنو میدی برون گردد

بعبرت سرکش از اموی پری و همنون گردد

ز خود داری عبت افسرد گیها میکشد فطرت

گرانی نیست اسباب جهان دوش تجرد را

جهانی بکند جان یک جزعرت که میداند

جگرها میگدازیم و نداریم از طاب ثری

غریب عالم آیم ایک از الفت هستی

طبیعت بد لجام افتاد از کم همتها یت

مطیع عالم ناچیز نتواند بد همت را

ز افراط تعین رونق حسن غذا مشکن

فروغ می چهر رنگ اشا کند از چهره رنگی

ندامتها را برام نفس دارم که هر ساعت

با فسون بقا عمر بست آفت میکشم (بیدل)

ازین جوی ندامت خورده ام آبی که خون گردد

ای ز خود غافل زمان خوش نگاهی میرود

خوشد لبها یت بگرد رنگش کاهی میرود

همچو موج از چنگش این قلاب ماهی میرود

نگهت گل هر طرف گردید راهی میرود

را بیگان این گهر از دست سپاهی میرود

موج ما از خود بدوش کج گلاهی میرود

چون شود خاکه ترا از آتش سپاهی میرود

بعد از بنت سیه خط در سپاهی میرود

میشود سر سبز همه این باغ پامال خزان

با قدخم گشته فکر صید عشرت ابله یت

چاره دشوار است در تسخیر وحشت پیشگان

جان به پیش چشم بیباکت ندارد قیمتی

سر خوش پیمان نه ناز محیط حاوه ایم

نیست صابون کدورت های دل غیر از گداز

صیقل ز نگار گفتنها همین آه است و بس  
کیست گردیده ایع رنگت از طواف برگ گل  
ظلمت شب با نسیم صبحگاهی میرود  
خون من نادانست خواهی نخواهی میرود

از خطا بردم زن (بیدل) که این حرف غریب

از زبان حامه صنع آهوی میرود

بگدام فرست ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد

شبیخون بعد خضر زخم که نفس شراب سحر کشد

شد آن که اردل گرم کس بدستای بی کشد م هوس

طایم در آینه چون نفس که از جوهرم نه پر کشد

نگرمت گرد نه آسمان سر راه هر زهر خرامیم

هگرم تا مل نشن پا مژه ای نه پیش نظر کشد

دل آرمیده بخون نکش ز تلاش منصب و عزتی

که فلک برشته گوه رت بکشد ر حاققت اگر کشد

ز آب فصیح و نابان بحدیث کین ندی زبان

ستم است حظل اگر آشی بتر از وئی که شکر کشد

نپسند ی ای فلک آنقد ر حال طبیعت و حشتم

که چو مو جم آبله های پاهم انحال گهر کشد

ز کمال طینت منفعل بچه رنگت عرض اثر دهم

هنگر از حیا عرفی کنم که مرا ز پرده بدر کشد

بحدیقه ای که شهید او کشد انظار مراد دل

چو سحر نفس د مداز کف که شگوفه ای به ثمر کشد

بسجود و رگش ای عرف تو ز بی نمی ناما تری

که مباد سعی جبین من بفشارد من تر کشد

نظری چو دانه درین چمن بخیل ریشه شکسته ام

بنشینم آنهمه در رهت که قدم ز آبله سر کشد

سرو برک هدت میکشی زد ماغ (بیدل) ما طائب

که چو شمع از همه نضو خود قدح آفریند و در کشد

به نرمی سخن از گوهر آب می ریزد

چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد

غبار شب زد ل آفتاب می ریزد

کژان شسته همان ما قناب می ریزد

بگرمی نکه از شعله تاب می ریزد

طراوت عرف شرم را انما شاکن

صبا بدامن آزار ف نازند ستی

صفای خاطر ما آید و جلوه اوست

بعلمی که کند عشق صنعت آرائی  
چمن ز آتش و گلخن ز آب می ریزد  
زموج خیز غنا کوه و دشت يك دریاست  
خیال تشنه آب ماسراب می ریزد  
بدوق راحت از افتاد گوی مشر غافل  
که لغزش مژه هارنگ خواب می ریزد  
بجوز خاك نشینان سراغ گوهر از  
که نقد گنج ز جیب خراب می ریزد  
ذخیره دل روشن نمیشود اسباب

ز دام کار به تعجیل نسپری (بیدل)

که بال برق شرار از شتاب می ریزد

بگفتگوی کسان مرد می لافند  
چو خط بمعنی خودنا رسیده حرافند  
مباش غره انصاف کاین نفس با فان  
به پنبه کاری می خیزد خیال ندادند  
تا انگری که دم از فقر میزند غلط است  
بموی کاسه چینی نمده نمی بافند  
تهیه سیر از احتراز کن کار روز  
بقطع هم بدو نیک زمانه سیافند  
سخن چه عرض نجابت دهد در آن محفل  
که سیم وزر نسیان همچو جدول اشرافند  
غرض از صحبت اگر پاس آبرو باشد  
حذر کنید که ابزاری جاها جلا فند  
در بهشت معانی بروی شان مگشا  
که این جهنمی چند ننگ اعرافند  
بعلم پوچ چو جهل مرکب اند بسیط  
بفطرت کشفی در سگاه کشافند  
ز وضع شان مطلب نیم نقطه همواری  
که چشم بر طمع ریشخند انصافند  
تمام بیهوده گویند و نازکی این است  
بموج آب منی غرق تالب نافند  
ازین خران مطلب ردمی که چون گرداب

بخاك تیره مزین نقد آبرو (بیدل)

درین دیار که کوران چند صرافند

بکوی دوست که تکلیف بی نشانی بود  
غبار گشتنم اظها رسخت جانی بود  
ز ناتوانی، شبهای انتظار مهرس  
نفس کشیدن من بیتو شخ کمانی بود  
گذشتم از سرهستی بهمت پیری  
قد خمیده پل آب زندگانی بود  
بهیج جا نرسیدم ز پر فشانی، جهد  
چو شمع شوخی پروازم آشپانی بود  
خوش آن نشاط که از جذبه دم تیغ  
چو اشك خون مرا بی قدم روانی بود  
من از فسرده دلی نقش پا شد موره  
بطالع کف خاك من آسمانی بود  
گلی نچیده ام از وصل غیر حیرانی  
مرا که چون مژه آغوش ناتوانی بود  
فغان که چاره بیتابیم نیافت کسی  
برنگ ناله نی دردم استخوانی بود  
چه نقشها که نیست آرزو بفکر وصال  
خیال بستن من بیتو کلک ماننی بود  
ز بسکه داشت سرم شور تیغ او (بیدل)  
چو صبح خنده زخم نمك فشانی بود

بلا گشایان محبت گلی چه نیرنگ اند  
 چه شیشه و چه پری خانن زاد حیرت ماست  
 ز عیب پوشی و ابنای روزگار مهر من  
 فریب صلح مخور از گشاده روی خلق  
 بوا دیئی که طالب نارسای مقصد اوست  
 نوای پردۀ « اینا بیء نفس این است  
 تو در شکست که خواهی بدوش ما بر بند  
 زو هم بر سر میزای خود چه مبارزی  
 به بستن مژده انجام کار شد معنوم  
 حباب به نفس با نفس سی سار د  
 ر خلق آه مه بیگانه نیستی (بیدل)

شکسته اند بر نگی که عالم رنگ اند  
 بآرمید گهی دل که بیخودان سنگ اند  
 یکی گز آینه پرده اخت دیگران از رنگ اند  
 که رنگ حوصله گبهای عرصه جنگ اند  
 بهوش باش که منزل رسیدگان رنگ اند  
 که عاقبت طلبان سخت غفلت آهنگ اند  
 و فاسد شده حریفان طبیعت رنگ اند  
 شود شیشه گران در شکن سنگ اند  
 که آب آینه جمل طعمه رنگ اند  
 ز خود تویی شدگان بر خود اینقدر رنگ اند  
 ر خلق آه مه بیگانه نیستی (بیدل)

تو هرزه و کری و اب قوم عالم رنگ اند

بمحفای که نضر لی قدح بدست بگیرد  
 بسازد دل خرسندی از جهان تعین  
 برنگی آینه پرده که تا بقیامت  
 گشاده دست و دل ستانچمن طرازی و شرب  
 دیگر امید چه دارد بصدق ذرات تحیل  
 که جاست جز سر تسلیم ما را به محبت  
 بصیدگاه طالب گشای و رسائی و همت  
 ندید قطره ز فخر محیط غیر فسر د  
 سیه مکن ورق امحان آینه (بیدل)

حمارا اگر عس آید برون که مهت نگیرد  
 که چون آلهش اگر بشکنی شکست نگیرد  
 جریده ات چو عدم نقش هر چه است نگیرد  
 کس این قدح یکف آستین پرست نگیرد  
 کسیکه ما می بحر گمان بشصت نگیرد  
 فتاده ای که کسش جز غبار دست نگیرد  
 که غیر عقد ده دل رسته چون گسست نگیرد  
 چه ممکن است که دل رجهان پست نگیرد  
 که مشق خامه می نفس نشست نگیرد  
 کندشت از فالت اما به پشت پا نرسید  
 بسر باندی اما بن بامها و انر سید  
 رسیده و دمی اما دما عها نرسید  
 چهر رنگ به ستابد متیکه این حد نرسید  
 وای چسود بگوش من این صدا نرسید  
 دو چار او نشد آینه تا بما نرسید  
 رسید قاصد ما هر کجا دعا نرسید  
 بما رسید تلا شیکه هیچ جا نرسید

که مشق خامه می نفس نشست نگیرد

بنای حرم بمهر آج مدعا نرسید  
 دماغ جاه بکفایت حضور نساخت  
 نفس بفهم پیام ازل نکر دوفا  
 ندامت است چمن سازنوبهارا مبد  
 شکست چینی دز برفک رساندن رنگ  
 ادب پرستی ازین بیشتر چه میا شد  
 غرض رساندن پیام نارسائی بود  
 چو یاس مرجع امید نارسا یا نیم

کندشت از فالت اما به پشت پا نرسید  
 بسر باندی اما بن بامها و انر سید  
 رسیده و دمی اما دما عها نرسید  
 چهر رنگ به ستابد متیکه این حد نرسید  
 وای چسود بگوش من این صدا نرسید  
 دو چار او نشد آینه تا بما نرسید  
 رسید قاصد ما هر کجا دعا نرسید  
 بما رسید تلا شیکه هیچ جا نرسید

مر از غیرت تحقیق رشک می آید  
ز صبح هستی ما شبی بهار نکر د  
بساط علم گر و تازی مد لایل داشت

بفطر تو که بهر کس رسیده و آنر سید  
بخندد و رفت گل و نوبت حیا نرسید  
خند نگه کس بنشان تا نشد خطا نرسید

ز کارگاه تعجد عیان نشد (بیدل)

جز اینقدر که کس اینجانبانها نرسید

بنای رنگ فطرت بر مزاج دون نمیباشد  
شکست کار دنیا نیست تشویش دماغ من  
کمند همتم گیرائی دارد که چو گردد و ن  
بد امان قیامت پاک توان کرد و مؤگنا نم  
که دارد طاقت سنگ تراوی عدم بودن  
دم نقر بر اگر گاه نفس دزد مکن عییم  
سواد راست بینی کرد نیست ای ببخبر روشن  
بسایمان لباس از سعی رسوائی تبر اکن  
حد رکن ارشگفتن تابنازی رنگ جمعیت  
درین عبرت فضا تا کی بساط کر و فرچیدن

زمین خانه خورشید جز گردد و ن نمیباشد  
خیال موی چینی د رسر و جنون نمیباشد  
سر من نیز از فتر اک من بیرون نمیباشد  
نم چشمی که من دارم بصدد جیحو ن نمیباشد  
کم چندا نکه از من هیچکس افزون نمیباشد  
بطور اهل معنی سکنه ناموز و ن نمیباشد  
خط تر سهم اینجا آنقدر و ازون نمیباشد  
عبارت جز گریبان چاک می مضمون نمیباشد  
جرا حلقه جز آغوش و داغ خون نمیباشد  
زمانی بیش گر دسیل در هامون نمیباشد

زرو مال آنقدر خوشتر که خاکش کم خورد (بیدل)

تلاش گنج جز سر منزل قارون نمیباشد

به نظم عمر که سر تا سرش روانی بود  
چهره انگها که ندادم بیاد پیمائی  
نیافت عشق جفا پیشه قابل ستمی  
هنوز آن پری از سانگ فرق شیشه نداشت  
بکام دل نگشودیم بال پروازی  
پس از غبار شدن گشت اینقدر معاوم  
بخاک راه تو یکسان شدیم و منفعلیم  
طراوت گل اظهار شبی میخواست  
علم بهر زه درائی شدیم ازین غافل  
تلاش موج درین بحر هیچ پیش نرفت  
جهان گذرگاه آینه است و ما نقسیم

خیال هستی و موهوم سکنه خوانی بود  
بها رشع درین انجمن خزانی بود  
همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود  
که دل شرر کرده چشمک نهانی بود  
چو رنگ هستی ما نگر در پرشانی بود  
که بار ما همه برد و ش ناتوانی بود  
که سجده نیز درین راه سرگرانی بود  
زخه جلت آب نگشتن چه زندگانی بود  
که صد کتاب سخن محو بیزبانی بود  
گهر د میدان ما پاس بیکرانی بود  
توهم چو مانفسی باش اگر توانی بود

فریب معرفتی خورده بود (بیدل) ما

جو وار سید یقین ها همه گمانی بود

بوالهوس از سبکسری حفظ سخن نمیکند  
 لبمگشای چون صدق تا گهر آوری بکف  
 قطره سحر می شود چون ز سحاب شد جدا  
 معنی مخود گذار من شمع شریورها نه ایست  
 خون امید میخورد و بنودل شکسته ام  
 بسکه هوای غریبم چون نفس است دلشیرین  
 بیست بهام جانون گردش رنگ غافیت  
 پنبه داغ عاشقان نیست بغیر سوختن  
 دید و بصد هزار اشک محو آثار مقدمیت  
 منع غنای دلبران نیست بجهت عاشقان  
 از غریبی طبع خود جمع مکن هواد رنگ  
 ناله بشعله میطلبد حلقه داغ گو مباش  
 زخم تو آنچه می کند با دل حسنگان عشق  
 سایه دور از آفتاب مغنم خود است و بس

بیستدمی که شاه وارد رحیم فکر دلف یار

(بیدل) سینه چاک من سیرختن نمیکند

ز هستی تا عدم يك دیده بادام میخیزد  
 که خوش الامان از جان خاص و عام میخیزد  
 که آب از آینه چون اشک بی آرام میخیزد  
 براه انتظار ما عار ار دام میخیزد  
 فد دنیا ز فکر حاشا احرام میخیزد  
 که از تاج سرافرازان خیال خام میخیزد  
 بدیدار تو چشم حیرتی کز جام میخیزد  
 هوادر خانه می دزد غبار از بام میخیزد  
 چو جوش سبزه گرد این بینا بان رام میخیزد  
 اگر يك دانه افتد بر زمین صدام میخیزد  
 شرار اول قدم از خود بجای گام میخیزد

زبس در آرزوی می سرا پا حسرتم (بیدل)

نفس تا بر لبم آید صدای جام میخیزد

صفا آینه دارد در بغل آهن نمى بیند

بها رحیر تست اینجا نه گل بی جام میخیزد  
 خروش فتنه زان چشم چون آشام میخیزد  
 دلیل شوق نیرنگ تماشاى که شد یارب  
 چه امکان است صید خدا کساران فنا کردن  
 بطوف مدعا چون ناله عریان شو که عاشق را  
 هوای پختگی داری گلاهِ فقر سامان کن  
 ز نادانی حباب با ده می نامند بیدردان  
 نفس در دل شکستم شعله زد دود دماغ من  
 رمیدن بر نمی تابد هوای عالم الفت  
 درین مزرع که دارد ریشه از ساز گرتاری  
 دماغ جاده پیمانی ندارد رهرو شوق

بهار رنگ عبرت جزدل روشن نمى بیند

گریبان چاک زن شاید تمیزی واکند چشمت  
مزاج همت آزاد حکم آسمان دارد  
تحریر توام خورشید میباید درین گلشن  
مقلد از تجرد بر نیاید با سبکرو جان  
جهان عبرت نه بخواد بحکم ناز خود بینی  
رافشا است و هو می و لئی چشم قایل کو  
بسیار این بهار را عیش مهجوران چه میپرسی  
درین محفل هزار آئینه ام آمد نه پیش اما  
چمازم کز گریبان شعله واری سر برون آرم  
رعونت خاک کیسندنا کنی فهم مال خود

فلک هم از نصیب ما ندارد آگهی (بیدل)

تلاش روزی و کس چشم پرویز نمی بیند

بهار صبح نفس زین دودم بقا که ندارد  
بلند کرده دماغ خیال حیره سر بها  
زد ستگاه تو و من درین قلع و عمارت  
فریب محفل هستی محور که این گل خود رو  
جهان عالم اوکان گرفته و هم تعلق  
در اشتغال عاصی گذشت فرصت خجالت  
عبا و ما بهوائی نمیرسد چه توان کرد  
بهیچ گل نرسیدم که رنگ نازندیدم  
پیام کف بنون میرسد ز عالم قدر نت  
کجاست چاک دیگر تارسد بکسوت مجنون  
کجا بریم زرد و قبول و هم فضولی

چسان به محرمی دل رسد ز کوشش (بیدل)

نفس بخا نه آئینه نیز جا که ندارد

بهار عمر بصبیح دید میماند  
نسبم عیش اگر میوزد درین گلشن  
بهر چه دیده گشودیم موج خون گل کرد  
بیا که بیتو بجشم ترم هجوم نگاه  
زعجز اگر سر طوما رشکوه بگشایم

که یوسف محو آغوش است و پیراهن نمی بیند  
ز خود هرگاه دل بر خاست امتادن نمی بیند  
گل داغیکه ما داریم افسردن نمی بیند  
کمالات مسیحا دیده سوزن نمی بیند  
چه سازد شخص فطرت زندگی مردن نمی بیند  
تلاش ذره ها هیچ چار و زدن نمی بیند  
جدائی جز بجشم زخم خندیدن نمی بیند  
کسی جز عکس خود دادم که سوی من نمی بیند  
ز همت آتش افسردن ما دامن نمی بیند  
که پیش پا کس اینجایی خم کردن نمی بیند

بکارگاه فضولی چه خند ها که ندارد  
هزار بام تعین بیک هوا که ندارد  
بما چه میرسد آخبر برای ما که ندارد  
ز رنگت و بوهمه دارد مگر وفا که ندارد  
بسته پای کسی جز همین حنا که ندارد  
جبین عرق ز کجا آورد حیا که ندارد  
پای عجز چه خیزد کسی عصا که ندارد  
بهار دامن آنجلو از کجا که ندارد  
بگوش کس چه رسد کس آن صدا که ندارد  
مگر مژه گسلد بند آن قبا که ندارد  
برو که نیست درین آستان بیا که ندارد

نفس بو حشت صید میدید میماند  
بصیت شهر مرغ پرید میماند  
نگاه ما برگ نیش دید میماند  
بموج صفحه سطر کشید میماند  
نفس بسینه چو خط بر جرید میماند



کجای رویم که دامن سحر بسمل ما  
چه گل کنیم بدامن ز پای خواب آلود  
بنار سائی پرواز زده ام از خویش  
قدح بدست خستگان شوق کیست بهار  
بحسرت دم نیست جراحت دل ما  
بطبع موج گهر اختار آب نتوان یافت  
ز منحنه بدو جهان مرده افرو موشی است  
مرا بدم ادب گفتمی که هست اینست

خوبتر است تازه کنی طبع دستان (بیدل)

که طارنت بشرا بر سیده میاند

شگفتن چون گل ایجا دامن بر چید هئی دارد  
گدا ز استخوانها صندل سائیده هئی دارد  
لب حیرت کلامان ده پیچده هئی دارد  
دم تیغ تبسم جوهر با لید هئی دارند  
کف هر خاك این وادی نفس در دیده هئی دارد  
نفس صبح قیامت ز لب خندیده هئی دارد  
تو آدم نیستی آخر فلک هم دیده هئی دارد  
که این گلزار رنگ گرد دل گردیده هئی دارد  
نگه در لغزش مژگان ره خوا دیده هئی دارد  
چون ناتوانان شور آرا مید هئی دارد  
سرتلیم خوبان پای نا لغزیده هئی دارد

بهر آئینه زنگار دگردارد کمین (بیدل)

زمژگان بستن ایمن نیست هر کس دیده هئی دارد

بیا له گیر که فصل دماغ میگذرد  
بهوش عبرت مانگ کلاغ میگذرد  
بیاهی نیست که آخر ز داغ میگذرد  
غبار خود بهم آور سراغ میگذرد  
فراغها بتلاش فراغ میگذرد  
عبارت فله سالار داغ میگذرد  
دور در صحبت طوطی وزاغ میگذرد

بهار میرود و گل زباغ میگذرد  
نوی بلبل و آواز خنده گلها  
گدورتی که ز اسباب چیده بردل  
بجسنجوی چه طلب شکسته هئی دامن  
کسی بجای نکتی بی اثر چه چاره کند  
فریب جلوه طاموس ز بز چمن نخوری  
مخالفت هم ازین دوسته انذیمت گیر

شب سحر وقت بی چراغ میگذرد  
می است نشه دمی کز اباع میگذرد  
مگوپیام قناعت بمنعمان (بیدل)

شریضه ز نوفر صبت طرب در باب  
ز قید لفظ بر ا معنی معجود باش

غریق حرص ز بل پید ماغ میگذرد

بگو تا بهر زاهد یکدو تا مساواک بنشاند  
گهر را ضبط خود در عقده مساواک بنشاند  
مگر صها خمارو هم این تریاک بنشاند  
ز خار منتش عمری گریبان چاک بنشاند  
گل ساغر تواند چید هر کس تا ک بنشاند  
ز بهر زلف حوران شاه از مساواک بنشاند  
چو گل تا کی سپهرم در دل صد چاک بنشاند  
شکوه برق گرد یکجهان خاک بنشاند  
مبادا جوش خونم الفت فتراک بنشاند  
کمان چون تیر را در بر کشد برخاک بنشاند  
غبار حاطرم کی گردش افلاک بنشاند  
عرق هم گرمی آن روی آتشاک بنشاند  
ز خود برخاستن شاید عبارم پاک بنشاند  
را این آرزو تا کی گریبان چاک بنشاند  
مبادا گوهرم در عقده مساواک بنشاند  
غبار عالمی آرد یده نمناک بنشاند  
تواند جام می برداشت هر کس تا ک بنشاند  
برون چون زنگت از آئینه ادراک بنشاند

بهر جا باغبان در بادستان تالک بنشاند  
بگلشن فکر راحت غنچه را غمناک بنشاند  
برفغ تلخی ایام باید خون دل خوردن  
صبا گر مرهم شبنم نهد بر روی زخم گل  
درین گلشن نهال ناله دارد نوبر داغی  
خیال طره حورا است زاهد را اگر بر سر  
دمی چون صبح می خواهم قفس پر دوش پروازی  
چو عشق آمد خیال غیر رخ از سینه می بند  
شکار زخمیم بیهیم دارد تما شائی  
اگر چرخ نوازش کرد از مکرش باش ایمن  
بصیب دانه بود زاسبا غیر از پریشانی  
اگر از موج گوهر میتوان زد آب بر آتش  
بسا زعافیت چون شعله ند بیری نمی یابم  
چو گل پر مز نمد روزنگ و از خود بر نمی آیم  
برنگت قطره با هر موج دارم نقد ایشاری  
تجرب گر نبرد از د بضبط گریه عاشق  
طرب خواهی نفس دریاده زنگاش بدل شکن  
صفای باد ده تحقیق اگر صیقل زند ساغر

بشوخی مشکل است از طبعتم رفع هوس (بیدل)

مگر آب از حیا گشتن غبار خاک بنشاند

بعوج یک عرق صد آسیای رنگ میگردد  
نوا از پانیفتد گرنی ما چنگ میگردد  
پری در شیشه دار دخاک ما گرسنگ میگردد  
نفس اینجاز لب نگذشته عذر لنگ میگردد  
خموشی میطابد بر خویش تا آهنگ میگردد  
گرامر و زش صفائی هست فردا زنگ میگردد

بهر جا ساز غیرت انفعال آهنگ میگردد  
نگردد در ضعف پیری مایع بیتابی شوق  
فسردن کسوت ناموس چندین وحشت است اینجا  
زلفت گاه دل میگذر که با آن پرفشانها  
چو بگیرد خود نمائی دامت سازندامت کن  
فریب آب نتوان خوردن از آئینه هستی

دماغ و هم سرشار است در نعمخانه امکان  
ند انم نبض موجم با غبار شیشه سباحت  
جنونم حامه واری دارد از شریف عریانی

دل آن بهتر که چون اشک از طپیدن نگذرد (بیدل)

که این گسوه بر بیکدم آر میدان سنگ میگردد

حلاوت حانه دنیا مگس در انگبین دارد  
بقدر موج می اینجا جبین جام چین دارد  
فلکها فرش آن آئینه کز حیرت نگین دارد  
رنگ بیتابی آشفته گان حاصیت این دارد  
خند ننگ حسرت ابرو کمانی دلنشین دارد  
درین گلشن چو شبنم هر که چشم پاکبین دارد  
شکست نوبه موداد رشک آستین دارد  
که گردی بیش بود در کالفت با زمین دارد  
هر هر حلقه این دام درز برنگین دارد  
تو خواهی نوحه کن خواهی ترم دل همین دارد  
زبان جوهر آینه آهنگ حزین دارد  
ضعیفی تا کجا مار اندامت آفرین دارد  
قفس نا ناه دامن برزند صدر رنگ چین دارد

شگفتن نیست در عالم بکام هیچکس (بیدل)

چمن هم از رنگ گل چین کلفت بر جبین دارد

گداز شرم برویم گلاب میریزد  
که هر نفس ورق زین کتاب میریزد  
نفس بر آتش آئینه آب میریزد  
هنوز قامت پیری رکاب میریزد  
چو غنچه خون مراد رنگاب میریزد  
گل نظاره در آغوش خواب میریزد  
محیط آب رخی از سعاب میریزد  
شکست رنگ سحر آفتاب میریزد  
که رنگ رفته بجای شراب میریزد  
چو اشک رنگ بنای من آب میریزد

بهر کجا مژه ام رنگ خواب میریزد  
مباش بیخبر از رس بی ثباتی و عمر  
صفای دل کلف اندود گفتگو مپسند  
ز رنگنای جسد عمرهاست ناخده ایم  
گلی که رنگ دو عالم غبار شوخی و اوست  
خوشم بیا دخیایکه گلبن چمنش  
گداز دل به نم اشک عرض نتوان داد  
ز خویش رفتن عاشق بها رجلوه اوست  
مخور ز شیشه گردون فربصا غرامن  
ز بقراری و خود میل هستی و خویشم

بحرف لب مگشانا توانی ای (بیدل)

که آبروی نفس چون حباب میریزد

• • •

به که چندی دل ما خاشی انشا باشد  
تا کی ای بیخبر از هرزه خروشیهایت  
گوشه بیخبری وسعت دیگر دارد  
بر دل سوخته ام آب میاشای نم اشک  
نار سائی قفس تهمت افسرده دایست  
طلب افسرده شود همت اگر تنگش فضاست  
یار باندیشه قدرت نکشد دامن دل  
یگدازد که در انجمن یاد وصال  
نسخه جسم که بر هم زدن آرایش اوست  
شعله ها زیر نشین علم دود خود داند

جرس قافله بی نفسیها باشد  
کف افسوس خموشی لب گو با باشد  
گرد آسوده همان دامن صحرا باشد  
برق این خانه میان آتش سودا باشد  
مشکلی نیست ز خود رفتن اگر با باشد  
طپش موج باندا زه دریا باشد  
زنگ این آینه ترسم بدیدضا باشد  
دل اگر خون نشود داغ تن با باشد  
کم شیرازه پسندید گرا جزا باشد  
چه شود سایه ماهم بر ما باشد

تو و نظاره نیرنگ دوعالم (بیدل)

من و چشمی که بحیرانی خود و ا باشد

پهلوی بخرم مزند امروز جا ه عید  
دارد ز ماه نوهه تن یک خط جبین  
گو با بوصف قبله معنی نواز ما ست  
آن قبله که جانب محراب ابرو ش  
صبح و فاسرشته لب مهر پرورش  
هر چند از هلال رقم کرد روزگار

کج کرده است باز ماه نو کلاه عید  
یار بر آستان که افتاد راه عید  
این مصرع بلند فلک دستگا ه عید  
خم دارد از هلال غرور نگاه عید  
دارد تبسمی که نیاید ز ماه عید  
در چشم اغبار خطی از گواه عید

پیش درش ز خجلت تسلیم (بیدل) است

تا آسمان نشان لب عذر خوا ه عید

بیا ای شعله تا دل فال و صلی از تو بردارد  
تماشاگاه معدومی زمن چند است سامانی  
بدوش مر نفس از دل گرانی محملی دارم  
بیوی مژده وصلت دل از خود گرفته است اما  
نجو شد منت غیر از ادای مدعی من  
بنومیدی هوس آواره صد گلشن امیدم  
بهم چسبیدن مژگان بکج فقر میگوید  
توازی کیفیت اقبال فقر آنگه نهی و رنه

که این شمع خموش امشب گاهی در سفر دارد  
که هر کس چشم میپوشد ز خود بر من نظر دارد  
مگر سعی شر را این کوه را ارخاک بردارد  
چنان نام تو میرسد که پندارم خبر دارد  
بگاه ناله مکاتب من از خود نامه بردارد  
من و مانده پروازی که در هر رنگ دارد  
که نی هر چند صرف بو را گرد کرد کرد  
طسم بیدری ز هر طرف آیند در دارد

بهار جاوه از کف برود فرصت غنیمت دان  
نگه در چشم آهوا آب شد از رشك قربانی  
اگر رنگ است و گری بود امن گل بر که مردارد  
که نبفش گر کند ریحی شب ماهم سحر دارد  
نوی قمری و بلبل مکر رشد درین گلشن  
نوی کزود ناله کن (بدل) که آهنگت اثر دارد

بیا د آستان هر که سر بر خاک میمالد  
گلر حل میکند یا شبنم د برود می یزد  
اول المون بیباک بست در عربت سگه . کدان  
سخن می برده کم گم تید کابین افه عبرت  
بدوق سدره و طویلی تو هم دندان بسوهان زن  
صفای امن صبح و زم شبنم چه رنگت است امن  
درین گلشن روضه لاله و گل سبر عبرت کن  
سینه چشمه است امشب قیامت که نبر نگش  
بچندین رنگت ازان نقش قدم گلی میتوان چیدن  
مشو از امتیاز حیر و شر طایور این محفل

مگر سعی ند است هم دلی انشا کند (بدل)

نفس د منی بهمد اید بر گشت ناک میمالد

بیا دت گردش رنگم به جا داره بیند  
چسان خواهوش باشم بینو کز درد تمنایت  
سجود می میرم چون سایه کلک آفرینش را  
گرفتم تاب آغوش ند ارم گردش چشمی  
بقدر گردش رنگ آسبای نوبت است اینجا  
با این نمکین شیرین هر کجا ازنا ز بر خیزی  
پیام عافیت خواهی ز امید نفس بگسل  
بنا موس حیا بایده عرق در جبهه دزدیدن  
نمید شد حریف حسن تحقیق از حیا غافل  
گر از رنگینی بیداد نازت شکوه پرد ازم  
باین شوقیکه من چون گل به پیراهن نمیکنم

ز رنگت ابتداء الم آب خواهد ساختن (بدل)

تعلق نقش مضمونیکه دل بسپار میبندد

پیء اشک من ندانم بکجا رسیده باشد  
زیت دویدنی داشت برهی چکیده باشد

زنگاه سرکشیدن برخاست چه احتمال است  
 تب و تاب موج باید ز غروب بحر دیدن  
 به نسیمی از اجابت چمن حضور داریم  
 بچمن زخون بسمل همه جا بها رنایاست  
 دل ماند اشت چیزی که توان نمود صیدش  
 چه باندی و چه پستی چه عدم چه مالک هستی  
 هم وزیر هستی ما چون خروش ساز عناقست  
 ز طریق شمع غافل مگذرد رین بیابان  
 غم هیچکس ندارد فلک غروب و باده  
 بد ماع دعوی عشق سه بوالهوس بلنداست  
 همه کس سراغ مطلب بدری رساند و نازید

بهار پرده (بیدل) زدها ن بی نشان

سخنی شدید ام من که کسی ندیده باشد

همه چون صبح خمیا زه نفس ناخته اند  
 تیغ ما زان تعین سپردا ناخته اند  
 سایها آینه از زنگ نبرد ناخته اند  
 بسمای چند بحیرت زده افراخته اند  
 مفت حمه یک به بی سا خنگی ساخته اند  
 وصل جو یان فنا هم قفس فاخته اند  
 پرما جمله برون قفس انداخته اند  
 خود سران تیغ نیامی بهوا ناخته اند

پی تحقیق کسای که گروناخته اند  
 عاجزی کسب که لست که یکسر چو لعل  
 حسن خورشید ازل در نظرا ما چه علاج  
 علمی کو که دوس گردن نازا فرازد  
 راحت و وضع تکلف چه خیالست اینجا  
 کم نشد شور طلب از کف خاکستر ما  
 از اسیران و فاجرات پرواز مخواه  
 آستینها همه دست است بقدرت گاه لاف

قدردانی چه خیال است در انای زمان

(بیدل) اینها همه از عالم نشناخته اند

گرنه دارد مدعا باری بیانی میشود  
 پای خواب آلود هم سنگ نشانی میشود  
 باد هم گر میبرد تخت روانی میشود  
 کشتی ما را شکن باد بانی میشود  
 سایه بال پری کوه گرانی میشود  
 هر سر مژگان پروبال فغانی میشود  
 ناله گر بالد نگاه ناتوانی میشود

بیخودی امشب پروبال فغانی میشود  
 هیچ وضعی در طریق جستجو بیکار نیست  
 نشئه تسلیم حاصل کن که مشت خاک را  
 موج این دریا بسی ناخدا محتاج نیست  
 چون لطافت نهمت آلود کدورت شد بلاست  
 رخ مپوش از من که چشم حسرت آهنگه را  
 عاجز مچند آنکه در عرض ضعیفهای من

گر چنین باشد فشار حسرت بال هما  
بسکه گرمیهای صحبت پرفشان وحشت است  
راحت حاوید در ضبط عیان آرزوست

مغزها آتش ز خشکی استخوانی میشود  
آتش این کاروان هم کاروانی میشود  
بال و پر گر جمع گردد آشیانی میشود

سیر حق (بدل) بقدر ترك اسباب است نس

سوی او از هر چه برگردی عنانی میشود

بیدلان چند خیال گنبد شده اند کنید  
کوفته ای که توان هم طپش بال افشانند  
ما هم از گش و بد ارگای میجویدیم  
یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ  
کر آرام درین دشت طپش خیز کجاست  
و نسع ناستعلی سخت نجات دارد  
موجم از مشق طپش رفت بطرفان گذار  
عمرها شد عرق آلود تلاش سخام  
بوی گل تا نشوم ننگ رهائی نکشم  
صورت نا و کش از دل نکشد جرأت من  
نرگس یا در بحال چه نظر ها که نداشت

خون شویید آن همه کز خون چمن ایجا د کنید  
ای اسیران نفس خدمت صیاد کنید  
هر کجا آینه ببینید ز ما یاد کنید  
آنقدر دور متازید که فریاد کنید  
تا بپائی برسید آینه بنیاد کنید  
نکاش از هر زده و دیه عرق ایجا د کنید  
یک گهر معنی افسرد نس ارشاد کنید  
به نسیم نفس سوخته ام یسار کنید  
نسیم سرو که پا در گلسم آزاد کنید  
بتکاف اگرم خامه بهزاد کنید  
معنی منتخیم بر سر من صاد کنید

من (بدل) سبق مدرسه نسیم

هر چه کردید فراموش مویاد کند

پیر خمیازه کش وضع جوان می باشد  
نوبها رچمن عمر همین خاموشیست  
غفلت از منتظر وصل خیالی است حال  
رهبر عالم بالاست خیال قد یار  
قطع زنجیر زمجنون تو نتوان کردن  
چه خیال است نوائی ز تمنا نکشیم  
سخت دور است ازین دامگه آزادی ما  
خاطر نارك ما ایمن از آفات نشد  
سر تسلیم سبک به بهی قدریهاست  
بلبل طفل مزاجم بکجا دل بندم  
کج ادا یانه یار با ب مطالب سرکن  
چشم تاو اکنی از خویش برون ناخته ایم

حسرت تیر در آغوش کمان می باشد  
گفتگو صبر صبر تمهید نگران می باشد  
چشم اگر بسته شود دل نگران می باشد  
خضر ابن بادیه چون سرو جوان می باشد  
موج جزو بدن آب روان می باشد  
که نفس رنده فغان می باشد  
مژه از بیخبری بال فشان می باشد  
سنگ در کارگاه شیشه گران می باشد  
جنس ما را بکف دست دکان می باشد  
گل این رخ زرنگین قفسان می باشد  
راستی ردل این قوم ندان می باشد  
صورت آئینه دامن بمیان می باشد

صافه مشرب و زبانی نپسندد (بیدل)

هرچه در دل بلب آب همان میا شد

پیر گردد بدم هستی سبب تنگ نشد  
الفبت دل نه همین حایل عزم نفس است  
بی صفا محرمی خویش چه امکان دارد  
پیخبر سوخت نفس پور نه درین مکتب وهم  
دل هر ذره بصد چشم تماشا جوشید  
صوف و اطلس ز کجا پنه بر اندام تو دوخت  
شبنم صبح دلیل است که در عالم رنگ  
گوش بر زمزمه ساز سپندیم همه  
در گریبان عدم نذر هی داشت خیال  
هرچه پوشید جهان غیر کفن نمیداشت

چون کمان خانه بی بام و درم تنگ نشد  
آبله پای که بوسید که اولنگ نشد  
سنگ تا شیشه نشد آینه سنگ نشد  
صفحه نیست کز آتش زدن ارژنگ نشد  
در طاء و وس شد و محرم نیرنگ نشد  
بر هوس جاوید عویانی اگر رنگ نشد  
تا نفس آب نشد آینه بیز رنگ نشد  
داغ شد محفل و یک نغمه با آهنگ نشد  
آه از بی نفسیهائی ما چنگ نشد  
ما نمی بود لباسی که باین رنگ نشد

با خیالات بجو شد که در مرع وهم

بنگ کم نیست چه شد (بیدل) اگر رنگ نشد

پیری آمد گشت چشم از گریه ام کم سپید  
این دم از تعمیر جسمم شرم باید داشتن  
چاره بخت سیه در عالم تدبیر نیست  
آه ازین پیشم نیا مدوی پیری در نظر  
تا ابد بر ما شکست دل جوانی میکند  
هرچه می بینی درین صحرا سیاهی کرده است  
تنگ دارد مرگ اوضاع رسوم زندگی  
از تلاش رزق خود را در وبال افکند خاق  
هر که ادیدیم اینجا یوسفی گم کرده بود  
پیش خورشید قیامت سایه معدومست و بس

صبح عجز آمده دندان کرد از شبنم سپید  
کم کنند آن کهنه بنیادی که گردد حم سپید  
داغهای لاله مشکل گر کند مرهم سپید  
چون علم کردم نگون دادم که شد پرچم سپید  
موی چنی در هزارادوار گردد کم سپید  
دور و نزدیکی نمیگردد به چشم هم سپید  
مرده را کردند ازین روحا مه ما تم سپید  
کرد گندم جا دهای لغزش آدم سپید  
شش جهت یک چشم یعقوبست در عالم سپید  
عشق خواهد کرد آخر نامه ما هم سپید

ترك مطلب داشت (بیدل) حاصل مطلوب حرص

جز به پشت دست چون ناخن نشد در هم سپید

پیری آمد ماند عشرتها زاندا ز بلند  
دستگاه اصل فطرت جز تنزل هیچ نیست  
گردا مکان عمرها شد میرود بر باد صبح  
معنی و صوری که گوش کس بفهمش باز نیست

سرنگون شد شیشه قلقل کرد پرواز بلند  
میکند گل پست پست انجام آزار بلند  
تا کجا چید نفس این دامن از بلند  
از سپند بزم ما بشنو آواز بلند



ظا فلان تا بر خط شق القمر گردن نهاند  
 حکم انگشت شهادت داشت اعجاز بلند  
 زیر گردن هر چه شور انگیزت محرم سرمه شد  
 نغمها در خاک خوار با نید این ساز بلند

زین چنین (بیدل) کسی را شرم دامنگیر نیست  
 سرو تا گل پا بگل دارد رنگ و تا ز بلند

بدریم آخر می و پلما نه برد	باد سحر شمع ز کاشانه برد
دیده سپاه زنگ و لاله چید	گوش گرای زهرافسانه برد
شمع جنون آبله پا کرده گم	سریه و افز ش مستانه برد
کشکش از سمی نفس قطع شد	اره خود آرائی ددانه برد
پاد خطش کردم و دل با ختم	سایه دور از کف من دانه برد
هر که درین انجمن حرص و گد	ساخت بخود گنج بوبرانه برد
حسرت دیدار گریبان د رید	آینه ما همه جاشانه برد
خواندن امرار و فامشکل است	مهر شد آن نامه که پروانه برد
دردل ماذوق تماشا نمائند	آه کسی آینه زین خانه برد
قاصد دلبهر جگر دم داغ کرد	نامه من ناله شد امانه برد

وقت جنون خوش که غم خانمان

یکدو دم از (بیدل) دیوانه برد

پیری و داغ عمر سبکبال و نمود	موی سفید آب بفر بال و نمود
این جنس اعتبار که در کار و انماست	خواهد غبار مانده بدنبال و نمود
جائیکه شرم نم کشد از گیر و درجاء	نتوان بکوس شهرت اقبال و نمود
ما و من از فسون تعلق بها رکرد	پرواز رنگها ز پروبال و نمود
عشق آنچه خواند در برما زلف و کاکلش	بر زاهدان سلاسل و اغلال و نمود
زان نقطهئی که زد دل معجونش انتخاب	لیلی بجمع لاله رخان خال و نمود
ما را بهر چه عشق فروشد کمال ماست	بسر در هر متاع و بدلال و نمود
رمز عدم ز هیچ لیبی پرد و در نشد	وصف دهان او همه رالال و نمود
کلاکی که گشت محرم مکتوب عجز ما	سطری اگر نمود همان نال و نمود
هر جا چو سایه نامه عبرت گشوده ایم	باید همین سیاهی اعمال و نمود
حسرت بکار دل آرهی زد که چون گهر	نتوانش نیم عقد به صد سال و نمود

(بیدل) ز عبرتی که در آئینه حیاست

ما را بس است اگر همه مثال و نمود

بی زنگ درین محفل آینه نمینا شد  
 آن دل که تهنی باشد از کینه نمینا شد

هر جلوه که در پیش است گردش بقادر یاب  
مجنون بکه دل بندد حسرت بچه پیوند  
حیف است گشتد قرصت در سر مخموری  
پیکریش بهد گزین از آن نکنی زاهد  
یاران مژده بردارید مفت است فلکنازی  
در کارگه تجدید بیکست چمن سازست  
هر گره از بند ریادارد صدف دیگر

غردائی این عالم بی دینه نمیشد  
در کسوت عربانی این پینه نمیشد  
در هفته میخواران آدینه نمیشد  
در چار سوی جنت پشمینه نمیشد  
این منظر حیرت را یک زینه نمیشد  
تقویم بهار اینجا پارینه نمیشد  
دل در رکزد لداست در سینه نمیشد

گ. اهل سخن (بیدل) سامان غنا خواهند

چون نسخه اشعارت گنجینه نمیشد

بیستون یادی زفرها ندانست فال کرد  
از تب سوادای مجنون خواندم افسونی بدشت  
ناله طوفان خیر شد تا نارسا افتاد جهل  
قامت پیری قیامت دارد از شور رحیل  
نهی خود کردم دو عالم آرزو شد محو یاس  
گر نباشد دل دماغ کلفت هستی کراست  
قوت آمال در پیری یکی ده میشود  
سیر کوی او خیال آینه بی پرد ازداد  
خلق از آرایش جاها انفعال اندود رفت  
بی خمیدن نیست از بار نفسد و شحباب

سنگ را بیتابی آه شرر غوبال کرد  
گرد بادش تا فلک آرایش تبخال کرد  
بلبل ما طرح منقار از شکست بال کرد  
خواب ما گر تلخ کرد آواز این خلخال کرد  
گرد شرر رنگ گلچمن چندین چمن پامال کرد  
الفت آینه ام زحمت کش تمثال کرد  
حلقه قد دو تایم صفر ماه و سال کرد  
رنگهای رفته چون تمثال استقبال کرد  
صبح ماهم خنده می بر فرصت اقبال کرد  
بیدل آنرا نیز هستی اینقدر حمال کرد

شعله ما (بیدل) از اسرار راحت غافل است

از شکست رنگ باید سر بزیرو بال کرد

پرد ده دهنه و دل فرش ادب باید کرد  
ناله را بدرقه سعی طلب باید کرد  
الم بیکسی بی هست سبب باید کرد  
گوهر جان بهوس تحفه لب باید کرد  
روزها در قدم زلف توشب باید کرد  
جزدمی چند که ایثار تعب باید کرد  
این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد  
فکر خود کن گرت اندیشه رب باید کرد  
هر چه آید ز تو کاریست عجب باید کرد

پیش او باب حسرت ترک نسب باید کرد  
کاروان ها همه محمل کش یاس است اینجا  
باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست  
گر شود پیش تو منظور نثار نگرهی  
جمع بودن به پریشان صفتی آسان نیست  
زین تو هم کده سامان دگر نتوان یافت  
ترک لذات جهان مفت سلامت شمرید  
جیبها موحط بگاه حضور ریاست  
نم آب و کف خاکی بهم آمیخته است

(بیدل) این انجمن و هم در آن توان یافت

در دم مفت نما شست طرب باید کرد

بی فقر آشکار نگردد عیار مرد  
پاس و قاروسد سکه در برابر است  
دنیا را هل جود بخود از میکند  
همت بلند دار گزاسباب اعتبار  
در عرصه‌ئی که پافشارد غیرت ثبات  
پایر جهان بود چو زدن سنگ همت است  
پیش است عزم شیربکا و بلند شاخ  
جز سینه صافی آینه مدعا بود  
اینجا آب تیغ بخون غوطه خوردن است  
گنجد مبنی افت آدم چه داشته است  
آنجا که چرخ هون کند امدادنا کسان  
برگشته است بسته درین عصر طور خلاق

بخت سیه بود محک اعتبار مرد  
جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد  
زن پیوه نیست تا بود اندر کنار مرد  
بی غیر نیست آنچه نیاید بکار مرد  
کهار را بناله نسجد و قار مرد  
در پنه زار جز نیفتد شرار مرد  
بر خصمی سلاح دلیری است عار مرد  
هر جانمود چو هر جرأت غبار مرد  
آئینه تا کجا شود آئینه دار مرد  
یارب تو شکل زن نپسندی دو چار مرد  
حیز از فشار خصمه برارد دمار مرد  
نار مردنی ز نیکه نگردد سوار مرد

(بیدل) زمانه دشمن از باب غیرت است

ترسم بدست حیز دهد اختیار مرد

بیقراران توکز شوق فنا دیوانه اند  
کود لی کز شوخی حسنت گریبان چاک نیست  
غافل از کیمیت نیرنگ حال ما مباحش  
از محبت پرس حال خاکساران وفا  
موبدوی دلبران تکلیف زنا راست و بس  
عالم کثرت طلسم اعتبار و حدیث  
گر خطائی سرزد از ماجای عذر بیخود نیست  
هوش ممکن نیست سرزد ز دلفکر نیستی  
زاهدان حاشاکه در خلد برین یا بند بار  
این امل فرسودگان مغرور آرا مند لیک  
جز شکستن نیست سامان بنای اعتبار  
دوستان کما مروز بهر آشنا جان میدهند  
نقد امداد عزیزان تا کجا باید شمرد  
صرفه منی نیست (بیدل) فطرت انبای هر

هر کجا یا بد بوی سوختن پروانه اند  
یکسرا بن آئینها در جاوه گاهت شانه اند  
گردش آرایان رنگ عافیت پیمانه اند  
کاین غبار آلودگان گنجد یا ویرانه اند  
این قیامت جلوه‌ها سر تا قدم بتخانه اند  
خوشه‌ها آئینه دار شوخی یکدانه اند  
تا توانان نگاهت لغزش مستانه اند  
بسی گریبانان این غفلت سرادیوانه اند  
چون عصا این خشک مغزان باب آتشخانه اند  
زیر سر چنگ هوس یکریش و چندین شانه اند  
رنگهای این چمن صهبای یک پیمانه اند  
گریفتند احتیاج از خویش هم بیگانه اند  
هر کلیدی را که قلفش بشکند دندانه اند  
یک قلم این خوابناکان مرد هه افه اند

بفراری در دل آگاه طاقت می شود  
 بر شکست موج تنگی میکند آغوش بحر  
 گریه گر باشد غمی از زشتی و اعمال نیست  
 نفی قدر همان اثبات آبجروی ماست  
 ای توانگر غره آرایش دنیا باش  
 قابل شایستگی چیزی به از تسلیم نیست  
 از مقیمان طربگاه دلیم اما چه سود  
 شعله گر دارد سراغ عافیت خاکستر است  
 مجمع امکان که شورانجامها ساز است  
 ونگش این با غم ساز عبرت آهنگم پیرس  
 ناله بی کافیت گرم قصور باشد سوختن  
 غافل از زیر ننگ وضع احتیاج ما باش  
 غفلت ما شاهد کوتاه بینهای ماست  
 بسکه مد فرصت از پر واز عشرت برده اند

(بیدل) این گلشن بغارت داده جولان کیست

کز غبار رنگ و بو هر سو قیامت می شود

چو هر سیما ب در آینه حیرت می شود  
 عجز اگر بر خویش بالعرض شوکت می شود  
 رویا هیا باشکی بر رحمت می شود  
 خال را بر باد دادن اوج عزت می شود  
 آنچه اینجا عزت است آنجا مذلت می شود  
 سجده گر خود سهو هم باشد عبادت می شود  
 آب در آینه آخر کدورت می شود  
 سعی ما از خاک گشتن خواب راحت می شود  
 چشم اگر از خود توانی بست خلوت می شود  
 هر که از خود میرود بر من قیامت می شود  
 یک شر سامان صد گلخن بضاعت می شود  
 بی نیازی است کاینجا گرد حسرت می شود  
 گرسا باشد ننگ صیاد عرب می شود  
 بال تا بر هم زنی دست ندامت می شود

سرزند بر سنگی و پیغام فرهاد آورد  
 قید خود داری جنون بر طبع آزاد آورد  
 بشکنم رنگی که خونم را بفریاد آورد  
 شیشه ها میاید از ملک پر یزاد آورد  
 موسیقی نقش من بر کلسک بهزاد آورد  
 کز عدم گلدسته واری نذر صیاد آورد  
 شانه می باشد ره آوردی که شمشاد آورد  
 عالمی را میبرد مجنون که فرهاد آورد  
 پیش آن نامهربان مارا که دریا د آورد  
 چون شرر کاش آتش ارکانو ایجاد آورد  
 یکعرق وارم بر و ن زین خجالت آباد آورد

(بیدل) از سامان تحصیل نفس عاقل مباحش

می برد با خویش آخر هر چه را باد آورد

لب بام است که اظهار تکامل دارد

بی نمک از نمک غیر تو هم دارد

جای ایشک از مزه تیغ حیا جوهر رویت  
 بی تو اظهار خصلت عدوی ماست  
 زاهد ارکند دستار بخود میثازد  
 گردادت نرسد شور قیامت مست است  
 فیض خورشید بجالسم ز کواکب نرسد  
 مفت غوا این تامل گهر معنی بکر

(بیدل) از فیض قناعت چمن عافیت

نکیه عمریست که بریستر قائم دارد

چقد بر حسرت زخم توتیسم دارد  
 قطره دور زدر یاچه طلاطم دارد  
 ننگی عیب که خرفخر به تو قم دارد  
 درد هستی است که فریاد نظلم دارد  
 شیشه تنگت کجا حوصله خم دارد  
 د فتریدل ما خصلت قلم دارد

درگر قند آتشی کز خشک وتر برخاستند  
 دامن افشان چون غبار از هر گذر برخاستند  
 یک عصا چون شمع از شب تا سحر برخاستند  
 گرد بادی چند دامن بر کمر برخاستند  
 این علمها خاک بر فرق از ظفر برخاستند  
 یک قلم ارحواب بالین ریر سر برخاستند  
 شمعها بر بی دماغ چشم تر برخاستند  
 همچو موج از پا نشستند و گهر برخاستند  
 تا قدم بر گردن افشردند سر برخاستند  
 تا که در در گول فرو رفتند اگر برخاستند  
 آه از انباران که ازما پیشتر برخاستند

قید جسم افزود (بیدل) وحشت آزادگان

در خور بند از زمین چون نیشکر برخاستند

ناسودن دست تو هزار آبله دارد  
 این قافله اشک عجب را حله دارد  
 آفاق شرر فرصت وزاهد چله دارد  
 آئینه گراز شوخی جوهر گله دارد  
 یکتائی او اینقدر مده دله دارد  
 همدار که پای تو همین آبله دارد  
 این آئینه در آب شدن حوصله دارد  
 کاین طایفه را تخم امل حامله دارد  
 عمریست که آتش بی این قافله دارد

بی نایبان برق ریز بحر و بر برخاستند  
 بسکه در طبع غنا کیشان توقع محو بود  
 پهلوانی بود اگر و مانند گمان زین انجم  
 دعوی آزادی کم نیست گرزین دشت و در  
 سرنگونی کاش میبردند از شرم شکست  
 از مزاج خلق هائل ذوق افسردن نرفت  
 گریه هم اینجا زو میدی وفا با کس نکرد  
 از تلاش آسودگان دل جمع کردند از جهات  
 ترک تعظیم رعوات کن که عالی همنان  
 آبیاری نخلهای این گلستان شرم بود  
 کس درین محفل نمی چندان نظار ما نبرد

بی یاس دل از هر چه ندارد گله دارد  
 محمل کش مجنون روشن بی سرو پایسته  
 از عالم نیرنگ امل هیچ مهر سید  
 از خسار کنند شکوه گل آبله من  
 یک فنجه بصد رنگ گل افشان خیالست  
 نگذشته ز سر راه بجائی نتوان برد  
 دل محو گداز است چه در هر چه در وصل  
 دور شکم اهل دول بین و دهل زن  
 هر جاروی از برق فنا جان نتوان برد

د نیا الم غفلت و حقیری غم اعمال

آمودگی از ماد و جهان فاصله دارد

(بیدل) من و آن نظم که هر مصرع شو خوش

چون سرو زار زادی غمها صله دارد

تا آئینه زواری ما بود	گلچین بها رکهر یا بود
یاد دم عشرتی که چون صبح	آئینه ما نفس نما بود
فریاد شکسته رنگی ما	عمری چو نگاه سرمه سا بود
شد عجز حجاب ورثه از دل	تا کوی توراه ناله و ابود
آئینه چسان گرفت حیرت	از عکس تودست در حنا بود
جوشید ز شعله تود اغم	سرچینه عجز کبر یا بود
در راه تو هر چه از غبارم	برداشت فلک کف دعا بود
هر آه که برکشیدم از دل	چون موج بگوهر آشنا بود
دل نیز چو سیف استخوان داشت	تا یاد خدنگ او هما بود
بشکست دل و نکرد آهی	این شیشه عجب تنک صد ابود
خون شد دل و ساغر چمن زد	میخانه ما گداز ما بود

(بیدل) تاجی که دیدی امروز

فر دایینی نشان پسا بود

تا پری به مرض آمد موج شیشه عریان شد	پیرهن ز بس بالیدد هر بو سفستان شد
جلوه اش جهانی را محو بیخود بها کرد	آینه دکان بر چین جنس حیرت ارزان شد
خالک من بیا در آورد چهره عرقنا آتش	همچو بیضه طاء و س در عدم چراغان شد
کوشش زمینگیرم بر عروج بینش ساخت	خارپای شمع آخرد ستگاه مژگان شد
وحشتم درین محفل شوخی سپندی داشت	تا نفس زدم آتش ناله بی پرافشان شد
انفعال هستی را من عیارافسوسم	دست داغ سودن بود طبع اگر بشیمان شد
امتحان آفاتم رنگ طاقت دل ریخت	آبگینه ام آخرا از شکست سندان شد
زین چمن بهر رنگم سیر آنگهی مفتاست	داغ لاله هم کم نیست گربهار نتوان شد
سازگردن افرازی رنج هرزه گردی داشت	سر بجیب دزدیدم پامقیم دامان شد

داغ درد شو (بیدل) کز گداز بیجا صل

اشکها درین محفل ریشخند مژگان شد

تا بهالم رنگ بنیاد تمنا ریختند	گرما را چون نفس در راه دلها ریختند
واپسی زین کاروان چندین ندامت بار داشت	هر که رفت از پیش خاکش بر سرما ریختند
گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طلب	آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند
ما تم مطلب غبارا نگیز چندین جستجوست	آرزو تا خانه ویران گشت دنیا ریختند

صورت و اما ندگان آینه می د یگر نداشت  
 کا تل ما چون سحر د امان نازا افشاند و رفت  
 عیش این محفل نمی از زده باند و شکست  
 افعال آرهیدن بسکه آهم میکند  
 حیرت آینه ام یا امتیازم کار نیست  
 این گلستان قابل نظاره الفت نبود

(بیدل) از دام شکست دل گد شفن مشکل است

ریزه این شیشه در جولا نگره ما ریختند

تمثال گرفت آینه در دست و بدر زد  
 نه چرخ ز بالیدن بك آبله سر زد  
 بر آتش من ناز تو د امار سحر زد  
 هر لاله که دیدم شیدخونم بنظر زد  
 گردیدن رنگم بدر چرخ دگر زد  
 خم گشتن این نخل بصد شاخ تبر زد  
 آبی که برو میزدم آتش بجگر زد  
 تا آبله پا گشت گهر فال سفر زد  
 چون شمع ز سر تا قدم بك مژه پر زد  
 حیرت زده ام دامن این خیمه که بر زد  
 صلیح از نفس سوخته دامن بکمر زد  
 تمثال گلی بود که آینه بسر زد  
 میخواست بستگم زنده آحر بگهر زد

تا جلوه بپرنگ تو بر قرب صور زد  
 همت بسواد طابت گرد جنون داشت  
 رفتی و نیا سود غبارم چه توان کرد  
 بیرون تو از سیر چمن صرافه نبرد  
 زمین ثابت و سیار سراع چه خیال است  
 بی برگ طرب کرد مرا قامت پیری  
 افسون شعور از نفسم د و د بر آورد  
 بی یاس دل از فکر وطن بر نگر فتم  
 پرواز نگاهی بتماشا نرساندم  
 مژگان بهم بسته سرا پرده دل بود  
 فر باد که رفیم و بجائی نرسیدیم  
 ما را ز بهارت چه رسد غیر تحیر  
 دشنامی از آن لعل شنیدم که مهر رسید

(بیدل) دل ما را انگهی برد بغارت

آن گل که تودیدی چمنی بود نظر زد

شفق رنگ گل بشام رسید  
 قاصد بوی گل پیام رسید  
 دزه ما با تقسام رسید  
 حق خود خواستیم و وام رسید  
 باده ها از هوا بجام رسید  
 سعی لنگید تا بیام رسید  
 لغزش پا به نیم گام رسید

تا حنا از کفت بکام رسید  
 مژده ایدل بهار می آید  
 تا عدم شد نفس شمار خیال  
 هر چه دارم زمانه عاریت است  
 گل این باغ سرخوش و هم است  
 اوج اقبال نرد بانها داشت  
 بمقا میکه راه جهد گم است

عزم طاء و س ما بهشتی بود  
یا س طبل نشاط دل بوده است  
نور بر باغ اعتبار مباحش  
خوا چه گر بهره نشاط گرفت  
عزت و آبروی این محفل  
آه مقصود دل نفهمیدم

پر کشید ن بفهم د ا م رسید  
از شکست این نگین بنا م رسید  
هر چه اینجا رسید خام رسید  
خواب مخمل باحتلام رسید  
همه از خد مت کرام رسید  
بر من این نسخه نایام رسید

(بیدل) از خویش بآیدت رفتن

ورنه نتوان بآن خرام رسید

تا در آئینه دل راه نفس و ا باشد  
صبح شبنم ثمر با غچه نیر نگیم  
گامها بسکه ترازوج سرا بست اینجا  
جلوه مفت است تو در حق نگه ظلم مکن  
زین گلستانه گذری خبر از کسا و ش رنگ  
پشت و روئی توان بست بر آئینه دل  
مژه می گرم توان کرد درین عبرتگا  
سعی و اماند گیم کرد بمنزل همدوش  
بگشاد مژه آغوش یقین انشا کن  
عشرتی از دل افسرده مار رنگ نیست  
بی زبانیست ندامت کش آهنگ ستم  
دل نداریم و همان بارکش صد المیم

کسلفت هر د جهان در گره ما باشد  
خنده و گریه ما از همه اعضا باشد  
نیست یو خشکی لب گرهه دریا باشد  
و هم گو در غم اندیشه فردا باشد  
شاید این پرده نقاب چمن آرا باشد  
گل این باغ محال است که رعنا باشد  
بالش خواب کسی گر پر عنقا باشد  
گره رشته ره آبله پا باشد  
جلوه نا چند ز چشم تو معنی باشد  
خون این شیشه مگر در رنگ خارا باشد  
کف افسوس خموشی لب گو یا باشد  
زنگ سهل است اگر آئینه از ما باشد

(بیدل) آئینه مشرب نکشد کلفت رنگ

سینه صافیت در آن بزم که مینا باشد

تا دل از انجمن وصل تو مایوس نبود  
شب که شوق تو خسک در جگر محفل ریخت  
بسکه نیرنگ دوعالم بخرامت فرش است  
یا د آن عیش که در انجمن ذوق وصال  
سعی پرواز من آخر عرقی ریخت بخاک  
تا بر ائیم ز خجالت کده د ا م امید  
سیر آئینه دل ضبط نفس می خواهد  
نوبهاری که تصور بخیا لش خون است

جو هر ناله در بن آینه محسوس نبود  
شعله شمع به بیتابی فانوس نبود  
نقش پا هم بر هت جز بر طاء و س نبود  
داشت پیغام حضوی که بصد بوس نبود  
اشک هم اینقدرش کوشش معکوس نبود  
بال برهم زدنی جز کف افسوس نبود  
ورنه آزادی ما اینهمه محسوس نبود  
ما به آن رنگ ندیدیم که محسوس نبود



جلوه در محفل ما جمله نقاب آرا نیست  
 شمع آن بزم نیر وخت که فانیوس نبود  
 در تظلم کده دیر محبت (بیدل)  
 ناله فریاد دلی داشت که ناله فانیوس نبود

تا دل بسا ز زمزمه درد و رسید  
 هر جا بیا د سرو تواند و رسید  
 حرف بلند گس نشنیده است ز یر خاک  
 آئینه از غبار خطت جلوه هاست  
 بر رنگ و بوی صد چمن آشفته گی نوشت  
 بوسید پای او عرق شرم هستیم  
 بی وقت نگاه تغافل فروش حسن  
 تنها نه من جنون اثر بوی و حشتم  
 سعی غرور شعله برون گرد داغ نیست  
 قابل اثر نه می ز فلک شکوه است  
 سرمایه نشاط نور رفع تعلق است  
 برق و شراردیده ام از وحشتم مهرس  
 فانون بحیر باد جهان ساز مفلسی است  
 رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست

(بیدل) من آن سرشک ضعیفم که از مژه

تا خاک هم بلغزش چندین عصا رسید

تا دل دیوانه و اماند از طبعین داغ شد  
 هیچکس چون نقش پا از خاک راهم بر نداشت  
 میدهد سعی طلب عرض سراغ متر لم  
 عاقلم از حسش اما اینقدر دانم که دوش  
 برق بودل ریخت آخر حسرت نشو و نما  
 از جنون پیمانی طاموس بیتا هم مهرس  
 محمودیدار کیم کز دور باش جلوه اش  
 عاقبت گردن کشانرا طوق گردن نقش یاست  
 آب در آئینه آخر فال حیرت میزند  
 غیر عبرت شمع من زین انجمن حاصل نکرد  
 ناله می کردم بگلشن (بیدل) از شوق گلی

اضطراب این سپید از آرمیدن داغ شد  
 این گل محرومی از درد نچیدن داغ شد  
 نادویدنها ز درد نارسیدن داغ شد  
 برق حیرت جلوه می دیدم که دیدن داغ شد  
 چون شرور این دانه از شوق دمیدن داغ شد  
 پر زدم چندانکه در بالم پریدن داغ شد  
 بر مژه هر قطره اشک تا چکیدن داغ شد  
 شعله هم اینجا بجرم سر کشیدن داغ شد  
 آنقدر از پانوشتم کار میدن داغ شد  
 آنچه در دیدن گلش بود از ندیدن داغ شد  
 لاله ها را پنبه گویش از شنیدن داغ شد

تا دم تیغ بر رخ جلوه عریان می شود  
 گر چمن زین و نگه میا ند ییاد قدمت  
 تانشا ند بر لب تیغ تو نقش جوهری  
 ترك خود دار یست مشال ورنه پشت خاک ما  
 هر که رفت از دینده داغی بردل ما تازه کرد  
 کینه می یابد رواج از سرد مهریهای دهر  
 کلفت اسباب رنج طبع حرص اندود نیست  
 صافیء دل را زیارتگاه عبرت کرده اند  
 حاکم معزول را از یوقاری چاره نیست  
 اشك در کا راست اگر مارنگ افغان با ختمیم  
 شعلهء ما هر قدر خاکستر ا نشا میکند  
 د سنگاه هستی از وضع سحر مفا ز نیست  
 کا هشم چون شمع مفتد سنگاه عبرت است

خون زخم من چو رنگ از گل نمایان می شود  
 شاخ گل محمل کش پرواز مرغان می شود  
 درد هان زخم عاشق بخیه دندان می شود  
 طرف دامانی گرافشا ند بیابان می شود  
 در زمین نرم نقش پای نمایان می شود  
 آبروی آتش افزون درزستان می شود  
 خار و خس در دیده گرداب مژگان می شود  
 هر که میرد خانه آینه ویران می شود  
 زلف در دور هجوم خط مگس ران می شود  
 هر چه دل گم میکند برده تاوان می شود  
 جامهء عریانیء ما را گریبان می شود  
 گردی از خود می فشاند هر که دامان می شود  
 نیست بی سود تماشا آنچه نقصان می شود

تا توانی (بیدل) از مشق فنا غافل مباش

مشکل هر آرزو زین شبهه آسان می شود

تا ز چمن دماغ را بوی بهار میرسد  
 گوش دل ترانه ام میکند و جنون کنيد  
 شوخیء وضع چشم و لب گشت بکثرتم سبب  
 چند باین شگفتگی مسخرهء هوس شدن  
 گردن سعی هر نهال خم شده زیر بار حرص  
 ما تم فرصت نفس رهبر هیچکس مباد  
 نادل ما سپند نیست گردن نفس بلند نیست  
 درس کتاب معرفت حوصله خواه خامش است  
 باعث حرف و صوت خلق تنگیء جای زندگیت  
 پابیه فرصت طرب سخت بلند چیده اند  
 بر تب و تاب کرو فرناز مچین که تا سحر  
 پای شکسته تا کجا حق طلب کند ادا

ضبط خودم چه ممکن است نامهء یار میرسد  
 ناله بیاد آن نگه نشه سوار میرسد  
 زین دوسه صفر بی ادب يك بهزار میرسد  
 از گل ولاله عمرهاست خنده بیار میرسد  
 با ثمر غنا همین دست چنار میرسد  
 صبح بهر کجا رسد سینه فگار میرسد  
 بعد شکست ساز ما ز خمه بانا میرسد  
 گر سخت باند شد تا سردار میرسد  
 اینکه تو میزنی نفس دل بفشار میرسد  
 تا بد ماغ میرسد نشه خمار میرسد  
 شمع بد اغ میکشد فخر بهار میرسد  
 دست فسوس هم بما آبله دار میرسد

آه حزینی از دلی گر شود آشنای لب

مژده بدوستان برید (بیدل) زار میرسد

تا ز عبرت سرمزگان بخمیدن نرسد آنچه زیر قدم تست بدیدن نرسد

پیش از انجام تماشا همه افسانه شمار  
ای طرب در نفس غنچه پرافشان می باش  
نخل باسیم که دریاغ طرب خیز هوس  
بی طلب برنگ دو عالم همه ساز است اما  
شرر کاغذات آماده صد پر واز است  
نشود حکم قضا تا بی ندهد ایر کسی  
جوهری لازم آئینه عریانی نیست  
مطلب بوی ثبات از چمن عشرت دهر  
شرح چاک جگر از عالم تحریر جداست

(بیدل) افسانه راحت ز نفس چشم مدار

این نسیمی است که هرگز یوزیدن نرسد

دیدنی نیست که آخر بشنیدن نرسد  
صبح ما رفت بجائی که دمیدن نرسد  
ثمر ما بتمنای رسیدن نرسد  
حرص مشکل که برنج طلبیدن نرسد  
صفحه آتش زن اگر مشق پریدن نرسد  
بکمان فلک افسون کشیدن نرسد  
دامن کسوت دیوانه بچیدن نرسد  
هرچه بر رنگ تند جزبه پریدن نرسد  
آه اگر نامه عاشق بدریدن نرسد

تا زگردان نظارت مستفیدم کرده اند  
نوبهار بگردش رنگ تماشا نیستم  
نغمه ام اما مقیم ساز و هوم نفس  
تا نفس باقیست از گردمن و ما چاره نیست  
دیده مقر با نیم برگ شاعلم حیرت است  
آرزو تا نگردد زین کوجه بی تلقین درد  
یاس کونا عتم سامان آردی کند  
چون نفس از ضعف جز قلب هوا نشکافتم  
حسرت من می طلبد همدوش نبض کائنات

(بیدل) از پیری سراپایم خم تسلیم ریخت

سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

آهنگت جنون دامن آداب نگیرد  
چون دیده چراخانه بیلاب نگیرد  
چون آئینه هرگز خبر از خواب نگیرد  
باید قدح آبله هم آب نگیرد  
مواثر آتش من تاب نگیرد  
ساحل قدح از گردش گرداب نگیرد  
از تیغ اجل تا بگلو آب نگیرد  
کز پرتو صحرایت بشکر خواب نگیرد

تا ساز نفسها کم مضرب نگیرد  
عاشق که بنا بش همه برد و شخرابیست  
بر پای تو گراز شود دیده مخمل  
چون رنگ روان در سفردشت توکل  
بی کینه ام از خلق برنگی که چو یاقوت  
دروغی من سرخوش صهبای نسلی است  
زین خواب گمان و انشود چشم یقینت  
غفات بکمین دم پیر یست حد رکن

آخر بگهر متخوشود پیچ و خم موج تا چند دل از عالم سباب نگیرد

(بیدل) بعباد تکدهء عجز پرستی

جز نقش کف پای تو محراب نگیرد

تا شدم گرم طلب هجر درایم کردند	گام اول چو سر شک آبله پایم کردند
چه توان کرد ز میزگیری تسلیم رساست	خشت فرسوده این کهنه سرایم کردند
تنگ عریانییم از اطللس افلاک نرفت	بی تکلف چقدر تنگ قبایم کردند
عمرها شد غم خود میخورم و می بالم	پهلوی کاسه چون شمع غذایم کردند
سخت جانی بتلاش غم جا هم فرسود	استخوان داشتیم افسون همایم کردند
چون یقین منحرف افتاد دلائل بالید	راستی رفت که ممنون عصایم کردند
تاز هر گوشه رسد قسمت شکر در گرم	قابل زله چو کسکول گدایم کردند
سیرد ریاست درین دشت تما شای سراب	تا شوم محرم خود دور نمایم کردند
زندگی عاشق مرگ است چه باید کردن	تشنهء خون خود از آب بقایم کردند
زحمت هستیم از قامت پیری دریاب	چقدر ربا رکشیدیم که دوتایم کردند
میکند گریه عرق گرم مؤه بر میدارم	تا کجا مافعل از دست دایم کردند
الم عین و سویی مدکشم و حیرانم	یارب از خود بچه تقصیر جدایم کردند

نقش خیمازه واژون حبابم (بیدل)

آه ازین ما غر عبرت که بنایم کردند

تا غرق گلبرگ حسرت یکدوشبنم آبداد	خانهء خورشید رخت ناز بر سیلاب داد
کس بضبط دل چه پردا زد که عرض جنووات	حیرت آئینه را هم جوهر سیما ب داد
در محبت غافل از آداب نتوان زیستن	حسن گوش حلقه های زلف را هم تاب داد
نرگس مست بنار او نکرد از خواب نار	آنکه عاشق را چو شبنم دیدد بید خواب داد
هرزه جولان بود سعی جستجوهای امید	یاس گل کرد و مراغ مطلب نایاب داد
میطلبد خلقی بخون از باد استغنائی ناز	بیش ازین نتواندم تیغ نغافل آب داد
خواب امنی در جهان بی تمیزی داشتم	چشم واکردن سرم در عالم سباب داد
داشت غافل سرکشیدهای شباب از طاعنم	قامت خم گشته یاد از گوشهء محراب داد
اضطراب شعله عرض مسند خاکستراست	هر که رفت از خویش عبرت بر من یتاب داد
استقامت در مزاج عافیت خون کرده ام	رشته امید من نگسسته نتوان تاب داد

بی طراوت بود (بیدل) کوچه باغ انتظار

گریه نومیدی آخر چشم ما را آب داد

تا کاتب ایجا دم نقش من و ما بندد چون صبح سرم فرصت ماطر بهوا بندد

این مبتذل او هام هر مغفلم دارد  
 از شبنم ما زین باغ طرفی نتوان بستن  
 سرگشته سودا لیم تا کی هوس د ستار  
 بی سعی فنا ظالم از خشم نپوشد چشم  
 نقش بد و نیک آسان از دل نتوان بستن  
 در عذر اجابت کوش گر حرص گدای نیست  
 ز حمت کش این منزل تا وارد ذات  
 تمثالی ازین صحرای خال نمایان نیست  
 واپس نپسندد عشق افسردگی ما را

عالم همه و هوام است بگذر که (بیدل) هم

چون تهمت و هو می خود را همه جا بندد

سعی طلب با به پا نمیرسد  
 آینه جوهرت بدل ما نمیرسد  
 بی خس نهال شعله بیالا نمیرسد  
 این بکنفس خیال بصد جا نمیرسد  
 هر جا سر بست جز بتنه پا نمیرسد  
 انگور می نگاشته بمینا نمیرسد  
 این جوی خشک مغز بد ریای نمیرسد  
 تا افعال تو به بیجا نمیرسد  
 دست هوس بدامن صحرا نمیرسد

تا گردد ما با وح نریا نمیرسد  
 طوفان االه ایم و تحیر همان بجاست  
 عشق از گداز رنگ هوس آب دادن است  
 گر فقر و مگر غنا مگذرا حضور شوق  
 عبرت نگاه عالم انجام شمع باش  
 بی خون شدن سراغ دلت سخت مشکل است  
 حرفان نصیب زاهد جنت پرست نیست  
 از باد مگذرید که این یکدولحظه عمر  
 دیوانگان هزار گریبان دریده اند

(بیدل) غریب ملک شناسائی خودیم

جز ماکسی به بیکسی ما نمیرسد

سربگریبان کشید گوی شگفتن برید  
 تانشود با جمال رنگ زگلشن برید  
 دسته ترگس شوید چشم بدامن برید  
 گردردل میزاید حلقه آهن برید  
 تیغ زدست فکند سر سپرافکن برید  
 نذر دم تیغ یا رسر مکف من برید  
 نامه بهر جا برید تا نشنیدن برید  
 کاش دعائی زچین تا سردا من برید

تا کی ازین باغ و راع رنج دویدن برید  
 غنچه قبانو گلی مست جنون میرسد  
 زان چمن آرای نازرخصت نظاره ایست  
 نیست دوام حضور جز بنبات قدم  
 چون مه نوگر کنید دعوی میدان عشق  
 هر کس از آداب نازا تقدراگاه نیست  
 قاصد ملک ادب سرمه پیام حیاست  
 وحشت ازین انجمن راست نیاید بلاف

خاصیت التجارنج ند مت کشی است  
نقش و نگار هوس موج سیراب است و بس  
نا ز رعونت اگر وقف همین خود سر یست

پیش کسی گر برید دست بسودن برید  
چند بر آب روان صنعت روغن برید  
بر همه اعضا چو شمع خجلت گردن برید

نست بجز لان شوقی عرصه آفاق تنگ  
(بیدل) اگر نیستید از چه فسر دن برید

تا لبش در نظرم میگردد  
مصل گل منفعلم باید ساخت  
زین گذرگه بکجا دل بندم  
در بغل نامه عنقا دارم  
حلقه شد قامت و محرم نشدم  
جاده ای سپر تسلیم  
ششجهت غلغل صوراست اما  
مژه ای با ز نکردم هیات  
موج این بحر نفس راست نکرد  
هر طرف سایه صفت میگذرم  
کاش بایا من توان ساخت چو بید  
دل ندانم بکجا میوزد  
خاکم امروز غبار انگیز است  
کاروان الم و عیش کجاست

آب گشتن ز سرم میگردد  
ابر بی چشم ترم میگردد  
هر چه را مینگرم میگردد  
خبرم بی خبرم میگردد  
عمر بیرون درم میگردد  
هر چه آید ب سرم میگردد  
همه در گوش کرم میگردد  
پر زدن ز بر پر م میگردد  
بوطن در سفرم میگردد  
یک شب بی سحرم میگردد  
بی بری هم ز برم میگردد  
دود شمع ز سرم میگردد  
پستی از بام و درم میگردد  
من ز خود میگذرم میگردد

چند چون شمع نگریم (بیدل)

انجمن از نظرم میگردد

تا مشرب محبت تنگ وفا نباشد  
بر ما خطا گرفتن از کیش شرم دور است  
باهرکه هر چه گوئی سنجیده باید گفت  
ابرام بی نیازان ذلت کش غرض نیست  
از سفله آنچه زاید تعظیم را نشاید  
در بایت آنچه ریزد تا حشر بر نخیرد  
شمع بساط ما را مفت نفس شمار یست  
حرف زبان تحقیق بی نشئه اثر نیست  
چون موی چینی اینجا اظهار سر و رنگست

با ید میان یاران ما و شما نباشد  
کس عیب کس نه بیند تا بیحیا نباشد  
تا کفه و قارت پا در هوا نباشد  
گردر طلب بمیرد همت گدانا نباشد  
نقشیکه جوشد از پا جز زیر پانا نباشد  
خون و فاسرشتان رنگ حنا نباشد  
این یکدودم تعاقب آتش چرا نباشد  
در کیش راستیها تیر خطا نباشد  
انگشت زینهاریم مارا صدا نباشد

خود را در آن ستمگر با شیوه تغافل  
 بیرون این بیابان پر میزند غباری  
 شیرینی آفتاب نیست در خواب مخمل مار  
 طهرت نمی پسندد منظور جا بودن  
 در مجلسی که عزت موقوف خرد فروشیت  
 در صحبتی که پیران باشند بی تکلف  
 جز صبر راست ناید از عاریت سرشتان  
 گردد ماغ همت سرکوب هر بنا ایست  
 در محفل که احباب چون و چرا فروشند

بیگانه اش مفهید گواشنا نباشد  
 ای محرمان ببیند اید ما نباشد  
 مژگان بهم نچسبد تا بویا نباشد  
 تا استخوان بغض است با ب هما نباشد  
 دیگر کسی چه باشد گر میرزا نباشد  
 هر چند خنده یا شده ندان نمائند شد  
 دوشیکه زیر بار است خم نا کجا نباشد  
 قصر فلک بلند است گزشت پا نباشد  
 مگشا زبان که شاید آ نجا حیا نباشد

(بیدل) همان نفس و ارما را بحکم تسلیم

پاید زدن در دل هر چند جا باشد

تا مقابل بر رخ آن شعله پیکر میشود  
 گر چنین دارد اثر نیرنگ سودای خطش  
 حسن و عشق آنجا که با هم جوش الفت میزند  
 در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار  
 مرده ای کوشش که از طوفان حال بگیر شوق  
 در هوایت نامه آهی گرا نشا میکنم  
 میفزاید رونق قدر من از طعن خصمان  
 بی نصیبان را هدایت مایه گمراهی است  
 سعی پیری کم نسازد دستگاره مستقیم  
 در ساطع پاک بازان خجلت آلود گیت  
 نسخ ما را ورق گردانند بی درکار نیست

جوهر آئینها بال صمند میشود  
 صفحه خورشید هم محتاج مسطر میشود  
 نور شمع آئینه و پروانه جوهر میشود  
 هر کسی را شمع عزت روشن از زر میشود  
 خاک ساحل مرده ماهم شنار میشود  
 رنگم از بیضا قنی بال کبر تر میشود  
 تیغ تمکین مرا از انگار جوهر میشود  
 سابه رنگش در فروغ مه سیه تر میشود  
 از خمیدن پیکر من خط سار میشود  
 گربه آب دیده طرف دامن تر میشود  
 دفتر گل رنگ اگر گرداندا بتر میشود

بی ندامت نیست (بیدل) و چشم اهل جا

اشک را از ترک تمکین خاک بر سر میشود

در نظرم رخس عمر نعل نما میرود  
 نی سحر است و نه شام سبل فنا میرود  
 شمع رهش زیر پاست سعی کجا میرود  
 رو بفک یک قلم دست دعا میرود  
 عالم و اما ند گیت آبله ها میرود  
 چون سرت افتاد پیش نوبت پا میرود

تا مه نو بر فلک بال گشا میرود  
 خواه نفس فرض کن خوا غبار هوس  
 قطع نفس تا بجاست خاک همین منز لیم  
 نشو و نما گنگوست در چمن احتیاج  
 قافله عجز و باز حکم پور سو بتاز  
 سجده نمی خواهدت ز حمت جهد قدم

زین همه باغ و بهار دست بهم سوده گیرد  
در چمن اعتبار گز همه میرد دست  
هر زه خرام است و هم پییده تا ز است فکر  
موسم پیری رسید آنهمه بر خود مبال  
هیئت شمع اند خلق ما ز قامت کراست  
تا بکجا بایدم ما نم خود داشتند  
مقصود مختار شوق کعبه و بتخانه نیست  
اینکه بخود پییده ایم فرصت ناز و نیاز

فرصت رنگ حنا ز کف ما میرود  
چشم نخواهی گشود عرض حیا میرود  
هیچکس آگاه نیست آمده یا میرود  
روز فصل شتا غنچه قبا میرود  
پا اگر افشاده اند سر بهو امیرود  
با نفسم عرهاست آب بقا میرود  
بی سبب و بی طلب دل همه جا میرود  
دلبر ما بکد و گام پا بجا میرود

هر چه گذشت از نظر نیست برون از خیال

(بیدل) ارین دامگاه رفته کجا میرود

نا نفس ما و من غبار نبود  
نخل این باغ را بکسوت شمع  
سعی پرواز آشیان گم کرد  
عالم آئینه خانه سوده است  
هر حبا بی که باز کرد آغوش  
چه خنار رنگ ناز بیرون داد  
و هم بی پردگی قیامت کرد  
عشق از هر چه خواست شور انگیزت  
انتظار گل دیگر داریم  
سیر با م سپهر هم کردیم  
حلقه گشتیم لیک بر دریا س  
محر می چشم ما ز ما پوشید  
نشنیدیم بوی زنده ای  
غم تبمار جسم باید حور  
عجز جز زیر پا کجا تازد  
هیچکس قدر ز ندگی شناخت  
عالمی در خیال عشق و هوس

همه بودیم و غیر یار نبود  
جز گدا ز خود آبیاری بود  
بی پروا ای آشکار نبود  
جز بخود هیچکس دوچار نبود  
غیر دریا بی یکبار نبود  
دست ما سز بی نگار نبود  
نغمه کس برون تر نبود  
خاک ما قابل عیار نبود  
اینقدر رنگ و بو بهار نبود  
این هواها هوای یار نبود  
خلوتی داشتیم و بار نبود  
چه توان کرد پرده دار نبود  
ششجهت غیر یک مزار نبود  
رنج ما ناله بود بار نبود  
سایه آحرشتر سوار نبود  
وصل ما مردن انتظار نبود  
کارها کرد و هیچ کار نبود

اینکه مختار فعل نیک و بدیم

(بیدل) آئین اختیار نبود

تیسیم هر کجا رنگ سخن زان لعل تریزد ز آغوش رنگ گل شوخی موج گهر یزد



آهنگش، شاد و شادمان گشتن تماشا بیت  
مگر بیان چاکلی دارند مشتاقان دیدارت  
رنگش شکم ندارد دستگاه قطره آبی  
خبارم ز حمت آن آستانه اندازم گرانجانی  
بناموس و فادر پرده دل آب، بگریزم  
نصورت گریه، دستم بمعنی گنجها دارم  
توئی که هست بیدار، سنگ ها و خاکی و رنه  
توان سبز رنگ سرما بنگهای جهان کردن  
چو اشک شمع نقد آبرویی در تره دارم

گلاب عزت افلاک فرس نقش پا بگیرد

چو (بیدل) هر که از راحت کف خاکی سرور برد

هر پیه سر شیشه منصور بگیرد  
چینی که بموش سر هفتور نگبرد  
برخیز من حورده مگر مور بگیرد  
در رهش اگر عوطه دهم وزن بگیرد  
معیار کما ام کسی از دور بگیرد  
جهد بیکه خروش توره طور بگیرد  
تا بند گریبان تو هر گور نگبرد  
چندان بیر این تال که انگور نگبرد  
نام تو همان به که لب گور نگبرد  
انصاف قدح از کف مخمور نگبرد

(بیدل) هدف تا وک آفات ز رنگیست

مه تا بکمالش نرسد نور نگبرد

سوخت پرفشانها کاین قمس گلستان شد  
سیل گریه سردام کوه و دشت دامان شد  
کاشتم نفس در دل ریشه نیستان شد  
غنچه تا گل این باغ بهرمن گریبان شد  
هر چه آینه گرد بدباب خود فروشان شد  
سیل میروند نوید خانه‌ئی که ویران شد  
ای جنون بصحرا ز نوبها رعیان شد

ترك آرزو کردم رنج هستی آسان شد  
عالم از جنون من کرد کعب همواری  
خامشی بدامانم شور صد قیامت ریخت  
هر کجا نظر کردم فکر خویش را هم زد  
بر صفای دل زاهد اینقدر چه می نازی  
عشق شکوه آلودست ناچه دل فسرده امروز  
جیب اگر بغارت رفت دامنی بدست آریم

جبریان تقدیریم قول و فعل ما عجز است  
برق رفتن هوش است یا خیال دهد اری

و هم میکند مختار آنقدر که نتوان شد  
چون سپند از دورم آنشی نمایان شد

چین ناز پرورد است گردد و حشتم (بیدل)

دامنی گمرا فشاندم طره بی پریشان شد

تسلیمی کواکب منظور است اسباب هوس باشد  
زهستی هر چه اندیشی غبار دل مهیا کن  
درین محفل حیا کن تا گلوی ناله نغراشی  
نمی گیرد بغیر از دست و تیغ و دامن قاتل  
چه امکان است ما و جرأت پرواز گلزار است  
نبالیدیم بر خود ذره بی در عرض پیدائی  
بدل و اما نده بی از لاف ما و من تبرا کن  
چه لازم تنگ گیرد آسمان از باب معنی را  
مکن ساز اقامت تا غبار خویش بشگافی

ندارد برگشت راحت هر که را در دیده خس باشد  
کسوف آفتاب آئینه عرض نفس باشد  
نفس هم کم خروشی نیست گریه یاد رس باشد  
مراد در کوچه های زخم رنگ خون عسس باشد  
نگاه عاجزان را سایه مژگان نفس باشد  
غبار ما می داند پایال مگس باشد  
مقیم خانه آئینه باید بسی نفس باشد  
شکنج ماهمان مضمون که نتوان بست بس باشد  
نفس پر میفشاند شاید آواز جرس باشد

شکست رنگ امید بست سورت پای ما (بیدل)

ز سیر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

تصور جوهر آگهای قدرت کجا دارد  
نهال آید برون تخمی که افشانند بر خاکش  
ندید از آبله رنگ روان منع جنون تازی  
بگردون میرد نظاره را و اما ندان مژگان  
غربی آئی برون تا محرم تحقیق سازندت  
اثرهای دعاروشن نشدی احتیاج اینجا

بهار فضل آن سوی تعقل و نگاه دارد  
درین صحرا ز بافتادن ایجا د عصاد دارد  
بنومیدی ز با منشین که هروا مانده پادارد  
مشو غافل ز پروازیکه بال نارسا دارد  
که این دریا بقدر موج دست آشنادارد  
ز اسرار کرم گر آگهی د ارد گدا دارد

سراپا محوشوتا جمله آگهای شوی (بیدل)

بقدر رگم شدنها هر که اینجا رهنما دارد

تغافل چه خجاست بخود چیده باشد  
حنایست رنگ بهسار سرشکم  
طرب و الفت دل گر همه صبح بختم  
با ظهار هستی مشو داغ خجاست  
ندانم دل از درس و هوم هستی  
چو موج گهر به که از شرم دریا  
بجو شد دل گرم با جسم خاکی

که آن نازنین سوی ما دیده باشد  
ندانم پهای کسه غلطیده باشد  
ز گل کردن گریه خندیده باشد  
همان به که این عیب پوشیده باشد  
چه فهمیده باشد که فهمیده باشد  
نگاه تو در دیده پچید باشد  
اگر با ده با شیشه جو شید باشد

من و یاس مطلب دل و آه حسرت  
نفس مازی آهنگش جمعیت کو  
درین دشت و حاشا من آن گریه دادم  
حیا پر و ر آستان نیازت

اگر (بیدل) مادهد عرض هستی

بخواب عدم حیرتی دیده باشد

تقلید از چه علم بلا فم علم کند  
سمی عبار من که بجای من میرسد  
انگشت زینها رد میدیم و سوحنیم  
بر باد رفت آمد و رفت نفس چو صبح  
آمورده خالک شو که میاد ابحکم وهم  
باید هاست خواجه بیخس بناز جاده  
خود سنجبت به پناه پستی شانده است  
هر جا عدم بتهمت هستی رسیده است  
پرواز میکنم چکنم جای امن نیست  
خجالت گذار عفو بگردی که آفتاب  
تو هیچ باش و علم و عمل هابطا و نه

(بیدل) ازین ستمکده بیکس گذشنام

کو سایه بی که بر سر خاکم کرم کند

تنگ و پوی نفس از عالم عبرت فنی دارد  
تجربدهم درین محفل خجالت میکند سامان  
زهر جا سر بر و ن آری قیامت میکند طوفان  
بهر کن خر قه تسلیم و از آفات ایمن زی  
بسامانست در خورد کدورت دعویء هستی  
گران بر طبع یکدیگر مباحش از لاف خود سنجی  
ندارد سمی مردن آنقدر زور آزا مائیها  
نگین خاتم ملک سیدار در کف است اینجا  
نشان دل نیایی تا طلسم جسم نشکافی  
ز سیر سر نوشت ایندشت نمگی کرد در دلها  
تا ملنگر نگرده هر زمان تو فقی آزادی

دعا کو اثر میر ستید ه باشد  
سحر گر داجزای پاشید ه باشد  
که سر تا قدم دامن چیده باشد  
دلی داشتم آب گریه دیده باشد

طوطی نیم که آینه بر من ستم کند  
باد امنش زنده گرا: خوشم کند  
کو گردنی دگر که کشد شمع و خم کند  
فرصت نشد کنیل که فهم عدم کند  
عمر نفس شمار حساب قدم کند  
مردار آفتاب مقابل و رم کند  
چهل یکه سنگ کوه و قار تو کم کند  
باید حیا بلوح جبینم ر قم کند  
دامی بیا فتم که برم را بهم کند  
گر دامن تو حاشا کند جبهه نم کند  
کو خلق هرزه فکر حدوث و قدم کند

(بیدل) ازین ستمکده بیکس گذشنام

کو سایه بی که بر سر خاکم کرم کند

مهر من از بازگشتن قاصد مار فنی دارد  
جهان تا گفتگو دارد مسیحا سوزنی دارد  
همین در پرده خاکست اگر کس مامنی دارد  
نقد ر پهلوی لاغر ضعیفی جو شنی دارد  
دلیل امتحان این بسکه جاندار ری تنی دارد  
ترازوی نفس همسنگ چندین من منی دارد  
کمال پهلوانی سر بخاک افکندنی دارد  
همه گر سنگ باشد دل بدست آور دنی دارد  
همه گنجیم اما گنج جادو مد فنی دارد  
بهر جا کسوت ما چین ندارد دامننی دارد  
شرر هم در دل سنگ آب در پرویزی دارد

حیا از طینت ما جزا د ب چیزی نمیخواهد      فضولی نگر همه از خود برای گری دارد  
نمیدانم چه خرم میکنم زین کشت بیحاصل      نفس تاریشاں با قیست دل بر کند نی دارد

ز گشتن چرب و نرمی خواه و از د بدن حیا (بیدل)

بهار پسته و بادام هر يك رو غنی دارد

تمام شو قیم لیک غافل که دل بر اه که میخرامد

جگر بد اغ که می نشیند نفس با ه که میخرامد

ز اوج افلاک اگر نداری حضور اقبال بی نیازی

نفس بحیثیت غبار دارد بین سپاه که میخرامد

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار مو هوم هستی ما

بهر دهه چاک این کتا نها فروغ ماه که میخرامد

خبار هر ذره میفر و شد بحیرت آئینه طپیدن

رم غزالان این بیابان پی نگاه که میخرامد

ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی

در بین گلستان ندانم امروز کج کلاه که میخرامد

اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی

با این سرو برگت خلق آواره در پناه که میخرامد

سگ بهر جا رسد چو شبنم ز شرم می باید آب گردد

اگر بد اند که بی محابا بجلوه گاه که میخرامد

بهر زه در پرده من و ما غرور او هام پیش بر دی

نگشتنی آگه که در دماغت هوای جاه که میخرامد

نگر ز چشمه غلط گاه می رسد بفر یا دحل (بیدل)

و نگر نه آن برق بی نیازی پی گاه که میخرامد

بی تکلف همه با لیدن نان و آشند

پرو حالی و سبک غز ترا ز خشخاشند

چشم اگر باز شود چون مژها می باشند

تا دل آئینه راز است نفس نقاشند

همه مضمون خیالی ز عبارت فاشند

سایه پرورد قفای مؤه خفا شدند

در نظر تا کفنی هست همان نباشند

این نم اندوده جبینها عرقی می شاشند

تن پرستان که باین آب و نمک عیاشند

سرو گردن همه درد و رشکم رفته فرو

ربط جمعیت شان وقف تغافل ز هم است

آه ازین نامه سیاهان که ز مشق من و ما

گفتگو گردند پرده کسی اینجانیست

شش جهت مطلع خورشید و سیاه روزی چند

غار ت هم چه خیالست رود از دل شان

انفعالی اگر آید بمیان استهزا ست

کس ندانست که یاران بکجا میباشند  
همه بر مخمل و دیبا قدم فراشند  
رو میارید که این آینه ها نقاشند

عمر در صحت هم صرف شد اما ز نفاق  
بی تمیز اهل دول میگلوند از سر جاه  
پیش ارباب بهمانی ز نفسونهای حیل

(بیدل) از اهل ادب باش که چون گرد سحر

این تحمل نفسان عرصه بی پر حاشند

یکدو چاک قفس کنید زیاد  
بویهاریم چشم بد مهر ساد  
سر را را بپای ما سرداد  
کرد ما چون سحر قیامت زاد  
عقد هئی داشتیم کس نگشاد  
باله رفت در پی فرهاد  
حاک خوردن بقدر استعداد  
زرقاروب عمارت شداد  
عیش این خانه ات مبارک باد  
این فراوانی از که دارد یاد  
بر که خواندم که باز نهر سنا د  
همه شب سرمه میکنم ایجاد  
گر بر زیر برم کنند آزاد  
سرمه گردم اگر کنم فریاد

ننگی آورد خانه صیاد  
سیر آن جلو مفت فرصت ماست  
عشق چون شمع در تلاش سجود  
نفس است آنکه تا رسید بلب  
دل ننگ آنخو از جهان بردیم  
بستون در غبار سرمه گم است  
چپست شمل جهان حیرانی  
ارکف وارثان گرفت بروی  
خفته ای زیر سقف بی دیوار  
یار عمر بست نام ما نگرفت  
دانه دل بود در کف آمد  
تا چرا غم رسد به خواوشی  
گردم این نه قفس نمیباید  
چون سپندم در آتشی که مبرس

محمل شمع میکشم (بیدل)

خدمت پا بسگردنم افتاد

بگرد خواهش یکدل نمیتوان گردید  
هوس مناعی ما عاقبت دکان گردید  
نگه بهره زه دویها زدو جهان گردید  
بروی آینه صدر ننگ میتوان گردید  
براه شوق نومرد آنقدر که جان گردید  
بهر فسرده دلی میتوان روان گردید  
چمن هزار گل افشانند تا حزان گردید  
نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید  
شکسته بالی من در قفس نهان گردید

توان اگر همه دوران آسمان گردید  
چه حرصها که نشد جمع تا بخود چیدیم  
غبار وادی وهم اینقدر هجوم نداشت  
دلی بدست تو افتاد مفت شوخیها  
کباب سعی غبار خودم که این کف خاک  
سر شک اگر فدی در ره طپش ساید  
فنا بحسرت بسیار پشت بازدن است  
ز خود برآمد گمان یک قلم فلک تا زند  
خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم

دگر مېرس ز قباب جدا ټيم ( بيدل )

بدرد دل که دام سخت ناوان گردید

تو شمشیر حق هر کس ز غفلت با تو بست زد  
دعای بیدلان از حق امید این اثر دارد  
بهر جا در رسد آواز کوس ظفر جنگت  
غبار موکت هر جا نماید غارت آهنگی

همان در کاسه سرخون او را کردنش ریزد  
که یارب آتش از دنیا داغی تو بر خیزد  
همه گر شیر باشد هر هاش چون آب میریزد  
حسود از بی پروا لی بدو شر رنگت بگریزد

ببالد آفتاب افلاک را از چرخ اقبال  
بفرق دشمن جاهت فلک خاک سیه بیزد

تو کار خویش کن اینجا توئی در من سی گنجند  
گر فام نوبهاری پیش خود نشو و نما سر کن  
چو بوی گل و دایع کسوت هستیست اطهارت  
بیکناهی است ره طی تار و پود بی بیازی را  
بساط ما جرای سایه و خورشید طی کردم  
غرور هستی و فکر حضو و ر حق خیال است این  
برون ناز است عشق از دامگاه و هم حسدانی  
ز پرواز غبار رنگ و بو آواز می آید  
تو در آغوش بی پروای دل گنجیده ای و رنه  
ببند از خویش چشم و جلوه مطلق نماشا کن  
در ششپای طبع از عشق گردد قابل نرمی

کریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجند  
بساط آرائی ناز تو در رنگلخن نمی گنجند  
سرموئی اکبرالی به پیراهن نمی گنجند  
که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمی گنجند  
در آن خاوت که او باشد خیال من نمی گنجند  
سری در جیب آگاهی نای گردن نمی گنجند  
تو چاهی در خور خود کنده ای بیژن نمی گنجند  
که بال افشایی عقاد رین گلشن نمی گنجند  
درین دقت سرا امید گنجیده ان نمی گنجند  
که حسنی داری و در پرده دیدن نمی گنجند  
بغیر از سعی آتش آب در آن نمی گنجند

دل آگاه از هستی نبیند جز عدم ( بيدل )

بغیر از عکس در آینه روشن نمی گنجند

چاک کسوت فقرم رنگ خند همیزد  
درد ماغ پروانه بال میزند شکم  
در عدم هم اجزایم دستگاه زنها رست  
ریشه در هوا داریم تا کجا هوس داریم  
باغ ما چمن دارد در زمین خاموشی  
بی خبر نگردد یی محرم کف افسوس  
گرد ناوان ما چند بر هوا باشد  
نامه گر براه افکنده عنبر خواه قاصد باش  
جوهر تلاش از حرص پایمال ناکامیست

بخیه بی بهاری نیست گل زنده میریزد  
قطره های این باران بر طپنده میریزد  
این غبار بر هر خاک خط کشنده میریزد  
دانه شررد رخا که نارسنده میریزد  
غنچه باش و گل میچین گل بخنده میریزد  
کاین درشتی طبع از چهرنده میریزد  
گره هسلکتناست بال کند میریزد  
بالها چو شمع اینجا از پرنده میریزد  
هر عرق که ما داریم این دونده میریزد

پاس آبرو تا خون فرق ناز کی دارد      این به تیغ می ریزد آن بخنده میریزد

جز حیا نمیباشد حوهر کرم (بیدل)

هر چه ریزی دارد سر فگنده مهریزد

جام غرور کدام بنگ توان زد	شیشه نداریم بر چه سنگ توان زد
از هوسم و آخر بد عذر ضعیفی	آبله بوسی پیدای لنگ توان زد
قطره محال است بی گهر دل جمعت	سست مگیر آن گره که تنگ توان زد
نقش نگینخانه هوس اگر این است	گل سرنا مه از ننگ توان زد
کوس و دهل مایه شعور ندارد	دنگ نه بی چند دنگ دنگ توان زد
بسکه شکستند عهد های مروت	بر سر باران پر کلنگ توان زد
چشم گشا لیدک روح مزه ستن	آینه باش آنقدر که زنگ توان زد
دور چه ساغر زبده کسی به بخیل	حنده مگر بر جهان بنگ توان زد
دامن مقصد که بیکد ز کف مایه	گر بگریبان خویش چنگ توان زد
مخجل چو فواره غافل ز نه پایا	سر بهو ا تا کجا شنگ توان زد

(بیدل) از اندوه اعشار برون آ

تا پری این شیشه ها سنگ توان زد

جائیکه جام دردست آن به خرام دارد	هزگان گشودن آنجا مهتاب و بام دارد
عام است ذکر عشاق در معبد خیالش	گر بر همین نباشد بت رام رام دارد
دی آن نگار مخمورده پرده گردشی داشت	امروز صد حرمانات مینا و جام دارد
کم مایگان بهر رنگ سامان انفعال اند	هستی و وروزه عصیان زحمت دوام دارد
رنگ بهار امکان از گردش آفریدند	هر صاف در دیماست هر صبح شام دارد
جز انفعال ازین بزم کام دگر مجوئید	لذات عالم خواب يك احتلام دارد
بینایی نفسها عمر بست دارد آواز	کای صبح پریشان باش این دشت دام دارد
ضبط نفس درین بحر جمعیت آفرین است	گوهر هزار قلاب مصروف کام دارد
آثار جوهر مرده پنهان نمی توان کرد	تیغ کشید کوه ننگ از نیام دارد
دل راود بعت و هم باید ز سزا داد کرد	از خاق آنچه دارد آئینه وام دارد
قلقل همین دو حرف است ای شیشه درد سر چند	چاری بگوی و بگذر قاصد پیام دارد
گفتم بدل که عمر بست ذوق وصال دارم	خند بد کاین خیالت سودای خام دارد

جوش خطبست (بیدل) پرکار مرکز حسن

دود چراغ این بزم پروانه نام دارد

جائیکه سعی حرص جنون آفرین دود      در سنگ نقب ریشه چو نقش نگین دود

تر دامنیست پایه معراج، انفعالی  
برجا ده ادب روشن پا شموده نه  
خست بمنع جود خصیسان مقدم است  
ای مایل تبع دونان چه ذات است  
گردد سوادوادی حسرت نشانندی است  
تحصیل دستگاره تنعم دناست است  
آزار دل مخواه کزین چینی، لطیف  
شوخی بچرب و نرمی اخلاق عیب نیست  
راه طواف مرکز تحقیق بسته نیست  
شرم است دستگاره فلکنازی نگاره

این موج چون بلند شود بر جبین دود  
لغزش بهانه جوست مباد از کمین دود  
هر چند دست پیش کنند آستین دود  
دم نیست فطرت که قذای سرین دود  
اشکی خوش است بانگه واپسین دود  
چندانکه ریشه موج ز نلدوزمین دود  
موگر دم زهند شیخون بچین دود  
روغن بروی آب بهار آفرین دود  
پرکار اگر شوی قدم آهین دود  
در دامن آنکه پاشکند اینچنین دود

(بیدل) غنیمت است که عمر جنون عنان

پاد زر کباب خانه بد و شان زین دود

چایکه شکوها بصف زیر ویم رسد  
پوشیدن است چشم ز خاک غبار خیز  
تغییر وضع مازتربهای فطرت است  
سارگرش و عیار کمال دماغ گیر  
ناایمنی بعالم دل نارسیدن است  
در دست جهد نیست عنان سبک روان  
قسمت نفس شمارد رنگ و شتاب نیست  
ای زندگی بحسرت وصل اضطراب چیست  
هنگام انفعال حزین است لاف مرد  
یک قطره در محیط تهی از محیط نیست

حلوای آشتی است دولب گر بهم رسد  
زان سفله شرم کن که بجاه و چشم رسد  
خطبی نسق شود چو باورا قنم رسد  
تامیوه آفتاب نخورده است کم رسد  
آهوزرم براید اگر تا حرم رسد  
هر جا رسد خیال و نظری قدم رسد  
باورمکن که نان شب صبح دم رسد  
بنشیند میکه قاصدما از دم رسد  
چون نم کشید کوس بر آواز خم رسد  
مار از بخشش تو که داری چه کم رسد

(بیدل) گشودن لب افشای راز ما ست

معنی بخط زجا ده شق قلم رسد

جبهه حرص اگر چنین گرده هوس کشد  
هرزه در است گفتگو ورنه نامل نفس  
سنگ تراوی وقار میل شکست کس نکرد  
آتش سنگ طینتیم شعله شمع فطرتیم  
عهد وفا بسته ایم با اثر شکست دل  
تاکی از استخوان بوج زحمت بی حلاوتی

آینه در مقام بلم گر بکشی نفس کشد  
پیش برد ز کاروان هر قدمی که پس کشد  
ننگ عدالت است اگر کوه کم عدس کشد  
حیف که ناز سرکشی کردن ما بخش کشد  
محمل یاس ما بس است ناله این جرس کشد  
کاش مصور هوس جای هم آهنگس کشد



رستن ازین طلسم و هم پر زدن خیال کیست

حبیب و هنر شعور تستور نه درین ادب سرا

جیب فلک درد سحر تا نفس از قفس کشد

بیخبری چه ممکن است آینه پیش کس کشد

(بیدار) ازین متمکده را حت کس گمان میر

دیده ازخس نمیکشد آنچه دل از نفس پوکشد

چرا کس منکر بطل قتیهای در ابا شد

دماغ آرزو هایت ندارد جر نفس سوزی

حوری صید مطلب راحت از رحمت میداند

ز نانشب دلت گرج جمع گردد مفتحت دان

ربان خامشان مضراب کفنگ گولمی گردد

نفس پیوده دارد پر فشا میهای نارا اینجا

چه امکانست نقش ایز و آن بند صمدی دل

جهان صحنه را بیدار کرد امید دیداری

دران محفل که تا نیرنگ هست سر ما فشانند

بچندین شعله میبالد زبان حال مشتاقان

ز بیدود بست دل را بقدر هارنگ گردانی

دلی دارد چه مشکل گریب ردی آشنا باشد

پر پر از رنگ و بو اگر باشد هوا باشد

چشم دام گرد نال مرغان آونیا باشد

سحر فرشت است در هر جا غبار آسپا باشد

مگر در تار مسطر شوخی معنی صد ابا شد

تو می گنجی و بهر گورد دل عشاق جا باشد

ازین آئینه به یاد راست گریب رت نما باشد

نقا ضای نگاهی بر صیف و ژقان عصا باشد

شکست شیشه هم چون موج گوهر بیصد ابا شد

که یارب بر سر ما دود دل نال هما باشد

گرا من آئینه خون گردد بیکر یک آشنا باشد

ندارد بزم پیری نشه می از زندگی (بیدار)

چو قاقمات حلقه گردد مایه غرور و رفدا باشد

چرا کسی چو حساب از ادب نگاه ندارد

دماغ نشه فقر آرزوی جاه ندارد

قسم به هر بی ربطی و نیاز و تعین

ز یاد دینی آن زلف تابدار کبابم

حقیقت تو مجاز است دل بوهم مفرسا

نفس بجاده طرازی اگر فضول نیفتند

چو چشم از مزه غافل مشو که هیچکس اینجا

مباش بیخبر از برقی امان میدن

اگر ز محکمه عدل داد خواه نجاتی

بساط حشر که نورشید فضل میدد اینجا

ترجم است بر احوال خلق یاس بضاعت

زد ستگاه تعلق مجو حساب تجرد

نفس ظلم آوارگی کجا برد آخر

سری که بغیر هوا چشم در کلاه ندارد

سر برهنه ما دردی از کلاه ندارد

که هر کرا جگری داده اند آه ندارد

که گر همه دایم افند بکف نگاه ندارد

که غیر شیشه پری هیچ دستگاه ندارد

سراسر دوجهان منزل است راه ندارد

بغیر سایه دیوار خود پناه ندارد

که نه درد هنر اینجا بغیر کاه ندارد

دولاب بمهر رسان دعویت گواه ندارد

تو سایه گریبری نامه سیاه ندارد

که در خور کرمش هیچکس گناه ندارد

بلندی مژه با لیدن نگاه ندارد

زدل برآمده در هیچ جا پناه ندارد

که پای تابش غیر یک کلاه ندارد

بغیر داغ که پوشد چو شمع (بیدل) مرا

چون شود مینا صدای کوه قلقل میشود  
دور لطف از یاد برگشتن تغافل میشود  
خار پایا چند آنکه می آرد برون گل میشود  
احتیای آنجا که در ماند تو کل میشود  
کز نم پیدای من شیشه پر مل میشود  
رفته رفته نقش پا در گردنم غل میشود  
آهن از گل کردن زنجیر بدلیل میشود  
زین هوای تند شمع عالی کل میشود  
گرفتگی دردی دوعالم یک نال میشود  
گاو خرا آدمی گفان زل میشود  
هر سخن کاینجا سر زلف است اکا کل میشود

جز و موزون اعتدال جوهر کل میشود  
جام الفت بسکه بر طاق تراکت چیده اند  
در خور رفع تعلق عیش خرمن کن که شمع  
عجز طاقت کرد مارا محرم اندا ذغیب  
امشدم در دل حیالت مست جام شرم بود  
جرأت رفتار شمع گریبان و اما ند گیت  
هر چه شد منسوب جنون بیدوش عشق نیست  
عافیت خواهی درین بزم از من و ما م مر ن  
هرزه تا ز گفتگو تا چند خواهی زیستن  
زین رقیها که دوان سر بگردون سودا بد  
از تبختر بر قفا منگن و فاق حاضران

با قد خم گشته (بیدل) مگذر از طور ادب

آه از آن جنگی که میدانش سر پل میشود

خارم بچمن نازد عبیم بهر خندد  
از حلقه کیسویت گلهای نظر خندد  
خورشید چرا تا بد بهر چه سحر خندد  
جان میدم از لعلت چو برق اگر خندد  
باید که برنگ شمع از رفتن سر خندد  
صد کوه بخود باله تا موی کمر خندد  
کز جوش حلاوتها زخمش بشکر خندد  
صبح از دو نفس فرصت بر خود چقدر خندد  
با گریه مدارا کن چند آنکه اثر خندد  
از سعی هوس بگذر (بیدل) که درین گلشن

چشم تو بحال من گرییم نظر خندد  
تا چند بر آن عارض بر رغم نگاه من  
در کشور مشتاقان بی برتود یدارت  
دل میچکد از چشم چون ابر اگر گرییم  
با اهل فنا دارد هر کس سر بگرزنگی  
در کارگه خوبی یارب چه تراکتهاست  
در جوی دم تیغ شیرینی آبی هست  
سامان طرب سهل است زین نقش که داریم  
هر شبم ازین گلشن تمهید گلی دارد  
از سعی هوس بگذر (بیدل) که درین گلشن

گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

چشم چون آئینه بر نیرنگ عارض ناز بند  
موج آب گوهر از ننگ طیبیدن فارغ است  
غنچه دیوانه و بغل از سر بزنو بستن است  
خارج آهنگ بساط کفر و ایمان که کرد

خورده گیران تیغ بر کف پیش و پس استاده اند  
بر طلسم غنچه تمهید شگفتن آفت است  
قام هم معراج شوخیهاست پرواز ترا  
بی نیازی از خم و پیچ نعلی رستن است  
موج از بیطاعتها که دایجاد حباب

یک نفس چون شمع خامش شوزبان گازیند  
عقدی از دل اگر وا کرده باشی بازیند  
همچو عقبا آشیان در عالم آوازیند  
از سر خود هر چه وا کردی بدوش نازیند  
بسل ما را طیش زد بر پر پروازیند

و صلح (بیدل) نظر بر بستن است از ما سوی

ترب شه خواهی ز عالم چشم چون شهبازیند

چشمبیکه بران جلوه نظر داشته باشد  
هر دل که ز زخم تو اثر داشته باشد  
عدریست دکان نفس سوخته گرم است  
با پر تر خورشید کرم سهل حسا بیست  
دل توشه کش و هم حبابست درین بحر  
جا بر سرد و شست کسی را که درین بزم  
از تیغ نگاهت دل آئینه دو نیم است  
مارا با د بگناه حضورت چه پیام است  
از وحشت ما بردل کس نیست غباری  
ای بیخبر از عشق و جو ساز مسمت  
نا کام فسر دیم چو خون در رنگ با قوت

یارب بچه جرأت مژه برداشته باشد  
صد صبح گل فیض ببر داشته باشد  
از آه من آئینه خبر داشته باشد  
گر شبم مادام تر داشته باشد  
امید که آهی بجگر داشته باشد  
با ما چو سبودست بسر داشته باشد  
هر چند ز فولاد سحر داشته باشد  
قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد  
یکد ره طپیدن چقدر داشته باشد  
جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد  
رنگی ند میدیم که پر داشته باشد

(بیدل) خلف سلسله عورت امکان

هر مرگ که چه از او پدرداشته باشد

جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد  
صفحه ساده هستی خط نیرنگ نداشت  
نفه پرده دل مختلف آهنگ نبود  
باز آهم بی تاراج نسای برخاست  
بسکه دارم عرق از خجالت پرواز جوابر  
عدم داد ز جولانگه دلدار سراغ  
و شک آن بر هم سوخت که در فکر وصال  
فرصت عیش جهان حیرت چشم آهوست  
قد پیری ثمر عاقبت اندیشیء ما ست  
بسکه در گلشن مارنگ هوا سوخته است

دلی آشفته غبار علمی پیدا شد  
خیرگی کرد نظر ها و قمی پیدا شد  
ناله دزدید نفس زیرویمی پیدا شد  
صف بیتابیء دل را علمی پیدا شد  
گر غبارم بهوارفت نمی پیدا شد  
خاک ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد  
گم شد از خویش و ز جیب صحنی پیدا شد  
مژه بر هم زدنی کرد رمی پیدا شد  
زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد  
بی نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد

هستی صرف همان غفلت آگاهی بود

خبر از خویش گزافتم عدمی پیدا شد

خواب پابرد ز ما رحمت جولان (بیدل)

مشق ییکا ریء ما را قلنی پیدا شد

جماعتیکه نظر باز آن برود و شنند  
ز احسن معنی دیوانگان مشو غافل  
بعد از آن سخن ساز خیل مژگانها  
زهار رض و خط خوابان جز این نشد روشن  
مقیدان خیالت چو صبح ازین گلشن  
درین محیط چو گرداب میخودان غرور  
ز عبوت دم پیری گراست بهره که خاق  
فریبا لغت امکان مخور که مجلسیان  
چه ممکن است حجاب فنا شود هستی  
ز گل حقیقت حسن بها ر پر سیدم

بجنبش مژه عرض هزار آغوشند  
که این کبود تنان نیل آن بنا گوشند  
بدو رچشمه تو چون میل سرمه خاوشند  
که شعله ها همه باد و دل هم آغوشند  
بهر مار ف که گذشتند دام بردوشند  
ز گردش سر بزمخود قدح نوشند  
چو جام با ده مهتاب پنبه در گوشند  
چو شمع ناله بر هم نهی فراوشند  
که نقشهای هوا چون سحر نفس پوشند  
بخنده گفت که این رنگها برون جوشند

کسی بفهم حقیقت نمیرسد (بیدل)

جهانیاں همه يك نارسائی هوشند

جمعیت از آن دل که پریشان و باشد  
عمریست دل خورده بیتاب گداز است  
صد چرخ توان ریخت ز پرواز غمازم  
داغی که چرا پیکر من سایه نگردید  
عیشاقی بها ر چمنستانه خیالند  
هر نقش قدم خیمه عالم ناز است  
نظاره ز کونین بکونین نبرد اخت  
مهند که دل در طیش یا مس میبرد  
سرجوش تبسمکه ناز بها راست  
دردل طیشی میخند از شبهه هستی

معموری آن شوق که ویران تو باشد  
یا رب شود آئینه و حیران تو باشد  
آنروز که در سایه دامان تو باشد  
ناد ر قدم سرو خرا مان تو باشد  
پوشید گئی آئینه عریان تو باشد  
هر جا اثر لغزش مسکان تو باشد  
پیدا است که حیران تو حیران تو باشد  
قربان تو قربان تو قربان تو باشد  
چینی که شکن پروردان تو باشد  
یا رب که نفس جنبش مژگان تو باشد

(بیدل) سخنت نیست جز انشای تحیر

کوآینه تا صفحه دیوان تو باشد

جمعیکه با قناعت جاوید خو کنند  
ناخیز و تن زبان شوخی اسرار ما بس است  
خود را چو گوهر انجم آبرو کنند  
آئینه مشربان به نگه گفتگو کنند  
پیدا شوی گراینه ایت رو رو کنند

آسجا که عشق خلعت رسوائی آورد  
لب تشنه هوای ترا محرم آن راز  
نقش خیال و خانه نقاش مشکست  
آئینه است گاه خطا رنگ اهل شرم  
شوغی بسیر عالم ما ره نمی برد  
آن دامقیدان که در اثبات مطلقند  
در بحر کائنات که صحرای نیستیت

پیراهنی که چاک ندارد رفو کنند  
چون بی بجای آب نفس درگاو کنند  
ما را مگر بفکر میان تو مو کنند  
بید سنگاه شامه گل چشم بو کنند  
چشمی مگر در آبله پا فرو کنند  
آب نرفته را از تو هم بجو کنند  
حاصل تیممی است بهر جا و صو کنند

(بیدل) دماغ نشه ندارد گدای عشق

مگره فلک گداخته در پیک کد و کنند

جمعی که پر بفکر هنر در شکسته اند  
جرات ستای همت ارباب فقر باش  
باشو کنت جنون هوس تخت جم کرات  
بیماری مواد طمع را علاج نیست  
در محفلی که آفت سازش سلامت است  
کم فرصتی کفیل شکست خمار نیست  
تغییر وضع ما اثر ایجاد وحشتی است  
از گردنم سرشته چه خیزد بغیر عجز  
اندیشه غبار دل ما که می کند  
محمل کشان برق نفس را سراغ نیست  
گردون غبار دیده همت نمیشود  
پرواز کس بدامن نازت نمیرسد

آئینه هایز بنت جوهر شکسته اند  
کز گرد آرزو صف محشر شکسته اند  
دیوانگان در آبله افسر شکسته اند  
صفرای حرص در جگر زر شکسته اند  
آسایش اردلی که مکرر شکسته اند  
تاشیه سرنگون شده ساغر شکسته اند  
دامان گل برنگ برابر شکسته اند  
ما نیم و باوئی که به بستر شکسته اند  
خوبان هزار آینه در در شکسته اند  
گرد سحر بهالم دیگر شکسته اند  
عشاق دامن مژه برتر شکسته اند  
گلهای این چمن چقدر بر شکسته اند

(بیدل) همین نه ما و تو نو مید مطلبیم

زین بحر قطرها همه گویهر شکسته اند

چمن دلپیکه بسپارد تو آشنا گردید  
کسیکه دست بدامان التفات تو زده  
حضور خاک جناب نبود دارد اکسیری

فلک سربکه بپای تو جبهه ما گردید  
مقیم انجمن مایه هما گردید  
که نقش باز خیالش جبین ما گردید

چو (بیدل) آنکه غبار ره نیاز تو شد

بچشم هر دو جهان ناز تو تیا گردید

چند آنکه خورد خون دل غم پیشه بیال  
با حسن نرد در ثمر عافیتی هست

چون آبله در خورد می این شیشه بیال  
در سایه خود خوابد اگر ریشه بیال

گل کردن طول امل از قامت پیری  
بی ناهاره شوق بمنزل نتوان برد  
جوانانگه اسرار معانیست عبارت  
تا خجالت همت نشود حاصل آمال

(بیدل) بچه شوکت دهم هستی، و هوم

عرض سروشی که در اندیشه بسا لد

نخلیست که از آب دم تیشه بسا لد  
یارب نی مجنونی ازین بیشه بسا لد  
چندانکه پری ناز کند شیشه بسا لد  
تخمی مفشا نید کز وریشه بسا لد

جنون از بس شکست آبله در هر قد دارد  
ببر قم میدهد خرم خیال موج رفتاری  
ز لعل خامشت ریز تبسم کیست بشگافد  
مدارای زشت رو امید تحسین از صفا کیشان  
فضولیهای امید اینقدر جان میکند و رنه  
بترک جا د زن نادر نگیرد ننگت افلاست  
بلغزش چون نمالد خامه حسرت صریر من  
ز تند بیر محبت غفلم لیک ایقدر دانم  
نسکه ننگاشت صنع آگهی در دیده اعیان  
نوی عیش گو خون شود می با در دود اک

بنای خانه زنجیر ما چون موج نم دارد  
که اعجاز خرامش آب و آتش را بهم دارد  
خیالی دست بر چاک گریبان عدم دارد  
که اسباب خوش آمد خانه آینه کم دارد  
دل الفت پرست یاس از شادی چه غم دارد  
که رنج خود فروشی میکشد هر کس رم دارد  
که زنجیر سیه بختی بتخریک قدم دارد  
که دل تا آتشی در سینه دارد دهنم دارد  
قلم در رنگستان یک قلم سهوا لقم دارد  
نفس با این بضاعت هر چه دارد معتم دارد

اگر دشمن تواضع پیشه است ایمن مشو (بیدل)

بخون ریزی بود بیباک شمشیری که خم دارد

جنون اندیشه بی بگذا رتادل برهنه بیچد  
حصول کام با سعی املها بر نمی آید  
نگه محو جمال اوست اما چشم آن دارم  
ز آغوش نقابش تا قیامت گل توان چیدن  
تواند در تنگم شکرستان ریزد از گوهر  
صدای تیغ او می آید از هر موج این دریا  
نفس هم بر نمیدارد دماغ صبح نو میدی  
خوشا قطع امید و پرفشانیهای اندازش  
برنگ گگرد باد آنه که وحشت پرور شوق  
چه امکانست طی گردد بساط حسرت عاشق  
تعبین هر چه باشد خجالت دون همتی دارد  
کسی (بیدل) سعی وحشت از خود بر نمی آید

بدانش ناز کن چندانکه سودائی سر بیچد  
عنان ریشه د شواراست تحصیل ثمر بیچد  
که دل هم قطره اشکی گردد و بر چشم تری بیچد  
اگر بر عارض رنگین شبنم از نازد ری بیچد  
لبی کز خامه موج گهر را درشکر بیچد  
دریر اندیشه حیرانست دل ناز که سر بیچد  
دعای مکنون خود را بطور دارد گر بیچد  
که صد عمر ابد در فرصت رقص شرر بیچد  
بجای دامن بیچیده خود را بر که ری بیچد  
چو مژگان هر دو عالم را مگر بر یکدگر بیچد  
بکوتاهیت میل رشته رخ خود در قدر بیچد  
ز غفلت تا کجا گرداب ما از بحر سر بیچد

جنون بینوایان هر کجا بخت آزما گردد  
 دمی بر دل اگر بچی که در تنها صفا گردد  
 در عشقی را نه آسانست با نومی بدل کردن  
 بهر جا عشقه دل و انگرد و سودن دستی  
 هوا بر برگ گل تمکین شبنم می کند حاصل  
 رم و یوانند ما در سنگاه جبری دارد  
 مکن گردن فرازی تا نسا زد دریا مال  
 رسائی نیست انداز بر تیر هوایی را  
 ز خاکم سجده هم کم نیست ی باد صراحی  
 تکلف بر نمیدارد دماغ جام منصورم  
 بخاهوشی رساند معنی نازک سخن گورا  
 چو اشلک از بسکه صاف افتاده مطلب بسمل مارا  
 طرب و حشای است ای غافل مده بهو آوارش

بسر روی پریشان سابه بال هما گردد  
 نبالد ثورش از وجبکه گوهر آشنا گردد  
 دل کوه آب می گردد که سنگی و میا گردد  
 غبار دانه نتوان یافت گرابین آسیا گردد  
 نگاه شوخ ما هم کاش بر روبرویت حیا گردد  
 که هر جا گردبادی رنگ ریز نقش پا گردد  
 که نی آخر بجرم سر کشیها بوریا گردد  
 کسی آکی ز غفلت در پی بال هما گردد  
 مباد اوج جرأت گیرد و دست عا گردد  
 در عشاق هر جا گردد از گردن جدا گردد  
 چو واز کاسه چینی بیالید یصد ا گردد  
 محل است اینکه خون مار نگی آشتن گردد  
 نگردد ماهات بز رنگ آن قدر از ما که وا گردد

کدورت میکند طبع روانت (بیدل از عزلت

یکجا آب چون گردد پدما کن بیصفا گردد

جنون جولانیم هر جا بو حش رهما گردد  
 گر آزادی هوس داری چو بواز رنگی بیرون آ  
 بیزم وصل عاشق را چه امکاست خود داری  
 نیاز عاشقان سر مایه ناز است خوانرا  
 چنین کز ضعف در هر جا تحیر نقش می بندم  
 کسی تا کی بدوش ناله بند و محمل حسرت  
 هوارض کثرت اسمیت ذات واحد مارا  
 طواف خاک مجنون و زار کو مکن تا کی  
 هوای مرز و گری میزند موج از غبار من  
 نم خجالت ز هستی همت من بر نمیدارد  
 سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم

دو عالم مگر دباد آینه بشک نقش پا گردد  
 هوا گل میکند و دی که از آتش جدا گردد  
 که شبنم جاو خورشید چون بیند هوا گردد  
 بیایت دیده نادل هر چه فشانند حنا گردد  
 عجب دارم گراز آینه تمثال جدا گردد  
 عصا بشکن در آن وادی که طاقت نارسا گردد  
 خلل در شخص بک نیست گرفتار و گردد  
 اگر سودا سری دارد بکوتا گردد و گردد  
 مباد احمد چو گردا بم سروا ماند پا گردد  
 که میترسم عرق سرما به آب بقا گردد  
 من و رنگی و میدی ندانم تا کجا گردد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس (بیدل)

بدام ریشه افتد چون گره از ریشه وا گردد

جنونی بادل گمگشته از کوی تومی آید  
 رم طرز نگاشت عالم نازد گردارد

دماغ من پریشانست یا بوی تومی آید  
 خیالست اینکه را ندیشه آهوی تومی آید

نه ندانم دل کجا میماند از دزد گرفتاری  
 سزا غیرت جای بینای تغافل تنگ دیگرده  
 نگارنی نیست کن مینب ذفن حسرت نبرد آنجا  
 گل باغ چه نیز نگست تفهید جنون من  
 اگر بوسه بخورد نه پیچم بر که امین وضع دل بندم  
 من خوبش دل آب پاشیدن چه حرف است این  
 چه آغوش است یارب و چه ریای رحمت  
 بخواب عافیت مختار قدرت پاش تا محشر  
 دوروزی موج گوهر حیرت کدورت غنمت دان  
 بگره دون کمر قدرت رسید از دوی باطل  
 کشیدی سر نجیبه اما نبردی بوی تحقیقی

چوشم از بیغ تسلیم وفا گردن مکش (بیدل)

اگر سر رفت گور و رنگ بر روی می آید

چنین گز طبع بیدردت بخورد و خواب میسازد  
 تصفی دا منت دارد خرو شد درد پیدا کن  
 درین میخانه فروش سجده باید بود مستانرا  
 جنون کن در دنیا ای خانمان و ش آتش زن  
 نفس را الفت دل نیست جز تکلیف بیدار بی  
 چو صبحی کز حضور آفتاب آتشا کند شبنم  
 چنین کز روز دل خاکسترا بجاد است اعضا می  
 بیرق همت از ابر کرم قطع نظر کردم  
 بهجران فوق وصلی دارم و برخویش میبایم  
 درین محفل نداد روی راحت چشم و اگر دن  
 ندارد بزم امکان چون ضعیفی کیه یا سازی

تو اضمعهای ظالم مگر صیا دی بود (بیدل)

که میل آهنی را خم شدن قلاب میسازد

چنین کز تاب گلبرگ حسنت شعله رنگ افتد  
 بدل پائی زن و بگدر که با این سرگرا اینها  
 جهان شور و نفس دارد ز پس دل مشغافل  
 بتد بیر صفای طینت ظالم میر رحمت

صدای چینی از چین گیسوی تومی آید  
 اشارت گر بسیر طاق ابرو بتومی آید  
 باینه و رخسار غلطیدن از کویت می آید  
 که بر خود تا گریبان میدرم بوی می آید  
 درین صورت بیادم پیچش موبنو می آید  
 جلیب هم گرمم آردش من از خون و می آید  
 که هر کسره ندارد هیچ سوسو بتومی آید  
 اگر گرداندنی از سعی بهلوی تو می آید  
 روانی رفت از آبی که در جوی تو می آید  
 چه خود سنجی است کز سنگ تر از بوی تو می آید  
 هنوز آینه صقل خواهد از انوی تو می آید

چوشم از بیغ تسلیم وفا گردن مکش (بیدل)

اگر سر رفت گور و رنگ بر روی می آید

چشمش اشک را هم گوهر نا یاب میسازد  
 که هر جارشسته سازیت با مضرا به میسازد  
 که موج باد از خم تا قدح محراب میسازد  
 همین وضعت خلاص از کلفت اسباب میسازد  
 که دود از حبت آتش به پیچ و تاب میسازد  
 خیال او نفس در سینه من آب میسازد  
 تب پهلوئی من از بویا سنجاب میسازد  
 تریهای هوس کشت مرا سیراب میسازد  
 در آتش نیز این ماهی همان با آب میسازد  
 رنگا به بید ماغان بیشتر با خواب میسازد  
 که اجزای غرور خلق را آداب میسازد

تو اضمعهای ظالم مگر صیا دی بود (بیدل)

که میل آهنی را خم شدن قلاب میسازد

مصور گر کشد نقش تو آتش در رفرنگ افتد  
 تا مل گر کنی در خانه آینه سنگ افتد  
 که این آینه هر که فتد از دست مزنگ افتد  
 سباهی نیست ممکن از سرداغ بلند افتد



مال کار طاقتها بجز آوردنست اینجا  
اگر مردی ز نرکینه صید رستگاری کن  
تجدد پریشان و غمراهم را بد بودن  
زخارا قبر میجو شاند اندوه گرانجانی  
قناعت سال امن است افسوس طمع مشغول  
نفس پر میزند چون صبح دستی در گریبان زن  
قبول تار پنهان تحفه دیگر نمی خواهد

چو جولان منفعل گردد دیوس های رنگ افند  
بقید زه نمی ماند کمان چون بی خد رنگ افند  
نیا ز خضر کن راهیکه در صحرای بنگ افند  
عرق می آرد آن باری که بردوش در رنگ افند  
مبادا کشتی در ویش در کا مهننگ افند  
که فرصت دامن دیگر ندارد تا بهنگ افند  
آهی چون حنا خونیکه دارم نمیرنگ افند

ز افراط هوس ترسم بضاعت گم کنی (بیدل)

تسم وقف لب کن گو معاش خنده تنگ افند

چو دندان ریخت نه متحرک را ما بوس میبازد  
تعلقهای عسلی بادلت چندان نمی پاید  
چه سازد خلق عاجز تانسانا ز با گرفتاری  
فلک پر ششجهت واکرده است آغوش رسوائی  
بگمنا می قناعت کن که جاء یحبیا طینت  
تو خواهی شور عالم گیر و خواهی غلغل محشر  
نفس زیر عرق می پرورد شرع حباب اینجا  
خموشی ختم گفتگوست لب بر بند و ما رغ شو  
چه سحر است این که افسونکاری مشاطه حیرت  
بیاد آستان گره همه چین بر جبین بندم

صدف را بی گهر گشتن کف افسوس میبازد  
نفس را یکدوم این آینه محبوس میبازد  
قفس را بی پر یها عالم مانوس میبازد  
خیال بی خبر با پردۀ ناموس میبازد  
بسر ها چرم گاوی میکشد تا کوس میبازد  
فلک زین رنگ چندین نغمه ها محسوس میبازد  
بپاس آبر و هر شمع با فانوس میبازد  
همین یک نقطه کار درس صد قاهوس میبازد  
بد منت میدهد آئینه و طاءوس میبازد  
ادب باب میکند اینجا و وقف بوس میبازد

فغان بی وجد نازی نیست کردل بر کشد (بیدل)

بر همن زاده می درد بر مانا قوس میبازد

چو دولت درش بر خسان و اشود  
پرهیز از اقبال دون فطرتان  
سبک مغزشایان اسرار نیست  
چو برگردد اقبال علم و عمل  
برار باب همت دالت مبد  
معمای آفاق نتوان شگافت  
ز اسباب نتوان بدل زد گره  
نگین میتراشد معمای سنگ  
بصد خامشی باز دارد سخن

پرتارد برون مورو عنقا شود  
تک روست سنگی که مینا شود  
خس از دوری شعله رسوا شود  
ورق چیست خط هم چلیپا شود  
فلک خاک گردد که سرا پا شود  
مگر اسم عنقا مسما شود  
برو بید تا خانه صحرا شود  
که شاید بنام کسی و اشود  
اگر یکدمش در دلی جا شود

بنا گوش دلدارم آمد یباد  
 ز کیفیت نسبت آن دهن  
 درین دشت و در گردی از غیر نیست  
 بهر جا تو باشی ز با نها یکیت  
 کنم ناله تا صبح گویا شود  
 عدم تا بگویم من و ما شود  
 ترا گر نجویم که پیدا شود  
 نه امروز دی شده فردا شود  
 جهان چشم نگشاید از خواب ناز

اگر (بیدل) افسانه انشا شود

چو سبزه بر سر هم تا بکی قدم شمرد  
 بهیچ جزو ز اجزای دهر فاصله نیست  
 نمود کار جهان نقش کاسه بنگ است  
 بصفحه راه نبرد است نقش ظلمت و نور  
 جنون عالم عبرت بگردن افتاده است  
 سراغ مرکز تحقیق تا بدل نرسد  
 حساب بیش و کم حرص تا ابد با قیست  
 کدام قطره درین بحر باب گهر نیست  
 بناله میکنم انگشت زینهار بلند  
 کس از حباب نگیرد عیار علم و عمل  
 نوای ساز حیایی فضولی من و ماست  
 بیکدلی نفسی چند مفتنم شمرد  
 سرا سر خط پرکار سر بهم شمرد  
 لبی بخنده گشاید و جام جم شمرد  
 سواد دهر خطی در شق قلم شمرد  
 نفس ز نید و همان هستی و عدم شمرد  
 زدیر تا بحرم لغزش قدم شمرد  
 مگر بصفحه ز نید آتش و درم شمرد  
 خطای ماهمه شایسته کرم شمرد  
 زمن بر صه جرات همین علم شمرد  
 حساب ما نفسی بیش نیست کم شمرد  
 ز پرده چند برائید و زیرو بم شمرد

اگر هزار ازل تا ابد زنده بهم

تعلق من (بیدل) همین دودم شمرد

چو شمع از ساز من دیگر کدام آهنگ برخیزد  
 مژه واکردن آسان نیست زین خوابی که من دارم  
 جهان ما و من ناموس گاه و هم میا شد  
 غرورش را بساط عجز ما آموخت رعنائی  
 گرازادی درین زندان سرا تا کی بخون خفتن  
 جنون زین دشت و در هر جا غبار وحشتم گیرد  
 فلک در گردش است ازو هم ممکن نیست وارستن  
 بحرف و صوت ازین کهسار نتوان برد افسردن  
 گرانجانی مکن تا تنگ خفت کم کشد همت  
 فریب صلح از تعظیم مغرور را ن مخور (بیدل)  
 جبین برخاک مالد گرز رویم رنگ برخیزد  
 ز صیقل آینه پاها خوردن تا رنگ برخیزد  
 چه امکانست ازین جار سم نام و رنگ برخیزد  
 که آتش در نیستان چون فتد آهنگ برخیزد  
 دل بیمدعا از هر چه گردد تنگ برخیزد  
 کنم گردیکه دور از من بصدف سنگ برخیزد  
 مگر از پیش چشم این کاسه های بنگ برخیزد  
 قیامت صور بندد بر صدا تا سنگ برخیزد  
 که هر کس مدتی یکجا نشیند لنگ برخیزد  
 رنگ گردن چو برخیزد بهزم جنگ برخیزد  
 بهر جا باز نم آئینه بییدار مگردد

نذاورد ناله من احتیاج لب گشود نها  
چوموج گوهر از جمعیت حالم چه میر سی  
برنگش شعله جواله ربطی با وفا دارم  
کف پای حنا بند که شورانید خاکم را  
گل رنگی که من می پرورم در جیب امیدش  
دماغ باده از سیر چمن مستغیش دارد  
ز اقبال جهان بگذر مباد از شوق و امانی  
معین بر خویش چندانی که فطرت باجنون بپوشد  
فلک کرنا ر سا نیا گم است آغاز و انجامش  
تلاش رزق داری دست بر هم سوده سامان کن

بهر سر احتیاج آزار طبع کس نه (بیدل)

نفس چون با فرض جوشید گفتن بار میگرد

ذوانگشتی که از هم و اکتم منقار میگرد  
جنون ها میکنم نال زشی هموار میگرد  
که گرونگی بگردش آورم ز نار میگرد  
که دست قدرت از تخمیر آن بیکار میگرد  
چمن میبالد و بر گرد آن دستار میگرد  
ز یک ساغر که بر سر می کشد گلزار میگرد  
درین عبرت سرا پیش آمدن دیوار میگرد  
بنا چون پر بلند افتد سر معمار میگرد  
بیک پا گرد پای خفته چون پر کار میگرد  
درین ویرانه زین دست آسیا بسیار میگرد

باوج قدر نختی کلاه می گرید  
اگر گداست و گر پادشاه می گرید  
که خنده بر لب ماقاه قاه می گرید  
ز شرم دعوی باطل گواه می گرید  
همیشه دیده بخت سیاه می گرید  
شکست آبله در خاک راه می گرید  
بس است اگر مژه ئی گاه گاه می گرید  
دگر چه دیده گشایم نگاه می گرید  
که ابر بر گل و خار و گیاه می گرید  
صواب خنده کند یا گناه می گرید

نه اشک شمع و نه شلم سحر (بیدل)

چه عبرت که بحال سن آه می گردد

سر برهنه همان آسمان کلاه کنید  
اناقه سر تسلیم بر گک کاه کنید  
مگر ز چاک گریبان نظر بچاه کنید  
ز مرگ پیش دوروزی کفن سیاه کنید  
بهر نهال کزین باغ رست آه کنید  
غنیمت است اگر میر مهر و ماه کنید  
ز هر ره که بجائی رسید راه کنید

چو فقر دست دهد ترک عزو جاه کنید  
اگر گل هوس کهکشان زندید ماغ  
سراغ یوسف مطلب درین پیابان نیست  
خضاب ماتم موی سفید داشت نیست  
حریف سرو بلندش نمیتوان گردید  
ببرق جلوه حسنش کر است تاب نگاه  
دوین قلمرو عبرت کجا امید و چه یاس

بیست قسم که از ضبط دوا لب یجا آید  
 ز ساز معبد رحمت همین نواست بلند  
 ندیده آید سر انجام این تماشا گاه  
 سواد آئینه شمع روشن است اینجا

بمالی که همین عمر و وزید جلوه گر است  
 خیال (بیدل) ما نیز گاه گاه کنید

زبان دعوی صد بحث بی گواه کنید  
 که ای عدم صفات کاشکی گناه کنید  
 بچشم نقش قدم سوی هم نگاه کنید  
 چو خط بنقطه رسد نامه راسیاه کنید

چو گوهر قطره ام تا کی به آب افتد که برخیزد  
 جهانی گشت از نامحرمی پامال افسردن  
 باقبال مناهم ننگ دارد فطرت از دو نان  
 ز تقوی دامن عزت گرفت و خاک شد زاهد  
 بحر خواجه پسندای فلک غیر از زمینگری  
 فسون شیشه مارا از پری نومید کرد آخر  
 تحمل خجلت خفت نمی چید درین محفل  
 درین صحرای عروج ناز هر گردیست دامانی  
 حرامشکل که گیرد دامن ننگ چمن خیزش  
 ز لنگر داری رسم توقع آب میگردم  
 نهان در آستین یاس دارم چون سحر دستی

نمور بطی ندارد با نهال مدعا (بیدل)

مگر آتش درین دیر خراب افتد که برخیزد

چون آب روان پر مگذر بیخبر از خود  
 در بارگه عشق نه ردی نه قبولیست  
 گرد نفسی بیش ندارد سحر اینجا  
 در پله مو هو می و ما کوه گرانست  
 چشمی بیگشامنشاء پرواز همین است  
 هیاهات بصد دشت و دراز و هم دویدیم  
 گر تا با بد در غم اسباب بمیرد  
 افتاد بگردن غم پیری چه توان کرد  
 سیر سرزانو هم از افسون جنون بود  
 مهمل است گذشتن ز هوسهای دوعالم  
 یاران عدم تا ز غبار طپشی چند

کز هر چه گذشتی نگذشتی مگر از خود  
 ای تحفه کش هیچ تو خود را ببر از خود  
 کم نیست دهی عرض اثر اینقدر از خود  
 سنگی که ندارد بتر از و شرر از خود  
 چون بیضه شکستی دمدمت بال و پر از خود  
 اما نرسیدم بگرد اثر از خود  
 عالم همه را ضیست باین درد سر از خود  
 زین حلقه هم افسوس نرفتم بدر از خود  
 افکند خیالم بجهان دگر از خود  
 گر مرد رهی یکدو قدم در گذر از خود  
 پیش از تو فشا ندند درین دشت و دراز خود

بشنو من و مای همه چون گوش گر از خود  
در وصل گهر هم نگشائی کمر از خود  
هنگامه ترا شنیدن عیب و هنر از خود  
در خلق گر انصاف شود آئینه دارت

(بیدل) چو خودت کس ننماید بتر از خود

واکش بسلسی کسده کنج قضا فل  
ای موج گرا حسان طالب در نظر تست  
آئینه شدن چیست درین محفل عبرت

چو ناله گردد نمودم اثر نمیتا بد  
بیک نظر در سراپای من قضا عت کن  
بجمع بختم اگر جواب غالب است چسبد  
اشاره می کند از پادشاهی کهسار  
گرفته است خیالت فضای امکا ترا  
گشاد و بست نگاه می زد دل غنیمت دان  
نصیب ناله ما هیچ بهار سیدن نیست  
طراوت عرق درم ما سه کار بست  
عبار آینه اظهار جوهر است اینجا  
طاسم خویش شکستن علاج کلفت ماست  
نگاه ما رتما شای غیر مستغنی است  
حباب سخت دلیرانه میزند بر موج  
چو اشک در گهر خود چکید نمی دارم  
خیال بسمل زیر نگت حیرتم (بیدل)  
چون برگ گل زبس پرو بالم شکسته اند  
پروانه مشربان بیک اند از سوختن  
فرصت کفیل وحشت کس نیست زین چمن  
تمثال من در آینه پیدا نمی شود  
افسردگی بسوختگانت چه میکند  
عالم تمام خون شد و از چشم ما چکید  
آن بیخود آن که ضبط نفس کرده اند ساز  
آزادگان بگوشه ها من فشانندی  
سر بر مکش زجیب که گلهای این چمن  
ما را همان بخاک رده عجز و اغذار  
(بیدل) ز تنگنای جهانت ملال نیست

بهار من هوس رنگ بر نمیتا بد  
که داغ عرض مکرر شبر نمیتا بد  
که پنجه مرهام هیچ بر نمیتا بد  
که بار ناله دل هر کمر نمیتا بد  
چه مهر و ماه که بر بام و در نمیتا بد  
چراغ راه نفس آنقدر نمیتا بد  
نهال یاس خیال ثمر نمیتا بد  
که این ستاره بشام دگر نمیتا بد  
صفای طبع غرور هنر نمیتا بد  
که شب نمگذرد تا سحر نمیتا بد  
برون خویش چراغ گهر نمیتا بد  
دل گرفته ز شمشیر سر نمیتا بد  
دماغ آبه زین بیش بر نمیتا بد  
بخون طپیدن من بال و پر نمیتا بد

مکتوب وحشتم به پر رنگ بسته اند  
از صد هزار زحمت پرواز بسته اند  
گلها بس است دامن رنگی شکسته اند  
در پرده خیال تو ام نقش بسته اند  
اینجا سپند ها همه با ناله بسته اند  
خوبان هنوز متکرد لهای بسته اند  
آسوده تر ز نغمه تار گسته اند  
چون دشت در غبار دو عالم نشسته اند  
از شوق غنچه گی همه محتاج دسته اند  
و اما ندگان در آبه دامن شکسته اند  
پرواز ناله را بفس ره بسته اند

چون رشته‌ئی که از گهر آگاه می‌شود  
ای قاصد یقین املت رهز نیست و بس  
نقاش تست کلک ازل گره نظر کنی  
پیش و کم غنا همه اسماء حاجت است  
بر خاتم فنا عت در ویش مشرب  
از آفت غرور حذر کن که همچو شمع  
بر همزن و قار بزر گیت گفتگو  
چون آسمان کمال بزرگان فروتنی است  
هر نعمتی که مازاده حرص چیده است  
از جاده ادب منماید انحراف  
جز بآس نیست کروفر لاف زندگسی  
روزی دواز تو شکوه طالع غنیمت است

صد جاده از يك آبله کوتاه می‌شود  
منزل مکن بلند که بیگاه می‌شود  
آدم مصور از کلف ماه می‌شود  
فقر آن زمان که گل کند الله می‌شود  
کم نیست اینکه نام گدا شاه می‌شود  
چشم از بلندی مژه ات چاه می‌شود  
کوه از صد اخفیف ترازگاه می‌شود  
وضع تواضع آب رخ چاه می‌شود  
انجمام رغبتش همه اکراه می‌شود  
پا خیم دامنیست که گمراه می‌شود  
هر گه نفس بلند شود آه می‌شود  
این عالم است کار که دلخواه می‌شود

(بیدل) بناله خو کن و خواهی خموش باش  
اینها فسانه ایست که کوتاه می‌شود

چون شرر اقبال هستی بسکه فرصتگاه بود  
بر خیال بوج خلقی نرد ماغ ناز سوخت  
فهم ناقص رمز قرآن محبت در نیافت  
فقر با آن عجز بی نقش غنا صورت نیست  
در غرور آباد نازش هستی امکان چه بافت  
دل بجیب محرمی آخر نفس راره نداد  
گرد دامانی نیشا ندیم و فرصتها گذشت  
هیچ کافر مبتلای ناقبولیها مباد  
جیب خجالت میدرد نا قدر دانیهای درد  
تا کجا هنگامه طبع فضول آر استن

هر کجا گل کرد روز ما همان بیگاه بود  
شعله هم مغرور گل از پرده های کلاه بود  
ورنه یکسر نال دل مد بسم الله بود  
تا گدا گفتیم نامش در نگین شاه بود  
هر کجا عرض کتان دادند نور ماه بود  
پیچ و تاب ریسمان از خشکی این چاه بود  
دست فقر از آستین هم یکدو چین کوتاه بود  
یادایمیکه ما را در دل کس راه بود  
چون سحر ما خنده دانستیم و در دل آه بود  
عمر مستعجل ز ننگ وضع ما آگاه بود

می‌تد (بیدل) جهانی بر تنگ و ناز امل  
نه فلک یک گردش ماشوره جولاه بود

چون شفق از رنگ خونم هیچکس گل چین نشد  
از ازل مغز سر من پنبه گوش من است  
در محیطی کاستقامت صید دام موج بود  
بی لب از آب حیوان خضر خونها میخورد

ناخنی هم زین حنای بی نمک رنگین نشد  
بهر خواب غفلتم درد سر بالین نشد  
گوهر بی طاقت ما محرم تمکین نشد  
تا چرا از خاکساران خط مشکین نشد

نار هیتی در تماشاخانه دل عیب نیست  
 بی جگر خوردن بهار طرز خوان تازه کرد  
 چشم زخم تا بروی تیغ او وا کرده اند  
 بسکه ما را عافیت آئینه در آفت است  
 داغم از وارستگیهای دعای بی اثر  
 عاقل از وضع ضلالت آگهی از کف نداد  
 همت وار سنگال و مانده اسباب نیست

کیست در سیر بهار آینه خود بین نشد  
 غوطه نادر خون نرد فطرت سخن رنگین نشد  
 از روانی موج خون را چون نگه تسکین نشد  
 آشیان هم جز فشار پنجه شاهین نشد  
 کز فسون مدعا زحمت کش آمین نشد  
 بیخبر از کفر هم بگذشت و اهل دین نشد  
 ز اختلاط سنگ پرواز شور سنگین نشد

هر قدر (بیدل) دماغ سیی راحت من حتم

همچو آتش جز همان خاکسترم بالین نشد

چون شمع هیچکس بزیانم نمیکشد  
 دارد بر صه نگاه هوس هرزه باز حرص  
 سیر شکسته رنگی من کمز سرمه نیست  
 تصویر خود فروشی لبهای خاموشم  
 ناگفته به حدیث جفای پری رخسار  
 شمشیر برق سوهر آهم ولی چسود  
 شهرت نواست ساز زمیگیریم چو شمع  
 مشت نخس ستمکش یاسم که موج هم  
 در پرده ترنگ پری خبر نغمه ایست  
 چون تیشه پیکر خم من طاقت آزماست  
 رخت شرار چسته ندا نم کجا برم

در خاک و خون بغیر زیانم نمیکشد  
 دست شکسته بی که عنانم نمیکشد  
 عبرت چرا بچشم بناسم نمیکشد  
 حز تحفه هیچ جنس دکانم نمیکشد  
 این شکوه نا بمر دهمانم نمیکشد  
 از خود گذشتنی بفاسانم نمیکشد  
 هر چند خار پا بسنا نم نمیکشد  
 از ننگ نا کسی بکرانم نمیکشد  
 دل جز بکوی شیشه گرانم نمیکشد  
 مفت مصوریکه کمانم نمیکشد  
 دوش امید بار گرانم نمیکشد

(بیدل) ز ننگ طینت بیکار سوختم

افسوس دست من ز حانم نمیکشد

جوهر تمکین مرد از لاف برهم میشود  
 نیست آسان ربط قیل و قال ناموزون خلق  
 رفت ایامیکه تقلید انفعال خلق بود  
 ریشه هادارد جنون تخم نیرنگ خیال  
 دستگاه عشرت و ازوه این محفل دلست  
 حرف بسیار است اما هیچکس آگاه نیست  
 جهد میباید فسرده نیکلام بیجوهریست  
 ای فقیر از کفه تمکین منعم شرم دار

ماو من تا بیش میگردد حیا کم میشود  
 سکه میخواند نفس تالب فراهم میشود  
 صورت سنگ این زمان هیمی و مریم میشود  
 میکشد گندم سر از فردوس آدم میشود  
 شمع هنگام خموشی نخل ماتم میشود  
 چون دود لب بایکدگر جوشد و عالم میشود  
 تیغ چون ابرو ز بیکاری تبردم میشود  
 گر به تعظیم تو برخیزد ز جاکم میشود

کاروان سبحة ام اندوه و اماندن کراست  
 برنگر داند فنا اخلاق صافی طینتان  
 بارشرم جرأت دیدار سنگین بوده است  
 وصل خوبان مفتنم گیرید کز اجزاء صبیح  
 مگذرید از حق که برخوان مکافات عمل  
 هر که پس ماند دم دیگر مقدم میشود  
 پنبه بعد از سوختنها نیز مرهم میشود  
 چشم بر میدارم و دوش مژه خم میشود  
 در بر گل گریه دارد هر چه شبنم میشود  
 دعوی باطل قسم گر میخورد سم میشود

باخموشی ساز کن (بیدل) که در اهل زمان

گر همه مدح است تا بر لب رسد دم میشود

جهان جنون بهار غفلت ز نرگس سر مه ساش دارد

زهر بن مو بخواب نا زیم و مخمل ماقماش دارد

اگر دهم بوی شکوه بیرون زرنگ تقریر میچکد خون

مهرس از یاس حال مجنون دماغ گفتن خراش دارد

چو شد قبول و اثر فرا هم ز خالک گل میکند حنا هم

فلک دور روزی غبار ماهم بزیر پای تو کاش دارد

گشاد بند نقاب امکان بسی بینش مگیر آسان

که رننگ هر گل درین گلستان تحیر دور باش دارد

بگرد صد دشت و د رشتابی که قدر عجزر سایایی

سراز نفس سوختن نتایی بخود رسیدن تلاش دارد

حذر ز تند ویر زهد کیشان مخور فریب صفای ایشان

وضو مکروه خام ریشان هزارشان و تراش دارد

نشسته ام از لباس بیرون دگر چه لفظ و کدام مضمون

بخا مشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد

سخن بر می ادا نمودن ز وضع شوخی حیا نمودن

عرق نیاز خطا نمودن گلاب بزم معاش دارد

خطاست (بیدل) ز تنگدستی بفکر روزی الم پرستی

چو کاسه هر کس بخوان هستی دهن گشود است آتش دارد

سحر تبسمی از آفتاب می خندد

جهان کجاست گلی زان نقاب می خندد

بقدر چاک کتان ماهتاب می خندد

فنائی ما چمن آرای بی نقابی اوست

مژه زهم نگشائی که خواب می خندد

تلاش آگهی تنگ غفلت است اینجا

ز صفر بر خط ما انتخاب می خندد

نهی ز خویش شدن مفت آگهی باشد

محیط نیز درینجا حباب می خندد

کجاست فرصت دیگر که ما بخود بالیم



ز علم و فضل بجز عبرت آنچه جمع کنید  
 در ننگ را هبر کار و آن فرصت نیست  
 بدر سگاه ادب حرف و صوت مسخر گیت  
 ز برق حسن کسی را مجال جرأت نیست  
 زبان بلا فمده پاس شرم مغتنم است  
 غبار صبح تماشا ست هر چه باد آباد

دلت چو شمع بهجر که داغ شد (بیدل)  
 کز اشک گرم تو بوی کباب می خندد

گشاد هرور قش بر کتاب می خندد  
 کجارویم که هر موشتاب می خندد  
 ز صد سوال همین یک جواب می خندد  
 پویش چشم که حکم حجاب می خندد  
 چو باز گشت لب موج آب می خندد  
 تو هم بخند جهان خراب می خندد

سره انگون شد امانت با نظر ندارد  
 قلم شکسته رنگ غم نامه بر ندارد  
 قفس دگر ندارد بجز اینکه پر ندارد  
 که میان نازک یار خبر از کمر ندارد  
 صدف محیط فرصت گهر دگر ندارد  
 لب احتیاج مگشا که کریم در ندارد  
 نی بوریای درویش همه جا شکر ندارد  
 تو که سوختی طرب کن شب ماسحر ندارد  
 سر بید ماغ تحقیق سر زیر پر ندارد  
 که بکوی یکسپها همه کس گذر ندارد

ز تلاش همت شمع دلم آب گشت (بیدل)  
 که به ذوق رفتن از خویش همه پاست سر ندارد

بهر چه دیده گشادیم خواب می بافند  
 حریر و هم بموج سراب می بافند  
 درین طلسم همین پیچ و تاب می بافند  
 کتان بکار گاه ما هتاب می بافند  
 که بهر فتنه آن چشم خواب می بافند  
 هزار ناله یک رشته تاب می بافند  
 چو عکبوت سرا سر لعاب می بافند  
 بعالی که توئی انقلاب می بافند  
 هنوز رنگ بطبع سحاب می بافند  
 بموج خیمه ناز حباب می بافند

چه بلاست اینکه پیری زلفا خبر ندارد  
 خط ما عمار هم نیست که بکس رسد پیامش  
 دو سه روز صید و همیم که غبار دشت تسلیم  
 در خیال پوچ هستی بدم میند نهیت  
 ز حباب یک تامل بعد آبرو کفاف است  
 غم انتظار سائل بمزاج فضل بار است  
 بحلاوت قناعت فر صید طبع منعم  
 ز غم قیامت شمع ته خاک هم امان نیست  
 ز عیان چه بهره بردم که خیال هم توان پخت  
 که رسد بحال زارم که شود بغم دچارم

چه بور یا و چه مخمل حجاب می بافند  
 قماش کسوت هستی نمیتوان دریافت  
 نفس چه سحر طرازد بعرض راحت ما  
 زلاف ما و من ای بیخودان پوچ قماش  
 ز تار و پود هجوم خطش مشو غافل  
 بکار گاه نفس ره نبردهئی کسانجا  
 کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست  
 عبث بفکر قماش ثبات جیامه مدر  
 بوهم خون شدهئی کوچمن گجاست بهار  
 ز تیغ یار سرما بلند شد (بیدل)

این کتاب علم یقین نقطه ایست حلك نشود  
 این جلب گلی که زند غیر آتشك نشود  
 کم دمید گل که برخ شبنمش كلك نشود  
 درز مین تیره دلان سایه مشترك نشود  
 ناله كن كه بر لب گل خنده بی نمك نشود  
 غنچه شبنمی نكند شمع شب پر ك نشود  
 هر كجا زریست چرا طالب محك نشود  
 تا بود شراب و غذا آدمی ملك نشود  
 ما نمی رسیم باو تا زمین فلك نشود  
 ناباب گره نرنی اینكه دوست يك نشود

(بیدل) افتضای جسد میکشد بحر ص وحسد

خواب امنی داری اگر پیرهن خسك نشود

زمان وصل قریب است رنگ بر گردید  
 نشاید از سر کیش خدنگ بر گردید  
 بفتح هم نتوان بعد جنگ بر گردید  
 که آخر این دم تیغ فرنگ بر گردید  
 یعزم فتنه دم این پلنگ بر گردید  
 بیباغ رفت و ز کام نهنگ بر گردید  
 محرف است زمانی که رنگ بر گردید  
 عنان جهد صفا ها بزنگ بر گردید  
 زبس فضای طرب دید تنگ بر گردید  
 بصد هزار قیامت درنگ بر گردید

بخواب راحت کهسار پازدی (بیدل)

که از صدای تو پهلوی سنگ بر گردید

جهد کن که دل ز هوس پایمال شك نشود  
 رنگ مهر گیتی اگر دیدی از هوس بگذر  
 آب و رنگ حسن جهان مید هد ز قبح نشان  
 از مزاج اهل دول رسم اتحاد مجو  
 بلبل از رسی بچمن طرح خامشی مفعن  
 نیست شامی و سحری کز حجاب جلوه او  
 رنگ عشق و داغ طلب نور شمع و ما بل شب  
 مانع تنزه ما گشت شعل حرص و هوا  
 زحمت محال مبر جیب افعال مدر  
 گفتگوی عین و سوی قطع کن ز شبهه برا

چه شد که قاصد امید انگ بر گردید  
 بعرصه‌ئی که نشان یقین بود منظور  
 بهاس غیرت مردی اگر نظر باشد  
 بقتل من چقدر سعی داشت مژگانش  
 نگاهش از كجك سرمه بی جنونی نیست  
 حذر ز عبرت کار جهان که خلق آنجا  
 کمین تیغ اجل فرصتی نمی خواهد  
 تنزه از هوس جسم با کدورت ساخت  
 و داع الفت این باغ کن که رنگ بهار  
 گذشته ام بشتابی ز خود که نتوانم

چه شمع امشب درین محفل چمن پرداز می آید  
 نسیمی گوئی از گلزار الفت باز می آید  
 من و نظاره حسنیکه از بیگانه خوئیها  
 ز پیش آهنگی قانون حسرتها چه می پرسی  
 پرافشان هوای کیستم یارب که در یادش  
 ز دریا باز گشت قطره گوهر در گره دارد

چه حاجت مطرب دیگر طرب بگام محبت را  
 زخود رفتن اگر مقصود باشد شعله ما را  
 نفس دزدیده ام چون شمع و پنهان نیست داغ دل  
 باشکی فکر استقبال آهم میتوان کردن  
 هنوز از سخت جانی اینقدر طاقت نمان دارم  
 فسون ساز غفلت نگر نگر در پیبه گوشت

دل هر ذره خورشید است اما جهد کو (بیدل)

منم آینه از دست اگر هرد از می آید

که دل تا وصل میگوید زلب پیغام می خیزد  
 که اینجا صد جنون از روغن بادام می خیزد  
 که از طرز خرامش گردش ایام می خیزد  
 که طوفان شفق آخر ز قمر شام می خیزد  
 که آنجا هر که بنشیند ز ننگ و نام می خیزد  
 که از دست دعا بر داشتن ابرام می خیزد  
 غار بی عصائیا باین اندام می خیزد  
 که از تحسین این بیدانسان دشنام می خیزد  
 که چون زنجیرش و از حلقه های دام می خیزد  
 که صحن خانه مستان بسیر بام می خیزد

نفس سرمایه بی (بیدل) ز سودای هوس بگذر

سحر هم از سر این خاکدان تا کام می خیزد

مگر بیاد تو خون گریده و چمن گوید  
 نفس در آینه گیریم تا سخن گوید  
 سفید نا شده سهل است پیرهن گوید  
 وفا نخواست که پروانه سوختن گوید  
 بر همنی که بتش نیز بر همن گوید  
 مگر طهیدن دل بی لب و دهن گوید  
 که جان بگوش خورد گر کسی بدن گوید  
 مباد بیخبری حرفی از وطن گوید  
 چه لازم است کسی حرف خون شدن گوید  
 که چشم از دو جهان پوشد و کفن گوید

چه ممکن است که عاشق گل و سمن گوید  
 زبان حیرت دیدار سخت موهوم است  
 بعشق عین طلب شو که دیده یعقوب  
 تمیز کار محبت ز خویش بیخبر است  
 کسی ندید در پندیر نا شناسائی  
 بحرف راست نیاید پیام مشتاقان  
 ز حرف و صوت بآن رنگ محو معنی باش  
 بها نه جوست جنون در کمینگی عبرت  
 ز لاف عشق حذر کن فسانه بسیار است  
 قبا ی ناز نیز ز دبو هم عریانی

مال کار من و ما خموشی است اینجا  
 ز شمع میشنوم آنچه انجمن گوید  
 ز بس بعشق تو گم انگشته خودم (بیدل)  
 بیاد خویشی کنم ناله هر که من گوید

جسیم گرا اینچنین دل دیوانه می کشد	آئینه در مقابل من شانه می کشد
هر موج نیست قابل گوهر درین محیط	از صد هزار ریشه یکی دانه می کشد
تغیریکه می شود طرف خون عاشقان	انگشت زینهار ز دندان می کشد
مور ضعیف ما که قناعت کفیل اوست	هر چند انتظار کشد دانه می کشد
لبریز انفعال ز کم ظرفی خودیم	از ماعرق شراب به پیمان می کشد
ایخواجه پر به کرو فرما و من مناز	فر دست کاین ترانه با فسانه می کشد
عمر یست عین زاینه داران ما سواست	آن آشنا همین غم بیگانه می کشد
در محفلی که دایره بند فروغ شمع	ناز جلاجل از پر پروانه می کشد
پرواز از قلمرو آثار رنگ نیست	نقاش من بزلف پری شانه می کشد
تادل بجاست نشاءوار سنگی کجا مت	صحرا هنوز دهان ازین خانه می کشد

(بیدل) بنقش هردو جهان میزند قلم

خطی که سرز لغزش مستانه میکشد

چینی هوسان عبرت مستور ببینید	رسوائی موی سر فغفور ببینید
دامست پراگنده و صیدی بنظر نیست	هنگامه این سلسله کور ببینید
بی پرده عیانست چه دنیا و چه عقبی	در بستن مژگان همه راعور ببینید
خلقی است درین عرصه جنون تاز تعین	کرو فر آثار پر مور ببینید
این سال و مه عیش که دیدید ز احباب	تا حشر همان عبرت عاشور ببینید
روزی دو تماشای حلا و تنگ هستی	از روزنه خانه زنبور ببینید
اشکال درین دشت و در آثار سیاهی است	نزدیکی هر جلوه زخود دور ببینید
صد فایده در پرده اخلاق نهان است	مرهم شده بر هیأت ناسور ببینید
الفتکده انجمن آرائی مستان	در یکدلی از خوشه انگور ببینید
ذرات جهان چشمه انوار تجلی است	هر سنگ که آید بنظر طور ببینید
تهییز بدو نیک درین بزم حجاب است	تا هست نگه مایه مقدور ببینید

آن جلوه که در عالم امکان نتوان دید

در آئینه (بیدل) معذور ببینید

حاشا که مرا طعن کسان بر سقط آرد	چون خامه قط تازه خورد حسن خط آرد
داغست دل ساده ز تشنیع تکلف	بر مهمله ها خورده گرفتن نقط آرد

هنا عجز پرستان همه تن لحظ جبینیم  
کیفیت تحقیق زخا مش نفسان پرس  
عمر بست که ما منتظران چشم بر اہم  
تقلید تری میکشد از دعوی تحقیق

(بیدل) حذر از خیرہ سری کز رنگ گردن

بر صحت ہر حرف چو لکنت غلط آرد

حاصل عافیت آنها کہ بد من کردند  
دل زہنی چہ خیال است مکر نہ شود  
شعلہ در دم وزین لالہ ستان میجوشم  
آہ ازین جلوه فروشان مروت دشمن  
جلوہ آنجا کہ بہار چمن بیرنگیست  
در مقامیکہ تمنا بخیمالت میسوخست  
چون نفس جرات حوالان چقدر بیلردیست  
نوبہار آنہمہ شاہکی محاک نہ داشت  
نر گسستان جہان وعدہ گہدیداریست  
ای خوش آنوج کہ در طبع گہر خاک شود  
زخم در کیش ضعیفی اثر ابجاد فروست

يك سپند آنہمہ سامان فرو شد (بیدل)

عقدہ فی داشت دل سوختہ شیون کرد نہ

حاک بودم خون شدم دیگر نمیدانم چہ شد  
رشتہ در خون میطبد گوہر نمیدانم چہ شد  
در بہشت آتش ردم کوثر نمیدانم چہ شد  
اینقدر دانم کہ سعی پر نمیدانم چہ شد  
جستجو ہا خاک شد دیگر نمیدانم چہ شد  
نادر ت دل بود آنسو تر نمیدانم چہ شد  
تا شکست آینہ ام دلبر نمیدانم چہ شد  
او رقم گم کرد و من دفتر نمیدانم چہ شد  
تا جواہر از پافتا دم سر نمیدانم چہ شد

حاصلم زین زرع بی بر نمیدانم چہ شد  
نالہ بالی میزند دیگر ہر س از حال دل  
ساختم باغم دماغ ساغر عیشم نماد  
معمر عجز آشا ئیہای حیرت نیستم  
بیش ازین در خلوت تحقیق و صلم ارنیست  
مشت خونی کز طہیدن صد جہان امید داشت  
سیر حسنی داشتیم در حیرت آباد خیال  
دی من و صوفی ہزار س بعرفت پرداختم  
بید ماغ طاقت از سودای ہستی فارغ است

(بیدل) اکنون با خودم غیر از ندامت ہیچ نیست

آنچہ بیخود داشتیم در بر نمیدانم چہ شد

حاضران از دور چون محشر خروشم دیده اند  
 باخم شوکم چه نسبت تراهد افسرده را  
 سنایه ز ننگ کلفت آئینه زخوشید نیست  
 ضرورت پا در رکابی همی و شمع استاده ام  
 در حراباتی که حرف نرگس مخمور او ست  
 تهمت آلود نفس چند بن گریبان میدره  
 کنج فقرم چون شرار سنگت بزم ایمنی ست  
 فرصت ناز گلم پرید ماغ رنگت و بوست  
 حال می پندارم و ماضی است استقبال من

شبنم آرائیست (بیدل) شوخی آثا صبح  
 هر کجا گل کرده باشم شرم گوشم دیده اند

دیده ها باز است لیلک از راه گوشم دیده اند  
 میکشان هم یکد و ساغر و ار جوشم دیده اند  
 نشه صافم چه شد گر درد نوشم دیده اند  
 رفته خواهد بود سر هم گر برد و شم دیده اند  
 کم جزونی نیست یاران گریه و شم دیده اند  
 چون سحر عریانم اما خرقه پوشم دیده اند  
 مصلحتها در چراغان و شم دیده اند  
 خنده بر لب درد کان گل فروشم دیده اند  
 در نظرمی آیم امروز بکه دوشم دیده اند

ریخت اشکی بر زمین دیگر نمیدانم چه شد  
 ناله می هم داشت این ساغر نمیدانم چه شد  
 سوختم چند آنکه خاکستر نمیدانم چه شد  
 کی حرفان نقش اسکندر نمیدانم چه شد  
 این زمان آن چرخ و آن اختر نمیدانم چه شد  
 کشتی دل بود بی دیگر نمیدانم چه شد  
 عیسی بر چرخ بردم خور نمیدانم چه شد  
 پای من سر شد ازین برتر نمیدانم چه شد  
 مشت خاکی داشتم بر سر نمیدانم چه شد  
 پهلوی گردانده ام بستر نمیدانم چه شد

عرض معراج حقیقت از من (بیدل) مهرس  
 فطره در یا گشت پیغمبر نمیدانم چه شد

چو شیشه دل که کشد تیغ از میانش و لرزد  
 پر شکسته کشد سر ز آشیانش و لرزد  
 چو ناخدا گسلد ربط باد با نش و لرزد  
 که پیکر و هم ز ندد ست در عانش و لرزد  
 چو مفلسی که شود گنج زر عیانش و لرزد  
 ز ناله رشته کشد مغز استخوانش و لرزد  
 چو نبض تب زده بر خود طبلد ز بانس و لرزد

حان دل از دوری دلبر نمیدانم چه شد  
 از شکست دل نه تنها آب و ننگ عیش ریخت  
 یاس هستی برد از صند نیستی آنسو ترم  
 صفحه آئینه حیرت جوهر این عبرت است  
 گردش رنگی و چشمکهای اشکی داشتم  
 دوش در طوفان نومیدی تلاطم کرد آه  
 جان پاکم فارغ از تیمار جسم کرده اند  
 در رهت از همت افسر طراز آبله  
 از د میدان دانه من کوچه گرد بیکسیست  
 بید ماغ وحشتم از ساز آرا مم مهرس

حدیث عشق شود ناله ترجمانش و لرزد  
 قیامت است بران بلبل که از ادب گل  
 بهر نفس زد ناز دل طپدنی است پرافشان  
 بو حشتی است درین عرصه برق تازی فرصت  
 بخون طپد ضبط شکسته رنگی و خویشم  
 اگر بخامه دهم عرض دستگاه ضعیفی  
 ز سوز سینه من هر که وا کشد سر حرفی

بهره‌ای که شود پریشان نهیب‌خندنگت  
خیال چین جبینت به بحر اگر بستیزد  
گداخت زهره نظاره دور باش‌حیایت  
شکسته رنگی عاشق اگر رسد بخالشس  
غبار هستی (بیدل) ز شرم بیکسی خود

حدیث کاکل وزلف‌تو (بیدل) اربنگارد

چهره‌شته تاب خوردن خامه در بنانش ولرزد

فلک چو شصت بیوسد ز کمانش ولرزد  
بتن ز موج دود رعه ناگهانش ولرزد  
چو شب روی که کندیم با سبانش ولرزد  
چو شاخ گل بردان دیشه خزانش ولرزد  
بخاک نیز کند یاد آستانش ولرزد

شرم آبی‌دگر بجو دارد  
خاک‌این وادی آب‌رو دارد  
آه زان دل که آرزو دارد  
سربی مغز هم کدو دارد  
خون این زخم تازه بو دارد  
رفع آیش این وضو دارد  
چینی اعتبار مسو دارد  
جنس ما گرد چار سو دارد  
موی سر صوی خاک رو دارد  
ریشه ما همین نمودارد  
داد رس پر بنا ز خود دارد  
زاهدان آب هم وضو دارد  
ما و من رنگ و بوی او دارد

حرص اگر بر عطش غلو دارد  
گوشه‌دامن قناعت بگیر  
خار خار خیال پوچ بسلاست  
نیست این بحر بی‌شنای حباب  
رنگ گل بیتویی دماغم کرد  
دست می‌باید از جهان شستن  
ما ز اقبال بی‌شکستی نیست  
بیرواج جهسان عنصری ایم  
اوج بنیادمانگون ساریست  
از نفس هر چه رفت پیاد  
بر که نال دنیا ز ما یارب  
خاک ناگشته پاک نتوان شد  
هر کجا نیم‌زین چمن دوریم

(بیدل) این حرف و صوت چیزی نیست

خامشی معنی مگو دارد

قامت خم طرفه زنبیلی بدوشم می‌کشد  
غفلتی دارم که آخر پنه‌گوشم می‌کشد  
انتقام از اختیار هرزه‌گوشم می‌کشد  
گفتگو آخر با آن لعل خموشم می‌کشد  
رنگ گرد اندن بکوی می‌فروشم می‌کشد  
همچو می‌خام تا بسا غریکد وجوشم می‌کشد  
آرزو بر تخت شاهی خرقه پوشم می‌کشد  
اندکی افسانه مجنون بهوشم می‌کشد

حرص پیری شی‌الله از خروشم می‌کشد  
عبرت حال کتان پرروشن است از ماهتاب  
شرم سا‌طبع مجبورم که با آن سازعجز  
معنی خاصی ز حرف و صوت انشا کردنی است  
سرخوش پیمانگاه نگاه کیستم  
فرصت هستی درین میخانه پری مهلت است  
آفتاب‌رشته ساز سحر نگسته است  
زین همه شوری که دارد کارگاه اعتبار

نقش پای رفتگان صفر کتاب عبرت است

دیده هر جا حلقه می یابد بگو شم می کشد

بر که بندم (بیدل) از غفلت خطای زندگی

کم گناهی نیست گردد و شم بد و شم می کشد

حوصت آن نیست که مرگش ز دور وادارد  
زین چمن برگ گلی نیست نگر داند رنگ  
همه از جلوه باندا از تغافل زده ایم  
جاده در دامن صحرای ملامت چاکست  
دم تبخ تو نشد منفعل از کشتن مسا  
سایه گم شده محو نظر خو و شیدا است  
لاله درد امان این دشت بطوفان زده است  
مقصد ناله دل از من مدهوش مهر من  
منکر وحشت ما رو خه جانان نشوی  
ما و من نفقه قانون خیال است ایجا  
لفظ گل کرده بی آئینه معنی برگزیر

در کفنی نیز همان دامن دنیادارد  
با خبر باش که امروز تو فر دادارد  
آنچه نادیده توان دید تماشا دارد  
که سربخیه ز نقش قدم ما دارد  
خون عاشق چقدر آب گوارا دارد  
هر که از خویش رود در چمن جادارد  
یاس مجنون چقدر رگزد سوید ادا دارد  
شوق مستی ندانم چه تقاضا دارد  
شعله در بال و پر یخته عنقا دارد  
اثر هستی ما قطره سد ریادارد  
پری اسمیست که از شیشه مسما دارد

رهرو از رنج سفر چاره ندارد (بیدل)

موج دایم ز حساب آبله پا دارد

حرف پیری داشتم لغزیدنم دیوانه کرد  
بارطو بنها پیری بر نیامد پیکرم  
دل شکستی دارد اما قابل اظهار نیست  
پیش از ایجاد امتحان سخت جانهای عشق  
خانمان سوز است فرزندی که بیایک افتد  
حسن در هر عضوش آغوش صلا ی عاشق است  
عالمی از لاف دانش ربط جمعیت گسیخت  
هیچکس یارب جنون مغرور خود بینی مباد  
صد جنون مستی است در خاک خرابات غرض  
تا گشودم چشم یاد بستن مرگان نماد

قلقل این شبیه رفتار مرا مستانه کرد  
از نم این برشکال آخر کما نم خانه کرد  
از تکلف موی چینی را نباید شانه کرد  
تبخ ابروی بنا فرا سر بسرد ندانه کرد  
اعتماد مهر نتوان بر چراغ خانه کرد  
شمع سرتا ناخن پاد عوت پروانه کرد  
خوشه را یکسر غرور پخته گیها دانه کرد  
آشنا تهای خویشم از حیا بیگانه کرد  
حلقه بدرها زدن ما را خط پیمان کرد  
عبرت این انجمن خواب مرا افسانه کرد

عمرها (بیدل) ز چشم خلق پنهان زیستیم

عشق خواهد خاک ما را گنج این ویرانه کرد

حریفیهای عشق از هر کس و نا کس نمی آید  
تلاش حرص دنون طینت ندارد چاره از دنیا

شنای قلم آتش ز خار و خس نمی آید  
بغیر از رغبت مردار ازین گرگس نمی آید



زبس سعی تقدّم برده است از خود طایع را  
بیولی قانعم از سیر رنگ آمیزی مامکان  
صایمانی رها کن مورهم کرو فری دارد  
غرور سرگشی الگنده است این خود پرستان را

هروح نشاء همت دین خمخا نها (بیدل)

برون جوشیت اما از می نارس نمی آید

جها نرفته است پیش از هم کسی از بس نمی آید  
هبار تنها بکار طبع معنی رس نمی آید  
همه گر کوه باشد با صدائی بس نمی آید  
بآن پستی که پیش پا بچشم کس نمی آید

رشته شمی بهر تقدیر روشن میکنند  
زخم ما چشم از دم شمشیر روشن میکند  
موی کافوری سواد پیر روشن میکنند  
معنی ویرانیم تعمیر روشن میکنند  
روزگار آئینه مادر روشن میکنند  
ناله شمع خانه زنجیر روشن میکنند  
صورت خوابی بصد تعمیر روشن میکنند  
آتش این بیشه چشم شیر روشن میکنند  
خانه برق از رم نخچیر روشن میکنند

(بیدل) از فانوس زخم عافیت را نور نیست

شمع یکانی در اینجا نیز روشن میکنند

حسرت پیام بیکسی آخر پیار برد  
قطع جهات کرده ام از انس بوریا  
در هجرو وصل آب نگشتم چه فایده  
حبیف از کسیکه ضبط عنان سخن نداشت  
مردان ز کینه خواهی و دوانان حذر کنید  
بی رتبه نیست دعوی حق با وجود لاف  
گردن کشی ز عجز پرستان چه ممکن است  
زین دشت جز وبال تعلق نجیده ایسم  
قدر حضور بحر ندانست زور قسم  
آئینه خانه بود تماشا گشته ظهور  
آخر هوای وصل توام کرد بی سراغ  
هستی صابی جوهر تحقیق کس نخواست  
(بیدل) هجوم قلقل میناست ششجهت

قاصد نبرد نامه من انتظار برد  
افتادگی بهر طرفم نی سوار برد  
بی انفعالیم همه جا شرمسار برد  
تمکین ز سنگ خفت وضع شرار برد  
خون سگان ز رنگ دم ذوالفقار برد  
منصور را بلند تر از خلق دار برد  
انگشت هم ز پرده مازینهار برد  
آن دامنی که کسوت ما داشت خلر برد  
غفلت برای سوختنم برکنار برد  
سیر بهار و رنگ بخویشم دو چار برد  
چندان طلبد دل که زخا کم غبار برد  
هر کس نفس ز خلق یک آئینه وار برد  
باهر صدای از خودم این کوهسار برد

حسرت دل کرد بر ما پنجه قاتل بلند  
 ما نه تنها نبستی را داد رس نه حیده ایم  
 چین ابرو بتو هر جا بحث جو هر میکند  
 سایه تمکین نازت هر کجا افتاده است  
 نه فلک در جلوه آمد از طپید نهای دل  
 کاروان یاس امکان را غبار حسرت  
 حرز امنی نیست جز محرومی از نشو و نما  
 حیرت آهنگیم دل از شکوه ما جمع دار  
 با غرور ناز او مشکل برآید عجز ما

سدره نعت (بیدل) گر کنی تعمیر جسم  
 میشود یوار چون شد قدری آب و گل بلند

میشود دست کرم با ناله سایل بلند  
 بحر هم از وج دارد دست بر ساحل بلند  
 تیغ از جو هر رگ گردن کند مشکل بلند  
 سبزه چون مژگان شود از خال آن منزل بلند  
 تا کجا رفعت یارب گردد این بسمل بلند  
 هر که رفت از خویشتن کرد آتش در دل بلند  
 خورشید سان گردن مکش زین کشت بی حاصل بلند  
 دود نتواند شدن از شمع این محفل بلند  
 گرد مجنون نارسا و دامن حمل بلند

حسرت زلف تو ام بود شکستم داد ند  
 ببخود شیوه نازم که بیک ساغر رنگ  
 دل خون گشته که آئینه در دست امروز  
 صد چمن جلوه بالذغبارم تا حشر  
 فال جولان چه زنم قطره گوهر شده ام  
 بهر تسلیم غبار بهوار فتنه من  
 چه توان کرد که در قافله عرض نیاز  
 نه فلک دایره مرکز تسلیم من است  
 ناولک همتم از جوشن اسباب گذشت

وصل میخواستم آئینه بدستم داد ند  
 نه فلک گردش از آن نرگس مستم داد ند  
 حیرتی بود که در روزالسم داد ند  
 که بجولان تو بیک رنگ شکستم داد ند  
 آفتقد رجهد که یک آبله بستم داد ند  
 سجده کم نیست بهر جا که نشستم داد ند  
 جرس آهنگ دل ناله پرستم داد ند  
 دستگاه عجب از همت پرستم داد ند  
 بتغافل چقدر صافی هشتم داد ند

(بیدل) از قسمت تشریف ازل هیچ مهرس  
 اینقدر دامن آلوده که هستم داد ند

حسرت مخمورم آخر هستی انشامی شود  
 جز حیا موی ندارم چشمه آئینه ام  
 بسکه دارد بی نشانی پرده ناموس من  
 لب گشودن رشته اسرار یکتائی گسیخت  
 نسبت تشبیه غیر از خفت تزیه نیست  
 افعال فطرت از کم ظرفی ما روشن است  
 کامرا نیهای دنیا کارگاه خود سر بست  
 پاس دل دارید کز پیچ و خم این کوهسار

تا قدح را هیست کز خمیازه ام و امیشود  
 گرد من چندانکه روی آب پیدا میشود  
 درنگین نامم چو بود در گل معما میشود  
 نسخه بی شیرازه چون شد معنی اجزا میشود  
 شیشه میباید شکستن نشه رسوا میشود  
 قطره کز دریا جدا شد ننگ دریا میشود  
 با فضولی طبع چون خو کرد مرزا میشود  
 نشه بی پرواست اما کار مینا میشود

پردۀ فانوس میباشد شریک نور جمیع  
نوبت موی سفید است از امل عاقل مباحش  
نقش نبرنگ بجهان را جز فانی نقاش نیست  
حسن سعی آئینه روشن میکند انجام را  
زاهد از دل شوق تسبیح سلسلانی برار  
تنگی آفاق تا در دقت او هام تست  
خلق را بر تقاضی قیامت دیدنی است  
نسکه مصمونهای مکرر بعبادت نازک است  
زین ندامت خانه بیرون رفتن دشوار نیست

کرد (بیدل) گفتگو ما را از تمکین منفعلی  
قلقل آخر سر نگوئیم مینا میشود

حسرتی در دل از آن لاله قیامی پیچد  
نبض هستی چقدر گرم طپش پیمانیست  
تا نفس هست حساب من و جولان هوس  
چه زمین و چه فلک گوشت زندان دست  
نالۀ ما بچه تدبیر تو انداخت بر خاست  
تا توانی که بجز مرگ نداند ماری  
استخوان بندی او هام ز بس بیغز است  
صور خیز است ندامت ز شکست دل ما  
عبث مرگ کسان سلسله خجالت ماست

جسم در خورد صفای دل مصفا میشود  
صبح چون گل کرد حشر آرزوها میشود  
این بناها چون حباب از سیل بر پا میشود  
ریشه تا کمت کاخر موج صها میشود  
ای ز معنی بیخبردین تودنبا میشود  
از غبارت هر چه گردد پاک صحرانبا میشود  
دی نما یا نیست زان روزیکه فردا میشود  
خطا را از در گذشتن قاصد چلیا میشود  
هر قدر دستی که میسائی بهم پا میشود

که چو دستار چمن بر سر مای پیچد  
موی آتش زده بر خویش چهای پیچد  
نیست آرام سری را که هوای پیچد  
ششجهت کلفت این تنگ قضای پیچد  
همچونی صد گره اینجا بعضای پیچد  
بچه امید سرا از تیغ قضای پیچد  
آرزوها همه بر بال همامی پیچد  
که بساطد و جهان را بصدامی پیچد  
رشته از هر که شود باز بمای پیچد

قدرت افسانۀ ابرام نخواهد (بیدل)  
نفس از بی اثریها بد عامی پیچد

حسن بیشرم از هجوم بوالهوس محشر شود  
ساده لوحیهای دل عمریست سرمشق غنامت  
خاک از باب نظر سامان نور آگاهی است  
شوخی و حرف از زبان شرمسار ما نخواهد  
صفحه دل را بدانی میتوان آئینه کرد  
آسمان مشکل به آسانی دهد پرد از دل  
تا توانی سرمتاب از جاده تسلیم عشق  
سایه وار از یکسبها حیلۀ جوی غیر تم

ایمن از گلچین نباشد باغ چون بیدر شود  
آرزو یارب با این صفحه را مسطر شود  
سره باید کرد اگر آئینه خاکستر شود  
طایراز پرواز میماند چو بالش تر شود  
لفظ از یک نقطه صاحب معنی دیگر شود  
بحر طوفانها کند تا قطره بی گوهر شود  
خاک چون در سایه خورشیدخوا بد ز رشود  
بر سرم گر خاک هم دستی کشد افسر شود

حسرت مخموری آنچشم میگون برده ام  
ای جنون تعمیر از تشویش آسودن برا  
آرمیدن کو گرفتیم ساعتی چون گرد باد

سر نوشت خاک من یارب خط ساغر شود  
جان سخت چند خشت این کهن منظر شود  
در سر خاکت هوای پیچد و افسر شود

(بیدل) از سر گشتگانی منزلت آوار گيست

اضطرابت چند چون رنگ روان رهبر شود

حسن کبلاه هوسی گریه بتجمل شکند  
بسکه بگازار و فامشترك افتاده حیا  
مجمعت آمد بنظر پرده تفصیل مدر  
شمع بساط طرب است آنکه درین دشت تعب  
خواجه زرنج کروفر از چه برد بوی اثر  
در ادب بند گهران موعظه شرم محوان  
پایه اقبال بلند آنهمه چون شمع مچین  
از طلب هرزه در اچند دهی زحمت پا  
دل چکند بامن و ما تا شود ایمن ز بلا  
سیری چشم است همان جرعه کش دور غنا  
صبح ز شبنم همه تن چشم شد از شوق چمن  
انجمنی را که دهند آب ز تو صیف خطت

به که دل از ما ببرد بر سر کا کل شکند  
رنگ گل آید بصدا گر پر بلبل شکند  
جزو پراگنده مباد آینه کل شکند  
سر بهوا پای بدامان تو کل شکند  
باز نداد همه گر پشت خرازل شکند  
گردن این خیره سران گر شکند غل شکند  
کاخر کسارت بهرق شرم تنزل شکند  
کاش درین بحر سراب آبهائی بل شکند  
کوه هم آخر ز صدا شیشه بقلقل شکند  
رنگ خمار تو مگر این دو قدح بل شکند  
هر که درین باغ رسد آینه بر گل شکند  
دود چراغش همه شب طره منبل شکند

چرخ محال است دهد داد دل (بیدل) ما

گردش آنچشم مگر جام تغافل شکند

حسی که یادش آینه حیرت آب داد  
هر جا بهار جلوه او در نظر گذشت  
یک جلوه داشت عاشق و معشوق پیش ازین  
پرواز شوق از عرق شرم گل نکرد  
از حرص اینقدر غم اسباب میکشم  
آخر ز گریه نشه شوقم بلند شد  
زان گلستان که رنگ گلش داغ لاله است  
کم فرصتی بعرض تماشای این محیط  
ار بسکه معنیم رقی جز هوا نداشت  
داغ ز رشک منتظری کز هجوم شوق  
چون صبح در معانیه گیر و دار عمر

زان رنگ جاوه کرد که داد نقاب داد  
اشکی که سر زدا ز مژه بوی گلاب داد  
خون گردد امتیاز که عرض حجاب داد  
خاکم غبارهای طپیدن آب داد  
لب تشنگی سرم بمحیط سراب داد  
اشک آنقدر چکید که جام شراب داد  
نشگفت غنچهئی که نه بوی کباب داد  
آئینه خیال بدست حجاب داد  
گردون بنقطه شررم انتخاب داد  
جان داد اگر بقا صد جا نا جواب داد  
چندان نه ایم ساده که باید حساب داد

(بیدل) ز آبرو طلبی دست شسته ایم

حق مژد با ند میکه به تحفیق رو کنند  
پردوش غیر تکیه ز درد، کشان خطاست  
مشتاق جلو تو نندارد دماغ گزل  
برین گلستان بسیر خزان نیز قانیم  
مضمون تازه بی نقه انتخاب نیست  
هر سرگشت حسن همان به که پیدلان  
ای خرمست هوا نشوی غره نفس  
حیرت متاع گرمیء بازار و هم باش  
تا حشر و سیاهیء داغ بحالت است  
تمثال عاقبت نکند گرد ازین بساط  
آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام

(بیدل) چو تار ساز جهانگیر شهرت اند

در پرده هم گراهل سخن گفتگو کنند

حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند  
نشوان تاخت بانند از دماغ مستان  
بیدلان خورده جانیکه نثار تو کنند  
چون می از گرمیء آن لعل بخون می غلطد  
روشنا مان جنون از اثر نقش قدم  
آرزو داغ امید است خدا یا مهستند  
ایخوش آن جود که از خجالت وضع سایل  
گر مزاج کرم آنست که من میدانم  
تا فردن نکشد ریشه جولان امید  
شرر عاقبت آواره دل سنگ مرا  
قول و فعل نفس افسانه باد است اینجا  
بجناب کرم افسون و رع پیش میر  
در مقامی که شفاعت خط آرمزش هاست  
به پرگاه که بسته است حساب پرواز  
بادشاهی بجنون جمع نگردد (بیدل)

کاین آرزو بنای دوعالم بآب داد

خود را زخود بر ند بجا نیکه او کنند  
دستی مگر بگردن خود چون سیو کنند  
اینجا دل شکسته بیاد تو بو کنند  
رنگ شکسته کاش بیمار و برو کنند  
هر جا دلی بود گره زلف او کنند  
آینه داری دل بی آرزو کنند  
زین ریشها که سیرچزان در نمو کنند  
یکسو است آنچه در نظارت چار سو کنند  
مردان دمیکه چون سپر از پشت رو کنند  
آئینها مگر بشکستن غلو کنند  
از وضع خویش خاک بچشم عدو کنند

داغ این لاله ستانها بدل ما بخشند  
بال شوقی مگر از نشه بصبها بخشند  
نم آبی که ندارند بدریسا بخشند  
گرچه از شعله بیاقوت جگر ها بخشند  
جوهر هوش به آئینه صحرا بخشند  
که جگر خون شود و نشه بصبها بخشند  
لب باظهار نیارند و بایما بخشند  
عالمی را بخطای من تنها بخشند  
به که چون تخم بهر آبله صد پابخشند  
سنگ هم دامن صحراست اگر جا بخشند  
من نه آنم که نه بخشند مر ایا بخشند  
بی گناهی گنهی نیست که آنجا بخشند  
جرم مستان بصفای دل مینا بخشند  
دارم امید که بر نا کسیم و ا بخشند  
ساج گیرند اگر آبله پا بخشند

حیا عمریست با صد گردش و رنگم طرف دارد  
 نشد روشن صفای سینۀ اخلاص کیشانت  
 بشغل لہو چندی رفع سردیهای دوران کن  
 دل از فکر مصیبت جمع کن از علم و فن بگذر  
 بطوفان نگاه آفات استقامت و رنگت میبازد  
 ز اقبال عرب غافل میباشید ای عجم زادان  
 جدا نهند از خود هیچکس مشاطۀ خود در ا  
 قضا بر سجده مابست اوج نشۀ عزت  
 بومیدی چمن سیر نگارستان افسوسم

باین عجز یکہ می بینم شکوہ جرأت (بیدل)  
 اگر مژگان توانی واکنی فتح دو صف دارد

عرق نقاش عبرت از جبین من صدف دارد  
 کہ دریای بہم حوشیدن دلہا چہ کف دارد  
 جہان حیز گرمی در خور آواز د ف دارد  
 اگر چہل است و گردانش ہمین آب و عاف دارد  
 درین میدان کسی گرسینہ فی دارد ہدف دارد  
 سریر اقتدار بلخ ہم شاہ نجف دارد  
 مہ تابان حضور شب در آغوش کلف دارد  
 طلسم آبروی خاک در پستی شرف دارد  
 حاد است از رنگی کہ سود نہای کف دارد

حیرت کفیل پرزدن گفتگو نشد  
 مرد ہم نشنہ در طلب آب تیغ او  
 افیوس نالہ فی کہ بگویش رہی نبرد  
 آسایشم براہ تو یک نقش پا نہ بست  
 عمریست خدمت لب خواہوش میکنم  
 بیقدر نیست شبنم حیرت بہار عشق  
 اشیا مثال آئینہ بسی شسانی اند  
 و ہم ظہور سر بگریبان خجلت است  
 بیگانہ است مشرب فقر و غنا ز ہم

شادم کہ آب آئینہ ام شعلہ خو نشد  
 آخر ز سر گذشت و نصیب گلو نشد  
 آہ از دل کہ خون شد و در پای او نشد  
 جمع بنم ز زلف تو یکتار مو نشد  
 ای بخت ناز کن کہ نفس ہر وہ گوا نشد  
 نگذاخت دل کہ آئینہ آبرو نشد  
 نشگفت ازین چمن گل رنگی کہ ہو نشد  
 فکری نداد رو کہ سرما فرو نشد  
 ساغر نگشت کشتی و مینا کدو نشد

(بیدل) چو شمع ساخت جبین نیاز ما  
 با سجده فی کہ غیر گد از ش وضو نشد

خارج ابای جنس است آنکہ موزون میشود  
 با ہمہ افردگی گر راہ فکری وا کنم  
 شبنم و گل غیر رسوائی چہ دارد زین چمن  
 خانہ داری دیگر و صحرا نوردی دیگر است  
 از جنون کرو فر بر چرخ مفرا زید سر  
 با کفن سازید پاک آلائش رنگت جسد  
 سعد اگر خوانی چہ حاصل طینت منحوس را  
 زین غنا ہا آنچه خواہی از صفای دل طلب

قطرہ چون گرد گہر از بحر بیرون میشود  
 جیب ما خمخانہ جوش فلاطون میشود  
 گریہ بیدردی ما خندہ مقرون میشود  
 تاب دلنگی ندارد آنکہ مجنون میشود  
 کاین صدای کوہ آخر گرد ہامون میشود  
 جامہ چون شد و خگین محتاج صابون میشود  
 ہمچنان مسخ است اگر بو زینہ میمون میشود  
 چون بصیقل میرسد آئینہ قارون میشود

بی تکلف نیست موقوف و مصرع و ضعیف بیت  
بر سرم گرسا به افند زان حنائی نقش پا  
جهد ها با بد که جامی زین چس آری بدست  
تا کیت قلقل نوا ثیهای آهنگ شبا ب

(بیدل) اشعار من از فهم کسان پوشیده ماند

چون عبارت نازک افند رنگ مضمون میشود

خاکستری نماید ز ما تا هوا برد  
ندش مراد مفت حریفی گرین بساط  
آسوده جبهه ای که درین معدودس  
آخر بدرد و داغ گره گشت پیکرم  
سیل بای موج همان زندگی بسست  
زین خاکدان دگر چه بردن توان عشق  
محروم دامن تو غار نیاز من  
چشمیکه از عبار دلش نیست عبرتی  
حسن قبول جلوه کمین بهانه ایست  
زا هدز سبزه نعل یقینت در آتش است  
کوفه صدی که در شکن دام انتظار

هر کس بدیرو کعبه دلش بضاعتی است

(بیدل) بجز دلیکه ندارد کجا برد

خاک شد رنگ تازه گل آثار دمید  
دل تهی گشت ز خود کون و مکان دایره بست  
دیده بسته گشاد در تحقیقی داشت  
تغم دل اینقدر آفسون امل بار آورد  
چشم حیران چقدر چشمه معنی اثر است  
هر کجا ریخت وفا خون شهید تو ب خاک  
نفس سوخته مشق ادب از خط تو داشت  
وضع بی ساخته سایه کبابم دارد  
اثر فیض ز معدومی فرصت خجلست  
فرصت ناز شرار آینه عبرت ماست  
باز اندیشه انشای که داری (بیدل)

چون دو در مربوط هم شد خانه موزون میشود  
چون بهار از سایه من خاک گلگون میشود  
آب تا گل هر قدم رنگی دگر خون میشود  
ای جنون پیمای غفلت شیشه واژون میشود

دبگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد  
چون شعله رنگ باز دوداغ وفا برد  
چون شمع سجده بر اثر نقش پا برد  
صد گوی اشک یکمژه چوگان کجا برد  
بگذار تا غار من آب بفا برد  
خود را مگر هلا ز به پشت دو تا برد  
صد صبح چاک سیه بدوش هوا برد  
یارب که التجا بدر تو تیا برد  
کودل که جای آینه دست دعا برد  
در کعبه راه دیر گرفتی خدا برد  
پیغامی ار تو آورد و مارا ز ما برد

جوهر آینه واسوخت که ز نگار دمید  
نقطه تا صفر برآمد خط پر کار دمید  
مژه برداشتم و صورت دیوار دمید  
سبحه ای کاشته بودم همه ز نار دمید  
آب داد آینه چندا نکه خط یار دمید  
سبزه همچون رنگ یا قوت جگر دار دمید  
ناله مایه سبزه ز کهسار دمید  
بتکلف نتوان اینهمه هموار دمید  
صبح این باغ نفس در پس دیوار دمید  
زین ادبگاه نایست یکبار دمید  
که خط از کلک تو چون ناله زمقار دمید

خامش نفسی خطت گوینده ندارد  
 پرو از رسائی که یتازیم بجهدش  
 خواهی بعدم غوطه زن و خواه بهستی  
 معیار ننگ و تاز من و ما ز نفس گبر  
 موج و کف دریای عدم سحر نگار بست  
 از دلق گشودیم معمای قلندر  
 سیر خم زانو بهوس جمع بگرد  
 همواری و صحرای تعین چه خیال است  
 زین گردش رنگی که چین ساز تماشا است  
 معشوق مزاحیست که این باغ تجدد  
 جمعیت دل خواه چه دنیا و چه عقبی

(بیدل) سخن اینست تامل کن و تن زن

من خوا احد طلب کردم و او بنده ندارد

لبهای ز هم و آ شده جز خنده ندارد  
 چون رنگ بغیر از پر بر کنده ندارد  
 بنیاد تو جز غفلت پاینده ندارد  
 جز رفتن ازین مرحله آینه ندارد  
 نادار همه دارد و دارنده ندارد  
 پوشیدگی اینست که کس زنده ندارد  
 نا محرم معنی سرافکنده ندارد  
 این تخته نجار جنون زنده ندارد  
 آن کیست که صد جامه زبینه ندارد  
 یک ربه بجر سرو خرامنده ندارد  
 موج گهر احزای پراکنده ندارد

خرد بعشق کند حیل ساز جنگ و گریزد  
 به ننگ مرد ازین بیشتر گمان نتوان برد  
 نگارخانه امکان بو حشیت که گردون  
 کنار امن مجوئید از ان محیط که موحش  
 ازین قلعرو حیرت چه ممکن است رهائی  
 ز انس طرف نه بستم بقید عالم صورت  
 دل رمید عاشق بهانه جوست برنگی  
 سپند وار فتاده است عمر نعل در آتش  
 کدام سیل نهاده است رو بحانه چشم  
 رمیدنی است ز شور زمانه رو بقفا سم

مخوان بموج گهر قصه تعلق (بیدل)

مباد چون نفس از دل شود بتنگ و گریزد

خطیکه بر گل روی تو آب میریزد  
 زبان نکت گل از سوال خود خجل است  
 فلک ز خون شفق آنچه شب بشیشه کند  
 بهر چه دیده گشودیم گرد ویرانیست  
 خیال تیغ نگاه تو خون دلها ریخت

بسیاه آب رخ آفتاب میریزد  
 ایت زبسه بنرمی جواب میریزد  
 صباح در قدح آفتاب میریزد  
 دل که رنگ جهان خراب میریزد  
 بنشه می که ز مینا شراب میریزد



بیا که بینوام مشب بجنبش مژه ها  
 دهبکه از دم تیغ سخن رود بزبان  
 بگریه منکر تر دامنان عشق مبش  
 شکنج حلقه دای که جیب هستی تست  
 تو ای حباب چه بایی خبر ز حسن محیط  
 درین محیط ز بس حای خرمی تنگ است

نگه ز دیده چو گرد از کتاب میریزد  
 بحلق تشنه ما حسرت آب میریزد  
 که اشک بحر ز چشم حباب میریزد  
 اگر ز خویش برائی رکاب میریزد  
 که چشم شوخ نور نگنق نقاب میریزد  
 اگر بخویش بیالد حباب میریزد

بر آتش که نهادند پهلوی (بیدل)

که جای اشک شور زین کباب میریزد  
 خلفیت پراگند سمن هوسی چند  
 کروفر ابنای زمان هیچ ندارد  
 چون سبزه ز بس حاد تحقیق نهانست  
 کوکبت با فردگی اقبال خسیان  
 باز مره اجلاف ز سار د چکند کس  
 برده است ز اقبال دو عالم گرو ناز  
 در گرد وزارت سراغیست بفهمید  
 ترکه ادب این بس که اسرار محبت  
 نی دیر پرستیم و نه مسجد نه خرابات

پرواز جنون کرده بیال مگسی چند  
 جز آنکه گسسته است فسار و رسی چند  
 دارند قدم بر سر هم پیش و پس چند  
 در آتش یا قوت فتاده است خسی چند  
 این عالم بوج است و همین هیچکسی چند  
 پائیکه دراز است ز بیدست رسی چند  
 پی گم شدن قافله بیجر سی چند  
 منقار کشودند ز چاک فسی چند  
 گرم است همین صحبت مابان فسی چند

(بیدل) بقرق شسته ام از شرم فضولی

مکتوب نفس داشت جنون ملتحمسی چند

خلوت سرای تحقیق کاخانه که باشد  
 گردون درین بیابان عمریست بی سرو پاست  
 بنیاد خلق امروز گرد خرابه دیدی  
 بر الفت نفسها بزم هوس بچینی  
 ای دور از آشنائی تا کی غم جدائی  
 با لطیف موشگافان آشفنگی پرستند  
 دل در غم حوادث بی نوحه نیست یکدم  
 خلقی بدور گردد از مخمور و مست و هم است  
 رنگم با بن پرو بال کز خود رمیدنش نیست

درسته ششجهت باز این خانه که باشد  
 این گرد باد یارب دیوانه که باشد  
 تا مکن تو فردا ویرانه که باشد  
 سیلاب یکدودم بیش همخانه که باشد  
 آنکس که هر چه هست اوست بیگانه که باشد  
 باز لف کار دارد هر شانه که باشد  
 درد شکست ازین بیش بادانه که باشد  
 این خالی پراز هیچ پیمانه که باشد  
 گرد نو گرد نگردد پروانه که باشد

(بیدل) صریح کلکت گز نیست سخن پرداز

صور قیامت آهنگ افسانه که باشد

خواهش از ضبط نفس گردد می پیش شود  
 هر که قدر پس زانو نشناسد چون اشک  
 میکشد خون امید از دل حسرت کش ما  
 لذت واصل تو از کس نام تمنا نرود  
 نیست دور از اثر غیرت ابروی کجبت  
 چشم ما حلقه بگوش است ز نقش قدمی  
 فرصت ناز غنیمت شمرای شوخ مساد  
 آب یا قوت ز آتش نتوان فرق نمود  
 راحت اندیش مباشد که دروادی عشق  
 گفتگو کم کن اگر عافیت منظور است  
 نکشی پای ز دامن تقافل که شرار

رشته ساز کرم نغمه ندارد (بیدل)

نگر نه مضراب قبولش لب درویش شود

چون سر نما ندشمع قبول سجود کرد  
 جان داد نش بحسرت جاوید وجود کرد  
 سر زد تبسمی که عدم را وجود کرد  
 بوی گلی که زخم مرا مشک سود کرد  
 حواهد مۀ نوت سر ناخن کبود کرد  
 هر کس نظر فگند بمن سر فرود کرد  
 زین انجمن زیان زده ثنی شمع سود کرد  
 رنگ آتشی که داشت درین غنچه دود کرد  
 کار در رنگ ما نفس سرد زود کرد  
 یاس و ام نوحه مارا سرود کسر کرد

(بیدل) کتاب طالع نظاره خوانده ایم

مژگان هبوط داشت تحیر صعود کرد

تا بداغ پا نهد شعله سرنگون نشود  
 مغز هوش در سر کس مایه جنون نشود  
 طفل شیر اگر نخورد خون دوباره خون نشود  
 تا غرور کم نکنی آبرو فزون نشود  
 خانه های سوخته را خوار و خستون نشود

خود سر هو از دهر اشرم رهنمون نشود  
 از عدم نجسته برون هرزه میطلبیم بخون  
 در مزاج اهل جهان صد تناسخ است نهان  
 موج از شکست سری یافت اعتبار گهر  
 صر فقه بقا نبرد کس بدستگاه هوس

عشق بی نیاز نو میدی گدیش چه غیم  
فرصت گذشته چنان تاختی دهد بمان  
قدردانی همه کس زین ادا گواه تو پس  
نفس نیره سر بیخطا مایل است در همه جا

(بیدل) از درشتی خود مشکل است رستن تو

تا آتشش نبری سنگ آ بگو ن نشود

يك دوشه جا نكيت درد بيستون نشود  
اينقدر بفهم و بدان آنزمان كنون نشود  
كرب تو نام حيايي عرق برون نشود  
اينني زلفزش اگر ركبت حرو ن نشود

خوش خرامان اگر اندیشه جوران کردند  
دام من در گرا حلقه افلاك نبود  
بسراغم فتوان جز مژه بر هم چیدن  
بچه امید درین دشت توان آسودن  
زین چمن حاصل عشاق همین بسکه چورنگ  
بقراران آداب پرور صحرائ جنون  
سعی و امانند خاق آنسوی خود راه نبرد  
نقش بند چمن وحشت ما بپر نیگیت  
بحر اسکان چو گهر شوخی یکموج انداشت  
جنس بازار و فاران بگت نمیگردانند

تا زیاده بگرانی نکشد خاطر کس

سرنوشت من (بیدل) خط نسیان کردند

خاک من بیش از غباری نیست بر باد م دهید  
یادی از کیفیت آن الفت آباد م دهید  
یکسرمو کاش سرد رنگلک بهزاد م دهید  
گرد ما غی هست گاهی دل بفریاد م دهید  
صفر اعداد کمال منصب صاد م دهید  
زان مژه نیش جگر کاوی بفصاد م دهید  
حانکنی گر رخصتی دارد بفرهاد م دهید  
بعد مردن هم کف خاکم بصیاد م دهید  
شیشه مقداری بیاد آن پریزاد م دهید  
گر بیاد کس رسم از حال من یاد م دهید  
خامشی هم بی تقالم نیست گرداد م دهید  
کو دماغ زنده بودن تا دل شاد م دهید

خوش خرامان داد طبع است بنیاد م دهید  
در فراموشخانه هستی عدم گم کرده ام  
از خیالش درد لمر از ننگها خون میخورد  
نغمه دردی بصد خون جگر پرورده ام  
زین تپیدستی که بر سامان فقر افزوده ام  
خون اشتاقان نباید بی تا ملر بیختن  
فرصت سعی فنا ذوق وصال د بگر است  
تا نخندد از غبارم تهمت آزاد گسی  
نیست چون آئینه دل پرده ناموس حسن  
بر فراموش رفته ام دور از طربگاه وفاق  
سرمه ام پیش که نالم شرم آنچشم گداخت  
واگذاریدم چو (بیدل) با همین یاس والم

خیالت در غبار دل صفا پردازنی دارد  
 نمیدانم چسان پوشد کسی و از محبت را  
 مژه بنگشا و بنیاد هوس تا عشق آتش زن  
 پیار نگی بگردانیم مفت فرصت است اینجا  
 اگر از خود روم کوناب نارنگی بگردانم  
 بدشت و درندیدم از سراغ عاقبت گردی  
 نقاب رنگ هر جامیدرد آینه دیدار است  
 خطا کار بنای دل با یمن ختم گرداند  
 با فسون نفس مغرور هستی زیستن تا کی

فلک هر چند عرض نازا قبال دهد (بیدل)

نخواهی غره شد این حیز پشت اندازنی دارد

پری در طبع سنگ افسون میناسازی دارد  
 حیا هم با همه اخفا عرق غمازی دارد  
 چراغ ناز این محفل شرر پردازنی دارد  
 بهار بیخودی هم یکدودم گلبازی دارد  
 بآن عجزم که بامن عجز هم طنازی دارد  
 خیال بید ماغ اکنون گریبان تازی دارد  
 شب حیرت نگاهان خوش سحر پردازنی دارد  
 خیال چشم او امشب فرنگ آغازی دارد  
 بهر جا این هوا گل میکند ناسازی دارد

خیال چشم که ساغر بچنگ می آید  
 بحیرتم چو نفس قاصد چه بکنم  
 کجایم که چو اشکم بهر قدم زدن  
 چه هست است که نازد کسی بترک هوس  
 دل از غریب صفا جمع کن که آخر کار  
 بگمهی زن و از منت خیال ببرا  
 غبار دل زهر افشانیء نفس دریا ب  
 اعانت ضعفا ما به ظفر گیر یسد  
 خموش باش که تادم زنی درین کوهسار  
 بهر نگین که نهی گوش و فهم نام کنی

ز خود بیاد نگاه که میروی (بیدل)

که از غبار تو بوی فرنگ می آید

که عالمی بنظر شیشه رنگ می آید  
 که رفتن همه جا بید رنگ می آید  
 هزار قافله عذر لنگ می آید  
 مرا گذشتن ازین نام رنگ می آید  
 ز آب آینه ها زیر رنگ می آید  
 که خضر نیز صحرای بنگ می آید  
 که هر چه هست درین خانه تنگ می آید  
 پر شکسته بکار خدنگ می آید  
 هزار شیشه بهای ترنگ می آید  
 صدای کوفتن سر بسنگ می آید

خیال خوش نگاهان باز باشوخی سری دارد  
 من و سودای خوبان زاهد و اندیشه رضوان  
 روادارد چرا بر دختر زنگ رسوایی  
 بعبرت آشنا شو از جهان ننگ بیرون آ  
 ندارد اگر باد این بیابان ننگ افسردن  
 درین بحر از غناسا منی و ضم صدغ مگذر  
 بطوفان خیال پوچ ترسم گم کنی خود را

بخون من قیامت نرگستان محضری دارد  
 دره حسرت سراه کس سری دارد سری دارد  
 گراز انصاف پرسی محبت بهم دختری دارد  
 مژه نکشوده ای این خانه وحشت دری دارد  
 بهر بیدست و پائی چیدن دامان پری دارد  
 کف دست طمع برهم نهادن گوهری دارد  
 توتنها میروی زین دشت و گردت لشکری دارد

طرب مفت تو گر با ناز مروئی کرده ای سودا  
 کمال د عوی و اخلاق و آنکه منکر ندان  
 بوهم جاء مغرور تعین زیستن نسا کسی  
 فضولی در طلبم زندگی نتوان ز حد بردن  
 ز وضع سایه ام عمریست این آوازی آید  
 تو خود را از گرفتاران دل فهیده ای و رنه  
 نبودم آقدر و اماند این انجمن (بیدل)

درین کشور دکان گلفروشان شکری دارد  
 زحق مگذر سپهر آدمیت محوری دارد  
 نگین گر شهر تی دارد بنام دیگری دارد  
 قفس آخربمشق پرفشانی مسطری دارد  
 که راحت گرهوس باشد ضعیفی بسری دارد  
 سراسر خانه آئینه بیرون دری دارد  
 بودم آقدر و اماند این انجمن (بیدل)

پرفشانت شوق امانت مل لنگری دارد  
 خیال نامداری تا کیت خاطر نشین باشد  
 درین وادی بحیرت هم میسر نیست آسودن  
 طراوت آرزو داری ز قید جسم بیرون آ  
 بخود پیچیدن مانیت بی انداز پروازی  
 بقدر جهد معراجیت مارا ورنه آتش هم  
 بحیرت رفته است از خویش اگر شمعست اگر محفل  
 غباری نسبت از پست و بلند موج دریا را  
 بی عقلم چه دهن برزند شوخی که درد ستش  
 ز چشم ترم آل انتظار شوق پر سیدم  
 فرور وزیر خالای سرگران نشئه خدمت  
 محال است اینکه عجز از طبیعت مارخت برنند

چه لازم سر نوشتت چون نگین زخم جبین باشد  
 همه گر خانه آئینه گردی حکم زین باشد  
 که سر سبزی نبیند دانه تا زیر زمین باشد  
 کمند و جوار یک نفس گرداب چین باشد  
 براحت گرز ند خاکسترش بالا نشین باشد  
 نشاط هر دو عالم یک نگاه واپسین باشد  
 حقیقت بی نیاز از اختلاف کفر و دین باشد  
 هجوم سوهر شد بر چین آستین باشد  
 جگر خونگشت و گفت احوال مشتاقان چنین باشد  
 زقارون نام هم کم نیست بر روی زمین باشد  
 سحر گر صد فلك باله همان آه حزین باشد

ندارم نشد یگر بهر سر گشتگی (بیدل)  
 چو گر دابم درین محفل خط ساغر همین باشد

داده عشق از بی نیازی درس طافلام بیاد  
 شرم بیدردی مگر بر جبهه ام چند عرق  
 میفشارد تگی این خانه مجنون مرا  
 در فراموشی مگر جمعیتی پیدا کنم  
 زان ستمهایی که از بیداد هجران دیده ام  
 دل کباب پر نو حسن عرفان که بود  
 از تفاؤل خایه ناز تو بیرون نیستم  
 زان قدر هوشی که میکردم بوهم خویش جمع  
 از عدم آنسو ترم برده است فکر نیستی

سر خط معنیت پیش چشم و میخوانم بیاد  
 تا نما ند ننگ خشکیهای مژگانم بیاد  
 گر نباشد و سمت آباد بیا با نسیم بیاد  
 ورنه چون موی سر مجنون پریشانم بیاد  
 میدرم پیش تو گر آید گریبانم بیاد  
 کز هجوم اشک می آید چراغانم بیاد  
 شیشه ای بودم که دارد طاق نیانم بیاد  
 چون بیاد ت میرسم چیزی نمیانم بیاد  
 نیستم زانها که هستی آرد آسازم بیاد

با خیال رفتگان هم قانعم از یکسی

کاش گردون وا گذارد باد یا رانم بیاد

بعد ازین غیر از فراموشی که می بیند مرا

مفت آگاهی اگر روزی دو مهمانم بیاد

(بیدل) آن دور می و پیمان نامه ام دیگر کجاست

یکدو دم بگذارتار نگی بگسردا نسیم بیسا د

نقطه اشک روان گشت و خطی پیدا کرد

داغ بودم که چه خواهم بنمت انشا کرد

در تمثال زدم آینه استغنا کرد

نقش نیرنگ جهان در نظر مرنگت نیست

خواب پاداشتم از آبله مژگان وا کرد

سعی مغرور زعجزم در آگاهی زد

لغزشی خورد که امروز مرا فردا کرد

فطرت سست پی از پیروی و هم امل

پای پرت آبله ام کار گد میسنا کرد

میشمارم قدم و بر سر دل می لرزم

خانه آینه را جهد صفا صحرا کرد

دل بپرداز و طرب کن که درین تنگ فضا

خاک گشتن سر سودائی ما بالا کرد

گرد پرواز در اندیشه پری می افشاند

آنچه میخواست با آینه کند با ما کرد

حسن هر سو نگردد سعی نظر خود بینی است

نقش ماد بد و بسویتو اشارتها کرد

کلک نقاش از دل حسن یقین می برداخت

کف ما را نمد آینه دریا کرد

عشق از آرایش ناموس حقیقت نگذشت

نسخه حیرت ما طبع فضول اجزا کرد

هیچکس ممتحن وضع بد و نیک مباد

(بیدل) از قافله کن فیکون نتوان یافت

بار جنسی که توان زحمت پشت پا کرد

سوختن منت گذ از ما هتا بزم میکند

داغ عشقم چاره جوئیها کبابم میکند

زان سر کو بهر راندن شرم آیم میکند

در محبت دشمن من انفعال ناکسی است

فهم خود بیش از خرابیها خرابم میکند

کاش بر بنیاد موهومی نمیکردم نظر

ما و تو چند آنکه میباید عذابم میکند

در عقوبت خانه ننگ دوی افتاده ایم

خنده گل ناکرده سامان گلابم میکند

گرد شبنم پیش تا ز صبح ایجاد من است

عشق از دیوان خورشید انتخابم میکند

نقطه موهوم اما عمر هاشد ذره وار

بور یای فقر هم تدبیر خوا بزم میکند

مخمل و دیبای جا هم گر نباشد گو مباش

آخر این جلدی که می بینی کتابم میکند

پوست برتن انتظار مغز معنی میکشم

صفر اعداد خیال او حسابم میکند

شکر پیری تا کجا گویم که این قد و تا

آفتابم میکند گریبی نقابم میکند

سایه الحسره ام لیک التفات نیستی

من نمیدانم در بارگاه کبریا

حلقه بیرون در (بیدل) خطابم میکند

دست شکست حیف است باید به پیش بآورد

در احتیاج نتوان بر سفله التجا برد

قا صدمه پیش دلتا و تا نام مدعا برد  
ابر بهار رحمت از شرم آب گردد  
دیدت در آستینش دلبره فی‌نهیان داشت  
ازدیرا گزیده ایم در کعبه سر کشیدیم  
تندیر چرخ خورشید رکار عقد دل  
فکرو نور هر چیز الهیون بی تمیز نیست  
اقبال اهل همت بازی خور هوس نیست  
هر جاز یافتادیم داد فراغ داده ایم  
شد قامت جوانی در پیریم فراموش  
باید ز خاکم اکنون خط غبار خواندن  
جوش عرق چو صبحم در پرده شبی داشت  
یک واپسین نگاهی میخواست رفتن عمر

مکتوب ماعرق کرد چند آنکه نقش مایه  
تا حسرت اجابت گل بو کف دعا برد  
امروزش از کف ناز آن بهله را حنا برد  
از خود برون رفتن ما را هزار جا برد  
این دانه از درشتی دندان آسیا برد  
الوان نعمت است آن کز منعم اشتها برد  
تواند از سر چرخ هر مکرو فن روا برد  
پهلوی لاغراز ما تشویش بوربا برد  
آخر عصای چوبین از دستم آن عصا برد  
عمر یست سر نوشتم پیری بنقش پا برد  
تادم زدم ز هستی شرم از نفس هوا برد  
مشاطه قدر دان بود آینه بر قفا برد

(بیدل) گذشت خلقی محمل بدوش حسرت

مارا هم آرزوی میبرد تا کجا برد

در ادبگاهی که لب نامحرم تحریک بود  
مقصد خلق از تب و تاب هوس موهم ماند  
نفخ منعم ته شد از نم خوردن کوس و دهل  
تا کجا غیان نخندد برد ماغ اهل جاه  
سازنا فهمیدگی کو کست کو علم و چه فضل  
دل چه سازد جسم خاکی محرم از نش خواست

عافیت چون معنی عالی بدل نزدیک بود  
بی غلط کرد نداز بس جاده هباب یک بود  
باد و آبی انفعالی درد ماغ خبیث بود  
جام و صهای تمین نیکدان و نیک بود  
هر کجا دیدیم بحث ترک با تا جیک بود  
آینه رواز که تابد خانه پرتار یک بود

عشق و زبیدیم (بیدل) با خیالات هوس

این نفسها یک قلم از عالم تشکیک بود

در بسا طبع که دم تیغ ادب آخته اند  
نه فلک را بخود افتاده سرو کار جدال  
در مقامی که دل و دیده و دیدار یکیت  
چه بهار و چه خزان در چمنستان حضور  
همچو عنقا که بجز نام ندارد دثری  
بلبلان چمن قرب با هنگ یقین  
از ازل تا به ابد آنچه تماشا کردیم  
گر بمثل نرسیده است کسی نیست عجب

بی نیازان سروگردن بخم افراخته اند  
عرصه خالی و زحیرت سهراند آخته اند  
همه داغند که آینه نهر داخه اند  
عرض هر رنگ که دادند همان باخته اند  
همه آواز پرواز بر ساختن اند  
میسرایند و همان هم سبق فاخته اند  
خود نمایان خیال آینه پرداخته اند  
کان سوی خویش ندانند مو تاخته اند

چاره خود سری مخلق چه امکان دارد

ششجهت ! نجمش عیش و بغم ساخته اند

خودشناسی عرض جوهر یکتائی نیست

(بیدل) اینها همه خویش اند که نشناخته اند

در بیا بانیکه سعی پیخودی رهبر شود

جز وهادر عقد خود داری کل غافلند

خشکی از طبع جهان آلودگی هم محو کرد

گر همه گوهر بود نومید یست افسردگی

فال آمدن ندارد خود گداز بهای من

عقد کارت دلیل اعتبارد پیگراست

بر شکست هر زیان تعمیر سودی بسته اند

چاره نتواند نهفتن راز ما خونین دلان

خاک حسرت برده فی دارم که ما فند جرس

صاحب آئینه نتوان گشت بی قطع نفس

وضع همواری زبانی زمان مطلوب ماست

(بیدل) آسان نیست کسب اعتبارات جهان

سخت افسردن بخود بندد که خاکمی زرشود

درشت خوشحش عافیت ثمر نبود

هجوم حادثه با صاف دل چه خواهد کرد

غبار وحشت ما از سراغ مستغنی ست

بعالمیکه ادب محو بی نشانیهاست

بکارگاه نامل همان دلست نفس

ز بخت شکوه ندارم که نخل شمع مرا

عقوبت دو جهان دل بیک تفاؤلست

برنگ ریگ روان ره نورد سودارا

درین محیط که هر قطره نقد باختن است

محوه رنگ حلاوت ز گفتگو (بیدل)

نی که ناله کند قابل شکر نبود

در عشق آنکه قابل دردش ندیده اند

گلها که بر نسیم بهار است نازشان

خلقی خیال باز فریبند زیر چرخ

حزینیت کز قلمرو مردش ندیده اند

از باد مهر کان دم سردش ندیده اند

خال زیاد تخته نردش ندیده اند



و اما ندیده اند خلق به هیچ و غم حسد  
بر سایه بسته اند حریفان غبار عجز  
سایان نو بهار گلستان ما و من  
از گاه و آسمان چه نفع بود کسی  
ای بی خبر ز شکوه گردون بشرم کوش

(بیدل) درین بساط تماشاگران و هم

از دل چه دیده اند که دردش ندیده اند

کیفیت حقیقت فردش ندیده اند  
جولان کوه و دشت نوردش ندیده اند  
رنگ پریده است که گردش ندیده اند  
شیر سفید و روغن زردش ندیده اند  
آخر ترا حریف نبردش ندیده اند

جامه عربانیء ماراز ما پوشیده اند  
میرسی بی باک و گلهای بک قبا پوشیده اند  
در تن دامن چراغی کز هوا پوشیده اند  
اینقدر دوشی که دارم بی ردا پوشیده اند  
عالم عربانی است اینجا کرا پوشیده اند  
کوه ها در سوره گم شد تا صدا پوشیده اند  
خون ما را در دم تیغ قضا پوشیده اند  
فهم باید کرد ما را در کجا پوشیده اند  
داغ از دستیکه در رنگ حنا پوشیده اند  
ظلمتستان است اینجا سایه را پوشیده اند  
اینقدر دانم که زیر نقش پا پوشیده اند  
دستها در مهر تنگ گنجها پوشیده اند  
در همین خاک سیاه آب بقا پوشیده اند  
دیده ها باز است اما بر حیا پوشیده اند

در غبار هستی اسرار فاش پوشیده اند  
ای نسیم صبح از دم سردی خورد شرم دار  
خنجره هار اتا سحر گه برق خرم میشود  
بر نفس گرد عرق تا چند پوشاند حباب  
گر همه عنقا شوم شهرت گریبان میدرد  
راز داریهای عشق آسان نمی باید شمرد  
نیستم آگاه دامان که رنگین میکنم  
باد و عالم جلوه پیش خویش پیدا نیستیم  
هیچ چشمی بی نقاب از جلوه اش آگاه نیست  
ای همایون از شوخی محو زیر بال گیر  
سرنوشتی داشتم در چشم کس روشن نشد  
از قناعت بگذری کانجاز شرم عرض جاه  
در سواد فقر گم شوزنده جاوید باش  
دوستان عیب و هنر از یکدگر پنهان کنند

(بیدل) از یاران کسی بر حال ما رحمی نکرد

چشم این نامحرمان کور است یا پوشیده اند

کز طبلدن سمره شد هر کس بفریادم رسید  
گوشمالی بود هر حرفی کز استاد رسید  
بی قلت آن آفتی کز سرو و شمشاد رسید  
ناله واری هم نماند از من که صیاد هر رسید  
سیل شبنم بود تا در محنت آبدم رسید  
چشم زخمی بود معلومی کز ایجادم رسید  
تا کنم سامان آب آتش به بنیادم رسید

در غمت آخر بجائی کار بیدادم رسید  
مکتب آفاق از بس در سگاه عبرت رسید  
سینه را از تیر و دل را نیست از زخم سنان رسید  
دامگاه شوق چون من صید محرومی نداشت  
عشق خدای داشت تا شد با مزاجم آشنا رسید  
چون شرر داغ فنا نتوان زدود از طینتم رسید  
گریه گوی خون شو که من از یاس مطلب سوختم رسید

حسرتی در پرده نو میدی دل داشتتم  
یار دارد پرش احوال دور افتادگان  
سنگ هم گرواشگافی یار می آید بیرون  
قاصد شوق از کمین نارسائی ایمن است

شعله افسرده (بیدل) شهر خاکستر است  
درویش هر که رفت از خود با مداد مرسید

سوختنها چون سپند آخر بفریادم رسید  
کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید  
این صدا از بیستون و سعی فرهادم رسید  
ناله می دارم که در هر جا فرستادم رسید

در گلستانیکه چشم محو آن طناز ماند  
بسکه فطرها بگرد نارسائی باز ماند  
نغمه ها بسیار بود اما ز جهل مستمع  
حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت  
این زمان حسرت تسلی خانه جمعیت است  
نقش نیرنگ حقیقت ثبت لوح دل پس است  
جوهر آئینه من سوخت شرم جلوه اش  
عمرها شد خاک بر سر میکند اجزای من  
شعله ماد عویء افسردن آخر پیش برد  
صافی عدل شبهه هستی بعرض آوردن است  
جاده سرمزل مقصد خط پر کار داشت  
یار رفت از دیده اما از هجوم حیرتش  
خامش و روشنگر آئینه دیدار بود  
از گداز صد جگر اشکی بعرض آورده ام

نکبت گل نیز چون برگ گل از پرواز ماند  
یکجهاد انجام خجلت پرور آواز ماند  
هر قدر بی پرده شد در پرده های ساز ماند  
چشم ها غفلت نگه شد جلوه محو از ماند  
بی خیالی نیست آن آئینه کز پرداز ماند  
شوق غافل نیست گر چشم تماشا باز ماند  
حیرتی گل کرده بودم لیک محو ناز ماند  
یارب این گرد پریشان از چه دام باز ماند  
بر شکست رنگ پستم آنچه از پرواز ماند  
عکس هر جا محو شد آئینه از پرداز ماند  
عالمی انجامها طی کرد و در آواز ماند  
با من از هر جلوه ای آئینه داری باز ماند  
با سواد سرمه پیوست آنچه از آواز ماند  
بخیه می آخر ز چاک پرده های راز ماند

(بیدل) از برگ و نوای ماسیه بخنان مپرس  
رو زگار وصل رفت و طالع اساز ماند

در گلستانی که حسنش جلوه می سر میکند  
بیتو طفل اشک مشتاقان زدرد بیکسی  
همچو اشکم حسرت اندیش نثار راه تست  
اعتمادی نیست بر جمعیت اجزای ما  
موج آبش میزند تیغ محرف بر کمر  
پاک بازان فارغ اند از تهمت آلودگی  
از جنو نم عالمی پوشید چشم امتیاز  
میدهد اجزای رنگ و بوی جمعیت بیاد

گل ز شبنم دیده حیران ساغر میکند  
گر همه در چشم غلطد خاک بر سر میکند  
هر صدف کز آبرو سا مان گوهر میکند  
این ورقها را هوای زلفت ابر میکند  
سرو هر گه طرز رفتار ترا سر میکند  
حسرت دیدار گاهی چشم ما تر میکند  
هر که عریان میشود این جامه در بر میکند  
هر که درس خنده می چون غنچه از بر میکند

راحت فرشت اگر ازو هم طاقت بگنوی

بیخود احرام گلزار خیال کیستم

حیرت اظهار یم (بیدل) لذت تحقیق کو

هیچ کس آگامی از آئینه باور میکند

در هوای اول هر ذره جانی میشود

لفظ عشقی بر زبانها رنگت چندین علم ریخت

لذت و صلت ز بس حیرت فریب گامهاست

شوق میا لدگاه شوخی و اظهار نیست

گر چنین دارد کمین ناز ضعف پیکرم

آن حنائی پنجه ام کز دامن هر برگ گل

تنگنای کلفتی چون دستگاه هوش نیست

در خور جهد است حاصلها که از بهر هدا

اوج عرفا نرا که بر تراز کمند گفتگوست

در محبت بسکه مینایم شکست آماده است

نیست (بیدل) وضع خاموشی نقاب راز عشق

سر مه هم چون دود شمع ایجاز بانی میشود

بهر چه واریسی آنجا که اوست میا شد

در آن جریده که بی پشت و روست میا شد

همیشه نان تعلق دو پوست میا شد

دماغ آبله آما س دو ست میا شد

نظر به کاشغر و دل بخوست میا شد

کمال صدق و صفا تا وضو ست میا شد

که مغزها همه محتاج پوست میا شد

بعالمی که زمین رو بروست میا شد

ز تازه روئی اخلاق نگذری (بیدل)

بهار تا اثر رنگ و بو ست میا شد

در بن خرابه دشمن نه دوست میا شد

برنج شبهه مفرسا که حرف مکتب عشق

غم جدائی اسباب میخورد همه کس

تلاش فطرت دون غیر خود نمائی نیست

ز بس که نسخه تحقیق ما پریشانست

غبار معبد تقوی بیادده کآنجا

تو لفظ مقنم انگار فکر معنی چیست

جبین ز سجده بدزدی که سر بلندی شرم

ز تازه روئی اخلاق نگذری (بیدل)

بهار تا اثر رنگ و بو ست میا شد

ز رفتن دست میاید بجای گام بردارد

که می خمیازه گردیده است تا گل جام بردارد

ز حیرت کاسه در یوزه چشم دام بردارد

دماغ نیستی تا کی هوای بام بردارد

درین ره تا کسی از وصل مقصد گام بردارد

درین گلشن ز دور فرصت عشرت چه میرسی

من آن صیدم که در عرض تماشاگاه تسخیرم

بتکلیف بلندی خون مکن مشغول غبارم را

بصدد مصرشکر نتوان قناعت باشکر بشتن  
دل آهنگ گدازی دارد و گم نظری و طاقت  
قناعت ساقی است اینجا با فوسوی قناعت کن  
دورین باز سوده ی نیست جز رنج پشیمانی  
هوای پیمای عفتا شهرتی میسند همت را  
بر نگی سرگران افتاده ایم از سخت جانیهما

هوس تسخیر معشوقان بازاری مشو (بیدل)

کسی نساک پی و این وحشیان رام بردارد

که از شبیه بچشم لاله و گل آب میگردد  
غرور سجده مایل صورت محراب میگردد  
چو قمری و حشمت در برده سجده میگردد  
که همچون اشک تابی پرده نذر آب میگردد  
نفس از پرزدنها عالم اسیر میگردد  
تحلی قرش این آئینه ارسیماب میگردد  
کنان میسوزد و خاکسترش میگردد  
گریبان هم بدستم مطلب نایاب میگردد  
هجوم اشک اگر نبود عرق سیلاب میگردد  
که چون مخل آب در زنگ گدازانی جواب میگردد  
هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد

درین گشن کدامین شعله با این تاب میگردد  
دلیل عاجزان با درد دارد نیست خالصی  
کف خاکستری بر چهره دارد شعله شوقم  
گداز آماده کم فرصتی در بردلی دارم  
بکوشش ریشه بی رامیتوان ساز چمن کرد  
ز بیتابی چراغ خلوت دل کرده ام روشن  
گدازم آیار جلوه معشوق میباشد  
بهر یانی بلند افتاد از بس مدعای من  
بطواف بحر رحمت سرم خاشاک عصیانی  
قماش مرص هستی تا رو بود عفتانی دارد  
بتمکین مرساند انفعالی هرزه حولانی

جنونم دشت را هم حشم دریا میکند (بیدل)

ز جوش اشک من تا نقش پاگرداب میگردد

که بالین های نرم آبله در زیر سر دارد  
ببور باده چشم جام سامان نظر دارد  
نفس در خانه آئینه آرام سفر دارد  
متاع رنگ ماصد کاروان آفت ببر دارد  
نگین دایم ز نقش خویش ندان بر جگر دارد  
که از افسردگیها خاک ساحل هم گوردارد  
بخود گر می گشاید چشم از وحدت خبر دارد  
نگاه از موج میژگان هر طرف دستی سر دارد  
که گلخنه با سامانست گردل یک شر دارد

درین وادی کف پائی ز آسایش جبر دارد  
نمیگردد فروع عاریت شمع رفته مستان  
بدل رو کنی اگر سر منزل امنی هوس داری  
سلامت نیست ساز دل چه در صحرایچه در منزل  
مربد نام را نبود گزیر از خون دل خوردن  
کدامین دستگا آینه ناز است در یارا  
دو بینیه است اما در شهود غیر احوال را  
نمیدانم چه آشوبی که در بزم تماشا شایست  
به آهی میتوان رخت جهان خاکستری کردن

بهر نقش ننگ دو عالم سوخت در چشم  
باین بی دست و پایی کبست گرده دستگیر من

چراغ خانه آتیه نام برقی دیگر دارد  
مگر همچون سبند از جای خوشم ناله بردارد

حجاب از حیرت کفر صیهای زمان (بیدل)

نگاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد

دیگر تظلم ما عجزان کجا برسد  
بغلك مستخرانت بهار گاشته اند  
کسی بسی نکند چاره خمار و فا  
سبک روان زخم راه و منزل آزادند  
تمامی خطای کار بهر گمانی نیست  
ز آه بی جگر چاک بهره نتوان بود  
ز سعی قادت خیم گشته چشم آن دارم  
ستکش هوس نارسای اقبال  
دماغ شکوه ندارم و گر نه میگفتم  
بعالمی که امل میکشد محاسن شبخ  
ر کوشش است که دست بدامنی نرسید

بس است ناله مانگر بگوش ما برسد  
بیا ز چشم دهیم آب تاختن برسد  
پیامی از نورسد تادماغ ما برسد  
صد از خویش گذشته است هر کجا برسد  
دعا کنید سر ما بنقش پا برسد  
نگشود نی است در خانه تاهوا برسد  
که رفته رفته به آن طره دونا برسد  
باستخوان رسد کار تا هما برسد  
بدوستان ز فراهم و شیم دعا برسد  
کراست تاب رسیدن مگر قضا برسد  
اگر دراز کسی پا بدمد دعا برسد

چین که صرف طمع کردی آبرو (بیدل)

عرق کجاست اگر نوبت بیا برسد

دل از دم محبت چندین فاقور دارد  
نا محرم قضائی شوخی مکن درین دشت  
با انحراف هر وضع ننگ تجا های هست  
همنگ خا مکاران میسند پختگا ترا  
عاشق بعزم مقصد محتاج را هیر نیست  
گراز خیم کلاهست عرض جلال شاهان  
گر مر داحیاطی از خود مباش غافل  
تلخ است عیش امروز از گفتگوی فردا  
نا قابل تواضع مگذر ز بیم احباب  
ننگ است و هم تشال در جلوه گاه تحقیق  
از خود برآمدن نیز در کیش اهل تسلیم

این داده سخت تند است بر شیشه زور دارد  
کان برق بره یا هی چشمی ز دور دارد  
چشم توافل انشا تفایید کور دارد  
الماس معدن ما شرم از بلور دارد  
پروانه در تن بال مکتوب نور دارد  
گرد شکست ما هم عجز غور دارد  
طوفان بهر مسامت چندین تنور دارد  
در خانه ای که ما تیم همسایه شور دارد  
اه از کسی که زین آب بی پل غبور دارد  
مشاطه به کزین بزم آتیه دور دارد  
هر چند سر کشی نیست وضع غرور دارد

(بیدل) کمال هر چیز بر جوهر است موقوف

جایی که من نباشم عبرت قصور دارد

دل از نیرنگ آگاهی بچندین پیشه می افتد  
 دوتا شود در خال او که سعی کوهکن اینجا  
 ندارد محفل دیو حرم پروانه بی دیگر  
 زهره نا قبولیهای اهل دل مشو عاقل  
 ندانم چیست خطر مقصد آوار گیها یم  
 بنای عشق تعمیر هوسها بر نمیدارد  
 باین کلفت نمیدانم که بست اجزای مضمونم  
 تحیر بال برشد شوخی و نطاه و مارا  
 بهر جانر گست از جیب مستی سر برون آرد  
 جهان از پرتو عشقت چراغان شد که در نداری

گره از دانه چون واشد بدام ریشه می افتد  
 گشتد نا صورت شیرین بیای تیشه می افتد  
 بهر آنش همان یک شوق حسرت پیشه می افتد  
 که می هم زاله دارد تا ز چشم شیشه می افتد  
 که هر جا بروم راهم همان در پیشه می افتد  
 نهال شاه گرت بش دهی از ریشه می افتد  
 که از یادم گره در رشته ماند پشه می افتد  
 چو دل آتیه گردد پرتو شا پشه می افتد  
 شکست رنگ صهبا در بنای شیشه می افتد  
 بشمعی میرسد چون آتش اندر پیشه می افتد

چنان در بیستون سینه گرم کاوشم (بیدل)

که خون از ناخن من چون شرار از تیشه می افتد

دل از وسعت انگرشانی ندارد  
 درین دریای ندامت اعتبار است  
 جنون مینالدا ز بید سنگاهی  
 توخواهی شیشه بشکن خواه ساغر  
 بخود مبدل یک از عصه خوردن  
 محبت پیشه بی بگداز و خون شو  
 کشد چون گرد باد آخر ز حلق  
 در دل میزنی آزادیت کو  
 محبت د سنگاه عاقبت نیست  
 ظلم دوری از اصل است و رنه  
 نجر بملالشک نیا زم

بیایان هم بیایانی ندارد  
 کهر جزا شاه عریانی ندارد  
 که عریانی گریبانی ندارد  
 طرب جز ننگ سامانی ندارد  
 نور آرزو نای ندارد  
 که درد عشق درمانی ندارد  
 گریبایی که دامانی ندارد  
 مگر آتیه زندانی ندارد  
 تحیر ربط مژگانی ندارد  
 نفس در سینه امانی ندارد  
 بخون غلطید نم جانی ندارد

اگر عشق بتان کفر است (بیدل)

کسی جز کافر ایمانی ندارد

دل اگر محو مدعا گردد  
 طعمه درد اگر رسد در کام  
 محو اسرار طره او را  
 گرسنگان دوداع حرم و هوس  
 گسلد گره بین سلاسل و هم

درد در کام مادوا گردد  
 هر مگس همسر هما گردد  
 رنگ گل دام مدعا گردد  
 گره دل گهر ادا گردد  
 کوه و صحرا همه هوا گردد

محو گردد سواد مصرع سرو  
مد آهم اگر رسا گردد  
ماوا حرام آه در دالود  
هم هو اگر در اعصا گردد  
دل آسوده که مگر و سواس  
گره آرد که دام ما گردد

در طلوع کمال (بیدل) ما  
ماه در مالکها گردد

دل انجمن محرم و بیگانه نباشد	جز حیرت ادراک درین خانه نباشد
در ساز فنا راحت عشاق میباش	با این وفایی پر پروانه نباشد
بی کسب صفا صید معانی چه خیا است	تا سنگت بود شبیه پریخانه نباشد
چون شانه کاید سرمه بی نتوان شد	تا میزه چاکت همه ندانه نباشد
دل زانوی فکرش همه چشمست که مینا	چند آنکه خدمت خط پیمانه نباشد
بی ساخته حسنیست که دارم بکنارش	مشاطه شوق آینه و شانه نباشد
افسون چه ضرور است بعزم مژده بستن	در خواب عدم حاجت افسانه نباشد
بر اوج سر پایه اقبال تعین	تا صورت رفتار تو لنگانه نباشد
ا برام هوس میکشدت بردرد و نان	شاهی اگر این وضع گدایانه نباشد
و حدت چه خیا است توان یافت بکثرت	چون ریشه دوا بد نمودانه نباشد
عالم همه محمل کش کیفیت اشک است	این قافه بی لغزش مستانه نباشد

دل گردد چون میکند امروز ببینید

در خانه ما (بیدل) دیوانه نباشد

دل با زبجوش یارب آمد	شب رفت و سحر نشد شب آمد
اشک ز مژه بسکه بی اثر رحمت	رحم بزوال بکوب آمد
بی روی تو یاد خلد کردم	مرگی بعیدت تب آمد
شرمده رسم انتظارم	جانی که نبود پر لب آمد
مستان خبر بست در خط جام	قاصد زد یار مشرب آمد
وضع عقلای عصر بدم	دیوانه ما مودب آمد
از اهل دول حیا مجوئید	احلاق کجاست منصب آمد
از رفتن آبرو خبر گیر	هر جا اظهار مطلب آمد
گفتم چو سخن رسم بگوشی	هر گام به پیش من لب آمد
راحت در کسب نیستی بود	از هر عمل این مجرب آمد

(بیدل) نشدم د و چا ر تحقیق

آئینه بدست من شب آمد

دل با شکسته حق طلب بر همت چگونگی داد کند  
 که چو موج گوهش از ادب ندویدن آبله پاکند  
 نفس رنده اگر از خود کم نشود کفیل براندن  
 چو سحر دماغ طرب هوس بچه بام کسب هوا کند  
 مشهور سازد ای من بجز این ترانه نوای من  
 که غبار بپسروی من بر همت نشسته دعا کند  
 بجهان عشوه چوبوی گل نخوری فریب شگفتگی  
 که به نیم غنچه تبسمت زهر از پرده جدا کند  
 نه بدید هارعیان افرته بنگر شهابیان خبر  
 بگشاد روزن بام و در کسی از کسی چه حیا کند  
 نشود مقلد را ز دل بهوس محقق مستقل  
 ز غرور اگر همه نا وکت به نشان رسد که خطا کند  
 بهزار پیش و خم هوس گره است سلسله نفس  
 چقدر طبیعت ازین و آن گسلد که رشته رسا کند  
 بغبار قافله عدم برو آنقدر که زخود روی  
 نشد است گم دل غافل که تلاش با ننگ دراکند  
 شود آب انجمن حیا بفسوس دست مروت  
 که دخی با همه بیحسی رطبا آنچه تو صد اکند  
 رنگ خواست راحت عازان مگشا بشمار امتحان  
 که بپهلویت ستم استا کرنی بوریا مژه وا کند  
 کف دست سوده بیکد گر چمن طراوت (بیدای)  
 که ز صد بهار گل اکثفا بهمین دو برگ حنا کند  
 دل با غبار هستی ربط آنقدر ندارد  
 فرصت بدوش عبرت بسته است حمل رنگ  
 محو جمال او را دادند همچو یا قوت  
 گم وحشت غبارت غفلت کمین نباشد  
 از نار سیاهی آخر با هیچ صلح کردیم  
 آئینه ساخت بازنگ ما ند آبتگینه در سنگ  
 در عالم من و ما فسرده غیر طمرت  
 افلاس عالمی را از اختیار او داشت  
 بار نفس دودم پیش آئینه بر ندارد  
 کس زین بهار حیرت برگل نظر ندارد  
 آبی که نیست موجش رنگی که پر ندارد  
 دامن بی نیازی چنین دگر ندارد  
 مادست اگرنداریم او هم کمر ندارد  
 این کوهسار رنگ نک شیشه گر ندارد  
 تاد و دپر هاشا نیست آتش شرر ندارد  
 دستی در آستین نیست گر کیسه زر ندارد



خونگشای گردد و ن بایده نرسد و خون شد  
قدیر کین دشمن سهل است بر عرق زن  
فواصی ۲۰ مل بی مزد معنی فی لیت  
نیرنگ، کعبه و دیر محمل آتش هوس بچند

دود دماغ مارا برد آتشی قیامت

(بیدل) باین بلندی کس موی سر ندارد

دل پال پال با من زد نفس مقسم نماند  
آرام خود نبود نصیب غمار ما  
افزون حرص هم اثرش طاقت آزماست  
سمعی امید بر چه علم دست و پا زند  
موسو داز طیش مؤه در چشم و محو شد  
برگشت سپید سوخته دود شرار نیست  
یاد شباب نیز به پیری زیاد رفت  
پوچ است قامت خم و آرایش امل  
شرمی مگر بریم بار پوزه عرق  
یا روان سراغ ما بقمار عدم کنید  
اکنون نشان ناو ک آهیم آه کو

(بیدل) حساب و هم رها کن چه زند گبست

بسیار رفت از عدد عمر و کم نماند

دل بخور سندی اگر ترک هوس میگیرد  
نیست اقبال جز اسباب ندهات دربار  
زندگی شبهه هستی است که مانده حباب  
بگذر از فکرافات که بهر چشم زدن  
از و دعت سپریهای فلک با من منج  
التمات ضعفا پاید اقبال رساست  
سرمه رنگست غبار غلغل خاموشان  
قطع امید کن از عمر که موی پیری  
ناله بایست در آن شور که افاغله ام  
طالب بیدجبری باش که در دشت طلب  
(بیدل) این دامگاه از صید تماشا خالیست

این خانه آنچه دارد بیرون در ندارد  
در عرصه بی که آتشی جگر ندارد  
گر ما نفس ندزدیم در با گهر ندارد  
زانجا که مسکن اوست او هم بخیر ندارد

منزل غبار سبیل شد و جاده هم نماند  
نومیدی مدگر که کنون تاب رم نماند  
آن مایه اشتها که توان خورد غم نماند  
کز سر و شست جز نم خجالت رقم نماند  
آخر عشق هرزه نگاهی قلم نماند  
آتش بطبع ساز ز دور بر و بم نماند  
دوزخ به از دمی که حضورا رم نماند  
بر چم کسی چه شانه زند چون علم نماند  
در یاد گرچه موج طرازد که نسیم نماند  
رفتیم آنقدر که نشان قدم نماند  
پشت کمان شکست بحد یکه خم نماید

کام عشرت ز نشاط همه کس میگیرد  
عبرت از بال هما بال مگس میگیرد  
هر که هست آینه فی پیش نفس میگیرد  
کاروان صورت آواز جرس میگیرد  
بتو این سفاک چه داد است که پس میگیرد  
شعله است آتش اگر دامن خس میگیرد  
ای نفس ناله نگر دی که عس میگیرد  
شاهباز است که چون صبح نفس میگیرد  
سود هامت فیتی که جرس میگیرد  
رفتن از خویش سراغ همه کس میگیرد  
مفت چشمیکه نگاهی بنفس میگیرد

دل بولف پارهم آرام نتوانست کرد  
جوش خط با آن فسون دستگاه دلبری  
با هم مشورتی که وقف پسته خندان اوست  
هم چون از سر نگوئی ظالعی دارد حجاب  
ایستاد ریح محبت جز دل پیناب من  
مشیت خدا که من هوا پروردچولان تو بود  
چرخ گو مفریب از جامم که سعی باغبان  
همچو شبنم زین گلستان بسکه وحشت میکشم  
موج گداز با همه خشکی نشد محتاج آب  
نا نهاد دل فسر داما نه بست احرام لب  
ا حگر ما زور خا کستر دما ناز سوختن

این مسافر منزلی در شام نتوانست کرد  
وحشی و حسن بتاثر آرام نتوانست کرد  
رفع تلخیهای آن بادا نتوانست کرد  
کز خم دریامبی در جام نتوانست کرد  
ماهیی و کز فلس فرق دام نتوانست کرد  
با یمالش گردن را یام نتوانست کرد  
پخته گیهای عمر را خام نتوانست کرد  
آبد را آینه ام آرام نتوانست کرد  
طبع استغنا نظرا برام نتوانست کرد  
گرد این کاشانه سیر بام نتوانست کرد  
این بگین شد خالک و ترک نام نتوانست کرد

سوخت (بیدل) غافل از خود شعله تصویر ما

یک شرور پرف نگاهی وام نتوانست کرد

دل بقید جسم از علم یقین بیگانه ماند  
سبحه آخر از خط زنا رسر بیرون نبرد  
در تحریر رفت عمرو حای دل پیدا نشد  
شور سودای نواز دلهای مشتاقان نرفت  
مدتی مجنون و ابرو هم وظن خط میکشید  
در خرابانیکه از شرم نکاهت دم زدند  
ساز عمر رفته جز افسوس آهنگی نداشت  
شوخ چشمه انرا در خلوت دل ره نداد  
دل فسر دو آرزو هادر کارش داغ شد  
آخر کارم نفس در عالم تدبیر سوخت

گنج مارا خال خور داز بسکه در ویرانه ماند  
در کمند الفت نکش ریشه چندین دانه ماند  
چون کمان حلقه چشم ما براه خانه ماند  
عالمی زین انجمن بر در زد و دیوانه ماند  
طرح آن مسطر بیاد لغزش مستانه ماند  
شور و منی خون شد و سر بر خط بمپنه ماند  
زان همه خوابیکه من دیدم همین افسانه ماند  
حلقه های بیرون در زین وضع گستاخانه ماند  
بر مزار شمع حای گل پر پروانه ماند  
بر سر موئی که من تگ میزدم در شانه ماند

حال من (بیدل) نمی ارزد با استقبال و هم

صورت ما مروز خود دیدم غم فردا نماند

دل تا بکیم جز پی آزار نگر دد  
عمریت به تسلیم دو تایم چه توان گرد  
بند اب عاشق نشود مهر خموشی  
حبیف از قدم مرده که در عرصه همت  
مطلوب جگر سوختگان سوز و گنازیست

ظلم است گر این آبله هموار نگر دد  
بر دوش کسی نام نفس بار نگر دد  
در نی گری نیست که منقار نگر دد  
سربازی شمعش گل دستار نگر دد  
پروانه بگرد گل و گازار نگر دد

بر گفتن از آن انجمن انس بحال است  
بر نقطه دل بک خط تحقیق تمام است  
بیرون نتوان رفت بهر کلفت ازین بزم  
بیباکی و سعی تو بجز است دلیلت  
بگذارد و روزی ز هو من گزید را ریم  
هر چند حیا با باد بگازد وصال است

مشهد ار که قاصد ز بریار نگرود  
پر کار برین دایره هر بار نگرود  
گر تنگی اخلاق دل افشار نگرود  
گر با نرنی آبله پندار نگرود  
هستی سرو همیست که بسیار نگرود  
یار بمرزه پیش تو نگونسار نگرود

(بیدل) بسراز پر تو جو ریشد تو دارد

آن سایه که پیش و پس تو ار نگرود

دل تا نظر گشود بخوبی آفتاب دید  
صد پرده بر ده ها رتر از ره غیب بود  
فطرت بهر چه وارسان آینه خود است  
حرف تمن من و ما آت قدر سود  
در درگاه عشق دلایل جهالت است  
اشک سر مرز بتامل رسید ایم  
فرست کجاست آوی هم چشم و اکدام  
عبرت نگاه دور خیالیم زیر چرخ  
از انتقام سوخته جانات حذر کبید  
بودم ز بسکه مفعول دعوی وفا

آئینه خیال که ما را بخواب دید  
آن بی نقابی می که ترا بی نقاب دید  
گو درز موج بحر همان یک سراب دید  
عالم چشمه صحرای قوم حساب دید  
صعی بهم رسان که ناید کتاب دید  
حور اندید کس کینه پدر رکاب دید  
توان ز ابدال بروی حساب دید  
باید همین شیشه ساعت شراب دید  
آتش قیامت از نام اشک کباب دید  
گفتم بحال من نظاری کن در آب دید

برق چون دمیکه زد آتش بصفحه ام

(بیدل) بیک جهان نقطه انتخاب دید

دل چو آزاد از تعاد شد مور میشود  
گرد هستی عقد پرواز عالی فطر نیست  
ایکه از لطف حقیقت آگهی خاموش باش  
در خاموشی بس حلاوتهاست از نی کن قیام  
هر چه عکس را در محبت شرم هم چشمی مباد  
عجب جو گرلا فیش میزند آینه وار  
گا و خرا از آگهی از میان نخواهد گشت لیک  
شوق میاید ز پا افتاد گبهام عصاست  
باد کبر از سر برون کن ورنه ماند حباب  
تا گهر دارد صدف از شور در با غافلست

قطره می کز روح دهن چید گوهر میشود  
از حجاب دود خویش این شعله اخگر میشود  
یک سخن هم کرد لب خیز دمکر میشود  
چون نوادر دل گره گردید شکر میشود  
د رهوایت هر که گردید دیده ام تر میشود  
تیر باران ربان طعن جو هر میشود  
آدمی گر اندکی عاقل شود خرم میشود  
خضر را می گرنا شد جاده رهبره شود  
عاقبت این باده سنگ کاسه سر میشود  
آب در گوش کسی چون جاکند کر میشود

مجدد سبکین دلان آینه نامحر میست  
عجز نو میداز طواف کعبه مقصود نیست  
در علم هم دور حسرت های ماموقوف نیست

میل آهن گرد و تاشد حلقه در می شود  
لغزش پای ضعیفان دست دیگر می شود  
خاک مستان رنگ: اگر داند ساغر می شود

غیر عزلت نیست (بیدل) با عث افواه خاق

مرغ شهرت را خیم این دام شهر می شود

دل چو شل و روشن جهان هم مشرب او می شود  
جوهر اخلاق نقصان میکشد از انفعال  
هر چه گفتیم از حیا دادیم بر باد عرق  
در کمین هرواقعی، غفنی نخوا بیده است  
فکر خویشم در ناست از باغ و بستانم مهرس  
شکر احسان در زمین یک کسی می ریشه نیست  
نرم تجلید است این جواهر صفت حقیق کو  
قید هستی را دوروزی مغنم باید شارد  
در خموشی لفظ و معنی قائل تفریق نیست  
ناز بیکاری نیاز غیرت مردی مکن  
از تکلف نبر باید بر ذرا حلاق زد

ششجهت در خانه آینه بکرو می شود  
برگ گل هر گه در آب افتاد کم بو می شود  
حرف مایه حاصلان سبز از لب جو می شود  
سنگ این که سار آخر می تر ازو می شود  
گر همه بر چرخ نام سیر زانو می شود  
سایه دستی که افتد بر سرم و می شود  
من منی دارم که تا او میرسم او می شود  
ای ز فرصت بید خبر صیادت آهو می شود  
حرف بید رنگ از گشاد لب دو پهلوه می شود  
این حنای پنجه ننگ دست و ناز و می شود  
هر چه می آری بتکرار عمل خو می شود

از تواضع نگاری گر آرزوی عزت نیست

(بیدل) این وضعت بچشم هر کس ابرو می شود

دل جهان دیگر از مرآت بکد بگر شود  
نازد اردر منته آشتنگیهای نیاز  
محو گردیدن سراپای مرا آینه کرد  
تاد هد هر ذره من عرص حسرت نامه می  
ای فلک از مشت خاک من برا نگیزان غار  
با نسب محتاج بود صاحب کسب و کهال  
سبحه داران پر جود پیمای بی کیفیت اند  
همچو عکس زنگی از آینه می گردد غیان  
نیست غیر از وعظ خاموشی ز فریادم بلند  
بی خموشی نیست ممکن پاس تمکین دستان

نسخه بردارید چندان کاین ورق دفتر شود  
زلف معشوفی است کار من اگر ابر شود  
چون نگه در حیرت افتد عالم دیگر شود  
این کف خاک کی که دارم کاش مشت پر شود  
شاید این ننگ هیولا قایل بیکر شود  
بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود  
جاده این کاروان یارب خط ساغر شود  
بر رخ ویرانه ام مهتاب اگر چادر شود  
همچو نی گربند بدم پاینده منبر شود  
موج در گوهر خزد هر جا نفس انگر شود

(بیدل) آدم باش فکر را کب و هر کوب چیست

از هوس تا کی کسی پالان گا و وحر شود

دل جهان دیگر از رفیع کدورت می شود  
 پاس خواب غفلت از منم حضور فقر برد  
 شمع را انجام کار از تیره روزی چاره نیست  
 ضبط موج است آنچه آب گویارش ناپیله اند  
 زینهار یمن با شرار شامت و غم غرور  
 از جنون ما و من برزند همی دقت مچین  
 محرم معنی نهی فرصت شما روهم باش  
 پیشتر از صبح یار نه در چمن حاضر شود  
 از آنکرو یان تیرا کنی که با آن انگری  
 حاضران آنجا که برخاسته بودند اعتماد  
 خاک گردم تا بر ایم زانفعال ما و من  
 مفت این عصر است (بیدل) گرمیان دوستان  
 دل خاک سرکوی وفا شد چه بجا شد  
 اشکم که دای داشت گره بر سر مؤنگان  
 ما را به بساطی که تو چون فتنه نشستی  
 چون سایه بخاک قدمت حمله ما را  
 این دیده که حسرت نکند شوق تماشا است  
 از حسرت دیدار تو اشک هوس آلود  
 چشمه بظاظ سوی دل امداحت نگاهی  
 بر صفحه روینوز کالک ید تند بر  
 در بزم تو آخر نگره شعله عنانم  
 لبخند جگر بر سر هر اشک فشا بدیم  
 گردی که با مید تو دادیم ببادش  
 چون سایه سر راه دورنگی اگر فتنیم  
 زین یکدو هوس عمر میان من و دلدار

(بیدل) هوس نشه آوار گشتی داشت

چون اشک کنون بی سرو پا شد چه بجا شد

خانه از رفتن زیارتگاه وصت می شود  
 بر بنای سایه بی دیواری آفت می شود  
 عزت این انجم آخر ملت می شود  
 حرص اگر اندک عنان گیرد قناعت می شود  
 سرکشی چون زد بگردن طوق لعنت می شود  
 چون نفس تنگی کد صبح قیامت می شود  
 شیشه از می نهی با مال ساعت می شود  
 ورنه گل ثاب گشایا خنده قسمت می شود  
 چون در آب افند و قاف رسنگ خفت می شود  
 گر بگوئی حیف عمر رفته غیبت می شود  
 ورنه هر چند آب میگردم خجالت می شود  
 گاه گاهی دید و وادیدی بدعت می شود  
 سر در روه تیغ تو فدا شد چه بجا شد  
 در کوی تو از دبدبه جدا شد چه بجا شد  
 برخاستن از خویش عصا شد چه بجا شد  
 یکسجده بصد شکر داد شد چه بجا شد  
 ای خوش نگهان بوی شما شد چه بجا شد  
 امشب بگه چشم حیا شد چه بجا شد  
 تبر که از آن شصت خطا شد چه بجا شد  
 خط صبه انگشت نهاد شد چه بجا شد  
 چون شمع ز اشک آبه پا شد چه بجا شد  
 حق نمک گریه ادا شد چه بجا شد  
 آرایش صد دست دعا شد چه بجا شد  
 روز صبه ما شب ما شد چه بجا شد  
 گیارم که اداهای بجا شد چه بجا شد

این آینه در شغل چه کار است ببینید

آن شعله که امروز شرار است ببینید

امروز که گوهر بکذا را است ببینید

دل خوابت اندیشه یا راست ببینید

زان پیش که بر خرمن ما برق فرو شد

در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن

بر نسخه هستی میسندید تغافل  
حرفیست بنقش آمده نیرنگ دو عالم  
سرمایه هر ذره ز خورشید مثال نیست  
از کثرت آئینه رعنا فی آن گل  
از حلقه زنجیر تحریر توان جست  
از جلوه چه لازم بخیا ل آینه چیدن  
هر گه مژه بر هم رسد این باغ خزان است

هر چند خطش جمله غبار است ببینید  
دیگر بشنیدن چه مدار است ببینید  
این قافله ها آینه بار است ببینید  
هر بلبل ازین باغ هزار است ببینید  
هر دشجعت آئینه دو چار است ببینید  
ای غیر پرستان همه یا راست ببینید  
تا فرصت نظاره بهار است ببینید

هر جا نم اشکی بطلد در کف خاکی

ای خوش رنگهان (بیدل) زار است ببینید

دلدار رفت و دیده بحیرت و چار ماند  
خمیازه سنج تهمت عبس ریده ابرم  
از بر گشگل درین چمن وحشت آبیار  
یا سم نداد در خصص اظهار ناله تی  
آنگاهیم سراغ تسلی نمیدهد  
غفلت از بازبالش گل داند تکیه ام  
آنجا که من ز دست نفس عجز میکشم  
باید بفرصت طربم خون گریستن  
به قیوب و ارجشیم سفیدی شگوفه کرد

با ما نشان بر گشگای زان بهار ماند  
می آید نقد رنبود که رنج خمار ماند  
خواهد پری ز طائر ننگ بهار ماند  
چندان شکست دل که نفس در غبار ماند  
از جوهر آب آینه ام موج دار ماند  
پای بخواب رفته مز در نگار ماند  
دست هزار سنگ بزر بر شرار ماند  
تمثال رفت و آینه تهمت شکار ماند  
با من همین گل از چمن انتظار ماند

(بیدل) از آن بهار که طوفان جلوه داشت

رنگم شکست و آینه تی در کنار ماند

دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند  
چون شمع که خاکسترش آئینه داغ است  
دیگر چه نثار تو کند هشت غبارم  
نغمه و شرب و عبرت شهرت طایه است  
مگر د نفست پر افشان تو هم  
از نقش تو دارد خلل آئینه تحقیق  
هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت  
بی برگم از کلفت اسباب بر آورد  
خاکستر من نذر نسیم سر کوئیست  
نا متخبی واکشم از نسخه تسلیم

از رفتن او آنچه بماند همین ماند  
ن سو ختم و چشم سیاه بکمن ماند  
یکسجد هجین داشتم آنهم زمین ماند  
خمیازه خشکی که ز شاهان بنگین ماند  
زین انجمن شوق نه آفرین و نه این ماند  
هر جا اثر و هم و گمان رفت بقن ماند  
امید یکوی تو همان خاک نشین ماند  
کوتاهی دامان ز از رت چن ماند  
این گرد مجال است تو انداز من ماند  
چون ماه نوم یکم خم ابر و زجین ماند

دنباله مینای ز گف رفته ترنگست  
(بیدل) برهش داغ برین گیری، اشکم  
دلداره قیوم دن عاشد چه بجاشد  
اسراردها نش بجنون ز د ز تبسم  
گر د نفسی چند که در سینه شکستیم  
آن ناله که صد صور قیامت بنفیس داشت  
چون سرو و عام کرد در آبی بری من  
ایمان و کرم گر چه ند اردغم تمیز  
دل فطره اشکی شد و عاصید بپایب  
از کسب صفا شد بدلم کشف معانی  
زلفش که بخورشید فشاندی سر دامان  
باروی نوگل لاف و تراوت زد از انرو  
در ساد ده دلی عرض تمنای تو دادیم  
عمری بهوشم ماه زده وی کرد  
آن چشم که بستیم ز نظر زنه مکان  
دل میطلبد امروز بامید و صالت

در گرد سحر جوهر پرو زهوا بود

(بیدل) نفس آئینه ما شد چه بجاشد

آئینه مر و شن شب رت چه نماید  
همتی بنوز بن بیش عیار ت چه نماید  
اندیشه تصو بر بخار ت چه نماید  
اینجاد گراز ر نگ بھار ت چه نماید  
گیرم شو د آئینه دو چار ت چه نماید  
شرم آینه دار است شرار ت چه نماید  
مہتاب کذا ن نیست زنا رت چه نماید  
خیمیا زہ بحر شکل خمار ت چه نماید  
خاک از نگ و بو غیر غبار ت چه نماید  
ای بی بصر آن لاله عذار ت چه نماید  
تحقیق گرا این است عیار ت چه نماید  
نا بستن چشم آخر کار ت چه نماید

دل در جسد شہہ عیار ت چه نماید  
خورشیدی و بگذرہ نسجید بقیت  
زحمت مکش از هیات افلاک و نجومش  
عالم همه نقش بر طالعوس خیال است  
تمثال خیالیکہ نہ رنگست و نہ بویش  
با این رم هر صت کہ نگہ بستن چشم است  
بر عالم بی ساخته صنعت نتوان بافت  
وضع طلب آئینه آثار صداع است  
مقدار جسد فہم کن و سعی معاشش  
یک غنچه نقاب از چمن دل نگشود ی  
گاہی تو و ما گاہ من و او ست دلیلت  
(بیدل) بگشا دمڑہ ہیچت ندمو دد

دل ز پیش عمرهاست سجده کمین مبرود  
 قافله بانگ جرس دار دو گره دفسوس  
 باتنگ و تاز نفس عزم غنان تاب نیست  
 نقب بکھسار برد ناله شهرت کمین  
 خواججه چه دارد زجا ه جز دوسه دم کروفر  
 شیخ گرا این سودن است: مست تو بر حال ما  
 تازه بکن چون سحر زخم دل آئی بیخبر  
 خاک عدم مرجع خجلت بیما یگیت  
 گر همه سر بر هواست نقش قدم مدعاست  
 فرصت این دشت و در بیست اقامت اثر  
 (بیدل) اگر این بود باز هوس چیدن  
 دل ز هرا بدیشه بار بگی مقابل می شود  
 آفت اشکست موقوف مژه بر هم زدن  
 لب فرو نیدیم تا رفع دوتی انشا کنم  
 گاه رحات نیست تحرک نفس بی وحشتی  
 خامشی را دام راحت کن که ای جانچرم  
 گرد بقدری سر و جسد ستگاه حاجتست  
 آنقا را آیم ز بانگ منت ابای نه هر  
 دامگاه عشق حالی نیست از نخچیر حسن  
 مرگ صاحب لجهانی را دلیل کافست  
 عالمی را کلفت اندود تحیر کرد دام

مژده ای (بیدل) که امشب از تفاهای ناز

آرزوها باز خون می گردد و دل می شود

سایه بره خفته است لیک چنین مبرود  
 پیش تو آن رفته است بعد تو این مبرود  
 آمدن اینجا کجا ست عمر همین مبرود  
 نام شهان زین هوس زبر نگین مبرود  
 پشه چو بالش نماند ناز طنین مبرود  
 آبله سمحه ات از کف دین مبرود  
 گر دخر ام نفس پر نمکین مبرود  
 کوشش آب تفک ز بر زمین مبرود  
 قاصد ما همچو شمع آینه بین مبرود  
 حال مقیمان مبرس خانه چو زین مبرود  
 دامن آحر چو صبح در پی چنین مبرود  
 در خور تمثال این آئینه بسمل می شود  
 ریشه ما گر بجنبد برق حاصل می شود  
 در میان ما و تو ما و تو حاصل می شود  
 جهدر هر و بیشتر در قرب منزل می شود  
 هر قدر دزد نفس در خوش ساحل می شود  
 اعتبار رفته آب روی سائل می شود  
 کز ندامت خاک گر ریزم بر گل می شود  
 حلقه آغوش مجنون عرض محمل می شود  
 شمع چنین خاموش گردد دداغ محفل می شود  
 ناهزار آئینه یک آهم مقابل می شود

اشک شبنم برگ گل را رخت آشکار کرد  
 خواب ما را سایه مژگان او بیدار کرد  
 گرد خود گرد بد نم خجالت کشر زار کرد  
 چشم ما پوشید یعنی وعده دیدار کرد  
 هر که از پر وازماند آرایش منقار کرد  
 چین دامان و مرور اکو تهی هموار کرد  
 ابیکه من یا تو کر م فطرت استغفار کرد

دل سحر گاهی بگلشن با آن رخسار کرد  
 ناز غفلت میکشیم از التفات آن نگاه  
 قید آگاهی چه مقدار از حقیقت غافلست  
 آه از آن بی پردر خساری که شرم جلوه اش  
 عا لنم بید مستگا هی ناله سامان بوده است  
 یکجها نپست و بلند امت کمین جهل بود  
 دعوی هستی عدم را انفعال نیستیست



رنج نیا فکر عقبی داغ حرمان درد دل  
نیست غم بر شمع ماگر بکد و آب خندید صبح  
از سرما بی تو ایان سایه تا در دروغ  
بی تکلف دود هستی لیکت فکر بد معاش  
در دسر گم بودند اندر صندل محو بود  
آبیار مزرع اخلاقی اگر باشد وفاق

سرکشید امروز (بیدل) از بنای اعتبار

آنقدر پستی که نتوان از دناوت عار کرد

دل شکستی دار داز معوره و خامو ز نیند  
از خمار عافیت عمریست ز عمت مبخشیم  
آه از آن ششم که خورشیدش نگیرد در کنار  
سرو این گلزار پر شهرت تو ای بی بریست  
خاله مشکین نیز با چشم سپه هم سبت است  
بی تمیزی این زمانه ضرب ساز عالم است  
هیچ کس را ذوق نفیض کسی منظور نیست  
عالمی دارد خرابیات تا مل در بغل  
دیدن عبرت نگاهان از کواکب نیست کم  
گر نفس زد ددهوس نشویش امکان هیچ نیست  
مجلس او هام تا کی گرم باید داشتن  
غافلان باید ز شمع آه و خست طور عافیت  
جز گفتن چیزی نمیو شد عیوب زندگی  
و عده دیدار تا فریاد قیامت میکنند

ناله میگویند تا آن کوچه را می برد

با نفس باشد چو (بیدل) بر همین افسون ز نیند

چینی و داور مارا بر سر مجنون ز نیند  
حام مابر سنگها گزینان زدن در خون ز نیند  
تا عرق دار دجین بر شرم طبع دوز نیند  
بی فقط چندا انتخاب مصرع موزون ز نیند  
سا غره می گرنا شد حبیبی از فیو ز نیند  
جای نی چندی نفس بر رشته قافون ز نیند  
نعل بی مقصد روی حیف است اگر و ازون ز نیند  
خم گریبانست بر تند بیراهه لا طون ز نیند  
بخیه ها بر جامه عربانی و گر دوز نیند  
ای گهر هامهر بر طومار این جیحون ز نیند  
یکشورش و حی ساست آتش درین کانون ز نیند  
یکدو ساعت سر بجیب از خود قدم بیرون ز نیند  
رخت مازین لکه خجالت میکشد صابون ز نیند  
فلینش مفت فر صنهاست گرا کنون ز نیند

دل شهرة تسلیم ز ضبط نفس شد  
پرواز ضعیفان تب و تاب مژه دارد  
فر با دز گجرائی و قلاب محبت  
تا چاشنی بوسی از آن لعل گرفتیم  
گفتم بنوائی رسم از ساز سلامت  
کو خواب عدم گز تب و نایم کنایم

قلقل بلب شیشه شکستن چرسم شد  
با ای نگشودم که نه چاک قفسم شد  
هر سو که گذ شتم مژه او عسسم شد  
شیرینی لذات دواعی لم مگسم شد  
دل ز مزه تعلیم نی بی تقسم شد  
چون شمع گشاد مژه درد بده خسم شد

بر هر رخس و بخاری که درین باغ رسیدم  
سر تا قدم در عرق شمع فرو رفت

شرم نرسیدن ثمر پیش ز سم شد  
یا رب ز کجا امیر گریبان هوسم شد

عقای جهان خودم اما چه توان کرد

این یکدو افسالفت (بیدل) قهسم شد

دل صبر آ زما کمتر ز دار و گیر فرساید  
گداز سعی کامل نیست بی ایجاد تعمیری  
بقدر صیقل از آئینه ما میدمد کاهش  
شکست کار مضطرب از شکست ظرف میجوید  
ز پیما نخیالت نقش امکان گردهائی دارد  
بشغل سجده است گردی نمایل ساز اجزایم  
مسلسل شد نفس سر میگذم افسان زلفت  
ز حد بردیم رنج جهل و آزادی نشد حاصل  
زلف طایر سا خاکست آب جو هر معنی  
تماذا درخو رنایابی مطلب نمو دارد

چو آن سنگی که زبر کوه باشد بر فرساید  
طلاد رجاء و آرد هر قدر اکسیر فرساید  
تعبیر نقش دیوار یکباره تعبیر فرساید  
زبان و لب بهم سائیم تا تفریر فرساید  
شکستن نیست مکن رنگش این نصویر فرساید  
چو آد کلکی که سرتاپاش در تحریر فرساید  
مگر راهب که من دارم باین شبگیر فرساید  
بسعی ناله آخر تا کجا ز نجبر فرساید  
نیام آنجا که تنگ افتدم شمشیر فرساید  
فغان بر خویش بالدهر قدر تاثیر فرساید

بافسون دم پیری املها محو شد (بیدل)

چو میدان که آن کز بوسه زهگیر فرساید

دگر گداخته بر شش جهت بغل واکرد  
ستم نصیب دلم من کجا و در کجا  
ز شرم چشم تو دارد خیال منی  
چه سحر بود که افسون بی نیازی عشق  
بفکر کار دل افتادم از چکیدن اشک  
ازین بساط گزاشتم ولی نفهیدم  
چو شمع صورت بداریم چه امکان داشت  
نهفت معنی مکش و فیهی تمامیدم  
جنون بی خودی بی پیش برد سعی امل  
فسردنی است سرانجام عاقبت طلبان  
خیال اگر همه فرسوس در بغل دارد  
دلیل الفت اسباب غیر عجز نبود  
نداشت ظاهرو مظهر جهان یکنوازی  
درین هوسکده از من چه دیدهئی (بیدل)

جهان بشیشه گرفت این پری چه اندک کرد  
نفس یکوجهی رفت و ناله پیدا کرد  
که ناید از عرق سیر جام و مینا کرد  
مرا بکاش نشاند و ترا تماشا کرد  
شکست شیشه برویم در حلق واکرد  
که وضع پیکر خم با که این انداز کرد  
سری که رفت زدوشم اشارت پاکرد  
نه بستان مزه آفاق را معما کرد  
که کار عالم امروز نذر فردا کرد  
محیط این گره از رشته گهر واکرد  
قفا زانوی حسرت نمیتوان حاکرد  
پر شکسته ماسیر این قفسها کرد  
جنون آینه در دست خنده بر ما کرد  
بمعالمی که نیم باید تماشا کرد

دل مبادا فسرده تا بر کس نگردد کار سرد  
عالمی را زیر این سقف مشک با فتم  
داغ شد دل تا چه در گنج دبا بن مل مرد گن  
انفعال جو هر مرد اختلاط چیز نیست  
باهمه تا بیرز آتش بر نباید ما لدار  
بی تکلف با نفس روزی دوباید ساختن  
تا شو دهستی گوارا با عمار مهر جوش  
یاس پیمایشک فرهاد مشی آمد بیا  
در جوانی به که باشی همسور لک آفتاب  
بی رواجی دیدی اسرار هنر پوشیده دار  
گر مژگان دیده و گمان آفتابی می رسد

(بیدل) افسون می و نی آنقدر گرمی نداشت

آرزوها گشت بر دل از یک استغفار سرد

شمع خاموش انجمها میکنند یکبار سرد  
چون سر بیمه زاهد در ته د ستار سرد  
چاره گر بگرز گال و ناله بیمار سرد  
شعله هار شمع کافوری کند دشوار سرد  
پوست اندازد بود هر چند جای مار سرد  
در هوا خواه و نسیمی دارد این گازار سرد  
آب در ظرف سفالین میشود بسیار سرد  
ناله می کردم که گرد بیا آتش کهسار سرد  
تا هو اگر ماست باید گرمی رفتار سرد  
جنس می خواهد لحاف آدم که شد بازار سرد  
خواب ناگان چند باشد سایه دیوار سرد

هر چه شد باب و فاسو خسته یا میسوزد  
خانه آینه ها سوخته یا میسوزد  
از شرر سنگ کجا سوخته یا میسوزد  
برق تصویر پر کراسوخته یا میسوزد  
هر که گردد جداسوخته یا میسوزد  
کس چه داند که چها سوخته یا میسوزد  
خرمن عذر ترا سوخته یا میسوزد  
تا شود گرم ترا سوخته یا میسوزد  
نفس هر زده را سوخته یا میسوزد

کیست پر سد ز نمکدان لب او (بیدل)

کز چه زخم دل ماسوخته یا میسوزد

دل مهر سید چرا سوخته یا میسوزد  
برق آن جاوه گر نیست که من بایتم  
سوز عشق و دل افسردن زاهد هیات  
اثر از ناله از باب هو سبزار است  
غر و صبر مباشد کز بن لاله رخان  
برق سوادی تو در پرده اندیشه ما  
رشته فیض قناعت بطلب کائنات حرص  
ساز هستی که حریهان نفس میخوانند  
ای شررت که هوس گیر که تادم زدنی

چند آنکه میزند نفس شاه حق اند  
کاین نقشها بخانه آئینه رونق اند  
هر چند می پرزد گردون مطوق اند  
کام و زبان بهم چو قلمهای بی شق اند  
این گر به طیننان همه یک چشم ازرق اند  
آدم کجاست اکثر مسکنش احمق اند

دلها تا مل آینه حسن مطلقند  
طوبت مباد مکر و هومی و مثال  
چون گردباد فاخته های ریاض انیس  
در مکتب ادب و قمار و موز عشق  
جز مکر در طبیعت زها دشمن نیست  
در جانی که وعده نعمت شنیده می

این هر زو فطر تا ن بهر هلم و فن دخیل  
شرم طلب هم آینه دار هدا پتی است

(بیدل) کباب سوختگانم که چون سپند

د ر آتش اند و گرم شلنگ معلق اند

دل لعل شکوه من سعی نارسا نشود  
ز اشک تر از محبت بدیده طوفان کرد  
علاج خسته دلیها مجوز طبع درشت  
بیان اگر همه مصر و ف خامشی باشد  
ز چرب و خشک بهر استخوان سراغی هست  
به پیری آنکه دل از شوخی هوس برداشت  
چون چشم تر از سنگاه شوری نیست  
ازین ستمکده سامان رنگ پیدائی  
بسی بی اثری آنچنان پرافشان باش  
دل شگفته نداد سر اغ جمعیت

بدود و هم گراز چرخ بگنارم (بیدل)

دماغ نیستی شعله ام رسا نشود

دماغ بلبل ماکی هوای بالو پردارد  
چه امکانست گیرد بهره شی شوق از خط خوبان  
چو بر گنگ گل کز آسب نسیمی رنگ میبازد  
توان از نرمی دل محرم در د جهان گشتن  
بغیر از خاک گردیدن پناهی نیست ظالم را  
مباد از صحبت آینه ناگه منفعل گردی  
شدم خاک و زو حشت بر نمی آید غبار من  
دل آسوده نشویش بلای دیگر است اینجا  
بغیر از خود گدازی چیست در بنیاد محرومی  
بنو میدی را میدلم بر گنگ قناعت کن

ز نا هنجاری مغر و رجاء ایمن مشو (بیدل)

لگد اند از می در بر پرده دارد هر که خردارد

دماغ وحشت آهنگان خیال آور نمیشد  
خیال ثابت و سیار تا کی خواند افسونت  
سرما طایران رنگ زیر پر نمیباشد  
سلامت نقش بند طاق این منظر نمیباشد

خیا لشد ردل است اما چه حاصل غیر نو میدی  
 بسا مان - همان - بوچ تسکین چیده ایم اما  
 حواس آواره افتاده است از خلوت سرای دل  
 بلد از عجز طاقت گیر و هر راهی که خواهی رو  
 ز ترك مطالب نایاب صید بی نیازی کن  
 که و رت گرده باد است بردل باری چینه  
 سواد هر دو عالم شسته است اشکی که من دارم  
 مروت سخت بخور است در نه مخا نه مطاب  
 محنون قطرنی در رقص دارد نفس امکارا

پری در شیشه جز در عالم دیگر نمیباشد  
 با این صندل که ما داریم درد سر نمیباشد  
 و اگر نه حلقه صحبت برون در نمیباشد  
 خطا پیشانی و تسلیم بی ماطر نمیباشد  
 دل جمعی که میخوای درین کشور نمیباشد  
 نفس در خانه آئینه بی لنگر نمیباشد  
 رواج سرمه در اقلیم چشم تر نمیباشد  
 جبین هیچکس اینجا عرق ساغر نمیباشد  
 همه گر با بگردش آوری بی سر نمیباشد

تامل بی کمالی نیست در ساز نفس (بیدل)

اگر شد آشته ات لاغر گره لاغر نمیباشد

نه مپکه تیغ تو خون مرا بجل گیرد  
 که جاست اشک که در عالم خیال توام  
 مزاح عاشق و آمو دگی بآن مانند  
 بحیرت است نگاه ادب سرشت و ما  
 بها ر عمرو طراوت زهی خیال و حال  
 کسی برد چو نگه اذت شناسائی  
 خود شم که ماله ام روز خصم خود دار نیست  
 که بل وحشت هر ذره ام چو شور و چون

هجوم ناز سرا پای من بدل گیرد  
 هزار آینه با جلو متصل گیرد  
 که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد  
 که شمع خلوت آئینه مشعل گیرد  
 و اگر حیا عرف از طبع منفعل گیرد  
 که نقش خویش به زجاوه ضمحل گیرد  
 چو سرونا یکی آزادگی بگل گیرد  
 کسبیکه نگذرد از خود را خجل گیرد

ز شرم (بیدلی) خویش آب میگردم

مباد آینه پیش تو نام بدل گیرد

دندان بخنده چون کند آن لعل ترسید  
 بر طبع پختگان توان فکر خرم بست  
 از اهل جاه ناز جوانی نمیرود  
 رین دوری متمیز که دارد نگاه خلق  
 شغل هوس بجو هر تحقیق ظلم کرد  
 گرواری بی معنی و شیخان روزگار  
 شد پیرو ژان خواهی طبع دنی بجاست  
 خجالت سیاهی از رخ زمینی نمیرد  
 هر اسم خاص وضع مسما یی بگراست

سیمایی است اگر شود آنجا آه و سپید  
 مشکل دمد چو نقره و ارز یز زرسید  
 چینی چه ممکن است کند ووی سر سپید  
 گرد در آفتاب سیاهی مگر سپید  
 دل شد سیاه چند کنی بام و د رسید  
 یکسر چو نافه دل سیه هانند و سر سپید  
 بگه خوردن از چه ترك کند زاغ پر سپید  
 هر چند گل کند عرقش در نظر سپید  
 اشوب و گنج و گشت دم و بال خر سپید

آنجا که سینه صافی مرد آن قدم زند  
 کوه عشق تا بحلاوت علم شویم  
 عمر بست در قفای نفس هرزه بید ویم  
 افگندنی است گر همه گردد سپید  
 می گردد از گداز مکرر شکر سپید  
 بر راهی نگشت ازین راهر سپید

(بیدل) بیزم معرفت از لاف شرم دار

شمارا کسی ندید به پیش سحر سپید

د نیا و فلاش هوس بیخیزی چنه	پیچیده هوای کف خاک کی ببری چند
هنگامه اسباب بزمس نفرقه ساز است	غریبال کنی بحر که یا بنی گهری چند
بیرنج ننگ و د و نونو آن آبله بستن	سر چیست بغیر از گره درد سری چند
محمل کش این قافله نیرنگ حواس است	در خانه روانیم بهم هم سفری چند
از عالم تحقیق بگوئید و مهر سید	تنگ است ره خانه زیرون در ی چند
صور آنگر آئینه نازند درین بزم	چون دست نرنگس بچمن بی بهری چند
بال ابل تو کس زهره یا قوت ندارد	بگذار همه از سنگ ترا شد جگری چند
تنهاد دل آزرده ما شکوه و انیت	هر بیضه که بشکست برون ریخت پری چند
دروادی ما کامی ما آبله بایان	هر نقش قدم ما خفته با چشم تری چند
کو گوش که کس بر سختم فهم گمارد	مغرور و امانجی و خویشیند کری چند
خواب عدم تلخ شد از فکر قیامت	فریاد از فریاد خروس سحر ی چند
از صومعه باز آ که ز عماره و د ستار	سرمی کشد آنجا الم پشت خری چند
با خاق خطاب توز تحقیق نشاید	ای بیخورد افسانه خود باد گری چند

(بیدل) نه گردون بغیر ننگ و پو رفت

چون دانه بغریا ل سدر بدری چند

دور گردون ناد ما غجام عیشم تازه کرد	پیکرم چون ماه یک سر طعمه خمیازه کرد
گو در و روزم نسخه فطرت پریشانی کشد	چشم بستن خواهد اجزای هوس شیرازه کرد
رواق شام و سحر پرا نفعال آماده است	چهره زنگی بخون ز بن پیش توان غازه کرد
شهرت صبح از غبار رفته بر باد است و بس	سرمه گرد بد زجهانی را باند آواز ه کرد
کس سروئی برون ز بن خانه ندوانست رفت	وقف هر دیوار اگر چون شده صد دروازه کرد
خاک گردیدن بقیم شد عرق کردم ز شرم	ابن تمیم اشه دیرت و فرویم تازه کرد

(بیدل) اینجا زده تا خورشید لبریز غناست

ساغر مارا فضولی غافل از اندازه کرد

دوستان از منش دعا میرید	زنده ام تا م از حیا میرید
خاک من دارد آنفعال غبار	کاش با دم بر دشما میرید

بخون من تیره شد ز افسردن  
 میگرد از من ز سخجات نگهش  
 محفل ناز غیرت اندوداست  
 با چلیپا خوش است نوشها  
 عشق بیقاب هر ض یکتا نیست  
 دسته بندید اگر گل این باغ  
 هر کجا چشم می گشا بدشمع  
 از قمار بساط آگاه می  
 ناله کفر است: رطریق وفا  
 سر همان به که بر زمین باشد  
 عرض اهل هنر نگه دارید  
 عشقی ز اهل دستگاه ترست  
 غیر دل نیست آستان مراد  
 در جودار سوال مستغنی است

شبخون بر سر حیا مبرید  
 هر کجا او بود مرا مبرید  
 سرمه لب می گزد صد ابرید  
 نامه جز روی بر قفا مبرید  
 دل ما جز بدست ما مبرید  
 قفس بلبلان جدا مبرید  
 گرد پروانه پر گشا مبرید  
 جز عرق ریزی حیا مبرید  
 بر قضا شکوه ع قضا مبرید  
 جنس تسلیم بر هوا مبرید  
 پیش طاهوس نام پا مبرید  
 نم آب رخ گدا مبرید  
 بر در هر کس التجا مبرید  
 ببرد این ترانه یا مبرید

گوشه گبر حیا ست (بیدل) ما

سخنش نیز جا بجا مبرید

د و ستان افسرد دل چندی با هوش خون کنید  
 زندگی را صفحه انشای قدرت کرده اند  
 هر چه دارد عالم اخلاق بی اینا نیست  
 منعمان تا چند باید زربز بر خاک برد  
 قید گردون ننگ دانا نیست گر همه کسی  
 عالم از رشک قناعت مشربان خون می خورد  
 طبع سرکش را بهم واری رساندن کار کیمت  
 میکشان گر باده پیمایست منظور دوام  
 زندگی سهل است پاس شرم باید داشتن  
 کاش سودائی بداغ هرزه فکر بها رسد  
 سوخت داغ بیکسو در آفتاب محشرم  
 هستی من نیست قانع با حساب نیستی  
 میهمان چرخ مفلح بودن از انصاف نیست  
 در شهیدان وفا تا آبرو پیدا کنم

کم تلاشی نیست گرا این سکنه راه و زون کنید  
 تا نفس پر میزند تفسیر کاف و نون کنید  
 دست بسیار است اگر از آستین بیرون کنید  
 حیف همتها که صرف خدمت قارون کنید  
 خویش را زین خم برون آرید و افلاطون کنید  
 از معاش قطرگی جانتنگ بر جیخون کنید  
 سر نمی گردد جبین گر کوه راها مون کنید  
 دور بر میگردد آخر کاسها و ازون کنید  
 جز عرق زین چشمه را بیکه جوشد خون کنید  
 بیدماغ فطرتم بنگی درین معجون کنید  
 سایه بی بر فرقم از روی سر معجون کنید  
 جز عدم يك صفر دیگر بر سرم افزون کنید  
 بی فضولی نیستم زین خانه ام بیرون کنید  
 خون ندانم اندکی رخت مرا گنگون کنید

دوش در محفل برنگش رفتند معنی میگریست  
 دوستان در گوشه چشم تغافل جا کنید  
 خاک بر فرق خیال بوج اگر باز است چشم  
 غیر آزادی که میگردد در حریف سوز عشق  
 ساقی این بزم بی پرواست مستان عدل ازین  
 غیرت آب فامت رعنا بلند افتاده است  
 میکند پاک دیده بیدار کار صد چراغ  
 زین تبارتها که ملاقاتش بر بخرد و نه بکشد  
 چارسوی اعتبار است از باز باری پر است  
 آسمانها در غبار تنگی دل خفته است  
 جز فراموشی ز ما بیجا ملان بهاصل نیست  
 شیوه ادب باز است جوهر اقبال نیست  
 از فضوای مهمل نشد کار این است و بس

قدردانان یاد (بیدل) هم باین قانون کنید  
 تا بعضی میرا این دنیا و ما فیها کنید  
 مفت امر و زید این امر و زبی فردا کنید  
 بهر ضبط این می آغوش پر می مینا کنید  
 چشم مخمورش بیداد آری دو مستیها کنید  
 یک سر دژ تکان اگر مردک سر بالا کنید  
 روزنی زین خانه تار پاره بر دل و اکیند  
 گرد دما دی به که رده است جنون بر پا کنید  
 عاقبت بود است اگر با بستی سودا کنید  
 بهر این آئینه ظریفی از صفا بید اکیند  
 گرد ماغ انفعالی هست یا دما کنید  
 هر زده بگر دد سر بدختر ما را پا کنید  
 خواه اظهار گدائی خواه استغنا کنید

شور و شر بسیار دارد با تعلق زیستن  
 کم ز (بیدل) نیستید این فتنه از سر و اکیند

دوان که در تلاش گهر دست شسته اند  
 بر خوان و هم منتظران بساط حرص  
 جمعی بلانی که برند از کباب دل  
 زین مائده حضور خلوت نصب کیست  
 هستی نفس گداخته نام جرات است  
 در چشمه خیال هم آبی نمانده است  
 سیر چنار کن که مقیمان این بهار  
 دریا تلاطم آینه صحرای غبار خیز  
 رفع کدورت دو جهان سودن کفایت  
 هر سبزه تر زبان خروش انا الحناست  
 تالب گشوده اند بحر فیه تبسمت

چون سنگ به استخوان چقدر دست شسته اند  
 نی خشک دیده اند و نه تر دست شسته اند  
 از خود چو شمع شام و سحر دست شسته اند  
 سیای خوران بهوج خطر دست شسته اند  
 بی زهره ها همه ز جگر دست شسته اند  
 از بسکه رفتگان ز اثر دست شسته اند  
 از حاصل ثمر چقدر دست شسته اند  
 از عافیت چه خشک و چه تر دست شسته اند  
 آزادگان بآب گهر دست شسته اند  
 خوبان درین حدیقه مگرد دست شسته اند  
 شیرین لبان ز شیر و شکر دست شسته اند

(بیدل) کراست آگهی از خود که چون حباب

در طشت واژگونه ز سر دست شسته اند

خاک بید ناخته گردد و نمیشود  
 برگ طرب بجامه گلگون نمیشود

دون طبع قدرش از هوس افزون نمیشود  
 دل خون کنید و ساغر رنگ و فاز نید



جا نیکه عشق مستحق درد الفت است  
 بگذارت از خاک صیه سرمه اش کشند  
 در طبع خلق و سوسه اعتبارها  
 بی بهره از مایه امداد کس چه سود  
 بی پاسبان به خاک فرو رفته گنج زر  
 گل یاد غنچه میکند و سینه میدرد  
 بیتاب عشق را ز درود شست چاره نیست  
 دل بر بهار ناز حند و خنده است چشم

(بیدل) تا مل اینهمه نتوان نکار برد

نیز جوش سکنه شعر تو موزون نمیشود

آه از ستمکشی که دلش خون نمیشود  
 چشمی که معصو صنعت بیچون نمیشود  
 خاریست نا خلیده که بیرون نمیشود  
 دریا حریف کاسه واژون نمیشود  
 پرغا فلست خواجه که قارون نمیشود  
 رفت آنکه جمع میشدم اکنون نمیشود  
 لیلی خیال ماز چه مجنون نمیشود  
 تا بوسه بر گفت ندهد خون نمیشود

ورنه نا همواری وضع جهان هموار بود  
 خار پا تا چشم واکردن گل دستار بود  
 ورنه با ما حاصل این یک آینه دیدار بود  
 صبح ایجاد ی که ما داریم شام نار بود  
 تیره بختی بر سرما سابه دیوار بود  
 آشیان راحت ما بستن مقار بود  
 سجده ما را و وضوی جبهه فی در کار بود  
 بال طاء و سمان رعنا رخت آشکار بود  
 برق آسمان شمشیر جوهر دار بود  
 رنگ گردانند عنان تاب خیال یار بود

دل زبا س آه (بیدل) خصم آرام خود است

اصطراب سبحة ام پوشیدن زنا ر بود

ذره تا خورشید امکان جمله حیرت زاده اند  
 خلاق آنسوی فلک پر میزند اما هنوز  
 یکدل اینها فارغ از تشویش نتوان یافتن  
 چون حباب آزاد طبعان هم درین دریای وهم  
 جلوه او عالمی را خود پرست وهم کرد  
 شمع سان داغ و گداز و اشک و آه و سوختن  
 این طربهائی که احرام میدش بسته فی  
 مطلب عشاق نا فهمیده روشن میشود

جز بدیدار تو چشم هیچکس نگشاده اند  
 چون نفس از خاوت دل پا بیرون نهاده اند  
 این منازل یکسر از آشفته گنجها داده اند  
 در ته باری که بردل نیست دوشی داده اند  
 حسن پرکار است و این آئینها پر ساد داده اند  
 هم بیایت ناز پا ننشسته فی استاد داده اند  
 چون طلسم رنگ گل یکسر شکست آماده اند  
 در پر عنقا است مکتوبی که نفر سنا داده اند

را زمستان کیست تا بوشد که این حق مشربان  
پرسش احوال ما وقف خسرام نازتست  
بی سیاهی نیست (بیدل) صورت ایجاد خط

خون منصوری د و بالا جوش چند بن باده اند  
عاجزان چون سایه هر جا پانهی افتاده اند  
یکقلم معنی طرازان تیره بخنی زاده اند

ذره تا مهر هزار آینه عریان کردند  
بیهودی حیرت حسن عرق آورد که داشت  
حسن بیرنگی و اوراز که یا بیم سراغ  
دل هر ذره چمن زار پر طاء و سامت  
سرو برگ گلطلایی گو که نفس سوختگان  
سعی جو هر همه صرف عرض آرائیهاست  
وضع تسلیم جان و عافیت آباد دلست  
عشق از خجالت تغیر و فا غافل نیست  
بیدماغی چه گر بیان که مداد است بچاک

ما نگشتیم عیان هر چه نمایان کردند  
که دل و دیده بک آئینه چراغان کردند  
بوی گل آینه بی برد که پنهان کردند  
گر دمار ابهوا ای که بریشان کردند  
بیم لغزش بهزار آبله سامان کردند  
سوخت نظاره باین رنگ که مژگان کردند  
این گهر را صدف از چاک گریان کردند  
آب شد آتش گیری که مسلمان کردند  
تنگ شد گداز شده دل عرصه امکان کردند

(بیدل) از کلفت افسرده دلها چو سپند  
مشکلی داشتیم از سوختن آسان کردند

ذوق فقر افسانه اقبال کو ته می کند  
ای دل آئینه غافل زیستن چند از نفس  
در تماشا بیت چو مژگان با پریشانی خوشبیم  
عمره اشدا خاك كوه و دشت بر سر میدوی  
عجز طاقت هر کجا گردد دلیل مدعا  
خاك شو آب بقا آرایش چندین تر بست  
رنگها گر دانه بی ای غافل از نیرنگ دل  
بر جبین ما نشان سجده تمغای وفاست  
شور امکان غفلت بك کاف و نون فهمیدنی است

بی طنا بی خیمه و گردنکشی ته کند  
این سحر مردم زد در روز تو بیگه می کند  
ورنه آخر جمع گشتن رخت ماه می کند  
پیش پانادیدن این مقدار گمره می کند  
راه چندین دشت بک پا لغز کو ته می کند  
این تیمم زان وضو ها بیت مزه می کند  
آینه عمر بست زین تماشا آگه می کند  
صنعت عشق از کلف آرایش مه می کند  
از ازل کبکی درین کهسار قهقهه می کند

دوستان را درود اعظم عبارتها بسی است  
(بیدل) مسکین فقیر است الله الله می کند

راحت دل ز نفس بال فشان میباشد  
شعله هارنگ بخاکستره باخته است  
سادگی جنس چو آئینه دکانی داریم  
بزبان راز دل خویش سپردیم چو شمع

آب این آینه چون باد روان میباشد  
شور پرواز درین سرمه نهان میباشد  
زینت ما بمناح دگران میباشد  
موج این گوهر خون گشته زبان میباشد

تا بلی نیست بجو لا نگه معنی هشدار  
بی گهر نشه تمکین صدق ممکن نیست  
کینه و خشم بد اندیش ملایم گفتار  
ایمن از فتنه نگردی بهمداران حسود  
تیره بختی نفسی از طغنه غافل نیست  
ذوق خود بینی و مانا شود محو وفا

شر را از سنگ دهد عرضه شوخی (بیدل)

تغ کین را سخن سخت فسان میا شد

در دود ملک سیاهی و راست غش نباشد  
بی پرده نیست ممکن بیگانه و شنباشد  
و وادی و محبت جز العطش نباشد  
با انگین شمع افکشت چش نباشد  
باز پیچیده عدم را این پنج و شش نباشد  
هنگامه و نفسها بی کشمکش نباشد  
در طبع ما گداز بست هر چند غش نباشد  
بید آبرو و مر بزد گر مر تعش نباشد  
این نان نمک ندارد تا پنجه کشر نداشت

زاهد ز عیش رندان پر غافلست (بیدل)

فر دواست در همین اجاست گریش و فشن نباشد

را ز داران کز ادب راه لب گویا زدند  
زین چمن بك گل سرو برگ خود آرائی نداشت  
پیش از ابجا دهنوس مستان خاو نگاه راز  
طبع بی حس قابل تاثیر آگاهی نبود  
منفعل شد فطرت از ابرام بی تاثیر خلق  
ترك مردم گیر و راحت کن که عزلت پیشگان  
شاخ و برگ هرزه گردی تیشه بی در کار داشت  
صمرها شد کلفت ما و من از دل پخته ایم  
دامن مشرب فضائی داشت بی گره امل  
وحشت از دنیا دماغ بی نیازان بر نداشت  
(بیدل) اسباب تعلق بود ز ننگ آگاهی

مهر بر بال پری از پنبه میا زدند  
هر کجا رنگی عیان شد بر پر عنقا زدند  
ساغر هوش از گداز شیشه درخار زدند  
برگمان خفته یاران مرده را باز زدند  
شعله در پستی خزید از سکه دامنها زدند  
چون گهر موج گر بیرون این در باز زدند  
قامت خم گشته ما را بپای ما زدند  
بر غسار خانه ما دامن صحرا زدند  
محرمات از طول این او هام بر پهن زدند  
چین دامن بر خم ابروی استغنا زدند  
آینه صیقل زدند آنها که پشت پا زدند

راه فضولیء ما هم در ازل حیا زد  
صبحی ز گلشن داز بوی نفس جنون گرد  
دل داغ بی نصیبی است از غیرت فسرودن  
سر رشته نفس نیست چندان کفیل طاقت  
در نیم گردش رنگ دور نفس تمام است  
تا دل ارین نیستان یکناله وار برخواست  
آرایش تحیر موقوف دستگا هست  
افلاس در طابع بی شکوه فانت نیست  
در کارگاه تقدیر دامن خامشی گیر  
با گرد این بیابان عمریست مرز تازیم  
آینه در حقیقت تنیه خود پوستی است

(بیدل) چهارم کن رنگی داشت چنان

دستی که سودم از یاس بر گل طپد نچهارم

امید خلاق بصد رنگ مشعل گردد ید  
که خون وعده قربانان بجل گردد ید  
بهر ضرف نظرا ندا ختم خجل گردد ید  
که راهم از عرق انفعال گل گردد ید  
دوس ز جامهء احرام منفعل گردد ید  
کنون که دیده بدیداره متصل گردد ید

رسید عید و صربها دلیل دل گردد ید  
زدند سادده دالان تیغ بر فسان هوس  
من و شهید محبت دلی که ز برخت  
چمان بکعبه توانم کشید محمل جهد  
ز سیر کسوت تسلیم چشم قربانی  
بفکر خام جدائی دلیل فطرت کیست

چو (بیدل) از هوس سیر کعبه مستغنیست

کسی که گردد تو یعنی بدور دل گردد ید

گوش اما باز شد امروز که آواز نماید  
باز ماندن دو قدم نیز زما باز نماید  
آشیان در ته بال است چو پرواز نماید  
خواستم درد دلی سر کنم آغاز نماید  
عرقی ریخت که می در قدح راز نماید  
بال و پر ریخت گل و رنگ ز پرواز نماید  
پرد غیر هجوم لب غم ساز نماید  
هر چه ما آیه کردیم به پرداز نماید  
سعی افزید بدل گردد تنگ و تاز نماید

رشته بگسیخت نفس زیر ویم ساز نماید  
واپسی بین که بصد کوشش ازین قافله ها  
ترك جرأت کن اگر عافیت میباید  
ساز اظهار جز انجام نفس هیچ نبود  
شرم مخموریم از جبهه مینای غرور  
باهمه نفی سخن شوخیء معنی باقیست  
غنچه راز ازل نیم تبسم پر داخست  
سایه از رنگ مگر صر فة تحقیق برد  
موج مار از گهر پای هوس خورد بسنگ

(بیدل) این باغ همان جلوه بهار است اما  
 رضا عت از برم چندا نکه گردم پیر می جوشد  
 ندارد مزروع دیوانگان بی ناله سیرابی  
 دلم مشکن مبادا نقش بندد شکل بیداد  
 چه دارد انفعال طبع عالم جز سیه روی  
 تبر از شلائینی دارد طینت مبرم  
 نفس سوزد ماغ شرح و بسطارندگی تا کی  
 سر اعافیت دوا می بیدان شهادت رو  
 درین صحرا شکوفه افکن خیال کجاست حیرانم  
 ز صبح مقصد آنگه نیستم لیک ایامد ردانم  
 مگر از جوهر یا قوت رنگست این گلستا را  
 دماغ آشفته حاصیت پستاب و کشمیرم

شوق ما زنگ زد آئینه گلبهار نما ند  
 چو آتش می شوم خاکسترا ما بر می جوشد  
 همین بگریشه از صد دانه زنجیر می جوشد  
 زموی چینی اینجا خامه تصویر می جوشد  
 عرق از سنگش گری پیده گرد دقیر می جوشد  
 زهر جانی که جوشد خار دامن گیر می جوشد  
 ما من خوابی که دارم باز دهن تعبیر می جوشد  
 که صد بالین راحت از پر لک تبر می جوشد  
 که در قصص موج گل با خون هر پنج پیر می جوشد  
 که سر تا پای من چون ساییدنک شبگیر می جوشد  
 که آب و آتش گل پر ادب تاثیر می جوشد  
 که بوی هر گل آنجا با پیاز و سیر می جوشد

بربط ناقصان (بیدل) مده زحمت ریاضت را

بهم انگورهای خام در خم دبر می جوشد

رفته رفته ای بر رگیها بیازی میکشد  
 انا کی تا از حساب آنسو گذشتی رفته بی  
 نی شرابی دارد این محفل نه دور ساغری  
 خلق در کار است ناپیش افتد از دست امل  
 میهمان عبرتی زین گره دحوان غافل مباحث  
 تا نفس باقیست با آلابش اوتا داست کار  
 شمع را دیدیم روشن شد رموز انجمن  
 پاس آب و غنیمت دان که گل هم در چمن

ریش زاهد هر طرف آخر درازی میکشد  
 دل نفس در کارگاه شیشه سازی میکشد  
 مست نام خمور یکسر خود گدازی میکشد  
 وهم میدا نهابد وق هرزه تازی میکشد  
 آب و نان اینجا بولی و برازی میکشد  
 دیده نادل زحمت رخت نمازی میکشد  
 هر سر اینجا آفت گردن فرازی میکشد  
 از کم آبی خجالت رنگ پیازی میکشد

صورت آفاق اگر آشفته دیدی دم مزن

(بیدل) این تصویر کلک بی نیازی میکشد

رفته رفته عافیت هم کینه خواهی میکنند  
 دوستان بر موی پیری اعتماد عیش چند  
 آسمان زین دور ماحولی که ننگ دور هاست  
 هرزه گوئی بسکه در اهل تعین غالبست  
 ز اختلاط خشک طبعان محومزگان میشود  
 پیر گرددیم حکم ضعف باید پیش برد

ساحل آخر کشتی ما را تباهی میکند  
 خانه ها روشن چراغ صبحگاهی میکند  
 اختلاط خلق را معجون باهی میکند  
 لطف معنی را بلب نگذشته واهی میکند  
 خامه هم هر چند اشک از دیده راهی میکند  
 قامت خم گشته بر ما کج گلاهی میکند

نیست بی جوهر نیام از بهلوی اقبال تیغ  
حسن میداند تماضای جنون عاشقان  
بسکه پیشیم از گرو تا زان میدان امل  
در گلستانیکه حرف سرو او گردد بلند  
چون حیایا لب شود از لاف نتوان دم زدن

نیست ممکن (بیدل) اصلاح طلبایع جز یقفر

خلق را آدم همین بید سنگا می میکند

رفتیم و داغ ما بدل ز روزگار ما ند  
از ما بخاک وادی عافت سواد عشق  
دل را طپیدن از سرگوی تو بر نداشت  
وضع حیات دامن فانوس عافیت  
مفت نشاط هیچ انگور فقر و گر غنا  
را بهار خومکن بگرانجانی آنقا  
فرصت نمادند و دل بطیش همعنان هنوز  
هر جفاف نفس بشعله تحریق سوختیم  
پیری سراغ وحشت عمر گذشته بود  
نگذاشت حیرتم که گلی چینم از وصال  
خود داریم بعقد مهر و می آر میسد  
مژگان ز دیده قطع تعلق نمیکند

(بیدل) زشعله ای که نفس برق ناز داشت

داغی چو شمع کشته بلوح مزار ما ند

رنگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد  
اگر در عرض خویش آئینه ام عاریست معذورم  
نگردد سایه بالهما دام فریب من  
برنگ سایه ام عبرت نمای چشم مغروران  
نمیباشد زهم ممتاز نقصان و کمال اینجا  
حیات جاودن خواهی گداز عشق حاصل کن  
بعبرت چشم خواهی واکنی نظاره ما کن  
بدل تا اگر دامیدست از ذوق طلب مگسل  
اگر مو جیم یا بحریم اگر آیم یا گوهر

صحبت مردان مخنث را سپاه می کند  
گر تغافل مینماید عذر خوا می میکند  
یاد محشر هم قفای ما سپاه می کند  
گر همه طوبی سرا فرا زد گیا می کند  
هر که باشد زیر آب آواز ما می کند

خاکستری ز قافله اعتبار ما ند  
هر جا شکست آبه دل یا دگار ما ند  
این گوهر آب گشت و همان خاکسار ماند  
از ضبط خود چراغ گهر در حصار ماند  
دستی نداشتم که بگویم زکار ما ند  
شد سنگ ناله ای که درین کوهسار ما ند  
آهو گذشت و شوخی و رقص غبار ما ند  
کوهسار بر صدا زد و مشت شرار ما ند  
مز دور رفت و دوش و سوز بر بار ما ند  
از جلوه تا نگاه یک آغوش و ار ما ند  
در بحر نیز گسهر من بر کنار ما ند  
مشت غبار من برده انتظار ما ند

که زیر سنگ دست از سایه برنگ خنادر  
که عمری شد خیال او مرا از من جدا دارد  
هنوزم استخوان جوهر ز نقش بوریا دارد  
مرا هر کس که می بیند نگاه می زیر پا دارد  
خط پرکار در هر ابتدائی انشها دارد  
که دل در خون شدن خاصیت آب بقادر  
غبار خاکساران آبروی تو تیار دارد  
جهانی را گدادر سایه دست دعا دارد  
دوئی نقشی نمیبندد که ما را از تو وادارد

بفکر اضطراب موج گم میاید افتادن

طپش در طبیعت ما خیر باد مد عا دارد

من و تاب وصال و طاقت دوری چه حرفست این

اسیری را که عشقت خواند (بیدل) دل کجا دارد

و مرز آشنا یعنی هر خیر و هر بهیشت  
عفت بهانه عشاق خواند بهیشت  
افشای را از آفت بر سر و آنگذارید  
بر آسمان در بر و در درون نادیدیم  
خلق و هزار سو اما و حیرت و سستی  
چین کده رتی نیست سر حده نه اینها  
امر و رقد و هر کس بقدر اماره و حاکم است  
در یاد دهن او ما هم و دل طیار  
نشد حیات یکی در کیسه و تو هم  
آن به که برقی عیрт نباید ما بسوز  
پیدا است از دامت عذر ضعیفی و ما

گر دانه شیر (بیدل) او را قیامت و هم

فرست بهار رنگست رنگت با بقدر نماند

رم و حسی نگاه من غار را بگریز جولان شد  
بدوق چاو ناواز عدم تا بر بر و مردم  
خمش بر از بانها میدهد اعجاز حسن او  
بقدر شوخی خطش سیاهی میکند اغم  
طبیعت موج هموار یزدان و میدی، مطلب  
حجاب اندیش حور شید حضور کیست این گشتن  
بروی غیر در بستم زربج جستجو رستم  
بهار صد گلستان مشربم از تازه روئینها  
ز گنج فقر نقد عافیت جستند انستم  
در بن حرمان سراقربی باین دوری نمیباشد  
بمژگان بسنی کوتاه کنم افسانه حسرت

سراپا معنی و مردم عبارت ختم کن (بیدل)

که من هر جا گریبان چاک کردم ناله عریان شد

مصرع موج گهر از سکه موزون ریختند

رنگ اطوار ادب سنجان بقانون ریختند

کس بنیر نگ تبسمهای خوبان پی نبرد  
نی نیا زبهای خوبان میل قتل کس نداشت  
آبرو چندان درین ایام شد داغ تری  
خرمی در ششجهت فرش است از رنگ بهار  
شغل اسباب تعلق عالمی را رنگ داشت  
تا قیامت رنج خست میکشد نام لهثیم  
تا شکست اعتبار خود سران روشن شود  
تا بنای همتی بی پای و سرگیر دثبات  
اچکیدن خون منصوره را رنگی نبود  
عشق غیر از عرض رسوائی ز ما چیزی نخواست

گوهری در قلم اسرار می بستند نهش

نقطه بی سر ز ذکلیک (بیدل) اکنون در حداد

کز دم تبغ حبا خون چه مضمون ریختند  
خشک سالی بر حنا زد کز هوس خون ریختند  
کز خجالت ابرها باران بجیحون ریختند  
ایقدر خون از دم تبغ که گلگون ریختند  
دست بر هم سود گردی کرده امون ریختند  
ز بهر جاشد گران بردوش قارون ریختند  
گرد چینی خا نها از موی مجنون ریختند  
خاک ما بر باد میداد ند گردون ریختند  
جرعهائی در ساغر سرشار افزون ریختند  
را ز این به پرده ما بود هم بیرون ریختند

آینه ام سبکس اعتبار ندارد  
نشسته آزاد کنی حمار ندارد  
خاک بچشمی که او غبار ندارد  
جاوه مطوس اعتبار ندارد  
آینه در حیرت اعتبار ندارد  
وادی سولان ناله خیر ندارد  
یک گل بی رنگ و بو بهار ندارد  
ناقه بگل خفته است و بار ندارد  
را هگد ریاس انتظار ندارد  
آینه با خوب وزشت کار ندارد  
نغمه آن ساز شوکه تار ندارد

رنگ حنا در کفم بهار ندارد  
حاصل هر چار فضل سرو بهار است  
بی گل رویت ز رنگ گاشن هستی  
گرد من آنجا که در هوای تو باشد  
طاقت دل نیست محو جاوه نمودن  
وحشت اگر هست نیست رنج علایق  
یکدل و ارسته در جهان توان یافت  
صید تو هم شکار دام خیالیم  
عالم امکان چه جای چشم نه است  
صافی دل چیست از تمیر گذشتن  
تا نکشی رنج وحشتی که نداری

(بیدل) از آئینه ام نخواه نمودن

نیستیم با کسی دو چار ندارد

فطرت جنون کند که ز بویم اثر برد  
بیرونم از قلمرو تحقیق پرورد  
عمریست ضبط آه من آئینه می خرد  
آتش بکارگاه فسون خانه خرد  
آئینه خا نها کند ایجا دو ننگرد

رنگم نقاب غیرت آن جلوه میدرد  
شادام که بی نشانی آتار رنگ و بو  
این چار و ادبگه سودای ناز کیست  
خلقی در امل زد و با داغ ریاس رفت  
داغم ز جلوهئی که غرور تغافلش



هانگامه قیول نفس بسکه تنگت بود  
نقاش شرم دار ز پرده از انفعال  
آینه خرام بهار است گر در ننگ  
طاهوس من بهار کعبه چه زده است

(بیدل) جواب مطلب عاشاق حیرتست

پا تا سرم چو شمع زهم خورد دست رد  
تصویرم آن کشد که زر نکم بر آورد  
من نقش با خیال تو هر جا که بگذرد  
عمر یست بال میزنم و چشم می برد

آنکس که نامه ام برد آینه آورد

روز سیم سایه صفت جزو بدن شد  
شبم بچه امید برد صرغه ایجا د  
نشگام آخره تحلیق گریبان  
تدبیر علاج مرض ذاتی کس نیست  
حسرت نهند بد ز ما گرم نگاهی  
تزیه را آگاهی ما گشت کدورت  
جز باس زلاف من و ما هیچ نبردیم  
شب در خم اندیشه کیسوی تو بودم  
چون اشک به واری ازین دشت گذشتم  
گر دره عربت چقدر سعی وفاداشت

آسوده شوای آینه زنگار کهن شد  
چشمیکه گشوده در قی خجلت من شد  
هر صفت نفسی داشت که پامال سخن شد  
از شیشه شان سنگت همان توبه شکس شد  
بردیم دران برم چراغی که لستن شد  
جان بود که در فکر خود افتاد و بدن شد  
تار نفس از بسکه حنون بافت کفن شد  
فکر مگر می خورد که یکنافه ختن شد  
لفزیدن پاره راه مرا مهره زدن شد  
خاکم پسرا فشاند بحدبکه وطن شد

(بیدل) اثر بی بردهئی از یاد خرامش

طاهوس بر و ن آن که خیال تو چشم شد

رحمت خود زین بحر گوه را بساحل برده اند  
انچه پیش چشم می آرند از دل برده اند  
شمع گل کردند یاران یاز محفل برده اند  
از نفاق لبسکه آب روی سایل برده اند  
صورت آینه ما از مقابل برده اند  
رنگت هم از روی مایه کاهل برده اند  
هر چه آوردیم نذر تیغ قاتل برده اند  
نامه ها هر سو ببال سعی بسمل برده اند  
هر کجا بردند لیلی را بمحمل برده اند  
زین بیابان رفتگان باخویش منزل برده اند  
خاق خرم میکنند او هام حاصل برده اند  
درد پیش آمد بهر جانام (بیدل) برده اند

روز نگاری شد که از اهل و مال برده اند  
ما ضعیف از مستقبل این انجمن پر میزند  
رنگت حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد  
بر درار باب دنیا حلقه میگرید چو چشم  
با دو عالم جاوه يك تمثال پیدا نیستیم  
شمع سان داریم از سرتا قدم يك عدل رنگ  
از سر و تاسر ناخن درین تسایمگاه  
گر دما مقصد تلاشان تا کجا گیرد قرار  
سیر مینا بایدت کردن پری بی پرده نیست  
در سراغ عاقبت یهوده می سوزی نفس  
از فسون سحر کاربهای این مزرع مهرس  
این نهال باغ حسرت از چه حرمان آب داشت

روزگاری که عشق از هوسم افگندند  
 با و من خوش پروبالی بنخیا ل انشا کرد  
 تا کند عبرتم آگاه ز هنگامهء عمر  
 خونخشم کم جوی از قدر نیرید آخر  
 نقش پا کرد تصور بتغافل زد و رفت  
 ناز دارم بغیاری که زبید اد فلک  
 چه توان کرد سراغ همه زین دشت گم است  
 شکوه من ز فراموشیء احباب خطاست

صفت زحمت کش اسباب جهانم (بیدل)

چه نمودند که در دیدهء خشم افگندند

آخر همه رفتند بجائی که نبودند  
 هر رنگ که گردید نفی بود که سودند  
 يك نقر قدم چشم بهیرت نگشودند  
 خود را بزبانی که شد فهم ستودند  
 ما چشم کشودیم کزین صفر فروزند  
 در مزرعهء احمهء ناکشته درویند  
 توفیق آبی که نداریم در بودند  
 گفتیم بکگل کنم آئینه نمودند  
 با هر نگهم انجمنی بودند و بودند  
 گفتند دران پرده که خود دهم نشودند

عبرت نگها ترا بتماشای گه هستی

(بیدل) مژده بر دیده گران گشت عنودند

روزی که بینو دامن ضمیمه بچنگ بود  
 چون لاله زین بهار نجیدیم غیر داغ  
 پروازها بزیر فلک محو بان ماند  
 بوس کفش تبسم صبح آید کیست  
 در عالمی که بیخبر از خود گذشتن است  
 صبری مگر تلافی آزار ما کند  
 زنجیر ما چو زلف بتان ماند بی صدا  
 حیرت کفیل بکمره تمهید خواب نیست

عکسم ز آب آینه در زبرزنگ بود  
 آینه دار یء نفس اظهار رنگ بود  
 گردی نشد بلند زبس عرصه تنگ بود  
 اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود  
 اندیشه شتاب طلسم در رنگ بود  
 مینا شکسته آنچه بدل بست سنگ بود  
 از بس غبار دشت جان سره رنگ بود  
 آینه داغ سایه دیوار زنگ بود

آهی نسکر دگل که دمی از خودم نبرد رنگت شکسته ام بر چند بن عهد نگت بود

(بیدل) بجیب خویش فرو برد حیرتم

چشم بهم نیامده کام نهنگت بود

تقدیر تو که خامه صنعت شکسته بود

چندین هزار مرتبه زیاد جسته بود

ورنه غبار وادی مطلب نشسته بود

رنگت پریده گل تحقیق دسته بود

تاریکه داشت ساز تعین گسسته بود

و ارستگی هم از غم دیرا بسته بود

سرها فگنده دم تیغ دودسته بود

جمعیتی که داشت همین بار بسته بود

روزی که عشق رنگت جهان نقش بسته بود

عیش و غمیکه نو بریاغ تجدد است

خاک تلاش کرد بر خلق بی تمیز

این اجتماع و هم بها رد گذرنداشت

ربط کلام خلق نشد کولک اتفاق

عمریست پاس وضع قناعت و بال ماست

کس جان بدر نبرد از آفات ما و من

دیده ام عرض قافله اعتبارها

(بیدل) نه رنگت بود و نه اوئی درین چمن

ر سوا نیی بجهور نه عبرت نشسته بود

گفتم بجبینم چه نو شاد قلم زد

سرتا قدم شمع درین بزم قدم زد

فواره این باغ بغیر بال علم زد

جامی که شیندی تو فلک بر سرجم زد

پیدا است که بر چشم یقین گردد چشم زد

از باده نخو اهداب ساغر بقسم زد

با ما نفسی بود که بر آینه کم زد

دل کرد جزو نیکه نفس تا بعدم زد

کوری همه را سر بدر دیرو حرم زد

تا کوس بشورت زند از شرم بنم زد

بی سایه شد آن گوشه دیوار که خم زد

روزی که فضا سر خط آفاق رقم زد

غافل بشوید از نفس نعل در آتش

چون مو بظار سخت نگو سارد میدیم

ساز طرب محفل اقبال شکست است

زین خیره نگاهی که شهادت بر ویش

واعظ بنکلاف ندی زحمت مستان

صد شکر که چون صبح نکردیم فضولی

خواب عجیبی داشت جهان لیلک چه حاصل

فریاد که یک سجده بدل راه نبردیم

اقبال عرق کرد ز سامان حبابم

یار بدم پیری بچه راحت مژه بندم

(بیدل) سپراف گند چو مژگان زندامت

دستیکه ز دامان تو میخواست بهم زد

نقاشی خامه از مژه های عزال کرد

از دود چراغ مه و مهر خصال کرد

سحر تبسمی است که نفی محال کرد

تخمی فشانده عشق که ما را نهال کرد

روزی که نقش گردش چشم خيال کرد

مشاطه ای که حسن تر از یب نازداد

امکان نداشت پرده در درمزان و این

خود روی حیرتیم ز نو و ندامت بر سر

سبلی هزار دشت خس و خوار داشتیم  
 بی شبهه بود نیک و بد اعتبارها  
 روز و شب جهان کم و بیش هوس نداشت  
 گل کردن خیال صفاها بزنگ داد  
 داغ قمار صنعت یکتا بی دایم  
 حق خلقی میشو د ز فسون تا ملت  
 حرمان تراش مخترعات فصولیم  
 رنگ کلف برون رود از مه چه ممکن است  
 ای غافل از نزاکت معنی ناملی  
 چون شبم از طرب بهو ابال میزد  
 مژگان بهم زدم شدم از نقش عبر پاک  
 همت رنما بوضع فسر دن نمیدهد

(بیدل) کسی بمعنی لفظم خبر دپی

تقدیر شهره ام بزبانهای لال کرد

رو شدند لان چو آینه بر هر چهره و کنند  
 پاکی چو بحر موج زنده از جبین شان  
 آزار دگان نهال گلستان ناله اند  
 پروانه مشربان بساط وفا چو شمع  
 ما را بزند تنی ز محبت گز بر نیست  
 عفاست در قمار و امکان نقای عیش  
 جیب مرا به نیستی انباشت روزگار  
 این موجهها که گردن دعوی کشیده اند  
 ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز

(بیدل) باین طراوت اگر باشد انفعال

ناید جهان نیا ن ز جبینم و ضو کنند

ریشه واری عافیت در مزرع امکان نبود  
 گرمی هنگامه مایکد و رزی بیش نیست  
 جز و بال دل ندارد زندگی آگاه باش  
 از ضعیفی چشم بر مشق سجود و خنیم  
 صورت این انجمن گرم محوشد پروا کراست

بحر کرم کدورت ما را زلال کرد  
 اندیشه یقین همه را احتمال کرد  
 سعی نفس شمار امل ماه و سال کرد  
 آئینه را همچو م صور پایمال کرد  
 ما را بششجهت طرف این نقش خال کرد  
 باید بچشم دید و نباید خیال کرد  
 اینجا دهر فکر زمان وصال کرد  
 ما را نمیتوان بهو سر بی ملال کرد  
 مه را کسی شناخت که سیر هلال کرد  
 ذوق تألم عرق انفعال کرد  
 این صیقلم برون ز جهان مثال کرد  
 بیزارم از سری که توان زیر مال کرد

هم در خدمت خویش تماشای او کنند  
 قو میکه از گداز تمنا وضو کنند  
 بر باد اگر روند نشا ط نمو کنند  
 اجزای خویش را بگداز آبرو کنند  
 توان گذاشت گر همه با درد خو کنند  
 تا کی بهار را قفس از رنگ و بو کنند  
 چاکبست صبح را که به هیچش رفو کنند  
 بحر حقیقت اند اگر سرو کنند  
 عالم تمام اوست کراستجو کنند

هر که در دلها مدارا کاشت جمعیت درود  
 رفته است آن سوی این محفل بسی گفت و شنود  
 تا نفس دارد اثر آئینه می باید زدود  
 اعزش مژگان ز سر تا پای ما چون خامه سود  
 خامه نقاش ما نقش دگر خواهد نمود

از بلند و پست ما میزان عدل آزاد است  
 عشق داد آرایش هر کس با آئینه که خواست  
 خفت غفلت مباداد بار روغن گهران  
 جوهر آگاهی آئینه باز نگار رفت  
 عالم مطلق سراپایش مقید بود و است  
 از تأمل باید استعداد پیدا کردنت  
 سار هستی غیر آهنگست عدم چیزی نداشت  
 و هم هستی غره اقبال کرد آفاق را

نی هبوطی دارد این محفل نه آثار صعود  
 داشت مجنون نیز دستاری که سودا بشد بود  
 میکشد پلخوردن از خشاک چون آتش غنود  
 حیرت از بنیاد ما آخر برون آورد دود  
 حسن در هر جا نمایان شد همین آئینه بود  
 گوهری دارد بکف هر قطره از دریای جود  
 هر نوائی را که وادیدم خموشی می سرود  
 بر سر ما خاک تا شد جمع قد را مافزود

خاق شواری را بنام آبرو می پرورد

قطره افسرده را (بیدل) گهر باید ستود

را ابرام طالب او میدیدم آخر بخت آمد  
 ز سحر روز جولان، لعجا بر دم درین وادی  
 بر نگشت صبح احرام چه گلشن داشتیم برب  
 تحیر به حمل تاثیر آن مزگان خونریزم  
 با استقبال از یاد نگاه کافرا آئینش  
 غباری داشتیم در خانه نقاش موهومی  
 با مسون وفا آخر غم او کرد معاونم  
 با حسا نهایی بیجا حواجه مینازد نمیداند  
 شکست دل نمیدیدم نفس گر جمع میکردم  
 پیدا نیستی روتا شوی از زندگی ایمن

دعا از بس گرانی کردد ستم زیر سنگ آمد  
 زیایم خار اگر آمد برون از پای لنگ آمد  
 که انداز خرامم در نظر پر نیم رنگ آمد  
 که از طوفش نگه ناسوی آمد خلد رنگ آمد  
 قیامت آمد آشوب پری آمد فرنگ آمد  
 شکست اردامنش گل کرد و نوسویرم برنگ آمد  
 که از دل دیر رفت ما چو آمد بید رنگ آمد  
 که حاضر نشد توفیقش از صحرای بنگ آمد  
 بر رنگ غنچه این دشمن بخاطر بعد جنگ آمد  
 باسانی برون نتوان ز کام این نهنگ آمد

دوروزی طرف با دل هم بیستم چون نفس (بیدل)

برین تمثال آخر خانه آئینه تنگ آمد

ز انداز نگاشت فتنه برق آهنگ میگردد  
 طلسم حیرتی دارد تماشاگاه اسرار  
 نمیدانم هوا پرورد شوق چه گلزارم  
 دل آزاد ما بار تکلف بر نمیدارد  
 هوس در حسرت کنی لبی خون می خورد کانا  
 دو عالم خوب و زشت از صافی عدل کرده بیم انشا  
 خزان هوش مادارد بهار شرم معشوقان  
 ندانم مطرب بزم چه ساغر و نفس دارد

بشوخیهای نازت بزم امکان تنگ میگردد  
 که هر کس می رود شبیار آنجاد تنگ میگردد  
 که همچون بوی گل رنگم برون رنگ میگردد  
 برین آئینه عکس هر چه باشد رنگ میگردد  
 گریبان میدرد از بس تبسم تنگ میگردد  
 قیامت میشود آئینه چون بزرنگ میگردد  
 در آنجا تاحیا میباید اینجا رنگ میگردد  
 که شوق از پی خودی گرد در آهنگ میگردد

بسمی خود نظر کردن د لیل دوری است اینجا شما رگام هر جا جمع شد فرسنگ میگرد د

محبت پیشه نی (بیدک) مترس از وضع رسوائی

که عاشق تشنه خون دو عالم ننگ میگرد د

زان زروسیم که این مرد م با ذل بخشند	یک درم مهر دولب کو که بسا تل بخشند
جود مطلق بحسابیست که از فضل قدیم	کم و بیش همه کس از همه عاقل بخشند
سرمتا بید ز تسلیم که در عرصه عشق	هیکل عافیت از زخم حما یل بخشند
دل مجنون بهو اداری و لیلی چه کم است	حیف فانوسی این شمع بمحمل بخشند
تو و تمکین تغافل من و بی صبری درد	نه ترا یاد مروت نه مرا ازل بخشند
دلکی دارم و چشمیکه کجا باز کنم	کاش این آئینه را تاب مقابل بخشند
لاف هستی زده از مرگ شفاعت خواست	این از ان جنس خطاهاست که مشکل بخشند
گرشوی مرکز پر کار حقیقت جو گهر	در دل بحر همان راحت ساحل بخشند
رهر و انیم ز ما راست بیاید آرام	پای خوا بیده همان به که بمنزل بخشند
نیست خون من از ان ننگ که در محبت شرم	جرم آلودگی دامن قاتل بخشند
گر نه منظور کرم بخشش عبرت باشد	چه خیاست که دولت بار اذل بخشند

بھوس داد قناعت دهم و ناز کنم

دل بیدردی اگر بامن (بیدل) بخشند

زان نشه که قلقل بلب شیشه دوا بد	صد رنگ صریر قلم ریشه دواند
چون شمع اگر سوخت سرو بر گنگام	خاکستر من شعله در اندیشه دواند
از عشق و هوس چاره ندارم چه توان کرد	سعی نفس است این که بهر پیشه دواند
خار و خس او هام گرفته است جهان را	کوبرق که یک ریشه درین پیشه دواند
در ساز و ما ناخن تدبیر دگر نیست	فرهاد همان بر سرخو دیشه دواند
آنجا که خیالت چمن آری حضور است	مژگان بصد انداز نگره ریشه دواند
در بزم توشمعی بگدا ز آمده وقت است	رنگی برخم غیرت هم پیشه دواند
محو است بخاموشی مستان نگاهت	شوریکه نفس در نفس شیشه دواند

(بیدل) گهر نظام کسی راست که امروز

در بحر غزل زورق اندیشه دواند

زبان بکام خموشی کشد بیا نش ولرز د	نگه زد و ربحیرت داهد نشانش ولرز د
نگه نظاره کند از حیا نشانش ولرز د	زبان سخن کند از تنگی دنا نشانش ولرز د
چه شوکت است ادبگاه حسن را که تبسم	بپوسد از لب موج گهر دنا نشانش ولرز د
قلم چگونہ دهد عرض دستگاه توهم	که فکر موشود از حیرت میانشانش ولرز د

دمی که آرزوی دل بعرض شوق تو کوشد  
خیال ما کند آهنگ سجده سر را هت  
نظار بطینت بیتاب عاشقا پنجه سهل است  
عجب مدار ز نیرنگ اغراض مروت  
بود ترحم عشقت به حال نا کسی من  
بمعمول تو که اظهار دعاست تعجیر  
بوصل وحشتم از دل ببرد و چه توان کرد  
مها فیت نیم ایمن ز آفتی که کشیدم

ز بسکه شرم سجدش کد اخت پیکر (بیدل)

چو عکس آب نهد سر بر آستانش وارزد

گره چو شمع شود ناله بر زبانش ولرزد  
برد تصویرا زانوی آسمان و لرزد  
که همچو موج شود ناله بر زبانش ولرزد  
که همچو آه ز دل بگذرد سنانش ولرزد  
چو مشت خس که کند شعله امتحانش ولرزد  
نفس در آینه پنهان کند فغانش ولرزد  
کسست مشق رسد تیر بر نشانش ولرزد  
چو آن غریق که آرند بر کرانش ولرزد

ز بسکه منظران چشم در رویارند  
ز آفتاب قیامت مگو که اهل و ما  
درین بساط که نازد چه جاوه پرده درد  
مرو بهر صددتوی که گردن افرازان  
در پیچ و تاب تعلق که رسته است اینجا  
هوس رزحمت کس دست بر نمیدارد  
درین محیط بآئین مورجهای گهر  
نبرد بخت سیه شهرت از سخن سانجان  
بخاک قافلهها سینه مال میگذارد  
ز شعل مزرع بیجا صلی مگوی و پرس  
خموش اش که مرغان آشیان دلاف

چو نقش با همه کر خفته اند بیدارند  
بیاد آن مژه در سایه های دیوارند  
هنوز آینه داران بر فح زنگارند  
همه عکسکش انگشتهای زنهارند  
اگر سر اند که یکسر بر بردستارند  
جها نبان همه یک آرزوی بیمارند  
طبا یعی که بهم سا ختسد هو ارند  
که زیر سر مه چو خط ناله شب تارند  
چو سایه هیچ متاعان عجب کرانبارند  
خیال میدروند و فسانه میکارند  
بهر طرف نگری پر گشای منقارند

ز خود سران تعین عیان نشد (بیدل)

جز اینکه چون تل برف آبگینه کهسارند

ز بسکه ما نه غزل نی قصیده میماند  
چمن بخاطر وحشت رنیده میماند  
ثبات عیش که دارد که چون پرتاء و س  
شرار ثابت و سیاره دام مرصت کبست  
کهجا بریم غبار جنون که صحرا هم  
ز غنچه دل بدل سراغ پیکان گیر  
بغیر عیب خودم زین چمن نمایند بیاد

ز خامه ا دو سه اشک چکیده میماند  
بساط غنچه بدامان چیده میماند  
جهان بشوخی رنگ پریده میماند  
فلک بکاغذ آتش رسیده میماند  
ز گرد باد بدامان چیده میماند  
که شاخ گل بکمان کشیده میماند  
گلی که میدمد از خود بدیده میماند

قدح بزم تو یارب سر بریده کیست  
غرو و آینه خجالت است پیران را  
هجوم فیض در آغوش ناتوانهاست  
درین چمن بچه وحشت شکسته‌ئی دامن  
بنام محض قناعت کن از نشان عدم

ز سینه گرنفسی بی‌تو میکشد (بیدل)

بدو د از دل آتش کشیده میماند

ز نخمت چه نشو و نما میدمد  
عرق در دم حاجت از روی مرد  
بحسرت نگاهی که این جاوه‌ها  
وجود از عدم آنقدر دور نیست  
نصیب سحر قحط شبنم مسد  
فسونی که تا حشر خواب آورد  
بترک طالب ریشه دارد قسول  
ز خود با پدای ناله بر حاستن  
معای اسم فنا نیم و بس  
بر نگنگ چنار از بهار امید  
ز بهی اتفاق چو مینا و جام  
بهمنی است و اوقاف ز دعمل  
دوروزی بچینید گلهای ناز

که شیشه هم بگلوی بریده میماند  
کمان ز سرکشی خود خمیده میماند  
شکست رنگ بصر دمیده میماند  
که بی‌روی تو و رنگ بریده میماند  
دهان یارب حرف شنیده میماند

که چون آبله ز بر پا میدمد  
اگر شرم دارد چو امید میدمد  
زمزگان روی بر قفسا میدمد  
نگاه اندکی نارسا میدمد  
نفس بی عرق بیدیا میدمد  
بگو شمع نئی بویا میدمد  
بر و گریه بکا ری بیا میدمد  
کزین نیستان یک عصا میدمد  
همین نفی مطلق ز ما میدمد  
بس است اینکه دست دعا میدمد  
سر و گردن از هم جدا میدمد  
کجا کاشند از کجا میدمد  
ز باغی که ما و شما میدمد

سرت (بیدل) ازو هم وطن عالمی است

ازین بام چند بن هوا میدمد

ز تنگی منفعل گردید دل آفاق پیدا شد  
ز خود عاقل گذشتی مال استقبال زد حالت  
تماشای غربی داشت بزم بی تماشائی  
بوهوش تا کی زحمت این تنگنا بردن  
نفهمیدند این غفلت سواد ان معنی صنعتی  
چو اگر گردد مزاج از احتیاط خود مشغول  
درین میخانه خواهی سبزه گردان خواهی ساغر کش  
بنو میدی نشستم آنقدر کز خویش تن رفتم

گهر از شرم کمخوفی عرقها کرد دریا شد  
نگاه از جاوه پیش افتاد امروز تو فردا شد  
فسونهای تجلی آفت نظاره ما شد  
خوشاد یوانه‌ئی کز خویش بیرون رفت و صحرانش  
نظرها بر کجی زد خط خوبان هم چلیپا شد  
سلامت سخت میلرزد بران سنگی که مینا شد  
همین هو شبکه سازت خواهد بیخود بها شد  
درین ویرانه چون شمع هم از و اماندگی پاشد



نشد فرصت دلیل آشیان پروانه مارا  
 تا مل رتبه افکار پیدا میکند (بیدل)  
 خفا مویشی نفسها سوخت مریم تا مسیحا شد

ز جرگه سخنگو خاموشی بدر دارد  
 زد سنگاه گرانجام مگویی و مهرس  
 سخن بخاک میندازد در تامل کوش  
 بهزن الفت اسباب خود نمائی را  
 نزه آینه دار بهار نار زخو شست  
 بدوش اشک روانیم تا کجا برسیم  
 دمرگ هم نتوان رستن از عقوبت دل  
 بهر چه می انگرم شوخی و تبسم تحت  
 غما ز غبر ندارم بخویش ساخته ام  
 نریخت دیده سرشکی که من قدح نزد  
 ز صبح این چمن آگاه نسبت غره جاد

فشار لب بهم آوردن این اثر دارد  
 د مپکه ناله کنم کوهسار بر دارد  
 برشته می که گهر میکشی دوسر دارد  
 شکست آینه آینه دگر دارد  
 حنا میند بدستی که رنگ بر دارد  
 چو شمع محفل عشاق چشم بر دارد  
 قفس شکسته ما بیضه زیر پر دارد  
 جهان روز و شب ششجهت سحر دارد  
 دلی که صاف شد آینه نظر دارد  
 گداز دل چقدر ناز شیشه گر دارد  
 گشاد بال همان خنده دگر دارد

بنفش پاچه رده (بیدل) از نوازش چرخ  
 بیاد میدهدم گر ز خاک بردارد

زدرد باس ندانم کجا کم فریاد  
 بیرقی از دل ما یوس کاش درگیرم  
 بغیرت از من بی بال و پر سلام رسان  
 چو شمع خواسته احرام و حشتی بدم  
 ز تنگی و دلم امکان پر گشودن نیست  
 چه ممکن است کشد نقش ناتوانی من  
 اگر ز در دگر انجانیم سوال کنند  
 ز هیچکس بنظر مؤذنه سلام نیست  
 ز فوت فرصت و صلح دگر مگویی و مهرس  
 غبار من بعدم نیز بر فشارن تربست  
 کشا کشر نفسم تنگ کرد عالم را  
 ز شمع باعث سوز و گداز پرسیدم  
 بهار عشق و شگفتن غبار باطل کبست  
 ستم کش دل ما یوس و علا جی نیست

فقس شکسته ام و آشیاد نموده بیاد  
 کباب سوختم چون چراغ در ره ناد  
 که مردم و نرسیدم بحاطر صیاد  
 شکست آبله با بگردنم افتاد  
 شکسته اند غبارم نه بیضه فولاد  
 مگر بسایه و خامه بشکند بهزاد  
 چو کوه از دمه زخم جواب بایدداد  
 مگر ز سیل کشم حرف خانه ات آباد  
 خرابه خاک بر ما ندو گنج رفت بیاد  
 ز صید من عرقی داشت بر جبین صیاد  
 خوش آنکه بگسلد این رشته ترسم بگشاد  
 بگریه گفت مهرس از ندامت ایجاد  
 ز سعی تیشه مگر گل بسرزند فرهاد  
 کسی مقل آینه شکسته مباد

ترحم است بر آن صید ناتوان (بیدل)

که هر دم از قفسش چون نفس کنند آزاد

زد نفس فال تن آسانی دلی آراستند  
سر کشم آماجین سجده مشناقم چو شمع  
نار سائی داشت شمع گاروان مدعا  
خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد  
صد بیابان خار و خس تسلیم آتشخانی  
آبرو یکممر بگردید آبیاری سعی خلع  
در فضای بی نیازی عالمی پرواز داشت  
از تسلسل جوشی این مشت خون آگه نیم  
بهر گهر نذر مشاقان کرباس اندیشه گان

پید ماغی کرد کوشش منزلی آراستند  
از نم اشک چکیدن مایلی آراستند  
آخر از پرواز رنگم محملی آراستند  
عاقبت جستم دماغ بسملی آراستند  
محو شد نقش دو عالم نادلی آراستند  
تا تو هم مزرع بیحاضلی آراستند  
از هجوم مطالب آخر حایلی آراستند  
ایقدر دانم که دل هم از دلی آراستند  
بیشتر از خالک گشاز ساحلی آراستند  
(بیدل) از ضبط نفس میگذر که راحت شربان

هر کجا کشتند شمع محملی آراستند

زد نیا چه گیر دگر مردگیر  
خجل بروم از زبانگاه هستی  
عرق دار دآینه از شرم رنگم  
تن آسان اقبال بخت سیاهم  
عبث لطمه فرسای موت و حیاتم  
شب قانعان از سحر میهراسد  
بخاکم فرو برد امداد گردون  
ز بس یاس در هم شکست است رنگم

مگر دامن همت مردگیر  
عدم ناچه از من ره آورد گیر  
بگو تا گلاب از گل زردگیر  
حیا بایدم سایه پروردگیر  
فلک ناکیم مهر نردگیر  
مبادا سواد و غاگردگیر  
کم از پاست دستی که نامردگیر  
گر آینه گرم دلم دردگیر

ازین باغ عبرت نجوشید (بیدل)

دماغی که بوی دل سردگیر

ز زلف و روی و تادیده ام سیاه و سفید  
ز خط و روی تو کاینه فریب نماست  
از آن زمان که بسر گشتن گیت نسبت من  
مژه به نرگس نیرنگ سازاومی گفت  
ز بس شرار خیال تو در نظر دارم

بجای دیده پسندیده ام سیاه و سفید  
ز شام و صبح چه فهمیده ام سیاه و سفید  
بر ننگ خامه بسی دیده ام سیاه و سفید  
غزاله فی چو تو نشنیده ام سیاه و سفید  
چو داغ پنه بود دیده ام سیاه و سفید

ز داغ های دل و اشک چشم تر (بیدل)

گل بهار جنون چیده ام سیاه و سفید

ز ساز جسم هزاران فعال میگذرد  
چو رشحه نی که ز ظرف سفال میگذرد

د میدنهمزین خاکدان گل خواریت  
غبار شیشه ساعت بو هم میگوید  
تلاش نفس و کمال جهان گرو فلزیت  
بهر که بینگرم طالب دوام بقاست  
دلی که صاف شود ز بهار و هم کجاست  
طلب چه سحر کند تا بکوی یار و هم  
شبه بصدقه نکش د آتشی که هنوز  
تلاش نا اذ جا سگاه تا کی ای دلیل  
دوروز فرصت و همی که زندگی ناست  
غبار قافله دوش بود و است امروز

حق ادای رموز از قلم طلب (بیدل)

که حرف دل از بانهای لال میگذرد

ز سخت حانی من عمر تنگ میگذرد  
جهان ز آبله پایا دل جنون دارد  
چه لغزش است رقم زای خامه فرصت  
در آن چمن که بدست نگار می بندد  
مناز در پی زاهد و هم حورو قصور  
عقوبت است صدف تا محیط پیش گهر  
کجاست امن که در مرعرا ریل و نهار  
غبار دهر غنیمت شمر که آینه هم  
ستم بخوبش مکن رنگ عاجزان مشکن  
تا میل تو پیل کاروان عشرت تست  
دماغ فخر سزاوار لاف حوصله نیست  
هزار مر حله آنسوی رنگ دارد عشق

کسی بدر د دل کس نمیرسد (بیدل)

جهان خفته چه مقدار رنگ میگذرد

بهار آبله ها پایمال میگذرد  
بهوش باش که این ماه و سال میگذرد  
هلاش از مه و ماه از هلال میگذرد  
مدار خلق بفکر محال میگذرد  
ز هر يك آینه چندین مثال میگذرد  
نفس هم اربابا سینه مال میگذرد  
شرر بچشمك ناز عزال میگذرد  
زمان عاقبت ز بر بال میگذرد  
گرا ز هوس گذری بی لال میگذرد  
وصال رفته و اکنون خیال میگذرد

شرارین بهر و ال سنگ میگذرد  
زگر د عجز مگو فوج لنگ میگذرد  
که تا شتاب نویسی در نگ میگذرد  
غبار اگر گذرد گل بهنگ میگذرد  
حذر که قافله سالار پنگ میگذرد  
دل گرفته ز هر کوچه تنگ میگذرد  
بهر طرف نگری يك پلنگ میگذرد  
ز حویش میگذرد گر ز رنگ میگذرد  
پر شکسته ز چندین خدنگ میگذرد  
مژه بهم ندی سبل رنگ میگذرد  
چو بحر شد نك آب از نهنگ میگذرد  
هنوز قافله از فرنگ میگذرد

عرق در چین پیشانی زمین آبسکن دارد  
مه اینجا پیشتر از ایش دامن شکن دارد  
گمانی هم کزین باز بچه بردی باختن دارد  
همین داغست اگر شمع بساط مالسکن دارد

ز شرم سرنوشتی کز ازل بنیاد من دارد  
بساط ناز می بردازم اما ساز فرصت کو  
باین فرصت بضاعت هر چه داری رفته گیر از کف  
و فاجه سوختن آرایش د بگر نمی خواهد

خموشی چشمه جوشست دریای معانی را  
 باین نیرنگ تا کی خفت افلاس پوشیدن  
 پیء بلك لقمه در مهما نسرای عالم حاجت  
 بهار عمر باید در خزان کردن تماشایش  
 بجای وا کشیدی کز سلامت نیست آثاری  
 دوروری عذر خواه ناله دل بایدم بودن

مدد از سر مه دارد چون قلم هر کس سخن دارد  
 فلك صدر رنگ می گرداند و بلك پیرهن دارد  
 هوس نادست شوید آبروها ریختن دارد  
 گل شمعی که ماد اریم در چیدن چمن دارد  
 توست خواب و این ویرانه دیوار کهن دارد  
 غریبی درد یار بیکسی یاد وطن دارد

اگر از غیرت طبع قناعت آگهی (بیدل)

بسیالی نارسد کات طمع گردن زدن دارد

ز شرم عشق فلسکها بحد لک رو گردند  
 هوای قصر غما خفت پا بدامن عذر  
 خرد بصد طلب آئینه جنون پرداخت  
 بوهیم با ده حریفان آگهی ییما  
 قیامت است که در بحر بی کنار عدم  
 کسی بمعبد خجالت چه سجده پیش برد  
 علاج چالك گریدان بجهد پیش نرفت  
 بحکم عجز همه نقشید اوها میم  
 سواد نسخه بیزش خموشی انشا بود  
 دماغ سیر چمن سوخت در طبیعت عجز  
 ز دور باش ادب غیرتی معاینه شد

دمیکه چشم گشود ندسرفرو گردند  
 گمندها همه بر عزم چمن غاو گردند  
 که چشم شخص بتمثال رو برو گردند  
 دل گداحه در ساغرو سبو گردند  
 ز خود تهی شدگان کشتی آرزو گردند  
 جبین بسبل عرق رفت تا وضو گردند  
 سرنگون شده را بخیه رفو گردند  
 شکست چینیء ماصرف کلک مو گردند  
 بجای چشم همه سرمه در گاو گردند  
 بخاك از آباء آبی زدند و بو گردند  
 که محرمان همه خو در اخیال او گردند

تلاش خلاق ز علم و عمل دری نگشود

مال کار چو (بیدل) بهیچ خو گردند

ز شوخی چشم من تا کی بروی غبروا باشد  
 تصویر می طابد رخون تحیر می شود معجون  
 از بین خاک فنا تا کی فریب زندگی خوردن  
 سراغ جلوهئی در خلوت دل میدهد شوقم  
 ندارد عزم صادق انفعال مرز جولانی  
 مژه هر جا بهم یا بی نگاهی خفته است آنجا  
 چه امکانست خم بردار داز دنیا دعجز من  
 زبس چون گل تنك کردند برگشت عشرت مارا  
 بغیر از ناله صامانی ندارد خانه وحشت

نگه باید بخود پیچد اگر صاحب حیا باشد  
 چه ظلم است اینکه کس دور از تو باخو آشنا باشد  
 که دارد دست شستن گر همه آب بقا باشد  
 غریبم خانند آئینه میپرسم کجا باشد  
 با ندوه کجی خون شواگر تیرت خطا باشد  
 نه شامت بی سحر جو شد نه زنگت بی صفا باشد  
 اگر زیر بغل چون تار چنگم صد عصا باشد  
 اگر رنگی پرافشاند شکست کار ما باشد  
 کمان حلقه زنجیر ما تیرش صدا باشد

ندارد هیچکس آگاهی از سعی کند از من  
بی و مرا از خود در لایه دارم قاصدا شکی

تأمل کن چه مغرور اقامت مانده‌ای (بیدل)

مها داد در نگین نامی که داری نقش پا باشد

همان بیرنگ میسوزد نفس در هر کجا باشد  
سحر هر سو خرامد چشم شبنم در قفا باشد

زمینگیری ز جو لایم چه امکان است و دارد  
خط طومار یاس آرایش مهر جفا دارد  
در آن وادی که من دارم کسب انتظار ابو  
زنگل باید سراغ غنچه گم گشته پرسیدن  
فنا برورد گانیم از مزاج ما چه میرسی  
سرايت نعمة عجز یم ساز آفرینش را  
قد پیران تواضع میکنند عیش جوانی را  
ز خوب و زشت امکان صاف دل تنگی نمی چید  
ز حال گوشه گیر فقرای منعم مشو غافل  
ز عالم نگذری بید سنگیر بهای آزادی  
جهانی سرخوش آگاهی است از گردش عالم

بروز رفتن ز خود چون شمع در هر عضو پادارد  
بر رنگ شاخ گل آهیم سراپا داغها دارد  
غباری گریه طپد آواز پای آشادارد  
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد  
فضای عالم موهم هستی يك هوادارد  
درین محمل شکست از هر چه باشد رنگ مادارد  
پل از بهر و داغ سیل پشت خود دوتا دارد  
بیزم آینه عکسی اگر ره برد جا دارد  
که خواب مخملی در رهن نقش بوریادارد  
کسی بر خیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد  
شکست رنگ من چون خند مینا صدا دارد

بر رنگ آب سیر برنگ برنگ این چمن کردم

گل داغست (بیدل) آنکه بوئی از وفا دارد

زندگی افسرد فال شوخی سود از نید  
چند چون گرداب باید بود محور بیج و تاب  
بر فروغ شمع بیداد نفس تیغ است و بس  
شور طوفان حوادث بر محیط افتاده است  
باز آغوش دم تیغی مهیا کرده ایم  
جلوه در کار است غلفت چند ای بیجا صلابت  
راحتی گریه هست در آغوش ترك مدعاست  
سیر نیرنگ جهان وقف تغافل خوشتر است  
شعله سان چند از رنگ گردن عالم افراشتن  
بستن مژگان بچند بن شمع دامن میزند  
از هر عضا صدای میرسد کای غافلان  
معنی آرام (بیدل) میتوان معلوم کرد  
زندگی در ملک عبرت مرگت مفلس می شود

انتخاب عالم آشو می ازین اجزا ز نید  
بر امبد ساحلی چون موج دست و پا ز نید  
چند چون زنگار بر آئینه دلها ز نید  
بعد ازین چون موج می بر کشتی صهبا ز نید  
خنده‌ئی از بخید میاید بزخم ما ز نید  
چشم خواب آود خود را یکدوم زگان پا ز نید  
احتیاج آشو بها دارد با ستغنا ز نید  
نعل و از و نی پدای دیدن بنما ز نید  
سکه افتادگی یکره چون نقش پا ز نید  
يك شیبخون بر صف اندیشه نیاز نید  
موج سبار است اگر بیرون این دریاز نید  
گر برنگت موج بر قلب طپید نهما ز نید  
خون نمی باشد در آن عضوی که بیحس می شود

طبع ناقص را مبرد را متحانگاه کمال  
 بگذرد از و هم فلکنازی که فکر آدمی  
 کیست تا گیرد عنان هرزه تازان خیال  
 از دل روشن طلب شیرازه اجزای عشق  
 سرنگونی میکشد آخر بیابان اعتبار  
 از نفس باید عیار رسا ز آفتها گرفت

هر چه گوئی (بیدل) از نقص و کمال آگاه باش

معنی از وضع عبارت و طب و یابس می شود

کم عیاری چون محك خواهد طلا مس می شود  
 میکشد خط بر زمین هر گاه مهندس می شود  
 عالمی در عرصه شطرنج فارس می شود  
 پرتو شمع آشیان رنگ مجلس می شود  
 گردنی کز تاج زرین شاخ نرگس می شود  
 ای زحیرت غافلان دل با که مونس می شود

همچو سیل اینخانه را افسون رفتن پاک برد  
 وصل گوهر یابد آن موجب که این خاشاک برد  
 لایه بی چند آبروی دیده نمناک برد  
 وقت پیری خوش که بیدند اندیش سوالک برد  
 چون سحر بر آسمان می یابم این خاک برد  
 مزد عبرت زین نگین ها صنعت حکاک برد  
 جاده ها هر سو بمنزل صد گریبان چاک برد  
 یا د آن مژگان مراد رسایهای تاک برد  
 تا که جایارب ز خویشم خواهد این بیباک برد  
 کهکشانش ناز شکست رنگ بر افلاک برد

رنگش ردل داشت و روشن گرد را که برد  
 در سرم بی مغزیء شور موس پیچیده بود  
 کرد شغل جاده خلقی را به بیدردی علم  
 حیف اوقاتی که کس منت کشد از هر خسی  
 هستی از گردن نفس باری بدوشم پیسته است  
 مهر نام دیگران تا چند شغل جان کنی  
 قاصد مجنون درین دشت اندکی لغزیده بود  
 گر همه در آفتاب محشرم افتاده راه  
 مبروم محمل بدوش آمد و رفت نفس  
 ماضی فغان هم امیدی داشتیم اما چه سود

(بیدل) اقبال گرفتاری درین وادی کراست

ای بسا صیدی که رفت و حسرت فتراک برد

همه گرسا به افتد بر سرم دیوار می افتد  
 اگر بر بوی گل پامی نهم بر خار می افتد  
 زهر جنس آتش دیگر درین بازار می افتد  
 همین رنگست اگر بدوش شمع باری افتد  
 اگر بر سنگ افتد سایه بی آزار می افتد  
 ز خود هم برمد گرسبوحه بی زار می افتد  
 نگاه دانه پیش از ریشه بر منقار می افتد  
 نواد رسکنه میرد چون گره در زار می افتد  
 که زیر پای تو باد ستار می افتد  
 بدوش این بار چون برداشتی دشوار می افتد

ز ننگ منت راحت بمرگم کار می افتد  
 دماغ نازکی دارم جراحت پرور عشقم  
 جنون خود فروشی بسکه دارد گرمیء دکان  
 مناع جز سبکروسی ندارد کاروان من  
 مزاج نا توان این است از آفت امکان  
 قضا ربطی دگر داده است با هم کفر و ایمان را  
 نخستین سعی روزی فکر روزی خوا رمی باشد  
 نشاید نکته سنجان را زبان در کام زدیدن  
 مکن سوری فلک مژگان بلندایشم ناقص پی  
 ز یکدم تهمت ایجا در سوای قیامت شو

قهای مردگان نامرده باید رفت در گورم

چه سازم خاک این زهر سرم سیارمی افتد

دوروزی با غم ورنج حوادث صبر کن (بیدل)

جهان آخر چو اشک از دیده ات یکبار می افتد

ز و هم متهم ظرف کم نخواهی شد  
به بحر قطره ز تشویش خشکی آزاد است  
غم فدا و بقا هر زه فکری و هم است  
هزار مرحله دوری ز دامن مقصود  
بر همنی اگر این قشقه بر جبین دارد  
مقلد هوس از دعوی طرب رسواست  
مباد در غم و اماندگی بداروی  
حوا فدل نفسی چند چون نفس کم نیست  
چو سرور اگر همه سر اقدم دل آری بار  
غبار کوی ادب سرکش فضولی نیست  
بمحمای که در افرانه واقفت سنجی است  
چو گل ذمیکه نیست اتفاق رشتن عهد

محیط اگر نشدی قطره هم نخواهی شد  
اگر عدم شده باشی عدم نخواهی شد  
حنون تراش حذوث و قدم نخواهی شد  
اگر چو دست ز سودن بهم نخواهی شد  
بصد هزار تناسخ صدم نخواهی شد  
ز شکل خنده بهار ارم نخواهی شد  
پوشمع آنهمه خار قدم نخواهی شد  
تلاش بعمل دیو حرم نخواهی شد  
ز بار منت افلاک خم نخواهی شد  
اگر بسا دد دهند علم نخواهی شد  
که زیاده سری گیر کم نخواهی شد  
و نگر خه! رکش ربط هم نخواهی شد

سراغ ملک یقین (بیدل) از هوس دور است

رفیق قا فله کبف و کم نخواهی شد

زهر و دمام بردوشم گرفتار اینچنین باید  
بسر خاک تمنا در نظر ها کرد حیرانی  
از آغوش مژه سر بر نزد سعی نگاه من  
من و در خاک غلطیدن تو و حال من رسیدن  
نگاه خواندم مژه من ریخت دل گفتم نفس خون شد  
بسا ز غنچه نتوان بست آهنگش بر یشانی  
جنون ها خنده ریزد بر سر و بر گشور ما  
ز پانزشت آتش تا نشد خاک کمتر اجزایش  
ز همواری نگر دد سایه بار خاطر گردی  
محبت چهره نگشور از حجاب غفلت امکان  
هوا هر جا بر انگزد غبار از خاک مهجوران

نفس در دم ز قصر عمر خشتی میکند (بیدل)

پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

ز خاطر ها فراموشم سبکبار اینچنین باید  
بنای عجز ما را سقف و دیوار اینچنین باید  
نیسان ادب را ناله زار اینچنین باید  
بعاشق آنچنان ریبد بدلداد اینچنین باید  
بد رس باس مطلب عجز تکرار اینچنین باید  
چه شد بلبل که گویم وضع منقار اینچنین باید  
اگر دل پر ده بر دارد که هشیار اینچنین باید  
بسی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید  
براه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید  
که صاحب دل کم است اینجا و بسا اینچنین باید  
همین آواز می آید که ناچار اینچنین باید

زهستی قطع کن گر میل را حث در نمود آمد  
 نماز ماضعیان معبد دیگر نمی خور آمد  
 چه دارد سیر امکان جزا مید خاک گردد بدن  
 زوضع زندگی طرفی نیستم جز بنو میدی  
 باین عجزی که در بنیاد سعی خویش می بینم  
 ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب  
 گر آنست از سماجت گر همه آب بقاء باشد  
 زهستی تا نگشتم منمعل آهم نجست از دل

زاستغنا چو ایدل داشتیم اید تشریفی

گسستن از دو عالم کسوتم را تارو بود آمد

زیر گردون آنچه از آشت توو من میرسد  
 زین نفسهایی که از غیبت مدارا میکنند  
 انتظار حاصل از باغ پر بی دانست  
 این مر و ماشوخی سازند امنهای ماست  
 نور خورشید ازل در عالم موهوم ما  
 رفته رفته بدر میگردد هلال ناتوان  
 با فقیران ناز خشمکی تنگ تحصیل غناست  
 در کمین خلق غافل گر همین صوت و صداست  
 دعویء دانش بهل از ختم کار آگاه باش  
 مقصد سعی تردد هاهمین و اما ندگست  
 زنده گنی دارد چه مقدار انتظار تیغ مرگ

مشیت خاکی (بیدل) از تقلید گردون شرم دار

دست قدرت کمی باین برج مثنی میرسد

زین باغ بسکه بی ثمری آشکار بود  
 دیدیم مغزل فلک و سحر با فیش  
 خلقی بکارگاه جسد عرضه دار دورفت  
 سیر بهار عمر نمودیم ازین چمن  
 دایها سموم پرور افسون حیرت اند  
 هر تکل درین بهار چمن ساز حیرت نیست  
 ما غافلان تظلم حرمان کجا بریم

چو حیرت صاف مادر دست نامرگان فرو آمد  
 شکست آنجا که شد محراب طاقت در سجود آمد  
 درین حرمانسرا هر کس عدم مشتاق بود آمد  
 چه سازم این ندامت ساز بر عبرت سرود آمد  
 شوم گرسایه از دیوار نتوانم فرو آمد  
 صدای دست برهم سودنم پر مشک سود آمد  
 به مجلس چون نفس بر لب باید زد و زود آمد  
 عرق آبی برویم زد که این اخگر بدود آمد

دانه تا آید به نیش چشم خرم من میرسد  
 غره فرصت مشوسا مانرفتن میرسد  
 مائثر فهمیده اسم و بار بستن میرسد  
 خامشی بی پرده چون گردد بشوین میرسد  
 ذره میگردد نمایان تا برو زن میرسد  
 سعی چاک جیب ما آخر بد امان میرسد  
 چرب و نرمی کن اگر نانت بر و غن میرسد  
 آخر این کجاسار سنگش بر فلان میرسد  
 معرفت اینجا بخود هم بعد مردن میرسد  
 هر که هر جا میرسد تا نا رسیدن میرسد  
 اندکی تا سرگردان شدخم بگردن میرسد

دست دعای ماهمه برگ چنار بود  
 یک رفت و آمد نفسش بود و تار بود  
 ما و منی که دو د چراغ مزار بود  
 با هر نفس و داع گلی یادگار بود  
 در زلف یار شانه دندان مار بود  
 چشم که باز شد که نه با و دو چار بود  
 حسن آشکار و آینه درز نگار بود



تکلیف، هستیم همه خواب بهار داشت  
تنه‌ها نه من ز درد دل افتاده ام بخاک  
عجزم بناله شور قیامت بلند کرد  
هر کلفت نظر نشد از دهر آشکار  
بجیم بچاند داد جنون شگفتگی  
پردد و رگرم ماند ز غیرت غبار من  
عهدی نکردم و بفردی گشت عمر

دیوار او فتاده بسر سایه و آرد  
بر دوش کوه نیز همین شیشه بار بود  
بر خود نچیدم علم گو هسار بود  
افشاندم این ورق همه خطها غبار بود  
دلنگیم چو غنچه عجب جامه وار بود  
دست بریده که بدامان یار بود  
در پای همت آبله ام آشکار بود

(بیدل) بما و تو چه رسد تا ز آگهی

در عالمی که حسن هم آینه دار بود

زین سازیم و زیر تو قع چه خروشد  
آرایش کرد و فردوان همه بوجست  
تحقیق و تمثال چه گل دسته نماید  
جز جبهه ما کز تری آرد عرقی چند  
در کیسه ما مایه خیال است درم نیست  
بلک گوش نهی نیست زافسون تغافل

از گاه و فلک صبح مگر شیر بدو شد  
زان پوست مجو مغز که از آبله جو شد  
حیف است کسی در طلب آینه کو شد  
کس آب ز سرچشمه خورشید ننوشت  
ذریا گهر را زیماهی چه فروشد  
حرفیکه توان گفت مگر پنبه نیو شد

(بیدل) بحیا چاره افلاس توان کرد

سریانی اگر جامه ندارد مژه پوشد

زین شیشه ساعت که مه و سال بر آورد  
عمری زحمت او هام کشیدیم  
زین وضع پریشان که عرق ریز نمودیم  
چون آبله در خاک ادا بگاه محبت  
جز خارق معکوس مدان ریش و فش شیخ  
براهل فنا خورده مگیرید که منصور  
در صافی دل شبهه تحقیق نهان بود  
سود بکه من اند و ختم از هیچ ماعی  
اُم ز رفیقان سفر کرده سراغیست  
طاعوس من از باغ حضور که خبر یافت  
فریاد که راز سب عشقت بنهفتم  
تا کی بر قم تازم کنم شکوه احباب  
(بیدل) علم از معنی نازک نتوان شد

گرد عدم فرصت ما بال بر آورد  
ما را خم دوش مژه حامل بر آورد  
آینه ما آب زغریال بر آورد  
باید سری گردن پامال بر آورد  
آدم خریئی کرد و دم و یال بر آورد  
با گردن دیگر سراقبال بر آورد  
چون رنگ نماند آینه تمثال بر آورد  
کم نیست که از منت دلال بر آورد  
از جیب من این قافله دنبال بر آورد  
گزرنگ من آئینه پروبال بر آورد  
چون شمع ازین دایره تبخال بر آورد  
خشکی زد ماغ قلم نال بر آورد  
موجینی ما را همه جلال بر آورد

زین گرد خوان که سیری هیچ آرزو نشد  
در کشت زار عبرت امکان نکاشتند  
صد اشک و آه رشته بهم تاب داد و رفت  
در یاد طره ات نقشاندیم بال هوق  
تا و انمود آئینه راز شبشمش  
گر لاله رنگ رز شد و گل گشت عطریز  
محو هلال گشت مه از سرم سجده اش  
سرم طلب بسی فنا هم ز ما نرفت  
پاک آمدیم و خاک شدیم اینچه ذلت است  
در وادی که جاده منزل خیال اوست  
سیر بهار غیر تماشا ی رنگ نیست

در عشق بال گشتن (بیدل) محال نیست

آن کیست دل بزل فبتان بست و موند

ساز امکان از شکست آواز پیدا میکند  
می نه پیش از سخن گردن به تیغ انه مال  
پاس ناموس حیا هم نیست آسان داشتن  
نور عبرت نیست دل را بیغبار حادثات  
چون خط پر کار بر انجام میسوزد نفس  
همچو شمع افسانه دعوی مسلسل کرده می  
چون نگه هر چند در مژگان زدن گم می شویم  
تا بود ممکن حدیث پنبه باید گوش کرد  
نفس کافر را مسلمان کن کمال اینست و بس  
حسن بی ایجا عشقی نیست در اقلیم ناز  
عجز چون موصول بزم کبر باشد عجز نیست

پاز جوش آبله (بیدل) مقیم دامنست

هر که سامان کرد عجز اعزاز پیدا میکند

سا غرم بیتو داغ میگرد  
لاله سان هر گلی که میکارم  
دور این بزم رنگ گردانی است  
خلق آسوده در عدم عمر بست

جز لقمه نخورده فشار گاو شد  
تخمی که پا یمال عرو و نمو شد  
یک بخیه زخم حیرت مارار فونشد  
کز گرد ما دماغ هوا مشک بونشد  
گل بادل گداخته سیرو بر و نشد  
آئینه دارا نجم رنگ و بونشد  
آه از جیب ما که در را برو فونشد  
خون شهید ما دیت آبرو نشد  
اجام کار هیچکس اینجا نکونشد  
وامانده گی بس است اگر جدت بونشد  
مارا کسی ندید که حیران او نشد

بال بر هم میخورد پرواز پیدا میکند  
چون قلم هر کس که شرح راز پیدا میکند  
چون جبین بر نم زند غماز پیدا میکند  
از شکست این آینه پر آواز پیدا میکند  
تا کسی سر رشته آغاز پیدا میکند  
این زبان آخر دهان گاز پیدا میکند  
حسرت دیدار ما را با ز پیدا میکند  
نغمه ها این محفل بی ساز پیدا میکند  
سحر چون باطل شود اعجاز پیدا میکند  
گل جو موج رنگ زده گل باز پیدا میکند  
گر نیا ز آنجا رسانی ناز پیدا میکند

نقش پای چراغ میگرد  
آشیان کلاغ میگرد  
ششجهت یک ایاع میگرد  
بوداع فراغ میگرد

در بساطی که من طرب دارم      مطربش با ننگ زاع میگردد  
 من اگر سر ز حال بودارم      نقش پا بید ماغ میگردد  
 شرر کاغذ ست مرحمت عیش      بی پردر ننگ و باغ میگردد  
 منع پروانه از عیش مکنید      سوختن بی چراغ میگردد  
 همچو عنقا که چاروم (بید)

نمشدن هم سر افع میگردد

سبکروان که بوحشت میان جان بستند      چه ناله سوخت نفس با نگاه پیوستند  
 نرسیده اند شرر و حشیان این که سار      که دل ز سنگ گرفتند و بر هوا بستند  
 بد ز طرغ او کن اگر دلی داری      که ما میان سعادت اسیر این شستند  
 ز پهلوی عرق جبهه ما به است اینجا      چو جاده می همه جایید لان نهی دستند  
 بسا آنکه که نتوان قدر عا جزان منجید      نگه دایل بلند است هر قدر یستند  
 در آن بسا آنکه منظور حسن یکنایست      ترحم است بر آئینه می که شکستند  
 حر ز الفت دلها درین جدون محفل      که شیشه ای شکستن بهانه بد بستند  
 نمیتوان بکمال بخانه فلک آسود      که گدا گذشته چه آینده نبریک شستند  
 ز ساز خلق بهر هیچ هیچ نتوان یافت      خیال نیستی بی هست کاینقدر هستند  
 چو شمع بر نفسی چند گریه کن (بید)

که سوختند و بر مز فغانه پایوستند

سپند بزم تو تا یقرا رگردد و نالد      طپیدن از دل من آشکار گردد و نالد  
 هزار کعبه و لبیک محو شوق پرستی      که گریه دل چون نفس بکد و بار گردد و نالد  
 چه بغمه ها که ندارد ز خود دهنی شدن      بذوق آنکه نفس نرسوا رگردد و نالد  
 ز سمار جرات عشاق گل نگر دوائی      مگر ضعیفی این قوم تار گردد و نالد  
 من و نظلم الفت کدام دوست چه دشمن      مآرم سیده بهر کس دو چار گردد و نالد  
 چو طائر می که دهد آشیان بغارت آتش      نفس بگرد من خاکسار گردد و نالد  
 بگریه خود مکن ای دیده کز چکیدن اشکی      دل شکسته مباد آشکار گردد و نالد  
 هزار قافله شور جرس بچنگ آمد      چه باشد اینهمه یکدانه وار گردد و نالد  
 ز روزگار و فاجشم دارم آنهمه فرصت      که سخت جانی من کوهار گردد و نالد  
 در آتش افکن و ترک ادب خواه (بید)

سپند نیست که بی اختیار گردد و نالد

سپند بزم تو گویند هیچ جا ننشیند      خدا کند که بگوش دل این صد ا نشیند  
 سری که تیغ تو باشد چو شمع گردن نازش      چه دولت است که از دوش ما جدا نشیند

بر آستان تو کرد نیا ز سجده پرستان  
 به محفلی که نگاهت عیار حوصله گیرد  
 ز اختراع ضعیفی است اینکه سعی غبارم  
 سلامت آئینه دار سعادت است بشرطی  
 و دایع عافیت انگار پر گشائی شهرت  
 دایکه زیر فلک باشد آرزوی مرادش  
 نفس چو صبح بشنم رسان ز شرم تردد  
 ز باد بان تو کل اگر رسی بنسیمی  
 غنا مسلم آنکس که در قلمرو حاجت  
 غبار غیرت آن مطلبه که گناه نعمنا  
 برنگت پر تو خورشید سایه پرور هست  
 ازین هو سکه در خواسته است دل بهوایش  
 ز آفتاب قیامت فسانه چند شنیدن  
 بو حشتی بگذر (بیدل) از محیط تعلق

که نقش پای تو چون موج بر قفا ننشیند

قیامت است که چون زخم لب گشاید و خندد  
 که هم چو صفر بدرد سرت فزاید و خندد  
 که تیغ حادثه تا جش ز سر رباید و خندد  
 که جوش آبله آئینه ات نماید و خندد  
 که زندگی دو نفس بیشتر نپاید و خندد  
 بهر حدیث که گوئی زجا دراید و خندد  
 که هر برهنه که بیند به پیشش آید و خندد  
 دهن دریده قفائی که با دراید و خندد  
 کمین گراست که کس آینه زدايد و خندد  
 که نالسد و طپد و گرید و سرايد و خندد

دل گرفته (بیدل) نیافت جای شگفتن

مگر چو صبح ازین خاکدان براید و خندد

هر کجا سود قدم بر سرمن پایش بود  
 خاک شان پی سپر قامت رعنايش بود  
 آبرو در قدم آبله فرسایش بود

سجده خاک درت هر که تمنایش بود  
 علم همت عشاق نگوئی نکشد  
 موج راه روزه دویها ز گهر دور انداخت

دل نغافل زد از آنگاه و ما آب شدیم  
وصل حسانی برخش آب زد آئینه شرم  
داغ شد حیرت و زانجهلوه برنگی نرسید  
عمر چون شهرت عناقیم شبهه گذشت  
آه یگداغ پیامی بدل ما رساند  
دوری مفصله بی باخته بگد گریم  
کردم از هر که درین خانه سراغ تحقیق

(بیدل) از بزم هوس سیر ندامت کردیم

سودن دست بهم قلقل مینمایش بود

جهانی سوی بیرنگی ز حسرت کاروان دارد  
طیسهائی که دارد بحرگوهر هم همان دارد  
جهانرا گرد مجنون محمل لیلی گمان دارد  
که طفل اشک من در خامشی درس روان دارد  
خمشیهای آهم داغ در زیربان دارد  
که تیغش از دل فرهاد من سنگ فسان دارد  
که در هر قطره خونم چشم حیران آشیان دارد  
شکارا ندازد شستنی نشانی هم نشان دارد  
گراستغفانگیر دست و تیغ امتحان دارد  
اگر بر هم شگافی زالهئی ضبط عنان دارد  
براحت گر نبرد از دزه من هم آسمان دارد

طییدن شکر آرام است (بیدل) بسمال مارا

نفس در عا لم پرواز سیر آشیان دارد

سحر آه و گلستان نکبت و بلبل فغان دارد  
فائل گر کنی هر کس برنگی رفته است از خود  
نه پنداری عیب بردا من هر ذره می پیچم  
دستان ادب را آن زاکت فهم اسرارم  
چو شمع کشته کز خاکستر خود میکند بالین  
چرا زین آرزو بر خود نبالد بیستون غم  
نیم آنگه ز حس قائل اما اینقدر دانم  
بفتراک خیالی چون سحرگرد نفس دارم  
داغ خون من چون اشک رنگی بر نمیدارد  
چه میبوسی ز نقد کیسه و هم سپند من  
بلند یها بپستی منم شد از تن آسانی

دل سرد مرده حرص راهمه دود آه و الم رسد  
که دم و داع حواس کس کمر و کلاه علم رسد  
که دهد مرا دگدا مگر مدد دوام کرم رسد  
که هلاک حاصل مال راهمه دم ملال درم رسد  
که علوم گرد هوا علم همه در سواد علم رسد  
ره دور گردد امل اگر گره آورد گهرم رسد  
سحر ارمدمد آورد عسل ارمده همه سهرم رسد  
که مراد اگر همه دل رسد دل در حوصله کهرم رسد

سحر طلوع گل دعا که مراد اهل هم رسد  
هوس صلاوه و حرص و گد سحر و گل دگر آورد  
دل طامع و گله عطا دم سرد و گرم سوالها  
سحر حرص و مصد در درد سرمه را گل گهر دگر  
سروکار عا لم مرده دم هوس مطالعه کرد کم  
دل ساده هوس و هوا همه را مسلم مدعا  
که دهد مصباح کام دل که مند گر گل طالع  
رنگ و هم علم و عمل گسل و گسل علاوه در دل

رم طور مصرع (بیدل) دم دود سلسله ام رسا

سخن ز مشق ادب موج گوهرش گیرید  
بیستن مژه ختم است درس علم و غسل  
محیط عشق تلاش دگر نمی خواهد  
همان بجاست خود آرائیء دماغ فضول  
مزاج دوان بشکلف غنی نمیبگرد  
بوعظ عبرت اگر ممتحن شود توفیق  
گواه دعوی عشق انفعال جرأتهاست  
خیال نیستی آسودگیست پیش از مرگ  
بهار نامه یا ران رفته می آرد  
دماغ فرصت اگر قدردان سر دلست  
دمی که فرصت موهوم مارسد بحساب

کمال (بیدل) اگر خیمه عروج زند

ز خاک یکد و ورق سایه بر ترش گیرید

کمال د و عالم اصل دود که سراسر علم رسد  
کم است لغزش خط گر بمسطرش گیرید  
همین ورق بهم آید و دفترش گیرید  
گره خورید بتسلیم و گدوهرش گیرید  
چو شمع گر همه با هر گلی سرش گیرید  
سم است اگر سم خرجمه در زرش گیرید  
ز خود برآمدنی هست منبرش گیرید  
جبین اگر عرق انشا است محضرش گیرید  
سریکه نیست دمی زیر این پرش گیرید  
گلی که وا کند آغوش در برش گیرید  
نگه ز خانه برون میرود درش گیرید  
شرار هر چه اقل هست انکثرش گیرید

سراغت از چمن کبریا که میبرد  
معاملات افس هر نفس زدن پاکست  
جهان محاسب خویش است زاهدان معذور  
کرم قلم روعفواست زنج یاس مکش  
گرفته ایم همه دامن زهینگیری  
دلیل مقصد اشک چکید همرگان نیست  
درین حدیقه چو شبنم نشسته ایم همه  
بحال پیکر بیجان گریستن دارد  
غبار دشت عدم سخت بی پروبال است  
جواب خون شهیدان تغافل کافیت  
دمیده ششجهت اقبال آفتاب ازل  
چه عالی وجهه دنی از خیال غیر برست  
زدل حقیقت رد و قبول پرسیدم

چه نسبت است بخورشید ذره را (بیدل)

بعالمی که تو باشی مرا که میبرد

سرا از نسخه تسلیم باب بردارید  
جبین بخاک نهید انتخاب بردارید

جمال مقصد سعی جهان معاینه است  
 عمارتی اگر از آب و گل توان برداشت  
 هزار موج در این بحر فاصدهوس است  
 سواد وادی امکان سراب تشنه‌ای است  
 چون حکم فضا تیغ بر کف استاده است  
 مرا بسایه بدعت سیه شکر خوا بیست  
 هجوم حنده نم چشم میکند ایجاد  
 کوشش نگهش از سوال مستغنی است  
 بجرم کج نظری دور نبرد تحقیق  
 ز هسینم غلطی رفته در حساب عدم

غبار (بیدل) ما را که دستگیر شود

اگر نسیم توان شد صواب بردارید

ز نقش پا نفسی گر نقاب بردارید  
 دل از خیال جهان خراب بردارید  
 ز نامه همه مهر حیا بردارید  
 ز چشمه سار گداز دل آب بردارید  
 سری که نیست بگردن ز خواب بردارید  
 رخا که من علم آفتاب بردارید  
 بهر گلی که رسید این گلاب بردارید  
 نظر سمره کند و حو اب بردارید  
 خط خطا ست گر از یرتاب بردارید  
 مرا چون قطعه شکستین کتاب بردارید

سر کشی میخوانسیم از پا نشستن در رسید  
 خویش را یک پرزدن در باب و هفت جهل تبر  
 بدر میاید همه نو از کین کما مکن  
 زار میدان محمل آوارگی سر میزایم  
 دستگاه ما و من پاد و رکس اب برق داشت

تا شمس جنبید بر خود احتیاج آمد بجوش  
 بی نصیب از بهت مستان این محفل نیم  
 مطلعی سر زدن فکرم در که ینگاه خیال  
 کاش همچون سایه در زنگار میکردم و ض  
 گریه من از تنزلهای آثار حیا ست

بی ربانیهای (بیدل) عالمی را داغ کرد

از خموشی برق این آتش بحشک و تر رسید

سعی نفس جز شمار گام ندارد  
 هر سرو چندین جنون هواست در اینجا  
 این علمان جمله تا بیع جهلا بند  
 بی سرو پا میرویم حاصل ما کو  
 خواه بنالیم و خواه بال فشانیم  
 گر همه عنقا شویم حاصل ما کو

عاصد ما نامه و پیام ندارد  
 منزل کس احتیاج بام ندارد  
 پختگی اقبال طبع خام ندارد  
 سبزه ریل روان امام ندارد  
 صید گرفتار شوق دام ندارد  
 نقش نگین خیال نام ندارد

سجده خا گیت ابوچ عزت گردون  
 نفرت ازین من یله بقدر تمنا است  
 تا بدلت کین کسره بودمزه مگشا  
 سوخت دل آمانسکر دآیه روش  
 خواجه نفس گوی خواجه عمر گرامی  
 عالم بیچهار گیت پیش که نالیم  
 طاس فلک پوچ و نقش ماهه ناطل

(بیدل) ازین ماومن نعمت اولی است

هسنی ما جز صدای جام ندارد

خواجه چه دارد اگر غلام ندارد  
 مفت دماغیکه جزز کام ندارد  
 تسخ غضب جز حیا بیا م ندارد  
 حیف چراغیکه هیچ شام ندارد  
 شاهد ماغیر یک خرام ندارد  
 عشق مکافات و انتقام ندارد  
 بگذر ازین بازئی تمام ندارد

سبل غمیکه دا دجهان خراب داد  
 راحت درین بساط جنون خیز مشکلات  
 یارب چه مشربم که درین شعوه اجمن  
 اینست اگر شمار تب و تاب زلذگی  
 بر موج آفتی که امید کننا نیست  
 سستی چه ممکن است رود از بنای عمر  
 وقت ترحم است کنون ای نسیم صبح  
 صد نو بهار خون شد و یکغنچه رنگ بست  
 یارب چه سحر کرد خط عنبرین یار  
 تا می بامل اورسد از خویش رفتار  
 انجام کار داده کشان حز خماریست

(بیدل) سوال چشم بقا را طرف مشو

یعنی که سرمه ناشده باید جواب داد

بعرض سرمه گرد چشم منت خواب میگرد  
 درین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگرد  
 شکست رنگ نامی پرده شده محراب میگرد  
 بچشم بسته مژگان دستگاه خواب میگرد  
 شکست رنگ من در طره اوتاب میگرد  
 همان سعی شکست این ساز امضاب میگرد  
 که این گوهر برض شوخی خود آب میگرد  
 ز آتش مزرع بیحاصلان سیراب میگرد

سیه مستی بد و ساغر بیتاب میگرد  
 کمین عشق دلدل اما سازا شکی کو  
 ضعیفی مایه شوق سجودم در بغل دارد  
 شد از ترک تماشا خارا هم بستر مخمل  
 گل ناز دگر می چندد از کیفیت عجزم  
 نزدل خواهی نوائی واکشی مگذاری باشم  
 ممکن دلرا عبث نعلت گداز خود فروشیها  
 امید عافیت از هر چه داری نذر آفت کن



ز شرم زنده گی چند آن هرق ریز است اجزایم  
ظلمت می پرورد در هر دم غمی شور سودائی  
در عزم شکست خویش زین گرجرانی داری

بهر جرأت حریف تهت قاتل نیم (بیدل)

بکویش می برم خوبی که آنجا آب میگردد

که گورنگی بگردش آورم گرد آب میگردد  
جهانی را سریمه ز این دولا ب میگردد  
درین ره رفد رگستاخی است آداب میگردد

شب حسرت دیدار توام دام کمین شد  
خاکستر از آن گرج چقد رشود بر آورد  
عبر تکه ده در ز پس خصم نصلی است  
بر فرم فرصت سرو برگ ظلم سوخت  
زندانی و پیرنگ خیالم چه توان کرد  
انکار نمود آنچه زما فی بدر افتاد  
و هوئی و این لنگر د بار چه سود است  
از بس برده حسرت صیاد نشستم  
گر هیچ نپاشد بطش خون شدنی هست

هر ذره ز اجزای من آینه انگین شد  
دل سوخت برنگی که کبابم نمکین شد  
چون چشم شرر خانه من خانه زین شد  
صد ناله تمام نفس باز پسین شد  
رحم است بر آن شخص که او آینه بین شد  
جوهر بر رخ آینه روشنگر چین شد  
چون سایه ببا بد کلف روی زمین شد  
وحشت بنفایل ز دو پرواز کمین شد  
ای آینه دل شو که نخواهی به ازین شد

(بیدل) عدم و هستی ماهیچ ندارد

جز گرد خیالی که نه آن بود و نه این شد

شبکه از جوش خیالت بزم گلشن رنگ بود  
بعد ازین از سایه پاید بد عرض آفتاب  
کس نمیگردد حریف منع از خود رفتگان  
نوحه طوفان کرد هر جا نمه سر کردیم ما  
هر قدر اسباب دنیا بیش بار و هم بیش  
ناله ای را از گداز شیشه موزون کرده ام  
نا توانی بر نیاورد از طلسم حیرتم  
هرین مویم به پیری آشیان ناله ایست  
بی نشان بود این چمن گرو سستی دیداشت دل

بر هوا چون نکبت گل آشیان رنگ بود  
تا غافل داشت حسن آئینه ما رنگ بود  
غنچه هم عمری مضطرب امن دل چنگ بود  
ساز ما را خبر باد عیش پیش آهنگ بود  
مزرع هر کس در ینجا سبزد بدم رنگ بود  
پیش ازینم قلقل آواز شکست سنگ بود  
همچو موج گوارم بک گام صدف سنگ بود  
یکسرو چند بن گریبان نغمه این چنگ بود  
رنگ می بیرون نشست از بسکه میفاتنگ بود

شب بیاد نوگلی چون غنچه پیدچیدم بعویش

صبح (بیدل) در کنارم یک گلستان رنگ بود

شبکه از شور شکست دل اثر پر زور شد  
بر قافت گرج چنین دارد کمین اعتبار  
عیش صدداناز یک نادان منقص می شود

همچو چینی تار موئی کاسه طنبور شد  
خرمن ماعاقبت خواهد نگاه دور شد  
ربط مصرع بر هم است آنجا که حرفی کور شد

نفس را اثر كه هوا روح مقدس میکند  
گر نمکد انت چنین دودیده ها دارد اثر  
دل شکست اما کسی بر ناله ما پی نبرد  
کاش چون نقش بدم با عاجزی میساختم  
سایر عشق مجازم نشه تحقیق داد  
چون سحر کم نیست گر عرض غباری داده ایم

عمرها شد (بیدل) احرام خموشی بسته ام  
آخر این ضبط نفس خواهد خروش صورت شد

شعله ای گردو دفا رغ گشت عین نور شد  
آب در آئینه همچون اشک خواهد شو رشد  
موی چینی جوهر آئینه فغف و رشد  
بسکه سعی ما رسائی کرد منزل دور شد  
مشت خونم جوش مجنون میزد و منضو رشد  
بدش ازین توان بسا مان نفس مغرور شد

شبکه از شوق تو پروازم بهار آهنگ بود  
خواب راحت باخت دل آخر با فسون صفا  
در جهان بی تمیزی صلح هم موجود نیست  
نقد راحت می شمارد گرد از خود رفتم  
اشک از لعل بدنی بردوش صدمه زگان گذشت  
تیره بختی سرمه کام و زبان کس مباد  
شوخی مژگان از خواب گران سر برداشت  
بلبل ما را همین پرواز عبرت غنچه نیست  
مرده ام اما خجالت از مرارم میدمد

قید دل (بیدل) نفس را هر ره سنج و هم کرد

شوخی و ناز پری در شیشه پری سنگ بود

شبکه جز یاس بکام دل ما یوس نبود  
از خودم میبرد آن سبیل که چون ریگ روان  
دل ما یوس صدمه ناله اندیشه کیست  
ناله در پرده دل بپرده میسوخت نفس  
گوش را ناب تمیزا بجهن سیماب است  
ای جنون خوش ادب از کسوت هستی کردی  
ز ناله غفلت شدم و پرده رازت گشتم  
ناله بیک پر زدن آئینه قمری میر بخت  
دل بهر رنگ که بستیم ندامت گل کرد

سجده اش آئینه عافیت شد (بیدل)

راحت نقش قدم غیر زمین بوس نبود

ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود  
آتش از آئینه آتله محسوس نبود  
رنگ اشدی نشکستیم که ناقوس نبود  
شمع ما اینهمه و اما ناله فائوس نبود  
ورنه بیثباتی دل نیز کم از کوس نبود  
آخر این جیب هوس پرده ناهوس نبود  
صافی آینه جز دیده جاسوس نبود  
حلقه داغ تو در گردن طاهوس نبود  
عکس و آئینه بهم جز کف افسوس نبود

شبکه در بزم آید با نون حیرت سازد  
 در شکنج عزالت آخر تو تبا شد پیکر  
 صدفی دل کرد لوح مشق صد اندیشه ام  
 گاهستم چند انگبشم نقش آن موی میان  
 حسرت و وصل تو گل گرد از ناستهای بن  
 نو تبا زلفت داغ محبت نیستم  
 عشق بی پروا داغ امتحان ما داشت  
 دست ما و دامن حیرت که در بزم وصال  
 کاش ما هم یکدوم یا سوختن میساختیم  
 دوری و وصلش طلسم اعتبار و شکست  
 آنچه در صحرای کثرت صورت و اما ندگیت  
 در خور کسوت کنون خجالت کش رسوائیم  
 بک گهری ضبط روح از بحر امکان گل نکرد

هستیء مایست (بیدل) غیر اظهار عدم

آخمو شبی پرده ابرخ برفکند آواز بود

اخطراب رنگ برهم خوردن آواز بود  
 بال و پر برهم نهادن چنگل شهاز بود  
 یاد انبی که این آئینه بی پروا ز بود  
 تا تو نبهای من کلک خط اعجاز بود  
 دست برهم سوده تحریک لب غماز بود  
 طفل اشکم چون شر در سنگ آتش باز بود  
 ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود  
 صبر نگذشت و همان چشم ندیدن باز بود  
 شمع را انجام - اع حسرت آغاز بود  
 ورنه این عزیزی که می بینی غرور باز بود  
 در نماشاگاه وحدت شوحی ابد از بود  
 عرها عریانیء مر پرده دار باز بود  
 هر سری کاندوخت جمعیت گریبان ساز بود

شبکه در یادت سراپایم ز بان ناله بود  
 کس نیامد محرم زار نفس دزدیدم  
 حوش دردم نوید از بیقراری بیستم  
 از فسون عشق حیرانم چها حوا هم کشد  
 با تظلم پیشگان خوش باشد استعنا ی عشق  
 یا د آن محمل طراز بهای گرد ببخودی  
 سوختن کرد اینقدر آگاهم از احوال دل  
 حسرت دیدار بیرنگی عجب دو کار داشت  
 شوخیء اظهار مال و وضع خود در منده نیست  
 اینقدر ای محمل آرا از دلم غافل باش  
 بی تمزیهای قدر عاقبت هم عالمی است  
 ترک هستی شد دامل یکجهان رسوائیم  
 درد عشق از بی نیازی فال معرا حی نزد

خو استم رنگی بگر دایم غافل ناله بود  
 ورنه این شمع حموش از دود ان ناله بود  
 در حموشی هم سرم بر آستان ناله بود  
 گر کشیدم باو کت از دل کمان ناله بود  
 شبیه گریه سنگم آید اما متحان ناله بود  
 کزدلم تا کوی حایان کاروان ناله بود  
 کاین سپید بی نوا مهر ز بان ناله بود  
 هر قدر دل آب شد آتش بجای ناله بود  
 گوش سنگین ادا فهمان فسان ناله بود  
 روز گاری ایر جرسی هم آشیان ناله بود  
 حامشی بر میزد و ما را گمان ناله بود  
 عالم را خود برون چیدن دکان ناله بود  
 ورنه چون بی بند بدم نرد بان ناله بود

بیدلیها گشت (بیدل) مانع اظهار شوق

گر دلی میداشتم با خود جهان ناله بود

شبهه دل از پاس مطلب باده می در جام کرد  
 بر نمی آید سینه من با سبیلای شوق  
 چشم من شعله پرده زنبور و پنداری ندید  
 آنم از شرم عدم کز هستی بی حاصلم  
 شعله می بودم کنون خاک گسرم مفت طلب  
 در پریشانی کشیدیم انتقام از روزگار  
 غم بزم در خلوت تحقیق گنجایش نداشت  
 از تعلق سنگسار شهرت آزادیم  
 اینقدر در بند خویش از ناتوانی مانده ایم  
 دل بپا د مستی چشم حجاب آلوده می  
 چاده سر منزل ما صد بیابان صحرای داشت  
 عشرت و اچون نگه از بسی تنگ سرمایه است  
 می رود صبح و اشارت می کند گای عافلان

یک قلم (بیدل) غبار وحشت ظاهرایم  
 عشق نتوانست ما را بی تحریر ام کرد

شبهه طوفان جوشی چشم ترم آمد بپا د  
 با کد امین آبرو خاک درش خواهی شدن  
 نقش پائی کرد گل بیتا بیم در خون نشاند  
 ذره را دیدم پرافشان هوای نیستی  
 سجده منظور کیم نقش جبینم جوش زد  
 در گریبان عوطه خوردم رستم از آشوب دهر  
 بپنو عمری در عدم هم رنگ هستی داشتم  
 تا سحر بی پرده گردد شبم از حورفته است  
 جرأت از خجلت بید ستگای داغ کرد  
 حسرت طوفان بهار عالم مخموریم  
 ای فراموشی کجائی تا بفریادم رسی

(بیدل) اظها رکما لم محو نقصان بوده است  
 ناشکست آئینه عرض جوهر آمد بپا د

شبکه وصل آغوش پردازد دیوانه بود  
 عشق میجو شید هر جا گرد و شوی داشت حسن

یکجهان حسرت بطوفان داد و آتش نام کرد  
 از جرس باید دل بی انفعالم و ام کرد  
 غفلت آخر حشر من در کسوت باد ام کرد  
 آر میدان کوشش و بی مطلبی ارام کرد  
 سوختن دریا نیم را جامه احرام کرد  
 خاک ماهاری طواف بد فایام کرد  
 دور بین افتاد شوق و وصل را پیغام کرد  
 الفت نقش بگین آخر ستم بر نام کرد  
 عشق رنگ ماسکت و اختراع دام کرد  
 آب گریه دید از حیا چندا نگه می در جام کرد  
 بید و اغیهای فرصت جوش شریک گام کرد  
 سایه مژگان تواند صبح و اراشام کرد  
 تانص با قیست نتوان هیچ حارام کرد

فکر دل کردم بلا ی دیگرم آمد بپا د  
 داغ شوای جبهه دامان ترم آمد بپا د  
 پهلوئی برخاک دیدم بستم آمد بپا د  
 نقطه می از اندک اب د فترم آمد بپا د  
 خاک جبران که خواهم شد سرم آمد بپا د  
 کشتم میبرد طوفان لنگرم آمد بپا د  
 سوختم بر خویش ناخاک گسرم آمد بپا د  
 اوداع ای هم نشینان د لبرم آمد بپا د  
 ناله شد پرواز تا عجز پر م آمد بپا د  
 هر قدر رگ گردید رنگم ساعرم آمد بپا د  
 باز احوال دل غم پرورم آمد بپا د

از هجوم زخم شوق آئینه ما شانه بود  
 رنگ شمع از پرشای عالم پروانه بود

یابد آندهی که از رنگینی میباید عشق  
از محیط ما و من طوفان کثرت اعتبار  
از مله‌ها نهایت دل رنگد و عالم بر بختند  
را ز دل از وسعت مشرب بر سوائی کشید  
خانه ویرانی بروی آتش از آسریخت  
جرم آزد پست گزند خست مله اهیچکس  
هال می در اسمی و من بخا موشی رساند  
اختلاط خلق جز زولیدگی صورت نه بست  
چشم اطفال از سخت رویان داشتن بیدانشیست  
دوش حیرانم چه می پیمود اشک آری بخودی  
مفت سامان ادب گز جلوه هال فل میرویم

سپیل درویرانه من با ده در پیمانه بود  
نه صد فگل کرد اما گوهر یکدانه بود  
هر کجا دیدم بنائی سحر داین ویرانه بود  
دامن صحرا گریبان چاک می پوانه بود  
سوختنها داشتیم چون شمع تا کاشانه بود  
معنی می رنگ ما از لفظ پر بیگانه بود  
بهر خواب مرگ شور زندگی اعسانه بود  
هر دو عالم بیچش یک گپه وی بیشانه بود  
سنگ در هر جانما بان گشت آتشخانه بود  
کز مرزه تا خاک کویش لغزش مسانه بود  
چشم و اگر دن دلیل وضع گسنا خانه بود

هر کجا رفتیم سیر خلدوت دل داشتیم

(بیدل) آغوش فلک هم روزنی زین خانه بود

شبهه یاد جلوه ات چشم خیالم آب داد  
در محبت خود گدازی هم نشاط دیگر است  
باقضا غیر از ضعیفی پیش بر دن مشکل است  
تاکی از وضع حسد خواهی مشور زبستن  
چین ابر و رنگ امنه و ج را در هم شکست  
تا توانی لب فرو بند از فسون ما و من  
گر همه در بزم خاک تیره بارت داده اند  
غفلت هستیست اینجاساز بیداری کجاست  
شش جهت راه من از گردنم بسته شد  
پاس نا موس و فایم دل بدر آورده است

حیرت بینا بیم آئینه بر سیماب داد  
هر قدر دل آب کردم یا دم از مهتاب داد  
بنجه خورشید را توان بکوشش تاب داد  
عافیت بر باد دادن را نباید آب داد  
تنگ چشمی خار و خنجر در دیده گرد آب داد  
رشته بی ساز است نتوان ز حجت مضرب داد  
سایه و اراز کف نشاید دامن آداب داد  
همچو محمل با یدم تا مرگ داد خواب داد  
بر در دل میرم از مطلب نایاب داد  
پیش خود با ید جواب خاطر احباب داد

(بیدل) از لعلش بچندین رنگ محو حسرت

این نمکدان داد آرامم بچشم خواب داد

شیم آهی ز دل در حسرت قاتل برون آمد  
چه سازد عقل مسکین گر نباشد کسوت مجنون  
ندارد صر فتنه عزت مقام خود نفهمیدن  
بداغ فوت فرصت سوختن هم عالمی دارد  
سراغ عافیت کم بود در وحشتگاه امکان

سروشک از دیده بال افشان ترا ز بمل برون آمد  
که لیلی هر کجا بی پرد شد محمل برون آمد  
سخن صد پیش پاخور داز زبان کز دل برون آمد  
چراغان کرد آن پروانه کز محفل برون آمد  
طلب از آبله فالی زد و منزل برون آمد

روائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن  
بکوشش ربط نتوان داد اجزای هوائی را  
ندارد حسن یکنوائی ز جیب غیر جو شیدن  
دماغ خاکساری هم عروج نشئی دارد

ازین دریای عبرت هر که شد ساحل برون آمد  
دل از خود جمع کردن عقد مشکلی برون آمد  
حق از حق جلوه گر شد باطل از باطل برون آمد  
من امید می دمانم تا نهال از گل برون آمد

که دارد طاقت همه چشمتی ظرف حباب من

محیط از خود نمی گردید تا (بیدل) برون آمد

شبم صبح از چمن آبله دل میرود  
مخمصه زنند گئی فرصت ما کرد تنگ  
زین همه نشو و نما منفعل است اصل ما  
تنگ بهوا میزند خلق ز حرص بگیر  
هر چه دم ازین بهار نشه آفت شمار  
رنج و الم هم نداده ثباتی که نیست  
فرصت کار نفس مغتنم غفلت است

عیش عرق میکند خنده خجل میرود  
عیش و الم هیچ نیست عمر مجمل میرود  
در خورشاخ بلند ریشه بکل میرود  
گرچه بدوش نفس کرد بهل میرود  
در رنگ گل آب نیست خون بهل میرود  
زین مرض آباد یا سدی شد و سل میرود  
آمده در یاد نیست رفته ز دل میرود

(بیدل) ازین رنگ و بو غنچه دل جمع نیست

قا فله اتفاق ربط گسل میرود

شدم خاک و نکفتم عاشقم کار اینچنین باید  
لب از خمیا زه تیغ تو زخم ما نیست آخر  
بتاری کرزنی ناخن صدایتا ب میگرد  
به نخل راستی چون شمع میاید ثمر گشتن  
رنگ سنک صنم کن رشته تار محبت را  
همه گر عجز نالیه است بوئی دار داز جرأت  
مژه گاهی کنار و گاه آغوش است چشمش را  
بمردن هم نگر ددخواجه از حسرت کشی فارغ  
ز حال زاهد آگه نیستم لب اینقدر دانم  
برهن طینتان عالم شاهد پرستی را  
تماشافت شوق است از فضول اندیشگی بگذر  
غبار خود بطوفان دم و عرض وفا کردم

ز جیم سرمه رویانید اسرار اینچنین باید  
براه صبح رحمت چشم بیدار اینچنین باید  
هم آغوش بساط یکدلی یا را اینچنین باید  
که منصور آنچنان میزید و دار اینچنین باید  
برهن گرتوان گردید زنا را اینچنین باید  
نفس در سینه خون کن عاشق زار اینچنین باید  
اگر الفت پرستی پاس بیما را اینچنین باید  
گر از انصاف میپرسی خروبار اینچنین باید  
که در عرض بزرگی ریش و دستار اینچنین باید  
نفس سر رشته کفر است زنا را اینچنین باید  
که رنگ گل چنان یا شوخی خار اینچنین باید  
بیام عشق را تمهید اظهار اینچنین باید

باور آفتاب از سایه نتوان یافت آثار

هوس مفروش (بیدل) محدودیدار اینچنین باید

شرم قصورم از سخن شکوه اعتبار برزد  
آینه داری عرق از نفسم غبار برد

چرخ خط دارد و دیده که صدمه ها نبود  
 بسکه پیا رنگاد فضل و رسم قول عام بود  
 هیرت میگشایان و سخت دماغ مستقیم  
 پیر سخت از هجو مدرد پیکر چهره نهوانه ام  
 حرص در آرزوی جاه و رنگد حضور فقر باخت  
 زین عملی که و هم غایر عطا فت خود است  
 شغل هو سن بهر کس نویت آگاهی نداید  
 چون نفس از قسود دل آبله پای حیرتم  
 آه که گوش عبرتی معرّم را از مانشد  
 تا رقم چه مد عاصر خط کلک آرزوست

لفزش پا بد اندم ناله بلای یار بود  
 هر که مصاعفی نداشت آرزوی نثار بود  
 هر که قدح بسنگ زد از سر من خمار بود  
 رنگم اگر پری شکست ناله بکوه سار بود  
 نقد بساط عالمی فکر همین قدار بود  
 جز عدم نمیتوان حسرت مزد کار بود  
 فوق حداد دست مادام آن نگار بود  
 جز عم کوتهی نبود از گره آنچه تار بود  
 ناله بهر کجا دمید ریشه به پنبه زار بود  
 دیر سپاهی که داشت کاتب انتظار بود

(بیدل) ازین دودم غس کایت عرت است و بس  
 شخص عدم ز نام من خجلت اشتهار بود

شکوه مفلسی ما را بخاموشی علم دارد  
 سر در جیب آرا داشت ارفتراك آفتها  
 پریشان نسخه ایمار ربط این اجزایچه میفرسی  
 تمیز پشت و رویت اینقدر فطرت می خواهد  
 نگاهی تا بباید ادر فتنی بیرون ازین محفل  
 صوابر ششجبت می پیچد از یک دامن افشاندن  
 به پرهیزای هو من از انفاق پنه و آتش  
 ندامت مطلبم دیگر هیرس ارمرز مکتوبم  
 نوای نیستان عافیت آهنگت تصورم

سفالین کوس درویشان ز بس خشک است سم دارد  
 مقیم گوشه دل حکم آهوی حرم دارد  
 تا مله های بی شیر از گنگی مار بهم دارد  
 عدم آجا که هستی دل کند هستی عدم دارد  
 چو شمع ایجا همان تحریکه ژکات قدم دارد  
 جهان صید کمند و حشی نی گز خوشبهرم دارد  
 مریض حسرتیم و شربت دیدار سم دارد  
 شقی در سینه دارد حامنه من کز رقم دارد  
 رسا ز خود برون تا آمدنهایم علم دارد

بوس تا میکشم چون غنچه از خود در فته ام (بیدل)

ز غفلت در بغل میای من سنگت ستم دارد

شمع بر مت چه قدم بردارد  
 گل این باغ گریبان چاکست  
 در تکلیف تبسم میگشای  
 خاک ما مان غبارش کم نیست  
 عالمی چشم ز ما روشن کرد  
 کس چه خواند رقم پیشانی  
 سهره فکر گریبان خواه است

پای مسا آبله سر دارد  
 خنده از زخم که باور دارد  
 دهن ننگ تو شکر دارد  
 نیستی نیز کر و فردا دارد  
 رنگ ما خاصیت زر دارد  
 صفحه ما خط مسطر دارد  
 موج هم تکمه گوهر دارد

بی خریدار چه ارز د گوهر  
تا فریدی ز نظر هارفتی  
اب بهم آرو حلا و تنها کن  
کنفس قطع دو عالم کردم  
سرگران میگردد نرگس یار  
تادماغ است هوس بال گشاست

(پیدل) این صورت و شکل آنهمه نیست

آدمی معنی د یگر دارد

دل همان است که دایر دارد  
رنگت پرواز قلم بردارد  
خامشی قند مکرر دارد  
دم این تیغ چه جوهر دارد  
مزد چشمی که مژه بردارد  
سر هر بام کبوتر دارد

شمعها زین انجمن بی صرغه تا زان رفته اند  
آشنائی با قماش بوی پیراهن کراست  
حسن یگانه ای تو از وحشی نکاهان دم مزین  
خاک صحرای محبت نرگستان نقش پاست  
پای رفتن رنفس جز دست برهم سوده نیست  
صبح محشر کی دمد تا چشم عبرت واکنیم  
آبله شاید بداد هرزه جولانی رسد  
کیست با پیکان دلدوز قضا گردد طرف  
بزم امکان یکسحر پروانه فرصت نداشت  
کس ازین حرمان سرا با ساز جمعیت نرفت  
حرص را گفتم به پیری قطع کن تار امید  
خامه مؤرگان تر (پیدل) نکرد ایجا دخلق

رنگها از کلک نقاش اشک ریزان رفته اند

شوخی بهار طبع چمن زادمی شود  
وضع جهان صغیر گرفتاری هم است  
گردیست جسته ما و من از پرده عدم  
تا چند دل زهم نگد از دفسون عشق  
فیض صفای صحبت پاکان طلب کنید  
شب شد بنای شمع مهیای آتش  
تا عبرتی بفهم رسانی بعجز کوش  
نقاش یکجهان هوسم کرد لاغری  
جام تفاؤلش چقدر درد و رناز داشت

چندانکه سرو قد کشد آزاد می شود  
مرغ بدام ساخته صیاد می شود  
آخر خموشی اینهمه فریاد می شود  
سندان هم آب از دم حداد می شود  
آه ز سیم بیضه فولاد می شود  
پروانه کو که خانه اش آباد می شود  
رنگت شکسته سیلی استادمی شود  
موی ضعیف خامه بهزاد می شود  
داد از فرامشی که مرایاد می شود



زین آنشیکه عشق بجای نم فگنده است  
و حدت زخو د فروشی و تعداد کثرتست  
(بیدل) معانی تو چه اقبال داشته است  
گر آب بگذرد ز سرم با دمی شود  
یک بر یکی دگر زده هفتاد می شود

چشم حسود بیت مرا صا د می شود  
شور اشکم گر چنین راه طیش سرمیکند  
تر دما غیهای دریا نذر گوهر میکند  
حسرت جا و بد هم عیشیت این معمو را  
جام میگردد داگر خمیازه لنگر میکند  
کاش با آئینه ساز بهانمی پر دا خنیم  
وقت مارا صافی عدل هم مکدر میکند  
جوهر آئینه عرض حیرت احوال ماست  
ناله را فکر میانت سخت لاغر میکند  
آب میگردد در تنافل خنجر ناز ترا  
سرمه در تیغ ننگا هت کار جوهر میکند  
بسکه پیروی تو مؤثر گنان کار نشتر میکند  
دیده مارا غبار بی نمی تر میکند  
هیچکس بار ب خجالت گیش بیدردی مباد  
بسمل ما نیز رقص وحشتی سر میکند  
ای بسا بلبل کرین گلزار بال افشاند و رفت  
ما همان نقشیم اما کیست باور میکند  
اینکه میگوبند علقه نقش و همی پیش نیست  
موج مارا اضطراب دل شناور میکند  
آب و گوهر در کنار بیخودی آسوده اند  
گر همه گل باشد اینجا خون بسا غر میکند  
هیچکس در باغ امکان کامیاب عیش نیست  
آرمید نهایی ساحل ناز گدوهر میکنند  
فقر هم در عالم خود سایه پرورد غناست  
ایمن آگاهی ندارد رغبت گفت و شنود  
اینقدر افسانه آخر گوش ما کر میکنند

حسرت ما حل مهر (بیدل) که در در بای عشق

کم کسی بی خاک گشتن خاک بر سر میکند

شور حاجت تا کی از حرص دودل باید شنید  
یک حرف از زین پیش دریا دم نبود  
ایک و بد سر بر خط تسلیم فرمان قضاست  
این صد از ریزش خون بحل باید شنید  
عالمی را سرکشی بر باد غارت داده است  
حرف امن از آتش نا مشتعل باید شنید  
آن خروش صبور کز دورت بگوش افتاده است  
تافس با قیست ما را متصل باید شنید  
اطلس افلاک هم زین پیش دریا دم نبود  
این زمان طعن لباس از آب و گل باید شنید  
غافل از فهم زبان در دودن شرط نیست  
ناله هم هر چند باشد دل کسل باید شنید  
مقتضای عجز عجز است از فضولی شرم دار  
هر چه گوید عشق در گوشت حجل باید شنید  
محرم اسرار خاموشان زبان و گوش نیست  
من اشکست رنگم آواز م ز دل باید شنید

(بیدل این شور بد و نیکی که تکلیف کریست

پنه تا دو گوش باشد معتدل باید شنید

شور لیلی کو که باز آرایش سودا کند  
خاک معجون را غبار خاطر صحر ا کند

میدهد طومار صد همچون بباد پچ و تاب  
در گلمستانی که رنگ گلوه ویزد قامت  
میتواند از دل ماهم طرب ایجاد کرد  
آسمان دارد زمین سرمایه تعمیر درد  
خاکم از آسودگی شیراز صد کلفت است  
آن سوی ظلمت بغیر از نور نتوان یافتن  
عاقبت نقشی بر آب است اعتبارات جهان  
برده ام پیش از دو عالم دعوی و اماندگی  
گفتگو از معنی تحقیق دارد غافلت  
کلام عیشی تر نشد از خشک مزبهای دهر

(بیدل) اسباب جهان را حسرت مشاطه است

ز شتیء هر چیز را نایافتن زیبا کند

کرد بادی گرز آهم جلوه در صحرای کند  
تا قیامت سر و ممکن نیست سر بالا کند  
از گداز سنگ سوداگر کسی مینا کند  
بشکند رنگم بهر جانا لعلی بر پا کند  
کو پریشانی که با زاین نسخه را اجزا کند  
روی در مولی است هر کس پشت بر دنیا کند  
نام جای خود چه لازم در رنگین ها واکند  
آسمان مشکل که امروز مرا فردا کند  
اندکی خاموش شو تا دل زبان پیدا کند  
شیشه بگدازد مگر قاسمی بجای ما کند

نیم رخ کم حیرت است آئینه مستقبل کنید  
خواب ماهم بی قماش نیست گرم خمل کنید  
یک عرق و ارا از حیا آئینه ها را حل کنید  
درد سر کمتر مفصل را اگر مجمل کنید  
پا اگر نتوان شکستن دست قدرت حل کنید  
هم بر چنگی سر بیمغز خود را کل کنید  
دست بر هم سودن است آئینه گر صیقل کنید  
بر دو عالم خط کشید این صفحه گر جدول کنید  
سدره و طوبی بهم سائید تا صندل کنید  
لفظ هستی مستی بی دارد اگر مهمل کنید  
با هوسها آنچه آخر کرد نیت اول کنید

بحرا ز ایجاد حباب آئینه داروهم کیست

(بیدل) ما مشکلی در پیش دارد حل کنید

شوق تا محمل بدوش طبع و حشمت ساز ماند  
نیست جز مهر زبان موج تمکین گهر  
چشم و اگر دیدم دیگر یاد پیش و پس گراست  
کی حریف و حشمت سرشار دل کرد سپند  
وحشت صبح از نفس ایجاد شبم میکند

بال علقا موج زد گردی که از ما باز ماند  
دل چوسا کن شد نفس از شوخیء پرواز ماند  
فکر انجام شرار و برق در آواز ماند  
این جرس از کاروان مایک آواز ماند  
در گره گم گشت تار ما ز بس بی ساز ماند

هیچکس از محبت دیدار مژگان بر نداشت  
شمع بکسرا شک و آه خویش را خود میبرد  
در خزان سیر بهارم زین گلستان کم نشد

از فراموش خانه عرض شر رجوشیده ام  
صفحه دل تیره کردم (بیدل) از مشق هوس

بسکه بر هم خورد این آینه از پر دانه

شوق نو بهشت پر آتش زد و سرد داد  
از یک مژه شوقی که بآن جانوه گشودم  
صد چاک زده آینه ز چهره بگریبان  
ما بیخبران رنگ اثر با حته بودیم  
شب مصرعی از خاطر من گشت فراموش  
ضبط نفس قابل دیدار بر آورد  
زان صبح بنا گوش جنون کرد نسیمی  
یکباره ندیدم که بپا و وس نما ند  
از بس حرف آلود تمنای تو مردم  
عمری ز تحیر زدم آینه بصیقل

(بیدل) چمنستان و فا داغ طرب بود

رنگم بشکستی زد و پرواز سحر داد

شوق دیداری که از دل بال حسرت میکشد  
بی رخت تهی و خوابم خجالت آرام نیست  
از عرفیما می شنم پراست آغوش صبح  
هر کجا گل میکند نقش ضعیفهای من  
ای نهال گلشن عبرت بر عنای مناز  
خفت نشو و نما بیت صر فة جمعیت است  
زور با زوی که داری انفعالی پیش نیست  
بگذر از حرص ریاستها کز افسون هوس  
بندگی شاهی گدائی مفلسی گردن کشی  
چرخ را از سفله پرور خواندن کس ننگ نیست  
پیر گردیدی ز تکلیف تعلقها بر  
کوه هم دارد بقدر ناله دا من چیدنی

آینه دور از تماشا یک نگاه انداز ماند  
هم بزیر پای ماه ندانچه از ما با ماند  
رنگها پرواز کرد و حیرتم گلباز ماند  
گرد با لی داشتم در عالم پروا ماند  
صفحه دل تیره کردم (بیدل) از مشق هوس

پروا از من آینه امکان بشر داد  
بر هر بن موجب تم آغوش دگرداد  
اظهار کمال اینقدرم داد هنر داد  
از رفتن دل گرد خرام که خبر داد  
حسرت چقدر یادم از آن موی کمر داد  
آن ریشه که دل کاشته بود آینه برداد  
هر موج از بین بحر گریبان بگهر داد  
نیرنگ خیالت بهز آینه برداد  
چون ابر غبارم بهوا جبهه تر داد  
تا دقت فکر مژه خوابا ند و نظر داد

(بیدل) چمنستان و فا داغ طرب بود

رنگم بشکستی زد و پرواز سحر داد

تابه مژگان میرسد آغوش حیرت میکشد  
لفزش مژگان من خط بر فراغت میکشد  
همت مخه ورم از خمیازه خجالت میکشد  
خامه نقاش موی چشم صنعت میکشد  
شمع پستی میکشد چند آنکه قامت میکشد  
تخم این مزرع بجای و یشه آفت میکشد  
نا توانی انتقام آخ ز طاق میکشد  
گر همه قاضی شوی کارت بر شوت میکشد  
خاک عبرت خیز ما صد رنگ تهمت میکشد  
تهمت کم همتها نیز همت میکشد  
دوش خم از هر چه برداری ندامت میکشد  
محمل تمکین هر بنیاد خفت میکشد

بیخبر از آفت اقبال، نتوان زیستن  
ای شررتا چند خواهی غافل از خود تا ختن

عالمی را دارا ز چاه مبلت میکشد  
گردش چشم است میدانی که فرصت میکشد

نوحه بر تند پیر کن (بیدل) که در صحرای عشق  
پایدفع خار ز آتش با ر منت میکشد

شوق موسی نگهم را م تسلی نشود  
همچو یا قوت نخواستی سر نسایم افراخت  
عیش هستی اگر آ ماده رسوائی نیست  
رم نما جلوه تنگای می بکنمدم دارد  
نفی خود کرده ام آن جوهر ثبات کجاست  
ضعف سر ما به ام از لاف عرو و آزادم  
چون شرر دیده و ران میگذرند از سرخویش  
عشق اگر عام کند رسم خود آرائی را  
خامشی پرده بر انداز هوا سراسر است

ناد و عالم چمن اندود تجلی نشود  
تا بطبع آتش و آب تو مساوی نشود  
قلقل شیشه ات آن به که منادی نشود  
صید من را م فسو نهای تسلی نشود  
تا کی این لفظ رود از خود و معنی نشود  
من و آهیکه رگت گردن دعوی نشود  
این عصا را هر مقصد اعمی نشود  
محملی نیست درین دشت کدلیلی نشود  
نفس سوخته یار بدم عیسی نشود

سر بلند تب خو رشید محبت (بیدل)

زیر دست هوس سایه طوبی نشود

صبح شد در عرصه گردون مگو خندان سفید  
تا کجا روشن شود عجز تردهای خلق  
جاده پیمای عدم بودیم و کس محرم نبود  
شبهه تحقیق نقشی میزند بر روی آب  
زنگ دارد جوهر آئینه عرض کمال  
تا نگر دد سخت جانی دستگاره انفعال  
زیر گردون چون سحر در یک نفس گشتیم پیر  
راه غربت یک قدم رنجش کم از صد سال نیست  
بزم می گرم است از دم سردی و اعظ چه پاک  
انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار  
مینو شتم نامه بی طلب قربان

کف بلب آورده است این بختی و کوهان سفید  
بحر هم در خور دگو هر میکند دندان سفید  
این را بخواید هشد از لغزش مژگان سفید  
جز سیاهی هیچ نتوان شد درین میدان سفید  
در کلف خواید هر جا شد مه تابان سفید  
استخوان در پیکر ما میشود پنهان سفید  
میشود موی اسیران زود در زندان سفید  
اشک را از دیده وری کرد تا مژگان سفید  
برف نتواند شدن در فصل تابستان سفید  
چون عرق گردد بد آخر خون مشتاقان سفید  
جوش نو میدی ز بس کف کرد شد عنوان سفید

کاروان انتظار آخر بجائی میرسد

(بیدل) از چشم نرم را هیست تا کنعان سفید

عید مردم گو برو عید من اکنون میرسد  
د سنگاه عیش جاوید من اکنون میرسد

صبح شوای شب که خورشید من اکنون میرسد  
بعد از نیم بید ماغ یاس نتوان زیستن

میروم در سایه اش بشنیم و صاغر کشم  
آرزوخواهد کلاه ناز بر گردون فگند  
نونهال باغ امید من اکنون میرسد  
جامی در دست جمشید من اکنون میرسد

رفع خواهد گشت (بیدل) شبهه و هم دویی

صاحب اسرار تو حید من اکنون میرسد

صبحی بگوش عبرتم از دل صدار سید  
در پاست فطرتی که بدریار سیده است  
سعی نفس ز دل سر موئی نرفت پیش  
مزد فسر دنی که به خاکم قدم رند  
آسودگی بخاک نشینان مسلم است  
دنیا که تاج کج کاهان نقش پای اوست  
طبع ترا مباد فضول هوس کند  
عشاق د یگر از که وفا آرزو کنند  
چون ناله بی که بگذرد از بند بندنی  
تا وادی غبار نفس طی نمی شود  
بر غفلت انفعال و به آگاه هی انبساط  
از خود گدشتنی است ملک تازی نگاه

خون دلی بدیده (بیدل) مگر نماند

کز بهر پای بوس تو رنگ حنا رسد

صبحی که گلت بباغ باشد  
مثال شربک حسن مپسند  
ای سایه نشان خویش گم کن  
آنسوی عدم دو گام واکش  
مردیم بحسرت دل جمع  
گو بند بهشت جای خوبست  
گل در بغل چراغ باشد  
تگو آینه بیتو داغ باشد  
تا خورشیدت سراغ باشد  
گر آرزوی فراغ باشد  
این غنچه گل چه باغ شد  
آنجا هم اگر دماغ باشد

(بیدل) بامید وصل شادیم

گو طوطی بهخت ز اغ باشد

صبری که صبح این باغ از ماجدا نخندد  
جمعیت دل اینجا ست موقوف بستن لب  
تا فکر کفر و دین است چندین شک و یقین است  
ما کسر است دنیا تا چند شادی اینجا  
گل میرسد و دم باش تا برقنا نخندد  
این غنچه را دمی چند بگذارتا نخندد  
گر طور دانش اینست مجنون چرا نخندد  
ای محرمان بگریید کس در عزانخندد

جز سعی بی نشانی ننگ فسرده جا نیست  
 گر پیریم درین باغ از شرم لب گشاید  
 زانو پرستیم را با صد بهارناز است  
 عربانی اعتباریست افلاس هم شعاریست  
 دور غنا و افلاس یکبار ده و دو جام اند  
 ای کارگاه عبرت انجام عمر پیر است  
 چون نام بر زبانها ننشسته راه خود گیر  
 زان چهره عرفانک بی پردگی چه حرفست  
 پاس حضور الفت از عالمیست کانهجا

هر چند گردا مکان دامن صبح گیر  
 (بیدل) شکستن رنگ بر روی ما نخندد

صدابد عیش طربخانه دنیا بخشند  
 سیر حمخانه کثرت دماغم زده است  
 خون سعی از حگرسنگ چکاند هر جا  
 آبروئی چو گل آینه بر کف دارم  
 فیض عشاق اگر عام کند رخصت عشق  
 شوق بر کسوت ناموس جنون میارزد  
 صبح گازار و فانیله بی تاثیر است  
 نقش نیرنگ دو عالم رقم لوح دل است  
 از نواهای یک آهنگ از لهیچ مهرس  
 شسته می جوشد ازین بحر خط نسخه موج

(بیدل) آزادیء من در قفس گمنامیست  
 دامن راه است اگر شهرت عنقا بخشند

صفا داغ کدورت گشت سامان من و ما شد  
 زیارتگاه حسنم کرد فیض محوگر دیدن  
 ز فکر خود گذشتم مشرب ایجا دجنون گشتم  
 چراغ برق تحقیقی نمیه شد درین وادی  
 ز تمثال فنا نصویر صبح آوازی آید  
 زمین عاقبت دور است ترک وضع خاموشی  
 بقدر ناز معشوقست سعی همت عاشق

با یدگدشت ازین دشت تا نقش پانخندد  
 گل با وجو دشبنم دند آن نما نخندد  
 شمع بساط تسلیم سر بر هوا نخندد  
 دلق کهن بهار یست گر میرزا نخندد  
 گر با کریم شرمیست پیشگدا نخندد  
 قد دوتا دلبشد مرگ از کجا نخندد  
 نقش نگین نگر دی تا بر تو جا نخندد  
 آن گل که آبیارش باشد حیا نخندد  
 گرز خم هم بخندد از هم جدا نخندد

نفسی گر بدل سوخته ام جا بخشند  
 شایدم نشئه تعقیق دو بال بخشند  
 طاقی از دل عشاق بمینا بخشند  
 لاله رویان مگر مرنگ تماشا بخشند  
 باخزان پیرهن رنگ ز سیمیا بخشند  
 عوض داغ مبادا ید بیضا بخشند  
 اثر آن به که با نفاس مسیحا بخشند  
 همه از ماست گراین آینه بر ما بخشند  
 حکم سردادن شوقست اگر پابخشند  
 جریم ما قبال آن نیست که فردا بخشند

بسر خاکی فشانند آینه کاین تمثال پیدا شد  
 بجز نقش ستم را خانه آینه پیدا شد  
 گریبان تأمل صرف دامن گشت صحر اشد  
 سیاهی کرد اینجا گر همه خورشید پیدا شد  
 که در آینه وضع جهان توان خود آراشد  
 زبان بال طپشها زد اگر یک حرف گویا شد  
 نگاه ما بلندی کرد تا سرو تور عثا شد

ز ماغ در ددل داری مهای طپیدن هو  
عروجم بینشانی بود لیک از پستی همت

سرو برگشت تعلق در ندامت باختم (بیدل)

جهان را سودن دستم پر پرواز عناق شد

صدفا فریب فقیهان نفس گداخته اند  
دوین بساط به جز رنگ رفته چیزی نیست  
ز وضع بی بری سرو پید عبرت گیر  
مال رونق گل تا بد اغ پنهان نیست  
ز عرش شوکت دونان مگو که موری چند  
مده ز سعی فضولی غبارا من بیاد  
ز استقامت باران عرصه هیچ مهرس  
بگرد قافله رفتگان رسیدن نیست

بگوس عافیت تنو ان حریف ناله هاشد  
شرار من فسر دن در گره بست و ثریا شد

که هر طرف جوتیمم و ضوی ساخته اند  
کسی چسان برد آن بازی ثی که باخته اند  
که گردند و عجب مخلف فراخته اند  
دربین چمن همه طاهوس های فاخته اند  
ز بال بر سر خود تبغ فتنه آخته اند  
بهیچ ساختگان قدر خود شناخته اند  
چو شمع جمله علمهای رنگ باخته اند  
نفس مسوز که بسپار پیش تاخته اند

مباش غافل از انداز شعر (بیدل) ما

شنیدنی است نوائی که کم نواخته اند

صبا دبی نشانی پرواز رنگ ما شد  
روزی که اعتبارات سنجید نقد ذرات  
کم پائی طلب مانند نفص خرام تحقیق  
در فکر دل فتادیم راحت زدست دادیم  
عبران ناتوائی ماندیم و عمر بگلشت  
در وادی املها کوشش نداشت تقصیر  
رنگ بهار هستی تکلیف صد جنون داشت  
اندوه پید ما غی در هم شکست مارا  
دل برده بود ما را آنسوی نیستیها  
گرفهم راز کردیم با چشم باز کردیم

آن بر که داشت عناق صرف همدنگ ما شد  
رنگ پرده هر جا گل کرده سنگ ما شد  
راه جهاد سد و داز کفش تنگ ما شد  
صافی کدورت انگیخت آئین رنگ ما شد  
رنگ شکسته اقا قید فرنگ ما شد  
کم فرصتی قدم زد تا عذر لنگ ما شد  
هر سیزهئی که گل کرد زین باغ بنگ ما شد  
مینانهی شد از می چندا نکه سنگ ما شد  
افسانه قیامت چندی درنگ ما شد  
بر هر چه ناز کردیم سامان ننگ ما شد

چون شمع سیر این بزم با ما ساخت (بیدل)

مژگان گشودن آخر کام نهنگ ما شد

صعود مشت خاک اظهار طاعت بر نمیدارد  
که شمشیر از حریف خود سلامت بر نمیدارد  
که کوه از ناله غیر از ننگ خفت بر نمیدارد  
نگاه پید ما خان ناز عبرت بر نمیدارد

ضمیفهها بیان عز طاعت بر نمیدارد  
طرف عشق است غیر از ترک هستی نیست قدیری  
بدوق گفتگو بر هم مزین هنگامه تمکین  
دلیل ترک اسبابم باش ای ذوق آزادی

مگر چون نقش پایا خاک منم کفی ورنه  
گل بیتا بیم چند ان تراکت پرورامت امشب  
سقیه انگار منعم را که باطل یرد و جودش  
ز ساز سر کشیها عجز بیما ناله بی دارم  
امل را چند سازی کاروان سالار خواشها  
نهی ارزد بتصدیع ننگه جنس تما شافی  
بیوازشارم بیکه ننگه فرصت غنیمت دان

سرافنا دوتی دارم که خجالت برنمیدارد  
که گجر آئینه گردد رنگ حیرت برنمیدارد  
ندارد بارتا گردد مذلت برنمیدارد  
که گرجو فان کند جز دست حاجت برنمیدارد  
نفس خود محملت پیش از دو ساعت برنمیدارد  
دو عالم یکمزه بار است همت برنمیدارد  
که شرم انتظارم برق مهلت برنمیدارد

برنگت رسم پرد ازان تکلف میکنم (بیدل)

وگر نه معنی الوقت عبارت برنمیدارد

طالع زلف یار را ماند  
دل هوس تشنه است ورنه سپهر  
نفس من باین فسرده دلی  
بسکه پیدوست داغ سوختنم  
خار دشت طلب ز آبله ام  
نقش پایم نوادی و طلبت  
عجزم از وضع خود سری واداشت  
یارد را بگ غیر جلوه گراست  
جگر چاک صبح و دامن شب  
عزلت آئینه دار رسوا نیست  
نیک در هیچ حال بد نشود  
با دو عالم مقابلم کردند  
مایه بیعی دلی دارم

وضع من روز گار را ماند  
کاسه زهر مار را ماند  
دود شمع مزار را ماند  
گنجشم لاله زار را ماند  
مژه اشکبار را ماند  
دید انتظار را ماند  
نا توانی وقار را ماند  
همچو نوری که نار را ماند  
شانه و زلف یار را ماند  
این نهان آشکار را ماند  
گل محال است خار را ماند  
حیرت آئینه دار را ماند  
که چو خون شد بهار را ماند

هر چه از جنس نقش پا پیدا است

(بیدل) خاکسار را ماند

طبع خاموشان بنور شرم روشن میشود  
پای آزادان بزنجیر علایق بند نیست  
گر چنین دارد نگاه بی تمیزان انفعال  
قهر بگر نگان دلیل انقلاب عالم است  
شرم این دریازبان موج ما کوتاه کرد  
جامه فتحی چو گرد عجز نتوان یافتن

در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود  
نام را نقش نگینها چین دامن میشود  
رفته رفته حسن هم آئینه دشمن میشود  
از فساد خون خلل در کشورتن میشود  
بال پرواز از تری وقف طپیدن میشود  
پیکر موج از شکست خویش جوشن میشود



با همه آسودگی دلها اول آواره اند  
در بساط جاوه تا موس طیشهای دلم  
گوه را ز گرد پیچی در حصار آبروست  
گر چنین پیچد بگردون دود لهای کباب  
جاوه دهنی ز بس کمروزی افاده است

شوحی موج این گهرها را فلاخن میشود  
حیرت آئینه با رخا طر من میشود  
فقر در غربت چراغ زبردان میشود  
خانه خورشید هم محتاج روزن میشود  
چشم تابندند دیدنها شنیدن میشود

(بیدل) از تحصیل دنیا نیست حاصل جز غرور

داه را نشو و نما رنگهای گردن میشود

طبع داناانم در هر مکدر نکند  
بخیلی توان عره تحقیق شدن  
میدهد عاقبت کار حسد سیه از خم  
در خرابات شیاطین بسیارند  
بیزری محتمن حوهر انسانی نیست  
شده حرص بصهای قناعت برکن  
مجلس آرای هوس با تو حسابی دارد  
بنگهای جو شر رقاصع پدائی باش  
شبنم گلشن ایچاد حجلت دارد  
شوق دل حسرت گلزار حضوری دارد  
خاک درگاه مدلت زچه اکسیر کم است

گرد بر روی گهر آن همه لگزن کند  
گر همه حسن دمد آئینه باور نکند  
بدرنگی تا بکجا تکیه بنشتر نکند  
دختر ز حلی نیست که شوهر نکند  
آدم آست که مال و حشمش حزن کند  
کز نمک حوصله گمی ناله ساغر نکند  
تا بسوزد دلت آرایش مجدر نکند  
تا ترا در نظر خلق مکرر نکند  
صبح تصو بر براتا نفست تر نکند  
همچو طاء و س چر آئینه دفتر نکند  
کبدیا گوس بقدر مرا زر نکند

عشوة الفت دنیا نخر د (بیدل) ما

مقد دل باخته سودای محقر نکند

طبع رکش خاک گشت و چشم شرمی وانگرد  
عمرها شد آمد و رفت نفس جان میکند  
زندگی بیع و شرای ما و من بیسو یافت  
سرکشی گربرد ماغت زد شکست آماده باش  
سعی فطرت دورگر دمعی تحقیق مالد  
هر کجا رفتم رفتم نیم گام از خود بیرون  
با خیالت غریبم صدن دارد بر وطن  
دامن خود گبر و از تشویش دهر آزاد باش  
فرع را از اصل خود بیش آگاه باید زیستن  
انقلاب ساز و حدت کثرت موهم نیست

شمع سر بر نقش با سائید و خیم پیدا نکرد  
ما و من بیرون در فرسود و درد دل جا نکرد  
کس چسب زد آردیدن با نفس سو نکرد  
خاک از شغل عمارت عاقبت بر پا نکرد  
غیرت و داشت افسونی که مارا ما نکرد  
صد قیامت روت و امروز مرا فر دان نکرد  
جان فدای یکسها کز تو ام تنها نکرد  
قطره را تا جمع شد دل یادی از دریا نکرد  
شیشه را سا مان مستی غافل از خارا نکرد  
ربطی اجزائی ما را خیال اجزا نکرد

جود مطلق در کمین سائست اما چه سود  
 نام علقه نقشبند پرده ادا را ک نیست

(بیدل) از نقش قدم باید عیار ما گرفت

تا توانی سایه را هم ز بردست مانگرد

طبع قناعت احیا و مصدر زیب و فرشود  
 همت پریم رساست ضعف حصول مدعاست  
 پایه اعتبارها فتنه کمین آفت است  
 جاه بیاد داده را خوش نفسان دعا کنید  
 نیست جنون انقلاب باعث انفعال مرد  
 یکدو نفس حباب وارضیط نفس طرب شمار  
 خط جبین بفرق ماست چاره همتی کراست  
 بخت سیه چو دود شمع چتر رده است بر سرم  
 گردد خرامت از چمن برد طراوت بهار  
 دوش نسیم وعده بی دل بطیید نم گذشت  
 پهلوی ناز حیرتی خورده ام از نگاه او

با همه عجز در طلب ریگ روان سرده نیست

(بیدل) اگر ز یافتن آبله را هبر شود

صراوت در خیالم گر پریشان میشود  
 ای بسا طبعی که در جمیعش آورگیست  
 چون نفس ز بهار ترک آستان خود محواه  
 از شکست خاطر ما هیچکس آگاه نیست  
 چون فغان زد یک شد شکل بود ضابط حواس  
 ای سحر بر گیرودار جلوه هستی مناز  
 اینقدر گر د جهان گشتن جان و آوارگیست  
 هرزه نگر دی شاهد بی انفعالیهای ماست  
 ای چراگاه موس از آدمیت شرم دارد

خاکدان دهر (بیدل) مرکز آرام نیست

خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود

ظالم چه خیال است موهب بدر آید  
 می چاره گر کلفت زهاد نگردد بد  
 آن نیست کجی کز دم عقرب بدر آید  
 طوفان مگر از عهد ما هب ابر آید

آرام زما نیست که در علم نیست  
جز موختن آفریده دلان هیچ ندارند  
با نیست سیه چاراهواریم چه خیالست  
زین مرحله خوا باند و بد وزن که مبادا  
چون ماه نو از شرم زمین بوس تو ماغم  
خطی ز سیه کاری من ثبت چنین است  
آنجا که هیار اثر از غوی تو گیرند  
مگر پر تو حسن تو با این برقی شکوه است  
در خاوت دل صحبت او هام و بال است

تأثیر زجمیت کوکب بدر آید  
رحم است بخشی که ز قالب بدر آید  
بیدار شود سایه چو از شب بدر آید  
آواز سوار از سم مرکب بدر آید  
هر چند که پیشانیم از لب بدر آید  
ترسم که زند جوش و مرکب بدر آید  
آتش تریش چون عرق از تب بدر آید  
خورشید هم از خانه مگر شب بدر آید  
بزارم از آن حلقه که یارب بدر آید

(بیدل) چقد رتشته اخفاست معانی

در گوش خزد هر قدر از لب بدر آید

عاقبت در حلقه آنزلف دل جا میکند  
غمزه وحشی مزاجت در دل مجروح من  
سطر آهی تا نما یان شد دل از جا رفته است  
که تغافل مبترا شد نگاه بپرنگ نگاه  
دامن مستی باسانی نمی آید بدست  
در زبان خویش کوش ای آنکه خواهی نفع خلق  
غبنچه میگوید که ای در بند کلفت ماندگان  
نیست موجود یکه نبود غرقه گرداب و هم  
هستی بهی حاصل و بسکه مشتاق فناست  
خاکساران تا کجا دارند پاس آبرو  
آشیان الفت دل چون نفس در راه ماست

عکس در آئینه راه شوخی می و میکند  
زخم ناخن را خیال موج دریا میکند  
خامه الفت نمیدانم چه انشا میکند  
جلوه را آئینه ماسخت رسوا میکند  
باده خونهای می خورد تا نشه پیدا میکند  
مومیائی هم شکست خود تمنا میکند  
عقد دل را همین آشفنگی واک میکند  
بحر هم عمریت دست و ج بالا میکند  
هر که گردد خاک دل اندیشه ماه میکند  
سایه را از عاجزی هر کس نه پام میکند  
ورنه سارا اینقدر پرواز عقما میکند

دوبیابان طلب (بیدل) تا مل رهن است

کار امروز ترا اندیشه فردا میکند

عاقبت شرم امل بر غفلت ما میزند  
ششجهت کیفیت اسرار دل گل کرده است  
خا نما ن تنگی ندارد گر جنون دزد نفس  
تا کجا جمعیت دل نقش بند آسمان  
از دماغ خاکساری هیچکس آگاه نیست  
همنوی عبرتی در کار دارد در دل

ریشه پردازی بخوابد آنها پامیزند  
رنگ می جام دگر بیرون مینامیزند  
خود سری بر آتش دامن صحرایمیزند  
عمرها شد خجلت گوهر بدر پامیزند  
آبله در ز بر پا جام نریا میزند  
ناله در کسار بر هر سنگ خود را میزند

بی گداز از طبع ما رفع کدورت مشکل است  
 احتیاجی نیست گرم طلب افکند بدست  
 جستجوی خلق مقصد در قدم و ارد تلاش  
 صانع سازوی از تحقیق خود قافل میباش  
 هر نو انجم بالذدل باید شنید  
 شوخی فقریر تمهید شکست رنگت مایست

زین هوسهایی که (بیدل) در تخیل چیده ایم

با س اگر بردل نزد امروز فردا میزند

عالم همه زین میگذرد بهوش برآمد  
 چندانکه گشودیم سر د یگت تسلی  
 حرفی بزبان آمده صد جلد کتاست  
 ای بیخبران چاره فرمان ازل چیست  
 بیمطلبی آئینه جمعیب د لهاست  
 کیفیت موداشت گل شیب و شبابت  
 این دیر انحرافات خیالیست که اینجا  
 دون طبع همان مافعل عرض بز رگیست  
 بر منظر معنی که زاو هام بلند است  
 صد مرحله طی کرد خرد در طلب اما  
 از غم تحقیق صدای نشنیدیم  
 دیدیم همین هستی ما زحمت ما بود

(بیدل) مثل

زین گوش درون رفت و از آن گوش برآمد

عالم گرفتاری خوش تسلی دارد  
 همچو کوزه دولاب هر چه زیر کرد و نست  
 پرفشانی عشق است رنگ و بوی این گلشن  
 گر تعلق اسباب عرض صد جنون ناز است  
 بار شکوه پیمائی بر دل پر افتاد است  
 خواه بر تامل زن خواه لب بحرف افکن  
 زانفعال مخموری سرخوش تسلی باش  
 رنج زندگی بر ما نیستی گوارا کرد

در حقیقت شبیه گرسبیل بخارامیزند  
 بی حیا ثیبا در چندین تقاضا میزند  
 هر چه رفتار است بر نقش کف پامیزند  
 جز زبانت نیست آن بالی که عنقا میزند  
 ساز دیگر نیست مطرب زخمه بر مامیزند  
 قلقل خود سنگ بر سامان مینامیزند

چون باده زخم بیخبر از خوش برآمد  
 سرپوش دگر از تنه سرپوش برآمد  
 عنقا بخیا ل که فراموش برآمد  
 آهی که دل امر و زکشد دوش برآمد  
 موج گهر از عالم آغوش برآمد  
 پیش از کفن این جاوه سبه پوش برآمد  
 تا شعله جواله قدح نوش برآمد  
 د ستار نمود آبله پا پوش برآمد  
 نتوان بخیا لات هوس گوش برآمد  
 آخر پی ما آ نظر ف هوش برآمد  
 فریاد که ساز همه خاموش برآمد  
 سر آخر کار آبله دوش برآمد  
 کهنه افسانه هستی

جوش ناله زنجیر باغ سنبلی دارد  
 یا ترقی آدنک است یا تنزلی دارد  
 هر گلی که می بینی بال بلبل دارد  
 بی نیازی ماهم یک تغافل دارد  
 ناتهی نمیگردد شبیه قلقلی دارد  
 سیر این بهارستان غنچه و گلی دارد  
 جبهه تا عرق پیماست سا غرمای دارد  
 زین محیط بگذشتن در نظر پلی دارد

میکنند امیران را از قیامت آسود  
 و هر طاقت بگرفتاری و غم شادم کرد  
 کو خشم دام تعلقی چه کنند اسباب  
 عافیت مزد فراموشی و حال شمرید  
 نوحه می دارم و جان می گنم از قامت خم  
 نفاق از زشتی اعمال و مبدم هیاهات  
 سعی بیهوده ندانم بکجا می می برد  
 گفتم اشاکنم از عالم مطالب سببی  
 چون خط جاده ز بس منتهی تسلیم  
 گزیده ضبط نفس نسخه گوهر دارد  
 نفی هنگام هستی چه تیره که داشت  
 نقص هم بی اثری نیست ز تقلید کمال

شاهد ابل (بیدل) طرفه کاکلی دارد  
 یا من بی بال و پری از قفس آزادم کرد  
 اینقدرها بقفس خاطر صیادم کرد  
 در د عشقم بتکلف نتوان یادم کرد  
 آه ازین تیشه که هم پیشه فرها دم کرد  
 عشق پیش از ننگه منفعل ایجادم کرد  
 نفس سوخته شد سرمه که هر یادم کرد  
 شرم اظهار زبان عرف ارشادم کرد  
 هر که آمد بسر از نقش قدم صادم کرد  
 و صبح خاوش بعلم ادب استادم کرد  
 شیشه بر سنگ زدن رشک پر یزادم کرد  
 فقر ما را اگر الله نکرد آدم کرد

محو کیمیت بر نگ و فایم (بیدل)

آنکه میخواست فراموش کند یادم کرد

عجز پسندید از ما شکوه قاتل بلند  
 هستی و هووم وادر حسرت ایجاد سوخت  
 باعث آزادی و سرواست یاس بی پری  
 مایه شکرت و کاپیت های ما کفر صاتی است  
 چون با آسایش رسیدی شعله دل مرده گیر  
 جاده را با آبروی ساکسار بها مسج  
 چشم اهل جود اگر میداشت رنگی از تمیز  
 پای از خود رفتن ما بود سر برداشتن

جزه ژده گردی شد از کوشش بمل بلند  
 سایه واری هم گردد یدیم زاب و گل بلند  
 د سبگاه آه باشد در شکست نابل بلند  
 نیست جز گردد مس از شخص مستعمل بلند  
 ارجوس مشکل که گردد ناله در منزل بلند  
 نیست مکن گردد و ج اصرار حل نابل  
 ایفد ر هرگز نمی شد ناله ساثل بلند  
 موج بی تمکن مزین بحر شد عاقل بلند

مزد دیوان بیک مصرع قناعت کرده ایم

نشئه صهاچه دارد مطرت (بیدل) بلند

عدم ز بن بیش بره بی ندارد  
 گشاد و بست چشمت عالم آراست  
 د ماغ ما و من بیهوده مفر و ش  
 بخند ای صبح بر عریانی و خویش  
 کف خاک از پریشانی عبار است  
 بنی اعتبار اندیشه تا چند

و جوب است آنچه امکانی ندارد  
 جهان پیدا و پنهانی ندارد  
 خیالی چیده دکانی ندارد  
 گر بیان نو دامانی ندارد  
 بخود بالیدت شانی ندارد  
 شکست و ننگ تاوانی ندارد

کسی جز شبه از هستی چه خواند  
چه دانه‌ها که بر بادش نداد بیم  
مروت از دل خویان مجوئید  
ز اسباب نعیم و ناز دنیا  
درین وادی همه گر خضر باشد

خیال ز ندگی در دیست (بیدل)

که غر از مرگ درمانی ندارد

عرض هستی ز نگ بر آئینه دل میشود  
آب میگر دد بچندین رنگ حسرت‌های دل  
در پناه دل توان رست از و عالم بیچ و تاب  
بسکه ما حسرت نصیبان وارث بیتیم  
زندگانی سخت دشوار است با اسباب هوش  
اوج عزت در کمین انتظ و عجز ماست  
بر مراد یکجهان دل تابکی گردد فلک  
در دره عشقت که پایانی ندارد جاده اش  
گر بسوزد آه مجنون بر رخ لیلی نقاب  
انفعال هستی و آفاق را آئینه ام  
کس اسیر انفلاب نار سائیهام  
این دبستان من و ما انتظار بشخامی است

نشسته آسودگی در ساغر یاس است و بس

راحت جاوید دار دهر که (بیدل) میشود

عرق آلوده جمالی ز نظر میگذرد  
کیست از شوخی رنگ تو نیاز دقاقت  
خط مسطر نشود مانع جولان قلم  
موج مایی نم ازین بحر پر آشوب گذشت  
نیت در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات  
انزلی نیست که صحرانشد از وحشت ما  
شوخی رشته نو میدی ما بسکه رساست  
چون نفس خانه پرستیم و نداریم آرام  
در مقامی که قناعت بلد استغناست

مرا این نامه عنوانی ندارد  
جنون هم کار آسانی ندارد  
فرنگستان مسلمانان ندارد  
چه دارد کس کرا حسانی ندارد  
ز هستی غر بهمانی ندارد

تا نفس خط میکشد این صفحه باطل میشود  
تا کف خونی نثار تیغ قاتل میشود  
بر گهر موجی که خود را بست ساحل میشود  
میرسد بر ما طپیدن هر که بسمل میشود  
بی شعوری گر نباشد کار مشکل میشود  
از شکستن دست در گردن حمایت میشود  
گرد و عالم جمع سازد کار یک دل میشود  
هر که و اماند بر ای خویش منزل میشود  
شرم می بالد بخو چند آنکه محمل میشود  
هر که و تابان خود با من مقابل میشود  
دست قدرت چون تهی شد پای در گل میشود  
لب بدندان گرفتاری نقطه حاصل میشود

کز حیا چون عرقم آب ز سرمی گذرد  
آب با قوت هم اینجاست جگر می گذرد  
تیغ را جاده کند هر که ز سرمی گذرد  
همچو نظاره که از دیده ز میگذرد  
همه از دیده ما همچو نظر می گذرد  
غنچه در گل خزد آنجا که سحر میگذرد  
ناله نابال گشاید ز اثر می گذرد  
عمر آسودگی ما بسفر می گذرد  
کاروان چون طپش از موج گهر می گذرد

هم من ترک حلاوت نمایی (بیدل)  
 خروپایی آ نقد زهرم تنگ میکشد  
 آستان مدان بگزار گم هستی آمدن  
 فکر میان بارز پس بگریم گداحت  
 سامان ز ندگی نفسی چو بد پیش نیست  
 زاهد نوبال و پیش رها کن گریز هوس  
 با هیچکس معوش که تعال نوب و زشت  
 ایثار اچه بکشد دو گام دگر رفت جهد گیر  
 خلقی بگر د قافله فرستی که نیست  
 خون شد دل از عمارت حرصی که عمر هست  
 خامش نوای حسرت د بدار لیسنم  
 از حیرت خرام نو کلک د بیر صنع  
 (بیدل) چو بند نیشکر از فکر آند دهن

معنی فشار قافیه تنگ میکشد

عاشق گمرا از سبزه و زنا ر نو یسند  
 آن معنی تحقیق که تکرار ندارد  
 شرح جگر چاک من این کهنه د بیران  
 صد جاست قلم غورده مژگان تغافل  
 قافیه پمچیان ز تمنا چه رسا ند  
 صد عمر ابد و فلک اسعجاز گمشاید  
 امید پیا میست بزلف از دل تنگم  
 ز نهاری عجز اند ضعیفان چه نواز کرد  
 بر صفحه بی مطلیب نقش تعین  
 بگذار که نقش خط پیشانی ما را  
 جز ناله سیران نفس هیچ ندارند  
 حیف است نثره رقمان قلم عنو  
 منشور عذاب ابد است این که پس از مرگ  
 جز سجده نشد از ورق سایه نمودار  
 تا حشر ز منت بنه سنگ بخواریم  
 در روز توان خواند خط جبهه (بیدل)

نیست بی ناله اگر نی ز شکر می گذرد  
 گر بگریم بجای عرق زنگ میکشد  
 اینجا شر و نفس ز دل سنگ میکشد  
 نقاش موزلا هریم تنگ میکشد  
 عمر بخر خمار ی ازین بنگ میکشد  
 آخر تلاش شان به سر چنگ میکشد  
 رخت صفای آینه بر زنگ میکشد  
 بار پست رندگی که غر لنگ میکشد  
 چون صبح تلخی شکر ی زنگ میکشد  
 زین کوه سار دوش نگین سنگ میکشد  
 در دیده سرمه گر کشم آهنگ میکشد  
 نقش خیال بزمها ن دنگ میکشد  
 (بیدل) چو بند نیشکر از فکر آند دهن

معنی فشار قافیه تنگ میکشد

در دسر دلهای گرفتار نو یسند  
 بر صفحه ز نند آتش و یکبار نو یسند  
 هر چند نو یسند چه مقدمه ار نو یسند  
 آن نامه که خوبان بمن زار نو یسند  
 آینه بیاید که د بدار نو یسند  
 کز قامت موزون نور فزار نو یسند  
 سطری اگر از نقطه گره دار نو یسند  
 بر خاک مگر بکدو الف وار نو یسند  
 کم هم نواشتند که بسیار نو یسند  
 بر طاق پر یخا ناسر ار نو یسند  
 خطی بهواکاش ز منقار نو یسند  
 اعمال من از شرم نگو سار نو یسند  
 بر لوح مزارم دل بیمار نو یسند  
 زین پیش خط جبهه چه هموار نو یسند  
 گر بر سر من سایه دبوار نو یسند  
 چون شمع همه گر بشب تار نو یسند

عشق چه چون قیاس به تحقیق سر کنند  
 هر چند برق بهار زندان نگاه شان  
 بر جوهر حیا نیستند اندر اعمال  
 شوخی ز چشم شان بر دهر فیهر عرق  
 افسون چاه روان نکند خال از ادب  
 نه غیور از وفا نبرد بوی آگهی  
 از انفعال نامه بران در مو ز عشق  
 ترم حضور شان نکشد انتظار شمع  
 تا جذبه طلب گذرد در خیال شان  
 چون موج هر کجا پی به تحقیق گم شوند  
 خور و هید منظری که بران سایه افگند  
 پای ثبات هرگز بر کار دامنست

آینه بشکند و سخن مختصر کنند  
 یکسر چراغ خانه آینه بر کنند  
 جد عیب را بیکمزه بستن هنر کنند  
 گل را همان بدیده شبنم نظر کنند  
 دریا اگر شود ند کمین گهر کنند  
 از یار شکوهی که محال است سر کنند  
 رنگ پریده را بعرق بال تر کنند  
 اشکی جلا دهند و شی را سحر کنند  
 مانند شبنم آبله و ابال و پیر کنند  
 فکر سراغ خود بدل بکد گر کنند  
 فردوس مترلی که در آنجا گلر کنند  
 هر چند تا بحر چو گودون سفر کنند

سمی و فامین که چو (بیدل) شوند خاک

شاید ز نقش پای کسی سر بردار کنند

عشق مطرب زاده بی بر ساز و نقوی زور کرد  
 با همه و اما ندگی روزی دو آزادی خوشست  
 زین گاستان صد سحر جو شیلو صد شبنم دمید  
 بگذر از بیصرفه گوئیها که سازبساط  
 موسیء ماشله ها در پرده نیرنگ داشت  
 با چنین فرصت نبود امکان مژه برداشتن  
 شهرت اقبال عجز از چتر شاهی برتر است  
 شور و سرار مجنون انگیزخت از موی سفید  
 نی ز طاعت بهرئی بر دم نهذوقی از گناه  
 دخیل آگاهی بیکسونه که تحقیق غیور

دانه تسبیح را زاهد خر طنبور کرد  
 خانه را نتوان باند و تعلق گور کرد  
 عبرتم سیر چکیده های یک ناسور کرد  
 گوشمالی خورده هر گاه ناله بید ستور کرد  
 حسرتی از دل برون آورد و برق طور کرد  
 و صد دیدار خلقی را امل مز دور کرد  
 موی چینی سایه آخر بر سرفشور کرد  
 شوخیء این پنبه ام هنگام مصور کرد  
 در همه کارم حضور نیستی معنور کرد  
 چشم خلقی را با نگشت شهادت کور کرد

(بیدل) از عزالت کلام رتبه معنی گرفت

خم نشینی با دهم را اینقدر ریزور کرد

عشق هر جا ادب آموز طپیدن باشد  
 مزروع نیستی آرایش تخم شرابیم  
 شوق مفت است که در راه کسی می پوئیم  
 موج این بحر طپش بسمل سعی گهر است

خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد  
 آفت حاصل ماعرض دمیدن باشد  
 منزل مقصد ما گونر سیدن باشد  
 رنجها در خور راحت طلبیدن باشد



انگشت پیش گریه بد بخت از خود بیم  
 صید د لیا خزان گریه دیگر از تسلیم  
 حیرت و اندوه بد را خیال نیست سال  
 کلفت بین نکشد گوشتی خدا من فقر  
 و فدا از خود و بهشت کش آسود گیم  
 پاکرم مانی صورت نکند تو مید یست  
 بسجلی شوق مرا از اثر کز چه ز غم  
 هر قدر ازین نفس وهم برالی مفت است  
 چشم بند یست بهار گل پیرونگی هشت

از دلیران جنون جرات با سم (بیدل)

چون نفس تیغ من از خویش بریدن باشد

فکر معجون سطر از زنجیر روشن میکند  
 شمعها از آه بی تا تیر و شن میکند  
 خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند  
 ر مز صد عیب و هنر تقریر روشن میکند  
 جوهر این موصفای شیر روشن میکند  
 تو تیا کی دبد و تصویر روشن میکند  
 فیض معنیهای ما تحریر روشن میکند  
 شمع بیداد کما نرا تیر روشن میکند  
 وسعت صحرایم نخچیر روشن میکند  
 بزم مارا اخجلت تقصیر روشن میکند  
 چوب تر را سعی آتش بر روشن میکند

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند  
 داغ تو میدی دلی دارم که در هر دمزدن  
 مالمی چشم از مزار ما بهر ت آب دد  
 ننگ رسوائی ندارد ساز تا خامش نواست  
 میشود ظاهر به پیری معنی معلول امل  
 خافلان نور تحقیق از سواد فقر نیست  
 از رنگ گل میتوان فهمید مضمون بهار  
 ناله مشب میخلد در دل ز ضعف پریم  
 عالم دل را عیار از دستگاه ناله گیر  
 از عرق بر جبهه افسون چراغان خوانده ایم  
 انتظار فیض عشق از خامی خود میکشم

هیچکس برود نزد (بیدل) ززند انگاه چرخ

عجز ما این خاله دلگیر روشن میکند

زین صفحه آنچه نیست رقم حک نمیشود  
 بسیار تا نمیدمد اندک نمیشود  
 غربال هم بلا ف مشبک نمیشود  
 قطع را فلک بالک و پک نمیشود  
 اینها بزرگی و سرکو چک نمیشود  
 اعجاز قدرت است که کودک نمیشود

علم و عیان خلق بجز شک نمیشود  
 تمثال جزو ز آینه کل نمیشود  
 رمز فلک شگافتن از حرف و صوت چند  
 افشاندنی است گرد تهردهم از خیال  
 زاهد خیالی جبه و دستار و انگار  
 دندان کشیدن از پس صد سال شیخ را

تصغیر تا ثباتی یافتن کس مباد  
و بعد وفاق قطره ز گوهر چمن کن است  
ظالم نمیکشد الم از طغیت حسد  
یا اهل شرم دیده در آئی بیه دلست  
تو میدی آشتی نشان اجابت است

ز ن مو دغیرت است که مر دک نمیشود  
در اهل اعتبار دودل بک نمیشود  
تنگی فشار دیده از بک نمیشود  
افسوس سنگ سرمه که عینک نمیشود  
آهی ز دل کشید بنا و ک نمیشود

(بیدل) هوا همین نفس است و نفس هوا

هستی و نیستی است که متفک نمیشود

علویانی که باین عالم د و ن می آیند  
کیست پرسد که گل ولاله این باغ هوس  
آمد و رفت نفس هر قدم آفت دارد  
شوخی نشو نما رستن مودارد و بس  
چه هوا دود دماغیست که دردیده و هم  
حیرت این است که چو تیغ درین دشت ستم  
چه تماشا است درین کوچه که طفلان سرشک  
عجز و طاقت چند رمایه لاف است اینجا  
مقصد خلق بجز خال شدن چیزی نیست  
آنسوی علم و عباد بیضه طاء و می هست

عقل گمکرده بصحرای جنون می آیند  
جز به آهنگ در و نا زچه برون می آیند  
هرزه تا زان همه پررخش حرون می آیند  
نخل ها سر بهوایلد و نگون می آیند  
آفتابندگر از ذره فر و ن می آیند  
آبدارند و همان تشنه خون می آیند  
نِسوارمژه از خانه برون می آیند  
بیشتر آبله پایان بجنون می آیند  
یارب این بیخبران با چه شگون می آیند  
کارزوها ز عدم بوقلمون می آیند

(بیدل) این بیخردی چند بمعراج خیال

میروند این همه کز خویش برون می آیند

عمر ارذل ای خدا مگمارم ز روی مرد  
تا نگر دد عجز طاقت شبنم ایجاد عرق  
گر طبیعت غیرت اندیشد ز وضع انفعال  
بند بند آخر برنگ مود و تا خواهد شدن  
هر چه از آثار غیرت میترود غیرتست  
بهر این نقش نگین گر خاتمی پید اکنی  
شعله همت نگون شد کز نصاعده باز ماند  
از ازل موقع شناسان ربطا لفت داده اند  
آلت او خصیه می خواهد تصور کرد و بس

ر عشه پیری مباد اریزد آب روی مرد  
صبح نومیدی مخندان از کمین روی مرد  
سرنگونی کم والی نیست در ابروی مرد  
در جوانی ننگ اگر دارد زحم زابوی مرد  
جوهر شمشیر دار دموج زابجوی مرد  
(لافتی الاعلی) بنویس بر بازوی مرد  
خوی شود هر که تنزل بر دره درخوی مرد  
آینه باز انوی ز تیغ بر پهلوی مرد  
در دماغ حیز اگر افتاده باشد بوی مرد

هیچکس نگسیخت (بیدل) بند او هامی که نیست

آسمان عمر پست میگردد بچسبجوی مرد

هر چه هست در این عالم از دست تو است  
 و از دست تو است هر چه در این عالم است  
 و از دست تو است هر چه در این عالم است  
 و از دست تو است هر چه در این عالم است  
 و از دست تو است هر چه در این عالم است  
 و از دست تو است هر چه در این عالم است  
 و از دست تو است هر چه در این عالم است  
 و از دست تو است هر چه در این عالم است

راه نفس بخلوت آئینه بسته اند  
 این شعله را بخور که پشمینه بسته اند  
 عکس است تهلیکه بر آئینه بسته اند  
 بر رفته نفس گره کینه بسته اند  
 د لها چو قفل بر در گنجینه بسته اند  
 تقویم حال ماهمه پارینه بسته اند  
 در پای من ز آبله آئینه بسته اند  
 دستت نقش داغ که بر سینه بسته اند  
 از سوختن بخور که ما پینه بسته اند

(بیدل) بعد و نفس جهان نیست کار ما

طفلا ن دلی یثنبه و آدینه بسته اند

عملیکه که شرم هوا خیم از همه یگرت بدر آورد  
 بیضاغت هوس آنقدر نگشاید کان فصولیت  
 بگذاشت عشوه علم و فن در پیر میکده بسوزن  
 قبول و در مطلب سبب که غرور چرخ چون حسب  
 ز خیال الفت خانمان بدر آید که شعله امتحان  
 بر قار اگر نه سبکسری حذر از غرور هنروری  
 اثر وفا ندهد رضا بخمار نشا مدعا  
 ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد جستجو  
 ندهد تامل انس و جان ز لطافت بدنت نشان

نه چو موجی هزار سرقدم از سرت بدر آورد  
 که چو رنگ باخته وسعت پرت از برت بدر آورد  
 که ز قید عالم و هم وظن بدو ساغر ت بدر آورد  
 بدریکه خواند از ادب ز همان درت بدر آورد  
 نفسی اگر دهد امت امان دم دیگر ت بدر آورد  
 که مباد خفت لاغری رنگ جوهر ت بدر آورد  
 نگهی که گردش رنگ ما خط ساغر ت بدر آورد  
 من و سجده پس ز انوائی که سر از درت بدر آورد  
 مگر آنکه جامد رنگ ما عرق از برت بدر آورد

من (بیدل) از خم طره ات بکجا روم که سپهر هم

سر خود بخاک عدم نهاده چو ز چنبر ت بدر آورد

عید است خیار سر راه تو توان شد  
 امید شهید دم شمشیر غرور بست  
 باید همه تن دل شد و آشت و جنون کرد  
 تسلیم ز آفات جهان باله نداد  
 ای خاک خرامت گاه فر دوس بدامن  
 سهلست شفاعت گری مجرم دو عالم

قربانی و قربان نگاه تو توان شد  
 بسمل زخم طره کلاه تو توان شد  
 تا محرم گیسوی سیاه تو توان شد  
 در جیب خود دم محو پناه تو توان شد  
 کو بخت که پامال گیاه تو توان شد  
 گر قابل بگذره گناه تو توان شد

(بیدل) دل ما طاعت آفات ندارد

تا کی هدف ناو که آه تو توان شد

چشم ما گم نیست گر آن کی بختم آن بود  
 نگهت گل دام اگر دارم جان بر گشت گلست  
 با غبار فقر سازد هر که چاروشن نیست  
 آنقدر رفعت ندارد پایت از باب قال  
 درویشان منی از آینه اشکیم و بس  
 زده اند از میر کشی در طینت صاحب دلا  
 این زمین و آسمان هنگام مشور است و بس  
 عاشقان پر پیکس اندازد در دنومدی مهر می  
 در حریم خلوت دل عیب جورا راه نیست  
 هستی ملا تفاوت از عدم چستن خطاست  
 خدمت دلها کن اینجا کفر و دین منظور نیست

شوق سرشار است تا این باده در ساغر بود  
 رهن پرواز مشتاق تو بال و پر بود  
 چهره آئینه هارا غازه خاکستر بود  
 و اعظان را اوج عزت تا سر منبر بود  
 نیستی جو شد ز شبنم گر نه چشم تر بود  
 میزند موج رضا آبی که در گوهر بود  
 گوی بود آسودگی در عالم دیگر بود  
 بیرخت شکل که مار اخاک هم بر سر بود  
 حلقه را از شوخ چشمی جا برون در بود  
 سایه آخر تا چه مقدار از زمین بر تر بود  
 آینه از هر که باشد مفت رو شنگر بود

هر کرا (بیدل) بگنج نشه منی رهست  
 هر رنگی تا گنج چشمش رسته گوهر بود

غافلان چند قبا و زیاد را ک کنید  
 صد نفس بال فشان سوخت بزند آنگه خاک  
 چند باید دهن از حبث با نبارد کس  
 صید خلق از نفس ساخته پر بیخرد یست  
 دید معنی نشود ما یل تحقیق کمان  
 چشمه خضر درین دشت سراب هوس است  
 تلخی محاذ نه قنایست بخرسندی طبع  
 ساغر آبله ما ز ادب سرشار است  
 هیچکس منفعل طینت بیدر دمباد

بگریبانی اگر دست رسد چاک کنید  
 یکسحر سیر پر یخا نه افلاک کنید  
 یکد و روزی نفس سوخته مسواک کنید  
 آنقدر رفته متا بید که فتراک کنید  
 بینش آنست که در چشم حسد خاک کنید  
 تشنه کامان طلب دیدن نمناک کنید  
 نام افیون گوارا شده تریاک کنید  
 جا دوا دی تسلیم رگه تاک کنید  
 مژه نی را بنم آید و عرق پاک کنید

تا نگردد بد درین عرصه تشویش هلاک  
 همچو (بیدل) حذر از کوشش بیباک کنید

غافل شدیم و گشت خروش هوس بلند  
 یکسر از پر چرخ پروبال و یختیم  
 از حرف و صوت راه قیامت گرفت خلق  
 سهل است دستگاه غرور سبکسران  
 وحشت نو است شهرت اقبال ناکسان  
 همت درین جنونکده زنجیر پایاست

افسون خواب کرد غرور نفس بلند  
 پرواز کس نجست ز بام قفس بلند  
 منزل شد اینقدر ز فسون جرس بلند  
 آتش نگر دد آنهمه از خار و خس بلند  
 بی پرواز دن نگشت طنین مگس بلند  
 یارب مباد اینهمه دامان کس بلند

درد آنکه در غم و غایت ناله  
دست تلاش خافه بگر دون نمیرسد

بیدل با گر جنون نکند هرزه تازیت

گرده گور نمیشود از پیش و پس بلند

خاطی چند که نقش حق و باطل بستند  
سمی خواص درین بحر جنون پیما نیست  
چون سحر مرهم کافور شهیدان ادب  
پیه مقصد بچه امید کسی بردارد  
شعله تابال کشد و د پرون تاخته است  
جوهر گل همه در شوخی و لجز اعرف است  
و نه بردم به تمیز عدم و هستی و خویش  
هم چون شمع بوا ماندگیم طی گردید  
بی تکلف نه جابجاست درین بحر غرق و ج

جرات از معو بتان راست نیاید (بیدل)

حیرت آینه دست نیست که برودل بستند

خوار ما بجز این پر شکستی که ندارد  
هزار قافله پاد رگل است و میرود از خود  
چه زخمها که نه چیده است دل بفرقت باران  
سپند مچمر تصو پر همچو من بکه نالد  
گذشته است جهان بی زواج میظر عفا  
اصیر هر ص چه کوشش کند بنار هائی

بحیرتم چه فسونست دام حیرت (بیدل)

تعلقی که نبودش گسستنی که ندارد

هر و ر قدرت اگر زوی خمی دارد  
گذشتن از سر جرات کمال غیرت ماست  
ز اتقمال آل طرب مباحش ایمن  
مگر ز عالم اخلاص بگذری و رنه  
مگر از حقیقت این انجمن خبر گیری  
عطا بگردن مستان نمی توان بستن  
ورق سپه نکنی سر نه پیچی از تسلیم  
بملک بی خلی خاتم جمی دارد  
نفس تبسم تیغ ننگ دمی دارد  
حذر که خند این صبیح شبمی دارد  
بهشت هم بمقا بل جهنمی دارد  
همین غمست که تخمیری غمی دارد  
طریق پیخبری لغزش کمی دارد  
بهوش باش که خط جبین نمی دارد

بقدر جو صله هر زخم مرهمی دارد  
چو غنچه تنگی از آغوش من رمی دارد  
طبیعت بر طاءوس عالمی دارد  
مباش غافل ارشاد گمرمی (بیدل)

ز جوش لاله رخسار پر کنید آغوشم  
نسیم مژده وصل که میدهد امروز  
چو رنگها که نیستیم در بهار خیال

جهان غول بهر دشت آدمی دارد

بهیچ رنگ می جامت آشنا نشود  
شکستم آینه تا جاوه بی صفا نشود  
جفاست بر گل زخمی که خون بها نشود  
بهر نشان که توجه کنی خطا نشود  
که نقش پا بره او جبین نما نشود  
صدا چو رنگ زمینای من جدا نشود  
مباد دست تو با سودن آشنا نشود  
جز آن گره که درین رشته نیست و انشود  
که هر که خاک شود گل فروش ما نشود  
بآن غبار که پا مال نقش پا نشود

غرور ناز تو نهمت کش ادا نشود  
طرف اگر همه شوقست رنگ یکنا نیست  
به گلشنی که شهیدان شوق بیدادند  
بر آسنی قدمی گرزنی چو تیرنگاه  
ز فیض رتبه عجز طالب چه مکلفست  
خمو شیم یکما لیست گز هجوم شکست  
امید صندل در دسرهاوسها نیست  
اگر بساز نفس تا ابد زنی ناخن  
بهستی آن نهجه رنگ اثر نباخته ایم  
بنای وحشت ما کبست تا کند تعمیر

امید عافیتی هست در نظر (بیدل)

شکست رنگ مباد اگره گشاشود

از نفس بر خانه آئینه در و اگر ده اند  
بیشه ها پنهان بزیر بال عنقا کرده اند  
محرمان بیرون این باز ارسو دا کرده اند  
هر چه پیر و زنده اند از خانه صحرایا کرده اند  
این هوسناکان بکشتی سیر دریا کرده اند  
شیشه سازان از نفس ایجاد مینا کرده اند  
خانه خورشید از خورشید پیدا کرده اند  
شد علمها سرنگون تا ناله بر پا کرده اند  
معنی اظهار مطلب سگته انشا کرده اند  
خاک بر فرق دو عالم دی و فردا کرده اند  
نازها دارند گویا در دلی جا کرده اند  
داغ این ظلمی که ما را از تو تنها کرده اند  
تا تو زین کسوت برون آئی جنو نها کرده اند

غفلت آهنگان که دل را ساز غوغا کرده اند  
از سر بیمغز این سودا پرستان امل  
آنقدر از زرش ندار دند و جنس اعتبار  
در خور ترک علایق منصب آزاد گیست  
و عوی عشق و سلامت دستگاه خند و است  
کارگاه بی نیازای بسته اسباب نیست  
هیچکس اینجا نمیشد سراغ هیچکس  
بر نمی آید هوس با شوکت اقبال در د  
بی تأمل سر مکن حرف کتاب احتیاج  
هر چه دارد محفل تحقیق امروز است و بس  
بی تمیزی چند بر ایوان و قصر زر نگار  
کس مینماید از نفاق اختلاط عقل و حس  
چیدها ز دچاک چرخ و صبح دامنهای درید

اندکی (بیدل) بودش آوهم و گن در کار نیست

هر چه می بینی نیاز به برت ما کرده اند

خوار دامن افشان سحر دامن نمی گیرد  
خدا بو سد گف دستنی که دست من نمی گیرد  
که از شر به محبت خورده بر دشمن نمی گیرد  
عنان آب دامن سعی پرو بز نمی گیرد  
کسی جز رشته آب از چشمه سوزن نمی گیرد  
چرا هست ره از پا در افتادن نمی گیرد  
که صبا دامن حبا عمر بست نام من نمی گیرد  
غم دوش فلک بار سر و گردن نمی گیرد  
درین مهتاب شیری هست و کس روغن نمی گیرد  
که بوی یوسف از شوخی به پیراهن نمی گیرد

خداقت هوس گر نام آسودن نمی گیرد  
خسرو دلو خورشید است از دست شوراندن آتش  
دلی دارم ادب هر روز دهان سوس بگفتی  
ز تشویش عیالین رسته گیر آرد طبعانرا  
و منمهم تهر و فطرت پاریک مینخواست  
حضور ما نیست گر مقصد سعی طلب باشد  
ضمیمتی در چه خاک افگندیده باشد نام من یارب  
تو اشیع کیش هست راجه مکانست و عیالی  
دم پیری ز فیض گر به عطای میروند غافل  
قماش از حیا دار دقبا بی نازک اندامی

اگر شمع رخس صد انجم روشن کند (بیدل)

تجیر آتش دارد که جز در من نمی گیرد

ورق لاله بیک نقطه چه رنگین آمد  
پای خوا بیده ما آبله بالین آمد  
تیغ از خیم مرا مصرع تضمین آمد  
شمع را آفت سرافسر زربین آمد  
بیحلاوت بود آنکس که سخن چین آمد  
هر که شد محرم این آینه خود بین آمد  
و فتم از خویش ندانم بچه آئین آمد  
خار پا را ز گل آبله بالین آمد  
عالمی رفت به بیرنگی و رنگین آمد  
دامن ماهه سنگ از دل سنگین آمد

فالی از داغ زدم دل چمن آتشی آمد  
جرات سعی دماغ طبعش آری کیت  
چون دیوار و که نفس سوزنده ربط هم اند  
حافیت میطلبی بگدوا زانند یشه جاه  
تلخ کامیست ز در لکمن و ما حاصل گوش  
صفحه ساداهستی رقم غیر نداشت  
ما به از جلوه حورشید چه اظهار کند  
هر کسی در غور خود دنشه راحت دارد  
در غزلان غوطه زن و عرض بهاری دریاب  
صبر کردیم و بوصلی نریدیم افسوس

(بیدل) از عجز طلب صید فراغت داریم

سایه را بخت نگون طره مشکین آمد

سکته مقداری درین مصرع توقف کرده اند  
کارهای عالم از دست تأسف کرده اند  
عاقبت دارد چراغی که نفس پف کرده اند  
خا فلان نام فضولی را تصوف کرده اند  
موسفیدی را بروی زندگی تف کرده اند

فرست انشا بان هستی گر تکلف کرده اند  
از مال زندگی جمعی که دارند آگهی  
هستی و امید جمعیت جنون و هم کیت  
و مزاج خلق بیکو میروس می پرورده  
گفته اند آنها که در هنگامه اعراض پیر

در حقیقت اتحاد کفر و ایمان ثابت است  
 حسن بکذا کارگاه شوخی و تمثال نیست  
 اندکی از بدگمان نپا تخلف کرده اند  
 اینقدر آئینه برد از آن تصرف کرده اند  
 (بیدل) از خوبان همین آئین استغنا خوش است  
 بر حیا ظلم است اگر با کس تلافی کرده اند

فرهت ناز کرو فرضامن کس نمیشود  
 دل بتلاش خون کنی تا برسی بکوی عجز  
 باد و بروت خود سری مدافس نمیشود  
 پای مقیم دامت آبله رس نمیشود  
 عین و سویی فضولی و فطرت بی تمیز تست  
 زحمت آگهی مبر عشق هوس نمیشود  
 قدر شناس داغ عشق حوصله جوهر فداست  
 وقف و دیعت چنان آتش خس نمیشود  
 ز بهادار گردوی پیشش تو پس نمیشود  
 ذوق زخویش رفتنی در بیت او فداست  
 حیف که گرد این بساط شور جرس نمیشود  
 قافله های درد دل گشته نهان زیر خاک  
 نیست مزاج بوالهوس مایل را ز عاشقان  
 راه خیال زندگی بگرد قدم چیده رو  
 چند دهند فریب امن سرت بهال بردنت  
 دست بخود فشانده را باغم دیگران چکار  
 (بیدل) از اعمال جرم دشمن دوش را چه باک

دزد شراب خورده را فکر عسس نمیشود

فریب جاه مخور تا دل تو تنگ نگردد  
 صفای جوهر آزادگی مسلم طبعی  
 که قطره ای بگهر را رسیده سنگ نگردد  
 دماغ جاه ز تغییر وضع چاره ندارد  
 که گرد آئینه داران نام و انگ نگردد  
 پیاس صحبت یاران ز شکوه ضمه نفس کن  
 هما نقدر به بلندی برا که رنگ نگردد  
 تلاش کینه کشی نیست در زاج ضعیفان  
 که آب آینه اتفاق زنگ نگردد  
 خیال وصل طالب را مده پیام قیامت  
 پر خزیده بیا لین برخدنگ نگردد  
 ز داغدار محبت میخواهستی و پیمان  
 که قاصدا ز غم دوری راه لنگ نگردد  
 دلیکه که کرد نگاه تو نقش بند خیالش  
 بها را اگر گذرد لاله نیم رنگ نگردد  
 هوس چه صبد کند یارب از کمین گداز صفت  
 چه ممکن است نفس بگر کشد و رنگ نگردد  
 بو هم عمر کسی را که زندگی نهر بید  
 اگر چه کاغذ آتش زده پلنگ نگردد  
 بکین خلق نجو شد عدم سرشت حقیقت  
 کذب بخضر سلام و دوچار بنگ نگردد  
 جهان رنگ ندارد سر هلاک تو (بیدل)  
 نتیجه پر عفا خروس جنگ نگردد  
 فسردن از زاج شعله خاکستر برو ندارد  
 گشاد چشم چو شمع اگر نهنگ نگردد  
 با شکی کلفت از دل کی توان بردن که در با هم



فنا هم مایه هستی است از آفت مباحش ایمن  
بنو میدی درین گشتن چو رنگت امید آندارم  
ز جوش بخودی صافست و رد آرزوی دل  
خبا باری از خطش برام نظر مزدندانم  
که میزد است پیش از دور خط اعدا از حسن و  
بگلشن گر بگویم و صعب لعل میفروش او  
نداردش من بر گشت اظهارید رین گاشن  
بهستی تا ساند شوق جهدی زن که خون گردی

که چون بگلشنی از مردن قیامت سر بروند آرد  
که افسردن زهر و از مپرا فشان تر برون آرد  
خوشا آینه بی کز خویش روشنتر برون آرد  
که این شمع از پیر و انهاد فز برون آرد  
که از لعل ترش و جز مر دسر برون آرد  
بحسرت شاخ گل از آستین ساغر برون آرد  
مگر نو بهیم در رنگ چشم تر برون آرد  
چو آب آینه دار رنگت گود پیر برون آرد

فریب داده از باز یچه گردد و ن مخور (بیدل)  
که میترسم سر بیمنوی از افسر برون آرد

فسرد گیهای ساز امکان ترانه ام ز اعان نگیرد  
حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد  
زدستگاه جهان صورت نیم خجالت کش کدورت  
چو آینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زیان نگیرد  
سماجت است اینکه عالمی را بسر فگنده است خالذلت  
سبک نگردد به چشم مردم کسی که خود را گرا نگیرد  
زدست رفته است اختیارم بنار سائی کشیده کارم  
بساز وحشت پری ندارم که دامنم آشیان نگیرد  
بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور راحت ندارد امکان  
ز صیدم طلب سراغ کم گیر اگر دلت زیر جهان نگیرد  
مساز سرمایه تعین که کاروان متاع همت  
بچار سوئی که خود فروشی رواج دارد کان نگیرد  
زخود براتر سد کمندت بکنگر قصر بی نیازی  
بند پانهای چین دامن کسی ره آسمان نگیرد  
اگر بغزم گشاد کاری ز گوشه گیران مباحش غافل  
که تیر پرواز را نشاید مدیکه دال از کمان نگیرد  
کجاست طور تنای عالم تو نیز سر کن بکج ادائی  
که شهرت وضع راستی ها چو حلقه ات برسان نگیرد  
در آتش عشق تا نسوزی نظر بداغ وفا ندوزی  
که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد

فشاده ای را از خالک برد او و یا مبر نام استطاعت

کسی چه گیرد ز ساز قدرت که دست و اماندگان نگیرد

اگر زوایا سنگان شوقی بفکر هستی مبیح (بیدل)

که همت آئینه تعلق بدست دامن فشان نگیرد

فزون عیش و کدورت زهای ما نشود نفس بخانه آئینها هوا نشود

قسم بدام محبت که از خم زلفت دل شکسته ما چون شکن جدا نشود

خروش هردو جهان گرد سرمه پیخته است تغافل تو مگر همت آزما نشود

گشاد دل نتوان خواستن ز قطع امید بنا خنیکه بریدند عقده و اندود

چنان بفقر زدام تعلق آزادیم که عرض جوهر ما نقش پوریا نشود

چه ممکن است رود داغ بندگی رجبین زمین فلک شود و آدمی خدا نشود

تقدس تو همان بی غبار پیدائست گل بهار تر از رنگ رو نما نشود

بلوق گوشه چشمیست سرمه سائی شوق غبار ما چه خیال است و تپا نشود

چو سمحه آنقدرم کوتاه است تا امید که صد گره اگر شوا کنی رسا نشود

بغیر سر کشی از ابلها نمجو (بیدل)

که نخل این چمن از بی بری دو تان شود

فطرت آخر بر معاد از سعی اکمل میزند رشته چون تابیده شد خود را بمغزل میزند

نشء تحقیق در صهای این میخانه نیست مست و مخمورش قدح از چشم احوال میزند

خواب خود منعم مکن تلخ از حدیث پوریا این نیستان آتشی دارد به مخمل میزند

ای بساشیخی که ارشادش دلیل گمراهیست غول اکثر راه خلق از شمع و مشعل میزند

طینت ظالم همان آماده ظلم است و بس فتنه از رنگ گرشود فارغ بد نبل میزند

چاره در تدبیر ما بیچارگان خون میخورد پیشتر از درد سر سودن بصندل میزند

درد دل پیدا کنید از ننگ عصیان و ارهید بانمک چون جوش زدمی جام درخل میزند

برمال کار تا چشم کرار و شن کنند شمع در هر انجمن آئینه صیقل میزند

بسکه جوش حرص برد از خلق آثار تمیز امتحان طلاس ناخن بر سر کل میزند

ترك دعوی کن که در اقلیم گیر و دار فقر کوس قدرت پای لنگ و پنجه شل میزند

جاه و نیا را پیام پشت پا باید رسا ند

همت پست است (بیدل) کی برین تل میزند

فکر خویشم آخر از صحرای امکان میبرد همچو شمع آنسوی دامنم گریبان میبرد

شر مبار هستیم کاین کاغذ آتش زده یکدوگانم زین شبستان با چراغان میبرد

الفت دل بادم هستی دو روزی بیش نیست انتظار شیشه اینجا طاق نسیان میبرد

پیکر خم گشته در پیرایه مبدع خواهد از سراسر است  
 حاصل این مزرع علم و عمل مسجدنی است  
 از فتنه هر کس کمال خویش دارد در نظر  
 ناگذازد دل دهد داد فسرده نهای جسم  
 صحبت یاران ندارد آنقدر در سنگ و فاق  
 این درشتان برگزیده خلق دارند تفاق  
 گر چنین دارد محبت پاس شرم از نظر  
 خدایه مجنون گرفت و روب پر محتاج نیست  
 با همه بیدست و پائی در تلاش حالک باش  
 بر نغافل ختم میگردد دنگ و تاز نگاه  
 در خیال نفی فرغ از اصل باید شرم داشت

عشق مختار است (بیدل) نیک و بد در کار نیست

بگناهی یوسف ما را از ندان میرد

فکرنازل عالمی را سرمه تقریر شد  
 موجها تا قطره زین در با به بیباکی گذشت  
 آب میگذشتم کاش از نگت بیدردی چو کوه  
 در جناب کبریا جز نیستی مقبول نیست  
 صید مادیوانگان تالیف چندین دام داشت  
 نور دل جوشاند عشق از پرده بخت سیاه  
 آدمی چندان بهممان خانه گردد و نماند  
 در عدم از ما و من پر بیخبر می زیستیم  
 کوهها از شرم خاموشی به پستی ساختند  
 طبع ما را عاجز نقاش هر از اندیشه کرد  
 زین همه اسباب بیرون تا کجا آید کسی

قدر زانواند کی زین بیش بایستی ساخت

بر در دل حلقه زد اکنون که (بیدل) پیر شد

فناکی شغل سودای محبت را زیان دارد  
 دم نایست افسون نوای هستیم ورنه  
 بسودایت چنان زارم که با صد ناله بیتابی  
 برو ز بیهوشی هیچکس ما را نمیبرد

موی چینی بر صداها جاده شگیر شد  
 گوهر مار از خود داری گذشتن دیر شد  
 کز دل سنگین عرفها بر رخ ما قیر شد  
 خدمت اندیشیدن ما موحد تقصیر شد  
 حلقها عمری بهم جو شید تا زنجیر شد  
 صبح ما زین شام در پستان زنگی شیر شد  
 این ستمکش یکدم غم خورد آخر سیر شد  
 خواب ما را ز ندگی هنگامه تعبیر شد  
 سرمه گردیدن یاد آمد بهم ما زیر شد  
 ناتوانی مود مید و کلک این تصویر شد  
 چین دامان بلندم خار دامنگیر شد

سری دارم که ناخالک هوای اوست جان دارد  
 هنوزم ناله نی در پستان آشیان دارد  
 تنم در پیرهن تحریر یک نبض ناتوان دارد  
 مگرداغت که دستی برد این بیکسان دارد

در عزت زدم کز خلق بختی و اکشم خود را  
چراغ خامش غم نیست گراهی زیان کردم  
ز بال افشانی بها ز شر و آوازی آید  
نیاید ضبط آه از دل بگلزار تما شایت  
هفت باید شدن چون بلبلان مارادین گلشن  
بیخست خود چه سازد عاشق مسکین که آن بدخو  
بر ننگ آتش یا قوت ناپیدا است و دود من

ندانستم که دامن از هوس چیدن دکان دارد  
نفس زد بد نم در عالم دیگر فسان دارد  
که اینجا گر همه سنگست دامن بر میان دارد  
که آنجا گر همه آینه است آب روان دارد  
که هر شاخش چو بوی گل خدنگی در کمان دارد  
سراپا الفت است اما دل نامهربان دارد  
بحیرت رفته شوقست عجب ضبط عنان دارد

ز خود کامی برون آبی نیاز خاکی شو (بیدل)

که اوج قصر همتها همین یک نردبان دارد

قامت خم کز حیا سوی زمین رو میکند  
هر کجا باشیم در اندوه از خود رفتیم  
سایه و تمثال را کم نیست گرسنجی بیاد  
چشم بند سحر الفت را نمیباشد علاج  
اینچنین کز ناتوانیها شکستم داده اند  
بسکه یاران در همین ویرانها گم گشته اند  
روز بازار تعین آنقدر مالوف نیست  
ناتوانی هم بجائی میرسد مردانه باش  
باتوکل کس نمیرد اخت گرمیداشت شرم  
طبع ظالم در ریاضت مایل اصلاح نیست  
حالت از کف می رود در فکر مستقبل مرو

فهم میخواید اشارت های ابرو میکند  
شمع ما سر بر هوا هم سیر زانو میکند  
شرم خفت سنگ ما را بی ترازو میکند  
دل گرفتار خود است و یاد گیسو میکند  
گرو سجد جینی بیادم نوحه بره و میکند  
میچکد اشکم ز چشم و خاک را بو میکند  
خلق چون شب شد کمان در چشم آهو میکند  
سایه کار قاصد مطلب بپهلو میکند  
دستگاه نعمت بی خواست بدخو میکند  
تیغ را تدبیر خونریزی تنگ رو میکند  
این خیال دور گردد آخر تراو میکند

تا کجا (بیدل) ز گردون خجلتم باید کشید

این کمان سخت پر زورم بیازو میکند

قدح می بر کف است و شمع گل در آستین دارد  
بدوق سر بلند یها تلاش خاکساری کن  
بجمعیت فریب این چمن خوردم ندانستم  
نفس تادر جگر باقیست از آفت نیم ایمن  
ندیدم فارغ از وحشت اگر خواری و گرعزت  
گره در طبع فی هر چند افزون ناله رعنا تر  
لب او را همین خط نیست منشور مسیحائی  
ندیدم از خجالت خویش را تا چشم واکردم

درین محفل عرق میپورده هر کس جبین دارد  
نهال این چمن گریشه دارد در زمین دارد  
که در هر غنچه طوفان پریشانی کمین دارد  
که چون نی استخوانم چشم بد در آستین دارد  
ز در تابام این ویرانه یکسر حکم زین دارد  
کمند مار سائی در خور سامان چین دارد  
چنین صد معجز آن سحر آفرین در آستین دارد  
درین دریا حبابم طرفه وضع شرمگین دارد

سزاوار حطائی هم نیم از ننگ بقدری  
رهائی نیست مرا از فلک بیدار گردیدن  
بدوش سجده از خود میروم تا آستان او  
سروشکم خود آهم شعله ام داغ دلم (بیدل)

چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

قضا تا نقش بنیاد من بیکار می بندد  
ز چالش سینه بی پروا تو هر جا میکشم آهی  
مگر شرم خیالت نقش بر آبی تواند زد  
بساط عبرت این انجمن آینه می دارد  
نمیدانم بیاد او چنان از خود برون آیم  
در آن محفل که من حیرت کمین جلواویم  
بر عنائی چو شمع از آفت شهرت مباش ایمن  
چه دارد قابلیت جزمی و تکلیف پیمودن  
زمان فرصت را بطرف بادل غنیمت دان  
امیر مشرب موجب کزان مطلق عنایها

بمخموری ز سیر این چمن غافل شو (بیدل)

که خجالت در بروی هر که شد مختار می بندد

قماش رنگ ز بس بی حجاب می بافتد  
مباش منکر اسرار سینه چاکسیء ما  
ز زخم تیغ حوادث توان شدن ایمن  
بیکت نفس سر بیمه زمی خورد بر سنک  
درین چمن که هوا داغ شبیم آرائست  
تو خواه مرگ شمر خواه زندگی اندیش  
گرامت تاب رسائی و بحث فرصت عمر  
توان شناخت زبا و یک ویشی انقاس  
کباب شد عدم ما ز تهمت هستی

ز گفتگو بغبار نظر متن (بیدل)

که بهر چشم زافسانه خواب می بافتد

قیامت خنده ویزی بر مزار من گل افشان شد  
بشغل سجده او گر چنین فرسوده میگردد

بمعالم نسبت انفرین غرور آفرین دارد  
بوزجاده هست آسیا زیر نگین دارد  
برنگ سایه جهد عاجزان پا از جبین دارد  
سروشکم خود آهم شعله ام داغ دلم (بیدل)

چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

حنای آورد و در پنجه معمار می بندد  
سحر شورش قیامت بر سر دستار می بندد  
سراپایم عرق آینه دیدار می بندد  
که تا مرگان بهم آورده فی زنگار می بندد  
دل سنگین بدوش ناله ام کهسار می بندد  
فروغ شمع هم آینه بر دیوار می بندد  
رنگ گردن زهر عضو سربردار می بندد  
درین محفل همین دوشم بدوشم باری می بندد  
کزین تار این گره چون باز شده شو ارمی بندد  
گرش تکلیف بر گشتن کنی ز ناری می بندد

بمخموری ز سیر این چمن غافل شو (بیدل)

که خجالت در بروی هر که شد مختار می بندد

بروی گل زد ریدن نقاب می بافتد  
بکار نگاه سحر آفتاب می بافتد  
بجوشنی که ز موج شراب می بافتد  
جدا از پشم کلاه حباب می بافتد  
تسلیمی هزار اضراب می بافتد  
همین بطبع کتان ما هتاب می بافتد  
گسته است نفس تا جواب می بافتد  
که در قلمرو هستی چه باب می بافتد  
بر آتشیکه ندارد بیم آب می بافتد

ز گفتگو بغبار نظر متن (بیدل)

که بهر چشم زافسانه خواب می بافتد

ز شور آرزو هر ذره کم نمکدان شد  
جبین در کسوت نقش قدم خوانده نمایان شد

ندانم در شکست طراش کن چه پرد ازد  
 چه امکا تست از نیرنگ تماثلش نشان دادن  
 حیا سیر مایگیها نیست بی سامان مستوری  
 تعمیر معنی دارد که لفظ اینجا نمیکند  
 بهاری در نظر دارم که شوخیهای نیرنگش  
 علم پیمای موج و حباب ما چه می پرسی  
 دو عالم داشت بر معجون ما با زارد لنگی  
 چو شبنم ساغر دردم آسانی نشد حاصل  
 سراغ شعله دیگر ندارد مجمر امکان

طلسم نازمه شوقست سر تا پای من (بیدل)

که گرد این شکست آئینه دار کجکلاها ن شد  
 اگر سر تا قدم حیرت شوئی آئینه نتوان شد  
 نگه در هر کجایی پرد شد محتاج مژگان شد  
 چو من آئینه گشتم هر چه صورت بود پنهان شد  
 مراد پرد اندیشه خون کود و گلستان شد  
 همان چین شکست این شیشه هلاطاق نسیان شد  
 دماغ وقت سودا خوش که آشفته و بیابان شد  
 سراپایم ز هم بگداخت تا یک چشم گریان شد  
 تود در پرده روشن کن برون خواهد چراغان شد

خبارم گرز جا برخاست زاف او پریشان شد

کار جهان خواه عجز خواه سوری میکند  
 مقصد عزم نفس هیچ نمودار نیست  
 کیت کزین خاکد ان گرد بلند ی نکرد  
 بسکه تنگ فرجه است عشرت این انجمن  
 ضبط عیان سرشک از کف ما برده اند  
 انجمن میکشان خامی آهنگ نیست  
 سفله ز کسب کمال قدر هر بی شکست  
 در همه حال آدمی شخص ملک سیرت است  
 حرص گمرا گرفت تلخی آدم بار منع  
 جوهر فرهاد نیست ورنه درین کوهسار  
 زنگ و صفای دلست غفلت و آگاهیم

(بیدل) از افشای راز منفعالم کرد عشق

پیش که نالدا د ب گریه تری میکند

کار دلها با زان مژگان بسا مان میرسد  
 اشکم امشب بسمل حسن عرق طوفان کیست  
 آن بهار آن خط نو بر بسته غافل نیستم  
 آب مهر ددل از بیدست و پانیهای اشک  
 سطرچاکی از خط طومار همچو نخواندنی است  
 بی محبت در وطن هم نا شناسا نیست عام

ریشه می تا کی با استقبال مستان میرسد  
 زین پر پروانه پیغام چراغان میرسد  
 مدتی شد و دماغم بوی ریحان میرسد  
 در کارم از کجا این طفل گریان میرسد  
 قاصد مانا مه در دست از گریبان میرسد  
 بهر یکدل بوی پیراهن بکفاند میرسد

بسکه بر تنگی بساط عیش امکان چیده اند  
فرصت تمهید آسایش فرین محفل کجا ست  
دل بافت را گداز و ایمن از طوفان پرا  
قطع کن از نعمت الوان که اینجا چرخ هم  
حاصل غواص این دریاهشیمانی بس است  
در کمند سعی نیکی چین کوتاهی خطاست  
خاکساری در مذاق هیچکس مگروه نیست

پیشه بسیار است (بیدل) بر خموشی ختم کن

سعی هر علم و عمل اینجا بیا یا ن میرسد

صدگر بیان میدرد تا گل بد اما ن میرسد  
خوا بهار رفته است تا مژگان بمژگان میرسد  
بر کنار این کشتی از هول نهنگان میرسد  
می نهد صدر بیزه بر هم تا بیک نان میرسد  
وصل گوهر گیر اگر دست بد اما ن میرسد  
تا بهرد امن که خواهی دست احسان میرسد  
منت این وضع بر گیسو و مسلمان میرسد

کار د نیا بسکه مهمل گشت عبا ریختند  
بوی یوسف از فسردن پیرهن آمد بعرض  
سینه چاکا ترا دماغ سخت جانها نبود  
نر ل خود دار بست عرض مشرب دیوانگی  
در غبار عشق دارد حسن دام سرکشی  
هیچکس از گریه من در جهان هوشیار نیست  
بید ماضی محفل آرای جنون شوق بود  
رنگ تحقیقی نبستم زان حنای نقش پا  
دیزش ابر کرم در خورد استعداد ماست  
عاقبت بویی نبردیم از سراغ عافیت  
تا نفس باقیست همچون شمع باید سوختن

فرصت امروز خون شد رنگ فردا ریختند  
شد پری بیال و پرچند ان که مینا ریختند  
از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند  
رفت گردما ز خود جا نیکه صحرا ریختند  
طرح آن زلف از شکست خاطر ما ریختند  
بیخودی فرشت هرجا رنگ صهار ریختند  
سوخت حسرت ها نفس تا شمع سودا ریختند  
اینقدر دامن که خونم را همین جا ریختند  
کشت بسمل تا شود سیراب خونهار ریختند  
ما حل گمگشته ما را بد ریاری ریختند  
کز خون هستی آتش بر سرما ریختند

اشک ما (بیدل) ز درد نارسائی خاک شد

ریشه بی پیدا نکرد این تخم هرجا ریختند

کام جویان اندکی بر مطلب استغنا ز نید  
غنچه دارد لذت سر بسته عیش بهار  
سبلی امواج وقف خانه پردوش حباب  
شمع میگوید که ای در بند خوابه افردگان  
ذوق حال از نام استغفال باطل میشود  
گیر برون تا زید از آرایش نام و نشان  
و رنگ گل را ترجمان گر غنچه باشد خوش اداست  
کلفت خمیازه از درد شکستن بدتر است

یک نغافل برخیزال پوچ پشت باز نید  
لب اگر آید بهم بوسی بران لبها ز نید  
لنگری چون موج گوهر درد دریا ز نید  
شعله هم آبت گریه روی غفلت و از نید  
نیست امروز آنقدر فرصت که بر فردا ز نید  
تخت آزادی بدوش همت عتقا ز نید  
خنده ها چون باد باید از لب مینا ز نید  
تا بکی حسرت کشد سنگی بجای ما ز نید

ز آن پری جزئی نشانی بر نمیدارد نقاب  
عمرها شد تا ز فطرت سرنگون محبت است

تا ابد گرشیشه تحقیق بر خارا ز نید  
دامن گردی که دارید اندکی بالا ز نید

(بیدل) از سلاز نفس این نغمه می آید بگوش

کای السیران خانه زندان است بر صحر از نید

کام دل از لب خا موش گرفتن دارد  
تا توهای جهان ساز کدورت نشود  
نیست دیوانه ز کیفیت صحرا غافل  
زاهد اکس ز سبوی میت آگاه نگردد  
خوب و زشت آنچه درین بزم در طرفه نقاب  
هر نگه دیده بطوفان دگر می جو شد  
فیض آزادی اگر پرده گشاید چون صبح  
در دل صور قیامت شد و نشنید کسی  
هفت فرصت اگر آگاه شوی از ساز نفس  
در دل غنچه ز اسرار چمن بوئی هست  
چشم تا باز نمائی مژه ها رو بقفاست

نشانی زین می بیجو ش گرفتن دارد  
چون کروی رهگذر گوش گرفتن دارد  
از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد  
این صوابیست که بردوش گرفتن دارد  
همچو آئینه در آغوش گرفتن دارد  
سر این چشمه خس هوش گرفتن دارد  
یکدمیدن بصد آغوش گرفتن دارد  
پیش این بیخبران گوش گرفتن دارد  
این رنگ خواب فراموش گرفتن دارد  
خبر از مردم خاموش گرفتن دارد  
خبر امشب از دوش گرفتن دارد

بسخن قانعم از نعمت الوان (بیدل)

رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد

کجا ست سایه که هستیش دستگاه شود  
مگر عدم برد از سایه تیرگی و رنجه  
شکست دل نشود بی گذار عشق درست  
بنور جلوه او تا ز زندگی داریم  
بر آفتاب قیامت برات خواب بسرد  
درین بساط ندانم چه باید مکردن  
کسی ستمزد حکم سر نوشت مباد  
خراش جبهه تسلیم عذر خواه خطاست  
عروج عالم اقبال زندگی در دست  
خروش بی مزه صوفیان کبابم کرد  
مخواه روکش این دوستان خنده کمین

حجاب ما چقدر بر نفس کلاه شود  
چه ممکن است که بیگاه ما پگاه شود  
رو بآتش اگر شیشه داد خواه شود  
نفس کجاست اگر شمع بی نگاه شود  
کسیکه سایه دست تو اش پناه شود  
چو آن فقیر که یکباره پادشاه شود  
چو صفحه پی سپر خامه شد سیاه شود  
بسر دوید چو پامنه حرف ز راه شود  
نفس بعالم دیگر رسد چو آه شود  
دعا کنید که میخانه خسته قاه شود  
تبسمی که چو بالید قاه قاه شود

چو شمع سر بهوا گر به میکم (بیدل)

که پیش پای نندیدن مباد چاه شود



گذشت عمر بارزیدنم ز بیم و امید  
 سحر دماندن پیری چه شامها که نداشت  
 ز دور میروم کم زبان ما و شماست  
 جز اختراع جنون امل طرازان نیست  
 تلاش خلق بجائی نمیرسد اما  
 حد رزیده دولت که مشیء یلک جام  
 نماند علم و هنر عشق تا پیدا آمد  
 غبار قافله رفتگان بر افشا نیست

گذشت از دل معتم نمیرود (بیدل)

چه ممکن است که چینی رسیده وی سفید

قضا دوشت مگر سر خطم بسایه بود  
 سیاه کرد جهانم بدیده موی سفید  
 جلا جلکه صد بسته برد فنا هید  
 قیامت دو نفس عمر و حسرت جاوید  
 همان بدوش نفس ناچه میکشد افید  
 هنوز میشکند شیشه بر سر جمشید  
 چراغها همه گل کردد امن خورشید  
 که ای نفس قدمان شام شد بیا بر سپید

گذشت همرو دل از حرص سر نمیتابد  
 درای محمل فرصت خروش صور گرفت  
 جهان ز معز خرد پنبه زار او هام است  
 غبار عجز من و دامن خط تسایم  
 نگاهم از کمر یار فرق نتوان کسرد  
 نشان من مگر از بی نشان تو ای یافت  
 نمیتوان ز کف خاک من غبار انگیخت  
 نزا کنی است در آئینه خانه هستی  
 نگاه بر مژه دامن نشان استغناست  
 خروش دهر بلند است بر تغا فل زد  
 شبی بروز رساندن کمال فرصت ما ست

ز خویش میروم اینک تو هم بیا (بیدل)

که قاصد آمد و هو شم خبر نمیتابد

گذشتگان که ز تشویش ما و من رستند  
 چواشک شمع شرر مشربان آزادی  
 همین نه ناله ما خون شد از تراکت پاس  
 عنان کشان هوس صنعت نظار دارند  
 بعدا شنان همه گر منصب گهر بخشی  
 ز کرده اند زیان محرمات سودا بست  
 چه جلوهئی که چو شبنم هوایان گشت

مقیم عالم نازند هر کجا هستند  
 ز چشم خویش چکیدند اگر گهر بستند  
 کد ام رشته کزین پیچ و تاب نگهستند  
 خدنگ صید جها نند تا ز خود جستند  
 همان بعرض چکیدن چواشک تردستند  
 اگر ز خویش گدستند با که پیوستند  
 شدند آب و غبار نگاه نشکستند

ز ساز عافیت خاله میر سسدا آواز  
کدام موج ندامتد خروش طاقت نیست

که ساکنان زاد بگاه نیستی هستند  
شکستگان همه آوار بودن هستند

درین زمانه سخن معویاس شد (بیدل)

دمید عقد دل معنی کسه می بستند

گیر آرزوی رستن ازین دامگه کنید  
چند آن دماغ جهل ندارد شکست رنگ  
آزاده است نور دل از انبیا غیر  
کم فرصتی خجالت سعی کرو فراست  
شب پرده دار صبح قیامت نمیشود  
پیش از اجل نهیة مردن که سال ما است  
زین پارسائی که سرو پرک خجالت است  
گر خا مشی جراع فروزد درین بساط  
دیو حرم بسیر گریبان نمی رسد  
شایسته قبول عدم عرض نیستی است

آرایش بساط پروبال تمه کنید  
از دست سوده نقش دوعالم تمه کنید  
قطع نظر زمنت خورشید و مه کنید  
از حرص عذرخواهی تخت و کاه کنید  
موی سپید چند بصعیت سپه کنید  
آن به که فکر بیگه خود را بگه کنید  
طاعت کحاست کاش دوروزی گنه کنید  
چون شخص سرمه خورده نفس رانگه کند  
در عالمیکه بار هوس نیست ره کنید  
روئی که نیست جانب آن بار گه کنید

ناقد رده ان ذره زخور شید غا فاست

(بیدل) گداست شرمی ازان پادشه کنید

گر آگهی سیر فنا و بقا بخند  
گل رستن و بهار دمیدن چه لازم است  
افسردی ای شرر بفشار شکفتگی  
مستغنی از گلاست مزار شهید عشق  
فرصت کمین و عده فردا دماغ کیست  
معمر عمار چهره محتاج شستی است  
چندین سحر بوهم پر افشان ناز رفت  
در پرده خون حسرت بیدست و پامریز  
صد گل بهار منتظر یک جسون تست  
با صبح گفته ام ارچه بهار است خنده ات  
بر شام ما چو شمع جوانی بسی گریست

عبرت بهانه جوست برین خندها بخند  
در زیر آب چو آبلا زیر پا بخند  
آخر ترا که گفت درین نهنگنا بخند  
ای غنچه لب تو بر سر خا کم بیا بخند  
ای گل بهار رفت برای خدا بخند  
بر فقر گر به گر نکانی بر غدا بخند  
یک گل تو نیز از لب بام هوا بخند  
گاهی چو اشک گریه ندان نما بخند  
آتش بصفحه ات زن و سرتا بها بخند  
گفت اندکی تو هم ز تکلف به را بخند  
پیری کون تو گل کن و بر صبح ما بخند

(بیدل) بهار عمر شکفتن چه خنده است

ای غافل از نفس عرقی از حیا بخند

چون بی انشا کنند تیر که عالی را رس بردارد

گر آتش و جهان یکتاسری باین احسن برارد

خیال هر چند در فشانده عالم دل بر و ن تراند  
چه ممکن است این که سعی وحشت بفر بتم از وطن برارد  
نرست بخشی درین گلستان که تو بهاری نکرد ما مان  
هوای رنگ گشت ز خاکم اگر برارد چمن برارد  
ندارد از طبع ما سرده ن بمیرد از پیش بردن  
که رنگ عاشق چو پیکر صبح بری بقدر شکن برارد  
ز بهلوی جلد به محبت قویست امید نا توانان  
سزد که چون اشک دلو ما هم ز چاه غم بی رسن برارد  
دل ستم دیده عمر ها شده اند از سوختن رهائی  
بافزاش اشک کاش خود را چو شمع ازین انجمن برارد  
ز خاکسار و فاساد غبار هنگامه تعیین  
دلیل صبح قیامت است این که مرده سراز کفن برارد  
باین سرو رنگ مفتنم گبر ترک اندیشه فصولی  
مباد چون بخیه خود نمائی سرت زدلق کهن برارد  
تجربه اضطراب رنگی ندارد از اعتبار همت  
چه غیرت است ای که چیز خود را ز جرگه مردوزن برارد  
قدم بآهنگ کین فشردن ز عاقبت نیست صرفه بردن  
تفنگ قالب نهی نماید میکه دود از دهن برارد  
دماغ اهل صفا نجند بساط انداز خود ستائی  
سحر محال است اگر نفس را بدستگاه سخن برارد  
غبار اسباب چند بود صفای آئینه تجسرد  
کجاست عربانی که ما را ز خجلت پیرهن برارد  
بآن صفا بیخست رنگم که مانده کارگاه فطرت  
قلم بآئینه پاک سازد میکه تصویر من برارد  
نفس بصدایس میگذارم دگر ز حال مهرس (بیدل)  
چو شمع رحمت است بر امیری که مرگش از سوختن برارد  
گر آئینه ات در مقابل نماند خیال حق و فکر باطل نماند  
نه صبحی است اینجا نه بامیست پیدا کجای عشق و کوفرش اگر دل نماند  
هین پوست مغز است اگر واشگافی خیال است لیلی چو محمل نماند  
زم خون عشاقی اگر شسته گسردد حنا نیز درد سست قاتل نماند

زدانش بصد عقدۀ افتاده کارت  
 نخواهی بتاب نفس غره بودن  
 نشان گیر از گرد عضا سراغم  
 برد شوق اگر لذت نارسیدن  
 مجاز آفرین است میل حقیقت  
 نفس عالمی دارد اما چه حاصل  
 جهان جمله فرش خیال است اما  
 دل جمع دارد چه دنیا چه عقی

د رین بزم زانرا اسرار منجان

چه مازد اگر شعر (بیدل) نماید

جنون گر کنی هیچ مشکل نماند  
 که این شمع آخر بمحفل نماند  
 بآن نقش پائی که در گل نماند  
 اقامت در آغوش منزل نماند  
 کرم گر کند ناز سائل نماند  
 دودم بیش پرواز بسمل نماند  
 ز صیقل گر آئینه غافل نماند  
 چو گوهر شدی بحر و ساحل نماند

گر بوی و فارا نفس آئینه نباشد  
 صد عمر ابد هیچ نیز زد بگذشتن  
 لعل تو میراست ز افسون مکییدن  
 تکرار مینداید بر او راق تجدید  
 بر شیخ دکانداری ریش است مسلم  
 زاهد بنظر میکنند از دور سیاهی  
 لب کم شکنند مهر و دیعتکده راز  
 از دل چون نفس میگذری سخت جنونی است  
 گر حرف وفا سکنه فروشد بتأمل  
 چون صبح اگر بکنفس از خویش برائی

(بیدل) حذر از آفت پیوند علایق

امید که در دل تو این پینه نباشد

بر هر چه گشودم مژه در دیده خس افتاد  
 چون زلف با شفتنگیم دست رس افتاد  
 کز ضعف سرشکم بشمار نفس افتاد  
 خون شد دل و چون اشک ز چشم جرس افتاد  
 آنگه نیم این شیشه ز دست چه کس افتاد  
 برخاک نخستین ثمر پیش رس افتاد  
 عشقست گر آتش به بنای هو رس افتاد  
 چندانکه قدم پیش نهادیم پس افتاد

گر بیتو ننگه را بتماشای هوس افتاد  
 از بخت سیه چاره ندارم چه توان کرد  
 در گریه تنگ مایه ترا ز من دگری نیست  
 تا بیکسیم قافله سالار فغان کرد  
 شوقی بشکست دل من مست خروشان است  
 از آفت تعجیل حذر کن که درین باغ  
 شد عین حقیقت چو مجازت زمین رفته  
 چون شانه رده ماهمه پیچ و خم زلف است

عمر بخت پر آفتشان گلستانه خجسته ابله  
امباب غبار تنگه عبرت مسافریست  
کلفت ملش از عمر عیانست چه بسا شد

(بیدل) لب آن برگ گل اندام ندارد

شبهی که فواید بغیر ازش مگس افتاد

شور محشر آشیان در سایه گل میکند  
کز غارم سر مه چشم تغافل میکند  
هر قدر پر میزند افسردگی گل میکند  
خاک برباد است اگر ترک تحمل میکند  
آب گوهر را خیالش در صدف مل میکند  
اشک میگردد اگر آهمل تزل میکند  
سیل ما خلخال پا از حاشیه پل میکند  
قطره را گوهر همان عشق تأمل میکند  
حبله سوی زندگی چندین توکل میکند

آفت این باغ (بیدل) برخزان موقوف نیست

صد قیامت یک نسیم آه بلبل میکند

گر چنین اشکم ز شرم پرگناهی میرود  
بیجمالت جز هلاک خود ندارم در نظر  
سعی قاتل را تلافی مشکلت از بسام  
لنگر جمعیت دل در شکست آرزوست  
از هوسهای سری بگذر که در انجام کار  
گیرود آراوج دولتها غباری بیش نیست  
تیره بختی هم شهبان چراغان و فاست  
کیست گردد منکر گل کردن اسرار عشق  
ای نفس پیش از هوا گشتن خروشی ساز کن  
شمع تصویرم مهرس از درد و داغ حیرتم

(بیدل) انجام تماشا محو حیرت گشتن است

این همه سعی نخک تابی نگاهی میرود

هر قدر سر بر فلک سایم زمین پیدا شود  
جای خط یار بربانم از حین پیدا شود

گر چنین بخت نگویند عبرت که یز پیدا شود  
هیچکس محرم نوای سرنوشت شمع نیست

در گلستانی که خواند اشک من سطر نمی  
دامن وحشت زیر این چمن نتوان شکست  
آنسوی خویشت چه عقبی و چه دنیا هیچ نیست  
باز گرداند عنان جهد عیش رفته را  
بسکه بیرویت درین کهسار جانها کند ه ام  
قاله تاد سنی کند در پاد دامانت بلند  
عالم آبست دشت و در ز شرم سجده ام

در تماشاگاه امکان آنچه ما گم کرده ایم  
(بیدل) آخر از نگاه واپسین پیدا شود

سایه گل تا ابد بر آفرین پیدا شود  
دیده ژگان برهم افشارد که چین پیدا شود  
بگذر از خود نازگای پیش بین پیدا شود  
موم اگر از آب گشتن انگین پیدا شود  
هر کجا نامم بری نقش نگین پیدا شود  
چون نیستانم زهر عضو آستین پیدا شود  
بی عرق گردد جبینم تا زمین پیدا شود

گر خاک نشینان عالم افراخته باشند  
از خجالت پرداز گسالت مانی و بهزاد  
پیش عرق شرم نتوان مژه رداشت  
چون کاغذ آتش زده کو طاقت دیدار  
صبح و شفقی چند که گل میکند ایجا  
مقصد طلبان جوش غبار ند درین دشت  
حرص و هوس آواره وهم اند چه تدبیر  
یارب نرمد ناله ز خاکستر عشاق  
عمریست نفس میکشم و میروم از خویش  
هر اشک سراغی ز دل خون شده داشت

(بیدل) به تغافلکده عجز نهان باش  
تا خاق ترا آن همه نشناخته باشند

گر خیال گرددش چشم تو ام رهبر شود  
سپل بیتاب مرا یارب نه پیوندی ببحر  
عزت ترک تجمل از کرم افزون تراست  
گجو هر مار امان شرم است زندان ابد  
تن پرستان هم مقیم آشیان معنی اند  
تیغ موجی بر سرت ننوشت تعمیر محیط  
نیست آسان می کشیهای بهشت عافیت  
عافیت ها در کمین حسرت و اماند گیت  
از ره تقوی نگشتی محرم سر منزلی

چون قدح هر نقش پایم عالم دیگر شود  
ترسم این جزو طپیدن مایه گوهر شود  
سر بگردون می فرازد نخل چون بی بر شود  
از گشایش دست می شوید گره چون تر شود  
مرغ اگر در تنگنای بیضه صاحب بر شود  
ای حباب بی سرو پا خانه ات ابر شود  
فرصتی باید که دل خون گردد و کوثر شود  
صبر کن ای شعاع تا سعی تو خاکستر شود  
بعد ازین برگمهری زن کاش راهی سر شود

نیست جز اشك ندامت در محیط روزگار  
شوخی یا سم همان فافوس اظهار است و بس

حسن مرشار طلب (بیدل) تماشا کردنی است  
گر سواد موج می خط لب ساغر شود

آنقدر آبی که چشم آرزوئی نر شود  
آه میآید اگر مطالب نفس پرور شود

سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند  
اینقدرها گلرخان تعلیم نازم کرده اند  
کز شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند  
چون طاسم خاک خلوتگاه رازم کرده اند  
این زمان يك ناله بیدرد سازم کرده اند  
هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند  
سخت حیرانم بیدار که بازم کرده اند  
اینقدر دانم که ریحی بر نیازم کرده اند

گر در عجزم خوش خرامان سرفرازم کرده اند  
رنگی از شوخی ندارد حیرت آئینه ام  
صافی دل بیخودی پیمانهای در کار داشت  
نیستی سر چشمه طوفان هستی بوده است  
پیش ازین صدر رنگ رنگ آه ز دل داشت  
سجده فرسود خیم تسلیم اوضاع خودم  
چشم شوق الفت آغوشست سرتا پای می  
از هجوم برق تازیهای ناز آگه نیسم

(بیدلهایم) دلیل امنحنا نبغشبت

نیستم قلب آشنا از بس گذازم کرده اند

دستی نداشت طاقت جیم چنین که شق کرد  
زین دست عشق بسیار معجون برین ورق کرد  
سرهای یکدگر کوفت هر گه که یاد حق کرد  
آئینه ساخت اما پردازی نسق کرد  
گلگون قبای نازی صبح مرا شفق کرد  
خونم روان نگردد بدرنگ حنا عرق کرد

نگردد مرا تحیر صبح چون سبق کرد  
دل تشنه جنونهاست از وهم و ظن مهر سید  
پیدا است شغل زاهد وقت دگر چه باشد  
دل با کمال تحقیق از شبهه ام نپرداخت  
زین باغ ناد میدم حز خون دل نچیدم  
از انعامالم آخر شستند دست قاتل

مهمان این بساطیم اما چه سود (بیدل)

دیدار نعمتی بود آئینه در طبق کرد

هوئی مگر چون نبض کنم بی صدا بلند  
موسر بلند نیست شود تا کجا بلند  
دامن نیافتم بدرازی پا بلند  
يك زیه وار از همه منظر برا بلند  
ورنه نمی شد اینهمه بانگ در بلند  
نرخ عصاست در خور قد و تاب بلند  
از کاسه تهیست خروش گدا بلند  
گروار سیم آبله پست است یا بلند

گردد دگر نشد ز من نارسا بلند  
بنیاد عجز و دعوی عزت جنون کیست  
کم همتی بساز فراغم و فاکر  
از نه فلک دریغ مکن چنین دامن  
دور است خواب قافله از معنی رحیل  
پیری دکان ناله ما گرم داشته است  
خلق جهان جنون زده بی بضاعتیست  
فطرت محیط نه فلک آنگون شود

ما بپنودان نظلم حسرت کجا بر رسم  
چون نقش باز بسکه نگون بخت فطرتیم  
پستی مکش ز چتر کی و د ستگاه جسم

(بیدل) مگر تودر گذری ورنه پیش ما

دریاست بی کنار و پل مدعا بلند

گر شور مستیم کند اندیشه گردد بسا د  
از رشک و خشتی که گرفتست دامنم  
شور جهان ترانه دود دماغ گپیست  
جولان شوق باک ندارد ز خار و خس  
نخل جثون علم کش باغ و بهار نیست  
هر جا نشان دهند ز سر گشتگان عشق

(بیدل) درین حدیقه نشد جز من آشکار

سر گشتگی نهال و گل ریئه گردد باد

گر شوق براهت قدمی پیش برارد  
آنجا که خیال تود هد عرض تجمل  
مقبولی و اوضاع مخالف چه خیال است  
امروز در بسته بروی همه بازا است  
از نسخه کیفیت امکان نداشتند  
گر شوخی لیلی نشود دام تحیر  
فریاد کزین قلزم وحشت نتوان یافت  
با برق سواران چه کند سعی غبارم  
نومیدیء سود از دکان نیز دعائیت

(بیدل) چمن آرای گریبان خیالست

یار ب نشود آنکه سراز خوش برارد

گر شوق پیء مطاب نا یاب نگیرد  
با تشنه لبی ساز و مخور آبی آرزین بحر  
آن دل که طپیدن فگند قرعه و صلش  
محتاج کربمان نشود مفلس قانع  
صیاد اسیران محبت خم ابروست  
از نور هدایت نبرد بهره سیه بخت

دست غریق عشق نشد هیچ جا بلند  
مژگان نمیشود بتما شای ما بلند  
یک پشت پای بگذرا زین دستها بلند

در گردش قدح شکند همیشه گردد بسا د  
ترسم پبای خویش ز ند تیشه گردد باد  
صددشت و در تنیده یک ریشه گردد باد  
مشکل ز پیش پا کند اندیشه گردد باد  
سر بر نمیکشد مگر از بیهه گردد باد  
پیچد بمن ز غیرت هم بیهه گردد باد

چون آبله بالید نم از خویش برارد  
تنهائیم از هر دو جهان پیش برارد  
در دیده خلد کز ره ام نیش برارد  
آئینه مگر حاجت درویش برارد  
لفظی که کسی حاصل معنیش برارد  
مجنون مرا کیست ادب کیش برارد  
موحی که نفس بی غم تشویش برارد  
واماندگی می هست اگر پیش برارد  
امید که آن نوخط ماریش برارد

سرمشقرم از عالم اسباب نگیرد  
ناحاق ترا تنگد چو گردد اب نگیرد  
حیف است که آئینه بسیماب نگیرد  
سر چشمه آئینه ز بحر آب نگیرد  
کس ماهیء این بحر بقلاب نگیرد  
چون سایه که رنگ از گل مهناب نگیرد



دل مست جنون است بگویند خرد را  
از بس بمرادم و جهان دست مشاندم  
منظور احاطه نگاهیست و مگر نه  
در حلقه خامشی نفسان در دل باشی

امروز سراغ من بیتاب نگیرد  
گر زلف شوم دامن من تاب نگیرد  
سر پنجه مژگان بتان خواب نگیرد  
تا هیچکسست نکته درین باب نگیرد

بنیاد تو تا چند شود سدره عمر  
(بیدل) کف خاک کی راه سیلاب نگیرد

گر طمع دست طالب وای میکند  
گرم میجو شی بلذات جهان  
موج گداز باش کارت بسته یست  
فتح باب عاقبت وقف کیست  
شیشه مشک ورنه دل هم زین بساط  
سایه و طوبی نشاد گو میباش  
ای چراغ محفل شیب و شباب  
شرم کم دارد ز ناموس عده  
پنبه از مینا به غفلت بر مدار  
بی ادب بر غنچه نگشاید دست

بر قناعت خنده لب وای میکند  
این شکر دکان تب و میکند  
باختی دارد ادب وای میکند  
کز جبین چین غضب وای میکند  
راه کسار حلب وای میکند  
جای ما برگ عنب وای میکند  
صبح ته گیر آنچه شب وای میکند  
هر که طو مار سب وای میکند  
این پری بند قصب وای میکند  
این گره را گل باب وای میکند

عقده ناپیدا است در تار نفس  
لیک (بیدل) روز و شب وای میکند

گر فشار رسوم اندیشه آرام کم دارد  
دماغ آر میدان نیست با گل شبنم مارا  
ازین صحرای وحشت چون شرور دیگر چه برادر  
خرد را از بساط می پرستان نیست جان بردن  
نواای خامشان در پرده دود دلست اینجا  
گستر سخت دشوار است ز بار محبت را  
بوقت رخصت یاران تواضع میشود لازم  
اگر مردی در تخفیف اسباب تعاق زن  
بود در طینت بیمیز حفظ گفته گوی مشکل  
بغیر از و هم کوسر مایا تا بر نقد خود نازی  
ز خال شور نتوان بیش ازین حاصل طمع کردن  
خمود شی ربط آهنگ جنونم نگسلد (بیدل)

عقا بد آنچه دارد خدمت دیرو حرم دارد  
درین آئینه گر آبیست چون تمثال رم دارد  
همه گر سر توان برداشتن حکم قدم دارد  
که هر ساغر ز موح می بکف تیغی علم دارد  
نگوئی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد  
بر همن رشته واری از رنگ سنگ صنم دارد  
قد پیران آهنگ و دایع عمر خم دارد  
کر انگشت دگر انگشت بریک بند کم دارد  
برون ریزد هانش هر چه انبان در شکم دارد  
همان در کبسه دریاست گرمای دوم دارد  
بحسرت هم اگر جان میدهم مسک کرم دارد  
ز ساز دل مشو غافل طپیدن زیر و بم دارد

گر کمال اختیار خواهم کرد  
 جیب هستی قماش رسوا نیست  
 صفر چندی گراز میان بردم  
 کس سوال مرا جواب ننگست  
 دور گل گر گذشت گلو بگذر  
 شوق تا انحصار نپذیرد  
 داغ آهی اگر بهار کند  
 گر بخندم بر بند و گر بجمجم  
 اینقدر جرم ننگ عفو مه د  
 صد فلک انتظار می بالند  
 انجمن گر دلیل عبرت نیست  
 در عدم آخر از هوای خطی  
 وضع آغوش وصل ممکن نیست  
 آسمان سر نگون بیکار بست

(بیدل) از صحبت کنار گزین

فرصتم من فرار خواهم کرد

نیستی آشکار خواهم کرد  
 به نفس تار تار خواهم کرد  
 یک خود را هزار خواهم کرد  
 ناله در کوهسار خواهم کرد  
 یکد و ساغر بهار خواهم کرد  
 وصل را انتظار خواهم کرد  
 سرو و گل اعتبار خواهم کرد  
 یاد آن گلغزار خواهم کرد  
 هر چه کردم دوبار خواهم کرد  
 با که خود را دو چا خواهم کرد  
 سیر شمع مزار خواهم کرد  
 خاک خود را غبار خواهم کرد  
 از دو عالم کار خواهم کرد  
 منکه به چم چه کار خواهم کرد

گر ناله من پرتواند ریشه دواند  
 شوق تو بسا مان خراش دل عشاق  
 دور از مژه اشک است و همان بی رویایی  
 شور بست در بن برم کز افسون شکستن  
 صد کوچه خیاست غبار نفس اینجا  
 مجنون ترا اگر همه تن بند خموشیت  
 وقت است که چون غنچه با فسون خموشی

سعی امل از قد و تا چاره ندارد

(بیدل) بر آن کو هکنی تیشه دواند

ششجهت اجزای بی شیراز گئی دفتر شود  
 صفحه آئینه ماتم خانه جیو هر شود  
 نسخه آئینه یارب چون دلم ابر شود  
 شعله چون باموم الفت یافت روشتر شود  
 بعد از بن آن به که پر و ازت نفس پرور شود

گر نه هشت خاکم از اشک ندامت تر شود  
 گر مثالی پرده بردارد ز بخت تیره ام  
 چند بفرید بحیرت شوخ بیابا مرا  
 چرب و نرمی آبیارد سنگاه فطرت است  
 یک عرق نم کن غبار هرزه گرد خویش را

خواب را احتیاج به رادربودن آنرا کم تر است  
 ما سبک روحانی و تیرنگش نعلی فارغیم  
 در گشتانی که رنگش پایش را بختند  
 عالمی از خود تهی کردیم و گاه هتاهباست  
 یکدو ساعت پیش میتوان داد عرض اعتبار  
 مقصدم چون شمع ازین محفل مسود نویست

عالمی (بیدل) بیابان مرگ ذوق آنگهیست  
 معرفت مولی است اما کرا باورشود

گر غبار جستجوها بشکنی بستر شود  
 عکس ما را حیرت آئینه بال و پر شود  
 بال طاموس از خجالت حلقه سازد شود  
 بهلوی ما ناتوانان تا کجا لاغر شود  
 قطره ما زاله می بندد اگر گوهر شود  
 سر یزیر پانهم کاین یکقدم ره سر شود

بیدل بنوای جهان چنان که نبندد  
 گمان میرد رنیرنگ این دکان که نبندد  
 چوتخم اشک از آن خوشه کن گمان که نبندد  
 هزار بار نود دند امتحان که نبندد  
 اگر بدامه هدتاب ریسمان که نبندد  
 تو غافل ارعدمی دل بران میان که نبندد  
 حنا آگهی همه خونم هد نشان که نبندد  
 درین چمن چکند بلبل آشیان که نبندد  
 چه بیرها بهمان یکدو برگشپان که نبندد  
 زمعیم چه گشاید کسی جز آن که نبندد  
 نوگر زوهم برائی چه نردبان که نبندد

جهان بستمه گرفت اتفاق معنی (بیدل)

حدیث عشق چه صنعت کدزبان که نبندد

آئینه همین است که دلداری ندارد  
 من کارگاه او م و او کار ندارد  
 موج آئینه پردازی تکرار ندارد  
 دل بار جهان می کشد و عا ر ندارد  
 این خواب عدم سایه دیوار ندارد  
 تا موج گهر جاده هموار ندارد  
 غیر از سر خویش آبله دستار ندارد  
 گل در چمن رنگ و فابار ندارد  
 فرصت نفس ساخته بسیار ندارد

کس طاقت آن لعل رخسار ندارد  
 سحر است چگویم که شود باو رطارت  
 گرداندن اوراق نفس در محال است  
 آئینه زئینت محسوس و خار مبراست  
 چون نقش قدم بر سر مانت کس نیست  
 پیچیده رود شست زبس لغزش رفتار  
 اقبال دنا ت ندبان خصم بلند است  
 چون لاله و روزی بهمین داغ بسازید  
 شبرفت و سحر شد بهجه افسانه توان ساخت

(بیدل) بی‌عوب خود اگر کم رسی اولی است زان آئینه بگریز که ز نگار ندارد

• • •

که بر هر استخوان صد زخم چون بادام بردارد  
نمی‌باشد تهنی از نشه هر کس جام بردارد  
اگر خود را بجای جامه احرام بردارد  
تبسم بر نمیدارد چنان دشنام بردارد  
که می‌ترسم تحیر گردش از ایام بردارد  
که از آغاز با خود نسخه انجسام بردارد  
مگر این ننگ همت را خیال خام بردارد  
که ممکن نیست طوفان از گهر آرام بردارد  
نگین را میشود قالب تهنی چون نام بردارد  
محبت کاش رسم نامه و پیغام بردارد

کسی کز سرکشی راه طریقت سر کند (بیدل)

خورد صد پیش پا چون موج تابک گام بردارد

بخاک تا نگر د چشم خم بگرد نش افتد  
خجالت است که عیسی نظر بسوز نش افتد  
که انفعال طبیعت بفکر رفتنش افتد  
دمی که نوبت دندان بدل فشرده نش افتد  
گداز شمع خورد هر که نان بر و غش افتد  
مباد چنین سر آستین بدامنش افتد  
قیامت است اگر چشم کس بر رفتنش افتد  
غلط بسره کند چون نگاه بر منش افتد  
به نقب قبر کشد تا هوس بکند نش افتد  
زدانه ایست که آتش بسا ز خرمنش افتد  
بپاس راز محبت گداخت طاقت (بیدل)

که تا سر مژه جنبد جگر بدامنش افتد

خدا عیوب وی از چشم هر که هست بپوشد  
حذر کنید از آن آستین که دست بپوشد  
غبار نیست که چشمش دمی که جست بپوشد  
عیوب آبله پایان همین نشست بپوشد

کسی از انصاف چشم خوبان گام بردارد  
بقدر زخم چون گل شوخی اندازستی کن  
بطوفد امت کم نیست از سعی غبار من  
هنا پیش باورم ناید که آن لعل حیا پرور  
جهان بی‌جلوه مد هوشست هم در پرده طوفان کن  
نظرا از سیر هستی بستن است آخر خوشا چشعی  
دماغ پختگان مشکل شود خجالت کش هستی  
چودل بی مدعا افتاد گوعالم بغارت رو  
گران جانرا نشد طاقت بار سبکروحان  
عبارت بی غبار صفای مطالب نمیباشد

کسیکه چون مژه عبرت دلیل روشنش افتد  
خوشست ناز تجرد بدیده هانفروشی  
غبار سعی معاش آنقدر مخواه فراهم  
درین محیط رسد موج ما به منصب گوهر  
بخشک پاره بسازید گز تمتع دنیا  
کریم دست نیازد پیا س نسبت همت  
وداع عمر صریق خیرام ناز تو دارد  
بخاکساری، خویشم امید هاست که شاید  
ز نام جاه حد رکن مباد نقش نگینش  
اراده شکوه دل نیست لیک ریشه الفت

کسیکه نیک و بد هوشیار و مست بپوشد  
بدستگاه نشاید و بال بخل کشیدن  
بهار رنگ تماشا است الوداع تلق  
تلاش موج جنون است نارسیده بگوهر

کمال پرنگشاید بکار گشاه دناست  
ترحمیست به نخچیر اگر کمان کش مارا  
حیا بضبط نگه مانع خیال نگرود  
زوهم جاه چه موهاست در دماغ تعین  
گل بهشت شود غنچه بهر بوس دهانت

بطعن (بیدل) دیوانه سر برهنه نیائی  
مباد کفش ز پا بر کند بدست بپوشد

هوا پاندی خود در زمین بست بپوشد  
مزد که چشم بوقت گشادشت بپوشد  
گمان بر رة شوق آنکه چشم بست بپوشد  
غرور چینی این انجمن شکست بپوشد  
لب نوزاهد اگر عیب می پرست بپوشد

کسی معنی بحر نهجیده باشد  
چو آئینه پرساده است این گلستان  
کسی را رسد نازمستی که چون خط  
بگردون رسد پایه گگردادی  
طراوت درین باغ رنگی ندارد  
غم خنانه دارست دام فریبست  
درین ره شود پایمال حوادث  
بو حشت قناعت کن از عیش امکان  
ز گردی کزین دشت خیزد حذر کن  
ندارم چو گل پای سیر بهسارت  
جهان در تماشا گاه عرض نازت

که چون موج بر خویش پیچیده باشد  
خیال تورنگی نه اشیده باشد  
بگردد آب یار گگردیده باشد  
که از خاکساری گلی چیده باشد  
مگر افعالی تراویده باشد  
گسره بند نار نظار دیده باشد  
چو نمش قدم هر که خوابیده باشد  
گل این چمن دامن چیده باشد  
دل کس درین پرده نالیده باشد  
برویم مگر رنگ گگردیده باشد  
نگاهی در آئینه بالیده باشد

بود گریه دزدیدن چشم (بیدل)  
چو زخمی که او آب دزدیده باشد

کلاه هر که فلک بر سماک می فگند  
بگم شدن چو نگین بی نیاز شهرت باس  
چو صبح ناز گریبان سری برون آری  
بکار گاه تعین که «لا شربك له» است  
ز جوش گریه مستانه بی که دارد ابر  
ز امتلا میسندید خواری نعمت  
عرق که جبهه تسلیم سر فگند؛ اوست  
رخت گلست به آهستگی قدم بردار

سرش چو آبله آخر بخاک می فگند  
که ناز نام ترا در مغاک می فگند  
زمانه رخت تو بردوش چاک می فگند  
خلل اگر فگند اشتراک می فگند  
چه شیشه ها که نه در پای تالمی فگند  
که شاخ میوه زسیری بخاک می فگند  
گره برشته ما شرمناک می فگند  
که جهل لکه بدامان پاک می فگند

زعا جزئی در اقبال امن زن (بیدل)  
که طاقت بجهان هلاک می فگند

گل بسر جام بکف آن چمن آئین آمد  
 طبعم از دست زبان سوزنی داشت چو شمع  
 نخل گلزار محبت ثمر عیش نداد  
 حیرتم بی اثر از انجمن عالم رنگ  
 حاصل این چمن از سودن دستم گل کرد  
 هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون  
 چه خیال است سر از خواب گران برداریم  
 چون نفس سربخط وحشت دل می تاویم  
 بازی روی تو در فصل جنون جوش بهار  
 خون بدل خاک بسر آه بلب املت بچشم

(بیدل) آسوده تر از موج گهر خاک شدیم

رفتن از خویش چه مقدار بتمکین آمد

آرزو بر هم نزد بالی که دل بسمل نشد  
 وای بر صبدی که از صیاد خود غافل نشد  
 گوهر ما بحر خواهد گشت اگر ساحل نشد  
 جاده هم از خویش رفت و محرم منزل نشد  
 داغ هم گردیدم و آسودگی حاصل نشد  
 از جبینم چون شررداغ فزایل نشد  
 هیچکس بیخود گدازی شمع این محفل نشد  
 حیف پروازی که آگاه از پر بسمل نشد  
 بیخبر مجنون مالیلی شد و محمل نشد  
 بیتو مشت خاک من بر باد رفت و گل نشد  
 رفت آن خونی که خاکستر شد اما دل نشد

غیر من زین قلزم حیرت جبابی گل نکرد

عالمی صاحب دل است اما کسی (بیدل) نشد

صد صبح اگر بخندد یک لب نمک ندارد  
 سیر جهان تحقیق ملک و ملک ندارد  
 اعداد چیزی از خود چون رفت یک ندارد  
 در چشم و روزه یک خورشید شک ندارد  
 رنجی که دارد این گل خار و خشک ندارد

گل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد  
 دلم محرومی درین دشت احتیاط آنگه نیست  
 دل بر احوال گرناسازد با گدازش و اگزار  
 در بیابانی که ما را سربکوشش داده اند  
 شعله را خاموش گشتن پای از خود رفتن است  
 گرچه رنگ این دو آتشخانه از من ریختند  
 اعتبار اندیشگان آفت پرست کاهش اند  
 عاقبت گرهست نقش پردۀ و اما ندگبست  
 ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن  
 نیگداز دل بکار آمد نه ریزش های اشک  
 در لباس قطره نتوان تلخی دریا کشید

گلهای آن تبسم باغ فالک ندارد  
 رنگ دوئی درین باغ رعنائی خیالست  
 پوچ است غیر وحدت نقد حساب کثرت  
 اسلام و کفر هر یک واحد خیال ذاتست  
 دل نو بهار هستیست اما چه میتوان کرد

یا مال بهر با شیدند بیرها جزا ین نیست  
آئینه آب سازید تا چند و هم صیقل  
ذوق طراوت از گل آغوش غنچگی برد  
افشای راز ظالم موقوف تیره روزیست

آغات دهر (بیدل) تنبیه غافلان نیست  
طبع حرا نقدرها ننگ از کنک ندارد

مست است قیل نقد یرباد کجک ندأود  
مکتوب ساده لوحی تشویش حک ندارد  
ز خمیکه آب دزد دد غیر از گزک ندارد  
تا غافل از زنگال است آتش محک ندارد

آئینه خانه می هست گوا نچمن نمساند  
کلفت کراست هر چند گل در چمن نمساند  
دامن فشان برین شمع تا سوختن نمساند  
جهدی که در خیالت این علم و فن نمساند  
کردا من پلندت گردد شکن نمساند  
در کارگاه تجدید چیزی کههن نمساند  
گلشن کجاست هر گه سرو و سمن نمساند  
عاشق بسی غربت دور از وطن نمساند  
جائی روم که آنجا او هم ز من نمساند  
کز آن دهن بگویم جای سخن نمساند  
تصویر آنمعالیم گر پیرهن نمساند  
تاوان بت پرستی بر برهن نمساند

کم نیست صحبت دل گرمردزن نماند  
گر حسرت هوس کیش باز آید ارفضولی  
افسون کاهش اینجا تاب و تب نمسانست  
عرفان فهم دوریست ادراک بی حضور است  
چون صبح ازین بیابان چندان تلاش رم کن  
یادگذاشتگان هم آینه است اینجا  
برو صبح خلق ختم است آرایش حقیقت  
مجنون بهر درودشت محو کنسار لیلی است  
گرد خیال تا کی هرسو دهد نشانم  
این مبحث تو و من از نسخه عدم نیست  
پاران بوسع امکان درستر حال کوشید  
(بیدل) بدیر اعراض انصاف نیست ورنه

کم و بیش و هم تعینت سرو برگ نقص و کمال شد

مه نود مید و بد زرد بگداخت بدرو هلال شد

بصفای جاوه نساختی حق کبر یا نشناختی

بخیال آینه باختی که جمال رفت و مثال شد

سحری گذشتی از انجمن سرآستین بهوا شکن

ز شمیم سایه سنبلیت گل شمع ناف غزال شد

چو نفس مرا ز سر هوس بهوار سیده ز جیب دل

گرهی ز رشته گشوده می که شکست بیضه و بال شد

بترا نه من و ما کسی ز نوای دل چه اثر برد

مزه حلاوت ابن شکر ز ازل و دیعت لال شد

ز تلاش نازکی سخن گهر صفا بزمین مز

خجل است جوهر چینی می که بمورسید و سفال شد

ز غبار لشکر و ندگی دو سه روز بیشتر که برا  
حذر از تلاشی دو موقت که هجوم مرستم زال شد

بدل گداخته کن طرب که درین سراب جنون تعب  
چو عقیق بر لب تشنگان جگر آب گشت وزلال شد

بسم است چو هر غیرت بفسردگی فشرده قدم  
بکشی انفعالی سیه دلی اگر اخگر تو زگال شد

سحر غشا کده حیا بنفس نمیرد التجا  
چه غرض بطبع تو بال زد که تبسم تو سوال شد

نفسی ز دی و جهان گرفت اثر ترانه ما و من  
که شکست شیفته محفلت که صدابرنگ خيال شد

ز حضور غیبت گناهها همه راست زحمت مدعا  
تو چو (بیدل) از همه قطع کن که وقوع رفت و محال شد

و هم هستی را سپند آتش سودا کند  
آقدر گردی که تعمیر شکست ما کند  
گوهر معنی کسی تا کی زبان فرسا کند  
تا همان و اما ندگی تعبیر خواب پا کند  
هر که چون تصویر بر نقاش چشمی وا کند  
ساغر خود را نگون در مجلس در پا کند  
میروم از خود مبادا یاد استعنا کند  
نقد ما هیچ است شاید هم بما سودا کند  
کز شکست هر دو عالم ناله می بر پا کند  
دست بر هم سودن ما آتشی پیدا کند  
هر چه گردد دوطیبا چشم مرا بینا کند

کو جنون تا عقد هوش از سرما وا کند  
ر بساط خاکدان دهر نتوان یافتن  
دبعد ازین آن به که خاموشی دهد داد سخن  
عجز ما را ترجمان غفلت ما کرده اند  
بر نیاید تا ابد از حیرت شکر نگاه  
با دیمای سبک مغزیست هر کس چون حباب  
بعد عمری آن پری گرم التفات دلبر است  
قیمت وصلش ندارد د سنگاه کائنات  
بی تکلف صنعت معمار عشقم داغ کرد  
بی بر بها را علاجی نیست شاید چون چار  
عبرت من چاشنی گیر از شکست عالمیست

چاره دشوار است (بیدل) شوخی و نظاره را  
شرم حسن او مگر در دیده ما جا کند

گل نیست همان لاله عذار است ببینید  
آن دست که بیرون نگار است ببینید  
صیاد همین گردشکار است ببینید  
فرست چقدر سبزه شمار است ببینید  
ای آبله پایان همه خار است ببینید

گورنگ چه بو جلوه یار است ببینید  
زین برگ گلچند که آئینه رنگ اند  
آفاق بعرض اثر خویش اسیر است  
بر صفحه آتش زده عمر منازید  
این دشت که جولانگه صدرنگ تمناست



بخون گرمی عشق آینه پرداز بهار است  
یکسجده نه پیمود طلب بی عرق شرم  
آن رنگت کز اندیشه برون است خیالش  
عمر بست نماشا گنده شو حتی نمازیم

(بیدل) رخص آینه ام یاس خسرو شست  
کای دیده و روان آنچه تبار است ببینید

کو غنچه چه گل یوس و کنار است ببینید  
پیشانی ما آبله دار است ببینید  
دیگر توان دید بهار است ببینید  
آئینه ما یا که دو چار است ببینید

غم را راه جولان تو با من کارها دارد  
دزم حسرتم ساز حموشی هم صدا دارد  
که آنهار نگهای رفته هم رو بر قفا دارد  
بنالد بیکسی بر هر که چشم از آشنادارد  
قفس بر طائر ما گر نه راه ناله و ادا دارد  
بای من بگرد خویش گردیدن پیدا دارد  
هنوز این نقشها در رخا نه نقاش حادارد  
تجبر رفته ساز است و خواهوشی صدا دارد  
که عشرت در شگفتنهای گل آواز پادارد  
که حسن جلوه عریانست و چشم ماحیادارد

حذر کن از تماشا گاه نرنگ جهان (بیدل)

تو طمع ناز کی داری و این گلشن هوادارد

کسی با آسانی دم آبم مبسر میشود  
گر باین کلفت ها نم ریشه برگردون زد  
سنگ را هم میتوان برداشت بر دوش شرار  
بی کمالی نیست معنی بر زبان خاشا  
خاله راه فقر بودن آبروی ما بس است  
نیست بی القای معنی حیرت سرشار ما  
حسرت دل را حساب از دیده باید خواستن  
درد پستان جزو ناز بس بریشان د فتریم  
شبنم اشکم عرق گای کرده ام یا آبنه  
بسکه شرم خود نمائی آب میسازد مرا  
سکه بر طبع روا ن ظلم است جایز داشتن  
(بیدل) از بیدستگاهی سر برگردو نسوده ایم

دل به بخون می گذارم تاللی تر میشود  
سدره تا طوبی ز بار دل صنوبر میشود  
گر گرا نیهای دل از ناله کمتر میشود  
موج چون در جوی تیغ آسود حوهر میشود  
گرمس مردم ز فیض کیمیا زر میشود  
طوطی از آئینه روشن سخنور میشود  
هر چه دار دیشه ما وقف ساعر میشود  
صفحه ما را چو دریا موج مسطر میشود  
کز سراپایم گداز دل مصور میشود  
آیه در عرض تمثالیم شناور میشود  
بحر میارزد بران موجیکه گوهر میشود  
بال مار را یختن پدر و از د یگر میشود

کیست از جهد بآن انجمن ناز رسد  
در خور غفلت دل دعوی پیدائی ماست  
حذر ای شمع ز تشویش زبان آرائی  
ما و من آینه دار دو جهان رسوائیست  
سر بجیب از نفس شمع عرق میریزد  
حشر آتش همه جا آئینه سوختن است  
هستیم نیستی انگاشتنی میخواست  
خاکساری اثر چون و چرا نیستند

مدعی در گذر از دعوی طرز (بیدل)

سحر مشکال که بکفیت اعجاز رسد

لاغری آنهمه زین مرحله دورم افگند  
ذره تا مهر کس از فقر من آنگاه نشد  
چه توان کرد نفس گرم نجو شهید بحر ص  
پیش پا دیدن افسون تمزید و نیک  
علم بی حاصلی از سیر کمال و ادا داشت  
ذوق و صای که با مید دلی خوش میکرد  
خواستندم از گردش پیما نه تحقیق خطی  
نا توانی چو غمار از فاک آ نسو میتاخت  
هیچ کافر نشود محرم انجام نفس  
یارب از خاطر ناز تو مرا موش شود  
سبب قید علاقی ز خرد پرسیدم

چرخ از بهلوی خاک اینهمه چیده است بلند

عجز (بیدل) بجای زار غرورم افگند

لاله و گل چشمک ز مرز خزان فهمیده اند  
زین گلستانم بگوش آواز دردی میرسد  
بر غرور فرصت ما تا کجا خد د ثاب  
سرنگونی با همه نشو و نما از ما نرفت  
به که غلطانی نخواند بر گهر افسون ناز  
خواه برگردون سحر شو خواه در دریا حباب  
منکرو وضع ندامت غافل است از ساز عیش

سر مه گردیم مگر ثابت و آواز رسد  
همه محویم گر آئینه به پرداز رسد  
که مادا سر حرفت بلب گاز رسد  
هستی آن عیب ندارد که بغما ز رسد  
یعنی آبت نوائی که ما بن ساز رسد  
آه از انجام عروریکه با عاز رسد  
ور نه آن رنگت ندارم که به پرواز رسد  
عجز بر هر چه ز بد سر مه با و از رسد

که بهر شکسته دیده مورم افگند  
خاک در چشم جهان پیکر نورم افگند  
سردی آتش دل نان ز نورم افگند  
ذلتی بود که از نام حضورم افگند  
آنگهی آبله در پای شعورم افگند  
«ان ترانی» شد و در آتش طورم افگند  
که بطلمتکده حیرت نورم افگند  
طاقت خون شده در خاک بزورم افگند  
واقف مرگ شدن زنده بگورم افگند  
آن خیالات که از یاد تود ورم افگند  
گفت در چاه همین فطرت کورم افگند

ز عمرانی هست کاینها بروفا خندیده اند  
رنگ و بوی نیست اینجا بلبلان نالیده اند  
آسیاها نیز اینجسار رنگ گردانیده اند  
نا توانان همچو مو پر منفعل بالیده اند  
موجهای بیتاب و دند ایندم آرامیده اند  
در ترازوی نفس جز باد کم سنجیده اند  
دستها اینجا دو برگ گل بهم سائیده اند

ایستند بیرون در دشت سرگزار کمی  
گل شوی تا دور گردون محرم عدلت کند  
از ادب تا باد آن نرگس چند انفعال  
حیرت را مقتضی گیرید و عشرتها کنید  
پیش هر نقش قدم ما را سجود بی برد نیست

بی ادب (بیدل) بخاک نرگستان نگذری  
شرم تا کان باهم آنجا یکمزه خوابیده اند

بی تمیزان عقل کامل را چون نامیده اند  
جزوها یکسر خط پرکار را کج دیده اند  
خانه بیمار را دارالشفای نامیده اند  
محرمان از صدها رنگ یک گل چیده اند  
کاین بخاک افتادگان پای کسی نرسیده اند

لب لبی هر سه نوا جهل سبق میباید شد  
با آدب باش که در انجمن نکستی  
بلبلان قصه مخوانید که در مکتب عشق  
هر کجا غیرت حسن انجمن آرای حیاست  
در قناعت اگر ابرام نجو شد چو حساب  
جوع و شهوت همه جا پرده درد لکویست  
خون ما مقتضی گردد سر تمکین گیر  
سنگ هم در کف اطفال ندارد آرام  
ورق جود کریمان جهان بر گردید

(بیدل) از خلق جهان عشوه خوبی نخوری

غازه چهره این قوم بهسق میباید شد

لعل لب او بکدم بر حالم اگر خندد  
بی جلوه او تا چند از سیر گل و شبنم  
یک خند او برق بنیاد دو عالم شد  
جوش چمن از خجلت در غنچه نفس دزد  
یک شبنم ازین گلشن بی چشم تماشا نیست  
یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید  
افسردگی دل را از آه گشایش کو  
از چرخ کمان پیکر باو هم تسلی شو  
آنجا که زهم ریزد چار آینه امکان  
از خجلت بیسردی داغست سراپایم

بی جلوه او (بیدل) زین باغ چه گل چند

در کسوت چاک دل چون صبح مگر خندد

لمعه مهرش دمی گایته تابان کند  
 گر بتغیا فل دهد جلوه عیان گنگاه  
 حسن عرق ناله او معر می دل نخواست  
 هر زده دو مطالب گاش چو موج گهر  
 قدرت زمان حضور آینه دل شکست  
 درین دلدان عشق حسرت کنج لپی است  
 در برم از نیستی جامه پر شیده ایست  
 شبهه نهچند بساط در ره تسلیم عشق  
 با همه واما ندگنی شوق گرا آید بجوش  
 گر سر مجنون او گردشی آرد بعرض  
 عالم تصویر و هم صید فریسم نکرد

(بیدل) از آن نو گسم حرأت بیداد کو

سرمه ز خاکم مگر باله و افغان کند

مارا بدر دل ادب هیچکسی برد  
 زین دشت هوس مت سیای نکشیدیم  
 یگانه عشقیم ز تنخل هوسی چند  
 فریاد که محمل کش یکا له نگشتیم  
 دور همه چون سبزه یکی کرد تسلسل  
 آخر بی تحقیق بجائی برساندم  
 دل نیز نشد چون نفسم دام تسلی

(بیدل) ثمر باغ کمال چه توان کرد

پیش از همه در خاک مرا پیشرسی برد

مارا که نفس آینه پرداخته باشد  
 فرداست که زیر سپر خاک نهانیم  
 تسلیم سر شتیم رعونت چه خیال است  
 با طینت ظالم بچکند ساز تجرد  
 شور طلب از ما بفا هم نتوان برد  
 بی بوی گلی نیست غبار نفس امروز  
 دلدار نگذشت و خبر از دل نگر فتم  
 از شرم نثار تو باین هستی موهوم

(بیدل) بیدل دامنش از گف توانده او

ایکایان کمی قدری زانده خنده داشتند

ماهی و مسقط این بزم حیرت محال بود  
سرخس همچون سپید از رنگ ایام رخسار  
بسکه باس نثارانی در مژدهم ریخته کرد  
هر قدر بر جا فردم و حشمت سلطان گرفت  
غیر حسرت از جهان جستجو گری نکرد  
خلق را در نیر باران هجوم احتیاج  
هر کجا فال شگفتان زد بهار غنچه اش  
پس نصیبان چشم در گرد و و رنگی باختند  
غیر را در دل شکوه عشق گنجایش نداد  
جلو ایش و ام یکسر بدو هو می گذشت  
ما چرای سایه از خورشید هم روشن نشد

شخص از خود رفته در آئینه ها تمثال بود  
و در هستی بر لب عرض نفس تبحال بود  
برزبان خامه حرف مدعا بیم نال بود  
چون چهار رنگ در ساز شکستم بال بود  
کاروان ما نگاه واپسین دنبال بود  
آبرو تا بود وقف چشمه غر بال بود  
صبح از ایجاد تبسم چین روی زال بود  
ورنه حسش را سواد هر دو عالم خال بود  
خانه شورشید از شور شید مالا مال بود  
عمر را کیفیت تصویر ما دو سال بود  
رفتم از خویش یازان جلوه استقبال بود

(بیدل) از بیدری روز و اعت سوختم

سینه میبندی چه میشد گرز بانت لال بود

مباش غره بسامان این بنا که نریزد  
مکش زجرات اظهار شرم تهمت شوخی  
بجد گرفتند بیر انتقام چه لازم  
قدح بخاک زدیم از تلاش صحبت دو نان  
بگوش مستظران ترانه غم عشقت  
دل شمشک بیجا صلی چو آبله دارم  
بیاد رفتم و بر طبع کس نخورد غبارم  
نثار راه تود بدم چکیدن آینه اشکی  
غمید پیکرم از انتظار و جان بلب آمد  
باین حنا که گرفته است خون خلق بگردن

جوان دلم غبار است از کجا که نریزد  
عرق دمی شود آئینه حبا که نریزد  
هما قدر دم تیغ تشنگ نما که نریزد  
نداشت آنهمه موج آبروی ما که نریزد  
فسانه شبخون دارد آن صدا که نریزد  
کسی کجا برد این دانه زیر پا که نریزد  
دگر چه سحر کند خالک بی عصا که نریزد  
گرفتم از مژه اش بر کف دعا که نریزد  
قدح بیاد تو کج کرده ام بیا که نریزد  
اگر نودست فشانی چه رنگها که نریزد

غم مروت قائل گداخت پیکر (بیدل)

مباد خون کس از د باین بها که نریزد

مبصران حقیقت که هر بسر هوشند  
نیز چون صدق از شور این محیط آگاه  
علاج حیرت ما کن که رنگ با خفگان

برنگ چشمه آئینه فارغ از جوشند  
ز مغز خشک کسا لیکه پنبه در گوشتند  
شکست خاطر آئینه خانه هوشند

و بان بپسودید رنگ گیسو دو باید  
 مرا معاینه شد از آنکه مرا و سرو  
 ملاحت نشود جمع باد و شش و طبع  
 بصبح عیش میباش ایمن از موه روی  
 ز شوق چشمتی خورشید غافل از محبوب  
 تو هر شکست که خواهی حواله ما کن

شکستگان همه تن نالهای خاموشند  
 که خاکساری و آزادی هم آغوشند  
 که عکس و آینه بایکد گرنی جوشند  
 مدام سایه و مهتاب دوش بردوشند  
 برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند  
 حجاب و موج سراپا خمیدند و دوشند  
 کجای سیم بیاد خرام او (بیدل)

محبت ستمگو نباشد نباشد  
 دلی جمع مهریست پر گنج اقبال  
 شکوهی که دارد جهان قناعت  
 دلی میگذازم بصد جوش هستی  
 در افسردنم خفته پرواز غمنا  
 هوس جوهر تریت نیست همت  
 چه حرف است لغزش بر فشار معنی  
 بجائی که باشد عروج حقیقت  
 چنان باش فارغ ز بهار تعلق  
 یقینی که از شبهه دور بینی  
 بخویش آشنا شو چه واجب چه ممکن  
 پیا میست این اعتبارات هستی  
 از آن آستان خواه مطلوب همت  
 ز اعداد خلق آنچه و امشمار ی  
 اثر نامدار است زائینه مگذر

وفا ز حمت آور نباشد نباشد  
 اگر کیسه پر زر نباشد نباشد  
 بخاقان و قیصر نباشد نباشد  
 میم گر بسا غر نباشد نباشد  
 چو رنکم اگر پر نباشد نباشد  
 فلک سفله پرور نباشد نباشد  
 خطی گر بمسطر نباشد نباشد  
 اگر چرخ و اختر نباشد نباشد  
 که بردوش اگر سر نباشد نباشد  
 لب یسار گوثر نباشد نباشد  
 عرض را که جوهر نباشد نباشد  
 که هر جا پیمبر نباشد نباشد  
 که چیزی بران در نباشد نباشد  
 اگر و احدا کثر نباشد نباشد  
 گر فتم سکندر نباشد نباشد

چه دنیا چه عقبی خیال است (بیدل)  
 تو باش این و آن گر نباشد نباشد

محرم آهنگ دل شو سر مه بر آواز بند  
 خود گدازی که مقصود دارد در بغل  
 عاقبت بینی نظر پوشید زست از عیب خلق  
 نیست غیر از خاکساری پرده دار راز عشق  
 با خراش قلب ممنون صفا نتوان شدن

یک نفس از خامشی هم رشته بی بر ساز بند  
 کم ز آتش نیستی احرام این انداز بند  
 آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند  
 گرتوانی مشت خاک کی شواب غماز بند  
 خون شوائی آئینه راه منت پرداز بند

موج میا شد گداز غفل و سواس حجاب  
 ننگ آزاد است برو هم نفس دل بسته  
 زان لب خاموش شود لعل گر یا نه بیدرد  
 ناله میگویند از و ازش بجائی میرسد  
 دستگاه عام من پر باد حشرت رفته گیر

(بیدن) اینها یا من مطلب فحجاب مدعاست

از شکست دل گشادی بر طلم راز بند

محرمان کاتار صانع از عشق پرفتن دیده اند  
 وحدث آهنگان جوشم از عبرت کفر صنی  
 ارحیال عافیت بگداز که در زیر فلک  
 بار دنیا چیست تا نتوان ز دل برداشتن  
 فرصت جانکاه هستی خالق را مغرور کرد  
 زین نگین های که نقشش داد شهرت میاهد  
 گرتو بنگشالی ز خواب اوه زنگان چاره چیست  
 عشوه دنیا نخوردن نیست امکان بشر  
 سر به پستی دزد و اینم ری که معروران چو کوه  
 جزمین نان ریز خشکی که بی آلاش است  
 از شرار کاغذم داغیست کاین وارستها

(بیدل) افکار دقیق آئینه تحقیق نیست

ذره ها خورشید را در چشم رور دیده اند

محرمانی که با آهنگ فامسرور اند  
 نامجویان هوس راز شکست اقبال  
 جرمی نیست درین قافله بی سرو پا  
 تارسانی ننگ و تاز اند چه پست چه بلند  
 چشم عبرت بر آه روزه دوی بسیار است  
 صوف و اطلس همه را پرده در سوائیست  
 میروند از قد خشم مایل مطلوب عدم  
 محرم نشه بخمیاژه نمسی دوزد چشم  
 تا کجا واسطه را حایل تحقیق کنسید  
 معنی از حوصله فهم بلد افتاده است

عقد دل وانیگر دد بنار سناز شد  
 این گره راهم چو اشک از رشته بیرون تاز بند  
 حیف باشد غنچه ها را بر قبای تاز بنید  
 ای اثر مکتوب ما بر شعله آواز بند  
 در چه بی بنای بخود چون رنگ بر پرواز بند

بت اگر دیدند نیر ننگ بر همین دیده اند  
 آستین تاجیده گردد چنین دامن دیده اند  
 گر همه کوه است ساگش در فلاخن دیده اند  
 عافلان قیراط راقطار صد من دیده اند  
 شمعها تاریکی این بزم روشن دیده اند  
 عسرت آگاهان دل از اسباب کدن دیده اند  
 از همین چشمیکه داری نور این دیده اند  
 غیرت مردان چه سارد صورت زن دیده اند  
 تیغ بر فرق از بلندیهای گردن دیده اند  
 لکه در هر کسوت از تاثیر روغن دیده اند  
 بر رخ هستی عجب دندان نمائند دیده اند

طپش آمده تر از خوب رنگ منصور اند  
 کاسها آمده بر سنگ و همان فغفور اند  
 ناله این است که از منزل معی دور اند  
 تا بعنقا همه پرواز پر عصهور اند  
 لیک این آبله ها ریر قدم مستور اند  
 تا کفن پیرهن خلق نگر دد عور اند  
 بوسه خواه لب افسوس کمین گور اند  
 حلقه های در امید همه مخمور اند  
 مژه ها پیش نظر دود چسراغ طسور اند  
 خرمن ماه همان دانه کشا نش مور اند

خلق چون سایه نهفت آئینه در زنگ خيال

ورنه اين نامه سيادهان بحقیقت نور اند

(بیدل) از شب پره کیفیت خورشید مهرس

حق نهان نیست ولی خیره نگاهان کور اند

محقق هستی بشهریگ دلی آراستند  
خبرم تا خورشید بال افشانند از فاست  
عقد کاز دو عالم دستگاه هوش بود  
دل خیار آورد و چشمی گشت بانم آشنا  
گمبه و بصفاه نقش مرکز تحقیق نیست  
قلزم دل را کداری در نظر پیدا نبود  
ساده بود آئینه امکان زمال دوی  
بی نیاز یها بطوفان عرق داد استیاج  
چون جرس از بسکه پیش آهنگ سازو - شتم

دانه می در شوخی آمد حاصلی آراستند  
عرصه امکان زرقص بسلی آراستند  
بیخودان آسانی از هر مشکلی آراستند  
غافلان هنگامه آب و سلی آراستند  
هر کجا گم گذت ره سرمزلی آراستند  
گرد حیرت جلو گر شد ساحلی آراستند  
مشق حق کرد نافر د باطلی آراستند  
کر نم خجلت جبین سائی آراستند  
گرد ما بر خاست هر جامه می آراستند

دست هر امید محکم داشت دامان دلی

یاس تا بیکی نباشد (بیدل) آراستند

محو تسلیمیم اما سجده لغزش مایه بود  
یک نفس با مهلنی سودا نکویم آه عمر  
مایه بالیدن ما پهلوی خود خورد نیست  
نال فرهاد می آید هنوز از بیستون  
این شمات های باران زیر چرخ روز نیست  
الفتات نازی از - زنگان سیاهی داشتیم  
محمل نازش ز صحرایی که بال افشان گذشت

سرخط پیشمانی، ما را مسدا د از سایه بود  
این حباب بی سرو پا پرتک سر مایه بود  
درگداز است - وان شمع شیردایه بود  
رو تق تفسیر قرآن و فای این آیه بود  
خایه شطرنج تا بود است خوش همسایه بود  
هر کجا و فتم از خود بر سر مایه بود  
گرد اگر برخاست ناء و س چمن پیرایه بود

(بیدل) از چاک جگر چون صبح بستم نردبان

مظری کز خود برایم با فلک همپایه بود

محسوطا بت گردی اگر داشته باشد  
دل آیه فتوحیت ز قرآن محبت  
از شعله هم نسبتی و عمل تو آب است  
ما و من وحدت نگهان غیر تویی نیست  
آنرا که ز کیفیت چشمه نظری نیست  
چشم ترمانز همان مرکز حسن است  
از طینت ظالم نتوان خواست مروت

آن سوی جهان عرض سحر داشته باشد  
ز بروز بر زخمی اگر داشته باشد  
هر چند که یا قوت جگر داشته باشد  
این رشته محال است دوسر داشته باشد  
از بیم خبر بها چه خبر داشته باشد  
چون آینه گر پاس نظر داشته باشد  
شمشیر کجا آب گهر داشته باشد



امروز دم کرو و فروخو اجه بلند است  
 صوره لم از گربه چرامحو نگرديد  
 سيلاب سرشكم همه گريه كنمزه يالدي  
 افسانه هنگامه اوهام مهرسيده

(بديل) من و آن ناله كه از عجز رسائي

در نقش قدم گر د اثر داشته باشد

محو گر پيسان ا د ب كي سر بهر سو ميزند  
 و اگر دن مژگان ادب، پخواهد از شرم ظهور  
 زين باغ هرجا و اوسي جهلست با دانش طرف  
 تا چرخ و انجم ثابت است از خلق آسايش، مجو  
 تا آمد و رفت نفس مي باف و هم پيش و پس  
 پست و بلند قصر ناز از هم ندارد امتياز  
 شكل دوئي پيدا كنم تا چشم برخود و اكنم  
 داغم محواه اي انتظار از نهمت افسردگي  
 يار ب كجا نمكين فرو شد كفه قدر شرر

البته كه اين سنگ د و سه خرد اشته باشد  
 بر آتش اگر آب ظفر د اشته باشد  
 تا خانه خو رشيد خطر د اشته باشد  
 شامي كه ندارم چه سحر د اشته باشد

موج گهرا از ششجهت برخو يش پهلوميزند  
 اولد ر بن گلشن بهار از غنچه زانو ميزند  
 بلبل بچهجه گرتند قسري بكو كوميزند  
 انديشه داغ پلنگ آتش با هو ميزند  
 ماشوره چون بي رسته شد بيرون ما كوميزند  
 آن چين مايل از جبين پهلوي بر ابرو ميزند  
 هر سوره تمثال من آئينه او ميزند  
 تا ياد نشتر ميكند خون در رگم هو ميزند  
 آفاق كهسار است و سنگم بر ترازوميزند

(بديل) گران افتاده است از عاجري اجزاي من

رنگي كه پرواز شد هم چون شمع بر رو ميزند

مخلو و ديا حجاب هستي، رسوا نشد  
 در فراموشخانه مكان چه علم و كو عمل  
 زان حلاوتها كه آداب محبت داشته است  
 گرو فاميكرد فرصتهاي كسب اعتبار  
 انتظار مرگ شمع آسان نميآيد شمرد  
 دل بر ننگ داغ مار از خصمت وحشت نداد  
 بهر صيد خلق در زهد ر يائي جان مكن  
 قائمان از خفت امداد ياران فارغند  
 از دل ديوانه ما مجلس آرائي مخواه  
 آتش فكر قيامت در قفا افتاده است  
 خاك ناگرديده رستن از شكست دل كراست  
 بازبان خلق كار افتاد (بديل) چاره چيست  
 مد بقا كجا بجه و سال ميكشد

چشم ميوشم كنون پيراهني پيدان نشد  
 سعي باطل بود اينجا هر چه شد گويان نشد  
 خواستم نام لبش گيرم لب از هم وان نشد  
 از هوس من نيز چيزي ميشدم اما نشد  
 سر بر يدن منفعل گرديد و كار ما نشد  
 شكر كن اي ناله پروازت قفس فرسان نشد  
 زين تكلف عالمي بي دين شد و دنيا نشد  
 موج هرگز دستش از آب گهر بالا نشد  
 سنگ سودا سوخت اما قابل مينان نشد  
 صد هزار امروزدي گرديد و دي فردا نشد  
 موي چيني بود اين مو كز سرما و ان نشد  
 گوشه گيريهاي ما عنقا شد و تنها نشد  
 نقاش رنگ هر چه كشيد با لميكشد

و مانند گی بقا فله اعتبار نیست  
 نگهستنی است رشته آمال زیر چرخ  
 سنگ همه به خفت فرسودگی کم است  
 از ریش و فیش مهرس که تا قید زندگیت  
 خشکی بطبع خلق ز شعر ترم نماید  
 تشویش خوب و زشت جهان جرم آگهیست  
 موقع شناس محفل آداب حسن باش  
 معشوقی از مزاج نفس کم نمیشود  
 بی مایه غنا نتوان شد حریف فقر

(بیدل) تلاش گزم روادی جنون

تب میکند گر آبله تبخال میکشد

مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند  
 زین گلستان نی خزان در جاوه آمدنی بهار  
 خار بستی کرد پیدا کوچه باغ انتظار  
 تهمت دامان قاتل میکشد هر گل ز من  
 از سر تعمیر دل بگذر که معماران عشق  
 نیستی عشاق رافع کدورت بود و بس  
 بیش ازین نتوان خطا بستن بر ارباب کرم  
 سجده گاه همت اهل فنا را بنده ام  
 شبنم مارا درین گلشن تماشا مفت نیست  
 از گداز پیکرم درد تو گم کرد آشیان  
 دست و تیغی از ضعیفی رنگ قلم برداشت  
 قابل آن آستان کو سجده تا نازد کسی  
 نقد عمر رفته بیرون نیست از جیب عدم

تا توانم گلفروش چاک رسوائی شدن

چون سحر (بیدل) ز هر عضوم گریبان ریختند

پیش است هر چه شمع ز د نبال میکشد  
 چندین کلاوه مغزل این زال میکشد  
 قنطار رفته رفته بمنقال میکشد  
 زاهد غم سلاسل و اغلال میکشد  
 فطرت هنوز از قلمم نال میکشد  
 صیقل بدوش آئینه تمثال میکشد  
 رنگ خط است مو که سر از خال میکشد  
 پیری ز قد خم شده خامخال میکشد  
 ادبار نیز همت اقبال میکشد

بهر این یک قطره خون صدر رنگ طوفا ن ریختند  
 رنگ و همی از نوای عندلیبان ریختند  
 بسکه مشتاقان بجای اشک مژگان ریختند  
 چون بهار از بسکه خونم را پریشان ریختند  
 روز اول رنگ این ویرانه ویران ریختند  
 از گداز این شمعها گردی ز دامان ریختند  
 کز فضولی آبروی ابر نیسان ریختند  
 کابروی هر چه هست این خاکساران ریختند  
 صد نگه شد آب تایک چشم حیران ریختند  
 شد ستم بر ناله کاتش در نیسان ریختند  
 خون من چون اشک بر تحریک مژگان ریختند  
 کز عرق آنجا جبین بی نیازان ریختند  
 هر چه از کاشانه کم شد در بیابان ریختند

که بال افشاندم خمیازه یاد قفس باشد  
 بیابان مرگ حیرت از غبار پیش و پس باشد  
 که چون اشک یتیمان در دویدن بی نفس باشد  
 کمال عشق من ایکاش در خورد هوس باشد

مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد  
 به منزل چون رسد سر گشته می کز نارسائیا  
 تواند بیخودی زین عرصه گوی عافیت بیرون  
 درین محفل خجالت میکشم از ساز موهمی

گل ییله آتدنا غنچه لی ننگشود آتوشش  
 بدایغ آرزوئی مهوان تمسیر دل کردن  
 اهل پیما ندارد غیر تسخیر هوس جهلند  
 ضعیفان دستگیر سر فرازان میشوند آخر  
 ندارد دل جز اسباب طییدن عشرت دیگر

بدل هم نتوانی چون نفس مایل مشو (بیدل)  
 ماداسیر این آئینه را هست نفس باشد

مژده ای ذوق وصال آئینه می زنگار شد  
 خاق آخر در طلب و اماندگی الهی شد  
 سایه وار از سجده طی کردم بساط اعتبار  
 غیر بمغزی حصول اعشار پوچ چیست  
 حسن در خورده اقل دشت سامان زور  
 عالمی را الهت و ننگ از تزه بار داشت  
 در عیار و هم وطن درصیت دل با حتم  
 از وجود آنگه شدیم اما با یمای عدم  
 رنج هستی انقدر از الهت دل میکشم  
 ننگ خست تو ام بید ستگاهی بوده است  
 خجالت غفلت قوی تر کرد بر مروع و هم  
 محو او باید شدن با واد هم از ننگ طمع

(بیدل) امسود هوس ما را زما یگانه کرد  
 بسکه هرگز بر خیال پوچ زد پرکار شد

مشتاق تو کر نامه بری داشته باشد  
 از آتش حرمان کف خاکستر داغیست  
 چون شمع بود سر باد م تیغ سپردن  
 آئینه مقابل نكسی بسا نفس من  
 غیر از عرق شرم مقابل بپسند  
 عمر پست که ما کمشد نگان گرم سراغیم  
 آرایش چندین چمن آغوش بهار است  
 ای اهل خرد منکر اسرار ما شید  
 مامحو خیالیم زد یسار مهر سپید

درین گاشن لال از میوه های پیشرس باشد  
 بای خانه آئینه یکدیوار بس باشد  
 نشاط عنکبوتان بستن بال مگس باشد  
 بروز ناتوانیها عصبای شعله خص باشد  
 همان فریاد حسرت باد جام جرمی باشد

آب گریه دید انتظار و عالم دیدار شد  
 بر رفته خوابید باز د آبه بیدار شد  
 کوه و دشت از سودن پیشانیم هموار شد  
 غنچه سر بر باد داد و صاحب دستار شد  
 بسکه چنین است و است ابرو تیغ جوهر دار شد  
 دسپا اینحا با فسون حمایکا رشید  
 خانه از سامان اسباب هوس بارار شد  
 چشمکی رد اقتس پاتا چشم ما بیدار شد  
 ناله رادری گزیده پیش آما و زنا ر شد  
 رفت تا ناخن گشاد پچه آمد شورار شد  
 سایه تا مرجاست از پیش بار دیوار شد  
 حار از همرنگی آتش گل ی خار شد

چون اشك هم از خود سمری داشته باشد  
 گز شام امیدم سحری داشته باشد  
 گز نعل مراد م ثمری داشته باشد  
 آه ست مادا اثری داشته باشد  
 هستی اگر آئینه گری داشته باشد  
 شاید کسی از ما خبری داشته باشد  
 هر سیه که نك زخم دری داشته باشد  
 دیوانه ما هم هنری داشته باشد  
 سامان ننگه دیده وری داشته باشد

مفت طرب ما چمن ماده د لیهما

امید ز عاشق نکند قطع تعلق

(بیدل) دل افسرده بعالم نتوان یافت

هر سنگ که بینی شرری داشته باشد

مشراب عشاق پرو وضع هوس تنگی کند

و اصل مقصد ز خاموشی ندارد چاره ای

سیری ار شوخی ندارد طفل آتش خوی من

انتظار بیخودی ما را جنون پیمان کرد

بوی گل در رنگ دزد بال پرواز نفس

دیده بیرویت ندارد طاقت تشویش غیر

بید ماع د سنگاه مشرب یکتا نیم

کیسه پردازان افلاس از فضولی فرغد

عالی را الفت جسم از عدم داکیر کرد

چون سحر (بیدل) من و هسی تعب پیراهنی

کز حباب رخویش تا بالید نفس تنگی کند

مصبوران بهزار افعال پیوستند

ز جهل نسبت قد تو میکنند بسرو

بر سنگ عقد گهر و انمیتوان کردن

ز آفتاب گاشته است مد ابرویت

دماغ سوختگمان بیش ازین وفا نکند

ز شام ما مکش ای حسرت انتظار سحر

درین محیط ادب کن ز خود نمانیها

ادب ز مرد مک دیده میتوان آموخت

رو ضم شمع خموش این نوا پرافشانست

بدوق وحشت آ نفوم سو ختم (بیدل)

که ناله وار چو برخاستند نشستند

صورت نگهت ساغر چه رنگ ز ند

چنین که نگست از ناز سرگران شده است

بگاشنی که چمن در رکاب بخرامی

ز سعی خال بگردون غبار نتوان برد

گر حسن بآئینه سری داشته باشد

گر آه ندارد جگری داشته باشد

عالم عقابه پرواز مگس تنگی کند

چون بمزل آمد آواز جرس تنگی کند

اشک را کی در دویدنها نفس تنگی کند

خلق مستان از شراب دیر رس تنگی کند

باغ امکان بیتواز آهم ز بس تنگی کند

آنچه بر گل و اشود بر خار و خس تنگی کند

خانه آئینه ما برد و کس تنگی کند

بی گشادی نیست گرد ست هوس تنگی کند

بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند

که طره تو کشیدند و خامه نشکستند

فضول چند که پا مال فطرت بستند

دلی که در خم زلف تو اش گره بستند

کمان کشان زه ناز پر زبرد بستند

سپیدها بصد آهنگ یکصد بستند

بدور ما قدح آفتاب بشکستند

خاب و موج همان نیستند اگر هستند

که ساکنند اگر هوشیار اگر مستند

که شعله ها همه خود را بداغ دل بستند

مگر جنون کند و خامه در فرنگ ز ند

ز سایه زه ترسم بر مه سنگ ز ند

حناز دست تو گیر دگل و برنگ ز ند

بدامن تو همان دامن تو چنگ ز ند

دل گر نه ما قایل تهر ف نیست  
گشودن مژه مفت نفس شمار ف ما ست  
جهان ادبگه د لهاست بی نفس میا ش  
دل شکسته چون بها نه جو دار د  
نموده اند زد ست او از ش فلکم  
ز حویش غیر تراشیده فی گنجاست چون  
باز عجز بر اعد رخواه آفت باش

ز (بیدلی) قدح انفعال سودا یم

بشیشه فی که ندارم کمی چه سنگ ز ند

کسی چه قفل بر بن خانهای تنگ ز ند  
شور دگر چقدر تکیه بر د رنگ ز ند  
مباد آینه بی زین میانه ز رنگ ز ند  
که رنگ اگر شکم شبیه بر تر رنگ ز ند  
دمی که گاه غضب بر زمین پلنگ ز ند  
که خنده بشعور جهان بنگ ز ند  
هجوم آبله کمتر پای لنگ ز ند

ورنه در کج عدم آسودگی بسیار بود  
کاروان رنگ و یورافتنی در بار بود  
هر چه دیدم زین چمن با ناله یا منقار بود  
ورنه چون گل کسوت مالک گر بیان و اربود  
کوکب کمفر صت مالک نگه سیار بود  
خواب پائی داشتم چشمم اگر بیدار بود  
بسکه جامم چون شرار از سوختن سرشار بود  
نقش او حش بیسواد و خامه ها بیکار بود  
گردن منصور را حرف بلندش دار بود  
نردبان اوج عزت و وضع نا هموار بود  
ناله فرهاد ما بیر و ن این کهسار بود

شوخیء نظاره بر آینهء ما شد نفس

چشم بر هم بسته (بیدل) خلوت دیدار بود

چون موج گهر پیش لبست مکنه جوا بند  
کاین خشک لبان ماهیء دریای سرا بند  
صفر آینه داران عدم در چه حسا بند  
اشیا همه یکسا بهء خورشید نقا بند  
چون شبم صبح از نفس ساخته آ بند  
مستانه همه گر آب شوند اشک کبا بند  
این منتظران قد خم پا بر کا بند  
تسلیم غنود نکهده یکمزهء خوا بند

معنی سبقان گر همه صد بحر کتا بند  
وحم است بحال تب و تاب نفسی چند  
بیش و کم خلق آیت بیمغزی و هم است  
جز هستیء مطلق ز مقید تاوان یافت  
عبرت نظران در چمن هستیء موهوم  
مدنی بخر و شیت درین بزم که از شرم  
پیری تو کجائی که دهی داد و هوسها  
چون کاغذ آتش زده این شوخ نگاهان

هوج و کف پوچ آینه در دست حبانند  
گر خانه همین است همه خانه خرابند

(بیدل) مشکن ربط تا مل که خموشان

چون کوزه سر بسته پر از بادنه‌ها بند

پنجه و بیکار بیعت با پشیمانی کند  
سایه خاری نشد پیدا که وز گانی کند  
جامه پوشندگی حیف است عریانی کند  
خانه آئینه را ز نگار در ربانی کند  
غیر و سم ابر بردر یا چه نیسانی کند  
هر گرانگیت باید آسپا بانی کند  
کفر چون هوار شد کار مسلمان کند  
چون صریر خامه پیش از خط غزل خوانی کند  
کاش چون بند نیم خجالت گریبانی کند

شرم بی دردی عرق میخواد هدا (بیدل) مباد

بی نمی‌ها دیده را محتاج پیشانی کند

هوا ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد  
درفهم خط پر کار حکم دوسر باشد  
آنجا که جلوه اوست ارما اثر نباشد  
بست و گشاد مژگان‌ها مو سحر نباشد  
ای بیخودان به بینید دل جلوه گر نباشد  
باید بدیده رفتن گریبال و پر نباشد  
شاید دماغ و طاقت وقت دگر نباشد  
افسردن از کف خاک چندان هنر نباشد  
زین بیش آه مارا رنگ اثر نباشد  
در عالم تماشا بر خود نظر نباشد  
این جوهر چکیدن آب گهر نباشد  
قاصد نشد میسر دل خون شد و روان شد  
واسوخت این سپندان چند که سرمه‌دان شد  
این پنبه بسکه بر خود پیچید ریسمان شد  
این یکنفس بضاعت صد بافه که روان شد

هر صبت شمرانیم چه را می و چه مرئی  
زیر فلک از منعم و ز رویش مهر سید

مغلی دست تهی بر سودن ارزانی کند  
چشم من از درد بیخوابی درین وادی گد اخت  
از حیا هم شرم میدارم ز رنگ آشتی  
دل بغفلت نه که در دفع تمیز خوب و زشت  
جز بموقع آبر و ریزست عرض هر کمال  
تا بهمواری رسد و در دوشانی‌های طبع  
مبطل را اگر دآوری چون حلقه زنا نیست  
نامه می‌دارم بها را انشا که طبع بلبش  
بی تا مل هر زه نالیها بم از خود میرد

مکتوب شوق هرگز بی‌ناو بر نباشد  
هر جا تنید فطرت یک حلقه داشت گردون  
خاشاک را در آتش تا کی خیال بختن  
مغرور فرصت دهر زین بیشتر مباشد  
برقی ز دور دارد هنگامه تجلی  
مارا برنگ شبنم تا آشیان خورشید  
هر چند کار فردا است امروز مفت خود گیر  
زاهد ز وضع خلوت ناز کمال مفروش  
آئینه خانه دل آخر بزنگ دادیم  
خواهی بخلق و کن خواهی خیال او کن  
آسودگی مجوید از وضع اشک (بیدل)  
مکتوب مقصد ما از یکسی فغان شد  
دل بی رخ توهیبات با ناله رفت در خاک  
کردم بصد تا مل بنیاد عجز محکم  
تا حشر بار اعمال باید کشید بردوش

شمع بساط ما را در کارگاه تسلیم  
 تشویش روزی آخر نگذاشت دامن ما  
 کسب و کمال در خلق پیر آبروندارد  
 جمعیت عدم را از کف نمیتوان داد  
 دل در خیال دیدار آئینه خانه می داشت  
 از الفت رفیقان با یکی بسازید  
 از عجز ما مکتوبید از حال ما مهرسید

(بیدل) نداد تحقیق از شخص ما نشانی

باری به عرض تمثال آئینه مهربان شد

هر چند عزم پا بود و سوی آسمان شد  
 گندم قفای آدم از بس دویده نان شد  
 بردوش بحر آخر موج گهرگران شد  
 در یاد بضمه باید مشغول آشیان شد  
 تا بروق زد آتش طاء و س پریشان شد  
 کس همعنان کس نیست از مرگ امتحان شد  
 هر چند جمله با شبم چیزی نمیتوان شد

تا یاد کس رسید نم از یاد میرد  
 مانی شکست حاتم بهزاد میرد  
 دیگر کجایم این دل نا شاد میرد  
 آئینه تا نفس زده باد میرد  
 مار همان بترت فرهاد میرد  
 شوق ز خودم بسایه شمشاد میرد  
 از خاک هندد جله به بغداد میرد  
 یک شبشده خانه عرض پرورد میرد  
 تا سرمه نیست زحمت فریاد میرد

مکتوب من بهر که برد باد میرد  
 پرواز رنگ من اگر آید با امتحان  
 درد پیر پیر آتشم از کعبه سربسنگ  
 از حرف و صوت حوهر تحقیق رفته گیر  
 این پیکری که نیشه تدبیر جا نکیست  
 تا گردی از خرام تو باغ تصور است  
 بکرم و ج اگر عنان کسند سبیل گریه ام  
 هر چند دل ز شرم خدایت عرق کند  
 در آشم فگن که سپید فسرده ام

(بیدل) بنال ورنه درین دامگاه باس

خاموشیت ز خاطر صیاد میرد

که همچون موخط پدشایم بالیدنی دارد  
 ز بهاوی جمال آئینه ام نازیدنی دارد  
 گره هر چند لب بندد نوا بالیدنی دارد  
 که گردد هر که گردد گردد دل گردیدنی دارد  
 اگر عبرت گریبان کنی کند کل چندنی دارد  
 گل این باغ در رنگ تغافل دیدنی دارد  
 تو طوماری که انشا کرده پیچیدنی دارد  
 بخواب غفلت مایکمه خندیدنی دارد  
 برنگ شمع سر تا پای مالغزیدنی دارد  
 رنگ گردن چه سطر است اینقدر فهمیدنی دارد

مگر با نقش پایت مژده خوشبندی دارد  
 خیال تست دل را ساغر تکلیف معشوقی  
 چه سحر است اینکه دیدم در نیستان از لب نائی  
 ز سیر لفظ و معنی غافلیم لیک اینقدر دانم  
 چمنهاد ز نقاب خاک پنهانست و ما غافل  
 ببند از خلق چشم و هر چه میخواهی تماشا کن  
 سرو برگت املها میکشد آخر بنو میدی  
 زهر مو صبح گل کرد است و دل افسانه میخواهند  
 بساط استقامت از تکلف چیده ایم اما  
 پیام کبریائی در برت واکرده مکتوبی

بگفتگو عرق کردی دگرایی ادب بس کن

حیا آئینه می بیند نفس دزدیدنی دارد

ز تسلیم سپهر کینه جوایمن مشو (بیدل)

کهاین ظالم دم تیغ است و بدخوا بیدنی دارد

مگو این نسخه طور معنی یکدست کم دارد

تو خار چ نغمه نی ساز سخن صدز برویم دارد

صلای عام می آید بگو شر از ساز این محفل

قدح بھر گدا چیدا است و جام از بھر جم دارد

ادب هر جا معین کرده نزل خدمت پیران

رعایت کرد گزن رعیت اطفال هم دارد

ز بانرا سوده انستم کدورت را صفادیدم

سواد نسخهء کم فرصتان خطدر عدم دارد

خما بر وشکست زلف نیز آرایش است اینجا

نه تنها حسن قامت را بر عنایتی علم دارد

بچشم هوش اگر اسرار این آئینه بر بی

صفا و جوهر روزنگار چشمکها بهم دارد

من این نقشی گهمی بندم بقدرت نیست پیوندم

زبان حیرت انشایم نمو هو می قسم دارد

نوشتم آنچه دلفرو و دخواندم هر چه پیش آمد

مرا بی احتیاریها بخجلت متهم دارد

ز تحریرم توان کیفیت تسلیم فهمیدن

غرور کتاب اینجا سرنگونی تا قام دارد

نفس ناهست هر مان هوسها باید مبردن

بهر رنگی که خواهی گردن مزدور خم دارد

نمیر خوب و ز شتم سوخت ذوق سرخوشی (بیدل)

ز صاف و درد مخمور آنچه یاد معنتم دارد

مگودل از غم و صبر از جفا خبر دارد

سر بریده ز تیغش جدا خبر دارد

چه آرزو که بنا گاهی از جهان نگذشت

زیاس پرس کزین ماجرا خبر دارد

نگار دست بتان بی لباس ما تم نیست

مگر ز خون شهیدان حنا خبر دارد

فضوای من و تو در جهان یکتائی

دلیل بی خبریهاست تا خبر دارد

درین هوس کده گر ذوق گردن افرازیست

سری برار که از پیش پا خبر دارد

تمیز خشک و تر آثار بی نیازی نیست

گد است آنکه ز بخل و سخا خبر دارد

پیام عالم امواج می برد بمحیط

طپیدن که ز پهاوی ما خبر دارد

غرور و عجز طبیعی است چرخ تادل خاک

نه دانه منجر مونی آسیا خبر دارد

به پیش خویش بنالید و لاف عشق زنید

گل از ترانهء بابل کجا خبر دارد

مباد در صف محشر عرق بجوش آیم

که از تباهی کارم حیا خبر دارد

از بن فسانه گهی او نمرده ام (بیدل)

قیامت است گر آن دلر با خبر دارد

مگور اندامی وز اهد ز تقوی گزیند و دارد

دماغ عشق سرشار است هر جا گنه گودارد

عدم از سرمه جو شانه است شور محفل امکان

تا مل کن خموشی تا کجاها گفتگو دارد

جهان بز میست نفرین و ستایش نغمه سازش

سر اپا گوش باید بود دنیا گفتگو دارد

ز بس برده است افسون اهل از خود جهانیرا

گراز امر و ز می پر سی ز فردا گفتگو دارد



درد بهر همه غیرت بجنگ سپهر و کردن  
اشد گر نوای زهد و تقوی درد سرگستر  
سیر تنگنای کلفتم از هر زه پروازی  
براغ عافیت خواهی ز ما و من تیرا کن  
مسوحت نگار ز دراز خود رفتن است اینجا  
ثرهای کمال وحدت است الهانه کثرت

مگر دهم مردم رازده هانش هیچکس (بیدل)  
مگر اعلیش که از شرح معما گفتگو دارد

درین جاموی پیری هم بصد شگبیر می آید  
ز ساز هر دو عالم ناله زنجیر می آید  
بخاکش هر که سرمی دزد از کشته برمی آید  
که آنجا اوالهوس دور از سریک تیر می آید  
زیاد زخم او جان در تن نخچیر می آید  
همه گراشک خود با شد گریان گیر می آید  
ز خدمت بی نیازم گر ز من تقصیر می آید  
که در گوشم زبوی گل صدای تیر می آید  
سحر هرگاه می آید بعالم پیر می آید  
دل خود میخورد چندانکه از خود سیر می آید  
که از تسکین مجنون ناله در زنجیر می آید  
نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید  
ندارد خواب تشویشی که از تعبیر می آید  
خدنگ امتحان ناز پر دلگیر می آید

مگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید  
من و ما نیست غیر از شکوه وضع گرفتاری  
چه رنگینی است یارب عالم غرسندی دلرا  
کمانی را بزه پیوسته دارد چین ابرویت  
ندارد چشمه حیوان حضور آب پیکانت  
جهانی در محبت دشمن من شد که عاشق را  
مبنای وهم بر معدوم مطلق تهمت قدرت  
جراحات پرور عشقم بگلزارم چه میخوانی  
صفا کیشان ندارند انتظار رنگ گرداندن  
بنعمت غره این گرد خوان منشین که مهمانش  
دلیل اختراع شوق ازین خوشتر چه مییابد  
بحیرت رفته ام از سپرد بدارم چه میبری  
بغفلت تا توانی ساز کن از آگهی بگذر  
ندارد صید (بیدل) طاقت زخم تغافلها

من آن غبارم که حکم بشم بهیج آئینه در نگیرد  
اگر سراپا سحر برابم شکست رنگم بیر نگیرد

نشد ز سازم بهیج عنوان چوبی خروش دگر بر افشان  
جز اینکه یارب درین نیستان پروایم شکر نگیرد

با بن گرانی که دارد امروز رخ چند بن خیال دوشم  
چو کشتیم پای رفتی کواگر محیطم بسر نگیرد

براه یا س است سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم  
کسی جز آغوش بی نشانی چو اشکم از خاک بر نگیرد

دل از فسون امل طرازی بجد گرفته است هرزه تازی

مباد شرم نفس گدازد این بیخبر نگبرد

نگاه غفلت کعبین ما را کنار وژگان نشد بوسر

طپد بخون خفته خوابناکی که سایه اش زیر پر نگبرد

چو موج صبر است بی سرو پاتلاش شو قم ادب تقاضا

چه ممکن است این که رشته ما چو عقده بگیرد گهر نگبرد

بخوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی

زهر که خواهد جز آنخواهد زهر چه گیرد اثر نگبرد

اگر ز معمارد در باشد بنای انصاف را ثباتی

گلی که تعمیر رنگ دارد چراش در آب زرنگیرد

دلکه بردند آب نازش بآتش عشق کن گدازش

چو شیشه بر سنگ خورد سازش کمیش جز شیشه گر نگبرد

گذشت مجنون بوضع عربان چو ناله و آه ازین بیابان

تو هم آن رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگبرد

قبول مرما یه تعین کبمت گه آفت است (بیدل)

چو شمع خاموش ترک سرگیر تا هوا ثبت سر نگبرد

هژده بگلها بر بدیا ربگلشن رسید

جام تحلی بدست نور زایمن رسید

هکر عبارت کراست معنی روشن رسید

خار و خسرو هم غیر رفت و بگلخن رسید

دست بدل داشتیم هژده دامن رسید

نغمه با حیا بساخت نوحه بدشمن رسید

ریشه بنحل آب دادانه بخرمن رسید

آینه صیقل زید دیده بدیدن رسید

دیده ام از دید درست دل بدل من رسید

هر چه ز من رفته بود باز بمسکن رسید

گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید

منظاران بهار بوی شگفتن رسید

لمعه مهر از دل برد و دیوار تافت

نامه و پیغام را رسم تکلف نمادند

عشق ز راه خیال گردالم پاک رفت

صبر من نارسا باج ز کوشش گرفت

عیش و غم روزگار مرکز خود و شناخت

مطلعه همت بلند مزرع اقبال سبز

زین چمنستان کنون بستان وژگان خطاست

بردم ازین نو بهار نشه عمر دوبر

سرو خرامان ناز حشر چه نیرنگ داشت

(بیدل) از اسرار عشق هیچکس آگاه نیست

بدوش هر مژه صد شمع چشم تر برون آرد

که فیض جلوه یك اشکم نگه پرور برون آرد

حباب آسا بلب تبخاله از گوهر برون آرد

من و حسنی که هر جایادش از دل سر برون آرد

کمینگاه دو عالم حشر تم امید آن دارم

ز گر میهای لعلش گرد دل دریا خبر گردد

بصحرای قیامت قامتش گرفته انگیزد  
 ز پاس ناله بر بنیاد عجز خویش می لرزم  
 که دارم یزدستان هوس غیر از خیال من  
 درین محفل سراغ عشرت دینگر نمی یابم  
 بگلشن گرد هد عرص ضمیمی تا توان او  
 ز فیض آبله دارد جنونم او چاقبالی  
 ز بحر بی کنارتا میدی در نظر دارم  
 ندامت ساز کن هرجا کنی تمهید پیدائی  
 غم اسباب دنیا چیده ای برد ازین غافل  
 بطوفان حوادث چاره ها خون شد کتون صبری

صفا از آخر از عرض هنر زنگار شد (بیدل)

ز غنات تابکی آئینه ات جوهر برون آرد

موج گل بیتو حار را مانند  
 بفسون نشا ط خون شد دام  
 چشم آئینه از تماشا یشر  
 ز نند گانی و گبر و دار نفس  
 گل شبنم فروس این گلشن  
 چند باشی ز حاصل دنیا  
 شهرت اعتبار شهید است  
 دود آهم ز جوش داغ حگر  
 می کشندت ز خلق خوش باشد  
 نا نظر باز کرده ای هیچ است  
 مژه واکردنی نمی آرد  
 محو یا بیم و آرزو باقیست  
 بیتو آغوش گریه آلودم  
 سایه را نیست آفت سیلاب  
 نسخه صد چندان زدیم بهم

مژه خون فشان (بیدل) ما

رنگ ابر بهار را مانند

موج گوهر طیفان گرشوخی افرون کرده اند

بر رنگت کرد باد آه از دل محشر برون آرد  
 باد این شعله از خاکستر من سر برون آرد  
 ورق گردانی رنگی که صدد فربون آرد  
 مگر خمیازه بالدبر خود و ساغر برون آرد  
 بناد صد رنگ گل بهلوی لاغر برون آرد  
 که گر بر خاک ره سایه قدم افسر برون آرد  
 نم اشکی که غواصش سراز گوهر برون آرد  
 که بوی گل بصدا چاک از گریبان سر برون آرد  
 که آخر رنگی ما این حایات از در برون آرد  
 بسا حل کشتی ما را مگر رنگر برون آرد

صبح شبهای تار را مانند  
 نشسته من خیمار را مانند  
 نسخه نو بهار را مانند  
 عرصه کارزار را مانند  
 سینه رعدار را مانند  
 محو فحری که عار را مانند  
 معتبر خورسوار را مانند  
 نگهت لاله زار را مانند  
 جاه هم پای دار را مانند  
 عمر برق شرار را مانند  
 همه عالم غبار را مانند  
 وصل با انتظار را مانند  
 زخم خون در کنار را مانند  
 خاکساری حصار را مانند  
 بیست رنگی که یار را مانند

مژه خون فشان (بیدل) ما

رنگ ابر بهار را مانند

پای دود امن سری از جیب بیرون کرده اند

که کشان بدی شکست رنگ هم فهمیدنی است  
اعتباری نیست کز ذلت کشان خاک نیست  
نشته تا قدر دانی بسکه زور آورده است  
خلق را خواب پریشان تا که چاراحت دهد  
پریصها خومیکن کاین عار پت یمانه ها  
بگذرید از شغل بام و در که جمعی بیخبر  
گل بدست و پا که بست امشب که چون برگ چنا  
موج گوهری تا حل قابل تمییز نیست  
زین بضاعت تا کجا اثبات نفی خود کنم

(بیدل) این دریای عبرت را پل د بگر کجاست

زورقی چند از قدخم گشته واژون کرده اند

موی دماغ جاه و حشم حمل نمیشود  
ما و من هو سكد : اعتدبا ر خخلق  
زین گرد اعتبار مچین دستگاه ناز  
آئینه دار جوهر مرده استقامت است  
افسردگی کمینگر تعطیل وقت ماست  
تا قدر دانی راحت وضع زمانه ای  
با این دو چشم کاینه دارد و عالم است  
زین آرزو که سرمه نظرگاه چشم اوست  
ایخواه خواب راحت از اقبال رفته گیر  
با و هم وطن معامله طول او فزاده است

(بیدل) کسی بعرض حقیقت نمیرسد

تا خاک راه احمد مرسل نمیشود

میل هوس ز عافیتم فرد میکند  
تسلیم تحفه ایست که طبعم بر اهل ذوق  
خال زیاد تخنة خاک اختراع کیست  
پردر تلاش خرمی این چمن مباح  
رم می خور دز ساینه غیرت فسر دگی  
از می حذر کنید که این دشمن حیا  
چینی علاج تشنگی و حرص جاه نیست

پرخودان در لغزش با سیر گردون کرده اند  
عالمی را پایمال فطرت هون کرده اند  
اکثری از ترك می بیعت با فیون کرده اند  
سایه بر فرق جهان از موی مجنون کرده اند  
رنگی از سبلی است هر گه چهره گلگون کرده اند  
زین تکلف دشت را از خانه پیرون کرده اند  
بوسه شتا قان چمنها زیر لب خون کرده اند  
مصرع ما را بجدین سکت و زون کرده اند  
کاستهای مرا هم بر من افزون کرده اند

ففسور خاک گشت و سرش کل نمیشود  
تقریر و مملی است که مهمل نمیشود  
بر یکدگر چو سایه فندال نمیشود  
پرداز تیغ کوه بصیقل نمیشود  
تا دست گرم کار بود شل نمیشود  
تا درد سر بلع تو صندل نمیشود  
انسان تحیر است که احوال نمیشود  
حیف است اصمها همه مکمل نمیشود  
این کار بود یا ست ز مضمحل نمیشود  
عالم مفصلی است که مجمل نمیشود

گر بشکنم کلاه دلم دردمی کند  
چون میوه رسیده ره آرودمی کند  
دل را خیال مهر : این نردمی کند  
افراط آب چهره گل زرد می کند  
تمثال مرده آئینه را مرد می کند  
کاری که از ادب توان کردم می کند  
آب سفال دل ز هوس سرد می کند

زنگنه را بگریه برد: ناموس را زانوست

هیزم فنا بشیفته ساعت نهفته ایم  
(بیدل) پیرده رفتن ما کرد می کند

می و نغمه مسلم حوصله می که قدح کش گر دش سر نشود  
بجل است سبکسری آنقدرت که دماغ جنون زده تر نشود

اگر اهل قبول اثر نشوی بتوقع سود و زیان ندوی

دل مرده بفیض نفس نرسد گل شمع و چار سحر نشود

ز تعین خواجه و خود سریش نکشی بطول به گه خربش

چه شر دنگ و تارگد اگر پیش که محبت حاصل زرنشود

ز ترانه اطلس و صوف هوس نشوی بدرافکن را ز نفس

تن برهنه پوشش حال تو بس که لباس غنا جل خرنشود

تب و تاب تلاشی جنون صفت زده راه تأمل عاقبت

همه گر بسراغ بهشت رسد سر مرغ هوس تهه پرنشود

ز جنون مشاغل حرص و هوا بطش مفرغ سر و کار نفس

خم گوشه زانوش آینه کن که ستمکش شغل دگر نشود

بد و نیک تعین خیره سری زده جام کشاکش در بد ری

تو چوسایه گزین در بیخبری که بزازه زیر و زرنشود

ز قیامت دینی و غیرت دین بطش شده خون دل یاس کمین

مده دی ز فسون جهان یقین که گزیده تی مارد و سرنشود

ز سعادت صحبت اهل صفاد و دیده رسان بحضور عنا

که تردد قطار بی سرو پا بصدف نرسیده گهر نشود

بعد بث نهفته ربان گشاکل عیب و هنر مفرغ بملا

در پرده شب نگشوده برا که بر و بتو خنده سحر نشود

بتصور وعده و وصل قدم چه هوس که نخفته بخاک عدم

بغبار هوا طلبان و فداستم است قیامت اگر نشود

دل خسته (بیدل) نوحه سر از تبسم لعل تو مانده جدا

در سافغان نزنند چکند سرو برگانی که شکر نشود

می پر درنگ و مرا از بزم بیرون میکنند

سایه برگ حنا بر من شیخو ن میکنند

همچو ماه نوحساب کاهش افزون میکنند

تا توانی باز چون شمع چه افسون میکند

پیش از آن کان پنجه ایست بریند نگار

خلق ناقص این کمالی که می چیند بوهام

تا ابد صید د و عالم گریطد در خاك و خون  
 هر دماغی را بسودای د گرمی پرورند  
 پایه اقبال عزت خالص قدر صبح نیست  
 ای بد اندیش از مكافات عمل ایمن مباش  
 در خور افسوس ازین میخانه ساغر می کشم  
 فطرت دون هم زرو سبیش کفیل عبرت است  
 فکر خود خمیخانه را ز است اگر و امیر می  
 موی پیری بسکه در سامان تجهیز فناست  
 میرسد آ. خرز سعی آرمد و رفت نفس  
 تا عبا وی در کمین داریم آسودن کجاست  
 (بیدل) از فهم تلاش درد عاقل نگذری

بهله نا موس از د سنش که بیرون میکند  
 آتش اینخانه دود از موی مجنون میکند  
 تا نفس با قیست هر کس سیر گردون میکند  
 وضع شیطان آدمی را نیز ملعون میکند  
 دست بر هم سودن اینجا چهره گلگون میکند  
 مال داری حواجر اسرکوب قارون میکند  
 سر بز انود و ختن تاز فراطون میکند  
 تا کس گردد سدید ایجاد صابون میکند  
 باد دامابی که هوش خانم و اژون میکند  
 خاك مجنون در عدم هم بادها مون میکند  
 (بیدل) از فهم تلاش درد عاقل نگذری

تا توانی در تلاش حرص بهتانم نکرد  
 شمع خامش وار هیدا زاشت و آد و سوختن  
 تا مبادا خون خور د تمثالی از پیدائیم  
 زن چمن عمریست پنهان میروم چون بوی گل  
 عیجه شد فکرم اگر برگ گل زین باع رفت  
 در گهر هم موج من زحمت کثر غلطیدنست  
 جان فدای طفل خوش خوئی که پروائیش بیست  
 انعام آب کرد اما همان آوار ه ام  
 وقف هر مزگان گشودن لك چنان دیدار بود  
 دیده گری اشك گردد بد از حیا امید هاست

قدر دایه های طاقت آنچه نتوانم نکرد  
 بی زبان بودن چه مشکای که آسانم نکرد  
 نیستی در خانه آئینه مهمانم نکرد  
 شرم هستی - ر لباس رنگ عریانم نکرد  
 کیست بی دایه ایش سرد رگریانم نکرد  
 سودن - سب آله ست و پشیمانم نکرد  
 عمر ها گرد سرم گرداند و قربانم نکرد  
 گل شدن شیراز خاك پریشانم نکرد  
 آه ازین چشم بیکه و اگر دید و حیرانم نکرد  
 جبهه آسان می کنند کاریکه وزگانم نکرد

زین نه آتشخانه (بیدل) هر چه بر هم چید حرص

باس حز تکلیف پشت دست و دندانم نکرد

نااله ام درد دل از آغوش اثر می گذزد  
 زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد  
 از نفس چند پی قافله دل گیریم  
 دام دل نیست بجز دیده که مینای شراب  
 رغبت جاه چه و نفرت اسباب کدام  
 انجمن در قدمی هرزه بهر سر مخرام

بیضه فشانگفته پرواز زهر می گذرد  
 شبی نیست که بی دیده تر می گذرد  
 سنگ عمریست که بر دوش شر می گذرد  
 از سر جام بصد خون جگر می گذرد  
 زین هوسها نگذریا مگذر می گذرد  
 هر کجا پا فشرده شمع ز سر می گذرد

هنگامی شد منحل از طینت بجای اصل ما  
خود نمائی چند زحمت دل خواهد داد  
همچو تصویر آفرینش از بیساخته ایم  
(بیدل) ما بود اعجاز چرا خون نشود

نالهای افشا ند پر دو باغ ما بلبل نبود  
سیر این باغم نفس در بیج و تلبه جهل و سخت  
وضع تر تیب تعلق غیر در دهر نداشت  
رنگ حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد  
زین خمستان هیچکس سرشار معنی بر نخاست  
عالی برو هم رعنائی بساط ناز چید  
پرد ها برداشتم از اعتبارات غرور  
خلق بر خود تهمنی چند از تخیل بسته اند  
بیکر خاکی جهانی را غریق وهم کرد

مستی او هام (بیدل) پیدا مضم کرد و رفت

فرستی میزد نفس در شبها قلقل نبود

نامم هو س نگین ندارد  
همت چه فرازد از تکلف  
هستی جز شبهه نیست لیکن  
در طبع لثیم شرم کس نیست  
هر چند بدامنش پیوشی  
در وطن از شکست دل پرس  
هر سو نظر افگنی اسیریم  
خود خصم خودیم و رنه گردون  
هیش و الم از تو پیش رفته است  
ما و تو خراب اعتقادیم  
نعداد بعالم احد نیست  
هر جلوه که ناگزیراوی

شو قیست ترانه سنج قطارت

(بیدل) سر آفرین ندارد

ناموس عالم عین اندیشه سوا برد

آینه داری و هم از چشم ما حیا برد

راحت بطلبك غفلت بیا دبی خلیل داشت  
 دوری فسون و هم است اما چه میتوان کرد  
 این دشت بی سروین غول دیگر ندارد  
 جانی که سعی فطرت بازگمان نمی یافت  
 ظرف قناعت دل لبریزی نیا زیست  
 داغ مال چون شمع از چشم مانهان بود  
 خرمی مقلند آخر محروم عافیت ماند  
 اندیشه تلون غار تنگتر صفا بود  
 آئینه تسلی صیقلگوش تقاضا است  
 پروهم چیده بودیم دکان خود فروشی  
 نردخیال بازان افشانه جنون است  
 از جمیع تا پریدیم فرق دیگر نجیدیم

مژگان گشودن آخر میلی شدوز جایر  
 روئی بخاطر آمد مارا ز یاد ما برد  
 مارا ز راه تحقیق آواز آشفنا برد  
 هر چند من نبودم او آمد و مرا برد  
 هر جا که نعمتی بود کشکول این کدا برد  
 سر بسکه بر هوا سود حاجت به پیش پا برد  
 با این راحت از خلق فکر پرهما برد  
 رنگی که سادگی داشت از دست ما حنا برد  
 بر خاکم آرزو زد تا سر به ام صدا برد  
 دل آب گشت و خون شد گل رفت و رنگها برد  
 آورد ما چه آورد گر بر ددر کجا برد  
 بی منت آرمیدیم سر رفت ورنج پا برد

(بیدل) برادی عجز کم بود در راه مقصود  
 قاصد پیدام حیرت از ما به پیش ما برد

توان بشل از غم اسباب برآمد  
 غافل توان بود بخمخانه تو فیدق  
 خواه انجمن آراشد و خواه آئینه پرداخت  
 نیرنگ نفس شور و دوا عالم بعدم بست  
 ای دبدبه و ران چاره حیرت چه خیال است  
 از ساحل این بحر زبان میکشد آتش  
 پیش از همه در عالم غیرت خجل کرد  
 این دشت زبس منفصل کوشش ما بود  
 زین باغ بکیفیت رنگی نرسیدیم  
 پیدائی او صرفه موهومی مانست  
 زان گرمی نازی که دمید از کف پایش

گوهر چه نفس سوخت که از آب برآمد  
 زان جوش که در دی زمی ناب برآمد  
 از خانه خورشید همین تاب برآمد  
 در ساز نیو دایسته ز مضراب برآمد  
 آئینه عبث طال لب سیماب برآمد  
 کشتی بچه امید ز گرداب برآمد  
 آن کار که بی منت احباب برآمد  
 خاک کی که بران دست زدیم آب برآمد  
 دریا همه يك گوهر نایاب برآمد  
 با سایه مكوئید که مهتاب برآمد  
 مخمل عرقی کرد که از خواب برآمد

(بیدل) چومه نوبسجود که خمیدی

کامروز چراغ تو ز محراب برآمد

نشاط این بهارم بی گل رویت چکار آید  
 ز استقبال نازت گر چمن را رخصتی باشد  
 پر است این دشت از سامان نخچیر تمنایت

تو گر آئی طرب آید بهشت آید بهار آید  
 بصد طاء و سن بندد نخل و یک آئیندوار آید  
 جنون تا زیکه صید لاغر ما هم بکار آید



بناز ما نباید بیش ازین افسردگی بستن  
 شگفتن بسکه دارد آشیان دهر بن مویت  
 ندارد روح بی وصل گهر امید جمعیت  
 بپرق انتظارم میگردد شوق پداری  
 فلک هر چند در خاک عدم زیند غبار مرا  
 چون تمهید حیرت رفته بود باز چشم مشتاقان  
 شب آمد بر سر دوران سیه شد وز مهجوران

هزار آینه از دست د و عالم مبر دصیقل

که یارب آن پریر و برمن (بیدل) دو چار آید

خرامی ناز هر گام تو مضر ایی بکار آید  
 تبسم گر بلب دزدی چمنها در فشا آید  
 هم آغوشت بر اییم تا کنارم در کنار آید  
 تحریر می دهم آب ایخدا دیدن ببار آید  
 سحر گل چزند از جیم دمی کان شهسو آید  
 کنون گل چین چندین نرگسستان انتظار آید  
 خدا و ندا کی آن خورشید غربت اختیار آید

نغمه گردد یست که از کوچه می میخیزد  
 جام را مو بدن از موچه می میخیزد  
 از کمان بهر شکستن رنگ و پی میخیزد  
 گرد جولان همه را گر چه ز پی میخیزد  
 هر که چون شیشه رنگ گردنوی میخیزد  
 اینقدر نقش تحریر ز چه شی میخیزد  
 کرد باد دگر از وادی حی میخیزد  
 جوهر از آینه با مصلقه کی میخیزد  
 دو داز طلع نفس موسم دی میخیزد

نشه دود یست که از آتش می میخیزد  
 از لب او خط او و مگر سخن ایجا دکنم  
 پیر کشتی ز اثرهای اول عبرت گیر  
 پدش تا ز استغره سر نفس او وحشت عمر  
 چه خیال است بخون تا بگلو نشیند  
 دل اگر آینه ای بجهنم امکان نیست  
 عالمی سلسله پیرای جان است اما  
 سعی آه از دل ما پیچ و خم و هم نبرد  
 مشو از آفت دم سردی پیری غافل

(بیدل) از بس بغم عشق سرا پا گر هم

از دام ناله بزنجیر جو نی میخیزد

سر بهزار سنگ زن در د بهم نمیرسد  
 من همه جا رسید هام نی بقلم نمیرسد  
 محرم ظرف خود دهنی بهر تو کم نمیرسد  
 خوابی اگر بپارسد بر مژه خم نمیرسد  
 تارنگ گردنی بجاست سر بقدم نمیرسد  
 مدعی دروغ را غیر قسم نمیرسد  
 بسکه رساست دامنم چبه بنم نمیرسد  
 نامه کس سیاه نیست تا برقم نمیرسد  
 تا بند امتی رسم دست بهم نمیرسد  
 رنج مبر که این ثمر جز بدم نمیرسد

نشه گو شه دل از دیر و حرم نمیرسد  
 آنچه ز سجده گل کند نیست بساز سرکشی  
 نیست کسی ز نو ان عدل بشرد بای قسمش  
 راحت کس نمیشود ز حمت دوش آگهی  
 و هم غرور ما چو شمع حایل مقصد است و بس  
 دعوی نفس باطل است و بحقش حواله کن  
 تشنگی و ما صیم جوهر انفعال سوخت  
 غیر قبول علم و فن چیست و بال مردوزن  
 دوری دامن تو کرد بسکه ز طاقم جدا  
 هستی و سعی بختی خامی فطرت است و بس

هیچ مهرس (بیدل) از خجالت نارسانیم

نشسته یا سم غم خمار ندارد  
نیست حوادث شکست پلایه عجزم  
شبم طاقت فروش گلشن اشکم  
پیش که نالم ز دور باش تحیر  
عبرت و سیر سواد نسخه هستی  
شوخی و نشو و نما ی شمع گداز است  
کینه بسیلاب ده ز نرمی و طینت  
هر چه توان دید مفت چشم تماشا است  
کبکست برون تا ز داغ غبار تو هم  
نی شرر اظهار مونی ذره فروشم  
خواه بیدارم دهند خواه بانش

چند بکم فکر آب دیده (بیدل)

قطره های این بحر هم کنار ندارد

لا فم اگر جنون کند تا برسم نمبر صد

دامن افشاند ام غبار ندارد  
آبله از خاک کمال عار ندارد  
آب در آئینه ام قرار ندارد  
جلوه در آغوش و دیده بار ندارد  
نقش دگر لوح این مزار ندارد  
مزرع ما جز خود آبیاری ندارد  
سنگ چو شد مومیا شرار ندارد  
حیرت ما داغ نور و نار ندارد  
عرصه شطرنج ما سوار ندارد  
هیچکسیها می شمار ندارد  
خاک من از هیچکس غبار ندارد

بزمین طیم بفلاک روم چه جنون کنم که جنون کند  
چه دمد ز صنعت صفر نی بجز اینکه ناله فزون کند  
که ز دورا اگر بنظر مکنی مژه کار بوقلمون کند  
که مباد آن کف از دین بفسوس ساید و خون کند  
که سرخسی اگرش دهم بهزار خانه ستون کند  
شود آنچنان و چنین شود که علاج همت دون کند  
بفسون زبرد گوش ما چه امید پنبه برون کند  
که نهال بخت سپاه اگر گالی آورد شب خون کند

چمن تحیر (بیدل) که سحاب رشده خامه اش

بتا مل گهر افگند سر قطره های که نکون کند

کوه هم گر پا فشار دسکته خوانی کند  
اندکی دامن فشاندن گل فشانی می کند  
بی نشانی هم آلاش بی نشانی می کند  
خاک اگر تمکین نچیند آسمانی می کند  
تا کسی از خود براید نزد بانی می کند  
مغز بی ناموس مار استخوانی می کند

نظم امکا نی کجا مضطروانی می کند  
زین من و ما چون شرار کاغذ آتش زده  
خلق از آغوش عدم نارسته میجوید فراغ  
ذوق خودداری زما جز پستی و همت خواست  
این بنلد و پست کز گرد نفس گل کرده است  
عجز پر بی پرده است اما درشتیهای طبع

از این چند مهمان فصولی زیستن  
آستان دوش خمی دارد که بارش عالم است  
بر دل ما کس ندارد یک تبسم التفات  
در حدیث عشق زن از مقالات هوس  
زین همه اسباب گز دنیا و عجبی چیده اند

(بیدل) آخر مدعای شوق پروا ز است و بس

بی پروایی دوروزم آشیانی می کنند

خاکساری پیش از پشت میزبانی می کنند  
کار صد قدرت همین یک ناتوانی می کنند  
زخم اگر می خندد اینجا مهر بانی می کنند  
لگنت نقر بر تفضیح معانی می کنند  
هر چه برداریم غیر از دل گرانی می کنند

پراغشان نشه فی با کلفت اسباب میسازد  
ز خود هر کس تسلی شد مرا بیناب میسازد  
فلک را خجالت سرگشتگی گرداب میسازد  
غبار را ربهای خود بستر سنجاب میسازد  
نمک را دیده غفلت پرستم خواب میسازد  
هلال اینجا جبین سجده از محراب میسازد  
گدازانگو را آخر شراب ناب میسازد  
که اجزای تر احم مطالب نایاب میسازد  
که شوق آخر از خاکبترم صیحاب میسازد  
چکیدنها به بنیاد خودم سیلاب میسازد

چنین کز عضو عضو موج غفلت میدمد (بیدل)

چو فرش مخملم آخر طلسم خواب میسازد

نفس بغیر تبگ و پوی باطلی که ندارد  
بپا دهر زده و دی دادخاله ز رع راحت  
بیک دو قطره که گوهر دمانده است نامل  
بهوش دیده و بگذر کسه گرد دشت تعلق  
بهار گلشن امکان ز ساز و برگ شگفتن  
عرق ذخیره نماید ببارگاه کریمان  
بغیر نهمت خونی که نیست در و رگ بسمل  
درین رباط کهن خواب ناز بر دهجهان را  
غبارشیده ز مردم نهفته است بری را  
هزار آئینه بر سنگ زده غرور نمین  
نفس گداخت دو بدن بیاد رفت طپیدن

دگر کجا بر دم حز بمنزلی که ندارد  
دماغ سوخته خرمن حاصلی که ندارد  
محیط خفته در آغوش ساحلی که ندارد  
هزار ناقه نشانده است در گلی که ندارد  
همین شکستن رنگت مشکلی که ندارد  
زبان جرأت اظهار سالی که ندارد  
چه بست و هم بد امان قاتلی که ندارد  
بزیر سایه دیوار مایلی که ندارد  
پوش چشم ز لبلی بمحمای که ندارد  
جهان بخود طرف است از مقابلی که ندارد  
خیال پانکشید آخر از گلی که ندارد

بجز جنون چه فر و ز د چراغ فطرت انسان  
غم محبت و داغ و فاورنج تمنا  
نفس تا پر قشاست از تو و من بر نمی آید  
ز با لم را حیا چون موج گویا لال کرد آخر  
حضور دل طمع داری ز تعمیر جسد بگنجد  
گدازی از نفس گیر انتخاب نسخه هستی  
غرور خود سر بها بجد نشو و نما باشد  
ریاضت تا کهجا با ردرشتی بندد از طبع  
برقع تهمت غفلت گداز در دسامان کن  
هوا پرورده شوق بهارستان دیدارم  
بهر یابی چو گردن بایدم ناچار سرگردن  
بساط مهر باید سایه را از دور بوسیدن

ادب فرسوده تراز اشک مژگان پرورم (بیدل)

من و پائیکه تا کویش زدا من بر نمی آید

نفس درازی کس تا بچون و چند نیفتد  
حیاست آئینه پر دازاختیار و تعلق  
رعونت است که چون شمع میکشد تبه پایت  
مروت آنهمه از چشم زخم نیست گزندش  
سفاقت است کرم بی تبهز موقع احسان  
ز فکر کینه ندارد گزیر طینت ظالم  
چو صبح گردد من از دامن تر سیده با وجی  
مباد کام کسی بی نصیب لذت معنی  
بخاک راه تو افکنده ام دلیکه ندارم

گر احتیاج بطوفان دهد غبار تو (بیدل)

چو صبح به که صدا از نفس باند نیفتد

نفس زینسان که بر عزم پرافشانی کدی دارد  
ازین گهشن حضور ییست آغوش تمنا را  
تماشا بسمل آن دست رنگین نیستی ورنه  
ز سیمای سحرآموز فیض انشائی همت  
نیاز با باید کرد پیچ و تاب مهلت را

بخلوئی که ندیده است و محلی که ندارد  
چها نمیکشد این (بیدل) ازدلی که ندارد  
کسی زین خجالت در آتش افگن بر نمی آید  
ز زنجیری که در آبت شیون بر نمی آید  
که گوهر از صدفهای شکستن بر نمی آید  
که جز شبنم ز شیر صبح و غن بر نمی آید  
ز تخم اول بجز رگهای گردن بر نمی آید  
بصیقل آینه از ننگ آهن بر نمی آید  
که دل ناخون نگردد از فرودن بر نمی آید  
بگلخن هم نگاه من ز گلشن بر نمی آید  
باین رازی که من دارم نهفتن بر نمی آید  
بیرق جلوه او هستی من بر نمی آید

گره خوشست که بیرون این گمزد نیفتد  
اگر دل آبت نگردد نفس بند نیفتد  
بسر نیفتی اگر گره دنت بلند نیفتد  
اگر بگوش حیال نه سپند نیفتد  
گشاده است و دل آن به که هرزه خند نیفتد  
چه ممکن است حسد در چهی که کند نیفتد  
که تا ابد اگر شبر ز این زند نیفتد  
تولب گشا که جهان چون مگس بقند نیفتد  
نیاز شرم کن این جنس اگر پسند نیفتد

غبار رفتن زین دشت آمد آمدی دارد  
نگه بر هر چه مژگانوا کند دست ردی دارد  
حضور سایه بر گنج حنا هم مشهدی دارد  
که دست از آستین بیرون کشیدن ساعدی دارد  
دماغ بیکسان دود چراغ مرقدی دارد

بساط آفرینش را سر و پائی نمیباشد  
اگر عجز است اگر طاقت بجائی نرسیم آخر  
یکی غیر از یکی چیزی نمی آرد بعضی اینجا  
ز تصور مزار اهل دل آواز می آید  
بعید است از زمین خاک را اقبال گردونی

ز انجام بهار زندگی غافل مشو (بیدار)

گل شمع که داری در نظریوی بدی دارد

همین آثار کفر صفت جهان سرمدی دارد  
ره و اماندگان در اغزش با مقصدی دارد  
احد در عالم تعداد بیم احمدی دارد  
که در راه فنا از پاداشستن مسندی دارد  
زو مع سجده مگذر نازر عنائی قدی دارد

ز راحت دم زن زنجیر مادیوانهائی دارد  
چراغم خامش است اما پرروانهائی دارد  
قفس در عالم آشفته بالی شانهائی دارد  
جنون گنجست و وضع فلسی ویرانهائی دارد  
کلید از قفل غافل نیست نادیدانهائی دارد  
ز خود نگداشتن اینجا همت مردانهائی دارد  
گداهم در بدر گزیدنش پیمانهائی دارد  
تلاش راجح حاجت با زیء طفلانهائی دارد  
بری خواب نازت هر گاه هست افسانهائی دارد  
و گرنه حلقه پیرو در هم خاندائی دارد

قناعت مفت جماعت دوروزی صبر کن (بیدار)

جهان دام است اگر آبی ندارد دانتهائی دارد

ازین مینا شرابی غیر شیون بر نمی آید  
نگشاد کار گوهر غیر سودن بر نمی آید  
که تحم از حاکساری غیر خرمن بر نمی آید  
که بی انگشت کج از کوزه روغن بر نمی آید  
صد از جام و مینا بی شکستن بر نمی آید  
بسنگ کوه زور هر فلاخن بر نمی آید  
بآسانی گره از چشم سوزن بر نمی آید  
بسامان گریبان هیچ دامن بر نمی آید  
مگر از خود بر ایم دیگر از من بر نمی آید

تفهیمده است راه لب نوای شکوه ام (بیدار)

که این دو دواز ضعیفی تا برون بر نمی آید

نفس را شور دل از عافیت بیدگانهائی دارد  
غبارم در عدم هم میبطلد گردد برناری  
تعلق باعث حمیت است اجزای امکان را  
چه سوداها که شورش نیست رمز تهیدستان  
نفس بکدم ز فکر چاره دل بر نمی آید  
مدان کار کمی باز حمت هستی بسر بردن  
اگر منعم بد و رسا غراقبال مینا زد  
بگردون نپیدوار کهکشانی چه فخر است این  
توشیح محفلی تا کی نخواهی چشم پوشیدن  
غم نامحور می بیتاب دارد کعبه جو یار را

نفس هم از دل من بی شکستن بر نمی آید  
گداز خود شد آخر عقده فرسای دل تنگم  
چو فقرت ساز شد برکت نجمها بسامان کن  
امتع آرزو داری ز چرخ از راستی بگذر  
شکجی خانمان آنکه دماغ عرض آزادی  
کمندان از دل بر نمیدار دگرانی را  
ضمیفی اشک ما را محودر نظاره کرد آخر  
زمانی غنچه شو از گلشن و صحرایچه میخواهی  
چو آه بی اثر و اسوختن از ننگ بیکاری

نقش دوئی بر آئینه من نه بسته اند  
 آرام عاشقان رم پروازد یگر است  
 غافل مشو ز حال خموشان که از حیا  
 هوشی که رنگ بوی پرافشان این چمن  
 بیگانهگی ز وضع نفس بال میزند  
 ابنای روزگار برای گلوی هم  
 جمعی که دم ز عالم تو حید میزنند  
 آفاق نیست مگر آرم هیچکس  
 غافل ز پاس آبرخ عجز ما میاش

(بیدل) نجسته است گهر از طلسم آب

نقد بست دل که در گردن عاشک بسته اند

رنگت دلست این که برویم شکسته اند  
 چون شعله رفته اند ز خود تا نشسته اند  
 صد رنگت ناله در نگه عجز بسته اند  
 آواز دایره اش جگرهای خسته اند  
 این رشته را از نغمه الفت گسسته اند  
 خنجر شدن اگر نتواند بسته اند  
 پیوسته اند با حق و از خود نرسنه اند  
 زین خانه کمار همه یک تیر بسته اند  
 ما را با د طرف کلاهی شکسته اند

نامم از گمشدگیها پشیمان نرسد  
 که بتر طیب دماغم نرسید نرسد  
 پیکر سرو ز پیری بخمید نرسد  
 اشک را منصب بینش بدویدن نرسد  
 رنگت افسرده من گریه پریدن نرسد  
 جوهر آینه هرگز بطییدن نرسد  
 خرقه هستی ما جز بدیدن نرسد  
 سعی ما خون شود اما بچکیدن نرسد  
 ما رفتیم بجائی که رسیدن نرسد  
 ورنه این ذره که ما بیم بدیدن نرسد

چکنم با دو جهان بارندامت (بیدل)

قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

نقشم کسی از صهی چه فرهنگ برارد  
 عمر بست که با کلفت دل میروم از خویش  
 صد شام ابد طی شد و صبح از لطف  
 پهلو خور هنگام صحبت توان زیست  
 در رهن خلشهای نفس فرصت هستیست  
 تفریح دماغ تو و من در خورو هم است  
 بادا من اگر عیب رنگ و تا ز پوشی

نقاش مگر از صد فشرنگ برارد  
 خود را چقدر آینه بازنگ برارد  
 تا یاس ز خویشم دوسه فرسنگ برارد  
 زین انجمنم کاش دل تنگ برارد  
 تیر تو کس از دل بچه آهنگ برارد  
 زین نسخه محال است کسی بنگ برارد  
 عجز تو چه خار از نام انگ برارد

زین بار که من میکشم از کلفت هستی  
آینه او محرمی و وصل ندارد  
آه این دل ما یوس نشاطم نپسندید

(بیدل) بگفت خاک قناعت کن و خوش باش

تا گردد هوا گجرتو او رنگ برارد

نقش نیرنگ جهان جوهره می باشد  
پاس انگشت نماراندهی شهرت جاه  
ربط احباب درین بزم ندامت عزیز است  
نتوان شد سبب چاک گریبان کسی  
هر کجا حکم قضا ممتحن تدبیر است  
روزی تزیه حرم فکر بر همین نشکافت  
بخیال دهانت گزیرسم معذورم  
طاقت خلق بجز عذر طاب پیش نبرد  
هستی منمعلم بی عرق جبهه نخواست  
کف افسوس سراغیست ز کیفیت عمر  
هر چه آید بنظر زان سرگوسجده کنید

رنگ گزیرد، بحیا راست نیاید (بیدل)

تا نه پاست نظر بر مژه خم می باشد

نقش هستی جز غبار و هم نیرنگی نبود  
منحرف شد اعدال از امتحان بیش و کم  
اینقدر از پردیخو است طوفان کرده ایم  
مقصود دل هر قدم چندین مراحل داشتست  
هر کجا رفتیم پادردامن دل داشتیم  
نام از شهرت کمینی شد گرفتار نگین  
از فضولی چون نفس آواره دشت و دریم  
دل ز پر خاشخرو سان جمع باید داشتن  
خاک رو هم سلیمانی به پستی داغ کرد  
ذوق تمثال است کاین مقدار کلفت میکشیم  
اینقدر رو همیکه (بیدل) دردماغ زندگیت  
نقطه دل کرد گشت و خط پر کار شد

سنگینی نامم ز نگین سنگ برارد  
حیرانی ازین بیش کرا دنگ برارد  
کو غنچه که واگر ددو گل رنگ برارد

صفحه آینه تمثال رقم می باشد  
موی ماتم زده برفرق علم می باشد  
دستهاد و خور افسوس بهم می باشد  
پشت ناخن خم از اندوه قلم می باشد  
سپر بیخردان تیغ دو دم می باشد  
صمد است آنکه هیولای صنم می باشد  
مدعا اندکی آنسوی عدم می باشد  
پادربین مرحله بی آبله کم می باشد  
بر سرم خاک زمینیست که نم می باشد  
فرصت رفته با این نقش قدم می باشد  
سنگ و دیوار و در کعبه صنم می باشد

چون سحر در کلك نقاش نفس رنگی نبود  
دورتر از وی که ما بودیم پاسنگی نبود  
ساز ما را با هزار آهنگ آهنگی نبود  
عمر هاشد گرد خود گشتیم و فرسنگی نبود  
سعی جولان نفس جز کوشش لنگی نبود  
یادایمیکه پیش پای ما سنگی نبود  
ورنه دل هم آنقدر ها خانه تنگی نبود  
تاجداری این تقاضا میکند جنگی نبود  
خوشتر از بر با درفتن هیچ اورنگی نبود  
گرنهی بود آیه در دست ما زنگی نبود  
بیگمان معلوم شد کاین نسخه بی رنگی نبود  
گردش این سبزه تا هموار شد ز نار شد

ساز استعداد این مخدّل تحیر نغمه بود  
صفحه بی دریا دآن برق نگاه آتش زدم  
زان لب خندان بخاکم آرزو ها خفته است  
نالۀ گل ناکرده نگذشتم ز عبرت گاه دل  
چون غرور ما و من این دشت پالیزی نداشت  
حسرت پرواز رنگ دستگاه ناله ریخت  
شورد لها ی گرفتار از اثر نو مید نیست  
آرزو درد دل شکستم خواب راحت و جزد  
از نفس جمعیت کنج عدم بر هم زدم  
مشت خاکم تا کجا ها چید خشت اعتبار  
خاطر م از کلفت افدا نه هستی گرفت

قلقل مینا بطبع زاهد استغفار شد  
شوخیء یک تر گدستان چشمکم بیدار شد  
چون سحر خواهد غبار من تبسم زار شد  
تنگیء اینکو چه ام چون نی خرام افشار شد  
تا نفس در لب شکستم راه دل هموار شد  
بال و پروتا فالی از غمیازه زد منقار شد  
در خم آنزلف خواهد شانه موسیقار شد  
موی این چینی بفرقم سایه دیوار شد  
جرأتی لغزید در دل خواب پارقار شد  
کز بلند ی جانب پادید نم دشوار شد  
چشم می پوشم کنون گر دنفس بسیار شد

جام در خون زن چو گل (بیدل) دگر ابرام چیست

در بساط رنگ نتوان بیش ازین مخنار شد

نگاهت جوش صد میخانه از ساغر برون آرد  
ز ریحان خطت پالدها ر سبز جنت  
بسگلشن گرز پافتد غبار راه جولانت  
لبت در خنده گوهر ریزد از آغوش برک گل  
رم دیوانه شوق تو گر جولان دهد گردی  
گرفتم بی نقابی رخصت نظاره است اینجا  
فسون نو خطیهای لب بر سنک اگر خوانم  
نمی آرد زدن برنک خوش عیار چهره عاشق  
همان پیرایه وهم است اگر کامل شود زاهد  
کهن شد سیر این گلشن کنون فال تحیر زن  
درین دریا طلب آئینه مطلوب می باشد  
قفس فرسوده کرد هوسهایم خوشاروزی

تبسم شور چندین محشر از کوثر برون آرد  
وزان زلف دو تار روح الامن شهر برون آرد  
بهار از غنچه و گل بالش و بستر برون آرد  
رخت گاه عرق از آفتاب اختر برون آرد  
بچندین گرد باد آه از دل محشر برون آرد  
نگاهی کو که مزگان واری از خود سر برون آرد  
گداز حسرتش صد آینه جوهر برون آرد  
خزان از بوته های گل گرفتم زر برون آرد  
هیولا چون در سامان زند پیکر برون آرد  
مگر آینه گردیدن گل دیگر برون آرد  
گره سازد نفس غواص نا گوهر برون آرد  
که پروازم چو بوی گل زبال و پر برون آرد

اگر صد بار آید موج تیغش بر سرم (بیدل)

حباب من ز جیب دل سر دیگر برون آرد

نگاه در شبیه تحقیق من معذور می باشد  
من و سازد کان خود فروشیها چه عرف است این  
عذاب بی نیست گراز خانه پردازی برون آئی

سراب آئینه ام آئینه من دور می باشد  
جنون این فضولی در سر منصور می باشد  
جهانی از غم طاق و سرا در گور می باشد



چه دارد آنگهی غیر از قدح پیمائی حاجت  
 ما شجاءه بسی عاجز گشتی صورت نمی بندد  
 علاج خار خار حرص ممکن نیست جز مردن  
 حذر از گوشه چشمی گزین یاران طمع داری  
 سراغ پلک نگاه آشنا از کس نمی بایم  
 دران وادی که من دارم جنون شعله پروازی  
 تونگی نیست کز شوقت نه بچند درد ما غمن  
 ندارد ساز این کهسار حزین و شوی آهنگی  
 خرابات یقین فرقی ندارد ظرف و مفروض  
 عبارت چیست غیر از اقتضای شوخی معنی

قدر چشم واکردن ننگه مخمور میباشد  
 برات رزق شاهان بردهان مور میباشد  
 کفن این زخم هار اهرم کافور میباشد  
 نگاه اینجا چراغ خانه زبور میباشد  
 جهان چون نرگستان بیت و شهر کور میباشد  
 اگر عنقا است محتاج بر عصفور میباشد  
 سر عشاق چینی خانه فففور میباشد  
 زموسی بر سر آواز یک شمع طور میباشد  
 می و میسنا همان یکدانه انگور میباشد  
 پری نایست پیدایشه هم مستور میباشد

سپاهی ر بخت بر آئینه ادراک ما (بیدل)

چراغ محفل تحقیق را این نور میباشد

نگه ز روی تو تا کامیاب میگردد  
 ز گرم جوشی لعلت بکسوت تبحال  
 چه نشه بود ندانم بسا عرطه است  
 نگاه من بگل عمارت عرقا کت  
 فروغ بزم بها را آنچه دیده ام روز  
 بگیر راه جنون بگذر از عمارت هوش  
 بفهم نسخه هستی چرا نه ناز کیم  
 چو عمر اگر بشوی معنان خود داری  
 کمند گردن آرام ناز ما لبهاست  
 غرور طاقت ما با شکست نزدیک است  
 ز عافیت گره اعتبار خویشتم  
 بعالمی که گلت مست جلوه پیمایست  
 ز سبیل کاری اشک ندانم دریا ب

تسحیر آئینه افتاب میگردد  
 حباب بر لب ساغر کباب میگردد  
 که هوشیاری و مستی خراب میگردد  
 شناور است که بر روی آب میگردد  
 همین گلست که فردا گلاب میگردد  
 که این بنا بنگاهی خراب میگردد  
 که نقطه شک ما استخاب میگردد  
 قدم بهر چه گذاری رکاب میگردد  
 شکسته با ای نظاره حواب میگردد  
 د میکه قطره ببالد حباب میگردد  
 چو نقطه بگذرد از خود کباب میگردد  
 گشودن مژه جام شراب میگردد  
 که آرزو چقدر بیدو آب میگردد

نفس بسپند (بیدل) ز شعله شوق

چو دود در نفس پیچ و تاب میگردد

بوی بهار است و جهان سبز چمن ها دارد  
 دل اگر صدف شد از زخم زباید من باش  
 اثر ناله عشاق زهر سازم خوا

وضع دیوانه ما نیز تنها دارد  
 دامن آینه از خار چه پروا دارد  
 این نوائی است که در پرده دل جا دارد

ادب عشق اگر مایع شو خن نشود  
هیچکس ر مز سوید ای دل ما نشکافت  
عالم از هر زهدوی اینهمه برمانتنگ است  
کفر و دین مانع تحقیق نگاهان نشود  
صد چمن لاله و گل زد قدح ناز سنگت  
بطواف در دل کوش که آئینه مهر  
وحشت ریگت روان صیقل این آئینه است  
موبو حسرت نیرنگ تماشای تو نیم

(بیدل) از حیرت آئینه ما هیچ مهرس

نشئه جوهر تحقیق اثرها دارد

نفس گر ریشه پیدا میکند ننگ از زمین دارد  
شرار از نقد هستی يك نگاه واپسین دارد  
اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد  
که در هر حزو این سنگ آتش دیگر کمین دارد  
که این اقلیم را داغ غمت زیر نگین دارد  
سراسر خانه آئینه ام يك گل زمین دارد  
نبند واپسی هر کس نگاه پیش بن دارد  
بقدر زرد آن قصر شهبان چین جبین دارد  
که سرو این چمن صد دست در يك آستین دارد  
هوای وادی معنوی مزاج آتشین دارد  
مشو مغرور آگاهی که غفلت هم همین دارد  
نمیدانم کدامین آرزو دل را برین دارد

بهمت یکقدم زین عرصه نتوان تاختن (بیدل)

و گر نه هر که بینی رخس صد دعوی بزین دارد

ز خود ترا مدن نااله می اثر نبود  
که چشم آینه را بهره نظر نبود  
پناه مادم تیغست اگر سپر نبود  
ز رنگ باخته در هیچ جای اثر نبود  
خوش است بار مسیحا بدوش خردود  
کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود

نهال زندگی نالیدنی وحشت که بین دارد  
عدم سرمایه ایم از دستگاه مایه میسر سی  
میخواهد کسی خود را غبار آلود بیدردی  
فسردن نیست دل را بیتو در کج گر انحنای  
تصرف نیست ممکن در دل مایعش امکانرا  
توهر رنگی که خواهی جاوه کن در تنگنای دل  
بهر بیدست و پائی شمع از خود میرد خود را  
شکنج چهره اقبال باشد در حور دولت  
ندارد چاره از بیدستگاهی طیبت و زون  
با حرام محبت از گداز دل مشو ایمن  
کمال دانش ما گر فراهم و شبست از عالم  
برنج یک آهید نصد جهان عشرت نمی آرد

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود  
ز محو حلوه مجو لذت شناسائی  
حصار عالم بیچارگی دهان بلاست  
غبار هر دو جهان در سراغ ما خون کرد  
ز سعی جسم مکش منت سبک و حی  
سراغ منزل مقصد در خاکساران پرس

ز بسکه الفت مردم عذاب و حالت است  
طلسم حیرت ما منظر تجلی اوست  
بغیر ساز عدم هر چه هست رواست

زبان چه عافیت اند وز داز سخن (بیدل)

ز عو ض نغمه خود ما ز صر فه بر نبود

طبیعت چون را افتد بمعنی بیشتر پیچد  
هوای طره ات جای نفس بردل مگر پیچد  
گر از چشم مش تارنگاهی بر کمر پیچد  
گره پیدا کند در هر کجائی بر شکر پیچد  
غبار ما ضعیفان هم بد امان سحر پیچد  
گریبانی چو گل دامن کنم تا بر کمر پیچد  
غریق بحر الفت به که بوج خطر پیچد  
همه دام است اگر ایزد شهاب بر یکدگر پیچد  
دو عالم رنگت گرداند سر موئی اگر پیچد  
که ز نهر ش گراز پاو اکنی چون موبو پیچد

بانداز ترام او مباد از خود روی (بیدل)

که ترسم گردش و رنگت عنان نازد در پیچد

نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ می جوشد  
بجا و اما ندانت زیر قدم صد دشت گم دارد  
جهان را بسی تأمل کرده نظاره زین غافل  
درین صحرای بذر بال طاهوس است اجزایش  
نه غنچه سر به گریبان کشیده میماند  
زمین و زلزله گردون و صد جنون گردش  
ز بلبل و گدل این باغ تادهند سراغ  
ز یاس شیشه رشکی مگر ز نیم بسنگ  
خیال نشتر مژگان کیست در گلشن  
بدو زراف نوگسری مهوشان یکسر  
چو گل بذوق هوس هرزه خند نهوان بود  
خیال کینه بدل گر همه سر و نیست  
طراوت من و مائی که مایه اش نفس است

نوا می محفل قدرت بعد آهنگ می جوشد  
اگر در گرش آبی خانه با فرسنگ می جوشد  
که ابن حیرت فرا از سپنهای تنگ می جوشد  
غباری گر بخود بالدها دین رنگ می جوشد  
ز سایه سرو هم اینجا خمیده میماند  
درین دو ورطه کسی آر میده میماند  
بر شکسته و رنگ پریده میماند  
و گر نه صبح طرب نامیده میماند  
که شاخ گل برگ خون کشیده میماند  
بنار سائیء تالک بریده میماند  
شگفتگی بدهان دریده میماند  
بعد قیامت خار تولید میماند  
بخونی از رنگ بسمل چکیده میماند

گداخت حیرتم از نارسائی و انگی  
ز بسکه رشته ساز نفس گسیخته است  
غنیست استدمی چند مشق با له کنیم  
بهرچه وانگری سربدا من خاک است

حیا نخواست خیالش بدل نقاب در د

که داغ حسرت (بیدل) بدیده میماند

که آب میشود و محو دیده میماند  
نشاط دل بنوای ر - دیده میماند  
قفس بصفحه مطار کشیده میماند  
جهان باشك زه رنگان چکیده میماند

نه فخر میدمسد اینجا نه تنگت میبارد  
فریب ابر گرم خورده ازین غافل  
دگر چه چاره بجز خامشی که همچو حجاب  
وداع فرصت برق و شرار خرم کن  
بهار این چمن از بسکه وحشت اندو دامت  
به پرسش دل چاک که سوده ناخن  
بحیرتم که نگاه از چه حیرت آب دهم  
دل شکسته خمستان یاد نرگس کیست  
مخور فریب مروت ز چرخ بنبارنگ  
ز آبیار یه کشت حسد تبرا کن  
خط است نهمت جرأت بعجز ما بستن

برین نشان که توداری خدنگت میبارد  
که قطره قطره همان چشم تنگت میبارد  
بر آ بگشسته ما آه سنگت میبارد  
بمزر عیکه شتاب از درنگت میبارد  
ز داغ لاله جنون پلنگت میبارد  
که رنگت خون بهارت ز چنگت میبارد  
ز خار و گل همه حسن فرونگت میبارد  
که اشکم از رژه ساغر بچنگت میبارد  
که جای باده ازین شیشه سنگت میبارد  
که خون عافیت از ساز چنگت میبارد  
هزار آبله بر پای لنگت میبارد

مخواه غیر تو هم ز غیا (بیدل)

که ابر مزرع این قوم بنگت میبارد

نه متصل نه مجملی دارد  
اوج اقبال نه فساد دیدیم  
ز پر چرخ از امل بریدن نیست  
موشگاف عذاب جاه و پاش  
در تجمل چه ممکن است آرام  
نقش هر کس مکرراست اینجا  
مایه در خواب می شمار کام  
مصلحت هست وقف موی سپید  
گرچه هر اول آخر است آخر  
کار مجنون بطره لیلی است  
(بیدل) از حیرتم گذشتن نیست

ما و من حرف مهمانی دارد  
سیر یک پشت پاتلی دارد  
سر این رشته مغزلی دارد  
تاج زرین سرکلی دارد  
پشت ابن بام دنبلی دارد  
آگهی چشم احوالی دارد  
عاجزی کفش مخملی دارد  
هر سری فکر صندلی دارد  
لیک آخر هم اولی دارد  
قصه ما سلسلی دارد  
آب آئینه جدولی دارد

نه هستی از قفسهایم شمار ناله میگیرد  
 نمیدانم دل آزرده ام یا شوق ما بوسم  
 بموزیرد گردهارده نوای سازمشاقان  
 عرق گل کرده ام از شرم مطلب لیک استغنا  
 نینگیزد چرا دودار سپند ناتوان من  
 اگر مطاق عنان گرده سپاه اضطراب دل  
 ادب هر چند محو سرمه گردد اند غبارم را  
 فنا مشکل که گردد پرده دار تا کسبهایم  
 شکست ساز هم آهنگ هادارد درین محفل  
 نمیدانم کراغم کرده است آغوش امیدم  
 زخا کستر گذشت افسانه داغ سپند من

فلکنازیست (بیدل) ترك وضع خویشتن داری

که هر کس رفت از خود اعتبار ناله میگیرد

نیام تیغ عالمگیر مستی موج می باشد  
 بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی یابم  
 زباغ عاقبت رنگ امید نیست عاشق را  
 زلفت چشم نگشائی برنگ و بوی این گلشن  
 گذشتن بر نتابد از سر این خاکدان همت  
 پیادی هم نمی منجم نوای عیش امکا نرا  
 ندارد از حوادث توسن فرصت عنان داری  
 توان از یک تفاضل صددها نهرزه گو بستن  
 جنون جوشست امشب مجاس کیفیت مستان  
 ز شور عجز ما گردد نکشائرا لرزه میگیرد  
 قفس فرسوده این تنگنایم ای هوس خون شو

نیایی جز امل شیرازه سختی کشان (بیدل)

مدار استخوان در بند بند خلق پی باشد

نیرنگ امل گُل بقا بود  
 کس محرم اعتبار ما نیست  
 حیرت همه جا ترانه سوز است  
 شادم که شهید یکسم را

امید بهار مدعنا بود  
 آئینه ما خیال ما بود  
 آئینه و عکس یلک نوا بود  
 خندیدن ز خم خون بها بود

خونی که نریختیم پیا پیا  
 آن رنگ که آشکار جستیم  
 دل نیز نشد دلیل تحقیق  
 گیر محرم بملوه ات نگشتیم  
 فر یاد که سعی بسمل ما  
 گلریزی اشک بوی خون داشت  
 بر حرف هوس بیان هستی

(بیدل) ز سر مراد دنیا

برخواست کسیکه بی عصا بود

پا مال تحیر حنا بود  
 در پرده غنچه حیا بود  
 آئینه بعکس آشنا بود  
 جرم نگه ضعیف ما بود  
 چون کوشش موج نارسا بود  
 این سبزه ز خاک کربلا بود  
 دخلی که نداشتیم بجای بود

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد  
 در عدم هم قسمت خاکم همان آوار گشت  
 رحم کن بر حال محرومی که ما نند سپند  
 بی نشانم لبک بالی از زبانها میزنم  
 آرزو خون شد ز استغذای معشوقان مهرس  
 در جنون بگذشت عمر زلف و آنچشم سیاه  
 عمرها پرزد نفس اما بالفتگاه دل  
 باد صبحی داشت طوف دامن آماجسود  
 نشه خواهی آب کن دل را که اینجا هیچکس  
 در جنونزاری که ما حسرت کهین راحتیم  
 گر دلت صافست از مکروهی دنیا چه باک

آب زد (بیدل) برا هوش عمرها چشم تر

آن ستمگر يك نگه انعام نتوانست کرد

تا بد اما ن قیامت چین داما بشکفت  
 ناله اندود است آن گل کز نیستان بشکفت  
 غنچه دل در برم تا کوی جانان بشکفت  
 يك مژه چشمی که بروی عزیزان بشکفت  
 دل طپد آئینه باله گل دمد جان بشکفت  
 يك تبسم وارا گر آن لعل خندان بشکفت  
 غنچه این باغ ترسم بی گریبان بشکفت  
 یارب این گلشن به بخت عند لیان بشکفت

وحشتم گر يك طپش در دشت امکان بشکفت  
 اشک مژگان پرورم از حسرت غافل مباش  
 کونسیم مژده وصلی که از پرواز شوق  
 میتوان با صد خیال بان بهشتم طرح داد  
 تا قیامت در کف خاک کی نقش پای اوست  
 هستی جاوید ریزد گل بداما ن عدم  
 گل فروشان جنون ترا دستگاهی لازم است  
 ناله از کلفت بیدردی دل آب شد

نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم

میکند سائل عرق تا دست احسان بشکند

بر دل مایوس (بیدل) پشت دستی میگز م

خفته این عقده کاش از سعی ندان بشکند

وداع سرکشی کن گردد نیت راحت که مین باشد

چو آتش داغ شد جمعیش نقش نگین باشد

ز مرگت ما فایده را کی غار حزن درگیرد

ز خواب میکشان مینا چرا اندوهگین باشد

نگاهی گورسد تا نیک مژگان مفت شوخیها

درین محنت سرامعراج پروازت همین باشد

بیدامن نگردد آشنای حرف اشک من

چو شمع سلك گوهر وقف گوش آستین باشد

گرفتاری بعدی دلشین است اهل دولت را

که تا انگشتان در حلقه انگشتی باشد

سراغ عافیت احرام مرگم میکند تلقین

مگر آن گوهر نایاب در زیر زمین باشد

بقدر زخم دل گل میکند شور جنون من

بر پرواز شهرت نام و نقش نگین باشد

چه امکا نست سراز حلقه داعت بر آوردن

سپند بزم مارا ناله هم آتش نشین باشد

درین معبد هزار امانه تو قبر طاعت کن

که چون خاکت دو عالم سجده وقف یک جبین باشد

گرت شمعیت دامن ز نوگر کشتیست برق افکن

محبت جز فنانی مانی خواهد یقین باشد

اشارت میکند (بیدل) خط طرف با گوشش

که هر جا جلوه صبحیست شامش در کهین باشد

وداع عمر چمن ساز اعتبارم کرد

سحر دماندن پیری سمن بهارم کرد

بر نگت دیدایعوب حیرتی دارم

که میتوان نمک خوال انتظارم کرد

تعلق نهسم سوخت تا کجا نالسم

غبارو هم گران گشت و کوهسارم کرد

دل ستمزده صد جا غم ظلم برد

شکست آینه با عالمی دو چارم کرد

غبار میدمد از خاک من مدح در دست

نگاه مست که سیر سر زارم کرد

به نیم چشم زدن قطع شد وجود و عدم

گذشتگی چقدر نیغ آبدارم کرد

نهفته داشت قضا سرنوشت مستی من

نم عرق ز جبین شیشه آشکارم کرد

کنون زخود مژه بندم که عبرت هستی

غبار هر دو جهان بر نگاه بارم کرد

امید روز جز از حمت خیال مباد

می نخورده درین انجمن خمارم کرد

چو شمع چاره ندانم ز سوختن (بیدل)

و فغانی بسم زد که داغدارم کرد

وداع کلفتم تا گل کند چاک حگر ریزد

شب از بر چیدند امان گریان سحر ریزد

نیم فرهاد لیک از دلگرانی کلفتی دارم

که بارزله من بیستون را از کمر ریزد

درین کشتن چو شبنم از محبت چشم آن دارم

که سرتاپای من بگدازد و یک چشم تر ریزد

مجوید از هجوم آرزو غیر از گداز دل

کف خونست اگر این و نه آن بر یکدگر ریزد

جهان را اعتباری هست تا نیرنگ مشتاقی  
سرو برگ اجابت نیست آه حسرت ما را  
محبت کشته را سهلست اشک از دیده افشاندن  
هوس پیمانی آمده است اسباب ندامت را

باز از خرامش کبک اگر دوزد نظر (بیدل)

خجالت در غبار نقش پایش بال و پر ریزد

وضع فلک آنجا که بیک حال نباشد  
تا وانگری رفته بی از دیده احباب  
گردن نفرازی که درین مزرع عبرت  
دل را نفریسی بفسو نهایی تعیین  
عیسی بتر از لاف کمالات ندیدیم  
از شکر محبت دل ما بیچهر افتاد  
امروز گز انصاف دهد داد طبایع  
ای آینه هر سو گذاری مفت تماشا است  
دامان کری گبر و نوای همه بشنو  
خفت مکش از خلق و بانهار غنا کوش  
در هر کف خاکی که فتادیم فنا دیم  
تر میکند اندیشه خشکی مژه ام را

آزادگی و سیر گریبان چه خیال است

(بیدل) سر پرواز ته بال نباشد

چو چشم آید بهم ناچار مژگان از نظر ریزد  
همان بهتر که این آتش به بنیاد اثر ریزد  
که عاشق نگردا گراز دامن افشاند جگر ریزد  
حد رزان شیوه کز بیم حاصلی خاکت بسر ریزد

رنگ من و تو چند سبک بال نباشد  
آب آنهمه زندانی غریب بال نباشد  
چون دانه سری نیست که پامال نباشد  
آرایش این آئینه شمال نباشد  
شرمی که لبست تشنه تبخال نباشد  
در قحط وفا جرم مه و سال نباشد  
کس منتظر مهدی و دجال نباشد  
امید که آهیت بد نبال نباشد  
تا پیش تو صاحب غرضی لال نباشد  
هر چند بدست تو زرو مال نباشد  
بهاوی ادب قرعه رمال نباشد  
مغر قلم نرنگس من نال نباشد

پای تاسر یکدل امید وارم کرده اند  
خاک بر جا مانده بی بودم غبارم کرده اند  
همچو شمع از پرتو خود در حصارم کرده اند  
از دل سنگین همان لوح مزارم کرده اند  
زخمی خمیازه مانند خارم کرده اند  
صافی آئینه بی را آبیارم کرده اند  
چون جنون تعمیر بنیاد از بهارم کرده اند  
همچو شمع از سوختن گل در کنارم کرده اند  
انتخاب از داغ چیدن لاله زارم کرده اند  
تهمت آلود نفس بهر چکارم کرده اند

وعده افسو نان طلسم انتظارم کرده اند  
تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامی  
بر نمی آیم ز آغوش شکست رنگ خویش  
بعد مردن هم ز خاک من گرانجانی نرفت  
یک نفس بی چاک نتوان یافت جیب هستیم  
نخل شمال مرا نشو و نما پیدا است چیست  
میتوان صد رنگ گل چید از طلسم وضع من  
حامل نقد نشا طم کیسه داغست و بس  
بی بهاری نیست سیر تیره روزیهای من  
هستیم حکم فا دارد زمی دانم چو صبح



تا بود دل در بغل توان کفیل راز شد

بیخبر گائنه دارم پرده دارم کرده

بی هوایی نیست (بیدل) شبنم و اما نده ام  
از گداز صد پری يك شیشه وارم کرده اند

و هم بلند و پست جناه چند دلت سیه کند  
رفع غبار و هم وطن آنهمه کذب داشته است  
داد نشان میکشان گر ندهد سپهر دون  
جمع شدن بحیب خویش معتقم نفس شمار  
شمع بحسرت فنا تا به سحر در آتش است  
محو صفای شوق باش تا بطریقه حضور  
طبع فضول ظالم است دادش از انفعال خواهد  
در طلب غنا چو شمع جبهه بمعجز سوداست  
بعد نهی شدن ز خویش و اشد نیت چه فایده  
عیر نوقع کسرم هیچ نداشت ز ندگی

گر نه بعرض مدعا خاک در فنا شود  
(بیدل) نا امید ما رو بچه با رگه کند

هر جا خرام ناز تو نمکین عیان کند  
ز خمیکه خند از دم تیغ تبسمت  
چشم به محضی که بغافل کند باسد  
از فرصت گذشته رسیدن گذشته گیر  
خاموش باش بر در دل و رنه بی ادب  
از فعل زشت دشمن آسایش خود دیم  
آن شعله طینتم که پی و طعمه گداز  
تغییر پهلویم ستم است از هجوم در د  
در خاک من غبار فنا نیست پر فشان  
بسم صفت بسکته رسانیده ام ورق  
باورنداشتم که غبار مرا چو صبح  
تمثال من چو صورت عناق همین صد است  
ای آینه عیوب منالم بر و میسار

گر گذاری ز بام و در سایه بساط ته کند  
يك مژه گر بهم خورد نقش جهان به کند  
جام پروتوی همان کار هلال و مه کند  
يك گره است ششجهت کس بدل کرده کند  
کاش نسیم دامنی بیگانه ما پنگه کند  
سیر هزار رنگ گل آینه بی نگه کند  
خجیات اگر زند بسنگ رو بعرق سیه کند  
آبله بشکند بپا تا سر ما کله کند  
شرم کن از حساب اگر صفر يك توده کند  
فال وجود زدادم تا دو نفس نگه کند

حیرت در آب آینه کشتی روان کند  
خون چکیده را چمن زعفران کند  
نی هم بمیل سر مه نیاز فغان کند  
رنگ پریده در چه بهار آشیان کند  
هر دم زدن يك آینه و ارت زیان کند  
مارا مگر بخویش حیا مهر بان کند  
مغزم چو شمع پرورش استخوان کند  
ترسم که بور یای مرا نیستان کند  
خواب عدم کجا مژه ام را گران کند  
سطری ز خون مگر سبقم را روان کند  
دامان چیده تا بفلک نردبان کند  
چیزی نیم که آینه ام امتحان کند  
بگذارت عارق ته آیم نهان کند

(بیدل) مخوان فنا نه بخت سیاه من  
کافا قرا مباد چو شب سرمه دان کند

هر جا صلاى محرمى راز داده اند  
 سرها بتیغ داد زبان لیاك چاره نیست  
 زان يك نوای «كن» كه جنون كرده درازل  
 مؤسسان بكار خانه حیرت گشوده ایم  
 مرغان این چمن همه چون شبنم سحر  
 از نقد و جنس عالم نیرنگ چون نفس  
 ساز نیست ز ندگی كه خدوشی نوای اوست  
 بر فرصتی كه نیست مكش حسرت ای شرار  
 خواهی بشك نظر كرو خواهی بقین شناس  
 ای شمع نازكن تو بسا مان عسرتست

(بیدل) تو هم بنزد دوروز بکه عمرهاست  
 او هام داد آئینه ناز داده اند

ناموس پرافشانیء پروانه نهفتند  
 در پیچش موی سرد یوانه نهفتند  
 چوناره دم تیغ بدندان نهفتند  
 تاریشه قدم زد بجنون دانه نهفتند  
 در گنج عیان صورت و پروانه نهفتند  
 بار بکیء آن موبهین شانه نهفتند  
 هر چند كه بود آئینه در خانه نهفتند  
 آن جاده كه در لغزش مستانه نهفتند  
 كس نیست بفهمد كه چه افسانه نهفتند  
 فریاد كه آن معنیء بیگانه نهفتند  
 خمیازه عیان گشت چوپیمان نهفتند

(بیدل) بتقاضای تعین چه توان كرد  
 پوشیدگیئی ود كه در مانه نهفتند

دیوانه و هشیار همین سلسله دارد  
 كز آبله صدر رنگ روان قافله دارد  
 چون شمع ز سرتا قدم آبله دارد  
 از وضع جرس قافلهء ما گله دارد  
 چندانكه زبان توز دل فاصله دارد

هر جا نفسی هست ز هستی گله دارد  
 پیچیده بهای طلبم دامن دشتی  
 معذورم اگر طاقت رفتار ندارم  
 بیتابیء دل سنگ ره بیخبر بهاست  
 بینگانه کیفیت غیب است شهادت

محمل کاش تسایم زخود رفتن اشکیم  
در وادی فرصت سرو بر گشت قد می نیست  
برو حشت ما خورده میگیرید که عاشق  
یکچند تو هم خانه بدوش من و ما باش

در د سر گل چند دهد ناله بلبل

(بیدل) غزل ما نشنیدن صله دارد

هر چند بحیق قرب تو مفذور نباشد  
آثار غرور انجمن آرای شکست است  
بر شیشه قفل هوس ما نگذارید  
پیغام وفادر نگره سعی هلاک است  
ای مست قناعت مکشاکف بدعا هم  
از بست و گشاد در تحقیق میندیش  
یاران غم دم سردی ایام ندارند  
بگذر ز مقامات و خیالات فضولی  
در وادی تحقیق چه حرف است سباهی  
بقدر دل و پا مزد تود چه خیال است  
ما سوختگان بر همین شعله شمعیم  
بر هم زدن الفت دلهام پسندید

(بیدل) زشروشور تعلق بجنون زن

کو خا ناز نجیر تو معمور نباشد

هر چند خود نمائی تخت و حشم نباشد  
پیش از خیال هستی باید در عدم زد  
موضوع کسوت جودد امن فشاننی هست  
از خوانان این بزرگان دستی بشوی و بگذر  
حیف است ننگ افلاس دامن مرد گیرد  
غفات هزار رنگت در کارگاه اجسام  
بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد  
روزی دو این تب و تاب باید غیبت انگاشت  
دل داغ سر نوشت است از انفعال تقدیر  
در عرصه نی که باله گردد ضعیفی ما

این قافله يك لغزش پا را حله دارد  
دل می رود و دست فسوس آبله دارد  
چون اشك همین يك دل بی حوصله دارد  
آفاق در آواز جرس قافله دارد

بر درددلی گریب سی دور نباشد  
چینی طرب مجالس فنوور نباشد  
آن پنبه که منور سر مصور نباشد  
غننامه ما جز به پر مصور نباشد  
تادست تو خمیا زه مخمور نباشد  
چشم و مژه سهاست دلت کور نباشد  
باید خکیهای تو کافور نباشد  
داغ «ارنی» جز بسر طوور نباشد  
گر حایل بینائی ما نور نباشد  
این آبله سر بر کف مزدور نباشد  
در دیر وفا صدل و سنبلور نباشد  
دکان حلب خوشه انگور نباشد

در عرض بیحیائی آئینه کم نباشد  
این دستگاه خجالت کویکد و دم نباشد  
در بند آستین هادست کرم نباشد  
کاجا زخوورد نیها غبر از قسم نباشد  
تا ناخن نیست دردست کس بی درم نباشد  
چون چشم خواب پارا مژگان بهم نباشد  
شادی چه قدر دارد جائیکه غم نباشد  
ای راحت انتظاران هستی عدم نباشد  
تاسر نگون نگر دد خط در قلم نباشد  
مژگان بلند کردن کم از علم نباشد

از ما سراغ ماکن و هم د وئی رها کن  
هر دم زدن در اینجا صد کفر و دین مهیاست  
از شاخ بید گیرید میا و بی بریا  
عمر بست گوهر مارفته است از کف ما  
و حیثیت کمین نشسته است گرد هزار مجنون

چون عمر رفته (بیدل) پر بی نشان سراغم

جز دست سوده مارا نقش قدم نیا شد

هر چند دل از وصل قدح نوش نباشد  
حرفیکه بود بی اثر سازد غایت  
جائیکه بگردش زندان از نگاهت  
آنجا که ادب قابل دیدار پرستیت  
در دبر محبت که ادب آینه داراست  
گویند بصحرای قیامت سحری هست  
خلقیست خجالت کش مخموری و مستی  
سرتا قدم وضع حیا بست خمیدن

(بیدل) چه خیال است کمال تو نهفتن

آئینه خورشید نمد پوش ناست

هر چه آنجا است چو آنجا روی اینجا گردد  
در مقامیکه بود ترک و طلب امکانی  
جمع شو مرکز نه دایره چرخ برا  
رستن از پیچ و خم رشته آمال کراست  
نور دل در گرو کسب قبول سخن است  
سخن بی سرو پا تفرقه ساز حیاست  
طور مستان نکشد تهمت تغییر و فا  
عجز فقریر من آخر با اشارات کشید  
نامه رمز نفس در پر عنقا بر بند  
کعبه و دیرمگو گردد تو گشتیم بس است

گوهر آزادگی موج نخواهد (بیدل)

سر چو گردد گران آباء پا گردد

چو ن زبان می باید اول خاوتی پیدا کند

هر سخن سنجی که خواهد صید معنیها کند

ز پنهار از صحبت بد طیتان پر هیز کن  
 عمرها میایدت بایی ز بانی ساختن  
 میکشد بردوش صد طوفان شکست حادثات  
 هرزه گرد از صحبت صاحب نظر گبر دحیا  
 آه گرمی صیقل صد آینه دل میشود  
 بی گذار خود علاج کلفت دل مشکست  
 میدمد صبح از گم بیان صفحه آینه را  
 شانه را اقبال گیسویت ختن سرما به کرد  
 خاک مجنون را عصائی نیست غیر از گرد باد  
 سخت دور افتاد ایم از آب رنگ اعتبار

بی خطائی نیست (بیدل) اضطراب اهل درد

اشک چون بیتاب گردد لغزشی پیدا کند

هر سو نظر گشودیم زان جلوه رنگ دارد  
 بیش و کم تو و ما ست نقص و کمال فطرت  
 خفاش و سایه عمریست از آفتاب دورند  
 صیادی مراد تگر مطلب تمناست  
 عالم جمال یار است بی پرده تلاف  
 گردی دگر که دیده است از کاروان امید  
 زین کارگاه مثال بادل قناعت اولی است  
 آسان نمیتوان شد غیرت شریک مجنون  
 کس تا کجا بمالد چشم تا مل اینجا  
 شغل دگر نداردیم جز سر بها فگندن  
 پیری دمیکه گل کردی بایاس دم زدن نیست  
 آینه عالسی را بی دمزدن فرو برد  
 نقاش چشم مستی گردانده است رنگم  
 در طبع هر که دیدیم سعی نگین تراشیدست

(بیدل) تلاش دولت ننگ هزار عیب است

بر نردبان دوییدن رفتار لنگ دارد

هر کجا آینه حسن جنون گل میکند  
 بر لب ما خنده یکسر شکوه درد دل است

ز شتیء یک روز از آینه را رسوا کند  
 تا همان خاموشیت چون آینه گویا کند  
 تا کسی چون موج ازین دریاسری بالا کند  
 آب گردد دود چون در چشم مردم جا کند  
 شعلهئی چون شمع چندین داغ را بینا کند  
 کیست غیر از آب گشتن عقد گوهر واکند  
 از تماشا خطت گرجوهری انشا کند  
 و قترندی خوش که با چاک جگر سودا کند  
 نالهئی گویا تابانی شوق ما بر پا کند  
 زین گلستان هر که بیرون جست سرما کند

آینه خا نهارا یک عکس تنگ دارد  
 میزان عدل یکتا شرم از دو سنگ دارد  
 از وضع تیره طبعان تحقیق ننگ دارد  
 زین دامگاه عبرت جستن خد ننگ دارد  
 اما کسی چه بیند آینه ز ننگ دارد  
 افسوس فرصت اینجا چندی در ننگ دارد  
 از هر گلی که خواهی آینه رنگ دارد  
 از خانه بر میاید صحرای پلنگ دارد  
 سیر سودا هستی صد دشت بنگ دارد  
 شمع بساط تسلیم یک گل به چنگ دارد  
 چون شیشه سرنگو نشد قلقل تر ننگ دارد  
 آغوش سینه صافی کام نهنگ دارد  
 تصویر من کشیدن چندین فرنگ دارد  
 تا نام بی نشان نیست این کوه سنگ دارد

دود سودا بر سرما ناز کا کل میکند  
 هر قدر خون می خورد این شیشه قلقل میکند

سینه چاک شو قم از فکر پریشا نم چه باک  
دل چه سان با خامشی سازد که یاد جلوه ات  
دستگاه شوق تا بالذ خود داری برا  
مزلت خواهی مدارا کن گه در فواره آب  
جلوه مست و شوق سرتا پانگاه اما چه سود  
زندگی نقد نفسها ریخت در جیب فنا  
از سلاطین دست باید شست و زین دریا گذشت

موج چون برهم خورد (بیدل) همان بحراست و بس  
کم شدن از و هم هستی جز و را کل میکند

هر که گردشانه یاد زلف و کا کل میکند  
جوهر آئینه را منقار بلبل میکند  
خاک را آشفته گی گردد و ن تجمل میکند  
اوج دارد آنقدر رکز خود تنزل میکند  
دیده و دانسته حیرانی تغافل میکند  
از تردد هر که می رنجد تو کل میکند  
موج اینجا از شکست خو یشتن پل میکند

هر کجا سهی جنون بر عزم جولان بشکند  
دل بخون میغلطد از یاد تبسمهای یار  
دل شکستن زلف او را آنقدر دشوار نیست  
بر نمیدارد تا مل نسخه دیوانگی  
بر تغافل خانه ابروی او دل بسته ایم  
هیچکس در بزم دیدار آنقدر گستاخ نیست  
کوه هم از ناله خواهد رنگ تمکین باختن  
بادرشتان ظالمان هم بر حساب عبرت اند  
لقمه بر جوع مردم خوار غالب میشود  
بی مصیبت گریه بر طبع درشت سود نیست

کوه تادشت از هجوم ناله دامان بشکند  
همچو آن زخمیکه بر رویش نمکدان بشکند  
مینواند عالمی فکر پریشان بشکند  
کم کسی اندیشه بر وضوح عریان بشکند  
یارب این مینا همان بر طاق نسیان بشکند  
ای خدا در دید آئینه مژگان بشکند  
گردل دانا بحر ف پوچ نادان بشکند  
سنگ اگر مرد است جای شیشه سندان بشکند  
به که دانا گردن ظالم با حسان بشکند  
سنگ در آنش فگن تا آبش آسان بشکند

بر سر بیمیز (بیدل) تا بکی لرزد دل

جوز پوچ آن به که هم در دست طفلان بشکند

هر کجا شمع تماشای نور روشن میشود  
ماضعیفان لغزشی داریم اگر رفتار نیست  
موج گوهر با همه شوخی ندارد اضطراب  
بسکه غفلت در کمین انقلاب آگهیست  
گر چنین افسردن دل عقده ها آرد بیار  
فته بی دارد جهان ما و من کز آفتش  
طبع ظالم از ریاضت عیب پوش عالم است  
از فروغ جوهر بی اعتبار بها هوس  
آفت برق فسا را چاره نتوان یافتن

از زمین تا آسمان آئینه خرم میشود  
سایه را از پا فتادن پای رفتن میشود  
سی چون بی مقصد افتد آرمیدن میشود  
تا کسی چشمی کند بیدار خفتن میشود  
دانه مار یسه گل نا کرده خرم میشود  
زندگان نی داقبت مشتاق مردن میشود  
آهن قاتل چو لاغر گشت سوزن میشود  
شمع مادر خانه خورشید روشن میشود  
این گلستان هر چه دارد وقف گلخن میشود

صنعت نه و نریزی تیغش تماشا کردنی است  
فضل مختار است اما عجز پر بیدست و پاست

بسل ما میفشاند بال و گلشن میشود  
من نخواهم او شدن هر چند او من میشود

پیری و اشک ندامت همچو صبح و شبنم است  
(بیدل) آخر حاصل از هر شیر روغن میشود

هر کجا عبرت بدرس و مظهر هیر میشود  
چشم حرص افزوده مقدار جهان مختصر  
غیر آغوش فنا سر منزل آرام نیست  
در محبت بیش ازین ناکام نتوانستن  
از سلامت اینقدر آواره نگردد خفیم  
آه عالم سوز دارد در شنة پروا زما  
آخر کار من و مای جهان بیرنگی است  
راحت جاویدم از پهلوی سحر آماده است  
ناتوان رنگم سراغ شعله ام ازدود پرس  
قامت خم خجالت عمر ناف گردیده است

صورت پست و بلند در هر منبر میشود  
همچو اعدا دای قل کز صفر اکثر میشود  
کشتی ما را همان گرداب لنگر میشود  
از گداز آرزوها زنده گی تر میشود  
گرد ما گر بشکند سد سبکندر میشود  
شعله آتش پروبال سمندر میشود  
میگدازد این عرض چندانکه جوهر میشود  
سایه در هر جا برای خویش بستر میشود  
نیست جز آه حزین چرناله لاغر میشود  
هر قدر مینا تهی شد سر نگون تر میشود

بسکه (بیدل) زین چمن پا در رکاب و حشمت  
بر سپند شبنم من غنچه مجمر میشود

هر کجا عشاق را در دطلب منظور شد  
رنگ منت بر نهد ار ددل اهل صفا  
بسکه دیدم الفت آفاق لبریز گزند  
بیقرار انت دماغ حسرتی میسوختند  
دل چه سامان کز شکست آرزو برهم نچید  
بود بی تعمیرتی صرف بنای کائنات  
ترك انصاف از رسوم انتظام یمن نیست  
گاه طوفان غضب از چین ابرو بلك نیست  
زین همه حسرت که مردم در خمارش مرده اند  
آبله بی سعی پا مردی نمی آید بدست

رفتن رنگ دوعالم خون یک ناسور شد  
صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد  
دیده احباب بر من خاف زنبور شد  
یکش را ز پرده بیرون زد چراغ طور شد  
بسکه مو آوردا بین چینی سر فغفور شد  
دل خرابی کرد کاین بوهر وانه معور شد  
بسکه چشم از معنیم پوشید حاسد کور شد  
از شکست پل نترسد سیل چون پرزور شد  
جمع شد خمیازه ثنی چند و دهان گور شد  
ریشه تالك از دیدن صاحب انگور شد

محنت پیر یست (بیدل) حاصل عیش شبا ب  
هر که شب می خورد خواهد صبحدم مخمور شد

هر کز ای موهوم نفس دفتر بود  
عشرت هر کس بقدر دستگاه وضع اوست

گر همه چون صبح بر چرخش بردا بتر بود  
گلخنی را دو در یحانست و گل اخگر بود

هر که بهت از همدم تا چش اید ا میکشد  
 با ادب سر کن بخوبان ورنه در بظاقتی  
 تا توانی از غبار بیکسی سر بر متاب  
 مایه نو میدی در کار داره صبحی آه  
 همچو مجنون هر کرازد اغ سودا افسریست  
 ای جنون بر غیر تاملینای گردون بشکنیم  
 بی فنامز گمان راحت گرم نتوان یافتن  
 تا سراغی و اکشم ا روحشت مو هم خلق

انحراف طور خلق از علت بیجاده گیت  
 کج نیاید منظر ما (بیدل) اگر مسطر بود

هر کرا دیم ز لاف ماو من شر منده بود  
 ما جرای چرخ باد لها همین امروز نیست  
 خود فروشان خاک گرد بدندونامی چند ماند  
 خلق از بی اتفاقی زنگ خفت میکشد  
 آرزو هادر کمین نقب شهرت خاک شد  
 صورت آئینه جز مستقبل تمثال نیست  
 فر گستانهاست گل ووش از غبار این چمن  
 بر سر فرهاد تا محشر قیامت میکند  
 عالمی زین انجمن در خود نفس دزدید و رفت  
 مستی و مخموری این بزم بی تغییر نیست  
 نه فلک دیدیم و نگر فتم ایراد دولی

دوش جبر و اختیاری محبت تحقیق داشت

جز بحیرت دم نزد (بیدل) چه سازد بنده بود

هر گز بدستگاه نظر پا نمیرسد  
 هر طفل غنچه هم سبق درس صبح نیست  
 گل خاک گشت و شوخی رنگ حنا نیافت  
 این است اگر حقیقت نیرنگ و دده ات  
 از نقش اعتبار جها ن سخت ساده ایم  
 در جستجوی ما نکشی زحمت سراغ  
 ما را چو سیل خاک بسر کردن است و بس

رنگ زده ست خون فاسد در دم نشتر بود  
 بال پروانه گلو ی شمع را خنجر بود  
 گوهر از گرد بیتی صاحب افسر بود  
 بی شکستن نیست ممکن تیر ما را پر بود  
 گرد بادش خیمه و رنگ روان لشکر بود  
 طالع بر گشته تا کی گردش ساغر بود  
 شمع را خواب فراغت در ره صر صر بود  
 آتش این کار و انها کاش خاکستر بود

شخص هستی چون سحر هر جانفس زد خنده بود  
 دانه می گرد داشت دایم آسیا گرد نده بود  
 عالمی عنقا ست اینجا نیستی پاینده بود  
 پنبه ها ربطی اگر میداشت دلق و ژنده بود  
 نام هم بهر فرو رفتن زمینی کده بود  
 بی تکلف رفته ما بود اگر آینه بود  
 خوش نگاهی از حیا چشمی بخاک افکنده بود  
 تیشه می کز بی تمیزی روی شیر بن کده بود  
 تا کجا بوی چراغ زندگانی گنده بود  
 باد تا بوده است یکسر رنگ گرداننده بود  
 از دم یکشیشه گر این شیشه آ گنده بود

کور عصا پرست به بینا نمیرسد  
 هر صاحب نفس بمسیحا نمیرسد  
 افسوس جبهه می که بآن پا نمیرسد  
 ما نیم و فر صتیکه بفردا نمیرسد  
 تمثال کس بآن بنه ما نمیرسد  
 جائی رسیده ایم که عنقا نمیرسد  
 تا آن زمان که دست بدریا نمیرسد



آ سوده اند صاف و این از زبان خلق  
 یکصد است میباید مخرج و نام روزگار  
 در گشتی که او است چه ششم گذارد نگش  
 بر مزدها ن باز ز ما پیوسته اند و س  
 را هدیه ها غنچه بگوئید و س نهانی  
 آخر بر نگش نقش قدم خاک گشتن است

از موج می شکست پیمنا نمیرسد  
 هیچ آفتی باین گل رعنا نمیرسد  
 یعنی دمای بوی گل آنجا نمیرسد  
 طبع عقیم ما بمعنا نمیرسد  
 معنور گاین خیال بصها نمیرسد  
 آئینه پیش پا و کسی و انمیرسد

(بیدل) بعضی حوهر اسرار خوب وزشت

آئینه بی بصره سیمای نمیرسد

هر کس بر مت چشم تری داشته باشد  
 با ناله چرا اینهمه از پای د رابد  
 از فخر کند جزو تن خویش چو نرگس  
 چون بر گز گل آئینه آغوش بهار است  
 مگر جیب دل از حیرت نامت نرزد چاک  
 آسودگی و هوش پرستی چه خیال است  
 ما خود نر سیدیم ز هستی بمشای  
 جز برق دین مزرعه کس نیست که امروز  
 افسانه نسای نفس عبرت ما نیست  
 زین فیض که عام است لب مطرب مارا  
 عالم همه مگر یک دل بیمار براید  
 چشمیست که باید برخ هردو جهان بست

در قطره محیط گهری داشته باشد  
 مگر کوه ز تمکین کبری داشته باشد  
 نادیده اگر سیم و زری داشته باشد  
 چشمیکه بپایت نظری داشته باشد  
 دامن که نگین هم جگری داشته باشد  
 این نشه زود بخوری داشته باشد  
 این آینه شاید گری داشته باشد  
 برهشت خس مانظری داشته باشد  
 این پنه مگر کوش گری داشته باشد  
 خاکسترنی هم شکری داشته باشد  
 مشکل که زم خسته تری داشته باشد  
 گز رفتن ازین خانه دری داشته باشد

(بیدل) چون نفس چاره ندارد زاپیدن

آ نکس که ز هستی اثری داشته باشد

هر که آمد در جهان بیکس ترازا میرو  
 از شکست اعتبار آگاه باید ز بستن  
 سر خط مضمون زلفش کج رقم افتاده است  
 مگر سر رفتن بود سوی گریبان رو کید  
 بی وداع جاه نتوان از پنا نت وارید  
 طمطراق عالم عبرت تماشا کردنی است  
 زاهدان برخود مجینند اینقدر سودای بوج  
 انتظار صبح محشر عالمی را بجا کرد

کار و ایم ازین رفباریک تنها میرو  
 نیست بی گرد پری راهیکه میا میرو  
 شانه گر صد خامه پرد ازد چلیپا میرو  
 شمع دین محفل برونی بی زحمت نامیرو  
 سایه با آتار این دیوار یکجا میرو  
 پیش پیشش بانگ خور گرم است مرز میرو  
 ریش و فش آخر چو پشم از کوند نیا میرو  
 عمر هارفت و همین امروز وفردا میرو

کاش مو هومنی بفریاد غبار ما رسد  
در کمین صنعت علم و فنون دیوانگیست  
ششجهت و اما ندای می سراغ مدعاست  
حیف دانا فی که گردد خافل او آزادگی  
دوستان گرم دعا عرض پیام آرزوست

رنگها باید پری افشانند عفا میرود  
بام و دربی جستجو آخر بصحرا میرود  
نام فرصت نیست کم گریز بانها میرود  
در تلاش گوهر آب روی دریا میرود  
قاصد دیگر چه لازم فرصت ما میرود

بی غلط کرده است (بیدل) آمد و رفت نفس  
خلق می آید با بینی که گسویا میرود

هر که انجام غرور من و ما می بیند  
شبهت آینه عرض صواب است اما  
چشم بر حلقه دروازه و حمت دارد  
زنگی جرأت کاریکه زیاید نکردن  
زندگانی چه و آسودگی عمر کدام  
شمع وار آینه راستی از دست مده  
جای رحم است گر آ زاده مقید گردد  
بلبل ما چکد گر نشود محو خروش  
به که ما نیز چو شبنم عرقی آب شویم  
همه ماضی است کجا حال و کد ام استقبال

بر فلک نیز همان در ته پامی بیند  
چشم از کور دلی سهو و خطا می بیند  
خوبش را هر که بتسلیم دوتا می بیند  
گر شوی اینقدر آگه که خدا می بیند  
صبح ما عرض غباری بهوا می بیند  
کور هم پیش و پس خود بعضا می بیند  
آب در کسوت آئینه چها می بیند  
از رنگ گل همه محراب دعا می بیند  
کان گلستان حینا جانب ما می بیند  
دیده هر سو نگر درو بقفای می بیند

بسکه کاهید ه ام از درد تمنا (بیدل)  
موی دارد بنظر هر که مرامی بیند

هر که اینجا میرسد بی اعتدالی میکند  
تا بگردون چید آثار بنای میکشی  
زاهدان بر ریش چندان اعتمادت فاسد است  
فارس دانش ختم کن کائینه دار سیم و زر  
سر بزا نویم اما جمله بیرون داریم  
طاقتی کو تا کسی نازد با فسون تلاش  
زندگی صید رم است آگاه باشید از نفس  
غره نتوان زیست برباد و یروت اعتبار  
و هم چون شمع گذازد دل گوارا کرده است  
از زبان حیرت دیدار کس آگاه نیست  
جز ندامت نیست دلاک کسلهای هوس

شمع هم در نزم مسنان شبیه خالی میکند  
طاق این میخانه را ساغر هلالی میکند  
آخر این قالی که می بافی جو الی میکند  
زنگی مکروه را ملاجما لی میکند  
حلقه از خود هم همان سیر حوالی میکند  
رنگها پرواز در افسرده بالی میکند  
گرد فرصت در نظر ناز غزالی میکند  
چینیء فغفور را یک مو سفالی میکند  
آتش است آیکه در جامت زلالی میکند  
عمرها شد چشم من فریاد حالی میکند  
دست افسوسیکه دارم سینه مالی میکند

گرفته در پروازم گریه بهار است  
چون چنار آینه‌ی بری هم آتش تا بری رسم

سایه بردوش ویرم کار نهالی میکند  
چاره من دود آه کهنه سالی میکند

شرم، مهر و محبت (بیدل) از حصول مدعا

پیشتر کار جهان بی افعالی میکند

هر که حرفی از لبست و امیکشد  
بسکه محسوس خیالت رفته ایم  
نازش ما بیگسان بر نبستی است  
شوق تا بر لب رساند ناله‌ی  
میرویم از خویش خجالت می‌کشیم  
عشق خونخوار از دم تیغ فنا  
خود گذازی ظرف پیدا کرد نست  
عمرها شد پای خواب آلود من  
نی نشان دارم نه نام اما هنوز  
میگریزم از اثرهای غرور  
محو عشق از کفر و ایمان فارغست

از رنگ یاقوت صیبا میکشد  
آمدن خسیار ما میکشد  
خلو و نخس از شعله بالا میکشد  
گرددل دامن صحرای میکشد  
فوق آغوش که ما را میکشد  
دست احسان بر سر ما میکشد  
اشک دریاها بمینا میکشد  
انتقام از سعی بیجا میکشد  
همت من ننگ عشقا میکشد  
اشک هر جا سر کشد پامیکشد  
خسانه حیرت تماشا میکشد

(بیدل) از لیک و ناقوسم مهرس

عشق در گوشم نواها میکشد

هر که در اظهار مطلب هرزه نالی میکند  
بهر حاجت پیش هر کس رو نباید ساختن  
منعم و تقلید درویشان خدا شرمش دهاد  
جز خری کز صحبت اهل دول نازد بخویش  
جسم خاکی را باقبال ادب گردون کنید  
خامشی دل چسبی بی دارد که تاوا میرسیم  
شیهه از طاق بلند افگنده میای شعور  
لا فمعم بشنو و تن زن که آب و رنگ جاه  
با همه و اماندگی زین دشت و در باید گلشت  
بسکه جای پر زدن تنگ است در گلزار ما

گر همه کهسار باشد شیشه خالی میکند  
خفت این تصویر را آخر ز گالی میکند  
چنی خود را عبث ننگ سفالی میکند  
کم کسی با خرس فخر هم جوالی میکند  
این بناها را خمیدن طاق عالی میکند  
حرف نامربوط ما را شعر عالی میکند  
ابروی بی موبچشم ما هلالی میکند  
عالی را بلبل گلهای قالی میکند  
سایه گر پائی ندارد سینه مالی میکند  
چاره پرواز رنگ افسرده بالی میکند

در عدم (بیدل) تو و من شیشه و سنگی نداشت

کس چه سازد زندگی بی اعتدالی میکند

نش از باد و از تار صدا میبند

هر که زین انجمن آثار صفا میبند

روغن از پرده‌ئی بادام تواند دیدن  
 نیست رنگین زحنا ناخن پابت که بهار  
 چه خطاها که ندارد اثر کج نظری  
 در مقامیکه تماشا اثر بیر بگیست  
 این غروریکه بخاوت گه عیگنائی و اوسب  
 از خم کاگل او فکر رهائی غبط است  
 جاوه شخص زمثال عیانت اینجا  
 ششجهت آبد و آئینه‌ئی س از نکرد

هر که از فرگس مست تو ادا میبند  
 طلعت خویش درین آینه میبند  
 سرورا احول معذور دوتا میبند  
 چشم پوشیده بمعنی همه را میبند  
 گر همه آئینه گردیم کجا میبند  
 شانه هم دست خود آنجا بقفا میبند  
 ار تو غافل نبود هر که مرا میبند  
 حسن دارب چقدر عرض حیا میبند

غیر در عالم تحقیق ندارد اثری  
 (بیدل) آئینه‌ها صورت ما میبند

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند  
 اقتضای جاوه دارد المقدور تمهید رنگ  
 شمع این محفل را بر سوختن پروانه کرد  
 مرد را سامان غیرت عرضی نبود که شیر  
 در زوال عمر وضع قات پیری بس است  
 باس دل کم نیست گر خواهی ز خود برخاستن  
 حسرت پیکسان اوبی ناله نهد بد مرا  
 دل و فابلبل زوا و اعظ فسون عاشق جنون  
 عرصه آفاق جای جاوه یک ناله نیست

جنبش این دانه چادین ریشه پیدا میکند  
 نا پری بی پرده گردد شیشه پیدا میکند  
 هر که باشد غربت از هم پیشه پیدا میکند  
 ناخن و دندان هسان در پیشه پیدا میکند  
 نخل این باغ از خمیاری نیشه پیدا میکند  
 نشه واری اریشکست این تیشه پیدا میکند  
 آخر این تخیل محبت ریشه پیدا میکند  
 هر کسی در خورد همت پیشه پیدا میکند  
 نی گره از تنگی این پیشه پیدا میکند

(بیدل) از سرتا مل خانه دل نکد ری  
 نقشها این پرده اندیشه پیدا میکند

همت از گردن کشی مشکل با ستغمارسد  
 تازمستی ترد ماغی انفعال آماده باش  
 فطرت آنها کند تا نقش بر بنا ددرست  
 غافل از کیفیت پیغام یکنائی و پاش  
 عالمی را بی بضاعت کرد سودای شعور  
 راحت آبادی که وحشت بانی آنا راوست  
 نور شمع تزتم اما درین ظلمت سرا  
 همچو بوی غنچه از ضعفی که دارم در کمین  
 بیکرم چون شمع از ننگ زمینگیری گذاخت

برخم تسایم زن تا سر به پشت پارسد  
 آخر از صوبا خمی بر گردن مینارسد  
 او این جام نکست از شیشه بر خوارسد  
 قاصدا و میرسد هر جا دماغ ما رسد  
 نقدی از خود کم کند هر کس بجسی وارسد  
 مگر کسی تا پای دیوارش رسد صحرارسد  
 عالمی پناهوتهی سازد که برهن جا رسد  
 امشم گرجان رسد بر لب نفس فردا رسد  
 سر بره می افکنم تا با بحواب پارسد

هم نشینان زمین چمن رفتند من هم بعد ازین  
غنچه شو بوی گل طرز کلامم نازل است

بشکنم رنگی که فریادم بآن گلها رسد  
بی تامل نیست ممکن کس باین انشا رسد

نخود سری (بیدل) چه مقدار آبیار و همهاست  
سرو زین آندام میخواهد بآن بالا رسد

همنی گر هست پائی بر سر و نیاید زیند  
خانه پردازی نمی باید بی آرام جسم  
نیست ساز عافیت در محفل گفت و شود  
میتوان فرهاد شد گر بیستون نتوان شدن  
شهرت موهوم ننگ بی نشانی تابکی  
نقد راحت برده اند از کیسه کاه زندگی  
خالک صحرائ فنا خیمخانه جوش بقاست  
گشته تبع نگاه لاله روبا نیم ما  
بزم مارا غیر قلقل مطربی در کار نیست  
بیقراری همچو اشک اردبیدا افتاد نیست  
حسرت می گر نباشد نیست تشویش خمار

همچو گردون خیمه بی در عالم بالا زیند  
این غبار رفته را در دامن صحرا زیند  
گوش اگر باز است اری قفل بر لبها زیند  
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بی بر پا زیند  
آتش گمنامی بی در شهر عنقا زیند  
بعد ازین چون شعله در خاکستر خود و ازیند  
یک قلم ساحل شوید و ساغر دریای زیند  
شمع داغی بر سر لوح مزار ما زیند  
ساقیان دستی بسا ز گردن مینا زیند  
حلقه بی چون داغ باید بر در دلهای زیند  
بشکنید امروز جام و سنگ بر فردا زیند

مصرع آهی که گردد از شکست دل باید  
گرفتد موزون بگوش (بیدل) شد ازیند

همچو آتش هر گراد و دطلب در سر بود  
میزند ساغر بطاق ابروی آسودگی  
بی هوایی نیست ممکن گرم جستجو شدن  
خالک ناگردیده نتوان بوی راحت یافتن  
از شکست خویش دریا میکشد سعی حباب  
چالک حرمان درد دل و سنگندامت بر سراسر است  
شمع را ناسوختن محرومی نشو و نماست  
نیست اسباب تعلق مانع پرواز شوق  
ضبط آه ما چراغ شوق روشن کردن است  
در محیط انقلاب امواج جوش احتیاج  
هر که از وصف خط نوحیز خوبان غافل است  
حاصل عمر از جهل نیکدل بدست آورد نیست  
چون مه زو بر ضعیفها بساطی چیده ایم

هر خس و خارش باوج مدعا رهبر بود  
هر که را از آبله پا بر سر کوثر بود  
سعی در بی مطلبیها طایری بی پر بود  
صدل درد سر هر شعله خفا کسیر بود  
نشه کم ظرف ماهم کاش ازین ساغر بود  
هر گرا چون سکه روی التفات زر بود  
عافیت در مزرع ما آفت دیگر بود  
چون ننگه مارا همان چالک قفس شهر بود  
آتش دل آبروی دیدن مجمر بود  
حفظ آبرو است چون گوهر اگر لنگر بود  
در نیام لب ز با نش تیغ بی جوهر بود  
مقصد غواص ازین نه بحر یک گوهر بود  
مایه بالیدن ما پهلوی لاغر بود

رونق پر پست (بیدل) از جوانی دم زدن

جنس گر می زینت دکان خا کستر بود

\*\*\*

همچو گوهر قطره خشکی عیانم کرده اند  
زیر گردون تا قیامت بایدم آواره زیست  
غیر افسوسم چه باید خورده ازین حرمانسرا  
نیستم آگه کجا میتازم و مقصود چیست  
خجلت بیدستگاهی ناگزیر کس مباد  
کیست یارب تا مرا از خود فروشی و اخرد  
جز تحیر رتبه دید- بگر- زدم در نظر  
همچو مژگان رازهایی پرده است از سازمن  
با همه بیدست و پائیه غم دل میخورم  
سربسنگ کعبه سایم یا قدم در راه دیر  
شکوه تقدیر نتواند دستگاه کفر کرد

مغز معنی از که جویم استخوانم کرده اند  
سخت مجبورم خدنگ نه کمانم کرده اند  
بر بساط دهر مفلس میهانم کرده اند  
در سواد بیخودی مطلق عنانم کرده اند  
بی نصیب از التفات دوستانم کرده اند  
دستگاه افعال هر دکانم کرده اند  
چون زمین نظم خود بی آسمانم کرده اند  
در خور اشکی که دارم ترزبانم کرده اند  
بیکسم چندانکه بر خود مهر بانم کرده اند  
بی سرو بی پابرون زان آستانم کرده اند  
قابل چیزی که من بودم همانم کرده اند

(بیدل) از آواره گردیهای ایجادم مهترس

چون نفس در بال پرواز آشیانم کرده اند

همچو مینا غنچه رازم بهار آهنگ شد  
بسکه دریادت بچندین رنگ حسرت سوختم  
کوه تمکینی باین افسردگیها حیرت است  
در طلسم بستن مژگان فضای داشت-تم  
پیکرم در جستجویت رفت همدوش نفس  
در شکنج پیسیریم هر موزبان ناله ایست  
آفتاب و اما نده ام کز الفتم نتوان گذشت  
جوهر خط آخر از آئینه ات میگون دمید  
کسب آگاهی کدورتخانه تعمیر است و بس  
هیچ کس حسرت کش بی مهری و خوبان مباد  
(بیدل) از در دوطن خون گشت ذوق غریتم

پرتوی از خون دل بیرون دوید و رنگ شد  
چون پر طاء و سداغم عالم نبرنگ شد  
بسکه زیر بار دل ماندم صداهم سنگ شد  
تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد  
رشته این ساز از فرسودگی آهنگ شد  
از خمیدنهای سرا پایم طرف با چنگ شد  
اشک هم در پای من افتاد و علر لنگ شد  
دود هم از شعله حسن تو آتشی رنگ شد  
هر قدر آئینه شد دل زیر مشق رنگ شد  
آرزو بشکست ما را نادل او سنگ شد  
بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

همه راست زین چمن آرزو که بکام دل ثمری رسد

من و پر فشانیه حسرتی که زنامه گل بسری رسد

چه قدر ز منت قاصدان بگدازدم دل ناتوان

ببر تو نامه بر خودم اگر چو رنگ پری رسد

نگهی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه برد اثر

برویم در پیت آنقدر که بماند ماجرایی رسد  
شرر طبیعت عاشقان بفسر دگمی ندهد عیان

تب موج مانبری گمان که بسکته گهری رسد  
بکدام آینه جوهری کشم الفتائی از آن پری

مگر التماس کند از من بقبول شیشه گری رسد  
بتلاش معنی نازکم که درین قلمروا منجان

نرسیم اگر من ناتوان سخنم بمو کسری رسد  
ز معاملات جهان کد تو برانگیزین همه دام و دد

عفف سنگی بسنگی خور دلگد خری بخری رسد  
بچنین جنون کیده ستم ز نفالم تو کراست غم

بهار خون طبلد ازالم که رگی بیه نیشتری رسد  
همه جاست شوق طرب کمین زوداع غنچه گل آفرین

تو اگر ز خود دروای ایچین بواز تو خوب تری رسد  
بهز از کویچه دویدم ام بتسلیمی در سیده ام

ز قد خمیده شده ام که چو حلقه شد بدری رسد  
ز کمال نظم فسون اثر بگداخت (بیدل) بیخبر

چه قیامت است بران هر که بهم چو بی هنری رسد  
همین دنیا است کانه جانش قیامت پرده در گردد

دمد پشت ورق از صفحه هدگامیکه برگردد  
مژه بر نند و هارغ شوز مکروهات این محفل

تعاقل عالی دارد که عیب آنجا هنر گردد  
ز اقبال ادب کن بیخبل بنیاد عزت را

بدریا قاره چون خشکی بخود د بندد گهر گردد  
مهای خجالت باش اگر عزم سخن داری

قلم هر گناه گردد مایل تحریر تر گردد  
مهند ار از د رفتیهای طبع آسان برون آئی

بصد طوفان رسد که سار تاسگی شرر گردد  
بآسانی حبابت پایر آورد است از دامن

بخود بالاند کی دیگر که من از سر بدر گردد  
کمال خواجگی در رهن صوف واطلس است اینج

اگر ایست عزت آدمی آن به که حر گردد  
درین محفل که چون آئینه عام افتاد بیدردی

تو هم و اگر دهائی چشمی که ممکن نیست تر گردد  
غم دیگر ندارد شمع غیر از داغ صحبتها

شبیه در شب نهادم ببا دین شب سحر گردد  
چه امکا است گردون از شکست ما شود غافل

مگر دوری رسد کاین آسنا جای دگر گردد  
چو شمع آنقدر معنون پایر جانی همت

که رنگش از چهره من گر پرد بر گردد سر گردد  
ز بس پروانه فرصت که مینوهای پروازم

نفس گردد امن افشاند چو صبحم بال و پر گردد

هوای عالم دیدار و خود داری چه حرفست این  
ندارد قاصد تاحشر جز رو بر قفا رفتن

چو عکس آئینه اینجا تا قیامت دریدر گردد  
پایامت با که گوید آنکه از پیش تو بر گردد

سو اد آن تبسم نیست کشف هیچکس (بیدل)

مگر این خط مبهم را لش ز یرو زب دلد

هوس پیمائی چاهت خمار آلود غم دارد  
مزاج آتشین کم نیست چون گل خرمن مارا  
چه نصدان گر کدورت سر خط پیدائیء مامشد  
دماغ آرای و همیم از حباب ما چه میپرسی  
چسان رام کند ناله گردد وحشیء چشمی  
سلاجی نیست غیر از داغ زخم خاکساران را  
بود خونریز تر گر راستی شد پیشه ظالم  
دل از همدوشیء عکس تو بر آئینه مبارزد  
ز ما ومن نشد محرم نوای عافیت گوشم  
درین غارت سرامشت غبار رفته بر بادم  
بر نگی تشنه شوقم خراش ز خم الفت را

رعوت گر نخواهی نقش پاهم جام جم دارد  
بآن برقی که باید سوخت خود را رنگ هم دارد  
دبیر طالع ما خا مة مشکین رقم دارد  
شراب محمل ما شیشه بر طاق عدم دارد  
که خواب ناز هم در حلقه آغوش رم دارد  
که چاک جاده یکسر بخیه نقش قدم دارد  
چوشه شیری که افتد راست خم اکر دو دم دارد  
که او مست می ناز است و این دیوار نم دارد  
همه افسانه است این معفل اما خواب کم دارد  
بآرام سجود آستان متهم دارد  
که خار وادی همچون پهای من قسم دارد

سراغ رفته گیر از هر چه می یابی نشان (بیدل)

همه گر نام باشد در نگین نقش قدم دارد

هوس پیمای فرصت گردد کلفت در قفس دارد  
لب از خمیازهء صبح قیامت تا نمی بندی  
در سعی جنون زن از وبال هوش بیرون آ  
نه تنها شامل هستی است عشق بی نشان جوهر  
جنون الرحیلی ششجهت پیچیده عالم را  
بیرون آ از طبیعت خار خار و هم آسودن  
نفس هر پر زدن خون دگر در پرده میریزد  
خراش دا من عزت مخواه از ترک خوش خوئی  
معیت عمر ها شد رفته میجو شد ز خاطر ها

همین خالک است و بس گر شیشهء ساعت نفس دارد  
خم آسودگی جوش شراب خام رس دارد  
بزحمت تا نگیرد گوچهء دانش عس دارد  
عدم هم زان معیت دستگاه پیش و پس دارد  
مهرس از کاروان منزل هم آهنگ جرس دارد  
که چشم بینا زان از رنگ این خواب خیم دارد  
طیب زندگی شغلی همین نیش مجس دارد  
که راه کوی بد کیشی سگان بیمس دارد  
ندارد جز فرا موشی کسی گر یاد کس دارد

ندامت نیست غافل از کمین هیچکس (بیدل)

بهر دستی که عبرت وارسد دست مگس دارد

بد زد دم در خود آغوشی که بر آفاق در بندد  
گسستن تابکی چون سبحة صلیجا یم کمر بندد

هوس تا چند بر دل تهمت هر خشک وتر بندد  
باین یکرشته زنا ریکه در رهن نفس دارم



با آوازی شوم چون شمع تمامتا ز این محفل  
 به پیشانی خیال امتیازم آب میسازد  
 ز حاصل قطع خواهش کن که این نخل گلستان را  
 جهان افشا گمرازا است بر غفلت متن چندان  
 چون گل هیا نیست از گریبان چاکلی اجزا  
 جهانی در غبار ماو من ماند از عدم غافل  
 بزم عشق پر بی جرات تمهید ز نهانم  
 وفا تا از حلاوت نگسلاندر بط چسبانم

ز بس وارسنگی میجو شد از بنیاد من (بیدل)

بر تگ الفت نگیرد نقش من نقاش گر بندد

هوس تعین خود اجگی به نیاز بنده نمیرسد

رگت گردنی که عسلم کنی بسر فسگنده نمیرسد

ز طنین غلغلۀ مکس بفلک رسیده پر هوس

همه سوست باد پروت و بس که پیشم کنده نمیرسد

ز ریاض انس چه بوبرد سنگ و خوک عالم هرزه تگ

که بغیر حسرت مزبله بد ماغ گنده نمیرسد

بی قطع الفت این و آن مددی بروی تنک رسان

که بتیغ تا نرنی فسان بدم بر نده نمیرسد

ز هوس قماش سیسم وزر بجنون قبا ی حیا مسد

که تکلفات لبها سها بحضور ژنده نمیرسد

همه راست ناز شگفتنی همه جاست عیش میدنی

من ازین چمن بچه گل رسم که لبم بخنده نمیرسد

مگر از فنار سد آرزو بصفا ی آینه مشربی

که خراش تختۀ زندگی ز نفس بر نده نمیرسد

بمروج منظر کبریا نرسیده گرد تلاش ما

توز سجده بال ادب گشا بفلک پر نده نمیرسد

هناه زخم محبتی من (بیدل) ایمنم از تعب

که دوباره زحمت جا نکنی بنگین کنده نمیرسد

هوس جنون زدۀ نفس بکدام جلوه کمین کند

چو سحر بگرد عدم تند که تبسم نمکین کند

ز چه سرمه رنج ادب کشم که خر و ش عشق جنون حشم

بهزار عرصه کشد الم نفسیکه پرده نشین کند

ز خموشی ادب امتحان بنسردگی نبری گمان

که کمند ناله عاشقان لب برهم آمده چین کند

سربی نیازی فکر را به بلندئی نرسانده ام

که به جز تتبع نظام من احدى خیال زمین کند

ز قسوف فرصت و دم وطن بگداخت شیشه ساعتم

که غبار دل بهم آورد و طلب شهو و سنین کند

ز بهار عبرت جز و کل بگشاد یک مژه قانعم

چه کم است صبقای از شرر که نگاه آئینه بین کند

پی عذر طاقت نارسا برو آفتقد ر که کشد دلالت

نه پاست منزل رهروی که به پشت آبله زین کنه

نه بقاست مایه فرصتی نه نفس بهانه شهرتسی

بخیاال خنده ز ند کسی که تلاش نقش نگین کند

چقدر در آنجمن رضا خجل است جرئت مدعا

که دل از فضولیء نارسا هوس چنان و چنین کند

ز حضو ر شعاع قاضی ز خیال فتنه علامتی

نر سیده ام بقیا متی که کسی گمان یقین کند

بچه ناز سجده ادا کند بدر تو (بیدل) هیچکس

که بنقش پا بردالتجا و خطی نیاز جبین کند

شرار کاغذ ما ریزش تخم دگر دارد

نفسها رفته رفته شور محشر بارمی آرد

ز برق غیرت آتش نیستان ناله نگذارد

اگر ناخن ز قدرت دم زند گوشت خود خارد

عرق در مزرع بی حاصل ما خنده میکارد

کسی از امتحان یارب دل ما را نیا زارد

نگه خواهد چکیدن گرتری دامانم افشارد

زند آتش بخویش و صیقل آئینه پندارد

بیندم چشم تا از راه من آئینه بردارد

و گرنه ابر این وادی سرافکنده می بارد

هوس در مزرع آمال گو صد خرمن انبارد

غبار گفتگو بنشان مباد افتنه انگیزی

جلال عشق آخر سرمه ساز دشو را مکانرا

جهان محکوم نقدی راست باید داشت مفلور

چه کل خرمن کنیم از ریشهای نقش پیشانی

شکست شیشه برهم میزند هنگامه مستان

با این ذوق طرب کز حسرت دیدار ابریزم

جنون مشرب پروانه ئی دارم که از مستی

مژه هر جا گشودم سیرنیر نگد دوئی کردم

نموا ز ریشه بی عشرت ما میکشد گردن

چو غفلت غافلیم از غفلت احوال خود (بیدل)

فرا موشی فرا موشی بیا د کهن نمی آرد

...

هوش تا عافیت آئینه مستی نشود  
با خبر باش که نگذشته ای از عالم وهم  
خون عشاق وطن در رنگ بسمل دارد  
تا یکی شبهه پرست حق و باطل بودن  
بهوس راحت جاوید ز کف باخته ایم  
بیتو بر لاله و گل چشم هوس نگشادم  
از بد آموزیء تنهایی دل میرسم  
آه ازان داغ که خاکستر ترق آلودم

نیست ممکن که کند کاری و عاصی نشود  
نقش فر دای توتا آئینه دی نشود  
نیست این آب از ان چشمه که جاری نشود  
مرد این محکمه آنست که قاضی نشود  
شعله داغست اگر مست ترقی نشود  
که برویم مژه بر گردد و سبلی نشود  
که دهی منصب آئینه و راضی نشود  
در غم سرو تو و سوز و قمری نشود

تا بسیلاب فنا و انگذاری (بیدل)

با خبر باش که رخت تو نمازی نشود

هیئات دم باز پس عرض ادب برد  
بر عالم فطرت دل بیدرد ستم کرد  
فرصت نرسانید بمقصد نفس را  
ای غنچه دودم تنگی دل منتم انگار  
فریاد که بی مطلبی بی پیش نبردم  
چون شمع به بیماری دل ساخته بودم  
قا صد نشوی منفعل لغزش مسنان  
درد طلب عشق در آفاق که دارد  
گرمرنگ نمی بود غم خلق که میخورد

رشک نفسم سوخت که نام تو بلب برد  
نشکستن این شیشه قیامت بحلب برد  
این شمع پیام سحری داشت که شب برد  
زین غمکده هرگاه الم رفت طرب برد  
همت خجلم کرد زجائی که طلب برد  
فرصت به تکلف عرقی کرد که تب برد  
خواهد همه جا نامه ما برگ عنب برد  
کم نیست که لیلی غم مجنون بعرب برد  
صد شکر که اینجا همه کس روز شب برد

این آدم و حوا شرف نسبت هستی است

(بیدل) نتوان پیش عدم نام نسب برد

یاد تو آتش است که خامش نمیشود  
زین اختلاطها که آتش ندامت است  
بوی کباب مجلس تنها یم خوش است  
ملکیست بیکسی که در آنجا غریب یاس

حق نمک چو زخم فرا مش نمیشود  
خوش دل همان کسیکه دلش خوش نمیشود  
کجا جگر زبی نمکی شش نمیشود  
گر میشود شهید ستم کش نمیشود

(بیدل) مزیل عقل شراب تعلق است

مست تفلا فل اینهمه بیهمش نمیشود

یاد شوقی کز جفا هایت دل ما شاد بود در شکست این شیشه را جوش مبارک باد بود

آبیار مزرع دردم مهرس از حسرت  
 ز فدا گئی را مغمم میداشتم غافل ازین  
 وانکرد آئینه گردیدن گره از کار من  
 عمر پروازم چو بوی گل با فسرده نگذشته  
 مفت ما کز سعی ناکامی با ستغنا زدیم  
 بلبل ما از فسرده ناز گلها میکشید  
 از شکست ساغر هوشم سلامت میچکد  
 شبکه در بزم صلاهی سوختن مباد عشق  
 روز گاری شد که در تعبیر هیچ افتاده ایم  
 عام نسیم تماشا خانه یکنوائی است  
 صد نگارستان چین بایخودی طی کرده ام  
 سر مه اکنون نسخه خانه وشی از من ببرد

هر کجا آهی دهد اشک مش همزاد بود  
 کز نفس تیغ دودم دردست این جلا بود  
 بید حیرت سخت تر از بیضه فولاد بود  
 این نفس آئینه دار خا طر صیاد بود  
 ور نه دل مستقی و عالم سراب آباد بود  
 گر پری مژد چورنگ از خویش هم آزاد بود  
 پیخودی در صعت راحت عجب اسناد بود  
 نغمه ساز سپدم هر چه بادا باد بود  
 چشم ماندا داشت خوابی بالای آ باد بود  
 عکس بود آن جلوه تا آئینه ام دریاد بود  
 از شش پا هم بر ادت خانه بوزاد بود  
 یاد ایامی که موهم بر تنم فریاد بود

پیریم جز ساغر تکلیف بان کدن نداد  
 قامت خم گشته (بیدل) تیشه فرهاد بود

یاران مژه عبرت ازین مانده بردند  
 در چشمه شرم آب نماند از دل بیدرد  
 آه از شرری چند کز افسون تعلق  
 امواج بصد تگ زدن حسرت گوهر  
 هر چینی ازین بزم شکست دگر آورد  
 چون شمع در این صومعه از شرم فضولی

در ناز و نمک ها قسمی بود که خوردند  
 کردند جبین بی نم و چشمی نفشردند  
 دندان بدل سنگ فشردند و نمرودند  
 آخر کف پا آله کردند و فسرودند  
 موی سر فغفور چه مقدار سترودند  
 تسلیم سرشتان بغرق سبجه شمرودند

در خاک طلب (بیدل) اثرهای ضعیفان

لغزش قدمی بود که چون اشک سپردند

یاران فسانه های تو و من شنیده اند  
 نامحرمان انجمنستان حسن و عشق  
 غافل ز ماجرای دل و وحشت نفس  
 خلقی نگشته محرم ناموس آب و سرو  
 گر فیض اشک حاصل موی سفید نیست  
 جز شبهه حضور بدوران چه میرسد  
 عشاق سر نوشت کلیم و نوای طور  
 رمز تجرد بفسک رفتن مسیح

دیدن ندیده و نشنیدن شنیده اند  
 آواز بلبل آنسوی گلشن شنیده اند  
 بسمل به پیش چشم و طپیدن شنیده اند  
 نام چراغ در تاه دامن شنیده اند  
 از شیر صبح بوی چه روغن شنیده اند  
 زان بت که نام او زبر همن شنیده اند  
 از خاهاشان قصه ایمن شنیده اند  
 مستان زیبای زبانی و سوزن شنیده اند

آب خشک مینوئل حریفان بکوی عشق  
بی بهره میدوند حریفان ز ساز جسم  
هر جانوای عین و سوی میخورد یگوش  
صوراست شود هرو کسی و اتعز نیست  
افسانه نیست آئینه دار مال شمع  
جمعی نبرده راه به حرمان سرای عمر

(بیدل) شهید طمع ادب رازبان کجاست  
حرف سر بریده ز گسردن شنیده اند

گویا صلا ی نان مراغن شنیده اند  
هر چند ششجهت همه تن تن شنیده اند  
از پردۀ تو یاز لب من شنیده اند  
یک سر کران ترانه الکن شنیده اند  
آثار تیره گی همه روشن شنیده اند  
آتش گرفته دامن خرمن شنیده اند

یاران درین پیا بان از ما اثر مجوئید  
رنگی گزین چمن جست با هیچکس نه پیوست  
خفت ز کفۀ ما معراج پیو قار بست  
در پیری از سر حرص مشکل بود گذشن  
پارا جدا ز دامن تمکین چه احتمال است  
رنگ پریده می هست فرصت کمین وحشت  
پیدستگاه تحقیق پوچ است ناز فطرت  
عقل و دلائل علم با مال برق عشق اند  
چون شمع شرم مقصد برخاک دوخت زگان  
هر جانفوس فرو ماند بر دل فتاد بارش

جائیکه یاس (بیدل) نالد زیروائی  
نمازه مخواهید آه از جگر مجوئید

یاران چو صبح قیمت و حشت گران کنید  
جهد دگر بقوت ترک طلب کجاست  
معراج سعی مرد همین استقامت است  
بی حرف و صوت معنی تحقیق روشن است  
توفیق فکر خویش بهر کس نمیدهند  
نقص و کمال پست و بلند جهان یکی است  
مزد تلاش علم و عمل خجالت است و بس  
عالم همه به نیک و بد خود مقابل است  
چون شمع گر به معنی راحت رسیدن است  
پهاوی لاغری که قناعت نشان دهد

گم کشتگی سراغیم ما را دگر مجوئید  
گرد خرام فرصت از هر گذر مجوئید  
خود سیخ افعال ایم سنگ از شر مجوئید  
زین تیغ زنگ فر سود آب اینقدر مجوئید  
در خانه آنچه گم شد بیرون در مجوئید  
پرواز مقصد ما زین بال و پر مجوئید  
گر مغز معنی نمی نیست جز مو بسر مجوئید  
شب را بشمع و مشعل پیش سحر مجوئید  
سر رفته رفته باشد زین بیشتر مجوئید  
گم گشتن بی موج جز در گهر مجوئید

دامان چیده را بتصنع دکان کنید  
کاری کز آرزو نگشاید همان کنید  
انگی است هر قدر هوس نردبان کنید  
آینه خود را از نظر خود نهان کنید  
گرجیب لیست رو بسوی آسمان کنید  
نقش جبین و نفس قدم امتحان کنید  
از عالم کرم طلب را یگان کنید  
آینه را از حسن ادب مهر بان کنید  
درس نشستن بی زانو روان کنید  
در نقش بوریای تجرد نهان کنید

از شیشه دل آنچه تراود غنیمت است  
خورشید در تلافی سودای همت است  
روزی دوازدهم عرق شرم زندگی  
در زیر پا است خاک مراد غرور عجز

قلقل اگر نماند تو رنگی عیان کنی  
گریک دودم چو صبح زهستی زیان کنی  
خاکی که باد میبرد آخر گران کنی  
ای فایان تلاش همین آستان کنی

هنگامه دل است چه دنیا چه آخرت  
(بیدل) شوید و ترک غم این و آن کنید

یاران تمیز همنیء بد و نیک دادند  
آئین حسن جوهر سی بصیرت است  
و ارسنگان ز شرم نیء بور یا فقر  
خود سنجی از دکان سودای شهرت است  
آئیه چند تهمت خود دینی است کذب  
توفیق کینه دل از بن سرگذران خواه  
خاصان چو شمع ناظران محمل ادب است  
چین جبین بوضف تبسم بدل کنند  
هر جا شکست دل ادب آموز منصفی است  
گرد عبار تیم بمعنی که میرسد

از شمع چیده اند گل و بو نکرده اند  
گوران تلاش و سمنه ابرو نکرده اند  
نقش قبول زینت بهار نکرده اند  
ماران شان نیر ترازو نکرده اند  
ارباب شرم جز به عرق رو نکرده اند  
یلک مسجد نذر خدمت زانو نکرده اند  
جز پیش پا نگاه به هر سو نکرده اند  
شکر لبان امانت لیمو نکرده اند  
تصویر چینی از قلم مو نکرده اند  
ماراهنوز در طلبش او نکرده اند

(بیدل) بخود جنون کن و صد پیرهن بپال  
بی چاک جامه هوسا تو نکرده اند

یارب چسان کنم بهوای دعا بلند  
صد نیستان تهی شدم از خود ولی چه سود  
عجزم رضا نداد بر عنائیء کلاه  
از بسکه شرم داشتم از یاد قامتش  
عرض اثر نشانه آفات گشتن است  
کسلف نوای درد سر هیچکس نه ایم  
ساغر بطاق همت منصور میکشیم  
جز گرد احتیاج که ننگ تنزه است  
خط بر زمین کش از هوس خام صبر کن  
در احتیاج بر در بیگانه خاک شو  
عشق از مزاج دون نکند تهمت هوس  
(بیدل) ز بسکه منفعل عرض هستی ایم

دستی که نیست چون مژه جز برقضا بلند  
هوئی نکرد گردن ازین کوچه بلند  
گشتم همان چو آبله در زیر پا بلند  
دل شیشه ها شکست و نکردم صدا بلند  
جمعیت از سری که نشد هیچ جا بلند  
در پرده های خامشی آواز ما بلند  
بردوش ماسریست ز گردن جدا بلند  
موجی نیافتیم در آب بقا بلند  
دیوار اعتبار شود تا کجا بلند  
اما مکن نظر برخ آشنا بلند  
در خانه های پست نگردد هوا بلند  
سر می کنند عرق ز گریبان ما بلند

با زبان برنگ رفته در روزم مثل کنید  
انجام این بساط در آغاز خفته است  
یک گام پیش از آید وین و در طه آشت  
گرد سنگا چینی بی موست اعتبار  
بی ضبط حرص پیش گرفته است سعی خلق  
این پشت و پهلوی که بمالید بر زمین

نشان من کم است گر آینه تل کنید  
شام ابد تصور صبح از ل کنید  
فکری بسیر عدوت و حوت و حمل کنید  
رفع هوس بخارش سرهای کل کنید  
تد بسیر پای لنگ بیسازوی شل کنید  
دلاک امتحانیء رفع کسپل کنید

یاس فرسای قافل دل نا شاد مباد  
عیش ما غیر گرفتار ریء دل چیزی نیست  
پیرگشودن را سیران محبت ستم است  
عاشق از جا نکنی و حکم و قاعا فل نیست  
همه علقا بقفس در طلب علقا نیم  
صور در پرده نوبیدی دل خوابیده است  
در عدم پیچرا از خویش فراغی داریم  
نفس افشاگر را ز دو جهان نومید است  
های و هوئی که نوا سنج خرابات دلست  
صبح و شام از نفس سرد غرض جوئی جد  
حیف همت که کسی چشم بعبرت دوزد  
شبحون خط پر کار بر مرکب میرید

بیدل انیم فراموشی ما بساد مباد  
یارب این صید ز دام و قفس آزاد مباد  
ذوق آزادیء ما خجست صیاد مباد  
نقش شیرین بر تربیت فرهاد مباد  
آدمی بیخرا از فهم پر یزاد مباد  
یارب این فتنه نوا قابل فریاد مباد  
صلح ما متهم نسبتا ضداد مباد  
خالک این باد به جز در دهن باد مباد  
سر بهم کوفتن سبحة زهاد مباد  
باد باد است بمالیم که چنین باد مباد  
انتخاب دو جهان ز حمت این صاد مباد  
هر چه جز دل بعمارث رسد آباد مباد

حادثات آنهمه تشویش ندارد (بیدل)

صبر ز حمت کش افدیشه پیداد مباد

یکدودم هنگامه تشویش مهر کینه بود  
ابندال باغ امکان رنگ گردیدن نداشت  
منفعل میشد ز نیا هوش اگر میداشت خلق  
هیچ شکلی بی هوئی قابل صورت نشد  
امتحان اجناس بازار را میداد عرض  
هر کجا دیدیم صحنهای گرم زاهدان  
خاک شد فطرت به پستی لیک مژگان بر نداشت  
مخنه مشق حوادث کرد مارا عاجزی  
در جهان بی تمیزی چاره از تشویش نیست

هر چه دیدیم میهمان خانه آینه بود  
هر گلی کامسال آمد و نظر پارینه بود  
صبر و حنظل در مذاق گاو و خرلوزینه بود  
آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود  
ریشها دیدیم باقیمت تراز پشمینه بود  
چون نگاح دختر رز در شب آدینه بود  
ورنه از ما تا پیام آسمان یک زینه بود  
زخم دندان بیشتر و تف لب زیرینه بود  
ما بصد جا منقسم کردیم و دل در سینه بود

آرزو ها مانند محو ناز در بزم وصال  
 پاس ناموس تحیر مهر این گنجینه بود  
 هر کجا رفتیم (بیدل) درد ما پنهان نماند  
 خرقه درویشیء ما لختی ازل پنبه بود

یکسر موگر هوس از فکر جاهی بگذرد  
 شمع محفل داغ میگردد گز آهی بگذرد  
 دست رنج سعی آزادی نمیگردد تلف  
 در جنون دارد کسی تا کی سر زنجیر اشک  
 روشنست از جاده انصاف حکم ما ز شمع  
 شمع بر دار از مزارتیر در روزان و فا  
 از غبار ما سواد عجز روشن کردنی است  
 عرض مطلب یک فلک ره دارد ازل تازبان  
 بر نمیدارد چو گردون عمر تمکین وحشتم  
 ترک دنیا هم دلیل پاییده دون همتیت  
 نالهء ننی میکشد از موج آب آواز با

بی فنا ممکن مدان (بیدل) گذشتن زین محیط  
 بستن مژگان شود پل تا نسگای بگذرد

...

ای ساز برودوش تو پیراهن کاغذ  
 کس نیست که بر خشکی طبعت نستیزد  
 بی کسب هنر فیض قبولی نتوان یافت  
 هر نامه بیمطلب ماجای رقم نیست  
 گر آگهی آئینه ات از زنگ بپرداز  
 سهل است بهر شیشه دلی تیغ کشیدن  
 هر نقطه که از شوخیء خال تونو بسند  
 از راه تو آسان نرود نقش جبینم  
 تسلیم من از آفت گردون نهر اسد  
 ثبت است جواب خط عاشق بدربدن  
 فریاد که در مکتب بیحاصل امکان

(بیدل) دل عاشق بهوس را مگر دد  
 اخگر نشود تکمه پیراهن کاغذ



ای شعله نهال از قلمت گلشن کاغذ  
خط نیست که گل کرد از آن کلک گهر بار  
با جرئت دل هیچ نبرد اذیت نگاهت  
لخت جگرم سدره ناله نگر دید  
از وحشت آشوب جهان هر چه نوشتم  
سهلست باین هستی موهوم غرورت  
با تیغ توان شد طرف از چرب زبانی  
بر فرصت هستی مهر و شید تعین  
چون خامه خجالت کش این مزرع خشکیم

(بیدل) سر فواره این باغ نگو نست

تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ

دو داز خط مشکین تو در خرمن کاغذ  
بر خواسته از شوق تو موبر تن کاغذ  
کاش آئینه میداشت فرستادن کاغذ  
پنهان نشد این شعله به پیراهن کاغذ  
افشاند خط از خویش پرا فشاندن کاغذ  
آتش ندوان ریخت بهر ویزن کاغذ  
در آب چوروغن بود جوشن کاغذ  
گویند و شرچین نکشد دامن کاغذ  
چیدیم نم جبهه ز افشردن کاغذ

ستمکش تو بقاصدا گر دهد کاغذ  
ز نقطه تهم امیدم دماندریشه برخط  
چندان صفای بنا گوش او کنم تحریر  
سیاه کرد فلک با مده امید مرا  
ز دود کلفت دل رنگت نامه ابر است  
بهر دلی رقم داغ عشق مایل نیست  
چه دود دل که نپید چیده بی بهره خط  
هزار نقش زهر پرده و روشنت اما  
نفس مسوز بهر واز لاف ما و منت  
بمفلسی نتوان لاف اعتبار گرفت  
تهی ز کینه مدان طینت تنکرویان  
بدست غیر تو آینه دادم و خجلم  
قلم بحسرت دیدار عجز تحریر است  
سفینه در دل دریا فکنده ام (بیدل)

بسمل اشک زند دست و سر دهد کاغذ  
چه دولست که ناگه ثمر دهد کاغذ  
اگر نه مطلع فیض سحر دهد کاغذ  
برای آنکه بهر بی بصر دهد کاغذ  
مگر به او خبر از چشم تر دهد کاغذ  
بگو به لاله که خوش رنگتر دهد کاغذ  
عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ  
به بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ  
بشعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ  
که عرض قدر با فشان زرد دهد کاغذ  
ز سنگ عارض شر ریشتر دهد کاغذ  
چو قاصدیکه بجای دیگر دهد کاغذ  
بیا عرض دیده بمژگان مگر دهد کاغذ  
مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ

...

مژگان شکسته ام زر گنج خواب در نظر  
از خجالت نثار تو شد آب در نظر  
خورشید در مقابل و مهتاب در نظر  
شبم صفت نمک زدن خواب در نظر

از بسکه زد خیال تو ام آب در نظر  
هر گوهی که در صدف دیده داشتم  
رو زو شبم بمالم سیر خیال تست  
تا کی در انتظار بهار تبسمت

آنجا که نیست ابروی بت قبله حضور  
 ما در مقام آئینه رننگ دیگرم  
 بیچاره آدمی بتکلف کجا رود  
 تا گل کند نگاه بمنزگان تنیده است  
 ای جلوه انتظار پری سیر شیشه کن

(بیدل) در انتظار تو دارم آه و داشت

صدگر دباد در دل و گریه داب در نظر

خون میخورد بر همن محراب در نظر  
 چون اشک داغ در دل و سیما ب در نظر  
 او هام در تخیل و اسباب در نظر  
 از زلف کیست اینقدرم تاب در نظر  
 جز لفظ نیست معنی نابا ب در نظر

چون صف مژگان و عالم محوشد در یکدگر  
 بال پروازی ندارد صبح جز چاک جگر  
 گل رخان را زین هوس زنا می بندد کمر  
 این زمانم نیست جز حیرت سراغ چشم تر  
 صورت خمیازه دارد چین دامان محجر  
 نیست مژگان قابل شیرازه بی ضبط نظر  
 هر قدر افسرده گردد سنگ می بندد کمر  
 بر حالات بسته دل چون گره در نیشکر  
 هم تو خواهی بود صبح خویش با صبح دگر  
 شوخی پرواز نتوان دید جز در بال و پر  
 مرهم ایغافل نمی ارزد بچندین درد سر

از غبار جلوه غیر تو تا بستم نظر  
 بسته ام محمل بدوش و اسیر خود میروم  
 خدمت موی میانت تا کرا باشد نصیب  
 چون گهر زین پیش سامان سرشکی داشتم  
 وحشت حسرت باین کم فرصتی مخمور کیست  
 عالمی را از تغافل ربط الفت داده ایم  
 این تن آسانی دلیل وحشت سرشار نیست  
 گر فلک بی اعتبار کرد جای شکوه نیست  
 فکر فریاد چند ازین خاک غبار آمده است  
 سیر رنگ و بو و هوس داری ز گل غافل باش  
 چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار

منزل سرگشتگان راه عجز افتادگیست

تادل خاکست (بیدل) اشک و احساف

یادی ز اشک من کن و در کوی بار بار  
 ما را نداد دل بد را اختیار بار  
 بد داگر ز کشور ما انتظار بار  
 ننهاد است حامن اعتبار بار  
 ای اشک شعله بار به خاک مزار بار  
 یک شیشه کرده اند بر این کوهسار بار  
 آب رخ طلب نتوان ریخت بار بار  
 دیگ شعور را نسزد ننگ و عار بار  
 پیری تو هم بدوش من از خم گذار بار  
 باغ بهار خیره سری گو مبار بار

ای ابرنی بباغ ونه در لاله زار بار  
 قامت بجهد حلقه شد اما چه فایده  
 آئینه وصال ندارد غبار و هم  
 از درد زه براه که درین انجمن هنوز  
 ای شمع گریه تودل انجمن گداخت  
 درد شکست دل همه را در زمین نشاند  
 هر چند آستان کرم تشنه و فاست  
 گرد در مزاج جوش غنا کسب پختگی است  
 ناموس یکجهان غم ازین دشت پیریم  
 گلچینی حد بقیه تسلیم آگهی است

(بیدل) زهر د و کون فرا مو شیت خوش است

زین پیش نیست گر همه گویم هزار بار

ایقا صد تحقیق ز تسلیم مند گیر  
فرصت اثر کاغذ آتش زده دارد  
پس از تو گذشت است قیامم فرصت  
بیمیزی ازین بحر فتنه است بساحل  
خلق به غبار هوس و چشمت سوخت  
قدرت بجز اخلاق ز مردان نیستند  
گر تربیت خلق بدو نیک ضرور نیست  
تا موس غناد رگ و کسوت فقر است  
کارت بخود افتاده چه دنیو چه عقبی  
جز ذات احد نیست چه تشبیه و چه تنزیه

هر چند رخت تاسر زانوست بلند گیر  
چشمی به خیال آب ده و عمر ابد گیر  
زین مدامل آب بغربال و سبد گیر  
گیرم گهرت آینه پرداخت بلند گیر  
چندی تو هم ازو هم بی جان و جسد گیر  
گیرائی اگر دست دهد ترک حسد گیر  
چون ز سر بیمغز خران زیر لگد گیر  
گر آب رخ آینه خواهی بدمد گیر  
هرگاه قول خودی اینها همه رد گیر  
خواهی صنم ایجاد کن و خواه صمد گیر

(بیدل) غم آوارگی دیو حرم چند

آندره که نورا ز بر خویش است بلند گیر

این بحر را یک آینه دشت سراب گیر  
بنیاد چشم در گذر سیل نیستی است  
گر زندگی همین نظری باز گردنست  
این استقامتی که تو بر خویش چیدهئی  
گلچینی خیال بامید و انگذار  
ممنون چرخ سفله شدن سخت خجلتست  
کیفیتی بشاء عرفان نمیرسد  
در خاک هم زمینی خود ببخبر مباش  
سبلاب خود عمارت ویرانه میکند  
جز چاک دل نشیمن عنقای عشق نیست  
عالم تمام خانه زین اعتبار کن  
خاموشیت نظر بیقین باز گردنست  
قاصد سواد نامه عشاق نیستی است  
بیلردی از خیانت اعمال رنگت کیمت

گر تشنهئی چو آبله از خویش آب گیر  
خواهی عمارتش کن و خواهی خراب گیر  
رو بردر عد مزین و چشمی بخواب گیر  
چون اشک بر سر مژه پا در رکاب گیر  
چون یاس از گداز دو عالم گلاب گیر  
تا ز اثر تهیست دعا مستجاب گیر  
چشمی بخویش و اکن و جام شراب گیر  
از هر نشان پا نقطه انتخاب گیر  
ای چشم تر تو هم گل مأرادر آب گیر  
چون صبح ساز کن نفس و آفتاب گیر  
یعنی قدم بهره گزاری رکاب گیر  
آینهئی بضبط نفس چون حباب گیر  
بردار مش خالک ز راه و جواب گیر  
از هر نفس که ناله ندارد حساب گیر

از نسبه فیض نقد نبرده است هیچکس

(بیدل) نومی خورودل زاهد کباب گیر

ایهوس قطع نفس کن ماعلی دنگم گذار  
 بوی منت بر نمیدار دماغ هبتم  
 ببخود ان محمل کش گرد دوعالم وحشتند  
 ای جنون عمریست میخوام دلی خالی کنم  
 کس ندارد حزر عرق تاب جدال اهل شرم  
 داغ را غیر از سیاهی سایه دیوار نیست  
 بی جنون دنیا و عقی کسوت نا کامی است  
 پله میزان موهومی نمی باشد گر آن  
 بید ما غی نقد امکا نراود یعت خانه ایست

بیخمار ی نیست مستی شیشه د رسنگم گذار  
 از غرض بردارد ستور بدل تنگم گذار  
 گر شکست دامت بارست بر رنگم گذار  
 شیشه امارا بشکن وگوشی بر آهنگم گذار  
 آب شو آنکه قدم در عرصه جنگم گذار  
 یکدروزی عافیت آینه در زنگم گذار  
 زین دودامن یگ گریبان وارد رچنگم گذار  
 گو فلک همچون شر در سنگی بی سنگم گذار  
 مهر هر گنجی که خواهی بردل تنگم گذار

نه فلک (بیدل) ضیاء آستان نیستی است

گر تو مرد اعتباری با با و رنگم گذار

بارشاد ادب در دستگاه خود سران مگذر  
 به تحسین خسیسان هیچ نفر بنی نمی باشد  
 دوعالم تنگ دارد یک قدم لغزش بخود بستن  
 نهی شوا از خود و راحت شمر آفات دنیا را  
 مروت نیست ای منعم زدر ویشان تبرايت  
 بخوان نعمت اهل دول تنگست خو کردن  
 سراغ عافیت از خلق بیرون تازنی دارد  
 تامل در طریق عشق دارد محمل خجلت

دل ناسته بر لب در صف واعظ گران مگذر  
 بروی تیغ بگذر بر لب پیجو هران مگذر  
 چو خطا متحان بر جاده کج مسطرا ن مگذر  
 گرا این کشتی نداری از محیط بیکران مگذر  
 بشکر فریبی از پهلوی این لاغر ان مگذر  
 اگر آدم سرشتی در چراگاه خران مگذر  
 بهر سو بگذری زیندشت و در جزیر کران مگذر  
 بهر راهی که میباید گذشت از خود گران مگذر

تجرد پیشه را نام تعلق می گردد (بیدل)

مسبحا گر نه از کوچه سوزن گران مگذر

با همه بیدست و پائی اند کی همت گمار  
 وضع بیکاری دلیل انفعال کس مباد  
 پرفشانهاست ساز اعتبار آگاه باش  
 سرواگر باشد باین دبستگی آزادیش  
 فرق نتوان یافتن در عبرت آباد ظهور  
 در چمن هرجا مهیای پرافشانی است رنگ  
 راه صحرا ی علم طی کردنت آسان نبود  
 عالمی را طینت بیجا صلم بیکار کرد  
 هر کجا پامینهم از تیرگی پامیخورم

آسمان می بالدا اینجا کودک دامن سوار  
 تاز سعی ناخنت کاری گشاید سر مغار  
 غیر رنگ و بو چه دارد کسوت رنگ بهار  
 ناله خواهد شد ز طوق قمریان فتراک وار  
 اشک شمع انجمن تاگر به شمع مزار  
 غنچه میگوید قفس تنگست پاس شرم وار  
 تانفس سر میزند بنشین و خارا از پا برار  
 بر حنای چربد این رنگی که من دارم بکار  
 چون نفس هر چند دارم راه در آینه زار

و همه دیدار در خاکم نشان دو پیر کرد  
 شد سفید آخرز مویم کوچهای انتظار  
 ظرف و صلح نیست اما در کمینگاه امید  
 رفتن رنگم تپیی کرد است یک آغوش وار  
 حرص آسان بر نمیدارد دل از اسباب جاه  
 عمرها باید که گردد آب در گهر غبار  
 گرد جاه از آشیان فقر بیرون رانده ام  
 خورده است این نقد هم از تنگی و صدمت فشار  
 بیخودی (بیدل) فسون شعله جواله داشت  
 رنگم گرداندن کشید آخربگر دمن حصار

• بخود آنقدر کرو و فرمچین که ببنددت پی و کین کمر  
 حد را از بلندی و امنی که گران کند نه چین کمر  
 ز پیام نشسته عزو شان بد ماغ سوله فسون مخوان  
 که مباد چون خط کهکشان فگند به چرخ برین کمر

بهگذار کوشش حرص دون نه قبرزنده فرو رود  
 تو بسنگ نقب هوس ورن پی نام نقش نگین کمر

و قبول خدمت تا کسان خجسته فطارت محرمان  
 نبری بحکم جنون گمان که کند طواف سرین کمر  
 همه بسته اند میان دل بهوای سیم و حیال زر  
 تو ببند سبزه صفت همان براه اطاعت دین کمر

بعضو ر معبد ما و من نرسید هیچکس از عدم  
 که نه ست سجده هستیش بمیان ز خط جبین کمر  
 که دوید در پی جستجو که نبرد دره بوحال او  
 چه گمان را طالب تو زد که نه بسته نی به یقین کمر

چو سحر فرد نفس نه تی ز گذشتن این همه پس نه تی  
 تو گران را کاب هوس نه تی مگشا به خانه زین کمر  
 به مال شوکت سرکشان بکشد چشم تو نیستان  
 که به خاک تیره در پی چمن چقدر نهفته زمین کمر

ز غرور شمع و نعنش همه وقت میرسد این نوا  
 که علم کش و ناز کن بهمین کلاه و همین کمر  
 ز حجاب و موج و مثال شان سبقی به (بیدل) ارسان  
 که مدوز کینه خود سری بامید طاقت این کمر

بر تماشای فنا یم دوخت پیری ها نظر  
 یا فتم در حلقه گشتن حلقه چشم دگر  
 از هجوم حیرت راه طیدن و انشد  
 پیکرم سر تا قدم اشکیست در چشم گهر

رفت آن مایمان که در هراشک سبلی داشتم  
چون سپند آخر نمیدانم که چاخواهم رسید  
معنی دل در رخ و پیچ امل گم کرده ام  
بسکه سامان بهار عیش امکان وحشت است  
شب نمی درگار دارد گلشن عرض قبول  
جوهر اصلی ندامت میکشد از اعتبار  
لب گشود نهی ظالم بی غبار کینه نیست  
عافیت مخمور شد تا ساغر جرأت زدیم  
دو سودای تیره از دماغ خود برار

در دکان وهم وطن (بیدل) قماش غیر نیست  
خود فر و شبهاست آنجا غیر ما از ما مخر

هر خیالی چیده ایم از دیده نادل انتظار  
تادل از امید غافل بود تشویشی نبود  
هر کرا دیدیم فکری آنسوی تحقیق داشت  
از هوس جز ناامیدی با چه پرد از کسی  
نقش با هر گامت آغوش دگر و امیکند  
فطرات دریاست گرازوهم کوه رنگری  
چشم و اگر کردیم اما فرصت دیدار کو  
عمرها شد از توقع آبیار عبرتیم  
بر شبستان خیال وهم وطن آتش زیند  
و عده احسان بمعنی از گدائی نیست کم  
مرده ایم اما همان صبح قیامت در نظر

در محبت آرزو را اعتبار دیگر است  
این حریفان وصل میخواهند و (بیدل) انتظار

بصفحه می که حدیث جنون کنم تحریر  
چه ممکنست درین انجمن نهان ماند  
خرابند دل محزون بینوایان را  
بهار هستی اگر این بود خوشا رنگی  
ز دست اهل عدم هر چه آید اعجاز است  
شرار کا غم از آه من حذر مکنید

ایتر مانم آب با ید شد بیا د چشم تو  
میروم از خود بدوش نا لهای خود اثر  
یک گره تا کی بچندین رشته باشد جلوه گر  
میزند گل از نفس چون صبح دامن بر کمر  
جز خجالت هر چه آنجامی توان بردن مبر  
رو بنا خن میکند چون سکه پیدا کرد زر  
میشمارد عقد های سنگ پرواز شرر  
آشیان خمیازه گشت از دستگاه بال و پر  
گرپری خواهی تماشا که دکان شدشه گر

لیلی این انجمن وهم است و محمل انتظار  
سازا ستغذای ما را کرد باطل انتظار  
بیکرانی رفت ازین دریا ی ساحل انتظار  
جست و جو آواره است و پای در گل انتظار  
ای طلب شرمی که دارد چشم منزل انتظار  
عالمی را کرده است از وصل غافل انتظار  
بر شرار کا غم ما بست محمل انتظار  
ریشه کشت امل خاکست و حاصل انتظار  
شمع خاموشست و میسوزد بمحفل انتظار  
بر کرم ظلم است اگر خواهد ز سائل انتظار  
ابن کفن می پرورد در چشم بسمل انتظار

ز سطر ناله تراود چو شیون از زنجیر  
سیاه بختی عا شق چو مو بکاسه شیر  
بجز غبار تمنا که میکند تعمیر  
که صرف کرد سپهرش پدیده تصویر  
بخد متهم نهد یرند اگر کنم تصویر  
که هم بخود زدم آتش اگر کنم تاثیر

گر خاتم آینه درین دشت بی نشان مقصد  
سواد نسختی ماسخت بهم افتاده است  
نگشت سمنی اصل سدر او و حشمت عمر  
زمین طینت ما نیست گنجه خیر نفاق  
بخود دستم میکنی ظالم حسد بینا د

حذر ز زمره عند لیب ما (بیدل)  
که اخگر است بمنقار ما چو آتشگیر

بمتری نرسیدی سراغ آبله گیر  
خیال حیرت آینه میکند تحریر  
پای شمله تشلموج خار و خس زنجیر  
آب آتش با قوت کرده اند خمیر  
که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر

• بعضی کوش و نگشو تازد بگر آسان گیر  
بسر بلندی اقبال اعتبار مناز  
بدست طاقت اگر اختیار گیر نیست  
بعالم گرم آداب جو د بسیار است  
شکست دل زبنای امید خلق نرفت  
برون نقش قدم گردی از تسلی نیست  
بعرض شبشه افلاک و نقش پرده خاک  
کمینگران طلب بوی یار در نظرند  
دلیل مقصد اگر رفت و آمد نفس است  
بد سنگاه دل جمع هیچ صحرا نیست  
نگاه و ارت اگر ذوق عافیت باشد

• حضور غیبت یاران یقین نشد (بیدل)  
جز اینقدر که لگدا فگند و دند ان گیر

• تا چند حسرت چمن و سایه های ابر  
افراط عیش دهر ز کلفت گران تراست  
با ید برو ز عشرت مستان گریستن  
زاهد مباش منکر ترا دامن عشق  
چندین هزار تخم احابت فراهم است  
یارب درین چمن بچه اقبال میرسد  
طوفان باین شکوه نبوده است و جز  
از اعتبار دست بشتن قیامت است  
جیب جنون مباد ز خشکی بهم دردد  
جائی که طر ف همت مستان طلب کنند

کو گریه می که خنده کنم بر هوای ابر  
دوش هوا پر آبله شد از ردای ابر  
مژگان اگر بنم نرساند جای ابر  
رحمت بهانه جوست درین لکه های ابر  
در سایه بلند یه دست دعای ابر  
چتر بهار و سایه بال همای ابر  
چشم که پاک کرد بدامن هوای ابر  
افتاده است آب چو آتش قفای ابر  
زین چشم تر که دوخته ام بر قبای ابر  
مائیم و کاسه می و دست گدای ابر

صبح بهار باد تو در خاطر م گذشت  
 عمر یست می کنم عرق و میچکم بخاک  
 تا کنم از هر بن مورانگ هستی آشکار  
 بسوختن میباید آخرا ز کف افوس من  
 تیره بختی چون سیاه می ناله ام رازیر کرد  
 آهم از خاکستر دل سرمه آلود حیا ست  
 سعی بینا بزم کمند جلد به آسود گیت  
 آتش رنگی که دارد اینچمن بی دود نیست  
 ای که هوش نغمه از مال و پری وامیکشد  
 دید ما در جلوه گاهت زخمی خمیازه اند  
 عمر ها شد در خیال آفتاب و آئینه  
 با تن آسانی زما کمفر صنان توان گذشت  
 با نقام از دشمن عاجز کشیدن کار نیست

چندان گریستم که نهی گشت جای ابر  
 (بیدل) سرشته اند گام از حیا ی ابر  
 جام میخوام ازین میخانه یکطاهوس دار  
 دامن بر آتش خود میزند برگ چنار  
 سوخت آخر هم چو سنگ سرمه در طبعم شرار  
 ناله خاموش داغم چون نسیم لاله زار  
 از طپیدن میرسد هر جزو در یاد رکنار  
 آب میگردد بچشم شبنم از بوی بهار  
 پر شکست شیشه ماهم زمان گوش دار  
 باد جام تحیر نیست جز رنگ حمار  
 سایه و اراز الف ز نگار دید زدم کنار  
 برق هم دارد حسایی باخس آتش سوار  
 گر تو مردی این خیال پوچ از خاطر بردار

از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر

رو زن این خانه (بیدل) تا کجا بندد غبار

تا کی خیال هستی موهم سر بر آ  
 حیف از دلی که رنج فسون نفس کشد  
 جهدی که شعله ات نکشد ننگ اخگری  
 دل جمع کن ز آمد و رفت خیال پوچ  
 سا مان د هر نیست حریف فنا عت  
 سیلاب رو در آتش و روغن در آب باش  
 پشت دو تا تدارک او بار سرکشیت  
 آهی باب رسان که نیفردهی هنوز  
 سامان تازه رویت از شمع نیست کم  
 فکر شکست چینی و دل مفت جهد گیر  
 در خون نشسته است غبار شهید عشق

عنقا ئی ای حباب ازین بیضه بر آ  
 از قید رشته ئی که نداری گهر بر آ  
 خاکستری برون ده و رخت سفر بر آ  
 بر روی خلق از مژه بسته در بر آ  
 این بحر را بقدر لب خشک تر بر آ  
 خود را از جرگه بد و نیک اینقدر بر آ  
 تیغ آن زمان که ریخت دم از هم بر آ  
 زان بیشتر که سنگ براری شرر بر آ  
 خا رشکسته را از قدم گل بر آ  
 مو نیست در خمیر تو ای بیخبر بر آ  
 ای خاک تشنه مرده زبان دیگر بر آ

(بیدل) نفس بیا د خد ننگ گرفته است

تا زند گیت خون خور و تیر از جگر بر آ

آنچه پشت پاش بردارد تو بردل برمدار  
 چون گهر زین بحر غیر از گرد ساحل برمدار

ترک دنیا کن غم این سحر باطل برمدار  
 تا نگرده هست ممان سامان غنا



گر ز جمع مال سودی بایدت برداشت  
از حیا دور است سخی خفت و روشندان  
سجده مقبول است در مردین و آئینی که هست  
گر مروت قدر دان آبروی زندگیت  
ذوق ببرنگی برون رنگ تو ان بافتن  
آنگاه خون شهیدت گل فروش ناز نیست  
تا مبادا پاخور در خواب جنون هنگامه  
پیش قاتل شرم دار از دیده قربانیا

از تماشاخانه امکان عبرت قانم

یا رب این گوه ز پیش چشم (بیدل) بر مدار

صبح شد می پرده از خواب گراں بردار سر  
هست بی سعی بریدن پای بی رفتار سر  
چون حجاب از افقت تن بایدت بزار سر  
کای حریفان نیست اینجا عافیت در بار سر  
از همه نوناختی پیدا کن و میخار سر  
گر کند با قامت او دعوی رفتار سر  
یاد رخسار تو ام داد دست در گلزار سر  
چند باید داشت با ب کوفتن چون مار سر  
نیست اینجا صبحه را جز بر خط ز ناز سر  
همچو نقش پا درین ره میشود هموار سر  
می کشد ناچار کرگس جانب بردار سر  
شمع سان چند آنکه مقدورت بود بردار سر  
غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر  
همچو شمع کاش بشد یک بریدن وار سر  
چون کهور بی گردن اینجا میدهد بسیار سر  
می نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

...

کاروان هر سو رود بر خویش می بالد غبار  
ورنه از کس بید ما غی بر نمیدار بهار  
داد ما را عشق در بی اختیار  
اختیار اختیار

حسم غافل را باندوه رم فرصت چکار  
عیش این گلشن دلیل طبع خرسند است و بس  
طلاقت خود داری از امواج دریا برده اند

هموائی کو که از ما وا کشد در دلی  
 دیده نتوان یافتن روشن سواد جلوه اش  
 دل بذوق وصل نقشی میز ندبر وی آب  
 بی نگاه و آهستی نیست از خود رفتن  
 عشرت گلزار بر نگی مهیا کرده ام  
 نخل آم آیار من گداز دل بس است  
 تا باشم خجالت آلودز مینگیری چو سنگ  
 سر مآب از چاک جیب و دامن دیو: نگی

برق راحتهاست (بیدل) اعتبارات جهان

نعل در آتش ز جوش رنگ مگر در بهار

چشم تعظیم از گرانجانان ایند حفل ما ار  
 سبر این گلشن مالش انفعال حر می است  
 هر چه میالد علم بردوش گرد عاجز است  
 از بنای چینی دل کیست بردارد شکست  
 نشه دور و تسلل تا کراگر دد نصیب  
 دل ز ضلک نفس جمعیت کدایش نیست  
 عالم امکان اما شاخانه آئینه است  
 بادل افتاده است کاز ندگی آگاه باش  
 بر زبان یاس شب نام فرها دکه بود  
 بوی پیراهن بحسرت کرد خلقی را مثل  
 از نفس سعی جنون ناقصم فهمیدنی است  
 میکشم تا قامت پرست بار هر چه هست  
 بوریای فقرم آخر شهره آفاق شد  
 زحمت فکر درودن تاکی ای کشت امل  
 (بیدل) از عالم و عمل گر مدعا جمعیت است

چشم و اکر دم بخویش اما ز آغوش شرار  
 از شکوه آه عالم سوز من غلام باش  
 فرصت هستی گشاد و بست چشمی پیش نیست  
 با همه کمفر صتی دیک املها پخته ایم  
 نیست صبح هستی ما نهت آلود نفس

آب هم در ناله می آید بذوق کوهسار  
 تا غبارت بر نمیزد ز راه انتظار  
 ای هوس آئینه بشکن سخت بیرنگست یا ر  
 چون رم آهوست گردو حشت دنباله دار  
 در خزانم و رنگهای رفته می آید بکار  
 بحر رحمت گو مجوش و ابر احسان گو مبار  
 محمل پرواز من بستند بر دوش شرار  
 شانهی در کار دار در بشخند روزگار

کوفتن حجر دد عصا کز سنگ بر خیزد شرار  
 عاقبت سردر شکست رنگ میدزد بهار  
 نیستان شد عرصه از انگشتهای زینهار  
 ای فلک گر مردی ایندواز خمیر ما برار  
 جای ساغر ششجهت خمیازدمی چینه خمار  
 بحر زافسون گهر تاکی ز خود گیرد کنار  
 هر چه می بینم برنگ رفته و حوشم دچار  
 آب رانا چار باید گشت در گوهر غبار  
 کز گرانی شد صدا نقش نگین کوهسار  
 می کشد یکدیده یعقوب چند بنای قمار  
 صد گریبان میدرم اما همین یک رشته وار  
 گو فلک دوش خم خود نیز بر دوشم گذار  
 هر سرموی من اینجا چون نفس شد نیوار  
 پر کهن شد ریشه اکنون گردن دیگر برار  
 هیچ کساری غیر بیکاری نمی آید بکار

غوطه خوردم در دم خواب فراموش شرار  
 گلخنی خوابیده است اینجا در آغوش شرار  
 این شبستان روشنست از شعخ خاموش شرار  
 برق هوشی کو که برداریم سرپوش شرار  
 دو دنتواند شدن خط بنا گوش شرار

کسوفی دیگر ند آر د خجالت هر یان تن  
داغ نیر نگم که در اندیشه ر مز فنا  
یکدل اینجا غافل از شوق تو خواهان یافتن  
ساقی این محفل عبرت ز بس کم فزین است  
کودماغ الفت با این و آن پیرا دل خفتن

نیت آسان از طلسم خویش بیرون آمدن

(بیدل) اینجا محفل سنگست پردوش شرار

میلهد پوشیدن چشم از پرو دوش شرار  
منتظر من بودم و گفتند در گوش شرار  
سنگ هم دارد همان خمسانه جوش شرار  
میکشد ساغر ز رنگ رفته مدهوش شرار  
کز دماغ خویش لبریزم جو آغوش شرار

چشم واکن رنگ اسرار دگر دارد بهار  
ساعتی چرن بوی گل از قید پیرا من بر ا  
کهکشان هم پایمال موج طوفان گشت  
از صدای رنگ عیش انجمن عاقل مباش  
چشم نوا کرده ای رنگ از نظر هارفته است  
بی فائز ان گلی زین هستی موهوم چید  
از خزان آئینه دارد صبح ناگل میکند  
ابر می نالد گر اسباب نشاط اینجمن  
از گل و سنبل بنظم و نثر سعدی قانعم  
موندیم حسرت ز حمت تبسم میکند

آنچه در وهمت نگنجد جاوه گر دارد بهار  
از تو چشم آشنائی نقد رد دارد بهار  
سبزه را از خواب غفلت چند بردارد بهار  
پارهای چند برخون جگر دارد بهار  
از نسیم صبح دامین بر کمر دارد بهار  
صفحه ماگر زنی آتش شر دارد بهار  
جز شکستن نیست رنگ ماگر دارد بهار  
هر چه دارد در فشار چشم تر دارد بهار  
اینه مانی در گلستان بیشتر دارد بهار  
هر که گردد بسمت بر من نظر دارد بهار

زین چمن (بیدل) نه سروی جست و نه شمشاد رست

از خیال قامتش دودی بر دارد بهار

چهره سد ز نشه ای معنوی بدماغ بیخسری خبر  
در اعتباری اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی  
بود اعقابله هوس دل جمع ناهه کش توبس  
نگهی که در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی  
نچو مرشد نازکشی تری بگنارز جاده خود سری  
بشما رعب گذشته گان مگشاز هم لب تر زیان  
سرو بر گشت فرصت آگاهی همه سود غفلت گفتگو  
غم بی تمیزی عافیت نشود امت هوش کس  
هوس حلاوت اینچمن نرزد بجهه گره زدن  
فرسید دامین معنی بنظم غم بی کسی  
بصنی که تیغ اشارتش کند امتحان جفا کشان

زبری پیا می اگر ببری بدکان شیشه گران مبر  
که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه رسد نمر  
نگذشت محفل موج کس ز محیط جز بیل گهر  
چو محرز چاکدل آب ده بگنی که خنده زند بر  
ستمست رنج قدم بری بخرام آبله در نظر  
اگر از حیا نگذشته ای نفسانه پرده کس مدو  
چو چراغ انجمن نفس نفسانه شامشب ماسحر  
بچه سنگ کویم از آرزو سونا کشیده بزیر پر  
بهواچه خط که میکشد تری از طبیعت نیشکر  
زده ایم دست بریده ای زمین چو بهله بیکمر  
فکر ز جنون گذشته سر (بیدل) از همه پیشتر

چپست هستی با نهه آزار  
عیش مزدخیال نو مهديست  
نیست اهر و ز قایل ترجیح  
در ترش روی انفعالی هست  
دم پیری ز خود مشو غافل  
شاید آینه بی به با آید  
حیرت قدر دان این چمنست  
چون قلم عند لیب معنی را  
سر کشی سنگ راه آزا دیت  
نو سواد کتاب امیدم  
خلوت بی تکلفی دارم

گل چشمی و ناز صد مژه خمار  
حسرتی خون کن و بهار انگار  
حلقه صحنی بساطت ما ر  
سر که ناچار عطر آرد بار  
صبح را نیست در نفس تکرار  
نخم اشکی بیاد جاوه بکار  
رنگ ما شکنی مژه فشار  
بال پرواز نیست جز منقار  
کوه صحر است گرسنه هموار  
غافل ز آنچه می کنم تکرار  
که اگر وارسم ندارم بار

(بیدل) این باغ حیرت آ بادست

هر گل آ نجا ست پشت بر دیوار

حکم دل دار دز همواری سروروی گهر  
خواه دنیا خواه عقبی گرد بیتاب دلست  
ذوق جمعیت جهانی را بشو آورده است  
خاله افسردن بفرق اعتبار خود سری  
آبرودست از تلاش کارد نیاشستن است  
مدعا زین جستجو افسردن است آگاه باش  
خفت اهل وقار از بی تمیزی ها مخلواه  
موج استغناست خشکی در قناعتگاه فقر  
کس با سابی نداد آرایش اقبال ناز  
فکر خویش آن نیست کز دل رفع نمائی دوئی

جز بروی خود نغلاطیده است پهای گهر  
بحر و ساحل ریشه گیر از تحم خود روی گهر  
در دماغ بحر افتاد از کجا بوی گهر  
قطره بار دل کشد تا کی بنیروی گهر  
خاک ساحل باش ای نامحرم خوی گهر  
هر کجا وجیست از خود میرود سوی گهر  
قطره را نتوان نشانند در تر ازوی گهر  
بی نمی در طبع ما آییست از جوی گهر  
موج چو گان ها شکست از بردن گوی گهر  
فرق نتوان یافت از سرتا به زانوی گهر

غازه اقبال می خاک ره فقر است و بس

(بیدل) از گردبیتی شسته ام روی گهر

خاک ما نا مها بجان یار  
خون شوای دل که بر در مقصود  
ذوق آینه سازی بی داریم  
شوق مفتنت ورنه زین اسباب  
دل گر فتار رشتن امل است

می نویسد ولی بخط غبار  
کوشش ناله ام ندارد بار  
ز عرفهای خجلت دیدار  
امیدی ندارد اینهمه کار  
مهره از دست کی گذارد مار

پیرگشلی چه جای خود داریست  
 حیرت ما سرا سری دارد  
 هستی آفت شمر چه موج چه بحر  
 منم و آگهی چه امکانست  
 بگذر از سرگشی گشتم اینجا  
 طایر گلشن قناعت ما  
 نیست در خانه کمان دیوار  
 صبح آینه کرده است بهار  
 گم ما هم مدان کم از بسیار  
 مخمل از خواب کی شود بیدار  
 از رنگ گردنست بر سر دار  
 دانه دار در بستن منقار

سخت نتوان گرفت دامن دهر  
 (بیدل) از هر چه بگذری بگذار

خیال زلف که وا کرد راه در زنجیر  
 به محفل تو که عبرت ادب پرست حیاست  
 چون رگس تو که مزگان کمند آفت اوست  
 شمی که موج سر شکم بقلب چرخ زند  
 ز بسکه حلقه داغ به دل هجوم آورد  
 بهر شکن که ز گیسوی یار می بینم  
 نفس نجسته ز دل صور خیز حسرتهاست  
 بدور خط تو از ادگی چه امکان است  
 بدستگاه سپهرم فریب نتوان داد  
 چو موج آینه مستی گرفتار بست

زریشه دم تسلیم میبطلد (بیدل)

نهال گلشن ما تا گیاه در زنجیر

دارم ز سیر گلشن اسباب در نظر  
 خون شد دل از تکلف اسباب زندگی  
 مخمل نه نیم و لیک ز غفلت نصیب ماست  
 در وادی طلب که سرا بست چشمه اش  
 همواری از طبیعت روشن نمیرود  
 گلها چو شبنم بسرو چشم جا دهند  
 بر خویش هم در حسد تابا ز میشود  
 یارب صداع غفلت ما را علاج چیست  
 موهومی حقیقت ما را نمود هاند  
 دیگر ز سایه دم تیغ کجای رویم

رنگی که شعله میزندم آب در نظر  
 يك لفظ بوج وانهم اعراب در نظر  
 بیدارئی که نیست بعجز خواب در نظر  
 اشکی مگر نشان دهدم آب در نظر  
 تارنگاه را نسو دتاب در نظر  
 گر با شدت رعایت آداب در نظر  
 گر گل کند حقیقت احساب در نظر  
 مخموری خیال و می تاب در نظر  
 چون نقطه دهان تو نایاب در نظر  
 سرها سجو دمایل محراب در نظر

غافل مشو که انجمن اعتبارها ویرانه ایست وحشت سیلاب در نظر

آسود ه ایم در کف خاکستر امیند

(بیدل) گراست بستر سنجاب در نظر

سر و خاکستر شد و پرواز قمری کرد سر	در چمن تا قلمش انداز شوخی کرد سر
عجز معجون آخر استغنا بلیلی کرد سر	بی نیازی لازم اقبال عشق افتاده است
تا کجا بحر از گهر خواهد تسلی کرد سر	آسمان عمر بست در ایجا ددل خون می خورد
از رنگ گردن چو موج آنکس که دعوی کرد سر	زین محیطش بیش نتوان برد جز رنج پری
نور با ظلمت درین محفل مساوی کرد سر	در حقیقت هیچکس از هیچکس ممتاز نیست
جوش ساغر داشت کاین طاء وس مستی کرد سر	شاهد بیباکیء گردون هجوم انجم است
هر دوعا لم خاک شد کاین طفل بازی کرد سر	قابل جولان اشکم عرصه دیگر کجاست
تا دم از فردا دم افسانهء دی کرد سر	بسکه فرصت برگزشتن محمل تعجیل داشت
بی گریبان نیست هر راهی که خواهی کرد سر	مقصد کلی به فکر کار خویش افتادست

(بیدل) از وضع ادب مگذر که گوهر در محیط

پای سعی موجرا از ترک دعوی کرد سر

ایفضول مکتب رنگ این ورق گردانده گیر	درس هستی فکر تکراری ندارد خوانده گیر
دامت گرد نفس دارد چو صبح افشاند ه گیر	آنقدرها نیست بارالفت این کاروان
ای گهر مشتاق دیگی از هوس جوشانده گیر	جز کف بیمغرا زین دریایمی آید برون
باوداع خویش این کروفر از خود راند ه گیر	رنگ پروازت چو شمع آغوش پیدا کرده است
خاک بنیاد مرا هم یکدوم شورانده گیر	ایجنون چندین غبار کرو فردادی پیدا
بر سر این عیبمژگانی تو هم پوشانده گیر	خلق از سوای هستی نظر پوشید و رفت
گر همه فکر فلکناز است بر جامانده گیر	دامن خاکست آخر مقصد سعی غبار
نقش خود هر جان شاندى همچان بنشاند ه گیر	در نگینها اعتبار نام جز پرواز نیست
تیغ حکمی گریباز یاند کی خوابانده گیر	بی تأمل هر چه گوئی نیست شایان اثر

ای غرو رانده بشهر و هم جها نگیری مناز

قدر تی گرهست دست (بیدل) و امانده گیر

گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر	در طلسم درد از ما میتوان بردن اثر
شمع را تار نفس محو است در مد نظر	گر میء هنگامه هستی نگاهی پیش نیست
موج آرا میدارد در چین دامان گهر	زین محیط آخربجرم عافیت خواهیم رفت
پوست جای سایه میرزد نهال بار و لا	بسکه جز عریا ن تنی هان نیست سامان کسی
دردل خا را بآب لعل اگر ریزد شرر	صحبت نیکان علاج کین ظالم میشود

خطب ابله در بالامیزند در مفلسی  
از مدار اغوطه در موج حلاوت بخوردن است  
ای حباب از زورق خود اینقدر غافل مباش  
فکر جمعیت درین گلشن گل ییلاقی است  
سایه گیم گشته را خور شیدی باغسراغ  
پیش ازین بر نازتوان خفت تمکین گماشت

نیشود از خشتک گر دیدن سبک چوب تر  
چرب و نرمی هاز بان بسته گیرد در شکر  
نیست در دریای امکان جز نفس موج خطر  
خنچه از هر برگ دارد دست تو میدی بسر  
قاصدت هم از تو میاید ز ما گیرد خبر  
ای خرامت موج گوهر اندکی آهسته تر

سجده عجز است (بیدل) خام کار سرکشی

عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد شرر

در عشق ز پرواز نفس آینه برگیر  
ناکی چو گهر در رگ رده قطره فسرده  
در ملک شهادت دینست آنچه بیابند  
خود داری و اندیشه دیدار خیالست  
تا چند زبان گرم کلمه مجلس لافت  
آینه اسرار دوعالم دل جمعیت  
حجیرت خبر از زشتی آفاق ندارد  
پروانه دیدار نفس سوختگانند  
بر باد هدایت این هرزه نگاهی

هر چند رخت قطع شود باز سرگیر  
طوفان شوو آفاق بیک دیده ترگیر  
ای ناله تو هم خون شود ادا ان اثرگیر  
در ابطش آب کن و آینه برگیر  
ای شعله دمی با نفس سوخته برگیر  
سرو قف گر بیان کن و دریا بگهرگیر  
آینه شو و هر چه بود عیب هنرگیر  
من رفته ام از خویش ز آینه خبرگیر  
خود را دمی از بستن مژگان زهرگیر

(بیدل) نفسی چند چو مز دور حباب

از بار نفس چاره محالست سرگیر

در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گر  
دست جرأتها بچین آستین گردد بدل  
تا کند روشن سواد مصرع ابروی او  
بر ندارد دست زنگار از کمین آینه  
در تمیز آب و رنگ سرو و گل عاری مباش  
عالم امکان نمی ارزد بچندین جستجو  
محو شو قم نهت آلود فسرده نیست  
تصنها محو است در آغوش بختیره ام  
اندکی پیش آ که خبر نارمای جرأتست

شاخ گل شمشیر خون آلودم آید در نظر  
تا تو اند حلقه گر دیدن آنموی کمر  
می نویسد مد بسم الله ماه نو بزر  
هر کراذوق تا شاییش کلفت پیشتر  
لفظا و زون د بگر است و معنی رنگین دگر  
زین ره آخر میبری خود را د گوز حمت مبر  
در گویان تامل قطرها دارد گهر  
شام من جای نفس عمریست میدزد دسحر  
چشم از آینه تو انداشت بردارد نظر

دل نه تنها (بیدل) از برق تمنا سو ختم

دیده هم از مردمک دارد گل رعنا تر

در در هوسگاه عالم بیکار  
مگذار از عشرت برهنه سری  
فرصتی نیست نقد کیسه صبح  
فکر جولان مکن که روی زمین  
چون نگین بهر سجدۀ نامی  
سیر مجمل مقصی دارد  
چیت معوره فریب جهان  
ششجهت از دل دو نیم بر است  
غره منشین به حاصل دنیا  
کینه خیز است طبعهای درشت  
چون گهر کسب عزت آسان نیست

اگر ت نا خنی است سر بخار  
پای پیچست پیچش دستار  
ای هوا ما به ات نفس بشمار  
از هجوم دل است آبله زار  
بسته ایم از خط جبین زنار  
دانه مهر یست بر سر طوسار  
دل بای شکستگی معمار  
خاطرت خوش که گندم است انبار  
نیست جز مرگ نقد کسه مار  
سنگ باشد زمین تخم شرار  
سر بکف گیر و آبرو بر دار

(بیدل) افیانه بشنو و تن زن  
شب دراز است و گفت و گو بیکار

درین ادبکده جز سر بهیج جا مگذار  
چو خامه تا نکشی خفت نگو نزاری  
تظلم صفا چند مجرودت دبال  
در آتشیم ز برق گدشته فرصت  
جهان قلدر و عشق سیاه کاری نیست  
مقیم خاوت ناموس بی نشانی باش  
قناع آینه بی نیست مختلف تمثال  
ترانه نغمه واپسین چه ابرام است  
جبین شمع بقدر نم آشیان صباست  
حمایت بونهار آفرین چتر گل است  
شنیده ام توئی آنجا که کس نمیداد  
بداغ میرسد از شعلهای شمع آواز

جهان تمام زمین دست پا مگذار  
بحرف هیچکس انگشت ژاژ خامگذار  
بهر روی که روی گردد بر قفا مگذار  
سپند نانجهی پا بخاک ما مگذار  
چو امتحان قلم نقطه جا بجا مگذار  
درد اگر همه دست و دلهت واد مگذار  
غبار خود بر ده منت صفا مگذار  
ز خود و دیعت حسرت درین سرامگذار  
تو نیز یکدو عرق دامن حیا مگذار  
بفرق بی کلهان دست بی حنا مگذار  
مرا ز قافله بی یکسان جدا مگذار  
کزین شرر کده رفتیم ما و جامگذار

رموزد هر عیانست فهم کن (بیدل)  
بنای فطرت خود برفسانه ها مگذار

دست داری بر فشان چون گل در ینگازا رزر

داغ میخواهی بنه چون لاله در کھسار سر  
تا مگرد ریز مگاه عشق پروا زت دهند  
همچو پروانه بوج شاهی سپار بر



تو در خانه مست خواب و در پیرون در  
در غمت از حلقه دارد دیده بیدار در

دشمن مشق رسائی نیست جز نفس همین  
گوش آن دارد که گشت از مکر این مکار کر

هر صحرای غوطه ها در اشک بلبل میزند  
نیست از شبم چمن را جامه و دستار تر

از غبار خاطر من جوهری آرد بکف  
بگذرد تیغ خیالش از دل افکار گر  
غیر بار عشق هر بار یکبار هست افکنده ای است  
(بیدل) ارباری بری باری بدوش این باربر

دل از فسون تعلق نگاه در زنجیر	چو موج چند توان رفت راه در زنجیر
امل بطبع نفس صبح محشری دارد	هنوز برشه نهفته است آه در زنجیر
چه ممکنست ز سودای طره ات رستن	نشسته ایم بر وز سیاه در زنجیر
بسازندگی آزا دگی نیاید راست	کسی چه عرض دهد دستگاه در زنجیر
بهر صفت که تأمل کنی گرفتار است	تو خواه معذور باش خواه در زنجیر
بجرم زندگی است این که می برند بسر	گدازد لقا و شه از حب جاه در زنجیر
چو بخت با رن باشد بجهد توان کرد	ز حلقه های مرصع کلاه در زنجیر
نشاند ام سر راه انتظار چون	هزار چشم تپه از نگاه در زنجیر
هجوم ناله ام از راحتم مگو (بیدل)	

کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

دل بیضه طاء و س خیالست ببر گیر	یعنی نفسی چند تو هم در تنه پر گیر
این صبح امیددی که طرب مایه هستیست	بادی بقفس فرض کن آهی بجگر گیر
اقبال با تش همه یاس است ندامت	گر تاج بفرق تو نهد دست بسر گیر
در محفل هستی نشین محو اقامت	خمیازه بهار است نفس جام سحر گیر
آسودگیء در هر لیمگاه پوشهاست	هر سنگ که بیزی پر پرواز شرر گیر
رنگ دو جهان ریخته اند از طپش دل	بر هر چه زنی دست همان موج گهر گیر
مز دطلب اهل وفا وقف تلف نیست	ایشم ز آتش پر پروانه بزور گیر
امید بسکو یتو همین خاک نشین است	گوهر سرمویم ره صحرای دگر گیر
حرفی ننوشتیم که دلی خون نشد آنجا	از نامه من در پر طاء و س خبر گیر
بیحد اصلی است آنچه ز اسباب جنون نیست	دستی که نیامی بگریبان به کمر گیر

(بیدل) بر عشق زمین دل اثری نیست  
 و زاهد ز دعوت خلق دارد عجب کرم و فر  
 و اعطای او ج معنی گریه شرم دارد  
 بجهدی که نور فطرت بی نور بر نتابد  
 سر منزل تسلی سیر قفای زانوست  
 حکیم صفای فطرت در سکه هم روانست  
 هر چند ناتوانم با ناله پر فشانم  
 و پسند طبع آزاد تهمت کش تعلق  
 پست و بلند مژگان سدره ننگه چند  
 حیرت سرای تحقیق صد چشم باز دارد  
 آینه نایبیت حیران خاک لیبسی است  
 نقش بساط فغفور آشفته وینو شتند  
 صد شکر شکوه کس از عجز مانبا لید  
 چون سایه سعی پستی تشویش اغزشی داشت  
 صد رنگ جلوه در پیش اما چه میتوان کرد

تا آبله نبی گریه بوسی مفت سفر گیر  
 گر گوشه گیری اینست رحمت بشو رمحشر  
 باید ز خود براید بر پایهای منبر  
 از قول فعل شخص است اندیشه ها مصور  
 فرسخ شماره نبی نیست از موج تابگوهر  
 آب گهر نسا ز داستاد گئی مسکدر  
 بیمار عشق دور است از انتفات بستر  
 «من الاخیر» نشان بر کشتی قلندر  
 اوراق این گلستان برهم گذار بگذر  
 چون خانهای زنجیر موضوع حلقه در  
 خشکی نمی توان بر داز چشمه مسکندر  
 سر زدن موی چینی آخر خطی بمسطر  
 فربه نشد گره هم زین رفته های لاغر  
 خاکم بمشق راحت گفت اندکی و ترو  
 افسون و عده دارد گل بر بهار دیگر

(بیدل) درین هوسگاه تا چند خود نمائی

ساز تا فانی هم آینه شد مکرر

و ز صبح طلعتش آینه دل را صفا بنگر  
 به کشت صبر مابرق ننگا هوش را تماشا کن  
 بهای زلف از هر حلقه خلخالی تماشا کن  
 غبار خاطر خورشید از خطش برون آمد  
 بجای خنده های غمات گل در گلستانها

ز شام طره اش چون شب دلیل بخت مابنگر  
 ز چین ابرویش دندانه داس بلا بنگر  
 بدست نرگس بیمارش از مژگان عصا بنگر  
 بیاد دلفریبی شوخی این سبزه را بنگر  
 ز موج اشک بدل در گلستان حیا بنگر

نشان مردمی (بیدل) چه جوئی از سیه چشمان

و فاکن پیشه و زین قوم آئین جفا بنگر

ز هی زرویتو آینه آفتاب منبر  
 بهالهی که توئی نارساست کوششها  
 بیاض شعر بطوفان رود چو کاغذ باد  
 ز حال مابغافل گذشتن آسان نیست  
 سپند نیم نفس بالاختیار نداشت  
 ز چشم اهل تحیر نشان اشک میخواه

نگه بسیر جبین تو موج ساغر شیر  
 و گرنه ناله عاشق نمیکند تقصیر  
 ز وصف زلف تو گر مصرعی کنم تحریر  
 چو آب آینه داریم خاک دامنگیر  
 که بست محمل پرواز ما بدوش صفیر  
 که کس گلاب نمیگیرد از گل تصویر

بزندگی چون نفس بی تلاش نتوان زیست  
بجاست با همه وحشت تعلق او هام  
باشک و آه که جز دام نا امید نیست  
فغان که بسمل محروم از برنگ شرار

هوای راحت اگر افشرد ماغ بخیر  
نشد بداله ميسر گسستن ز لچیر  
چو شمع چند کنه رنگ زفته را تسخیر  
نبرد ذوق طپیدن بفرصت یکسیر

بخاک ریخت فلک بال طاقم (بیدل)  
بحکم هفت گمان تا کجا پر دیک بکتیر

هزین بحر بیکران کم هر اعتبار گیر  
الفترست کنج دلی اضطراب چیست  
مروان با احتیاط بامن آر میده اند  
نقش نیاب پرده اعیان نهفته اند  
نتوان نگاشت سر خط عبرت بهر مدار  
این است اگر فسون هوس بعد رنگ هم  
تا خاک گشتن آب ز گوهر نمیرود  
هر چند کار چشم نمی آید از زبانه  
مشت عبا خود ز خیالش باده

و چو گهوش و سر خود در کار گیر  
رخت نفس در آینه هاری قرار گیر  
چندانکه گرد خویش برائی حصار گیر  
راز نهان آینه ها آشکار گیر  
بر خیز دوده می ز چراغ مزار گیر  
بار نفس چو صبح بدوش غبار گیر  
ای شرم کوش دامن دل استوار گیر  
ای لب تو احوالی کن و نامش دوبار گیر  
طاه و من شوفضای جهان در بهار گیر

دل چون امام سبزه اگر بفشرد قدم  
(بیدل) بیک پیا ده ره صد سوار گیر

سعی نفس کفیل تست ز حمت جستجو میر  
در خط مرکز وفات سنگ بلند و پست نیست  
داغ فسون هستیم معنی دل ز ما مرس  
شرکت انفعال خلق جوهر نشاء حیاست  
عمر گذشت و میکشد سار ادب ترانه ام  
دل باد بگذاشت و فاداشت سراغ مدعا  
در خور عرضی را ز دل بخیه گشاست زخم لب  
طور ز آه بیدلی سینه بدرد سوخت  
آینه زنگ خورد و رفت صیقل! چه ممکن است  
عجز بسر نمیکشد غیر کدورت از صفا  
طاقت یکجهان طلب در دل بید ماغ سوخت

ریشه دو واند نش پست پدای رسیدن ثمر  
سر بطواف پایا بریم گمرو مد قدم بسر  
آینه را نفس زدن برد به عالم دگر  
بر نم جبهه ام فرو دامن هر که گشت تر  
ناله می از میان او یکد و عدم بیزده تر  
شاهد پرده احیا گفت همان برون در  
تا ندرند پرده ات پرده هیچکس مدر  
عشق گر این پیام اوست وای بحال نامه بر  
از شب ماسلام گوی شام تو گر شود سحر  
سیر پری ز سنگ کن بی نفس است شیشه گر  
راه هزار و چو ز آبله پانی گهر

(بیدل) اگر نشسته ایم راه هوس به بسته ایم  
دامن ماست زیر سنگ نی سر ما بر زیر

سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار  
 شبیم ما را بحیرت آب میباید شدن  
 رنگت دامن چیدن و بوی گل از خود رفتست  
 جلوه تا دلداری نهان شد رنگت نادیدی شکست  
 بحر مینقص رم و آوا م ما شگفت و بین  
 ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما بگیر  
 سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت پیش نیست  
 بوی گل عمریست خون آلود رنگست و بس  
 لاله داغ و گل گریبان چاک و بلبل نوحه گز  
 زندگی می باید اسباب طرب معده و م نیست  
 زخم دل عمریست در گردن نفس خوا باند ام  
 کهنه درس فگار تم ای آگهی بر ما یگان

چند باید بود مغرور طراوت های و هم

شبهستان نیست (بیدل) چشم تره ارد بهار

شب زندگی سرت آمد نفس شماری آخر  
 طرب بهار غفلت عرق خجالت آورد  
 الم و داغ طفلی بچه درد دل سرایم  
 طیشی بیاد دادم دگر از نو مهر سید  
 سر راه و حشت رنگت ز غبار منع پاکست  
 گل باغ اعتبارت اثر و فانی دارد  
 بغرور تقوی ایشیخ مفروش و عظم بیجا  
 بفسانه نغمه فل ستم است چشم بستن  
 عدم و وجود امکان همه در تو محو و حیران  
 چو چراغ کشته (بیدل) ز خیال گریه میگذر

مژه ات نمی ندارد ز چه می فشاری آخر

شبیه که شعله یاد تو داشت سیر جگر  
 سراغ صبح مهیای ساز گمشد نست  
 سبک روان فنا با نفس نمی سازند  
 کمال سوختگان پیچ و تاب نومید است  
 بمحفل که نگاهش تغافل آلود است

بهوار ساند خاکم سحر انظاری آخر  
 نگذشت بی گلابم گل خنده کاری آخر  
 بغبار ناله بردم غم نیسواری آخر  
 چو سحر چه گل دماند نفس آبیاری آخر  
 ز چه پر نمیفشانی قفسی نداری آخر  
 بگذار از اول او را که فروگذاری آخر  
 من انگر و رع ندارم تو بمن چه داری آخر  
 نسکی کزین گلستان بچه گل دچاری آخر  
 ز برت کجارد و د کس که تو بیکناری آخر  
 چو چراغ کشته (بیدل) ز خیال گریه میگذر

چو اخگر م عرق چهره بود خاکستر  
 نموده اند مرا در شکست رنگت اثر  
 زدود ریشه ندارند دانه های شرر  
 فتیه آینه داغ را بود جوهر  
 بگرد حلقه ماتم طپد خط ساعر

بوصف صبح بزا گوش او چه پرد ازد  
مناز بر هنر ای ساد دل که آینه‌ها  
فروغ مخمل بی آبروی عمر هواست  
طپش کد و رنم از طبع منفعل تروود  
خروش اهل حیا پرده دار خاوشی است  
گر نتم آنکه بخود و ارسی چه خواهی دید

بسلک نظم رسید آبروی ما (بیدل)

گهر برشته کشیدیم از خط مسطر

ز رشته امت نفس خشک در دل گوهر  
زدست جوهر خود خاک کرده اندر  
بجز نفس نتوان رفتن از بساط سحر  
نمیرود بفشردن غبار دامن تر  
صدای کاسه چشمه است بیج و تاب نظر  
چو عکس بر در آینه احتیاج مهر

لغزش پای نگاهی داشت مد هوش شرار

که پیر گشت سحر تا دهن گشود بشیر  
گذشت فرصت تقدیمت آنسوی تا خبر  
فنا کجاست تو خواهی بزی و خواه بهیر  
گمان مبر بکمان خانه آرمیدن تیر  
بسر مه تا نرسد ناله عذر ما پذیر  
غبار عالم دیوانه نیست بی زنجیر  
که از شکستن دل ناله میکنم تعمیر  
ز خاک پیر هنر سایه را بس است عبیر  
چو صبح آینه در زنگ ملکتم شبگیر  
که ناله‌ئی نکشیدم چو خانه تصویر  
ز ساز عجز بهر جان نفس زدم (بیدل)

بقدر جوهر آینه شد بلند صغیر

که نیست خانه زنجیر بی صدا معمور  
مخواه غیر خمیدن ز پیکر ز دور  
نماید آینه ام را مگر سراب از دور  
که سخت آینه سوز است حسن خلوت طور  
قدح دماندن خمیا زه بر لب مخمور  
فراشت از علم دارر آیت منصور  
کمال باقی یا ران بد ستگاه قصور  
بنوش و نیش مهیا ست خانه زنبور  
شکست چینیء مور یخت از سر فنفور

شد نظروا کردنی خواب فراموش شرار

غبار فرصت ازین کارگاه و مم مکبر  
امل به صبح قیامت رساند گرد نفس  
همین کشاکش او هام تا اند با قست  
در بنچمن نفسی میکشیم و مرگد ریم  
نفس درازی اظهار جرأت آهنگست  
هنوز دامن صحرا ز گزد باد پراست  
درین ستمکده سودوزیان من این است  
سیاه بختیم آراشی نمیخواهد  
صفای دل بنفس عمرهاست میا زم  
بنا توانی من یا س میخورد سو گند

قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور  
وجود عاریت آینه دار تسلیم است  
محیط فال حبابی نزد زهستیء من  
بیاد جلوه قناعت کن و فضول مباش  
نقاب معنیء مطلوب از طالب و اگر د  
شه سریر یقین شد کسی که چون حلاج  
را این جنونکده حیرت طراز عبرتهاست  
گزیر نیست بزیر فلک ز شادی و غم  
شغال خویش غنیمت شهر که مدت ها ست

غبار شوکت جم سرمه و اردیده مور  
ز جامه جز کفن از خا نها بغیر قبور  
گشاد چشم مدان جز تبسم لب گو ر  
همان خوشست که باشد بخواب دیده کور

زبان ز حرف خطا محو کام به (بیدل)

بهرزه چند کشی دست از آستین شعور

ز مارنگی تراش و در کف پایش حنا بنگر  
بزلف او نظرا فکنده بی احوال ما بنگر  
اگر آسودگی خواهی دمی در زیر پا بنگر  
بهر نقشی که چشت و اشود رنگ صدابنگر  
از این و آن نظر بر بند و یکجا جمله را بنگر  
درین ره تا ابد از خو درو و روبرقفا بنگر  
بعبرت استخوان کن سرمه و بال هما بنگر  
تیا مت دستگا هیهای این مژگان عصا بنگر  
که بر تشویش قلقل خنده اهل فنا بنگر  
گریبان چاکیه عربا نیء من در قبا بنگر  
شکوه سر باند یها بچشم نقش پا بنگر  
که عرض هر چه خواهی چون نگاه از خود بر این بنگر  
دم حاجت دماغ این عزیزانرا صفا بنگر

درا بملک قناعت که میخزند آنجا  
بچشم عبرت اگر بنگری نخواهی دید  
اگر نه کوری و غفلت فشرده مژگانست  
مگواه غفلت آفاق کسب آگاہیست

گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر  
ز سیر موج وضع قطر ها پنهان نیگر  
نگاه هرزه چون شمع اینقدر بی طاقت دارد  
ندارد پره نیرنگ هستی جز من و مائی  
بچشم شوخ تا کی هرزه تازش جهت بودن  
ز حسرت خانه اسباب سامان گذشتن کو  
سواد انتظار جا تا چشمت کند روشن  
نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای امکا نرا  
حباب با ده امشب با صراحی چشمکی دارد  
چه لازم پرده بردارد حباب از ساز مو هوش  
گریبان فنا آغوش اقبال بقا دارد  
زبان بیخودی افسانه تحقیق میگوبد  
کدورت خیز او هام اندا بنای زمان (بیدل)

...

هر چند سرباد رود پانگاهدار  
دل جمع کن عنان نفسها نگاهدار  
هر جا روی بسر بر عنقا نگاهدار  
هر خجالتی که می بری از ما نگاهدار  
این شیشه را بسنگت فکن یا نگاهدار  
نام وفا همان بمعما نگاهدار  
چیزی زدی بعبرت فردا نگاهدار  
یارب مرا ز خواهش بیجانگاهدار  
مشتی عرق بمنع تقاضا نگاهدار  
باد خرام او کن و خود را نگاهدار

مردی چو شمع در همه جا جانگاه دار  
گوهر دهمی که کند قطره ضبط موج  
تا گم نگردد آئینه بی نشانیست  
ابرام ما ذخیره صدر نگت آبروست  
آغوش بی نیاز دل از مدعا تهیست  
هر جا خطر رعایت احباب خواندی است  
یکبار صرف یاس مکن یاد رفتگان  
در بزم و صلم آرزوی جلوه داغ کرد  
تا در چه وقت شعله زند و دود احتیاج  
ای منکر محال اگر مرد طاقی

من باده نیز شیشه بطلای هوس خود شست  
نامان عجز با همه قدرت ز کف بده  
تا حرم گم خور مغم چو زنی که از شبنم

ما را بیاد نگار دل با نگاهدار  
از سر خط دنی بند با نگاهدار  
ای برافشول دست ز دنیا نگار

(بیدل) غریب کشور لفظت حسنت  
هر کسی پری عالم بینا نگار

مژگان گمشا جهان نه به بالک نگاه گیر  
بال هما ز شش جهنم سایه افکن است  
ای غره تمیز و بال جهان توئی  
آغوش بیخودی خط پرکار را حقت  
پادل چه اعلت است افسر را درین مقام  
آخر تو از حباب تنک مایه تر نهئی  
آه از بسد ر بختن شمع هستیت  
آنسوی عالمند و به پشت نشسته اند  
ای با غسان خمار عدم تا کجا کشیم  
آنکه تا مل موج گهر حیا ست

صدت بزیرو پا ست ز شاهین کلاه گیر  
اقبال گو کلا ع به بخت سینا گیر  
آنینه بشکن و همه را بی گناه بگیر  
رننگ بگردش آمدن را پناه گیر  
منزل نشسته باش تو بر خیز و راه گیر  
خود را دمی عرق کن و بر روی راه گیر  
چندانکه سر فراخته فی عمق چاه گیر  
در خانه های بی چشم سراغ نگاه گیر  
ما را بسایه مژه های گیاه گیر  
گر نظم ما بسکته زنی عذرخواه گیر

(بیدل) شباب رفته بعبرت مقابست  
در سجده نیز قد و تارا گواه گیر

• نانهام همتی تا عجز سا مان نیست سر  
بیجگر در عرصه غیرت علم نتوان شدن  
تحفه تسلیم در هر جا قبول نازاوست  
در خم هر سجده او ج آبروئی خفته است  
بر خیالی بسته ام دستا زینر نگت حباب  
بسکه و کر بیستی میباید از اجزای من  
چون گهر چندی ز موج آزاد باید زیستن  
اهل همت دا من از گردند امت شسته اند  
در نمند توان نهفت آینه اقبال مر د  
وضع راحت در عدم هم مفتنم باید شمر د  
دانه را گگر دنگشی باد اس می ساز د طرف  
یکدم از آب دم یفی مدارا یش کنید  
همچو شمعم بر امید فارسا باید گریست

حیف این بر کار املوت پادمان نیست سر  
جز بدوش شمع ازین مجفل نمایان نیست سر  
گر نه دیوانه در کوه و بیابان نیست سر  
همچو اشکم آه بر هر نوک و ژگان نیست سر  
ورنه بر دوشی که دارم غیر بهتان نیست سر  
بر هوا چون گرد باد می گریبان نیست سر  
تا بقید گردن افتاد است غلطان نیست سر  
همچو پشت صفت یاب زخم داندان نیست سر  
زیر و هو چندان پنهان نیست پنهان نیست سر  
ای چراغ کشته دایم در گریبان نیست سر  
طعمه تیغست تا با خاک یکسان نیست سر  
آخر ای کم همتان زین بیش مهمان نیست سر  
شور تیغی در سر افتاده است و چندان نیست سر

\*\*\*

نکرد ضبط نفس راز و حشمت مستور  
ز جلوه منو چگوید ز بان حیرت من  
بیا دل لعل تو شیر از ه میتوان بستن  
سر بریده نه جوشد چرا زبیکر شمع  
اگر رهی باد بگاره در ددل می برد  
ز ننگ زاهد ما بگذرای برودت طبع  
خلاف قاعده اصل آفت انگیز است  
بعالمی که ز ند موج شعله جمر دل  
ز صبح و شبنم این باغ چشم فیض مدار  
مروست نگهبان عا جز ان ورنه  
غبار ذرگی آینه دار مغربست  
منی بجلو هرساندم که در توئی گمشد

چوبوی گل شدم آخر بخواشی مشهور  
که هست جوهر آینه در سخن معذور  
جو غنچه دفتر خمپازه بر لب مخمور  
بمحفل تو که آینه مید هد منصور  
شکست شیشه مامع نسب نداشت ضرور  
بحق ریش دوشاخی که نیست کم زسمور  
حذر کنید ز آبی که سر کشد زتنور  
ز چشمک شروی بیش نیست آتش طور  
مجو طراوت عذش از چکیدن ناسور  
کسی دیت نه اید طلب ز کشتن مو  
چهممکن است فلک گشتنم کند معذور  
نداشت آینه عجز بیش ازین مقدور

بجام خنده گل مست عشرتی (بیدل)

نرفته ئی بخیال تبسم لب گور

نمیگویم بگردون سیر کن یا بر هو اینگر  
پرواز هوا تا کی عروج آهستگی غفلت  
نگردی از گراینها ی بارزندگی غافل  
تو ای زاهد مکن چندین جفا در حق بینائی  
حباب بیسرو پایت پیامی دارد از دریا  
چو نی از ناتوانی ناله دار لب گره دارم  
درین گلزار هر سوشبمنی برخاک می غلطد  
خرام سیل در ویرانه ها دار دماشائی  
جبینی سودور ننگ نهمت خون بست بر پایت  
با نصاف حیا تا پرده روی حسد بندی  
ز ساز رفتنست آماده همچون شمع اجزایت

نگاهی کرده ئی گل ناتوانی پیش پا بنگر  
حضیض قد رجاه از سایه بال هما بنگر  
بعبرت آشنا کن دیده و قد دوتا بنگر  
بر ازل خلوت و کیفیت صنع خدا بنگر  
که باغافل زمانی خویش را از هاجدا بنگر  
نفس کن صرف امداد من و عرض نوا بنگر  
بحال خنده گل گریها دارد هوا بنگر  
ز رفتلوت قیامت می رود بر دل بیا بنگر  
با این ادب گستاخی و ننگ حنا بنگر  
با نچشمی که خود را دیده باشی سوی ما بنگر  
سر پای خود ای غافل بچشم نقش پا بنگر

اثرهای مروت از میه چشمان مجو (بیدل)

و فاکن پیشه وزین قوم آئین جفا بنگر

هجام با ده شناسم نه کاسه طنبور جز آنقدر که جهان یک سر است | چندین شور



ندانم آنهمه کوشش برای چیست که چرخ  
 هجوم آبله اشک پر بساها نیست  
 بخورده بینی شما ز عشق می ناله ایم  
 چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم  
 ز اهل قافا تو ان بوی دود ل بردن  
 جهان طربگه دیدار و ماجنون نظر ان  
 کشیده اند درین مهر خس پشیمانی  
 ز موج در غور جهدش شکست می بالد  
 توان معاینه کرد از قتیله سازی موج  
 چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد  
 زیار دورم و صبری ندارم ای نا صبح

ز سر دهری ایام دم مزن (بیدل)

مباد چون سحر از نفس دم کافور

نه غنچه عافیت افسون نه گل بقا تا نیر  
 نشد ز عالم و جاهل جزا بنقد و معلوم  
 گرفتار و ج پر است اعتبار عنایت  
 نفس مسوز با را یش بساط جنون  
 بتیغ هم نشود باز عقد و گرداب  
 بشرم کوش که بنیاد حسن خوبا نرا  
 د لیل عبرت ما نیست غیر آگاهی  
 نیا فتم درین کارگاه فقر و غنا  
 چه ممکنست که مار از یاس و انحراد  
 زمان فرصت دیدار سخت موهومست

ز تیغ حادثه پر و انمیکند (بیدل)

کسی که بر تن او جوشنست نقش صبر

ز انجم آبله دار است چون کف ز دور  
 درین حدیقه همین خوشه میدهد انگور  
 که تا بدست سلیمان رسانده ام بیء مود  
 به پیغ شوخی عنقا ست در پر مصفور  
 بجای نغمه اگر خون کشد رنگ طنبور  
 بی غبار خیالی رسانده ایم بطور  
 عسل تلا فی نیش از طبیعت زنبور  
 بعجز پیشرفته است اعتبار غرور  
 که بحر را ست چه مقدار در جگر ناصور  
 کسی که ماند ز شهد حقیقتی مهجور  
 دل شکسته همین ناله میکند معذور

جهان رنگ شکست که میکند تعبیر  
 که آن بخواب فتد آن دگر بی تعبیر  
 بنا و سائی بال مگس کلاغ میگردد  
 بس است آبله قانوس خانه زنجیر  
 موج خون مکن ای بحر ناخن ندبیر  
 گرفته اندد ر آب گهر گل تعبیر  
 گشاد دام نگاهست و حشت نخچیر  
 کم احتیاجیء خود جز کفایت تقدیر  
 بقصد سال ترحم ذخیره تقصیر  
 بسایه مژه نظاره میکند شبگیر

پرواز پر گشامت تو چاک قفس مگیر  
 خود را بکار عشق فضول هوس مگیر  
 سلوی یمن از آیه فی سیر و حدس مگیر  
 یعنی تمتع از ثمر زو درس مگیر  
 دل بر هوانه بیء صوت جرس مگیر

هستی چو صبح قافل ضبط نفس مگیر  
 تسلیم باش با غم غیر و شرت چکار  
 لذت پرست مایه فضل بودنست  
 بی انتظار در حق نعمت ستم مکن  
 تمکد خرام قافله اعتبار باش

ترسم بخود رنگت گزفتن فروری  
در پله ترا زوی انصاف میل نیست  
آینه با بمل تفا فل قیامتست  
هنگاه از و رنگت پرافشان قدرست

(بیدل) باین کدورت اگر ساززند گیت

آینه گزشتی سر را ه نفس مگیر

خواهم از سومی برد نام پر بالین مگیر  
بار بردوش دل از ضبط نفس سنگین مگیر  
ای گرانجان اینقدرها دامن تمکین مگیر  
این خیال مبتدل را قابل تضمین مگیر  
طول و عرض دهر بیش از یکمژه تخمین مگیر  
زین بلندبهای داغ جز غبار چین مگیر  
صیداگر خواهی بجز پرواز ازین شاهین مگیر  
ای بهار آگهی رنگت از حنای زین مگیر  
دست معذوری اگر گیری باین آئین مگیر  
آینه هر چند دل باشد مبین مگزین مگیر

از نفاق دوستان (بیدل) اگر رنجت رسد

تا توانی ترک صحبتها گزفتن کین مگیر

هوای تیغ توافتا تا مراد رسر  
حضور منزل دل ختم جاده نفس است  
چولاله غیر سویدا چه جوشد از دل ما  
بگسب طینت بیمغز با ب عرفان نیست  
سخن چو آب دهد طبعهای یی بحس را  
ستم بخامه کند خشکی دوات اینجا  
نجات یافت ز مرگ آنکه با قضا پیوست  
ز نیک و بد مژه بستن هجوم عافیت است  
درین زمانه که غیر از سلوک آفت نیست  
نداشت مایده عمری وفا مزه می  
درای قافله می رنگت سخت خاموشست  
تظلم تو بجا می نمیرسد (بیدل)

بموج چشمه خورشید میزند ساغر  
پی درودن هر ریشه می رسد بشمر  
حباب داغ شمارد محیط خون جگر  
ز باد ده شه معالست قسمت ساغر  
بشتر و نظم نگردد دماغ کاغذ تر  
زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر  
بچوب دسته الم نیست از جفای تبر  
خمار خواب مکش گزفتندی این بستر  
بتیغ حادثه همواریم نمود سپر  
نمک زدند کباب مرا ز خاکستر  
خبر مگیر که از ما گرفته اند خبر  
درین بساط با مید بخیه جیب مدر

از جیب هزار آینه سر بر زده می باز  
 تمثال چه خون میچکد از آینه امروز  
 در خلوت شرم اثر ضبط نسیم  
 افروخته چهره ز تاب عرق شرم  
 معجز روح و فانی اثر زخم شهید است  
 ای خط ادبی کن مشکین خاطر رنگش  
 با تیره دلی کس نشود محرم چشمش  
 ا حرام گلستان تماشای که داری  
 خون کرد دلت سعی فرودن چه جنونست

(بیدل) چه خیالست درین راه نلفزی

اشکی و قدم بر مژه زده می باز

ای بیخودی بر آینه وهم رنگ ریز  
 موقوف گریه نیست بساط بهار عجز  
 ای جستجو اگر هوس آری دیدنی است  
 روزی د و در وفا کده فقر صبر کن  
 رنگ ادب نریختی از شرم آب شو  
 یکدشت وحشت چمن زار کاینات  
 ای نو بهار بیده نقاش وحشتی  
 دلها ی خلق قابل تاثیر عجز نیست  
 عمر بست امتحان نکرده در دالفتیم  
 آرامگاه وحشت رنگ اند غنچهها  
 مفتست اگر بو هم غنا منتهم شوی  
 شور شکست شیشه درین بزم قلقست  
 تا وعده گاه خنجر نازت کشیده ام  
 غارت سرشته نگه کار تو ایم

(بیدل) مال هستی و مو هو ما فناست

این قطره را هماندها نهننگ ریز

بذل ز مقصد مو هو م خا رخا ر مریز  
 مبدل بهوای جهان بیجا صل  
 بیکلوا شک غم ماتم که خواهی داشت

ای گل ز چه رنگ اینهمه - اهر زده می باز  
 نیش مژه می بر رنگ جوهر زده می باز  
 قفلیست که بر حلقه گدوهر زده می باز  
 در کلبه ماتش د یگر زده می باز  
 کم بود تفاؤل که تو خنجر زده می باز  
 زین شوخ زبانی بچه و سر زده می باز  
 ای سر مه چرا حلقه برین در زده می باز  
 اید بده بحیرت مژه می بر زده می باز  
 خاک می و آرایشش بس زده می باز

یعنی غبار مابسر نام و ننگ ریز  
 خونت نمائند بر جگر از چهره رنگ ریز  
 ما را بجای آبله درهای لنگ ریز  
 بر شیشه خانه هوسی چند سنگ ریز  
 گوهر نه بسته چو عرق بی درنگ ریز  
 آینه خیال زد اغ پلنگ ریز  
 یک برگ گل ز عالم تصو بر رنگ ریز  
 پرواز ناله در پرو بال خدنگ ریز  
 یارب دل گداخته ما ز سنگ ریز  
 خونم بر آستانه دلها ی تنگ ریز  
 چون تار ساز آنچه نداری ز چنگ ریز  
 چندی بجام وهم شراب ترنگ ریز  
 خون فسرده می که چگویم چه رنگ ریز  
 یاد غبار ما کن و طراح فرنگ ریز

در امید مزین خون انتظار مریز  
 ز جهل تخم تعلق بشو ره زار مریز  
 گل چراغ فضولی بهر مزار مریز

حدیث عشق سزاوارگوش زاهد نیست  
 بمرض بیخردان جوهر کلام مبر  
 بتدماغی و کبر و فراز حیا مگذر  
 ز آفتاب قیامت اگر خبر داری  
 خجالتست شگفتن بعالما و هام  
 خراب گردش آن چشم نشه پرورباش  
 اگر چه جرأت اهل نیاز بی ادبی است  
 بهر چه ناز کنی انفعال همت تست

بهر بنا که رسد دست طاقت (بیدل)

بغیر ریختن آب رنگ آختن را مریز

بسکه از شادابی خط شد این گلزار سبز  
 زین هواگردانه تسبیح گیرد آب و رنگ  
 مینماید بی نسیم مقدم جان پرورت  
 نخل عجزم آبیارم الفتاتی بیش نیست  
 خرمی در طینت مردم بقدر غفلتست  
 جزوهارا تا به کیفیت گل بود نست  
 صورت خاکیم و دام اعتباری چیده ایم  
 بهره تحقیق از تقلید بردن مشکلت  
 سازو برگ عشرت از بار تعلق رستن است  
 چون خط پرکار هستی حلقه در گوشم کشید  
 عالمی را دستگاه از مرغ غافل کرده است

عارضه اش از سایه کیسو بخط غلطیده است

برگ گل کم میشود (بیدل) بزهره ارسبز

• بکنج زانوی تسلیم طرح امن انداز  
 بپرد تو ز ساز عدم انوائی هست  
 درین هو سکه جهدی که بی نشان گردی  
 گذشت فرصت و دل و انشد کسی چکند  
 غبار ما چو سحر سینه چاک میگذرد  
 چو غنچه پرده در رنگ و بو خود آرائی است  
 ز جیب و دام خویشت اگر خبر باشد

زالال آب گهر دردها نمار مریز  
 بسنگ و خشت دم نیغ آبدار مریز  
 ز اوج ناز به پستی چو آبشار مریز  
 بفرق بیکلها ن سابه کن غار مریز  
 در آن چمن که نهی رنگ این بهار مریز  
 بسا غرد گر آب رخ حمار مریز  
 ز شرم آب شو و جز بپای بار مریز  
 غبار ناشده در چشم انتظار مریز

خاک میگردد چو ابراز سایه دیوار سبز  
 میشود چون ریشه های تا کش آخر تا رسبز  
 سبز این باغ چون رنگ بر تن بیمار سبز  
 میتوان کردن مرا از نرمی گفتار سبز  
 دارد این آینه هارا شوخی زنگار سبز  
 سنگ هم در شبشه میغلطد چو شد که سار سبز  
 ریشه مارا میدن میکند ناچار سبز  
 خضر نتوان شد کنی گر جامه و دستار سبز  
 برور آزاد گیها دارد اینمقدار سبز  
 کرد آخر گرد خود گرد بدنم ز نار سبز  
 رنگ دارد هر چه می بینی درین گازار سبز

در آب آئینه موجدیست بی نشیب و فراز  
 که هر نفس ز دنت سر مه میدهد آواز  
 بس است آئینه ات را همین قدر پرداز  
 گشاده عقد بی رشته گشته است دراز  
 که سر بسجده نبردیم و رفت وقت نماز  
 اگر تو گل نکنی نیست هیچکس غماز  
 بلند و پست توئی سر بهیچ جا فر از

بماتک عشق ندارد طاووس اقبال  
فضای دشت بود آینه خانه است ای صبح  
نسیم کوی فنا مژده ای چه عافیت است  
اگرده ماغ هوس ذوق خود سری دارد  
فغانکه شمع صفت زین بها را بدهی  
بهر چه و انگری ها لم گر فگار نیست  
چه آمده داشت فروغ جماع او (بیدل)

کله شکن محمود و چین زلفا یار  
تیمی کن و بر صنعت بها ریلا ز  
که میروند شرر کاغذ انقدر گلباز  
بس است چون پر نکت شکنگی پرواز  
ندید کس گل انجام بر سر آغاز  
ز دام و دانه مگو عمر زلف یار و از  
چه آمده داشت فروغ جماع او (بیدل)

بی پرده است و نیست عیان را ز من هنوز  
عمر هست چون نفس همه جهد و ولی چه سود  
چون شمع خامشی که فروزی و باره اش  
ای محو جسم دهوی آرا دیت خطاست  
ها لم باین فروغ نظر جاوه گاه کیست  
فریاد ما بهره دل بال می زند  
اندوه غربت آب نکرده است پیکرت  
آسودگی چو آب گهر نهمت نیست  
مرگم نکر دایم از آشوب زندگی  
یک جلوه انتظار بود رخا طرم گذشت  
بوق تحریر چه شد از خویش رفته ام  
خاکستری ز آتش من گل نکرده است  
از بی نصیبی من غفلت هوا مهر من

که هر کجا نگی بود کرد با مژه ساز  
از خاکت میدمد چو گلم پیرهن هنوز  
یک گام هم نرفته ام از خویشتن هنوز  
میسوزد م سبهر بد اغ کهن هنوز  
یعنی ز بیضه نیست برون پرزدن هنوز  
شمع خیال سوخته است انجمن هنوز  
نگداشته است بر تو شمع از لگن هنوز  
گل نیست ای سزده راه وطن هنوز  
دارد ز موج داغ من رنگم شکن هنوز  
جمعه ترشته های امل در کفن هنوز  
آینه میدمد ز سراپای من هنوز  
پرواز من بر آینه دارد سخن هنوز  
دل غافلست از نمک سوختن هنوز  
در خون طپید و شوق نگشتم چمن هنوز

(بیدل) غبار قافله هرزه تا زیم  
مقصد گمست و میروم از خویشتن هنوز

پو چست سر بسر فلک پیمد ار مغز  
راحت کند بسختی ایام نرم خو  
ذوق جفا ز طینت خالصان نمیرود  
سرها ز بس فشرد افسون و حشمت  
نقد ست انتقام شگفتی در پنجمین  
از بسکه دیده در ره تیرنود و ختیم  
ناصر مکش ترانه صبرت بگوش من

چون شیشه زین کدو مطلب زینهار مغز  
از استخوان بخویش بر آرد حصار مغز  
چون پوست مشکست دهد آشکار مغز  
چون نار جیل میکند از خود کنار مغز  
جوش شگوفه میکشد از شاخسار مغز  
چون استخوان سفید شد از انتظار مغز  
دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز

ناز سبوی بر خوشی باد میکشند  
 عمریست آسمان بهواجریخ میزند  
 پی معرفت بفتویء تحقیق کشتنی است  
 کو سر که فال عشرت سامان زند کسی

(بیدل) دماغ سوخته طرز فکر را

مانند ناله خا مه دمد تار تار معز

آتش به پوست زن که نیاید بکار معز  
 نگر دش نرفت ازین سربوی اعتبار معز  
 از هر سری که معز ندارد برار معز  
 نبود حباب قابل یک قطره وار معز

جانمی مگر از بزم حیا در زده ئی باز  
 آنزلف پریشان زده ئی شانه ندانم  
 برگوشه دستار تو آن لاله سیراب  
 ای ساغر تیخاله ازین تشنه سلامی  
 مخموری و مستی همه فرشت بر اهت  
 ابرچه بها راست که بر بسمل نازت  
 هشدار که پرواز غرورت نه دبا بد  
 بر هستی مو هوم مچین خجالت تحقیق  
 از خاک که میدن بقبا صرغه ندارد

(بیدل) ز فروغ گهر نظم جهان تاب

دامن بچراغ مه و اختر زده ئی باز

قدم عجز رساندم بسر عمر دراز  
 و هم انجام گداز یست بطبع آغاز  
 قاصد ملک عدم نامی آمد رد باز  
 آن در باز که بر روی کسی نیست فراز  
 کلاه از خمی داشت به محراب نماز  
 همه بودیم ز توفیق ادب محرم راز  
 سرمه در کوه نما نداز تنگ و تا ز آواز  
 بی نیاز است نیاز آور و بر خویش بنا ز  
 درد ل بیضه شکستیم دماغ پرواز  
 ای بسا سنگ که مینا شد از اقبال گداز  
 عقده تا باز نشد رشته نگر دید دراز

جرأت پریم این بس که بچندین تگ و تار  
 کاش بی فکر سحر قطع شود در صفت شمع  
 فرصت از کف ندی تا نشوی داغ و سوس  
 رحمت از شوخیء ابرام تقاضا ست بری  
 نفس کا فر نشد آگاه از اقبال سجود  
 بر که نالیم ز محرومیء و بیباکیء طبع  
 شور اغراض جهان بر دخموشی ز عدم  
 حسن و عشق انجمن رونق اسرار هم اند  
 پیش از ایجاد ز تشویش تعین رستیم  
 نشه فیض ریاضت نتوان سهل شعرد  
 فکر جمعیت دل کو تهیء همت بود

نشدم محرم انجام رهونت (بیدل)

شمع هر چند بمن گفت که گردن مفراز

چو شمع غره مشو چشم بر حیا انداز  
 گدای در گم حاجت چه گردن افراز  
 اشارت نیست ز دی کشته مای فر دایت  
 بفکر خویش فتادی و باغی آرام  
 جهان بکنج فرا موشی دل آسوده است  
 کم از حباب نهی ناز کن بدو قذا  
 بنام عزت اگر د عریه کمال کنی  
 شهید حسرت آن نقش پای رنگینم  
 غبار میکند از خاک رفتگان فر یاد  
 دگر فسانه مساومت که می شود

بروی پرده هستی که ننگ رسوائیت

چو (بیدل) از عرفی شرم بخیه ها انداز

در تر دد ناخفت فرسو دوسر خاری هنوز  
 کعبه پردو راست در تسبیح و زناری هنوز  
 همچو شمع از خام سوزی داغ رفتاری هنوز  
 شد نفس بی بال و در پرواز مقاری هنوز  
 گریه بکسر حاصلست و خند همیکاری هنوز  
 بیخبر در سایه این کهنه دیواری هنوز  
 یوسف در چاه مردو بر نمی آری هنوز  
 در کفست آئینه و محروم دیداری هنوز  
 سر بیاد ترفته و در بند ستاری هنوز  
 زین هوس هم اندکی کم شو که بسیاری هنوز  
 خاک بر فرق تو هم آبر و داری هنوز

نیست (بیدل) هر کسی شایسته خواب عدم

از تو تا افسانه بی باقیست بیداری هنوز

غنچه تاوان شود رنگ نگر دد هرگز  
 ساز ما خفت آهنگ نگر دد هرگز  
 سعی و نج قدم لنگ نگر دد هرگز  
 خاکساری سبب ننگ نگر دد هرگز  
 از نفس آئینه بی رنگ نگر دد هرگز

خارخار کشت و پیش حرص بیکاری هنوز  
 میسماری گام و راهی میکنی قطع از هوس  
 زین بیابان آنچه طی گردید جز گاهش که داشت  
 ریشه ات بگسیخت سازالدیشه مضرب چند  
 صبح جز شنیدم گلی زین باغ نو میدی نچید  
 عبرت آفات دهر از خواب بیدارت نکرد  
 جان پاکی تا کی افسردن بکلفتگاه جسم  
 چشم بندی بی نمیزی رانی باشد علاج  
 غنچه تا کی در عدم بفرید افسون گلش  
 همسری با ذرات آب حیات در خاک ریخت  
 بر در هر سفله میمالی جبین احتیاج

خود سری گرد دل ننگ نگر دد هرگز  
 سر مه چشم ادب پرور جمعیت ما ست  
 بی سخن عذر ضعیفی همه جا مقبولست  
 سایه خفت کش اندیشه پامالی نیست  
 ترک هستی کن اگر صافی دل میخواهی

دورو همی است که بر جام سپهر افتاد است  
 هر که دارد دلبشی در جگر از شعله عشق  
 پستیء طبع که چون آبله پا از لیست  
 فکر روزیست که بر میکشد از مغز و قار  
 کلفت هر دو جهان در گره حضرت ماست

(بیدل) از طور کلامت همه حیرت زده ایم

در بهاری که توئی رنگ نگر دهر گز

خون شد دل و ز اشک اثر میکشد هنوز  
 حیرت بنقش صفحه امکان قام کشید  
 خلقی درین جنونکده و هم چون هلال  
 جوش غبار کم نشد از خاک رفتگان  
 ما را بوهم نشاء تجرید داغ کرد  
 نامحرمی بوصل هم از ما نمیرود  
 فرشت دستگاه حلاوت بکنج فقر  
 نشکسته گر در رنگ ز پرواز دم زن  
 بشمع نقش پرده تحقیق دیگر است  
 تخفیف حرص خواجه نشد پیکر دوتا

ساز آب گشت و نغمه تر میکشد هنوز  
 مژگان خمار زیروز بر میکشد هنوز  
 از سرگذشته تیغ و سپهر میکشد هنوز  
 منزل رسیده رنج سفر میکشد هنوز  
 عریانی بی که جامه ز بر میکشد هنوز  
 حیرت قدح ز حلقه در میکشد هنوز  
 نی گشته بوری و شکر میکشد هنوز  
 عنقا ز آشیان نو پر میکشد هنوز  
 تصویرت انتظار سحر میکشد هنوز  
 این گاو مرده بارد و خر میکشد هنوز

(بیدل) چه گنجها که نشد طعمه زمین

قارون بخاک رفته و زر میکشد هنوز

دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز  
 چون شمع میسوزد سامان بهارم  
 تحقیق ز صنعتگری و هم مبراست  
 مرد طلبی از دل معذو رحذر کن  
 بر رنگ ادب تهمت پرواز جنون است  
 اخلاص بسا ظهار مکرد و میسندید  
 هر خار و گل آینه تعظیم بهار است  
 از مفتنمات است تماشای دوی هم  
 بیگانه طور دل بلبل نتوان زیست  
 با ساز نفس قطع تعلق چه خیال است  
 (بیدل) بغض زین قسمت نیست رهائی

چون کاغذ آتش ز ده غربال شرریز  
 سیلاب بنای خودم از رنگ عرق ریز  
 از هر چه در آینه نمایند بپرهیز  
 زان پیش که لنگت کند از آبه بگریز  
 یا قوت بآتش ندهد شعله مهمیز  
 چون شکر ز دل زد بزبان شد گله آمیز  
 ای کوفته خواب گران یکمشره برخیز  
 تا محرم خود نیستی از آینه مستیز  
 بر شاخ گلی رویش کلف قفس آویز  
 نیغی که تو داری بفسو نه نشود تیز  
 ای خاک بخون خفته غبارد گرانگیر



دل مصفا کن شرود رخز من اسباب ریز  
در قفا طحانات اسباب در هر شمعلی است  
قلعه آزاد است از گلاب زین و تمال رنگ  
کم مدار از شمع صغیل باس ناموس وفا  
زان ستمگر حسرت جام نگاهی داشتیم  
دامنی کز کلفت آزادیت گنداز کف مده  
فکر هستی سر بجلب انفعالت آب کرد  
سجده طاق سپهرت نقش جمعیت نه بست  
بخشک برجا مانده ایم ای ابر رحمت هستی  
عمرها شد صورت و رامیکشی بی انفعال

آینه صغیل زن و نقش جهان در آب ریز  
زین تماشا جمع کن مژگان و رنگ خواب ریز  
ای حیا آینه ماهم باین آید آب ریز  
آب گردد و بر غبار خاطر احباب ریز  
تا توانی بر سر خاکم شرار غاب ریز  
چون تو بر در ز ناز هر ساز و بره ضرب ریز  
گرد باد ی جوش زن خاکی درین گرد آب ریز  
بعد ازین رنگ خمی بیرون این محراب ریز  
خاکی از بنیاد ما بردار و بر سیلاب ریز  
ای مصور در صدف خشکت رنگت آب ریز

نقش هستی (بیدل) از کلفت طرازان صفاست

تا توئی در هر کجائی سایه مهتاب ریز

رنگ طاقست سوخت اما وحشت آغازم هنوز  
پتو پیش از اشک شبنم زین گلستان رفته ام  
بیکرم چون اشک و ضبط نفس گردید آب  
ز پنجم عمر بست گلچین تماشای تو ام  
زندگی و مصامت اما کو سرو برگ تمیز  
عشق حیرانم غبارم را کجا خواهد شکست  
هژده ای از وصل دارم خانه خالی میکنم  
رفته ام عمر بست زین محفل نو ای فرستم  
مرده ام اما همان رقص غبارم تازه است  
نک کف نفس قدر بست از شور جنون خا کمتر  
سوختن از شعله من خا می حسرت نبرد  
کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن  
مشت خا کم تا کجا چرخم به پستی انگند

چشم بر خا کستر با لست پروازم هنوز  
میدهد گل از شکست رنگ آوازم هنوز  
می شمارد عشق چون آینه غمازم هنوز  
دور از آغوش خیالات یک گل اندازم هنوز  
چون نفس صیدم بفر اکت مبتازم هنوز  
یک قلم پروازم و در چنگل بازم هنوز  
ای نفس ضبطی کمن آینه پروازم هنوز  
ساده لوحان رشته می بندند بر سازم هنوز  
خاک راه کیستم یا رب که می نازم هنوز  
چون لگه در سرمه هم میباید آوازم هنوز  
دیده ام انجام کار و داغ آغازم هنوز  
من که چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز  
نقش پاگراف سرم سازد سرافرازم هنوز

شبنم رم طیتتم (بیدل) گراف سرم چه باک

هرسد بر یسک جهان بی طاقی نازم هنوز

سودای رنگ و ناز و هوا ز سر انداز  
هر جاتوئی آشوب همین دود و غبار است  
شوریکه ز زیر و بم این برده شبدی

پرواز بجائی نتوان برد پر انداز  
از خویش بر اطرح جهان دگر انداز  
حرف لب گنجش کن و در گوش کرا انداز

در سوائی غیب و هنر خلق میندیش  
صلح و جلد عالم افسرده مساویست  
این عرصه اشا رنگه ابروی ملایست  
کمر صغی و عمر غبار نفس را  
مگر از توسواغ من گمگشته پیرمند  
شیرینی جان نیست گلو سوز چو شمع  
قامحرم عبرتکده دل نتوان بود  
ما خود نرسیدیم بتحقیق میانش  
پرسیدم از آوارگی در پیری چند

(بیدل) ز تو تا من نتوانم فرق نمودن

گر آینه خواهی بمزارم نظر انداز

ضبط مژه کن پرد تا و س در انداز  
رو آتش با قوت در آب گهر انداز  
اینجا بدم تیغ برون آسپرانداز  
داده است ردائی که بدوش سحرانداز  
رو دار کف خاک و به چشم اثر انداز  
ای صبح تبسم نمکی در شکرانداز  
این خانه بروب از خود و بیرون در انداز  
گردست رساست توهم در کمرانداز  
گفتند مهر سید از آن خانه برانداز

عمری خیال بخت سرگبر و دارمغز  
در ستر حال کسوت فقری ضرورتست  
زهر است الفت از نکه چشم خشمناک  
مخموری می آفت نقدیست هوشدار  
سر مایه طبیعت بیدرد کینه است  
سختی کشند چرب سرشان روزگار  
دون همتی که ساخت زمعنی بلفظ پوج  
در خورد عرض جوهر هر چیز موقعی است  
اسرار در طبیعت که ظرف آفت است  
منعم همان زبهاوی جا هست تازه رو  
از بس بدو قآنش عشقت گد اختم  
در هر سری که شور و دوا یتوجا کند

(بیدل) ز بس ضعیف مراجیم همچو نی

از استخوان ما نشود آشکار مغز

شقه قلمرو فقری با ین علم برخیز  
ز بخت خفته میندیش و صبحدم برخیز  
کنونکه بار سرودوش تست کم برخیز  
دوروز گویجون جوشی ورم برخیز  
چوا عتما دزد یوارهای خم برخیز

غبار ره شو و مرکوب صد حشم برخیز  
بفیض عام ز امید قطع تاوانگر د  
غبار دل بزمین نقش خواهدت بستن  
فرو نشسته تراز جسم مرده است جهان  
زا غنیا بتواضع مباحی غره امن

حریف معنی تحقیق بودن آسان نیست  
شر یک غفلت و آگاهی رفیقان باش  
غبار هرزه دود است آفتی چه بلاست  
در ای قافله صبح میدهد آواز  
چو شمع سیر گریبان مضای همت است

بسر بگونی بجای بد چون قلم بر خیز  
بخواه چون مژه ها با هم و بهم بر خیز  
ترا که گفت ز خاک را عدم بر خیز  
که ای ستمزد رفتیم ماتو هم بر خیز  
بخود فرو رو و از فرق تا قدم بر خیز

درین ستمکده نو مید خفته ای (بیدل)

به آرزوی ذلت میدهم قسم بر خیز

علاج خانه تاریک کن چراغ افروز  
که گفت چهره بر افروز و بیدماغ افروز  
تو این چراغ طرب بکدو گل بباغ افروز  
بسوز حاده و شمع را سراغ افروز  
بدو دیاس می آشیان راغ افروز  
باین چراغ تو هم گوشه فراغ افروز  
هزاران انجمن از برق یک ایاغ افروز  
در طلب بگهر های شب چراغ افروز

فتیله ای بدل بخیبر ز داغ افروز  
ز باد برق عذاب آب دادنت سست  
پری رخان بهزار انجمن قد ح زده اند  
دلایل منزل تحقیق ترک واسطه است  
امید شعله آواز بلبلان را چند  
بغیر آبله باد لیل راحت نیست  
اگر فتیله موج میت بشتاب رسد  
دهی که صفحه بدوق فنا زدی آتش

فروغ بزم وفا معتم شمر (بیدل)

چراغ اگر نفروزد کسی تو داغ افروز

موبه ویم ریشه دارد از خطش غوغای ناز  
اینقدر از عجز من قد میکشد بالای ناز  
حیرت آینه هم خوست از استغنائی ناز  
عشق بی عرض نیاز و حسن بی ایمای ناز  
نیست بی ایجاد گوهر موج این دریای ناز  
چین ابرو شد تبسم بر لب گویای ناز  
در عرق یکسر نگه می پرورد سیمای ناز  
از کجا افتاده است این سایه بالای ناز  
در نیاز آ باد هستی نیست خالی جای ناز  
موی پیری گشت آخر پنبه مینای ناز  
با تغافل تو ام افتاده است سرتاپای ناز

کی رود از خا طو آشفته ام سودای ناز  
درش پروا راست معنی تازه ی نگر است لفظ  
دل نه تنها از تغافل های سرشارش گداخت  
نیست ممکن گل کند زین پرده عجز و غرور  
تا بشوخی مبرند چشم عرق گل میکند  
بسکه ابرام نیاز از زب خودی بردیم پیش  
گرچه رنگ شوخ چشمی بر نمیدارد حیا  
در چمن رعنائی سر و لب جویم گداخت  
تا یکی باشی فضول آرزو های غرور  
شعله افسرده رعنائی بخاکستر نهفت  
تگر نظام دامت گیرد بدل خون کن نفس

بشم کوتا از قماش حیرت آگاهش کنند

سخت بیر نگشت (بیدل) صورت دیبای ناز

نرگش و امبکند طو ما را ستعنای ناز  
 سرو او مشکل که گره و مایل آغوش من  
 از غبارم میکشد دامن تماشا کردنی است  
 چشمه ستش عین ناز ابروی مشکین ناز معض  
 بسکه آفاق از اثرهای نیاز ما پراست  
 جیب و دامن خیال ما چمن می پرورد  
 با همه الفت نگاهی بی تغافل نیست حسن  
 عالمی آیه دارد در کمین انتظار  
 سجده و آری بار در بزم و صالم داده اند  
 تا نفس بر خویش می بالد تنها می طید

بغی از هژگان او قد میکشد بالای ناز  
 خم شدنهای برده اند از گردن مینای ناز  
 عا جزیهای نیاز و بی نیازهای ناز  
 اینچه طو ما نیست یارب ناز بر بالای ناز  
 در بساط ناز توان یافت خالی جای ناز  
 بسکه چیدیم از بهار جلوه است گلهای ناز  
 چین ابرو انتخاب ما ست از اجزای ناز  
 تا کجایی پرده گردد حسن بی پروای ناز  
 همان نیاز ای سر که خواهی خالک شد در پای ناز  
 هر که د یلم بسمست از تیغ ناپید ای ناز

(بیدل) امشب یاد شمع خدوت افروز دلست

دود آهیم شعله بی دارد بگر مبهای ناز

هر کجا آینه ما گردد از زنگار سبز  
 این چمن الفت پرست سایه گیسوی کیست  
 برگ عیش قانع نبی گفتگو آ ماده است  
 گر مزاج خام ظالم پخته کار افتد بلاست  
 کسوت ما هر چه باشد ناله خون آلوده است  
 از لب شاداب او چون سنبلی اندر چشمه سار  
 گر سحاب آرد نوید سایه نخل قدش  
 برق حسن نو خطی در گل گرفت آینه را  
 ریشه گل بی طراوت نیست از ابر بهار  
 هیچ زشتی در مقام خویش نا مرغوب نیست  
 رنگ می بندد لب خندان بعزلت خو مکن

گره طوطی شوی نتوان شد آنقدر سبز  
 سبزه می جوشد بگردن رشتن زار سبز  
 شد زبان بسته از خاموشی اظهار سبز  
 ورنه دارد طبع گل چند آنکه باشد خا رسبز  
 طوطیانرا کم شود چون بال و پر منقار سبز  
 و ج می خواهد شدن در ساغر خمار سبز  
 ناله بلبل دهد چون سر و ازین گلزار سبز  
 جاوه گر این است کشت تشنه بیدار سبز  
 میکند تردستی و مضرب زبان تار سبز  
 خار را دارد همان چون گل سردیوار سبز  
 آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز

آبروی مرد (بیدل) با هنر جو شید نیست

نیست در شمشرها جز تیغ جوهر دار سبز

بال از پرواز چون ماند آشیان دام است و بس  
 گوش وینا حلقه تی گردان جام است و بس  
 این غناهایی که مادریم ابرام است و بس  
 اینقدر دانم که هستی ساز احرام است و بس  
 هر طرف جولان کند نظاره یکشنگام است و بس

از لب خامش زبان و امانده کامست و بس  
 مرکز تسخیر دل جز دیده نتوان یافتن  
 تا نفس با قیمت نتوان بست بال احتیاج  
 از نشان کعبه مقصود آنگه نیستیم  
 وادی امکان ندارد دستگاه و حشتم

یسته است از موی چینی و در تم نقاش صبح  
جستگاه ما و من چون صبح بر باد فناست  
کاش از خجالت شرارم بر نمی آید ز سنگ  
بر بر عفتا تو هر رنگی که بخواهی به بند  
بیش از این نتوان با فنون محبت زیستن

پختگی دیگری سخن را باز میدارد ز جوش

تا نخوشی نیست (بیدل) مدها خامست و بس

کز خموشی رشته می بندد بصد مضمون نفس  
حیرتم در دل مگر آینه زد چون نفس  
نشه خون کرده است در رنگ می گنگون نفس  
از حبابی پیش نبود گردد بیرون نفس  
چون رسد در کوچه ای میشود جزون نفس  
و چرا آحر بر آورد از دل جی چون نفس  
ای سحر زین بیش نتوان بر در گردون نفس  
اغیا از بسکه دزد بدند چون قارون نفس  
بهر تسحیر هوا تا کی کند افسون نفس  
از خیال خانه آینه بگذر چون نفس

در دانا نشا میکند کسب کمال عازان

مصرع آمیست (بیدل) گر شوده وزون نفس

اینجا به حریر است ز عریانی و ما پرس  
چون گم شود آینه شبنم ز هوا پرس  
چون سجد زهر مضوم این نکته جدا پرس  
کیفیت ابرام هم از دست دعا پرس  
این مسله بر هر که رسی و بقفا پرس  
سر منزل اینق فله از با ننگ در پرس  
رمز کرم و خست مردم ز گدا پرس  
قد بیرگشاد گره از ناخن ما پرس  
راهی که بجائی نرسد از همه جا پرس  
دل گفت سراغ همه بی صوت و صدا پرس  
تا گم شدن از خویش ز خانه ما پرس

ای دلالت صیاد راز از لب مده بیرون نفس  
با خیال از حسن محبوب تو نتوان پناختن  
چشم مخمور تو هر جاسر خوش دور جیاست  
طبیع دانا را خموشی به که گوهر در محیط  
تا ز خود داری بیرون آئی طریق درد گیر  
ساز هستی افانهای دوری تحقیق داشت  
لاف عزت تا کجا بر باد اقبالات دهد  
جز بزیخا کث آوار کرم نتوان شنید  
زندگی پر وحشی است ای بیمخبره شیار باش  
دل مقامی نیست کانا نجلانگر اندازد کسی

بی پردگی و کسوت هستی ز حیا پرس  
آه است سراغ نم اشکی که نداریم  
اسرار و فامنحصر کام و زبان نیست  
از مجمل هر چیز عیانست مفصل  
مستقبل امید دو عالم همه ماضی است  
عالم همه آوازه پرواز خیالست  
جز تجربه سنگ محک عیب و هنر نیست  
ای همت دونان سبب حاصل کاست  
واماندگی از شش جهت آغوش کشوده است  
در گردنک و پوی سلف ناله جنون داشت  
(بیدل) بهوس طالبعفتا نتوان شد

بی نامی در دم پیری میده بیرون نفس  
جسم خاک کی دستگاه معنی پرواز تست  
گونیا بد با ورت از حیرت آینه پرس  
ای حباب از آبروی زندگی غافل میباش  
گرد باد است این که دارد جلوه در دشت جنون  
بسکه زین بزم کند ورت در فشار کفتم  
آه از شام جوانی صبح پیری ریختند  
شعله ای دارد چراغ زندگی کز وحشتش  
فیضها بیاید از حرف بزرگان گل کند  
خامشی دارد بدوق عاقبت تقلید مرگ

از کتاب صبح مگذر سرسری همچون نفس  
راست کن چندی درین خم همچو افلاطون نفس  
صبح ما را نیست شام نا ابدی چون نفس  
چون گهر دزدیدن دارد درین جی چون نفس  
یا ز تنگی میطلبد و سینه مجنون نفس  
عنجه وارم بر نمی آید ز موج خون نفس  
آنچه میزد بال عشرت میزند اکنون نفس  
در درون دل تمنا میطلبد بیرون نفس  
صبح روشن میشود تا میزند گردون نفس  
خامشی دارد بدوق عاقبت تقلید مرگ  
تا یکی بندد کسی (بیدل) با این مضمون نفس

پرتیره روزم از من بی پا و سر مهرس  
در دل برون دل چون نفس مال میزنم  
صبح آن زمان که عرض نفس دادشیم است  
هستی نماند است کجا هجر و کو وصال  
گشتیم غرق صد غرق ننگ از اعتبار  
ما بیخود از معنی خود سخت غافلیم  
فرسود چاره ای که طرف شد برنج دهر  
هر کس درین بساط سراغ خود است و بس  
دل را بفهم معنی آنجاوه بار نیست  
ثبت است رمز عشق بسطار زبان لال

خاکم بیاد تا ندی از سحر مهرس  
آوارگی گل و طنست از سفر مهرس  
پروازم آب میشود از بال و بر مهرس  
تعبیر خوابت این که شنیدی دگر مهرس  
دریا ز سرگذشت رموز گهر مهرس  
هر چند سنگ آینه است از شر مهرس  
با صندل از معامله در دسر مهرس  
نارفته در سواد عدم زان کمر مهرس  
نا زپری ز کار گشته گره مهرس  
مضمون نامه این که ز قاصد خبر مهرس

(ز بیدل) نگفتنی است حدیث جهان رنگ

صد بار بیش گفتم ازین بیشتر مهرس

سر رشته وقف گره کنم دلی آورم بر از نفس  
رگی از اثر نشاءم که رسد به نیشتر از نفس  
چو حباب هرزه نشسته ام بفشار چشم ترا از نفس  
که چرا عیار گداز دل نگرفت شیشه گرا از نفس  
چو شرار داغ از آتشی که نگشت صرفه بر از نفس  
بهوا اگر ندند عنان بکجا رسد سحر از نفس  
عبث انتظار دم مده بشتاب پیشتر از نفس

تپو تا بیهوده تا کجا بگشاد بال و بر از نفس  
بهزار نوحه شتا فتم چه ترانها که نیا فتم  
غم زندگی بکجا برم ستم هوس بکه بشمرم  
سرو کار فطرت بفعل بخیال میکندم خجل  
ز جنون فرصت پریشان نزد دم آینه وفا  
تنگ و تا زعر صدمه بی نشان بخیال می بردم کشان  
بغبار عالم و هم وطن نرسیده ای که کنی وطن

بدو دم نطق آب و گل مشاوا حضور عد مجمل  
ز ترانه ای نوحه گریخروش هرزه گمان مبر  
کلفت تصورزند گمی مفکن بگره آن گمی

مگشا چو (بیدل) پیخبرد در هر ترانه بی اثر

ب فشار لب بهم آتقد ر که هوا رود بدرا ز نفس

که نشا طخا نه آینه نور غم سفر از نفس  
همه را بعالم بی اثر اثریست در نظر از نفس  
چقدر سیه شود آینه که بما دهد خبر از نفس

خون شد آینه و آرام نکرد است نفس  
توان یافت که بد نام نکرد است نفس  
این هوا و قف لب بام نکرد است نفس  
باده ای نیست که در جام نکرد است نفس  
کار ما پیخبران خام نکرد است نفس  
تامی از شیشه گران و ام نکرد است نفس  
صبح ما را چقدر شام نکرد است نفس  
هژده بی نیست که پیغام نکرد است نفس  
خویش را نیز بخود رام نکرد است نفس  
آنچه عفاست که در دام نکرد است نفس

هر دو عالم به غبار درد ل یافته اند

(بیدل) اینجا عبث ابرام نکرد است نفس

هر چه خواهی دید دیدار است و بس  
این گره گروا شود تار است و بس  
از زمین تا چرخ هموار است و بس  
زندگانی نیش آزار است و بس  
چینیت را مو شب تار است و بس  
چهل نادانش جنو نکار است و بس  
شور این سودا به بازار است و بس  
هر که در کار است بیکار است و بس  
چون ز خود درستی نفس بار است و بس

جهل ما (بیدل) با گاهی ساخت

نور بر ظلمت شب تار است و بس

همچو دویدن بطبع آبله محبوس  
خا نه آینه نیست عالم تا موی

چشم واکن ششجبت یار است و بس  
عبحه بر زار و همی بسته اند  
گر بلند و پست نفر و شد تمیز  
هر نفس صدر نگد بردل میخلد  
چند با ید رو ز با زار هوس  
باغ امکان نیست آگای می ثمر  
مبحث سو دوزیان در خانه نیست  
کاری از تند پیر نتوان یرد پیش  
دود نتوان بست بردوش شرار

چند نشینی ز کلفت دل ما بوس  
ای نفس از دل بر آروخت تو هم

و بخت ند امت بدامنم دل پر خون  
 سرکشی از طینتم گمان نتوان برد  
 دامن شب تا بکی بود گفتن صبح  
 ناله در اشک زد ز عجز و سائی  
 صدمه چمن امید لیک داغ فسرودن  
 آتش دیر از هوای عشق بلند است  
 چیست مجاز انفعال رمز حقیقت

آبله می بود حاصل کف افسوس  
 نقش قدم کس ندید جز بزمن بوس  
 به که برای ز گرد کلفت ناموس  
 آب شد این شعله از ترقی و معکوس  
 زامه رنگم که بست بر پر طاوس  
 گبر نفس عره دمیدن نا قوس  
 جلوه عرق کرد گشت آینه محبوس

(بیدل) اگر دست ما ز جام تهی شد

پای طلب کی شو در آبله ما یوس

و خود سر ز عافیت بنکلف برید و بس  
 راه تلاش دیر و حرم طی نمیشود  
 جمعی که در بهشت فراغ آرمیده اند  
 دل با همه شهو در تحقیق بی نبرد  
 نا ز سجود قبله تو فیک میگشیم  
 محمل کشان عجز فنک تا ز قدرت اند  
 عیش بهار عشق ز بهاو عجز نیست  
 ما را درین ستمکده تدبیر عافیت  
 هیاهات راه مقصد ما و انموده اند  
 خواندیم بی تمیز رقصهای خیر و شر  
 رفع تعظم دم پیری چه ممکن است

آهی که قد کشید بدل خط کشید و بس  
 با بد بطوف آبله بار سید و بس  
 طی کرده اند جاده دشت امید و بس  
 آینه آنچه دید همین عکس دید و بس  
 زین گردنی که ناسر زانو خمید و بس  
 تا آفتاب سایه بهاو دوید و بس  
 در باغ نرگس گل از خویش چید و بس  
 ارشاد بحال است که باید طپید و بس  
 بر جا دنی که هیچ نگردد پدید و بس  
 از نامه می که بود سر اسر سفید و بس  
 هر جا رسید صبح گر بیان درید و بس

(بیدل) پیام وصل بحرمان رساندنی است

موسی برون پرده ندیدن شنید و بس

درین بساط هوس پیش از اعتبار نفس  
 صفای آینه در رنگ و هم باخته ایم  
 بهیچ وضع نبردیم صرفه هستی  
 برنگ شمع سحر فرصتی نمیخواهد  
 درینچمن اثر اشک شبنم آینه است  
 غرور هستی ما را گر انتقامی هست  
 شرار کاعذ آتش زده است فرصت عیش  
 بسا زانچمن هستی آتش افتاده است

همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس  
 بزیر سایه کوهیم از غبار نفس  
 چو صبح ضبط خود آید مگر بکار نفس  
 خزان عشرت و رنگینی بهار نفس  
 که آب شد سحر از شرم گیر دار نفس  
 بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس  
 فشاندن پرمانیست جز شمار نفس  
 چونبض تب زده مشکل بود قرار نفس



دلست آینه دار غبار ما و منت  
 هزار صبح درین باغ بلور حسرت بست  
 همان بدوق تما شاست زند گانی من  
 ز ضعف تنگدلیها جو غنچه تصویر  
 شکست جام حبابم خرب حوصله داشت  
 بعالمی که من از دست زندگی داعم

بهار عمرند اردگلی د یگر (بیدل)

نچید هیچکس اینجا بغیر خار نفس

وگر نه عرض نهانی است آشکار نفس  
 کشاده گیر توهم یکدودم کنار نفس  
 بزنگ چشم نگاهم بس است تار نفس  
 نشسته ام بر راه انتظار نفس  
 محیط میکشم ام - روز از خماری نفس  
 نگرود آتش افسرده هم دوچار نفس

بیستون یک ناله میگردد ز فرهادم مهرس  
 صد عدم از هستی آنسویم ز ایجادم مهرس  
 گرفتار وشم نخواهی هیچش از یادم مهرس  
 ره نورد وادی تسلیم از یادم مهرس  
 خواب امنی دارم از عجز خدا دادم مهرس  
 شمع بزم یاسم از اشک شرر زادم مهرس  
 نقش دادم دیدی از برنگ صیادم مهرس  
 از خموشی سر مه گردیدم ز فریادم مهرس

آب در آینه (بیدل) حرف زنگار است و بس

سیل اگر گردی سراغ کلفت آبادم مهرس

صورت نقش نگین خمیازه نام است و بس  
 آفتاب آنجا که زیر خالک شد شام است و بس  
 آنچه بحسین دیدی زین قوم شام است و بس  
 جهد اهل فضل بر یکدیگر الزام است و بس  
 گردش چشمی که هوشی می برد جام است و بس  
 این گلستان سر بر یک نخل بادام است و بس  
 جوهر حیرانی آینه او هام است و بس  
 هر کجا و اما ندنی گل کرد آرام است و بس  
 شبنم مارا هوا گشتن سرانجام است و بس  
 اندکی از خود بر عالم سر بام است و بس  
 جامه در گه شسته گردد باب احرام است و بس  
 هر سخن کز خامه اش میجوشد الهام است و بس

دل قیامت میکند از طبع ناشادم مهرس  
 نام هم مفتست عتقا بشنود خاموش باش  
 محفل آرای حضورم خلوت سیان اوست  
 بهاوی خود میخورم چون شمع از خود میروم  
 تهمت نشویش نتوان بر مزاج سایه بست  
 تا مره در جنبش آید عافیت خاکستر است  
 هر چه چو طایوسم بچندین رنگ محو جاوهئی  
 کس درین محفل زباند ان چراغ کشته نیست

ذوق شهرتها دایل فطرت خام است و بس  
 نوحه کن بر خویش اگر مغلوب چشم افتاد دل  
 از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال  
 حق شناسی کو مروت کوا دب کوشرم کو  
 گلرخان دام وفا از صبد الفت چیده اند  
 هر چه می بینی بساط آرای عرض حیرتست  
 هیچکس را قابل آنجاوه نپسندید عشق  
 در ره عشقت که تدبیر آفت بی طاعتی است  
 بال آهی میکشد اشکی که میریزیم ما  
 از تعلق آنقدر خشت بنای کلفتی  
 چون سیاهی رفت از مکر خود رانی خطرات  
 فطرت (بیدل) همان آینه معجزه است

زندگی محروم نکرا راست و بس  
از عدم جوئید صبح ای عاقلان  
از ضمیمی بر رخ تصویر ما  
غفلت ما پرده بیگانه‌گی است  
کیست تا فهمد ز بدان عجز ما  
نیست آفاق از دل سنگین نهی  
از شکست شیشه دلها مهرس  
در تحریر لسنات دیندار کو  
اختلاط خلق نبود بی گزند  
چون حباب از شیخی زاهد مهرس  
ای سرت چون شعله پر باد غرور

(بیدل) از زندان التیم

بوی گل را رنگ دیوار است و بس

محرم آئیه چون تمثال بایده بی نفس  
نخل ماتم راست اشک از میوه‌های پیشرس  
با نگاه چشم حیران میدمد شور جرس  
آب میگردد بهان آخر جوش خار و خس  
تا در این صورت توانم دست شستن از هوس  
دست خود بسملم در دامن چاکست و بس  
از شکست رنگ پیدا کرده ام چاک قفس  
اضطراب موج را ساحل بود فریادرس  
هر که باشد چون گهر در آب، یلزد دنفس  
دل بند و قی میحور دخونم که نتوان گفت بس

کاروان عمر (بیدل) مقصدش معلوم نیست

میچکد اشک و قیامت میکند شور جرس

از چشم ما بریزد آبی بیای نرگس  
گل کرد تاج بر سر بالهای نرگس  
رنگ شکسته کیست طرف بنای نرگس  
دارم غنودن اما ناغچه‌های نرگس  
گل میرسد درین باغ بکر قفای نرگس

صاحب دل را از بید گفت و گو با هیچکس  
جر نده امت بر تو ای از شمع هستی گل نکرد  
در بیابانی که ما بار خموشی بسته ایم  
الف اسباب دل را جوهر آئینه شد  
ای دامت آب گردان خاک بنیاد مرا  
تبع استغنائی قاتل رنگی از من برداشت  
نیست گرپر و از سیر بیخودی هم عالمیت  
خاکسار نی میرسد آخر بداد سرکشی  
چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست  
لذت دردمحبت هم تماشا کردنی است

صبح و دار د آنگل در سهره‌ای نرگس  
ابر بهار اقبال امروز سایه کیست  
آب و گل تعین این دلکشی ندارد  
همچشم نو بهارم خوابم چه احتمال است  
بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد

حیرت برون این باغ را می نمی گشاید  
 ما را باین دودم عیش با چتر گل چکار است  
 اقبال او جگر دون گمر می گشود کاری  
 تقلید چند باید در جلوه گاه تحفیه  
 وضمون پیش پانیز آسان نمیتوان خواند  
 چندانکه وارسید بهم رنگ خزان چون داشت

(بیدل) ز چشم مردم دور است حق شناسی

کور بست خرمن اینجا چون دمنهای نرگس

هر چند رسته باشد چشم از عصای نرگس  
 همسایه خزانیم زیر لوای نرگس  
 میل زمین نمیکرد دست دعا نرگس  
 پامال نور شمعست رنگ لقای نرگس  
 صد صفر و یک الف بود عبرت فزای نرگس  
 ایکاش داغ می رست زین باغ جای نرگس

غفلت آهنگم ز ساز حیرت ایجادم مبرس  
 مدعای عجزم از وضع خموشی روشن است  
 جوهر تعمیر پرواز است سر تپای شمع  
 حسن پنهان نیست اما عشق راحت دشمن است  
 الفت آینه دل نیز تسخیرم نکرد  
 کرده ام یکم سیر گشتن آباد جنون  
 هیچ فردوسی برنگ آویزیء امید نیست  
 معنی گل کردن موج از ظالم بسته اند  
 مشت خاکم عشق نادانسته صیدم کرده است

پنبه ناگوش بفشارد ز فریادم مبرس  
 لب گشودن میدهد چون ناله بر باد مبرس  
 رنگ برهم چیده ام از خشت بنیادم مبرس  
 خانه شیرین کجا باشد ز فرهادم مبرس  
 چون نفس پرو حشیم از طبع آزادم مبرس  
 ناله میدانم دگر از سرو شمشادم مبرس  
 سر بیانی میکشم از گلک کبزه ادم مبرس  
 زندگی افسانه دار دز بیدادم مبرس  
 ای حیا آیم مکن از انگ صیادم مبرس

هر کجا لفظ نیست (بیدل) معنی می گل کرد است

دیگرا ز کیفیت ارواح و اجسادم مبرس

غم نه تنها بردلم نا اید و بس  
 گر طواف کعبه در دآر زست  
 چون گلم زین باغ عبرت داده اند  
 جاده چون طی شد حضو رمزست  
 علم دانش یکقام هیچست و پوچ  
 صحبت دل با نفس معکوس بود  
 دل حرم تا دیر در خون می پلید  
 چون شرر در راه کس گردی نبود  
 بر بهار عیش می نازد غنا  
 بقرارم داشت در دا حینا ج  
 منزل مقصود پرسیدم ز اشک

عیش هم بر فرصت خندید و بس  
 میتوان گرد دلم گرد بد و بس  
 آنقدر دامن که باید چید و بس  
 رشته میاید پیا پیچید و بس  
 اینقدر میایدت فهمید و بس  
 سبزه اینجا رشته گردانید و بس  
 خانه را نه می پرسید و بس  
 شرم فرصت چشم ما پوشید و بس  
 بیخبر کاین گل قناعت چید و بس  
 ناله می کردم که کس نشنید و بس  
 گفت با یند یکم ژرف زید و بس

(بیدل) اسباب جهان چیز ی نبود

زندگی خواب بریشان دید و بس

کاروان مانند گردی از صوت جرس  
در ترازوی که صبر عاشقان سنجیده اند  
آشیان دل پناه هرزه گردیهای ماست  
در ادبگاه ظهور از منت دونان منال  
عافیت خراهی در الفت سواد فقر زن  
از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت  
صبح عیش و شام کلفت تو ام یکد یگر ند  
چو دامن جو شید از طبع فنا آ ماده باش  
گاه کند نهاده امی باله از دمش نگین  
میروی از خود می هموضع آزدی بر ا

صبح بر دوش شکست رنگ می بندد نفس  
کوه اگر گردد در تحمل نیست هم سنگ عدس  
خانه آینه دارد جای آرام نفس  
شعله هم گاه ضعیفی میشود محتاج خس  
بهر صید خواب فرشی سایه میا شد نفس  
میکند صید هماد رسایه بال مگس  
شعله و دو د آنقدر باهم ندارد پیش و پس  
بیست می مال سفر آشفتن موی فرس  
بی خروشی نیست گرسنگی خورد بر پای کس  
خانه را روشن کن آتش زن به بنیاد هوس

تا توانی صبر کن (بیدل) درین کلفت سرا

چون سحر آخر پر پرواز خواهد شد قفس

گر شود از خواب من خیال تو محبوس  
ساز حجابی نداشته محفل هستی  
دل نفسی پیش نیست مرکز الفت  
دامن بیجا صلی غبار ندارد  
تا نکشد فطرت انفعال ترها  
سر زگر بیان مکش که ریخته گردون  
منکر قدرت مشو که جفتند دارد  
گل بکف و در غم بهار فسر دن  
گوشت اگر نیست نغمه سنج مخالف  
ریشه دو انده است در بها رجنو نم

حسرت بالین من برد بر طاء و س  
سوخت دل شمع تا بحسرت فانوس  
چند نشیند نفس در آینه محبوس  
رنگ خنا تهمنی است بر کف افسوس  
شبم مارا هواست پرده نا موس  
شمع درین انجم زدید نجاسوس  
جز بر گنج پا ز طینت مذحوس  
مزد تخیل پرست جلوه محسوس  
صوت موه ذن بس است ناله ناقوس  
پدجش هر گرد با ن تا بر طاء و س

(بیدل) ازین مزروع آنچه در نظر آمد

دانه اول بود و آسیا کف افسوس

گره چو غنچه نپاید زدن بنار نفس  
رمانه صد سحر از هر کنار میخندد  
خوش آزمان که شوی در غبار کسوت عجز  
اشاره ایست باهل یقین ز چشم حباب

فگدنی است ز سر چون حباب نار نفس  
بضبط کار تو و وضع استوار نفس  
چو شعله بر رنگ گردن بلند با نفس  
که دیده و اندود تا بود غبار نفس

بسوی خویش کشد صید را خموشی دام  
 ز موج بخرم جو نبد جهد خود داری  
 متن چو صبح در انکار هستی و موهم  
 دوین محیط که هر قطره صد جنون طیش است  
 شب فراق تو ام زندگی چه امکانست  
 بچاک پاره من در بنیخه ممکن نیست  
 فلک بسا غر خمیازه سرخوشم دارد  
 تا ملی نکشیده است دامنت ورنه

سخن ز فیض تا مل شود شکا ر نفس  
 چه ممکنست در آمد شد اختیار نفس  
 گرفته است جهان را هوا سوار نفس  
 شناخت موج گهر قیدت و قار نفس  
 مگر چو شمع کند سعی اشک کار نفس  
 متاب رشته و هم امل بتار نفس  
 چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس  
 برون هر دو جهان بی یک فشار نفس

فروغ دل طای حامی تیرین (بیدل)

که شمع صرفه ندارد بر هگزار نفس

نفس ثبات ندارد بسست کار نویس  
 جریدت رقم اعتبار را خاکست  
 زمان وصل بصبح قیامت افتاده است  
 سواد مطاب عشاق دقتی دارد  
 شقی که گل کندار خاه بی صبری نیست  
 خط جنون سبقت منطری نم، خواهد  
 شگون بمن ندارد برات عشرت در هر  
 هزار مرتبه دارد شهید تغ و وا  
 ز نقش هستی من هر کجا اثریابی  
 بیاض دید یعقوب اشارتی دارد  
 بنامه‌ئی، که درونام عشق ثبت کند  
 ز خود تهی شد آغوش بی نشانی اوست

شکسته است قلم نهضت اعتبار نویس  
 تو هم خطی بسر لوح اینمزار نویس  
 سیاهی از شب ما گیر و انتظار نویس  
 برای خاطر ما اندگی غبار نویس  
 برات ناله تو هم بر دل فگار نویس  
 چونغمه هر چه نویسی برون تا نویس  
 زبان خامه سیاه است گو بهار نویس  
 قلم بخون زن و بی بیادگار نویس  
 خط جبین کن و برخاک راه یار نویس  
 که سیر ما کن و تفسیر بقره کار نویس  
 بجای هرا الف انگشت زینهار نویس  
 چو صفر اگر ز میان رفته‌ئی کنار نویس

بمشق حسرت از آجلوه فانه (بیدل)

برو سفیدی مکتوب انتظار نویس

نیست بشو و حوا دث آمد و رفت نفس  
 باغ امکانرا شکست رنگ میباشد کمال  
 تا توانی پاس آب روی سایل داشتن  
 ای عدم آواره قید زدگی هم عالمیست  
 مشت خونی هرزه گردد کوچه زخم دلیم  
 دستگاه سفله خویان مایه شور و شرابست

کاروان موج دارد از شکست خود جرس  
 ای ثمرگر فرصتی داری نکام خویش رس  
 خود فروشیهای احسان به که نمانی بکس  
 بیغبه گر بشکست چون طاء و سر رنگین کن نفس  
 حسرت است اینجا بجز عبرت چه میگردد عبس  
 خالی از عرض طایبی نیست پرواز مگس

چون با آگاهی رسیدی گنگوها را محو کن  
بی غباری نیست هر جامش خاک می دیده ایم

نیست منزل جز بیا بان مرغی و شور جر س  
شد بقین کز بعد مردن هم نمی میرد دوس

چون خوابم (بیدل) از وضع خموشی چاره نیست

صاحب آینه را لازم بود پارس نفس

• • •

آب از یاقوت میریزد تکام کردنش  
زان سنم پیرا نصیب ما بغیر از جور نیست  
در عرف زانچه رنخورشید سیماروشن است  
ترک من می تا زداشوب قیامت در رکاب  
بنده پیر خراباتم که از تالیف شوق  
در وضو زاهد چو طوفان بر سر آب آورد  
دل اگر جمع است گو عالم پریشان جاوه باش  
در پی روزی تلاشی آدمی امروز نیست  
کلفت هستی طپشها سوخت در ربض نفس  
چون سحر شور نفس گریه خیالی بیش نیست  
بر دل آرزو ده تمهید شگفتن آفتست

جیب گوهر میدرد دوق تبسم کردنش  
کیست یارب تا بود باب ترحم کردنش  
برق چندین شعاعه وقف کشت انجم کردنش  
نیست پاک از خاک کرده در چشم مردم کردنش  
یکجهان دل جمع کردا نگور در خم کردنش  
می نشاند خاک را در خون تبسم کردنش  
گوهر آسود است در بحر از طلاطم کردنش  
از ازل آواره دارد فکر گندم کردنش  
رشته این ساز خوشد از ترنم کردنش  
تا بکی آینه بی هستی تو هم کردنش  
جام در خون میزند زخم از تبسم کردنش

بی لب دلداری (بیدل) غوطه زد در موج اشک

عاقبت افگند در دریا گهر گم کردنش

آخر چو شمع سوختم از برگ و سوز خویش  
لبلی کجاست تا غم مجنون خورد کسی  
بوی خیال غیر ندارد دماغ عشق  
این یک نفس که آمد و رفت خیال ماست  
در عالمیکه انجم کوری و گریست  
هر کس اسیر سلسله نازد بگراست  
این بیستون قلم رو برق جمال کیست  
بر آرزوی خلق در خلد و انگذار  
بی پردگی نقاب بها رتینیم  
از دور باش عالم نامحر می پارس

یارب نصیب کس نشود امتیاز خویش  
از خویش رفته ایم بطوفان ناز خویش  
عالم گلیست از چمن بی نیاز خویش  
بر عرش و عرش خندد و شب فراز خویش  
هر نغمه پرده بست آهنگ ساز خویش  
ما و خط تو زاهد و وریش دراز خویش  
هر سنگ دارد آتش شوق گذار خویش  
ما را نیاز کن بغم دلتواز خویش  
گل باغ رنگ دارد از اخفای راز خویش  
خقی زده است خلقه بد رهای باز خویش

(بیدل) ببارگاه حقیقت چه نسبت است

ما را که نیست راه بفهم مجاز خویش

آنرا که زخودبرد تمنای مرا غش  
هر چرب زبانی که بشوخی علم افراشت  
رحمت بر آن خسته که چون آه لدامت  
فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت  
پیدائی حق ننگ دلایل نهند  
این نشه ز کیفیت جولان که گل کرد  
حیرت چمن هستی و مخموری و همیم  
در مملکت سایه زخو رشید نشا نیست  
خاکسرت از دود نفس بال فشان است  
از شیون رنگین و فاهیج مهر سید

(بیدل) من و بزمی که زیکنائی الفت

خاکسرت پروانه بود باد چراغش

آه ازین جلوه نقاب فروش  
تو و صد موج گوهر تمکین  
انفعالست شبنم این باغ  
چشمی از نقش این و آن بر بند  
دل افسرده سنگ راه و فاست  
هوش اگر صد قماش بردارد  
آخر کار شعله هموار است  
بهوس پایمال نتوان زیست  
باب غم جز دل گداخته نیست  
قدر داغ جگر چه میدانی  
مایه پرورد جساوه بیاریم

(بیدل) ایام غازه کاری رفت

ماند بخت سیه خضاب فروش

آئین خود آرائی از روزالسنش  
نخچیر فنا غیر از تسلیم چه اندیشد  
طوفان کشاکش ها وضع نفست اینجا  
هر گه نسق هستی موصوف نفس باشد  
موضوع خیالات است آرایش این محفل

چون اشک تراز و قن دل کرد ایاغش  
کردند چو شمع از نفس سوخته داغش  
در گوشت دل نیزند ایدند فراغش  
صبحی که بشبها نکشد بانگ کلاغش  
خورشیده جنسی است که جوئی بچراغش  
ناذره درین دشت بچرخست دماغش  
تمثال در آینه شکسته است ایاغش  
ای پیغیر از ما نتوان یافت سراغش  
آتش قفس ما خسته دارد پرز اغش  
دل آنهمه خون گشت که ایدند بیاغش

بحر در جیب و ما حباب فروش  
من و بیک اشک اضطراب فروش  
عرقی گل کن و گلاب فروش  
اعتبار جهان بخواب فروش  
کاش خون گردد این حجاب فروش  
تو بیک جرعه شراب فروش  
نفسی چند پیچ و تاب فروش  
مخمل مامباد خواب فروش  
مشری نشنه است آب فروش  
روید و کانه کسب فروش  
خاک ما گیر و آفتاب فروش

دل تحفه مبر آنجا کاینه بدستش  
در رنگ تو پردازد تیر بیکه بدستش  
اما هی آن بحریم کاین صورت شستش  
در بند چه بندستش در بست چه بدستش  
چون آینه عنقا ئی نی بود و نه هستش

بر کوس و دهل نتوان بنیاد سلامت چید  
هر چند ز مینگیرست جز نعل در آتش نیست  
سرد ر قدم اشکم کاین شیشه بسنگ افکن  
بیمایگی فقرم تهت کش هستی مانند

چون نقش نگین (بیدل) پا در گل آمانیم

هر چند بنا می ما منگست شکستش

دنیا گله می دار دکان شو ر شکستش  
مانند سپند اینجا هر آبله جستنش  
بی منت خود داری افزیدن مستش  
کمایگی دیوار بر گردن پستش

اشکم قدم آبله فرسانند پیش  
دل سجده فروش سر کویت کز آنجا  
کیفیت یادت ز خود می برد آخر  
حیرانی ما صدفه می صدرنگ نیانت  
ما و نم اشکی و سجود سر راهی  
روشن توان کرد سواد خط هستی  
ما بیخبران سربگریان جنونیم  
پروانه نیرنگ سحرگاه ندارد  
جز سوختن از داغ حضور می توان یافت  
در راه تودار از پرافشانی رنگم  
آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم  
همت خجلست از هوس دست فشاندن  
حرصت همه گر قطره تقاضاست حذر کن  
هفتست غنا چشمی اگر سیرتوان کرد

(بیدل) شمر د بند گریبان ندامت

آن دست که در خدمت دلها نهد پیش

توان شنید صدائی ز دام جستن خویش  
بده غبار دو عالم بیا جستن خویش  
در بهشت گشودم جواب زبستن خویش  
بسر دو اند هوای زبانشستن خویش  
بآب حیرت آینه هست شستن خویش  
ز ناله نیست رها تار بی گسستن خویش  
بدوش ناله گرفته است بار جستن خویش  
مگر چو موج به بند بد بر شکستن خویش

اگر چه غنچه میسر شود شکستن خویش  
مقیم منزل تحقیق گشتن آسان نیست  
خمش گشتم و سیر بهار دل کردم  
برنگ شمع درین انجمن جهانی را  
خیال دوست بهر لوح نقش توان بست  
چه ممکنست تسلی بغیر قطع نفس  
زدود تنگ فضای سپند این محفل  
درین محیط که جز گرد عجز ساحل نیست



چو گل نه صبح کمینمونی بها و پرست  
کمند صید حواسست گوشه گیر بها

شگفته ایم ز بهلوی سینه نخستن خویش  
نشسته ایم چو مضمون بفکرستن خویش

شکنج دام بود مفت عافیت (بیدل)

چو بوی گل نکنی آرزوی رستن خویش

اگر زین رنگ تمکین میزند موج از سراپایش  
بفارت رفته گردد خرام او دای دارم  
زبان در سر مه میفلطد اسیران نگاهش را  
نگاه از چشم حیرانم چو دود از داغ میجوشد  
نخواهد دود خود را شعله داغ خجلت پستی  
وفا در هر صفت بی رنگ تاثیر نیبیا شد  
و داغ هستی عاشق ندارد آنقدر رکوشش  
نگردد زایل از شکندامت نقش پیشانی  
ندارد طاقت یک جنبش مژگان دل عاشق  
با این هستی فنا را دستگاره رفع خجلت کن

خرام خویش هم مشکل تواند برد از جای  
که چون گیسوی محبوبان پریشان نیست اجزایش  
صد ارا هم رهائی نیست از مژگان گیرایش  
قیامت ریخت بر آینه ام برق تماشا پیش  
نیفتد سایه برخاک از غرور نخل بالایش  
هنوز از خاک مشتاقان حنائی میشود پایش  
همان برگشتن از یاد تو خالی میکند جایش  
خطوط موج شستن مشکل است از آب دریایش  
ز بس چون شک لیریز چکید نه است مینایش  
بکام خس مگر از شعله باله نا کسبایش

با این بیمطلبی احرام خواهش بسته ام (بیدل)

که آنگه نیست سایل هم ز افسون تقاضایش

ای خیال آواره نیرنگ هوش  
تا نفس باقیست ما و من بجاست  
زندگی در ننگ هستی مرد نیست  
زین خمستان گرمی دل برده اند  
از جراحت زار دل غافل مباش  
عشق اگر نبود هوس هم عالمیست  
خاک من بر باد رفت و خاموش  
ترد ما غان از مخالف ایمنند  
یارب از مستی تلغز پای من  
زندگانی نشئه و همش رساست  
گر لبا سس به ازدوش افگنی  
یا سس بر جا ماند فرصتها گذشت

تاوانی در شکست رنگ کوش  
شمع بی کشتن نمیگردد خاموش  
خاک گرد و عیب ما و من بپوش  
همچو می با خون خود چندی بجوش  
رنگها دارد دکان گل فروش  
نیست خون دل گوارا می بنوش  
همچو صبحم در نفس خون شد خروش  
گاه خشکی باد می پیچد بگوش  
اشک مینا خانه دارد بدوش  
تا نمی میری نمی آئی بهوش  
میکند عریا نیت خورشید پوش  
امشب ما نیست جزا ندوده و دوش

تا مگر (بیدل) دلی آری بدست

در تواضع همچو زلف یار کوش

ای زلفت سخن گلاب فروش  
 تیغ تا ز تو مو جها دارد  
 زین دو نیرنگ قطع توان کرد  
 ذره می مهری نشان خودی  
 زاهد اکار عشق بی صبی است  
 فرصت اینجا تر اتمه عفاست  
 میروی چشم بسته زین بازار  
 نقش هر ذره می که می بینی  
 زندگانی قماش راحت نیست  
 بر قنار از خود پروذر قند  
 حرف بی موقع از حیا دور است  
 ای شعور تخیال با فجنون  
 همه سقایی آبروی خود دارند

نگه از زر گست شراب فروش  
 از سر بیدلان حباب فروش  
 جلوه گر باش یا نقاب فروش  
 هر کجا باشی آفتاب فروش  
 تودعا های مستجاب فروش  
 گر توقف کی شداب فروش  
 جنسهای ننگه بخواب فروش  
 آفتابست انتخاب فروش  
 تانفس داری اضطراب فروش  
 حیرت ماهان رکاب فروش  
 آبم از پیری شباب فروش  
 این کتا نهامه اتاب فروش  
 یکدو گوهر تو نیز آب فروش

(بیدل) اینجا کجا ست دام و چا صید

دل کمند بست پیچ و تاب فروش

• این صبح که بخوانها بر چرخ برین هستش  
 پر هرزه در امگاز ز زین قافله آفات  
 طغی که کمالش جز کسب دلائل نیست  
 از خیره سر دولت اخلاق نیا در است  
 ادبار هم از اقبال کم نیست درین میدان  
 از وضع ز مینگری گوخواجه بنمکین کوش  
 هر فتنه که میزاید از حامله ایام  
 هر کس بره تحقیق دعوی قدم دارد  
 آنچشم که انسان را سر ما به بینا نیست  
 بر نشو و نما چشمی بکشا و مژه بر بند

دامن شکن همت گردد و سه چین هستش  
 شوری نفس دارد صد صور طنین هستش  
 بی شبهه مکن با ورگر حرف یقین هستش  
 آشوب چپ اندازی تانفش نگین هستش  
 بر مر د تلاش حیز غالب ز سرین هستش  
 دم جز بتکلف نیست رخشی که به زین هستش  
 غافل نشوی ز نهار صد فعل چنین هستش  
 دوری ز در مقصد بسیا ر قرین هستش  
 از هر دو جهان بیش است گر آئینه بین هستش  
 هر گل که تو میکا ری آئینه زمین هستش

از روز شب گردون (بیدل) چه غم و شادی

خوش باش که مهر و کین گره ست همین هستش

بهر کشید ز بس جوش ناز کی تنگش  
 درین چمن سرو برگ حضور رنگ کراست  
 گلی که بوی وفای تو در نظر دارد

مشار چین جبین ریخت با عرق رنگش  
 حنا اگر نکشد دامن گل از چنگش  
 بسنگ هم چه خیال است بشکند رنگش

بحیرتم چه ثمن شکست دامن اشک  
خردند داشت سرو برگ نشاء تحقیق  
تلاش وادی نویدیم از آن بیش است  
مزار کو مکن آن دم که بی چراغ شود  
اگر آینه دل غبار بر دارند  
نیافتیم درین عبرت انجمن سازه  
بخویش باز نشد چشم از وحشت عمر

بچار سوی تأمل نیافتم (بیدل)

ترازویی که گرانتر ز دل بود سنگش

که دار دآبله پائی نمیکند لنگش  
ز یکد و جام رساندم بعالم بنگش  
که اشک سبب کشد در شمار فرسنگش  
قتیله تر کند از خون من رگش  
عبیر پیرهن کعبه جو شد از رنگش  
که چون سپند نفلطد بر مه آهنگش  
دگر چه کار گشاید ز فرصت ننگش

در آتش ریختم نامی که آیم میکند ننگش  
چها اینکوه در خون غوطه زد تابسته شد سنگش  
من از حیرت فرودم صفر بر اعدا د نیرنگش  
چو موج آخر گهر بند بهم آوردن چنگش  
در کیفیت آینه قفلی دار داز رنگش  
بگوش نقش پا ریزد نواهای خم چنگش  
شکستی داشت این مینا که پوشیدند در رنگش  
ندارم آنقدر رنگی که برگردانم آهنگش  
که میترسم بهم آوردن مزگان کند تنگش  
که رنگم تا پرا فشانند حنا میجو شد از رنگش  
پر طاءوس یعنی پنبه مینای بسیر ننگش

بحیرت رفته آینه وهم خودم (بیدل)

چه صورتها که نهفته است بر گل کردن رنگش

که از حیرت محرف می خورد صورت نگر تیغش  
بسی خون ما نتوان گذشت از معبر تیغش  
مگرد در رنگ خون غلطم دمی بر بسز تیغش  
نمایا نیست طوفان شکست از لشکر تیغش  
بیاض صبح دارد آینه روشنگر تیغش  
ز فرق کوه دشوارست خیزد انگر تیغش  
بیرواز آیدم رنگی مگر از شهر تیغش  
سراغ نقش پائی برده ام تا جوهر تیغش

بتاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش  
بمضمون جهان اعتبارم خلد می آید  
بشوخی بر نمی آمد دماغ نازیکتائی  
اگر شخص تمنا دامن ترک طلب گیرد  
بغفلت پاس ناموس تحیر میکند دلرا  
جوانی تن زنا با طفل کنون صبری که پیری هم  
مزاج عافیت از گردش حال تماشا کن  
بتحریری نمی شایم بتغیری نمی ارزم  
تأمل بر قفای حیرت دیدار می لرزد  
چه تسخیر است یارب جذبه تاثیر الفت را  
درین باغم بچندین جام تکلیف جنون دارد

برنگی کجکلاه افتاده خم در پیکر تیغش  
بجوی برگ گل آب از روانی دست می شوید  
درین محفل بسا طراحتی دیگر نمی باشد  
چو موج از عجز گردن می کشد کرو فرامکان  
کدورت بر نیارد طینت نورشید سیما یان  
گر آنجانی است زیر سایه برق بلا بودن  
چو گل در پیکر افسردام وی نمی باشد  
کند گرد از کدامین کوچه خون بسلم یارب

بهار فیض در رنگ شهادت خفته است اینجا  
خط تسلیم سرمشق کمال دیگر است اینجا

بخون (بیدلان) گویند ابرویش سری دارد

سر سودائی نمی منم بقربان سرتیفش

ه پر خود نمایء کارگه چند و چون مباح  
بیمغزیت (گرای) بفکری نمیکند  
افسردگی گل چمن اعتبار چند  
تا کسی برنج سرکشیء طبع ساختن  
علم لدن و دیت انفا س آدم است  
خافل ز خوب و زشت شدن شرط محرمیت  
این است اگر کشاکش هنگامه نفس  
با هر کمالت اندکی دیوانگی خوش است  
خود را بوا دی نمی که ز تسلیم چاره نیست  
با عجزان فروتنی آثار عزت است  
فرها نیستی چه تمنای جان کنی است

عاجز کشی است شب و روزگار

(بیدل) بچشم خیره نگاهان زبون مباح

تبسم بر سحر دارد جراحت پرور تیغش  
بجوهر ناز دارد گردن فرما نبر تیغش

در خانه بی که سقف ندارد ستون مباح  
ای شیشه نمی بهوس سرنگون مباح  
یا قوت اگر شوی برگ سنگ خون مباح  
آفت رکاب را یض اسب حرون مباح  
محوشغال و زاغ بوهم شگون مباح  
زین پیش گیرم آینه بودی کنون مباح  
بیش از دود غبار برون و درون مباح  
گیرم که عقل کل شده بی جزون مباح  
چون خامه جز بلغزش پاره نمون مباح  
از هر که همسرتو نباشد فزون مباح  
سنگ ترازوی عمل بیستون مباح

هر کرا سرمایه رنگبست میگردد سرش  
کز خیال سایه بالیست بالین پرش  
بی شراب لطف ساقی کیست آب کوثرش  
نشه در سر میدود چون مو ز خط ساغرش  
سجده دامن چیده باشد بهر تعظیم درش  
شسته است این نقشها را یک قلم چشم ترش  
ظلم بر بیطاقتی کردند از خاکسترش  
موج اگر گردد نگیرد آب دریا بر سرش  
جای پهلوانانه میغلطد بروی بسترش  
واعظ است آن شعله کز خاشاک باشد منبرش  
میرود جانی که میگردد دیوالی پیکرش  
لغزش و زنگان مینا افتعال مسطرش  
خس بچشم دام می افتد ز صید لاغرش

بزم امکان بسکه عام افتاده دور ساغرش  
مغز آسایش چسان بندد سر فرماندهی  
بی حضور وصل جانان چیست فردوس برین  
جان فدای معجز ساقی که پیش از میکشی  
چون منو نقش چینی از جبینم گل کند  
حسرت عاشق چه پردازد بسیر کاینات  
داغ حرمان شعله بی دارم که در پرواز شوق  
بسکه عاشق سرگردان افتاده است از بار دل  
رحم کن بر حال بیماری که از ضعف بدن  
دولت تیز جفا کیشان بدان بی غیرتی  
خواجها ز چرت آحور بها هم معان فریبی است  
چشم حیرانان نظار آهنگ مشق غفلت است  
گریه دارد عشق بر حال اسیران وفا

نیست (بیدل) را پذیر از خاک راه بیکی

آنکه گاهی از کرم دستی گذارد بر سرش

بسا ز نیستی بسته است شورما و من بارش  
خجالت باد ماغ بید همچون پر نی آید  
ز آشوب غبارم هر یکم سنگت میاورد  
ز حرف یوج نتوان جز به بیمغزی علم گشتن  
کمند حب جامه از خلق و انگشتن نمی خواهد  
صفای هم دام پا لغز نیست از عبرت میباش ایمن  
نمیانی که رخصت عزم همت میکند جولان  
جفا با طینت مسرور عاشقی پر نی آید  
بر رفع کلفت غفلت غبار خود ز پا بندان  
خیال بجز چندین موج گوهرد بنظر دارد  
مجان یوج ما را از حقیقت یاز میدارد  
کبا هم کرد اندوه جدائی هر چه راه یدم  
بنمیر دل آنچنگم کسی دیگر چه پرد ایزد  
در بن غفلت سرابی عبرت آگاهی نمی باشد

بهارت بلبل دارد که شکل لاست منقارش  
جها نی زحمت خم میکشد از دوش بی بارش  
نوضبط شیشه خود کن پری خیز است کهسارش  
سر منصور با ید پنبه بند دبر سردارش  
سلیمانی سری دارد که زنا راست دستارش  
بسر غلط اند گوهرد را عرو و طبع هموارش  
حیا از هر دو عالم میکشد دست عیاندارش  
مگر از درد محرومی ریرون پا خلد خارش  
شکست سایه دارد هر چه می افتد ز دیوارش  
که میدارد جها ید بندند مشتاقان دیدارش  
بسیر نرگستان غافلیم از چشم بیمارش  
کسی یا رب درین محفل نمفتد با نگه کارش  
طذاب و سع همت پر گزیده بسته است معمارش  
مژه تا با آنز در چشم نمودند یدارش

چو تصنی بر هلال آخربخجلت خاک شد (بیدل)

کز ننگ نا تمام بر نیا مد خط پر کارش

بسکه افتاده است بی نم خون لبید لاغرش  
آنکه چون گل زخم ما را در نمک خواباند و رفت  
بعد مردن هم مریض عشق بی فریاد نیست  
بحر نرنگی که عالم شوخی امواج او ست  
من ز جرات بی نصیبم لیک دارد بیخودی  
تا نفس باقیت دل را از طهیدن چاره نیست  
کوس وحدت میزند دل گریه بر و شان نیست و هم  
باید از شرم فصولی آب گردد دهمت  
ها فیت دل را تنکس ما به دارد چون حباب  
پر بلند است آستان بی نیازهای عشق  
از سراغ مطلبم بگذر که ما نمند سپند  
بسکه از در محبت (بیدل) ما گشت زار

میخورد آب از صفای خود ز بان خنجرش  
چون سحر شور نسیم میچکد از پیکرش  
گرد میبالد همان گر خاک گرد دسترش  
میدهد عشق از حباب من سراغ گوهردش  
گردش رنگی که میگرداندم گرد سرش  
طا بر ما دام وحشت دارد از بال و پرش  
شاه اینجا میشود تنها بجمع لشکرش  
میهمان عالمی آنکه غم گاو و خرش  
از شکستنها مگر لریز گردد ساغرش  
آنسوی این هفت منظر حلقه ای دارد درش  
ناله ای گم کرده ام میجویم از خاکسترش  
همچو مژگان میخالد در دیده جسم لاغرش

مباد با ز فتنه حرص در تلاش جنون  
بر نیج کلفت تمکین غنا نمی آرد زد  
ز وضع عافیت بوی ناز می آید  
بحر ف و صوت نهی گشتن از خود آسان نیست  
چو نخم راحت بپریشگی غنیمت گیر

اگر ز درد سر هستی آگهی (بیدل)

نفس چو خامه تصویر ز نهار مکش

ز پای هر که درین رنشت خار مکش  
چو موج گوهر از آسودگی فشار مکش  
ببحر غرق شو و منت کنار مکش  
چو سنگ محمل او هام بر شرار مکش  
سرفته ده ز نشو نما بدار مکش

بچشم زخم دلها سر مه گردد دحو هر تیغش  
بکوثر سرفرو و نارد تمنا پرور تیغش  
کف خونی که نگذارند برگرد سر تیغش  
بقصد خون من جوهر بود بال و پر تیغش  
خطی جریر نوشت مانند آرد دفتر تیغش  
کجا شور شهیدان بشنود گوش کر تیغش  
شفق بر خود طپد از رشک دامان تر تیغش  
سری کوتاه برض گردش آرد ساغر تیغش  
باین شوخی چنان خوابیده جوهر در بر تیغش  
کجا پهلوی نهاده کس گر نیا شد بتر تیغش

بقطع زندگی (بیدل) نفس مهلت نمیخواهد

و موزی نیامی روشنت از پیکر تیغش

بیتومشکل کنم از خاق نهان جوهر خویش  
ساکنان سرکویت رهوس ممتازند  
فطرت هست بکیفیت اعلی تر سد  
عاشق و یاد رخ دوست که چشمش در سا  
زانجو شد عرق خجلت تمثال ز شخص  
هر چه خواهی همه در خانه و خود می یابی  
عجز رفتار من آخر در بیباکی زد  
صبح جمیعت ما سوخته جانان دگر است  
سعی و وابستگی آخر در فیضی نگشود  
سایل از حادثه آب رخ خود میریزد  
فکر لذات جهان کلفت دل می آرد

اشک آینه یاس است ز چشم تر خویش  
خلد خواهد بغرق غوطه زد از کوثر خویش  
کس چو گل آبله را اجاند هد بر سر خویش  
خواجه و حسرت مال و غم گاه و خر خویش  
عالمی آینه کرده است نهان در بر خویش  
همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش  
اشک تا آبله پا گشت گزشت از سر خویش  
ختم شبگیر کن ای شعله بخاکستر خویش  
عقده در کار من افتاد چو قفل از بر خویش  
بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش  
نی بصد عقد و فشرده است لب از شکر خویش

سفاه را منصب جاه است ندامت (بیدل)  
 بیخال نگذاشت گل را صنعت آرزای خویش  
 هرزه باید تاخت عمری در تلاش عافیت  
 هر نفس آوار هه فکر کنار دیگریم  
 عالم انس از فراموشان وحشت مشربست  
 بار نو میدی بدوشم همچو شمع افتاده است  
 تا بر اید از فشار تنگی این انجمن  
 دل هزار آینه روشن کرد اما پی نبرد  
 رفته ایم از خویش و حسرتها فرا هم کرده ایم  
 هر کجا خواهی رسید امروز در پیش و پس است  
 رنگت و بوی چون غنچه ات آخر گریبان میدرد  
 صد قیامت گر بر ابد بر خیزد آمدن

(بیدل) از افمانه ات عمریست گو شم پیر شده است

یک نفس تن را که از خود بشنوم غوغای خویش

عالمی بی برده است از شوخی پیرا هنش  
 دست شستی را آب حیوان و گریختی دامش  
 جز غبار من که آشت از نگاه پرفاش  
 گل باد آورد نم تا دل بدام آوردنش  
 می برد گر داند پهلوی برون زین گلشنش  
 خط ساغر میکند گل گردد خود گردید نش  
 هر گل اینجا خندد در خون میکشد پیراهنش  
 خانه زنجیر را هی نیست غیر از روزنش  
 مهرزنا بن صفحه چندانی که سازی روشنش  
 شمع رنگت رفته می بید همان پیرامنش  
 گر نبرد از بد بخونم خون من در گردنش

جز عرق (بیدل) زوی پیریم حاصل نشد

آه زان شیری که خجلت میکشد از رو غاش

سر برون آرا از گریبان معنی برجسته باش  
 همچو می خون در جگر زین شیشه بشکسته باش  
 زین دوه مصرع دور مگذارند کی پیوسته باش

تا کی افسردن دمی از فکر خود و ارسته باش  
 گردن آری جرات از خا نمان بر هم زدن  
 تا بفهمی ربط استعدا هستی و عدم

روزی اینجاد ر خور آدم دهن آماده است  
هزم صاد ق می رهاند چون تن از بند طبع  
دخل بیجا بت زد رد اهل معنی غافلست  
چند باشی از فراموشی ایام وصال  
خواستم از دل برون آرم غبار حیرتی

از اقامت شرم دارد (بیدل) استعداد شمع

هر قدر باشی در بنمحفل ز پائشسته باش

تماشائی که من دارم مقیم چشم حیرانش  
نفس در سینه ام تیر یست از بیدانه جراحش  
بعالم برق حسنت آتش افکنده است میترسم  
چنان روشن شوند یا رب سواد سرنوشت من  
ز ترک پیرهن آزد گانرا نیست رسوائی  
جنون گردید ما را ره نمای کعبه شوقی  
صفای دل کدورت های مکر و تو بست آخر  
پی آزار مردم از جهنم کم نمی باشد  
عدم راهستی اندیشیدن نگذاشت بید صورت  
نظروا کرده ای ترک هوسهای اقامت کن  
بگردش هر نفس رنگ بهارت دست میدهد

بیاض آرزو (بیدل) سواد حیرتی دارد

که روشن میکند عبرت بچشم پیر کناش

جفا جوئی که من دارم هوای تیرمژگانش  
بیاد جلوه ات گردیده مژگان می نه در هم  
جنون کن تا دلت آئینه نشو و نما گردد  
تغافل صرفه تست از مدار ای فلک مگذر  
علاج سختی ایام صبر تند میخواهد  
بترک و هم گفتنی التفات این و آن تا کی  
جهانی را بحسرت سوخت این دنیا بی حاصل  
نفس غیر از پیام داغ دل دیگر چه می آرد  
غرو راندیشه ای تا کی خیال بندگی پختن  
ادب ابرام راهم در نظر هموار میسازد

محرم منقار ساز آن نهال پسته باش  
شاید از پستی برون آئی کمر می بسته باش  
ناخنی تاهست دور از سینه های خسته باش  
رنگت های رفته یادت میدهم گلدسته باش  
تا بلب آمد نفس خون گشت و گشت آهسته باش

هزار آئینه یک گل میدهد از طرف بستانش  
که من دل کرده ام نام بخون آورده بیکانش  
که گیردد و دخط دامن چو دست دادخواهانش  
که از بی حاصلی کرد ند نقش طاق نسیانش  
ندارد ناله آثار ی که بایددید عریانش  
که از دل های بی طاقت بود در یگت بیابانش  
دو عالم دود کرد دانشا چراغ زبرد امانش  
بهشت جاودان و یک نفس تشو بش شیطانش  
چند شوار یست کز او هام نتوان کرد آسانش  
که شمع اینجاهان پامیکشاسر از گر بیانش  
چه لازم آسبنا بانت کند وضع پیمانش

بود چو نشبتم کل دل نشین هر زخم بیکانش  
بجز حیرت نمی باشد چراغ زبرد امانش  
که بخت سبز دارد دانه در چاک گریانش  
که اینجا میزبان سیر است از پهلوی مهمانش  
در شتی گر کنند سنگت مقابل کن بسندانش  
غباری کزد دل آوردی برون دیده منشانش  
چه باقوت و کدامین لعل آتش در بدخشانش  
بمکانویی که دارد آتش و دواست عنوانش  
تو در جیب آدمی داری که هر و دواست شیطانش  
بخشکی نیست مکروه از سریشم وضع چسپانش



جهان هر چند در چشمت بساط ناز می چید  
چمن زار جراحت (بیدل) از تبرش دای دارم

XXX

چند پاشی ز جنون خاک هوس بر سر خویش  
ساز خست چمنی را برخت زندان کرد  
اینکمان خانه اقا متکده الفت نیست  
نقد مادره صفت در گره با دفناست  
عمرها شد قدم عافیتی می شعریم  
خجلت هیچکسی مانع جمعیت ماست  
پیش ازین منفعل نشو و نمائتوان زیست  
سینه چاکان بهم آمیزش خاصی دارند  
خودشاسی است تلافی گر پر وازدلت  
عرض دانش چقدر کلفت دل داشته است  
ای نگه عافیت در خور مشق خوابست  
بیتو غواصی دریای ندامت داریم  
مشر بیا سندانم چقدر حوصله داشت

تو بیرون ریز چون اشک از فشرده های مژگانش  
که حسرت غنچه می بندد بقدر یاد پیکانش

ای گل این پیرهن رنگ بر آراز بر خویش  
به که چون غنچه دگردل نهی بر زرخویش  
عبرت گبر ز کیفیت بام و در خویش  
غیر پرواز چه داریم بهشت پر خویش  
شمع هر چشم زدن میگذرد از سر خویش  
ذره آن نیست که شیرازه کند دفتر خویش  
مواجهه قد را بیا لد بتن لاغر خویش  
صبح در شبنم گل آب کند شکر خویش  
نیست بر آئینه هامنت و شکر خویش  
مژه در دیده شکست آئینه از جوهر خویش  
بفسون مژه تغییر مده بستر خویش  
غوطه ز شبنم مالیک به چشم تر خویش  
پر نکردم ز گذار دو جهان ساغر خویش

کاش (بیدل) الم یکسیم واسوزد

تاز خاکستر خود دست نهم بر سر خویش

در آغوش کمان بردل قیامت میکند تیرش  
که چون آئینه بی حرفت صافیهای تیرش  
جهانی میتوان آتش زدن از رنگت تصویرش  
گرازتار نظر سازند موی کلاک تحریرش  
بصدخورشید نتوان شد حریف منع شبگیرش  
برهن دار دایمانی که شرم آید ز تکفیرش  
بغو غامی فرو شد هر که باشد آب در شپارش  
که آزادی پر افشان نیست از آواز زنجارش  
بیک بست و گشاد چشم آخر شد بموزیرش  
که گوهر بر شکست موج موقوفست تعمیرش  
اگر معنی شود جستن ندارد دگردنخچیرش  
جوانیها اگر اینست رحمت باد بر پیرش

چنین تا کی طبد در انتظار زخم نخچیرش  
مگر آنجلوه در یابد زبان حیرت مارا  
اگر اینست برق خانه سوز شعله حسنت  
مصور جلوه نواند دهد نقش میانت را  
سیه روزی که یاد طرهات آوازه اش دارد  
با بن نیرنگ اگر حسن بتان آئینه پر دازد  
بسی جان کنیها کوهکن آوازه می دارد  
درین دشت جنون الفت گرفتاری نمیداد  
نفس می بست بر عمر ابد ساز حباب من  
دل جمع آرزو داری بساط گمگوطی کن  
بصحرائی که صیادش کمند زلف او باشد  
بصد طاقت نکردم راست (بیدل) قامت آهی

جوانی دامن افشان رفت و پیری هم بدن بالشت  
 ز پرواز نفس آگه نیم لیک اینقدر دانم  
 بخواب و هم تعبیر بلندی کرده ام انشا  
 و داع ساز هستی کن که اینچاهر چه پیدا شد  
 مزاج نانوایان عشق چون آتش تویی دارد  
 شبستان جانود یگر جنونق داشت حیرانم  
 گرفته ام نو بهار آمد چه دارد گل درین گلشن  
 بضبط ناله دل میگردد از مپیکر خود را  
 غنا و فقر هستی آنقدر فرصت می خواهد

بهر آنکی که برد از زند احوال من (بیدل)

چو تار ساز باله تساقیامت ناله می نالیش

گشت از قامت خم گوش بر آواز خلخالش  
 که آخر تا شکستن میرسد سعی پرو باش  
 بگردون می تند هر کس بقدر گردش حالش  
 نفس گردد پید بر آینه تحقیق تماشا  
 که جز خاکستر بنیاد هستی نیست نبخالش  
 چراغان گر نمی بود از شرار سنگ اطفالش  
 همان آینه دار وحشت پاراست امسالش  
 مگرد ر سر مه غلطم تا کنم یکخامشی لالش  
 نفس هر دم زدی برده است اذ بارو اقبالش

نبرد این شعله را خرابی که خاکستر زنا آتش  
 سجود بسمل ایجاد رخم بالست محرابش  
 بنای اشک غبار لغزش پا نیست سیلابش  
 حذر از استرم خمل لباس ابره سنجاش  
 نهال رأفت از وضع ملایم میدهد آتش  
 ندارد لیلی آنرقی که مجنون آورد آتش  
 که نامزگان در آتش خفته است و می برد خوابش  
 ندارد پدچش طو وارد ریاضی گردد آتش  
 عرق تا جبهه خوابانید آخرد رمی ناهش

اگر این برق دارد آتش رخسار او (بیدل)

بیابی در پس دیوار هیچ آئینه سیمایش

کرم کن و عرق انفعال احسان باش  
 چو شبنم آب شو اما بچشم حیران باش  
 قدم بر افسر شاه گداز و سلطان باش  
 گل و سیله با بوس خوشخبران باش  
 جگر چو صبح بجا کی ده و گلستان باش  
 بحسن معنی کفر آبروی ایمان باش  
 چو گرد بر سر این خاکدان پریشان باش  
 چو شعله در جگر سنگ داغ جولان باش

جوانی سوخت پیری چند بشاند بمهتابش  
 هوای کعبه تحقیق داری ساز تسامی  
 بجرات بر مباسان جمعیت غنیمت دان  
 چو آتش جاه و نیاید مژه خواباندنی دارد  
 طریق خلق داری سنگ بر ساز درشتی زن  
 بساط بی نیازی باید تا ز دور بوسیدن  
 درین محفل چو شمع آورده ام غفلت کعبین چشمی  
 ره می تحقیق از سر کریان طی نمی گردد  
 بیاد شره گبین چشمی قدح می زد خیال من

چو ابرو بحر زلاف مخا پشیمان باش  
 بساط اینچمن آینه داری اداب بست  
 حضور آبله پنا اگر بدست افتد  
 ز خون خود چو حنار ننگ تحفه پردازد  
 چه لازمست کشی رنج انتظار بها  
 ز مشرب خط و خا بتان مشو غافل  
 هوا پرستی جمعیت از فرسوده دلیست  
 کجاست وسعت دیگر سواد امکانرا

ز فکر عقده دل چون گهر مشوغافل  
دلیل مطلب عشاق بودن آسان نیست  
بساز خادّه هم نسخه بودن آرامست  
بجز فنا نمک ساز زندگانی نیست  
در بنچمن همه عاجز نگاه دیداریم  
چوننگ دلخوچه فخر کلاه غفلت تست

دلیل وحدت از افسون کثرتی (بیدل)

همینقدر که بجسم آشنا شدی جان باش

فراموش خودم چند آنکه گوئی رفتم از یادش  
جهان تنگست بر صیدی که دامت گیرد آژادش  
زموی چینی افکنده است طرح دام صیادش  
ز جوی شیر و اشد لعزش رفتار فرهادش  
فلک آخر ز روز و شب دومو شد کلک بهزادش  
برون آشیان در بیضه پرورده است فولادش  
چراغ زیر دامن نیست چندان زحمت بادش  
که نتواند نفس گردن کشید از جیب ایجادش  
مگر دران گردد سر صیدی که بناید کرد آژادش  
عرق تاکی نامیم خشک ترد ستست استادش  
مگر این نقطه گردد صفر ناروشن شود صادش  
که خاک بیستون شد سر مه و نداشت فریادش

نه هجران دانم و نی وصل (بیدل) اینقدر دانم

که الفت عالمی را داغ کرد آتش به بنیادش

نهان ترا زرگشت خوابست موج باد در جامش  
مهرس از شانز کوناه دست آغاز و انجامش  
که آسمی رساند جنبش مژگان بر اندامش  
نگاهی نیست در چشمم که حیرانی کند راهش  
اگر بایی بصد دست دعا بردارد شامش  
بکام خویش هم مشکل که باشد لعل خود گامش  
همه گر سنگ باشد بر سر رمی بند آرامش  
چو جوهر لعل خورشید جوشد از درو بامش

چو تمثالی که بی آینه معدوم است بنیادش  
نفس هر چند گردد دنا له بردل باره بگرد  
گرفتار شکست دل ندارد تاب نالیدن  
سفیدیهای مو کرد آگه از عمر بیحاصل  
ثبات رنگ امکان صورت امکان نمی بندد  
جهان نا این پرافشانی ندارد بوی آزادی  
سخن بی پرد ه کم گوا ز زبان حاق یمن زی  
بتصویر سحر مانا غار ناتوان من  
گذشتن از خط ساغر بمخو روان ستم دارد  
حیا از سر نوشتم نقطه بی نم نمی خواهد  
دن از هستی تهی ناگشته در تحقیق شک دارد  
چه شورا فکند شیرین درد ماع کوهکن یارب

چو دریا بد کسی رنگ ادای چشم خود کامش  
رسائیه بفکر طرده او خاک می بوسد  
خیال او مقیم چشم حیرانست میترسم  
بدوق شوخی آنجاوه چون آینه شبنم  
تبسم ساغر صبح تمنای که میگرد  
گرا این باشد غرور شیوه نازی که من دیدم  
چه امکانست دل را در خرامش ضبط خود کردن  
اگر در خانه آینه حسنش پرتو اندازد

نه تنها در دل آینه رنگ جلوه میبخشد  
طواف خالک کوبش آتقد رجهد طرب دارد  
در آنم حفل که حسن عالم آرایش بود ساقی  
زنخل آن قد دلجو نراکت را تماشا کن  
امید از وصل او مشکل که گردد داغ محرومی  
سرا نگشت اشارات خطش بادیده میگوید

در آغوش نگینها هم تبسم میکند نامش  
کهرنگ و بوی گل در غنچه های بند دلاهرامش  
فلک میناست می عیش ابد خورشید و مه جامش  
که خم گردد دیده شاخ ابرو از باره و بادامش  
نفس نامیطلبد بر خویش در کار است پیغامش  
حد ربا بد ز صیادی که خورشید است در دامش

مریض شوق (بیدل) هرگز آسودن نمیخواهد

که همچون نبض موج آخر کفن میگردد آرامش

چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کوبش  
کف بی پنجه گیرائی ندارد حیرتی دارم  
سواد نیست آزادی که روشن یاریش کردن  
چه طوفانها کز انداز عتاب او نمی بالد  
درین باغ اتفاق شبنم و گل میکند داغ  
ادبگام محبت بر ندارد ناز گستاخان  
مریض الفتش تمهید آسودن نمیداند  
چه امکانست بند آرزو نقش میانت را  
بیای عند لیب از شوق قمری هم شو غافل  
نه خلوت ما یلم نی انجامن سیرانیقدردانم  
بهار آلود رنگ تمنایت دلی دارم

سرافقاده بی دارم که پیشا نیست زانویش  
که آینه چسان حیرت گرفت از دیدن رویش  
خط گرداب میخواند اسیر حلقه و ویش  
زبان موج میفهم ز طرز چین ابرویش  
نگاهم کاش سامان عرق میکرد بر رویش  
بعید از جبهه من نقش پائی نیست در کوبش  
مگر گردانیدن رنگی دهد تغیر پهلوش  
اگر سعی ضعیفها نسا زد خانه مویش  
چمن دارد خط پشت لب از سربل جویش  
که هر جا سر بر آرد شمع در بیشت زانویش  
که گرسر گلی در خاطر افتد میکنم بویش

ز احسانهای تبر او چه سنجد بیخودی (بیدل)

مگر انصاف آگاهی نهد دل در تر از ویش

چه لازمست کشد تیغ چشم خونخوارش  
بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد  
چمن بفیض بیا بان ناامیدی نیست  
محیط فیض قناعت که موجش استغناست  
ندارد آنهمه تخم بین عرصه امکان  
بساط خامش هستی ستیزه آهنگم  
کباب همت آن رهروم که در طلبت  
ز ناله بلبل آسوده است و میترسم  
ز جلوه توجهان کاروان آینه است

بروی دل که نفس نیز میکند کارش  
نگاه عجز سر شکست مهر طوهارش  
که از شکستن دل آب میخورد خارش  
چو آب آینه سر چشمه نیست در کارش  
ببند چشم و به پیما فضایی مقدارش  
مگر رسد بنوای گسستن تارش  
چو اشک آبله دارد عنان رفتارش  
دل دو نیم دهد با زیاده منقارش  
بهر چه می نگریم حیرتست در بارش

غرو ر عشق نتره بساط خود را می است  
 دماغ کس نخر د گلفروش بازارش  
 فریب عشرت طوی که میخورد (بیدل)  
 برنگت سایه سر ما و پای دیوارش

چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش  
 بس است از موج خون بیگناه از جوهر تیغش  
 بآئینی که شاخ گل هجوم غنچه می آرد  
 چرا خون نم حمال نیست یارب در بر تیغش  
 محبت گریه لبت شد چه امکانست نومیدی  
 کف خون هم بجائی میرساند رهبر تیغش  
 بصد تسایم می باید رضا جوی قدر بودن  
 جوا بر و بر سر چشمست حکم لنگر تیغش  
 بیال طایر رنگ از رنگ گل رشته مینا شد  
 راهائی نیست خونم را زدام جوهر تیغش  
 اگر خورشید در صد سال یک لعل آورد بیرون  
 بدخشا نها بیکدم بشکفاند جوهر تیغش  
 خطی از عافیت در دفتر بسمل نمیگنجد  
 مزین بر صفحه دل های ماجز مسطر تیغش  
 بحرست عالمی بیتاب رقص بسماست اما  
 دماغ دست از آب خضر شستن بر نمیدارم  
 درین میدان شو منکر تلاش تا توانا ترا  
 مهنو هم سری می آرد آخر بر سر تیغش

چه مقدار آبر و سامان کند خون من (بیدل)

بدریا تر نه بگر د ز زبان از در تیغش

چیا بی پرده نپسندید را از حسن یکتایش  
 پری تا فال شوخی زد عرق کردند مینایش  
 دلی می افشرد هر پرزدن تحریر یک مؤگانت  
 ندیدانم چه صید است این که دارد چنگ گدایش  
 چراغ عقل در بزم جنون روشن نمیگردد  
 مگر سوز دماغی در شبستان سو بدایش  
 بجنت طرفی از جمعیت دل نیست زاهدرا  
 چو شمع از خام سوزی سوختن باقیست فردایش  
 بساط نقش پا گریست در وحشا گنگ امکان  
 زهر جاشعله ای جسته است داغی مانده بر جایش  
 بنو میدی خمار هشرت این انجمن بشکن  
 دو عالم نیک و بد را شخصت آینه نهمت  
 مقیم گوشه دل چون نفس دیوانه ای دارم  
 قناعت کرده ام چون عشق از آینه امکان

ندانم سایه با بخت که دارد تو امی (بیدل)

مقیم روز بودن بر نمی آرد ز شبها یش

خط مشکین شد و بال غنچه جان پرورش  
 گشت در گرد تیمی خشک آب گوهرش  
 گر با این شوخی کند عکس تو سیر آینه  
 میطپد بر خود بر رنگ موج دریا جوهرش  
 هر کرا از نغمه ساز سلامت آگهی است  
 نیست جز ضبط نفس در بزم دل خنیا گرش  
 نسخه دل عالمی دارد که گرو امیر سی  
 هست صحرای قیامت صفحه ای از دفترش

گر به باد بیخوردی پیمای دشت الفتم  
 ناله ام عمریست طوفان فهمیده است چیست  
 سعی آرامم حریف و حشمت سرشار نیست  
 طفل خوئی گر زند لاف کمال آهسته باش  
 بی فنا نتوان چراغ اعتبار افروختن  
 احتیاجت نیست جز اینجا دعیب دوستان  
 کبر پائی از کمین عجز ما گل کردنی است

تیغ خو نخواه راست (بیدل) جا ده دشت جیون

تا ز سر نگذشته می نتوان گذشتن از سرش

خواه در معمور جان خواه در ویرانه باش  
 چشم منت جز بنور عشق نتوان آب داد  
 دوی قدرت را کن هیچ کارت بسته نیست  
 دشت سوداگر دانا رشر سلا مخانه است  
 کاروان عمریست از پاس قدم بهام بچورد  
 بیوفائی صورت رنگت بها رزندگی است  
 مستی سرگشنگان شوق نا هنجار نیست  
 تا نامل می گماری رفته اند این حاضران  
 عالمی مست خیال نرگس مخمور اوست

(بیدل) اجزای نفس تا کی فراهم داشتن

پای ناسر ریشه می بی احتیاط دانه باش

در آن کشور که پیشانی گشاید حسن حاویدش  
 ز خویشم می برد جانی که میگردم بهار آنجا  
 بگزار ری که الفت دسته بندموی معنونیست  
 اشا رات حقیقت بر میجاز افکند آگاهی  
 زبس اسرار پیدائی دقیق افتاده است اینجا  
 گرا این یاس از شما رسال و ماه کلفتم خیزد  
 بچندین جام نتوان جز همان یک نشه پیمودن  
 جنون مضرا بی ناموس الفت نغمها دارد  
 چه مقدار آگاهی بر خویش چینه قطره از دریا  
 نبردازی بفکر نغمه تحقیق من (بیدل)

کاسمانهم میکند گردیدنی گسرد سرش  
 وای پیمای که غیر از دل نباشد بسترش  
 خواب من چون غنچه بر می آرد از بالین پرش  
 میکند چون اشک آخر خو دنما ئیها ترش  
 آتش ما شعله می بار د پس از خاکسترش  
 مطلبی سر کن به پیش هر که میخواهی کرش  
 سایه هم خورشیدی یا ندانم دیگرش

با هزاران در پس دیوار خود چون شانه باش  
 صبقل آینه می خاکستر پروانه باش  
 ای سراپایت کلید فتح بید ندانه باش  
 در پناه سایه مو چون سردبوانه باش  
 پروو محمل کشان اغزش مستانه باش  
 آشنای خویش شو یعنی ز خوئیگان باش  
 شعله جواله شو سر بر خط پیمان باش  
 چشم بر محفل گشا و گوش بر افسانه باش  
 گر تو هم زین شه بوئی برده می میخانه باش

گرفتن تا قیامت برندارد نام خورشیدش  
 نگاه ساغر ایمای گل با دام تمهیدش  
 هوا هر چند بالند نگذرد از سایه می بیدش  
 خرده رجا پری در جاده آمد شیشه فهمیدش  
 نظروا کرد بر کیفیت خویش آنکه پوشیدش  
 مه نوحم شود چندانکه از دوش او فتد عیدش  
 تو هم پیمان می داری که پر کرده است جمشیدش  
 شکست از هر چه باشد میزند بر سایه امیدش  
 خیالت است تحقیقی که ممکن نیست تقلیدش  
 که چرخ اینجا خمیدن مبخشد با چنگ ناهیدش

در طلسم دهر خصم راحت از چشم خویش  
در خیال جاوه ات ادر نگه جو شیده ام  
جوهر بینش خنک زمر به ط کس مباد  
تا شدم آینه حسن تجسلی پرورش  
امتحان آگنی (بیدل) سراپایم بگذاخت

هرچو شمع افکند آخر هبم از چشم خویش

چون نگه باد در رکاب و حشم از چشم خویش  
عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش  
پای تا سر یکدل بیطا قتم از چشم خویش  
کرد چون نظاره پنهان حیرتم از چشم خویش

ساغری واری شکست رنگ را ومار باش  
گردل آسوده خواهی عقد هئی این تار باش  
گرچه جان باشد از اندیشه اش بزار باش  
چون نگه در هر کجا پامی نوی هموار باش  
چترشاهی گر باشی سایه دیوار باش  
سودن دستی نبازی جهد کن در کار باش  
یعنی ای واما نده در خمیازه رفتار باش  
نالها زخود میرو دگوشش جهت کهسار باش  
یکد و ساغر محو عشر تخم از خار باش  
جهد بر مشق نو خطی میکشد بر کار باش  
ای نگاهت مفت فرصت طالب بدار باش

عاقبت (بیدل) ز چشم خویش بایدر رفتت

ذره هم کم نیست تابا شی همین مقدار باش

دل بهجران صبر کردا ما فزون شد شیونش  
مزرعی کز اشک درد آلود من آتش مید  
یک نگه بیش از شرار من هوس نگشود چشم  
هر خمی زانراف مشکین طاق میزای دلست  
جنبش مژگان گرانی میکند بر عارضش  
نقد عاشق از دو عالم قطع سودا کرد نیست  
عشق را با خانه پردازان آبا دی چکار  
خط مشکینی که رچشمم جهان تار یک کرد  
برمدارای جستجو دست از طپید نهای دل  
نا توانی پردائی اسرار مطالبها مباد  
باراندوه فسا را از ندگی نا میده ایم

خون طاقت ریخت دندان بر جگرافشردنش  
نال خیزد چون سپند از دانهای خرمنش  
عالمی را اگر دپنهان گرد از خود رفتنش  
شانه را دست تصرف دور باد از دامنش  
سایه گیسو کبودی میرساند بر تنش  
چون نگه ربطی ندارد دل بمژگان بستنش  
کرده اند این گنج از دلهای ویران مسکنش  
سرمه دارد چشم خورشید از غبار دامنش  
این جر سراهی بمنزل میگشاید شبونش  
نال گاه عجز میگردد نگه پیراهنش  
شمع جای سر بریدن میکشد برگردنش

قلمت ختم گشته (بیدل) التیفات ناز کیست

همچو ابرو گوشه نی چشمی است بر حاله منش

دل بیدار نگیند ارد تا کنم فاشش  
درین محفل نیا ورد نداز تا رنگی دلها  
جهان رنگ با تغییر وضع خود جلد دارد  
بتشویش دل مایوس رنجی نیست غمناک را  
باین شرمی که می بیند کریم از جبهه سایل  
بملک بی نیا زی رو که گاه احتیاج آنجا  
خط ابرو اصل جز حک زان چیزی نمی آرد  
شعشع هر صفت مستوری عاشق نمیبخواهد  
بساط زندگانی مفت حضورا مابدل جا کو

ندارد کاوش دل صرفه امن کسی (بیدل)

در این ناسور طوفانی خون خفته است مخراشش

که نتوان داشتن همچون صد ادر بند زنجیرش  
سر نسام تا ننهد ببا این پرتیرش  
که آواز جرس گم گشتگان دانند تاثیرش  
چو گل صدر رنگ پرواز است زیر بال تغییرش  
که همچون خواب مخمل حیرت محضست مبرش  
تو از فقر و غنا آماده کن سازیم در زیوش  
هنوز از خون من دارد روانی آب شمشیرش  
که باید در دل آینه خفت از چشم فخرش  
که بال دشور زنجیر از شکست رنگ تصویرش  
تب شمع محبت نشکند صبح از ثباتش  
که چون نظاره خم گردیدن مژگان کند پیرش

هرس از ساز جسم و الف تار نفس (بیدل)

جنون دارد کف خاک کی که من دارم بزنجیرش

دلی گمگشته می دارم چه میپرسی ز احوالش  
گره گردیدن من نیست بیعرض پریشانی  
بدوش زندگانی چون سایه دارم بارانده می  
قناعت پرور عشقم مکن انکارم ای زاهد

دو عالم گر بود آینه ناپید است تمثالش  
گل است اظهار تفصیلی که باشد غنچه اجمالش  
که نتواند جبین برداشتن از خاک جمالش  
تو و صد سیحه گردانی من و یگانه خالش



ز شیخان بردو هم ریش و دستار آدمیت را  
 جهان از ساغر و هم امل مستست و زین غافل  
 نفس نشکسته بی تا و انما یدر ننگ پروازت  
 نیم در خاکساری هم بساط آیه اما  
 شیرخیز من دلی چون کاغذ آتش کمین دارم  
 چسان پنهان توانم داشتن راز محبت را  
 بجائی بر دحیرانی دل خون گشته بی مارا

پرافشان هوای گیت از خود رفتن (بیدل)  
 که چون صبح بهاران رنگ میگردد بدنالش

مبادا اینقدر رحر فم گرفتار دم و یالش  
 که فرصت رفته است از خود بدوش گردش حالش  
 که هر گنجشک پرورده است عنقادرته بالش  
 سری دارم که در هر گام باید کرد پا مالش  
 تماشائی که نو میدی چه می یزد بغر بالش  
 بقدر اشک من آینه درد مست تماشا لش  
 که چون یاقوت نتوان رنگ گردانند بصد سالش

دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیست بهبودش  
 توان از حیرتم جام دو عالم نده یمودن  
 ز موج خط و قار شعله حسش تماشا کن  
 نکرده ای انتخاب فتش از داغ دل عاشق  
 گر آهنگ پر فشانی کند پروانه بزمست  
 جهانی در تلاش آبرو نا کام می میرد  
 تو خواهی بوی گل خواهی شرار سنگ باش اینجا  
 ز بیدردی مبادا منفعل سازی محبت را  
 ز سر تا پای من در حسرت دیدار میکاهد  
 مهرسازد سنگاه نیستی سرمایه هستی

سیاهی کی زد دست زر شماران میرود (بیدل)  
 بهرجا آتش افروزی اثر میماند از دودش

تبسم همچو زخم صبح مبادا زدمسودش  
 نگاهی سوده ام امشب بلبهای می آلودش  
 که تمکین میچکد همچون رنگ یاقوت از دودش  
 عبث چون کعبه نرد افگندی ز کف زودش  
 چراغان سر کشد از گردبال شعله فرسودش  
 نمیداند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش  
 ز خود رفتن روی دارد که نتوان کرد مسودش  
 گر آغوش قبول خویش هم دور است مردودش  
 با آن ذوقی که بر آینه دل باید افزودش  
 عدم بی پرده شد تا اینقدر کردند موجودش

دلی را که بخشد گداز آرزویش  
 بجمعبیت زلف مشکین بنازم  
 چرا دل نبالد در آشفته گیها  
 چنان نا توانم که بردوش حسرت  
 توانی به گرد خرامش رسیدن  
 بهما شق ز آلود گیها چه نقصان  
 ز تقوا ندیدیم غیر از فسردن  
 بمیخانه و هم تا چند باشی  
 مشو مایل اعتبارات دنیا

چو شبنم دهد غوطه در آبرویش  
 که از هرین پوست حیران رویش  
 که چون تاب زدد ست در تار مویش  
 ز خود میروم گر کشد دل بسویش  
 ز ضبط نفس گر کنی جستجویش  
 که مژگان بود دامن فروضویش  
 خوشا عالم مستی و های و هویش  
 حبابی که خندد پری برسویش  
 گل شمع اگر دیده باشی بسویش

فلک خواهد از اجزوت داغ کردن

صبا گردد زلف که افشانند یارب

نگه موج بخون گشت

چه رنگشند یارب

دلی که گردش چشم تو بشکند سازش

بهر زمین که خرام تو شوخی انگیزد

بمچلی که نگاهت چون کند تعمیر

بخانه‌ای که مقیمان انتظار تو اند

من و جنون زده اشکی که چون بشور آید

غبار عرصه گه همتم که نا باد

برینگم آینه‌ای بود سایه پرور نیاز

تلاش خلق که انجام اوست خاکشدن

بگردد عالم کمفر صبی وطن داریم

چه شعله‌ها که نیامد بروی آب امروز

زخویش تا فروی ناز اینچمن برجاست

مجو مغز راحت ز تخم کد ویش

که عالم دماغ ختن شد ز بویش

در چشم (بیدل)

گل آرزویش

بدوق سرمه شدن خاک لیسد آوازش

چمن بختده نگیرد غبار گلبارش

پری بستگ زند شبشه خانه نازش

زند از آینه‌ها حلقه بر در بازش

بقدر آبله پادمد ننگ و نازش

چو آسمان نشیند زبا سر افرازش

در آفتاب نشاند التفات پروازش

برنگ اشک تری میچکد از آغوش

شرخوشت بهرواز آشیان سازش

مهرس از عرق بیدماغی نازش

شکست در پررنگ تو کرد پروازش

بکوه (بیدل) اگر نالدار گراسیء دل

فرو بستگ رود تا قیامت آوازش

تا چشم بخون که سیه کرده حنایش

رفتند به برگشتن مژگان رسایش

جز در نفس سوخته تغییر هوایش

سازیست که در سودن دست است صدایش

این قافله را برد زره بانگ درایش

هر کس زمین رفت غمی ماند بجایش

کای وای فرودیم و نگشتیم فدایش

چشمی زنگشو دیم بکشکول گدایش

با قد خم از معذرت زلف دو تابیش

از ما بسوی او برسانید دعایش

چشمی که گشودیم جبین شل زحایش

بر روی کسی باز نشد بند قبایش

بادل خبری هست به پرمید سرایش

ز ننگ گل تعبیر دمبار کف پایش

همریست که عشاق با نسوی قیامت

چون صبح بسیر چمن دهرند بدیم

سامان تما شا کرده عبرت امکان

از ما و من آواره صد دشت خیالیم

خالی نشد این انجمن از کلفت احباب

از پرد این خاک همین فوحه بلند است

ما را چه خیال است برین مانده سیری

تا حشر چو افلاک محالست برائیم

با هیچکسان قاصد پیغام چه حرفست

جز سجده ندیدیم سرو برگ تماشا

هیئات که در انجمن عبرت تحقیق

راهی اگر از چاک گریبان بگشائید

یک لحظه حجاب آئینه ناز محیط است

بر (بیدل) ما رحم نماید بسرایش

قیامت دارد امروزی که در یادست فردایش  
که دهر از تنگ چشمی در صدف و میکند جایش  
که عناق هم غم بی آشنایی کرد عناقش  
توان پیمان نه بر کرد از شکست رنگ میایش  
ز پستی تا برون آئی نگاهی کن بیالایش  
نیایی جز شرر سنگی که بشگافی معایش  
نمودم قطره واری و ج سردادم بد ریایش  
که در خون میاید نظاره از رنگ تماشايش  
بدامن پا کشیدن داد آخر سر بصحرایش

ترحم کن بر آن (بیدل) که از افسون نو میدی

به طلب میفشاند دست و بر خود میرسد پایش

شکست ما تماشا کن و پرس از رنگ پیمانش  
کف خاک کی که در کعب صفا کردند به تانش  
که شد مژگان چشم آبله خار مغیلاش  
که اشک آخر طپیدن میکند پا خاک یکسانش  
گره باقیست در کار گهر تاهست دندانش  
صدایک دامن افشاند است بر بیداد پنهانش  
بکف جنسی که مفت آمدن باشد قدر چندان  
هنوز از سبزه میلغزد بصد جا پای ایمانش  
شرار کاغذ است آینه و عرض چراغانش  
قیامت میچکد هر گه بیفشارند دامانش  
که آتش در طلسم دود نتوان کرد پنهانش  
که یک مژگان گشودن میکند صدر نگه حیرانش

تو هم (بیدل) خیال چند سودا کن بیازاری

که چون آینه تماثلست یکسر جنس دکانش

خط مشکین مید آخر ز موج گرد داما نش  
بطوق قمریان نقش قدم سرو خرا مانش  
ندارد دل طپیدن غیر چشمکهای پنهانش

زبان فرسوده نقدی را که شده پاسته سودایش  
محیط عشق بر محرومی آن قطره میگردد  
درین گلشن نه تنها بلبلست از خانه بردوشان  
اگر کام آید ی بر نگر دارند میء هستی  
حضور آفتاب از سایه گردد عجز می چیند  
فزودن نقاب و حشمت است اجزای امکا فرا  
برون از عرض نقصانم که الش عالمی دارد  
زیارتگاه احوال شهید کیست این گلشن  
برندان داشت عمری حرأت جولان غبار مرا

ز برق بی نیازی خنده ها دارد گلستانش  
دل و آینه رازش معاذ الله چه بماند  
درین صحرای گل آسوده رنگی نقد مجنونی  
درین بزم آبرو خواهی ز آئین ادب مگذر  
گشاد دل که از ما جوهر تند بیر میخواست  
جنون آزاد دئی دارد چه پیراهن چه عربانی  
چه میداند خوابان قیمت دلها ی مشتاقان  
ندانم واصل بزم یقین کی میشود زاهد  
مخور جام فریب از محفل کم فرصت هستی  
ز خون هر چند رنگی نیست تیغ قاتل ما را  
هجوم خط نشد آخر حجاب شوخی و حسنت  
برنگ بیضه طاء و س چشم بسته ئی دارم

ز بس دامان ناز افشاند زلف عنبر افشانش  
ز جوش شوخی چشم تماشا میکند پنهان  
در آن محفل که شوق آینه اسرار میگردد

ز دهان بیکاره دشوار است قطع الفاظ او  
 شکست موج دازد عرض بی پروائی دریا  
 باین رنگست اگر حیرت خضیر قاتل مارا  
 ز فیض عشق دارد محور آن دیدار سامانی  
 فلک گر نسخه جمعیست امکا ن زند بر هم  
 دل بیمدها یعنی بیای غرساده بی دارم  
 وجودم در عدم شاید بفکر خویش پردازد

درین گزاف و حیرت هر که بسمل میشود (بیدل)  
 چو اشک دیده و شبنم پاییدن نیست امکانش

رسا ز قافله ما که ما و من جر سستش  
 کسی چه فیض برد از بهار عشرت امکان  
 ز کسب فضل حیا کن کزین دور و زده تخیل  
 ز مال غیر تعب چیست اغنیای جها نرا  
 مراد هر بتشویش انتظار نیز زد  
 دمی که عرض تحمل دهد اسیر محبت  
 مرو بزحمت عقوبت مد و بخفت دنیا  
 چو شمع چند توان زیستد اغدار تعین

درین هو سکه (بیدل) چه ممکنست قناعت

بمور اگر نگری حسرت پر مگسستش

سخن سنجی که مدح خلق نفریید بوسواسش  
 نفس محمل کش چندین غنا و فقر مییاشد  
 ز تار و پود اضداد است عبرت بافی و گردون  
 فسرده هم کمالش پام آب روست در معنی  
 فلک ساز نیست مستثنی ز وضع هرزه آهنگی  
 مرا بر بی نیازی های مجنون و رشک می آید  
 شکوه عزت از اقبال دونان ننگ میدارد  
 تو زین مزرع نموهای درو آماده بی داری  
 با قلم عدم گم کرد اسان فوق سلطانی

حباب (بیدل) مارا غم دیگر نمییاشد

نفس زندانی و شرمست باید داشتن پاشش

نگاهش بر نمیگرده اگر بر گشت مؤگانش  
 من و آرایش رنگی کز و بستند پیمانش  
 نیاز ایدروانی محمل خون شهیدانش  
 که صد آینه باید ریخت از یکچشم حیرانش  
 تو روشن کن سواد ساری از زلف پریشانش  
 آتش میبرم تا صفحه بی سارم زرافشانش  
 که آتش غیر خاکستر نمی باشد گریبانش

بجز غبار عدم نیست آنچه پیش و پستش  
 که چون سحر همه پر و از رنگ در قفسش  
 کمال اگر همه عشق است خفت هوسش  
 محیط در خور امواج وقف دیده خسش  
 میی که جام تو دارد خماری پیشش  
 مقابل دو جهان یکدل دو نیم بستش  
 هوس سگیت که اینها گستن مرسش  
 حذر ز ساز حیاتی که سوختن نفسش

مسیحای جهان مرده گردد صبح انفاسش  
 که در هر آمد و رفتی است گرد جاه افلاش  
 کجی و راستی شد جمع تا گل کرد کرباشش  
 نگین از کندن آزاد است اگر سازی زالماسش  
 من و مای تو مییاشد گر آوازی است در طاشش  
 که گم کرده است راه و نیست یاد از خضر و الپاشش  
 بلندی تا کجا بر آبله خندد ز آماشش  
 که در هر ماه چون ناخن ز گردو نمیدمداشش  
 که و هم هستی افگند این زمان دردست کناشش

سرتاراج گلشن داشت سرو فتنه با لایش  
گلستان آب شد از شرم رخسار عرق ناکش  
ز شبنم کاری خجالت میا هی شسته میروید  
خیال از هر بن مویش بچندین نافه می غلطد  
تبسم میزند امشب بلعش پهلوی چینی  
بکه مطالب عشاق دشوار است بی بردن  
محبت سی مارا مایل پستی نمیخواهد  
بهارستان هستی رنگ در بال شرر دارد  
برفع غفلت ما زحمت تدبیر نیستندی  
زمانی آب شو از انفعال هرزه جولانی  
چو صبح این گرد و هو می که در در نفس داری

دم تیغی که من دارم خا در حسرتش (بیدل)

سحر پرورد دواز است زخمه سینه فرسایش

شخص معدومی به پیش و هم خود موجود باش  
رنج هستی بردنت از سادگیها دور نیست  
سالی و ماهی نمیخواهد رم برق نفس  
درز یا نگاه تعین نیست حسن عافیت  
جوهر قطع تعلق تاب هر نامر د نیست  
پردۀ ساز خداوند است وضع بندگی  
مال و جاهت شد مکرر بعد ازین دل جمع کن  
سنگ هم بی انتقامی نیست در میز ان عدل  
هر چه از خود میدهی برباد بی ایثار نیست  
شکوه در در سائی را نمی باشد علاج

خانه آینه (بیدل) نیست بر تمثال تنگ

بر در دل حلقه زنگوشش جهت مسدود باتن

شکست خاطری دارم مهرس از فکر تدبیرش  
غبار دل بتاراج طپشهای نفس دادم  
چه امکانست نومیدی شهید تیغ الفت را  
نگارستان بیرنگی جمالی در نظر دارم  
سیه کاری نمی ماند نهان در کسوت پیری

بصدعجز حیا خون بهار افتاد در پایش  
صدف لب بست از همدرسی لعل گهر زایش  
نگاد دیده نرگس بدور چشم شهلایش  
ختنها پایمال ننگت زلف سمن سایش  
مادادر خم ابرو نشانند تمگی حایش  
که خواند سطر مکتوبی که دارد بال عقیایش  
عرق ریز است می از سرنگو نهیهای میایش  
که چندان ارش گفتن بیش میبالدز کلهایش  
زمین از خواب ممکن نیست رحیزد مزینایش  
نگردد تا هوا شبنم پریشا زست اجزایش  
برایشانست ناپیدائی از پرواز پیدایش

ایشرا رسنگ از ان عالم که نتوان بود باش  
صحنه آینه ای داری خیال اندود باش  
در خیالات مدت موهوم گو معدود باش  
گرفتوانی خاک شد آینه مقصود باش  
ای امل جولاه فطرت محوتار و بود باش  
گر سجد آموز خود گردیده بی مسجود باش  
یکدو روزای بیخبر گوی حرص ناخشنود باش  
بت شکستی مستعد آتش نمرود باش  
خاک اگر گردی همان بر آستان جود باش  
گر همه صدر ننگ سوزی چون نفس بی دود باش

خانه آینه (بیدل) نیست بر تمثال تنگ

بر در دل حلقه زنگوشش جهت مسدود باتن

که موی چینی آنسوی سحر برده است شبگیرش  
صدائی بود این دیوانه در آغوش زنجیرش  
چو گل دامن قاتل میدمد خون ز منگیرش  
که مینای پری دارد سفال رنگ تصویرش  
برنگ مو که رسوائیست وقف کاسه شیرش

نم تهمت چه امکان است بر صباد ما بستن  
 علاجی نیست جرم غفلت آینه ما را  
 نه حرف رنگ میدام نه سطر خطو میخوانم  
 نگاهش تا سر مژگان بچندین ناز می آید  
 جهان کیچرا ناپا اثر استعداد می خواهد  
 باین طاقت سرانجامد معزورت کند غفلت

بچندین ناله بکدل محرم رازم نشد (بیدل)

خوشا آهی که آینه هم بردند تاثیرش

که با آب گهرشته است حیرت خون نمخیرش  
 مگر حیرت شود فردا شفاعت خواه تقصیرش  
 کتاابی در نظر دارم که حیرانی است تفسیرش  
 باین تمکین چه امکان است از دل بگذرد نیرش  
 چو زخمت قابل افتد هر کف خاک است اکسیرش  
 نفس دارد بنائی کز هوا کردند تعمیرش

شوق آزادی سراز سامان استغنا مکش  
 ای شررز بن مجمرت آخر پری باید فشانند  
 بر نمی آید خرد با ساز حشر آهنگ دل  
 شمع را رعنائی او داغ خجلت می کند  
 صرفه هستی ندارد سایه را ترک ادب  
 معنی نازک ندارد تاب تحریک نفس  
 خشکی و خمیازه بر باران پسندیدند ترست  
 کافیت رفع علاقی از هر آفت بدتر است  
 گفتگو و گامه بهر هزن روشن دلی است  
 آب میگردد دل از درد وطن آواره گان  
 انفعال فلورتم ای کلک نقاش کرم

نسبت (بیدل) با آزادی ز مجنون نیست کم

رشته بی داری تو هم از دامن صحرا مکش

که رنگم می برد گرمی پهلبد گرد سرکوبش  
 گرفتارم نمیدانم چه مضمونست گیسویش  
 که عالم خانه آبه است از حیرت رویش  
 رم آه و بخاک افتاده بی از چشم جادویش  
 بلب گرم مصرعی داری زو صف قد دلجویش  
 چو ماه نوهمان پهلو خور عجز است پهلویش  
 تغافل رفت بر طاقی بلند از چین ابرویش  
 کنون از هر گلم باید کشیدن منت بویش  
 سواد وحشتی روشن کنیدا از چشم آهویش

صبا ای بیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش  
 نفس تا میکشم در ناله زنجیر می غلطم  
 تو هم ابدیده محو شوق باش و بیخود بیا کن  
 دل یا قوت خون گردیده بی در حسرت لعلش  
 چو سرو آزادشویا همچو شمع از خویش بیرون آ  
 غبار آلود هستی گر همه تا آسمان بالند  
 شکست شیشه مانا کجا فواید بردارد  
 دوروزی پوش ازین بایار در یک پیرهن بودم  
 غبار آرمیدن برده اند از خاک این صحرا

کباب و حشت اشکم که چون یی دست و پا گردد

بسر غلطی دنی زین عرصه بیرون می برد گویش

بوصل از نا توانی رنج هجران میکشم (بیدل)

ندارم آنقدر جرأت که چشمی وا کنم سویش

کافاق بخمایزه گرفته است خدارش

صبح از چه خوابات جنون کرد بهارش

کز زنگ نشد پاک کف آینه دارش

شام اینهمه سامان کدورت ز کجا یافت

عمریست که برگردش رنگست مدارش

گردون بثمانی چه گار میرود از خویش

کز سانه آینه گرو برد کنارش

دریا بحضور چه حمل است مقابل

کاندیشه پریخانه شد از رقص غبارش

صحرا برم ناز چه محمل نظر افکند

در دل مژه خوا باند چراغان شرارش

کوه از چه ادب غبط نفس کرد که هرگز ننگ

کاینه چکید از نمد خورده فنارش

ابر از چه تلاش اینهمه سامان عرق داشت

کز عرض برون برد آب خنده سوارش

برق از چه طرب رخس بهمیز طلب داد

کافاد سرو کار بدلهای نگارش

گاشن ز چه تیش اینقدر اندوخت شگفتن

کز يك نیء مقار سودمند هزارش

بلبل ز چه ساز انجمن آرای طرب بود

کز خلد چکید آرزوی نقش و نگارش

طاء وس بهر و از چه گلزار پرافشاند

يك آیه نگردید بهر گام دو چارش

شبنم بچه حیرت قدم افسرد که چون اشک

کز ضبط سرو زانوای عجز است حصارش

موج گهور آشوب چه طوفان خبرش کرد

کز هر چه رسد پیش نه فخر است و نه عارش

آینه ز تکلیف چه مشرب زده ساغر

حسن است و نیفتاد بهیچ آیه کارش

دل رمز چه سحر است که در دیده تحقیق

کانش بنفس در زد و بگرفت شمارش

عمر از چه شتاب اینهمه آشفته گی انگیخت

(بیدل) ز چه مکتب سبق آنگهی آموخت

کاینها بشق خامه گرفته است قرارش

ز جوهر نفس میزند و بهویش

طپید آینه بسکه در آرزویش

نمیزید الا بروی نکویش

تبسم تکلم تغافل ترحم

فشاندند بر زخم ما خاك کویش

بجنت که می بندد احرام تسکین

بصد ریشه یکم و نبالند نمویش

نهال خیالم که در چشم بینش

خرامت مگر آبی آرد بجویش

نگه سوخت دردیده انتظارم

عرق هم چکدن ندارد زرویش

ز بس محو آن لعل گردید گوهر

گر آبیست دارد تیمم وضویش

طراوت درین خاکدان نیست ممکن

سر شمع هم در سر گفتگویش

لب از هوزه سنجی است مقراض هستی

تأمل شکر کرد وقف گلویش

چو نی هر کرا حرف بر لب گره شد

اگر انتقام از فلک می ستانی  
خوشا انتقامی که از عجز طاقت  
چو آتش سیاهست رنگت لباسش  
جهان از وفا رنگ گردی ندارد

برون از خودت گر همه اوست (بیدل)

مبینش مدانش مخوانش مجویش

طرب خواهی درین محفل برون آگامی آنسویش  
گلستانی که حرم احرام عشرت بسته است آنجا  
چراغ مطلب نا باب ما روشن نمیگردد  
بآهی میتوانم ساز تسخیر جهان کردن  
غبار یکجهان دل میکند طوفان نو میدی  
بتاراج نگاه ناتوانش داده ام طاقت  
صبا تا گرد از خاک سر راه تو می آرد  
درین محفل ندارد سایه هم امید آسودن  
جنون را تهمت عجز است بپسر مایگی هایت  
هوای گل نمیدانم دماغ مل نمی فهمم  
بزلفی بسته ام دل از هضمینم چه میپرسی

کراتاب عتاب اوست (بیدل) کاوش سوزان

بخاکستر نفس میدزد از اندیشه خویش

عالم از چشم ترم شد میفروش  
آسمان عمر بست مینای مرا  
بسکه گرم آهنگ ساز و حشتم  
طینت دانا و بیباکی خطاست  
جمع نتوان کرد با هم عشق و صبر  
عشق زنگ غفلت از ما میبرد  
عقل و حس با هم دوات خامه اند  
زین محبط از هرزه تا زیها چو موج  
همچو شمع از سر بریدن زنده ایم  
گر نبا شد شعله خاکستر بس است  
در سخن چینی حلاوت مشکل است

مکن جز بچشم ترم رو برویش  
شوی خاک و ریزی بچشم عدویش  
بصا بون خاکستر خود بشویش  
جگر خون کن کس مباد آرویش

بنالد موج از دریای تهی نا کرده پهلوش  
بجای سبزه میر و یددم تیغ از لب جویش  
نفس تا چند باید سوخت دروهم تنگ و پویش  
بدست آورده ام سر رشته بی از تار گیسویش  
مباد اسر بر آرد جوهر آیه بی رویش  
هوزم در کمین قامت پیر یست ابرویش  
چمن در کاسه گل میکند در یوزه بویش  
مگرد رخا نه خورشید گرد دگر پهلوش  
گریبان نداری تا به بینی زور با رویش  
سری دارم که سامان نیست جز تسلیم زانویش  
دو عالم معنی بارینگ قربان سرمویش

زین قدح خمخا نها آمد بجوش  
میزند بر سنگ و میگوید خموش  
نقش پایم چون جرم دارد خروش  
چشمه بی آینه را محواست جوش  
راست ناید میکشی با ضبط هوش  
سایه را خورشید با شد عیب پوش  
از زبانست آنچه می آید بگوش  
می برد خلقی شکست خود بدوش  
بیش ازین فرقی ندارد نیش و نوش  
جستجوها خاک شد در صبر کوش  
فهم کن از تلخکا میهای گوش



خاک گشتی (بیدل) از افسردگی

خون منصوری نیار دی بجوش

...

عبارت مختصر تا کی سوال وصل پینا مش  
برهن گویبر ز نار و زاهد سبزه آتش زن  
نگردانده است او را قننا انظار من  
رهائی نیست مضمونی که گرد خاطر م گردد  
هوای جستجوی وصل بردا ندیشه ما را  
ندانم شوق احرام چه گلشن در نظر دارد  
بزیز چرخ ماشین گرتزه مدعا باشد  
زدور آسمان گرسعدونحی در گمانداری  
دو عالم عیش و یکدم کلفت مردن نمی ارزد  
سماجت پیشه یکسره منع را تر غیب میداند

مبادای دشمن تحقیق از من بشنوی نامش  
غرور نازد اردی نیاز از کفر و اسلا مش  
هنوز این چشم قربانی مقشر نیست با دما مش  
ز خود غیر از گره ستاری برون افگندم از دما مش  
آن عالم که می باید شنید از خویش پیما مش  
بهارا ز رنگ و بو عریست گم کرده است آرا مش  
عرقها بر چکیدن مایاست از سقف حما مش  
اثر و امیکشد از کیفیت برجیس و بهرامش  
حذر از الفت صبحی که باشد در نظر شامش  
مگس هنگام راندن بیشتر میگرد دابرا مش

تلاش جاه (بیدل) انحراف وضع میخواهد

کشد لنگی سر از پانی که پیش آید ره با مش

عمرها شد بی نصیب راحت از چشم خویش  
زین چمن صد رنگ عریانی تماشا کرده ام  
بسکه دریا دنگاهت سرمه شد لجزای من  
شوق دیدارم بهر آئینه طوفان می کد  
جوهر بینش خسک ریز بساط کس مباد  
نسخه موهوم امکان نقش نیرنگی نداشت  
نیست ایمن خانه آینه از آفات زنگ  
غیر موهومی دلیل مرکز آرام نیست  
نه فلک را یک قفس می بیند انداز نگاه  
چون شرر هر که درین محفل نظرو امیکنم  
ناز هستی در نیاز آباد حسن آسوده است  
یارب این گلشن تماشا خانه نیرنگ کیست  
خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم

چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش  
همچو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش  
کس نمیخواهد جدایک ساعتم از چشم خویش  
عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش  
می پرد چون شمع رنگ طاقتم از چشم خویش  
اینقدر روشن سواد عبرتم از چشم خویش  
دستگاه خواب چندین غلتم از چشم خویش  
می گشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش  
تا کجا ها در فشار وسعتم از چشم خویش  
میزند چشمک وداع هر صتم از چشم خویش  
نیست بی سیرنگهت فطرتم از چشم خویش  
کرد چون آئینه پنهان حیرتم از چشم خویش  
رفتنی پیدا است در هر صورت از چشم خویش

امتحان آگهی (بیدل) سراپایم گداخت

همچو شمع افگند آخر همتم از چشم خویش

این برده بهر جا تنگ افتد مژده در پوش

عیب همه عالم ز تغافل بهر پوش

بی قطع نفس گسب نشود هرزه درائی  
 درز نگت خوشست آیه از ننگت سزدن  
 پر منزل افتاده لباس من و مایت  
 ایخواجه هرامت مکش از اطلس و دیبا  
 جز خلق مسدان صیقل زنگار طبیعت  
 چون صبح میزدوز بهر وحشت اریندشت  
 پیش از نفس آئینه هسنی بقرق گیر  
 دل طاقت آن آتش رخسار ندارد  
 بی نقطه مصور نشود معنی موهوم  
 بی برده خیالی که نداریم عیانست

رسوائی پرواز با نشا ندن پسر پوش  
 ای قطره فضولی مکن اسرار گور پوش  
 خاک کی بسروهم فغان رخت دگر پوش  
 آدم چقدر ناز کند و جل خیر پوش  
 داکیری این خانه بوا کردن در پوش  
 تا جاده و مزل همه در گرد سفر پوش  
 تا غوطه بشنم نرنی عیب سحر پوش  
 یا قوت نمایان شو خود را بجگر پوش  
 آن موی میانی که نداری بکدر پوش  
 حیرت نشود بر طق آئینه سر پوش

انجام تلاش همه کس آبله پائی است  
 (بیدل) تو همین ریشه به تحصیل نمر پوش

فریاد جهان سوختن سعی کمندش  
 از حیرت راه طلبش انجم و افلاک  
 نمود سحر نیز درین معرض ناموس  
 هر گرد که برخاست ازین دشت پری بود  
 صد مصر شکر آب شد از شرم حلاوت  
 کو تحفه دیگر که بیرزد بقبولی  
 جز در چمن شرم جمالش نتوان دید  
 تسلیم بغار تکد یاس ندارد  
 چون من ز دل خاک کمر بسته جهانی  
 تشویش دل کس نتوان سهل شمردن  
 دل فتنه شور افکن هنگامه هستی است

تا سرمه رسانید بیمرگان بلندش  
 گم کرد صدا قافله زنگله بندش  
 بیش از دو نفس رشته بصد چاک پرندش  
 یارب بچه رفتار جنون کرد سمندش  
 پیش دواب او که مکرر شده قندش  
 دل پیشکشی بود که در خاک فگندش  
 ای آئینه ساران عرق افتاد پسندش  
 جز سجده که ترسم ز حینم ببرندش  
 تا زور چه همت گسلد اینهمه بندش  
 زان شیشه حذر کن که براهت شکندش  
 نه مجمر گردون و یک آواز سپندش

(بیدل) بکه گویم غم بیداد محبت  
 این تیرنه آهی است که از دل شکندش

سر بردلدار با آیه دلدار باش  
 یا سراپا درد دل چون ناله بی بیمار باش  
 گر همه مرکز شوی بیرون این پرکار باش  
 سازم و می که ماداریم گویی تار باش  
 ناله هرجا گل کند کونه تراز منقار باش

گر نهئی عین تماشا حیرت سرشار باش  
 با سحرم عیش شو چون نغمه ذوق وصال  
 بال و پر فرسوده دام فلک نتوان شدن  
 چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس  
 صد چمن رنگ طرب در غنچه دارد خامشی

گر همه بونی ز افسون حسد دارد دلت  
آگهی آینه دار احتیاط افتاده است  
بسمل مارا پروا مانده سیر عالمیست  
داغ هم رنگینی نمی دارد که در گلزار نیست  
سیر چشمی ذره از هر قناعت بود نیست  
غنچه ات از بیخودی فال شگفتن میزند  
تابکی باشد دل از خجلت شماران نفس  
بی نیازی های عشق آخر بهیچت میخرد

یک قدم راهست (بیدل) از تو تا دامن خاک

بر سر مژگان چو اشک استاده بی هشیار باش

بردم عقرب نشین یا بردهان مار باش  
چشم اگر گردیده باشی اندکی بیدار باش  
عرصه کون و مکان گو یک طپیدن وار باش  
گر نه بی طاء و سرباری رخت آتشکار باش  
پیش مردم اندکی در چشم خود بسیار باش  
ای ز سر غافل برو بیمغزی دستار باش  
سبحه یکبار است چندی گرم استغفار باش  
جنس موهومی دوروزی بر سر بازار باش

موی چینی است رگ ابرسیاه خشکش  
سرخشکی است که آتش بکلاه خشکش  
برق خفته است بفواره آه خشکش  
نیست حز مهره شطرنج سپاه خشکش

غفلت (بیدل) ما تا بکجا گرد کند

ابر رحمت نشود تر بسگناه خشکش

کلاه نیست تعین که ماز سر فگنیمش  
غار ماومنی کز نفس فساد بگردن  
مال کار ندیدیم ورنه دیده عبرت  
سری که یک خم مژگان بخاک تیره نماند  
هزار حسرت گفتار میطپد بخوشی  
چو شمع سر بهوا تا کجاده ماغ فضاوی  
بغیر خجلت احباب عرض شکوه چه دارد  
چه ممکن است نه چندان تری جبین مروت  
ز ضبط ناله بدل رحم کرده ایم و گرنه  
غنیمت است دوروزی حضور پیکر خاکی  
سری بسجده پیری رسانده ایم که شاید

مگر بخاک نشینم کز نظر فگنیمش  
ز خانه بیست برون گر برون در فگنیمش  
جها نش آینه دارد بخاک اگر فگنیمش  
چو اشک شمع چه لازم که با سحر فگنیمش  
نفس بناله دهم آنقدر که بر فگنیمش  
بلندی که به پستی کشد ز سر فگنیمش  
گلاب نیست که بر روی یکدگر فگنیمش  
ز سر فگندن شاخیکه از تبر فگنیمش  
جهان کجاست که آتش به خشک و تر فگنیمش  
جز این لباس چه پوشیم اگر ز بر فگنیمش  
ز نقش پا قدمی چند بیشتر فگنیمش

حریف دعوی دیگر که جاست جرئت (بیدل)

بپای فیل فتد گر به پشه در فگنیمش

که دارد جوهر تحقیق حسرتگاه ناموشش

جها تاب است شمع و رفته نمک است فانوشش

تبسم در بر صبحی رفت از گلشن که تا محشر  
خیالی عشق چند آن شست اوراق دلایل را  
نوید وصل آهنگی است وقف ساز نو میدی  
درین محفل بهر جا شیشهء ماسرنگون گردد  
شکستم در تمنای بهار ت شیشهء رنگی  
جهان بکسر حقست آری بنفید طاق است اینجا  
ز دیر ستان عشقت در جگر جوش نبی دارم  
دگر میتا ختم با ناز در چو لنگهء فطرت  
زمان فرصت دیدار رفت اما غافل

آزادی پری میزد نفس در باغ ما (بیدل)  
تخیل گشت زنده اش توهم کرد محبو سش

گزند زنده گانی در کفن جسم است تدبیرش  
چه مقاطیس حل کرده است یارب خون نخچیرش  
بدریا برد از دشت جنون دیوانهء مارا  
ازین صحرای حیرت گرد نیرنگ که میبالد  
ز نفی سایه نور آینهء اثبات میگردد  
بگرد سر مه خوا پیدا است مغز استخوان ما  
پریشان حالیم جمعیتی د بگر نمیخواهد  
سراز سودای هستی اینقدر نتوان تهی کردن  
درین وادی تعلق پرور غفلت دلی دارم  
بصد حسرت خیالت را مقیم دل نمیخواهم  
نفسها سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل

بچندین سعی پی بردم که از خود رفته ام (بیدل)  
رساند این شمع را با نقش پای خویش شبگیرش

متاع هستی نمی دارم مژس از بود و نابودش  
بفهم مدعای حسرت دل سخت حیرا نم  
شبستان سیه بختی ندارد حاجت شمعی  
بتقلید سر شکم ابر شری میکند اما  
سلامت آرزو داری برو ترک سلامت کن  
نه پنداری ز جام قرب زاهد نشه نمی دارد

بهر سو غنچه هالب می کند از حسرت بوسش  
که در آینه نتوان یافتن تمثال جاسوسش  
اگر دل بشکند زین نغمه نگذارند مایوسش  
خم طاق شکست دل نماید جای پا بوسش  
که هر جا میرسم بر میزند آواز طاء و سش  
زمینا هر که آگه شد پری گردد محسو سش  
که از تبخاله میاید شنیدن با ننگ نا قوسش  
باین خجالت عرق کردم که نم زد پوست بر کوسش  
بوهم آینه صیقل میزنم از دست افسوسش

آزادی پری میزد نفس در باغ ما (بیدل)  
تخیل گشت زنده اش توهم کرد محبو سش

سهوم آنجا که زور آرد علاجی نیست جز تیرش  
که پیکان یکقدم پیش است از سعی پرتیرش  
هجوم آبله یعنی حباب موج زنجیرش  
که مژگان در پر طاء و سردارد چشم نخچیرش  
شود یارب شکست رنگ ماهم صرف تصویرش  
که شاید لذتی در دیم ز اوازی تیرش  
بنای زلف بس باشد شکست خویش تعمیرش  
که شست این کاسه را یارب بموج آب شمشیرش  
که همچون پای بیکاران ز گد خوابست زنجیرش  
که میترسم بر آرد کلفت این خانه دلگیرش  
عرق کرد آه من آخر ز خجالت های تاثیرش

بچندین سعی پی بردم که از خود رفته ام (بیدل)  
رساند این شمع را با نقش پای خویش شبگیرش

بصد آتش قیامت میکنی گروا کشی دودش  
نمیدانم چه میگوید زبان عجز فرسودش  
بس است از رنگ من آرایش فرش ز راندودش  
ز بس گم مایکی آخر فشاری میدهد جودش  
بساحل موج این دریا شکستن می بردودش  
دلیل دوریست اینها که دریا دست معبودش

خیال اندود هستی نقش مژگونی که من دارم  
بزلت شانه دستی میزند اما نمی داند  
درین محفل رموز هیچکس پنهان نمیداند

بهر بیجا صلی (بیدل) زیانکاران الفت را  
بضاحت دست افسوسست گر برهم توان سودش

مرغی که پرافشا ند بگازار خیا لش  
سرگشتگی و ذره ز خورشید عیان است  
در خنجره دل و ننگ بها رهو سی هست  
چون لاله بجمانی نرسد آینه دل  
ز بنگونه که هر لحظه حمل تو بر نگجست  
هر ذره که آید بنظر برقی رم ماست  
از الفت دل نیست نفس را سر پرواز  
محمل صفت اظهار قماش که توداری  
هر چند برو نچستن از بن باغ محالست

از عاجزیء (بیدل) بیچاره چه پرسى  
نقش قدمت بس بود آینه حالش

مکش درد سر شهرت میفکس بر نگین زورش  
تلاش منصب و عزت ند ارد حاصلی د بگر  
خیالات دغ جا ه تا محشر جنون دارد  
محالست این که کام تشنه دیدار تو گردد  
بدوق امتحان ملک سلیمان گرزنی برهم  
همه زین قاف حیرت صید عنقا میکنیم اما  
بعبرت عمرها سیر خرابات هوس کردم  
باظهار یقین رنج تکلف میکشد زاهد  
سراغ گگرد تحقیقی نمیا شد درینوادی  
نمیدانم چه ساغر دارد این دوران خودرانی  
گزند ذاتی از بنیاد ظالم کم نمبگردد  
باین شور یکه مجنون خیال ما بسر دارد  
بیاد صبح پیری کم کم از خود بایدم رفتن  
فلک هنگامه بی مثال زشتی های مآدارد

بصد آینه نتوان کرد یک تمثال مشهودش  
کز افشاندن نگر د د پاک د امان دل آلودش  
سیاهی خوردن هر شمع روشن میکند و دوش

پرواز سپرد ند به قراض دو بالیش  
ایضا فل حالم نظری کن بجما لش  
ترسم که شکستن ند هذ عرض کمالش  
تا داغ خیالت نشود زینت خالش  
آینه ما چند د هذ عرض مثالش  
عالم همه دشتیست که ما ثیم غزالش  
این موج حبابیست گره در پرو بالش  
خواهیست که تعبیر نمائی بخپا لش  
دامن بهوا می شکند سعی نهالش

برای نام اگر جان میکنی بگذاز در گورش  
همین رنج خمیدن میکند بردوش مزدورش  
بپرس از وی چینی تاچه در سر داشت فغفورش  
ز موسی جمع کن دل آتش افتاد است در طورش  
نیای سرمه واری ناکشی دردیده مورش  
هنوز از بی نیازی بیضه نشکسته است عصفورش  
جنون میخندد از خمیازه برمستان مغورش  
ازین غافل که انگشت شهادت میکند کورش  
سیاهی میکند خورشید هم من دیدم از دورش  
که در هر سر خمستان دگر میجو شد از شورش  
بعوم از پرده زنبور نتوان برد ناسورش  
مبادا صبح محشر با نفس سازند محشورش  
ز آه مرد محمل بسته ایم بر بوی کافورش  
ز خود بینی است گرانده ما نیست منظورش

ایلا عشقی است سیر آهنگ تار تر ما غیبا تو خورای نیمه فرعون گری و خواه منصور ش

دگر مژگان گشود می مکر اعمی مشو (بیدل)

که معنی هاست روشن چون نقطه از چشم بی نور

من و آن گفته بالائی که عالم زیر دستش  
با و نواح جوتن و اتراف بی پروا نیم غافل  
چو آتش دامن او هر که گیرد در ننگ او گردد  
خند ننگ او ز دل نگذشت با آن برق جولانی  
نه تنها باد از هوس لب او جام میگیرد  
شگفتن با مزاج کلفت انجام نمیزارد  
بها نون خیال آن شعله مو هوئی انجام  
بنای رنگ اگر نقشش بطاق آسمان بندی  
بر ننگ شعله ای کاسود نشخا کستر انگیزه  
بر طاء و س یعنی گردنازا ندوده ای دارم

اگر چرخست خاکستش و گریاوی است پستش  
که در تسخیر دل هر دود عالم بند و بستش  
با این افه و نثرها در خیال خود دهر بستش  
چه صنعت دزدایم ای حکم اندازد دستش  
خانا هم زان کف ای نگارین گل بد بستش  
چو آن چینی کز ابروی نغافل رنگ بستش  
که در خاکسترا میدم صبح الستش  
شکستش شکستش شکستش شکستش شکستش  
ز خود بر خا سنها غبارم در نشستش  
که در در ذره رنگ چشم کی زانچشم بستش

روم از خویش تا بالدشکوه جلوه اش (بیدل)

کلاه ناز او عمریست در رنگم شکستش

من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بملش ز صدای خون برسی مگر یزبان خنجر قاتلش  
ستم است ذوق گذشتت ز غبار کوه چه عا جز ی

اثری اگر نکشد بخون ز شکست آبله کن گلش

بهزار یاس ستمکشی زده ایم ساغر عافیت

چو سفینه ای که شکستگی فکند بدامن ساحلش

خوشت آنکه خط بفنون کشی سر عقل غره بخون کشی

که مباد ننگ جنون کشی ز تو هم حق و باطلش

بشهاد تیغ وفا کرا رسد از هوس دم همسری

که گسیخت منطقه فلک ز شکوه زخم حملش

دل ذره و تب جستجو سر مهر و گرمی آرزو

چه هوس که تحفه نمیکشد بنگاه آینه مائلش

بخیال آینه دل از دو جهان ستمکش محجلش

بچه جلوه ها شبخون برم که نفس کشم بمقابلش

بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه وا کشم از نفس

که ز چاک پیرهن حیا عریست دردم سائلش

نه سری که ساو جنون کنم نه دلی که نالم و خون کنم  
 من بینو اچه فسون کنم که رود فرا موشی از دلش  
 کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی دهدت خبر  
 بختی که وانرسد نظر بطلب ز نامه (بیدلش)

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش  
 در طلب تشنیه کوتاهی مکش از هیچ کس  
 زیب هستی چیست غیر از شور عشق و سوز حسن  
 از خموشی گر بچینی دستگاه عافیت  
 را حتی گرهست در آغوش سعی بیخود نیست  
 مومیا می هم شکستن خالی از تعمیر نیست  
 خاله آدم آتش ابلیس دارد در کمین  
 چیست دل تار و کش دیدار باید ساختن  
 زینهمه سعی طلب جز عافیت مطلوب نیست  
 نقد حیرتخانه هستی صدائی بیش نیست

ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باشی  
 شعله هم گربال بی آبی گشاید دود باش  
 نگهت گل گره نه دود دماغ عود باش  
 گفتگو هم عالمی دارد نفس فرسود باش  
 یکقلم لغزش چومزگانهای خواب آلود باش  
 ای زیانت هیچ بهر درد مندی سود باش  
 از تعین هم برائی حاسد و محسود باش  
 حسن بی پروا خوش است آینه گو مردود باش  
 گر همه داغست هر جا شعله آب آسود باش  
 ایعدم نامی بدست آورده ئی موجود باش

بر مقیمان سرای عاریت (بیدل) میبش  
 چون تو اینجا نیستی گوهر که خواهد بود باش

مهر سید از نگین شاه و قبال نفسکا هوش  
 خود آرائی بد بهیم زرو یا قوت از د  
 اگر شخص طلب قدر جنون مفلسی داند  
 راه امن از که پرسم در جنون سامان یا بانی  
 چو آن گل کز سرد ستاره ستی بر زمین افتد  
 عنان گیر غبار سینه چاکان نیست گردو نه هم  
 سراپای گهر موج است اگر آغوش بگشاید  
 هلال آینه دار است ای ز سامان طلب غافل  
 قناعت در مزاج خلق دون فطرت نمیا شد  
 چه امکانست ر مز پرده ئی این وهم بشگافی  
 زبانه در کارد زده هر که درس عشق میخواند

بچندین کوچه افکنده است سعی نام در چاهش  
 ز ماتم کرده غافل خالک رنگین بر سر چاهش  
 گریبان دا من آراید بطوف دست کوتاهش  
 که محشر چشم میپوشد بمزگان پر کاهش  
 بلغزیدن من از خود رفتن و دل ماند در راهش  
 سحر هر سو خرامد کوچه ها پیدا است در راهش  
 گره تار است کز پیچیدگی کردند کوتاهش  
 که از خمیازه یکریشه باله خرمن ماهش  
 پریشان کرد عالم را زمین آسمان خواهش  
 که عنقا غفلتست و سعی دانش نیست آگاهش  
 برون لفظ و خط راهی ندارد در ادب گاهش

گر اسقاط اضافتست منظور یقین (بیدل)

بسا است الله الله از «من الله والی الله»

نداشت پروای عرض چو هر صفای آئینه و فرنگش  
 تبسم امسال کرد انشارگی زیا قوت شعله رنگش

شکست از این چشم فتنه مایل غبار امکان بیال بسوی  
نمایش از افسون سر به غافل هوزدستی است زیر سنگش  
بهر خزاری که از گیس او کندنگاهی ز کج ابرو  
ز داغ خرد همچو چشم آهو باز چشمک زنده نگش

چسان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده ازین  
که شش جوت همچو موج گوهر هجوم آغوش کرده نگش  
فیول نازش نه ای خون کن سر از گنار جگر برون کن  
دلی بدوقی باز خون کن هنا چه گل میدهد به چنگش

انگر دو عالم غور نماید بدوق بینواست بر نایب  
چه رنگها پر نمی گزاید بسیر باغی که نیست رنگش  
ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسای  
کجا ست آئینه تا نمابیم چه صبح دارد بهار رنگش

دریغ فلطرت نکرد کاری نبرد ازین انجمن شماری  
تا ملهم داشت شیده داری ز دم زو هم پری به سنگش  
ز ساز عشق غرور ساغر هزار بیداد میکشد سر  
تو از تمیز فضول بگذر شکست دل داند و ترنگش

بسی جولان هوش (بیدل) نگشت پیدا سراغ قابل  
مگر ز پرواز رنگ بسمل رسی بفهم پر خد نگش

نمیدانم چه گل در پرد هار در زخم شمشیرش	که رنگ هرد و عالم میباید در خون نخچیرش
دگر ای وحشت از صیدم بنومیدی قناعت کن	بگو ش ز خیم افتاد است آ و ازنیء تیرش
مهر سید از مال هستی غفلت سرشت من	چو مخمل دیده ام خوابی که در خوابست تعبیرش
چه سازد غیر خاموشی جنون گریه در بارم	که همچون جوهر آینه در آبت ز نجیرش
سبک گردی در این حیرت سرا زاده ام دارد	نگه را منع جولان نیست پای رفته در قیرش
صد آفت از که باید جست در معموره فی امکان	اگر صحبت هم از شبنم آبی هست در شیرش
حجاب از موج هستی دست طاقت شسته میگردد	که طاق عمر چون بشکست ممکن نیست تعمیرش
ز بخت تیره عاشق راجه امکان است آسودن	که مؤگان تا بهم آرد میاه می کند ز پرش
نیم عاجز اگر زدم محتسب بر تنگ مینایم	چو نشتر ناله می دارم که خونریز است تاثیرش
برنگی کرد یادم داغ الفت پیشه صیاد	که جوشد حلقه دام از رمید نهای نخچیرش

ز صحرای فنا تا چشمه آب بقا (بیدل)

روم خوابیده می دیگر ندیدم غیر شمشیرش



هر گه روم از خویش بسود ای وصالش  
 نخواهند بگوثر ز لب یا رحدی  
 رنگی که دمید از چمن و حشت امکان  
 از کلفت آینه‌ی عشاق حذر کن  
 صبری که ز جیبش شرر خسته نخندد  
 تحریک زبان صرفه بیمغز ندارد  
 درویش همان قانع آهنگ خموشیست  
 گلکی که بر منزل معنیست عصا یم  
 از مکر فلک اینهمه غافل نتوان زیست

(بیدل) بقفس کرده ام از گلشن امکان

رنگی که نه پرواز عیانست و نه بالش

هوس و داع بهار خیال امکان باش  
 کناره جوئی ازین بحر عافیت دارد  
 گرفتم اینکه بجائی نمیرسد کوشش  
 بقدر بی سرو پائیست اوج همنها  
 نظاره ها همه صرف خیال خود بینی است  
 اگر گداز دلی نیست دیده‌ی بفشار  
 سرا سر چمن دهر نر گستا نیست  
 بدام حرص چو گشتی اسیر رفتن نیست  
 مگیر این همه چون گرد باد دامن دشت  
 شرار کاغذم از دور میزند چشمک  
 جنون متاع دکان خیال نتوان بود  
 درین زمانه ز علم و هنر که می پرسد  
 خبر زلدت پهلوی چرب خویش نیست

چوشا نه ات همه گر صد زبان بود (بیدل)

ز مو شگافیه زلف سخن پشیمان باش

آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص  
 بر نمی آید حساب از ریزش دندان حرص  
 از زمین تا آسمان چاک است از دامن حرص  
 موکشی زائل نشد از کاسهای خوان حرص

از قناعت خاک باید کرد در اندان حرص  
 هیچ دشتی نیست کز ریگ روان باشد توی  
 هر طرف مژگان گشائی عالم خمیازه است  
 دعوت فغفور ما تمخا نه کرد آفاق را

ای حریصان رحم بر احوال یکدیگر کنید  
 قابکی باشد کسی سودائی سود و زیان  
 عالم اسباب بر هم چید وزین دریا گشت  
 خاک هم از شوخی ابرام آسوده نیست  
 تا نبندی سنگ بردل از تقاضای طلب  
 گه غم یعقوب و گه ناز ز لیحا میکشیم  
 مردگان را نیز سودای قیامت در سراست

خواه بر کتج قناعت خواه در قصر غنا  
 روز کی چند است (بیدل) هر کسی مهان حرص

هر کوه است دست بهر سود را ز حرص  
 عزالت گزیده ایم و بصد کویچه میطایم  
 در رنگ آبرو زرت از کیسه میرود  
 خاکیم و هر چه گل کند از ما غنیمت است  
 آثار شرم از نظر خلق برده اند  
 از طبع دون هنوز به پستی نمیرسد  
 دامن نچیده ایم از آلودگی مباحث  
 آنجا که عافیت طلبی عزم جست و جوست  
 تا مرگ چون نفس زنگ و ناز چاره نیست

(بیدل) چو صبح صورت خمیازه بسته است  
 از خاک ما سپهر نشیب و فراز حرص

گرفته اشک مرادیده تا بدان رقص  
 شرار خرم جمعیت است خود سریت  
 اگر ز بزم جنون ساغر بچنگ افتد  
 طرب کجاست در بنم حفل ای خیال پرست  
 درین ستمکده گوئی دیگر نمی باشد  
 زاضطراب دل اهل زمانه بیخبرند  
 فزونی آئینه دستگاه کم ظرفیست  
 ز خود نهی شو و شور جنون تماشا کن  
 گشا دبال درین تنگنا خجالت داشت  
 نفس بد قرهائی است پریشان خیال

آب شد سعی نفس جان شما و جان حرص  
 تخته میگردد بیک خشت لحد دکان حرص  
 تا نفس داری تو هم پل بند از سامان حرص  
 از تصنع کینت پوشد چشم بی مژگان حرص  
 معنی دل چیست نتوان یافت در دیوان حرص  
 بومف ما را که افگند آه دزدان حرص  
 زنده میدارد جهانی را همین احسان حرص

غیر از گره برشته نه بسته است ساز حرص  
 آه از فنا عتیکه کشد بی نیاز حرص  
 انجام شمع بین و بهر سی از گداز حرص  
 ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص  
 خاکی مگر شود شوره چشم یا ز حرص  
 گر پا خورد ز نقش قدم سرفراز حرص  
 کین مزبله پر است ز بول و بوراز حرص  
 گامی بمقصد است قریب احتراز حرص  
 خوش عالمیست عالم بی امتیاز حرص

چنین که داد ندانم بیاد مستان رقص  
 غبار را چو نفس میکند پریشان رقص  
 چو گردد باد توان کرد در بیابان رقص  
 که نغمه غامزه محشر است و طوفان رقص  
 سر بریده ما می کند بمیدان رقص  
 بود طیفان بسمبل به پیش طفلان رقص  
 بر وی بحر کند قطره وقت باران رقص  
 بکام دل نکند ناله بی نستان رقص  
 شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص  
 و گرنه کس نکند در شکنج زندان رقص

مسگر بسا د فروش غبار ماور نه  
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست  
با اعتماد نفس اینقدر چه می نازی  
با این ترانه صدای سپند می بالد

ز خاک راست نیاید بهیچ عنوان رقص  
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص  
با شک صرغه ندارد بدوش مژگان رقص  
که ناز خود نتواند درست نیست امکان رقص

طپش ز موج گهر گل نمی کند (بیدل)

نکرد اشک من آخر به چشم حیران رقص

\*\*\*

ای بیخبر مشو ز نفس در هوای فیض  
ای دانه کلفت ند میدان غنیمت است  
تنهانه رسم جود و کرم در جهان نمافد  
همت چه ممکنست کشد ننگ انتظار  
صاحب دلی ز گرد دره فقر سر متاب  
غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز  
دل را عبث بکلفت او دام خون مکن  
بستی دلیل عاقبت عجز ما بس است  
بر روی صبح دبت ز دامان شب مدار  
ای شمع صبح میدهد از خویش رفتنی  
حسن از سواد الفت حیرت نمیرود  
صبح از نفس پری به بتکاف فشا ندورفت

بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض  
رسوا مشو بعلت نشو و نما فیض  
تو فبق نیز رفت ز مردم قفای فیض  
مردن از آن به است که باشی گدای فیض  
خاکستر است آئینه را تو تپای فیض  
می بالد این نهال آب و هوای فیض  
تازنده گی است نیست جهان بیصلای فیض  
افزادگی است نقش قدم راعصای فیض  
فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض  
بر اشک و آه چند گذاری بنا فیض  
لغزیده است در دل آئینه پای فیض  
یعنی درین ستمکده تنگست جای فیض

(بیدل) ز تشنه کامیء حرص تو دور نیست

گر بار داز سپهر فلاکت بجای فیض

خلقی است شمع واردرین قحط جای فیض  
بیهوده بر ترانه وهم و گمان میبچ  
از صبح این چمن نکشی ساغر فریب  
نام کرم انگرشوی در جهان بس است  
حشره و سوزش کرم گرم می کند  
اقبال ظلم پایه باوجی رسانده است  
چشم ز خواب باز نگردد وقت صبح  
گرد حقیقتی بنظر عرصه میدهند  
از دود آه منصب داغ جنون بلند

قانع باشک و آه ز آب و هوای فیض  
قانون این بساط ندارد نوای فیض  
خمیازه موج مزند از خنده های فیض  
اینجا گذشته است ز عنقا های فیض  
امنست هر کجا بمیان نیست پای فیض  
کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض  
ترسم ز گریه و انکشی خون بهای فیض  
تا چشم کیست قابل این توتپای فیض  
گلزار غیر این ندارد رد لوای فیض

عمریست در کمینگاه ساز خموشیم  
آخر بخواب مرگش کشد صبح پیریت

چین کرده است ناله کمندرسای فیض  
افسون لغزش مژه دارد صفای فیض

آغوش صبح می کشد اینجا و اداع شب

بیدل بقدر نفی تو خالی است جای فیض

مبادا من گس گیرم از فسون غرض  
تو هم آئینه احتیاج یکدگر است  
فضای ششجهتم پا بمال استغناست  
ز بحر بهره میری نبرد چشم حباب  
حریف تیشه ابرام بودن آسان نیست  
دل از امید بهره دار ز جهل مفت غناست  
نداشت فسیط نفس غبر عافیت منصور  
سراغ انجمن کبر یا ز دل جستم

کف امید حنا بسته ام بخون غرض  
منزیم و گرنه ز چند و چون غرض  
هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض  
پرست منفعل از کاسه بگون غرض  
حذر کنیز فرهاد بیستون غرض  
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض  
شنیدم از لب خاموش هم فسونای غرض  
طیید و گفت همین یکقدم برون غرض

بروی کس مژه از شرم بر نداشتیم

مبادا (بیدل) ما اینقدر زبون غرض

مگشاجریده می حاجت بر دوستان ز کف غرض  
ز سپاه مطلب بیکران شده تنگ عرصه امتحان  
عبث از تلاش سبکسری نشوی ستمکش آروز  
بگذر ز مطلب هزه دوز یارت دل صاف و  
چقدر معامله جهان شده تنگ زین همه ناکان  
ز بهار مزروع مدعا ند مید نو بر همتی  
نگشودن لب از حیا چمنی است غنچه مدعا  
غلطی اگر نبری گمان دهمت علم بقین نشان  
چه جگر که خون نشد از حیابتلاش حاجت نا روا

نویس نامه آبر و بسیا می کاف غرض  
بظفر قرین نتوان شدن نشکسته گرد صف غرض  
که پیاد می شکست کمان برنا و کت هدف غرض  
ز طواف کعبه چه حاصلت که تو چنبری بد غرض  
که چو سگ بهاصل استخوان کند آدمی علف غرض  
که بد اس تیغ غناد هد سر فتنه علف غرض  
بطلب تغافل اگر زنی گهرت دهد صدف غرض  
ز جحیم میطلبی امان بدر آزد و دوتف غرض  
نرسد کسی بقیا متی بقیا مت آنطرف غرض

سزد آنکه ترک هوا کنی طریی چو (بیدل) ماکنی

اگر آرزوی فنا کنی بفنا رسد شرف غرض

• •

بر جنون نتوان شد از عقل ادب پرور محیط  
غیر بیکاری چه می آید ز دست مفسدان  
بهره آسایش دانا ز گرد و ز روشن است  
صاف طبع را به پستی می نشاند چرخ دون

سعی گوهر تا کجاها تنگ گیرد بر محیط  
نیست جز برنا توانی پیکر لاغر محیط  
از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط  
با همه روشنی در دست گوهر در محیط

کرد دل را پایمال آرزو سعی نفس  
 هر کسی را در خور اسباب تشویش است و رس  
 عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار  
 قابل تحریر اشکم نیست طو ما ردگر  
 عزت و خواری غبار ساحل تمیز ماست  
 بی ندامت نیست هستی هر قدر بالدد نفس  
 موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط  
 از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط  
 گرشوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط  
 صفحه واری شاید از طوفان زند مسطر محیط  
 و رنه از کف فرق نگرفته است تا عنبر محیط  
 موج تا با قیست دستی میزند بر سر محیط

(بیدل) از وضع قناعت باردوش کس نیم

کشتی ما چون صد فگیرد بسر کمتر محیط

شده فهم مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط

نه پاست کعبه و دبرا گر نکنیم راه عدم غلط

بغبار مرحله هوس اثر نفس نشکافت کس

بکجا رسد پی شگری که کند شان عام غلط

نرسیده محضر زندگی به ثبوت محکمه یقین

که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط

ز صفا ی شیشه طلب پری که ره یقین بگمان پری

تو بر آب مہفگنی تری من و تست هر دو بهم غلط

به نمود شخص معینت در عکس زد دم امتحان

چه خطی که شد ز نامل تو کتاب آینه هم غلط

ز تمیز جاده و منزلت الم تردد نیک و بد

خط ما بد اثره میرسد سرا گرش و بد قدم غلط

من و مای مکتب آب و گل ستم است اگر کندت خجل

بند امتابدی مکش سبقی که گشته دودم غلط

خط سرنوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا

چون نقوش معنی روشنی که شود بکا غلظت غلط

اگر آب رخ گهر و گر آتش آتش سنگت زور

بتوا شنایم آنقدر که دوئی کند بخودم غلط

من (بیدل) آیتقد را ز جنون بخیال هرزه تنیده ام

رقم جریده مدعا غلط است اگر نکتم غلط

کشتی از تسایم پیدا کرد سا حل در محیط

موجها دارد ز چشم تادر دلبهر محیط

گشتم از بیدست و پا تپها بخشک تر محیط

قاصدان شوق یکسر ناخدا می کنند

دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند  
گرچنین افسردگی جوشش طبع روزگار  
شرخی برگنگ نگه در دیده آئینه نیست  
طبع چون منازاعیان شد و من هم غریب است  
هر قدر رسا ز تعلق برین وحشت بیشتر  
شفقت حال ضعیفان بریزرنگان رنگ نیست  
چون بعزت خو گرفتنی فکر آرازی خطاست  
چشم حیران مرا آئینه بی فهمیده است  
مهرام و کیهت گرد خویش میگردیده باش

میکنند از هر نسیمی نسخه ابتر محیط  
رفتار فته می خزد در دیده گوهر محیط  
همچو گوهر موج مارا گشت چشم تر محیط  
میکنند حاصل گهر گرد بتیمی در محیط  
می گشاید درخور امواج بال و پر محیط  
خار و خس راه چو گل جامید هد بر سر محیط  
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط  
در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط  
حلقه بی دارد ز گرد آبت بیون در محیط

دستگاه حسنیء ارباب یعنی باده نیست  
(بیدل) از چشم تر خود می کشد ساغر محیط

نبود نقطه بی از علم این کتاب غلط  
هریب ز ندگی از شوخیء نفس نخوری  
شکست شیشه بچوشت بساط عشرت چید  
دو زوضع جهات را کبی چه دریابد  
رجوع اصل خطا می برد ز طینت فرع  
جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت  
نداشت آئینه بی موج آب غیر محیط  
بر و نداشت اثره مرکز چه آبر و دارد  
بفرق حاصل ایندشت خاک می باثبست  
بخواب دید متامشب که در کنار منی

شور ناهس ما کرد انتخاب غلط  
که تیغ را نکند کس بموج آب غلط  
ز رنگ باخته کردی بمانا ب غلط  
که خاق کور سوادست و این کتاب غلط  
گرفتند است ز سر چون شود حساب غلط  
که راه خانهء خود کرد آفتاب غلط  
بجاوه خورد مازاند بشهء نقاب غلط  
نه بست عشق سرم را آن رکاب غلط  
عرق ز آئینه سعی ریخت آب غلط  
اگر غلط نکتی نیست حکم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دید و از محیط محیط

نکرد فطرت (بیدل) بهیچ باب غلط

\*\*\*

دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ  
داغ محرومی همان بند غرور سروری است  
در هوا بی برگ گل شبنم عبث خون می خورد  
گریه ات رنگی نه بست از دیده حیران چه سود  
کسب دانش سینهء خود را بناخن کردن است  
ظلم بر ابله ز منع کما را نینها مکن

جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ  
شمع را غیر از غم جا نکاهی از افسر چه حظ  
خواب چون نبود نصیب دیده از بستر چه حظ  
بی می از کیفیت خمیا زهء ساغر چه حظ  
می کنند آئینه های ساده از جوهر چه حظ  
غیر جوع و شهوت از دنیا بگا و خر چه حظ

ر غبت و نفرت بهشتود و زخ انشامی کند  
 داده ایم از حاصل اسباب جمعیت بیاد  
 ای که میخواستی چراغ محفل اعیان شوی  
 لذت دنیا نمی آرد بتلخیهای مرگ  
 جام قسمت بر نلالتش جستن جو مو فوف نیست  
 چون کمان می بایدت با گو شه تسلیم ساخت  
 حسن بیرنگی اثر پیرایه تمثال نیست

(بیدل) از ژو لیده موئی طبع مجنون را

گر نباشد دود سودای کسی در سر چه حظ

تشنگی می باید اینجا ورنه از کوثر چه حظ  
 مرغها را جز پریشان زبال و پر چه حظ  
 غیر ازین کزد بده ات آتش چکد دیگر چه حظ  
 کام زهر اندوده ای تر غیت از شکر چه حظ  
 از نصیب خضر جز حسرت با سکندر چه حظ  
 خانه دارو هم را از فکر بام و د ر چه حظ  
 گر کنی آئینه از خور شیدر و شتر چه حظ

بجز اینکه ننگ نفس کشی چو خضر زمر رسا چه حظ  
 گل اگر ز فرصت رنگ و بو کند آرزوی وفا چه حظ  
 پیری که آرزویت کشد ز نفس نگشته رها چه حظ  
 به بهار عشرت این هوا نگشوده بند قبا چه حظ  
 ز طبلانچه ای که خورد درخت نرسی بر مز صد ا چه حظ  
 به فقیرا گر کنی نظر ز گشود چشم غنا چه حظ  
 قدمی و گوشه دامنی ز خرام آبله ر ا چه حظ  
 درود شنبی سپر تو گشت و عیان نشده پا چه حظ  
 بر محرمان قبول ورد ز برو چه غم زیبا چه حظ  
 چو زمغز شد تهی استخوان دگرت زبال ها چه حظ

ز عروج نشهئی (بیدل) قدحی اگر بکف آیدت

ره ناله گیر و زخود بر اسربام و کسب هو ا چه حظ

نمیشود کس ازین عبرت انجمن محظوظ  
 در جنون زن و از کلفت لباس بر ا  
 نفس نمانده هنوز از ترانه های امل  
 بزخم خنده گل اختراع نو میدیست  
 جهان قلمروا من است اگر توان گردد  
 ز دور گرددنی تمیز خلق کم د یدم  
 درین بساط نیفتاد چشم عبرت ما  
 ز تردماغی و ضم ادب مگوی و مپرس  
 کراست و سوسه هستی از حضور عدم

مگر چو شمع کنی دل بسوختن محظوظ  
 چه زند گیت که باشد کس از کفن محظوظ  
 چو د و د شمع خدوشی بما و من محظوظ  
 چه عشرتست که باشی باین و آن محظوظ  
 چو طبع کر با شارت زهر سخن محظوظ  
 که کس نرفته بغربت شد از وطن محظوظ  
 بر فتنی که توان شد ز آمدن محظوظ  
 ز یوسفیم بیوئی ز پیر ها محظوظ  
 نشسته ایم بخاوت در انجمن محظوظ

زرقهس بمسلم این نغمه میخورد بر گوش  
 که عالمی است باین رنگ پرز دن محفوظ  
 بفهم عالم بیکار اگر کسی (بیدل)  
 بحر فصوص نیایی کسی چو من محفوظ

XXX

از عدم شکل نه آسان میرامکان کرد شمع  
 بسکه از ذوق غنا در بزم جولاد کرد شمع  
 از هجوم شوق بی روی تو در هر جا که بود  
 آب حیوان و دم عیسی نگر دچون خجل  
 آه عاشق آتش دل را د لیل روشن است  
 رشته جان سوخت بر سر زگل سودا گداخت

داغ شد افروخت اشک و آه سامان کرد شمع  
 تر که تمهید نغمه های امکان کرد شمع  
 دود آه اظهار زهر تار و زنگان کرد شمع  
 سربه تیغش داد و جان تازه سامان کرد شمع  
 فاش شد هر چند در د خویش پنهان کرد شمع  
 جای تادر محفل ناز و بر بنان کرد شمع

د بد در مجلس رخس از شرم و گریه آید

خویش را چون نقش پا با خاک یکسان کرد شمع

اثر خجالت مدعا اگر این الم دمد از طمع  
 اگر امتحان دهد ثمن بطناب خیمه آسمان  
 سر شاخ طوبی و سدره هم ز تمر کشد بزمن عام  
 غرض جنون زده خاقر ا بسوال ساخته در بدر  
 توز حرص باخته دست و پا چرسی بقا فله غنا  
 چه بلاست ز آمدنی یقین بفسون ز هدهوس کمین  
 سر سجده و در حرم دل دبری و طیش صنم  
 ز قناعت ارنجشی نمک منگر بمائده فلک  
 ز جنون ماهی بحر حرص اگر آگهی رم عبرتی  
 خط بین بازی همتی شده ثبت لوح جبین تو

چه خوش است حرف وصال هم نکند کسی رفم از طمع  
 نه خاک خست و علم مشو بنگونی علم از طمع  
 بکجاست گردن همتی که نمیرسد بخم از طمع  
 بهم آید د و جهان اگر لی آوری بهم از طمع  
 که هزار مرحله بستری نگذشته یک قدم از طمع  
 زده فال کج قعاعتی که ندیده پای کم از طمع  
 چه سرو چه دل بجهان غم که نمیکشد ستم از طمع  
 غلط است صل سیریت نخوری اگر قسم از طمع  
 که پیوست تو فتنه داغ و شمرده بی درم از طمع  
 ستم است خجالت طبع دون برساندش کرم از طمع

اگر از تردد در بدو داند فعال مذلت

بتلاش همت (بیدلی) در رنگ زن تو هم از طمع

های هستی تو وضع در رنگ و شتاب شمع  
 باز است چشم خلق بقدر رنگ از خویش  
 تا چند چشم بسته بتکلیف واکنیم  
 درس وصال و مبحث هستی خیال کیست  
 ای نیستی بهار زمانی بهوش باش  
 فهم زبان سوخته گان سرمه داشته است

بردوش فرصت سرو پا در رکاب شمع  
 پاشیده اند بر رخ محفل گلاب شمع  
 مارا بهر ننگه و ره واریست خواب شمع  
 پروانه را گم است ورق در کتاب شمع  
 خود را نهفته است گلی در نقاب شمع  
 کرد انجمن خموش لب بی جواب شمع



ا شکی که بدل کلفت هستی شود کمر است  
جوش حباب ها دم پیری فرو نشاند  
شد داغ از تنوع دیوان آه ما  
با تاب و تب بحار و دمی چند صبر کن

(بیدل) بسوختن نفسی چند زنده ایم

پوشید و صلحت بدل آتش آب شمع

با زامشب نفس شعله نشان دارد شمع  
صافی بی آئینه ناووس غبار رنگ است  
نیست جز بخت سیه ز برنگین داغ  
صنعت جر آب عبرت نگهان هوش رب است  
یکقدم ره همه شب تا بسحر پیوون  
تا نفس هست زدل کم نشود گرمی عشق  
زندگی گرمی با زار نفس سوز بها است  
خامشی صرفه جمعیت آمو سه دلی است  
زنگ آئینه دل آمد و رفت نفس است  
عالمی بر نفس سوخته چیده است دکان  
چشم عشاق قیامکنده شوخی است

(بیدل) از سوختنم رنگ را غش دیاب

کیست پروانه که گوید چمنش دارد شمع

بی نم خجالت نمیا شد سروکار طمع  
غیر نومیدی علاج اینقدر امراض چیست  
عمر در حسرت شد و یک طوق قهری خم نه بست  
آسمان خمیازه یا س تو خرم میکند  
بی نیازی تا بع اندیشه اغراض نیست  
بهر تعبیر خیالی کز نفس ویران تراست  
زجر عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان  
در خور جان کندن از اغراض می باید گذشت  
از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق  
بزم چندین حسرت آنسوی قیامت چیده ایم  
گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن

یاران قسم خورید بچشم بر آب شمع  
بر دآخرا از نظر نفس صبح تاب شمع  
تا مصرعی بنقطه رساندا انتخاب شمع  
تا صبح پاك میشود آخر حساب شمع

حیرتم سوخت ندانم چه زبان دارد شمع  
جز سیاهی بدل خود چه نهان دارد شمع  
حکم بر مملکت شام روان دارد شمع  
حلقه چشمی است که بر نوک سنا دارد شمع  
بی تکلف چقدر ضبط عذاب دارد شمع  
شعله تا بی است که در رشته جان دارد شمع  
از قماش پر پروانه دکان دارد شمع  
بال در بستم منقار نهان دارد شمع  
از هجوم پروانه زبان دارد شمع  
اینقدر تار بیک موی میان دارد شمع  
در لگن ناوک دیگر بکمان دارد شمع

جنس استغنا عرق دارد بیازار طمع  
عاشق پرهیزند در نبض بیمار طمع  
خجالت بیجا صلی بر سروگازار طمع  
ای هوس بردار دست از شکل انبار طمع  
خدمت همت محال است از پرستار طمع  
خاک دهر از آبرو گل کرد معمار طمع  
لب گزیدن نشکند دندان اظهار طمع  
عمر هاشد مرگت از پامی کشد خار طمع  
شورا قبل گدای با شد ادبار طمع  
باید از شخص مل پرسید مقدار طمع  
چون ره بی سرنگونی نیست دیوار طمع

از غیر دجستم طریق انباش کلام خلق  
نیست موقوف سوال ابرام طبع دون حسب

دست بر هم سود و گفته این است دیوار طمع  
بستن لب هم کمر بسته است در کار طمع

بی نیازی (بیدل) آخر احتیاج آمد بعرض

محرر را از غنیایم کرد آزار طمع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع  
خود گدازی آبروی دیگر است  
ناله هادر دود دل گم کرده ایم  
ها شقا ارامونی جز در دنیست  
تا کی ای پروانه بال افشایت  
ختم تدبیر زبان لب بستن است  
رونق عشاق عرض نیستی است  
کیست در یاد زبان پیخو دان  
سعی خود را خود تلافی کرده ایم  
مدعا ی جستجو روشن نشد  
فکر انجام دگر داریم ما

پرده نتواند نهفتن را از شمع  
میرسد بر انجمها نا از شمع  
سرمه پیچیده است بر آواز شمع  
سوختن باشد همین دم از شمع  
بر فشانها ست با گلاب از شمع  
تا خموشی میرسد پرواز شمع  
سر بریدن میشود پرواز شمع  
نیست جز پرواز رنگ آواز شمع  
هم سرخویش است پاندا از شمع  
پر بلند افتاده است انداز شمع  
دیده باشی صورت آواز شمع

خواهی هم ترجمان حال هست

بیسجن پیدا است (بیدل) را از شمع

غبار تفرقه هر جا بود مقابل جمع  
ندیده هیچکس از کارگاه کسب و کمال  
دمی فرا هم شیرازه تا مل با ش  
بکارگاه هوس احتیاجت اینهمه نیست  
مدوز کیسه بوهم ذخیره انقاس  
کجا بریم غم ذلت گرانجانی  
تو در خیال تعلق فسرده تیور نه  
نرسد موجی ازین بحر بی تلاش گهر  
حساب عبرتی از پیش پا مشو غافل

بهم رسیدن لب هاست قاصد دل جمع  
بعبر وضع ادب صورت فضائل جمع  
کتاب معنی اجزاشد از دلائل جمع  
توفر دملک غنائی مباحث ساثل جمع  
که این نقود پراگنده نیست قابل جمع  
که می کشیم بیک ناقه بار محمل جمع  
همان جد است چو خاک و چه آب در گل جمع  
تو هم بتازد و روزی بحسرت دل جمع  
چواشک شمع دمان نعره گیر دا خل جمع

هزار خوشه درین کشت دانه شد (بیدل)

بغیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع

نه نشسته تی ز دل تنگ بر در تصدیع  
بخویش گرنرسی آنقدر غرابت نیست

دمی که واشود این قفل عالمیست وسیع  
که سر کشیده تی از کارگاه صنع بدیع

طاب زهر چه تسلی شود غنیمت گیر  
قیامت است طمع زامثلا نمی میرد  
چه غفلت است که چون شمع گل بسرباشی  
به گمراهی قاصدهت رسیدن آسان نیست  
بدون خاک حضور یقین نشد روشن  
بقا فنا بکنا و فنا بقا به بقل  
ز شرم چشم گشودن بیارگاه حضور

پس از تأمل بسیار شد عیان (بیدل)

که عات است تفا و نگر مطاع و مطیع

تا بنقش پا همین سیر گریبان کرد شمع  
هر قدر در آب خفت آینه سامان کرد شمع  
ایقدر مارا درین هنگامه حیران کرد شمع  
عالی را چشم پوشانید و عریان کرد شمع  
رنگها پرواز داد و گل بدامان کرد شمع  
کز تفا فلخانه پروانه و بران کرد شمع  
سبحه و زنا را با خاک یکمان کرد شمع  
ازین هر قطره اشک ایجاد دندان کرد شمع  
عضو عضو خویش اینجاصرف و زگان کرد شمع  
و م تا آودهء شهید است توان کرد شمع

نیمستی (بیدل) بداد خود نمائی میرسد

عاقبت خود را برنگشرفته پنهان کرد شمع

سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع  
از نفس گر همه جان است زبان دارد شمع  
داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع  
سرمهء شعاع بچشم نگران دارد شمع  
در تماشا گاه پرواز دکان دارد شمع  
چاره در پای خود از دست زبان دارد شمع  
آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع  
دود در سینه محال است نهان دارد شمع  
سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع

نی در پرواز زدن سعی جولان کرد شمع  
خود گذازی محرم اسرار امکان گشتن است  
دل اگر روشن نمی شد داغ آگاهی که است  
غفلت این انجمن در خورد اغماض دل است  
بیخودی کن از بهار عافیت غافل باش  
بر رخ ما ناز مشتاقان در و زگان میند  
دل نه قدر آه فیه و نه پاسرا شک داشت  
در گشا عقد هستی که دامنگیر نیست  
تا کجا زین انجمن چشم هوس پوشد کسی  
نور دل در ترک لذات جهان خوابیده است

هر چه درد دل گذرد و وقف زبان دارد شمع  
نور تحقیق زلاف دم هستی که رساست  
خامشی می شود آخر سپر تیغ زبان  
خواب دردیده عاشق نکشدرخت هوس  
رنگ آشفته متاع هوس آرائی ماست  
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است  
اضطراب و طیش و سوختن و داغ شدن  
نشود شکوه گره درد دل روشن گهران  
ضامن رونق این بزم گذار دل ماست

نشود صیقل آینه‌ی این بزم چرا  
ز حفران زار طرب سیر رخ گاهی و ماست  
سوختن مفت تماشا مژده‌ی باز کنید  
بی تمیز است حیا چو سر شار افتد

اثری از نفس موختگان دارد شمع  
نوبهاردگر از رنگ خزان دارد شمع  
کز فسر دن بکمن خواب گران دارد شمع  
و رنگ خود را پر پروانه گمان دارد شمع

رفتن از دید خود طرز خرام دگر است

(بیدل) اینجا صفت سرور و آن دارد شمع

هر کجا کردم بیاد سجدهات ساز رکوع  
پیش از آن کز خاک من بالذنهال زندگی  
پنج و تاب موج‌های بکسر گهر گردیدنی است  
شخص تسلیمی ز پرواز هوس‌ها شرم‌دار  
ما ضعیفان را بسامان سلیمان بیست است  
گر مناقق از تواضع صاحب دین می‌شود  
راست می‌تازم چو اشک از دیده‌ت دامن خاک  
سر کشیها زین‌داغوش رحمت می‌شود

چون من نوتا فلک رفتم به پرواز رکوع  
میرسد از بار دل در گو شمع آواز رکوع  
سجده انجام است هر جا دیدی آغاز رکوع  
باهو اکاری ندارد سرنگون تا ز رکوع  
سجده اینجا دنگین و خاتم انداز رکوع  
تیغ هم خواهد نمازی شد به پرواز رکوع  
بر نمیدارد داغ مسجد همام ناز رکوع  
د بگری غافل چه می‌خواهی ز اعجاز رکوع

پیکرت خم کرد پیری از فنا غافل مباحث

سخت نزد بکست (بیدل) سجده با ساز رکوع

هوس جنون زده تا کجا همه سو قدم زند از طمع  
بدو روزه فرصت بی بقا که نه فقر دارد و نه غنا  
حد راز توقع این و آن که مذلت نکشد عنان  
فلک تا اگر دریا ز شد و جهان قلمرو باز شد  
چه خوش است آئینه خسان نرسد به صقل امتحان  
مپسند بر گل آرزو هوس طراوت و رنگ و بو  
بلد است مصحلت از سوی وعده گاه قیامت  
اگر بود رنگ غیری که بر آبرو ز نندتری  
کف دست می‌گذر دامتحان ز خیسید همت ماهر س  
نشود کدورت فقر ما کلف صفا کده غنا

بکجا است کج قناعتی که در قفسه زند از طمع  
بزمین فرو نرود چرا که کسی عام زند از طمع  
همه گیر بود سر آسمان که به خاک خم زند از طمع  
چو غرض معامله ساز شد همه را بهم زند از طمع  
که محریص اگر مژه‌ها کند بحیا قلم زند از طمع  
که مباد جوهر آبرو و بغبار نم زند از طمع  
که تلاش هر زده و امل بدردم زند از طمع  
کف خاک گیر و حواله کن بلبی که دم زند از طمع  
که چو سکه هر چه بر خور د بر دم زند از طمع  
چه قدر بغبار دل گدا بصف کرم زند از طمع

سرو برگشت (بیدل) ما شود اگر اتفاق قناعتی

شجر جهان غنا شود نفسی که کم زند از طمع

بدو قگر در هت میدوم سرا سراغ  
سزد که بید خود یم بخشد از بهار سراغ

ز بوی گل نمکی میزنم بزخم دماغ  
پی شکستن رنگی رسید است بیاباغ

بفکر عافیت از سرگذر شد ام لیکن  
 هزار جلوه زبان کرده ام ز بیخردی  
 ز نقد عیش جنون یاه من مهر جام پیرس  
 بهالمی که سخن داغ بی رواجی هست  
 در آفتاب یقین چرخ و انجمش عدم است  
 فضولی تو مقابل پسند یکنائی است  
 چراغ رها کند را در در نمیگیرد  
 ز دور چرخ درین انجمن که دارد باد  
 چه کوری است که خفاش طیتان د لیل

چو شمع یافته ام ز پیرای خویش سراغ  
 چه رنگها که نرفته است از کف صباغ  
 بغیر داغ می نمی نیست در پیاله داغ  
 چو غنچه بر لب خاموش چیده ایم داغ  
 چو شب گمان توطئه وس بسته بر پرز داغ  
 مباد جلوه تحقیق کس با آئینه داغ  
 درین چمن چقدر سعی لاله سوخت داغ  
 بهوش باش کهستان شکسته اندایا داغ  
 بسیر خانه خورشید می برونند چراغ

غبار عالم اندیشه و کیم (بیدل)

که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ

شمع من گرم حبا کرد مگر سوی چراغ  
 دل اگر جوش طراوت نرند سوختنی  
 سوختیم از هوس اما مژه واری نکشید  
 نتوان بود ز نیرنگ عتابش عاقل  
 بالاش عافیتی نیست درین شعله بساط  
 پیری و عشرت ایام جوانی علط است  
 قربان شعله مزاجان بخود آتش زدداست  
 عجز ما رنگ اشارت کرده ناز تو ریخت  
 آب گردید دل و ناله همان عجز نواست

می توان کرد دشنادر عرق روی چراغ  
 شعله کافی ست همان سر و لب جوی چراغ  
 بال پروانه و ما شانه بگیسوی چراغ  
 بزم گرم است با فروختن روی چراغ  
 نفس سوخته دارد سر زانو ی چراغ  
 صبحدم رنگ نه بندد گل شبوی چراغ  
 نیست پروانه ما ببخبر از خوی چراغ  
 بال پروانه شد آخر خم ابروی چراغ  
 رشته فرو به نشد از خوردن پهلوی چراغ

هر کجا گرد کند شمع خیالم (بیدل)

شعله از دم نشیند پسر زانو ی چراغ

عالم همه داغست و ندارد اثر داغ  
 دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست  
 نقش پی خورشید همان ظلمت شام است  
 محو کف خاکستر خویشم که تب عشق  
 عالم همه در دیده عشاق سیاه است  
 کس ساغر تحقیق ز تقلید نگیرد  
 رنگی دیگر از گلشن رازم نتوان چید  
 عمر یست بحیرت تکه و عجز مقیم

در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ  
 در زیر سیاهی است هنوزم سحر داغ  
 از شعله سراغی ندهد جز اثر داغ  
 اخگر صفتم پنبه دماند از جگر داغ  
 بر دود تنیده است همچو م نظر داغ  
 تادل بود از لاله نیرسی خبر داغ  
 نخلی است جنون شعله بها رنم داغ  
 در نقش قدم سوخت داغ سفر داغ

فریاد که شد عمر ز تو میدیء مطالب  
خاک کی بپاشند بیم جرأتش بر داغ  
از هیچ گای بوی وفائی نشیدیم

در زنگ خوش است آینه سوخته جان

(بیدل) نکشی جامه ماتم ز برداغ

فقر ما را شمارید کم از عالم تیغ  
که برشهاست بقدر تنگی دودم تیغ  
عجز مردان اثر غیرت دیگر دارد  
پشت در سیه نهان میکند اینجا خم تیغ  
ناقصا آینه مجمع امکان پرداخت  
گردنی نیست که چون شمع نشد محرم تیغ  
غافل از درد مباشد که در عرصهء عشق  
ز حمها هم چو نیامانده همه توأم تیغ  
از قضا بیخبری ور نه در بعرصهء وهم  
سرفرمان بر تسلیم ندارد بغم تیغ  
جز تسلیم درین عرصه امان توان یافت  
چومه نو سپر ایجاد کند از خم تیغ  
شرم دارد سر پیمان ز سامان غرور  
چون نیام تهی از خویش گرفتیم کم تیغ  
جبن بر جوهر غیرت نگماری یارب

(بیدل) از اهل زمان چشم ترحم بردار

گریه خون ریختن است از مزدئی بی نم تیغ

کنون که میگردد عیش چون نسیم زباغ  
چو گل خوش آنکه زنی دست در کاب اباغ  
ز شبیم گلام این نکته نقد آگایست  
که گرد آبله پائی شکسته اند بباغ  
ز چشمک گل باغ جنون مشو عاقل  
تنبیده است بگامی بخط ساغر داغ  
گذشته است ز هستی عیار و حشمت ما  
زر نگرفته همان در عدم کند سراغ  
درین بساط که حیرت دلیل بینا نیست  
بغیر سوختن خود چه دید چشم چراغ  
چه انجم چه گلستان فضا ی دلنگیست  
مگر زمر به جوید کسی مقام فراغ  
ز درس عشق بحرف هوس قناعت کن  
خمار نغمه لبل شکن ببا ننگ کلاغ  
تلاش منصب پر وانه مشربی مفاسد  
بگرد گرد سر هر دلی که دارد داغ  
خمار مجلسیان عرض ساغر است اینجا

دوروز در دل خون گشته جوشن زن (بیدل)

نه باغ در خور جولان آرزو ست نه راغ

کوشعله دردی که بذوق اثر داغ  
خاکستر من سر مه کشد در نظر داغ  
افسردگی از طینت من رنگ نگیرد  
چون کاغذ آتش زده ام بال و پرداغ  
غمخواری ما سوخته جانان چه خیالست  
جز شعله نسوزد جگر کس بر داغ  
هر چند ندارد رهء منزل تحقیق  
چون شمع رو انیم همان بر اثر داغ  
از اهل هوس جرأت عشاق محالست  
زین بی جگری چندنجوئی جگر داغ

هر لخت دل آینه بر قیست جهان روز  
هر چند جهان خنده بک لاله ستا نیست  
مها برب شبستان خیال بر روی است  
با عجز بسازید که صد شعله درین دیر  
را را بیلای سیهی گرد مقابل

(بیدل) زدلم طاقت پرواز ندارد

هر چند بصد شعله پروا بال و پروا غ

ماشهد انرا وضوئی داده اند از آب تیغ  
چهره با خورشید گشتن طاقت خفاش نیست  
هر سری کز فکر ابروی کجست گردید خم  
دل زمزمگانهای شوخت هم بساط نشتر است  
نیست ممکن پیش ابرو ویتو سر برداشتن  
از زدودن بیطراوت نیست زنگار حط  
خون من در پرده بالی میزند اما چسود  
انتظاری در مزاج هر مراقب طبنتی است  
بی تکلف گذر از فیض شهادتگاه عشق  
جوهر مردی نداری بحث با مردان خطاست  
نیستم افسرده رنگ عرصه گاه امتحان  
بی هنر مشکل که باشد تازه روئیهای مرد  
مایه گردن کشی غارت کمین آفتست  
بی دم تسلیم مگذر پیش ابروی کجش

(بیدل) از مزگان حوا بآلود او ایمن مباشر

میگشاید فتنه ها چشم از کمین خواب تیغ

نازد عشق غازه حسن جنون دماغ  
ما را ز لعل یار پیامی نشد نصیب  
مجبور هستیم ز جرأت گزیر نیست  
چون ناله سپند بهر جا گذشته ایم  
در عشق کوش کز غم اسباب وارهی  
از سر کشان جاه توقع مدار چشم  
با دوستان گرت نبود مقصد انفعال

خورشید کشیده است جنونم بر داغ  
کو دل که بر درنگ قبول از نظر داغ  
آن به که گل پنبه گذارم بر داغ  
شمشیر شکسته است بزیر سپر داغ  
بارب که بسوزد کف آئینه گرد داغ

سجد آهوز سرمانیست جز محراب تیغ  
خیره میگردد نگاه بدیگر از آب تیغ  
از گریبان غوطه زد در حلقه گرد آب تیغ  
چشم حیران در خیال ابروت هم خواب تیغ  
ببخودیهای دگردار در شراب ناب تیغ  
شسته می بالد بهار سبزه ات از آب تیغ  
شوخی این نغمه موقوفست بر مضرب تیغ  
گل کند شاید زخو نم مطلب نایاب تیغ  
صبح دیگر میزند جوش از دم سیراب تیغ  
سینه داران سطر زخمی خوانده اند از باب تیغ  
خون گرم میفر و زد شمع در محراب تیغ  
کرده جوهر شبنمی با سبزه شاداب تیغ  
همچو شمع اینچاسری سجد باشد باب تیغ  
سر بگستاخی مکش گردیده بی آداب تیغ

پروانه است جوهر آئینه چراغ  
تا کی رسد بیوس و کله کج کند اباغ  
از پرزدن به نشه نگیرد کسی کلاغ  
نقش قدم زگرمی رفتار گشته داغ  
درد دلی مگرد هد از درد سرفراغ  
افشایده گیرد ست ثور بن چنار باغ  
الفت بس است شرم کن از بستن چنار باغ

عقبا بوم هم مصدر آنا رزند گیت  
دل تیره شد ز مشق خیالات خوب وزشت  
ایکاش نیستی دهد از هستیم سراغ  
آینه را هجوم صور کرد بید ماغ

(بیدل) نوید قاصد بد لهجه ما تم است

مکتوب نو بهار نبندی بیال زاغ

نشسته عجزم چو شبنم داد بر طیب دماغ  
پیش خودی گل میکند از پرده آزادیم  
چون رنگین تاحرف نامت در خیال من نقش بست  
مستی چشم تو هر جا برد در طرف نقاب  
عافیت نظاره را در آشیان حیرتست  
نگر باین بی پردگی می بالد آثار جیون  
از حسد دل آشیان طعن غفلت می شود  
از تو هر میگان زد در گمی می شود هم چون توئی

از گداز عجز طاقت یافتن می در اباغ  
می شود برق نظر بال و پر رنگ چراغ  
دست بر هر دل که سودم برق شوقش گردد داغ  
از شکست رنگ می چون گل زهم ریزد اباغ  
داغ گشتن شعله را از پرز دین بخشد فراغ  
دود می گردد صداد رحلقه زنجیر باغ  
ز رنگ بر آئینه ناصاف میگیرد کلاغ  
گرنداری باورا ز آئینه روشن کن سراغ

عمرها شد شسته ام چون ابر دست از خرمی

(بیدل) از من گریه می خواهد چه صحرا و چه باغ

نه صورت بوئی و نه رنگیت درین باغ  
شاخ گل و سروی که سرناز کشیده  
وحشت همه فرش افگنی خواب بهار است  
اقبال جها ترا به بلندی نستائی  
ا بخت چه مخور عشوه ئی امید شکستن  
انجام بهار این همه پامال خزانیت  
در خنده و گل بوی سلامت نتوان یافت  
هر رنگ که گل کرد شکستن بکمین بود  
ر سوائی و ناموس حیا بود تبسم  
پرواز نسیم است پرافشان تسلسل

و هم تو تماشائی بنگیت درین باغ  
تصویر کمائی و خلدنگیت درین باغ  
کوسایه و گل پشت پلنگیت درین باغ  
آغوش سحر کام نهنگیت درین باغ  
هشدار که بوی دل تنگیت درین باغ  
آینه میرد از که رنگیت درین باغ  
گر قافل میناست ترنگیت درین باغ  
هر شیشه میچید که سنگیت درین باغ  
گل حیف نفهمید که رنگیت درین باغ  
یاران همه نازان که در رنگیت درین باغ

(بیدل) می عشرت بکسی نیست مسلم

هر گل شکن آمده رنگیت درین باغ

نیست پروانه و ن قایل پهای چراغ  
سیر این انجمن وقف گشاد مژده است  
یا س بر عافیت احرامی دل میخندد  
داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد

حسرت سوختن می کشدم سوی چراغ  
بر نگه ختم نمودند تگ و پوی چراغ  
من و خاصیت پروانه تو و خوی چراغ  
ترسم آخر بد ماغت نرند بوی چراغ



برق آن شعله که حر ز دل بیجا بم بود  
آیبار چمن عشق نگد از است اینجا  
عشق در خلوت حسن انجمن را ز خود است  
سیر هستی چقدر برق ندامت دارد  
طبع روشن ز غبارد و جهان آزاد است  
غافل از مرگ با فسون مل نتوان زیست

مجلس آرا بغلط بست بیازوی چراغ  
کشت پروانه همان سبز کند خوی چراغ  
جیب دارد سر پروانه بزبانوی چراغ  
شعله در رنگ عرق مپچکد از روی چراغ  
تیرگی رخت تکلف نبرد سوی چراغ  
شانه دارد نفس صبح بگیسوی چراغ

رنگ پروانه این بزم ندارد (بیدل)

تابکی ز کمت گل و اکشی از بوی چراغ

یارب از سر منزل مقصد چسان یا بم سراغ  
غیرت بیدست و پائیهای شخص همت  
دل اگر روشن شود غفلت نمیگنجد بچشم  
زشت هم از قرب خوبان وج خوبی میزند  
از سبک روحان گرانجا نیست گرما و اثر  
ساغر فطرت بگردش گر نیاید گومیا  
کرد آگاهم ز سورو ماتم این انجمن  
بی طپیدن نیست ممکن و ضم ایجاد نفس  
سوختن آمده باش آگاهیت غفلت دمید

دیده حیرانست و من بیدست و پادل بید ماغ  
هر کراسوزد نفس می با یدم گردید داغ  
آنچه نتوان دید تار یکیست در نور چراغ  
خار را جوهر کند آینه دیوار باغ  
بوی گل هر جا رود با خویش بردارد سراغ  
نیست کم بوی جنون هم بهر سامان دماغ  
در بهار آواز بلبل در خزان با ننگ کلاغ  
ای ز اصل کار غافل ز ندگی آنگه فراغ  
صبح خود را شام کردی شام می خواهد چراغ

اختلاف وضعها (بیدل) لباسی بیش نیست

ورنه یکرنگ است خون در پیکر ما و سوزاغ

xxx

ای ز عکس نرنگست آینه جام مل بکف  
تا دم تیغ کند گلچینی باغ و سوس  
چون هوا سودائیء فکر پریشان میشود  
بزم امکان را که و مه گفت و گو سرمایه اند  
غنچه واری رنگ جمعیت درین گلزار نیست  
قامت پیری نشاط رفته را خمیازه ایست  
گرم دارد اطللس و دیاد ماغ خواه را  
ریشه آزادگی در خاک این گلشن کجاست  
حسن چون شد بی نقاب از فکر عاشق فارغ است  
محو گشتن میکند دریا حباب و موج را

شانه از زلف تو نبض یکچمن سنبل بکف  
گردن خاقیست چون شمع از سر خود گل بکف  
هر که دارد بوی مضمونی از آن کا کل بکف  
جاها در سرترنگ و شیشه ها قلقل بکف  
از پریشانی گل اینجا میدمد سنبل بکف  
چشم حیرانست گر سیلاب دارد پل بکف  
از خری این پشت خرتاکی بر آید جل بکف  
سرو هم چون گردن قمری است اینجا گل بکف  
کل همان در غنچگی دارد دل بلبل بکف  
جزوا ز خود رفته دارد دستگاه کل بکف

فیض هستی عام شد چند آنکه چون ابروی ناز  
از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دلست  
در نظرمی آیدم محراب جام گل بکف  
هوی گل تا دود مجمر میدود کا کل بکف  
هر سر مویم کنون خواهد دیدن گل بکف

نیست (بیدل) در ادبگاه خموشی مشربان  
شیشه را جز سرنگون گردیدن از قافل بکف

بحث و جدل به آفت جان میکند طرف  
ملح خسان مقابل صدق مقال تست  
سر ها بتیغ فتنه زبان میکند طرف  
اظهار راستی به سنان میکند طرف  
از گفتگو پخاک مزن گوهر و قار  
ناکی ز چار سوی تعاقب خرد کسی  
تشویش خوب و زشت ز آثار آگهیست  
بد نیست با معامله جاه ساختن  
پیدا اگر نباشی از آفات رسته ای  
تا آتش بیدل نزنند عشق چون سپند  
همدرس خلق باش تغافل کمال نیست  
آسان مدان نرد در روزی که چون هلال

(بیدل) غرور و لاف دلیل سبکسریست

حود و سنجیت به سنگ گران میکند طرف

تا نمیکرد دت و تاب نفسها بر طرف  
بسته اند از شوخی و اضداد نقش کاینات  
میدود اجزای ما چون موج دریا هر طرف  
کرده اند اجزای این بیکر بیکد یگر طرف  
بیشتر آینه میگردد برو شکر طرف  
حام لبریز است بر حاسنگ باشد هر طرف  
چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف  
پای حواب آلود میگردد ببال و پر طرف  
کس نگریده است اینجا با کس دیگر طرف  
جز بخاموشی نگرده شمع با صرصر طرف  
کرد آدم گشتنت آخر بگا و خر طرف  
شوخی و این نقطه افتاده است بادق طرف  
جماه در یائیم اگر این عقده گرد بر طرف  
قطره کو گوهر کدام افسون خود بینی بلاست

(بیدل) از بس شجاعت جوش بها رغفات است

سبزه خوایده میباید چو مژگان هر طرف

• تحقیق را بیاو من افتاده اختلاف  
همصحبان بیای زیء شطرنج سرخوشانند  
یاران اگر لیبی بنامل رسانده اند  
لطف معانی از لب هدیای نوا میخواه  
پیوندها بروی گسستن گشوده اند  
چون موسیبلشد سرد هوا بخاک دزد  
دید ی هزار رنگ و نشدر مزی آشکار  
آخر همه به نشاء تحقیق میرسیم

بی بارز بستن ز تو (بیدل) قیامت است

جرمی نکرده ای که توان کرد نت معاف

بحر در قطره گئی ایجا شده مهمان صدف  
موج دریا نشود دست و گریبان صدف  
دل صافست همان دیده حیران صدف  
موج گوهر شو و میتا زمیندان صدف  
سودن دست گهر ریخت بدامان صدف  
بحر بیجا بشکسته است لب نان صدف  
بدود بوار نگون خانه ویران صدف  
آب گوهر همه وقتست بزندان صدف  
استخوان خشکی و مغز است در انبان صدف

جای آنست که باله گهر شان صدف  
عزلت از حاد نه ای دهر برون تاختن است  
نیست در عالم بیمطلبی اسباب دویی  
ظرف بیتابی یکقطره ندارد این بحر  
جهدا فسوس طلب آبله واری دارد  
قسمت گردم آبیست غنیمت میدان  
بر یتیمان چقدر سایه فگن خواهد بود  
صحبت مرده دلان سخت سراپت دارد  
زله ما یده حرص نیند وخته ایم

جوش یا سیست بهار طرب ما (بیدل)

میدمد چشم پر آب از لب خندان صدف

که براه ماه نگذشته قد می ز آبله سربکف  
ز جنون سربهو امر و چوسحاب دامن تربکف  
زمحیط تا قدحت رسد مشکن خمار نظر بکف  
که رسی بعرصه امتحان زگدا ز زهره جگر بکف  
زگشاده عقده دست و دل بد را کلید سحر بکف  
بگذر ز عشرت مبهمی که رسد زمان دگر بکف  
ز نیاز پنبه در آستین چه برم بسنگ شرر بکف  
چو سحر زدم بفضولی بی که نه بال مانده پربکف  
بحقیقت گل این چمن نرسید نخواجه زربکف

چه دهد تر دهر ز هات ز حضور سیر و سربکف  
دلت از هوس نزد وده مره معنی نگشوده  
ستم است میل طبیعت بغیر عالم بی بقا  
ز غرور طاقت بی یقین مفروش ما و من آنقدر  
کشد از مزاج توانا بکی در فیض تهمت بستگی  
تو بهشت نقد حقیقتی بامید نسیه الم مکش  
نمرا بضاعت و طاقتی نه ترا دماغ مرونی  
بغبار نم زده داشتیم دو جهان ذخیره عافیت  
بهار گنج گهر کسی نخرد برات مسلمی

نه بجز آن نه مایلم نه بجا و نه تبه مقایلم

صدف غناخت (بیدلم) زد لشکته گهر بکف

xxx

هرستن چه ممکنست ز قید جهان لاف  
از افعال گوشش معذور ما پرس  
گر د نفس جو صبح بگر دو در سانده ایم  
آخر ز خود فر و شوی اجناس ما و من  
در عالمی که دعوی تحقیق باطل است  
خجالت مناع ما و من از خویش میرویم  
ز حمت مبر در آرزوی امتداد مهر  
این است اگر سو ادو بیاض کتاب دهر  
ما را ترود نفس از شرم آب کرد  
از آفت ایمن است سهر دار خا مشی  
شور غبار ما بفنا نیز کسم نشد

و اما نده ایم همچو الف در میان لاف  
پر میزدیم چون مژه در آشیان لاف  
زه کرده است تیر هوای کمان لاف  
لب بستن است نخته نمودن دکان لاف  
صدق مقال ما ست همان تر جمان لاف  
دارد همین صدای جرمن کاروان لاف  
فرصت چه لازم است کفیل زمان لاف  
بی خاتم است تابه ابد داستان لاف  
تا کی شود کسی طرف امتحان لاف  
مفگن بلب محرف تبیغ زبان لاف  
دیگر کسی چه خاک کند در دهان لاف

(بیدل) بخواند عوی مهستی نشسته ایم

اینجا بجز قسم چه خورده بهمان لاف

ه ساز نبختراست اگر مایه شرف  
سیری که جاست تا نگر ی اقتدار خاق  
از رونق کمال تعیین حذر کنید  
خلفی ز فکر هنر زه بیان پیش میبرد  
شد بید صفادلی که به نقش و نگار ساخت  
عارف ز اعتبار تعین منز است  
و هم فضولی دشمن یکنائی است و بس  
اسرار دل زهر چه درد پرده مفت گیر  
در دشت آتشی که شرر بر نمیزند  
نماتل نقش پا هم ازین دشت گل نکرد  
نایاب گوهری بکف دل فزاده است

ایخوا چه بوق میزند اقبال چنگ و دف  
بالید گی مخواه ز گاوان کم علف  
د کسان مه پرست ز آرایش کلف  
ناز دپد ر بشهرت فرز ندنا خلف  
گم کردن گهر فگندر نگ بر صد ف  
در یا حباب نیست که بالذ موج و کف  
آینه تا کجا ن کند با خودت طرف  
مشتاق یکصد است بهم خور دن دو کف  
ما پنبه میبریم با سیده لا تخف  
از بس شکست و خاک شد آئینه سلف  
میل زد دم نفس که میا دا شود تلف

(بیدل) ز حکم غالب تقدیر چاره نیست

صفها کشاده تیر و پیک نقطه دل هدف

بیخبر تا چند سازی پینه با نخگر طرف  
از جبین سایه کم گرد سیاهی بر طرف

عقل را مهسند با عشق جنون پرور طرف  
کلفت جاوید و پستیهای فطرت تو آمد

از دل تنها توان بر قلب محشر تاختن  
 هرزه گور اقبال صحبت نگیری ز بهار  
 تا توانان ایمنند از رنج آفتهای دهر  
 تا نفس با قیست ممکن نیست ایمن زیستن  
 ناله ما پرنیاید با تفاضلهای نا ز  
 جز تبسم با لب او هیچکس را تاب نیست  
 ای دلپشت آرزو بر چشم گریبان رحمتی  
 سبا را از هیچکس اندیشه تعظیم نیست  
 بوی گل با ناله بلبل و داغ آماده است  
 هیچکس سودی نبرد از انتظار مدعا  
 شور امکان بر نیاید با دل آسوده گان

تا توانی (بیدل) از و هم تعلق قطع کن  
 یک قلم نور است چون شد و د بر آتش طرف

نسبت لعل که دارد اینهمه سامان صدف  
 عرق شرم همان مهر لب اظهار است  
 ترک مطلب کن و از کلفت این بحر بر آ  
 بقناعت کده ام ره نبرد صحبت غیر  
 نتوان مایه اسباب طرب فهمیدن  
 بگذر از حاصل این بحر که بی عبرت نیست  
 در شکست جسد آرایش تعمیر دلست  
 اینقدر حاصل آرام درین بحر کر است  
 کام تقلید ز نعمت نبرد بهره ذوق

اشک شوخست بضبطه ژیه گیرم (بیدل)

طفل چندی بنشانم بدستان صدف

در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق  
 نسبت دوری بلبل دلبران دارد عقیق  
 روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق  
 حلقهای دام را خاتم گمان دارد عقیق  
 عرض نقصان ناد هلاز رنگ زبان دارد عقیق  
 خون رنگی در فسردها روان دارد عقیق

بر خود از ساز شگفتن کی گمان دارد عقیق  
 جای آندارد که باشد با بدندان طمع  
 بسکه بی آبست این صحرای شهرت اعتبار  
 سبب دگی دارالامان بی تمیزان بوده است  
 حبیب ما رنگین خیالان معنی بار یک ماست  
 هر کسی تا خاک گریه دیدن بر نگی بسمل است

هر صحرای غالب افند بر جگر دندان فشار  
 هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است  
 بیجگر خور دن میسر نیست پاس اعتبار  
 اعتبارات جهان پر بی نسق افتاده است  
 خون دل را در ساسا دیده رنگی دیگر است  
 لعل ها از بهر مشتاقان تبسم پرور است  
 محو لعل را افسردن نیز آب زندگیت

در هجوم تشنگی ها امتحان دارد عقیق  
 سود نامی هم بتحسبیل زیان دارد عقیق  
 آبرودر موج خون دل نهان دارد عقیق  
 جا تکتیها بهر نام دیگران دارد عقیق  
 آبرودر خاتم افزونتر ز کان دارد عقیق  
 آب بار یکی بدو ق تشنگان دارد عقیق  
 همچو دل تارنگ خونی هست جاندار عقیق

نیست (بیدل) کاوش ایام بر دلخستگان  
 در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

رخ شرمگین تو هیچگاه بخیال ما نکند عرق  
 به نیاز تحفه بکدی سبقی نبرد ام از وفا  
 بلبم ز حاجت نار و اگر هست نم زده حیا  
 بغبار رنگت و هوای گل نگه ستمزده اشک شد  
 تب و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدوش من  
 الم تردد سرنگون زتری چسان اروم برون  
 چو سحاب معبد آرزو دهم نوید چه آبرو  
 چقدر ز کوشش ناتوان دهم انتظار خجالت  
 بنفس رسیده از عدم چو سحر تبه شبی

که دل از طیش نگد از دونه از حیا نکند عرق  
 که ز گرم جوشی خون من بکف حیا نکند عرق  
 سر رشته گله واکنم اگر آشنا نکند عرق  
 کسی ایقدر که پی هوس بدود چرا نکند عرق  
 نگشاید از دم تیغ هم گری که واکند عرق  
 چو قلم نمی سپرم رهی که نشان پا نکند عرق  
 اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق  
 که بخاک هم نرسم چو اشک اگر وفا نکند عرق  
 خجالت زدگی از کسی که درین هوا نکند عرق

ز نیاز (بیدل) و نازا و ندمد نفاوت ما و تو  
 اگر از طبیعت منفعل ز خود جدا نکند عرق

غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق  
 با این هجوم عجز بهار قدم زدیم  
 بر روی ناز شرم نموهای اعتبار  
 شور شکسته شیشه ز طوفان گذشته است  
 شبنم چه واکشید ز تماشای اینچمن  
 گرد هوس بسمی خجالت نشانده ایم  
 نو مید وصل بود دل از سازان فعال

چون اشک سعی تا قدم افشرد در عرق  
 خجالت بساطا بله گسترده در عرق  
 رنگی نکرد گل که نیشد در عرق  
 آن سنگدل مگردلی آرزو در عرق  
 ما را گشاد چشم فرو برد در عرق  
 کم نیست ته نشینی این درد در عرق  
 آینه ات ز ما غلطی خورد در عرق

(بیدل) تلاش عجز بجائی نمیرسد

خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق

گاه برنگ ما یلی گاه بیوی بی نسق      ده سته باطلت که بست ای چمن بحضور حق

قانون حرم بگذری وز غم جوع وارهی  
 عمر شد و همان بجاست غفلت خود نمائیت  
 پوست بدن شکنجه چید هر سر و مو بخرم رسید  
 در عمل محال هم هست مرد سرخ روست  
 نحفه فی محفل حضور در گف عرض هیچ نیست  
 قانع قسمت از لوضع فضولش آفت است  
 خواه دوروزه عمر گیر خواه هزار سال زی

چیده زمین و آسمان عالم کاسه و طبق  
 از نظر تو دور رفت آینه های ما سبق  
 منتخب چه نسخه است اینکه شکسته‌نی ورق  
 برد علم بر آسمان پای حنائی شفق  
 کاش شفیع ما شود آینه سازی عرق  
 مغز با متلا مبرد پسته دمی که گشت شق  
 یکنفس است صد جنون بکرمق است صد قلق

هر کس ازین ستمکشان قابل التفات نیست  
 چشم بهر چه واکنید (بیدل) ماست مستحق

• • اسجده حضوریم محو جناب مطلق  
 در عالم تجرد یارب چه و انما تیم  
 ای خلق بوج هیچید برو هم وظن هیچید  
 کم نیست گر بنامی از ما رسد پیامی  
 اوراق اعتبارات چندان که سبر کردیم  
 خواهی بر آسمان بین خواهی بخاک بنشین  
 افسانه های هستی در خاوت عدم ماند  
 شاید به برق عشقی ازو هم پاک گردیم  
 تقریر بیش و کم چند چشمی گشاو بنگر  
 هر چند و رسیدیم زمین انجمن ندیدیم  
 (بیدل) برنگ گوی هر زین بحر بر نیاید

گم گشته همچو نو ریم در آفتاب مطلق  
 اوصد جمال جاوید ما یک نقاب مطلق  
 کافیت بر دو عالم این یک جواب مطلق  
 شخص عدم چه دارد بیش از خطاب مطلق  
 در نسخه مقید بود انتخاب مطلق  
 زیروز بر جز این نیست وقف کذاب مطلق  
 کس وانکرد و زگان از بند خواب مطلق  
 این نقش سنگ نتوان شستن آب مطلق  
 جز صفر بر نیاید هیچ از حساب مطلق  
 بایکجهان عمارت غیر از خراب مطلق  
 (بیدل) برنگ گوی هر زین بحر بر نیاید

آب مقید ما غیر از شراب مطلق

• ای مژده‌ئی دیدار تو چون عید مبارک  
 جان دادم و خاک سرکوی تو نگشتم  
 در نرد و فایرد همین با ختنی بود  
 هر سایه که گم گشت رساندند بنورش  
 ای بیخردان غره اقبال مبابید  
 صبح طرب باغ محبت دم تیغ است  
 زوایدگی موی سرم چتر فراغیست  
 بر بام هلال ابروی من قبله نما شد  
 دل قانع شو قیست بهر رنگ که باشد

فر دوس بجشعی که ترا دید مبارک  
 بخت اینقدر از من نپسندید مبارک  
 منحوس حریفی که نفهمید مبارک  
 گردیدن رنگی که نگر دید مبارک  
 دولت نبود بر همه جاوید مبارک  
 بسم الله اگر زخم توان چید مبارک  
 مجنون مرا سایه این بید مبارک  
 کز هر طرف آمد خبر عید مبارک  
 داغ تو بما جام بجمشید مبارک

در عشق یکی بود هم و شادی (بیدل)

ایندم از شرم طلب نیست زبان ما خشک  
اشک گو درد سر تربیت ما نکشد  
کار مقصد طلبی سخت گشا کش دارد  
و اصل منزل مقصود شدن آسان نیست  
بی شرح کرم آب رخ امید مریز  
سعی زنگان جقد رنم کند از دیده ما  
ایخوش آن بحر سرشتی که بود در طلبش

لال مانده است زبانم بجواب نا صح  
زا هدا سا غر می کوثر شادا بیهاست  
عشق پیرنگ ازین وسوسها مستغنی است  
بگذر از حاصل امکان که درین مرز و هم  
همچو نظاره که از دیده تر میگذرد  
حق شمشیر تو سا قط نشود از سر ما

(بیدل) از دیده حیران عم اشکم خون کرد

خشکی و شیشه مبادا کندم صهبا خشک

بسکه بی لعل تو رفت از بزم عیش ما نمک  
داغ شوق ز بر مشق منت هر پنبه نیست  
حسم راحت خواه و دل جمعیت و عمر امتداد  
ایخرد خمخا نه نازی بجوش آورده بی  
پشت بر چل دادن از آثار کافر نعمتی است  
اضطراب شعله تسکینش همان خاک تراست  
بی تبسم نیست با آن جوش شیرینی لبش  
آفت هستی با سبایی دگر موقوف نیست  
با همه ابرام باید تشنه کام یا س مرد

(بیدل) از حسن ملیحش چند غافل زیستن

دیده های زخم را هم میکند بینا نمک

تا کجا با طبع سرکش سر کنند تیر جنگ  
با جنون کن صلح و از تشویش پیراهن برا  
خیرو شر در وضع همواری زهم ممتاز نیست

بگر پست سعادت شد و خندید مبارک

با صدف بود لبی در جگر دریا خشک  
از ازل چون مژه کردند بهار ما خشک  
آرزو تشنه لب و وادی استغنا خشک  
تا بد دریا برسد سبیل شود صد جا خشک  
ابر چون جوش غبار است درین صحرای خشک  
کوشش ابر محالست کند دریا خشک  
سینه لبریز گداز جگر و لبها خشک  
همچو برگگی که شود از اثر سرما خشک  
چون عصا چند توان بودز سر تا پا خشک  
دامن ما و تو آلوده بر آبد یا خشک  
سبزه ها ریخته تا بال و پر عتقا خشک  
در گذشتیم ز آلوده گئی دنیا خشک  
پیش خورشید نگرده عرق سیما خشک

میزند بر سا غر می خندد بینا نمک  
اشک خود کافیت گر خواهد کباب ما نمک  
با چنین طوفان حاجت دارد استغنا نمک  
باش تا شو رجنون ما کند پیدانمک  
جای آن دارد که گیر چشم شبنم را نمک  
کوشش مای برد داغی که دارد بانمک  
تا تو دریا بی که در کار است در هر جانمک  
زخم صبح از خنده خود میکند انشا نمک  
حوص مستقی و دارد آبروی ما نمک

شبه کم نامرادی سازا بی بی پیر جنگ  
ورنه در پیش است با هر خار دامنیگر جنگ  
صلح تقدیمی ندارد گر کند تا خیر جنگ



انفعالی کاش برچیند بساط اختیار  
هر بن مویم بصد زخم ندامت کوجه داد  
از شکست ساغر مینا صد آزاده است  
مفلسی ما را بوضع درد و عالم صاحب داد  
مدعی هم گریه فکر ما طرف باشد خوش است  
به که تیغی بر کشیم و گردن ملازیم  
چشم بر تحقیق مگشا نا نشو رد آگهی  
گر نمیخوریم بر هم و قمر ما خفت نداشت  
تنگی و این کوچه پهل و خراش آمده کرد  
تشنه کام یاس مردیم از ننگ و ناز نفاق  
خنده دارد بر بساط زود رنجیهای ما  
در مزاج خلق پیچش صاحب راهی و ان کرد  
حرف صوت پوج با مردان نخواهی پیش برد

آه ازین تدبیر پوج آنگاه با تقد بر جنگ  
بسکه کردم چون سحر با آه بی تأثیر جنگ  
در لباس نیست رنگی تا دهد تغیر جنگ  
ساخت ناکام از سوا دقیر باشگیر جنگ  
در چراگاهی که بسیار است گاوشیر جنگ  
شرم حیرانست با این مرد که تقد بر جنگ  
خواب ما صلحست کانرا نیست جز تعبیر جنگ  
گردیدرون ناله را از خاندن زنجیر جنگ  
دل اگر میداشت وسعت بودی فصیر جنگ  
آخرا ز خون مروت کرد مارا سیر جنگ  
عرصه شطرنج با آن مهره های دیر جنگ  
رنگ نا باقیست دارد لشکر تصویر جنگ  
سربجای خشت نه گرمیکنی تعبیر جنگ

بر نیاید هیچکس (بیدل) زوهم احتیاج

عالمی را کشت این تشویش بی شمشیر جنگ

چو غنچه بسکه طپیدم ز وحشت دل تنگ  
صفای طبع بیخست سیاه باخته ایم  
صدای پافروشد ز خویشین رفتن  
زیاس قامت پیری باه ساحت ایم  
کدام سنگ درین وادی از شر خالیست  
بقدر شوخیء تدبیر خجلتست اینجا  
بهار حیرتم از عالم تقدس اوست  
بقدر همت خود کسوتی نمی بینم  
گذشت عمر چو طاء و سدر پرا فشان  
بعبرتی نگشودم نظر درین کهسار

شکست بر رخ من آشیان ملا بر رنگ  
ز سایه آینه ماهتاب ما ست بزنگ  
شکست رنگ نمیدخواهد اعتبار ترنگ  
کشیده ایم دلی در کمند گیسوی چنگ  
شتا بهاست بخون خفته و فریب درنگ  
عصا مباد شود دستگاه کوشش لنگ  
بگلشنی که منم رنگ هم ندارد رنگ  
مباد جا مه عریا نیم بر آرد رنگ  
دلی نجستم از آینه خانه نیرنگ  
کد سرمه بل نمان کرده است در رنگ سنگ

بمکنی که نوشتند حرف ما (بیدل)

بتا رناله صریقلم شکست آهنگ

در غبار جسم میگردد دل غافل هلاک  
الفت دنیا نگرددد نشین همت  
گیرودار خود زوال دولت هستی بس است

همچو اشک این تخم کلفت رنمیدزد خاک  
کرده اند آینه ام از نقش این تمثال پاک  
نیست جز موج طراوت در لباس رنگ خاک

حسرم را تا کی حجاب جا ز روشن ساختن  
بی خیال نرگست در بزم مخموران شوق  
زلف را در دور خط غیر از فردن چاره نیست  
سیل بی پروای مامهمان بحر رحمتی است  
ز رفتن نی نزدیک با ب کرم دشوار نیست  
آب دریا کم نمیکردد بغربال سحاب  
عمرها شد سر بجنب نیستی دزدیده ام  
نار بود عافیت پیکر شده ام صورت نه بست

هر کرا (بیدل) تامل سرمه می بخشیده است  
ریشه های موج می می بیند از رگهای تاک

در نظر ها معنیم گل میکند غیرت بچنگ  
ساز آفاق از آواهای شکست دل پراست  
بی بقا بی اینقدرها بر نمی دارد جمال  
هر قدر مینا بسنگ آید در بن نا و سگانه  
دل فضائی داشت پیش از دستگاه ما و من  
از حدیث کینه جوامین نباید زیستن  
از مدارای فلک مکان میدان آرام خلق  
محرم درد دل ما کس درین کهسار نیست  
رنگها دارد سواد سرمه می چشم بان  
فهم حکم اندازنی شست قضا آسان مگیر  
تا تامل مشورت در کار حق جستن خطاست

(بیدل) اینجا آفت امداد است سعی عافیت

فکر ساحل میتر اشد کشتی از کام نهننگ

در یاد جلوه منو که دارد هزار رنگ  
عصمت صفای آینه جلوه ات بسست  
عریان تنی ز چاک گریبان منزه است  
در راه جلوه ات که بهشت امیدهاست  
ای بیخبر درینچمن اسباب عیش کو  
هر برگ گل ز صبح دگر میدهد نشان  
بی برگ ازینچمن چو سحر بایدت گذشت

پرتو خورشید را نتوان نهفتن زیر خاک  
سا غرمی میطبد در خون چو چشم دردناک  
میشود افمی بچنگ خار پشت آخر هلاک  
دامن آلوده گر آلوده تر باشد چه باک  
آفتاب از روی خود تا رنگ میریزد ب خاک  
سعی و زنگان دیده ما را نکرد از اشک پاک  
بر نی آورد مرا افسون هستی زین معاک  
کس تو تم چون صبح آخر غوطه زد در جیب چاک

خامه ام دارد مدا داز محضر داغ پاننگ  
در صدای کوه بکشد میانه است لبریز ترنگ  
هر صفائی را که دیدم میکند ایجاد رنگ  
خجالت اظهار از روی پری شست رنگ  
خانه آینه تمثال نفس ها کرده تنگ  
هر کجا دم یزند دود دگر دارد تنگ  
خواب کوگر بهر آهو پوست اندازد پلنگ  
بر صدای ناتوان سیه مایل دست سنگ  
کلک نقاشان صدف گل کرده در خاک فرونگ  
در تیره بال بری این جا پری دارد خدنگ  
دامن فرصت کم افتاد است در دست درنگ

چون گل گرفته است مراد رکنا رنگ  
تا غنچه است گل نفرو شد غبار رنگ  
ای بوی عافیت نکنی اختیار رنگ  
گل کرده اشک هم چو ننگ انتظار رنگ  
اینجا ست بی بقا گل و بی اعتبار رنگ  
از بس شکسته است بطبع بهار رنگ  
گو خاک جوش گل زن و گردن ببار رنگ

سیر بهار ما بتامل چو ممکن است  
از خود چو اشک جرأت پروازشته ایم  
افرط در طبیعت عشرت کدورت است  
خونم همان بدشت عدم مال میزند

(بیدل) کجاست ساغر دیگبر درین بساط

گر دانه ام چور نگه بر رفع خمار رنگ

بال فشانده ایست بروی شرار رنگ  
یارب مکن بخون نیازم دوچار رنگ  
بیداغ گل نمیکند از لاله زار رنگ  
گر بسلم کنی چونفس صدهزار رنگ

چو شمع ناوک آهی بشوخی بر رنگ  
شکست ساغرو مبناست طبل عشرت سنگ  
بجز خیال حد و ث قدم ندارد رنگ  
کسی ندید که گل دامن که داشت بچنگ  
نگاهی آب ده از سرمه دان داغ پاینگ  
درین ستمکده ماهم رسید ایم بر رنگ  
صفا و دعوت نازیست در طبیعت رنگ  
گهر برشته کشد خارهای پشت نهنگ  
بر رنگ رفته کشد مخمل غبار فرنگ  
فشرده است بصد رنگ کلفتم دل تنگ  
تفاوت عدم و کم مدان پری تاسنگ

بد و تن برق کشید یم بارخود (بیدل)

ز خویش رفتن ما اینقدر نداشت درنگ

مرکز افتاد برون بسکه شد این دایره تنگ  
شیشه می میکشد اول زگداز دل تنگ  
آهواز چشم خود است آینه داغ پلنگ  
شیشه نمی نیست که قلقل نرساند بش رنگ  
موی چینی شکند خا هم تصویر فرنگ  
ز انوار موی سرم آینه گم کرد بزنگ  
آب آینه ز جوهر کند ایجاد نهنگ  
یک خرابات قدح میکشد از گردش رنگ  
نفس از دل چو سحر میدهد آینه بچنگ

ازاد بگناه دلم نیست گذشتن (بیدل)

پای تمثال من از آینه خورد است بسنگ

رسانده ایم درین عرصه فی خیال آهنگ  
ز ناامیدی دلها دلالت چه غم دارد  
شرابخانه همتی که عشق ساقی است  
درین چمن همه با جیب خویش ساخته ایم  
سواد الفت ایندشت عبرت اندوز است  
در آرزوی شکستی که چشم بد مرصاد  
خیال اینهمه داغ غرور غمات ماست  
بتمیزی که فتد سایه بذا گوشت  
چه آفتی تو که نقاش فتنه نگهت  
چو گل جز این که گر بیان درم علاجی نیست  
هنوز شیشه نه می نشه عالم دگر است

رفت مرآت دل از کلفت آفاق برنگ  
ساغر قسمت هر کس از لی مییابد  
آگهی گر نبود وحشت ازین دشت کراست  
غره عیش مباح شد که در محفل دهر  
عشق اگر رنگ شکست دل ما پردازد  
فکر تنها نیم از بس بتأمل پیچید  
بیتوا ز هستی من گر همه تمثال دهد  
ببخود جام نگاه تو چو بال طاءوس  
هر کجا حسرت دیدار تو شد ساز بیان

ز خود فروشی و پروا ز بسکه دارم ننگ  
 بقدر آگاهی اسباب و حشمت اینجا  
 نمیشود طرف نرم خود در شتی دهر  
 توانا خدای محیط غرور با ش که من  
 به نیم چشم زدن و صلح قصد است اینجا  
 باعتبار اگر و ارسای نمی آرزو  
 بدو فی کینه ستم پیشه ز ندگی دارد  
 بقدر صبر از بن دامگاهت آزاد بست  
 جز این که کلهت بیجا کشد چه سازد کس  
 ز صورت او همه معنی شوی و ما فی نیست  
 بکسب نی نفسی زن صفای دل در یاب  
 و بال دوش کمان بودن از حیا دور است  
 درین محیط ز مضمون اعتبار مهر س

چو اشک شمع چکید است خونم آنسوی رنگ  
 مراد دیده آه و بس است داغ پلنگ  
 بر وی آب محالست ایستادن سنگ  
 ز جیب خویش فرو رفته ام بکام ننگ  
 شرار ما نکشد ز حمت ره و فر سنگ  
 گشاده روئی گوی هر بخجلت دل ننگ  
 کمان همین نفسی میکشد بز و رخ ننگ  
 که دل شکاف قفس دارد از شکستن رنگ  
 جهان المکد و آرزو ایشا ط آهنگ  
 قتاده است جهانی بقید گاه فر ننگ  
 گشودن نه آینه راست رفتن رنگ  
 نبسته است کسی پایگر دنت چو تفنگ  
 حباب بست نفس بسکه دید قافیه ننگ

چو نام نکه بنفش نگین مکن (بیدل)

که جز شکست ندارد سر رسیده بسنگ

شرح هر دین بهره می او نیست جز رفع شکو ک  
 گر چه حکم یک نفس سازست درد و حرم  
 از تکلف چون گلدشتی رسم و آئین ساطات  
 غیر خوبان قدر دان دل نمیباشد کسی  
 دور گردون بامزاج کاملان ناراست است  
 کی رسد یارب بداد ما یقین نیستی

قبضه نیغی فرنگی ساخت با دندان خو ک  
 ناله ناقوس بالیک نانو ان یافت کو ک  
 مشرب عریانی از مجنون میخواستند ساوک  
 عزت آئینه با بدید در بزم ملوک  
 رشته سست افتدا گر باشد کجی در سازد و ک  
 صرف شد عمر طالب در انتظار کاش و بوک

جبریان محفل نقد بر پر بیچاره اند

باقضا (بیدل) چسازد است و پای لنگ ولو ک

غیر خاموشی ندارد گفتگوی مانمک  
 سیر باغ حسن خواهی از حیا غافل میش  
 جاده ها چون زخم بیچاره گر بیان نیستند  
 زین گلستان هر چه می بینی بر نگی می طبد  
 گرد موهومی بظا ک نیستی آسوده بود  
 محو تسلیم و فایم از فضا لیها مهر س  
 در طلوع مهری غرض تبسم نیست صبح

تا یکی بر زخم خود پاشد آب گو با نمک  
 در دل آبست آنجا سخت نا پید انمک  
 گرد مجنون تا کجا هار بخت در صحرانمک  
 شبنم گل نیست الا بر جراحها نمک  
 یاد دامن که شد یارب بزخم ما نمک  
 داغ مار نیست فرقی از پنه کردن با نمک  
 هر که گرد خاک را هت میکند پیدانمک

چاره خون غا فیتها میخورد هشیار باش  
بیغافل ایمن از آفات نتوان زیستن

طبع دانا میخورد خون از نشاط فلان

خنده موج است (بیدل) بر دل دریا نمک

گر جنون جو شد باین تاثیر احسانش ز سنگ  
بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو میباش  
نه از برورد خیال جو رطفلا نیم ما  
بانگاش بر نیاید شوخی خواب گران  
گر شرار ما بگنج نیستی قانع شود  
مداحسانی که گردون بر سر ما میگذد  
همچو گندم میکشد هر کس درین هفت آسیا  
سخت جانی چنگ اقبالست باشاهین حرص  
پای خواب آلود تمکین کسب همچون را  
حیف دل کر غفلت باشد غبار اندود جسم

نمیت مرهم قوی افتاده اینجا بانمک  
دیده باز است زخم و صورت دنیا نمک

شیشه شکسته با بدخواست تاوانش ز سنگ  
عزتی دیگر بود همچو نگیندانش ز سنگ  
سایه دارد بر سر خود خانه ویرانش ز سنگ  
چون شرر بگذشت آخر تیر مژگانش ز سنگ  
تا قیامت میکشد روغن چراغانش ز سنگ  
هست طوماری که دارد مهر عنوانش ز سنگ  
آنقدر رجی که بر می آورد نانش ز سنگ  
تا کشد گوهرندارد چاره میزانش ز سنگ  
همچو کوه افتاد آخر گل بدامانش ز سنگ  
میتوان کردن برنگ شیشه عریانش ز سنگ

شوق من (بیدل) درین کهسار پرافرده نیست

باله نی دارم که می باله نیستانش ز سنگ

گرم نوید کیست سروش شکست رنگ  
جام سلامت از میء آسودگی نهی است  
مانند نور شمع درین عبرت انجمن  
ایصبح گردد محمل عجزیم چاره نیست  
غیر از خزان چه گردد کندرفتن بهار  
چون موج بر صحنه نیرنگ این محیط  
آنجا که عجز قافله سالاروحشتست  
آخر برای دیده بد خواب ماچو شمع  
پرواز محو و منزل مقصودنا پدید  
شاید پیام بیدخودئی ما باورسد

کز خویش میروم بخروش شکست رنگ  
غافل مشو ز باده فروش شکست رنگ  
بالیده ایم لیک ز جوش شکست رنگ  
باید نفس کشید بدوش شکست رنگ  
خجالت نیا ز بیهوده کوش شکست رنگ  
نتوان نمود غیر نقوش شکست رنگ  
صد کاروان دراست خروش شکست رنگ  
افسانه شد صدای خروش شکست رنگ  
ماود ایم باخته هوش شکست رنگ  
حرفی کشیده ایم بگوش شکست رنگ

(بیدل) کجاست فرصت گامی در اینچمن

چون رنگ رفته ایم بدوش شکسته رنگ

کعبه دل گرچه دارد رنگ ارکانش ز سنگ  
محدودید ارترا از آفت دوران چه باک

میدهد تمکین نشانی دریا بانس ز سنگ  
کم نمی باشد حصا رچشم حیرانش ز سنگ

عشرت معجون چه مو فوشت برا طفل شهر  
حسن محجوبی که هست از کعبه و دیرش نقاب  
آسمان مشکل گره از دانه ما واکند  
اعتبار است اینک ما را دشمن ما میکند  
سخنی ایام در خورد قبول طبع کبست  
حسن کز جو ش نراکت یک قدم رنگت و بس  
سر بر سوائی کشد ناچار چون نقش نگین  
یکشور ر بیضا قتی هر جا پرا فشانند دل  
مزرع دیوانه ما بسکه آفت پرور است  
نیست آسان ره بکپسار ملامت بردنت  
ناز غفلت نشانی دل گوشه گیر جیب نیست

آتش بسیار دارد (بیدل) این کهسا رو هم  
بردل افسرده ریزد کاش طوفان نش ز سنگ

گهر محیط نقد سی مکن آبروی حیا سبک  
نزد دزد مسند سیم وزر بوقا ر غره نشست  
ز تر نم نی وارغنون بدل گرفته مخوان و سون  
همه گز ناله عدم کشو و کراشک گردی و زم کشی  
بعلاج سنگ فسر دگی نفسی ز تنگی و دل برا  
کنند احتیاجت اگر هدف نگشای لب مفر از کف  
غم بی ثباتی کاروان همه کرد بردل ما گران  
مخروش خواجه بکروفر که ندارد اینهمه آنقدر  
اگر ت بمنظر بی نشان دم همتی کشد عنان  
زگرانی و سر آرزو شده خلق غرقه های هو

نکشید (بیدل) از اینچمن عرق خجالت پرزدن

جو غار بی نم هرزه فن نشود چرا بهمه جا سبک

مگو پیام وفا جسته جسته دارد رنگ  
بعالمی که خیال تو بکند جو لان  
هوای وادی شو ق تو بسکه گلخیز است  
نه گل شذا سمونی غنچه اینقدر دانم  
هوس هزار گل و لاله گو بهم ساید

دشت هم از کوه پر کرد است داماش ز سنگ  
هاشقان چون شعله می بینند عریا نش ز سنگ  
گر همه چون آسیا ریزند داندان زیر سنگ  
سنگ اگر مینا نگرده نیست قصانش ز سنگ  
چون فلاخن رد کند هر کس بردنانش ز سنگ  
بوالفضولی چند میخواند پیماناش ز سنگ  
گر همه معجون من باشد گریباناش ز سنگ  
نیست ممکن گر ببندی راه جولاناش ز سنگ  
آبیارش موج زنجیر است و بارانش ز سنگ  
دامه میچینه ده چون کبک مرغانش ز سنگ  
شیشه را در سنگ میدارند پنهاناش ز سنگ

چو حباب حیف اگر شوی ز غرور سر بهو اسبک  
که زمانه یکشد آخرش چو گنیمت از تپا سبک  
که ز سنگ دامن بیستون نکند کسی بصداسبک  
بتر ازونی که ستم کشی نشود بغیر جزا سبک  
که چو سنگ رنج گرانیت نشود مگر بهجلا سبک  
که وقار گوهر این صدف نکنی بدست دعا سبک  
بکجاست جنس این دکان که شود بانگ در اسبک  
دوسه گام آخرا زین گذر تو گران قدم زن و پاسبک  
چو سحر جنبش یک نفس ز هزار ریشه براسبک  
تو اگر نهی کنی این کد و شود اتفاق شناسبک

دزار نامه بخط شکسته دارد رنگ  
غبار هم چو شفق دسته دسته دارد رنگ  
چو شمع خاریا گر شکسته دارد رنگ  
که جلوه تو بدلهای خسته دارد رنگ  
کفت همان زحانی نه بسته دارد رنگ

برون نرفته زخود سیر خود چه امکانست      شرارد رگره رنگ جسته دارد رنگ

طرب پرستی از افسردگی برآید (بیدل)

که شعله نیرز پاتا نشسته دارد رنگ

مغزشد در سر پر شور من از سودا خشک	باد چون آب گهر گشت درین مینا خشک
تشنه لب بسکه دیدم به بیابان جان	گشت چون ریگ روان آبله ام در پا خشک
کام امید چسان جام تسلی گیرد	که گرم تشنه سوال است وز بان ما خشک
بافا فلز هوس یکمژه دامن چیدن	برد چون پرتو خورشیدم ازین دریا خشک
اشک شمعیم که از خجلت بی تاثیر ی	میشود قطره ما تا بچکیدنها خشک
گرم حوشت نفوس ساغر شوقی دریا ب	نشسته مفتست مبادا شود این صهبا خشک
منع آشوب هوسها نشود عزلت ما	سعی افسردن گوهر نکند دریا خشک
تشنه کامی گل بیصر فکتهی اسرار است	تا خموش است نگرده جگر مینا خشک
نم اشکی بچکید از مژه غفات ما	خون یا قوت شد آحر برنگ خارا خشک
اشک مجنون چمد رخوش قلم ترد ستیست	سطری از جاده ندیدیم درین صحرای خشک
نیست غیرا ز عرق شرم شفا عتگر ما	یارب این چشمه رحمت نکنی فردا خشک

حیرت از ما نبرد هول قیامت (بیدل)

آب آینه سازد اثر گرما خشک

نام شاهان کز نگین گل کرده کروفر بچنگ	عبرتی بیرون چکید است از فشا چشم تنگ
صدر استغنائی یار آماده تعظیم ما است	یک قدم گر بگذریم از چوب دربانان تنگ
دهر بیبا کست اما قابل بیداد کیست	همت از مینا طلب در کوه بسیار است تنگ
فضل اگر رهبر بود اوها ما نوار هدی است	ابر رحمت خضر میرویا ند از صحرای تنگ
تا اثر چون ناله از صید اجابت نگردد	پر برون می آرد اینجا سعی مفاخر خد تنگ
از هوس عمریست چون آینه زگان بسته ایم	کم نگردد از سرما ساینه دیوار تنگ
خاک می لبسد دم بید ستگا هی لاف مرد	سر مه آهنگ است در آب تنگ هوی نهنگ
گر می آغوش بیرنگی برودت ما به نیست	همچو بوی گل چه شد زیر پریم نگر فت رنگ
چشم بد مست که ز دیر سنگ مینای مرا	کز غبارم تا قیامت صوت خیز اند ترنگ
امتحان هستی از دل رونق تحقیق برد	از نفس کردیم آخر خانه آینه تنگ

آسمان (بیدل) بداند در کجایم را ندانم

این فلاخن میزند عمریست از دورم بسنگ

نشد از حسرت داغ جگر مننها خشک	لاله را نیز ما غیبت درین سودا خشک
منت چشمه خضر آینه پرداز تر است	دم شمشیر تو یا رب نشود با ما خشک

توق حسن نو در ابروی اشارت دارد  
در تماشا کده جلوه چشمش مرصاد  
چون با آب رخ گوهر ما وقف تریست  
زین بضاعت نتوان دیگر فصولی بختن  
وقت آنشد که زیبای آبی ابر احسان  
بسکه افسردگی افسون تعبیر دارد  
ترك اسباب لب شکوه نایابی د وخت

ماند از حیرت رفتار بلا انگیزت

ناله در سینه (بیدل) چورنگ خار را خشک

خیم موجی که کند خون دل در با خشک  
موج آینه زنده هر که شو بر جا خشک  
عرقی چند مبادا شود از سیما خشک  
تار سد نان به تری میشود آب ما خشک  
برگ گل روید ازین باغ چو اشک ما خشک  
سبل چون جاده فتاده است درین صحرا خشک  
کرد افشاندن این گرد چرا حها خشک

یک برگ گل زکرده ز رویت بهار رنگ  
تا چشم آرزو برهت کرده ام سفید  
موج طراوت چمن نا امیدیم  
بیرنگی بی بهیج تعاق گرفته ام  
کو مایه بی که قابل غارت شود کسی  
بر هر نفس زخجات هستی قیامی است  
قسمت در بین چمن ز بهاران قوی تر است  
ما را چو گل بعرض دو عالم غرور ناز  
سیر بهار ناز تو موقوف خاوتی است  
عمریست رنگ باخته و حشت دلم

میغلطم نگاه بصد لاله زار رنگ  
چند بن سمن شکسته ام از انتظار رنگ  
دارم شکستی که ندارد هزار رنگ  
یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ  
ای صورت شکست عنایت شمار رنگ  
صد رنگ میطبد بر رخ شر مسرار رنگ  
آفاق غرق حوشد و نگرفت خار رنگ  
کافیت زان بهار یک آینه وار رنگ  
ای بوی گل بحلقه در وا گدا ز رنگ  
خون کرده و شمش این گل بی اختیار رنگ

جوش خیال انجمن بی نشانیم  
(بیدل) بهار من نکند آشکار رنگ

\*\*\*

« از شوخی فصولی ما داشت عار وصل  
چشمی بخو دگشوده ام و رفته ام ز خویش  
قا صد نوید و وعده دلدار میدهد  
رنج دوشی نبرد ز ما سعی اتحاد  
مرگانه صفت مودقت خلق حیرتست  
جز فکر عیش باعث اندوه هیچ نیست  
انجام سو ر بد ترا ز آغاز ما تم است  
چندین مرا دجام تمنا بسنگ زد

آخر کنایه کرد ز رنگ کنایه وصل  
ممنون فرصتم بیک آغوش و وصل  
ای آرزو بهار شوای انتظار وصل  
مردیم در فراق و نیامد بکار وصل  
اینجا بخواب نیز غنیمت شمار وصل  
هجران کجاست تا نکند خار خار وصل  
ایقدر داناس مکن اختیار وصل  
یکشیشه گو بطق تعاقب گذار وصل



با نام معجز صلیح کن از ربط دوستان  
خلق از گزندی که گریه ایمن نمیزند

و او است و صا و لام درین روزگار وصل  
با ورمدا را بیهوده در نورمار وصل

(بیدل) بزور راست نیاید و افقت

عضو پرید و راست بریدن دوبار وصل

اگر آن نازنین رود با ما شایر ننگ گل  
بخرا می که گل کند ز نهال جنون گلشن  
می بینای اینچمن ز شکست موج زن  
ز نشاط عرق لعل بگللاب آب ده نظر  
نه بر ننگ لعل بقانه ز بوی جاوه بی رنگشا  
طرب باغ رنگ اگر زنده از خنده گل سر  
بچنین وضع نا توان نیستی باین و آن  
سحر جام فر صتم رقی شمع و حشمت

چمن از شرم عارضش زنده گل بچنگ گل  
الم خار میکشد قدم هذر لنگ گل  
بدریو گیرود رشکن بخمال تو ننگ گل  
مکشای بالست آنقدر که کشند غنچه بنگ گل  
مگر این نقد پوچ را تو بسنجی بسنگ گل  
تو هم این زخم تازه کن دوسه روزی برنگ گل  
نبرد صر فیه صبا بخس و خار چنگ گل  
نفسی چند میکشم بشنا ب در ننگ گل

من (بیدل) در اینچمن ز چه شریف بشگفم

بهشار است رنگ هم ز قما های ننگ گل

ای از خرامت نقش پاخور رشید تا بان در بغل  
ابرو بت از چین جبین زه کرده قوس عذربین  
بی رویت از بس موبو و ملوفان طراز حسرت  
دارا خیال نرگست برداشت آخر از میان  
حیرت روز جاوه بی بر روی آب آورده است  
دیوانه مارا دلی در سینه نتوان یافتن  
میخواست از مهلج گر بر خاک غلطی رخت  
هستی نداد یکسر ز نور شبستان طرب  
عشق از متاع این و آن شکل که آراید کان  
کو خاوت و گوانچمن در فکر خود دارم وطن  
چشمی اگر ما لبه هام زین باغ بیرون چیده ام

از شوخی گرد در هت عالم گلستان در بغل  
چشم از نگاه شرمگین شمشیر بران در بغل  
چون ابرو دارد سایه ام یک چشم گریان در بغل  
صحرا ز گرد و حشیان پدیده دامان در بغل  
آئینه دارد تا کجا تمثال پنهان در بغل  
دارد شراری یاد گارا ز سنگ طفلان در بغل  
بود اشته طفل اشکر چون دایه مژگان در بغل  
این صفت که گر آتش زنی یا بی چراغان در بغل  
آخر رخ بدار تو کوای که روایمان در بغل  
چون شمع سرتاپای من دارد گریبان در بغل  
وحشت که بین خوابیده ام چون غنچه دامان در بغل

دروا دنی کز شوق او (بیدل) ز خود من رفته ام

خوا بیده در نقش قدم بگذشت جولان در بغل

های بهار باوه ات را ششجهت در بار گل  
یک ننگه نظاره ات سرخوش صد میخانه می  
در گاستانیکه بوی وعده دیدار تست

بر رخت در دایه من میخالد چون خار گل  
یک تبسم کردنت آغوش صد گزار گل  
میکند جای ننگه چون برگ از اشجار گل

ایستاده در بر د ز رنگ حنا شریخی که چاست  
تا یکی پوشد تغافل بر سرا پایت نقاب  
بر رخ هر گلین از شبنم نقاب افکنده اند  
نیست ممکن گر کنند در عرض شوخیهای ناز  
میزند در جمع احباب از آغوشهای بهار  
ساز عیش از قلقل میافزاید غلغل است  
ریشه ها را اگر دامن سامان نموبخشند هوا  
نوبهار ست و طراوت و خضایی دارد به چنگ

(بیدل) از اندیشه لعاش بعجزم مترف

میکند در عرص جرأت رنگ استغفار گل

میزند جوش از کف پایت باین هنجار گل  
در دل یک غنچه توان یافت ایستاده ارگل  
ناز خواب ناز گردد در رخت پیدار گل  
لاله رویان را عرق بیرونک از رخسار گل  
سایه دست گرم بر گوشه دستان گل  
ابر رنگ به می بندد بروی تار گل  
موی سر چون خامه تصویری آرد بار گل  
موی گل از غنچه کرده همه از نقار گل

چون چشم تو سر تا قدمت جای نهادل  
از گوشه چشم تو صحرای نهادل  
اروی تو بر طاق معلا ی تغافل  
مهری ز دهانی لب گویای تغافل  
هر چند نباشد بمیان پای تغافل  
سوار ننگ از صفحه سیمای تغافل  
من کشته تمکینم و رسوای تغافل  
موجی ز داین گوهر در یای تغافل  
میسند باین حوصله مینای تغافل  
ای آینه خون شو بتماشای تغافل

(بیدل) نکشیدیم ز کس جام مدار

مردیم بمخوری و صحنای تغافل

خون در دل ما چند کند رنگ تغافل  
عینک ز حجابست به چشم قدح مل  
شبنم ته داند آن نگرفته است لب گل  
از موج و حباب انجمن دور و ناسل  
گر کوه شود پای بد اما ن تجمل  
غافل نروی در رخ آن طره و کاکل  
تا هست نفس فکر محالست تو کل  
مشکل که خم شیشه برد صرزه ز قفل

ای جوش بهار ت چمن آرای نهادل  
عمریست که آوارها امید ننگا هیم  
از شور دل حسته چه مینا که ز پیداست  
از نقطه خالی که بر آن گوشه ابروست  
سر بازی عشاق بزم تو تماشا ست  
کوشش اداهمی نازی که توان خواند  
هر چند نگاه تو سیات و جهان است  
فریاد که از لعل تو حرمی نشنیدیم  
دلها بطش خون شد و ناز تو همان است  
از حسن درین بزم امید نگهی نیست

ای خاند آئینه ز دیدار تو پر گل  
امروز سواد خط آن لعل که دارد  
بر دامن پاکت اثری نیست ز خونم  
عمریست که گم گشت در این قازم نیرنگ  
در عشق جنون خیز پرافشانی کاهست  
هر حقه ازین سلسله صدفته جزو است  
از طینت امواج تزدن توان برد  
هم نسبتی عجیز نظام کده ما ست

بر و از عروج اثر درد ندارد  
بر ناله ببندید برات پر بلبل  
همت هو من ترک علا یق نپسندد  
این جلوه از انجاست که از دبتغا دل

(بیدل) همه جا آئینه صورت عجز یم

نقش قد می را چه عروج و چه تنزل

ای فرش خرامت همه جا چون سرما گل  
گلشن چقدر حیرت دیدار تو دارد  
شبم صفت از عجز نظر هیچ نچید یم  
ای بیخبران غره اقبال مباد شید  
نعل همه در آتش تحصیل نشاط است  
عالم همه یک بست و گشت دژه دارد  
آشفتنگی و ضم جنون بی چمنی نیست  
دلدار سر نامه و پیغام که دارد  
سیر چمن بیخودی آرایش ناز است

(بیدل) سرا حرام تماشای که دارد

آینه گرافته است بصد دست دعا گل

با چنین شوخی نشیند تا یکی بیکار گل  
ناله ما را ز تمکینت بهای دیگر است  
اینقدر طوفان نوای حسرت گلزار کیست  
در گلستان فی که مخمور خیالت خفته ایم  
آگهی آینه دار معنی آشفتنگی است  
چشم نو نامحرام اسرار بیرنگی بود  
تا گهر باشد چرا دریا کشد ننگ حباب  
گر کنی یک غنچه فکر عالم آزادگی  
عشرت این باغ بکسر برگ تسلیم فناست  
خلوت آنجلوه غیر از حیرت چیزی نداشت  
خاک ما هم میکشد آغوش ناز جلوه می

سر بر باغ جهان (بیدل) مقام حیرتست

دارد از هر برگ اینجا پشت برد یوار گل

باز آنکه بیجمالت طوفان شکسته بردل  
سرو تو در چه گلشن دارد خرام عشرت  
توبار بسته بر ناز ما دست بسته بردل  
چون داغ نقش پایت صد جان شسته بردل

آرزای بی اثر هم ممنون التفاتیم  
توان بجهد برده غلطای از گهرها  
شبیم بساغ حسرت دیدار می پرستند  
افسوس ازین دودم عمر گزباس بایدم زد

چون اشک شمع (بیدل) دور از بساط وصلش

آتش فشا فده بر سر مینا شکسته بردل

بستدرا فتاد است باغ آبرو نایاب گل  
زین طلسم رنگ و بوسه آن آردی کنید  
هوزه گوی چهل بختی گرد خود گریه بدنی  
هر کجا شمع جمال او نباشد حاو و گر  
بسکه حویان از خجالت عرق خجالت مرده اند  
از صلابی ساعر چشم هر نگی مشرب  
نوبهاری همت منت عشرت ایسودا ثبات  
مشت خاک ما کمینگاه بهار حیرتست  
راحت راه همان پرواز با این پراست  
در همه اوقات پاس حال باید داشتن  
شوخی و اظهار آخر با مزاج مانداخت

کز یاس آمد آخر این تیر جسته بردل  
آوارگی عنانی دیگر گسته بردل  
افتاده ام بر اهت آینه بسته بردل  
در هر نفس کشیدن تیغ دودسته بردل

ذوق عشرت آب گردد ناکند مهتاب گل  
نیست اینجا غیر دامن چیدن از اسباب گل  
شاخدار موج هم می بندد از گرد آب گل  
دیده ها تا جام صبا دارد از مهتاب گل  
در چمن مشکل اگر آید بروی آب گل  
بر لب زاهد کند حمایزه تا محراب گل  
رشته ساز خون را می شود مصرا بگل  
بعد ازین خواهد فشانند در ره احباب گل  
در نقاب اضطرار رنگ دارد خواب گل  
ننگ هوشیار بست کز مستان کد آداب گل  
آتش در طبع رنگست و ندارد تاب گل

عمرها شد شوخی بی دیده خرامی کرده ام

میکند از چشم من (بیدل) همان سیماب گل

که در دآید اگر گویم بیاد دل  
غمت باب دلست اما کجا دل  
طهش خون کرد در هر عضو ما دل  
چه سازد گر زالد بینوا دل  
بر ننگ رفته دارد نقش پا دل  
هجوم به علت از دیده تامل  
چو شبیم ریشه دارد در هوا دل  
مبادا نشکنی در زیر پا دل  
همین کار دل افتاده است بادل  
نمیدانم نفس من دامت با دل  
بود چون اشک سر تا پای ما دل

بر نگی یاس جو شیده است بادل  
خجالت مقصد چشم است کو چشم  
سرا پا زاله میجو شیم چون موج  
درای کاروان دشت یاسیم  
سراغ ما غبار بال عشق است  
زاشک و آه مشتاقان مهر سیم  
ز پرواز نفس غافل میباشید  
ز خاک ما قدم فمید هر دار  
در بنمخضل کسی محتاج کس نیست  
گر فتارم گرفتارم گرفتار  
بصورت (بیدل) اما بمعنی

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل  
خود داری شبنم چکند با توف خورشید  
کیفیت لعل تو ز بس نشه گدازا است  
زان نیش که از اشک خم زلف تو دارد  
دلهای خراب از جمن جلو یارند  
ما قهری و آنسر و گنلستان خرامیم  
آینهء در دیم چه عجز و چه رسائی  
هر غنچه ازین باغ گره بستهء ناز نیست  
کیفیت دل جز بسخن فاش ننگرد  
اسرار سخن جز بخموشی نتوان یافت  
روزی دو بفکر قد خم گشته فنا دیم

ظلمست بعاشق چه مدارا چه تفاسل  
ای یاد تو برق دو جهان رخت تحمل  
در چشم حباب آینه دارد قدح مل  
مشکل که طپیدن ز گشاید رنگ سنبل  
خورشید بوبرا نه دهد عرض تجمل  
دارد ز نشان قدمش گردن ماغل  
اشکست اگر ناله کند ساز تنزل  
اشکیست گریبان در چشم تر بلبل  
می میکند از شیشه همان شوخی قلقل  
مفتاح در گنج معانیست تا مل  
کردیم تماشای گذشتن ز سر پل

خجالت شمر فرصت پرواز شراریم  
(بیدل) بچه امید توان کرد توکل

«به پیری» گشته حاصل از برای من «فراغ دل  
قناعت در مزاج همت مردان نه پیدا شد  
خمستان فلک صد نوبت صبهاتنی دارد  
همای عزتی پر میزند آن سوی اوها مت  
نه دنیا جهد میخواست نه عقبی هوش میکاهد  
حریفان از شکست رنگ شمع آوازمی آید

سحر شد روغن دیگر نمیخواهد چراغ دل  
فلک هم ساغری دارد اگر با شد دماغ دل  
ولی از بید ماغی تر نشد کام یاغ دل  
کم پرواز عتقا گیرا اگر گیری کسلاغ دل  
دلی در خویش گم گشتست و میبرد سداغ دل  
که مارا عاقبت زین بزم باید برد داغ دل

هزار آغوش وا کرده است رنگ نازیکنائی  
جز این گل نیست (بیدل) هر چه میرود ز باغ دل

تا بست ادب نامهء من در پر بسمل  
یاد تب شوقی که ز سامان طپیدن  
فرصت هوس افتادرم آهنگ شرارم  
دل محو شهادتگاه ناز نیست که اینجا  
ای شوق کزانیست طپشهای محبت  
بیتابیء ساز نفس از درد خموشیت  
شبگیر فنا هم چقدر داشت رسائی  
هر جادوم تیغ تو گل افشان خیالیت  
ای راه روان منزل تحقیق بلند است

پرواز گرفته است شکن در پر بسمل  
آسود گیم داشت سخن در پر بسمل  
طرز نو من گشت کهن در پر بسمل  
خون در رگ موجست و کفن در پر بسمل  
سر تا قدم من بشکن در پر بسمل  
ای عافیت آتش مفکن در پر بسمل  
عمریست که داریم وطن در پر بسمل  
فرشت چو طاء و سچمن در پر بسمل  
باید قدمی چند زدن در پر بسمل

(بیدل) هوس آرائی پرواز که دارد

محو است غبار تو و من در پر بسمل

• • •

تا چشم تو شد ساغر دور آن تغافل  
بر زخم که خواهی نمک باشد که امروز  
آنجا که تماشای تو منظور نظر هاست  
بر گیت لب از چمنستان بسم  
گیسوی تو مداف آیت خوبی  
امید بر آه تو ز مینگیر خیا لیست  
چشم تو باین مستی و پیمان شکنیها  
فر داکه بقاتل گردد خون شهیدان  
صد صبح نمک بر جگر خسته می مایست  
در عشق تو دیگر بچه امید توان زیست  
عمریست که دل نشه لب دور نگاه نیست

خون د و جهان ریخت بد امان تغافل  
گل کرده تبسم ز نمکدان تغافل  
چندین مژه چاکست گریبان تغافل  
موجیست نگاه تو ز عمان تغافل  
ابروی تو بسم الله یوان تغافل  
شاید نگوی واکشد از شان تغافل  
نشکست چراسا غریمان تغافل  
دست من خون گشته و د امان تغافل  
آن غنچه ز شکسته نمکدان تغافل  
ای آینه لطف تو بر همان تغافل  
یارب که بگردد سر و گان تغافل

(بیدل) شری گشت و بد امان نگه ریخت

گردی که نکر دیم بمیدان تغافل

• چیست درین فتنه زار غیرستم در بغل  
که الم کفر و دین که غم شک و یقین  
من فعل فطرتم کوسرو بر گت قبول  
پای گر آید بسنگ کوشش همت رساست  
بادل قانع خوشیم از چمن اعتبار  
خشکی و مغزشعور جو هر فطرت گداخت  
تا طلب آمد بعرض فقر دمید از غنا  
گر نه ببوس آشناست زان دهن بی نشان  
لطمه آفات نیست مانع جوع هوس  
و وضع رعونت مخواه تهمت بنیاد عجز  
مایه ا بثار مرد بر کف دست است و بس

یک نفس و صد هزار تیغ و دم در بغل  
الحذر از فتنه می دیر و حرم در بغل  
خوش قلم صنع نیست کا غذ نم در بغل  
زیر زمین میرود و ریشه علم در بغل  
غنچه ما خفته است باغ ارم در بغل  
منشی این دفتریم نال قلم در بغل  
کاسه درویش داشت ساغر جم در بغل  
غره هستی چراست خلق عدم در بغل  
سیر نشد از دوال طبل شکم در بغل  
با سرزا نوگذار گرددن خم در بغل  
کیسه و ممسک نه می چند درم در بغل

(بیدل) از او هام جسم باخت صفا جان پاک

ز نگ در آینه بست نور ظلم در بغل

خواندم خط هر نسخه بایما ی تغافل  
مشکل که توان برد بافسون تمشا

آفاق نوشتم بیک انشای تغافل  
آسودگی از بادیه پیمای تغافل

هنگامه آشوب جهان گوشه آست  
در کنار گنجه هستی مودوم ندیدیم  
در عشق نالی که اسیران نرو شدند  
گر بحر نقاب افگند از چهره وصالست  
فریاد که تمکین غرور توند ارد  
آن سرمه که در گوشه ای چشم تو مقیم است  
از ساغر چشمت چقد رسحر فروشت

پیدا کنی از عبرت انگر جای تغافل  
نقشی که توان بست بدیای تغافل  
صبری که ز کفر فت بینمای تغافل  
لطفست همان اسم معمای تغافل  
سنگی که خورد بر سر مینای تغافل  
دنباله دوانده است به پهنای تغافل  
کیفیت نظاره سراپسای تغافل

خوبان همه تن شوخی اند از نگاه اند

(بیدل) تو نه می محرم ایما ی تغافل

در چمن گرجنودات آرد بروی کارگل  
راز داران محبت پر فکسر ما به اند  
چشم حیران شاه دلهای از خود درفته است  
از رنگ تا کم لب ایدیبی خمیازه نیست  
سبحه ریزد غنچه کیفیت این شاخسار  
الفیت دلهای بهار انبساط دیگر است  
ناله از انداز جرأت در عرق گم میشود  
در گلستانی که رنگ و بوی میسا زد بهم  
ای شرور در سنگ رنگ آرزو گردانده گر  
در بهارم داغ کرد آخر بچندین رنگ یاس  
بر نفس بسته است فرصت حمل فیض سحر

رنگها چون شمع بند دانا بنو ک خارگل  
کز جنون چیدن دیک چاک گریبان وارگل  
نقش پائی هست در هر جا کند رفتارگل  
میکند زین ریشه آخر نشه سرشارگل  
گر کند در باغ کفرم ریشه ز نارگل  
شاخ این گلبن ز پیوند آورد بسیارگل  
بلبل ما را که چون شمعست در منقارگل  
تا لمی را از تکلف گشت ربط دارگل  
چشم واکردن نمی ارزد با بمقدارگل  
ساغر بی باده یعنی بی جمال یارگل  
ناله شوای رنگ تا چشمی کند بیدارگل

رشته شمع است مژگانم که گوهرهای اشک

بسکه چیدم (بیدل) امشب کردد یگر بار گل

دل آرمیده بخون مکش ز فسون رنگ و هوای گل  
بحد یقه که تبه محبت فگند بساط شگفتگی  
بفرغ شمع صدا نجم سحر است مایل اینچمن  
چمنی است عالم کبریا بری از کدورت ماسوی  
ز بلند و پست بساط رنگ اثری ز در آگهی  
چمن اثرز نظر نهان به مآثر که کشد عیان  
قدح شکسته فرصت چقد شراب نفس کشد  
تو بدستگاه چه آبروز طرب و فاکنی آرزو

ستمست غنچه این چمن مژه وا کند بصدای گل  
مگر از حیا عرقی کند که رسد بخنده دعای گل  
چو گلیم از برو دوش من بکشند سایه ز پای گل  
نشود تهمی بگمان ماز هجوم رنگ تو جای گل  
که چه یافت سبزه کلاه سرو و چه دوخت غنچه قبای گل  
ز بهار میطلبی نشان مگذر ز آینه های گل  
بخیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل  
که ساخت کاسه رنگ و بو بمزاج خنده گدای گل

بخپال غنچه نشسته ام بهوای آینه بسته ام      زدل شکسته کجاروم چو بهارم آبله پای گل  
سبگدشت خلقی ازینچمن بنگونی عقدح طرب      توهم آبگینه بخاک نه که خدمت طاق بنای گل

ندوی چو (بیدل) بیخبر دم پیری از پی کروفر  
که نهیست فافله سحر زمتاع رننگ ودرای گل

زخم تیغی ز تو برداشته ام همچو هلال      ریشه واری بنظر کاشته ام همچو هلال  
قا نعم زین چمنستان برگت برگت گلی      از تبسم لبی انباشته ام همچو هلال  
عاقبت سرکشیم سجده فروشیها کرد      دردم تیغ سپرداشته ام همچو هلال  
نشود عرض که ام کف چهره عجز      در بغل آینه نگذاشته ام همچو هلال  
سقف کوئاه فلک معرض رعنائی نیست      از حمیدن علم افراشته ام همچو هلال  
نا توانی چقدر جوهر قدرت دارد      آسمان بر مژه برداشته ام همچو هلال

(بیدل) از هستی من پا برکاب است نمو  
شام را هم سحرانگاشته ام همچو هلال

ز من عمریست میگرددد جدادل      ندانم با که گردید آشنادل  
ز حرف عشق خارا می گدازد      من ورازی که نتوان گفت بادل  
بفکر ناو ک ابرو کسانسی      چوپیکانم گره از سینه تادل  
پامید پیری وینا پرستیم      ز شوق کرد بر ما ناز بادل  
نفس آینه را زنگار یامست      ز هستی باخت امید صفادل  
برنگ لاله نقدد یگرم نیست      مگر از داغ خواهد خون بادل  
طلش گم کرده اشکی ناتوان چشم      گره بالیده آهی نار سادل  
ثباتی نیست بینا د نفس را      حباب ما چه بندد بر هوادل  
مزن ای بیخبر لاف محبت      مباد آت بگردد از حیادل  
در آن معرض که جوشد شور و محشر      قیامت هم تو خواهی بود بادل  
حر یفان از نشان من مهر سید      خیالی داشتم گم گشت بادل

فسردن (بیدل) از بیدردیم نیست

چو موج گوهرم در زیر پادل

زین باغ گذشتیم باحسان تغافل      گل بر سرمار یخت گریبان تغافل  
طو ما رتما شای جهان فتنه سوداست      خواندیم خطا من ز عنوان تغافل  
مشکل که درین عشوه سراکام ستاند      فریاد دل از سرمه فروشان تغافل  
مفرور نباشید که این یکدو نفس عمر      وارسته ندانم هست بزدان تغافل  
یار ب بجه نیرنگ چنین کرده خرابم      شوخی که ندارد زمن امکان تغافل



گوهر دو جهان تشه اب یاسر بمیرد  
بر طرف بنا گوش توصف میکشد امروز  
یکسطر نگاه غلط اندازن خواندیم  
عبرت گهر قلزم اسرار نگا هیم  
عمریست که اطفال هوس هر زحر ام اند  
ماو هوس هرزه نگاهی به خیاست

(بیدل) مژه گشای که در عالم عبرت  
کس سود ندیده است بنقصان تما فل

آسیاها شد در بن سودا تنگ تراز سزال  
آب خاک آلوده را آرام میسازد زلال  
میخروشد سیم وزر تا حشر در طبع جبال  
غیر پرواز آتشی دیگر ندارم زیر بال  
آب گوهر میزند و ج از زبان بی سوال  
الحذر از خنده دندان نمایان فعال  
چون شود افسرده روها ساز داخگر از رگال  
بر چنین رنگ سیاهی ریخت ابروی هلال  
ای سحرزین یکدودم چندا نکه میخواهی بیال  
عاشق بخت سیه میا شد این جا خال خال  
نقش چینم تا کنون بو میکنم ناف غزال  
بال و پر در بیضه دارد بیضه ها در زیر بال

انجمن هارفت (بیدل) با غبار رنگ شمع  
تا قدم بر خود نهادم عالمی شد پای مال

از صبر دیدیم در بحر ساسا حل  
درهاست اینجا مشتاق سائل  
سر بر هوا یم تا پاست در گل  
مجنون و صحرا لیلی و محمل  
چند ا نکه جستیم دل بود در دل  
این باغ رنگیست از خون بسمل  
چشمی بنم گیرای خنده مائل  
خواهد عرق کرد در خشت بمنزل

سعی رو ری کاهش است ای بیخبر چشمی بدال  
از کدورت رست طعی کز تردد دست بست  
دستگاه جاهه صاش واضع شور و شر است  
از فضولیهای طاقت عافیت آواره است  
لب باحت و امکان ساز غنا این است و بس  
باعرق یارب نیفتد کار غیرت زای مرد  
میکند بیکاریت نفاش عمر تگاه شرم  
حسن نیر نگ جهان پوچ تا آمد بر رض  
خواه بر گردون عالم زنخواه آنسو تر خرام  
انمخاب نسخه جمعیت هستی است فقر  
گامی از خود در فته ام وقتی بیاد گیسوئی  
از عدم هستی و از هستی عدم گل میکند

سنگی چو گوهر بستیم بر دل  
رحمت گشود است آغوش حاجات  
چون شمع مارا باعجزنا زیست  
رسوائی و عشق مستوری و حسن  
نی در بار بایدنی خلق حوشید  
بی بار وانی بی پر پریدن  
هر جا دم صبح شبنم کمین است  
گر مرد جا هی جا گرم کم کس

چون سایه هر چند بر شاخک سودیم  
 بیکر چو نمثال حیران خویشم  
 شخص حاییم از ما چه آید  
 ما و من حاق هذیان نوائی است  
 چون اشک رنگی بستیم آخر  
 گفتم چه سازم بار بیهستی

نی مطالبی بود نی مدعا ئی  
 ما را بهر رنگ کرد ند (بیدل)

خط جبین ها کم گشت زانی  
 با غیر کس نیست اینجا تمنا بل  
 ضبط نفس هم اینجا ست مثل کل  
 از حق مهر سید مست است باطل  
 خونها درق شد از شرم قاتل  
 آزاد طبعان گفتند بگدلی

عشرت سالگره تا کیت ای غفلت قال  
 بگد رای شمع ز تشویش زبان آرائی  
 دوی عشق و هوس عام فتاد است اینجا  
 دل سخت آینه آتش کبر و حسد است  
 سعی مشاطه غم ز شنی اینجا دنخور د  
 خاکسار یست بهار یک چمن ها دارد  
 انفعال من و تو با دل روشن چکند  
 عالمست این بغرور تو که می پرد از د  
 مه پس از بدر شدن سعی هلالش پوش است  
 عشق بیخود ز خودم میرد و می آرد  
 به که چون شمع بسر قطع کنی راه ادب

دیده شوخ نگاهان ز حیا بیخبر است  
 چکند (بیدل) اگر نگذرد آب از غربال

رشته ئی هست که لب میگذرد از گفتن سال  
 کاروانهاست در بندشت خموشی دفال  
 عالم از کام و زبان عرصه کوس است و دوال  
 تب این کوه بجز سنگ ندارد تبحال  
 زندگی از دایع جبین سوخت آرایش خال  
 ای نهال ادب از ریشه مکن قطع وصال  
 عرق شخص ز آئینه نریزد تمثال  
 بوالهوس یکدو سه روزی بخیالات ببال  
 چون بمعراج رسد طالب نقص است کمال  
 رنگ درد دوی پرواز ندارد پرو بال  
 تاز سعی قدمت سایه ننگرد د پامال

عمر یست چون گل میروم زین باغ حرمان در بغل  
 مجنون و سا ز بلبلان لیلی و ناز گلستان  
 ای اشک ریزان عرق تدبیر عرض خلوتی  
 تنها نه من از حیرتش دارم نفس در دل گره  
 می آید آن لیلی نسب سرشار یک عالم طرب  
 آه قیامت قائمتم آسان نمی افتد ز پا  
 از غنچه خاموش او ایمن مباش ای زخم دل  
 بنیاد شمع از سوختن در خرمن گل غوطه زد  
 چو نصبح شور هستیت کو کست با سازدم

از رنگ دامن بر کمر از بوگریبان در بغل  
 من باد لد اغ آشیان طاءوس فالان در بغل  
 هشت غبارم میرسد وضع پریشان در بغل  
 آئینه هم زدیده است آ شوب طوفا ندر بغل  
 می در قدح تا کنج لب گل تا گریبان در بغل  
 این شعله هر جا سر کشد دارد نیستان در بغل  
 کان فتنه طوفان کمین دارد نمکدان در بغل  
 نگر هست داغی در نظرداری گلستان در بغل  
 تا چند گردی از نفس اجزای بهتان در بغل

دارد ز با نگاه جسد تشویش (جبل من مسد)

زین کافر ستان جسد بگریز ایمان در بغل

(بیدل) ز صبط گریه ام بژگان بخون دارد وطن

تا چند باشد دیده ام از اشک پیکان در بغل

نگاه موج اشک و گاهی گرد افغانست دل  
سودن دست است یکسر آذوقه رفت نفس  
خاق ازین اشغال تعمیری که در بنیاد است  
فکر هستی جز کمین رفتن از خود هیچ نیست  
پاس نامه وس حبا ناچار باید داشتن  
حسن موافق پنیاز از احتمالات دو نیست  
دیده یعقوب و بویوسف اینجاست اضر است  
راه نا پیدا و جستجو پرافشان هوس  
با همه آزادی از الفت گریبان میدریم  
حسن می آید برون تا حشر در رنگ نقاب

روز نگاری شد بکار عشق حیرانست دل  
میشود در روشن که از هستی پشیمانست دل  
بام و در میفهد و غافل که ویرانست دل  
دامن برچید چندین گریبانست دل  
چشم گروا میکنی عیب نمایانست دل  
و هم میداند که از آینه دارا نیست دل  
در وصال هجر مجبوریم کنعانست دل  
گرد مجنون تا کجا تا زد بیا بانست دل  
در کجا نالده نفس زین غم که زندانست دل  
از تکلف هر چه می پوشیم عریانست دل

مفت موهو می شعر (بیدل) طفیل زیستن

در خیال آباد خود روزی دو مهمانست دل

گر چنین جو شاند آثار دوئی ننگش زدل  
آدمی را تا نفس باقیست باید سوختن  
نا توانی هر گرا چون نی دلیل جستجو است  
دقتی دارد اخرام کاروان زندگی  
ناله واری گل کند کش از چکیدنهای اشک  
طینت آینه و خاصیت زاهد یکی است  
خامی و فطرت دل ما را بداغ و هم سوخت  
غنچه ما بر تغافل تا کجا چسبند بساط  
در طاسم ما و من جهد نفس خود نخورد نیست  
شوخی و طاءوس این گلشن برون بیضه نیست  
با خرد گفتم درین محفل که در آفاقیت  
لیلی و آزاد و این نه خیمه دام و هم کیست

دیدن آیه خواهد کرد دل تنگش زدل  
پاس و طالب آتشی داده است در چنگش زدل  
تا بلب صد نردبان می بندد آهنگش زدل  
چون نفس باید شمردن گام و فرسنگش زدل  
میزنم این شیشه هم عمریست بر سنگش زدل  
تا کجا خاصا فی عظام هر بر در ننگش زدل  
ایند آتش فند در عالم ننگش زدل  
میرسد آواز پای رفتن ر ننگش زدل  
بر نمی آرد چسازد وحشت لنگش زدل  
آسمان بر میکشد عمریست نیر ننگش زدل  
گفت آن سازی که نتوان یافت آهنگش زدل  
از فضولی این نقد رهن کرده ام تنگش زدل

چون نفس (بیدل) چه خواهد جز فغان برداشتن

آن ترا زوئی که باشد در نظر سنگش زدل

گر کند طاءوس حیرت خانه و اسباب گل

دستگاه رنگ او بیند همان در خواب گل

ای بهار از خود فروشان دکان رنگت باش  
از خودم یاد جدال میفروشی برده است  
جز خدوشی بر نتابد محفل تسلیم عشق  
آفت ایجا داست ساز زندگی هشیار باش  
قبض خاموشی بیا دل بگذرد زها مده  
گلشن داغیم از نشو و نه ای ما مدرس  
موی چینی گریه با مان سیدی میرسد  
بقرار عشق هرگز روی جمعیت ندید  
غریه عشرت مشوک این نو بهار عمر نام  
ای غایت جلوه ای فرصت پریشان وحشت

معنی روشن بچندین پیچ ناب آمد بکف  
کرد (بیدل) گوهر ما از دل گرداب گل

محو جنون ساکنم شور بیا ن در بغل  
نی غنچه دیدم بی چمن نی شمع خواندم نی لکن  
عمریست از آسودگی پا در رکاب وحشتم  
خلقت زین گرد هوس یعنی زافسون نفس  
تنها نه خلق بیخورد بر حرص محمل میکشد  
دارد گداز غفلت بر خود نظروا کردنی  
از بسکه با خاک درت میجوشد آب زندگی  
از خار خار جلوه ات در عرض حیرت خاکشد  
مشکل دماغ یوسف پیمان شرکت کشد  
این درد صاف کفر و دین محو است درد بریقین

(بیدل) باین عالم و فنون تا کی بیا زار جنون  
خواهی دویدن هر طرف اجناس ازان در بغل

می آید از دشت جنون گردم بیا بان در بغل  
سودائی داغ ترا از شام نومیدی چه غم  
از وحشت این تنگنا هر کس برنگی میرود  
از چشم خویش ایمن نیم کاین قطره دریا نسب  
رسوای آفاقم چو صبح از شوخی و داغ جنون  
گرید بحال آگهی کز غفلت نا محرمی

بید ما غایبیم ما اینجا ندارد باب گل  
کز تبسم جمع دارد با شراب ناب گل  
از چراغ کشته اینجا میکند آداب گل  
از طراوت خانه دارد در ره سیلاب گل  
ای زخود عاقل همین در غنچه دارد آب گل  
در بهار ما ز آتش میشود سیراب گل  
شام ماهم میتوان چیدن از مهتاب گل  
جز پریشان نی نکرد از ناله بیتاب گل  
نا امید نگهتست و مطالب نایاب گل  
رهنگی از طبع هوس خدیده در باب گل

چون چشم خوبان خفته ام ناز غزالان در بغل  
گل کرده ازین انجمن دل نام حرمان در بغل  
چون شمع دارم در وطن شام غریبان در بغل  
شور قیامت در قفس آشوب طوفان در بغل  
خورشید هم تگ میزند زرد رکهرنان در بغل  
ای سنگ تا کی داشتن آینه پنهان در بغل  
دارد نسیم از طوفان و همچون نفس جان در بغل  
چون جوهر آینه چندین چشم مژگان در بغل  
گیرد ز لیخا یس بریا پیر کتمان در بغل  
بی رنگ صبا شبیه می دارند مستان در بغل

طوفان و حشت در قدم فوج غزالان در بغل  
پروانه بزم وفادار دچراغان در بغل  
دریا و مینائی بکف صحرا و دامان در بغل  
دارد بوضع شبی صدر نگه طوفان در بغل  
چون آفتاب آینه می پوشید نتوان در بغل  
چون چشم اعمی کرده ام آینه پنهان در بغل

خاك من بنیاد مهر در حسرت چاك چنگر  
كام دل خسرت بگدا حاصل ز شد او ماسوی  
ای کار بگدا و هم وطن نشكافتی ر مز سخن  
د کانه غفلت و امکان باز ندگی سودا مکن

و قست چون گرد سحر خیزد گریبان دریغل  
عمریت میخواید ترا این خانه ویران دریغل  
اینجا نه دارد پیرو من جز شخص عریان دریغل  
خود را عبث و سوا مکن زین سود نقصان دریغل

(بیدل) ند از در بزم ما از دستگاه شافیت

چشمی که گیرد یگدمش چون شمع و زنگان دریغل

میتوان در باغ دید از سینه افکار گل  
گویی زین ادا چینه بساط غنچه اش  
ای ستمگر بر درشتی ناز رعنائی مهین  
فرصت نشو و نما عیار این باز بچه است  
خانه ویرانست اینجا تا بخود جنبد نسیم  
پهلوی همت مکن فرس بساط اعتنا ر  
باید از دل تا بلب چیدن گریبان بالند  
باغ امکان در سگاه عذری سرمایگی است  
غفلت بی دردی بی عیونم بر دم از چمن  
تا بفکر مایه افنا دیدم کار از دست رفت

کاین گل اندامان چه مقدار ندر آزار گل  
میدرد مقدار بلبل خنده سرشار گل  
در نظر ها میخلد هر چند باشد خار گل  
رنگه تا بر میبگشاید میبرد دستار گل  
خشت چینه تا کجا بر رنگ و بو معمار گل  
مخل و کم خواب دارد دولت بیدار گل  
کار آسانی مدان خندیدن دشوار گل  
رنگه کونا گردشی انشا کند پر کار گل  
ناله دل داشت بود و بستر بیمار گل  
رنگه و بوسه دای مفری بود در بازو گل

می برد خواب بهار نازم از یاد خطش

بی فسونی نیست (بیدل) سایه دیوار گل

میکند در سرمی از رنگ و بو تکرار گل  
غذجه از جوش دلسگی گریبان میدزد  
همچو شبنم بایدت بحیران بدامن کرد و بین  
عافیت مفتست اگر در ضبط خود کوشد کسی  
بوی دردی میتر اود از مزاج نو بهار  
وحشتی می باید اسبابی دیگر در کار نیست  
طرز روشن مشربان بیگانه از آرایشست  
اینقدر زخم آشیان ناولک بیداد کیست  
الفت اسباب منع شوق وحشت مشربانی است

باهمه بیدست و پائی نیست بر بیکار گل  
ورنه این گلشن ندارد بیک تبسم واپ گل  
این چمن دارد بقدر دیده بیدار گل  
چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل  
در غبار رنگه دم ارد ناله بیمار گل  
هر قدر زین باغ دامن چیده می بردار گل  
شمع را مشكل که گرد زینست دستار گل  
آرزو چیده است از دل تالب سو فار گل  
سدر راه بو نمیکردد بصد دیوار گل

بلبل ما بیخبر بهر شعله آواز سوخت

(بیدل) اینجا داشت از رنگ آتش دیوار گل

نو بهار آرد بامداد من بیمار گل

تا بجای رنگه گردانم بگردان گل

دو گلستانانی که شرم آئینه دارناز اوست  
 باغبانان از دور گردان چمن غافلماش  
 از خموشی پرده دار شوخی و حسن است عشق  
 تا نفس باقیست باید غصه راحت بود و بس  
 رنگت بو نامحرم فیض بهار نیستی است  
 گر ز اسرار بهار عشق بوئی برده نی  
 بر بساط غنچه خسپان گریسی آهسته باش  
 این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وقار  
 حاصل این باغ بر دامن گرانمی میکند  
 جلوه در پیشست نشویش دگر انشامکن

محو شبنم میشود از شوخی و اظهار گل  
 تا کیم دزدیده باشد رخنه دیوار گل  
 میکند بلبل نهان در غنچه منفار گل  
 هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار گل  
 خاک راهی باش و از هر نقش پا بردار گل  
 غیر داغ و زخم و اشک و آبله مشمار گل  
 میشود از جنبش نبض نفس بیدار گل  
 داعدار دزیب دل چون زینت دستار گل  
 چون سپهر بر پشت باید بستنت ناچار گل  
 هر کجا باشد همان بر رنگ دارد کار گل

شوخی و نشو و نماها بسکه شبنم پرور است  
 سبزه چون مژگان (بیدل) کرده گوهر بار گل

و فور مال بتا کید خست است دلیل  
 شر چه بال تواند گشود در دل سنگ  
 بقوت حشم از جاده ادب مگذر  
 ز سر کشان بزرگی فروتنی مطلب  
 غضب بجزرت تسلیم بر نمی آید  
 رموز عشق سزاوار حکم هر خس نیست  
 قد خمیده بصد احتیاج داغم کرد  
 بسرخ و زرد منازلید زیر چرخ کنبود  
 بهر خیال قذاعت گزاست موهومی  
 هوس بفاعت موهوم ما چه عرض دهد  
 خبر ز دل نگرفتی کسی چه چاره کند  
 ادب غبار خموشی است کاروان حباب  
 چو شمع خیره سر فرصتیم وزین غافل

گناده دست نمیخواهد آستین طویل  
 چراغ دیده مور است در سرای بخیل  
 صلاهی کام نهنگست کوچه دادن سیل  
 چه ممکنست خمیدن رسد بگردن فیل  
 حیاست آتش نمرود را ز وضع خلیل  
 نفس بحو صله من نمیشود تحلیل  
 چه گریه ها که نفرمود ساز این زنبیل  
 که جامه هر چه بود مایمی است در خم نیل  
 کشید سرمه بچشم پری ز سایه میل  
 مبرهن است از اجمال ذره ها تفصیل  
 که شبشه ایست بطاق تغافلست تحویل  
 نهفته است بضبط نفس داری رحیل  
 که چین بلند گرفتست دا من تعجیل

تلاش علم و عمل مفتتم شمر (بیدل)  
 مکش خماری که عقل راست مزیل

چون جر من در دل طبلد نهان بانی یافتم  
 آنقدر مردم بر او که جانی یافتم  
 نازمین آئینه گردید آسمانی یافتم

آرزو بیتاب شد ساز بیانی یافتم  
 خاکرانفی خود اثباب چمنها کرد نست  
 بی بازی در کمین سجد و تسلیم بود

کوشش خواص دل صدر تنگ گوهر میکشد  
دستگاه جهد فهمیدم دلیل امن نیست  
جاوه هایی پرده و سعی تماشا رسا  
وحشت عمراز گمین قامت خم جوش زد  
یاس در راه چو تو امید بی سامان بود  
چون هما بر قسمت منحوس من باید گریست  
هم چو آن آئینه کز تمثال می باز د صفا  
چو تسحر زین جنس موهومی که خجلت عرض اوست

زندگان هر زه تا زهر صده تشویش بود

(بیدل) از قطع نفس ضبط عنانی یافتم

آرزویی در گره بستم در یکنای شدم  
نسخه آزادیم خجالت کش شیرازه بود  
عیشم از آغاز عرض کلفت انجام دید  
هر دو عالم خانه نقاش شد تا در خیال  
بی نقایبهای گل بی الفت صبح نیست  
عشق را در پرده نیرنگ افسونهای بسی است  
کثرتی بسیار در اثبات وحدت گشت صرف  
وسعت دل تنگ دارد عرصه خود داریم  
عافیت در جلوگاه بی نشانی بود و بس  
بی تکلف جز خیالات شرار سنگ نیست

حیرتم (بیدل) ز مینگر نامل کرده است

ورنه تا مژگان پری افشانند من عنقا شدم

شو طه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم  
بال و پر در هم شکستم آشیانی یافتم  
هر دو عالم را نگاه ناتوانی یافتم  
تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم  
آرزوی رفته را هم کاروانی یافتم  
شد سعادتها ضمان قاستخوانی یافتم  
گم شدم از خویش با هر کس نشانی یافتم  
گر همه دامن زخود چیدم دکانی یافتم

حسرتی از دیده بیرون ریختم در باشدم  
از طهیدنها ورق گرداندم و اجزاشدم  
با ده جز یاد شکستن نیست تا میزاشدم  
صورتی چون نام عنقای اثر پیدا شدم  
آقدر و اگشت آغوش که من رسوا شدم  
در خیال خویش مجنون بودم و لیلی شدم  
عالمی را جمع کردم کاینقدر یکناشدم  
در نظر یکسررم آهوست تا صحرا شدم  
رنگ ناگل کرد غار نگاه شوخیها شدم  
اینقدر چشمی که من بر روی هستی واشدم

دل در کف تفا فل گل بر سر تبسم  
یا خفته خا کساری سر بردر تبسم  
یا ناتوان تا زاست بر بستر تبسم  
صبح کدام شامی ای پیکر تبسم  
ای جبهه تواز چین روشنگر تبسم  
خون میکنی چو میناد رسا غر تبسم  
یکمهر بوسه با قیست بر محضر تبسم  
آن غنچه تفا فل دارد سر تبسم

آمد ز گلشن تا آن جوهر تبسم  
خط جوش خضر دارد بر چشمه خیالش  
مستی ادب طرازست یا چشم نیم باز است  
شمع کدام بزمی ای نسخه تفا فل  
از غنچه عتابت گلچین الفتا تبسم  
زنهار جرعه ناز از رنگ پانگیری  
آورد خط نازی بر قتل پدگناها ن  
ای آه خفته در خون خاک ادب مبارک

گر بر قی بنویسد فشان شد و ایستاده به هم چنان شد  
عرض طر ببال است و عشق و رنجه من هم  
آن به که شبنم مازین باغ پر فشانند

بسمال بنویس و ایستاده می شود  
چون غنچه ام سر را با بال و پر تبسم  
چون اشک پر غریبیم در کشو و تبسم

از صبح باغ امکان غافلماش (بیدل)

می گردد فتنه می نیست این لشکر تبسم

یکدو گلشن بشگنم چشمی بر ویت و اکتم  
زان تبسمها جهانی مرده را احیا کنم  
التفائی و اکتم زانچشم و مستبها کنم  
بوسه واری گر بخاک استات جا کنم  
وخصت نازی که منم مصرعی رضا کنم  
برقفا افتم چو زرگان گر مژه بالا کنم  
قطعه پر پند اکند تا نامه بر پند اکتم  
هر کجا آینه می را بینم استغنا کنم  
نشنه کامی رید صدای ساغر دریا کنم

آمد م طرح بها رند تازه می انشا کنم  
از فسادن هر بن مویم مزار حیرتست  
در خنار آباد امکان ساغر دیگر کجاست  
غنچه خرمن میکند شو قم زمین تا آسمان  
فکر آ نقامت جهانی را بلند آواز کرد  
شرم حسنم ساغر تکلیف چندین بیخود بست  
در شکایت نامه ام چون که غدا آتش زده  
ناز پروردگار خدای یکتا بزم  
قطره اشکی بغلافان آورم کز حسرتش

عشق (بیدل) گر بساط نازم آراید چو شمع

آ نقدر گردن کشم از خود که سر را پا کنم

هر جا منم توئی توئی آنجا که من نیم  
در عالمی که دم زده ام زانده من نیم  
یعنی که باعث تری و سوختن نیم  
گرموشوم که بیش زموی بدن نیم  
عرض رنگ گل رنگ نشتر شکن نیم  
پیچیده ام بپای خود امارسن نیم  
رنگم بها و دارد و من در چمن نیم  
افتاده ام بغرب و دور از وطن نیم  
هر چند زیر خاک روم در کفتم نیم  
کمانی و نقاب دارم پیرهن نیم  
نی شد زبور یا شدن آگه که من نیم  
من رفتم چو پرتو و شمع آمدن نیم

آنی که بیتوم همه جایی سخن نیم  
غیر از عدم پیام عدم کس نگفته است  
عجزم چو آب و آتش با قوت روشن است  
حاشا که بشکنم مژه در دیده کسی  
نموده ام درشتی طاقبت بهیچکس  
نیرنگت خبرتی توان یافت بیش ازین  
عقبا بهر طرف نگری بسال میزند  
بیچاره می تظلم غفلت کجا برد  
عربانی از مزاج جنونم نسیرود  
رنگم نهفته نیست که بویش کند کسی  
بی فقر و عوی من و میا گم نمیشود  
یاران تر حسی که درین عبرت انجمن

(بیدل) تجدد است لباس خیال من

گر صد هزار سال برآید که من نیم



آه دود آخته ئی میخواهم  
 زین محیطم هوس گوهر نیست  
 فارغ از طوق وفا نتوان زیست  
 ناشوم محرم خاک قدم  
 صافی آینه منظورم نیست  
 بمناخ طپش آباد هوس  
 رنگها جمله سراغ هوس اند  
 ساز این انجمن آزادی نیست  
 چشم زخمست شناسائی خلق

روز شب ساخته ئی میخواهم  
 دل نگد آخته ئی میخواهم  
 گسردن فاخته ئی میخواهم  
 سرافراخته ئی میخواهم  
 خانه برداخته ئی میخواهم  
 آتش انداخته ئی میخواهم  
 گرد پی باخته ئی میخواهم  
 آنطرف تاخته ئی میخواهم  
 قدر نشاخته ئی میخواهم

چون جرس تا ندمایم (بیدل)

ناله ساخته ئی میخواهم

ادب سرشته عزم میسر از آئینم  
 ز محویا د تو آزار کس چه امکان است  
 باختلاط هوس سخت مایلم یا رب  
 چو شمع را حتم از پهلوی ضعیفهاست  
 هزار شکر که آخر ز حسن سعی و فساد  
 ز نقش پایتو بوی بهار می آید  
 طپیدن دل من جوهر چه آینه است  
 باستان تو عهد غبار من اینست  
 نه نقش پایم و نی سایه اینقدر دانم  
 هوس بلذت جا هم نکرد دعوت حرص  
 بپایه داری صبرم فلک ندارد دست  
 نهفته در سخنان انفعال مضمونی  
 برنگ جوهر آبی که در گهر سوزد

بپا چو آبله فرسود نست تسکینم  
 مژه نداید گرانی ز خواب سنگینم  
 سریشمی نکند غفلت شلائینم  
 پراست از پررنگ شکسته بالینم  
 حنای پای تو گردید شکرت نگینم  
 بپا که جبهه نهم بر زمین و گل چینم  
 که میروم ز خود و جلوه تومی بینم  
 که گر سپهر شوم جز بخاک نشینم  
 که خاک راه توام خواه آن و خواه اینم  
 مگس نداد فریب از لعاب شیرینم  
 بنشتر رگ خار اکمر کشد کینم  
 که لب چو جبهه عرق میکند به تحسینم  
 غبار گشته ام اما بجاست تمکینم

مهر هفت از آثار نام من (بیدل)

که غره نیستم از زمره مساکنیم

ه از انفعال عشرت موهم آگهم  
 صبح ازل شکوفه اشکم بهار داشت  
 شمع فرو تنی ز مزاجم نمیرود  
 پاد رگل کدورت از التفات جسم

ای چرخ پر مکن قدح هاله از مهم  
 هم در پگاه بود چراغان بیگم  
 هر چند سر با وج کشم مایل چهم  
 گرانندگی زوهم برایم مترهم

کوجهد همتی که بهمد و شیت رسد  
 پیری شگنج پوست بجسم فسرده است  
 از قامت خمیده گلدشتن و بال شد  
 گنجینه و ذخیره اسباب اعتبار  
 خاکم بها یمالی موضعم ثا ملی  
 از کبک من ترانه مستان شنید نیست  
 از گردن بلند تو بکد ست کو تهم  
 ر ختم امید شست کنون میکند تهم  
 این ناخن بریده که افگندد در هم  
 دست تا سفی است اگر آوری بهم  
 تا بینی آستان کیم یا چه در گهم  
 چیزی دگر مهرس همین ا اللهم  
 تا با ر گاه فقر شکوه که میرسد

(بیدل) گد شنگیست جنبش کش شهم

از بسکه چون نگه ز تحیر لبم  
 جرأت مباد منکر عجز سپند من  
 صد رنگ ناله در قفس یاس میطلبد  
 کلفت نقاب عافیت غنچه میدرد  
 خاکستر اگر تب شوق دهد بباد  
 نام ترا که گوهر دریای مدعاست  
 بیدوست ز ندگی بقرق جام میزند  
 زینسان که ناله هرزه درای نظلمست  
 این شیشه هوس که دلش نام کرده اند  
 و رنگم چون گل هزا رگربان دریده است  
 زین قفل زنگ بسته مگویید مشنویید  
 یک پر زدن بنا له نداده است جالبم  
 کم نیست اینکه سر مه کشید از صد لبم  
 کو گوش و غبنی که شود نغمه ز لبم  
 ترسم فشار دل کنده از هم جدا لبم  
 تبخال راهو ز حسا بیست با لبم  
 دارد صدف صفت بد دوست و عالم  
 ترک کرده است خجالت آب بقا لبم  
 ترسم بخا مشی نبرد التجا لبم  
 در خون گشوده است ره خنده تا لبم  
 زین بیشتر چه ناله کنم بیدو السببم  
 خون شد کلید آه و نگرید و لبم

(بیدل) خموشیم ز فنا میدهد خبر

آگاه نیم که این لب گور است یا لبم

از جراحت زار دل چیده است دامن ناله ام  
 دیده درد آلوده و محرومی دیدار کیست  
 همعنان درد دل عمر بست از خود میروم  
 اید و و ایدم برون پرده رنگست و بس  
 باد و عالم اضطراب اظهار مطلب خامشی است  
 دوش کز بام ازل افنا دشت کافونون  
 خنده گل را نمک از شور بلبل بوده است  
 درد عشقم قصه من بشنو و خاموش باش  
 از شکست شیشه دل آنقدر غمگین نیسم  
 میرسد یعنی ز کوی گل فروشان ناله ام  
 کز شکست اشک میجو شد زه و گمان ناله ام  
 نستنی دار دبان سر و خرامان ناله ام  
 هر کجا باشم چه پید اوچه پنهان ناله ام  
 صد جرم دل دارم اما نیست امکان ناله ام  
 گر تا مل محرم معنی است من آن ناله ام  
 حسن او بی پرده شد تا گشت عریان ناله ام  
 تا نهانم داغ چون گشتم نمایان ناله ام  
 درد آن دارم که خواهد شد پریشان ناله ام

چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی  
 راز دل چون موج پوشیدن ندارد ساز من

(بیدل) از مشت غبار حسرت آلودم مهرس

یک پیایان حار خارم یک نیستان ناله ام

از چاک گریبان بدلی راه نکر دیم  
 دل تیره شد آخر ز هوایی که بسر داشت  
 فرصت شمریهای نفس بال امل زد  
 هر چند بصد رنگت د میدیم درین باغ  
 چون شمع که از خویش رود سرنگریار  
 صد دشت بهر کوچه دویدیم ولیکن  
 ماندیم هوس شفته کثرت موهوم  
 در وصل محرومی دیدار مهرسید  
 چون سایه بحرما بکده فرصت هستی

کار عجبی داشت جنون آه نکر دیم  
 این آینه را از نفس آگاه نکر دیم  
 پرواز شد آن رشته که کوتاه نکر دیم  
 پرواز طرب جز بهر کاه نکر دیم  
 نقش قدمی نیست که ماچاه نکر دیم  
 حاکی بسرازد وری آناه نکر دیم  
 از گرد سپه روی شاه نکر دیم  
 شب رفت و نگاهی برخ ماه نکر دیم  
 روز سیاهی بود که بیگاه نکر دیم

(بیدل) تو عبث خون مخور از خجالت تحقیق

ما نیم که خود را ز خود آگاه نکر دیم

از خیالت وحشت اندوز دل بی کینه ام  
 بسکه شد آئینه ام صاف از کدورت های وهم  
 کاوش از نظم گهرهای معانی میکشد  
 طفل اشکم سر خط آزادیم بی طاقتی است  
 حیرت احکام تقویم خیالم خواندنی است  
 در خراش آرزویم بسکه ناخن ها شکست  
 تیغ چوین را بجنگ شعله رفتن صرفه نیست  
 قابل برق تجای نیست جز خاشاک من  
 تا کجا از خود بر آیم جوهر سعیم گداخت

عکس را سیلاب داند خانه آینه ام  
 راز دل تمثال می بندد برون سینه ام  
 ناخن دخل است مفتاح در گنجینه ام  
 فارغ از خوف و رجای شنبه و آدینه ام  
 تا مژه واری ورق گردانده ام پارینه ام  
 آشیان چغد باید کرد سیر از سینه ام  
 دل بپرد از ای ستمگرا ز غبار کینه ام  
 حسن هر جا جلوه پرداز است من آینه ام  
 بر هوا بسته است نشویش نفسها زینه ام

(بیدل) از افسردگیها جسمم آخر بخیه ریخت

ابر نیسانی برآمد خرقة پشمینه ام

از زندگی بجز غم فردا نمائده ایم  
 روزی و چون حواس بو حشت سرای عمر  
 چون سایه خضر مقصد عاشوق نیستی است  
 سر بر زمین فرصت هستی درین بساط

چیزی که مانده ایم درینجا نمائده ایم  
 بی سعی الفتات و مدارا نمائده ایم  
 از پافتاده ایم ولی و انما نمائده ایم  
 زان رنگ مانده ایم که گو یا نمائده ایم

زین خاکبان برو نتوان بر درخت خویش  
مجبور اختیار زمین گسی میباید  
سر گشنگی هم از سر مجنون ما گلدشت  
محوسراغ خویش بر آمد غبار ما  
دود چراغ بود غبار بنای پناهنده  
بر شرم کن حواله جواب سلام ما  
چون مهر هلی که شد رشن افسون حیرت است

(بیدل) بفکر نقطه و هوام آن دهن

جز وی بغیر لایتمجزا نمانده ایم

حرفیست بعد مرگ بد نیانمانده ایم  
گوهر شدیم لبیک بد یانمانده ایم  
جز نام گر دیاد بصرانمانده ایم  
بودیم بی نشان از لایانمانده ایم  
بر سرچه افگنیم ته پانمانده ایم  
تا قاصدت رسد بر ما مانمانده ایم  
ما هم برو نشد را بنده مانده ایم

از شوق تو ای شمع طرب بعد هلاکم  
بیتابی من عرض نسب نامه مستی است  
دود نفس سوخته ام طره بار است  
تو هست کش آرایش هستی نتوان شد  
آه شرم اشکم و داغم چه توان کرد  
ای همت عالی نظران دست نگامی  
گردم چمن رنگ نبالد چه خیال است  
چون غنچه ز شوق من دیوانه مهر سید  
خاشاک بساحل رسد از دست رد موج

از بال هما کیست کشد انگشت سعادت

(بیدل) ز سرمان نشود سایه ما کم

تا پای خود چو شمع بشبگیر میرسم  
پادشاه گل خیال بصد قبر میرسم  
من رنگها شکسته به تصویر میرسم  
بر باد میروم که به تعبیر میرسم  
ندان شکسته با زبیر شیر میرسم  
گرد می زد و رنفس گیر میرسم  
شادم کزین بهانه به تعبیر میرسم  
کز هر نگه بصد گل تغییر میرسم  
تارنگ زرد نیز همان دیر میرسم  
چون تاله رفته رفته بزنجیر میرسم

از ضعف بسکه در همه جا دیر میرسم  
و هم علائق از همه سوره زن دل است  
بر نقش پای شمع تصویر رخ نامید  
رنگ بنای صبح ز آب و گل فناست  
از کام حرص لذت طغای نمیرود  
بگذارد چون سحر فگنم طرح فر صنی  
خواب عدم فسانه هستی شنیده است  
چون شمع رنگم از چه بهار آفریده است  
از نارسائی و ثمر خام من میرسم  
آسان نمیرسد به تسلی جنون من

ای قامت خمیده دو گام آریده رو  
همدم چو فرصت از دو جهان قطع الفت است  
(بیدل) همین قدر اثرم بس که گاه گاه

بر گوش نام سخن شنو آن تیر میسر سُم

من گوهر غلطان خودم اشک یتیم  
طور ادم سر مه آواز کلیم  
زین گردن نفس قافله ملک عظیم  
محتاج نیم لبک کریم است کریم  
شستند بسر چشمه خور شید گلیم  
باز یکبار از ریشه تحقیق جسیم  
عمر بست چو عبرت بهین گوچه قدیم  
چو شمع بهر جاسر خویش است غنیم  
صندل به چین میوزد از دور نسیم  
از خاک پیام آوردلهای دو نیم

(بیدل) نیم امروز خجالت کش هستی

چون چرخ سرافکنده اوار قدیم

خاکم بدهن به که بگویم چه شنیدم  
جز کسوت پایم ببرد هر ندیدم  
چندانکه ز دل آه کشم تار کشیدم  
ایکاش عدم بشود آواز بعیدم  
نازت بنگاهای نهسند ید شهیدم  
دامن زدی آخر چرخ راغان امیدم  
ایگل تو چه بودی که منت باز ندیدم  
نومید بر آمد کفن موی سپیدم  
رفتی و چنین آمدی ای رنج شدیدم  
ای وای که یکباره زمژگان نچکیدم  
گردی شده بر باد رفتم چه طپیدم  
رفتم ز خود اما بر کایت نرسیدم  
ای اشک من بیسرو پا نیز دویدم  
عقلم بدر دل زدو بشکست کلیدم

ار قاصد دلبر خبر دل طلیدم  
عالم همه در چشم من از یاس سیه شد  
آماج جهان ستمم کرد ندامت  
دیوانه ام امروز به پیش که بنالم  
جانا ز خیال تو بخود ساخته بودم  
میسوخت دل متظرا ز حسرت دیدار  
داغ بعدم میبزم و چاره ندارم  
هیئات بخاکم نسپردی و گذشتی  
از آمد و رفت تو کبابم چه توان کرد  
میگریم و چون شمع عرق میکنم از شرم  
رسم پر بسمل ز وفا منقلم کرد  
ای تو سن ناز تو برو ناز تصور  
انجام نگه و ناز درین مرحله خاکست  
پیش که درم جیب که گردون ستمگر

(بیدن) اگر این بود سرانجام محبت

دل بهر چه بستم بهو آه امیدم

...

از کتاب آرزوهای دیگر نگشوده ام  
موج را قرب محیط از فهم یعنی دور داشت  
بید ما غی نشه اظهار ماما بسته اند  
گر چراغ فطرت من پر تو آرائی کند  
داده ام از دست دامن گلی کز حسرتش  
در عدم هم شغل هستی خاک من آوارگیست  
بر چه امید است بارب اینقدر جا نکند نم  
نی بد نیا نسبتی دارم نه با عقی رهی  
اینقدر یارب پر طاموس بالینم که کرد  
دستگاه نقد هر چیز از وفور جنس اوست

همچو آه بیدلان سطری بخون آلوده ام  
قدردان خود نیم از بسکه با خود برده ام  
یکجهان تمثال بر آینه ننموده ام  
میشود روشن سواد آفتاب از دوده ام  
رنگت گردید است هر که دست بر هم سوده ام  
ناکجا منزل کند گرد هو افر سوده ام  
من که خجلت مزد ترا ز کارنا فرموده ام  
نا امید ی در بغل چون کوشش بیهوده ام  
بسته ام صد چشم اما یکمزه نغزوده ام  
خاک بر سر کرده باشم گر بخویش افزوده ام

(بیدل) از خاکستر من شعله جولانی میخواه

انگیزی در دامن فرسودگی آسوده ام

از کجا و هم دور نگی بقدر ریخته بنگم  
شوخیم جز عرق شرم درین باغ چه دارد  
تهمت آلوده وسهای دوئی نیست محبت  
شیشه بر سنگ زدیم لیک ز سنگینی غفلت  
زین بیابان بجه تدبیر شوم رام تسلی  
طرفی از شوق نه بستم چه بد نیا چه بعقی  
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر  
در رهت تا نشوم منفعل ساز فسر دن  
عالی شد چو سحر پی سپر بیدودی من  
بی نیازم ز صنمخانه غیر رنگ دو عالم  
شور موج خطر افسانه تشویش که دارد

حسن بیرنگ و من بیخبر آینه بچنگم  
همچو شبنم گل حیرت چمن آینه مرنگم  
عکس او گفتم از آینه زد و دند چو زنگم  
چشم نگشود درین بزم رگ خواب ترنگم  
هست هر ذره جنون چشمکی از داغ بلندم  
بجهانی اگر افکند فشار دل تنگم  
جوهر آینه دارد پر پر و از خند نگم  
چون نفس کاش بیانی که عیان نیست بلندم  
دامن ناز که دارد شکن آرائی رنگم  
کلک تصویر تو ام در بن هر و ست فرنگم  
عافیت زورقی آراسته از کام نهنگم

میکشد محمل بیضا قتی شمع تحیر

(بیدل) آینه صدر رنگ شبا بست درنگم

از کمال سرکشی - اجز ترین عالمیم  
ذره ایم اما پراست از ما جهان اعتبار  
بیوفای آشفته گی میخلند و از اجزای ما

همچو مژگان پیش یائی تا بید آید خمیم  
بیشیء ما را حساب اینست کز هر کم کمیم  
در کتاب آفرینش جمله خط تو امیم

عالم عجز و غرور از یگانه گوی ممتاز نیست  
 تردماغ آنفعالیما از وفای ما مپرس  
 حسن را آغوش عشق اقبال ناز دیگر است  
 کوی جنون تا مست عربانی برائیم از لباس  
 غیر رسوائی چه دارد شهرت اقبال بوج  
 دستگاه کبر و ناز عاریت پیدا است چیت  
 زین شکایت انجمن سامان گوش کر کند  
 مرده را بهر چه میبوشند چشم آگاه باش

(بیدل) اینجا تیغ جرات در کف کفر صتی است

چون سحر قطع نفس کم نیست پر نازک دممیم

گر همه خاکیم و گرافلاک ناموس همیم  
 از تعین هر که پیشانی گشاید ما نمیم  
 او تماشا ما تحیر او نگین ما خاتمیم  
 ورنه دامن تا گریبان دستگاه ما تمیم  
 گر علم گردیم چو نسرهای کل بی پرچمیم  
 ما بچینی جمله فغفوریم با ساغر جیمیم  
 پنبه بی گر هست صد زخم زبانا مرهمیم  
 خاک خلوتگاه اسرار است و ما نا محرمیم

• از هر طالبی پیش ندامت گله کردم  
 در عنجگیم یگدلی بی بود که چون گل  
 بی صحبت پیران نگذشتم رعونت  
 بنیاد شکیا بی من جز وزمین داشت  
 نمیدی سعی از دم فرصت خبرم کرد  
 پر منفعل افتاد دل از رغبت دبا  
 ضبط نفس آینه ز آفاق جلاداد  
 مژگان نگشو دم بتماشای تعین

(بیدل) نفس اقسام معانی نفسونست

فرصت رمقی داشت نیاز صله کردم

چون تا مل شد گریبان نقش پا برداشتم  
 تر شدم چو اشک تا آب بقا برداشتم  
 پایمال عطسه گشتم تا هوا برداشتم  
 پیکرم خم شد ز بس دست دعب برداشتم  
 یارب این خاک پریشان از کجا برداشتم  
 پای من تارفت در گل سر زجا برداشتم  
 چون مژه بهر چه دست تار سا برداشتم  
 گر دهستی داشت چشم از تو تیا برداشتم  
 چون شرر خود را ازین ره جای پا برداشتم  
 چون هلال اول همان پشت دوتا داشتم

از هوس چون شمع اگر سر بر هوا برداشتم  
 ز ندگانی جز حجالت مایه دیگر نداشت  
 ناتوانی دردماغ غنچه ام پرورده بود  
 خواهم آخربزیر بار منت پیر کرد  
 هر کجا ر فتم غبار زندگی در پیش بود  
 چون نهال از غفلت نشو و نما می مپرس  
 از پشیمانی کنون می بایدم بر سر زدن  
 سر خط بینش سواد نیستیم بس است  
 هرزه جولانی دماغ همت من برداشت  
 بار هستی پیش از انجام دلیل عجز بود

نوبهار بی نشانم از سلاست ننگ داشت  
چون جرس از بی ترازکت معلل افتاده است شرق  
شبنم من زینچمن تا یک عرق آید بعرض

طلاقم از ناتوانیهای مژگان مایه داشت

یک ننگ (بیدل) بزور صد عصا برداشتم

ازین حسرت قفس روزی دو میسندید آزادم  
خرد بیهوده میسوزد دماغ فکر تعبیرم  
بطوفان رفته مشوقم ز آرامم چه میرسی  
دماغ نکبت گل از وداع غنچه میبالد  
ز بس گرمست دریا دت هوای عالم الفت  
خبر از خود ندارم لیکد ردت تمنایت  
غبار ناتوانم بسته نقش دست امیدی  
امید تلخ کما مان و فاشیرینی تیدارد  
ز پرواز دگر چون ببل تصور محروم  
قفس از ششجهت باز است اما ساز و حشت کو

شکوه فطرتم فرشت هر جا میروی (بیدل)

زهستی تا عدم یکسایه افکنده است شمشاد

نگاه عبرتی همچون شر زاد سمر دارم  
بر ننگ رشته تسبیح چندین رهگذر دارم  
کزین بالین پرواز دگر در نظر دارم  
چراغ انتظارم بر توی در چشم تر دارم  
چو ابرودر خم چین اشارت بال و پردارم  
اگر آینه ام ساز دهان حیرت ببر دارم  
که تا و میکنم چشمی غباری در نظر دارم  
کف خاکم غبار از هر چه گوئی بیشتر دارم  
بر ننگ موی چینی طرفه شام بی سحر دارم  
ز اسباب تجمل آنچه من دارم حذر دارم  
رم وحشی غزال فر صتم گرد دگر دارم  
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بردارم  
چو شبنم گریبای گام من هم چشم بردارم

ازین صحرای بی حاصل دگر با خود چه بردارم  
محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم  
مده ای خواب چون چشمم فریب از بستن مژگان  
نه برق شعلهئی دارم نه ابر شوی عدودی  
ندارد رنگ پروازم شکست از ناتوانیها  
بلوح وحدتم نقش دوئی صورت نمی بندد  
سویدی دل است این یا سواد عالم امکان  
مجو صاف طرب از طینت کلفت سرشت من  
نمیگردد فلک هم چاره فرمای شکست من  
دماغ غیرت من طرفی از ما مان نمی بندد  
سراغم میتوان از دست برهم سوده پرسیدن  
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی  
توانم حبت از دام فریب اینچمن (بیدل)



اسمعی بی مسمی دیگر چه و انما نیم  
هر چند در نظرها داریم تا زگوهر  
بر موج قطره جز نام فرقی نمیتوان بست  
فطرت ز شرم اظهار پیشانیم بنم داد  
رمز عیان نهان ماند از بی تمیزی ما  
راهی بسمی تمثال و اشد ولی چه حاصل  
بنیاد عهد هستی زین بیشتر چه باید  
از بیکسی نشستیم پا مال سایه خویش  
بی نسبتی ازین بزم بیرون نشاند ما را  
ترک ادب در این باغ چون ارباب حیثیت  
ای ببلان دمی چند مفتست شغل او هام  
رنگ نه بسته بر ما بیداد کرد و رنه  
گر رنک گل پرستیم یا جام می بدستیم

در چشمه سار تحقیق آبی که نیست ما نیم  
یکسر چو سلک شبنم در رشته هوا نیم  
ایغا فلان دویی چیست مادم همین شما نیم  
ما فرق صد خیالات زان بکفر قحبا نیم  
گردون گره ندارد ما چشم اگر گشائیم  
آینه نردبان نیست تا ما ز خود برائیم  
در خورد یک تا ملخشت در وفا نیم  
غمخوار ما دگر کیست بی بال و پر هوائیم  
بر گوشها گرانیم از بسکه تر صدائیم  
پرواز میشود آب گربال میگشائیم  
در بوضه پرفشانی است از آشیان جدائیم  
دست کرانگا ریم پای کراحتائیم  
اینها جان و عشق است ما بلکه آشنائیم

بادل اگر بجوشیم (بیدل) کجا خروشیم

دو دهمین سپندیم با ننگ همین در ائیم

اشک شمعی بودیک عمر آبیاردانه ام  
تیر هبختی فرش من آشفنگی اسباب من  
خر من بید حاصل انرا برق حاصل میشود  
ذوق چتر شاهی و بال هما منظور کیست  
رفته ام عمر بست زین گلشن بید جلوه‌ئی  
در ز را عتگا ه چرخ مجمری هم چون سپند  
روز گاری شد که چون چشم ندامت پیشگان  
سیل را تا بحر ساز محملی در کار نیست  
قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است  
عمرها شد دست من دمان زلفی میکشد  
شوخی از طرز پرواز تماشا کردنی است  
چون حباب از نشسته سودای تحقیق می‌رس  
عافیه در نظر دارم ز وضع نیستی

سوختن خرمن کنید از حاصل پروانه ام  
حلقه زلف سیاه کیست یا رب خانه ام  
سیل هم از بیکسی گنجیست در ویرانه ام  
کم مگردد سایه مواز سرد پروانه ام  
گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افیانه ام  
برگ دود آرد برون گرسز گرد دانه ام  
باده ها از گردش خود میکشد پیمانه ام  
می برد شوق بدوش لغزش مستانه ام  
اصطلاح عشق بسیار است و من دیوانه ام  
جای آن دارد که از انگشت روید شانه ام  
شمع رنگ بسته در بال و پر پروانه ام  
بسکه میباید بخود پر میشود پیمانه ام  
چشم بر هم بسته واکرده است راه خانه ام

چون نفس (بیدل) کلید آرزوها داشتیم

قفل و سواس دل آخر کردی دندانه ام

اگر دریا نگیرد خورده بر پیش و کم شبم  
 صبا بوی سرزلف که می آرد درین گلشن  
 نزاکت آشنای دل ندارد چاره از حیرت  
 بقا در عرض شوخیها همان رنگ فدا دارد  
 هوای وحشت آهنگ در جو لا نگه امکان  
 بجز تیغ که بردارد سر افتاده مارا  
 به چشم محو گازارت نگه شوخی نمیداند  
 غبار عاشقان با عهد خوبان نوامی دارد  
 تو هم مژگان نبندی تا بدگریده نگشائی  
 درین گلشن که شخص از شرم پیدائی هرق دارد  
 طلسم حیرتست آینه دار شوکت هستی  
 عرق ریز حنا صد رنگ طوفان در بغل دارد  
 طربها خاک تست آنجا که دل بیدار گردد

زمغفوری ندارند این گل اندامان غم شبم  
 که زخم گل ندارند ایتام از مرهم شبم  
 مگر آینه دریا بد زبان همدم شبم  
 نسا شد مختلف آب و هوای عالم شبم  
 زمین تا چرخ لبریز است از زیرو بهم شبم  
 همان خورشید میچیند بساط مبهم شبم  
 تحیر میکشد همواری از بیج و خم شبم  
 ز رنگ وی بوی گل دریا باند از دم شبم  
 که محو انتظار کیست چشم پر نم شبم  
 سحر گل کرد اما گشت آخر محرم شبم  
 مدان جز حلقه چشمی نگین ناخاتم شبم  
 مگیرای جوش گل از ناخواها کم شبم  
 طربها خاک تست آنجا که دل بیدار گردد

### درین گلشن چمن فرشت (بیدل) مقدم شبم

اگر ساقی ز موج با ده بند رشته سازم  
 عروج خاکساران نقد کوشش نمینخواهد  
 مباحث ای آرمیدن از کمین وحشتم غافل  
 زنگاه چشم عبرت جوهر آینه یا سم  
 نفس تابال برهم میفشاند ناله میگردد  
 ز اسرار محبت صافی آینهائی دارم  
 قدح پیمائی الفت ندارد درنج مخدوری  
 کمال من عروج پاینده دیگر نخواهد  
 و بال عشرتم یارب نگردد قید خود داری  
 هوای نار سارا نیست جز شبم گریبانی  
 بسا مان شکست رنگ من خندیدنی دارد

رساند قلقل مینا برنگ رفته آواز م  
 چو گردد از جنبش پائی توان کردن سرافراز م  
 کف خاک سترم بی بال و پر جمعست پرواز م  
 گسستهها ز پیوند جهان تاریست از ساز م  
 ز استغنائی نو میدی بلند افتاده انداز م  
 که نتواند بجز حیرت نمودن چشم غماز م  
 ز بس گر دیده ام گردد سر اوشه ناز م  
 همان خورشید خواهم بود اگر از ذره ممتاز م  
 که من با اغزش با همچو طفل اشک گلاباز م  
 ز خجلت آشیان ساز عرق گردد بده پرواز م  
 برنگی زاله سر کردم که کس نشنید آواز م

### نیم چون موج جولان جرأت آزار کنش (بیدل)

#### شکستن دارم و بر روی خود صدرنگ می تازم

رفتن از خویش باز میرسد م  
 نقد رشکم گداز میرسد م  
 دردم افشای راز میرسد م

امشب آن مست ناز میرسد م  
 عشق را با من امتحانی هست  
 گریه و ناله عذر خواه منتد

بسته ام دل بشمار گیسوئی  
 موبعویم طپیدن آهنگست  
 بحر یفا ن ز موج می نرسید  
 نیم از چشمت آنقدر محروم  
 عمرها رنگ بایدم گرداند  
 رنگ مینای اعتبارا تنم  
 یارب از دست دامنش رود  
 صبح شبم کمین این چمنم

نواز صحر دراز میرسد  
 مگر آن دلنواز میرسد  
 آنچه از تار ساز میرسد  
 مژه واری نیاز میرسد  
 بیخودی هم نیاز میرسد  
 بر شکست امتیاز میرسد  
 هوش اگر رفت باز میرسد  
 از نفس هم گداز میرسد

محدودیدارم آنقدر (بیدل)

کوه برآینه نواز میرسد

ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم  
 عمر را ظاهر شوخی بر تن کسرمایه است  
 تیره روزان جنون راهست بی انداز چرخ  
 هر دل افسرده داغ انتظار فیض نیست  
 وحشت ما بر تعلق دامنی افشانده است  
 عالم فرصت ندارد از غبار ماسراغ  
 آسمان گری حسد میود در ایثار فیض  
 رنج الفت را علاج از غیر جستن آفتست  
 نشئه غفلت بهر رنگی که باشد مفت ماست  
 از تو هم چند خواهی زیست مغرور امل

نقطه ای از اشک کن اندر کتاب صبحدم  
 یکنفس تداکی فروشد پیچ و تاب صبحدم  
 چاک دل صبح طرب داغ آفتاب صبحدم  
 آفتابست آنکه می بینی لباب صبحدم  
 تکه نه ناوان یافت در بند نقاب صبحدم  
 میدود این ریشه یکسردر رکاب صبحدم  
 دیده های اخترش میداشت تاب صبحدم  
 رعشه بر مخو رومی می بندد آب صبحدم  
 کاش ما را وا گذارد دل بخواب صبحدم  
 ای نفس گم کرده در گرد سراب صبحدم

گر قدرت خم کرد پیری را سنی مفت صفاست

در دم صدفت (بیدل) فتح باب صبحدم

ای طرب وجدی که باز آغوش گل وامیکنم  
 چار دیوار توهم سد راه شوق چند  
 ساقی بزم نشاط امروز شرم نرگسی است  
 حسن خلقی در نظر دارم که افسون هوس  
 چون شفق هر چند بر چرخم بر دپرواز رنگت  
 در طربگاه حضورم بار فرصت داده اند  
 یک نگه دیدار میدخواهم دو عالم حوصله  
 زین کلام معنی خاصیت سود اتفاق

بعد سالی چون بهار این رنگت پیدا میکنم  
 کعبه ای دارم به پیش آهنگ صحرا میکنم  
 از عرق چون ابر طرح جام و مینا میکنم  
 گر همه آینه بینم در دلش جا میکنم  
 همچنان سیر حنای آن کف پا میکنم  
 روز کی چند انتخاب آرزوها میکنم  
 میگذازم کاینقدر طاقت مهیا میکنم  
 غیر پندارد بحرف و صوت سودا میکنم

دردستان محبت طور دانش دیگر است  
 سجده میخوانم خطیشانی انشا میکنم  
 خیرتم (بیدل) سفارشنامه آینه است  
 مبروم جانی که خود را اوتماش میکنم

ای نرگست حیا کده صلیح و جنگ هم  
 دنیا لهای ابروت از دل گذشته است  
 تنها نه دف زحلقه بگوشان بزم تست  
 رنگینی لباس چه مقدار دلکش است  
 از آگهی بغمز خرد جمع کرده ایم  
 زانو زدن ز حصم مهندار عا جز نیست  
 ای خست عقوبت جاوید هوشدار  
 راهیست راه عمر که خود قطع میشود  
 عجزیست در مزاج تحیر سرشت من  
 در کارگاه عشق سلامت چه میکند  
 بی الفت لباس زعریان تنی چه باک

(بیدل) مباد منگر جام تهی شوی

دارد حضور قلقل میانه رنگ هم

باده ندارم که بساغر کنم  
 کونب شوئی که دم واپسین  
 صف شکن ناز تو انا نایم  
 تا نگی در طپش آرام شمع  
 تهمت آسود گیم داغ کرد  
 کاش درین عرصه بونگ شرار  
 در همه کارم اگر اینست جهد  
 نیست کسی داد رس هیچکس  
 تر شود از شرم لب تشنه ام  
 عزتم این بس که چو موج گهر  
 حرارت دیدار نیاید بشرح

(بیدل) از آن جلوه نشان میدهد

قلزمی از قطره چه باور کنم

باز از جهان حسرت دیدار میرسم  
 آینه در بغل بدریار میرسم

خواهم بهار دولت بیدار میشود  
 زین یکنفس متاع که بار دلست و بس  
 میخانه حضور خیال نگاره کیست  
 نازم بدستگاه خدمتی که چون خیال  
 ای رنگهای رفته بزمگان غلو کنید  
 غافل نیم ز خاصیت مژده وصال  
 هر چند نیست چون نهم پای اختیار  
 جسم فسرده راسرو بر گشت طایب کجاست  
 شبم بغیر سجده چه دارد بپای گل

(بیدل) چنانکه سایه بخور رشید میرسد

من نیز رفته رفته بدلدار میرسم

آشیانی در سواد سایه گل بسته ام  
 چون نفس ناچار پیمان با تا مل بسته ام  
 نامه آهی بیال نکست گل بسته ام  
 عالمی بر جلوه و من بر تغافل بسته ام  
 گرزگیسو برگرفتم دل بکا کل بسته ام  
 پیشتر از رفتن خود بار قلقل بسته ام  
 جزوی از دل دارم و شیرازه کل بسته ام  
 خفته ام بر خاک اگر بار تو کل بسته ام  
 ناز روی قطره آبی بگذرم پل بسته ام  
 محو دستار تو ام گل بر سر گل بسته ام  
 نقش جامی دیگر از دور و نسل بسته ام  
 از رنگ یک برگ گل صد دسته سنبل بسته ام  
 رفته ام جائی که رنگ ساغر مل بسته ام  
 مصرعی در رنگ مضمون تغافل بسته ام

اوج عزت نیست (بیدل) دلشین همت

بر تو خورشیدم احرام تنزل بسته ام

مطلب دیگر نمیدانم دعا می میکنم  
 تا نفس پر میزند کسب هوا می میکنم  
 استخوان نذر مدارای همتی میکنم

باز بر خود تهمت عیشی چو بلبل بسته ام  
 نسخه آینه دل دستگاه حیرت  
 بر نو تار و شن شود مضمون از خود رفتنم  
 تا نفس با قبست باید بست در هر جادایی  
 چون صد اسیرم بر و ناز کوچه زنجیر نیست  
 نیستم دلکوب این محفل چو مینای تهی  
 از گهر ضبط عزان و ج در یار و شن است  
 دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست  
 از هجوم نا تو انبیا بر رنگ آبله  
 یاد شو خبیای نازت دارد ایجاد بهار  
 گردش رنگ از شرارم شعله جواله ریخت  
 خطا و شهر از ه آشفته گیهای منست  
 در خیال گردش چشمی که مستی محو است  
 میدهم خود را بیا دش تا فراموشم کند

باز پیتا بانه ایجاد نمی میکنم  
 مدعای صبح زین باغ امتحان فرصت است  
 نا امید عالم اقبال تو ان زیستن

دامن دیگر نمیبایم درین حرمان سرا  
 چون نفس کارم به تعمیر دلافتا دست لبیک  
 زور بازوی تو کل ناخدا ی دیگر است  
 هر کجا باشم درین وحشت دلیل کاروان  
 کو جوانی ناتوانم عنطالقت خواستن  
 پیش یارانم دل بی آرزو شرمندہ کرد  
 از تصنع رنگ دارم ور نه من هم چون سحر  
 یک سر موگر برون آیم ز فکر نیستی

ما و من (بیدل) تعلق با ف شغل زندگی است

رشته ها مینمایم و بند قبا ئی میکنم

عذر بیکار بست بیعت با حنا ئی میکنم  
 طرح بنیادی ز آب و گل جدائی میکنم  
 بی غم ساحل درین دریای شنا ئی میکنم  
 جاده ها را محمل بانگ درائی میکنم  
 پیر گشتم خدمت قد و توانائی میکنم  
 جام خالی گر قبول افتد حیا ئی میکنم  
 میدرم جیبی دماغ دلگشا ئی میکنم  
 با قیامت مینمایم با بلا ئی میکنم

باز دل مست نوا ئیست که من میدانم  
 محمل وقافله و ناله درین وحشتگاه  
 خونم آخر بکف پای کسی خواهد ریخت  
 چشم واکردم و طوفان قیامت دیدم  
 آب گردید و موحی ز تمنا زد ن  
 نیست راهی که بکاهل قدمی طی نشود  
 در مقامی که بجائی نرسد کوششها  
 ساز تحقیق ندارد چه نگاه و چه نفس  
 طلبت یا س طپیدن هوس عشق و فاست  
 ای غنا شیفته با این دل راحت محتاج  
 عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید  
 دل ز کویت چه خیالست قدم بردارد  
 حیرتم سوخت که از دفتر عنقائی او

بود عمری بزم دلبر نگشوده نقاب

(بیدل) این نیز دانیست که من میدانم

با صد حضور باز طلبگار ت آمدم  
 جمعیتی د لیل حها ن ا مید بود  
 شغل نیاز و ناز مکرر نمی شود  
 بیع و شرای چارسوی عشق دیگر است  
 احسان بهره میخردم سود مدعا است

دست چمن گرفته بگلزار ت آمدم  
 خوا بیدم و بسایه دیوار ت آمدم  
 بودم اسیر و باز گرفتار ت آمدم  
 خود را فروختم که خریدار ت آمدم  
 از قیمتم میرس بازار ت آمدم

وصل محیط می برد از قطره ننگ عجز  
قطع نظر ز هر دو جهانم کفیل شد  
مستانه میروم ز خود و نشئه رهبر است  
دیگر چه سحر پرورد افسون آرزو

وقف طراوت من (بیدل) تبسمی

پر تشنه کام لعل شکر بار ت آدمم

کم نیستم بعا لم بسیار ت آدمم  
تا یک نگاه قابل دیدار ت آدمم  
گو یا بیاد نرگس خمار ت آدمم  
من زانجهان بحسرت رفتارت آدمم

با عشق نه نامیست نه ننگم که بر آیم  
در عرصه توفیق چو تیغ کف زنا میرد  
رسوائی و وهوم گریبان در ننگست  
خلفی بعدم آینه پرداز خیال است  
بیهوشی از نهمت پستی نتوان رست  
مردان ز غم سختی ایام گذشتند  
یکبار ز دل چون نفسم نیست گذشتن  
در قید جسد خون شدم از پیروی عقل  
پرواز دگر زین قسم نیست میسر  
کم همتی فرصت ازین عرصه دالگیر  
در آینه خون میخورم از انگر تمثال

از خانه دگر با که بجنگم که بر آیم  
نگرفته نیام آنهمه تنگم که بر آیم  
ز بن بحر نه ماهی نه نهنگم که بر آیم  
من ز انگل نشگفته چه رنگم که بر آیم  
زلف تو دهد دست بجنگم که بر آیم  
من نیز بر این کوه پلانگم که بر آیم  
تا چند خورم خون و پلانگم که بر آیم  
نامرد نیام و خت شلنگم که بر آیم  
راهی بگشاید پر رنگم که بر آیم  
چندان نپسندید در نگم که بر آیم  
ترسم ز ندان این خانه بسنگم که بر آیم

از کلفت اسباب برهائی چه بنیاست

(بیدل) بفشار دل تنگم که بر آیم

باغ هستی نیست جز رنگی که گرد اندادم  
چون سحر نشو و نما های قلم ساز هواست  
گرد و همی آشیان در بال عنقا بسته ام  
خواه عشرت خواه غم خواهی خزان خواهی بهار  
قاصد ملک خیالم از تگ و پوینم میسر  
خلوت تنزیه و این سامان کدورت حیرت است  
یک نفس اظهار و یک عالم غبار ما و من  
مرگ هم از فتنه خلد و جحیم آسوده نیست  
ما و من چیزی نکردا نشاکه بایده فهم کرد  
همچو بوی گل ز نقد ما فنا در مایه گان  
گفتگو بسیار دارد آندهان بی نشان

ما و این پرواز تا هر جا پرافشاند عدم  
زینچمن پیش از نفس دیگر چه رویاندم عدم  
آه از آن روزی که بر ما دامن افشاند عدم  
هر چه پیش آید وجود است آنچو پس ماند عدم  
هر کجا یم میفرستد باز میخواند عدم  
گرد ما عمریست از خود دور میراند عدم  
چشم ما زین بیشتر دیگر چه پوشاند عدم  
کاش این گردی که ما داریم بنشان عدم  
مینویسد هستیم سطری که میخواند عدم  
هم ز خود گیرد شما را آنچه بستاند عدم  
هوش معذ و راست اینجا تا چه فهماند عدم

اهمیت خاکیم (بیدل) جو در فطرت کجاست

باقبال حضورت صند گلستان عیش در چنگم  
شدم پیرو نیم محرم نوای ناله دردی  
برنگت سایه از خود غافلیم ایک ای نقد و دانم  
ز خاک آستان چشم بی نم میروم اما  
به بیکاری نفسها سوختم یاد دل سیه کردم  
حیا را کرده ام قفل در دکان رسوائی  
جنون نازنینی دارم از لیلی پیرنگی  
ز قانون نفس جستم رموز پرده هستی  
خوشا روزی که نقاش نگارستان استغنا  
بصر صر داده اند آینه ناز غبار من  
بنا هنجاری از خود رفتن صورت نمی بندد  
ببینم تا کجا منزل کنند سعی ضعیف من

گر همه هستی شود چیزی نمیدانند هدم

مشو غائب که چون آینه از رخ میبرد رنگم  
محبت کاش باواز د طویل پیکر چنگم  
که گر پنهان شوم نورم و گر پیداهمین رنگم  
دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از رنگم  
زدود شمع آخر سر مه دان شد کلبه رنگم  
برنگت غنچه پنهانست جیب پار هدر چنگم  
که تا گل میکند یادش پری هم میزند سنگم  
همین آوازمی آید که بسیار است آهننگم  
کشد تصویر من چند آنکه بیرون آرد از رنگم  
شه فرما نرو آزادیم اینست اورنگم  
پر طاء و سم و پر کار دار دگر دشر رنگم  
باین یک آبله دل چون نفس عمریستی رنگم

دهد منشور شهرت نام را نقش نکن (بیدل)

پر پرواز گردد گردد آید پای در سنگم

سر به تسلیم ادب گم در تبه پر کرده ایم  
حویش را چون قطره بیموج گوهر کرده ایم  
لفزش پارا حیا ل گزدش سر کرده ایم  
هر کجا گوش است ما از خامشی کر کرده ایم  
ذره ایم اقلیم معدومی مسخر کرده ایم  
چون نفس پر آمد و رفت مکرر کرده ایم  
باد میگرداند آوازی که دفتر کرده ایم  
فریهای زمان لاف لاغر کرده ایم  
شعله جزالهائی را حلقه در کرده ایم  
رنگ گل بوده است پروازی که بی پر کرده ایم  
خط و هو می عیان بود از عرق نر کرده ایم

با کف خاکستری سودای اخگر کرده ایم  
آرزوها در مزاج ما نفس دزد بدو سوخت  
اشک غاطا نیم گزدیوانگی های طلب  
بیزبانی دارد ابرامی که در صد کوس نیست  
از شکوه اقتدار هیچ بودن ها مهرس  
آفتد و وسعت ندارد ملک هستی تا عدم  
عاقبت خط غبار از نسخه ما خواندنی است  
خامشی در علم جمعیت رباختنه است  
آستان خلوت کنج عدم کمفرستی است  
مقصود ما زین چمن بر هیچکس روشن نشد  
ز حمت فهم از سواد سرنوشت ما میخواه

یکدو دم (بیدل) بدو قدل درین وحشت سرا

چون نفس در خانه آینه انگر کرده ایم

بر سر سایه چو دیوار فرو آمده ام  
نه فلک آبله پای به نمود آمده ام

پاکم از رنگ هوس تا بسجود آمده ام  
آفتد رعبز سرشتم که ز یک عقد دل



حرف بیما نه سودای امیدم هیها ت  
 عمرها شد که بکافون دل آتش زده اند  
 دل بخت گره و نقد نفس انباری  
 هیاتم صورت نقش پر عضا دارد  
 عیب از اطلاق تعین کلف پیدائست  
 قاصدا لم رازم که درین عبرتگاه  
 غیر رفتن بشما شا کده عالم رننگ  
 عرض حاجت چه خیالست بخاکم نرند

رم فرصت سر تعداد نداندد (بیدل)

من درین قافله دیراست که زودآمده ام

خواستم نازبری انشا کنم مینا شدم  
 برق زنجرات لی واکردم و تنها شدم  
 چشم واکردم بخویش آلوده دنیا شدم  
 ناله ای کردم غبار عالم بالا شدم  
 یک نقاب رنگ بر روی شکستن و اشد  
 گرد جولان توام در هر کجا پیدا شدم  
 خاکساری گر گر فتم صورت دنیا شدم  
 عیضا مفت هوس من هم نفس پیدا شدم  
 چون قلم آخربخا موشی زبان فرسا شدم  
 این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم

(بیدل) از شکر پریشانی جسان آیم برون

مشت خاکی داشتم آشفتم و صحرای شدم

صورت برگ حنا یم معنی بیکار یم  
 جز عرق آبی نزد گل بر سر بیدار یم  
 سبزه را هم خاک کرد اندوه بی زار یم  
 چون غبار از خاک دشوار است بیرون آیم  
 بی پروا لی شد افسون جنون مقار یم  
 یکنفس کاش آب مازد خجلت خود دار یم  
 موج یکدربا گهر فرشت در هموار یم  
 آفتاب اوج عزت کرد بی دستار یم

بالی از آزادی افشاندم نفس پیدا شدم  
 صحبت بی گفتگوی داشتم با خا مشی  
 صد تعلق در طلسم و هم هستی بسته اند  
 آسمان با من صفائی داشت تابودم خموش  
 از سلامت نو بهار هستیم بوئی نداشت  
 صبح آهنگی ز پیشاپیش حورشیدا است و بس  
 الفت فقرم خجل دارد ز کسب اعتبار  
 جام بزم زندگی گرباده دارد در هواست  
 مایه گفتار در هر رننگ دام کاهش است  
 در تحیر از زهینگری نگه را چاره نیست

با همه سرسبزی از سامان قدرت عاریم  
 همچو شب نم کاش با خواب عدم می ساختم  
 اشک شمع کشته آخردرقای آه رفت  
 هر کجا باشم کدورت جوهر را ز من است  
 عجز طاقت گر نباشد ناله پیش آهنگ کیست  
 همچو گوهر خاک گرد متاکی از وهم وقار  
 قدر دان وضع تسلیم ز اقبالم بهر س  
 شکر اقبال جنون را تا قیامت بنده ایم

هنجه من از شگفتن دست و دیند چرا  
وسعت مشرب برون گرد بساط فقر نیست  
نیست (بیدل) ذره فی کرم طیش سرمایه نیست

با هیچکس حدیث انگفتن نگفته ام  
زان نوری زوال که در پرده دلست  
این دشت و در به دوق چه حصاره میکشد  
گلها بخندند مرزه گریبان دریده اند  
موسی اگر شنیده هم از خود شنیده است  
آن نفخه بی کز و دم عیسی گشود بال  
پوشیده دار آنچه بفهمت رسیده است  
ظرف غرور بخل ندارد نیاز بید  
در پرداخیل تعین ترا نه است  
هر جا ست بندگی و خداوندی آشکار  
افشای بی نیازی مطلب چه ممکنست  
این انجمن هنوز ز آینه غافلست  
افسانه رموز محبت جنون نواست

• پایمالیم و فارغ از گله ایم  
منزل و مقصدی معین نیست  
همه چون اشک میرویم بخاک  
از سجود و وام وضع نیاز  
یک نفس ساز و صد جنون آهنگ  
پهلوی عجز ما مگر دانید  
عبرت از بند بند ما پیدا است  
امتحان کفر و رش را از مباد  
آخر از یکدگر گسیختن است  
ناقبولی رواج معنی ما ست  
شرم دارا ز کمال ما (بیدل)  
باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجام

ناله میدان هر چه باشد نیست بی دلدایم  
دشت را در خانه پرورد است بی دیواریم  
چون هوای نیستی در طبع امکان ساریم

در گوش خویش گفته ام و من نگفته ام  
با آفتاب آنهمه روشن نگفته ام  
رمز جهان جیب بدامن نگفته ام  
من حرفی از لب تو بگلشن نگفته ام  
(انی انا اللهی) که با یمن نگفته ام  
بوی کنا به داشت مبرهن نگفته ام  
عریان مشو که جامه دریدن نگفته ام  
با هر کسی همین خم گردن نگفته ام  
شیخ آنچه بشنود به برهن نگفته ام  
جز شبهه خیال معین نگفته ام  
پر گفته ام ولی بشیدن نگفته ام  
حرف زبان شمع و روشن نگفته ام  
هر چند بی لباس نهفتن نگفته ام

این ما و من که ششجهت از فتنه اش پراست  
(بیدل) تو گفته باشی اگر من نگفته ام

سر بسا لین شکر آبله ایم  
لیک در فکر ز دورا حله ایم  
سرنگونی مٹاع قافله ایم  
فرض خوان نماز نافله ایم  
کس چه داند که در چه سلسله ایم  
چون زمین خوابگاه زلزله ایم  
شکل مربوط جمله فاصله ایم  
غنچه سان یگد لیم و ده دله ایم  
خوش معاشان بد مسامله ایم  
هرزه گویان دم مزین صله ایم  
قطره ظرف و حباب حوصله ایم

نگین بی نقش دیگر دد اگر کس می برد نامم

برنگش نقش پا دارم بنام عجز تعمیری  
 هزاران موج ساحل گشت چندین قطره گوهر شد  
 نه اندوزم باین جوش گدورت غیر خاموشی  
 نه پیچد بر دل کس ریشه شوق گرفتاری  
 مگر از خود روم تا مدعی دل بعرض آید  
 هنوزم شمع سودا در نقاب هوش میسوزد  
 بچشم بسته غافل نیستم از شوق دیدارت  
 شرار برق جولان از رنگ خارا نیندیشد  
 شکوه حسرت دیدار قاصد برنجی تابد

به پستی میتوان زد لاف معراج از لب بامم  
 همان محمل طرازدوش بیتا بیست آرامم  
 گلوی شمع میگردد کمند سرمه شامم  
 چو تخم ناگروه وا کرده هی گل میکند نامم  
 صدائی در شکست رنگ می دارد لب جامم  
 سراپا آتش اما بطرز سوختن خامم  
 ز صد وزن بحیرت میطبد در پرده بادامم  
 کند صد کوجه بیدار رنگین گل اندامم  
 مگردد محفل جانان بر دآینه پیغامم

گرفتار طلسم حیرت دل مانده ام (بیدل)

برنگش آب گوهر نیست بیش از یک گره دامم

بباغی که چون صبح خندیده بودم  
 براهی نگفتم ز درد محبت  
 چرا خط پر کار وحدت نباشم  
 جنون میچکد از درو بام امکان  
 اگر سبزه رستم و در گل میدم  
 هنوزم همان جام ظرف محبت  
 شرر جلوه می کرد و شد داغ خجالت  
 قیامت غبار است صحرای الفت  
 نسزد دیدم آخر تن از خاکساری  
 ادب نیست در راه او پانهادن

ز هر برگ گل دامن چیده بودم  
 که نشیده بود آنچه من دیده بودم  
 بگرد دل خویش گردیده بودم  
 دماغ خیالی خراشیده بودم  
 بمژگان نازت که خوابیده بودم  
 نم اشک چندی تراویده بودم  
 باین رنگ من نیز نازیده بودم  
 من اینجا می چند نالیده بودم  
 عبیری برای این جامه مالیده بودم  
 اگر سر نمی بود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش (بیدل)

بیا دخرامی خراشیده بودم

ببین بسازو مبرس از ترانه می که ندارم  
 بسی بازی تسلیم در محیط تو کل  
 برنگش شعلهء تصویر سخت بی پروا بم  
 هزار چاک دل آغوش چیده ام بتخیل  
 بچاره سازی و هم تعلقم متحیر  
 فسون کمند هموس نیست بی بضاعتی من  
 بزم بیجهتی گم نکرده ام ره مقصد

توان بدیده شنیدن فسانه می که ندارم  
 شناورم با مید کرانه می که ندارم  
 چها نسوخته ام از زبانه می که ندارم  
 هوا پرست چو گیسوست شانه می که ندارم  
 مگر جنون زند آتش بخانه می که ندارم  
 کسی کلاغ نگیر بدانه می که ندارم  
 خطاند وخته ام بر نشانه می که ندارم

دگر چه پیش توان بر در دگر دگره نازش  
لوی فتنه کشیده است تا بدامن محشر  
فغان که بست به بالم هزار شعله طیدن  
اگر بدیر کبابم و اگر بکعبه خرم بیم

زیاس (پیدلیم) گل نکود شوخی آ می

نفس چه ریشه دواند ز دانهائی که ندارم

بغیر آینه بودن بهانه ای که ندارم  
نفس شمار دو ساعت زمانه ای که ندارم  
نشیمنی که نبود آشیانه ای که ندارم  
من کشیده سرا ز آستانه ای که ندارم

• بجستوی خود از سعی پیدماغ گذشتم  
نچیدم از چمن فرصت یقین گل رنگی  
شرار کاغذم آمد چمن پیام تفرقل  
ن ساخت حوصله شوق بامرات همت  
بهانه جوی هوس بود و ورگردش رنگم  
نقاب راز دو عالم شگافتم بخیاات  
جنون ترک علایق هزار ساسله دارد  
اگر بله و ولع بر دنست گوی محبت  
نوا ی الفت این همه هان کشید بمانم  
چرا چو شمع نازم بقدر دانی و الفت

غبار من بفضا ماند گز سراغ گذشتم  
چو عمر هرز من خیالان بله و ولاغ گذشتم  
بال بلبلی آتش ز دم ز باغ گذشتم  
ز بس بلند شد این نشه از دماغ گذشتم  
چو می بیوس لی از سرا یاغ گذشتم  
ز صد هزار شبستان بیک چراغ گذشتم  
گرا این بلاست رهائی من از فراغ گذشتم  
زد و ستی بیل بستن چاغ گذشتم  
ز کاروان بدر اهای بانگ زاغ گذشتم  
که من ز آتش سوزنده هم بداغ گذشتم

زیا فتم چمن عافیت چو دامن عزلت

• بپای خفته (پیدل) ز باغ و راغ گذشتم

بتهر یک نقابش گرسودمایل سرانگشتم  
مهرسید از اثر پیدمائی حسن عرفنا کشر  
هلاکم کرد دست نارسا کز رشک بیکاری  
تحریر نامه مضمون ز نهانم که می خواند  
نوا ی نه مهربان گرواننداری دستم از دامن  
اگر صد نو بنم ناز تو را بد تیغ بر گردن  
بسیم وزر چه ایکا نیست فقرم سرفرو دآرد  
اگر چون گرد باد از خاکساری میشدم غافل  
درین خمه خانها مخمور من گذاشت صهبائی  
چو ماه نو باین مستی شکست امشب کلاه من  
نمیدانم چه گل دامن کشید از دست مز یارب  
بچشم امتیازم اینقدر معلوم شد (پیدل)

ز پیدچیدن جهانی رشته می بندد برانگشتم  
اشارت گرکنم از دور میگردد دیرانگشتم  
سنانها میکشد عمریت بر یکدیگر انگشتم  
ببندد نامه بر ایکاش بر بال و پرا انگشتم  
چه دارد مدعی بامن مگر بوسه سرا انگشتم  
همان چون شمع از تسلیم بر چشم ترا انگشتم  
گلوی حرص می افشارد از انگشت ترا انگشتم  
قلم بر کهکشان مراند تحریر یک سرا انگشتم  
صدا خواهد کشید اکنون طبع ساغر ترا انگشتم  
که خاتم هم قلدح کج کرده می بالد در ترا انگشتم  
که فرادست چون منقار بلبل در هر ترا انگشتم  
که در دست ضعیفها ز جسم لاغر ترا انگشتم

بحسرت غنچه ام یعنی بلد تنگی وطن دارم  
 سپند من بنو میدی قناعت کرد ازین محفل  
 کف خا کسترم بکشکاف و داغ دل تماشا کن  
 و داغ آماده شو گرد و قی استقبال من داری  
 نپیدا نم چه نیر نگست افسون محبت را  
 بخا موشی ز سازه جز تصویرم مشو غافل  
 که دارد فکری سامانی و ضعیف حباب من  
 به فلک خانه امکان چه امکانست بکنانی  
 دو عالم خون شود تا نقش بندم شوخی رنگی  
 درین صحرای بس فرشت اجزای شهید من  
 گر آگاهم و گر غافل نگر دد حیرتم ز ایل

بهر افسردگی (بیدل) مباحش از ناله ام غافل

که من برقی بجان عالمی آتش فگن دارم

بحیرت خویش را بیگانه ادراک میسازم  
 تماشاهاست نیرنگ تحیر گاه الفت را  
 بچندین آرزو می پرورم یک آه نو میدی  
 ندار د پنجه آفت کمین جیب عریانی  
 همای لامکان پر وازم و از بی پروایی  
 بچندین نشه بودم محو مژگان سیه مستی  
 خیال از چین ابروئی تبسم میکند انشا  
 غرور اعتبار از قطر هام صورت نمی بندد  
 شکار افکن چو خون صیدم از ره بر نمیدارد

درین ماتم سرا (بیدل) مهرس از کسوت شمع

ز من تا آستینی هست مژگان پاک میسازم

خیالی در نفس خون میکنم طرح چمن دارم  
 تو از می چهره می افروز من هم سوختن دارم  
 چراغ لاله در رهن مهتاب و سمن دارم  
 که من چون برق از خود رفتنی درآمدن دارم  
 که خود را هم تو می بیند ارم و با خود سخن دارم  
 شکست دل فغانها دار د از رنگی که من دارم  
 برنگی کشته ام عریان که گوئی پیرهن دارم  
 دوئی می پرورم در پرده تاجان در بدن دارم  
 قیامت انتخابم نسخها بر همزدن دارم  
 غباری هم گراز خود چشم پوشیدن کفن دارم  
 تو بر آینه مرهم نه گه من داغ کهن دارم

جنون ناتوانم حیب مژگان چاک میسازم  
 تو با آئینه و من بادل غمناک میسازم  
 نهال شعله ئی میراب ازین خاشاک میسازم  
 چو گل جرم لب نیست اینکه من با خاک میسازم  
 به پی می ماند هام چندانکه با فلاك میسازم  
 کنون با سایه واری از نهال تالک میسازم  
 بنا موس محبت زهر راتریاک میسازم  
 بتدبیر گهر آبی که دارم خاک میسازم  
 ز نو میدی بخود می پیچم و فراق میسازم

ز فیض دل طپیدنها خروشی نفس دارم  
 ز بس نازک دل از بوی گل چوب قفس دارم  
 چو بحر از موج خیز آبر و دردیده خس دارم  
 دماغ سوختن گرم است تا این مشت خس دارم  
 ز غفلت تا یکی آینه در راه نفس دارم  
 بسی هرزه فکرها دماغ بو الهوس دارم

بدشت بیخودی آوازه شوق جرس دارم  
 در بنگاشن نوائی بود دام عند لیب من  
 نشاط اعتبارم کرد بیتاب طپیدنها  
 نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی  
 بگفتگو سیه تا چند سازم صفحه دل را  
 محبت مشربم لیک از فسون شوخی سودا

گر از تار نگاهم ناله بر خیزد عجب نبود  
بچشم خود گره گردیده اشکی چون جرم دارم

مرا با جوهری دارم ز روشن طینی (بیدل)

که چون میایی می از موج خول تا نفس دارم

بدل گردی ز هستی یا قسم از خویش رفتن رفتم  
شرار کاغذم از بید ما شیها چه میسر سی  
ز باغ امتیاز آینه گنجینه نمی داند  
زدل بیرون نجستم چون خیال از آسمان آزی  
تحریر شد دلپلم در سواد دشت آگاهی  
ز بس وحشت کمین الفت اسباب امکانم  
چو شمع مانع وحشت نشد بیدست و پائیدها  
آگاهی ندیدم صر فیه تدبیر عریانی  
هجوم ضعیف برد از یادم امید توانائی  
بر طاهوس دارد محمل پرواز هشتا قان  
ادافهم رموز غیب بودن دقتی دارد  
بقدر التفات مهر دارد ذره پیدائی

مرا بر بستن لب فنجاب راز شد (بیدل)

که در هر خلوت از فیض خموشی بی سخن رفتم

بدو قسقه می باز از عدم گلباز می آیم  
تحریرنا مها دارم هزار آینه در بارم  
خمستان در رکاب گردش رنگم چه سحر ستاین  
طواف کعبه دل آمد و رفت نفس دارد  
بهر جا پا گذارم شوق استقبال ندارد  
ز تحدید بها رانس دارم در نظر رنگی  
نوی بوی گل سازم نوید عالم رازم  
بها رآرزو در دل گل امید در دامن  
بحکم مهر تابان اختاری نیست شبم را

خواهر مرغ دست آموز دارد طینت (بیدل)

به هر جامیروم تا میدی آوازی آیم

بذوق جستجویت جیب هستی چاک میسازم  
بچندین عبرت از دل قطع الفت میکند آهم  
غباری میدهم بر بادوراهی پاک میسازم  
فسا نه میزنم کاین تیغ را بیباک میسازم

هر آن عالم که آید از عروجی میدهم سامان  
 نمیدانم چنان گام امید از عاقبت گیرم  
 بهر تقدیر خورشید است سامان غبار من  
 بعشقت تا زنگ و ضعیف بیدردی برون آیم  
 باین آید از تنوان ریشه سامان دودن شد  
 ترا ستغنی نو میدیست بامن دست افسوسی  
 بر بانی نظلم نیز از من چشم می پوشد

سری می آورم در گردش و افلاک میسازم  
 که من در بیخو دیها نیز با دراک میسازم  
 بگردون نگرندارم دسترس باخاک میساز  
 دل چون آبله پامزد سعی تا ک میسازم  
 که گر بر هم زنم نقش دو عالم پاک میسازم  
 اگر باشد گریبان نادر دل چاک میسازم

طمع را چاره دشوار است از نازخسان (بیدل)

بدندان تا توانم ساخت با مسواک میسازم

هوا آسمان رسانم و گر بر هوا برم  
 گراستخوان من بپذیرد سنگ درت  
 شایان دست بوس توام نیست نامه می  
 عمر بغم گذشته مباد آیدم به پیش  
 امید فلجرات دیدار میزند  
 پر نارسانست کوشش ظلمت خرام شمع  
 پیری نفس گداخت کنون ما و من خواه است  
 عربان تنان زنگ فضولی گذشته اند  
 تارنج انتظا را جابت توان کشید  
 آرایشی بغیرت مجنون نمیرسد  
 امید نارسانست دعا کن که چون حباب

شت غبار خویش ز راهت کجا برم  
 بر عرش ناز سایه بال هما برم  
 در بوزه می بقا صد برگ حنا برم  
 خود را ازین ستمکده روبرقفا برم  
 آینه سان عرق کنم و بر حیا برم  
 شب طی شود که من نگهی تابا برم  
 بی ریشه چند تهمت نشو نما برم  
 کو پینه می که تحفه بدلقی گدا برم  
 دست دگر بد عوت دست دعا برم  
 جیبی درم که رنگ ز بند قبا برم  
 بار نفس دوروز به پشت دوتا برم

(بیدل) ز حد گذشت معاصی و من همان

رد نیستم اگر بد رشالنجابرم

پرافشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم  
 فسون اعتبارا فسانه راحت نمی باشد  
 بگفتگو سیه تا چند سازم صفحه دل را  
 محبت مشربم لبك از فسون شوخی سودا  
 نظلم یا س دارد ورنه من در صبر نا کامی  
 ضمیمی کسو تم از دستگاه من چه میپرسی  
 دل نالانی از اسباب امکان کرده ام حاصل  
 نفس نا میکشم فر دوس در پرواز می آید

بقدر چاک دل خمیازه شوق نفس دارم  
 چو دریاد در خور امواج وقف دیده خس دارم  
 ز غفلت تا بکی آینه در راه نفس دارم  
 بسی هرزه فکر بهاد ماغ بوا لهوس دارم  
 نفس دزدیدن سرکوب صد فریاد رس دارم  
 پری چون مور پیدا اگر کنم حکم مگس دارم  
 هوس گوکار و آنها جمع کن من یک جرس دارم  
 برنگ بال طاء وس آرزو هادر نفس دارم

همچو نمشته در دم مهرس از عشوتم (بیدل)

چو میخانهون ز دل میریزم و عرض نفسی دارم

...

بر خموشی زده ام فکر غروشی دارم  
امتحان گرسر طوسا ر یقین بگشاید  
مرکز همت من خانه خورشید غناست  
شمع در خاوت خاوشی من صر فیه نبرد  
خضر جهل نم نشود د فافله سیر بهار  
هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن  
عشق تعمیر بنا یم بچه آفت که نکر د  
چون شرر فرصت هستی نگهی پیش نبود  
نقش پا چندی اگر باز کند دیدن کو  
زین ندامتکده چون موج گهر میخواست  
رنگ گل جدو هر آینه شب نم نشود

تا توان ناله درودن نفسی میگارم  
ریشه از دانه تسبیح دمد ز نارم  
پستی مسا به مگیر و کمر د بوارم  
بی نفس کرد زبانا ادب اسوارم  
بال طاء و سم و صد مخمل رنگین دارم  
رقص گیرد چو سر شمع ز سر دستارم  
سیل پرورده تر دستی این معبارم  
سوخت این نسخه عبرت نفس تکرارم  
نوان کرد با فسون نگه دیدارم  
آقدر سودن دستی که کند هموارم  
به که من دامن ازین باغ بچین افشارم

عالم از جوهر بقدری ما غافل نیست  
(بیدل) از گرد کساد آینه بازارم

بر سینه داعهای تمنا نوشته ایم  
هر جا درین بساط خمس مایه پرده است  
منشور تاج اگر بر گل نهاده اند  
خو اهد بنام جلوه او و اشکافتن  
حاجت بنامه نیست که در سطرهای آه  
بر نسخه بهار خط نسخ می کشد  
پهلوی لاغریست که هم نقش بوریاست  
دیگر ز نقش نامه اعمال ما مهرس  
از گرد ما همان خط زهار خواندنی است  
از صفحه کلک وحشت ما پیش رفته است  
عشق خیال ما با ما می نمی رسد  
جز امتحان فطرت یاران مراد نیست  
د رزندگی طالع دل غنیمت است

یک لاله زار نسخه سودا نوشته ایم  
مضمون رنگ عجز خود آنجا نوشته ایم  
ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم  
از چشم بسته طره معما نوشته ایم  
اسرار پر فشانیه دل و نوشته ایم  
رنگ شکسته نی که بسیما نوشته ایم  
سطری که بر جریده دنیا نوشته ایم  
نظاره نی بلوح تماشا نوشته ایم  
تا آسمان چو صبح افها نوشته ایم  
امروز هم ز نسخه فردا نوشته ایم  
ای بیخودان همه ورقی نا نوشته ایم  
بی پرده معنی نی که با یمان نوشته ایم  
خواهی بخوان و خواه مخوان ما نوشته ایم

(بیدل) آل سرکشی اعتبارها

پیش از فنا بنقش کف پانوشته ایم



بر قی حسی در نظر دارم بخود پیچیده ام  
 نادمیدن زین شبستان پاس ناموس خیاست  
 هر قدر پر میزنم پرواز محو میخودی است  
 تا ابد میباید خط بر شکست دل کشید  
 جز ندامت چاره در دهر سبب نیست  
 محو گردد کاش از آینه ام نقش کمال  
 صورت پندائی و پنهانی سازم یکبست  
 زندگی یارب تماشاخانه دیدار کیست  
 غیر را در خلوت تحقیق معنی بار نیست  
 صد قیامت رفته باشد تا ز خود با هم خبر  
 پا بخاکم زن که مژگان غبارم و اشود

جو هر آینه یعنی موی آتش دیده ام  
 چون سحر عمر بست خود را با نفس دزدیده ام  
 از کجا یارب عنان رنگ گردانیده ام  
 در غبار موی چینی چون صدالغزیده ام  
 صندل انشای کف دست بهم رسانیده ام  
 گز صفا تا جوهرم با قیست دامن چیده ام  
 هر کجا بزم چون صد اعریانی پوشیده ام  
 گل فروش صد چمن تعبیر خوانی دیده ام  
 جز بگوش گل صدای بوی گل نشنیده ام  
 قاصدم لیک از جهان ناز بر گردیده ام  
 گر تو بیدارم نسازی تا ابد خوابیده ام

(بیدل) از بیدست و پائیهای من غافل مباش

چون خمینی گوشمال گردن مالیده ام  
 هر کا غلذاتش زده هر چند سواریم  
 چون شمع تلاش همه زین بزم رهائی است  
 دل مفتنم فرصت اقبال حضور است  
 گردقت فطرت ورق خاک نکند  
 روزی دو نفس گرمی هنگامه ناز است  
 زها داگر غره نیرنگ بهشتند  
 کمفرستی از مانکند ننگ فصولی  
 از وصل تعین بفلط کرده فراهم  
 آن قطره خونیکه بجوشیم بهم گر  
 کس جوهر را دراک بدونیک ندارد  
 با یدالم خانه نسقاش کشیدن

فرصت شماران قدم آبله داریم  
 گل مبد مدآن خار که از پا بدر آیم  
 تا آینه باوست تماشا ئی یاریم  
 ما ئیم که پیدا و نهان خط غباریم  
 هر چند فروزیم همان شمع مزاریم  
 ماهم بر طاء و سبزه چون نگذاریم  
 پرواز در آتش فگن سعی شراریم  
 اجزای من و ما که بهم ربطنداریم  
 بیگانه تراز توامیء دانه باریم  
 از آینه پرسید که ما با که دو چاریم  
 بر هر سر رحمت سر صد قافله باریم

(بیدل) چه توان کرد به حرومی قسمت

ما خشک لبان ساغر دریا بکناریم

برنگ خود داری مجوید از دل دیوانه ام  
 قامت خم گشته بیش از حلقه زنجیر نیست  
 خاک دامنگیر دارد سرزمین میخودی  
 دل زدست و خوی وضع نفس خون میخورد

ریشها دارد چو اشک از بیقراری دانه ام  
 غیر جنبش ناله توان یافتن در خانه ام  
 سیل بی تشویش دمی نیست از ویرانه ام  
 شمع دارد لرزه از یاد پر پر وانه ام

القصات زندگی تشویش اسبابست و بس  
دستگاه عاریت خجالت کمین کس مباد  
دوستان را بسکه افسون تغافل ننگ داشت  
مزرع اتفاق آفت خرمن نشو و نماست  
بسکه برهم میزند بیجوهری اجزای من  
ناشود روشتر اسبابی که با پد سوختن  
زخمی ایجادم از تدبیر من آسوده باش

(بیدل) از کیفیت شوق گرفتاری مهرس

ناله ز فحیر هر جا گل کند دیوانه ام

آنقدر رکز خویش دورم از هوس بگانه ام  
صدشبیخون ریخت نور شمع بر کاشانه ام  
گوشها در چشم خوا باندند از افسانه ام  
همچو راز ریشه ترسم پر بر آرد دانه ام  
چون دم شمشیر مژگان سر بر دانه ام  
احتیاج شمع دار دخانه پر وانه ام  
در شکستن گشت گم چون وی جنبی شانام

• بر ندارد شوخی از طبع ادب تحمیر شرم  
در هوای ختم مقصد سرنگون ناز است مو  
میکنند عالم تلاش آنچه نتوان برد پیش  
شید و اهل ادب در هر صفت بی جرأت نیست  
اهل خویان بوسه نگاه حسرت پیران مباد  
ننگ بی کاری کسی را بی عرق نگذاستست  
از تعلق رستن آسود نیست بی سعی چنون  
منفعل شد عشق از وضع تکلفهای ما  
زین تنگتر و یان نمیباید مروت خو استن  
خلق غافل را همین با پوشش افتاده است کار  
مفت رندان گر تکلفها باشد سدره

بی عرق گل میکند از جبهه تصور شرم  
تا طلوع صبح پدیری نیست بی شبگیر شرم  
در مزاج کس ندارد جوهر تا ثیر شرم  
رنگ اگر گردانده باشد نیست بینه قصیر شرم  
میکنند آب این شکر راز اختلاط شیر شرم  
از همین حفت زخا را میچکاند قیر شرم  
بر نی آید بزور خار دامگیر شرم  
دارد از تمکین معنون دانه زنجیر شرم  
نیست چون آئینه در آب دم شمشیر شرم  
کاش این تدبیرها را باشد از تقدیر شرم  
بی از او افتاده است از هند تا کشمیر شرم

(بیدل) آن قرآن که مادرش حضورش خوانده ام

متن آیاتش تعبیر دارد و تفسیر شرم

• بر ننگ گلشن از فیض حضورت عشرت آهنگم  
حیا را کرده ام قفل در دکان رسوائی  
ز مردم بسکه چون آینه دیدم سخت روئینها  
خوشا روزیکه نقاش نگارستان استغنا  
بر ننگ سایه از خود غافلیم لیک اینقدر دانم  
شدم پیرو نیم محرم نوای ناله دردی  
ز خاک آستان چشم بی نم میبرم اما

مشو غائب که چون آینه از رخ میبرد رنگم  
بر ننگ غنچه پنهانست حبیب باره در چنگم  
نگه در دیده پیچیده است ماند رنگ سنگم  
کشد تصویر من چند آنکه بیرون آرد از رنگم  
که گر پنهان شوم نورم و گر پیدا همین رنگم  
محبت کاش بنوازد طفیل قامت چنگم  
دلی دارم که خواهد آب گردید آخرا ز رنگم

بظرف غنچه دشوار است بودن نگهت گلرا  
تسکظرفی چو من در بزم مبخوران نمیداشد  
مگر بر هم توانم ز دصف جمعیت رنگی  
بوضع اختر از هر دو عالم با ج میگیرم  
طرف در تنگنای عرصه مکان نمی گنجد

نمیگنجد نفس در سینه من بسکه دلتنگم  
که دور جام بیهوشی است چونگل گردش رنگم  
برنگ شمع یکسر تیغ و باخوبش در جنگم  
جهانگیر است چون خور شیدنا گیرائی جنگم  
همان باخویش دارم کلرگر صلح است و گر جنگم

بو هم عافیت چون غنچه محروم از گام (بیدل)

شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از جنگم

برنگ خامه ز بس ناتوانی اجزایم  
درین محیط مقیم توافلم چو حباب  
حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد  
شراره مرده ام از حشر من مگوی و مپرس  
سحر طرازی گلزار حیرتست امروز  
خیال هستی و هو م سرخوشم دارد  
چو عمر رفته ندارم امید برگشتن  
کسی خیال چه هستی کند ز وضع حباب  
هزار رنگ ز من پریشان نبرنگست  
غور و خور دسری آینه نمودم نیست  
طواف دشت جنون ذوق سجده بی دارد

بسودن مژه فرسوده شد سراپایم  
غبار چشم گشودن نهی کند جایم  
صد اشکست نفس در شکست مینایم  
چنان گذشته ام از خود که نیست فردایم  
شکسته رنگی آینه تماشا یم  
و گر نه در رنگ تاکست موج صهبا یم  
غنیمتست که گاهی بیاد می آیم  
شگافته است بنام عدم معما یم  
اگر غلط نکنم آشیان عنقا یم  
چو افعال عرق کرده است پیدا یم  
که جای آبله دل میکشد سر از پایم

نگاه چاره ندارد ز مرد مک (بیدل)

شانده است جنون در دل سویدایم

برنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم  
نپنداری نمرنگ از اضارب شوق و امانم  
ز رهز محفل بیهوشا مکانم چه میپرسی  
باین افسردگیها شوخی بی دار دغبار من  
مرنگ گم داد از خاکساری میکشم جامی  
مباشید از قماش دامن بر چیده ام غافل  
نفس سرمایه بی با این گرانجانی نمی باشد  
بغیر از سوختن کاری ندارد شمع این محفل  
باین سامان اگر باشد عرق پیمائی خجالت  
خجالت صد قیامت صعبتر از مرگ میباشد

جانوم عزی که من دارم برون استخوان دارم  
سپند حسرتم تا سر مه دیگر دم فغان دارم  
کف خاکستری در جیب این آتش نشان دارم  
که گر دامن فشانم ناز چشم آهوان دارم  
که تا بر خویش می پیچم دماغ آسمان دارم  
که من صد صبح ازین عالم برون چیدن دکان دارم  
شرر ناز است کوه اینجا من ضبط عزان دارم  
نمیدانم چه آسایش من آتش بجان دارم  
ز خاکم تا غباری پر زند آب روان دارم  
جدا از آستانت مردم این بس که جان دارم

بد و تن هر نفس بارامیدی بسته ام (بیدل)

ز خود رفتن ندارم هیچ و من صد کاروان دارم

پر نفس ميسوخت ما و من ز غیرت تن زدم  
ثابت و سوار گرد و نگرده و هم نیست  
گاه گاهی آفتابم ناز پر تو سینه و سخت  
کسب معقولات امکان غیر نادانی نداشت  
حسن مستوری ندارد خاصه در کنعان ناز  
تا تلاش موسی از من ریز حاجت و انشد  
غیرت فقرم طبعی هر کتی در کار داشت  
و شک همچشمی رفت از طبع غیرت زای من  
سیر از خود رفتنی کردم ز عشرتها پرس  
پیری از من جز ندامت شود دیگر نخواست

ننگ خاموشی چراغی داشتم زامن زدم  
صفحه بیکاری آمد در نظر سوزن زدم  
چشم پوشیدم ز غیرت گل برین دوزن زدم  
با تجا هل ساز کردم کوس چندین فن زدم  
بوی یوسف داشتم بیر و ن پیراهن زدم  
شعله تحقیق بودم خیمه در ایمن زدم  
حرص را میخواستم سیلی زنم گردن زدم  
هر کجا آینه دیدم بردل و روشن زدم  
رنگ با لی زد که آتش در گل و گلشن زدم  
حلقه تاگردید قامت بردر شیون زدم

حرص را (بیدل) بنعمت سیر اگر کردم چه شد

گوهر یک خر مگس من نیز در روغن زدم

بروازی بی نشانی دارد دماغ جادم  
سر رشته جلونم گیسوی کبکست یارب  
در پای جستجو را بی پا و سر جابیم  
چون نی اگر چه نخلم بی برگ سابه داریست  
گردون که از فراغش هر ذره آفتاب است  
آخر ز شرم هستی باید بخود فرو رفت  
سر ما یست حیا بود آینه گشتن من  
محمل بدوش و هم فرصت شماریم کو  
از جاده رسیدن تا منزل رسیدن  
هر چند هستی من بیمغزی حبابی است  
مشاق جلوه بودن آئین بی بصر نیست

شد دهر سنبستان از پیچ و تاب آمدم  
بشکن غبار امکان تا بشکنی کلام  
صحرای آرزو را بی پا و سر گیا هم  
بس ناله گر ضعیفی آسوده پنا هم  
چون داغ در سیاهیت از کوکب سیاه هم  
چون شمع در کمینست از جیب خویش جا هم  
هموار کرد حیرت انگاره و نگاه هم  
چون عمر در گذشتن مرهون سال و ماه هم  
دارد دل شکسته چون دانه زاده را هم  
در یاسری ندارد جز در تله کلاه هم  
در حیرتم چه حرفت ای بیخبر نگاه هم

شبنم بهر فسر دن محو هواست (بیدل)

دل عقده‌ئی ندارد در رشت های آمدم

پروانه شوم یا پر طاءوس گشایم  
آب و گلم از جوهر نظاره سرشتند  
سمی طلبم بیش شد از هر چه نه بنشست

از عالم عتقا چه خیالست بر آیم  
در چشم خیالست به چشم همه جا یم  
زین بعد مگر شوق بر در و بقفا یم

در دامن دشتی که تهره است نه منزل  
جو شیده ام از انجمن عبرت معشوق  
ذرات جهان چشمک اسرار وصال است  
مازم ادب آهنگ خیال نگه کیست  
باموج گهر باخته ام دست و گریبان  
بسی بردگی بی معنی آئینه لفظ است  
امید اجابت چه در منفعلم کسود  
تا غره الفون سعادت نتوان زیست  
ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف

(بیدل) مکن آرام نمنا که در ایجاد

بر باد نهادند چوپروا از بنا یم

چورنگ قطره خون رفته است میدانم  
بجوشش آینه خفتن نکرد حیرانم  
چو درد عشق بچندین لباس عریانم  
هو است نیم نفس تکه گریبانم  
زدست خاک کرها بی نچیده دامانم  
بروی آبله کند نام جو لانم  
چه ممکنست برون قفس پراشانم  
نکرد شعله ز بیرو غنی چراغانم  
چو صبح دامن من چیده است دکانم  
نگه بخاک چکید از فشار مژگانم  
برون ز خویش و مآقدر که نتوانم

بساط بند تعلق نچیده ام (بیدل)

بغیر ناله من نیست در نیسانم

بامید باز گشتن همه رنگ میفرستم  
مژه وار هر صفی را که بچنگ میفرستم  
پراگر بهم رسا نم بخدنگ میفرستم  
بخمی زدوش و ژگان تهرنگ میفرستم  
بطواف دامن امشب دوسه لنگ میفرستم  
اگر ارمغان فرستم بتوسنگ میفرستم

برون دل نتوان یافت گرد جو لانم  
زهی تصرف و حشمت که چون بر طاءوس  
تعبیرم طهشم برق ناله ام داغم  
حساب کسوتم از دستگاه عجز مهرس  
چو دشت دعوی آزاد یم جنون دارد  
نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی  
چو صبح اگر همه پروازم از فلک گذرد  
هزار رنگ چو طاءوس سوختم اما  
نفس متاع سزاوار خود فروشی نیست  
تا مل از گره هستیم گشود عدم  
دماغ نشاء تحقیق اگر رسا گردد

بریارا گر پیام دل تنگ میفرستم  
در صلح میگشایدز هجوم ناتوانی  
نیم آنکه دستگا هم فکند بورطه خون  
بنظر جهان نمثال اگر م کزد گرانی  
اثر پیام عجزم ز خرام اشک و اکش  
ز درشتی مزاجت ندیم ای رقیب غافل

بهر از شیشه زین بزم سرو برگ قفلی نیست  
ز جهان رنگ تا کی کشم انتظار نازت

ز شکست دل ملا می بار نگ مفرستم  
تو بیا و گر نه آتش بفرنگ مفرستم

اگر انتظار باشد سبب حضور (بیدل)

همه گرزها ن وصل است بد رنگ مفرستم

• بزور شعله آواز حسرت گرم و فنام  
اگر چه بوی گل دارد ز من درس سبک روحی  
ز ترکت هرزه گردی محو شد بس و بلند من  
چه مقدار انجمن پر د از خجالت بایدم بودن  
شکست از سیل نپذیرد بنای خانه حیرت  
کسی جز منتهی مضمون عنوانم نمی فهمد  
بدل هر دانه ای از ریشه خود داده ها دارد  
بنای نقش پایم در زمین خاکسار بها  
ز حال رفتگان شد غفتم آینه بینش

چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم  
همان چون آه بر آینه دلها گرانبارم  
برنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم  
که عالم خانه آینه است و من نفس و ارم  
نمی افتد بزور آب چون آینه دیوارم  
بسر دارد ز منزل مهر همچون جا ده طومارم  
مبادا سر برون آرد ز جیب سحر ز نازم  
که از افتادگی با سایه همدوش است دیوارم  
بچشم نقش همچون جا ده خوابیده بیدارم

ز شرم عیب خود چشم از هنر برداشتم (بیدل)

که چون طاء و س پای خویش باشد خار گلزارم

• بسکه پیرویتو لبریزند امت بودم ام  
از کف خاکستر من شعله جولانی مخواه  
در خیالت حسرتی دارم بروی کاروبس  
سودها دارد زبان من که چون مینای می  
هیچکس حیرت نصیب لذت کلفت مباد  
بسته ام چشم از خود و سیرد و عالم میکنم  
نی بد نیابستی دارم نه با عقبی روی  
گرچه قطع وادی امید گامی هم نداشت  
در عدم هم شغل مشغولم از خود در فتن است

همچو دریاء عضو عضو خویش بر دم سوده ام  
اخگری در دامن افسردگی آسوده ام  
همچو دل یک صفحه رنگ آمید آلوده ام  
در چه از خود کاسم بر بیخودی افزوده ام  
دوش هر کس زیر بار ی دفت من فرسوده ام  
اینچه پرواز است یارب در پرنگشوده ام  
نا امید در بغل چون کوشش بیهوده ام  
حسرت آگاه هست از راهیکه من پیموده ام  
تا کجا منزل کند گرد هوا آلوده ام

نیت باکم (بیدل) از درد خمار عافیت

صندلی در پرده دارد دست بر هم سرو هام

بسکه چون سایه ام از روزا زل تیره رقم  
عشق هر سو کشدم چاره همان تسلیم است  
قطع نمود کرده ام از خیر و شر هیچ مبرس  
راحت از عالم اسباب تقافل دارد

خط پیشانی من گمشده در نقش قدم  
غیر خور شید پرو بال ندارد شب من  
خط کشد بر عمل خود چو شود دست قلم  
مژه بید و ختن چشم نیاید بر هم

فیض ایشار اگر عرض تمتع ند هد  
نبرد چشم طمع سیری از اسباب جهان  
طالب صحبت معنی نظاران باید بود  
عشق هر جا فکند مایه حسن ادب  
عجز طاقت چند سرمه عبرت دارد  
موی ژولیده همان افسردیوانه ماست  
عجز هم کاش نمیکرد گل از جرأت ما  
بی فنا چاره نشویش نفس ممکن نیست  
بچه امید کنم خواهش وصلش بیدل  
بسکه چون طایوس پیچیده است مستی در سرم  
گرد بادم مستیم و قوف کور و دشت نیست  
تازه است از من بهار سنبلستان خیال  
موج بر هم خورده دارد عرض سامان حباب  
وحشت آفاق در گرد سحر خوابیده است  
با خیال جلوه خورشید افتاده است کار  
نیستم بی سعی و حشت با همه افسردگی  
حیرتم حیرت ز نیرنگ بدو نیکم مهر من  
ناله عجز من و بیطاقتیهای محال  
صرفهائی آرام نتوان برد در تسخیر من  
تا یکی بینم بچشم بسته داغ سوختن

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن

مار از گنج چه اندوده و ماهی ز درم  
رشته موج ندوزد آب گرداب بهم  
خاک در صحن بهشکی که ندارد آدم  
هم بیایست که بیایست نتوان خورد قسم  
بسکه خم شد قلمها مانند نظر محو قدم  
علم شعله بجزد و دود ندارد پرچم  
تیغ ما تهمت خون میکشد از ریش دم  
پنبه گردد مگر ابر رشته که گردد محکم  
منکه آغو شود داغ خودم از قامت خم  
جامه ها در گردش آید گر بخود جنبد پر م  
هر کجا گردید سردر گردش آمد ساغر م  
جوهر آینه زانو بود موی سرم  
میتوان تعمیر دل کرد از شکست پیکر م  
سبکند خلقی جنون نامن گر بیان میدرم  
همچو شب نم میکند بال از نگه چشم تر م  
بلبل تصویرم و تارنگ دارم می پر م  
برده است آینه گشتن در جهان دیگر م  
اینقدر آتش دل بیما رزد در بستر م  
خس بچشم دام می افتد ز صید لا غرم  
همچو اخگر کاش مژگان واکند خاکستر م

میرد (بیدل) ببال موج چشم ساغر م

دور میگردد عرق تا میتر او در مشام  
چون شرار کاغذم خواهد طپیدن کردام  
شعله رخت ماتمی دارد زد و دچوب خام  
امحان تا محو باشد تیغ می بند دنیا م  
گوش میاشد ز چشم آینه حسن کلام  
ایمنست از کاستن تا ماه باشد نا تمام  
قدردان بوی گل بودن نمیدخواهد ز کام  
کیست تا فهمد که مائیم و همین سودای خام

بسکه دارد سوختن چون مجرم در دل مقام  
بسمل سعی فنا یم بگذر از تسکین من  
بی ندامت نیست عشق از آداب هوس  
جز عمل آینه دار جوهر تحقیق نیست  
فهم صورت دیگر و ادراک معنی دیگر است  
گر کمالت نیست از رنج زوال آسوده باش  
خرمی میخواهی از افسرده طبعیها برآ  
سوخت خلقی بر امید پخته کاربها نفس

هیش دنیا شور باز یگانه شیطانت و بس  
فرصت نیر رنگ هستی بر تنگس ما به است  
بسکه دار دگر به بر نو سید می نه چیر من  
سو ختم از یر فی نیرنگ بر همن زاده می  
ناز پروردی که موج گوهرش گزوم است  
تا دوروزی دام چیدر رنگ بر حقای ما

(بیدل) از سامان رنگ آینه روشن گردا میم

بود داغ شمع را را تا زگی موقوف شام

چند به ید بود محو انفعال از احتلام  
تا تو آغوشی گشائی وصل میگردد پیام  
جای خیم اشک میریزد گره از چشم دام  
کز میدن واکند آغوش گوید رام رام  
ترکت تمکینش نبندد صورت از سعی خرام  
حلقه می چند از پر طاء و س با بد کرد و ام

گر انگین پید اکتم نقشش بدندان میکنم  
پیش را هم کوه اگر باشد بمژگان میکنم  
مست اگر باشم بدخن روی سندان میکنم  
مژده ای برندان که ریش زاهد آسان میکنم  
قدر دان انفاقم بال مرغان میکنم  
تا بد لب یگزم از شرم و دندان میکنم  
بعد ازین چون شمع چامی در گریبان میکنم  
عمر باشد خشت ازین بنیاد ویران میکنم  
گل کجا و غنچه کودل زین گلستان میکنم

(بیدل) از قحط قناعت فکر آب رو کر است

نیم جانی دارم و در حرست نان میکنم

میتوان از موی چینی سایه کردن بر سرم  
گره ری از شیشه بیرونست من بیرون ترم  
موج می دارد رنگ خوابی به چشم سا غرم  
حیرتی دارم که طوفان جنو نرا لنگرم  
ورنه تا بر میفشاند ناله من خاکسرم  
انفعال شخص پیدائست جسم لا عرم  
خاک را تر کرد خشکیهای آب گوهرم  
چون بها را ز رنگ هر گل صد گریبان میلرم  
حسرت بیمار عشقم ناله دارد بستم

زخم دل تا چرخ دارد نردبان منبرم  
خجالت پرواز چون ابراز غرق ریزد برم

بسکه در هجرت و فرسود از ضعیفی پیکرم  
صد عدم از جلوه زار هستی آنسوی برم  
مستی حیرت خروشم آنقدری پرده نیست  
جوهر آینه در مؤگان نغمه می پرورد  
چون سپندم آرزو به که درد لذن شود  
هیچکس آینه دار ناتوانها مباد  
هستی من بر عدم هیچربد از بیجا صلی  
کس ندارد زین چمن سامان یکشبنم تمیز  
خاک من صدد رد دل طوفان غبار تنگی است  
واعظ هنگامه این عبرت آبادم چو صبح  
کاش (بیدل) پیش از آهنگ غرور خود سری



بسکه نذر نگت قدح چیده است در اندیشه ام  
تخم عجزم در زمین ناامیدی کشته اند  
یک نفس در سینه ام بی شور سودای تو نیست  
کسب دردی تا نگردد دستگاه مدعا  
قصه فرهاد من نشیده میباید شمرد  
مزرع افت کمین شوخی نشو و نماست  
بسکه اسباب تعلقهای من وارسلگی است  
آنقدرها لفظم از معنی ندارد امتیاز

(بیدل) آب گوها از تشویش امواج منست

با دل نا فسرده فارغ از هزار اندیشه ام

بست ای که طلسم غرور رنگ شکستم  
بهار شیشه برویم شکست و رنگ بستم  
چو گرد صبح بصد جا شکستم و نشستم  
کمان ناز که زه کرده بود صافی شستم  
حباب آبله دارد چو موج سودن دستم  
همان ز حجلت با لیدگی چو آبله پستم  
زدرد بی پروا بی قفس بناله شکستم  
ز بس کمند نظر حلقه بست آینه بستم  
بعین وصل من بیخبر خیال پرستم

کراست شبهه در ایجادی تعین (بیدل)

همانکه در عدم دیده اند بودم و هستم

بر طاعت و سدامانی که نم چید ز مژگانم  
خوشی پنهان است امشب جراحتهای پنهانم  
که دامنها فرو رفته است در چاک گریبانم  
باین نم یکدو دم شیرازه خاک پریشانم  
بدیدارتو گر خیزد غبار از چشم حیرانم  
بهار عالمی بطی میشود تارنگ گردانم  
محبت میدهد ساغر ز چشم پیر کمانم  
جنونی هم ندارم اینقدر بهره عریانم  
همان در خانه مفلس فضولیهای مهمانم

بسودای بهار جلوه ات عمر بست گریانم  
لبم ابشکوه مگشا تا نریزی خون حسرتها  
جنون کوتا غبار دستگاه مشربم بگیرد  
گداز انفعالم مانست از هرزه گرد بها  
دل هر ذره رنگ خانه آینه میریزد  
چو گل هر چند فرصت غیر تعجیل نمیخواهد  
کدورت بر نمیدارد دماغ انتظار من  
سببها پریشانست از نوای ساز رسوائی  
نمن از خود طلب حاصل نه غیر از وضع من خوشدل

مزاج وحشت اجزایم تسلی بر نمیدارد  
بیک وحشت ز چندین مدعا قطع نظر کردم

ز حرف پوچ بیمفران سراپا شورشم (بیدل)

ز وحشت چاره نبود همچو آتش در نیستانم

بگردون می برم چون صبح گردی را که بنشانم  
جهان در طاق نسیان نقش بست از چین دامانم

کنون گرد سرم گردان که من بسیار گردیدم  
کف دستی حنائی کردم و بیکار گردیدم  
گهر گل کردم و بر طبع دریا با رگه یدم  
جنون بر عالمی پا زد که من بیدار گردیدم  
ز سیر سودن دست کسان هموار گردیدم  
چو ساغر هر کجا گشتم تهی سرشار گردیدم  
بگرد هر که گردیدم خط پر کار گردیدم  
مر از بیک چاک دل سر کوب صد منقار گردیدم  
غبارم سایه کرد آدم که بی دیوار گردیدم  
ز مشق عزلت آتش تیغ لنگر دار گردیدم  
صفاها با ختم تا محرم ز نگار گردیدم  
بدانم باشکستم محو آن رفتار گردیدم  
عنان از هر چه گرداندم بگرد یار گردیدم

ز خود رفتن بهاری داشت در باغ هوس (بیدل)

بقدر رک گل من هم درین گلزار گردیدم

بدان که ز من دست از وجد آمده ام  
چه سرمه زد بخیاالم که بیصد شده ام  
بصد تلاش نفس آه نارسا شده ام  
اگر ندید که بیبال و پر رها شده ام  
چه گمراهیست که من ننگ رهنما شده ام  
نبودم این همه کامروز خود نما شده ام  
ز خنده منفعلم محرم حیا شده ام  
ز قدر دانیء ناز غنی گدا شده ام  
نگاه عبرتم و با گل آشنا شده ام  
ز زندگی خجلم از سر که و ا شده ام  
ستمکش نفسم بند این قبا شد ام

بسود ای هوس عمری درین بازار گردیدم  
ندیدم جز ندامت ساز استغایا نیم محفل  
فایک آخر بجرم قابلیت بر زمینم زد  
باین گرد علایق نیست ممکن چشم واکردن  
بهر بیدار صلی بودم جنون انگاره حرصی  
خرانات محبت بی تسلسل نیست دوارش  
و فنانا نامی بگسلاندرشته هاسازش  
درین گلشن جهانی داشت آهنگ تمنایت  
قداست عالمی دارد چه آبادی چه ویرانی  
بقطع هرزه گردیدها ندیدم چاره دیگر  
شعور عالم رنگم به آسانی نشد حاصل  
خرام یار در موج گهر نقش نگین دارد  
بهر جاموج می پیچد بخود گرداب دیگر

بصد غبار درین دشت مبتلا شده ام  
جنون بهر بن مویم خروش دیگر داشت  
هنو رناله نیم تار سم بگوش کمی  
قفس بلرد که از چاک دل گشود آغوش  
خضر ز گرد پراگنده چشم میبوی شد  
شرار سنگ باین شور فتنه پردازی  
چو صبح با عرق شبم اختیارم نیست  
معنی آنهمه محتاج نیستم لسیکن  
ز اتقاق تماشای این بهار مپرس  
چو موی ریخته پامال خار و خس ناکی  
به سلیم غم بست و گشاد دل خون کرد

مباش منکر بیدست و پائیم (بیدل)

که رفت زفته درین دشت نقش باشد ام

...

بصد گردون تسلل بست دور ساغر عشقم  
سیاهی میکنم اما برون از رنگ پیدائی  
نه دنیا عبرت آموزم نه عیبی حمزت اندوزم  
بصیقل کم نمیگرد دغور زنگت خودبینی  
عنان بگست عمر و من همان خاک حشر ماندم  
غمم در دم سر شدم ناله ام خون دلم داغم  
گاهی صلحم نگهی جنگم گهی میزنگهی سنگم  
چو شمع از گردنم حق و فاسا قط نمیگردد  
نیم نو میداگر روزی دوا حرام هوس دارم  
نه فخر کعبه دلخواهم نه ننگ دیرا کراهم

که گردانید یارب اینقدر گر در عشقم  
عبار عالم رازم سواد کشور عشقم  
بهیچ آنش نمیسوزم سپند معجر عشقم  
مگر آینه بر سنگی زنده و شنگر عشقم  
نشد این بادبان آخر حریف لنگر عشقم  
نمیدانم عرض گل کرده ام یا جوهر عشقم  
دو عالم گردش رنگم جنون ساغر عشقم  
در آتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم  
که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بر در عشقم  
سر تسلیم و فرش هر چه خواهی چاکر عشقم  
ندارد موی مجنون شانه نمی غیر از پریشانی

چه امکانست (بیدل) جمع کردم دفتر عشقم

بصد و حشت رفیق آه بی تاثیر گردیدم  
بدوش شعله چندین دو بست امید خاکستر  
برین خوان هوس از انفعال ناگوارائی  
حیا کوتا بشوید سرنوشت غم نصیبم را  
غبارم را خط نارسته پنهان داشت از یادش  
ندیدم باریاب آستان عفو طاعت را  
چو رنگم بی بهاری بود رخاظر ز جوش گل  
خیال دی برار و زی که من دارم شبیخون زد  
بایجاد نمی اشکم قیامت کرد نو میدی

ز چندین رنگ جسمم تا پراپن تیر گردیدم  
بصبحی تا رسم مز دور صد شبگیر گردیدم  
بهر جا نعمتی دیدم ز خو و دن سیرگر دیدم  
که با این نقش رنج خاوه نقد برگر دیدم  
بگرد خاطرش گردیدم اما دیرگر دیدم  
در جرأت زدم منت کش تقصیرگر دیدم  
با مید شکستی گرد صد تعمیرگر دیدم  
جوانی داشتم تا بادم آمد پیرگر دیدم  
کشیدم ناله ها تا کلک این تصویرگر دیدم

صدای پریشان عالم آ زادیم (بیدل)

کز افسردن غبار کوچه زنجیر گردیدم

بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم  
در مزاج بد رگان جز فحش کم دارد اثر  
عالمی رنج توقعهای بیسجا میکشد  
چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاک او  
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح

غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم  
زخم سگرای لباب سگ چسان مرهم کنم  
کوس شهرت انتظاران بشکنم یا نشکنم  
خوک را حلوا کشم در پیش تا ملزم کنم  
آدمیت کواگر از خرس موی کم کنم

هرزه کاریها درین دل مردگان از حد گذشت  
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر  
صنعتی دارد خیال من که در یکدم زدن  
حکم تقدیر دگر در پرده کسک منبت  
ننگ همت گرنیا شد پوچ با فیهای وهم  
ناخجالت بشکند باد بروت سرکشی  
از صفا آینه واریکجهسان دل میشود  
بسکه درساز کلام فیض آگاهی است عام

عبرت ایجا دست (بیدل) تنگی آغوش شرم

بی گریبان نیستم هر چند مژگان خم کنم

• بعد ازین در گوشه دل چون نفس جامی کنم  
زان دهان بی نشان هرگاه می آیم بحرف  
تا چه پیش آید چو شمع زین شبستان خیال  
مدعای دل بلب داد ن قیامت داشته است  
بی تمیزی کفر و اسلام برون آورده اند  
نقد فطرت اینقدر مصروف نادانی مباد  
از چراغ دیده خفاش میگیرم بلند  
چون گهر خود داریم تا کی در ساحل زند  
بر که نالم از عقوبتهای بیداد اهل  
نالاه دودی گراز من بشنوی معذور دار

(بیدل) از سامان مستیهای او هامم مهرس

دل بحسرت میگدازم می بسیمایم

بعرض جوهر طاقت درین محیط خموشم  
سپند مجمر یا سم نداشت سرمه دیگر  
زبس بدرد طپیدن گداختم همه اعضا  
چه ممکنست کسی پی برد بشوخیء حال  
خوشم بحاصل تردانی چو اشک ندامت  
ز آفتاب کشم نثار خلعت زرین  
نوید عافیتی دارم از جهان قناعت  
تغافلست ز عالم لباس عافیت من

بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم  
چون عدم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم  
عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم  
هر لژی را که خواهم بی کرم حاتم کنم  
برهما حرفی نویسم جاه و چتر جم کنم  
موی چینی بر علمهای شهان پرجم کنم  
سنگ خشتی را که من بانقش خود محرم کنم  
محرم انصاف گرد دگر کسی را ذم کنم

چشم میپوشم جهانی را تماشا میکنم  
ارباب ذرات امکان مهر عنقا میکنم  
صیقل آینه زان نقش کف پا میکنم  
رو بناخن میتراشم کاین گره و میکنم  
هرچه باشد بسکه محتاجم تقاضا میکنم  
خانه باز راست من در پرده سودا میکنم  
تا سراغ خانه خورشید پیدا میکنم  
دست میشویم ز خویش وسیر دریا میکنم  
آه از امروز که صرف فکر فردا میکنم  
غرقه طوفان عجزم دست بالا میکنم

که من زبار نفس چون حباب آبله دوشم  
طپید ناله بکیفیتی که کرد خموشم  
توان شنید چو موج از شکست رنگت خروشم  
نشانه است تحیر آب آینه جوشم  
زه گوهرم که شوم خشک و آبرو بفروشم  
گلیم بخت سیه بس بود چو سایه بدوشم  
صدای بی نفس موج گوهر است سروشم  
حباب وارند انم بغیر چشم چه پوشم

چمن طرازی و ناز است بیخودی امشب  
شرار نیم ننگه فرصت نمود ندارد

صدای پای که دارد غبار رفتن هوشم  
در انتظار که نالم با آرزوی چه کوشم

درین چمن بچه گل آشنا شوم (بیدل)

مگر چو لاله دوروزی بداغ یاس بجوشم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم  
رننگ دارد آتشی از کاروان بوی گل  
پرفشانیهای یاس آخر بتسکین میکنند  
منفعل بود از شراب عاریت مینای من  
باغ اقبالست گریخت میا هم خون شود  
تیغ نازت آستین میمالد از جوهر چرا  
جنس دیگر چیست تا از دوستان باشد دریغ  
دستگاه را حتم منت کثر اسباب نیست  
حیرتم دیدی زمیر عالم را زمهرس  
شوق تا از پرزدن و اماند صبح نیستی است  
موج با صد بال وحشت قابل پرواز نیست

روشنست از دید محیران چراغ بسملم  
میتوان از موج خون کردن سراغ بسملم  
عافیت مفتست اگر باشد دماغ بسملم  
رفتن خون ناگهان پر کرد ایام بسملم  
صد هماطاء و سحریت از کلاغ بسملم  
یک طپیدن میکند خامش چراغ بسملم  
تیغ قاتل هم ز خون نگر نیست داغ بسملم  
در پرخوبشت بالین فراغ بسملم  
خار مژگان چید هام دیوار باغ بسملم  
بی نفس خاموش میگردد چراغ بسملم  
جز طپیدن بر نمیدارد چراغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج مرد مک

با ده بی درداست (بیدل) در ایام بسملم

بعشقت گر همه یکداغ سامان بود در دستم  
درین گاشن نه گل دیدم نه رمز غنچه فهمیدم  
ز غفلت ره نبردم در نزاکت خانه هستی  
بهرید ستگای گر بقسمت میشدم قانع  
ندامت داشت یکسر رونق گلزار پیدائی  
بیالیدن نهال محنتم فرصت نمیخواهد  
بی و تحصیل روزی بسکه دیدم سختی دوران  
چون آواره دیرو حرم عمریست میگردم  
کفی صیقل نزد سودن درین هنگامه عبرت

همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم  
زدل تا عقد و واشد چشم حیران بود در دستم  
ز بنضم رشتن واری زلف جانان بود در دستم  
کف خود دامن صحرای امکان بود در دستم  
چو گل آثا رشبم زخم دندان بود در دستم  
زپا تا میکشیدم خار پیکان بود در دستم  
بچشم آسیا گردید اکر نان بود در دستم  
مکا تیب نفس پر هرزه عنوان بود در دستم  
بحسرت مردم و آینه پنهان بود در دستم

درین مدت که سعی نارسایم مال زد (بیدل)

همین لغزیدن پائی چو مژگان بود در دستم

بفقر آخر سرو برگ فنا ی خویشان گشتم  
بمثال خمی چون ماه نواز من قناعت کن

سراب موج نقش بوربای خویشان گشتم  
بست آینه قد و نای خویشان گشتم

بقد رگفتگو هر کس در اینجا محملی دارد  
 سپند مجسم آهم مهر سید از سراغ من  
 غبارم عمرها برد انتظار باد اما نی  
 رسیدن دانه ام را صید چندین ریشه کرد آخر  
 حیا یکناله بال افشان اظهار نمیخواهد  
 خط هر کار و حادث را سراپائی نمی باشد  
 ندانم شعله افسرده ام یا گردنمناکم  
 مآل جستجوی شعله ها خاکستر است اینجا  
 درین دریا که غارتگاه بیابانست امواجش  
 سراغ مطالب نایاب مجنون گردانم را  
 سواد نسخه عیشم بدرس حسن شد روشن  
 خطا پیمای جام بیخودی معذور میباشد

دروزی منم آواز درای خویشتن گشتم  
 پری افشاندم و گرد صدای خویشتن گشتم  
 زخود برخاستم آخر عصای خویشتن گشتم  
 نفس تابشکنم دامی برای خویشتن گشتم  
 نفس فرسوددل چون مدعای خویشتن گشتم  
 بگردا بتدا و انتهای خویشتن گشتم  
 که تا از پانستم نقش پای خویشتن گشتم  
 نفس تا سوخت پرواز رسی خویشتن گشتم  
 گهر و ارازدل صبر آزمای خویشتن گشتم  
 بدوق خویش منم در قفای خویشتن گشتم  
 گشودم بر تو چشم و آشنای خویشتن گشتم  
 بیاد کردش چشمش فدای خویشتن گشتم

کباب یک نگاهم بودا جزای من (بیدل)

برنگ شمع از سر تا پهای خویشتن گشتم

هوس سری نه پاکشم رگ گردنی بسرافکنم  
 اثری نچیده ام آنقدر که برویم و بدرافکنم  
 فلک اطللس مگر آورد که جایی به پشت خرافکنم  
 دوجهان آتش دل گذازم و طرح یک جگرافکنم  
 چو سرشک پاکشدم جبین که با نمکان گذرافکنم  
 که بکوه اگر گذر آورم بهدایش از کمر افکنم  
 مژدهئی زگر دشکست دل بهم آورم و سپرافکنم  
 سرخویشم از مژه پاخور دچوبه پیش پانظر افکنم  
 مگر افعال سبکسری عرقی کند که پرافکنم

بکمین دعوی هستیم که چو شمعش از نظر افکنم  
 ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر  
 بسواد دوری حرص و گدچه امید محمل من کشد  
 اگر مدهد طلب و فایه بنای داغ غمت بضا  
 نتوان شدن برفاقرین مگر از سجود ادب کمین  
 الهی که بر جگر آورم بکجا ز سینه بر آورم  
 چقدر بر صه آب و گل کندم مصاف هوس خجل  
 برهی که محمل نیک و بد هوس سجود تو میکند  
 چو صاحب بهرم از تری بهوای منصب مجوری

بچنین بضاغت شعله زن من (بیدل) و غم سوختن

که چو شمع در برانجمن شرراست اگر گهر افکنم

سراغ خود ز نقش بوریای خویش میجویم  
 درین ویرانه چون اعماصای خویش میجویم  
 جز آتش نیست گردی کز قفای خویش میجویم  
 زهر کس هر چه گمشد من برای خویش میجویم  
 دروزی من هم اینجا خونبهای خویش میجویم

کنج نیستی عمریست جای خویش میجویم  
 هدایت آرزویم میکشم دستی بهر کنجی  
 جنون می آورد زین کاروان دنبالاه فهمیدن  
 ز بس حسرت کمین جنس طلبهای نایابم  
 جهانی آرزوها پخت و رفت از خود دنیا کامی

خیالی کو که نتوان یافت نقش پرد : خاکش  
محیط از وضع موج آغوش پروازی نمیخواهد  
چه مقدار از دماغ نارسائی ناز می بالد  
بخا گستر نفس در دیده ام چون شعله منورم

نیستانی بد و قناله انشا کرده ام (بیدل)

ز چندین آستین دست دعای خویش میجویم

بلب حرف طلب دزد مبدل شور و هوس سوزم  
هوس پر دازیم از سیر مقصد باز میدارد  
دلیل کاروان و حشمت افسردگی تا کی  
زیاس مدعا تا چند با شمع داغ خاموشی  
خزان رنگ مطاب آنقدر دارد بسا مانم  
ز و هم غبار حجلت می کشم در بزم یکتائی  
بر نگت حیرت آینه غیرت شعله ای دارم  
سپند آهی بدر آورد و بیرون جست از بنم محفل

جهان جلوه چون آینه رفت از دیده ام (بیدل)

تجیر امتیازم سوخت از داغ چه کس سوزم

بنفش سخت و وئیهای مردم بسکه حیرانم  
گلی جز داغ رسوائی در آغوش نمی گنجد  
حباب از پیرهن آینه داری میکند روشن  
اگر بنیاد مینا خانه گردد و بسنگ آید  
چراغ گشته دودش زیر دست داغ میباشد  
قیامت داشت بی روی تو شمع انجمن بودن  
ندارم درد پستان لهجبت شوق بیکاری  
تماشا مشربم از سا زراحتها چه میبوسی  
بتد بیرجنو نم ره ندارد حکم مستوری  
عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست مینازم

درین محفل مبادا از زبان گردن کشم (بیدل)

چو شمع از فیض خاموشی گریبان ما زدامانم

بهر جارفته ام از خوشن راه تو می پویم  
هوای ناو کی دارم که هر جا گل کند یا دش

سراغ هر چه خواهم زیر پای خویش میجویم  
من این بیگانگی از آشنای خویش میجویم  
که آن گل پیرهن رادرقبای خویش میجویم  
بقائی کرده ام گم در فنا ی خویش میجویم

نیستانی بد و قناله انشا کرده ام (بیدل)

ز چندین آستین دست دعای خویش میجویم

خیال خام من تا پختگی گیرد نفس سوزم  
چراغم در ره عنقا ست گربال مگس سوزم  
خروشی گل گنم شمع بی فایوس جرس سوزم  
میدکن ای نفس تا برد رفرا درس سوزم  
که عالم در فروغ شمع غلطدگر نفس سوزم  
چه سازم عشق مختار است و میخواهد هوس سوزم  
که گر روشن شود جوهر بجای خار و خس سوزم  
شرواری بیالای ناله تا من هم نفس سوزم

جهان جلوه چون آینه رفت از دیده ام (بیدل)

تجیر امتیازم سوخت از داغ چه کس سوزم

رنگ سنگست همچون جوهر آینه مژگانم  
ز سر تا پا چو جام با ده یکچاک گریبانم  
پوشش ساختم تا اینقدر دیدند عریانم  
منش در چشم همت یک شکست اشک میدانم  
ز نقش پا فرو تر میطپد گردد بیا بانم  
گدازم آب زدن سوختن گردید آسانم  
بیادت سطر اشکی میزد یسم ناله میخوانم  
جهان افسانه گردد تار سد مژگانم  
چو مغز پسته هر چند استخوان باشد گریبانم  
ندارم آنقدر آبی که گردد خویش بنشانم

درین محفل مبادا از زبان گردن کشم (بیدل)

چو شمع از فیض خاموشی گریبان ما زدامانم

اگر نزد یک اگر دورم غبار آن سر کویم  
بیالداستخوان مانند شاخ گل بپهلویم

بمضرب خیالی میکند طوفان خروش من  
نگردد و نگرور سم از سجده شوق نیم غافل  
دو ناشد پیکر و آهی نبالید از مزاج من  
نشاند آخر و داع فرصت در خاک بومیدی  
تعبیر خون شد از نیرنگ سحر آمیزی الفت  
بتکلیف بهارم میدهی ز حمت نمیدانی  
تمیز رنگ حالیم وقت بسیار میخواهد  
چو شمعم گر باین رنگست شرم سازیمائی  
چو آنمویی که آرد در تصور کلک نقاشش  
بضبط خود چه پردازد غبار ناتوان

چنان محو تماشا گریبان خودم (بیدل)

که پندارم خیال اوسری دارد بزاویم

زبان رشته سام نمیدانم چه میگویم  
چو ماه نو جبینی خفته در محراب ابرویم  
نوا در سر مه خوا با نیده تراز چنگ گیسویم  
غباری از طیش و اما نده جولان آهویم  
که من نمائیل خود می بینم و آینه اویم  
بجای گل دلخون گشته ای دارم که می بویم  
عرق گل میکنم چندانکه رنگ خویش میشویم  
هنوز از ناتوانیها بیپناه نیست پهلویم  
نسیم کویش از خود رفتی می آورد سویم

بهروز مین که خبر گیری از سواد عدم  
ز اهل دل به جز آثار انس هیچ نخواهد  
بخوان عهد و وفا خلق خاک می لیسند  
علام بعرضه پستی شکست شهرت جاده  
سخن اگر گهر است انفعال گو یا نیست  
خیال خلد تو زاهد طویل آرائیت  
بسا گزند که تر یا قدر بغل دارد  
مزاج خود شکن آزار کس نمیخواهد  
غبار حاجت ما طرف دامنی نگرفت  
خجالات است خرابات فرصت هستی  
بخط جاده پر کار رفته ایم همه

بیاد وصل که لبریز حسرتی (بیدل)

که از نم مژه ات ناله میچکد چو قلم

همان شکست شد آخر چو موج توشه راهم  
که عرض معنی باریک دید هدر گشت آهم  
نموز جرهر آینه وام کرد گیا هم  
زرنگ رفته همان سر بیالش پر کا هم  
خطاست نقطه اش از انفعال کارنبا هم

بهر طرف که هوای سفر شکست کلام  
خیال موی میان که شد گره بدل من  
بگلشنی که ادب داشت آب یاری حیرت  
کفیل عافیت من بس است وضع ضعیفی  
بصفحه ای که نویسد حرفی از عمل من



بجز و بال چه دارد سواد نسخه هستی  
بقطر گئی ز معیطم مباحش آنهمه غافل  
عبث درین چمن نیست پر فشانىء الفت  
چه ممکنست نبألد بعجز ریشه جهدم

بجلوه تو ندانم چسان رسم (بیدل)

بخود دلمیرسم از بسکه نارساست نگاهم

بهستی از اثر اعتبار مایه ندارم  
مگر بخاک رسانم سر بنای تعین  
چو طفل اشک گدازد لیست پرورش من  
نهیء کف افسوس کرده ام چه توان کرد  
بس است سطر گدازم چو شمع ناهمه الفت  
بماکیان توزا هدمرا چه و بطوچه نسبت  
سزد که مولویم خورده بر شعور نگردد  
بهر طرف کشدم دل یکیت جاده و منزل

چو موی کاسه چینی بغیر سایه ندارم  
که دیر آبلهء پا چو اشک پایه ندارم  
یتیم عشتم و ربطی بشیر دایه ندارم  
بسر مه سائی عبرت جز این سلایه ندارم  
دگر صریح چه افشا کنم کنایه ندارم  
توسعه گیر که من چون خروس خایه ندارم  
که گمراه از لم جزوی از هدایه ندارم  
سوار مرکب شو قم خر کرایه ندارم

بنام محض قناعت کنید از من (بیدل)

که من چو مصحف تحقیق هیچ آیه ندارم

بهوس چون بر طاءوس چمنها دارم  
بلبل من بنفس شور بها ری دارد  
معنیء موی میان تو خیالم نشکافت  
قید احباب بر اهرم نکشد دام فریب  
نالها گردد پر افشانیء جزای منند  
جسم خاک کی گره رشنه پروازم نیست  
عدم آماده تراز کاغذ آتش زده ام  
سوختن چون پر پروانه ام انجام وفاست  
موی چینی بتوانائی من میخندد  
چند چون شمع عرق ریز نمویا بد زیست  
از تنکمایگیء طاقت اظهار مهرس

داغ صدر گشت خیالم چقدر بیکارم  
میتوان غچه صفت چید گل از منقارم  
عمرها شد چو صدادر گرهء این نارم  
خار پا نیز تراز شعله کشد رفتارم  
تابدائی که ز هستی چقدر بیزارم  
فالهائی صرف نیستان تا مل دارم  
شرری چند بخاکستر خود سیارم  
بررگش شمع نذیده است نفس زارم  
چه خیالست باین ضعف صدابر دارم  
کاش این برق حیا آب کند بیکارم  
اشکم اما نفقا داست بمژگان کارم

بیدل از حادثه کارم بطییدن نکشد

و جرنگم نرسانید شکست آزارم

جرس و امیکم از محمل و بادام می بندم

بیاد نرگس او هر طرف احرام می بندم

بها صد تا کنم از حیرت دیدار ایستایی  
 ز باغ زندگی هر کس هر روز حاصل دارد  
 چو صبح آیدیم با کز شستم در نظر دارد  
 نفس و ارم درین ویرانه سیاه پشیمانی  
 گره در طبع نی منع عروج ناله است اینجا  
 چون هرزه فکری از بزم ارم برندی آرد  
 درین ظلمت سرانار ه پروازی کنم روشن  
 دم صبحم بشود ساز امکان برندی آید  
 حیا از آبرو نگذشت من از حرص دون همت

اگر ایست (بیدل) جرأت جولان شهرتها  
 نگین را همچو سنگ آخربای نام می بندم

بی تکلف گر گدا گشتیم و گور سلطان شدیم  
 عجز طوفان کرد محور الت امکان شدیم  
 حرفها گویند رنج زنگی را چاره نیست  
 را حنی گریه بود در کعب خموش بوده است  
 بی حجاب رنگ نتوان دید عرض تو بهار  
 مشت خاک تبره را آینه گردن حیرت است  
 از چراغ ما ز هستی دانی افشاند عشق  
 آتش ما از ضعیفی شعله می پدا نکرد  
 در عباد نگاه ذوق نیستی مانند اشک  
 درد سر کمتر چه لازم بافتون پرداختن  
 بسکه ما را شعله درد و دواغ از هم گداخت  
 در تما شایت علاج حیرت مامنه کست

احتیاج غری (بیدل) ننگ دوش همت است  
 همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدایم

پیتودر هر جا جنون جوش ندامت بوده ام  
 چونوزمین زین بیش توان برد بارو هم بود  
 در خیالت حسرتی دارم بروی کاروبس  
 روزگار بی تمیزی خوش که مانند نگاه  
 سودها مزد زبان من که چون نه مینای می

بحیرت میر و م آینه پر پشام می بندم  
 با مسد ثمر من هم خیال خام می بندم  
 ز آغازین تری بر جبهه انجام می بندم  
 ز چیدنها همان واچیدنی بردام می بندم  
 بقدر زردبان برخویش راه بام می بندم  
 اگر بیچم بخود مضمون خط حام می بندم  
 چو طأوس زعدم ربال و برگ انجام می بندم  
 چو شب در سره میخوانم زبان عام می بندم  
 رین یک قطره عمری شد پل ارام می بندم

دور ازان در آنچه ننگ قدر ما بود آن شدیم  
 ریخت قدرت بال و پرتا گردان دمان شدیم  
 از چه یارب تشنه این درد بیدرمان شدیم  
 بر زبانها چون سخن بیهوده سرگردان شدیم  
 پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم  
 جلوه نی کردی که ما هم دیده حیران شدیم  
 بی زبان بودیم داع شکر این احسان شدیم  
 چون چراغ حیرت از آینه هاتا بان شدیم  
 سجده می کردیم و بانقش قدم یکسان شدیم  
 عالمی سودای دانش پخت و ما با دان شدیم  
 آب گشتیم و روان از دیده یاران شدیم  
 چشم چون آینه ناوا گشت بی مژگان شدیم

همچو دریا عضو عضو خویش بر هم سوده ام  
 دوش هر کس زیرباری رفت من فرسوده ام  
 همچو دل یک صفحہ رنگ امید اندوده ام  
 بیروم از خویش ویدانم همان آسوده ام  
 هر چه از خود گاستم بر بیخودی افزوده ام

بسته ام چشم از خود و سیرد و عالم میکنم  
گر چه قطع وادی امید گامی هم نداشته  
بسکه دارد پاس برنگی بهار هستیم  
نیستم آنکه چه دارد خلوت یکتا نیش

نیست (بیدل) با گم از درد خمار عافیت

صندلی در پرده دارد دست بر هم سوده ام

این چه پرواز است یا رب در پرنگشوده ام  
حسرت آگاه است از راهی که من پیموده ام  
عمرها شد در لباس رنگم و نموده ام  
اینقدر دانه که آنجا هم همین من بوده ام

چون اشک ننگوان ساعر یک جرعه شرابم  
مخل نیم انا سر هر پوست بحوا بم  
از دور نمایند مگر همچو سرا بم  
بر چهره زخا کس از خود بود گلابم  
ای ناله شنایی که در نگشت شد بم  
چون آیه شستند اندام بچه آیم  
با همفصال از لب بام است خطایم  
شایسته و سواب خویش استرکایم  
تا نگسلم از خویش مده آیه تا بم  
گم گشته ترا ز سایه خو رشید بقایم  
آب تسکینا خسته بر روی حیا بم

و اگر دن چشم آنقدر مده دله دارد

(بیدل) بهمین صفر فزوده است حسابم

میخودی کردم ز حسن بی حجابش سر زدم  
و حشتم اسباب امکان را بخاکستر نشانند  
سینه لبریز خراش ز خدنا خن سا ختم  
غافل از معنی جهانی بر عبارت نداشت  
چون هلال از مستی و مخموری عیشم میسر  
زندگی مخورنی رطل گرانی میکشد  
زین شهادتگاه کز بیتابی بسمل پر است  
شور این افسانه سازان دود سر بسیار داشت  
ما اعتبار هستیم این بسکه در چشم تمیز

از میان برداشتم خود را نقابی بر زدم  
چون گل از پرواز رنگش پال و پر زدم  
همچو بحر آخرب و ج این صفحہ را مزار زدم  
منهم از نامحریمی بانگی بر و ندر زدم  
از هوس خمیازه نی گل کردم و ساغر زدم  
سنگی از لوح زار و دکنون بر سر زدم  
عاقبت میخو است غفلت بر دم خنجر زدم  
با تغافل سا ختم حرفی بگوش کر زدم  
خیمه نی چون سایه از نقش قدم بر تر زدم

زین تما شاخانه حیرت رها می مشکلت

چون مژه (بیدل) عبث دامان و حش بر زدم

بیخودی نهفت اسرار دل غم پیشه ام  
 دیگک بهر از جوشش نقشیند بسروش حباب  
 درین هر موی من چندین امل بر میزند  
 نیست تا آبی ز ند بر آتش سیاه من  
 عمرها شد در جنون زار طلب برده است پیش  
 گر نفس در سبیه می دزد مصلای جاوه است  
 ز نگک شمع می کرده ام گل از خرابات هوس  
 با همه کمفر صفتی از لنگر تفتاد بر من

تا ایها از کف دل در نقاب خاک ماند

سوخت (بیدل) در عبادانه سعی ریشه ام

پیشانی و ررق ریز برداشت آستینم  
 در خیزم از سرخویش تا ز بر پا نشینم  
 صحنی شد که من هم دامن بخندم چینم  
 کز فلسه هبان برد نقش دگر نگینم  
 من هم درین تو هم همسایه یقیم  
 رگداشت آتش آخرد نبال انگیزم  
 رحمی است کز خط جام بندد کمرو نگینم  
 دست چنار تا کی بندد حنا ی زینم  
 کز چاک یک گریبان صد دامن آفرینم  
 بگذار یگد و روزی میدان کشد جبینم

بید سنگا هیی بود چو شمع در کهینم  
 ببقدریم بر آورد همقد ر آتش خس  
 از ادگان ازین باغ با صد طرب گذشتند  
 نامم گداخت چندان از انفعال شهرت  
 گویند از میا نش جز در گمان نشان نیست  
 چون موج از محبت هر چند آب گشتم  
 در صحنه نامه هوش ثبت است بید ما غی  
 الفاظ بیمعانی بر فطرت ستم کرد  
 خود داریم دل افشرد کو صنعت جنونی  
 آخر بسجده تازی از من که می برد پیش

سامان سر بلندی یعنی نداشت (بیدل)

چو شمع آخرب کار ز دگر به برز مینم

در سایه تا مل یادش نشسته ایم  
 پر بینوا چون نمه تا رگسته ایم  
 بالی که داشت رنگ بحیرت شکسته ایم  
 حرمان نصیب ناله دل های خسته ایم  
 گلهای چیده بهمین رشته ایم  
 نگلشته زین سو آفسوی افلاک جسته ایم  
 از هول مرگ و وسوسه حشر رسته ایم  
 بیچین ترا از نفس همه دامن شکسته ایم

بیدست و پا بخاک ادب نقش بسته ایم  
 فریاد ما بگوش ترحم شنیدنی است  
 ای کاش سعی بیخودی داد ماهد  
 گوشی که بر فسانه ما وارسد کجاست  
 جمعیم چون حواس دوا غوش یکنفس  
 خجلت نیا زد عوی مجهول ما که کرد  
 این است اگر حقوبت اسباب زندگی  
 (بیدل) مهرس از ره هموار یستی

بی تو بنو گزگریه باند ازه کند چشم  
تا کس نشود محرم مخمور نگاهت  
باز آیی که چون شمع بآن شعله دیدار  
این نسخه حیرت که سواد مژه دارد  
هم نظر فیء دریا نفس و هم حبابست  
چون آئینه یک جلوه ازین خایه برون نیست  
عالم همه را ن طرز نگه سر مه غبار است  
کو ساز نگاهی که بود قایل دیدار  
از حیرت دیدار قدح گیر وصالیم

(بیدل) چمن ناز گلی خنده فروشت

امید که زخم دل ما تازه کند چشم

بر هر مژه طوفان دگر تازه کند چشم  
دست مژه سدره خمیا زه کند چشم  
داغ کهن خویش همان تازه کند چشم  
بیش از ورقی نیست چه شیرازه کند چشم  
بادل چقد ردعوی اندازد کند چشم  
از حیرت اگر حلقه دروازه کند چشم  
یا رب ز تغافل نفسی غازه کند چشم  
گبرم که هزار آئینه شیرازه کند چشم  
مخمور قافی تو ز خمیا زه کند چشم

بی شبهه تحقیق نه شخصم نه عالم  
جز گرد جنون خیز نفس هیچ ندارد  
گفتم چو مه نو کنم اظها رنمایی  
از چرخ چراشکوه اقبال مروشم  
با بخت سیه صرفه از فضل نبردم  
از هر مژه صد چاک جگر نسخه فروشت  
هر چند سبک میگذرم از سر هستی  
حرفیست وجودم ز سراب رم فرصت  
هستی المی نیست که یا بند علا جش

ند بیر فراقی که ندارم چه توان کرد

(بیدل) بهوش سوخته ذوق وصالم

بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم  
نی مزل می معین نی جاده بی مبرهن  
تحقیق ما محالست فهمیدن انفعاست  
افسانه من و ما نشیندن است اولی  
زین جنسها که چون صبح غیر از نفس ندارد  
منع عروج مقصد پیچ و خم نفسهاست  
قید خیال هستی افسون نارسا نیست  
در خاک تیره بوده است هنگامه تعین

یا نقش آن تبسم یا موی آن میا نیم  
عمریست چونمه و سال بیمد عاروا نیم  
دیگریگو چه حالت فریاد بیز با نیم  
تا پناه نیست پیدا برگوش خود دگر نیم  
چیدن چه احتمالت بر چیدن دکا نیم  
از خود بر آمدن کو حیران نرد با نیم  
پرنیست ورنه بک سر بیر و آشا نیم  
از یک چراغ خاموش صد انجمن عیانیم

تختین نارسانان چندین لباس دارد  
پادشاه زلفش با کفن بر پیش و گم حیا کن  
در دنا که سوهر جسم از قلم مانها نه اند  
گلشن خواند ارد صحرانضا ندارد  
با خود اگر نسا زیم و اامت که نازیم  
از کاف و نون دمیدیم غیر از عدم چه دیدیم

حرف نگفته‌نی را صد رنگ ترجمانیم  
ما را بخود درها کن تخفیف امتحانیم  
نا محرم ز مینیم هر چند آسمانیم  
امید جاندار دامن کجا فشانیم  
بر بیکسیم ناچار بر خویش مهر بانیم  
چیزی ز ماه خواهدید احرف این دها نیم

(بیدل) سراغ عتقا حرفیست بر زبانها

ما نیم و نامی و هیچ بسا روی نشانیم

پیش آ که بخوانی رقم سینه ریشم  
در پله همسنگی من ذره گران است  
وار سنگینم نشاء کیفیتنی انسی است  
نسلیم سرشان غم آفات ندارند  
صد طول امل پشم خیا است درینجا  
بر همزدن سلساه ریش محال است  
جای همه خالیست بچشم من حیران  
این قافله گر دایر غیر ندارد

من نامه افقاده بخاک از کف خوشم  
خود را کم اگر نشمرم آحرز که بیشم  
چون معنی بیگانه بطبع همه خوشم  
در حاکم ز نبور عمل پرور تیشم  
زاهد نشوی غره که من صاحب ریشم  
عمریست که هم صحبت خرس و بز و میشم  
از نیک و بد من نیست خبر آئینه کشم  
گر بگذرم از خود گذرم از همه پیشم

(بیدل) اگر م عیب کسی در نظر آما

انصاف عرق گشت و کشید آینه پیشم

\*\*\*

سر شک ببخودم عیش می ناب دگردارم  
بناراج تحیر داده ام آئینه و شاد م  
گاهی خاکم گهی بادم گهی آیم گهی آتش  
درینگلشن من و سیر سجود ناتوانها  
نگاهم در نقاب حیرت آئینه می بالند  
دماغ عرض بیتابی ندارد سرخوش حیرت

زمزگان ناچکیدن سیر مهتاب دگردارم  
که در جوی صفا ی خا نه سیلاب دگردارم  
چو هستی در عدم یک عالم اسباب دگردارم  
که چون بید از خم هر برگ محراب دگردارم  
چراغ بزم حسنم برق آداب دگردارم  
و گر نه در دل آئینه سیما ب دگردارم

ز خون آرزو و صدر رنگ میالده بهار من

نهال باغ یا سم ریشه در آب دگردارم

\*\*\*

بیکس شهیدم خون هم ندارم  
حسرت کش مرگ مردم به پیری

دیگر که ریز دگل بر مزارم  
بی آتشی سوخت در پنبه زارم

سنگی که زده یاس بر ششیه من  
اقسوا قبل خواب گران داشت  
بیدطلبی نبست تشویش هستی  
با ید بخون خفت تا خدا کف گشتن  
تمثال تحقیق دارد تا عمل  
ای کلک نقاشی مژگان بخون رن  
صحرا نشین اند آواره گردان  
رنگی نه بسنم از خود شناسی  
سر میکشد از من و هم هستی

رطل گران بود بهر حمارم  
بخت سیه گرد شب زنده دارم  
چون دوش مزدور ممنون دارم  
عمر بست باخویش افغان ده کارم  
آینه خشکست دل میمشارم  
از من کشیدند تصویر با رَم  
بی دامن نیست سعی غبارم  
آینه علفا ست یا من ندارم  
خاری ندارم کز پار آرم

(بیدل) ندانم در گشت الفت

جز دل چه کارم تا بر ندارم

بیگانه و ضعیف یا آشنا یم  
پنهان تر از بودر ساز رنگیم  
پیدا انگشتیم خود را چه پوشیم  
پیش که نالیم داد از که بخواهیم  
هر سو گذشتیم پیدا انگشتیم  
این کعبه و دیر تا حشر با قیست  
تنگی فشرده است صحرای امکان  
نفی دوشی بود عالم تعین  
فکر دوشی چیست ما و توئی کبست  
سرد و عالم کردیم لیکن  
گر بحر جوشید و قطر به بالید

مانیستیم اوستا و نیست ما یم  
عریان تر از رنگ زیر قبا یم  
پنهان نبودیم تا و انما یم  
عمر بست باخویش از خود جدا یم  
رفتا ر عمر یم بی نقش با یم  
مایک دودم بیش دیگر کجا یم  
را می نداریم دل میگشا یم  
تا خدا کف گشتیم گفتیم لا یم  
آینه بی نیست ما خود نما یم  
جائی نرفتم کز خود بر ا یم  
ما را نفهمید جز ما که ما یم

اظهار هر چند غیر از عرق نیست

در پیش (بیدل) آ ب بقا یم

پیما نه غذا کد : بیما لیم  
شادم بکنج فقر کز اینای روزگار  
خاک صعیف مرکز صلح و رنگ و بوست  
آغوش به پراست ز کیفیت هلال  
پسین گل بلند یه نخلست ریشه را  
از بس برنگ نی پر از انتظار درد

پر نیست آ نقد ر که توان کرد خالیم  
سیای خورجو اب نشد بی سوالیم  
غافل مشو ز وحشت افسرده با لیم  
بالیده گیر نقص ز صاحب کمالیم  
دو خاک خفته اینقدر از طبع عالیم  
آغوش ناله میکند از خویش خالیم

چشم نیست و چشم نگ چشم خبر نیست  
سایمان طر از زلزل نظم از سعی نار ما  
از بسکه ناله داشت نی بوور یا ی فقر  
فر یا ذکر فسر دگی باغ اعتبار  
آغوش حیرتم بهجت گنجی گشود هاند

توان بچشم ادسراغ نمود من  
(بیدل) بپمن ضعف چو معنی خبا لیم

یادت نشانده است غبار غزالیم  
افگند خواب با همه جا فرش قالیم  
مخمل نبرد صر فة خواب از نهالیم  
هم جو هر چنا ر نشد کهنه سالیم  
در من شکسته است چو گردون حوالیم

تا بد ریوز راحت طلبید ن رفتن  
صبح از بوی نفسی قابل اظهار نبود  
تا بمقصد ملدم گشت زمیستگیری و عجز  
ببض جهدم شرر کاغذ آتش زده است  
چون هلا لم چقدر نشة تسلیم رساست  
شور این زم چون خبر ده ماضی و حیواست  
این شستان بچراغان هوس بمن نداشت  
یاس بر حیرت حان گهرم میگرید  
سیر گلزار تمنا یو طاء و سم کرد

مژه گشتم سرموئی بخهیدن رفتن  
رین گاستان بعبار ندیدن رفتن  
همه حاشیتر از سعی رسیدن رفتن  
یکمژه راه بصد چشم یریدن رفتن  
سرکشی داغ شد از بس بحمیدن رفتن  
زال نبرد اخت با فسانه شیدن رفتن  
که بصد چشم همان داغ ندیدن رفتن  
فطرهئی داشتیم ار یاد چکیدن رفتن  
غوطه در رنگ زد م تا به یریدن رفتن

(بیدل) آن دم که به تسلیم شکستم دامن

تادار امن بپای نرسیدن رفتن

تا جلوه ات پرافشاند از آشیانه چشم  
آینه ها ز جوهر بال نگه شکستند  
خاک در فنا شو با جلوه آشنا شو  
در عالم تماشا بمن نمیتوان بود  
مژگان یار دارد مضراب صد قیامت  
در جلوگاه نازش بار نگه محالست  
خلو تنگ تحیر بر بوالهوس نشد باز  
سر مایه نشا ظم زین بحر قطره اشکیست  
شاید پسر فشانم گرد دره نگاهی  
بر هر چه وار سیدیم حزد داغ دل ندیدیم  
در پردۀ تعجب شور قیامتی هست  
شب گردش چشمت قدحی داد بخوابم

روشن حباب دارد بنیاد خانه چشم  
از حیرت حماات در آشیانه چشم  
بی سرمه نیست ممکن تعمیر خانه چشم  
زین برق عافیت سوز یعنی زبانه چشم  
در سرمه هم نهان نیست شور ترانه چشم  
دیگر چه وانماید حیرت بهانه چشم  
مژگان چه دارد اینجا غیر از کرانه چشم  
بالیده ام چو گوهر از آب و دانه چشم  
افتاده ام چو مژگان بر آستانه چشم  
نظاره سوخت ما را آتش بحانه چشم  
نشیده است (بیدل) گوشت فسانه چشم  
امروز چو شک آئینه عالم آبم



تا چشم برین محفل نیرنگ کشودم  
 هرلخت دلم نذر پرفشانی آهی است  
 چون لاله ند ارم بدل سوخته دودی  
 بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت  
 چون سبزه زپا مال حوادث نیم ایمن  
 معنی نتوان در گره لفظ نهفتن  
 بر آب و گلم نقش تعلق نتوان بست  
 کم ظرفیم از غفلت خویش است و گرنه  
 واداشت ز فکر عدم شبهه هستی  
 پیمانۀ عجز من موهوم بضاعت  
 گفتی چه کسی در چه خیالی بکجائی

(بیدل) نه همین وحشتم از قامت پیر است  
 هر حلقه که آید بنظر پا بر کا بم

تا چند بهر مرده و بیمار بگریم  
 زین باغ گذشتند حریفان بغافل  
 بر بیکسیم رحم نکردند رفیقان  
 دل آب نشد یکعرق از درد جدائی  
 شمع ستم ایجاد نیم این چه معاشست  
 ای غفلت بیدرد چه هنگامه کور است  
 تدبیر گداز دل سنگین نتوان کرد  
 چون شمع بچشم نمی از شرم وفا نیست  
 ای محمل فرصت دم آشوب و داعست  
 تا کی چو شرر سر بهوا اشک فشانند  
 برخاکد رش منعملم باز گذارید  
 شاید قدحی پرکنم از اشک ندامت  
 نا سوز جگر چند کسدرنج چکیدن

هر چند زغم چاره ند ارم من (بیدل)

این چاره که فرمود که ناچار بگریم

چون شمع بطوفان عرق داد حجابم  
 اجزای هوایست ورقهای کتایم  
 عمریست که از آتش یا قوت کتایم  
 بر مشق گداز است برات می نایم  
 هر چند زسرتا بقدم یکمژه خواهم  
 بی پردگیئی هست در آغوش نقایم  
 زین آینه پاکست چو تمثال حسایم  
 در یاست می و ریخته از جام حبابم  
 آه از غم آن کار که ننمود صوابم  
 چند آنکه بقا صد نتوان داد جوابم  
 بیتاب تو ام محو تو ام خانه خرابم

وقتست بخود گریم و بسیار بگریم  
 تا من بتما شای گل و خار بگریم  
 فریاد به پیش که من زار بگریم  
 یارب من بيشرم چه مقدار بگریم  
 کز خواب بداغ افتم و بیدار بگریم  
 اودر برو من در غم دیدار بگریم  
 چون ابر چه مقدار بکھسار بگریم  
 تا در غم واکردن زنار بگریم  
 آهسته که سردر قدم یار بگریم  
 چون شیشه دمی چند نگوئسار بگریم  
 کز سعی چنین یکدو عرق وار بگریم  
 می نیست درین میکده بگذار بگریم  
 بر سانگ زنم شیشه و یکبار بگریم

کو درد که لختی بدل ریش نشینم  
 ظلمست درین غم کده زین بیش نشینم

\* تا چند ز غفلت طرب اندیش نشینم  
 یکچشمزدن الفت اشک و مژه کم نیست

در آتش امید سپیدم منشا نیت  
گردون و نفس نقش حصیرم نه پسندید  
آب گهرم چنده رین کینه پرستان  
از نقش قدم سرگشی ناز نشاید

بر دامن پاک تو غبارم من (بیدل)

مگذار که دیگرم سرخویش نشینم

متزل همه چون آبله فرسود بپایم  
چون شمع هدان بهای خویشست غذایم  
تا چند بالدد نفس اندود نوایم  
ایکاش خم سجده خورد دست دایم  
کس نیست بفهمد که چهرنگست قبایم  
کو عالم دیگر اگر از خویش برایم  
کز خون مرا دد و جهان بست حنایم  
از جهد مهرس آینه دست مژه پایم  
آهسته تراز سودن دست صدایم  
تمثال و وانیت بهیج آینه جایم  
بر هر چه نظرمی فگم رو بقفایم

تا حسرت سرمتزل او برد زجا بم  
مهمان بساط طربم لیک چه حاصل  
در پرده هستی نفسی بیش نداریم  
پداست ز پرواز غباری چه گشاید  
حییب نفسی میدرم و میروم از خویش  
کونین غباریست کز آینه من ریخت  
از صنعت مشاطگی و یاس مهرسید  
گیرائی من حیرت و رفتار طمیدن  
قانون ندامت کده محفل عجزیم  
تحقیق ز موهومی سازم چه نماید  
حسرت چه فسون خوا ند که از روز وداعت

(بیدل) بمقامی که توئی شمع بساطش

یگذره نیم گر همه خورشید نمایم

مژگان قدم شما راست هر چند پا نداریم  
کم نیست حاجت اما طبع گدائداریم  
چون بوی گل بهر رنگ تاب هوائداریم  
در ساحلیم اما غیر آشنائداریم  
ایسا به خواب مفتست ما هم عصائداریم  
فردوس هم ندارد جای که مانداریم  
برهم خوریم یاران دیگر غذا نداریم  
خواب بهار رنگیم پادرحنا نداریم  
گر هوش در گشاید کس در سرانداریم  
عریانی آندرن نیست بند قبا نداریم  
آنجلو بهی نقابست یا ما حیا نداریم

تا خامه وار خود را از سعی و اندازیم  
ناموس بی نیازی مهراب سوالست  
بر ما نفس ستم کرد کز عافیت بر آورد  
باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن  
زین خاکدان چه لازم برخاستن بمنست  
عقاد ماغ امنیم در کنج بی نشانی  
مهمان سرای دنیا خوان گستر نفا قست  
در گوش ما مخوانید افسانه اقامت  
فیرنگ و هم مارا منور و ما ومن کرد  
ناقدردان رازیم از بی تأملیها  
آینه گرم دارد دهنگاه و فضولی

زین تنگی بی که دارد (بیدل) بساط امکان

ناگشته خالی از خویش امید جاندارم

• • •

تا خیر ندارد دخط فرمان نجاتم  
آثار بقایم عرق روی حبابست  
هستی بهوس نک زدن گردد فسوس است  
عجزم ز نم جبهه گذشتن نپسندید  
گرد نفس و فال اقامت چه نیامست  
خطی بهوا مبکشم از فطرت مجهول  
چون نشه ندانم بدجامیروم از خویش  
هیئات نبرد م اثر از نشه تحقیق  
محتاج نیم لبیک چو آینه ز حیرت  
خاموشیم آن نیست که جوشم بتکلم

در کاغذ آتش زده ثبت است براتم  
شرم آینه دارد بکف از موت و حیاتم  
مانند نفس سخت ندامت حرکاتم  
زین یکدو عرق شد پل جیحون و فراتم  
پرواز گرفته است سزاران ثباتم  
در مشق جنون خامه نوا کرده دواتم  
دارد خط پیمانۀ شمار در جاتم  
دین رفت بیاد هوس از صوم و صلواتم  
هر جلوه که آمد بنظر داد زکاتم  
از حرف تو بر لب شکری بست نباتم

(بیدل) نفسم کارگهء حشر معانیست

چون غلغلۀ صور قیامت کلماتم

تا درین باغ گل افشان نمودم گردیدم  
جز شکستم نمودند درین دیر هوس  
سبزه ام چون زده ساغر کش سیرابی نیست  
حیرتم میرد از خویش که چون ساغر رنگ  
فرصت سلسله زلف دراز است اینجا  
خامشی هم چقدر نسخهء تحقیق گشود  
خاک ناگشته ز شور من و ما نتوان رست  
چون سحر نیز جهان تهمت جولان منست  
خجلت سجده خاک در او کرد مرا

رنگی آوردم و گرد سراو گردیدم  
بارها آینه جام و سبو گردیدم  
زین چه حاصل که مقیم اب جو گردیدم  
بچه امید شکستم بچه و گردیدم  
من یکموی میان تود و مو گردیدم  
که من آینهء اسرار مگو گردیدم  
سرمه جوشیدم و سر کوب گلو گردیدم  
نفسی بود که در پرده او گردیدم  
آنقدر آب که سامان و ضو گردیدم

پیکرم غوطه بصد موج گهر زد (بیدل)

خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم

تا دو چار ناز کرد آن نرگس مستانه ام  
نشهء از خود ر بای محرم و بیگانه ام  
حیرتی دارم ز اسباب جهان در کار و بس  
ظرف و مظر و اعتبار عالم تحقیق نیست  
آتش هستی فسر دم آرزو آبی نخورد.

شوق جوشی زد که من پنداشتم میخانه ام  
گردش رنگم بدست بیخودی پیمانۀ ام  
نقش دیوار است چون آینه رخت خانه ام  
و هم میگوید که او گنج است و من ویرانه ام  
خاک کرد آخر هوای بازی طفلانۀ ام

موی کا فور بست نو میدی که شمع عمر را  
 هستی و مهورم نیرنگ خیالی پیش نیست  
 عمرها شد در بیا بان جنون دارم وطن  
 ای نسیم از کوی جانان میرسی آهسته باش  
 شوخی و نشو و نما از موج گوهر برده اند  
 موی مجنونم مهرس از طالع ناساز من  
 نالها ارشدم مطلب داغ دل گردید و سوخت  
 شوق اگر باقیست هجران جز فزون وصل نیست

صید شوق بسملم (بیدل) نمیدانم که باز  
 خنجر بر پیکان ناز کیست آب و دانه ام

تا سایه صفت آینه از زنگ زدودیم  
 خون در جگر از حسرت دیدار که داریم  
 امروز بیا دیم تسلی چه توان کرد  
 رنگی نه نمودیم کز و یاس نخندید  
 نتوان طرف نیک و بد اهل جهان بود  
 تا در دل از اندیشه غبار نفسی هست  
 یکتائی و آرایش تمثال چه حرفست  
 زین پیش خجالت کش غفلت نتوان زیست

(بیدل) ز تمیز اینقدرت شبهه فرو شیبست  
 ورنه بحقیقت نه زیانیم و نه سودیم

تا دفتر حیرت ز رخس تازه کند چشم  
 از مرد ملک دیده بگلزار نگاهش  
 مشاطه ز حسرت بگزدد دست بدندان  
 مهسند که در پله میزان عدالت  
 مرغان تحیر همه چغندند بدامش

(بیدل) گل رخسار بیتی خنده فرو شست  
 وقتست که داغ دل ماتا زه کند چشم

تا کجا بوس کف پایت شود ارزانیم  
 بالو پرنگم کرده ام در آشیان بیخودی  
 در عدم هم داشت استغنائی حسن بی نشان

صبح شد داغ نظر خاکستر پروانه ام  
 در نظر خوابم وای در گوشها افسانه ام  
 روشنت از چشم آه و روزن کاشانه ام  
 هر هت بوی بهاری هست و من دیوانه ام  
 در غبار نادیدن ریشه دارد دانه ام  
 میزند گردون بسر چنگ ملامت زبانه ام  
 درد شد از سرنگونی نشه در پدانه ام  
 شهها در پرده مبسوزم دل پروانه ام

خورشید عیان گشت مثالی که نمودیم  
 آینه چکید از رنگ آهی که گشودیم  
 ما نسیم که روزی دو ازین پیش تو بودیم  
 چون غیب خجالت کش اوضاع شهودیم  
 از سلی او هام چو افلاک کبودیم  
 یکد هر قیامت کده گفت و شنودیم  
 گفتند دل است آینه باور نمودیم  
 ای شبهه پرستان عدم است اینکه چه بودیم

از تار نظر رشته شیرازه کند چشم  
 داغی کهنی بر دل خود تازه کند چشم  
 هر گه ز تنافل برخت غازه کند چشم  
 شوخی و ستمها بخود اندازد کند چشم  
 هر گه ز صغیر نگه آوازه کند چشم

همچو موج آواره میگردد خط پیشانیم  
 چون دماغ عندلیب از بوی گل طوفانیم  
 چون شرار سنگ داغ چشمکی پنهانیم

عالمی گم کرده ام در گرد تکرار نفس  
چار سوی دهر جنس جاوه ها بسیار داشت  
شبهه هستی بچندین رنگ و اغم میکند  
هیچ کس یارب گرفتار کمال خود مباد  
دامن تشریف اقبال نگه کوتاه نیست  
فقرم از تشویش چندین آرزو ها باز داشت  
داشتم با خار خار طبع مجنون نسبتی  
جان فدی خنجر نازی که در اندیشه اش

هیچکس نشگافت (بیدل) پرده تحقیق من

چون فلک پوشیده چشم عالم عربا نیم

زین بار عبرت آبله دوشست گردنم  
پیرم کنون و جان بدم سرد میکنم  
از آمدن نما ند بجان غیر رفتم  
از کونتهی کسوف سرخویش یز نم  
خواییده باشکستگی و چین دامم  
دشوار شد چو حلقه سر از پا شمردم  
صرصره میدزد بچراغان گلشنم  
دیگر چه باید از ورق عمر خواند نم  
چیزی دمیده ام که مهر سر از دمید نم  
افکنده بود آینه در آب و غم  
باده است وقف ساغراگر شیشه بشکنم  
صبح جنون رمیده و پرواز خرم نم  
شخص خیال بو قلمون سایه افکنم  
هر گه بیاد خویش رسم گریه میکنم  
تایادزندگی نشود باز مرد نم

تا کی مسم کند سر بیهوش بر تنم  
طفلی گذشت و رفت جوانی هم از نظر  
ماضی گرفت دامن مستقل امید  
دستی که سر ز دامن دلدار میکشد  
پائی که بود گرم تر از اشک قطره اش  
از بسکه سر کشید خم از قامت رسا  
صبح نفس نسیم دو عالم بهار داشت  
سطری ز موند کنون قابل سواد  
پوشیده است موی سفیدم بر رنگ صبح  
آن رنگها که داشت خیال این زمان کجاست  
لبس ریز کرده اند بهیچم حباب وار  
بالید نم دلیل ز خود رفتست و بس  
گردانده ام بعالم عبرت هزار رنگ  
یارب چه بودم و بیکجا رفته ام که من  
حشرم خوش است اگر بفراوشی افکنم

(بیدل) درین حدیقه ز تحقیق من مپرس

رنگی که رفت و باز نیاید همان مم

جز دامن تو هر چه کشم دست میکشم  
خجالت زمینی که تو آن بست میکشم  
زین بحر عمرهاست همین شست میکشم

تا می ز جام همت بدمست میکشم  
عناقشکارا اگر نشود کس چه هست است  
قلا با متحان نفس در کشاکش است

ممتاز نیست عجز و غرورم ز یکدگر  
دل پشتم بگو شایسته آنچشم صنعتی است  
خاکستر سپند من آفتون سرده داشت  
جز تخته سجود ندارم نیاز عجز  
چون نصح عمرهاست درین وای خراب

چون آبله سری که کشم پست میکشم  
تصوریر شیشه در بعل مست میکشم  
دامان آلهئی که ز دل جفت میکشم  
اشکم همین سری بکف دست میکشم  
محمل بر آن غار که نشست میکشم

(بیدل) حباب وار بدوشم فاده است

بار سری که تا نفسی هست میکشم

تا نفس آب زند گیت هیچ بپو نمیرسم  
خجلت هستیم چو صبح در عدم آب میکند  
در سر کوی میکشان نشاء خجلتم رساست  
گر نه فدو نگارست چرخ خلق حراب ناز کیست  
سجده گاه مید نیست معبد بی نیازیم  
رنج طالب کشم چرا کاین ادب شکسته پا  
شرم حصول مدعا مانع خود نما نیم  
چینی بزم فوار تم لیک ز بخت نارسا  
زین نفسی که هیچ سوگرد پیش نمیرسد  
غفلت گزهر از محیط خجلت هوش کس مباد

باتو چنانکه بیخو دم بیتو بتو نمیرسم  
جیب چه رنگ بر درم منکه بپو نمیرسم  
دست شگسته دارم و تا بسپو نمیرسم  
هیچ بسا زحسن این آبله و نمیرسم  
افکند از دآر زو من بوصو نمیرسم  
میکشدم بهزای کز تگ و پو نمیرسم  
بی ثمری رسانده ام گر بنمو نمیرسم  
تا ز سرم بهنگ تا سر مو نمیرسم  
نیست دمی که من بخویش ار همه سو نمیرسم  
جرم بخود رمید است این که باو نمیرسم

(بیدل) از آن جهان ناز فطرت خلق عاری است

آنچه تو دیدهئی بگو خواه مگو نمیرسم

تسحیر آینه عالم مثال خودم  
بداغ میرسد آهنگ زخم من چو هلال  
بهر چه مینگرم آرزو تقاضا نیست  
ز چینی آفت بی آیم مشو ای حرص  
غبار دامن هر موج نیست قطره من  
رسیده ضعف بجائی که همچو شمع خموش  
بهار نازم و کس نساها نیست  
وداع ساز نمود است ضعف پیر من  
بحیرت آینه ام بی نیاز هستی بود

بهانه گردش رنگست و پامال خودم  
هنوز جاده سر منزل کمال خودم  
چو احتیاج سراپا لب سوال خودم  
که من طراوت لب خشکی و سفال خودم  
چو اشک در گرده صافی زلال خودم  
شکست رنگ نهان کرد زیر بال خودم  
بصد خیال یقین شد که من خیال خودم  
خم اشارتی از ابروی هلال خودم  
تو جلوه کردی و نگذاشتی بحال خودم

درین المکده (بیدل) چه مجاس آرائیست

چو شمع سوخت عرقهای انفعال خودم

تجیر سوخت پروازم فسردهن کرد با مال  
 نه پروازم پرافشانی نه رفتارم قدم سانی  
 تمنائی نمیدانم تو لائی نمی فهمم  
 شرار بید ما غم زنج فرست برنمیدارد  
 تب شوق چه آتش و بخت در بنیاد شمع من  
 ز درد نار سائیه ای پروازم چه میهرسی  
 نوای دردل نشنیده اند آخر درین محفل  
 ز وضع خامش من حیرت دیدار میجو شد  
 تخمار وصل و بحر سندی بجوش ایگریه تا گریه

ندانم گلفروش باغ نیرنگ کیم (بیدل)

هزار آئینه دارد در پر طاءوس تمثال

تجیر مطلق سوزد چو صبح از خویش رفتن  
 صدای ساغر الفت جنون کیفیت است اینجا  
 شبم بر بستر گل یا دا و گرداند پهاوئی  
 ز نرم او چه امکانست چو نشمع پروون رفتن  
 پروون لفظ ممکن نیست سیر عالمی معنی  
 تمیز وحدتم از گرد کثرت بر نمی آرد  
 درین گلشن که سیر رنگ و بوی خود سری دارد  
 ندانم جز فضولی های راحت داغ محرومی  
 بقدر لاف هستی بود سامان فنا اینجا  
 باثباتش جگر خوردم بنفی خود دل افشردم

چو گردون عمرها سال وحشت میزنم (بیدل)

نرفتم آخر از خود هر قدر از خویش رفتن

تو میرفتی و من ساز قیامت باز میکردم  
 اگر ناموس الفتها نمیشد مانع جرأت  
 حیا رعنائی طاءوس از وضع نمیخواهد  
 خجل چو نصبح از خاکستر بیجا صل خویشم  
 عصای مشت خاک من نشد جولان آهوئی  
 درین محفل نمی یابد سپند بینوای من  
 وفا منع تمیز شادی و غم میکند ورنه

بزی آسان در بیضه خوانشد شوخی با لم  
 غیاری در شکست رنگ دارم گردش حال  
 جبین ناله تی بر آستان دردم میالم  
 چه امکانست سازد عمر با مال مه و سال  
 که شد سرمایه هستی سراپا حرف تبخال  
 چو مژگان در ازل این نامه واکردند از بال  
 شکستی کاش میشد ترجمان رنگ احوال  
 ادب سازم نفس میکاهم و آئینه میالم  
 اسیر عشق و بیدردی بیالای ناله تا نالم

نمیدانم که آمد در خیال من که من رفتم  
 لب او تا بحرف آمدن از خود چون سخن رفتم  
 طپیدم آنقدر بر خود که بیرون از چمن رفتم  
 اگر از خویش هم رفتم بدوش سوختن رفتم  
 بگریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم  
 بخلوت هم همان بنداشتم درانچمن رفتم  
 جها نی آمد اما من زیاد آمدن رفتم  
 بخاک تیره چو نشمع از مژه برهم زدن رفتم  
 نفس یک عمر برهم یافتم تا در کفن رفتم  
 زمینی چون اثر بردم نه او آمد نه من رفتم

شکست رنگ تا پر میفشاند آواز میکردم  
 چو شوخی آشیان در دید غماز میکردم  
 و گرنه باد و عالم رنگ یک پرواز میکردم  
 نشد آینه تی را یک نفس پرداز میکردم  
 که همچون سرمه در چشم دو عالم ناز میکردم  
 گریبانی که چاک از شعاع آواز میکردم  
 نواها انتخاب از طالع ناساز میکردم

خندان ناله می بودی اگر در ضبط تمکینم  
بغامی سوخت چون برقم خیال زندگی بختن  
گرازد ستم گشاد کار دیگر بر نمی آید

اگر (بیدل) بجای میرسیدم از پرافشانی  
برآهنگ زخود رفتن هزار انداز میکردم

تو کریم، ملدومن گداچکنی جزایر که نخوانیم  
کمی از محیط دیده گران چه زقطره و اطلد نشان  
یکجاست آنقدرم بقا که تا می کدم و فا  
بفرود زهمه بن الم برتر دآبله دردم  
سحر طلسم هوا نفس همه حاست مفعول هوس  
ز کدورت من و او اهرم غم باردن بکه بشرم  
ز حضور پیریم آنقدر اثر امتحان قبول ورد  
نه بنفش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم  
همه سر هرزه دویده ام خجلدم کوئکه خمیده ام

ز طنین پیشه بی نفس خجلست (بیدل) هیچکس  
یکجایم و کیم و جیم که توجز بنا له زد انیم

تیغ آهی بر صف اندوه امکان میکشم  
نیست شمع من تماشاخوت این انجمن  
ابجد اظهار هستی یکسحر سوائی است  
میزنم فال فراموشی زوضع روزگار  
کس ندارد طاقت زور آزمائیهای من  
عضو عضوم باشکست رنگ معنی میکند  
جوهر آیه من خامه تصویر کیست  
خاک میگردد م بصد بیطاقتیهای سپند  
مشت خون نیرنگم طرفه شوخ افتاده است  
با مروت توام افتادست ایجادم چوشم  
از غبار خاطر مای بیخبر غافلماش  
سایه بیدست و پائی از سر من کم مباد  
در غبار خجلتم از تهمت آزاد گئی  
کلفت مستوریم در بی نقابی داغ کرد

چو خاموشی وطن در پرده های راز میکردم  
با بن نومیادی انجامی دگر آغاز میکردم  
بحال خویش می بایست چشمی باز میکردم

دردی گرم بندا که بن بکجا روم چو برانیم  
زخودم نرده بی آنچنان که دگر بخود نرسانیم  
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانیم  
چو غبار داغ نشستم چو سر شک رنگ روانیم  
چقدر عرق کندم نفس که بشنمی بسنا نیم  
ستمست سنگ تراوئی که نفس کشد ز گرانیم  
که رساند بر در نیستی خم پشت پای جوانیم  
نفسی بیا دو میکشم چه عارت و چه معانیم  
من اگر بحاقه تنیده ام تو برون در نشانیم

خامه با سم خطی بر لوح سامان میکشم  
از ضعیفها نگاهی تا بمژگان میکشم  
از گریبان جای سرچاک گریبان میکشم  
صورت بی معنی بی بر طاق نسیان میکشم  
بازوی عجزم کمان ناتوانان میکشم  
ساغر اندیشه آنست پیمان میکشم  
روزگاری شد که ناز چشم حیران میکشم  
غیر پند اردغان ناله آسان میکشم  
چون حنادستی بدست و پای خوبان میکشم  
خار هم گر میکشم از پا بمژگان میکشم  
گرد باد آه مجنونم بیابان میکشم  
کز شکوهش انتقام از هر چه نتوان میکشم  
من که چون صحرانوز از خاک دامان میکشم  
با رچندین پیرهن از دوش عربان میکشم



لفظ من. (بیدل) نقاب معنی اظهار اوست

هر کجا او سر بر آرد من گریبان میکشم

جبههء فکر ز خجلت عرق افشان کردیم  
دل هر ذرهء ما چشمهء دیدار تو بود  
هر که از سعی طلب دامنی آورد بدست  
یار به آینهء دیدار نماید خرم  
گل و لرستگی از گلشن اسباب جهان  
وسعت آباد جنون و حشمت شوقی میخواست  
هر چه گل کرد ز ما جوهر خا موشی بود  
اشک تا آبلهء پاهم به دل میغلطد  
آشیان در طپش بسمل ما داشت بهار  
عجز رفتار ز ما اشک ما زید چو شمع  
در بساطی که سرو برگ طرب سوختنست  
(بیدل) از کلفت مخموریء صهای وصال

چون قدح از لب زخم جگر افشان کردیم

چراغ بخا مشم حسرت نگاه محفل خویشم  
نفس آخ شد و من همچو آن زندانیء جسمم  
ز خود برخواستن اقبال خورشید است شبم را  
نمیخواهم که پیمان طلب باید شکست از من  
بچشم آفرینش نیست چو نم عقد اشکی  
خجالت بایدم چون گل کشید از دامن قاتل  
چه شد تخم درین مزرع پروبال شر دارد  
اگر صد عمر گردد صرف پروازم درین گلشن  
ز دریای قناعت سیر چشمی گوهری دارم  
غم و شادی مساوی کرد بر من بی تمیزها  
دم تیغم زیاده انقام خصم میریزد  
عبارتهاست اینجا حاصل مضمون چه میپرسی  
بخلو تخانهء تحقیق غیر از حق نمیگنجد

سراغ رفتن عمریست عرض هستیم (بیدل)  
چو صبحم تا نفس باقیست گردم محمل خویشم

در شبستان خیال که چراغان کردیم  
چشم بستیم و هزار آینه نقصان کردیم  
ما بفکر تو فتادیم و گریبان کردیم  
تخم اشکی که بیا د تو پریشان کردیم  
خاکساریست که چون دست بدامن کردیم  
دامنی چند فشاندم و بیا بان کردیم  
همچو شمع از نفس سوخته طوفان کردیم  
آه جنسی که نداریم چه از زان کردیم  
رنگهار ریخت ز بالی که پرافشان کردیم  
صد قدم آبله آرایش مژگان کردیم  
فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم

سپند پای تا سر داغم اما بر دل خویشم  
ندارم ریشه و دلبستهء آب و گل خویشم  
در آغوشست یا راما همین من مایل خویشم  
و گرنه هر کجا از پان شستم منزل خویشم  
چکیدنها اگر دستم نگیرد مشکل خویشم  
که من واقف زجر آتهای خون بسمل خویشم  
بصحرای دگر خرم طراز حاصل خویشم  
همان چون گل قفس پرورد چال دل خویشم  
همه گر قطره باشم قلزم بی حاصل خویشم  
بدام و آشیان ممنون صید غافل خویشم  
مروت جراتی دارم که گوی قاتل خویشم  
دو عالم عرض حاجت دارم اما سایل خویشم  
من بیکار در رفع خیال باطل خویشم

جز حیرت ازین مزرعه خرمن نمودیم  
 در زیر فلک بال نگه وافتوان کرد  
 فریاد که در کشمکش و هم تعلق  
 عبرت کند در عبار هو سی داشت  
 پیدائیء ماکون و مکان! ر عدم آورد  
 آینه جز آرایش تمثال چه دارد  
 از شور دل گمشده سر کوب جرس شد  
 از جاده تسلیم گذشتن چه خیال است  
 فرداست که باید زد و تا لم مژء بستن

(پیدل) چه خیالست رما سی اقامت  
 در پرست چو فرصت بگلشن همه زودیم

جز سوختن بیاد ت مشق دگر ندارم  
 روز نشاط شب کرد آحر فراق یارم  
 یکس شهید عشقم خاک مرا بسوزید  
 زین باغ شبنم من دیگر چه طرف بند  
 جز درد دل چه دارد تبخاله آرمیدن  
 شوقی که رنگ دل ریخت در کارگاه امکان  
 شمع بساط الفت نو مید سوختن نیست  
 خاکم بیاد دادند اما بسی الفت  
 صبر آزمای عشقت در خواب بی نیاز است  
 بی فهم معنی نمی نیست بردل تنیدن من

(پیدل) بمعبد عشق پروای طاقتم نیست  
 چند آنکه میطهد دل من سبحة می شمارم

چشم پوشیدیم بر ما و من استغنا زدیم  
 وحدت آغوش وداع اعتبارات است و بس  
 ذوق آزادی قسم بر مشرب ما می خورد  
 نسخه اسباب از مضمون دل بستن تهی است  
 حیرت آباد است اینجا کو قدم برداشتن  
 بوی می صد شعله رسوا شد که با صبح است  
 بسکه بی تعداد شد ساز مقامات کرم

عبرت نگهی گاشت که آینه درودیم  
 عمریست که اوامانده این حلقهء دو دیم  
 فرسو در گنگ ساز و جنونی نسرودیم  
 ما نیز نگه واری ازین سرمه ر بودیم  
 جا نیز نبوده است بجائی که نبودیم  
 صفریست تحیر که بر آنجلوه فرودیم  
 دستی که بیاد تو درین مرحله سودیم  
 چون شمع ز سرتا قدم احرام سجودیم  
 گو یکدو سه روزی بتماشای لغزودیم

در پرتو چراغی پروانه مینگارم  
 خود را اگر نسوزم شمع دگر ندارم  
 خاکستری زند کاش گل بر سر مزارم  
 آینه نمی شکستم رنگی نشد د چمارم  
 یارب عرق نریزد از خجلت آبیارم  
 وقف گداز میخواست یک آبگینه وارم  
 در آتشم سراپا تا زیر پاست خارم  
 در سایه خطاو پر میزند غبارم  
 گرداند نم چه حرفست پهلوی کوهسارم  
 تمثال کرده ام گم آینه می فشارم

از مژه برهم زدن بر هر دو عالم پا زدیم  
 فرع نابا اصل جوشد شیشه برخارا زدیم  
 خاک ماچندان پریشان شد که بر صحرا زدیم  
 انتخابی بود نو میدی کزین اجزا زدیم  
 اینقدرها بسکه دامان مژه بالا زدیم  
 یک شرر چشمک بروی پنبهء مینا زدیم  
 چون نوای سایلان ما نیز برد رها زدیم

هیچ آشوبی بدرد غفلت امروز نیست  
ای تمنا نسخه ها لذرتو هم گن که مسا  
حسرت اسباب و برقی نیازی عالمیست  
پیشتر ز اشوب کثرت و حلتی هم بوده است

شام غفلت گشت (بیدل) پردۀ صبح شعور

بسکه عبرت سرمه ها دارد یدۀ مینا ز دیم

چشمش افکنده طرح بیداد  
سرو تهمت نفس چه چاره کند  
شبم افعال خا صیتیسم  
از فسون نفس مگوی و مهرس  
در عشق امتحان راحت داشت  
دلش آزادیم نمی خواهد  
او دلم داد تا بخود نگریم  
خالیم از خود و پرازیادش  
بید ما غا نه فشکند چکنند  
نفسی هست جان کنی مفت است  
نظم و نثری که میکنم تحریر  
ور نه حیفت نقشم از پس مرگ  
این زمان هر چه دارم از من و نیست  
نیستی هم بداد من نرسید

یاس من امتحان نمی خواهد

(بیدل) عبرت خدا دادم

از مژه طرف نقاب هر دو عالم بر زدم  
چون نفس از دست برهم سوده بال پر زدم  
ایقدر ها بسکه مژگانی بیکدیگر زدم  
انتخابی بود نومیدی کزین دفتر زدم  
سوختم چندانکه بر آئینه خا کستر زدم  
قامت از بار هوس تاحلقه شد بر در زدم  
جمع گردید آبرو چندانکه من ساغر زدم  
از خجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم

چشم واکردم بچندین رنگ و بوساغر زدم  
ساز پروازی دگر زین دا مگا هم رو نداد  
فرصت هستی ورق گرداندنی دیگر نداشت  
حاصل دل نیست جز دست از جهان برداشتن  
خود گداز بها نسیم مژده دیدار بود  
داد پیری وحشت از کلفت سرای هستیم  
تا قناعت شد کفیل نشۀ آسودگی  
شبم من ماند خلوت پرور طبع هوا

معرفت از فکر کار نیستی افتاد نیست  
گرم از اوج کلاه بی نشانی هم گذشت  
قابل درد تو گشتی داشت صد دریا گذاز

(بیدل) از افسردگان حیرتم تدبیر چیست  
گر همه دریا کشیدم ساغر کوثر زدم

سیر جیب ذره کردم آفتابی سر زدم  
یک شکست رنگ گرجو نصبح دامن بر زدم  
آب گر دیدم ز شرم و فال چشم تو زدم

جمع ویرانه خیال خودیم  
شمع بخت سیه چه افروزد  
رنگ کویا عدم بگرداند  
غم اوج حسیض جاه کراست  
کوفیات چه محشرای غافل  
دور مارا نه سبزه ایست نه جام  
باده در جام و نشه مخموری  
بحر در جیب و خاک لیسیدن  
غیر ما کیست حرف ما شنود  
دوری از خود قیامتست اینجا  
شمع آسودگی چه امکانست

پرفشان لیک زیر بال خودیم  
آتش مرده ز گال خودیم  
عالمی رفت و ما بحال خودیم  
عشرت فقر بی زوال خودیم  
فرصت اندیش ما دو سال خودیم  
گردش رنگ انفعال خودیم  
هجر پرورده وصال خودیم  
چقدر تشنه زلال خودیم  
گفت و گوی زبان لال خودیم  
بیتو زحمت کش خیال خودیم  
تا سری هست پایمال خودیم

از که خواهیم داد ناکامی  
(بیدل) بی کسی مال خودیم

چکید نهای اشکم یا شکست شیشه رنگم  
بناموسی ضعیفی میکشم بار گرانجانی  
نمیدانم چه خواهد کرد حیرت با حباب من  
حنایم یک فلک بر بخت سبز خویش می بالد  
تواضع احترام از هر دو عالم باج میگیرم  
چو اشکم ختم کار جستجو فرصت نمیخواهد  
دم پیری نفس گر میکشم عرض عرق دارد  
اثرها برده ام از حیرت گلزار بیرنگی  
غنیمت می شمارم چون فروغ شمع ظلمت را  
طرف در تنگنای عرصه امکان نمیگنجد  
نه دنیا مسکن الفت نه عقبی مأمراحت  
ز سعی بیخودی نقد اثرها باختم (بیدل)

نفس دزدیده مینالم نمیدانم چه آهنگم  
ندا متگاه مینا نیست خلوتخانه سنگم  
که دریا عرض طوفان دارد و من یکدل تنگم  
که با هر بی پروایی بهائی میرسد رنگم  
جها نگیر است چون خورشید ناگیرائی چنگم  
بمنزل میرسد در یک چکیدن کام فرسنگم  
نواهم سر نگون گل میکنند از خجالت چنگم  
بهر بال پر طافس باید بیختم رنگم  
صفاهم میرود بر باد اگر برهم خورد رنگم  
همان با حویش دارم کارا اگر صلحست و رنجم  
بلوق امتحان یارب بیفشارد دل تنگم  
جها فی را بعنقا برد بال افشانی رنگم

چمن طراز شکوه جهان نیرنگم  
 ز نیستان تعلق بصد هزار گره  
 دل ستمزده باتنگنای جسم نساخت  
 بهار دهر ندارد ز خنده او هام  
 چه نغمه و اکشم از دل که لعل خاموش  
 بیاد چشم تو عمر بست میروم از خویش  
 مباد وحشت ناز تورنگ چین ریزد  
 بجز غبار ندانم چه بایدم سنجید  
 بهیچ صورتم از افعال رستن نیست  
 چنار تا بکجا عیب مفلسی پوشد  
 شکسته بالم و در هیچ جا قرارم نیست

مسلمست چو طاوس سکه و رنگم  
 نیء نرست که گردد حریف آهنگم  
 فشار ریخت برون آبگینه از سنگم  
 ذخیره‌ئی که کند میهمانیء بنگم  
 بریشم از رنگ یا قوت بست بر سنگم  
 بمیل سر مه شکستند گرد فر سنگم  
 بدامن تو نهفته است صورت چنگم  
 ترا زوی تقسم باد میرد سنگم  
 عرق سرشت تری چون طبیعت ننگم  
 هزار دستم و بیرون آستین تنگم  
 باین چمن برسانید نامه رنگم

چو سایه آینه تیره روز خود (بیدل)  
 بصیقلی نرساندم مگر خورد زنگم

چسان نادوست در دوداغ چندین ساله بنویسم  
 بسطری گرسم از نسخه بخت سیاه خود  
 ز فرصت آنقدر تنگم که گر مقدور من باشد  
 زوال اعتبارات جهان فرصت نمیخواهد  
 ز تحقیق تناسخ نامه زاهد چه میپرسی  
 بخاطر شکوه‌ئی زان لعل خاموشم جنون دارد  
 از آن مدتها فلها که دارد چین آبرویش  
 از آن مه پاره خلقی برد داغ حسرت آغوشی

نیستان صفحه‌ئی مسطرزند تا ناله بنویسم  
 خط نسخ سواد هند تا بنگاله بنویسم  
 برات نه فلک بر شعاع جواله بنویسم  
 ز خجلت آب گردم تا گهر را زاله بنویسم  
 مگر آدم برآید تا منش گو ساله بنویسم  
 قلم در و ج گوهر بشکنم تبخاله بنویسم  
 قیامت بگذرد تا یکمژه دنباله بنویسم  
 کنون منم نهی گردم ز خویش و هاله بنویسم

بهار فرصت مشق جنونم میرود (بیدل)  
 زمانی صبر کن تا یکدو داغ لاله بنویسم

چندین مژه بنشست رگ خواب بچشم  
 کو آنقدر آبی که درین دشت جگر تاب  
 جز حیرت از انبوهیء مژگان چه خروشد  
 دور نگهی تا سر مژگان برساندم  
 گر اطلس افلاک زند غوطه بمخمل  
 آینهء تمثال تعلق نهد ببرد  
 از دوش فگندم بیک اند از تفاضل

از خون شهید که زند آب بچشم  
 چون اشک کند یکمژه سیر آب بچشم  
 یک تار نظر و اینهمه مضراب بچشم  
 گردانند حیا ساغر گرداب بچشم  
 مشکل که برد صرفه‌ئی از خواب بچشم  
 سامان دو عالم کن و دریاب بچشم  
 بارمژه بود الفت اسباب بچشم

بی روی تو هر چند بها لم زنم آتش  
در کعبه بجوش آمدم از یاد نگساعت  
غافل مشوا از ضبط سرشک من (بیدل)

چون آبله آتش بدل است آب بچشم

ز شور دل گیران چون حلقه زنجیر شد گوشم  
بهر رنگی که میجوشم برون رنگ میجوشم  
نمی افند شکست خود بر رنگ موج ازدوشم  
که آخر چشم واکردن شود خواب فرا موشم  
هجوم غیردارد اینقدر با خود هم آغوشم  
زنویدی عرق گل میکنم در هر چه میکوشم  
بگوش من پیامی هست از طرف بنا گوشم  
بجای پیرهن من نیز بوی پیرهن پوشم  
جهانی داشت همچون شمع بال افشانیء هوشم  
دو عالم ناله گردد تا بقدر یاءس بخوشم

اگر رنگ نفس کو هست برآینه ام (بیدل)

خموشی عاقبت این بار بر میدارد ازدوشم

بخور شدم بپوشی تا بفریانی کی فاشم  
بچندین موج چون اجزای آب از هم نمیپاشم  
حیا نم میکشد از انتظار کلک نقاشم  
چو آتش پیش پادیدن به پستی افگند کشم  
نواغ غفلت رسان تا سایه مؤگان خفاشم  
ز تیغ ایمن نیم هر چند با رنگست پر خاشم  
برویم پرده مگشا تا همان بیرون در باشم  
بنگ نا کسی زان در برون رفته است فراشم  
عنان لغزش با میکشد عمریست نقاشم  
کفن کوتا تا بد آب انگشت ز شرمن نباشم

چو شمع از امتحان سیر مدرین دعوت سرا (بیدل)

بآن گرمی که باید سوخت تا مان پخته اند آشم

اگر یکدانه دل جمع کردم خرمن خویشم  
بصد آغوش حیرانی بهم آوردن خویشم

عینون از بس قیامت ریخت برآینه هوشم  
ندارم چون نگه زین انجمن اقبال تا ثیری  
بسی همت از دام تعاقب بسته ام اما  
فضولی چون شرارم مضطرب دار دازین غافل  
مزاج اعتبار و عرض یکنانی خباست این  
نم خجلت جواشک ز طینت من کیست بردارد  
فنا در موی پیری گرد آمد آمدی دارد  
شنا سالی اگر پید اکتم چون معنیء یوسف  
بجیب بیخودی تا سر کشم صد انجمن دیدم  
مهر ساز غفلت دیدار و داغ فوت فرصتها

جنون ذره ام در ساز وحشت سخت فلاشم  
گوارا کرده ام بر خویش طوفان حوادث را  
نشستی تا کند پید اغبار نقش مو هو می  
سربس سجده باشد چند غیر و رفلک تازی  
طرف با آفتاب محترم ازدست آگاهی  
روم چون شمع گیرم گوشه دامان خاموشی  
ادب با شوخیء طبع فصولم بر نمی آید  
بساط کبریا پایان خار و خس که میخواهد  
جواشک مضطرب ناکی نشیند نقش من یارب  
بمرگ از زندگی بیش است یاس بینوای من

چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم  
چو گل از پیکرم یکفته جمعیست نمی خندد

بو حشت سخت محکم کرده ام سر رشته الفت  
دلیلی در سواد و حشت امکان نمی باشد  
فروغ خویش سیلاب بنای شمع میا شد  
سپه بختی بر نگت ما به مفت ساز جمعیت  
نمیدانم خیالم نقش پیمان که می بندد  
تعلق صرفه جمعیت خاطر نمی خواهد  
تمیزی گر نمیبود آنقدر عبرت نبود اینجا  
پرافشا نم پری تا وار هم از چنگ خود داری  
کف خاکستر من نیست بی سیر سمن زاری

بخاک افتاده ام تا در زمین عاریت (بیدل)

مگر بر باد رفتن و انماید مسکن خویشم

که از نگین چو نم از جبهه میچکد نامم  
برون چوپسته فنا ده است مغز با دامم  
که تلخ کرد چو گوشت انتظار دشنامم  
چه گل کنم که ز کردن ادا شود و امم  
شکست رنگ کند نرد با نیء با مم  
بست سایه گل بر سر افگند شامم  
عبث قدح کش گاجا مهای حدامم  
غبار صید بغربال میدهد دامم  
کسی ندید که من قا صد چه پیغامم  
اگر خیال نسوزد بد اغا نجامم  
بتا رسبجه نیافای ردای احرامم

ز خاک راه تحیر کجاروم (بیدل)

که پایمال فنا چون نفس بهر گامم

سزدگر شرم ریزد چون عرق با آسمان انجم  
بود خورشید را یکسر غبار کروان انجم  
چو شب رفت از نظر عاریست در ضبط عنا انجم  
هوزاز کهکشانشان داردهمان خس در دهان انجم  
سزد بر قصردیوان جلالت پاسبان انجم  
من و آهی که دارد دیتو بر نوک ستان انجم

چنین ز شرم که گردید سرنگون جاسم  
سر شک پرده در حسرت تبسم کیست  
بخامشی چه ستم داشت لعل شیرینش  
غبار گشتم و خجلت نفس شمار بقاست  
دمی ز خویش بر ایم که چون غبار سحر  
چو شمع صبح بهارم چکار می آید  
حیا زانجم و افلاک پر عرق پیماست  
شرار کما غذو آسودگی چه امکانست  
هزار نامه گشودم ز ناله لیک چسود  
برنگ شمع گلم بر سراسر است و می در جام  
تلاش کعبه تحقیق ترک اقبالست

چنین کنز گردش چشم تو می آید بجان انجم  
تو هر جام یخزای نازنینان رفته انداز خود  
سر زلفت زدستم رات و اشکی ریخت از مزگان  
شبی با برق دندان گهر تابت مقابل شد  
بود بر منظر اوج کمال نردبان گردون  
چه امکانست سعی دل طپیدن نار سا افتد

نیاز آنگه طوفان خیال گیت حیرانم  
چهارغیر است در اینجافروغ کوه جیت کو  
ز گردون ماهه عشرت طمع دار موزین غفل  
دما غیت سرخوش پرواز و همست آنقدر ورنه  
تبر سمد و نحس دهر بی غفلت ندیبا شد

مخور ایدل) فریب تازگی از محفل امکان

که بن عمرات ی بنم همان چرخ و همان انجم

چو اشک امشب بسا غریبانه نایی گردهارم  
بخون آرزو صدر رنگ می بالد بها رمن  
نفس دزدیدنم با دل طبلدن بر نمی آید  
غرور و وحشتنم با رنجیر بر نمیدارد  
لی تر کرده ام کز سیر چشمی باج میگیرد  
گهی بادم گهی آنش گهی آبم گهی خاکم  
گسستن بر ندارد در رشته سا زامید من  
درین گذشتن من و سیر سجودنا تو انیها  
نگم هم در پناه حیرت آئینه مبالد  
بدست گله خنم فروش از گشتن چه میخواهی  
بتاراج تحریر داد و ام آینه دل را  
چو شمع از خجلت هستی عرق پیماست جام من  
کدام آسودگی چون حیرت بدارم باشد

گریبان زار اسرار یست (بیدل) هربن ویم

محیط فطرتم طوفان گردابی دگر دارم

ه چوبوی گل بنظرها نازب ننگشودم  
خیال پوچ دور و ز غنیمت سوداست  
هزار خلد یارب داشته است وضع جموش  
بر ننگ سایه ز جمعینم مگوی و مهر من  
چو زخم صبح ندارم لب شکایت غار  
ز مهرها نمد دپا نیافتم چو جر من  
هوس بضاعت سعی ز دماغ میخواهد  
ز زندگی چه نشاط آرزوکنم یارب

که هر هم چیداشک من زمین تا آسمان انجم  
سپهرش دست ظلمت و دل نامهربان انجم  
که اینجا هم معنان اشک میباشد روان انجم  
همه از نارسائی میطلبد در آشیان انجم  
همین در شب توان دیدن اگر دزد نشان انجم

ز مرگان تا بدامان سیر مهتابی دگر دارم  
نهال باغ یاسم ریشه در آبی دگر دارم  
نوا ای الفت در پرده مضرای دگر دارم  
چو شبم در دل آئینه سیمایی دگر دارم  
بجام بی نیازی چون گهر آبی دگر دارم  
جو هستی در عدم یک عالم اسبابی دگر دارم  
بآن موی میان پیچیده ام تبابی دگر دارم  
چو شاخ بیه در هر عضو محرایی دگر دارم  
چراغ بزم حسنم وضع آدابی دگر دارم  
متاع کلفت خار و خشم بابی دگر دارم  
در آغوش صمدی خانه سیلابی دگر دارم  
نه مخدوم نه مستم عالم آبی دگر دارم  
تو مژگان جمع کس غافل که من خوبی دگر دارم

بهار آیه پرداخت لیک نمودم  
باین متاع که در پیش و هم وجودم  
چهار گشود برویم لبی که ننگشودم  
گذشت عمر بخواب و دمی نیاسودم  
همان تبسم خود میکند نمکسودم  
هزار دشت باقبال ناله پیمودم  
زیاس دست و دلی داشتیم بهم سودم  
چو عمر رفته سراپا زیانی سودم



ز عرض جسم که رنگش شعور هستی بود

بغیر خاک که دگر بر عدم چه افزودم

تو خواه شخص عدم گوی خواه (بیدل) گیر

در آن بساط که چیزی نبود من بودم

چو در ریای کفلم و جست شوق پیمخودی دوشم

تمنای کناری دارم و طوفان آغوشم

زبان شعله ام از دود توان کر خاوشم

دو عالم میشود گرد عدم تا چشم میبوشم

دل افسرده مانند صدف شد پنبه در گوشم

درین محفل همه گرشمع گردم دود نفروشم

مگر چون غنچه نگشاید شکست رنگ آغوشم

ندانم اینقدر را چون نفس بهر چه میکوشم

بر رنگ شبم از چشمی که دارم خانه بردوشم

بر رنگ چشمه آینه جوهر جوشد از حوشم

جهان تعبیر بود آنجا که من خواب فراوشم

بشور فطرت من تیره بختی بر نعی آید

قیامت همتم مشکل که باشد اطلس گردون

خوشم کز شور این دریا ندانم گرد تشویشی

هوس مشکل که باله از مزاج بی نیاز من

خیان گل نمیکند جد ز تنگی در کنار من

مرادی هستی را که باشد اهل جهدی

بهر جا میروم از دام حیرت بر نعی آیم

بحیرت حشک باشم به که در عرض زبان ساری

زیانم شبههائی در جلوه آمد عرض هستی شد

شکستن اینقدرها نیست رنگ خزان (بیدل)

درین ویرانه گردی کرده باشد رفتن دوشم

چو سایه خاک بسود اغم از غمی که ندارم

گداز طینت نامنفعول علاج ندارد

نفس گداخت چو شمع و هو از بجاست تعلق

فکند هاست بخوابم فسون مخمل و دینا

بصفر نسبت من کرد هر که محرم من شد

چو شمع - رفگنم نا کجا ز شرم رعونت

بمقطع انفت اسباب مانند ام متحیر

خیال داد فریبم فسانه - برد شکیم

هزار سنگ بدل بست تا ز شهرت عشقا

سباه پوشم از اندوه مانی که ندارم

جبین بسیل عرق دادم از نمی که ندارم

قفس هم آب شد از خجلت رمی که ندارم

بزیر سایه دیوار مبهمی که ندارم

بدیده ام چقدر بیش از کمی که ندارم

گران فنا دبدوش من آن خمی که ندارم

فسان زبید به تیغ تنگ دمی که ندارم

بشور ماتم عید و محرمی که ندارم

نشست نقش نگینم بخا نمی که ندارم

رسیده ام دوسه روزیست در توهه (بیدل)

از آن جهان که نبودم بعالی که ندارم

ز شرم زندگی گفتم کفن پوشم عرق کردم

جبین گردیدم و صد رنگ خجلت در طبق کردم

بسطری کز نفس خواهم زخو رفتن سبق کردم

پریشان بود اجزای تماشا یک ورق کردم

چو شبنم تا نقاب اعبار خویش شق کردم

کف پامی شدم ایکاش از بی اعتبار بها

چو صبحم یک تامل درس جمعیت شد حاصل

بحیرت صنعت آینه را بردم بکار آخر

مهر سید از قناعت مشرب بهای حیات من  
بهر جا فکر هستی نیست معشوری نمی باشد  
شبی آمد به یادم گرمی انداز آغوشی  
زبان اصطلاح روز تو خیدم که میفهمد

بسا غر آب و فی دای ششم سد رمی کردم  
هوه های غنا بودای بکیه خود را مستحق کردم  
چنان از خود برو رفتم که بنده رم عرق کردم  
که من هر نگاه گشام غافل از خود یاد حق کردم

انفس از دقت فکرم هجوم شعله شد (بیدل)

ششم آنقدر در خون که صبحی را شفق کردم  
چو شمع از انفعال آگهی بیتاب میگردم  
حاجو موج گوهر شوی از سازم نه میخواند  
نداند در دل جوشیده ام بایش فصادم  
بضبط اشک برق مزروع دو دم مشو صبح  
غبار ما و من از صاف معنی غایبم دارد  
خیال هستم صد پرده بر تحقیق می بافت  
خمی بردوش همت بسته ام از قامت پیری  
درین صحرا که جز عنقا ندارد گرد پیدائی  
بدیرو کعبه ام آوازه نا قدر دانیها  
ندامت آبیاریهای کشت غم جنون دارد

بصقل درسد آینه و من آب میگردم  
اگر رنگم در گردش زند بیتاب میگردم  
نواخوست سازی را که من مضرب میگردم  
نهال ناله ام می گریه کم سرباب میگردم  
اگر زین جوش بنشینم شراب ناب میگردم  
زنا موس کتان گر بگذرم مهتاب میگردم  
کشم زیر ورطه تاریخت دوس قلاب میگردم  
سیاه می گر کنم خورشید علمنا ب میگردم  
سرم گرم محرم زانو شود محراب میگردم  
بچشم تر گهرها بسته چون دلاب میگردم

تمیز از طینت من ننگ غفلت میکشد (بیدل)

بچشم هر که خود را میرسانم خواب میگردم

چو گوهر آخر از تجرید نقش مدعا بستم  
نگین خاتم ملک سلیمان نیست منظورم  
دبیر کشور یا سم ز اقبال چه می پرسی  
فراغ از خدمت تحصیل روزی بونی آید  
عدم آئینه تمثال ما و من نمیباشد  
قفلان در سینه و رزیدم نفس خون شد زیبکاری  
کم مطالب گرفتن نیست بی افنون استغنا  
ندارد بید ما غی طاقت بار هوس بردن  
خمار و حرص می باید شکست از گرد باد من  
دماغ و ضم آزاد می تکلف بر نمیدارد  
سخن از شرم عرض احتیاجم دوعرق گم شد  
بهارستان نازم کرده (بیدل) سعی آزادی

بدست افتاد مضمونی گزین بحرش جدا بستم  
چونام آوارگیها داشتم ننگی بپا بستم  
قلم شد استخوان تا نامه بر بال هما بستم  
ز گرد دانه گردیدن کمر چون آسیاب بستم  
فضولی کردم وز نگار تهمت بر صفا بستم  
بروی دل داری و اگر ده بودم از کجا بستم  
چو گوهر صد زبان از یک اب بی مدعا بستم  
من و ما کاروانها داشت محمل بر دعا بستم  
سرنخت سلیمان داشتم دل بر هوا بستم  
انفس در سینه تنگی کرد اگر بند قبا بستم  
چو شبنم هر گره کز لب گشودم بر حیا بستم  
ندانم از هوسهار ست ششم یا حنا بستم

چو لان جانو آنخر بر عجز رسابستم  
هر کس ز گل این باغ آئین دگر می بست  
با کلفت دل باید تا مرگت بسر بردن  
در کیش حیاننگ است از غیر مدد جستن  
این انجمن از شوخی صدر نیکه ببارت داشت  
شبم بسحر پیوست از خجالت پستی رست  
بخت سهوی دارم کز صایه اقبالش  
چون سبزه رزارم امکان رهائی نیست  
هنگامه و همی چندا ز ساد گیم گل کرد  
مقصود ز اسبابم برداشتن دل بود  
بردل چو گهر خواندم افغانه آزادی

چون رنگ روان امروز بر آبله پابستم  
من دست بهم سودم رنگی ز حجابستم  
در راه نفس یارب آینه چرا بستم  
بر خواستم از غیرت گر کف به صابستم  
چشم از همه پوشیدم مضمون حجابستم  
آن دل که هوائی بود بازش بهوا بستم  
هر چیز سیاه می کرد بر بال هما بستم  
یارب من سرگردان خود را بکجا بستم  
تمثال بیا داد نه تهمت بصفا بستم  
از بسکه گرانی داشت بردست دعا بستم  
این عقده بصدا فسون از رشته جدا بستم

(بیدل) چقدر سحر است کز هستی بی حاصل

بر خاکم نفس چیدم بر سره صدا بستم

چو ماه نو بچندین حسرت از خود کام میگیرم  
با این گوشی که معنی از تمیزش ننگ مبدارد  
ز فهم مدعا پردورم افکنده است مو هو می  
کمینگاه دو عالم غفلتم از قامت پاری  
هوای کعبه شوقی بشور آورد مغزم را  
بیا دچشم او چندان جنون آماده است اشکم  
ضدیفی گر باین اقبال بالذپایه نازش  
بلوق پای بوست هیچ جا خواهم نمیباشد  
چو موی کاسه چینی اگر بالذ شکست من  
ز خا موشی معاش غنچه ام تا کی کشد تنگی  
بآسانی دل از زبارت قاقوانم بگرده

جنونها میکند خمیازه تا یکجام میگیرم  
طنین پشه‌ئی گر بشنوم الام میگیرم  
همه با خویش اگر دارم سخن پیغام میگیرم  
امل هر جا پردر حلقه اندام میگیرم  
که چون شمع استخوان را جاده حرام میگیرم  
که هر رنگان فشرده نروغن از بادام میگیرم  
بزیر سایه دیوار چندین بام میگیرم  
همین در سایه برگ خنای آرام میگیرم  
شبیخون مزنم بر چین و راه شام میگیرم  
لبی و امیکنم گل میفروشم جام میگیرم  
ز پیمان جنون کیشان گسستن وام میگیرم

نمتع چیست زین بی حاصل نام چون نگیں (بیدل)

ز بانم میخراشد گر کسی را نام میگیرم

چو سروازناز برجوی حیا بالیدنت نازم  
همه موج شگفتن میچکد از چین پیشای  
گاهی از خنده گاه می از تغافل میری دلرا  
باز از تمنا گوی هر بحر تغافل را

چو شمع از سرکشی در بزم دل نازیدن نازم  
گلستان حیا در غنچه گی پیچیدن نازم  
دقائق های ناز دلیبری فهمیدن نازم  
بمیزان دیاری هر زمان سنجیدن نازم

زبان شانه میگوید بد بخت فتنه پیرایت  
ز شام اشک میریزد صبا ایضاً بر پابت

بدست مردمان دیده صبح وصل او (بیدل)

گل حریت ز گلزار تماشاچیدنت نازم

چون آینه چندان ببرش تنگ گزفتم  
نامی که ندارم هوس نقش نگین داشت  
عجز طلبم گشت عنان تاب نگاهش  
چون غنچه شبم لخت دلی در نظر آمد  
خلق در ناموس زد و داغ جان برد  
خجلت کش خود سازیم از خود شکنیا  
گر چرخ نسجید بمیزان و قارم  
در ترک تعلقی چند رنای زو غما بود  
ناگرم کنم سترامنی که ندارم

(بیدل) نفس آحرورق آینه گرداند

سبلی به تخر زدم و رنگ گزفتم

چون حباب آیدم که سیر آهنگ این دریاشدم  
عرصه آزادی از جوش غبارم رنگ بود  
معینم از شوخی اظهار آخر لفظ تست  
در فضایی بیخودیها بی بحالم بردست  
هر بن مویم تماشاخانه دیدار و د  
خامشیا یم جهانی را بشوردل گرفت  
ایخوش آن وحدت کز و توان عبارت باختن  
داغ نرنگم مهرس از مطلب ناب من  
شمع بر انجمنها در گد از خویش داشت  
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی  
فقر آخر سر ز جیب بی یازی ما کشید

گرچه (بیدل) شیشه من از فلک آمد بسنگ

اینقدر شد کز شکستن یکدهن گویا شدم

صدر رنگ لفظ و معنی بالیده در پناه هم

تسخیر عالم آب تر کیست از کلاه هم

چون خامه از ضعیفی افلاک دستگاه هم

هر چند چون حبابم بید مستگاه قدرت

اقبال بینوائی چندین فتوح دارد  
 غافل مباش چون شمع از ناتوانی من  
 در بازگاه همت سرگر می ندارد  
 ای جرأت غصولی ناکی سرتما شا  
 آینه را از جوهر تمهید دور با شست  
 در سرکشی دو نایم در ناله بینوایم  
 تصویر انتظارم از راحتم مهر سید  
 چون سایه ام سراپا نمثال تیره روزی  
 بابد چو موج گوی در آسوده خاکش گشتن  
 ای آرزو مشوران بیهوده اشک مارا

(بیدل) سراج رنگم از گرد آه دریا ب

در گرد باد محرواست پرواز برگ کاهم

چون سبزه یکد و روز که با هم نشسته ایم  
 باز است چشم ما بر رخ انجمن چو شمع  
 هر چند طور عجز بغیر از صواب نیست  
 دود سپند مجلس تصویر حیرت است  
 غافل به ایم از غم در ماندگان خاک  
 ناقدردان راحت عریان تنی مباح  
 خواب غرور مخمل و دیباز ما مخواه  
 دارد دماغ تخت سایمان غبار ما  
 دود چراغ محفل امکان بهانه جوست  
 آسایشی بترک مطالب نمیرسد  
 گرا لفتات نقش قدم شیوه حیاست

(بیدل) بر نگت توأم با دام ماو تو

هر چند یکدلیم جدا هم نشسته ایم

چون سپند اظهار طلب از کجا پیدا کنم  
 دست گیرائی دگر باید که کار پا کنم  
 عیش رسوائی غبار اندوز مستوری مباد  
 هر گهر موجی دهد آینه دارد جوهری  
 خاک من در مسجد گاه عجز داغ حیرتست

دست تھی کلید بست در پنجه سیا هم  
 صدا انجمن زخود رفت بردوش اشک آهم  
 هنگامه گدائی یعنی دماغ شاهم  
 چون دل ز چشم جبران چاهست پیش را هم  
 آخر غبار آن خط شد رهزن انگاهم  
 با هر چه بر نیا یم عجز است عذر خواهم  
 در خواب بیخودی هم چشمم نهد فراهم  
 دیگر چه وانداید آینه سیا هم  
 از عافیت مهر سید در منزلت راهم  
 میاشکستهئی چند آسوده اند با هم

از یگد گر گسسته فر ا هم نشسته ایم  
 اما در انتظار فنا هم نشسته ایم  
 ز حمت کشی خیال خطا هم نشسته ایم  
 هر چند گل کبیم صدا هم نشسته ایم  
 چندی چو آبله ته و پا هم نشسته ایم  
 گاهی برو ن بند قبا هم نشسته ایم  
 بر فرش موریای گدا هم نشسته ایم  
 بی پای و سر بروی هوا هم نشسته ایم  
 در راه باد ما و شما هم نشسته ایم  
 در سایه های دست دعا هم نشسته ایم  
 بر خاک آستان تو ما هم نشسته ایم

سر مه میگردم اگر خواهی صدا پیدا کنم  
 کوزجا بر خواستن تا من عصا پیدا کنم  
 می رمد عریانی از من گر قبا پیدا کنم  
 از کجا یارب دل بیمدعا پیدا کنم  
 تا سری بردارم و دست دعا پیدا کنم

شمع بزم وحدتم د و من سراغ من گمست  
چون گل از وحشت نسیمهای آنگلشن کجاست  
بی تپش بی چون خطا هر کار هفت جستجو  
بسکه خلوت پروران اینچمن بی پرده اند  
بی جنون از گلفت آسیاب رستن مشکست  
عشرت مشت غبارم در کمین و حشمتی است  
نغمه یا سم مهرس زد ستگاه ساز من  
درد ماغ گروشم پرواز دارد آشیان  
سنت خویش از سراب وهم هستی تابکی

مدعمرم چون نگه (بیدل) بحیرانی گذشت

گو شده چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

واگد ازم خویش را تا نقش پا پیدا کنم  
آنقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم  
انتها گل میکند گرا بند پیدا کنم  
آب میگردم چو شبنم ناحیا پیدا کنم  
خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم  
سیر نامم نیست هر جا گروا پیدا کنم  
بشکنم رنگ دو عالم تا صدا پیدا کنم  
ال میگردم اگر چون رنگ پا پیدا کنم  
به که گم گم گم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

میزنم آتش بحویش و گل بدامن میکنم  
تا نمیرد این چراغ امداد دروغ میکنم  
تا بیا دت غنچه ام ناز شگفتن میکنم  
کرخراش هر الف یکشمع روشن میکنم  
سینه ای دارم زیارتگاه کندن میکنم  
دار صد سر زحمت یکرشته گردن میکنم  
چون جرس تا گردد دل با قیست شبون میکنم  
داغ در دل پادشاه سیر گلشن میکنم  
بی پروا بالیست با آن نشیمن میکنم  
گر همه خورشید باشم خانه روشن میکنم

قفل مینای من (بیدل) نوای عیش هست

بر سلامت نو همه در د شکستن میکنم

تا در ظلم هستی سپر گداز کردم  
یعنی شکست دارا بروی ناز کردم  
گردی بیاد دادم افق ای راز کردم  
دل بر در طیش زد من ناله ساز کردم  
کار نکردم دی امروز ناز کردم  
من از سانه شب را بر خود دراز کردم  
عشقت زمن اثر خواسته اشکی نیاز کردم

چون شرار کاغذ امشب عیش خرمن میکنم  
محرم ناموس دردم گریه ام بیکار نیست  
قطره ام عمریست در یاد رنفل خوابیده است  
صیقل آینه دارد ناخنم در کار دل  
گر نباشد جیم از عربان تنی منظور خاکست  
سبحه وارم بیش ازین سعی امل مقدور نیست  
ساز نو میدی متاع کاروان زندگیت  
همر کاب لاله ام از بید ما غیبا مهرس  
ناله عذرنا رسا لبهای پرواز است و بس  
گرد این فرصت چراغ زندگی دارد فروغ

چون شمع روزگاری با شعله ساز کردم  
قانع بیا س گشتم از مشق کجکلاهی  
صبح جنون تزارم شوقی بهج شادم  
رقص سپند یا ربزین بیشتر چه دارد  
ممنون سمی خویشم کز عجزنا رسائی  
رفع غبار هستی چشمی بهم زدن داشت  
دردشت بی نشانی شبنم نشان صحبت

اسبابی بی بازی در رهن ترک دنیا است  
مینای من ز عبرت در سنگ خون شد آخر

کسی دگر چه لازم گر احقر از کرم  
تامی بخاطر آمد یاد گداز کرم

جز یک طپش سپندم چیزی نداشت (بیدل)

آتش زدم بهستی کا این عقده باز کردم

• چون شمع ز حتمی که بشبگیر میکشم  
طفلی شد و شباب شد و شب سر کشید  
فرصت امید و سعی هوسا همان بجاست  
عجزم بزعم خویش رنگ از سنگ میکشد  
بی خیم شدن زد و شوق نیتقاد با رکس  
مزدوری و بنای جسد بار گردن است  
زین ناله‌ئی که هرزه و نارسائی است  
بنیاد اعتبار برین صورت است و پس  
در دل هزار ناله به تحسین من کم است  
ضعفم نشان داده است پر و رسیاه شمع  
تا همچو اخگر مژگن بجایگاه کم شود  
پیری اشاره‌ئی زحمات و وفات است

از داغ پنبه میکشم و دیر میکشم  
لیکن یقین نشد که چه تصویر میکشم  
سیماب رخت و زحمت اکسیر میکشم  
هر چند موی از قدح شیر میکشم  
رنج شباب تا نشوم پیر میکشم  
تارنده ام همین گل تعمیر میکشم  
روری دوا نقام ز تا ثیر میکشم  
و هم ثبات دارم و تغییر میکشم  
نقاش صنعت اتم تبر میکشم  
پائی که میکشم ز گل قبر میکشم  
می‌سایم استخوان و تبا شیر میکشم  
ای سرمچین بلند که شمشیر میکشم

(بیدل) سخن صدای گرفتاری دل است

این ریشه‌ها ز زنجیر میکشم

• چون شمع میروم ز خود و شعله قائم  
آن ناله‌ام که گر همه خاکم دهی بناد  
تسلیم خوی از عمو آفات رستن است  
مینا طبعتم حد را زانفعال من  
از قحط امتیاز معانی درین بساط  
یکدانه و آبان دل فکر درم  
کو و حتمی که بگذرم از دماگاه و هم  
عمریست نام من بجنون دار داشتار

گر دره خرام که دارم قیامت  
کهار میخورد قسم استقامت  
افکنده نیستی بجایان سلا مت  
هرگاه آب میشوم آتش علامت  
حسینم این رس است که ناگه غرامت  
دست آسیای سودن دست ندامت  
نشویش رفتن است بقدر اقامت  
داغ نگین تراشی و سنگ ملا مت

(بیدل) ز حالمان بکنه نفس گرم میکند

کم نیست در قلمرو هستی کرامت

موجم اما در گهر اغزیده ام  
هر قدر بالیده ام کاهیده ام

چون طپش در دل نفس زدیده ام  
مستیم از مشرب مینا گریست

رفتن و نگه داشتن آن گوی می برد  
 این رسم آینه تحقیق نیست  
 نظرات شمع و گدازم روشن است  
 با رسم و تکیه سر تا پای من  
 چون سحر از وحشت ها فلما ش  
 کسوت هستی چه دار جز نفس  
 به رنگ تابا نیست آزادی کجا است  
 صرها شد از خم دیوار عجز  
 شرم هستی از خود آگاهم نخواست

(بیدل) افسون گری هم عالمی است

نگوشم اما حرف کس نشنیده ام

چون غنچه در خیال تو هرگاه رفته ایم  
 پاس قدم بدشت جنون حق سعی مات  
 راه سفر اگر همه ابروست تا جبین  
 از ساز منزل و سفر عا حزان مهرس  
 محمل طرازی کشه کشد هر عبرتست  
 امروز سود ماغم فردای زندگی است  
 عجز و غرور و دوشینون تا ز وحشت اند  
 لاف صفا از طبع هوس و وج میزد  
 فرصت ز رنگ ماست پرافشان نیستی  
 عنقا نشان شهرت گما میء خودیم  
 بانگ در است قافله بیقرار ما

(بیدل) به بندی گری نیست ناله را

آزاده ایم اگر همه در چاه رفته ایم

چون قلم راه تجرد بسکه تنها رفته ایم  
 دیده ها تا دل همه خمیا ز مامی کشند  
 کس ز افسون تعین داغ مجروح می مباد  
 فکر خود ما را چو شمع آخر بطوف خاک برد  
 رهرو عجزیم ما را جرأت و قنار کو  
 سایه ادر هیچ صورت نسبت خورشید نیست

از که راه خانه ات پر سیده ام  
 ایقدر دانم که چیزی دیده ام  
 سوختن را آبر و فهمیده ام  
 در خیالت گرد خود گردیده ام  
 تا گریبان دامن از خود چیده ام  
 از همین تا ر اینقدر بالیده ام  
 بهر خود چون گل نفس دزدیده ام  
 سایه پیدا کرده ام خوابیده ام  
 تا شدم عریان در پو شیده ام

محمل بدوش و بر بخود می آدرفته ایم  
 عمری بدوش آله هارا رفته ایم  
 از ضعف چون هلال بیکم رفته ایم  
 چون داغ آورنده و چون آه رفته ایم  
 مائیم خواه آمده و خواه رفته ایم  
 اندیشه می که در چه زیانگه رفته ایم  
 ز بن باغ اگر گلیه و اگر کار رفته ایم  
 ایهوش غفنی که پر آگاه رفته ایم  
 غافل ز ما باش که ناگاه رفته ایم  
 کو باز گشتنی که با فو اهرفته ایم  
 یک گام ناگشوده بصدر اهرفته ایم

سایه از ما هر قدم و امانده و ما رفته ایم  
 جای ما در هر مکان خالیست گویا رفته ایم  
 چون گهر عمریست در دریا ز دریا رفته ایم  
 یکسر از راه گریبان در ته پارفته ایم  
 چند روری شد چو عنقا بر زبانه رفته ایم  
 تا تو ما را در خیال آورده می رفته ایم



بر زمین چند آنکه میجوئیم گرد ما گم است  
چون اسل مار ادر یتیم حفل نخواهی یافتن  
الفبت هر چیز وقف ساز استعدا داوست  
گلکک معنی در سوا دمد عابی لغزش است  
ساز هستی گریبان رنگ احتیاج آماده است  
از نفس کم نیست گریه پیغام گردی میرسد

(بیدل) از تحقیق هستی و عدم دل جمع دار

کس چه داند آمدیم از بیخودی یا رفته ایم

چون کاغذ آتش زده مهمان بقائیم  
هر چند بسامان اثر بی سرو پا نایم  
شوخی سرو برگ چمن آرائی ما نیست  
وامانده عجز به سرو برگ طلب کو  
کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست  
آینه تحقیق مفاصل سپسند  
بی سعی جنون راه بمقصد نتوان برد  
کوساز نگاهیه که بیک ساز گریان  
فرد است که یکنائی مانیز خیال است  
آینه اسرار غذا پرده خاکست  
پیش که در دهوش گریهسان توحید  
در دشت تو دم جهتی نیست همین  
بر طایع شر رخت فرصت نتوان بست

(بیدل) بتکلف اثری صرف نفس کن

عمریست تهی کاسه تراز دست دعائیم

چون نگه عمر بست داغ چشم حیران خودیم  
دعوی هستی سند پیرایه اثبات نیست  
وحشت صبحیم مارا کوسرو برگی دگر  
سخت جانی عمر صرف تراز خوائی کرد نیست  
شیشه مارا درین بزم احتیاج سنگ نیست  
نقد ما یا فلس ماهی همرواج افتاده است  
عمر و همی در خیال هیچ نمودن گذشت

کاش گردد چون سحر روشن که بالا رفته ایم  
جمله امروزیم لیک آنسوی فردا رفته ایم  
تا مروت در خیال آمد زدنیا رفته ایم  
گر بصورت چون خط تر سا چلیپا رفته ایم  
ما و آب رواجین غمخانه یکجا رفته ایم  
ورنه ما زین دشت پیش از آمدنهار رفته ایم

طاه و سس پر افشان چمنزار فنا نایم  
چون سبزه همان سر بکف دست دعائیم  
یکسر جوهر قیاس جوهر ایجاد حیا نایم  
چون آبله پا همه تن آبله پا نایم  
از دیدن ما چشم به بندید صدائیم  
تا محرم آغوش خودیم از تو جدا نایم  
بگذار که یک آبله از پوست برائیم  
دلدار نقابی که ندارد رنگشائیم  
امروز که در سجده دو تا نایم و دو تا نایم  
تا سرمه نگشتن همه آواز گدائیم  
دل منظر فرصت و فرصت همه ما نایم  
ما راجه ضرور است بدانیم کجا نایم  
در طینت ما سوخت دماغی که بنا نایم

زیر کوه از سایه دیوار مژگان خودیم  
ایقدر معلوم میگردد که بهتان خودیم  
یعنی از خود میرویم و گرد اما ن خودیم  
همچو سوهان پای تا سرو قف دندان خودیم  
از شکست دل مقیم طاق نسیان خودیم  
درهم بیجا صل بیرون همیا خودیم  
آنقدر کاینه نتوان گشت حیران خودیم

میزبان عرض بها ر تست و مهمان خودیم  
دامن آن جلوه در دست از گریبان خودیم  
هر قدر نظاره میخندد گلستان خودیم  
گر بهم آئیم یکسر دست و دمان خودیم

گوهر اشکیم (بیدل) از گداز ما پرس

ایقدر آب از خحالت وضع عریان خودیم

چو اشک لغزش پای بس است ز نجبرم  
تو آن بجنبش مژگان کشید تصویرم  
اگر بچرخ برایم همان زمینگیرم  
شکسته اند بدرد کمان قدیرم  
مگر بدیده حیران کند ز نجبرم  
چو سایه میرد از خویش پای در قیرم  
حیا آن چند هر بید بهریم و زیرم  
چو صبح میروم از خویش تانفس گیرم  
که بیتوزنده ام و یکفیس نمی گیرم  
نما بدیده است دماغ حیا آن تا ثیرم

هجوم جلوه یار است ذره تا حورشید

بحیرتم من (بیدل) دل از که بر گیرم

ز شرم دست تهی دامن بلب گیرم  
چو داغ لاله سحرها بطوف شکیرم  
خوشا اگر نشوم انحن به لب گیرم  
بدستی و حلب شیشه گر حلب گیرم  
که راه خلد با مید این نسب گیرم  
که ننگ آتش از بوی این جاب گیرم  
عنان بشام شکستست سعی شبگیرم  
هزار نسخه باین نقطه منتخب گیرم

ز طرف مشربستان خجل شوم (بیدل)

دیکه هفت فلک برگی از غن بگیرم

که آواز پر طاوس می آید بزنجبرم  
بها ر هر که جارنگیست می نازد بتصویرم

نعمت فرجست غنیمت پرو رتو غیر ماست  
سیر دریا تیره را در فکر خویش افتادست  
چشم میاید گشودن جلوه گو موهوم باش  
همچو مژگان شیوایی ربطی و محیرتست

چه خاک جنت به بند گران ندیرم  
اثر طرازیء اشک چکیدن آنهمه نیست  
ز بسکه ششجهت از من گرفته است غبار  
زیاس قامت خم گشته ز لاهام نفس است  
جنون من چون نکه قابل نسلی نیست  
نگشت لنگر آسا بشم ز مینگری  
نوا ی هست و بلند زمانه بسیار است  
و میدهر صحت هستی و من ز سادده ای  
دلیل حجت جاوید بیش از اینم نیست  
بجای ناله نفس هم اگر کشم کم نیست

چه دولت است که من نامت از ادب گیرم  
بعشق اگر همه تن غوطه ام دهند بقیر  
باین زبان که چو شمع دماغ میسوزد  
خمار اگر نشود ننگ مجلس آرائی  
غم و راث آدم نخورده ام چندان  
ندارم اینهمه رغبت بلذت دنیا  
چو هوی چینی از اقبال من چه میپرسی  
خوشست چشم بپوشم ز نقش کار جهان

چه نیگرنگست یارب در تماشاگاه تسخیرم  
دل بگذره خالی نیست از عرض مثال من

کتاب صلح کل ناز عبارت بر نمیدارد  
 بدام حیرت صیاد گواندیشه فرصت  
 سری درخوبش دزدیدم بفکر حلقه زلفی  
 سراپایم خطی دارد که خاموشیست مضمونش  
 چو موج گوهرم بایدز مینگریا د ب بودن  
 چسازم سستی طالع زخویشم برندی آرد  
 غبار حسرت و اما نده از دامان پروازی  
 ز ساز هستنیم با وضوح حیرانی قناعت کن  
 نشاند آخر هجوم غلتم در خاک نومیدی  
 ز بیقدری ندارم اعتبار نقطه جهلی  
 گهی از شوق میبالم گهی از درد میکاهم

بقدر بیخودی دارم شکار عافیت (بیدل)

چو آه شمع یکسر رنگ می باشد بر تیرم

چیزی از خود هر قدم ز بر قدم گم میکنم  
 بی نصیب معنیم کز لفظ میجویم مراد  
 ای هوس دود تعین برد ماغ من میبچ  
 تشنگام حرص میبیرد قناعت تاابد  
 دعویء خضر طریقت بود نم آواره کرد  
 تا غبار وادیء مجنون بیادم میرسد  
 رنگ و بو چیزی ندارد غبار استغابهار  
 دل نمیماند بدستم طاقت دیدار کو  
 عالم صورت برون از عالم تنزه نیست  
 قاصد ملک فراموشی کسی چونمن مباد  
 دم مزن از جستجوی شوق بی پروای من

بر رفیقان (بیدل) از مقصد چسان آرم خبر

منکه خود را نیز تا آنجا رسم گم میکنم

رفته رفته هر چه دارم چون گم میکنم  
 دل اگر پیدا شود دیرو حرم گم میکنم  
 زیرا این پرچم چو شمع آخر علم گم میکنم  
 یکمرق گراز جیبر شرم نم گم میکنم  
 اندکی گر کم شود این راه کم گم میکنم  
 آسمان بر سر زمین ز بر قدم گم میکنم  
 هر چه از خود گم کنم با او بهم گم میکنم  
 تا تو می آئی به پیش آینه هم گم میکنم  
 در صدد دارم تماشا گر صدم گم میکنم  
 نامه ای دارم که هر جامی برم گم میکنم  
 هر چه می یا بم زهنتی تا عدم گم میکنم

سری ندارم و زحمت پرست دستارم  
 بیال بسته چه سازد گشاد منقارم  
 نمیرد چو نگه بیدار ای از تارم  
 گذشت قافله و کس نکرد بیدارم

حباب و ار که کرد اینقدر رگرفتارم  
 ز ناله چند خجالت کشم قفس تنگ است  
 هزار زخمه چو مژگان اگر خو رند بهم  
 براه سیل فنا خواب غلتم بر جاست

ز انقلاب بتای نفس بگویی و مپرس  
 طالب چه کاغذم آتش ز دو گلشت اما  
 چه نفس پاژ هستن صاحب خوابم نیست  
 تلاش بجهت دیدار و خبر تست اینجا  
 با این منافع غبار کدام قافله ام  
 سماجت طلبی هست و وقف طینت من  
 گرفتم آینه ام زنگ خورد و رفت بخاک

در دغا جزای من که میرسد (بیدل)

که بر نخاست ز ستر صدای بیمار

حرف داغی لاله سان زیر زبان دزدیده ام  
 نم نچید از اشک مژگان تحیر ساز من  
 گر همه طوفان کنم موجم خروش آهنگ نیست  
 بر سر گوی تو هم یارب نینگیز دغبار  
 سایه اربیدست و یابی مرکز تشویش نیست  
 همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من پرس  
 هستی من تا بکی باشد حجاب جاوه ات  
 چون مژنوگر همه بر چرخ بردم داغ شد  
 رنگ من یارب مباد از چشم گریان نم کشد  
 میتوانم عمرها سیراب چون آینه زیست  
 خورده ام عمری خراش از چربی بهلوی خوش  
 معنیم یکسر گهر سر ما به گنج غناست  
 ایهوس از تهمت پرواز بد نامم، مخواه  
 در کتاب و هم علقه نیز توان یافتن  
 در گره و ارتقا فل نند و جنس کاینات

هر نفس (بیدل) بتابی دیگر خون میکند

رشته آهی که از زلف بتان دزدیده ام

گسسته بود طنا بی که داشت مبادارم  
 هزار آبله دار دهنوز رفتارم  
 ز سایه بیشتر افتاده است دیوارم  
 بمهر آینه باید رسا ند طومارم  
 که بیخودی به پر رنگ می کشد بارم  
 که گر غبار شوم در امن تونگذارم  
 تو از کرم زکنی تا امید بدارم

معز دردی همچونی در استخوان دزدیده ام  
 عمر هاشد دست از بن ترد امان دزدیده ام  
 بحر مام در لب ساحل زبان دزدیده ام  
 ناله دردی که از گوش چهار دزدیده ام  
 عافیتها در مزاج ناتوان دزدیده ام  
 و روشب میازم از خوش و عیان دزدیده ام  
 آتشی در پنبه ماهی در کتان دزدیده ام  
 جبهشی کز سجده آن آستار دزدیده ام  
 این ورق از دور عیش خزان دزدیده ام  
 زینقدر آبی که من در حیب داد دزدیده ام  
 تا شکم از خور دنبا چون کمان دزدیده ام  
 نیست زان جنسی که گوئی ارکسان دزدیده ام  
 همچو گل مشت پری در آشیان دزدیده ام  
 لفظ آن نامی که از نگو و نشان دزدیده ام  
 بسته ام چشم و زمین تا آسمان دزدیده ام

آنها که بجز من نیست من او ست نمیکویم  
 سر را سرو پارا پا زانو ست نمیکویم  
 در کوزه اگر آبست در جوست نمیکویم  
 نارنج ذقن سیب است لیمو ست نمیکویم

حرفم همه از مغز است او پست نمیکویم  
 اسرار کماهی را تا و بل نمیباشد  
 ظرفست بهر صورت آئینه استعداد  
 معنی نظران دورند از و هم غلط فحی

هیبت و هنر این بزم افشاگر اسرار است  
 من در بدر انصاف از فعل خود آگاهم  
 گر صفحه آفا قست یا آیند افلاک  
 جاده وحشم دنیا ننگ است ز سرتاپا  
 لبریز فنا با بد تا دل همه را شاید  
 گهر شبهه تحقیق زین دشت سیاهی کرد

آئین محبت نیست سودای دویی پختن

من (بیدل) خود را هم جز دوست نمیگویم

هر چند گل چشم است بی بوست نمیگویم  
 گر غیر بدم گوید بد گوست نمیگویم  
 تا پشت و رخی دارد بگروست نمیگویم  
 چینی چو سر فغور بدموست نمیگویم  
 ناگشته تپی از خود معلومست نمیگویم  
 لیلی بنظر دارم آهوست نمیگویم

یکدم مای داشتم آنهم بسودا سوختیم  
 چون سپند از خجلت عرض تمنا سوختیم  
 گرد خود گشتیم چندانیکه خود را سوختیم  
 آتش ما شد بلند امروز و فردا سوختیم  
 خواب در چشم تماشا سوخت ناما سوختیم  
 همچو برق از جاده نقش کف پا سوختیم  
 چون نفس از خواش آرام دلها سوختیم  
 تا شود یکداغ روشن جمله اعضا سوختیم  
 دفتر خود یکقلم تا بال عتقا سوختیم

صرفه ما نیست (بیدل) خدمت دیروحم

شمع خود در هر کجا بردیم خود را سوختیم

مژده واکردم و بر عالم تحقیق در بستم  
 که چون شمع از ره پیچیده ستاری بر بستم  
 که هر جا چشم میدی پرید این نامه بر بستم  
 سرشکی را حنائی کردم و بر چشم تر بستم  
 شدم گرداب تا در خدمت دریا کمر بستم  
 گرفتم پای گاوای چند با افسار خر بستم  
 ز نو میدی تفنگی چند برد و ش اثر بستم  
 طپیدم ناله کردم سوختم کاین نقش بر بستم  
 بر ننگ غنچه تا منقار بستم بال و پر بستم  
 پر پر و از چندین ناله چون نی از شر بستم  
 گذشت آن محمل موجی که بر دوش گهر بستم

حسرتی در دل نماد از بسکه ماوا سوختیم  
 کس درین محفل زبان گداز دل نبود  
 نشاء تحقیق مارا شعله جواله کسود  
 حال هم وهم است از مستقبل اینجام وزن  
 در چراغان و فاناتیر شوق د پگراست  
 یکقدم وحشت ادا شد گرمی جولان شوق  
 اضطراب شعله ما داغ افسردن داشت  
 درد یار ما چو شمع از بسکه قحط درد بود  
 از نشان و نام ما بگذر که ما بیجا صلا

حضور معنیم گم گشت تادل بر صور بستم  
 ز غفلت با بدم فرسنگها طی کرد در منزل  
 بجیب ناله دارم حسرت دیدار طوماری  
 ز خاک آن کف پا بوسه می بخوابم مژگانم  
 مقیم آستانش گرد خود گردیدنی دارد  
 بصید خلق مجهول آنقدر افسون نمی خواهد  
 دعا نشنید کس نفرین مگر خار دین گویی  
 با سانی سپند من نکردا یجاد خا کستر  
 درین کلشن بقدر ناله شوقم داشت پروازی  
 غم لذات دنیا برد از من ذوق آزادی  
 اسیر اعتبار عالم مطلق عنانی کو

XXX

حیرت دمه از شوخیء گل کردن رازم  
چون غنچه سرزانی تسلیم که دارم  
وسعتگر انداز تغافل چه فسون داشت  
زان پیش که آینه شود طمع زنگار  
زین عرصه شطریح و نواز تازی هوشست  
تا مسجد بهم آوری بی ساکم نرساند  
نحو اب عدم افسانه تعبیرند ارباب  
آرادیء سر عرض گرفتاریء شوقست  
چون شعله که آخر بدل داغ بشیفت  
زین بیش غدارم طیش شوق نگیرد  
شبنم ز هوا تا چقد رگر نشاند

دراینه جوهر شکنند نفیحه سازم  
صد حبه بخون میطیبا زو ضعیف سازم  
بر روی دو عالم مژه کرد بد فرازم  
نگذار که چندی بخیال تو بنازم  
چیزی نتوان برداگر رنگ نیا سازم  
دارد گر ز ابروی محراب بسا سازم  
آینه خاکم چه حقیقت چه معجازم  
چون دبدبه حیرت ردگان عقد بازم  
در نقش قدم ربخت مجوم تنگ و تازم  
چون اشک صد بوته دویده است گدازم  
عمر یست ز خود میروم و آباء سازم

(بیدل) امل اندیشیم از عجز رسائست

و امانده گئی افکنند باین راه درازم

حیف سارزت که میش پرده آهنگ شدم  
بیتواز هستیء من گره همه تمثال مید  
سرکشیهای شباهم خم پیری آورد  
وحاشم نسخه جزای جهان برهمزد  
دور جام طلبم جرعه پرواز چشید  
چون شرر خفتم از قدر ادب شناسی است  
چه یقینها که با فسون تو هم نگذاخت  
جلوه ها حیرت من در قفس آینه داشت  
موجها مفت شما قطره این بحر که من  
طاثر از بی پروایی همه جا در قفس است  
غنچه گردیدن من حسرت آغوش گایست

چقد رناز تو خون گشت که من رنگ شدم  
بر ریخ آینه عرض عرف رنگ شدم  
نوحه مفست که بی سو خنم چنگ شدم  
سازخون گشت زردی که من آهنگ شدم  
گردشی داشتم آینه اگر رنگ شدم  
پاز دامن بدر آورد و بی سنگ شدم  
سوخت صد میکه تا قابل این رنگ شدم  
مژه برهم زدم و برد و جهان رنگ شدم  
چون گهر تا نفسی راست کنم سنگ شدم  
من هم از قحط جنون صاحب فرنگ شدم  
یاد دامن تو کردم همه تن چنگ شدم

بحر تسخیرئی آغوش حبایم (بیدل)

مزد آنست که بر خود نفسی تنگ شدم

عالمی گل کردم آخر دل شدم  
لایلیء بی پرده محمل شدم

خاک بودم آب گشتم گل شدم  
غیرت حسن اقتضای شرم داشت

خاک ما لیدم بلب ساحل شدم  
سو ختم تا شمع اینم محفل شدم  
رنگها گل کرد تا بسمل شدم  
او غنا ورزید و من سائل شدم  
خوشه این کشت بی حاصل شدم  
فرقی اندیشیدم و باطل شدم  
گام اول محرم منزل شدم

ناخن تدبیر پیدا کرد و هم

(بیدل) اکنون عقده مشکل شدم

گل شعاع زد زشش جهت و من سوختم  
من بیخیز ز رنگ فسر د ن سو ختم  
داغم که چون سپند بشیو ن سو ختم  
از یک نفس تلاش چه خرمن سو ختم  
تاریشه نفس بدویدن سو ختم  
باری بعزت رنگ گردن سو ختم  
رنگی نیافتم که بسودن سو ختم  
گشتم چراغ و جز نه دامن سو ختم  
باهر فتیله فی که چور و غن سو ختم  
مردم که مزد و چوبر هم سو ختم

(بیدل) نه بختم آرزوی مزرع امید

کاخر زیاس سوخته خرمن سوختم

چند آنکه فراموش توام یاد تو دارم  
نصویر نهال زغم آزار تو دارم  
من آینه حسن خداداد تو دارم  
چون وانگرم خامنه بهزاد تو دارم  
شیرینی و من خدمت فرهاد تو دارم  
من طاقی از ابروی پرزاد تو دارم  
این یکدوپر از خانه صیاد تو دارم  
تمغای قبول از اثر صاد تو دارم  
هر ناله که من دارم از ارشاد تو دارم

تشنکام امن بودم زین محیط  
کس مباد آفت نصیب امتیاز  
جوهر تبغش بر طاءوس داشت  
نغمه ها دارد مقامات ظهور  
بسکه کردم عقده او هام جمع  
در من و او غیر حق چیزی نبود  
همچو اشکم لغزشی آمد به پیش

خاکم بسر که بیاو بگلشن نسو ختم  
اجزای سنگ هم ز شرر بال میکشد  
شاید پیام یا سبکوش تو میرسد  
جمعه بینی ذخیره دل داشتیم چو صبح  
بوئی نبردیم از ثمر نخل عافیت  
افروختم بآتش یا قوت شمع خویش  
در دشت آرزو ز حنا بندنی هوس  
مشکل که تابدازمه بیرون نگاه شرم  
شرم و فاساز چراغان زد از عرق  
دوری بمرگ هم ز بتان داشت سوختن

خاموشم و بیتابی فریاد تو دارم  
این ناله که قد میکشد از سینه تنگم  
نمنا گل و رنگ بهارم چه فریبند  
هر چند بصد رنگ ز نم دست تصنع  
تا زنده ام از جان کنی ام نیست رهائی  
گو شیشه امکان شکند سنگ حوادث  
پرواز نفس یاد گرفتاری شوق است  
چشم بنگاهی ز جهان منتخجم کرد  
مطرب چه ترا و دزنی بی نفس من

(بیدل) تو بمن هیچ مدارانمودی

عمریست که پاس دل نداشتد تو دارم

\*\*\*

خاک نمیم امروز ذی مغربا بودیم  
در کوزه آتش سنگ در باغ جوهر رنگ  
چاک چگر کجا بود مژگان تر کرا بود  
اجزای ما ز شوخی نا کام رفت بر باد  
عشق مقام ما را با خود خیا لها بود  
رسم حضور و غیبت کم داشت محفل انس  
بستیم از تعلق برد و ش فطرت آخر  
فطرت ز ما جنون خواندند حقیق چشم حوا با ند  
گر از فرا مشانیم امروز شکوه از کیست  
آن شعله تا قد آراست از خلق دود برخاست

در عالمی که هستیم شادیم و شاد بودیم  
با این مناع موهم در هر مزاد بودیم  
ما داغ این مو سها در اتحاد بودیم  
گر می نشست این گرد نقش مراد بودیم  
در نرد اعتبارات خال زیاد بودیم  
نارغ ز خیر مقدم ناخیر باد بودیم  
اوسردنی که گوئی یکسر جماد بودیم  
چون نقش بال عنقا پر پی سواد بودیم  
زین پیش هم کسی را مکی بیاد بودیم  
یاب بلند او را ما ممتزاد بودیم

از چشم بسته (بیدل) شک داشت نقطه ما

تا باز گشت مژگان دیدیم صا د بودیم

خواب را حتم نیستند ای تعبیر آزارم  
گمارد آسمان بیهوده بر حالم سیه بختی  
محبت مشربی پروانه شمعی نمیرحوا هد  
ز حال رفتگان شد غفلتم سامان آگاهی  
بدل هر دانه بی از ریشه خود دامهاد ارد  
ز صهای دگر بر خود نمی بالد حباب من  
کسی جز منتهی عنوان کار من نمی فهمد  
تعبیر عمر هاشد در حصار آهنگ دارد  
ز ترک هرزه گردی محوشد پست و بلند من  
زا کسیر قناعت ذره من گنجها دارد

چو مژگان سر بجیب سایه زد دیده است دیوارم  
سواد منیء باریک بس باشد شب تارم  
بهر رنگی که خاکستر کند عشقم نمکدارم  
بچشم نقش با همچون رده خوابیده بیدارم  
مبادا سر برون آرد ز جیب سبزه ز نازم  
تهی گردیدن از خود داردا ینمقدار سرشارم  
بسر دارد ز منزل مهر همچون جاده طومارم  
نمی افتد بزور سیل چون آینه دیوارم  
برنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم  
کمدم رچشم خلق اما برای خویش بسیارم

بدوش بوی گل هر چند محمل میکشم (بیدل)

همان چون نار رنگ نازک شهای گلزارم

خبر من هستی ببارق و هم جفتی سو ختیم  
لاله تنها خون نخورد از ساغر تحصیل داغ  
از سپند ما شراری هم دین محفل نجست  
وصل هم آبی نزد بر آتش سعی طلب

آه از آن آتش که ماد ریادش اینجاسو ختیم  
کار دل تا پخته شد ما هم نفس ها سو ختیم  
سوخت پیش از مال اظهار هر جا سو ختیم  
همچو خواب دیده ما می بدریا سو ختیم



بر بساط دهر نقش طاقتیم اما چسود  
 سر دمهریهای گردونهم کم از آتش نبود  
 در گره یارب سپندینوای ماچه داشت  
 در گداز خویش دارد سمره تحقیق شمع  
 فارغیم از خامکاریهای حسرت چون شرار  
 میکشی یکسر چراغان بساط یاس بود

شب که شمع جلوه ات آتش فر روز ناز بود

ما و (بیدل) با پروانه یکجا سوختیم

آتش شوقی زهر کس شعله زد ما سوختیم  
 چون گیاه ناتوان آخر سر ما سوختیم  
 بی تأمل تا گشودیم این معما سوختیم  
 چشم واکردیم برخود هر قدر روا سوختیم  
 بود با ما اینقدر آتش که خود را سوختیم  
 چهره ها فروختیم از غفات اما سوختیم

ما یل تسکرات تا گردم چلیپا میکنم  
 نقش هراسمی که می بندم مسما میکنم  
 میکشم خمیازه و آئینه پیدا میکنم  
 از شکست شیشه آغوش پری و میکنم  
 دی چه وفردا کجا تشویشی انشا میکنم  
 بسکه نا یا بست مطلب آرزوها میکنم  
 منفعل کیفیت دارم دو بالا میکنم  
 می خلم در چشم خود گردد لی جا میکنم  
 اینقدر دانم که گاهی سیر دریا میکنم  
 آب میگردد پری تا می بمینا میکنم

ششجهت (بیدل) همین یکدل قیامت میکند

خانه آئیندنی من هم تماشا میکنم

خلق را نسبت بیگانگی می هست بهم  
 ذوق راحت چقدر دشمن آگاهیء ماست  
 دعویء فقر ز پهلوی غذا پیش میر  
 آفت آماده بود قسمت ارباب وصول  
 دهر تا چند با صلاح طبایع کوشد  
 آن سپندم که بیکشعله پرافشانیء شوق  
 وحشتی فرستم از فکر سراغم بگذر  
 جگر از کلفت تو میدیء اشکم نخو نشد  
 سینه ضایان نفسی چند غنیمت شمرد  
 آبرو میطلبی ترک طمع کن (بیدل)

که بصد عقد و فادلتو ان بست بهم  
 خواب گردید ننگه تا مژه پیوست بهم  
 افسر و آبله پانده دست بهم  
 ماهیا نرا نرسد طعمه پیء شست بهم  
 بزم یکشیشه فی و اینهمه بد مست بهم  
 نغمه و سازم ازین بزم برون جفت بهم  
 بغیرم نرسی تا نرنی دست بهم  
 که برید از مژه و باز نه پیوست بهم  
 چرخ کم دیدد و آینه که نشکست بهم  
 این دو و تمثال بهیچ آینه نشست بهم

خلوت پرست گوشه حیرانیء خودیم  
 ما را چو صبح با گل تعمیر کار نیست  
 لاف بقا و زندگىء رفته ناز کیست  
 موگشته ایم و نقش خیال تو مشق ما ست  
 پر هرزه بود چشم گشودن درین بساط  
 جمعیت از غبار هوای رانیده است  
 چون لشکر را از ما بهزار آب شسته اند  
 خاک فسرده خوارىء جاوید میکشد  
 دیوار رنگ منع خرام ها را نیست

(بیدل) چو گرد باد ز آرام ما مهرس

عمر بست در کمند پراشانیء خودیم

خلقى بخنده نازید من گریه هم نکردم  
 از خجلت جدائی یاد عدم نکردم  
 در آتش ز خاکى کز جهل نم نکردم  
 محراب کبر گردید ووشى که خم نکردم  
 هر چند صرف کردم بگذره کم نکردم  
 تا سرنگون نگشتم جهد قلم نکردم  
 از خود در میدم اما جز با تو رم نکردم  
 پرچم گرا بی داشت خود را علم نکردم  
 ابنا صحنه نقش نگرفت یا من رقم نکردم

(بیدل) چه بگذرد کس از عالم گذشتن

این جا ده پی سپر بود ریح قدم نکردم

همان چون دانه بهر خویش دامی سازم نکردم  
 عبارى گرزها میجست من پروا از میکردم  
 بهار و رنگهای ریخته را آواز میکردم  
 و گرنه همچو گل صد جا گریبان بازمیکردم  
 کز آتش گل بر و ن میدادم و اعجاز میکردم  
 من بیهوش بر آینهء داری ناز میکردم  
 نفس را کاش منم رشتهء این ساز میکردم  
 جهانی را بیک چشمک شرر گلها ز میکردم

خود را بعیش امکان پر متهم نکردم  
 سیر خیال هستی رنگ فضولی نداشت  
 کاش انفعال هستی میداد سر با هم  
 هموارى آتش را باغ خلیل میکرد  
 از بسکه نقد هستی سر مایه عدم داشت  
 پیری بدوشم آخر سر مشق لغزشی بست  
 رنگ پریده یکسر محمل کش بهار است  
 آئینهء تجرد جوهر نمی پرسند  
 از طبع بی تعلق حیران کا رخویشم

خوشادوقی که از دل عقدهء گری باز میکردم  
 بصحرائی که دل، حمل کش شوق و بود آنجا  
 بیزم وصل فریادم نبود از غفلت آهنگی  
 درین گلشن ندارد هیچکس بر جان دل رحمی  
 خلیل همتم چون شمع نپسند بر سوائی  
 در آن محفل که حسن از جلوهء خود داشت استغنا  
 سحر شور من و بار شکست رنگ می بندد  
 جنون بر صفحهء بیحا صلم آتش نزدور نه

نلدا رم ناب شرکت ورنه منهم زین چمن (بیدل)

قفس بر دوش ما نند سحر پرواز میکردم

+++

خوشا عهده‌ی که غم کوس تسلی میزد دودل هم  
درشت و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد  
با فسون نفس عمری فلکذا زهوس بودم  
بذوق جستجوی لیلی عبرت نقاب ما  
زمینگیری ندارد بهره راحت درین وادی  
غرور کیست سر مشق دبیرستان تو میدی  
کف خاکستر پروانه ما این نظر دارد  
بتصویر خیال ای آئینه زان جاوه قایم شو  
غباری بست بینا بی کزین حیرتسرا جوشد  
اگر از صفحه آئینه حیرت مېشود ذابل

بکشت ناد میدن دانه ذوقی داشت حاصل هم  
شلائین ترصد خارا است دامن گیری گل هم  
کنون دیدم کزین حرات نلدا رم راه در دل هم  
مگو مجنون بیابانی است صحرایست محصل هم  
چو تار شمع اینجا جا ده پردا ز است منزل هم  
که دارد کجکلا هیهات شست فرد باطل هم  
که برق شمع گرا بز است خواهد وخت محفل هم  
همان تمثال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم  
بهر که فرصتی اینجا دماغی داشت بمحل هم  
اگر از صفحه آئینه حیرت مېشود ذابل

نوان برداشتن ز خاک راه نقش (بیدل) هم

خونخوردم و زین باغ برنگی نرسیدم  
عمر بست بر افشان جنونم چه توان کرد  
خودداری من سدره عمر نگردد  
چندین فلک آغوش کشید آینه شوق  
راحت چقدر غفلت انجام طرب داشت  
این بزم بجز نشه او هام چه دارد  
یک گام درین مرحله ام قطع نگر دید  
چند آنکه ز خود میروم آنجلوه به پیشست

بشکست دل اما بترنگی نرسیدم  
چون زاله درین کوه بسنگی نرسیدم  
از سکنه چو معنی بد رنگی نرسیدم  
اما بعضای دل تنگی نرسیدم  
از سایه گل هم به پلنگی نرسیدم  
جایی نگر فتم که به بنگی نرسیدم  
کز یاد نگاهت بفرنگی نرسیدم  
رنگی نشکستم که برنگی نرسیدم

(بیدل) ز گریبان دری و بی سرو پائی

ممنون جنونم که به ننگی نرسیدم

خیال آنمژه عمریست در نظر دارم  
نیا ز من همه ناز احتیاج استغنا  
وصال اگر ثمر دلهای بیخوابست  
دل و داغ تماشای فرستم کم نیست  
بیا در گس مسنش گرفته ام قدحی  
خمار عیش نلدا رده قیام دیروقا  
حضور دولت بی اعتباریم چه کمست

درین چمن قلم نرگسی بسردارم  
گل بها ر توام رنگ از که بردارم  
من این امبد ز آینه بیشتر دارم  
هزار آینه در چشمک شردارم  
دگر مپرس زمن عالمی دگر دارم  
دلی گداخته ام شیشه در نظر دارم  
گره ندارم اگر رشته بیگهر دارم

غم قهری و حشت کجا برم یا رب  
جنون شکست به یگانه زهریانی  
کسی بفهم کمالم در گهر چه پردا زد  
دلیز هر صده لافم را تقمان میرس

کجا ست مشتریء لفظ و معنی (بیدل)

پری متاعم و دکان شیشه گردارم

جای شرمست ز آینه کناری گیریم  
بعد ازین دامن بی رنگ نگاری گیریم  
خاله گردیم و سر راه بهاری گیریم  
حیف پائی که درین دشت بهاری گیریم  
برویم از قدم ناهه شماری گیریم  
چند تازیم پیء سنگ که شکاری گیریم  
انتقام از تنگ و دو آبله واری گیریم  
پادشاهیم اگر کنج مزاری گیریم  
کاش از تنگیء این کوچه فشاری گیریم  
پرگرا نیم بیا تا کم باری گیریم  
مژه پوشیم و سر خود بکناری گیریم

خاله آینهء تهاوس هیچ ندارد (بیدل)

مگر از هستیء موهوم غباری گیریم

جنس بسیار است و نقد فرصت ناکام کم  
کز نگین من چو شبنم میفروشد نام نم  
پیش از آن کز نرگس شوخت ز ندادام دم  
باتبسم آشنا گرسازد آن گلغام فم  
گریه می دارم که خواهد شد درین ایام  
از وصال داغ دل میجو شد از پیغام غم  
دل طپیدن نا زوحی دارد و الهام هم  
نی سکندر دید در آینه نی در جام جم  
در سوا دیدهء حیران ندارد نام نم  
عاقبت در کشور ما دارد از آرام رم  
سایه دیوار دار دزیر و پشت بام بم

داغم از کیفیت آگاهی و او هام هم  
آنقدر از شهرت هستی خجالت مایه ام  
کور شد چشمش ز سوزن کاریء دست قضا  
از خجالت در لب گل خنده شبنم میشود  
مژده ای لب تشنگان دشت بی آب جنون  
بسکه فرصتها پر افشان هوای وحشت  
شوق کامل در تسلیها کم از جبریل نیست  
آنچه ما در حلقهء داغ محبت دیده ایم  
محدودیدار تو دست از بحر امکان شسته است  
محمل موج نفس دوش طپیدن میکشد  
زین نشیمن نغمه شوقی بسا مان کرده گیر

اهل دنیا را مطیع خویش کردن کار نیست  
پر آسانی توان دادن بچوب خام خم  
و عطاران تو آن به نیرنگ غرض بد نام کرد  
این قسوف بر هر که میخوای برون دام دم

بی لب نوشین او (بیدل) بزم عیش ما

گشت مینا و قدح را با ده در اجسام مسم

در آن محفل گیم من تا بگویم این و آن دارم  
جبین سجده فرسودی نیاز آستان دارم  
طلسم ذره من بسته انداز نیستی اما  
بخور شید بیست کارم این قدر بر خود گمان دارم  
بنای عجز تعمیرم چو نقش یازمین گیرم  
سر بر خالک راهی بودا کنون هم همان دارم  
نیم محتاج عرض مد عادی زبانیها  
تجربا دارد اظهاری که پنداری زبان دارم  
چه خواهم جز دل صد پاره برگ ما حاضر کردن  
غم او میهمان و من همین یک پره پان دارم  
سرو کار شفق با آفتاب آخر چه انجا مد  
توئی داری و من مشت خونی در میان دارم  
بلندیهای قصر نیستی را نیست پایانی  
نگردی ای فرسودن از کمین شعله ام غافل  
شرارم در زمین بی یقینی ریشه دار د  
که از امید دلتنگم گهی بایا س در جنگم

جناب کبریا آینه است و خلق تماشا لش

من (بیدل) چه دارم تا از آن حضرت نهان دارم

در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم  
غیر من تاری ندارد چون نگه پیراهنم  
رفت آن فرصت که ساز شوق گرم آهنگ بود  
چون سپند از سرمه گیرا کنون سراغ شیونم  
حیرتی گل کن گراز تماشا او خواهی نشان  
یعنی از آینه ممکن نیست بیرون دیدنم  
با که گویم و بگویم کیست ناباور کند  
آن پری روئی که من دبو انه اویم منم  
چون حبابم پرده هستی فریبی بیش نیست  
بحر عربا نست اگر بیرون کنی پیراهنم  
قید الفتگاه دل را چاره نتوان یافتن  
عمرها شد چون نفس در آشیان پر میزنم  
در سراغم ای نسیم جستجو زحمت مکش  
رفته ام چندانکه نتوانی پیدا آوردم  
بسکه سر تا پای من وحشت کمین بیخود است  
سوی پیرنگی نفس هر دم پیا می برد  
میرسد گردم بمنزل پیشتر از رفتنم

(بیدل) از بس مانده ام چون کوه زیر بار درد

ناله جانی گرد میگردد بلند از دامم

در جگر صدر رنگ طوفان کرده ایم  
تا سرشکی نذر مژگان کرده ایم  
حیرت از طاء و سن ما پر میزند  
وحشتی را لرگستان کرده ایم  
اخنکر ما پرده خاکستر است  
بیضه قمری نمایان کرده ایم

تا نفس بر خود طپید آینه نیست  
شبنم ما حلیب خجالت میدرد  
ناله حسرت نماند دیدار اوست  
عشق از محرومی ما داغ شد  
دست بر هم سودی داریم و بس  
ما و شمع کشته نوا و فرق کرد  
ما تم فرحت ز حسرت روشن است  
ای تو نائی بزور خود مغاز

چون حباب این جلوه سامان کرده ایم  
یک عرق آینه عریان کرده ایم  
در نفس آینه پنهان کرده ایم  
بی جنون سیر بیا بان کرده ایم  
خدا مت طبع پشیمان کرده ایم  
اینقدر سر در گریبان کرده ایم  
جای مژگان پریشان کرده ایم  
ما ضعیفان آنچه توان کرده ایم

از هجوم اشک ما (بیدل) مبر  
یا رمی آید چراغان کرده ایم

در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله ام  
هر نگه مدی بخون پیچیده صد آرزوست  
مستی حسن و جنون عشق از جام مانست  
بسکه خون آرزو در پرده دل ریختم  
عمرها شد در سواد بیکسی دارم وطن  
ساز و بربك عافیت یکبارم از خود رفسست  
هیچ جا از اعضا مکان قابل تاثیر نیست  
پوست از تر رفت و مغز از استخوان اما هنوز  
گرد من از عالم پروا ز عناق هم گذشت  
گر بد امان ادب فرسوده پایم باک نیست  
مژده ای آمد دگی کز یک طپیدن چون سپند

بعد ازین این نه فلک گریست چو گان ناله ام  
هوش گویا بشنود از چشم حیران ناله ام  
در گلستان رنگم و در عدلیان ناله ام  
گرچه زخمی بود هر جا شد نمایان ناله ام  
آه اگر نبود چراغ این شبستان ناله ام  
چون نفس گرم شود کارم بسامان ناله ام  
روزگاری شد که میگردد پریشان ناله ام  
بر نمیدارد چونی دست از گریبان ناله ام  
تا که با خواهر ما ندان خان ویران ناله ام  
گاه گاهی میکشد تا کوی جانان ناله ام  
من شد م خاکسترو پیچید دامان ناله ام

(بیدل) از عجزم زبان درد دل فهمیدنی است

بی تکلف چون نگاه نا توانان ناله ام

در جیب غنچه بوی بهار بست رنگ دم  
ساز طواف دل نه همین جوهر صفاست  
بیگانگی ز طور غزالان چه ممکنست  
اضداد سازانچمن یک حقیقت اند  
در گلشنی که عرض خرام تو داده اند  
خلیقی بیا چشم تو ز نار بسته است  
تشویش بال و پر مکش ای طالب فنا

بی فیض نیست گوشه دل های تنگ هم  
دارد هوای خسته آینه زنگ هم  
ما را که چشمکی است ز داغ پلنگ هم  
مینا ز معد نیست که آنجا ست سنگ هم  
محمل بدوش بوی گلست آب و رنگ هم  
کفری باین کمال ندارد فرنگ هم  
این راه قطع میشود از پای لنگ هم

تا آ بیا ر مرز ع جمعیت کنند  
فردا است ر بطالفت ما بادرده است  
صدر ننگ جانکنیست درین کوچه نام را  
گویند در بساط و فاعجز میخزند

(بیدل) اگر بدست رسد گوهر وصال

باید و طین گرفت بکام نهنگ هم

در حسرت آ تشع طرب بعد هلاکم  
خونم بصد آ هنگ جنون ناله فرو شست  
بیطا قنیم عرض نسب نامه مستی است  
امروز که خاک قدم او بسرم نیست  
عالم همه از حیرت من آینه زار است  
گو شاخ امل سر بهوا تا خسته باشد  
فریاد که دیوانه من جیب ندارد  
عمریست نشاند است بصد نشاء تمنا  
گر نیستم از خجلت آینه هستی

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت

(بیدل) ز سرمایه ما نشود سایه ماکم

در راه عشق تو شد امنی نبرده ام  
هستی جنون معامله صبح شدیم است  
محمل کش تصور خلد انتظار کیست  
پیری هزار رنگ ملالم زود ماند  
امروز ناله ام ز بریار میرسد  
دریاد جاوهئی که بهشت تصور است  
اجزای من قلم رونیر ننگ نازاوست  
خجلت چو شمع کشته ز داغم نمیرود  
گامی بجلوه آی وز رنگم برار گردد

در خاک تربتم نفسی میزند غبار

(بیدل) هنوز زنده عشقم نمرده ام

در رهت نرفته از خود هر طرف سرمیز نیم  
چون سحر خمیا زه آغوش فنا را میکند

آ تش فگن بخرمن ناموس و ننگ هم  
مفت وفاق گیر درین عرصه جنگ هم  
آسان نمرسید سریا را ن بسنگ هم  
ای اهل ناز یاد من دل بچنگ هم

بر وانه توان ریخت زهر ذره خاکم  
بیتاب شهید مژه عریبده ناکم  
چون موج می از سلسله ریشه تا کم  
نامرد حریفی که نفهمد ز هلاکم  
بالیده نگاه می ز سملک تا بسماکم  
چون ریشه بهر جهد همان درته خاکم  
چون غنچه مگرد دل دهد آراش چاکم  
اندیشه مژگان تو در سایه تا کم  
تمثال کشیده است ته دامن پا کم

از دیر تا بکعبه همین سنگ خورده ام  
اشکی چکیده تارنگ آهی فشرده ام  
گامیست آرزو که بر آهی سپرده ام  
تا روشنت شود چقد رسال خورده ام  
من گام قاصد از طیش دل شنیده ام  
آهی نکرد گل که بیبا غش نبرده ام  
نقاش خامه گیرز موی سترده ام  
آینه ز ننگ بسته زو ضعیفسرده ام  
از خویش رفتنی بخرامت سپرده ام

همچو مژگان بیخبر در آشیان پر میز نیم  
ما ز فرصت غافلان سرخوش که ساغر میز نیم

از خورشید سینه مشق مدعا معلوم نیست  
 نیستیم آنگاه تعبیری دل پیمای چیست  
 زین قدر گردی که دارد چون سحر جولان ما  
 چون شرر روشن سواد فطر تیم اما چسود  
 بر نمی آید دل از زند اسرای وهم و ظن  
 کعبه و بقعانه شغل انفعالی پیش نیست  
 موجها زین بحر بی پایان با فسرودن رسید  
 عاجزی بر حیرت ما شرم جرأت ختم کرد  
 ششجهت برق است و ما را عجز مؤگان داده اند

در فضای امتحان افسردگی پرواز ما ست

طا بر ننگیم (بیدل) بال د یگر میز نیم

صفحه بیکار است مجهولاً نه مسطور میز نیم  
 ناله میباید اگر پهاو به پست میز نیم  
 میرسد چین بر فلک دامن اگر بر میز نیم  
 نقطه بی تاگل کد آتش به پست میز نیم  
 هر قدر این مهره میتازد بششدر میز نیم  
 حلقه ناهم می بیرون هر در میز نیم  
 دارسا بیهاست ما هم فال گوهر میز نیم  
 لاف اگر مؤگان زدن باشد که کمتر میز نیم  
 دست پیش هر که برداریم بر سر میز نیم

در عالم حق شهرت باطل چه فروشم  
 کفر ست فضولی باد بنگاه حقیقت  
 قانون ادب غافل تقریر ندارد  
 نقد همه پوست چه دانا و چه نادان  
 بر نقد هنر کینه حاجت نتوان بوخت  
 جمعیت دل شکوه کوشش نه پسندد  
 عمریست که بازار کرم گرد کساد است  
 آینه تحقیق ز تمثال مبرا ست  
 سودائی و اوهام تعلق نتوان زیست  
 پیمای یگی و رنگ اثر مفعولم کرد  
 در بحر آب بی گهرم را نخویدند

جنسم همه لیلی است بمحفل چه فروشم  
 در خانه خورشید دلال چه فروشم  
 دف نیستیم افسون جلاجل چه فروشم  
 در مدرسه وهم مسایل چه فروشم  
 ملا نیم اجزای رسایل چه فروشم  
 گردی زهرم نیست بمنزل چه فروشم  
 اینجا بجز آب رخ سایل چه فروشم  
 حیران خیال لم بمقابل چه فروشم  
 ای هرزه خیالان همه جا دل چه فروشم  
 خونم همه آبست بقا تل چه فروشم  
 خشکم ز تحریر که بساحل چه فروشم

اظهار قماش همه کس نقص و کماست

آینه ندانم من (بیدل) چه فروشم

در کارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم  
 از ما چه خواهد انصاف جز عرض بینشانی  
 نی دیر جای ما شدنی کعبه متکا شد  
 همت چه سر فرار داندیشه بر چه نازد  
 پرواز تا کجاها شهرت طرازد از ما  
 شایسته هنر را کس از وطن نراند

امروز از تو با غیم دی خاکم نبودیم  
 آینه سکندر با جام جسم نبودیم  
 در هر کجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم  
 اینجا صمد نگشتیم آنجا صنم نبودیم  
 در آشیان عفتا طبل و علم نبودیم  
 در ملک نیستی هم بر محشم نبودیم



در هر صفت تخیل گر در حدوث تا کی  
اکنون بقدر امواج باید قلم بخون زد  
نام طالع خورشید شهرت نمایی صبحست  
ناقد ردانی از ما پوشید چشم بازان

تا در خیال جا کرد تمیز آب و گوهر

(بیدل) من و تو گویا هرگز بهم نبودیم

در گلستانی که محو آن گل خوه روشدم  
نشسته آزادی من آنقدر مساغرنداشت  
هر که می بینم بوضع من ناامل میکند  
کاش اوج عزتم با نقش پامیشد بدل  
آسمان ساز سلامت نیست وضع ما و من  
ترجمان عبرتم از قامت پیری مپرس  
وحشتم آخر زنده نگاه داشتگی رها ند  
یادم آمد در رهت فوق بسر غلط بدنی  
درس بلبل از سواد نسخه گل روشن است  
در چه فکر افتاده ام یارب که مانده هلال  
در دل هر ذره ام طوفان دیدار است و بس

کاستنهای من (بیدل) بدر دانا نظار

هست پیغامی به آن گیسو که من هم موشدم

در مکتب تأمل فارغ ز صوت و حرفم  
تادل نفس شمار است هر جا روم بهار است  
نام تو بی تصنع در س کمال من بعد  
چون نصیحت تا رمیدم غیر از عدم ندیدم  
خفت کش حبابم از فطرت هوایی  
موی سفید تا کند خشت بنای فرصت

(بیدل) بخامی طبع معیارم از عرق گذر

آینه می تراود از آنفعال ظرفم

ای غافل اینقدر ها رنگت لدام نبودیم  
تا چشمه در نظر بود عبرت رقم نبودیم  
تا او نکرد شوخی ما متهم نبودیم  
هر چند خاک بودیم از سر مه کم نبودیم

چشم تا وا کردم از خود چون مژه یکسوشدم  
گردش رنگی بعرض شوخی آمد بوشدم  
از قد خم گشته خلقی را سر زانو شدم  
آسمان گل کردم و با عالمی یک روشدم  
عافیتها رقص بسمل شده که گفته گوشدم  
تا فقا رنگت اشارت ریخت من ابروشدم  
خانه صحرانگشت از بس دیده آهوشدم  
همچو آشک خویش از سر تا قدم پهلوشدم  
از لب حرفی شنیدم که اینقدر خوش گوشدم  
تا سری پیداکنم اول خم زانو شدم  
جوهر آینه دارم تا غبار او شدم

بوئی بغنچه محوم خطی بنقطه حرفم  
طامس عالم رنگ لببت گر شگرتم  
یارب میخواه ازین بیش مصروف نحو و صرفم  
کمفرصتی درین نرم با کس نه بست طرفم  
گر جیب دل شگافم غواص بحر ژرفم  
سیاست آنچه بر خویش تل کرده است برفم

ز فیض دل پدید نهان خروشی بی نفس دارم  
همین بر برفشانیهای خشکی دست رس دارم  
غبار دوست باشم گر غبار هیچکس دارم

درین خبر تسرا عمر است افسون جرس دارم  
چو مژگان بسمل پروازم و از سستی طالع  
بصاف جام الفت کز طریق کینه جوئیا

شدم خاک و یطوفان رفت از جای غبار من  
هوای پیش نتوان یافت دام عذیب من  
گرا ز تبار نگاهم تاله بر خیزد عجب نبود  
نفس جز تا بسوی کای نداد و سفت ناکای  
چو صبح از ننگ هستی در علم هم بر نمی آیم

همان منصور عشقم گر هوس فرسوده ام (بیدل)

بعدها میرسد پروازم و بال مگس دارم

هنوز از سعی الفت طرف دامانی هوس دارم  
بهر جا بر زدم از بوی گل چوب قفس دارم  
بچشم خود گره گردیداشکی چون چرس دارم  
دماغ سوختن گرمست تا این مشت خس دارم  
غبارم تا هوای در نظر دارد نفس دارم

در ینگلشن نه بوئی دیدم و نی رنگ فهمیدم  
گشود از نفی خویشم پرده اثبات بیرنگی  
ز مو هو می بدل را می نبردم آه محرومی  
تعبیر پیش آمدای سرشک از یاد دلداری  
چو صبح از برگ سبز بیکسیه ایم چه میبوسی  
خوشا آنکه دار بهای عرض نا ز معشوقان  
درین محفل که خجاست ایاه است اسباب پیدائی  
غبارم داشت سطری چند تحریر پریشانی  
ز چندین پیرهن بر قامت و زون عریانی  
مرا از وهم عقبی سخت مبتسرمانی ای واعظ  
ز فرق و امتیاز و کعبه و دیرم چه میبوسی

خموشی در فضای دل صفا میبرد و رد (بیدل)

غباری داشت گفت و گو نفس در خویش دزدیدم

دست و پا گم کرد عشق تماشای توام  
اینکه رنگم میزد در دم بنا ز بیخودی  
خانمان برد از الفت را چه هستی کو عدم  
هیچکس آواره گرد وادیء همت مباد  
نقد مو هو م حباب آنکه بیا زار محیط  
خواه در دارم بشوخی خواه صاف آیم بجوش  
کبست گرد دمانع مطلق اعنائیهای من  
سجده هاد ارم بناز هستی مو هو م خویش  
در محبت مرق تمیز نیاز و ناز کو  
میشگافم پرد هستی تو می آئی بر و ن

افکنند یا رب سرافنده در پای توام  
انجمن پرد از خالی کردن جای توام  
در کجاست مرگان گشایم گرد صحرای توام  
مطلب نایاب خویشم بسکه جوای توام  
زین بضاعت آب سازد کاش سودای توام  
همچو می از قلقل آهنگان مینای توام  
موج بی پروای طوفان خیزد ریای توام  
کاین غبار سرمه جوهر گرد مینای توام  
هر قدر معجون خویشم محو ایلائی توام  
نقش نامت بسته ام یعنی معمای توام

گرمی و هنگامه و وجو محیط امروز نیست

تا و افشای منی من ساز انخفای توام

می شنیدم پیش ازین (بیدل) نوای قدسیان

این زمان محو کلام حیرت انشای توام

دل با تو سفر کرد و نهی ماند کنار م  
گر ناله بر آیم نفس سوخته با لم  
افسردگیم سوخت درین دیرند امت  
فرصت ثمر منتظر لغزش پا نیست  
چون شمع درین بزم پناهی دگرم نیست  
تا ممتحن طاقم از خود بدر آرد  
زین سار تحیر طیش نبض خیال لم  
نزد یکی من میکند از دور سیاهی  
هر چند سر شکم همه تن لیک چه حاصل  
بخت سیهم ناب حضور ی نپسندد  
دل عافیت اندیش و جهان وحش آفات  
رحمت بحال من گم کرده حقیقت  
ای نشئه تسکین طلبان گردش جامی  
نقد نفس ذره ز خور شید نگاهی است  
گردی که بطوفان رود از طرز خرامت  
صبحی که درد سینه بگازار خیالت  
در انجمن یاس چه گویم بچه شغلام  
بارم سرخویشست بدوش که به بندم  
شب چاک زدم جیب و بدردی نرسیدم  
دل گفتم به این بیکسی آخر تو چه چیز ی  
مژگان طیش ایجاد نقطه ریزی اشکست

ای انجمن ناز تو خوشباش و طرب کن

من (بیدل) و غیر دعا هیچ ندارم

خاکم بسرای وای که جان رفت و نه مردم  
کاین یکمژه ره جز بقیامت نرسد  
تاب رگ خواب از گره آبله خوردم  
آه از کف خوننی که سیه گشت و فسر دم

دلبر شد و من پابدل سخت فشردم  
جان سختی صبرم چقدر لرنگ بر آورد  
پایم نه سنگ آمد از افسردگی دل  
برک طرب من ورق لاله برآمد

دل را بجز از افسردگیم سر مه نوا ماند  
چو شمع قیامت میرم میکند امروز  
ای صلیب میرم چه ندامت هوسیهاست  
بی شربت مرگ این قدرم داغ طاییدن

(بیدل) مژه ارغوبش نه بستم گنه کیست

راحت عملی داشت که من پیش نبردم

دل میرت آفرینست هر سونوار گشایم  
زین بیشتر چه باشد بنگاه تو هم  
ما را چو شمع ازین بر میخورد گدشتنی هست  
تا چند دانه ما نازد بسحت جانی  
آینه سعادت اقبال بی نشانی است  
آینه مشربی ها بنگاه و ما نیست  
عجز طلب در این دشت با ما چرا شک چشم است  
شبنم چه حام گیر دا زنده تعیین  
محتاج زانگی راعزت چه احتمالت  
تا کی کشد تعین ادا با نسبت ما  
ظا هر خروش سازش باطن چه ان نازش  
شخص هو اما لیم خمیازه خیا لیم  
رنگ حناست هستی فرصت کمین تغییر  
گوش مرو تی کو کز ما نظر نپوشد  
بر هر چه دیده و اگر د آغوش الفت ما

دوزخ کجاست (بیدل) جز انفعال غفلت

آتش حریف مانیت زین آب اگر برائیم

دل را بمستی از من و ما ساده میکنم  
فکر تعلق جسمم نیست چون نفس  
جیبی بصد شگفتگی صبح میدرم  
در رنگ زرد میشکنم گرد خون دل  
جولان شعله عافیتش وقف اخگر است  
سیلم ز بیقراری مجنون من میرس  
شو ق نثار خجلت گوهر نمیکشد

بر شیشه اثر کرد سیه روزی دردم  
داغی که چرا سر بخراش اسپردم  
گیرم دومه روزت نفسی بود شمردم  
فریاد ز آبی که ندادند بخوردم

در خانه هیچکس نیست آینه است و ما نیستم  
چون گرد صبح عمر بست هیچیم و خود نمائیم  
گردون چه بر فرازیم سر نیسنیم یا نیستم  
در یکدور روز دیگر بیرون آسپا نیستم  
گراستخوان شود خاک بر فرق خود نمائیم  
جایش بدیده گرمست با هر که آشنا نیستم  
هر چند ره بپهلوست محتاج صد عصائیم  
در باد آبدایم پیمانده حیائیم  
لبریز نقد لذت چون کیسه گدا نیستم  
ننگی جو بار مردن در گردن بقا نیستم  
ای محرومان بنهمیدم ازین میان کجا نیستم  
گر صد فلک بیا لیم صفر عدم فرا نیستم  
روز سیاه خود را تا کی شفق نمائیم  
دست غریق یعنی فریاد بصدای نیستم  
مژگان بخم زدو گفت خوش باش پشت پائیم

بال صدای جام ترا زباده میکنم  
عمریست خدمت دل آزاده میکنم  
حسرت نیا ز عقل جنون زاده میکنم  
یا قوت میگدازم و بیجا دهم میکنم  
من هم بساط آبله آماده میکنم  
هر جا که منزلیست غمش جاده میکنم  
نذر خرام او سرا فتاده میکنم

چشم خیال د وخته ام بر طلسم دل آئینه حلقه در نگشاده میکنم

گرد شکوه و وحشت از نه فلک گذشت

(بیدار) هنوز یک علم ایستاده میکنم

دراپایا دوروی کسی یاد میکنم

بوی پیامی از چمن جلوه مهر سد

خاکم بیا دمیرود و آتش به آب

چون صبح بسکه فرصت پرواز نارساست

علم و عمل فسانه تمهید خواب کیست

قد خمیده نسخه تدبیر جا نگی است

در ضمن ناله‌ئی که دل از یاس میکشد

آفسانه نظام حیرت شنیدنی است

دل آب گشت و خجالت جان سخنی نرفت

مینای دل بدوق خیالی شکسته ام

کیفیت میان تو باغ تصویر است

(بیدار) خوراییم نفس و وحشت و بس

دل نام عالمی که من آبا د میکنم

دلیل کاروان اشکم آه سرد را مانم

رفیق و حشت من غیر داغ دل نمیا شد

بهار آب و بیم صد خزان خجالت بیر دارد

بحکم عجز شک نتوان زدودار انتخاب من

بهر مژگان زدن جو شبده ام با عالم دیگر

شکست رنگم و بردوش آهی میکشم محمل

تمیز خلق از تشویش کوری بر نمی آید

نه داغ مایل گرمی نه نقشم قابل معنی

بخود آتش ز نم تا گرم سازم پهلوی داغی

خجالت صرف گفتارم ندامت وقف کردارم

نه اشکی ز لب مژگانم نه آهی بال افغانم

به مجبوری گرفتارم مهرس از وضع مختارم

فلک عمریست دور از دوستان میدارم (بیدار)

بروی صفحه آفاق بیت فرد را مانم

و در صورت تاراج شدن عیال می‌کنم  
 مسجد و همه چیز را به آتش می‌دهم  
 بر تو می‌بندم پروانه‌ها را دارد گرد و دهن  
 صبر را شد در شهرستان تماشاگاه و هر  
 لاله و گل منتظر باشند من همچون چار  
 تنگم انجام غنا از فقر و پوشیده نیست  
 شرم دارد جرأت من از ملازم طوفان  
 پوچ و الهیای جا هم می‌شود موی داغ  
 می‌زنم مرگان بهم تارنگت امکا نشکند  
 زندگی لیلیست مجنونانه با بد زیستن  
 شمع در محفل نمیداند کجا پايد نشست

پیریم (بیدل) بهر مویست مضمون خمی

بعد از این تر تیب دیوان هلالی می‌کنم

بمزگان زین شبستانها سیاهای پاک می‌کردم  
 گرازهای ناشستم عالمی را خاک می‌کردم  
 فلکهار از مین سایه‌های تاک می‌کردم  
 سرافتاده را پیش از قدم چالاک می‌کردم  
 رنگ یا قوت را بال‌خس و خاشاک می‌کردم  
 که شاهین کبوتر خانه افلاک می‌کردم  
 فلک هم حلقه‌واری بود اگر فتراک می‌کردم

باین وضعی که میریزم عرق در دشت و در (بیدل)

غبار خود سری کاشاند کی نمناک می‌کردم

دیده انتظار را دام امید کرده ایم  
 دل بخیاالت انجمن دیده بحرنت چمن  
 همچو صدف قناعتست بونه امتحان فقر  
 فیض جنون نارسا فکر برهنگی کر است  
 معنی لفظ حیرتیم کیست بفهم ما رسد  
 گردد بیا در فتگان دست بلند مطلبی است  
 آه کجا بر د کسی خجالت نهمت عدم  
 فرصت اشک شمع رفت ای دم صبح عبرتی

ای قدمت بچشم ما خانه مفید کرده ایم  
 سیر تا ملی که دل تا مژه عید کرده ایم  
 مغز شد استخوان ما بسکه قدید کرده ایم  
 خرقه دوش عافیت سایه پید کرده ایم  
 بوی اثر نهفته را رنگ پدید کرده ایم  
 گوش بچشم کن بدل ناله جید کرده ایم  
 نام خموشی و کری گفت و شنید کرده ایم  
 خنله دیت نمیشود گر به شهید کرده ایم

(بیدل) اگر خطای ما در خور ساز زندگیست

تا بکفن رسیده ایم ناله سفید کرده ایم

...

دیده‌ئی داری چه می‌رسی ز جیب و دامنم  
رفته‌ام بر باد تا دم می‌زنم تا نید صبح  
ضبط آب شعله در اندیشه خاکستر است  
همچو گل پیر شکستم آفتی در کار نیست  
دور گردم جزم اما در شاهد نگاه شوق  
مرکز خط امانم از هجوم اشک خلق  
تا قناعت دستگاه خوار تو غیر من است  
صورت آئینه خورشید خورشید است و پس  
جوهر آزادی بوی گلم پوشیده نیست  
در دستان لامل پیش خود شرمیده کرد  
دانه‌ئی من در زمین نارسیدن کشته ام

بسکه از خود رفته‌ام (بیدل) بجستجوی خویش

هر که بر گمگشته‌ئی نالیده دانستم منم

دیده و ابا ز بیدار که حیران کردیم  
بسکه آشفته نگاهی سبق غفات ماست  
غیر و حشت نشد از نشاء تحقیق بلند  
زین دو تارشته که هر دم نفسش می‌خوانند  
خاک خجالت بر چشم چه طاعت چه گناه  
هر صده کون و مکان وسعت یک گام نداشت  
ر هزنی داشت اگر وادی بی‌مطلب عشق  
موج مایک شکن از خاک نجو شید باند  
سوختن انجمن آرای هوس بود چو شمع  
حاصل از هستی و موهم نفس زد بدن  
تاز هزونی زد دل غنچه ما صحرار یخت  
عشق در عرض و فانا انجمن معشوقست

(بیدل) از بسکه تنگماید دردیم چو شمع

صد نگه آب شد و یکمزه گریان کردیم

نخل بادامی ز باغ انتظار آورده ام

دیده مشتاقی از هر موبار آورده ام

ششجهت بیدار گل میخیزد از اجزای من  
حاصل معیشت با حسن مهارت ساختن  
تا کشد شوق انتظار و محبت از افسردگی  
چشم آن دارم که گریه عالمی را در کنار  
ای ادب بگذارد تا مشق جوانی سر کنم  
سادگی میخندد از آینه اندیشه ام  
ذره را از خود فروشی شرم با بد داشتن

ا ر تحیر زور بر آبسه زار آورده ام  
کعبه جو یان رو بخاکت پای یار آورده ام  
رنگ می جستم بر اتی بر بهار آورده ام  
چون مژه هر چند یک آغوش وار آورده ام  
آخر این لوح جبین بهر چه کسار آورده ام  
دل ندارد هیچ و من بهر نثار آورده ام  
بی فصولی نیست هر چند انکسار آورده ام

(بیدلانت) عالمی دارند در بار نیاز

تحفه ام این بس که خود را در شمار آورده ام

ه دو را زان در چند در هر دشت و در گز داندم

بخت بر گز دیده بر گز دد که بر گز داندم

طالعی دارم که چرخ بمر و ت هم چو شمع

تام پیش از دگر آگه از سحر گر داندم

آنگهی در کارگاه مخمل خون میخورد

خواب پا بر جاست صد پهلوا گر گر داندم

زهره ام از نام عشق آبست لبک اقبال شوق

میتواند کوه یا قوت جگر گر داندم

خاک هم گاهی برنگ صبح گردی میکند

فقر میترسم با ستغنا سرگر داندم

ای قناعت پادمان کش که چشم حرص و ن

کاسه بی دارد مبادا در بدر گر داندم

هم بزیر پایم آب و دانه خرمن میکند

آنکه بیرون قفس بی بال و پر گر داندم

شیشهها کردم نهی اما تنگظرفی بجاست

بشکنند دل تا خراباتی دگر گر داندم

از ضعیفی سوده میگردد چو شمع انگشت من

گر ورقهای شکست رنگ تر گر داندم

چیزی از ایثار میخواهم نیاز دوستان

تا مبادا این سلام خشک تر گر داندم

چون حنا (بیدل) زگلزار عدم آورده ام رنگ امید که پایش گرد سرگر داندم



د و روزی گوی خون گل کرده باشد چشم نمناکم  
 گزند هستی باطل علاجی نیست جز مرگش  
 هوانازی بخاک ذلت پاهال میدارد  
 ز صد مشتی قناعت کرده ام با یاد مرگانی  
 مزار کشته نديغ تبسم عالمی دارد  
 پرافشان میروم چون صبح ممکن نیست آزادی  
 ز بسی اندانی ایام پیری بمتم این بس  
 طلسمی بسته ام چون شمع کو خلوت کجا محفل  
 کمند کس حریف صید آزادم نمیگردد  
 اگر رنگم پرافشانم اگر بومست جو لانم  
 نمیسوزم نفس بیهوده در تند بیرجمعت

بحرف و صوت این محفل ندارم نسبتی (بیدل)

خموشی کرده ام روشن چرخ کج ادر اکم

دور هستی پیش از گامی تماش کرده ایم  
 شیشه با ید عرق بر جبهه ما بشکند  
 ما جرای صبح و شب دیدی از هستی میسر  
 خواب عیش زندگی پر منفعیل تعبیر بود  
 زندگی تلخست از تشویش استقبال مرگ  
 تیره بختی هم بآسانی نمی آید بدست  
 ما اسیران چون شرار کاغذ آتش زده  
 چشم ما گانند ز دید است ز آشوب غبار  
 پیش دلدار است دل قاصدمی کانجاری  
 غیر خاموشی نمیجو شد ز مشت خاک ما  
 منظر کیفیت گردون هوایی بیش نیست

نزد ما (بیدل) علاج مدعی دشوار نیست

از لب خاموش فکر انتقامش کرده ایم

دوری بزم در غم و شادی گر کنی این می قسمت جامم

صبح نخندد بر رخرو زم شمع نگرید بر سر شام

صورت و معنی هیچ نبودن چند زند پروبال نمودن  
 همچو عرق بجبین تحیر نقش نگین شد داغ ز نامم

تری ناگم شد از خاکم زهر آودگی پاکم  
 ز بی تاثیری اقبال سم گل کرده تریاکم  
 اگر سوی گریبان رو کنم سرکوب افلاکم  
 دماغ گردن مینا بلند است از رنگ ناکم  
 سحر خندد باری هم اگر رخیزد از خاکم  
 چه سازم از نفس فرسوده های سینه چاکم  
 که فارع دارد از فکر و خیال رنج مسواکم  
 ز رویم رنگ اگر شوند هستی تا عدم پاکم  
 امل هارشته در گردن کم است از سعی فتراکم  
 بهر صورت فضولی دستگاه طبع بیباکم  
 دم فرصت کسل دارم منش ناچار دلاکم

بحرف و صوت این محفل ندارم نسبتی (بیدل)

خموشی کرده ام روشن چرخ کج ادر اکم

دور هستی بود قربان خرامش کرده ایم  
 کز تری های هوس تکلیف جامش کرده ایم  
 صد نفس شد آب کاین مقدار رامش کرده ایم  
 شخص فطرت را جنب از احلامش کرده ایم  
 آه از فکر ادائی آنچه وامش کرده ایم

ما شفق خورده است خون صبحی که شامش کرده ایم  
 مشق آزادی ز چشمکهای دامش کرده ایم  
 در ره او هر چه پیش آمد سلامش کرده ایم  
 دم نخواهی زد که ما چیزی پیامش کرده ایم  
 سرمه گردی دارد و فریاد نامش کرده ایم  
 بارها چون صبح ما هم سیر بامش کرده ایم

خنچه هم آخرازمی در نگش شیشه طاقت خورد بسنگش

دل ز چه شور چون بفروشد بوی خیال تو داشت مشام

نامه من که پیش تو خواند قصه من که بعرض رساند

گر جگرم بصدآه طپیدن تا بلبم نرسید پیاپی

در نظرم نه رهست نه منزل میگذرم به تر دد باطل

شمع صفت ز طبیعت غافل سر بهو اته پاست خرام

پستی طالع خفته بذلت گشت حصارم از آفت شهرت

پنه ز گورش تمیز نگیرد گر همه افتد طشت ز با هم

داغ ظلم و شکوه نبودم بیهوده دفتر ناله کشوده

کرد دماغ ز مانه مشوش دودند امت هیزم خام

چون نفس پروبال گشائی سوخت در آتش سعی رهائی

ریشه گشت تعاقب جسمم از دل دانه دیدن دام

گر بطایفی جمع رسائل وریزند رکب فضا تل

نیست کسی چو طبیعت (بیدل) باب تأمل فهم کلام

ناله ها خواهد برافشاند از گشاد ناله ام

پنه گوشت یکسر سوز این هنگامه ام

داغ کرد اندیشه رد و قبول عامه ام

ورنه من در مکتب بیداشی علامه ام

میدهد زاهد فریب عصمت عمامه ام

فکر معنیهای نازک کردن آل خاومه ام

بیشتر چون صبح رنگ خاک دارد جامه ام

دوش چون نی سطر ردی میچکد از خواه ام

شمر از سوختن آینه دارهوش نیست

تا بکی باشد هوس محو کشا کشفای ناز

قدر دانی در بساط امتیاز دهر نیست

پیش من نه آسمان پشمنی ندارد در کلاه

لوح امکان در خور بالیدن نظم نبود

تا بکی پوشد نفس عریان تنیهای مرا

(بیدل) از یوسف دماغ بی نیاز من پراست

انفعال بوی پیراهن ندارد شامه ام

شرری جست رناله چراغان کردیم

گرد دل داشت بهر دشت که جولان کردیم

طوف آسودگی آبله پایان کردیم

ماهم از شوخی خمیازه گریبان کردیم

عالمی را ز دل تنگ بزدان کردیم

هر چه مهرنگی دل داشت پریشان کردیم

در جگر بوی گل کیست که پنهان کردیم

دوش کزد و جگر طرح شبستان کردیم

در طوفان کدشوق سراسر زدگی است

لغزشی داشت رن عشق که در گام نخست

صبح این میکده گم بود در آغوش خمار

وسعت عیش جهان در بنور خرسندی بود

بیتویک غنچه آسوده درین باغ نماد

هر نفس چاک گریبان بهاری دارد

حاصل سینه بر آتش زدن ما چو سپند  
همچو مژگان ز نماشا کده عالم را نگ  
هیچ عیشی بتماشای دل حیران نیست  
ببئزل عرق سمنی ندامت گل کرده

فکر خویش است سرانجام دود عالم (بیدل)

همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم

آینه نقد را بود که یک ناله بسا مان کردیم  
حاصل این بود که خمیازه بد امان کردیم  
بخیال آینه چیدیم و چراغان کردیم  
آنچه گمشد ز جبین بر مژه تاوان کردیم

صد گل و سنبل چو شمع از دود دل بر سر زدم  
آرزویم هرقد رخن گشت من ساغر زدم  
از هجوم دود گردابی بچشم تر زدم  
تکیه بی چون ماه نو بر پهلوی لاغر زدم  
چشم پوشیدم شبیخونی برین لشکر زدم  
هر کجا رنگی شکست آهنگ شد من پر زدم  
عام شد درسی که من هم صفحه بی سطر زدم  
من باین یک آبله پا بر هزار افسر زدم  
دامنی در یافتم دستی اگر بر سر زدم  
دامن این گرد سنگین بکدو چین بر تر زدم  
هر کجا از پافشتم چرخا کستر زدم

خاتمه در آنکه همچون لاله از سودا پراست

(بیدل) از داغ محبت حلقه بی برد زدم

جلوه چندان بقرق ز که بطوفان رفتم  
یک نفس نامده صد زخم نمایان رفتم  
جیب شوق آنهمه واشد که بد امان رفتم  
رنگ شد کسوت من کا نهمه عریان رفتم  
تا بجای که نفس ماند ز جو لان رفتم  
که بطوف قدم آبله پایان رفتم  
تا بد امان توا ز راه گریبان رفتم  
که ز خود نیز بسا مان چراغان رفتم  
رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم  
یارب از بهر چه آنجا من حیران رفتم  
سر آن جلوه رهی داشت که پنهان رفتم

دوش گستاخ بنظاره جانان رفتم  
سیر این آنجمن آمد و رفت سحر امت  
فیض عریان تنیم خلعت صحرای بخشید  
بی نشانی اثرم آینه بوی گل  
بیش ازین سعی زمینگیر خموشی چه کند  
عجز رفتار چه مقدار بلغزش پیچید  
فکر خود بود همان خلوت تحقیق وصال  
چقدر کار غدا تش زده ام داغ تو داشت  
طپش دل سحری بوی گلی می آورد  
بایدم تا ابد از خود بخیالش رفتن  
نگاه دیدم قربانیم از شوق مهرس

چراغ پا نهند پد طواف چمنش  
حیرتم رنگ ادب ریخت به رنگان رفتم  
خجلت نشوونم بعدم یاد آمد  
رنگ ناکرده گل از چهره امکان رفتم  
پای پر آبله شد دست تاسف (بیدل)  
بسکه از وادی امید پشمان رفتم

رفت فرصت ز کف اما من حیرت زده هم  
آفتقد ر دست ندارم که توان سود بهم  
حیرتم گشت قفس وره درین عبرتگاه  
چون نگاهم همه تن جوهر آینه سرم  
شمع عبرتگاه دانا له داغ آلودست  
باید شاخ گلی کرد درین باغ عالم  
سر خورشید بفتراک هوا می بندد  
گردنی کز ادب تبع و میگرد دخم  
پیخودی گریب درخامه ام از چنگ شعور  
و صف چشمت بخط حاکم توان کرد رقم  
صافی دل ناله از دست با ظهار کمال  
نسخه آینه میسند ز حوهر بر رسم  
چشمه فیض قلعت غم خشکی رکشد  
آبرویی که بود عاریتی روسیهی است  
غنچه واشده آغوش و داغ رنگست  
حرف با صبح ز خیال تو نشد مانع ما  
عجز رفتار همان مرکز جمهیت ماست  
کو منای که توان مرکز هستی فهمید  
نامداری هوسی بیش ندارد (بیدل)

بگین راست بگرد دخم پشت خاتم

رفتم از خویش و بزم جلوه اش لنگر زدم  
شیشه رنگی شکستم با پری ساغر زدم  
صافی دل بی نیازم دارد از عرض کمال  
حیرتی گشتم ره صد آینه جوهر زدم  
خشک طبعان غوطه در مغز دانش خورده اند  
بسکه بر اوراق معنی آب نظم تر زدم  
تانه بیند طرز عنائی خرام قامت  
از پر قمری به چشم سرو خاکستر زدم  
هو گز از دل شکوه داغ جفایت سرنزد  
ببصد بود این دوساغر تا بیکد یگر زدم  
عالمی را بر ساط خاک بود اقرار عجز  
من هم از نقش جبین مهری بر این محضر زدم  
از ضعیفی غوطه در یک قطره چون گوهر زدم  
بیتو یکدم صرغه راحت نبردم چون سپند  
بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم  
چون سحر هر چند شوق سوخت از کفر صنی  
اینقدرها شد که از شوخی نفس کمتر زدم  
مشت حاشا کی را فرام کردم و آذر زدم  
عیش اسباب چراغانی تصور کرده بود

پیخودی (بیدل) بخاک افگند اجزای مرا

بسکه چون گل از شکست رنگها ساغر زدم

رفتم ز خویش و باد نگاهست حایم  
 یگروی و یکدم بید و نیک روزگار  
 هر برگ گل بعرض من آینه است و من  
 عمر بست در ادبکده بورای فقر  
 در برده کوس سلطنت فقر میزند  
 بخت سیاه کوکه ز ضعفم نشان دهد  
 شد خاک از انتظار تو چشم ترو هنوز  
 هر جزوم از شکست دلی موج میزند  
 در هر سری بنشده دیگر دویده است  
 موج از گهر ندامت دوری نمیکند

(بیدل) بذاتوانی و خود ناز میکنم

پرواز آشیانی و افسرده با نیم

جسته ایم از فقی خویش و گرفتار توایم  
 در عدم نیز همان تشنه دیدار توایم  
 از نگه تابنفس یک خط پرگار توایم  
 همه واسوخته و سبجه و ز نار توایم  
 میرویم از خود و در حیرت رفتار توایم  
 خواب را احب نفس ساینه دیوار توایم  
 قیمت ماهمه این بس که به با زلزل توایم  
 هر کجا نیم همان ساعی سرشار توایم  
 ای تو در کار همه ما همه بیکار توایم

ناله سامان جبین سائی و اشکست اینجا

(بیدل) عجز نوای ادب اظهار توایم

چون گل امشب تا گریبان گل بدامان کرده ام  
 بال و پر رنگ از نوای عندلیبان کرده ام  
 آینه در دستم و تمثال پنهان کرده ام  
 سیر میثانی دگر در طاق نسیان کرده ام  
 هر که از خود رفته ام سیر چراغان کرده ام  
 آنقدر پوشیده ام خود را که هر یان کرده ام  
 خانه آینه می دارم که ویران کرده ام

زان بهار ناز حیرانم چه سامان کرده ام  
 بوی گل می آید از کیفیت پرواز من  
 بی نشانی مشربم دارد که تا مانند ماه  
 نقش این نه شیشه گر یادم نباشد گومباش  
 باشرار کاغذم عشرت گرو تا ز وفاست  
 از جنون سامانی و کیفیت عناق مهرس  
 بر که ناله فطرت از ییاد تشو بش نفس

را انتظار صبح باید بر چراغم خون گریست  
هر دم نابینا، مطالب که جز و همی نبود  
جز هم سیل فنا دیگر چه باید خورد نم  
ایر را گفتم چه باشد باعث سیر آیت

(بیدل) از داغ چراغ خاموشم غافلماش

نرگستان چشمکی غصه پوش مؤگان کرده ام

بهر لب خنده چندین اشک نقصان کرده ام  
سوده ام دستی که هست را پشیمان کرده ام  
از فضولی شو بش را در دشت مهمان کرده ام  
گفت وقتی گریه بر عاجز گیاهان کرده ام

زان پری چون شب شده ناکی شکو، خالی کنم  
جنس حیرت گرم دارد روز بازار جهان  
نعلک من دارد سحر در جیب و خاری میکشد  
دست از اسباب جهان برداشتم اما چسود  
کثرت آثار در ترک تماشا و حدت است  
آبروی شمع آخر ریخت اشک بی اثر  
سوختن همه چون چنار آسان نمی آید بدست  
آتش افتد در بنای فقر و من از سوز دل  
نا امید طاقت پرواز تا کی زیستن  
بر نیامده سهر از چار و ده مخمور من

عاجزی (بیدل) ندارد چهاره از خفت کشی

نقش پایم تا کجا ندیر پایمالی کنم

ه زان ناله کعبه بیرخت افرخته بودم  
این عالم آشفته که هستی است غبارش  
پرواز غبارم پرواء و من ندارد  
هیبت که فردا چه شناسم من خاقل  
پیشا نیم آخر ز صرق پاک نگردد  
جذباده نیمو دم ازین دشت توهم  
در آتشم از ننگ فضولی چه توان کرد  
خاکستر ام روز تسلی گردد و داست

(بیدل) زمین دست غریقی بدرآمد

تلفی که بمیدان غرو راخته بودم

ز بال نار سابر خویش پیچیده است پروازم  
چو تمثال نهان از دیده های اعتبار اما

در گردن گردون و من انداخته بودم  
رنگبست که من صبح از له باخته بودم  
مدد و شغل خیاالت نفسی تاخته بودم  
دیر و زهم آثار تو نشناخته بودم  
کز تاب رخت آینه نگداخته که بودم  
چون صبح طلسم نفسی ساخته بودم  
او در برو من آینه پروا خسته بودم  
پروانه بینا ب همین فاخته بودم

لب خاموش دایم در قفس دارد چو آوازم  
همان آینه بی اعتبار بها ست غمازم

نفس گر میکشم فانون حالم میخور دبر هم  
خیالی میکشد محمل کد امین راه و کومتزل  
در بن گلشن که سامان من وما با ختن دارد  
ر شمع کشته داغی هم اگر بابی غنیمت دان  
ندارد ذره مو هوم بی خورشید رسوائی  
شدم خالک و فرو نشست طوفان غبار من  
ز در دسمی نا پیدای تصویرم چه میهرمی  
بنازم خر میهای بهارستان غفلت را  
برنگش چشم مشتاقان زحیرت بر می آیم

ندانم عنبر این غفلت چه خواهم خواستن (بیدل)

که حسنش خشم تماثلست و من آینه پروازم

برنگت خامه لغزشهای مژگان کرده پا مال  
بطوفان میروم تا گل کند آثار اقبال  
نهال ناله ام آنسوی عرض رنگت میالم  
دماغ شهرت عنقا ندارد در یزش بال  
که سیلابی کند در خانه آینه تماثل  
بزیخ خاکت باید رنگها گرداند یکسالم  
نفس شور قیامت میکند اشاو من لالم  
بحسرت میطیلم جان میکنم این است اعمال  
بگوشم میرسد آوازها چند آنکه مینالم  
تمنا هم چنان پرواز می یزد بفر بال  
چه امکان دارد آسودن دل افتاده است دنبال

ندامت نوام آگاهیم گل میکند (بیدل)

چو مژگان دست بر هم سوده ام تا چشم میالم

چو صبح تا نفس از دل بلب رسد پیرم  
خیالم و بنگه کرده اند زنجیرم  
که همچو خواب فراموش رنگت تعبیرم  
گشوده اند بروی که چشم تصویرم  
تیم اگر شکند سر بسر طباشیرم  
چو رنگت میرود از خویش خون نخچیرم

ز بس صرف ادب پیمائیء عجز است احوالم  
کف خاکم غبار است آبروی دستگاه من  
نظرها محرم نشو و نما ی من نمی باشد  
همان بهتر که پیش از خاک گشتن بی نشان باشم  
برنگی آب میگردم ز شرم خود نمایها  
چو گل ناز بن چمن دوری بکام سا غم خند  
دلی کوتا بدر آید ز عجز مدعی من  
ز اوضاعم چه میپرسی ز اطوارم چه میخواهی  
ز تاثیر فو نهایی محبت نیست غافل  
شرار کاغذم عمریست بال افشاند و عنقا شد  
ز سازم چون نفس غیرا ز طلبش صورت نمی بندد

ز بس ضعیف مزاج جهان ندبیرم  
هنوز جلوه من در فضای بید رنگیست  
کسی بهستیء موهوم من چه پردازد  
ز فرق تا بقدم حیرتم نمیدانم  
چو اخگر بگره نیست غیر خاکستر  
چه نغمه داشت فی تیر او که در طلبش

سپاه بخت مجیت بهارها دارد  
نگاه دیده آهوست وحتی که مر است  
چو جاده رنگ بنای مرا شکستی نیست  
مهرس از آتش شوق که داغ ای نا صبح  
من آن ستمزده ظلم که مادر ایام

چنان بضعف عنان رفته از کفم (بیدل)

که من ز خویش روم گر کشند تصویرم

چو موج چشمه آینه نیست یکمژه جو شمش  
چو شمع نامزه بر هم رسیده است خموشم  
بند میشو دار سر مه چون نگاه خروشم  
همان چو آینه از چشم خویش خانه بدوشم  
گداحت گوهر دل آنقدر که باده فروشم  
چو گردباد از سر گشتگی است ساغر هوشم  
بنالنه فروش شکست ساعره هوشم  
شنیده اند بقدر تغافل تو خروشم  
هوای عالم دیدار کرد آینه پو شمش

سپاه بختی من سر مه گاو شده (بیدل)

بر نگنگ حلقه زنجیر زلف سخت خموشم

بر نگنگ حلقه زنجیر سوخت پرده گو شمش  
صد هزار طپش کرده اند آینه پو شمش  
ندانم اینهمه رنگ از چه سر مه کرد خموشم  
هنوز ناز و دماغ خیال نشه دوشم  
شکست رنگ بطوفان سر مه داد خروشم  
دل شکسته فواها کشیده است بگو شمش  
پر است همچو حجاب از و داغ خود برو دوشم  
دل شکسته سبک ما به است ناله فرو شمش  
بخود نساخته ام آنقدر که باتو بجوشم

چو صبح (بیدل) اگر همتی است قطع نفس کن

باین دو بال هوس عمرهاست بیهوده کوشم

یکپا چو شمع ایستاده است رنگم

ر پس گرد و حشت گرفته است تنگم

ز بسکه حیرت دیدار برده است ز هوشم  
زبان ناله من نیست حز نگاه تحیر  
نوا ای شوق نم اند نهان سار خموشی  
بسی حیرت ازین نزم گوشه فی نگر فتم  
ز دور سر کعبتم مهرس چو شبنم  
سرا ز اطاعت آوارگی چگون به بتا بم  
سپند جز ملهش دل مدان و سانه حواش  
غرو رحمن دلیست بر نظم عشق  
ز فرق تا بقدم عر ض حیرتم چه تو انکر د

ز بسکه شور جنون گشت برق کلاه هوشم  
چو طفل اشک مهرس از لباس خرمی من  
شکست سازا میدو نداده عرض صدائی  
مئی نم اند و زخمیازه میکشم قدح امشب  
سحر بگوش که خواند نوا ای ساز نظم  
چو غنچه تا نفسی گل کند ز جیب تأمل  
بحسرت کف و آغوش موج کار ندارم  
هوس نیافت درین چار سو بضاعت دیگر  
گهر بدوق فسر دن سر محیط ندارد



دلی دارم آزادی امکان ندارد  
 نفس دستگا هم میسر از کدورت  
 چسازم با فسون فرصت شمار  
 کشم تا کجا خجالت تار سائی  
 ز مو هو مبم تا با ثار عنقا  
 به تحقیق ره بردم ازو هم هستی  
 بهاری کز آن جلوه رنگی ندارد  
 بدریو زه گرد دامن بازش  
 ز گیسو نیا بد فسون نگا هس

دل ام کا رگاه چه میناست (بیدل)

حرس بسته عبرت بدوش تر نگم

ز بس لبر یز حسرت داردمشت شوق دیدارم  
 تغافل زیر شبستان نیست بی عبرت چراغی  
 بنای نقش پایم در زمین تا رسائیها  
 غبار عالم کثرت نفس دزدیدی دارد  
 زبان حال از انصاف عد زنا له میخواده  
 صعبی شوخی نشو و نمایم بر نمیدارد  
 چو خاشاکم نگاهی در رگ خواب آشیان دارد  
 مگر آهی کند گل تابه پرواز آیدم رنگی  
 وفاسر رشته اش صد عقد الفت در کمین دارد  
 جنون صبحم ز آشفته گیهایم مشو غافل

ز شرم عیب خود چشم از هنر برداشتم (بیدل)

بدر دختار پاداشت چون طاعوس گلزارم

ز تحقیق نقوش لوح امکان رفع شک کردم  
 ز وحشت بسکه بودم بیدماغ سیر این گلشن  
 مطیع بی نیازی یا فتم فلاکت و دورانش  
 خیال نامداری امتحانی داشت از عبرت  
 بکیش الفت از بس قدر داند نشه دردم  
 چو موج گوهرم یکسر نفس شد حرف خاموشی  
 عرو کبر بایی داشتم در ملک آزادی

زمینا چو دست پری زیر سنگم  
 چو آینه آبدست تکلیف رنگم  
 چو عزم شرر در فشا ر در رنگم  
 بپا تیشه زن چون سب را پای لنگم  
 تفاوت همین بس که نام است ننگم  
 بکیفیت می رسا نید بنگم  
 گلش میدهد می بداغ پلنگم  
 اگر کف گشا بیمد مدگل ز چنگم  
 تو از هند مگذر که من در فرنگم

چکد آینه ها برخاک اگر مژگان بیفشارم  
 مژه حوا بیدنی دارد بچندین چشم بیدارم  
 بدوش سایه هم توان رساندن دست دیوارم  
 و گر نه همچو نوا ز اختلاط رنگت بزارم  
 گران جان تر ز چندین کوه و دل میکشد ببارم  
 مگر از روی بستر ناله خیزد جای به یارم  
 خدا یا آتشین روئی کند یک چشم بیدارم  
 که چون شمع از ضعیفی رنگت دزدیده است منقارم  
 ز بس در هم گسستم سبزه پیدا کرد ز بارم  
 جهانی را ز سرو امین توان کردن بدستارم

بچشمم هر چه زین صحرا سیاهی کرد حکم کردم  
 شرر فرصت نگاهی با تغافل شترک کردم  
 خم ابروی استغنا برین فیلان کجک کردم  
 سیاهی بر نکین مالیدم و سنگ محک کردم  
 بهر زخمی که مرهم خواست تکلیف گزک کردم  
 صدف رنگت ادب نا نشکند شوخی کسک کردم  
 ز بار دل خمیدم تا تواضع با فلک کردم

قنات احکرا از آتش گاهی دارد ای منعم تو کردی شور دیگر حرص منم کم نمک کردم

یچوم سر کشیدن شعله من دا غشد (بیدل)

گمندی بر سماکت انداختم صید سمک کردم

ز چاک سینه آمی می نو یسم	کتا نم حرف ماهی می نو یسم
محبت نامه پر طراست امروز	شرار برگ کاه می نو یسم
سراپا درد هزار مطلب مهر سید	بمکتوب آه آهی مینو یسم
بر نگه سایه مشق دیگرم نیست	همین روز سیاه می نو یسم
خبار انتظار کیست اشکم	که هر ساری برادی می نو یسم
سواد نقطه مو هوم روشن	بتحقیق اشتباه می نو یسم
رسانی نیست سطر رشته عجز	ز پس خاکم گداه می نو یسم
گناه دیگر اظهار تحیر	اگر عذر گناه می نو یسم
نیاز آئینه اسرار نا زاست	شکستم کج کلاه می نو یسم
هجوم لغزش هوش خط نیست	برغم جاده راهی می نو یسم
دو عالم نسخه حیرت سواد است	بهر صورت نگاه می نو یسم
زدل نقش امید ی جلو گر نیست	برین آئینه آهی می نو یسم

چو صبحم صبحه بی نقشت (بیدل)

شکست رنگ گاهی می نو یسم

ز حرف راحت اسباب دنیا پنه در گوشم	مباد از بستر مخمل رباید خواب خرگوشم
شنیدن شد لیل اینقدر بیصرفه کوئیا	زبان هم لال میگرد بدنا گرمی بود خرگوشم
حدیث عشق سرکن گرعلاج غفلتم خواهی	که این افسانه آتش دارد و نه پنبه در گوشم
نواها داشت ساز عبرت این انجمن اما	نگردید از کری قابل تمیز خیر و شر گوشم
برنگ چنبرد فآ نقد را ز خود نهی گشتم	که سعی غیر می بند صدای خویش در گوشم
سفیدی میکند از پنبه ایبجا چشم میدی	نوا ی عالم آشوبی که دارد و نظر گوشم
بدوق مژده وصل آنقدر بیتاب پروازم	که چون گل میتواند ریخت رنگ بال و پر گوشم
بد رس بی تمیزی چند خون سعی میرزم	چو شو ر عشق با بدخوا اند افسونی بهر گوشم
ز ساز هر دو عالم نغمه دلدار میجو شد	کدامین پنبه سیما ب نوشد ای بیخبر گوشم

مگر آوازیایی بشنوم (بیدل) در بن وادی

برنگ نقش پا در راه حسرت سرگر شدم

زخمی بدل از دست نگار بنی تود ارم	یا رعه که شود برنگ حنا سنگ مزارم
آینه جزا ندیشه بدار تود ارد	گر من بخيال تو نباشم بچه کارم

هر چند براه طلب افتاده ام ازها  
آغوش هوس تفرقه وضع حضور است  
داد است بیاد طیشم حسرت دیدار  
چون نخل سرو برگ غرورم چه خیالست  
رننگ پر طاء و سندانم پرواز  
در چشم کسان میکنم ازدور سیاهی  
زان پیش که آید بجنون ساغر هستی  
در وصل ز محرومی دیدار مهر سید  
چون رشته نسبیج حورم غوطه بعد جیب  
کس قطره کند تحفه در پا چه جنون است  
شاید بنگاه می کند مژگان و بخواهد

افسر دگمی گل نکشد آفت چیدن  
(بیدل) چقدر گردش رنگست حصارم

\* ز خود تهی شدم از عالم خراب گزشتم  
شرار بود که در سنگ بود آئینه من  
عنان بدست طبلین ندارد عزم سپندم  
بهر زمین که رسیدم ز قحط سال اقامت  
زدیده تار سد زیر پایام نگاهی  
بما به نفس اندوه حشر منقلبم کرد  
عرق نمائده پیشانی از تردد حاجت  
به پیریم هوس مستی از دماغ بدرزد  
شرار کاغذها فنا دختم نسخه هستی  
تری سراغ برآمد غبار هرزه دویها  
نفس غنیمت شوقست ترک و هم چه لازم  
سخن به پرده چه گویم برون پرده چه جویم  
چه ممکن است باین جرأت ز خویش گزشتن  
چو بوی گل سبقی داشتم بجیب نامل  
فغانکه چشم بر فنا رز ندگی نگشودم

سوال (بیدل) اگر جوهر قبول ندارد

تو لب بر پرده مگشام از جواب گزشتم

نشسته چو نقش قدم آبله دارم  
چون غنچه اگر جمع شوم گل بکنارم  
آینه چکد گر بفشارند غبارم  
هر چند روم سر بهوار ریشه سوارم  
در کارگاه آینه خفته است بهارم  
خورشیدم و آئینه تحقیق ندارم  
مینا بدل سنگ شکسته است خمارم  
آینه نه فهمید که من با که دوچارم  
تا سر بهوائی که ندارم بدر آرم  
دل پیشکشت گر همه عذراست نیارم  
مکاو بامیدم برسانید بیارم

چه سحر بود که بر کشتی از سراب گزشتم  
بخویش دیر رسیدم که از شتاب گزشتم  
بیزم تارسم از پهلوی کباب گزشتم  
گریستم نفسی چنلو چون سحاب گزشتم  
چو شمع تاسحر از خود به پیچ و تاب گزشتم  
و بال لغزشم این بود کز حساب گزشتم  
جز افعال که داند که از چه آب گزشتم  
قدم نگون شد و پل بست کز سراب گزشتم  
برین حروفی چند انتخاب گزشتم  
گر بست نقش قدم هر کجا جواب گزشتم  
کجاست بحر و چه گوهر گراز حباب گزشتم  
ز جلوه نیز گزشتم گراز نقاب گزشتم  
اگر ز سایه گزشتم ز آفتاب گزشتم  
چه رنگ صفحه نکا نید کز کتاب گزشتم  
ز خود دچو سایه گزشتم و ای بخواب گزشتم

ز خود داری چو و ج گوهر آخر سنگ گریدم  
 عیوشی هم بساز شدم مطلب بر نمی آید  
 بغفلت و انمودم جوهر اسرار امکان را  
 بعرض قافیت گفتم اقبال کن حاصل  
 فراهم کردن اخلاص و ربه عاقبت دارد  
 ندانم از که خواها یا سدا داشته باشی  
 هر پند ست و پائی سعی همت کارها دارد  
 بقید لفظ بودم عمرها بیگانه معنی  
 به پری هم وفا بی ناله نپسندید ساز مرا  
 بهر و اما ندگی ممنون چند بن طاقتم (بیدل)

که چون پر کار گرد خود پهای لنگ گریدم

فراهم آمدم چند آنکه بر خو دنگ گریدم  
 نوا بر سرمه بستم بسکه بی آهنگ گریدم  
 جهان آینه پیدا کرد تا مزرنگ گریدم  
 سزاوارش از دیده های ناگنگ گریدم  
 جهان بر صلح زدند سنگه جنگ گریدم  
 که من از خانه دور از خود بصدف سنگ گریدم  
 بنای هر که از خود رفت من چون رنگ گریدم  
 کم مینا گر فتم با پری هم سنگ گریدم  
 فی این بزم بودم تا خمیدم جنگ گریدم  
 بهر و اما ندگی ممنون چند بن طاقتم (بیدل)

که چون پر کار گرد خود پهای لنگ گریدم

بگر دون میشود دردیده حیرت نهان انجم  
 که چون شب بگذرد ریزد چشم آسمان انجم  
 که همون اشک میریزد چشم آسمان انجم  
 که میگرده ام از گهلاش از خس درد هان انجم  
 با میدی که مهر طلعتش کی جلوه فرما ید

ز خورشید جمالش تا عرق سازد عیان انجم  
 سر زلفش زدستم رفت اشکم ریخت از مژگان  
 اسیر حلقه پتایی شوق که میا شد  
 مگر با نیست آن گوهر ندان مقابل شد  
 با میدی که مهر طلعتش کی جلوه فرما ید

نحو (بیدل) مانتظر هر شب بچشم خون نشان انجم

ز دست عاقبت داغتم سپند یاشن پروردم  
 اسیر شد و تند بر آزدی جانوست این  
 چو کشم شرم پیدا نیست آثار مرا غ من  
 چو اوراق خزان بی اعتبارم خوانده اند اما  
 در آن مکتب که استغنا عیار معنیم گیرد  
 باین منی ز خویشم میبرد یا د خرام او  
 ز عربانی درین میدان ندارم ننگ رسوائی  
 وفا یم خجلت نا قدر دانی بر نمیدارد

با این آتش که من دارم مگر آتش کند سر دم  
 چو طاء و سی بر و هر نقش آورد منیا و دم  
 عرق چند آنکه میا لد بلندی میکند گردم  
 جهانی رنگ سبلی خورده است از چهره زردم  
 کلاه جم بنا زد بر شکست گوشه فردم  
 که گل پیمانه گرداند اگر چون رنگ بر گردم  
 شکوه جوهر تیغ خط پیشانی مر دم  
 اگر بر آبله پامی نهم دل میکند در دم

نیم (بیدل) خجالت مایه ننگ تهنی دستی

چو مضمون در خیال هر که می آیم ره آوردم

زدست بیخودی می آیم از وضع ادب دورم  
 ز قدر عاجزها غافلیم لیک اینقدر دانم  
 جهان در عالم بیگانگی شد آشنای من

جنونی گر کنم ای شهریان هوش معذورم  
 که قاضی است سلیمان میرسد نقش بی مودم  
 سراپ آینه ام گل میکند نزدیکی از دورم

همان بهتر که خاکستر شوم در پرده عبرت  
بروز اهد برای خویش هر کس مطلبی دارد  
یا قبایل طایف نازها دارد غبار من  
سجود ی بست بار هستی آخر بر جبین من  
اگر صدق طلب دست زها افتادگان گردد  
بخون پیچیده میا لم نفس دزدیده میا لم  
مکش ای ناله دامنم ملر ای غم گریبانم

خلال تعمیر سیلاب حوادث نیستم (بیدل)

بنای حسرتی در عالم امید معورم

ژدل چون غنچه یکچراک گریبان نگیرد میخوام  
نیم مخمور می کز قلقل مینا بجوش آیم  
بگو تر گریزند ساغرندارد بسلام سیری  
بذا یم ننگ حیرانی کشید از دست جمعیت  
ز آتش کاش احرام جنون بندد سپند من  
بهر مویم هجوم جلو و خوا بانده است وژگانها  
بیوی غنچه نسبت کرده ام طرز کلامت را  
در بنص حراجنونی هرزه فکر داما دارد  
اب سو فارم از خمیازه های بی پروبالی  
حصول مطالب از ذوق تمنا میکند غافل  
بر ننگ من برون آید کسی تا قدر من داند

ز حد بگذشت (بیدل) مستی شور جاویدن

بچوب گل چو بابل اندکی تیر میخوام

چو شمع از شوخی برق ننگه بالیدنت نازم  
بعیب غنچه طوفا نهایی گل دزدیدنت نازم  
بر ننگ اشک در اول قدم لغز بدت نازم

ز رنگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت ازم  
ز خاموشی بهم پیچیدهئی شور قیامت را  
نبود این دشت ای پای تمنا قله بل جولان

همه لطفی و از حال من (بیدل) نهئی غافل

نظر پوشیده سوی خاکساران دیدنت نازم

دو عالم فروشم دو باد ام گیرم  
نه مردم بد و قی که آرام گیرم  
چو نقش نگین صبح در شام گیرم

ز سودای چشم تو تا کام گیرم  
شهادت فایم ز راحت جدا یم  
سینه مست شهرت نیم و رنه منم

ز بس همت ننگ تذویر دارد  
چنین کز طالب بی نیا ز است طبعم  
چو شبنم چه لاغم بسا مان هستی  
درین انجمن مشرب غنچه دارم  
زمانی شود خواب عیشم میسر  
کمند نفس حرص صبا دصفاست  
جهان نیست جز اعتبار من و تو

محالست اگر دانه در دام گیرم  
گدا گر شوم ز کجا برام گیرم  
مگر از عرق صورتی و ام گیرم  
زنم شبیه بر سنگ تا جام گیرم  
که چون نقش پای سایه بر بام گیرم  
با این نارسائی مگر نام گیرم  
نو تحقیق دان گر من او هام گیرم

نجاهل سرو برگ هستی است (بیدل)

همه گر و صالست پیغام گیرم

ز سورو ماتم این انجمنها کی خبر دارم  
چو گردون ششجهت هواری من میکنند جولان  
نه برق و شعله میخندیم نه ابرود و دمی بندم  
سویدا ای دلست این با سواد وحشت امکان  
نشد سعی غنارم آشنای طمرف دامانی  
دماغ عبرت من طرفی از سامان نمی بندد  
شبهستان عدم یارب نخندد بر شرار من  
تو خواهی انجمن پرد از و خواهی خلوت آراشو  
چه امکا نیست خوابم راه پرواز طیش بندد  
مجد و برگ نشاط از طینت کلفت سرشت من  
نفس زد دید نم شور دو عالم در قفس دارد  
طلاطم دستگاه شوخی موجم نمیگردد

جراع خامشم سرد گر بیان د گرد دارم  
برون وحشتم گرد بست در هر جا گدردارم  
جراع انتظارم حیرتی در چشم تر دارم  
که تا واکرده ام مژگان غباری در نظر دارم  
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بردارم  
را سیاب تأمل آنچه من دارم حذر دارم  
که با صد شوخی بی اظهار یک چشمک شر دارم  
که من چون شمع رنگش رفته خود در نظر دارم  
که از ننگ سردنها ببالن بیز بردارم  
کف خاکم عبا را ز هر چه خواهی بیشتر دارم  
عنان وحشت که سار در ضبط شر دارم  
محیط حیرتم آبی که دارم در گهر دارم

توانم جستن از دام فرب ایچمن (بیدل)

چو شبنم گر بجای گام من هم چشم بردارم

ز صد ابرام پیش است انفعال چشم حیرانم  
تماشای دورنگی بر نمیدارد حباب من  
برنگ ابر دریا د تو هر جا گریه سر کردم  
بیا ای آفتاب کشور امید مشتاقان  
درین حرمان سرا هر کس تسلی نشهئی دارد  
خیالی نیست در دل کز شر زبالی نیفشاند  
مهرسید از سواد معنی آگاهان این محفل

ادب پرور ده عشقم نگه را ناله میدانم  
نظر نا بر تو وا کردم ز چشم خویش حیرانم  
گهرا فشاند پیش از پرده های دیده دامانم  
حوصبحم طایر رنگی است برگردد تو گردانم  
دماغ گنج بر خود چیدنم این بس که حیرانم  
جنون د ارد تب شیراز خس و خاریا بانم  
که طومار سحر دردستم و محتاج عنوانم

پروبال نفس فرسود و پروا زی نشد حاصل  
جو گوهر موخها پیدچید بر هم تا گره بسقم  
باین وسعت اگر چند تغافل دامن همت

کنون دستی ز نیم برهم پشیمانم  
سر را حجت بدامن چیده و چندین گریبانم  
جهانی را توان چون چشم پوشیدن بمزگانم  
ندانم بیش ازین عشق از من (بیدل) چه میخواید

عزیم بینوایم خانه ویرانم پریشانم  
مژ علم و عمل نکته ها گوش کردم  
خطوط هوس داشت او را قافیه کمال  
گر این افعال است در کتب دانش  
تاثر تشنه کام سدان بود و خنجر  
نقاب افکنم تا بسراغمال بنا طلق  
بجز سوختن شمع رنگی ندارد  
جنون هزار آتجمن بود هشی  
یکک آبله رستم از صحت تر دد  
بس است اینقدر همت میکشیدها  
ز قد دو تا یاد آمد و صالاش

ندانم چه خواندم فراموش کردم  
مژه لغزشی حور دمغشوش کردم  
چون بود کاری که باهوش کردم  
چو حرف و فاسیر صد گوشت کردم  
جبینی ز حجلت عرق پوش کردم  
تماشای امشب همان دوش کردم  
نفسها ردم شمع خاموش کردم  
کشیدم ز پا پوست پا پوش کردم  
که پیمان نه برگشت و من نوش کردم  
شدم پیر کاین طرح آغوش کردم

اگر بار هستی گران نیست (بیدل)

خمیدن چرا از حمت دوش کردم

ز فیض گریه سرشار افسردن فراموشم  
جنونی در گره دارم بدوق سر مه گردیدن  
حضور بورای فقر عرض راحتی دارد  
نم اشک زمین گرم مهر ساز سرگشت من  
ز عسریف کمال آخر قبا یاس پوشیدم  
محببت پیش ازین داغ خجالت بر نمیدارد  
کمند صید نازم هر قدر از خود بروک آیم  
چو تمثال لباسی نیست گز هستی پوشاند  
به بیدردی بیابان هوس تا چند طلی کردن

برنگ چشمه آب دیده دارد آتش جوشم  
سپند بقرارم ناله حواهد کرد خاوشم  
سزدگر بستر مخمل شود خواب فراموشم  
شکست دل زهنگان تا چکیدن داشت بردوشم  
برنگ چشمه آینه جوهر کرد دخیس پوشم  
ز وصلت چند باشم دور و با خود تا کجا جوشم  
برنگ شمع رنگ رفته می پردازد آغوشم  
مباد از حیرت آینه تنگ آید برو دوشم  
ذرائع محال شوقم کجا شد دل که بخروشم

باحوال من (بیدل) کسی دیگر چه پردازد

ز بس بینا صلم از خاطر خود هم فراموشم

چو ماه تو بیکبال آسمان سیراست پروازم  
که از گردش رسد رنگی بآن پیمانم

ز فیض ناوانی مصرعی در خلق ممتازم  
بیاد چشمی از خود میروم ای فرصت امدادی

نوازی فرستم آهنگ عبرت نهد عمر  
 بهجرت گزینم در صبا ز آه و ناله مغذ و رم  
 ز حیرت در کف سر و شمشاد داده است پیدائی  
 تماشاخانه حسنه بقدر معجز گردیدن  
 بهار آمد جنون از شجاعت سر پنجه میبازد  
 طلسم غنچه طوفان بهاری در قفس دارد  
 جو صبح انکار محرم نیست از اصناف آگاهی  
 غرور خود نماییها با این زحمت نمی آرد  
 بآسانی ز بار زندگی رستن نمی باشد

بهر و اما ندگی از ساز و حشت نیستم خاف

صدائی هست (بیدل) در شکست رنگ پرورم

وقف رعنائی بساطی داشتم نه میکنم  
 این کتاها را خیال پر تو مه میکنم  
 چشم اگر پوشم بجهانی را متره میکنم  
 چون گهر زین یک گره صدرش نه میکنم  
 یوسفنا نهامبر از آب این چه میکنم  
 کوشش مزدور خوابم روز بیگه میکنم  
 ناله می گرم میکنم اکنون یکی ده میکنم  
 کوس هستی میزنم گرد در دلی ره میکنم

شوق بیتابست (بیدل) فهم معنی گو باش

تا زبان می بوسد م کام الله الله میکنم

چرا ترا نگزینم که آفتاب گزینم  
 مگر در آتشی افتم که ماهتاب گزینم  
 جبین دهم بمرق تازی ز آب گزینم  
 روم بسایه دیوار فقر و خواب گزینم  
 سپید نالم اگر اشکی از کباب گزینم  
 چه آرزو کنم از داف چه از ریاب گزینم  
 در نکت کو که من ییخبرشتاب گزینم  
 چو حلقه چشم کنم بازو فتعجاب گزینم  
 همین گسستن شیرازه از کتاب گزینم

زندگی را از قد خم عبرت آگه میکنم  
 پوچ میباید بم سرو بر گسبساط اعتبار  
 در خرابات تغافل در دهم ناصاف نیست  
 ضبط دل در قطع تشویش املا صنعتی است  
 یک نفس گرسر بجیم وا گذارد روزگار  
 مزد کار و غفلت اینجا انفعالی بیش نیست  
 حلقه قامت مرا صفر کتاب یاس کرد  
 چون نفس موهومیم هر چند اجزای فناست

ز نور و عالم امکان گزینم  
 چراغ عشرت این بزم بیتو نور دارد  
 بپشمه گر بردم احتیاج تشنه لبی ها  
 ز حرص چند کشم انتظار مخمل و دیبا  
 بمحفل که نم منتهی است در می جامش  
 طایفه نه نقد نشاط و گوشمالی مالش  
 گذشته است ز هم کاروان محمل فرصت  
 بهر دری که نشاند ز خود تهی شدن من  
 بمکتبی که بود در سنن از حدیث تملق



تیم ستمکش او هام تا بزهدر یالی  
 بقصر نخلدر ساتم طناب خیمه عصبان  
 فلک اگر دهم اختیارت و خواری  
 مدم بگوش خیال لم فسون آتش الفت  
 ماغ درد سر هوج این محیط که دارد

بجو شم و بدر آیم ازین هوسکده (بیدل)

خمار خلد ز ترک شراب ناب گرینم  
 چوریش زاهد اگریکد و گز ثواب گرینم  
 بگنج پا ز نم و بکد ل خراب گریم  
 که شکل موی ضعیفم مباد ناب گرینم  
 قدح نگون کنم و مشرب حباب گرینم

بجو ش خم چقدر خای شراب گرینم

خون گشتم آقدر که برنگ آشناشدم  
 زین بکنفس هزار سحر فتنه و اشدم  
 سودم کف ندامت و دست آسپاشدم  
 اما جگه ناک و کت تبر قضا شدم  
 آینه دار عالم رنگ از کجا شدم  
 سلطان کشور طربم تا گدا شدم  
 شاه سینه معالمت کبر یا شد  
 او ساغر غنا زد و من بینو آشدم  
 بعد از وداع گل به بهار آشناشدم

ه زین باغ تا ستمکش شو و نما شدم  
 بوی گل جنون دو عالم بهار داشت  
 دل دانه می نبود که گردد بجهل نرم  
 مشتی ز خاک بر سر من ریخت ز ندگی  
 پیغام بوی گل بد ماغم نمبر سد  
 حرفی بجز کریم ندارد زبان من  
 یارب چه دولتست کز اقبال عاجزی  
 زین خبرتی که چید نفس فرقی و اتحاد  
 ناقدردان صرچو من هیچکس مباد

(بیدل) زنگ ییخبری بایدم گداخت

ز بر قدم ندیدم و طاهوس پاشدم

هر کس طراوتی برد من انفعال بردم  
 من نیز رنج فطرت بهر ملال بردم  
 آخر بدوش حسرت چون شب ز گال بردم  
 در مجلس گری چند فریاد لال بردم  
 هر کلفتی که بردم زین بد خصال بردم  
 در آرزوی چینی عرض سفال بردم  
 پرواز منفعل بود سر ز بر بال بردم  
 رستم ز خویش و با خود موج غزال بردم  
 زین شد در آخر کار بازی بخال بردم

زین باغ همچو شبنم رنج خیال بردم  
 ماه از تمامی اینجا آرایش کلف داشت  
 درد بر ناامیدی دل آتشی یفر وخت  
 داد دل از عزیزان کس بیش ازین چه خواهد  
 با وضع اهل عالم راضی نگشت همت  
 دل را ترسد جاه از فقر کرد غافل  
 چون شعله کز ضعیفی خاکسترش پنا همت  
 یادنگاهی امشب بر صفحه ام زد آتش  
 تنه ایم بر آورد از تنگنای او هام

(بیدل) با این سیاهی کز دور کرده ام گل

پیش بقین خود دم صد احتمال بردم

در راه تو افتاده سرم لیک بدوشم

ه زین سجد خود داد و تقا خرچه فروشم

چون بگویم بگویم ای من و ای من  
 بنفیر حیا ای دم و بگذریم از خویشی  
 خبر بجزدی ما و هایم تا پیرار چه فهمد  
 معیون تر تو ده د کرد و هم چه باز کرد  
 چیز نمی توان و ما بمانیم چه توان کرد  
 زین بزم بجز رحمت عبرت چه کش گمن  
 چون دیدم آه و رمی افروخت چراغم  
 دور انشت به تو گمان بلند تو رسیدن  
 (بیدل) چو خم می چقدر دل بهم آید

تا من بگویم ای من و باخویش بگویشم

زین صفر کز عدم در همتی گشوده ایم  
 نگر در دیوار رنگ تماشا نداده است  
 خلقی پیدا در چشم تو دارد سجود ناز  
 جمعیت و سیاه دیدار همت ما ست  
 پر و شن است حاصل انجام کار شمع  
 در وصل هم ز جبریت دیدار چاره نیست  
 از دوری حقیقت ادا را کشم پیرس  
 از زرع امید که داند چه گل کند  
 جانیم رفته جسد بسته ایم نقش  
 معدوم می حقیقت ما حیرت آفرید

(بیدل) ترانه صبح چه سازی که عمرهاست

از پردۀ خیال حد یثت شونده ایم

زین نگر به اگر باد برد حاصل خاکم  
 دست من و دامن تمای و صالت  
 از آبله ام منع دویدن توان کرد  
 بی موج بسا حل نرسد کشتی و خاشاک  
 گردم چمن رنگ نبالد چه خیال است  
 دارم نفسم پیچ و خم طرۀ رازی  
 از بسمل شمشیر جفا هیچ مهر رسید  
 ای همت عالی نظران دست نگاهی

شعی طلایی بود که کرد آبله پوشم  
 بر رنگ سواد است بجنون تازی هوشم  
 آنسوی یقین مرده رساند است سروشم  
 روزی و نفس بال فشانست بگویشم  
 گرم است تو کان آینه داری بفروشم  
 ماندور تقاضای همین مالش گویشم  
 کز دامن صحرا نتوان کرد خدویشم  
 من تر مره نگشتم چکنم گر نخر و شمش

آینه حباب خفالت زدوده ایم  
 ذهنی که همچو عکس بر آینه ننوده ایم  
 ما هم سایه مژها بت غوغا ده ایم  
 آینه داری از صف حیرت ربوده ایم  
 پرواز گریه دارم و ما بر گشوده ایم  
 با عشق طالع بست که ما آزمونده ایم  
 دو یا سراب شد که به چشم نتوده ایم  
 ما دانه های کاشته نادر و ده ایم  
 کم نیستیم کین همه بر خود نژوده ایم  
 بند اشتیم آینه دار نو بوده ایم

چون صبح چکد شبنم اشک از دل چاکم  
 نتوان چو نفس کرد نازین آینه پاکم  
 انگور نگر در گره ریخته تا کم  
 از تیغ اجل نیست درین عمر که با کم  
 عمر بست که در تراه تمنای تو بخاکم  
 کاینرا نبود شانه مگر سینه چاکم  
 دارم بنظر ذوق هلاکی که هلاکم  
 تا چند کشد پستی طالع بمغاکم

دل شمع خیال است که تا حشر نمیرد زنها و تکلف مفر و زید بخاکم

(بیدل) بخیا ل مژة چشم سیا می

امروز سیه مست تراز سایه تا کم

سایه و اراز نار سایان جهان غریبیم  
عجز بنیش جوهر مارا بخاک افکنده است  
دامن افشاندن از اسباب جهان بیدار  
هیچکس چو شمع داغ بی ته زیها بباد  
حرص بر خوان قناعت هم همان خوب بخورد  
زین و بالی کز وفاق حاضران گل میکند  
رفت ایامیکه عزلت آبروی ناز داشت  
همچو میثاتی نمی از جبهه ما کم بشد  
با همه بوی اقبال سیه بخان رساست  
خواه عالم نقش بند و خواه عنقا ک خیال

نیم چشمک خانه روشن کردنی داریم و هیچ

چون شرر (بیدل) چراغ دودمان فرستیم

سراغ عیش ز عمر نمانده میگیرم  
رهید فرصت و من غره خیال که من  
سحر گذشت و شب آمد بیا کهها ز چو شمع  
بودئی که کشد حرص تشنه کام زبان  
هلاک بوی لیبی بودم انتظارم گفت  
مرا همین سبق از مکتب ادب کافیت  
ز ناله تا نفس و اسپین یقینم نیست  
بضبط عمر سبک و شتابم اینهمه نیست  
گذشته ام بر کباب گدشتگان و هنوز  
سواد نامه چو صبحم نهان نمیاند

چو شمع (بیدل) اگر صدر هم شهید کنند

دیت ز گردن شه شیرانده میگیرم

سراگر بر آسمان یا بر زمین مالیده ام  
برگه و ساز و دماغهای من فهمیدنی است  
آستانش کرده ام یاد و جبین مالیده ام  
سوز دل احسان پرست هر فردنایه نیست  
عطری از پیرا خنش در پوستین مالیده ام  
من بکار شعله چو شمع انگبین مالیده ام

موی زنی شعله امیتر را خاکستر است  
 گویم آینه در زنگار گمنامی گذاخت  
 گوش خود آبرودر پرده حل کرد احتیاج  
 جز نداشت نیست کار حرص و عنایت اختیار  
 ناله دل گر کسی نشنید جای شکوه نیست  
 درد سر معذور صندل بر جبین مالیده ام  
 حرص پندارد سیاهی برنگین مالیده ام  
 تا عرق واری بروی شرمگین مالیده ام  
 از پی مالیدن دست آستین مالیده ام  
 گوش خود باری باین صوت حزن مالیده ام

نیستم (بیدل) هوس پروانه این انجمن

چشم عبرت برنگاه واپسین مالیده ام

سر تمنای پایبوسی بهر در و دشت میکشیدم

چو شمع انجام مقصد سعی پای خود بود چون رسبدم

بگو شما ز صد هزار منزل رسیدی پرده ناله دل

ولی من بیتمیز عاقل که حرف لعل تو می شنیدم

در انجمن سیرناز کردم بخاوت آهنک ساز کردم

بهر کجا چشم باز کردم تر اندیدم اگر چه دیدم

یقین بنبرنگت کردم مستم نداد جام یقین بدستم

گلی در اندیشه نکت بستم شهود گم شد خیال چیدم

چه داشت آئینه وجودم که کرد خجلت کش نمودم

دور و ازین پیش شخص بودم کنون ز تمنای ناامیدم

نه چاره نمی دارم و نه دره ان نشسته ام ناامید و حیران

چو قفل نصویر ما بد پنهان بکلك نقاش من کلیدم

بگر دش چشم باز پرور محرفم ز دبت فسو بگر

که دارد این سحر تازه باور که تبغ مژگان کند شهیدم

غرور امید سرفرازی نخورد از افسون یاس بازی

چو سر و در باغبانی نیا زی ز بار دل نیز کم خمیدم

براه تحقیق با نهادم عنان طاقت ز دست دادم

چو اشک آخر سر فتادم چنانکه پنداشتم د ویدم

درین بیابان بغیر الفت نبود بوئی ز گرد و حشت

من از تو هم چو چشم آهو سیاهی می داشتم و میدم

خیالی از شوق رقص بسمل کشید آئینه در مقابل

نه خنجر بی با فتم نه قاتل نفس بحسرت زدم طپیدم

قبول دردی فتاد در سر ز قرب و بعدم گشو دفتر نبود کم انتظار محشر قیامتی دیگر آفریدم

تخیل هستیم هوس شد عدم بجمعیتم نفس شد

هوا تقاضا ئی نفس شد سحر نبودم و لی دمیدم

خطای کوری از ان جمالم فکند ه در چاه انفعال

تو ای سر شک آه کن بحالم که من ز چشم دگر چکیدم

بدان من عجز باشکستن جهانی از امن داشت (بیدل)

دل از ننگ و تاز جمع کردم چو موج در گوهر آر میدم

زمین حا به خورشید را آب رسا ند

تبسم سحر ی گفتم آفتاب رسا ند

جریده ئی که ندارم با انتخاب رسا ند

چو شمع یکمژده نقش با بخواب رسا ند

چو عکس از آینه برگشتم و خواب رسا ند

بگوش هرد و جهان آیه عذاب رسا ند

مرأ نشا ندر آتش بهر مآب رسا ند

دماغ سوخته آخر بهما هتاب رسا ند

نگاهی از مژه بسته تا نقاب رسا ند

دعای خود بدعا های مستجاب رسا ند

سری ندا شتم اما آنر کاب رسا ند

سحر ز شرم رخت مطامی بتاب رسا ند

بیکقدح بدر آوردم از هزار حجاب رسا ند

رهی بنقطه مو هوم بردم از خط هستی

تلاش را حتم این بس که با کمال ضعیفی

پیام ملک بقیام ندا شت قاصد د بگر

بیک حایث که خواندم ز شبهه زار تعین

صفای جوهر معنی ندا شت غیر ندامت

چو شمع آنسوی خاکسرم نبود تسلی

بسی فطرت معذور بیش ازین چه گشاید

شب چراغ خموش انتظار صبح ندارد

بعشق نیست عجزم در دست کرد تحیل

خطی ز مشق یقین گل نکر د از من (بیدل)

چو حرف شبهه خراشی بهر کتب رسا ند

بحیرت رفت چندانی که من هم محو گردیدم

جنون چندین نیستان کاشت تا یکناله دزدیدم

سواد فقر پرو رده است یکسر در شب عیدم

شعاعی رشته پیدا کرد بر خورشید پیچیدم

کفاف سوس گردید آنقدر چشمی که مالیدم

بصد حسرت لبی و اگر دم اما ناله خندیدم

که من در خانه نقاش پیش از رنگت گردیدم

طلبدن با دلم حرف و داعی داشت نالیدم

بفهم خویش مینازم نمیدانم چه فهمیدم

بحکم عجز حیرانم چه تحقیق و چه تقلیدم

تخیر ناله بودا ما من بیهوش نشنیدم

سحر کیفیت دید ا راز آینه پرسیدم

بد و ق و حشنی از خود تهی کردم جهانی را

بهر یانی حیال من از چندین پیرهن دارد

ز افسون نفس برخود دنیستم تهمت هستی

ندامت در خور گل کردن آگاهی است اینجا

نیء این محفل از ساز عیش من چه پیروی

بشوخی گردشی از چشم تصور برم نمی آید

ز آتش گل نکر دافسانه یاس سپند من

نه آهنگیست نی سازم نه انجامی نه آغازم

اگر خود را تو میدانی و مگر غیر تو میخوانم

چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیداند

ند انم سا به سرور روان کبستم (بیدل)

برنگی رفته ام از خود که پنداری خرا میدم

\*\*\*

سرخط نازیبست امشب زخه های سینه ام  
شعله گر بار دهلک در عالم فخرم چه باک  
چون گلم در نیستی پرو از هستی بود و بس  
می توان حال درون دیدن ز بیرون حباب  
با وجود حیرتم صورت نه بست آسودگی  
ناروائی در مراجع شوق معنیها گذاخت  
خرقه ناموس رسوائی کشد از احتیاط  
مدعی گوی جمع دارد در داغ انتقام  
انتظار فرصت از مخمور شو وقت برده اند

جوهر تیغ که گل کرده است از آئینه ام  
حصن سنگینی است گرد خرقه بشمینه ام  
تازه شد از خاک گشتن کسوت پارینه ام  
امتحان دل عبث و امیث گنا فد سینه ام  
خانه بردوش تماشای تو چون آینه ام  
ای بسا گوهر که گرد بد آب در گنجینه ام  
بخیه ها بر روی کار افتاد لیک از پینه ام  
روشنست از آتش یا قوت دود کینه ام  
جام تادر گردش آمد شنبه است آدینه ام

ترا د ب (بیدل) نه پیچد پنجه ام در آستین

می کند گل از گریبان حسرت دیرینه ام

سرخوش آن نرگس مستانه ایم  
قید دل ما را امل فرسود کرد  
شغل سرچنگ خواب وادث مفت ماست  
چون سحر جیبی که ما وا کرده ایم  
بی چراغ از ما که بی یابد سراغ  
اسم ما تهمت کش وصف است و بس  
بت پرستی باعث ایجا د ماست  
گرفتن سرمایه ابن فرصت است  
ما و من پر سحر کار افتاده است

ما گدایان در میخانه ایم  
در کمند ریشه این دانه ایم  
زلف بیداد آشنای شاهه ایم  
خنده بيمطالب دیوانه ایم  
خانه گم کرده پروانه ایم  
گر پرو خالی همین پیمانه ایم  
برهن زادن این بنخانه ایم  
آشنا تا گفته بیگانه ایم  
هر چه میگوئیم هست امانه ایم

(بیدل) از و هم جنون سامان پرس

گنج ناپیدا و ما ویرانه ایم

سرمه شد آخر بخواب بیخود یها پیکرم  
خواب نازی کرد پیدا شعله از خاکسترم  
رشته تسبیح از گم گشته های یاد کبستم  
مزد ایحائی که از من رنگ حرفی وا کشد  
الفت خویشم بیابان گردئی و مانند گیسست  
انفعال جرم سامان بهشت دیگر است

سایه دیوار مژگان که زد گل بر سرم  
بازش پرواز شد و مانند گیهای سرم  
ناسری از خود بر آرم صد گریبان میدرم  
معنی نشیده افتاده در گوش کرم  
هر دو عالم طی شود گامی که از خود بگذرم  
از من یک جبهه خجالت آب چند بن کوثرم

با چنین عصیان زد و زخ بایدم خجالت کشید  
بی تکلف چون حباب از قازم آفات دهر  
دل بغالت خاک شد از درد آزادی پیرس  
تهمت او هام چندین دام پیدا میکند  
نیستم آنگه مقیم خلوت اندیشه گیت  
سیر گلشن چیست نادمان دل گیر دهر وس

بر خلوت بسکه پیچیدم غم دردم نماند

ناله ها (بیدل) عارت داد چون نیشکرم

ظلم میسندید بر آتش زدامان نرم  
چشم اگر پوشم لباس عافیت دارد برم  
کاش از ننگ فسردن آب گردد دگورم  
طایر رنگم کجا پرواز و کوبال و برم  
اینقدر دامنم که فریادست بیرون درم  
میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین نرم

گر دانند دایم رنگ و چیلپا نوشته ایم  
کتابین جادها بصفحه صحرانوشته ایم  
عبرت غبار دیده بنیانوشته ایم  
خون ریاض گزند مینا نوشته ایم  
پنهان نخوانده اینهمه پیدا نوشته ایم  
عمدا مها بخون تمنا نوشته ایم  
خط غبار خود بر ریاض نوشته ایم  
چون موج کارنامه دریا نوشته ایم  
معاونم شد که نامه به نقانوشته ایم  
چون خامه مسجد است که صد جانوشته ایم  
تار و شنت شود که دعاها نوشته ایم

اسرار خط جام که پر کار بیخود است

(بیدل) بکلیک و وجهه صها نوشته ایم

روز اول و اطعمه از جزو نگین کرده است نام  
آنقدر فرصت ندارد آفتاب روی بام  
غیر خدا کس از خیال شعله هم خامه است خام  
نیست غیر از خامی چون صاف میگردد کلام  
سخت محرومست ناسور نگین ازالتیام  
کاسه در یوزده صیاد دارد چشم دام  
شمر او را کردن چشم است داغ انتقام  
ورونه تا مژگان زدن افسانه میگردد تمام  
تابو دازمی تهی لب یز فریاد است جام

سنگ راهم میخورد حرصی که در احتشام  
خانه روشن کرده بی همدارای مغرور جا  
پختگی نتوان بدست آورد بی سعی فنا  
تاسخن بافی بود در دست صهیای کمال  
نامداران زخمی و خمیازه جمعیت اند  
ذلتی در پرده امید هر کس مضمر است  
بیخبر فال تماشا میزنی هشیا رباش  
به که ما و من بگوشت خامی ریزد کسی  
طبع در نایابی مطلب سراپا شکوه است

بر نیاید شبهه در ملک یقین از انقلاب  
فکر استعداد خود کن فیض حرفی پیش نیست

همت آزاد را (بیدل) ره و منزل یکی است

نغمه را در چاه های تار میباید شد مقام

سو دیم سراپا و پدائی نر سیدیم  
گودیم گل از عالم اندیشه قدرت  
شرینی گفتار ز ماذوق عمل برد  
تارخت نهر دیم بر چشمه مخور شید  
و اما ندان ما ز حمت پای دگر نیست  
آن بی پروا بیم که در حریت پروز  
ای بخت سیه نوحه به محرومی ما کن  
افسانه هستی چقدر خواب فسون داشت  
مطلب بنفس سر مه شد از درد طپیدن  
شبنم همه تن آب شد از یک نظر اینجا

(بیدل) من و گرد سحر و قافله رنگ

رفتیم بجائی که بجائی نر سیدیم

صبح آرازی چه حرفست این نفس بالیده ام  
کاروانی چند آواز جر س نا لیده ام  
آرزوی درد ماغ بوالهوس بالیده ام  
چون حباب جرم مینایی نفس بالیده ام  
بهای خشکی بقدر یکد و خس بالیده ام  
من هم ای حسرت کشان زیند سترس بالیده ام  
یارب این مقدار در یاد چه کس بالیده ام  
میدرم پیرا هنت بر خود ز بس بالیده ام

(بیدل) از ساز صغیفهای من غافلما بش

صور میخندد طنبی کز مگس بالیده ام

ز گیسو هر که می پرسید مشک سوژه میگفتم  
ز خود چون صفرا گرمی کاستم افزوده میگفتم  
که من از هر چه میگفتم قدح پیده ده میگفتم  
هنوز افسانه بال نفس فر سو ده میگفتم

شب از رویت سخنهایی بهار افنده میگفتم  
وفا در هیچ صورت نیست ننگ آلود کمظرفی  
خرابات حضورم گردش چشم که بود امشب  
گذشت از آسمان چون صبح گردد و حشام اما



ندامت هم نبود از چاره کاروان سیه کاری  
جنون کرد و گریه نهاد رید از بند و بند من  
ز غیرت فرصت ذوق طلب داس کشید از من  
نواهای سپند من عبث داغ طپیدن شد  
گاه از وحدت نفس راندم گاه از کثرت جنون خواندم

سخنهای داشتم از دستگاه علم و فن (بیدل)

بخاموشی یقینم شد که بر بیهوده میگفتم

عبث با اشک درد دامن آلوده میگفتم  
دوروزی بیش از بن حرفی که لب انگشوده میگفتم  
بجرم آنکه حرف دست برهم سوده میگفتم  
بحیرت گر نفس میسوختم آسوده میگفتم  
شنیدن داشت هزانی که من نخوانده میگفتم

ز موج گل رنگ خواب گاستان بود درد ستم  
چو بوی گل نمیدانم چه دامن بود درد ستم  
برنگ غنچه یکچاک گریبان بود درد ستم  
و گرنه یک جهان امید سامان بود درد ستم  
کایده ناله چندین نیستان بود درد ستم  
درین مکتب همین یک خط شبخوان بود درد ستم  
کف افسوس فرصت نقد تاوان بود درد ستم  
سراین رشته تا بودم پریشان بود درد ستم  
اگر نه دامن خود هم چه امکان بود درد ستم  
نهی دستی همان شمشیر عریان بود درد ستم  
چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود درد ستم

شیم آمد بکف (بیدل) حضور دامن و صلی

که باخن هم ز شوقش چشم حیران بود درد ستم

بدام حلقه مار از قدر و تا مازدم  
بیش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم  
رفیق آبله پایان نقش پاماندم  
ز بار دل بتهء کوه چون صدا ماندم  
عیان نشد که گذشتم ز خویش یا ماندم  
قدح پرست هوا چون کف دعاماندم  
جهان غنی شد و من همچنان گداماندم  
مرا ز فسانهء کوثر بکر بلا ماندم  
بغیر عشوه چه خوردم کز اشتها ماندم  
بطاق پردهء ناهوسیء هوا ماندم

شباب رفت و من از یاس مبتلا ماندم  
گذشت یار و من از هر چه بود و اماندم  
دلیل عجز همین خیر و باد طاقت داشت  
نه بست محلم امداد هموائی کس  
هزار قافله بار امید داشت خیال  
جبین شام اجابت نمی بر شمع نداد  
بوسع دامن همت کسی چه ناز کند  
گذشت خلقی ازین دشت بی نیاز امید  
ز خوان بسی نمک آرزو درین محفل  
چو شبنم آینه ام یکمرق جلا نگرفت

شکست بال ز آوارگی پناهم بود  
تمیز هستی از اندیشه خودم واداشت  
ز هیچ فایده گزیدم سری بر و ن نگشید  
بدست سرده مگر کار خود تمام گنم

نو گزیدم باش بشیگیر و هم ظن (بیدل)  
که من چو شمع ز خود رفته رفته و اما ندیدم

شب بزم خیالی بدل سوخته چیدم  
تا هیچکس منتظر وصل سدا نند  
عجزم چقدر پایداقبال رساداشت  
گل کردن ازین باغ جنون هوس کیست  
در تخم محالست کند ریشه مضوای  
نیرنگش دل از صورت من شبهه تراشید  
آخرا لم زند گیم تیر بر آورد  
تا خون من از خواب بصد حشر نمیزد  
هستی چمنی داشت ز آرایش عبرت  
حیرت قدس خانه چشم چه توان کرد

(بیدل) چقدر سرمه نوا بود ندامت  
کز سودن دست تو صدا نی نشنیدم

نفس بعوج گهر دادم از شفا ماندم  
گرفتم آینه و محو آن لقا ماندم  
بحیرتم من بیدست و پا کجا ماندم  
که رفت نوبت و بیرون آسما ماندم

تصویر تو گل کرد ز آهی که کشیدم  
گشتم عرق و در سر راه تو چکیدم  
جانی نخمیدم که بیانی نرسیدم  
پرواز غبارم سحری داشت دیدم  
پایم بدر افتاد ز دامن که دویدم  
رفتم که کنم رفع دوئی آینه دیدم  
برداشت نفس آنهمه زحمت که خمیدم  
در سایه مژگان تو کرد ند شهیدم  
چون شمع گلی چند بنوک مژه چیدم  
هر که بهم آرم مژه قفلست کلیدم

آئینه تو دیدم چندانکه ناز کردم  
و رنگی برخ شکستم عرض نیاز کردم  
یکجبهه سجده بستم چندین نماز کردم  
بر روی هر دو عالم چشمی فراز کردم  
بگشتم از دو عالم کاین رشته ساز کردم  
گردست کوتاهی کرد پائی دراز کردم  
من از خیال تازی گردمجا ز کردم  
دل هم طپید و خون شد تا فهم را ز کردم

نقد حباب (بیدل) از جنگ آگهی ریخت

شد بو ته گدازم چشمی که باز کردم

گلچید خیال تو و من رنگ شکستم  
پر هیز تماشا بچه نیرنگ شکستم

شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم  
فریاد ناتوانان محو غبار عجز است  
سامان صد عبادت تسلیم نا توانی  
حیرتسرای امکان از بسکه کم فضا بود  
نومیدی طلبها آهی بجاوله آورد  
آسوده ام درین دشت از فیض نارسائی  
تنزیه موج میزد در عرصه حقیقت  
اندیشه سرنگون شد سعی خرد جنون شد

شب چو ش بهاری بدل تنگ شکستم  
مژگان بهم آوردم و رفتم بخیالات

خلوت نگه : غنچه طر بگناه بها راست  
هر ذره بکیفیت دل مست خروشی است  
بی برگیم از کلفت افسرده دلیهاست  
آن خرد و یا سن زدم حلقه پیری  
خون گشتن دل با عشقواند گیم بود  
گرد هوس سی چند نشاندیم بتغافل  
شگین سرشک اینهمه کوشش پسندید  
در بزم هوس مستی ما و هام جنون داشت  
از ششجهنم گرد سحر آینه دار است  
خون در جگر از شیشه خالی نتوان کرد

(بیدل) نکشیدم الم هرزه نگاهی

آینه را حشمتک در نگت شکستم

شب که آینه آن آینه رو گردد یدم  
ساغر بید خود یم نشسته پروازی داشت  
حاصل ریشه امیدارین زرع وهم  
و ضم این مبدکه و اماندگی و بیکاریست  
ز خمها داشتیم از جوهر آینه راز  
در بیداران طلب هر که دو چارم گردید  
داشتیم شعله صفت در گره بیتای  
گل شبنم زده بی رویت و داغم دارد  
نا توانی است پریشان صد رنگ امید  
بر که جو لان هوس موج گهر کرد مرا

در مقامی که خموشی نفس گرم نداشت

(بیدل) از بیخبری قافله جو گرد یدم

جاوه نی کرد که من هم همه او گرد یدم  
رنگها بسکه شکستم همه بو گرد یدم  
بیش ازین نیست که با مال نمو گرد یدم  
محرم پای خم و دست سبو گرد یدم  
صنعتی کرد تحبیر که رفو گرد یدم  
بتمنای تو گرد سر او گرد یدم  
آنقدر مایه که خرج نگت و پو گرد یدم  
از کجا مایل این آبله رو گرد یدم  
مفت نقاش خیال تو که مو گرد یدم  
جمع در جیب خودم کز همه سو گرد یدم

دو جهان یک رنگ باز پسین میکردم  
ناله میشد همه گر نقش نگین میکردم  
نفس سوخته را پرده نشین میکردم  
صرف و حشمتک خانه زین میکردم  
ناز هر عضو خود را بجا دجین میکردم  
میشد بر فلک و یاد ز مین میکردم

شب که در رحمت دیدار کمین میکردم  
یاد نامی که بو حشمتک عناقثی  
باد برد آنهمه طاقت که بخاک تر ریخت  
هر کجا سعی هوس رنگ عمارت میریخت  
عشق چون خامه برابر خط تسلیم نداشت  
سجده آنجا که مرا افسر عزت میداد

هر قدر گردن از حاد به پیش شکست  
پیش از آن قدم که غم عشق بطول آید  
ناله کردم و آنگاه نگشتن ایگانه

من ز دامن تو اندیشه چین میکردم  
گریه بر رنگ بنای دل و دین میکردم  
خاک میگشتم و گردی به ازین میکردم

(بیدل) آریش تحقیق مقابل میخواست

گاش منم نگهی آینه بین میکردم

شب که صبرت را در لیل این شبستان یافتم  
بجام می خیم از جمیع آفاق بود  
سیر این هنگامه ام آنگاه کرده از ما ومن  
صایه غم و لیده عوالمی از سر من کم مباد  
هر کسی چون گل درین گلشن برنگی میکند است  
عمرهای آمد از گردونم آهنگی بگوش  
سیر کردم از بروج اختران تاه و مهر  
ربط اجزای عناصر بسکه بی شیرازه بود  
میوه باغ موالید آنقدر ذوقم نداد  
بر رعونت ناز تمکین داشت تیغ کوهسار  
دشت را نظاره کردم گرد دامن بود و بس  
آسمان هر گه مهیا کرد آغوش هلال  
خانه و خورشید جار و بئامل میزند  
صبح تا فرصت شمارد شمع دامن چیده بود  
موری و زی دانه می برد در زبر زمین  
آن صمار و فی که میرست از غبار کوچها  
موی مجنون رنگی از آشفته گی پرواز داد  
چشمه اسکندر آبش موج در آینه داشت  
خامیدی بسکه سامان طمع در خاک ریخت  
عالمی گردن بر عنائی کشید و محو شد  
هر زمینی ریشه و همی دگر می پرورد  
سر بریدن در طریق و هم رسم خفته داشت  
حرص و اماند از تر دراحت استقبال کرد  
خلاق ز حمت میکشد در خورد تمیز فضول  
هر کراجهستم چون گمگشته تحقیق بود

هر قدر چشم بخود و اشد چراغان یافتم  
قلقل مینا شکست رنگ امکان یافتم  
ناله می گم کرده بودم در نیستان یافتم  
پشم اگر رفت از کلام سنبلسان یافتم  
لب بسا غر باز کردم بیراهان یافتم  
برده تا بشگافت دو کی را عز و خوان یافتم  
جمله را در خانه های خویش مهمان یافتم  
هر یکی را چار و موج فتنه طوفان یافتم  
از سه پستان شیردوشیدم شبستان یافتم  
جوهرش را در دم صبحی پر افشان یافتم  
بحر را دیدم نمی در چشم حیران یافتم  
یستی را از لب این بام خندان یافتم  
سایه را آنجا چراغ زیر دامن یافتم  
از تلاش زنده گانی مر دن آسان یافتم  
چون برون افگند خال روی خوبان یافتم  
چشم ما لیدم شکو و چتر شاهان یافتم  
گرد چینی خانه بفقیر و خاقان یافتم  
کوس اقبال سلیمان شور مرغان یافتم  
ریگ صحرائی قیامت جمله دندان یافتم  
مجمع این شبها در طاق نسیان یافتم  
ریش زاهدشانه کردم باغ رضوان یافتم  
نفس کافرا درین صورت مسلمان یافتم  
پای خر در گل فرو شد گنج پنهان یافتم  
ناقه مست و بار بردوش شتر بان یافتم  
بی تکلف کعبه را هم در بیا بان یافتم

چرخ هم نگشود در راه خلوت اسرار خویش  
 دامن این هفت خلعت بی گریبان یافتم  
 (بیدل) اینجا هیچکس از هیچکس چیزی نیافت  
 بر تو خورشید بر مهتاب بهتان یافتم

شب وصل است از بخت اندکی توقیر میخوام  
 ز تیغ نازا و در خون طلم چندان که دل گردم  
 بر رنگ فلجچه امشب دیده ام خواب پریشانی  
 به چشم اعتبار از بیخودی عمری جنون کردم  
 درین گلشن خم تسلیم هر شاخ گلی دارد  
 دو عالم نیست جز آینه ز نگار پروردی  
 ندارد دشت امکان آنقدر میدان آزادی  
 ز رمز جستجوها غافلیم لیک اینقدر دانم  
 درین گلشن سلامت باب جمعیت نمیباشد  
 سفید از گریه شد چشم و همان مست تماشا می  
 من و دلبر بهم نقشی به بستیم از هم آغوشی

چسان آید ز شمع کشته (بیدل) محفل آرائی

زبان در سرمه خوابیده است و من تقریر میخوام

شبی که بی توجها نرایا س رنگ بر آرم  
 چه دولتیست که در یاد آن بهار تبسم  
 به نیم گردش چشمی که واکشم بخیالت  
 چه ممکنست که تمثال آفتاب نبندد  
 صفاست حوصله پرد از بحر ظرفی دلها  
 ازین دلی که چو آماج بوی امن ندارد  
 شکست چینی و فغفور و گو بهقال بر آمد  
 نر بخت سعی ز مینگیریم بحاصل دیگر  
 خمار تا بکیم بید ماغ حوصله دارد  
 ز چرخ چند کشم انفعال شیشه دلپا  
 هزار رنگ گریبان در دجنون ندامت

بششجهت گل خورشید بستم و نمودم

بحیرتم من (بیدل) دگر چه رنگ بر آرم

شبی کز خیال تو گل چیده بودم هم آغوش صد جلوه خوابیده بودم

چرا آن به گوهر نیاورد غبارم  
 نهان از تو می با ختم بانو عشق  
 کس آینه دارم که نشد و زنه منهم  
 بر نگهست چون سایه ام چو ش غفلت  
 طریق و غافلخ کامی نه ارد  
 بنا ز م با قبال دور و محبت  
 زو هم ای جنو تعقد و او نکردی  
 تماشا خیا لست و دینار حیرت  
 چو گل چاک میر ویدا ز پیکر من

براه تو یکک اشک غلطیده بودم  
 تو فهمیده بودی نفهمیده بودم  
 بحیرت امید ی ترا شیده بودم  
 که مبرفتم از خویش خواهم بودم  
 شکر بودا اگر خاک لیسیده بودم  
 که تا چرخ یکک ناله بالیده بودم  
 بخویش آنقدر هانه پیچیده بودم  
 ز آئینه این حرف پر سیده بودم  
 ندانم بر ای چه خندیده بودم

بمژگانان گشودن نهان گشت (بیدل)

جمالی که پیش از نگه دیده بودم

عشقی مشتاق رنگ آمیزی تصویر دل گشتم  
 غباری بودم از آشفته گی نو مید آسودن  
 ستم از هیئت تسلیم خوبان شرم میدارد  
 و بال موی پیری در نگیرد هیچ کافرا  
 حیا ضبط عنان آتش با قوت من دارد  
 ز دقت تنگ کرد مفاخرت ارباب دانش را  
 قناعت هر چه باشد ز محبت دلها نمیخواهد  
 بدل چند آنکه من جویم سراغ خود دنی یا بم  
 سحر هر سو خرامد شبنم ایجاد عرق دارم  
 بهار رنگم از آسودگی طرفی نه بست آخر

ز گال مشق این فن بر سیاه زرد خجل گشتم  
 بر افشانی عرفها کرد تا امر و زگل گشتم  
 دم تیغ قضا بر گشت تا خون بحل گشتم  
 شیم این بس که با صبح قیامت متصل گشتم  
 شررها آب شدند اینقدرها مشتعل گشتم  
 چو مو در دیده ها از معنی نازک مخمل گشتم  
 در مطلب زد مبر طبع خلقی دق وصل گشتم  
 نمیدانم چه بودم در خیالش مضطرب گشتم  
 نفس پر واز دادم کاینقدرها منفعل گشتم  
 چه سازم آشنای فرصت پیمان گسل گشتم

تلاش شوق از محرومی من داغ شد (بیدل)

که برگرد جهانی چون نفس بیرون دل گشتم

عشقی سبر خیال نقش پای دلر با کردم  
 بملک بیتیزی داشت عالم رباطه گانی  
 گرانی کرد بر طبعم غرور و ناز یکناهی  
 نمی از پیکرم جوشاند شرم ساز یکناهی  
 غنا میباید از فقرم طریق شلقت آموزد  
 پترک های و هویم بی تلاقی نیست سامانش  
 بر نگه انباشتم آئینه سو ز محبت را

گر بیابا پر از کیفیت برنگ حنا کردم  
 گشودم چشم و خلقی را ز یکدیگر جدا کردم  
 خمی بردوش فطرت بستم و خود را دو تا کردم  
 عرق غواصی می میخواستم باری شنا کردم  
 که بر فرق جهانی سایه از دست دعا کردم  
 نی از مم غنا گر بینا شد بور یا کردم  
 بناموس و فاز آب گرد بدن حیا کردم

کلام اختیاری نیست در عرض اثر (بیدل)

دل از بس ناله شد ساز نفس را تر صد اکردم

\*\*\*

شرار سنگم و در فکر کار خویش میسوزم  
نفسم مبارز دل بیمه ها با شد  
شیرد نگاه امکان و امکان آتش دیگر  
اگر آسودم خواهی بمحفل چهره بی بنگشای  
تعبید انم چه آتش بر جگر در دشوار من  
خوارم تو خست کارم و داغ الفت با دم  
درین گلزار بهیرت باد در دست کوششها  
نه نور خطو تم نی ساز محفل شعله مشم  
دم نالی بدوق ناله آموه ن تعبید اند  
هوای عالم غفلت تحیر شعله بی دارد  
نفس وقف تماشا نگاه صرف تماشا ها

نواهای دل افسرده بر گوشم زن (بیدل)

که من از شرم سنگت بی شرار خویش میسوزم

شرار کاغذ فرصت کمینم

ز خط سر نوشتم میتوان خواند

غم در دلم آه حزینم

بمستی از عدم واکرده ام چشم

نوا ای عجز اگر فهمیده باشی

چه تلخ افتاد آب گوهر من

حلاوت میمکد چون شمع انگشت

چون نقش پا و من جولان چه حرفست

ز لبر نگت نگت و تازم مهر سید

غبارم را امیدامنی نیست

چو شمع از نار سائیه ای اقبال

دکان جنس نام تخته اولی است

چراغان نگاه واپسینم

گریبان چاکیه لوح جبینم

نبودم نیستم گرهستم اینم

چه خواهم دید اگر او را نه بینم

بچندین صور میخند و طنینم

که نتواند فرو بردن زمینم

بقدر خود گداز آ بگینم

ز کوتاهی بدامن نیست چینم

سوار حیرتی آینه زینم

ندانم بر سر خود کی نشینم

پیا افتاد دست از آستینم

نگین بندید بر نقش نگنم

اگر (بیدل) بفردوسم نشانند

همان آلوده دنیا ست دینم

نگاه واپسینم خونبهای خویش میجو

شررواریز فرصت و نمای خویش میجویم

بهر از انسان سوزی مقامی نیست عاشق را  
 غم اینها بی دل و اندام امیدی نمی باشد  
 چو شمع کشته با مان بلا شمع کم نمی گردد  
 و آن در مسافتی آینه هر من نقشها دیدن  
 بگردون گر رسم از آن آستان سر بر نمیدارم  
 بهارستان بپرنگی محبت و نگاه دارد  
 ضعیفی تا کجا عیبش هم بدوش عریانی  
 طلب عجز و نیت یاس و من از ساده لوحیها  
 از افسون جر صهام محملی پیدا نشد (بیدل)

چو آتش گو شه دافعی بر ای خویش میجویم  
 شکست طره ها و از بنای خویش میجویم  
 سرنگ کرده اکنون ز پر پای خویش میجویم  
 جهانی از دل بیمد عای خویش میجویم  
 بهر جایم همان خود را بجای خویش میجویم  
 بد اغت بشکه ممنونم و ضای خویش میجویم  
 که من از اطلس گر دوزدای خویش میجویم  
 ز دامان تو دست ناز سای خویش میجویم  
 از افسون جر صهام محملی پیدا نشد (بیدل)

ه شعله بیطا قتی افسرد ده رخا کسترم  
 میر گلشن چیست تا درمان دل تجرد هوس  
 تازه است از من بهار سنبلستان خیال  
 موج بر هم خورده است آینه پر داز حباب  
 در عیار نیستی هم آتش افسرده نیست  
 میر و م از خویش در هر جنبش آهنگ شوق  
 از تراکت نشه گیهای میء عجزم مهرس  
 در محیط حادثات دهر ما ند حباب  
 همچو شبنم جلد به خورشید حسنی دیده ام  
 تخم اشک حیرتم بی ریشه نظاره نیست

کنون آوار پا بش در صدای خویش میجویم  
 صد شرر پر واز دارد بالمش خواب از سرم  
 میکند با دتو از گل صد چمن رنگین ترم  
 جو هر آینه زانو بود موی سرم  
 میتوان تعمیر دل کرد از شکست یکرم  
 داغ چون اخگر نمک سود است از خاکسترم  
 طایر در نگم غبار شوخیء بال و پر م  
 کز شکست خویشتن لبر یزدل شد سا غرم  
 چشم پوشیدن لباس عافیت شد در برم  
 چون نگه پر واز دپار داشک با چشم ترم  
 در گره چو درشته پنهانست موج گوهرم

از خط اهل که امشب سرمه خواهد یافت

می پرد (بیدل) ببال موج چشم سا غرم

شعورت خواه مستم و انما بدخواه مخورم  
 نفس بیطا قتی و املت سا ز خویش میداند  
 مهیای گدازم آقد را ز شوق دیدارش  
 چه طوفان داشت یارب ناوک نیرنگ دیدارش  
 ز داغ اخترم مشکل که برهارد سیاهی را  
 نیا ز اختیار است ای حریفان عیش این محفل  
 ندارد درد دل سازی که بندی پرده بر آتش  
 نفس بودم فغان کسستم دگر از من چه میخواهی

جو سا غرمیکشی دارد ازین اندیشه ها دارم  
 همین پر میفشانم آشیانی نیست منظورم  
 که سوزد کرم شب تایی بپرق شعله طورم  
 که جای خون مجمر شعله میجویشلزن سوزم  
 دهد چون مردم که هر چند گردون غوطه در نورم  
 که من چون شمع در مشق و گداز خویش میجویم  
 چرا عریانی نباشم در غبار ناله مستورم  
 ندارم آنقدر طاقت که نتوان داشت معذورم



ته از دنیا غم اندیشم نه عقبایست در پیشم  
درین محفل که پردال دیداد تا توان من

مقیم حیرت خویشم ازین پس کوچها دورم  
شنیدن در عدم دارده ماغ ناله مورم

محبت از شکست دل چه نقصا نمیکند (بیدل)

نگردد موی چینی سر مه آهنگ فغفورم

شکوه اسباب چندی لبر میدن دهم  
در دهر ما و من سخت مکر شده است  
عبرت این انجمن خور دسرهای ما  
غفلت سرشار خلق نیست گمیل شعور  
عبرت پیری شکست شیشه گردن کشی  
هیچکس از باغ دهر صرافه بوجهد نیست  
ریشه ما میدود هرزه بی اغ خیال  
مزرع بیخا صیلا و قف حیا پرور نیست  
مایه همین عبرتست در گره اشک و آه  
بسمل این مشهودیم فرصت دیگر کجاست  
ز حمت مؤگان کشد اشک جهان تا ز چند  
شور طالب همچو شمع قطع نگردد زما  
سیر خودش با عنی است کاش بدل رو کند

دامن اگر شد بلند نگر به بچیدن دهم  
حرف فراموشی بی شنیدن دهم  
شمع صفت نا کجا لب بگزیدن دهم  
چشمی اگر وا شود مؤده دیدن دهم  
حوصله را بعد ازین جام خمیدن دهم  
بی ثمری را مگر حکم رسیدن دهم  
آبله کو تا دمی گل بد میدن دهم  
دانه کجاست بحر صرخت چیدن دهم  
آنچه زما واکند مزد کشیدن دهم  
یکدو نفس مهاتست داد طیدن دهم  
کاش بیانی رسد سر بدویدن دهم  
پا کند ایجاد اگر سر بیریدن دهم  
حسن تفاؤل اد است آینه دیدن دهم

گر همه تن لب شویم جرأت گفتار کو

قاصد ما (بیدلست) خط پدریدن دهم

شکوه فقر ملک بی نیازی کرد تسلیمم  
بلندی سرکش است از طینتم چون آبله اما  
اگر دامن می افشا ندما ز پس مانده هابو دم  
هوس نارنگ از شوخی بعرض آرد فضولی کو  
نقوش ما و من آخر ورق گرداندنی دارد  
طلب کردم ز همت خاتم ملک سایمانی  
مژه هر جا گشودم دولت بیدار پیش آمد  
بهشت نقد آزا دیست و عظم درد سر کمتر  
غبار صبحم از پرواز مو هو مم چه میبرسی

با قبالی که دل برخواست از دنیا بتعظیمم  
ادب روزی دوز بر پانشتن کرد تعلیمم  
چو فرصت بی نیازی برد و عالم داد تقدیمم  
فرود رکوه رفت از شرم استغنا ز روسیمم  
بدر کهنگی پیش از رقم فرسود تقویمم  
فشار تنگی دل داد عرض هفت اقلیمم  
بر نگشتم سر تا پا ست استقبال دیهیمم  
هلاک عالم امید نتوان کرد از بیمم  
پری بودم که در چاک قفس کردند تقسیمم

ز قدر خلق (بیدل) صرفه دو نیمی نمیشد

براعداده هر که مضاعف مشوم نیمم

هشمین سال چشمی گرانگ آتشین تر میکنم  
 شعله ها را سیر خا کستر هرج و مرج را مست  
 گر بخوانم قصه عشقش نهی از خود شدن  
 دستگاه قطع امید و هوا هم سر کشی است  
 مرگ میکنند دهم غافل من تا ابد  
 گر همه تنهایی اقبال است لنگ اختر است  
 صد نستان ناله بیمار دارد در بغل  
 پرنده کارم مهر من از معدن تو فتن من  
 چون خط پر کار میاید ز منگرم گذشت  
 چشم بقدر هم که در راه نسیم پیر من  
 دامن مقصود صبحم پر بلند افتاده است

هیچکس (بیدل) رهین منت راحت مباد

کوه میگردد همه گرسایه بر سرم میکنم

بلبل از برفا نیا چمن گم کرده ام  
 نارسیان آنچه میجویند من گم کرده ام  
 جستجو ها دارم اما یافتن گم کرده ام  
 تا سراغ رنگ میبرسم چمن گم کرده ام  
 لیک چون گل دستگاه پرزدن گم کرده ام  
 گفت و گوی لالم و راه دهن گم کرده ام  
 ناله واری داشتم در سوختن گم کرده ام  
 کاش گم کرده چسازم گم شدن گم کرده ام

(بیدل) از درد بیابان مرگ میوشم مهر من

بیخودی میداند آثر اهی که من گم کرده ام

چون گهر در موج دریا میشد آرد دانه ام  
 نیست بیرون و حشت شمع از بر روانه ام  
 عالمی شد آشنا از معنی بیگانه ام  
 غیر زلفت کیست تا فهمد زبان دانه ام  
 یادی از ساغر کشان در شب دیوانه ام  
 پرده های گوش در خون میکشد افسانه ام  
 شرم خواهد آب کرد از وضع گمشدگان ام

شور آفاق است جوشی از دل دیوانه ام  
 تانگه بر خورش چنبر لنگ گردانده است حسن  
 شوخی نظم صلائی لفت آفاق داشت  
 یک جهان حسرت آب از چاک دلم واکرده است  
 گرد بادم غافل از کیفیت عالم مباحث  
 بلبل منا بقدر حسرت تو ای درد کیست  
 خاکس از انگشت در راهت غبار اما چه سود

تنگ بنام نظرگاه دو عالم آفت است  
کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وانکرد  
بر دماغ نشسته منیای خود دایمی مبد  
قلمی خم کرده ام از ضعف آبی میکشم  
گردش رنگی در انجام نفس بر میزند

سپیل پرورد داشت اگر خاکست درویرانه ام  
از دوعالم بر دیروز تنگی اینخانه ام  
میدمد لغزش چواشک از شیوه مستانه ام  
یعنی از حسرت متاعی با گمان همخانه ام  
برده است از هوش چشمکهای این پیمانه ام

آفتاب من ز رعم (بیدل) که چون ریگ روان

صد بیا بسان می رود از ریشه آن سودا نه ام

صبح است و ما دماغ تمنار ساخته ایم  
گل میکند ز شعله خاکستر آشیان  
نریک طاب بمرطبی مقامیست  
کم نیست سعی ما که بصد دستگاه اشک  
و حدیث نماست شور و خرابات ما و من  
آینه جهان لطافت کدورت است  
در هر دماغ فطرت ما گرد میکند  
شوقی فسرده و قطره مادر گهر گرفت  
طاهوس ما بهار چراغان حیرتست  
از بس تنگ بضاعت در دیم چون گهر  
گرمسیت شکست دوعالم بشیبه کرد

چون شمع بوسه مژه تا پارسانده ایم  
بال شکسته ای که بهتار ساندده ایم  
آینه نفس به سیحار ساندده ایم  
خود را بیای آبله فر سارسانده ایم  
و هم است این که نشه دو بالا رسانده ایم  
نقب پری ز شیشه بخارار ساندده ایم  
هر جا رسیده است کسی ما رسانده ایم  
ابست کلفتی که پدر یار ساندده ایم  
آینه خانه ای بنما شار ساندده ایم  
یک قطره اشک بر همه اعضا رسانده ایم  
ما هم دلی بهلوی مینا رسانده ایم

(بیدل) ز سحر کاری جهاد مله پر س

امروز تا رسیده بفردا رسانده ایم

صبح تمناد میددل چمنستان کنیم  
حاصل باغ مراد حوصله خواهد دلست  
طرز طرب دلگشا ست نشه ترنم نماست  
چشم و فاشربان اینهمه بینو و چند  
خوان بها را نجمن مایل این گاشن است  
جبهه اندیشه را با قدم او سر است  
چشم دوعالم نشا طمحو تماشای ماست  
قابل این آستان جبهه نداریم حیف  
گردن ما تا ابد بسته زنجیر اوست  
از لب جان بخش او یکدو نفس دم زنیم

یوسف ما میرسد آئینه سامان کنیم  
آنچه نگنجد بجیب تحفه دامان کنیم  
مطرب ما ترصد است شیشه غزل خوان کنیم  
منتظر جلوه ایم ساز چراغان کنیم  
صد چمن اثبات ناز بر گل وریحان کنیم  
به که در آن نقش پاسیر گریبان کنیم  
دیده بدیدار اگر یکمژه حیران کنیم  
سبزه خاک رهیم سیر بمژگان کنیم  
قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم  
مصرحلاوت شویم قند و گل ارزان کنیم

هر که داری هوس چند تو آن زیستن

آب به ناله بشن دهم بر نفس احسان کنیم

(بیدل) اگر سز شد دانه ز فیض سحاب

مادل افسرده را در قدش جان کنیم

صد پیاپی آن جنون آن طرف هوش خودم  
ذوق آرایشم از وضع سلامت خود است  
حسرت از لذت دیدار تو ام غافل گرد  
انظار هوس گردن غروب آن تا چند  
پرفشانست نفس لیک زخو در ستن کو  
شمع تصویر من از داغ هم افسرده تراست  
نقد کیفیت از میکده بکتانی است  
عضو عضو چمن آرای پر طاه و ساست

اینقدر یاد که کرده است فراموش خودم  
چون صد فحشه دل از فکر در گوش خودم  
چشمه آینه ام پیخبر از جوش خودم  
کاش صبحی دمدا از موی بنا گوش خودم  
با همه شور چون در نفس هوش خودم  
اینقدر سوخته آتش خاموش خودم  
میکشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم  
بخیاالتو هزار آینه آغوش خودم

بار دلها نیم از فیض ضعیفی (بیدل)

همچو مثال کشد آینه پر دوش خودم

صد شکر که جز عجز گیاهی ندیدیم  
تا آبله پائی نکشد رنج خراشی  
حسرت چه اثر و اکشد از حاصل مطالب  
چون آه هوس هرزه دوی ریشه ماسوخت  
صدر ننگ گل افشاند نفس لیک چه حاصل  
سر تا قدم ما بهوس سوخته شد اما  
برابر کرم تهمت خشکی نتوان بست  
فریاد کزین مزرعه سوخته حاصل  
گلخن چمنی داشت که گازار ندارد  
بر باد دادیم درین ره غباری

فری ندیدیم و کلاهی ندیدیم  
حاری نشدیم از سر راهی ندیدیم  
بر هیچ کس اتسوان نگاهی ندیدیم  
آما ز دل سوخته گاهی ندیدیم  
یک ریشه بکیهت آهی ندیدیم  
در سایه مژگان سیاهی ندیدیم  
کو قابل عفو تو گناهی ندیدیم  
آخر مژه بستیم و نگاهی ندیدیم  
از نا کسی آخر پر گاهی ندیدیم  
ز ان رنگش فریدیم که گاهی ندیدیم

(بیدل) تو بر و ن تا ز که ما و هم بر میان

چند آنکه نشستیم بر اهی ندیدیم

صفحه هستی شرر تاراج آهی میکنم  
تا غبار من بنای آسمانی بر زند  
آنقدر رواند که عاجزم که مانده هلال  
دوری منده داین نیز نگهم می بوده است  
هیچکس را جز حیا در جلوه گاهش یار نیست

یک نگه سیر چراغان جاو گاهی میکنم  
مشت خاکی هست نذر شاهراهی میکنم  
سیرابرو تا جبین در عرض ماهی میکنم  
کز خیال پریه خود هم اشتباهی میکنم  
چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم

در طریق عجز همه و شمع بوضع آبله  
گر به شمع مله عامی بود تقوی کم نبود  
دوستان معذ و بر کز سر منزل بوضع شعور  
اینقدر هم مشرب گرداب غفلت داشته است  
قامت پیری سرم در دامن زانو شکست  
بسکه چون صبح هم تنگ سرمابه افتاده است شوق

سربانی میگذارم قطع راهی میکنم  
امتحان رحمتی دارم گناهی میکنم  
بسکه دورم یاد خود هم گاه گاهی میکنم  
در محیط از جیب خویش ایجاد چاهی میکنم  
شوق پندارد خیال کجکلاهی میکنم  
میدرم صد جیب تا اظها را می میکنم

(بیدل) از سیر بهارستان امکانم میرسد

بسکه رنگم میبرد هر سو نگاهی میکنم

و صورت خود ز تو نشناخته ام  
گر فروغیت درین تیره بساط  
رم آهو بغبارم نرسد  
دوری یار و صوری ستم است  
داغ تحقیق بتقلیدم سوخت  
پرد هام بر فلک افسانه لاف  
شرم حیرت مژه خرابانند داشت  
فرصت تا ز حجاب آنچه بیست  
هستی از خویش گذشتن دارد

اینقدر آینه پرداخته ام  
رنگ شمعیت که من باخته ام  
در قفای نگهی تاخته ام  
آبم از شرم که نگذاخته ام  
کاش پروانه شود فاخته ام  
صبح خیز از نفس ساخته ام  
نیغها سر بنیام آخته ام  
سر به بی گردنی افراخته ام  
یکد و دم با سریل ساخته ام

(بیدل) این بار که بردوش من است

مژه تاختم شود انداخته ام

صید کمند شوقیت از مهر تا بیا هم  
با هر فردی رنگی شادم که پیش شمعیت  
جولان ناز سر کن اندیشه مختصر کن  
تا رنگ پرده برداشت آینه محو صافیست  
زنجیر مینویسد سطری ز حال مجنون  
جوهر ز صدف پرواز آینه می پرستد  
آمد بیاد شوقم کیفیت خرامی  
ای زلف یار تا کی باشانه همزبانی  
تاریست پیکر من در چنگ ناتوانی  
عرض مثال امکان منظور الیتم نیست  
قصوم سری ندارد با گیرودار غفوف

جوش بهار حیرت یعنی گل نگاهم  
تا بال میفشانم پروانه دستگاهم  
ظلم آنقدر ندارد پامالی گیاهم  
خوا بیده است عفت در سایه گیاهم  
در د عوی اسیران زلف دوتا گواهم  
نقش نگین داغست سطری که دارد آهم  
شد موج ساغر می در چشم تر نگاهم  
مانیز سینه چاکیم رحمی بحال ماهم  
از زخمه نگاهی بنواز گاه گاهم  
در عالم تحیر آینه بارگاهم  
یارب چوموی چینی دل بشکند کلامم

هند و شش ماهه نو قسم از خاک آینه اش

از بخت خیره (بیدل) زین بیشتر چه خواهم

ما اینها سوخته را بجای پریشان دزدیده ام  
با بیدم نمود زنده و زنده بیدان زبستن  
با خیال ما ز قیامت خواریم بیدان آید بچشم  
نیست گوی کز طبعش ای دلم آگاه نیست  
دل مضطرب آرزو خون شد من از ضبط نفس  
داغ عشقی دارم از تشویش احوال مهرس  
در جهان یک گوش بر آهنگ ساز در دنیست  
تا ابد می بایدم غلطید در آغوش خویش  
هرزه خرج نقد فرصت بود دل از گفتگو  
هر نفس شوری دگر در دل قیامت میکند  
وحشت من چون شرر فرصت کمین جهد نیست  
دم زدن تا چرخ بر می آردم زین خاکدان  
یکفلم جنس دکان ما و من شور و شراست

(بیدل) از ناموس اسرار تمنایم مهرس

سینه از آه و لب از جوش فغان دزدیده ام

غیر من کجا دارد سکنی که من دارم  
بر نگ بو قرا و شست گلشنی که من دارم  
رنج پل نمیخورد هر غشی که من دارم  
شیرت شرر دارد مردانی که من دارم  
ناشیده تحسینی است گفتنی که من دارم  
در بغل نمیکند جد دانه ای که من دارم  
شمع بزم منصور است گردنی که من دارم  
داشت هر کرا بیدم شیونی که من دارم  
گفت دیدم آخر جوشنی که من دارم  
خشک میدود بر آب روغنی که من دارم  
دم زدن خسرو خوار است گلخنی که من دارم

عبرت انجمن جا نیست مامی که من دارم  
در بهار آگاهی تا ز خود فروشی نیست  
موج گوهرم عدریست آرمیده میباید  
ملت کفن نیک است بر شهید ای بیدل  
خامش ز هیچ آهنگ زیر بزم نمیچیند  
وضع مشرب مجنون فاش روز رسوا نیست  
دارو ریسمان اینجا تا به شر در گار است  
آه درد نو میدی بر که بایدم خواندن  
پیش ناوک تقدیر جستم از فلک تدبیر  
چرب و نرمی حرفم حبله کار افسون نیست  
حرف عالم اسرار بر ادب حواله کن

غور معین دشوار فهم مطلبم مشکل

(بیدل) از زبان اوست این منی که من دارم

غیث خود را بجو آتش نهمت آلود غضب کردم  
 بچو آن طفلی که رقص بسجلم در اهتزاز آرد  
 بد اغ کلفتی و آسوختم از خامی و همت  
 میخواه از موج گوهر جرات طوفان شکارها  
 ز حسن بی نشان تا وانمایم و بگم تمثالی  
 بمستان میفرستم بیخودی تمهید مکتوبی  
 چو شمع از خلوت و محفل شدم مرهون داغ دل  
 چو گردون هر چه جوشید از غبارم جوهر دلشده  
 بمشقی عافیت راهی دگر نکشود این دریا

ندامت داشت (بیدل) معنی و موهوم فہمیدن

بتحقیق نفس روز هزار آینه شب کردم

بهر خاشاک چندان گرم جوشیدم که تب کردم  
 نفسها را پرافشان یا فتم ناز طرب کردم  
 چو ماه از خانه خورشید اگر آتش طلب کردم  
 گمند نارسائی داشتم صید ادب کردم  
 در حیرت زدم آینه داری راسبب کردم  
 مدادش را دوات از سایه برگ عنب کردم  
 ز چندین دفتر آخر نقطه بی را بمتخب کردم  
 باین یک شبیه خلقی را دکاند ارحلب کردم  
 چو ماه نو جبین گرم کرده شد ایجاد لب کردم

عزت کلاه بی سروسامانی و خودیم  
 آینه نقش بند گل امتیاز نیست  
 گوهر خمار بستر و بالین نمیکشد  
 پر میزنیم و هیچ بجائی نمیرسیم  
 دوران سر ز سبحة ما کم نمیشود  
 با آفتاب ذره چه نسبت عیان کند  
 چون کوه ناله نیز ز ما سر نمی کشد  
 پوشیدگی ز هیئت آفاق برده اند  
 خاکستریم و شعله ما آرمیده نیست  
 ما راز تیره بختی و ما میتوان شناخت

(بیدل) بجلو گاه حقیقت که میرسد

ما غافلان تصور را مکنائی و خودیم

باده شو را نگیخت بیرون خم راز آمدیم  
 سینه دریا دت خراشیدیم گلزار آمدیم  
 بیشتر زین سرمه باب چشم غماز آمدیم  
 با همه پرواز آزادی قفس ساز آمدیم  
 گفتگوی رنگ بالی زد بپرواز آمدیم  
 بهر این روز سیه زان عالم ناز آمدیم  
 شکر هم گر راه بر شد شکوه پرداز آمدیم

عشق هوئی زد بصد مستی چون باز آمدیم  
 آینه صیقل زد بنی صید تمثالی نبود  
 جسم خاکمی گر نمی بودا بقدر شوخی که داشت  
 چو آن سحرزین یک تبسم قید نیرنگت نفس  
 آشیان پرداز عطا بود شوق بی نشان  
 دوری آن مهر تابان نور ما را سایه کرد  
 لب گشودن انحراف جاده تسلیم بود

تند ما بر شکست ساز محمل میکشد  
از گهی تا گهی اینطور گرد قیامت حیرت است  
اول و آخر حسابی از خط پر کار داشت

سر مهر فتم آنقدر از خود که آواز آمدیم  
بی تکلف سحر جو شدیم و اعجاز آمدیم  
چون بهم پیوست بی انجام و آغاز آمدیم

فرخنده را از رجوع اصل (بیدل) چاره نیست

راه هاسر بسته بود آخر بخود باز آمدیم

عمرها شد از آفتاب موج گهر در دامنم  
یا جلالت آنقدر رجو شدیم از یاد لبی  
تا هرقی باشدیم اشکی دیگر در کار نیست  
بر کمر دارند دامن وحشت آهنگان و من  
میزدم پائی بغفلت خفته ها و اگر دچشم  
پیش ازین نتوان در پرواز گمنامی زدن  
نا میدو حشتم از بید ما غیبا میرس  
عشق زافسون نفس هیات آگاهم نگر د  
با فلک گفتم راصحرای عجز م طلی نشد

سنگ لغزیدن ندارم پای سر درد ا منم  
کار و چین شد چو بند نیشکورد در ا منم  
چون جبین شرمساران چشم زرد دامنم  
و وحشتی دارم که می بندد کمر در دامنم  
خفته بود آشوب چندین دشت و در دامنم  
کز خجالت ریخت عنقا بال و پر در دامنم  
بسکه چیدم نیست از دامن اثر در دامنم  
چنگ ز داین خار غم پر بیخبر در دامنم  
گفت منم چو تو حیران سفر در دامنم

در چه سامانست (بیدل) کسوت مجنون من

تا گریبان در غیال آید سحر در دامنم

عمرها شد عرق از هستی بهم داریم  
قدر دان چمن عافیت خویش بهایم  
یکنفس آینه انس نهر داحت نفس  
کم و بیش آنچه کسی داشت را کرد و گذشت  
زندگی پرده سحر است چه باید کردن  
نگه است از دل ما حیرت ایام وصال  
با همه ذوق طالب طاقت دیدار کراست  
غیر تسلیم ز ما هیچ نمی آید راست  
گر فضولی نشود محتجن بست و گشاد  
عذر احباب تلافیگر آزار مباد  
با همه ر بطوفاق اینچه دل افشاریه است

چون سحر در نفس آینه شبنم داریم  
چه توان کرد نصیب از گل آدم داریم  
فهم کن اینهمه بهر چه ز خود رم داریم  
معرض کردیم کزین داشته ما هم داریم  
عشرت هردو جهان زین دو نفس غم داریم  
دامنی رفته زدستی است که محکم داریم  
این دوس به که بر آینه مسلم داریم  
پا و سر چون خط پر کار بیک خم داریم  
گنجها بر کف دستی است که بر هم داریم  
کوشش زخم بسا مان چه مرهم داریم  
سبحه سان با سر آبله می هم داریم

شکر هم (بیدل) از آثار وفاست اینجا

الف ت آنکه گله پیدا است حیا کم داریم

عمرها شد نقد دل بر چشم حیرانست و ام  
آنچه می یابیم بهینا میکنم تکلیف جام



از زبان پیرو آیه‌های دل غافل مباش  
حسرت لعل که پروا از آشیان بیخود است  
نالہ ام یارب چنان بخاطر نشین او شود  
هر چه دارد خانه آینه بیرنگست و بس  
ره نورد زندگی را سعی پا در کار نیست  
تعمت آموذگی بر ما سبکرو حال مبد  
احتیاج ما هوس پیروایه ابرام نیست  
اعتبارات جهان آینه دار کاهش است  
گره‌هایی در سرت پیچیده است از خود برآ  
عاقبت خواهی قاعت کن بوضع بکسی  
مورث کفران نعمت هم و فور و محنت  
یک تأمل وار هم کم نیست سالان حجاب

خفته چندی تیغ خون آلود دارد در نیام  
میگشاید موج می‌بال نگاه از چشم جام  
نامه خاموشی بیان قاصد فراموشی پیام  
محو افدون دلم تمثال کو حیرت کدام  
بعد ازین بر جانشین و از نفس بشمار گام  
از صد مشکل که گردد جلوه گر غیر از خرام  
موج در گوهر زبانها دارد اما محو کام  
پهلوی خود میخورد نقش نگین از حرص نام  
خانه ما آنسوی افلاک دارد پشت بام  
شمع این ویرانه فانوسی ندارد غیر شام  
از طبیعت تو سنی می‌آرد آب بی لجام  
وای بر مغرور و همی کز نفس خواهد دوام

نام را نقشب نگین (بیدل) دلیل شهرت است

بیشتر پروا از دار د ناله مرغان دام

عمریست بصرای طلب عجز درائیم  
از حیرت فانون نفس هیچ مهر سید  
تحقیق در آینه ما شبهه فرو شست  
چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد  
بی سازد وئی جلوه تحقیق نهان بود  
از خویش برون نیست چو گردون سفر ما  
و سعلکده عالم حیرت اگر اینست  
شور و جهان آینه دار نفس ما است  
پروا از سعادتی که قدر سرخوش تا ز است  
در یا نتوان در گره قطره نمودن

چون اشک روانیم و همان آبله پائیم  
در رشته سازی که نداریم صدائیم  
از بسکه سراپیم چنین دور نمائیم  
چند آنکه رود پای بگل سر بهوائیم  
امرو زدر آینه نمودند که ما ئیم  
سر گشته و شو قدیم مهر سید کجائیم  
از خانه آینه محالست بر آئیم  
نی فتنه نه طوفان نه قیامت چه بلائیم  
عالم نفس ظلمت و ما بال همائیم  
ای سادہ دلان ما هم ازین آینه هائیم

(بیدل) به نشانی ز یقین راه نبردیم

شرمنده ترا از کجروی و تیر خطائیم

عمریست در نظر ما اشک عرق نقائیم  
جوشیده ایم از دل با صد خیال باطل  
خفاقی زما نمود ارما پیش خود شب تار  
مستان این خرابات هنگامه جنون اند

از شرم خود نمائی خون دلیم و آئیم  
دود همین سپندیم اشک همین کبائیم  
خفاش نو رخو بزم هر چند آفتائیم  
از ظرف ما مهر سید دریا کش سرما ئیم

چنانچه خیالی ظرفیت فطرت بوهم صرفست  
 سامان بر زنده بود و آشیان عفاست  
 افسانه نرفته است فردل ولی چه حاصل  
 هر گاه با بد اینجا بر عالمی قدم زد  
 دل مرگز سر بد است خطش همان معماست  
 کاش آن بروی هشی با مهلتی شود جمع  
 از خلق تا قیامت جز حق نمی تراود

از آگهی چه حرفست هذیان سرای خوا بدم  
 یکسر شرار سنگیم کاش اندکی بتا بدم  
 میخوانند آنکه داند ما بکلم کتا بدم  
 چون ناله های زنجیر کپا و صد رکابدم  
 از نطقه کس چه خواند جز این که انتخابدم  
 زین فرصت عرفنا که در دسر حبابدم  
 با ما نفس مسوز بد یک حرف بیدجوابدم

بید انشی چه مقدار نامحرم قبول است

(بیدل) دعا نداریم چندانکه مستجابیم

عمریست ز اسباب فنا میبندارم  
 ثمر یک لیلی بود اثر مایه ایجا  
 تشویش خیالات و جود و عدم نیست  
 یارب چقدر گرم گرم مجلس تصویر  
 چون شمع اگر ششجهتم پی سپرافتد  
 و اما نده یا سم که ازین انجمن آخر  
 مفرور هوس میزیم از هشی و وهوم  
 همکسوت اسباب حبابم چه توان کرد  
 شخص عدم از رحمت تمثال میراست

چون دست تهی غیر دعا هیچ ندارم  
 معذورم اگر جز من و ما هیچ ندارم  
 چون روز دعا نت همه جا هیچ ندارم  
 سازم همه کواکب است و صدا هیچ ندارم  
 غیر از سر خود در ته پا هیچ ندارم  
 برخاستنی هست عصا هیچ ندارم  
 فریاد که من شرم و حیا هیچ ندارم  
 گر باز کم بند قبا هیچ ندارم  
 آینه تو هیچم منما هیچ ندارم

(بیدل) اگر آفاق بود زیر گیم

جز نام خدا نام خدا هیچ ندارم

عمریست قیامت که ده گردش حال  
 حسرت ثمر نشو و نمایم چه توان کرد  
 آینه من ریخته ز نگ ملامی است  
 بیرنگیم از شوخی اظهار میراست  
 معموره سوادش خط تسخیر جنون نیست  
 ای تشنه سراغ اثرم سیر عدم کن  
 در پرده خواب اینهمه طوفان خیالست  
 خود بینی شخص آینه ناز مثالیست  
 در بزم تو ساز طربم سخت خموشست  
 ساز سحر م قابل آهنگ نفس نیست

چون آینه مینای پر ز اد خیالم  
 سر تا بقدم چون مژه پکر بیهال  
 بالیده چینی چومه از چینی هلال  
 در آینه هم آینه کافیت مثالم  
 الفت قفس سایه مژگان غزال  
 در خلوت اندیشه خاکست سفالم  
 نقشی توان یافت اگر چشم بیا ام  
 بر خود نگهی تا من وهوم بیا لم  
 کو بخت سپیدی که شوم داغ و بنا لم  
 شاید به نسیمی رسد افشاندن بالم

(بیدل) نفسم سحر بیان خم زلفی است

آشفته جوانی که طرف شد بسوالم

عمر پست چون نفس بطیئد ن فسانه ام  
در قلزمی که او بخ حبیبش تحیر است  
آهم چو دود آتش یا قوت گل نکرده  
خط غبار آفت نظاره است و بسی  
نیش حسد بوضع ملامت چه میکند  
ایچرخ بیش ازین اثر زحمت مخواه  
اشکی بصد گداز جگر جمع میکنم  
خجالت برض جوهر من خنده میکند  
آن شورطالعم که درین بزم خواب عیش  
بی اختیار میروم از خویش و چار دنیست  
خاکم بیاد رفت و نرفت از حین شوق  
آسوده تر ز آب گهر خاک میشوم  
موج فضول محرم وصل محیط نیست

از عافیت مهرس دلست آشیانه ام  
موج خیالم و بخیالی روانه ام  
واسوخته است در گره دل زبانه ام  
بیهوشه نیست این که شناسد زمانه ام  
چون موم آرمیده بزبور خانه ام  
چون دل بسست تیر نفس را نشانه ام  
چون شمع زند گیسست باین آب و دانه ام  
موی ز چشمی رسنه مغرور شانه ام  
در چشم عالمی نمکست از فسانه ام  
تا کی کشد عنان نفس از تازیانه ام  
یکسجده وار حسرت آن آستانه ام  
پرواز در کنار فسر دن بهانه ام  
بیطاقی مبادزند بر کرانه ام

(بیدل) اسیر حسرت از آنم که همچو شمع

در رهگذار سیل فتنه است خانه ام

عروج همتی در کار دارم  
غبارم آشیان حسرت اوست  
نفس بیتابیء دل می شمارد  
نگاهی تا بحر گمان میرسانم  
مهرس از انفعال ساز غفالت  
چو شمعم چاره غیر سوختن نیست  
بخود میلزم از تمهید آرام  
تظلم قابل فریاد رس نیست  
ازین بکشت خاک با دبرده  
دگر ای نامه پهلویم مگردان  
بحیرت میروم آینه بردوش

همه گرسایه ام دیوار دارم  
چمن در گوشه دستار دارم  
هجوم سبزه در زنار دارم  
ز خود رفتن همین مقدار دارم  
زهستی آنچه دارم عار دارم  
بسر آتش تافته خار دارم  
چو گردون سقف بی دیوار دارم  
طنین پشه در کهسار دارم  
بدوش هر دو عالم بار دارم  
که پهلوی دل بیمار دارم  
سفارش نامه دیدار دارم

بچشمم تو تیدا مفروش (بیدل)

که من با خاک پدائی کار دارم

عجز پر وازی مقیم دامن خویشم  
 درین صحرای کسری حاصلی نپذیرم  
 سراج رنگت عقیق در طلسم خود نمی یابم  
 شبستان دار و دراز و از رنگت شمع طایه وسم  
 چو رنگ گل بشاخ برنگت تحقیقم که می یابم  
 درین وادی کنار دعاغت گردها ناالمشقی  
 چو مژگانم وضع خویش باید سرنگون بودن  
 چو مقدار آب بگرده صبح تا شدم بحر آید  
 چو شمع از ضعف آغوش و داعم در نفس دارد  
 ظلم هرزه تازی داشت در صحرای نومیدی

جها نرا صند حیرت کرد جوش ناله ام (بیدل)

همه زنجیرم اما در نقاب شبون خویشم

بسمه فرسود خا ماهنوز فریاد مینگارم  
 قفای زانوی نا رسائی دماغ غرها مینگارم  
 ز پرده دیده تابمژگان چه حیرت آباد مینگارم  
 ز آشیان شکسته بالی پری نصیاد مینگارم  
 بر امشیهای رنگت حالم فرامشت بادمینگارم  
 شکسته کلاک اعتباری بلوح ایجاد مینگارم  
 بصد رنگ سنگ ناز دارد خطی که بر باد مینگارم  
 نبض دل حسته مصرعی خون بنیش فصاد مینگارم  
 هنوز نقشی زبال عنقا بصفحه باد مینگارم  
 دمی که این خامه در شکستم هزار بهزاد مینگارم  
 ندم افسوس نقش باطل

کمال این بسکه نام (بیدل) بخط استاد مینگارم

پند آنکه سر بجیبیم چین گشته کمندیم  
 هرگاه بر شکستیم زین آشیان بلندیم  
 عمریست از فضولی ردیم تا پسندیم  
 مضمون تهمت چند با نا قصان چه بندیم  
 چون حرف حق دوین بزم تلخیم گرچه مقتدیم  
 در خانه ها حلاوت بیرون در گزندیم

غباریاسم بهر طپیدن هزاریداد مینگارم  
 بمنکب طالع آزمائی ندایم از جانکنی رهائی  
 اگر بسر مشق تار موئی رسم نه نقاش آن تبسم  
 ز سطر عنوان عجز نالی مباد مکتوب شوق خالی  
 تغالفت کرد با بیا لم چسان نگریم چرا نالیم  
 نه کردمی فهمم از سواری نرنگت می خواهم از بهاری  
 ادب بکلکم نیاز دارد و فاز من امتیاز دارد  
 دماغ نظمی ندادم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون  
 برون گرد نمودم اما زاسم دارم غم مسما  
 بنقش تحقیق رعه دستم خطاست ترکیب رنگت بستم  
 درین دبستان بسی کامل نخود افسوس نقش باطل

فرصت کمین پرواز چون ناله سپندیم  
 طاقت بزیر گردون خفت شکار پسندی است  
 پرواز خاک غافل در دیده ها غبار است  
 امروز هیچ کس نیست شایسته ستودن  
 از بس رواج دارد افسانه های باطل  
 نامحرمان چه دانند شان عمل چه دارد

ظلمست مرم هم لطف از مادر یغ کردن  
ما را شک شمع گیرید معیار عبرت ما  
شیرینی و هوسها فرها د کسره ما را  
آفاق کسوت شور تا کی بو هم با فد  
(بیدل) درین ستمگاه از درد ناامیدی

بسیار گریه کردیم اکنون بیا بخندیم

«فریاد کز تو هم نا محرم حضوریم  
زاندم کهدا من کل رفته است از کف ما  
پیوند هیچ دارد از آگهی گسستن  
ما را نمیتوان یافت بیرون از این دو عبرت  
آشوب «لن ترانی» است هنگامه ساز عبرت  
خواه از تلاش همت خواه از تود د حرص  
در سا زمانه فته است احیای عام و هم  
هر کس بسعی یش محرم سراغ ما نیست  
این افعال جاوید یا رب کجا برد کس  
دوزخ ز شر مساری کوثر شود جینش  
رسوائی تعیین توان بو هم پوشید  
(بیدل) ربارت ما روزی دو مغنم گیر

از بسکه خاکساریم کیمیت قبولیم

فسردن نیست ممکن دست بردار دزبهاویم  
برنگ بر تو خورشید عالم را بر رگ بریم  
ورق گردانده است از معنی تحقیق لفظ من  
من و نشو و نمای سرکشی حاشا معاد الله  
زبان لاف هم در مفاسی ها بسته میگردد  
درین گلشن بغیر از انفعال نیست سامانی  
بعوالب نیستی موج دگر میزد غبار من  
ندارد چارها ز دریا شگافی طالب گوهر  
ز طاق چین ابروی که افتادم نمیدانم  
خیمینی ننگ تغییر وفایم بر نمیدارد  
بضاعت نیست جز تسلیم دوبار نیاز من

چون داغ سوزنا کیم چون زخم درد مندیم  
آن سر که میکشیدیم آخر بیا فکندیم  
فرصت بجا کن رفت دل از جهان فکندیم  
ما تم خروش عبرت زین نیلگون پروانیم  
(بیدل) درین ستمگاه از درد ناامیدی

خفاش بی صمیم ظلمت شامس نوریم  
در احتیاج هر جزو معجون ترا ضروریم  
تا آشنای حویشیم بیگانه شعوریم  
با ناقص الکمالیم با کامل الفصوریم  
زین کسوتیکه داریم فانوس شمع طوریم  
در هر صفت جهانی داریم و نا صبوریم  
عمر بست چون دم صبح طوفان خروس صوریم  
در عرصه حیالی گرد خرام موریم  
گم گشته خما نیم آواره ظهوریم  
گرا یافتند اندام را که از که دوریم  
این به که چشم بندیم بند قبا عوریم  
(بیدل) ربارت ما روزی دو مغنم گیر

رنگ خوابست چون محمل ز عقلت هر سر مویم  
اگر میل پر افشانی زما بدرنگ از رویم  
بیاض نسخه عبرت سواد چشم آهویم  
نهال جا ده ام یک سجده هوار میرویم  
تهی دستی درین ویرانه کرد آرد آگویم  
گل چشم همین عینی است گرن رنگست و گرویم  
باین آوارگی یارب که گردانید پهلویم  
دلی گم کردم در عالم اسباب میجویم  
که گل کرده است هر چینی شکست از هر بن بویم  
چو نقش جبهه خود با دوا عالم سجده یکرویم  
محبت کرد ایجا د از خمیدنهای ابرویم

مراست که ایمن ز تشویش هوس دارد  
 را قیون شریر و ازین من قله درگیرد  
 چشم آفتاب (بیدل) که با صد شعله بیتابی  
 نخلد تا ابد دامن شکست و رنگ درویم  
 فسرده در غبار دهر چون آیه رنگارم  
 چو گوهرم بسکها فگنده است از باصر گرانها  
 درین گنازه حیرت گو شامنی نمی باشد  
 ندانم شعله جواله ام یا بال طلاء و سم  
 بایز رنگی که چون گل در زنار دارد بهار من  
 طپش آواره دست خیال کیستم یارب  
 باور فکرم بودم در مبدای مصلحت سپرم  
 سپید من بخاکستر شست از دهر بیتابی  
 چه مقدار انجم بر داز خجالت با یدم بودن  
 صدای شیشام آخر یکی صد کرد خاموشی  
 بهم آورد ده بودم در غار نیستی چشمی  
 فغان گل میکند هر گه بو حشت گام بردارم  
 از بند شت غبار اندود جز عرت چه بردارم  
 محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم  
 مده این خواب چون چشم فریب بستن مژگان  
 حیا چون شمع می پردازد از آینه عزت  
 نمیدردد فلک هم چاره تعبیر شکست من  
 بهر تقدیر اگر تقدیر دست جرأت من بندد  
 بلوح وحدتم نقش دوشی صورت نمی بندد  
 سراغ من خوشست از دست برهم سوده پرسیدن  
 ادب پیمای دشت عجز مژگان بر نمیدارد  
 بهار بی نشانم در سنگاه در دهر کمتر  
 بنهرنگ لباس از خلوت رازم مشو غافل  
 نگردد دگوشه گیری دما راه وحشتم (بیدل)

ز دام بال و پر فارغ چو شا هین ترازویم  
 ز بان شمع و حرف پر پر وانه میگویم  
 چشم آفتاب (بیدل) که با صد شعله بیتابی  
 نخلد تا ابد دامن شکست و رنگ درویم

بخواب دیده اکنون سایه پیدا کرد دیوارم  
 بسی غیر محتاجم همه گر ناله بر دارم  
 چو شبنم کاش بخشد چشم تریک آشیانوارم  
 محبت در قفس دارد بچندین رنگ ز نارم  
 بگردن خویش گردانده است یاد او چه قدرم  
 که همچون سحر کز میدو دهر خطا بر کارم  
 هلاک منت غیرم مباد افتد بخود کارم  
 رسید آخر ز گرد و حشت خود سر بدوارم  
 که عالم خانه آینه است و مر نفس وارم  
 ز قلقل رازماندم بید ماغی زد بکهارم  
 برنگ نقش پا آخر بپا کرد ند بیدارم

بر رنگی در گشاد عقد دل خون شدم (بیدل)

که ندان در جگر گم گشت همچون دانه زارم

سر دامن کوه از دلگرای بر مکر دارم  
 شرارم چشم بر هم بستنی زاد سهر دارم  
 برنگ رشتن تسبیح چندین رهگذر دارم  
 کزین با این پر پر واز دیگر در نظر دارم  
 درین دریا بقدر آب گری دیدن گهر دارم  
 برنگ موی چینی طرفه شامی سحر دارم  
 برنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم  
 اگر آینه ام ساری همان حیرت بر دارم  
 رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم  
 توسیر آسمان کن من به پیش پا نظر دارم  
 چو گل دوشی ندارم تا شکست رنگ بر دارم  
 که من طلاء و سم و این حلقها بیرون در دارم  
 اشارت مشربم در کنج ابرو بال و پر دارم

فهم حقیقت من و ما را بها نه ام  
چون بوی غنچه‌ای که نقد در نقاب رنگ  
پاکست نامه سحر از گرد انتظار  
بر دوش آه مجمل دل بسته است شوق  
زین بزم غیر شمع کسی را نسوختند  
چند تن طپید شعله امید و داغ شد  
عجزم چو سایه بر درد پر حرم نشاند  
آشفته نیست طرره و ضحیح تحیرم  
در موج حیرتی چو گهر غوطه خورده ام  
عنقا به بی نشانی من میخورد قسم  
لبر بزم آن نقد رز تمنا ی جاوه

تا پر فشانده ام قفس و آشیان گمست

(بیدل) چو بوی گل بکین بها نه ام

قابل با راما انتها مگو آسان شدیم  
در عدم جنس محبت قیمت کوفتن داشت  
ای بسا نقشی که آگاهی بیداد ما شنید  
گفتگو عمری نه سها سوخت تا اتمام کار  
سودا گرد و پرد و خون میشد زبانی هم نبود  
پیکر مارا چو گردون بی سبب خم کرده اند  
غنچه و ماعر ض چندین برگ گل در بار داشت  
هر کسی ویرانه خود را عمارت میکند  
آینه درز رنگ مژگانی بهم آورده بود  
بی تمیزی داشت ما را ناز و پروردشنا  
زین لباس سایگی گز شرم هستی تیره است  
اینقدرها حسرت آغوش هم میبوده است  
هیچ نتوان بست نقش خجلت از کمفر صنی  
پشت دستی هم نشد ریش از ندامتها ی خلق

(بیدل) از ما عالمی باد رس معنی آشناست

ما بفهم خود چرا چون حرف و خط ناذا نشدیم

قصه دیوانگان دارد سراسر نا مه ام

میترا و دشو روزنجیر از صبر بر خا مه ام

خو لپیده است هر دو جهان در فسانه ام  
خون میخورد پیرده حسرت ترانه ام  
قاصد اگر در رنگ کندهن روانه ام  
چون سبزه میلدود بر ریشه دانه ام  
دنیاست آتشی که منش در میانم  
چون شمع بال سوختن بود آشیانه ام  
بک جبهه نیاز و هزار آستانه ام  
یار ب بجنبش مژه میسند شانم  
محو است امتیاز کران و میانه ام  
نامی بها ام نشیند ن فسانه ام  
گز شرم گر عرق کنم آینه خانه ام

سر کشبها خاک شد تا صورت انسان شدیم  
تا نفس واکرد دکان همچو باد ارزان شدیم  
تا کنون زیب تغافلخانه نسیان شدیم  
همچو شمع کشته در زیر بان پنهان شدیم  
چون مه از مرض کمال آینه نقصان شدیم  
در میان گوئی نبود آندم که ما چون کاشدیم  
یک گریبان چاک اگر کردیم صد دامن شدیم  
ما بقمیر دل بی پا و سر ویران شدیم  
چشم تا و اشد بر وی نیک و بد حیران شدیم  
آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم  
نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم  
هر که شد چشم تماشای تو ما مژگان شدیم  
رنگ ما پیش از وفا بشکست اگر پیمان شدیم  
طبع ما وقتی پشیمان شد که بید ندان شدیم

دینک زندی در اینک و محوشی پخته ام  
در فراغت خواهم در دلی آنها کنم  
مشق را حجت نیست ز کالی که می آرم بهم  
طاقت شور و ماغ من ندارد کاپتا مت  
بر نمیدارد دماغ و حدت زنگ دوی

ممنون اجزای پیرنگیست (بیدل)

اینقدرها شوخی و اظهار دانه ام

ه قفای زانوی پیری مقیم حاوت خویشم  
صفای آینه می پرورم بر ننگ طبیعت  
هزار زلزله دارم ز پیچ و تاب تعین  
غبار هرزه دویهای آرزو که نشاند  
فصول دھوی عرفان سراغ امن ندارد  
چو شمع چند گشتم ناز پایداری غفلت  
مگر عرق برد از نامه ام سیاهی عصیان  
چو شبنم بگذارد عذرخواه تردد  
به پیریم ز حوادث چه ممکنست خمیدن  
ز آبروی حیا بم کسی عیار چه گبرد  
میم گم است دماغم فروغ محو یاغ است

ز خاک راه قناعت کجایم من (بیدل)

باین غبار که دارم سراغ عزت خویشم

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدن نام  
در آغوش نگه کرد سر بینا بیت گروم  
عتاب بحر رحمت جوش عفو دیگر است اینجا  
تغافل در لباس بی نقابسی اخراست این  
تجبر عذر خواهست از خیال گرد شرچشمی  
نبود ای اشک ایندشت ندامت قابل جولان  
نفس در آینه پیش از می صورت نمی بندد  
متاع کاروان ما همین یک پنبه گوش است  
نفس در عرض وحشت نار آزادی نمیخواهد  
کیم من تا بنام بر خود از اندیشه نازت

زیر سرپوش حیا به از گنبد عداوت ام  
جوش زد خون پرد های دیده اشک از نامه ام  
بی رخت خط میکشد بر لوح هستی خامه ام  
میزند آتش بعالم گرمی هنگامه ام  
غنچه سان کرده است بوی خود معطر شامه ام

کشیده پیکر خم در کعبه وحدت خویشم  
چراغ در تیره دامان گرفته ظلمت خویشم  
بهر نفس که کشد صبح مر قیامت خویشم  
بگل فرو نبرد گرم غجالات خویشم  
زینهار چو صبا به از شهادت خویشم  
بیاد میروم و غره اقامت خویشم  
بر آستان حیا سائل شفاعت خویشم  
چسازم آبله پای تلاش راحت خویشم  
عس اگر نکشد زیر بار منت خویشم  
جزایم که نیم نفس انفعال مهلت خویشم  
گلی ندارم و باغ و بهار حیرت خویشم

جهان شد صبح محشر زربلب خاند یدنت لازم  
بتحریر نفس چون بوی گل گردد یدنت لازم  
گناه بی گناهی چند نا بخشیدنت لازم  
جهانی را بشور آوردن و نشنیدننت لازم  
که ما این سرگرانی گردد دل گردد یدنت لازم  
در اول گام از سر تا قدم لغزیدننت لازم  
درین وحشت سرا چون حسرت آراه یدنت لازم  
اثر دلال عبرت چون جرس نالیدننت لازم  
قبا عربانی و آنگاه دامن چیدننت لازم  
بخود نازیدننت لازم بخود نازیدننت لازم



عقاب از پیشانی تو حم در دست اینجا / بسم آوردن و تیغ غضب بازیدنت نازم  
 کلمه آیتقدر لقت پرست خامشی تا کی / قیامت در نقاب برگ گل دزدیدنت نازم  
 نمود نظاره جز دریا کسی دیگر چه میداند / دلت در غمت و از من حال دل پرسیدنت نازم  
 تلافی فل همدنگه میرسد احوال من (بیدل)

نغمه رنگشده سبوی بها کسار آن دیدن نازم / که من صد شست مجنون دارم و صد کوب فرهاد  
 قیامت میگفتد خدایت پیرس از طبع ناشاد / مگر از سر مه دریایی شکست رنگش فریادم  
 زمانی در سواد سابعه مرگان تا بل کبر / دو عالم و افراموشی بدل کن تا کی بادم  
 حضور نیستی افسون شرکت بر نمیدارد / ابر الفست خود کن اگر میخواهی آزادم  
 گر فخر دو عالم رنگم از زهر حمی و با زیت / بیغم آرا میدان لغزش پا نیست استاده  
 چو طفل اشک در سم آفتدر کوشش نمیدواید / زمترل جاده ام دور است بارب گمشود ز ادم  
 پادمان دلم آواره صد شست و پند بی / چو یاقوت از فسر دن انفعال صلح اخذ ادم  
 طراوت پرده ام از آب و گرمی از بل آتش / چو آواز جرس گیرم نفس سازد ز فولادم  
 فاکت مشکل حریف منع پروازم آوانه شد / همان چون بدل تصویر نقاشیت صیادم  
 درین صحرای حیرت دانه و دانی نمی باشد / رکاب ناله گیرم تا ستاند از فلک دادم  
 علاج خانه زنبور نتوان کرد بی آتش / که بیرون میبرد زین خاکدان آخر همین بادم  
 نفس را دام الفت خوانده ام چون صبح و زین غافل

خبر جانکنی بر بال و حشت بسته ام (بیدل)

صدای بیستونم قاصد مکتوب فرهادم

کاش يك نم گردش چشم تری میداشتم / تا درین میخانه منم ساغری میداشتم  
 اعتبارم قطره واری صورت نمکین نه بست / بحر میگشتم گر آب گوهری میداشتم  
 دل درین و پرانه آغوش امید یوانکرد / ورنه بالین فقر منم کشوری میداشتم  
 شوخی نظاره ام در حسرت دیدار سوخت / کاش يك آینه حیرت جوهری میداشتم  
 وسعتم چون غنچه دز زندان دل تنگی فسرده / گر ز بالین میگشتم بستی میداشتم  
 صورت انجام کار آینه دار کس مباد / کو دماغ ناز تا کرو فری میداشتم  
 الفت جا هم نشد سرماینه دون همای / جای قارون مبرگر فتم گر زری میداشتم  
 چون نفس عشقم بپرق بی نشانی پاک سوخت / صبح بودم گر همه خاکستری میداشتم  
 انعام آب کرد از نا کسبها یم پیرس / خاك میگردم بر اهت گرسری میداشتم  
 عشق بی پرواز من پروانه شمعی نریخت / تا بقدر سوختن بال و پری میداشتم  
 دل پرند انگاه غفات خاك بر سو میگذله / کاش چشمی میگشودم تا دری میداشتم  
 (بیدل) از طبع درشت آینه ام در زنگه ماند

کام از جهان گرفتیم و نا کام هم شدم  
 پا دنگاه او بچه کفیم بسوخت  
 پاس جدا بیم چه کسی داشت ایفلک  
 در عالمی که نقش نگین بال و حشمت  
 صد لغزشم ز ضعف بدوش طبعش کشید  
 جز صبر نم زد هر چه باید شکار کرد  
 گوش جهان غمرواقبال ناله نیست  
 چون موی چینی از اثر طالعیم هراس  
 آخر در انتظار تو خاکم بیا در رفت  
 چون گل مگر بگردش رنگی انجا برم  
 یک عمر زندگی بتو هم خیال پخت  
 نا محرم حریم فنا چند زیستن  
 باید ادا نمود حق زندگی بمرگ  
 خجالت د لیل شهرت عنقای کس مباد

(بیدل) چو سایه محو ز خود رفتیم هنوز

وحشت بجاست گر همه آرام هم شدم

آغاز چیست محرم انجام هم شدم  
 عمری چراغ خلوت بادام هم شدم  
 کا مرو ز نا امیدز پیغام هم شدم  
 پایم بسنگ آمد اگر نام هم شدم  
 چون اشک اگر مسافر یک کام هم شدم  
 گیرم بسی حلقه شدن دام هم شدم  
 بیهوده داغ خجالت ابرام هم شدم  
 صبحم نفس گذاخت اگر شام هم شدم  
 یعنی غبار خاطر ایام هم شدم  
 کرد و روی نصیبم اگر جام هم شدم  
 آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم  
 و شد سفید قایل احرام هم شدم  
 زین یکتنس بگردن خود وام هم شدم  
 چیزی نشان ندادم و بد نام هم شدم

گاه خرد جوهرم گاه چون خودم  
 صبح بهار دلم لیک ز کمر صنی  
 شور چمن داده ام کوچه زنجیر را  
 صید بتان کرده ام از نگه حیرتی  
 تنگی آغوش دل سوخت بر افشانیم  
 گر نبود زندگی رنج و وسها کراست  
 قالب جرأت نفس مایل اظهار نیست  
 خلوت آینه ام و جوی میزند  
 تا بشر یا رسید آبله پای من

در خور ظرف خیال خو صله دارد حباب

(بیدل) دریا کش جام نگون خودم

گماهی بناله که بطش گزد میکنم  
 عمر است گرمی قلندر یاده بروراست  
 محراب تیغ بارو من از صحنه بی نصیب

یعنی دل گداخته ام دردمیکنم  
 شیرینی که چون سحر بنفس سرد میکنم  
 گویا و ضو بزهره نافر دمیکنم

یار ب مباد ز حمت محمل کسان ناز  
فقرم بصد هزار غنا ناز میکند  
بر نسخه خیال فریب نه آسمان  
با خود حساب غیر چه مقدمه ار حیرتست  
غربت بالفت و طن از من نمیرود

گردانده ام بدوق نگران صد هزار رنگ  
(بیدل) هنوز ز هر گنگ گلی زرد میکند

چو شمع خواب فراغت بس است ترک کلاهم  
مقیم سایه بال هما ست بخت ساهم  
که شسته است خط از نامه انعام گناهم  
ز سنگت تفرقه چون غنچه خاوشی است پناهم  
که شور رقتن دل میچکد ز نارنگاهم  
که برتر از خم گرد و ن شکسته اند کلاهم  
بوادئی که دل برق سوخت عجز گناهم  
دل شکسته شکسته است شیشه بر سر راهم  
تری نبرد ز نقشی که کرد نامه سیاهم

چسان ز دام تحیر بروم و روم (بیدل)

که همچو آینه از چشم خویش در بن چاهم

گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم  
جهان بضبط نفس بود من ز هر زه و و بها  
نساختم به تنکر وئی از تعلق دنیا  
ز دست بوده نجستم علاج رنج علابق  
وفا بعبرت انجام کار کاردارد  
جهان ز جوش دل آینه خانه بود بچشم  
غبار جلوه امکان گرفت آینه من  
ز سیرا بن چمن آب کرد غیرت شبم  
هوای صحبت دلمردگان نخواند فسونم  
هزار رنگ فسون داشت تر دماغی فطرت

هزار گل بیعل داشتیم بهار نکردم  
با بن کمندر سایکد و چین شکار نکردم  
بقطع و هم دم تیغی آبدار نکردم  
بدرد سر زدم و صدل اختیار نکردم  
ز شرم میکشی اندیشه خمار نکردم  
گذشتم از نفس و هیچ جا غبار نکردم  
ولی چسوک خود را بخود دچار نکردم  
که هرزه تارنگه را عرق سوار نکردم  
دماغ سوخته را شمع هر زار نکردم  
ولی ز شرم عدم فکر هیچ کار نکردم

درین چمن بجه داغ آشنا شدم من (بیدل)

که طوف سوخته جا زان لاله زار نکردم

و گوار و نایاب سنگ نقش پنا میر ترم  
سنگ گرم شده و صفت گونا گونا  
چون علقه بر نگین جو شست آینه  
سنگ نیست و در لبض بهجا ر من  
سنگ مشرب به جز تم چون هلال  
سنگ عسری و از ی آیم نداد  
چون صبح قیامت و سازم مهرس  
بلا فی چون تکلیف بر و از نیست  
چون و جویم خیال گهر و زن است  
گم از طلم دارم فغان گداز چهل  
کمان و از این خانه های خیال

چہ گویم ز نیر نگ تجو دید عشق  
کہ مردم زدن (بیدل) دیگر

المليدين رفتن رفتن اما

رفتَم اما همه جا تا نرسیدَن رفتَم  
آخر از خویش بدوش مژده چیدن رفتَم  
تا کجاها پیء یک آه کشیدن رفتَم  
آنقدر ناله نگه شد که بدیدن رفتَم  
بر فلک همچو مه نو بخمیدن رفتَم  
زینچمن بر اثر چشم پربدن رفتَم  
خواب پا داشتَم افسانه شنیدن رفتَم  
اشک گل کردم و گامی بچکیدن رفتَم  
بخشم و اگر دم و در فکر ندیدن رفتَم  
یکد و گل بر آنرسینه دریدن رفتَم  
تا کشیدَم نفس آنسوی رمیدن رفتَم  
گوش گرداب گرفتَم بشنیدن رفتَم  
دامن شعله گرفتَم پربدن رفتَم  
تو همانگیز که من هم بدیدن رفتَم

محفل شوق من آسودہ نیا ہی (پیدل)

اشک را به است اگر من زد و بد نرفتم

گر چہ راغ از نفس سو ختہ پر میگردم۔

آرزو در غم نامحرمی فرصت سوخت  
گرد او هام را نهی نشکستم هیات  
یاد آن دولت بدار که در خواب عدم  
زان بسم که حیا ز بر لبان پنهان داشت  
آه بیدردی فرصت نیستید از من  
طهرت از جوهر تنزیه که در طبع من است  
این بنائی که جهان خمزدنه پستی اوست  
ما مشیم ناله دل اشک فشان پر میزد

قدم سعی بجائی نرساندم (بیدل)

کاش چشمی بزمی آبله تر میکردم

مانند شبنم از گره خویش رفته ایم  
از حیرت اینقدر نفس اندیش رفته ایم  
آسوده ایم اگر همه در نیش رفته ایم  
چون آب روز کبسه در رویش رفته ایم  
ما هم چو شانه از تنه این ریش رفته ایم  
ما بیخودان بچنگ چه تشویش رفته ایم  
ا خگر صفت فرو بدل ریش رفته ایم  
از خویش تا نو آمدن پیش رفته ایم  
از بسکه در شما رکم و بیش رفته ایم

(بیدل) نشاط دهر مالش ندانست

چون گل ازین چمن همه تن ریش رفته ایم

بشکند این سازها تا چیزی از دل بشنوم  
هر چه لیلی گویدم باید ز محمل بشنوم  
گر همه حرف خود است آن به که غافل بشنوم  
کاش شور این محیط از گرد ساحل بشنوم  
آه اگر حرف لب خاموش سایل بشنوم  
واگذاریدم می تا ناام قاتل بشنوم  
کز غبار خود صدای بال بسمل بشنوم  
جادو گوشم میکشد کوا و از منزل بشنوم  
گوش من زین پنبه محرومست مشکل بشنوم

گر شدیم تا چند شور حق و باطل بشنوم  
غافل از معنی نیم لیک از عبارت چاره نیست  
تا بفهم آید معانی رنگ میبازد شعور  
چون غرور عافیت هیچ آفتی موجود نیست  
احتیاج و شرم با هم میگذازد سبک را  
دوستان خون بجل هم از دیت نومید نیست  
ای طبلدن بعد مرگم آنقدر رحمت گمار  
از حضور دل نفس غافل نمیکشود مرا  
شورا مکان بی تنافل قابل تفهیم نیست

عاشق منمونی تو را که بیدارم کرده است  
 سنگداری و طعنه زدن از کبر و علم و فن  
 گر این را بپوشی زانکه کمتر میکردم  
 ز آنکه از غیبه هفت بوی نشاطی میداشت  
 گر خیال چشمت ز عفت غرقم میداد  
 انقدر خنده و گرافت و هوس رفت بپاد  
 غیر حرف نیست درین مکاتب و انلیش داشت  
 خاک نمایی پایر کباب هر سه سوختنست  
 اگر بحر و می و امثال نمیسوخت نفس  
 با وجود دردت امروز مرو کارم نیست  
 شغل نظم درد از خاک شدن بحیه را ز  
 از دل سوخته خاکستر یاسی بند مید

عشق نقشی ز ما نید ز داغم (نیدل)

تا جها نرا پر طاء و س نگین میکردم

«گر ما گوئیم ما کجاییم  
 پوشیدگی ایم لیک و سو  
 گوئیم شنیدنی نداریم  
 گر شکوه کنیم بی تمیزیم  
 تا خاک نشان دهیم عرشیم  
 بی نسبت نسبتیم و سحریم  
 زین شعبده هیچ نیست منظور  
 عیب و هنر تعین نیست  
 پنهان چیز یک در گمان نیست  
 آخر بکجا رویم زین دشت  
 اینجا چه سلامت و کجا امن  
 کوه و صحرا و باغ و بستان  
 باغیر یگانگی چه حرف است  
 یارب ز کجا تمیز جوئید  
 در نسخه شبهه جدائی  
 استغنائی نیا ز خویش است

از زبانه شمع تا کی شور و محفل بشنوم  
 آب میگردم همه گر شعر (نیدل) بشنوم  
 صد گمندا ز نفس سوخته چین میکردم  
 صد تبسم ز آب چین چین میکردم  
 بی نگه سیر پر یخا نه چین میکردم  
 صبح میبگشت اگر آه حزین میکردم  
 آنقدر هوش که این شبهه یقین میکردم  
 کوشاری که مش خا نه زین میکردم  
 خا نه آینه زنگار نشان میکردم  
 دشت خا کم بعدم نیز همین میکردم  
 که من سوخته فکر چه زمین میکردم  
 تا کبابی که ندارم نمکین میکردم

ورتو تو هم آنکسی که ما ایم  
 عربیانی لیک در قائم  
 چشم و دژه نمی گشایم  
 و رشکر خیال تا رسایم  
 چون سر بگمان رسیم پائیم  
 بی هست نه نیست آشنا ایم  
 جز آنکه بفهم در نیا ایم  
 پید او بهان جان قبا ایم  
 پیدا این ها که می نما ایم  
 در خا در ستان برهنه پائیم  
 نکدانه و هفت آسیا ایم  
 ما ایم اگر ز خود برائیم  
 از عالم خویش هم جدا ایم  
 کاینه صد جها ن بلا ایم  
 تصدیق حقیقت اخدا ایم  
 خود را بر خود چه و نما ایم

هر شمن و ماعرق که بن است سا ز خا و ش تر صد انیم

(بیدل) زین حرف و صوت تن زن

افسانه را ز کبر یا نیم

نقدش را هم چو اساقی بخون خود دم - زلف نیم از چه رود دم جنون خود دم  
شکسته یا قوت من در غم پرواز سوخت رنگی اگر بشکنم بال شگون خود دم  
با نیک آشنا انجمن القلم از دل و حشمت عباد دشت خون خود دم  
سعی نمود بهار سبز خزان بود و بس ذوق شکست چو رنگش ریخت برو خود دم  
عشرت از باغ دهر طرف برنگی بهیست همچو گل از یکسی دست بحون خود دم  
هستی و هووم نیست غیر طلسم فریب تا نفس آینه است محو صور خود دم  
کیست بر داز کهم دامن افتاد گئی سایه ام و عاشق حشمت گون خود دم  
قطر داین بحر را ظاهر و باطن یکی است هم ز یرو دیدی ست آنچه درون خود دم

(بیدل) ازین طبع سست و حشی اندیشه را

راه سخن کرده ام صید قبول خود دم

کف خاکستری میجو شمع از خود پاک میگردم چو آتش را بر آیم از سیاه کاک میگردم  
شرار طهرت من عور این و آن معی خواهد بگلشن میر سه گر محرم حاشا کاک میگردم  
در بند حرا به جستجوی حسن بی نشان رنگی چو فهم دور برو عالم ادراک میگردم  
شکار افکن بدرد اضطرار پس چه پرد از دل اشکی جسمی حاشا فتراک میگردم  
وطن در پیش دارم لیک اگر نومی بیاید ز تلخیهای مدت حقه بر پاک میگردم  
اجابت صد سحر میخند دارد دست دعای من که من درد ای در سینه های چاک میگردم  
دم صبح اضطرار بتهای شمع میدارد ترا می بزم و بر قتل خود بیباک میگردم  
دماغ همت من بار کوشش بر میدارد دمی گرد سرت میگردم و افلاک میگردم  
بسمان بهار از من بجز عبرت چه میچیند گر بیان میبزم گل میبزم و شمع حاک میگردم  
ببینم تا کجا محوم کند شرم نما شایست ز خود باهر عرق مقدار رنگی پاک میگردم

بزیر خاک هم فارغ نیم از میکشی (بیدل)

خمستان در بعل چون ریشهای تاک میگردم

کف خاکم چسان مقبول جستجوی او گردم فلک در گردش آیم تا بگرد کوی او گردم  
دل ما یوس صیقل میزنم عمریست حیرانم نگشتم آئینه ناقابل زانوی او گردم  
جهانی را زدم آتش سراغ دل نشد پیدا روم اکنون غبار خا طرگیسوی او گردم  
محبت صنعتی دارد که تا محشر درین وادی روم از خویش هر گه باز گردم سوی او گردم  
وفادار وصل هم آسودن عاشق نمیخواهد بیا تا گرد شوق قمری و کو کوی او گردم

خسین ممل و درویشی آتش چون است این  
ر بیدار در سوختن چند گاه دل نمید شد

چون امکانست با وضع کسان گردم طرف (بیدل)

که من چون آینه با هر که بینم روی او گردم

شکست رنگ ساز جمع چون برگ خزان انجم

که این ماه است و آن بخورشید تابانست و آن انجم

با طهارا اثر گوداغ شو بر آسمان انجم

نوان خرمن نمودن از غبار کاروان انجم

قدح باید گرفت آندم که آمد در میان انجم

ز خجالت چون شر در سنگ میباشند نهان انجم

ما این حاصل مگر در خاک گداز آسمان انجم

نمی تواند بکام بینوایان را بگان انجم

ننا بد کرم شب تاب میگرد آشیان انجم

بیهوا از چشمک خشکی ندارد درد کالان انجم

درین حسرت که مهر طاعتش کی برده برگزید

(چو بیدل) مبطوب هر شب بچشم خون فشان انجم

کو جهد که چون بوی گل از هوش خود افتم

در سوختن شمع صفت عرص نیاز است

در خاک ره افتاده ام! اما چه حیالت

بهر دگران چند کنم و عطر ازی

کو لغزش پائی که بناموس و فایت

عمریست که دریا بکنار است حبابم

شور طلبم مانع تحقیق و صالست

ای بخت سیه روز چرا سایه نکردی

(بیدل) همه تن بار خودم چو نفس صبح

بر دوش که افتم اگر از دوش خود افتم

کو شور دماغی که بمودای تو افتم

عمریست درین باغ پرا فشان امیدم

آنزلف پریشان همه جافته فگند است

چون سایه ز سرتا قدم ذوق سجودیمت

گردی کنم ایجا دو بصره ایتو افتم

شاید چو نگه بر گلر عنایتو افتم

هر دام که بینم بدینای تو افتم

بگذار که در پای سراپا ایتو افتم



میستند که امر و ز من گه شده فرصت  
خورشید گریبان خیالات ندارد  
پروای خم ابروی ناز فلکم نیست  
چون سیل درین دشت و درم نیست تسلی  
(بیدل) بره عشق تلاشت خجلم کرد

پیش آ قدمی چند که در پای تو افتد

کو فضائی که نفس را ز دل آزاد کند  
شیرم بیداد صلی عمر نمی ساز نکرد  
بر نمیدارم از خاک تلاشی که مراست  
قابلیت گلی سر ما به استعداد است  
گر خموشی دهم صالح بحسبیت دل  
نام عنقا بنشان به که نگردد محتا ز  
عاجی چشم بوی رای من دوخته است  
تاب محرومی پرواز ندارم ورنه  
بی خراست بهار چمنستان خیال  
هر قدم در ره او کعبه و دیر دگر است

(بیدل) از ما و نو حیران حساب غلطم

من نویسم بدل و بر سر آن صا دکنم

گهی بر صبح بچیدم گهی با گل جنون کردم  
شرار کاغذ من محمل شوق که بودا مشب  
شکستم رنگ و بیرون جستم از نشویش سودائی  
غرور هیچکس با جرأت من بر نمی آید  
بهار آمد تو هم ای زاهد بیلدزد تو بیری  
هجوم گردش رنگم غرور دل شکست آخر  
بقدر هر نفس می باید از خویشم بیرون رفتن  
نسیم هرزه تا ز من عرق آورد شب من شد  
چه خواهم خواست عذر ناز پروردی که رنگش را

حنای دست او (بیدل) زیان پیمای سودن شد

من از شمشیر بیدادش نمردم بلکه خود کردم

گهی حجاب و گه آینه جمال تو ام

در کشمکش و عده فردا بنوا فتم  
کو لفظ که در فکر معما بنوا فتم  
هیاهات گراز طاق دل آ را بنوا فتم  
یار بروم از خویش بدر یا بنوا فتم

خا به تنگ است برو ن آیم و فریاد کنم  
تا جبینی ز بد امت عرق آ باد کنم  
نزدانی مگر از آله ایجاد کنم  
رنگ کوی تا طرف سیاهی آستاد کنم  
ما و من پیشکش تهمت اضداد کنم  
بر نگن زین دو نفس عمر چه بیداد کنم  
به که بر سر فگنم خاک و دلی شاد کنم  
بال و پر بشکنم و خاندن صبا دکنم  
هر چه پیش آید از ان بگذرم و یاد کنم  
آه یک سجده جبین خشت چه بیاد کنم

بچاک صد گریبان حویش را از خود برون کردم  
که هر جا جاوه کرد آسودگی وحشت فزون کردم  
برای چشم بندر دو عالم یک فسون کردم  
جهان بر خصم جست و من همین خود را بون کردم  
چمن گل شیشه قلقل یار منی من جنون کردم  
بچندین دور ساعره شیشه ای را سرنگون کردم  
غارای را بذوق جانکبها بیستون کردم  
درین خجالت سراکاری که می باید کنون کردم  
بتکلیف خرام سایه گل نبلگون کردم

بحیرتم که چها میکند خیال تو ام

مراج شو قم از آب و گل تسلی نیست  
 کلاه گوشت بر و از م آسمان ساقیست  
 بهر است خفته شو شمشیر وجود نیاز  
 ز آفتاب زلفا و بقا نمیدانم  
 ز ماه گز نشناخت مرا با این شادم  
 سینه من بفسردن چرا نه باز کند  
 مباد هیچکس آفت نصیب همچو من  
 به چشم ترشوان شدم بهار تو شد  
 بخود نمیرسم از فکر اقصی که مراست  
 خیال وحشت و آرام جبر نعت اینجا  
 خبر زخویش ندارم جز این که روزی چند  
 زمین معرفت از ریشه دوتی پاکست

ز شرم بیدای بخود کد اختم بیدل  
 دلی ندارم و مودائی وصال توام

جنون سرشته غبار و غزال توام  
 ز بس چو آرزوی خود شکسته بال توام  
 اگر بچرخ بر آیم همان هلال توام  
 چرا نیکه ذره خورشید بی زوال توام  
 که منهم آینه حسن بیمثال توام  
 نفس گد اخته جستجوی خال توام  
 خنا کد اخت که من نیز با یمال توام  
 عرق فروش گلستان افعال توام  
 زهی موس که در اندیشه کمال توام  
 چه آشیان و چه پرواز زیر بال توام  
 نگه شوق تو بودم کنون خیال توام  
 چرا زخویش نیایم برون نهال توام

گاهی در شعله می غلظم گهی با آب میجو شمشیر  
 درین محفل امید و ایم هر یک نشه می دارد  
 سراغم کرده ام آماده ساز تحیر یا ش  
 چه سازد گر بحیرانی نذر دانه حباب من  
 برنگی ناتوانم در خیال سرمه گون چشمی  
 ندارم ساز هستی غیر آهنگ گزفتاری  
 باین نامحرمان یلرب که خواهد گفت حال من  
 خمستان وفا رنگ فسرده بر نمیدارد  
 ز خوبان سود نتوان بردی سرمایه حیرت  
 ز گل تاغچه هر یک ظرف استمداد خود دارد  
 نفس عمری طپید و مدای دل نشد روشن

وطن آواره شوقم نگاه خانه بردوشم  
 خوشم کز دردی کفایتی کرد دهدهوشم  
 غبار گرد شمرانم دلیل غارت هوشم  
 ز بس غریبانم از خود کسوت آینه بیوشم  
 که چون در نظر آواز نتوان بست بردوشم  
 ز تحریک نفسها شور زنجیر است در گوشم  
 زیاده شرفته ام چندانکه از درد فراوشم  
 جنون شوق او دارم مباد از خود برون جوشم  
 خریداری ندارد دل مگر آینه بفروشم  
 درین گلشن بقدر جا و خود منم آغوشم  
 چرا غی داشتم بی مطلبیها کرد خاوشم

بکنج عالم نسیان دل گم گشته ام (بیدن)

زیادم نیست غافل هر که میسازد فراموشم

آتشله نیم تن که بهر خار و خس افتم  
 حیف است کز افسون گهر در قفس افتم  
 در قافله حیرت اگر چون جرس افتم

کی در قفس و دام مرا و هوس افتم  
 در قطره ام انداز محیطیت پر افشان  
 از بی نفسی کم نشود ربط خروشم

بمقدور نیم گز بهمن ساز یه تا ایم  
 ز سوا فی عاشق بره یار بهشتی است  
 اندیشه تغییر و فاهوش گدا ز است  
 چون شاهانه با بن سعی نگون در خم زلفت  
 از بسکه دو ناکشته ام از بار ضعیفی  
 فریاد نفس سوختگان عجز نگا هست  
 چون صبح اگر دم زنم از جرأت هستی  
 مرنا قدم نیست بجز قطره اشکی

در خا که بر نگت ثمر پیش رس افتم  
 ایکاش درین کوچه بچنگت عسس افتم  
 ترسم که رو د عشق و بدام دوس افتم  
 چند آنکه قدم پیش نهم باز بس افتم  
 خالخال شاد رو چو بیای مگس افتم  
 ای وای که دور از تو بیک ناله رس افتم  
 از شرم شوم آب و بفکر نفس افتم  
 عالم همه یار است پدای چه کس افتم  
 طاء و سر ز نقش پر خود دام بدوش است.

(بیدل) چه عجب گرز هنر در قفس افتم

هر سید از معاش خنده عوانی که من دارم  
 دوروزم باید از ارام هستی آب گردد بس  
 دل آواره تا هیچ الفتی راضی نمیکرد  
 جدا از انجلوه توان ایقدر هازندگی کردن  
 ز شوخی قاصدش هر گام دارد باز گردد  
 ز گلچینان باغ آرزوی کیستم یارب  
 ندارد جز تا ملوچ گوهر مصرعی دیگر  
 ز رنگ آه زری این باغ عبرت بر نمی آید  
 بحیرت رفت عمرو بر یقین نکشودم آغوشی  
 نمیدانم چه سان از شرم نادانی برون آید  
 کهیل عذر یکمالم خطا طرفی دیگر دارد

از آب ناشتا تر میشود دنا بی که من دارم  
 بجز رنگت قصوی نیست مهمانی که من دارم  
 چه سازم چاره این خانه و برای که من دارم  
 بخارا تیشه می بایزد از جانی که من دارم  
 بر نگت سودر دست پشیمانی که من دارم  
 بر طاموس دارد دگر دامنانی که من دارم  
 همین یک سکنه است اشای دیوانی که من دارم  
 بغیر از نقش بند طاق نیسانی که من دارم  
 به چشم بسته بر بند نهان گانی که من دارم  
 بز ناز آشنا ناکشته ایمانی که من دارم  
 حیا بر دوش زحمت بست ناوانی که من دارم

چو شمع از فکر خود تا خاک گشتن بر نمی آیم

گریبانهاست (بیدل) در گریبانی که من دارم

محدود لم مبرس ز تحقیق عصرم  
 آن ناله ام که با همه پرواز نارسا  
 پستی درین محیط گهر کرد قطره را  
 دانش ز پیگرم عرق انفعال ریخت  
 زین گلشنم چه برگ نشاط و چه ساز عیش  
 جرات بنا توانی من ناز میکند  
 گرد هزار جاده بمنزل شکسته است

آئینه خنده ایست ز باغ تحیرم  
 نادل توان رسید ز نقب ناثرم  
 کسب فروتنی است عروج تقا خرم  
 گل کرد از گداز خجالت تحیرم  
 خونمی شود چو گل دم آبی که میخورم  
 رنگی شکسته ام چقدرها بها درم  
 چون موج گوهر آبله پای تحیرم

شرح غم و شرم از سر ز انوی من مهرس  
درد دلم گداغ غم دماغ حیرتم

نقدی دگر نمی شمارد کیسه حباب  
(بیدل) من از نهی شدن خویشتر برم

با عرق چون شمع میجوشد گداز هستیم  
چون نفس عمر بست گردن ترکتا ز هستیم  
منفعل شد نیستی از امیاز هستیم  
بگذر از افسانه دور و دراز هستیم  
سجده نمی میخواستار کانا نماز هستیم  
کاش هم در پرده خون میگذشت راز هستیم  
ای ز من غافل چه میپرسی ز ساز هستیم  
جز نفس مشکل که گیرد شناها باز هستیم  
بر تعادل پیشه است ابروی نا ز هستیم  
کیست غیر از یاس بیند بر نیاز هستیم

(بیدل) از منصوبه عنقا ئیم غافلماش

نقد اظهاری ندارم پا کداز هستیم

مزرع تسلیم ادب حاصل  
موج شهر نیستم اما ز ضعف  
خاک ندامت بسر عاجزی  
نفی من آینه اشات اوست  
بار نفس میکشم و چاره نیست  
الفست دل سدره کس مباد  
عافیتم داد بطوفان شرم  
حاشی اسباب غنا بود و بس  
بر طیشم تهمت راحت میند  
گردن از قافله رنگ نیست  
نامه برید از چمن خون من

سر نگشد گردن آب و گل  
آبله گل کرده ره منزل  
صبحم اگر تار نفس بگسام  
حق دمد آدم که کنی با طام  
بیتو فتاده است الم بر دلم  
کرد همین آبله پا در گلم  
را ندیدر یا عرق سا حلیم  
تا بزبان آمده ام سایلیم  
بیضه منه زیر پر بسملم  
کلیک مصور چه کشد محملم  
بر گش حنا ئی یکف قاتلم

آبم ازین درد که آن مست ناز

آینه میخواستارم (بیدل)

مژده خوا باندم و دل را بجمعیت علم کردم  
تماشا پرگرانی داشت بردوشی که خرم کردم

ژد ورسا غرامکان زدم قال فراموشی  
 بخواب زندگی دیدم میاهمی که نمیگردد  
 دستان خیالم داشت سرمشق تماشايت  
 در آن دعوت که بودی منتهی بیرون ز دازخواستش  
 طمع را هم بحال این خسیسان رحم می آید  
 زن میخواست سعي نارسا احرام تسلیمی  
 بقدر وحشتم قطع تعلق داشت آسانی  
 چه مقدار آنسوی تحقیق پرهیزد شرار من  
 کسی نگرفت از بخت سیه داد سپند من

ندامت برد از آینه ام زنگ هوس (بیدل)

بسودنهای دست اینصفحه را پاک ازرقم کردم

بقدر سبجه گردیدن کمرها بست ز نارم  
 خط پیمانهای دارد قدح دردست ز نارم  
 ماسد از سبجه بردارد بلند و پست ز نارم  
 ز چنگ اتفاق سبجه بیرون جست ز نارم  
 بخط شعله جواله باید بست ز نارم  
 ندید آسودگی با سبجه تا بدوست ز نارم  
 گستن در بغل می پرورم تا هست ز نارم  
 که تا نشاند در خاکم ز پانشت ز نارم

وفاسر رشتهئی دارد که هرگز نگسلد (بیدل)

نمی افتد ز گردن گرفتار از دست ز نارم

آلوده بود دست طمع آب ریختم  
 گوهر شد آن کفی که بگرداب ریختم  
 بر دم سیاهی و بسر خواب ریختم  
 صیقل زدم بر آینه مهتاب ریختم  
 آتش بکارخانه آداب ریختم  
 خاکی که بر سر از غم احباب ریختم  
 خشت خمی بصورت محراب ریختم  
 صدر رنگ خون نغمه زمضراب ریختم  
 هیاهات آب گوهر نایاب ریختم

• مشت عرق ز جبهه بهر باب ریختم  
 طوف خودم بمغز رساند از تلاش پوچ  
 زان منتهی که سایه دیوار غیر داشت  
 بی شمع دل جهان بشیستان خزیده بود  
 عشق از غبار من بجز آشفته گی نخواست  
 چندین زمین آب رسانید و گل نشد  
 مستان دماغ کعبه پرستی نشد  
 موجی به تر صدائی بسمل نشد بلند  
 کردم ز هر غبار سراغ وصال یار

بیدل ز بیم مصیبت نهدت آفرین

لرزیدم آنچنان که می تاب ر بستم

مقیم و خدتم هر چند در گشت و وطن دارم  
نفس میسوزم و داغی بحسرت نقش می بندم  
حریف و حشت من نیست الفسوز زمینگیری  
کدام آهوی بوی ناه خوارانداست داغم را  
نفس فاهست سامان آیدم کم نمیگرد  
ز در من ماز من بحث جنونی غایبست اینجا  
نفس پرورده رخگم باین سازاست آهنگم  
بیا بشوق نا از خاک گشتن سر کنم راهی  
زاسپایم رهایی نیست جز مرگ نا بهم بسن

حجاب آلود و هو میست مرگت و زنگی (بیدل)

ازین کسوت که دیدی گر برون آیم کنن دارم

من درین بحر نه کشتی نه کد و می آرم  
حرف او میشنوم جلو او می بینم  
خیم تسلیم زدوشم چو فلک نتوان بود  
بند بندم چونی افسانه دردی دارد  
شرم می آیدم از طوف درش هیچ پرس  
جهتی نیست که در عالم دل نتوان یافت  
نقش اجزاس اشارت کده بیرنگیست  
عمرها شد چو سحر میدهم از یاس بیداد  
تشنه کامی گهر قلزم ببقدری نیست  
چقد رگ گردن تسلیم و فابار یکست  
نخل شمع که بگل کردن صدر رنگ گداز

چون گل از حاصل این باغ ندارم (بیدل)

غیر پیراهن رنگی که بسو می آرم

سرا بله دماغی ته پابلند کردم  
که غبار هرزه ناز من و ما بلند کردم  
چو سحر دماغ اقبال بهوا بلند کردم  
که هزار دست حاجت چو گدابلند کردم

من خاکسار گردن ز کجا بلند کردم  
درو بام اوج عزت چقدر شکست پستی  
نفسی زو هم گل گردن فسوزنگه نعین  
ز کجا نوای هستی در انفعال وا کرد

صف غیرت خموشی علمی ندا شست در کار  
طلب گد ا طبیعت نشاخت قدر عزت  
و هم زیر پا بود تگک و هم دور فهمید  
سرو کار خود سر بها ادب امتحانی داشت  
سجری نظر گشودم بخيال سرو نازی

بهار ناز گل کرده چمن نیاز (بیدل)

که سر ادب بپایش چو غنچه بلند کردم

منم آن نشه فطرت که خمستان قدیم  
ندمیدم ز بهاری که چمن ساز نفس  
پیش از آنست در آینه من مایه نور  
در بهاری که منش غنچه تمکین ببنام  
شوqm آندم که پرافشاند بهجرای عشق  
قصر سودای جهان پایه قدری میخواست  
و طرتم ریخت برون شور و جوب و امکان  
بگشاده مژه ام انجمن آرای حدوث  
شعله بودم من و میسوخت نفس شمع سیح  
پیش از ایجاد با مید ظهور را حمد  
رفت آن نشه زیادتم بفسون من و تو  
خاک بوسی است کنون سرخط پیشانی ناز  
حلقه ام کرد سجود در یکتائی خویش  
نفس ماهی دریای وفا قلا بست  
بحر فطرت بگهر سازی من میگوید  
خالقی اینجا ست بعبور نکند کعبه و دیر  
زین خطوطی که نفس کوشش با صل دارد  
زین شکستی که بدو میرسد از چینی دل  
طاق نیسانی از این انجمن احداث کنیم

(بیدل) افسانه غیرم سبق آهی هست

میکند اینقدرم سیر گریبان تعلیم

تا قیامت بر نمی آرد ز من  
لوح محفوظ نفهمیدن رقم

موج ما را شرم دریای کرم  
در کنار فطرت ما داد عشق

سپاری از خط چین ما نگاشت  
آسمانها سر بچپ فکر ما ست  
بی وجود آثار امکان باطل است  
نیست موج و آب جز ما ز محیط  
هم کنار گوهر آسود است موج  
جهل و آگاهی ز هم مستلزم نیست  
گر دباد آسود در بنجرای وهم  
امتحان گر سنگ و گل بر هم زند  
ذره تا خود رشید معدومست و بس  
بعد مبنی کسب مائی و تویی است  
شخص حیرت مانع اثبات نیست  
حالی را از عدم دور افکنند

سرنگونی بر نیا مد از قلم  
تا کجا با را مانیت بر د خم  
پر تو خود رشید میجو شد بهم  
برحد و ثابنجا نمبچر بد قدم  
در بر آرام خوابیده است رم  
زین سرافزود آنچه زان سرگشت کم  
مید و د سر بر هو اسمی قدم  
ورق معدوم است در دیر و حرم  
میخورد در فان بنا دای قسم  
قرب تحقیق اینکه مبنی منم  
میکند آینه داری ها ستم  
این من و مای بهستی متهم

(بدل) از تبدیل حرف دال و نون

شد صمد بیگانه لفظ صنم

می پرست ایجا دم نشه ازل دارم  
گرد هد بر بادم رقص میکند شادم  
آفتاب در کار است سایه گو بعارت رو  
معنی بلند من فهم تند میخو اهد  
از منی تنزل کن او شو و تویی گل کن  
حق برون مردم نیست جوش باده بیخیم نیست  
دل مشبکست امروز از خندنگ بیداد ت  
سنگ هم بحال من گریه گر کند بر جاست  
ترک سود و سودا کن قطع هر تمنا کن

همچو دانه انگور شیشه در بغل دارم  
خاله عجز بنیادم طبع بی خلل دارم  
چون منی اگر گم شد چو تویی بدل دارم  
سیر فکرم آسان نیست گوهم و کتل دارم  
اندکی تأمل کن نکته محتمل دارم  
راه مدعا گم نیست عرض مبتدل دارم  
محالذات شو قم شانی از عمل دارم  
بیتوزنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم  
می خور و طرب ها کن من هم این عمل دارم

بحر قد رنم (بیدل) موج خیز معنی ها

مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم

مید هد زیب عمارت از خرابی خانه ام  
از گداز رنگ طاقت بر نمی آیم چو شمع  
اینقدرها بیخود جام نگاه کیستم  
عمرها شد از مقیمان سواد و حشتم  
هر کجا روشن کنند از سرو او شمع چراغ

آب در آینه دارد سیل در ویرانه ام  
گردش چشم که در خون میزند پیمانه ام  
گوشها میخانه شد از نعره مستانه ام  
ریخت چشم او بگرد سره رنگ خانه ام  
ناله قمری شود دخترا کستر پروانه ام



نشده سودا با این نیرنگ هم می بوده است  
اختلاط خلق بر من تهمت الفت نه بست  
با دل قانع فراغی دارم از تشویش حرص  
نامه احوال مجنون سر به مهر حیرتست  
پیچ و تاب طره دامو اح خود بسملم  
عشق در انجام الفت حسن پیدا میکند  
یار شد بی پرده دیگر تاب خودداری گرامست

سنگ را گل میکند شور سرد یوانه ام  
همچو بود در طبع رنگ از رنگها بیگانه ام  
مور را دست تصرف کو تهمت از دانه ام  
جای وزگان بسنه میگرد داب از افسانه ام  
جوهر شمشیر میا شد زبان شانه ام  
شمع می آید بر و ن از سوختن پروانه ام  
ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام

صبح بودم گر سبکر وحی بدادم میرسید  
سخت جانی کرد (بیدل) خشت این ویرانه ام

مهر سد گویند باز آن آفتاب صبحدم  
ناله یکسر زخمه ساز شب اندوه ماست  
تخم اشکی چند در چاک جگر افشاده ایم  
یاد تیغ بست چشم انتظار زخم ما  
دل بو حشت دادم اما گریه دام حیرتست  
عفت آگایست میاید مژه برداشتن  
زنسدگی کمفر صنتست از مدعای دله مهرس  
گرسوا دعر و روشن کردی هشیار باش  
این زهارنگاه وحشت قابل آرام نیست  
پیر گشتی اعتماد عمرت از بیدانشیست  
حسن چون گیرد عروج از حیره چشمان ایمنست  
آب و رنگ باغ فیض از عالم افراط نیست

صبح کی خواهد دیدای من خراب صبحدم  
دیده گریان همان جام شراب صبحدم  
نیست حنس شبم ما غیر باب صبحدم  
می برد خمیازه از مخمور آب صبحدم  
شبم آبی میکند در شیر ناب صبحدم  
دامن شب میدرد یکسر نقاب صبحدم  
در نفس خون شد سوال بی جواب صبحدم  
سفر مو هووم نفس دارد کتاب صبحدم  
عزم گزاری دگردارد شتاب صبحدم  
دل منه برد و لپا دور کاب صبحدم  
ورنه حکم ماه دارد آفتاب صبحدم  
به که حز شبم بهمانند سحاب صبحدم

غفلت ایام پیری از سر ما وان شد  
سخت دشوار است (بیدل) ترک خواب صبحدم

میم بسا غرا گر خشکشد خمارندارم  
هوس چه ریشه کندد رزمین شرم میدن  
محبت از دل افدرده ام به پیش که نالد  
بحیر تم چه کنم تحفه نوید وصالش  
بهر عشق چه سازند زور قطاقت  
کرم کنی اگر م قابل کرم نشناسی  
تو خواه سر خط گیرم نویس خواه مسلمان

خزان گمست بیای که مز بهارندارم  
چو تخم اشک عرق و آری آبیارندارم  
قیامتست که من سنگم و شرارندارم  
نگه بضاعت و عیرا نظارندارم  
کنار جوست طاب لیک من کنارندارم  
که خاک تا نشوم شکر حق گذارندارم  
نگین بیحسم از هیچ نقش عارندارم

ز بجز کاری برنگ عشق دم نتوان زد  
اگر گنم از بزم کدو رنی انشا  
فاده ام بزم رنج عبرتی که می رسد  
و اگر می گنم ای و هم در گمان نیون

برون نجسته ام از خلوتی که بارتند ارم  
مرا غم از که طلب میکنی غبارند ارم  
برون بحر شنا دارم اختیارند ارم  
که من اگر همه غیرم بغیر یارند ارم

حباب و کلفت اسباب (بیدل) آنچه خیالست

بجز حسی که بدوش من است بارتند ارم

آله عجز نوازی لب خاموش خودم  
بحر جولانگه پیدایی و من همچو حباب  
گریه طوفانکده عالم آبی دیگر است  
چشم پوشیده بخود همچو حبابم طریقت  
خجلت غیرت ازین بیش چه حواحد بودن  
ای بسا سعی عروجی که دلیل پستی است  
در خور حفظ ادب خلوت و صلت اینجا  
چه خیالست کشم حرارت دیگر چو حباب

نشا شو قم و درد می بیجو ش خودم  
در شکنج قفس از وضع ادب گوش خودم  
بسی رخت درخور هرا شک قدح نوش دم  
مژه گر باز کنم خواب فراوش خودم  
عالم افسانه و من پنه کش گوش خودم  
همچو صها بزمین ریخته و جوش خودم  
من جیون حوصله از وسعت آغوش خودم  
من که از بار نفس آبله دوش خودم

(بیدل) از فکر غم و عیش گذشتن دارد

امشبی دارم و فرصت شمر دوش خودم

نه بر صحرا نظر دارم به درگاه ارم  
قضا چون مردمک جمعیت لم نمیخواهد  
حیا کونازند آبی غبار هرزه قازم را  
بعجز خامه میفرساید عشق سبه کاری  
نیایی لرگ من هنگامه چندین نواد ارد  
زاشک افشانی شمع و فایر خویش میارزد  
تعلق از غبار جسم بیر و نم نمیخواهد  
تو حرفی نذر لب کن تا دلی خالی کنم من هم  
هوس صبری ندارد ورنه از سیر گل و گلشن  
نفس را از طواف دل چه مقدار است برگشتن  
ز خواب ناز هستی عافام لیک اینقدر دانم  
کجا دیدم ندانم آرزو کف پای حنائی را

بهار فرصت رنگم بگر دیار میگردم  
تدیر مرکز دارم که با پر کار میگردم  
که من گرد هوس میگردم و بسیار میگردم  
که در هر لغزش پا اندکی هموار میگردم  
زبی بال و پری سوزا قدم منقار میگردم  
که میداند ز شعل سبزه بی زنا میگردم  
برنگ ما به آخر محو این دیوار میگردم  
که بر خود هم چو کوه از بیصدائی بار میگردم  
کشم گر بابد امن یک گل بیخار میگردم  
اگر برگردم از کویت همین مقدار میگردم  
که هر گس میبرد نام تو من بیدار میگردم  
که من عمریست گرد عالم بیکار میگردم

گر از صها نیا بد چاره مخموریم (بیدل)

قدح از خویش خالی میکنم سرشار میگردم

بیری گمان نرسد گی بنبار بی سرو پا نیم  
 ز تعلقم ندی نشان که گذشته ام من از این و آن  
 بد ماغ موج گهر زدم ز جنون نشئه عاجزی  
 ز خیال تا مؤه بسته ام قدح بها نه شکسته ام  
 هر سم زنا انجمنی اثر بچه مدعا شکند نظر  
 نه نشیمنی که کنم مکان ندیری که بر پر از میان  
 بکجا است رفتن و آمدن که بغربتم کشد ز وطن  
 بجهان جاوهر سیده ام ز هزار پرده دمیده ام  
 سر کعبه گرم فسون من دل دیرو جو شش خون من

بنگاه - خیرت کا ملم بخیال عقد : مشکلم  
 ز جهان فطرت ( پیدام ) نه زمین نه سما نیم

که بچرخ میفکند نفس چو سحر زمین هوا نیم  
 بخیال سلسله جهان گری نخورده رسا نیم  
 نکشید گرد دوس سری که نکوفت آبله پا نیم  
 چمن خوشست آنکه سر پری ز طلسم شیشه نما نیم  
 نهاد استخوان همه نومگر نشان تیر هوا نیم  
 رکنی بعشوه امتحان سنم آشیا نردا نیم  
 ز فسون صنعت وهم وطن هوس آزماي جدائیم  
 ثمر نهال حقیقت چمن بهار خدا نیم  
 مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جائیم

بجنبش نارسد مژگان محرف میخورد خوابم  
 خطی از نقطه بیرون نیست درد یوان آدابم  
 چو آتش دور می اتم ز خود چند آنکه بشقابم  
 کتان در پندگی میداد عرض سیر مهتابم  
 مگر پیری ازین دریا بیرون آرد بقلابم  
 خم سیر گریبان رفت و پیش آورد محرابم  
 درین دیر هوس دامن زدند آخر بسنجابم  
 ز طبع منفعل تا گر دشر نگست گرد آیم  
 مزاج شرم مینا یم در آتش خفته است آیم

من ( بیدل ) نبودم اینقدر پروانه جرأت  
 دم تیغ تود یدم ذوق کشتن کرد سیمام

شب تاری مگر بر ساز آهنگ طرب بندم  
 حیا کو کز اب خاموش بل بحر طلب بندم  
 دوه صرع ربط پیدا میکند گر لب باب بندم  
 بکفرم میکند منسوب گر دل بر سبب بندم  
 جبین بر مجده مشتاقست احرام ادب بندم  
 مروت جوهرم گر تیغ بندم بر غضب بندم  
 جنونی بشکند این شیشه تاراه حلب بندم  
 نقاط سخته من هم بر کلام منتخب بندم

ندارد آنقدر قاطع ز جهان عفت اسبابم  
 نفس در دل گره دارم نگه در دیده معذورم  
 مگر ترک طلب گیر درین ره دست من ور نه  
 خزان پیش از دمیدن بود منظور بهار من  
 بامید قدخ گشته محمل میکشد فرصت  
 بفکر خود فدا دم عهد تحقیق پیدا شد  
 چو آتش گرمی پهلونندیدم جز بخاکستر  
 بسی بیخودی هم از عرق بیرون نمی آیم  
 خدا از افعال میکشیم نگاه دارد

ندارم رشنه دیگر که آئین طلب بندم  
 ز گفتگو هم تا کی بطوفان زورق دلرا  
 باین ترتیب الفاظی که دارد ننگ موزونی  
 بخبر و شر چه پردازم که تسلیم حیا مشرب  
 مزاج خاکسارم بار عونت بر نمی آید  
 ز طبع موج گوهر غیر همواری نمیجو شد  
 دل بیدرد تا کی مجاس آرای هوس باشد  
 ندارد چون تأمل شاهد نظم دقیق اینجا

هلاک گریه های مستقیم ای اشک آمدادی  
به ستر حال چند آن مالم کز پردۀ اخفا  
ز مضمون دگر (بیدل) د ماغم تر نمیگردد

مگر در وصف مینا حرف تبخالی بلب بدم

ندانم بژده وصل که شد برق افکن هوشم  
بصد خور شیدنازد ساقه اقبال شام من  
بحیرت بسکه جو شیدم نگاه افسرد و مژگان شد  
بهر افسردگی از تهمت بیدردی آزاد م  
وداع غنچه گل رانست جز پرواز مخموری  
چو خواب مردم دیوانه تعبیرم چون دارد  
حدیث حیرتم باید ز لعل یار پر سیدن  
چه سازم کز بلای اضطراب دل شوم ایمن  
ز کس امید د لگرمی ندارد شعله شمع  
بجز حسرت چه اندوزم بجز حیرت چه پردازم  
مبادا هیچکس یارب زیان کار پشیمانی  
کجا بست از زبان جوهر آینه گویایی  
حضور آفتاب از سایه پیدائی نمیخواهد

بیا دآن میان مهر بست از خود میروم (بیدل)

چو رنگ گل ببال نا توانی می برد هوشم

ندانم بژده آوازی کیست در گوشم  
حدیث لغات از شور جهانم بیخبر دارد  
بگلشن بیتو میلزم بخویش از نوحه بلبل  
غبار ریزش اشک و گداز ناله گبر از من  
ز انداز پیدامت لذت دیدار میجو شد  
نمیدانم چه آهنگست قانون خرامت را  
چه امکا نستو هم غیر گنجد در خیال من  
خمشم دیدنی اما بسا زینوائیها  
مقیم خلوت را از تنیم لیک اینقدر دانم  
فسون درد سر بر من بخوانید ای سخن سازان  
بتیغ گفتگو آفاق با من بر نمی آید

که بر مژگان بی نم خوشه ای چند از غیب بیدم  
اگر صبح قیامت گل کنم خو در آب شب بیدم

که همچون موج از آغوشم برون می نازد آغوشم  
که عمری شد چو خط تسلیم آن صبح بنا گوشم  
من آن آیه ام کز شوخی جوهر نمده پوشم  
چو تار سا ز در هر حاکه باشم ناله پردوشم  
دل از خود رفت و بر خمیازه محمل بست آغوشم  
بیا د من مکش زحمت فراموشم فراموشم  
چه میگوید که آتش میزد در کلبه هوشم  
خوشی هم نفس دزدیده فریادست در گوشم  
بهر محفل که باشم با شکست رنگ در گوشم  
نگاهم بیش از اینها بر نمی تابد برووشم  
دل امروز هم شب کرد داغ فرصت دوشم  
چراغ د و دمان حیرتم بسیار خاموشم  
دمی آیم بیا د خود که او سازد فراموشم

بیا دآن میان مهر بست از خود میروم (بیدل)

چو رنگ گل ببال نا توانی می برد هوشم

که از شور طپید نهی دل گردید کر گوشم  
گران شد چون صدف آخربه آب این گهر گوشم  
مباد از شعله آواز گیردد ر شرر گوشم  
که من از پردۀ دل نا سواد چشم تر گوشم  
نهان میگشت چشم انتظار ایکاتر در گوشم  
که جای نقش پا فرشت در مرز گذر گوشم  
توئی منظورا گر چشم توئی مسموع اگر گوشم  
خروشی هست کانه ادر نمی یا بدمگر گوشم  
که حرفی میکشد چون حلقه از بیرون در گوشم  
که من بر حرفهای ناشنیدن بیشتر گوشم  
اگر پند گلی از پنبه بر روی سپر گوشم

دما غی ساز کن مرد سر اینجا کم نمی باشد

جهان اما نه ساما نیست (بیدل) هر قدر گوشم

\*\*\*

نسخه هیچیم و همی از عدم آورده ایم  
خامشی بی آه و گفتگوی باب ناله نیست  
هیچ نقش اثر پرده معدومیء ما نقل نکرد  
اینگذاز ماضی بماند پیش ازین طاقت خواه  
آفتابی مگر در ننگ طاقت ما احتیاج  
بر درت پیشانیء خجلت شمع مایس است  
عمرها نامحرم جیب تا مل تا خفیم  
کو تاز مسجدی تا آبر و بندیم نقش  
صبح ما روشن سواد نسخه آرام نیست  
دست عجز ما صلاهی حلوه بی دارد بلند  
اینقدر رقص سپند ما با میدفتاست  
سعی ماو اماندگان مرمزی دیگر نداشته  
همت ما چون سحر منت کش، سباب نیست

حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود

مفت ما (بیدل) که مژگانی بهم آورده ایم

نشد از سعی تمکین و حشمتی آسودگی رامم  
حصاری دارم از گم گشتگی در عالم و حشت  
چه سازم با هجوم آبله غیر از زمینگیری  
خط پرکار دارد ریشه تخم کمال اینجا  
درین گلشن بهار حیرتم آینه ها دارد  
ز قید من علایق آب در غریب بال میباشد  
جنون دارم ز مغز اسنخو انم شعله انگیزی  
خجالت میکشم از شوخیء اظهار مخموری  
جنون ساز نقطه کردم فغانها صرف خط کردم  
بهر و اماندگی ناچار می باید ز خود رفتن  
سراغ تیره بختی هم نمی یابم باسانی

ز بس یار خجالت میکشم از زندگی (بیدل)

نگین در خود فرو رفته است از سنگینیء نامم

ما و من حرفی که میگرد در قم آورده ایم  
یکنفوس سازیم و چندین زیروبم آورده ایم  
یکقام خاکستریم آینه کم آورده ایم  
چون مینو خویش را بر پشت خم آورده ایم  
تا بخاطر سایه دست کرم آورده ایم  
سجده بی دربار ما گر نیست نم آورده ایم  
تا کنون ما و خیالت سر بهم آورده ایم  
ز حتمی بر خاک پاست از قسم آورده ایم  
سوار گردی در خیال از مشق آورده ایم  
هر صحرانی است از مؤگان علم آورده ایم  
ناله در باریم اما سر مه هم آورده ایم  
همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده ایم  
اینقدر هستی که داریم از عدم آورده ایم

طیید بها چو بسمل ریخت آخر زنگ آرامم  
نگر دد سنگسار شهرت از نقش نگین نامم  
دل خون بسته بی پامال میگردد بهر گامم  
مادای بختگی گردد دد لیل فطرت خامم  
اگر طایر شوم طاء و سم و گر بخل بدامم  
رهائی محضری دارد بمهر حلقه دامم  
بطوف سوختن هم کسوت شمع است احرامم  
ندارم باده تابال صدائی ترکند جامم  
ولی از سسنی طالع کسی نشنید پیغامم  
تجیر میشمارد در دل موج گهر گامم  
بسوز منو خویش را چون شمع ناروشن شود شامم

نشسته حرف چند که ما گوش کرده ایم  
 در دلیم شور و دو عالم غبار ما ست  
 تسلیم ما قلمرو جولان ناز کیست  
 آفتاب دهر چاره گرش یک نفا نیست  
 شوری دگر داشت عسکرها اعتبار  
 حیرت سحر داند طرز نگاه ما ست  
 طاموس رنگها از نگاه که می کش است  
 برو ضعیف ما خطای جنونی دگر میند  
 مردم بد سنگاه بقا ناز میکنند

تا لب گشوده ایم فراموش کرده ایم  
 اما زیارت لب خاموش کرده ایم  
 سیرنه آسمان بخم دوش کرده ایم  
 طوفان به بستن مژه خم پوش کرده ایم  
 خود را چو دردمی سبب جوش کرده ایم  
 صد جا که سینه نذ یک آغوش کرده ایم  
 پرواز را بجای قلع نوش کرده ایم  
 کم نیست این که پروی ووش کرده ایم  
 ما تکیه بر فدی خطا پوش کرده ایم

(بیدل) حدیث بیخبران ناشنیده می است

بودیم معنی می که فراموش کرده ایم

نفس را بعد ازین در سوختن افسانه میسازم  
 بفکر گوهر افتاده است موج بیقرار من  
 خیال مصرع بکتابش بی برده میگرد  
 نیم آینه اما در خیالش صنعتی دارم  
 سراپا خار خارم سینه چاک طره یارم  
 محبت در عدم بی نشه نپسند دغبارم را  
 رم لیلی نگاهان گردد تعمیر جنون دارد  
 عقو بنها گوارا کرد بر من بی پروبالی  
 دماغ طاقتی کو تا توان گامی ز خود رفتن  
 سرو بر گشت نسلی دیده ام و ضعیف عبارت را  
 بکام عشرتم گروا گذاری حاصل امکان

چراغی روشن از خاکستر پروانه میسازم  
 کلید شوق از آرام بیدندانه میسازم  
 بمضمونی که خود را معنی بیگانه میسازم  
 که تا نقش تحیر میکشم بتخانه میسازم  
 بجسمم آنحوان تا صبح گردد شانه میسازم  
 همان گرد سرت میگردم و پیما نه میسازم  
 چو وحشت در سواد چشم آهوخانه میسازم  
 قفس چندا که تنگی مینماید دانه میسازم  
 سرشکی تا تو انم لغزش مستانه میسازم  
 برای یکدوزه خواب ایقدر افسانه میسازم  
 دو عالم میدهم بر باد و یک دیوانه میسازم

مبادا (بیدل) آنگنجی که میگویند من باشم

مرا هم روزگاری شد که با ویرانه میسازم

• نفسی چند جدا از نظرت میگردم  
 هستیم گرد خرامست چه صحرای چه بارغ  
 بیتو با عالم اسباب چه کار است مرا  
 نیست هرجا که گز مقصد تسلیم وفا  
 نفس خود نشده در خلوت دل بار نیافت  
 در میان هیچ نمی یابم ازین مجمع وهم

بازمی آیم و بر گرد سرت میگردم  
 هر کجا مهر تو تا بد سحر ت میگردم  
 موج این بحر بدوق گهرت میگردم  
 خاک این مرحله ام پی سهرت میگردم  
 محرم رازم و بیرون درت میگردم  
 لیک بر هر چه پیچم کمرت میگردم

و هم دوری چقد رسحر طراز است که من  
و صل بیتاب پیام است چه سازم یارب  
به نمی از عرق شرم غبارم نشان

(بیدل) از سعی مکن شکوه که یک گام دگر

پای خوا بیده بی درد سرت میگردم

نگه واری بست از جیب عبرت سر بر آوردم  
گر بیان میدرم چون صبح و برمی آیم از مستی  
چه سودا در سرمجنون دماغم آشیان دارد  
غبارم تو ام آشفتن آنظره می بالد  
تو سیر زعفران داری و من میبکا هم از حیرت  
ندارم گر تلاش منصب اقبال معذورم  
جهانی میگذشت آواره و وحشت خرابها  
جنون بر غفلت بیکاری من رحم کرد آخر  
چو شمع غیرت نا محرمها کاش نگذارد

من (بیدل) نیم آینه لیک از ساده لو حیها

بخوبان نسبتی دارم که باید گفت بیدردم

ز هستی تا عدم پیچیده است آواز زنجیرم  
گداز خویش دار چون تب اخگر طباشیرم  
چو حیرت آب این آینه ها کرده است تسخیرم  
که چو آب گهر رنگی ندارد خون نخچیرم  
غبار زندگی چون موم نمودار است ازین شیرم  
درین محبت نفس عمریست از دل مکشدنم  
جهان آینه و من مرده یک آه تاثیرم  
با این فرصت که تا سرد رگ ریانه ام سیرم  
اگر تا حشر گم باشم سراغ خود نمیگیرم  
که پرواز نفس دارد بیادش رنگ تصویرم  
خجالت ز دنیا کامی بمردن هم نمی میرم

تب و تاب نفس صید کشاکش دارم (بیدل)

گرفتارم نیمه انم بدست کیست زنجیرم

که از تنگی گریبان خیالش میدرد رنگم

نمیدانم هجوم آبا دسودای چه نیرنگم

مگر بر هم توانم ز دصف جمعیت رنگی  
 ز خلق بیخبر و تبسکه و بدم سخت رویها  
 نمایانم بهتر از نیست گفتن حقیقتی دیگر  
 چون بوی گل در غنچهها پنهان نمی ماند  
 تنگ نظر می جو من در محفل انگان نمی باشد  
 بعیز آن گران قدر شر و سچیده ام خود را  
 طرب هیچست می دالم الموهوم است و می دالم  
 مبادا هیچکس همت خطا ب نسبت هستی  
 باین هستی قیامت طرقتی او هام را نازم  
 بحکم عشق معنورم گر از دل نشوی شورم

یو هم عافیت چون غنچه محروم از گلم (بیدل)

شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

نمود غنچه ات آنقدر ادب افشای تألم  
 بخیال مستی زرگست نشدم قدح کش گلشنی  
 ز مقابل تو ضروریم شده رنگت نه مت دوریم  
 نگه بهانه ناز کن در خلد ام از مژه باز کن  
 ز نصح من و مواء گوازم زو هم و گمان مجو  
 خم دستگاه قد دوتا بچه طاقتم کند آشنا  
 بقفا بود مگر ایمنی ز کشاکش غم زندگی  
 غم ناقبولی ما و من یکه بشرم من بیخبر  
 قدمی درین چمن از هوس نگشود ممتحن طلب  
 چقد رزم نظری نشان شده شوق ائیل جسم و جان

من (بیدل) از در عاجزی بکجا روم چه فزون کنم

ز شکست جرأت بال و پر نفس آفرین تو کلم

که ز بوی گل شاد کسی اثر ترا نه بلبلم  
 کتر رنگ شیشه بدل نزد شکست طره و سبلم  
 ادب امتحان صبوریم بقفا نشانده ک کلم  
 که نیا ز مند محرفی ز کمین تیغ تغا فلم  
 به تحیری نشدم فرو که بیان رسد بقا فلم  
 مکن امتحان اقا منم که ز سر گذشته این فلم  
 که فتاده بر سر عافیت ز نفس غبار تسللم  
 که بر رنگ شیشه سرنگون دل آب برده مقللم  
 که دلیل رفتن دل نشد بهزا رجاء رنگ گلم  
 که رسیده تا فلک این زمان خم پایه های تنزل

آه ازین یوسف که من در پیرهن گم کرده ام  
 در وطن زانند بشه غربت وطن گم کرده ام  
 خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام  
 کر ضعیفها چونی راه سخن گم کرده ام  
 آنچه من گم کرده ام نایافتن گم کرده ام  
 عالمی را در خیال آنند من گم کرده ام

نور جان در ظلمت آبادیدن گم کرده ام  
 وحدت از یاد دوتی اندوه کثرت میکند  
 چون نم اشکی که از مژگان فروریزد بخاک  
 از زبان دیگران درد دلم باید شنید  
 موج دریا در کنارم از تنگ و هویم می رس  
 گر عدم حایل نباشد زندگی موهوم نیست



تا کجا یار به نوبی د وژد گریبان مرا  
چمرها شد همچو نال خامه می بیجم بخویش  
شوخی پرواز من رنگت بهار ناز کیست  
چون نفس از مدعای جست و جو آگه نیم

هیچ جا (بیدل) سراغ رنگهای رفته نیست  
صد رنگه چون شمع د و هرا نچمن گم کرده ام

چون گل اینجا یک جهان دلتی کهن گم کرده ام  
پیکر چون رشته می در پیرهن گم کرد ۱۵ م  
چون پرتا عوس خود را در چمن گم کرده ام  
اینقدر دادم که چیزی هست و من گم کرده ام

نه تمن نه ناز میر سدم  
ناز اقبال ناز سا بها  
ناز خا کترم اثر پید است  
ناشوم قابل نم + شکلی  
مژده وصل و بخت من هیات  
نشده و انتظار یقینم  
وارث عبرتم علا جی نیست  
سوی دنیا نبرد هام دستی  
گر همین نفی خویش اثبات است  
سعی اشکم که دیده نامرگان  
گر رموز حقیقتم این است

تا جبین یک نیا ز میر سدم  
تا بزل فایا ز میر سدم  
سوختن بیتو با ز میر سدم  
دیده تا دل گداز میر سدم  
این نوا از چه ساز میر سدم  
ساغر از چشم با ز میر سدم  
از جهان احترام از میر سدم  
گر کنم پا در از میر سدم  
رنگت ما رفته با ز میر سدم  
صد شیب و فرا ز میر سدم  
هر کجا یم مجاز میر سدم

نرسید م بهیچ جا (بیدل)

تا کجا امتیاز میر سدم

نه تنها نا امید وصل بادم دورم از دل هم  
حضور عافیت از فکر خویشم بر نمی آرد  
بهار عشق گلگشت بخون غلطیدنی دارد  
چه لازم تهست آلود حنای بیغمی بودن  
مبادا فسر دنی دامان جولان طلب گیرد  
خوشت بادای تمنای بسمل پروا زیر رنگی  
غبار غیر رنگی بود از گلزار یکتائی  
نگه را ربط عینک مانع جولان نمی باشد  
ز بی آرامی ساز نفس آواز می آید  
من و آن مطلب نایاب کز جوشی تہ ضایع  
ترحم نیست غافل (بیدل) از یاد شهید من

ز بس حرمان نصیم پیش من لیلیست محمل هم  
درین بحر جنون آشوب گردا بست ساحل هم  
شهادت گرنه باشد میتوان گردد بد بسل هم  
اگر مطلوب آرامست دارد پای در گل هم  
درین وادی پیا منشین که در راه است منزل هم  
اگر همت پرافشا نیست شکل نیست مشکل هم  
ز حیرت نگاه حق بیرون نبردم راه باطل هم  
گذشتن گر بود منظور مهیز بست حامل هم  
که جای یکفسر راحت ندارد گوشه مدل هم  
خروشی میگشاید لب که آگه نیست سایل هم  
ز جوهر در عرض خفته است اینجا تیغ قاتل هم

نه خط ششم امیدم نه در من محرم بیم  
 بیا که منتظرانت بخوابد ده یعقوب  
 ز نسبت به همت بسکه لذت اند و دانست  
 بغیر سجد و زسیما ی عجز ما مطلب  
 چه شد ز بان تمنای محرمش آهنگست  
 بیاس گردد و وسها بیم از نظر برخواست  
 بر انگ پسته لب از جوش خون نا و خنه ام  
 فتادگی همه جا خضر مقصد ضعیف است  
 عیب مناز که خونت بخاکش میریزد  
 پی حقیقت نیک و بد گذشته مگیر  
 ز شور و جدت و کثرت بدر د سروروی  
 مرو بصومعه کما انجا نمیتوان دیدن  
 در آن بساط که کهسار ناله پرداز است  
 غبار شمع بنا را حرا رنگ باخته رفت  
 درون پرده دهنی آرد دانه اس  
 دل گذاخته مضمون گوهر دگر است

چو ابر دست بد امان اشک زن (بیدل)

مگر بگریه بر آید سیاهیت ز گلیم

بحیر تم که محبت چه میکند تعلیم  
 فضای کله احزان گرفته اند نسیم  
 بهم دوپوسه ز ند لب دم تکلم میم  
 جبین سا به و آئینه دار یء تسلیم  
 نگا ه نامه سا بل بست سوی کریم  
 نفس گداخته را ر نگ میکند اعظم  
 حذر که صورت منقار من دایست دو نیم  
 عصای جاد و همان میکشد خط تسلیم  
 سر شک را قدم جرأت خود دست غنیم  
 خطوط و هم میباید که کهنه شد تقویم  
 حدیث ذره و خورشید مبحثی است قدیم  
 بوم خلل جها نی گرفته کنج جحیم  
 عبار ما ست هوس مرده امید نسیم  
 متاع عاریت ما بهیج شد تقسیم  
 اشاره ایست که اینجا مسافر است مقیم  
 محیط آب شد امانه بست اشک یتیم

نه دنیا دیدم و نی سوی عقبی چشم واکردم  
 شبی سیر خیال آن حنائی نقش پا کردم  
 با استقبال شوقش از غبار وادیء امکان  
 نشان دل نجسم کوشش تحقیق شد باطل  
 نبودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی  
 به ملک بی تمیزی داشت عالم ربط امکانی  
 گرانی کرد بر طعم غرور ناز یکناهی  
 بسی آبله بهمن زنگ هرزه جولانی  
 بر نگذاشته نباشتم آئینه سوز محبت را  
 می از پیکرم جوشاند شرم سازیکناهی  
 غنای باید از فقرم طریق شفقت آموزد  
 بترک های هویم بی تلافی نیست آسایش

غباری بیش رویم بودند رپشت پا کردم  
 گر بیا نهار از کیفیت برگ حنا کردم  
 گد شتم آنقدر از خویش هم رورقفا کردم  
 برو زین پرده هر تیری که افگندم خطا کردم  
 درین محفل بامید چه بار چشم واکردم  
 گشودم چشم و خلقی راز یکدیگر جدا کردم  
 حمی بردوش فطرت ستم و خود را دوتا کردم  
 رفیقان چشمی ایجاد از برای خواب پا کردم  
 بناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم  
 عرق غواصی می میخواست باری شنا کردم  
 که بر فرق جهانی سایه از دست دعا کردم  
 نیء بزم غنا گر بینا شد بوریا کردم

\*\*\*

نه عبادت نه دریا خست کردم  
میهمان گرمی بود خیال  
هر چه زین ما یدیه ام پیش آمد  
خلق درد برو حرم نگ زد و من  
گردم از عرصه تشویش گذشت  
خاک را عرش برین نتوان کرد  
عافیت تشنه بیکد ری بود  
آگاهی رنج پشیمانی داشت  
بیدماغ من ما و نتوان زیست  
شوق بیمقصد و دل بی پروا  
تا شدم منحرف از علم و عمل  
مغفرت مزد معاصی بوده است  
هیچم از کرده و نا کرده بهرس

باده ها خورد م و عشرت کردم  
با فضولی دو دم الفت کردم  
نعمتی بود که غارت کردم  
دل آسوده زیارت کردم  
آنسوی حشر قیامت کردم  
ترک خود را فی همت کردم  
مسجد به بر خاک مذلت کردم  
عیش هادر خور غفلت کردم  
تن زدم خواب فراغت کردم  
خاک بر فرق ندامت کردم  
سیر کیفیت رحمت کردم  
کیست فهمد که چه خدمت کردم  
باد آنچشم روت کردم

هر چه از دست من آمد (بیدل)

همه بی رغبت و نفرت کردم

نه فکر عنجه بی اندیشه گل میکند شبنم  
هم از ضبط نفس رنگ طلسم غنچه می بندد  
درین گلشن که راحت برده اند از بستر رنگش  
بآهی بایدم سیما بکرد آئینه دارا  
اگر مشق خموشی کامل افتد داستان گردد  
تو هم از خود بر و آن محو و خورشید حقیقت شو  
گذشتن بی تغافل نیست از طوفان این گلشن  
چکد اشک ندامت چون نفس بیدست و پا گردد  
طرب خواهی دمی بر سنگ زن پیمانده عشرت  
ز بس بدی حاصل افتاده است سیر رنگ و بوی اینجا  
حیاهم در بهارستان شوخی عالمی دارد  
زیر رنگی بر نگ آورد افسون دوئی مارا  
تو محرم نشه اسرار خاموشان نهی و رنه

بمضمون گدا زخود تا مل میکند شبنم  
هم از اشک پریشان طرح سبیل میکند شبنم  
بامید ضمیفیها تو کل میکند شبنم  
نفس ناگرم شد ترک تحمل میکند شبنم  
بحیرت شهرت منقار بلبل میکند شبنم  
بیک پر واز جز و خویش را کل میکند شبنم  
همان از پشت خم آرایش پل میکند شبنم  
هوا آنجا که ماند از پر زدن گل میکند شبنم  
قدحها از گداز شیشه پرل میکند شبنم  
هزار آئینه محو یک تغافل میکند شبنم  
عرق را مایه عرض تجمل میکند شبنم  
بذوق آئینه سازی تنزل میکند شبنم  
درین گلزار بیش از شیشه قلقل میکند شبنم

ز ساجان عرق (بیدل) خطش حسن دگر دارد

گهر در رشته موج ز گشت گل میکند هم

نه لفظ از پرده میجوشد نه هستی میدهد رویم  
مهرس از زرع پیدا حاصل نفو و نسی من  
بچندین ناله خونم میچکند در پرده حسرت  
ندارم از هجوم ناتوانی و تنگ گزیدن  
ز بس شخص نمودم آب شد از شرم پیدایی  
تو فرصت و انسا تا من کنم تدبیر آرایش  
بجا و اما ندانم چون شمع ایک از تنگ افسردن  
نیم گوهر که هر یک قطره آبم بگنجد از سر  
غرور هستیم با تیغ نازش بر نمی آید  
ز عدل ناتوانی ناله را با کوه میسجم  
چو شدم تا درین گلزار عبرت چشم واکردم

همان یک رفتن دل میکند گرد آنچه میگویم  
چو تخم اشک میکارم گداز ناله میریم  
نفا فل بسلم یعنی شهید تیغ ابرویم  
بر ننگ سایه گر آتش نهی در زهر پهلویم  
عرق میچینم از آینه گر تمثال میجویم  
بر ننگ دود شمع از شانه دارم بزم گیسویم  
بد و شعله محمل میکشد عجز تنگ و بویم  
اگر طوفان مد چون موج بوسد پای زانویم  
باین گردن که میبینی بهد با ربکی مویم  
درین بازار سنگ کم نمیگردد تراز ویم  
حیا غیر از عرق رنگی دگر نگذاشت برویم

نگردی غافل از قبض سواد معینم (بیدل)

تماشا بر سحر میخندد از گلهای شب بویم

چو شمع از پای تا سر پشت پای هستی و خویشم  
که دارد تا جبین عرق ترد سنی و خویشم  
باین دوری که دارم بیدماغ مستی و خویشم  
زیاس اما جگانه ناوک بی شستی و خویشم  
بیاض نسخه دیگر نیا مد در کهم (بیدل)

نه گردون بلند ی نی زمین پستی و خویشم  
نو سنج چه مضرب است ساز فرصتم یارب  
نفس هر گام مینا میزند بر سنگ میگوید  
ندارم جوهر عزمی که احرام نشان بندم

درین مکذب تحیر خوان خطا د سنی و خویشم

زبانم گرم حرف کیست کا بنمقدار خاموشم  
چراغان خیا لم کسوت فانوس می پوشم  
تحیر مژده دارد که من نشنیده مد هوشم  
ندانم اینقدر بهره واکرد ند آغوشم  
بشور اضطراب دل که سیما بیست در گوشم  
درین آینه باید بود چون تمثال خاموشم  
بهنگام وداعت ناله میجوشد ز آغوشم  
چو چنگ آختر خمیدن بست بار ناله بردوشم  
بجام آواز و خون میخورم چندانکه میجوشم

نه مضمون نقش می بندم نه لفظ از پرده میجوشم  
بچندین شعله روشن نیست از من پرتو دوری  
چه خواهم کرد اگر آینه گردد برق دیدارش  
چو صلیبم زین چمن یک گل بکام دل نمیخندد  
تو اهای بساط دهر نذر ناله شیدنها  
دل از من شوخی عرض من و ما بر نمیدارد  
خرام تیر میسازد کما ترا حلقه و شیون  
حریف دزد دل جز با ضعیفی بر نمی آید  
تا پید نهایی تا کما میست مضرب بخروشن

خود را ز گردش رنگم غرور مستی نازت  
بقاصد گریه گویم درد دل ناچار معذورم

چه حسرتها که در رخا کسترم خون میخورد (بیدل)  
سپند شو قم و از ناله خالی گشته آغوشم

نهو جدت سرایم نه کثرت نوا یم  
نه پای که گرد و ن فرا زد خرامم  
اگر آسمانم عرو و جی ند ارم  
نه شخصم معین نه عکسم مقابل  
ز صفر است در دست تحقیق جامم  
سلامت که میجوید از دانه من  
درین چار سویم چه سود آنچه سودی  
چه مقدار و وحشت کمین است فرصت  
شعور است آثار مود و جود بودن

لباس تعلق خیا لست (بیدل)

گره نیست جز من به بند قبا یه

نیست در میدان عبرت باکی از نیک و بدم  
منفعل نشو و نمای سر بجیم داده اند  
هر چه پیش آید غنیمت منت سعی یکسی است  
صد امل گر تا ز د آنسوی قیامت گردد من  
عشرت این انجمن پر افعال آمواده بود  
تنگی میدان هوشم کرد محکوم جهات  
رنگ و بوها جمع دارد میزبان نو بهار  
کعبه و دیری ند یدم غیر الفنگاه دل  
خاکسار عشق را با مال نتوان یافتن  
از بهار من چراغ عبرتی روشن کنید

(بیدل) از ترک موس موج کهر افسرده نیست

پشتی بنیاد اقبالست دردست ردم

نی سر تعمیر دل دارم نه تن می پرورم  
با نگاه دیده قربانانم تو امی است  
صبر دارم تا کجا آتش بفریادم رسد

نگاهت میزند ساغر بقدر رفتن هوشم  
زمانی یاد دست آندم فرا هوشم فرا هوشم

فنا یم فنا یم فنا یم فنا یم  
نه دستی که بندد تعین حنا یم  
اگر آفتاب یم همان بی ضیا یم  
خیال آفرین حیرت خود دنما یم  
حساب جنون بر خود میبزم یم  
هوس کوبند اندان هفت آسایم  
چو صبح از نفس ما یگان هوا یم  
که با هر نفس با ید از خود برایم  
من بیخبر هر کجا یم کجا یم

لباس تعلق خیا لست (بیدل)

گره نیست جز من به بند قبا یه

صاحب خفتان شرم عیب پوش چلقدم  
رستن و میکتد نقاش تصور بر قدم  
آدم ما هلاکت صحبت دادم و ددم  
افعال نیست بیکار جهان سر مدم  
فرصت مستی در قها کرد تا ساغر زدم  
زندگی در بیخودی گر جمع کردم بیدم  
هر دو عالم را صلا زد عشق تا من آدمم  
هر کجا رفتم به پیش آمد همین یکم  
پرتو خورشید بر سرهاست در زیر قدم  
هچور نگه خون چمن پرداز چندین مشهدم

(بیدل) از ترک موس موج کهر افسرده نیست

پشتی بنیاد اقبالست دردست ردم

مشت خاک کی را بدوق خونشدن میپرورم  
بی نفس عمریست خود را در کفن میپرورم  
تخم نو میدی سپندم سوختن میپرورم

ماید و آرد گیتایم همان کو ارجست  
 بر م و شر هم نمی آید ز افسون امل  
 بسته ام دل را به چمن گیسوی کمی  
 اعتبار گشته خا و شیم پیوده بست  
 بی نیازانی نمیا شد تعلق از جسم  
 اشک مجنون آید و انتظار عبرتست

(بیدل) این رنگی که عربانی سازش کم نبود

در قیاس ناز آن گل پیر من میروم

پیر و روزم شام غربت در وطن میروم  
 عبرتی در سایه نخل کهن میروم  
 در دماغ نافه ای فکر ختن میروم  
 قدردان معنیم و بطسخن میروم  
 در قفس زین مشق پر گل در چمن میروم  
 میدمد لیلی زبانی را که من میروم

لیر رنگ جلوا که بدل نقش بسته ام  
 با موج گوهرم گرو تا ختن بجاست  
 افسون الفت دل چه هم آثار است  
 موج گهر خمار طپیدن نمیکشد  
 وضع سحر مطالع عبرتست و بس  
 در ضبط عیش جرات خمیازهات رساست

(بیدل) بطوف دامن نازش چسان رسم

سعی غبار نم زدند بر شکسته ام

نی قابل سودم نه ساز و آواز با نم  
 حدیست چو گردون بکنند خم تسلیم  
 غیر از دل سنگین تو در دامن این کوه  
 هستی نه مقام عیست که از زده تکلف  
 موج گهر از دوری دریا بکه نالد  
 چون رنگ فرودن اگر دم دست نگبرد  
 چون پیر شدم رستم از آفات تعین  
 مستان بخروشد که من نیز بشکایف  
 حرف همه زان نرگس میخانه پیام است  
 نامنفعلی منقل ز ند گیم کرد

چو نصیح غباری بپو اچیده دکا نم  
 زه درین گوش که کشیده است گمانم  
 یکسنگ ندیدم که نالد ز فغانم  
 دل میکشد این بارو من از شرم گرانم  
 فریاد که در کام شکستند ز بانم  
 با لیکه ندارم بچه آهنگ فشانم  
 در قد و تابود نهان خطا مانم  
 پیغام دماغی بشنیدن برسانم  
 گر حوصانه هست بسو سید دهانم  
 چندان نشدم آب که گردی بنشانم

(بیدل) نکنده موج گهر شوخی و جولان

در سکنه شکسته است قدم شعر روانم

و اگر د صبح آمی بر دل در تبسم  
 دل پیروزین گلستان یاد شگفتی کرد

تبا آسمان فشاندم بال و پر تبسم  
 بر دم ز جوش ز خمش تا مبحشر تبسم

هزار ابر ترا عجب ز لعل تو آشنا کرد  
 گر حسن در غوغا ز عرض بهار دارد  
 تا چشم باز کردم صد غم ساز کردم  
 تا عید ما بها راست از چین ابروی تاز  
 نتوان ز لعل خوبان قانع شدن بیوسمی  
 ای هوش بی تامل از لعل یار بگذر  
 از صبح هستیء ما شبنم نسکر داشکی  
 اتی صبح رنگش عشرت ناکی بقا فرم شد

(بیدل) زمعنیء دل خوش بیخبر گذشتی

این غنچه بود مهری بر دفتر تبسم

و حشای کوتا و دایا پیغمه غوغا کنم  
 هیچ موجدی از کنار این محیط آگاه نیست  
 ناخنی در پردۀ طاقت نمی یابم چو شمع  
 یک نفس آگاهیم چو نصیب بودا ما چه سود  
 میشود در انتظار تاشک و میریزد بخاک  
 حیرت از ایام و صلح فرصت یادی ندارد  
 گرد راه حسرت و اما ند؛ جولان شوق  
 تا جر عمرم ندارم غیر جنس کاستن  
 هر سر مویم درین وادی بر اهی رفته است  
 بار گرم پر شش و من بیخبر کوافعال  
 عمر من چون شعله تصور در حیرت گذشت  
 شوخیء امواج آغوش و داع گوهر است  
 کلفت امر و زهر چند آنقدرها بیش نیست  
 اعتبارات جهان حرفیست من هم بعد ازین  
 بید ما غی ای بقدر سامان طراز کس مباد  
 در تخیل ساقیء این بزم ساغر چیده است

(بیدل) از گردون نصیب من همان لب تشنگی است

گر همه ما تند ساحل ساغرا ز دریا کنم

سحر گل کردم و کار دو عالم درد دم کردم  
 اگر آمدم و سر سر کردم در علم کردم

و داع دور گر دعر ضه آرامم کردم  
 روا کم دارد اطوارم که گردد در دل رسوا

و داغ بر سر او حاصل آرام و ایدارد  
سهر گه مطلع اسرار آهم در علو آینه  
هوس مگمارد و احکام اعمال الم حاصل  
دل آواره هم طور رم آسوده دارد  
طمع واکر دهر گه راه احرار دل طامع  
اگر آگاه عالم هر گش هم گردد که رحم آرد

مآل عمر (بیدل) داد و هم داد آسودم

دو دم درس هوسها گرم کردم سرد هم کردم

و وقتست کنم شور جنون عام و بگریم  
تا اگر دره هرزه روی ها بنشیند  
چون ابر بهد دشت و درم اشک فشانی است  
فرصت ز چراغ سحر م بال نشان رفت  
شاید انگهی صید کند دانه اشکی  
چون شمع خموشم بگزارید مبادا  
دور از نگهت حاصلم این بس که در ین باغ

نومید و صانم من (بیدل) چه توان کرد

دل خوش کنم ایکاش باین نام و بگریم

و قتیست کنیم گریه با هم  
دوریم جدا ز دامن یار  
هستی چقدر رعونت انشا است  
تا ز ند گیت نفس شمارا ست  
زین گرد نشسته در ز میست  
خونم چه نشان دهد زدستی  
گر سر نکنم نیا ز تسلیم  
از گوشتش نارسا مهر سید  
هر جا بردیم نقب راحت  
بر جوهر تیغ خیم منازید  
خاری ند مید از ین بیا با

ای شمع شبست روز ما هم  
چون دست شکسته از دعا هم  
سرها دارد چو شمع با هم  
رو چون نفسار خود و بیا هم  
چیز بست چو صبح پر هوا هم  
کاینه نگیرد از حنا هم  
چون اشک که بشکند کلاهم  
ما را نرسا ند تا بیا هم  
دیدیم بجای نبود جا هم  
مر می فگند قد و نا هم  
مژگان طلب است خواب با هم

(بیدل) چو عرق و فاسر نشان

آبند ز عبرت از حیا هم



فرچند در بن مر حله بیتاب و توانم  
 بر قمری و بلبل ز نشاطم مسرا مید  
 د پدار طلب زهره گفتارند ارد  
 بار سرد و شمش نه جو نیست نه پیری  
 جرأت زانچند لسم بچه امید بنا زد  
 چون نوج گهر صوفه نبردم ز تأمل  
 بر شهرت غنا نلوان بست خجوشی  
 جزو هم تمیز من و موهوم که دارد  
 از گوشش بیجا صل عشاق مهر سبد  
 مکتوب شکست از پررنگم مگشا لید  
 چو نصیح چه بازم بسطاع روم فرصت

بیدار من و جیب است لباس من مجنون  
 (بیدار) ز تکلف چه دارم با چه فشانم

هر که بیرنگ و ساز معشیت گریستم  
 چون شمع کلفت سحری داشتیم به پیش  
 نقشی بر آب میزند از جزای کائنات  
 چون ابرم انفعال بدور حیا گداخت  
 ایشمع سعی عجز همین خاک گشتن امت  
 از بسکه در دبی اثری داشت طینتم  
 بیدار دیم کشید بدروزه عرق  
 یک اشک گرم داشت شرار ضعیف من  
 حسرت شبی بوعده دیدارم آب کرد  
 روزی که اشک شد گره ده گهر  
 هر جنا طمع فکند بساط تسو قی  
 اندوهم از معاصی پوچ آنقدر نبود

(بیدار) گر آگهی سبب گریه ام مهرس

بیکار بود ذوق ندامت گریستم

بغیر رنگ نبودم بهار کردم و دیدم  
 پیمبر خوشی که ز صرف خمار کردم و دیدم  
 چو صبح یکدو نفس اختیار کردم و دیدم

هزار آئینه با خود د چار کردم و دیدم  
 ز ناامیدی خمیا زه های منا غر خالی  
 و چشم هوش نهان بود گرد فرصت هستی

بغیر نام تو نقدی نبود در گرا دل  
 من غرور هوا و عوس بطشت خجالت  
 دلی که داشت دو عالم فضای عرض تجمل  
 بر رنگ شمع بها در حضور غلوت و محفل  
 کنون چه پرده گشاید صفا بغیر کدورت  
 قماش کاکارنگه ما و من ثبات ندارد  
 احد عیان شد از اعداد بیشمار ی کثرت  
 جهان تلاطمی شغل ترددی که ندارد  
 دو گام پیش نشد حامل گرانیه هستی  
 گرفته بود ز مین تا فلك غبار تعین

ازین دو عرصه چو (بیدل) کار کردم و دیدم

نفس بسبحه رساندم شمار کردم و دیدم  
 من از عرق دم تیغ آبدای کردم و دیدم  
 ز چشم بسته یک آینه وار کردم و دیدم  
 شکستی از پر رنگ آشکار کردم و دیدم  
 که هر چه بود غبار اعتبار کردم و دیدم  
 منش بقدر نفس تار تا ر کردم و دیدم  
 هزار رایک و یگ را هزار کردم و دیدم  
 تو فر ص کن که من هیچکار کردم و دیدم  
 شتر نبود نفس بود بار کردم و دیدم

تا شمع سان جبین ز عرق پاک کرده ام  
 رین موج می سراغ رنگ تا ک کرده ام  
 سیر هزار راه خطر تا ک کرده ام  
 این رشته را خیال چه فتر اک کرده ام  
 و اما نداهم که تکیه بر افلاک کرده ام  
 دندان علط بریشه مسواک کرده ام  
 سر بود گوهری که کون خاک کرده ام  
 مزدوری قلمرو ادراک کرده ام  
 خطها بخون نوشته ام و پاک کرده ام  
 حیا آبی ز اند تا زین تربها منفعل کردم  
 بدزددم در خود آغوشی که با او متصل کردم  
 نفس بنیادم از دل جوشم و برگرد دل کردم  
 مگر شور قیامت گل کنم تا معتدل کردم  
 نیم خاکی که چون آب کردم جمع گل کردم  
 بفتوای تمنا تا کجا خون بحل کردم  
 حیارم کرد ازین محفل بیانا من خجل کردم

هستی نیاز دیده نمناک کرده ام  
 راهم بکوچه گراست از رم نفس  
 تبیی بجساده دم الهیت نمیرسد  
 دل از نفس نمیگسلد ربط آرزو  
 طاقت بدوش کس نهد بار احتیاج  
 از ضعف پیری که سرانجام زندگیت  
 پر بید ماغ فطرتم از سجده ام مهرس  
 کرد شکستم از چه نخندد بروی کار  
 (بیدل) حنائی از چه نگر دد بیا ض چشم  
 چو آتش چند باهر خشکمز می مشتعل کردم  
 اگر اسرار الفت پرده توفیق بر دارد  
 چرا آواره گرد کعبه و دیرم کند غفلت  
 باین هنگامه تند ی که من دارم بسودایش  
 تنزه از فریب اعتبار آزاده ام دارد  
 شهید عشق را کس قابل کشتن نمیداند  
 طراوت در چمن کم نیست گر شبنم عرق کارد

محبت گر عیار درد گیرد از من (بیدل)

ببخون گشن تناسخها ز من چند آنکه دل کردم

صاحب خانه ام و در بدرم

همچو آینه تحویر بغیرم

از بهار و جدنم هیچ مهر من  
 باد چشم تو جنونها دارد  
 شعله ام تا نشود خاکستر  
 زین بختون زار هوس آبله وار  
 این چمن غیبت گلچینی داشت  
 احتیاجم در اظهار تزد  
 فقرم از تنگ هوسها دور است  
 شور یکا ریم آفاق گرفت  
 دل ز تشویش جسد می بالد  
 جنس آنشکده پیدا غی نیست  
 ره نبردم بد زاز کوچه دل  
 انفعال آینه پرد از من است

بخیا ل تو که من بیخبرم  
 هر گجا یم بجها ن د گرم  
 آرمیدن نکشد ز یو برم  
 چشم پوشیده ام و میگذرم  
 چید دامن ز تبسم سحر م  
 خشکی لب نپسندید ترم  
 بیضه شکست کلاهی بستم  
 بهله زد دست نهی بر کرم  
 صدف آبله دار د گهر م  
 مفت آهی که ندارد جگرم  
 تنگ و پوی نفس شیشه گرم  
 عرقی میکنم و می نگر م

من نه زان کمشد گانم (بیدل)

که رسد باد بگردا نرم

همچو شمع از خویش برد انداز و حشت برترم  
 نا امید یهای مطلب پر نراکت نشء بود  
 هر بن موی مرا با آه حسرت چشمکی است  
 در غبار نیستی هم آتش افسرده نیست  
 می گشایم سر به مهر اشک طومار نگاه  
 همچو آن کلدکی که فرساید به بحر یرن باز  
 صفحه آینه مستحاج حک و اصلاح نیست  
 عالم یکتائی از وضع تصنع بر تراست  
 دعوی دل دارم و دل نیست در ضبط نفس  
 مرگ هم در زندگی آسان نمی آید بدست  
 مستی طاهوس من با صد قدح مخمور ماند

بسکه دامن چیدم از خود زیر پا آمد سرم  
 از شکست آبرو لبریز دل شد سا غرم  
 سر مها دارد زد و خویش چشم مجرم  
 داغ چون اخگر نه کسود است از خاکستر م  
 نیست بیرون گره بیگوته موج گوهر م  
 نگذرم از سجدهات چندانکه از خود بگذرم  
 بسکه بی نقش است شستن شسته ام از دفتر م  
 من نو گزدم با تو من اینها نیاید با ورم  
 عمرها شد ناخدا ی کشتی بی لنگرم  
 تاز هسانی جان برم عمر بست زحمت ببرم  
 ظلمت پا بر نمیدارد چراغان برم

بیکی (بیدل) چه دارد غیر تد بیر جنون

طرف دامانی نمی یابم گریبان می درم

هرها عرضه دادم با صفای دل حسد کردم  
 امل در عالم بیمخواست بر هم زد حقیقت را  
 رء مقصد نمیگردید طی بی سعی بر گشتن

ز جوش جوهر این آینه را آخر نمذ کردم  
 ز عقبی مزد یکی خواستم غافل که بد کردم  
 ز گرد همت رو و برق تازی بلند کردم

با قبال دل از صد بحر گزهر با ج میگیرد  
درین گشتن ز خویشم برد ناگه ذوق ایثاری  
فصولیهای هستی یارب از وصفم چه میخواهند  
بعید از هیچ نتوان وهم دیگر بر عدم بستن  
دو عالم از دل بی مطلب من ذال تسکین زد  
غرض جمعیت دل بود اگر دگر نیاوگر عقبی  
در آغاز انتها دیدم سحر را شام فهمیدم

هزار آینه گل کرد از گشاد چشم من (بیدل)

باین صفر تحیر واحدی را بی عدد کردم

سر به پیش پا نکردیم از حیا نشناختیم  
فدرا این بس که ماهم خویش را نشناختیم  
خود شناسی ننگ کوری شد ترا نشناختیم  
از همه رنگانه بودیم آشنا نشناختیم  
عبر کج دل برای امان جا نشناختیم  
خون ماهم داشت رنگی از حنا نشناختیم  
حسن عریان بود ما غیر از فنا نشناختیم  
عشق مستغنی است گر ما و شما نشناختیم  
چون نفس یکسر بر و را از بیا نشناختیم  
ایکه ما نشناختیم از کجا نشناختیم  
جرم غفلت نیست بی بود که ما نشناختیم  
اجابت را دو دم پیش از دعا نشناختیم

زین تماشا (بیدل) از وحشت عنا نیهای عمر

دیده و دانسته بگذاشتیم یا نشناختیم

من خاک کوره بسراچه کنم خاک بر سرم  
آئینه نقش پا ست بهر سو که بنگرم  
داغم ز نالهئی که تهی کرد بستم  
سوزن ردیده میشکند جسم لاغرم  
هر چند بال ناله کشم رنگ بی پریم  
خاکستری مگر بکشد دره پریم  
مژگان بهر که باز کنم سینه میدریم

هیهات تا که از نظرم رفت دلبرم  
پوشید چشم از دو جهان گرد رفتنش  
بیما ریاس بر که برد شکوه الم  
زین عاجزی کسی چه بدحالم نظر کند  
فریاد من ز شمع بگوش که میرسد  
گرمی در آتش تب و تابم نفس گداخت  
جیب ملاتم ز نظام بهانه جو سست

دزدانی که دست زلم از ادب شلم  
اکنون کجاست حوصله و کواپدعیش  
ایکاش در عدم بسر اغم رضا دهند  
بر فرق بیکسم که نهه دست داغ دل

(بیدل) کجاروم ز که پرسم مقام یار

آوار ه قاصد نفسم نامه می برم

یاد آن فرصت که عیش را یگانی داشتیم  
یاد آن سالمان جمعیت که در صحرای شوق  
یاد آن سرگشنگی کز بستنش چون گردباد  
یاد آن غفلت که از گردنای زندگی  
گره آسودن ندارد عرصه جوانان هوش  
دست ما و دامن فرصت که پیرانا زو  
ذوق وصلی گشت برق غم از آرمها  
ای برهن بیخبر از کیش همدردی مباش  
هر قدر او چهره می افروخت ماهی و ختیم  
در سر راه خیالش از طپیدنهای دل  
دست ما مجروح ماند آخر ز طوف دامنش  
روز وصلش با یاد از شرم آب گردیدن که ما  
خامشی صد نسخه آهنگ طلب شیر زه بست  
شوخی رفص سپند آماده خاکستر است

جرات پرواز هر جا نیست (بیدل) ورنه ما

در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

یاد آن فرصت که ماهم عذر لنگی داشتیم  
دل نیاورد از ضعیفی تاب در دانظار  
عافیت چون موج شست از نقش ما گرد نمود  
یاس گل کرد از نفس آئینه ما صاف شد  
خود نمائی هر قدر باشد تصور همتست  
عشق نپسندید ما را هرزه صید اعتبار  
ناله ما گوش کردن صرفه یاران نکرد  
جز فرو رفتن بجیب عجز ننمودیم هیچ

بر وعده ای که گوش نهم از حیا کریم  
می پیش ازین نبود که کم شد ز ساغر  
تا من بدان جهان دوم و بازش آورم  
در ماتم که گر به کند دیده ترم

سجده چون آستان بر آستانی داشتیم  
بسکه میرفتیم از خود کاروانی داشتیم  
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم  
عمر دامن چیده بود و ماد کانی داشتیم  
رفت آن کز بیخودی ضبط عنای داشتیم  
در نیستان بود تا استخوانی داشتیم  
ورنه ما در خاک نو میدی جهانی داشتیم  
پیش ازین ما هم بت نامهربانی داشتیم  
در خور عرض بهار و خزان داشتیم  
تا غباری بود ما بر خود گماهی داشتیم  
خاک نم بودیم گردناتوانی داشتیم  
در فراقش ز ندگی کردیم وجانی داشتیم  
مدعا گم بود تا ساز بیانی داشتیم  
سرمه سائی بود اگر ذوق فغانی داشتیم

چون شرریک پرزدن ساز ندگی داشتیم  
ورنه ما هم شیشه واری نذر سبکی داشتیم  
تا شکست دل پرافشان بود در ندگی داشتیم  
آرزو چندا نکه میجو شبدر ندگی داشتیم  
نام تا آئینه با بود ندگی داشتیم  
ورنه در کیش اثر عبرت خند ندگی داشتیم  
در نفس با این ضعیفها تفنگی داشتیم  
همچو شمع آئینه در کام نهنگی داشتیم

حیرت آنجلوهارا با خود آخر صاحب داد  
ناسپند ما بحر ف آمد خموشی دود کرد  
هر قدر و انگشت مژگان دایر از مادور ماند

ورنه نامزگان بهم میخور و جنگی داشتیم  
بیتو در محفل نوای سرور نگی داشتیم  
چشم تا پوشیده بود آغوش تنگی داشتیم

زندگی (بیدل) دماغ خلق در او هام سوخت

ماهم از هستی همین معجون بنگی داشتیم

یا دمن کردی بسامان گشت ناز هستیم  
نغم عجزم پر تنگبر مایه نشو و نماست  
تنگظرفی احبیا طم ورنه مانند حباب  
همچو ششم هرنگه داغی دیگر ایجا دکرد  
من هم از مودومیء ساز نفس غافل ندیم  
صبحم و در پرده شب زندگانی میکنم  
گر همه طوفان شوم کیفیتی بی پرده نیست  
ای شرار رفته از خود پر به پیرنگی مغاز

نام دل بردی قیامت کرد ساز هستیم  
سجده بی میدانم و بس نو نسیا ز هستیم  
بحر می با اندر آغوش گداز هستیم  
ای بقدر یارب که فرمود امتیا ز هستیم  
تا کجا خواهد میدافون طراز هستیم  
بی نفس خوابیده است افسانه ساز هستیم  
عشق در گوش عدم خوانده است راز هستیم  
دیده ام رنگی که من هم بی نیاز هستیم

سایه را بر خاک کرده پیدا است ترجیع عروج

ای بقدر من نیز (بیدل) سرفراز هستیم

باران نه در چمن نه بباغی رسید ایم  
مفت تا ملیم اگر وارسید کسی  
از سرگذشت عافیت شمع ما مهرس  
پردور نیست از نفس آتار سوختن  
بر بیخودان فسانه عیش دگر مخوان  
اقبال پر گشائی بخت سیاه داشت  
از مائلاش لغزش مستان غنیمت است  
چون سکنهائی که گل کند از مصرع روان

بوی گلی بسیر دماغی رسیده ایم  
از عالم برون ز سراغی رسیده ایم  
طی گشت شعله ها که بد آغی رسیده ایم  
پروا نه بدور چراغی رسیده ایم  
رنگی شکسته ایم و بباغی رسیده ایم  
از ساینه هما بکلاغی رسیده ایم  
اشکی بیکد و قماره ایاغی رسیده ایم  
کفر صفت یقین بفرای رسیده ایم

(بیدل) درین بهار ثمرهاست گلفشان

ما هم بوهم حویش دماغی رسیده ایم

یکچشم خبرتست ز سر تا پا لبیم  
تا چند پر سی از من آشفته حال دل  
بال هوس ز موج گهر سر نمیکشد  
لبز حیرتم بکمالی که روزگار  
خواهی محیط فرض کن و خواه قطره گبر

یارب بروی نام که گردید و لبیم  
چون ساغر شکسته ندارد صد لبیم  
چسبیده است بر دل بیمدعا لبیم  
خشت بنای آئینه ریزد زقا لبیم  
دارد همین یک آبله از سینه تا لبیم

آسان بشکر تیغ تو نتوان بر آمدن  
 میترسم از فراق بخدی که گاه حرف  
 افسون شوق زمره آهنگ جرأتست  
 عمر یست عافیت کف افسوس میزند  
 غیر از تری چه نعمه کشد سازا احتیاج  
 احرام پایوس تو اقبال ناز کیست  
 گردون بمهر خامشیم داغ میکند  
 خمپازه هم غنمت صهبای زندگی است

جوشد مگر چو زخم ز سرتاپا لبم  
 در خون طبعم اگر شود از هم جدا لبم  
 ور نه کجا حدیث وصال و کجا لبم  
 من در گمان که با سخت آشنا لبم  
 موجی در آب ریخته است از حیا لبم  
 روید مگر زبردت بر گد حنا لبم  
 چون ماه او میاد فتد کار با لبم  
 یارب چو گل کشد قدحی از هوا لبم

(بیدل) زبان موج گهر باب شکوه نیست

گر مرد قدرت تو بنا خن گشا لبم

یکدم آسایش بصد ابرام پیدا کرده ایم  
 تیره سختی نیز مفت دستگاه عجز است  
 مقصد عشاق رسوائیست ما هم چون سحر  
 شهرة و اما ند گیهایم چون نقش نگین  
 قطره اشکیم مارا جهد کوجولان کدام  
 ای شرر زین بیش بر آینه فطرت ما ز  
 چشم حیران در کفیم از نشه دیدار و بس  
 عمرها شد با خیال جلوه او توام است  
 خامشی خلوتنگه و صلت و مانا محرمان  
 عمر زندانخانه چندین تعلق بود است  
 خاک ما امروز گرم آهنگ پرواز فضا است

سعیها شد خاک تا آرام پیدا کرده ایم  
 روزا گر گم گشت باری شام پیدا کرده ایم  
 یک گریبان جامه احرام پیدا کرده ایم  
 پای تا بر سنگ آمد نام پیدا کرده ایم  
 از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده ایم  
 ما هم از آغاز خویش انجام پیدا کرده ایم  
 بیخودی وقف تماشا جام پیدا کرده ایم  
 بی نگه چشمی که چون بادام پیدا کرده ایم  
 از لب غفلت نوا پیغام پیدا کرده ایم  
 در غبار خود سراغ دام پیدا کرده ایم  
 ای هوس کسب دواها بام پیدا کرده ایم

عالم موهومی اسباب صورت بسته است

آنچه (بیدل) از خیال خام پیدا کرده ایم

آخر از بار تعلق های اسباب جهان  
 از خم گردون مهیا شو بایمای بسلا  
 از تا مل چند با یاد بروی شوق ریخت  
 زحمت بسیار دارد از عدم گل کردن  
 گر چنین حیرت عنان جستجوها میکشد  
 گرفتار دل هوس داری خموشی ساز کن  
 از سواد چشم بی بر معنیء دل برده ام

عبرت بیستیم بردوش نگاه ناتوان  
 تیرمی باشد اشارتهای ابروی کمان  
 خامشی تا کی گره در رشته ساز فغان  
 نقب در رخار ازنی کز نام خود بایی نشان  
 جوهر آینه پیگرد غبار کاروان  
 میشود این شمع را افشاندن دامن زیان  
 در همین خاک سیه آینه بی دارم گمان

عوض جور در خوار خجالتم پوشیده است  
مستور آن طفل که پستانش کند خمیازه سنج  
شبه بر وصل طره است فکر مسلسل داشت  
مشتت خاک من نیاز سجده تسلیم پوست

این زمان آینه ام چشمی است در مژگان نهان  
زخم د ل از شوق پیکانت نمی بندد دهان  
یک سخن چون شانه ام نگذشت جز موی زبان  
آب اگر گردم ز کوی او نمیگردم روان

رفت (بیدل) عمرها چون رنگ بردیا دامید

خنجره واری هم درین گلشن نه بستم آشیان

آزادی آخر بد باخت با من  
مزه ور عجز است تسلیم الفت  
زیر ویم عمر روشن نگردد بید  
یار ب چه هر داخت سحر تعین  
غافل مباشید از فهم اسرار  
دل بر که بندم رنگ از چه گیرم  
هر جار سیدم یک تنه دیده ام  
خود سنج و همی با بیش و کم ساز  
دل زین خرابات دیگر چه جوید  
هنگامه و هم بگذر و مگذر

رنج کمر شد چینه های دامن  
دل هر چه برداشت گشتم دوتا من  
کاین شور عبرت او بود یا من  
خلقی شهید است زین خون بهامین  
معنی خیالان یاد بست با من  
از هر دو عالم چون او جدا من  
یار ب کجا نیست این جا بجا من  
مفت ترا زوست مثقال یا من  
زد شیشه بر سنگ آمد صد امن  
من تا کجا او تا کجا من

(بیدل) بخود هیچ طرفی نه بستم

در معنی او بود این بیوفامین

آسان نه مکن قصور ز بار مغان کشیدن  
فتور فنا عیسی چون شمع خود گداز بست  
بیهوده و فکر اسباب خم ریختن و بنایت  
ای ز نه گئی فنا شو با مصد و غنا شو  
از بیضه سر کشیدم اما کجاست پرواز  
کام امای پوستان شایسته و پری نیست  
بد گوهری معالفت کم گردد از دریا هست  
گیرم کشف مصور صد بیستون بسوئی  
با و خنجره گهها یکسر بدوشن پیر بست  
ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشنا هست  
گر تامله نازی منظور نا زی باشد  
(بیدل) چنان خوبان مجبور نا توانی است

سر میدهد بسنگت رطل گران کشیدن  
میاید از بهارت رنج خزان کشیدن  
تا چند بار دنیا چون آسمان کشیدن  
تا منتی نباید زین تا کسان کشیدن  
تا بال و پروا نیم از آشیان کشیدن  
زین چاه تیره تا کی یکر بسمان کشیدن  
روی تنک دهد آب تیغ از فسان کشیدن  
چون من اگر تو اندک ناتوان کشیدن  
بستد بر ضعیفان زور کمان کشیدن  
مارا بیمارساند آخر عیان کشیدن  
در پیش ساده رویان خط میتوان کشیدن  
تا کی بتار موی کوه گران کشیدن



آفتاب است اینجامیاش ۱ یمن ز سر برداشتن  
 بر فلک آخر نخواستی رفت ای مشت غبار  
 شرم دار از فکر گریه و دلوا سباب جهان  
 جانکاه دار کمین تا مرادی خفته است  
 آگهی دست از غبار آرزو افشانند نیست  
 همچو ششم بی کینه جذبه خور شید علق  
 از بساط وحشت ایندشت چون ریگ روان  
 پیش لعلش دیده خجلت آشیان خبر گویست  
 چون جرس از درد دل پرید ماغ افتاده ایم  
 پستی و غارت چه امکا نیست نبد پرده علاج  
 شکوه و اسباب تا کی زند گلایه مفت نیست

شش جهت (بیدل) غبار رنگ سا مان چیده است  
 احتیاجت نیست دیوار دگر برداشتن

میکشد مؤنسان دو صف از یک نظر برداشتن  
 خویش را از خاک نتوان آفتاب برداشتن  
 تنگ آسایست بار گها و خبر برداشتن  
 چون نگین صد زخم باید بر جگر برداشتن  
 نشسته پرواز دارد بال و پر برداشتن  
 سخت دشوار است ازین گلشن نظر برداشتن  
 دانه دل باید ت زاده سفر برداشتن  
 نیست با تار نظر تاب گهر برداشتن  
 ناله بسیار است اما کواثر برداشتن  
 سایه و انوار از خاک رهگذر برداشتن  
 تاسری داریم باید زد سر برداشتن

عالمی را کشت اینجا در سراغ خویشتن  
 میخورم چون سنگ کتون برد ماغ خویشتن  
 اینقدر آتش که میسوزم بداغ خویشتن  
 سیر خویش افکند بیرونم ز باغ خویشتن  
 نیست تا خورشید از پای چراغ خویشتن  
 گر نباشد چشم ما گرد سراغ خویشتن  
 کس چه سازد دل نمیخواهد فراغ خویشتن  
 باد ما ماند حیران ایام خویشتن

محر می پیدا نشد (بیدل) بفهم راز دل

ساخت آخر بوی این گل باد ماغ خویشتن

خونم نراند دست بدامان چکیدن  
 از خاک که چیده است گهر جز بخمیدن  
 از موج چه حرفست لب بحر گزیدن  
 مانع نشود چشم نگه را زرمیدن  
 تا کی گل عکس از چمن آینه چیدن  
 در چاه میفتید ز رفعت طاییدن  
 یکرشته موهوم بصد رنگ تنیدن

آن عجز شهیدم که بصد رنگ طاییدن  
 بی وضع رضا بهره ز هستی نتوان برد  
 دندان طمع تیز مکن بر هوس گنج  
 وحشت نسبان در گروخانه نباشند  
 از دل بخیال آنهمه مغرور مباشید  
 هر جا است سری نیست گریزش ز گریبان  
 تا کی چون نگه در هوس آباد تخیل

سر رشته وصلش ز کف جهد سرونست  
 دایه وس من و داغ فسر دن چه خیالست  
 کس مانع جویان ره عجز نگردد  
 آن فاخته ام کز طیش سعی جنونم  
 گر نشه زیر ننگ تماشا تو این است  
 حیرت بدلم جرأت انداز طیش سوخت

ابنای زمان متفعل چیس جبین اند  
 (بیدل) ثمر عطسه دهد سر که چشیدن

کس پیش ره عمر نگیرد بد و بدن  
 بر بال و پرم دوخته صد چشم پریدن  
 نتوان قدم سایه بشمشیر بریدن  
 از طوق چو زنجیر توان ناله شنیدن  
 از حیرت آینه توان باده کشیدن  
 چون گوهر ازین قطره چکیده است چکیدن

نقش پا گشتم و در راه تو نشستم من  
 پا بگل دا شتم و آبله ها بستم من  
 هر که ساغر کشد از دست تو بدمستم من  
 تو اگر جاوه کی آینه در دستم من  
 هست اقبال بلندم که سر بستم من  
 نفسی چند کنون ما هی این شستم من  
 چرخ نتوان شدن از خاک اگر جستم من  
 و هم حرأت قفسی بود که نشکستم من  
 گری بود ندانم بکجا بستم من  
 در کجایم بنما ئیدا گر هستم من

نیستی شیخ که نفرت رسد از زندانت

تو خمار از چه کشی (بیدل) اگر مستم من

زین دود مزندگی بی تابقیامت مردن  
 آگهی سوختن و بشتن چشم افسردن  
 صوفیه نقد شرر نیست مگر شمردن  
 بال سمی مگس و ناله بعقا بردن  
 چه خیالست بپرو از عنان سپردن  
 یارب این آبله را چند توان آزردن  
 ناگزیریم ز ندان بجگر افشردن

وزاثر ما و من یکد و نفس کاستن  
 از سر خود بایدت چون مژه برخواستن  
 سحت ادب دشمنیست آینه آراستن

آه نا کام چه مقدار توان خون خوردن  
 داغ یا سم که سکیفت شمع است اینجا  
 فرصت هستی از ایما ی تعین خجلست  
 پارسائی چه قدر شرم فضولی دارد  
 مشت خاکیم کمینگاه هوائی که مپرس  
 دل ننگ حوصله و دشت تعاق همه خار  
 چه توان کرد بهر بیجگر بها (بیدل)

آینه وصل چیست خبر تی آراستن  
 مفت تماشا است حسن لیک بشکر نگه  
 جلوه رنگ دوی خون حیا میخورد

به گه به پیش گویم ناز کنی وقت جرم  
عیش و غم روزگار طعمه یکد یگر اند  
نیست کف خاک ما قابل عرض غبار

ورنه ر کم همتیست عدر گه خواستن  
حاصل روز و شب است در بر هم کا ستن  
پیشتر از ما نشست جرأت بر خواستن

(بیدل) اگر محرمی حلوه بی رنگ باش

دام تما شا مسکن کلفت پیرا ستن

از تب شوقی که دارد اینقدر تاب استخوان  
از خیال کشتن میگذر که برینا پترا  
عمرها شد دارد استقبال شوق تا و کت  
هر کجا درد تو باشد مطرب ساز جتون  
آشیا ن زخم تیغ کیست یارب بکرم  
گر حریف در دالفت گشته فی هشیار باش  
نرم خویا نرا بزنند ان هم درشتی راحتست  
پرده دار عیب مذم نیست جز اسباب جاه  
سختی عد زیاطر بگاه حریصا نیست و بس  
این سگان از قهر دریا هم بیرون می آورند  
در مقامی کار زوها بمل حسرت کشی است  
آسمان پیگانگان را قابل سختی ندید  
ماهیء این بحر ا خضر مطلب نایاب کیست

کز طپش جون اشک شمع میشود آب استخوان  
میزند بال نفس در نض سیماب استخوان  
پیش پیش بیکرم یک تبر پرتاب استخوان  
همچونی مستغنی است از تار و مضراب استخوان  
عمرها شد شمع میچیند بمحراب استخوان  
همچو شاخ آهوانحا میخورد ناب استخوان  
از برای مغز در دپرد خواب استخوان  
میشود در فر بهی در گوشت نایاب استخوان  
میشود سنگ را د لیل شیر مهتاب استخوان  
گر همه چون گوهرا اندازی بگرداب استخوان  
ای هماکم نیست از یک عالم اسباب استخوان  
جز بدست آشنا نفروخت قصاب استخوان  
عالمی را چون من نوگشت قلاب استخوان

صبح نادم میزند (بیدل) محروم شبنم است

گر نفس بر لب رسا نم میشود آب استخوان

از جوان حسن سلوک پیر نتوان یافتن  
طیبت کامل خرد از تهمت قصان بریست  
حیف همت گر شود ممنون تحصیل مراد  
میشود اصحاب غفلت پایمال معاد  
فقر ما آئینه رمز هوا للهست و بس  
بی غبارت شو که گردد معنیء دل روشن  
عالم تقلید یکسر دامگاه گفتگو است  
حرص و یک عالم فضولی خواه طاقت خواه عجز  
مادرین محض عبث جانی بحسرت میکیم  
بیخود نیرنگم از بیداد پنهانم میرس

گوشه چشم کمان از تیر نتوان یافتن  
رنگ خون هرگز بروی شیر نتوان یافن  
ایخوش آن آهی کزو تاثیر نتوان یافتن  
خواب مخمل راجز این تعبیر نتوان یافتن  
فیض این حاک از هزار اکسیر نتوان یافتن  
رمز این قرآن ز هر تفسیر نتوان یافتن  
حز صدا در خانه زنجیر نتوان یافتن  
جز جوانیها ازین بی پیر نتوان یافتن  
یک دل اینجا قال تسحیر نتوان یافتن  
مدعای حیرت تصویر نتوان یافتن

خو حریم گیر یا (بیدل) و در قریب وصول

جز بسی ناله شبگیر نتوان یا (بیدل)

...

از خاک بگذر پایه فرو تر نزول کن  
تایب و تب غرور من و ما بسکه گیر  
قصای گل اطافه باغ کمال منت  
حقیق فدا در غوغای کسب عالم  
سعی نفس بظلمات دلبره نمی پرد  
مستکر رسماً مقید اغلاق لفظ چسند  
ای خط مستقیم ادب گناه راستی  
تا هر کس از تو در خور فطرت اثر برد  
اثرات جاه نیز ز افلاس نیست کم

سر کبریء عروج دماغ فضول کن  
رقص خیال آبله با بی اصول کن  
آدم شو و تلاش ظلوم و جهول کن  
چندی تو نیز سیر چراغان غول کن  
گو صد هزار سال خروج و دخول کن  
چند آنکه کم شود گرهت رشته طول کن  
فطرت نخواهدت که ز مسطر عدول کن  
چون شوق دز طبیعت عالم حلول کن  
صبح سفید را بشکاف ماول کن

تا غره کمال نازد قساعت

(بیدل) ز خلق منت احسان قبول کن

از خود آرائی بجشن جاو دان لنگر مکن  
خار جوهر ز حمت گلبرگ تمازت مباد  
تا توان در کسوت همواری آینه زیست  
ای ادب، بگذر از مدگانی برویش و اکتم  
انفعال معصیت فردوس تعمیر است و بس  
آب و رنگ حسن معنی نشکند بیجوهری  
از محیط رحمت اشک ندامت مزده است  
ای سپند از سرمه هم اینجا صدا و امیکشد  
تا یکی چون خامه موی حسرت باید کشید  
در دسربیار دارد نسخه تحقیق خویش  
خامشی دل را همان شیراز جمعیت  
حیف اوقاتی که صرف حسرت جاهش کنند

آبر و راستگاری صنعت گوهر مکن  
پرد چشم تر آینه را بستر مکن  
دامن ابروی خود چون تیغ پر جوهر مکن  
جوهر پرواز ما را چین بال و پر مکن  
گر جبین دارد عرق اندیشه کوثر مکن  
آسمان گونه سخنه ام راجد ولی از زر مکن  
یار باین نو میدرام محروم چشم تر مکن  
تا توان بر باد رفتن سعی خاکستر مکن  
اینقدر خود را بذوق فربهی لاغر مکن  
جز فراموشی اگر درسی است هیچ از بر مکن  
نسخه آینه از یاد نفس بهتر مکن  
آدمی آدم وطن در فکر گنا و خرم مکن

تا کجا (بیدل) با فسون امل خواهی تنید

قصه ما داستان مار دارد سر مکن

از خود سری مجنبد ادب پارنا بگردن  
ای غافلان گراین است آثار سربلندی  
تسلیم تیغ تقدیر زین پیشتر چه بالید

خلقیست ز ینچنین سربیزارتا بگردن  
فرقی نمی توان یافت از دارتا بگردن  
چون موسست پیکر مایکنارتا بگردن

زین سرگشی چه دارد طمع جنون مرشدت  
 تمکین زنی پسندد هنگامه رعونت  
 فرد است خالک ایندشت با بر سر شکسته است  
 خلقیست زین جنون زار و ریان بی تیزی  
 رفیع خلاصه نیامست بها و خو بیست  
 میانی این خرابات بی می نمیتوان یافت  
 کز خوص ما تعلق دارد سر تعلق  
 موج گهر چه مقدار از آب سر بر آرد  
 تا بند بدت از هم چون سبزه وانگردد  
 تازند گهست چون شمع این نمی توان زیست  
 در خلق اگر باین بعدی ربطی و فاقست  
 کوی سیاه ضروری یا تیغ امتحانی  
 کو طاعتی که مارا تا کوی اورساند  
 بید بها ریاسیم از بی بری مهر جید  
 رنگت حنایش امشب سیر بها رناز است  
 زان جرأتی که سودم دستی بتیغ نازش  
 چون شعله برده بودم بر چرخ بار طاقت

سودائی و هوس را کم نیست موی سر هم

(بیدل) مہیج ازین بیش دستار تا بگردن

اتفاق همچو سیلست در کار تا بگردن  
 زین وضع زیر تیغست که سار تا بگردن  
 امروز در ته و پاش انگار تا بگردن  
 دستار تا بزار فوشلوار تا بگردن  
 تا با نهی که رفتی یکبار تا بگردن  
 در خون نشستگانند بسیار تا بگردن  
 چند پیش پای در گل بگذار تا بگردن  
 دارد بنای اقبال دیوار تا بگردن  
 عقد انامل یا من بشمار تا بگردن  
 یک کوچه آتش از پاست این خار تا بگردن  
 پیغام سر توان برد دشوار تا بگردن  
 خلقی نشسته اینجا یکبار تا بگردن  
 تسبیح تا زبانت ز نار تا بگردن  
 اعضا بخم شکستیم زین بار تا بگردن  
 پابوس و منت خون بردار تا بگردن  
 بردم زهر سرا نگشت ز نهار تا بگردن  
 رنگ شکسته ام کرد هموار تا بگردن

چون شمع قطع کردیم شب تاسحر گریبان  
 از عالم خیالات دارد خبر گریبان  
 فکر یقین ندارد جز زیر پر گریبان  
 هر چند پیش پاداشت چون نیشکر گریبان  
 معجون نمیفروشد بر بام و در گریبان  
 گر ذوق سیر باشد از ما بیر گریبان  
 سر تا کجا فرزند موج گهر گریبان  
 چاک بینه مانده است باماز هر گریبان  
 ما کسوت خیالیم پاتا بسر گریبان  
 دامن وحشت شمع گیرد مگر گریبان  
 پر بی تمیز مردیم آئینه در گریبان

• از سعی ما نیامد جز زور در گریبان  
 در جستجوی مقصود نتوان بهره فرسود  
 بلبل گر از دل جمع احرام بیضه بندی  
 خلقی گذشت ازین دشت نامحرم حلاوت  
 بیرون خانما نها آغوش عشق باز است  
 صبح بهار امکان سامانش اینقدر نیست  
 شرم حضور دل برد از طبع ما فصولی  
 چون گل ازین گلستان دیوانها گذشتند  
 زین دشت و در بهم چین دامن جھد و خوشباش  
 آن کیست باز دارد مارا زهرزه تازی  
 سر در هوا فشردیم راهی بدل نبردیم

فرید یک نامل واهم بدل لیداند  
سر رفته مقاصد در دست سعی کس نیست  
فطرت به یعنی افتاد زین دشت و در نوردی

تا سر بامن دزدم (بدل) ز چنگ آفات

حر در دشت زمین نیست جای دگر گریبان

از دیده سراغ دل دیوانه طالب کن  
از پهلوی دل شعله خرام اند نفسها  
دلها همه بصوت کده جوف سازند  
طوفان کده جوش محیط است سرابت  
ای المقت آبادیء موهوم حجاب است  
عمریست بیادش همه تن مکیل چاکیم  
اهون روانی بلد جرأت ما نیست  
سر جوش تماشا کده محفل رنگیم  
عالم همه در پرتو یک شع نهانست  
مردی ز سرو برگ عرو است بریدن  
بی کس قناعت نتوان یافت دل جمیع  
تا مرگ فسون من و ما مفت شنیدن  
تهمت قفس الفت و هیست دل ما

(بدل) رقم صفحه ما بیخبریه است

رو سر خط تحقیق ز فرزانه طالب کن

از زالة دل ما تا کی رمیده رفتن  
بی شه زندگانی چندان نمک ندارد  
آهنگ بی نشای زین گلستان ضرور است  
جرأتگر طالب نیست بیدست و پائی ما  
چون شعله ای که آخر پامال داغ گردد  
رین باغ محمل ما پر دوش نا امیدست  
از وحشت نفسها کو فرصت تأمل  
بر خلق بی بصیرت تا چندان عرض جوهر  
مادوش آرزو هادل میرود نفس نیست  
قطع نفس نودیم جولان ندما کو

بر آسمان گشودیم چندین سحر گریبان  
خواهی بدانم آویز خواهی بدر گریبان  
از دامن و کمر بود بر جسته تر گریبان

نقش قدم نشه ریمانه طلب کن  
ای اشک تو هم آتش ازین خانه طلب کن  
از هر صدف آن گوهر یکدانه طلب کن  
ار لفظ خود آن معنی بیگانه طلب کن  
آن گنج نهان نیست تو ویرانه طلب کن  
چون صبح ز آئینه ما شانه طلب کن  
اشکیم زما لغزش مستانه طلب کن  
مارا ز همین شیشه و پیمانه طلب کن  
این سرمه ز خاکستر پروانه طلب کن  
گراره شوی ریزش دندان نه طلب کن  
از بستن منقار طلب دانه طلب کن  
تا خواب ز خویش برد افدانه طلب کن  
این شیشه هم از طاق پری خانه طلب کن

(بدل) رقم صفحه ما بیخبریه است

رو سر خط تحقیق ز فرزانه طالب کن

زین درد مند حرمی باید شنیده رفتن  
حیفت ازین خرابات من نا کشیده رفتن  
راه فنا چو شبنم بایسد بدیده رفتن  
دارد بسی قاتل خون چسکیدن رفتن  
در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن  
بر آمدن نه بسد درنگ پریده رفتن  
چون صبح باید از خویش دامن بچیده رفتن  
باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن  
در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن  
در خواب هم نبیند پای بریده رفتن

رفتار سایه هرگز و اماندگی ندارد  
قد دوتای پریست ابروی این اشارت  
بال فشانده آه بی گرد حسرتی نیست  
فر منزلت پرواز از آرمسیده رفتن  
کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن  
با عالمی ز خود برد مارا جریده رفتن

تعجیل طفل خویان مشق خطا ست (بیدل)

لغزش به پیش دارد اشک از خود دید رفتن

اشکم ز بقراری زبرد رچکیده ن  
افتاد نست آخر اطفال را د ویدن

همه دو باره گیرد چون ناخن از بریدن  
از بحر بقراری از ساحل آرمیدن

از داغ نیست ممکن طاعوس را بر بدن  
ار آب رنگ دایم محو لباس خویشند

(بیدل) بجوی شمشیر خون حگر خور د آب

از ندان بقراران نبود جز آرمیدن

انفعال باطن خاموش دارد بوی خون  
کاملان در خاکساری قدر پیدا میکنند

ایمنی از طینت ناراست زوان داشت چشم  
با مراد نمیک و بد یکسان نمیگردد فلک

سرمه ساچشمی د عالم را جوش آورده است  
ایقدر بر علم و فر منزلت آگاهی مباحش

دعوی پیشی مکن کز واپس انت شمرند  
مشت خاک ما که از بی انفعالی بسته میگردد

سرنگوئیهای ماه نو د لیل عربتست  
هر کز ایدم توانائی بحاکم افگنده بود

(بیدل) اینجا نیست غیر از مرکب طاقت حرون

مطالب هر چه گم گردد درین آیه پیدا کن  
غبارت باقی است آرایش دامن صحرا کن

گره در کار بیانی میفکن دیده ئی واکن  
توای موج از شکست خویش غواصی مهیا کن

بر رفع خجالت قلقل ز سنگ سرمه میا کن  
جهان جائی ندارد گرتوانی در ذلی جا کن

سری د ز دیده ئی در جیب حل این معنا کن  
طاییدن گر بحیرت ز دگلی دیگر تماشا کن

اگر حسرت پرستی خدمت ترک نمائ کن  
ز خود نگذشته ئی از محمل لیلی چه میپرسی

تعجلی از دل هر ذره شور چشمکی دارد  
محیط بی نیازی در کار عجز میجو شد

درین سحفل که چشم او ادب ساز حیا باشد  
درین ویرانه تا کی خواهی احرام هوس بستن

بفکر نیستی خون خوردن و چیزی نفهمیدن  
بهار بسمای داری ز سیر خود مشوغا فل

ای اثرهای تشویشی نخواهد  
ز ما ز تشویشی عرق میخواید افسردن  
کدام عرصه سامان تماشا بیشتر دارد

بسیک آینه دیدن چاره شدومی ماکن  
غبار ساحلم را ای حبابگله از و درها کن  
ز باغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر گلها کن

در اینجا گرم توان یافت جای هیچکس (بیدل)

سرخاغن خواهی سر نیز بر بال عدا کن  
اگر محبت غبار خود بریشان میتوان کردن  
منافع زندگی هر چند می آرد پاد اینجا  
شب حیران فرو برده است عصیانگاه هستی را  
بهار گد سنگاه شوق و چندین رنگ سودائی  
غبار وادی حسرت فسرده بر امیدارد  
اگر حرص گهر دامن نگیرد قطره ما را  
برنگ شمع دارم رفتی در پیش ازیم محفل  
بو حشت دامن محبت اگر یکچین بلند افتد  
بطاوسی نیم قانع ز گزارتما شایست

بچشم هردو عالم نازمگان میتوان کردن  
بهمت اندکی زبن قیمت ارزان میتوان کردن  
اگر اشکی بدر آید چراغان میتوان کردن  
جنون مفتست اگر یککاله عربان میتوان کردن  
بهای هر که از خود رفت جولان میتوان کردن  
برو نوزین بحر چندین رنگ طوفان میتوان کردن  
پساجهدی که توانم بهر گان میتوان کردن  
جهانی را غبار طاق نیسان میتوان کردن  
مرا زین بیشتر هم چشم حیران میتوان کردن

ادبگاه محبت گر نباشد در نظر (بیدل)

ز شور دل دو عالم یک نمکدان میتوان کردن

ای اثرهای خرامت چشم حیران در که بین  
گر چه میدانیم دل هم منظر ناز و نیست  
غافل از دیدار آن چشم حیا پرور نه ایم  
دستگاهت هر قدر پیش است کلفت بیشتر  
عالمی در سایه میجوید پناه از آفتاب  
پادمان کش که دارد عجز پیمای طلب  
لذت دنیا نمیسازد بکام عافیت  
چون شرار از وحشت کمفرصت های وصال  
کی توانم پیچه با سر پنجه خورشید زد  
پیری از دم سردی بیاسم بخاکستر نشاند  
گر نه از قرب حضور تقدیم و گساروشن است  
چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن

هر کجا پامی نهی آینه می بوسد زمین  
اندکی دیگر تزلزل کن بچشم ما نشین  
تیغ خوا بانیده فی دارد نگاه شرمگین  
در نور طول است چینهائی که دارد آستین  
گر عیار مهر گیری نیست بی آثار کین  
عشرت روی زمین از آبله ز برنگین  
عالمی خفته است در نیش از هوای انگین  
حیرت آینه میگردد نگاه و اسپین  
من که پشت سایه نتوانم رساندن بر زمین  
شعله هم دارد درین فصل احتیاج پوستین  
دیگر از عقبی چه می بیند نگاه و برین  
چشم میروید درین محفل چو شمع از آستین

یک قلم شوقست (بیدل) کلفت و رستخیزان

موج عرض تازه روی دارد از چین جبین



ای الفات نام تو گیرائی زبان  
چربت نوای بیرویم ساز قدر تو  
هر چند ماو من بصد آهنگ گسل کند  
لا بوی بخیر و شر بری از گشاشن خیال  
این چار سو که مرکز سودای ماو تست  
معموشی است مطرب ساز خروش ما  
و مز چه مدعا که با فشا نمی کنند  
عالم بحسن خلق توان کرد صید حویش  
موجی که بال شوخیش آسود گوهر است

(بیدل) بحرف و صوت حقیقت نمیخردند

هز یان نو است جرأت سودائی زبان

ای بعشرت متهم بیا مان درد سر مکن  
شمع این محفل و بال گردن خویش است و بس  
زنده گئی مفتست اگر بیقرار مردن بگذرد  
تا توانی در کمین زحمت د لها میباش  
لب گشودد کشتی و عمرت بطوفان میدهد  
قسمت زین گردحوان بی انتفاع آماده است  
تا که باخواهی با فسون نفس پرواز کرد  
ایهوس فرسای جولان خون جمعیت مریز  
هر کس اینجا قصد پیغام اسرار خود است  
دود دل تا خانه خورشیدخواهد شد بلند  
نحل گازار جنون از ریشه بیرون خوشنماست  
ترک زحمت گیرا گرز نگار حور دآینه ات  
احترار از شورا مکان درس هر مجهول نیست

تا سلامت جان بری (بیدل) ازین گراب یأس

تشنه چون گشتی بمیرا ما لب خود تر مکن

ذکرت ایس خلوت تنهایی زبان  
اخفائی خموشی و فشائی زبان  
نبود خلل بمعنی یکناشی زبان  
بر گشت گلی نورست بر عنائی زبان  
داود دکائی از نفس آرائی زبان  
جرگوشت نیست مایه گویائی زبان  
از یک ورق خیال معمائی زبان  
دام و گمندیست بگیریائی زبان  
دل طرح میکند انشائی زبان

صاف و دردی نیست اینجا و هم در ساغر مکن  
تا بود مکن ز جیب خاوشی سر بر مکن  
شعله خود را بیابان مرگت خاکستر مکن  
همچو سیل از خاک این ویرانها سر بر مکن  
در چنین بحر بلای خاوشی لنگر مکن  
خاک کن بر دیده اما حلقه بر هر در مکن  
این ورق گردانده گیر آرایش دفتر مکن  
بر رگت هر جاده نقش پای خود نشتر مکن  
ارزیا نم حرف او گر بشنوی باور مکن  
یار با این آینه رورامحرم جوهر مکن  
ای خموشی ناله ما را نفس برور مکن  
افعال سعی بیجامزد و شنگر مکن  
فهم در کار است اگر گوش نداری کر مکن

عزت کجاست تا فتوان خوار زیستن  
مجبور مرگت و دعوی محنت زیستن  
مردن به از خجالت بسبار زیستن  
بیخوابی و بسایه دیوار زیستن

ای حاجت د لیل باد بار زیستن  
اندیشه ای که در چه خیال او فتاده ای  
تا کی تو خلق پرده بروا فگنی چو حضر  
در بارگاه یأس ادب اختراع ماست

خلقت ز دا است بر تواند بنه کریم  
 بی امتیاز بودنت از مرگ برتر است  
 ما را از فرقۀ ثانی بقدم در حنا گریخت  
 بیهوش و مست و مرهاست در آتش نشسته ایم  
 ذلت کش هزار خیا ایم و چاره نیست  
 آخر بر گزاف و اغوغ غن کشته خلق را  
 از دردنا قبولی و وضع نفس پیرس  
 با داغ و اشک و آه بسر پیرم چو شمع

(بیدن) من از وجود و عدم کردم انتخاب

بی اختیار مردن و ناچار ز یستن

با مفلسان تبختر بعد از زرمکن  
 مغز تمیز پنبه نه فی گوشت کر مکن  
 بشکر چور نگذرد خود و اظهار پر مکن  
 خود را بناز کیسه پر بها سمر مکن  
 و صف جل و سایش پالان خر مکن  
 از خجلت آب گرد و نظر بر گهر مکن  
 سر بر هوا چو شمع بهر سو نظر مکن  
 چون نقطه پا زد از من عبرت بد مکن  
 شعریکه سکه داشته باشد ز بر مکن  
 گرسر بخار دت که راخن نظر مکن  
 در پیش شخص لنگر با م سر مکن  
 خود را از دستگاه تبسم سحر مکن  
 کرباش و حرف عیب شنیدن هنر مکن  
 خود را هم از گذشتگی خود خبر مکن

(بیدل) بس است اینقدر اندر ز عافیت

در مجلسی که شرم نباشد گذر مکن

تا شام غمت شمع فروزد شفق کن  
 اجزای نگره را بتحیر و رقی کن  
 تا اندکی از خویش برائی عرقی کن  
 یک ستار نگره صرف تا مل سبقی کن

ای رنگ طرب باخته خون بر طبقی کن  
 صد جلوه بهار و یک آینه ثبت است  
 تا منقل ساز تعاقب توان ز یستن  
 خجلت رقم هرزه سواد یست شعورت

تا سر زلف جاده تحقیق برائی  
بی سعی طپش راه بمقصد نتوان برد  
مفتست حضور نفس بار پسینت  
عمریست هوس داغ چراغان خیالیمت

چون توت تقریر بهر خامه شقی کن  
بر جرأت بسمل زن و ساز قلقلی کن  
ایشمع سحر سیر بهار رقی کن  
بر صفحه ام آتش زن و اثبات حق کن

عذر دل غافل بزم از جبهه توان خواست  
ای (بیدل) گنگر به نداری عرقی کن

ای عجز سجده کار طلب کز حین زمن  
چون شمع گرچه دور حلاوت نمالده است  
تا چند هزاره دوزی جیب و قبای وهم  
فکر جسد بقیر فر و می برد مرا  
چون نام رفته ام ز میان لیک زانفعال  
چون سر و حسرت ثمر آزادیم نخواست  
هر چند حاکم من بنیاد فساد و  
عمریست پا بر صفت عبرت فشرده است  
تنهایی از غم دو جهان کرد فارغ

این تخم رستنی است بشر طر زمین زمن  
و امیکشد گداز هنو زانگین زمن  
بر کند نی است عاقبت این پوستین زمن  
چیزی نمالده است بر وی زمین زمن  
مالی نکرد ده است دل خود نگین زمن  
چندین هزار دست کشید آستین زمن  
ای حسرت وصال تو دامن مچین زمن  
آیه دیدن از تو و جز دل مبین زمن  
دنیا و دین همه ز همه من همین زمن

نقاش کارگاه چه عالم تحیر است

(بیدل) روحیش رفتن او آفرین زمن

ای هرزه در اناله بلب دزد گره کن  
نلخیست درین باغ سرانجام حلاوت  
چون کلاعد سوزن زده در عرصه آفات  
بی گم شدن از آفت شهرت توان رست

سست کمان از نفس سوخته زه کن  
بر سبب تفاقل زن و دل جمع زبه کن  
رو سینه بنا و کده و سامان زره کن  
در نام تو ز خدیست نگین بشکن و به کن

زان پیش کران معر که نو مید رانی

(بیدل) مژه بر بندود اع که و مه کن

باز چون جاده بهائی که ندارد رفتن  
گناه جولان تو چون شعله فانوس گهر  
عاقبت شبنم و اما بده و اما بگردد  
خاک گشتم و هوایتو نرفت از سرما  
هر چه بود از کف و ارف بنا گبرائی  
زاهد ایا همه بینش چقدر کوردلی است  
می رمد صدم و ز بر آرقفس ساز عرق

ردتم از خویش بجائی که ندارد رفتن  
میر و ددل با دانی که ندارد رفتن  
اشک آه است بجای که ندارد رفتن  
چکد کس بلای که ندارد رفتن  
زه دین حسن دعائی که ندارد رفتن  
ره سپردن عصائی که ندارد رفتن  
در شکست صدائی که ندارد رفتن

پنهان گوش گرفته است جواهر اچو نصیح  
از مضمین ز بارنگه عجزیم چو شمع  
گل اگر بگردو کاتب نشد مدد و راست  
افت آه مقیم در دل ساخت مرا

(بدن) آن گیت که با سبیل خرامش امروز  
همچو دل نیست بنائی که ندارد رفتن

مروای ناله بجای که ندارد رفتن  
سجده ماست بنائی که ندارد رفتن  
چکند با بجنائی که ندارد رفتن  
دارد این خانه هوائی که ندارد رفتن

بامان ساخت آن روز و شراب خوردن  
مست طبع خود سراز کعب خلق بگذر  
گر محرمی برون آ از تشنه گامی عرض  
نقشی که مبهم افتد دل جمع کن رفیق  
آن چین ابرو امشب صد رنگت بسلم کرد  
اغراض بیشمار است عرض حیال نگهدار  
پیچ و خم حوادث ما را فکر بیدار  
موقع شناس عصیان ذلت کش خطا نیست  
بد مستی نعمت منور و ر کرد ما را  
ملک تو نیست دنیا کم کن تصرف اینجا  
ترك تلاش دارد آب رخ قناعت

چون میوه زرد گشتیم از آفتاب خوردن  
تا کم کند جنونت می با گلاب خوردن  
چون وهم غوطنا کی در هر سراب خوردن  
جهلست عشوه حسن زیر نقاب خوردن  
زخمی کنی ندارد تیغ عتاب خوردن  
طعن جنون چه لازم از شیخ و شاب خوردن  
با سنگ بر نیا مد پهاو بخواب خوردن  
می حکم شیر دارد در ماهتاب خوردن  
ایکاش سیخ می خورد حرص از کباب خوردن  
مال حرام تا کی بهر صواب خوردن  
سیراست موج گوهر از پیچ و تاب خوردن

تحصیل روزی آسان توان شمرد (بیدل)

تکلیف خاک و خونست این نان و آب خوردن

با بن حیرت اگر باشد خروشی ناگزیر من  
سراغی از مثال من ندارد آینه هسنی  
درین ویرانه جز یاد خط الفت سواد او  
بصبرت کرده ام آینه نقش قدم روشن  
بزرچرخ فریاد نفس دزدیده می دارم  
بچندین جان کنی موی سفیدی کرده ام حاصل  
چو اشک بیکسان از هیچکس ناری نمیخواهم  
گهر در پرد آبی که دارد چاک میگردد  
ازین مشت غبار آرایش دیگر نمی آید  
اثر از زخم زخمی برم دو بالا میزند ساغر  
شکستن نیست آهنگی که از ما زم برون آید

بقدر جوهر از آینه می بالد صغیر من  
بملک نیستی روز کن مگر یابی نظیر من  
تعلق نقش خود نشانند بر لوح ضمیر من  
تعین نیست تمثالی که گردد دله پذیر من  
چه بال و پر گشاید در قفس مرغ اسیر من  
توان فحید سنی کوهکن از جوی شیر من  
مگر مژگان تر گردد زمانی دستگیر من  
بفکر پر تو خود داغ شد طبع منیر من  
مگر و بزد جنون و رجب پروازی عبیر من  
برنگ آه و اشکست آب پیکانهای تیر من  
مزاج چنینم موی دگر دارد خیر من

بکنج بپرویدی (بیدل) دماغ انفانی کو

که شور حشور افسانه گیرد گوشه گیر من

بشماشای این چمن درمژگان و از کن  
مشکن جام آبرو بطشهای آرزو  
مپسند آنقدر ستم که بخت شوی علم  
بچه افسانه مایلی که ز تحقیق غافل  
نه ظهور پست نی خفا نه بقا نیست نه فنا  
چو غبار شکسته در سر راهت نشسته ام  
با دای تکلمی بفسون تبسمی  
عطش حرص یکفلم ز جهان بردوز ننگم  
نکندر شنه کوتاهی اگر از عقد و واهی  
ز فرودن چو بگذری سوی آینه پری

ز خمستان عافیت قدحی گیر و ناز کن  
عرق احتیاج را می مینای راز کن  
گره دست و دل ز هم مژه بگشا و باز کن  
نو تا شاه قابلی ز خیال احتر از کن  
بتخیل حقیقتی که نداری مجاز کن  
قدمی از مین گذار و مرا سرفراز کن  
شکری را اقوام ده نمکی را گداز کن  
همه خدا گست آب هم به تیمم نواز کن  
سرت از آرزو نهی چه شود پادراز کن  
دل سنگین گداز و کار گه شیشه ساز کن

بنشین (بیدل) از حیا پس زانوی خامشی

نفسی چند حرص راز طلب بی نیاز کن

بخود پیچیده ام نالید نم توان گمان بردن  
حضور زندگی آنگاه استغنا چه حرفست این  
دلی پروازده کز ننگ کمظرفی برون آئی  
سیه بختی بسی هیچکس زایل نمیکرد  
غم جمعیت دل مضطرب دارد جهانی را  
مزاج عشق در سمی فنا مجبور میباید شد  
بحکم عجز ننگ طینت ما بود گیرائی  
بهر و اما ندگی زین بیشتر طاقت چه مباد شد

بر ننگ رشته فریه گشته ام لیک از گره خوردن  
نفس را بر در دل تا بسکی ابرام نشردن  
ز صافی میتوانند قطره را دریا فرو بردن  
مگر آتش بر آرد ترک هند و را پس از مردن  
ز گوهر تا کجا دریا شگافه جیب افسردن  
ز منع سوختن نتوان دل پروانه آزدن  
بخاک ما نمینخواهد مروت دام گستردن  
که باید همجو شمع تا عدم خود را بسر بردن

طر بهای هوس شاید بو حشت کم شود (بیدل)

بچون می بایدم چون ابر چندی دامنا فشدن

بخود داری فسردن گرم کردی جای بگذشتن  
نفهمیدی کزین محفل اقامت دور می باشد  
اگر آنسوی افلاکی همان و ماندن خاکی  
سواد سحر این وادی تعلق جاده بی دارد  
جهان وحشتست اینجا توقف کوا قامت کو  
چو موج گوهر آسودن عنان کس نمیگیرد

شدی آخر درین ویرانه نقشی پای بگذشتن  
گذشتی همچو عمر شمع در سودای بگذشتن  
گذشتن سخت دشوار است ازین صحرای بگذشتن  
زهستی تا عدم یک طول صد پهنای بگذشتن  
تعبیر یکد و دم پل بسته بر دریا بگذشتن  
جهانی میرود از خود قدم فرسای بگذشتن

دو روز انداختی با و دامن مفت جمعیت  
چو دامن و جاه اینجا که ممت بگذرد زانها  
در بنجر از خجالت عمرها شد آب میگردد  
بقدر هر نفس از خود تهی باید شدن (بیدل)

بیدل مگر یکشور شوق تو پنهان میتوان کردن  
بر ننگ غنچه گرد دامن جمعیت بچانگ افتد  
ز کلفت باید م پرداخت حسرتخانه دلرا  
گرفتم سیر این گلشن زدارد حاصل عیشی  
اذا فهم مضامین تماها نه بی ورنه  
طلب چون چشم قر بانی تسلی بر نمیدارد  
چو صبح از انفعال ساز هستی آب میگردم  
توان محتار عالم شد ز ترک اختیار خود  
حسد هرجا بفهم مطلب عیب و هنر پیچد  
بچشم امتیاز اسرار نیرنگ د و عالم را  
مقیم و سعت آباد نامل نیستی و رنه  
بهار بی نشانم لیک ناد در فکر خویش افتم

ازین در شرم لنگی داردم ایمای بگذاشتن  
بصد اقبال میازم ز استغنائی بگذاشتن  
حساب آرائی موج از تأملهای بگذاشتن  
کسی نگذاشت بی این کشتی از دریای بگذاشتن

چراغان چشمکی در پرده سامان میتوان کردن  
دل از اندیشه یک گل گلستان میتوان کردن  
اگر تعمیر نتوان کرد ویران میتوان کردن  
چو گل از خوندن رنگی بد امان میتوان کردن  
چمن طرح از نوای عنده لیان میتوان کردن  
نگه گوجه شویگان پریه ان میتوان کردن  
که از خود گروم یک آه سامان میتوان کردن  
که در بیدست و پائی آنچه توان میتوان کردن  
بر استغناء زار ابرام بهتان میتوان کردن  
اگر مژگان توان پوشید عریان میتوان کردن  
بچشم مور هم یکدشت جولان میتوان کردن  
ز موج یکجهان رنگم گریبان میتوان کردن

شدم خاک و همان آینه دار و حشتم (بیدل)

هنوز از گرد من طوف عزالان میتوان کردن

بر آن سرم کز خون نمایم بلند و پست خیال یکسان

بجیب ریزم غبار دامن کشم بدامن زه گریبان

نمیتوان گشت شمع بزم مگر بهستی ز نیم آتش

چه طاقت آئینه تو بودن ازین که داریم چشم حبران

تبسمی حرفی التفاتی ترحمی پرستی نگاهای

شکست دل شیشه چند چینه چین ابروی طاق نسیان

بسر کشیها تغافل آرا ترا زهم افتاده موبمویت

مگر میان تو از ضعفی رسد بفریاد تا توانان

گرفتم از درد درد و عالم بر آستان تو خاک گرد

بدامن بحر بی نیازی چکیده با شدنمی بخیزگان

خرد کمندی هوس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون

بجز غبار خیال لبی کجاست آهو درین بیابان

اگر نه عهد وفا فکستی مغواه بوی و ناز هستی  
خیال آشفتنگی تبیل شود اگر صرف یک تأمل

که بسته اند این طلسم چون گل بر نگهای شاد پیدان  
دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان

بهر نوائی که سر بر آرد جهان همین شکوه می شمارد

درین جنون زار کس ندارد لبی که گیرد نفس بدندان

عدم بآن پی نشانی و رنگ گلشنی داشت کز هوایش

چو بال طاء و س هر چه دیدم ز بیضه رست است گل بدامان

هوای لعلش کراست (بیدل) که با چنان قرب همکناری

بیو سه گاه بیاض گردن زد و رلب میگذد گریبان

این صفحه رقم گیر و فانیست قلم زن  
هنگامه آینه و تمثال بهم زن  
بر شیشه ما بر همان سنگ صنم زن  
سازی که نداریم بمضرب عدم زن  
ای بیخبر از دل بدرد پرو حرم زن  
واکن مژه و خیمه بگلزار ارم زن  
تادست بهم بر نرنی خیز و قدم زن  
چندانکه غبارت ننشسته است علم زن  
در دامن خود پا بسر عیش و الم زن  
هر صفحه که آید بنظر مسطر رم زن  
تا خشکی آید ف ندرد پوست بدم زن

بر حیرت اوضاع جهان یکمژه خم زن  
تحقیق با سباب هوس ربط ندارد  
ممنون ستم کیشی انجام و فایم  
تا واکشی از پرده تحقیق نوائی  
آوارگی سعی هوس را چه علا جست  
صد هیش ابد در نفس آگهی نیست  
با جهد برون آزار کمینگاه ندامت  
این بزم جنون عرصه رعنائی ناز است  
بی کنج قذاعت نتوان داد غذا داد  
بیهوده بصحرای هوس جاده میبیم  
با ساز جسد شرم کن از شعله نوائی

(بیدل) اگر تدعوی آداب پرستی است

جائنی که نیابی اثر آینه دم زن

پشت دست و روی دست الله خواهی یافتن  
گرگد اجوئی سراغ شاه خواهی یافتن  
یوسف خود را مقیم چاه خواهی یافتن  
هر چه خواهی چون شدی آگاه خواهی یافتن  
گر هلال آید بهچشم ماه خواهی یافتن  
هر قدم آبت بزیر کاه خواهی یافتن  
گاه گم خواهی نمودن گاه خواهی یافتن  
مرگه را چون زندگی ناگاه خواهی یافتن  
راحت منزل همان بیگانه خواهی یافتن

بر خط ترك طلب گمراه خواهی یافتن  
جسمجوی هر چه باشد مدعا خاص است و بس  
هر قدر سیر گریبان تو چو شمع آید پیش  
ترك مطلب گیر مطلوبت نرفتست از کنار  
تا به پیشانی از ابرو راه مقصد دور نیست  
احتیاطت گر نباشد حضر راه عافیت  
شرم دارای ذره تاکی هستی موهوم را  
هر چه یابی اختیاری نیست در تسلیم کوش  
روز تا پیش است گامی میزن و میرفته باش

روح با فان آمل را هر قدر وای میرسی  
روح و گوهر در تلاش - احل اند آگاه باش  
دین بلند و پست اگر گیری عیار اعتبار  
شال و استقبال دنیا انفعالی پیش نیست  
گر بزم منزل تحقیق خواهی زد قدم

(بیدل) کز انجام آغاز چراغ زندگی

بی نکهت اشک و داغ و آه خواهی یافتن

پر شیشه خانه دل آلوده سنگ زن  
چشمی بوحشت آب ده از باغ اعتبار  
رنج دگر مکش بکده انخانه سپهر  
تسلیم حکم عشق نشاید کم از سپند  
امز است هر کجا سر تسلیم رهبر است  
تا کی نفس بخون کشی از اقام خصم  
هر صبحه زین بهار طلسم شگفتن است  
خلدو جحیم چند کند غافل از خودت  
همت زمین مشرب تغییر خجلت است  
خمخانه ها بگردش چشمه نمیرسد

(بیدل) شکست شیشه دل نیز عالمیست

ساز جنون کن و قدحی در ترنگ زن

هر ملاف از جوهر بار یک بینی داشتن  
خفته چندین ملک جم در حلقه تسلیم فقر  
همت از در یوزه علم و عمل وارستن است  
بی مژه بستن رهائی نیست زین آشو بگاه  
آ نقد رکز فکر استغنا برون آئی بس است  
شعله را گفتم سرت با مال خا کستر که کرد  
تا سواد کلک تقدیر اندکی روشن شود  
بی نیازانی که پا بر اوج عزت سوده اند  
قید جسم آنکه دماغ بی نیازی شرم دار  
بوی این گلشن هم از غوغای زاغان نیست کم  
گر بلفظ معنی افکار (بیدل) واریسی

رشته ما شوره جولا و خواهی یافتن  
طالب واصل همه در راه خواهی یافتن  
دست و گردن را از پا کوتاه خواهی یافتن  
خواه حاصل کرده باشی خواه خواهی یافتن  
هر چه اندیشی غار راه خواهی یافتن

کم نیستی زگل قدحی در ترنگ زن  
مهری توهم بمحضر داغ پلنگ زن  
جای هس هین پروبال شلنگ زن  
گر خود در آتش بنشانند شلنگ زن  
زین وضع فالو گیر و بکام نهنگ زن  
تبعی که مرز نی فسانر برنگ زن  
ای ساول از طرب در دلهای تنگ زن  
آتش بکار گاه خیالات بدنگ زن  
در دامنی که چین نرزد دست چنگ زن  
امشب محرفی بد ماغ فرنگ زن

سرمه میخواهد زبان موی چینی داشتن  
خائمی دارد جهان بی نگینی داشتن  
ناز کن خرمن زنگ خوشه چینی داشتن  
چون نگه تا کی غم عبرت کمینی داشتن  
تا کجا خواهی دماغ نا زینی داشتن  
گفت سودای رعوت آفرینی داشتن  
سرمه گیر از چشم بر خط جبینی داشتن  
جسته اند از پستی و بالا نشینی داشتن  
آسمان بالیدن و گرد زمینی داشتن  
پنبه گروش اندکی باید به بینی داشتن  
ترک کن اندیشه سحر آفرینی داشتن



پربشان کرد چون خاموشیم آواز گردیدن  
 هوس طرف جنون سیرم مپرس از کعبه و دیرم  
 اگر هستی ز جیب ذره صد خورشید بشگافد  
 سرگرد سری دارم که در چو لافنگه نازش  
 پس از مردن بقدر ذره میاید غبارم را  
 دو عالم طور میخواهد گمین برق دیدارش  
 گرفتم گل شدی ابعنچه زین باغت رهائی کو  
 شرارت گر نگه واری پرافشا ند غنیمت دان  
 فنا هم دستگاه هستی بسیار میخواهد

خط پرکار نیرنگیست (بیدل) نقش ایجا دم

هزار انجام طی کرده است این آغاز گردیدن

ندارد جمع گشتن جز بخویشم باز گردیدن  
 سری مغز و سامان هزار انداز گردیدن  
 ندارد عقده مو هو می من باز گردیدن  
 چو رنگم میشود بال و پر پرواز گردیدن  
 بنا موس و فا مهر لب غماز گردیدن  
 بیک آینه دل نتوان حریف ناز گردیدن  
 گره واکردنست اینجا قفس پرواز گردیدن  
 برنگی رفته نتوان بیش ازین گلباز گردیدن  
 بقدر سرمه گشتن بایدم بسیار گردیدن

بسته ام چشم امید از الفت اهل جهان  
 بسکه هستی در کمین دارد بنای اعتبار  
 از تجمل سفله را ساز بزرگی مشکلاست  
 ای تمنا بت خیال اندیش تصویر محال  
 نارسائی جاده سرمنزول جمعیت است  
 جز تحیر از جنون مانسیه بختان مپرس  
 عاشق از اهل هوس در صبر دارد امتیاز  
 رفتگان یارب چه سامان داشتند از درد و داغ  
 عیشها دارد عدم فرسائی اجزای من  
 کوشش گردون علاج بی بریهایم نکرد  
 در مضای دل مقام عزت و خواری یکیت  
 بی رواجیهای عرض احتیاجم داغ کرد  
 صبح این هنگامهائی از سیو خود غافلباش

چشم اورانیست (بیدل) سیری از خون ریختن

جام می از باده پیمائی نگردد سرگران

پرافشا نیست همت آشیا در چشم عه کن  
 سری از خواب اگر برداشتی اندیشه پا کن  
 اگر گامی نداری جنبش نظاره پیدا کن  
 نسیم امتحان شو گوشه ئی زین پرده بالا کن

بسی بی نشانی آنسوی امکان رهی واکن  
 ازین صحرای و خشت هر چه برداری قدم باشد  
 بیک مژگان زدن از خود چو حیرت میتوان رفتن  
 ز رفیع گرد هستی میتوان صد صبح بالیدن

گدا از قطره بخری راز خود لبر بزمی بیند  
درین مزرع چه لازم آید دادن تخم بیکاری  
صدار نهای آب و خاک ندوان بر فلک بردن  
گرفتم گلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو  
خیال ما شراب پیغام نیستی دارد  
غرو و سرگشتی در آفتاب چند باشد  
اگر چشمت ز اسرار محبت سرمه می دارد

کمینگاه تعلقات خواب غفلت (بیدل)

بیک واکردن مژگان جهان را ز سر واکن

بسکه ناموس وها دارد کمین حال من  
پیخودی در بال حیرت میرسد آینه ام  
ساز پروازم هوای گلشن دینار کیست  
دوش در بزم وفا نرد تجرد با ختم  
در دل هر ذره گردد وحشتم پر میزند  
نسخه داغست و سامان سواد سوختن  
کو جنونی کز نفس شور قیامت واکشم  
جز فاد ره بیج جا میدی از آرام نیست

همچو گل (بیدل) خم را انفعالی میکشم

شرم پاراست آبیاریش امسال من

بعد مردن از غبارم کیست تا یابد نشان  
خامش مهریست بر طومار عرض مدعا  
خاک گردید حصول مدگر جمعیت است  
کو خدوشی تا نفس تمکین دل اشاکند  
نیست غیر از احیای آگهی دشواریم  
تن به سختی داده را آفت گوارا میشود  
در فضای شعله خاکستر هم از خود میرود  
غفلت ساز مل را چاره خوان یافتن  
گرمی می در مجمره نامه آفاق نیست  
زین همه نقشی که طوفان دارد از آینه ات  
چون گهر اشک دبستان پرور حیرانی ایم

چو دل جهان را ز ذره ناخورشید مینا کن  
ز حاصل گر با ستغنازدی آفت نفاختن کن  
اگر خواهی بنای رنگ ریزی ناله بر پا کن  
همه بقطره خون باش اما در دلی جا کن  
اگر از بزم همت ساغری داری پراز ما کن  
فروتن باش یعنی سایه دیواری انشا کن  
به بین موی سرمجنون و سیر زلف لایلا کن

هر که به حمل گشت می بندد طلبش در بال من  
میتوان کردن بر نگه رفته استقبال من  
جوهر آینه میا لد ز مجرد بال من  
ششجهت را بر قفا افکند نقش خال من  
گر همه آینه گردی نیست بی تمثال من  
میتوان خواند از جبین نامه اعمال من  
چون شرر تفصیل چندین گاه خست اجمال من  
آتشم خاکستر افتاده است درد نبال من

نقش پای موج هم با موج میا شد روان  
همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان  
کاش موج من ز ساحل بر نگردد عنان  
گوهر است اما اگر پیچد بخویش این ریسمان  
زیر کوه از بار مژگان همچو خواب پاسبان  
نیست دشواری دم شمشیر خوردن از فسان  
عالی در جستجوی بی نشان شد بی نشان  
ما بفکر آشیانیم و نفسها پر فشان  
آتش این کاروانها رفت پیش از کاروان  
گر بجوئی غیر حیرت نیست چیزی در میان  
تا قیامت در س طفل مایه تمیگر در روان

همچو هستی در عدم هم مشکست آزادگی  
خاقانیر رنگ هشی حسرت اسبابست و پس  
با همه پروا ز شوق از ما ز میگیری ز رفت

بسکه بار ز ننگی (بیدل) پیری میکشم  
موی من از سخت جانی برد رنگ استخوان

مردن گر همین دامنست وحشت زای من  
گر بصد چاه جهنم سرنگون غلطم خوش است  
صد جنون شور قیامت میطپد ز گرد یا من  
آن زوها بسکه در جیب نفس خون کرده ام  
کو تا مل تا بکه نسخهء خاکم رسد  
ایهوس چون گل قریب عشرت از رنگم مده  
رو ز نگاوی چشم مجنون داشت مشق گردشی  
دستگاه عبرت اینجا جز تعاق هیچ نیست  
کیست رنگ معنی از لفظم تواند کرد فرق  
دید آهونگر دد تهمت آلود بیاض  
هستی موهوم عرض بی نشانی هم نداد  
میکشم چون صبح از اسباب این وحشت سرا  
فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر

کارگاه حیرتم (بیدل) خوشی با ف نیست  
ناله دارد تار و پود صورت دیبای من

بگذشت ز خاکم بت گل پیرهن من  
یاد نگهش بسکه بتجدید جنون زد  
یارب ز نظر ها بچه نیرنگ نهان ماند  
برو حشتم افسون قیامت نتوان خواند  
تا تیغ تو شد مایل اندازا شار ت  
رنگی نمودم ز بهارت چه توان کرد  
شمع سحریم پیریم افسون تسلی است  
گفتند درین بزم سزاوار ادب کیست  
عمر یست نما شای سیر دل تنگم  
فکرم بحر یفا نرنگ خامی نپسندید

مدعا پروا زانگر باشد قفس گیر آشیان  
روزن بام و در از خمیازه می بندد گمان  
جز بحیرت بر نمی آید نگاه ناتوان

خاک هم خالی در آتش مینماید جای من  
دودل مایوس خود یارب فلغزد پای من  
از ادب گاه خموشی تا لب گو پای من  
بال طاء و سن است اگر موجست درد ریای من  
بی غباری نیست خط صفحهء میمائی من  
خون پروا زیست در بال قفس فرسای من  
گرد باد است این زمان در گردش صحرای من  
یگشاید چشم من چو نشمع خا رپای من  
باد ده چون آب گهر جو شید با مینای من  
صبح یک خواب فرا مو شست از شبهای من  
از نفس خون شد صدای شهر عنقای من  
تهمت ربطی که نتوان بست بر ا جزای من  
کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من

چو نصیح نفس جا مه درید از کفن من  
شد چشم پیری خنیه دل ق کهن من  
برق دو جهان شمع قیامت لنگن من  
بی شغل سفر نیست چو کشتی وطن من  
گردن همه جار ست چو مواز بدن من  
حیرانم و آینه گسری نیست فن من  
خواهد مژء خوابا باند کون بوزدن من  
گفتم ننگهء کار بعبرت فگن من  
در غنچه شکسته است دماغ چمن من  
شد پخته جبهائی ز نفس سوختن من

یکدل گهر رفته افکار کفایت

گو پای خری چند نه بند دور سن من

جز مبتدلی چند که عا مست در پهنه

(بیدل) ل فرسیده است پیاران سخن من

بکنج ابروی دلدا، خال فتنه کمین

چو سایه جذبه خورشید او سرا پایم

سراغ مودمکت از چشم ما میرو و بر سر

هوای گاشن یا نه ترا بهاری هست

چو صبح از دم تیغ تو پای تا بسم

بشعله کاری غیرت هزار دوزخ نیست

بجلوه ات رنگ گلده سست بد مژگانم

ز بس بحسرت رنگ حنا گداخته ام

هجوم حیرتم از نقش پای خود در باب

چو کوه غیر ز میگیریم علاهی نیست

طایمان از چه جرس و ام بادم کردن

ز سر بر آره ها ای عافیت طلبی

درین حد بقیه سرو رنگ خواب ناز کرامت

بهار لاله این باغ دبدبانی (بیدل)

تو هم بجانم دل داغ نه بجای نگین

بمطلب سیر ساندو حش از آفاق ورزیدن

بغفلت نفاذ هستی صرف سودای خطا کردم

زدست خود نمائی می کشم چندین پرشانی

سیه بختم دگر از حاصل غفلت چه پیروی

چنانم ناتوان در حسرت شوق گرفتاری

بمردن نیز حسرت صور خیز است از غبار من

مقابل کرده ام با نقش پائی جبهه خود را

شکست خاطر نازک مزاجان چاره نپذیرد

چه دانی رزم دریا گردنداری گوش گردانی

اگر از معنی آگاهی بسازی لبحیرانی

ادب پرورد و تسلیام دیرستان انصافم

مرا (بیدل) خوش آمد در طریق خاکه ریا

سیاه پوش میه خا نه ایست گو شه نشین

چنان ربود که نگذاشت سجده ام بجبین

خیال خال سیاه تو کرده است کمین

کز و چو شعله توان کرد ناله ها رنگین

جراحتیست که دارد تبسمی نمکین

بسوز هستی من تابوی غم مبین

بها می چکد اینجا زدا من گلچین

ز خاک من کف پای تو میشود رنگین

تو میخراشی و من نقش بسته ام بزمین

شکست در ره من شیشه مال سنگین

نفس ندارم و دل ناله میکند تلقین

بعالمی که منم سایه نیست سایه نشین

بهار هم ز پر رنگ میکند بالین

که دارد جیدن من درین گازر گلچیدن

برنگ سایه ام سر تا قدم فرسوده لغزیدن

چو بوی گل ز گازر ام جدا افگند بایدن

برنگ سایه روز ورو ششم شب کرد خوابیدن

که توانم بگرد خاطر صیاد گردیدن

نفس زده ام اماندارم ناله دزدیدن

درین آینه شاید روی جمعیت توان دیدن

که موی کاسه چینی بود مشکل تراشیدن

که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن

که از آئینه هاد شو اربا شد چشم پوشیدن

دل آتش خا نه می دارد که می باید پرستیدن

چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن

بوا... که فرو شده غبار ما نشستن  
 یکیش مشرب انصاف از التفات نشاید  
 من و تو زانند ازین کوچه هیچ صریح نبردیم  
 خدا پرگز تشویش در احتم بنشاید  
 ز احتلا... و نیکم آستان ندانمت  
 مال کوشش یا زان درین بساطچه دلورد  
 بهار سید سرشع و وانما ند ز وحشت  
 چون تالائی که سراز بندهای فی بدرد آورد  
 سراغ خواراب فراغت نداده هیچکس اینجا  
 درین بساط غرض چیست قدر دانی غربت

بسته اینقدر از اختراع همت (بیدل)

غبار گشتن و بر مسد هوا نشستن

ز گرد باد رسد تا بقش با نشستن  
 رسیدن از دل و در چشم آشنا نشستن  
 ترا گداخت زمینگیری و مرا نشستن  
 که گرد صبحم و نقشم نشسته با نشستن  
 بخون نشاند ازین جرگه ام جدا نشستن  
 بیا درختن و بر محمل رضا نشستن  
 نبرد سعی نشستن ز گرد ما نشستن  
 نشسته ایم بچاندین مقام تا نشستن  
 مگر سابه د یوار مدعا نشستن  
 چو حلقه بر در کس باقد و دوتا نشستن

بوهم این و آن نخونش دل غفلت پرست من  
 تعمیر در خون میغلطد ازین ننگ تصویرم  
 سلامت متهم دارد بکمظرفی حبابم را  
 حریف ببخود بها کیست کز چشم جنون پیم  
 رفیقان چون نگه رفتند و من چون اشک در خاکم  
 ز یرق آه دارم ناوکی در کیشی نو میدی

و گرنه هم چو صحرادامن خود داشت دست من  
 ز پرواز نگاه کیست یارب رننگ بست من  
 محیطی میکنم تعمیر اگر باله شکست من  
 خمستان در سرو پیرانه در دستت مست من  
 ز مینگیرندامت ماند کوششهای پست من  
 حذر از جرأت ابطال که پر صافست شست من

باین سستی که می بینم ز بخت نا را سا (بیدل)

کشد نقاش مشکل هم بد امان تو دست من

از چرخ بار منت ناکی توان کشیدن  
 طوفان کن و پرا نگیز گرد بنای هستی  
 یکناله سبندت از و هم می رها ند  
 اسباب میفزاید بر تشنه کلامی و حرص  
 ای حرص و هم بنما قطع نظر کن از خویش  
 صید ضعیف ما را از انقلاب پرواز  
 آه از هجوم پیری داد از غم ضعیفی  
 گرد شکسته بالم پرواز من محالست  
 محو سجود شوقم در یاد چشم مستی  
 زان جلوه هیچ نمود آینه جز مثالی

باید بیای مردی دست از جهان کشیدن  
 د امان مقصد آخر خواهی چنان کشیدن  
 تاکی بر ننگ مجمر دودا زده ان کشیدن  
 گل راز جوش آبست چندین زبان کشیدن  
 کاین راه طی نگردد غیر از عنان کشیدن  
 باید بحلقه دام خطا مان کشیدن  
 همچون که ان خویشم باید که ان کشیدن  
 دارم سری که نتوان زین آستان کشیدن  
 از جبهه خیالم می میتوان کشیدن  
 نقاش را محالست تصویر جان کشیدن

کز بزم ناله آید آزارم از دو عالم  
 خاک گسترم همان به کز شعله پرش تازد  
 صد رنگ شور هستی آید او مستی است  
 (بیدل) دلی ز آهن باید درین بیا بان  
 به پهلوان که دارد نگوشه گیر من  
 چو دل خون جگر کافیت ورق فاخر بر من  
 چه امکانست بپند ناله ام در گدگردون  
 من مخمور صید مرغزار گلشن تا کم  
 یا قبال ضعیفها ترا کت شوکتی دارم  
 نفس هرگز رقم ساز نعلقوا ندی باشد  
 الم پرورد یا سم مهرس از یکسپه ایم  
 باین آثار و مو می تمیزی گر کم حاصل  
 بهر و اما ندگی من و بخت تیره خویشم  
 ندیدم جز نعلق هر قدر بال و پرافتا ند  
 نشا نم روشنت اما سرو برگ تالی کو

بودای تمام تقد خود کردم تلف (بیدل)  
 بجز حسرت بود آبی که شد صرف خمیر من

بهر جا پر تو حسنت برافروزد چراغ من  
 بیولی زین بهارم و انشد آغوش استغنا  
 برنگ نشه می رفته ام زین انجمن اما  
 حباب اینجاء عرق تا چند بر روی هوا مال  
 شبستانها: ریندشت انجمن ساز جون- یلم  
 جهانی جستجو یم دارد و من نیستم پیدا  
 غبار از خاک عالم شرار از سنگ میجو شم  
 تما شای بهار انشا خط نارسته می دارم  
 ازین آب و هوا (بیدل) برنگ غنچه مختل شد

بیدای گر در اهدت خرم من حسن  
 سحر پرد زئی خط عرض شامی است  
 بچشم از خطت عالم سیاه است  
 چو خط پروانه حیرت مآلیم

تا چند ناز و سست از کاروان کشیدن  
 مرغست داغ بخت از هنرها کشیدن  
 نتوان چو گل درین باغ ساغر توان کشیدن  
 تا بجز سر تو انم بار فغان کشیدن  
 که میوه اهد زین هم خوش از نقش صبر من  
 همان پوشیدن مژگان چو چشم تو حریر من  
 چو وج باده زین دنیا رو نسته است تیر من  
 بطبع خنده دنیا ست افسون صبر من  
 که رفعت بر زمیندار دجوقش پا سریر من  
 بچندین لوح یک خط میکشد کلک دیر من  
 گذار خویش می باشد چو طفل اشک شیر من  
 بچشم ذره مژگانی کند جسم حقیر من  
 که چون سایه بپای کس نه پیچیده است قبر من  
 چه سازد گر نه با دام و قفس سازد اسیر من  
 هوز ز کج خرا میها که اند اراست تیر من

سیاهی افکند در خانه نور شید داغ من  
 عیار شرم گبرید از تربهای دماغ من  
 همان حمایزه نقش پاست در باران سراغ من  
 پری را از نگونی مفعول دارد داغ من  
 سیاهی تا کجا افتاده است از روی داغ من  
 نفس سوزایهوس تا آتش افتد در سرخ من  
 بهر صورت خیال او نمیکند فراع من  
 هنوز از سایه قامت میکشد دیوار باغ من  
 مزاج وی گل پرورده ناموس دماغ من  
 بچشم ما بیفشان دامن حسن  
 حذر کن از ورق گرداندن حسن  
 قیامت داشت گرد رفتن حسن  
 پرمار یخت در پیرامن حسن

ز سیر بیخودی غافل مباد شیبید  
نه فی خفاش با نهرت چه کین است  
تعلقهای ما بدار عالم رنگست  
گشاده غنچه آغوش بهار است  
نه عشقی بود و فی جاشقی نه معشوق  
شکست و رنگ ما نازی و گریه داشت  
ز دل نادیده و طوفان نگاه است  
بگه سوز است برق بی نقابی  
غبارم پیش از آن کز جا برد باد

رنگ گل مرگز رنگست (بیدل)

نظر کن خون من در گردن حسن

پیکرم خم کرد ازین ویرانه ل برداشتن  
چو حافر سودم از خون بعل برداشتن  
چند دود از آتش نا مشعل برداشتن  
بسکه از بار دعا ها شد خجل برداشتن  
بیش نتوان ناله طاقت گسل برداشتن  
دوش زدوریم بایه حال و گل برداشتن  
نیست آسان بار طبع مفعول برداشتن  
هست در خورد مزاج مستقل برداشتن

عبرت آباد است (بیدل) سیرگاه اینچمن

بایدت مرگان بهیرت مشتمل بر اشن

نقش پای جلوه فی داریم در خط جبین  
متر او درستی در سجده از نقش نگین  
گرد باد آشتگی میچیند از چین جبین  
سخت مکروهت دنیا چشم اگر داری ببین  
خانه شطرنج راه مسایه نگذارد کمین  
از نفس یک پیرهن بالیده تر آه حزین  
گر قیامت حیزد از جا بر نمیخیزد زمین  
کو حصول شمع گیرم موم دارد انگبین  
از شمار سجد زهد عرق ریز است دین

پیر گشتم چند رنج آب و گل برداشتن  
حفت بی اعتباری سخت سنگین برده است  
کاش خاکستر شوم نادل ز حسرت وارده  
پشت دستم بر زمین تا امید نقش بست  
از سپند ما اگر هوئی بدست آید بست  
در خراب آباد ممتی از کدورت چاره نیست  
چون حیا هرگز نشد پیشانیم پاک از عرق  
با ضعیفی سازو ایمن زی که آفتهای دهر

بی سماعی نیست گردهستی و وحشت کین  
بندگی رنگ کچی از طینت مامی برد  
وضع نخوت حاکمان را صرعه آرام نیست  
جلوه اسباب منظور تغافل خوشتر است  
اهل دنیا در تلاش عارت یکدیگر ند  
اعتبارات غرور و عجز ما پیدا است چیست  
خاکساری طینت گل کرد تشویش نیست  
از حلاوتهای دنیا سوختن خرمن کید  
زندگانی دامگاه اینقدر تزویر نیست

و غم خاموشی محبت عارفانست در جست ویش  
خواری اصل اینقدر کلفت سراغ نیستی است

(بیدل) امشب در هوای دامنش گل میکند  
همچو شاخ گل مرا صد پنجه از یک آستین

بی سیر خبرتی نیست ترک حیا نکردن  
هنگامه رهرویت مند پیش عاصفه شمع  
آینه حضوریم اما چه میتوان کرد  
در بارگاه اکرام مصروع بی یقینی است  
از شوخ چشمیء ما آن جلوه مانند معجوب  
هر چند رنگ نازت مشاطه غنا بود  
حیفست معرم بحر بر موج خورده گیرد  
قلقل نواست مینای سابقان صفیری  
وصل گهر درین بحر موقوف بی تلاشی است  
نقد غنائم عمر و اجسم از رفیقان  
انجام کار چون موج منظور هیچکس نیست  
محبوب گفتگوایم مقدور جستجوایم

(بیدل) غم علایق حیفست بار دوش  
سر نیست اینکه باید از تن جدا نکردن

بی نشان حسنی که رس جلوه میخواند ز من  
نور غیر از کسوت عریانیء خورشید نیست  
آبیار مزرع خاک موشیم اما چه سود  
شهر هفتاست موج جوهر آینه ام  
بر غبار الفت این دشت دست افشاند ام  
هج صبح از عهد شاه شام نمی آید برون  
نخل یاس از سوختنها دار دامید بهار  
داغشدا از خجالت بنیاد من سیل فنا  
سایه داران به که دیگر بر ندارم سرز خاک  
چون حباب آینه ام چشم پشت آنهم بی نگاه  
در مقامی کا متحان گیرد عیار اعتبار  
تا نجو شد سر مه از خاکستر من چون سپند

از حباب اینجا نفس دارد حصه را آستین  
کرد آتش را وداع سنگ خاکستر نشین

چیزی به پیش دارد سر بر هوا نکردن  
در هر سر آتشی هست تا نقش پا فکودن  
شرمت بدیده مازد قفل و انکودن  
با یک جهان احابت غیر از دهان نکردن  
داد از جنون نگاهی آه از حیا نکردن  
بر خون ما ستم کرد یاد حنا نکردن  
با خلق بی حیایست شرم از خدا نکردن  
بر رنگ رفقه ما تا کی صدا نکردن  
ای موج مصلحت نیست ترک شان نکردن  
گفتند دامن هم از کف رها نکردن  
عمریست میرود پیش رو بر قفا نکردن  
گفتار ما خاموشی است کردار ما نکردن

عالمی بر هم زند تار نگ گرداند ز من  
چشم بنداست اینکه او خود را بپوشاند ز من  
شوق میکارد نفس تا ناله رویاند ز من  
مزد آن صیقل که تمثالی بخدا اند ز من  
یاس میترسم جنون را هم برون راند ز من  
داغ نومی می مگر خورشید جوشاند ز من  
کاش بی برگی بر پروانه رویاند ز من  
آقدر گزیدی نمی یا بد که بنشانند ز من  
تا توانایی دل موری ترنج انداز من  
آه از آنروزی که حیرت دامن افشاند ز من  
مایه تمثالیست گر آینه بستاند ز من  
خامشی را هم محبت ناله میداند ز من



بیدلیم (بیدل) ز شرم سخت جا نیا مهرس

دور از آن در خاک هم آبت اگر ماند ز من

\* \* \*

ببینم تا کیم آرد جنون زین ها مگه بیرون  
بقدر هستی از بی اختیار ی ساختن اما  
جنون عالم از گرد سحر بی پرده است اینجا  
تو و من هالمی را از حقیقت بیخبر دارد  
گشاده دل با غوش تعاقبها نمی سازد  
جهانی را شهید بی نیازی کرده ام اما  
چه امکانست سیل مرگ گردد حرص بنشاند  
بخود صد عقد بستم تا آ زادی علم گشتم  
بزم گبر یا مارا چه امکانست پسدا ئی  
سواد آگهی گردیده هوش کند روشن

هباش ایمن ز لعل جانگد از گلرخان (بیدل)

بلای جان بود چون با هم آمیزد می و افیون

ای خوش آن نامی که نقشش نیست بهتان نگین  
بگذر از حرف جم جام و سلیمان نگین  
یک قلم خمیازه میالد ز عنوان نگین  
خود فروشیهای نام وقید زندان نگین  
رشته واری میکشد نام از گریبان نگین  
نام ما چون گرد میخیزد ز دامان نگین  
خاتم است اینجا لیل عزت و شان نگین  
سود نامی هست در جزای نقصان نگین  
ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین  
ناقصان گو بهن تر چینه دکان نگین  
خون همان نام است در زخم نمایان نگین  
در پرتاء و سکن سیر چراغان نگین

وحشت تقلید هم (بیدل) کم از تحقیق نیست

نشئه پروا ز دارد چین دامان نگین

چند بهر آبرو آتش بسر برداشتن  
حرف سنگین تا بکی چون گوش کرد برداشتن

تا بکی چون شمع باید تاج زر برداشتن  
چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیه خاق

در جلالت بگذری ای بی قدر جان در دباش  
رنگی از عشق ندارد نو بهار اعتبار  
ناله دردی بی پایان اودل صد چاله باش  
پیش دونان چند ریزی آبروی احتیاج  
نخل هستی از علائق ریشه محکم کرده است  
ساز بزم ناامیدی پر تراکت نغمه است  
ای سپید از یک صد آخر که جاخواهی رسید  
چشم ناوا کرده ایم از خویش بیرون رفته ایم  
کلفت احباب ما را زنده زیر خاک کرد

بار دنیا کی توان (بیدل) آسانی کشید

کوه هم می نالد از زیر کمر برداشتن

تا بگذرم به صد سرو گردن ز آستان  
زین محفل جان چقدر رست میدهد  
غافل مشوز ساز نیستان اعتبار  
عرفان بکسب علم میسر نمیشود  
از سیر ریشه گیر عیار که ال تخم  
سرکن بکج ادائی ابنای روزگار  
زینهار از تواضع دشمن مخور فریب  
سیر شکسته رنگی و ماهم غنیمتست  
تزییه خواهی از در تشبیه نگذری  
یک ناوک تو بی اثر موج می نبود  
نا موس آگهی چقدر عجز پرورست  
آب بقای ما الم و رنگ تلخ کرد  
خون خور بفقر و بار دل دوستان مباش  
یوسف توان خرید بمرگان گشودنی

محمل بدوش اشک ازین عبرت انجمن

(بیدل) چو شمع می بردم چشم خونچکان

تا تب عشق آتش را داد سرد سوختن  
هستی عشاق از آتین جهان دیگر است  
روشن است اقبال ما چو شمع در ملک جنون

ناله ناپیدا شست گرخواهی شکر برداشتن  
زین چمن باید چو شبنم چشم بر برداشتن  
فیضها دارد سر از جیب سحر برداشتن  
از جهان بردار باید دست اگر برداشتن  
چون نفس مییابد از یکسو تیر برداشتن  
ناله بی دارم که نتواند اثر برداشتن  
چون جرم زین جنس ناید بیشتر برداشتن  
شعله مارا قدم برده است سر برداشتن  
بیش ازین نتوان عبار یکدگر برداشتن

مشتی بحبه مال از ان خاک آستان  
آیه و حیرت و تشال بر فشان  
بیدخز نیست ناله کش درد استخوان  
از سرمه روشنی نرد چشم سرمه دان  
آینه حقیقت دل نیست چیز زبان  
آتش مزین بر آستنی از طمع بد گمان  
بر شیشه ظلم سنگ جز افتادگی مدان  
دارد شگفتی برگ و ریشه زعفران  
رنگست عالمی که زبو میدهد نشان  
خوا ندیم خط ساغر از ان حلقه کمان  
کوه است سایه مژه بر چشم پامیان  
سود هوس زبان شد از اندیشه زیان  
در عرض احتیاج نفس میشود گران  
آینه باش جلوه مناعت کما روان

پنبه شد خاکستر از شور مکرر سوختن  
بسته جز آتش د و عالم بر سمندر سوختن  
تخت داغ و لشکر آه و اشک اغر سوختن

درد لاله سوره خو نهام بخور د ناموس عشق  
چند بید آرزو و دیر نیرنگ خیال  
با وجود وصل در بزم حضورم بار نیست  
دل نیست آو و تلاش دیگر آوارگی است  
بی ندامت نیست عشق از نسبت طبع فضول  
همچو آنکه خواب راحت خواهدت بیدار کرد  
شب بیدل گفتم چه باشد آبروی زنده گی  
نقطه می چند از شرار کا غم کرد است داغ  
میهمان عورتی ایشمع پر بر خود مثال

بادل ما یومی عهدی بسته ایم و چاره نیست  
کس چه سازد نیست (بیدل) جای دیگر سوختن

تا چند بعیب من و ما چشم گشودن  
ما نند شرر دانه بیضا صل ما را  
زین بیش که کا هیدی از اسباب تعین  
جمعیت دل وقف مقیم پس زانوست  
نا صافیء دل بیخبر از و هم و گمان بود  
علم و عملی چند که افسانه و هم است  
ما را بتصرف کند عالم اسباب  
خمیازه غنیمت شمر د ذوق و صالم  
ما خاک نشینان چمن عیش دوامیم  
جز عجز ز پیدائی ما پرده گشا نیست

(بیدل) رم فرصت سرو بر گنگ نفس تست

جائی که تو باشی نتوان آنهمه بودن

تا فلک بر باد نا کامی دهد تسکین من  
بیخودی را رونق بزم حضورم کرده اند  
گرد رفتار پری افشاند در چشم ترم  
زین گلستان دامنی بر چیده ام مانند صبح  
موج این بحر جزو ن هنگام طوفان مشربست  
ذوق آگاهی بچندین شبهه ام با مال کرد  
بسکه چون گوهر قناعت در مزاجم با فشرده

آتش یا قوت دارد تا بمحشر سوختن  
چون خیال بی تمیزان می بساغر سوختن  
بشنو از پروانه دیگرقصه پر سوختن  
موج را باید نفس در سعی گوهر سوختن  
گریه ها دارد زدست هیزم آرزو سوختن  
نیست غافل گریء پهلوی بستر سوختن  
گفت چون پروانه در آغوش دلبر سوختن  
بی تکلف انتخابی داشت دفتر سوختن  
تا بود پهلوی چربت نیست لاغر سوختن  
بادل ما یومی عهدی بسته ایم و چاره نیست

آینهء آ آب شد از شرم نمودن  
تا کاشته دیدند سزاوار درودن  
ای صفر هوس پر توجه خوا هند فزودن  
باید بتا مل مژه می چند غنودن  
نمثال بر آینه ما بست زدودن  
میجوشد ازین پرده چو گفتن ز شنودن  
دستی است که باید چو نفس بر همه سودن  
چشم بتو وا میکند آغو ش گشودن  
گل از سر تسلیم محالست ز بودن  
انداز خمی هست در ابروی نمودن

همچو اخگر پنه بیرون ریخت از بالین من  
رنگهای رفته می بندد چو شمع آئین من  
دهر شد طاء و س خیز از گریه رنگین من  
کز گریبان فلک دارد تبسم چین من  
نیست بی تجدید وحشت الفت دیرین من  
عالم تمثال شده آئینه خود بین  
موج زد ابرام و نگذشت از پل تمکین من

بشن چشمت تسخیر جهات ما چه سود  
تا روانی معلیم را بسکه در پستی نشاند  
از شکست دل عیال نازکی گل کرده ام  
شخص عبرت بی ندانست قابل ارشاد نیست

شکوهِ افسرده گی (بیدل) کجا باید شمرد

ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من

داد مجیرائی بحیرت چنگلی شاهین من  
خاک می پسند زبان عبرت از تحسین من  
وا کشید از موی جبین مصرع تضمین من  
از صدای دست بر هم سوده گن تلقین من

گردن مکش چو شمع بر عنائی ز بان  
بردل منبد نهمت ر سوائی ز بان  
نشگافت جستجوی معنائی ز بان  
از گفتگو مخواه شکایائی ز بان  
محتاج زیت شیشه بگو یا ئی ز بان  
نرمی همان حصا رنو انائی ز بان  
جانکاه تر ز صحت غوئائی ز بان  
می دارد از گداز تو مینائی ز بان  
سر می دهد بیاد سبکبائی ز بان  
باید گریست بر غم تنهائی ز بان

هستیم (بیدل) از نسق دلفریب نظم

حیرت نگاه قافیه پیمائی ز بان

تب و تاب اشک چکیده ام که رسد به معنی راز من  
سرو کار جو هر حیرتم بکدام آینه میکشد  
سخنی ز پرده شینده ام بحضور دل نرسیده ام  
عرق جبین خجالتی که چو شمع در برانجم  
ز تلاش طاقت هر زد و نشدم دو چار تسلی می  
ز ترانه می که واکنم چکنم اگر نه حیا کنم  
نه بخلد داشتم آرزو نه بیاغ حسرت رنگ بو  
ز غرور زنده نازا و نور سیده ام بتغنی می  
ره دیو کعبه نرفته ام بسجود یاد تو خفته ام

اگر م غبار زمین کنی و گراسمان برین کنی

من اسیر (بیدل) بیکسی تو کریم بنده نواز من

ترشح ما به ناز دلی را محو احسان کن

ز شکست شیشه دل مگر شنوی حدیث گذار من  
که غبار عالم بستگی زده حلقه بردر باز من  
چه نمایم آنچه ندیده ام تو پیرس از آینه ساز من  
ننهفت عیب کف نهی سر آستین دراز من  
قدمی در آبله بشکنم که بخود رسد رنگ و ساز من  
زدل افسرده چه واکنم گره است رشته تار من  
شد از افات خیال تو دو جهان طربگه باز من  
که خمد با فسرئی فلک سر سجده کار نیاز من  
سر زانوئی که نداشتم که نمود جای نماز من

تبسم میکند آینه بر گیر و نمکدان کن

طوبیگاه جهان رنگ استمداد میخواهد  
 شکست خود سری تسخیر صد حرص و هوس دارد  
 بهار جلوه فی گرانندگی از خود و برون آئی  
 بگوشم از شهبان عدم آواز می آید  
 نگاه یار هر مزگان زدن درس رمی دارد  
 اگر در سایه مزگان مورت جاد هد فرصت  
 بدو یا قطر ده گم گشته از هر موج میجو شد  
 بچرم بیگناهی سوختن هم حیرتی دارد  
 نفس دزدیدنت کیفیت دل نقش می بندد  
 ز خاک رفتگان بر دیده مشتی آب زن (بیدل)

در این جا هر اندر آتش گردی دل بدامان کن  
 جهانی گبر از یک کشتن آتش مسلمان کن  
 چو تخم از ریشه بیرون دادنی تحریک مژگان کن  
 که چون طاووس اگر از بیضه وارستی چراغان کن  
 تو هم ای بیخبر از خود درو گرد غزالان کن  
 براحت واکش و آرایش چتر سایمان کن  
 فرو رود رگه از دل جهانی را گریبان کن  
 برنگ شمع از هر عضو خویش آنه عریان کن  
 گهر انگاره فی داری بضبط موج سوهان کن  
 بدین تدبیر دشوار دوعالم بر خود آسان کن

تغافل دارد از اسباب امکانا قتل ارم  
 چو تصویر از طلسم رنگ مکن نیست و راستن  
 ز نقد کبسته هسته سرموئی نمی بالد  
 نیم آینه اما از حضورت عشرتی دارم  
 دو عالم بسمل از هر قطره خونم میکند طوفان  
 نگاه حسرتش آخر قیامت کردد و چشمم  
 شهید حسرتم افسردنم صورت نمی بندد  
 علاج زحمت هوش از جنون بهیادم جستن  
 گهر داری صدف را از شکست ایمن نمیسازد  
 چو اشکم خود فروشی بیعرق نگذاشت دردت را

جهانی را بچشم بسته می بیند کذا رمن  
 ندانم از کجا گردد بد حیرانی دچار من  
 خجالت میکشد از پیرهن جسم نزار من  
 که بر میگردد از هر گردشی رنگ بهار من  
 نمیدانم که می آید باند از شکار من  
 بیرق ناله زد و دچراغ انتظار من  
 طپیدن میکشد خون از رنگ سنگ هزار من  
 باین آتش مگر از پا نشیند خارخار من  
 بضاعتها دست و دل نمی آید بکار من  
 نهانها آب شد آخر ز شرم آشکار من  
 برنگی ناتوانی محمل افسردنم (بیدل)

که گر از خود روم بر رنگ نتوان بست بار من

تمثال فزایم چه نشان کواثر من  
 گم کرده اثر چون نفس باز پسینم  
 جبهیت شبم گره بال هوا ایست  
 در نسخه تجرید تعلق چه حدیث است  
 من آئینه پر دازم و دل شعبده انگیز  
 چون ابرز بس منفعل نشو و نمایم  
 زین سمی که جز لغزش پاهیم ندارم

خو دبین توان یافتن آئینه گر من  
 کوهوش که از آئینه پرسد خبر من  
 تدبیر اقامت چکند با سفر من  
 چون نقطه اثر باخته زیر و زبر من  
 ترسم که مرا جاوه دهد در نظر من  
 پرواز عرق میشود از سعی بر من  
 تا چند چو اشک آبله بندد کمر من

هر جا پیشم محو شد از خویش نهانم  
تا بر آلم بیکسیم ناله نغمه د

عریان تنی نی هست درین عمر که (بیدل)  
این جامه که تنگی ننماید بر من

بجا نگیزها چیده هستی تا عدم بنیاد من  
اضطرار بم در کمین و عدمه فردا گذاخت  
نقش تصویرم قبول رنگ جمیعیت نداشت  
سپای نی گرمیکند با گر دش رنگم طرف  
قلقل مینای دل یار بصفیر یاد کیت  
از مقیمان تغافلخواه با ز توام  
دودش معمم حضرت آشوب دماغ کس مباد  
بر نفس تا چند باید چید نم خشت ثبات  
آه نگذشتم ز نیر نگه تعلق زار جسم  
عرض جو هر شد حجاب معنی آگاهیم  
جز عرق چیزی نگر دد حاصل از کسب کمال

بیستون زا راست هر جا میرسد فرهاد من  
دانه افکنده است بیرون قفس صیاد من  
خامه بست از هوی مجنون صنعت بهزاد من  
صد گلستان بهله می پوشد کف استاد من  
رنگهای رفته بر میگردد از فریاد من  
روزگاری شد که یادم رفته است از یاد من  
خواب پردور افتاد از سایه شمشاد من  
گاه دیوار عدم صرفست در بنیاد من  
شد گره در کوچی ناله آزاد من  
دیده در مژگان نهفت آئینه فولاد من  
خاک بودم آب گشتم اینک استعدا د من

جور گردون (بیدل) از دست ضعیفی میکشم  
ناله نگذشته بر آب از که خواهد داد من

جائی که بود پیش بری پیش نبردن  
تا چند توان زیست با فسون رعونت  
ای شلیخ نود رکشمکشی و نه بهشتی است  
انبوهی مونسبت تنزیه ندارد  
برگشتن مژگان بتان قاصد نازیست  
دردا که دل آگاه نشد از لذت دردی  
ساقی خط پیمان نیم حوصله تا چند  
جز در سخن بی غرضی راست نیاید

مفت نواگر پیش بری پیش نبردن  
مکروه ترا از سجده بهر گیش نبردن  
از شانه قیامت سر ریش نبردن  
حکمت بفر دوس بزومیش نبردن  
ظلمت نوبدی بدل ریش نبردن  
خون میخورم از آبله بر نیش نبردن  
خیف است بوج میم از خویش نبردن  
بر خلق ستمنامه تشویش نبردن

(بیدل) همه دم مزرع اقبال کریمان

سبز است ز آب رخ درویش نبردن

چقد ربهار دارد سوی دل نگاه کردن  
کس از التفات خوبان نگرفت بهره آسان  
ز قبول ورد میندیش که مراد سایل اینجا

بخیاال قامت یار دوسه سرو آه کردن  
رنگ سنگ میگشاید بدل توراه کردن  
دم جرأتی است وقف لب عذر خواه کردن

بغور جاده و شوکت ز قضا مباش ایمن  
ز مال هستی آگه نشدند سر فرازان  
بجهان عجز و قدرت چه حساب دارد اینها  
بر صنع بی نیازی چقدر کمال دارد  
بمحیطت او فکند بهت عرق تلاش هستی  
اگر آگهی ز مهلت مکش انتظار فرصت  
ز ترانه های عبرت بهمین نسوا رسیدم

ز معاشران چو (بیدل) غم لاله کرد داغ

بچمن نمیتوان رفت پیء دل سیاه کردن

که بتیغ مرگ ناوان سپر از کلاه کردن  
که چو شمع باید آخر ز مناره چاه کردن  
تو و صد هزار رحمت من و یک گناه کردن  
کف خاک برگرفتن گل مهر و ماه کردن  
چو سحاب چند خواهی بهوشاه کردن  
همه بیگانه است باید عملت پگاه کردن  
که در آینه نخواهی به نفس نگاه کردن

چو مجنون کاش سازد گرد ما با دامن هامون  
کجا آرام کورا حجت جهانی مباد در خون  
برفع بیگسی کم نیست موهم بر سرمجنون  
ز دامن زمین بکچشم حیران گیر تا گردون  
رنگ یا قوت میگردد نمایان زین خط موزون  
بجیب خم نگاه چشم حیرانست افلاطون  
که از بنضم چو نار شمع آتش میجهد بیرون  
حباب آن به که عینک بشکند درد یده جیغون  
چه خواهی خواند جز او هام ازین سطره و امضمون  
همه گر نام نیلی برده نی گل میکند مجنون  
ذم صبح ازل بودم نفس گل کرده ام اکنون  
با این تجزی که در بنیاد طاقت دیده ام (بیدل)

مگر کوهی شوم تا ناله پردازم من محزون

که چون آتش از سوختن زیستم من  
نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من  
پری میفشانم کجا نیستم من  
و گر باقیم از چه فانیستم من  
که دستی گمان دارم و نیستم من  
اگر خاک گردم نمی ایستم من  
اگر ساز عبرت نیم چیستم من  
که یک خنده بر خویش نگریستم من

چنین کشته حسرت کیستم من  
نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون  
نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم  
اگر فانیم چیست این شور هستی  
بنا زای تخیل بیالای تو هم  
هوایی در آتش فکند است نعلم  
نوائی ندارم نفس می شمارم  
بخندیدی قدر دانان فرصت

دورین شکسته کس میراد یارب  
چنان کس با ما مان هستی بنا زده  
با بن پکنفس عمر و موم (بیدل)

نا تهمت شخص با قبسم من

بهرگی که بی دوستان زبستم من  
کمالم همین بس که من نیستم من

چو موج گهر ازین بحر می تپ نگذشتن  
اسیر سلسله اظهار و هم چه دارد  
جنون خفاشی در ص آنگاه انفعال تر دد  
بهیچ مر حله هست بی بها نه نگیرد  
مزار قام ز نقش نگین چه شمع فرورد  
چو شمع تیغ سر ما بخار سینه بر آتش  
بهیچ حال مده دا مزنگد شنگی از کف  
نبرد ووی سفیدم سیاه کاری و خفالت  
حر یف نفس که می گشت جز تعلق دنیا  
ترددی ز پل دوزخم گذشت بخاطر  
چو سنگ شیشه بدا من شکست دل بکینم

ز طبع ما نگذشت از سرادب نگذشتن  
بملک بی سببی از غم سبب نگذشتن  
قدم شمار عرق مردن و ز تب نگذشتن  
دلیل آبله پا نیست از طلب نگذشتن  
نو آدمی شرف هست از ادب نگذشتن  
ازین ستمکده می آیدم عجب نگذشتن  
الم شمر همه گر باشد از طرب نگذشتن  
سحر دمیده و میباید ز شب نگذشتن  
غریب مصلحتی بود ازین جاب نگذشتن  
یقین به تجربه گمت از سر غضب نگذشتن  
نشسته در رهم از کوچه حاب نگذشتن

صد آبرو بگروه دستان است (بیدل) مارا

برنگ موج گهر از فشار لب نگذشتن

چون ریشه دورین باغ با فسون دمیدن  
تا فاش شود معنی و گداز از حقیقت  
در باغ خیالی که گشتن ثمر اوست  
ند بیر خرد محرم نبر نگد جنون نیست  
تا هست نفس صر فة راحت نتوان برد  
چون رنگ عبث سلسله اظهار شکستم  
ما هیچکسان فارغ از آرایش غمازیم  
تا پیر من چند به نیر نگد بیایم  
طاووس من احرام تماشا ی که دارد

سر بر نکشی تا نخوری پای د ویدن  
از رفتن رنگ آینه با بد طلبیدن  
انگار که من نبر سیدم بر سیدن  
نقاش ندارد قلم ناله کشیدن  
بال است و همان رحمت انداز پریدن  
یعنی نرسا ندیم صدائی بشنیدن  
تمثال ندارد سر آینه خربیدن  
چون شمع کفافت سرا انگشت مکیدن  
دل گشت سرا پای من آینه چیدن

دست هو سم شیفته دا من کس نیست

(بیدل) چو نسیم همه تن گردد رمیدن

هستی خطیست و قف جین گدا ز من  
دستی د راستین بهر سو د را ز من

چون شمع تا چکیدن انکست سا ز من  
دامن بهجین شکست ز نو میدی و را



آخر تلا شرفزش پادامم گشید  
برخاستم ز خاک و نشستم همان بجا که  
چو نشمع در ادبگاه همواری زبان  
تا در زبان خامه حیرت بیان شقی است  
وحشت غبار عمر ندانم که چار سید  
مینا شکسته در سر ره گریه میگذراند  
زین فطرتی که فلک خیالات آگاه است  
دارم چو حلقه عهد نه مهر می بدوش

سمی جبین عرقی شد و محروم سجده ماند

(بیدل) در آب ریخت نجات ناز من

هموا رشد خیال نشیب و فراز من  
دیگر مجوقیام و قعود از نماز من  
بر هم زدم لسی که همان بود گاز من  
بحالیت در بساط سخن جای ناز من  
مقصود گداز قافله برقی تاز من  
چو طفل اشک آبله خاکباز من  
دشوار شد چو فهم حقیقت مجاز من  
بیرون در نشاند مرا پاس را ز من

چون صبح نخندد ز قبابم غم دامن  
تا وحشت قائم آهنگ جنون کرد  
از تنگی دل وسعت امکان بگریه رفت  
گرترک حسد چهره تو فتنه فروزد  
بالرم فرصت نتوان کرد فراهم  
بر صورت دیبا زده ام پهلوی تسلیم  
طاقت اثر حوصه گم کرد درین باغ  
فریاد که بر چهره ما داغ نری ماند

(بیدل) بفشار دل تنگم چه توان کرد

صحرا شدم اما نشدم محروم دامن

در نم یک چشم سر غرقست سرتاپای من  
بیشتر از سایه می بوسد من اعضای من  
جز غبار خویش نشیند کسی بر جای من  
بر سر مرگان وطن کرده است دیدنهای من  
هوانی داشت درس همت موسای من  
قامت خم گشته گردید آبرو ایمای من  
باده بر دل سنگ بست از آلفت میانی من  
هرقد رنوشته ام بی پرده است انشای من  
یارب این خلعت نگردد تنگ بر بالای من  
خشکی این بزم نم نگذاشت در صهبای من

چون گهر هر چند برد ربا تند غوغای من  
ناوانی همچو من در عالم تسلیم نیست  
مسند آتش همان تسلیم خاکستر خوشست  
اینقدر چون شمع محو انتظار کبستم  
منع در سعی طلب ترغیب سالک میشو  
ز فتنگی پسر بیخبر بود از اشارات فنا  
لفظ ممکن نیست بر معنی نچیند دقتی  
ذالیه محو خیالت قابل تحریر نیست  
در جنون عربا نیم تشریف امنی دیگر است  
از غبار شیشه ساعت قدح پر میکنم

ماه ام (بیدل) زینر نگه غم و عیشم مهرس  
 چون هلالم بی نجم تسلیم آن اختر جبین  
 باد آهنگ سجودش آب میسازد مرا  
 سینه ام از شیر و همواریم غافلماش  
 در دیوستان نیرنگ تعلق خواندنی است  
 کلفت اسباب ما را داغ صلتد بیر کرد  
 زینهار ای اخگر از داغ محبت دم مزین  
 یارب اینمقدار بی تاب سجود کیسم  
 همچو آن آتش که داغ آینه ابرام داشت  
 با چنین عجزی که دارد صورت بنیاد من  
 شرم جرأت کاش مینای هواها بشکند  
 افعال آینه پا داشتن اعمالم بست

نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من  
 غوطه در خط جبین زد بسکه شد لاغر جبین  
 از حیا همچون عرق دزدیده ام سرد رجبین  
 کز جبین تا نقش پاگل کرده ام یکسر جبین  
 معنی صدخبر و شر از یک ورق دفتر جبین  
 در دسرمی تند داینها ناز صندل بر جبین  
 تا نگر دانی عرق پر داز خا کستر جبین  
 میچکد عمر بست چون شمع ز چشم تر جبین  
 گر من از کوی تورفتم نیست بی لنگر جبین  
 حق تعظیمی است همچون سجده ام بر هر جبین  
 تا بقدر شبی در نم زند ساغر جبین  
 میکنم تا یاد عقبی میشود د کوثر جبین

(بیدل) از کیفیت بنیاد تسلیم مهرس

خانه آینه دارد تا برون در جبین

• چه بود سرو کار غلط سبقان در علم و عمل بفسانه زدن

ز غرور دلائل بیخردی همه تیر خطابه نشانه زدن

تب و تاب قیامت و غفلت آن بحیارها کن و قصه مخوان

خذر از نفسی که در اهل زمان رسد آتش دل بزبانه زدن

زمزاج جهان غرور نفس غلط است نشاندن جوش هوس

که ز مزرع فتنه نمونیر دسروگردن خوشه و دانه زدن

همه گرتنگ و تاز جنون طلبی کشدت بوصول بساط غنا

چو طبیعت موج گهر نبرد ز محیط ادب بکرانه زدن

مژه از توقع کار جهان بهم آرو غبار هوس بپشان

بگشودن چشم طمع توان صف حلقه بهر در خانه زدن

عقبات جهنم و رنج ابد نرسد بعد اب نفاق و حسد

تو امان طالب از درخلد و درابه تغافل از اهل زمانه زدن

اگر م بفلک طلبد ز زمین و گرم بزمین فگند ز فلک

بقبول و اطاعت حکم فضا توان در عذرو بهانه زدن

دل عاشق و عجز مزاج گدا سر حسن و غرور دماغ جفا

من و آینه داری عرض و فاتو و طره عریده شانه زدن

بد ماغ تغیر ناز بتان ز خرابی (بیدل) ما چه زیان

که بکافیت طبع غنی نژند غم پینه بدانی گدا نژدن  
چه دارد این گیرودر هستی گدا از صد نام و رنگ خوردن  
شکست آینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن

خوشست از ترک خود نمائی دمی ز رنگ هوس برائی  
بکسوت ریش روستائی زشانه تا چند چنگ خوردن  
شرار تاسر ز خود بر آرد نه رو و زبند نه شب شمارد  
دماغ کمقر صنان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن

مزاج همت نمی شکبید که ساز نخلش نظر فریب  
بصد فلک دست و دل نریزد فشار یک چشم تنگ خوردن  
کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم  
بکعبه امن راه بردم ز قیسه بر پای لنگ خوردن

طمع بهرجا فشرده ندان ز آفتش باک نیست چندان  
باشتهای غرض پسندان زبان ندارد تفتنگ خوردن  
چسان بتدبیر فکر خامت خمار حسرت رود زجامت  
که در نگین هم بقدر نامت نزوده خمیازه سنگ خوردن

اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیاید  
مگر چو آماج لب گشاید ز عضو عضو خدنگ خوردن  
بظلمت آبار ملک صورت دلست سرمایه کدورت  
ندارد ای بیخبر ضرورت بذوق آینه زنگ خوردن

بسمی تحقیق برد ویدی بعافیت هرزه خط کشیدی  
نه اوشدی نی بخود رسیدی چه لازمت بود بنگ خوردن  
بکیش آنچشم منته مایل بفتوی آن نگاه قابل  
بحل گرفتند خون (بیدل) چومی بدین فرنگ خوردن

حیا را دستگاه خود پسندی طاعت کن	عرق در سعی ریز و صرف تعبیر خجالت کن
درین بحر آبروئی غیر ضبط خود نمی باشد	چو گوهر پای درد امن کش و سامان عزت کن
ندارد مغز تمکین از خیال میکشی بگذر	بیوی بادهئی چون پنبهء مینا قناعت کن
محرومی کشد تا کی گرانخیزی چو مژگان	تماشا مبر و داز دیده چون نظاره سرعت کن
حیا بت از شکست آغوش دریا میکند افشا	غبار عجزا گریز خویش بال دنا شوکت کن
علاج چشم خود بین نیست جز مژگان بهم بستن	چو آینه نمد را پنبه اینداغ کلفت کن

نویسنده دل از رنگت و سهپا کت میگرد  
ز مشت خاکت غیر از سجده کاری بر نمی آید  
دل هر زده این جا چون تو جانی در بغل دارد  
با حسان و ریزش را بر کرم موقع نمیخواهد  
در این جاسمی خو اس از صدف و امیکشد گور

سبک و حیست (بیدل) محمل اند از پروازت

فسردن تابکی با ناله دردی رقابت کن

گوش بر آینه نه تا بشوئی آواز من  
آشیدان لبر بز فو مید یست از پرواز من  
تا بزم آیم ز خلوت سوخت رنگت ناز من  
نیست غیر از من کسی چون بوی گل غماز من  
در چه رنگ افتاده است آینه گلاب من  
ناله ای کز سرمه جوشاندم بس است اعجاز من  
نغمه ای دارم که آتش میزند در ساز من  
اینقدر ها بسکه تادل میرسد آواز من  
رنگت تصویر دلم خونست و بس پرواز من  
فکرا انجام مکن گر دیده ای آغاز من  
در خم مژگان و طن دارد پرواز من

اینقدر (بیدل) بدام حیرت دل میطیم

ره ز من بیرون ندارد فکر گردون تاز من

چون خراش سینه ناخن میکشد تصویر من  
نیست ممکن گر کشد از رنگ گل تصویر من  
در فرا موشی است یک خواب جهان تعبیر من  
خونم از افسردگی کم نیست دامنگیر من  
دوده گیر یداز چراغ خانه زنجیر من  
بر غبار خا طر کس نفگنی تعبیر من  
میدود چون موسحر بر آسین شبنمگیر من  
دام مینالد چوزنجیر از رم نخچیر من  
پرتنگ کرده است نو میدی دم شمشیر من  
خاکت گر دیدن مگر شود خط تقصیر من

خار خار کیست در طبع الم تخمیر من  
بسکه بیرویت شگفتن فقه از تخمیر من  
از عدم افسانه عبرت بگو شم خوانده اند  
بر که بندم نهمت قائل که تا صبح جزا  
شور لیلی در شبستان سوید ایم نشاند  
یارب آن روزی که گیردش جهت گرد شکست  
از خودم آخر سراغ مدعا گل کردنی است  
انفعا لیبو فانی بر محبت آفتست  
چون سحر تادست باز مگر دجرا ریخته است  
آب میگردم چو شمع اما سیاهی زبر پاست

عمرها شد دل بقید و هم وطن خون میخورد  
از نشان مدعا چو شمع دور افتاده ام  
عمر رفت و همچنان سطر نفس بی سطر است  
(بیدل) از طور کلام بی تأمل نگذری

سکته خیز افتاده چون موج گهر تفر بر من

مخدات حاصل خدمت گزین درویشان  
هما بر اوج شرف نیاز آشیان دارد  
غبار حادثه را نقش طاق نسیان کن  
حضور و غیبت شان قرب بعد ماو تو نیست  
بد سنگاه تهی کیسه گدان فقر و نیاز  
شک و یقین تو آئینه دار اضداد است  
چه ممکن است بر آید ز انقلاب زمان  
محیط جود بهر قطره صد گهر دارد  
جهان سیاهیء دوریست از سراب خیال  
بروی آینه شمیر میبکشی همدار  
دزار مد ازل تاابد همین نفسی است  
واللهی که سماش آنسوی اسماست

مکار غیر جبین در ز مین و در ایشان  
بر آستان سعادت کمین درویشان  
که نیستی است بنای متین درویشان  
ز عالم دگر است آن و این درویشان  
از کنت و کنز پرامت آستین درویشان  
بحق حواله سما کفر و دین درویشان  
ستمکشی که ندارد بقین درویشان  
ز پاس آب رخ شرمگین درویشان  
بچشم آینه پیش بین درویشان  
مباش زخم خور خود ز کین درویشان  
بکار گداه شور و سنین درویشان  
میرهن است ز نقش نگین درویشان

سپهر خرمن اقبال بی نیازیهاست

چو (بیدل) آنکه بود خوشه چین درویشان

خلقیت غافل اینجا از کشتن و درودن  
گل کردن حقیقت چندین مجاز جوشاند  
مگر نو بهار هستی این رنگ جلوه دارد  
آن به که هم چو طاعوس از بیضه بریائی  
رفع صداع هستی در سجده صندلی داشت  
گوش از فسانه ما پیش از تمیز بر بند  
ابحرص جبهه واری عرض حیا نگهدار  
سیلاب خانه اینجا تشویش رفت و در بست  
تحقیق موج بی آب صورت نمی پذیرد

چون خوشه های گندم صد چشم و بک غاودن  
بر خویش پردها بست این نغمه از سرو دن  
توان زد از خجالت گل بر سر ندون  
چشم هزار داهست در راه پر گشودن  
بر عافیت تنیدیم آخر ز جبهه سودن  
حرف زبان شمعیم داغ دل شنوان  
ناکی برنگ سوهان سر تا قدم ربودن  
غار تگری ندارد آینه جز زدودن  
از خویش نیز خالیست آغوش بینو بودن

بر رشته تعلق چند بن مپیچ (بیدل)

جز در دسر ندارد از موی سرفزودن

مخیم قامت نبرد ابرام طبع سخت کوش من  
تسللی گشته ام چو نموج گوهر لیک زین غافل  
غم عمر تلف گردد بیده تا کی با یدم خوردن  
چنین دیوانه یا دینا گوش که میباشم  
گریبان بایدم چون گلی دهید از آب گشودنها  
چه میکردم اگر بی پرده میکردم تماشایت  
نشاندن نیست آسان همچو موج گوهر از پایم  
بر تنگی بی زبانه در آینه بگاه نگاه او  
قیامت بود اگر خود را چنین آلوده میدادم

نمیدانم شگفتن تا کجا خرم کنم (بیدل)

سحر در جیب می آید تبسم گل فروش من

خوش عشرت دمدم از غم گریستن  
آنرا که نیست رنگ خلاصی ز چاه طبع  
غرق است پای تا بسرا ندر محیط اشک  
بدید ما ز اشک چو شبنم رود بباد  
تا کی بوضع دهر زدن طعنه همچو شمع

(بیدل) چو اشک نقش قدم زن بروی زر

تا کی چو چشم کیسه بدر هم گریستن

خواه غفات پیشکی کن خواه آگاهی گزین  
ذره تا خور شید اما کان گرم از خود رفتن است  
هر قدر غفات فزون تر لاف هستی بیشتر  
چند در آتش نشاندت با فسون غرور  
دستگاه مشت خاک تا توان پیداست چیست  
هیچکس خود را نمیخواهد غبار آلود عجز  
پر تو شمع هدایت در کمین غفلتست  
جاء اگر بالد همین شاهیت او ج عبرتش  
هر دو عالم شوخی هست و بلند ناز و است  
در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن

اعتبار اندیشه نمی (بیدل) ندامت ساز کن

شمع محفل بودن آسان نیست جانگاہی گزین

خوشا ذوق فغان و حشت ساز شرر کردن  
 غرورنازوانکه خاک گردیدن چه ننگست این  
 حوا دث کم کند آشفته و ضاع ملائیم را  
 چمن ساز بهار عشقم از شوقم شو غافل  
 برنگی بی غبار افتاده در راه توحیرانم  
 غبار مقدمت حشود و عالم آرزو دارد  
 بهر و حشت جنونم گر بساط الفت آراید  
 عرق غواص شرمم در غبار تهمت هستی  
 برنگت توام با دام دلهارا درین و محفل  
 نموها نیست غیر از شوخی تن بر هوا تازی  
 نهی گشتیم از خود تا بداند نشئه دردی  
 بدر پای شهادت غوطه گرفتو ان زدن (بیدل)

داغم ز ابر دیده بشنم گریستن  
 ایدیده بالباس سیه گریه ات خوش است  
 بر ساز ز ندگانی و خود نیز خنده می  
 تو این آدمی گرت امید رحمتی است  
 گرشد دل از نشاط و آب از خنده بی نصیب  
 ضمه ف اینچنین که خصم توانائی منست  
 بشنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند  
 کس اینقدر ادب و ففس در دلد مباد  
 تا کی درین بهار طرب خنده های صبح  
 شیراز موافقت آخر گسستی است  
 خجالت رضا بشو اخیء اشکم نمیدهد

(بیدل) ز شیشه های نگون با ده میکشد

ز پیاست از قدی که بود خم گریستن

ز سرت پای خود محو یکا انداز نظر کردن  
 حیا کن از دم تبغی که میاید سپهر کردن  
 پریشانی نه بیند آب از یروز بر کردن  
 بمزگان باید مگلچینیء داغ جگر کردن  
 که برآینه چون آه سحر نتوان اثر کردن  
 قیامت میکند دل را نمی باید خبر کردن  
 صدا از خانه زنجیر نتواند سفر کردن  
 مرا افگند در آب از سر این پل گذر کردن  
 وطن باید ز تنگی در فشار بکد گر کردن  
 ندارد نخل این بستان باصل خود نظر کردن  
 نیستان کرد ما را آرزوی ناله سرد کردن  
 گلوئی میتوان از آب جوی نبغ ز کردن  
 یعنی که بیش ازین نتوان کم گریستن  
 دارد گلاب جامه ماتم گریستن  
 تا چند در وفات آب و عم گریستن  
 میراث دیده گیر ز آدم گریستن  
 یارب ز چشم ما نشود کم گریستن  
 مشکل که بی رخ تو توانم گریستن  
 اینجا ست بر نگاه مقدم گریستن  
 اشکم نیست طاقت یکدم گریستن  
 این خنده توام است بشنم گریستن  
 باید دور و ز چون مژه باهم گریستن  
 می باید مبعی جبین نم گریستن

چشم آهوسابه افگنده است بر صحرای من  
 چون سحر از یکدگر پاشید نست اجزای من  
 رو بناخن میکند بحرا ز طپید نهی من  
 چشمی و اشکی است همچو شمع سرت پای من  
 خلعت دل در چه کوتا هست بر بالای من

در جنون جوش سودا ننگ دار دجای من  
 از هوا پروردگان نو بهار و حشتم  
 ناتوانی موجم کم نمی باید گرفت  
 یکسر مویم نهی از گریه نتوان یافتن  
 بجگاه اشک یاس و گاهی ناله عربان میشود

شبنم وحشت کمین الفت پرست رنگ نیست  
 بسکه جولان گاه شو قم اضطراب آلوده است  
 سایه در دشتی که صدمه محمل نما می کشد  
 میر دیر و کعبه حز آوار گیهایم نخواست  
 بیرخت آینه نشو نما گم کرد و سوخت  
 سر کشید نه ای اشکم عافل از عجزم بهاش

غوطه در آتش زدم چون شمع و داغی یافتم

این گهر بودست (بیدل) حاصل دریای من

درخو رنگل کردن فقرست استغنا ی من  
 ز مراد هر دو عالم بسکه بیرون جسته ام  
 سایه موئی ز کلک خود تصور کرد و بس  
 بر کد دنیا هم دماغ همت من برنداشت  
 مشت خاک کم لیک در عرض بهار رنگت و بو  
 نقش مهر خا موئی چون موج بر خود مبطد  
 پرده ناموس بارتگیست شوخیهای رنگ  
 از سبک روحی درون خانه برونم ز خویش  
 ایقدرها لاله گلزار سو دای گیم  
 عمرها شد حسرت خون گشته پایوس است  
 یاد ایامی که از آهنگ زنجیر جنون  
 شمع اینم حفل نیم لیک از هجوم بیخودی  
 هیچکس خجلت نقاب بر بط کفزار فان مباد

کرد (بیدل) سرخوش جمعیتم آخر چو شمع

داغ جانکاهی همان ته جرعه مینای من

درین وادی که میباد سراغ اعتبار من  
 کجا بال و چه طاقت تا ز نم لاف پر افشانی  
 ز ساز مدعا چون سبزه جز کلفت نمی بالد  
 باین آتش که دل در مجمر داغ و فادارد  
 رین عبرت سرا بگذار محو چشم حیرانم  
 فلان مشنا قم اما سخت بی سر مایه آهنگم  
 چو آن شمع که بر تو در شبستان عدم دارد

چشمکی دارد پری در کسوت مینای من  
 جاده یکسر موج سیلابست در صحرای من  
 میروم از خویش و امیدی ندارم وای من  
 شد هو انگیز از فشار این مکانها جای من  
 چون نگه در پرده شب روز ناپیدای من  
 آستان سجده می آراید استغنا ی من

نبت جز دست تهی صفر غرور افزای من  
 در غبار وحشت دی بطلد فردای من  
 نقشبند و هم در صنع ضعیفهای من  
 رنج کرد افشاندن این گرد پشت پای من  
 عا اینه می پر داز داز سیمای من  
 در محیط حسرت طبع سخن پیرای من  
 مبدری جیب پری گر بشکنی مینای من  
 چون نگه در دیده ها خالیست از من جای من  
 بی چراغان نیست دشت و درز نقش پای من  
 صفحه می باید حنائی کردن از انشای من  
 کو چه منی بود یکسر جاده در صحرای من  
 در رکاب رنگ از جا رفته است اجزای من  
 نشه عمری شد عرق میچید از صهبای من

مگر آینه گدرد دخاله تا بینی غبار من  
 نفس در خجلت اظهار کم دارد شرار من  
 بجای نغمه یکسر عقده پرورده است تار من  
 چه امکانست گرد شمع بخامش بر مزار من  
 مباد از بستن مژگان گره افتد بکار من  
 فلک چون سنگ بردوشش ریسته است بال من  
 سفیدی کرد راه زندگی در انتظار من



ندارد هستیم غیر از عدم مستقبل و ماضی  
نگاه عبرت از هر نقش پایاسر میجو شد  
بصد تمثال و نگارفته استقبال من دارد

چو دریا هر طرف در خاک میفازد کنار من  
تو هم آینه روشن کن ز وضع خاکسار من  
بهر جا بروم آینه میگردد چار من

چو شبنم یکدو دم فرصت کمین و حشتم (بیدل)

نیم گوهر که خود داری تواند شد حصار من

تا بر نیائی از خویش نتوان بخود رسیدن  
ابر و نی ناز گردد شاخ گل از خمیدن  
نقصان نمیفروشد سسر مایهء شنیدن  
کوری در شت روئی آینه را بدیدن  
افزادنت چون اشک اطفال را دیدن  
از بحر و بقراری از ساحل آریدن  
آینه در مقابل آنکه نفس کشیدن  
عمر دو باره گیرند چون ناخن از بریدن  
دارد حیا بسایین رنگ آینه آفریدن  
رنگ شکسته دارد صد رنگ دام چیدن  
در راه انتظارم صد چشم و یک پریدن  
آینه بر نیارد تصویر از کشیدن

درس کمال خود بگیر از ناله سر کشیدن  
خوبی یکی هزار است از شبنم و واضع  
تا گوش میتوان شدت و آن همه زبال شد  
ای هرزه جلوه فهمان غافل زدل میباشد  
جز عجز سعی ناقص چیزی نمیرد پیش  
فخر و حضو نمکین حاد و دزار خفت  
حیفست محرم دل نگردد دوسا نه مایل  
از تبع مرنگ عشاق رنگ بقا نبارند  
تا جلوه کرد شوخی حسن تو در عرق زد  
صدید کمد عجزم سا مان و حشتم کو  
طاه و س این بهارم ساغر کش خمارم  
گره هستیم باین رنگ محجوب خود نمائست

چون تخم اشک (بیدل) نو میدی آبیارم

بی برگ ازین گلستان می بایدم دیدن

ر شکوه صافدل ندهد رخصت ز بان  
سنبل اسیر زلف ترا دام و حشمت  
در عالم خیال بهار تبسمت  
کلفت شکار غیر تم از آه بی اثر  
چون شمع بکده در تب عشقت گدا ختم  
نی آب خضر دارم و نی چشمه حیات  
در راه انتظار کسی خاک گشته ام  
چون صبح رنگ آینه هیچکس نیم  
از گفنگو نلاش ستم پیشه روشنست  
تنها نه آسمان سر تسلیم جستجو است  
بنیاد در آینه دار ثبات نیست

ز نجبرئی حیاست بهوج گهر فغان  
افعی گزیده میرمد از شکل ریمان  
گل را چو شبنم آب شود خنده در دهان  
بر دل رسد چو تیر خطا گردد از نشان  
محمل کشید بر سربخالم اسنخوان  
عمر بست میخورم دم شمشیر خون نشان  
مشت غبار من بسلام چمن رسان  
گردون مرا به بی نفسی کرد امتحان  
گاه خرام تیر نفس میزند کمان  
افکنده است خاک هم از بیخودی عنان  
یکسر غبار گردش رنگت آسمان

بهر ننگ اعتبار و جو دو عدد م توئی  
بگذار سر بلند ی اقبال این بساط  
هر چند دستگاه بود پیش هر ص پیش

(بیدل) ز بحر منت ساحل که میکشد

بر حیر نیست ز ورق ما بیخودان روان

در بنم خصل ند اردیس راحت چشم واکردن  
اگر یکسجد ه ا حرام نما ز نیستی بندی  
مشو مفرور بنیادی که پرو از است تعمیرش  
بساط چیده صبح از نفس هم میخورد برهم  
رهائی نیست روشن طینتا نر از سیه بختی  
میء مینای آگاهی فنا کیفیت است ابجا  
مقام عافیت جز آستان دل نمی باشد  
تمنا شد ایل من بطوف کعبه فیضی  
بهر یانی گریبان چاک کی از سارم نمیخندد  
گداز یاس در بارم مکن تکلیف اظهارم

اگر روشن شود (بیدل) خط پر کار تحقیقت

توانی بی تأمل ابتدارا انتها کردن

دست جرات دیدم آخر مغنم در آستین  
با همه الفت چو موج از یکدگر پهلوتهی است  
باطن این خلاق کافر کیش با ظاهر مسنج  
دامن افشان بایدت چون موج از بندریا گذشت  
شوق بینا بیم مارا رهبری در کانیت  
کر تأمل پرده بردارد ز روی این بساط  
دم زدن شور قیامت خامشی حشر خیال  
پنجه قدرت رهین باد دستیها خوش است  
در جنون هم دستگاه کلفت ما کم نشد  
دعویء کاذب گواه از خویش پیدا میکند  
سیر کیشی در تنگدستیها مدارا میشود

بسکه (بیدل) هام شد افلاس در ایام ما

نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

منزل کجاست گر نبود جاده درمیان  
تا آبر و چو شمع نریزی بنا و دان  
از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان

پرباشی است مشت خاک و اسر بر هوا کردن  
قضای هر دو عالم میتوان یکجا ادا کردن  
ز غفلت چند خواهی تکیه بر بال هما کردن  
ندارد آنقدر اجزای مارا تو تپا کردن  
که وروسایه را نتوان به تیغ از هم جدا کردن  
به بنیاد خود آتش زد شرار از چشم واکردن  
چو حیرت بایدم در خانه آینه جا کردن  
که از هر نقش پایم میتوان دست دعا کردن  
مدورای وهم بر پیراهن مجنون قبا کردن  
شنیدم سرمه است و سرمه نتواند صدا کردن

همچو شمع کشته خواباندم علم در آستین  
عالمی زین بحر جوشیده است رم در آستین  
جمله قرآن در کنارند و صنم در آستین  
چند چون گرداب بندی پیچ و خم در آستین  
اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین  
هر کف خاک کی است چندین جام جم در آستین  
یک نفس سازد و عالم زیر و بم در آستین  
تا با فسر دن نگر دد ملهم در آستین  
ناله عربا نیست و دارد صدا لم در آستین  
چون زبان شد هرزه گو دارد قسم در آستین  
سود نست انگشته را سر بهم در آستین

دل پیش نظر گیر سرو و برگ نمو کن  
 شایسته تسلیم یقین سجده کس نیست  
 تا چشم هوس هرزه نخدده زهر بند  
 منظور و فاگر بود امداد ضعیفان  
 صد طلبه عطار شکسته است در پندشت  
 تحقیق خپالات مقابل نپسندد  
 بر چینی دل غیر شکستن چه توان کرد  
 زین ورطه نرسیده است کسی بی سرتسلیم  
 از قطره گم گشته همان بحر سراغست  
 بیمطلبی از شبهه و تحقیق مبرا است

(بدل) طالب راحت اگر مقصد جهداست

چون روح گهر بر دل با کام عاو کن

چون آب ز آینه توان ناله شبیدن  
 خط عرصه دهد نامموعا شق بد ریدن  
 افتادگی از میوه دهد بوی رسیدن  
 کس ره نتواند بدم تیغ بریدن  
 چیزی بظردارد از آینه ندیدن  
 می یکشد از رنگ حنادست کشیدن  
 بحال چه تخم آورد از شوق دمیدن  
 مارادوسه گام آنسوی پابرد خمیدن  
 آن دانه که از ریشه برد پیشد و بدن

(بدل) همه معنی نظران پنبه بگوش اند

من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن

این خانه بال و پر داشت در رهن در گشودن  
 تا چند چشم حق بین بر خیر و شر گشودن  
 طومار شکوه در مرگ بر نیشتر گشودن  
 دارد گشود و زگان دست اثر گشودن  
 در بیضه چند چون سنگ بال شرر گشودن  
 فردوس در قفس داشت طاءوس پر گشودن  
 بیش از تبسمی نیست خوان سحر گشودن

دل چیست که بی رویه و زرد طپدن  
 بی جا کجگر ره زمخت نشود فاش  
 تسلیم همان شاهد اقبال و صواب است  
 راحت طلبی سر شکن چین جبین باش  
 از دل بتغافل زدنش بی سببی نیست  
 بی ساختن ناز تو بس مست غرور است  
 زین مزرعه خجلت تمر حاصل خویشم  
 پیری هوس جرأت جولان نپسندد  
 جز اشک پریشان قدم نتوان یافت

دل را بیاد دادیم آه از نظر گشودن  
 آینه فصولی ز نگارش از صفا به  
 زین خلق بیمروت انصاف جستن ما  
 صبح دعا ست فرصتای غافل از اجابت  
 نشکسته گرد هستی پوچست لاف عرفان  
 در گاشنی که شوقش بر صفحه ام زد آتش  
 برد ستگانه هستی چند آن هوس مچینید

مغرور جاه و عبرت افسانه خیال است  
چینی بمرگک ففخور کاری دگر ندارد  
دل بسته و فانی جهدی که واکر دد

در خواب هم ندارد چشم گهر گشودن  
از درد حق گذاری جز موی سر گشودن  
ظلمت این گره را بیدست تر گشودن

وارستن از تعاقب با ما نساخت (بیدل)

نی را بناله آورد درد کمر گشودن

دل روشن چه لازم تیره از عرض هنر کردن  
ز جوهر خالنه آینه را زیر و زبر کردن

بغیر از معنی خواری ندارد نقد تحصیلی  
کتاب حرص را شیرازه از مد نظر کردن

اگر چون آفتاب آینه همت جلا نکر دد  
توانی خاک را از بک نگاه گرم زر کردن

ز قید خود برای غنچه یکسانت گلستان شو  
نفس را تا بکی شیرازه لخت جگر کردن

در بن دریا که از ساحل تدمم میکند موجش  
بآب دیده می باید وضوئی چون گهر کردن

بر نگین سایه گم کن نقش پا در نقش پیشانی  
روده عجزی که ما داریم آسان نیست سر کردن

ز خاکستر تفاوت نیست دود آتش خس را

ندارد آنقدر فرصت شب ما را سحر کردن

شرر در پنبه بستن بیست از انصاف آگاهی  
ز مکتوبم ستم نتوان بیال نامه بر کردن

و بال لذت دنیا است بال رستگار بها  
گره در کارنی کم افند از ترک شکر کردن

ز فیض اغنیا با نشنه کامیها قناعت کن  
ندارد چشمه خور شهید غبار از چشم تر کردن

فراهم ناشود سر رشته آغوش تحقیقت

چو تار سبزه از صد حبیب باید سر بردار کردن

ندامت میکشد عشق از دل فسرده ام (بیدل)

ندارد گنج درویرا نه جز خاک کی بسر کردن

دل گر نه داغ عشق فروزد کباب کن  
در خانه می که گنج نیایی خراب کن

نا معرّم گر شمع الفت کسی مباد  
 هستی فریب دولت بیدار خورده نیت  
 خلقی بزحمّت سر بیمه میلاست  
 پیری چو صبح شبهه آثار زنده گیت  
 گرد نفس شکست و توداری غم جسد  
 بگخلفه تا متیم چه هستی کجا عدم  
 بر گردن تصرف ادراک بسته اند  
 رنگ قبول حوصله عجز نازکیت  
 جام مروت همه بر سنگ خورده است  
 گردانمود فتنه اندازد سودا فقر

باب ترحمیمز مانی عتاب کن  
 خوابی تو هم ببالش ناز حباب کن  
 با این کدو تو نیز شنای شراب کن  
 این نمخه رابطه اشک انتخاب کن  
 اوراق رفت احاطه جلد کتاب کن  
 این صفر و ابر چه پسندی حساب کن  
 بیداری بی که خدمت تعبیر خواب کن  
 ای سایه ترک مکرمت آفتاب کن  
 زین دور خشک چشم توقع پر آب کن  
 زین شام درش صبح قیامت خضاب کن

(بیدار) ز اختیار و برادر چه باد باد

فرصت که مت ترک درنگ و شتاب کن

دمی ز عبرت اگر تخم کنده چایا گردن  
 ز سرخیال و عونت برار و ایمن باش  
 ز خود نمائی طاقت نمیتوان برخاست  
 چه ممکنست که ظالم رسد باوج کمال  
 رگی که سازتود ارد گسستن آهنگ است  
 بجسمت از رنگ و پی آنقدر گرفتاریست  
 بهر که وانگری هستی ستم ایجاد  
 برنگد دانه درین کشت زار دعوی خیز  
 فگنده ایم سهر تا قضا چه پیش آرد  
 تواز حلاوت تسلیم غافل و رنه  
 اگر نه درد مینماید محبت اعجاز است  
 فغان که حق حضوری بجایا و ردیم  
 کسی مباد هوس میهمان خوان غرور

سر غرور نیند دبدوش ما گردن  
 رنجیت آنکه زتن میکند جدا گردن  
 بحکم خجالت اگر بشکند عصا گردن  
 مگر کشیدن دارش کند رسا گردن  
 چو گردباد مده تاب بر هو اگر دن  
 که سر کشیده بچندین کمندها گردن  
 ز پشت پاش کشیده است پوست تا گردن  
 فتاده است سرو می کشد ز پا گردن  
 ستمگران دم تیغ اند عجز ما گردن  
 چو نیشکر همه بند است جا بجا گردن  
 سر بریده قمری که دوخت با گردن  
 چو شمع سر بهو ارفت زیر پا گردن  
 زاشتهای سری میخورد قفا گردن

ز ساز قلقل مینا شنیده ام (بیدار)

که سنگ اگر شکنی نیست بیصد اگر دن

دوری مقصد میداز سر کشید نهایی من  
 چون نفس از هستی بخود در غبار خجلم  
 الفت هستی چو صبحم نرد بان وحشت است

نقش پاگم کرد پیش پانید نهایی من  
 کز جهایی برد آسایش طپید نهایی من  
 چنین دامن نیست جز بر خویش چید نهایی من

دو ر میخوردن خنکی و انگرد اما چسود  
طبع ما به خنکی است ز احوال مبدس  
خاکسار و خاکسارم چون نهال گردد باد  
سیر جیب امن امکان بود بی سعی گداز  
پایبند من دارم جولان حرص آورده نیست  
ریشم مو اما آینه آفرنگه نسوگم کرده ام

چون شعر (بیدل) ببیندین ریشه جولان امید

تا شکست غوغا رسید آخر رسید نهایی من

د هر طرفه آن دارد از طبع جیون پیمای من  
نیست عیانی بک کف خاک از غبار و حشمت  
چهار اجزای خوشی و رنگ آفتی در بار نیست  
هر نفس کردل کشیدم خامشی افشاند بال  
بسکه افشردم قدم در خاک راه نیستی  
صافی و دل در غبار عرض استعدا درفت  
راه از خود در فتنم از شعاع هم روشن تر است  
حسن هر جا جلوه گر شد عشق می آید برون  
تا قیامت با بدم سرگشته پروا زیود  
همچو برق آغوش از وحشت مهیا کرده ام

پرده تحقیق (بیدل) تا کجا خواهی شکافت

عالمی دارد نهان کیفیت پیدای من

و رساند عمر بجائی دل از وفا کند  
زدست عجز بلندی چه ممکن است اینجا  
اگر بناله کنی چاره گرانی دل  
بجا نکنی نشود کام مدعا شیرین  
چو بخت نیست با قبالت اشتام چه بلاست  
جهان چو شمع فرو میرود بغاکت سیاه  
قد و توانا بکجا میری تا مل کن  
چو صبح شهرت موهوم جز خجالت نیست  
گشودد تکمه به پیراهن حیا مهسند  
بو هم نشو و نما نخل های این گلشن

اندکی نزدیک میخواند شید نهایی من  
پتو در آغوش مژگان سوخت دید نهایی من  
گرد میگردد بلند از قد کشید نهایی من  
همچو شمع آمد بکار از هم چکید نهایی من  
خاکست افسردن برق آرمید نهایی من  
بازگشاید باقوت میجوشد دید نهایی من

قتلای زده است این بحر از بنای من  
چون نفس میجوشد از هر دل طپید نهایی من  
خود نمایی میدهد آخر بیا دا جزای من  
میزند موج از زبان ماهیان دریای من  
همچو شمع آخر سر من گشت نقش پای من  
و ج می شد جوهر آینه مینای من  
جاده پرداز است برق ذله در صحرای من  
عرض معجون میدهد آینه لیلای من  
دام دارد بر هوا صیاد بی پروای من  
طول صد عقبی امل صرفست بر بهنای من

پرده تحقیق (بیدل) تا کجا خواهی شکافت

عالمی دارد نهان کیفیت پیدای من

که کس نگین نتواند بنام کند  
مخواه از آبله دانه ان پشت پا کند  
هزار کوه توانی بیک صد کند  
زمین مرقد فرهاد تا کجا کند  
ز رشک سلاویه بنا بد پرهما کند  
سرفتا ده هواهای زیر پا کند  
عصا پیش گرفته است جا بجا کند  
نگین بخنده ده از نقش بر هوا کند  
قیامت است دل از بند آن قبا کند  
رسانده اند بگردون ز بیخها کند

فتاد کشمکش چند در کمین نفس

خوشه‌ش گز کند این ریشه را لوسا کند ن

نلاش رزق به تپد بد کم نشد (بیدل)

فرو د تیزی دندان آسپا کند ن

و سانه است به آن انجمن زما نرسیدن

هزار قافله آهنگ و یک دعا نرسیدن

نفس کشد چنان محمل غرور تو زده

یک دو گام ره وهم نه کجا نرسیدن

تا ملی که جهان چیده سعی هرزه تلاشان

بر ایقنای تنگ و ناز و برا تنها نرسیدن

زد پرو کیمه مهر رسید کاین خیال پرستان

رسید و اند به چنین مقام تا نرسیدن

چگونهم از مده دفع نارسانی طاقت

بخود در مانند مرا سببی هیچ جا نرسیدن

تلاش هرزه عالم درین بساط چه دارد

چنگید باز مژم چون اشک و تا بها نرسیدن

ز آبیاری عاشکم چون نخل شمع چه حاصل

تنیده بر ثمر باغ مد ها نرسیدن

امل اگر همه غمها کشد بد و در تخیل

شکسته است قدح در دماغ ما نرسیدن

ز بسکم داشت جهات ظهور تنگ فضائی

گداخت شبنم گلزارش از هوا نرسیدن

تغافل است تماشاگر حقیقت اشیا

رسیده گیر بهر یک بقدر و نرسیدن

بس است آینه پرداز جرأت من (بیدل)

عرق میدن و تا جبهه از حیا نرسیدن

روانی نیست محو جلوه را بی آب گردیدن

سزد کز اشک آموزد نگاه ما خرا میدن

بداد حسرت دل کسی نمی پردازد ای بلبل

چو گل میاید اینها از شکست رنگ نالیدن

فسردن چند از خود بگذر و سامان طوفان کن

قیامت نغمه‌ی حیفست سرد رفتار دزدیدن

که میداند کجا رفتند گلچینان دیدارت

هم از خورشید میاید سراغ سایه پرسیدن

بروزا هد که هر کس مقصدی دارد درین وادی

تو و صد سبزه جولانی من و یک اشک لغزیدن

درین غفلت سرا عرفان ما هم تا زگی دارد

سرا پا مغرور نش گشتن چیزی نفهمیدن

نظر بر بند و میکن سیرا من آباد همواری

بلند و پست یکسا نمینماید چشم پوشیدن

ز خواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل

بهم می آورده زگان من بر خویش پیچیدن

چو فطرت ناقص افتد حرف بطلانست کوششها

شرر هم در هوا دارد زمین دانه‌ها شیدن

اگر فرصت نقاب از چهره تحقیق بردارد

شرار کا غدا و هزار آئینه خندیدن

گشاد بال طاء و سم از عبرت چه میبر می

شکست بیضه مادا داشت چندین چشم مالیدن

صفای دل بهار جلوه به مشوق شد (بیدل)

طلمس ناز کرده آینه را بی رنگ گردیدن

رهت سنگی ندارد ای شرور و جد هائی کن

پرا فشا نده را بسم الله بخت آزمائی کن

ز غفلت چند ساز نغمای بی اثر بردن

بقدر اضطرار بیک سپند آتش نوائی کن

نهادست بر است آنجا که طاقنها ضعیف افتد  
نگاه عزت از درد ز میسگیری چه غم دارد  
دماغ سر بلند می خاص اعتناست ایضا فل  
نیازهای یوسنی تحفه: بگر نمی خور ا هد  
زیبش آن هنگی قانون صبر نهامشو غافل  
حضور آفتاب از سایه ریزد رنگ خورشیدی  
حوادث یا طبیعت کارها دار دملایم شو  
نفس دانی نشان گشتن کمین زندگی دارد  
تمیز نام و تنگست آشیان عزت و خواری  
سحاب فضل از هر قطر ه استعداد میریزد  
جهان غیر مت تا الفت پرست نسبت خویشی

فرب اعتبار است (بیدل) مانع وصلت

غبار تیزی شوخا ک در چشم جدائی کن

ز خود گر بر نیائی نوحه فی بر نارسائی کن  
مژه بردار و رفع شکوهای بیعصائی کن  
نوگرد احتیاجی بر فلک هم جبهه سائی کن  
بخون درد و عالم صفحه شوقی حنائی کن  
بهر سازی که در پای شکست آید صدائی کن  
چو محو جلوه اش گشتی دو عالم خو دنیائی کن  
شکست رنگ بسیار است فکر مومبائی کن  
غبار ترا بهر رنگی که میخوای هوائی کن  
اگر زین دام وار سنی مگس باش و همائی کن  
نهائی کم از صدف آیدست حاجت دل گدائی کن  
ز خود بیجا نه شو با هر که خواهی آشنائی کن

زان نغا فلگر چرا ناشاد باید زیستن  
بلبلان نی الفت دامست اینجا نی قفس  
من نمی گویم بکلی از تعلق ها برا  
خواه درد و زخ وطن کن خواه با فردوس ساز  
چون سپندم عمر ها در کسوت افسردگی  
نیست زین دشوار تر جهدی که ما را با فنا  
زندگی برگردن افتاده است یاران چاره چیست  
موج گوهر در رقنا عتگاه قسمت خشک نیست  
هر سر موی تخم تسلیم چندین جانگزی است

(بیدل) این هستی نمی سازد به تشویش نفس

شمع را تا کی براه باد باید زیستن

بهشتی رنگ میریزد زهر و از غبار من  
گواهی میدهد حال که بی پرواست یار من  
چونخل شمع خصم ریشه افتاده است زار من  
نگاه چشم شبنم بود سامان بهار من  
خط موهوم هستی نقطه ریز است از شرار من  
که خود داری چو گوهر بر دل من بست بار من

ز بس محو است نقش آرزوها در کنار من  
پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان گیرد  
چه سازم تا شوم از آفت نشو و نما ایمن  
تعبیر ستم و بی جنبش و زگان پرافشاندنم  
بهر کفر صنی گرم انتخاب اعتباراتم  
جنون کوتا بدوش بحر بند د قطره ام محمل



حیاتم هم بخود منسوب کن تا بر تو افزایم  
 حجاب آفتاب از دره جز حیرت نمی باشد  
 هلاکم کردی می پسند از آن فراق که محروم  
 کمینگاه خیالت گر باین رنگست سبامان  
 براحت مرده ام اما زیارت خانه غنم

فنا را دام تسکین خوانده ام (بیدل) ازین غافل

که در مرده چشم آهوی دار دغبار من

ز با بوسش بهار حیرت عیان وید سمان کن  
 اثر پرورده یادنگاه است اجزایم  
 بتعالی حجاب از بحر تا کی منفعلی باشی  
 در بنگاشن که بال افشانی رنگست بنیادش  
 غبارت چون سحر در بال عنقا آشیان دارد  
 بشور ما و من تا چند جوشد شوخی موجت  
 صفای عافیت تشویش صیقل بر نمیدارد  
 تحیر میزند موج از غبار عرصه امکان  
 شکوه همت آئینه در ضبط نفس دارد  
 ندارد قدر دانی جز ندامت کوشش همت  
 بهار پستی انداز پر طاءوس میخواست

چو صبح از صنعت وار سنگی غافل مشو (بیدل)

بچین دامنی طرح شکست رنگه امکان کن

ز پرده آئی اگر از قبا تنگ برون  
 خیال آن مژه خون میکند چه چاره کنم  
 زمانه جمع آئینه های ناصاف است  
 حذر کنید ز کینی که ازدودل خیزد  
 بساط صلیح گرا ز عافیت نگر در تنگ  
 بهار عام انصاف گر باین رنگست  
 بلا ف پیش میرد عوی تو انائی  
 ز طعن تیره درو نان خدا نگهدارد  
 در بغ محرمی دل نصیب فطرت نیست  
 تعلقات جهان حکم نیستان دارد

هدیم سرمایه چون صفرم بگیر از من شمار من  
 ز من تا چند پنهان و بیو ای آشکار من  
 هنوز این آرزو رنگست در خون شکار من  
 پر طاهوس خواهد شد سفید از انتظار من  
 تومی آئی و من آسوده آتش در مزار من

چمن قادر برت غلطد حنائی را گریبان کن  
 ز خاک کم سهره کش دردیده و عریان غزال کن  
 دوئی تا محو گردد خانه آئینه ویران کن  
 تو هم آشیانی در نوای عندلیبان کن  
 بد وقایع متحان رنگی اگر داری پرافشان کن  
 دمی در جیب خاموشی نفس دزدیده طوفان کن  
 اگر آسودگی خواهی چو سنگ آئینه پنهان کن  
 نم اشکی اگر در لغزش آئی تا ز جولان کن  
 هوا را اگر مسخر کردی تخت سلیمان کن  
 بدست سوده چندی خدمت طبع پشیمان کن  
 بیک مژگان گشودن سپر چندین چشم حیران کن

بروی گل نشیند ز شرم رنگ برون  
 دل آب گشت و نمی آید این خد رنگ برون  
 درون صفا ز کدورت نشسته زنگ برون  
 شرار کوفته می آید ازدو سنگ برون  
 کسی ز خانه نیاید بعزم جنگ برون  
 نرفته است مسلمان از فرنگ برون  
 که خار تنگ نیاید ز پای لنگ برون  
 نفس جنون زده می آید از تفنگ برون  
 نشسته ایم ز آئینه همچو زنگ برون  
 نشد صداهم ازین کوچه های تنگ برون

هر از صانع بدلی اگر نیم یک چه سود  
نفس نال خرام که میکنی (بیدل)

ز خود داری نفس میزدن و تاب چراغ من  
سواد عالم! صابیه که صد دشت پرد از  
گل جمعیت و رنگ و بویشان گردد لاکامی  
خیالت خود هر قدر گیم کرده است از ارم  
اگر صد سال چون یاقوت تنور شدیم بسر نابد  
پای من نشسته هجر از تعلق بر نمی آیم  
بهر این من و بید هم سر فرود آید چه حرفستان این

چه نیرنگست (بیدل) برق دیر ستان الفت را

که من میسوزم و بوی تومی آید ز داغ من

می و پاد از این شیشه جز رنگت برود  
که سنگ سبزه یار دبا این در رنگت ابرو شد  
در آتش تا ختم چنانکه شد هوا و داغ من  
تغافل کم فغانی نیست در کنج فراغ من  
مگر گرد مرگ گردم که بند دست باغ من  
غبار خود دشگا فدر که میخواهد سراغ من  
نگه در سایه زنگان نخو با نهر چراغ من  
میا داز چیدن دامن بلند افتد داغ من  
تو نازگشوده لب کج نیبگرد دایاغ من

همه حیرتم یکجا روم بر هست سری نکشیده من  
گل باغ شعله نچیده من می داغ دل نچشیده من  
چومی من آنکه عشرت مالی ز گداز خود طلبیده من  
که شهید خنجر ناز تو شده عالمی و طایفه من  
هه اشک گشته بر نگ شمع و ز چشم خود نچکیده من  
ز سر جفا نگذاشته تو ز دروفا نریده من  
چو دل گداخته از پیت بر کلب اشک دودیده من  
بهار عالم رنگ و بو همه جاوه تو همه دیده من  
بسوا در درد تو کی رسم الهی ز ناله کشیده من  
که برم بر آب شگفتگی بطراوت گل چیده من  
چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من

ع (بیدل) و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل

همه جاز جاوه من پرست و بهج بجانر سیده من

ز سجده بیخبری تا کی افعال جبین  
ز دور گردی و تحقیق معبد تسلیم  
تواضع آینه دار کمال هر دین است  
ز سجده محرم قرب بساط ناز شوید  
تراست از عرق شرم نشسته کامی و حرص  
ثبات چهره گشای بنای تسلیم است

عرق شو و نفسی گریه کن بحال جبین  
چه سجده ها که نگر دید پایمال جبین  
چو ماه از خم ابرو کنیدی بال جبین  
بخاک ختم عروج است اتصال جبین  
ولی تو غافل از چشمه زلال جبین  
قضا نخواست ز همواری اخیال جبین

کفیل زینت هر کس ظهور طینت است  
هروج منبت اقبال بی تلاش خوش است  
کسی بسط خط سر نوشت را فرمید  
چون سایه داغ حقیقت است طالع (بیدل)  
ز شوخی با قلج میگردانید آمدن من  
خیالش نقش امکان معجز کرد از صفحه حلقه  
چو آن آتش که دو دخوش داغ حسرتش دارد  
بنظم ها قیامت رفته زار کشور هستی  
تحقیق عدم افتاد و در خود نظر کردم  
هر جا بیفشردم ز وحشت صرجه کم بردم

بس است رنگی اگر داغ یافت خال جبین  
چو مه بچین مشکند امن کمال جبین  
هزار صفحه سیه کرد احتمال جبین  
چو گل کند کف پا من کنم خیال جبین  
بیجانی خانه افلاک میخندد شکست من  
بصورت بی نیرد آئینه معنی پرست من  
نگردید از ضعیفی سایه من زبردست من  
لب و چشمیست گرمقد و باشد بند و بست من  
گرفت آئینه گیز از امتیاز نیست هست من  
نگین نقشم گشاد بال و پردارد نشست من

بر ننگ غنچه لیریز بهار آفتاب (بیدل)

نفس گرمی کشم می آید آواز شکست من

زهی بطول بی بهار نازت شکسته رنگ غرور امکان  
دو نرگست قبله گاه مسلی دوا بر ویت سجده جای مستان

سخن ز لعل تو گوهر آرا ننگ ز چشم تو پادشاه پیم  
صبار زلف تو رشته بر پا چمن ز رویتو گل بدامان

بغزه سحر ی بنا ز جادو بطره افسون بقدر قیامت  
بخط بنفشه بزلف سنبل به چشم نرگس برخ گلستان

چمن بعرض بهار نازت در آتش رنگ گل فروش  
سحر ز گل کرد عرقها به الم آب شبنمستان

ز رویت آینه صفحه گل ز گیسویت شانه موج سنبل  
ختن سواد ی ز چین کا کل فرنگ نقاش چین دامان

اگر بردازم نگاهت سواد ایندشت بوی گودی  
هجوم کیفیت تحیر به چشم آهو کند چراغان

بو حشمت آباد این بساطم کجاست عشرت کدام راحت  
خیال محزون امید مجنون نگه پریشان نفس بر افشان

بکشت بیجا صلی که خاکش نمیتوان جز بیا دادان  
هوس چه مقدار کرده خر من تبسم گندم از لبی نان

حصول ظرفیت اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض حکمت  
مگر فتم ای مور پر براری کجاست کیفیت ملیمان

رنگ تخیل سوار گردن نم فسر دن مناع دامن  
چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

متاب روی و فاز (بیدل) مشوز مجنون خویش غافل

بد سنگاه شهبان چه نقصان ز پریش حال بینوایان

چون آبله در پای من افتاد سر من  
عمر یست پری میچکد از چشم تر من  
بر ریشه تنیده است هجوم ثمر من  
اشک است گراز رشته براید گهر من  
در زلف نو آشفته چو مژگان نظر من  
شامم شیخون بود که زد بر سحر من  
عیب همه کس گشت نهان در هنر من  
چون می زده اغیبت فلسک پی سپهر من  
رنگ تو مگر جامه بر آرد ز بر من  
تا در چه خیالست ز من بیخبر من

گفتند بدلد ار که دارد غم عشقت

فرمود همان (بیدل) بی با و سر من

این عرق را بی جبین بر خاک نتوان ریختن  
سهل کاری نیست رنگ چشم گریان ریختن  
چون پیدای نی نمیز بید بدامان ریختن  
خاک بر ابری که کرد امسال باران ریختن  
ساعتی بر باد رفتن بعد از انشان ریختن  
دامنی بر چیده باد در گریبان ریختن  
خاک ما را نیز باد در بیا بان ریختن  
هیچکس این شمع نتوان نیست آسان ریختن  
بر دحیرانی ز خون این شهیدان ریختن  
ما فشانیم اشک میا یست مژگان ریختن  
شرم دار از نام آتش در نیستان ریختن  
از پتای هر عمارت بود دختل ان ریختن  
کز غبارم میتوان بنیاد کنعان ریختن  
چون صدف صدر رنگ خون خوردم و دندان ریختن

زین شکر که تا گوی تو شد و اهر من  
میفای سر شکم می سودای که دارد  
چون سبزه و زفار گسستن چه خیال است  
تا موس دل در گرا ضبط نفسهاست  
آینه تحقیق شکستم چه توان کرد  
چینی بسفیدی نکشد ظلمت مویش  
تا جوهر آینه ام از پرده برون ریخت  
خرسندی طبع از همه اقبال بلند است  
عریا نیم آینه تحقیق ندارد  
من خود بخیا لش خبر از خویش ندارم

سجده خوار یست آبروی نان ریختن  
بهر یک شبم در بنگاشن نفسها سوخت صبح  
گرد آزار تبین خجلت آزار گیت  
منعمان روزی دو با بد دست احسان وا کنند  
این فنا و فقیار ان وضع خاک می پیش نیست  
هر قدم چون شمع فکر خویش در پیش است و بس  
عمرها شد گرد مجنون میکند ناز غزال  
صد تمنا سوخت تا داغ دلی آمد بدست  
کشتگان در کجاریز ند آبروی شرم  
خاک راه انتظار ت نم کشید از انفعال  
ای ادب سنج و فاگر قدر دان ناله می  
ما نفهمیدیم کایتجا نام هستی نیستی است  
بوی شوقی برده ام در کارگاه انتظار  
صنعت پیری مرا نقاش حسرتخانه کرد

دور رگر دون ارو قار اهل درد آنگه نشد  
پاس ناموس دلم در پرده شرم آب کرد

دم مزناز عشق (بیدل) در هوس ماکان لاف  
آب این آتش باین خاشاک نذران ریختن

سخت جانی هر که آید به مرض امتحان  
تیره بختی دارد از اقبال رنگ ما نشان  
از خم مژگان برون تازاست پرواز نگاه  
در بیابانی که می بالد رم دیوانه ام  
گر نشد دیوانه من یا بد امان ادب  
مگنر ایشوخ از طواف دیده حیران من  
رنگی بی باز سر ابا یم بیک پرواز دل  
تیشه فرها دم مضراب سازد در کبست  
حرفی از چشم ترم گفته در گوش محیط  
حسرتم هر جا نشان ناوله ناز تو کرد  
قابل عرض سجودت کو بسا مان جبهه می  
هر دو عالم در کمند سر بزانو بستن است

نیست (بیدل) گوشه گیر بهای مایی مصلحت  
حاوتی میباید ارباب سخن را چون زبان

سراغ دل نحوای از من دیوانه پرسیدن  
بر و ن افتاده از پرده ناموس یکدانی  
محبت هر حسی را مورد الفت نمیخواهد  
نفس را میطلبد لبیک و ناقوسی است در سازش  
چراغی را که پیش از صبح دم بردند ازین محفل  
بسر خاکی فشان و گنج استغنا تا شاکن  
چراغی از قدح بردار و هر جانب که خواهی رو  
بنوق حرف و صوت پوچ خلقی رفته است از خود  
خمار نا تما می دور چندین ما و من دارد  
معارف با که میگوئی حقائق از که میپرسی

زبان شرم اگر باشد بکام خامشی (بیدل)  
جواب مدعا بت میدهد از مانه پرسیدن

ورنه دل با یست از کوه بدخشان ریختن  
دانه می دارم که نثوان پیش مرغان ریختن  
دم مزناز عشق (بیدل) در هوس ماکان لاف  
آب این آتش باین خاشاک نذران ریختن

مجز ما را چون صدف خواهد بر آورداستخوان  
میگد فانوس شب روشن چراغ کهکشان  
وحشت ما با تو پیر کرده است اندر آشیان  
میکنند از نقش پا مقرر اس و حش آهوان  
فال را از نجیر میگرد در گک خواب گران  
دارد این نقش قدم از طرز رفتاری نشان  
در نسیم بال بابل دارد این گلشن خزان  
کز رگ هر سنگ همچون نار میجو شد فغان  
موجش از گرداب ماندان گشت حیرت در دهان  
ریختن از راستخوان ما چو آب از نو دان  
از عرق آبی مگر باشم به خاک آستان  
خانه دارد دو بغل تا حلقه میباشد کسان

نیست (بیدل) گوشه گیر بهای مایی مصلحت  
حاوتی میباید ارباب سخن را چون زبان

قیامت دارد از سیلاب راه خانه پرسیدن  
نمیباشد ز شاخ و برگ دانه پرسیدن  
بزاف یار نتوان جای دل از شانه پرسیدن  
دلی داریم چند از کعبه و بتخانه پرسیدن  
سراغش باید از خاکستر پروانه پرسیدن  
زمجنون چند خواهی عشرت و برانه پرسیدن  
نمیخواهد طریق لغزش مستانه پرسیدن  
دماغ خوابا کان باید از افسانه پرسیدن  
چو پرسد هیچ نتوان از لب پیمانه پرسیدن  
که گفتن هاست بر نامحرم و بیگانه پرسیدن

سر بریزد و پا بر خا و باید تا ختن  
 نغمه تحقیق میجو بر ده اعفا خوش است  
 منت هستی قبول اختیار کس مباد  
 چون بهارم گوشش بیجا ندارد انقطاع  
 جهد منصور کی گیمگاه و سوار عمت است  
 داشت آتش از دل بیجا و ضبط عنان  
 پا مردل تا چند دارد کس درین آشوبگاه  
 مرگ بر گزگار غفلت ها همین جسم است و بس  
 چون گلم در غنچه چندین چشم زخم آسوده است  
 عرصه شوقی عدم پر بیکبار افتاده است  
 سعی مردی خاک شد هرگاه همت باخت رنگ  
 سرگردون تازیت چو شمع پر بیصرفه است  
 پیش پای سایه تشویش باند و پست نیست  
 موج ما تا گوهر دل ره باسانی نبرد  
 ای سحرزین یکتسم و از جولان نفس  
 شرم دار از دعوی مدستی که در میدان لاف

از خط تسلیم (بیدل) تا توانی سر متاب

سبحه را بر حاد ز ناز باد ما حان

سر طره ای بهو افشان ختنی ز مشک تر آفرین  
 ز سحاب اینچمنم مگو بگذرد عشو و رنگش و بو  
 سر زلف عریضه شاه کن نگهی بفتله فسانه کن  
 ز حضور عشرت بیش و کم بیهشت حوائی و ارم  
 بکمال خالق اس و جان نه زمین رسید و نه آسمان  
 حلا را از فضولی و هم وطن توجه میکند بجهان من  
 منشین چو مطلب بگران بغبار منت قاصد ان  
 چمنی است عالم بیاری ز طرب شکاری عافیت  
 مرو برنگ راحت این چمن بحیال ناکد و وطن

بکلام (بیدل) انگریزی معجز ز حاده مضمینی

که کسی نمی طلبد ز تو صله می دگر مگر آفرین

سر ما به اظهار بقا هیچکسی کن پرواز هما یمن ندارد مگسی کن

چون بعرض آمد پروان تا باید تا ختن  
 یکقدم ره چون نفس صد بار باید تا ختن  
 دوش از دوریم زیر بار باید تا ختن  
 رنگ امسال مرا تا پا باید تا ختن  
 گرتو هم زین عرصه می تادار باید تا ختن  
 نیسو از آن نفس ناچار باید تا ختن  
 شیشه در باریم و بر کهسار باید تا ختن  
 سایه را پیش و پس دیوار باید تا ختن  
 آه از آن روز بکه در بازار باید تا ختن  
 هر چه باشی چون شر و بیکار باید تا ختن  
 مرکب بی کرده را دشوار باید تا ختن  
 چاه بیش است اندکی هشیار باید تا ختن  
 گر جبین رهبر شود هموار باید تا ختن  
 در پی این آبله بسیار باید تا ختن  
 تا کجا گل بر سر دستار باید تا ختن  
 یکقدم ره چون نفس صد بار باید تا ختن

تا مجبور فلان نیست نفس ناله فشان باش  
 افروختنت سوختنی بیش ندارد  
 در کوچه بیباکی هر طبع غباریست  
 بی کسب هوس کام تمنا نتوان یافت  
 چون شمع نگاهم نفس شعله فرو شست  
 کثرت ز تخیل کده و هم خیا لیست  
 هر چار صد اندیشه ادبگه حضور است

(بندل) چو نگه رام تعلق نتوان شد

گو اشک فشان دانه وحیرت نفسی کن

تا قافله آرام پذیرد جر سی کن  
 گریشته شمع می توان گشت خسی کن  
 کس مصالح کس نیست تو بر خود عسی کن  
 گیرم همه تن عشق شدی و الو سی کن  
 ای سر مه بجوش از من و فریاد سی کن  
 یک را بتصنع عدد آواز سی کن  
 تا باد چراغی نبوی بی نفسی کن

عقد دل گشت آخر آب میدان های من  
 در دمیجوشد چو تمنا از دیدنهای من  
 تا نو میدی اگر باشد رسیدنهای من  
 رستنت از قید هستی سر کشیدنهای من  
 گل ز نقش پا بسر دارد خمیدنهای من  
 دور باش غمزه و دزدیده دیدنهای من  
 میطبد هر ذره در یاد طپیدنهای من  
 اشک شد پرو از چون چشم از پریدنهای من  
 چون صدا شد عینک دیدن شنیدنهای من  
 دامن رنگم بلند افتاده چیدنهای من  
 تا یکی لعزش تراود از دویدنهای من

و حشتم فال گرفتار یست (بیدل) همچو موج

نیست بی ابجاد دام از خود در میدانهای

بیتونه رنگم ونه بوی قدمت بهار من  
 کز ره دور میرسد سرو چمن سوار من  
 آینه موج گل زند تا ابد از غبار من  
 باغ حناست هر کجا خون چکد از شکار من  
 راه عدم سپید کرد شهجهت انتظار من  
 گرد نفس نمیکند هستی من ز عارض من  
 سوختنم همان بجاست ناله نکرد کار من  
 نم نگذاشت در جبین گریه شرمسار من

سوحه چون موج گهر بال طپیدنهای من  
 آب بار مزرعم یارب تب سودای کیست  
 صد پیا بان آرزوی حستجوی میشود  
 آه دردم نهمت آلو در عونت نیستم  
 از مقیمان بهار سنان ضعیف پیریم  
 عالمی را کرد حشرت بسمل ناز و نیاز  
 از سر کویت غبارم برده انداه! هنوز  
 جرأت بیجا صلی حجلت گداز کس مباد  
 بسکه اجزایم ز درد ناتوانیها گداخت  
 و حشتم غیر از کلاه بی نشانی نشکند  
 همچو اشک از شرم جرأت بایدم گردید آب

سوخته لاله زار من رفته گل از کنار من  
 دوش نسیم مزده ئی گل بسر امید زد  
 گر بتبسمی رسد صبح بهار وعده ات  
 گر همه زخم خورده ام گل ز کف تو برده ام  
 فرصت دیگرم کجاست تا کنم آرزوی وصل  
 عکس تحیر آب رنگ من فعل است از آینه  
 آه سپند حسرتم گرمی مجمری ندید  
 کاش بوامی از عرق حق وفا داشود

خداك طيبدم كه پرد گرد مرا بكوي تو  
ظاهرو باطن هرگز نيست بسا ز اين نشاط

بنده حيرتم كه كرد آينه ات د چاه من  
تا من و تو اثر نواست نغمه توست تار من

گرچه سپهرم التجاست ورمه و مهرم آشناست  
(بیدل) بيكس توام غير تو كيست يار من

شكست حاله بر ما نباست دست كمين  
صفای دل نكشد خجلت گرانی جسم  
كدام ذره كه خورشيد نيست در بفلش  
ميايتن بيمه را ز مغز استخوان قلم  
درين طيشكده الفت كمين رفتن باش  
بدرد عشق همان عشق محرم بسا توست  
درينچمن مخور از رنگ و بو فريب نشاط  
ز سعي شعله خوشست آيدان طرازي داغ  
براه حسرت پرواز نام چون طاءوس  
نه عيش دانم و نه غم جز اينقدر دانم

زاشك ديده (بیدل) چو غنچه خون گردد  
اگر كند كف پا ي ترا حنا رنگين

ندارد موج جز طومار رمز بحر و اكر دن  
امل ميخواهد از طبع جنون كيش پشيمان  
دوئي در كيش از خود رفتگان كفر استاي زاهد  
شرار بيد ما غم آنقدر كه فرصتي داري  
هوس فرسوده بوي كف پايست اجزايم  
ز نيرنگ خرامت عالمي از خاك ميجوشد  
طيبدم ناله كردم آب گشتم خاك گرديدم  
حيابگذا زدم تا از هوسها دست بردارم  
تلاش روزي از مجنون ماصورت نمي بندد  
بهر و اماند گي زين خاكدان بر حاستن دارد

بزهده خشك لاف تر دماغها مزن (بیدل)

شناختوان بروي موج نقش بوريا كردن

بهر چه مينگر ماله كرده است وطن  
بقدر ذره چكدا شك ديده مرو زن

شكست رنگ كه بود آبيار اين گلشن  
بكلمه ني كه من از درد هجر مينار لم



خیال کشت گل و سیر لاله حیف و فاست  
 طپیدن سحر از آفتاب غافل نیست  
 دل شکسته بر آه امید بسیار است  
 بوحدت من و تو راه شبهه تو آن یافت  
 طراوت چمن اعتبار حسن حیاست  
 ز گفتگو نند می جوهر و قار بهاد  
 بهر طریق همین پاس آ برودین است  
 جنون بی نفس آرمیدنی داریم  
 بآرمیدگی و ضم خویش می نازیم  
 ز ما نه گویی سامان من مکش ز حمت  
 کسی مباد هلاکت غرور رعنائی

جنون اگر بپزد بر د بخندم (بیدل)

کمر چو ناله ز نجبر بلند دار آه

ز چشم منتظران هم دیده ام  
 نفس بر آتش مهر تو میزند دامن  
 ز گردن ما ست اگر دامن گرفت شکن  
 منم من و توئی توئی منی تو و نه تو من  
 چراغ برنگ گل از آب میگذرد و غن  
 بهوچ میدهند از آب صورت رفتن  
 اگر تو محرمی این شیشه را بسنگ مزین  
 چو زلف سلسله ما ست فارغ از شیون  
 چو آب آینه در جلوه گرفته ایم وطن  
 چراغ شعله ما را بس است داغ لگن  
 چو شمع بر سر ما تیغ میکشد اگر دن

هر دو با میدود آبله های من  
 بر هر من بسته اند نا مه عقیای من  
 مانند نهان از نظر صورت پیدای من  
 گودش ساغر شکست گردن مینای من  
 روی ورق پشت کرده شق چلیپای من  
 دام نکر داز حباب آینه در پای من  
 حیف که جین و ارنیست دامن صحرای من  
 هر چه شنیدم ز دل بود همین و ای من  
 تا بکجا یم برد لغزش بی پای من  
 سوختم و و اشد در دل من جای من  
 علو درین خیمه نداشت جز من و لیلا ی من

داغ شوای عاجزی نوحه کن ای بیکسی

باد و جهان شد طرف (بیدل) تنها ی من

چو نصیحت تو هم دامن آهی بگمرون  
 بر باد و دست بد امان ائرون  
 گرد دست دهد ناله ات آتش پشگمرون  
 خامیست درن میکند گوجوشن هرورن

صبحست ازین مرحله یاس بدروزن  
 کم نیستی از غیرت فریاد ضعیفان  
 چون نی گره کار تو اذات جهان است  
 خنما همه سنگ اند زمینگیر فشردن

زین بحر خطر مقصد غواص تسلیمست  
 ماهر گشتی این بیکده مخموری را زاست  
 تا مفضل گوشتش بیهوده نیاشی  
 مجنون و روان خانه در بسته امن اند  
 در ملک هوس رفع عمار است جنونهم  
 قطع نظر اولی است ز بیج و غم آمان  
 هر مایل غیر رنگ تعلق نتوان زیست

(بیدل) دلت از گریه نشد نرم گدازی

خواب تو گر آنست برخ آید گزاف \*

دل جمع کن و سنگت بسا ما را گهر زان  
 خمیا زه مهیا کن و بر حلقه دوزخ  
 بر آتش افسرده ما دام تو زان  
 تاخون نخوری گل بدر کعبه زان  
 گره ست بجا می نرسد ست بسوزان  
 این شاخ پراگنده دمیده است تبر زان  
 یک چین جبین دامن ازین معرکه بر زان

صف حرص و هواد هم نشکستی کجکلافی کن  
 نمود از اعتبار باطل اکرام حق آگاهت  
 برون افتاده است از کبسه نقد را بیج دنیا  
 تو گوهر در گره بستی و از طوفان غم رستی  
 زرنگ آفریدی دنیا چه بیند عقل جز عبرت  
 تقدس پایه قدرت ناین پستی نمیخواهد  
 ز طبل و کرنا ی سلطنت آوازی آید  
 حقست آینه دار جوهر احکام تزیینت  
 مفر ما خدمت مخلوق مسجود ملائک را  
 تأمل شبهه ایجاد است در اسرار یکتائی  
 جهان در خورد استعداد حکمی در نظر دارد

شهود حق ندارد این کنم یا آن کنم (بیدل)

به اقبال یقین صیدا و امر تا نواهی کن

تجیر دارد از مینا طلسم سنگت نشکستن  
 بدامن ارحیا دور است پای لنگت نشکستن  
 کلاه ناز تا کی بر چنین اورنگت نشکستن  
 بمنزل خفتن و گره دوه و فر سنگت نشکستن  
 رسا شد نشاء یاس از خمار رنگت نشکستن  
 درین کهسا و دارد نوحه بر هر سنگت نشکستن  
 چرا چو غنچه دامن تو گیرد رنگت نشکستن  
 تو هم زین عالمی تا چند خواهی رنگت نشکستن

صفا گل کرده بی تا کی غبار رنگت نشکستن  
 باین عجزی که ساز نیست از وضع ادب مگذر  
 کفی خاک و افسون نفس داده است و بادت  
 امل چون ریشه در خاکم نداد آرام سحر است این  
 بوهیم ای کاش میکردم علاج بیدماغها  
 نگردد در چاکس یارب بهتم فرسای خورداری  
 درین گلشن که وحشت دست در آغوش گل دارد  
 بجام عیش امکان عمرها شد سنگت میبارد

سلامت از دل افسرده خوئنها میخورد (بیدل)

ندامت میکشد زین سازنی آهنگ نشکستن

...

صفای دل بهراغ بقا دهد و غن  
گواه بستی فطرت عروج دعوتهاست  
بغیر هیچ نمی زاید از خیالات  
لباس و هم نبرد بحالت تغییر  
شکست جسم همان حجاب آگاهی است  
چه ممکنست ببالد غرور دل ز نفس  
کرامت جرأت رفتار دارد آگاه عجز  
کمال عرض تجرد ضعیفی است اینجا  
که جاست نفی وجه اثبات حرفضوای و هم  
هزاران نجم اگر آورده است خاکست  
فروغ خانه حورشیدا اگر نمایان بست  
بقسمت ازلی گرد لب شود قانع  
بیکد و دم چه تعلق کدام آزادی  
مقیم الفت کنج دلیلم لیک چسود  
به پنبه زاری اگر راه برده در باب

نفس نلغز د از آینه تا بود روشن  
سخن بلند بود تا بلند بیست سخن  
بیا بد چند شوی چون حباب آبستن  
مباش زنده بر نگی که با بدت مردن  
گشاد چشم حبابست چاک پیرا هن  
بموج میدمد از پیشه هم رنگ گردن  
مگر برنگ دهد با عیان گردیدن  
بسی رشته ز بد و وج چشمه سوزن  
پری پرست تو مینای خود عبث مشکن  
بخیه تازه نخواهد شد این لباس گهن  
عبث زدیده حماس و امکان روزن  
بس است لقمه بیدرد سر زبان بد هن  
بزیر خاک بصحرا و خانه آتش زن  
که در پی نوز ما پیش رفته است وطن  
که زیر خاک چه مقدر ریخته است کفن

چولاله اردل افسرده تلخی (بیدل)

جراغ کشته توان داشت در تداوم

ابدات آیه عرص جوهرت دارد زیان  
آتش با قوت را جز رنگ نمید شد جان  
جوده میگردد بهر جا زین جرس با ادفعان  
از صفای آب مگر دد پر ماهی عیان  
رنگ از خود رفته جز رفتن ندارد همعان  
منظر قدر تو دزدیده است چندین نردبان  
عند لب ما کبون در پوی گل گیر د فغان  
راستی اینجا نمی باشد بجز نیر و سان  
در دم شمشیر می باشد رنگ خواب گران  
مغز داران حقیقت فارغاند از استخوان  
خاک کجایند بر قدم دیدن ندار دامنجان

صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان  
نگنگ آگاه بیست عرص کلمت از روش - لال  
چون سپندم محمل شوق آنقدر و اما نه نیست  
موج گوهر نیست در جوی دم شمشیر او  
وحشتی میباید اینجا خضره در کار نیست  
هر قدر از خود برائی دستگاه عدنی  
گوش کس قابل نوای درد نتوان یافتن  
با کیج آهنگان همان ساز کجی زبیده است  
حرص ناچشمی دمد آب از حضور عافیت  
ای هما کام هوس از ما نخواهی یافتن  
هر کجا پامی نهی ما عا جزا خاک رهم

صحر هفتکده (بیدل) از بیجا و گیتی بر میزنم

چون نفس در دام یک عالم دل تا مهر بان

ظلمت بشویش و لاله اقبال قنودن  
جز صفر گم و بیش درین حلقه نلایدم  
گرم است ز ساز چشم و زینت افسر  
ای همیشه ساعت دلت از گرد خیالات  
ماه چو کسان گرمی بار را میدیم  
چون آبله آرایش افسر هو سر کیست  
فریاده که بردیم ز نامحر می خلق  
شد عمر بپر و از میسر نشد آخر  
پیری از پر افشانی فرصت خبرم کردی

صیقل زدن آینه و تمثال نمودن  
چون مرکز پر کار خط و خال نمودن  
هنگامه متب کردن و تب خال نمودن  
گردون نتوان شد ز مه و سال نمودن  
تسلیم مناع همه دلال نمودن  
مائیم و سری قابل پامال نمودن  
اندوه ز بان داشتن و لال نمودن  
چون شمع دمی سر بسته بال نمودن  
شد موی سپید آب بغیر بال نمودن

(بیدل) بنفیس آینه پردازی هستی است

دل جمع کن از صورت احوال نمودن

عجری مانجولا اگر تدبیر توان یافتن  
آفتاب رو مانده و عجزم که مجنون مرا  
مژه های غفات که در بزم گرم بار قبول  
راق ها می پرده شد ای بخیر چشمی بمال  
بسکه این صحر ابر است از خون حسرت گشتگان  
کاسه نعام گردون چون حباب از بس تهیست  
و قصه محواری و خواهاز طیت ظالم سرشت  
تا پیاپی و اکشند ایند و ستان خصم کیش  
فته هم امنست هر جا نیست افسوف تمیز  
شمع را از شعله سامان نگاه آ ماده است  
من یا این عجز نفس عمریست سامان کرد هام  
عمرها شد می پرستد چشم حرارت کجاشی من

های جهد سایه جز در قیر نتوان یافتن  
از همه عینی ناله در زنجیر نتوان یافتن  
جز بقدر رحمت تقصیر نتوان یافتن  
حز و قوع آینه تقدیر نتوان یافتن  
تا هوایی خاک که دامگیر نتوان یافتن  
چشم گوهر هم در آنجا سیر نتوان یافتن  
جوهر آینه در شمشیر نتوان یافتن  
هیچ مرغی نامه پر چون تیر نتوان یافتن  
خواب و هوش اگر تعبیر نتوان یافتن  
خانه چشمی باین تعبیر نتوان یافتن  
شو و فیر نگه که در زنجیر نتوان یافتن  
طفل اشکی را که هرگز پیر نتوان یافتن

هر چه هست از الفت صحرای امکان جسته است

(بیدل) اینجا گردی از نخچیر نتوان یافتن

عرق دانه عیان احتیاج بی نقاب می  
بهر مویم گدازد لنگ ابری دگر داره  
ز علم حسرت پیدا و بختی در نظر مردم

رو صد دیر آتشخانه واکرده است آب من  
چو مژگان سیلها خفته است در موج سراپ من  
که گرد دخامشی صور قیامت در جواب من

چو آن گور هر که بعد از گم شدن جویند در خاکش  
 بخود نامی نگشایم چشم از شرم آب میگردم  
 درین گلشن که شبنم کاری و عجلت جنون دارد  
 ز آتشخانه امکان میسر نیست و ارستن  
 نمود رمز و عام پای بدامن خفته می دارد  
 ندانم در کمین انتظار گیسوم یارب  
 بزم وصل نام هستی عاشق نمیگنجد

پریشان گشت اجزای جهان در انتخاب من  
 تنگ و نیست پر یگانا نه وضع جاب من  
 گم اما خیال رنگ میگیرد گلاب من  
 بر نگ شعله حیرانم چه میخواهد شتاب من  
 ترشح ریزه میناست در طبع سحاب من  
 زیالین میدهد امشب پر پروانه خواب من  
 ز فکر سایه بگذر آفتاب من

بر نگ جو هر آینه داغ حیرتم (بیدل)

نمیدانم چنان آسوده چند بن پیچ و تاب من

هر قها دارد آتش حیا یک از نظر پنهان  
 چو آن اشکی که گردد خشک در آغوش مژگانها  
 زدم از آفت امکان بیرق سایه نیست  
 شکست رنگ هم شوخی نکرد از ضعف احوال  
 چه امکانست گردد وحشتم از دل برون جوشد  
 زموی خود خروش چینی از شرم صغیر من  
 تماشاگاه جمعیت تحیر خانه دردم  
 سراپا وحشتم اما بنا موس سبک و حی

بتمکینی که آتش نیست در سنگ آنقدر پنهان  
 به شمت در طلسم نیست در م جگر پنهان  
 بذوق عافیت کردم بزیر بال سر پنهان  
 درین ویرانه ماند آخر نشان گنج زر پنهان  
 تحیر رشته می چون موج دارم در گهر پنهان  
 صدای کاسه چشمست در تار و نظر پنهان  
 که چون آینه درد یوار دارد نام در پنهان  
 ز چشم نقش پا چون رنگ میدارم سفر پنهان

ندارد لب گشودن صر فیه جمعیم (بیدل)

که من چون غنچه در مقدار دارم بال و پر پنهان

عمرها در پرده بود اسرار و هم ما و من  
 با اقامت ما نفس سر ما یگان بی نسبتیم  
 قید جسمانی گوارا کرد افسون معاش  
 آنهوس منزل که با غ جنتش نامیده اند  
 هر طرف جام خیالی که جگله بیخود است  
 چند باشی انفعال آمده افراط عیش  
 غافل از نقد بر بر تند بیر میچینی دکان  
 از عمارت خشت غفلت نالحد چیده است خلق  
 هیچکس از انفعال زندگی آگاه نیست  
 آنقدر هارفتن از خویش نمیخواهد تلاش  
 سعی خاموشی ثبات طبع انشا کرد نیست

صیقل زنگار این آینه شد آخر کفن  
 دامن دار غبار صبح در آهن شکن  
 بهر آب و دانه خلقی در قفس دارد وطن  
 ر نگها چیده است لیکن در غبار و هم وطن  
 گردش چشمی که دارد این فرنگی انجمن  
 خنده سرشار دارد گریه از آب دهن  
 کارگاه بی نیازی نیست جای علم و فن  
 ای ز خود غافل تو هم خشتی برین ویرانه زن  
 شمع از شرم آب میگردد توزر بن کن لگن  
 شعر ایک گردش رنگست و صد دامن زدن  
 آتش یا قوت میگردد نفس از سوختن

قالب فرسوده است و در حقیقت نظر از مرگ نیست  
غیر از معجزه آسان نمی آید بدست  
کارگاه انظار و مائسلی با ف بود  
خون با مالی که چون رنگ حیات دادند  
زندگی (بیدل) جهان را از مرگ آگاه کرد

محبوب بود اندوه رفتن گر نمی بود آمدن

غریب خود نمایی ناکسیم از یکدیگر پنهان  
چو با قوت از نسون اعتبار ما چه میبری  
بنام سبزه خطی که از سیر سواد او  
چه فیض است این که در اندیشه شربنی نامش  
بهاش آنقدر پیچیده است اجزای امکان را  
همه آگاهی بی اینجه اتو نرگو هم غفلت کن  
محبوب نفع از نکو کاری که با بدگوهر آمیزد  
گر از خواب گران چون شمع بر خیزی شود روشن  
بوصل آینه نازم به جبران پرده را زم  
توان خواند از هر قهای خجالت سر نوشت من

گشادی هست در معنی بجیب هر گره (بیدل)

نمی باشد درون پیضه غیر از ببال و پرنهان

میکند ایجا دسبل از غویش و یو از کهن  
فکر خو نها میخور د نارنگ میگیرد سخن  
پنبه چشم سپید آورد بوی پیر هس  
آبر و گرد داگر بر جان وانی ریختن  
چو شمع کشته در نقش قدم کردیم سر پنهان  
زیاس آبر و داریم آنش در جگر پنهان  
نگاه در سمرنه یگر دد چومرگان تا کمر پنهان  
چو مغز پسته میگردد ز با نها در شکر پنهان  
که دارد سنگ هم ددل چراغان شور پنهان  
چو شب از پیش بر خیزد نیمه اند سحر پنهان  
گور نیست آن آبی که شد در لیشر پنهان  
که در بند گریبان ت چه مقدار است سر پنهان  
بحسنی عشق میبازم اگر پیدا و گر پنهان  
دوین یکصفحه پیشانیست چندین چشم تر پنهان

بخواب آبله با مزنی جنون کم کن  
بیگ خم مژه این نسخه را فراهم کن  
باشک خالک درش نرم ساز و مرهم کن  
اگر مطا له کردی تغافل هم کن  
ز آبرو بگذر خاکش از عرق نم کن  
گهر دمی که بسجند سنگ آن کم کن  
به پشت خر جل رزین گذار و آدم کن  
کف گشوده بهم آرو ساغر جم کن  
چو گرد باد بسرخاکش و بز و پرچم کن  
بز و ر بازوی تسلیمش اندکی خم کن

غم تلاش مخور عجز را مقدم کن  
روضع د هر جز آشفنگی چه خواهی دید  
جراحت دل اگر حسرت بهی دارد  
سراسر ورق اعتبار پشت و رخی است  
رمت اگر فکند حرص در زمین طمع  
با متحان هوس خفت و قار مغوا  
طریق تربیت از وضع روزگار آموز  
ز حرص تشنه لبی چینی و سفال مباحش  
درین بساطا اگر حسرت علمدار پست  
نشاید این قدرت گردن غرور بلند

کدام جلوه که خاکش نمیخورد (بیدل)

تو هم چو چشم سیه پوش و ساز ما تم کن

۱. عظمت گیر چون آینه خود بودن  
 چه صحرا و چه گلشن گیر تا مل و هیرت گردد  
 ز تشویش و دعا تم چشم زخم آزارد میا شد  
 دودم شغل نما عیانت نظر و رحمتی دارد  
 تو محرم نشا قریب است شفا سی ایمنی و رنه  
 خیال سدره مطوی نواز طاق سیان کن  
 رضای خاطر فرست ضرور افتاد است اینجا  
 کمان قبضه اسرار یکتائی بزه دارد  
 یقین را شده بدلی آگهی را جهل فهمیدی  
 و جواب آینه خود نیز جزیش تو نگذارد  
 بگرد خویش میگرد سپهر نازها دارد

جهانی را تماشا کردن و حیران خود بودن  
 سلامت نیست غیر از پای د ردا مان خود بودن  
 نه یک پیرهن از بیکر عریان خود بودن  
 که باید تا ابد شرمند و احسان خود بودن  
 بهد فردوس دارد نازد رزندان خود بودن  
 نگاهی باید در سایه مؤگان خود بودن  
 بهر تقدیر باید خادم مهمان خود بودن  
 مقیم گوشه تحقیق در میدان خود بودن  
 خدائی داد از کف مذکر فرمان خود بودن  
 زمانی گر توانی محرم امکان خود بودن  
 که تا هستی است میباید همین قربان خود بودن

تبسم واری از اخلاق میخواست و وفا (بیدل)

نملک دارد همین مقدار شور خوان خود بودن

۱. فلک چه نقش کشد صرف بند و بست جبین  
 بسجده نیز ز بار قبول نومیدیم  
 فکین هرتی از سر نوشت هیچ مهرس  
 ز صد هزار جنون و فنون نخواهی یافت  
 به پیش خلق دنی عرض احتیاج مبر  
 بلند و پست جهان زیر دست هموار است

مگر زمین فکند طرحی از نشست جبین  
 زمین معبد ما بود پشت دست جبین  
 و مید و گیر خطی چند از شکست جبین  
 بغیر سجده عجز از بلند و پست جبین  
 بخاک جرعه نریزد قدح پرست جبین  
 ز عضوهاست سرافرا ز تر نشست جبین

بهیج سوز حیا گرم ننگری (بیدل)

عرق اگر دهد آینه ات بدست جبین

۱. فلک نه بستره صبح لا ابالیء من  
 به نقص قانعم از مشق اعتبار کمال  
 خم بنای سجودم بلند می دارد  
 دماغ چینیء اقبال موی بینیء کیست  
 کسی فسانه ابرام تا کجا شنود  
 بنا له روز کنم تا ز خود برون آیم  
 در انتظار که محوم که همچو پرتو شمع  
 گدای خامش اما بهردی که رسم  
 طلسم من چو حباب آشیان عفا بود

پلنگ داغ شد از وحشت غزالیء من  
 دمید نقطه بد را ز خط هلالیء من  
 که چرخ شیشه بچیند بطاق عالیء من  
 جنون فقرا گر نشکند سفا لیء من  
 کوی بگوش جهان بست هرزه نالیء من  
 قفس تراش بر آمد شکسته بالیء من  
 نشسته است ز خود رفتنم حوالیء من  
 کریم میشوند حرف بی سوا لیء من  
 نفس پر از دو جهان کرد جای خالیء من

بهر چه گوش نهی قصه پریشانی است  
فروغ کوکب عشاقی اگر باین رنگ است

ننیده است بر آفاق شیر قالیء من  
با خگری نرسد تا ابد ز گالیء من

چون تخم آبله (بیدل) سر هوس نکشید

بهیچ فصل نموها ی پایمالیء من

قدخیم گشته ام تا می توانی وقف طاعت کن  
نهی گردن که همچو شعله باید سرگشت بودن  
بر رنگ موج تا کی پیش پای یگدگر خوردن  
تماشا و حش آهنگستای آینه ندیبری  
زدست هر چه آید مفت قدرتهای موهومی  
در بنمخفل سبندی نیست شوری بر ننگبزد  
دماغ گلشن گرنیست سیر نرگستانی  
بچینی ز اشارت آب ده انداز بروئی  
گلشن از جهان پوج دارد ننگ ستغنا  
زمینا خانه گردون اگر نتوان برون جستن

باین قلاب صید ماهیء دریای رحمت کن  
تو با خود جبهه می آورد ساز عبادت کن  
بفرش آبروی خویش یک گدوهر فراغت کن  
بهیچ و تاب جوهر چاره پردازی حیرت کن  
دماغ جهد صرف قدر دانیهای فرصت کن  
تو هم ای بیخبر با خود دلی داری قیامت کن  
ز گل قطع نظریما رجندی را عبادت کن  
ماه نورا بگردون موج دریای خجالت کن  
همینت گر بود مراجع همت ترک همت کن  
تهی شوا از خیال و طاق نیسانی عمارت کن

کس از باغ طمع (بیدل) ندارد حاصل عزت

چو شبنم زینچمن با سیر چشمها قناعت کن

کار آسانی بدان تاج کمر برداشتن  
غفلت ذاتی بجهد از دل نگر در مرتفع  
سعی بیمغزان بعزم خفت ما با طلبت  
بر ندارد دوش آزادی خم باری دگر  
سایه مونیز میچربد بر آثا ر نفس  
حایای دیگر ندارد منزل مقصود ما  
همت در ترک اسباب اینقدر عاجز چراست  
چون نگه ناکی ز مرگان زحمت باید کشید  
نیست عذر ناتوانی با با اقلیم و فا  
شرم دار از سعی خویش بحر صغیر  
گر چنین نیرنگ حرصت دشمن آسودگیست

همچو خورشید آتشی باید بسر برداشتن  
تیرگی نتوان بصیقل از سپر برداشتن  
نیست ممکن پنبه را آب از گهر برداشتن  
یک نگه کم نیست گر خواهی شرب برداشتن  
اینقدر گردن نمی آرد بسر برداشتن  
گرد خود می باید از ره چون سحر برداشتن  
میشود افکندن بارت مکر برداشتن  
یک طبع پروا ز چندین بال و پر برداشتن  
زخم بسیار است می باید جگر برداشتن  
عزم مقصد گور و آنکه کز او برداشتن  
خاک شود در منزل از گرد سفر برداشتن

دانه را (بیدل) ز فیض سجده ریزی های عجز

نیست بی نشو و نما از خاک سر برداشتن

زنده ام منهم به آن تنگی که توان زین

گربان ساز است دور از وصل جانان زیستن



افکارم میگذارد ز سخت جا نیا مهر من  
 موج گهر نیستم زندانی بخور چشم چرا  
 چشم زخم خود نمائی را نمی باشد علاج  
 از وطن دوری و غربت هم گوارای نیست  
 یکدفعه کم نیست محبت ما یگهای نفس  
 همجو شمع از عشرت این انجمن خافلمباش  
 سرگذشت عالم آینه از دیدار پرس  
 کسوت مرگم نقاب غفلت دیدار نیست  
 نعمت الوان دنیا نیست در خورد تمیز  
 کز قناعت قطره آبی چون گهر سامان کند  
 خواجه کاری کن که در گیرد چراغ شهرت  
 سر بهای یکدگر چون سبزه باید بود و بس  
 با وطن آوارگان را غربتی در کار نیست

بزم امکانست (بیدل) غافل از مردن باش  
 خضر اگر باشی در اینجا نیست امکان زیستن

کاش باشد پیر خست چون مرگم آسان زیستن  
 سر بجیم خاک کمر داین بامدادان زیستن  
 ای شرر باید همان در سنگ پنهان زیستن  
 چند خواهی این چنین ای خانه ویران زیستن  
 چون سحر زین پیش نتوان ست پنهان زیستن  
 گال بسر میخو اهد آتش در گریبان زیستن  
 جلوه غافل نیست از اسباب حیران زیستن  
 در کفن دارد نگاه پیر کنعان زیستن  
 بی خس جاوید باید جوع دندان زیستن  
 میتوان صد سال بی اندیشه نان زیستن  
 حیف دنیا دار و پنهان تر ز شیطان زیستن  
 اینقدر میخو اهد آئین مسلمان زیستن  
 موج ناچار است در بهراز پریشان زیستن

گر باین و اماندگی مطلق عنان خواهم شدن  
 جبهه من در کمین سجده فرسوده است لبک  
 اینقدر رکز خود بفکر جستجویت رفته ام  
 خاکساری نیست آن تخمی که پامالش کند  
 غیر جیب بیخودی خلوت گاه آرام نیست  
 اشک مجنونم تسلی درمزا جم تهمت نیست  
 آتش یا قوت من خاموش روشن کرده اند  
 با چنین ضمهفی که سازش جز شکست رنگ نیست  
 خشک بردارید از بند و یا گلیم ابر من

با همه افسردگی (بیدل) چو آواز جرّس

گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن

تا قیامت از سرها جای مود مدگردن  
 کرده ام سری تعمیر از شکست صد گردن  
 سجده مفت را حتها گر کند مد دگردن  
 تخم میدماند سر ریشه میدود گردن

گر بخون مشتاقان تیغ او کشد گردن  
 موجها نفس دزدید تا گهر بعرض آمد  
 حرص افسر آرائی سر بسنگ میکوبد  
 هر چه دارد اینمزرع پرگوسا تسلیم است

اینها بسایین سطح قطعه جاری هموار بست  
 که رنگه استعداد میکند چها ایجاد  
 زاهد او چنین دستار دست عافیت بردار  
 ای و بال پندائی هستی است و در سوائی  
 راه عافیت بولی رختی خود سر عیبی کند  
 گل قیامت چیدن در شگفتگی دارد  
 سرکشان دم افلاک دو نقش پادارند  
 خلق میکشد یکسر رنج در خور طاقت  
 خاک که ماسر مولی از زمین نمی بالند

تبیح بر کف این داده است صرصر اجل (بیدل)

همچو شمع در هر جا سر بر آورد گردن

پشت و سینه تا باشد کس نمیخرد گردن  
 خاک کجبه می بندد شعله میکشد گردن  
 خواهدت شکست آرز برایین جسد گردن  
 از تو چند بر دارد بار نیک و بد گردن  
 منزلت سر دار است گرد شود بد بد گردن  
 غنچه گرد دو این باش خنده میزند گردن  
 هر قدر نهی گردد دشبشه غم کند گردن  
 تاسری زدوش افتد کاش بشکند گردن  
 یارب از کجا آورد این هزار قدر گردن

گرچه جز ذکر نمیگنجد حدیثی در زبان  
 در عشق و ساز مستوری زهی فکری محال  
 مزرع اهل سخن شایسته آفات نیست  
 نغمه من اضطراب ایجاد ساز عالمی است  
 بگذر از لاف سخن پروازها پیدا مت چیست  
 تا فنا صورت نه بندد ز ندگی بی لاف نیست  
 غیر خون آبی ندارد سا غر جا نکاه ظلم  
 تا برنگد خانه چشم ایمن از آفت شوی  
 لب گشودن داشت آغوش و داع عافیت

عجر ما (بیدل) بتقریری دیگر محتاج نیست

موج در عرض شکست خود بود یکسر زبان

گر حنا بر خاکها بت جبهه سا خواهد شدن  
 ما سیران را بسا مانگاه اقبال فنا  
 از رعوت بگذر ایفا فل که آخر شعله را  
 خود نمائی گربا بن خجلت عرق سامان شود  
 نیست غم گر آب و رنگ اینچمن بر باد رفت  
 از نوید پیریم بر آرز ندگانی نازهاست  
 نیست غفلت سوا دشبشه هستی چو شمع  
 گر چنین دارد کمین عافیت سرگشتگی

خون صد گلزار پا مال حنا خواهد شدن  
 تبیح قاتل سایه بال هما خواهد شدن  
 سرکشها زبردست نقش پا خواهد شدن  
 عکس و آینه خواص حبا خواهد شدن  
 شبنم ما نیز اجزای هوا خواهد شدن  
 کز خمیلن قاتمزل ف و نا خواهد شدن  
 یکسر این اجزا بچشم و تپا خواهد شدن  
 سنگ این کهسار یکسر آسیا خواهد شدن

دامن الفت ز گریه این و آن افشاند و بگریه  
ایستادنی گریز جزو لا نگاه طاقت گل کند  
در جئون سمان جیب بود امنی در کار نیست

شوق طاء و ست (بیدل) پیضه میباید شکست

صد در فرد و ست از یک عقد و خواهد شدن

کرد حرف بی نشانم عالی را تر زبان  
و صفت آن خط شوخی می دارد که در اندیشه اش  
به که عاشق حیرت دیدار در دل بشمرد  
مطلب دیدار حیرانم چسان گردد داد  
اهل معنی یک قلم در ضبط اسرار خود اند  
بی خموشی کلبه عدل عافیت اسباب نیست  
عافیت خواهی تیرا کن ز اظهار کمال  
راحت اهل سخن در بی سخن گردد نیست  
بحر بر خود میباید از خود فروشیهای موج  
راز کمظرفان نمی پوشد هجوم احتیاج  
شوردل چون غنچه از رنگم گریان میدرد

هر که دارد قوت روحانی از کاهش تهرست

(بیدل) از ضعف بدن کم میشولا غریبان

رنگت و بو آخر ز برگ گل جدا خواهد شدن  
سهی ما از سایه دامن زیر پا خواهد شدن  
بجامه و عریانی از رنگم قبا خواهد شدن

همچو عققا آشیانی بسته ام در هر زبان  
میدواند ریشها موج رگ گل بر زبان  
موج سیلا بست اگر جوشد ز چشم تر زبان  
خاص آن عالم تحیر تا باین کشور زبان  
موج مکر نیست بیرون آرد از گوهر زبان  
گلش گردد شمع این کاشانه را صرصر زبان  
رو بنا خن میکند آینه خوهر زبان  
غیر خاموشی ندارد بالش و بستر زبان  
عالمی بیطاقتند از مردمان تر زبان  
میکشد در تشنگیها از صدا ساغر زبان  
پاس خاموشی چسان دارم بیکد فتر زبان

رفتن رنگی تواند کرد خالی جای من  
شمع مقصد میشود چون شمع خار پای من  
خواب نتوان یافتن بر اطلس دیبای من  
ناخنی چون موج اگر میباید از اجزای من  
کاش نقش سجده می بست سر تا پای من  
داد دامن دعا هم دست ناگیرای من  
جهد آن دارم که دل هم نشنو دغو غای من  
رشته ها بسیار دارد گوهر دریای من  
میدرد چون صبح جیب آسمان سودای من  
زحمتی چیدن ندارد دامن صحرای من  
آتش دل گر نبرد از دبحا لم وای من  
نسبت غیر از نیستی دین من و دنیا من

گرد و حشت بسکه برهم چیده است اجزای من  
کیست گردد مانع انداز از خو در هضم  
گر همه افسون جا هم بستر آرائی کند  
همچو دریا خار خارم را جگر می افکند  
عمرها شد افعال از آستان میکشم  
برامبد حلقه آغوش فتراک کرم  
آتسوی اندیشه ام هنگامه ساز خامشی است  
تا نفس پر میزند دل معوا ساست و بس  
نشئه شور و ماغم پر بلند افتاده است  
بی نیاز دستگاه و حشمت آزادیم  
چون سپندم چشم از خمست انتظار سوختن  
(بیدل) از گیش نفس سرامبگان دیگر مهرس

گر ز بزم آن بت ساقی لقب آید بیرون  
تا چشمش بنگرم دیده شود ساغری  
گر ز ند بال هوا داری هست نگهش  
ندگش خبر نکند عشق بهر ض آمده ایم  
پرده نامه سیاهان تدو در حمت عام  
جستن از وسوسه شیر و پلنگ آنهمه نیست  
لب ما پرده در راز تمنا نشود  
گام اول چو شرابا نخورد ممکن نیست  
سنگسار هوس نقش نگین نتوان شد  
آه از آن سر که درین غمکده باده س چو صبح

نقطه واری ز حیا مهر لب زن (بیدل)

تا کلامت همه جا منتخب آید بیرون

شیشه ها جام بگفت نا حباب آید بیرون  
چون برم نام لبش گل لب آید بیرون  
تا ابد مروحه برکت عاب آید بیرون  
همچو تبخال که از جوش تب آید بیرون  
حیف کز خامه خور شد شب آید بیرون  
مرد باید که ز چنگ غضب آید بیرون  
ناله هر چند گریبان طاب آید بیرون  
هر که یکبار ره زو ضعیف آید بیرون  
کاش نا مم ز جهان نسب آید بیرون  
از گریبان بهوای طرب آید بیرون

بشت ناخن نیز دارد در گفت شان نگین  
یک نفس فرصت نمی ارزد بیهتان نگین  
مفت آن خاتم که نپسندید احسان نگین  
نقش نتواند کشید ن باز دامان نگین  
هر که راه نیست در چاک گریبان نگین  
دام هم در راه ماچید است دوکان نگین  
فلس ماهی تا کجا نازد بسامان نگین  
موم شو تا باج گیری از درشتان نگین  
نام ما هم سر بسنگ آمد ز دامان نگین  
چون هوا از شبنم بندد پندنگین

(بیدل) از گل کردن نامش گریبان میدرد

نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

میکشد خشکی کف اهل کرم در آستین  
چون حبابم از نفس نقد عدم در آستین  
سرو چندین دست میا بد بهم در آستین  
خامه ام زین دست دارد صدر قم در آستین  
نال دارد پیرهن همچون قلم در آستین  
پک گام هم در گریبانست و هم در آستین

گر گداده است طمع دزد در آستین  
در قمار زندگی یارب چه باید باختن  
برگ و سازی بری غیر از ندامت هیچ نیست  
ناله گریب روح هستی خط کشد دشوار نیست  
آنقدر گاهیدم از درد سخن کز پیکرم  
بسکه چون شمع تنگسرمایه این انجم

این زمان در کسوت رنگم گریبان میبرد  
و ضم آسایش و رواج عالم بهشمار نیست  
بی قناعت کبسم صحت نخواهد پر شدن  
پر گشتی ها فلک از قطع تعلقات مباحش

تا بر نگذرد همدست هوس افشاندهام

کرده ام (بیدل) گلستان ارم در آستین

همچو گل دستی که بر سر میزد در آستین  
پنجه اهل کرم خفته است کم در آستین  
تا یکی چو نمار میگردی شکم در آستین  
صبح دارد از نفس تیغ دودم در آستین

کس چو شمع من نبوده است آشنای سوختن  
عاشقان بالی بلوق نیستی افشانده اند  
دیر فرصت دود خاکستر ندارد آتش  
شمع آداب و ماعز بست و دنی کرده ام  
ز ندگی چندان گوارا نیست اما عمر هست  
پرتوهارا چون چراغ کشته دستی داغ کرد  
از وبال بی پر بهار چون قمار آسوده ایم  
نعل در آتش نمینا شد سپید بزم ما  
تا نفس باقیست اجزای نفس می پرویم  
طول و عرض حرص کونه کن که خطاهایی کشد  
لا اله الا این گلستان چندان نشاط آمده نیست  
کم عیار را نیم دارا الا متخان عشق کو  
خواه دور چرخ خواهی شعله جواله گیر  
صبح شد چون شمع اکنون داغ نقد ز ندگیست  
شمع دل گفتم درین محفل چرا آوود و افد

کرد داغم داغ شد سرناپای سوختن  
کیست از پروانه پرسد ماجرای سوختن  
از شر پر سر ابتدا و انتهای سوختن  
تا نفس دارم سر تسلیم و پای سوختن  
با طبايع گرمی دارم دودای سوختن  
هر کجاست از فتنه خالی بود جای سوختن  
در پناه سایه دست دای سوختن  
لیک اندک شود به خواهدن دای سوختن  
مشت اشاکیم به سرو غذا ی سوختن  
از طناب برق معمار بنای سوختن  
کاسه داغیست در دست گدای سوختن  
نیست هر کس قدر در ان کیمیا ی سوختن  
روز و شب میگردد اینجا آسبای سوختن  
هر قدر سره اشتم کردم فدای سوختن  
داغ شد نو میدی و گفت از برای سوختن

(بیدل) امشب چون شرار کاغذ آتش زده

چند ام گلها ز باغ لگشای سوختن

گشاده چشمی نشد نصیبم بسیر نیز نگذاشت این دبه تان  
فمنی توان گشت شمع بزم مگر بهستی ز نیم آتش  
خره کمنده هوس شکار است و نه در چشم شوق جلون  
عدم با این بی نشانی در نگشت گلشنی داغست کز هواش  
خیال آشفتنگی تحمل اگر شود حرف یک تا مل  
پاکشیت بی حاصلی که خاکش نمی توان جز بیاد دادن  
حصول طرقت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت

نگه بحیرت گذاخت اما نکرد روشن سواد مژگان  
چه طاق آینه تو بوه از اینکه دارم چشم حیران  
بجز غبار خیال لیلی که هست آه و دین بیابان  
چو بال طاهر می هر چه دیدم زینفه ام داشت گلی بدامان  
دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان  
هوس چه مقدار کرد خرم تبسم گندم از لب نان  
گر قتم ای مور پر بر آری کجاست کیفیت سلیمان

در گشت محفل سوار گردن نم فشردن متاع دامن

چو ابر ناکی بلند رفتن عرق کن و این غبار بستان

هوای لعاش کراست (بیدل) که با چنان قرب و هم کناری

بپوشد گاه بپا خنجر دزد و زور لب میگرد گریبان

گل نشو و نما چندان شکست یا سچید از من  
بهار حیرتم از رنگ آثاوم چه میبوس  
یقینا نقش بندم گریه بر صحنه پر دازم  
چو شمع از انفعال سجده عین آستان داغ  
درین محفل بحدی انتظار آنگهی بر دم  
چو مژگان کز خمیدن میکند ساز نگه باطل  
بپا دگفتگو ناقد را در دامن سار فتم  
بپا دجلوه ات رهون حسرت دارم آغوش  
طلپیدم ناله کردم داغ گشتم خاک گردیدم  
بمردن هم چه امکانست مژگانم بهم آید  
تعب و حشت فرصت ندارم لیک مبدانم

که رنگ خامه نقاش هم دامن کشید از من  
مقابل شد هزار آینه و چیزی ندید از من  
درین صحرا سیاهی هم نمیگردد سپید از من  
چین چندانکه گل کردم عرق کرد و چکید از من  
که پیغام وصال او بگوش من رسید از من  
قد پیری بطومار دوسها خط کشید از من  
بهاری داشتم اما تا مل گل نهچید از من  
که در جاحیرتی گل کرد مژگان آورید از من  
رفا افسانها دارد که می باید شنید از من  
محبت خواب راحت برد چون خون شهید از من  
که ره مژگان زدن چیزی درین صحرار مید از من

شکست دل نشد (بیدل) کفیل ناله دردی

نفس در موی چینی نقبها زد تا مید از من

گل فروش از بر نوشمع من است این انجم  
عارف از سیر گر بیان دهر را دل میکند  
عالمی رفت از خود و برخاست آتشوب جان  
بی نشان شوقی که ناز نگش برونست از حساب  
گو شهئی میخواستم زین دشت بیتا بی غبار  
گر خورد بر گوشت آواز سپند از مجمری  
تا که باهر جنون طبعی طرف باید شدن  
زین علایق هیچ چیز نتخارد از نگیر نیست  
خود گدازی مطلبی چون شمع انشا کرده ایم  
ما حریفان جهد ها داریم و تنها میرویم  
بر خود از غوغای چید ایقدر سامان نار  
ظا هر وبا طنچه دار غیر هستی و عدم

رنگ میا لبت تا گرد پدر نگیان انجم  
میشود خلوت بحکم چشم حق بین انجم  
سایه بال پری کرده است سنگین انجم  
بافقران خاوت است ربا سلاطین انجم  
مشورت از هر که جستم گفت بر چین انجم  
درد و اعوهم د ارد و قص تحسین انجم  
لب بهم بند و تهی کن از سخن چین انجم  
گر تو میخیزی نمیگرد دشت لاین انجم  
مصرع ما را ندارد تا ب تضمین انجم  
از گروتا زیست در هر خانه زین انجم  
یا دگر میکرد زیار ان پیشین انجم  
آن تغافل این نگاه آن خاوت و این انجم

(بیدل) اینجا تر زبانه مایه در در اند

شمع گر خاموش گردد گوید آیین انجم

گلی که کس نشد آینه اش مقابل او من  
 چو باد در می سمنای جهان نم  
 درین طیشکده بی اختیار بسی و فایم  
 کجا بر مضم نیرنگده اغهای محبت  
 بسایه دوری خورشید بدست داغ ندامت  
 بمال می که وفاتخم آرزوی تو کار د  
 کسی که برده بخاک آرزوی جوهر نیست  
 غبار تربت مجنون باین نواست برافشان  
 رها کنید سخن سازی جهان فضاوی  
 ز خود چه برده گشایم جز اود گرچه نمایم

دری که بست و گشادش گم است سایل او من  
 دلی که زو ری طاقت شکست ساحل او من  
 غمش بهر که کشد تیغ بال بسمل او من  
 که شمع بود دل و سو ختم بمحفل او من  
 چرا عیار خودم گر بر فتم از دل او من  
 دلست مزرع و آتش دمیده حاصل او من  
 بچون طپیدم و رستم چو سبزه از گل او من  
 کهرفت و لیلی و دارم - راغ محمل او من  
 خجالت است که گوید زبان قایل او من  
 حق است آینه او خیال باطل او من

بجود و مهر عطا می سپهر کار ندارم

کریم مطلق من او گدای (بیدل) او من

کی شود و هم تعلق مانع و ارسنگان  
 کرده ایم از خاک صحرای جنون تعمیر دل  
 چون جرس از نهمت آسود گیاه فارغم  
 گرد باد آئینه اقبال خار و خس بس است  
 ششجهت گل کردن تغییر احوالست و بس  
 چون سپندم عافیت سودای بازار گداز  
 فکر معنیهای نازک دستگاه جبر تست  
 جوهر پرواز من پر بی نشان افتاده است  
 ناتوانی تا هلال او چو عنائی شود  
 بزم در خون مبطلد از پر تو بیتابیم  
 ریزش اشکم چو شمع از کیسه آهست و بس  
 عبرت آلود است سیر اینچمن هشیار باش  
 جز بدامان فنا پای هوس نتوان شکست  
 سود بلزار تماشاگر دوهمی بیش نیست

آب اگر در جوی شمشر است میباشد روان  
 روزن اینخانه دارد ناز چشم آهوان  
 بک گر ه در سینه مانیت بی مشق فغان  
 در ضعیفیه است سرگردانیم بختی روان  
 رنگ میدانم اگر گر در د بچشم آسمان  
 سر مه بستم در گره گرناله می کردم زیان  
 چینیء دل ببصدا اگر دید از آن موی میان  
 کاش رنگم در بر طاء و سبند آشیان  
 میکند از استخوان پهلوی من نردبان  
 همچو شمع تیر شوق کیست مغز استخوان  
 می شمارم سبزه تاز نار دارم در میان  
 در غبار رنگ هر گل چشمکی دارد خزان  
 شعله ها را غیر خاکستر که میگیرد عنان  
 گره تاع این است گوا آینه بر چینه دکان

کیست (بیدل) از میان او تواند مزدن

خامه تصویر اینجا مو بر آورد از زبان

ما را ز بار هستی تا کی غم خمیدن  
 چندین گهر درین بحر افسرد و خاک گردیدن  
 آینه هم سیه کرد دوش از نفس کشیدن  
 یمن آنقدر ندارد دبر هافیت تنیدن

و رنگه شکسته دار دانهال سرخ ز روی  
 ارباب رنگت بکسر زنده ای دلها من اعت  
 یکم نخل ازین گلستان اراصل باخبر نیست  
 در قید جسم تا کی الموده یا پدیدت ز بهشت  
 ایها نه حلاوت بنا بر این رنگین و رنگ  
 تا وصل جلوه گر شد دل قطع آرزو کرده  
 در کار و انشوقم دل بر دل جرم سوخته  
 ایگاش قطع گردد سی زشته نعلق  
 جز خاک گشتیم نیست عرص نیازد دیگر  
 رنگی بیدار شوق آرایش هوس داشت

(بیدل) ز دست بگذار دمان بقرار ی

چون آب تیغ نتوان خونخورد از آرمیدن

آبله سا بهای عجز چشم نه زد و ختن  
 غنچه کجا بجا که داد در غم باز و ختن  
 بی لب بسته مشکل است پرده را زد و ختن  
 پرده در بر نکشت جامه سازد و ختن  
 قایل ز نعم شیشه نیست خیر گردد از و ختن  
 حرقه درید پرده شرم بجا زد و ختن  
 قوت بال میدهد دیدن ما زد و ختن  
 رشته سعی نارسا کرد در از دو ختن  
 رشته کجا ست تا توان نغمه سازد و ختن

ما و نگاه شرمگین از رنگ و تازد و ختن  
 ضبط نفس ز کف مده فرصت چاره نازکست  
 عشق جنون ترانه است نه نفس بها نه است  
 شهرت خود دما نیت و وقت شرم میبرد  
 در همه حال نیستی است چاره گر رنگست دل  
 اگر در درد حدوث بخیه بروی ما انگند  
 گرم هستی ز حلق مرد و جهان شکا و نست  
 عمر بنا بعبودیت گذشت محرم عافیت نگشت  
 عجز نفس حباب را کرد بخامشی گرو

(بیدل) ازین د روزه عمر رنگ بقای کس مباد

دل بی حرص با ختن چشم به آ زد و ختن

که این طومار حسرت ببرد از دنگ پیچیدن  
 میسر نیست اینجا جز بزر تیغ خوا بیدن  
 حباب ماه پیرا هن رسید از چشم پوشیدن  
 زمن جوش غبار آه و از دلبر خرا آمدن  
 مگر تاپای آن سرور رسا ند آب گردیدن  
 که چرن اشکست اینجا عافیت در رهن لغزیدن  
 بوهم عافیت تا کی نفس در خویش دزدیدن

مجو از ناله ام تاب نفس در سینه دزدیدن  
 شهادت گاه عشق است این مکن فکر تن آسانی  
 درین دریا که هریان نیست بکرساز امواجش  
 با قبال محبت همنان شوخی تا زم  
 بسی بقراری میگم از م پیکر لغو در ا  
 ز خود فلزی نبر کن اگر آرم میخواهی  
 دمی آشفته باش ای غنچه گرو هستی بفلارترو



بفس پستانی صبحست گر دمحل امکان  
ز قمری سر و این گلشن بمنظر میکشد قامت  
بروی نگهت گل غنچه هر غم در نمی بندد  
تو بر خود جلوه کن من هم کمین حیرتی دارم

در آن محفل که لعل او نیم میکند (بیدل)

اگر پاس ادب داری نخواهی حالک بوسیدن

محیط جلوه او موج خیز است از سر این  
بحقیق چه پردازم که از نیز رنگ و انشای  
قناعت ملغر حیرت غم و شادی نمیداند  
خیارم را طبلدن دارد از ذوق فنا غافل  
ندانم با کد امین ذره سنجم هستی و خود را  
براحت نه می دارم از احوال چه بهیروی  
بهر بی تو بروئی چشمه آینه و پاهم  
بخیر از نفی خویش اثبات عشرت مشکست اینجا  
بند ببرد اگر از آب غفلت بر نمیخیزم  
به پیری چون سحر رفت از سرم سودای جمعیت  
در نیم محفل ندارد دهیچکس خون گرمی و الفت

نهی از خود شدن (بیدل) به بیمیزی کشید آخر

درین دریا پر از خود بود چون گوهر حباب من

و منفعل خلق را نا ز صنم داشت  
خاک خودی خوشتر است ازین همه تن پروری  
می شکند صد کلاه بر فلک اعتبار  
چوب بکر باس پیچ طاسی و چرمی و هیچ  
کارگاه حیرتی ورنه که دارد گمان  
گر طلب عافیت دامن جهدت کشد  
محزومی وضع دهر بیری شرم نیست  
مهر ازل شاملیست با همه ذرات کن  
بروخ ما بافتند پرده تصویب صبح  
آه سر و برگ ما سوخت غم عافیت  
ای هوس اندوز من جمع ز آفت شناس

ندارد این تو از وی هوس جز باد سنجیدن  
بنا کشتی توان برد از خط سیراب پا شدن  
ز حسن خلق ممکن نیست درد لها نگنجیدن  
ندارد عکس راه خانه آینه پرسیدن

ز شبنم آب در آئینه دارد آفتاب من  
دایلی و حدت خویش است در جادر نقاب من  
چو شبنم گوشت چشمی است مبنای شراب من  
همان خاکم اگر آرام گیرد اضطراب من  
که در وزن کمی بسیار پیش آید حساب من  
چو مداخل هم بچشم دیگران در باب خواب من  
که نقش هر دو عالم شسته میجوشد از آب من  
کتابم پنه گردد تا بیا لایعنا هتاب من  
ز هم پا شدن اعضا مگر باشد گلاب من  
ورق گرداند آخر بطا جزای کتاب من  
مگر از یکسی برا خگری چسبد کتاب من

ز رنگی و با آن جمال آئینه هم داشت  
تا یکی آئین صفت خلق و شکم داشت  
روی ادبگا و خاک یکمزه خم داشت  
نیست جز این دستگاه طبل و علم داشت  
دل بر و حسرت دیر و حرم داشت  
آبای واری خوشست پا سر قدم داشت  
آئینه صیقل زد است جبهه زنم داشت  
ننگ کرم گستر است علم کرم داشت  
دمزدن را نخواست شرم عدم داشت  
مهلت عیشی نداد ما تم هم داشت  
خشم سرناخن است شکل درم داشت

(بیدل) از امید خلد قطع تو هم خوش است

چیز دل آسوده نیست یا غ ارم دانه

...

موج خونم هر قدر طوفان نما خواهد شد ن  
عمر هاشد در تمامی خرامت مرده ام  
از تغافل چند بندی پرده بر روی بهار  
دردم مردن برابر زندگی افسوس نیست  
قدیم شده امان بدن ای ساده رو کز جوش خط  
در کمین شعله هر شمع داغی خفته است  
بی تلافی نیست شو قم در تنگ و بوی وصال  
نشو آب و گل شوخی بنای وحشتیم  
در بیابانی که دل می نالد از بار عمت  
پختگان یکسر کباب انتظار خانی اند  
گر باین افسرده گئی جوشد جنون اعتبار  
جاده سر منزل تحقیق ما پوشیده نیست  
دوری از دلدار رنگ اتحاده منو نیست  
سرمه صد فرگشتان عبرتست اجزای ما

حق شمشیر نور نگین تراد نخواهد شدن  
خاک من آینه آب بقا نخواهد شدن  
چشم و اکن غنچه بادام و نخواهد شدن  
حیف دامنات که از دستم رها خواهد شدن  
بی نیا زبها زبان التجا نخواهد شدن  
هر کجاناتا چیست آخر نقش پاخواهد شدن  
دست اگر کواه شد آهم رسا خواهد شدن  
دامنی گر بشکنی تعمیر ما خواهد شدن  
گر همه کوهست پامال صد اخواهد شدن  
انتهای هر چه دیدی ابتدا خواهد شدن  
بحرر اوج گهر ز نحیر پاخواهد شدن  
نقش پا تا خاک گشتن رهنما خواهد شدن  
موج ما باگو هر از گوهر جدا خواهد شدن  
خاک اگر گر دیم چندین چشم و اخواهد شدن

نیستم (بیدل) چونم از خاکساری ناامید

آخر این افتادگیهایم عصا خواهد شدن

میروم هر جا بدوق عافیت اند و ختن

همچو شمع زاده ای نیست غیر از سوختن

زخم دل از چاره جوئی های ما بی پرده شد

این گریبان سخت رسوائی کشید از دوختن

شعله گر ساغر زنده از پهلوی خار و خس است

بیش ازین روی سیه نتوان بظلم افر و ختن

این چمن گر جا صلی دارد همان دست نهی است

تابکی چون غنچه حواهی رنگ و بوا اند و ختن

دل اگر ارز بدیافت سودای و فاست

یوسف ما منفعل میگردد از نفرو ختن

جاده گر پیچد بخوبش آینه دار منزلست

میکند شمع بساط دل نفس را سوختن

تاریخ و دهری ما نیست بی پیوند خاک

خبر قه صبحیم بر ما چشم نتواند وختن

اضطرابم عالمی را کرد با مال غبار

خاک مجنون را نمی بایست و جد آموختن

بیتو باید سوخت (بیدل) را بهر رنگی که هست

داغ دل گر نیست آتش میتوان افروختن

ازین الفت فریاد صلح کن چندی برانجیدن  
وداع ساز پیخو بیست ووی سر تراشیدن  
برنگش بر تو خورشید تا کی خاک لبسیدن  
شکست کس نخواهد سنگ از آینه گردیدن  
برنگ سایه باید پای در دامن خرا میدن  
دایل خالی از می گشتن میناست غلطیدن  
بهر صرصر صد ارد شعاع تصویر لرزیدن  
که ممکن نیست چون صبحم نفس در سینه دزدیدن  
متاع بوی این گل رفت در تاراج پوشیدن  
ندارم آنقدر دامن که باشد قابل چیدن  
چه حاصل سایه را از خانه خورشید پرسیدن  
نچند خاک مدامان سپهر ارسعی بالیدن  
سرا پا چشم باش اما ادب فرسای نادیدن

سواد نسخه تحقیق (بیدل) دقتی دارد

دو عالم جلوه باید خوانند و بی رنگ فهمیدن

چون نفس حریده ما من بهوس نوشتن و حک زدن  
که توان ز حرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن  
که درید جیب تعینت غم پینه بر کپک زدن  
بگشاد و بست نگاه تو در راز ملک و ملک زدن  
بر محرمان ستمست اگر زر گل رسد بمحک زدن  
نشوی جراحت مر در راهوس آزمای کلک زدن  
بکجا است گوشه زانوئی که توان علم بفک زدن  
چمنست بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن  
ز شنای بحر گمان مرو بخیا ل باطل حک زدن

فدا و ساز صحبت ها بساط عاقبت چیدن  
تعلق هر قدر کمتر حصول راحت افزون تر  
بدامن پا شکستن اوج اقبال دگر دارد  
چو دل روشن شود طبع از درشتی شرم بهدارد  
زیارت گاه آئین ادب شوخی نمیخواهد  
میان استقامت چست کن مغزی اگر داری  
هراسی نیست از شور حوادث محو حیرت را  
چسان خواهم بچندین خاک دل مسوری رازت  
نیا ز امتحان شوق کردم طاقت دل را  
جنون بینوایم هر چه بندد محمل و حشت  
نیاید راست هرگز صحبت زنگ و نه نایابم  
نگردی محرم اوگر همه از خود برون آئی  
ندارد آنکهی جز حیرت و صع حباب این عالم

نسزد ز جوهر فطرت بجنون شبهه و شک زدن  
به بساط جرحه کشان تو عم اقل و باده که میکشد  
توشه قلم و غزنی چه جود ز طبع و حوش زد  
چه ظهور گردد سپاه توجه خفا فل جاه تو  
بجهان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر میر  
زمزاج پیچش خلق دون خجل است طعنه گرفنون  
اثر دماغ رعونت شد درنگ پستی دولت  
بگذر حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا  
بی وهم هرزه عنان مد و بسر اب غرق گمان شو

خبرای حسرت و نوحه که بحکم آگهی ادب      مٹی کہ (بیدل) باز نہ ہو نیست کہ ز گشت زده

...

نشا قد عجزم بر آسانی که مخوم از جیب تا بد از من

از گھر بطور آند سر بچیم و گھر پر آند پا بد از من

کجا است موقع شناسی راحت که کم کشد زحمت نرد

بهر کجا رود . . . . . دشت نا آشنا بد از من

قماش نا موس و غیم خوشبخت در موس خانه تعیین

که دست و پای جنون و دانا نش همین بجیب است تا بد از من

غبار نا گشته نیست ممکن ز بهمت ما و من و رها می

بجسرت سر مه میخروشد هزار گوی و صدا بد از من

جها نی از و هم چیده بر خود دماغ اقبال سربلندی

گر غم ای گرد باد رفتی و توفیر بر چین هوا بد از من

چه شیشه ما ز دست یارها اینجا بکد و گاه دماغ مجنون

که کرده کھسار همچو طفلان ذذخیره سنگها بد از من

چو آسمان از گشا و مژگانا حاطه کرد بیم عالمی را

ز و سعت ال حیرت آخر رسد پرواز تا بد از من

بیک رویه بد فز گرد اماکان حصول هر مطابست آسان

بقدر رچین خفته است اینجا هزاران دست و عابد از من

نفس بهار است غنچه دل نیم زامداد غیر خاف

چور نگ گل آتشی که دارم نمی بردا لعل بد از من

بها نه د . . . هم کما لبست در طریق و فا پر سنی

عرق مد تا من اشک بندم بدوش چشم حیا بد از من

بیا که چشم امید (بیدل) بپایوس تو باز گرد

ز شرم پوشیده ام چراغی چور نگ بر گشت حنا بد از من

کجا است جو هر آینه سینه خستش است این

شکسته بر گل رنگی که دینه به نش است این

در آکشت سندی که گرجستش است این

که نقش عافیتی داری و نشستش است این

جهان شکنجه و هست و طور سستش است این

بد امنی که تو داری نظر شکستش است این

نفس عمارت دل دارد و شکستش است این

هزار تفرقه جمعست در طلسم حواست

نفس کدام وجه دل ایجنون پخیل هستی

بحیرت آینه بشکی نفس بسمه گره زن

عدم شمار و جودت غبار گیر نمودت

بلندی مژه سامان کن از مرا تب هست

نیافت سعی تا مل ز شور معنی (بیدل)

جز اینکه نغمه ساز زخود گسستنش است این

• • •

نیامد کوشش بیجا صل گرددون بکارمن  
نهال ناله ام نشو و نما ی طرفه ای دارم  
نمیدانم چه برف افتاد در بنیاد اداکم  
ببو حشمت ناله آزادام از گردون چه غم دارد  
تجیر جوهری گل کرده ام نو مید پیدائی  
چو اجزای تخیل نا مشخص هیأتی دارم  
ز بس بی انفعال دور باشم عبرتم دارد  
رهائی پریشان و مفت جمعیت گرفتاری  
نمیدانم هوس بهر چه میسوزد نفس یارب

مگر از خاک بردارد مر اسعی غبارمن  
دل هر کس گدازی دید گردد بد آیارمن  
که داغ دل شرار کاغذی شد در کنارمن  
آسیر طوق قدری نیست سر وجو یارمن  
مگر آینه از تمثال خود گیرد عیارمن  
قلم در رنگ تصویریری از دصورت نگارمن  
میگر بدعرق هم بر ندا متهای کارمن  
بفتراک نفس عمر یست میلرز دشکارمن  
تو داری عالم نازی که ممکن نیست از من

ز بس در یاد چشم او سراپا هستیم (بیدل)

قدح بالید اگر خمیاره گل کرد از خمارمن

نیست ممکن واژگوئیهای طالع بیش ازین  
یارد در آغوش و ما را از جدائی چاره نیست  
از رگت هر برگ گل پیدا است مضمون بهار  
جز عرق زان عارض رنگین کسی را بهره نیست  
تا وفا از سجده اش عهد درستی بشکند  
وادی امید بی پایان و فرصت نارسا  
صد گلستان رنگ دربار است حسن امانا چسود  
در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده ایم  
سایه و تمثال هر گز شخص نتواند شدن  
سربسنگی آیدت کز خودبری بوی سراغ  
ای سپند آن به که از وضع خموشی نگذری  
با مروت آشنائی نیست اهل حرص را  
چون غبار از عجز پیمان خیالی بسته ایم  
فکنه بسیار است در آشوبگاه جلوه اش

سر نوشت ماست نام دیگران همچون نگین  
جلوه در کار و ندیدن جای حیرانی است این  
این چمن در کنار دارد دیده بار یک این  
غیر شبیمن خرم این گل ندارد دخوشه چین  
بر میان ز بار باید بستن از خط جبین  
میر و مبردوش حسرت چون نگاه و پسین  
خانه آینه ما نیست جز یک گل زمین  
خانه پارادار حنا نتوان گرفتن همچوزین  
نیست هستی جز گمان گر پرده بر دارد یقین  
میدهد تماثلت از آینه و نام از نگین  
ناله اینجاد و رباش سرمد دارد در کمین  
دیده های دام نبود خانه مردم نشین  
تا طلسم حسرت ما نشکنی دامن مجین  
اندکی یاد خرامش کن قیامت آفرین

تا توانی (بیدل) از بند لباس آزاد باش

همچونی در دل گره مفکن ز چین آستین

وارستگی ز حسن دگر میدهد نشان عالم غبار دامن نازیست پریشان

مردیم و همچنان غم و بیج هوس بجاست  
 بر ظلم چیده اند کجای دستگاه عمر  
 بیمه جز شکست و دولت نمی کشد  
 دل محو غفلت و قفسی در میان نیست  
 ضعفم رسانده است بجائی که چون صدا  
 هستی بغیر پرده روی فنا نبود  
 عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا  
 پرواز بندگی بخدائی نمی رسد  
 نو میدم آنقدر که اگر بمسلم کنند  
 آواره سراپا بشم و چاره نیست

از درد عشق شکوه اهل هوس بجاست

(بیدل) زشعله هیزم تر نیست بی فغان

هر چند نیست بی سبب از غم گریستن  
 تا کی بر نگش طفل مزاجان روزگار  
 عیش و غم و تاب و رسمست و رنه چیست  
 آنجا که صبح گریه شاد است شب نمش  
 سامان گریه هم بکف گریه دادن است  
 در عرصه و فاجعه شرم هست  
 زیندشت اگر خیال نگاهت گذر کند  
 شاید گلی ز عالم دیدار بشکفت  
 بگذر زین بساط ندارد سراغ امن

(بیدل) اگر چه نیست جهان جای خنده لبک

ننوان به پیش مردم بیغم گریستن

همچو بوی گل ز بس بی برده است احوال من  
 داده ای مثنی غبارم را بباد ما هنوز  
 نکته سر بسته موج گهر فهمید نیست  
 عزت و اماندگی زین پیش ننوان بر دپیش  
 گوهرم از معنی افسرد نم غافل میباش  
 عاجزانرا ذکر اسباب فضولی دوزخست  
 بی سبب فرصت شمار خجلت بیکار بم

از سوختن نرفت برون لب و پستان  
 دارد ز تیر آمد و رفت نفس کمان  
 از سایه هماغه برد بهره استخوان  
 من مرده ام بخواب و ز خود رفته کاروان  
 آینه هم نداند ز تمثال من نشان  
 روشن شد این متاع بیر چید نم دکان  
 پروانه در کمین فنا دارد آشیان  
 ای خاک خاک باش بلند است آسمان  
 رنگ شکسته میشود از خون من روان  
 ای بخودی قدم زن و مارا بهار سان

با ید ز شرم دیده بی نم گریستن  
 بر بیش شاد بودن و بر کم گریستن  
 در عید خنده و بمحرم گریستن  
 آوخته است خنده ما هم گریستن  
 یعنی بچشم اشک چو شبنم گریستن  
 از زخم تازه در پی مرهم گریستن  
 در دیده غزال شود رم گریستن  
 تا چشم دارم آینه خواهم گریستن  
 با ید چو ابر بر همه عالم گریستن

میشود لوح هوا آینه تمثال من  
 خاک میبیزد بفرق عالمی اقبال من  
 بر سخن عمریست می پدید ز بان لال من  
 هر گرفت از خود غبارش گرد استقبال من  
 سکه میخو اند تب دریائی از تبخال من  
 یا دهر و از مده آتش زن بر بال من  
 همچو تقویم کهن حشواست ماه و سال من

صبح محشر در غبار شام میسوزد نفس  
عمر هاشم شمع تصویرم بنو میدی گذشت

گر هو در روشن سواد نامه اعمال من  
ز آتش دل هم نمسوزم مهر س احوال من  
ریشه هادارد غبار من زمین نا آسمان  
مرگ هم نگست (بیدل) ریشه آمال من

همچنان آهیم آشوب جهان خواهم شدن  
دل ز نیرنگ تغافلای او ما یوس نیست  
چون سحر زخم سفر شامه گاز راوست  
نیرنگش را اگر چنین تاثیر و روان الفست  
پیش خورشیدش را از صبح بودن چاره نیست  
مانکه از خود رفتن دشواری آید بچشم  
دستگاه ه نا توان جز نظم هیچ نیست  
بید ما غر صدم سو دانی اقبال کیست  
خانه جمعیت بی آفت و سواس نیست

پیر و اشکم محیط بیکران خواهم شدن  
ناز میگو ید که آخر مهر بان خواهم شدن  
قاصد خون گز نباشد خود روان خواهم شدن  
بعد ازین چون مردمک یک سر مه دان خواهم شدن  
هر کجا او ما با شده من کتان خواهم شدن  
محرم طرز خرام او چنان خواهم شدن  
چون نفس بر خویش اگر بالم فغان خواهم شدن  
تا هما آید پیر و از استخوان خواهم شدن  
تا کجا ها خواب چشم پا میان خواهم شدن

میکشم عمریست (بیدل) خجیات نشو نما

در عرق ما نند شمع آخر نهان خواهم شدن

هوسها مبدل زین باخ جوش گل تماشا کن  
تعلقها ست یکسر حلقه زنجیر سو دایت  
گر آگاهی ز زخم دل مباش از ناله هم غافل  
سواد نسخه تحقیق اگر چشمت کند روشن  
بعیب هر بن مو جلوه خاصیت خوبی را  
ز بال و پر چه حاصل گردیدی عرض پروازی  
طیبت نهایی دل صدر ننگ شور بیخودی دارد  
کهن شد سیر گل در عالم نیرنگ خود داری  
چه حسرتها که دارد نردبان قامت پیری  
بهشیاری ندارد هیچکس آسودگی (بیدل)

امل آشفته است آرایش سنبل تماشا کن  
دوروزی گرهوس دیوانه بی غفل تماشا کن  
بهر ض خنده گل شیون بابل تماشا کن  
ز هر جزو محقر انتخاب گل تماشا کن  
اگر چشم است و گره خسار و گر کا کل تماشا کن  
در آب و رنگ اینگازار بوی گل تماشا کن  
دهان شیشه ای و اگر دهنی قلقل تماشا کن  
کنون از خود برا آشفتن سنبل تماشا کن  
عروج موج سیلاب از سر این بل تماشا کن  
بهدیاری ندارد هیچکس آسودگی (بیدل)

دمی ییخو دشو و کیفیت این مل تماشا کن

هوئی کشید کلک قیامت صبر بر من  
خاک ز مین فقر گلستا دیگر است  
هر جا عیارا ول و آخر گرفته اند  
چون نقطه ام نشاند بصدع شامتیا ز

صدنیستان گداخت گره در صغیر من  
زان چشم بلبل که دمید از حصر من  
خطی است از قلمرو کلک دیر من  
جز پشت نا خنی که ندارد سریر من

هر صفت شمان کاغذ آتش زده است عمر  
پوشیده نیست راز هوا داری علم  
زین دامگاه گریه بر د کس کجارد  
رفتم ز خویش لیک به پهلوی عاجزی  
در هر صده که نیست نشان غیر بی نشان  
چون صبح خرقه ایست نفس با ف نیستی  
زین قامت خمید صدها در رکاب  
گردی که کرده ام عرفی کن فرو نشان

(بیدل) شکست چینی دل را علاج نیست

رهاش صنع و نکشید از خمیر من

از زود یک دو گام به پیش است دیر من  
پیدا است از نفس که چه دارد خمیر من  
پرواز حیرتست ز مرغ اسیر من  
بر خاستن چو ماه نشد دستگیر من  
چون نی نفس بس است پر و بال تیر من  
باری که بسته اند بدو شی فقیر من  
غافل نیم هندو ز جو است پیر من  
پرواز تا کی ای ادب ناگزیر من

«یا دایروی کجی ز بدل ما ناخن  
سعی تر دستی منعم چقدر پر زور است  
غنچه‌ئی نیست که اوراق گلش در بر نیست  
صورت قد و تاحل معمای فناست  
بی تمیزان همه جا قابل بیرون دارند  
خود سریها چقدر هرزه تلاش است اینجا  
بی حسی بسکه درین شور زمین کاشته اند  
خلق بیگانه ز بس شبنمه سرخا رست  
گرده رفته دگر عقد و معنی دگر است  
موج این بحر فروماند و وضع گهر است  
غافل از نشو و نما نیست کمین آفات  
جوهر کارگشائی علم احسانهاست

موج شد بهر جگر کاوی دریا ناخن  
میشکافد جگر سنگ در این جا ناخن  
هر گره راست بصدر انگ میها ناخن  
عقد باز است کنون کرده ام ناخن  
بر کنار است ز هنگامه اعضا ناخن  
میرود رو بهوا با سر بی پا ناخن  
موی و دندان دمد از پیکر ما یا ناخن  
همچو انگشت نشاندست برها ناخن  
چه خیال است کند حل معما ناخن  
نیست دل بسته کاری که کندوا ناخن  
سر بریدن نکند قطع وفا ناخن  
میکند دست بلند از همه بالا ناخن

(بیدل) از دولت دو نان بقا قل بگذر

هیچ نگشاید اگر سر کشد از پا ناخن

«از بسکه ضعف طاقت بوسید روی زانو  
آبم درین ادبگاه از شرم غفلت شرم  
کو بعد حضور ری کز ما برد رعونت  
هر جلوه را درین بزم آینه است منظور  
شکر قد و نایم امروز فرض گردید  
مشق دبیر اسرار چندین نشست دارد

خط جبین غلط خورد آخر بهوی زانو  
سر بر هوا نشاید تسلیم خوی زانو  
صد حیف پیر گشتیم در جستجوی زانو  
تمثال دل مجوئید نادیده روی زانو  
عمریست میکشیدم گردن بسوی زانو  
اما نمیتوان خواند حرف مگوی زانو



چون برگ گل بیدت یک صبح غنچه بودم  
 زین فکر های باطل چیزی نمیکشاید  
 بیحاصلان سرا پا اندوه در کمین اند  
 تغییر وضع تسلیم بر غنچه هم ستم کرد  
 (بیدل) چو موج گوهر در فکر خویش خشکم

پشایم قدح زد اما بجوی زانو

ه ای پرفشان نگردد نفس چندی شرار سنگ شو  
 جولان چه دارد در نظر غیر از تلاش دود سر  
 فریاد کونس و کر نامیگویدت گای بیحیا  
 همت نمی چیند غنا بر عشوه پا در هوا  
 میدان قدر این و آن دیدی زمین و آسمان  
 گلچینی باغ یقین اگر نیست تسکین آفرین  
 شوق جنون تاز ترا کس نیست تا گیرد عنان  
 بر معرفت نازیدن دور است از فهمیدن  
 آینه داران جان دارند یک عالم فسون  
 ای بوی موهومی چمن کم نیست سیر و هم ظن

(بیدل) بیاد زلف او گر ناله نمی سر میکنم

تسلیم گروشم میکشد کی بی ادب خود چنگ شو

ای بسمل طلب پی خون چکیده رو  
 فرصت در این بهار پرافشان وحشت  
 تا چند هرزه از در هر کوچه تا ختن  
 امروزت از امل پیء فردا گرفته است  
 سعی شرار اینهمه فرصت شمار نیست  
 ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است  
 زین گرد تهمتی که نفس نام کرده اند  
 کوران نه چند در پی عصیان قدم زدن  
 بی وحشتی رهائی ازین باغ مشکل است  
 زین خاکدان عروج تو در خورد وحشت  
 قاصد پیام ما نفس و اسپن ما ست  
 (بیدل) بهر طرف کشدت کاتب قضا

شد عمر در جبینم خفتست بوی زانو  
 گیرم فزوده باشم سر در گلوی زانو  
 چیزی نروید از یید جز آرزوی زانو  
 یارب پیء چه راجت گشتم عدوی زانو  
 ناقدردان راحتی بر خود زبان ننگ شو  
 بگره پس زانوی خیم بنشین و عذر لنگ شو  
 زیزد نگدنگ در زو شب گر کر نکشتی دنگ شو  
 چو نصح گردد رفته بی گوئی دودم اورنگ شو  
 گر کینه ات خواهی گران با ذره بی هم سنگ شو  
 او هم مرا هم کم مبین خود روی دشت بانگ شو  
 یکچند منزل در قدم گردیده و فرسنگ شو  
 چون عکس نتوان دیدنت آئینه گوهر رنگ شو  
 هر چند چهل آئی برون سر کوب صد فرنگ شو  
 باری بذوق پر زدن هنگامه ساز رنگ شو

چون اشک هر قدر روی از خود دیده رو  
 همچون نگه بهر گل و خاری رسیده رو  
 یکقطره خون شو وز گلوی بریده رو  
 ای فلفل از غزل بخیال قصیده رو  
 یک پر زدن بهمت رنگ پریده رو  
 عمر بست بار میکشی اکنون خمیده رو  
 چون صبح دامنی که نداری کشیده رو  
 شاید که باز گردی از این راه دیده رو  
 از بوی گل بخویش فسونها دیده رو  
 بر نردبان صبح زدا مان چیده رو  
 در محرمی ز آینه چیزی شنیده رو  
 مانند خامه یک خط بینی کشیده رو

این بیخبر بدر ددل ما رسید و رو  
 از پیچ و تاب دام هوس احتراز کن  
 زین گلستان که رنگ بهارش ندامتست  
 آخر ازین زیان کسده نومیدان قنست  
 در گسلسشی که رنگ بهارش ندامتست  
 چون شعله در طریق فدا خطر آب چیست  
 در تنگنای غم آن گره دو نلال و ار  
 ای صبح کارون فنا سخت یکس است  
 کیفیت گداز دل از می رسا تو است  
 شاید ز ترک جهد بجالی توان رسید  
 ما ز در آمد و صالت نمی رویم

پیغام حسرت من (بیدل) رساندنی است

ای اشک یار میرودا یک دویده رو

آینه جمال تو آینه جمال تو  
 ریشه کس نمیدود در چمن خیال تو  
 بسکه بلند جسته است گرم عزال تو  
 در کف و هم که داد آینه محال تو  
 نقص و کمال فهم ماست بدر تو و هلال تو  
 بر همه داغ سایه بست سر کشی نهال تو  
 راه نفس گرفته است غیرت ماه و سال تو  
 هم بدر تو می برم حلقه انفعال تو  
 چرا تم آب میکند از قری زلال تو  
 از تو جدا چسان شوم تا طلبم وصال تو

طائر آشیان عجز ناز فروش حسرت است

رنگ شکسته می پرد (بیدل) خسته بال تو

تسویش عطسه تا کی ماند بینی از مو  
 با ید قلم نه بند نقاش چینی از مو  
 اخگر نهی پسندد نقش نگینی از مو  
 افسون آفتابست ما را آفرینی از مو  
 بر عضوها گران نیست بالا نشینی از مو

ای فکر نازکت را شبهت کمینی از مو  
 در کارگاه فطرت نام شکست ننگست  
 دل آتش تو دارا ضبط نفس چه حرفست  
 نیرنگ انفات مغرور کر دما را  
 تعظیم نا توانان د شواربی ندارد

گم نیست شخص ما را در کسرت ضعیفی  
یا لیدم از تخیل سرکوب آسمانها  
عمریست تا توانا نه ممنون آن نگه اند

از رشته دامینها یا آستینی از مو  
بر خود نیچیدم اما فرق یقینی از مو  
ابدیده و مروت رحمت نه بیانی از مو

ما را شکیب دل برد آن سوی خود فروش  
شسبگیر کرد (بیدل) آواز چینی از مو

باز چو صبح کرده ام تحفه پارگه تو  
ذره ببال آفتاب تا سپهر می پود  
بسکه شکوه جلوه ات ریخته است ز هر طرف  
خاک شهید غمزه ات گردد کدچه ممکنست  
غیر تحیر از جمال آینه را چه میرسد  
دل بهزار جلوه ام چهره گشای حسرتست  
از خط ساغر و فاجه کجی و نظر نخواهد  
سادگی جهان رنگ جز توجه آورد بمرض  
سعی پر شکستگی طرف عروج نازاوست

رنگ شکسته بی که نیست قابل گردد راه تو  
کیست بخود نمیکند ناز زد سنگاه تو  
عکس بروی آینه آینه در پناه تو  
سرمه نمیشود سفید از مره سیاه تو  
حیرت ما دل لیل ما جلوه تو گواه تو  
آینه شکسته بی یافته ام بر آه تو  
هر که محرفی نخورد از غلط نگاه تو  
هم بزبان ناز تست آینه عذر خواه تو  
گل بسرا میدزد رنگ من از کلاه تو

(بیدل) از آرزوی دل درد سر نفس مده

دود چراغ کشته است شامه گداز آه تو

با این موهو میم یارب که کرد آیه دار او  
سراغ خویش یا بم تاره تحقیق او گیرم  
حریف ساغر خورشید پیمائی که میگردد  
بغیر از ترک هستی از تردد بر نمی آید  
چه امکانست آرد فطرت ما تا بدیدارش  
غرورش زحمت آینه داران بر نمیدارد  
امید وصل تدبیر گراز ما نمیخواهد  
هوس پیمای آغوش وصال کیست حیرانم  
مجازی بر تراشی تا حقیقت نسک او گردد

تحیر تا کجا نگیرد ز صفر من شمار او  
مراد رخود نهان دارد جمال آشکار او  
سحر هارفت با خمیازه ذوق خمار او  
نفس پر میخالد در سینه ام از خار خار او  
مگر آینه از بیداشی گردد دچار او  
تو محو خویش باش اینها نمی آید بکار او  
سفید از چشم قربانی ست راه انتظار او  
کما رخود هم افتاد است بیرون از کنار او  
دوئی افشا نمائی تا کنی تحقیق عار او

تو آگاه از سجود آستان دل نه بی (بیدل)

که باله صندل عرش از جبین خاکسار او

پر نارساست سعی تحیر کمند او  
برقی بهماه نوزد و گردی بموج گل  
نا سورا بداغ دوا میکند و بس

ای ناله پستی بی زنهال بلند او  
از ابروی اشاره نعل سمند او  
جز سوختن چه چاره کند در دمند او

آنجا که برق جلوه او عرض ناز داشت  
ز نهار از حلاوت دنیا محو فریب  
تبیست آسمان که باند از زخم صبح  
قصر فنا اگر چه ز او هام برتر است  
بیخوابی و فسانه طور بی که میکشد

(بیدل) مباشر ایمن از آفات روزگار

چون مار خفته در بن دندان گزند او

آینه بود مجمر و جوهر سینه او  
ناز ند گیت تلخ نغمه دزدانند او  
دند ان نماست جوهرش از هر خندا  
یک لغزوار بیش ند بدم گمند او  
ما بیم و سایه مژه های بلند او

موج قمری ریخت از خاکسترای جزای سرو  
یک قلم دست تهی میروید از اعضای سرو  
طوق قمری تا کجا خالی نماید جای سرو  
یک رنگ گردن نمایا نیست سرتاپای سرو  
این چمن بی آب ماند از نارساییهای سرو  
کو کوی قمریست اینجا قلقل مینای سرو  
از تکلف و ختنه این جامه بر بالای سرو  
طوق قمری میفزاید قدر استغنائی سرو  
گر بهار این رنگ دارد حیف قمری وای سرو

(بیدل) آخر خاک میگردد در بن حرمان سرا

عارض رنگین گل تا قامت رعنائ سرو

بسکه یاد قامت بر باد داد اجزای سرو  
چیدن دامن درین گلشن گل آزادگی است  
مطلب آزاد گیها پر بلند افتاده است  
باغبانان قدر آزاد ندانستند حیف  
باده را در دامن مینا بهاری دیگر است  
شعله ادراک خاکستر کلاه افتاده است  
بسکه موزونان ز شرم قامت گشتند آب  
ایقدر رعنائی بالذنهال یمنچمن

پای در زنجیر دورش گفتگو آزادگی

(بیدل) این سطر تکلف نیست جز انشای سرو

حضور قامت خم گشته ایمانیست زان ابرو  
مبادا افتد از مستی بفکر امتحان ابرو

به پیری هم نیم غافل ز عشق آنکمان ابرو  
دم تبغی چو شک از خون من رنگین نمیگردد

کمان ناز آشوب کشا کش بر نمیدارد  
 بهی پروائی ترکان مخدور تو میلرزم  
 خرامت آفت امکان و قامت فتنه دوران  
 زبان سرمه آهنگان مژگان که میفهمد  
 خط پشت لب هر جا برات نازگسی آرد  
 دم تیغ غافل تا کجا خواهی تنک کردن  
 تو محرم نشه بزم تغافل نیستی ورنه  
 بدوق سجده ات هر جا نیازی کرده ام انشا  
 عروج هستی آرایم غرور عجز پیمایم

سلامت دردم تیغست (بیلل) داغ تسلیجی  
 که امشب ناز گستاخانه می پیچد از آن آبرو

اشاوت چند باشد باردوش ناوان ابرو  
 که همی شد مقیم سایه تیغ اندازان ابرو  
 نگه غارت گر آفاق و آشوب جهان ابرو  
 اگر از شوخی ایما نگردد در ترجمان ابرو  
 عرق و اشوید از لوح جبین نو خطان ابرو  
 هنوز از گردش آنچشم می خواهد نسان ابرو  
 بطلاق ناز چینی خا نهاد دارد نهان ابرو  
 بجای سزه میزاید ز خاک آسمان ابرو  
 بنازد از کجیهایم به چشم راستان ابرو

طنا ب خیمه گسست اینکه چین فتاده بهر سو  
 تحیر از مزه آغوش ها گشاده بهر سو  
 سفید گشت ز مویم هزار جا ده بهر سو  
 شکست شیشه بدوش است موج باده بهر سو  
 چمن طرازی آینه های ساد بهر سو  
 کشیده یک رنگ گردن سرفتاده بهر سو  
 مر س گسسته سگانند یقلا ده بهر سو  
 متا ز در طلب عافیت پیاده بهر سو  
 بیگ مقام نسا ز د قدم نهاده بهر سو  
 د ویدنی است درین دشت بی اراده بهر سو  
 کمان بدوش فالک میکشد کباده بهر سو  
 عیار سعی مگیرید ازین زیاده بهر سو  
 نظر کنید درین محفل ایستاده بهر سو

هوای لعل که دارد درین هوسکده (بیلل)

که میرو د قدح از خویش لب گشاده بهر سو

تغافل غنچه حاجیده است از وضع خموش او  
 که غیر از اضطراب دل نمیا شد سروش او  
 که بار هر که سنگین گشت می افتد بدوش او  
 که دوش صبح می خواهد ادا ی خرقه پوش او

به پیکرم شکن پوست کوچه داده بهر سو  
 در انتظار جمالی نشسته ام بغیالی  
 غم طلب بکه گویم سراغ خود ز که جویم  
 نفس غبار است اینکه میکشد بطلیدن  
 بحیرتم که چه می خواهد از بهار و نخیل  
 ز تخم مزرع غفلت نرسد ریشه دیگر  
 بهوش باش که دیوانگان غرور دولت  
 توشخص آبله پائی و دشت و در همه نشتر  
 هوس ز گوشه تسلیم فال امن نگبرد  
 غبار بی سرو پای عمان گسسته ما را  
 خدنگ مشق تلاش توانار سد بنشانی  
 بقدر گردش رنگی بگرد خویش برائید  
 برنگ شمع دم می چندد و رگ ردی عبرت

تبسم تاچه گل ریزد ز لعل می فروش او  
 خوشاذوق نوید وصل تمهید ز خود رفتن  
 درین صحرای نویدی بنام نا توانی را  
 نگردی از حضور معبد اهل صفا غافل

تنها در نفس فکر معمای دگر دارد  
ز کسب فیض غافل طبع خواب آلوده‌ئی دارم  
نم‌پیشانی و همت مچون از قازم امکان  
خرا بات قناعت بی نیازی نشه‌ئی دارد  
بیاد بزم عمر هست حسرت میکشم اما

ندانم نشه‌ی درد که دارد طینت (بیدل)

که در آینه از تمثال می‌بالد خروشان او

چو سرشک بی سرو پائیم قدمی نزد بهوای تو  
بخرام فتنه‌ده‌هان که مباد چون دل عاشقان  
خجلست همت پرگشا که بفرصتی برد التحا  
چمن وفا کده کرم ندهد خجالت این ستم  
بشباب اگر همه خم رسد من و ما بر بطعده رسد  
ز سخن خروشان تو جلوه‌گر ز خموشی آه تو پرده در  
زفسانه منی و توئی چه فروشم آینه‌ی وئی  
اگر از تو ام چه طلب کنم و گر این منم چه طلب کنم  
چه جنون بخود تنگ و تاز من چه خطا نشیب و فراز من  
بچه رنگ صورت خون من ندرد نقاب جنون من  
نه بدل ز عجز رسا رسم نه بر رمز آینه و ارسام  
چو سحر بعالم جلوه‌ات خجلم ز تهمت اندکی

من (بیدل) و صف انس و جان دل خاک تا سر آسمان

بفدایتو بفدایتو بفدایتو بفدایتو

دل آب گشت و نیست امید نگاه ازو  
تنها سر شکسته دلان محو جیب نیست  
مائیم و حسرت سر کوئی که چون نفس  
هر چند گردد دامن بی اعتباریم  
مشکل که این دو شیوه زمرکز جدا شود  
حیرت غبار قافله انتظار کیست  
خاکستر سپند وفا طرفه گوشه ایست  
ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود  
یارب علاج سوخته جانان که میکند

نمیدانم چه انشا میکند امل خموش او  
که نور صبح یکسر پنبه میکارد بگوش او  
بر رنگ چشمه آینه حیرانست چو ش او  
که خورشیدی بود رنگ دماغ درد نوش او  
ازین غافل که داغ امشب ما بود دوش او

که هزار آبله در عرق بگداختم ز حقایق تو  
بترنگ شیشه زنده جهان ز شکست زنگینای تو  
دل چاک میکشد از نفس سحر انتظار دعای تو  
که چو غنچه کاسه نهد کف ز دل شکسته گدای تو  
نبری گمان که بهم رسد آب ز حرف‌های تو  
بکدام رمزمه سر کند متحیر من و مای تو  
بنامی نشدم گره که نبود بد قبای تو  
همه افعال فضولیم چه‌ای من چه بقای تو  
چه جحیم غفلت ساز من چه بهشت یادلقای تو  
که بآب آینه شسته است اثر خاک کف پای تو  
بکجار رسم که بجار رسم غافل از همه جای تو  
نفسی که داشتم آب شد ز حجاب آینه‌های تو

آینه‌ئی شکست تغافل که آه ازو  
افتاده است دلو فلک هم بچاه ازو  
در منزل او فتاده جهان بی براه ازو  
در دم شکستی که بیالد کلاه ازو  
یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو  
کز خویش رفته ایم بروز سیاه ازو  
افسوس ناله‌ئی که بجوید پناه ازو  
ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو  
داغ کلف به پنبه گرفته است ماه ازو

آنجا که عشق عام کند عرض احتیاج  
گرد نفس چو صبح بشنم نشاندنیست  
آرایش زبان اگر این خجلت آورد  
شوق مراز هر دو جهان بی نیاز کرد

مامان اشک و دیده: (بیدل) چه تهمتست

شرم تو میکشد عرقی گاه گاه از و

دل بملبست کز طپش بی نشان او  
ما را سراغ کعبه بتسلیم داده اند  
در یازد ست رفته موج خیال کیست  
آه از ستمکشی که بمعراج عبرتی  
دل کیست تا حریف خم برویت شود  
مژگان شانه رشته شمع تحیر است  
طوق گلوی قمری ما نقش پاخوش است  
اندیشه در سواد عدم بال میزند  
در ساز موج غیر نوای محیط نیست  
تحقیق طایر یست که در گلشن یقین  
رحمت بردلی که در آشوبگاه عشق

(بیدل) زد ست شوق نشان قدم میخواه

همچون نگه گمت پیء کاروان او

جز عذر مطلق که نداری مخواه از و  
غیر از عرق مخواه باین دستگاه از و  
خاکمی توان شدن که نر وید گیاه از و  
چندان طپید دل که شکستم کلاه از و

نگرفت رنگ دامن خون روان او  
یعنی بقش جبهه گمت آستان او  
کز هر نسیم میرو داز کف عنان او  
پست و بلند دهر نشد نرد بان او  
نقاش نیز ناله کشید از کمان او  
تا بهله گشت شانه موی میان او  
در عالم خرامش سرور روان او  
گویا رسیده ایم بر مرزدهان او  
من نیز میکشم سخنی از زبان او  
در بستنست بر رخ غیر آشیان او  
مهرباب پنبهئی نکشید از کتان او

دیگر سراغت از که کنم ای توجای تو  
خلقی است خود نما بخیا ل لقای تو  
عالم چه دید از تو که دارد هوای تو  
عافل که نیست غیر تو کس آشنای تو  
ای نه سپهر کاسه دست گدای تو  
ناز و فنای ما با مید بقای تو  
بخشی تو ام سری که بگویم فدای تو  
کم نیست اینکه بشنوم از خود صدای تو  
گر فکر ما سوی بودم ما سوی تو  
زان آینه که خلق ترا شد برای تو  
محو است انتهای تو در ابتدای تو

دل هم نبرد ره بدر کبر یای تو  
بر هر گلی فسون دگر مید هد بهار  
ای صدهزار پرده نهانتر ز بوی گل  
دل انفعال میکشد از تهمت دوتی  
ما غافلان فسانه حاجت کجا بریم  
پرواز سایه میکشد آخر بافتاب  
در کیسه حباب مزاور بحر چیست  
نی را درین بساط بنائی چه نسبت است  
در چاه دو زخم فگند انفعال شرك  
تحقیق غوطه در عرق شرم میزند  
نجدید از لباس تو بیرون نمیرود

آنجا که و هم داد دل خلق میدهد

بی بده نیست (بیدل) حرمان سزای تو

دل هوش باخته چند شد زنبون موسی و طورتو  
چه فلک چه ذره نا توان بهوای شوق تو پریشان  
توان شد از چنین اثر متعجب عجیبی دیگر  
همه عرض نا کسی غم و بیم اگر آفتاب و اگر آسمان  
که رسد پیوسته قدم که بصد تا مل کیف و کم  
گل صورتی ند میدام می یعنی زچشید دام  
بسواد معنی پیگردان نکنی بهیچ نام آستان  
رقم سپید و سیاه من بزمین شکسته نگاه من  
خیم ناز صد کلهم رسد که هلا ای از گنوم رسد  
ستمست حرص جنون حشم کندم بدوق غنا علم

بکارت از تو شنیدم همه جا فضا که دور تو  
تو بهار و عالم و نگش و بر همه آشیان طورتو  
مگر آنکه ریشه عجم مازد گل بسز غرورتو  
بکمال ما چه کمال تو ز قصور ما چه قصورتو  
نشدیم محرم خویش هم ز شکوه ناز غیورتو  
بخود آنقدر نرسیده ام که رسم به علم ظهور تو  
دل تنگ قافیه شبی چکد شنای بدوی تو  
چه من و چه قدرگاه من خجاست ز نام غفور تو  
کافی اگر به مهم رسد کشدم به عالم نور تو  
زده اند حلقه جام حم پلر قناعت مور تو

همه را به عالم علم و فن بهز ار شبهه علم شدن  
چو قلم سر من (بیدل) و قدم نقاط و ستاور تو

رفتی ز دل نشست بخون در قفای تو  
مستوریت نخواست جنون غرور ناز  
خو شد بنا له و دل دیوانه ز نگش بست  
باز آنکه رفت عمرو و طیشهای دل همان  
ز نگش قبول آن کف پای اثر مباد  
از قطر ه تا محیط بهجوش عرق گمست  
امکان جرأت مؤه برداشتن کراست  
از دور میرسی و مرا برده افعال  
در معبد وفا بر کو می نمی رسد  
ایکاش گری از کف خاکم شود بلند

ای رفته از نزار چه حناد اشت پهای تو  
با لیدن تو کردستم بر قبای تو  
ایلی خیال محمل با نگش درای تو  
جاروب یزدند در ممها نسر ای تو  
گل سجده کاشته است باغ ضیای تو  
آئینه خا نه کرد جهان را احنای تو  
لغزیده است هرد و جهان در صفای تو  
جائی که باید از عرقم شست پهای تو  
دوشی که نیست قابل بار عطای تو  
تا گل کند بهانه دست دعا ی تو

(بیدل) دلت به بند خود دافر دو خاک کشد

راحت بهیچ سو نگشود ندوای تو

نقش قدم نظر کن و آواز پا شنو  
چون غنچه از گسستن بند قبا شنو  
کس و اعط تو نیست که کرباش پا شنو  
ای شمع سرگشت خود از نقش پا شنو

هزین بزم شکل ساز نگر یا نو ا شنو  
این مؤد طرب که وداع تکلف است  
چندین قیامت از دل هر ذره پرگشا است  
عمر یست زین بساط بغفات گشته ثی



راز دل شکسته بگردون حواله است  
 فهمیدن نیست معنی و انشای احتیاج  
 هر چند شور صبح قیامت جنون کند  
 خاکیم با نسیم نفس گردد میکنیم  
 گلهای باغ ناز پر افشان عبرت اند  
 در هر طنین پشه که کنج قناعت است  
 آسودگی ترانه و اسرار فقر ما ست  
 گیرم که فطرت تو سزاوار منصفی است  
 نتوان طرف شدن بزبانهای مختلف  
 در گوش دل ز شش جهت بانگ «ارجمی» است

از دانه آنچه سهو شد از آسایش  
 حرف بلند از کف دست دعا شنو  
 افسانه هوس همه پا در هوا شنو  
 از سر مه گرد صدانشیدی ز ما شنو  
 آواز دست سوده ز رنگ حنا شنو  
 سر کو بی خروش د و عالم غنا شنو  
 بی زحمت نفس زنی بوریا شنو  
 بر هر که دخل حرف کنی ناسزا شنو  
 حق گوی لیک ترجمه اش ما سوا شنو  
 نشنیده قصه بی پروا کنون ز ما شنو

(بیدل) رموز فهم معمایی حال خویش

حرف ..... گوش پا شنو

سرفش پای به بلندئی برسد ز شکوه خرام او  
 ز شکوه جلوه نداشتم سرو برنگ آینه و طلب  
 اگر از زمین بهوار رسم و گراز سمک بسمار رسم  
 سر خاک اگر بهوار شد چون نظر کنی ته و پارسد  
 بدو نیک شه آرزو بچه زخم می پدید اینقدر  
 ز سراغ منزل بی نشان چه اثر بردتنگ و تازدل  
 نفست بسینه شکسته به در جیش مژه بسته به  
 بجز اینکه خاک عدم بسر فگندد گر چکند کسی  
 همه اوست ساز فنون مکن بخیال آینه خون مکن

که «لال خط بز مین کشد ز تبسم لب بام او  
 بزبان موج گهر زد م در التماس خرام او  
 بدل و مید کجار رسم که رسم بفهم مقام او  
 نرسیده ام بعبارتی که بیالم از درو بام او  
 که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او  
 که بهر قدم سپرافگندد چون نفس در آینه تمام او  
 نشود که رم کند از نظر چون نگاه وحشی رام او  
 نرسید دیده بجلوه اش چو زبان بحر کت نام او  
 ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای تو چه سلام او

بسو اد انجمن ادب مژه باز کردن (بیدل لم)

که نزد نفس به چراغ کس سحر آفرینی و شام او

طبعی که شد طرب اثر نو شخدا و  
 بوی گلست دام و فا غنچه و مرا  
 حیران بی نیازی و خوبان کسی مباد  
 هر چند چشم زخم دوئی را علاج نیست  
 کثرت غبار آینه و حد تست و بس  
 زاهد بמושگافی و تزویر غره است  
 ناصح ز دست خویش کنون ناله میکند

چون نی شکر کشید سراز بند بند او  
 دارم سری که نیست پروان از کمند او  
 خونش دلد از نگاه تغافل پسند او  
 باری سپند باش بر رفع گزند او  
 گاز را عالم و هوس چون و چندا و  
 غافل که شانه است همان ریشخند او  
 از بسکه بر لب و دهنش کوفت پند او

ای طعمه زمانه جو خوشنخوار عبرتی  
گشتم بسرو چو نندیدم سهی قدی

(بیدل) بدام پیچ و خم فکر طره‌ی

ناری شدم و نیست رهائی ز بند او

گاه روی بر حاکم گاه جبه بر زانو  
این قلم رواند و کار گاه راحت نیست  
یکمژه بصد حیرت شرم چشم ما نگشود  
گل‌دهیده ایم اما رنگش و پویشمانی است  
زین تلاطم پاد رنگل کوره و کجاء زل  
دل ادبگه نزا است دعویء هوس کم کن  
شوخی تمیز از ما و ضم امن نپسندید  
بسته ام کمر عمریست بر حلاوت تسلیم  
عذر طاقت است اینجا قدر دان جمعیت  
فکر سرنوشت من تا کجا تر بها داشت  
شب ز کلفت اسباب شکوه پیش دل بردم  
تا بکی هوس تازی چند هرزه پردازی

مشق معنی ام (بیدل) بر طبایع آسان نیست

سرفرو نمی آرد فکر من بهر زانو

کجائی ای جنون و پرا نه ات کو  
الم پیمایم از کمظرفیء هوش  
تو شمع بی نیا ز بها برا فروز  
اگر اشکی چه شد رنگ گدازت  
اگر ساغر پرست خواب نازی  
گرفتم موشگما فلز لفظ رازی  
ز هستی تا عدم یک نبرد و اراست  
کمان قبضه آفاقی اما  
بساط و هم و اچیدن ندارد  
حجاب آشنائی غیب خویش است  
ندارد این قفس سامان دیگر  
سرت (بیدل) هوافر سود را هیست

بر فر بهی چه ناز کند گو بختند  
آهی کشید و گفت نهال بلند او

زین سربکه من دارم نیست بیخ زانو  
هر که فکر بالین کرد یافت ز بر سر زانو  
حلقه وارته کردیم بر هزار در زانو  
بود غنچه ما را عالم دگر زانو  
همچو شمع پیوودیم شام تا سحر زانو  
بایدت زدن چون موج پیش این گهر زانو  
ورنه سلیک این کهسار بود سر بسر زانو  
بد بد من دارد همچو نشکر زانو  
پای تا نیا رد خم نیست در نظر زانو  
تا جبین با آرد گشت چشم تر زانو  
گفت بر نمیدارد درد سر مگر زانو  
طائران را کردند ز بر بال و پر زانو

خس و خاریم آتشنا نه ات کو  
شراب عافیت پیمانه ات کو  
مگوخا کستر پروانه ات کو  
وگر آهی رمد پروانه ات کو  
چو مژگان لغزش مسنانه ات کو  
زبان بینوای شانه ات کو  
واینکه همت مردانه ات کو  
برون از خود سراغ خانه ات کو  
نوا افسانه‌ئی افسانه ات کو  
ز خود گر بگذری بیگانه ات کو  
گرفتم آب شد دل دانه ات کو  
دماغ کعبه و بتخانه ات کو

گر از موج گهر نشینده بی رمز خروشان او  
 حیا ساقیست چندان بی که حساش رنگ گره اند  
 چمن جام طرب در جلوه شاخ گلی دارد  
 ندانم بوالهوس از گردش ساغر چه پیماید  
 نباید بودن از پشت و رخ کار جهان غافل  
 غرور خود سری را چاره دیگر نمی باشد  
 نوای صور هم مشکل گشاید گوش استغنا

بیا شور تبسم بشو از لعل خموش او  
 ز شبنم میزند ساغر بهار گل فروش او  
 که خم گردید از بار سبوی غنچه دوش او  
 که شد پادشاه کاب از صورت پیمان هوش او  
 چو ز نور غسل نیشی است درد نبال نوش او  
 مگر گرد و خیال خاک گشتن عیب پوش او  
 چه لازم بردل افسرده و ساز خروش او

زبان بوی گل جز غنچه (بیدل) کس نمی فهمد  
 فغان ناز کی دارم اگر افتد بگوش او

کو عبرت آگهی که بنحقیق راه او  
 چون شمع قطع ساز نفس مفت بیدنی  
 ما و کشیده ایم بدشتی که تا اید  
 حیران دستگاه حبابم که بسته اند  
 دارم بسینه خون شده آمی که همچو صبح  
 بگذارتا بدرد تمناش خون کنند  
 ما عا جزان ز کنج خموشی کجاریم  
 زین قافتی که حلقه تسلیم بیخود است  
 آهسته رو که بردل موری اگر خوری  
 چند آنکه میشود نظر همت بلند  
 گر تا رهود کارگاه عشق پروری

جوشد ز چشم آبله پا نگاه او  
 گزاشک تیغ آب دهد برق آه او  
 برق آب میخورد ز زبان گیاه او  
 نقد محیط در خم ترک کلاه او  
 در کوچهای زخم گشودند راه او  
 دل قابل و فاست مهرس از گناه او  
 آسوده ایم ناله صفت در پناه او  
 دامی فگنده ایم بر آه نگاه او  
 گردی غبار خاطر خال سیاه او  
 دارد عروح آینه بار نگاه او  
 جز پنبه زار و هم کتان نیست ماه او

(بیدل) اگر به عشق کند عوی وفا  
 غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او

لباس کعبه پوشید از خط مشکین عذار او  
 بهارم کرد ذوق محرم فراق او بودن  
 مرادی نیست غیر از حاصل چشم سفید اینجا  
 با این ساهبان تمکین دارد آهنگ شکار دل  
 بد اغی آشنا گشتیم مفت عیش و هو می  
 ز تکلیف دم تیغش خجالت میکشم و رنه  
 حیا میخواهد از آنکندامی که از شرمش  
 وطن گرمای افسردنست آوارگی خوشتر

نگه را این زمان فرض است طوف لاله زار او  
 بخون خویش چندین رنگ مینا زد شکار او  
 شب حسرت پرستانرا سحر کرد انتظار او  
 که پنداری حنا بسته است دست بهله دار او  
 درین گلشن گلی چیدیم ماهم از بهار او  
 سر سودائی بی دارم که بیمغزیست با او  
 دو عالم چشم پوشد تا شود یکجا مهوار او  
 ز نویدی گداز سنگ میخواهد شرار او

جهانی برد داغ حسرت رنگ قبول اینجا  
ذلی آورد هام منهم بامید تبارا و  
ز آفات زمان (بیدل) خدایش در امان دارد  
بیا نگر دسر شگر دیم تا نگر دد حصا را و

تا غرت آشیایم ای بلبان و طان کو  
هر چند بر فشانیم پرواز آن چمن کو  
از شمع بزم مقصود نی شعله بست نی دود  
باید پری بهم سود پروانه سوختن کو  
ما را برون آن در پادرواخروشی است  
آنجا که خاوت اوست امکان یا دمن کو  
چندی بقید هستی مفتست رقص و مستی  
هر گه فقس شکستی اشغال پرزدن کو  
افسانه گرم دارد هنگامه ترهم  
از بوی یوسف امروز جز حرف پیرهن کو  
ش خلقی بو هم هستی نا محرم عدم ماند  
هر حرف کزانش جست نالید کان دهن کو  
صورت پرستی از خلق برد امتیاز معنی  
هر چند که به سنگست تسکین برهن کو  
آینه دارئی و هم برق افکن شعور است  
تسکین هر غباری بردامنی نوشتند

(بیدل) لباس هستی تا کی شود حجابت  
ای غره تعین آن حرقه کهن کر

من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او  
چون نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او  
سخن آب گشت و عبارتی نشگافت رمز تبسمش  
تنگ و تاز حسرت موج می نرسید تا خط جام او  
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که ترک نشا کند  
بکدام مایه ادا کند عدم ستمزده و ام او  
به بیانم آن طرف سخن بزم آنسوی و هم وطن  
ز چه عالم که بمن ز من نرسید غیر پیام او  
تنگ و پوی بیهوده یافتم بهزار کوچه شتافتم  
دری از نفس نشگافتم که رسم بگرد خرام او  
زبهر شکسته تسنید هام بخيال حلقه دام او  
بها ساری نکشید هام به نشیمنی نرسیده ام  
نه دماغ دیده گشودنی نه سرفسانه شنودنی

ز حسد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت (بیدلی)  
تو معلم ملکوت شو که نه فی حریف کلام او

«من معلم بر که برم حاجت خویش از بر تو  
ای قدمت بر سرمن چون سرمن بر در تو  
آئینه کون و مکان حیرت سیرچمن است  
ساغر رنگ دو جهان حسرت گرد سر تو  
تاب جمال تو ز کس راست نیاید ز هوس  
حلقه گیسویتو بس چشم تماشا گر تو  
محرم آن لعل نشد کام تمنای کسی  
غیر نبسم که برد چاشنی از شکر تو  
رنگ تو آشفته چو گل در چمن آرزویت  
موج تو غلطان چو گهر در طلب گوهر تو  
صبح بردتا یکجا پایه ز قطع نفش  
وان شود زین هوسی چند ره منظر تو  
نه فلک از گردش سر گشته بخمیا زه سمر  
همت ظرف که کشد باده پی ساغر تو

سعی طلب بیسرو پا جاده تحقیق رسا  
صحنه صفت آبله ها خفته برون در تو  
صخر نماید بنظر نقطه‌ئی از دفتر تو

(بیدل) از افسون سخن بلبل باغ چه گلی

رنگ چمن می‌شکند بوی بهار از پر تو

ماه نو مینماید امشب از آسمان ابرو  
شعاعی الله چه نقش دلریست این نمیدانم  
پایین انداز در اندیشه صید که مبتاز د  
اشورت محو حیرت کن که در بزم تماشا شایش  
نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می‌آرد  
چرا در خاک و خون نشاندم دردی که من دارم  
خوابی میکنم تعمیر نازی هر نظر دارم  
ز غفلت شکو ها پرداختم اما نهمیدم  
جهانی را تحیر بسمل از تو می بینم  
پیاد چین ابروی تو در یار از مواجش  
اشارت هم بایما ی خباشش بر ندی آید

بوضع سر کشتی لطف تواضع دیده‌ام (بیدل)

بچشم مصاحبت تیغم بعضی امتحان ابرو

نا متفعلی گریه کن و چون مژه تر شو  
حیف است رعونت دمد از جوهر ذات  
جیبی که نداری نفسی ند رحون کن  
تسلیم از احباب تمافل نپسند  
ضبط من و ما انجمن آرای شهو است  
گر حسن کلام آینه داردم پیر یست  
ای بیخبر از صحبت جاوید فنا عت  
امید سلامت بجز آفات ندارد  
خواب عدمت به که فراوش نگرود  
در نامه و پیغام یقین واسطه محواست  
هر حرف جنون تهمت صد پست و بلند است

(بیدل) یشکف ره صحرای عدم گیر

زان پیش که گویند ازین خانه بد شو

نقاش تا کشد اثر تا توان او  
از بحر عشق رخت سلامت که می برد  
جزئی درین بساط تحریر نیافتم  
راز تو آشوبست که چون برده در شود  
دارد و داغ طاعت از عشق دمزدن  
آن سوخ تیغش از سرد ریا گذشته است  
در وادی که محمل امید بسته ایم  
عمر شرار فرصت گذار از زند نیست  
تمثال نیست غیر عیار شباهل شخص  
هر ساز از رانه خود میدهد خبر

بند و قلم ز سایه موی میان او  
کشتی شکستست دلیل گران او  
شمعی که مژنا له کشد استخوان او  
کام هزار سنگ شگافد ریان او  
یعنی چو عود سوختنست امتحان او  
کتابه دارد از دل گوهر فشان او  
نالد شکست بر جرّس کاروان او  
ار هم گذشته گیر بهار و خزان او  
حلیهست خود فروش متاع دکان او  
و هم است اگر درین شنوی داستان او

(بیدل) سراغ - الم عذتا تحریر است

آب نیست بی نشان که تو یا بی نشان او

عارحان لحتی بروب از دل بصحرارو  
تو هم امروز باشین در سر این راه و مردارو  
به پستی پایمالی اندکی باناله بالارو  
برون رین کاروانها امن خود گیر و تنهارو  
عرق واری بحسرت آب کن دلراوار جارو  
اگر مردی بهوای زبون و بیرون در یارو  
دوروری هر چه پیش آید طرب کن یازدنیارو  
برنگ شمع سرچند آنکه افرازی ته پارو  
تسلای دشمنی چون عمر مفلس در تنهارو  
همه گر پشه باشی چون پرافشاندی بعنقارو  
مبادا عشق فرماید که برخیز از درمارو

بطبع دوستان یادت گرانی میکند (بیدل)

بدامان فراموشی بزندان دست ورد لهارو

ز قدرت دست بردار آنچه بتوانی شدن آن شو  
تو کار خویش کن گویا به آیه و بران شو  
که در اندیشه ما خالک گردد و یوسفستان شو  
بقدر بوی یک گل از لباس رنگ عربان شو  
گرانی سنگ میزان کمال نیست ارزان شو

نمیگویم قیامت جوش زن یا شور طوفان شو  
براز عالم تمثال امکان رخت پیدائی  
جمال بی نشان در پرد دل چشمکی دارد  
جنون از چشم زخم امتیازت میکند ایمن  
به بقدری ازین بازار سودی میتوان بردن

در بن محفل با ظهار نیاز و ناز مو هو می  
طریق عشق دشوار است از آئین خر دبگذر  
زگیر و داز امکان و حشمتی تا کج زانوئی  
هزار آینه چون طالعوس میخواهد تماشایت  
بزم جلوه پیمائی حیا ظرفی دگر دارد  
ز ساز محفل تحقیق این آوازی آید

گراز سادان اقبال قناعت آگهی (بیدل)

بکنج چشم موری و اکش و ملک سایمان شو

هر چند دورم از چمن جلوه گاه او  
دارم دلی بسینه کز افسون نرگست  
آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند  
خوبی زلفت ذقنت ره بدر نبرد  
غافل ز خط مباح که صفهای ناز حسن  
در وادئی که شرم نقابت گشوده است  
محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق  
نقش قدم نگشته مسیر نمی شود  
بر سر کشان چهره انفر و شیم ناز عجز  
شمعی که محو از چمن انتظار تست

میخانه است شوق بیاد نگاه او  
فیرو ز نیست سرمه بروز سیاه او  
جز شرم نیستی که شود عنبر خواه او  
یوسف از ان گریخت در آغوش چاه او  
در هم شکسته است عبا ر سپاه او  
بر چشم نقش پا مژه پوشد گیاه او  
گردون چو آسنین شکندد ستگاه او  
آینه داریء سر تسلیم راه او  
مارا شکسته اند بیاد کلاه او  
آینه بر سر مژه بندد نگاه او

(بیدل) بیاد سرو تود رخون طپید لیک

موزون نگشت یک الف از مشق آه او

همچون نفس به آینه دل رسیده رو  
تسلیم خضر مقصد مو هو ما پس است  
آخر بخواب نیستی از خویش رفتنی است  
زین دشت خارها همه بر باد رفته اند  
عالم تمام معبد تسلیم بیخودیست  
تا سر بر آری از چمن مقصد جنون  
در خرقة گدائی و در کسوت شهی  
سیر بهار میکند بازت آرزوست  
گلچینیء بها رطرب بی تعلقی است  
بال امید بسمل این عرصه بسته نیست

یعنی درین مکان نفسی وا کشیده رو  
چون سایه سر بخاک نه و آرمیده رو  
باری فسانهء من و ما هم شنیده رو  
از خود چوسیل بر اثر آب دیده رو  
هر سوری بسجد شک چکید رو  
بر جاده های چاک چو جیب دریده رو  
سوزن صفت زنا ر تعلق جریده است  
گامی ز خود برون چو دماغ رسیده رو  
چون گرد باد دامن ازین دشت چیده رو  
پرواز اگر دری نگشاید طپیده رو

در هیچ خیال مناسبت ما و زند گیت

(بیدل) عنان عاقبت ما گسته است

ماند ریشه زیر زمین هم دیده درو

ایمروز که بخت مست تماشا ی آینه  
د یو نه جمال تو گر نیست از چه رو  
دو حسرت بها و خطت گردد میکند  
موقوف جلوه گل شبنم بهار تست  
از شرم آنکه آب ننند از نظاره ات  
شد همر صرف جلوه پرستی ولی چه سود  
جز حیرت آنچه هست متاع کدورتست  
با خوی زشت صحبت روشد لان مخواه  
حسن و هزار نسخه نیرنگ در بغل  
روزی که داد عرص نزاکت میان یار  
چندانکه چشم باز کنی جلوه میدهد

کز ناز موج میزند از جزای آینه  
جو هر کشیده سلسله در پای آینه  
جوهر بجای سبزه ز صحرای آینه  
خوش گهر ز موج در پای آینه  
گرداب خجلتست سرا پای آینه  
نگرفت بنوا دل ما جای آینه  
در عشق بعد ازین من و سودای آینه  
ز نگی خجل شود بنماشای آینه  
ما و دلی و یک ورق انشای آینه  
افتاد مو بدیده بینای آینه  
اسمیت شش جهت ز مسمای آینه

(بیدل) بپردلی ندهند آرزوی داغ

اسکندر است ببا تمنای آینه

ای با وج قدس فرش آستان انداخته  
هر که جای پائی براهت برده عجز لغزشی  
شمع خلوت گناه یکنوائی بقا نوس خیال  
د سنگاه حیرت در چار سوی آگهی  
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزت  
هر کسی اینجا بر نگی خاک بر سر میکند  
حیرت بیدست و پایان طلب امروز نیست  
در بساطی کز هجوم بید ماغیهای ناز  
چون محر خلقی جنون کرده است و از خود میرود  
تا کبری گیرد ره شور محیط گیر و دار  
تا نچیند از گل و خار تعین انفعال  
صفت عشقت کز آینه ساز یهای شوق  
خواب و بیداری که جز بست و گشاد چشم نیست  
چرخ را سر گشته ذوق طلب فهمیده ایم

سجده در بارت زمین بر آستان انداخته  
بر سپهر ناز طرح کهکشان انداخته  
کرده مژگان بازو آتش در جهان انداخته  
جنس هر آینه بیرون دکان انداخته  
جسته زین نه بیضه بر در آشیان انداخته  
آبروی فکر در حوی بیان انداخته  
موج گوهر بحر را بر کران انداخته  
یکصد صد کوه در پای فغان انداخته  
بر زمس با ردو عالم کاروان انداخته  
قطره آبی حلقه در گوش شهان انداخته  
انس نوئی درد ماغ بیدلان انداخته  
کرده دل را آب و تشویشی دران انداخته  
راه هستی تا عدم شب در میان انداخته  
غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته



غالم یگانه است ایجا معرفت در کار نیست  
سختی نظرت با رسا و عرصه تحقیق تنگ  
با پری جز غیرت ناموس می ناهنج نیست

خود سربها فهم ما را در گمان انداخته  
در گمان جوئید تیر پر نشان انداخته  
آگهی بر مقرر بار استخوان انداخته

تافیس و زیم (بیدل) پر فشا نهها بجاست

مشرّب پروانه ایم آتش بجان انداخته

ای لعل شایسته چمن پرور بچشم آینه  
تا جلد افتاده است از دولت دیدار تو  
شوق مشتاقان چرا در دیده مؤگان نشکند  
تا شود روشن سواد نسخه حیرانیم  
گریه پر رسواست کوبند نقاب حیرتی  
از گرانجانی ندانم ره بطلو نگاه دل  
چون نگه به مطلب افند زشتی و خوبی یکدست  
مست حیرت از خمار و هم امکان فارغست  
دعوی باریک بینی تا توانی برد پیش  
جوهر عبرت میخواه رکس که ابای زمان

بینو خس می پرورد جوهر بچشم آینه  
میزند مشاطه خاکستر بچشم آینه  
میکشد یاد خط مسطر بچشم آینه  
صورت خود را یکی بنگر بچشم آینه  
تا کنم سودای چشم تر بچشم آینه  
میشود تمثال من پیکر بچشم آینه  
سنگ هم کم نیست از گوهر بچشم آینه  
انتظار کس مکن باور بچشم آینه  
فرق کن تمثال من از جوهر بچشم آینه  
دیده اند احوال یکدیگر بچشم آینه

از صمای دل تو هم (بیدل) سراغ راز گیر

حسن معنی پیدا اسکندر بچشم آینه

بتو نقش صحت ما چقدر بجا نشسته  
سرو بر گد حرات دل بادب چرا رسورد  
چه قیامت یارب بجهان بی نیازی  
چه نهان چه آشکارا زبری خیال وحدت  
مروای نگه بگلشن که بروی هر گل آنجا  
چو عهد وزند دوزانو نحوری فریب عجزش  
هنه امشب مهیا تو در انتظار فردا  
برهی که برق تازان همه نقش پای لگند  
بهزار خون طپیدم که آبله رسیدم

تو بنار و ما در آتش تو بخواب و ما نشسته  
که سپند هم به بزم ز طیش جدا نشسته  
که ز غیب نا شهادت همه جا گدا نشسته  
که ز دیده تادل ایجا همه ما سوی نشسته  
ز هجوم چشم شبم عرق خیا نشسته  
که بقصد جان تفنگی سرد و پا نشسته  
نکنی که نقش و همت زامل کجا نشسته  
بکجا رسیده باشم من بیعصا نشسته  
چقدر بلسد چید سر زیر پا نشسته

هوس کلاه شاهی ز سرت برآر (بیدل)

بچه نازدا سنخوانی که برو هما نشسته

بدست تیغ تو تا خون من حفا بسته  
چنان پرو و تو مرغ نظر کند پرواز

بحیرتم که عجب خویش را بجایسته  
که حیرت از مژه اش رسته ها پایسته

بدل از خون و حیات صد آرزو دارم  
 خراف بگشتم گشته و نقد داغ خطا  
 ز جیب تار عشق سر بر و ن می آرد  
 چو شمع تابان هیچ جایا سا بیم  
 تن از بساط حریم چگونگی بندد طرف  
 بهار بوسه بپای تو داغ و خون گردید  
 بوا دیمه طلب تار سانی عجز یم  
 کدام نقش که گردون نه بست بی ستمش

مگر ز زلف تو دارد طریق بست و گشاد

که (بدل) اینهمه مضنون دلگشا بسته

بر آرد گرم آتش دل زبانه  
 گشایم مگر از بیخودی شست آهی  
 بصد لاف و ارستگی صید خوبش  
 چراغ ادبگاه بزم خسیسالم  
 در بند شت خلقی زخود رفت اما  
 فلک نقش نام که خواهد نشانند  
 صدف وارتایک گهرا شک داری  
 دوروزی کزین ماو من مست نازی  
 کف پوچ مغزی مکن فکر دریا  
 قیامت خروشت بنیاد امکان  
 دمیده است از آب منی مشت خاک  
 محالست پروازت از دام زلفش  
 به پیری کشیدیم رنج جوانی  
 اگر گشت باغست و گر سیر صحرا

غبار جسد چشم بند است (بدل)

چود یوارت افتاد صحر است خانه

برشته ات اثر و هم مدعا ست گره  
 طلسم وحشتی ای پیخبر چه خود را نیست  
 ز آرمید گئی دل فریب امن مخور  
 ره نبرد اقبال کیست بگشاید

ولی آید ب ره فقر بربد صفا بسته  
 بگردن دل خون گشته خون بها بسته  
 که عقد عهد بخلو ننگه حیا بسته  
 مرا سر بست که احرام یور با بسته  
 که دل به لاله نقش یور یا بسته  
 نگه تصور ر نگینی حنا بسته  
 که هر که رفته زخود خویش را بسته  
 دای شکسته اگر صورت صدا بسته

شود گرد بال سمندر زمانه  
 کشم فیه چرخ زنبو و خانه  
 نبرده است پروازم از آشیانه  
 نمی بالداز آتش من زبانه  
 ندانست سر منزلی هست یا نه  
 باین خاتم صد نگین در میانه  
 ازین آسیاها مجواب و دانه  
 بخواب عدم گفته باشی فسانه  
 که هر جا توئی نیست غیر از کرانه  
 ازین ساز نیرنگ انسان ترانه  
 بصد سخت جانی چو سنگ از مثانه  
 اگر جمله تن بال گردی چوشانه  
 سحر میکند گل خمار شبانه  
 روانیم از خود بچندین بهانه

تو گر ز بند هوس و اشوی کجاست گره  
 که شبنم تو بیال و پر هواست گره  
 بهر شراری ازین سنگ شعلهاست گره  
 که از قلمرو ما تا پر همت گره

نیکو د سعی نفسها علاج کلفت دل  
 ادب نفس شمر انتظار جلوه کيست  
 سپند خویش بر آتش زدیم و خاکشدیم  
 چو غنچه لی که شود خشک بر سر شاخی  
 چو صبحه نقره دل ز پس جنون اثر است  
 ز کار بسته بلند است قدر راست روان  
 نفس مسوز به کلفت شماری او همام

چنان به عرض و سد حرف مدعا (بیدل)

که ناله در نفس ناتوان ماست گره

گداخت تار و ز سخی همان بیجاست گره  
 چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره  
 هنوز بر لب ما عرض مدعاست گره  
 در آستین امیدم کف دعاست گره  
 بساز پیکرم از پیکد گر جداست گره  
 در آن بساط که فی قد کشد عصاست گره  
 بقدر قطره درین بحر عقد هاست گره

بر شعله تا چند نازیدن کاه  
 صد نقص دارد ساز گمالت  
 دو فکر خویشیم آزادگی کسو  
 یارب چه سحر است افسون هستی  
 بر غفلت خلق نخت مچینید  
 دل صید عشقت محکوم کس نیست  
 عمری طپیدیم تا خاک گشتیم  
 از صبح این باغ شبنم چه دارد  
 بر طبع آزاد ظلمت الفت  
 ای ناله خاموش در خانه کس نیست

در دولت تیز مر کیست ناگاه  
 چندین هلاست پیش و پس ماه  
 ما را گریبان افکنده در چاه  
 از هیچ بودن گس نیست آگاه  
 منظور ناز است آینه شاه  
 الحکم لله و الملک لله  
 فر سنگهاداشت این یکقدم راه  
 جز محمل اشک بر ناهقه آه  
 تا عمر باقیست عذر از نفس خواه  
 یک حرف گفتیم افسانه کوتاه

(بیدل) چگویم از یاس پیری

چون شمع از صبح روز است بیگانه

پرتوت هر جا پیر دازد کنار آینه  
 در هوای شست زلفت خاک بر سر کرده اند  
 بینو چون جوهر رنگه در دیده ما زگان شکست  
 دام جوهر نسخه طاء و س دارد در بغل  
 بیخودی ساغر کش کیفیت دیدار کیست  
 هر چه بر معدوم مطلق بندی احسانست و بس  
 تا بمثال رسد زین جلوه های بی ثبات  
 زین تماشاها صفای دل بغارت میرود  
 غافل از تیر حوادث چند خواهی زیستن

آفتاب آید بگلگشت بهار آینه  
 ما هیان جوهر اند و چشمه سار آینه  
 آخر از ما نیز گل کرد انتظار آینه  
 اینقدر رنگی که شد یارب شکار آینه  
 در شکست رنگ می بینم بهار آینه  
 بایدم نا حشر بودن شر مسار آینه  
 رفت در تشویش صیقل روزگار آینه  
 یک ناله آب در چشم از غبار آینه  
 عکس ایمن نیست اینجا در حصار آینه

میگفت بمثال چون اشک از فشار آید

در آنگر زین رنگ در آید به چشم ننگ

(بیدل) آواز آید به آ نجلوه حیرت گداز

میرود چون آب از دست اختیار آید

بدل چون نفس بسته می آید نه  
که تیر بالا را نگر دی نشانه  
دشمن نیست در نبض دل بی ترانه  
سروسیمده واری از آن آستانه  
بجز شوق منزل ندارد دهبانه  
مجوید بی خاک گشتن کرانه  
در آراست سر رشته این فسانه  
چون دارد از بوی گل تازیانه  
چسان گردم از خاک کزیت روانه  
بنالم با سوری زخم شانه  
چو ش شیر در قبضه مورسانه  
چسب دارد بجز ناله زنجیر خانه

پری میفشان ای تعلق بها نه  
درین هر صبه زینهار مغر از گردن  
گرازش ساز بسمل اثر برده باشی  
دل ما و داغی رسودای عشقت  
دریندشت جو لان بمقصد ما  
ازین بحر وارستن امکان ندارد  
مهر سید از انجام و آغاز زلفش  
بهار است ای میکشان نشه تازی  
سر شک نیازم نم عجز سازم  
دل خسته آنگاه سودای زلفت  
بنومیدیم خاک شد عرض جوهر  
صدائست پیچیده بر ساز هستی

فسردیم و از خویش رفتیم (بیدل)

چو رنگ آتش ماند از دترانه

قطره هم سعی خابی دارد از شوق کلاه  
شمع را سر تا قدم در میکشد آخر کلاه  
تا مژه خط میکشد این صفحه دیگر دسیاه  
رفتن دل را شکست رنگ میا شد گواه  
جو هر آینه هم میریزد از دیوار کاه  
همچو پرواز از شکست بال میجویم پناه  
در کمین کاروان خفته است منزل سر برآه  
تیغ جوهر دار و عریان میکنم در عرض آه  
نالاه من می رود چائی که میگردم نگاه  
داد رس در عهد ما سنگست و مینا داد خواه  
جو هر آینه آبی دارد اما ز پرگاه

بسکه میجو شد ازین دریای حسرت حب جاه  
میرود خلقی بکام از دراز افسون جاه  
گیرو دار محفل امکان طلسم حیرت نیست  
گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد  
عالی در انتظار جلوه ات فرسوده است  
اینقدر جهدم بذوق نشه عجز است و بس  
نیست غافل معنی آسایش از بی طاقتان  
بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خونکرده ام  
جو هر آینه بی در گرد پیغام گهست  
گر سلامت خواهی از ساز نظم دم مزین  
این زمان عرص کمال خلق بی تو ویر نیست

طبع روشن (بیدل) از بخت سیاهش چاره نیست

تا بدرنگ کلف نتوان زد و از روی ماه

بسکه ما را بر آن لقا ست نگاه  
 خیرت امروز بی بلائی نیست  
 مایه پیش را ست صط نفس  
 بی صفا زنگ بر نمی خیزد  
 حرص معنی شکار عبرت نیست  
 هکر رحلت خجالی دارد  
 غنچه شو چشم ازین و آن پر بند  
 بال شوق رسا تری نکشد  
 بزم مایه محو جلوه اوست  
 حسرت حسن نو خطی داریم  
 مژده دستی باند خواهد کرد

(بیدل) افسانه دگر تراش

با همین رنگ آشنا ست نگاه

بغبار این بیا بان نه نشان یا نشسته  
 سر راه ناامیدی نه مقام انتظار است  
 ز هجوم رفتگانم سرو برنگ عافیت کو  
 بچه دلخوشی نگریم ز چه خرمی نوزم  
 چو حباب عالی را هوس کلاه داربست  
 بغرور هسنی ای صبح مگذر درین گاه تان  
 ره ناله نیست آسان بخیال قطع کردن  
 بسجود آن دوا برو نه من و تو سر بخاکیم  
 گل زخم ناوک او چقدر بهار دارد  
 چو بکام نیست دنیا چه رنیم لاف ترکش  
 مکش ای سپهر زحمت بتسلیم مزاجم

چه تأماس (بیدل) بر شوق پر فشانم

که غبارها درین ره بامید ما نشسته

به بساط ناتوانی همه نقش مانسته  
 دل بینوا ندانم بچه مدعا نشسته  
 که صدای پای بگو شم چو هزار پا نشسته  
 که در انجمن چو شمع ز همه جدا نشسته  
 بدماغ بوج مغزان چقدر هوا نشسته  
 که صد آیه براهت نفس آزما نشسته  
 که نی از گره درین ره بهزار جا نشسته  
 بعروج آسمان هم مه نو دو تا نشسته  
 که چو حلقه بردر دل همه دلگشا نشسته  
 نتوان نشان داد امن بعبار نما نشسته  
 که بصد تحیر اینجا نگهی ز پا نشسته

میگذازم دل که گردم آیسار آینه  
 بر ملا افگد جوهر خار خار آینه  
 نشسته بیدار میخواست غبار آینه  
 جلوه خوا بیده است یکسر در غبار آینه

بوی وصلی هست در رنگ بهار آینه  
 نیست ممکن حسرت دیدار پنهان داشتن  
 کیست تا فهمد زبان بید ما غیهای من  
 غفلت دل پرده ساز تغافلای اوست

بشکه منو جلوه او گشت سرنا باقی من  
 نور دل خویشی بفکر ظاهر آرائی میاش  
 در من جوهر نیست غیر از رحمت روشد لای  
 حقی اگر از شوخی ظاهره دارد افعال  
 شوخی و او فیما بین مکان حیرت اندر حیرتست  
 عرصه جولان آگاهی ندارد گردد غیر  
 در مراد آب و رنگ از ما تحریر میخورد  
 غیر حیرتخانه دل مرکز آرام نیست

انتظاری نیست (بیدل) دولت جاوید وصل

حسرت تمام چند پر دازد کنار آینه

تا بشوخی نکشد ز مرمره ساز نگاه  
 در تمشا ی تو ام رنگ اثر باختن است  
 گر همه آب بود آینه بینائی کو  
 دیگر از عافیت تنه دیدار مهرس  
 همچو شمع می که کند دود پسر از خاموشی  
 طوپی از سایه فنا زو ام می بالد  
 مشق جمعیت دل قدرت دیگر دارد  
 غم اسباب تعلق نکشد صاحب دل  
 گرد غفلت مشگامید که در عرصه رنگ  
 چون شرارم چقدر محمل ناز آید

مرد مک شد ز ازل سر مره آواز نگاه  
 همچو چشم همه تر گردنگ و ناز نگاه  
 نرسد اشک بکیهیت انداز نگاه  
 هست از خویش برون تاختن ناز نگاه  
 حسرت ز مرمره می میکشد از ساز نگاه  
 چقدر سرو تو ام کرده سرافراز نگاه  
 بر فلک نیز فلغزید رسن باز نگاه  
 مژه صیقل نزنند آینه پر داز نگاه  
 بی نشان نیست خطای قدر انداز نگاه  
 بکاهش گرد دل و پیک مژه پرواز نگاه

(بیدل) رفور نظر صافی دل مستغنی است

کسب بینش نکند آینه ناز نگاه

تار پیراهن حیا ست نگاه  
 حیرت آینه ز میگیر بست  
 شنم من بوصل گل چکند  
 همه آفاق نور گسسته است  
 بی تمیزی تمیز هما دارد  
 نیست نقشی برون پرد خفا ک  
 حاصل ما در این تماشاگاه  
 مژده یسته آشیان غناست

کاسه چشم را صد است نگاه  
 مژه تا نیست بیعصا ست نگاه  
 که ز چشم نرم جداست نگاه  
 چشم گو باز شو کجاست نگاه  
 کور را مسح دست و پا ست نگاه  
 حیرتست این که بر هواست نگاه  
 انتها حیرت ابتداست نگاه  
 ورنه هر جا رسد گداست نگاه

نظر ثبت پای در رکاب هواست  
 کثرت جلوه مفسد دیندنها  
 شمع فنا نوسان نظار تو ایسم  
 زندگانی ساز جلوه مشنا چیست  
 بنگه عالم بهار جلوه او ست

(بیدل) از جلوه قائم بخیال

چه توان کرد تا راست نگاه

که همرا بر هر هماغه است نگاه  
 نگر گداحولی بجاست نگاه  
 نگر پرواز رنگ ما است نگاه  
 شمعرا رفته بقا است نگاه  
 بروخ او ست هر کجا است نگاه

سرنگون جامی بخاک تیره صهار یخته  
 تا قضا رنگی برای نام عنقار یخته  
 خاک دنیا برده و بر فرق عقبار یخته  
 در غبار دی هزارا مروز و فردا یخته  
 جمع نتوان کرد آب روی صد جا یخته  
 سایه موهم شیبخون بر سر ما یخته  
 خاک مارا کرده گل آب رخ ما یخته  
 از تنگ روئی دم شمشیر خونها یخته  
 تابکی جویم کف خاک کی بدر بار یخته  
 پیکر چون آب میخواهم سرا پا یخته

ناتوانی (بیدل) از تعظیم دل غافل مباش

شیشه گر نقد نفس در جیب عنقار یخته

خشت می بینم رنگ جوهر بچشم آینه  
 دیده ام خمیا زنده دیگر بچشم آینه  
 تاب روی کیست آتشگر بچشم آینه  
 بشکن ای نظاره بال و پر بچشم آینه  
 کاش مژگان بشکند جوهر بچشم آینه  
 گرد مو و میست خیر و شر بچشم آینه  
 داده ام رنگ خیالی گر چشم آینه  
 شسته ام عمر یست این دفتر بچشم آینه  
 میکشد تمثال هم ساغر بچشم آینه  
 گر نفس پی گم کند بگر بچشم آینه  
 مو شدیم از پیکر لاغر بچشم آینه

چیز گردون کا بقدر در خلق غوغا ریخته  
 گرد ما صد بار از صحرای امکان رفته اند  
 آه از این حرص خون جولان که از سعی امل  
 قطع امید قیامت کن که پاس مدعا  
 تا نیشانی بسر خاک پیا بان امید  
 ز برد یوار که باید متراحت کشید  
 حسرت تعمیر بنیاد قیامت داشتیم  
 گرموت مشربی با چین پیشانی مساز  
 از ازل گمگشته آغوش یکنانی نوام  
 تاز هر عضو سمع و آستان گل کند

ناتوانی (بیدل) از تعظیم

شیشه گر نقد نفس در جیب عنقار یخته  
 حیرت حسن که زد نشربچشم آینه  
 چاره مخموری دیدار توان یافتن  
 برق حیرت دستگاه جرأت نظاره سوخت  
 عجز بنیش آشیان پرداز چندین جلوه است  
 انقدر گستاخ روئی دور از ساز حیا ست  
 صافیء دل بر نمیدارد تمیز نیک و بد  
 عرض حال خویش و وقف بی تمیزی کرده ام  
 نقش امکان در بهار حیرتم رنگی نه بست  
 گر همه وهم است پنداری طرب مفت خیال  
 گرد عمر رفته هم از عالم دل بسته است  
 رنج بنیش بود (بیدل) هستیء موهم ما

محفلت محو خود بشما شای آینه  
 بیچاره دل به خون که ز هستی نه می‌ورد  
 در عالمی که حسن ز مثال ننگ داشت  
 تا کی دل از فضولی و حرص الم کشد  
 آنجا که دل طریقه عرض نازهاست  
 دل در حضور صافی و خود نشسته است  
 آفاق شور و خا هر و مظهر گرفته است  
 آنجا که صیقل آینه دار تعافست  
 عمریست از امید دلی نقش بسته ایم  
 الفت سراع جلوه بجائی نمیرسد  
 از محو جلوه طاقت رفتار برد هاند

(بیدل) شویم تا نکشد دامن هوس

خود بینی می که هست در ایامی آینه

دست رنج کس نشود ز د پای آبله  
 صد فان ادا نکند شکر سر مه ساکله  
 در شکست ساغر دل خفته است حوصله  
 شمع تا عدم نکند فکر زاد و راه  
 در زمین عبرت ما ریشه کرد زلزله  
 برو جو دماز عدم خط کشید فاصله  
 هر طرف نظر فگن فتنه ز است حمله  
 می رود بدوش نفس با دبر ده قافله

(بیدل) این کلامتین پیش کس مزین بزمین

دارد آن لب شکرین گوهر آ رین صله

آب گوهر بر می آید ز جام  
 شعر ادر میکشد آخر کلاه  
 چون رگ یا قوت در خونم نگاه  
 این کتا تراشت آخر نور ماه  
 ماه نو دارد ز بان عذر خواه  
 روزن چشم غزالان شد سیاه  
 جز بخاکستر نمی باشد پناه

در شکنج عزت انداز باب جاه  
 نخوت شاهی دهان از دهاست  
 عمرها شد میطه بی روی دوست  
 در خیالش محو شد آثار من  
 در آد بگاه پنجم ابروی او  
 خانه مجنون ماهم دود داشت  
 شعله ما را درین آفت سرا



تا میدی دستگاه زند گیت  
 شرم دارای سرکش از لاف غرور  
 باغ و بستان پر مکرر می شود  
 در نما شاخه آینه ام  
 عشق را بر نقص استعداد من  
 میگذارد شمع و از خود میرود

تار و بود کسوت صبح است آه  
 نیست بال شعله ات جز بر گک کاه  
 جانب دل هم نگاه می گاه  
 میشود جوهر چو میسو زد نگاه  
 گریه ابراست بر حال گیاه  
 کای بخود و اما ندگان ایست راه

دم مزین (بیدل) اگر صاحب لی  
 محرم آینه را کفر است آه

در محیطی کز فلک طرح حجاب انداخته  
 باد و عالم شوق بال بسمل آسوده ایم  
 بر شکست شیشه دلهای مارحمی نداشت  
 تا کجاها باید صید خموشی زیستن  
 نقشی از آینه کیفیت مانگی نکرد  
 هستی و ما را سراغ از جلو زد لدار پرس  
 غیر شور ما و من برهم زنی دیگر نداشت  
 گر نیا شد حرص عالم بحر مواج غناست  
 رخت همت تانه بیند داغ اندوه تری  
 ای خیال اندیشم ز گان اندکی ز گان بعال  
 ما و عنقا تا کجا خواهم بحث شبهه کرد

کشتی و مار انجیر در سراب انداخته  
 عشق بر چندین طپش از مانقاب انداخته  
 آنکه در طاق خم آنزلف تاب انداخته  
 در غبار سرمه چشمش دام خواب انداخته  
 دفتر ما را خجالت در چه آب انداخته  
 این کتان آینه پیش ما هتاب انداخته  
 عیش این بزم نمکها در شراب انداخته  
 تشنگی ما را بطوفان سراب انداخته  
 سایه ما خویش را در آفتاب انداخته  
 میفشارد چشم من رخت در آب انداخته  
 لفظ ما بیجا صلی دور از کتاب انداخته

یک نگاه کم نیست (بیدل) فرصت عمر شرار  
 آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته

زد عرق پیمانه حسنی ساغر اندر آینه  
 جلوه او هر کجا تیغ تغافل آبداد  
 عالم آست امشب دل بیاد نرگش  
 دل بئیر نگت خیالی بسته ایم و چاره نیست  
 آنچه از اسباب امکان دیده و همست و بس  
 دامن دل گرد کلفت بر ننباید بشین ازین  
 طبع روشن فارغست از فکر غفلتهای خلق  
 در خیال آباد دل از هر طرف خواهی درا  
 گرد تمثال ولی از سرگرا نیهای وهم

کرد طوفانها بهشت و کوثر اندر آینه  
 خون حیرت ریخت جوش جوهر اندر آینه  
 شیشه دارد خیال ساغر اندر آینه  
 ما کباب دلبریم و دلبر اندر آینه  
 نیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آینه  
 ای نفس تا چند میدزدی سر اندر آینه  
 نیست ظاهر معنی گوش کر اندر آینه  
 ره ندارد نسبت بام و در اندر آینه  
 بایدم کردن چو حیرت لنگر اندر آینه

صحبت روشدلان اکسیر اقبالست و بس  
جبهه‌ئی داری جدا می‌سند از آن نقش قدم

زینچمن در کف ندارد غنچه دل جز گره  
از امل محمل کش صد کاروان نو می‌دهم  
از تعلق حاصل آزادگان خونخورد نیست  
از فسون عافیت بر خود در کوشش مبد  
از حیا بر روی خود درهای نعمت بسته‌ئی  
غافل از تردستی مطرب در نیمه‌های مماش  
همی ایشعله خویان کاین سپند بی‌وا  
یکدل تنگست عالم به حصول مدعا  
بر اسیران دل از فقر و غنا فزون مخوان

صاف طبعان (بیدل) از هستی گذورت میکشند

از نفس آینه هارا نیست در دل جز گره

عالم و این ترد ما غیبه‌ای جا  
مرگ غافل نیست از صید نفس  
سرزمین شعله کاران گلخن است  
زندگانی از نفس جان می‌کند  
ناامیدی فتح‌بیا ب عشر تست  
ای زبان لاف افسون سلوک  
باد روشن مشرب و اینگاه درد  
بی‌زبانی از خجالت رستن است  
جستجو آینه دار مقصد است  
ناز کن گریه فکر خویشت ره نرد  
نرخ بازار کرم نشکستنی است

(بیدل) از غفلت کسی را چاره نیست

سایه‌ئی دارد گدا تا پادشاه

غبار خط ز لعل او بر نگی سر بر آورده  
برون آورد چندین نقش داکش خامه قدرت  
بیاد شمع رخسارش نگاه حسرت آلودم  
چنان در پرده دارم حسرت طفلی که نیرنگش

آب پیدا میکند خاکستر آینه  
جای این عکس است (بیدل) خوشتر آینه

دانه مارا چو گوهر نیست حاصل جز گره  
سبحه در گردن نمی‌بندد حمایل جز گره  
سرو کم آرد بیار از پای در گل جز گره  
رشته راهت نمی‌بیند ز منزل جز گره  
بی‌زبانی نفکند در کار سایل جز گره  
زخمه جز ناخن ندارد در کف و لجز گره  
تحفه‌ئی دیگر ندارد در محفل جز گره  
تا بود در پرده لیلی نیست محفل جز گره  
نیست در چشم گهر در بلو ما حل جز گره

شبنمی پا شید بر مثنی گیاه  
آتش از رخس بر نهیدارد نگاه  
کشت مارا دود میا شد گیاه  
عمرها شد میکشم یوسف ز چاه  
خنده لب و امکیند از حرف آه  
با شد از مقرض مشکل قطع راه  
پرتو خورشید و مه و اینگاه سیاه  
عذر تا با یست میباید گناه  
میشوی منزل را گرافتی بر آه  
از گریبان غافل بشکن کلاه  
گردلت چیزی نخواهد عذر خواه

که پنداری پرطوطی سراز شکر بر آورد  
به آن رنگی که ارد عارضش کمتر بر آورد  
بهر میزگان زدن پروانه واری بر آورد  
تا مل تا نفس دزد سر شکم بر آورد

ند آرم بر جهان رنگ دام آرزو چیدن  
 ز تشبوش توانائی نرو تا کز هلال اینجا  
 چسازد بوی گل گرنشوی از سازش آهنگی  
 بوضع فقر قانع بودن اقبال غنا دارد  
 تو هم از ناتوانی فروش سنجابی مهیا کن  
 بسا مان غنای نازم از اقبال تنها نی  
 بطعن اهل دل معذور باید داشت زاهد را  
 چه جای خست مردم که گل هم در گلستانها  
 تغافل را ز امداد کسان برگزیند قناعت کن

حباب پوچ هم (بیدل) تخیل ساغرست اینجا

سر بیمغز ما را صاحب افسر بر آورده

که پروازم چوبوی گل زبال و پر بر آورده  
 فلک هم استخوان از پهلوی لاغر بر آورده  
 ضعیفی آه ما را هر نفس درد بر آورده  
 یتیمی گرداد بار از دل گوهر بر آورده  
 چو آتش کز شکست رنگ خود بستر بر آورده  
 دل جمعم بر رنگ خوشه یک لشکر بر آورده  
 چه سازد طبع انسانی که چرخش خبر آورده  
 بصد چاک جگر از کیسه مثنی زر بر آورده  
 مروت عمرها شدرخت ازین کشور بر آورده

غبارم بر نمیخیزد ازین صحرای خوابیده  
 بغیر از نقش پا جایی ندارد جاده پیمائی  
 بیاد شام زلفت هر کجا چشمی بهم سودم  
 با این قامت قیامت نیست مسکن گردن افرازد  
 هدایت خلق غافل را بلای دیگر است اینجا  
 درین وحشت سرا موج گهر هم عبرتی دارد  
 بشمع آگهی یکبار نتوان دامن افشاندن  
 غبارم اوج گیرد تا سراز خجلت برون آرم  
 ز جهل و دانشم فرق دوئی صورت نمی بندد

ز سعی نارسا مشق ندامت میکنم (بیدل)

عصای ناله شد آخر چو کو هم پای خوابیده

چون سحر بر ما شکستن میرسد پیش از کلاه  
 در دل ما چون حباب آینه پرداز است آه  
 خلقی از مشق نفس آینه میسازد سیاه  
 آینه یک گل زمین است وجهانی خانه خواه  
 هم چو آتش اخگر است و شعله آن تاخت و کلاه  
 بر سر دژگان نم اشکی چکیدن دستگاه  
 سنگ توبه بر گدا دارد هما بر پادشاه  
 پیش ازین از جامه عریانیم عریان مخواه

گر نفس چپند با این فرصت بساط دستگاه  
 سینه صافی میشود بی پرده نادم میزنم  
 ما و من آخر سواد یا سروشن میکنند  
 صاحب دل کیست حیرانم درین غفلت سرا  
 گر گشائی دینا ناصاف بر اقبال ظلم  
 اوج اقبال شهنشاهی تو هم کرده است  
 استخوان چرب و خشکی هست کز خاصیتش  
 ایهوس رسوائیء دیا و اطلس روشنست

اشکوه آسمان گزند لبها از د زمین  
محرم راز کرم نتوان شد نهی احتیاج  
ی نگه از نیستی صورت نذر آگاهی

گر باین رنگست (بیدل) روتق با زارد هر

تا قیامت پیوست ما بر نی آید ز چاه

گره هند و رنگ تماشا می تو پرواز نگاه

قید بگشاید حلقه عز جبر غیا نیست محال

عمرها شد که بآن جلوه مقابل شده ام

حیرت آینه ام مهر نبوت دارد

دور باش عجیبی داشت شکوه حیرت

آشیان میشود از وحشت شو قم پروبال

در نهان خانه دل مژده بیداری هست

شوق بیتاب نسیم چه بهارست امروز

راز مخموری دیدار نهان نتوان داشت

چون شرر چشم بدوق چه گشایم (بیدل)

من که ابهام نفس دارم و آغاز نگاه

ندیدم در غبار رود و اینصحرای خوابیده

زمینگیری چه امکانست باشد مانع حهدم

اگر آسودگی میخواهی از طاقت تبرا کن

جهان بیخودی بگرنگ دارد جهل و دانش را

عدم تعطیل جوش هستی مطلق نمیگردد

چنان در خود فرو رفته بید چشم مخموری

ز غفلت چند خواهی زندگی را منفعل کردن

دل آرام چون بر خاک زد بنیاد هستی را

نماند از قامت خم گشته در مارنگ امید

ز حرف و صوت مردم بوی تحقیقی نمی آید

ز شکر عجز (بیدل) تا قیامت بر نمی آیم

برنگ جاده منزل کرده ام در پای خوابیده

نگنگ گویا بر ندارد همت معنی نگاه

زینچمن رشکیست بر اقبال وضع غنچه ام

خاکت باید بود پیش رفعت آن بارگاه

در پناه رحمت آخر میرد مار را گناه

شمع این محفل سراپا سرمه است و یک نگاه

خیل طاعوس توان ریخت ز پرواز نگاه

دیده تا چند کند مانع جنون ناز نگاه

مهرسد بر من حیران چقدر ناز نگاه

تاب دیدار تو بس شاهد اعجاز نگاه

دل هم آگاه نشد از چمن راز نگاه

مژه خمیازه کش است از پی پرواز نگاه

میکشد گوش من از آیه آواز نگاه

میکشم بوی گل از شوخی انداز نگاه

صد زبان در مژه دارد لب غماز نگاه

بجز حوا با ندن مژگان ره پیدای خوابیده

برنگ سایه ام من هم جهان پیمای خوابیده

طریق عافیت در پیش دارد پای خوابیده

تفاوت نیست در بنیاد نایبای خوابیده

نفس چون نبض بیدار است در اعضای خوابیده

که جوشد از غبارم ناز مژگانهای خوابیده

که غیر از مرگ روشن نیست جز سیمای خوابیده

نفس پامال شد زینصورت بیای خوابیده

تنک کردیم برنگ عیش از اینصحرای خوابیده

بهذیان کن قناعت از لب گویای خوابیده

تا بصیرت بردیافت نیست معراجست جا

کز شکست دل دهد آرایش طرف کلاه

طالب و صنیم ما را با تسلی کار نیست  
در گلستانی که تخیلی از محبت کاشته  
نقشبندان هوس را نسبتی با درد نیست  
مایه یعنی ندارد دستگاه آنگهی  
جلوه فرشت است اگر از شوخ چشمی بگذری  
تا ابد محوشکوه خنق باید بود و بس  
بی تماشا نیست حیرت خانه و ناز و نیاز  
چون نگه در دیدن حیران مامزگان گمست  
سایه و تمثال محسوب زیان و سود نیست

زیر گردون هرزه شغل لُهو با ید ز یستن

غیر طفلی نیست ایدل) مرشد این خانقاه

نه بنداری همین روز و شب از هم سر بر آورده  
هوس آینه عشفست اگر کوشش و ساد  
درین گلشن زار غنچه تا گل آفتاب در صفت  
حلاوت آرزو داری و منی و وشی زن  
بدامن تا کشیدی عیش آزادی غایت - ان  
ز رفتار ساط این چمن رنگی بی دارد  
صدف در بحر هنگام شکر ردازی اعات  
فرب موج سیرابی مخور از چشمه احسان  
برنگ خامه تصویری ساد چه نیرنگم  
زوج عالم علقا مگر یا بی سراغ من  
مگر ز بیخودی راه امید و اکنی و رنه

سپهر مجهری با بگرمی سامان کند (یدل)

دل را کرده داغ حسرت و اخگر بر آورده

نیست بخاموشی بکارش معفل جز گره  
از جنون بر خویش راه عافیت و وارکن  
خامه و صدقیم آهنگ صریر و احق است  
بیقرارانیم حرف عافیت از ما مهرس  
چون نفس از عاجزی نارظر هم ارسا است  
گر سرما شد جد از تن چه جای شکوه است

ناله گراز پا نشیند اشک می افتد برا  
زخم میباید گل ای به ناله میروید گیا  
خامه و تصویری تو اند کشیدن مدآه  
خامه نمان مردمان دیده میباش سپاه  
میشود آینه چون هوار میگردد نگاه  
شاه ما آینه می پردازد از گرد سپاه  
عشق اینجا آه آهی دارد آجا واه  
جوهر آینه درد یوار حل کرده است کاه  
حیف خورشیدی که بر تو باز میگیرد ماه

جهانی را خیال از جیب یگد بگر بر آورده  
سحاب از آسمان آلوده بشم تر بر آورده  
فاکر صد شیشه را در یک نفس بر آورده  
گره گردن از آغوش فی بگر بر آورده  
ازین دریا چه کشتی ها که این لنگر بر آورده  
که تا نقش قدم روشن شود گل سر بر آورده  
فرام کرده موج خجلت و گوهر بر آورده  
طمع زین آب نامی را بختکی تر بر آورده  
که هر مویم سری از عالم د بگر بر آورده  
که بر وازم ازیر نه اشیا بر تر بر آورده  
شور آب و گل بر روی خلیج در آورده

داغ شد آهی که نپسندید بد دل جز گره  
و انمیسازد طپش از بال بسمل جز گره  
بر زبان ما یا بی حرف باطل جز گره  
موج ما را نیست بر لب نام ساحل جز گره  
هیچ توان یافتن از یده تا دل جز گره  
و انکر از رسته ما تیغ قاتل جز گره

و خشت ما گر مقام الفتی دارد دل  
 دل یصد دامن تعلق پای ما پیچیده است  
 هر چه باشد وضع جمعیت غیبت گیر و بس  
 فرصتی کو تا بضبط خود نفس گیرد نفس  
 ایخو شا نو میدی ته بدر فتح الباب من

تا نفس با قیست کلفت باید ماند و ختن  
 بر ندارد رشته نسبیح (بیدل) جز گره

نیست محروم نماشا جو هر اندر آینه  
 دل چو روشن شد هنرها محو حیرت میشود  
 حیف آگاهی که باشد مایل و هم دویی  
 صانع از مصنوع اگر جوئی بجز مصنوع نیست  
 بسکه پیدائی درین تهوت سرا آلود گبست  
 رنگ حال نینک و بد می بینم اما خدا مشم  
 هیچ نقشی بر دل آگاه نفروشد ثبات  
 دل مصفا کرده را از خود نمائی چاره نیست  
 حسن بیرنگی که عالم صورت نیرنگ است  
 کیمت دل کز جلوه طاقت گذارش جان برد  
 تا شود روشن که بیمار محبت مرده نیست

(بیدل) اظهار هنر محرومی دیدار بود  
 خار راه جلوه اشد جوهر اندر آینه

و هم شهرت بهانه ایم همه  
 عشق اینجا محیط بیرنگیست  
 همه عالم غریق او هام است  
 شیشه ساعت خیال خودیم  
 چون نفس میپریم و مینالیم  
 بر کسی راز ما نشد روشن  
 منت ما هر چه بشنویم ز هم  
 سینه چاک نیست موشگافی نیست  
 دل خود میخوریم تا نفس است  
 (بیدل) از دل بیرون مقامی نیست

ناله را در کوچه نمی نیست منزل جز گره  
 رشته ایم و در ره ما نیست حایل جز گره  
 گر شعوری داری از هر رشته نگسل جز گره  
 رشته کوتاه ما را نیست مشکل جز گره  
 تا شدم ناخن ندارم در مقابل جز گره

جلوه میخواهی نگه می پرور اندر آینه  
 موج جوهر کم زند بال و پر اندر آینه  
 گر بمعی آشنائی مگر اندر آینه  
 عکس میگردد عیان سکندر اندر آینه  
 دامن تمثال می بینم تر اندر آینه  
 سرمه دارم در گلو چون جوهر اندر آینه  
 مینماید کوه هم بی لنگر اندر آینه  
 بیند اول خویش را روشنگر اندر آینه  
 عرض تمثال که دارد باور اندر آینه  
 حسرت اینجا میشود تا کستر اندر آینه  
 از نفس باید فگندن بستر اندر آینه

همه ما ایم و ما نه ایم همه  
 ششجهت در میانه ایم همه  
 قازم بیکرانه ایم همه  
 خاک بیز زمانه ایم همه  
 بسکه بی آشیانه ایم همه  
 آتش بی زبانه ایم همه  
 بی تکلف فسانه ایم همه  
 هر چه باشیم شانه ایم همه  
 عالم دام و دانه ایم همه  
 دشت و در تا زخمانه ایم همه

هموی کاسه چینیء دل صد است گره  
 بکار ماهمه دمنای خن از ما ست گره  
 چو جاده رشتهء مار را در انتهاست گره  
 پیر شگال دم اسپرار و است گره  
 ز فرق ناقد مم یک گهر حیا ست گره  
 ز گر دبا دیه پیشانیء هوا ست گره  
 فلک بکار من افگند هر کجا ست گره  
 بنار جاده این دشت نقش با ست گره  
 بصبر کوش که اینجا گره دشا ست گره

تغای من و ما سهل شمیری (بیدل)  
 تاملی که بتار نفس چها ست گره

ای موج خون نگشته ازین ربش نگذری  
 در پردۀ خیال ازین پیش نگذری  
 بی التفاتی از سرد رویش نگذری  
 کای موج از گذشتگی خویش نگذری  
 زین دشت آنقدر قدم اندیش نگذری  
 پس مانده است اگر نوز خود پیش نگذری  
 (بیدل) غبار عالم او هام ز ند گیت

نگذشته ز هجای گراز خویش نگذری

دختر ز فتنه های زاید از بی شوهری  
 یک نفس هم گر دولب را هم گذاری فتری  
 عالمی را کلفت این خانه کشت از بیدری  
 موی چینی کرد ماراد سنگه لاغری  
 هیچکس جز بر فلک نشنید نام مشتری  
 برنگه تکلیف خواب آوردم ترنگان بستری  
 فرق دام اینجا محال است از دکان حوهری  
 در عرق خوابانند پروازم ز بی بال و پری  
 پوست رفت و بر نیامد استخوان چندی  
 جام و مینا در بغل می آید آواز پری  
 سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری

هزار ارقعه بس از شکست ما ست گره  
 ز موج باز نشد عقد دل نگر داب  
 بکوشش از سرمه قصد گذشتن آسان نیست  
 ز خبث گریه ام ای غافلان نفس زد دید  
 فنا غم نکشد خجالت ز بان طلب  
 بوادی نی که پرا فشانده است کافیت من  
 چو تار سبزه در این دامگاه چیرانی  
 ز خویش مگذر و کوتاه کن ره او هام  
 که غنچه گشت که آغوش گل نکرد ایجاد

آسوده است شوق ز دل پیش نگذری  
 از طبع ذره گر طهشی و اکشی بس است  
 برخاک تشنه بارش اگر نیست رشحه ای  
 در بای عشق بیخود طوفان این صداست  
 سیلاب بز طعمهء خاکست از احتیاط  
 در کار روان غبار املهای اعتبار

آفت ایجاد است طبع از دمنگاه خود سری  
 تا کی اجزای کمال از گفتگو بر هم زدن  
 هیچکس از تنگنای چرخ ره بپروان نبرد  
 دل شکست اما صد اواری ننالیدیم حیف  
 تا درین بازار عبرت جنس ما آمد بعرض  
 ساز راحت گر همه خوار است دام غفلتست  
 ر نگها دارد بهار انتظار مدعا  
 همچو شبتم انفعالی نارسائی میکشم  
 چون دف عسرت خراش از پیکر فرسوده ام  
 هستی آهنگست پیغام ازل هشیار باش  
 هر کدورت ترا که می بینی صفای پرورد

ز خست تند بیر بکسو نه که در دریای عشق  
در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش  
تن پیرد ن داه را آفت د لیل ایمنی است  
الفت مستی و آزادی - نون و هم کیست  
از سراغ چشمه حیوان که و هری بپش نیست  
خلق ز او هام استخراج مستی میکند  
طوق در گردن بگر دون بی بری چو کرد با

از فضولی قطع کن (بدل) که در زم یقین

حائمه تا گشتی بگر خوش برون دری

چون مسم سر شکست گرد هوای غربتی  
خاک نورده بگر ز شرم سجد هیچ قیمتی  
صیت آتشی نیت در حور ابرو رحمتی  
اس - حصول مدعاست ای دم سر همتی  
سوح ت نای شمع من گریه بی ند امتی  
از تنگ مرزه دوند بد آ بله هم مرونی  
دادندامتم نداد یکد و عرق خجالی  
کاش می چو بندنی لب گز دم حلاونی  
خاک مرا بخورخ برد یا د بلند قانی  
تا فسم ناب رسد میگذرد قیامتی  
من بگمان خوب خت زده ام بدولتی

(بدل) اگر تو محرمی دم من از حدیث عشق

بست زبان علم و فن معی بی خبر نی

نفس بودم سحر گل کردم از یاد بناگوشی  
نگاه ز تو انم غرقه طوفان خاموشی  
اشارات ادب آهنگی و حوگر دو مخروشی  
بصد تعبیرم ایما میکند خواب فراهوشی  
که از مرزیه یالم نگاه خانه بردوشی  
نفس دزدیده ام تاد رنگبر دپنبه در گوشی  
نگی رفته است از خویش و گل کرده است آغوشی  
چومیه شیشه در دستی و چون ساغر قدح نوشی

آه که باد لم نه بست عهد و فانی  
جنس کساد جوهرم نیت قبول هیچکس  
داد ز کم نصا عتی آه ز ست همتی  
چند خراشدم ده غ دو د چراغ آرزو  
آفت اعتبار کس ننگ مقلدی مباد  
ریگت روان کج برد شوه در دستجو  
دل بگذازم ساخت دیده ز بی نمی گدشت  
باده ملای کام نیست ز حرص سیری ام  
همت سعی نیستی تا بکجا رساندم  
همدم صبح محشرم در تنگ و پوی جانکی  
راحت نور یاری فقر ناز از حلاوه داشت

ازین نه منظر نیرنگ تار نو زم جوشی  
طپشها در هجوم حیرت - یاد ارگم دارم  
ز تمکین رگت یا قوت بست اویشم سازم  
ز درس نسخه همتی چه خواهم سخت حیرانم  
بغارت رفته گز جلوه گاه کیستم یارب  
نوی آتشایی دارم و از شرم بیداری  
شکستن تا چها ریزد اما مان حباب من  
ز مستان هوس پیمای این محفل نمی بینم



ز صد آینه اینجا یک نگه صورت نمی بندد

تو بر خود دجاوه کن مارا کجا چشمی کجا هوشی

دل داغ آشنایی در قفس پرورده ام (بیدل)

بز بربال دارم سیر طاء و س چمن پوشی

افتاده ام براهت چون اشک بیروانی

مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی

از ساز خبرت من مضمون ناله درباب

گر دنگاه دارد فریاد ناتوانی

آنجاکه عشق ریزد آئینهء نحیر

روشنتر از بیابانها مضمون بی زبانی

یا اضطرار آب اشکی یا وحشت نگاهی

تا کی برنگ مژگان پرواز آشنایی

از رفتن نفسها آثار نیست پید

نقش قدم ندارد صحرای زندگانی

در پای عشق و ساحل ای بیخبر چه حرفست

تا قطره دارد اینجا طوفان بیکرانی

تا چند سنگ رهاست باشد غبار هستی

از وحشت شرر کن نقش سبکناهی

در عالمی که تقدش مصروف احتیاجست

ابر ام میفروشی چند آنکه زنده مانی

تا طبع دون سازد مغرور را خنبارت

نا کردنت اوای کاری که میتوانی

بی صید دیده دام مخمور مینماید

قد دو تاست اینجا خمیازه جوانی

خمخانه و تمنا جامی دگر ندارد

مفتست پید ما غی گرنه میرمانی

(بیدل) غبار آهی تارنگ اوج گیرد

از چاک سینه دارم چون صبح فردبانی

افسانه وفائی اگر گوش کردهئی

یادم کن آنقدر که فراموش کردهئی

لعلت خموش و دل هوس انشای صد هوا

آبم ز شرم چشمه ییجوش کردهئی

خمیازه خیال تسلی کن از نیست

ای موج اختراع چه آغوش کردهئی

دل نیست گوهری که بخاکش توان نهفت

آینه است آنچه نمود پوش کردهئی

موی سپید پنبه گوش کسی مباد

در خواب سیر صبح بنا گوش کردهئی

لغزیده برجها تپیشان نگاهیت

خطی دگر شد آنچه تو مفشوش کردهئی

جزو هم چون حجاب ندانم چه بارداشت

خیم گشتنی که آبله دوش کردهئی

گر شغل هستی تو همین سستی است

امروز خواهی آنچه کنی دوش کردهئی

زین بیش و کم نفس بتخیل شمرده گیر

فرداست کین حساب فراموش کردهئی

نصویر شمع محرم سوزو گداز نیست

در ساغر می است که کم نوش کردهئی

(بیدل) دلت بنور حضوری نبرد راه

ای بیخبر چراغ که خاموش کردهئی

اگر با پای سروی سعی آهم رهبری کردی

کف خاکسرم با بال قدری همسری کردی

ندادم عرض هستی و رنه با این ناتوانیها

برنگ رشتن شمع نفس هم از دری کردی

بشد اول چراغ هدایت در دیده ام روشن  
دلی دارم که اگر آینه دیدی حیرت کلرش  
نبرد رنج ترو بری که زاهد از افسون او  
به بیدردی فرود یکنفس آدم نشد زاهد  
خوشا ملکه طاق و دوات جاوید بقدری  
اگر چون شانه حرلی از فسون زلف دانستی  
چو قهری چشم اگر میدرخشم بر سرو آزادش  
نگاه او گرافتندی سپند ز در آنش

زگرد جاوه خود خاک بر سر ریختی (بیدل)

اگر نظار رفتار او کسک دری کردی

بهر جا جاوه گر باشی هان جز دور نهائی  
بان ساز است پنهانی باین رنگست پندانی  
خیال آینه دارد لیک بر روی تماشا می  
دو عالم سر بهم رسیده است مژگانی بهم سالی  
گداز فطره من عالمی را کرد دریائی  
به آب از سنگ سودا محو شد تمکین خدائی  
گاهی هست خود آرائیست یعنی عالم آرائی  
چو گردون شمع آتش را کرده است یکنوائی  
زمان رست آگاهان وصات نیست فردائی  
دل از خود رفتنی دارد که پندارم تومی آئی  
جهانی چشم بگشا به تو گر یکبال بگشائی

ز تحر یک نفس عمریست (بیدل) در نظر دارم

پر پروانه چندی جنون پرواز عشائی

دماغ فرصت امروز است فردا خاک می بینی  
نفس پرورده می گل از کمین چاک می بینی  
خیالی چند دور از عالم ادراک می بینی  
بقالی گرفتاری دامن نمناک می بینی  
ستمها از جنون فطرت بیباک می بینی  
که رسو مبروی یک حلقه فتراک می بینی  
که چون گوهر غدا در عقده امساک می بینی

اگر سبزه بین داری و گرافلاک می بینی  
پری نشانده می ناوانماید رنگ این باغ  
نخواهی غره آرایش علم و عمل گشتن  
نپنداری شود آب وضوی باطت حاصل  
نه دنیا کلفت آموز است نه عقبی غم اندوز است  
شکار و هم گردونی بزنجیر چه افسونی  
که بر آن طول و پهنایت چه شد در یاد لیهایت

ا قامت آرزو میا بت با اسباب حوشیدن  
رقم ساز تعلق وقف عبرت سرخطی دارد

قدر آشیان رنج خس و خاشاک می بینی  
که نالغزید مژگان هر چه دیدی پاک می بینی  
غم تله بیرانات از مزاجت گم نشد (بیدل)

بدندان سنگ زن پر زحمت مساو ک می بینی

همین یک الله الله دارم آنهم گرتو آه و زوی  
که شمع از باد و روشن میشود هر گه تو افروزی  
نفس هر پرزدن بی پرده دارد صبح نوروزی  
سبه کردم چو شمع آینه از سعی نفس سوزی  
چو شمع از خارهای پی سپردارد قلاذ و زوی  
تسم میکشد سویت چو گندم محمل روزی

قبلاهای بهتر از عیب جوئی چه ک شد (بیدل)

چو عریانی لاسی نیست گرم ژگان بهم دوزی

نوحه کن در یاد امروزی که فردا کردهئی  
آد از ان یوسف که در چاهش تماشا کردهئی  
خواندهئی آیات تحقیق و معما کردهئی  
سطر قرآنرا از کم بینی جلیبا کردهئی  
اختراع است این که ناهش دین و دنیا کردهئی  
آنچه از طبع درشتش فهم خارا کردهئی  
ظاهرت هم یاک کن گردل مصفا کردهئی  
گر همه در خانه باشی رو بصحرا کردهئی  
نقش پر نگبست تمثالی که پیدا کردهئی  
پیخبر کاری اگر کردی تمنا کردهئی  
نشئه هنگامه پستی و بالا کردهئی  
قطرهئی را دیدهئی گرسیرد ریا کردهئی  
عفات و هام طولی داشت پنهان کردهئی

سیر زندانست (بیدل) دعوی آزدیت

از گشاد بال و پر چاک قفس وا کردهئی

مارا که پر عیانیم از اجرا نهفتی  
لیک از غنای عبرت یک لب گهر نسفتی  
ای عنجهء تعابر آخر چنین شگفتی

الهی سخت بی برگم ساز طاعت اندوزی  
ز تشویش نفس بر خویش میازم ازین غافل  
تجدد از بهارت رنگ گرداندن نمیداند  
سراپجام زبان آوازی من بود داغ دل  
در پیروای که دل از آه مایو سان عصا گیرد  
ز بی صبری دین بزرع تو قانع نیستی ورنه

ای ابله آورده فطرت را چه رسوا کردهئی  
حسن مطلق را مقید تا کجا خواهی شناخت  
آشنای شخص با اسم و صفت محتاج چند  
بشت و روی صفحهء ادراک تست اسلام و کفر  
حکم عقدا داشت اینجا معنی فقر و غنا  
پنبهء سیناست گر محرم شوی ای بیحرر  
چون کف صیقل گران ناکی مكد رزیستن  
صورت آینهئی از حال خود عاقل مباش  
دیدن آینه اسرار عدم فهمید دست  
در آت بگاہی که باید از فضولی آب شد  
ساغر ت بر سنگ زن نالهئی گردد بلند  
هر کجا عشاق دامان مژه افشرد هاند  
حیرت بیمعنی خمبازه است آغوش نیست

ای آنکه رمز اخفا با صد ترانه گفتی  
صبح تبسم ناز صد کافونون گل افشاند  
نی ناله دید رویت نی گل شنید بویت

عطر نگه تیره رنگت از خیال ما داشت  
خون گشت دل که هیبت اینجا نیاز میدی  
در تو کس چه داند تا بر تو جان فشا ند  
و حدت خیال باز بست کثرت جنون طرازیست

آراسته است محفل افسانه های باطل

نی بدلی نه (بیدل) بی گفت و بی شنفتی

و ای بیخبر بکوش که مرد خدا شوی  
گر ذره محو نور شود آفتاب نیست  
بیگانه نگیت بوی بهار تعینت  
در ساز کارگاه عدم انقلاب نیست  
کم نیست اینکه از دم نارنجی امل  
بر فرق عزات تو نزدیکای دگر  
سعی نفس رسا ندینت آنسوی عدم  
دست طلب بدامن صد حسرت آشناست  
نهایتی تو انجمن آرا نمی شود  
فرصت کفیل نیست مگر چون غبار صبح  
سر مایه تو جز عرق شرم هیچ نیست  
زین بیشتر مپیچ با فسون غلم و فن  
نا مونس نیستی به تغافل نگاه دار

شبنم بجهتهی که ندارد عرق کش است

(بیدل) خوش است گر تو هم آب از حیا شوی

ای جگر خون کن پوشیده و پیدای چه بلایی  
تو نگاهی اگر م دیده زند فال تماشا  
سعی نظاره بسیر چمن دماغ تحیر  
چشم من بیتو طلسمی است بهم بسته ز عالم  
مقصد یانش اگر حیرت دیدار تو باشد  
بی ادب بسکه براه طلبت راه گشودم  
طاثر نامه پر شوقم و پروازند ارم  
بست زیر فلک آزاد گیم نقش فشردن  
خنده عمر نیست نمی آیدم از کلفت هستی

چند آنکه گریه دگر دیم بیرون خا لهرانی  
شد د بده داغ کرای و ای اینجا دمی نشستی  
ای آفتاب تا با ن گنجی و گنج مهنی  
این جمعه بی نیاز بست نی طاقی و نه جفتی

بنگر چه میشوی اگر از خود جدا شوی  
تا کی بصیقل آینه کبریا شوی  
مفت تو گر دور روز برنگت آشنا شوی  
اینجا چه دیده ای ز بقا تا فنا شوی  
فقری و پیش خود سرو برگ غنا شوی  
ای خاک گریه بهار کنی نقش پا شوی  
این رشته تا کجا گسند تا رسا شوی  
بر خاک نه مباد غبار دعا شوی  
من تا کجا بخویش بپالند که ماشوی  
تا برده سربجیب تا مل هو اشوی  
چیزی مشو که هر چه شوی بیحیا شوی  
ای عقد خیال جنونی که و اشوی  
امروز کو سری که تو فردا اش پا شوی

شبنم بجهتهی که ندارد عرق کش است

(بیدل) خوش است گر تو هم آب از حیا شوی

جلو هایت همه اینجا ست تو باری بکجائی  
و گر از تار نفس نغمه تراود تو صدائی  
شوخی ناله با نداز قدت محور رسائی  
این معمای تحیر تو مگر باز گشائی  
از چه خود بین نشود کس که تودر کسوت مائی  
میزند آبله ام از سر عبزت کف پائی  
چقدر آب کنم دل که شود ناله هوائی  
ناله در کوچه نی شد گریه از تنگ فضا می  
حاصلی نیست در اینجا تو هم ای گریه نیائی

دل نیرنگ تو خون شد خرد آشفته و جنون شد ای جهان شوخی و رنگ تو تویی رنگ چرائی

دل (بیدل) نکند قطع تعلق ز خیالت

حیرت و آینه را نیست ز هم رنگ جدائی

ای سعی نگون زین دشت در سر چه هواداری  
صد عشق و هوس داریم صد دام و قفس داریم  
پوشیدن اسرار است ای شخص حجاب اینجا  
خمازی اگر ننگست باید مژه پوشیدن  
در غیبت نیک و بد نقد است مکافات  
آگاهی و جهل از ما تمیز نمیخواهد  
دور کز تسلیم است اقبال بلند بها  
ما ذره مو همیم اما چه توان کردن  
فریاد ز افلاسم کاری نگشود آخر  
هر چیز میسر نیست از مخترع او هام  
بار نفس (بیدل) بردوش دل افزاده است

دل این همه سنگین نیست و قفس که بر داری

ای شیخ به تدبیر امل بیهوده حرفی  
همسبستی و جوهر رازت چه خیال است  
دون فطرت غیر جنون هیچ ندارد  
در عالم برق و شرر امید وفا نیست  
با نقش خیال این همه رعنا نتوان زیست  
بحث من و ما بر دهی آن سوی قیامت

(بیدل) ادب علم و فن از دور بجای آر

جز خجالت نقریر نه نحوی و نه صرفی

ای گشاده بخت مژگانت معمای پری  
از توافل تا ننگاهت فرق نتوان یافتن  
زین تمیزی چند کز ساز حواست ظاهر است  
عالمی را حرف و صوت بی اثر دیوانه کرد  
آخر آغوش خیال از خویش خالی کردندست  
تا که جا گردد غبار وحشت اسباب جمع  
ای بهشت آگهی تا کی جنون و هم وطن  
جام درد مست است از چشم تو مینای پری  
یکم جنون می پرورد پنهان و پیدای پری  
گرفتاری بی مساسی نیست اعضای پری  
طرفه افسون داشت بی اسم مسمای پری  
شیشه می داری دوروزی گرم کن جای پری  
بگذر از شیراز بند بهای اجزای پری  
آدمی آدم چه میخواهی ز صحرای پری

کریم حسن عظیم از تکای ساده است  
آخر این هم دوری قدر خود نشناختم  
سخت محبوس است حسن آید و بر شرم باش  
هر کجا زین انجمن بای سراج شبانه

(بیدل) از آثار فیر فنگت فلک غافل مباش

وضع این به خلقه خلخالست در پای پری

ایکه در دیر و حرم مست کرم می آئی  
جو هر ناز چه مقلد تری می چینه  
ایقدر سلسله ناز که دیده است رسا  
صندلی لیگت درین انجمن عجز نگاه  
چقدر لطف تو فریاد رس بی بصریست  
عقل و حسی غیر تحیر چه طرار د اینجا  
عرض تنزه به بنشیه نمی آید راست  
فقر نازد که بتجربید نظر د و ختنه  
ای نفس آمد و رفت هوست داغم کرد  
چشم تا ستهئی آفاق سواد مژه است  
چیت از دامن آرام بهرجا گل کرد  
انتظار تو بهر رهگذرم دارد فروش  
کم آراش تسلیم نگیری ز نهار

چه ضرور است کشی رنج و داعم (بیدل)

میر و م من بمقامی که نو هم می آئی

های لعلت تحبیر نور چه آفتابی  
هانگامه خموشت چندین کتاب دارد  
آزادی و تعلق فرصت شمارش وقت  
آینه تعین حکم حجاب دارد  
دل معنی غریبی است چشمی گشاود ریاب  
حیرت خیال پیماست عبرت قیامت آراست  
دانش اگر کمال است فهم خودت محال است  
افتاده است حیرت در عالم خیالات  
خواهی بهیچ و تسلیم خواهی بنار و مسلی

بیشتر بی نقاب می با غنچه پند می پری  
شیشه ها بر سنگ زد قطرات رسوای پری  
از تو چشم بسته میخواند تماشای پری  
بی ادب بگذر عرق کرده است سیمای پری

دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی  
که بهر نگره دیدنم می آئی  
عمر ما شد که بور سو بگرم می آئی  
بچمن سازی آثار صنم می آئی  
که بچشم همه کس دیر و حرم می آئی  
کز حدوث آینه بر داز قدم می آئی  
سحر کار بست که معنی برقم می آئی  
جاء باله که بسامان چشم می آئی  
میر و سوی عدم باز عدم می آئی  
صدق خامه ز یک نقطه بهوم می آئی  
ذره تا مهر با زایش هم می آئی  
هر کجا پای نهی پا بستم می آئی  
ابروی نازی اگر مائل خم می آئی

تا غافل جمالی چون بنگری نقابی  
یک حرف و صد بیانی بگشخص و صلیخطای  
بوی سبکنا نی رنگت گران رکابی  
از یکعرق محیطی و ز یک نفس سرایی  
یک نقطه واری اما صد فترا تنطایی  
اینجا پرو نهی چیست پیمانه حبابی  
دل غرق انفعال است یونان ز پراپی  
فرش بساط و همی نی مخملی و خوابی  
بر هر چه خواهی افزود صفر عدم حسابی

تلا بیز علم و دانش تمهید نارسا نیست  
سر کوتاهی نخواهی این رشته بر تنای  
(بیدل) که داد اینجا آگاهی از تو ما را

ما عالم جانو نیم تو مجلس شرابی

ه این چه طاعوسی مناز است که اندوخته‌ئی  
پای تا سر همه چشمی و بخود دوخته‌ئی  
برق زیر نگ با بن جلوه قیامت دارد  
شعله در پرده سنگ است و چون سوخته‌ئی  
زوتی چارسوی دهر ز کالای دلست  
کودکانی که تو این آینه زمر و خنه‌ئی  
صوف و اطلس بنظر تار تحیر دارد  
پنبه‌ئی چند که بر دلق گداده و خنه‌ئی  
فطرت آبست ز اظهار کمالی که تراست  
لاله گل کرد چراغی که تو افروخته‌ئی  
آتش منفعل و ز مینگیر حیاست

(بیدل) اندیشه طور و شجر ایمن چند

آتش نیست درین جا تو نفس سوخته‌ئی

ای نفس مایه در یعرصه چه پرداخته‌ئی  
نقد فرصت همه رنگست و تو در باخته‌ئی  
صفحه آتش زده ناز چراغان چه علامت  
تا بفهم بر طاء و س رسی فاخته‌ئی  
کاش از آینه کس گرد سراغت یا بد  
محمل آرا چو سحر بر نفس ساخته‌ئی  
بیش ازین فتنه و هنگامه ضداد میباش  
چه شررها که نه با پنبه در انداخته‌ئی  
ایقدر نیست در یعرصه جهاد نفست  
قطع کن زحمت تبیی که تو آش آخته‌ئی  
دهر تاراج گه سیل و بنا ی تو حیات  
ای سده کش نگهی خانه کجا ساخته‌ئی  
عمر در سعی غبار جسد افشاندن رفت  
آخرای روح مقدس ز کجا ناخته‌ئی  
نقش غیر و حرم عشق چه امکان دارد

گر دبا د آنهمه بر خویش نهچیند (بیدل)

در خور گردش سرگرد بی افروخته‌ئی

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی  
سپیل خیز است حیا آنهمه عریان نشوی  
چه بها و چه خزان رنگ گل حیرت نیست  
جلوه‌ئی نیست گر آینه نمایان نشوی  
از زمین تا فلکست دعوی استعداد است  
بتکلف نشوی هیچ گر انسان نشوی  
خود خورشید دکان قطره در یا سامان  
آقدر نیست مقام تو که ارزان نشوی  
هر قدر رشته این راه تأمل دارد  
بگشاید گره آبله دهندان نشوی  
بیش ازین سحر تغافل نتوان برد بکار  
گر برای چمن از پرده و خندان نشوی  
آفت رنگ خدا دست بهم سوده میاید  
خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی  
کشتی نه فلک اینجا بنی طوفانی است  
تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی  
وحشت از کف ندهی دهر فردن نفس است  
ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی

تاسرا از دوش لرفته است گریبان نشوی

شرم کن (بیدل) از آن جلوه که چون آب روان

همه تن آینه پر دازی و حیران نشوی

تا مرگ باید ت بود شمع مزار طفلی  
خمیازه کرد مارا آخر خمار طفلی  
این شیوه یادگار است از روز نگار طفلی  
موهم سفید کردی در آن نظار طفلی  
منزل نماند هر جا بستند بار طفلی  
امروز ناگوار است آن خوشگوار طفلی  
چون اشک بر ننداری سراز کنار طفلی  
میداشت کاش گردی از رهگذار طفلی  
تا حلقه گشت قامت کردم شکار طفلی  
یگبار کاش سازند بازم دو چار طفلی  
تا کی بزنگ بودن ای شیرخوار طفلی  
کاسودگی محال است بی اعتبار طفلی  
درم کچه نهفتن در روزگار طفلی  
زدخامه در سفیداب صورت نگار طفلی

امروز گام عشرت از زندگی چه جویم

رفت اعتبار (بیدل) بانی سوار طفلی

رننگ گل طرف عذار بوی سنبل کا کلی  
صرع موزون نکردم در زمین قلقلی  
آنقدر دودی که پیچم بر دماغ سنبل  
عقد ما هم نیاز ناخن بی چنگلی  
خانه زنجیر مارا تنگ دارد غلغلی  
پشم هم بر پشت خرکم نیست گرخواهد جلی  
جز خم گردن درین زندان نمیشد غلی  
تالب از خشکی بر آب و نیاراید پلی  
حلقه بیرون درهم نیست بی جام ملی  
با همه موهمی آخر جز و ما دارد کلی  
خفته ام در زیر تیغ و چتر می بندم کلی

فکر کیفیت خود نیستی نمیخواهد

ی هوش سخت دانیست یاد بهار طفلی  
لله دوتا درین بزم آغوش نا امید یست  
ای عاقبت تمنا نگذرز خاکداری  
ای غافل از نهایت تا کی ضم بدایت  
ای واقف بزرگی آوارگی مبارک  
مارا ز جام قسمت خونخوردنی است اما  
تا روزگار سازد خالی بدیده جای  
چشم به پیری آخر محتاج توتیا شد  
انجام پختگی بود آ غار خای من  
تا خاک که یاس بزم بر فرق اعتبارات  
بر رضم فرع گاهی بر اصل هم نگاهی  
از مهند غنچه خواندیم اسرار این معما  
آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد  
بر موی پیری افتاد امروز نوبت رننگ

باز آمد در چمن یاد از صغیر بلبل  
سرنگون فکر چون مینای خالی سوختم  
لاله وارم دل بحسرت سوخت اما گل نکرد  
جز خراش دل چه دارد چرخ از افسون هلال  
کاش نو میدی بفریاد گرفتار آن رسد  
نفس را تا کی بآرایش مکرم داشتن  
اینقدر از فکر هستی درو بال افتاده ایم  
ترک حاجت گیر ناموس حیارا پاس دار  
سرخوش پیمانه میخانه تسلیم باش  
نیست غافل افتاب از ذره بیدست و پا  
بیدل امشب بر سرم چون شمع دست ناز کیست



با دم بختون زد هوس طرح زمینی  
 حیرت بدلم ره نگشا بد چه خیال است  
 زمین ساز همی بجه آهنگ خروشم  
 ای فقر گزین غرقه صدر نگ مبرداز  
 در طینت خست نسان جوهر اخلاق  
 افسوس بد امان هویت نشکستیم  
 محبت کش نقش قدم آبله داراست  
 بافته آن نوگس کافر چه تواند کرد  
 پیش آئی که چون شمع نشسته است بر اهت

(بیدل) چو شرر چشم بفرست نگشودم

تا یکمزه جارب کشم خایه زنی

کز قام سخن تازه کنم قطعه نگینی  
 بوی نگوی برده ام از آئینه بینی  
 صور است اگر واکشی از پشه طینی  
 حیفست دمد گلبنی از خاک نشینی  
 از تنگی عباد ررحمی مرده جنبی  
 گردی که زند دست آرایش چینی  
 در راه نوهر سوعرق آلوده حبینی  
 چون بجه گرفتم بهم آرم دل و دینی  
 در گردش رنگم نگه باز پسینی

تبسم از حیا گل بر سر آبت پنداری  
 حضور چن دامن تو محرابست پنداری  
 بمرگانت که شوخیهای مضربست پنداری  
 تب شوق و خورشید جهانهاست پنداری  
 بساط حاکم کسایر بها شکر خواست پنداری  
 خیال مشت خاکم عالم آبت پنداری  
 درین عبرت سرا آئینه ایابست پنداری  
 مگانرا استخوان خشک ههتابست پنداری  
 تواز پندار حرص تشنه سیرابست پنداری  
 نگه گستاخی بی دارد که آدابست پنداری  
 مصور در کمین طرح سنجابست پنداری

تعبیر صورتی نگذاشت در آئینه ام (بیدل)

صفای خانه بی دارم که سیلابست پنداری

به جلوه تو نگه را از حیرت اظهار  
 چو گرد بادا سیران حلقه زلفت  
 نگه ز پرده آن چشم ناتوان پیدا است  
 زبان خار ندا نم چه گفت در گوشش  
 چه ممکنست دل از گریه ام بجایماند  
 دلیل عافیت شمع عرض زنها راست

بیالدازمزه انگشتهای زنهاری  
 کشند محمل پرواز بر گرفتاری  
 برنگش شخص اجل در لباس بیماری  
 که چشم از آبله ام برد سیل خونباری  
 ز سنگ نیز نیاید در آب خود داری  
 تو نیز جز برانگشت گام شماری

چرخ سنگی با رخا طرد ریاست  
نظر بخوا که در دهان نظار د و خه ام  
آن مراتب هر چه همجو نقش قد م  
در آن بساط که من مرکز فسر د گیم  
عبارت هستیم از ای و حلت عطا ست

ز بسکه ساغر بزم ادب ز دم (بیدل)

چو شمع ناله گره گشت و کرد منقاری

زمین چاره تنگ و بر سر افتاده است گردونی  
همین یک آمدور فست نفس میخواند افسونی  
که شکل چتر بسته است از بلندی موی مجنونی  
مبادا از هم جدا سازی سروزا نوی محزونی  
بگردد این ورق تا راست گردد نقش و ازونی  
اگر واکرده بی بند نقاب جامه گلگون  
مگر غیرت بجوش آرد کفی از طبع صابونی  
و اگر نه هر حیا ل این جاحمی برده فلاطونی  
ندانستم که مشت خاک کن میجست هاموی  
پل از کشتی شکستن بسته ام بر روی حیجونی  
بگوش از شش جهت می آید م فریاد موزونی  
چرا غخانه اینجا روشن است از قطره خون  
عبارت باید انشا کرد و پیدا بست مضمونی

بحیرت میباشم نقشی و از خود میروم (بیدل)

فریسم میداد تمثال از آئینه بیرونی

مرتب کرده ام از مصرع بر جسته دیوانی  
درین گلشن ز شوخی هر سرخارست مژگان  
تو آتش زن بمن تا من هم آ را یم شبستانی  
که گردد این گره از بازگشتن چشم حیرانی  
که گرد اضطراب من زند دینی بدامانی  
نگه بیخامان میگردد از تحریک مژگان  
صدا برشش جهت می پیچد ز گام پریشانی  
گشاد بال چون طاموس دارد تر گسستانی

بخوا که ناامیدی نیست چون من خسته در خوتی  
نه شور و آجب است اینجا و نی هنگامه نمکن  
زاوضاع سپهر و اعتبار را تش یقینم شد  
مشوران تا توانی بخاک صحرای محبت را  
فلک بر هیچ کس روز یقین روشن میخو اهد  
رگت گال تا ابد بوسد سرا نگشت حنا بندت  
صفای کجوت آلوده ما بر نمی پاید  
تغافل کردم از سیر گریبان جهل پیش آمد  
تلاش حانمان جمعیتم بر باد داد آخر  
ز تشویش حوادث نیست بی سعی و نارسختن  
تظلمگاه معنی شد جهان زین نکته پردازان  
بگرم و سرد ما و من غم دل بایدت خوردن  
غم بیجا صلی زین گفتگوها کم نمیگردد

بدل دارم چو شمع از شعله های آسمانی  
حراش تازه بی در طاعان نظاره می بینم  
بد اغ حسرت تا چند سوزد شمع این محفل  
ز وصلت انبساط دل دوس کردم ندانستم  
چو صبح از وحشت هستی ندارم نقد و فرصت  
ندارد سعی نشو بشر نقد را شفتگیها یم  
ز خود گریگز ری دیگر زده و منزل نمیاند  
نما شا فرش راه نیست از آزدگی بگذر

ز خود بپنیت عیب دیگران بی پردگی دارد  
 ز سامان تأمل نیست خالی سیر تحقیقت  
 فضای هشرتی کو وادی خونریز ا مکانرا  
 با فسون نفس روشن نگردد آتش مهرت  
 دو همجنسی که با هم متفق یابی بعالم کو

ارین گلشن جنون حیرتی گل کرده ام (بیدل)

نهان چون بوی گل در رشته چاک گریبانی

اگر پوشیده گردد چشم از خود نیست عربانی  
 بخود چون شمع هر جا و ارسی دارد گریبانی  
 زمین تا آسمان خفته است در زخم نمایانی  
 بهستی چون سحر می بایدم افشا ند دمانی  
 زمزگان هم مگرد خواب بینی ربط جسمانی

چه با شد بکنفس خون گردی و بر چشم تربیچی  
 مگرد در کاغذ آتش زنده مشت شر ربیچی  
 بساطی را که بر هم چیده بی آن به که در بیچی  
 بجائی میرسی زین ره سرموئی اگر بیچی  
 بخود می بیچا اگر میخوای از آفاق سرب بیچی  
 مگر از زلف مشکین تار موئی در کمر بیچی  
 تبسم زیر لب چون موج تا کی در گهر بیچی  
 اگر بر هم نهی چشمی و طومار نظر بیچی  
 نه بی آتش چرا بیهوده بر هر خشک و تربیچی  
 همه پروازی اما گر بساط بال و پر بیچی  
 عا نها دارد از خود رفتن مشکل که در بیچی  
 ازین ساز هوس بر هر چه بیچی مختصر بیچی  
 چو مو گردد در سانا چارمی باید بر بیچی

گرازادی بلند یهای دنیا حو مکن (بیدل)

مبادا هم چو طوطی بر پروالت شکر بیچی

تا سر به پشت پا نرسد نا رسیده بی  
 چون نشاء تا دماغ بصد جا رسیده بی  
 حرفت ز منتر لیست که گو یا رسیده بی  
 ای میوه هر سیده بخود و ا رسیده بی  
 یعنی چو موی سر بقه پا رسیده بی  
 پنداشتی با وج ثریا رسیده بی  
 ای معنی یقین بچه انشا رسیده بی  
 با مار سیده بی تو و تنها رسیده بی

بدوق عافیت ای ناله تا کی در حگر بیچی  
 بجینب زندگی تهمت شمر نقد بقا ستن  
 ندارد صرفه عرض دستگاه رنگ و بو گلرا  
 خیال هرزه گردی ایبت در آواره افت دارد  
 گریبانی تأمل وسعت آادی دگر دارد  
 حریف آنمیان توان شد از بار یک بینیها  
 تغافل چند خون سازد دل حسرت نگاهار را  
 سواد مدعای نسخه هستی شود روشن  
 اگر فقر از تو می نالد و گرجاه از تو می نالد  
 حجاب جوهر آذانت است اسباب آزادی  
 نفس در سینه تا دزدیده بی اندیشه بی تازد  
 خیالات جهان آخرت سروا کردنی دارد  
 جنونهای امل غیر از دماغت کیست بردارد

بر اوج بی نیازی اگر و ا رسیده بی  
 ای نرد بان طراز خمستان اعتبار  
 این ما و من ترانه هر نا رسیده نیست  
 کو منزل وجه جاده خیالی دگر ببند  
 فهمیدن نیست نشو نمای تزلزل  
 و اما ندنی شد آبله پای همت  
 در علم مطلق اینهمه چون و چرا نبوده  
 داغیم ازین فسون که درین حیرت انجم

عقلی بظهور ده تو ایضا شایع بود است  
فکر شکست نمی با ما نیست آنقدر  
هر چارسی همین عملت حاصلست و پس  
ای کاروان را همه غر بنو وطن  
دیدل یزدیهای چه کمال است دعوت

مقصود لکی بخاطر عنقا رسیده ای

بر خود مشکین لا همه تن رنگت نگر دی  
دورا است تلاشت ز رده کعبه تحقیق  
تاراه سلامت سیری ضبط نفس کن  
چون خاکه هوا گیر درین عرصه محالست  
در آینه شوخی مابین جلوه شکستی است  
پیدا ست حراشی که ز نفس است نگین را  
این جلوه نیر زد بغبار مژه بستن  
در عالم افتداد چه اندیشه صلحت  
صبا د کمینگاه امل قامت پذیر است  
پینگانگی وضع جهان حوصله خواه است  
آینه نازت همه دم جلوه بهار است

(بیدل) با دای مژه کجدار و مریزی

پرشوخته محض نیر رنگت نگر دی

گو یا ز سیر آینه ما ز سید علی  
مینا تو هم ز عالم خارار سید علی  
امروز فرخ کن که بفر داری سید علی  
زان کثورت که راند که اینجار سید علی  
دیدل یزدیهای چه کمال است دعوت

مقصود لکی بخاطر عنقا رسیده ای

ای شبیه نجو شیده دیت سنگت نگر دی  
تر سم که بگر د قدم لنگت نگر دی  
قانون نو ساز است گر آهنگت نگر دی  
کز خود روی و صاحب اور رنگت نگر دی  
بر روی جهان بیده چون رنگت نگر دی  
از نام چرا حنکده رنگت نگر دی  
آینه مشو تا نفس ز رنگت نگر دی  
با خود نتوان ساخت اگر جنگت نگر دی  
هشدار که چون حلقه شوی جنگت نگر دی  
از خو بش برون آی اگر تنگت نگر دی  
ای رنگت نگر دانه تو بی رنگت نگر دی

(بیدل) با دای مژه کجدار و مریزی

پرشوخته محض نیر رنگت نگر دی

برداشتن دل ز جهان کر دگرانی  
مهمیز رمی نیست چو تکلیف تعلق  
ای بیخبر از رنگت سبک و حی عنقا  
سر پنجه تسخیر جهان بچه ارز د  
بر هر که مدد کرده ای از عالم ایتار  
خطر نفس و قید امل چه خیال است  
هر جات بپر سندن نمثال حقیقت  
آبست تغافل بدیم تیغ غرورش  
تحقیق تو خورشید جهان جمه د لایل  
هر کس بخیال دگر از وصل تو شاد است  
کیفیت آندست نگارین اگر این است

کز پریم آخریخم افنا د جوانی  
نامت نهجد تابه نگینش زنشانی  
ثانام تو خفت کش بادست گرانی  
دست تو هما نست که دا من نقشانی  
نامش بزبان گر بیری باز ستانی  
هر چند بمیری که تو اش سکنه نخوانی  
با بد نسب حرف به آینه رسدانی  
یارب که ز خونم نکند قطع روانی  
پیدا است چه مقدار عیانی که نهانی  
هنگامه کنج دهن و موی نهانی  
طاء و سر کند گل مگسی را که برانی

ای موج گهر آب شواز ننگ فسر دن

(بیدل) اثر نشه نظم تو بلند است

امید که خود را بد ماغی برسانی

برون نازا ست حسن بی مثال از گرد پیدائی  
قریب آب خوردن تا کی از آینه هستی

گواه قتل مشتاقان فسوس فالتست اینجا  
ز اعیان قطع کن افسانه شکر و شکایت و را

نگردی از هرج و مرج نشه دیوانگی غافل  
جنون عشق طوفان میکند در پرده شوقم

بشوخیهای کثرت سعی وحدت بر نمی آید

بمثالی که در چشمت سرو برگ چندان دارد  
وداع خود نمائی کن ز ننگ زرگی مغلر

ازین عبرت سرا گفتم چه بردند آرزو ندان

بشغل گفتگو میسند (بیدل) کاهش فطرت

بمضرب هوس تا کی چو تار ساز فرسائی

بهر رنگی دمیده است افسون آرزوئی

تا موس نا توانی افتاده بر سر هم

ساز یکه چینی دل ناز تر نمیشد داشت

در کاروان هستی یک جنب نیستی بود

ند بپر خا نمانت در عشق خنده دارد

از هر سری درین بحر ناز حباب گل کرد

تا چشم باز کردیم با توجه ساز کردیم

چون گرد باد زیندشت صد نخل بیشه درست

جوش و خروش عشقیم زیر ویم هوس چیست

هستی همان عدم بودنی کفیه و نه کم بود

در معبد یکه پا کان از شرم آب گشتند

چون شمع تار سیدیم در بز مگاه قسمت

دل هر چه داغ ما لیم سر بر چه سنگ سائیم

(بیدل) گذشت خلقی مایوس تشنه کامی

بسکه بی روی تو خجلت کرد خرم ز ندگی

و گفتند رقیقان و تو در ضبط عنانی

مخوان بر نشه نازبری افسون مینائی

دوروزی گون باشد کشتیء تمثال دریائی

نداد دخن کسر رنگی مگر دستی بهم سائی

همان سطر است نامفهوم طوماری که نگشائی

خمی دارد فلک هم از کلاه بی سرو بائی

گر بیان میدرد از بند بندنی دم نائی

چه سازد گر نسا زد با خیالی چند نهای

ز خود رنگی نمیکاهی که بر آینه افزائی

چو گم گشتی بچشم هر که آبی آفتاب آئی

حقیقت محرمان گفتند داغ ناشناسائی

بوی شکسته رنگی رنگ پریده بوئی

رنگ شکسته دارد بر شش جهت غلویی

روشن شد آخر کار از پرده نار مویی

زین چار سو گزیدیم دکان چار سوئی

کشتی شکسته آنکه غمخواریء سبویی

مست شناس است اینجا بیمغزیء کدوئی

بر ما چونی ستم کرد آوازی و گلوئی

ما نیز کرده باشیم بی پا و سر نهوئی

هر پشه در طینش دارد نهنگ هوئی

در هر لب و دهانی من داشته است اوئی

ما را نخواست غفلت تر دامن وضوئی

یاران نشاط بر دند ما داغ شعله خوئی

ما را امید هد بار آینه پیش روی

عبر از نفس درین باغ آبی نداشت جوئی

بر حر بفان مرگ دشوار است بر من وز ندگی

با چنین دردی که باید ز بخت دور از هوسنان  
 کاش در کنج عدم بی درد سر میجو ختم  
 خجالت عشق و فانیاس و امید مدعا  
 بی نفس گرددیدن از آفات ایمن میکند  
 تشنه آبی نباید بود کز سر بگذرد  
 فرصت آوارگی هم بگذرد گردش بیش نیست  
 هر که می بینی دکا ز آرای نازی دیگر است  
 تا کجا همکسوت طاهوس خواهی زیستن  
 گه بمحضر میفریبد گه بیامت میبرد  
 دستگاه ناله هم ایگاش مدی میکشید

ششم انشا بود (بیدل) خجالت پرواز صبح

بر کفن زدن عرق کرد از دویدن زندگی

به که نیستند قضا پر هیچ و شمع زندگی  
 همچو شمعم کرد راه مرگ روشن زندگی  
 عالمی شد بار دل زین بارگردن زندگی  
 آن چراغی را که دارد ز بردن زندگی  
 میشود آخر دم تیغ از گذشتن زندگی  
 تا بکی دارد چو سنگت در فلاخن زندگی  
 زین قماش پوچ یعنی باب مردن زندگی  
 بیخبر در آبت افکنده است روغن زندگی  
 میکشد تا خانه گورت بهر فن زندگی  
 چون سپندم سوخت داغ نیم شیون زندگی

سبز شد آخر چو بیدار و ضعیف ما افتادگی  
 گر بر اید از طلسم نقش پا افتادگی  
 بهر ما امر و ز خالی کرد جا افتادگی  
 میکشد انجام نی از بور یا افتادگی  
 همچو صحرا دامن دارد رسا افتادگی  
 ای بیکرونی مثل یا جنگ یا افتادگی  
 بر سراپای تو می بندد حنا افتادگی  
 نا تمیز سازد سرت را محو پا افتادگی  
 گفت در هر صورتی نام خدا افتادگی  
 کز سرم چون باد و اندریشه ها افتادگی  
 منزل ما جاده ما خضر ما افتادگی

نیست ممکن (بیدل) از تسلیم سرد ز دیدنم

نسبتی دارد بآن زلف و تا افتادگی

برین آینه ها پسند زنگ تهمت آهی  
 چه باشد یک شر باله فروغ طبع آگاهی  
 نفس پرداز تقلیدند و میگویند الهی  
 باین بیحاصلان یاد انشی بامرگ ناگاهی  
 فراموشی نصیبم کن مگر بادت کنم گاهی

بطایع مقبلان یارب کدورت را مده راهی  
 چراغ ابلهان عمر بخت میسوزد درین محفل  
 جهان آینه و هم است و این طوطی سرشتانش  
 پراست آفاق از غولان آدم و چه ساز است این  
 بحیرتگاه وصل افسون هجران عالمی دارد

طیلسها د لوم واز آیدان بیرون نمی آیم  
 بخاک آستانت چون هلال از بیکه گم گشتم  
 ندانم مزد و وصل که دارد انتظار من  
 چراغ عبرت من از گداز شمع شد روشن  
 بندگانهای دل یکفترجه تقوا ن نقش بست اینجا

به بینم تا کجا هامی بر د فکر خود م (بیدل)

برنگ شمع امشب در گریبان کند هام جای

بمعجز کوش نشو نما چه میجوئی  
 دل گداخته اکسیری نیاز بهاست  
 سراغ قاهله عمر سخت نا پیدا است  
 بهر چه طarf کنند ترضا غنیمت - ان  
 بفکر خلق ستن هرزه سعی حیل ما ش  
 محیط شرم بقدر عرق گهر دارد  
 بدامگاه جسد پر فشانیه انفاس  
 هزار سال ره اینجا نیاز یکدم است  
 زبان حبرت آینه این نوا دارد

باین اندازم ز گان هم ندارد بال کوتاهی  
 جنبی یافتم در نقش پیشانی پس از ماهی  
 که حسرت سخت گلباز است باگرد سرواهی  
 بغیر از زندگانی نیست اینجا داغ جانگاهی  
 شکستم رنگ تا تغییر دادم بستر آهی

بخاک ریشه تست از هوا چه میجوئی  
 گداز درد طلب کیدیا چه میجوئی  
 ز رهگذار نفس نقش پا چه میجوئی  
 ز کارگاه فنا و بقا چه میجوئی  
 محیط ما شد هزین موج ها چه میجوئی  
 هنوز آب نهئی از حیا چه میجوئی  
 اشاره ایست کزین تنگنا چه میجوئی  
 ز خود برای ز فکر رسا چه میجوئی  
 که ای حوزده خود را ز ما چه میجوئی

بدوق دل نفسی طوف خویش کن (بیدل)

تو کعبه در بغلی جابج چه میجوئی

بزم بسملم تیغ که دارد ملعریانی  
 چه سازم در محبت باد لبی انفعال خود  
 در آن محفل که بود آینه ام گلچین دیدارش  
 اگر هوشیست پرسیدن ندارد صورت حال  
 دو عالم گشت یکزحم نمکسود از غبار من  
 تنگ سر مایه ام چون سایه پیش آفتاب او  
 باین ساز ضعیفها ز هر جا سر بر و ن آرم  
 چو شمع از نار سائیه ای پروازم چه مپرسی  
 یکام دل چه جولان سر کنم کز عرصه فرصت  
 سحر خند بست از عصیان من گردد ندامت را  
 محبت نهمت آلود حفا شد از شکست من  
 ورق گردانی بیتا بیم فرصت نمیخواهد

که در خونم قیامت میکند ناز گل افشانی  
 نینداز هیچ کافر در طلسم نا پشیمانی  
 ادب میخواست بند چشم من نگذاشت حیرانی  
 که مزچون باله ام صد پرده عریسان ترز عریانی  
 ز مشت خاک من دیگر چه میخواهی پریشانی  
 که آنجا تا سجودی برده ام گم گشت پیشانی  
 سرو می کند مانند تصویرم گریبانی  
 که شد عمر و همان در آشیان دارم پرافشانی  
 نظر ما باز میگردد به چشم از تنگ میدانی  
 بقدر سودن دستم نمک دارد پشیمانی  
 حبابم گردد برد ریافشان از خانه ویرانی  
 سحر در جیب دارم چون چراغ چشم قربانی

و لایق است تا کی ز نام تسکین و هدم و بیدل ) معال است این گهر را در گهر بستن و بیدل

...

بیدل عالم جسم و روح باسی هسته نشسته  
نیری و خیال گسار حد نکی ظلم و کد  
سرور گشت عشرت صانع من بحضور غنچه سیرمد  
بمحضور بارگاه ادب ستم است همودن از طلب  
ز گل تملق اینچمن بکجاست لاله گوش من  
ز قصولی و هوس بقا شده تی بصری آشنا  
نه قوی است مجمع طاقت نه حواس را بطه جودت  
نفس از کشاکش مدح ذم چقدر بر اردت از هدم  
چه بلاست ( بیدل ) بیخبر که بنا له هرزه شدی ثمر  
همه راست در دشت گشت و تو که به بیدلی چه شکسته می

بگرد سرمه مخفی تا کی از بیداد خاموشی  
در آنم حضور که بالک کلک رنگت آمیزی یادت  
جان جهانگنی تا کی دمی زین مایه من شرمی  
بضبط نفس موقوفست آئین گهر بستن  
ز ساز مجلس تصویبم این آوازی آید  
همه گر ننگ باشد بیزبانی را غنیمت دان  
نفسها سو ختم در هرزه نالی تا دم آخر  
لب از اظهار مطلب بند و تسخیرد و عالم کن  
بجرات گرد طاقت از زاج خویش میرویم  
نفس تنها نسوزی ای شرار پریشان همت  
بدل گفتم درین مکتب که دارد درس جمعیت

چرا می اینقدر نا قدرت دان عاقبت ( بیدل )

فرا موش خودی یار فتنی از یاد خاموشی

بگلزاری که آنشوخ چمن پیکر کند بازی  
جهان دریای خون گردد اگر چشم سیه مستش  
گدالی کز سر کویتو خاکگی بر جبین مالده  
عرق پر عارضت هر جا بساط شبنم آراید  
قلم هر گاه بوصف نیش و گان تو پردازد  
غبارم چون بر طاء و س گل بر سر کند بازی  
زدست افشانی و مزگان بایرو سر کند بازی  
بناج کی قباد و افسر قیصر کنند بسازی  
نگه در خا قه خورشید یا اختر کند بازی  
چو خون چشته مضمون در رنگ نشکر کند بازی



مخور جام فریبه از نقش صورتخانه گردون  
دل باز ساز طرب پالیدن انگشت ازین غافل  
دراز ششجهت قید است و خوش آزاد میگردم  
ز پس پیچیده است آفاق را بیهوش گردون  
کتاب عرض چاهت ندورق گردند درجائی  
و دایع بفراری میکنند چون شعله پروازت

بصفت باز بنگر کز پس چادر کند بازی  
که از افراط شوخی طفل را لاف کند بازی  
کم افتد مهره ای ز دندان که در شدر کند بازی  
عجب گر طفل هم درد امن مادر کند بازی  
زهی غافل که با نقش دم از در کند بازی  
هوس بگذار تا چندی بیال و پر کند بازی

من از سر باخشن (بیبدل) چه اندیشم درین میدان

که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر کند بازی

بیاو من ملو دار دنی تا فطرت عالی  
نفوس و هم وطن در هر تأمل می شود باطل  
نفس سحر چه مضنون بر دماغ هوش میخواهد  
قران وادی که مخور نگاه او قدم ساید  
بهر و مانند گی سمی ضعیفان در نمی مانند  
نخبدانم ز شرم فوت فرصت کی برون آیم  
بیا زار هوس شغل چه سودا داشتیم یارب  
جهان بی اعتبار افتاد از لاف دنی طبعان  
شکوه عالم و دهم را با ما چه سنجد کس

جهان تنگ آسودن دل پر میکند خالی  
خط پارینه باید خواندن از تقویم امسالی  
که عری شد ز هوشم میبرد این صرع خالی  
دماغ آبله باله قدح در دست پامالی  
فردن میشود پرواز رنگت از پی پروالی  
حرق عمریست بر پیشانی ام بسته است غسالی  
زبان و سود رفت و مانده بر جانگت دلالی  
نیستان پشم میبافد ز شیر و گبر بدقالی  
هجوم ذره گر قنطار چینه نیست مثقالی

بایسن تسلیم بار نیکو بود تا کی کشم (بیبدل)

سیه گر دیدم چون شانه دوش من ز حمالی

بسیکت هوس از کیف و کم چه فهمیدی  
نظر بر اوج سپهرت بلند تا خت چه دیدی  
زبان بحرف گشودی چه بود آنگشت  
هزار رنگ خط ریخت از زبان لیکن  
به حرف و صوت خودت شبهه گریقی نیست  
برشته های نفس نغمه ای جز آره نبوده  
بلند و پست تو چون شمع دودی و داغیست  
تقای سایه دوی ز شخص شرمت باد  
سواد معنی و صورت ز فهم مستغنی است  
بغیر و هم که در در سگاه فطرت نیست  
فراشی سبقم کیست تا از و برسم

تو فطرت عدمی از عدم چه فهمیدی  
سرت بزا نواگر گشت خم چه فهمیدی  
دولب دمی که رساندی بهم چه فهمیدی  
کسی گفت ترا ای قلم چه فهمیدی  
ز ساز پرس که از زیر و بم چه فهمیدی  
ازین ترانه که گفتم منم چه فهمیدی  
بسر چه دیدی و زیر قدم چه فهمیدی  
دل آب گشت زدیر و حرم چه فهمیدی  
صدا اگر صداست از صنم چه فهمیدی  
منت بهیچ قسم میدهم چه فهمیدی  
که من بیاد تو گر آمدم چه فهمیدی

چنین که (بیدل) ما را ز سای عرفان بماند

مباد قرده دانش تو هم چه فهمیدی

بنا بر سی دل، شب و چون خورشید به استیلا  
در قصر و حشم همسایه جمعیت عفا  
بهر بند مستویانی سپر گلزاری در گرد ارم  
بساط خاکش عروسی در سنگه هم رونمی دایره  
محبوط ناز کما نجا زور قد نه است طوفانی  
نغم هر سطر سبیل صد چون آشفنگی دارد  
نخن به گردد داز ناف غزالان گاه ما بر کف  
سری داریم الفت نشسته سودای فرمات  
نوا ای هند لیکن ز کجاست گل شد درین گلشن  
ز منزل نیست بیرون در چه می بینی درین صحرا  
شعور آینه بی طافنی ترسم کند روشن  
یکبار لم تر شو و کارم افتاده است و معنوم  
ز خواب پیخودی مشکل که بر دارم سر و زگان

بعاد ک خاک جزی چون بوریا سر کرده ام (بیدل)

مگر زین ره بشانم نقش آرمی به بهلوئی

پو چست قماش تو با ظواهر لا فی  
نشگافت کس از نظم جهان معنی تحقیق  
در فکر خود معنی او چهره گشا شد  
آینه دلان جو هر شمشیر ندارند  
زندانی حرمانکده داغ و فائیم  
خون ناشده ره در دل ظالم نتواند  
زین ما و من اندیشه تحقیق که دارد  
تا محمل آسایش جاوید نتوان بست  
گوا این دو سه رنگت بتو هم نفریب

زان پیش که احسان فنک شعله فروشد

(بیدل) هر قی ریز بسا مان تلا فی

برین نه دیر آتش میزنه سر میدهم هوئی  
چو دل دارم بیپهلو گوشت از عالم آسوی  
سرشکی رفته ام از خویش اما تا سر کوئی  
چو ماه نو بگردونم اگر بالم سرموئی  
حبایش گرددش چشم است و موج آبهای ابروئی  
درین کلشن مگروا کوه بی طومار گیسوئی  
سزد کز زلف مشکبخت کد دیوزده بوئی  
بجو لا نگاه تسلیم از تو چو گاه نیاز ما گوئی  
مگر مینا بقلقل و اکشد حرف از لب جوئی  
تو به اجاده تا من هم دهم عرض تنگ و پوئی  
بخاکت پیخودی دارد غبارم سر بزا نوئی  
شکست رنگ صفرای طمع میخواست لیثوئی  
زیر سایه ام دارد نهال ناز خود در وئی

ای کسوت مو موم فنا رنگت نبافی  
از بسکه بهم تنگ نشسته است قوافی  
خورشید برون ریختم از ذره شگافی  
اجزای مدارائی مانیت مصافی  
بر ما نتوان بست خطاهای معافی  
جز آب که دیده است ز شمشیر غلافی  
معنی نفروشی بسخنهای گزافی  
یک آبله پاست درین مرحله کافی  
آینه مشو تا نکشی منت صافی

چو در دارم وطن در سایه مؤگان آهوئی  
تمام آینه اما از تحیر برده ام بوئی

پو حش بر نمی آیم ز فکر چشم جادویی  
بیزمت نیست ممکن جرأت تحریک مؤگان

نگردی ای صبا پر هم زن هنگامه عهدهم  
 به پیری هم ز تلابب محبت نیستم ایمن  
 جهانی نقد فطرت در تلاش شبهه می باز د  
 سر تسلیم مید زدم بیایین بر عفا  
 سراغ از حیرت من کردم لیلی نگاهان را  
 دو عالم معنی آشفته حالی در گره دارم  
 دماغ آشفته نگار امهره سودا اثر دارد  
 بر نگی تا تو اتم در تمنای مهان او  
 محراب است آنچه می خواهم خیالت اینکه می بینم  
 خیال نیستی سیر شبستان دگر دارد  
 درین گلشن چوبوی گل مریض وحشتی دارم

بهار را حنا ز باس نفس گل میکند (بیدل)  
 بر نگش غنچه دارم زینچمن سر رشته دوئی

• بو حش نگاهی چه خو کرده ئی  
 چو صبح از نفس پر گریبان مدر  
 یمن و یسار و پس و پیش چیست  
 نه باغبست این جانہ گل نہ بہار  
 کجا نشہ کو بادہ ای بیخبر  
 عدم از تو مرہون صد قدرت است  
 اگر صد سحر از فلک بگذری  
 نالیدہ ئی جز بکنج دلست  
 باندا از نخلت کسی بی نبرد  
 زہستی ندیدی بغیر از عدم  
 نفس وار مقصود سعی تو چیست  
 سخن های تحقیق پر بازک است  
 نشودت وزیر خاک دان پاک شو  
 جهانی نظری رخت دوخته است  
 چو (بیدل) چه میخواهی از هست و نیست

• بوضع غربتم منظور بیتا نیست آرامی  
 دل ما یوس ما را ای فلک بیکارنگداری

کہ من مشت غباری کردہ ام نذر سر کوئی  
 قد خم گشتہ چینم میکشد بانا زابر وئی  
 یقین مزد تو گر پیدا نمائی همچو من ر وئی  
 چہ سازم در خم نہ چرخ پیدا نیست زانوئی  
 برون از چشم مجنون نیست نقش پای آہوئی  
 دل افسردہ ام مہر یست بر طومار گیسوئی  
 برای زلف سازید از دل تمویذ باز وئی  
 کہ گرد اند عیان ماندہ تصویرم سرموئی  
 مقال کردہ اند آئینہ من با پر بروئی  
 چو شمع کشتہ سرد ز دہدہ ام در کنج زانوئی  
 کہ خالی میکند صد بسرا ز تعمیر بہاوئی

کہ خود را بہ پیش خود او کردہ ئی  
 کہ ناموس چاک رفو کردہ ئی  
 تو یکسوئی و چہار سو کردہ ئی  
 خیالی در آئینہ بو کردہ ئی  
 چوستان عبث های و هو کردہ ئی  
 بدی ہم کہ کردی نکو کردہ ئی  
 همان در نفس جستجو کردہ ئی  
 اگر نیستان در گلو کردہ ئی  
 کہ پر میزنی یا نمو کردہ ئی  
 مگر سر بجیت فرو کردہ ئی  
 کہ عمر یست بردل غلو کردہ ئی  
 میان گفته و فہم مو کردہ ئی  
 تیمم بھل گر وضو کردہ ئی  
 توای گل بسوی کہ رو کردہ ئی

کہ هیچی و هیچ آرزو کردہ ئی

• رموج گوهرم گرد بیتی نیست بیدامی  
 حضور عشرت صبحی نباشد کلفت شامی

فدا گشایم و نه گشایم هر چه میانی  
 هر چه میانی بختم و بختی دور کا میانی را  
 هر چه میانی سرکش افکار است میانی خطائی هر چه میانی  
 ز چشم و نظری خود بچشمش بر نمی آیم  
 درین صحرای نمی داریم علاج شده گامها  
 خمار و خشیه این بزم جز حریف نمیشد  
 نگاه می نیازی اندکی تحریر می گماند کن  
 شور گرددید خبر من همان سنگ زمین گیرم  
 دماغ می نشانی خود نمایی بر نچیدارد  
 جنون صیادی من چون مسخره پنهان نمیشد  
 خمینی در امانم دارد از بهیروی گردون  
 درین محفل نه آن پیر و می افسرده است دلهارا

دماغی در هوای پختگی پرورده ام (بیدل)

بمیز فطرت نسبت ندارد فکر هر خامی

خفن فکری که بندد آشیان در حلقه موئی  
 گهر اشکی که غلطد در خیار حسرت کوئی  
 نشد بی اعتبار بهای من سنگ ترا زوئی  
 که بندد آری بغا کهای او ولیده ام روئی  
 گل اندام سمن بوئی چمن رنگ شرخوئی  
 گرفتیم آنشی دیگر ندارم کنج زانوئی  
 ز دنیا نیست دل برداشتن بی زور بازوئی  
 جهان گردیست طوفان برده جولان آهوئی  
 ز مؤگن چشم قربانی پریشان کرد و گیسوئی  
 باین دنباله دارها کم افتاده است بروئی  
 که من چون موی چلبی نیسم جز سایه موئی

درین گلشن ز بس رنگست (بیدل) جای آسودن

نگردانید گل هم بی شکست رنگ بهلوی

بچندین رنگ و بوی ختمز گانم زندهانی  
 قیامت پریشان هوئی جهان آتش فگن هائی  
 کف افسوس چندین رنگ و بوی یکدگرسانی

بهار است ای ادب مگر آرا از شوق تماشائی  
 خوشا شود دماغ شوق و گمب و دارسودائی  
 زهر بر گن گل این باغ عبرت در نظر دارم

بسیار از این عین است از ساز نیونگی مشوعا فل  
طرب کن گریه محمل گشان صبح برداری  
بوی مؤگان زن سر میدهند در عالم آم  
بسیار گشاد دل نگر دی از خطش غافل  
بسیار عشق آراید دکان عرض استغنا  
مهراب جستجوی یک نفس آرام میگردد

ز جیب عاجزی چون آینه گل کرده ام (بیدل)

سر خونا ب مغزی سایه پرورد کف پائی

به شهرت زداقبال خلق از تنهایی  
دماغ هر و را از فخر انداختند  
گر این است درد سر ز پرستان  
فدا نم خیال دماغ آفرینان  
فدیده است ازین بحر غیر از فسون  
بقین احضار جلا ثل ندارد  
نخواهی شدن منکر آنچه گفتی  
گر اقبال خورشید بت اوج گیرد  
بهر جا گشادند مؤگان نازت  
شنیدم قدم میگذازی به چشمم  
کنان باب مهتاب چیزی ندارد

کرم بسکه گرم امتحانست (بیدل)

مرا سوخت اندیشه های گناهی

به نموسری ندارد گل باغ کبر پائی  
بوی جستجوی عنقا بکجا توان رساندن  
و دشت عشق آنکه من گشته گم در بزره  
زده آفتاب و انجم بقبول بارگاهت  
سر ریشه ام ندانم بکجا قرار گیرم  
ز کوه ملک صورت سر بر کوه این پس  
همه تن چو سایه رنگم به صفا چه نسبت من  
من بیخبر کجایم که درد گریه گشایم  
ز جهان رمیدم اما نه میدم آفتابها

هوای بید مد و هم نفس بر نقش زبانی  
که این گود جان دارد تبسم خیمه لیلانی  
خجستان در بغل اشک قدح کج کرده مینائی  
بی این مور میا شد کلید قفل صحرائی  
سرافلاک اگر با شدنی از دلبودائی  
شکست دل کنم تعبیر اگر پیدا شود جائی

سپید است نقش نکتین از سیاهی  
کجی نیست سر ما یه بی کلاهی  
همان اجتماع گداثت شاهمی  
چه دارد درین امتحان گاه واهی  
بچشمی که موج گهر نیست راهی  
در آب افگند سرمه را چشم ماهی  
دولب دانه در هر حدیث گواهی  
فر و زد چراغ از دم صبحگاهی  
بچشم بتان خواب شد خوش نگاهی  
زمین سبز کرده است مؤگان گباهی  
بهر جاتوئی دیگر از من چه خواهی

ندیده ای بزنگی که بگویم کجائی  
نه سراغ فهم روشن نه چراغ آشنائی  
بسر چه خار بندم الم برهنه پائی  
ز سر بریده بر سر گل طالع آزمائی  
تق خاک هم نیاود گل باغ خود نمائی  
که ز خاک اهل معنی کنم آبر و گدائی  
مگرم ز نند صیقل بقبول جبهه سائی  
ز تو آنچه و انما میم توئی آنکوانمائی  
که هنوز هم چو صبحم قفسیست بارهائی

هر دگر در این جهان به سر آید  
همه شکر خدای را تا به آید  
همه در بر سار و امکا نه با دیگر دنیا نیست  
همه اندام من و تو و هر که هست یکتا  
همه به عشق باز به به آید و بسالیم

هر دگر گریبان در جان ناله می  
نه از دست عالم تیره و از جهان مانی  
عرقی دمانده بیرون از چین تر صدایی  
همه به جگر به جگر می طپم همه خلق یک مدانی  
چو حجاب کرده عریان همه را تنگ ردانی

وصال مهر تابان چه رسد بسایه (بیدل)

روم از خود دور گزدم که تو در کزدم آبی

حیین هم کاشکی مبداشت چون مژگان عرق چینی  
برین احزا، اگر شیرازه گردد چنگ شاهینی  
هنوزم بکژده برهم نیفشرده است تمکینی  
مژه وا کرده ام اما روی خواب سنگینی  
تعبیر داشت چون طاعوس چشمکهای رنگینی  
گرفتم چیده باشد خجاست مثال غلوه بیسی  
که اشکی چیده بر مژگان تریسته است آئینی  
مدان حز ننگ آزادی که گیرد دامن چینی  
ز خود برده است خلقی را هوای خانه زینی  
خجین برورد از م در خیال زلف مشکینی

مژه نگشوده چندین رنگم از خود می برد (بیدل)

رنگ گل بستر نازی پر طاعوس بالینی

دل شکسته ما کرد ناله معمار ی  
خو ذره اندکی ما بس است بسیاری  
نسیم در دسرو و شبنم است سر بسیاری  
منش بد اغ جگر میکنم سپرداری  
نفس بگردم افتاده و کرد ز ناری  
که مرده است جهانی بدوق بیماری  
نفس بسینه من ره برد بد شواری  
ببحر شای میژام بیش ازین نیفشاری  
نشسته ام بنهار شکسته دسواری  
سر برهنه کند چون حباب دسواری  
گهر شود چو نشیند ز قطره سیاری

بیا س هم نپسند بد ننگ بیکاری  
در آن بساط که موجود بود ست غرض  
بر ننگ غنچه درین باغ بید ما عانرا  
خندنگ ناله که از جوش نه فلک گذرد  
سرم به خدمت هستی فرو نمی آید  
چه سحر کرد ندانم نگاه جد ویت  
در آرزوی دهان تو بسکه دلتنگم  
جهانی از نم چشمم مگر بطوفان رفت  
دگر چو سایه ام از خاتمان چه میپرسی  
نگاه انگر نشود صرف تاز و بود تمیز  
زهره نازی اگر بگذرد سر شک خوش است

که چنانست گوهر دیگر محیط عرفا نرا  
طلسم غنچه هجوم بهار در نفس است  
مگر ز جیب تأمل سری برون آری  
بخون نشین و طرب کن اگر دلی داری  
چه جلوه ها که نشاند فرس حیرتم (بیدل)

صفای خانۀ آئینه داشت همواری

به یمن سبقت جهاد از هزار قافله گیری  
بعدم و فن تنگ و تاز نفس چه فایده دارد  
جز اینقدر که عدم تا وجود فاصله گیری  
بیک قدم سفر آخر چه زاد و راحله گیری  
چون اهدا از چه هوس کنج خلوت و چله گیری  
تو هم اسیر خودی عبرت از چه سلسله گیری  
که بدتر از لگد است آنچه زین خران صله گیری  
چه مردی است که بار زان حامله گیری  
گرفتن در لب به که دامن گله گیری  
سزد که بکدلی از روزگار ده دله گیری  
فروبری دو جهان گر عیار حوصله گیری

قضا چه صوردمیده است در مزاج تو (بیدل)

که از نفس زدنی کوه را نزل له گیری

بیتودل در سینه ام دارد جنون افسانه‌ئی  
در سراغ فرصت گم کرده میسوزم نفس  
چون چراغ کشته ام محبوس ظلمتخانه‌ئی  
آنقدر میدان که هوئی بالدا از دیوانه‌ئی  
از شکست دل مگر پیدا کنم دندانه‌ئی  
نا تو از بها چو مو میخواست اهدا من شانیه‌ئی  
سوخت خرمنها بهم تا پاک کردم دانه‌ئی  
ما و خط ساغری و لغزش مستانه‌ئی  
بر بیاض گردن مینا خط پیمانه‌ئی  
آخر ای بیدان نشان خویشم پایبگانه‌ئی

دو ددل عمریست (بیدل) میدهم پرواز و بس

بر گسستی بیله ام ز نار آتشخانه‌ئی

ببغا صلیبم بشت بگردن خم پیری  
در عالم فرصت چقدر قافیه تنگست  
چون بید ز سر تا قدم عالم پیری  
مورست سیه پیشتر از ماتم پیری



تا پسندید که کسی بر دایم جوانی  
 یافوت غمناک و شوم ایام شب نیست  
 خیالات با من بخت فرودال نگشودند  
 اگر آهنگی آن نیست که از سر گشت فرامد  
 غم خورد و فتنه ای که ز هم ریخت سنگین  
 تا بر نفس من سخت بنامان قسود  
 و انگشت نهای عدم از موی سپیدم  
 چون موی سپیدی ز تند از لاف حیا کن

(بیدل) تو جوانی بنگشت و تا ز قدم زن

من سایه دیوار خودم از خیم پیری

ای چمنستان جمال آئینه دار و سحری  
 کاغذ آتش زده می سرخوش مست شوری  
 و رنه در اقلیم فنا یا من ندانم هری  
 مشت غباری که بچیندنی از چشم تری  
 داغی و آهست ز من گز طلبی با و سری  
 حسن خدائی نشود آئینه دارش دگری  
 ماهمه صیقل زده ایم آئینه بیجگری  
 آئینه دار درهمه جا خا نه بیرون دری  
 درهمه ساز است روی ماهمه رنگست بری  
 خفته ت بال پری کار گشته شیشه گری

(بیدل) خونین جگر مبلبل بی بال و پر

نیست درین غمگده ها ناله من بی اثری

پر و تسلیم باش آخر بجائی میرسی  
 کاروا نهامی رود زین دشت بیگرد سراغ  
 زیر گرد و ن عقده کار کسی جاوید نیست  
 ضرا گر باشد دلیل تار سائیه ای جهد  
 ای زباندان علم از خاموشی غافل مباش  
 چون سحر تا آسمان ببلید نهی اما هنوز  
 گر در رنگت تجدید تنگت دارد فرصت  
 پیدماغی میکند نازت بعد گرد و غرور

از سر ما گر قدم سالی بیانی میرسی  
 میشوی گم تا آواز درانی میرسی  
 دانه وار آخر تو هم تا آسبائی میرسی  
 تا به مقصد چون شری رنج پائی میرسی  
 زین ادا یازی بحرف آشنائی میرسی  
 از بهار بی نشان بر خود هوای میرسی  
 ابتدا می تا بفکر انتهای میرسی  
 تا بسیر کلبه چون من گدائی میرسی



بر ملائک هم سجد و احترام و ایست  
گرم داری دارم هنگام سیر خیال  
ای بچنین برده پنهان تر ز ساز بوی گل  
باز میگردد مژه گل میکند عریا نیست  
و ز همتی و عدم زین پیش توان و اشکافت

(بیدل) آهنگت شنیدیم و ترا نشناختیم

ای ز فهم آن سوبگوش ماهدائی میرسی

خاکی اما از جناب کبر بانی میرسی  
نی بجائی میروی و نی ز جانی میرسی  
یاد رنگی میکنی گلاگون قبائی میرسی  
چشم می پوشی بسامان ردائی میرسی  
چون نفس هر دم زدن دولی بهائی میرسی

چون صبح نفس با ختم از خانه بدوشی  
ترسم بغرق گم شود از آبله جوشی  
دلکوب خودم چون جرس از هرزه خروشی  
چون آتش یا قوت نمیرد ز خموشی  
حیف است ز حرف گفت پندرنده بگوشی  
هر چند بگر دون رسی از خاک بجوشی  
آن جرعه که برخاک توان ریخت ننوشی  
برق آینه داراست مبادا مژه پوشی

(بیدل) اگر آگه شوی از درد محبت

یک ز خم بصد صبح تبسم بفروشی

نقاش قدرتی اگر از رنگ پناکشی  
زان جوهرت چه سود که خط بر صفاکشی  
چشمی بگردش آری و جام هواکشی  
کز پای کوه رشته بزور صداکشی  
نادانهائی سلامت ازین آسیاکشی  
آسان بدان که دامنش از دست ماکشی  
غیر از عرق دگر چه بدوش حیاکشی  
خط بر زمین مکر زنی بوریاکشی  
بار جهان حوشت که بر پشت پاکشی  
دست آنقدر میاز که ننگ دعاکشی  
شاید که سابهائی کنی ایجاد و پاکشی

(بیدل) گذشت عمرو نهائی فارغ از امل

بگسیخت رشته و تو همان در کشاکشی

تا چند کشته دل الم بپهدد کوشی  
خجالت نمر دشت تردد اتوار زبست  
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست  
شمعی که بقافوس خیال تو فروزید  
ای خواب تو تلخ از هوس محال و دپیا  
گر آگهی از ننگ بد انجامی اقبال  
تا خجالت بستی نکشد نشاء همت  
در سعی طالب چشم بفروست توان دوخت

تا چند باز غازه ورنج حناکشی  
عرض کمال آینه موقوف سابه گیس  
حیرت غنیمت است مبادا جوگر دباد  
باردلت بناه رسانی سبک شود  
بیرون نه فلاک مگنی طرح کشت و کار  
با این شکست و عجز ساموی چینی ایم  
بار و فاد می که دود طاقت آزما  
مخمل رضا بمشق سجودت نمیدهد  
دوش غناست مکش ناز هوس میا  
گر آگهی ز خفت اوضاع احتیاج  
غافل مشوز مزد تلاش فروتنی

تا گجا آنم لوه درد لها کشد میداد سری  
 غفلت ذاتی ز ند بیر تا مل فارغ است  
 تا عدم آواره آفات باید تا ختن  
 فیض صحرا در غبار خاندان آسوده است  
 برگ برکت پیدا بین باغ امتحان گاه خمی است  
 باخرد گفتیم چه باشد افعال آدمی

در فشار شیشه افتاده است آغوش بر می  
 از فسون پلنه منت بر نمیدارد گریه  
 جز فرو رفتن ندارد کشتیء خالنگری  
 تا بدامن واریسی باید گریبان بر در می  
 هیچ باری نیست سنگین ترز بار بی بر می  
 سوی دنیا دید و گفت اشغال اسباب خوری

صبر باشد میزلی (بیدل) درد یرو حرم

آه ازان روز بکه گویندت چه زحمت میری

تا محرم طبیعت بلبل نمیشوی  
 تا نیست وقف هر سر مویت محرفی  
 هست است نرد بان عروج تعینت  
 زین کشمکش که خاصیت فهم نارساست  
 هر غنچهء تا ملی ای دود پریشان  
 دوش حیا بسوی بار نفس بکنفس پس است  
 تا از گفت عنان نبرد ترک اختیار  
 بر طاق نه تردد مینای قسمت  
 تا نیستی بصیقل اجزا نمی رسد  
 از سجده فناست بقای حقیقت  
 با پیکر خمیده میخواه امتداد عمر

رنگ آشنای خاصیت گل نمیشوی  
 جوهر شناس تیغ تفا فل نمیشوی  
 تا سر نگون فهم تنزل نمیشوی  
 آسوده جز یکسب تجا هل نمیشوی  
 آخر درین چمن رگت سنبل نمیشوی  
 زین بیشتر حرف تحمل نمیشوی  
 موصول بارگاه توکل نمیشوی  
 صد بار اگر گداز خوری مل نمیشوی  
 آینه دارا نچمن کل نمی شوی  
 زین وضع گر چراغ شوی گل نمیشوی  
 کم نیست گر بگردن خود غل نمیشوی

آخر ازین محیط خیالت گذشتن است

(بیدل) چرا چو موج گهر بل نمیشوی

تبسم از لب چون موج در گوهر کند بازی  
 فلک بر مهره های ثابت و سیار میلرزد  
 قدح لبریز حیرت گردد دومینا برقص آید  
 بجز مشاطه جادو که دارد نبض گیسویش  
 شهید نازا و خون گرمی نمی دارد که از شوقش  
 بضاعت نیست پیش از هشت خونی بسمل مارا  
 ز گرد اضطراب دل نفس در سینه ام خون شد  
 نگه را محرم دل سا زو فارغ کن ز افلاکش  
 فضای پرزدن تنگست در جولانگه امکان

نسیم از طره ات چون فتنه در محشر کند بازی  
 مباد اگر دش آنچشم شوخ ابر کند بازی  
 در آن محفل که آنشوخ پری پیکر کند بازی  
 چنین ماری مگرد در دست افسونگر کند بازی  
 چون نبض موج جوهر در دم خنجر کند بازی  
 گل آخر رنگ خواهد باختن گر سر کند بازی  
 بگو این طفل شوخ از خانه بیرون ترکند بازی  
 چو طفلان تابکی با حلقه های در کند بازی  
 شرار ما مگر در عالم دیگر کند بازی

نقد بر جرج از انسان هر زه جولانی نمی آید . مگر بوزینه می یازد که در چنبر کند بازی

دل خرسند بر هر کس ز شوق آغوشن دمد (بیدل)

در آتش هم همان چون شمع گل بر سر کند بازی

تبسم قابل چاکشی نشد ناموس عربانی  
چه بال و پر گشاید وحشت از ساز جنون من  
ندانم مشهود تلخ خیال کیست این گلشن  
پراه او نخستین گام ما را سجده پیش آمد  
بجای شعله از آب نم خود کرده بجوشد  
بیا ز اهدا اگر هست دهد سامان تو هیئت  
کنار وصل معشوق است گرد خویش گردیدن  
محبت نیست آهنگی که آفت جوشد ز ساروش  
سر قطع تعاقب داری از دیوانگی و گذر  
با این سامان وحشت آنقدر مشکل نمی بینم  
نیم نو میداگر گردد سر شمع نه یگرم

بنبر رنگت حیا اش آنقدر جوشیده ام (بیدل)

که در رنگت عبا رم میتوان زد خانه عمانی

بمثال حیا لیم چه زشتی چه نکوئی  
ناموس حیا بر تو سازد که پس از مرگ  
هوشی که چها دوخته از همی چند  
ترطیب دماغت بهوس راست نیاید  
از صورت ظاهر بکشی تهمت عائب  
زین خرقه برون تاز و در غلغله واکن  
حسن تو مبر از عیو بست و لیکن  
هر چند که اظهار جمال از تو نهفتند  
گر یکمزه جوشی بزبانم اشکی  
تا بچینی دل کاسه به حوان تو نچینی  
تا آب تو نم دارد و گردیست ز خاکت  
کو جوش خمشتان و تماشای بهارت  
غواصی رازت بدلائل چه جنون است  
ای شمع خیال آینه از رنگت ببرد از

ای آینه بر ما نتوان بست دورویی  
با خاکت اگر حشر ز ند جوش و روی  
چاکت دو جهان را بهمین رشنه رفوئی  
خود را مگر ای عنجه کنی جمع و بیوئی  
با ورمکن این حرف که گویند تو اوئی  
چون نی به نیسان همه تن بند گلوئی  
تا چشم به خود دوخته آبله روی  
اما چه توان کرد که پر آینه خوئی  
سیراب ترا ز سبزه طرف لب جوئی  
گر خود سر فغفور برائی دوسه موئی  
در معبد عرفان نه نیم نه و ضوئی  
زین ساز که گل در سبد و می بسوئی  
در قلزم تحقیق شنا خوانده کدوئی  
رنگی که نداری عرفی کن که بشوئی

چشمی رنگت بیدار و چشم بیداری  
 ای من که جگر جگر و کای و جگر  
 و بیدار (بیدل) من و بیدار تو بیا لد چه خیال داشت  
 هر چند تو او بیستی آخر نه از وی  
 نقش را برهن چو در گل صدف افسون عروانی  
 چون حسن از زنجیر هم خواهد گذشت آخر  
 مژه گویا لاله زار من همان و محروما شایم  
 نمی باید به مهر جگر خون جگر خوردن  
 بر رنگ غنچه تا کی داغ بیدردی بدل چیدن  
 هو من در نسخه تسلیم ما صورت نمی بندد  
 بهار سادگی وفتست گلاب زها شارا  
 ندارد نقشی از غیرت دستان خود آرائی  
 که در نگاه شکست شبیه یگدیگر است اینجا  
 تپا بی بی اهل طبع گر فغان عالم را  
 ندارد بلبل تصویر جز تسلیم پر دازی  
 عدم هم بی بهاری نیست تخم ناامیدی را  
 دو چاره که گشتم چشم پوشید از غبار من

آرزو که بر سند چه چیزی می باشد  
 گراز همه سو جمع کنی دل صدف و دل  
 و بیدار (بیدل) من و بیدار تو بیا لد چه خیال داشت  
 هر چند تو او بیستی آخر نه از وی  
 قبا ی لا له گون افرو دیر رنگش در خطای  
 خطش امروز بر تعلیق می پیچد زار بهار  
 بهی صیقل از آینه نتوان رفت جگر  
 بنای نقش پائی را چه معنوری چه دیر  
 چو شبنم آب شو شا ید گل اشکی بخند  
 نگه نتوان روشن بر بیا خن چشم قربانی  
 دمی آینه گل کن تا دو عالم رنگ گردانی  
 ز درد دل چه میبوسی هنوز آینه میخوانی  
 مباد از سر این کوه سنگی را بطلای  
 رسائی آشیان دارد همین درموی زندانی  
 همان در خانه نقاش ما فدا ما پر افشانی  
 بهر نگاه محشر یارب از خاکم نرو یا لی  
 درین صحرای عبرت امتحانی بود عروانی

دل هر ذره ام چندین رم آهو جنون دارد  
 غبارم رنگ دشتی ریخت (بیدل) از پریشانی

تو با این پنجه نازک چه لازم نگاهبندی  
 سراپا بت چو گل غیر از شگفتن بر نمیدارد  
 غبارم تا کند یا د خرامت رنگ می بازم  
 درین محفل چه دارد سعیت از آینه پر دازی  
 بشوخی حق مضمون ادب نتوان ادا کردن  
 شرار کاغذ مار رنگ تصویر یی دگر دارد  
 درین صحرای غنای سبیل بی پروا که میگیرد  
 بعرض نا رسا نیا چه طاقت چنگ این بزم  
 بل این طالع چه امکانست یا هم با را قبالی  
 بگر دولت نخواهد بر دمی پر چ بالیدن  
 چه از ساز تعلق عاقبت بر کند نی دارد

بیوشی بهله و بر بهله می باید حنا بندی  
 تبسم زیر لب دزدی کز و بند قبا بندی  
 که میترسم قیامت بر من بیدست و پابندی  
 جز این گر تهمت تمثال خجلت بر صفا بندی  
 عرق کن نقطه نظمی را که در وصف خدا بندی  
 بلوح امتیاز آتش زنی تا نقش ما بندی  
 سر تسلیم افتد پیش تا راه قضا بندی  
 خمیدن میکشم هر چند بر دوشم صدا بندی  
 مگراز استخوانم نامه بر بال هما بندی  
 چونی چند از سبک مغزی کنرها بر هوا بندی  
 گشاده آسان شود گراندگی این عقده و ابندی

و لا سرشته اند خیر میخواندند سا (بیدل)

با آینه که هر کس را گرفت دست پابندی

\*\*\*

جز عا قلم نیست بر دایو ننگی  
الجام خرام تو شکار افکن دل پره  
منصور لبت گر چمنش نشو مماند  
محو است در آئینه نمکین تو شوخی  
تا طرح تبسم فگنی چین چین است  
در عالم ایجاد مسلم نتوان زیست  
در دیده عبرت الر د ا م حوادث  
خوشا شریه پیری جوز کفر رفت شبایت  
آن مشهد لیر ننگ که صبح است دلیش  
فریاد که در سر مه تهافتند خر و شم  
عزیز است که چون اشک قفا باز نگا هم  
در دیده ا بنای زمان چند توان زیست  
تا خون که ساغر کش آرایش ناز است

ای خاکش بر آن سر که برزید سنگی  
از سرو چمن هم بهر گد داشت خد نگی  
در شیشه یک غنچه نهاد می رنگی  
چون معنی پرواز شر در دل سنگی  
در لطف و عتایت توان یافت در نگی  
هر دل المی دارد و هر آینه رنگی  
خفته است بر زیر پر طاهوس پلنگی  
گر ز مزه نه نبود نوحه چنگی  
زخم نفسی دارد و خونریزی رنگی  
بشکست دل اما نر سیدم بر نگی  
بابر ق سواران چکند کوشش لنگی  
مکروه ترا از صورت ایمان بفر نگی  
از رنگ حفا میر سد آئینه بچنگی

(بیدل) نیم آزاد بر نگی که ز تهمت

بر چشم شر ارم مژه بند در گ سنگی

چند پیچد بر من بیدست و پا افتادگی  
شیوه عشاق چون اشکمت در راه نیاز  
نیست سعی ما ایابان مرگ، تنهای خضر  
عالمی از عجز ما چیده است سامان غرور  
بگذرا ز کوشش که دارد وادی، تسلیم عشق  
دامن تسلیم هم آسان نمی آید بدست  
هر چه از ما گل کند، شهید تسلیم است و بس  
گر کسی از پا در افتد ما ز سر افتاده ایم  
ما بتمظیم از سربند خود برخواستیم

از هم بردار تا گیر دعوا افتادگی  
ابند اسر گشتگیها انتها افتادگی  
لغزش پا نیست خواهد برد تا افتادگی  
کرد ما را سایه بال هما افتادگی  
جاده از خود رفتن و منزل ز پا افتادگی  
خاک گرد بدیم نشاء آشنا افتادگی  
سرکشی هم دارد از دست دعا افتادگی  
یک زمین و آسمان از است تا افتادگی  
شعله هم گر کرد با خاک ما افتادگی

همچو آتش سرمکش (بیدل) که دوتد بیرامن

خاک بنیاد ترا دارد بپا افتادگی

• چو بوی گل ز چه افشرد گئی مقید رنگی  
حباب وارز دردی کشان حوصله بگذر

تو دست قدرتی ای بیخبر چرا نه سنگی  
که تا گشوده بی آغوش شوق کام نهنگی

در صید گاه طرب طایفی بر هم  
 طغای کون و بکر بر دل گرفته چه سازد  
 ز داغ اگر همه طبع من گل کنی چه گشاید  
 بخت را حرفی شرم نیست تو ام ای شکست  
 دل را بری که نداری مگر نهی ز تبین  
 غیبت است به پیری نفس شماری عبرت  
 میاد چو ایت طاقت گدازد بلغزین غفلت  
 گذشت قافله هازین بساط نعل در آتش  
 بزم هر چه قدم میزنی بجای است قعود

گداخت بحر نم از مکر سر نوشت تو (بیلک)

بهر قیل آینه رفت و تو همچنان نه زنگی

چو چینی شدم محو نازک ادا لی  
 فغان داغ دل شد ز بی دست و پائی  
 با نوا و جاقبال از بیکبها  
 پراشتان شوقم خروشی است طوقم  
 کیا پ و صالم خراست عالم  
 نشد آخرا از خون صید ضعیفم  
 لری نیست در چشمه ز ندگانی  
 فنا سازد بدار کرد از غبارم  
 کف مکن ساز قایم عناق  
 بیالدهوس در دل ساده او حان  
 درین کار گماهی ملاکت تماشا  
 نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی  
 هوایی نشد سنگبار غبارم

بساز خموشی شدم شهره (بدل)

دو بالا زد آهنگم از بینوایی

چو قارون ته مخاک اگر رفته باشی  
 چه کار ست امل پیشه را با قیامت  
 برین انجمن و انگرد بد چشم  
 دم فرست اینجا نفس می شمارد

اگر ز خانه برائی بر هزار بند  
 فسرده صد درود شت از همین یک  
 که عشق چشم نیا زد به لبستان  
 حذر که نخورده ندان نمای عالم  
 کزین ترانه گرانتر عطره های  
 شکسته شیشه و اکنون نوزان شکست  
 درین گذر بادانی قدم گشا که نه  
 سپند وارتو هم در کمین به هم  
 شتاب تا نگذشته است از پر تود

ز مو خط کشیدم بشهرت نوا لی  
 فسر د آتشم ای طبلدن کجائی  
 که دارم مگس بر سر من همائی  
 گر فگارم اما بقدر رهائی  
 ز غم چون فغان عالم از جدائی  
 سر انگشت پیکان تبرت حنائی  
 ز خجالت نم جبهه دارم گدائی  
 نگه شد سراپا یم از سر مه سائی  
 ز عالم براتنا بر نگم برائی  
 کند عکس در آینه خود نمائی  
 چه با فد شب و روز جز کر لائی  
 به بیکار یم گشت بیمد عائی  
 ز مینم فرو برد از یوصائی

با را بش گنج و زر رفته باشی  
 بهر جا رسی پیشتر رفته باشی  
 یقین شد که جای دگر رفته باشی  
 چو عمر آمدن کو مگر رفته باشی

شرار است آینه پر د از هشی  
خبار تو خواهد جنون کردن آخر  
هرین بر م تا کی فروز د چراغ  
جهان پیش و کم مجمع امتیاز است  
چه عزت چه خوار بی قامت معال است  
هو ا محطی گر همه آفتابی

نظر تا کنی از نظر رفته باشی  
در آن ره که با کز و فر رفته باشی  
انگر شب نرفتی سحر رفته باشی  
تو بر بی تمیزی بدر رفته باشی  
بهر رنگ ا زین رنگداز رفته باشی  
و گر سایه بی بی سحر رفته باشی

سلامت توین کوچه و فنی است (بیدل)

که از آمدن پیشتر رفته باشی

چو محو عشق شدی رهنما چه میجوی  
مناع خانه آئینه حیرت است اینجا  
عصا زدست نوا نگشت و همتا داره  
جز این که خورد کند حرص استخوان ترا  
بسیه تا نفس هست دل پر بشانست  
سرنیز از ضعیفان غرور سامان نیست  
صفای دل نپسند دغبار آرايش  
ز حرص دید ا حباب حلقه دام است  
چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما  
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده ایم

به بحر غوطه زدی نا خدا چه میجوی  
تو د بگر از دل بیمدعا چه میجوی  
تو گر نه کوردلی از عصا چه میجوی  
دگر ز مسایه بال هما چه میجوی  
رفوی جیب سحر از هوا چه میجوی  
بذیر سجده زمینی گیا چه میجوی  
بدست آینه رنگ حنا چه میجوی  
نم مروت ازین چشمها چه میجوی  
کسی نگفت که در زیر پا چه میجوی  
دل میدهد ما راز ما چه میجوی

بجز غبارند ارد طپیدن نفست

ز تار سوخته (بیدل) صدا چه میجوی

چو من بدامگه عبرت او فدا ده کمی  
نفس بکسوت سیما ب مضطرب دارد  
مهرس از خط نسلیم مکب تیر رنگ  
بصد هزار نرد درین قلمرو بایس  
چو ابر بر عرق سعی بسته ام محمل  
بخاک راه تو یعنی سر فدا ده من  
نیم به مشق خیالت کم از چراغ خموش  
عروج همتا مشب خیال قامت کیست  
کجا روم که بر آرم سراز خط نسلیم  
قفا عظم چه قدر دستگاه نعمت داشت

نفس شکسته بی بال دانه در عدمی  
نه آشنای راحت نه افتاق رومی  
چو سایه صفحه سیه کرده ایم بی رقمی  
نبا فتنم جو امید قابل ستمی  
کشد غبار من ایکاش از افعال نمی  
هنوز فرصت تا زیست رنجه کن قلمی  
بلغزش مژه من هم شکسته ام قلمی  
ز خود بر آمدنی میزند بدل عملی  
بکج زانوم آفاق خورده است خمی  
که سیرم از همه عالم بنور دن قسمی



مجلس الشورى - ١٩٨٤ (١٩٨٤)

چونار ساز ضعیفی بناله

و چون به سحر دارم از جانی رنگی جستمی  
 گل کمر دوزخ بر جستمی  
 چون به سحر دارم ز دوزخ و دم نیزم  
 چون نهدار دآیه دار بساط و رنگ  
 نی گزیده محبت درین دشت و نی چوس  
 گردون چه جامها که بگردش نداشته است  
 آشفته گوی به هیبت ما میخور د قسم  
 صیاد پرغشائی و اوقات غر صتم

(پیدل) نہی توان همه دم زیر آسمان

سہر کو فتن بہاؤن گم کردہ دستہئی

جهان کورانہ دار دمی انخوری ہزار یکی  
چراغ دل بفکر این شبستان گر نذر دازد  
امل سست است از نبرنگ این چرخ کهن یکسان  
هر رنگ آمیزی و عنقا جہائی میکشد ز حمت  
چه مقصد محمل مانا توانان میکشد بارت  
گرم چون خام شد تمیز نیک و بد نمیداند  
دلی روشن کن از تشویش این ظلمت سرا بگذر  
ندارد تلحمائی بر سری نگذشتن از حال  
نفسها سوختنم تا شد نوا دپیش پارس و شن

کس از رمز گرفتاران دل آگه شد (بیدل)

قیامت کرده است آواز زنجیری به ریگی

جهد کن تا روی بر اثر نیک و بدی  
تا گلستان تو در سبز : خط گشت نهان  
داغها در دل خون گشته مہبادارم  
چنان چه باشد کہ توان نذر تو ام اندیشید  
عافیت . وسنی و پرورش و شخاست  
ناصہ : از دمت افسرد چراغ دل ما  
جو ہری لازم تیغست چه پیدا چہ نہان

که خضر نیزین باد بهرام است و ددی  
د بدوئی نیست که چون لاله دار رومی  
کره ام لارو وای تو پراز گل سبیدی  
اینقدر تهنه ییرزد بقوای و ردی  
یست در محفل تحقیق چومی باخری  
کاش از توبه کند مرگش کنار احدی  
ابروی ظم نهی نیست ز چین جسدی



در نق جاده گز از اطلس و دیبا باشد

حمره قافله اشک تو هم راهی باش

همه جا داغ گدائی نتوان شد (بیدل)

نخچلم بیشتر ار هر که ندارم مددی

چه دارم در نفس جز شور عمر رفته از بادی

بغایت افتاده ام اما غرور شعله خوبانرا

بباش ای مزد ا وصل از علاج گریه ام غافل

ز کوه و دشت عشق آگه ندیم لیک اینقه و دانم

طرب رخت شگفتن بسته است از گلشن امکان

هوس دام خیالی چند در گردن نفس دارد

تو هر رنگی که خواهی حیرت دل نقش می بندد

نیاید گر حضور جلوء بالا بلند انت

بیاد جاوہ او حیرت ما را غنیمت دان

خطا از هر که سرزد چون جبین من در عرق رفتن

تو هم چون شمع حمل کش بسامان جگر خوردن

نمیدانم چه گم کردم درین صحرا من (بیدل)

دلی میگویم و دارم بچندین نوحه فریادی

چه دولت است نشاط تجد داندوزی

نعیم و خلد برین گسرد خوان استعداد

بنور فطرت ازین مهر و مه چه افزایش

فراهم است زمزگان اگر نهی برهم

بسایه علم سرنگونیء مژه باش

چو صبح شور و آفاق میتوان افگند

ندارد این ستم آبا و ما و من (بیدل)

لباس عافیتی غیر لب بهم دوزی

چه شد آستان حضور دل که نورنج دیر و حرم کشی

بقبول صورت بی اثر مکش انفعال قسردگی

و مقیست فرصت مفتنم بهوس فسون اهل مدیم

کسی از بری که مگس کشد ز چه ننگ دام نفس کشد

بخیال غربت و هم وطن میسندد دوریت از وطن

صیقل آینه ماست غبار نمدی

که به از لعلش پانیت بمقصد بلدی

غباری را فراهم کرده ام درد امن بادی

کمی خاکستر م از آرمیدن میدهد بادی

هنوز این شعله خود یوانه می ارزد با رشادی

که خاک کی خورد مجنونی و جانی کند فرهادی

مگر زخمی ببالد تا بعرض آید دل شادی

درین صحرا همه صیدیم و پیدا نیست صیادی

ندارد کار گاه وضع چون آینه بهزادی

بر ننگ سایه و اکش ساعتی در پای شمشادی

صفای شیشه هم نقشبست از بل پر بزادی

ندارد عالم ناموس چون من خجالت آبادی

درین راه هر کسی از بهای خود میکشد زادی

دماغ اگر نشود کهنه از نو آموزی

قناعت است ولی تا کرا شود روزی

چراغ در خمش گیر اگر دل افروزی

به پیش چشم تو اسباب راحت اندوزی

جز افعال درین عرصه نیست فیروزی

بیکسفن زدن گریه خموشی آموزی

ندارد این ستم آبا و ما و من (بیدل)

بجریده سبق و فائزدی رقم که قلم کشی

چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی

چو حباب سعی کمی مدان که نفس به بیکر خم کشی

غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی

عرقست حاصل علم و فن که خمار یاد عدم کشی

آنوقت در آن روزها میروی کند آشنا  
 یعنی معرفت آن گمان را شکرت نبرم گمان  
 میروم میروم میروم میروم میروم میروم میروم  
 اگر از تو بدی اگر از تو بدی اگر از تو بدی  
 بعد از صبح از تو بدی که نه هست صورت شبی

من زار (بیدل) تا توان نیم آنقدر بدلت گران  
 که چو بوی گل دم امتحان ترا زوی نفسم کشی

بر زمین نهنگی از حیا برهی که بخار قدم کشی  
 چو کشف مگر بخیال نان بروی و سر به شکم کشی  
 سیه است نامه اگر همه نفسی بجای رقم کشی  
 چون اهل صبر کن آنقدر که ز پای خفته علم کشی  
 حذر از مال زددی که نفس گدازی و هم کشی

سراغ او هم از آنکم که اوست میپرسی  
 چنین که مسئله مغز و پوست میپرسی  
 نیم آب چه عالم و وضو است میپرسی  
 که کیست زشت و کدا مین نکوست میپرسی  
 رهی نداری و منزل چه سوست میپرسی  
 کز اهل هند عبارات خوش است میپرسی  
 نو گرم و سردی ندان دو پوست میپرسی  
 کز آبروی غنا از چه جوست میپرسی  
 نفس بد زد که ناگفتگو است میپرسی  
 بحرف و صوت ترا نیز خوش است میپرسی

چه غافل که ز من نام دوست میپرسی  
 چه ممکنست رسیدن بفهم بکدانی  
 ز دم میبرد دل غافل کز اهل حضور  
 نگاه در سوره بی گم ز نارسائی ها  
 تبا اهل تو خرد را بدشت و درگر داند  
 به تر دماغی هوش تو چهل میخندد  
 دل دو نیم چو گندم گرفته در بغلت  
 بچشمه سار قناعت نداده اند رخت  
 سوال بیخردان کم جواب میا شد  
 ز قبل و قال منم ناگزیر میگویم

بخامشی نرسیدی که کم زنی ز نخست  
 ز (بیدل) آنچه حدیث نکوست میپرسی

چه لازم است درین عرصه عجز کیش برائی  
 ز سیر غنچه و گل زخمی و هوس نتوان شد  
 بقدر شعله ز آتش دمد کلاه شکستن  
 بهشت عاقبت گویا شده دلست مبادا  
 پس است جرات نظاره ننگ مشرب الفت  
 سراغ امن ندارد غبار شهرت حقا

تعیین است کمی هم مباد بیش برائی  
 خوش آنکه غوطه زنی در دل و زرش برائی  
 تو هم بنا ز بخود هر قدر بخویش برائی  
 چو آشک آبله بر هزار نیش برائی  
 بگرد حسن مگر د آنقدر که ریش برائی  
 ز خلق آتیمه واپس مرو که پیش برائی

فریب کسوت و همت یقین زده (بیدل)  
 ز رنگ خویش بر آتا بر ننگ خویش برائی

چه معنی بیانی چه لفظ آشنائی  
 چو رویا بد آینه بیحیائی  
 چه مقدار آرایش خنده داره

رسائی مدان تا خود بر نیائی  
 شود جوهر آرای دندان نمائی  
 کف خاک و آنکه دماغ خدائی

عشق بر غرو روی که بماند آتش  
 نفس مایه را میکشد لاف هستی  
 فلک غم ندارد ز آه ضعیفان  
 در آئینه هوش ما ز ننگ غفلت  
 بدر د سر تهمت سر کشیها  
 چو د یزد پروبال من از طپیدن  
 سخن کرد طوفانی انفعالم  
 قناعت کند مرکز آبر و بت  
 اگر کشتی آسمان غرق گردد  
 درین انجمن غیر عبرت چه دارد

بهستی من و ماضر و ریست (بیدل)  
 نفس نیست جز ما بخود ستائی

و چه میشد اگر نمیزد ابقدر رنج نفس هستی  
 شرار چمنه از سنگ انفعالش چشم میپوشد  
 اگر اقبال هوس را عزتی میبود در عالم  
 هوای عافیت صحرای ما نوس عدم دارد  
 غریب است از گرفتاران غم تن پروری خوردن  
 تو بر جمعیت اسباب مغروری وزین غافل  
 خروش الحالی بشنو و از جستجو بگذر  
 نبود آمدی و میروی جای که معدومی  
 مزاری را که می بینم دل از شوق آب میگردد

تظلم در عدم بهر چه میرد آدمی (بیدل)

درین حرمان سرا میداشت گریه در س هستی

حبابت سا غرو با بحر طوفان پیش می آئی  
 بجلاوت آرزوئیها گزند آما ده است اینجا  
 در آن محفل که ناز آدبیت خرس و بز دارد  
 برو آنجا که سقف سیمکار و قصر زر باشد  
 در اهل مزبله گند حادثات نا ثیر ها دارد  
 چه المون اینقدرها دارد از قرب دلت غافل  
 بهر یانی سر بکر شته دامانت نمیگیرد

روی شعله بی چند و خوا کستر آئی  
 بر سوائی بی نذر و میر زائی  
 چه پر واهد فبر از تیر هوائی  
 نهفت است چون فسق در پارسائی  
 من و عافیت صندل جبهه سائی  
 شکست نفس را خود و مویائی  
 شنا داد ساز مرا تر صدائی  
 شود قطره گوه بر بصر آرمائی  
 قلندر ندارد غم نا خدائی  
 غرور نی و خجالت پوریائی

مرا رسوای عالم کرد این شهرت هوس هستی  
 باین هستی که دارم نمیخواهد نفس هستی  
 قضا از شرم کم می بست بر مور و مگس هستی  
 نمیسازد عزیزان با مزاج هیچ کس هستی  
 حذر زین دانه آبی که دارد در نفس هستی  
 که آخر میبرد در آتش زین خار و خس هستی  
 سراغ کار و اندازد در آواز جرس هستی  
 زمانه شرم باید داشت زین پیش و پس هستی  
 خوشا جمعیت جاوید و ذوق بی نفس هستی

حذر کن بکنفس تنگی برون از خویش می آئی  
 همه گر در غسل پا افشری بر نیش می آئی  
 محاسن میفروشی هر قدر بارش می آئی  
 تو شیطانی که جا در کلبه در و بش می آئی  
 خیانت پیشه کن دنیا ست آخر پیش می آئی  
 که منزل در بنل گم کرده دور اندیش می آئی  
 جنون کن گر برون از عالم تشویش می آئی

حاصل قند حاصل امتحانی دار د از صفر ت  
 همین آواز از دلهای در د آلود می آید  
 (بیدل) آخر در چه گلزار آشیان دارد  
 که عمری شد بچندین رنگ پیش خویش می آئی  
 هر یک شربت عمری نهی طاء و سی و نازی  
 نفس دشتی میست ای بقدر هنگامه ما را  
 سرت راه گردیدن و انگر د از بی تمیز بها  
 باین سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد  
 نفس دزدیده در دل شور سودای دگر دارم  
 غبارم در عدم هم گر هوایی دارد این دارد  
 اگر ساحل شوم آوار یک گهر آرامم  
 ندانم ما جرای کاف و نون کی منقطع گردد  
 مگو از ابتدای من مهرس از انتهای من

بجای میرسی (بیدل) مانش از جستجو غافل

دری از آشیان تا و اشود یکچند پروازی

کمی هم زمین میان گزافه باشی و بشی می آئی  
 که مرهم شو اگر بر آستان ریش می آئی  
 کف خاکستری باشوخی پرو از گلبا زری  
 نوای حیرتم آنهم به بند تار بسی سازی  
 وگر نه بر نامل سنگ هم دارد در بازی  
 که چون طاء و س در بالم چراغان کرده پروازی  
 چو شمع کشته روشن کرده ام هنگامه را زری  
 که بر گرد سر او گردم و بر خود کنم ناز  
 بطوفان میگردم تا کنم با عافیت سازی  
 درین کهسار عمری شد که پیچیده است آوازی  
 نگاهای بود خون گشتن چه انجامی چه آوازی

حیرت قسم کواثر عجز و رسائی  
 آئینه و تسایم فضولی چه خیا لست  
 وقت که چون آبله از پوست بر آئیم  
 از بسکه بدل ناخن تدبیر شکستم  
 خوشباش که کس مانع از ادگیت نیست  
 ای حسن معیت زفریت نسکهم سوخت  
 برگنج همان صورت ویرانه نقابست  
 در بحر چرا قطره ما بحر نبا شد  
 از لاف حذر کن که درین عرصه مبادا  
 رفع هوس از طبیعت مردم چه خیا لست  
 نتوان شدن از وهم وجود و عدم آزاد

حاصل نکنی صندل در د سر هستی

(بیدل) بره عشق اگر جبهه نسائی

در نقاب چین پیشانی تبسم کرده ای  
 بسکه شوخی در خموشی هم نکلم کرده ای

خشم را آینه پرد از ترحم کرده ای  
 هر دهر ویت زبان الفتائی دیگر است

تا عرق از جبهه اش خورشید بر بزمیست  
مقدمه های طبع بدل بی گلاب اشک نیست  
گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب  
در حدیث مدحی کافسانه در دست راست  
ای خیال ترقی بود ای جهل مخاصر  
موج اقبال بود در گرد عدم پر میزند  
بی تکلف گر هم نیست اعتبارات جهان  
معرفت کز اصطلاح ما ومن جوشیده است  
ایزمان عرض کمال و فکر آب و ناز بن است  
بحر امکان شوخی موج سربابی بیش نیست

چرخ را بنگه است نقش پای انجام کرده بی  
می بساغر کن گزین انگور در خم کرده بی  
ساحل جمنی گرد ست و با گیم کرده بی  
گر تها فل کرده بی بر خود در خم کرده بی  
قطره بی را پرده بی حالی که قلم کرده بی  
قلم می امابرون از خود تلاطم کرده بی  
کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده بی  
سفلیست اما تو آگاهی تو هم کرده بی  
آدمیت داشتی در کار گندم کرده بی  
دست از آتش تا نمیشوئی نیم کرده بی

ستغنی (بیدل) اگر بر خود زبان مدعی  
عقربسی را مینو انم گفت بی دم کرده بی

خطا بزم میکند امشب چمن در بار پیغامی  
چون خواب افتاده ام منظور چشم مست خود گامی  
بیاد جلوه ات امید از خود رفتنی دارم  
بحمد الله دمید آخر خط مشکین زر خسارت  
گر از طرز کلام آب رخ گوهر نمبر بزی  
بهار آمد جنون سر ما یگان مفتست صحبتها  
کدامین نشه جولان صید بیرون جست ازین صحرای  
چه امکانست رنگ شعله ریزد شمع با آهم  
بکف نامد کسی را دامن شهرت به آسانی  
کنند همت از چین تا مل ننگ میدارد  
بهار بیخودی گویند بزم عشرتی دارد

بهار اندوده لطفی بوی گل پرورده دشنامی  
تلخی کرده ام جا در مذاق طبع بادامی  
در آغوش نگاه واپسین از دیده ام کامی  
چراغ دیده تاروشن شود میخواستم شامی  
دل لعلی توان خون کرد از افسون دشنامی  
چو بوی گل نمیداشد پر ز اد گل اندامی  
که بی خمیازه نتوان یافت اینجا حلقه دامی  
ببزم پختگان با لا نگیرد کار هر خامی  
نگین جان میکنند ازین سبب حاصل کنند نامی  
میدید از تار سا قبا بهر آغا زوانجامی  
روم تارنگ بر گردانم و پیدا کنم جامی

بیاد جلوه عمری شده فنگه می پرورد (بیدل)  
هنوز از حیرت آینه ام منت کش دامی

که گر بهر شوی میکشی نگو نثار  
بچشم بسته نظر کن بهار هموار  
به تیغ میکند اینجا طرف جگر دار  
تبسمی که همان چین دامن انگار  
که غنچه سان گل پرواز در بغل دار

خطا پز است مباحش ای براسنی عاری  
جهان ز شوخی نظاره تو که سار است  
قبول آفت هر کس بقدر حوصله است  
چو گل در بنچمن از بحر عبرت کالیست  
برنگ و بودل خود بسته بی وزین غافل

گردد چو کار و بند تو بکشد با بند  
هزار و نامن ایندشت ناله اندوداشت  
بهر طبع تو گوینده است عمر اجش  
چنان ز دهر سنگبار با بدت رفتن  
گویی به حاجت کار ظلم پیشه پس است  
ز خواب صبح سر غنچه میرو و بر باد  
بمزرهی که دلش بر گنجر من آرائیست  
بدوشی عمر کشی بار این و آن تا چند

اگر ز جاده تسلیم نگذری (بیدل)

کنند بکسوت موجب شکست معماری

مخوش آن ساعت که چون تمثال از آینه فردی  
زر ننگ نا توانی عذر خواهی سپیر این با غم  
اگر گردی کند خاک تپا پشت پا بوسد  
حقوبت از کمین معصیت غافل نمی باشد  
جهان بکسر قمار آرزوی پوچ میبازد  
مروت سخت دور است از مزاج بیخس ظالم  
باین سامان که گردون نشاء و راستگی دارد  
اسیر فقرم اما راحت بیدرد سردارم

بذوق کوثر و الوان نعمت خون مخور (بیدل)

بهشت آن بس که یابی نانک گرم آبک سردی

تو آری سر برون از جیب ناز و من کنم گردی  
بد متمبر ثنی خجالت ندارم جز گل زردی  
بر احباب ازین بیشم نمی باشد رده آوردی  
شب من تیره تر شد آخر از نشویش شبگردی  
بجز دست پشیمانی که دارد برد و آوردی  
ز زخم کس نمیگردد دچار بیشتر دردی  
بلند افتاده باشد دامن بر چیده مردی  
بملک تیور روزی نیست چون من سایه پروردی

جهان جز کنج تنهائی ندارد جای مانوسی  
بفهم این لغت جز خاک گشتن نیست قاموسی  
شر در بره هر سنگ دارد چشم جاسوسی  
چه شمعست اینکه عرض پرورش نگذاشت فانوسی  
بخاک افتاده ام در حسرت معراج پا بوسی  
که بوی خون چکیدن دود ماغم میزند کوسنی  
با استقبال با نم میرسد پرواز معکوسی  
دزدان شکست اما نشد آزاد محبوسی

خوشت از دورند محفل هم صحبتان بوسی  
فنا تعلیم هستی باش اگر راحت هوس درای  
نه پنداری بود عشق از دل افسردگان غافل  
دو عالم محو خاکستر شد از برق تماشايت  
سجود سایه ام امید اقبال دگر دارم  
چه اقبال است یارب مژده شمشیر قاتل را  
ز وحشت شعله من مژده خاکستری دارد  
بصد چاک جگر آهی نجست از سینه تنگم

نظریا ز چراغان تامل نیستی (بیدل)

شرار سنگ هم در پیضه پرورده است طاموسی

خیالت هر گنج تمهید راحت پروری کردی  
 نفس چون ناله بر باد طیدن داد اجزایم  
 پیاس را ز الفت شکر بیدر دست کار من  
 با بن ناز کش مزاجی حیرتم آسوده میدارد  
 شدی با قوت اگر آینه تار رنگت اهنگ من  
 درین گله ن که از افلاس نامی دزد آرادی  
 بیخت نهره ممنون نفا فلهای گردونم  
 نبود از حق شناسیهای الفت آنقدر مشکل  
 بنیغ و هم اگر میکرد عشق اثبات آگاهی  
 جنون چون شمع در رنگ بنای من نزد آتش

ازین بی حاصل افسانه های درد سر (بیدل)

کسی گوشش اگر میداشت بایستی گری کردی

نمیگنججد بدیدن جلوه اش ای حیرت آغوشی  
 چو مژگان میکنم مضرا بی آهنگ خاموشی  
 باین حسرت که گاهی میکند یاد فراموشی  
 نگه می پرورم در سایه خط بنا گوش  
 باین یکمشت خس در بحر آتش میزنم جوش  
 که واکرده است فردوس از بن هر مویم آغوش  
 ز جوهر چشمه آینه دارد آب خمی پوشی  
 شنیدن داشت این افسانه گر میداشتم گوش  
 که عقبی هم نمی ارزد بخم کرداندن دوش

حباب من ز درد بی نگاهی داغ شد (بیدل)

فروغ کلبه ام تا چند باشد شمع خاموشی

گلبرگ کمانی پرتاء و س خدنگی  
 بیچاره شهیدم زدم تیغ فرنگی  
 دارم سرو اما بگریبان نهنگی  
 دیدیم برنگی که ندیدیم برنگی  
 آینه شد آخر جر س ناله بچنگی  
 آینه مینا نکشد ز حمت زنگی  
 گریگری از خویش نه صلحستونه جنگی

دارد بمن دلنده امشب سر جنگی  
 پیش که برم شکوه از آن نرگس کافر  
 مشکل که ز فکر عدم خویش برآیم  
 آن جلوه که بیرون خیالست خیالش  
 محتاج نفس کرد تحیر دل مارا  
 کلفت نبرد به بدل باد پرستان  
 نیرنگ بد و نیک دو عالم همه از دست

بیدار که بر گوشه‌ی در آن نتوان خورد  
کامی نگذاشت خط بر کار ز نر غنیم  
کز درم عشر است چه صحرای چه گلزار

(بیدل) خوشم از عارض گلگون بخط سبز  
فارغ ز بیم ساخته کیفیت بندگی

در آن محفل که الفت با بل زانوست پیشانی  
چشم می‌نگه آینه می‌بیند جهان را  
تو چشم منم ایام از سر نوشت ما چه مهر می  
قمار زن سر راه میگرد و جان ننگیر  
برون پر داند دل گردی از کلفت نمیداشت  
گر بیاید مهر دوازده که می زخم مشتاقان  
باین هستی چه ان باشم نقاب شوخی رازت  
گل عشرت بباغ طالع ما غنچه میگرد  
حیا ایجاد از من بی نقابها نمی آید  
ندارد موج جز جوش محیط آینه دیگر  
نمویهای بهار اعتبار افسردگی دارد

درین صحرای فکر حسن جو زحمت مکش (بیدل)

که جو لان آبله گل میکند از ننگ میدانی

در پرده هر رنگ گمین کرده شکستی  
بر نقش خیال تو ومن بسته شکستی  
عمریست بهار دل غرد و وس خیالست  
خجلت کش نو میدیم از هستی موهم  
فطرت چقدر گل کند از پیکر خاکی  
هر چند که اقبال کلا هم بفلک سود  
کاری دگر است آنچه دلش حاصل جهد است  
از معبد نیرنگ مگو یزد و مهر سید  
گل کن بنم جبهه خباری که نداری  
هشدار که در عرصه هستی نتوان یافت

(بیدل) اثر سعی ندامت اگر این است

آتش بدو عالم نگران از سودن بدستی



در دال ز دال بر تو مهرت سحر گاه می  
 چو ماه نو فلک و از بر دست سجده می بینم  
 بهار آرزو نگذاشت در هر رنگ تو میدم  
 چه انگار است نفس از خاک من طوفان نینگیزد  
 به دردی تو هم ای شوق شمنی کشته روشن کن  
 ز پس جوش بهار نا کسی المردا جزایم  
 بهر نفس خون دو عالم آرزو دارم  
 طریقی کعبه و دیرا بقدر کوشش نمیبخواهد  
 چنان که کثرت اظه از غرورت بر نمیدارد  
 مگو (بیدل) سپند ما دل آسودنی دارم  
 در دلی اما بقصد اشکم افسون میکنی  
 جز نفا فلهای بازت دستگاه ناله چیست  
 با حنا ربطی ندارد شک استغفای ناز  
 خاک اگر صدر رنگ گرداند همان خاکست و بس  
 گر با این ساز است آهنگ نفا فلهای ناز  
 فطرت از تاب سرموئی محرف میخورد  
 هر قدر سعی زیانت پر فشان گفتگو ست  
 ماهی بحر حقیقت تشنه قلاب نیست  
 دعوی نازک خیالی چشم زخم فطرت است

(بیدل) از فهم کلامت عالمی دیوانه شد

ای جنون انشا اگر فکر چه مضمون میکنی

در ز ندگی نگشیم منظو را آشنائی  
 همکسوت حبابم عریبا نیم نهان نیست  
 بعد از فنا غبارم شور قیامت انگیزت  
 خوان آل هستی عبرت نصیبی نداشت  
 در کارگاه تجدید حیران رنگ و بو باش  
 مینا نخورده بر سنگ کم است از دل تنگ  
 کیفیت مروت در چشم دوستان پست  
 جز عبرتی که داریم دیگر چه و اینما نیم  
 بجایی که ناتوانش بگرفت حسن بدندان

چراغان فلک چو نصبح کردم خاستن از آبی  
 فیا زدم میز قد ساغر بطاق ابروی جامی  
 ز چشم انتظار آخ زدم گل بر سر راهی  
 غبار سینه خاکان در نظر دارد سحر گاه می  
 ندارد لاله زار آفرینش داغ دلخواهی  
 عزان رنگ هم از من نمی بالیدر کاه می  
 که دارد نیش تفتیشی که شگافه رنگ آمی  
 بطوف خه نمدل کوش اگر پیدا شود راهی  
 ز سامان ادب میگذر پر است بن لشکر از شاه می  
 تسلی هم دوین محفل آتش میطاید گاه می  
 سر ز جیب صد هزار آئینه بیرون میکنی  
 مهر ع چندی که من دارم تو موزون میکنی  
 می نهی یا بردل پر خون و گلگون میکنی  
 یکنما نم کرد سرگردان که گردون میکنی  
 جوهر آئینه راز نجبر مجنون میکنی  
 در وفا گر یکقدم کج میروی خون میکنی  
 عافیت میرویی و از خانه بیرون میکنی  
 هرزه بر زانو سرت را نقطه خون میکنی  
 ببیختر خاموش مویی چینی افزون میکنی

افتد نظربخاکم چشمی ز نقش پائی  
 چون من ندارد این بحر شخصی تنگزدائی  
 برخاک من ستم کرد فریاد سره سائی  
 شد سبر هر کس اینجا از خوردن قفائی  
 چندین بهار دارد گلزار بیوفائی  
 پهلوتی کن از خویش در بزم پست جائی  
 مژگان مگر ببند ندان گل کند حیائی  
 آینه کرد مسارا نیرنگ خود نمائی  
 انگشت ز بنهار است گر قد کشد عصائی

هست زهر کینه دینا بر نفس خود چه باز د  
 جیب د رید و مدح کین بکن با م است  
 مژگان بلند شد لیکه مقدار پشت پا می  
 کی بیخبر چنین باش دنیا ست خنده جالی  
 اسرار پرده دل مفهوم حاضران نیست  
 (بیدل) بزور داریم در گوش هم صدائی

در گرفتار است زمین تا فلک بی سرو پای  
 نما گز خور را بسو ری مشوه اسباب تکلف  
 هر که با کبر اقبال جنون ناز فروشد  
 مبر ث آ باد جهان فرصت المومنین ندارد  
 فیض اقبال قفا عتکده فقر رسا تر  
 زمین تماشا کده حیرانی مار ننگ نگبرد  
 حسن تحقیق گرا زمین و سوی پرده گشاید  
 غیرت مهر قفا بد اثر هستی و انجم  
 شعله ای خواست بمهمانی خاشاک اجازت  
 میکشم هر نفس از جیب طپدن سرد بگر  
 چشم بر رو بتو نگشود کسی غیر تقاب

(بیدل) از ما نتوان خواست چه افغان چه ترنم

نی این بزم شکسته است نفس در لب نائی

درین محفل که پیدا نیست رنگ حسن مقصودی  
 چو آن شمع که از فانوس تا بد پر تو آتش  
 خروش بینواییهای من بارب که می فهمد  
 طریق بندگی ناز فضولی بر نمیدارد  
 عدم ایما ی اسرار و جود اظها و آثار  
 لیک مژگان زدن آینه بی تمثال میگردد  
 به تیغ آب و گنج زرو گوهر نمی ارزد  
 مشو غافل ز وضع فقر اگر آرام میخواهی  
 بر ننگ طوق قمری در هوای سرو موزون  
 براه انتظار جلوه می افکنده ام (بیدل)

چو شمع از چهره زربین خود فرش زراندودی

درین حدیقه نهی قدردان حیرانی  
 بشوخی مژه ترسم ورق بگردانی  
 بکار عشق نظر کن شکست دل دریا به  
 ز موج سیل عیانست حسن حیرانی

چند احوال هستی ما را علاج نسایم است  
 زخویش رفتن ما محملی نمیشود  
 بهای که خیال تو نقش می بندد  
 جماعتی که به بزم خیال محو تواند  
 خیال حلقه زلف تو ساغری دارد  
 خرابی آینه رنگ بنای معجزه  
 کدام عرصه که لبریز اضطراب نیست  
 چوناله سخت نه است صورت حال  
 ندا ممت ز ترد چو موج بازنداشت  
 بقاقت نتوان نقش این بساط شدن  
 نبرد آینه بود آن آینه نتوانش

گل است خاک بیابان آرزو (بیدل)

جو گر دباد مگر ناقه پر هوارانی

که از علم آنچه تعلیمش کنی از بر کند بازی  
 هوس مستی که جای داده در ساغر کند بازی  
 بخاک از فرش زرین طفل رنگین تر کند بازی  
 سپند یک طبلش بیرون این مجمر کند بازی  
 مگر با گرد گانی چند ازین اختر کند بازی  
 شر را اول بدود آخر بخاکستر کند بازی  
 کوتر ما بل نیست هر گاه سر کند بازی  
 کجا رندی کزین بازیچه بپرو نتر کند بازی  
 چو مژگان چند پروازت بیال و پر کند بازی

قد پیری نمودار است طفلی تا یکی (بیدل)

کچه در خاک پنهان کن مبادت تر کند بازی

بدامن پاکشیدم یا فتم آغوش صحرائی  
 شدم خاک و رسد دست تا نقش کف پای  
 بدیوان تحیر نیست بر هم خورده اجزائی  
 که جز ضبط نفس اینجا نمیداشد مسیحائی  
 که دارد هر جای و هر قطره میزائی  
 بضاعتها پراشانیست کوسودی چه سودائی

درین ویرانه بی سعی قناعت وانشدجائی  
 بسی خویش مینازم که با این نارسائیها  
 نمیشد پریشان بالی نظاره شبینم را  
 دلت مرد از سخن سازی در عزم خموشی زن  
 درین دریا گاهی آب ده سامان مستی کن  
 نفس سرمایه این چار و سوئیم ای هوس شرمی

و تو ایست غفلت هستی که هر چه بداند  
از این مشورت نیست و از این بزم از دل و دل  
چو آن سینه سخن شنود و هر ما چشم واکردم  
به دوش بگامی در هم افکنده است هر گام

آفرینم بر من تسلیم سرور او کیم (بیدل)  
بدان می گردی از خود جدا شتم افشا نده ام جایی

دست مسوده جونی کز آتش نه برائی  
بسا ز صحر و صحر جنگ خلق نیست گریز  
گر الترام جتو ن نیست سعی گوشت فقری  
شمار طبع رسا نیست و انتظار مو اعط  
چو موج گوهر اگر بگذری ز فکر تردد  
ز جا در آمدن آنکه بحر فوج حیا کن  
چو مور ثقب قناعت رسان بکنج غنائی  
ز گوشت دل جمع آفر مانده هند سراغت  
بخاکت نیز پرفشان فتنه ایست غبارت

بخو دستائی بیهوده شرم دار زهمت

که لاف دل زنی و (بیدل) از میانه برائی

دلدار قدح بر کف ما مرده ز مخموری  
سر ما به آنگاه می گر آینه دار بها ست  
از نسخه ما و من تحقیق چه خواند کس  
زین بکد و نفس هستی صد سنگ بدل بستم  
تا چند بیال کس چون آیه خون در دل  
رفع مرض غفات از خلق چه امکانست  
بیفتوری نعمت چیست آسانی تحصیلش  
در مشرب کمطرفان بیمیزی فطرت بود  
هر کار که پیش آید انگار که من کردم  
دردانه کشی مریدم چون مور در حرص آخر  
ملکوت شکست دل از ساز و غامگی

همسپاری (بیدل) ما را بچون آلد اخت

ما غفلت و او فطرت ما غفلتی او توری

توان بیدار گردیدن اگر بر خود زنی  
نمیاید شد جز افسون سخن پنهان و پیدائی  
ندیدم چون گشایدال مژگان جنگ گبرائی  
خرا می نارسا ند حیرت آغوش پنهانی

چوناله ادا من صحرا بکف ز خانه برائی  
چو موز پرده چه لازم بدو قشانه برائی  
مگر ز جرگه یاران باین بها نه برائی  
ز توسنی است که محتاج نا زیانه برائی  
برون رفته ازین بحر بر کرانه برائی  
بکود کی که بصوت دهل ز خانه برائی  
که پر بر آری و از احتیاج دانه برائی  
که همجو فرست آسودن از زمانه برائی  
بخواب آ نهمه کز عالم فسانه برائی

آه ازستم غفلت فریاد ز مهجوری  
در ما و تو چیزی نیست نزد بکتر از دوری  
تا نام و نفس با قیست آینه و بی نوری  
ویرانه قیامت چیده بر خویش ز معموری  
از پوست برون آورد ما را غم مستوری  
خورشید هم اینجا نیست بی علت شب کوری  
گر حرص حاصل خواهد پیش آید بزبوری  
پر کرد صدا آخرو پیمان منصوروی  
زین پیش مجبوبات در عالم معدوری  
در خاکت سیه بردیم هنگامه مزدوری  
مو چنبد گردار در کاسه ففوری

در من که مهر شود دستگاه بیکاری  
میان آن گهی و راحت بیزاری  
در دیده آینه زنجیر بال و حشمت موج  
کشی عباد را سیر شکنجه و افلاس  
ز لورج ساه به جز انبهر خسر خطی ندید  
چو ز گشت لاله سیاهی ز داغ ما نرود  
بقدر ز فقره دل شکنج آهنگیم  
مقیم عالم تسلیم باش و راحت کنی  
چنان مباشر که رجشم مردم از حسد  
چو گل بهار نشاطت دلیل بیدردیست  
چو فزونی من کاش بی نشان بودی

بگر به عرض و موز و غمیر (بیدل)

بر ایت دیده نگر فضلا جگر خواری

گر و گشائی تا خن گشده بسر خواری  
ز جوهر آینه ها راسته ام بیداری  
بودر مائی ماد رنجور گر فتاری  
که آدمی بسردار به ز اداری  
که پایمال جهانند اهل بیکاری  
بچشم اخترمانیست رنگ بیداری  
جنون بهاری داداشت رفقت دیواری  
بلند و پست جهان سا به است همواری  
مزه بگذرد می افتد نگه کد ماری  
خوش آنکه خون شوی و رنگ درد بیداری  
خجل ز نیستیم کرد هیچ مقداری

چون شمع کشته داغ نگاه در دیده می  
در ساهه گلی ندسیم و ز دیده می  
کنج دلی و یک نفس آرد دیده می  
راهی بچشم آینه پا ندیده می  
صد دشت و ره امید پیاپی بر دیده می  
آینه داری از دل حسرت چکیده می  
چون صبح بر سرم نفس نا کشیده می  
یک اشک وارتا بچکیدن رسیده می  
نو مید نر ز رنگی آینه دیده می

(بیدل) ز گشتن ارتمناست حاصلم

نخم دلی بسمی شکستن دیده می

خانه در ز بر زمین بنیاد و نقش پادری  
دو غبارم داشت استقبال پا بوشش سری  
کشتی من با دبان دار در بحیب انگری  
ز بر بملوداشتم چون نا توانی بستی  
بر سر من ساه کرد آخر کف خاکستری  
باز من چون بندنی چسبیده ام بر شکری

دوستان این خاکد ان چون من ندارد د بگری  
مردم و باد مرا بر من نکرد آن مست ناز  
میروم از خود چو شمع و با بدل افشرد هام  
خواب راحت در تلاش مخمل و منجاب سوخت  
انگری بودم ز داغ بیکسی با مال یا من  
از حلا و نگاه فقرم بور بای داده اند

آوردن طریقی بود و او در هر حال میبکشد  
 زنگنه صفتی است که در هر حال بوده است  
 دور و دور از هر کس که میباید که نگردد  
 و این را از هر کس که میباید که نگردد  
 است و دیگر در هر حال میباید که نگردد  
 و این را از هر کس که میباید که نگردد  
 در اینجا میباید که نگردد

(بیدل) از مقدار ظرف خود نمیدانید گذشت

و عظمستان در خط پیکانه دارد منبری

یارب این آئینه را از انگل حضور شینی  
 چون کنم یادش مقابل میشوم با عالمی  
 از عرق در پردهای دیده میدزدم نمی  
 خاک گردم تا بچندین زخم بندم مرهمی  
 در عدم بر استخوانها جبهه میدیدم خمی  
 هردو عالم خاک شد تا بست نقش آدمی  
 نیست این آسودگیها جز که بنگاه رمی  
 بر سر ایای تو پیچیده است مارار قبی  
 تیغ کین را جز ننگ روئی زینا شد می

با کمال عجز (بیدل) بی نیازی جوهریم

در شکست ما کلاه آرائی بی اوردخمی

ای اشک آدمی بر مژه تر نشستی  
 ز دبر کورت باردل و در نشستی  
 پرواز هم افسرد و نه بر نشستی  
 خوشباش که بر مسند گوهر نشستی  
 گو شعله نبالیدی و اخگر نشستی  
 آخر تو ز خاک آئینه بر تر نشستی  
 چون نقش نگین یکد و عرق تر نشستی  
 آه از تو رین مجلس اگر گر نشستی  
 بودی خط تحقیق و بمسطر نشستی  
 تشبیه کمی نیست که بر خر نشستی

رفتی جو می از ساغر و دیگر نشستی  
 جان سختی و محروم ای پنهانم و که باشد  
 نامحرمی عاقبت طره جنون داشت  
 ای قطره دماغت نکشد ننگ فسر دن  
 چون آتش ازین جبهه که خاکست ما اذن  
 ای سبزه چنین پهن که چیده است بساطت  
 بر مسند اقبال که جز نام ندارد  
 عالم همه افسانه تکلیف صداست  
 ناراستی از جاده فهمت بد و انداخت  
 گریه ملامی و شهرت جا نیست ضرورت



(بیدل) همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل

در رخا کف نشستی و بر آن در نشستی

در می بینایی بی تغییر رنگی گسر دش حالی  
بر رنگ غنچه توان عافیت مغرورگر دیدن  
بجز از غنی هستی محرم الهیات توان شد  
حصول آب و رنگ امتیاز آسان نمیداشت  
بلورق سوزن زین انجم کلفت غنیمت دان  
تجیر ز حمت تکلیف دیگر بر نمیدارد  
من از سود و زیان آگه نیم لیک اینقدر دانه  
بهر جا رفته ایم از خود اثر رفته است پسر از ما  
بر سوائی کشید از شوخی چاک گریانت  
بهیچ آهنگ عرض مدعا صورت نمی بندد  
مگر خد کثر دل دارد استقبال آهنگم  
طهر در طبع امواجست سعی گوهر آرائی  
چه پردازم باظهار خط بی مطلب هستی  
بناسور جگر عریست گردناله می بزم

فسردن پیخبر جهدی که شاید واکنی بالی  
پریشانی بود تفصیل هر جمعیت اجمالی  
همان پرواز رنگت بسته بر آینه تمثالی  
بسوز و داغ شوتا بر رخ هستی نهی خالی  
همین شام است و پسر گرشع دارد صبح اقبالی  
نگه یارش و مژه بردار هر باری و حمالی  
که جنس عافیت را جز خفوشی نیست دلالی  
ظہاری کو که نازد کاروان ما بد نبالی  
تپسم از سحر همچون شگج از چهر زالی  
چو صدون بلند افتاده ام در خا طولالی  
که از طبع پند من طپیدن میکشد بالی  
تبی دارم که خواهد ریخت آخر رنگت تبخالی  
مگر از خامه تحقیق بیرون افگم نالی  
خوشا عرض خدا عتھا کف خاکی و غربالی

ز تشریف جهان (بیدل) بعروانی قناعت کن

که گل اینجا عین یک جا می یابد پسر از سالی

ز استغنا نگشتی مایل فریاد قربانی  
مراد کنندگان هم از تو آسان بر نمی آید  
تجیر انتقام یک جهان وحشت کشید از من  
ز حیرت پا زدم نقش نگارستان امکانر  
هنوز از چشم حیرانم سفیدی میکند طوفان  
تجیر نسخه هاشسته است در چشم سفید من  
سواد حیرتی روشن کند از مشق تسلیم  
چه دیو کعبه هر جام بروم خونی بجل دارم  
کسی از عهده دیدار قائل بر نمی آید

زبانها داشت امزگان مبارک باد قربانی  
پیا د عید تا آید بیاد باد قربانی  
ندارد حاجت دایمی دگر صیاد قربانی  
بمژ گلانم بنازد خامه بهزاد قربانی  
کف از جوش تسلی میکشد بنیاد قربانی  
همین یک صفحہ دارد جزو استعداد قربانی  
نشست سجده طرزی دارد از استاد قربانی  
مروت خالک شد تا کرد عشق ایجا د قربانی  
کبابم از نگاه هر چه بادا باد قربانی

ز چشم بی نگه اجزای هستی مهر کن (بیدل)

ندارد انتخاینه ما بغیر از صا د قربانی

ز بسکه کرد تصور نگاه امزگانی بخود شناسی و ما ختم شد خدا دانی





نفس در بزم گنج و هم غم سر زوشت خوردن  
همه را از باغ اعمال نظر او نیست نازش  
شرر پریده و رنگت اگر این بهار دارد  
گل سرخوشی و مستی طلبی است مابقی هیچ  
چو جوانی و چه پیری به کشاکش است گارت  
نرویی به معطل ای شمع که ز تنگی دل آنجا

خط این چریده بوج است خوش آنکه ساده باشی  
تو نم جبین نداری چه گل آب داده باشی  
ز مشیمه تعین بچه ننگ زاده باشی  
اگر این خمار بشکست نه قدح نه باده باشی  
چو گمان دمی که زورت شکند کباده باشی  
به نشستن تو جا نیست مگر ایستاده باشی

سخت بطبع مستان اثری نکرد (بیدل)

سر شیشه های خالی چقدر گشاده باشی

رخویش رفتم اما نرفته ام جانی  
تجیر توز فکر دو عالم پرداخت  
نشسته ام باد بگناه مکتب تحقیق  
ره و زحیرت آینه کیست در یابد  
مقیم گنج خرابات ز حتمیم همه  
ز ساز دهر مگو کوک عبرتست اینجا  
نشانده است جهان را در آشتی که مهرس  
درین قلمرو وحشت چه مردمک چه نگاه  
نظر بحیرت تصویر مید بخته ام  
به آن خمی که جنون چین دامم پرداخت  
چو صبح میروم از خویش تا کجا برسم

غبار راه تو ام تا کیم زنی پائی  
بجلوه ابت که نه دین دارم و نه دنیا ئی  
هزار اسم گره بسته در معما ئی  
اقامت در دل نیست بی تقاضا ئی  
گمان مبر که برون افتد از خمش لائی  
سپند سوخته ئی یا تر ننگ مینا ئی  
جمال در نظر و انتظار فردا ئی  
جنون دمانده خط از قطعه سویدا ئی  
کزین سیه قلمان بر نخاست لیلای  
چو گرد باد شکستم کلاه صحرائی  
بهر نفس زدنم پر گشاست عنقا ئی

غرو رخود سری از پست فطرتان (بیدل)

د میده آبله ئی چند از کف پائی

زدستگاه مبر زحمت گرانجانی  
خوش آن نفس که چو معنی رسد بعربانی  
بنظم و نثر میاز از لطافت تقریر  
کمال نغمه در اینجا بقدر حنجره است  
سخن خوشست بکیفیتی ادا کردن  
حریف مردم بدلهجه بودن آسان نیست  
درین هوسکده درس خموشیت اولی است  
خدا ای را میسند ای بهار رنگ عتاب  
تغافل عدم آواره کرد عالم را

مکش روانی از آب گهر بفلطانی  
چو بوی گل ز بهارش لباس پوشانی  
ز بور معجزه دارد از خوش الحانی  
ادا کنبد بخواندن حق سخندان  
که معنی آب نگرده ز ننگ عربانی  
کسی مباد طرف با عذاب روحانی  
که بر وقار نویسی برات نادانی  
شکست آینه دل بچین پیشانی  
مگر بگردش چشم این عنان بگردانی

چون بهار کند ز آب اگر بر افشانی  
پروای زخم کند خنده اش نمکدانی  
که درس عمر و دانست و سکنه میخوانی  
دفع قطع شد انتظار ما (بیدل)  
هم ز نایب سیاه است چشم قربانی

و غرور شد بر رخسار ما  
نگار ز غرور و ناله تنگی و آه  
چنانکه در رنگ رخسار بلند بهانه همت  
نقدیم از کدما من که چمنیز ز گرسن یارب  
بسم جانانی چو صبح بگذشت از کسار من  
ز سوز دل بجای منظر برقیست هر عضو  
ز قربان ما به من میگردد زهره راحت  
چنین گزهرین و انتظار چشم یعقوب  
بزللف او شکست آماده حشر دلدارم  
با سبب تعلق جمیع توان یا قوت آسودن  
هیولی مانده هر و نقشی از پیکر نیست آخر

اگر (بیدل) پیو گل پایم ز دامن بر نمی آید  
ندارد کونهی دست من از مبر حجریانی

چون بهار کند ز آب اگر بر افشانی  
پروای زخم کند خنده اش نمکدانی  
که درس عمر و دانست و سکنه میخوانی  
دفع قطع شد انتظار ما (بیدل)  
هم ز نایب سیاه است چشم قربانی

چون دست از دو عالم بردا گریا شد گریانی  
که چون شبنم نیم سرتا قدم جز چشم حیرانی  
که از کوتاهی این خیمه توان چید دامن  
نواهی شوقم گم کرد و اماره در نیستانی  
سرا پایم نهان گردد بدو و گردد نمکدانی  
چو معجز دارم از یکشعله سامان چراغی  
تبی در استخوان دارم چو شیری در نیستانی  
پس از مردد تواند ریخت خاکم رنگت کعبانی  
که عمری شد شکن می پرورد در سنبلسانی  
دو عالم محو گردد و تارسد مژگان بمژگانی  
ز لفظ این معما بر نیا مد نام انسانی

که چو منوشسته هزار سرتاء نبع از رنگ گردنی  
تو بس جز اگر شکنی قدم نه روی است پیش نه و رهنی  
ند وید دریشه ات آفتاب که رسد ز حمت کفدنی  
که ز صدفشانند آستین گذرد شکستن دامن  
بکجا است با رتاعقی که کشی بدوش فگندنی  
که نشد هوس بهزار چاهه کفیل پوشش سوزنی  
شب و روز چند نفس زنی بهوای یکدم مردنی  
نخوری فریب گل و سن که در آب ریخته روغلی  
که ز سعی گردش رنگ هانر سیده بفلا خلی  
که بقدر هر شر از دلت نگی است در پس روزنی  
نشد آشنای کف آن حنا که نه پیش آمده سودنی  
بخودم فتاده تر دمی نه بدوستی نه بدشمنی

و غرور شعور عوالتش همه جاست آفت روشنی  
تب و تاب طاقت فتنه گر همه را دوانده بدشت و در  
دوسه روز گوطش نفس بهوازند علم هوس  
چو سحر تلاش گشتنی ز جهات بایدت آنچنان  
گل نو بهار تنزی شمر نهال تجردی  
خجل از لباس غرور شوبه تجرد از همه عور شو  
زغم امل بدرا اگر ز مال زندگی آگهی  
چمن است خلق نو و کهن ز بهار غیرت و هم وطن  
چقدر گرانی غفلت زد و بر فسر دن همت  
یکمین صفحه با طلت نفتا آتش امتحان  
به تمامیت از تو مقدم است الم خجالت بحر بی  
چو نفس ز همت بر فشان من (بیدل) از همه مرسته ام

ففس اگر روزی بقار سیده باشی  
و خیال خورشید بگذر چه منجا ز و کو حقیقت  
فصلت ز آرمیدن بعد مرساند خود را  
چه طایفه نیست ای اشک بتو ام نه این گمان بود  
بسیار دولت خشک مفر و شمع مغز عزت  
تو بر صند و ماغ مستی که یکی بفهم ناید  
بسیار بی نیازی غم نادر میدنم نیست  
شهر بهار رنگی بکمال خود نظر کن  
مرو کار ذره بامهر ز حساب سعی دور است

بنام مل خیالت جگر م گذاخت (بیدل)

که تو تا بخود رسیدن بچهار سیده باشی

شرر جواله گردیده است ناگردنده ام رنگی  
نمیباشد بنا بسینائی حیرانیم رنگی  
سری بر سنگ می باید زدن بصلحی و جنگی  
ز پرواز غباری چند پیدا کرده ام رنگی  
تنگ و پوی شرنی حاده میخواهند فرسنگی  
همانچنین است اگر خاری بدامانت زند چنگی  
طیلسها خون شد اما کردا بهجاد دل تنگی  
پریشان کرده ام در مرگ عشرت گیسوی چنگی  
شکستم شیشه بی اما بر دم بوی آهنگی  
شکستی طره تابستی بروی حال من رنگی

ز طبع مادر شتی بردیا در فتگان (بیدل)

خرام نالها نگذاشت در کهسار ما سنگی

می برد چون رنگم آخر بی قدم گردیدنی  
صد گر بیان میدرد بوی گل از با لیدی  
گردن بسیار میخواهد بر غلطیدنی  
خشک شد این لب با میدز مین بوسیدنی  
کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی  
سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدنی  
خفته است آینه در دست ففس دزدیدنی

ز نیر بنگ خیال طفل و دوخ شعله در چنگی  
تجلی صیقل دبدار چون آید ام اما  
تلاش لازم افتاده است ساز زندگانی را  
چو صبح اظهار نا کامیست سامان بهار و ن  
دو عالم میتوان از یک نگاه گرم طی کردن  
فضای وادی امکان ندارد دگر دی از الفت  
ببال ای آه نو میدی که از افسون افسردن  
ز یاس قامت خم گشته برخود نو حوائی دارم  
زبان اضطراب اشک نو میدم که میفهمد  
چو ایر خود نازد چهره پرداز نیاز من

زین گلستان نیستم محتاج دامن چیدنی  
از ندامت کاری ذوق طرب غافل نیم  
عمرها بر خویش باله شیشه تا خالی شود  
تا بکی دزد تری یارب خط پیشا نیم  
پنجه پیکار منع خار خار دل نکر د  
مست و مخموری نمیشد همه معهود نیم  
چون حباب از خامشی مگذر که حسن عاقبت

چون جگر طبع با او از جنین آرام کرد  
 عروق بطبیعی هر چه باشد خارج آننگ حواسست  
 دیده از نقش نماشا عاقلان درون مهرش  
 غیر عریان بهر کسوت که میدوزیم چشم

بی دلیل عجز (بیدل) هیچ جا نتوان رسید

سعی کن چند آنکه آید پیش پا لغزیدنی

با این جرأت مباد چون شرر مینا بسنگ آئی  
 چرا مستقبل مردم چو تصویر فرنگ آئی  
 در قلقل مزین چندا نکد رهای ترنگ آئی  
 چو غیرت تا کجا باهر که پیش آئی به جنگ آئی  
 که چون فواره هر چند آب گردی در شلنگ آئی  
 که می اند بشم از خمیا زه در کام نهنگ آئی  
 حذر زان وسعت دامن که زیر پای لنگ آئی  
 با فسون نفس تا چند در باد تنگ آئی  
 که چون آینه از ضبط نفس در زیر زنگ آئی  
 مگر گردون شوی تا قابل یک کاسه بنگ آئی  
 بپوش از هر دو عالم چشم اگر زین جامه تنگ آئی

بسامانست (بیدل) عشرت در خورد همواری

بسیرا اینچمن باید روی آئی که رنگ آئی

سایه را نتوان ز خود کردن جدا افتادگی  
 برجین چرخ هم خطیست با افتادگی  
 میشود چون دانه ام آخر عصا افتادگی  
 بازهین سرکن چو نقش بوریا افتادگی  
 عضو عضوت میزند موج ز پا افتادگی  
 میکند بر عجز حالم گریه ها افتادگی  
 تا بفریادم رسد آخر کجا افتادگی  
 آب میگردد چو شبنم از حیا افتادگی  
 پیکرم را کاش سازد توتیا افتادگی

سجده بنیادی بسازای جبهه با افتادگی  
 از شعاع مهر یکسر خاکساری میجکد  
 سجده را در خاکرا هشگر عروج آبرو است  
 نیست راحت جز بوضع خاکساری ساختن  
 استقامت نیست ساز کهنه دیوار جهد  
 بسی عرق یکسجده از پیشانی من گل بکزد  
 چون غبار رفته از خود دست و پائی میزنم  
 آستانه از سجودم بسکه تنگ آلوده است  
 تا به چشم نقش پائی راه عبرت واکنم

با کمال سرکشی (بیدل) تواضع طینتم

هسچوزلف یار می نازد بهما افتادگی

شکر شکم صله سحر خندید و پیدانیت ناثری  
 بجز مردن علاج ما ومن صورت نمی بندد  
 فلک بر ما به دران من و ما با جها دارد  
 اگر از اهل تقوائی بهره از توانائی  
 جنی سایه موهم کن اثبات خورشیدی  
 رهائی نیست از اندیشه عجز و غرور اینجا  
 چه دیدی ای تا مل زین خیال آبا موهمی  
 نه گردون کهکشانشان دارند انجم کاروان دارد  
 محبت از مزاج عشقبا زان کینه نیستند  
 گراز دوددل و خون جگر صد پیرهن پوشم  
 دلی پر دارد از مجنون ما سنگ گف طفلان

نه بنداری بمرگ از جستجو فارغ شوم (بیدل)

بزیر خاک هم چون آفتابم هست شبگیر

کنون از ناله در تار یگی شب افکنم تیری  
 تب شور نفسها در کفن دارد طباشیری  
 عدم شوتانه بینی گیر و دار حکم تقدیری  
 که در کیش تعین چون جوانی نیست بی پیری  
 همه قلبیم اما در گداز ماست اکسیری  
 بقانون خموشی هم نفس دارد بم و زبری  
 نو احوال عرضه ده تا منم آواز م بتفسیری  
 درین صحرای غمناک کرده باشد گردنخچیری  
 بر پر وانه ممکن نیست گردد ز یلت تیری  
 همان چون ناله ام سر تا قدمی رنگ تصویر  
 مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری

در دست فتنه دادند جام شراب نیمی  
 کز شرم قامت او گردیده آب نیمی  
 از شوخی تبسم و اکن نقاب نیمی  
 خورشید پنجه ناز زد در خضاب نیمی  
 باقی نمی توان یافت از صد حساب نیمی  
 در کسب حرص نیمی در خورد و خواب نیمی  
 قسمت کنند بر ما از یک حباب نیمی  
 در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی  
 تا یکقدح ستانم کردم کباب نیمی  
 اما نیم بمعنی در هیچ باب نیمی  
 یعنی سواد این شهر برده است آب نیمی

(بیدل) نشاط این بزم از به که ناتمامی است

چرخ از هلال دارد جام شراب نیمی

دلکی ز ناله بی اثر گری ز رشته بریدهئی  
 چو حباب می کشم از هوس عرقی بدوش خمیدهئی  
 که چو شمع شده همه عضوم کف پای آبله دیدهئی  
 زده شور مستیم این صد ابد ما غنچه سیدهئی

شب چشم ندیم مستن و اشد خواب نیمی  
 موج خجالت سرو پیدا است از لب جو  
 بگیرم لب نگر دبی پرده در تکلم  
 زان ابر خط که دارد طرف بهار حسنت  
 پاکست دفتر ما کز برق نا کسبها  
 سر ما به یکنفس عمر آنهم بیا دادیم  
 قانع بجام و همیم از بزم نیستی کاش  
 عمریست آهم از دل مانند و دمجم  
 آن لاله ام درین باغ کز درد بید ما عی  
 درد عوی کمالات صد نسخه لاف فضلم  
 موی سفید گل کرد آ ماده فنا باش

شده عمرها که نشاند ام بکین اشک چکیدهئی  
 بکجاست آنهمه دسترس که ز نم ز طاق دل نفس  
 من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله تا ختم  
 زخمار فطرت نارسا بدو جام شعله فسون برا

خود را در پیش رو نشان که در دم انداخت  
بخوانی که در حالت یو خوار هرزه فرود هام  
روفا چو سحر در میان بگشایم ناله دهم نشان  
بنا سحر هوش را بکار آید از محدود دوام من  
زیر لب منی در نشین بزم آفتاب با اثر قرین  
که ز شور آتش من خیزد ز شوقی و چمن لطر

من (بیدل) از چمن وفا چو دل شکسته دمیده ام

نمر نهال ندانی بهزار ناله رسیده ام

صفحه آتش نرنی فکر چراغان نکنی  
آتش نیست اگر بنده نمايان نکنی  
تاز خمیازه اوج گریه ان نکنی  
نیست نقد توازن کیسه که نقصان نکنی  
آه از ان داغ که ابر آنی و باران نکنی  
خانه آینه هشدار که ویران نکنی  
تکیه چون اشک به جمعیت مژگان نکنی  
گل کنی آینه وفا ز بد امان نکنی  
تا نخواهی بد کس بر خود احسان نکنی  
پای خود را نفسی آبله ندان نکنی

خبر کاغذی آرايش دکان نکنی  
محل بروج مکافات گمین می باشد  
ذوق دریا کشتی از حوصله و هم بر آر  
هر کجا جنس هوس قابل سودا باشد  
ای سیه کارا گر گریه نباشد عرقی  
سپیل بنیاد تماشا مژه بر هم زدن است  
دوستان بکفلم آغوش و داع اند اینجا  
چه خیال است که در انجمن حیرت حسن  
نفس اماره جزایده ای جهان نیستند  
حیف سعیت که با ناله زان میگیر یها

چشم موری اگر ت کنج قناعت بخشند

همچو (بیدل) هوس ملاک سیامان نکنی

حیف همت که شود منفعل عفتانی  
آب آینه کند کشتی کس دریائی  
تو بخمیا زه مبر عرض قدح پیمائی  
پشت پای است ز سر تا بقدم بی پائی  
خنده می آیدم از غفلت بی پروائی  
که مباد روی از خویش و قیامت آئی  
کوه ها رفت بیاد از هوس میثائی  
این گره نیست که تاخن زنی و بگشائی  
بیصداتور ز دوست است چو بر هم میانی  
بند لی گره ددا اگر لب بهم آرد نائی

شور گم گشتن گیم ز بد و رسوائی  
ننگ هوش است که چون مکر در بندش سراب  
خلفی ازلاف جنون شیفته آنگاه نیست  
شمع و آمدنش از خویش گذشت آخر کار  
در مقامی که نفس نعل در آتش دارد  
با د آن قامت رعنای بتکلف نکنی  
حسرت باده کشتی نیست بکم از آتش صور  
سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل  
شور هنگامه فلاح و خروش دلخاک  
حرف عشق انجمن آرای خروشست اینجا

جواب در دیده ارباب قناعت تلخ است  
هیچ جا نیست نهی جای بهم جوشیدند  
شعرا جز نه خاکسترش آرام کجاست

بوی را نگر نکند مخملی و دیبائی  
ششجهت عالم عنقا است پر از تنهایی  
چندان کن که نو در سایه خویش آسانی

(بیدل) این ما و منت حائل آثار صفاست  
نفس آینه با شی که نفس نقاشی

شهیدان و فارا درس دیدار بست پنهانی  
جهان رفته است از خویش در اندیشه و همی  
نگه و آری تا مل گر مالی صرف این گلشن  
چو صبح از وضع انکار و حشمتی داریم رین غافل  
حریف عرض رسوائی نهئی فال تغافل زن  
بچشم حلق آدم اش اگر گنا و خوری داری  
دهان گفت و در اخاتم مهر خنوشی کن  
بیگم خامشی توان در گاهها برون جستن  
جدانگردیدن از خود هر قدر باشد غنیمت دان  
مباداهمت از تحصیل حاصل منفعل گردد  
ز پیراهن برون آتا به بینی دستگاه خود  
خموشی بست اگر راه لب خجلت نوای من

سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی  
سرای هم نمی بینیم و کشتیهاست طوفانی  
تماشا هرزه گر می دارد دحیرت زن آسانی  
که هر کس نگرده امان خود است از دامن افشانی  
مژه پوشیدنت کم نیست گر خود را ببوهانی  
گهاز کج بینی این قوم بر عکس است انسانی  
اگر دارم بملک عافیت ذوق سلیمانی  
نفس را آب کن چندانکه گرد خویش بنشانی  
همه گر عکس تست آن به که از آینه نسنانی  
مروتا میتوانی چیزی که کاری که توانی  
حباب آینه در باست از تشریف عربانی  
عرق خواهد و می واکردن از دیوار پشانی

نگه کافیت (بیدل) ناله زنجیر تصویرم

زبان جوهر آینه کم لاله ز حیرانی

صدر نگن نقش بستیم دریا دگل جبینی  
پرواز شوق امروز محمل کش طپش نیست  
و هم برهنه پائی گردا مبت نگیرد  
صورت و خروش محشر در گوش عاشق است  
هوا غرور دانش شد دور باش تحقیق  
در مکتب تعین چندین ورق سیاه کرد  
زین فطرت و در ندیدیم جائی که دل گشاید  
شهرت کمین عنقا مردیم خاک گشتیم  
از ذره تا مه و مهر آمده رحیل است

طاموس کرد مارا انصو پر ناز نینی  
در ریضه ام جنون داشت بی بال و پر کمینی  
هر خار این بیابان دارد تر نجبینی  
کم نیست گر رسا نداز پشه می طنینی  
میخواست این تماشا چشم بخود نبینی  
مشق خیال هستی از سر خط جبینی  
در بحر نظم شاید پیدا شود زمینی  
بر نام ما نخندید زین انجمن نگینی  
هر پای برر کابی هر تو سنی و زبانی

(بیدل) مپیچ چندین بر دستگاه اقبال

در دامن بلندت چین دارد آستینی

هشتمانی دشمن تحقیق دل از سوسه می  
چه عبال است بقیه جسد آزاد نشستن  
مثل موج گهر آینه دار است در آینه  
بتماشگاه فر صحت نشوی معر فیرون  
نگاهی صرف ناممل فغوردی چکنه کس  
دل ز انداز تو افسون تفاقل نه پسندد  
چون نفس میختم انگار پرافشانی و حشت  
قمر لعمه تحقیق نشاید مژه بستن  
بنگاه نیست چو همت اثر اوج و نزولت  
من اگر با همه کوشش بکناری نرسیدم  
نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذاشتن

مژه بیهوده درین بزم گشودم من (بیدل)

بعدم راند چو شمع عرق خجلت هستی

تو همین آینه بودی بیچه آینه شکنی  
امل آشفست دماغت تو شدی غره که رستی  
گره دام تو گردد کمندی که گسستی  
نفس آینه غبار است درین کوچه که هستی  
قدح ناز تو لبریز و داعست و نومستی  
بهوس چشمک نازی که تو آینه بدستی  
که بگرد و جهان آبزدی گرتو نشستی  
حذر از خیره گئی چشم بخور شد پرستی  
همه گر عرش بنائی مژه تاخم زده هستی  
تو هم ای موج درین بحر چه بستی چه شکنی  
چقدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی

ورق گرداندی و روی سیاهی در کفن بردی  
چراغی داشتی چون تیره شد از آنجمن بردی  
توداغ لالهائی بانیل سوسن زینچمن بردی  
که بر دوش سکبروحی گرانیهای تن بردی  
ازین غربت سرافتنی و آتش در وطن بردی  
که از فریاد مظلومان برای خود رمن بردی  
با میدآبروهار یخنی خون ریختن بردی  
که دل عود تراجم بود و بهر سو ختن بردی  
کزین آتشکده دودی عجب باخوشتن بردی  
محبت بودی ای بیداد خصمها بقتن بردی  
ازین باز بیچه افسوسی اگر بر دی زمین بردی

بهر رنگت از من و ما درس عبرت بردنی دارد

ز خلق آن جنس معنیها ز (بیدل) این سخن بردی

عالمی بر باد رفت از سعی بی پای و سری  
فرصت جمعیت دل نو بهار مدعاست  
گفتگو بنیاد تمکینت بطرفان میدهد  
بی محابا دم مزین گریاس دل می یایدت

نخامهادر مشق لغزش گم شد از بی مسطری  
غنچه خسبی ها مقدم گیر برگل بستری  
گر همه کهسا رباشی زین صداها میهری  
با نفس دارد حباب آینه مینا گری



رویشا لکنی چو شمع خضر مقصد کرده اند  
زبان بر گرد و نه دوانیدیم و صبح ما بجلست  
درین صفا افعال سر نوشت افتاد داشت

ز بنا اثرها کز سعادت خفته در بال هما  
بر پر طالعوس بایستی د و کان مشغری

کاش با این لغزش از استادگی ها بگذری  
معی با لیدن نبرد از پهلوی مالا غری  
نامه ما را پیچان خط ما دارد تری

ندارم زرع میدا ما میدم آی  
به اینجا بعد ماهی میکشد ماهی بقلای  
خیارا کرد خواص غرق مطلوب نایابی  
سرو کارم به تعبیر است گوید بنده ام خو ابی  
بنوق سجده سر دزدیده ام و کنج محرابی  
غنیمت بشمارد رشته ما خور دن تا بی  
بر نا آشنا سیر گریبان بود گردابی  
دماغ از خشکی داغ شد ای در دسر خوا بی  
شهید نازا و از تیغ میخو اهد دم آبی

نوائی گل نکرد از پرده ساز نفس (بیدل)  
ز هستی بگسلم شاید رسد تاری بمضرائی

دامن خود دگر فته ام می نگرم تو میروی  
گر گهرم نوسا کنی و رگد رم تو میروی  
جیب تا مل از هوس گریب رم تو میروی  
نام گریم بر زبان مست کرم تو میروی  
سیر خودت هزار جاست دیر و حرم تو میروی  
قا صد من تو میرسی نامه برم تو میروی  
همچو بهار ازین چمن گل بسم تو میروی  
با شب من تو آمدی با سحرم تو میروی  
من ز برت کجا روم گرز برم تو میروی

(بیدل) از التفات تود وری من چه ممکن است  
در وطنم تو مونس هم سفرم تو میروی

ز حمت دل کجا بریم آبله پاست زندگی  
در خورشوخی نفس غرق حیا ست زندگی  
رفت شباب وایزمان قد د و تا ست زندگی

صبر قار بر صفا لیت میگذازد سعی بیفتابی  
درین دریا بکام آرزو نتوان رسید اما  
صفا لیت هم ز ابرام طبیعت بر نمی آید  
گهی فکر فحش گناه هستی می کنم انشا  
هم تسلیم قرب را حجت جاوید میباید شد  
با عشق و در این گره خوابیم از ضعیفی ها  
و هر چه گریزان رفت خلق نارسا فطرت  
نلاش حوصص هم سرمایه مقرر می خواهد  
برود ز کربلا دیگر مریس از رمزا ستغنا

صبر سبک عنان کجاست از نظرم تو میروی  
موج نقاب حیرتست بر رخ اعتبار بحر  
غنچه کمین نشسته ام دامن بوی گل بکف  
بر در جود کبریا ندیست ترانه گدا  
خلق طلب بها نه ات محمل و هم میکشد  
با نفس آمدو شدیست ایکندارم امتیاز  
لا اله کجا و کوسمن تا شکند کلاه من  
هستی و نیستی چو شمع پرتوی از خیال تست  
حکس حضور عیش ما خارج شخص هیچ نیست

و عمر گذشت و همچنان داغ وفا ست زندگی  
هر چه میداد از سحر داشت ز شبلی اثر  
آخر کار زندگی نیست بغیرا فعال

کس بشان نمی رسد تیر خطا مستقیم زندگی  
زین کف خو نیم رنگ پا به جفا ست زندگی  
دود دلی بلند کن دست دعا است زندگی  
پنیه بر وی هم بد و زدا گدا است زندگی  
تا بد از ازل بنا ز ملک خدا است زندگی  
هر چه بود غیمتیم صوت و صدا است زندگی  
وقف بها رزند گیت لیک کجا ست زندگی  
ای قفس اینقدر مبال تنگ قفا ست زندگی

(بیدل) ازین سراب وهم جام فریب خوردنی

تا بعد م سیر سی دور نما ست زندگی

دامن فشانند ن دارد جگر فشانی  
خاکست و آب گوهر در عالم روانی  
مشت غبار ما را سو دای آسمانی  
دارد نفس کشیدن تکلیف شیخ کمائی  
بر رعم سرد طبعان مگد رز مهر بانی  
بانگ جرس نهان نیست در گرد کاروانی  
در قید رشته کاهد گوهر ز سخت جانی  
از بار سایه نبود بر هیچکس گروانی  
حیفست کبسه وزی بر نقد را یگانی  
خواهد بیا در فتن گردی که می فشانی  
چشم تمیز ما بست گرد فسانه خوانی

بقلب آسمان ها میزنم از آه هیها می  
 شبستان خط جام و حضور شمع و مینائی  
 نهال داغ حرمان را زهینگیری است با لائی  
 دل خون گشته درد ستی سرفر سو ده در پائی  
 بیاد دامن او میکشم آخر سرا ز جانی  
 روی گم کرده ام در ظلمت آباد سو بدائی  
 که در هر برکت گل آینه دارد حسن رعنائی

دل قلمی ما ومن اثبات وحدت کرد آگاهی  
آید و امید ی از جام سلا مت غنچه ما را  
تد امت ما به ایم ای با س آتش زن به قبی هم  
دل از کف داده ام دیگر ز کلمه ها چه میبرسی

من (بیدل) حریف سعی بیجانیتم زاهد

نو و قطع ماز لها من و یک لغزش پائی

حبابی چند از خود رفت و بیرون ریخت در بانی  
هم از جوش شکست و رنگ پر کر دیم میانی  
که امروز زیان کاران نه می ارزد بفر دانی  
بسایمان غبارم دامن افشاند است صحرائی

که از وحشت نگیر دامن اندیشه اش گردی  
که گردد میده یاد از نگاه جلوه پروردی  
بهدال خویش هم باز آمدن دارد مردی  
مگر مژگان بهم آرد کسی نا من کنم گردی  
گلاب افشاند هم چو صبح بر رویم دم سردی  
بدوشم تا بکی محمل کشد فریاد بیدردی  
عبارم دامن مژگان نگیرد چون نگه فردی  
جهانی خفت است اینجا و پیدانیست شبگردی  
شکست بال قدرت گشت بر ما جنگ نامردی

زیس چون شمع (بیدل) باشکست و رنگ در جوشم

زهر عضم توان کرد انتخاب چهره زردی

بهار شوق خارا ندوده است ای شعله پرواری  
گدای بی نیازم بود درد دارم آوازی  
زحشر ناله میترسم قیامت کرده اندازی  
اثرها دارد این رنگ خیال چهره پردازی  
ز خاکستر فگند این شعله طرح بستر ناری  
برو افتاد از هر قطره اشکم بخیه رازی  
که میترسم عرق بر جبهه بند چشم غمازی  
سفیدی میکند هشد ارگرد بال شهبازی  
بطبع غنچه پنهان دره بال است پروازی

خط پر کار خواندی دل زمعنی جمع کن (بیدل)

ندارد نسخه نیر رنگ دهر و انجام آوازی

بر رنگ غنچه خوابی دیده ام ای صبح تعبیری  
که در گزند نفس پیچیده است آواز زنجیری

غبار هوش طومان دارد ای مستی جنون تازی  
نمیدانم بغیر از عذر استغنا چه میخواهم  
خیالش در نظر حمیاز هه بالیدنی دارد  
غبارم هر طپیدن ناز دیگر میکند انشا  
گداز یاس دل را غوطه در سنجاب داد آخر  
بسیل گریه دادم رخت ناموس محبت را  
حیارا هم نقاب معنی را زت نمیخواهم  
نفس گیر است هم چون صبح وی پیری ایغافل  
قفس فرسای خاکستر بندیش آتش ما را

فر بیم میداد آسودگی ای شوق تلد پیری  
ندانم دل اسیر کیست اما اینقدر دانم

[illegible]

شب مهتاب ذوق گریه دارد فیضها (بیدل)

گل از شرم رخت آئینه آ بست پنداری  
هجوم حیرتی دارم که مهقا بست پنداری  
رگشروای که دارم نبض سیمابست پنداری  
بخود پیچدم در زلف او تابست پنداری  
سراپایم نگاه چشم گردابست پنداری  
گریبان چاکیم موج میء نابست پنداری  
تواضع دم خمی دارد که بحر ابست پنداری  
که گریغ از گلویت بگذرد آ بست پنداری  
توانرا رسته تسخیر اسبابست پنداری  
که هر کس هر چه آنجامی برد با بست پنداری

قدح یمای زخمم در هوای آب پیکانی  
نگه صورت نه بندد ییگشاد بال مژگانی  
بقدر شوخی آه است دل مغرور آزادی  
نسیمی میتواند برد از ما رنجت خود داری  
بلوق پیکو دی چندا نکه خواهی سعی وجولانکن  
فلک اگر حلقه زنجیر عدلست اینقدرها بس  
اگر اعجاز محبت آبیار عافیت گردد

غرور موج برخا و خس افشاند است دامانی  
تأمل نشد دامن نمیخواهد گریبانی  
مگردستی بهم مانی وریزی رنگ جولانی

قناعت نیست در طبع فصولی مشرب (بیدل)  
و گرنه آسمان شب تا سحر در چراغانی

ای خیال آینه هوشی که چها میگردی  
تا نگردون نگری آبله پا میگردی  
همه اینجا و تو باری بکجا میگردی  
گرنه بی رنگ درین باغ چرا میگردی  
این چه جام است که دره مجلس ما میگردی  
آنقدر بهره از خویش جدا میگردی  
که نفس داری و آینه نما میگردی  
چون نفس پابه گل و سر بهوا میگردی  
چند چون شمع ز اشک آبله پا میگردی  
کاروانی که تواس بانگ در میگردی  
گر همه کوه برانی که صدا میگردی  
تافس را ست کنی دست دعا میگردی  
جلوه ها مبروی و آینه وا میگردی

(بیدل) افسون سری پرید ما غت زده است  
با خبر باش که نقش کف پا میگردی

توشمی همین سوختن دیده ئی  
چو طاهوس خود را چمن دیده ئی  
چرا غی ندیدی لگن دیده ئی  
که او بودی امروز و من دیده ئی  
که گم کرده را یافتن دیده ئی  
ز مین بر زمین ریختن دیده ئی  
خم طاقهای کهن دیده ئی  
چو نباش عرض کفن دیده ئی  
گر از خانه بیرون شدن دیده ئی  
اگر ز حمت رو رفتن دیده ئی

با سبب هوشی غریب شوق بی نیازم را  
سواد دشت امکان روشنست از فکر خود بگذر  
درین دقت فضاسی قدم معذور میباشد

گاه گل گاه چمن گاه هوا میگردی  
لامکان سربست از به که بلند افتاده است  
حسن و عشق و طلب و وصل و فراق و امید  
هرگز و نگرددش پر کار قیامت دارد  
حسن کیفیت تحقیق مجاز آینه نیست  
شیخض تمثال شود تا تو بینی خود را  
هوش از اندیشه نبرنگ جنابت خون شد  
قید و پرواز چه مقدار جنون آرا نیست  
و هر عافیت آه سپندی کنا نیست  
طیلس آبله در نبض خیالی دارد  
اول و آخر بنیاد نفس بر باد است  
چون سحر سلسله سازوداع نور ساست  
حیرت تست گریبان در استقبالت

کجا خلوت و انجمن دیده ئی  
ز رنگی که جز داغش آینه نیست  
بوهم حسد با خنی نور دل  
که صیقل زد آینه عبرتست  
جنون بر شعورت نخندد چرا  
بمعرفه کرده حسرت چه سود  
بترکیب پیری چه دل بستن است  
زمرگ کسانت چه عبرت چه شرم  
اقامت تصور کن و آب شو  
ز اسباب خاشاک بردل معین

از کتب و اسناد موجود در کتابخانه  
مکتب و مدرسه و سایر مراکز  
مطالعه و تحقیق گردآوری شده است.

صباح قیامت میر و مشکاہ

جو (بدل) نفس واسمعن دیدہ لی

فطره را شد سوی در بار همنما افتادگی  
 نگر چون نقش پاتوالی ساخت با افتادگی  
 شعله را بگرد فکشی برده است تا افتادگی  
 این نیستان داشت و پیش از بوریا افتادگی  
 تا بکی سر بر هوای پیش پا افتادگی  
 مسند ما خاکسار بی تخت ما افتادگی  
 با شرر مشکل که گورد آشنا افتادگی  
 خوش سروکاری مرا افتاد با افتادگی  
 اینقدر چون سابه ام دارد با افتادگی  
 سابه میگرد دید کاش این نار سا افتادگی  
 شبنم است آندم که گل کرد از هوا افتادگی  
 خصم اگر منصف نباشد نا کجا افتادگی  
 دستگیری از نومرز پید ز ما افتادگی

تا تو اند خواست عذر سرکشهای شباب

میکنند (بیدل) بما قد دوتا افتادگی

دی بی کشمکش گردی که زیر خاکش سر پیچی  
چو گرد آب اینفلر ناچند در فکر گهر پیچی  
نگاه بی نیازی تا یکی در چشم تر پیچی  
ز گیسو ستال شاد آب بر گلبر گشته پیچی  
بگردد ناز کی گرد میان تا کمر پیچی  
جهان صید خیال نیست بر خود هر نفس پیچی  
تو محو ظاهر ی عما می باید بحر پیچی  
کمند نا له بی جهدی که بر صید اثر پیچی  
نگه گر نیست باید چون شبنم بر خیز پیچی  
اگر چون عنکبوت از رشته بر صدم با دو پیچی

مگر از گهر گهر سازی و گرد ستاری زریبچی  
نفس بخون گشت و شکن حیای هم نشد حاصل  
ز حیرت پای در گل ماندهئی تحریک مؤگانی  
بخط عنبرین در حاله گیزی ماه تابان را  
ز قند پیر دگر آرایش نازت نمی آید  
گمندی بنهار عالمی در خود سامان چین دارد  
بر وزاهد نداری مغزی بر سرار پیچیدن  
پیر و از هوین تما کی نفس میسوزی ایغافل  
تما شالین و در تیر نگه دوس میرو زنیما شد  
پیر رذی مقدر نیست ممکن حاصل کاست

هر قدر صبر کنی شکم شاخ آهوان دارد  
بسی بیچید (بیدل) فاعله ات بر دامن شبها  
کنون وقتست اگر این رشت در پای سحر پیچی

گر بگردی و نیکویی گردن و گرد در سجده  
هم چو این بیدل باری اگر بدوش هست  
هر زده بر خود پیچی ای صبر اسباب غرور  
همچو لشکر ما تل آن آستان اما چه سود  
بر هر حال چون نفس بوسی نشستی ای نفس داغ  
هر طرف سلیمک و لافوس از تو پلای غرور  
چرا مت پر و از خاکش بر بگردن برده است  
سرس کشی چون شمع شبگیر غرور و غیبت نیست  
اگر بچشم اندیشه ات (بیدل) گریبانی کند  
میشود روشن که خود محرابی و در سجده

گر درین قسط سرایت نکند نان مددی  
سر سری نگذری ای بیخبر از عقد دل  
ای غنی تا اثر انجم و افلاک بجاست  
دو قناعت همه اسباب بر قدم است  
اینقدر باز نگردد در تشویش سوال  
صحبت بیخردان آفت روحانی بود  
حیف از آن بیخبری چند که با قدرت جاه  
فصل بیجا صلیء اشک تر بها دارد  
اشک ای روح نقیء بخت سیه نیستند بد  
گل این باغ جنون نحو صله نمی یخو اهد  
(بیدل) از چاک خمر فراموش است بد ایمان مددی

گر قدم شو غیبت با شور صد محشر کند بازی  
بهر دشتی که صید طره ات بر هم زند بال  
ز جیب هر بن مؤگانه ده موز و نیء سروی  
غنا پر در دیانت طفل اشک شفا فغان  
ز باد شانه بر زلف دلاویز تو می لرزم  
بموج اشک چو گمانی کنم نه گوی گرد و نرا  
می تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی  
غبارش تا ابد با ناه و غنبر کند بازی  
خیال قامت هر گه بجشم تر کند بازی  
که گاهی با عقیق و گاه با گوهر کند بازی  
رنگ جان اسیران چند با نشتر کند بازی  
اگر یکجنبش مؤگان جتو نم سر کند بازی



کعبه چو در آید سر دایه ای در گمانی نشیند  
بساط از محیط از عاقبت طریقی نمی بندد  
سپیدی کمر و صورت لبک از طفلی نمی فهمی  
خبر و خبر حقه تحقیق با ما چشمکی دارد  
بفضل آموختن خبر پیر گردیدم قدانستم

نشیند طفل اشکم در دبستان صدف (بیدل)

که چندی از طلیش آساید و کمتر کند بازی

قانع چو هلا لیم به نصف خط جا می  
گران شبی هست و چراغ سر شامی  
نخم آرزوی پوچ و ثمر فطرت خامی  
در عرصه ما تیغ کشیده است نیامی  
هستی همه را ساخته خفت کش نامی  
این وصل نه زانهاست که از زده پیامی  
در دانه که دیدی گریه بود بدامی  
می آیدم از گرد نفس بوی خرامی  
گوش همه پر کرده صدای لب بامی  
زین سرمه بهر چشم رسیده است سلامی

(بیدل) چه ازل کو آید از و هم بر و ن آید

در کشور تحقیق نه صبح است نه شامی

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده می  
بندگی را در عدم هم چاره نتوان یافتن  
لوح اظهار اینقدر تهمت نقوش عاجز بست  
دام تکلیف لیا ز نیست هر جا منزلت  
نا نگر دد جبهه فرش آشیان نیستی  
نال له داری سر کشی کن از طلسم خود برا  
خاک گردیدی و از وضعت پریشانی نرفت  
در ضعیفی رشته ساز عروقت بیصد است  
اوج عزت زیر دست پایه جزاست و بس  
بی نیاز بها جبین میمالد اینجا بر زمین  
هم ز وضع اشک خود (بیدل) غبار خویش بگیر

ناز پیشانی اثر داری بران در سجده می  
خاک اگر گشتی همان از پای تاسر سجده می  
ای همه معنی بجرم خط مستر سجده می  
یعنی از دبر و حرم ناگوی دلبر سجده می  
چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده می  
ای نماز تنگ غفلت بر مکرر سجده می  
جمع شو از آب گردیدن که ابتر سجده می  
از رنگ گردن غباری نیست تادر سجده می  
سرفوش جبهه نیکان شدی گرسجده می  
ای ز خو دغافل نگاهی تا چه جوهر سجده می  
کز گریبان تا بر و ن آورده می سر سجده می



گر یکسر ه چون چشم فراهم شده باشی  
 تمهید خزان آئینه اصل بهار است  
 هشدار کداجزای هوا نیست بنایت  
 عاجز نفسان فافله سر مه مانع اند  
 بی جبهه تسلیم تو اضع دم تیغ است  
 قطع نظر از جوهر فانی چه خیالست  
 پرواز نفس راز هوا نیست رهائی  
 ناصح سخن ساختنات بر نمکین است  
 تا بار خری چند نه بندند بدوشت  
 فرداست که خاکست سرو برگ غورث  
 عمریت که آب رخ ماصرف طلبهاست  
 خلوتگاه تحقیق ز تمثال مبراست

(بیدل) مگذر چون مه نواز خط تسلیم

بر چرخ اگسز یکسر و خم شده باشی

گه بر و میدوی گاه بر می آئی  
 درد فرصت ز هجوم املت بازداشت  
 زین تخیل که فشرده سب دماغ هوست  
 شعله ات کو نفسی چند به پرواز تند  
 خواب عفت چقدر گرد بریشان نظریست  
 عالمی در نفس سوخته خون میگردد  
 پایات آنهمه از خاک نچیده است بلند  
 نفی او هام ز اثبات یقین خالی نیست  
 آخر از جلوه تحقیق بحیرت رد نیست  
 نه دل آینه و نی دیده تماشا قابل  
 میشود هرد وجهان یکمژه آغوش هوس

(بیدل) این انجمن شوق فسرده نکرده نیست

همچو پرواز با فشاندن بر می آئی

که کشید دامن فطرت که بسیر ملو من آمدی  
 سحر حدیقه آگهی ستم است جیب جنون درد  
 هوس تعاق صورت ز جهره فتاده ضرورت

شیر از د اجزای دو عالم شده باشی  
 پیرنگی اگر رنگ گای کم شده باشی  
 گو یکر و نفس صورت شبم شده باشی  
 کوناله گر فتم که جرس هم شده باشی  
 حیف است نگین نازده خاتم شده باشی  
 هر چند چو شمشر تنگدم شده باشی  
 در دلم خودی گر همه تنرم شده باشی  
 رحم است بزخمی که تو نرم شده باشی  
 آدم نشوی گر همه آدم شده باشی  
 هر چند که امروز فلک هم شده باشی  
 ای جبهه همت چه قدر نرم شده باشی  
 آینه در اینجا تو چه محرم شده باشی

نیستی اشک چرا اینهمه تر می آئی  
 سنگها بسته بدامن شر می آئی  
 قطره نازفته ماند از گهر می آئی  
 آخر از ضط نفس در تنه پر می آئی  
 بوطن خفه ز نشویش سفر می آئی  
 تا تو یک ناله پرواز اثر می آئی  
 تا گجاها بر آبله بر می آئی  
 هر چه شب رفته بی از خویش سحر می آئی  
 وعده وصل است و تو آینه پیر می آئی  
 حیرت این است که در دل بنظر می آئی  
 تا تو همچون نگه از پرده بدر می آئی

تو بهار عالم دیگری ز کجا باین چمن آمدی  
 چه هوا پیر ز داشت که برون پیر هن آمدی  
 بر میدی آنهمه از صمد که بملک بر هن آمدی

ز کسب من نفس سوخته تی مجیدی  
نقش نفوس بر خیالی ز اثر نو میدم  
وصل چشم دو جهان جاود و چهارم کردند  
هر چه در خوف بیانست شماری دارد  
جز خاموشی که کس انگشت پرخش نهد  
خنجره سر گره و هم تعلق تا چند  
عرض مسکیت گزندی که علاجش علمست  
موج را عقد گهر کرد بخود پیچیدن  
مژده عافیتی یا فتم از کلفت دهر

کعبه پرد از خیال شادی و غم رفته تی  
بید ما غی فرست آگاهی و خوبست نداد  
خواه گردون جلوه گرشو خواه در بام و ج زن  
با همه لاف من و مار و نهفتی در کفن  
ای خیال آواره اکنون جای آرامت کجاست  
عیش و غم آن به که از تمیز آن کس بگذرد  
آمدن قوم نشان تیر آفت برودن است  
هیچ کس در عرصه وحشت گرو تا ز تو نیست  
سی جولان تو یکسیر گر بیان بود و بس  
دوستان محفل بدوش اتفاق عبرت اند

نگر آنکس پیش خیال خود بطلال آمدن آمدی  
بخریدت همین مژده از شد که بخت از وطن آمدی  
عدم آنگونه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی  
که چو تار سیخه ز یک تار بان بطول صد دهن آمدی  
که نو دوزیا نکند فنا بی یکد و گز کفن آمدی  
که بهوش مع در بر انجمن و چه بهر سوختن آمدی  
من اگر نه جای تو داشته نو چسان بجای من آمدی

یوسف چو (بیدل) پیش رو را اعتبار جهان مزن  
بده بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی  
دل خون گشته و گل کرده غبار جسدی  
دعویم شوخی و مستی و ندامت سندی  
چه صدمها که ندیدم بسراغ صمدی  
از احد هم نتوان یافت بغیر از عددی  
سخنی کو که ندا رد زبان دست ردی  
ای نسیم دم شمشیر شهادت مددی  
نیست امروز بخود بینی ما چشم بدی  
میشود ضبط نفس رشته عمر ابدی  
موی چشم آینه را گشت حضور نمدی  
هر کجا (بیدل) از این باغ نهالست بلند  
در هوای قدا و ناله کشیده است قدی

چون نفس چندا نکه می آتی فرا هم رفته تی  
کز چه محفل آمدی و از چه عالم رفته تی  
هر چه باشی تا نهادی چشم بر هم رفته تی  
دعوت بسی پرده شد آخر که مازم رفته تی  
از بهشت آخر تو هم با صلب آدم رفته تی  
تا بهشت آمد بیا دست در جهنم رفته تی  
گر بدانی رفته تی در حصن محکم رفته تی  
تا عدم از عالم هستی بیکدم رفته تی  
چون خط پر کار و هر جارفته تی خم رفته تی  
پیش و پس چون دست بر هم سوده با هم رفته تی

خاک را ز ندگی (بیدل) نمیدانم و هلاک

بقلم زین انجمن چون شمع کم کم رفته‌ای

گیم من شخص نو میدی سرشتی عبرت ایجاد  
بسود اوم هوای ترک شوخی فتنه بنیادی  
زینگر سجود حیرتم ای چرخ نپسندی  
دل سید آیه شد در حسرت شوق گرفتاری  
خیزان بنام افسون تفاقل چند پیمودن  
گرفتاری بقدر رنگ برادام می چوید  
بصد دام آر میدم دامن از چندین قفس چیدم  
دماغ شعله از خار و حس افسرده می باند  
بیک طرز تفاقل هردو عالم را بحرف زن  
پناهی اعتبار ما صرفی میخورد برهم  
زلفی جا نگینها بم میاشای هم نشین غافل

صحرا اگر دمجنونی بکوه آواز فرهادی  
که نیش هاخ گلریز است و تیرش سرو آزادی  
که گدازد مردن هم غبارم دامن بادی  
رسد یارب بگوش حلقه دام تو فریادی  
بها ریاست از فراموشان رنگ رفته هم بادی  
ند آرد خیر نقش پال و پروا و س صیادی  
ند پد خجریا نی نیستی پرواز آزادی  
خروید سرکشان را بی ضعیفان نیست امدادی  
ندارد قطع الفت احتیاج نبغ جلادی  
بچندین رنگ میگردد بها را ز سیلی بادی  
که در لاله من تیشه دزدیده است فرهادی

جد از ان زم توان کرد منع ناله ام (بیدل)

چو موج افتد بساحل میکند ناچار فریادی

ما را نه غور و نیست نه فری نه کلامی  
آجا که قیامت کند ایحاد تسلی  
بر دولت بیدار نازم چه خیالست  
بر صد چمن هستیم افسانه ناز است  
از پرده دل تا چه کشد سعی تا مل  
یارب تو تن آسانیء جهد نپسندی  
زین دشت سبک سازیء فرصت نماند  
آخر چو غدار نفس از هرزه دویدها  
گردتری از جبهه شبم نتوان بود

خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی  
گرم است سر کوه بزیر کاهی  
خوابیده بهم بخت من و چشم سپاهی  
خواب غلام و سایه مرغان گیاهی  
چون خانه ز نالم رستی هشته بجاهی  
میخواندم افسون نفس سوخته گاهی  
گردی که توان بست به پیشانی آهی  
رافتیم بیاد و نشستم براهی  
در آینه ماعر قی کرده نگاهی

(بیدل) شدم و رستم از او هام تعین

آینه شکستن بیدل داشت کلامی

چون آبله صحرائی و چون ناله هوایی  
ننگی که کشد لاغری از تنگ قبائی  
چون اشک باین رنگ دمید آبله پائی  
زخم است همه گر مژه واریست جدائی

مالیم و دلی سر ورق بی سرو پای  
از پرده ناموسی افلاک کشیدیم  
گاهی پروت باز ده در خاک شستم  
جراثیم طاعت دوری توان بود

دل به دل هر چه میسر است که امروز  
ای آینه گریه و غم پیش قدم آدم  
حسرت نیست که با این هستی و موهوم  
هر گشت و باشی که سحر خنده شام است  
زین سوس غباری که گریه است جهان را  
تا چند خراشید از لاف گلویت  
گر چون مدهو در گشتی از منظر تسلیم  
بر هنر از کیفیت بکنای ما نیست

(بیلل) نهی از خویش شدی ما و منت چیست

نقش قدم او و رقی گرفته خدائی  
ز بن پیش مراد و نظر من ننمائی  
چون عکس در آینه گدازد خدائی  
خفاش شوی به که دهی عرض همائی  
فتح در خیمه کن اگر چشم گشائی  
داده و نخواهی دادن از نغمه سزائی  
بوسد لب با مت فلک از عجز بنائی  
این سجده که بر پیکر ما بست دونائی

ای صفر بر اعداد تعیین نغزائی

ما ایم و گریه هستی و حرمان نمیدهئی  
در دامن خیال تو دارد غبار را  
بر گریه ام نظر کن و از حسرت مپرس  
غافل مباد و صل ز فریاد انتظار  
هیرت ز انجمن فلکم عرضه میدهد  
آسودگی سراغ رده صافیت نداشت  
دارد محبت از دل بیمدعای من  
امروز بیاوری گنگ ببا بان حسرت است  
باز آ که دارم از گنگ واپسین هنوز  
هر چند خاک من چو سحر باد برده است

(بیلل) حضور خاتم ملک جمت بس است

پیشانی شکسته و دوش خمیدهئی

مباش ما به صفت رده تن آسانی  
فربح حاصل جمعیتی بمر رع و هم  
چو گل میباش هوس غره فسون طرب  
جنون مفلس ما عالمی و گریه دارد  
خیال ما و منت سخت کلفت انگیز است  
بفکر خویش نرفتی و رفت مرصت عمر  
اگر امید خراب بنای پیچالی است  
خوار و ناشده زین دامگاه رستن نیست

دلت فسرده مبادا بخود فرومانی  
چو خوشه از گره کا کل پریشانی  
مجوم زخم دل است اینکه خنده میخوانی  
ز برگ و ساز مگو فانه است عریانی  
ز شرم آب شوی کاین غبار بنشانی  
کنون مگر لب گورت کند گریانی  
عمارتی فتوان یافت به زویرانی  
چو آب در قفس گوهریم زندانی

بد بد و هر چه کند جلوه از خزان و بهار  
بداغ گلفت بی روشنی گد اخنه ابرم  
بویج جیب قبول هر سلاست نیست  
بغایری که حیا پرور است شوخی حسن  
حریف خلوت آن جلوه بردن آسان نیست  
ز فرقی تا قدم صوفی صجده شد (بیدل)

چرخ غامه رفته ام از خود بیستی پیشانی

محبوبدم هر چه دیدم دوش دانستم توئی  
حرف غیر ترا و میزد از هجوم ما و من  
مشت دعا که واپسند مسلمان از اعجاز کیست  
نیست بناز هستیم تنها د لیل جلوه مات  
محرم راز حیا آینه دار دیگر است  
خفای روز و داعم از بحالت آب کرد  
(بیدل) امشب سیر آتشخانه دل داشتم

شعله بی ریا یا فتم خاموش دانستم توئی

مزد تلاشم بر هت دیده نداره گهری  
نیست درین هفت چمن چون قدت ای غنچه دهن  
گر جرس آید بنوا و رز سهند است صدا  
بر قد خم سنگ مزین شبیه رنگم مشکین  
شور جهان در قفسم صور قیامت جرمم  
همچو سپندم همه تن داغ سر پایه کفن  
نیست اقامتگاه کسر وادی جولان هوس  
هست امل پرورنی لا زم اقبال جهان  
شبهه هستی چو سحر میکند خون بجگر  
فوق بهار و چمن چون شود راه زنت  
لدت این محفل دون برنیء ما خوانده فسون

(بیدل) از آغاز گد رزحمت انجا م میر

بر رخ فرست چقدر آینه بند دشوری

همزه رازی خواب ز زاجستی  
دو عالم نرگستان نقش بستی  
نقاقل مهر گنج گاف و بون بود  
تبسم کردی و گوی هر شکستی

ز آنکه گوشت پستی داشت  
بگر آید جان بر طبعی ندارد  
عجب آنکه سحر طوطی حرف است  
خود آواز می دهد مستور و چه اظهار  
به آینه سحرده دارد به زمار  
تصویر چشم بتدبیر کار بست  
در میان رزم خورشید ت نشد فاش  
کسی دیگر چه اندیشد چه فهمد

بمعراج خیالات تو (بیدل)

بیدلهاست سر در جیب پستی

فضای مشرب دل حیرتست تنگ نگیری  
حذر که راه سبکنازیت بسنگ نگیری  
وطن بسایه دیوار نام و سنگ نگیری  
مصورت کند ایجا نقش و رنگ نگیری  
گویی دیگر که ندارد جهان به رنگ نگیری  
ز خود بر آمدنم را کم از ترنگ نگیری  
بسا غری که گر فتنی چو افرنگ نگیری  
ز خود سری سر این کوچه تفنگ نگیری  
که زینهار بیازی دم پلنگ نگیری  
طرب شتاب ندارد توگر درنگ نگیری

بعشق اگر شوی آنگه ز خواب راحت (بیدل)

عجب که بالمشناز از پر خدنگ نگیری

و معراج ما منت پستی اقبال ما زبونی  
از خزه تاه و مهر در عاجزی مساویست  
یک گل بهار دارد این رنگ و بو چه حرفست  
آن به که خاک باشد در سجده گاه تسلیم  
در حرف و صوت دنیا گم گشت فهم یکتا  
در عشق جا نکنیم دارد ثبات جاوید  
تا محرمی بگر دنی اعتباریم بست  
ای گمراهان خود در تحقیر عاجزان چند

عمریست کو کب اشک میابد از نگرانی  
اینجا کسی ندارد بر هیچ کس فزونی  
تهمت کشان نام اند پیرنی و درونی  
بر آسمان مینداید از طبع پست دونی  
فر سود بال علقا پرواز چند و چونی  
نیاد نام فرها د کرده است بیستونی  
شد صفر حلقه را از خجالت برونی  
از خس عصا گرفته آنش بر هندونی

در ساز عجز کشید گردن بمو فر و شید

با سر کشی مجو شد تیغ قضاست خونی

چندانکه وار رسیدیم ز آینه عکس دیدیم

(بیدل) تلاش تحقیق بوده است و از گونی

مشکل از هر زده دوی جز به تب و تاب درسی  
مخمل کار گمه غفلی ای بیجا صل  
آنقدر بر در اظهار مهر حاجت خویش  
رمز اقبال جهان واکشی از ادب بارش  
منت آلود مکن چاره زخم دل کس  
بی عرق نیست دل از عجلت هم میرد مد  
ماهیه قلزم حرص آب دگر میخو اهد  
سیر این بحر د لیل سبق عبرت هاست  
نشه پیمانی کیفیت تا ک آسان نیست  
ختم غواصی دریای یقینت این است  
و اصل کعبه تحقیق ادب گوشانند

پایه امن نشکستی که به آداب رسی  
سعی بیداریت این بس که تو تا خواب رسی  
که بخفت گداه منت احباب رسی  
گر پشاگردی شاگرد در سن تاب رسی  
ترسم از مردم کفور بهمتاب رسی  
بر مدار آنهمه این خاک که تا آب رسی  
عطش کم شو د اندم که بقلاب رسی  
گرد خود گرد زمانی که بگرد ابرسی  
و اشود عقد دل تا بهی تاب رسی  
که زهر قطره بآن گوهر نایاب رسی  
سر بزا نونه ویدی که بمحراب رسی

راهی از مقصد بملنگشود دی هیاهات

تا بند و ق طلب (بیدل) بیتاب رسی

مکش رنج تا مل گریزان خواهی و گرسودی  
جهان بکسر قماش کارگاه صبح می نافد  
خیال آبا دامکان غیر حیرت بر نمی دارد  
درین گلزار کم فرصت کدامن صبح و کوشبنم  
خیال آشیان نوبهار کبست حیرانم  
شکر خند کدایین غنچه یارب بسلام دارد  
ازین سودا که من در چارسوی نه فلک دارم  
بهر سو بنگری دود کباب یاس می آید  
تو هم در آرزوی سیم وز رزنا رمی بندی  
علاج زندگی بی نیستی صورت نمی بندد

در رنگ عالم فرصت نمیشد کم از دودی  
ندارد این کذن جز چرا که حمرت تاری و بودی  
بساط خود نما ئیها مچین بر بود و نابودی  
عرقهای شمارد خجالت اناس معدودی  
که می بالند ز چشم حیرت بوی گل اندودی  
که چون صبحم سرا پای بکر زخم نمک سودی  
همین در سودن دست نداهت دیده ام سودی  
بغیر اربل ندارد مجمر کون و مکان عودی  
مکن طعن بر همن گر کنند از سنگ معبودی  
چو زخم صبح دارم در عدم امید بهبودی

بچندین داغ آهی از دل ماسر نزد (بیدل)

چرا غ لاله ما نیست تهمت قابل دودی

دو عالم رنگ برهم چید و ابتر کند بازی  
نظار هادر دم شمشیر با جوهر کند بازی

من و دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی  
خیال چین ابرو و نه رجا بی نقاب افتد



که هرگز گمان زده در عالم دیگر کند بازی  
که شاخ منبلی بر لاله احمر کند بازی  
بر آهون بشمع یکت گردن چندین سر کند بازی  
بگو تا جانوه در آینه ها کمتر کند بازی  
سهند آق به که در جولانگه مجمر کند بازی  
مباد اطفال خواهش را هوس پرور کند بازی  
چرا طاهوس با با نقش بال و پر کند بازی  
جهان بازیست اما کیست تا باور کند بازی  
بکلفت میکشد دل هر قدر زانگر کند بازی

هوس در طبع نمکین مشربان شوخی نمیداند  
چه ایدکانت (بیدل) موج در گوه ر کند بازی

همنی جام قناعت انگر بهشی الهی ز جنون هوس نکشی  
چه گم است عروج دماغ غنا که خمار توقع کس نکشی

درجات سعادت پائین ادب بقول یقین رسد آن نفست  
که چو صبح تلاطم حکم قضا ددت به بار و نفست نکشی

نی ز مزه های بساط وفا خجاست ز حرف ریائی ما  
مرسان بنگونی خامه خطی که بمس طرحا کث قفس نکشی

ز جهان تنزه بیخیلی چه فرسوده عالم دون عملی  
تو همان همای نشیمن منزلی سرخود نه بال مگس نکشی

ز گدشتن عمر گسسته عنان دل بیخس مرده نز دیفغان

سگم است که قافله بگدرد تو ندامت با ننگ جرس نکشی

ره ننگ رجوم زمانه بهل ز تمیع وضع جهان بگدل  
که بدشت خمار گلاب هوس نب و ثاب فشا و مرس نکشی

انگرت ز مواظ (بیدل) ما عرقی شود آب جبین حیا

به دودم نفسی که دمانده هوا سرفشته چو آتش نفس نکشی

تول خود نرفته بیر و ن بگجا رسیده باشی

که همان کف غباری بهوار رسیده باشی

سرناز تا بیا لفته بار رسیده باشی

که بزشتی جهان ز جلا رسیده باشی

تو بهم محو بشدستی بدعا رسیده باشی

نبر می گمان که بهی بخدا رسیده باشی

سوت از بهرخ ساید نخوری فریب عزت

بهوای خود سربها نروی زده که چون شمع

ز دن آینه بسنگت ز هزار صیقل اولی

حکم طرز اجابت بیرو چ بی نیاز است



همه کن شکست و رنگم مگد و زهر سمن ما  
بروای سبزه امشب سرور بزرگ ما خورشید  
نه تر نمی نه وجدی نه طبعی نه جوشی  
نگه جهان نور دی قدمی ز خود بروی

ز شکست رنگ هستی اثر تو (بیدل) این بس

که بگویش امتیازی چو صد ار سیده باشی

نه از دساز این محفل مخالف پرد و آهنگی  
ازین که سار مگد رپی ادب کرد و دیگر رنگی  
بغلت داد و نهی آوازش ناموس آگاه  
فردن نایکی ای بیخبر گردی بر افشکن کن  
چو شمع خام سو زازنا رسائیهای اقبال  
غنا پرورد فقرم خوشا سامان خورستی  
جهان حرف افسون مخالف بر نمیدارد  
باین جرأت تلاش خانی و شوخیهای تدبیرش  
سحر گاهی توای بی بگو شمه زد که اقبال  
درین گزار آخر از فسون فرصت اندیشی

زر مرصورت و معنی دل خود جمع کن (بیدل)

بها را اینجا ست سمانش درون بوی برون رنگی

نشد آینه کیفیت ما ظاهرا آرائی  
بغلت ساخت دل تاوار هید از غیرت امکان  
مزاج عافیت بکسر شکست آماده است اینجا  
بلد عشق است از سرمزل معجون چه میبرسی  
خیال زندگی بخند ماغ هرزه میخواند  
علف خواری نباید سر کشید از حکم گردونت  
ز رنگ اعتبار بوج هستی بر نمی آید  
نوائی از صدف گل میکند کای غافل از قسمت  
بخاموشی مباح از ناله بی رنگ دل غافل  
بخواب ناز هم زانچشم جادو می کشد قامت  
نهان میدارد ز شرم تکلم لعل خاموشش  
هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو می بالد

که بد زو لا رسیدی چو بمار سیده باشی  
تو که سر خند سازت بنوا رسیده باشی  
بخم سحر ناکی می نه نار سیده باشی  
که زخوبیشی اگر گدشتی هم جار سیده باشی

چمن فریاد بلبل میکند گر بشکنی رنگی  
بری در شیشه ناله گر بگردد بهلوی سنگی  
گریبان میده آینه گر بر هم خورد رنگی  
تو هم داری بز پر بال طاء و سانه نیرنگی  
ناله مانده جولانی بمنزل خفته فرسنگی  
کز اقیانوش توان در خاک هم زد کوس اورنگی  
جنون و هوش عقل و بیخودی هر نهی و رنگی  
بخود خندیدی دارد جنون جولانی رنگی  
نفسها ناله گر دد نار رسد سازی آهنگی  
فردیم و نبستم آشیانی در دل تنگی

نهان ماندم چون معنی بچندین لفظ پیدا  
چهارم سوخت این آینه گر میداشت بینائی  
همه گر سنگ باشد نیست بی اندوه میانی  
که اینجا خانه ها چون دیده آهوست صحرائی  
همه گردل شود آینه ات آن به که نهائی  
که دوش از بار اگردزدی زیر چوب می آئی  
عدم کرد از ترحم پیکر ما را هیولائی  
لب خشکی که ما داریم دریا نیست دریائی  
نفس چند بنیستان ریشه دارد از لب نائی  
باند از بلند یهای مژگان فتنه بالائی  
چونند نیشکر در بوس هم ذوق شکر خانی  
فلک فروشی گراز خود یکخم ابرو فرو آئی

مناظره با که در این دیر ویرانه جو شدن  
هوای بزمی او که باشد شهر همت

چو سان از سبلی طالع ز با افتاد ام (بیدل)

که تیشال صمیم را کند آینه دبیائی

نشسته در حجاب عیالیم غبار جسمانی  
چو زنده زنده اوسر توشت من ظاهر  
چو شمع دایم ابد است معنی پروازم  
بخاک که تا نشود ساز ما و من هموار  
زیج و تاب نفسی عالمی چون قفس است  
سفر گزیده به هر وطن چه پردازد  
نوا می عیش تو تار شنه نفس دارد  
بمرگ نیز همان حب جاه خلق بجاست  
گداز ما چون گداز سوسی نم افتاده است  
خیار کثرت امکان حجاب وحدت نیست  
چون بکسوت نا موس جلوه ها دارد

بور محفل کمره بردم چو شمعم بر بخت شادمانی  
که بر میدارد از مشت ضارم نا توانائی

حباب را نه ز پیراهن است عربانی  
که سجده میچکدم چون نگین زبشانی  
سزد که رنگت قفس ریزم از پراشانی  
نفس نمیگذرد از تلاش سوهانی  
چو گر دیاد تو هم دسته کن پریشانی  
دوباره مرغ نگر دبه بیضه زندانی  
ز سطر نه خه ز نجیر ناله میخوانی  
مگر هما برد از استخوان گرانجانی  
دل و دماغ چکیدن با شک ارزانی  
شکوه شعله بخاشاک چند پوشانی  
چو اشک آینه صیقل مزین عربانی

چو خامه گر بخروشی بسر بری (بیدل)

تو نیز راز دل خلق بر زبان رانی

کهدم زند من و ماد می که ماتو نباشی  
نفس چو صبح زدن بی حضور مهر نشاید  
از لیبیاد که باورده دل که خراشد  
غنا ی موج تلا فیگرش بقای محیط است  
محیط عشق بگو شمع جز این خطاب ندارد  
مکش خجالت محرومی از غرور تعین  
جهان پراست زگرد عدم سرا غی و عفا  
ظمع بشش جهت بسته راه حاصل مطلب  
برین بهار چو شبنم خوشست چشم گشودن  
چنین که قافله رنگ برده و است خرامش

با این غرور که میائیم از کجا تو نباشی  
چه زند گیس کسی را که آشنا تو نباشی  
که بود و کیست گر آغاز و انتها تو نباشی  
نه کشت عشق کسی را که خون بها تو نباشی  
که ای حباب چه شد جامه ات فنا تو نباشی  
چه من چه او همه با ناست اگر تو بانو نباشی  
تو نیز باش بر نگی که هیچ جاتو نباشی  
جهان همه در باز است اگر گداتو نباشی  
دمی که غیر عرق چیزی از حیاتو نباشی  
برنگت شمع نگاه می که زیر پا تو نباشی

من و تو (بیدل) ما را بوم چند فریاد

منی جز از تو نرید توئی چرا تو نباشی

بلبلای بجه داری که محمل ندیدی

نفس در طلب سوختی دل ندیدی

به شبگیر چو شمع فرسوده و همت  
 تو ای موج غافل ز اسرار گوهر  
 بقطع مروارید زمان تعین  
 نشد مانع عمر قید تعساق  
 طرب داشت از قید پرواز رستن  
 حساب تو با کبریا راست ناید  
 بغیر از تنگ و تا زنگر دخیالت  
 ز اسباب خوردی غریب تجرد  
 تمیز تو شد دور با شس حقیقت

بر قدم بود منزل ندیدی  
 برون گرد ما ندی و ساحل ندیدی  
 نفس او دشوار قاتل ندیدی  
 نور شاد این پای در گل ندیدی  
 نو کیفیت رقص بستم ندیدی  
 زمین را بگردون مقابل ندیدی  
 کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی  
 تماشای بیرون محفل ندیدی  
 که حق دیدی و غیر باطل ندیدی

ازین علم و فضلی که غیرت ندارد

چه خواندی گراشعار (بیدل) ندیدی

نقش ما شد و بال یک تائی  
 نفس آمد برون جئون به بغل  
 چیست ما و من ثور عالم  
 عمرها شد ز جنس ما گرم است  
 نا ابد باید از خیال گذشت  
 ای هوا نا فیهوس محمل  
 برده ئی سر با صمان غرور  
 صحبت ادبار بیکسی آورد  
 ششجهت چشم زخم میبارد  
 وصل دیدیم و هجر فهمیدیم

بر دطاء و س عرض عنقا ئی  
 کرد آشفته گرد صحرائی  
 انفعال غرور پیدائی  
 روز بازار عبرت آرائی  
 بکلام دینه ایست فرو دائی  
 بکجا میروی و می آئی  
 خاک نا گشته کی فرو دائی  
 عالمی داشته است تنهائی  
 جهد آن کن که هیچ نمائی  
 خاک در چشم نا شناسائی

(بیدل) از آسیای چرخ مخواه

غیرا شغال کف بهم سائی

نگه از مستی چشم تو با ساغر کند بازی  
 اگر بیند معجوم خط بدور شکر لعلش  
 بدوران تو گرددون مهره سیاره میچیند  
 بزم بقراری مشرب عیش شرور دارم

حیا از رنگ تمکین تو با گوهر کند بازی  
 ز حسرت مور جوهر دردم خنجر کند بازی  
 بفر ما چشم فتان را که تا اتر کند بازی  
 من و اشکی که چون اطفال با خنجر کند بازی

اگر تحریر خط دلفریبش سر کنم (بیدل)

زبان کلک خشک من بمشک تر کند بازی

نمیداشد چو من در کسوت تجرید عربانی  
 که سر تا پا برنگ سوزنم چشمی و مژگانی

خداوند بخت بدی گزید و اینست خبر از غنچه یکانی  
که انچه از است اگر از شعله جوشد چشم گویانی  
نفس گونا رسد آینه ماهم بیهوشی  
نفوای میکند در خانه آینه مهمانی  
بمیرد شمع ما گریزند فانوس دمانی  
چو خاکستر شد این اخگر بهم آورد مزگانی  
بسی آینه بکدم بخاک افتادندانی  
چو طومار نگاهم غیر حسرات نیست عوانی  
مرا هم میکنم صاع زخم تا ریزم نمکدانی  
که چون طاءوس وحشت نیز میخواد چراغانی

بهر محفل چو شمع اشک باید بر بختن (بیدل)

نذار دل سال و ماه هفتیم جز فصل نیا نی

بری زین بزم دور است ای شکست شیشه آوازی  
شرر خولعتی در خانه ها آتش اندازی  
نبود آینه ما جز غبار شعله پروازی  
زمشت خاک ما خواهد میدن شوق گلبازی  
جهان پر میزند در سایه بال غلبوازی  
مگر زین انجمن خیزد لگد سرما بدنازی  
مقابل کو بچندین بستگی دارم در بازی  
اب از هم وامکن تا نگسلانی رشته سازی  
غبار بی پروا بزم فرسای پروازی  
که دودی بر نیفتانند چراغ چشم غمازی  
بر انجا نم مگر خندد چراغ گریه آغازی

شبی از گنجو شد چشم عدم غافل شدم (بیدل)

هنوزم گویان میا لدیام سرمه آوازی

بچشم میکند موج بر طاءوس مزگانی  
مبادا از سجده بینم آستانش بر پیشانی  
نفس هم شعله دارد بر رخم از دست پیمانی  
که از خود دفته باشم تا عنان رنگ گردانی  
مرا هم آخو ز بان بخت آینه میدانی

نمپاشد دل ما یوس بی کیفیت نازی  
بشکین دل بیتاب ما عمریست مبعثد  
بیاد نیستی رفتیم از افسون خود را بی  
تو خواهی نو بهارش خوان و خواهی فتنه محشر  
درین عصر از تیر ماده و فر داغ شد فطرت  
خوآن بر پیچس اند از فهم انسان گل اندامان  
تسلی خوب و زشت از دیده حیران نمی آید  
ترا گشت بر خروشی بسته است آئین این محفل  
درین صحرای آشیان من گجا باشد  
بناموس محبت پیگرم را کرد خاکستر  
از سنی هوزه چون خورشید روز خود سپه کردم

نمیدانم ز گلزارش چه گل چیده است حیرانی  
شوم معرقتا خاک آن رفته بر سرم باشد  
طعم وحشت صبحم میرسد از ثبات من  
چو آن تو چون بوی گلم کو تاب خود داری  
بهرام لازم معروض مطلب دل سخت میرانم

فریب عشق زین انجم آوردم ندانستم  
بدل گفتم ازین زندان توان نامی بدر بردن  
نهار د اطلسی افلاک پیش از پرده چندی  
نداشت هم دالیل عبرت خردم نیکو کرد  
کسی از اطفال جرم هستی بر نمی آید  
ز نسکین مزاج عاشقان تاریخ شوی گردون

که و آلود چون فروغ شمع بالیدن پریشانی  
ندانستم که اینجا چون نگین سنگست پیشانی  
چو شکم آب می باید شدن از ننگ عربانی  
در پنجاسو دقت دست است مقرر ارض پشیمانی  
معیلا و نظره بگنجست در آلوده دامانی  
نهال این گلستان نیست گردد تا که بنشانی

هوا صافست (بیدل) آنقدر باغ شهادت را

که صبحش بی نفس گل میکند از چشم عربانی

نمیگنجم به عالم بسکه از خود گذشته ام فانی

حیا بم را لبها من بحر ننگ آمد بحر بانی

ز بس ماندم چو چشم آینه پا مال حیرانی

نگاهم آب شد در حسرت پرو از مژگانی

نفس در سینه اهو چیست از بحر پریشانی

نگه در دیده مد جاده صحرای حیرانی

بجو لانت چه حیرت زد گره بر بال پروازم

که گردم را طپیدن شد چراغ زبر دامانی

دلی تهمت کش یک انجم غیب و هنر دارم

کجا جوهر چه زنگ آینه و عدد ننگ حیرانی

مر آن آواره شوقم که بر جمعیت عالم

بقدر حلقه آن زلف میخندد پریشانی

بر زو حانت من سخت دشوار است بی بردن

صد ایشم جهان پوشیده است از گرد عربانی

سبک چون برق می باید گذشت از وادی امکان

سحر گل کردن اینجا نیست بی عرض گرانجانی

ز فیض تازه روئی آب و رنگ باغ الفت شو

متن پر ریشه تخم خد از چین پیشانی

چه افتادند از خود دانه تا وحشت کند پاکش

که پنداری دل از اسباب بر خیزد بآسانی

سواد مقصد شوق فنار روشن نگو آمد شد

غبار نقش پا چون شمع تا در دیده نشانی

و کاش که در این راهی که در پیش من

بایم و آنم اشکی بغایت می بر دزدیدل

نکستی و حایم میکند بقطر طوفانی

نه با من می آید و نه با گلزار سودا

هر گاه که در داغ آرد و از نشئه شکن

هر اول که خواهد مشتاکر خونین مهر گشتن

جان گهر آرد و کس نیاید افسون خرد داری

نطق میخورد شد عشو ده مستقبل و ماضی

بر ندانم سخن او افسرده ای لکلیف آوردن

و مفرقه و هم میز بست بهر و حشیه غافل

دل من و اشکاف و هر چه میخوای نه اشاکن

هزارت شوخی معنیست از فکر دوتی بگلدر

به بیدردی در این محفل چه لازم بهم یون

درین صحرای نو میدی که میخواید سراغ من

که دل تارم میداد از سینه روید چون سایه ای

بهر جا میروم از خویش میباید نه اشاکن

من و صد بزم میخورم و دل و یک غنچه میبانی

موجود آستانش از جبینم میکند بانی

و گرنه ساحل و نیز دار دجوش در بانی

تو گر امر و زیرونی آبی از خود نیست فردائی

غبار مرا همان دامن فشانهاست صحرای

مرا بیدار ساز دهر که بر راحت زندانی

که عمری شد بنام خبری دارم معنائی

ندارد محفل ماشیشه غیر از رنگش صهبائی

گدازی گریه می اشکی جنونی ناله می وائی

که از هر نقش بایم تا علم خفته است حقائی

تا مله ای بکسفر فی فشرده اجزای من (بیدل)

دور و زی پیش از بزم قطر گیها بود دریائی

آتش خاک شدای سوخته جانان مددی

مگر آینه کند بر من خبر آن مددی

کو حیاتا کند از و ضم پشیمان مددی

گرد این دشت و دارم ز غزالان مددی

ای طبلیدن بتغال ترنی هان مددی

ای جنون تا شوم بانی آسان مددی

بعضائی نکند گر ضعیفان مددی

آه از آن روز که میگرد با حسان مددی

کاش از آبله بخشید بزرگان مددی

نه نفس تربیت کرد و نه دامن مددی

شوق دیدارم و یک جلوه دارم طاقت

آرزو میکندم برد را برام طلب

یاد چشم تو ز آوار گیم غافل نیست

بسملم گرم طواف چمن عافیتی است

راحت از قافله هوش برون تاخته است

کیست بار طبعش از دوش هوش بردارد

باهمه ظلم رها نیست کس از منت چرخ

حیله جوئی نم اشکیم درین وادی خشک

(بیدل) از غنچه گرفتم سبق زانوئی فکر

پود کوی تا می دامن بگریبان مددی

زد بان نگاهامشب برون آورده ام فردی

که هر کس میرود از خویش میخیزد از من گردی

برنگ آینه طراپ ناله ام طوفانی مددی

نیاز جلوه دارم حریت آینه پروردی

بروی چهره امکان من آن سنگ سبک بایم

ببال هر نفس پرواز از خود رفتنی دارم



بناز از این طریق صاحب کل هم عالمی دارد  
و نیز رنگش تغافل برده است آنچشم فلانم  
و خود رفتن بیادش ریشه در موج گهر دارد  
بجیب این خودی دارم چراغ شعله جولانی  
خمار عافیت توان شکست از نشئه صهیلا  
ز بس جوشن مختلف میز طایین عرصه عبرت

طیلم آنقدر کز دلف فسردهن مجوشد (بیدل)  
بسی کوفتنها گم کردم آهن سردی

کیم من از نصیب عالم اظهار مایوسی  
حباب این محیطم هفت دید نه است اسرارم  
ندانم تیغ قاتل از چه گلشن دانه اند آتش  
حجاب وصل توان یافت جز گرد خیال اینجا  
دلی پرداخت از بی پردگیها ساز بر رنگی  
ز برستان عبرت نشئه دیدار می آیم  
کباب لذت خاوشیم از گهنگوبس کن  
شکست آینهء تعجب چندین خاوه است اینجا  
نگری ای شرار کاغذ آدم مشربان غافل  
ز خودگر رنگداری باری ز سباب جهان بگذر

از آن سه مان عشرتها که چون گل داشتم (بیدل)

کون از گز دشر رنگت با من دست افروسی

یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی  
یاد باد آن ساز شفقته که می ناهوس عیر  
یاد بادای حسرت نهاده پا از دل پروان  
گاه گاهی با وجود بی نیازیهای فز  
آمد آمد خاک مشتاقان بگردون میرساند  
کردی از اهل وفا یکباره قطع التفات  
آنقدر خلوت پرست کنج ابرویت که کرد  
ما همان خاکیم اکنون انفعال از ما چرا  
سوخت دل در انتظار گرد سر گردیدنی  
تبغ هم بر (بیدل) مامد احسان بود و بس

عفو و تسبیح ماو میکشی هر کاری و مردی  
ببازی نیز توان یافت در طاسم آوردی  
با این تمکین نمی باشد خرام ناز پروردی  
چو اخگر در شکست رنگش پیدا کرده ام گردی  
گرفتم چون خزان در خون گرفتم چهره زردی  
زنان ریشی زده ن آوردند تا پیدا شود مردی

غبار دامن رنگی صدای دست افروسی  
پری زیر بغل میگردم از مبنای محسوسی  
چکیدنهای خونم نیست بی آواز طاءوسی  
ذبالیدن فروغ شمع گل کرده است فانوسی  
بهار آینه دارد در شکست رنگش ناموسی  
بیارهرنم آنکی فغان گم کرده ناقوسی  
بهم آوردن لبها بیا دم میدهد بوسی  
چکیدن آنک من و حسن و در آفاق زد کوسی  
که رحاکستر ما هم پراشان بود طاءوسی  
چراغی تا کنی روشن در آنش گبر فانوسی

از آن سه مان عشرتها که چون گل داشتم (بیدل)

کون از گز دشر رنگت با من دست افروسی

در خطاب غرهم با من پیامی داشتی  
در بساط تیره روزان عیش شامی داشتی  
چون نگه چشم حیران هم مقامی داشتی  
خدمتی ارشاد میگردی لامی داشتی  
یک و گام آنسوی نمکین طرفه کامی داشتی  
در تغافل سحت تیغ بی نیامی داشتی  
چون نگه ی نیازان سیر بامی داشتی  
پیش ترین هم با همه تمکین خرامی داشتی  
آخرای بدست گاهای دور جامی داشتی  
گر بحکم ناز میل انتقامی داشتی





# فهرست غزلیات

(۱)

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱	یا و ج کبریا	۱	۱۲	اگر مردی در تسلیم	۱۲
۲	از نام اگر نگذری	۲	۱۳	ای آیدرخ از خاک	۱۳
۳	از بن هوس کنده	۳	۱۴	ای آرزوی	۱۴
۴	ای مرده تکلف	۴	۱۵	ای آینه حسن	۱۵
۵	چو شمع بکده مؤه	۵	۱۶	ای برفت جوهر	۱۶
۶	چه کند داشت ای ستم گاه	۶	۱۷	ای بهار جلوه بس کن	۱۷
۷	آیا ر چمن رنگ	۷	۱۸	ای بهار سنان اقبال	۱۸
۸	آخر بلوح	۸	۱۹	ای جگر داد اخلار	۱۹
۹	آخر ز فقر	۹	۲۰	ای چشم تو مهییز	۲۰
۱۰	آسود گمان جور	۱۰	۲۱	ای خیال قامت	۲۱
۱۱	آن پری گویند	۱۱	۲۲	ای رسته ز گلزار	۲۲
۱۲	آنجا که فشار	۱۲	۲۳	ای ز چشم می پرست	۲۳
۱۳	آنچه نذر در گه	۱۳	۲۴	ای ز شوخیهای حسرت	۲۴
۱۴	آینه بر خاک	۱۴	۲۵	ای خاقل از رنج هوس	۲۵
۱۵	آینه چندین	۱۵	۲۶	ای فدا ای جلوه	۲۶
۱۶	اثر دوراست	۱۶	۲۷	ای قامت صبح عزیز	۲۷
۱۷	از بس گرفته است	۱۷	۲۸	ای گداز دل نفسی	۲۸
۱۸	از پا نشیند ایکاش	۱۸	۲۹	ای گرد نگاپوی	۲۹
۱۹	از حادث آفرینی	۱۹	۳۰	ای موج زن بهار	۳۰
۲۰	از سپید ما که میابد	۲۰	۳۱	این انجمن عشق است	۳۱
۲۱	از ما پیام وصل	۲۱	۳۲	ای نقد نقش که گل کرد	۳۲
۲۲	ازین محفل چه امکانست	۲۲	۳۳	ای همه آیات قدرت	۳۳
۲۳	افتاده ز ندگی	۲۳	۳۴	با بد و نیک است	۳۴
۲۴	اگر اندیشه کند	۲۴	۳۵	با بتو میدی	۳۵
۲۵	اگر به گاشن ز ناز گردد	۲۵	۳۶	با دل آسوده	۳۶
۲۶	اگر خیرت باین رنگست	۲۶			

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۲۳	بال آب شمشیرت بود	۲۳	۳۵	بسکه وحشت کرده ...	۳۵
۲۴	باصحر و بطی	۲۴	۳۶	بشبنم صبح این گلستان	۳۶
۲۵	باغین کار خود	۲۵	۳۷	بطوق فاخته	۳۷
۲۶	با کمال اتحاد	۲۶	۳۸	بعجزی که داری	۳۸
۲۷	با همه انحراف دگی	۲۷	۳۹	بگلشن گر بر افشاند	۳۹
۲۸	بنازگی نکند	۲۸	۴۰	بگلشنی که دهم	۴۰
۲۹	به نردستی بز سانی	۲۹	۴۱	پل وزورق	۴۱
۳۰	بحرمی بچند بوج	۳۰	۴۲	بمهر ما در گیتی	۴۲
۳۱	بحیرت آینه	۳۱	۴۳	بنمود هستی	۴۳
۳۲	بخاک کثیره آخر	۳۲	۴۴	بود بی مغز سرزند	۴۴
۳۳	بخیاال آن عرق جبین	۳۳	۴۵	بود سرمشق درس	۴۵
۳۴	بخیاال چشم که میزند	۳۴	۴۶	بوی وصلت	۴۶
۳۵	بداغ غربتم و سوخت	۳۵	۴۷	بهارا ندیشه	۴۷
۳۶	بدزد گردن بیمغز	۳۶	۴۸	به پیری افت	۴۸
۳۷	بدعوت هم کسی را	۳۷	۴۹	بهر جبین که بود	۴۹
۳۸	بدوق داغ کسی	۳۸	۵۰	بهستی انقطاع	۵۰
۳۹	بران سرم که	۳۹	۵۱	بیدا قادی کنیم	۵۱
۴۰	پرتشنه است	۴۰	۵۲	بیا خورشید معنی	۵۲
۴۱	پرتو آهی از جیبت	۴۱	۵۳	بیداد آرد دل بیتاب	۵۳
۴۲	بر سنگ زد زمانه	۴۲	۵۴	بیا که جام مروت	۵۴
۴۳	بر طاق نه تبخیر	۴۳	۵۵	بیتو چون شمع	۵۵
۴۴	برقماش بوج هستی	۴۴	۵۶	بی ثمری حصار	۵۶
۴۵	پر کرده جزو	۴۵	۵۷	بی دماغی با نشاط	۵۷
۴۶	برنگ غنچه سودای	۴۶	۵۸	بی ریشه سوخت	۵۸
۴۷	بریشان نسخه کرد	۴۷	۵۹	پیش آن چشم سخنگو	۵۹
۴۸	بسکه از سازضامفی	۴۸	۶۰	پیش تو انگر متشان	۶۰
۴۹	بسکه چون گل	۴۹	۶۱	تا یکی در برده	۶۱
۵۰	بسکه دارد ناتوانی	۵۰	۶۲	تا چند بهر عیب	۶۲
۵۱	بسکه شد حیرت	۵۱	۶۳	تا درین گلزار	۶۳

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۱۰	تا راج گر گل بود	۴۷	۵۹	چه ممکن است که راحت	۵۹
	تبسم ریز لعلش	۴۸		چیده است لاف	۶۰
	تجدید سحر کار بست	۴۹		چو بست این باغ	۶۱
	تعلقی بود سیر آهنگش	۵۰		حرف فرصت انتظار	۶۲
	جام امید نظر گاه	۵۱		حسبایی نیست با وحشت	۶۳
	جز پیش ما نخواهد	۵۲		حسن شرم آینه داند	۶۴
	جلوه اوداد فرمان	۵۳		حسن است بر رخس	۶۵
	چنان پیچیده	۵۴		حیرت حسی است در طبع	۶۶
۱۲۰	چندین دماغ	۵۵	۱۵۰	حیرت دل نگر نپردازد	۶۷
	جنون آنجا که	۵۶		حیرت دیدار سامان	۶۸
	جنون کی قدردان	۵۷		حیرتیم اما بو حشمتها	۶۹
	چواشک آنکس که میچیند	۵۸		حیف است کشد سعی	۷۰
	چو تخم آنک بکلفت	۵۹		حیف کز افلاس	۷۱
	چو سایه چند بهر خاک	۶۰		خارج آهنگی ندارد	۷۲
	جوش اشکیم و	۶۱		خار غفلت می نشانی	۷۳
	جوش زخم داد	۶۲		خاکسار تو طپیدن	۷۴
	چو شمع از خجالت	۶۳		خدا چو شمع ده	۷۵
	جولان ما فسرده	۶۴		خداوند به آن نور نظیر	۷۶
	چون سرو کلفتی	۶۵		خط آودری	۷۷
۱۳۰	چون شمع زانوشی	۶۶		خط جبین ماست	۷۸
	چون صبح مجو طاق	۶۷	۱۶۰	خواجه ممکن نیست	۷۹
	چون غنچه همان به	۶۸		خیال قرب غفات	۸۰
	چون نقش پا	۶۹		داغ عشقم	۸۱
	چون نگاه از بس	۷۰		داغ گل کرد	۸۲
	چه امکانست فردا	۷۱		داغم از سودای	۸۳
	چه امکانست گردد غیر	۷۲		داغیم چون سپند	۸۴
	جهان گرفت غبار	۷۳		دام یک عالم تعلق	۸۵
	چه ظلمت است اینکه گشت	۷۴		در بی زری ز جبهه	۸۶
	چه فسرده گی بلد تو شد	۷۵	۱۷۰	در خموشی همه صلح	۸۷

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۸۴	زین گلستان درسی	۷۱	۸۴	زین و جودی کر عدم	۷۱
۸۵	سا خلم قانع	۷۲	۸۵	ساده گی با طبیعت	۷۲
۸۶	ستم است اگر دوست	۷۳	۸۶	سجود خاک و راحت	۷۳
۸۷	سخت موهوم است	۷۴	۸۷	سرخ شده اغ دل	۷۴
۸۸	سرمه سنگین نگلد	۷۵	۸۸	سری نبود بوحشت	۷۵
۸۹	سفر یقین بحکک داد	۷۶	۸۹	سعی و بر و حرم	۷۶
۹۰	سلسله و شوق کیست	۷۷	۹۰	سوار برق عمرم	۷۷
۹۱	شب وصل است	۷۸	۹۱	شده ی پروهمان	۷۸
۹۲	شدم از خطی شانی	۷۹	۹۲	شوق تو دامن زرد	۷۹
۹۳	شفق در خون حسرت	۸۰	۹۳	شکر و جور تو	۸۰
۹۴	شکوه و جور تو	۸۱	۹۴	شور جنون در قفس	۸۱
۹۵	شوق اگر بی پرده	۸۲	۹۵	شوق بود امانی زد	۸۲
۹۶	صبح باری اثر قطع	۸۳	۹۶	صورت و همی به سلی	۸۳
۹۷	طرح قنای منی	۸۴	۹۷	عبت تعلیم آگاهی	۸۴
۹۸	عبرت تعلیم آگاهی	۸۵	۹۸	عبرتی کونالاب و	۸۵
۹۹	عبرتی کونالاب و	۸۶	۹۹	عریان گلدشت زین چمن	۸۶
۱۰۰	عریان گلدشت زین چمن	۸۷	۱۰۰	عریان گلدشت زین چمن	۸۷
۱۰۱	عریان گلدشت زین چمن	۸۸	۱۰۱	عریان گلدشت زین چمن	۸۸
۱۰۲	عریان گلدشت زین چمن	۸۹	۱۰۲	عریان گلدشت زین چمن	۸۹
۱۰۳	عریان گلدشت زین چمن	۹۰	۱۰۳	عریان گلدشت زین چمن	۹۰
۱۰۴	عریان گلدشت زین چمن	۹۱	۱۰۴	عریان گلدشت زین چمن	۹۱
۱۰۵	عریان گلدشت زین چمن	۹۲	۱۰۵	عریان گلدشت زین چمن	۹۲
۱۰۶	عریان گلدشت زین چمن	۹۳	۱۰۶	عریان گلدشت زین چمن	۹۳
۱۰۷	عریان گلدشت زین چمن	۹۴	۱۰۷	عریان گلدشت زین چمن	۹۴
۱۰۸	عریان گلدشت زین چمن	۹۵	۱۰۸	عریان گلدشت زین چمن	۹۵
۱۰۹	عریان گلدشت زین چمن	۹۶	۱۰۹	عریان گلدشت زین چمن	۹۶
۱۱۰	عریان گلدشت زین چمن	۹۷	۱۱۰	عریان گلدشت زین چمن	۹۷
۱۱۱	عریان گلدشت زین چمن	۹۸	۱۱۱	عریان گلدشت زین چمن	۹۸
۱۱۲	عریان گلدشت زین چمن	۹۹	۱۱۲	عریان گلدشت زین چمن	۹۹
۱۱۳	عریان گلدشت زین چمن	۱۰۰	۱۱۳	عریان گلدشت زین چمن	۱۰۰
۱۱۴	عریان گلدشت زین چمن	۱۰۱	۱۱۴	عریان گلدشت زین چمن	۱۰۱
۱۱۵	عریان گلدشت زین چمن	۱۰۲	۱۱۵	عریان گلدشت زین چمن	۱۰۲
۱۱۶	عریان گلدشت زین چمن	۱۰۳	۱۱۶	عریان گلدشت زین چمن	۱۰۳
۱۱۷	عریان گلدشت زین چمن	۱۰۴	۱۱۷	عریان گلدشت زین چمن	۱۰۴
۱۱۸	عریان گلدشت زین چمن	۱۰۵	۱۱۸	عریان گلدشت زین چمن	۱۰۵
۱۱۹	عریان گلدشت زین چمن	۱۰۶	۱۱۹	عریان گلدشت زین چمن	۱۰۶
۱۲۰	عریان گلدشت زین چمن	۱۰۷	۱۲۰	عریان گلدشت زین چمن	۱۰۷

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۲۳۰	عشق اگر در جلوه آرد...	۹۵	۱۰۷	کرده ام باز بآن ...	
	عشق هر جا شوید	۹۶		کرده ام سره شق	
	عقبه دیگر نباشد	۹۷		گر گمان دارد خیالت	
	عمر بست گرد گردش	۹۸	۱۰۸	گر کنم با این سر	
	عمر بست نازد بده	۹۹		گر کنی با موج خونم	
	عیش داند دل	۱۰۰	۱۰۹	گر لعل خدوشت	
	غباریم زحمت	۱۰۱		گریک نفس	
	غم طرب جوش	۱۰۲	۱۱۰	کسی چه شکر کند	
	غنچه سان	۱۰۳		کسی در بند غفات	
	غیر وحدت بر نتابد	۱۰۴	۱۱۱	گفتگو صد رنگ	
	فال حباب زن	۱۰۵		گل بر ریخت گشود	
	فرصتی داری	۱۰۶		کلک مصور	
۲۴۰	فسون جاه	۱۰۷	۱۱۲	کوبقا گر نفست	
	فشاند محمل نازت	۱۰۸		کوتاه نیست سلسله	
	فقر نخواست شکوه	۱۰۹	۱۱۳	کود ماغ جهد	
	فلک این سرکشی چند	۱۱۰		کود و فی نگاه	
	قاصد بحیرت	۱۱۱	۱۱۳	گه از موی میان	
	قید هستی نیست مانع	۱۱۲	۱۱۴	کی بود سیری ز ناز	
	کافر مگر مخمل	۱۱۳		کی جز امیرسد	
	کجا اوان نعمت	۱۱۴	۱۱۵	کیست کز راه تو	
	گداز سعی دلیل	۱۱۵		کیست بردارد	
	گداز گوهر دل	۱۱۶		لب جوئی سکه	
۲۵۰	گدا مین نشه بیرون	۱۱۷	۱۱۶	لغزشی خورده	
	گذشت از چرخ	۱۱۸		مال کار چه بیند	
	گذشتگان	۱۱۹	۱۱۷	مال کار نقضهاست	
	گربان وحشت	۱۲۰		مار از گرد این دشت	
	گرچنین باله	۱۲۱	۱۱۸	مار شته سا زیم	
	گرد می بوس گفت	۱۲۲		مپسند جز برهن	
	کردم رقم بکلک	۱۲۳		محبت بسکه پر کرد	

شماره	مضمون	صفحه	مضمون	شماره
۱۲۰	نیست باک از برق	۱۲۹	مستقیم گیرید	۳۰۰
۱	نیست با مژگان	۱	نگش ای آقا ب	
۱۲۱	نیست خا کستر ما	۱۲۰	نگار نشانه پریشان	
۱	نیستی پیشه کن	۱	نگار سر آغ غبار	
۱۲۲	وصف لب تو	۳۲۰	نوح ج پو شید	
۱	وفاق تخم ثبانی	۱۲۱	میخورد خون نفس	
۱	و هم راحت	۱	نام خود را	
۱۲۳	هر جا روی	۱	نوا شدی عصا	
۱	هر چند گرانی	۱۲۲	نوا شد گر کند	
۱۲۴	هرزه بر گردون	۱	نوا شد یاد اسباب	
۱	هر کجا تسلیم بندد	۱	نور د بغیر نام او	
۱	هر اجا نسخه کنند	۱۲۳	نخل شمعیم که	
۱۳۵	هستی بطایش رفت	۱	ند یدم مهربان	
۱	هم آ بله هم چشم	۱۲۴	نرسیدی بفهم خود	۳۰۰
۱۳۶	همجو عنقای نیاز	۳۳۰	تر پید پرد : فانوس	
۱	همه عمر باتو قدح زدیم	۱	نیستم شاه کند	
۱	هوس مشتاق	۱۲۵	نشان د بر مژه	
۱۳۷	یک آه سرد	۱	نشدد درین در سگاه عبرت	
۱	از خامشی مهرس	۱	نشود جا و وحشم	
۱۳۸	از روانی دوتجیر	۱۲۶	نظر بر کجروان	
۱	از سرمستی نبود	۱	نغمه رنگ افتاده	
۱	اگر بر افگنی از روی	۱۲۷	نفس آشفته میدارد	
۱۳۹	امشب ز ساز میلا	۱	نقاب عارض	
۱	ای جلوه تو	۱	نگاه وحشی لبای	۳۱۰
۱۴۰	ای چیده نقش	۳۴۰	۱۲۸ نگرود همت موحم	
۱	ای منت عرق	۱	نمیدانم چه تنگی	
۱۴۱	باز در گلشن	۱۲۹	نمود زد کس از لذات	
۱	ببند چشم و	۱	نه طرح باغ و نه گلشن	
۱	بخاک راه	۱	نویست با حسنت مجال	

شماره	مضمون	شماره	مضمون	شماره	مضمون
۱۵۴	گلگشته ام ...	۱۴۲	بروی نسیم هستی ...	۳۵۱	بود داغ من
۱۵۵	گربا بن گرمیست	۱۴۳	بزم نارا نیست	۳۵۲	بویول مقصد
۱۵۶	گردین بحر اعتباری	۱۴۴	بسکه دارد برق نیست	۳۵۳	به نیم گردش
۱۵۷	گر شود آن نرگس	۱۴۵	بسکه شد از تشنه	۳۵۴	پیام داشت بعینا
۱۵۸	کیفیت هوای	۱۴۶	بود داغ من	۳۵۵	بی کمالی نیست
۱۵۹	میسک اگر بغرض سخا	۱۴۷	بوی لطافت نیست	۳۵۶	پیوسته است از مزه
۱۶۰	میلد دل را نفس	۱۴۸	تا از آن پای نگارین	۳۵۷	تاب زلفت سایه
۱۶۱	میکم گاه می یاد	۱۴۹	تا زنده فال گهر	۳۵۸	تا نمی دزد د
۱۶۲	ندانم بازم آغوش	۱۵۰	چو شمع تا سحر	۳۵۹	چو من ز کسوت
۱۶۳	نشسته ایم یادت	۱۵۱	چو من ز کسوت	۳۶۰	چیست آدم
۱۶۴	نگویمت بخطا ساز	۱۵۲	خون بسته است	۳۶۱	دل از خمار طلب
۱۶۵	نیم آنکه بجرات	۱۵۳	ز درد تشنه بی	۳۶۲	سایه انداز
۱۶۶	وقت پیری	۱۵۴	شب که شد جوش	۳۶۳	صبح دم سیاره
۱۶۷	هر کجایی رویت	۱۵۵	صباحدم سیاره	۳۶۴	طرب درین باغ
۱۶۸	هر گرا کردند	۱۵۶	طرب درین باغ	۳۶۵	علمیکه خلق یافته
۱۶۹	هر که بیاغ	۱۵۷	فال تسلیم زن	۳۶۶	فیض حلاوت
۱۷۰	همیشه سنگد لاند	۱۵۸	فیض حلاوت		
۱۷۱	یا حسن گبر				
۱۷۲	آنش و حشتم				
۱۷۳	آخر سیاهی				
۱۷۴	آرزوی دل چو اشک				
۱۷۵	آزادگی غبار				
۱۷۶	آستان عشق				
۱۷۷	آغاز نگاهم				
۱۷۸	آفت سرو برگ				
۱۷۹	آگاهی و افسردگی				
۱۸۰	آمد و رفت نفس				
۱۸۱	آن جنگجو				



شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۷۹	ای ظفر شیفته ...	۱۶۷	۱	آینه در حال طلب ...	۱۶۷
۱۸۰	ای عدم پرورده	۱۶۸	۲	آینه که	۱۶۸
۱	ای غره اقبال	۱	۳	آینه دل	۱
۱	ای کعبه جو	۱	۴	اجا پتی ند سید	۱
۱۸۱	ای که دنیا و جلالش	۱۶۹	۵	اجتاجی با مزاج	۱۶۹
۱	این انجمن	۱	۶	ادب اظهارم	۱
۱۸۲	این زمان یک طالب	۱	۷	ادب نه کسب عبادب	۱
۱	ای هستی از قصر غنا	۱۷۰	۸	از بس قماش	۱۷۰
۱	با دل تنگست کار	۴۴۰	۹	از چمن تا انجمن	۱
۱۸۳	با ز با طرز تکلف	۱۷۱	۱۰	از حباب اینقدرم	۱۷۱
۱	با ز درس خاشاکم	۱	۱۱	از ره و منزل تحقیق	۱
۱۸۴	با ز سرگرمی و نظاره	۱۷۲	۱۲	از مینا نشو بموی	۱۷۲
۱	با ز گردون در عبیر	۱	۱۳	ازین بساط	۱
۱	با زم بدل نوید	۱۷۳	۱۴	اشک از مژگان	۱۷۳
۱۸۵	با ز وحشی جلوه می	۱	۱۵	اشک یک لحظه	۱
۱	با کمال بی نقابی	۱	۱۶	اضطراب بنض دل	۱
۱۸۶	با نوار قدم	۱۷۴	۱۷	اگر می نیست	۱۷۴
۱	بجاست شکوه ما	۱	۱۸	الفت تن باعث	۱
۱	بحر رازم	۴۵۰	۱۹	الفت دل عمرها	۱۷۵
۱۸۷	بحیر تم چه فسون	۱	۲۰	امروز دور صحبت	۱
۱	بخوان لذت دنیا	۱۷۶	۲۱	امروز که امید	۱۷۶
۱	بدست و تیغ	۱	۲۲	امشب که بدل	۱
۱۸۸	پر بیکسم امروز	۱	۲۳	اندیشه در تراکت	۱
۱	بر چهره آثار	۱۷۷	۲۴	اوج جاه آتارش	۱۷۷
۱۸۹	بر روی ما چو صبح	۱	۲۵	او گفتن با و تو	۱
۱	بر طپیدن هادل	۱۷۸	۲۶	ای پرفشان چون	۱۷۸
۱۹۰	پرفشان زین گلشن	۱	۲۷	ای خم مژگان شکوه	۱
۱	برق آفت لمعه	۱	۲۸	ایذوق فصولی	۱
۱	برق یا شوقم	۴۶۰	۲۹	ای صبح نگر دنازنو	۱۷۹



شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۹۱	برگه طریم ...	۱۹۱	۲۰۳	بندگی بامعرفت ...	۲۰۳
۱۹۲	برگه عیش من	۱۹۲	۲۰۴	بندگی هنگامه	۲۰۴
۱۹۳	برگه کبریا بهله	۱۹۳	۲۰۵	بهار آئینه	۲۰۴
۱۹۴	برگه وسار	۱۹۴	۲۰۶	بیای جام	۲۰۵
۱۹۵	بروت تافتنت	۱۹۵	۲۰۷	بی ادب بنیاد هستی	۲۰۵
۱۹۶	برخم هستی	۱۹۶	۲۰۸	بیا که آتش	۲۰۶
۱۹۷	برم پیری	۱۹۷	۲۰۹	بیا که هیچ	۲۰۶
۱۹۸	بزم تصور	۱۹۸	۲۱۰	بیلا بی عشق	۲۰۷
۱۹۹	بزم گردون	۱۹۹	۲۱۱	بی تو ام جای نگه	۲۰۷
۲۰۰	بسکه آفت	۲۰۰	۲۱۲	بی تو در هر جا	۲۰۸
۲۰۱	بسکه اجزایم	۲۰۱	۲۱۳	بید ما غی مژده	۲۰۸
۲۰۲	بسکه از طرز خرامت	۲۰۲	۲۱۴	بیروخت در چشمه	۲۰۹
۲۰۳	بسکه امشب بی تو ام	۲۰۳	۲۱۵	بیر عقل از ما بدرد	۲۰۹
۲۰۴	بسکه این گلشن	۲۰۴	۲۱۶	بیروی تو مژگان	۲۱۰
۲۰۵	بسکه برق یاس	۲۰۵	۲۱۷	پریم پنهانی	۲۱۰
۲۰۶	بسکه بی قدری	۲۰۶	۲۱۸	بی ساز انفعال	۲۱۱
۲۰۷	بسکه حرف مدعا	۲۰۷	۲۱۹	پیش چشمیکه	۲۱۱
۲۰۸	بسکه دارم غنچه سان	۲۰۸	۲۲۰	بی شکست از پرده	۲۱۲
۲۰۹	بسکه در بزم تو ام	۲۰۹	۲۲۱	بیقرار یهای چرخ	۲۱۲
۲۱۰	بسکه دشت از نقش	۲۱۰	۲۲۲	بی کلبورت نیست	۲۱۳
۲۱۱	بسکه راز عجز ما	۲۱۱	۲۲۳	بی محابا بر من	۲۱۳
۲۱۲	بسکه ساز این بساط	۲۱۲	۲۲۴	پیوستگی بحق	۲۱۴
۲۱۳	بسکه سودای تو ام	۲۱۳	۲۲۵	تابکی خواهی	۲۱۴
۲۱۴	بسکه مستانرا	۲۱۴	۲۲۶	تا بمطلوب	۲۱۵
۲۱۵	بعد ازین باید	۲۱۵	۲۲۷	تاجون	۲۱۵
۲۱۶	بعد مرگم	۲۱۶	۲۲۸	تا حیرت خرام نو	۲۱۶
۲۱۷	بفکردل	۲۱۷	۲۲۹	تاز آغوش و داعت	۲۱۶
۲۱۸	بگلزار بکه	۲۱۸	۲۳۰	تاز جنس تب و تاب	۲۱۷
۲۱۹	بمحفلی که	۲۱۹	۲۳۱	تاز حس او گلستان	۲۱۷

شماره	مضمون	شماره	مضمون	شماره
۲۱۷	چمن امروز...	۲۱۵	تا زمینی غنچه...	
۲۱۸	جنس ما	۲۱۶	تا خوار گشتن	۵۲۰
۲۱۹	چنین که همی	۲۱۷	تا فلک گرددش	
۲۲۰	چنین که نیک	۲۱۸	تا نظر بر شوخی	
۲۲۱	جوشن حرم	۲۱۹	تا نفس با قیست	
۲۲۲	چو صبحم	۲۲۰	تا عین چراغسون	
۲۲۳	چولا له بیتو	۲۲۱	تا دم ز بند لباس	
۲۲۴	چون حباب آینه	۲۲۲	تا نه ذره دقت	
۲۲۵	چون حبابم الفت	۲۲۳	تا آفتاب و جهان	
۲۲۶	چون حبابم شیشه	۲۲۴	تا نواز آن خلوت پکتا	
۲۲۷	چون سپند	۲۲۵	تا توان بصیر	۵۳۰
۲۲۸	چون سایه بسکه	۲۲۶	تا وئی که غیر دام	
۲۲۹	چون سحر	۲۲۷	تا تو خود شخص	
۲۳۰	چون شمع	۲۲۸	تا نومحو خواب و	
۲۳۱	جهان دوسره	۲۲۹	تا نومست و هم	
۲۳۲	جهان ز جنسی	۲۳۰	تا نهمت افسردگی	
۲۳۳	جهان قلعه و	۲۳۱	تا تیر و یخنی چون	
۲۳۴	چه خوش است	۲۳۲	تا جایکه هرگز شهرت	
۲۳۵	چه دارد این	۲۳۳	تا جایکه نه فلک	
۲۳۶	چه سحر بود	۲۳۴	تا چاره در دسر	
۲۳۷	چه گوید آینه	۲۳۵	تا جای آرام	۵۴۰
۲۳۸	حایل عزم نفس	۲۳۶	تا جرأت سوال	
۲۳۹	حزر ز راه محبت	۲۳۷	تا جز غموشی هر که	
۲۴۰	حیرتم عمری	۲۳۸	تا جز خون دل ز نقد	
۲۴۱	حضور کتابه فقر	۲۳۹	تا چشم بیدار طرب	
۲۴۲	حیرت دمیدم	۲۴۰	تا چشم خرد آینه	
۲۴۳	خاک غریب	۲۴۱	تا چشم واکن	
۲۴۴	خاک نمیم	۲۴۲	تا چشمیکه ندارد	

شماره	موضوع	صفحه	شماره	موضوع	صفحه
۲۵۱	در خیال آبا ...	۲۳۹	خامش نفس		
۲۵۲	در خیال مزین	۲۴۰	خامش در پرد		
۲	در ربط	۲	خامش و شیم		
۲	در سایه ابرو	۲	خط خویان	۵۸۰	
۲۵۳	در سیر نگاه	۶۱۰	خط لعلت		
۲	در طیش آبا	۲۴۱	خلق را بر سر		
۲۵۴	در طریق رفتن	۲۴۲	خیم مکن		
۲	در طلبت شب	۲	خنده صبحی		
۲۵۵	در گلستان نیکه دل	۲	خنده تنها		
۲	در گلستان نیکه گرد	۲۴۳	خنده ام		
۲۵۶	در گلشن هوس	۲	خواب در چشم		
۲	در ندامت گل	۲۴۴	خواب را در دیده		
۲	در وادی نی	۲	خواجیه ناکی		
۲۵۷	در وصلم	۲۴۵	خود گذاری	۵۹۰	
۲	درین گلشن	۶۲۰	خود نمائی ها		
۲۵۸	دل از بهار خیال	۲	خیالی سدره		
۲	دل از غبار نفس	۲۴۶	دارم ز نفس ناله		
۲۵۹	دل از ندامت	۲	داغ اگر حلقه زید		
۲	دل از انجمن	۲۴۷	دران بساط		
۲	دل بسی آب	۲	دران مقام		
۲۶۰	دل بیاد پرتو	۲۴۸	داربها رگر به		
۲	دل بیاد جلوه نی	۲	در پیچ و تاب		
۲۶۱	دل در قدم	۲	در تکلم		
۲	دل را بخیال	۲۴۹	در تماشا نیکه	۶۰۰	
۲	دل را زنگه	۶۳۰	در چمن		
۲۶۲	دل را گشاد	۲	در جنو نم		
۲	دل ز او هام	۲۵۰	در جهان عجز		
۲۶۳	دل عمر هاست	۲	در خموشی یک قلم		
۲	دل گرم من	۲	در خور غفلت		
۲۶۴	دل مانند بی حمن	۲۵۱			

صفحه	موضوع	شماره	موضوع	صفحه
۲۷۶	ز خود در میدان		دلم بر آینه	۲۶۴
۲۷۷	ز خویش مگذر		دل بختیاری	۲۶۵
۲۷۸	ز دستگاه جنون		دوروی از اسباب	۲۶۶
۲۷۸	ز دهر نقد		دوروی مرام	۲۶۶
۲۷۹	ز شور حیرت	۲۷۰	دوستان	۲۶۷
۲۸۰	ز غصه چاره		دوش از نظر	۲۶۷
۲۸۱	ز فقر تا به شهادت		دوش در راه	۲۶۸
۲۸۱	ز گریه سیری		دل بچشم	۲۶۹
۲۸۱	زلف آشفته سری		دی قمرنگی	۲۷۰
۲۸۱	ز ندگانی از نفس		دی حرف غرام	۲۷۰
۲۸۱	ز ندگانی در جگر		دیله حیرت	۲۷۱
۲۸۱	ز ندگانیست که		دیله نورا	۲۷۲
۲۸۱	ز ندگی تمهید		راحت جاوید	۲۷۲
۲۸۲	ز ندگی را		راحت کجاست	۲۷۲
۲۸۳	ز ندگی سدره	۲۸۰	رزق خلوتگاه	۲۷۱
۲۸۳	ز ندگی شوخی		رقن عمر	۲۷۱
۲۸۴	ز ندگی نقد		رنگت بچشم	۲۷۲
۲۸۴	ز نقش پای تو		رنگت خون	۲۷۲
۲۸۴	ز می چمن		رنگت عجزم	۲۷۳
۲۸۴	ز می خمخا		رنگت گلشن	۲۷۳
۲۸۴	ز می مخموری		رنگم درین	۲۷۳
۲۸۶	ز می هنگامه		ز آهم	۲۷۴
۲۸۶	زیر گردون		ز آتش رخسار	۲۷۴
۲۸۷	زین دوشور		زان اشک	۲۷۵
۲۸۷	زین سال و ماه	۲۹۰	زان خوشه که	۲۷۵
۲۸۷	زین عبارات		ز انقلاب جسم	۲۷۵
۲۸۸	زین من و ما		ز اهد که بادش	۲۷۶
۲۸۸	سادگی		زبان چو گنج	۲۷۶
۲۸۸	ساز تو		زین بخلوت	۲۷۶
			زبیکه معنی	۲۷۶

مضمون	صفحہ	شمارہ	مضمون	صفحہ
سماۃ دستی ...	۲۸۹		شوخ بیا کی ...	۳۰۱
ستم شریک	۲۹۰		شوغی انداز	۳۰۲
سخت جانی	۲۹۱		شوخیکہ جهان	۳۰۳
سرخط درس	۲۹۲		شور استغنا	۳۰۴
سر شکم نسختہ	۲۹۳		شوق تا گرم	۳۰۵
سر کشیہا	۲۹۴		شوق دیدار	۳۰۶
سر کیست	۲۹۵	۷۳۰	شوکت شاہیم	۳۰۷
سر ماہہ عذر طلب	۲۹۶		شہید خندہ	۳۰۸
سر منزل ثبات	۲۹۷		شیخ	۳۰۹
سر نوشت	۲۹۸		صاحب خلق	۳۱۰
سروہار	۲۹۹		صاف طبعاً نرا	۳۱۱
سرو چمن	۳۰۰		صبح از دل چاک	۳۱۲
سر ہر کس	۳۰۱		صبح این باد یہ	۳۱۳
سعی حاہ	۳۰۲		صبح ہستی	۳۱۴
سعی روزی	۳۰۳		صد ہزار	۳۱۵
سعی ناپیدا	۳۰۴	۷۱۰	صفای آب بید غبار	۳۱۶
سفلیہ راجاہ	۳۰۵		صفای حال ما	۳۱۷
سوخت دل	۳۰۶		صفحہ دل بی خط	۳۱۸
سیرابی	۳۰۷		صنعت زیر نگاہ دل	۳۱۹
سیر بہار	۳۰۸		صورت راحت	۳۲۰
شب بیدار	۳۰۹		طاس این فرد	۳۲۱
شکہ جوش	۳۱۰		طبعیکہ امید ش	۳۲۲
شکہ حیرت	۳۱۱		طپیدن دل عشاق	۳۲۳
شکہ شور بلبل	۳۱۲		طوق چون فاختہ	۳۲۴
شکہ طاء و س	۳۱۳		عاشقی	۳۲۵
شب گریہ ام	۳۱۴		عاقبت چون شعلہ	۳۲۶
شب ہجوم	۳۱۵	۷۲۰	عالم ایجاد عشرتخانہ	۳۲۷
شعلہ بی بال	۳۱۶		عالم ظلم و حشت	۳۲۸
شعلہ ہا در گرم جوشی	۳۱۷		عالمی را بی زبانیہا	۳۲۹

شماره	موضوع	صفحه	شماره	موضوع	صفحه
۳۲۵	قصر غنا که ...	۳۱۳	عجز بیش ...		
۳۲۶	تبدیل الفت هستی	۳۱۴	عجز ما جلد بن صابر		
۳۲۷	کار بنفش پا	۳۱۵	عزت و خواری و دور		
۳۲۸	کاش طبع من	۳۱۶	عشرت فروزانجمن		
۳۲۹	کام همت اگر انباشته	۳۱۷	عشرت موهرم هستی		
۳۳۰	کتاب عافیتی	۳۱۸	عشق از رخا کک من		
۳۳۱	گذرا من در بن انجمن	۳۱۹	عمر گلدشت بر مرزها	۷۶۰	
۳۳۲	گر آینه ات محرم	۳۲۰	عمرها شد عجز طاقت		
۳۳۳	گر بسیر انجمن	۳۲۱	عمر بست بچشم		
۳۳۴	گر جنونم هوس	۳۲۲	عمر بست بحیرت		
۳۳۵	گرد اندوه دلم	۳۲۳	عاقا سراغم از انرم		
۳۳۶	گرد باد امر وز	۳۲۴	غزال امن که الفت		
۳۳۷	گردی ز خویش	۳۲۵	غفلت از عاقبت		
۳۳۸	گرم رفتار	۳۲۶	غلغل صبح ازل		
۳۳۹	گر همه در سنگ بود آتش	۳۲۷	غم فراق چه وحسرت		
۳۴۰	گل در چمن رسید	۳۲۸	خانچه در فکر دهانت		
۳۴۱	گلستانه تراکت	۳۲۹	فردوس دل	۷۷۰	
۳۴۲	گل کردن هوس	۳۳۰	فرصت نظاره		
۳۴۳	کنون که مؤده دیدار	۳۳۱	فریاد که در عالم		
۳۴۴	کو خاوت و چه انجمن	۳۳۲	فسون و هم		
۳۴۵	گوهر دل ز سخن	۳۳۳	فضای وادی امکان		
۳۴۶	که شود بوادی مدعا	۳۳۴	فغان که فرصت		
۳۴۷	کینه را در دامن	۳۳۵	فکر آزادی با این عاجز		
۳۴۸	لاف ما و من	۳۳۶	فکر ند پیر سلامت		
۳۴۹	لوح هستی	۳۳۷	فلا مثال و آئینه		
۳۵۰	مارا براه عشق	۳۳۸	قابل نخل ما		
۳۵۱	ما و من شور	۳۳۹	قامتش سامان شوخی	۷۸۰	
۳۵۲	ما و من گمگشت	۳۴۰	قانون ادب		
۳۵۳	مبتدل	۳۴۱			

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۳۵۰	لیا ز نامه ...	۸۴۰	۳۳۸	محرّم حسن ازل ...	۳۳۸
۳۵۱	نیست ایمن از بلا		۳۳۹	مرا بآینه پا	۳۳۹
۳۵۲	نیستی تا علم همت		۳۴۰	مست عرفان	۳۴۰
۳۵۳	نیک و بد این مر حله			مشاطه شوخی	
	نیک و بد از بخت			مقیدان وفا	
	نی نقش چین			موج جنون میز ند	
	واژ گوئی بسکه با وضع			موج هر حادثه در جمعیت	
	وحشت مدعا		۳۴۱	میروم از خویش و حسرت گرم	۳۴۱
۳۵۴	وحشی صحرای حسن			می نی که شوخی و رنگش	
	وضع تر تیب ادب		۳۴۲	نا توانی گر چنین اعضای ما	۳۴۲
۳۵۵	وضع خطوط	۸۵۰		نالها داریم	
	و هم هستی		۳۴۳	نالها ما شکوه ها	۳۴۳
۳۵۶	هر جاد دل طپیدن			نسبت اشراف	
	هر چند درین گلشن		۳۴۴	نسخه آرام دل	۳۴۴
۳۵۷	هر چه از مدت هست			نزد دبو وضع فسر دگی	
	هر سو نگریم			نسیم گل بخموشی	
	هر کجا و حشی		۳۴۵	نشئه هستی بد و رجام	۳۴۵
۳۵۸	هر کجا دست برون			نفس بوا لهو سان	
	هر کجا گل کرد داغی		۳۴۶	نفس را الفت دل	۳۴۶
۳۵۹	هر کجا دل تورنگ			نفس محرک جسم	۸۳۰
	هر که آمد سیر باسی	۸۶۰		نقاش ازل	
	هر کرا دستی ز همت		۳۴۷	نقش دیبای هنر	۳۴۷
۳۶۰	هر کس اینجا			نور دل در کشور	
	هستی بر نگ صبح		۳۴۸	نه جاده ما یه عصیان	۳۴۸
۳۶۱	هستی چو سحر عهد			نه دبر مانع و نی کعبه	
	هما سراغم		۳۴۹	نه عشق سوخته	۳۴۹
۳۶۲	همت از هر دو جهان			نه مارا صراحی	
	همت چه بر فرازد			نه منزل بی نشان	
	همت ز گیر و دار جهان		۳۵۰	نه همین سبزه	۳۵۰

شماره	موضوع	صفحه	شماره	موضوع	صفحه
۳۷۱	از گوا کب . .	۳۶۳	۳۶۳	تخت من از نشان شاه ...	۳۶۳
۳۷۷	انجم چون نگاره بر بخت	۳۶۴	۳۶۴	هم در ایام شگفتی	۳۶۴
۳۷۸	بازم از فیض جان و	۳۶۵	۳۶۵	همه گس کشیده محمل	۳۶۵
۳۷۹	بی پرده است جلوه	۳۶۶	۳۶۶	هوس نه انداز بس	۳۶۶
۳۸۰	خجلم ز حسرت پیری ثی	۳۶۷	۳۶۷	هیچکس جز با من	۳۶۷
	خلقی از پهلوی قدرت	۳۶۸	۳۶۸	یا در آن جلوه	۳۶۸
	دل فتح و دست فتح	۳۶۹	۳۶۹	یا دو صلی	۳۶۹
	شبهه حسش بر هر ق	۳۷۰	۳۷۰	یا رب امشب	۳۷۰
۳۸۱	مگو طاق و سرائی	۳۷۱	۳۷۱	یار دور است ز ما	۳۷۱
	موی پیری بست	۳۷۲	۳۷۲	یا من مجنون	۳۷۲
۳۸۲	نداشت دیده من	۳۷۳	۳۷۳	یک شبم در دل	۳۷۳
	باز از پان گشت لعل	۳۷۴	۳۷۴	بیمتری	۳۷۴
۳۸۳	دم سرد بسته	۳۷۵	۳۷۵	آمل عارفان چه دارد	۳۷۵
	شد لب شیرین ادایش	۳۷۶	۳۷۶	خوار بست بهر کج منش	۳۷۶
۳۸۴	آب و رنگ عبرتی	۳۷۷	۳۷۷	راه مقصدی که گم است	۳۷۷
	آتش شوق طلب	۳۷۸	۳۷۸	نتوان بردز آینه	۳۷۸
	آخر از جمع هو سها	۳۷۹	۳۷۹	از بسکد خورده ام	۳۷۹
۳۸۵	آحرز سجد ه ام	۳۸۰	۳۸۰	بعبرت آب شو	۳۸۰
	آدمی کا تار تنز بهش	۳۸۱	۳۸۱	تا ز پیدائی بگو شمع	۳۸۱
۳۸۶	آرزو سوخت نفس	۳۸۲	۳۸۲	جان هیچ و حسد هیچ	۳۸۲
	آفات از هوس	۳۸۳	۳۸۳	در لاف حلقه را با زن	۳۸۳
۳۸۷	آفاق جان ندارد	۳۸۴	۳۸۴	عمر بست سرشکی نزد	۳۸۴
	آگاهی از خیال	۳۸۵	۳۸۵	عمر بست که در حسرت	۳۸۵
	آگاهی دل	۳۸۶	۳۸۶	عقاسرو و برگیم	۳۸۶
۳۸۸	آنجا که خیالت	۳۸۷	۳۸۷	مائیم و خاک	۳۸۷
	آنجا که طالب محو	۳۸۸	۳۸۸	مباد چشمه شوق	۳۸۸
۳۸۹	آنجا که عجز ممتحن	۳۸۹	۳۸۹		
	آنروز که پیدائی	۳۹۰	۳۹۰		
	آن سبکرو خان	۳۹۱	۳۹۱		



شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۴۰۰	از کشمکش کف ...	۳۸۹	آن سخا کیشان ...		
۴۰۱	از نامه ام آن شوخ	۳۹۰	آن فتنه که آفاقش		
۴۰۲	از هجوم کلفت دل	۳۹۱	آنکه از بوی بهارش		
۴۰۳	اسرار در طبایع	۳۹۲	آنکه ما را ایجفا		
۴۰۴	اسیر آن پنجه نگارین	۳۹۳	آنها که رنگ خود		
۴۰۵	اشک ز پیداد عشق	۳۹۴	آنها که لاف افسر		
۴۰۶	اشک گهر طینت	۳۹۵	آه پدرد عجز هم		
۴۰۷	اشکم از پیری	۳۹۶	آه بد و ستان		
۴۰۸	اگر از گدازم	۳۹۷	آه نو میدم		
۴۰۹	اگر با فواج عزم	۳۹۸	آهی بهو اچتر رد		
۴۱۰	اگر تبیین عتقا	۳۹۹	اتفاق است آنکه		
۴۱۱	اگر خضر خطت	۴۰۰	احتیاجم خجلت		
۴۱۲	اگر در دطلب	۴۰۱	احتیاجیکه سر مرد		
۴۱۳	اگر دماغم درین خمستان	۴۰۲	ادب چون ماه نو امشب		
۴۱۴	اگر سوراخست و گرماتم	۴۰۳	ادب چه چاره کند		
۴۱۵	اگر معشوق بیمهر است	۴۰۴	ادب سازیم		
۴۱۶	اگر معنی خامشی	۴۰۵	ادب سنج بیان حرفی		
۴۱۷	اگر نظاره	۴۰۶	از بسکه به تحصیل		
۴۱۸	امروز بعد عمری	۴۰۷	از پنبه اگر آتش		
۴۱۹	امروز ناقصان	۴۰۸	از تغافل ردن		
۴۲۰	امروز نو بهار است	۴۰۹	از چرخ نه هرا بله		
۴۲۱	امشب غبار ناله دل	۴۱۰	از چه دعوی شمعها		
۴۲۲	اول در عدم	۴۱۱	از حقه دهانش		
۴۲۳	اول دل ستمزده	۴۱۲	از حوادث خاطر آزاد ما		
۴۲۴	اهل معنی گر بگفتگو	۴۱۳	از دلم بگذشت خون		
۴۲۵	ای بهار پریشان	۴۱۴	از شکست رنگم		
۴۲۶	ای پیخردان	۴۱۵	از غارم هر چه		
۴۲۷	ای بی نصیب عشق	۴۱۶	از قضا بر خوان		
۴۲۸	ای ساز قدس	۴۱۷	از کجا آینه بامردم		

ردیف	عنوان	صفحه	ردیف	عنوان	صفحه
۴۱۴	با این خسیسی...	۴۱۴	۱۰۰۰	با دمه تحقیق	۱۰۰۰
۴۱۵	با این عجز م	۴۱۵	۱۰۰۱	با دمه تحقیق	۱۰۰۱
۴۱۶	با این عجز م	۴۱۶	۱۰۰۲	با دمه تحقیق	۱۰۰۲
۴۱۷	با این عجز م	۴۱۷	۱۰۰۳	با دمه تحقیق	۱۰۰۳
۴۱۸	با این عجز م	۴۱۸	۱۰۰۴	با دمه تحقیق	۱۰۰۴
۴۱۹	با این عجز م	۴۱۹	۱۰۰۵	با دمه تحقیق	۱۰۰۵
۴۲۰	با این عجز م	۴۲۰	۱۰۰۶	با دمه تحقیق	۱۰۰۶
۴۲۱	با این عجز م	۴۲۱	۱۰۰۷	با دمه تحقیق	۱۰۰۷
۴۲۲	با این عجز م	۴۲۲	۱۰۰۸	با دمه تحقیق	۱۰۰۸
۴۲۳	با این عجز م	۴۲۳	۱۰۰۹	با دمه تحقیق	۱۰۰۹
۴۲۴	با این عجز م	۴۲۴	۱۰۱۰	با دمه تحقیق	۱۰۱۰
۴۲۵	با این عجز م	۴۲۵	۱۰۱۱	با دمه تحقیق	۱۰۱۱
۴۲۶	با این عجز م	۴۲۶	۱۰۱۲	با دمه تحقیق	۱۰۱۲
۴۲۷	با این عجز م	۴۲۷	۱۰۱۳	با دمه تحقیق	۱۰۱۳
۴۲۸	با این عجز م	۴۲۸	۱۰۱۴	با دمه تحقیق	۱۰۱۴
۴۲۹	با این عجز م	۴۲۹	۱۰۱۵	با دمه تحقیق	۱۰۱۵
۴۳۰	با این عجز م	۴۳۰	۱۰۱۶	با دمه تحقیق	۱۰۱۶
۴۳۱	با این عجز م	۴۳۱	۱۰۱۷	با دمه تحقیق	۱۰۱۷
۴۳۲	با این عجز م	۴۳۲	۱۰۱۸	با دمه تحقیق	۱۰۱۸
۴۳۳	با این عجز م	۴۳۳	۱۰۱۹	با دمه تحقیق	۱۰۱۹
۴۳۴	با این عجز م	۴۳۴	۱۰۲۰	با دمه تحقیق	۱۰۲۰
۴۳۵	با این عجز م	۴۳۵	۱۰۲۱	با دمه تحقیق	۱۰۲۱
۴۳۶	با این عجز م	۴۳۶	۱۰۲۲	با دمه تحقیق	۱۰۲۲
۴۳۷	با این عجز م	۴۳۷	۱۰۲۳	با دمه تحقیق	۱۰۲۳
۴۳۸	با این عجز م	۴۳۸	۱۰۲۴	با دمه تحقیق	۱۰۲۴
۴۳۹	با این عجز م	۴۳۹	۱۰۲۵	با دمه تحقیق	۱۰۲۵
۴۴۰	با این عجز م	۴۴۰	۱۰۲۶	با دمه تحقیق	۱۰۲۶
۴۴۱	با این عجز م	۴۴۱	۱۰۲۷	با دمه تحقیق	۱۰۲۷
۴۴۲	با این عجز م	۴۴۲	۱۰۲۸	با دمه تحقیق	۱۰۲۸
۴۴۳	با این عجز م	۴۴۳	۱۰۲۹	با دمه تحقیق	۱۰۲۹
۴۴۴	با این عجز م	۴۴۴	۱۰۳۰	با دمه تحقیق	۱۰۳۰
۴۴۵	با این عجز م	۴۴۵	۱۰۳۱	با دمه تحقیق	۱۰۳۱
۴۴۶	با این عجز م	۴۴۶	۱۰۳۲	با دمه تحقیق	۱۰۳۲
۴۴۷	با این عجز م	۴۴۷	۱۰۳۳	با دمه تحقیق	۱۰۳۳
۴۴۸	با این عجز م	۴۴۸	۱۰۳۴	با دمه تحقیق	۱۰۳۴
۴۴۹	با این عجز م	۴۴۹	۱۰۳۵	با دمه تحقیق	۱۰۳۵
۴۵۰	با این عجز م	۴۵۰	۱۰۳۶	با دمه تحقیق	۱۰۳۶
۴۵۱	با این عجز م	۴۵۱	۱۰۳۷	با دمه تحقیق	۱۰۳۷
۴۵۲	با این عجز م	۴۵۲	۱۰۳۸	با دمه تحقیق	۱۰۳۸
۴۵۳	با این عجز م	۴۵۳	۱۰۳۹	با دمه تحقیق	۱۰۳۹
۴۵۴	با این عجز م	۴۵۴	۱۰۴۰	با دمه تحقیق	۱۰۴۰
۴۵۵	با این عجز م	۴۵۵	۱۰۴۱	با دمه تحقیق	۱۰۴۱
۴۵۶	با این عجز م	۴۵۶	۱۰۴۲	با دمه تحقیق	۱۰۴۲
۴۵۷	با این عجز م	۴۵۷	۱۰۴۳	با دمه تحقیق	۱۰۴۳
۴۵۸	با این عجز م	۴۵۸	۱۰۴۴	با دمه تحقیق	۱۰۴۴
۴۵۹	با این عجز م	۴۵۹	۱۰۴۵	با دمه تحقیق	۱۰۴۵
۴۶۰	با این عجز م	۴۶۰	۱۰۴۶	با دمه تحقیق	۱۰۴۶
۴۶۱	با این عجز م	۴۶۱	۱۰۴۷	با دمه تحقیق	۱۰۴۷
۴۶۲	با این عجز م	۴۶۲	۱۰۴۸	با دمه تحقیق	۱۰۴۸
۴۶۳	با این عجز م	۴۶۳	۱۰۴۹	با دمه تحقیق	۱۰۴۹
۴۶۴	با این عجز م	۴۶۴	۱۰۵۰	با دمه تحقیق	۱۰۵۰
۴۶۵	با این عجز م	۴۶۵	۱۰۵۱	با دمه تحقیق	۱۰۵۱
۴۶۶	با این عجز م	۴۶۶	۱۰۵۲	با دمه تحقیق	۱۰۵۲
۴۶۷	با این عجز م	۴۶۷	۱۰۵۳	با دمه تحقیق	۱۰۵۳
۴۶۸	با این عجز م	۴۶۸	۱۰۵۴	با دمه تحقیق	۱۰۵۴
۴۶۹	با این عجز م	۴۶۹	۱۰۵۵	با دمه تحقیق	۱۰۵۵
۴۷۰	با این عجز م	۴۷۰	۱۰۵۶	با دمه تحقیق	۱۰۵۶
۴۷۱	با این عجز م	۴۷۱	۱۰۵۷	با دمه تحقیق	۱۰۵۷
۴۷۲	با این عجز م	۴۷۲	۱۰۵۸	با دمه تحقیق	۱۰۵۸
۴۷۳	با این عجز م	۴۷۳	۱۰۵۹	با دمه تحقیق	۱۰۵۹
۴۷۴	با این عجز م	۴۷۴	۱۰۶۰	با دمه تحقیق	۱۰۶۰
۴۷۵	با این عجز م	۴۷۵	۱۰۶۱	با دمه تحقیق	۱۰۶۱
۴۷۶	با این عجز م	۴۷۶	۱۰۶۲	با دمه تحقیق	۱۰۶۲
۴۷۷	با این عجز م	۴۷۷	۱۰۶۳	با دمه تحقیق	۱۰۶۳
۴۷۸	با این عجز م	۴۷۸	۱۰۶۴	با دمه تحقیق	۱۰۶۴
۴۷۹	با این عجز م	۴۷۹	۱۰۶۵	با دمه تحقیق	۱۰۶۵
۴۸۰	با این عجز م	۴۸۰	۱۰۶۶	با دمه تحقیق	۱۰۶۶
۴۸۱	با این عجز م	۴۸۱	۱۰۶۷	با دمه تحقیق	۱۰۶۷
۴۸۲	با این عجز م	۴۸۲	۱۰۶۸	با دمه تحقیق	۱۰۶۸
۴۸۳	با این عجز م	۴۸۳	۱۰۶۹	با دمه تحقیق	۱۰۶۹
۴۸۴	با این عجز م	۴۸۴	۱۰۷۰	با دمه تحقیق	۱۰۷۰
۴۸۵	با این عجز م	۴۸۵	۱۰۷۱	با دمه تحقیق	۱۰۷۱
۴۸۶	با این عجز م	۴۸۶	۱۰۷۲	با دمه تحقیق	۱۰۷۲
۴۸۷	با این عجز م	۴۸۷	۱۰۷۳	با دمه تحقیق	۱۰۷۳
۴۸۸	با این عجز م	۴۸۸	۱۰۷۴	با دمه تحقیق	۱۰۷۴
۴۸۹	با این عجز م	۴۸۹	۱۰۷۵	با دمه تحقیق	۱۰۷۵
۴۹۰	با این عجز م	۴۹۰	۱۰۷۶	با دمه تحقیق	۱۰۷۶
۴۹۱	با این عجز م	۴۹۱	۱۰۷۷	با دمه تحقیق	۱۰۷۷
۴۹۲	با این عجز م	۴۹۲	۱۰۷۸	با دمه تحقیق	۱۰۷۸
۴۹۳	با این عجز م	۴۹۳	۱۰۷۹	با دمه تحقیق	۱۰۷۹
۴۹۴	با این عجز م	۴۹۴	۱۰۸۰	با دمه تحقیق	۱۰۸۰
۴۹۵	با این عجز م	۴۹۵	۱۰۸۱	با دمه تحقیق	۱۰۸۱
۴۹۶	با این عجز م	۴۹۶	۱۰۸۲	با دمه تحقیق	۱۰۸۲
۴۹۷	با این عجز م	۴۹۷	۱۰۸۳	با دمه تحقیق	۱۰۸۳
۴۹۸	با این عجز م	۴۹۸	۱۰۸۴	با دمه تحقیق	۱۰۸۴
۴۹۹	با این عجز م	۴۹۹	۱۰۸۵	با دمه تحقیق	۱۰۸۵
۵۰۰	با این عجز م	۵۰۰	۱۰۸۶	با دمه تحقیق	۱۰۸۶

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۴۵۰	پی و آشک من ندانم ...	۴۳۸	۱۰۵۰	بشوخی زد طرب ...	۴۳۸
۴۵۱	پی و محقق کسان کی	۴۳۹		بطراز دامن ناز او	۴۳۹
۴۵۲	پی و دی امشب	۴۴۰		بعبرت سرکشان را	۴۴۰
۴۵۳	پی و پیلان چاند	۴۴۱		بعد ازینت	۴۴۱
۴۵۴	پی و پیر خمپاز و کش	۴۴۲		بکدام فرصت ازین چمن	۴۴۲
۴۵۵	پی و پیر گرد پدم	۴۴۳		بگرمی و نگه از شعله	۴۴۳
۴۵۶	پی و پیری آمد گشت چشم	۴۴۴		بگفتگوی کسان	۴۴۴
۴۵۷	پی و پیری آمد ماند عشرتها	۴۴۵		بکوی دوست	۴۴۵
۴۵۸	پی و پیریم آخر	۴۴۶		بلاکشان محبت	۴۴۶
۴۵۹	پی و پیری و داغ عمر	۴۴۷		بمخفی که فضولی	۴۴۷
۴۶۰	پی و پی رنگ درین محفل	۴۴۸		بنای حرص	۴۴۸
۴۶۱	پی و بیستون یاد پی	۴۴۹		بنای رنگ فطرت	۴۴۹
۴۶۲	پی و پیش از باب حسب	۴۵۰		به نظام عمر	۴۵۰
۴۶۳	پی و بی فقر آشکار	۴۵۱		بوالهوس از سبکسری	۴۵۱
۴۶۴	پی و بقراران تو	۴۵۲		بهار حیرتست اینجا	۴۵۲
۴۶۵	پی و بقراری در دل	۴۵۳		بهار رنگ عبرت	۴۵۳
۴۶۶	پی و پیگرم چون عیشه	۴۵۴		بهار صبح نفس	۴۵۴
۴۶۷	پی و بی نمک از نمک غیر	۴۵۵		بهار عمر بصبح	۴۵۵
۴۶۸	پی و بی نیازان برق ریز	۴۵۶		بهار عیش امکان	۴۵۶
۴۶۹	پی و بی یاس دل از هر چه	۴۵۷		بهار میرود و گل	۴۵۷
۴۷۰	پی و تا آینه و برو	۴۵۸		بهر جا باغبان	۴۵۸
۴۷۱	پی و تا پیری بعرض آمد	۴۵۹		بهر جا ساز غیرت	۴۵۹
۴۷۲	پی و تا بعالم رنگ بنیاد	۴۶۰		بهر جا نعمتی هست	۴۶۰
۴۷۳	پی و تا جلوه بی رنگ	۴۶۱		بهر کجا مژام	۴۶۱
۴۷۴	پی و تا حنا از کفت	۴۶۲		به که چندی دل ما	۴۶۲
۴۷۵	پی و تا درآینه دل	۴۶۳		بهلول بچرخ میزند	۴۶۳
۴۷۶	پی و تا دل از انجمن وصل	۴۶۴		بیای شاه	۴۶۴
۴۷۷	پی و تا دل بساز زمزمه	۴۶۵		بیاد آستان	۴۶۵
۴۷۸	پی و تا دل دیوانه	۴۶۶		بیادت گردش و نگم	۴۶۶

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۴۶۶	جام غروب کدنام رنگت...	۴۶۳	۱۱۱۰	جام غروب کدنام رنگت...	۴۶۳
۴۶۷	جالی که جام درد ست	۴۶۴	۱۱۱۱	جام غروب کدنام رنگت...	۴۶۴
۴۷۷	جائیکه سعی حرص	۴۶۵	۱۱۱۲	جام غروب کدنام رنگت...	۴۶۵
۴۷۸	جائیکه شکوها	۴۶۶	۱۱۱۳	جام غروب کدنام رنگت...	۴۶۶
۴۷۹	جبهه حرص	۴۶۷	۱۱۱۴	جام غروب کدنام رنگت...	۴۶۷
۴۸۰	چرا اکس منکر	۴۶۸	۱۱۱۵	جام غروب کدنام رنگت...	۴۶۸
۴۸۱	چرا کسی چو حباب	۴۶۹	۱۱۱۶	جام غروب کدنام رنگت...	۴۶۹
۴۸۲	جزو موزون اعتدال	۴۷۰	۱۱۱۷	جام غروب کدنام رنگت...	۴۷۰
۴۸۳	چشم او بحال من	۴۷۱	۱۱۱۸	جام غروب کدنام رنگت...	۴۷۱
۴۸۴	چشم چون آینه	۴۷۲	۱۱۱۹	جام غروب کدنام رنگت...	۴۷۲
۴۸۵	چشمیکه بران جلوه	۴۷۳	۱۱۲۰	جام غروب کدنام رنگت...	۴۷۳
۴۸۶	جگری آبله زد	۴۷۴	۱۱۲۱	جام غروب کدنام رنگت...	۴۷۴
۴۸۷	جماعتی که نظر باز	۴۷۵	۱۱۲۲	جام غروب کدنام رنگت...	۴۷۵
۴۸۸	جمعیت از آن دل	۴۷۶	۱۱۲۳	جام غروب کدنام رنگت...	۴۷۶
۴۸۹	جمعیکه با قناعت	۴۷۷	۱۱۲۴	جام غروب کدنام رنگت...	۴۷۷
۴۹۰	جمعی که پری فکر هنر	۴۷۸	۱۱۲۵	جام غروب کدنام رنگت...	۴۷۸
۴۹۱	چمن دلیکه بیاد تو	۴۷۹	۱۱۲۶	جام غروب کدنام رنگت...	۴۷۹
۴۹۲	جنون از بس شکست	۴۸۰	۱۱۲۷	جام غروب کدنام رنگت...	۴۸۰
۴۹۳	جنون اندیشه	۴۸۱	۱۱۲۸	جام غروب کدنام رنگت...	۴۸۱
۴۹۴	جنون بینوایان هر کجا	۴۸۲	۱۱۲۹	جام غروب کدنام رنگت...	۴۸۲
۴۹۵	جنون جولانیم	۴۸۳	۱۱۳۰	جام غروب کدنام رنگت...	۴۸۳
۴۹۶	جنونی باد لگمگشته	۴۸۴	۱۱۳۱	جام غروب کدنام رنگت...	۴۸۴
۴۹۷	چنین گر طبع پیدرت	۴۸۵	۱۱۳۲	جام غروب کدنام رنگت...	۴۸۵
۴۹۸	چنین کز تاب می	۴۸۶	۱۱۳۳	جام غروب کدنام رنگت...	۴۸۶
۴۹۹	چودندان ریخت	۴۸۷	۱۱۳۴	جام غروب کدنام رنگت...	۴۸۷
۵۰۰	چود دولت درش	۴۸۸	۱۱۳۵	جام غروب کدنام رنگت...	۴۸۸
۵۰۱	چوسبده بر سر هم	۴۸۹	۱۱۳۶	جام غروب کدنام رنگت...	۴۸۹
۵۰۲	چوشمع از ساز من	۴۹۰	۱۱۳۷	جام غروب کدنام رنگت...	۴۹۰
۵۰۳	چوشمع عضو عضوم	۴۹۱	۱۱۳۸	جام غروب کدنام رنگت...	۴۹۱
۵۰۴	چوشمع بر سر اقبال	۴۹۲	۱۱۳۹	جام غروب کدنام رنگت...	۴۹۲

شماره	مضون	صفحه	شماره	مضون	صفحه
۵۰۱	خرصت آن نیست که ...	۴۸۸	۱۱۷۰	چون قدر دست دهد ...	۴۸۸
۴	حرف پیری	۴۸۹		چون گوهر قطره ام	۴۸۹
۴	حرف بهای عشق	۴		چون آب روان	۴
۵۰۲	حسرت امشب	۴۹۰		چون آله گرد نمودم	۴۹۰
۴	حسرت پیام بیکسی	۴		چون برنگ گل	۴
۵۰۳	حسرت دل کرد بر ما	۴۹۱		چون ریشه ای	۴۹۱
۴	حسرت زلف توام بود	۴		چون شر را قبول هستی	۴
۴	حسرت مخموم	۴		چون شفق از رنگ	۴
۵۰۴	حسرتی در دل از آن	۱۲۰۰	۴۹۲	چون شمع میچکس	۴۹۲
۴	حسن پیشرم	۴		چوهر نمکین مرد	۴
۵۰۵	حسن کلاه دوسی	۴۹۳		جهان جنون بهار غفلت	۴۹۳
۴	حسنی که یادش	۴		جهان کجاست گلی	۴
۵۰۶	حق مشربان	۴۹۴		چه بلاست	۴۹۴
۴	حکم عشق است	۴		چه ورز او چه مخمل	۴
۵۰۷	حیا عمریست	۴۹۵		عهد کس که دل ز موس	۴۹۵
۴	حیرت کفیل	۴		چه شد که قاصد امید	۴
۴	خارج انای جنس	۴		چه شمع امشب	۴
۵۰۸	خاکساری نماند	۴۹۶		چه غنمت	۴۹۶
۴	خاک شدر نگ	۴		چه ممکنست	۴
۵۰۹	خامش نفسی	۱۲۱۰	۴۹۷	حییم گر بیچین	۴۹۷
۴	خرد بعشق کند	۴		چینی هوسان	۴
۴	خطبه	۴		حاشاکه مرا طعن	۴
۵۱۰	خلفیست پراگنده	۴۹۸		حاصل عاقبت	۴۹۸
۴	خلوت سرای تحقیق	۴		حاصل زین مزرع	۴
۵۱۱	خواهش ضبط نفس	۴۹۹		حاضران ازدور	۴۹۹
۴	خود سر دوا	۴		حال دل	۴
۴	خود سر برنگ	۴		حدیث عشق	۴
۵۱۲	خوش خرامان	۵۰۰		حرص اگر بر عطش	۵۰۰
۴	خوش خرامان - اد طمع	۴		حرص پیری	۱۱۹۰

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۵۲۵	دل پا شکسته...	۵۱۳	۱	خیالات در قمار دل...	۵۱۳
۱	دل با غبار هستی	۱۲۵۰	۱	خیال چشم که	۱
۵۲۶	دل بال یا س زد	۱	۱	خیال خوش نگاهان	۱
۱	دل بخور مندی	۵۱۴	۱	خیال نامداری	۵۱۴
۵۲۷	دل بزل ف بار	۱	۱	داد عشق	۱
۱	دل بقید جسم	۵۱۵	۱	داغ بودم که	۵۱۵
۱	دل تا بکیم	۱	۱	داغ عشقم	۱
۵۲۸	دل تا نظر گشود	۱	۱	در احتیاج نتوان	۱
۱	دل چو آزاد	۵۱۶	۱	در ادبگامی که لب	۵۱۶
۵۲۹	دل چو شد روشن	۱	۱	در بساطیکه دم تیغ	۱
۱	دل جهان دیگر	۱۲۶۰	۵۱۷	در پیا بانیکه سمی	۵۱۷
۵۳۰	دل جهان دیگر از رفیع	۱	۱	درشت خو	۱
۱	دل خاک سر کوی	۱	۱	در عشق آنکه قابل	۱
۱	دل خلوت اندیشه	۵۱۸	۱	در غبار هستی	۵۱۸
۵۳۱	دلدار رفت	۱	۱	در غمت آخربجائی	۱
۱	دلدار رگدشت	۵۱۹	۱	در گلستانیکه چشم	۵۱۹
۵۳۲	دلدار مفیم دل ما شد	۱	۱	در گلستانی که حسنش	۱
۱	دل در جسد شبهه	۵۲۰	۱	در هوای او	۵۲۰
۵۳۳	دل ز پیش عمرهاست	۱	۱	در بن خرابه نه دشمن	۱
۱	دل ز هر اندیشه	۱	۱	در بن ره	۱
۱	دل سحرگامی	۵۲۱	۱	در بن گلشن	۵۲۱
۵۳۴	دل شکستی دارد	۱۲۷۰	۱	در بن وادی کف پائی	۱
۱	دل شهره تسایم	۵۲۲	۱	دگر نظلم ما عا جزان	۵۲۲
۵۳۵	دل صبر آزما	۱	۱	دل از دم محبت	۱
۱	دل گداخته	۵۲۳	۱	دل از نیرنگ آگاهی	۵۲۳
۵۳۶	دل مباد افسرده	۱	۱	دل از وسعت اگر شانی	۱
۱	دل مهر صید	۱	۱	دل اگر محو مدعا	۱
۱	دلها تا مل آئینه	۵۲۴	۱	دل انجمن محرم	۵۲۴
۵۳۷	دل لیل شکوه من	۱	۱	دل باز بجوش	۱

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۲۸۰	دماغ بلبل ما ...	۵۳۷	۱۳۱۰	رنگک حنا در کفم ...	۵۴۹
	دماغ وحشت آهنگان	۱		رنگم نقاب غیرت	۱
	دمیکه تیغ تو	۵۳۸		روز سیهم سایه صفت	۵۵۰
	دندان بخنده چون کند	۱		روز گاری شد که	۱
	دنیا و تلاش هوس	۵۳۹		روزی گاری که بعشق	۵۵۱
	دورگردون	۱		روزی که هوسها	۱
	دوستان	۱		روزی که بیتو	۱
	دوستان افسرد دل	۵۴۰		روزی که عشق رنگک جهان	۵۵۲
	دوستان در گوشه چشم	۵۴۱		روزی که قضا سر خط	۱
	دونان که در تلاش گهر	۱		روزی که نقش گردش	۱
	دون طبع			روشدلان	۵۵۳
	دیده رامزگان	۵۴۲		ریشه واری عافیت	۱
۱۲۹۰	ذره ناخو رشید	۱	۱۳۲۰	زا برام طلب	۵۵۴
	ذره تا مهر	۵۴۳		ز انداز نگاهت	۱
	ذوق فقر	۱		زان زرو سیم	۵۵۵
	راحت دل ز نفس	۱		زان نشه	۱
	راحت نصیب ایجاد	۵۴۴		زبان بکام	۱
	راز داران کز ادب	۱		ز بسکه منظران	۵۵۶
	راه فصولیء ما	۵۴۵		ز بعد مانه غزل	۱
	رسید عید	۱		ز تخمت	۵۵۷
	رشته بگسیخت	۱		ز تنگی منفعل گر دید	۱
	رضا عت	۵۴۶		ز جرگه سختم	۵۵۸
۱۳۰۰	رفته رفته این بزرگیها	۱		زد ردیاس ندانم	۱
	رفته رفته عافیت هم	۱	۱۳۳۰	زد نفس فال تن آسانی	۵۵۹
	رفتیم و داغ ما	۵۴۷		زد نیاچه گیر د	۱
	رنگ گل آستین شوخی	۱		ز زلف و روی	۱
	رمز آشنای معنی	۵۴۸		ز ساز جسم	۱
	رم وحشی زنگاه	۱		ز سخت جانی من	۵۶۰
	رنگک اطوار	۱		ز شرم سرنوشتی	۱

شماره	مضمون	شماره	مضمون	شماره	مضمون
۵۷۳	سپید غمیکه داد جهان ...	۵۶۱	ز شرم عشق ملک ...		
۵۷۴	شب حیرت دیدار	۵۶۲	ز شرمی چشم من		
	شبکه از جوش خیالت		ز شرمی از جولا نم		
	شبکه از شور شکست دل		ز شرمی افسرد		
۵۷۵	شبکه از شوق	۵۶۳	ز شرمی در ملک عبرت	۱۳۹۰	
	شبکه جز باس		ز شرمی در دل دا شتم		
۵۸۶	شبکه در بزم ادب	۵۶۴	ز شرمی منت راحت		
	شبکه در یادت		ز و هم به هم ظرف		
۵۷۷	شبکه دل از باس	۵۶۵	ز و هم مو دام بردوشم		
	شبکه طوفان حوشی		ز و همی قطع کن		
	شبکه وصل آغوش		ز برگر دون آنچه		
۵۷۸	شبکه یاد جلوه ات	۵۶۶	ز بن باغ بسکه بی ثری		
	شبنم آهی ز دل		زین ما زیم و ز بر		
۵۷۹	شبنم صبح	۵۶۷	زین شیشه سه عت		
	شدم خاک و نگفتم ها شقم		زین گردخوان	۱۳۵۰	
	شرم تصورم از سخن		ما زامکان		
۵۸۰	شکوه مفاسی	۵۶۸	ما غرم بینو		
	شمع بزم		سبکروال		
۵۸۱	شعها زین انجمن		سپند بزم تو		
	شوخی بهار	۵۶۹	سپند بزم تو گو بند		
۵۸۲	شور اشکم		سنگینی که بجز گریه		
	شور حاجت تا کی		سجده خاک درت		
	شور لبلی کو که	۵۷۰	سحر آه		
۵۸۳	شوق تا گردد دوبالا		سحر طلوع گل دعا		
	شوق تا محال باوش	۵۷۱	سخن ز مشق ادب	۱۳۹۰	
۵۸۴	شوق تو بهشت بزم		سراغت از چمن		
	شوق دیداری که ز دل		سران ز نسخه		
۵۸۵	شوق موی نگهم	۵۷۲	سرکشی میخواستیم		
			سوی نفس جز شمار		



شماره	مضمون	شماره	مضمون
۱	صبح شد	۵۸۵	صبح شوای شب که
۲	صبح بگردن عبرتم	۵۸۶	صبحی که غلغله بیاغ
۳	صبر می که صبح این باغ	۵۸۷	صدا بد عیش طربخانه
۴	صفا داغ کدورت	۵۸۸	صفا در یب فقیران
۵	صفا در یب فقیران	۵۸۹	صبا دبی نشانی
۶	صبا دبی نشانی	۵۹۰	ضمیمه بیان هجر
۷	ضمیمه بیان هجر	۵۹۱	طالع زلف
۸	طالع زلف	۵۹۲	طبع خا مو شان
۹	طبع خا مو شان	۵۹۳	طبع دانا الم دهر
۱۰	طبع دانا الم دهر	۵۹۴	طبع سرکش خاک گشت
۱۱	طبع سرکش خاک گشت	۵۹۵	طبع قناعت اختیار
۱۲	طبع قناعت اختیار	۵۹۶	طرح اودر خیالم
۱۳	طرح اودر خیالم	۵۹۷	ظالم چه خیال است
۱۴	ظالم چه خیال است	۵۹۸	عاقبت در حلقه آرزو
۱۵	عاقبت در حلقه آرزو	۵۹۹	عاقبت شرم امل
۱۶	عاقبت شرم امل	۶۰۰	عالم همه زین میبکده
۱۷	عالم همه زین میبکده	۶۰۱	عالم گرفتاری
۱۸	عالم گرفتاری	۶۰۲	عجز طاقت
۱۹	عجز طاقت	۶۰۳	عجز نپسندید
۲۰	عجز نپسندید	۶۰۴	عدم زین پیشرو
۲۱	عدم زین پیشرو	۶۰۵	عرض هستی
۲۲	عرض هستی	۶۰۶	هر قی آلوده
۲۳	هر قی آلوده	۶۰۷	عربانی آفتد ر
۲۴	عربانی آفتد ر	۶۰۸	عشاق گراز سبزه
۲۵	عشاق گراز سبزه	۶۰۹	عشاق چون فسانه
۲۶	عشاق چون فسانه	۶۱۰	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۶۲۱	گر شوق بواست ...	۱۴۸۰	۶۰۹	قامت هم ...	۶۰۹
۶۲۲	گر شوق بی مطلب		۶۰۹	خارج می شود کف است	۶۰۹
۶۲۳	گر طمع دست		۶۱۰	تصانفش چو دمن	۶۱۰
۶۲۴	گر فتنه رسوم			و عاشق و ننگ	
۶۲۵	گر کمال اختیار			فراست خلد	
۶۲۶	گر فایده من بر تو		۶۱۱	کار جهان شواء عجز	۶۱۱
۶۲۷	گر نه مشت خاکم			کار و دلهای باز از آن مژگان	
۶۲۸	گره بر شفته ساز		۶۱۲	کار و دنیا بسکه مهمل گشت	۶۱۲
۶۲۹	کس طاقت			کام چو پانالد کی	
۶۳۰	کسی از التفات چشم		۶۱۳	کام دل از لخت خاموش	۶۱۳
۶۳۱	کسیکه چون مژه	۱۴۹۰		کجاست سایه که	۱۴۹۰
۶۳۲	کسیکه بیک وید		۶۱۴	گذشت بصر بار ز بد نم	۶۱۴
۶۳۳	کسی معنی بحر			گذشت عمرو دل از حرص	
۶۳۴	کلاه هر که ملک			گذشتگان که	
۶۳۵	گل سر جام بکف		۶۱۵	گر آرزوی	۶۱۵
۶۳۶	دل زکر دآمی			گر آگهی بسیر فاد	
۶۳۷	گاهای آن تسم			گر آن خروش جهان	
۶۳۸	کم نیست صحبت دل		۶۱۶	گر آینه ات	۶۱۶
۶۳۹	کم و بیش و هم نعت		۶۱۷	گر بوی وفا	۶۱۷
۶۴۰	گو جنون تا عقد هوش			گر بیتونگ را	۱۴۷۰
۶۴۱	کور ننگ چه بو	۱۵۰۰	۶۱۸	گر جنونم ناله واری	۶۱۸
۶۴۲	گهی بر سر گهی در دل			گر چنین اشکم	
۶۴۳	کی بآن سانی			گر چنین بخت نگون	
۶۴۴	کیست ارجه		۶۱۹	گر خاک نشین	۶۱۹
۶۴۵	لا غری آنهمه			گر خیال گردش چشم	
۶۴۶	لاله و گل چشمک		۶۲۰	گر د عجزم خوش	۶۲۰
۶۴۷	لب بی صر فه نوا			گر د مرا تعبیر	
۶۴۸	لعل لب او			گر ده گر نشد	
۶۴۹	لمعه مهرش		۶۲۱	گر شور مستم	۶۲۱

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	مارا بدرد دل ...	۶۳۳		مگو این نسخه ...	۶۴۵
۱۵۱۰	مارا که نفس آینه	۶		مگودل	۶
	ماضی و مستقبل	۶۳۴	۱۵۴۰	مگور نداز می	۶
	مباش غره بسامان	۶		مگو صبح طرب	۶۴۶
	مبصران حقیقت	۶		من آن غبارم	۶
	محبت ستمگر	۶۳۵		منظران بهار	۶۴۷
	محرم آهنگ دل	۶		من و حسنیکه	۶
	محرمان کاتار صنع	۶۳۶		موج گل	۶۴۸
	محرمانیکه با آهنگ	۶		موج گوهر	۶
	محفلی هستی	۶۳۷		موی دماغ	۶۴۹
	محو تسلیمیم	۶		میل هوس	۶
۱۵۲۰	محو طلبت	۶		می و نغمه مسام	۶۵۰
	محو گریبان ادب	۶۳۸	۱۵۵۰	ناتوانی باز چون شمع	۶
	مخمل و دیبا	۶		ناتوانی در تلاش حرص	۶۵۱
	مد بقا کجا	۶		ناله ام در دل	۶
	مد عادل و د	۶۳۹		ناله می افشاند پر	۶۵۲
	مرا این آبرو	۶		نامم هوس ننگین	۶
	مژده ای ذوق و ضال	۶۴۰		ناموس عالم	۶
	مشاق تو	۶		نتوان بتلاش	۶۵۳
	مشراب عشاق	۶۴۱		نشاط این بهارم	۶
	مصوران	۶		نشه دود بست	۶۵۴
۱۵۳۰	مصور نگفت	۶		نشه گوشه دل	۶
	مطلبی گر هر داز هستی	۶۴۲	۱۵۶۰	نشه یا سم	۶۵۵
	معنی سبقان	۶		نشد آنکه شعله و حشنی	۶
	مفلسی دست تهی	۶۴۳		نظم امکانی	۶
	مکتوب شوق	۶		نفس با یکجهان و حشت	۶۵۶
	مکتوب مقصد	۶		نفس بغیر تکت و پو	۶
	مکتوب من	۶۴۴		نفس تا بر فشانست	۶۵۷
	مگر با نقش پایت	۶		نفس درازی کس	۶

مضمون	شماره	مضمون	مضمون
۶۵۹	و عده افسران	۶۵۷	کس از افسران
۶۶۰	و هم بلد و پست	۶۵۸	کس از افسران
۶۶۱	هر جا خراجه از تو	۶۵۹	کس هم از افسران
۶۶۲	هر جا صلاهی معر می	۶۶۰	کس از افسران
۶۶۳	هر جا طوبی شمع	۶۶۱	کس از افسران
۶۶۴	هر جا نفس هست	۶۶۲	کس از افسران
۶۶۵	هر چند بحق قربانو	۶۶۳	کس از افسران
۶۶۶	هر چند خود نمائی	۶۶۴	کس از افسران
۶۶۷	هر چند دل از وصل	۶۶۵	کس از افسران
۶۶۸	هر چه آنجا است	۶۶۶	کس از افسران
۶۶۹	هر سخن سنجی	۶۶۷	کس از افسران
۶۷۰	هر سو نظر گشودیم	۶۶۸	کس از افسران
۶۷۱	هر کجا آینه	۶۶۹	کس از افسران
۶۷۲	هر کجا سمی خون	۶۷۰	کس از افسران
۶۷۳	هر کجا شمع نماشا	۶۷۱	کس از افسران
۶۷۴	هر کجا عبرت	۶۷۲	کس از افسران
۶۷۵	هر کجا عشاق	۶۷۳	کس از افسران
۶۷۶	هر کجا جزای و هوم	۶۷۴	کس از افسران
۶۷۷	هر کجا دیدم	۶۷۵	کس از افسران
۶۷۸	هر کجا سناگاه	۶۷۶	کس از افسران
۶۷۹	هر کس بر همت چشم	۶۷۷	کس از افسران
۶۸۰	هر که آمد در جهان	۶۷۸	کس از افسران
۶۸۱	هر که انجام	۶۷۹	کس از افسران
۶۸۲	هر که اینجا میرسد	۶۸۰	کس از افسران
۶۸۳	هر که حرفی از لبت	۶۸۱	کس از افسران
۶۸۴	هر که در اظها و مطلب	۶۸۲	کس از افسران
۶۸۵	هر که زین انجمن	۶۸۳	کس از افسران
۶۸۶	هر نفس	۶۸۴	کس از افسران
۶۸۷	همت از گردن کشی	۶۸۵	کس از افسران

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۶۳۰	همی گرهست ...	۶۸۲	۶۹۴	از بسکه ز دخیال ...	
	همچو آتش	"	۶۹۵	از غبار جلوه	
	همچو گوهر	۶۸۴	"	ای ابر	
	همچو مینا	"	۶۹۶	ایقاصد تحقیق	
	همه راست زین چمن آرزو	"	"	این بحر	
۱۶۳۰	همین دنیا است	۶۸۴	۶۹۷	ایهوس	
	هوس پیمانی جا هست	۶۸۵	"	با رشا داد ب	۱۶۶۰
	هوس پیمانی فرصت	"	"	با همه بیدست و پائی	
	هوس تا چند بد دل نهامت	"	۶۹۸	بخود آنقدر رکرو فرمچین	
	هوس تعین خواجگی	۶۸۶	"	بر تماشا ای فنا یم	
	هوس جنون زده	"	۶۹۹	بر خیال چیده نیم	
	هوس در مزرع آمال	۶۸۷	"	بصفحه فی که حدیث	
	هوش تا عافیت	۶۸۸	۷۰۰	بعجز کوش و تک و تاز	
	هیاهات دم باز پسین	"	"	تا چند حسرت	
	یاد تو آتشی است	"	۷۰۱	تا کنم ازهرین مو	
۱۶۴۰	یاد شوقی	"	"	تا کی خیال هستی	
	یاران مزه عبرت	۶۸۹	"	ترک دنیا کن	۱۶۷۰
	یاران فسانه های	"	۷۰۲	تیغ درد ستست	
	یاران درین بیابان	۶۹۰	"	جسم غافل	
	یاران چو صبح قیمت	"	۷۰۳	چشم تعظیم	
	یاران تمیز هستی	۶۹۱	"	چشم واکردم بخویش	
	یارب چسان کنم	"	۷۰۴	چشم واکن	
	یاران بر انگش رفته	۶۹۲	"	چه رسد ز نشه معنوی	
	یاس فرسای تغافل	"	۷۰۵	چیست هستی	
	یکدو دم	"	"	حکم دل دارد	
۱۶۵۰	یکسر مو	۶۹۳	"	خاک ما	
	ای ساز برود و ش	"	۷۰۶	خیال زلف	۱۶۸۰
	ای شعله نهال	۶۹۴	"	دارم ز سیر گلش	
	ستمکش تو	"	۷۰۷	در چمن تا قافتش	

شماره	موضوع	صفحه	شماره	موضوع	صفحه
۷۱۹	همشین	۷۰۷	۷۰۷	درین مجلس	۷۰۷
۷۲۰	هوای نفع	۷۰۸	۷۰۸	درین مجلس	۷۰۸
۷۲۱	از جیب هزار آئینه	۷۰۹	۷۰۹	درین مجلس	۷۰۹
۷۲۲	ای بیخودی	۷۱۰	۷۱۰	درین مجلس	۷۱۰
۷۲۳	بدل زه قصد و هوم	۷۱۱	۷۱۱	درین مجلس	۷۱۱
۷۲۴	بسکه از شادابی	۷۱۲	۷۱۲	درین مجلس	۷۱۲
۷۲۵	بکنج زانوی تسلیم	۷۱۳	۷۱۳	درین مجلس	۷۱۳
۷۲۶	بی پرده است و نیست	۷۱۴	۷۱۴	درین مجلس	۷۱۴
۷۲۷	پو چست سر بر	۷۱۵	۷۱۵	درین مجلس	۷۱۵
۷۲۸	جامی مگر از بزم	۷۱۶	۷۱۶	درین مجلس	۷۱۶
۷۲۹	جرات پیر یم	۷۱۷	۷۱۷	درین مجلس	۷۱۷
۷۳۰	چو شمع غره مشو	۷۱۸	۷۱۸	درین مجلس	۷۱۸
۷۳۱	خار خارت کشت	۷۱۹	۷۱۹	درین مجلس	۷۱۹
۷۳۲	خود سری	۷۲۰	۷۲۰	درین مجلس	۷۲۰
۷۳۳	خون شد دل	۷۲۱	۷۲۱	درین مجلس	۷۲۱
۷۳۴	دارم دلی	۷۲۲	۷۲۲	درین مجلس	۷۲۲
۷۳۵	دل مصفا کن	۷۲۳	۷۲۳	درین مجلس	۷۲۳
۷۳۶	رنگ طاق سوخت	۷۲۴	۷۲۴	درین مجلس	۷۲۴
۷۳۷	سودای تنگ و تاز	۷۲۵	۷۲۵	درین مجلس	۷۲۵
۷۳۸	عمری خیال بخت	۷۲۶	۷۲۶	درین مجلس	۷۲۶
۷۳۹	غبار ره شو	۷۲۷	۷۲۷	درین مجلس	۷۲۷
۷۴۰	فتیله فی بدل بیخبر	۷۲۸	۷۲۸	درین مجلس	۷۲۸
۷۴۱	کی رود از خاطر	۷۲۹	۷۲۹	درین مجلس	۷۲۹
۷۴۲	نر گش و میکند	۷۳۰	۷۳۰	درین مجلس	۷۳۰
۷۴۳	هر کجا آید	۷۳۱	۷۳۱	درین مجلس	۷۳۱
۷۴۴	از لب خامش	۷۳۲	۷۳۲	درین مجلس	۷۳۲
۷۴۵	ابدالت صبا دراز	۷۳۳	۷۳۳	درین مجلس	۷۳۳
۷۴۶	بی پرده گی	۷۳۴	۷۳۴	درین مجلس	۷۳۴
۷۴۷	بی تأمل	۷۳۵	۷۳۵	درین مجلس	۷۳۵

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۷۵۰	برقیر و روزم ...	۷۳۱	۱۷۷۰	این صبح که جولانها ...	۷۴۳
	تب و تاب ببند			بیر کشید	
	جزستم بر دل نا کام	۷۳۲		بیا از اج جنون	۷۴۴
	چشم واکن			بر رنگی که جکلاه افتاده	
	چند نشینی ز کلفت			بر خود نمایی کارگاه	۷۴۵
	خود سر	۷۳۳		بزم امکان	
	درین بساط			بسا ز فحش	۷۴۶
	دل قیامت میکند	۷۳۴		بسکه افتاده است	
	ذوق شهرتها			باوح جسم	۷۴۷
۱۷۵۰	زندگی محروم	۷۳۵	۱۷۸۰	بهار صنع	
	صاحب دل را نریزد			به پیری از دوس	
	صبحست و دارد آنگل			بهر بزمی که	۷۴۸
	غمت آنگم	۷۳۶		بینو مشکل	
	غم نه تنها			بیخطل نگذاشت	۷۴۹
	کار واز ما	۷۳۷		بی نشان حسنی	
	گر شود از خواب من			تا کی افسردن دمی	
	گره چو غنچه			نماشانی که دارم	۷۵۰
	نفس ثبات ندارد	۷۳۸		جفا جوئی که من دارم	
	نیست بيشور حوادث			چند پاشی ز جانون	۷۵۱
۱۷۶۰	آب از با قوت میریزد	۷۳۹		چنین تا کی طپد	
	آخر چو شمع		۱۷۹۰	جوانی دامن افشان	۷۵۲
	آنها که ز خود برد	۷۴۰		جوانی سوخت	
	آه از بزلوه			چو ابرو بحر	
	آئین خود آرائی			چو تمثالی که بی آینه	۷۵۳
	اشکم قدم آبله فرسا	۷۴۱		چو در یا بد کسی	
	اگر چه غنچه میسر شود			چه سازم	۷۵۴
	اگر زین رنگت	۷۴۲		چه لازمست	
	ای خیال آواره			چه لازم جوهر دیگر	۷۵۵
	ای ز لعلت	۷۴۳		حیای بی پرده نپسندید	

شماره	موضوع	صفحه	شماره	موضوع	صفحه
۷۶۸	فریاد جهان سوخت...	۷۵۵	۱۸۹۰	خط سبک...	۷۵۵
۷۶۹	نگر نه بی عین تما شا	۷۵۶	۱۸۹۰	عزیز دور معذور جان	۷۵۶
۷۷۰	کشت عاشق	۱۸۲۰	۷۵۷	دل بکام تست	۷۵۷
۷۷۱	کلاه نیست تعین	۷۵۸	۷۵۸	دل بهر کس بهر کرد	۷۵۸
۷۷۲	که در ارد جوهر تحقیق	۷۵۹	۷۵۹	دل دیوانه بی دارم	۷۵۹
۷۷۳	گزر نذرند گانی	۷۶۰	۷۶۰	دل گیم گشته بی دارم	۷۶۰
۷۷۴	مقاع هستی	۷۶۱	۷۶۱	دلی دارم	۷۶۱
۷۷۵	مرغی که پرافشا ند	۷۶۲	۷۶۲	دلی را که بخشد	۷۶۲
۷۷۶	مکش درد سر شهرت	۷۶۳	۷۶۳	دلی که گزدش چشم	۷۶۳
۷۷۷	من و آن فتنه بالا	۷۶۴	۷۶۴	رنگ گل	۷۶۴
۷۷۸	من و پر فشا فی حسرتی	۷۶۵	۷۶۵	زبان فرسوده نقدی را	۷۶۵
۷۷۹	من نمگویم زبان کن	۷۶۶	۷۶۶	ز برق بی نیازی خنده	۷۶۶
۷۸۰	مپرسید از نگین شاه	۷۶۷	۷۶۷	ز بس دامان ناز افشا ند	۷۶۷
۷۸۱	نداشت پروا	۷۶۸	۷۶۸	ز ساز قافله ما	۷۶۸
۷۸۲	نمیدانم چه گل	۷۶۹	۷۶۹	سخن سنجی	۷۶۹
۷۸۳	هر گه روم از خویش	۷۷۰	۷۷۰	سر ترا ج گلشن داشت	۷۷۰
۷۸۴	هوس و داع بهار	۷۷۱	۷۷۱	شخص معدومی	۷۷۱
۷۸۵	از قناعت خاک باید کرد	۷۷۲	۷۷۲	شکست خاطر	۷۷۲
۷۸۶	پر کوته است دست	۷۷۳	۷۷۳	شوق آزادی	۷۷۳
۷۸۷	گرفته اشک	۷۷۴	۷۷۴	صبا ای بیک مشتاقان	۷۷۴
۷۸۸	ای بدختر	۷۷۵	۷۷۵	صبح از چه خرابات	۷۷۵
۷۸۹	خالقی است شمع وار	۷۷۶	۷۷۶	طیید آئینه	۷۷۶
۷۹۰	ما دنا من کس گبرم	۷۷۷	۷۷۷	طرب خواهی	۷۷۷
۷۹۱	مگشا جریده	۷۷۸	۷۷۸	عالم از چشم ترم	۷۷۸
۷۹۲	در حنون نتوان	۷۷۹	۷۷۹	عبارت مختص	۷۷۹
۷۹۳	شده فهم مقصد عالمی	۷۸۰	۷۸۰	عمرها شد بی نصیب	۷۸۰
۷۹۴	گشتم از بیدست و پاینها	۷۸۱	۷۸۱	عیب همه عالم	۷۸۱
۷۹۵	نبود نقطه بی	۷۸۲	۷۸۲		
۷۹۶	دارد از ضبط نفس	۷۸۳	۷۸۳		



شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۸۵۰	نکسته‌ساعی عاریت . . .	۷۸۱	۷۹۳	تحقیق را بما و من ...	
	نمیشود	۷۸۲	۱	جای آنست که بالذ	
	از عدم مشکل	۷۸۳	۱	چه دهد در دهر زمان	
	اثر خجالت	۷۸۴	۷۹۴	در متن چه ممکنست	
	ای هستی	۷۸۵	۱	ماژ نخبتر	۱۸۸۰
	باز امشب	۷۸۶	۱	عقل را امیست	
	بی‌نم خجالت	۷۸۷	۷۹۵	نسبت لعل	
	سوخن یک نغمه است	۷۸۸	۱	بر خود از سازشگفتن	
	غبار تفرقه	۷۸۹	۷۹۶	رخ شرمگین	
	نشسته‌ئی	۷۹۰	۱	غیر از حیا	
	نی در پرواز زد	۷۹۱	۱	گاه بر نگش ما بلی	
	هر چه در دل گذرد	۷۹۲	۷۹۷	ما سجد حضوریم	
	هر کجا کردم بیاد سجدهات	۷۹۳	۱	ای مؤده دیدار	
۱۸۶۰	هوس جنون زده	۷۹۴	۷۹۸	ایندم از شرم طلب	
	بدوق گردد رخت	۷۹۵	۱	بسکه بی لعل تو	۱۸۹۰
	شمع من گرم حیا کرد	۷۹۶	۱	تا کجا با طبع سرکش	
	عالم همه داغست	۷۹۷	۷۹۹	چو غنچه بسکه طپدم	
	فقر ما را شمارید کم	۷۹۸	۱	در غبار جسم	
	کنون که میگذرد	۷۹۹	۸۰۰	در نظر ما معنیم	
	کوشه‌ای دردی	۸۰۰	۱	در یاد جلوه	
	ما شهیدان	۸۰۱	۸۰۱	رسانده ایم درین عرصه	
	نازد بعشق	۸۰۲	۱	رفت مرآت دل	
	نشئه عجزم	۸۰۳	۸۰۲	ز خود فروشی پرواز	
۱۸۷۰	نه صورت بوئی	۸۰۴	۱	شرح هر دین	
	نیست پروانه من	۸۰۵	۱	غیر خاموشی	۱۹۰۰
	یارب از سرمزل مقصد	۸۰۶	۸۰۳	گر جنون جو شد	
	ایز عکس تو گشت	۸۰۷	۱	گرم نوید کیست	
	بعث و جدل	۸۰۸	۱	کعبه دل	
	تائب بگردن و تاب	۸۰۹	۸۰۴	گهر محیط تقدسی	

شماره	موضوع	صفحه	شماره	موضوع	صفحه
۸۰۴	مگر بیا مرقوم	۸۱۶	عشرت ما لنگره ۵۰	۸۱۶	
۸۰۵	مهر شده هر روز در من	۸۱۷	عمر بست چون گل میروم	۸۱۷	
۸۰۶	لام شادمان	۸۱۸	نگاه موج اشک	۸۱۸	
۸۰۷	نغمه از حسرت داشت	۸۱۹	گر چنین حوشاند	۸۱۹	
۸۰۸	بکس برنگ گل	۸۲۰	مگر کند طاموس حیرت	۸۲۰	
۸۰۹	از دوش و خنجر نضولی	۸۲۱	محو چون	۸۲۱	
۸۱۰	اگر آن قاز فین	۸۲۲	می آید از دشت چون	۸۲۲	
۸۱۱	ای از حرمت	۸۲۳	میتوان در باغ دید	۸۲۳	
۸۱۲	ای بهار چاره ات	۸۲۴	میکند رس روی	۸۲۴	
۸۱۳	ایجو شر بهارت	۸۲۵	نوبهار آرد	۸۲۵	
۸۱۴	ای خاتمه آینه	۸۲۶	و فور مال	۸۲۶	
۸۱۵	ای فرس خرامت	۸۲۷	آرزو بیتاب	۸۲۷	
۸۱۶	با چنین شوخی	۸۲۸	آرزوی در گره بسنم	۸۲۸	
۸۱۷	باز آ که بچه ات	۸۲۹	آمد ز گلشن ناز	۸۲۹	
۸۱۸	بسکه افتاد است	۸۳۰	آمد طرح بهار	۸۳۰	
۸۱۹	برنگی باس	۸۳۱	آنی که بینو	۸۳۱	
۸۲۰	بلبل الم غنچه کشد	۸۳۲	آه دود آخته	۸۳۲	
۸۲۱	به پیری گشته حاصل	۸۳۳	ادب سرشته	۸۳۳	
۸۲۲	تابست ادب نامه	۸۳۴	از انفعال عشرت	۸۳۴	
۸۲۳	تا چشم تو شد ساغر	۸۳۵	از بسکه چون نگه	۸۳۵	
۸۲۴	چیت ازین فتنه زار	۸۳۶	از جراحت زار دل	۸۳۶	
۸۲۵	خواندم خط هر نسخه	۸۳۷	از چاکت گریبان	۸۳۷	
۸۲۶	در چمن گر جلوه	۸۳۸	از خیالت	۸۳۸	
۸۲۷	دل آریده	۸۳۹	از زندگی	۸۳۹	
۸۲۸	زخم تبی که تو برداشته	۸۴۰	از شوق تو	۸۴۰	
۸۲۹	زمن عمر بست	۸۴۱	از ضعف	۸۴۱	
۸۳۰	زین باغ گل شمیم	۸۴۲	از عزت و خواری	۸۴۲	
۸۳۱	صی روزی کاهکن است	۸۴۳	از قاصد دلبر	۸۴۳	
۸۳۲	سنگی جو گوهر	۸۴۴	از کتاب آرزو	۸۴۴	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۸۴۰	باین طاقت نمیدانم ...	۸۲۸	از کجا و هم دور نگینی ..		
۸۴۱	بیا غی که چون صبح	۰	از کمال سرکشی		
۰	بین ساز و پیرس	۸۲۹	از هر طلبی		
۸۴۲	بجستجوی خود	۰	از دوس		
۰	ببحریک نقابش	۸۳۰	ازین حسرت نفس		
۸۴۳	بحسرت غنچه ام	۰	ازین صحرای بی حاصل		
۰	بحیرت خویش را بیدگانه	۸۳۱	اسمیم بی مسمی		
۰	بدشت پیخوی	۰	اشک شده می	۱۹۷۰	
۸۴۴	دلگیر دیز - تی یافتم	۸۳۲	انگور یا		
۰	بدوق - جلد می	۰	انگور - اقی		
۰	بدوق جستجو	۰	اشب		
۸۴۵	بر آس - اندر سامان	۸۳۳	ای دات حسرت که بین		
۰	بر افش نم چو صبح	۰	ایطرب و چندی		
۸۴۶	برخوشی زده ام	۸۳۴	ای درگت جدا که		
۰	بر سینه داغهای	۰	پاده مداره		
۸۴۷	برق حسنی	۰	باز از جهان حسرت		
۰	بر کاغذ آتش زده	۸۳۵	باز بر خود		
۰	بر گنگ خود داری	۰	باز بینا ناه	۱۹۸۰	
۸۴۸	بر نندار دشوخی	۲۰۱۰	۸۳۶ باز دل بست و نیست		
۰	بر ننگ گلشن	۰	باصد - حضور بار		
۸۴۹	بر ننگ خامه	۸۳۷	با عشق نه نامبست		
۰	بر ننگ شع	۰	باغ هستی نیست		
۸۵۰	بر نفس می - وخت	۸۳۸	با قبایل حضورت		
۰	بر وازی نشانی	۰	با کف خاکستری		
۰	بر وانه شوم	۰	پاکم از رنگ هوس		
۸۵۱	بر و ن دل	۸۳۹	بالی از آزادی افشا قدم		
۰	بر بار گر پیام	۰	با همه سرسبزی		
۸۵۲	بزور شعله	۸۴۰	با هیچکس	۱۹۹۰	
۰	بسکه بار و بتو	۲۰۲۰	چایما لیم		

شماره	موضوع	صفحه	شماره	موضوع	صفحه
۸۶۴	پیش روی هر جا	۲۰۴۰	۸۵۲	پیش روی هر جا	۲۰۴۰
۸۶۵	پیش روی هر جا		۸۵۳	پیش روی هر جا	
۸۶۶	پیش روی هر جا		۸۵۴	پیش روی هر جا	
۸۶۷	پیش روی هر جا		۸۵۵	پیش روی هر جا	
۸۶۸	پیش روی هر جا		۸۵۶	پیش روی هر جا	
۸۶۹	پیش روی هر جا		۸۵۷	پیش روی هر جا	
۸۷۰	پیش روی هر جا		۸۵۸	پیش روی هر جا	
۸۷۱	پیش روی هر جا		۸۵۹	پیش روی هر جا	
۸۷۲	پیش روی هر جا		۸۶۰	پیش روی هر جا	
۸۷۳	پیش روی هر جا		۸۶۱	پیش روی هر جا	
۸۷۴	پیش روی هر جا		۸۶۲	پیش روی هر جا	
۸۷۵	پیش روی هر جا		۸۶۳	پیش روی هر جا	
۸۷۶	پیش روی هر جا		۸۶۴	پیش روی هر جا	

شماره	موضوع	شماره	موضوع	شماره	موضوع
۲۰۷۰	تألیف آبی	۸۷۶	چوبشم نالقا ب ...	۸۸۸	چوبشم از انفعال
	تجیر آینه	۸۷۷	چو گوهر	۷۸۹	چو لای جنون
	تجیر سوخت پرواز		چو ماه تو		چو سرو از قاز
	تجیر مظهری	۸۷۸	چون آینه چندان	۸۹۰	چون حباب
	تو میرفتی		چون غدا مه		چون سبزه
	تو کریم مطلق	۸۷۹	چون سپند	۸۹۱	چون شرار
	تغ آبی		چون شمع	۸۹۲	چون شمع ز حمتی
	جبهه فکر ز جلالت	۸۸۰	چون شمع میروم	۸۹۳	چون طپش
	چراغ خامش		چون عنجه	۸۹۴	چون قلم
	جز حیرت ازین مژده	۸۸۱	چون کاغذ	۸۹۵	چون نگه عمر بست
	جز سوختن	۸۸۲	چه خا جشت	۸۹۶	چه دولت است
۲۰۸۰	چشم پوشیدیم	۸۸۳	چه نیر نگست	۸۹۷	چیزی از خود
	چشمش افکند	۸۸۴	حباب وار	۸۹۸	حرف داغی لاله
	چشم واکردم		حرف همه از مغز است	۸۹۹	حسرتی در دل
	چغد و پیراه	۸۸۵	حضور معنیم		
	چکیدنهای اشکم	۸۸۶			
	چمن طراز	۸۸۷			
	چسان بادوست				
	چندین مژه				
	جنون از بس قیامت ریخت				
	جنون ذره رام در ساز				
۲۰۹۰	چنین آفت نصیب				
	چنین ز شرم که گردید				
	چنین کز گردش چشم				
	چو آتش چند				
	چو اشک امشب				
	چو بوی گل				
	چود ریایک قلم و جست				
	چو سابه خا ک				

ردیف	عنوان	شماره	ردیف	عنوان	شماره
۹۱۱	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰	۹۰۱	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۱۲	درین حیرت سرا	۲۱۶۰	۹۰۲	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۱۳	درین گلشن	۲۱۶۰	۹۰۳	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۱۴	دست و پا	۲۱۶۰	۹۰۴	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۱۵	دل بانو سقر کرد	۲۱۶۰	۹۰۵	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۱۶	دلبر شد	۲۱۶۰	۹۰۶	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۱۷	دل حیرت آفرینست	۲۱۶۰	۹۰۷	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۱۸	دار ابعثی	۲۱۶۰	۹۰۸	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۱۹	دل را بیاد روی	۲۱۶۰	۹۰۹	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۲۰	دلیل کاروان	۲۱۶۰	۹۱۰	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۲۱	دعوت تزیه	۲۱۶۰	۹۱۱	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۲۲	دمی چون شمع	۲۱۶۰	۹۱۲	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۲۳	دیده انتظار	۲۱۶۰	۹۱۳	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۲۴	دیده فی داری	۲۱۶۰	۹۱۴	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۲۵	دیده را باز	۲۱۶۰	۹۱۵	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۲۶	دیدنی مشتاقی	۲۱۶۰	۹۱۶	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۲۷	دور از آن در	۲۱۶۰	۹۱۷	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۲۸	دورزی	۲۱۶۰	۹۱۸	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۲۹	دور هستی	۲۱۶۰	۹۱۹	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۳۰	دوری از دست	۲۱۶۰	۹۲۰	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۳۱	دوش چون نی	۲۱۶۰	۹۲۱	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۳۲	دوش کرد و د	۲۱۶۰	۹۲۲	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۳۳	دوش کز سیر بهار	۲۱۶۰	۹۲۳	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۳۴	دوش گستاخ	۲۱۶۰	۹۲۴	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۳۵	رفت فرصت	۲۱۶۰	۹۲۵	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۳۶	رفتم از خویش	۲۱۶۰	۹۲۶	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۳۷	رفتم ز خویش و یاد	۲۱۶۰	۹۲۷	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰
۹۳۸	رنگ پر پر بخت	۲۱۶۰	۹۲۸	در مکتب تأمل ...	۲۱۶۰

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون
۹۲۳	زان بهار ...	۹۲۳	۹۲۳	زان بهار ...
۹۲۴	زان پری ...	۹۲۴	۹۲۴	زان پری ...
۹۲۵	زان ناله که شب	۹۲۵	۹۲۵	زان ناله که شب
۹۲۶	زبان نار سا	۹۲۶	۹۲۶	زبان نار سا
۹۲۷	زبان صرف ادب	۹۲۷	۹۲۷	زبان صرف ادب
۹۲۸	زبان ضعیف	۹۲۸	۹۲۸	زبان ضعیف
۹۲۹	زبان که حیرت	۹۲۹	۹۲۹	زبان که حیرت
۲۲۹۰	زبان که شور و خروش	۲۲۹۰	۲۲۹۰	زبان که شور و خروش
۹۲۹	زبان که در حشمت	۹۲۹	۹۲۹	زبان که در حشمت
۹۳۰	زبان که در حشمت	۹۳۰	۹۳۰	زبان که در حشمت
۹۳۱	زبان که در حشمت	۹۳۱	۹۳۱	زبان که در حشمت
۹۳۲	زبان که در حشمت	۹۳۲	۹۳۲	زبان که در حشمت
۹۳۳	زبان که در حشمت	۹۳۳	۹۳۳	زبان که در حشمت
۹۳۴	زبان که در حشمت	۹۳۴	۹۳۴	زبان که در حشمت
۹۳۵	زبان که در حشمت	۹۳۵	۹۳۵	زبان که در حشمت
۹۳۶	زبان که در حشمت	۹۳۶	۹۳۶	زبان که در حشمت
۹۳۷	زبان که در حشمت	۹۳۷	۹۳۷	زبان که در حشمت
۹۳۸	زبان که در حشمت	۹۳۸	۹۳۸	زبان که در حشمت
۹۳۹	زبان که در حشمت	۹۳۹	۹۳۹	زبان که در حشمت
۹۴۰	زبان که در حشمت	۹۴۰	۹۴۰	زبان که در حشمت
۹۴۱	زبان که در حشمت	۹۴۱	۹۴۱	زبان که در حشمت
۹۴۲	زبان که در حشمت	۹۴۲	۹۴۲	زبان که در حشمت
۹۴۳	زبان که در حشمت	۹۴۳	۹۴۳	زبان که در حشمت
۹۴۴	زبان که در حشمت	۹۴۴	۹۴۴	زبان که در حشمت
۹۴۵	زبان که در حشمت	۹۴۵	۹۴۵	زبان که در حشمت
۹۴۶	زبان که در حشمت	۹۴۶	۹۴۶	زبان که در حشمت
۹۴۷	زبان که در حشمت	۹۴۷	۹۴۷	زبان که در حشمت



شماره	عنوان	شماره	عنوان
۹۵۹	عمر است به سرای طلب ...	۹۵۹	عمر است به سرای طلب ...
۹۶۰	عمر است در نظرها	۹۶۰	عمر است در نظرها
۹۶۱	عمر است را سبب فنا	۹۶۱	عمر است را سبب فنا
۹۶۲	عمر است قوامت بگده	۹۶۲	عمر است قوامت بگده
۹۶۳	عمر است چون نفس	۹۶۳	عمر است چون نفس
۹۶۴	عمر است همتی	۹۶۴	عمر است همتی
۹۶۵	عمر است عجز	۹۶۵	عمر است عجز
۹۶۶	عمر است ربا دم	۹۶۶	عمر است ربا دم
۹۶۷	عمر است کمین	۹۶۷	عمر است کمین
۹۶۸	عمر است کز تو هم	۹۶۸	عمر است کز تو هم
۹۶۹	عمر است نیست	۹۶۹	عمر است نیست
۹۷۰	عمر است در غبار	۹۷۰	عمر است در غبار
۹۷۱	عمر است گل میکند	۹۷۱	عمر است گل میکند
۹۷۲	عمر است حقیقت	۹۷۲	عمر است حقیقت
۹۷۳	عمر است بار اما انتها	۹۷۳	عمر است بار اما انتها
۹۷۴	عمر است دیوانگان	۹۷۴	عمر است دیوانگان
۹۷۵	عمر است زانو کی پیری	۹۷۵	عمر است زانو کی پیری
۹۷۶	عمر است کرد گل	۹۷۶	عمر است کرد گل
۹۷۷	عمر است میکند حسرت	۹۷۷	عمر است میکند حسرت
۹۷۸	عمر است بکنم	۹۷۸	عمر است بکنم
۹۷۹	عمر است از جهان گرفتم	۹۷۹	عمر است از جهان گرفتم
۹۸۰	عمر است خرد جوهرم	۹۸۰	عمر است خرد جوهرم
۹۸۱	عمر است گاهی بناله	۹۸۱	عمر است گاهی بناله
۹۸۲	عمر است کباب عافیتم	۹۸۲	عمر است کباب عافیتم
۹۸۳	عمر است گلدشت عمر	۹۸۳	عمر است گلدشت عمر
۹۸۴	عمر است گراز سایه	۹۸۴	عمر است گراز سایه
۹۸۵	عمر است گریه پرواز	۹۸۵	عمر است گریه پرواز
۹۸۶	عمر است گوجراغ	۹۸۶	عمر است گوجراغ
۹۸۷	عمر است گرد و هوا یار	۹۸۷	عمر است گرد و هوا یار
۹۸۸	عمر است به سرای طلب ...	۹۸۸	عمر است به سرای طلب ...
۹۸۹	عمر است در نظرها	۹۸۹	عمر است در نظرها
۹۹۰	عمر است را سبب فنا	۹۹۰	عمر است را سبب فنا
۹۹۱	عمر است قوامت بگده	۹۹۱	عمر است قوامت بگده
۹۹۲	عمر است چون نفس	۹۹۲	عمر است چون نفس
۹۹۳	عمر است همتی	۹۹۳	عمر است همتی
۹۹۴	عمر است عجز	۹۹۴	عمر است عجز
۹۹۵	عمر است ربا دم	۹۹۵	عمر است ربا دم
۹۹۶	عمر است کمین	۹۹۶	عمر است کمین
۹۹۷	عمر است کز تو هم	۹۹۷	عمر است کز تو هم
۹۹۸	عمر است نیست	۹۹۸	عمر است نیست
۹۹۹	عمر است در غبار	۹۹۹	عمر است در غبار
۱۰۰۰	عمر است گل میکند	۱۰۰۰	عمر است گل میکند



شماره	مضمون	شماره	مضمون	شماره	مضمون
۲۳۰۰	گر شدیم ...	۹۷۱	نالایقین نوای لب ...		
	گویی را	۹۷۲	نه جو صبر نظر دارم	۲۳۳۰	
	گره گوییم	۱	نبری گمان فسر دگی		
	گرفت شرایم	۹۷۳	ندارد آت قدر قطع		
	گف خاکساری	۱	ندارد در رشته د بگر		
	گف خاکم	۱	ندانم زده وصل که شد		
	گند درجا عرق	۹۷۴	ندانم مزده آوازی پای		
	گو جهد	۱	سرخه میچیم و همی		
	گوشور دماغی	۱	شد از سعی تمکین		
	گوفضائی	۹۷۵	نشیده حرف چند		
۲۳۱۰	گهی بر صبح پیچیدم	۱	نفس را بعد ازین		
	گهی حجاب	۲۳۴۰	نفسی چند		
	گهی در شعله	۹۷۶	نگه واری بست		
	گی در قفس	۱	نصیاشد تھی یک پرده		
	مهر سید از معاش	۹۷۷	نمیدانم هجوم آباد		
	محدودلم پرس	۱	نعمو غنچه ات آنقدر		
	مرده ام اما همان	۹۷۸	نور جان در طلعت آباد		
	مزرع تسلیم	۱	نه تعین نه ناز		
	مزه خواباندم	۱	نه تنها نا امید		
	مسلمان گشتم	۹۷۹	نه خط شناس امیدم		
۲۳۲۰	مشت عرق	۱	له دنیا دیدم		
	مقیم و حداثم	۹۸۰	نه عبادت	۲۳۵۰	
	من درین بحر	۱	نه فکر غنچه		
	من خاکسار گردن	۱	نه لفظ از پرده میچو شد		
	منم آن شنه فطرت	۹۸۱	نه گر دون بلندی		
	موج مارا	۱	نه مضمون		
	می پرست ایجا دم	۹۸۲	نه وحدت سرایم		
	میدهد زیب عمارت	۱	نیست در میدان عبرت		
	میرسد گویند	۹۸۳	نی سر تعمیر دل		
	میم بسا غرا اگر خشکشد	۱			

شماره	موضوع	شماره	موضوع
۱۰۰۸	آه ناکام چه مقیدار ...	۹۹۶	نیمه شب
۱۰۰۹	آینه وصل چیست	۹۹۷	نیمه شب
۱۰۱۰	از تب شوق	۹۹۸	نیمه شب
۱۰۱۱	از خاک یکدو پایه	۹۹۹	نیمه شب
۱۰۱۲	از خود آرائی	۱۰۰۰	نیمه شب
۱۰۱۳	از خود سری	۱۰۰۱	نیمه شب
۱۰۱۴	از سعی نایامد	۱۰۰۲	نیمه شب
۱۰۱۵	از دیده سراغ دل	۱۰۰۳	نیمه شب
۱۰۱۶	از ناله دل ما	۱۰۰۴	نیمه شب
۱۰۱۷	اشکم زبقراری	۱۰۰۵	نیمه شب
۱۰۱۸	انفعال باطن	۱۰۰۶	نیمه شب
۱۰۱۹	اگر حسرت پرستی	۱۰۰۷	نیمه شب
۱۰۲۰	اگر مشت غبار خود	۱۰۰۸	نیمه شب
۱۰۲۱	ای اثرهای خرامت	۱۰۰۹	نیمه شب
۱۰۲۲	ای التفات نام تو	۱۰۱۰	نیمه شب
۱۰۲۳	ای بعشرت متهم	۱۰۱۱	نیمه شب
۱۰۲۴	ای حاجت دلیل	۱۰۱۲	نیمه شب
۱۰۲۵	ایخواجه خود ستائی	۱۰۱۳	نیمه شب
۱۰۲۶	ای رنگ طرب باخنه	۱۰۱۴	نیمه شب
۱۰۲۷	ای عجز سجده کار	۱۰۱۵	نیمه شب
۱۰۲۸	ای مرزه در نانه بلب	۱۰۱۶	نیمه شب
۱۰۲۹	باز چون جاده پیاپی	۱۰۱۷	نیمه شب
۱۰۳۰	بامان ساخت	۱۰۱۸	نیمه شب
۱۰۳۱	باین حیرت اگر باشد	۱۰۱۹	نیمه شب
۱۰۳۲	بتمشای این چمن	۱۰۲۰	نیمه شب
۱۰۳۳	بمخود پیچده ام	۱۰۲۱	نیمه شب
۱۰۳۴	بمخود داری فسرین	۱۰۲۲	نیمه شب
۱۰۳۵	بدل گریک شرر	۱۰۲۳	نیمه شب
۲۳۶۰	راکتور	۲۳۶۰	راکتور
۲۳۷۰	محو شمع از خویش	۲۳۷۰	محو شمع از خویش
۲۳۸۰	آخرا از باور تعلق	۲۳۸۰	آخرا از باور تعلق
۲۳۹۰	آینه وصل چیست	۲۳۹۰	آینه وصل چیست
۲۴۰۰	اگر مشت غبار خود	۲۴۰۰	اگر مشت غبار خود
۲۴۱۰	بامان ساخت	۲۴۱۰	بامان ساخت
۲۴۲۰	باین حیرت اگر باشد	۲۴۲۰	باین حیرت اگر باشد
۲۴۳۰	بتمشای این چمن	۲۴۳۰	بتمشای این چمن
۲۴۴۰	بمخود پیچده ام	۲۴۴۰	بمخود پیچده ام
۲۴۵۰	بمخود داری فسرین	۲۴۵۰	بمخود داری فسرین
۲۴۶۰	بدل گریک شرر	۲۴۶۰	بدل گریک شرر

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون
۱۰۲۰	بر آن سرم کز جنون نمایم...	۱۰۲۰	تا چند بعیب من وما...	
۱۰۲۱	بر حیرت او ضحاک جهان	۱۰۲۱	تا فلک بر باد ناکامی	
۱۰۲۲	بر خط ترک طب	۱۰۲۲	تا کی غرور	
۲۴۲۰	بر شیشه خانه دل	۱۰۲۳	تب و تاب اشک	
	پر ملاف از جوهر	۲۴۵۰	ترشح مایه	
	پویشان کرد	۱۰۲۴	تغافل دارد	
	بسنهام چشم امید		تعلانی فزایم	
	بسعی بی نشانی	۱۰۲۵	جا ننگها چیده هستی	
	بسکه ناموس	۱۰۲۶	جائی که بود پیش بری	
	بعد مردن از غبارم		چقدر بهار دارد	
	بعد مردن گره من	۱۰۲۷	چون ما بیا با نه است	
	بگذشت زحاکم		چنین کشته حسرت	
	بکج ابروی دلدار	۱۰۲۸	چو موج گوهر	
	بمطلب برساند		چون ریشه درین باغ	
۲۴۳۰	بوادی که فرو شد	۱۰۲۹	چون شمع تا چکیدن	
	بوهم این و آن خون شد		چون صبح نخندد	
	از چرخ بارونت	۱۰۳۰	چون گهر	
	به پهاو ناوک		چون هلا ام	
	بهر جا پر تو حسنت	۱۰۳۱	چه بود سرو کار	
	بیا ای گرد راحت		چه دارد	
	بدر گشتم چند	۱۰۳۲	حیار ادا ستگاه	
	بی سراغی نیست		حیرت آهنگم	
	بی سبر عبرتی	۱۰۳۳	خار خار کیست	
	بی نشان حسنی		خداست حاصل	
۲۴۴۰	ببینم تا کیم	۱۰۳۴	خلقیست غافل	
	تابکی باشی	۲۴۷۰	خم قامت	
	تابکی چون شمع باید		خوش عشرتست	
	تابگذارم بصد سر	۱۰۳۵	خواه غفلت پیشه گئی کن	
	تاب عشق		خوشاذوق فنا	

مضمون	شماره	صفحه	مضمون	شماره	صفحه
دایم ز ابر دیده	۱۰۴۵	۱۰۵۸	زین شکر که نا گوی تو		
در جوار چو شمع سوخته	۱۰۴۶	۱۰۵۹	سجده خوار بخت		
در سحر گل گریه کن خضر	۱۰۴۷	۱۰۶۰	سخت جانی		
درین برآید	۱۰۴۸	۱۰۶۱	سراغ دل نخواهی		
در سن گمان بخود گیر	۱۰۴۹	۱۰۶۲	سر بر تیغ		
در شکر و عسل دل	۱۰۵۰	۱۰۶۳	سر طره نی بهوا فشان		
درین محفل نداره	۱۰۵۱	۱۰۶۴	سر مایه اظهار		
دست جراته دیدم	۱۰۵۲	۱۰۶۵	سوخت چون موج گهر	۲۵۱۰	
دل پیش نظر گیر	۱۰۵۳	۱۰۶۶	سوخته لاله زار من		
دل چیست که بیروی تو	۱۰۵۴	۱۰۶۷	شکست حادثه		
دلرا بیا دادم	۱۰۵۵	۱۰۶۸	ندارد موج جز طومار		
دل روشن چه لازم	۱۰۵۶	۱۰۶۹	شکست رنگ		
دل گریه داغ عشق	۱۰۵۷	۱۰۷۰	شمع صفت دیدنی است		
دمی عبرت	۱۰۵۸		صبحست ازین مر حله		
دوری مقصد	۱۰۵۹		صف حرص و هوا		
دهر طوفان دارد	۱۰۶۰		صفا گل کرده ئی		
رساند عمر بجایی	۱۰۶۱		صفای دل بچراغ		
رسانده است به آن	۱۰۶۲		صورت اظهار	۲۵۲۰	
روانی نیست محو جلوه	۱۰۶۳		ظلمت بتشویش دل		
رخت سنگی ندارد	۱۰۶۴		عجز ما جولا نگر		
زان تقا فلگر	۱۰۶۵		عرق دارد عنان		
ز بس محو است	۱۰۶۶		عرقها دارد آن شمع		
ز پا بوسش	۱۰۶۷		عمرها در پرده بود		
ز پرده آئی	۱۰۶۸		غور و رخود نمائی		
ز خود داری نفس	۱۰۶۹		غم تلاش مخور		
ز رة هوس بتو کسی رسم	۱۰۷۰		غنیمت گیر چون آینه		
ز سجده بیخبری	۱۰۷۱		فلک چه نقش کشد		
ز شوخی تا قدم	۱۰۷۲		فلک نسبت	۲۵۳۰	
زهی شوخی بهار فارت	۱۰۷۳		قد خم گشته		

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون
۱۰۸۳	نیست ممکن ...	۱۰۷۰	کار آسانی میدان ...	
۱۰۸۴	و ا ر ستگی ز حسن	۱	گر با این ساز داشت	
۱۰۸۵	هر چند نیست بی سبب	۱۰۷۱	گر باین و اما ننگی	
۱۰۸۶	همچو بوی گل	۱	گر بخون مشتاقان	
۱۰۸۷	همچنان آهم	۱۰۷۲	گر چه جز ذکر است	
۱۰۸۸	هوسها میدمد	۱	گر حنا بر خاک پایت	
۱۰۸۹	هوئی کشید	۱۰۷۳	کرد حرف بی نشانم	
۱۰۹۰	بادا برو	۱	گرد و وحشت	
۱۰۹۱	از بسکه ضعف طاقت	۱۰۷۴	۲۵۴۰ گرد ز بزم آن بت	
۱۰۹۲	ای پرفسان گردنفس	۱	گر قناعت را	
۱۰۹۳	ای بسمل طلب	۱	گر گداز دست	
۱۰۹۴	ای بیخبر بدر	۱۰۷۵	کس چو شمع	
۱۰۹۵	ای ز عنایت آشکار	۱	گشاد چشمی	
۱۰۹۶	ای فکر ناز کترا	۱۰۷۶	گل نشو و نما	
۱۰۹۷	باز چو صبح کرده ام	۱	گل فروشن	
۱۰۹۸	باین مو هو میم یارب	۱۰۷۷	گاهی که کس نشد	
۱۰۹۹	پر نارسانست	۱	کی شود و هم تعلق	
۱۱۰۰	بسکه رشک قامت	۱	مار از بار هستی	
۱۱۰۱	بسکه یاد قامت بر باد	۱۰۷۸	۲۵۵۰ ما و نگاه	
۱۱۰۲	به پیری هم ندیم غافل	۱	مجو از ناله ام تاب	
۱۱۰۳	به پیکرم شکن پوست	۱۰۷۹	محیط جلوه	
۱۱۰۴	تبسم ناچه گل ریزد	۱	منفعل خاکی را	
۱۱۰۵	چو مرشک	۱۰۸۰	موج خونم هر قدر	
۱۱۰۶	آب گشت	۱	میروم هر جا بدوق	
۱۱۰۷	دل بسملست	۱۰۸۱	ندارد ساز صحبت ها	
۱۱۰۸	دل هم نبرد	۱	نسزد ز جوهر فطرت	
۱۱۰۹	دل هوش باخته	۱۰۸۲	نشانده عجزم بر آستانی	
۱۱۱۰	رفتی ز دل نشست	۱	نفس عمارت دل دارد	
۱۱۱۱	زین بزم شکل ساز	۱۰۸۳	۲۵۶۰ نیا مد کوشی	
۱۱۱۲	سر نقش پا			
۱۱۱۳	طبعی که شد طرب			

شماره	موضوع	صفحه	شماره	موضوع	صفحه
۱۱۰۸	پری و صلی هست ...	۱۰۹۱	۲۶۲۰	گامی در سحر	۱۰۹۱
۱۱۰۹	تا بشو یخی نکشد	۱۰۹۲	۲۶۳۰	کجائی ای خرد	۱۰۹۲
۱۱۱۰	تار پیر اهن	۱۰۹۳	۱۱۰۰	گزارش روح	۱۰۹۳
۱۱۱۱	چیت گردون	۱۰۹۴	۱۱۰۱	کوهر تاج	۱۰۹۴
۱۱۱۲	حیرت حسن	۱۰۹۵	۱۱۰۲	لباس کینه	۱۰۹۵
۱۱۱۳	خلقیست محو خود	۱۰۹۶	۱۱۰۳	ما غربت آید	۱۰۹۶
۱۱۱۴	داد عجز ماند هد	۱۰۹۷	۱۱۰۴	من سنگدل چه اثر برم	۱۰۹۷
۱۱۱۵	در شکج عزت اند	۱۰۹۸	۱۱۰۵	منظلم بر که برم	۱۰۹۸
۱۱۱۶	در محبطی کز فلک	۱۰۹۹	۱۱۰۶	منه بوسینما بد آید	۱۰۹۹
۱۱۱۷	ز د عرق پیمان	۱۱۰۰	۱۱۰۷	تا منفعلی گریه کن	۱۱۰۰
۱۱۱۸	زینچمن در کف ندارد	۱۱۰۱	۱۱۰۸	نقاش تا کشد	۱۱۰۱
۱۱۱۹	عالم و این	۱۱۰۲	۱۱۰۹	نمیگویم بهشت نگاه	۱۱۰۲
۱۱۲۰	غبار خط	۱۱۰۳	۱۱۱۰	نمیگویم قیامت جوش	۱۱۰۳
۱۱۲۱	غبارم بر نسیخیزد	۱۱۰۴	۱۱۱۱	هر چند دورم	۱۱۰۴
۱۱۲۲	گر نفس چنبد	۱۱۰۵	۱۱۱۲	ممنون نفس به آینه	۱۱۰۵
۱۱۲۳	گر دهر رنگ تماشا	۱۱۰۶	۱۱۱۳	امروز کیست	۱۱۰۶
۱۱۲۴	قد یدم در غبار	۱۱۰۷	۱۱۱۴	ای با وج قدس	۱۱۰۷
۱۱۲۵	ننگ دنیا	۱۱۰۸	۱۱۱۵	ای تماشا بخت	۱۱۰۸
۱۱۲۶	نه پنداری همین	۱۱۰۹	۱۱۱۶	بنو نقش صحبت ما	۱۱۰۹
۱۱۲۷	نیست نخواهوشی	۱۱۱۰	۱۱۱۷	بدست تیغ تو	۱۱۱۰
۱۱۲۸	نیست محروم تماشا	۱۱۱۱	۱۱۱۸	برارد گرم	۱۱۱۱
۱۱۲۹	سوسم شهرت	۱۱۱۲	۱۱۱۹	برشته ات ابرو هم	۱۱۱۲
۱۱۳۰	هزار و نهمه ساز	۱۱۱۳	۱۱۲۰	بر شعله تا چنبد	۱۱۱۳
۱۱۳۱	آسوده است	۱۱۱۴	۱۱۲۱	بر توت هر جا	۱۱۱۴
۱۱۳۲	آفت ایجاد است	۱۱۱۵	۱۱۲۲	بری میقتان	۱۱۱۵
۱۱۳۳	آه که یادلم بخت	۱۱۱۶	۱۱۲۳	سکه میجو شد	۱۱۱۶
۱۱۳۴	ازین تا منظر نیرنگ	۱۱۱۷	۱۱۲۴	سکه ما را بر آن	۱۱۱۷
۱۱۳۵	افتاده ام براه	۱۱۱۸	۱۱۲۵	سار این بیابان	۱۱۱۸
۱۱۳۶	افسانه وفائی	۱۱۱۹			

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۱۳۱	بسته بی روی تو...	۱۱۱۹	۲۶۵۰	اگر بایستی بروی...	۱۱۱۹
۱۱۳۲	بسته گرد دید آیار	۱۱۲۰		اگر جانی و اگر جسمی	۱۱۲۰
۱۱۳۳	بطبع مقبلان	۱۱۲۱		اگر سیر و بین داری	۱۱۲۱
۱۱۳۴	بعجز کوشش	۱۱۲۲		الهی سخت بی برگم	۱۱۲۲
۱۱۳۵	بزم بسلم نبغ	۲۶۹۰		ای لعل آورده	۱۱۲۳
۱۱۳۶	بغار عالم جستجو	۱۱۲۴		ای آنکه رمز اخفا	۱۱۲۴
۱۱۳۷	بگرد سر مه خفتن	۱۱۲۵		ای پیمبر بکوش	۱۱۲۵
۱۱۳۸	بگلزاری که آنشوخ	۱۱۲۶		ای جگر خون	۱۱۲۶
۱۱۳۹	بما و من غلو دارد	۱۱۲۷		ای سعی نگون	۱۱۲۷
۱۱۴۰	بمکنب هو س	۱۱۲۸		ای شیخ	۱۱۲۸
۱۱۴۱	بنا قوسی دل امشب	۱۱۲۹		ای گشا دو بست مژگان	۱۱۲۹
۱۱۴۲	بو چست قماش	۱۱۳۰		ای که در دیو و حرم	۱۱۳۰
۱۱۴۳	بو حشت بر نمی آیم	۱۱۳۱		ای لبت تجیر	۱۱۳۱
۱۱۴۴	بو حشت نگاهی	۱۱۳۲	۲۶۶۰	این چه طاموسی	۱۱۳۲
۱۱۴۵	بوضع غریبم	۲۶۹۰		ای نفس	۱۱۳۳
۱۱۴۶	بهار آن دل	۱۱۳۳		ای نم اشک هوس	۱۱۳۳
۱۱۴۷	بهار است ای ادب	۱۱۳۴		ای هوس سخت	۱۱۳۴
۱۱۴۸	به شهرت زد اقبال	۱۱۳۵		باز آمد در چمن	۱۱۳۵
۱۱۴۹	به نموسری ندارد	۱۱۳۶		بازم بجنون زد	۱۱۳۶
۱۱۵۰	بهستی از گداز	۱۱۳۷		باین تمکین خرامت	۱۱۳۷
۱۱۵۱	بیا س هم نپسندید	۱۱۳۸		بجاوله تو	۱۱۳۸
۱۱۵۲	به یمن سبقت جهد	۱۱۳۹		بخاک نا امیدی	۱۱۳۹
۱۱۵۳	بیتو دل در سینه ام	۱۱۴۰		بدل دارم چه شمع	۱۱۴۰
۱۱۵۴	بید خالصیم بست	۱۱۴۱	۲۶۷۰	بذوق عافیت ای ناله	۱۱۴۱
۱۱۵۵	بیخبر از خود مگذر	۲۷۰۰		بر اوج بی نزاری	۱۱۴۲
۱۱۵۶	پیرو تسلیم باش	۱۱۴۲		بر خود مشکن	۱۱۴۲
۱۱۵۷	تا چند کشد دل	۱۱۴۳		بر داشتن دل	۱۱۴۳
۱۱۵۸	تا چند ناز غازه	۱۱۴۴		برون ناز است حسن	۱۱۴۴
۱۱۵۹	تا کجا آن جلوه درد لها	۱۱۴۵		بر هر گلی دیده است	۱۱۴۵

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۱۵۶	خوش آن ساعت	۱۱۴۴	۲۷۱۰	تا بهرم طبیعت	۱۱۴۴
۱۱۵۷	خوشست از دور	۱۱۴۵		تسم ز لبت	۱۱۴۵
۱۱۵۸	خیالت هر کجا	۱۱۴۶		تسم قابل چا کی شد	۱۱۴۶
	خیالش بر نمی تابد	۱۱۴۷		مثال خیالیم	۱۱۴۷
	دارد بمن دلشده	۱۱۴۸		تنش را پیرهن	۱۱۴۸
	در آن محفل که الفت	۱۱۴۹		توبای این پنجه نازک	۱۱۴۹
	دیر ده و هر رنگ	۱۱۵۰		جز عافیتم نیست	۱۱۵۰
۱۱۵۹	درد دل زد	۱۱۵۱		چند پیچد	۱۱۵۱
	درد دل اما بقصد	۱۱۵۲		چوبوی گل	۱۱۵۲
	در زندگی نگشیم	۱۱۵۳		چو چینی شدم	۱۱۵۳
۱۱۶۰	در گرفته است	۱۱۵۴		چو قارونی ته خاک	۱۱۵۴
	درین محفل	۱۱۵۵		چو محو عشق شدی	۱۱۵۵
	درین حدیقه	۱۱۵۶		چو من بدامگه عبرت	۱۱۵۶
۱۱۶۱	درین مکتب	۱۱۵۷		چو صبح دارم	۱۱۵۷
	درین ویرانه	۱۱۵۸		جهان کو رانه دارد	۱۱۵۸
۱۱۶۲	دلت فسر د	۱۱۵۹		جهد کن تا نیروی	۱۱۵۹
	دلدار قدح بر کف	۱۱۶۰		چله دارم در نفس	۱۱۶۰
۱۱۶۳	دمی که عجز شود	۱۱۶۱		چه دولت است	۱۱۶۱
	دور از بساط وصل	۱۱۶۲		چه شد آستان	۱۱۶۲
	دوستان	۱۱۶۳		چه غافل	۱۱۶۳
۱۱۶۴	دیده می داریم	۱۱۶۴		چه لازم است	۱۱۶۴
	رقی چومی از ساغر	۱۱۶۵		چه معنی بیانی	۱۱۶۵
۱۱۶۵	رمی بیتابی می	۱۱۶۶		چه میشد مگر نمیزد	۱۱۶۶
	زاستنا نگشتی	۱۱۶۷		حبابت ساغر	۱۱۶۷
	ز بسکه کرد تصور	۱۱۶۸		حریف مشرب قمری	۱۱۶۸
۱۱۶۶	زیر این پروان	۱۱۶۹		حیرت قسم	۱۱۶۹
	ز چه نازبال دعوی	۱۱۷۰		خشم را آینه	۱۱۷۰
۱۱۶۷	ز خویش رفته ام	۱۱۷۱		خطا نمی میکند امشب	۱۱۷۱
	زدستگاه میر	۱۱۷۲		خطا بر است میاش	۱۱۷۲





ردیف	مضمون	شماره	صفحه	موضوع	شماره
۱۱۹۵	نهیکنجیم بهال	۲۸۳۰	۱۱۹۱	نهیکنجیم بهال...	
۱۱۹۶	نه یا صحر اسرارم		۱۱۹۲	نه یا صحر اسرارم	
	نه نفس تر پیمبر		۱۱۹۳	نه نفس تر پیمبر	
	نیا ز جاوه دای			نیا ز جاوه دای	
۱۱۹۷	کیم من ار نصیب ما			کیم من ار نصیب ما	
	یاد با آن کز اسم		۱۱۹۴	یاد با آن کز اسم	
۱۱۹۸	یک تار مو	۶		یک تار مو	



